نویسنده:گیسوخزان

خیزران

خلاصه رمان :

گیسا، دختری که در سن شونزده سالگی به صلاحدید بزرگترهاش مجبور به ازدواج با پسرخاله اش می شه..

ولی شب عروسی به خاطر لو رفتن مدرک قاتل بودنش از ترس اعدام فرار می کنه!

حالا بعد از ده سال.. گیسا یه دختر بیست و شش ساله شده که از راه تن فروشی کسب درآمد می کنه و تو یکی از همین شبا، شوهر سابقش سر راهش سبز میشه و تصمیم می گیره با زورگویی و حبس کردنش توی خونه گیسا رو از این کار منصرف کنه..

غافل از اینکه گیسا هدفی داره که برای رسیدن بهش باید...

نویسنده:گیسوخزان

خسته از سنگینی جسمی که روم افتاده بود و این مدت زمان رسیدن به سکون و آرامشی که امشب به نظرم نسبت به شب های قبل زیادی طولانی شد و کلافه از نفس های داغ و عمیقی که به پوست گردنم می خورد و حالم و بهم می زد تکونی به خودم دادم و غریدم:

- تن لشت و بنداز اونور دیگه اه..

انگار وسط خواب و بیداری و خرناسش صدام و شنید که یه کم هیکلش و جا به جا کرد و من به زور خودم و از زیرش بیرون کشیدم و دوییدم سمت دستشویی..

یه شب دیگه هم تموم شد!

❊

بعد از پوشید مانتوم و مرتب کردن شال روی سرم جلوی آینه اتاقش رفتم بالا سر هیکل گنده و زشتش که روی تخت افتاده بود وایستادم.. جوری غرق خواب شده بود که انگار سالها نخوابیده!

نویسنده:گیسوخزان

نگاهم و با چندش از آب دهنش که بالش و خیس کرده بود گرفتم و صدام و بردم بالا:

- هوی یارو.. پول من و بده من برم!

انقدر بیحال بود که صدام و نشنید.. مشت نسبتاً محکمی به بالاتنه برهنه اش کوبیدم و گفتم:

- با توام.. باز کن زبون بی صاحابت و!

- هـــــــــــوم!

- زهرمـــــــــار.. پولم و بده!

با لحن کشداری که به زور شنیده می شد شروع کرد به حرف زدن و من برای اینکه صدای نحسش و بشنوم سرم و نزدیک کردم و با شالم و بینیم و محکم نگه داشتم که از بوی بد دهنش حالم بهم نخوره..

- تو.. کیف پولم.. هرچی.. تراول هست.. بردار!

پوزخندی زدم و راه افتادم سمت شلواری که گوشه اتاق پشت رو روی زمین افتاده بود.. یعنی انقدر حال کرده بود که داشت اینجوری ولخرجی می کرد؟

با دو تا انگشت کمر شلوارش و بلند کردم و از تو جیبش کیف پولش و برداشتم.. همینکه چشمم به انبوه دسته تراولا که بیشتر از مبلغ طی شده بود افتاد نیشم تا بناگوش باز شد و بدون اینکه بشمرمشون همه رو برداشتم و چپوندم تو کیفم.. خودش گفت همه رو بردار پس دزد محسوب نمی شم که.. می شم؟!

شلوارش و همونجا پرت کردم رو زمین و راه افتادم سمت در که باز صدای بیحالش بلند شد:

- هـــــــــــی!

وایستادم و منتظر بهش چشم دوختم که نامفهوم و خفه گفت:

- شماره ات و.. بذار برام!

پوزخندی زدم و گفتم:

- کارتم رو میزته.. منتظر تماست هستم.. قالم نذاری!

دیگه صبر نکردم و رفتم بیرون ولی همه فکر و ذکرم درگیر فردایی بود که از خواب بیدار می شد و هرچی می گشت اون کارت کذایی رو پیدا نمی کرد..

کاش می شد یه دوربین داشته باشم که باهاش قیافه های فردا صبحشون و ضبط کنم و بعداً بشینم به تماشا.. درست اون زمانی که می فهمیدن برای من هر مشتری فقط یه کوپن داره و وقتی باطل شد دیگه نباید دنبال بار دوم و سومش باشن قیافه اشون و ببینم و کیف کنم..

از پله های خونه اعیونی دوبلکسش پایین رفتم و بی اهمیت به هرچیزی که تو دور و برم می تونست توجهم و به خودش جلب کنه راه افتادم سمت در ورودی که وسط راه چشمم به عکس بزرگی از یه خانواده پنج نفره نصب شده رو دیوار پذیرایی افتاد و مسیرم و به سمتش کج کردم!

یه عکس خانوادگی که همین یاروی بد هیکل با یه خانوم خوشگل هم سن و سال خودش رو صندلی نشسته بودن و دو تا دختر و یه پسر جوون کنارشون وایستاده بودن..

دندونام و محکم بهم فشار دادم و دستام و مشت کردم از حرص و عصبانیت.. چی می شه که یه مرد به خودش اجازه میده با یه روز خالی بودن خونه و غیبت زنش سریع یه جایگزین براش پیدا کنه؟ حتی نمی تونستم امید داشته باشم به اینکه شاید زنش

نویسنده گیسو خزان

مرده بشه یا جدا شده باشن.. خودم قبل از شروع عملیات وقتی تو سرویس اتاقش بودم شنیدم که داشت با زنش حرف می زد..

مشکل از کجاست؟ مردا زیادی کثیف شدن یا امثال من انقدر پرن تو خیابون که راه دیگه ای براشون باقی نمی مونه و خواه ناخواه تحریک می شن؟ اصلاً هست مردی که بخواد وفادار زنش بمونه و قسم بخوره که حتی یک بار تو نبودش پاش نلغزیده؟ مطمئناً نه!

روم و برگردوندم و با قدم های بلند زدم از اون خونه نکبتی بیرون.. اگه شرم و عذاب وجدانی که ته این کار همیشه گریبانم و می گرفت و ولم نمی کرد نبود.. خیلی راضی تر بودم از این منبع درآمد توپ و پولی که چند ماهی بود از این طریق به جیب می زدم و زحمتشم به نسبت از کارای دیگه ای که برای پول درآوردن انجام دادم کمتر بود!

ولی خب.. هرکاری سختی های خودش و داره.. سختی کار منم عذاب وجدانی بود که باید تحملش می کردم و ککَمم نمی گزید!

❊

نویسنده: گیسو خزان

سر خیابون وایستادم برای گرفتن تاکسی.. امروز خیلی خسته بودم و با اینکه نگاه بعضی راننده های ماشین مدل بالا که از جلوم رد می شدن منظور دار بود و از پشت شیشه های دودی ماشینشونم می تونستم نخ دادنشون و تشخیص بدم.. ولی دلم می خواست برم خونه و استراحت کنم..

#پارت_۳

همینجوریشم در هفته فقط سه روز کار می کردم.. هنوز انقدری کار کشته نشده بودم.. وگرنه کم کم که جلو می رفتم و اون حس عذاب وجدانه کمتر می شد.. مدت زمان بیشتری و اختصاص می دادم..

خوبی این شغل این بود که هیچ وقت.. تو هیچ فصل و ماهی بازارش کساد نمی شد.. هر موقع اراده می کردی مشتری ها برات صف می کشیدن..

هرچند که تو ماه رمضون و محرم صفر یه کم تعدادشون کمتر می شد و این نشون می داد مردم هنوز اعتقاداتشون و از دست ندادن.. ولی مطمئناً دین اینجور آدما با دین ما فرق داره.. دین

نویسنده: گیسو خزان

اونا خیلی بهتره که بهشون میگه فقط سه ماه حق گناه ندارید و بقیه روزا آزادید هرکاری دلتون خواست بکنید!!

یه سری هم مدام با نفس اماره اشون درگیر بودن ولی از اونجایی که همیشه گشنه و هوسبازن.. هر کدوم یه دلیل و بهونه دارن برای سرپوش گذاشتن رو گناه این کار و آروم کردن وجدان همیشه خدا غرق خوابشون..

بعضیا هم کلاً با مقوله ای به اسم گناه و عذاب وجدان و پشیمونی آشنا نبودن و من سعی می کردم تا حد امکان از این افراد دور بمونم چون کار کردن باهاشون خیلی سخت تر می شد..

دستای یخزده از سرمای آخرای دی و تو جیب سوییشرت عاریه ایم که مناسب این فصل نبود ولی در عوض نو بود و تر و تمیز.. فرو کردم و نگاهم و به ته خیابون دوختم برای پیدا کردن یه تاکسی یا حتی ماشین شخصی تا من و حداقل به یه ایستگاه اتوبوس یا مترو برسونه..

از این محل که فقط پنجشنبه ها می اومدم زیاد خوشم نمی اومد چون موقع برگشتن اسیر می شدم تا به یه ایستگاه برسم.. ولی خب.. چاره ای نبود چون مشتری خورش حرف نداشت و

نمی شد ازش دل بکنم.. به خصوص همین پنجشنبه ها که کم مونده بود صف ببندن!

امشبم مثل همیشه تو این ساعت اثری از تاکسی نبود و ناامید یه بار دیگه نگاهم و به سر خیابون دوختم و همون موقع چشمم چراغای روشن ماشینی رو دید که نسبت به بقیه ماشینا داشت نزدیک تر به پیاده رو می روند و سرعتشم خیلی زیاد بود برای همچین خیابون کم عرضی!

انقدر با سرعت می اومد که فرصت نکردم هیچ عکس العملی نشون بدم تا زمانی که تو چند متریم زد رو ترمز و ماشین رو زمین کشیده شد و من فقط برای اینکه بهم نخوره خودم و پرت کردم تو پیاده رو که پام پیچ خورد و پخش زمین شدم..

تو خیالم بود که لابد یه راننده مست احمق پشت رل نشسته که اینجوری عین وحشیا می رونه ولی صدای باز و بسته شدن درای ماشین که به گوشم خورد و حکایت از پیاده شدن چند نفر می داد احساس خطر کردم..

بدون اینکه حتی به عقب برگردم و ببینمشون از جام بلند شدم و لنگون لنگون خواستم در برم که قرار گرفتن دستشون رو پهلو

نویسنده: گیسو خزان

و بازوهام صدای جیغم و بلند کرد که اونم ثمری نداشت وقتی یه دست دیگه هم روی دهنم نشست و جوری فکم و سفت و محکم میون پنجه هاش فشار داد که صدام کاملاً خفه شد و تو اون خیابون خلوت به گوش هیچکس نرسید!

کشون کشون بردنم عقب و پرتم کردن تو همون ماشینی که حالا داشتم شاسی بلند بودنش و تشخیص می دادم.. بیکار ننشستم و به محض آزاد شدن دستام شروع کردم به مشت زدن و لگد پرونی که یکیشون کنارم نشست و با چند تا حرکت سریع جوری همه بدنم و قفل کرد و من و چسبیده به در ماشین نگه داشت که هم جایی برای تکون خوردن نداشتم و هم این فشار جوری به پهلو و بازوهام درد وارد می کرد که ترجیح می دادم آروم بگیرم بلکه یه کم تن لندهورش و فاصله بده!

پیشونیم چسبیده به صندلی جلو بود و نمی تونستم دور و برم و ببینم.. اون لحظه فقط گوشام بود که کار می کرد و البته قلبی که کم مونده بود از دهنم بیرون بزنه..

اینا دیگه کی بودن؟ چی می خواستن از جونم؟ وسط این همه بدبیاری و بدبختی فقط جای دزدیده شدنم تو کلکسیون بز

نویسنده: گیسو خزان

آوردن هام خالی بود.. تو اون هیری ویری یاد حرف عمه ی مرحوم شده طناز افتادم که همیشه اینجور موقع ها می گفت: کم بود جن و پری.. یکی از هم از دیوار پرید!

هنوز از شوک اتفاقات این چند دقیقه اخیر بیرون نیومده بودم که صدای یکیشون به گوشم خورد:

- زنگ بزنم کاوه؟

اخمام رفت تو هم.. کاوه دیگه کی بود؟ معمولاً اسم کسایی که باهاشون حشر و نشر داشتم و تو ذهنم نگه می داشتم ولی بینشون کاوه نداشتم تا حالا!

- نه بابا.. ما به کاوه چیکار داریم؟ زنگ بزن مشعوف بگو گرفتیمش داریم می بریمش شرکت. گفت بیرون کار دارم.. تا برسه طول می کشه ها..

- پیام دادم بهش.. تو راهه!

تو همون حالت گره خورده و پر از درد و عذاب چشمام تا آخرین حد گشاد شد.. مشعوف! این و دیگه یادم بود.. انقدری هم از آخرین باری که این اسم و از زبون صاحبش شنیدم نگذشته بود که بخواد یادم بره..

همین دو سه هفته پیش بود که من و سوار کرد و با افتخار خودش و ماکان مشعوف معرفی کرد و همون موقع به ذهنم رسید که این یارو خرش زیادی میره که برعکس بقیه بدون ترس و لرز و من من اسمش و به زبون آورد و حالا داشتم می دیدم که درست فکر کردم.

حتی من و با خودش برد شرکت و محل کارش.. بدون ترس از اینکه آدرسش و یاد بگیرم و بخوام دردسری براش درست کنم.. انگار تقریباً مطمئن بود که امثال من هیچ وقت نمی تونن موی دماغش بشن!

حالا چی شده بود که بعد از دو سه هفته دوباره یاد من افتاده بود؟ تا الآن کجا بود پس؟

کاش یه کم حواسم و بیشتر جمع می کردم.. چرا بعد از اون احساس خطری که با شنیدن اسمش بهم دست داد دوباره تو همون محلی که دیدمش و نزدیک بود به خراب شده اش پا گذاشتم؟ چرا صبر نکردم تا حداقل یکی دو ماه بگذره و بعد بیام این مسیر و واسه چند وقتم که شده از خیر مشتری های این محل نگذشتم؟!

نویسنده گیسو خزان

اینکه الآن باید چه غلطی می کردم و نمی دونستم.. ولی اینکه اگه پام به خراب شده اون یارو برسه دیگه برگشتم با کرام الکاتبین بود و مطمئن بودم..

حالا دیگه شک نداشتم که طرف بدجوری کله گنده اس و راحت شدن از دستش به راحتی بقیه پولدارای دوزاری که به پستم می خوردن نیست پس باید قبل از اینکه برسیم یه فکری به حال خودم می کردم..

چشمام و بستم و چند ثانیه مکث کردم و تنها چیزی که به ذهنم رسید.. انجام کاری بود که شاید برای بقیه یه واکنش غیر ارادی باشه که خودشون روش کنترلی نداشته باشن ولی.. من بلد بودم که خودم کنترلش کنم و هرموقع بخوام انجامش بدم.

الآنم با اینکه چیز زیادی توی معده ام نبود ولی به عنوان تنها راه حل ممکن باید ازش استفاده می کردم و امیدوار بودم که جواب بده!

با اینکه اون دست سفت و محکم روی دهن و فکم کارم و داشت سخت می کرد شروع کردم به عوق زدن..انقدر تند و پشت سر هم که معده ام و وادار به واکنش کنم و اون حالت مچاله شده

نویسنده: گیسو خزان

ام روی صندلی کمکم کرد تا زودتر به هدفم برسم با احساس تلخی مایعی که با فشار تا توی دهنم اومد لبام و تا جایی که می تونستم از هم فاصله دادم و ریختمش بیرون..

خوشبختانه یارو متوجه داغی مایعی که داشت روی دستش می ریخت و حجمش بیشتر از بزاغ دهن بود و تا توی آستینش ادامه پیدا کرد شد و خیلی سریع دستش و عقب کشید و ازم فاصله گرفت..

- اه اه.. کثافت لجن حالم و بهم زدی.. منصور بزن کنار برو یه آب معدنی بگیر این پتیاره گه زد به هیکلم!

- ولش کن بابا الآن می رسیم دیگه برو خودت و بشور..

- بوی گندش حالم و داره بهم می زنه بزن کنار میگم..

- جواب مشعوف و خودت میدیا..

هنوز تو همون حالت دولا مونده بودم و ادای سرفه و عوق زدن در میاوردم تا یارو از ترس کثیفی بهم نزدیک نشه و فکر کنه حالم خیلی وخیمه..

همینکه سرعت ماشین و کم کرد و خیالم راحت شد از اینکه اگه وسط حرکت بپرم پایین دست و پام نمی شکنه.. در عرض چند ثانیه صاف نشستم و با آرنجم کوبوندم تو صورت یارو..

وسط داد و نعره پر از دردش و شوکه شدن اون دو تا احمقی که جلو نشسته بودن و نفهمیدن چی شده قفل در و باز کردم و پریدم وسط خیابون..

ارتفاع ماشین زیاد بود و کم مونده بود دوباره بیفتم که اینبار به زور خودم و نگه داشتم و شروع کردم تو عرض خیابون دوییدن!

صدای بوق ممتد ماشین پشت سری به گوشم خورد و بعد برخورد دو تا ماشین به همدیگه.. ولی بدون اینکه برگردم ببینم پشت سرم چه خبره و چرا تصادف شده هرچی سرعت و قدرت داشتم دادم به پاهام و از وسط بلواری که توش بودیم دوییدم اون سمت خیابون..

نفس نفس می زدم و از ترس زبونم بند اومده بود ولی همینکه چشمم به یه پسر جوون افتاد که داشت موتورش و از تو پارک در میاورد پریدم رو ترکش نشستم و داد کشیدم:

- جون مادرت.. برو.. برو کرایه ات هرچقدر شد میدم.. فقط برو!

نویسنده:گیسوخزان

- کجا برم؟

- برو فعلاً.. میگم بهـــــــــــــت بروووووا!

خوشبختانه خنگ بازی درنیاورد و سریع موتورش و روشن کرد منم از فرصت استفاده کردم و سرم و برگردوندم سمت چپ که دیدم دو نفرشون دارن با سرعت میان اینور..

ولی قبل از اینکه بهمون برسن پسره گازش و گرفت و خلاف جهت ماشینشون حرکت کرد طوری که اگه سوار ماشینم می شدن و دور می زدن و می اومدن دنبالمون دیگه محال بود که بهمون برسن..

خوشبختانه خنگ بازی درنیاورد و سریع موتورش و روشن کرد منم از فرصت استفاده کردم و سرم و برگردوندم سمت چپ که دیدم دو نفرشون دارن با سرعت میان اینور..

ولی قبل از اینکه بهمون برسن پسره گازش و گرفت و خلاف جهت ماشینشون حرکت کرد طوری که اگه سوار ماشینم می شدن و دور می زدن و می اومدن دنبالمون دیگه محال بود که بهمون برسن..

نویسندگی سوخزان

وقتی کامل ازشون دور شدیم نفس حبس مونده تو سینه ام و با خیال راحت بیرون فرستادم و با دست ضربه ای به شونه پسر موتورسوار که به نظر پنج شیش سال ازم کوچیکتر بود زدم و گفتم:

- مرسی واقعاً! نبودی هلاکم کرده بودنا!

اونم مثل خودم برای اینکه صداش به گوشم برسه بلند گفت:

- خواهش می کنم آبجی فقط آدرست و بده.. بی زحمت این کلاهم بذار سرت برامون شر نشه..

آدرس و دادم و کلاه و ازش گرفتم و گذاشتم رو سرم.. در حالیکه تو ذهنم روزای بعدی رو که کجا می تونستم برم به جز اینجا بررسی می کردم چون اینجور که معلوم بود.. طرف تو همه خیابونای این محل و دو سه تا محل بالا و پایین تر آدم گذاشته که به محض دیدنم تحویلش بدن.. پس عقل حکم می کرد که فعلاً این سمت نیام..

اصلاً چه اشکالی داشت برم پایین شهر دنبال مشتری بگردم.. مگه اونا دل ندارن؟! با وجود استرسی که هنوز تو وجودم بود.. ولی به خاطر فرار به موقع بلند بلند به این فکرم خندیدم و از

نویسنده گیسو خزان

ذهنم رد شد که اتفاقاً بیشتر از این بالاشهری ها دل دارن ولی خب.. توقعشون هم به همون نسبت زیاده و دلشون می خواد همه چی و مرامی حل کنن..

این کارم که مرام و معرفت سرش نمی شه و یه کم دیر دست بجنبونی کلاهت می افته پس معرکه اون موقع دیگه برداشتنش کار حضرت فیله!

نه.. نمی شد.. باید می اومدم سراغ همین پولدارا.. منتها جایی که حتی سایه مشعوف عوضی و آدمای عوضی تر از خودش هم از اونجا رد نشه!

❊

صبح با سر و صدای طناز که طبق معمول داشت با ظرف و ظروف توی آشپزخونه کشتی می گرفت موقع غذا درست کردن و ظرف شستن از خواب بیدار شدم.. دیشب که اون یارو موتوریه من و رسوند خونه نصف شب شده بود و جفتشون خواب بودن و می دونستم الآن باید قیافه آویزون طناز و جمع کنم..

نویسنده:مگی سوخزان

البته دیگه بهش عادت کرده بودم.. چند ماه بود که مدام برام چشم و ابرو می اومد و اخم می کرد.. درست از وقتی که تصمیم گرفتم پا تو این شغل بذارم!

هه.. شغل.. واقعاً می شه همچین اسمی روش گذشت؟ هر کاری که یه منبع درآمد واسه آدم داشته باشه یعنی شغل؟ خب معلومه که آره.. منم دارم واسه اش زحمت می کشم از دل و جون.. خطر می کنم!

همین دیشب نزدیک بود با سر برم تو قهقرا و دیگه بیرون نیام.. کسی هم که به زور وادار نمی کنم.. خودشون می خوان.. پولم نه دزدیه نه حروم.. هرکسی هم بخواد خلاف این فکر کنه برام مهم نیست.. مهم اون چیزیه که خودم می دونم و بهش ایمان دارم!

کش و قوسی به بدنم دادم و از رو تخت زوار در رفته ای که با کوچکترین تکون صدای قژ قژ پیچ های زنگ زده و هرزش بلند می شد پایین اومدم و رفتم از اتاق بیرون..

نگاهم و دور تا دور هال کوچک خونه چرخوندم و وقتی اثری از هیچ کدومشون ندیدم راه افتادم سمت آشپزخونه قدیمی خونه

نویسنده: گیسو خزان

نقلی و جمع و جوری که ساکنینش سه تا دختر مجرد جوون بودن!

طناز تو آشپزخونه بود و داشت سالاد درست می کرد.. با تعجب سرم و برگردوندم عقب و نگاهی به ساعت دوختم که دوازده و ربع و نشون می داد.. یعنی انقدر خوابیده بودم؟!

دوباره روم و برگردوندم سمت طناز.. دختری که مثل من از سن کم بیخیال درس شده بود ولی با دلیل متفاوت از من.. اون نخواست دیگه درس بخونه برای به دندون کشیدن تنها عضو خانواده اش که براش مونده بود.. منم نخواستم درس بخونم برای فرار از همه خانواده ای که یه جورایی به خونم تشنه بودن!

- طری کجاست؟

متوجه حضورم شده بود که جا نخورد ولی نگاه نکردنش همون معنی دلخوری و قیافه گرفتن و می داد که خودم حدسش و می زدم.. با این حال سوالم و بی جواب نذاشت و گفت:

- رفته دوغ بگیره!

نویسنده:گیسو خزان

لیوان سرامیکی مشکی که مخصوص خودم بود و برداشتم و راه افتادم سمت کتری همیشه در حال جوش طناز بانو یا همون نازی خودم!

- بچه رو واسه چی سر ظهر فرستادی مغازه؟ آقا سبحان که همیشه جنساش تاریخ گذشته اس.. این دختره هم حساسه لابد الآن پا می شه به خاطر یه دوغ میره اون سمت خیابون دیگه..

- میگی چیکار کنم حالا؟

- می میری با ناهارت دوغ نخوری؟

- خودش هوس کرده بود.. بچه تو کل هفته یه جمعه غذای درست حسابی می خوره.. اونم دلش خواست با دوغ بده پایین تو فضول اونم هستی؟!

لیوان پر شده از چای داغ و گذاشتم رو کابینت و برگشتم سمت طناز که انگار بدجوری امروز از دنده چپ بلند شده بود..

- چته تو؟!

- شروع نکن گیسا که اصلاً حوصله ات و ندارما!

نویسنده: گیسو خزان

- من شروع نکنم؟ تو از همین اول صبحی شروع کردی به پاچه گرفتن!

- اولاً سگ عمه ات... لا اله الا الله.. سگ خودتی و پاچه رو هم خودت می گیری.. دوماً صبح نیست و لنگ ظهره.. اگه تا نصف شب تو خیابون نمی موندی ظهر و با سر صبح اشتباه نمی گرفتی!

راه افتادم برم سمت دستشویی و تو همون حال گفتم:

- آهان.. دردت اینه پس..

- دردم خیلی چیزاس گیسا! کاش می فهمیدی و انقدر خودت و به خریت نمی زدی!

بدون اینکه جوابش و بدم در دستشویی و باز کردم که به لطف خونه کوچیکمون بازم صداش به گوشم خورد که گفت:

- خیر سرم داشتم باهاش حرف می زدم.. عین گاو سرشو میندازه پایین میره!

قدم پیش رفته توی توالت و برگردوندم عقب و از همونجا داد زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- این شد سه تا!

- چی؟

- سه تا حیوون که تو فاصله چند دقیقه بهم نسبت دادی.. طلبت بمونه بعداً تسویه می کنم!

دیدم که خنده اش گرفت و برای اینکه نبینم یا به قول خودش پررو نشم سریع چرخید پشت بهم وایستاد منم با لبخندی که از همون خنده فرو خورده اش رو لبم نشست رفتم تو دستشویی!

*

موقع خوردن ناهار انقدر شوخی کردم و سر به سر طراوت و طناز گذاشتم که بالاخره یخ طناز آب شد و از اون قیافه درهمش بیرون اومد..

می دونستم نصف بیشتر عصبانیت و کلافگیش به خاطر خودمه ولی خب اونم باید من و درک می کرد و راه به راه سرکوفت این کاری که خودمم بعد از کلی شک و تردید قدم توش گذاشتم و هنوزم که هنوزه عذاب وجدانش راحتم نمی ذاره رو بهم نمی زد..

نویسنده گیسوخزان

اون خودش شاهد همه چیز بود و می دونست که چقدر به پول نیاز دارم.. پس حق نداشت قضاوتم کنه و من و با نیش و کنایه برنجونه!

ناهار و که خوردیم طراوت رفت تو اتاق و ما هم بعد از شستن و جا به جا کردن ظرفا دو تا لیوان چایی ریختیم و کنار هم تو هال نشستیم که بالاخره طناز نطقش باز شد و پرسید:

- چرا دیشب انقدر دیر اومدی گیسا؟ مگه همیشه کارت زودتر از اینا تموم نمی شد؟! چرا گوشیت خاموش بود؟

- اولاً که کار من حساب کتاب و ساعت کاری نداره تا بخوام سر همون ساعت همیشگی خونه باشم.. بستگی داره گیر چه بی پدری بی افتم و چه جوری باهام تا کنه.. قبلاً دیرتر از اینم اومدم.. دوماً گوشیم باتری خالی کرده بود.. سوماً دیر اومدن دیشبم تقصیر راننده ای بود که باهاش اومدم. راه و اشتباه اومد افتادیم تو ترافیک.. شب جمعه هم که بود و همه مردم تو خیابون.. واسه همین دیر شد..

لیوان چاییم و به لبام نزدیک کردم و سعی کردم نگاهم به چشمای خیره اش نیفته تا متوجه دروغم نشه.. دلم نمی خواست

نویسنده گیدوخزان

حرفی از اون آدما و بلایی که می تونستن بعد از گرفتنم و دادنم دست مشعوف سرم بیارن چیزی به طناز بگم.. همینجوریشم زیادی نگران وضعیت من و کار کردنم بود و ظرفیت بیشتر از این و دیگه نداشت!

- شما چیکار کردید دیروز؟

- هیچی من که خونه بودم چند تا کار تایپی داشتم اونا رو تموم کردم فرستادم واسه سمیعی.. راستی این لپ تاپه باید ویندوزش عوض شه یه بار رفتی بیرون سر راهت میدی به اون تعمیراتیه درستش کنه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- من دیگه روم نمی شه پام و تو اون مغازه بذارم با این لپ تاپ قراضه.. بابا اگه آدم بود تا الآن صداش در اومده بود دیگه بیشتر از جونش داری ازش کار می کشی!

- چیکار کنم همینم نبود تو خرج روزانه ام می موندم.. حالا سمیعی گفت بتونم ویرایش پایان نامه یاد بگیرم درآمدم خیلی بیشتر می شه.. چون نزدیک دانشگاهن اکثراً برای تایپ و ویرایش پایان نامه میرن سراغش.. منم از اینترنت یه کم مقاله آموزشی

گرفتم ببینم می تونم خودم یاد بگیرم یا نه! پول دستم بیاد عوضش می کنم..

سری به تایید تکون دادم و لبخند زدم به روی دختری که علاوه بر خودش مسئولیت خواهرش و خرج و مخارجشم رو دوشش بود.. ولی هیچ وقت حاضر نمی شد پا تو کاری بذاره که من توش وارد شده بودم.. هرچند که قضیه من زمین تا آسمون فرق می کرد..

نفسی گرفتم و گفتم:

- عموتون اومد؟

- نه!

- چرا پس؟

- کار براش پیش اومد.. امروز میاد!

نچ کلافه ای گفتم و لیوانم و گذاشتم روی میز..

- ای بابـــــــا! یه امروز می خواستم خونه باشما.. حالا باید زودترم برم..

نویسنده: گیسو خزان

- مثلاً تا کی می خوای فرار کنی ازش؟ خودت و گول نزن گیسا.. من دیروز قبل از اینکه بگه نمی تونه بیاد از دهنم پرید و گفتم تو خونه نیستی.. اونم یهو گفت یه کاری برام پیش اومد و فردا میام.. دیدن برادرزاده هاش بهونه اس.. میاد تو رو ببینه..

- نازی.. عزیزدلم.. عموته.. مطمئناً دوستش داری.. هرچند که هنوز نفهمیدم دیگه چه دلیلی واسه دوست داشتن اون آدم داری.. حالا باز ببخشید این حرف و می زنم ولی گه خورد که به خاطر دیدن من میاد.

- خیلی بیشعوری!

- آخه خجالتم خوب چیزیه بابا.. تازه سه ماهه زنش و طلاق داده.. روش می شه پاشه بیاد اینجا و رِ به رِ غیر مستقیم از من خواستگاری کنه؟

- چه اشکالی داره مگه؟

- اشکالی نداره؟ یه مرد طلاق گرفته بیاد خواستگاریم اشکال نداره؟

- خب تو هم مطلقه ای!

نویسنده گیسو خزان

یه لحظه خشک شدم از حرفی که زد.. طناز هیچ وقت عادت نداشت درباره این مسائل بهم تیکه بندازه و با اینکه شک نداشتم از دهنش پرید ولی خب.. انتظارشم نداشتم..

نگاه مات و پر حرفم و دوختم به صورت خودش که کم از من بهت زده نبود و آروم زمزمه کردم:

- اوهوم.. یادم نبود!

- گیسا!

- بیخیال نازی..

- گیسا به خدا من منظوری نداشتم! ببخشید!

- الآن دردت چیه؟ آدم مگه واسه به زبون آوردن حرف حق و راست معذرت خواهی می کنه؟

از جاش بلند شد و اومد کنارم روی مبل نشست و دستش و گذاشت رو زانوم..

- نه ولی.. منظورم و خیلی بد گفتم.. ببین.. من فقط می خواستم بهت بفهمونم خواستگاری عموم از تو.. اصلاً چیز غیر معقول و عجیب غریبی نیست.. درسته بیست سال ازت بزرگتره.. ولی

نویسنده نگین خزان

ظاهرش انقدری پیر نشده.. بچه اش هم که پیش زن سابقشه.. الآن کاملاً تنها و مجرده.. میگم یعنی.. اگه.. اگه یکی باشه که پا پیش بذاره واسه ازدواج.. خیلی بهتر از اینه که بخوای.. خودت و اینجوری اسیر این شغل و پول درآوردن کنی.. شناسنامه ات هنوز خالیه گیسا!

پوزخندی زدم و با جدیت زل زدم به صورتش که نگرانی به خاطر من و شرایطم داشت توش بیداد می کرد.. انقدری که غم و غصه های خودش و فراموش کرده بود..

- من واسه چی می خوام پول در بیارم نازی؟

سکوت کرد و من با تاکید بیشتری گفتم:

- هوم؟ بگو دیگه.. دردم چیه که ده ساله دارم خودم و به در و دیوار می زنم؟ واسه تویی که همه چیز و می دونی هم باید هر بار از اول بگم هدفم چیه و قراره چیکار کنم؟ نازی من بعد از ده سال.. تازه چند ماهه که حس می کنم دارم یه ذره به اون هدف نزدیک می شم.. دارم انگیزه پیدا می کنم چرا نمی فهمی؟ مثلاً بعد از ازدواجم.. چه با عموت چه با هرکس دیگه ای.. من دیگه انقدر آزادی دارم که بخوام برم پی کاری که اینهمه براش جون

نویسنده: گیسو خزان

کندم و زحمت کشیدم؟ نه.. از این خبرا نیست.. شاید اگه تا چند ماه پیش یکی پیدا می شد و من و با همه این بدبختی هام واسه ازدواج می خواست بیخیال همه چیز می شدم و قبول می کردم.. ولی الآن.. به خاطر این کار جدیدم و گندی که با دستای خودم به زندگیم زدم دیگه راه برگشتی ندارم.. حالا دیگه همه پلای پشت سرم خراب شده و فقط باید به مسیر جلوی روم نگاه کنم و انقدر برم تا بالاخره برسم به مقصد! این و.. بدون شکافتن اصل ماجرا.. با هر زبونی که خودت می دونی به عموتم بگو.. تا دست از سر کچل من برداره و واسه مرغای محل خودشون دون بپاشه.. من دیگه انقدری سیر شدم از مردا که تا آخر عمر هیچ کدومشون و نتونم بیشتر از چند ساعت زیر یه سقف تحمل کنم!

بعد از چند ثانیه ای که زل زد به صورتم و هیچی نگفت.. نفس کلافه اش و فوت کرد و به ناچار سری به تایید تکون داد..

- تازه اگرم بخوام یه زمانی به ازدواج فکر کنم.. مطمئن باش عموت اصلاً جزو گزینه ها نیست!

- چرا مثلاً؟!

لیوان چاییم و دوباره از رو میز برداشتم و با اینکه نمی خواستم روزای سخت گذشته اشون و یادآوری کنم ولی بعضی وقتا یادآوری کردن یه سری مسائل لازم بود..

- خیلی دل گنده ای داری به خدا.. ولی من مثل تو انقدر با گذشت و بخشنده نیستم.. آدمی که به برادرزاده های خودش رحم نکرده.. پس فردا می خواد به منِ هفت پشت غریبه رحم کنه؟!

اخمای طناز که تو هم فرو رفت.. برای عوض کردن جو دپرسی که بینمون ایجاد شده بود ضربه نسبتاً محکمی به بازوی لختش که سرما و گرما حالیش نمی شد و در همه حال تو همین وضعیت بود کوبوندم که صدای آخش بلند شد و بلافاصله جای دستم روی پوستش قرمز و دون دون شد..

- اوه اوه.. ببین چی شد دستت.. بیخود نیست اسمت و گذاشتم نازی پوست پیازی!

از جاش بلند شد و همونطور که لیوان چای نیم خورده ام و به زور از تو دستم بیرون کشید گفت:

- یه بار دیگه این و بگو.. بعد ببین باهات چیکار می کنم..

- چیو؟ پوست پیازی رو؟ باشه می گردم یه لقب دیگه برات پیدا می کنم!

- نخیر نازی رو..

- ای بابا.. چه اصراری داری ملت اسمت و کامل به زبون بیارن من نمی فهمم.. طنی که نمی ذاری صدات کنم.. حداقل بذار بگم نازی دیگه..

- منم نمی فهمم تو چه اصراری به مخفف کردن اسم داری..

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و تو همون حال گفتم:

- حوصله ندارم دو ساعت وقت بذارم واسه به زبون آوردن اسم کامل!

دیگه صدایی از طناز نشنیدم و با احساس خوابی که یهو بیش از حد چشمام و گرم کرد رو همون مبل به پهلو دراز کشیدم و به ثانیه نکشید که بیهوش شدم!

*

جلوی آینه وایستاده بودم و داشتم با لوازم آرایشی که انقدر این مدت استفاده کرده بودم همه اشون ته کشیده بودن و احتیاج به

نویسنده:گیسو خزان

تکمیل شدن داشتن.. خودم و جوری که بیشتر به چشم بیام آرایش می کردم و زیر لب واسه خودم آواز می خوندم:

.. می بینم صورتم و تو آینه..

..با لبی خسته می پرسم از خودم..

..این غریبه کیه از من چی می خواد..

..اون به من یا من به اون خیره شدم..

رژ قرمزم و که تو نور شب بیشتر توجه جلب می کرد و برداشتم و چند دور روی لبام کشیدم.. قانون این کار همین بود.. هرچی آرایش غلیظ تر و وحشی تر.. همون قدر تو دل برو تر..

..باورم نمی شه هرچی می بینم..

..چشام و یه لحظه رو هم می ذارم..

..به خودم میگم که این صورتکه..

..می تونم از صورتم برش دارم..

این من نبودم.. خود واقعیم نبود.. یه نقاب بود واسه به دست آوردن پول.. چون آدمای اون بیرون که پول توی جیب من و فراهم می کردن دخترایی که واسه یه شب به خاطرشون پول

نویسنده: سوخزان

می دادن و معصوم و ساده نمی خواستن.. به صورت ها نگاه می کردن تا بفهمن طرفشون کیه و چیکاره اس.. چون با اون پول دلشون می خواست همه عقده های چندین ساله جنسیشون و خالی کنن و برای این کار سراغ کسی می رفتن که دریده تر باشه!

..می کشم دستم و رو صورتم..

..هرچی باید بدونم دستم میگه..

..من و توی آینه نشون میده..

..میگه این تویی نه هیچ کس دیگه..

..جای پاهای تموم قصه ها..

..رنگ غربت تو تموم لحظه ها..

..مونده روی صورتت تا بدونی..

..حالا امروز چی ازت مونده به جا..

نگاهی به چشمای اشکی شده ام تو آینه انداختم.. نمی خواستم گریه کنم.. نباید گریه می کردم.. ولی مگه می تونستم این بغض ده ساله رو پس بزنم؟

نویسنده نگین خزان

قضیه من قضیه چی فکر می کردم و چی شد بود.. یه زمانی رویاهایی داشتم واسه خودم.. یه زمانی فکر می کردم ده سال بعد می رسم به اون رویاها که خلاف مسیر حرکت خانواده ام بود. حالا ده سال گذشته.. من بازم خلاف جهت خانواده ام حرکت کردم ولی.. حتی از اون رویا هم دورتر شدم..

..آینه میگه تو همونی که یه روز..

..می خواستی خورشید و با دست بگیری..

..ولی امروز شهر شب خونه ات شده..

..داری بی صدا تو قلبت می میری..

خیلی دلم می خواست مثل این تیکه از آهنگ این آینه رو بشکنم تا تصویر چهره زشتی که از خودم ساختم هم نابود بشه.. ولی این اداها مال پولدارا بود و الآن همین آینه کلی پولش بود که نمی صرفید به خالی کردن دق و دلی ها و حسرت های من.. عوضش پرسوزتر از قبل خوندم:

..می شکنم آینه رو تا دوباره..

..نخواد از گذشته ها حرف بزنه..

نویسنده:گیسوخزان

..آینه می شکنه هزار تیکه میشه..

..اما باز تو هر تیکه اش عکس منه..

..عکسا با دهن کجی بهم میگن..

..چشم امید و ببر از آسمون..

..روزا با همدیگه فرفی ندارن..

..بوی کهنگی میدن تمومشون..

با صدای تشویق و دست زدن به خودم اومدم و برگشتم سمت در.. چشمم که به چهره خندون و خوشگل طراوت افتاد سریع دو قطره اشک مزاحمی که می خواست بریزه رو صورتم و پاک کردم و به سبک خواننده هایی که کنسرت برگزار می کنن یه بوس براش فرستادم و تعظیم کردم که صدای خنده اش و بالا برد..

- خیلی قشنگ می خونی آبجی گیسا!

- تعریف از خود نباشه می دونم خودم!

نفس پر حسرتی کشید و همونطور که می نشست لبه تختم با افسوس گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- اگه بدونی چقدر دلم می خواست مثل تو باشم!

دستم که برای برداشتن مانتوم از چوب لباسی پشت در دراز شده بود همونجا خشک شد و نگاهی به چهره اش که جدی جدی حسرت زده و غمگین به نظر می رسید انداختم..

این دختر چهارده ساله چی از زندگی من.. از روزایی که گذروندم.. از روزایی که الآن مجبور بودم با مشقت و سختی بگذرونمشون می دونست که حالا اینجوری افسوس می خورد که چرا جای من نیست؟ که اگه می دونست.. مطمئناً شکر می کرد به خاطر من نبودنش.. به خاطر گیسای فراری نبودنش!

اگه خجالت نمی کشیدم از روش.. اگه نگران از بین رفتن این ذهنیت خوبش نسبت به خودم نبودم خیلی زودتر از اینا بهش می گفتم تا این خیالات خام و از سرش بیرون بریزه و به خودش افتخار کنه!

مانتوم و پوشیدم و حین بستن دکمه هاش گفتم:

- چرا؟!

- خب.. تو خیلی خوشگلی.. نمیگم بی نهایت زیبایی ها.. ولی.. هرچیزی که تو قیافه و هیکل و حتی صدات هست آرزوی منه..

یعنی همیشه دلم می خواست شبیه یکی مثل تو باشم تا خودم..
یا حتی آبجی طناز!

شال ضخیم همرنگ با رژ لبم و از تو کمد کشیدم بیرون و انداختم رو سرم..

- به به.. چشم آبجیت روشن اگه بفهمه چی میگی پشت سرش!

با جدیتی که از سن و سالش بعید بود گفت:

- من جلوی خود آبجیمم چند بار گفتم که چقدر عاشق فیس و هیکلتم!

پقی زدم زیر خنده و مشغول مرتب کردن شالم جلوی آینه شدم..

- هیکل و خوب اومدی.. این چهار پاره استخون دیگه عاشق شدن داره؟!

- مسئله اینه که خودت و همیشه دست کم گرفتی.. وگرنه شاید باورت نشه ولی.. من حتی عاشق اون کک و مک های روی صورتتم! یا فرای خوشگل موهات..

اینبار از تو آینه لبخند مهربونی به روش زدم.. چقدر این دختر عاقل و فهمیده بود.. شاید حتی بیشتر از من و طناز که دوازده

سال ازش بزرگتر بودیم.. از این جهت واقعاً خوشحال بودم وقتی به این فکر می کردم که اون هیچ وقت حماقت های من و توی زندگیش انجام نمیده و تو مواقع حساس زندگیش عاقلانه تر تصمیم می گیره!

کاش خواهرشم یه کم از این عقل و درایت بهره می برد و عاشق یه آدمی که زمین تا آسمون باهاش فاصله داره نمی شد!

بوسی از تو آینه براش فرستادم و بدون حرف اضافه ای راه افتادم سمت در که صدام زد:

- آبجی گیسا!

وایستادم و برگشتم سمتش..

- جونم!

از رو تخت بلند شد و اومد طرفم.. رنگ نگاهش عوض شده بود و انگار می خواست حرفی بزنه که تو گفتنش تردید داشت..

- یه چیزی ازت بپرسم راستش و میگی؟

نویسنده: گیسو خزان

مطمئناً اگه می خواست چیزی درباره شغل جدیدم و این ساعت های عجیب غریب رفت و آمدم بپرسه حرف راست ازم نمی شنید ولی با این حال گفتم:

- آره بگو!

- میگم.. تو.. شکست عشقی خوردی؟

چشمام گشاد شد و یهو پرسیدم:

- این دیگه از کجا در اومد؟

- آخه وقتی داشتی اون آهنگه رو می خوندی.. دیدم که ناراحت شدی و نزدیک بود گریه کنی. آخه هرکی آهنگ غمگین می خونه یا گوش میده انگار شکست عشقی خورده.. دلم گرفت.. گفتم شاید تو هم مثل آبجی طناز یکی و می خوای که ازت دوره یا مثلاً بهش نرسیدی!

- نه همچین کسی نیست عزیزم.. ناراحتیم ربطی به اون نداشت..

- یعنی اصلاً عاشق نشدی تا حالا؟

اینبارم خواستم مثل جواب قبلیم سریع بگم نه ولی یه کم بیشتر فکر کردم.. هرچند که بازم جوابم همین بود.. شاید.. شاید یه

نویسنده:گیسو خزان

زمانی.. تو روزای خیلی دور.. می تونستم عاشق یه نفر بشم.. ولی خیلی زود خودش و بهم شناسوند و من کلاً دور این مقوله رو خط کشیدم.. همون بهتر که عاشق نشدم چون اون موقع ضربه ای که می خوردم خیلی بدتر و وحشتناک تر بود!

- نه عزیزم.. نه کسی بوده که عاشقش بشم.. نه فرصتی داشتم تا دنبال کسی بگردم. اصلاً هم پشیمون نیستم.. دنیا اینجوری خیلی قشنگ تره.. اینکه فقط برای خودت زندگی کنی.. نه واسه کسی که.. دلش می خواد تو رو مثل یه خمیر تو دستش ورز بده تا به شکل دلخواهش برسه.. کسی که تو رو فقط واسه ظاهرت می خواد و بس.

دستی روی موهای خوشگل و مجعدش کشیدم و ادامه دادم:

- با این که سخت پیدا می شن اینجور آدما ولی.. تو اگه یه روز خواستی عاشق بشی.. عاشق کسی بشو که تو رو با همه عیب و ایرادا و نقصا و مشکلاتت.. همینجوری که هستی بخواد.. هرچند که هیچ نقصی نداری و همه از خداشونم باشه که عاشق طری تو دل بروی من بشن!

نویسنده: گیسو خزان

لبخند قشنگش که دوباره رو لباش برگشت خیالم راحت شد و بعد از برداشتن سویی شرتم رفتم بیرون.. این لبخند برای من خیلی ارزش داشت و حاضر نبودم هیچ وقت از رو لبش پاک بشه.. چون دیدنش بهای سنگینی برای من و طناز داشت.. بهایی به اندازه از بین رفتن تلاش و زحمات چند ساله ام!

جلوی در ورودی داشتم کفشام و می پوشیدم که اینبار طناز خفتم کرد.. با چادر نمازی که رو سرش بود و نشون می داد که بازم دست به دعا شده برای رسیدن به محبوب دلش..

- گیسا!

- هوم؟!

- کجا میری؟

سرم و یه کم بلند کردم و نیم نگاهی بهش انداختم که خودش بفهمه سوال بیخودی پرسیده.. اگه می دونستم طناز می خواد انقدر نسبت به این کار واکنش نشون بده و از صبح تا شب عین مادرا نگرانم بشه هیچ وقت از تصمیمی که گرفتم بهش نمی گفتم!

- گیسا خیلی نگرانتم..

نویسنده:گیسوخزان

- اینکه کار هر روزته..

- نه به خدا.. یعنی هر روز هستم ولی.. امشب.. یه جور دیگه ای نگرانم. اصلاً دلم شور می زنه همش!

- دم غروب گفتم اون کیک یزدی رو با چاییت نخور ترش می کنی.. مال اونه!

- جدی دارم حرف می زنم!

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و زل زدم بهش ببینم حرف حسابش چیه.. قیافه درمونده ای به خودش گرفت و با عجز نالید:

- امشب نرو.. مگه نگفتی نمی خواستی بری؟ اصلاً زنگ می زنم به عموم میگم نیاد خوبه؟

- بحث عموت نیست.. حالا که حاضر شدم میرم دیگه.. یه شبم واسه من یه شبه طناز.. تو رو خدا یه کم درکم کن. زمانم همینجوری داره تلف می شه و من هنوز هیچ غلطی نتونستم برای زندگیم بکنم! من که همینجوریش هفته ای سه بار میرم.. حالا امروز عموت هلم داد که یه کم بیشتر پول دربیارم.. دستشم درد نکنه!

نویسنده گیسو خزان

- به خدا این راهش نیست.. تو دردسر می افتی. می گردیم با هم یه راه حل دیگه پیدا می کنیم.. اصلاً میرم خونه این و اون کلفتی می کنم.. ولی تو دیگه دور این کار و خط بکش.. چرا نمی فهمی پولی که درمیاری حرومه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- کاری که می خوام با درآمدم بکنم هم نیازی به پول حلال نداره!

- گیسا!

نگاهی به ساعت دور دستم انداختم و سریع در و باز کردم تا بیشتر از این من و با حرفاش به عذاب نندازه!

- بعداً حرف می زنیم طنی.. الآنه که عمو جونت بیاد و منم حوصله اش و ندارم.. مواظب خودتون باشید.. فعلاً!

در و بستم و از راه پله قدیمی خونه دو طبقه کلنگیمون که به زور و مشقت صاحبخونه اش و راضی کرده بودیم تا به سه تا دختر مجرد اجاره اش بده به پایین سرازیر شدم و رفتم بیرون..

نویسنده نگین خزان

ولی هنوز دو سه قدم بیشتر تو کوچه نرفته بودم که صدایی از پشت سرم بلند شد:

- گیسا خانوم!

گیرنده های شنواییم خیلی سریع صاحب این صدا رو تشخیص داد و اسم فرهان و تو سرم تکرار کرد! با اینکه خیلی وقت بود ازش فراری بودم و نمی دیدمش.. ولی مگه می شد فراموش کرد این آدم فرصت طلبی که برعکس طناز من هیچ دید مثبتی درباره نیتش نسبت به خودم نداشتم!

فقط به احترام طناز و طراوت بود که برگشتم سمتش و به ناچار سلام کردم.. با خوشرویی جوابم و داد و گفت:

- جایی تشریف می برید؟

متنفر بودم از این سوالایی که جواب واضح داشت و بازم به امید اینکه یه جواب دیگه بگیرن می پرسیدن!

- بله با اجازه اتون..

به جعبه شیرینی توی دستش اشاره کرد و گفت:

- شیرینی گرفتم بیام اینجا دور هم با چایی بخوریم!

نویسنده: گیو خزان

پوزخندی زدم و سعی کردم به وسوسه پروندن متلکم غلبه کنم.. وگرنه خیلی دلم می خواست بگم اون موقعی که برادرزاده هات به کمک مادی و معنویت احتیاج داشتن کجا بودی؟

چرا اون موقع سراغی از این بچه ها نگرفتی از ترس اینکه مبادا یه قرون از پولی که تو حلقوم زن و بچه ات می ریختی و بهشون بدی و مشکلشون و حل کنی..

اون موقعی که نخواستی به وصیت کلامی خواهرت عمل کنی و خونه اش و بهشون بدی و برادرزاده هات در به در مشاوره های املاک شدن واسه پیدا کردن یه خونه که به دو زار پول پیششون بخوره کجا بودی؟

حتی همین جعبه شیرینی که داری پزش و میدی هم ازشون دریغ کردی و حالا دیگه من هیچ وقت نمی تونم باورت کنم!

طناز خیلی دل بزرگ و مهربونی داشت که بازم در خونه رو به روی عموش باز می کرد و جوابش و با احترام می داد.. من اگه بودم حتی نیم نگاهی هم خرجش نمی کردم..

- نوش جان.. من باید جایی برم کار دارم..

- ای بابا.. پس قدم من سنگین بود!

نفسم و فوت کردم و با اینکه به هیچ وجه تمایلی به حرف زدن حتی به اندازه همین چند کلمه با این مرد بیست سال بزرگتر از خودم نداشتم گفتم:

- خواهش می کنم.. با اجازه..

یه قدم عقبگرد کردم که دوباره پیله بودن ذاتیش و به معرض نمایش گذاشت.

- خب یه کاری می کنیم.. من شما رو می رسونم اون جایی که می خواید برید.. کارتون و که انجام دادید با هم برمی گردیم پیش بچه ها.. هان؟

یه لحظه.. فقط یه لحظه از ذهنم رد شد نخی که داشت با تک تک کلمات و نگاهش بهم می داد و بگیرم و تا تهش برم.. چی می خواست بشه؟

اونم یه مردی بود مثل همون مردایی که تا یکی دو ساعت دیگه می خواستم سوار ماشینشون بشم و برم.. تو همون سن و سالی که مد نظرم بود.. یه مردی که تازه زنش و طلاق داده و بدجوری دندون تیز کرده برای دختری که هم سن بچه اشه!

تو تاریکی کوچه که نصف چراغاش سوخته بود و فقط با یه چراغ وسط کوچه روشن می شد هم می تونستم برق تو چشماش و ببینم و ایمان بیارم به اینکه این مرد هم یکی از همون آدم های هوسبازیه که از زندگی زناشویی و متاهلی خسته شده و حالا فقط دلش یه سری رابطه گذرا می خواد..

ولی بازم به احترام طناز و طراوت بود که خیالاتم و پس زدم و گفتم:

- من شام خونه یکی از دوستام دعوتم.. خودشم قراره بیاد سرکوچه دنبالم.. شما بفرمایید پیش بچه ها..

دستی لابه لای موهای جوگندمیش کشید و نفسش و بیرون فرستاد.. کلافگی رو می تونستم تو حرکاتش تشخیص بدم ولی حیف که دلم براش نمی سوخت..

- باشه پس.. اینبار که خواستم بیام اینجا به طناز میگم یه روزی و تعیین کنه که حتماً شما هم باشی تا از مصاحبتتون لذت ببریم.

- چشم حتماً! بازم ببخشید.. با اجازه!

نویسنده: نگین سوخران

دیگه صبر نکردم و پشت بهش راه افتادم سمت سرکوچه در حالیکه حالا داشتم با نقطه به نقطه صورتم انزجارم و نسبت به این آدم و همه آدمای امثال فرهان نشون می دادم!

❊

کنار خیابون وایستاده بودم و نگاه کلافه ام و از ساعتم به ماشینایی که از جلوم رد می شدن و بی اهمیت به حضورم می رفتن می چرخوندم..

جدا از اینکه این محل جای خیلی خوبی برای این کار نبود و به خاطر مشعوف و آدماش.. مجبور شدم جام و عوض کنم و به کل از اون منطقه تهران دور بشم.. معمولاً جمعه ها هم روز خوبی برای مشتری پیدا کردن نبود..

انگار به مردا وحی شده بود که فقط شب جمعه ها وقت خوبیه برای عشق و حال و جمعه ای که فردا صبحش باید می رفتن سر کار کسی حس و حالی برای این کارا نداشت..

شایدم ارواح خیکشون این روز و به زن و بچه هاشون اختصاص می دادن تا مثلاً نشون بدن که چه آدمای مسئولیت پذیر و خانواده دوستی ان!

نویسنده: گیسو خزان

البته که چند تا مورد بود که یا به دلم ننشستن و خودم ردشون کردم.. یا از طرز حرف زدنشون معلوم بود که زیادی دندون گردن و به این راحتیا پول نمیده واسه همین صبر کردم شاید یه مورد بهتر پیدا شه که فعلاً انگار تخمشون و ملخ خورده بود!

دیگه کم کم داشتم از این خیابون ناامید می شدم و خواستم برم تو یه مسیر و محل دیگه که یه سمند سفید جلوی پام وایستاد و شیشه رو کشید پایین..

سن و سالش می خورد به چیزی که دنبالش بودم ولی اون نیش از الآن باز شده و دندونای زرد جرم گرفته از سیگار صد در صد بی کیفیتش که تو نور کم جون ماشینش کاملاً به چشم می اومد داشت حالم و بهم می زد..

- چه جیگری هستی تو.. اینورا ندیده بودمت تا حالا.. تازه کاری؟

سرم و بالا انداختم و با بیخیالی گفتم:

- محله ام و عوض کردم..

- چرا؟

- فضولیش به کسی نیومده!

نویسنده: گیسو خزان

طبق انتظارم غش غش خندید و درصد حال بهم زنیش و بیشتر به رخ کشید..

- باشه سوار شو تو راه بیشتر با هم اختلاط می کنیم.. یهو دیدی فضولیش بهم اومد..

اینم از روزی امروزم که ناچار بودم با همین شرایط نفرت انگیز قبولش کنم.. بهتر از هیچی بود.. ولی همینکه دستم رو دستگیره ماشینش نشست ذات گدا صفتیش و رو کرد و گفت:

- صد بیشتر نمیدما!

سریع دستم و پس کشیدم و گفتم:

- نگران ورشکست شدنتم!

بازم یه خنده چندش تحویلم داد و مشغول خاروندن کله اش شد..

- تو به اندازه صد برام مایه بذاری حله..

- راهت و بکش برو..

- چس کلاس نذار دیگه واسم بابا. بیا بالا.. اصلاً تو همین ماشین حلش می کنیم.. اوکیه؟

نویسنده:گیسوخزان

- من تو ماشین پاشین کار نمی کنم.. برو پی کارت..

- مگه س** نمی زنی؟

- نـــــــــــه!

- اههههههه.. اذیت نکن دیگه بابا..

- همکارام می زنن برو سراغ اونا چند متر جلوتر وایستادن..

- از تو خوشم اومده من!

نفس عمیقم و به بیرون فوت کردم.. عجب گیری افتادم امشب. اون از فرهان بد پیله.. اینم از این که انگار روی فرهان و سفید کرده بود!

حالا خوبه به قول خودش ازم خوشش اومده بود.. ولی حاضر نمی شد واسه کسی که خوشش اومده بیشتر از صد خرج کنه.. چقدر بعضی از این مردا رو دارن.

- ولی من با گدا صفت جماعت حال نمی کنم!

- زر نزن بابا دو زار تعریف کردم از قیافه ات فکر کردی چند میلیون اومد رو قیمتت؟ اول آخر یه سوراخید دیگه واسه چی یابو ورتون می داره؟

نویسنده گیسو خزان

چیز عجیبی نبود.. عادت داشتم به شنیدن این اراجیف و بددهنی و بی شخصیتی آدما.. لازمه این شغل بود اصلاً..دیگه اون گیسای چند ماه پیش نبودم که با اولین بار شنیدن این خزعبلات برگشتم خونه و تا صبح گریه کردم..

حالا دیگه پوستم کلفت شده بود.. بلد بودم چه جوری باهاشون حرف بزنم که اونا هم مثل من.. تا فیها خالدونشون بسوزه!

- اگه فقط مشکلت با یه سوراخ حل می شه که برو بکن تو سوراخ توالت بیشتر به تیپت میاد.. تهشم سیفون و بکش مستقیم بری جایی که لایقشی.. یادتم نره که خودتم از همین سوراخا افتادی پایین وگرنه چند تا قطره بیشتر نبودی که اگه زمانبندی بابات درست کار می کرد لای یه دستمال مچاله شده پرت می شدی تو سطل آشغال!

انگار بدجوری سوخت که تو ثانیه ای صورتش گر گرفت و حتی کمربندش و باز کرد تا پیاده شه که همون موقع گوشیش زنگ خورد و با دیدن عکس خانومی که رو صفحه گوشیش افتاده بود پوزخندی زدم و با چند ضربه به سقف ماشینش گفتم:

- برو سوراخت تو خونه منتظره!

با عصبانیت گوشیش و برداشت جواب بده و منم که دیدم خیال رفتن نداره خواستم خودم جام و عوض کنم که چشمم افتاد به ماشین مشکی و شیک و پیکی که پشت سر این الدنگ بی شخصیت وایستاده بود و از اونجایی که تو اون چند متر کسی به جز من نبود از خدا خواسته برای خلاص شدن از شر این نکبت قدم هام و به سمتش تند کردم..

هرچند که ماشینش زیادی جوون پسند بود و بعید می دونستم راننده اش تو تیپ و سن مورد‌ای من باشه.. از اون مدل ماشینایی که برای دیدن یارو باید تا کمر خم می شدی انقدر که کف ماشین پایین بود.. از همون دخترکشایی که تو خیابون همه با انگشت نشونش می دادن!

سرم و یه کم خم کردم تا قیافه راننده رو تشخیص بدم که به بن بست خوردم.. شیشه ها تمام دودی بود و تو اون تاریکی چیزی توش دیده نمی شد..

تا اینکه خودش شیشه رو کشید پایین و نگاهش و با تاخیر از خیابون گرفت و به صورتم دوخت..

نویسنده: گیسو خزان

بازم وضعیت تغییری نکرد چون اون چراغ بی صاحاب ماشینش و روشن نمی کرد تا قیافه اش و ببینم و اون جایی هم که من وایستاده بودم.. برای اینکه یهو گیر گشت نیفتم تاریک ترین قسمت خیابون بود.

ولی خب.. تشخیص اینکه یه مرد جوونه و با قبلیا فرق داره سخت نبود.. با اینکه بوی خوبی از ماشینش می اومد و ظاهر و لباسای تر و تمیزی داشت.. ولی تا حد امکان سعی می کردم از این افراد دوری کنم.. البته که بقیه همکارام براشون سر و دست می شکوندن..

به نظرم مردای سن بالاتر که کمتر کسی نگاهشون می کنه.. هوس بیشتری تو وجودشون بود و به همون نسبت پول بیشتری هم خرج می کردن و حساسیت کمتری هم نسبت به هزینه ای که می کردن نشون می دادن!

سوار ماشین اینجور آدما شدن ریسک بود و من تو این کار حق هیچ ریسکی رو نداشتم و باید فقط عاقلانه و محتاطانه عمل می کردم!

نویسنده گیسو خزان

کلافه از اینکه امشب شبِ من نبود و انگار باید دست خالی برمی گشتم خونه خواستم بدون حرف برم رد کارم که زبون باز کرد:

- چند؟!

- بله؟

- شبی چند می گیری؟

اینم یه دلیل دیگه تا به طور کامل دورش و خط بکشم.. آدمای مغرور و از خود متشکر که به خاطر تیپ و ماشین مدل بالاشون اینجوری سرشون و با غرور بالا می گرفتن و به طرف مثل برده نگاه می کردن.. به درد من نمی خوردن! به خصوص اینکه انگار از همین اول بسم الله دعوا داشت!

- بیا برو آقا.. خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه.

دستش و دیدم که یه دور رو صورتش کشیده شد و بلند تر گفت:

- روزیم دست توئه.. بیا بالا!

حالا که صداش واضح تر به گوشم رسید حس کردم چقدر آشناس.. ولی خب.. محال بود از بین اون همه آدمی که تو این

نویسنده گیسو خزان

چند ماه باهاشون اینور اونور رفتم بتونم صدای کسی و تو ذهنم ثبت کنم.

ضمن اینکه کاملاً مطمئن بودم تا حالا سوار همچین ماشینی که راننده اشم یه مرد جوون باشه نشده بودم.. پس فقط یه تشابه صدای ساده بود و بس..

دستم و گذاشتم لبه پنجره ماشینش و بیشتر خم شدم سمتش.. چهره اش یه کم واضح تر شد و تو نگاه اول فقط به این فکر کردم که اگه قصدم چیزی جز پول در آوردن بود.. مطمئناً انتخابم همچین آدمایی بود برای یه رابطه جدی و مستحکم.. حداقل ظاهرش که گیسا پسند بود.. همینطور صداش..

گلوم و صاف کردم و با جدیتی که انتظار داشتم درکش کنه و بعدش دیگه بزنه به چاک گفتم:

- محض اطلاع.. من از اون آدمایی نیستم که گول دک و پز و ماشین مدل بالا رو بخورم.. ولی یه چند متر بری جلو تر کشته مرده های ماشینت برات صف می کشن..

- پس گول چی رو می خوری؟

با سر به اون سمند سفیدی که همون موقع گازش و گرفت و رفت اشاره کرد و گفت:

- اونم که باب میلت نبود انگار!

کلافه از این مکالمه ای که زیادی جدی بود و من تمایلی به ادامه دادنش نداشتم صاف وایستادم و توپیدم:

- اونش دیگه به خودم مربوطه.. به سلامت!

وقتی دیدم نمیره خودم راهم و گرفتم برم که صداش من و سر جام نگه داشت:

- دو میلیون میدم!

آب دهنم و قورت دادم نگاه مات شده ام و به زور از رو به روم گرفتم و دوباره برگشتم سمتش.. به نظر نمی اومد شوخی کنه و این مسئله هم شوخی بردار نبود.. دو میلیون تقریباً پولی بود که من طی چهار پنج شب به جیب می زدم و حالا وقتی یه نفر واسه یه شب پیشنهادش و می داد.. مطمئناً وسوسه کننده بود!

- همین الآنم میدم بعد میریم خونه!

هنوز تو شوک این رقم بودم و تصمیمی برای قبول کردن نگرفته بودم که گوشیش و درآورد و گفت:

- شماره کارتت و بده همینجا بزنم به کارتت!

تو ثانیه تصمیم گرفتم.. حتی اگه کارم حماقت بود و بعداً پشیمون می شدم.. مهم این دو میلیونی بود که می خواست قبل از انجام کارش بهم بده و این خیلی وضعیت و برام راحت تر می کرد.

تا وقتی هم که برسیم به خونه اش قلقش دستم می اومد و کار تموم بود..

با این حال هنوز شک داشتم که بخواد به خاطرم همچین پولی خرج کنه که گفتم:

- اهل گروپ نیستما! یه وقت زرنگ بازی در نیاری که اصلاً حوصله این مسخره بازی ها رو ندارم.. آدمم دارم دور و برم.. بریم یه جا ببینم به جای یه نفر چند نفری می خواید بریزید سرم زنگ می زنم بیان پدر همه اتون و در بیارن.. اوکیه؟

سرش و که هنوز تو گوشیش بود با مکث زیادی بالا گرفت و بدون حرف زل زد بهم.. انقدر عمیق و طولانی که شک کردم

اصلاً حرفم و شنید یا داشت تو یه عالم دیگه سیر می کرد.. تا اینکه بالاخره گفت:

- خودمم فقط!

- اوکی.. در ثانی.. من نقد می گیرم.. شماره کارت ندارم!

با این حرف صفحه گوشیش و خاموش کرد و انداختش تو داشبورد..

- سوار شو وسط راه از دوستم می گیرم!

- دوستت دیگه کیه؟ سر همین خیابون عابر بانکه.. به بهانه پول گرفتن از دوستت می خوای من و ببری...

- عابر بانک دو میلیون نمیده.. بشین خونه دوستمم نزدیکه!

دیگه بیشتر از این تردید جایز نبود.. شاید تا الآنم اشتباه می کردم و بعضی وقتا لازم بود ریسک کنم.. به نظرم تهش هرچی که بود.. می ارزید به این دو تومن نقدی که تا چند دقیقه دیگه می گرفتم.. من که دیگه آب از سرم گذشته بود.. چه یه وجب.. چه صد وجب!

نویسنده: گیسو خزان

اصلاً یه روزم با یه آدم خوش تیپ و با کلاس باشم چی می شه؟ مگه این بدبختا دل ندارن؟! فقط خودم باید یه کم حواس جمع تر رفتار می کردم!

در جلو رو که باز کردم تازه چشمم به دو تا جعبه بزرگی که روی صندلی جا خوش کرده بود افتاد که همون موقع یارو گفت:

- عقب بشین می بینی که جلو جا نیست!

با تعجب از این آدمی که انگار هیچیش شبیه آدمایی که بهم ثابت کرده بودن همه اشون مثل همن و یه واکنش و رفتار از خودشون نشون میدن نبود در عقب و باز کردم.. اونجا هم چند تا جعبه چوبی بزرگ بود که فقط کنار جعبه ها برای یه نفر جای خالی داشت..

میگن آدم هرچی پولدارتر گدا تر و کنس تر.. زورشون میاد برای جا به جا کردن وسایلشون وانت بگیرن.. اون وقت از همچین ماشینی جای وانت کار می کشن!

اصلاً چه بهتر برای من.. حداقل تو طول مسیر از لمس شدن های حال به هم زن خلاص می شم.. نمی دونم کی به مردا گفته که اگه دست یه دختر و بذارن زیر دست خیس عرقشون و باهاش

نویسنده: گیسو خزان

دنده ماشین و عوض کنن.. دختره عاشق چشم و ابروشون می شه؟!

انگار تنها کار رمانتیکی که بلد بودن تو این یه وجب جا انجام بدن همین بود و می خواستن تو هر شرایطی ازش استفاده کنن که خب.. این یارو مثل من همچین نظری نداشت!

چند دقیقه ای می شد که حرکت کرده بود و انقدر ساکت بود که حوصله ام سر رفت.. حتی انقدری جا نداشتم که خودم و از بین دو تا صندلی یه کم بکشم جلو و باهاش حرف بزنم.. از تو آینه هم نمی دیدمش و این وضعیت دیگه داشت کلافه ام می کرد که خودم پرسیدم:

- معرفی نمی کنی؟!

صدای تق تق فندکش بلند شد و بعد دود سیگار تو ماشین پیچید بدون اینکه تلاشی کنه برای بیرون رفتن دودی که تو چند ثانیه کل فضای بسته ماشین و پر کرد و من و به سرفه انداخت گفت:

- سامان..

مختصر و مفید بود جوابش و منم به سبک خودش گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- پریزاد!

چیزی نگفت و فقط حرکت سرش و که حرفم و تایید کرد از پشت دیدم.. واقعاً این آدم عبوس و گند دماغ امشب دنبال حال و هول بود؟ پس چرا هیچ ذوق و شوقی تو رفتارش دیده نمی شد؟ نکنه.. نکنه خواسته های دیگه ای ازم داشت که به خاطرش داشت انقدر پیاده می شد؟

#پارت_۲۵

هنوز به نتیجه نرسیده بودم که پرسید:

- چند سالته؟

اینبار راستش و گفتم.. مطمئناً کسی فقط از طریق سن و سال نمی تونست پیدام کنه!

- بیست و شیش!

- مجردی؟

تعجب نکردم از سوالش.. تو همین خیابونایی که وایمیستادم دنبال مشتری.. کم ندیدم زنای متاهلی که از یه طرف داشتن تلفنی با شوهره حرف می زدن و از اون ور برای راننده ها قر و

نویسنده: گیسو خزان

غمزه می اومدن و بعد خیلی راحت سوار ماشین این و اون می شدن.. بعضی ها حتی بچه هاشونم با خودشون اینور اونور می بردن.. لابد اینم دیده بود که همچین سوالی می پرسید..

- آره.. تو؟

- منم!

با اینکه اکثر موردام مردایی بودن که خودشون با صراحت زن و بچه داشتنشون و اعتراف می کردن و خیلی راحت و معمولی با این بهونه که زنشون نیازاشون و برطرف نمی کنه کارشون و توجیه می کردن و برای منم زیاد اهمیت نداشت که طرف کسی تو زندگیش هست یا نه.. ولی حالا می دیدم حس عذاب وجدانم کمتر از دفعات پیشه..

فکر اینکه پا تو خونه زندگی یه زن دیگه نمی ذاری و همخواب شوهر یه بنده خدایی که هنوز چشم امید داره به مرد بی صفتش نمی شی خوب بود.. حتی اگه دروغ گفته باشه بازم به این کم بودن میزان عذاب وجدانم که سخت ترین قسمت شغلم بود می ارزید!

نویسنده: گیسو خزان

دوباره ماشین تو سکوت فرو رفت و همینکه خواستم یه جور دیگه سر حرف و با این آدمی که انگار به زور باید از زیر زبونش حرف می کشیدی باز کنم و بفهمم هدفش از این دست و دل بازی چی بوده و چرا هیچ اشتیاقی نشون نمیده ماشین و کشید کنار و گفت:

- بشین تا بیام!

پیاده شد و راه افتاد سمت یکی از خونه های اون کوچه خلوتی که توش نگه داشته بود..

نور این کوچه بیشتر بود که تونستم از پشت براندازش کنم.. تیپش با اون شلوار کتون سرمه ای و پلیور استخونی که آستین و یقه پیراهن مردونه سرمه ایش از زیرش بیرون زده بود و موجه تر نشونش می داد.. من و بیشتر به این باور رسوند که این آدم مجهول الچهره با همین تیپ و قد و هیکل و ماشین شدیداً دخترکش محسوب می شد.

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۲]

#پارت_۲۶

نویسنده:گیسو خزان

اگه به جای من می رفت سراغ زنا و دخترایی که چند متر جلوتر وایستاده بودن.. مطمئناً واسه اینکه کی زودتر سوار ماشینش بشه یه دعوای حسابی راه می افتاد.

نمی دونم چرا احساس خطر کردم.. حالا که فکر می کردم می دیدم دلایل زیادی داشتم برای این احساس.. همینکه طرف تو همین چند دقیقه نشون داد زمین تا زیر زمین فرق داره با آدمایی که باهاشون بودم دلیل خوبی بود واسه خطر کردن و رفتن..

داشتم فکر می کردم تا حواسش به حرف زدن با اون پسر جوون که حالا جلوی در وایستاده بود گرمه.. منم بزنم به چاک که همون موقع با یارو خداحافظی کرد و اومد سوار ماشین شد و دستش و به طرفم دراز کرد!

- بگیر!

متعجب و حیرون نگاهم و از پاکت توی دستش بالا آوردم تا بلکه باهاش چشم تو چشم بشم.. ولی بازم روش اونور بود و فقط دستش به سمتم دراز شده بود..

پاکت و ازش گرفتم که سریع ماشین و روشن کرد و راه افتاد.. با دستایی که یخ شده بود و بی دلیل می لرزید درش و باز کردم و بازم ماتم برد وقتی دو میلیون نقد توش دیدم..

نمی دونم واقعاً همچین آدمایی عادی بودن و به پست من نخورده بودن.. یا واقعاً جای ترس و تعجب وجود داشت و حسم اشتباه نمی گفت.. ولی اون لحظه نیروی ترس وجودم بیشتر بود که بدون تلاش واسه مخفی کردن لرزش صدام پرسیدم:

- چی می خوای از من؟

- همون چیزی که بقیه می خوان!

نمی خواستم انقدر خودم و دست پایین بگیرم.. ولی باید می فهمیدم هدف این یارو چیه و تا کجا می خواد انقدر لی لی به لالای من بذاره!

- بقیه تا حالا انقدر مایه نذاشته بودن برام!

اینبار حس کردم نفس عمیق و کلافه ای کشید.. انگار که زورش می اومد جوابم و بده..

نویسنده: گیسو خزان

- من تازه با دوست دخترم بهم زدم.. اولین بارم بود که رفتم تو اون خیابون.. نرخ دستم نبود.. همینجوری یه چیزی پروندم که راضی بشی!

- خب.. خب واسه چی صاف اومدی سراغ من؟ وقتی سر همون خیابون قبل از اینکه به من برسی می تونستی با نصف نصف این پول کسی دیگه رو سوار کنی و...

تو ثانیه خونسردی و آرامشی که تا الآن تو وجودش بود از بین رفت و داد کشید:

- اههههههه... واسه من مهمه کسی که قراره زیرخوابم بشه چه ریخت و قیافه ای داشته باشـــــه.. تو فکر کن شکل و شمایل اونایی که قبل از تو وایستاده بودن و نپسندیدم.. حالا خفه خون می گیری یا نـــــه؟!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۳]

#پارت_۲۷

نه اینکه نخوام.. دیگه نتونستم حرفی بزنم و همونجوری لال شده توی صندلی فرو رفتم.. عجیب بود ولی با این حرفایی که زد به

جای اینکه بیشتر بترسم و نگران بشم.. دلم آروم گرفت و اون استرس و وحشت ازم دور شد..

حالا دیگه خیالم راحت شد که اینم یه الدنگ بی شخصیتیه مثل همون عوضیای قبلی که با دو زار پولی که کف دست آدم می ذارن حس شاهزاده بودن بهشون دست میده و ما بدبختا هم غلام حلقه به گوشی که هر رفتاری رو باید تحمل کنیم به خاطر همون صنار سی شاهی و دم نزنیم!

چه دل خوشی داشتم که با خودم گفتم اینبار یه آدم حسابی گیرم افتاده.. نگو طرف به وقتش ناکس تر از بقیه هم قماش های خودشه و فقط منتظر انگولک شدنه تا ذات واقعیش و نشون بده!

پیشونیم و به شیشه چسبوندم و تصمیم گرفتم تا وقتی برسیم دیگه کلمه ای حرف نزنم که یه کم بعد صدای آهنگ تو ماشین پیچید و حال بارونی دلم و تو این شبی که خودمم نمی دونستم چه مرگمه بدتر کرد..

برخلاف اخلاق مزخرفش.. سلیقه اش تو انتخاب آهنگ خوب بود.. هرچند که این آهنگ من و می برد به روزای گذشته ای که از هر فرصت برای به زبون آوردن حرفای دلم با ترانه و آواز

نویسنده گیدخزان

استفاده می کردم. روزایی که یه زمانی تو یه تصمیم آنی ازش فرار کردم و هنوز نتونستم بهش برگردم!

..با تو رفتم بی تو باز آمدم..

..از سر کوی او دل دیوانه..

..پنهان کردم در خاکستر غم..

..آنهمه آرزو دل دیوانه..

..چه بگویم با من ای دل چه ها کردی..

..تو مرا با عشق او آشنا کردی..

..پس از این زاری مکن..

..هوس یاری مکن..

..تو ای ناکام دل دیوانه..

..با غم دیرینه ام..

..به مزار سینه ام..

..بخواب آرام دل دیوانه..

چشمام بسته بود و انقدر تو بحر آهنگ فرو رفته بودم که اصلاً نفهمیدم کجا اومدیم و کی رسیدیم.. فقط با توقف ماشین حواسم جمع شد و دیدم تو پارکینگی که از تعداد زیاد ماشینای پارک شده توش مشخص بود که مال یه مجتمع پر از واحده ماشین و نگه داشته.

هنوز تصمیمی واسه پیاده شدن نگرفته بودم که یه دسته کلید و انداخت رو پام و حین باز کردن کمربندش گفت:

- طبقه هشتم.. برو تو اتاق آماده شو تا من این جعبه ها رو بذارم تو انبار و بیام!

در و باز کرد و قبل از اینکه پیاده بشه گفت:

- در و نبند.. همین یه دونه کلید و دارم!

با اراجیفی که تحویلم داد دیگه حوصله نداشتم باهاش سر و کله بزنم.. یه دلم می گفت حالا که دو میلیون نقد تو جیبمه.. دیگه لازم نیست کاری براش بکنم و همین الآن که سرش گرم جا به جا کردن اون جعبه هاس فرار کنم و برم.. ولی.. ممکن بود همین مسئله برام دردسر بشه..

نویسنده گیسو خزان

از طرفی هم اون مسیری که رفت درست کنار در بود و بدون شک خیلی سریع متوجه فرارم می شد و اون موقع ممکن بود بیشتر تحریکش کنم رو این مسئله و حالا حالاها از شرش خلاص نشم!

بهتر بود با همون روند خودم پیش برم و بیخودی برای خودم دشمن نتراشم.. همینجوریشم کم مصیبت نداشتم و باید از هر مصیبت جدیدی دوری می کردم!

سوار آسانسور شدم و بعد از اینکه دکمه طبقه هشت و فشار دادم نگاهی به خودم تو آینه انداختم.. با دیدن خط سیاهی که از زیر چشمم تا نزدیک چونه ام راه گرفته بود ماتم برد..

تو ماشین انقدر محو اون آهنگ شدم که گریه کردم و خودم نفهمیدم؟ منی که مدت ها بود جلوی اشک ریختن دم به دقیقه ام و گرفته بودم حالا تو یه شب انقدر ضعیف شده بودم که با شنیدن یه آهنگ اشکم سرازیر می شد؟!

با توقف آسانسور.. سیاهی روی صورتم و پاک کردم و رفتم بیرون.. امشب بدجوری رگ بیخیالیم باد کرده بود.. شایدم از

نویسنده نگین سوخزان

اثرات اون تراولای توی کیفم بود که انقدر داشتم ریسک می کردم برعکس شبای دیگه..

مثل همین الآن که سرم و انداخته بودم پایین و تنهایی داشتم می رفتم تو خونه یارو.. بدون اینکه شک کنم پشت در با چیز غیر منتظره ای رو به رو می شم یا نه..

در و که باز کردم از همونجا چشم چرخودم و متوجه چیزی نشدم که بخواد قدم هام و سست کنه.. یه خونه شیک و مدرن بود که شلختگی های جزئی گوشه و کنار خونه.. نشون می داد درباره مجرد بودنش دروغ نگفته..

لای در و باز گذاشتم و رفتم جلوتر.. گوشام و تیز کردم ببینم صدایی به گوشم می خوره یا نه ولی خوشبختانه خبری نبود و بیخودی داشتم خودم و به استرس میانداختم..

طرف لابد می خواست حال دوست دخترش و بگیره که بلافاصله بعد از جداییشون رفته از تو خیابون دختر آورده تو خونه..

کاش می تونستم بازم باهاش در ارتباط باشم و بفهمم اون دختره احمق گول این حقه کثیف و می خوره و دوباره برمی گرده پیش پسره یا نه!

دسته کلیدش و انداختم تو گلدونی که وسط کانتر آشپزخونه بود و راه افتادم سمت اتاقی که از در بازش می تونستم تخت دو نفره توش و ببینم..

تو همون حالم نگاهم دور و بر خونه بود.. خونه نسبتاً بزرگی که تقریباً خالی از وسیله بود.. به جز وسایل لازم مثل مبل و تلویزیون و میز و صندلی و البته.. چهار پنج تا گلدون بزرگ تو همه گوشه و زوایای خونه که توش پر از چوب های بامبو بود و یه جورایی تنها وسیله دکوریش محسوب می شد.

تو اتاق خوابم مثل بیرون خبری از تجملات بیخود زندگی های بالاشهر که این چند وقته زیاد باهاشون سر و کار داشتم نبود..

در برابر خونه اون یارو که دیشب رفتم و از شدت چپوندن دکوری و مجسمه و گلدون و تابلوهای گرون قیمت تو هر نقطه خونه دیگه جای سوزن اندختنم نبود تقریباً هیچی نداشت.. ولی همین اندک وسیله هاشم شیک بود و ساده و صد البته گرون قیمت!

نویسنده گیسو خزان

یه تخت دو نفره بود که رو به روش یه ال سی دی به دیوار نصیب شده بود و زیرش یه میز تلویزیون کوتاه.. یه کاناپه هم پایین تخت و رو به روی تلویزون.. اون سمت اتاقم سرویس بهداشتی..

در کل چیزی نداشت که نگاه آدم و چندثانیه رو خودش میخکوب کنه ولی عجیب به دل می نشست سلیقه این آدم گنددماغ عصبی!

لبه تخت نشستم و کیفم و همونجا گذاشتم کنارم.. جدید بودن شکل و شمایل و رفتار این آدم باعث شده بود اختیار عملم کم بشه و دقیق ندونم که اون لحظه باید چیکار کنم.

بیشتر منتظر بودم اون یه حرکتی انجام بده تا من به فکر عکس العمل مناسب براش باشم.. هیچی نشده گلوم خشک خشک شده بود از استرسی که از همون شب اول گلوم و گرفت تا همین الآنی که تا حدودی کار کشته شده بودم.. ولی شاید همین مسئله بهانه خوبی بود برای شروع!!

با صدای بسته شدن در ورودی سرم و به سمت در چرخوندم و از فضای باز مونده اش دیدم که راه افتاد سمت آشپزخونه و مثل من سوییچش و انداخت تو همون گلدون وسط..

اینهمه آرامش واسه چی تو وجودش بود؟ چرا ذره ای از اون هول بودن و هوسبازی مردا رو تو رفتارش نمی دیدم؟ اونایی که حتی می خواستن از توی ماشین کارشون و شروع کنن تا وقتی برسن به خونه حسابی سرحال شده باشن! این یکی حالا با خونسردی بی اهمیت به دختری که دو میلیون بابتش پول داده و حالا تو اتاق خوابشه داشت واسه خودش تو خونه اش می گشت؟

#پارت_۳۰

با باز شدن در اتاق خواب نگاه مات شده ام و از دیوار رو به رو گرفتم و زل زدم به صورتش ولی.. به ثانیه نکشید یه چیزی مثل برق از ذهنم رد شد و انگار به دنبالش یه نفر یه سطل آب یخ خالی کرد رو سرم!

بدون اینکه بفهمم چرا از جام پریدم و سر پا وایستادم..

بدون اینکه بفهمم چرا یه جایی تو سرم تیر کشید..

بدون اینکه بفهمم چرا ضربان قلبم به بیشترین سرعت و شدت خودش رسید..

بدون اینکه بفهمم چرا کف دستام یخ زد و زانوهام لرزید..

بدون اینکه بفهمم چرا نگاهم و نمی تونستم از چهره ای که حالا داشتم تو روشنی نور اتاق واضح می دیدم و با چهره ای که تو زوایای ذهنم از یه نفر سراغ داشتم مقایسه اش می کردم بگیرم..

شایدم.. می دونستم چرا همه این اتفاقا تو یه ثانیه و با دیدن چهره اش برام افتاد فقط.. نمی خواستم باور کنم این احتمال زیر صفر درصدی رو که بدون شک من و به ویرونی می کشوند!

خدایا همین الآن.. با یه دلیل سفت و محکم.. بهم بفهمون که توهمه و واقعی نیست.. بهم بفهمون که خیال خامه و یه فکر اشتباه.. خدایا زندگیم رو هواست به دادم برس!

برعکس چیزی که چند دقیقه قبل درباره هول نبودنش گفتم.. خیلی سریع پلیورش و از تنش درآورد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد..

- پس چرا لخت نمی شی؟ نگو که با همین لباسا میری رو تخت این و اون..

حالا می فهمیدم که چرا صداش انقدر برام آشنا بود.. با اینکه هنوز شک داشتم ولی.. من یه جمله هایی رو با همین تن صدا

نویسنده: گیسو خزان

توی ذهنم نگه داشته بودم.. جمله ای که حالا با این حرفش مدام تو سرم تکرار می شد:

«گیسا.. تو رو هرکسی که می پرستی.. نگو این تویی.. تو رو خـــــــــــــدا اینو نگـــــــــــــو!»

چشمام و محکم بستم و سرم و نامحسوس به چپ و راست تکون دادم تا اون صدا پاک شه از ذهنم.. الآن وقت مرور خاطرات گذشته نبود.. الآن باید شیش دونگ حواسم و جمع می کردم تا با سر نیفتم ته چاه!

با حس نزدیک شدن عطری که تمام مدت توی ماشینش حس کردم چشمام تا آخر باز شد و با نگاه خیره اش که حالا داشتم رگه های خون غرق شده تو سفیدیش و به وضوح می دیدم یه بار دیگه دست و پام لرزید..

ظاهرش فرق داشت نسبت به چیزی که من توی ذهنم داشتم ولی.. این چشما.. این نگاه.. همون بود! همون نگاه پر از سرزنشی که ازش یادمه.. در واقع تنها نگاهی که ازش یادمه! همون شبم.. همون نگاه آخرم از همین چشمای غرق خون به سمتم پرتاب شده بود.. درست مثل الآن!

نویسنده گیسو خزان

دستش که به سمت شال روی سرم دراز شد خودم و یه کم عقب کشیدم و با مشقت و بدبختی یه کلمه به زبون آوردم تا بلکه بتونم یه کم واسه خودم وقت بخرم..

- دستشویی.. ؟

سرویس و توی اتاقش دیده بودم ولی اون لحظه دیگه هیچی به ذهنم نرسید و خواستم از این طریق خودم و خونسردی نشون بدم..

بدون تغییر جهت نگاه خیره اش که محو چشمام بود پوزخندی زد و با سر به در سرویس اشاره کرد و گفت:

- فکر خوبیه! برو خوب خودت و تمیز کن.. می خوام تا قرون آخر دو میلیونی که بهت دادم بهم سرویس بدی.. هرجور که بخوام.. متوجهی یا بیشتر توضیح بدم بچه؟!

بچه.. بچه.. خدایا می خوای امشب همینجا جون من و بگیری با یادآوری این صداها و حرفای مشابه.. آره؟

«وای.. وای.. زندگیم میره رو هوا.. آبرو شرفم به باد میره.. گه زده می شه به اعتبارم گیسا.. شغلم و از دست میدم.. هرچی پله سر

نویسنده: گیسو خزان

راهم گذاشتم تا باهاش خودم و بکشم بالا می ریزه پایین.. تو چه می فهمی این چیزا رو بچـــــــــــــه؟!»

روم و گرفتم و در حالیکه به سختی سعی داشتم تعادلم و حفظ کنم و جلوی سرگیجه ای که به جونم افتاده بودم و بگیرم راه افتادم سمت در دستشویی..

بی اهمیت به آرایشم که مثلاً برای جلب توجه بیشتر بود چند مشت آب به صورتم پاشیدم و همونجا به خودم لعنت فرستادم.. کاش هیچ تلاشی برای جلب کردن توجه بقیه نمی کردم که حالا تو این منجلاب گیر نیفتم! کاش به حرف طناز گوش می دادم.. کاش امشب پام و از خونه بیرون نمی ذاشتم..

آخه تو این شهر به این بزرگی.. با نزدیک ده میلیون جمعیت.. با اینهمه آدمی که تو نقطه به نقطه اش داشتن زندگی می کردن.. این آدم باید درست همون ساعت.. همون جایی باشه که من بودم؟

اصلاً اینجا چی کار می کرد؟ تو این شهر.. تو این خونه.. تو این ده سال من چه اتفاقاتی رو از دست داده بودم و نمی دونستم؟

اصلاً از کجا معلوم که اتفاقی بوده باشه شاید.. شاید تا اونجا دنبالم اومده بود.. شاید زودتر از اینا پیدام کرده بود و من انقدر مثل کبک سرم و تو برف نگه داشته بودم که نمی فهمیدم چی داره می گذره دور و برم!

یه مشت دیگه آب سرد رو صورت گر گرفته ام پاشیدم و کف و دستم و چسبوندم به پیشونیم.. چه بلایی داشت سرم می اومد؟ یعنی واقعاً حدس مزاحمی که داشت مدام توی سرم می چرخید درست بود؟ یا فقط یه خیال و توهم زایده استرس و نگرانی؟

قیافه و ظاهر آدمی که من تو ذهنم نگه داشته بودم تا تو موقع لزوم به کارم بیاد و به محض دیدن و یادآوریش جوری مسیرم و کج کنم که دیگه از هیچ طریقی بهش وصل نشم اینی نبود که داشتم می دیدم.. یعنی.. یعنی ده سال زمان انقدر می تونست تو تغییر ظاهر و چهره یه نفر موثر باشه؟

سرم و بلند کردم و تو آینه نگاهی به چهره خیسم انداختم.. مگه من تغییر نکرده بودم؟ ده سال پیش یه دختر بچه شونزده ساله بودم.. اونم.. اونم ده سال پیش یه پسر بیست و پنج شیش ساله بود..

نویسنده: گیسو خزان

چرا داشتم خودم و گول می زدم؟ چرا فکر می کردم اگه یه روزی ببینمش بازم با همون قیافه ده سال پیشش می بینم؟ چرا تو ذهنم چهره جا افتاده ترش و تصور نکرده بودم؟

اون ریشای بلند و از نظر من نفرت انگیز خیلی راحت با یه ریش تراش پایین می ریزه و اون هیکل نی قیلیون با نهایتاً یک سال باشگاه رفتن و رژیم غذایی رو فرم میاد و این لباسای مارک دار خارجی هم.. تن هرکسی که باشه تبدیلش می کنه به یه آدم خوش تیپ و موقر..

پس.. پس انقدری هم که فکر می کردم دور از ذهن نبود این تغییرات.. مهم همون چشمای عسلی بود و نگاهی که تا مغز استخون آدم و سوراخ می کرد.. نگاهی که یه زمانی پای ثابت یه گوشه از کابوسای شبانه ام بود! نگاهی که توش پر بود از یه سوال تک کلمه ای.. چرا؟!

با آستین مانتوم یه کم از رطوبت صورتم و گرفتم و با یه نفس عمیقی که هیچ کمکی به آروم شدنم نکرد رفتم بیرون.. مدام داشتم به خودم تلقین می کردم که همش توهم بوده و این آدم هیچ ارتباطی با گذشته من نداره..

نویسنده: گیسو خزان

اینهمه آدم تو این شهرن که ممکنه شبیه هرکسی باشن.. حتی بازیگرا و آدم های معروف.. پس اینهمه بدل از کجا اومده؟ به هر حال چیز عجیب و غیر معقولی نیست که یه نفر تا این حد شبیه یه آدم دیگه باشه!

لابد اون آهنگی که تو ماشین گذاشت من و بیخودی پرت کرد تو گذشته و حالا ذهنم داره بیخودی همه چیز و به هم ربط میده!

ولی.. ولی همه تصوراتم همون جا وسط اتاق خواب دود شد وقتی اینبار با بالاتنه برهنه به سمتم برگشت و نگاهم به جای چشماش.. میخ شد رو زخم بخیه خورده شکمش..

مگه چند تا آدم تو دنیا وجود دارن که هم چشماشون شکل همه.. هم طرز نگاه کردنشون.. هم تن صداشون.. هم.. زخم روی شکمشون؟

زخمی که بار اولم نگاهم و همینجوری خیره خودش کرد و انقدری دیدنش برام تعجب داشت که بی اهمیت به همه شرم و خجالت دخترونه ای که تو وجودم بود و نمی ذاشت یه کلمه حرف بزنم..

بی اهمیت به همه حس بد و عذاب وجدانی که توی سرم می چرخید از هم آغوشی با آدمی که ذره ای حس مثبت یا علاقه نسبت بهش نداشتم.. بعد از چند ساعت سکوت بالاخره زبون باز کردم و با بیحالی و رخوتی که تو وجودم بود لب زدم:

«این.. این جای چیه؟!»

صدای خنده مهربونش که شد جواب این سوالم هنوز توی گوشم بود و البته بعد از اون.. صدای زنگ در که اجازه و فرصت توضیح دادن و ازش گرفت. شایدم.. اجازه زندگی کردن و از جفتمون گرفت!

- به چی زل زدی؟ نمی خوای کارت و شروع کنی؟!

بدون اینکه دستای فرو رفته تو جیب شلوارش و دربیاره به سمتم قدم برداشت.. به سمت منِ وایستاده لبه پرتگاه.. به سمت منی که اگه همین الآن یه راه فرار پیدا نمی کردم جوری به قهقرا می رفتم که دیگه در اومدنم با کرام الکاتبین بود.. بدون شک روزگارم می شد عاقبت شمر!

- من زیاد با قانون کارتون آشنایی ندارم! تو مصوبه اش نیومده که در ازای دو میلیون تومن چند ساعت می تونی در اختیارم باشی؟!

با این متلک ها دیگه جای شک و تردیدی نبود.. این آدم داشت زخم می زد و عجیب بود که انگار خودشم درد می کشید با به زبون آوردن حرفاش.. لرزش صداش و حس می کردم و این یعنی اونم مثل من گیجه و درمونده ولی بهتر از من داره خودش و خونسردیش و کنترل می کنه.

منم باید تا لحظه آخر مقاومت می کردم و به روی خودم نمی آوردم. شاید یه راهی برای خلاصی پیدا شد..

همونطور که با هر قدمش عقب می رفتم گفتم:

- من.. من همین الآن پریود شدم باید برم.. پولتم پس میدم!

با صدای بلند زد زیر خنده.. خنده ای که مصنوعی و عصبی بودنش قابل تشخیص بود و رعشه ای که به اندام های داخلی و خارجی من افتاده بود و بیشتر می کرد..

ولی.. خیلی شبیه بود به همون آخرین خنده با صدایی که ازش به خاطر داشتم.. همون خنده ای که اون شب شاید به اندازه یه

اپسیلون حس مثبت تو وجودم ریخت و گوشه لبام و بالا برد که البته.. دوام زیادی نداشت!

- چرا فکر می کنی آدما آلت دست تو ان؟ که هر موقع بخوای بیای و هر موقع بخوای بری؟! اسمت و باید می ذاشتن کش تنبون.. دست به فرار کردنت حرف نداره!

دیگه حرفاش داشت از قالب متلک خارج می شد و من فقط مثل همون کش تنبون دنبال راه فرار می گشتم.. در حالیکه یه چشمم به در بود و یه چشمم به کیفی که روی تخت افتاده بود و باید برش می داشتم..

چشمام داشت سیاهی می رفت و ضعفی که تو وجودم بود از هجوم اتفاقات گذشته رو به خوبی حس می کردم..

ولی انقدر اون لحظه فرار کردنم از دست این آدم و تمام روزا و آدمایی که با خودش به همراه داشت برام مهم و حیاتی بود که حتی قید کیفم و هم زدم و به سمت در پا تند کردم که انگار از همون نگاه های پر از تردیدم دستم و خوند و خیلی سریع سد راهم شد..

- کجا؟!

نویسنده:گیسوخزان

گلوم خشک خشک بود عین کویر..

- گفتم باید برم.. برو کنار!

- پول دادم بابتت.. چند بار بگم؟!

- منم گفتم نمی شه..

- آخه دلم و بردی لامصب.. نمی تونم دل بکنم ازت.. میگی چیکار کنم حالا؟ الآن که زده بالا داری فلنگ و می بندی بری؟! اصلاً چرا نگاهم نمی کنی؟

چشمام و محکم بستم.. داشت مسخره می کرد.. من و شغلم و این نگاه گرفتن هام و سر درآوردنام و از کوچه علی چپ..

خدایا اگه کابوسه کمکم کن زودتر بیدار شم دیگه توان تحملش و ندارم!

- شماره ام و میدم.. هفته دیگه بهم زنگ بزن باهم قرار بذاریم.. برو کنار..

دوباره صدای بلند خنده اش و منقبض شدن عضلات من از شدت حرص و درموندگی!

- باشه.. فقط بگو اسمت و چی سیو کنم تو گوشیم؟ پریزاد یا... گیسا؟!

تموم شد.. دیگه فرصتی برای پیدا کردن چاره و راه فرار نداشتم.. تیرش و مستقیم به سمت هدف شلیک کرد و حالا دیگه فقط باید برای خلاص شدنم دست و پا می زدم..

سرم و بلند کردم و چشمای فراریم و دوختم به نگاه پر از نفرتش.. نگاهی که داشت من و به این باور می رسوند.. که زنده از این خونه بیرون نمیرم! این آدم بدون شک نقشه قتل من و تو سرش داشت و من این و به وضوح حس می کردم.. که خب.. حقم داشت!

#پارت_۳۵

آب دهنم و قورت دادم و اولین سوالی که به ذهنم رسید و جوابش زیادی برام مهم بود.. با نهایت عجز و ناتوانیم از بهم خوردن همه برنامه های ده ساله ام.. به زبون آوردم:

- چه جوری پیدام کردی؟!

دیگه نخندید.. ولی پوزخندش بدجوری تلخ بود و زهر تزریق می کرد به وجودم..

نویسنده:گیسوخزان

- پس بالاخره شناختی!

لبم و به دندون گرفتم و یه قدم عقب رفتم.. دو قطره اشک از چشمام ریخت پایین و سوالم و با صدای لرزون تر و بلند تری تکرار کردم:

- چه جوری پیدام کردی؟!

نگاه اونم مثل من گیج بود و ناباور.. ولی مطمئناً وحشتناک ترین و هراس آور ترین نگاهی بود که تا حالا تو عمرم از کسی دیده بودم!

انگار تازه از شوک دیدن من در اومده بود.. انگار اونم شک داشت به اینکه من واقعاً همون گیسای شونزده ساله ای که می شناخت باشم و حالا پرده های شک و تردید از جلوی چشمش کنار رفته بود و تازه داشت با این واقعیت که من و تو چه شرایطی دیده و پیدا کرده کنار می اومد.. انگار تازه داشت می فهمید که من خودم و به چه روزی انداختم تو این ده سالی که از فرار کردنم می گذشت!

مردمک چشماش لرزید و سرش و با ناباوری به چپ و راست تکون داد..

- همین؟ تنها حرفی که الآن به ذهنت می رسه همینه؟! تنها چیزی که مهمه اینـــــــــــــــه؟! فکر نمی کنی قبلش تو باید جواب سوالای من و بدی؟

نگاهم به قفسه سینه اش بود که تند تند بالا پایین می شد از شدت خشم و عصبانیت.. وقتی نعره اش پرده گوشم و لرزوند:

- هرزه شدی سگ پدر بی نامـــــــــــــــوس؟!

ضربه محکم دستی که سمت راست صورتم کوبیده شد پرتم کرد سمت میزی که زیر تلویزیون بود و از پهلو افتادم روش.. نفسم از درد پهلو و استخون گونه ام رفت ولی درد توی دلم بیشتر بود..

همین یه ضربه انقدری انرژی ازم گرفت که نتونستم در برابر ضربه های بعدی دست و لگدی که رو صورت و بدنم می نشست از خودم دفاع کنم و دونه دونه اش و به جون خریدم..

ولی کاش فقط حرص و خشم جنون آمیزش و با تحمیل درد به جسم بی جونم خالی می کرد.. نه با حرفایی که روحم و به قهقرا می برد:

- از خونه من رفتی که ده سال بعد گوشه خیابون پیدات کنـــــم ولدزنـــــــا؟ کثافت.. آشغـــــــــال.. با چند نفر

خوابیدی و ازشون پول گرفتی هـــــــــــان؟! به چند تا لاشی تر از خودت حال دادی؟ از چندتاشون حامله شدی پتیاره بی شـــــــرف.. حرف بزن.. حرف بـــــــــــــزن!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۴]

#پارت_۳۶

عجیب بود که حتی زبونم برای جیغ و داد کردن واسه متوقف کردنش یا حتی التماس به کار نمی افتاد.. انگار زبون و اون قسمت مغزم که باید بهش دستور حرف زدن می داد هم فهمیده بود که این آدم با چیزی که دیده به جنون رسیده و به این راحتیا آروم نمی گیره!

- کاش جنازه ات و پیدا می کردم گیســـــــــــا! کاش بعد از ده سال یه سنگ قبر بهم نشون می دادن و می گفتن زنت این تو خوابیده و استخوناشم پوسیده شـــــــــــده! کاش همون ده سال پیش می مردی.. کاش به جای ج**ده شدن خودت و آتیش می زدی عوضـــــــــی..

حرکت خون و از سر و صورت و لب و دهنم که به سمت پایین سرازیر می شد حس می کردم.. یکی دو قطره اشم ریخت رو

نویسنده: گیسو خزان

میزی که هنوز به کمکش خودم و نگه داشته بودم که پخش زمین نشم ولی.. درد انقدر پیشروی کرد که نفسم برید و دیگه توانی برای حفظ تعادلم حتی به کمک در و دیوارم نداشتم..

چیزی به سقوط کردنم نمونده بود که خودش یقه مانتوم و گرفت و بلندم کرد..

حدسم درست بود.. این آدم با چهار تا فحش و دری و وری و کتک آروم نمی شد.. نقشه قتلم و تو سرش داشت!

اینبار یه جور دیگه خواست مرگ و بهم نشون بده که دستش و دور گلوم حلقه کرد و فشار داد.. ولی عجیب بود که زودتر از من انگار خودش داشت به مرز خفگی می رسید با اون نفس نفس زدن های پی در پی و صورتی که از شدت فشار به کبودی می زد و چشمایی که چیزی به پاره شدن تک تک رگای خونیش نمونده بود.. درست مثل همون شب.. همون آخرین شبی که دیدمش..

نمی دونستم تا کجا می خواد پیش بره.. ولی هنوز آمادگی مردن نداشتم که شروع کردم به دست و پا زدن و پیدا کردن چیزی تا بتونم باهاش مهارش کنم.. کسی که من می شناختم آدم بریدن

نویسنده: گیسو خزان

نفس بقیه نبود و فقط باید به خودش می اومد تا این خشم و جنون دست از سرش برداره..

وسط تقلاهام و خر خر گلویی که دیگه به فغان افتاده بود از شدت فشار و تنگ شدن مجرای تنفسی.. دستم به چیزی خورد و وقتی از گوشه چشم دیدم یه گلدون باریک و بلند سرامیکیه تردید نکردم و با تتمه زوری که تو دست و بازوم بود برش داشتم و کوبوندم تو سرش..

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۵]

#پارت_۳۷

چشماش و بست و دستش از دور گلوم شل شد.. باریکه خون که از گوشه پیشونیش راه افتاد نگاهم و به سمت محل اصابت ضربه کشوند.. انقدری نبود که نگران مردنش باشم.. احتمالاً فقط تا چند دقیقه گیج می شد و من باید از همین گیجی استفاده می کردم واسه فرار..

خودم و از زیر دستش بیرون کشیدم و به سرفه افتادم.. چشمام هی سیاه می شد و دردی که تو شکم و پهلو و سر و صورتم پیچیده بود داشت از پا درم می آورد.. انقدری که دلم می خواست

همونجا بیفتم و حتی شده به اندازه چند دقیقه نفس تازه کنم ولی فرصتی نبود..

اگه جونم و دوست داشتم.. اگه هدف و برنامه هام و دوست داشتم.. اگه به دست آوردن دوباره آبرو و اعتبارم حتی پیش همین آدم و دوست داشتم باید می رفتم.. به هر جون کندنی که بود باید می رفتم.. باید می رفتم تا درد تنهایی و عذاب ده ساله ام به همین راحتی به باد نره..

تیکه شکسته گلدون که توی دستم بود و پرت کردم رو زمین و تا دم تخت تلو تلو خوردم.. بعد از چنگ زدن به کیفم راه افتادم سمت در اتاق..

دیدنش تو اون وضعیتی که با چشمای بسته و بالاتنه تکیه داده با دیوار و سرو صورت خونی پخش زمین شده بود پاهام و شل کرد و استرس اینکه نکنه بلایی سرش اومده باشه رو به جونم انداخت..

ولی فقط چند ثانیه بود و همینکه یادم افتاد چه جوری داشت با مشت و لگد حرصش و سرم خالی می کرد و می خواست من و به خاطر فرار ده سال پیشم و وضعیتی که خودش یکی از

نویسنده گیسو خزان

عواملش بود و به خاطر غیرتی که یهو زیادی قلنبه شده بود از بین ببره به قدم هام سرعت دادم و زدم از اون خونه منحوس بیرون!

اینبار که سوار آسانسور شدم حتی برنگشتم سمت آینه تا به چهره ام نگاه کنم.. حالم از خودم بهم می خورد.. نه به خاطر سیلی و مشت هایی که تو صورتم کوبیده بود و مطمئناً چهره ام و به طور کل از ریخت انداخته..

به خاطر گیسای احمق و بی عرضه ای که با دیدن دو میلیون جوری دست و پاش لرزید که نتونست به شک و تردیداش بها بده..

وگرنه این آدم از همون ثانیه اول که تو خیابون دیدمش داشت خودش و لو میداد و من زیادی خوش خیال بودم که فکر می کردم هیچ وقت.. هیچ کدوم از آدمای گذشته ام.. تا وقتی خودم نخوام.. نمی تونن من و پیدا کنن!

خوش خیال بودم که فکر می کردم من و به کل از یاد بردن و اونا هم مثل من اگه یه روزی تو خیابون دیدنم.. راهشون و کج می کنن و میرن!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۵]

#پارت_۳۸

تو پارکینگ که چشمم به ماشینش افتاد سریع پلاکش و با چند بار تکرار توی ذهنم حک کردم تا اگه یه بار دیگه توی خیابون ببینمش حواسم و بیشتر از اینا جمع کنم..

البته.. اگه فرضیه اتفاقی دیدنش درست باشه و این آدم از قبل نقشه به دام انداختن من و نکشیده بود و از آدرس و محل زندگیم خبر نداشت!

به هر جون کندن و عذاب و درد و بدبختی که بود خودم و تا سر خیابون کشوندم ولی دیگه بیشتر از اون نتونستم راه برم.. سرگیجه و حالت تهوع جدای همه دردای سر و صورت و بدنم پاهام و از حرکت نگه داشت و مجبورم کرد همونجا کف آسفالت پیاده رو بشینم رو زمین و عوق بزنم هرچند بی فایده بود و فقط دردام و بیشتر کرد..

با اینکه می ترسیدم هرلحظه بهوش بیاد و راه بیفته بیاد دنبالم.. ولی دیگه نمی تونستم ریسک کنم و با آژانس و تاکسی دربستی برگردم خونه.. با این وضعیتی که داشتم اصلاً بعید نبود توی

نویسنده:گیسوخزان

ماشین از حال برم و منی که امشب بدجوری چشمم ترسیده بود از اعتماد بیجام دیگه نمی تونستم با ریسک کردن خودم و به دردسر بندازم..

با دستای لرزون گوشیم و از تو کیفم درآورد و شماره طناز و گرفتم و اون یکی دستم و گذاشتم رو استخون گونه ام که ورم کرده بود و دردش داشت تو کل صورتم پخش می شد..

ساعت از دوازده گذشته بود و خدا خدا میکردم طناز بیدار باشه که یه کم بعد صدای نگرانش تو گوشی پیچید:

- الو؟ گیسا؟

- طناز!

دردم انقدری زیاد بود و نفس هام انقدر سنگین و خسته بود که صداش حتی از پشت تلفن به گوش طناز برسه و بفهمه یه چیزی سر جاش نیست..

- جانم؟ جانم گیسا چی شده؟!

مثل همیشه انگار قبل از فهمیدن ماجرا و فقط با همین درموندگی من به گریه افتاده بود و صدای گریه اش اشکای منم همراه قطره های خونِ روی صورتم کرد و با هق هق نالیدم:

- یه.. یه ماشین بگیر.. بیا دنبالم طناز.. آدرس.. آدرس و برات می فرستم.. فقط.. زود بیا.. تو رو خدا!

- الهی قربونت برم چی شدی تو؟ خوبی؟

- آره.. آره خوبم.. فقط بیا طناز!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۵]

#پارت_۳۹

تماس و قطع کردم و بعد از فرستادن آدرس یه بار دیگه با کمک دیوار از جام بلند شدم. اونجا جای نشستن نبود.. حتی اگه دوباره نمی اومد سراغم ممکن بود آدمای دیگه از اونجا رد بشن و هی به آمار بدبختی های دو سه روز اخیرم اضافه کنن..

لنگون لنگون راه افتادم سمت یه کوچه خلوت و خودم و بین ماشین های پارک شده و درختچه های توی کوچه استتار کردم..

نویسنده گیسوخزان

هنوز باورم نشده بود اتفاقات چند ساعت اخیر و هرچند که درد و تیر کشیدن گاه به گاه یه نقطه از بدنم گواه خوبی بود برای باور کردنم.. ولی اون لحظه توانایی فکر کردن به هیچی رو نداشتم.. فقط دلم اومدن هرچه سریع تر طناز و می خواست و رفتنم به خونه و استراحت و یه لیوان چایی داغ تو ماگ سرامیکی سیاهم..

سیاه مثل تک تک روزای زندگیم تو ده سال گذشته که مطمئناً با پیدا شدن سر و کله این آدم.. به زودی از این سیاه ترم می شه..

*

یه قلپ از چایی داغ توی لیوانم و خوردم و با برخورد کیسه یخی که طناز داشت رو گونه ام می ذاشت تو جام پریدم و نگاه بی رمقم و تو نور کم اتاق دوختم به صورت گریونش..

- نکن نازی درد می کنه!

- گیسا خیلی ناجوره.. چرا نذاشتی بریم درمونگاه؟ حداقل یه سرم می زدن بهت یه کم فشارت نرمال می شد رنگ به روت

نیست.. اصلاً.. اصلاً شاید دنده یا دست و پات شکسته باشه آخه من که نمی تونم تشخیص بدم..

لیوان و گذاشتم روی میز و سرم و به تاج تخت تکیه دادم و با چشمای بسته نالیدم:

- پامون به درمونگاه و بیمارستان می رسید اولین سوالشون این بود که کی این بلا رو.. آخخخخخ.. کی این بلا رو سرت آورده؟ چی می خواستم بگم؟!

- یه دروغی سر هم می کردیم دیگه.. آخه نمی شه که اینجوری..

- چیزی نیست نازی.. یه کم ورم و کبودیه.. خوب می شم!

درحالیکه خودمم به حرفی که می زدم اطمینان نداشتم.. کبودی های صورت و بدنم شاید خوب می شد ولی درد اون لحظه من چیز دیگه ای بود..

اگه یه بار دیگه اون آدم سر راهم سبز می شد.. اصلاً اگه آدرس خونه ام و داشته باشه و من بیخودی اینهمه به آب و آتیش زدم برای فرار.. چه خاکی باید تو سرم می ریختم؟!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۵]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۴۰

درموندگی طناز از من بیشتر بود انگارکه بلند شد و حین راه رفتن عصبیش توی اتاق.. با صدایی که سعی می کرد بلند نشه و به گوش طراوت غرق خوابِ اتاق بغلی نرسه گفت:

- آخه من نمی فهمم.. چه جوری نشناختیش؟ مگه نمیگی قبل از سوار شدن چند دقیقه وایستادی باهاش حرف زدی؟ می شه آدم قیافه شوهر سابقش و یادش بره؟

دستم و گذاشتم رو پهلوم و با ناله پر دردی خودم و روی تخت جا به جا کردم و با اینکه زخم روی لبم نمی ذاشت راحت حرف بزنم جواب دادم:

- تاریک بود طناز.. خودشم.. از قصد کاری می کرد که من.. چهره اش و واضح نبینم.. نه چراغ ماشینش و روشن کرد.. نه گذاشت جلو بشینم.. عقبم جوری با جعبه پر کرده بود که.. حتی نتونستم از آینه ماشین ببینمش.. هدفشم... همین بود.. می خواست وقتی بشناسمش.. که دیگه راه فرار نداشته باشم!

بغض تو گلوم نشست از یادآوری جهنمی که تو اون چند دقیقه تجربه کردم..

- بعدشم.. ده سال گذشته نازی.. کلی فرق کرده.. اصلاً.. اصلاً شبیه اونی که می شناختم نبود.. بیشتر از طریق حرفا و متلک هاش شک کردم وگرنه به جز چشما و طرز نگاه کردنش.. کلاً یه شکل دیگه شده بود! من همیشه فکر می کردم.. در آینده می شه یکی شکل باباش.. یه مرد شکم گنده بازاری که تنها هنرش.. نشستن تو حجره و راه انداختن مشتری هاس..

با وجود دردی که با یه تکون شدید توی دنده و شکمم می پیچید به هق هق افتادم..

- اینا به کنار.. آخه من از کجا باید حدس می زدم.. که بعد از ده سال.. تو شهر به این بی در و پیکری.. درست همون خیابونی که برای اولین بار پام و توش گذاشته بودم.. سر راهم سبز می شه؟

نفسش و با کلافگی فوت کرد و کنارم نشست.. دستای سرد و لرزونم و تو دستش گرفت و نالید:

- تو رو خدا گریه نکن گیسا.. انقدر گریه نکردی دلم می ترکه وقتی اشکات و می بینم. مثل همیشه محکم باش.. از پس اینم بر میای مطمئنم!

نویسنده گیسو خزان

- خیلی ضعیف بودم نازی.. همیشه فکر می کردم.. اگه بر فرض محال.. یه روزی.. یکی از آدمای گذشته ام و ببینم.. انقدر حق به جانبم که من رو سرشون هوار می شم به خاطر تباه شدن ده سال گذشته زندگیم و همه تنهاییام.. ولی امروز.. در برابر اون.. خیلی احساس ضعف کردم.. هیچ کاری ازم برنیومد.. حتی نتونستم یه کلمه حرف بزنم!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۵]

#پارت_۴۱

- تو هنوزم می تونی حق به جانب باشی.. اگه احساس ضعف کردی به خاطر این بود که اون به جای حرف زدن از زور بازوش استفاده کرد و اینجوری قوی تر بودنش و به رخ کشید.. اصلاً به نظر من.. نصف بیشتر عصبانیتش به خاطر عذاب وجدان بود.. به خاطر اینکه خودشم کم مقصر نبود تو اینکه تو الآن این حال و روز و داشته باشی.. حالا می خواد با گناهکار نشون دادن تو.. وجدان خودش و آروم کنه!

مکثی کرد و پرسید:

- هیچی نگفت؟ از خانواده ات از...

نویسنده:گیسوخزان

سرم و محکم به چپ و راست تکون دادم..

- هیچی.. تا خیالش راحت شد.. که شناختمش.. شروع کرد به کتک زدن و داد و بیداد و.. فحش!

نگاهی به هوا که داشت کم کم روشن می شد انداختم و دستم و گذاشتم روی پای طناز..

- برو بخواب.. ببخشید زابراهت کردم.. اون لحظه.. دیگه نمی تونستم به کسی اعتماد کنم و.. تنهایی سوار ماشین بشم بیام..

- خوب کردی.. اگه زنگ نمی زدی بعدش از دستت ناراحت می شدم.. ولی کاش پاشی بریم درمونگاه..

چشمام داشت می رفت و کلمات کشیده می شد از بی حالی..

- خوبم.. بخوابم.. خوب می شم!

دیگه چیزی ازش نشنیدم فقط حس کردم پتو رو روی تنم مرتب کرد و بوسه ای به پیشونیم چسبوند و رفت. من اگه این آدم و تو زندگیم نداشتم.. همون ده سال پیش خودم و می کشتم.. همونجوری که اون می خواست.. همونجوری که اون نعره می کشید که کاش به جای من یه سنگ قبر تحویلش می دادن!

نویسنده:گیسوخزان

❊

با احساس سوزشی روی پوست دستم ناله ای کردم و از لای چشمام که توان کامل باز کردنشون و نداشتم زل زدم به چهره گریون طناز به امید اینکه توضیح بده چی شده ولی همون موقع صدای مردونه ای به گوشم رسید و سرم و به سمت دیگه تخت چرخوند:

- گیسا خانوم خوبی؟ می تونی بگی کجات بیشتر درد می کنه؟

نگاهم و دوختم به صورت پاشا.. دکتر خوش چهره ای که کنار تختم وایستاده بود و هربار با دیدنش حق می دادم به طناز که دل و دینش بره.. ولی خب.. کاش می فهمید که این دکتر حرمسرایی توی خونه مجردیش داره که طناز دیگه اصلاً به چشمش نمیاد..

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۵]

#پارت_۴۲

دستم و گذاشتم روی پهلوم و قسمتی از شکمم که بیشتر درد می کرد که سرش و تکون داد و مشغول معاینه شد.. چشمام و بستم ولی صدای گریون طناز و می شنیدم که می گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- خوب می شه؟ با صدای درد کشیدنش بیدار شدم از خواب.. دیدم تنش داغه از تب!

- باید می بردینش بیمارستان.. منم فقط همین سرم و تو خونه داشتم!

- به خدا می خواستم ببرمش.. خودش نخواست..

- خیله خب حالا به جای اینکه بالا سر من وایستی به گریه کردن برو یه ظرف آب ولرم و یه حوله تمیز بیار..

صدای قدم های طناز و که داشت دور می شد و شنیدم و صدای ضعیف طراوت که برای رفتن به مدرسه بیدار شده بود و آروم و پر بهت پرسید:

- چی شده؟!

ولی من همه حواسم پی لحن تند پاشا بود و اگه توانش و داشتم همونجا بهش می توپیدم و می گفتم این دختری که داری سرش داد می زنی شب و روز سر نمازش فقط تو رو از خدا می خواد.. انصاف نیست اینجوری قلبش و بشکنی نامرد..

نویسنده: گیسو خزان

نامرد.. نامرد.. از این به بعد باید اسم مرد و تو فرهنگ لغت تغییر می دادن و یه «نا» به اولش اضافه می کردن.. چون دیگه نسل هرچی مرده منقرض شده بود و هرکی و دور و برمون می دیدم.. در نوع خودش نامرد بود.. یکی مثل پاشا.. یکی هم مثل...

*

کنار خیابون وایستاده بودم و ماشین ها با سرعت از جلوم رد می شدن.. سرعتشون عجیب بود.. انگار که یه فیلم روی دور تند داشت پخش می شد و من حتی رنگ ماشین و چهره راننده هم نمی تونستم تشخیص بدم.. ولی تو همون حال داشتم دنبال یه نفر می گشتم.. یه ماشین مشکی و راننده ای که مستقیم از گذشته می اومد.. از روزایی که دلم می خواست تک تکش و با یه بیل و کلنگ جوری توی دل زمین چال کنم.. تا دیگه هیچ وقت چشمم بهشون نیفته و ذهنم یادآوریشون نکنه!

- گیسا!

وسط اون هیاهویی که با ماشین های مختلف راه افتاده بود و کلافه از پیدا نکردن شخصی مورد نظرم و صدایی که یه سره

داشتم اسمم و صدا می زد برگشتم عقب و با صحنه ای که دیدم چشمام گرد شد..

خودش بود.. همونی که ده سال دنبالش بودم و حالا داشتم رو به روم می دیدم ولی.. چرا اون تغییری نکرده بود؟ چرا مثل همون آخرین باری که دیدمش بود؟ همونقدر بچه.. همونقدر معصوم.. انقدری که فکرشم نمی کردم همچین بلایی به سرم بیاره!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۵]

#پارت_۴۳

- گیسا... گیسا چیکار کردیم ما گیسا!

نگاهم به سمت دستاش کشیده شد.. غرق خون بود.. درست مثل اون شب.. بلافاصله زل زدم به دستای خودم.. اونا هم غرق خون بود.. درست مثل اون شب! من تمام عمرم داشتم از خاطرات اون شب فرار می کردم.. حالا چرا دوباره برگشته بودم تو دل ماجرا؟

- تقصیر تو بود.. تقصیر تو بود لعنتی.. حالا خیالت راحت شد؟ به آرزوت رسیدی؟

سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم.. زبونم از کار افتاده بود و با لکنت فقط تونستم بگم:

- من.. من نمی خواستم.. به خدا.. نمی خواستم اینجوری بشه..

- ولی شده.. ولی شـــــــــــــــده.. حالا چه غلطی بکنیم؟!

- گیسا!

با یه صدای آشنای دیگه از پشت سرم با سرعت به عقب برگشتم.. دیگه تو خیابون نبودم.. وسط یه اتاق وایستاده بودم.. همونجایی که می خواست من و با دستای خودش بکشه.. حتی همون میز کوتاه و گلدون روشم اونجا بود.. سالم بدون یه ترک.. مگه من این گلدون و تو سرش خورد نکرده بودم؟ مگه من سرش و نشکوندم؟ پس چرا گلدون سالمه ولی.. از سرش داره خون میاد؟

- چیکار کردی گیسا؟!

چرا همه همین سوال و ازم می پرسید؟ چرا نمی فهمیدن که من نمی خواستم اینجوری بشه؟ چرا نمی فهمیدن که هدف من چیز دیگه ای بود؟ چرا هیچ کس نخواست بفهمه؟

- چرا وقتی معصوم نبودی.. وقتی پاک نبودی اومدی تو زندگیم؟ چرا همون موقع نگفتی چه غلطی کردی؟ چرا گولم زدی؟

مثل دیشب.. با بالاتنه برهنه و دستای فرو رفته تو جیب شلوار داشت می اومد سمتم و من خیره به زخم روی شکمش که حالا در نظر پررنگ تر بود لب زدم:

- نمی تونستم.. نمی تونستم چیزی بگم.. آبروم می رفت..

- الآنم فرقی نکرده.. نه فقط آبروی خودت.. که آبروی من و بردی.. زندگی من و نابود کردی.. نه فقط من.. زندگی پدر و مادرت و از بین بردی.. آبروی همه فامیل و به باد دادی.. چرا با مظلوم نمایی کاری کردی مایه ننگ خانواده رو ببرم توی زندگیم؟ مگه چیکارت کردم که این بلا رو سرم آوردی؟!

- من نمی دونستم اینجوری می شه.. نمی دونستم..

- اشکال نداره.. ولی حالا می دونی که باید تقاص پس بدی.. تقاص اون خون ریخته شده.. تقاص زندگی فنا شده من.. می دونی بابات دو ماه بعد از فرارت سنگ کوب کرد؟ تو باید تقاص اونم پس بدی گیسا.. تقاص یتیم شدن خواهر نوزادت.. تقاص بیوه شدن مادرت.. من واسه همین اینجام.. که بشم ملکه عذابت..

نویسنده گیسو خزان

نمی تونی من و از سر خودت وا کنی.. نمی تونی دوباره از دستم فرار کنی گیسا.. من شدم سایه ات.. هروقت از شر سایه ات خلاص شدی.. می تونی از شر منم خلاص شی!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۵]

#پارت_۴۴

دیگه جایی واسه عقب رفتن نداشتم و لحظه لحظه سایه اش بیشتر روم می افتاد و همه چیز و در نظرم سیاه می کرد و من و به این باور می رسوند که این آدم.. واقعاً قرار بود روز روشنم و به شب تاریک بدل کنه..

با صدای هق هق گریه خودم از خواب پریدم و تو تاریکی اتاق زل زدم به ساعت روی دیوار که با نور چراغ هال می تونستم عقربه هاش و تشخیص بدم..

نزدیک ده شب بود و من با ناباوری از اینکه تمام طول روز از وقتی پاشا رو بالا سرم دیدم و نمی دونم چه دارویی بهم تزریق کرد و چشمام بسته شد.. تا همین الآن خواب بودم از جام بلند شدم.

نویسنده گیسو خزان

درد هنوز اصلی ترین چیزی بود که حس می کردم و دمای بالای بدنم نشون از تب می داد.. ولی به مراتب بهتر از دیشب و دم صبح بودم و رفته رفته بهترم می شدم.. باید بهتر می شدم.. من به انرژی و توان کافی احتیاج داشتم واسه مبارزه با آدمی که دوباره داشت پاش به زندگیم باز می شد..

نمی دونستم کابوس چند دقیقه پیشم چقدر واقعیت داشت ولی.. انقدری هم بیراه نبود سایه شدن و ملکه عذاب شدنش واسه پس گرفتن تقاص همه آدمای زندگیم که من نقشی تو رفتن آبرو یا نابودی زندگیشون داشتم!

اون لحظه فقط داشتم آرزو می کردم که کاش همه کابوس و حرفایی که بهم زد واقعی باشه.. به جز.. به جز اون حرفی که راجع به مردن بابام زد.. حتی حاضر بودم یه بار دیگه ببینمش و اینبار به عنوان اولین حرفم درباره سالم و سلامت بودن خانواده ام ازش بپرسم.. این ترس خیلی وقته که تو وجودم بود و شاید همین باعث شد ملکه عذابم توی این کابوس درباره اش حرف بزنه!

نویسنده: گیسو خزان

من ده سال جون نکندم و به هر دری نزدم که وقتی برگردم پیش خانواده ام.. نصفه و نیمه ببینمشون.. من همه اشون و با هم می خواستم و به خاطر این مسئله خیلی تاوان داده بودم.. حقم نبود که یه بار دیگه داغون شم!

ولی.. خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. خانواده ام می تونستن خیلی زودتر از اینا من و پیدا کنن.. ده سال اصلاً زمان کمی نیست واسه پیدا کردن یه آدم گم شده.. هرچقدرم اسم فرار روی کارم گذاشته باشن.. بازم اگه می خواستن می تونستن پیدام کنن و ساده ترین راه هم.. چاپ کردن عکس توی روزنامه بود.

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۶]

#پارت_۴۵

مسئله اینجاست که نخواستن.. مسئله اینجاست که من با همون فرار از زندگیشون خط زده شده بودم.. مسئله اینجاست که.. دیگه دلشون نمی خواست یه دختر که هزار تا انگ روی پیشونیش خورده بود باعث آبروریزیشون توی فامیل باشه و راحت ترین حرفی که می تونستن در جواب بقیه بزنن این بود که فرار کرده..

نویسنده: گیسو خزان

مسلماً خیلی بهتر از این بود که خبر زندانی شدنم دهن به دهن بچرخه.. اونم به جرمِ.. قتل!

پرده اتاق و کنار زدم و بی اهمیت همسایه فضول رو به رویی که همیشه پشت پرده بود تا ببینه ما سه تا دختر تنها تو این خونه چیکار می کنیم.. صورت داغ و ملتهبم و چسبوندم به شیشه سرد..

دیدنش بعد از اینهمه سال.. باعث شده بود ذهنم بی اجازه راه پیدا کنه به مناطق ممنوعه ای که بایگانی شده بود یه گوشه تا به وقتش دوباره بیاد رو میز محاکمه..

کمد سیاه رنگ خاطرات ذهنم درش و باز کرده بود و من از توش داشتم خیلی راحت دوباره اون روزا رو می دیدم.. روزای تلخی که جهنمی ترینش.. همون شب بود..

شب اول زندگی مشترکم.. شب آخر اقامتم تو شیراز.. شبی که معنی واقعی اعتماد و نامردی رو فهمیدم.. شبی که بیشتر از مردم.. بیشتر از قانون.. وحشتم از خانواده خودم بود.. از شوهر خودم.. از مردی که.. همین خانواده.. به زور باعث وصلتمون شدن

و هیچ اهمیتی به عز و جز زدنام که من این آدم و نمی خوام.. اصلاً نمی خوام تو این سن ازدواج کنم نمی دادن..

نگاهم تو همون شیشه به گونه ورم کرده و کبودم افتاد و پوزخندی رو لبم نشست.. عجیبه که اون شب بعد از دیدن اون فیلم و فهمیدن ماجرا دست روم بلند نکرد..

ولی الآن که دیگه شوهرم نیست.. خیلی راحت به خودش اجازه کبود کردن تن و بدنم و داد.. یعنی درد هرزگی من.. از قاتل شدنم بیشتر بود براش؟

یا شایدم همه دق و دلی هاش و از ده سال پیش تا حالا یه جا رو سرم خالی کرد!

ذهنم رفت به روزای قبل تر از اون شب.. روزایی که زمزمه های بزرگترها رو درباره ازدواجم شنیده بودم و طلبکارانه رفته بودم سراغشون.. به امید اینکه با حرفا و عز و جز زدنام دست از این تصمیم مسخره بردارن! تصمیمی که فقط به خاطر شیطنت های بچگیم و مثلاً سر به راه شدنم گرفته بودن!

صدای التماسام هنوز تو گوشم بود.. وقتی ناامید از بابای خودم که پیش پدرزنش اجازه نطق کردن نداشت و یه گوشه سر به زیر و مثلاً ناراحت وایستاده بود.. راه افتادم سمت آقاجونم..

بزرگ خاندان دیکتاتوری که نسخه ازدواج منِ شونزده ساله رو.. با پسرخاله ای که ده سال ازم بزرگتر بود پیچید.. بدون اینکه بدونه اصلاً حرف ما چیه و واقعاً همدیگه رو می خوایم یا نه!

«- آقاجون تو رو خدا.. تو رو روح عزیز.. من نمی خوام ازدواج کنم.. آخه چرا دارید مجبورم می کنید؟ مگه زمان قاجاره که دخترا رو به زور شوهر بدن؟ منم آدمم حق انتخاب دارم.. من باید تشخیص بدم با کی ازدواج کنم!

- دستت درد نکنه.. یعنی تشخیص توی یه الف بچه از منِ پیرمرد بیشتره سر اینکه کی واسه تو مناسبت تره؟!

- بیا.. همین الآن خودتون گفتید بچه.. آخه مگه بچه باید ازدواج کنه؟ من.. من می خوام درس بخونم آقاجون.. تو رو خدا..

صدای خنده بلند و اعصاب خورد کنش که نشون می داد ذره ای برای حرفام تره خورد نمی کنه تو گوشم پیچید:

نویسنده: گیسو خزان

- با اینکه می دونم تو اصلاً درس خون نیستی و بیشتر از درس خوندن دلت به اون مسیر خونه تا مدرسه خوشه و ولگردی هایی که به گوشم رسیده تازگی ها بیشتر از قبل شده ولی.. کسی اینجا نمی خواد جلوی درس خوندن تو رو بگیره.. پس بیخودی ادای دخترایی که قربونی سنت قدیمی خانواده ها می شن و در نیار.. یه جشن عروسی می گیریم و یه صیغه محرمیت دو ساله.. که حداقل مردم و دور و بریای خودمون بفهمن یه اسم روت هست.. دیپلمت و که گرفتی عقد می کنید.. دیگه بعد از اونش و شوهرت باید تشخیص بده که درس بخونی یا نه!

همیشه افتخار می کردم به داشتن یه پدربزرگ باسواد و مقتدر.. انقدری که پزش و به همکلاسی هام می دادم.. ولی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی.. نحسی این اقتدار بیفته تو بخت و اقبال خودم و من و بخوان به زور به کسی بدن که تو دنیای بچگونه ام.. حتی رغبت نمی کردم تو صورتش نگاه کنم..

چند قدم عقب عقب رفتم و نگاهم و بین چهره مثلاً مغموم و شرمنده مامان و بابام که می خواستن با همون حال و روزشون بهم بفهمونن کاری از دستشون در برابر حرف یه کلام آقاجون

برنمیاد رد و بدل کردم و با اطمینانی که خودمم زیاد باورش نداشتم گفتم:

- باشه.. من و بکنید اسباب بازی برای خودتون و.. هرجوری که دوست دارید بچرخونید.. ولی مطمئنم که یه روزی پشیمون می شید.. از این گندی که دارید به زندگیم می زنید پشیمون می شید ببینید کی گفتم!»

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۶]

#پارت_۴۷

پوزخندی زدم و با انگشت رو شیشه بخار گرفته خط کشیدم.. شاید مسخره بود ولی.. همون حرف بعداً براشون شد سند و مدرک.. که تو برای همین خواستی زندگیت و نابود کنی.. برای اینکه به ما نشون بدی تصمیممون اشتباه بوده.. برای اینکه مثلاً روی ما رو کم کنی..

حالا من.. با اون حرفی که زده بودم.. با اون همه اطمینانی که توی لحنم بود.. چه جوری باید بهشون ثابت می کردم که روحمم از اون جریان خبر نداشت.. روحمم از فیلمی که نمی دونم توسط

نویسنده: گیسو خزان

کی گرفته شده بود و چه جوری شب عروسی به دستشون رسید خبر نداشت..

آخه من.. چرا باید شب عروسی.. بعد از اینکه مهمون ها رفتن خونه اشون و همه چیز تموم شد.. بعد از اینکه خودمم داشتم به این باور می رسیدم که بختم همینه و باید باهاش کنار بیام.. حتی شاید با چند ماه زندگی از این شوهر اجباری خوشم بیاد.. همچین چیزی رو بخوام رو کنم و آبروی خودم و ببرم؟

وقتی همه فامیل شاهد ازدواج ما بودن.. چرا باید خودم و پیش چشم خانواده ها تا اون حد رذل نشون می دادم.. چرا باید فیلمی رو که مدرک تلخ ترین روز زندگیم بود و به همه نشون می دادم؟

فیلمی که پیش خودم حماقت هام و بیشتر از قبل بهم ثابت کرد! فیلمی که برای هرکی می دیدش.. سند خیلی خوبی بود واسه.. اثبات قاتل بودنم!

- عه؟ بیدار شدی؟!

با صدای طناز و نوری که از بیرون توی اتاق اومد صورت متورم و پر دردم و از شیشه جدا کردم و در حالی که هنوز با کوچکترین حرکتی درد توی بدنم می پیچید چرخیدم سمتش..

نویسنده:گیسوخزان

چراغ و روشن کرد و نزدیک شد..

- خوبی؟

چشمای خیسش چاره ای برام نمی ذاشت جز تکون دادن سرم به معنی آره.. به اندازه کافی پیشش خورد شده بودم و تا آخر عمر دلیل کافی داشت واسه اینکه نگاهش پر از ترحم باشه.. دیگه ترحم بیشتر از این.. من و کلافه و پشیمون می کرد از اینکه این دختر و.. از همون روزی که مثل یه معجزه سر راهم سبز شد.. تبدیل به سنگ صبورم کردم!

- بیا بشین از این پماد بزنم رو کبودی های صورتت.. پاشا می گفت روند درمانش سریع تر می شه!

لنگون لنگون خودم و به تخت رسوندم ولی نتونستم لبه اش بشینم چون فشاری که به پهلوم وارد می شد بیشتر بود و ناچار شدم روی تخت لم بدم و یه بالش بذارم پشت کمرم..

- خدا رو شکر دنده هات نشکسته.. ولی گفت باید خیلی مراقب باشی و اگه می خوای مطمئن تر شی حتماً باید بریم عکس بندازیم.. فعلاً فقط تنها راه درمان و کم شدن دردات استراحت

نویسنده نگین خزان

مطلقه.. البته اسم دو تا مسکن و آرامبخش قوی هم بهم داد..

غروب رفتم گرفتم.. هرموقع دیدی دردت زیاد شد بگو بهت بدم!

تو سکوت فقط داشتم نگاهش می کردم تا اینکه حین پماد مالیدن پشت دستش و گذاشت رو پیشونیم و لبخند غمگینی زد..

- تبتم خیلی پایین تر می اومده.. باید صبح می دیدی تو چه وضعی بودی..

بالاخره زبون باز کردم و کنایه دیدن پاشا رو بالاسر خودم بهش زدم..

- چرا انقدر خوشحالی از خوب شدنم؟ واسه تو که بد نمی شه یه بار دیگه آقای دکتر جونت و صدا کنی بیاد بالا من و ویزیت کنه!

چپ چپ نگاه کرد و در پماد و بست..

- اگه فکر می کنی تو اون حالی که من صبح تو رو دیدم و تنها فکری که به ذهنم رسید و عملی کردم داشتم به همچین چیزی فکر می کردم خیلی بیشعوری..

- شوخی کردم ولی.. واقعاً نیازی نبود بری سراغ این از دماغ فیل افتاده..

- یعنی چی نیاز نبود گیسا؟ داشتی تو تب می سوختی.. خودت خواب بودی نمی شنیدی چه جوری ناله می کردی و درد می کشیدی.. از اون ورم که اخلاق گندت و می شناختم و ترسیدم اگه زنگ بزنم اورژانس خلقت تنگ شه که چرا به دردسر افتادی.. تنها کسی که به ذهنم رسید پاشا بود که خونه اش چهارتا پله پایین تره!

وسط اون همه گیر و گرفتاری های خودم و.. بدبختی های جدیدی که رو سرم آوار شده بود.. بازم یاد برخورد نسبتاً بد پاشا با طنازی که از نظر من یه فرشته محسوب می شد افتادم و اخمام رفت تو هم..

- باشه ولی اگه یه بار دیگه.. اینجوری شد.. حتی اگه رو به موتم بودم سراغ این نرو. خوشم نمیاد به خاطر من حرف نامربوط ازش بشنوی یا بخواد سرت داد بزنه!

کف دستم رو پیشونی پر نبضم گذاشتم و با چشمای بسته نالیدم:

نویسنده:نگین سوخزان

- آشغالای نامرد فقط همین و بلدن.. زورشون و نشون بدن.. چه با مشت و لگد.. چه با حنجره و صدای بلندشون!

- چیزی نگفت که توام!

چشمام و باز کردم و دق و دلی تمام دردای روحی و جسمیم و سر این دختری که خودش و پیش اون پسره به اندازه یه پشه پایین می آورد خالی کردم و توپیدم:

- خیلی خر و بی مغزی طناز..

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۶]

#پارت_۴۹

وقتی اسمش و کامل به زبون می آوردم می فهمید که شوخی در کار نیست و دارم با نهایت جدیت باهاش حرف می زنم که خودشم مثل من با اخم جواب داد:

- چرا؟

- به من که می رسی می شی یه عاقل همه چیز دون.. این جا نرو.. این کار و نکن.. این و نخور.. با اون نگرد.. بیا زن عموم شو.. به آینده فکر کن.. به زندگی خوبی که می تونی واسه خودت

نویسنده:نگین خزان

بسازی.. یه کم عاقلانه تصمیم بگیر!! ولی نمی دونم چرا به خودت که می رسه همه چی خرکی می شه.. حتی عاشق شدنت! یعنی واقعاً کوری؟ نمی بینی پسره اصلاً حواسشم به تو نیست؟ بابا یارو دکتر مملکته.. جراحه.. پولش از پارو بالا میره.. اگه می بینی خونه اش تو این محله در پیته واسه اینه که بیمارستانش به اینجا نزدیکه و دکتر جونت انقدر به سلامتیش اهمیت میده که نصف ساعت های روزش و تو ترافیک و هوای پر دود تهران هدر نده! بیمارستانش که عوض شد خونه اشم عوض می کنه میره یه جای دیگه.. چرا فکر می کنی چون طبقه پایین همین ساختمون کهنه و قدیمی می شینه یعنی هم سطح و رده ماست.. یه بار به جای اینکه وقتی جلوی در خونه اش دیدیش دست و پات و گم کنی و سرت و بندازی پایین چشم بچرخون ببین چه وسایلی توش چیده و چه دکوراسیون لاکچری و توپی داره خونه اش بعد بیا بالا با بیقوله خودمون مقایسه اش کن. اصلاً بر فرض که طرف از اون پولدارای بی شیله پیله و با شخصیتی باشه که مثل خود ما بدبختی کشیده تا به اینجا رسیده.. ولی تو این یه سالی که باهم همسایه شدیم باید یه جرقه ای ازش ببینی یا نه؟ چند بار به چشم خودمون دیدیم دوست دختراش شب میان و صبح میرن..

آمارشون و خودت بهتر از من داری. قیافه هاشونم که شک ندارم از حفظی.. تحصیلاتشونم که لابد تو مایه های خودشن.. پس خودت می دونی یارو همچین پلنگایی می خواد.. نه یه دختر چشم و گوش بسته مودب و محجوب مثل تو که حتی دیپلمم نداری و برای از دست ندادن رفت و آمدش یه ساله پات و از خونه بیرون نذاشتی و اگرم بذاری سرت و بالا نمی گیری که یهو چشمت به کسی نیفته و پاشا جونت فکر نکنه یکی دیگه تو زندگیت هست!

حرفام تلخ بود انگار.. انقدری که آتیشش زد و مثل خودم با لحن تندی که شاید از خودم یاد گرفته بود و صدای لرزونی که مهمون همیشگی عصبانیتش بود غرید:

- اگه واقعاً همچین آدماییه و از اینجور دخترای چشم و گوش باز خوشش میاد.. تو تا الآن باید تعداد تک تک آجرای اتاق خوابش و پیچ و مهره های تختش و حفظ باشی!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۷]

#پارت_۵۰

نویسنده نگین خزان

مات صورتش شدم چند دقیقه.. چه جوری می تونست این حرف و به من بزنه؟ انقدر راحت و بدون مکث.. یعنی چقدر در طول روز به همچین مسئله ای فکر می کرد که بعد از شنیدن حرفای من اولین چیزی که به ذهنش رسید همین خزعبلات بود؟

هرچند که تقصیرکار اصلی خودم بودم.. وقتی نتونستم جلوی دهنم و بگیرم و همه زیر و بم زندگیم و واسه طناز ریختم رو دایره.. باید به همچین روزی فکر می کردم.. که از حرفای خودم.. از درد دلام.. از بدبختی هام آتو بگیره واسه چزوندنم. واسه سرکوفت زدن.. واسه بد و بیراه گفتن!

نتونستم طاقت بیارم.. با وجود همه محبتی که تو دلش داشت.. با وجود اینکه نه فقط این دو روز.. بلکه تو تمام این ده سال هوام و داشته.. حتی با وجود اینکه می دونستم این حرفشم از سر عصبانیت به زبون آورد و حرف دلش نبود.. ولی آب ریخته شده دیگه جمع نمی شد..

حرفش خیلی سنگین بود برام.. خیلی دلم و شکوند.. اونم وقتی همه حرص و جوشم به خاطر خودش بود و کوچیک نشدنش..

وگرنه من آدمی نبودم که انقدر راحت زل بزنم تو چشماش و بتوپم:

- پاشو از جلوی چشمم گمشو.. دیگه نمی خوام ریختت و ببینم!

جا خورد.. حتی خیس شدن پلکشم تشخیص دادم ولی روم و گرفتم تا نبینمش و فقط زیرچشمی حس کردم که بلند شد و همونجا کنار تخت وایستاد..

- من.. من...

- دیگه هیچی نگو طناز.. بذار تموم شه همه چیز همین جا.. تو این چند ماه کم تحمل نکردم حرفای پر از نیش و کنایه ات و.. هربار گفتی منظوری نداشتی گذشتم.. ولی دیگه نمی کشم.. دیگه تهمت هایی که دارم از دوست خودم می شنوم قابل تحملم نیست..

مکثی کردم و با بغضی که گلوم و داشت پاره می کرد لب زدم:

- یه کمم رو به راه تر بشم.. گورم و از این خونه گم می کنم و میرم یه جای دیگه.. تا مثل الآن استرس این و نداشته باشی یه وقت.. لا به لای تیک زدنم با این و اون.. قاپ آقای دکترم بدزدم!

نویسنده گیسو خزان

صدای نفس های بلند و شتابزده اش که تو گوشم پیچید فهمیدم چیزی به گریه کردنش نمونده و صدای لرزونشم به تصورم دامن زد:

- گیســـــــــــا؟!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۷]

#پارت_۵۱

دلم سوخت.. ولی غرورم بیشتر سوخته بود که برای نگه داشتن باقی مونده اش مجبور شدم ادامه بدم:

- می دونم تا الآن محتاجت بودم به خاطر این سرپناه.. دمتم گرم بابت همه این ده سال ولی دیگه بسه.. نه فقط به خاطر حرفای الآنت.. خیلی وقته که تصمیم دارم برم.. دوست ندارم با این کار جدیدم زندگی پاک شما دو تا هم تحت تاثیر قرار بگیره و فردا پس فردا براتون حرف در بیارن.. میرم یه سوییت کوچیک اجاره می کنم.. پول هرزگی هامم که جوره.. یه کم از رو پس اندازم برمی دارم برای پول پیش.. گور بابای هدفم.. من که این همه سال صبر کردم.. دو سال دیگه هم روش!

خودم و روی تخت سر دادم و پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم..

نویسنده:گیسوخزان

- داری میری در و ببند چراغم خاموش کن!

نمی دونم چقدر گذشت.. ولی بلافاصله نرفت و شاید یکی دو دقیقه همونجا وایستاده بود و داشت از روی پتو بهم نگاه می کرد.. گوش منم فقط صدای فین فینش و می شنید..

حرفام واسه اونم سنگین بود می دونم.. ولی یا باید این رشته برای همیشه پاره می شد و پرونده این دوستی رو می بستیم.. یا باید یاد می گرفت که انقدر سر هر مسئله ای بدبختی های من و به روم نیاره..

اون که می دونست من شرف و وجدانم و زیر پا گذاشتم واسه این راه پول در آوردن.. اون که می دونست ذاتاً این کاره نبودم و نیستم.. پس چرا به خودش اجازه می داد توی هر بحثی سرکوفت بزنه بهم؟

دلم نمی خواست بیشتر از این حرمت بینمون شکسته بشه و توی همین عصبانیت ها حرفایی به هم بزنیم که بعداً پشیمون شیم ولی دیگه نتونیم تو روی هم نگاه کنیم.. پس بهترین راه همین بود که یا طناز دست از این خود بزرگتر بینیش برداره.. یا برای همیشه بارم و ببندم و برم از زندگی این دو تا خواهر!

نویسنده:گیسوخزان

❊

جلوی شیشه بخار گرفته اتاقم که تو این یه هفته تنها جایگاهی بود که می تونست ذره ای آرومم کنه وایستاده بودم و به قطره های بارونی که انگار وظیفه داشتن برای بدتر کردن حال دل من ببارن نگاه می کردم!

یک هفته گذشته بود و من جدا از دعوایی که با طناز کردم و عملاً تبدیل به یه گوشه نشین شدم تو این خونه و به خاطر قیافه داغون شده ام حتی نمی تونستم پام و از خونه بیرون بذارم.. مدام باید استرس اینکه محل زندگیمم لو بره و اون شیر تازه از خواب بیدار شده دوباره رو سرم آوار شه رو می کشیدم..

البته که یه کم خیالم راحت تر شده بود از اینکه همون روز یا فردا پس فرداش سراغم نیومده بود.. انگار جدی جدی باید باور می کردم شانسم انقدر گند بود که اون شب اتفاقی باهاش رو به رو شدم و از خدا می خواستم دیگه این اتفاق تکرار نشه!

با حس تاری دید و داغ شدن پلکم.. چشمام و محکم به هم فشار دادم تا جلوی گریه ام و بگیرم.. آسمون به اندازه منم داشت

بغضش و خالی می کرد.. دیگه لزومی نداشت من اشکام و حروم کنم.. باید نگهشون می داشتم شاید بعداً بیشتر لازمم شد!

انگشتم و رو بخار شیشه کشیدم و همزمان با خوندن و زمزمه کردن ترانه ای.. متنش و روی شیشه می نوشتم:

..دوباره نمی خوام چشای خیسم و کسی ببینه..

..یه عمره حال و روز من همینه..

..کسی به پای گریه هام نمی شینه..

..بازم دلم گرفت و گریه کردم..

..بازم به گریه هام می خندن..

..بازم صدای گریه ام و شنیدن..

..همه به گریه هام می خندن..

دیگه شیشه جایی واسه نوشتن نداشت و بخاراش از بین رفته بود.. لبه تخت نشستم و بازوهام وکه هنوز با دست زدن به بعضی نقاط کبود شده اش درد به مغز استخونم می رسید بغل کردم.

..دوباره یه گوشه می شینم و واسه دلم می خونم..

نویسنده:گیسوخزان

..هنوز تو حسرت یه همزبونم..

..ولی نمی شه و این و می دونم..

..دوباره نمی خوام چشای خیسم و کسی ببینه..

..یه عمره حال و روز من همینه..

..کسی به پای گریه هام نمی شینه..

نتونستم گریه و اشک و پشت چشمم نگه دارم و بغضم و خفه کنم.. این یه هفته انقدر سخت و طاقت فرسا و پر از وحشت و درد گذشته بود که همه اش و همون لحظه هق زدم و روون شدن اشک و روی گونه کبودم حس کردم!

..بازم دوباره دلم گرفته..

..دوباره شعرام بوی غم گرفته..

..کسی نفهمید غمم چی بوده..

..دلیل یک عمر ماتمم چی بوده..

- آبجی گیسا؟!

با صدای طراوت و بعد از اون چند تقه ای که به در اتاق خورد سریع اشکام و پاک کردم ولی گرفتگی و لرزش صدام چیزی نبود که مخفیش کنم!

- جانم؟!

در و باز کرد و مثل همیشه.. مثل شخصیت دوست داشتنیش آروم و موقر اومد تو این دختری که تو این چند روز داشت جای خالی خواهرش و برام پر می کرد و حواسش بهم بود.. هرچند که می دونستم از خود اون بی معرفت خط می گیره و نصف کارایی که در حقم می کنه بعد از تذکر و یادآوری طنازه!

چراغ خاموش اتاق و که روشن کرد تازه چشمم به ظاهر خوشگل شده و لباسایی که یادآوری می کرد قراره با طناز برن جشن تولد دوستش افتاد..

جشنی که منم قرار بود توش شرکت کنم.. ولی حالا با این قیافه بدون اینکه حرفی از نرفتنم بزنم خودشون می دونستن که نمیرم!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۷]

#پارت_۵۳

نویسنده:گیسوخزان

با این حال طراوت طاقت نیاورد و با ناراحتی لب زد:

- نمیای بریم؟

لبخندی به روش زدم و با دست اشاره کردم بیاد کنارم بشینه..

- با این قیافه؟ خودت چی فکر می کنی؟

- من فکر می کنم تو توی هر قیافه ای خوشگلی؟

- منم فکر می کنم خدا رو شکر که تو پسر نشدی وگرنه تا الآن چند تا بچه میناختی تو دامنم!

بلند و از ته دل خندید.. انقدری بچه نبود که نفهمه شرایط خونه تو این یه هفته میزون نبوده.. که نفهمه من و طناز میونه امون شکرآب شده.. که نفهمه یه اتفاقاتی افتاده و یه استرسی تو این خونه جریان پیدا کرده.. ولی بازم می خندید و همین خنده این روزا تنها دلیل دلخوشی من بود!

کنارم نشست و حین مرتب کردن موهای سشوار شده اش و حالت دادن به پایینش که از حوصله طناز خارج بود و همیشه من این کار و براش می کردم گفتم:

- کادو بالاخره چی خریدید؟

نویسنده:گیسوخزان

- طناز یه عروسک خرس خرید.. خیلی خوشگله!

- واسه شتر گنده عروسک خریدید؟

- میگه دوست داره.. عروسک بیشتر از همه چیز خوشحالش می کنه!

پشتش به من بود و پوزخند روی لبم و ندید.. مردم چقدر بی دغدغه بودن که توی سن بیست شیش هفت سالگی.. فقط با عروسک خوشحال می شدن..

به این فکر کردم که اگه از من بپرسن همین لحظه با چی خوشحال می شی چی باید بگم؟ کدومش و باید بگم؟ کدوم یکی از دغدغه ها و درگیری های فکریم و؟ انقدر زیاد بود که نمی تونستم براش اولویت تعیین کنم ولی خب.. مطمئناً اولیش رفتنم از این کشور بود!

کار مرتب کردن موهاش که تموم شد پرسیدم:

- کفش چی می خوای بپوشی با لباست؟

لحن غمگینش و حس کردم وقتی داشت می گفت:

نویسنده گیو خزان

- کفشای خودم که روش رفته دیگه داغون شده مجبورم کفش مشکی های طناز و بپوشم!

اخمام رفت تو هم.. بچه رو می خواست با کفش پاشنه سه سانتی مشکی که دو سایزم براش بزرگ بود ببره جشن تولد؟؟

- اونا که واسه ات بزرگه رنگشم اصلاً به لباست نمیاد!

- خب چیکار کنم؟

- اون نیم بوت عسلی من و بپوش.. باز سایز پای من به تو نزدیک تره.. رنگشم ست می شه با لباست!

ناباورانه و پر ذوق برگشت سمتم و گفت:

- واقعاً؟ آخه اونا رو که تازه خریدی!

- خب تازه خریده باشم مگه می خوای خرابشون کنی؟

- نه.. نه به خدا.. من خیلی حواسم به چیزایی که امانت می گیرم هست!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۷]

#پارت_۵۴

نویسنده گیسو خزان

با لبخند لپش و کشیدم و خواستم ببوسمش که خودش پیش دستی کرد و پرید تو بغلم.. تا خواستم یه چیزی بگم با شنیدن صدای هق هق گریه اش دستام خشک شد و ماتم برد!

- طراوت؟ گریه داری می کنی؟

- آبجی می خوای از پیش ما بری؟!

حالا فهمیدم دلیل این غمی که دو سه روزه با دیدنم تو نگاهش می شینه چیه! فکر می کردم به خاطر دیدن کبودی های صورتمه ولی حالا.. طاقت نیاورد و درد اصلیش و بیرون ریخت..

- تو از کجا فهمیدی؟

- اون روز.. اون روز آبجی طناز خیلی عصبانی بود.. انقدر که با من دعوا کرد.. بعد گفت.. این از تو با این حرفای گنده تر از دهنت.. اونم از گیسا که بعد از اینهمه سال ساز برم برم کوک کرده.. حرص کدومتون و بخورم؟!

لبخند غمگینی رو لبم نشست از طنازی که یه کم سیاست نداشت تو رفتارش و هرچی تو دلش بود وسط عصبانیت می ریخت بیرون..

نویسنده: گیسو خزان

نمی خواستم بیخودی دل طراوت و خوش کنم.. شاید اون روز از سر عصبانیت اون حرف و به طناز زدم ولی بعدش.. تو تک تک ثانیه های این یه هفته ای که تو تنهایی و بیکاریم گذشت نشستم و فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهترین تصمیمه..

هم به خاطر طناز و طراوت و در نیومدن حرف و حدیث پشت سرشون.. هم به خاطر خودم و استرسی که می گفت ممکنه محل زندگیمم لو رفته باشه.. ترس از پیدا شدن توسط خانواده ام.. من و بازم بعد از ده سال مجبور به فرار می کرد و باید قبول می کردم که راهی جز این نداشتم!

- فعلاً فقط در حد فکره عزیزم.. حالا تا یه جای مناسب پیدا کنم و یکی دلش بسوزه و به یه دختر تنها خونه اجاره بده کلی طول می کشه!

- آخه چرا؟ ما که با همدیگه مشکلی نداریم؟ ما که غیر از تو کسی و نداریم.. به خدا اگه تو هم بری من یکی دق می کنم..

- دختر خوب.. نمی خوام برم گم بشم که.. فقط خونه ام و عوض می کنم.. بعدش بازم مثل دوست های معمولی با هم رفت و آمد می کنیم دیگه..

نویسنده:گیسوخزان

- ما دوست معمولی نیستیم.. ما همه امون خواهریم!

لبخند زدم و بیشتر تو بغلم فشردمش..

- خب باشه.. خواهرا هم تا آخر عمر تو یه خونه با هم زندگی نمی کنن.. پس فردا هر کدوممون که ازدواج کنه این اتفاق می افته دیگه!

- ازدواج فرق می کنه.. این که فکر کنم تو یه خونه دیگه هم داری تنها زندگی می کنی به خدا اذیتم می کنه!

بعضی وقتا به طناز حق می دادم نگران باشه از زود بزرگ شدن طراوت و به زبون آوردن حرفایی که شاید هم سن و سالاش اصلاً بهش اهمیت نمی دادن.. چون مثل الآن بدجوری لای منگنه گیر می کردیم و نمی تونستیم مثل بچه ها باهاش رفتار کنیم و سرش و شیره بمالیم..

- طری جون خوشگلم.. باور کن اینجوری بهتره.. تو همه چیز و نمی دونی.. یه اتفاقاتی افتاده.. همونایی که باعث شده صورتم این ریختی بشه.. که بهتره خونه ام و عوض کنم تا دیگه این مشکلات پیش نیاد.. تو دوست داری بازم من تو خطر و دردسر بیفتم!

نویسنده نگین وخزان

از بغلم جدا شد و حین پاک کردن اشکاش سرش و به نشونه نه بالا انداخت..

- پس مطمئن باش هر تصمیمی که می گیرم به نفع همه امونه.. انقدر ذهنت و درگیر نکن!

- آبجی.. می دونم خودخواهم و بیشتر دارم به خودم فکر می کنم.. ولی من واقعاً تو رو واسه خود خودم می خوام. آبجی طناز.. بیشتر حس مادرانه به من داره.. یه جورایی با من مثل بچه ها رفتار می کنه.. همه اش مواظبه کار اشتباهی انجام ندم.. یا وقتی حرف می زنه هی جلوی زبونش و می گیره که یه وقت من چشم و گوشم باز نشه. انقدری که خیلی وقتا فکر می کنم بچه چهار ساله ام.. ولی تو.. مثل خواهر و.. مثل یه دوست می مونی برام.. باهام یه جوری حرف می زنی انگار هم سن خودتم.. من خیلی خوشم میاد از اینکه من و بچه نمی بینی.. واسه همین منم.. حرفایی که به طناز نمی تونم بزنم و به تو می زنم. چون حس می کنم تو بهتر درکم می کنی.. مثلاً.. مثلاً اگرم یه روزی عاشق بشم.. اول به تو میگم.. چون اگه طناز بفهمه اولین حرفی که بزنه

میگه تو هنوز بچه ای و به جای این چیزا باید به فکر درست باشی. ولی تو...

بغض نذاشت حرفش و ادامه بده و منم با مهربونی صورتش و تو دستام گرفتم و گفتم:

- من هرجایی که باشم.. در خونه ام بیست و چهار ساعته به روی شما بازه. هر موقع خواستی حرف بزنی.. هر ساعتی که بود می تونی بیای و تا صبح بشینی به درد دل.. قول میدم طری.. به جون خودت که انقدر برام عزیزی قول میدم که رفتنم از اینجا.. باعث نشه که رابطه امون عوض بشه یا سرد شیم. قولم و قبول داری؟!

با همون بغضی که هنوز تو چهره اش مشخص بود سرش و به تایید تکون داد که همون موقع طناز یه ضربه به در زد و توپید:

- طراوت زود باش دیگه دیر شد!

چپ چپی به در بسته نگاه کردم به زور جلوی خودم و نگه داشتم تا دهنم به بد و بیراه گفتن جلوی خواهرش باز نشه وگرنه به خاطر بچه بازیش تو این یه هفته حسابی می شستمش و می ذاشتمش کنار!

نویسنده:گیسوخزان

- آبجی کاری نداری؟ زود میایم خب؟

- نه خوشگلم.. خوش بگذره.. نیم بوت ها هم تو جاکفشیه یادت نره برداری!

- قربونت برم که انقدر مهربونی.. حالا که فکر می کنم می بینم حق داری.. کاش واقعاً پسر بودم خودم می گرفتمت.. ماه تر از تو کی و پیدا کنم؟!

- برو کم زبون بریز نکبت!

با خنده رفت بیرون و منم با لبخند به مسیر رفتنش خیره شدم.. یه لحظه ذهنم رفت سمت سه سال پیش.. روزای سختی که تازه متوجه بیماری طراوت شده بودیم و نیاز مبرمش به عمل قلب و هزینه بالای عمل دستمون و بدجوری گذاشت تو پوست گردو!

شرایط خیلی سختی بود.. تو چهار پنج سالی که جاهای مختلف کار کرده بودم.. از حقوق بخور و نمیری که بهم می دادن یه درصدی واسه پس انداز کنار می ذاشتم و بعد از فهمیدن بیماری طراوت وسط یه دوراهی بد گیر کردم.. یه سمتش این دختر شیرین زبونی که کم از خواهر برام نداشت بود و یه سرش برنامه

نویسنده: گیسو خزان

هایی که تو سرم داشتم و برای محقق کردنش پول زیادی لازم بود.

آخرم طراوت و به هدفم ترجیح دادم و همه پس اندازم و گذاشتم رو پولی که طناز از این ور و اون ور جور کرده بود و بالاخره هرجوری که بود هزینه عمل راست و ریست شد..

دیگه طاقت نداشتم وایستم ببینم طناز به خاطر پول دست به دامن هر ننه قمری می شه.. علی الخصوص اون عموی کنس و گدا صفتش که اون روزا اصلاً برادرزاده هاش و نمی دید و می ترسید یه درصد از پولی که تو حلق زن و بچه اش می ریزه رو خرج اون طفل معصومی که داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد کنه..

همون عمویی که تازه الآن راه خونه بچه های برادرش و یاد گرفته و من هنوز معتقدم که اگه جای طناز بودم دیگه تو صورتش تفم نمیندختم!

با اینکه بعد از اون ماجراها.. مجبور بودم دوباره از صفر شروع کنم واسه پول درآوردن ولی هنوزم که هنوزه.. خوشحالم بابت اون تصمیمم.. طراوت و طناز بیشتر از اینا به گردنم حق داشتن..

نویسنده: گیسو خزان

همون حقی که من و وادار می کرد از زندگیشون برم تا یه وقت لطمه ای بهشون وارد نشه!

با صدای زنگ در ورودی از خاطرات چند سال پیش به بیرون پرت شدم و با پوف کلافه ای که کشیدم از رو تخت بلند شدم و رفتم بیرون.

دردای بدنم دیگه داشت از بین می رفت ولی باز حوصله بلند شدن از رو تخت و نداشتم و نمی دونستم این عادت مسخره طناز کی می خواست تموم بشه..

علاوه بر اینکه همیشه بعد از بیرون رفتن یادش می افتاد یه چیزی رو تو خونه جا گذاشته.. تا وقتی که می دونست یکی تو خونه هست هم از کلیداش استفاده نمی کرد و این مسئله واقعاً رو مخ من بود!

اینبار دیگه نتونستم ساکت بمونم در برابرش و حین باز کردن در هال با عصبانیت توپیدم:

- شد یه بار تو عین آدم همه وسیله هات و چک...

ولی حرف توی دهنم ماسید با دیدن سه تا نره غولی که به جای طناز و طراوت پشت در وایستاده بودن.. سه نفری که شناختنشون سخت نبود..

با اینکه اون شب بعد از خفت کردنم تو خیابون چهره اشون و واضح ندیدم ولی.. به قطعیت می تونستم بگم آدمای مشعوف بودن که اینجا پشت در خونه ام وایستاده بودن و داشتن با این لبخند مزخرف نگاهم می کردن!

- به به.. مشتاق دیدار مادمازل.. یادت اومد ما رو؟

ذهنم مثل همیشه بلافاصله فرمان فرار صادر کرد و همینکه خواستم در و به روشون ببندم ضربه مشت محکمش تو صورتم کوبیده و از پشت پرت شدم رو زمین..

*

با ضربه ای که به صورتم خورد و درست تو همون استخون دردناک گونه راستم فرود اومد هشیار شدم و بعد با شنیدن صدای نکره ای چشمام و تا آخر باز کردم:

- بلند شو پتیاره.. دیگه وقت خواب نیست!

نویسنده نگین سوخزان

درد بدی تو صورتم بود و میل شدیدی واسه ماساژ محل درد داشتم ولی با دیدن ریخت نحس مشعوف که جلوی روم وایستاده بود و نگاه کثیفی که داشت تو نقطه نقطه بدنم می گردوند خواستم سریع از جام بلند شم و بزنم به فرار ولی.. حتی یک سانتم نتونستم جا به جا شم و با یه نگاه به وضعیتم دیدم که با طناب به یه صندلی بسته شدم!

صدای خنده اش که بلند شد چشمام و محکم بستم و دندونام و بهم فشار دادم.. این حماقت ها چی بود که داشت راه به راه ازم سر می زد؟ چرا در و به روی آدمای مشعوف باز کردم؟ چرا یه درصد احتمال ندادم شاید طناز نباشه و قبلش از چشمی بیرون و نگاه نکردم؟ آدرسم و از کجا گیر آورده بودن؟

انگار فکرای توی سرم و می خوند که گفت:

- چیه؟ انتظار نداشتی انقدر راحت گیر بیفتی؟ ولی از من به تو نصیحت.. با آدمای هم قد و قواره خودت بپر.. یا اگرم گیر کسای دیگه مثل من و آدمام افتادی.. موقع فرار کردن حواست و بیشتر جمع کن..

پوزخندی زد و دستی به ریش بلندش کشید..

نویسنده: گیسو خزان

- اون موتوری که رسوندت دم در خونه ات.. دهنش زیادی چفت و بست نداشت!

خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟ حالا من چه خاکی باید تو سرم بریزم وسط این معرکه ای که توش گیر افتاده بودم و مطمئناً بیرون اومدنم ازش یه معجزه می خواست!

گلوی خشک شده مثل کویرم و با یه سرفه کوتاه صاف کردم و بدون اینکه نگاهم به چشمای کثیفش بیفته.. لا به لای خنده اش لب زدم:

- چی می خوای از جونم؟

قدم هاش و دیدم که بهم نزدیک شد و بعد دستی که زیر چونه ام قرار گرفت واسه بلند کردن سرم.. سعی کردم سرم و عقب بکشم ولی چونه ام و محکم تو دستاش چفت کرد و از لای دندونای کلید شده اش غرید:

- نمی دونی؟ می خوای فیلم دوربینی که توی اتاقم نصب شده رو.. یه بار دیگه باهم ببینیم تا خودتم بفهمی چه گهی خوردی دزد کوچولو؟!

نویسنده: گیسو خزان

وای.. خدایا.. دوربین دیگه از کجا اومد؟ من که حواسم رو این دوربینای لعنتی جمع بود.. این بی صاحاب و کجا کار گذاشته بود که من ندیدمش؟ اصلاً.. اصلاً چرا بعد از یه ماه یادش افتاده بود که دوربیناش و چک کنه؟ چیزی به جز شانس مزخرف من تو این کار دخالت داشت؟

- هوم؟ نظرت چیه؟!

نگاهش یه دور رو صورتم چرخید و احتمالاً با دیدن کبودی های کمرنگ شده گفت:

- انگار من تنها کسی که تو دام افتاده نبودم.. قبل از منم یکی حسابش و باهات تسویه کرده که این شکلی از ریخت و قیافه افتادی.. نه؟!

هنوز زل زده بودم به صورت کریهش و داشتم دنبال یه راه چاره می گشتم تا شاید بشه یه جوری از شرش خلاص شد که ضربه پشت دستش اینبار جوری با قدرت تو صورتم کوبیده شد که خیلی سریع داغ شدن پشت لبم و حرکت خون از بینیم به سمت چونه ام و حس کردم..

نویسنده: گیسو خزان

- زر بزن مادر*** من وقت اضافه ندارم که حروم توی جوجه دزد کنم!

فحشی که به مادرم داد هرچی فکر توی سرم بود درباره آروم پیش رفتن و محافظه کاری از بین برد.. درد تو بینیم بود و چشمام از درد پر از اشک ولی کوتاه نیومدم و مثل خودش با بدهنی گفتم:

- اونجات سوخته نه؟ داری آتیش می گیری از همین به قول خودت جوجه دزد رو دست خوردی با اینهمه دبدبه و کبکبه؟ با اینهمه نوچه نره غول که دور و برت عین قارچ سبز شدن و من یه بار مثل آب خوردن از دستشون در رفتم و این سری هم با عوضی بازی و بیهوش کردنم تونستی من و به چنگ بیاری آره؟ برات گرون تموم شده حالا داری اینجوری از سوزشت کم می کنی؟ شرمنده.. کاریه که شده.. دیگه راه چاره ای نیست.. تو هم کلاهت و سفت بچسب که دفعه بعد باد نبردش..

سفیدی چشماش که لحظه به لحظه سرخ تر می شد.. نشون می داد تیرم درست وسط هدف خورده.. هرچند که حالا داشتم می فهمیدم تو این شرایط دست و پا بسته ای که توش گیر افتاده

ام و هیچ کاری ازم برنمیاد.. نباید انقدر بی پروا حرف می زدم و آتیشش و تند می کردم..

ولی پشیمونم نبودم.. هیچ کس حق نداره واسه گناه کرده یا نکرده من.. به اعضای خانواده ام بد و بیراه بگه.. اونا چه گناهی کردن که بخوان به خاطر خرابکاری های من حرف بخورن؟!

- چرا.. اتفاقاً یه راه چاره هست.. ولی این روش اسمش روش مشعوفه شاید تو زیاد نپسندی.. دلم می خواد اتفاق اون شب تکرار بشه.. با همون دوربین گوشه اتاق.. همون فیلمی که بازیگرای نقش اصلیش من و توییم و ضبط می کنیم.. این دفعه از فاصله نزدیک تر.. طوری که چهره ات کاملا توی دید باشه.. می خوام تبدیلت کنم به یه سوپر استار.. کارگردانیش به عهده خودمه و تو هم باید.. مو به مو فیلمنامه ای که بهت میدم و بازی کنی.. خدا رو چه دیدی.. شاید آدمایی که این فیلم به دستشون می رسه پسندیدن و خواستن توی جشنواره بابتش بهت جایزه بدن.. هوم؟!

بدون شک اگه تو شرایط عادی بودم.. همونجا پس می افتادم از تصور چیزی که شنیدم ولی.. الآن وقت غش و ضعف کردن نبود..

نویسنده: گیسو خزان

من باید هشیاریم و کامل حفظ می کردم.. نباید می ذاشتم همچین اتفاقی بیفته.. درسته که آب از سرم گذشته بود و این کار چه می خواستم چه نمی خواستم شغل من محسوب می شد ولی بازم فکر کردن به اینکه فیلمی گرفته بشه و بخواد دست به دست بچرخه از ظرفیتم خارج بود..

خودم کم از این جور فیلما ندیده بودم.. فیلمای رابطه جنسی که توش دختره اصرار داره صورتش معلوم نشه و پسره با وقاحت همون لحظه ای که دوربین و روی صورتش زوم می کنه میگه اصلاً چهره اش معلوم نیست.

یعنی در واقع طناز نشونم داده بود تا بهم بفهمونه که این کار چه عواقبی می تونه داشته باشه و هرکسی ممکنه همچین فیلمی رو ببینه.. اون وقت.. برای جمع کردن آبرویی که به این شکل ریخته می شه.. ده سال که سهله.. هزار سال هم صبر کنم کمه!

اون روزا چقدر طناز و مسخره می کردم بابت این منفی بافی های همیشگیش و من و از کاری که درآمد زیادش به دهنم مزه کرده بود منع می کرد.. ولی حالا داشتم می دیدم که چقدر

نویسنده: گیسو خزان

درست می گفت و من بالاخره افتادم تو این دامی که خودم روی زمین.. پهنش کرده بودم!

نگاهم افتاد به مشعوف که گوشه اتاق داشت کت و پیراهنش و در میاورد.. یه دلم می گفت محاله این آدم بخواد با همچین فیلمی آبروی خودش و ببره.. ولی قسمت ترسوی ذهنم مدام هشدار می داد که براش هیچ کاری نداره حذف کردن خودش از فیلم..

بر فرض که چهره خودشم واضح مشخص می شد.. این آدما اگه ترسی از رفتن آبروشون داشتن.. انقدر راحت از کنار خیابون دختر سوار ماشینشون نمی کردن و با افتخار اسمشون و به زبون نمی آوردن..

خدایا.. چه روز نحسی بود اون روزی که پام و از خونه بیرون گذاشتم و سوار ماشین این آدم هوسران و چشم چرون شدم. چرا طمع کردم؟

مثل همون شبی که گول ماشین مدل بالای اون آدم و دو میلیون تومن پول نقد و خوردم و نتیجه اش شد وایستادنم تو دو قدمی دره مرگ!

برگشت سمت من و نگاه خیره و مطمئناً وحشت زده ام و که دید پوزخندی زد و دستش و برد سمت کمربندش..

ضربان تند شده ام داشت زبونم و وادار می کرد به خواهش و التماس بچرخه که چند تقه به در اتاق زده شد و نگاه مشعوف به پشت سرم خیره شد:

- چیـــــــــــه؟ مگه نگفتم کسی نیاد؟!

صدای خفه ای از پشت در به گوشم رسید که گفت:

- شرمنده آقا.. نمی خواستیم مزاحم شیم ولی.. کاوه اومده!

دیدم که چشمای مشعوف اول گشاد شد و بعد با حرص نفسش و فوت کرد..

- تف به ذات همه اتون که یه کار نمی تونید عین آدم و بی سر و صدا انجام بدید.. فهمیده؟

- بله آقا.. فکر می کنم فهمیده!

- مرده شور همه اتون و باهم ببره.. بگید بیاد بالا!

با ضربان قلب تند شده زل زدم به مشعوف که دیدم صورتش سرخ شده از عصبانیت و با عجله داره دکمه های پیراهنش و می بنده..

شاید.. شاید این آدمی که اسمش و یه بار همون شبی که می خواستن من و بدزدن هم شنیده بودم.. بتونه فرشته نجاتم بشه و من و از این مخمصه ای که توش گیر افتادم خلاص کنه..

این صورت بر افروخته نشون می داد که از اومدن این آدم خوشحال نیست پس با یه حساب سرانگشتی.. می شه نتیجه گرفت که من باید از این اتفاق خوشحال باشم.. راسته که میگن دشمن دشمن من.. دوست منه و این آقا کاوه.. شدیداً داره من و به این باور می رسونه که دشمن مشعوفه!

لباسش و که پوشید خواست بره سمت در ولی قبلش نگاهش به من افتاد و با چهره خشمگین تر مسیرش و به سمتم کج کرد..

انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت و غرید:

- کار ما اینجا تموم نمی شه موش کثیف.. از حالا به بعد همیشه و همه جا منتظر کسی که به قول خودت اونجاش بدجوری سوخته باش..

نویسنده: نگین خزان

با رفتنش نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و دیگه به این باور رسیدم نقشه های مشعوف با اومدن این یارو بهم خورده و من می تونم قصر در برم.. البته اگه یه راهی واسه باز کردن این طنابا از دور دستم پیدا می کردم.. امیدوارم بودم حرف زدنش با اون یارو انقدری طول بکشه که من بتونم راه چاره ام و پیدا کنم..

ولی.. ولی این حس خوب و این انگیزه ای که تو چند ثانیه به وجود اومده بود.. دوام زیادی نداشت و درست وقتی صدای صحبت کردن مشعوف و اون شخص مجهول مورد نظر و از بیرون دری که پشت سرم قرار داشت شنیدم.. یه ساختمون پنج طبقه بتنی روی سرم آوار شد!

- چه خبره اینجا؟!

- به به.. احوال جناب کاوه؟!

- من فقط ازت کمک خواستم.. حالا تو داری منم دور می زنی؟!

- پووووووف.. بحث دور زدن نیست..

- پس چیه؟ من که هفته پیش گفتم دیگه پیگیر این قضیه نشید..

نویسنده گیسو خزان

- آره گفتی ولی.. من یادم رفت بهت بگم که یه حساب کوچیک با این پتیاره دارم.. الآنم اگه یه بیست دقیقه ای بهم مهلت بدی. صافش می کنم و بعد خودم دو دستی تحویلت...

- دیگه دور و برش نبینمـــــــــــت.. فهمیدی؟ نه تو رو.. نه آدماتـــــو!

- صدات و بیار پایین مهندس.. حواست و جمع کن داری با کی حرف می زنی.. اون موقع که شکیبا من و بهت معرفی کرد نگفت چه آدمی هستم و چه کارایی ازم برمیاد؟

- چرا اتفاقاً گفت.. ولی بعدش اینم گفت که بهتره حواست و بدی به اون جریان کلاچای که هنوز سر به مهره.. مطمئن باش شکیبا فقط منتظر یه اشاره از منه که همه چیز و رو کنه..

- هه.. شکیبا هم این روزا بدجوری داره می تازونه واسه خودش.. باشه من تسلیم.. فقط یه سوال قضیه از همون اول بیشتر از یه مورد کاری بود نه؟

- تو فکر کن آره!

- حدس می زدم.. بفرما برو.. توی همین اتاقه.. برو ببرش هرجا که می خوای.. حساب بی حساب! فقط محض اطلاعت میگم که..

نویسندگان خوزان

اگه جریان عشق و عاشقیه دورش و خط بکش.. طرف تا الآن یه شهر و سیر کرده.. دیگه به تو چیزی نمی ماسه.. خیلی بده که وقتی بخوای باهاش تو کوچه و خیابون راه بری با آدمایی که قبلاً دستمالیش کردن چشم تو چشم بشی نه؟ پس حواست و جمع کن مهندس.. با اجازه!

چشمام بسته بود و بدنم کم کم داشت به نقطه انجماد می رسید!

نمی دونم از زمانی که مکالمه اشون تموم شد و صدای قدم های مشعوف که داشت دور می شد به گوشم خورد.. تا وقتی که در اتاق دوباره باز شد و اینبار یکی دیگه بهم نزدیک شد چقدر طول کشید..

فقط می دونم تو تمام این چند دقیقه تو یه خلاء بودم.. تو یه خلسه ای که هیچ درکی از محیط اطراف نداشتم و تنها آرزوم این بود که همه چیز یه خواب باشه تا بتونم بعد از بیدار شدن یه نفس عمیق بکشم.

ولی مگه یه خواب.. مگه یه کابوس چقدر طول می کشه؟ بالاخره باید یه جوری بیدار شم دیگه.. کاش طناز و طراوت زود برگردن..

کاش متوجه کابوس دیدنم بشن و من و به زور از خواب بیدار کنن..

اصلاً کاش دیگه هیچ وقت نخوابم.. این اتفاقات حتی توی خوابم می تونه باعث سکته کردن من بشه.. چه برسه به اینکه بخوام تو واقعیت تجربه اش کنم!

دوباره ذهنم برگشته بود به گذشته.. به مقایسه این صدا.. با صدای کسی که حالا به جز اطلاعات کهنه شده ده سال پیش.. همین هفته پیش هم صداش و شنیدم..

خودش بود.. همون صدایی که بارها و بارها توی خوابم من و متهم کرد و پرونده ام و با حکم قصاص بست و مهر تایید روش کوبوند..

با قطع شدن صدای برخورد کفشش با سرامیک های کف زمین.. که نشون می داد قدم هاش و آروم برمی داره و انگار اصلاً عجله ای نداره.. لای چشمام و باز کردم و سرم و بالا گرفتم..

خودش بود.. همون آدمی که تو تمام این یه هفته پای ثابت کابوس های شبانه ام بود.. با این تفاوت که توی کابوسم از سرش خون چکه می کرد روی صورتش و الآن.. یه زخم کوچیک رویه

نویسنده: گیسو خزان

بسته گوشه پیشونیش بود که انگار می تونست دلیل خوبی برای اثبات واقعی بودن این اتفاقا و کابوس نبودنش باشه!

نگاهش که مثل همون شب.. مثل دقایق اول همون شب خونسرد بود و بی تفاوت واسه چند ثانیه به طنابای پیچیده شده دور بدنم و خون سرازیر شده از بینیم افتاد و اخماش رفت تو هم..

ولی وقتی دوباره به چشمام خیره شد.. همون برق نفرت و خشم و کینه رو توش می دیدم و هیچ امیدی به ترحم و دلسوزیش نداشتم.. به خصوص با حرفایی که اون مشعوف کثافت بهش زد..

- سلام عزیزدلم.. انتظار دیدنم و نداشتی نه؟!

زبونم که به طور کامل بند اومده بود.. ولی توی دلم با صدای بلند داد زدم نـــــــــه.. انتظار نداشتم..

انتظار نداشتم انقدر شانسم گند باشه..

انتظار نداشتم روزگار انقدر خلاف جهت حرکت من بچرخه..

انتظار نداشتم آدمی که تا چند دقیقه پیش فکر می کردم قراره فرشته نجاتم باشه.. تبدیل به همون آدمی بشه که تو کابوسام خودش و ملکه عذاب معرفی می کنه..

انتظار نداشتم کاوه ای که فکر می کردم اسم طرفه.. فامیلی طرف از آب در بیاد..

انتظار نداشتم این آدم برای پیدا کردن من از کسی کمک بگیره که پام به شرکت و تخت خوابش کشیده شده..

انتظار نداشتم وقتی خودم و در حال دست و پا زدن وسط باتلاق مشعوف دیدم.. کسی که اومد تا دست کمکِ دراز شده ام و بگیره این آدم باشه..

این آدمی که همین هفته پیش من و تا سر حد مرگ کتک زد..

این آدمی که با صدای بلند آرزو کرد که کاش به جای خودم سنگ قبرم و پیدا می کرد..

این آدمی که یه زمانی فقط پسرخاله ام بود و بعد به صلاحدید بزرگترا محرمم شده بود.. شوهرم شده بود..

این آدمی که حالا اومده تقاص تک تک آدمایی که توی اون گذشته جاشون گذاشتم و فرار کردم و ازم بگیره..

این آدمی که دیگه حتی ذره ای مهر و محبت فامیلی هم نمی تونستم تو نگاهش بخونم.. همش خشم بود و نفرت..

نویسنده: گیسو خزان

این آدمی که شمشیرش و بدجوری تیز کرده و اومده تا زخم بزنه.. ببُره.. بدَره و بره..

این آدم... این جلاد مسلم.. این گرگ زخم خورده.. زرتشت کاوه!

×××××

زرتشت:

(دو هفته قبل)

- الـــــو؟ حواست به منه؟!

با صدای دارون نگاه خیره و بی هدفم و از رو به روم گرفتم و زل زدم بهش.. می دونستم اومده بود تا درباره وضعیت گمرک و کارگاه حرف بزنه ولی من حواسم به کل جای دیگه بود و یک کلمه از حرفاشم متوجه نشده بودم..

بدبختی هم جایی بود که اگه می گفتم حواسم هست از لا به لای حرفاش یه امتحان سخت تر از کنکور می گرفت تا ببینه واقعاً حواسم بوده یا نه!

واسه همین ترجیح دادم صادق باشم باهاش و همونجور که انگشتام و لابه لای موهام فرو می کردم و شقیقه هام و با کف دستم ماساژ می دادم گفتم:

- نه!

- دستت درد نکنه.. دو ساعت با دیوار داشتم حرف می زدم؟!

فقط زل زدم بهش و چیزی نگفتم.. به امید اینکه خودش بفهمه من این چند روزه که خیلی جدی تر دارم هدفم و دنبال می کنم.. بیشتر از چند ماه اخیر حواسم پرته و اعصابم بهم ریخته.. کاش بفهمه چقدر کلافه شدم از این گشتن و پیدا نکردن..

از اینهمه احتمالی که توی سرم می چرخه.. از اینهمه فکر منفی که میگه شاید.. اصلاً هیچوقت پیداش نکنی یا وقتی پیداش کنی که دیگه خیلی دیر شده باشه!

- دارون.. یه جوری خلاصه بگو که بفهمم حوصله آسمون ریسمون بافتن ندارم.. بعدشم برو سر کارت!

پوف کلافه ای کشید و از جاش بلند شد:

نویسنده نگین خزان

- خلاصه اش اینه که تو گمرک به مشکل برخوردیم.. چند تا از دستگاه های کارگاهم داغونه یه سری از کارگرا هم بیکار شدن.. با اجازه!

گفت و بی اهمیت به نگاه پر از بهت من با بی خیالی راه افتاد سمت در و هرچقدر صداش کردم دیگه برنگشت.. با عصبانیت صندلی و هل دادم عقب و بلند شدم.. بایدم اینجوری باشه.. وقتی همه هوش و حواس و تمرکزم جمع کارم نباشه و ساعت هایی که اینجا می گذرونم به هرچیزی فکر کنم جز کار همین می شه..

حالا باید به شکیبا هم جواب پس بدم که چرا افسار شرکت انقدر از دستم در رفته و همه چیز ریخته بهم. اونم وقتی که بعد از شریک شدنمون همه امور و سپرده دست من و خودش قرار شده فقط روی قراردادهای خارجی و صادراتمون نظارت داشته باشه!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۳۸]

#پارت_۶۵

نگاهی به ساعتم انداختم.. هفت و نیم غروب بود و دیگه کم کم باید جمع می کردم می رفتم خونه.. با این حجم از فکر و خیال اینجا موندنم هیچ فایده ای نداشت..

برم بلکه بتونم با یه خواب و استراحت یه کم به افکارم سر و سامون بدم.. هرچند که مطمئناً امشبم مثل بقیه شبا تا صبح بیدارم و آخرسر برای افتادن پلکام روی همدیگه دست به دامن قرص خواب می شم!

در حال جمع کردن وسایلم بودم که چند تقه به در خورد و من با اطمینان از اینکه دارونه و دوباره اومده تا گزارش کامل تری درباره کارا بهم بده گفتم:

- بیا تو!

ولی در که باز شد و صدای تق تق کفش های پاشنه بلندی تو گوشم پیچید فهمیدم حدسم اشتباه بوده و کسی که اومده تو اتاق یه خانومه!

احتیاجی به بلند کردن سرم نبود.. ما که توی شرکت کارمند یا حتی منشی خانوم نداشتیم.. پس تنها کسی که می تونست به اینجا رفت و آمد کنه همون آدمی بود که چند روز پیش خبر

برگشتنش و از پدرش شنیدم و الآن فقط توی ذهنم دنبال جواب این سوال می گشتم که با چه رویی پاش و تو اتاق من گذاشته؟!

با این وجود منتظر این روز و این لحظه بودم.. نه الآن.. که از همون چهار پنج سال پیش می دونستم این آدم دوباره برمی گرده و اون موقع من دیگه تمایلی ندارم به ادامه رابطه ای که با وجود عاشقانه نبودن تلاش زیادی کردم برای از بین نرفتنش!

سرم و بلند نکردم تا نشون بدم که حتی کنجکاو نیستم بعد از پنج سال ببینمش و حین چپوندن کاغذای روی میز تو کیفم با لحن خونسردی گفتم:

- سلام!

سکوتش نشون می داد تعجب کرده از این لحن سردم که خب ازش بعیدم نبود.. این آدم انتظار داشت همیشه در برابر خطاهاش کوتاه بیام و هیچ وقت هیچ چیز و به روش نیارم.. شاید برای همین بود که نتونست با من و اخلاقیاتم کنار بیاد..

- سلام... منم.. کاترین!

- می دونم!

سکوتش اینبار طولانی تر شد و منم انگار که اصلاً عجله ای ندارم پشت بهش راه افتادم سمت سرویس گوشه اتاق.. احتیاجی نداشتم ولی می خواستم تو همین دقایق اول اومدنش بهش ثابت کنم که حضورش چقدر برام بی اهمیته تا یه وقت وسط درگیری های اخیرم.. مجبور به کنترل فیلِ یاد هندستون کرده کاترین نباشم!

از دستشویی که بیرون اومدم بالاخره نگاهم بهش افتاد.. رو مبل جلوی میزم نشسته بود و نگاهش میخ انگشتای کشیده اش بود.. مثل همیشه خوش پوش و شیک.. طوری که از چند متری بوی ثروت نِشسته شده توی لباسای تنش و می تونستی حس کنی!

برای برداشتن کتم مجبور بودم از جلوش رد شم و همون باعث شد سرش و بالا بگیره و باهام چشم تو چشم شه.. حرف نگاهش چقدر واضح و خوندنی بود..

کاش می تونستم قبل از اینکه چیزی رو به زبون بیاره آب پاکی رو روی دستش بریزم و برای همیشه پاش و از زندگیم ببرم..

ولی حیف که چند قدم اون ور تر اتاق پدرش بود که یه زمانی رئیسم محسوب می شد و حالا شریکم.. ولی من هنوز انقدری

نویسنده: گیسو خزان

باهاش رودرواسی داشتم که نخوام دخترش و تو این شرکت سنگ رو یخ کنم!

در حال پوشیدن کتم بودم که بلند شد و اومد سمتم.. صداش مثل همیشه.. با لهجه ای که به خاطر سال های غربت نشینش حتی بیشتر از قبلم شده بود تو گوشم نشست:

- می دونستی میام؟ پاپا گفته بود بهت؟!

- می دونستم برگشتی.. ولی نمی دونستم میای اینجا!

- پس.. پس چرا از دیدنم.. تعجب نکردی؟!

یقه کتم و صاف کردم و برگشتم سمتش.. بدون اینکه عجله ای برای جواب دادن داشته باشم اینبار دقیق تر به صورتش زل زدم..

با دیدن جزء به جزء چهره اش انگار تازه داشت یادم می اومد که من دو سال با این آدم زندگی کردم.. واقعاً تو اون دو سال.. یا تو اون یک سال آشنایی قبلش.. چی تو وجودش و چهره اش دیدم که تصمیم به این ازدواج بدون دخالت احساسات گرفتم؟

نویسنده: گیسو خزان

وقتی هیچ کدوم از ملاک های مورد نظرم و نداشت.. وقتی زمین تا آسمون تفاوت داشت با اون دختری که اولین ضربه روحی و بهم وارد کرد.

شایدم تنها ملاکم همین بود.. همین تفاوت ها که من و از هیچ طریقی یاد اون نندازه.. چه رنگ پوست.. چه رنگ چشم و ابرو.. چه قد و قواره.. یا حتی سن و سال..

اون روزا انقدر خشمگین و کلافه بودم از انتخابی که روح و روانم و.. به قهقرا کشونده بود.. که فقط دلم می خواست نفر بعدی که وارد زندگیم بشه هیچ کدوم از ویژگی های اون و نداشته باشه.. که یه گیسای دیگه نباشه!

واسه همین وقتی دختر رئیس شرکتی که اون زمان توش کار می کردم و دیدم.. وقتی فهمیدم اونم نسبت به من بی میل نیست.. وقتی فهمیدم همسن خودمه و دیگه نمی شه اسمش و بچه گذاشت.. وقتی دیدم هیچ کدوم از خصوصیات ظاهری و حتی باطنیش من و یاد اون دختر نمیندازه.. بدون اینکه به قلبم رجوع کنم و نظر احساساتم و درباره این ازدواج بپرسم.. پا پیش گذاشتم برای ازدواج..

نویسنده گیسو خزان

ازدواجی که بازم به سرانجام نرسید و بازم ضربه خوردم ازش.. طوری که به یقین رسیدم روزگار قرار نیست روی خوشش و بهم نشون بده و هر دختری.. با هر شکل و شمایل و شخصیتی.. یه جوری به وجودم زخم می زنه و میره پی زندگی خودش!

- تو کی برگشتی؟

- پنج شیش ماهی می شه!

- پاپا بهم گفت فقط چند هفته اس اینجایی..

- پنج شیش ماهه برگشتم ایران.. نگفتم که تو این شهر بودم!

انگار تازه یادش افتاد چرا این مدتی که برگشتم ایران.. نتونستم تهران باشم که قیافه متاسفی به خودش گرفت و بهم نزدیک شد..

- متاسفم.. من.. در جریان هیچی نبودم.. یعنی پاپا...

- خودم ازش خواستم دیگه درباره من و زندگیم باهات حرف نزنه!

- کاوه..

نگاهم و از چهره مثلاً دلخورش گرفتم و از کنارش رد شدم.. هیچ وقت دوست نداشتم من و کاوه صدا کنه و این و بارها بهش گفته بودم.. ولی خیلی راحت با این بهونه که تلفظ اسمم براش سخته.. صدا کردنم با اسم فامیلیم و ترجیح می داد و الآنم با وجود اینکه می دونست از این کارش بدم میاد بازم تکرارش کرد و این یعنی.. تغییر نکردنش.. حتی به اندازه یه اپسیلون!

راه افتادم سمت کیفم و بعد از برداشتنش کوتاه و سرد گفتم:

- می خوام در اتاق و قفل کنم.. میری پیش بابات؟!

- برای دیدن پاپا نیومدم.. اومدم تو رو ببینم!

- چیزی عوض نشده که بخوای ببینیش.. من همون آدم پنج سال پیشم که حاضر نشدی باهاش زندگی کنی.. همونی که گفتی دیگه حتی یک ثانیه هم نمی تونی تحملم کنی.. ولی الآن...

نگاهی نمایشی به ساعت دور دستم انداختم و با ابروهای بالا رفته سرم و به تایید تکون دادم..

- چند دقیقه ای می شه که داری تحملم می کنی.. باید تبریک بگم بهت بابت اینهمه تغییر!

بدون اینکه جوابی به حرف و متلکم بده قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

- اومدم حرف بزنیم..

- درباره ی؟؟

- گذشته امون.. آینده امون!

- گذشته امون که تموم شد و رفت.. حرف زدن درباره اش چیزی رو عوض نمی کنه.. تو آینده ام هم جایی برای تو نمی بینیم که بخوام راجع بهش باهات حرف بزنم!

اینبار اخماش رفت تو هم و مثل همیشه خیلی زود رفت رو کانال عصبانیت..

- چرا اینجوری شدی؟ کسی تو زندگیته؟!

بی صدا خندیدم و راه افتادم سمت در اتاق.. ظاهرم خونسرد بود ولی از درون داشتم آتیش می گرفتم به خاطر حضور دوباره اش توی چند قدمیم و یادآوری روزایی که به هیچ وجه دلم نمی خواست تکرار بشه.. روزایی که احساس آدم بودن نداشتم.. فکر

می کردم خدا از اول من و یه وسیله آفریده واسه رسیدن بقیه به اهدافشون..

این زن می دونست بعد از رفتنش چقدر طول کشید تا دوباره به خودم بیام و بخوام از اول شروع کنم؟ می دونست و حالا اومده بود تا با تک تک حرف ها و نگاه هاش بگه هیچ اتفاقی نیفتاده؟ می دونست و انقدر راحت می پرسید کسی تو زندگیت هست؟

- نه.. شاید باورت نشه ولی تو این پنج سال منتظر بودم تو بری دورات و بزنی.. گشت و گذارت و بکنی.. با هرکی خواستی لاس بزنی و سبک سنگینش کنی ببینی به درد کولی گرفتن می خوره یا نه.. بعد اگه کسی و پیدا نکردی برگردی سراغ خودم..

عجیب بود که متوجه متلکام می شد.. قبلنا مجبور بودم هر متلکی رو بار دوم واضح تر و رک و راست تر براش توضیح بدم تا بفهمه منظورم چیه.. ولی انگار تو این پنج سال دوری.. بیشتر من و شناخته بود.. تا اون دو سه سالی که با هم بودیم!

- من با کسی نبودم.. یعنی خب.. با یکی دو نفر.. در حد یه آشنایی کوچیک رابطه داشتم ولی.. خیلی زود فهمیدم هیچ مردی برام.. مثل تو نمی شه!

نویسنده: گیسوخزان

پوزخندی زدم و نگاه پر تحقیری به سر تا پاش انداختم..

- یا معنی خیلی زود و نمی دونی.. یا تو این پنج سال.. تو کما بودی و زمان از دستت در رفته!

سرش و انداخت پایین و قیافه ناراحتی به خودش گرفت.. کاش می فهمید که هیچ حسی به ناراحت و خوشحال شدنش ندارم..

کاش می فهمید که چقدر بی تفاوتم نسبت به حضورش و دیگه حتی به عنوان همسر سابقم هم براش احترام و ارزش قائل نیستم..

ما توی زندگی مشترکمون حتی یه روز خوب که از ته دل خوشحال باشیم باهم نداشتیم که به حرمت اون چشم رو اشتباهاتش ببندم..

رفتنش بهم ضربه زد ولی.. بعضی وقتا ازش ممنونم بودم که اشتباه من واسه خواستگاری و ازدواج و.. با پیشنهاد طلاق جبران کرد..

- می دونستم.. اگه زودتر بیام.. قبولم نمی کنی. گذاشتم یه کم بگذره... تا عصبانیتت کم بشه. ولی.. ولی وقتی به زور از پاپا حرف کشیدم و.. فهمیدم هنوز ازدواج نکردی.. فکر کردم شاید.. شاید...

یه جورایی برام باور کردنی نبود این همه مکث بین کلماتش که نشونه خجالت و شرم بود.. کاترینی که همیشه حتی غیر منطقی ترین حرفا و استدلال هاش و با صدای بلند و سری بالا گرفته به زبون میاورد تا دهن طرف مقابلش و با این اطمینانی که به خودش داشت ببنده.. حالا حتی نمی تونست موقع حرف زدن به چشمای من نگاه کنه!

- شاید؟؟

سرش و که بالا گرفت بازم متعجبم کرد با اون قطره اشکی که تو چشماش نشسته بود.. یعنی من انقدر آدم احمق یا شایدم حیوون درازگوش خوبی براش بودم.. که واسه دوباره به دست آوردنم حاضر بود جلوم گریه کنه؟

- شاید.. یک فرصت دیگه.. بهم بدی!

اون لحظه بیشتر از هرکس و هرچیزی از خودم عصبانی بودم.. که چرا زودتر از اینا به هدف و برنامه هام سر و سامون ندادم.. چرا شخص مورد نظرم و وارد زندگیم نکردم تا الآن در جواب این لحن پر از خواهش یه دلیل منطقی و قانع کننده داشته باشم واسه رد کردنش..

نویسنده: آسوخزان

البته که منطقی ترین دلیل پس زده شدنم توسط همین آدم بود و اینکه دلم نمی خواست اتفاقات گذشته دوباره تکرار بشه..

هرچند دختری که در به در دنبالش بودم هم تو همین شرایط بود و من و پنج سال زودتر از کاترین ول کرد و رفت.. ولی تو اون جریان.. من خودمم کم مقصر نبودم و دلم مثل کاترین.. یه فرصت دوباره می خواست.. که اگه این فرصت و به کاترین می دادم.. شانس خودم سوخت می شد!

با باز شدن یهویی در نگاهم و از چشمای قهوه ایش گرفتم و سرم و چرخوندم سمت دارونی که با چند تا برگه توی دستش اومد تو اتاق..

- بیا اینا رو امضا کن من بـ..

همون لحظه سرش و بالا آورد و چشمش به کاترین افتاد که سعی داشت اشک توی چشماش و پاک کنه تا به چشم دارون نرسه..

- عه.. خانوم شکیبا شمایید.. مشتاق دیدار.. خوش اومدید!

در جوابش فقط سرش و تکون داد و دارون رو به من گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- شرمنده نمی دونستم مهمون داری!

خیره تو صورت کاترین بودم که همچنان سعی داشت به زمین نگاه کنه..

- مهمون نیست.. اینجا مال پدرش هم هست.. الآنم فقط اومده بود سر بزنه.. دیگه داشت می رفت!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۴۵]

#پارت_۷۰

می دونستم انقدر به فکر حفظ آبرو و پرستیژش هست که دیگه با این حرف محاله همچنان به موندن و حرف زدن با من اصرار داشته باشه!

ته دلم دوست نداشتم تو همین اولین دیدارمون بعد از پنج سال اینجوری از اتاق بیرونش کنم ولی.. باید از همین اول می فهمید امیدش واسه دوباره مال هم شدنمون پوچه و من انقدری هم وابستگی احساسی به این آدم نداشتم که بخوام برای نگه داشتنش از چنگ و دندونم استفاده کنم..

یه صدایی تو گوشم پوزخند زد و گفت:

«مثلاً واسه اون آدمی که بهش وابستگی احساسی داشتی.. از چنگ و دندونت استفاده کردی؟»

دستام مشت شد و دندونام و بهم فشار دادم.. متنفر بودم از این صدایی که همیشه تلخ ترین واقعیت ها رو توی گوشم می خوند و همه تلقین کردن هام و به راحتی آب خوردن به باد می داد..

من یه عمر بود که داشتم به خودم می قبولوندم اون روزا مقصر همه جانبه گیسا بود و اگه فرار نمی کرد هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.. انقدری که مطمئن بودم اگه یه روزی پیداش کنم من طلبکارم.. ولی این صدا همیشه بهم یادآوری می کرد که هم تو مقصر بودی.. هم خیلی زودتر از اینا می تونستی پیداش کنی و نکردی..

- چی می گفت؟!

حواسم و جمع کردم.. کاترین رفته بود و دارون داشت با اخمای درهم از تعجب بهم نگاه می کرد.. امضایی به برگه های توی دستش زدم و کوتاه جواب دادم:

- چرت و پرت!

- فیلش یاد هندستون کرده آره؟

نویسنده:گیسوخزان

- گفته بودم که دوباره میاد..

سری به تاسف تکون داد و خواست بره که دستم و گذاشتم رو شونه اش و نگهش داشتم..

- قضیه گمرک و کارگاه..

لبخندش مثل همیشه دلم و قرص کرد به بودنش.. انگار بالاخره فهمید این روزا چقدر بهم ریخته ام و شاید حضور کاترین بیشتر به این باور رسوندش که گفت:

- خودم راست و ریستش می کنم.. تو فکرت و درگیر اینا نکن!

- دمت گرم.. می دونی که... اگه پیداش کنم..

- آره می دونم برمی گردی به زندگی عادی و اون وقت جبران می کنی برام.. حله!

با لبخند سری براش تکون دادم و همراهش از اتاق بیرون رفتم.. این پسر مهربون و رفیق همیشه همراه اگه نبود.. مطمئناً من خیلی جاها لنگ می موندم.

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۴۵]

#پارت_۷۱

نویسنده: گیسو خزان

شاید آشنایی و دوستیمون توی دانشگاه اونم وقتی جفتمون تودار ترین و یه جورایی گوشه نشین ترین دانشجوها بودیم و با کسی اخت نمی شدیم.. هم برای خودمون هم برای بقیه عجیب بود.. ولی مهم عمر این دوستیه که همچنان ادامه داره و با وجود خیلی از حرفایی که هنوز فقط توی دل خودمه و حتی حاضر نیستم به صمیمی ترین رفیقم چیزی درباره اش بگم.. اما از این دوستی بی نهایت راضی ام!

دارون راه افتاد سمت اتاقش و من وسط راه وایستادم و صداش زدم:

- دارون..

- بله؟

- زیاد اوکی به نظر نمی رسی.. چیزی شده؟

لبخند کوچیکی زد که معنی خاصی نداشت برام..

- نه.. چی باید بشه مثلاً؟

نویسنده: گیو خزان

راست می گفت.. چی باید بشه؟ اصلاً مگه من چقدر از مسائل و مشکلات زندگیش با خبر بودم که اگرم مشکلی باشه بخواد بهم توضیح بده؟

تا الآن فقط من بودم که مشکلاتم و رو سرش هوار می کردم و از درد و بدبختی هام براش می گفتم.. از شکست های پی در پی زندگیم می گفتم و اون فقط در جواب «از من بدبخت تر وجود نداره» های من.. یه لبخند می زد و هیچی نمی گفت..

با باز شدن در اتاق مهندس شکیبا فکرم و از دارون دور کردم و راه افتادم سمتش..

- خسته نباشید..

- ممنون زرتشت جان.. داری میری؟

- بله!

- بیا تو اتاقم..

پشت سرش راه افتادم و خدا خدا کردم حرفی از کاترین نزنه.. هرچند که می دونستم اونم مثل من راضی به این وصلت دوباره

نویسنده: گیسو خزان

و خواسته دخترش نیست.. همونطور که تو تمام این سال ها حق و به من داده بود و می گفت کاترین لیاقت این زندگی رو نداشت..

ولی به محض نشستنم روی مبل اتاقش اولین حرفی که زد درباره همین بود:

- کاترین و دیدی؟!

نفسم و با شدت فوت کردم و گفتم:

- بله!

انگار منتظر توضیح بیشتر بود و وقتی ناامید شد ازم نشست پشت میزش..

- بهش گفتم نیاد چون تو زیاد مایل به دیدنش نیستی ولی...

- مهم نیست.. به هر حال باید می اومد و با چشم خودش می دید که دیگه چیزی بینمون نیست تا بخواد به خاطرش بجنگه..

نگاهش غمگین بود و حق داشت.. کدوم پدریه که از پس زده شدن دخترش خوشحال باشه؟ ولی خب.. منم یه روزی این حس سرافکندگی و توسط دختر همین آدم تجربه کرده بودم و حالا دیگه دلم نمی سوخت!

نویسنده:گیسوخزان

- فهمید؟

- سعی کردم بهش بفهمونم.. شما هم اگه کمکم کنید ممنون می شم!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۴۵]

#پارت_۷۲

سرش و تکون داد و دیگه چیزی نگفت.. خسته بودم و دلم می خواست زودتر برم خونه بخوابم.. ولی انگار کارش هنوز تموم نشده بود که کشوی کنار میزش و باز و بسته کرد و اومد روی مبل رو به رویی نشست..

برگه ای که توی دستش بود و گرفت سمتم و گفت:

- فردا یه سر به این آدرس بزن!

نگاهم یه دور روی صورت پر چین و چروک و موهای کم پشت و جوگندمیش چرخید و با تعجب کاغذ و از دستش گرفتم..

آدرس یه شرکت تو یکی از محله های شمال شهر بود..

- واسه چی؟

- نگفتی دنبال یکی می گردم تا اینور اونور آشنا زیاد داشته باشه و بتونه با پارتی بازی کارت و راه بندازه؟

- خب؟

با ابرو به کاغذ اشاره کرد و گفت:

- مدیر این شرکت یه بابایی چهل و خورده ای ساله.. اسمش ماکان مشعوفه.. افسار خرش و هرجا ول کنی میره.. نه اینکه خیلی کله گنده باشه.. ولی زبون باز و رنده و همون باعث شده ملت روش حساب کنن.. برو بگو از طرف من اومدی.. مشکلتم بهش بگو.. کارت و راه میندازه!

باورم نمی شد.. کاش درباره این مسئله زودتر از شکیبا کمک می گرفتم اگه می دونستم قرار بود انقدر زود کارم و راه بندازه.. با هیجانی که زیر پوستم نشست.. یه کم رو مبل جا به جا شدم و خودم و کشیدم جلو..

- قابل اعتماد هست؟ منظورم اینه که.. دردسر نشه براتون؟ اصلاً در عوضش چی می خواد؟!

لبخندی زد و پاش و با خونسردی انداخت رو پاش..

نویسنده: گیسو خزان

- دردسر نمی شه نگران نباش.. چیزی هم نمی خواد.. انقدر به من مدیون هست که حالا حالاها هرکاری برام انجام بده جبران کاراییه که من براش کردم. یه زمانی وردست خودم بوده و حالا بعضی وقتا واسم دم درمیاره.. فقط حواست و جمع کن.. در برابرش اصلاً کوتاه نیا.. نذار فکر کنه خیلی محتاجشی.. اگه هم یه موقع دیدی داره دندون گردی می کنه و ازت بابت کارش پول یا یه کار دیگه می خواد بهش بگو..

تک خنده ای کرد و سرش و به تاسف تکون داد..

- بگو مهندس شکیبا گفت جریان کلاچای هنوز انقدری داغ هست که با رو شدنش چیزی ازت نمونه.. اگرم لازم شد.. زنگ بزن به من.. تا خودم با زبون خودش باهاش حرف بزنم!

برام اهمیتی نداشت جریان کلاچای چیه و شکیبا چه آتویی از اون آدم داره که می تونه زمین بزندش.. فقط برام مهم این بود که پارتیش همه جا کلفته و من می تونم بدون سر و صدا.. تو نقطه نقطه این شهر دنبالش بگردم..

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۴۵]

#پارت_۷۳

نویسنده نگین خزان

راضی از نور امیدی که تو دلم روشن شده بود و ممکن بود من و به هدفم برسونه برگه رو گذاشتم تو جیبم و از جام بلند شدم..

- دستتون درد نکنه.. مطمئن باشید من این لطفتون و جبران می کنم!

اونم بلند شد و دستش و به سمتم دراز کرد..

- لازم نیست پسر.. اینم بذار به حساب اون چند سال از عمرت که پای دختر قدرنشناس من تلف کردی و هیچی عایدت نشد..

سرم و انداختم پایین و با یه خداحافظی زیر لب زدم از اتاقش بیرون.. دیگه عادت کرده بودم به شنیدن این حرفا.. مدت ها بود که داشت به خاطر کار کاترین ابراز شرمندگی می کرد.. انقدری که بعضی وقتا خودمم پیش وجدانم شرمنده می شدم و فکر می کردم یعنی واقعاً انقدری که شکیبا فکر می کنه تلاش کردم برای نگه داشتن اون زندگی و بازم نشد؟؟

از شرکت که بیرون رفتم یه بار دیگه کاغذ و از جیبم درآوردم و نگاهی به آدرس انداختم.. کاش می شد الآن برم و این یارو رو ببینم.. دیگه بیشتر از این طاقت صبر کردن نداشتم.. انگار من نبودم که ده سال این دوری رو تحمل کرده و پذیرفته بودم..

نویسنده گیسو خزان

جوری بی تاب شده بودم که انگار چند روزه این دختر غیبش زده!

منی که حتی نمی دونستم تو برخورد اول چی باید بهش بگم و چه جوری این دوری ده ساله رو توجیه کنم.. حالا داشتم به هر دری می زدم واسه پیدا کردنش.. ولی خب.. شاید اگه توضیح می دادم تو چه شرایط مزخرفی گیر افتاده بودم و دست و پاهام چه جوری قفل و زنجیر شده بود.. درکم می کرد!

- اون چیه؟

با صدای دارون کاغذ و گذاشتم تو جیبم و دکمه آسانسور و فشار دادم..

- آدرس کسی که ممکنه بتونه کمکم کنه واسه پیدا کردنش!

- قضیه رو داری سخت می کنی زرتشت.. الآن دیگه زمان قدیم نیست خیلی راحت می شه گمشده ها رو پیدا کرد.. ساده ترین راه یه آگهی توی روزنامه اس یا پیگیری از طریق اینترنت و فضای مجازی.. تو که عکسش و داری می تونی با یه کم هزینه تو کل دنیا پخشش کنی و هرکی حتی تو کوچه و خیابون ببینندش بهت اطلاع بده! تو حتی مطمئن نیستی تو این شهر

نویسنده: گیسو خزان

هست یا نه.. فقط چون یه بار هم شهریتون بهت گفته تو مترو یکی و دیده که شبیهش بوده فکر کردی بهش نزدیک شدی.. در صورتی که ممکنه هر جای این کشور یا حتی تو کشورای دیگه باشه!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۴۸]

#پارت_۷۳

راضی از نور امیدی که تو دلم روشن شده بود و ممکن بود من و به هدفم برسونه برگه رو گذاشتم تو جیبم و از جام بلند شدم..

- دستتون درد نکنه.. مطمئن باشید من این لطفتون و جبران می کنم!

اونم بلند شد و دستش و به سمتم دراز کرد..

- لازم نیست پسر.. اینم بذار به حساب اون چند سال از عمرت که پای دختر قدرنشناس من تلف کردی و هیچی عایدت نشد..

سرم و انداختم پایین و با یه خداحافظی زیر لب زدم از اتاقش بیرون.. دیگه عادت کرده بودم به شنیدن این حرفا.. مدت ها بود که داشت به خاطر کار کاترین ابراز شرمندگی می کرد.. انقدری

نویسنده: گیسو خزان

که بعضی وقتا خودمم پیش وجدانم شرمنده می شدم و فکر می کردم یعنی واقعاً انقدری که شکیبا فکر می کنه تلاش کردم برای نگه داشتن اون زندگی و بازم نشد؟؟

از شرکت که بیرون رفتم یه بار دیگه کاغذ و از جیبم درآوردم و نگاهی به آدرس انداختم.. کاش می شد الآن برم و این یارو رو ببینم.. دیگه بیشتر از این طاقت صبر کردن نداشتم.. انگار من نبودم که ده سال این دوری رو تحمل کرده و پذیرفته بودم.. جوری بی تاب شده بودم که انگار چند روزه این دختر غیبش زده!

منی که حتی نمی دونستم تو برخورد اول چی باید بهش بگم و چه جوری این دوری ده ساله رو توجیه کنم.. حالا داشتم به هر دری می زدم واسه پیدا کردنش.. ولی خب.. شاید اگه توضیح می دادم تو چه شرایط مزخرفی گیر افتاده بودم و دست و پاهام چه جوری قفل و زنجیر شده بود.. درکم می کرد!

- اون چیه؟

با صدای دارون کاغذ و گذاشتم تو جیبم و دکمه آسانسور و فشار دادم..

- آدرس کسی که ممکنه بتونه کمکم کنه واسه پیدا کردنش!

- قضیه رو داری سخت می کنی زرتشت.. الآن دیگه زمان قدیم نیست خیلی راحت می شه گمشده ها رو پیدا کرد.. ساده ترین راه یه آگهی توی روزنامه اس یا پیگیری از طریق اینترنت و فضای مجازی.. تو که عکسش و داری می تونی با یه کم هزینه تو کل دنیا پخشش کنی و هرکی حتی تو کوچه و خیابون ببیندش بهت اطلاع بده! تو حتی مطمئن نیستی تو این شهر هست یا نه.. فقط چون یه بار هم شهریتون بهت گفته تو مترو یکی و دیده که شبیهش بوده فکر کردی بهش نزدیک شدی.. در صورتی که ممکنه هر جای این کشور یا حتی تو کشورای دیگه باشه!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۴۸]

#پارت_۷۴

آسانسور که وایستاد دارون درش و باز کرد و منتظر موند اول من برم و خودش که پشت سرم اومد تو با لحن حسرت زده ای گفتم:

- فکر کردی نمی دونم؟ خودمم خسته شدم انقدر به این چیزا فکر کردم. ولی به هر حال باید از یه جا شروع کنم.. می دونم

مثل گشتن دنبال سوزن تو انبار کاهه ولی با این آدرسی که شکیبا بهم داد.. مطمئنم اگه تو تهران باشه پیداش می کنم.. آگهی زدن و اینترنتم.. گذاشتم واسه مرحله آخر که دیگه امیدم از همه چی ناامید شد.. چون فعلاً نمی خوام کسی از فامیلامون بفهمه دارم دنبالش می گردم و یه شر جدید درست شه!

- شر چرا؟ یه دختر بچه شونزده ساله ده سال پیش از خونه و خانواده اش فرار کرده.. به نظرم بزرگترین اشتباهتون این بود که به خاطر آبرو یا هرچیزی همون موقع ولش کردید و دنبالش نگشتید.. ناامیدت نکنم ولی منم اگه جاش بودم.. دیگه دلم نمی خواست بگردم پیش اون خانواده که انقدر راحت قیدم و زدن!

اخمام رفت تو هم و ترجیح دادم سکوت کنم.. ولی دارون انگار آتیشش بدجوری تند شده بود که نفس پر حرصی کشید و ادامه داد:

- هرچی می کشیم از همین ترس برخورد بقیه اس.. که اگه بفهمن ال می شه و بل می شه.. خدا هم به اندازه ما آدما انقدر زود حکم صادر نمی کنه.. ولی ما.. با کوچکترین خطایی.. بدون اینکه بفهمیم دلیل اون کار چی بوده سر طرف و می بریم بالای

دار.. نمونه اش همین خانواده شما.. بابا دختر بیچاره آدم نکشته که بعد از ده سال کسی نتونه دوباره قبولش کنه..

یه چیزی تو قلب و مغزم همزمان تیر کشید.. دارون بدون اینکه خودش بفهمه دست گذاشته بود رو قسمت اصلی قضیه و همه حرفای قبلیش و نقض کرد..

اگه هنوز این مسئله برام مثل یه غده سرطانی بزرگ و بدخیم و لاعلاج نبود.. اگه برام راحت بود صحبت کردن درباره همچین جنایتی.. هرچقدرم که غیر عمد و ناخواسته باشه.. اگه نگران نبودم واسه سرنوشت گیسا بعد از فاش شدن این قضیه.. همینجا بهش می گفتم دقیقاً به همین دلیله که هیچ کس نمی تونه دوباره قبولش کنه.. همین دلیلی که به عنوان یه مثال به زبون آوردا!

وگرنه.. اگه قضیه فقط یه فرار ساده از سر لجبازی بچگانه بود که.. تو همون یکی دو ماه اول ذره ذره خاک این مملکت و می گشتم تا پیداش کنم و برگردونمش سر زندگیش ولی.. تا یه مدت خودم تو شوک بودم و نخواستم.. بعد از اونم بقیه نذاشتن..

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۴۸]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۷۵

دارون نمی دونست آدمای دور و بر من.. رو هوا حکم صادر نکردن.. مدرک محکمه پسند داشتن که تو بدترین زمان ممکن رو شد و من هنوز نفهمیدم کس دیگه ای این کار و کرده.. یا خود گیسا خواست که علاقه نداشتنش به من و اون ازدواج و.. اون شکلی تو شب عروسیمون نشون بده!

تو پارکینگ از هم خداحافظی کردیم و هر کدوم رفتیم سمت ماشین خودمون که دارون دوباره صدام زد و من برگشتم سمتش..

یه کم دست دست کرد واسه به زبون آوردن حرفش و آخرسر گفت:

- نمی خوام.. نمی خوام نا امیدت کنم.. فقط می خوام واقع بینانه تر به قضیه نگاه کنی..

سرم و به تایید تکون دادم تا حرفش و ادامه بده.. نگاهش و گرفت و خیره به زمین لب زد:

- ممکنه اصلاً... ازدواج کرده باشه..

نویسنده:گیسوخزان

- می دونم!

سرش و بلند کرد و زل زد به صورتم.. اون لحظه همه تلاشم این بود که چهره ام مصمم باشه و خیال کنه واقعاً به حرفی که می زنم اعتقاد دارم..

- تحت هر شرایطی.. من به خاطر اون زمانی که.. شوهرش بودم ولی انقدر حامی نبودم که بتونه بهم تکیه کنه.. خودم و مقصر می دونم.. حتی اگه الآن زندگی خودش و داشته باشه شاید.. شاید کاری باشه که برای جبران گذشته بتونم واسه اش انجام بده!

سرش و تکون داد و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت سمت ماشینش.. هرچند که مطمئن بودم باور نکرد.. همینطور که خودم اطمینانی به حرفام نداشتم و تو تمام این سال ها.. هر وقت که همچین فکری توی سرم شکل گرفت پسش زدم و کوچکترین احتمالی براش در نظر نگرفتم..

ولی.. خودم و نمی تونستم گول بزنم.. دارون راست می گفت.. احتمال متاهل بودنش.. خیلی بیشتر بود از باورهای من..

باورهایی که زیادی خوشبین بودن و فکر می کردن.. اون دختر گستاخی که تا لحظه آخر.. حتی وقتی روی تخت خوابمون بهترین حس و لذت زندگی مشترک و بهش منتقل کردم.. یه لبخند کوچیکم به روم نزد.. منتظر مونده تا من از خواب غفلتم بیدار شم و.. برم سراغش واسه شروع یه زندگی دوباره!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۴۹]

#پارت_۷۶

*

..باید تو رو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست..

..تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست..

..با اینکه بیتاب منی بازم من و خط می زنی..

..باید تو رو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی..

صدای ضبط و زیاد کردم و پام و رو گاز گذاشتم.. بدون اینکه مطمئن باشم این ساعت از صبح اون شرکت باز هست یا نه تو خیابونا ویراژ دادم.. حرفای دیشب دارون انقدری خواب از چشمم

نویسنده: گیسو خزان

گرفت که با قرصم آروم نشدم و به محض روشن شدن هوا حاضر شدم و راه افتادم..

انگار حتماً یه نفر باید پیدا می شد و این حرفا رو بهم می زد تا باور می کردم چقدر سخته پیدا کردنش.. یا بر فرض اگه پیداشم کنم.. اونم مثل من تمایلی داره به این بهم رسیدن دوباره.. یا بازم قراره ازم فرار کنه؟

البته که اونش دیگه دست خودم بود.. باید حواس جمع می رفتم جلو.. باید خیالش و انقدری راحت می کردم.. انقدری حضورم و پررنگ می کردم تا به این باور برسه اینبار همه جوره پشتشم.. با وجود همه خطاهایی که هنوز خیلیا نتونستن ببخشنش.. باید می فهمیدم.. تو این همه سال.. اصلاً اونم به من فکر کرده بود؟؟

..کی با یه جمله مثل من می تونه آرومت کنه..

..اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه..

..دلگیرم از این شهر سرد این کوچه های بی عبور..

..وقتی به من فکر می کنی حس می کنم از راه دور..

دلم می خواست خودم و برای هر چیزی آماده کنم.. مثلاً اینکه اگه یارو یه آدرسی بهم داد و منم رفتم پی اش.. بچه دو سه ساله اش در و به روم باز کنه..

ولی نمی شد.. حتی فکر کردن بهش آزارم می داد.. با اینکه خودم تو این مدت سعی کردم یه زندگی بسازم و همه چیز و فراموش کنم.. دلم نمی خواست گیسا هم راه من و رفته باشه. خودخواهی بود ولی دلم می خواست تمام این چند سال تنهایی گلیمش و از آب بیرون کشیده باشه!

..آخر یه شب این گریه ها سوی چشام و می بره..

..عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی می پره..

..باید تو رو پیدا کنم هر روز تنهاتر نشی..

..راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی..

اصلاً من چی داشتم که بهش بگم؟ این همه سال کجا بودم؟ این همه سالی که هیچ کس هیچ خبری ازش نگرفت.. گیسا شونزده سالش بود.. بچه بودنش و تو همون دورانی که بقیه تصمیم گرفتن واسه ازدواجمون و منم توی دلم عروسی راه انداختم تشخیص دادم..

نویسنده:گیسوخزان

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۴۹]

#پارت_۷۷

از کجا پول آورده؟ چه جوری خودش و سیر کرده؟ از کجا سرپناه گیر آورده؟ اگه مریض شده چه جوری خودش و دوا درمون کرده؟ اگه کسی قصد سوء استفاده ازش داشته چه جوری از خودش دفاع کرده؟!

نه.. کارم بخشودنی نیست.. گیسا اشتباه کرد.. ولی ما هم دل به دل این اشتباه دادیم و تو جرمش شریک شدیم.. حالا یا مثل بقیه.. باید زندگیم و بکنم و سراغش نرم.. یا اگه دیدمش.. نباید طلبکار باشم.. نباید!

به لطف زود در اومدنم از خونه جلوی شرکت جای پارک پیدا کردم ولی حدسم درست بود هنوز زود بود برای اینکه کسی بیاد و درش و باز کنه..

یه کم صندلی ماشین و خوابوندم و چشمای خسته و پر از خوابم و روی هم گذاشتم.. ولی پشت پلک های بسته ام هم.. تصویر عکس گیسا که صبح تا شب بهش نگاه می کردم نقش می بست..

یعنی چه شکلی شده؟ عروسکی بود برای خودش تو اون روزایی که دل من سر به زیر و آروم و گرفت و با خودش برد.. الآن شده یه خانوم بیست و شیش ساله.. صد در صد خوشگل تر.. صد در صد با وقارتر.. صد در صد مغرور تر و البته.. چموش تر!

شک ندارم که تو همون نگاه اول می شناسمش.. اون صورت جمع و جور و خواستنی.. اون ابروهای پرپشت و موهای فر دار خرمایی.. اون چشمای رنگ یخ.. اون پوست بی اندازه سفید و اون.. لک های قهوه ای کمرنگ و پررنگ روی صورتش.. انقدری خاص می کرد چهره اش و که بعد از صد سال هم شناختنش آسون باشه!

ولی اون.. فکر نکنم من و بشناسه.. نه به خاطر تغییرات ظاهریم تو این ده سال.. به خاطر اینکه اون روزا.. تعداد دفعاتی که بهم نگاه کرد.. از انگشتای یه دست کمتر بود! اونم نه از روی شرم و خجالت دخترونه.. از سر بی علاقگی بود که حتی نمی خواست ببینه شوهرش چه شکلیه! پس با این حساب چیز زیادی از قیافه ام تو ذهنش نمونده!

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم متعجب از اینکه کی این وقت صبح باهام کار داره گوشیم و از رو داشبورد برداشتم و با دیدن شماره مامانم نگران شدم و سریع جواب دادم:

- جانم!

- زرتشت جان؟

صدای لرزون مامانم هشیارم و کرد و صاف نشستم..

- جانم مامان چی شده؟

- خواب بودی ببخشید بیدارت کردم..

- بیدار بودم.. فقط نگران شدم.. این وقت صبح زنگ نمی زدید!

- منم نگران بودم زنگ زدم.. خواب بد دیدم! خیلی آشفته بودی.. نفهمیدم چرا ولی جیگرم خون شد که قیافه ات و توی خواب انقدر درمونده و ناراحت دیدم.. گفتم شاید خدای نکرده اتفاقی افتاده که به ما نمیگی!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۴۹]

#پارت_۷۸

نویسنده: گیسو خزان

دستی به شقیقه هام که در اثر کم خوابی بدجوری درد می کرد کشیدم و چشمام و بستم..

- نه مامان.. چه اتفاقی می خواد بیفته؟ صبح تا شب شرکتم.. شبم میرم خونه یه چیز می خورم و می خوابم.. جایی واسه نگرانی نیست..

- آخه چرا حرف گوش نمیدی؟ بابات که گفت می تونه همینجا برات کار و کاسبی راه بندازه.. هرکاری که خودت دوست داری.. چرا اصرار داری تک و تنها تو اون شهر زندگی کنی!

از شدت درموندگی خندیدم و سرم و به دو طرف تکون دادم:

- مامان مگه من پسر تازه از دانشگاه فارق التحصیل شده ام که در به در دنبال کار باشم و بابام برام جورش کنه؟ من اینهمه سال درس خوندم.. جون کندم.. تلاش کردم تا بتونم کار خودم و راه بندازم.. حالا که چند ماهیه رسیدم به هدفم و شرکت اونجوری که همیشه دلم می خواست پا گرفته.. حالا که تونستم اسمش و ثبت کنم و قانونی و اصولی کارم و انجام بدم همه چی و ول کنم و بیام بشینم پای دخل یه مغازه و چرتکه بندازم؟!

- دلت راضی می شه انقدر از خانواده و شهرت دور بمونی؟

نویسنده گیسو خزان

- نه ولی.. خیری هم از اون شهر ندیدم که بخوام... پووووف... بگذریم! من حالم خوبه.. چند ماهه برگشتم ولی بیشتر از چهار پنج ساله دارم تنها زندگی می کنم.. اونور بودم کمتر نگرانم بودی تا الآن که تو همین کشورم و هفت هشت ساعت ازت فاصله دارم!

- باباتم همین و میگه.. ولی دست خودم نیست به خدا.. این روزا خیلی بیشتر از قبل دلم شور می زنه..

فکم و بهم فشردم و نفس عمیقم و بیرون فرستادم.. خرافاتی نبودم ولی با این حرف بازم ذهنم رفت سمت گیسا.. شاید دلشوره مامانم بی ربط به همین مسئله نباشه..

این روزا تنها چیزی که می تونست تا این حد آشفته و پریشونم کنه که باعث نگرانی بقیه به خصوص مامانم بشه.. پیدا نکردن گیسا بود.. یا شایدم.. پیدا کردن نشونه ای از.. مرگش! چیزی که محال بود بتونم.. طاقت بیارم!

به خودم که اومدم دیدم در شرکت باز شده و دارن توش رفت و آمد می کنن.. با عجله و هیجانی که دوباره به جونم افتاده بودم از احتمال پیدا شدن گیسا شاید تو همین هفته در جواب مامانم تند گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- نگران هیچی نباش.. هر مشکلی هم که اینجا پیش بیاد.. خودم درستش می کنم.. سی و شیش سالمه.. وسط دلشوره های همیشگیت یه کم اینم در نظر بگیر!

مامانمم دیگه چیزی نگفت بعد از خداحافظی سریع پیاده شدم و راه افتادم سمت شرکت.. در حالیکه سرتا پا امید بودم واسه پیدا کردن کردن کسی که یه جایی از این شهر بود و من.. با دست خالی.. دستم بهش نمی رسید!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۰]

#پارت_۷۹

*

بالاخره بعد از نیم ساعتی که مطمئناً به شکم چرونی این مردک گذشت اجازه دادن وارد اتاقش شم و با دیدن دهن پر شده و لپ باد کرده اش فهمیدم حدسم درست بود..

با همون دهن پر با سر جواب سلامم و داد و از پشت میز بیرون اومد برای دست دادن و تعارف کرد که بشینم.. خودشم رفت پشت میزش و بعد از قورت دادن لقمه توی دهنش به سینی صبحونه اشاره کرد و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- بفرما جنابِ.. ؟؟!

- کاوه هستم.. ممنون صرف شده!

گوشی و برداشت و سفارش دو تا چایی داد و گفت:

- که گفتید مهندس شکیبا فرستادتون؟

- بله!

- کار خودتون چیه؟

- شریکشم..

- عه؟ تو همون شرکت صادرات صنایع چوبی؟ چی بود اسمش؟

- خیزران!

- آهان آره! اون موقع ها که من دم پرش بودم فامیلی خود شکیبا رو شرکت بود.. مثل اینکه رو به ورشکستگی بود که رفتی نصف سهامش و خریدی و شدی کمکش آره؟!

تمایلی واسه جواب دادن به سوالاش نداشتم که مستقیماً بحث و عوض کردم تا بفهمه واسه اطلاعات گرفتن اومدم اینجا.. نه اطلاعات دادن!

نویسنده: گیسو خزان

- اگه ممکنه بریم سراغ اینکه ببینیم می تونید به من کمک کنید یا نه! چون عجله دارم باید برم!

با چند تقه ای که به در خورد آبدارچی با سینی چای اومد تو و بعد از رفتنش مشعوف پرسید:

- خب؟ چه کاری ازم می خوای؟!

شکیبا گفته بود چیزی بهش نگفته.. هرچند که خودشم خیلی در جریان نبود. واسه همین باید خودم زحمت توضیحش و می کشیدم..

- دنبال یکی می گردم که.. جز یه اسم و فامیل و یه عکس که مال ده سال پیشه.. رد و نشونی ازش ندارم.. حتی مطمئن نیستم تو این شهر باشه.. ولی می خوام با عجله و بی سر و صدا پیگیری بشه هرجایی که ممکنه یه اسمی ازش ثبت شده باشه.. حتی.. حتی محضر یا...

نفسم و فوت کردم.. فکرشم تنم و می لرزوند..

- قبرستون!

یه کم فکر کرد و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- اوهوم.. گرفتم! حالا منظور از بی سر و صدا چیه؟

- یعنی نمی خوام توی روزنامه و اینترنت عکسی ازش پخش بشه.. نمی خوام کسی یا حتی خودش بفهمه که دارم دنبالش می گردم.. تا وقتی یه آدرسی ازش گیر بیاد و.. خودم برم سراغش!

لبخند عمیقی رو لبش نشست و از جاش بلند شد..

- قضیه یه کم سخت شد جناب.. اینجوری شرط و شروط و ماده تبصره گذاشتن.. کاری که از ما می خوای و خیلی سخت تر می کنه.. اطلاعاتتم که ناقص تر از اونه که بشه دو روزه طرف و گیر آورد..

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۰]

#پارت_۸۰

- اگه سخت نبود سراغ آدمی نمی گشتم که بتونه با پارتی بازی تو زمان کم کار و راه بندازه!

- این که درست.. ولی پارتی بازی تنها کفاف نمیده.. واسه همچین پروژه ای که شما راه انداختی.. رقم هنگفتی باید

نویسنده گیسو خزان

زیرمیزی خرج بشه تا از بین همه آدمایی که تو صفن واسه راه افتادن کارشون.. نوبت شما بره اول اول!

اگه به من بود.. دلم می خواست همون لحظه قال قضیه رو با چکی که می کشیدم و می دادم دستش می کندم فقط خیالم راحت می شد از اینکه تا یکی دو ماه دیگه گیسا رو بهم تحویل میده..

ولی.. شکیبا گفته بود آدم دندون گردیه و اگه از همین اول می خواستم به سازش برقصم شاید تهش فقط اون به هدفش می رسید و من دستم به هیچ جا بند نمی شد..

گلوم و صاف کردم و یه کم به جلو خم شدم.. صندلی ها ناراحت اتاقش کمرم و به درد انداخته بود و کلافگیم و بیشتر می کرد..

ولی ظاهر خونسردم و حفظ کردم و گفتم:

- مهندس شکیبا یه پیغامی براتون داشتن.. یادم رفت بگم!

اخماش رفت تو هم و یه چشمش و تنگ کرد..

- خب؟

نویسنده گیسو خزان

- دقیق یادم نیست.. ولی.. فکر می کنم یه چیزایی درباره کلاچای و.. اتفاقاتی که اونجا افتاده بود..

نگاهم مستقیم به صورتش که حالا رو صندلی رو به رویم نشسته بود خیره شد و واکنشش و سریع شکار کردم.. دیدم که به وضوح رنگش کبود شد و دکمه بالایی پیراهنش و لابد برای تنفس بهتر باز کرد..

همونجا به هوش شکیبا آفرین گفتم بابت شناخت تمام و کمال همچین آدمی و گرفتن آتویی که بتونه در عرض چند ثانیه تا این حد آشفته اش کنه! هرچند که خیلی بعید و دور از باورم نبود..

معمولاً اینجور آدما همونقدر که جاهای مختلف پارتی داشتن.. همون قدرم باید تو مواقع لزوم پارتی هم قماشای خودشون باشن.. تا آتو هایی که از همدیگه دارن رو نشه!

لیوان چاییش و برداشت و چند قلپ ازش خورد تا حالش جا اومد و گفت:

نویسنده: نگین سرخزان

- اسم و فامیل و اون عکسی که گفتی داری و.. با هرچیزی که فکر می کنی ممکنه یه سرنخ به حساب بیاد.. تو یه برگه بنویس بهم بده..

دستم و دراز کردم برای برداشتن یکی از برگه های روی میزش که ادامه داد:

- فقط..

مستقیم زل زدم بهش..

- کار من.. نه زمان مشخصی داره نه قولی بابتش میدم.. چون دیگه همه می دونن کاری که بقیه ازم می خوان و تو کمترین زمان با بیشتر سعی و تلاش انجام میدم.. گفتم که شما هم بدونی اگه بهت خبر ندادم یعنی خبری نشده. پس راه به راه پیگیری نکن!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۰]

#پارت_۸۱

سری به تایید تکون دادم و مشغول نوشتن شدم.. اسم و فامیل و تاریخ تولد و محض اطمینان اسم پدرشم نوشتم و کاغذ و به

نویسنده: گیسو خزان

سمتش گرفتم و از تو جیبم عکس کپی شده از روی عکس اصلیش و درآوردم..

مشعوف برگه رو برداشت و با دیدن اسم لابد از دختر بودن شخص مورد نظر و سن و سالش تعجب کرد که با لبخند گوشه لبش پرسید:

- قضیه عشق و عاشقیه مهندس؟

خوشم نمی اومد از این سوالایی که می پرسید و مطمئناً ربطی به روند پیگیری نداشت. با این حال برای اینکه شرش کنده شه جواب دادم:

- نه.. مربوط به کارمه.. فقط.. نمی دونم سبک و مدل کارتون چه جوریه ولی.. تحت هیچ شرایطی نمی خوام آسیبی بهش برسه!

- حواسمون جمعه..

عکسم بهش تحویل دادم که نگاه گذرایی بهش انداخت و خواست بلند شه ولی.. به ثانیه نکشید که دوباره نشست سر جاش و با نگاه دقیق تری زل زد به عکس توی دستش و چشماش و تنگ کرد!

نویسنده گیسو خزان

مات چهره اش موندم و این تعجبی که لحظه به لحظه داشت توی چشماش زیادتر می شد نشون می داد قیافه گیسا براش آشنا اومده..

نگاهش یه بار دیگه بین برگه اسم و فامیلش و عکس جا به جا شد و اسم گیسا رو چند بار زیر لب تکرار کرد آخر زل زد به صورتم..

- گفتی این عکس مال کِیه؟

خودم و رو مبل کشیدم جلو و دقیق تر بهش نگاه کردم..

- ده سال پیش.. چطور؟!

چونه ای بالا انداخت و چشماش و تنگ کرد..

- شک دارم ولی.. فکر کنم کارت خیلی خیلی زودتر از انتظارت راه بیفته!

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم نفس نفس زدن و ضربان تند قلبم روی صدام تاثیری نداشته باشه!

- می شناسیش؟

نویسنده گیسو خزان

پوزخندی زد و از جاش بلند شد.. حین نشستن پشت میزش گفت:

- گفتم که.. شک دارم.. باید یه چیزی رو چک کنم. نگفتی کیت می شه؟!

تمام وجودم شده بود چشم و گوش تا همین الآن بهم یه رد و نشونی ازش بده و من با کله برم سراغش.. توانی برای جواب دادن به سوالش نداشتم و هنوز لازم نمی دیدم درباره مسائل خصوصیم با این یارو حرف بزنم..

به خصوص اینکه اصلاً از طرز نگاه کردن و اون پوزخند مسخره و لحن پرسیدنش بعد از دیدن عکس گیسا خوشم نیومد و حس خوبی نمی گرفتم!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۰]

#پارت_۸۲

اصراری برای گرفتن جواب سوالش نکرد و مشغول گشتن چیزی توی لپ تاپش شد.. اگه چاره داشتم می رفتم کنارش وایمیستادم ببینم چی قراره اون تو ببینه که به گیسا ربط پیدا می کنه..

ولی شوکی که احتمالاً از آشنا بودن این آدم با گیسا بهم دست داده بود من و روی اون صندلی چسبونده بود و نمی ذاشت تکون بخورم..

موقع اومدن هر احتمالی رو در نظر می گرفتم و حتی زمان تقریبی که ممکن بود این پیگیری به سرانجام برسه رو نزدیک به یک ماه پیش بینی کرده بودم ولی حالا.. انگار اصلاً احتیاج به گشتن نبود و این یارو همون کسی بود که می تونست بی واسطه من و به اون دختر برسونه!

مشعوف عجیب ساکت شده بود و بعد از یه کم گشتن با دقت زل زد به صفحه لپ تاپش که من هیچ دیدی بهش نداشتم.. فقط می تونستم تغییرات عضلات چهره اش و ببینم که از یه جایی به بعد نمی دونم چی داشت می دید که نیشش ول شد رو صورتش و چشماش برق زد..

دستام بی اختیار مشت شده بود و فکم منقبض.. این بلاتکلیفی رو دوست نداشتم.. چرا هیچی نمی گفت؟ اصلاً چرا نمی گفت به چی شک کرده؟ چرا نمی گفت واسه چی به نظرش آشنا اومده صاحب اون عکس؟ مگه قرار بود چی و چک کنه که انقدر طول

کشید؟ اصلاً گیسا.. با یه همچین آدمی چیکار می تونه داشته باشه؟

هنوز خیره صورتش بودم که تو ثانیه ای عین برق گرفته ها از جا پرید و با چشمایی که داشت از حدقه در می اومد زل زد به لپ تاپ.. حالش مثل همون وقتی شد که اسم کلاچای و پیشش آوردم.. رنگ صورتش تغییر کرد و انگار راه تنفسیشم داشت بسته می شد..

دیگه واقعاً می خواستم به این حس شدید کنجکاویم بها بدم و برم ببینم چی و داره نگاه می کنه تو اون لپ تاپ کوفتی که با گیجی و ناباوری لپ تاپش و بست و نگاهش و به لبه میزش دوخت!

خوب که دقت کردم دیدم شدیداً عصبانیه و چیزی نمونده از کله اش دود بلند شه ولی وضعیت گیجی و درموندگی منم بدتر از خودش بود که هیچ حدسی نمی تونستم درباره این تغییر حالت یه دفعه ایش بزنم..

درد مهره های کمرم از بس تو همون حالت برای دیدن دقیق تر چهره مشعوف مونده بودم.. زیاد شد و مجبور شدم سرپا وایستم..

نویسنده:گیسوخزان

- جناب مشعوف؟!

با صدام بالاخره به خودش اومد و نگاه خیره اش و از رو به رو گرفت.. ولی تنها واکنشش زل زدن به من بود و چیزی نگفت...

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۰]

#پارت_۸۳

تا اینکه خودم دوباره پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟ نگفتید می شناسیدش یا نه؟

تک سرفه ای کرد و نگاهش و گرفت.. حس کردم دوباره رگای عصبانیتش باد کرد..

- گفتم که مهندس شک دارم.. هنوز برطرف نشده.. ولی شما فکر کن پیدا کردنش سخت نیست.. شاید تا آخر هفته دستش و بذارم تو دستت.. گوش به زنگ باش!

موجی از امید و خوشحالی به دلم سرازیر شد ولی هنوز حس می کردم این تغییر رفتار مشعوف.. زیادی مشکوک بود و من نمی تونستم بهش اعتماد کنم..

چند قدم به سمت میزش برداشتم و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- می تونم شماره اتون و داشته باشم!

انقدر گیج بود که یادش رفت خودش بهم گفت خوشش نمیاد دم به دقیقه زنگ بزنم و پیگیری کنم.. بی حواس یه کارت از رو میزش برداشت و گرفت سمتم.. منم در حالیکه میل شدیدی به دزدیدن اون لپ تاپ لعنتی و بیرون ریختن دخل و دونش داشتم کارت و گرفتم و با یه خداحافظی زدم بیرون.

دلم می خواست خوشحال باشم از اینکه چند تا پله رو با یه قدم بالا رفته بودم.. دلم می خواست بال در بیارم با شنیدن خبر پیدا شدنش تا آخر هفته.. کاری به اینکه بعدش چی می شد نداشتم.. همینکه خیالم از بودنش راحت می شد کافی بود ولی..

یه حس مریضی داشت آزارم می داد.. حسی که از اون برق توی چشمای مشعوف.. از اون پوزخندش.. از اون نگاه خیره اش به عکس گیسا بهم دست می داد و یه سری احتمال پریشون و نامطمئن تو مغزم می چرخوند که هیچ تمایلی برای سر و سامون دادنش نداشتم.. چون مطمئناً نتیجه خوبی بهم نمی داد و من دلم نمی خواست.. شوق پیدا کردنش و با این حس مزخرف خراب کنم!

نویسنده:گیسوخزان

❊

ساعت ده شب بود که رسیدم خونه و ماشین و تو پارکینگ مجتمع پارک کردم.. انقدر کار کرده بودم که جنازه ام رسیده بود خونه و ذهنم حتی واسه چند ساعت از گیسا و چه جوری پیدا شدنش هم خالی شده بود!

کارای تل انبار شده ام باعث شد تا این ساعت بمونم تو شرکت.. شایدم به این بهونه می خواستم ذهنم کشیده نشه سمت اون فکرای منفی و اعصاب خورد کنی که از صبح باهاش درگیر بودم!

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه هشت و فشار دادم.. احمقانه بود اگه دلم می خواست الآن گیسا پیشم بود تا به جای پا گذاشتن تو اون خونه سرد و سوت و کور و تاریک.. با یه خونه ای که رنگ و بویی از زندگی داشته باشه رو به رو بشم؟؟

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۰]

#پارت_۸۴

نه احمقانه نبود.. این امید همیشه با من بود وگرنه همچین خونه ای رو که زیادی بزرگ بود واسه یه زندگی تک نفره انتخاب نمی کردم..

من از لحظه ای که تصمیم گرفتم تو این شهر کار و زندگی کنم.. همه برنامه هام و با این فکر که تا چند وقت دیگه از مجردی در میام و با کسی که دلم می خواد.. زندگی مشترک تشکیل میدم پیش بردم.. حتی.. حتی برای خونه ام فقط یه سری وسایل مورد نیاز و خریدم تا بقیه وسایل با سلیقه گیسا انتخاب بشه!

گیسایی که شاید بازم مثل ده سال پیش من و نمی خواست و البته الآن این نخواستن قوی تر هم شده بود.. ولی من حتی به استفاده از زور و رگ دیکتاتوری ارث برده از پدربزرگم هم فکر کرده بودم برای رام کردنش!

گیسایی که عجیب خودم و نزدیک بهش حس می کردم ولی.. یه ترسی تو وجودم نمی ذاشت حال خوبم پایدار باشه.. ترسی که شاید.. تعبیر خواب دم صبح مامانم بود!

کلید انداختم و در و باز کردم ولی همونجا.. با دیدن چراغای روشن خونه و بوی عودی که از تو سالن می اومد قدم هام خشک شد..

نویسنده: گیسو خزان

همین چند دقیقه پیش بود که داشتم همچین لحظه رویایی رو برای خودم مجسم می کردم.. ولی بعید می دونستم محقق شدنش به دست همون آدمی باشه که توی تصوراتم بود!

در و بستم و تا وسطای سالن پیش رفتم.. بوی عود نمی ذاشت بوی چیز دیگه ای رو حس کنم ولی سرم و که به سمت آشپزخونه چرخوندم با دیدن میز با سلیقه چیده شده غذا و قابلمه ای که روی گاز بود ماتم برد..

هنوز هیچ احتمالی به ذهنم نرسیده بود که با صدای باز شدن در اتاق و تق تق کفشای پاشنه بلندی روی سرامیک روم و برگردوندم و با کاترین چشم تو چشم شدم!

با یه پیراهن کوتاه مشکی که آستین و سینه اش کاملاً باز بود و موهای فری که دورش ریخته بود و آرایشی که نود درصد مواقع توی چهره اش داشت و هیچ وقت پاک نمی شد!

حضورش تو خونه من اون لحظه انقدری عجیب و دور از باور بود که دیگه تعجبی نسبت به سر و وضع و لباس پوشیدنش نداشته باشم.. این زن یه زمان محرمم بود و الآن اهمیتی نداشت که چرا

نویسنده: نگین خزان

این شکلی داره تو خونه می گرده.. موضوع مهم چیز دیگه ای بود که به زبون آوردمش..

- تو اینجا چی کار می کنی؟

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۱]

#پارت_۸۵

با لحن تند و اخمای درهمم یه لحظه جا خورد و لبخندی که برای مثلاً خوش آمد گویی رو لبش نشسته بود از بین رفت.. ولی خودش و از تک و تا نداخت و بهم نزدیک شد.. حدس اینکه آدرس و از زیر زبون باباش بیرون کشیده سخت نبود ولی محاله کلید خونه رو از جایی گیر آورده باشه!

- حرفامون.. توی شرکت نصفه موند!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم.. خدا امشب و به خیر بگذرونه.. با لطفی که شکیبا بهم کرد سر معرفی مشعوف تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست رفتار بدی با کاترین از خودم نشون بدم که بره به گوش باباش برسونه. ولی خب.. اینجوری که من داشتم حس می کردم.. می ترسیدم کار به هرز رفتن دستم هم کشیده بشه!

نویسنده:گیسوخزان

- چه جوری اومدی تو؟ نگهبان راهت داد؟

شونه ای با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- وقتی من اومدم نگهبان نبود.. اومدم بالا زنگ زدم.. یه خانومی در و باز کرد.. منم اومدم تو!

می دونستم امروز یکی قرار بود بیاد برای نظافت و به نگهبان سپرده بودم در و براش باز کنه.. ولی اینکه اون آدم چرا کاترین و تو خونه راه داده جای سوال بود..

- چی بهش گفتی که گذاشت بیاد تو؟

- گفتم همسرشم!

چشمام و محکم باز و بسته کردم.. چرا امشبی که انقدر خسته و کلافه بودم باید این اتفاق می افتاد!

- اونم انقدر راحت باور کرد؟

سرش و برد عقب و غش غش خندید.. نگاهم به گردن برهنه پوست برنزه اش افتاد.. دروغ بود اگه می گفتم با خط به خط بدنش یه خاطره و یه صحنه از روابط زناشوییمون تو ذهنم جرقه

نمی خورد ولی.. بهتر بود که ذهنم و منحرف کنم تا به بیراهه کشیده نشه!

خنده اش که تموم شد دستش و روی شونه ام گذاشت و با لبخندی که لبای گوشتیش و بیشتر به معرض نمایش می ذاشت گفت:

- انقدری که فکر می کنی راحت نبود.. زنا.. استعداد خوبی تو قانع کردن همدیگه دارن. منم عکس عروسیمون و نشونش دادم تا باورش شد و وقتی فهمید تازه از سفر برگشتم و می خوام شوهرم و سورپرایز کنم.. انقدر مهربون بود که گذاشت بیام تو!

پوزخندی زدم و زنگ زدن به اون شرکت خدماتی و گزارش دادن کار اون مستخدم احمق و گذاشتم تو اولویت های ذهنم تا درس عبرتی بشه برای بقیه اشون..

دستش و از روی شونه ام برداشتم و اینبار جلوی چشم خودش نگاهم و به سرتا پاش دوختم و اونم به خیال اینکه دارم لذت می بردم از این دید زدن.. جوری وایستاد تا برجستگی های نسبتاً بزرگ بدنش بهتر به چشمم بیاد!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۱]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۸۶

چه خیال خامی بود که فکر می کرد منم می تونه مثل اون مستخدم با این ترفندهای زنانه اش خام کنه.. شاید یه زمانی مردونه های وجودم فعال می شد با دیدن بدن رو فرم و بی نقصش ولی اون موقع.. مثل الآن.. گیسا تا این حد همه فکر و ذکرم و درگیر نکرده بود و من تو دوره تلاش برای فراموش کردنش بودم!

تو چشمایی که منتظر دیدن عکس العمل من بود خیره شدم و خونسرد گفتم:

- عروسی دعوتی؟

به وضوح وا رفت شاید چون انتظار نداشت اولین حرفم بعد از دیدن تیپ و هیکلش این باشه.. ولی گفت:

- نه.. چرا؟

از کنارش رد شدم و حین در آوردن کتم راه افتادم سمت اتاق خواب..

نویسنده: غمگسار خزان

- سر و وضعت بیشتر به کسایی می خوره که می خوان برن عروسی.. گفتم شاید جایی دعوتی و سر راه اومدی یه سرم به من بزنی..

- مجبوری که انقدر تلخ باشی؟ من به خاطر تو شام آماده کردم!

صدای پر بغض و لرزونش قدم هام و شل کرد.. شاید لازم بود یه امشب با دلش راه بیام تا به قول خودش حرفای نصفه مونده دیروزمون و تکمیل کنم.. یه شب به حرمت دو سال زندگی مشترک.. به جایی برنمی خورد!

یه نیم چرخ به سمتش زدم و خیره اش شدم.. ته دلم دوست نداشتم انقدر درمونده و رنجور ببینمش.. کاش همون کاترین مغرور و همیشه حق به جانب باقی می موند تا الآن از راه به راه پس زدنش حس بد و آزاردهنده عذاب وجدان یقه ام و نگیره..

- یه دوش بگیرم.. میام!

لباش به لبخند باز شد و با گفتن منتظرم روش و برگردوند و رفت سمت آشپزخونه منم با تکون دادن سرم به تاسف و فوت کردن نفسم راهی اتاق خواب شدم!

❊

گفتم دوش ولی می دونستم تا وقتی چند دقیقه تو وان دراز نکشم و چشمام و رو هم نذارم این سر درد و خستگی دست از سرم برنمی داره.. کاترینم انقدری مشتاق به این شب نشینی بود که بیشتر منتظر بمونه!

چشمام و بستم و دستم و بردم پشت تا مهره های ستون فقراتم و ماساژ بدم و تو ذهنم بود که بلند شم و یه سیگارم برای خودم بیارم تا شاید این سر دردم تموم شه که با باز شدن در حموم چشمای منم باز شد و بی اختیار لبخندی رو لبم نشست از دیدن سیگاری که توی دست کاترین بود..

بی رودرواسی دستم و دراز کردم و با اشاره سیگار و ازش خواستم که بدون مکث لای انگشتام گذاشتش..

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۱]

#پارت_۸۷

عجیب بود! آدمی که از این عادتم بدش می اومد و می گفت خوشم نمیاد حموم بوی سیگار بگیره حالا خودش بدون اینکه من چیزی بگم این کار و برام انجام داده بود..

نویسنده:گیسو خزان

پک محکمی به سیگار زدم و صورت کاترین محو شد پشت دودی که به سمتش فوت کردم ولی هنوز می تونستم برق اشتیاق و توی چشماش تشخیص بدم..

این زن با خودش چی فکر کرده بود؟ من و انقدر بنده هوس دیده که فکر کرده با چند تا عشوه و لبخند و نگاه و لباس سکسی وا میدم و فراموش می کنم همه حرفایی که یه روز زد تا از زندگیمون دست بکشم؟

حرفایی که کاملاً موفق بودن تو دلزده کردن من از زندگی مشترک با این آدمی که به هرچیزی اهمیت می داد الا خونه و خانواده و تعهد!

با همون لبخندِ به خیال خودش اغواگر.. نزدیک شد و لبه وان نشست.. کف زیادی روی آب نبود و کاترین هم بدون خجالت نگاهش و رو سر تا پام چرخوند و دوباره به چشمام خیره شد..

خسته تر از اون بودم که بخوام با داد و بیداد و جر و بحث بیرونش کنم و فقط با چشمای خمار داشتم کام می گرفتم از سیگار توی دستم.. اون خودش فکر می کرد که حضورش قراره برای من

نویسنده گریه خزان

متفاوت و خاص باشه وگرنه من هیچ حسی ازش نمی گرفتم و انگار که اصلاً کسی توی حموم نبود!

تا اینکه بالاخره با فرو بردن دستش توی آب به خودم اومدم و قبل از اینکه چیزی رو لمس کنه مچ دستش و گرفتم و کشیدمش بیرون..

مچش و ول کردم و سیگار و با دو انگشت شست و اشاره از بین لبام برداشتم و گفتم:

- قبلنا دستت کج نبود!

متوجه منظورم نشد و با تعجب به دستش نگاه کرد که توضیح دادم:

- منظورم اینه که دزد نبودی!

دستش و لبه وان گذاشت و بالاتنه اش و بهم نزدیک تر..

- می خوام چیزی که برای خودم هست و بردارم.. دیگه اسمش دزدی نیست!

- مال خودت بود.. ولش کردی رفتی.. حالا شده مال یکی دیگه.

نویسنده گیسو خزان

نگاه ناباورش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و آخر سر رو پاهاش وایستاد..

- می دونم کسی تو زندگیت نیست.. پس با این بهونه سعی نکن من و گول بزنی..

روش و برگردوند و حین بیرون رفتن از حموم گفت:

- می خوام غذا رو سرو کنم زود بیا تا سرد نشده!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۲]

#پارت_۸۸

نفسم و فوت کردم و نقاب خونسردی رو برداشتم از رو صورتم.. حالا باید با چه منطقی به کاترین می فهموندم که همین روز و شب گذروندن با فکر و ذکر گیسا و صبح تا شب زل زدن به عکسش و در به در گشتن دنبال یه رد و نشون و سرنخ.. یعنی کسی تو زندگیم هست..

کاش می فهمید نمی خوام جاش و با یکی دیگه پر کنم.. به خصوص که اون یه نفر بهم ثابت کرده بود آدم زندگی مشترک نیست و من هیچ رغبتی به دوباره امتحان کردنش نداشتم..

نویسنده گیسو خزان

کاش انقدر خودش و پایین نمی آورد و سعی نمی کرد از طریق تحریک کردنم بهم نزدیک بشه تا من و از زن بودنش و از مرد بودن خودم متنفر نکنه!

ولی چاره ای نبود.. اول با حرف و اگه نفهمید با داد و بیداد بهش حالی می کردم دست از این آدم چند بار به فنا رفته برداره و بذاره اینبار واسه یه بارم که شده.. راهی رو که دلم بهم میگه درسته پیدا کنم!

با حوله ای که دور پایین تنه ام پیچیدم در حموم و باز کردم.. نگاهم به زمین افتاد و دمپایی های حوله ای که جلوی در حموم جفت شده بود..

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. تو خونه خودمون همیشه با داد و دعوا ازم می خواست بعد از حموم دمپایی بپوشم و حالا خیلی محترمانه خودش برام آماده اش کرده بود..

معلوم نیست قبل از اومدنم چند ساعت از وقتش و به گشتن تو وسایلم گذرونده که این دمپایی های بلا استفاده رو پیدا کرده..

نویسنده: گیسو خزان

هنوز اقدامی برای پوشیدنشون نکرده بودم که در اتاق و باز کرد و اومد تو.. با دیدنش تصمیمم و گرفتم و با بغل پام دمپایی ها رو از سر راهم کنار زدم و راه افتادم سمت تخت.. می خواستم بهش بفهمونم که اینجا دیگه خونه مجردی خودمه و لزومی نداره با قانون های مسخره اش زندگی رو به کامم تلخ کنه!

هرچند که هیچ وقت هیچ کدوم از قانون هاش از سمت من رعایت نمی شد ولی تکرار مداوم تذکراتش بدجوری خط میداخت رو اعصاب و روانم!

پشتم بهش بود و عکس العملش و ندیدم ولی صدای نفس های عمیق شده اش توی گوشم بود..

- چیزی می خوری برات بیارم؟!

چشمام و محکم بستم.. تا کجا می خواست خودش و پایین بیاره؟ فکر می کرد مردی که پنج سال تنهایی بار زندگیش و به دوش کشیده با یه سری کار که از عهده خدمتکارم برمیاد خر می شه؟

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۲]

#پارت_۸۹

نویسنده: سوخزان

حوله کوچیکم و برداشتم و حین خشک کردن موهام گفتم:

- مگه شام درست نکردی؟

- چرا.. چرا یه شام خوشمزه.. ولی نمیگم چیه که سورپرایز شی!

این یکی و مطمئن بودم.. دستپخت کاترین تنها چیزی بود که هیچ وقت نتونستم روش عیبی بذارم و این و هیچ کس از ظاهرش متوجه نمی شد!

- پس همون شام و می خورم!

- می خوای قبلش..

چرخیدم سمتش که دیدم داره با ناز میاد سمتم و چشمای خمارش نوید خوبی بهم نمی داد..

- می خوای قبلش یه ماساژ تایلندی مهمونت کنم؟ تازه یاد گرفتم.. مشتری می شی.. به خصوص که برای درد کمرت مثل معجزه است.. تا چند هفته ازش خلاص می شی!

دستش که به طرفم دراز شد خودم و کشیدم عقب و کوتاه گفتم:

- خیسم..

- من مشکلی ندارم..

نویسنده:گیسوخزان

- من دارم!

بالاخره بهش برخورد و با عصبانیت روش و برگردوند و بدون حرف رفت بیرون.. هرچقدر تلاش می کرد بازم همون کاترینی بود که زود کلافه می شد و عصبی.. همین کافی بود تا بهم ثابت بشه تمام این رفتاراش یه نمایشه و جنبه واقعی نداره!

❊

بعد از خوردن غذای ایتالیایی کاترین که حتی اسمشم نمی دونستم ولی طعمش حرف نداشت از پشت میز بلند شد و من بدون اینکه کنجکاو شم چیکار می خواد بکنه مثل تمام دقایقی که صرف خوردن شام دو نفره امون شد تو سکوت زل زدم به بشقاب خالی غذام..

داشتم حرفام و توی ذهنم سبک سنگین می کردم.. بیشتر از این نمی تونستم چشمام و باز نگه دارم و باید قبلش کاترین و می فرستادم بره که با قرار گرفتن یه لیوان چایی جلوی دستم نگاهم به بالا کشیده شد..

می دونست؟ می دونست که همیشه بلافاصله بعد از غذا چایی می خورم؟ می دونست و تو تمام اون دو سال حتی یک بار دل

به دل این عادت مزخرف و مضر من نداده بود و حالا داشت یکی یکی هنراش و رو می کرد؟ حالا که دیگه هیچ امیدی نبود به این رابطه پاره شده؟

با یه تشکر زیر لب بلند شدم و چایی هم با خودم بردم تو سالن.. امیدوار بودم خودش حرف و شروع کنه تا منم بتونم ادامه بدم..

فکر اینکه شب بخواد اینجا بمونه و اینبار ترفندهای زنونه اش و توی مسائلی که به تخت خواب مربوط می شه بکشونه روانم و بهم می ریخت..

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۲]

#پارت_۹۰

برخلاف خانواده ای که توش بزرگ شده بودم.. آدم عابد و زاهدی نبودم و نیازهام تو سال های غربت نشینم توسط دخترایی که با تمایل خودشون وارد زندگیم می شدن برطرف می شد..

ولی از وقتی برگشته بودم.. از وقتی دوباره هوای گیسا به سرم زد.. از وقتی شرایطی که ده سال منتظرش بودم جور شد و من این قدرت و تو خودم دیدم که بدون ترس از دخالت بقیه دختر

نویسنده: گیسو خزان

مورد علاقه سال های دورم و پیدا کنم.. دیگه کسی و به خلوتم راه ندادم..

خیلی وقت بود که فهمیده بودم گیسا پاک بود و هر خبطی ازش سر زده بود از سر بچگی و حماقتش بود.. می دونستم بر خلاف همه شیطنت های وجودش دختر سالمیه و من نمی خواستم وقتی پیداش کردم در برابرش یه آدم هرزه به نظر برسم که هر شب تختش و با یه نفر پر می کنه ولی صبح روز بعد دوباره می گرده پی کسی که دوسش داره و در حقش کوتاهی کرده!

رو مبل نشسته بودم و خم شده به جلو با انگشت رو لبه لیوان چایی خط می کشیدم که سایه کاترین افتاد رو زمین و همینکه سرم و بلند کردم چشمم به جای صورتش میخ لباس خواب ساتن قرمزی شد که چیز زیادی از اندامش و نپوشونده بود و یه جورایی فقط تزیینی محسوب می شد!

چیزی که ازش می ترسیدم اتفاق افتاد.. کاترین برای امشب برنامه داشت و من زیادی خوش خیال بودم که فکر می کردم می خواد فقط با یه شام و یه کم محبت من و پاگیر کنه..

کنارم چهارزانو روی مبل نشست و با ذوقی که مثلاً باید الآن تو چشمای من لونه می کرد ولی چشمای قهوه ای اون و براق کرده بود گفت:

- اینم آخرین سورپرایزم.. یادم بود که قرمز دوست داشتی.. نه؟!

آره.. درست یادش بود.. قرمز دوست داشتم و حاضر بودم قسم بخورم که کاترین حتی یک بار هم به خاطر دل منی که احمقانه همون اول از علایقم بهش گفتم قرمز نپوشید..

تو تمام اون دو سال همه رنگ لباسی تو کمد لباساش پیدا می شد به جز قرمز و این من و واقعاً عصبی می کرد وقتی فکر می کردم که از قصد این کار و می کنه!

شایدم قصدی در کار نبود ولی هیچ وقت هیچ توجیه قانع کننده ای برای کارش نداشت جز اینکه دلش می خواد اون جور که خودش دوست داره بپوشه و بگرده و زندگی کنه.. نه بر اساس نظر و سلیقه یکی دیگه!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۷]

#پارت_۹۱

نویسنده: گیسو خزان

لیوان چایی و گذاشتم رو میز و منم کامل برگشتم سمتش.. دیگه بس بود.. تا کی و کجا می خواستیم خودمون و گول بزنیم؟ باید روشنش می کردم.. جوری که دیگه هیچ وقت خاموش نشه..

- می دونی چیه؟ با رفتار امشبت.. با چیزایی که نشون دادی هنوز از من و عادت هام و اخلاقیاتم یادته به یه نتیجه ای رسیدم!

مشتاق از جوابی که پیش خودش حدس میزد چیه خودش و کشید سمتم و پرسید:

- چه نتیجه ای؟

- اینکه دیگه هیچ وقت.. حاضر نیستم با آدمی مثل تو زیر یه سقف زندگی کنم!

ضربه ام کاری بود و می دونستم دلش و می شکنه.. ولی من اون لحظه حاضر بودم کاترین و با تمام وجود از خودم متنفر کنم.. تا دیگه این خیالات احمقانه به ذهنش راه پیدا نکنه!

- وقتی به این فکر می کنم.. که تو همه این کارهای امشبت و.. می تونستی تو اون دو سال زندگی مشترکمون انجام بدی و هیچ وقت انجام ندادی.. بیشتر به این باور می رسم که عمرم تو زندگی کردن با تو تلف شد. شاید تا الآن فکر می کردم خصلتت همینه..

نویسنده: سوخزان

آدمی نیستی که از خودت بگذری و برای شوهرت وقت بذاری یا دل به دلش بدی.. یه جاهایی درکت کردم و گفتم لابد انتظار من ازت زیاده.. ولی امشب.. بهم ثابت شد می تونستی و خودت نخواستی.. این دردش خیلی بیشتره!

نگاهم و از چهره درمونده اش گرفتم و بلند شدم.. سیگار و فندکم و برداشتم و جلوی پنجره سالن یه نخ روشن کردم که صدای لرزونش به گوشم خورد:

- الآن می خوام..

دست خودم نبود که صدام رفت بالا..

- دیگه دیره.. بالاخره باید یاد بگیری دنیا و آدماش انقدری منتظر نمی مونن تا تو چند سال با خودت کلنجار بری و بفهمی چی می خوای.. بفهمی همونی رو می خوای که یه زمانی داشتیش ولی از دست دادیش.. آدما تغییر می کنن.. شاید خواسته های اونا دیگه با تو یکی نباشه.. پس سعی کن از دید طرف مقابلتم به قضیه نگاه کنی!

گفتم ولی با هر کلمه دردی رو تو قلبم حس کردم که قابل انکار نبود.. گفتم ولی بعد از هر جمله یه صدایی همین حرفا رو به

خودم برگردوند.. اینبار طرف قضیه من بودم و گیسا.. اینبار من تو جایگاه کاترین بودم و گیسا تو جایگاه الآن من..

اون صدا بازم داشت راست می گفت.. منم یه زمانی گیسا رو داشتم و از دستش دادم.. حالا بعد از چند سال با چه رویی می خواستم پسش بگیرم؟

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۷]

#پارت_۹۲

یعنی حس اون به من.. همون حسیه من الآن به کاترین دارم؟ شاید حتی بدتر و عمیق تر.. چون کاترین من و تو بدترین دوران زندگیم ول نکرد.. وقتی رفت که می تونستم رو پای خودم وایستم..

ولی من گیسا رو وقتی ول کردم.. وقتی با حرف زدنم و با حرف نزدنم پشتش و خالی کردم و باعث فرارش شدم.. که بیشتر از هر زمان دیگه ای بهم احتیاج داشت.. که نه پشت و پناهی داشت.. نه تکیه گاهی که بتونه با کمکش سرپا وایسته!

نویسنده: گیسو خزان

با دیدن کاترینی که لباس پوشیده و حاضر شده رو به روم وایستاده بود بی اختیار یه لبخند محو رو لبم نشست از پیدا کردن یه تفاوت بین خودم و کاترین..

حداقل من مثل کاترین قرار نبود انقدر زود میدون و خالی کنم و با دو تا توپ و تشر پا پس بکشم.. حتی اگه مجبور می شدم به اندازه تمام این ده سال گذشته برای به دست آوردن دل گیسا تلاش کنم.. این و مطمئن بودم!

- من آدم به زور پس گرفتن نیستم.. این و خودتم می دونی.. امشبم نیومدم اینجا تا.. چیزی رو گدایی کنم که به قول خودت یه روزی داشتمش.. فقط فکر کردم.. شاید تنها بودن جفتمون.. دلیلی خوبی باشه که.. یه فرصت دیگه به هم بدیم.. که انگار اشتباه کردم..

روش و چرخوند و چند قدم به سمت در برداشت که پشت سرش رفتم و صداش زدم:

- کاترین!

همونجا پشت به من وایستاد و من از نفس های تند شده اش می تونستم بفهمم نمی خواد برگرده تا اشک توی چشماش و ببینم..

اونم یه زن بود.. با همه سفت و سختیش که زندگی رو به کامم تلخ کرد.. بازم احساساتی داشت که بد موقعی به سراغش اومده بود..

- من تنها نیستم! خیلی وقته که.. یه نفر شده تمام دغدغه ام.. شب و روزم و با فکر اون می گذرونم و دیگه نه می خوام و نه می تونم که به جز اون.. کس دیگه ای رو تو زندگیم ببینم! وگرنه شاید.. شاید اگه اون نبود.. منم الآن.. این فرصت و به جفتمون می دادم!

دستی به صورتش کشید و یه نیم چرخ به سمتم زد..

- می خوام ببینمش!

اون لحظه انقدر امیدوار بودم به درست پیش رفتن کار مشعوف و پیدا کردن گیسایی که خوشبینانه توی رویاهام مجرد موندنش و ثبت کرده بودم که سری به تایید تکون دادم و گفتم:

نویسندگان سایت

- فعلاً نیست.. هر وقت اومد یه قرار می ذارم. به هر حال باید بدونه یه نفر تو زندگیم بوده و منم نمی خوام چیزی رو ازش مخفی کنم.. تا اون موقع تو هم یکی و پیدا کن.. که بیشتر از من درکت کنه و همراه خوبی باشه برات!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۷]

#پارت_۹۳

پوزخندی زد خواست بره که یه لحظه مکث کرد و گفت:

- اگه همونی باشه که عکسش.. تو اون جعبه چوبی ته کمدته.. خیلی خوشگله!

رفت و دیگه به من فرصت جواب دادن یا حتی نشون دادن یه عکس العمل ساده رو نداد.. حدس اینکه از وقتی اومده وسایلم و کنکاش کرده رو زده بودم.. ولی فکرشم نمی کردم اون جعبه رو پیدا کنه!

جعبه ای که تو تمام سال های زندگیمون ازش مخفی کرده بودم چون می دونستم هیچ زنی علاقه ای به پیدا کردن همچین چیزی تو وسایل شوهرش نداره.. ولی اون جعبه برای من یه تیکه

از گذشته بود.. که با همه تلخیش.. هیچ وقت راضی به فراموش کردنش نبودم!

*

چهار روز از روزی که اسم و عکس گیسا رو به مشعوف دادم می گذشت و هنوز خبری ازش نشده بود.. یکی دو بار زنگ زدم ولی جز بار اول که گفت هنوز خبری نشده.. دیگه گوشی و جواب نداد و من هنوز درگیر اون حرفی بودم که اون روز توی دفترش نزد..

شک نداشتم یه جای کارش می لنگید.. اون یه چیزی از گیسا می دونست و بهم نگفت.. حالا باید می فهمیدم چی و داشت ازم قایم می کرد..

وقتی دیدم جواب تماس و نمیده تصمیم گرفتم برم شرکت سراغش ولی اون روز انقدر کارامون زیاد بود که تا آخر وقت تو شرکت موندیم و بعدشم مجبور شدم برای سر و سامون دادن به کار کارگرا و دادن برنامه کاری جدیدشون یه سر به کارگاه بزنم و نزدیکای ده بود که بالاخره کارم تموم شد!

نویسنده: گیسو خزان

بعد از بیرون اومدن از کارگاه سوار ماشین شدم و خواستم برم سمت خونه که یه لحظه آدرس شرکت مشعوف تو ذهنم مرور شد و یادم افتاد که فقط چند تا خیابون باهاش فاصله دارم..

مطمئناً این ساعت بسته بودن و حتی به احتمال زیاد پنجشنبه ها تعطیل بودن ولی باز طاقت صبر کردن تا شنبه رو نداشتم و ماشین و به سمت شرکتش روندم تا اگه یه درصد کسی اونجا باشه بتونم یه خبری بگیرم!

یه جورایی می دونستم کارم بی فایده اس ولی باز تا لحظه آخر پشیمون نشدم و ماشین و که جلوی در شرکت پارک کردم با دیدن در باز ساختمون فهمیدم همچینم بی فایده نبود اومدنم!

سریع پیاده شدم و رفتم تو.. با اینکه در باز بود ولی خلوتی و سوت و کوری شرکت نشون می داد هیچ کس توش نیست و حتی میز منشی هم خالی بود.. ولی صدایی که از اتاق مشعوف به گوش می رسید بهم فهموند همون کسی که برای دیدنش اومدم هست و من عجیب حس می کردم موندنش تا این وقت شب توی شرکت.. بی ربط با قضیه پیدا کردن گیسا نیست..

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۷]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۹۴

شایدم زیادی مشکوک شده بودم که انقدر این روزا به حس ششمم بها می دادم.. شاید این فکرا از پایه و اساس غلط بود ولی دلم نمی خواست ریسک کنم اونم وقتی حسی که می گفت یه جای کار این آدم می لنگه زیادی قوی شده بود توی وجودم!

همین فکرا باعث شد با کمترین سر و صدای ممکن تا کنار در اتاق برم و گوشام و تیز کنم ببینم چی میگن.. صدای مشعوف واضح به گوشم رسید که احتمالاً خطاب به آدماش گفت:

- یعنی چهار روزه تو هیچ کدوم از این خیابونا پیداش نشده؟ مگه می شه؟ اینجور آدما همیشه همین ساعتا پلاسن تو خیابونا.. چه جوری نتونستید پیداش کنید؟

- آقا همونطور که گفتید از همون شب بچه ها رو بسیج کردیم و تو خیابونی که گفتید نگهبانی دادیم ولی دختری با این مشخصاتی که شما دیدید پیدا نکردن!

- پـــــــــوف.. پتیاره عوضی ببین چه جوری دست من و گذاشته تو پوست گردو.. حتی از طریق اسم و عکسشم نتونستم ردی ازش گیر بیارم.. فعلاً تنها راهمون همون کشیک دادنه.

امروز پنجشنبه اس.. اون روزی هم که سوارش کردم پنجشنبه بود.. حتماً پیداش می شه بگید حواس جمع باشن!

- چشم آقا!

اخمام رفت تو هم و دستام از عصبانیت مشت شد.. این حرفا رو داشت درباره گیسا می زد؟ پنجشنبه سوارش کرده؟ واسه چه کاری؟ گیسا چرا باید سوار ماشین همچین آدم عوضی و آشغالی بشه؟! آدمی که می خواست به منم نارو بزنه و گیسا رو برای هدف خودش که نمی دونستم چیه به دست بیاره.. ولی مگه من می ذاشتم؟

می دونستم اگه الآن برم بگم و منصرف شدم هم باز بیخیال نمی شه.. اون چیزی از گیسا فهمیده بود که دیگه ربطی به من نداشت و می خواست خودش باهاش طرف حساب باشه..

پس از حالا به بعد خودم باید حواسم و جمع می کردم که هم از این آدم رو دست نخورم.. هم از طریق اینا بتونم به گیسا برسم!

می خواستم کم کم برم بیرون و تو ماشین منتظرشون بشینم که صدای یکیشون بلند شد:

نویسنده: گیسو خزان

- آقا.. یکی از بچه ها پیام داده.. مثل اینکه دختره رو تو همین محل دیدن..

شک نداشتم ضربان قلب مشعوفم اون لحظه مثل منِ این سمت دیوار بالا رفته بود که با هول و هیجان پرسید:

- مطمئنن خودشه؟

- بله آقا میگه قیافه اش با عکس مو نمی زنه! ولی انگار سوار یه ماشین شده و رفته!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۸]

#پارت_۹۵

- اه.. مادر به خطای حرومزاده! خیله خب.. شما برید همونجایی که دیدنش.. هرجا رفته تا یه ساعت دیگه برمی گرده.. من بیرون کار دارم.. گرفتینش بیاریدش شرکت به منم خبر بدید خودم و برسونم.. گیج بازی در نمیارید! اینجور که معلومه دختره از اون آب زیر کاه های کلاشه!

- چشم آقا خیالتون راحت!

نویسنده گیسو خزان

در حالیکه اون لحظه سردرگمی تنها حس عمیق وجودم بود زیاد بهش بها ندادم و قبل از اینکه از اتاق بیرون بیان با قدم های بلند ولی بی سر و صدا همونطور که اومدم از شرکت بیرون زدم و ماشین و جایی گذاشتم که بتونم پشت سر آدمای مشعوف حرکت کنم..

این گیجی و درموندگی تا وقتی با فاصله پشت سر ماشینشون تو یه خیابون خلوت نگه داشتم و منتظر موندم ادامه داشت.

به هیچ وجه نمی تونستم ذهن و فکرم و سر و سامون بدم و چیزایی که شنیدم و هضم کنم.. یه صدایی مدام می گفت شاید درباره گیسا حرف نمی زدن.. شاید دنبال یکی دیگه بودن که هیچ ربطی به من نداشت.. من که اسمی از گیسا لا به لای حرفاشون نشنیدم..

ولی.. خودش گفت که چهار روزه داره دنبالش می گرده.. یعنی دقیقاً همون روزی که من رفتم شرکتش.. مگه در روز چند نفر می رفتن سراغش و ازش می خواستن یه دختر و براش پیدا کنه؟

نویسنده گیسو خزان

نباید خودم و گول می زدم.. آدم مورد نظر مشعوف همون کسی بود که من ده سال پیش گمش کردم.. ولی چرا باید همچین آدمی انقدر به خونش تشنه باشه که چند نفر و مامور کنه واسه گیر انداختنش؟

چرا گیسا اون شب سوار ماشین مشعوف شده و امشب سوار ماشین یکی دیگه؟ اونم این وقت شب که دیگه همه باید تو خونه هاشون باشن.. مخصوصاً دختری به سن و سال اون.. قصدش چی بوده؟ چرا مشعوف درباره اش انقدر بد حرف می زد؟ انگار که داره درباره یه دختر خیابونی...

با صدای روشن شدن ماشین آدمای مشعوف به خودم اومدم و تا دیدم دارن حرکت می کنن منم آروم پشت سرشون راه افتادم..

هنوز چند تایی ماشین تو خیابونا بودن و از کنارمون رد می شدن واسه همین شک نمی کردن به من.. شکم می کردن دیگه مهم نبود.. اونا هم دنبال همون کسی بودن که من بودم.. پس این حق و داشتم که خودمم تلاش کنم برای به چنگ انداختنش..

خیلی طول نکشید که سرعتشون زیاد شد و چند متر جلوتر زدن رو ترمز.. منم ماشین و همونجا نگه داشتم و با چشمای گشاد

شده زل زدم به دختری که تو پیاده رو داشت از دستشون فرار می کرد که موفق نبود و همون لحظه گیرشون افتاد..

انقدر شوکه و حیرتزده بودم از دیدن اون دختر.. که از این فاصله و تو همین نور کم می تونستم حس کنم گمشده خودمه.. هیچ کاری نتونستم بکنم وقتی سوار ماشین کردنش و راه افتادن..

ضربان تند قلبم از دیدن و پیدا کردنش بود و تیر کشیدن سرم از فکرای منفی و مزخرفی که داشت اون تو برای خودش می چرخید.. یه نگاهم به ماشین رو به روییم بود و یه نگاهم به ساعت..

داشتم توی ذهنم برای آروم کردن خودم به این فکر می کردم که چه آدمایی معمولاً این ساعت توی خیابونا پیداشون می شه؟ اونم یه دختر تنها.. اونم تو همچین خیابونی.. ولی هرچی بیشتر فکر می کردم بیشتر گیج می شدم و این در حالی بود که یه فکر قوی توی سرم جولون می داد و من سرسختانه می خواستم اصلاً سمتش نرم!

اصلاً.. اصلاً شاید گیسا نبود و من انقدر این روزا ذهنم درگیرش بود که زیادی داشتم خیالبافی می کردم برای خودم.. آره..

نویسنده: گیوخزان

مطمئناً گیسا نمی تونه باشه.. من فقط دارم خودم و شکنجه میدم با این فکر و خیالا!

ولی با این حال.. دیگه نمی تونستم دست رو دست بذارم که اون نره خرا.. دختره رو با خودشون ببرن و تحویل مشعوف بدن.. حتی اگه یه درصد گیسا باشه باید خودم و نشون می دادم!

همینکه خواستم پام و بذارم رو گاز و بپیچم جلوشون ماشین وسط خیابون زد رو ترمز و چند ثانیه بعد در سمت چپ باز شد و دختره از توش بیرون پرید و با سرعت رفت اون سمت بلوار..

نگاهم هنوز به اون بود که داشت ترک یه موتور می نشست و همون موقع یه ماشین دیگه از کنارم رد شد و کوبوند به ماشین آدمای مشعوف که کج و کوله وسط خیابون وایستاده بودن..

دیگه معطل نکردم.. حالا که اینا درگیر تصادف با این یارو بودن بهترین زمان بود که خودم و به اونور برسونم و ببینم کجا می خواد بره..

پام و گذاشتم رو گاز و تو اولین دور برگردون دور زدم.. اون لحظه شک و تردیدای وجودم هیچ اهمیتی نداشت.. من به همون یه درصد احتمالی که می گفت این دختر ترک موتور که حالا کلاه

نویسنده گیسای خزان

سرش گذاشته بود و چیزی از چهره اش مشخص نبود گیسای منه دلخوش بودم و نمی خواستم این دلخوشی رو از خودم بگیرم..

حتی اگه.. تو روزای بعد.. همه تصورات مثبتی که ازش داشتم پودر می شد و با فهمیدن اینکه این وقت شب اینجا چیکار می کرده به قهقرا می رفتم..

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۸]

#پارت_۹۷

در حال چیدن جعبه ها روی صندلی های ماشین بودم که صدای دارون و از پشت سرم شنیدم:

- زرتشت.. اینجا چیکار می کنی؟

چشمام و محکم بستم و برگشتم سمتش که با تعجب ادامه داد:

- روز جمعه واسه چی اومدی کارگاه؟

- خودت واسه چی اومدی؟

- من که دیشب بهت گفتم می خوان بیان برای تعمیر دستگاه باید بالاسرشون وایستم..

نویسنده گیسو خزان

قبل از اینکه چیزی بگم نگاهش به جعبه هایی که توی ماشین چیده بودم افتاد و گفت:

- اینا چیه؟

گوشه پیشونیم و خاروندم و به ناچار زبونم به دروغ باز شد..

- مگه نگفتی شرکت آلمان چند تا نمونه از کارای جدیدمون می خواد؟ گفتم امروز که بیکارم ببرم چک کنم عیب و ایرادی نداشته باشن یه وقت..

- خب چرا با ماشین خودت می بری؟ بگو مرتضی با وانتش برات بیاره دیگه!

چرا؟ واقعاً چرا؟ سوالی که برای خودمم مجهول بود.. نمی تونستم تا وقتی مطمئن نشدم چیزی از فکرای توی سرم و شک و تردیدام به دارون بگم..

نمی تونستم از یه احتمال براش حرف بزنم.. احتمال اینکه اگه دختری که دیشب تا دم خونه اش تعقیب کردم گیسا باشه.. اگه کارش این باشه که شبا بره تو اون خیابونا و سوار ماشین آدمایی مثل مشعوف بشه.. حالا با هر هدفی که هست.. پس.. دلیلی نداره که سوار ماشین من نشه..

ولی من نمی خواستم تا وقتی مطمئن نشدم کارش با اون آدما چیه برخورد و حرکتی ازم سر بزنه و تا اون موقع نمی خواستم چهره ام و انقدر واضح ببینه که من و بشناسه و بخواد دوباره از دستم فرار کنه..

حتی اگه چیزی از من توی ذهنش باقی نمونده باشه و من و همون ده سال پیش به کل از حافظه اش پاک کرده باشه.. بازم باید جانب احتیاط و رعایت می کردم..

در ماشین و بستم و رو به دارون گفتم:

- لزومی نداشت اون و روز جمعه بکشونم اینجا.. جا شد تو ماشین خودم.. من برم فعلاً!

مثل همیشه با نگاهش بهم فهموند که می دونه اون چیزی که باید می گفتم و نگفتم و رفتارم مشکوکه ولی خب.. حال خراب اون لحظه ام.. از تصور واقعی شدن شک و تردیدام.. چیزی نبود که بخوام درباره اش با دارون حرف بزنم.. همین فکرش برای نابودیم کافی بود.. دیگه توان به زبون آوردنش و نداشتم!

❊

هوا هنوز روشن بود که ماشین و تو کوچه..با فاصله از اون خونه ای که دیشب رفت توش پارک کردم و منتظر موندم. حس مزخرفی داشتم..منی که اینهمه شوق و امید تو وجودم بود برای پیدا کردن گیسا..حالا جوری پیداش کرده بودم که نمی تونستم برم تو خونه اش و باهاش رو به رو بشم..

چون می دونستم در اون صورت چیزی دستم و نمی گیره که بخوام شکم و پس بزنم یا به یقین تبدیلش کنم..پس باید خودم دست به کار می شدم برای فهمیدن اصل ماجرا.

من که ده سال تحمل کرده بودم واسه دوباره به دست آوردنش.. چند ساعت دیگه هم روش..

می دونستم اگه تا شب همونجا بشینم و به در اون خونه زل بزنم و به فکرای توی سرم شاخ و برگ بدم دیوونه می شم..تصمیم داشتم تا وقتی با واقعیت رو به رو نشدم و با عقل و منطق خودم به چیزی یقین پیدا نکردم هیچ فکر و قضاوتی نکنم..

واسه همین گوشیم و برداشتم و برای منحرف کردن ذهنم شماره مامانم و گرفتم..همیشه گله می کرد از اینکه چرا من بهشون زنگ نمی زنم و حالا وقت خوبی بود برای تماس گرفتن..

نویسنده:گیسوخزان

- جانم؟

- سلام..خوبید؟

- سلام پسر گلم!خوبیم به خوبی تو؟ خوش می گذره مادر؟

چشمام و محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم..تو این لحظه ها و ساعت های عذاب آور.. تنها چیزی که حس نمی کردم خوشی بود..

- آره خوبه همه چیز..شما خوبید؟

- ما هم خوبیم شکر خدا. کمرت که درد نمی کنه؟

- نه مامان!کارگری نمی کنم که.. کارای روزمره باعث کمردردم نمی شه نگران نباش..

دیگه نگفتم خیلی وقتا با عصبی شدنم دردش بیشتر می شه و این چند وقته مجبور شدم چندبار مسکن بخورم واسه آروم شدنش..

با شنیدن سر و صدایی که از اونور خط می اومد پرسیدم:

- مهمون دارید؟

نویسنده گیسوخزان

- آره.. خاله ات اینا اینجان.. گلاره ورپریده داره نمایش مدرسه اشون و برامون اجرا می کنه..جات خالی!

نگاهم غمزده و پر دردم دوباره خیره شد به در اون ساختمون دوطبقه.. خاله اگه می فهمید فقط چند قدم با دخترش فاصله دارم چه حالی می شد؟

خیلی وقت بود که صحبت درباره گیسا توی خانواده و فامیل قدغن شده بود و من نمی دونستم با شنیدن خبر پیدا شدنش خوشحال می شن یا ناراحت..واسه همین بهتر بود فعلاً حرفی نزنم.. به خصوص که شرایط پیدا شدنش انقدر عجیب غریب و دور از باوره..

نفسی گرفتم و لب زدم:

- سلام برسون بهشون..

- گوشی گوشی..خاله ات می خواد حرف بزنه باهات..

مشت آرومی به فرمون کوبوندم و پیشونی پر دردم و ماساژ دادم.. مثلاً می خواستم با مامانم حرف بزنم تا ذهنم منحرف بشه و حالا مجبور به صحبت با کسی بودم که ذهنم و مستقیم می برد سمت اون دختر..

نویسنده:گیسوخزان

- سلام خاله قربونت بره!

همونطور که توی داشبور دنبال سیگارم می گشتم جواب دادم:

- سلام خاله.. خوبید؟

- خوبم پسرم..

لبخند تلخی رو لبم نشست.. چقدر دور به نظر می رسید اون روزایی که از خواهرزاده تبدیل شدم به یه پسر برای خاله ام و چقدر ذوق داشتم بابت این موضوع.. ذوقی که خیلی زودتر از انتظارم کور شد..

- دلتنگتیم.. نمی خوای بیای؟

سیگار و گذاشتم بین لبم و بعد از گرفتن دهنه گوشی بهش فندک زدم..

- کجا بیام؟ کار و زندگیم اینجاست..

احساس کردم سر و صدا کمتر شد.. انگار رفت یه جای خلوت و بعد گفت:

- خاله من نمی خوام مجبورت کنم ولی.. مامانت داره آب می شه از غصه دوریت.. صبح تا شب کارش شده آه و گریه.. میگه با

نویسنده: گیسو خزان

نذر و نیاز خدا یه پسر بهمون داد.. اونم که فقط تا هیفده هیجده سالگی پیشمون بود و بعد راهش و ازمون سوا کرد..

- یه جوری حرف می زنید انگار رفتم زندان یا تبعید شدم و دیگه نمی تونم ببینمشون.. خاله من دارم برای حفظ زندگیم برای پیشرفتم تلاش می کنم.. هر پدر و مادری باید به پیشرفت بچه اش راضی باشه نه اینکه به خاطر دوری و دلتنگی دست و پاش و ببنده!

- الهی خاله قربونت بره تو جای مادرت نیستی.. درد اون و..

مکث کرد و با بغض و صدای لرزون ادامه داد:

- درد اون و فقط من می فهمم.. فقط من می فهمم که وقتی بچه ات ازت دوره.. وقتی خبر ازش نداری.. نمی دونی حال و روزش چه جوریه.. سالم و سلامت هست یا نه.. غذای درست حسابی می خوره یا نه.. گیر آدم نااهل می افته یا نه چه حالی می شی.. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که سیما با همین تلفن می تونه خبری ازت بگیره.. اگه جای من بود و نمی دونست اصلاً بچه اش کجاست می خواست چیکار کنه؟

اخمام رفت تو هم.. الآن این اشک ها رو داشت از دوری گیسا می ریخت؟ از دوری پاره تنش که به خاطر دستور و حکم باباش ولش کرد و سراغش نرفت؟

هرچند که منم تو همین شرایط بودم ولی.. اونا پدر و مادرش بودن.. حق بیشتری داشتن واسه گشتن دنبال گیسا و پیدا کردنش.. نسبت به منی که شوهر بودنم به بیست و چهار ساعتم نکشید!

نفهمیدم چی شد که بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

- اگه بدونی کجاست چیکار می کنی؟

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۸]

#پارت_۱۰۰

انگار صدام لا به لای صدای گریه اش به گوشش رسید که متوجه نشد و گفت:

- چی؟ چی گفتی خاله؟

نویسنده گیسو خزان

پک عمیقی به سیگارم زدم و دودش و فوت کردم.. فعلاً زود بود.. نباید امیدوارشون می کردم به دختری که هنوز نمی تونستم بفهمم چه بلایی سر زندگی و آینده اش آورده!

- هیچی خاله.. من باید برم.. سلام برسونید به همه!

- باشه عزیزم برو به کارت برس.. ولی به حرفامم فکر کن.. زرتشت جان.. من درکت می کنم.. درس خوندی و واسه پا گرفتن کارت زحمت کشیدی.. الآنم نمیگم کلاً زندگیت و ول کن و بیا بچسب به پدر و مادرت.. فقط میگم به فکر دل اینا هم باش و بیشتر بهشون سر بزن..

- چشم..

- چشمت بی بلا مراقب خودت باش..

تماس و قطع کردم و ساعد دو تا دستام و به فرمون تکیه دادم و چونه ام و گذاشتم روش.. خاله گفت بیشتر بهشون سر بزنم.. ولی من فقط داشتم به این فکر می کردم که از حالا به بعد.. از همین لحظه ای که انقدر به گیسا نزدیک شده بودم.. به نفع همه بود که رفت و آمدم و حتی همین تماس های تلفنی رو کمتر کنم..

نویسنده: گیسو خزان

مطمئناً از حالا به بعد.. مثل همین حرفی که بی اختیار به زبون آوردم نمی تونستم ساکت بمونم و همین گاف دادن های بزرگ و کوچیک ممکن بود دوباره کار و به جایی بکشونه که افسار همه چیز از دستم در بیاد!

نمی دونم چرا ولی یه ترس عمیق توی دلم بود.. ترس از دست دادن دوباره.. ترس مرور دوباره اون اتفاقات تلخ.. ترس بیان شدن حرفایی که همینجوری دفن می موند بهتر بود..

من نیومده بودم که زندگی گیسا رو بهم بریزم و مجبورش کنم که دوباره به اون شهر برگرده.. شهری که ده سال پیش ازش فرار کرد.. اومدم تا اون گذشته رو.. حرفای تلخ اون شبم و.. حامی نبودن هام و براش جبران کنم.. البته اگه.. این دختر جایی برای من توی زندگیش داشت!

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود که بالاخره در ساختمون باز شد و یه نفر از توش اومد بیرون.. سریع صاف نشستم و چهارچشمی زل زدم بهش..

این کوچه هم چراغ درست و حسابی نداشت ولی من برای شناختش.. احتیاجی به نور زیاد یا فاصله چند قدمی نداشتم..

نویسنده: گیوخزان

دیدن همین قد و هیکلش کافی بود تا بهم بشناسونه این دختری رو که با این ساعت بیرون اومدن از خونه و آرایش و شال قرمزش داشت مهر تایید می کوبوند رو همه فکرای منفی ذهنم!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۹]

#پارت_۱۰۱

همینکه اومدم ماشین و روشن کنم و پشت سرش راه بیفتم یه مرد میانسال پشت سرش رفت و صداش زد.. اخمام رفت تو هم.. این آدما کی بودن؟ چی می خواستن ازش که انقدر دور و برش شلوغ بود؟

اول مشعوف.. بعد اون یارو که دیشب سوار ماشینش شده و حالا هم این.. یه زمانی فکر می کردم اگه یه روزی گیسا رو پیدا کنم و متاهل باشه داغون می شم.. حالا داشتم می دیدم متاهل پیدا کردنش خیلی بهتر از این حجم از سردرگمی بود که نسبت بهش داشتم و نه می تونستم و نه می خواستم که جوابی براش پیدا کنم!

ولی این سردرگمی دوام زیادی نداشت.. به فاصله یک ساعت بعد.. من چه می خواستم.. چه نمی خواستم به جواب سوالای

نویسنده گیسو خزان

ذهنم رسیدم با دیدن گیسا کنار خیابون و ماشینایی که هر چند تا در میون جلوش وایمیستادن و شروع می کردن به حرف زدن و گیسا... وای از گیسایی که حتی یه دونه از اون ماشینا رو هم رد نمی کرد..

با همه اشون چند دقیقه ای حرف می زد و بعد روش و می گرفت و اونا هم می رفتن.. نمی شنیدم چی میگن ولی.. دیگه بس بود حماقت.. پس بود رفتن به کوچه علی چپ.. پس بود گول زدن خودم و تلاش برای پس زدن ذهنیت منفی و کثیفی که توی سرم جولون می داد.

یه بچه هم اگه از اون خیابون رد می شد.. می تونست بفهمه این وایستادن کنار خیابون.. با این آرایش غلیظ و نگاه خیره و منظور دارش به راننده ها چه مفهومی داره.. چرا سعی داشتم هنوز گیسا رو همونجور که توی ذهنم پاک بود نگه دارم وقتی نمی تونست باشه؟

خدایا چی داشتم می دیدم؟ این همون دختریه که من یه روزی دل دادم بهش؟ همونی که بزرگترین آرزوم شده بود لمس تن و موهاش و حس حضورش توی خونه و زندگیم؟ همونی که صدای

نویسنده گیسو خزان

دلنشینش تو تمام این ده سال از سرم بیرون نرفته بود و هربار با یادآوریش روحم تازه می شد؟

خدایا این تاوان زیاد نیست برای من؟ خراب شدن یه دفعه ای همه رویاها و آرزوهام جلوی چشمم زیادی بی رحمانه نیست؟

بد کردیم در حق این دختر درست.. ولی هر اتفاقی هم که تو این ده سال براش افتاده باشه.. هیچ توجیهی نمی شه برای کثیف کردن روح و جسمش.. هیچ دلیل قانع کننده ای نمی تونه داشته باشه برای به لجن کشیدن شخصیت و حیا و آبروش.. گیسا چی کار کرده بود با خودش؟ چی کار کرد با من؟

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۹]

#پارت_۱۰۲

چیزی به منفجر شدن سرم نمونده بود.. احساس می کردم تمام رگ های مغزیم داره پاره می شه و یکی اون تو با چکش افتاده بود به جون دیواره های جمجمه ام..

من تا همینجا دیدم و کم آوردم.. همینجایی که گیسا کنار خیابون بود و با راننده های صد در صد هوسبازی که از جلوش رد می شدن حرف می زد.. وای به روز و به لحظه ای که می

خواستم تصور کنم که بعدش چی می شه.. بعد از اینکه سوار ماشینشون شد و رفت..

پوزخند ناباورانه ای رو لبم نشست و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. بعدش همونجایی بود که مشعوف با دیدنش توی لپ تاپ اونجوری چشماش برق زد و لباش به یه سمت کج شد!

کف دستام و رو صورتم کشیدم و مشت محکمی به فرمون ماشین کوبوندم.. چرا؟ چرا باید اینجوری می شد؟ چرا باید کارم به جایی می رسید که بعد از ده سال.. عشقم.. دختر رویایی زندگیم.. همسر سابقم و تو شرایطی ببینم که تبدیل شده بود به یه زن خیابونی.. یه زن هرزه.. یه زن خراب.. یه فاحشه!

خدایا من تا قبل از این حتی با شنیدن این کلمات صورتم جمع می شد از نفرت.. حالم از زنایی که تحت هر شرایطی تن فروشی می کردن بهم می خورد و همیشه پیش خودم معتقد بودم خودکشی خیلی شرف داره به این کار..

یعنی این فکر و این ذهنیتم انقدر اشتباه بود که خدا کاری کرد یکی از عزیزترین آدمای زندگیم تو قالب یکی از همین زنا به زندگیم برگرده؟

نویسنده:گیسوخزان

خدایا نمی فهممت.. نمی فهمم!

دیگه نمی تونستم اونجا بشینم و فقط تماشاچی باشم.. من که از همون دیشب فکر این لحظه رو کرده بودم و این جعبه ها رو توی ماشین گذاشتم برای همچین موقعی.. پس باید می رفتم جلو و با واقعیت رو به رو می شدم..

ولی خب.. باید اعتراف می کردم که فکر و حدس و تردید.. خیلی خیلی راحت تر از دیدن و لمس کردنش بود.. از دیشب حالم خراب بود ولی.. این حس مرگ.. حس نابودی و حس به پوچی رسیدن.. سلول به سلول تنم و پر نکرده بود!

ماشین و به حرکت درآوردم و همینکه خواستم برم طرفش یه سمند سفید پیچید جلوم و زودتر از من جلوی پاش نگه داشت..

دستام دور فرمون سفت شد و دندونام و محکم بهم فشار دادم.. سخت بود.. زجر بود.. اصلاً خود مرگ بود دیدن همچین صحنه ای.. که یه آدم عوضی لاشی جلوی چشمت به دختری که تنها دغدغه زندگیت بود.. دختری که حتی لذت هم آغوشی رو هم باهاش تجربه کردی نخ بده و تو فقط وایستی تماشا کنی..

نویسنده: گیسو خزان

اگه ترس از فرار کردن دوباره گیسا نداشتم همون لحظه می رفتم و با اون آدم الدنگ دست به یقه می شدم ولی باید صبر می کردم ببینم واکنش گیسا به این یکی چیه و مثل قبلیا ردش می کنه یا نه؟!

اینبار دیگه عقب نموندم و تقریباً چسبیده به ماشین جلویی نگه داشتم و شیشه سمت خودم و کشیدم پایین که بتونم صداشون و بشنوم..

انگار شیشه اون یارو هم پایین بود که صدای به گوشم رسید و حتی اگه ذره ای شک توی وجودم باقی مونده بود.. با این سوالی که پرسید از بین رفت:

- مگه س** نمی زنی؟

نفسم تو سینه گیر کرد و حس بد خفگی بهم دست داد. حتی «نه» غلیظ و مطمئن گیسا هم نتونست آشوب درونم و کم کنه.. حتی شنیدن صداش بعد از ده سال.. صدایی که هر شب مرورش می کردم برای فراموش نشدنش و حالا داشتم همون صدای دلنشین و در حال به زبون بدترین مکالمه ممکن دوباره می شنیدم و هیچ حس لذتبخشی وجودم و پر نمی کرد!

حالم انقدر خراب بود که دیگه هیچی از اون مکالمه نفهمیدم..
فقط وقتی به خودم اومدم که گیسا ضربه ای به سقف ماشین یارو زد و برگشت سمت من..

می دونستم از پشت شیشه دودی ماشین چیزی از قیافه ام تشخیص نمیده و وقتی کنار ماشین وایستاد با تاخیر شیشه رو پایین کشیدم و نگاه مات و تو خالی شده ام و از رو به رو گرفتم و برگشتم سمتش.

اون به من خیره بود و من اینبار بدون ترس از اینکه شناخته بشم و همین اول کار لو برم زل زدم بهش.. هرچند که کارم ارادی نبود.. انگار یه نیروی دیگه چشمام و وادار کرده بود که به صاحب این چهره زل بزنه و تحت هیچ شرایطی نگاهش و نگیره..

چهره ای که ده سال به عکس و چشمای مات و لبخند سردش خیره بودم و حالا بالاخره اون عکس تبدل به واقعیت شده بود!

یه روزایی تصور می کردم اون لحظه ای که گیسا رو.. بعد از اینهمه دوری ببینم.. بی اهمیت به هر اتفاقی که بینمون افتاده تو بغلم می گیرمش و سرتا پاش و می بوسم..

نویسنده گیسو خزان

ولی الآن.. دیگه ذره ای از اون حس و تصورات تو وجودم باقی نمونده بود و فقط دنبال راهی می گشتم تا بتونم این احساس سرافکندگی و عذاب و سرش خالی کنم..

فقط دنبال موقعیتی می گشتم که ازش بپرسم چرا؟ بپرسم به چه حقی گیسای پاک و مظلوم من و.. گل سنگ من و به این روز انداختی.. که بدون اقدام من خودش بیاد سمت ماشین و با وقاحت زل بزنه به صورت پسری که از نظرش یه غریبه اس.. تا ببینه اون و می پسنده و سوارش می کنه یا نه!

[۲۶.۰۸.۲۰ ۲۳:۵۹]

#پارت_۱۰۴

نمی دونم چند دقیقه خیره بودم به اون چشمای یخی و خمار و داشتم نقشه هام و توی سرم ساماندهی می کردم که بدون حرف روش و گرفت و چرخید..

ماتم برد.. یعنی من و شناخت؟ به همین زودی؟

یه لحظه به خودم اومدم و فهمیدم دیر بجنبم موقعیتی که می تونم باهاش خیلی راحت و همین اول کار پاش و به خونه ام باز کنم از دستم میره و صدام و بردم بالا و پرسیدم:

نویسنده:گیسوخزان

- چند؟

- بله؟

- شبی چند می گیری؟

حالم داشت بهم می خورد از این مکالمه منزجر کننده.. واقعاً این من بودم که داشتم با گیسا سر قیمتش بحث می کردم؟ قیمت هرزگی و تن فروشیش؟

خدایا.. بعد از اونهمه حرص و جوش برای پیدا کردنش.. حقم این نبود!

- بیا برو آقا.. خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه.

دستم و رو صورتم کشیدم.. دردش چی بود؟ مگه از نیم ساعت پیش تا الآن با راننده های مختلف سر همین مسئله چونه نمی زد.. الآنم که به نظر نمی رسید من و شناخته باشه.. پس چرا داشت می پیچوند؟

- روزیم دست توئه.. بیا بالا!

نویسنده گیسو خزان

چشماش ریز شده بود و دقتش تو خیره شدن به صورتم بیشتر.. از قصد چراغ ماشین و روشن نکرده بودم و با اینکه خیابونم نور زیادی نداشت سعی می کردم به بهانه های مختلف روم و بگیرم..

هرچند که گیسا با همین کار و کاسبی که برای خودش راه انداخته بود.. ثابت کرد نه فقط قیافه من و.. که خیلی چیزا رو از یاد برده.. اصلی ترینشونم نجابت و پاکیش بود!

بالاخره تونستم با به زبون آوردن دو میلیون نقدی که نمی دونستم چقدر می تونه برای اینجور آدما وسوسه کننده باشه توجهش و جلب کنم..

ته دلم دوست داشتم گیسا بازم قبول نکنه و من حتی شده به اندازه یه اپسیلون ته دلم خوش باشم به اینکه اونقدری هم که فکر می کردم هرز نشده که بخواد با هرکی از راه می رسه بپره.. ولی همه این خیالات خام بود و بی اساس وقتی بعد از یه کم بالا و پایین کردن پیشنهادم با بی شرمی تمام گفت:

- اهل گروپ نیستما! یه وقت زرنگ بازی در نیاری که اصلاً حوصله این مسخره بازی ها رو ندارم.. آدمم دارم دور و برم.. بریم

یه جا ببینم به جای یه نفر چند نفری می خواید بریزید سرم زنگ می زنم بیان پدر همه اتون و در بیارن.. اوکیه؟

[۰۰:۰۰ ۲۷.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۰۵

نگاهم به گوشیم بود و منتظر برای شنیدن اسم و شماره کارتش که با شنیدن این حرف گوشام سوت کشید.. یعنی همچین تجربه ای داشته و به مذاقش خوش نیومده و الآن داشت بر اساس همون تجربیات تهدیدم می کرد؟

چند تا مرد می تونستن تو شرایط الآن من قرار بگیرن و خونسردی خودشون و حفظ کنن؟ مطمئناً زیاد نبودن و خیلیا مثل من دلشون می خوست یه اسلحه با دو تا تیر داشته باشن که یکیش و تو سر این دختر خالی کنن و یکیش و تو سر خودشون..

نگاه ناباورم دوباره به صورتش خیره شد.. صورتی که کک و مک هاش و با آرایش کمرنگ کرده بود و چشم و لباش و پررنگ.. همینم باعث شده بود دیگه اون معصومیت سابق و در نظرم نداشته باشه!

نویسنده:گیسوخزان

- خودمم فقط!

- اوکی.. در ثانی.. من نقد می گیرم.. شماره کارت ندارم!

ذهنم خیلی سریع به سمت دارون که خونه اش فاصله زیادی از اینجا نداشت کشیده شد.. باید یه دروغی براش سر هم می کردم و دو میلیون ازش می گرفتم.. حالا که تا اینجا اومده بودم باید تا تهش می رفتم!

در جلو رو باز کرد سوار شه که چشمش به جعبه روی صندلی افتاد و با تعجب بهم زل زد.. حالا که فکرش و می کردم می دیدم اصلاً احتیاجی به استفاده از این جعبه ها نبود.. گیسا از هیچ زاویه و فاصله ای من و نمی شناخت.. با این حال سرد و بی حس گفتم:

- عقب بشین می بینی که جلو جا نیست!

به محض سوار شدنش راه افتادم.. هنوز می ترسیدم از اینکه پشیمون شه و بخواد از چنگم در بره.. از طرفی هم حس کردم اون دو میلیون زیادی به مذاقش خوش اومد که راه رفته رو برگشت.. یعنی ارزش گیسا انقدر پایین بود.. به همین راحتی.. با شنیدن این مبلغ وا داد؟

نویسنده:گیسوخزان

خدایا یعنی با این وضع.. من صبح فردا رو می بینم؟!

به دارون که اس ام اس دادم و ازش خواستم دو میلیون نقد برام آماده کنه صداش تو ماشین پیچید و قلبم از شنیدنش تو این فاصله کم و فضای بسته خودش و با شدت به قفسه سینه ام کوبوند!

- معرفی نمی کنی؟!

سیگاری روشن کردم و بی اهمیت به صدای سرفه اش اولین اسمی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

- سامان..

- پریزاد!

پوزخندی زدم که از چشمش دور موند.. فکر می کرد همین کافیه؟ همینکه اسمش و عوض کنه و یه کم تو قیافه اش دست ببره دیگه کسی نمی شناستش؟ اگه به جای من.. یکی دیگه از آشناها و فک و فامیل سر راهش سبز می شد چی؟ اصلاً از کجا معلوم که تا الآن ندیده باشنش؟ تو این ده سالی که نمی دونم چند وقتش و مشغول غرق کردن خودش تو این کار کثیف بود..

نویسنده:گیسوخزان

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۰]

#پارت_۱۰۶

اینبار من بودم که پرسیدم از سن و سالش و وقتی راستش و گفت ترغیب شدم برای پرسیدن سوال اصلی که با وجود این شرایط هنوز جوابش برام مهم بود..

- مجردی؟

آره گفتنش خیالم و یه کم راحت کرد.. ولی خب هنوز نمی تونستم فرق دروغ و راستش و تشخیص بدم.. آدمی که تا این حد خودش و تو باتلاق غرق می کنه.. دیگه براش فرقی نداره که این کار و با وجود شوهر انجام بده یا فقط تو دوران مجردی!

ماشین و که جلوی خونه دارون نگه داشتم پیاده شدم و در حالیکه همه حواسم به ماشین بود تا یه وقت طعمه ام از چنگم در نیاد زنگ خونه رو زدم و دو دقیقه بعد دارون پایین بود..

پاکت پول و گرفت سمتم و گفت:

- نگرانم کردی..

- چرا؟

نویسنده:گیسوخزان

- این وقت شب پول و واسه چی می خوای؟

- یه جا گیرم.. پول نقد قبول می کنه فقط.. می ریزم به کارتت مرسی!

- حالا عجله ای نیست..

نیم نگاهی که به ماشین انداختم و خیلی زود شکار کرد و با شک پرسید:

- کسی تو ماشینته؟

- نه!

- باشه.. ولی رو به راه نیستی زیاد.. فکر نکن نفهمیدم!

لبخندی زدم و به معنای تشکر دستم و رو شونه اش گذاشتم و با یه خداحافظی برگشتم سمت ماشین.. دارون از تلاشم واسه پیدا کردن گیسا خبر داشت و نمی دونستم حالا چه جوری باید خبر پیدا شدنش و بهش بدم.. چه جوری بگم که درصد خجالت و شرمندگیم کمتر باشه..

مطمئناً امشب.. وسط اینهمه درگیری و سردرگمی.. وقت خوبی واسه فکر کردن به این مسائل نبود.. امشب تنها چیزی که می

نویسنده:گیسوخزان

خواستم این بود که تا ته این بازی کثیف گیسا برم و ببینم به کجا می خواد برسه.. باید با بند بند وجودم باور می کردم به لجن کشیده شدنش و.. تا بعد می تونستم تصمیم درستی درباره اش بگیرم!

پول و که بهش دادم صدای متعجب و ناباورش به گوشم رسید.. هنوز باورش نشده بود یه نفر واسه یه شب بهش دو میلیون پول بده که با بهت پرسید:

- چی می خوای از من؟

- همون چیزی که بقیه می خوان!

- بقیه تا حالا انقدر مایه نذاشته بودن برام!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۰]

#پارت_۱۰۷

نکن.. نکن گیسا.. انقدر خودت و شان و جایگاهت و پایین نیار دختر.. به خاطر کی اینجوری حرف زدن و یاد گرفتی؟ یه جماعت الدنگ که به محض جور شدن نون شبشون فکر می کنن می تونن یه تفریحاتی هم بیرون از خونه برای خودشون پیدا کنن؟

نویسنده: گیسو خزان

همون جماعتی که تا خیالشون از بابت خرج و مخارج زن و بچه راحت می شه با این فکر که دارم جون می کنم پول در میارم و حقمه که یه مقدارش و واسه دل خودم و اونجور که می خوام خرج کنم میان سراغ دخترا و زنای خیابونی و همه عقده هاشون و تو یه شب روشون پیاده می کنن؟

لیاقت تو این بود گیسا؟ این که حتی باور نکنی یه نفر واسه یه شب انقدر برات مایه گذاشته؟ غرورت چی شد؟ نجابتت چی شد؟ شرم و حیای دخترونه ات چی شد؟

نفسی گرفتم و با عذابی که از جواب دادن به این سوالا می کشیدم گفتم:

- من تازه با دوست دخترم بهم زدم.. اولین بارم بود که رفتم تو اون خیابون.. نرخ دستم نبود.. همینجوری یه چیزی پروندم که راضی بشی!

- خب.. خب واسه چی صاف اومدی سراغ من؟ وقتی سر همون خیابون قبل از اینکه به من برسی می تونستی با نصف نصف این پول کسی دیگه رو سوار کنی و...

دیگه کنترلم و از دست دادم.. مگه ظرفیتم چقدر بود که در عرض دو روز با اینهمه واقعیت زننده و تلخ مثل هلاهل رو به رو بشم و بازم بتونم خونسردیم و حفظ کنم!

منی که سال ها حسرت شنیدن یه کلمه حرف با صدای گیسا رو داشتم حالا با فریادم صداش و قطع کردم تا بیشتر از این خودش و از ارزش نندازه.. هرچند که دیگه خیلی دیر بود!

- اهههههه... واسه من مهمه کسی که قراره زیرخوابم بشه چه ریخت و قیافه ای داشته باشـــــه.. تو فکر کن شکل و شمایل اونایی که قبل از تو وایستاده بودن و نپسندیدم.. حالا خفه خون می گیری یا نـــــه؟!

هر لحظه منتظر بودم جواب این لحن تند و حرفای زشتی که بهش زدم و بده.. حتی به فحش بگیرتم و یه جوری از خودش دفاع کنه.. ولی جز سکوت دیگه هیچی ازش نشنیدم و همین کافی بود تا بفهمم گیسا عادت داره به شنیدن این حرفا از زبون مردایی که سوار ماشینشون می شه!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۰]

#پارت_۱۰۸

نویسنده:گیسوخزان

*

کلیدای خونه رو که بهش دادم و اونم رفت بالا.. مستاصل و گیج تو پارکینگ وایستادم و زل زدم به شماره طبقات آسانسور تا بالاخره رو عدد هشت ثابت موند..

می دونستم این کارم حماقت بود و گیسا خیلی راحت می تونست با دو میلیون پول نقد توی کیفش فرار کنه.. ولی مطمئناً قرار گرفتنمون تو یه آسانسور و اون فاصله کم احتمال شناختن من و بالا می برد.. باید جایی خودم و بهش معرفی می کردم که هم آزادی عمل من زیادتر بود و هم اون محدودتر برای فرار!

شایدم هنوز می ترسیدم از رو به رو شدنش با خود واقعیم.. از حرفایی که توی دلم بود و می خواستم بهش بزنم.. از خشم و عصبانیتی که نمی تونستم کنترلش کنم و می ترسیدم کار دستم بده..

یا شایدم.. دلم می خواست این فرصت و بهش بدم تا فرار کنه.. تا جونش و برداره و بره.. منم ته ته ته دلم.. یه درصد ناقابلی به این فکر کنم که گیسا واقعاً این کاره نیست و اشتباه کردم..

دلم نمی خواست برم ببینم عین زنای روسپی لخت و برهنه روی تختم لم داده و با لبخند عشوه گرش قصد بالاتر بردن هوس من و داره! تا همینجاشم هرچی ازش تو ذهنم بود له شد و اصلاً دوست نداشتم یه گیسای جدید و کاملاً متفاوت با قبلی جاش و پر کنه!

نفس کلافه ام و فوت کردم و سوار آسانسور شدم.. چاره دیگه ای نبود..خودم و وسط یه باتلاقی حس می کردم که بیرون رفتن ازش.. به آسونی وارد شدنش نبود..

باید تا ته این بازی هرچقدرم که کثیف بود و زشت می رفتم.. من دیگه نمی ذاشتم گیسا به این زندگی نکبتی که برای خودش ساخته ادامه بده.. حالا یا با حرف.. یا با داد و بیداد.. یا با زور و اجبار.. یا با کتک!

پام و که تو خونه گذاشتم مستقیم رفتم تو آشپزخونه و بطری آبم و سر کشیدم.. دلم می خواست یه کم از این حجم باورنکردی التهاب و حرارت خشمم کم بشه بعد برم سراغش..

نویسنده: گیسو خزان

آب و خوردم و هیچ تاثیری توی آروم شدنم نذاشت و من به ناچار با همون خشمی که کم کم داشت خونسردی و آرامشم و کنار می زد راه افتادم سمت اتاق خواب..

وارد که شدم و نگاهش بهم افتاد.. سریع از جاش پرید و سرپا وایستاد.. یه چیزی توی دلم فرو ریخت.. پس شناخت.. حتی اگه با شک و تردید همراه باشه یه چیزایی توی ذهنش از من نگه داشته.. پس خیلی هم فراموش شده نبودم میون اینهمه سال دوری و آدم های رنگارنگی که پاشون به زندگیش باز شده!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۰]

#پارت_۱۰۹

حالم انقدر خراب بود با دیدنش.. بعد از اینهمه مدت.. به عنوان یه زن خراب توی خونه ام.. که خوشحال نشدم بابت درنیاوردن لباساش و در عوض به خاطرش متلک انداختم:

- پس چرا لخت نمی شی؟ نگو که با همین لباسا میری رو تخت این و اون..

چشماش ترسیده بود و رنگش پریده.. نگاهش و حتی میلیمتری از صورتم جا به جا نمی کرد.. از چی می ترسید دقیقاً؟ لو

رفتنش؟ فهمیدن کار و کاسبی که برای خودش راه انداخته بود؟ رفتن دوباره آبروش تو خانواده و فامیل؟ یعنی وقتی داشت پا تو همچین کاری می ذاشت به این چیزا فکر نکرده بود؟ اون موقع نترسیده بود؟

چشماش بسته بود وقتی به یه قدمیش رسیدم و با نگاهی که درصد زیادیش خشم بود و اون وسطا می شد دلتنگی و حسرت هم پیدا کرد زل زدم بهش..

به پوست سفید صورتش و لک های قهوه ای کمرنگ و پررنگی که حالا واضح تر می دیدمشون. لک هایی که رو صورت خیلیا دیدم ولی هیچ کدومشون به اندازه صورت گیسا برای من جذاب نبود.. انقدری که بتونم بشینم و ساعت ها بهشون نگاه کنم.. همه چیز این دختر خاص بود و کاش همونطوری خاص می موند.. کاش...

چشماش و باز کرد و با حال خرابی که از جزء به جزء حرکاتش می تونستم تشخیص بدم فقط تونست لب بزنه:

- دستشویی؟؟

نویسنده: گیسو خزان

خیلی سخت بود.. خیلی سخت بود خیره تو اون چشمایی که در نظرم قشنگ ترین رنگ و نقش و نگار ممکن و داشت پوزخند بزنی و بگی:

- فکر خوبیه! برو خوب خودت و تمیز کن.. می خوام تا قرون آخر دو میلیونی که بهت دادم بهم سرویس بدی.. هرجور که بخوام.. متوجهی یا بیشتر توضیح بدم بچه؟!

گیسا که رفت سمت دستشویی نفس عمیقم و بریده بریده بیرون فرستادم.. کاش یه چیزی بگه.. یه واکنشی یه حرفی.. یه چیزی که نشون بده من و شناخته.. من دیگه توان باقی موندن تو این نقش و نداشتم..

حالا که اومده بودیم اینجا قدرت تصور و تخیلم هم شدیدتر شده بود.. هم بی رحم تر.. نگاهم که به تخت خواب می افتاد یه صحنه هایی رو توی ذهنم ترسیم می کرد با هنرنمایی گیسا و پیچ و تاب خوردن بدنش وسط دستای آدمای مختلف که دلم می خواست همونجا هرچی خوردم و نخوردم بالا بیارم..

این دختر با این کار زندگی خودش و نابود کرده بود یا منو؟

نویسنده: گیسو خزان

دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم و پیراهنم و درآوردم و انداختم کنار پلیورم روی تخت.. حرارت بدن من از خشم و نفرت و عصبانیت بود که بالا رفته بود.. گیسا تا الآن حرارت بدن چند تا مرد و با عشوه گری هاش بالا و پایین کرده؟

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۰]

#پارت_۱۱۰

صدای باز شدن در دستشویی که اومد نفس عمیقی کشیدم برای حفظ آرامش ساختگیم برگشتم سمتش.. نگاهش یه لحظه به زخم شکمم افتاد و همین نگاه ذهن منم برد سمت اولین رابطه و معاشقه امون.. تنها چیزی که نظرش و جلب کرد و باعث شد بعد از چند ساعت جشن عروسی زبونش و باز کنه همین بود که پرسید این جای چیه؟

چقدر اون لحظه سرخوش بودم از اینکه بالاخره با یه چیزی قفل زبونش شکست و امیدوار شدم به اینکه کم کم توجهش و نه فقط به یه زخم که به همه خصوصیت های اخلاقیم جلب کنم ولی.. دیگه فرصتی نداشتم!

- به چی زل زدی؟ نمی خوای کارت و شروع کنی؟!

نویسنده: گیسو خزان

رفتم سمتش.. دست خودم نبود که تلخ حرف می زدم.. دلم می خواست از هر طریقی یه جوری خودم و آروم کنم.. که فایده ای نداشت!

- من زیاد با قانون کارتون آشنایی ندارم! تو مصوبه اش نیومده که در ازای دو میلیون تومن چند ساعت می تونی در اختیارم باشی؟!

- من.. من همین الآن پریود شدم باید برم.. پولتم پس میدم!

بلند بلند زدم زیر خنده.. خنده ای که از گریه پرصدا بیشتر سوز داشت و حداقل جیگر خودم و خون می کرد.. به کجا رسیده بودیم ما؟

انگار تو همون دستشویی تصمیمش و گرفته بود و فهمیده بود عاقب خوبی تو این خونه در انتظارش نیست که فرار و مثل همیشه به قرار ترجیح داد و راه افتاد سمت در ولی جلوش و گرفتم..

- کجا؟!

- گفتم باید برم.. برو کنار!

نویسنده:گیسوخزان

- پول دادم بابتت.. چند بار بگم؟!

- منم گفتم نمی شه..

- آخه دلم و بردی لامصب.. نمی تونم دل بکنم ازت.. میگی چیکار کنم حالا؟ الآن که زده بالا داری فلنگ و می بندی بری؟! اصلاً چرا نگاهم نمی کنی؟

فقط خدا می دونست چه حرصی پشت تک تک کلماتم بود.. چقدر خشم و غضب.. خشم هم از این دختری که انقدر راحت خودش و فروخت.. هم از خودم که انقدر راحت از دستش دادم!

- شماره ام و میدم.. هفته دیگه بهم زنگ بزن باهم قرار بذاریم.. برو کنار..

دیگه طاقتم طاق شد.. بس بود هرچی جفتمون فیلم بازی کردیم.. دیگه توانش و نداشتم انقدر خودش و به خریت بزنه و منم فقط وایستم تماشاش کنم.. باید از یه جایی شروع می شد!

- باشه.. فقط بگو اسمت و چی سیو کنم تو گوشیم؟ پریزاد یا... گیسا؟!

نویسنده گیسو خزان

سرش و بلند کرد و با ناباوری زل زد بهم.. یعنی هنوز امید داشت به شناخته نشدنش که حالا اینجوری وا رفت؟ هرچند که منم امید داشتم.. حتی تا همین الآن...

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۱]

#پارت_۱۱۱

با وجود همه اجزای خاص چهره و قد و هیکلش.. دلم می خواست می کوبید تو دهنم و می گفت من گیسا نیستم.. دلم می خواست یکی باشه مثل سیب از وسط نصف شده با اون دختر پاک و دوست داشتنی توی ذهنم.. نه این گرگی که دریده بودن از سرتا پاش می باره!

- چه جوری پیدام کردی؟!

- پس بالاخره شناختی!

- چه جوری پیدام کردی؟!

باورم نمی شد.. یعنی متوجه نبود؟ متوجه شرایطی که توش قرار گرفته بودیم نبود؟ این مسئله انقدر براش اهمیت داشت که به

عنوان اولین سوال از شوهر سابقش که درست وسط لجنزار دیده بودش پرسید؟

نقاب تظاهرم شکسته بود و حالا با همون بهت و ناباوری که از دیشب تا الآن دست از سرم برنداشته بود لب زدم:

- همین؟ تنها حرفی که الآن به ذهنت می رسه همینه؟! تنها چیزی که مهمه اینـــــــــــــــه؟! فکر نمی کنی قبلش تو باید جواب سوالای من و بدی؟

صدام رفت بالا.. انقدری که چشماش و محکم بست وقتی تو صورت نعره کشیدم:

- هرزه شدی سگ پدر بی نامـــــــــــــــوس؟!

دیگه نفهمیدم چی شد و چی کار کردم! فقط مثل یه حیوون وحشی افتادم به جونش و حتی نذاشتم به اندازه یه نفس گرفتن بین مشت و لگدام فاصله بیفته..

قبلنا وقتی یکی می گفت خون جلوی چشمام و گرفت نمی فهمیدم منظورش چیه.. ولی اون شب.. شاید برای اولین بار.. با تمام وجودم لمسش کردم این حس مزخرفی رو که تو ثانیه اوج

نویسنده گیسا خزان

می گرفت و نمی ذاشت حتی ذره ای انسانیت تو وجود آدم باقی بمونه!

من حتی شب عروسیم که با دیدن یه فیلم آینده ام و در کنار گیسا تباه شده دیدم انقدر عصبانی نشدم و عصبانیتم و با حرف و داد و فریاد سرش خالی کردم ولی حالا.. انگار منم به اندازه گیسا عوض شده بودم که دیگه نتونستم جلوی خشمم و بگیرم و دختری که یه زمانی عاشقانه می پرسیدم و تا دم مرگ بردم!

شایدم حق داشتم.. بتی که حتی با وجود خطای گذشته اش از گیسا توی ذهنم ساخته بودم.. در عرض یه شبانه روز نابود شد و من حالا داشتم واسه شکسته شدن او بت به روش خودم عزاداری می کردم!

درست لحظه ای به خودم اومدم که گلوی گیسا توی دستم بود و با صورت کبود شده اش.. داشت واسه گرفتن ذره ای اکسیژن تقلا می کرد..

همینکه خواستم ولش کنم و عقب بکشم ضربه ای به سرم وارد شد و حرکت خون و از گوشه پیشونیم حس کردم.. صدای سرفه ها و نفس های خشدار گیسا توی گوشم بود ولی چشمم سیاهی

نویسنده گیسو خزان

می رفت و نمی تونستم ببینمش.. فقط با حس برخورد با دیوار اتاق تکیه دادم بهش و یواش یواش رو زمین سر خوردم..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۱]

#پارت_۱۱۲

همه چیز داشت دور سرم می چرخید و من سرسختانه می خواستم یه توانی برای دیدن گیسایی که حالش از منم بدتر بود پیدا کنم..

نتیجه تلاشم شد دیدن قدم های لنگونش که داشت می رفت سمت تخت برای برداشتن کیفش و دیگه نتونستم چشمام و باز نگه دارم!

*

دو تا قرص مسکن و با هم رو زبونم گذاشتم و با یه لیوان آب فرستادمش پایین.. سرم داشت می ترکید ولی نه از ضربه ای که دیشب بهش وارد شد.. از اینهمه شوک و فشاری که تو این دو سه روز روم بود و هنوز حتی به اندازه یک درصدش خالی نشده بود..

نویسنده: گیسو خزان

دیشب که چشمام و باز کردم اولین سوالی که از خودم پرسیدم این بود که کارم درست بود؟ اون قدر وحشیانه و بی منطق برخورد کردن بعد از ده سال دوری درست بود؟ اونم وقتی نمی دونم این مدت چی بهش گذشته که به همچین کاری رو آورده.. درسته سر تا پاش غلطه و گناه ولی.. مگه یه آدم از بدو تولد بدکاره می شه؟ زمونه مجبورش می کنه.. آدما مجبورش می کنن..

حقش بود اونجوری تا حد مرگ بزنمش؟ انقدری که حتی نتونه درست راه بره؟ حقش بود که اون حرفا رو بهش بزنم؟ اینکه کاش به جای خودش سنگ قبرش و پیدا می کردم؟ اینکه اگه خودکشی می کرد شرف داشت به این کار؟ اینکه مایه ننگه و فقط باعث رفتن آبرو؟

نفس عمیقی کشیدم و نشستم پشت میز آشپزخونه.. دو طرف سرم و محکم با دستام نگه داشتم و فشار دادم.. هیچی نمی دونستم.. تا حالا تو عمرم تا این حد سردرگم و بلاتکلیف نشده بودم!

نویسنده گیسو خزان

فقط می دونستم باید هرچه زودتر خودم و دوباره پیدا کنم و سرپا وایستم.. من که دیگه قصد ول کردنش و نداشتم.. هرچقدر که اون ازم فرار می کرد من دوباره می رفتم سمتش.. اینبار نه به خاطر خودم و دلم و احساسی که بدجوری روش لک افتاده بود.. اینبار به خاطر بیشتر از این لگدمال نشدن شخصیتش..

حتی تو باورمم نمی گنجید که گیسا تو شهری که من توش دارم کار و زندگی می کنم همچین زندگی مزخرفی رو برای خودش ساخته باشه.. من درستش می کنم.. نمی ذارم اینجوری بمونه.. یه بار اشتباه کردم که با چنگ و دندون نگهش نداشتم.. دیگه دلم نمی خواست اشتباهم و دوباره تکرار کنم!

از همونجا خم شدم و سیگار و فندکم و از روی اپن برداشتم.. یعنی حالش الآن چطوره؟ رفت بیمارستان یا نه؟ دیشب بعد از بهوش اومدنم بلافاصله رفتم سراغش..

تو خیابونا دنبالش نگشتم و مستقیم رفتم دم خونه اش.. چند دقیقه بعد از رسیدنم با یه دختر دیگه از یه ماشین پیاده شد و دولا دولا رفتن تو..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۱]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۱۱۳

تا نزدیکای صبح جلوی همون در تو ماشین نشستم و زل زدم به ساختمون به امید اینکه یا بیان برن درمونگاه و یا حتی.. زنگ بزنن بیمارستان که آمبولانس بفرسته در خونه..

نزدیکای صبح بود که برگشتم خونه.. با این امید که لابد حالش انقدری هم بد نبود که بخواد به بیمارستان احتیاج پیدا کنه..

اگه نمی ترسیدم از خودم.. از واکنش و خشم دوباره ام.. از کنترل نشدن عصبانیتم با دیدن صورت حق به جانبش.. می رفتم و خودم یه سراغی ازش می گرفتم.. ولی بهتر بود فعلاً ازش دور باشم.. تا جفتمون از شوک این دیدار بیرون بیایم و بتونیم خودمون و پیدا کنیم!

عوض اون حمله وحشیانه دیشبم که مثل یه جانی افتادم به جونش.. این استراحت چند روزه رو بهش بدهکار بودم.. تا حسابی سرحال بشه برای دوباره پا گذاشتنش به این خونه.. اینبار به یه شکل دیگه.. هرچند که بازم پشتش اسمی از زور و اجبار بود..

همون لحظه جرقه ای از ذهنم رد شد با یادآوری اینکه فقط من نیستم که دنبال اون دخترم.. اسم مشعوف خط انداخت رو همه اعصاب و روانم..

یاد اون روز توی شرکتش افتادم و نگاه خیره اش به عکس گیسا وقتی که پرسید:

«قضیه عشق و عاشقیه؟»

مردک چقدر به ریشم خندیده بود با فکر به اینکه عشق من.. تا چند هفته قبل رو تخت خواب اون داشت می لولید و بالا پایین می پرید..

خدایا این فکرا رو از سرم بیرون کن تا دیوونه نشدم!

چشمام و محکم باز و بسته کردم و شماره اش و گرفتم.. نمی دونستم بعد از اون شب رد و نشونی از خونه گیسا پیدا کردن یا نه.. ولی باید بهش می فهموندم که دیگه حق نداره دور و برش بپلکه و باعث آزارش بشه.. حالا به هر دلیلی که هست و نمی دونم چیه!

اینبار بر خلاف دفعات قبل جواب تماسم و داد:

نویسنده:گیسوخزان

- سلام مهندس.. حال و احوال؟!

دستام مشت شد و کمرم تیر کشید.. حالا که دیگه همه چیز و فهمیده بودم حس می کردم تو تک تک کلمات این آدم متلک و گوشه کنایه خوابیده و چقدر درد داشت فکر کردن به اینکه واقعاً لایق این متلک هستم!

- سلام!

انقدر درگیر فشارای عصبیم بودم که هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید تا اینکه خودش گفت:

- الو مهندس؟ پشت خطی؟

مکثی کرد و ادامه داد:

- اگه درباره اون موضوع زنگ زدی.. اتفاقاً خودم می خواستم امروز باهات تماس بگیرم.. یه سر نخایی پیدا کردیم از گمشده ات.. ولی یه چند روزی زمان می بره تا مطمئن شیم و بخوایم دستش و بذاریم تو دستت. انقدر پیگیر نباش ما کارمون و بلدیم..

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور مهندس جان!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۱]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۱۱۴

لحن سرخوشش هیچ حس خوبی بهم نمی داد و بدتر بدگمانم می کرد به اینکه یه غلطی داره می کنه.. مطمئناً آدرس گیسا رو گیر آورده و حالا منتظر فرصته برای به دام انداختنش..

گلوم و صاف کردم و با لحنی که سعی می کردم به اندازه کافی جدی باشه و تو مغزش فرو بره گفتم:

- اتفاقاً برعکس.. زنگ زدم بگم که دیگه لازم نیست پیگیر این مسئله باشید..

یه کم ساکت موند و بعد گفت:

- چرا مهندس؟ دلخور شدی از ما؟ باور کن اسم و فامیلش جای خاصی ثبت نبود که بخوام..

- نه.. موضوع این نیست..

سیگار و گذاشتم لبه میز و دستی به کمرم کشیدم.. حین ماساژ دادن مهره هاش گفتم:

- خودم پیداش کردم.. دیگه احتیاجی به کمک شما ندارم..

نویسنده: گیسو خزان

نمی خواستم بگم.. پیدا کردن گیسا.. یعنی پی بردن به نحوه زندگی و کثافت کاری هایی که مشعوفم ازش خبر داشت و با اینکه بهش گفته بودم قضیه کاریه ولی دلم نمی خواست پیش خودش من و یه آدم بی غیرت حساب کنه.. هرچند که.. همچین بیراهم نبود..

ولی این آدم.. تا وقتی نمی فهمید پیداش کردم می خواست به بهانه من به هدف های خودش برسه و تو این شرایطی نمی تونستم بیست و چهار ساعته گیسا رو تحت نظر بگیرم.. اصلاً به صلاح نبود!

- عه؟ چه جوری پیداش کردی؟ پس خودتم این کاره ای!

لعنت به این آدم.. لعنت به ذهن منفی باف من که حس می کرد این حرفا هم با منظور گفته می شه..

صدای بوق پشت خطی.. من و از اون مکالمه منزجر کننده نجات داد و بدون اینکه اهمیتی به سوال مسخره اش بدم گفتم:

- پشت خطی دارم.. باید برم.. بازم ممنون از تلاشتون.. خدافظ!

گوشی و قطع کردم و با همه حرصم لب زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- مرتیکه بیشرف پفیوز..

سیگارم و دوباره گذاشتم گوشه لبم.. دارون هنوز داشت زنگ می زد و من برخلاف صبح تا حالا که ریجکتش کردم جواب دادم:

- بله دارون؟

- زرتشت؟ کجایی تو؟ نمیای شرکت؟

- به شکیبا گفتم که نمیام..

- شکیبا هم هنوز نیومده نمی دونستم نمیای.. چی شده؟

دستی به پانسمان روی پیشونیم کشیدم و خواستم بگم هیچی فقط یه بلای آسمانی رو سرم نازل شده که هنوز نفهمیدم چه جوری باید خودم و ازش نجات بدم..

- چیزی نشده.. کمرم یه کم درد می کنه استراحت کنم بهتر می شه!

- حتماً واسه جا به جا کردن جعبه های دیروزه..

- نمی دونم!

- کاری داری بیام کمکت؟

نویسنده:گیسوخزان

- اینجا که نه ولی.. یه کار دیگه ازت می خوام!

- چیه بگو!

مکثی کردم و حین خاموش کردن سیگارم توی سینک ظرفشویی گفتم:

- یه آدم بیکار می تونی برام پیدا کنی؟

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۱]

#پارت_۱۱۵

- چرا نمی تونم؟ چیزی که تو این مملکت زیاده آدم بیکار..واسه چی می خوای حالا؟

قلبم به درد اومد از یادآوری دیشب و اتفاقی که بینمون افتاد.. چی فکر می کردم و چی شد؟حتی درصدی تو تصوراتم نمی گنجید تو برخورد اولم با گیسا کار به جایی بکشه که بخوام با دستام خفه اش کنم!

پوفی کشیدم و سرم و تکون دادم تا افکار مزاحم ازتوش پاک بشه و گفتم:

نویسنده گیسو خزان

-می خوام یه چند روزی جلوی در یه خونه کشیک بده و چشم ازش برنداره..

- حتی شب تا صبح؟

- اگه بتونه که خیلی خوب می شه.. وسط کوچه یه پارک هست.. می تونه از دستشوییش استفاده کنه..غذا رو هم تو ماشین بخوره فقط کوچک ترین رفت و آمدی رو بهم گزارش بده!

مکث دارون نشون می داد که داره ربط این قضیه رو به من و زندگیم می سنجه و مطمئناً انقدر باهوش بود که بفهمه بی ربط به جریان گیسا نیست.

با این حال مستقیم اشاره نکرد و گفت:

- جریان زیادی پلیسی نشد؟

- نمی دونم دیگه!اگه فکر می کنی آدم مطمئنی نمی تونی پیدا کنی که این کار ازش بربیاد بیخیال شو خودم می گردم یکی و پیدا می کنم!

نویسنده: گیسو خزان

- مسئله این نیست زرتشت..پیدا کردن همچین آدمی که لنگ پول این کار باشه و سختیش و به جون بخره خیلی راحته.. ترسم از اینه که خودت و تو دردسر انداخته باشی!

دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم انقدر به فکراش پر و بال بده تا بالاخره بپرسه:

- پیداش کردی نه؟

جوابم چیزی جز یه دم عمیق و بازدم بریده بریده نبود..تمایلی برای به زبون آوردن اتفاقات این چندروزه نداشتم و ترجیح می دادم دارون خودش خیال پردازی کنه و حدس بزنه که چی شده.. هرچند که حدساش خیلی هم از واقعیت دور بود..

- پیداش کردی و با حرفات چزوندیش و جوری ناراحتش کردی که دوباره از دستت در رفت..حالا یکی و می خوای که بپاش بشه تا دوباره نره برای فرار ده ساله بعدی درسته؟

با اینکه پشیمون بودم از رفتار افراطی دیشبم و اون خشم کنترل نشده.. ولی نمی تونستم به خودم حق ندم.. کار گیسا از نظر من مستحق بدترین مجازات ها بود..مجازات هایی که هنوز ادامه

داره.. شاید دیشب تند رفتم.. ولی ازحالا به بعد دیگه حساب شده تر عمل می کنم!

بدون اینکه جوابی به شک و تردیدای دارون بدم کوتاه گفتم:

- اون آدم و پیدا کردی بهم خبر بده منتظرم..

تماس و قطع کردم و بعد از برداشتن سوییچم دوباره زدم از خونه بیرون..

تا وقتی که دارون اون آدم و پیدا کنه خودم باید حواسم و به اون خونه جمع می کردم.. با وجود صدای نحس و مزخرفی که یه سره تو گوشم می خوند:

«اگه گیسا تو همین چند ساعت یه بار دیگه از چنگت در رفته باشه چی؟»

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۱]

#پارت_۱۱۶

*

آخر شب بود که خسته از گرفتاری و کارای تموم نشدنی شرکت اومدم خونه..خسته بودم و فقط خواب می تونست دوای دردم

باشه.. اونم نه خواب من.. یه خواب راحت و بی دغدغه که خیلی وقته ازم فراری بود.

تا دو سه روز پیش امید داشتم بعد ازپیدا کردن گیسا این کلافگی ها هم تموم بشه و بالاخره معنای واقعی آرامش و تو زندگیم حس کنم.. ولی حالا..می فهمیدم که هنوز خیلی فاصله دارم تا آرامش.. شایدم این فاصله هیچ وقت به صفر نمی رسید.. با واقعیت های تلخی که تو این مدت دیده بودم.. اصلاً بعید و غیرممکن نبود..

گوشیم و گذاشتم رو میز کنار تخت و خواستم برم یه دوش بگیرم که پشیمون شدم و قبلش گوشی و برداشتم و از تو لیستم اسم محبی رو پیدا کردم..همون آدمی که دارون معرفی کرده بود و از دیروز جلوی در اون خونه کشیک می داد.

- سلام آقا!

- سلام چه خبر؟

- هنوز هیچی!دختری که عکسش و فرستادید و اصلاً ندیدم..

نویسنده:گیسو خزان

نفس عمیقی کشیدم و تو همون حالت نشسته رو تخت دراز کشیدم.. هنوز نمی دونستم باید از این خبر خوشحال باشم یا ناراحت..

- رفت و آمد مشکوک دیگه ای ندیدی؟

- نه آقا از دیروز کلاً فقط دو نفر از ساختمون بیرون اومدن و چند ساعت بعد برگشتن که به نظر مشکوک نمیان..عکساشون و براتون فرستادم!

- باشه هرچیزی شد سریع به من خبر بده.. هر ساعتی که بود!

- چشم!

تماس و قطع کردم و سریع رفتم سراغ عکسایی که فرستاده.. جفت عکسا از دور بود ولی می تونستم تا حدودی تشخیص بدم که یکیشون یه پسر جوون بود و یکیشون یه دختر مدرسه ای با لباس فرم!

اون خونه یه ساختمون دو طبقه بود.. حالا ازکجا باید می فهمیدم این آدما با گیسا زندگی می کنن یا تو اون یکی خونه؟به خصوص.. به خصوص این پسره..

نویسنده:گیسوخزان

عکس پسره رو ریپلای کردم و نوشتم:

«جوری که کسی از در و همسایه بهت مشکوک نشه.. ببین می تونی بفهمی این یارو کیه و تو کدوم طبقه از ساختمون زندگی می کنه!»

«چشم آقا!»

گوشی و کنار گذاشتم راه افتادم سمت حموم.. تا این جریان تموم می شد احتمالاً چند سال پیر می شدم.. تا الآن فکر می کردم آدم صبوری ام که ده سال دوری و تحمل کردم و دم نزدم..

ولی حالا.. حالا که پیداش کرده بودم.. به خصوص تو همچین وضعیتی.. احساس می کردم تحملم کم شده و این اصلاً خوب نبود برای منی که می خواستم اون دختر و با همه سرکشی و چموش بازی هاش به زور تو خونه ام نگه دارم و حتی شده دست و پاهاش و بشکونم و دیگه نذارم پاش و بذاره بیرون چه برسه به اینکه بخواد دوباره راه بیفته دنبال این کارا..

[۰۰:۰۴ ۲۷.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۱۷

شاید هرکس دیگه ای جای من بود دیگه سراغ اون آدمی که تا خرخره توی لجن فرو رفته بود نمی رفت و می ذاشت بقیه عمرشم تو همون لجن دست و پا بزنه ولی من.. ته دلم.. در کنار حس خشم و عصبانیتی که از گیسا داشتم.. هنوز یه عذاب وجدان بدی رو حس می کردم که می گفت اگه ده سال پیش رفتار بهتری از خودت نشون می دادی.. شاید هیچ وقت کار به اینجا کشیده نمی شد..

از حموم که بیرون اومدم دیدم گوشیم داره زنگ می خوره.. محبی بود و سریع جواب دادم:

- بله؟

- آقا دوباره سلام.. مزاحم شدم!

- خودم گفتم هر خبری شد زنگ بزن پس مزاحم نیستی انقدر تعارف نکن.. بگو..

- چشم آقا.. راستش چند دقیقه پیش به بهانه سیگار کشیدن با یکی از ساکنین این کوچه گرم گرفتم.. تونستم یه نیمچه آماری ازشون در بیارم!

نویسنده:گیسو خزان

نشستم لبه تخت و دستی لا به لای موهای خیسم کشیدم.. نمی دونم چرا اون لحظه استرس داشتم از اینکه همسایه ها هم آمار گیسا رو درآورده باشن و حالا این پسر فهمیده باشه داره زاغ سیاه چه آدمی رو چوب می زنه.. با این حال نفسی گرفتم و خونسرد گفتم:

- خب؟

- گفتش طبقه اول یه آقای دکتر تنها زندگی می کنه.. که محل کارشم همین بیمارستان خیابون بالاییه.. طبقه بالا هم سه تا دختر مجردن.. می گفت همسایه ها حرف زیاد در میارن براشون اینکه همه اشون مجردن و تو یه ساختمون یه کم جلب توجه می کنه.. ولی مثل اینکه صاحب خونه اومده در دهن مردم و بسته و نذاشته زیاد لغز بخونن..

نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم و گفتم:

- باشه مرسی.. باز حواست و جمع کن.. هر وقت اون دختر از خونه بیرون رفت بلافاصله بهم خبر بده.. جاتم مدام عوض کن که زیاد بهت مشکوک نشن!

- چشم آقا حواسم جمعه.. فقط اینکه.. تا کی باید اینجا بمونم؟

با یه حساب سر انگشتی توی ذهنم و احتساب مدت زمانی که گیسا برای بهتر شدن وضعیت جسمیش بهش احتیاج داشت گفتم:

- تا آخر هفته بمون.. جمعه میام باهات تسویه حساب می کنم!

- دم شما گرم.. چشم.. با اجازه!

تماس و قطع کردم و با بالاتنه خیس بی اهمیت به نم دار شدن رو تختی دراز کشیدم و چشمام و بستم.. از یه طرف خیالم راحت شد که اون پسر جوون ربطی به زندگی گیسا نداره ولی خب.. این چیز زیادی از نگرانیم کم نمی کرد.. به هر حال تو یه ساختمون بودن و منم مثل همون همسایه ها به خودم حق قضاوت و هر فکر غلطی رو می دادم!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۴]

#پارت_۱۱۸

حالا فهمیدم که چرا اون شب نه برای رفتن به بیمارستان از خونه بیرون اومدن.. نه اورژانس اومد در خونه. لابد از همین آقای دکتر کمک گرفته بودن..

یعنی.. یعنی اون پسره تمام و کمال گیسا رو معاینه کرده؟؟ هرجایی که درد و ناراحتی داشته.. هر جای که من بهش مشت و لگد کوبونده بودم؟

همونجا با خودم عهد کردم که اگه یک بار دیگه.. حتی تو اوج عصبانیت.. دست رو گیسا بلند کنم و باعث شم کارش به جایی بکشه که هر کسی به خودش اجازه معاینه تن و بدنش و بده.. بعدش یه جوری استخون دستم و می شکنم.. که دیگه برای کوبوندن تن و بدن اون دختر بلند نشه.

من ازش کینه داشتم و عصبی بودم درست.. ولی این و می تونستم از روش های دیگه ای هم بهش نشون بدم و لازم نبود که حتما از زور بازو استفاده کنم..

تا آخر این هفته وقت داشتم تمرین کنم برای کنترل خشم و مهار بلند شدن دستم.. دیگه دلم نمی خواست دلیل بدم دست اون دختر که فرار کنه و حق به جانب باشه.. از این به بعد باید با سیاست رفتار می کردم.. حتی اگه.. حتی اگه دیگه دلم نمی خواست تا آخر عمرم یه رابطه عاشقانه باهاش داشته باشم!

❊

نویسنده:گیسوخزان

جمعه بود و من داشتم خونه رو بر اساس برنامه ای که توی سرم بود آماده می کردم.. تو این چند روز تمام وقتم و توی شرکت گذروندم برای راه انداختن کارا تا این یه هفته مرخصی که قرار بود بگیرم جبران بشه..

می دونستم هنوز شرکت اونقدری تازه کار هست که یه هفته نبودن من ضرر وارد کنه.. ولی با این حجم از فکر و خیالم نمی تونستم کاری از پیش ببرم.. باید یه جوری.. از هر راهی که می تونستم ذهنم و آروم می کردم.. تا بالاخره به زندگی که همیشه آرزوش و داشتم هم نه.. ولی حداقل به چند قدمیش نزدیک بشم!

غروب بود که حاضر شدم برم خونه گیسا تا هم با محبی تسویه کنم و هم به هر روشی که می تونستم گیسا رو از اون خونه بکشم بیرون و با خودم بیارم اینجا..

هنوز ایده ای برای اینکه چه جوری وارد اون ساختمون بشم و دستم بهش برسه نداشتم.. فقط امیدوار بودم دیگه خودش بیخیال تخت خواب بشه و از خونه بیاد بیرون..

می خواستم تو راه به این مسئله فکر کنم و یه راه حل پیدا کنم براش که قبل از حرکتم گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره

محبی.. متعجب از اینکه همین چند دقیقه پیش باهاش حرف زدم و گفت خبر خاصی نیست جواب دادم:

- بله؟

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۴]

#پارت_۱۱۹

صدای هولزده اش که به گوشم خورد نگران شدم و سرجام وایستادم..

- آقا همین الآن دو تا دختر از ساختمون اومدن بیرون.. بعد یه یارو رفت طرفشون نذاشت در و ببندن.. گفت از فامیلای آقای دکتره و رفت تو.. دخترا که رفتن.. طرف در و باز کرد دو نفر دیگه هم از ماشین پیاده شدن سریع رفتن تو ساختمون. نمی دونم چرا ولی به نظرم مشکوک اومدن..

- ریخت و قیافه اشون چه شکلی بود؟

- قد بلند و هیکلی بودن..

با ضربان قلب تند شده و عرقی که رو پیشونیم نشسته بود قدم هام و به سمت ماشین تند کردم و گفتم:

نویسنده گیسو خزان

- چند دقیقه همونجا بمون.. اگه دیگه خبری نشد برو تو.. یا همسایه ها رو خبر کن..

سکوتش من و به شک انداخت که صدام و بالاتر بردم:

- با توام! می شنـــــــــوی؟

- آ.. آقا.. اومدن بیرون ولی.. اون دختره هم باهاشونه.. همونی که عکسش و بهم دادید.. بیهوشه آقا سریع سوار ماشینش کردن..

حالا دیگه فهمیدم کار کیه.. کار اون مشعوف بی پدر مادری که بهش گفتم دیگه دور این جریان و خط بکش و اون بازم داشت کار خودش و می کرد و من هنوز نفهمیده بودم که چرا انقدر مشتاق پیدا کردن گیسا دور از چشم منه!

پس من تنها کسی نبودم که تو این یه هفته مشغول کشیک دادن و جمع کردن آمار از اون خونه و ساکنینش شده بودم.. مشعوفم از سمت خودش دست به کار شده بود!

با این که مطمئن بودم ولی حین به حرکت در آوردن ماشین گفتم:

نویسنده:گیسو خزان

- راه بیفت دنبالشون.. ببین کجا میرن.. یه آدرس حدودی هم بهم بدی کافیه فقط نذار بفهمن داری تعقیبشون می کنی..

- چشم خیالتون تخت.. فعلاً!

تماس و قطع کردم و پام و رو گاز فشار دادم.. این مشعوف هنوز نفهمیده بود با کی طرفه.. شاید اون دختر حالا دیگه اون جایگاه قبلی و توی قلبم نداشت و از چشمم افتاده بود.. ولی حالا که پیداش کرده بودم.. دیگه اجازه نمی دادم هیچ مردی جز خودم دور و بر زندگیش بپلکه..

این و باید هم به خودش ثابت می کردم.. هم به اون مشعوف حرومزاده!

[۰۰:۰۵ ۲۷.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۲۰

*

پشت چراغ قرمز بودم و نگاهی به لوکیشنی که محبی فرستاده بود انداختم.. از یه جایی گمشون کرده بود ولی می تونستم بفهمم مسیرشون.. مسیر شرکت مشعوفه..

انگار اون شرکت بهترین مکان بود برای سرپوش گذاشتن رو گند و کثافت کاری هاش و همه کاراش و همونجا انجام می داد و در ظاهر خودش و یه آدم محترم و متشخص نشون می داد..

اون لحظه در کنار خشمی که از مشعوف توی سرم بود.. یه صدایی مدام تو گوشم می گفت مشعوف یکیشه.. تو فقط به این فکر کن که گیسا تا الآن تخت خواب چند تا آدم لنگه مشعوف و گرم کرده.. ولی سعی می کردم زیاد به فکرا بها ندم.. چون نتیجه اش می شد تکرار اتفاق هفته پیش و یه بار دیگه خالی کردن حرصم با مشت و لگد سر اون دختری که حالا حالاها باهاش کار داشتم!

ماشین و جلوی شرکتش پارک کردم و رفتم بالا.. بی اهمیت به منشی که با دیدن من سریع گفت:

- آقای مشعوف تشریف ندارن..

راه افتادم سمت اتاقش و در و یه ضرب باز کردم که به جای خودش آدماش تو اتاق بودن و داشتن چایی می خوردن.. من و که دیدن جا خوردن..

یکیشون سریع با اشاره به منشی گفت بره بیرون و پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

- فرمایش؟!

نمی دونستم گیسا الآن کجاست و تو چه وضعیتیه.. واسه همین وقت و تلف نکردم و همون لحظه با صدای بلندی که تهدیدی باشه برای رفتن آبروشون توی شرکت گفتم:

- به اون مشعوف سگ پدر بگو همین الآن بیاد اینجـــــــا تا توی شرکت و پیش همه کارمنداش آبرو حیثیتش و به باد ندادم!

- صدات و بیار پایین آقا..

- میگی یا از همین طبقه شروع کنم به بردن آبروی نداشته اش؟!

می تونستم بفهمم آدماشم در جریان آتویی که من از اون آدم داشتم بودن که تند رفتار نکردن و یکیشون به ناچار به اون یکی اشاره کرد و اونم با سرعت رفت بیرون..

نفس نفس می زدم و کلافه بودم از اینکه هنوز نمی تونستم وکیل وصی گیسا باشم.. یه جورایی.. یه جورایی شرمم می شد بگم اون دختر زنمه و کسی حق نزدیک شدن به زن من و نداره.. به خصوص حالا که می دونستم پای گیسا چه جوری به زندگی مشعوف باز شده..

نویسنده:گیسوخزان

این تازه اولیش بود.. باید حالا حالاها این استرس و تحمل می کردم که یه نفر از راه برسه و بگه من قبلاً یه شب تا صبح و با زنت گذروندم و کلی هم کیف کردیم با همدیگه!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۵]

#پارت_۱۲۱

با برگشتن اون یارو دست از قدم زدن تو اتاق برداشتم و با اخمای درهم زل زدم بهش که گفت:

- تشریف ببرید بالا.. جناب مشعوف طبقه بالا هستن!

نگاهم و با خشم ازشون گرفتم.. اگه وقت کافی داشتم یه درس حسابی هم به اینا می دادم تا می فهمیدن دیگه سرشون و عین گاو نندازن پایین و نرن تو خونه ای که یه دختر تنها توش هست.. حالا به دستور هر خری که می خواست باشه.. ولی باز نتونستم ساکت بمونم و دروغی که باهاش رفتن تو ساختمون باعث شد سرجام وایستم و بگم:

- اگه یک بار دیگه.. ببینم.. یا به گوشم برسه که با هر روش قانونی و غیر قانونی پاتون به اون خونه و ساختمون باز شده.. کاری می کنم همین آدمی که ازش دستور می گیرید سر تک

تکتون و به باد بده.. پس حواستون و روی غلطی که دارید می کنید حسابی جمع کنید..

زدم بیرون و با سرعت از پله های اون خراب شده بالا رفتم و خدا خدا کردم دیر نرسیده باشم و اون عوضی هرچی تو کله اش می گذره که به خاطرش گیسا رو دزدیده پیاده نکرده باشه!

به محض رسیدنم تو اون راهروی خالی و خلوتی که می شد فهمید مختص کارای خلافش ساخته شده از در یکی از اتاقا بیرون اومد و من با اخمای درهم رفتم سمتش..

- چه خبره اینجا؟!

- به به.. احوال جناب کاوه؟!

دیگه حاضر نبودم حتی یک ثانیه نقش بازی کنم و باهاش جوری رفتار کنم که انگار دو تا دوست و همکاریم.. صدام و بردم بالا و توپیدم:

- من فقط ازت کمک خواستم.. حالا تو داری منم دور می زنی؟!

- پووووووف.. بحث دور زدن نیست..

- پس چیه؟ من که هفته پیش گفتم دیگه پیگیر این قضیه نشید..

- آره گفتی ولی.. من یادم رفت بهت بگم که یه حساب کوچیک با این پتیاره دارم.. الآنم اگه یه بیست دقیقه ای بهم مهلت بدی. صافش می کنم و بعد خودم دو دستی تحویلت...

داغ کردم.. گیسا هرکی بود و هرکاری که می کرد این الدنگ حرومزاده ای که خودشم کم گند و کثافت نداشت توی زندگیش حق توهین کردن و نداشت..

بی اهمیت به اینکه این آدم کیه و چه کارایی ازش برمیاد پریدم وسط حرفش و علناً داد کشیدم:

- دیگه دور و برش نبینمـــــــــــت.. فهمیدی؟ نه تو رو.. نه آدماتـــــو!

- صدات و بیار پایین مهندس.. حواست و جمع کن داری با کی حرف می زنی.. اون موقع که شکیبا من و بهت معرفی کرد نگفت چه آدمی هستم و چه کارایی ازم برمیاد؟

اسم شکیبا یه جرقه توی ذهنم ایجاد کرد و با آرامش بیشتری جواب دادم:

نویسنده:گیسو خزان

- چرا اتفاقاً گفت.. ولی بعدش اینم گفت که بهتره حواست و بدی به اون جریان کلاچای که هنوز سر به مهره.. مطمئن باش شکیبا فقط منتظر یه اشاره از منه که همه چیز و رو کنه..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۵]

#پارت_۱۲۲

بازم حالش بد شد با شنیدن این کلمه ولی سعی داشت خودش و خونسرد نشون بده!

- هه.. شکیبا هم این روزا بدجوری داره می تازونه واسه خودش..باشه من تسلیم!فقط یه سوال قضیه از همون اول بیشتر از یه مورد کاری بود نه؟

- تو فکرکن آره!

- حدس می زدم.. بفرما بروا!توی همین اتاقه..برو ببرش هرجا که می خوای.. حساب بی حساب!فقط محض اطلاعت میگم که.. اگه جریان عشق و عاشقیه دورش و خط بکش!طرف تا الآن یه شهر و سیر کرده.. دیگه به تو چیزی نمی ماسه..خیلی بده که وقتی بخوای باهاش تو کوچه و خیابون راه بری باآدمایی که قبلاً

نویسنده گیسو خزان

دستمالیش کردن چشم تو چشم بشی نه؟پس خواست و جمع کن مهندس.. بااجازه!

رفت و من باروحی متلاشی شده همونجا وایستادم و زل زدم به در بسته اتاق..واقعاً آینده من بااین دختر قرار به کجا کشیده بشه؟

اینهمه تلاش.. اینهمه عزو جز زدن.. اینهمه بدو بدو و پاگذاشتن رو خط قرمزهایی که ده سال پیش توسط پدربزرگم کشیده شده بود.. واسه این بود که به اینجا برسم؟همین جایی که مشعوف گفت؟

اون موقع که دیگه چیزی ازم باقی نمی موند..نصف امید و انگیزه ام با دیدن وضعیت اسف بار گیسا ازبین رفت و نصف دیگه اشم مطمئناً با قرار گرفتن تو همچین شرایطی و پیدا شدن سر و کله آدمایی که یه تجربه با این دختر داشتن به باد فنا می رفت!

ولی دیگه راه برگشتی نبود.. من یه بار تلاشم و کردم تا یه آینده ای برای خودم بسازم که توش هیچ رنگ و بویی از گیسا وجود نداشته باشه و حتی چیزی من و یاد اون نندازه..که بازم به بن بست خوردم.. حالا که تا اینجا اومده بودم.. باید به تلاشم ادامه

می دادم که ده سال بعد.. بازم حسرت این لحظه ای که می تونستم یه کاری بکنم و نکردم و نخورم!

در اتاق و باز کردم و رفتم تو.. پشت به من.. به یه صندلی بسته شده بود وحتی سرش و برنگردوند تا ببینه کی اومده تو اتاق..شایدم صدام و شنیده بود و داشت خودش و آماده می کرد برای این رویارویی دوباره..

خیلی احمق و ساده بود اگه فکر می کرد اتفاقی تو خیابون دیدمش و با فرار کردن اون شبش دیگه دستم بهش نمی رسه!

هنوز به اندازه همون ده سال پیش بی عقل و بچه بود و تو ذهنشم نمی گنجید چه خوابایی براش دیدم..دیگه دوران آزادی و پادشاهی کردنش به سر رسیده بود!حالا چه خودش می خواست چه نمی خواست اسیرِ زندان و زندانبانی به اسم زرتشت کاوه شده بود که دیگه با هیچ ترفندی نمی تونست ازش فرار کنه..

مگه اینکه اینبار بخواد نقشه قتل من و رد شدن از روی جنازه ام و بکشه! که با کار هفته پیشم..بعید نبود تا این اندازه ام متنفر شده باشه!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۵]

#پارت_۱۲۳

رو به روش که وایستادم چشمای بسته اش و باز کرد.. نگاهم یه دور روی کبودی گونه اش که پررنگ تر از بقیه بود خیره شد و بعد زل زدم به خونی که از بینیش تا زیر چونه اش سرازیر شده بود..

لعنت به مشعوفی که نمی ذاشت تو قالب جدی و سختم باقی بمونم و نگاهم رنگ دلسوزی نگیره.. این دختر کم توسط من درد کشیده بود.. حالا اون عوضی هم دست روش بلند کرده بود؟

ولی یاد حرفایی که مشعوف زد کافی بود تا خشم و کینه و نفرتم برگرده وقتی دوباره زل زدم به چشمای خوشرنگش.. چشمایی که دیگه برام جذابیتی نداشت وقتی به این فکر می کردم که تا الآن چند نفر دیگه لذت بردن از زل زدن بهشون حین رابطه..

لبخندی رو لبام نشست و با حرصی که فقط خودم می تونستم درکش کنم لب زدم:

- سلام عزیزدلم.. انتظار دیدنم و نداشتی نه؟!

نویسنده:گیسو خزان

حرفی نمی زد.. فقط با چشمای درشت شده اش زل زده بود به صورتم و شاید داشت توی ذهنش نحوه ارتباط من با یکی از مشتری هاش و بررسی می کرد..

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه بها بدم به این نگاه حیرونش با خونسردی مشغول باز کردن طنابا از دور بدنش شدم که صدام زد:

- زرتشت؟

دستم واسه چند ثانیه از حرکت وایستاد.. یه زمانی حسرت این و داشتم که یه بار اسمم و از زبونش بشنوم.. شک نداشتم که برای اولین بار بود که داشت صدام می زد.. شایدم دومین بار..

ولی.. تو تمام اون روزایی که داشتیم برای جشن ازدواج برنامه ریزی می کردیم یا همون شب عروسیمون.. حتی یه بارم اسمم و صدا نزد.. این به کنار حتی من و نگاهم نمی کرد و اگه اتفاقی چشمش بهم می افتاد روش و با ناراحتی برمی گردوند..

حالا با شنیدن این لحن پر از التماسش.. حق داشتم اینجوری خشک بشم..

سخت بود.. ولی اهمیت ندادم و مشغول کارم شدم.. طنابای دور بدنش و باز کردم ولی خواستم طنابی که دستاش و از پشت بهم بسته بود و بذارم بمونه که یه لحظه نگاهم به رد قرمز شده روی پوستش افتاد و دستم بدون اینکه منتظر فرمان گرفتن از عقلم باشه شروع به باز کردنش کرد..

- می خوای چیکار کنی؟

بازم جوابم سکوت بود.. اینجا جای خوبی برای حرف زدن نبود چون می دونستم ممکنه دوباره کار به جایی بکشه که رگ دیوونگیم بزنه بالا.. پس بهتر بود هرچه زودتر از این جهنم دره می رفتیم بیرون.. یه جایی که آزادی عمل داشته باشم برای مهار کردن این ولد چموش!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۶]

#پارت_۱۲۴

×××××

بعد از باز کردن طنابا از دور بدن و دستام.. بازوم و گرفت و من و دنبال خودش کشوند سمت در.. با اینکه تنها موندنم با مشعوف آخرین خواسته اون لحظه ام بود ولی رغبتی هم به همراهی با

نویسنده: گیسوخزان

این آدمی که هفته پیش من و به قصد کشت کتک زده بود نداشتم.. واسه همین قدم هام و رو زمین سفت کردم و خودم و محکم نگه داشتم!

نگاه ترسیده و وحشت زده ام بهش بود وقتی با کلافگی برگشت سمتم تا لابد بهم بتوپه.. ولی به جاش چشمش به لباسای تنم افتاد و من خودمم تازه متوجه شدم که اون بیشرفا همینجوری من و برداشته بودن و آورده بودن اینجا.. بدون اینکه لباس مناسبی تنم کنن..

چشماش یه دور روی بولیز نازک آستین بلندم و اون شلوار سبز مسخره شل و ولی که پوشیده بودم و تو قسمت مچ پام تنگ شده بود و آخر سر روی پاهای برهنه و قرمز شده از سرمام چرخید..

دستم و که ول کرد یه لحظه خواستم در برم.. ولی اولاً که توانم نسبت به این آدم خیلی کمتر بود و هنوز از شوک دیدنش تو این خراب شده بیرون نیومده بودم.. دوماً دستش که رفت سمت کاپشنش همه بدنم چشم شد تا ببینم چیکار می خواد بکنه..

نویسنده نگین سوخران

اونم همونطور که چهارچشمی بهم زل زده بود کاپشنش و از تنش درآورد و بهم پوشوند و شال گردن پهنشم روی سرم انداخت.. یه دستمالم از جیب شلوارش درآورد و خونای روی صورتم و پاک کرد..

تو تمام مدت سکوت کرده بودم و با ضربان قلب تند شده و چشمای ناباور نگاهش می کردم.. این آدم چی می خواست از جون من که انقدر با جدیت اصرار داشت همراهیش کنم..

تو این روزا که خبری ازش نشد فکر می کردم با فهمیدن کار و کاسبی که واسه خودم راه انداختم دیگه ترجیح داده که من و مثل تمام این ده سال فراموش کنه و به کسی هم نگه پیدام کرده.. ولی حالا.. انگار زیادی خوش خیال بودم و این آدم نقشه های دیگه ای تو سرش داشت.

نقشه هایی که عجیب حس می کردم من و قراره از هدفم دور کنه و من اصلاً همچین چیزی نمی خواستم.. حتی.. حتی اگه نیتش خیر باشه!

نویسنده: گیسو خزان

در ماشینش و که باز کرد و من با ضرب نشوند رو صندلی تازه متوجه درد و تیر کشیدن های بدنم که هنوز گهگاهی اسیرم می کرد شدم و همون درد من و به خودم آورد..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۶]

#پارت_۱۲۵

انقدر تو فکر و خیالم غرق بودم که اصلاً نفهمیدم من و چه جوری آورد پایین فقط خدا رو شکر که مشعوف جلوی راهمون سبز نشد.. وگرنه با حرفا و متلکاش من یه بار دیگه تا یه قدمی مرگ می رفتم.. البته که الآنم با حرفایی که از اون عوضی شنید.. دلیل کافی داشت برای این کار..

سوار ماشین که شد بی اختیار ذهنم رفت سمت اون شبی که کابوسش و دیدم.. همون شبی که با حرفاش آتیشم زد و من به خودم قول دادم اگه یه بار دیگه ببینمش سوالم و با همه وحشتی که از جوابش داشتم بپرسم.. برای همین بدون فکر به اینکه چه برداشتی از حرفم داره و بدون هیچ مقدمه ای پرسیدم:

- بابام زنده اس؟

نویسنده: گیسو خزان

دستش مثل همون لحظه ای که اسمش و برای اولین بار توی عمرم صدا زدم واسه چند ثانیه از حرکت وایستاد و بعد با همون اخمای درهم ماشین و روشن کرد و راه افتاد..

عصبی بودم و این بی محلی هاش بدتر داشت عصبیم می کرد که با صدای بلندتری گفتم:

- با تو دارم حرف می زنم.. بابام زنده اس؟

- انقدر برات مهمه چرا تا الآن سراغش و نگرفتی؟!

- به تو ربطی نداره جواب سوالم و بـــــــــــده..

با دست راستش یقه ام و مشت کرد و کشیدم جلو و در حالیکه یه نگاهش به خیابون بود و یه نگاهش به چهره ترسیده من غرید:

- اگه به من ربطی نداره پس خودت برو تو اون شهر و با پرس و جو از این و اون جواب سوالت و بگیر.. ببینم با این سابقه ای که واسه خودت درست کردی.. دیگه جرات داری از صد کیلومتری اون شهر رد بشی یا نه!

دوباره هلم داد رو صندلی که پهلوم آسیب دیده ام محکم خورد به در و نفسم رفت.. دندونام چفت شد از درد و عصبانیت و دستام

مشت.. با همون حال زارم زل زدم بهش و نفس های بلند و عصبیم و از بینیم فرستادم بیرون.. هرچند که بازم براش مهم نبود.

خدا نیاره اون روز و که مرد جماعت یه آتو از آدم داشته باشه.. تا باهاش زندگی و تک تک ثانیه های عمرت و برات جهنم نکنن بیخیال نمی شن..

انگار خودشون کم از زنای خیابونی ان وقتی با هر نگاه پر از لذتشون به یه جنس مخالف سهیم می شن تو این گناه ولی بازم اونا می شن بی تقصیر و حق به جانب.. زنای بدبخت می شن هرزه و خونه خراب کن..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۶]

#پارت_۱۲۶

با یه نفس عمیق صاف نشستم و نگاهم و دوختم به خیابون.. اینجوری نمی شد.. من با این آدم هیچ جوره کنار نمی اومدم.. نه می تونستم عین آدم باهاش حرف بزنم و جواب سوالام و بگیرم نه می تونستم برم جایی که می خواست بره و حالا از مسیرش داشتم می فهمیدم که همون خونه نحسشه!

نویسنده:گیسوخزان

هدفش چی بود و می خواست چه بلایی سرم بیاره مهم نبود.. من پام به اون خونه نمی رسید.. حاضر بودم وسط همین خیابون خودم و بندازم جلوی ماشین ولی طبق نقشه و برنامه های این آدم تازه از گرد راه رسیده پیش نرم. پس تا دیر نشده باید یه حرکتی می زدم!

نگاهم که به داروخونه افتاد بی فکر و حواس فقط با استرس نزدیک شدن به خونه اش لب زدم:

- نگه دار باید از داروخونه یه چیزی بخرم..

در نهایت تعجبم ماشین و سریع کشید کنار و نگه داشت.. ولی قفل درا رو باز نکرد و فقط پرسید:

- چی؟

- نوار بهداشتی!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- آدم دروغگو بدجوری کم حافظه می شه.. مگه هفته پیش نگفتی پریودم؟ خدای نکرده مشکل هورمونی داری که هنوز تموم نشده؟

دیگه چیزی نگفتم تا هی به آمار سوتی دادنام اضافه نشه و خواستم خیلی معمولی و حق به جانب قفل در و بدم بالا و برم بیرون که مچ دستم و محکم نگه داشت و من و جوری کشید سمت خودش که تن لاغر و کم جونم بین فضای دو تا صندلی گیر کرد..

- گوشات و باز کن ببین چی میگم.. فکر فرار کردن و از سرت بیرون کن.. الآنم قرار نیست اوامر شر و ورت و اجرا کنم.. برای من مهم نیست حتی اگه راست بگی و صندلی ماشین و خونی کنی.. فقط نگه داشتم تا بهت حالی کنم از الآن به بعد آرزوی چند ثانیه فاصله گرفتن از من و باید با خودت به گور ببری.. پس انقدر واسه رسیدن به این آرزو دست و پا نزن..

چنان وحشتی از این جمله های پر از جدیت و بدون رنگ و بوی بلوف توی وجودم نشست که بدون فکر کافی فقط شروع کردم به مشت زدن و لگد پرونی برای خلاص شدن از دستش.. هرچند که انگار راست می گفت.. دست و پا زدن هیچ فایده ای نداشت..

نویسنده گیسو خزان

- ولم کـــــــــــــن.. ولم کن عوضی چی می خوای از جونم.. بذار زندگیم و بکنـــــــــــــم.. برو گمشو همون قبرستونی که تا الآن بودی.. ولم کـــــــــــــن!

از پشت دستاش و محکم دورم حلقه کرده بود و نمی ذاشت تکون بخورم.. تقلا کردن های منم راه به جایی نمی برد.. ولی با این حال آروم نمی گرفتم..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۷]

#پارت_۱۲۷

دست خودم نبود.. ترسیده بودم.. از این آدم و هشدار ها و تهدیداش ترسیده بودم.. از این آدمی که تو همین یکی دو تا برخورد نشون داده بود که وضعیت زندگیش چیزی کم از امثال مشعوف نداره و شاید اگه بخواد هر کاری ازش بر میاد ترسیده بودم..

از این آدمی که فرار کردن از دستش به راحتی ده سال پیش نبود و از هر طرف می رفتی باز جلوی راهت سبز می شد ترسیده بودم..

نویسنده:گیسو خزان

دستش که خورد به ناحیه پر درد قفسه سینه ام صدای جیغم بلند شد و لا به لاش صدای ضربه هایی که به شیشه ماشین می خورد به گوشم رسید و سریع ساکت شدم..

جفتمون رومون و برگردوندم سمت شیشه هایی که دودی بود و مسلماً تو این تاریکی و از بیرون چیزی دیده نمی شد.. آدمی هم که وایستاده بود کاری به منی که این وسط داشتم جون می دادم نداشت و فقط گفت:

- آقا برو اونورتر نگه دار.. جلوی پارکینگ من وایستادی!

تو ثانیه تصمیم گرفتم از همین تعلل و مکث زرتشت استفاده کنم.. سرم و خم کردم و گاز محکمی از مچ دستش که دورم پیچیده شده بود زدم که صدای داد خفه اش بلند شد و دستاش و یه کم شل کرد..

یارو که یه بار دیگه به نفع من زد به شیشه ماشین سریع قفل و زدم و پریدم بیرون.. با پای برهنه و بیشترین سرعتی که می تونستم داشته باشم دوییدم تو خیابونی که نمی دونستم کجاست و آشنایی زیادی با کوچه ها و راه درو هاش نداشتم..

نویسندگی رخزان

کف پام درد گرفته بود از برخوردش با زمین سیفتی که داشتم روش می دوییدم و با این شرایط آنرمال بدنم هم مطمئناً کم میاوردم در برابر زرتشتی که صد در صد داشت دنبالم می اومد..

واسه همین با فکر اینکه بتونم تو پیچ و واپیچ کوچه ها خودم و گم و گور کنم رفتم تو اولین کوچه باریکی که سر راهم بود و آخرای کوچه بود که از درد و ضعف انگار زانوم خالی شد و محکم افتادم رو زمین..

علامت ورود ممنوع رو سر کوچه دیده بودم و خیالم راحت بود از اینکه نمی تونه با ماشینش تا اینجا دنبالم بیاد.. ولی تو همون حالت پخش شده رو زمین.. یه لحظه زیر نور چراغای کوچه دیدمش که داشت طول کوچه رو به سمتم می دوید و من بی اهمیت به درد مچ پا و زانوم بلند شدم و بقیه راه و لنگون لنگون دوییدم و پیچیدم تو کوچه باریک بعدی..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۷]

#پارت_۱۲۸

نویسنده گیسو خزان

به محض دیدن خانوم مسنی که داشت در خونه اش و باز می کرد و خریدای نسبتاً زیادی که جلوی در بود رفتم سمتش و چند تا از پلاستیکا رو با دو تا دستم بلند کردم..

- خانوم بذارید کمکتون کنم سنگینن!

- دستت درد نکنه دخترم می بردم خودم..

- خواهش می کنم با اجازه..

گفتم و سریع خودم و چپوندم تو خونه اش که یه حیاط کوچیک داشت و خودشم بعد از من اومد و وقتی در و بست نفس حبس مونده ام و مقطع و بریده بریده بیرون فرستادم..

- چرا نفس نفس می زنی؟ دوییدی؟

نگاهی به سر و وضعم انداخت و با دیدن پای بدون کفش و کاپشنی که چند سایز برام بزرگتر بود و حال زارم ابروهاش پرید بالا..

می دونستم باید یه توضیح قانع کننده بهش بدم ولی قبل از اینکه چیزی به ذهنم برسه مشتای محکمی که به در حیاط خورد جفتمون و از جا پروند و من با وحشت به دری نگاه کردم

نویسنده گیسا خزان

که انگار شیشه ای بود و داشتم چهره برافروخته زرتشت و خیلی واضح تجسم می کردم..

خانومه تا خواست در و باز کنه سریع خریدا رو همونجا ول کردم و جفت دستاش و با دستام گرفتم و ملتمسانه زل زدم به صورتش..

- خانوم تو رو خدا در و باز نکن..

انگار صدام به گوش زرتشت رسید که از اون ور داد زد:

- گیســـــــــــا.. بیا بیرون!

خانومه هم با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- با تو کار داره؟

در حالیکه کم مونده بود از شدت درموندگی به گریه بیفتم سرم و به تایید تکون دادم و لب پایینم و محکم به دندون گرفتم که با ناراحتی گفت:

- دستش بشکنه اون اینجوری صورتت و کبود کرده؟

تا جایی که راه داشت چهره و حالت نگاه کردنم و مظلومانه کردم و بازم با سرم جواب مثبت دادم!

نویسنده گیسو خزان

- دستات یخه.. رنگم که به روت نمونده دختر.. بیا بریم حداقل یه لیوان آب بدم دستت.. خدا نگذره ازش..

- باشه بذارید خریداتون و..

- ولش کن اونا رو بعداً میام برشون می دارم..

با هم راه افتادیم سمت ساختمون ویلایی خونه اش و لحظه آخر قبل از اینکه برم تو بازم صدای کوبیدن در به گوشم خورد.. نه.. این آدم دست بردار نبود..

می دونستم نقشه ای که کشیدم و اومدنم به این خونه زیادی احمقانه بود و اول و آخر دستش بهم می رسید.. ولی اگه یه چند ساعتی اینجا می موندم.. شاید بالاخره خسته می شد و می رفت.. اون موقع منم می تونستم برم و یه خاکی تو سرم بریزم!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۷]

#پارت_۱۲۹

یه صدایی تو گوشم گفت:

«بر فرض که همه چیز طبق فرضیات تو پیش رفت.. بعدش کجا می خوای بری؟ الآن که دیگه می دونی زرتشت آدرس خونه اتم

نویسنده گیسو خزان

داره که دوباره گیرت انداخته..تو هم که حداقل برای جمع کردن وسایلت باید یه باردیگه بری اونجا پس اینهمه بدوبدو برای چیه وقتی خودتم خوب می دونی فرار کردن از دستش آسون نیست!»

- بیا بشین اینجا یه کم آب بخور حالت جا بیاد!

با صدای خانومه از فکرو خیال بیرون اومدم.. بیخیال هرچی که ممکنه پیش بیاد.. فعلاً باید تلاشم و می کردم. اینهمه جون نکندم که حالا تو خونه شوهر سابقم زندانی بشم!

نشستم رو مبل های راحتی تو هال جمع و جور خونه اش!لیوان آبی که به دستم داد و یه نفس سر کشیدم و باخجالت از وضع آشفته ام سرم و انداختم پایین و تشکر کردم.

کنارم نشست و گفت:

- شوهرته؟چرا بحثتون شده؟

ذهنم واسه هیچ جواب درست و درمونی کار نمی کرد..ولی حالا که اومده بودم تو خونه اش نباید انتظار بیخود ازش داشته باشم که کاری به کارم نداشته باشه و بذاره چند ساعت تو حال خودم باشم..

آب دهنم و قورت دادم خواستم یه دروغی سر هم کنم که اینبار صدای زنگ آیفون بلند شد و همینکه خانومه با یه «لااله الا الله» زیرلبی خواست بلند شد دوباره با التماس گفتم:

- تو رو خدا باز نکنید..شوهرم نیست.. طلبکار بابامه مزاحمم شده به خاطر طلبش این بلا روسرم آورده.. ببینید صورتم و..دستش بهم برسه زنده ام نمی ذاره!

- دخترجون نمی شه که تا ابد اینجا بمونی.. بالاخره که چی؟بذار ببینم دردش چیه.. شاید تونستم یه گره ازمشکل باز کنم..مملکت دیگه انقدرم بی صاحب نیست..یه قانونی هست که جلوش و بگیره و نذاره اینجوری دست رو دختر مردم بلند کنه!

- التماستون می کنم خانوم..من می شناسمش.. آدم حرف زدن نیست..فقط دستش هرز میره!

- دخترم.. اینجا محل زندگی منه..همینجوری این آقا یه لنگه پا جلوی در خونه ام وایستاده و هی بخواد در بزنه خوبیت نداره!

باشرمندگی نگاهش کردم و نالیدم:

نویسنده:گیو خزان

- باشه ولی تو رو قرآن نذارید بیاد تو..از همون دم در ردش کنید بره.. یا.. یا اصلاً یه راهی نشونمون بدید من از یه جایی فرار کنم برم..اینجا در دیگه نداره؟یا حتی پشت بوم؟

- در نداره.. کلید پشت بومم دست پسرمه.. اونم سال تاسال اینجا نمیاد.. تو نگران نباش.. وایستا ببینم حرف حسابش چیه.. بعد بهش میگم بره چند ساعت دیگه بیاد بلکه باآرامش حرفاتون و بزنید.. تو هم تا اون موقع یه کم آروم شده باشی!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۸]

#پارت_۱۳۰

یهو نگاهش به ساعت افتاد و گفت:

- ساعتم نه شبه.. دیگه دیر وقته بهش میگم شب و اینجا می مونی که بیخود زاغ سیاهت و چوب نزنه.. یه شبم تو با من پیرزن تو این خونه سر کن.. منم از تنهایی در بیام.. خوبه؟ فقط قول بده بعدش بری سراغ پلیس و نذاری دوباره این بلا رو سرت بیاره.. باشه؟

با قدرشناسی بهش نگاه کردم و سرم و به تایید تکون دادم..

نویسنده:گیسوخزان

- از خدامه اینجا بمونم.. مرسی!

خانومه رفت و من دوباره ولو شدم رو مبل.. همین چند ساعت برام کافی بود.. نمی خواستم شب بمونم.. همینکه خوابید با گوشیش زنگ می زدم طناز که خودش و برسونه و بیاد دنبالم..

اصلاً.. اصلاً این خانومه حرف خوبی زد.. می تونم به پلیس خبر بدم تا زرتشت و به جرم مزاحمت ایجاد کردن بگیره و ببره..

اون که دیگه نسبتی با من نداشت.. از چی می ترسیدم وقتی قانون طرف من بود و حتی می تونستم به خاطر کبودی های صورت و بدنم طول درمان بگیرم و ازش شکایت کنم؟!

پوف کلافه ای کشیدم و دست از فکرای بلند پروازانه ام برداشتم.. همینکه طناز از قهرش دست برداره و دوباره مثل اون شب بیاد دنبالم باید کلاهم و بندازم هوا..

پلیس و کلانتری و این جور جاها مدت ها بود که باعث ترس و وحشتم بود و حتی اگه شاکی صد در صدم بودم حاضر به قدم گذاشتن تو اون مکان نمی شدم!

نویسنده: گیسو خزان

تو همین فکرا بودم که حس کردم مکالمه اشون زیادی طولانی شد.. خواستم از جام بلند شم و برم سمت آیفون ببینم چی دارن میگن که درد کف پام اجازه نداد..

تازه چشمم به خراشیدگی های زخماش افتاد.. چه جوری رو این پاهای آش و لاش شده این مسافت و دوییدم؟ ترس از شوهر سابقم انقدر بهم انرژی و توان داده بود که متوجه این زخم ها و سوزشش نشم؟

دوباره نشستم رو مبل و مشغول ماساژ دادن کف پاهام شدم که در باز شد و خانومه با اخمای درهم و صورت گرفته اومد تو..

با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم که یه قدمیم وایستاد و نگاه سرزنشگرش و به صورتم دوخت..

- دروغ گفتن کار خوبی نیست دختر جون.. واسه چی گفتی این آقا طلبکاره و شوهرت نیست؟!

آب دهنم و قورت دادم.. اون آدم مارموز چی به این زن ساده گفته بود که به همین راحتی حرفش و باور کرد؟ خدایا این همه جدیت و پشتکارش واسه چی بود؟

نویسنده: گیلدخزان

- دروغ نگفتم.. شوهرم نیست.. حرفای اون و همینجوری الکی باور می کنید ولی حرفای من و نه؟

- همینجوری الکی چیه؟ عکس عروسیتون و نشونم داد..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۸]

#پارت_۱۳۱

دهنم وا مونده بود از حیرت و تعجب.. عکس عروسی دیگه چیه؟ کدوم عروسی؟ کدوم عکس؟ عکسایی که من خودمم یه بارم ندیده بودمشون دست این چیکار می کرد؟

انقدر مشتاق بود که بعد از فرار کردنم رفته بود سراغ چاپ عکسامون؟ اصلاً.. اصلاً از کجا به ذهنش رسیده بود از همچین ترفندی استفاده کنه؟ چرا انقدر دستش پر بود نسبت به من؟!

خانومه کنارم نشست و با مهربونی گفت:

- عزیزدلم.. من آدمی نیستم که بین دو تا زن و شوهر قرار بگیرم. به خصوص که دعواتون سر بچه هم هست.. خدا رو خوش نمیاد..

وای.. خدایا به دادم برس!

- کدوم بچه؟!

نویسنده: گیسو خزان

- همونی که شوهرت گفت می خوای بندازیش ولی اون راضی نیست.. گفت که واسه انداختن بچه خودت و می زنی و می کوبونی به در و دیوار و الآنم از تو مطب این دکترای قلابی خدا نشناس که کورتاژ غیر قانونی می کنن پیدات کرده که عصبانی شده.. گناهه دخترم.. این کار و نکن.. اگه به خاطر مشکل مالیه که بچه با خودش روزیش و میاره.. ماشالا جفتتون جوونید کار می کنید پول در میارید.. تنتون سلامته.. چرا انقدر ناشکری که می خوای بچه خودت و از ببری.. خدا قهرش بگیره دیگه با التماس و دعوا و نذر و نیازم بهت بچه نمیده ها!

دهن نیمه باز مونده ام و جمع کردم تا یه حرفی بزنم و این خیالات خام و از سرش بیرون کنم ولی.. دیگه هیچ فایده ای نداشت..

زرتشت چنان شستشوی مغزیش داده بود که من به ارواح جد و آبادم هم قسم می خوردم یه کلمه از حرفام و باور نمی کرد.. تو چند دقیقه سناریویی نوشته بود و با کمک یه عکس جوری اثباتش کرده بود که دیگه مو لای درزش نمی رفت..

از منی که چند ماهه دارم با هزار جور آدم مختلف و دغل باز سر و کله می زنم بعید بود اینجوری آچمز شدن.. یا زیادی پخمه بودم که نتونستم تو این رقابت یه کم جنم از خودم نشون بدم.. یا انقدری شوک دیدنش قوی بود که مغزم و به طور کامل زایل کرده بود.. حتی بعد از گذشتن یک هفته!

چشمم یه لحظه به خانومه افتاد که رفت سمت در و لاش و باز کرد..

- بیا تو پسرم.. بیا یه کم با خانومت صحبت کن در آرامش.. بذار خودش راضی شه باهات بیاد.. طفلک ترسیده رنگ به روش نیست..

صدای یاالله گفت زرتشت به گوشم رسید ولی بازم نتونستم ذره ای از اون حالت مجسمه بودن در بیام.. دیگه امیدم برای فرار از دستش به طور کامل از بین رفت..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۸]

#پارت_۱۳۲

آدمی که انقدر تلاش می کنه و با فیلم بازی کردن و نشون دادن سند و مدرک این زنی که به من پناه داده رو متقاعد می کنه که

نویسنده:گیسو خزان

حق تمام و کمال با اونه.. انقدری تو گرفتن من مصمم هست که حتی از چند دقیقه ای که می خواستم برای جمع کردن وسایلم برم خونه نگذره..

بر فرض که هیچ حقی هم رو من نداشته باشه و.. نود و نه درصد حرفاش دروغ محض باشه.. کیه که باور کنه؟ این زن یه نمونه کوچیک از تمام این جماعتی بود که تو هر حالت و شرایطی حق و به مردا می دادن..

با نزدیک شدن زرتشت نگاه خیره و بی هدفم و از زمین گرفتم و زل زدم بهش که با چهره ای به ظاهر نگران اومد سمتم و جلوی پام رو زانوهاش نشست و دستای سردم و محکم گرفت..

- گیسا جان.. خوبی قربونت برم؟ آخه چرا از دست من در میری؟ من که بد تو رو نمی خوام!

فقط نگاهش کردم با چشمای سرد و تو خالی.. حتی دیگه تعجبی هم نبود توی رفتارم که تو همین چند دقیقه فهمیدم از این آدم هرچیزی برمیاد..

- من قول میدم کمکت کنم تو حاملگی و زایمان.. نمی ذارم اذیتت کنه.. بعد از اینکه به دنیا اومد همه کاراش با خودم.. تو

فقط خانومی کن و دست به هیچی نزن.. فقط نذار گناه کشتنش گردنمون بیفته..

نفسی گرفت و با ابروهای بالا رفته و چشمای پر از بدجنسیش که فقط خودم شاهدش بودم ادامه داد:

- آخه داغ آدم کشتن کمرشکنه.. هرکسی نمی تونه یه قتل انجام بده و راست راست برای خودش بگرده و زندگیش و بکنه.. حداقل من نمی تونم!

لعنت به تو مرد.. لعنت به تو اگه همه هدفت از به چنگ آوردنم اینه که با همین گوشه و کنایه ها روزگارم و سیاه کنی.. فکر کردی من کم عذاب کشیدم تو این ده سال.. فکر کردی واقعاً راست راست راه رفتم و زندگیم و کردم بی اهمیت به لکه ننگی که دامنم و کثیف کرده؟

کاش می ذاشتی حداقل چند ساعت به این فکر کنم که نیتت خیره و اومدی اشتباه گذشته ات و جبران کنی بعد اینجوری گند می زدی به همه تصوراتم!

دستاش که رو صورتم نشست تحملم تموم شد و خواستم سرم و بکشم عقب که نذاشت و محکم تر نگهم داشت.. صورت خودشم

نویسنده: گیسو خزان

نزدیکم کرد و من از تصور اینکه می خواست ببوسمتم عضلات چهره ام جمع شد ولی صداش بود که تو گوشم پچ زد:

- به نفعته که تا موقع رفتن از اینجا همینجوری دهنت بسته بمونه.. عزیزدلم..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۹]

#پارت_۱۳۳

سرش و که عقب کشید دیگه از حالت بی تفاوتی در اومدم و نگاهم رنگ نفرت گرفت وقتی لب زدم:

- داری حالم و بهم می زنی..

برعکس تصورم عصبانی نشد.. لبخندی زد و با یه چشمک گفت:

- خیلی زوده واسه این حرف!

راضی از پیروز شدنش تو این جنگ کاملاً ناعادلانه و غیر منطقی.. از جاش بلند شد و دست منم گرفت که سر پا وایستم و روش و برگردوند سمت خانومه..

اونم با لبخندی که نمی دونم چرا رو لباش نشسته بود و انقدر رنگ و بوی رضایت داشت ما رو تماشا می کرد.. انگار واقعاً یه زن

نویسنده:نگین سوخان

و شوهر بودیم و مشکلمون به کمک درایت و بزرگتریش حل شده بود!

- دست شما درد نکنه.. ببخشید مزاحمتون شدیم.. دیگه رفع زحمت می کنیم..

- خواهش می کنم کاری نکردم..

ولی من همچنان تو سکوت و بااخم خواستم از کنارش رد شم که بازوم و گرفت و با لحنی که عجیب من و یاد مادرم و حرفاش میانداخت گفت:

- ازمن ناراحت نشو..الآن داغی نمی فهمی من چی میگم.. بذار بچه ات و بگیری بغلت اون وقت می فهمی ازبین بردنش چه اشتباهی بود و اومدنش چه نعمتیه!یه چند وقت بگذره و توی شکمت به تقلا بیفته مهرش به دلت می شینه دخترم..خدا رو شکر که شوهرتم هوات و داره قدرش و بدون..

سرم و بلند کردم و زل زدم به صورت زرتشت..حیف که تمسخر توی نگاهش و فقط خودم می تونستم ببینم وگرنه می گفتم که تمام این حرفا و کاراش فقط تظاهره..

باپوزخندی که مطمئناً اونم فقط به چشم زرتشت می اومد گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- چشم.. قدرش و می دونم!با اجازه!

با اینکه خودمم دیگه تمایلی برای فرار نداشتم و با میل خودم راه افتادم ولی زرتشت حتی ثانیه ای دستم و ول نکرد تا وقتی جلوی در مشغول پوشیدن کفشاش شد و یه لحظه چشمش افتاد به پاهای برهنه من و زخمایی که بعضیاش خون افتاده بود و ازکناره های پام معلوم بود..

تا سرش و بلند کرد یه چیزی بگه.. چشمش به خانومه که برای بدرقه امون اومده بود افتاد و اینبار لبخندی زد که زورکی بودنش و حس کردم..

- ببین آخه چه بلایی سرخودت میاری عشقم؟ من چیکار کنم با تو!

داشتم باخودم فکر می کردم که یعنی حرفای زن و شوهرها بدون این تظاهر و نقش بازی کردن انقدر چندش آور و حال بهم زنه که یهو رو دستاش بلندم کرد و باگفتن یه با اجازه به خانومه راه افتاد سمت در..

کلافه از این حرکت مسخره و مثلاً رمانتیکش دندونام و چفت کردم و غریدم:

نویسنده:گیسوخزان

- بذار زمین منو..

- دهنت و ببند!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۹]

#پارت_۱۳۴

دیگه کم کم داشت از نقشش بیرون می اومد عصبانیتش و نشون می داد.. عضلات جمع شده صورتش و نمی دونستم پای همین خشم و عصبانیتش بذارم یا سنگین بودنم.. یعنی انقدر پیزوری بود که با بلند کردن من لاغر مردنی به چندجاش فشار می اومد؟

اصلاً به درک.. درد و عصبانیت و هر کوفت و زهرمار دیگه به درک.. دیگه چی می خواد بشه از این بدتر.. اوج عصبانیتش و هفته پیش دیدم و تا دم مرگم رفتم.. مگه بالاتر از سیاهی رنگی هست؟

تا وقتی برسیم به ماشین چشمام و بستم تا یه وقت نگاهم به صورتش نیفته.. صورتی که درست مثل ده سال پیش برام نفرت انگیز بود.. ولی این دفعه با یه دلیل دیگه..

این همه حق به جانب بودنش اونم بعد از ده سالی که از دک و پزش معلومه حسابی عشق و حال کرده و خودش و زندگیش و ساخته هیچ جوره تو کتم نمی رفت..

اصلاً من و تو هر شرایطی که دیده باشه.. مهم نیست.. بازم فکر می کنم اونی که باید خجالت بکشه بابت رفتارش این آدمه.. نه من!

به ماشینش که رسیدیم چشمام و باز کردم منتظر موندم من و بذاره پایین ولی از جلوی در کنار راننده رد شد و رفت سمت عقب..

نگاهی به دور و برم انداختم.. کسی نبود.. ماشین و تو یه کوچه خلوت و تاریک پارک کرده بود و همین وحشتم و بیشتر کرد.. می خواست یه غلطی بکنه که تو خیابون اصلی نمی تونست!

هنوز داشتم به کارش فکر می کردم که من و گذاشت رو زمین و در صندوق عقب و باز کرد.. با چشمای گشاد شده زل زدم بهش ولی حتی نیم نگاهی هم بهم نانداخت و من و عین وحشیا چپوند عقب ماشین..

سریع نیم خیز شدم برم بیرون که دستش و گذاشت تخت سینه ام و هلم داد.. تنها کاری که تونستم برای خالی کردن اون حجم از حرص و نفرتم بکنم فحش دادن بود..

- کثافت آشغال!

پوزخندی زد و دستش و گذاشت رو در صندوق..

- خودت نشون دادی لیاقت نداری باهات مثل یه خانوم با شخصیت رفتار بشه.. ترجیح میدی مثل گوسفند بچپی عقب ماشین یه طنابم به دست و پات ببندن که فرار نکنی نه؟

- گوسفندم وقتی ببینه یه کفتار عوضی داره دنبالش می کنه خودش و به هر دری می زنه که فرار کنه..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۹]

#پارت_۱۳۵

یهو خم شد سمتم و یقه ام و گرفت و کشید طرف خودش. حالا دیگه فهمیده بودم اوج عصبانیتش و اینجوری نشون میده.. با مشت کردن یقه لباسم..

- باشه ولی.. گوسفند کوچولو باید بدونه که اون کفتار عوضی دندوناش حسابی تیزه و امان از روزی که بخواد برای مهار گوسفنده از اون دندونا استفاده کنه..

دوباره هلم داد و صاف وایستاد..

- خوش بگذره..

پوزخندی زد با اشاره به شکمم ادامه داد:

- مواظب بچه ام باش.. نیام ببینم سقطش کردی!

در و که بست با قرار گرفتنم تو اون جای تنگ و تاریک تازه ترس تو وجودم نشست و شروع کردم به جیغ زدن و کمک خواستن که ضربه محکمی به در صندوق خورد و صداش تو فضای کوچیکش پیچید و بعد صدای زرتشت که مثل همیشه شروع کرد به تهدید و هشدار:

- ببر صدات و.. برای من کاری نداره با یه چسب دهنت و ببندم پس اگه دلت نمی خواد اون تو نفس کم بیاری ساکت شو..

سریع لبم و به دندون گرفتم و چشمام و بستم.. من جونم و هنوز دوست داشتم و این آدم انگار هیچ ابایی از گرفتن جونم نداشت..

نمی تونستم دل به دلش بدم تا ذره ذره نابودم کنه و همه آرزوها و برنامه هام و به باد بده.. پس به نفعم بود ساکت بشینم تا بالاخره این تب و تابش از بین بره و فکر سر به راه کردن من از سرش بیفته.. شاید بعدش بتونم دوباره به زندگی خودم برسم..

هرچند که هربار با این فکر یکی تو گوشم پوزخندی می زد و می گفت:

«خواب دیدی خیر باشه!»

نفهمیدم چقدر اون تو بودم.. فقط حرکت سریع ماشین و حس می کردم و بعضی وقتا هم بوق ممتد ماشینای دیگه و یکی دو بارم فحش دادن راننده ها احتمالاً به خاطر رانندگی خرکیش! ولی دیگه داشتم نفس کم می آوردم که بالاخره ماشین و نگه داشت و چند لحظه بعد در باز شد..

انگار بدجوری چشمش ترسیده بود از فرار کردن من که ثانیه ای بین حرکاتش فاصله نمینداخت.. سریع یقه کاپشن خودش که هنوز تنم بود و کشید و مجبورم کرد پیاده شم..

تازه نفسم داشت جا می اومد که دوباره با برخورد کف پام به موزاییکای پارکینگ درد تو جفت پاهام پیچید و نفسم رفت..

نویسنده:گیسو خزان

ولی اینبار دیگه از بغل کردن خبری نبود و زرتشت با چند قدم جلوتر از من داشت راه می رفت و من و درست مثل همون گوسفندی که گفت دنبال خودش می کشید..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۰۹]

#پارت_۱۳۶

سوار آسانسور که شدیم و هیبتش و کنار خودم توی آینه دیدم وحشتم هزار برابر شد.. قدش از اول انقدر بلند بود؟؟ شایدم اون موقع ها لاغرتر بود و انقدری گنده بودنش به چشم نمی اومد ولی الآن.. درست مثل یه موش بودم در برابرش و هیچ شانسی تو برخورد فیزیکی نداشتم.. مگه اینکه دوباره یه گلدونی دم دستم باشه و یه طرف دیگه سرش و مورد عنایت قرار بدم.

نگاه اونم از تو آینه به من و چهره ترسیده ام افتاد و من بدون اینکه تلاشی برای مخفی کردن استرسم داشته باشم پرسیدم:

- می خوای چیکار کنی؟

تو یه دنیای دیگه بود.. اصلاً نشنید چی گفتم.. شایدم باز اهمیتی نداد ولی با صدای بلندتر دوباره سوالم و تکرار کردم.. اینبار

مطمئن بودم شنید ولی فقط روش و برگردوند و در آسانسور که باز شد دوباره من و با خودش برد..

داشت در خونه رو باز می کرد که خودم و عقب کشیدم و سرش که به طرفم برگشت با وحشت و التماس بهش زل زدم..

- بذار برم..

هیچی نمی گفت و این بیشتر داشت من و می ترسوند..

- کاری باهام نداشته باش.. برو هرجایی که تا الآن بودی.. بذار منم به زندگی خودم برسم..

...

- زرتشت... تو رو قرآن بذار برم!

یهو با اون یکی دستش دو طرف صورتم و گرفت و فشار داد.. چشماش غرق خون بود و عصبی..

- بار آخرت باشه که جلوی من اسم خدا و قرآن و پیغمبر و به زبون میاری.. نذار هر دفعه یادت بیارم وسط چه لجنی بودی که پیدات کردم.. تو اگه خدا رو می شناختی هر شب تخت خواب یه حرومزاده رو گرم نمی کردی.

نویسنده:گیسو خزان

حرف زیاد داشتم که در جوابش بزنم ولی فرصتی نبود چون دستم و کشید و من و با زور و فشار پرت کرد تو خونه.. به زور تعادلم و حفظ کردم و برگشتم که دیدم داره در و قفل می کنه..

کارش که تموم شد اومد سمتم.. جوری حمله کرد که وحشت زده عقب عقب رفتم ولی پام به مبل وسط هال خورد و سرجام موندم که زرتشتم خودش و بهم رسوند و گردنم و از پشت محکم گرفت و راه افتاد..

دری که رو به روی اتاق خواب تو یه راهروی کوچیک بود و باز کرد که دیدم سرویس بهداشتیه.. درکی از کارش نداشتم و فقط با ترس و وحشت به دور و برم نگاه می کرد که من و تا کنار توالت ایرانی سرویس که نزدیک تر از اون یکی بود برد و با یه فشار مجبورم کرد رو زانوهام بشینم..

[۲۰.۰۸.۲۷ ۰۰:۱۰]

#پارت_۱۳۷

با اینکه تمیز به نظر می رسید ولی چندشم شد و حالت تهوع گرفتم از اون وضعیت و فشار دست روی گردنم هم نمی ذاشت خودم و برای سرپا وایستادن بالا بکشم.

نویسنده: گیسو خزان

هنوز در حال تقلا بودم که جا سوییچی که توش دو تا کلید بود و جلوی صورتم گرفت و گفت:

- یادت میاد اینا رو؟

همون کلیدایی بود که اون شب بهم داد تا زودتر بیام بالا و در و باز کنم.. گردنم و به چپ و راست تکون داد و فریاد کشید:

- آره یا نـــــــــــــــه!

با استرس و صدای لرزون مثل خودش داد زدم:

- آرههههههه!

- اینم یادته که گفتم همین یه کلید و دارم دیگه نه؟

دیگه صدام در نیومد و فقط با تعجب سرم و تکون دادم که یهو جلوی چشمای مات مونده ام دسته کلید و انداخت تو سوراخ توالت و سیفون و کشید..

بالاخره گردنم و ول کرد و اون طرف توالت با دستای بند شده به پهلوش وایستاد و زل زد بهم.. خودشم نفس نفس می زد وقتی گفت:

نویسنده گیسو خزان

- حالا دیگه از هیچ راهی نمی تونی فرار کنی حتی اگه اینبار با یه چاقو بیفتی به جونم و من و بکشی.. مگه اینکه دستت و فرو کنی این تو و کلیدا رو در بیاری.. یا شایدم دلت بخواد هشت طبقه رو از پنجره بپری پایین..

به معنای واقعی کلمه هنگ بودم.. زده بود به سرش؟ من و می خواست به چه قیمتی تو این خراب شده اش نگه داره؟ بر فرض که زندانیش بودم مگه خودش دیگه هیچ وقت نمی خواست از خونه بیرون بره که کلیدا رو انداخت تو چاه فاضلاب؟

دیدن من و شغل جدیدم انقدر وحشتناک بود که عقلش و به طور کل زایل کرد؟ حالا من چه جوری باید از این خراب شده بیرون می رفتم؟

خیالش که از کلیدا و بستن همه راه های فرار من راحت شد دیگه من و دنبال خودش نکشوند و رفت بیرون.. منم سریع از اون حالت نشسته چندش آور بلند شدم و جلو روشویی چند مشت آب به صورتم پاشیدم و نگاهم و تو آینه به صورتم دوختم..

وضعیت کبودی ها خیلی بهتر بود ولی رنگ به شدت پریده ام حتی از اون کبودی ها هم ظاهرم و رقت انگیز تر کرده بود.. به

نویسنده:گیو خزان

خصوص با این موهای پریشونی که دورم ریخته بود و هیچ کاری نمی تونستم براش بکنم..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۰]

#پارت_۱۳۸

از دستشویی بیرون رفتم و اول از همه کاپشن و شالگردنش و که بدجوری بوی خودش و می داد و عصبیم می کرد از تنم در آوردم و با حرص کوبوندمش به زمین بعد با قدم های پر حرص و عصبی رفتم تو سالن که دیدم پشت پنجره وایستاده و داره سیگار می کشه..

اهمیتی ندادم به اینکه قبلاً هم سیگاری بود یا نه.. اون وقتا انقدری برام مهم نبود که بخوام روش دقت کنم و متوجه عادات رفتاریش بشم.. اصلاً چیش مثل قبل بود که این عادتش باشه؟

اون روزا من فقط یه پسر جوون که با هر بار نگاه کردنم چشماش پر از برق می شد و هیچ تلاشی برای محو کردن لبخندش نمی کرد و می دیدم.. نه این دیو دو سری که تو چند ساعت چندین بار تپش قلبم و از ترس و استرس زیاد کرده بود!

نگاهی به ساعت انداختم.. نزدیک یازده بود و تا الآن باید طناز و طراوت از تولد برگشته باشن و متوجه نبودنم بشن.. هرچی چشم چرخوندم گوشی تلفنی تو خونه ندیدم واسه همین به ناچار به خودش رو انداختم و با صدایی که سعی می کردم آروم باشه تا شاید من و به خواسته ام برسونه گفتم:

- باید زنگ بزنم!

دستاش و گذاشت لبه پنجره و سرش و یه کم چرخوند تا من و ببینه و دوباره به بیرون خیره شد..

- به مشتری هات؟

چشمام و محکم بستم و باز کردم.. خدایا به من صبر بده اگه همینجوری بخواد پیش بره یکیمون به دست اون یکی کشته می شیم!

اگه یه راه فراری پیدا می کردم ریلکس تر باهاش حرف می زدم و جوابش و عین خودش می دادم ولی الآن.. معلوم نبود بعد از هر جواب من چه بلایی ممکن بود سرم بیاره و من همون گوسفنده بودم که دیگه هیچ کاری ازش در برابر این کفتار برنمی اومد!

نویسنده:گیسوخزان

- به دوستام!

سیگارش و تو زیرسیگاری روی میز خاموش کرد و اومد سمتم..
چشماش هنوز قرمز بود ولی سعی می کرد خونسرد حرف بزنه..

- دوستات یا همکارات؟!

دستام مشت شد از عصبانیت و توپیدم:

- حق نداری به خاطر وضعیتی که من و توش دیدی همه زندگیم و زیر سوال ببری!

دیگه چیزی نگفت و فقط با نگاهش موهام و از همون جایی که روییده بود تا آخرین نقطه اش که به زیر آرنجم می رسید دنبال کرد و دوباره زل زد به صورتم..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۰]

#پارت_۱۳۹

نفس عمیقی کشیدم و خواهش بیشتری قاطی لحنم کردم:

- به همخونه هام.. من تنها نیستم دو تا دختر دیگه هم باهام زندگی می کنن که حتماً تا الآن نگرانم شدن.. به قول تو همکارامم نیستن.. آدم حسابی ان.. یکی دو ساعت دیگه بگذره و

خبری ازم نشه میرن گزارش گم شدنم و میدن! فقط بذار از نگرانی درشون بیارم!

- برای تو که بد نمی شه..گزارش بدن و چند روز بعد با پیدا کردن چند تا رد و نشون و سرنخ بریزن اینجا و از دست من آزادت کنن..پس چرا نگرانی؟

با چشمای ریز شده یه کم نگاهم کرد.. مثلاً داشت ادای فکر کردن در میاورد درحالیکه مثل روز برام روشن بود که باز چه حرفی تو سرش می چرخه و می خواد به زبون بیاردش:

- آهـــــان..حواسم نبود که به خاطر شغل شریفت می ترسی پات به کلانتری باز بشه و چندتا پرونده دیگه به سوابق درخشان دزدی و قتلتم اضافه بشه نه؟بالاخره آدم که نمی شه همیشه از همه جرماش فرار کنه.. بعضی وقتا باید پای کاری که کرده بمونه و جواب پس بده!

مطمئناً باباطاهرحال و روز من و دیده بود که گفته بود:

«اگر دردم یکی بودی چه بودی.. و اگر غم اندکی بودی چه بودی»

حالا واقعاً حکایت منه..درد و بدبختی های زندگیم یکی دوتا نبود.. زرتشت هر لحظه که دلش می خواست می تونست سر یکی از مشکلات و گناهام متلک بارم کنه..هم به خاطر شرایط فعلی زندگیم هم به خاطر اتفاقات گذشته..منِ همیشه خدا بدبختم باید فقط تو سکوت زل می زدم بهش و هیچی نمی گفتم!

الآنم همین کار و کردم..فقط خیره اش شدم تا ببینم این بازی مسخره ای که راه انداخته رو تا کی و کجا می خواد ادامه بده.. که بالاخره کوتاه اومد و گوشیش و گرفت سمتم!

دستم و دراز کردم بگیرمش که دستش و کشید عقب و با تاکید گفت:

- می زنی رو اسپیکر منم بشنوم چی میگی..

یه لحظه به خودم اومدم و فکر کردم چرا باید انقدر ازم کولی بگیره و منم بشم غلام حلقه به گوشش؟این تهدیدا قرار بود تهش به کجا برسه؟ اگه بازم کتک بود و درد دادن به تن و بدنم که حاضر بودم با دل و جون قبولش کنم ولی اینجوری شخصیت من و به بازی نگیره..

نویسنده:گیسوخزان

واسه همین گفتم:

- اگه نزنم مثلاً چیکار می خوای بکنی؟

انگار منتظر همچین سوالی بود که خیلی خونسرد شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- به جای دوستت.. شماره مامانت و می گیرم و گوشی و میدم تا باهاش حرف بزنی.. ببینم دلت می خواد اونا هم شاهد هرچیزی که من بودم باشن یا نه!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۰]

#پارت_۱۴۰

یخ زد تمام خونی که داشت از قلبم توی رگام پمپاژ می شد.. حتی فکرشم می تونست مغزم و متلاشی کنه چه برسه به اینکه بخواد جنبه واقعی بودن به خودش بگیره..

من با این امید وارد این کار شدم که هیچ وقت هیچ کدوم از آدمای گذشته به خصوص اعضای خانواده ام ازش بویی نبرن.. که در اون صورت همون یه روزنه کوچیک امید از بین می رفت واسه همیشه و من دیگه روی برگشتن نداشتم.. انگار زرتشتم

این و می دونست ضربه اش و درست از قسمت نقطه ضعفم وارد کرد!

سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم و با لبایی که می لرزید از ترس و تصور این حرف گفتم:

- تو همچین کاری نمی کنی!

سخت بود و سنگی.. حتی ذره ای ملایمت و ترحم نمی تونستم از نگاهش بخونم..

- چرا.. اگه به حرفم گوش ندی خیلی کارا ازم برمیاد که فکر نکنم اصلاً دلت بخواد بدونی چه کارایی ان!

دستام و لا به لای موهام فرو کردم و محکم کشیدمشون عقب.. نگاه زرتشت با اخم دوباره به سمت موهام کشیده شد.. اهمیتی ندادم و توپیدم:

- به دوستم چی بگم پای تلفن؟ بگم تا کی قراره تو این جهنم دره بمونم.. چه جوری خیالش و راحت کنم که جام خوبه و نگران نباشه؟؟

نویسنده گیسو خزان

- یعنی امنیتت تو خونه من.. کمتر از خونه اون قرمساق های پست فطرتیه که می رفتی و در ازای خدماتی که بهشون می رسوندی پول می گرفتی؟

به خودم جرات دادم و با حرص گفتم:

- آره چون اونا هیچ وقت من و با سر و صورت درب و داغون و تن و بدن کبود راهی خونه ام نمی کردن!

نفس های عمیقش که از بینیش می رفت و می اومد نشون می داد که بالاخره منم تونستم عصبانیش کنم و حالا حتی اگه کتکم می خوردم می ارزید.. حداقل با خونسردی اعصاب خورد کنش آزارم نمی داد!

دوباره گوشیش و سمتم گرفت و با همون عصبانیتی که سعی تو پنهون کردنش نداشت گفت:

- زنگ می زنی و به دوستت میگی خونه من می مونی تا وقتی که عین یه معتاد خون کثیف از تو بدنت در بیاد و به این باور برسم هرزگی از سرت افتاده و یاد گرفتی که مثل آدمیزاد زندگی کنی..

با فک چفت شده داشتم نگاهش می کردم که صداش و بالاتر برد:

- می زنی یا نـــــه؟

گوشی و حرصی از دستش قاپیدم و شماره طناز و گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر.. سوزش کف پام مجبورم کرد راه بیفتم سمت مبل و چهارزانو روش بشینم..

[۰۰:۱۰ ۲۷.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۴۱

زرتشتم دست به جیب بالا سرم وایستاد و زل زد به صورتم تا بالاخره صدای همراه با شک و تردید طناز تو گوشم پیچید:

- بله؟

بغض تو گلوم نشست.. دلم تنگ شده بود براش.. اگه می دونستم قراره تو همچین منجلابی گیر بیفتم این یه هفته رو تو قهر سپری نمی کردم تا الآن اینجوری حسرت بخورم..

- طناز؟

صدای نفس عمیقش که می دونستم مقدمه ای واسه گریه اس به گوشم خورد و بعد با هق هق نالید:

- گیسا کجایی تو؟ دو ساعته اومدیم خونه دیدیم نیستی.. زنگ زدم دیدم گوشیت تو خونه اس.. یهو طراوت دید جلوی در دو قطره خون ریخته رو زمین مردم و زنده شدم.. چه بلایی سر خودت آوردی گیســـــــا؟!

چشمام و محکم بستم که تمرکز کنم رو حرفام و فقط تونستم بگم:

- طناز آروم باش دو دقیقه!

- کار اون پسرخاله عوضیته آره؟

چشمام و باز کردم و سرم و بالا گرفتم.. زرتشت با چشمای پر غضب داشت به گوشی توی دستم نگاه می کرد و منم با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

- آره!

- الهی درد بی درمون بگیره.. آخه چی می خواد از جون تو؟ الآن خونه اونی؟

نویسنده:گیسوخزان

- آره!

- ای وای.. بازم کتکت زد؟

انقدر ساکت موندم تا نگاه زرتشت از گوشیم به صورتم دوخته شد و من با یه نفس عمیق گفتم:

- نه طناز.. فقط زنگ زدم بگم.. شاید.. شاید یه چند روزی مجبور شم اینجا بمونم.. نگران نشید!

- یعنی چی نگران نشیم؟ آخرین باری که اونجا بودی جنازه ات و از وسط خیابون جمع کردم.. گیسا به خدا همین الآن میرم سراغ پلیس.. همون آدرسی که اون دفعه دادی و میدم بهشون.. یه جوری پیدات...

- نه نه طناز.. کاری نکن خب؟

- مگه می شه کاری نکنم؟

- آره می شه تو فقط به حرف من...

- گیسا داری حرف زور می زنی.. من نمی ذارم اون مرتیکه بی غیرت تازه از راه رسیده یه بار دیگه تو رو تا حد مرگ تو اون خونه شکنجه کنه و...

دستم رفت برای درآوردن گوشی از حالت اسپیکر که قبل از اون زرتشت گوشی و از دستم قاپید و چسبوند به گوشش.. صداش می لرزید از عصبانیت وقتی به طناز گفت:

- به جای دری وری گفتن به من و نفرین و ناله کردن.. خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم دختر خانوم زرنگ.. هر غلطی دلت می خواد بکنی بکن.. اگه دوست داری همین الآن برو کلانتری و گزارش آدم دزدی بده.. ولی مطمئن باش منم انقدری مدرک و شاهد دارم که ثابت کنه دوست عزیزت با میل خودش و بر اساس شغلی که داره پا تو خونه ام گذشته.. پس اگه دلت نمی خواد پشت میله های زندان ببینیش پا رو دم من نذار که دودش فقط تو چشم گیسا میره و بس!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۲]

#پارت_۱۴۲

گوشی و قطع کرد و انداخت رو مبل و برگشت سمت منی که داشتم با نهایت خشمی که تو تمام این چند ساعت اولین بار به این حجم رسیده بود نگاهش می کردم..

کنترلم و از دست دادم و بلند شدم.. تو یه قدمیش وایستادم و کوبوندم تخت سینه اش.. با گریه ای که نمی تونستم مهارش کنم داد زدم:

- حق نداری با دوستم اینجوری حرف بزنـــــــــــی.. اون دختر پاکه.. مثل من آشغال نیست.. هرزه نیست که لیاقت این طرز حرف زدن و داشته باشـــــــــه! تو تمام این ده سال جای خالی تک تک شماها رو واسه من پر کرده.. شماهایی که فقط ادعا داشتید و من و جزوی از خاندان و فامیلتون می دونستید ولی به وقتش من و عین سگ پرت کردید بیرون که یه وقت لطمه ای به آبرو و پیشرفتتون وارد نشـــــــــه! همون موقع خدا این دختر و سر راه من قرار داد.. از نامردی شماها به اون پناه بردم.. به اونی که همسن خودم بود.. ولی گذشت و معرفتش ده برابر شماهایی بود که مثلاً بزرگترم بودید.. مهربونی و مرامش ده برابر پدر و مادرم بود که حاضر شد جای خودش تنگ بشه.. نونی که می خوره نصف بشه ولی من آواره و بی سرپناه نمونـــــــــم.. من به درک.. من دیگه پوستم کلفت شده.. هرچی دلت می خواد بگو و عقده هات و خالی کن.. ولی اگه یک بار

نویسنده: گیو خزان

دیگه ببینم با طناز بد حرف زدی روزگارت و سیاه می کنم..

حالیته یا نـــــــــــــه!

با داد آخرم یه بار دیگه هلش دادم که با همون صورت درهم و فک منقبض شده یکی دو قدم عقب رفت. به نفس نفس افتاده بودم و لرزش عصبی بدی همه بدنم و گرفته بود..

فکر نگرانی های تموم نشدنی طناز از یه طرف و اینکه آینده ام با این آدم تو این خونه به کجا می خواد کشیده بشه از یه طرف دیگه داشت من و تو همون لحظه از پا در میاورد.. ولی هنوز خشمم خالی نشده بود و حالا که حرف به اینجا رسیده بود باید تکلیفم و روشن می کردم..

صدام گرفته بود از داد و فریادم و گلوم می سوخت.. ولی حرفم و تو دلم نگه نداشتم:

- اصلاً تو الآن اینجا چیکار می کنی؟ اینجا.. تو این شهر.. وسط زندگی و بدبختی من چیکار می کنی؟ با چه عنوانی به خودت اجازه دادی دنبالم بگردی یا من و تو خونه ات زندانی کنی و با امر و نهی بهم حالی کنی باید کاری که تو ازم می خوای و انجام

نویسنده: گیسو خزان

بدم هان؟ شوهرمی؟ کس و کارمی؟ کی هستی که من نمی شناسمت؟

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۲]

#پارت_۱۴۳

کف دستش و از بالا تا پایین رو صورتش کشید.. کلافه شده بود با حرفام و دیگه نمی تونست حق به جانب باشه مثل قبل..

- شوهرت نیستم دیگه.. ولی پسرخاله ات که هستم!

با صدای بلند زدم زیر خنده.. یه خنده مصنوعی و عصبی.. خنده ای که تلخ بودنش و فقط خودم حس می کردم و بس.. خنده ای که از صد تا گریه غمناک تر بود..

xxxxx

کلافه و درمونده داشتم به خنده های بلندش نگاه می کردم.. خنده هایی که یه زمانی شنیدنش آرزوم بود و هیچ وقت بهش نرسیدم و الآن که بالاخره دیدمش.. حس خوبی نداشتم.. چون می فهمیدم فقط درد پشت این خنده هاست.. نه شادی..

یه صدایی تو گوشم پوزخند زد و گفت:

نویسنده: گیسا رخشان

«می فهمی و باز از هر ده تا جمله ای که بهش میگی نه تاش متلک و زخم زبونه؟!»

خنده اش که تموم شد با پوزخند براندازم کرد و لب زد:

- آقای پسرخاله.. تا الآن کجا بودی؟ ده سال یه کم دیر نیست برای به خاطر آوردن اینکه یه دخترخاله ای داشتی و الآن ممکنه هر اتفاقی تو این شهر براش افتاده باشه؟ نکنه تو کما بودی.. یا حافظه ات و از دست داده بودی که تازه تازه یادت افتاده یه زمانی گیسا نامی هم تو زندگیت بوده!

خشکم زد و با چشمای گرد شده خیره اش شدم.. من عین همین حرف و دو هفته پیش تو شرکت به کاترین زدم.. خدا چقدر زود دنیا و روزگارش و چرخوند و چرخوند تا همون حرف به خودم برگردونده بشه.

منی که کاترین و به خاطر غیبت پنج ساله اش مواخذه کردم.. حالا چی داشتم بگم در جواب این حرف حق و غیبت ده ساله خودم؟

- حالا بر فرض که یهو امر بهت مشتبه شده و خواستی گندآب گذشته رو یه بار دیگه هم بزنی و من و پیدا کنی.. این آقابالاسر

بازی هات چه معنی میده؟ غیرت داری مثلاً؟ بهت برخورده دختری رو که خودت زن کردی حالا بین این و اون دست به دست می شه؟ اون موقعی که من و ول کردید به امون خدا و یکیتون نپرسیدید تو اون خراب شده چی شد و چه غلطی می کردی.. یکیتون نگفتید اتفاقه و ممکنه برای هرکی پیش بیاد و ما کمکت می کنیم تا از پسش بربیای.. به این فکر نکردید که این بلا یکی از هزارتا بلاییه که ممکنه سر یه دختر شونزده ساله تنها و آواره بیاد؟ اون موقع رگ غیرتت خشکیده بود.. ده سال طول کشید تا دوباره بتونی بادش کنی؟

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۲]

#پارت_۱۴۴

یه قدم رفتم سمتش و طلبکارانه توپیدم:

- مگه من ازت خواستم فرار کنی؟ مگه من بهت گفتم برو؟ من اسمی از رفتن و جدایی زدم؟ فقط چند ساعت خونه نبودم و برگشتم دیدم نیستـــــــی! فرارت به خاطر بچه بازی خودت بود گیسا وگرنه کسی تو رو بیرون نکرد.. کسی حرف نامربوطی بهت

نزد جز حرفایی که هر کسی.. هر خانواده ای با دیدن اون فیلم می زد.. شاید حتی بدتر از حرفا و رفتار ما!

- آره.. راست میگی.. رفتنم از رو بچه بازی بود.. ولی اینکه هیچ کدومتون دنبالم نگشتید و پای چی می ذاری؟ اینکه دیگه نخواستید من و پیدا کنید با بیرون کردنم چه فرقی می کنه؟ اینکه هیچکی پشتم در نیومد و همه فقط سنگ خودشون و به سینه زدن چه فرقی با تنها گذاشتنم می کنه؟ کی و داری گول می زنـــــــــــی؟

- ما دنبالت گشتیم.. همون روزا..

- نه.. نه نـــــــــــــه.. نگشتید.. منظور من این نبود که دو سه روز اول از سر رفع تکلیف برید از بقال و چقال بپرسید که فلانی و این طرفا دیدی یا نه. منظورم همین کار الآنت بود که می تونستی ده سال پیش انجام بدی و ندادی.. به راحتی آب خوردن می تونستید من و پیدا کنید.. هم تو.. هم بابام.. هم اون پیرمرد.. ولی هیچکی من و نخواست. پس دیگه حق نداری به خاطر شغلم بهم سرکوفت و زخم زبون بزنی...

پوزخندی زد و با حرص بیشتری گفت:

نویسنده گیسو خزان

- آخه می دونی؟ عقده ای شدم.. از بس مرد ندیدم دور و برم دلم می خواد هر شب با یه مرد بپرم و مزه همه اشون بره زیر دندونم تا بلکه حسرتام یکی یکی کم بشه.. تا یادم بره چند تا مرد تو زندگیم بود اون شبی که با پای پیاده سگ لرز زدم تو خیابونا و هی با خودم گفتم الآن یکیشون میاد.. الآن آقاجون میاد.. الآن بابام میاد.. الآن..

صداش شکست و با بغض لب زد:

- الآن زرتشت میاد!

از یه طرف عصبی بودم و از یه طرف ناراحت و غمگین.. به گیسا حق می دادم و نمی دادم.. یه جاهایی راست می گفت و حق داشت ولی نباید کار زشت الآنش و با این بهونه ها توجیه کنه.. اون که گفت ده سال پیش همین دوستش بهش پناه داده.. پس چه احتیاجی داشت به تن فروشی کردن و از این طریق پول درآوردن؟!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۲]

#پارت_۱۴۵

نویسنده گیم خزان

دیگه حرف زدن اون شب فایده نداشت.. جفتمون خسته و کلافه بودیم و هرچی می گفتیم به جاهای خوبی نمی رسید.. برای همین دستم و به سمت بازوش دراز کردم تا ببرمش که سریع خودش و کشید عقب و با همون چشمای خیس شده غرید:

- دست به من نزن!

داغ کردم.. بدون اینکه بخوام..

- دستم کثیف تر از اونایی که دستمالیت می کنن نیست..

- سگشون شرف داره به توی نامرد!

چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومد.. خشمم به حدی رسید که مثل اون شب خون جلوی چشمام و گرفت و مثل یه گرگ گرسنه حمله کردم سمتش که دوباره از دستم در رفت و با وجود اون پاهای آش و لاش شده اش.. خودش و سریع انداخت توی سرویس بهداشتی و در و قفل کرد..

مشت محکمی به در کوبوندم و داد کشیدم:

- رو بهت دادم دم درآوردی واسه مـــــــن؟؟ اگه دردت اون یه قرون دو زاریه که در ازای سرویس دادنت پرت می کنن جلوت

نویسنده: گیسو خزان

حرفی نیست.. منم مثل همون حرومزاده ها دستم به هر نقطه از بدنت که خورد باهات نقدی حساب می کنم که یه وقت از اینجا موندنت ضرر نکنـــــــــی..

یه مشت دیگه زدم و صدام و بردم بالا..

- جونت و اگه دوست داری همون تو بمون و بیرون نیـــــــــا!

دیگه نه صدایی ازش در اومد.. نه حرکتی که بفهمم قصد بیرون اومدن داره.. چه بهتر اگه بیرون نمی اومد تا وقتی که این آتیش عصبانیتم یه کم خاموش بشه.

همینجوریشم به اندازه کافی در نظر خودش و دوستش تبدیل شده بودم به یه آدم عوضی بی وجدان.. دیگه بیشتر از این چوب خطم و نمی تونستم پر کنم!

روم و گرفتم و حین نفس نفس زدن به خاطر دوییدن و داد و فریادم رفتم تو اتاق خواب..

دیگه ظرفیتم برای امروز تکمیل بود.. اصلاً فکرشم نمی کردم سر و کله زدن با گیسا انقدر سخت باشه و تو همین روز اول کم بیارم.. باید توان و انرژیم و بالاتر می بردم!

لبه تخت نشستم و پیراهنم و کندم.. سریع از تو کشوی کنار تخت پمادم برداشتم و یه کمش و ریختم کف دستم و تا جایی که دستم می رسید مالیدم رو کمرم..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۲]

#پارت_۱۴۶

احساس می کردم کمرم داره دهن وا می کنه و تا الآنم به زور دردش و تحمل کرده بودم!

به خصوص وقتی مجبور شدم تو خونه اون زنه گیسا رو بغلم کنم و تا دم ماشین ببرم..

نفهمیدم چرا وسط اون همه اعصاب خوردی و درد و درگیری ذهنی یه لبخند نشست رو لبم از یادآوری همه بدو بدو کردنای امروزمون.. عین سگ و گربه دنبال هم کردیم..

خدایی بود که تونستم اون خانومه رو با حرفام قانع کنم وگرنه حالا حالاها اونجا اسیر می شدم.. هرچند که مدیون کاترین بودم به خاطر حقه ای که بهم یاد داد و منم عیناً اجراش کردم.

نویسنده: گیسو خزان

عکسایی که ده سال تمام به جز زیاد کردن حسرت و دلتنگیم کاری نمی کرد بالاخره یه جا به دردم خورده بود.. با اینکه ته همه این موفقیت هام بازم به نگاه پر از نفرت گیسا ختم می شد!

ولی مهم نبود.. من دست از نقشه و برنامه هام نمی کشیدم.. اول این به قول خودش شغل و کاسبی رو از سرش مینداختم و بعد...

بعدش چی؟ چی قرار بود بشه؟ اصلاً به بعدشم فکر کرده بودم؟ به چند ماه بعد که با همه روش ها گیسا رو کنار خودم نگه داشتم و مطمئن شدم از اینکه تحت هیچ شرایطی سراغ این کارا نمی ره.. بعدش می تونستم بازم به چشم همون دختر بچه پاک و معصوم بهش نگاه کنم و برای همیشه تو خونه و زندگیم نگهش دارم؟ بدون فکر کردن به اینکه قبل از من چند تا مرد دیگه چشمشون به همه زیبایی های تن و بدنش خورده و ازش لذت بردن؟

اون لحظه جوابم به این سوالا یه نمی دونم قاطع بود در حالیکه اون صدای مزاحم همیشگی یه سره داشت تو گوشم داد می زد:

«نه... نمی تونی!»

خسته بودم و اون شب از اون شبایی بود که استثناءاً می تونستم بدون قرص بخوابم.. یا به عبارتی بیهوش بشم.. ولی نگرانی واسه گیسا و نشنیدن صدای قفل در دستشویی نمی ذاشت بخوابم..

نمی دونم چقدر انگیزه داشت برای زنده موندن و زندگی کردن.. انقدری بود که بتونه من و.. حضورم و.. این شرایط و تحمل کنه.. یا هر لحظه باید می ترسیدم با یه چیزی به خودش آسیب برسونه و بخواد دست به خودکشی بزنه؟

با اینکه تو این چند روز هر وسیله ای که حس می کردم وسوسه اش می کنه واسه این کار و از جلوی دست جمع کردم ولی باز نگران بودم و اگه همچین اتفاقی تو خونه من می افتاد.. هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۲]

#پارت_۱۴۷

آروم از رو تخت بلند شدم و راه افتادم سمت در اتاق.. گوشام و تیز کردم و چند دقیقه همونجا با تکیه به دیوار وایستادم. دیگه داشتم ناامید می شدم و تصمیم گرفتم برم قفل و یا حتی در

دستشویی و بشکونم که بالاخره صدای باز شدنش به گوشم رسید..

سریع چراغ اتاق و خاموش کردم که فکر کنه خوابم ولی از لای در و با کمک نور هالوژن های سالن می تونستم ببینمش که داشت آروم آروم رو نوک پا راه می رفت و نگاه ترسیده اش از در اتاق من جدا نمی شد!

اون شب چه بلایی سر این دختر آورده بودم که انقدر ازم می ترسید و سر هر چیزی یادآوری می کردش.. یعنی وضعیت جسمیش بعد از رفتنش از خونه من انقدر وخیم بود؟

کبودی های روی صورتش با وجود کمرنگ تر شدن که این فرضیه رو اثبات می کرد و معلوم نبود چند تا از این کبودی ها روی تن و بدن و پوست سفیدش نقش انداخته.. لعنت به من و عصبانیتی که هیچ وقت نتونستم کنترلش کنم و همین مسئله بدترین اتفاقات زندگیم و رقم زد..

بعد از اینکه چند لحظه تو سالن بی هدف دور خودش چرخید و حتی رفت سمت در ورودی و سعی کرد بازش کنه.. ناامید و

خسته راه افتاد طرف اون یکی اتاق خوابی که خودم از قبل براش آماده کرده بودم..

همینکه رفت تو و در و بست نفس حبس شده ام و با خیال راحت بیرون فرستادم.. حداقل در اون اتاق قفل نداشت و تا صبح می تونستم چند بار بهش سر بزنم..

پاهای خسته ام و کشوندم سمت تخت که یه لحظه از ذهنم رد شد گیسا شام نخورده.. ولی کاری نمی تونستم بکنم.. مگه اینکه خودش بره از تو یخچال یه چیزی برداره و بخوره.. رو به رو نشدنمون تو این لحظه به نفع جفتمون بود.. ضمن اینکه تا حالا کسی با یه بار شام نخوردن نمرده!

رو تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم.. تو آخرین ثانیه ها قبل از اینکه کامل بیهوش بشم از ذهنم رد شد که فردا در جواب حرفاش آروم تر برخورد کنم و دیگه چیزی نگم که چند وقت بعد با یادآوریش احساس شرم همه وجودم و بگیره!

xxxxx

با احساس سوزش معده که به خاطر خالی موندن زیادش بود چشمام و با وجود خستگی باز کردم.. دیشب از گشنگی به زور

خوابم برد و حالا با اینکه هنوز خوابم می اومد دیگه نمی تونستم گشنگی رو تحمل کنم..

نگاهم افتاد به ساعت روی دیوار.. یه ربع به شیش بود.. دیشب تصمیم داشتم نه دیگه از این اتاق بیرون برم.. نه چیزی بخورم که بخواد کارم و به دستشویی رفتن بکشونه چون فقط اتاق خودش سرویس جدا داشت و من اصلاً دلم نمی خواست هی باهاش رو به رو بشم..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۳]

#پارت_۱۴۸

شاید از همین طریق دلش به رحم می اومد و در این زندون لعنتی رو باز می کرد تا برم..

ولی الآن که اینجوری گشنگی امونم و بریده بود کارم داشت سخت می شد.. یه نگاه دیگه به ساعت انداختم و بلند شدم.. فوقش یه ته بندی می کردم و دیگه می اومدم تو اتاق..این ساعتم بعید می دونستم از خواب بیدار بشه وقتی قرار بود اونم تو خونه بمونه و بشه ملکه عذاب من!

نویسنده گیسو خزان

هوا تازه داشت روشن می شد و من آروم آروم مسیرم و پیدا کردم و رفتم تو آشپزخونه زیادی شیک و مجهزش که عین یه تازه عروس همه وسایلش برق می زد..

نه فقط وسایل آشپزخونه.. بقیه وسایل خونه اشم به نظر نو می رسید.. یعنی تازه اومده تو این خونه؟خب دلیل نمی شه که با اسباب کشی همه وسایلشم نو کنه.. مگه اینکه.. مگه اینکه تازه اومده باشه تو این شهر..یعنی تو تمام این ده سال شیراز بوده؟! چی به ذهنش رسیده که یهو تصمیم گرفته من و پیدا کنه..

اگه باحرفا و کاراش انقدر من و از خودش منزجر نمی کرد تا دلم نخواد حتی یه بار ریختش و ببینم عین آدم می نشستم و باهاش حرف می زدم.. ولی حرف زدنی که توش قرار بود فقط متلک بشنوم و هیچ جوابی نداشته باشم فایده ای نداشت!

در یخچال و باکمترین سر و صدای ممکن باز کردم.. انقدر پر بود که به محض باز کردن یکی دو تا از خوراکی ها پایین ریخت و من سریع گذاشتمشون سر جاش..

معلوم نبود تا چند روز می خواست من و اینجا نگه داره و در و باز نکنه که اینجوری یخچال و پر کرده بود..فقط خدا به دادم برسه..

هنوز داشتم نگاه می کردم و در حال انتخاب بهترین و مقوی ترین خوراکی بودم که بتونه تاچند ساعت یا شایدم تا فردا سیر نگهم داره که صدای بوق مزخرف یخچالش بلند شد و من سریع دم دست ترین شیشه رو برداشتم و در و بستم که صدای بوقش خفه شه..

تازه چشمم بهش افتاد که دیدم شکلات صبحانه اس.. باز بد نبود.. تو اون شرایط گشنگی حاضر بودم سنگم بخورم فقط سوزش معده ام ساکت شه..

حوصله گشتن تو کشوها و کابینت ها واسه پیدا کردن قاشق و نداشتم واسه همین درش و باز کردم و با انگشت افتادم به جونش..

حین خوردن نگاه حسرت زده ام افتاد به کتری و قوری روی گاز.. چقدر دلم چایی می خواست.. اگه وقت کافی داشتم و سر و صدا هم ایجاد نمی کرد یه چایی هم دم می کردم بلکه سر

دردم آروم شه.. آخه این چه درد و مرض های مزخرفی بود که با گشنگی و تشنگی کشیدن به سراغم می اومد؟

[۰۰:۱۳ ۲۷.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۴۹

بعد از اینکه نصف شیشه رو با انگشت خالی کردم با حسرت به بقیه اش نگاه کردم ولی دلم نیومد برش گردونم سر جاش.. می تونستم با خودم ببرم تو اتاق و زیر تخت قایمش کنم تا شب یه ذره یه ذره بخورمش.. اینجوری هم فاز اعتصاب غذا برمی داشتم هم معده ام و متلاشی نمی کردم!

با خوشحالی از راه حلی که پیدا کردم خواستم برم که یهو در اتاق زرتشت باز شد و من همونجا با انگشتی که تو دهنم بود و زبونم مسئولیت تمیز کردنش و به عهده داشت زل زدم بهش..

چراغ آشپزخونه رو روشن نکرده بودم و اونم من و ندید.. یعنی اصلاً چشماش باز نبود که بخواد ببینندم.. خدا خدا می کردم بره سمت دستشویی تا من سریع برم تو اتاق که از شانس بدم همونجوری با چشمای بسته رفت سمت اتاقی که من دیشب توش بودم و آروم لای در و باز کرد..

نویسنده گیسو خزان

چشه این؟ از وسط خوابش بلند شده بره به من سر بزنه؟ که چی بشه؟ خدایا چرا نمی تونم این آدم و دلیل رفتاراش و بفهمم؟

انگار با دیدن تخت خالی تازه خون به مغزش رسید و با هول برگشت تو سالن و چشم چرخوند واسه پیدا کردنم که منم بعد از چند دقیقه ای که گیج و منگ زل زده بودم بهش.. با قفل شدن نگاه متعجبش توی چشمام به خودم اومدم و آروم انگشت اشاره ام و از تو دهنم درآوردم..

نمی دونستم اینهمه حیرت و تعجبش واسه چی بود؟ شاید خودشم هنوز باورش نشده بود که من تو خونه اشم و به محض باز کردن چشماش جلوش ظاهر شدم.. درست عین منی که کم کم داشتم به خودم می اومدم و با گفتن:

«این آدمی که جلوت وایستاده همون زرتشتیه که دیشب اون حرفا رو بارت کرد!»

سعی کردم اخمم و روی صورتم بنشونم و نگاه خیره ام و بگیرم.. اونم بالاخره از اون حالت خشک شده در اومد و راه افتاد سمت دستشویی سالن..

با حسرت به شکلات صبحانه توی دستم نگاه کردم و با حرص کوبیدمش به کانتر آشپزخونه.. نقشه ام لو رفت و این و توی دستم دید.. دیگه مجبور بودم با همون گشنگی بسازم..

راه افتادم تا اینبار دیگه قبل از بیرون اومدنش از دستشویی خودم و تو اتاق قایم کنم که وسط سالن با دیدن تابلوی بزرگ روی دیوار که درست زیر ردیف هالوژن ها قرار داشت و تو تاریکی هم قابل تشخیص بود پاهام رو زمین چسبید و یه حجم سفت مثل سنگ راه گلوم و بست..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۳]

#پارت_۱۵۰

این کجا بود که من تا حالا ندیدمش؟ دیشب که فرصت نگاه کردن به در و دیوار و پیدا نکردم ولی.. مطمئنم دفعه پیش که پام و اینجا گذاشتم و داشتم با دقت همه جای خونه رو برانداز می کردم چشمم بهش نیفتاد.. شک نداشتم فقط به خاطر عذاب دادنم این کار و کرده!

مغزم مدام فرمان می داد.. برو.. برو و اسیر اینا نشو.. برو و ذهنت و بیشتر از این درگیر نکن.. ولی پاهام از قلبم فرمان گرفتن که

تا یه قدمی اون تابلوی عکس جلو رفتم و با چشمای تار شده از اشکم زل زدم بهش..

روزی که این عکس و گرفتیم یادم بود.. اولین روز عید که همه امون خونه آقاجون جمع شده بودیم.. چند روز قبل از مراسم ازدواجمون..

عکسی که هیچ وقت چاپ شده اش و ندیدم.. شایدم برام مهم نبود که ببینم.. ولی حالا داشتم به حماقت اون روزام پی می بردم.. اگه اون موقع می دونستم تمام این ده سال قرار بود تو حسرت داشتن حتی یه عکس پرسنلی از اعضای خانواده ام بسوزم خودم برای چاپ کردنش اقدام می کردم و تا ابد پیش خودم نگهش می داشتم..

نگاه دلتنگم رو صورت تک تک آدمای اون عکس خیره شد.. آقاجون مثل همیشه رو صندلی سلطنتیش نشسته بود و خاله سارا و خاله سیما سمت چپش کنار شوهراشون وایستاده بودن.. آنیتای ده ساله چسبیده به پای مامانش.. مامان و بابای منم سمت راست آقاجون با گلاره ای که تازه به دنیا اومده بودم و تو بغل مامانم بود.. خواهر کوچولویی که هیچ وقت فرصت نشد

درست و حسابی حضورش و درک کنم و مطمئناً اگه تو خیابون ببینمش نمی شناسم..

منم.. سمت چپ تصویر کنار بابام وایستاده بودم و زرتشتی که لحظه آخر بعد از تنظیم کردن دوربین با زرنگ بازی به جای اینکه کنار خانواده خودش وایسته اومد چسبید به من..

مطمئناً چهره گرفته ام توی عکس به خاطر همین کار مسخره اش بود و نگاه غمگینم هم.. به خاطر کسی بود که جای خالیش توی این عکس زیادی به چشم می اومد..

می شد گفت توی عکس همه به جز من شاد بودن.. منی که با شونزده سال سن داشتم دو تا غم بزرگ و با خودم حمل می کردم و هیچ کس نمی خواست بفهمه این غما چی ان!

نگاهم دوباره رو چهره خندون مامان و بابام ثابت موند.. یعنی الآن چه شکلی شدن؟ پیر شدن؟ چرا نمی تونستم چیزی جز همین چهره براشون تصور کنم.. مطمئناً اگه می دیدمشون و می فهمیدم بیشتر از اونچه که باید شکسته شدن دق می کردم..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۴]

#پارت_۱۵۱

نویسنده: گیسو خزان

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و لرزون بیرون فرستادم.. باز اون ترس لعنتی که می گفت شاید دیگه فرصت دوباره دیدنشون و هیچ وقت پیدا نکنی به وجودم برگشت..

بد کردن در حقم درست.. ولی عشقشون چیزی نبود که با این حمایت نکردن و با ده سال دوری از دلم پاک کنم.. حتی همون خواهری که هنوز مهرش به دلم نیفتاده مجبور شدم بذارمش و برم!

- بیا صبحونه!

با صداش تو جام پریدم و قبل از اینکه برگردم نگاه متعجبم به پنجره و هوای تقریباً روشن شده بیرون افتاد.. مگه چند دقیقه داشتم به عکس زل می زدم که اینجوری زمان از دستم در رفت..

صورت خیسم و پاک کردم و برگشتم سمتش.. از همونجا دیدم که با چهره ای گرفته داره از تو یخچال وسایل صبحونه رو می چینه رو میز.. مگه دردش همین نبود که سر صبحی حال من و با این عکس بگیره دیگه خودش چرا اینجوری ماتم گرفته بود؟

نویسنده: گیسو خزان

خواستم بدون حرف برم سمت اتاق که بازم یه حسی مانع شد.. همون حس ترسی که حالا با دیدن این عکس شدید تر شده بود باعث شد برم جلوتر و این طرف کانتر آشپزخونه وایستم..

هنوز سخت بود برام که بخوام آروم و معمولی باهاش حرف بزنم اونم بعد از همه مکالمه های این چند وقتمون که به داد ودعوا و فحش دادن ختم شده بود.. ولی سوال توی ذهنم مهم تر از این مسائل بود که با صدای آروم برای دومین بار ازش پرسیدم:

- بابا و مامانم.. زنده ان؟

دستش یه لحظه از حرکت وایستاد.. سرش و بلند کرد و زل زد بهم که قبل از حرفش خودم جمله اش و حدس زدم و توپیدم:

- نمی خوام درباره اینکه اگه انقدر برام مهمن چرا تا الآن نرفتم سراغشون حرف بزنم.. فقط یه سوال ازت پرسیدم.. یه کم وجدان داشته باش و جوابم و بده!

چند ثانیه تو چشمام خیره شد.. دیگه اون خشم دیشب و که از هر فرصتی برای خالی کردنش با حرف و نیش و کنایه استفاده می کرد تو نگاهش نمی دیدم و آروم تر شده بود.. با همون آرومی هم جواب داد:

نویسنده:گیسوخزان

- زنده ان!

نفس گیر کرده توی سینه ام و بیرون فرستادم و روم و برگردوندم برم که گفت:

- ولی بابات...

مکث کرد و من دندونام و محکم بهم فشار دادم و تو دلم خدا خدا کردم که ادامه نده.. کاش می ذاشت با همین شادی زنده بودنشون خوش باشم.. من از این کلمه «ولی» متنفر بودم که همیشه گند می زد به همه چی!

یه لحظه به ذهنم رسید قبل از ادامه جمله اش برم و دیگه گوش ندم چی میگه که زودتر از من اقدام کرد و گفت:

- حالش زیاد خوب نیست!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۴]

#پارت_۱۵۲

با چشمای دوباره خیس شدم برگشتم سمتش.. دیگه برام مهم نبود اشک چشمام و ببینه.. الآن فقط دنبال یه امید می گشتم که بهم بگه هنوز وقت دارم برای دیدن خانواده ام.. اونم نه چند

ماهه.. من شاید هنوز به یه زمان چند ساله احتیاج داشتم واسه برگشتن پیش اونا!

- مریضه؟

صدام و نمی شناختم وقتی این و پرسیدم.. زرتشتم انگار تعجب کرد که اول چند ثانیه با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و بعد آروم سرش و به نشونه مثبت تکون داد..

- سرطان..

کف دو تا دستام و گذاشتم رو چشمام و با بغض و ماتم و صدای مرتعشم نالیدم:

- وای... واااااای.. واااااااااای!

دیگه نتونستم همون شکلی زیر اون نگاه خیره باقی بمونم و با قدم های بلند دوییدم سمت اتاق و بغضم با صدای بلند ترکید..

همونجا کنار در رو زمین نشستم و پشت سرم و چند بار کوبیدم به دیوار.. باورم نمی شد.. کور شدن یکی از روزنه های امیدم و نمی تونستم باور کنم.. این جزو برنامه هام نبود هیچ وقت.. جزو اون تصورات قشنگی که همیشه واسه خودم می ساختم نبود..

نویسنده گیسو خزان

حالا چه جوری رویاهام و بدون دیدن لبخند پر از ذوق و چشمای پر از برق بابام تصور کنم؟ چه جوری بدون آغوش پدرانه ای که به روم باز می شه و من با عشق به سمتش پرواز می کنم تصور کنم؟

این قسمت ها جزو قشنگ ترین قسمت های رویام بود و حالا.. باید فراموششون می کردم؟ به همین راحتی؟ به همین زودی؟ مگه بابای من چند سالشه؟ آخه چرا؟ چرا انقدر زود؟ چرا این بلا باید سر منی بیاد که انقدر به زمان احتیاج داشتم واسه دوباره ساختن زندگیم..

چرا داشتم وقتم و اینجا.. تو این خونه ای که انقدر من و از هدفم دور می کرد هدر می دادم؟ اونم وقتی معلوم نیست این بیماری کی قراره بابام و از پا در بیاره و ستون اصلی زندگیم و فرو بریزه!

سرم و به دیوار تکیه داده بودم و از لای چشمای بسته ام گوله گوله اشک می ریخت رو صورتم که صدای باز شدن در به گوشم خورد و آروم لای چشمام و باز کردم..

نویسنده: گیسو خزان

زرتشت رو به روم وایستاد و یه لیوان آب گرفت سمتم.. جوری با نفرت و خشم بهش زل زدم که انگار اون باعث مریض شدن بابام بوده.. ولی اهمیتی به نگاهم نداد و آروم گفت:

- خوش خیمه.. دو سه هفته دیگه می خوان عملش کنن.. به احتمال زیاد با همون عمل مشکل و حل می کنن و رفته رفته وضعیت جسمیشم بهتر می شه!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۴]

#پارت_۱۵۳

نمی تونستم بهش اعتماد کنم.. انقدری شناخت نداشتم که بفهمم کِی داره راست میگه کِی دروغ.. تنها چیزی که تو این مدت ازش حس کردم تلاشش واسه عذاب دادنم بود و حالا هر حرف و حرکتی ازش می دیدم.. یه تخم شک و بدبینی تو دلم کاشته می شد و باورش نمی کردم!

با همون حرصم لیوان ازش گرفتم و پرت کردم اون سمت..

- چی می خوای از جون مـــــــــــن؟ چرا داری عذابم میدی؟ خوشت میاد همین شکلی بالا سرم وایستی و بدبختیم و تماشا کنـــــی؟ اول با اون عکس روی دیوار حالا هم با مریض

نویسنده: گیسو خزان

کردن بابـــــــــام؟ که چی؟ آخرش می خوای به چی برســـــی؟ که اعتراف کنم پشیمونم از فرار کردنم؟ نمی خواااااام.. پشیمون نیستم چون هنوز کارم تموم نشده.. می فهمـــــــــی؟

بازم رگ دیوونگیم زده بود بالا و اختیار کارام دست خودم نبود.. با عصبانیت و گریه ای که نمی دونم چرا بند نمی اومد بلند شدم و با عجله از اتاق رفتم بیرون..

می دونستم در قفله ولی یه بار دیگه این دفعه با مشت لگد به جونش افتادم و داد کشیدم:

- باز کن این درو می خوام برم بیرون.. چرا باید زندانی تو باشـــــــــم؟ بازش کـــــــــن!

برنگشتم سمتش ولی صدای قدم هاش به گوشم خورد و بعد بازوم و محکم کشید که از در فاصله گرفتم..

- چه خبرته سر صبحی دیوونه شدی؟

بازوم و محکم از دستش کشیدم بیرون و زل زدم به چهره سرخ شده از عصبانیتش.. انگار هدفم همین بود.. آرامش مسخره اش و بهم ریختم و دوباره مثل دیشب عصبیش کردم.

نویسنده گیسو خزان

- دیوونه تویـــــــــــــی.. تویی که جفتمون و تو این خراب شده زندانی کردی و یه کلمه نمیگی هدفت چیه از این مسخره بازی هـــــــــــا!

- دیشب بهت گفتم هدفم چیـــــه!

- آره ولی مگه دست توئـــــــــه.. اگه فکر می کنی به هرزگی معتاد شدم قبول ولی کسی که نخواد ترک کنه هیچ وقت ترک نمی کنـــــــــــه.. هرزه شدنم ناخواسته نبوده.. خودم خواستم الآنم نمی خوام ترکش کنـــــــــــم!

صداش و مثل من برد بالا.. ولی خیلی بلندتر از من بود که حس کردم پرده گوشم هر لحظه ممکنه پاره بشه..

- چـــــــــــــرا؟ دردت چیه گیســـــــــــــا؟ تو خونه داری.. زندگی داری.. به قول خودت از همون ده سال پیش با یه دختر پاک و آبرودار همخونه شدی و بهت پناه داد.. می تونستی با یه شغل کم درآمد زندگیت و بچرخونی.. به نون شبت محتاج شده بودی یا کارتن خواب که به خاطرش تنت و حیا تو آبروتو فروختـــــــــی؟

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۴]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۱۵۴

ساکت موندم و با نفس نفس زل زدم بهش.. من جوابی واسه این چرا نداشتم.. که اگه داشتم همون ده سال پیش وقتی تو گوشم نعره می زد که چرا این کار و کردی بهش می گفتم..

الآنم چیزی تغییر نکرده من درست مثل گیسای شونزده ساله با همون چشمای پر از غم فقط زل زدم بهش که خودش گفت:

- فقط یه دلیل قانع کننده برام بیار.. یه چیزی که باعث بشه بهت حق بدم بابت این کار.. حتی یه درصد.. بعدش این در و باز می کنم و می ذارم بری هرجا که دلت خواست.

آب دهنم و قورت دادم و به وسوسه شکوندن قفل زبونم غلبه کردم..

- به تو ربطی نداره!

خواستم سریع از مهلکه فرار کم که گفت:

- مسئله این حرفا نیست.. دلیلی نداری واسه این کار که چیزی نمیگی.. از همون بچگیت لجباز بودی و هنوزم همه کارات از سر لجبازیته.. سر جریان ده سال پیش که حمایتی از خانواده ات

نویسنده: گیسو خزان

ندیدی.. خواستی اینجوری تلافی کنی و داغ رو دلشون بذاری با فهمیدن اینکه دخترشون چیکاره شده!

پوزخندی زدم و نگاهم و دوختم به صورتش.. یه کم آب ریخته شده بود رو آتیش عصبانیتم.. وقتی می دیدم داره خودش و به در و دیوار می کوبه که بفهمه و از این نفهمیدن عصبی می شد خوشم می اومد.. اصلاً بذار با همین فکرای مسخره خوش باشه.. بهتر از اینه که بخواد راه به راه ازم حرف بکشه..

- آفرین.. حدست کاملاً درسته ولی.. در کنارش یه هدفی هم دارم که حالا.. انگیزه ام بیشتر شده برای اینکه با این کار و کاسبیم بهش برسم..

با گیجی نگاهم کرد و منم ادامه دادم:

- مطمئن باش هرکاری داری می کنی بی فایده اس.. چون من حالا دیگه می خوام ساعت های کاریم و دو برابر کنم تا زودتر به هدفم برسم.. تو هم نمی تونی جلوم و بگیری.. حتی با زندانی کردنم.

یه قدم اومد سمتم و توپید:

- این چرت و پرتا چیه داری میگی؟ عین آدم حرف بزن ببینم..

نویسنده:نگین وخزان

منم رفتم تو شکمش و سعی کردم قدم و بهش برسونم که شدنی نبود..

- آدم نمی بینم که بخوام مثل آدم حرف بزنم..

دستش که با ضرب رفت بالا تا روی صورتم فرود بیاد هینی کشیدم و تو جام پریدم..

[۰۰:۱۴ ۲۷.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۵۵

ولی وقتی دیدم مکث کرده و یه جورایی پشیمون شده جرات پیدا کردم و گفتم:

- چی شـــــــد؟ بزن دیگه.. تو رو خدا ادای آدمای با شخصیت و واسه من در نیار.. هفته پیش تو همین خونه من و با کیسه بوکست اشتباه گرفته بودی حالا چی عوض شده؟ دلت سوخته واسه ام؟ هر موقع خواستی یه نمه تو دلت احساس ترحم کنی یادت بیفته که بعد از ده سال من و کجا پیدا کردی و چه حرفایی بینمون رد و بدل شد.. یادت بیفته که دیروز مشعوف بهت چی گفت.. ببینم بازم این حس انسان دوستیت که باعث شده به فکر نجات من از کثافت بیفته به کارت میاد یا نه!

نویسنده: گیسو خزان

دست بالا رفته اش و فرو کرد لای موهاش و پشت به من مشغول قدم زدن شد..

- خدایا.. خدایـــــــــــا من چیکار کنم از دست این؟

دوباره چرخید سمتم و با کلافگی بیشتری پرسید:

- حرف می زنی یا نه؟ میگی چرا این کار و می کنی یا نـــــــــــه؟

- گفتم بهت هیچ ربطی نداره..

تا خواست حرفی بزنه با صدای بلندتری گفتم:

- چه شوهر سابقم باشی.. چه پسرخاله ام برام فرقی نمی کنه.. الآن فقط برام یه غریبه ای که نمی شناسمش.. همین نشناختنم باعث شد که الآن اینجا باشم.. انقدر تو ذهنم کمرنگ شده بودی که اون شب تو خیابون نشناختمت و سوار ماشینت شدم.

- چه می شناختی چه نمی شناختی فرقی به حالت نمی کرد.. من خیلی وقته دنبالت بودم.. اتفاقی ندیدمت که فکر کنی قضیه فقط مربوط به همون شبه.

خندیدم و با تمسخر گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- آخی.. یعنی ده ساله دنبالمی و تازه پیدام کردی؟

با دو قدم بلند اومد سمتم که سریع عقب رفتم.. علی رغم همه قمپوز در کردنام هنوز ازش می ترسیدم به خصوص وقتی که مثل الآن رنگ صورتش تیره می شد و رگاش می زد بیرون.

- انقدر این ده سال و تو سر من نکوبون.. منم بدبختی های خودم و داشتم!

با حالت عصبی به دور و برم اشاره کردم و گفتم:

- دارم می بینم بدبختیات و.. آقای مهندس کاوه.. شما دیگه چرا؟ شما که بالا مالاها خونه گرفتی.. با آدمای گنده می پری.. بهت نمیاد این سال ها بهت بد گذشته باشه!

پوزخند تلخی زد و عقب عقب رفت.. نفس راحتی کشیدم از این فاصله ای که دیگه نمی تونست تو ثانیه ای از بین ببردش و زل زدم بهش ببینم چه توجیهی می خواد بیاره..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۴]

#پارت_۱۵۶

تکیه داد به لبه کانتر و مثل من خیره شد تو چشمام..

نویسنده: گیسو خزان

- بدبختی من داغی بود که رو دلم موند.. بدبختی من حسرت حرفایی بود که نباید می زدم و زدم.. حسرت کارایی که باید می کردم و نکردم.. بدبختی من صبح تا شب فکر کردن به زندگی دختری بود که نمی دونستم کجای این دنیا و چه جوری داره روز و شبش و می گذرونه.. بدبختی من این بود که شوهر اون دختر بودم.. ولی به اندازه یه شوهر اختیار و عرضه نداشتم..

مکثی کرد و اینبار خیره به زمین ادامه داد:

- بدبختی من ازدواج دوم و بدون فکر کافیم با آدمی بود که خیلی زودتر از انتظارم دوباره زندگیم و به بن بست رسوند.. بدبختی من فراموش نکردن یه جفت چشم یخی بود که هیچ وقت اون جوری که دلم می خواست بهم نگاه نکرد!

گیج و منگ زل زدم بهش و قدرت تکلمم و به طور کامل از دست دادم.. نمی دونستم باید از ازدواج و طلاق گرفتنش تعجب کنم.. یا حرفی که درباره من و چشما و نگاهم زد..

خوب یادم بود نگاه های مشتاق و هیجان زده زرتشت بیست و شیش ساله ای که بعد از چند سال تحصیل تو خارج از کشور یهو مثل بلا رو سر زندگی من نازل شد.. ولی فکر می کردم اگه

نویسنده: سوخزان

علاقه ای هم بوده همون شب عروسی با دیدن اون فیلم از بین رفته و حالا دروغ یا راست.. داشت می گفت که تو تمام این سال ها هنوز بهم فکر می کرد.. حتی با وجود یه بار ازدواج کردنش؟

هه.. حتی یه زندگی جدیدم برای خودش تشکیل داده بود و باز حرف از بدبختی می زد؟ اصلاً شاید.. بچه هم داشت و صداش و هنوز در نیاورده بود.. اینا از نظر منِ فلک زده روزگار ته خوشبختی بود که..

نفس عمیقی کشیدم برای آروم کردن ریتم ضربان قلبم و با لحنی که سعی داشتم نشون بدم حرفاش برام ذره ای اهمیت نداشت گفتم:

- قشنگ بود.. ولی ببخشید که نمی تونم باور کنم همه این احساسات و افکار پاکت بعد از ده سال یهو قلنبه شده و به فکر جبران اشتباه افتادی!

دیگه حوصله حرفاش و نداشتم.. مقصر نشون دادن من خیلی راحت بود ولی نمی خواست قبول کنه که خودشم سهم داره تو وضعیت فعلیم.. با دیر رسیدنش.. شاید حتی اگه فقط یک سال زودتر می اومد...

پوف کلافه ای کشیدم و سعی کردم افکار رویاگونه ام و از ذهنم خط بزنم.. روم و برگردوندم برم سمت اتاق که بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- آقاجون نذاشت..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۵]

#پارت_۱۵۷

از همونجا یه نیم چرخ به سمتش زدم و منتظر موندم ببینم چی می خواد بگه.. هرچند که مطمئن بودم حرفاش قلبم و تیکه پاره می کنه و روحم و به آتیش می کشه..

- قبول دارم اون شب اشتباه کردم.. خب منم شوکه بودم با دیدن فیلمی که ثابت می کرد تو یکی و کشتی.. حتی یه مدتم دیگه خودم قیدت و زدم و واگذار کردم به بابات و آقاجون تا دنبالت بگردن.. ولی دیدم اونا هیچ تلاشی نمی کنن.. دلم سوخت.. تازه کم کم داشتم می فهمیدم که تو فقط.. فقط شونزده سالت بود و مسلماً اونم یه قتل عمد نمی تونست باشه.. یه اتفاق بود که ممکن بود برای هرکسی حتی خود من پیش بیاد.. تازه به خودم اومدم و حس کردم یه نفر این وسط باهات دشمنی داشته که

نویسنده: گیسو خزان

اون فیلم و گرفته و فرستاده در خونه هامون! می دونم دیرشده بود ولی رفتم سراغ آقاجون و بهش گفتم می خوام دنبالت بگردم که نذاشت!گفت..گفت اسم فراری روش بمونه سرمون جلوی در و همسایه بالاتر از وقتیه که همه به اسم قاتل بشناسنش.. گفت خودم یه عمر قاتلا و خلافکارا رو دستگیر می کردم تحویل قانون می دادم..حالا چه جوری بذارم نوه خودم که دستش به خون یه نفر آلوده شده راست راست جلوی چشمم راه بره..بدونم کجاست و باز من ساکت بمونم؟

جفتمون همزمان نفس لرزونمون و بیرون فرستادیم و زرتشت با کلافگی گفت:

- بازم کوتاه نیومدم.. یه رگ از اون پیرمرد تو تن منم بود که پام و کردم تو یه کفش و گفتم هنوز صیغه امون باطل نشده..هنوز زنمه و منم حق دارم برم سراغش.. گفتم شما هم فراموش کنید اون فیلم و.. خانواده مقتول و پیدا می کنیم و بی سر و صدا دیه اش و میدیم و نمی ذاریم کار به پلیس و دادگاه بکشه..وقتی دید انقدر مصمم شدم.. انگار براش گرون تموم شد نوه ارشدش اینجوری تو روش وایسته و رو حرفش حرف بیاره که گفت این

نویسنده گیسوخزان

پنبه رو از گوشت درار..به باباشم گفتم.. باد به گوشم برسونه رفتید پی اش و پیداش کردید..فرداش با دست خودم یه نسخه از اون فیلم و برمی دارم و می برم کلانتری.. شما هم اگه انقدر دلسوزشید..به همین نبودن ولی زنده بودنش راضی باشید.. چون وقتی برگرده سرش میره بالای دار.. از کجا معلوم پس فردا یه مدرک دیگه واسه اثبات عمدی بودن قتل رو نشه؟اون خودش می دونه چه غلطی کرده و جرمش چیه که در رفته.. تاهمینجاشم دارم در حقش لطف و بزرگتری می کنم که می ذارم یه گوشه از این دنیا برای خودش زندگی کنه و مجازات کارش و نکشه ولی به خاطر غلط اضافه اش.. به خاطر پنهون کاریش و این فرار احمقانه..دیگه جایی تو این خانواده نداره!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۵]

#پارت_۱۵۸

چقدر ساده بودم که فکر می کردم با شنیدن حرفاش فقط قلبم تیکه پاره می شه.. نمی دونستم که قراره سلول به سلول تنم اینجوری متلاشی بشه و درست عین یه آدم زیر آوار مونده برای ادامه این زندگی نکبتی و رد و بدل شدن نفسام دست و پا بزنم..

نویسنده: گیسو خزان

حرفاش اینبار قابل باور بود.. پدربزرگم و می شناختم.. با همین اقتدار و یه کلام بودنش بی اهمیت به خواهش و التماس های من مراسم عروسی واسه من و زرتشت گرفت و نذاشت کسی کلمه ای واسه مخالفت به زبون بیاره..

اصلاً همون شب عروسی که فیلم به دستش رسیده بود و با توپ پر اومد خونه امون هم من و با همین حرفا ترسوند که بهترین راه ممکن و فرار کردن دیدم!

دلم سوخت برای خودم.. برای خود الآنم نه.. برای خودم تو اون شب سرد بهاری که وحشتزده و حیرون وسط خیابونا داشتم واسه خودم می چرخیدم و هیچ وقت فکر نمی کردم این فرار ده ساله بشه..

می گفتم همین باعث می شه خانواده ام به خودشون بیان و پشیمون بشن از حرفایی که بهم زدن.. زیادی خوش خیال بودم اون شب که فکر می کردم آقاجون انقدری دوستم داره که نذاره حتی یه شب بیرون از خونه بمونم و خودش با اون ماشین قدیمی خوشگلش میاد سراغم و میگه بیا بالا دختر باهم درستش می کنیم..

نمی دونم.. شایدم واقعاً از دوست داشتن بود که نذاشت کارم به پلیس و قانون کشیده بشه و به همین فرار راضی شد تا حداقل زنده بمونم!

وقتی دیدم دیگه حرفی نمی خواد بزنه.. سوالی رو که توی سرم داشت جولون می داد.. با پوزخند ناباورانه ای به زبون آوردم:

- حالا چی شده که سرش خورده به سنگ و بعد از اینهمه سال بالاخره راضی شده که بیای سراغم؟

- راضی نشده!

عین مرده ای که روحش همون لحظه از بدنش جدا شد و تمام گرمای جسم و با خودش برد زل زدم بهش.. تو چند ثانیه حتی تا تصور خودم با طناب داری که داشت دور گردنم سفت و محکم می شد پیش رفتم که زرتشت نگاهش و از زمین کند و با چشمای غرق خونش زل زد بهم و با ناراحتی لب زد:

- مرده!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۰۰:۱۶]

#پارت_۱۵۹

تکیه اش و کانتر گرفت و بی اهمیت به منی که مطمئناً همه علائم حیاتیم تا چند لحظه دیگه از کار می افتاد رفت سمت آشپزخونه و مشغول ریختن چایی برای خودش شد..

- خیلی وقت بود باهاش حرف نمی زدم.. بعد از اینکه سر پیدا کردن تو.. اونجوری من و گذاشت لای منگنه و باعث شد همیشه و همه جا.. یه بار سنگین عذاب وجدان رو دوشم باشه.. دیگه مثل قبل.. دوسش نداشتم!ولی وقتی زنگ زدن و گفتن مریضه.. گفتن دکترا حرف از چند ماه زنده موندن می زنن.. دلم طاقت نیاورد.. زار و زندگیم و جمع کردم و اومدم ایران. دو ماه پیش تموم کرد.. تا لحظه آخر منتظر بودم یه حرفی از تو بزنه.. یه حرفی که نشون بده پشیمونه از اینکه دنبالت نگشته.. منتظر بودم وصیت کنه که تا زیر سنگم شده بگردم و پیدات کنم ولی.. هیچی نگفت. تا لحظه آخر رو حرفش موند و بعد از رفتنش.. وقتی دیگه کسی نبود تا من و سر جون تو.. سر زندان رفتنت تهدید کنه.. به بهانه کار و زندگی مستقل اومدم اینجا.. تا پیدات کنم..

نویسنده: گیو خزان

پوزخندی که در ادامه حرفاش زد حال خرابم و خراب تر کرد..

یه جورایی برام معنی چی فکر می کردیم و چی شد می داد.. که حقم داشت.. اگه قبل از اومدنش می دونست قراره با چی مواجه بشه.. یه قدم برمی داشت برای دوباره به دست آوردن من؟

نگاهم دوباره کشیده شد سمت اون عکس روی دیوار و حالا با دلتنگی بیشتری به چهره آقاجون زل زدم.. هنوز امید داشتم به دیدن بقیه اعضای خانواده ولی... مهلت دیدن آقاجون دیگه به سر اومد..

چقدر دلم می خواست جای اون نگاه آخر و پر از سرزنش و عصبانیتش.. جای اون چشمای رگه داری که وحشت توی دلم و هزار برابر کرد و با یه نگاه دیگه توی ذهنم عوض کنم.. ولی نشد و هیچ وقتم دیگه نمی شه..

لعنت به منی که همیشه یا به خواسته هام نرسیدم.. یا اگرم رسیدم انقدر دیر بود که دیگه هیچ فایده ای برام نداشت!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بیشتر از این جلوی زرتشت از خودم ضعف نشون ندم..

من همون ده سال پیش پیراهن سیاه عزای عزیزام و پوشیده بودم.. تا اگه به هر دلیلی موفق نشدم و دیگه ندیدمشون.. از پا نیفتم و حداقل برای دیدن دوباره بقیه تلاش کنم..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۵]

#پارت_۱۶۰

اشکام و اینبار قبل از اینکه رو صورتم بریزه پس زدم و رفتم سمت آشپزخونه.. نگاهم یه لحظه رو دو تا لیوان چایی روی میز که بخارش بدجوری وسوسه کننده بود خیره شد و بعد زل زدم به زرتشت که اونم داشت با دقت بهم نگاه می کرد تا شاید تاثیر حرفایی که زد و ببینه..

- دیگه کی می دونه؟

- چیو؟

- اینکه اومدی اینجا... دنبال من!

- هیچ کس..

- چرا؟

نویسنده گیسو خزان

- من با احتمال یک درصد اومدم اینجا.. فقط از زبون یکی از هم محلی های قدیممون شنیدم که یه نفر و تو متروی تهران دیده که خیلی شبیه تو بوده.. با همین امید اومدم ولی مطمئن نبودم بتونم راحت پیدات کنم.. واسه همین.. نخواستم بیخودی بقیه هم امیدوار بشن..

به صدایی که مدام تو سرم می پیچید و می گفت ازش بپرس پدر و مادرم هم مثل تو بعد از فوت آقاجون تمایلی به پیدا کردنم نشون دادن یا نه غلبه کردم و سرم و به تایید تکون دادم..

- خوبه.. پس بهتره همه چی همینجا بین خودمون دو تا بمونه و کسی چیزی نفهمه.. تا به قول خودت.. بیخودی امیدوار نشن به دوباره دیدن من!

- اون برای وقتی بود که پیدات نکرده بودم..

- از نظر من فرقی نمی کنه.. فکر کن هنوز پیدام نکردی..

- از نظر من فرق می کنه..

- نظر تو برام مهم نیست.

روم و برگردوندم برم که صداش و برد بالا و توپید:

- تا کـــــــــی؟ تا کی می خوای خودت و قایم کنی؟ آره تا یه جایی حق داری به خاطر برخورد اشتباه بزرگترات که باعث فرارت شد ولی اشتباه اصلی و تو کردی گیسا.. دیگه سر این مسئله که حق نداری اونا رو مجازات کنی.. عوض اینکه شرمنده باشی حالا واسه من طلبکار شدی؟

- من نه طلبکار شدم نه می خوام کسی و مجازات کنم.. فکر کردی خوشم میاد از تنهایی و تو این وضع زندگی کردن؟ فکر کردی خیلی بهم خوش گذشته تو این سال ها که حالا نخوام شرایطم و تغییر بدم؟ من دارم خودم و جر میدم تا به اون چیزی که همه این ده سال حسرتش و داشتم برسم.. اگه تو با اومدنت و نقشه کشیدنات گه نمی زدید توش داشتم به هدفم می رسیدم..

- چه جوری؟ چه جوری می رسیدی؟ با کنار خیابون وایستادن و عرضه کردن خودت؟ هدفت هرچی که باشه فکر نمی کنی بدتر داری ازش دور می شی؟

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۵]

#پارت_۱۶۱

نویسنده:گیسوخزان

نه..نه دیگه نمی تونستم به این مکالمه ادامه بدم!می ترسیدم بمونم و حرفایی بزنم که نباید..هدف زرتشتم همین بود!می خواست از زیر زبون من حرف بکشه. ولی من پیش خودم قسم خورده بودم که جز طناز دیگه هیچ وقت هیچ کس چیزی نفهمه.

چون درک کردن کاری که می خواستم بکنم به همین راحتی نبود. علی الخصوص این آدم سرتاپا حق به جانب ازعهده درک کردن من برنمی اومد!پس تنها راهی که در برابرش داشتم سکوت بود.. تازمانی که بتونم یه راه حل دیگه پیدا کنم واسه خلاصی..هرچند که بعید به نظر می رسید.

باقدم های بلند رفتم تو اتاق و درو محکم کوبیدم!ظرفیتم همین اول صبح واسه کل امروز تموم شده بودو دیگه نمی تونستم به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم.

همین فکر کردن به وضعیت سلامتی بابام و عملی که قرار بود روش انجام بدن..برام کافی بود تا تمام روز ذهنم و به خودش مشغول کنه و بخوام یه تصمیم درست و حسابی درباره اش بگیرم!

xxxxx

نویسنده:گیسو خزان

نگاهم و از در بسته اتاق گرفتم و زل زدم به میز چیده شده آشپزخونه.. دیشبم شام نخورد و امروزم که فقط خودش و باچند قاشق شکلات صبحانه سیر کرده بود!یعنی باید برم به زور لقمه بچپونم تو دهنش؟ دیگه تا الآن فهمیدم که زور و اجبار به هیچ وجه روی این دخترتاثیری نداره که هیچ..نتیجه عکس میده!

نفسی گرفتم و وسایل صبحونه برگردوندم تو یخچال..بااین بحثی که همین اول صبح راه افتاد منم دیگه اشتهایی نداشتم و همین چایی بسم بود.

دریخچال و بستم و اومدم برم بیرون که چشمم خورد به شیشه شکلات روی کانتر..برش داشتم و درش و باز کردم!جای کاترین خالی..اگه این صحنه رو می دید مطمئناً صدای جیغ و دادش تا سر کوچه می رسید!دختره خل حتی ازقاشقم استفاده نکرده بود و با انگشت افتاده بود به جونش!

همه انگشتام و به غیر ازانگشت کوچیکم جمع کردم و بردم سمت ظرف..وسوسه چشیدن طعم شکلات دهنی شده گیسا بدجوری داشت بهم غلبه می کرد که لحظه آخر به خودم اومدم و سریع دستم و کشیدم عقب و بانفرت شیشه رو برگردوندم تو یخچال.

معده ام تیرکشید وقتی یادم افتاد که این شکلات الآن دیگه فقط دهنی گیسا نیست..دهنی چندتا مرد دیگه هم هست که معلوم نیست چند بار ازش کام گرفتن.

ولی خب..خیلی سریع مثل تمام این چند روز ازفکرم شرمنده و پشیمون شدم..اگه می خواستم اینجوری به قضیه نگاه کنم..فرقی با گیسا نداشتم و اونم می تونست همین نظرو داشته باشه نسبت به منی که تو این ده سال زیادی هم پاک و بی گناه نبودم و رابطه های زیادی داشتم!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۵]

#پارت_۱۶۲

با این تفاوت که من هر شبم و با یه نفر نمی گذروندم.. یکیشون زنم بود و سه تای دیگه دوست دخترایی که کمِ کم پنج شیش ماه باهاشون تو رابطه بودم.. یعنی بازم بار گناهام هم وزن گیسا محسوب می شد؟ یا می تونستم امیدوار باشم که کفه ترازوی من سبک تره؟

لیوان چاییم و برداشتم و نشستم رو مبل.. تو همین روز اول کم آوردم.. بقیه روزا رو می خواستم چیکار کنم.. چه جوری سر کنم

نویسنده نگین خزان

با این دختری که هنوز نفهمیده بودم هدفش چیه و چرا برای رسیدن به این هدف تن فروشی و انتخاب کرده.. یعنی هیچ راه دیگه ای نبود؟

هدفش هرچی که بود.. پول زیادی می خواست و گیسا هم لابد واسه به دست آوردن همین پول زیاد تو زمان کم تن به این کار داده..

شاید اگه.. شاید اگه منم از همین طریق وارد شم و غیر مستقیم بهش بفهمونم اون پول و بهش میدم راضی بشه و دیگه سراغ این کثافت کاری ها نره..

شایدم بهتر بود که از همین طریق خانواده اش وارد شم و احساساتش و تحت تاثیر قرار بدم.. با اینکه سعی داشت پیش من وانمود کنه که محکمه و مقاوم.. سعی داشت بفهمونه که تمایلی به دیدن دوباره اشون نداره.. ولی می دیدم که اصلی ترین نقطه ضعفش همین دیدن دوباره خانواده اشه.. وگرنه از شنیدن وضعیت باباش و احتمال ضعیف زنده موندنش.. انقدر بهم نمی ریخت..

نویسنده: گیسو خزان

کاش می تونستم ربط این کار قبیحی که برای خودش درست کرده رو با برگشتن پیش خانواده اش پیدا کنم.. اون موقع حداقل نصف درگیری های ذهنم کم می شد!

یه قلپ از چاییم و خوردم تا گلوی خشک شده از داد و فریاد و بحث و جدلم یه کم نرم شه و آماده شم برای راند بعدی جنگ که صدای گوشیم بلند شد..

نگاهی به ساعت که هفت و ربع و نشون می داد انداختم و با تعجب زل زدم به شماره ناشناس روی صفحه گوشی.. این وقت صبح کی بود به من زنگ می زد..

آیکون برقراری تماس و کشیدم و جواب دادم:

- بله؟

صدای خیابون به گوشم خورد و بعد صدای ظریف و دخترونه ای که مضطرب بودنش و خیلی واضح و راحت می تونستم حس کنم..

- امممم.. امممممم.. سلام..

- سلام!

نویسنده:گیسوخزان

- سلام!

پووووووف.. ولش می کردم می خواست تا شب بهم سلام بده..

- امرتون؟

این دفعه ساکت موند و فقط صدای نفس نفس زدنش که احتمالاً از تند راه رفتن بود تو گوشم پیچید.. دیگه داشتم شک می کردم مزاحم باشه و با دوستاش جمع شدن تا به ریش ملت بخندن و خواستم قطع کنم که گفت:

- چیزه.. آقا زرتشت؟

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۵]

#پارت_۱۶۴

دستام مشت شد و چشمام و محکم بستم.. لعنت به من..چرا اون لحظه که اونجوری از خودم بیخود شده بودم مثل الآن نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم.. من کی همچین آدمی بودم؟ کی انقدر وحشی بودم؟حتماً باید یه نفر اینجوری غیر مستقیم وقاحتم و به روم میاورد؟ یه حیوونم با همجنسش این کار و نمی کنه که من کردم!

نویسنده گیسو خزان

- آبجی گیسا خیلی ترسیده بود..چیزی نمی گفت ولی من فهمیدم ترسیده..گفت می خوام برم یه جای دیگه زندگی کنم..ولی..ولی شاید اگه مراقبش باشید دیگه از کسی نترسه!

احساس شرمندگی می کردم پیش این دختر..انقدری که نتونستم دهنم و باز کنم و بگم من همون آدم عوضی و بی وجودی بودم که باعث ترس آبجیت شده..حالا داری به من می سپریش؟ولی انقدر خواهش پشت لحنش بود که نتونستم بی تفاوت بمونم و گفتم:

- هستم!

- ممنونم..شما آدم خوبی هستید!

مات شدم به یه نقطه روی میز و از ذهنم رد شد که خودم همچین حسی ندارم..ولی با لبخند تلخی جواب دادم:

- از کجا می دونی؟

- حس کردم!

چشمام و ریز کردم و موشکافانه گفتم:

- بازم یواشکی چیزی شنیدی؟

نویسنده:گیسو خزان

- اوهوم..یه بار شنیدم که آبجی گیسا گفت من باور کرده بودم زرتشت آدم خوبیه و می تونه مرد زندگیم باشه فقط اگه...آخ!در مدرسه امون و دارن می بندن..ببخشید من دیگه باید برم!اگه وقتتون و گرفتم معذرت می خوام!یادتون نره قول دادید مواظبش باشید!خدافظ!

انقدر سریع قطع کرد که فرصت به زبون آوردن خداحافظم نداشتم..چه برسه به اینکه ازش بخوام جمله اش و ادامه بده!البته که دیگه پرسیدنش فایده ای هم نداشت.

گیسا هرچقدرم تا الآن حس خوب و مثبت بهم داشت..همون چند درصد ناقابلی که می تونستم دلم و بهش خوش کنم..با کارا و حرفای این چند روزم از بین رفت.

دیگه چه امیدی می تونست به من داشته باشه وقتی از همون لحظه اول چه با حرفام چه با زور بازوم کوبیدمش و نخواستم بشنوم چی میگه!

نفس کلافه ای کشیدم و بلند شدم..سیگار و گوشیم و برداشتم و رفتم سمت بالکن تا یه زنگ به شکیبا و دارون بزنم و بگم که مرخصی این چند روزم قطعی شده!

نویسنده گیسو خزان

سیگاری روشن کردم و خیره شدم به هوای پر دود و دم تهران..چقدر دلم تنگ شده بود برای اولین روزای برگشتنم به شیراز تو سن بیست و شیش سالگی..روزایی که به معنی واقعی کلمه داشتم زندگی و خوشبختی رو لمس می کردم باحسی که قلبم و به تب و تاب میانداخت.

ولی اون روزا..دیگه محال بود تکرار بشه و من محکوم بودم به این زندگی بلاتکلیف..هنوز مطمئن نبودم ته این قضیه قراره به کجا کشیده بشه ولی..باید یه چیزایی رو به این دختر می فهموندم..هرچقدر که اون دلش می خواست من و یه آدم هیچ کاره توی زندگیش تصور کنه!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۵]

#پارت_۱۶۵

❋

..خونه این خونه ویرون واسه من هزارتا خاطره داره..

..خونه این خونه خالی چه روزایی رو به یادم میاره..

..اون روزا یادم نمیره دیوارخونه پر ازپنجره بود..

نویسنده:گیسوخزان

..تا افق همسایه ما دریا بودستاره بود منظره بود..

..خونه خونه جای بازی برای آفتاب و آب بود..

..پرنور واسه بیداری پرسایه واسه خواب بود..

نگاهم و برای صدمین بار از دربسته اتاق گیسا گرفتم و صدای آهنگ و بلندتر کردم!خودمم نمی دونستم هدفم از این کار چیه..نمی خواستم با این ترانه ای که صدای بلندش داشت تو کل خونه می پیچید عذابش بدم..فقط دلم می خواست یه چیزایی رو بهش یادآوری کنم.

دلم می خواست یادش بیاد یه گذشته و یه خانواده ای هم داره که چشم به راهشن و شاید به خاطر همونا هم که شده از خرشیطون بیاد پایین..حداقل ابراز پشیمونی کنه از این کاری که داره انجام میده.. یا لااقل یه دلیل قانع کننده بهم بده تا راحت تر درکش کنم.

با اینحال امروز خودش و لو داد که هنوز قلبش برای پدر و مادرش و حتی همون آقاجون که باشنیدن خبر مردنش رنگش مثل گچ سفید شد می تپه و شاید این ترانه بهش کمک می کرد تا خودش و زودتر پیدا کنه!

نویسنده:گیسوخزان

..پدرم می گفت قدیما کینه هامون و دور انداخته بودیم..

..توی برف و باد و بارون خونه رو باقلبامون ساخته بودیم..

..خونه عشق مادرم بود که تو باغچه اش گل اطلسی می کاشت..

..خونه روح پدرم بود چیزی رو همپای خونه دوست نداشت..

..خونه خونه جای بازی برای آفتاب و آب بود..

..پنور واسه بیداری پرسایه واسه خواب بود..

ازبین غذاهای آماده ای که تو یخچال چیده بودم..برای گیسا جوجه کباب آماده کردم و برای خودم که زیاد اشتها نداشتم چند تا ناگت گذاشتم که سرخ بشه!

با اینکه بازم امید نداشتم چیزی از گلوش پایین بره..به خصوص با این آهنگی که نه تنها جیگر گیسا رو..که جیگر خودمم داشت خون می کرد!

..سیل غارتگر اومد از تو رودخونه گذشت..

..پلا رو شکست و برد زدو ازخونه گذشت..

..دست غارتگر سیل خونه رو ویرونه کرد..

نویسنده:گیسوخزان

..پدر پیرم و کشت مادرو دیوونه کرد..

انتظار نداشتم تو این شرایط بیاد سرمیز بشینه و بامن غذا بخوره واسه همین غذاش و چیدم تو یه سینی و بردم سمت اتاقش..به این امید که یه کم از این پیله ای که دور خودش تنیده بود و آزاد کرده باشه که بتونم توش وارد بشم..هرچند که رفتار خودمم شرط بود!

دستم که به سمت دستگیره دراز شد همونجا خشک موند باشنیدن صدای پر از بغض و گریه اش که همراه خواننده می خوند:

..حالا من موندم و این ویرونه ها..

..پرخشم و کینه دیوونه ها..

..من زخمی من خسته من پاک..

..می نویسم آخرین حرف و روخاک..

..کی میاد دست توی دستم بذاره..

..تابسازیم خونه امون و دوباره..

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۶]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۱۶۶

قبل از اینکه احساساتم با شنیدن این صدایی که همیشه برای من یادآور خاطره خوبی بود.. بیش از حد بهم غلبه کنه و روی چهره ام هم تاثیر بذاره بی هوا در و باز کردم و رفتم تو..

به پهلو رو تخت دراز کشیده بود که با ورود یهویی من تو جاش پرید و ترسیده زل زد بهم با چشمای خیس و قرمزش.. که خیلی سریع به خودش اومد و پشت به من مشغول پاک کردن اشکاش شد..

نخیر.. این پیله حالا حالاها حتی سوراخم نمی شد چه برسه به پاره شدن!

سینی غذا رو گذاشتم رو میز و با تحکم گفتم:

- بلند شو غذات و بخور..

- نمی خورم.. ببرش..

چشمام و محکم بستم و دستام مشت شد.. هم از این لجبازی کردناش هم از شنیدن صدای گرفته اش که نشون می داد تمام این چند ساعت و گریه کرده!

نویسنده:گیسوخزان

- مسخره بازی درنیار گیسا.. از دیروز هیچی نخوردی..

سخت بود به زبون آوردن ادامه جمله ام ولی برای اینکه بترسونمش گفتم:

- می افتی میمیریا.. کلیدم ندارم ببرمت بیمارستان.

- به درک!

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهم و دوباره به سینی غذا دوختم.

- بمونه اینجا هر موقع خواستی بخور!

- نمی خوام.. ببرش بوش حالم و بهم می زنه..

- چرا مگه حامله ای؟

به محض به زبون آوردم این جمله فهمیدم چی گفتم و بلافاصله پشیمون شدم..هیچ هدف خاصی نداشتم و حاضر بودم قسم بخورم که اون لحظه به کل یادم رفته بود گیسا رو تو چه شرایطی پیدا کرده بودم ولی..حیف که آب ریخته شده رو نمی شد جمع کرد.

نویسنده:گیسوخزان

انگار اونم مثل خودم چند لحظه تو شوک شنیدن این حرف بود و وقتی برگشت سمتم چشماش دو تا تیکه یخ بودن که داشتم بهم نگاه می کردن.. سرد و بی حس..

- گمشو بیرون..

فکم منقبض شد و با اخم زل زدم بهش که صداش و بالاتر برد..

- حالم و بهم می زنی گمشو برو بیرون.

هرکاری کردم زبونم به معذرت خواهی نچرخید و در عوض از این فرصت یه جور دیگه استفاده کردم.. دولا شدم سمتش و یقه لباسش و تو مشتم گرفتم.

انگار دستمم می دونست هنوز ضعیفم در برابر این دختر و لمس کردنش که هر بار تو موقعیت های عصبی اولین جایی که مشت می کرد یقه لباسش بود..

- خیلی درد داره شنیدن این حرفا نه؟ خیلی حال بهم زنه؟ الآن داری از من می شنوی.. از منی که نفرت داری و این حس و حالت و با همین خشم و نفرتت پس می زنی.. هیچ فکر کردی اگه یه روزی این حرفا رو از پدر و مادرت.. یا حتی خواهر کوچیکت بشنوی.. چه بلایی سرت میاد؟

نویسنده:گیسوخزان

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۶]

#پارت_۱۶۷

دستم و به زور از رو یقه ام جدا کرد و نیمخیز شد..

- هیچ وقت نمی شنوم چون قرار نیست ببینمشون..

دست به کمر وایستادم و نگاهش کردم.. این ترسوندن ها به نظرم لازم بود..

- اگه به زور بردمت.. یا اصلاً گفتم اونا بیان اینجا چی؟

این دفعه سریع از رو تخت پایین اومد و یه قدمیم وایستاد.. انگار عادت کرده بود که برای حرف زدن حتماً تو همین فاصله وایسته ولی کاش می فهمید چقدر برای من سخت بود از این فاصله زل زدن به این چشما و همچنان سرد و سنگی باقی موندن..

- تو این کار و نمی کنی.. پا رو دم من نذار زرتشت.. من فقط تا یه جایی آرومم!

- بعد از اون یه جایی.. قراره چی بشه؟ یادمه گفتی آدم داری.. زنگ می زنی میان پدرم و در میان نه؟ منم مشتاقم یه دیداری

باهاشون داشت باشم.. هر وقت صبرت سر اومد بگو گوشیم و بدم زنگ بزنی بیان!

روم و برگردوندم و راه افتادم سمت در که با صدای بلند و جیغ مانندش گفت:

- چرا دست از سرم برنمی داری؟ اومدی.. گشتی.. پیدام کردی.. ولی حالا دیدی اونی که فکرش و می کردی نیستم.. پس چرا دوباره گورت و گم نمی کنی؟ تو همون زرتشتی نیستی که مستقیم و غیر مستقیم بهم حالی کردی نمی تونی با یه قاتل زندگی کنی؟ نمی تونی اعتبار و آبرو و پیشرفت شغلیت و فدای زندگی با من کنی؟ حالا چی عوض شده؟ عارت نمیاد که داری با یه فاحشه زیر یه سقف زندگی می کنی و باهاش حرف می زنی؟ برو زرتشت برو هرجایی که تا الآن بودی.. اصلاً بمون همینجا فقط کاری به کار من نداشته باش.. بذار به بدبختی خودم برسم چرا اومدی هوار شدی رو سرم؟ منم دلم می خواد زندگیم و بکنم.. اونجوری که خودم میخوام.. بدون سرخر.. بدون آقابالاسر! اون موقع که می خواستمتون نبودید.. الآنم حق ندارید باشید!

نویسنده گیوخزان

برگشتم سمتش.. صورتم داغ شده بود و مطمئناً رنگشم تغییر کرده بود که گیسا متعجب شد از دیدنم. ولی اهمیتی ندادم و چند قدم فاصله امون و پر کردم..

- اونجوری که دلت می خواد؟ دلت واقعاً همچین زندگی رو می خواد؟!

چشماش هراسون بود و دو دو می زد.. ولی با همون لحن مصممش گفت:

- آره..

پوزخندی زدم و سرم و به تایید تکون دادم..

- باشه.. حالا که اینجوری می خوای حرفی نیست..

- یعنی.. یعنی می ذاری برم؟

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۶]

#پارت_۱۶۸

انگشت اشاره ام و به سمتش بالا گرفتم و گفتم:

- اگه یک بار دیگه.. جلوی من از این چرت و پرتا سر هم کنی.. کاری می کنم بلایی که اون شب سرت آوردم برات مثل ناز و

نویسنده گیسو خزان

نوازش باشه گیسا.. پس انقدر رو اعصاب من راه نرو. چون این لجبازی هات فقط کار و برای خودت سخت تر می کنه و الآنم با این حرفی که زدی.. نشون دادی حاضر نیستی خودتم باهام همکاری کنی واسه تغییر این شرایط.. پس تا هر وقت که لازم بشه.. باید تو هرچیزی زور و اجبار من و تحمل کنی..

به سمتش خم شدم که سریع بالاتنه اش و عقب کشید و من با پوزخند ادامه دادم:

- اون زرتشتی که تو ذهنت نگه داشتی هم بنداز دور.. اینی که جلوت وایستاده یکی دیگه اس.. همون آدمی که نشناختی و سوار ماشینش شدی.. دیگه اختیاری از خودت نداری گیسا.. چون من دیگه آدمی نیستم که دست از سرت بردارم و بذارم بیشتر از این فرو بری تو منجلابی که با پای خودت فرو رفتی توش.. فکر کن سایه اتم.. هر وقت دیگه سایه ات و ندیدی.. منم نمی بینی!

به ثانیه نکشید که چشماش گشاد شد و با ناباوری زل زد بهم.. نمی دونم چی به ذهنش رسید که یهو انقدر ماتش برد ولی اهمیتی نداشت..

نویسنده گیسو خزان

چه باورش می شد یا نه.. من رو تصمیمم وایستاده بودم.. چون منم به این باور رسیده بودم که دیگه تو زندگیم.. به جز گیسا هدف دیگه ای نمی تونم داشته باشم.. حالا یا این هدف به ازدواج و شروع یه زندگی مشترک منجر می شه.. یا تا آخر عمر به همین سایه بودنم ادامه میدم..

×××××

هوا خیلی وقت بود تاریک شده بود و دیگه نمی تونستم ساعت روی دیوار و ببینم.. دلم از گشنگی ضعف می رفت و خوابم نمی برد ولی هنوز داشتم مقاومت می کردم و دست به غذای سرد شده روی میز نمی زدم..

زرتشت بعد از حرفایی که ظهر بهم زد دیگه نیومد تو اتاق تا مثلاً نشون بده اهمیتی به لجبازی و غذا نخوردنم نمیده.. اصلاً.. هرچی کمتر می دیدمش و باهاش دهن به دهن می ذاشتم اعصابم آروم تر بود و بهتر می تونستم فکر کنم و ببینم چه جوری می شه از شرش خلاص شد!

تو حرفاش ذره ای بلوف و دروغ حس نمی کردم.. انگار جدی جدی هدفش همین بود.. عین همون حرفایی که تو کابوسم دیده

بودم و تکرار کرد.. پس جدی جدی اومده بود که سایه ام بشه و این اصلاً خوب نبود.. برای منی که بزرگترین برنامه زندگیم رفتن به خارج بود اصلاً خوب نبود.

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۶]

#پارت_۱۶۹

یه صدای مزاحمی از صبح داشت تو گوشم می خوند و می گفت از خر شیطون بیا پایین گیسا.. همین زرتشت می تونه تو رو به هدفت برسونه اگه همه چیز و بهش بگی.. می تونی خیلی زودتر از انتظارت خانواده ات و ببینی اگه یه نفر پشتت باشه و حمایتت کنه ولی..

ولی خیلی سریع پشیمون می شدم.. چون من یه بار دلزده شده بودم از حمایت این آدم و اگه به بار دوم می رسید.. پیش عقل و غرورم شرمنده می شدم.. غروری که همین الآنم داشت با حرفاش از بین می رفت و من چاره ای جز سکوت نداشتم!

با کلافگی بلند شدم و بی سر و صدا رفتم بیرون.. راه افتادم سمت دستشویی و تو همون حال چشم چرخوندم که با دیدن زرتشت

خوابیده روی مبل جلوی تلویزیون سر جام خشک شدم و زل زدم بهش.

تلویزیون یه صفحه آبی رو نشون می داد.. انگار داشته فیلم می دیده و وسطاش خوابش برده.. اونجوری هم که لم داده رو مبل تا صبح همه عضلاتش خشک می شه که..

شونه هام و از سر بی تفاوتی بالا انداختم و رفتم سمت دستشویی.. فکر کردن به وضعیت این آدمی که داشت روزام و جهنم می کرد و فرصت هام و از بین می برد.. آخرین چیزی بود که می خواستم..

از دستشویی که اومدم می خواستم بازم بی سر و صدا برم تو اتاق که یه لحظه چشمم خورد به میز جلوی مبل که با نور تلویزیون خرت و پرتای روش معلوم بود..

یه سری عکس بود انگار.. عکسایی که مطمئناً به منم مربوط می شد و شاید مثل همین تابلوی رو دیوار با دیدنشون دوباره بهم می ریختم ولی.. پاهام به اختیار خودم نبود که برای دیدنشون مسیرم و کج کردم و آروم کنار زرتشت روی مبل نشستم..

عکسا رو که چند تا رو هم چیده شده بود برداشتم و بلافاصله چشمام پر از اشک شد وقتی تو همون نور کم تونستم خودم و توی لباس عروس با آرایشی که زیاد بود برای سن و سالم تشخیص بدم!

عکسایی که هیچ وقت ندیدمشون و حتی دیگه ارزش این و نداشتن که توی آلبوم گذاشته بشن.. عکسایی که لحظه به لحظه یکی از تلخ ترین و پر استرس ترین روزای زندگیم و ثبت کرده بودن.

روزی که در کنار همه ناراحتی و فشارهای عصبیم.. امیدوارم کرد.. به یه آینده خوب و بدون دغدغه.. با مردی که بزرگترا برام در نظر گرفته بودنش و خب لابد.. اونا یه چیزایی توش دیدن که من ندیده بودم!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۷]

#پارت_۱۷۱

امشبم.. خیلی ازم پرسید که دلم واقعاً این رابطه رو می خواد یا نه.. گفت می تونه صبر کنه و فقط کافیه بهش بگم.. ولی وقتی لبام و بوسید و ناز و نوازشم کرد و بازم هیچ حرف و عکس العملی

نویسنده: گیسو خزان

ازم ندید.. این سکوت و به رضایت تعبیر کرد و کارش و پیش برد..

حالا من.. با وجود همه لحظه های خوب و لذت هایی که برای اولین بار تجربه اش می کردم.. یه حس پشیمونی بدی سراغم اومده بود و این رفتن چند دقیقه ای زرتشت از اتاق.. داشت این حس بد و لحظه لحظه بیشتر می کرد!

با حس حرکت دستی رو صورتم سریع چشمام و باز کردم و با دیدن چهره خندون زرتشت و بالا تنه برهنه اش بلافاصله دوباره بستمشون..

حالا دیگه حس شرم و خجالتم داشتم از اینکه خصوصی ترین قسمت های بدنم و مسائل شخصیم و با این آدم شریک شده بودم.. بدون اینکه فرصت کافی برای صمیمی شدن باهاش داشته باشم!

صدای خنده زرتشت که بلند شد پشتم و کردم بهش و به پهلو رو تخت خوابیدم.. دستش که از زیر پتو رد شد و روی کمرم نوازشگونه حرکت کرد نفسم تو سینه حبس شد و ضربان قلبم تند..

خدایا این چه حس و حالیه که من دارم؟ همه دخترا تو روابطشون با مردا اینجوری بی جنبه و از خود بیخود می شن یا فقط منم که دارم بی دست و پا بودنم و با همه حرکاتم نشون میدم؟

- خانوم خوشگله حالش خوبه؟

جوابم چیزی جز سکوت نبود و زرتشت سرش و نزدیک تر کرد و جدی تر پرسید:

- درد نداری؟

فقط برای اینکه بره عقب و نفس های گرمش به پوست گردنم نخوره سرم و به نشونه نه تکون دادم که باز خندید ولی خدا رو شکر فاصله گرفت و گفت:

- بلند شو اینو بخور حالت و بهتر می کنه..

دستش به زیر دلم پیشروی کرد و من با حس درد جزئی که با ماساژش داشت کم کم آروم می شد عضلاتم و شل کردم..

نویسنده: گیسو خزان

خوب بود که احتیاج به حرف زدن نداشتم و خودش می دونست یه دختر ممکنه بعدِ از دست دادن بکارتش چه دردایی داشته باشه..

یه لحظه از ذهنم رد شد که چقدر بی انصافی بود فکرای بدی که درباره اش کردم و زرتشت و تو این مدت علناً به چشم یه موجود هوسباز و دله دیدم..

- بلند شو دیگه گیسا خانوم.. تا این معجون و نخوری نمی ذارم بخوابیا..

اسم معجون که اومد دلم مالش رفت.. بدجوری ضعف کرده بودم به خصوص اینکه شام عروسی هم از گلوم پایین نرفته بود..

ولی هنوز تصمیم نداشتم از جام بلند شم تا اینکه دوباره سایه زرتشت از پشت سرم روم افتاد و یه کم بعد صداش و شنیدم:

- گل سنگ من باید حسابی تقویت شه و خوب رشد کنه!

[۲۷.۰۸.۲۰ ۱۹:۲۷]

#پارت_۱۷۲

بی اهمیت به حرفی که زد و فقط برای اینکه بیشتر از این تنم و مور مور نکنه فاصله گرفتم و روی تخت نشستم.. راضی از متقاعد کردنم صاف نشست و لیوان معجون و گرفت سمتم..

با یه دستم پتو رو تا بالای سینه هام نگه داشتم و با اون یکی لیوان و ازش گرفتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم مشغول مزه مزه کردنش شدم..

خدا خدا می کردم زودتر بره و من بتونم با خیال راحت تر بدون حس این نگاه خیره اش معجون خوشمزه ای که درست کرده بود و تا آخر بخورم.. ولی نمی دونم چه لذتی داشت تماشای من تو اون حالت بهم ریخته که موهامم در اثر عرق کردنم به صورت و گردنم چسبیده بود که دل نمی کند و هربار که زیرچشمی نگاهاش می کردم می دیدم با یه لبخند عمیق محوم شده!

تا اون سن.. با وجود شیطنت های گاه و بیگاهم.. نه عشق و عاشقی رو تجربه کردم و نه حتی به پسری با قصد ازدواج علاقه مند شده بودم.. انقدری با این حس غریبه بودم که نمی دونستم باید الآن از این توجهات و مهربونی های زرتشت خوشم بیاد یا چندشم بشه..

نویسنده: نگین خزان

هنوز زور بودن این ازدواج و راضی نبودنم یه قسمت بزرگی از ذهنم و پر کرده بود ولی خب.. حس و حالم عجیب شبیه همکلاسی هام بود وقتی که از مهربونی های دوست پسرشون حرف می زدن.. یه جور ذوق زدگی مخلوط با استرس و خجالت.

یعنی می تونستم امیدوار باشم که منم تا چند وقت دیگه به این آدم علاقه مند می شم؟ تا اینجا فقط با فکر ازدواج و زندگی بدون عشق اونم تا آخر عمر جلو اومده بودم ولی حالا.. یه کورسوی امیدی ته دلم روشن شده بود که داشت حس و حالم و خوب می کرد!

با این فکرا بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت صورتش و شاید برای اولین بار با دقت بیشتری نگاهش کردم بدون اینکه بخوام سریع روم و برگردونم تا بقیه بفهمن چقدر از این آدم بدم میاد..

چشماش از این فاصله مشکی دیده می شد ولی حین رابطه امون که یه لحظه باهاش چشم تو چشم شدم فهمیدم عسلیه و چقدر خوشرنگ بود از نظرم..

در کل چهره معمولی داشت و انقدری خیره کننده نبود که بخوام به قول معروف تو یه نگاه عاشق چشم و ابروش بشم.. ولی همونجا

نویسنده گیسو خزان

به خودم قول دادم که اگه یه روزی باهاش صمیمی شدم و رابطه امون خوب شد.. بهش بگم ریشاش و کوتاه تر کنه و یه کمم چاق بشه..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۰]

#پارت_۱۷۳

لبخندش که با دیدن نگاه خیره ام جون گرفت من و به خودم آورد و سریع سرم و انداختم پایین که یه لحظه چشمم به یه زخم کهنه شده و بخیه خورده روی شکمش افتاد..

موهای بدنش برعکس سر و صورتش کم بود ولی اون تیکه زخم شده کلاً مو نداشت و همون باعث می شد که به چشم بیاد..

انقدری کنجکاوم کرد که بالاخره قفل زبونم باز شد..

با انگشت به زخمش اشاره کردم و با صدایی که در اثر چند ساعت حرف نزدن گرفته و در اثر رابطه چند دقیقه قبلمون بی حال شده بود گفتم:

- این.. این جای چیه؟!

نویسنده:گیو خزان

نگاه خودشم یه لحظه به شکمش افتاد و بعد زیر خنده.. خنده اش قشنگ بود.. مخصوصاً وقتی اینجوری با صدای بلند می خندید و ردیف دندونای سفیدش نمایان می شد..

شاید اولین چیزی که بعد از رفتنم به مدرسه باید برای دوستام تعریف می کردم همین بود.. اینکه شوهرم دندونای یک دست و قشنگی داره!

کم کم لبای منم داشت به دو طرف کشیده می شد که صدای زنگ در جفتمون و ساکت و متعجب کرد.. زرتشت سریع بلند شد و با یه نگاه به ساعت که یک و نیم شب و نشون می داد پیراهنش و پوشید و رفت بیرون.. منم از فرصت استفاده کردم برای بیرون اومدن از زیر پتو و پوشیدن لباسام..

کارم که تموم شد خواستم سریع برگردم رو تخت و اینبار دیگه خودم و کامل بزنم به خواب که باهاش تا صبح همکلام نشم.. ولی.. یه لحظه استرس بدی وجودم و پر کرد از این زنگ بی موقع و همونجا لبه تخت نشستم و منتظر موندم ببینم این استرس واقعیه یا بیخود!

وقتی حس کردم نیومدن زرتشت به اتاق طولانی شد آروم از لای در سرک کشیدم.. زرتشت جلوی تلویزیون نشسته بود.. نمی دیدم چی داره تو تلویزیون می بینه فقط نیمرخ زرتشت جلوی چشمم بود که لحظه به لحظه داشت وحشتزده تر و ناباورتر می شد..

ضربان قلبم بالا رفت و کف دستام خیس شد.. با اینکه نمی دونستم کی زنگ زد و اون فیلمی که می بینه چیه ولی حالا دیگه فهمیده بودم استرسم بیخود نبوده..

یعنی.. یعنی ممکن بود اون فیلم ربطی داشته باشه به اتفاق تلخی که چند ماه پیش افتاد و باعث شد که یه بار سنگین به اسم عذاب وجدان تا آخر عمر روی شونه هام بمونه؟

هنوز داشتم با وحشت از لای در نگاه می کردم که صدای فریاد زرتشت بلند شد:

- گیســـــــــــــا!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۰]

#پارت_۱۷۴

نویسنده: گیسو خزان

تو جام پریدم و حین نفس نفس زدن چند قدم عقب رفتم.. نه.. محال بود.. محال بود به اون مسئله مربوط باشه.. حتماً یه چیز دیگه بود ولی.. ولی مگه دیگه چی می تونه آدمی که تاچند دقیقه پیش قهقهه می زد و تا این حد عصبانی کنه که اینجوری صدام کنه؟

خدایا.. خدایا به دادم برس.. خدایا آبروم و به خودت می سپرم.. نذار از بین بره.. خدایا من که شبی هزار بار دارم بهت میگم غلط کردم.. اشتباه کردم.. نفهمی کردم.. من که صدبار التماست کردم که نذار کسی چیزی بفهمه..من که اینهمه نذر و نیاز کردم یعنی هیچ کدوم فایده ای نداشت؟

با بازشدن یه دفعه ای در اتاق جیغ خفه ای کشیدم و همینکه چشمای پر ازخون زرتشت و دیدم خواستم بازم عقب عقب برم که نذاشت..

اومد سمتم و بازوم و محکم گرفت و من و دنبال خودش کشوند.. انگار نه انگار این آدم تا همین چند دقیقه پیش باهام مثل یه شیشه نازک شکستنی رفتار کرده بود.. حالا به جایی رسیده بود

که اگه یه کم فشار دستش بیشتر می شد مطمئناً استخونای بازوم می شکست!

به جلوی تلویزیون که رسیدیم ولم کرد و کنترل و برداشت.. فیلمی که تو دستگاه بود و از اول گذاشت و کنترل و پرت کرد رو میز..

- خوب نگاه کن که باید حسابی درباره اش توضیح بدی.. گوشت با منـــــــــــه؟

دوباره از جا پریدم و سریع و تندتند سرم و تکون دادم و با چشمای خیس شده از اشکم زل زدم به صفحه تلویزیون در حالیکه هنوز خودمم نمی دونستم باید شاهد چه صحنه ای باشم..

اولش یه صفحه سیاه بود و بعد دوربین از ارتفاع.. داشت حیاط یه خونه رو نشون می داد.. خونه ای که.. زیادی برام آشنا بود.. خونه ای که تو همون ترس و استرس لحظه ورودم خوب یادم بود که حیاطش درخت نارنج خوشگلی داشت..خونه ای که تو کابوس های شبانه ام هر شب اونجا بودم.. با دستای خونی..

یکی دو دقیقه بعد در حیاط باز شد و یه دختر رفت تو.. تو همون نور کم حیاط و زاویه بد دوربین.. خیلی راحت می شد تشخیص داد که منم! حتی برای کسی که من و نمی شناخت هم با یه نگاه قابل تشخیص بودم و این یا از شانس بد من بود.. یا از حواس جمعی اون پست فطرت..

نگاهم توی فیلم دقیقاً مثل همون لحظه ام هراسون و وحشتزده بود وقتی با استرس دور و برحیاط و نگاه کردم و آروم رفتم سمت ساختمون یه طبقه اون خونه قدیمی و ویلایی!

از پله های ساختمون که بالا رفتم.. دیگه از کادر دوربین خارج شدم و چند دقیقه ای فیلم فقط همون زاویه از حیاط و نشون می داد..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۰]

#پارت_۱۷۵

آب دهنم و قورت دادم و با ترس زل زدم به زرتشت که برای دومین بار داشت فیلم و می دید و بازم با چشمای گشاد شده و رگای برآمده زل زده بود به صفحه تلویزیون بی اهمیت به منی که کنار دستش داشتم از استرس و وحشت جون می دادم..

نویسنده مگبوخزان

خدا خدا می کردم فیلم همینجا تموم بشه و همه عصبانیت زرتشت از بی اجازه وارد شدنم به یه خونه ای که شبیه خونه هیچ کدوم از فامیلامون نبود باشه..

ولی.. خیالات خامم خیلی زود از بین رفت وقتی که چند دقیقه بعد هراسون دوییدم وسط حیاط.. با بسته های پول و تراولی که وسط دست های غرق خونم بدجوری به چشم می اومد و چند ثانیه بعدم.. وقتی از خونه رفتم بیرون.. فیلم تموم شد..

اشکام بدون اینکه پلک بزنم از چشمام پایین می ریخت و من هنوز زل زده بودم به تصویر سیاه شده تلویزیون تا وقتی که زرتشت جفت بازوهام و تو دستش گرفت و من و چرخوند سمت خودش..

- حرف بزن گیسا.. این فیلم چیه؟ مسخره بازیه مگه نه؟ واسه خنده یا چه می دونم..ترسوندنه دیگه آره؟

فقط زل زدم به چشمای پر از خونش و چیزی نگفتم.. زرتشتم انگار چیزی یادش افتاد که یه کم با اخم بهم زل زد و دوباره فیلم و پلی کرد..

به محض دیدنش با صدایی که حالا لرزون شده بود و وحشتزده گفت:

- این.. این همون خونه ته کوچه خاله سارا نیست.. که چند ماه پیش گفتن یه زن جوون و توش کشتن؟

با ناباوری و چشمای گشاد شده برگشت سمتم..

- همه خونه های اون کوچه درخت نارنج داره..این حیاطم داره.. همون خونه اس گیسا آرههههههه؟

ترسیده و هراسون با لرزشی که تو بدنم افتاده بود بازوهام و بغل کردم و عقب عقب رفتم.. زرتشت با عصبانیت کنترل و پرت کرد تو شیشه تلویزیون و بی اهمیت به صدای جیغ من داد کشید:

- یه چیزی بگو گیســـــــــا..چرا لالمونی گرفتی تـــــــو؟

با قدم های بلند اومد سمتم.. فرصتی برای عقب رفتن نداشتم و خیلی زود دوباره بازوهام تو دستش اسیر شد..

- یه چیزی بگو.. فقط تو رو خدا... گیسا.. تو رو هرکسی که می پرستی.. نگو این تویی.. تو رو خـــــــــــدا اینو نگـــــــــــو!

نویسنده:گیسوخزان

چشمام و بستم و مثل خودش با صدای بلند ضجه زدم:

- منـــــــــــــم!

زدم زیر گریه و به محض شل شدن دستای زرتشت رو زانوهام فرود اومدم و دستام و ستون بدنم کردم چون با اون وضع جسمیم بعید نبود همونجا از حال برم.

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۱]

#پارت_۱۷۶

وسط گریه یه لحظه چشمم به زرتشت افتاد که جفت دستش و رو سرش گذاشته بود و خیره به من عقب عقب می رفت.. از کتک نزدنش جرات گرفتم و با همون گریه زار زدم:

- من.. من نمی خواستم اینجوری بشـــــه.. تقصیر من نبـــــود!

- پس تقصیر کی بـــــــــود؟ گیسا این فیلم مدرکِ... مدرک قاتل بودنته.. می فهمی یعنی چـــــــی؟! می فهمی اگه برسه دست پلیس چی می شه؟ چه بلایی سرمون میـــــــــاد؟

روش و برگردوند و مشغول قدم زدن تو سالن خونه شد:

نویسنده: گیسا خزان

- وای.. وای.. زندگیم میره رو هوا.. آبرو شرفم به باد میره.. گه زده می شه به اعتبارم گیسا.. شغلم و از دست میدم.. هرچی پله سر راهم گذاشتم تا باهاش خودم و بکشم بالا می ریزه پایین.. آخه تو چه می فهمی این چیزا رو بچـــــــــــــه؟!

حالم خوب نبود.. حال جفتمون خوب نبود.. وگرنه بهترین جا و موقعیت بود که بگم چرا الآن فهمیدی بچه ام؟ نه اون موقعی که مخالفت نکردی با این ازدواج.. نه یه ساعت پیش که جسمم هم مال خودت کردی.. لعنت به همه اتون که هیچ کدومتون نخواستید بفهمید درد اصلیم چیه که میگم این ازدواج و نمی خوام.. هیچ کدومتون نفهمیدید من چند ماهه با چه مصیبت و کابوس هایی دارم دست و پنجه نرم می کنم و همه اتون فکر کردید برای فرار از این ازدواج دارم فیلم بازی می کنم..

حتماً باید کار به اینجا کشیده می شد.. حتماً باید همچین چیزی رو می دیدید تا باورتون می شد من مثل دخترای هم سن و سالم تنها دغدغه ام ازدواج نبود؟

- گیسا اگه این فیلم پخش بشه چی؟ اگه تو اینترنت.. یا تو گوشی ها با بلوتوث دست به دست بشه چی؟ من دیگه چه جوری

نویسنده:گیسو خزان

سر بلند کنم تو این شهر؟ چه جوری برم سرکار؟ چه جوری زندگی کنم؟ می فهمی چیکار کردی با من؟ چرا گولم زدی؟ چرا نگفتی چی کار کردی قبل از اینکه بهم بله بگـــــــــــی؟ چرا نگفتی دزدی.. قاتلـــــــــی؟ چرا گذاشتی تبدیل بشم به شوهرِ یه آدمکـــــــش؟ زندگی خودت به جهنم چرا زندگی من و خراب کردی دختره ی...

با به صدا در اومدن دوباره زنگ آیفون جفتمون مات شده به هم زل زدیم و بعد زرتشت با قدم های بلند رفت که در و باز کنه.. باز چی شده بود؟ این زنگ زدن ها چرا تموم نمی شد؟ باز چی قرار بود رو سرمون آوار بشه؟ باز از چه طریقی قرار بود بدبخت بشم؟

تکرار مداوم حرفاش داغ می ذاشت رو دلم.. حتی یه بار نگفت چی به سر زندگی تو میاد.. فقط گفت من.. زندگی من.. کار من.. اعتبار من..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۱]

#پارت_۱۷۷

نویسنده: نگین خزان

منِ به قول خودش بچه! قرار بود به پشتوانه این آدم پا به زندگی مشترک بذارم؟ کسی که همین اول جا خالی داد؟ کسی که با همچین ضربه ای فقط به خودش فکر کرد؟

پس من چی؟ من و فقط واسه یه شب می خواست و لذت بردنش؟ من می تونستم هنوز به این فکر کنم که با این آدم خوشبخت می شم؟

وقتی برگشت.. انگار دیگه اونم همه امیدش واسه خوشبختی و آینده دار بودنمون ناامید شده بود که با نگاه پوچش خیره به زمین لب زد:

- آقاجون اینا اومدن..

چیز زیادی از اون لحظه های پر از تنش و اضطراب یادم نیست.. خونه ای که قرار بود بعد از مراسم ازدواج بهترین ساعات و لحظه های ما رو رقم بزنه.. تبدیل شده بود به میدون جنگ..

کسی که فیلم و گرفته و پخش کرده بود.. فقط هدفش بهم زدن زندگی من نبود.. آبروی خانواده ام هم درگیر کرد وقتی چند نسخه ازش تکثیر کرده بود و هم آقاجون هم مامان بابای من و زرتشت و حتی اون یکی خاله ام هم فیلم و دیده بودن..

نویسنده: گیسو خزان

حماقت و بچه بازی من و دیده بودن.. دستای غرق خونم و دیده بودن.. تراولایی که توی دستام نگه داشته بودم موقع رفتن از خونه دیده بودن و دیگه هیچ جایی برای توضیح من نمونده بود.

همون اول یکی دو تا سیلی تو صورتم خورده بود.. در حال زار زدن بودم با چشمای بسته و نمی دونستم کی زد.. حتی نفهمیدم کی جلوشون و گرفت تا لت و پارم نکنن..

فقط وقتی کنج دیوار تو خودم مچاله شده بودم یه سایه روم افتاده بود که مانع بشه برای کتک های بعدی و بوی عطر زرتشت که تمام امشب تو مشامم بود و حس می کردم..

انقدر رقت انگیز شده بودم که زرتشت هم دلش برام سوخته بود.. همون آدمی که تا چند دقیقه پیش فقط نگران از بین رفتن اعتبار و آبرو و پیشرفت شغلیش بود..

باز بیشتر از مادرم دلش به حالم سوخت.. اون که فقط یه گوشه وایستاده بود و اشک می ریخت و نگاه درمونده اش به باباش بود که خونه رو گذاشته بود رو سرش.. نه دخترِ تازه زن شده اش که داشت از غصه تلف می شد!

چشمام بسته بود ولی گوشام خوب می شنید.. اونم فقط صدای آقاجون و چون مثل همیشه.. تا وقتی اون بود و حرف می زد.. دیگه کسی جرات حرف زدن نداشت..

حتی بابای خودم که تو تمام ثانیه های اون شب جهنمی.. منتظر بودم که برای اولین بار.. فقط به خاطر من.. به خاطر دختر بزرگش جلوی پدرزنش وایسته و نذاره نازپرورده اش و اینجوری به قهقرا بکشونن!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۱]

#پارت_۱۷۸

هرچند که حقم داشت دیگه صداش در نیاد وقتی آقاجون اونجوری سرش داد کشید:

- منوچهر مار تو آستینت پرورش دادی.. این بود اون دختری که سنگش و به سینه می زدی و می گفتی دختر من هرچقدرم شیطنت کنه باعث آبروریزی نمی شه که از الآن به فکر ازدواجش باشیم؟ حالا کلاهت و بنداز بالاتر و ببین که عزیز دردونه ات خون ریخته.. دزدی کرده.. قاتل شـــــــــده.. آدم کشتـــــــــه!

نویسنده:گیسو خزان

مثل جنین تو خودم جمع شده بودم و دستام رو گوشم بود.. ولی صدا فریاد آقاجون چیزی نبود که به این راحتی مانع رسیدنش به گوشام بشم.. به خصوص که الآن خطاب به خودم بود حرفاش:

- این بود اون کاری که می خواستی بکنی تا ما از تصمیممون پشیمون بشیم آره؟ خودت این فیلم و پخش کردی که نشون بدی نمی تونیم واسه زندگیت تصمیم بگیریـــــــم؟ لجنزاری که با این فیلم واسه خودت ساختی از چیزی که ما برات ترتیب دادیم بهتـــــــره؟ ولی خوب گوشات و باز کن و حرفام و بشنو که فقط یه دفعه می زنـــــم.. زندگیت و تموم شده بدون گیســـــــــا.. قانونم بذاره دیگه من نمی ذارم راست راست برای خودت راه بری.. همین فردا تحویلت میدم کلانتری.. فردای تولد هیجده سالگیت سرت و می فرستن بالای دار.. تو این دو سالم تو زندان بمون و آب خنک بخور تا بفهمی جزای خون ریخته شده اون زن بدبخت.. جزای آبروی به باد رفته خاندان ما چیـــــــــــه.. محمدعلی فرخی نیستم اگه حکم اعدامت و خودم کف دستت نذارم.. تف به رگ و ریشه ای که توئه مایه ننگ و پس انداخت تو خاندان مـــــــا..

از صداهای اون شب این حرف ها یادم بود و از نگاه ها.. فقط نگاه یه نفر.. نه مامانم.. نه بابام.. نه حتی آقاجون.. فقط نگاه شوهرخاله ام بود که تو ذهنم ثبت شد.. نگاهی که خیلی بیشتر از حرفای تلخ آقاجون اذیتم کرد و قلبم و به درد آورد و جواب من به اون نگاه هم مثل تمام طول این شب جهنمی سکوت بود!

بالاخره با زیاد شدن سر و صداها و جیغ زدن های مامانم و خاله هام خودم و از اون حالت مچاله شده در آوردم و زل زدم به معرکه وسط سالن.. حال آقاجون بد شده بود و همه دورش جمع بودن و خیلی زود بلندش کردن که ببرنش بیمارستان..

تو یه دقیقه خونه خالی شد و هیچ کس نخواست بفهمه.. این دختر با این وضعیت روحی و جسمیش.. تک و تنها تو این خونه قراره چی به روزش بیاد..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۱]

#پارت_۱۷۹

شاید اگه یکیشون می موند پیشم.. یه کم آروم تر و منطقی تر باهام حرف می زد.. بدون داد و بیداد و عصبانیت.. بدون ترسوندن.. بهم راهکار می داد و آرومم می کرد.. انقدر وحشتزده

نمی شدم از مجازات و زندان و طناب دار که بخوام همون شب به اندازه یه ساک کوچیک برای خودم وسیله جمع کنم و بدون فکر کردن به عواقب این تصمیم یهوییم از خونه بزنم بیرون..

من اون شب فقط به شنیدن یه جمله محتاج بودم.. حتی حاضر بودم تک به تکشون یه دل سیر کتکم بزنن ولی فقط یه جمله بگن:

- نترس.. نگران نباش.. درستش می کنیم!

ولی هیچ کس نگفت و من بیخود منتظر معجزه بودم.. وقتی خوب می دونستم حرف آقاجون پیش همه اعضای این خانواده حجته و کسی نمی تونه از این حرف برش گردونه!

مگه من چند سالم بود؟ مگه چقدر تجربه داشتم؟ مگه چقدر قوی بودم که بتونم خودم و با طناب دار دور گردنم تصور کنم و از هرچیزی که من و به اون طناب برسونه فرار نکنم؟

با این حال هنوز یه احتمالی تو سرم بود که می گفت نصف بیشتر حرفای آقاجون از سر عصبانیت بود.. ولی.. وقتی هیچ کس حرفش و قطع نکرد.. هیچ کس ازم دفاع نکرد.. هیچ کس حتی به خاطر بچگی و نادونی کردنم نخواست آقاجون و آروم کنه و از

نویسنده:گیسو خزان

یه روشی منصرفش کنه.. فهمیدم خیلی تنهام و فرار بهترین راه حل ممکن بود برام.. حتی اگه قرار بود این تصمیمم به قیمت ده سال ندیدن عزیزترین آدمای زندگیم تموم بشه..»

*

به خودم که اومدم نگاه ترسیده ای به دور و برم انداختم.. با دیدن زرتشت غرق خواب و فضای خونه اش که زمین تا آسمون فرق داشت با اون خونه نقلی و جمع و جور مشترکمون که حتی یه شبم توش نخوابیدم بی اختیار نفس راحتی کشیدم..

شرایطم هنوز انقدر خوب نبود که خیالم بخواد اینجوری راحت بشه ولی.. همینکه دیگه تو اون شب استرس زایی که مطمئنم از ترس تا دم سکته کردنم رفتم و برگشتم نبودیم جای شکر و امیدواری داشت..

دستی به صورتم که نفهمیدم کی خیس از اشک شده بود کشیدم و خواستم بی سر و صدا بلند شم که کنترل تلویزیون از رو پام افتاد زمین و با صدای بدی که ایجاد کرد زرتشت از خواب پرید..

یه کم با گیجی و چشمای ریز شده از خواب دور و برش و نگاه کرد و همینکه به من رسید خواست صاف بشینه که صدای آخ گفتنش بلند شد و دستش رفت سمت کمرش..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۱]

#پارت_۱۸۰

حدس می زدم به خاطر بد خوابیدنش روی مبل تاصبح عضلاتش خشک بشه ولی.. این درد کشیدن و چهره جمع شده اش دیگه طبیعی به نظر نمی رسید!

اهمیتی ندادم و خواستم برم سمت اتاق که باصدای گرفته اش گفت:

- چرا نخوابیدی؟

پوزخندی زدم و با اشاره به تلویزیون گفتم:

- کنجکاو بودم ببینم حرکت بعدیت برای عذاب دادن من چیه..که خدا رو شکر فهمیدم اینبار قراره بااین فیلم شکنجه روحیم بدی.. ولی ترفندات یه خورده بچگانه و بی فایده اس..آخه من الآن ده ساله که هر شب تک تک صحنه های این فیلم و

نویسنده: گیسا خزان

دارم تو خواب و بیداریم جلوی چشمم می بینم.. دیدن دوباره اش اونم ازپشت صفحه تلویزیون.. هیچ کدوم از سلول هام و تکون نمیده متاسفانه!

پوف کلافه ای کشید و باهمون چهره ای که هنوز درد ازش مشخص بود خم شد جلو و کف دستاش و روی چشماش گذاشت.

- بیخود از هرچیزی داستان نباف واسه خودت.. چراغ اتاقت خاموش بود فکر کردم خوابی!لپ تاپم تو شرکته..تلویزیون اتاق خودمم دستگاهی که سی دی بهش بخوره نداره..وگرنه قصد شکنجه کردن تو رو نداشتم اونم وقتی به قول خودت..تو دل ماجرا بودی و خیلی بیشتر از این فیلم چند دقیقه ای رو دیدی.

دندونام و محکم بهم فشار دادم و نگاهم و یه دور به در و دیوار دوختم و دوباره زل زدم بهش.

- باشه.. راست میگی.. قصدت این نبود!حالا می تونم بپرسم بعد از ده سال چه لزومی به هم زدن کثافت های گذشته هست؟نکنه تو هم می خوای راه آقاجونت و بری؟

همونجوری که به جلو خم شده بود آرنجاش و رو زانوهاش گذاشت و سرش و بالا گرفت..یکی دو دقیقه ای فقط زل زد به چهره منتظرم و بعد گفت:

- چرا یه نفر باید ازت فیلم بگیره تو این چند دقیقه؟چرا باید این فیلم و دست به دست بین دور و بریات بچرخونه؟یه نفر به جز خودت از رفتنت تو همون ساعت به اون خونه خبر داشت..یه نفری که باهات دشمنی داشته.. من می خوام بدونم..این دشمنی انقدر زیاد بوده که.. اون طرف بخواد..برای قاتل نشون دادن تو صحنه سازی...

- برای فکر کردن به این چیزا و فعال کردن شم کارآگاهیت یه کم دیره.. انقدری که دیگه فهمیدنش چیزی رو عوض نمی کنه.

- چرا می کنه..اگه فقط یه درصد فکر کنی اون آدمی که باهات دشمنی داشته.. یه روزی..یه جایی.. با یه فکری که یهویی به سرش می زنه.. انقدر کینه اش عمیق می شه که تصمیم می گیره این فیلم و به پلیسم تحویل بده..مطمئناً اون موقع دیگه مثل الآن نمی تونی بگی فهمیدنش چیزی رو عوض نمی کنه!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۱]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۱۸۱

لعنت به این آدمی که مثل پدربزرگش خوب بلد بود با این حرفا ترس تو دل من بندازه..هرچقدرم حقیقت بود و درست ولی.. هضم کردنش به همین راحتیا نبود.

من این فکر و همون روزای اولم داشتم..آدمی که با گرفتن این فیلم نشون داد به دلیلی که برای خودمم نامعلوم بود ازم متنفره..خیلی راحت می تونست باتحویل دادنش به پلیس یه ضربه خیلی کاری تر بزنه.. ولی از یه راه دیگه تیشه زد به ریشه زندگیم.

نمی دونم تحت تاثیر یادآوری گذشته بود یا دیدن اون فیلم دوباره انقدر خشمگینم کرد که در جوابش گفتم:

-مطمئن باش.. اون آدم هرکسی بوده باشه.. ازشماها برام دشمن تر نیست!اون با پخش کردن این فیلم آبروم و برد..ولی شما نابودم کردید..

نگاه خیره اش که طولانی شد بدون اینکه درکی ازش داشته باشم روم و برگردوندم و دیگه فرصت حرف زدن بهش ندادم.

تا همین جاهم داشتم زیاده روی می کردم و اصلاً نمی تونستم تشخیص بدم که اگه تو چندروز آینده هم این بحثا بینمون پیش بیاد من مجبور به زدن چه حرفایی می شم.

دست خودم نبود..ده سال سکوت و انبار کردن حرفام من و وادار می کرد که با دیدن یکی از آدمای اون شب..حتی شده به اندازه چند تا جمله از دق و دلی هام و سرش خالی کنم و کی بهتر از زرتشت که شاید..بیشتر از همه ازش توقع داشتم!

*

جلوی در دستشویی وایستاده بودم و نگاه کلافه ام از دراتاق زرتشت جدا نمی شد.. ازصبح که بیدار شدم دنبال یه نقشه درست و حسابی بودم برای خلاص شدن از این خونه و با وجودگشنگی شدید که روی مغزم تاثیر می ذاشت..بالاخره یه راهی پیدا کردم و امیدوار بودم که اینبارم مثل همیشه جواب بده.

البته اگه زرتشت ازخواب بعد از ظهرش دل می کند و بالاخره بیرون می اومد از اون اتاق..نمی دونستم اصلاً نقشه خوبی هست یا نه. نمی دونستم این آدم با اینهمه خشمی که ازم داره اهمیتی

نویسنده: گیسو خزان

به حال و روزم میده یا نه..ولی این سومین روز موندنم تو این خونه بود و من دیگه تحمل بیشتر از این و نداشتم.

جدا از درآمدی که می تونستم تو این چند روز به دست بیارم و نیاوردم.. دلم برای بچه ها پر می کشید و باید هرطور شده می دیدمشون. حتی اگه این آدم نقشه های زیادی برای اسیر کردن من تو سرش داشت!

نمی دونم چند دقیقه همون شکلی جلوی دردستشویی وایستادم تا بالاخره در اتاق باز شد و من بااطمینان از اینکه بلافاصله بعد از بیرون اومدن چشمش بهم می افته دستم و گذاشتم جلوی دهنم و ادای عوق زدن درآوردم و سریع خودم و انداختم تو دستشویی.

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۲]

#پارت_۱۸۲

در دستشویی و قفل نکردم که خودش بیاد و ببینه ولی بدبختی اینجا بود که چیزی هم تومعده ام نداشتم که بخوام بالا بیارمش و حال بدم و طبیعی جلوه بدم.

نویسنده:گیسو خزان

نتیجه اون همه تلاش و عوق زدن و فشار دادن معده ام درست بعد از بازشدن در دستشویی توسط زرتشت..شد بالا آوردن اسید معده ام که بلافاصله به خاطر خجالتی که هنوز تو وجودم نسبت به این آدم بود شستمش و باصدای گرفته و بی حالم نالیدم:

- برو بیرون..

- چت شده تو؟

- برو بیرون گفتـــــم!

وقتی دیدم نه میره و نه در و می بنده و همونجا باچشمایی که نگرانی توش بیداد می کرد وایستاده بود به تماشای من بیخیال شدم و بعد از شستن صورت و دهنم برگشتم سمتش و باچشمای خمار شده ام زل زدم بهش.

پوزخندی به چهره مات مونده اش زدم و گفتم:

- نترس..حامله نیستم!

بلافاصله اخماش رفت تو هم و توپید:

- چرت و پرت نگو..انقدر عقلم می رسه که بفهمم فقط از لجبازی کردن و غذا نخوردنته که زدی معده ات و داغون کردی.

نویسنده:گیسوخزان

تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم.

- خب.. چه بهتر واسه تو..بی سر و صدا می میرم.. نه کسی پیدا می شه یقه تو رو بگیره..نه مجبوری بار مسئولیت دخترخاله خرابت و به دوش بکشی!

دو سه قدم بیشتر نرفته بودم که یقه لباسم و از پشت گرفت و من و کشید سمت خودش.

- مطمئنی همه کارایی که می کنم فقط به خاطر احساس مسئولیته؟

همونطور که داشتم بهش نگاه می کردم سرم گیج رفت..این تیکه دیگه نمایش نبود و جدی جدی حالم داشت بد می شد!یهو ضعف کردم و همه وجودم شل شد.

نمی خواستم این کار و کنم..کاملاً غیر ارادی بود وقتی قبل از افتادنم لباس زرتشت و تو مشتم گرفتم و سعی کردم باکمک اون خودم و سرپا نگه دارم..درست تو قسمتی که ضربان قلبش و زیر دست مشت شده ام حس می کردم و عجیب بود که به نظر..زیادی تند می اومد!

نویسنده: گیسو خزان

ولی به محض قرار گرفتن دستش روی کمرم با همه بی حالیم خودم و عقب کشیدم و با کمک دیوار راه افتادم سمت اتاق.

- دستت کثیف شد مهندس..یادت نره بری غسل کنی!

با بدبختی خودم و به اتاق رسوندم و رو تخت دراز کشیدم..سرگیجه ام هنوز ادامه داشت و حالا یه حالت تهوع واقعی سراغم اومده بود.

لعنتی به خودم فرستادم بابت این نقشه احمقانه ای که شوخی شوخی جدی شد..ولی خب از طرفی هم بد نشد..اینجوری حداقل رنگ و روم هم پریده به نظر میاد و زرتشت باور می کنه حال بدم و..

البته اگه می اومد سراغم و اهمیتی به این وضعیتم می داد!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۳]

#پارت_۱۸۳

xxxxx

نویسنده گیسوخزان

با عجله و کلافگی هر سوراخ سنبه ای که به ذهنم می رسید گشتم واسه پیدا کردن کلیدهای یدک خونه ولی نیست و نابود شده بودن..

اون موقعی که تصمیم گرفتم اون حرکت احمقانه رو انجام بدم و خودمون و اینجا حبس کنم اصلاً به ذهنمم نرسید که ممکنه جای کلیدای زاپاسم و یادم بره و حالا مثل یه چهارپا تو گل گیر کرده بودم با این وضعیت گیسا و حال بدی که اعصاب و روانم و بهم ریخته بود..

نفسم و فوت کردم و بدون هیچ نتیجه ای راه افتادم سمت اتاقش.. به امید اینکه بهتر شده باشه و احتیاجی به رفتن به درمونگاه نباشه..

دلم می خواست فکر کنم همه اینا نقشه اس واسه فرار و از اونجایی که عادت عجیبی به فرار کردن داشت همچین بعیدم به نظر نمی رسید..

ولی کور نبودم.. دیدم که تو دستشویی بالا آورد و از اون بدتر رنگ و روی پریده و چشمای پر از خونش بود که تصوراتم و بهم می زد.

نویسنده گیسو خزان

تعجبی هم نداشت.. هرچی غذا تو این دو روز براش بردم دست نخورده ول کرده بود و با این شرایط موندنش تو این خونه سخت می شد..

باید یه راهی پیدا می کردم تا گیسا خودش بخواد اینجا باشه.. بدون اجبار من.. بدون اینکه بخواد با لجبازی به خودش آسیب بزنه.. که همچین چیزی هم محال بود!

در اتاقش و باز کردم و رفتم تو.. با چشمای بسته رو تخت دراز کشیده بود و با دستش داشت معده اش و ماساژ می داد..

رفتم جلو و دستش و گرفتم که دمای پایین بدنش چشمام و گشاد کرد.. گیسا از کی به این حال افتاده بود و من نفهمیدم؟ چرا انقدر کوتاهی کردم اونم وقتی دیدم تو این دو روز لب به هیچی نزده!

سریع برگشتم بیرون و با دستای به پهلو زده دور خودم گشتم به دنبال یه راه چاره.. نگهبان مجتمع کلیدام و داشت ولی.. نمی خواستم چیزی بفهمه.. همین مونده بود که به دیوونه بودنم پی ببره با فهمیدن اینکه در خونه رو قفل کردم و کلیدا رو گم کردم!

یه لحظه اسم دارون تو ذهنم جرقه زد و تازه یادم افتاد که کلیدای یدکم دست اونه و من بیخود داشتم تو خونه دنبالش می گشتم..

خودم بهش داده بودم و ازش خواستم تا زمانی که شیرازم برام کارگر بگیره و بالا سرشون وایسته برای اسباب کشی و حالا باید خدا خدا می کردم که اون کلیدا رو گم نکرده باشه!

[۱۷:۴۳ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۸۴

تماس و که برقرار کردم سریع جواب داد:

- بله؟

- دارون سلام..کجایی؟

- سلام..دارم حاضر می شم برم شرکت!چی شده؟

نفس راحتی کشیدم و کف دستم و گذاشتم رو پیشونیم.

- کلیدای خونه من و هنوز داری؟

- وایستا یه دقیقه!

نویسنده:یسوخزان

صدای جابه جا کردن وسایلش به گوشم خوردو بعدگفت:

- آره اینجاست!

- می تونی قبل ازشرکت یه سر بیای اینجا کلیدا رو برام بیاری؟

- پشت درموندی؟خب برو یه کلیدساز خبر کن از من زودتر می رسه که!

- نمی شه!

می دونستم معنی این مکث چیه..همیشه وقتی ازچیزی بیش ازحد تعجب می کرد چند ثانیه هنگ می کرد و بعدسوالش و می پرسید!

با فکر به اینکه اول و آخر باید دلیل این اتفاق و توضیح بدم..بابدختی و جون کندن گفتم:

- در و از تو قفل کردم کلیدا هم..کلیدا هم گم شده..حالا گیر کردم این تو!

- گم شده؟خب بگرد پیداش کن دیگه..بال در نیاورده که!حتماً یه جایی همونجاست!

نویسنده گیسو خزان

- پووووووف..تا ته و توی قضیه رو درنیاری بیخیال نمی شی نه؟ گم نشده خودم انداختمشون تو فاضلاب!فکر کردم کلیدای زاپاس دست خودمه..یادم نبود دادمشون به تو!

مکث دوباره اش نشون می داد که بازمی خواد یه سوال دیگه با همون لحن متعجبش بپرسه که قبل از اون خودم توپیدم:

- دارون وقت سوال جواب شدن ندارم..زود بیا این درو باز کن باید برم جایی!

- باشه دارم میام!

- فقط..

نیم نگاهی به دربسته اتاق گیسا انداختم و گفتم:

- یه بوتیک سر راهته..آدرسش و میدم بهت!می تونی ازش یه سری لباس برام بگیری؟

- چه لباسی؟واسه خودت؟

حالا باید یه سری هم اینجا توضیح می دادم!امان از این سوال های تموم نشدنی دارون!

نویسنده گیسو خزان

- خودم اینترنتی می خرم..تو فقط برو خریدا رو تحویل بگیر با خودت بیار..اگه بفرسته شاید زودتر از تو برسه اینجا نتونم برم پایین تحویل بگیرم.

- اوکی!آدرس و بفرست..فقط خدا کنه سر خودت و به باد ندی با این کارات!

تماس و قطع کردم و بعد ازفرستادن آدرس برای دارون..رفتم تو پیجی که صبح پیداش کرده بودم واسه روز مبادا که بخوام چیزی برای گیسا بخرم..فکر نمی کردم انقدر زود لازمم بشه!

بعد از یه دور چک کردن عکسا و مدلا بالاخره یه ست کامل لباس بیرون براش خریدم تافقط بتونه باهاشون تا درمونگاه بیاد..همینجوریشم شک داشتم لباسایی که خریدم اندازه اش هست یا نه.

تو این دو روز هربار که باهاش رو به رو شدم تمام سعی ام و کردم که فقط به صورتش نگاه کنم..دیدن تن و بدنش یا حتی موهاش ذهنم و می برد سمت جاهایی که نباید می رفت!فعلاً نباید می رفت..تحت هیچ شرایطی.

ولی خب..حدس اینکه هنوز مثل اون موقع ها نحیف و لاغره خیلی سخت نبود و منم بر مبنای همون خریدام و انجام دادم!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۳]

#پارت_۱۸۵

جلوی در وایستاده بودم تا بالاخره در از اون سمت توسط دارون باز شد و من نفس راحتی کشیدم.. بی اهمیت به نگاه متعجب و موشکافانه اش کلید و خریدا رو ازش گرفتم و گفتم:

- دستت درد نکنه.. تعارفت نمی کنم چون هم تو توی شرکت کار داری.. هم من باید برم بیرون..

- مطمئنی تعارف نکردنت واسه این نیست که نمی خوای ببینم اون تو چه خبره؟

- چه خبری باید باشه مثلاً؟!

- نمی دونم.. ولی اگه خبری نیست حتماً خودت و به یه روانپزشک نشون بده.. آدمی که تو خونه تنهاس و در و قفل می کنه و کلیدا رو میندازه تو فاضلاب و بعد یه ست کامل لباس

زنونه برای خودش می خره.. به طور قطع یه مشکل روانی داره.. اونم از نوع حادش!

با خونسردی نگاهش کردم و حرفش که تموم شد سرم و به تایید تکون دادم:

- مرسی که گفتی.. تو اولین فرصت بهش فکر می کنم!

با خنده دستش و به نشونه خداحافظی بالا آورد و خواست بره که یه لحظه وایستاد و دوباره برگشت سمتم..

- نمی دونم چی راجع به من فکر می کنی که خیلی وقتا دلت نمی خواد باهام حرف بزنی.. منم دوست ندارم زیاد اجبارت کنم ولی.. اگه یه زمانی کسی و خواستی که حرفات و بهش بزنی.. بدون ترس از قضاوت کردن.. رو من حساب کن.. من.. از اون دسته آدمایی ام که.. سعی می کنم همه رو درک کنم.. تا شاید بقیه هم به جبرانش.. یه روزی من و درک کردن.

سری به تایید حرفش تکون دادم و چند ضربه به شونه اش زدم..

- یه کم ذهنم به هم ریخته اس.. نمی دونم دقیقاً دارم چیکار می کنم.. نمی دونم کدوم کارم درسته کدوم غلط.. فعلاً دارم مدارا می کنم تا ببینم چی می شه.. ولی.. همه چی و بهت میگم.

نویسنده:گیسوخزان

- هر موقع خواستی هستم!

سوار آسانسور شد و منم برگشتم تو خونه.. در اصل در جواب دارون باید می گفتم که می خوام اول با خودم کنار بیام.. هر موقع تونستم این کار گیسا رو هضم کنم و بهش حق بدم که تو تنهایی و بی کس هاش واسه کسب درآمد تن به همچین چیزی داده. اون موقع شاید می تونستم درباره اش حداقل به دارونم بگم.. ول الآن.. گفتن همچین چیزی از من بر نمی اومد!

ساک های پلمپ شده رو باز کردم و نگاهی به لباسا انداختم.. با اطمینان از اینکه سفارش های خودمه.. راه افتادم سمت اتاقش به این امید که حداقل واسه یه بار دست از لجبازی برداره!

[۱۷:۴۳ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۸۶

×××××

تو خواب و بیداری بودم که زرتشت بالا سرم وایستاد و با اخم زل زد به صورتم..

- بلند شو اینا رو بپوش.. باید بریم درمونگاه سرم بزنی..

نویسنده:نگین رخشان

یه لحظه به کل یادم رفته بود چه نقشه ای کشیدم واسه رفتنم از این خونه و خواستم بگم نمیام که یهو خون به مغزم رسید و سریع نیمخیز شدم ولی با شدید شدن سرگیجه و حالت تهوعم تو همون حال موندم و فقط گفتم:

- در و چه جوری باز کردی؟

- یه ربع دیگه حاضر باش.

- از اولم کلید داشتی و بیخودی واسه من نمایش راه انداختی آره؟

حرصم صد برابر شد وقتی حتی برنگشت نگاهم کنه چه برسه به جواب دادن به سوالم و با خونسردی رفت بیرون و در و بست..

با عصبانیت خودم و پرت کردم رو تخت و پیشونی پر دردم و ماساژ دادم.. چه اهمیتی داشت رفتار های اعصاب خورد کنش.. فعلاً که نصف قضیه حل شده بود و تو همون درمونگاه می تونستم فلنگ و ببندم و برم.. البته اگه تا اون موقع حالم بهتر شده باشه و بتونم با سرعت بیشتری از چنگش فرار کنم که مثل دفعه قبل گیرم نندازه..

با دیدن ساک های خرید گوشه اتاق.. متعجب از اینکه کی و چه جوری اینا رو خریده وقتی خودشم تمام این دو روز تو خونه بود رفتم سمتشون و یکی یکی بازشون کردم..

برای سر تا پام لباس خریده بود.. همه اشون ست بودن با همدیگه و نسبتاً متناسبت با سلیقه خودم تو خرید و انتخاب لباس..

پس انقدری هم که فکر می کردم بیخیال و بی تفاوت نبود نسبت به همه چیز.. هرچند که.. یه جورایی دیگه کارکشته شده بود.. تو این سال ها هم زن داشته و هم صد در صد دوست دختر.. طبیعیه که بدونه واسه هر مدل دختری چه تیپ لباسی بگیره که بیشتر بهش بیاد!

پوفی کشیدم و بلند شدم.. چاره ای نبود.. با این لباسا اگه می رفتم فقط جلب توجه می کردم.. باید همینا رو می پوشیدم با وجود اینکه تو شرایط عادی محال بود دست به وسایلی که اون برام خریده بزنم..

کارم که تموم شد تو آینه نگاهی به خودم انداختم.. یه پالتوی صورتی برام خریده بود با شلوار جین آبی روشن و نیم بوت بدون

نویسنده گیدوخزان

پاشنه مشکی که یه کم برام گشاد بود و شال پشمی طرح داری که رنگش با پالتوم ست بود..

هنوز نتونسته بودم باور کنم این ست کردن کار خودشه واسه همین با فکر به اینکه مطمئناً کار فروشنده مغازه بوده خودم و قانع کردم و رفتم بیرون..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۳]

#پارت_۱۸۷

من در حال حاضر تو شرایطی نبودم که بخوام به این چیزا فکر کنم یا مثلاً ازش لذت ببرم.. دیگه هیچ چیز مرد جماعت واسه من جذاب نبود.. چه ظاهری.. چه باطنی..

البته.. درصد زیادی از این فکر خیلی زود با دیدن زرتشت و تیپ زمستونه و اسپورت طوسی مشکیش از بین رفت و نظرم عوض شد.. شاید ظاهر مردا هنوز می تونست برام جذابیت داشته باشه.. ولی مسلماً تو باطن و شخصیت سر و ته یه کرباس بودن..

سرش تو گوشیش بود و روش و که به سمتم برگردوند سریع نگاهم و گرفتم و با اخمای درهم رفتم سمتش.. نمی دونم چی دید تو صورتم که گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- حالت بهتر به نظر می رسه..

لعنتی به خودم فرستادم که یادم رفت باید نقش آدمای مریض و حال ندار و بازی کنن و توپیدم:

- مگه من اصرار کردم که بریم؟ خودت گفتی.. اگرم پشیمون شدی به درک.. اعصاب ندارم یکی بخواد به خاطر هر کارش سرم منت بذاره..

خواستم برم که مچ دستم و گرفت و نگه داشت.. کاش بازم واسه نگه داشتنم از یقه لباسم کمک می گرفت تا دستش مستقیم به بدنم تماس پیدا نکنه..

اون یکی دستش و دراز کرد و از رو کانتر یه لیوان برداشت و گرفت سمتم..

- بخور اینو خوبه برات..

فقط برای اینکه زودتر بریم و من زودتر به نقشه ام برسم و خلاص شم از این وضعیت بی اهمیت به اینکه محتویاتش چیه چند قلپ ازش خوردم که بلافاصله مزه شیرینش تو دهنم پخش شد و حس و حالم و یه کم بهتر کرد..

نویسنده گیسوخزان

طعم عسل و زنجبیل و خوب می تونستم حس کنم و همون لحظه ذهنم پر کشید سمت گذشته های خیلی دوری که مامان همیشه برای بالا بردن فشار مامان بزرگ مرحومم از این شربت درست می کرد و بهش می داد..

یعنی زرتشتم یادش بود اون روزا رو که حالا نسخه های قدیمی خانوادگیمون و واسه من تجویز می کرد و به خوردم می داد؟

شربت و که تا آخر سر کشیدم لیوان و گذاشتم رو عسلی کنار مبل و سرم و بلند کردم تا بگم دیگه بریم که نگاه خیره شده اش به موهای بیرون زده از شالم و دیدم و خیلی زود دلیل اخم و تعجبش و توضیح داد:

- اینجوری می خوای بیای بیرون؟

با تعجب نگاهی به سرتا پام انداختم.. لباسام و که خودش داد پس دردش چی بود.. دوباره زل زدم به صورتش که با همون اخم توپید:

- جمع کن موهات و!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۴]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۱۸۸

چپ چپی بهش نگاه کردم و جلوتر ازش راه افتادم سمت در که دوباره نگهم داشت و اینبار قبل از اینکه چیزی بگه خودم صدام و بردم بالا..

- تو این دو روز صد دفعه گفتم آقابالاسر من نیستی و نمی تونی باشی پس انقدر واسه من قلدر بازی نکن.. یادمم نرفته که گفتی چند ماهه برگشتی ایران.. پس ادای مردای اصیل و با غیرت ایرانی رو در نیار که همینجوریشم می تونم حدس بزنم اونجا با چه تیپ دخترایی گشتی!

با خنده تمسخر آمیزی سرش و به چپ و راست تکون داد و من و به این باور رسوند که هیچ جوره تحمل حرف شنیدن نداره که بلافاصله کانالش و عوض می کنه و میره تو فاز تلافی..

- غیرت؟؟ اونم رو تو؟ دیگه جایی واسه غیرت نشون دادن گذاشتی مگه؟ به نظر خودت غیرتی شدن واسه امثال تو آب تو هاون کوبیدن نیست؟

بینیم تیر کشید و پلکام داغ شد.. خدا خدا می کردم اشکی کاسه چشمم و پر نکنه و این بغضی که با حرفاش توی گلوم نشست همونجا باقی بمونه که ادامه داد:

- اونجایی هم که با زن و دوست دخترام می گشتم.. تو خیابوناش چیزی به اسم گشت ارشاد نبود که بخوان واسه حجاب نادرست تذکر بدن.. ولی اینجا هست و من اصلاً دلم نمی خواد به خاطر سبک و سیاق زندگیت تو دردسر بیفتم.. تو هم فکر نکنم دوست داشته باشی.. پس رعایت کنی به نفع جفتمونه!

لعنت به این آدم و این حرفایی که انقدر توانایی داشت تو سوزوندن قلب و روح.. لعنت به من که انقدر شکننده شده بودم در برابر این حرفا..

زرتشت راست می گفت... اگه شنیدن این حرفا از زبون این آدم انقدر تلخ و آزاردهنده اس.. یه روزی از زبون پدر و مادرم دربیاد چه جوری باید تحمل کنم و دم نزنم؟

دیگه حوصله جنگ و جدل نداشتم و با این فکر که تا چند ساعت دیگه از شرش خلاص می شم توپیدم:

- تو این خراب شده ات هیچی پیدا نمی شه که باهاش موهام و ببندم!

با این حرف خودشم نگاهی به دور و برش انداخت که چشمش یه لحظه به زمین افتاد و دولا شد و یه چیزی برداشت.. با دیدن اون بند کوتاه مخصوص پلمپ که احتمالاً واسه بسته بندی و باز نشدن ساک های خرید بود چشمام و گرد کردم و گفتم:

- من با این چه جوری موهام و ببندم؟

نگاه کلافه ای بهم انداخت و بدون حرف بازوم و گرفت که پشت بهش وایستم و شالم و از رو سرم برداشت..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۴]

#پارت_۱۸۹

انگشتاش که به شکل شونه لا به لای موهام حرکت کرد عصبی شدم و خواستم خودم و بکشم جلو که پاهاش و دور طرف پاهام گذاشت و قفلم کرد.

نویسنده گیسو خزان

خواستم بیشتر تقلا کنم برای رها شدن از دستش که بازم بدون فکر به نقش بازی کردن سرم گیج رفت و چشمام سیاه شد و ترجیح دادم همونجا وایستم تا زودتر قال قضیه کنده بشه.

ولی خب..به همین راحتی نبود تحمل حس کردن دستایی که حالا داشت موهام و می بافت و من تمام تلاشم این بود که حس وجودم و به انزجار تبدیل کنم ولی..زیاد موفق نبودم!

می دونستم هیچ احساسی پشت این کارش نبود و فقط به قول خودش برای تو دردسر نیفتادن داره تلاش می کنه ولی مگه تا این سن و سال چند نفر موهای من و بافته بودن که بخوام راحت و عادی از کنارش رد شم؟

زرتشت هرچقدرم برای من موجود نفرت انگیز و مزاحمی به نظر بیاد بازم جنس مخالف بود و این ضعف و شاید بی جنبگی..چیزی بود که تو وجود هر دختری پیدا می شد و منم یکی از همون دخترا.

ولی به خودم یادآوری کردم این آدم همین چند دقیقه پیش من و انقدر بی ارزش می دونست که حتی نخواد برام غیرت خرج کنه..

نویسنده: گیسو خزان

واسه همین برای اینکه هم به زرتشت هم به خودم ثابت کنم که این حرکت هیچ حس خوبی برام نداشته و می تونم خیلی عادی از کنارش رد بشم..وقتی که کارش تموم شد و شالم و رو سرم انداخت و دنباله بافته شده موهام و پرت کرد رو شونه ام.. نگاهی به بافت نه چندان ماهرانه اش انداختم و گفتم:

- خیلی زشت بافتی!

کنارم وایستاد و با یه ابروی بالا رفته زل زد بهم..

- ببخشید که وقت نداشتم چند جلسه کلاس فشرده آرایشگری بگذرونم!

سرم و انداختم پایین و خودم و به ظاهر مشغول تماشای بافت مو و اون بند مسخره ای که به دمش وصل بود نشون دادم..درحالی که به زور خنده ام و کنترل می کردم.

تو اون شرایط واقعاً حس و حال خندیدن نبود ولی خب.. تصور زرتشت تو کلاس های آرایشگری زنونه چیزی نبود که بتونم نسبت بهش سرد و بی تفاوت باشم.

نگاهم هنوز به موهام بود و خواستم یه جوری اون بند مسخره رو لا به لای موهام قایم کنم که جسمی سرد و فلزی دور مچ

نویسنده:گیسو خزان

دست چپم پیچید و من طی یه واکنش غیر ارادی خواستم سریع دستم و عقب بکشم که همونجا گیر کرد و تکون نخورد.

حالا داشتم می دیدم اون جسم فلزی..دستبندی بود که فقط تو فیلما و سریالا دیده بودمش ولی به شدت ازش وحشت داشتم..همون دستبند معروف پلیس که یه کم قدیمی به نظر می رسید و بعضی جاهاشم زنگ زده بود.

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۴]

#پارت_۱۹۰

با صدای چفت شدن قفل اون یکی سرش دور مچ زرتشت به خودم اومدم و سرم و با تاخیری که از حیرتم نشئت می گرفت بالا بردم..

- این.. این و از کجا آوردی؟

لبخند عمیقی رو صورتش نشست که رنگ و بویی از بدجنسی پشتش نبود.. ولی بازم من و حرص می داد..

- یادگار آقاجونه..

بی اهمیت به منِ مات مونده و چند سانت فاصله ایجاد شده بین لبام.. با خونسردی ادامه داد:

- البته.. من با یه قصد و منظور دیگه ای نگهش داشته بودم که خب.. فعلاً تو این زمینه بیشتر به کارم میاد..

سعی کردم ذهنم و منحرف کنم از اون قصد و منظوری که گفت.. در حال حاضر که احتمال فرار کردنم با این دستبند به صفر رسیده بود باید رو همین مسئله تمرکز می کردم البته که شدنی نبود.. من با چه فکری این نقشه رو کشیده بودم و حالا زرتشت چه شکلی همه رو نقش بر آب کرد..

می دونستم تلاشم بی فایده اس ولی با اون یکی دستم افتادم به جونش و سعی کردم بازش کنم..

- باز کن این و اعصاب من خورد می شه..

- ولی عوضش اعصاب من کاملاً راحته.. بیخودی هم تلاش نکن.. فقط با کلیدش باز می شه که اونم...

کلیدش و جلوی چشمام تکون داد و راه افتاد سمت آشپزخونه که منم دنبالش کشیده شدم.. خدا خدا می کردم این یکی هم

نویسنده: غزل خزان

روونه فاضلاب نکنه که فقط پرتش کرد تو گلدون وسط کانتر رفت سمت در..

- تو خونه می مونه تا بریم و برگردیم..

- این مسخره بازی ها یعنی چی؟

- بالاخره باید امنیت جانی داشته باشم یا نه؟ بفهمی کلیدش پیشمه احتمال اینکه یه بلایی سرم بیاری و خودت و خلاص کنی زیاده.. ولی حالا.. می تونی هر بلایی سرم بیاری.. فقط اگه خواستی بازم فرار کنی یا باید دستت و از مچ ببُری.. یا باید منم با خودت ببَری!

دیگه جایی واسه تعجب کردن نذاشته بود.. چه جوری تو همون چند دقیقه ای که حال من بد شد و تصمیم گرفت ببردم درمونگاه همچین فکرایی به ذهنش رسید..

یعنی انقدر از فرار کردن من می ترسید؟ مگه حضور من توی خونه و زندگیش چه سودی براش داشت که تا این حد تلاش می کرد واسه نگه داشتن زوریم!

من ذاتاً آدمی نبودم که زیر بار حرف زور برم ولی.. از ته دل حسرت می خوردم و احمقانه دلم می خواست که این آدم چند

نویسنده: گیسو خزان

ماه زودتر پیداش می شد با همین جدیت و سرسختیش.. نه الآن که با وجود اینهمه حرف و متلک و نیش و کنایه.. دیگه هیچ حس مثبتی نمی تونستم ازش بگیرم!

[۱۷:۴۴ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۹۱

نگاهم به دستبند زشت دور مچ دستمون بود که زرتشت از آویز راهرو اور کتش و برداشت و انداخت رو مچ دستمون که بپوشوندش و بی اهمیت به نگاه پر از انزجار و نفرت من رفت بیرون و درو قفل کرد..

این نقشه ام که نابود شد ولی سعی کردم اینبارحواسم جمع این کلیدی باشه که داشت باهاش درو قفل می کرد.. البته اگه اینم به سرنوشت قبلی دچار نمی شد..نقشه ام و باید یه کم تغییر می دادم.. شاید دیر و زود داشته باشه ولی محاله پا پس بکشم!

*

بعد از اینکه جفتمون ازسمت راننده با بدبختی سوار ماشین شدیم راه افتاد.. اگه جدی جدی حالم بد نشده بود باصداقت بهش می گفتم نقش بازی کردم واسه فرار و بی خیال رفتن به

نویسنده نگین خزان

درمونگاه بشیم..چون تحمل این شرایط و این دستبند دوردستم تو همین چند دقیقه داشت باعث آزارم می شد..

ولی حالا که وضعیتم خیلی نرمال نبود باید یکی دوساعتی تحملش می کردم تا انرژی کافی داشته باشم واسه نقشه بعدیم..

خسته ازفشاری که دستبند به مچ دستم وارد می کرد وقتی که دست زرتشت مدام جا به جا می شد توپیدم:

- واقعاً نمی تونی با یه دست فرمون بچرخونی یا کرمت گرفته که یه جوری من و عذاب بدی؟

بدون اینکه روش و به سمتم بچرخونه.. انگار فقط از سر رفع تکلیف برای ساکت کردنم گفت:

- تو فکرکن کرمم گرفته!

- فکرنمی کنم مطمئنم!

- مجبوری مگه بچسبی به درماشین؟ یه کم اینور تر بشین..

روم و برگردوندم و دیگه چیزی نگفتم تا بیشتر از این رواعصاب نداشته ام رژه نره. انقدر پررو و وقیح بود واسه هرحرف من یه جواب مسخره و غیر منطقی ردیف کنه.

روم سمت خیابون بود وقتی پشت چراغ قرمز وایستاد..چشمم به مردمی بود که تند تند داشتن از عرض خیابون رد می شدن که بدون مقدمه و بی هوا گفتم:

- از گلاره عکس داری؟

با سکوتش بهش خیره شدم..اونم داشت نگاهم می کرد و من با خواهش بیشتری گفتم:

- می خوام ببینمش!

اخماش رفت تو هم احتمالاً برای اینکه فکر کنه ببینه عکس داره یا نه بعد دستش و سمت گوشیش که روی داشبورد بود دراز کرد و گفت:

- احتمالاً تو پیج اینستاگرامش باید باشه.

- مگه.. مگه چند سالشه؟

می دونستم چند سالشه ولی انقدر این مسئله برام عجیب و غیرممکن بود که یه لحظه شک کردم.

- ده سال!

- بعد پیج اینستاگرام داره؟

- هم سن و سالای گلاره از اینستاگرام کسب درآمد می کنن..این که فقط یه پیج کوچیک خانوادگی داره!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۴]

#پارت_۱۹۲

حق داشت.. من زیادی عقب افتاده بودم از این دنیا و تکنولوژی و کوفت و زهرمارش.. وقتی حتی به خودم اجازه خریدن یه گوشی که بشه باهاش تو اینستاگرام رفت و نمی دادم چون به پول همونم واسه زیادتر کردن سرمایه ام احتیاج داشتم..

ولی خواهری که شونزده سال از خودم کوچیکتر بود مسلماً انقدری تو نازو نعمت بزرگ شده که از همین سن کم صاحب بهترین امکانات باشه و این مسئله شاید یه کم باعث حسودیم می شد ولی خب.. از ته دل خوشحال بودم که حداقل گلاره مثل خواهرش بدبخت نشده و نمی شه!

گوشیش و که گرفت سمتم از فکر و خیال دراومدم و اولین عکسی که به چشمم خورد و باز کردم..باورم نمی شد.. اینهمه شباهتی رو که به من داشت و باور نمی کردم.

نویسنده:گیسو خزان

رنگ مو..حالت مو..رنگ و شکل چشم و ابرو..رنگ پوست..حتی هیکل و جثه.. با یه سری تفاوت های ریز و جزئی که دربرابر اینهمه شباهت به چشم نمی اومد.. به جای گلاره انگارگیسای ده ساله رو داشت بهم نشون می داد و این واقعاً دور از باورم بود..

هرچند که بعید به نظر نمی رسید به هر حال جفتمون بچه یه پدر مادر بودیم ولی.. منی که تا چندروز پیش فکر می کردم اگه گلاره رو تو خیابون ببینم نمی شناسم..حالا دیگه به یقین رسیدم از صد متری چهره اش برام قابل تشخیص و شناخته..

یعنی می شد؟ یعنی می رسید روزی که من به جای دیدنش از پشت صفحه گوشی خودش و ببینم و باهمه وجودم بغلش کنم.. یعنی اونم مثل من می خواست که یه روزی من و ببینه و بغلم کنه؟ یعنی ممکنه مثل طراوت دوستم داشته باشه؟اصلاً.. اصلاً چیزی درباره من بهش گفتن یا.. یا اینکه نخواستن ذهن پاکش با فکر به داشتن یه خواهر قاتل آلوده بشه؟

داشتم دونه دونه عکسای خوشگلش و نگاه می کردم که چشمام پر از اشک شد و صفحه گوشی تار.. سرم و بلند کردم که دیدم زرتشت داره با اخمای درهم نگاهم می کنه..

بی اهمیت به اینکه این چند روز چی بینمون گذشته و الآن تو صلحیم یا جنگ با بغضی که توانی واسه پس زدنش نداشتم گفتم:

- شبیه منه نه؟

دوباره زل زدم به عکسا هرچند که به خاطر گریه ام واضح نمی دیدمشون..

- خیلی شبیهمه..خودش.. خودشم می دونه که شبیه منه؟ اصلاً می دونه که منم هستم؟!

گوشیش و از دستم کشید بیرون و ماشین و به حرکت درآورد..

- معلومه که می دونه.. در ضمن اصلاً هم شبیه نیستید.. گلاره خیلی خوشگل تره.. می بینی که پوستش چقدر صافه.. مثل تو کک و مک نداره!

[۱۷:۴۵ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۹۳

می تونستم بفهمم این حرف و واسه این زد که من و از این حال و هوا دربیاره تا مثل این چند روز باهاش کل کل کنم و جوابش

و ندم.. ولی حال من با دیدن عکسا انقدر بد بود که بدتر شدم و زدم زیر گریه و سرم و چسبوندم به داشبور ماشین..

دست چپم با اون دستبند کشیده شد انقدری که برای کم شدن دردش مجبور شدم صاف بشینم.. با همون گریه و بی حوصلگی اینبار من دستم و محکم کشیدم که دست زرتشتم همراهش اومد و توپید:

- یواااااش.. نمی بینی دارم رانندگی می کنم؟

- چی بهش گفتن؟

- چی؟

- درباره من.. چی بهش گفتن؟

ساکت شدنش معنی ندونستن نمی داد.. یه چیزی می دونست که داشت مخفی می کرد و من با اصرار و خواهش بیشتری گفتم:

- حرف بزن دیگه.. گفتن مرده آره؟

- من در جریانش نیستم.. نمی دونم!

- می دونی.. بگو.. بگو زرتشت چی به گلاره گفتـــــــن!

با بلند شدن صدای من اونم صداش و برد بالا و داد زد:

نویسنده: گیسو خزان

- همون چیزی که همه می دونن.. گفتن فرار کردی.. ولی نه واسه قتل.. گفتن با کسی که.. با کسی که دوستش داشتی فرار کردی و رفتی خارج آقاجونم طردت کرده و دیگه نذاشته کسی خبری ازت بگیره.. اون بیچاره هم با فکر بچگونه خودش می خواد وقتی بزرگ شد بازیگر شه تا شاید بعد از معروفیتش تو بشناسیش و بری سراغش و اینجوری به هم برسید.. دیگه نمی دونه زحمت معروف شدن و قبلاً خواهرش کشیده.. البته تو یه زمینه دیگه!

سر درد بدی به جونم افتاده بود از گریه زاری و حال بد امروزم.. ولی با لجبازی تمام که ناشی جمله های آخرش بود داد زدم:

- من و برگردون.. هیچ قبرستونی نمی خوام بیام با تو..

- نظر نخواستم ازت..

- زرتشت بس کن این مسخره بازیتو.. حالم بده برگرد..

- محض اطلاع واسه همین حال بدت داریم میریم درمونگاه..

دیگه کلافه شدم و خواستم بازم از روش مشت و لگد کوبوندن استفاده کنم که باز سرگیجه مانعم شد و حالت تهوع شدیدتری

دل و روده ام و بهم ریخت که مجبور شدم که عین دخترای خوب و آروم ساکت رو صندلیم بشینم و چشمام و ببندم..

ذهنم انقدر درگیر حال بد جسمیم و روحیم و شرایط خانوادگیم در نبود خودم بود که زمان از دستم در رفت و نمی دونم چقدر طول کشید تا ماشین و نگه داشت و گفت:

- بیا پایین..

[۱۷:۴۵ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۹۴

تو یه کوچه خلوت نگه داشته بود.. احتمالاً واسه اینکه کسی نبینه شاهکارش و.. خودش زودتر پیاده شد و دست منی که دیگه رغبتی واسه پیاده شدن نداشتم و کشید و به ناچار منم خودم و از روی صندلی ها رد کردم و پریدم پایین.. دوباره اور کتش و انداخت رو دستمون و راه افتاد..

تا وقتی رفتیم توی درمونگاه و حتی وقتی دکتر معاینه ام کرد و تشخیص داد به خاطر ضعف و فشار پایینم بهم سرم بزنن از کنارم تکون نخورد و اهمیتی به نگاه خیره و متعجب بقیه نداد..

من تو سکوت با نگاه پر از خشم و عصبانیت دنبالش بودم که ببینم این بازی رو تا کی و کجا می خواد ادامه بده و اون با نهایت پررویی و خونسردی کارش و می کرد..

انگار نه انگار که من و با یه دستبند فلزی که پوست دستم و به سوزش انداخته بود داره همه جا دنبال خودش می کشونه.. حتی توی داروخونه درمونگاه برای گرفتن نسخه دکتر..

بالاخره وقتی رو تخت خوابیدم پرستاری که اومده بود سرمم و وصل کنه نیم نگاهی به زرتشت چسبیده به تخت انداخت و گفت:

- شما می تونید بیرون تشریف داشته باشید!

زرتشت با ابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت و احتمالاً دنبال یه دلیل قانع کننده می گشت که گفت:

- یه کم از سرم و آمپول می ترسه.. پیشش بمونم خیالم راحت تره!

پرستاره دیگه داشت قانع می شد که من رگ کرم ریختنم گل کرد و با وجود اینکه می دونستم غیر ممکنه خیره تو صورتش لب زدم:

نویسنده:گیسو خزان

- نه مشکلی ندارم.. ترسم خیلی وقته ریخته.. می تونی بری بیرون..

با چشمای ریز شده و لبایی که از حرص بهم فشارشون می داد زل زد بهم و سرش و به تایید تکون داد..

- باشه.. پس من بیرون منتظرم!

دو قدم بیشتر بر نداشته بود که دست منم همراه با اون دستبند مزخرف کشیده شد و صدای آخ گفتنم بدون اینکه کنترلی روش داشته باشم بلند شد..

به زور جلوی خودم و گرفتم تا لعنت نفرستم به روح پدربزرگم بابت این یادگاری و ارثی که واسه نوه ارشدش به جا گذاشته..

زرتشت که انگار منتظر همین عکس العملم بود سریع نشست لبه تخت و با اون یکی دستش یه طرف صورتم و لمس کرد..

- چی شد عزیزم؟ درد داری؟ جایی نمیرم نترس..

لبخندی عصبی و عمیقی رو لبش نشست و گفت:

- بیخودی ادای قهرمان ها رو در نیار کوچولو.. من که می دونم چقدر بهم احتیاج داری..

نویسنده:گیسوخزان

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۵]

#پارت_۱۹۵

گوشه لبم و زیر دندونم فرستادم و مشغول جویدنش از حرص و عصبانیت شدم.. دیگه نمی خواستم جلوی اون پرستار حرفی بزنم و اونم انگار زیادی کنجکاو شده بود که دل نمی کند از این اتاق..

بالاخره کارش که تموم شد و رفت خیره تو نگاه پیروز زرتشت.. که مثل تمام این چند روز گذشته حالم و بد می کرد.. دستش و از رو صورتم پس زدم و گفتم:

- الآن همه چی برات شکل بازی و سرگرمی داره نه؟ شک نکن.. یه کم بگذره.. خودت خسته می شی از این زندگی مزخرفی که راه انداختی.. پس قبل از اون ولم کن بذار برم.. من که می دونم تو موندنی نیستی.. چرا داری هم وقت خودت و هم من و تلف می کنی با این کارا!

نگاهش از حالت پیروزی در اومده بود و حالا رنگ حسرت داشت.. یه کم تو همون حالت نشسته سر تا پام و برانداز کرد و آخرسر گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- یه بار نبودم و این شد حال و روز تو.. اینم شد حال و روز من.. این دفعه اگه خودمم نخوام.. دیگه نمی تونم نباشم.. پس خیال نبودنم و بریز دور..

- من نمی خوام کسی از سر دلسوزی..

- تا وقتی خودت دلت واسه خودت نسوزه.. هیچکس واسه ات دلسوزی نمی کنه خیالت راحت..

- که تو هم هدفت همینه نه؟ کار من و به جایی بکشونی که به زبون بیام چقدر پشیمونم از این کار؟

- یعنی میگی پشیمون نیستی؟

- اولاً به تو ربطی نداره.. دوماً اگه خیلی کنجکاوی بدون که پشیمونی فقط واسه یکی دوبار اولشه.. بعدش دیگه سِر می شی!

تو ثانیه حالت چهره اش تغییر کرد و صورتش بر افروخته شد.. می دونستم این کار به جای اینکه نقطه ضعف من باشه تبدیل شده به نقطه ضعف اون و من بابت همه این اذیت هاش بدم نمی اومد از همین طریق انگولکش کنم..

نویسنده:نگین خزان

آدمی که من و لایق غیرت به خرج دادن نمی دونست.. پس حالا چرا تا بحث کار و کاسبیم وسط کشیده می شه رگاش می زنه بیرون؟

خودمم علاقه ای به صحبت کردن درباره این مسائل نداشتم.. ولی انقدر تو این دو روز اعصاب و روانم و بهم ریخته بود که برای بیشتر اذیت کردنش بگم:

- اولش بدم می اومد از نگاه مردا..وقتی رو تن و بدنم خیره می شدا! بعضیاشون که از تو همون ماشین آب دهنشون راه می افتاد..حتی یکی دوبار اول به یه بهونه از ماشینشون پریدم بیرون و بیخیال شدم ولی..اولین بار که یه پول درست حسابی..اونم در ازای فقط یه شب کار کردن به جیب زدم..دیدن اون تراولا و اسکناسا..همه حس های مزخرفی که داشتم و شست و با خودش برد..ازدفعه بعد..دیگه می مردم واسه نگاه های حریصشون..چون هرچی مردا حریص تر..درآمد منم بیشتر!

[۱۷:۴۵ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۱۹۶

دیدم که گردنش و صاف نگه داشت و دست آزادش و برد سمت یقه پلیورش.. هه.. راه نفسش داشت بسته می شد با شنیدن این حرفا.. مردی که غیرت داشتنش و نمی خواست قبول کنه!

- می خوای یکی از خاطرات به یاد موندنیم و برات تعریف کنم تا قشنگ به عمق مطلب...

- دهنت و ببند..

- چرا؟ خاطره بامزه ایه ها.. تو هم که ور دل منی تا وقتی این سرم تموم شه.. اینجوری حوصله امونم سر نمیره.. پسرخاله!

یهو خم شد روم و کف دستش و گذاشت کنار سرم رو بالش.. دروغ چرا.. وحشت کردم وقتی اونجوری هیبتش افتاده بود روم.. من یه بار دیگه هم از این زاویه دیده بودمش.. ولی اون شب.. طریقه نگاه کردنش خیلی با الآن فرق می کرد.. اون شب انقدر مهربونی داشت که همه حس های منفیم و از بین ببره و حالا.. انگار تمام حس های منفی دنیا رو داشت یه جا به وجودم منتقل می کرد..

- به نظر من زیاد دلخوش نباش به اینکه چون تو یه مکان عمومی هستیم کاری باهات ندارم و نمی تونم بلایی که اون شب سرت

نویسنده: گیسو خزان

آوردم و تکرار کنم. کبودی هایی که روی صورتت هنوز هست.. نشونه خوبیه برای وقتایی که یادت میره وقتی خون جلوی چشمم و می گیره از یه حیوونم می تونم درنده تر باشم.. پس فکر نکن اینجا بودنت زیادی امنیت داره برات که هر شر و وری دلت خواست از دهنت بریزی بیرون!

حالا دیگه صدای تاپ تاپ قلبمم حس می کردم که اونم وحشتزده شده بود از این نزدیکی بیش از حد و شنیدن حرفای تهدیدگونه اش.. ولی به ترسم غلبه کردم و گفتم:

- هدفت چیه؟

یه کم فاصله گرفت و به نگاه خیره اش ادامه داد..

- گیریم که به قول خودت دست از این اعتیاد احمقانه برداشتم.. پاک شدم و دیگه دور این کار و خط کشیدم.. تهش چی قراره به تو برسه؟!

- بنا به گفته حضرت عالی.. به تو مربوط نیست!

- چرا اتفاقاً به من مربوطه وقتی یه سر این تصمیمای هردنبیل و مسخره ات به من وصل می شه..

نویسنده: گیسو خزان

صاف نشست و گوشیش و از تو جیبش درآورد و مشغول ور رفتن باهاش شد.

- تهش و هروقت رسیدیم به تهش بهت میگم!

اومدم بگم نمیگی چون هنوز تکلیفت با خودت معلوم نیست که جلوی زبونم و گرفتم.. چه لزومی داشت بیخودی حرف بذارم تو دهنش؟ چه بهتر که همه چی همینجوری بینمون می موند و هیچ وقت منظور اصلی این رفتارهاش و نمی فهمیدم.. که اگه قرار بود قصد و نیت جدی پشت این کاراش باشه.. کلاهمون بدجور می رفت تو هم!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۷]

#پارت_۱۹۷

نفس کلافه ام و فوت کردم و نگاهم و دوختم به سرمی که هنوز به نصفم نرسیده بود.. حالا چیکار باید می کردم تا وقتی اینجا با این دو تا دستِ بند شده اسیر بودم..

چشمم که به زرتشت و گوشی توی دستش افتاد.. ذهنم دوباره پر کشید سمت خواهر ده ساله خوشگلم که تو همون دوران نوزادیشم انقدری ندیدمش.. یعنی انقدر حواسم پرت درگیری

نویسنده نگین سوخزان

های احمقانه ام بود که به کل از زندگی و خانواده دور شده بودم و همین درگیری ها یکی از دلایل بود که باعث شد امر به خانواده ام مشتبه شه داره سر و گوشم می جنبه و وقتشه که برام آستین بالا بزنن..

بدبختی هام زنجیره وار به هم وصل بودن و واسه هر کدومش که دنبال مقصر می گشتم به نتیجه مشخصی نمی رسیدم.. یه جماعت دست به دست هم داده بودن که آینده یه دختر تباه بشه خب.. طبیعتاً سر این کلاف پیچ در پیچ به خودم و آرزوهای زیادی محالم می رسید!

با حسرت به گوشی توی دستش خیره شدم و با لحنی که زمین تا آسمون فرق داشت با چند دقیقه قبل.. نرم و ملایم گفتم:

- میدی یه بار دیگه عکسای گلاره رو ببینم؟

جوابم فقط شد یه نیم نگاه پر از اخم و سکوت کشدار شده. ولی هنوز امید داشتم به دلرحم شدن های زیرپوستیش که یهو هر چند ساعت یه بار یه چشمه اش و نشون می داد که با بلند شدنش از روی تخت امیدم و ناامید کرد..

صندلی و که کشید کنار تخت و روش نشست.. تا نوک زبونم اومد یه «گدای کنس» بارش کنم که همون موقع گوشیش و انداخت روی پام و با صدای خمار شده لب زد:

- زیاد شارژ نداره.. خاموش نشه!

سرم و چرخوندم دیدم که تو همون حالت نشسته سرش و به دیوار پشتی تکیه داده و چشماش و بسته.. خستگی این چند روز سر و کله زدن با من از سر و روش می بارید و من هنوز نمی دونستم چرا باید انقدر اصرار داشته باشه به اینهمه دردسری که با من براش ایجاد شده..

گوشیش و برداشتم و یه دور دیگه عکسای گلاره رو اینبار با دقت بیشتری نگاه کردم.. اکثرشون عکسای خاص و آتلیه ای بود و من به باور حرفای زرتشت رسوند که جدی جدی از این سن داره تو رویای بازیگر شدن زندگی می کنه.. حتی تو پیجش یکی دو تا عکسم با بازیگرای معروف داشت..

لبخند غمگینی رو لبم نشست و از ته دل خواستم که کاش حداقل آرزوی خواهر کوچولوم.. مثل آرزوی من به حسرت تبدیل نشه!

نویسنده:گیسوخزان

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۷]

#پارت_۱۹۸

هرچقدر پیجش و زیر و رو کردم.. عکسی از مامان یا بابام ندیدم و این نشون می داد که خانواده ام هنوز تو همون تفکرات قبلیشون هستن و احتمالاً گلاره هم تا یکی دو سال بعد.. دیگه اجازه اینهمه هنرنمایی با عکساش و نداره و یواش یواش بال و پرش چیده می شه..

یه سناریوی تکراری و قدیمی.. یه دور باطل خانوادگی که هر چند سال یه بار از اول تکرار می شد.. با به بلوغ رسیدن یکی از دخترای مجرد فامیل..

اون لحظه تنها دلخوشیم برای گلاره.. نبودن آقاجون و حرفای یه کلامش بود و.. نبود پسری که از نظر سنی به درد ازدواج با گلاره بخوره..

هرچند که سن و سال هیچ وقت برای خانواده های ما ملاک خوبی واسه ازدواج نبود.. وگرنه من و واسه یه آدم ده سال از خودم بزرگتر لقمه نمی گرفتن!

نویسنده گیسو خزان

سرم بی اختیار دوباره چرخید سمت زرتشت و برای اولین بار چهره اش و بیشتر و بهتر برانداز کردم.. هنوز نفهمیده بودم نسبت به اون موقع ها.. چهره اش جذاب تر شده بود.. یا درصد نفرت من کمتر شده بود که تو همون نگاه اول روم و نمی گرفتم و برعکس.. گاهی ترغیب می شدم تا بیشتر بهش نگاه کنم..

شاید هنوز تک تک اعضای چهره اش چیز خاص و منحصر به فردی نداشت که بخواد نگاهم و رو خودش میخکوب کنه ولی.. در کل.. بی انصافی بود اگه منکر جذاب بودنش بشم..

یه صدای مزاحمی داشت تو گوشم می پرسید که اگه ده سال پیشم همین تیپی بود.. بازم اونقدر بی میل بودی به اون ازدواج؟؟

بلافاصله جواب مثبت بهش دادم.. چون نصف بی میل بودن من.. به خاطر غلط اضافه ام بود و اون اعتماد بیجا که من و از همه مردای دنیا زده کرد..

نگاهم هنوز به زرتشت بود که گوشیش تو دستم لرزید و خواستم صداش کنم که یه لحظه توجهم به پیامی که تو همون اینستاگرام براش فرستاده شده بود جلب شد..

«چه عجب! بالاخره آنلاین شدی!»

بیشتر از متن پیامش.. اسم فرستنده اش کنجکاوم کرد.. کاترین!

بلافاصله رفتم تو پیجش و یکی از عکساش و بزرگ کردم..

یه زن سی و خورده ای ساله بود که اگه فارسی صحبت نمی کرد شک می کردم به اینکه ایرانی باشه.. همه جمله هایی هم زیر عکساش نوشته بود انگلیسی بود و بی حجابیش تو اکثر جاهایی که عکس انداخته بود نشون می داد که ایران زندگی نمی کنه.. شایدم نمی کرد..

هنوز داشتم به فضولی ادامه می دادم که پیام دومش اومد:

«چیزی نمی خوای بگی؟»

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۸]

#پارت_۱۹۹

دوباره رفتم تو صفحه چتش و انگشتام بی اختیار برای تایپ کردن جواب حرکت کرد.. با این منطق که وقتی اون به خودش اجازه اینهمه دخالت و کنکاش تو زندگی من و میده.. چرا من همین کار و باهاش نکنم..

«چی بگم؟!»

نویسنده:گیسوخزان

«خوبی؟»

«باید بد باشم؟»

«کمرت و میگم.. بهتره؟»

اخمام رفت تو هم.. اون شبی که زرتشت رو مبل خوابش برده بود متوجه کمر دردش شدم ولی اینکه این زن چرا باید ازش خبر داشته باشه عجیب بود..

یعنی ممکن بود طرف صحبتم یکی از دوست دخترای زرتشت باشه یا.. یا حتی همسر سابقش؟

«کاوه؟ رفتی؟»

لبام و بهم چفت کردم تا صدای خنده ام بلند نشه.. کاوه صداش می زد؟ حتی منم می دونستم چقدر رو اسمش حساسه و حالا قیافه اش دیدنی بود موقعی که یه نفر به جای اسم با فامیلی صداش می زد..

«هستم!»

«درباره اون شب.. نمی خوای چیزی بگی؟»

ابروهام پرید بالا.. قضیه داشت کم کم جالب می شد برام..

نویسنده:گیسوخزان

«چی مثلاً؟»

«پشیمون نیستی؟»

اینبار قبل از اینکه من چیزی بپرسم خودش تو ادامه پیامش نوشت:

«از اینکه نذاشتی پیشت بمونم؟!»

گیر کردم و جوابی به ذهنم نمی رسید واسه همین نوشتم:

«نمی دونم!»

«یعنی می تونم هنوز امید داشته باشم به یه شانس دوباره؟ به جبران اشتباه گذشته ام و ترک کردنت؟ حداقل تا وقتی که اون بیاد..»

اخمام رفت تو هم.. یه کم خودم و کشیدم بالا و اینبار از قالب زرتشت بیرون اومدم و از زبون خودم نوشتم:

«کی بیاد؟»

«همون دختر خوشگل چشم روشن که عکسش تو کمدت بود.. همون که گفتی هر وقت اومد.. یه قرار می ذارم که ببینیش.. یادت نیست؟!»

خدایا من.. من داشتم با این آدمی که نمی شناختمش درباره خودم حرف می زدم؟ مگه زرتشت عکس چند تا دختر چشم روشن رو تو کمدش نگه می داره به امید اینکه یه روزی برگرده.. این زن چه نقشی تو زندگیش داشت که از من براش گفته بود؟ که می خواست من و بهش نشون بده؟

«نکنه اومده؟»

نگاه گیج و ناباورم به صفحه گوشی بود و هنوز جوابی برای این سوال جدیدش نداشتم که صدایی از بالاسرم میخکوبم کرد:

- بنویس آره اومده!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۸]

#پارت_۲۰۰

دستم از حرکت وایستاد و حتی نتونستم سرم و بالا بگیرم.. انقدر محو این حس کنجکاوی شدید و حرفی که این خانوم درباره خودم و عکسم زد شده بودم که اصلاً نفهمیدم زرتشت کی از جاش بلند شد و بالا سرم وایستاد و مشغول دید زدنم شد..

نویسنده: گیسو خزان

به معنای واقعی پشیمون شدم از کارم.. انقدری که دلم می خواست بیخیال رابطه پر از جنگ و جدل این چند روزمون سرم و بالا بگیرم و یه معذرت خواهی درست حسابی ازش بکنم که قبل از اون گوشیش و از تو دستم درآورد و مشغول خوندن پیامای قبلیمون شد..

نگاه کلافه ام و دوختم به سرمی که دیگه داشت تموم می شد و خوشبختانه من و خلاص می کرد از این وضعیت پر از عذاب و شرمندگی.. هرچند که همین زمان باقی مونده کافی بود واسه زرتشت که متلک هاش و بارم کنه..

پیاما رو خوند بدون اینکه جوابی به پیام آخرش بده گوشیش و برگردوند تو جیبش و گفت:

- اگه انقدر مایلی به معاشرت و حرف زدن با همسر سابقم.. حتماً یه قرار می ذارم همدیگه رو ببینید..

سرم همچنان پایین بود و حرفی برای گفتن نداشتم.. یعنی ذهن مشغولم نمی ذاشت زبونم به کار بیفته.. پس همسر سابقش بود و حالا انقدر واضح و علنی داشت ابراز پشیمونی می کرد از جداییشون؟

نویسنده: نگین سوخزان

پس یعنی.. اون مقصر بوده تو این جدایی و زرتشت تمایلی به طلاق نداشته.. حالا چی شده که دوباره فیلش یاد هندستون کرده؟

یعنی انقدر زندگی با این مرد لذتبخش بود که به خاطر به دست آوردن دوباره اش حاضر بود خودش و انقدر کوچیک کنه؟

پس چرا من تو این چند روز چیزی از این لذت حس نکردم.. حالا که فکرش و می کردم یه قرار ملاقات واقعاً لازم بود.. اگه به این خانوم چند نمونه از حرفا و متلک هایی که زرتشت بارم کرده رو تعریف می کردم و این دستبند دور دستم و نشونش می دادم مطمئناً به عدم تعادل روانیش پی می برد و برای همیشه دمش و می ذاشت رو کولش و می رفت از زندگیش..

سرم و بالا گرفتم و زل زدم بهش.. دوباره لبه تخت نشسته بود و نگاه بی هدفش مات زمین بود.. به چی داشت فکر می کرد و نمی دونستم ولی.. یه نمه ته دلم احساس دلسوزی بهم دست داد..

نویسنده: گیسو خزان

دو بار ازدواج کرده بود و هر دو بارش ناموفق.. هر دو بارش و خودش تمایل داشت به این ازدواج و طرف مقابلش از زندگیش رفته بود..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۸]

#پارت_۲۰۱

سر ازدواجش با من که خودم و کاملاً محق می دونستم.. رفتن من.. به خاطر رفتار و حمایت ندیدن از خود زرتشت بود.. لابد این کاترین خانوم هم یه دلیل قانع کننده داره برای نخواستن این زندگی مشترک!

نفسی گرفتم و ضمن تلاش برای اینکه سوالم زیادی رنگ و بوی کنجکاوی نداشته باشه پرسیدم:

- چند وقته جدا شدید؟

چند ثانیه ای طول کشید تا نگاه خیره اش و از اون نقطه نامعلوم بگیره و زل بزنه بهم.. جزو معدود دفعاتی بود که بدجنسی تو چشماش نمی دیدم.. شایدم همیشه خودش تلاش می کرد بدجنس و رو اعصاب به نظر برسه و حالا دست از این تلاش برداشته بود..

نویسنده:گیسوخزان

- پنج سال!

یه لحظه برام مهم شد که بدونم چند وقت بعد از فرار من تصمیم به ازدواج گرفته ولی نمی تونستم مستقیم این و بپرسم و در عوض گفتم:

- چند سال زن و شوهر بودید؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و من دیگه واقعاً کلافه شدم از رو شدن مداوم دستم جلوی این آدم..

- دو سال بعد از رفتن تو.. باهاش آشنا شدم.. یه سال بعدش ازدواج کردیم.. دو سالم زن و شوهر بودیم و بعد جدا شدیم از هم.

توضیحاتش کامل بود و دیگه جایی برای پرسیدن سوال بعدی نمی ذاشت.. با این حال برای اینکه نشون بدم کنجکاویم تا این حدم شدید نبود گفتم:

- لزومی نداشت انقدر واضح و دقیق توضیح بدی!

لبخند کجی زد و سرش و انداخت پایین..

- باشه!

نویسنده: گیسو خزان

گفتم لزومی نداشت.. ولی هنوز ذهنم درگیر این قضیه بود و نمی تونستم فکرم و منحرف کنم که از یه کانال دیگه وارد شدم..

- بچه هم داری؟

اینبار با اخم و کلافگی بهم زل زد و من به این نتیجه رسیدم که کرم از خودمه.. چون حتماً باید یه جوری هیزم می ذاشتم زیر آتیشش و به آروم بودنش راضی نمی شدم..

- به نظرت من همچین آدمی ام که اگه بچه داشته باشم بذارم ثانیه ای ازم جدا شه و زیر دست یه نفر دیگه تربیت بشه؟

دست خودم نبود که یه حس حسادت بدی همه وجودم و پر کرد.. منم یه جورایی زن سابق این آدم محسوب می شدم و قاعدتاً باید این حس حسادت و نسبت به شریک زندگیش پیدا می کردم ولی.. در حال حاضر مرکز این حسادت بچه زرتشت بود..

هنوز بچه دار نشده بود که اینجوری داغ کرد از تصور جدا شدن از پاره تنش.. وای به روزی که وجود خارجی پیدا کنه! چقدر دلم یه بابایی مثل زرتشت می خواست..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۸]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۲۰۲

با اینکه هیچ وقت از بابای خودمم بدی ندیدم و همیشه آروم بود و مهربون و حتی یه بارم صدای داد زدنش و نشنیدم ولی.. اون موقع که بهش نیاز داشتم پدرانه هاش و نشونم نداد! این سرسختی زرتشت و حتی بعضی وقتا زورگویی هاش.. به خصوص اگه از سمت پدر آدم باشه.. عجیب می چسبه!

- جداییتون سر همین بود؟

- سر چی؟

- بچه!

چند ثانیه ای تو فکر فرو رفت و منم به این فکر کردم که چرا مثل من.. هر سوالی که ازش می پرسم و با «به تو مربوط نیست!» جواب نمیده!

مسلماً موضوعی نبود که مشتاقانه بخواد درباره اش حرف بزنه.. ولی بازم خودش و موظف به جواب دادن می دونست و حتی.. دعوام نکرد بابت اون چت یواشکیم با همسر سابقش.. جایگاه من تو زندگیش چی بود که از نظرش حق داشتم همه زیر و بم زندگی گذشته اش و بدونم؟

نویسنده نگین خزان

- نه.. هیچ کدوم تمایلی برای بچه دار شدن نداشتیم.. چون بعد از دو سال.. تمایلی که نسبت به همدیگه داشتیم هم نتونستیم زیادتر کنیم و برعکس.. رفته رفته کمتر شد! بچه واسه کساییه که.. بعد از چند سال خوشی و خوشبختی.. می گردن دنبال کمبوداشون و برای تداوم این خوشبختی یه نفر سومم وارد زندگیشون می کنن.. نه واسه مایی که از همون اول حتی امیدی به خوشبختی نداشتیم.. چه برسه به تداومش..

لعنت به من و این حس فضولی ارضا نشده ام که نمی ذاشت ساکت بمونم و فاصله این آدم و با خودم از اینی که هست کمتر نکنم!

- چرا؟

- چون هر کدوممون.. با یه دلیل و بهونه تن به این ازدواج دادیم.. اون به خاطر روحیه غربیش.. برای در اومدن از زیر چتر پدرش و مستقل زندگی کردن.. منم برای..

مکثش انقدر طولانی شد که فکر کردم دیگه نمی خواد چیزی بگه ولی تو چشمام نگاه کرد و آروم لب زد:

- فراموشی!

نویسنده: گیسوخزان

نگاهمون بی حرف خیره هم بود.. دلم می خواست بازم بپرسم.. بگم دقیقاً چی و می خواستی فراموش کنی؟ ازدواج و زندگی مشترک چند ساعته امون و؟ اون فیلمی که نشون می داد تازه عروسش قاتله؟ یا.. علاقه ای که یه زمانی تو وجودش حس می کردم و الآن.. نه حسش می کردم و نه تمایلی برای کشف کردن دوباره اش داشتم!

شایدم تلاشش برای فراموش کردن همون علاقه بود که به نتیجه رسید و حالا می تونست انقدر سخت و سنگی باشه در برابر من..

با اومدن پرستار برای درآوردن سرمم.. دوباره کرمای وجودم به تقلا افتاد و همینکه سرم و باز کرد و زرتشت خواست از لبه تخت بلند شه دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- بغلم می کنی؟

[۱۷:۴۹ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۰۳

پرستاره که انگار تا چند دقیقه دیگه می خواست شاهد یه فیلم رمانتیک و عاشقانه باشه با یه لبخند کج همونجا وایستاد و خودش و به ظاهر مشغول جمع و جور کردن وسایل روی میز

نویسنده:گیسو خزان

نشون داد و زرتشت نگاه عصبیش و دوخت به صورتم که تو فاصله کمی ازش قرار داشت..

- عزیزم می دونی که کمرم درد می کنه.. کمکت می کنم خودت راه بری.. باشه؟

- حالم بده هنوز سرم داره گیج میره بغلم کن دیگه!

دیدن اینهمه کلافگیش به مذاقم خوش اومده بود.. حالا که جلوی همین پرستار نقش یه عاشق واقعی رو بازی کرده بود که دلش نمی خواست ثانیه ای از تختم فاصله بگیره منم نتیجه اش و بهش نشون می دادم..

تا این باشه که واسه بیرون آوردنم از خونه سراغ یادگاری های آقاجون نره.. دلم می خواست به غلط کردن بیفته بابت این حرکت مسخره و احمقانه اش..

با نگاهش داشت خط و نشون می کشید ولی لحنش خونسرد بود وقتی گفت:

- باشه..

با تعجب داشتم نگاهش می کردم که ببینم معنی این باشه چیه..
که اور کتش و از رو دستای بهم وصل شده امون برداشت و انداخت رو بدنم و قبل از اینکه اون دستبند به چشم بیاد دست راستش و سر داد زیر بدنم که به دنبالش دست چپ منم خم شد و درد بدی تو بازوم پیچید..

انقدری که حالا من به غلط کردن افتادم و خواستم بگم بذارتم زمین که زرتشت مهلت نداد.. اون یکی دستشم زیر زانوهام گذاشت و بلندم کرد و سریع با قدم های بلند از اتاق رفت بیرون..

پول درمونگاه و سرم و همون اول همراه ویزیت حساب کرده بود و حالا مستقیم راه افتاد سمت آسانسور و بی اهمیت به نگاه کنجکاو مردمی که زل زده بودن بهمون دکمه اش و فشار داد..

تقریبا چسبیده به دیوار کنار آسانسور وایستاده بود که دستبند از زیر بدنم به چشم کسی نیاد و به محض باز شدن درش و اولین قدمی که توش گذاشت.. همینکه دید کسی توش نیست من و جوری پرت کرد که به کمک دیوار آسانسور تونستم تعادلم و حفظ کنم که اول من و پشت سر من زرتشت پخش زمین نشیم!

سرم و بلند کردم بتوپم بهش به خاطر این طرز زمین گذاشتنش که دیدم سرش و به دیوار تکیه داده و صورتش جمع شده از درد و دستش داره کمرش و ماساژ میده!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۹]

#پارت_۲۰۴

پس جدی جدی اوضاعش خراب بود که با بغل کردن منِ چهارپاره استخون به این حال می افتاد.. انقدری که حتی همسر سابقشم.. کسی که به گفته خودش تمایل شدید و علاقه زیادی هم بهش نداشت.. نگرانش شده بود ازش درباره وضعیتش می پرسید..

پوزخندی زدم و با خیال راحت از اینکه هنوز بیرون از خونه ایم و دستش برای هر کاری باز نیست گفتم:

- پیر شدی!

سرش و از دیوار جدا نکرد فقط لای چشمای خمار شده از دردش و باز کرد و زل زد بهم.. از همون فاصله کمِ بین پلک هاش هم می تونستم خونی که تو چشمش افتاده رو تشخیص بدم و سعی کردم دیگه زبون به دهن بگیرم تا درد عصبی هم به درد

جسمیش اضافه نکنم چون ته تهش.. دودش فقط تو چشم خودم می رفت!

- درد کمرم مال پیر شدنم نیست..

سرم و انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم.. امروز بیش از حد کنجکاوی کرده بودم و نمی خواستم کار به جایی کشیده بشه که دیگه همچین بدمم نیاد از راه به راه حرف زدن با این آدم و کشیده شدن کارمون به حرفایی که گفتنش دیگه هیچ دردی و دوا نمی کنه!

از درمونگاه که در اومدیم.. به خیال اینکه می خوایم بریم سمت همون کوچه ای که ماشین توش پارک بود راه افتادم ولی با کشیده شدن دستم مجبور شدم هم قدم شم با زرتشت که خلاف جهت حرکت من داشت راه می رفت و عصبی از این درد و سوزشی که تو دستم بود توپیدم:

- ماشین مگه اونور پارک نیست که همینجوری سرت و انداختی پایین داری میری؟

یهو وایستاد و جوری برزخی و حرصی برگشت سمتم که یاد همون شبی که من و کنار خیابون دید و با هم رفتیم خونه اش افتادم..

- اون حیوونی که سرش و میندازه پایین من نیستم.. تویی که وقتی می بینی افسارت تو دست منه همینجوری رم می کنی و قبل از من واسه خودت راه می افتی میری.. به نفعته که دهنت و ببندی چون هنوز حرصت بابت این درد کمرم تو جونمه.. پس نذار همه رو یه جا وسط همین خیابون سرت خالی کنم!

روش و گرفت و رفت.. منم با چشمای پر شده از اشکم دنبالش راه افتادم.. انقدر ناز نازی نبودم قبلاً.. ولی اینهمه توهینی که در عرض چند دقیقه بهم کرد خارج از تحملم بود..

عادت کرده بودم به همون ملایمتی که واسه جواب سوالام توی درمونگاه از خودش نشون داد و حالا.. انتظار این برخوردش و نداشتم..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۹]

#پارت_۲۰۵

هرکاری کردم نتونستم ساکت بمونم.. دلم می خواست بدونم اگه من و با همون ذهنیت قبلی پیدا می کرد و هیچ وقت نمی فهمید چی کاره شدم.. باز به خودش اجازه می داد اینجوری باهام حرف بزنه؟ هرچقدرم عصبی باشه.. هرچقدرم درد داشته باشه.. حق نداشت سر من خالی کنه..

دستی به زیر پلکای خیسم کشیدم و گفتم:

- با زن سابقتم اینجوری حرف می زدی که ولت کرد و رفت آره؟

چیزی نگفت و من با پوزخند ادامه دادم:

- چه سوال مسخره ای پرسیدم.. اون که مثل من هرزه نبود.. چه لزومی داشت که هرچی از دهنت در اومد بارش کنی نه؟

- ببین خودت کرم داری که سر هر مسئله ای این بحث و پیش می کشیا!

- یعنی رفتار و حرفات ربطی به این نداره؟

- معلومه که نداره.. هرکس دیگه ای هم جای تو بود و انقدر اعصاب و روانم و بهم می ریخت همین برخورد و ازم می دید..

سرجام ثابت وایستادم و خیره بهش که حالا اونم رو در روم وایستاده بود با بغض گفتم:

- قسم بخور اگه این کاره نبودم هم باهام همینجوری حرف می زدی!

دستی به صورتش کشید و نفسش و فوت کرد..

- انقدر بیخود و بی جهت با حرفای چرت و پرت همه چیز و سخت نکن.. بیا بریم..

- قسم بخور زرتشت..

یه کم نگاهش بین چشمام چپ و راست شد و آخرسر روش و گرفت و رفت.. دیگه چه جوابی می تونست بهم بده از این واضح تر؟

قسم نخورد و این یعنی.. نحوه حرف زدنش و توهین ها و تحقیراش رابطه مستقیم داره با شرایطی که من و توش دیده..

چقدر راحت آدما می تونن به خودشون حق بدن که با کوچکترین چیزی شخصیت طرف مقابلشون و زیر سوال ببرن و

غرورش و له کنن.. هرچند.. خودم باعثش بودم که لعنت بر خودم باد!

دیگه برام اهمیتی نداشت که کجا داریم میریم و تو اون مجتمع تجاری که واردش شدیم چیکار داره.. فقط بی حرف مثل همون حیوونی که افسارش تو دست زرتشت بود دنبالش راه افتادم که یهو.. با حس دردی که زیر دلم پیچید قدم هام شل شد..

این درد یه درد معمولی نبود که راحت از کنارش رد شم.. این تیر کشیدن هایی که به کمر و کشاله های رونم می زد انقدری آشنا بود که بدونم واسه چیه و با فهمیدنش.. اونم تو این شرایط.. دنیا رو سرم خراب شد!

[۱۷:۴۹ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۰۶

×××××

گیسا که سرجاش وایستاد با تعجب برگشتم سمتش که دیدم با چشمای ناباور زل زده به رو به روش و رنگ شده مثل گچ دیوار..

نویسنده: گیسو خزان

یه لحظه فکر کردم نکنه کسی و دیده که اینجوری از دیدنش شوکه شده.. ولی تو اون قسمت از پاساژ کسی رو به روش و حتی دور و برمون نبود..

واسه همین خودم پرسیدم:

- چیه؟!

فکر می کردم به خاطر بحث چند دقیقه پیشمون انقدری ازم ناراحت هست که جوابم و نده ولی خیلی سریع نگاه عاجزش و به صورتم دوخت و نالید:

- دستشویی.. باید.. باید برم دستشویی!

تا اومدم بگم با این وضعیت بهم چسبیده امون امکانش نیست با هول گفت:

- نه نه.. قبلش.. قبلش بریم داروخونه یه چیزی باید بگیرم..

دستم و کشید و چند قدمم به سمت در برداشت..

- بیا دیگه زودباش..

قرص و محکم سرجام وایستادم و با اخم توپیدم:

- میگی چته یا نه؟!

نویسنده: گیسو خزان

قیافه ماتم زده ای به خودش گرفت و با یه نگاه به دور و برش و صدای کنترل شده ای گفت:

- پریود شدم!

چشمام و تنگ کردم و زل زدم بهش.. خودش خسته نشد از این دروغی که هر دفعه تکرارش می کرد.. خواستم فکرم و به زبون بیارم که زودتر دستم و خوند و با درموندگی بیشتری گفت:

- به خدا این دفعه راست میگم.. دفعه های قبل دروغ بود.. این بار واقعیه حالا چه خاکی من تو سرم بریزم؟

بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت پایین تنه و شلوارش.. با این حال و روزی که پیدا کرده بود حس می کردم الآن خون همه جا رو برمی داره.. ولی خبری نبود تا اینکه توپید:

- کجا رو داری نگاه می کنی تو؟

- چیزی معلوم نیست که!

یه کم ناباورانه زل زد بهم با حرصی که مطمئناً از همین تغییرات هورمونیش ناشی می شد از لای دندونای کلید شده اش غرید:

- می شه بدونم تو اون دو سال زندگی مشترکت دقیقاً چه اطلاعاتی از زنا به دست آوردی؟

- زنم تا حالا وسط پاساژ پریود نشده بود که الآن بدونم باید چیکار کنم!

- ببخشید که قبلش بهمون اطلاع نمیده واسه اینجور وقتا آمادگی لازم و داشته باشیم!

نخیر.. تا شبم همینجا یه لنگه پا وایمیستادیم زبونش از جواب دادنش نمی افتاد..

- نمی تونی خودت و یه جوری نگه داری تا برسیم خونه؟

چشماش لحظه به لحظه گشاد تر می شد و من بدون اینکه بخوام.. بیشتر غرق می شدم تو اون چشمای رنگ یخ که سال ها حسرت دیدنشون از این فاصله رو داشتم..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۴۹]

#پارت_۲۰۷

نویسنده: گیسو خزان

بازم فشار عصبیش زد بالا و اینبار دستاش مشت شد و رگ دو شاخه پیشونیش بیرون زد وقتی با همه حرص و خشمی که ازم داشت گفت:

- آخه مگه دست منه که جلوش و بگیرم؟ شیر فلکه اش باز بشه دیگه هیچی به اختیار من نیست!

دستم و محکم جلوی دهنم نگه داشتم و نگاهم و گرفتم تا اون خنده که نه.. قهقهه ای که به سختی مهارش کردم و از تو چشمام نخونه..

بعد از بحث چند دقیقه پیش.. خندیدنم در برابر این آدم اژدها شده اصلاً ایده جالبی نبود.. ولی خب.. چه جوری می تونستم این چهره سرخ شده از خشم و ببینم و خودم و کنترل کنم؟

بدون حرف راه افتادم سمت بیرون پاساژ و همون داروخونه ای که ازش سرم گرفتیم.. خدا آخر و عاقبتمون و با این بهم ریختن یهویی وضعیت هورمونی گیسا و این دستبندی که به دستمون وصل بود و مانع انجام هرکاری می شد به خیر بگذرونه..

❊

با دندونای کلید شده نگاهم و از در توالتی که جلوش وایستاده بودیم گرفتم و رو به گیسایی که مردد داشت به در ورودی سرویس بهداشتی نگاه می کرد تا یه وقت یکی نیاد تو توپیدم:

- بیا برو دیگه.. چی و داری دید می زنی دو ساعته؟

پد بهداشتی تو دستش مچاله شده بود از استرس و چقدر برای من عجیب بود این دختر.. با اون پرونده درخشانی که داشت.. هنوز مثل هر دختری در برابر اینجور مسائل معذب بود..

- آخه من با این دست بسته چه جوری این و جاساز کنم؟

- میگی چیکار کنم من؟

- هیچی.. تو همه کارا رو با این یادگاری با ارزشت کردی.. حالا خودت وایستا و شاهد گندی که زدی باش..

این و گفت و با عصبانیت چپید تو توالت و دست راست منم با خودش برد تو.. خدا رو شکر توالتش کلا دو وجب بود و دستشویی هم چسبیده به در وگرنه یه مکافات دیگه داشتیم!

از لای در باز مونده نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- گیسا حواست و جمع کن.. دست من به چیزی نخوره ها!

نویسنده:گیسو خزان

وقتی از لای در دید که دارم نگاهش می کنم با عصبانیت در و خواست ببنده که محکم کوبیده شد به ساعد دست من و صدام و برد بالا..

- وحشی بازی در نیار.. کارت و بکن زود بیا بیرون..

- روت و بکن اونور!

- صحنه خیلی جالب و وسوسه انگیزی هم نیست که وایستم به تماشا!

روم و برگردوندم و لبخندی که به سختی مهارش کرده بودم و بالاخره ول کردم رو صورتم.. عین دو تا بچه داشتیم به سر و کله هم می پریدیم با حرفا و کارامون..

دوباره یاد اون حرکتش توی درمونگاه افتادم و خنده ام بیشتر شد.. وقتی سرخود پیام کاترین و باز کرده بود و از طرف منم داشت باهاش حرف می زد.. هرچند حرفایی نزد که بخواد گندی بالا بیاره.. از طرفی به نفع منم شد.. چون با پرسیدن سوالاش یه باری از رو دوشم برداشته بود و حرفایی رو که دلم می خواست به یه بهونه ای به گوشش برسونم خودش ازم پرسید.

حرفایی که نمی دونم واقعا براش مهم بود دونستنش.. یا فقط از سر رفع کنجکاوی خواست بفهمه که تو این چند سال به من چی گذشته..

کاش اونم همینقدر آروم جواب همه سوالای من و می داد به جای اینکه با یه «به تو مربوط نیست» سر و ته همه چیز و هم بیاره..

با اینکه مسلماً تو زندگی گیسا.. اتفاقاتی افتاده بود که خودمم زیاد تمایلی به شنیدنشون نداشتم.. مثل همون حرفایی که درباره پشیمونیش توی این کار زد و خونم و به قل قل انداخت!

تو فکر و خیال خودم بودم که دستم به سمت پایین کشیده شد و من در حالیکه ناچار شدم روی پاهام بشینم پر حرص و عصبی لب زدم:

- حداقل دستشوییت و که می تونستی تا وقتی برسیم خونه نگه داری!

- به تو مربوط نیست!

نفس پر حرصی تو اون هوای نه چندان مطلوب کشیدم و خواستم یه چیزی بهش بگم که با صدای باز شدن در سرویس و وارد

شدن خانومی همراه بچه کوچیکش.. بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم دستم و سریع کشیدم عقب که صدای هین گیسا بلند شد و خیس شدن دستم نشون می داد که یه خرابکاری اساسی راه افتاد!

خانومه یه چپ چپ به من و اون طرز نشستم جلوی در دستشویی نگاه کرد و رفت.. منم به این فکر کردم که چرا اصلاً باید می اومدیم تو دستشویی زنونه وقتی گیسا قرار بود اون تو باشه و من بیرون؟!

بالاخره رضایت داد و از دستشویی بیرون اومد که چشمم از صورت عصبیش افتاد به شلوارش که به طرز افتضاحی خیس شده بود..

نگاهم و دوباره به چشمای خون افتاده اش دوختم و حق به جانب گفتم:

- قرار بود فقط جاساز کنی.. وقتی سرخود می زنی یه کانال دیگه همین می شه!

- الآن مطمئنی که هیچی این وسط تقصیر تو نیست؟

نویسنده:گیسو خزان

- ببخشید که زمان دقیق پریود خانوما رو نمی تونم تخمین بزنم.. راه بیفت بریم..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۰]

#پارت_۲۰۹

از سرویس که بیرون اومدیم رفتم سمت پله برقی های پاساژ که با درموندگی نالید:

- کجا میری؟ بریم خونه دیگه..

- یه نگاه به سر و ریختت بنداز.. با این وضعیت می خوای گند بزنی به صندلی های ماشینم؟

- تو که بلدی مثل گوسفند پرتم کن صندوق عقب ماشینت..

- ایده خوبیه ولی محض اطلاع اینجوری باید خودمم ور دلت تو صندوق عقب بشینم.. پس عقل حکم می کنه همینجا یه شلوار بخریم و بریم!

- چی؟ با این دستبند چه جوری..

قبل از تموم شدن جمله اش وارد اولین بوتیکی که به چشمم خورد شدم و گیسا هم به ناچار ساکت شد و دنبالم راه افتاد..

نویسنده:گیسو خزان

یه شلوار جین براش انتخاب کردم و بی اهمیت به نگاه خیره یکی دو نفری که تو بوتیک بودن جلوتر از گیسا راه افتادم سمت اتاق پرو..

می دونستم اگه وایستم و کوچکترین مکثی کنم تا فردا صبح می خواست به لجبازی هاش ادامه بده واسه همین با زور چپوندمش تو اتاق و خودمم پشت سرش رفتم تو..

شلوار و به طرفش گرفتم که حتی دستش و بلند نکرد ازم بگیردش و منم در حالیکه تو اون فضای تنگ و فاصله کم با حضور آدمی که سالیان سال توی ذهنم هزار و یک جور صحنه عاشقانه و رمانتیک و باهاش تصور کرده بودم زیاد راحت نبودم..

واسه همین توپیدم:

- بگیر دیگه اینم من باید برات انجام بدم؟!

بازم هیچ حرکتی نکرد و به همون نگاه خیره و هنگ شده اش ادامه داد که دستم و دراز کردم سمت کمر شلوار و سریع خودش و کشید عقب..

- من باید جلوی تو شلوارم و عوض کنم؟

- چاره دیگه ای هم داری؟

نویسنده گیسو خزان

- آره اصلاً لزومی نداره عوض کنم یه کم تو همین پاساژ بگردم خشک می شه..

- تو این هوای سرد مگه خر مغزت و گاز زده.. سرما می خوری!

- بهتر از اینه که اینجا جلوی تو لخت بشم!

لبام و بهم چفت کردم تا حرف مزخرفی از توش بیرون نپره.. چرا همش کار و به جایی می کشوند که مجبور شم وضعیت اسف بار زندگیش و بهش یادآوری کنم..

چرا نمی ذاشت این دهنم بسته بمونه که بعدش خودمم عذاب وجدان نگیرم از حرفایی که بهش زدم.. یعنی بازم باید زخم می زدم و می گفتم که تو تا الآن جلوی هزارتا مرد غیر از من لخت شدی و حالا...

نه.. به هیچ وجه.. امروز به اندازه کافی با حرفام چزونده بودمش.. هرچقدرم حرفام حقیقت محض باشه.. دلم نمی اومد بعد از به زبون آوردنشون اون حلقه اشک تو چشماش و ببینم.. این دختر و روزگار بارها و بارها زده بود و من دیگه حق آسیب رسوندن بهش و نداشتم.. هرچند که بعضی وقتا همه چیز از کنترلم خارج می شه..

نویسنده گیسو خزان

چشمام و بستم و روم و برگردونم سمت دیوار بدون آینه اتاق پرو..

- حالا عوض کن.. فقط زود باش..

خوشبختانه دیگه لجبازی نکرد و بعد از چند لحظه ای که صدای درآوردن و پوشیدن شلوارش به گوشم رسید و دست منم همراه خودش بالا و پایین کرد موقع پوشیدنش.. نفسی گرفت و گفت:

- تموم شد..

برگشتم سمتش و نگاه گذرایی به شلوارش انداختم و پرسیدم:

- اندازه اس؟

دروغ یا راستش و نمی دونم ولی گفت:

- آره.. فقط بریم!

تازه توجهم به چهره اش جلب شد که نسبت به چند دقیقه پیش رنگ پریده تر به نظر می رسید.. این دختر همین الآن از زیر سرم در اومده بود دیگه چش بود؟

- چت شد تو؟

- چیزیم نیست..

نویسنده:گیسوخزان

گفت و بعد از برداشتن شلوار خیس شده اش در و باز کرد و منم حین مرتب کردن اور کتم که روی دستامون بود رفتم بیرون.. ولی به قول گیسا.. تو اون دو سال زندگی زناشویی فهمیده بودم که خیلی از دخترا دردای بدی رو توی دوران پریودشون تحمل می کنن و احتمالاً گیسا هم از همون دسته بود..

البته اگه جواب سوالام و می داد و انقدر همه چیز و نمی پیچوند بهتر می تونستم بفهمم مشکلش چیه.. ولی خب همینجوری هم این درد.. وقتی هر چند دقیقه یه بار دستش سمت شکم و کمرش می رفت قابل تشخیص بود..

بعد از بیرون رفتن از اون بوتیک همینکه دید مسیرم خلاف جهت پله برقیه نالید:

- باز کجـــــــا؟

- از اول نیومده بودیم اینجا که فقط برات شلوار بخرم.. چون اون موقع هنوز نمی دونستم می خوای یه همچین گندی بزنی!

- پس واسه چی اومدیم؟

- به هر حال به یه سری لباس دیگه هم واسه موندن تو خونه من احتیاج داری یا نه..

برای هم قدم شدنش با منی که قدم های بلند برمی داشتم علناً داشت می دویید و من باز به زور جلوی خنده ام و گرفتم با دیدن قدم های کوتاه و شتابزده اش.. این دختر هنوز مثل بچگی هاش پر جنب و جوش بود..

- تمومش کن این مسخره بازی و.. من تو خونه خودم کلی لباس دارم.. لازم نیست تو برام چیزی بخری..

- منم نگفتم نداری.. ولی حالا این مدت و با لباسایی که من برات می خرم سر کن!

[۱۷:۵۰ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۱۱

- اگه بذاری برگردم سر خونه و زندگیم دیگه لازم نیست انقدر به خاطر من تو خرج و زحمت بیفتی مهندس..

- هه.. چشم!

- پووووووف.. خب حداقل من و ببر لباسا و وسایلم و جمع کنم بعد دوباره برم گردون تو خراب شده خودت..

نویسنده: گیسو خزان

- خونه اتون اون سر شهره.. منم با این دستبند حوصله رانندگی تو این ترافیک و ندارم.

- خوبه کم کم داری به عمق غلطی که کردی پی می بری!

وایستادم و زل زدم بهش که خیلی سریع ترسید و واکنش نشون داد:

- چیه؟ بد میگم مگه؟

- حتی اگه حرفات راست باشه هم لزومی نداره راه به راه دهنت و باز کنی.. تو فقط کاری و انجام میدی که من میگم.. فکر نکن عقلم نمی رسه و نمی فهمم یه سر همه این اصرارات به فرار صد باره ات از دست من ختم می شه و با هر تز جدیدی که میدی یه نقشه هم تو ذهنت می کشی!

علی رغم ترسی که توی چشماش بود یه قدم به سمتم برداشت و عمیق تر به چشمام زل زد..

- تا آخر عمرم که نمی تونی من و به زور تو خونه ات نگه داری.. به خاطر خودت میگم که انقدر تلاش نکنی.. چون همه اش بی نتیجه اس!

نویسنده: گیسو خزان

کاش می فهمید که این حرفاش من و سست نمی کرد.. برعکس ترغیبم می کرد به بیشتر تلاش کردن.. تا جایی که گیسا پی به اشتباهش ببره و قبول کنه که راه بدی و واسه زندگیش انتخاب کرده..

تا وقتی که مطمئن شم حتی.. حتی اگه من یا بقیه اعضای خانواده اش هم نباشن.. به خودش اجازه نمیده برای کسب درآمد.. از تن و بدنش استفاده کنه.. من همه نبودنام و.. همه کم بودنام و جبران می کردم.. حتی شده به زور! گیسا هم مطمئناً بعدها ازم ممنون می شه!

×××××

بعد از اینکه کلی من و تو اون پاساژ گردوند و مجبور شدیم با همون یه دونه دست آزادمون کلی ساک خرید حمل کنیم تازه من و برد تو یه هایپر مارکت و نیم ساعتی هم اونجا درگیرم کرد با خرید کردناش تا بالاخره رضایت داد برگردیم خونه..

هرچند که به محض سوار شدنمون تو ماشین.. بدون اینکه من حرفی بزنم یه دونه مسکن قوی داد که بخورم.. وگرنه محال بود

با اون درد وحشتناک زیر شکمم.. اون مسیر درمونگاه تا خونه و گشتنمون تو اون هایپر مارکت و طاقت بیارم..

ولی با همه اینا.. با همه خریدای ضروری و غیر ضروری ای که برام انجام داد.. انقدر از این دستبند زدنش عصبی بودم که به محض رسیدن به خونه و باز کردنش چپیدم تو اتاق و در و محکم بهم کوبیدم.

[۱۷:۵۰ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۱۲

من دیگه نمی تونستم این شرایط و تحمل کنم و این همه اصرار زرتشت و تلاشش برای موندگار کردن من توی خونه اش عصبیم می کرد..

من هر دقیقه به فکر فرار بودم و اون داشت شرایط و برای بیشتر موندنم توی خونه اش جوری مهیا می کرد که کم و کسری نداشته باشم. شاید وجود همچین مردی توی زندگی که حواسش به همه چیز باشه و بخواد تو رو از اشتباه دور نگه داره.. آرزوی هر دختری باشه ولی..

این آدم.. دیر خودش و بهم رسوند.. وقتی اومد که دیگه آرزوهام رنگ و شکل و دیگه ای به خودش گرفته بود و مثل همه دخترا.. سر ذوق نمی اومدم با دیدن این مردونگی ها!

هنوز با همون لباسای بیرون روی تخت زانو به بغل نشسته بودم که در با شدت باز شد و زرتشت از همونجا بدون اینکه دستش و از دستگیره جدا کنه توپید:

- غمبرک زدنت تموم نشد؟

- برو بیرون!

انگار دقیقاً برعکس این حرف و زدم که با قدم های بلند اومد تو اتاق و دستم و جوری کشید که از رو تخت پرت شدم پایین و همینکه به سختی روی پاهام وایستادم بازم مثل همون چند ساعت دستبند به دستمون دنبالش کشیده شدم توی سالن..

- دست از این فکرای بچگانه بردار گیسا.. خیال نکن اگه عین غارنشینا زندگی کنی و هیچی نخوری من بالاخره رضایت میدم که از اینجا بری.. این کارا فقط شرایط و برای خودت سخت تر می کنه.. پس حالا عین بچه آدم برو حموم یه دوش بگیر بعدشم بیا یه چیز بدم بخوری بلکه یه کم رنگ تو صورتت بیاد!

نویسنده:سوخزان

جلوی در حموم بود که دستم و کشیدم و با حرص توپیدم:

- اگه به فکر زندگیمی بذار برم..

- به فکر زندگیتم که نمی ذارم بری!

ای خدا.. من باید به چه زبونی حالیش می کردم که زندگیم به جایی رسیده که دیگه یه مردِ فرشته نجات شده نمی تونه از پس جمع و جور کردن گنداش بربیاد؟ این آدم فقط از نظر خودش فرشته نجات بود.. من هنوز به چشم ملکه عذاب می دیدمش.. به چشم یه دست انداز و یه مانع برای کاری که استارتش و از خیلی وقت پیش زده بودم و به خاطرش از همه دار و ندارم گذشتم!

اجازه به زبون آوردن حرفای توی سرم و بهم نداد وقتی با همون زور و اجبارش هلم داد توی حموم و در و بست.. با پوف کلافه ای نگاهم و به دور و برم دوختم و به ناچار مشغول درآوردن لباسام شدم..

دروغ چرا.. دوش گرفتن تو همچین حموم لوکسی قلقلکم می داد واسه کوتاه اومدن.. چون با فکرایی که توی سرم داشتم.. احتمالاً دیگه رنگ همچین جایی رو نمی دیدم!

نویسنده:گیسوخزان

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۰]

#پارت_۲۱۳

با همه اینا یه دوش سرسری گرفتم و لای در حموم و باز کردم تا از زرتشت حوله بخوام که چشمم به یه حوله تا شده و تمیز تو قسمت رختکن حموم افتاد..

نه انگار یه چیزایی تو وجود این مرد بود که باعث جلب توجه بشه.. شایدم باید می گفتم.. هنوز یه چیزایی تو وجود من بود که متوجه این جلب توجه ها بشه!

رفتم تو قسمت رختکن و حوله رو برداشتم که چشمم به لباسای زیرش افتاد.. با سلیقه خودش برام لباس انتخاب کرده بود؟ حتی لباس زیر! حتی.. حتی پد بهداشتی هم برام گذاشته بود!

دستام بدون اینکه فرمانی از مغزم بگیرن شروع کردن به پوشیدن لباسم و مغزم بود که یه بند داشت به جونم غر می زد که:

- بر فرض اون واسه تو به میل خودش.. عین یه شوهری که چند ساله با زنش زندگی می کنه لباس گذاشته.. تو چرا داری دونه دونه می پوشیشون.. فکر نمی کنی باید از همین چیزای کوچیک

استفاده کنی تا بهش بفهمونی حق نداره واسه خط به خط زندگیت تصمیم بگیره و تو هرجور دلت بخواد زندگی می کنی؟

در جواب این سخنرانیش فقط شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- نه فکر نمی کنم!

کارم و با این دلیل توجیه می کردم که دیگه ظرفیتم واسه اون روز تکمیل بود و حوصله جنگ اعصاب جدید و نداشتم ولی خب.. خودم که می فهمیدم سرسختانه دارم با این فکر که ته دلم از این حرکت و توجهش خوشش اومده مبارزه می کنم..

لباسام و که پوشیدم حوله ام و دور موهام پیچوندم و محکمش کردم که باز نشه و رفتم بیرون.. هرچی چشم چرخوندم زرتشت و ندیدم.. در اتاقشم باز بود و نشون می داد اونجا هم نیست..

با خودم گفتم شاید رفته بیرون ولی همینکه سرم و چرخوندم چشمم به بالکن افتاد و از پشت پرده حریرش هیکل زرتشت و تشخیص دادم.

نمی دونستم چرا اونجاست و داره چیکار می کنه.. ولی این می تونست یه موقعیت عالی باشه برام واسه پیدا کردن اون دسته کلیدای لعنتی..

نویسنده نگین خزان

اما هنوز دو سه قدم بیشتر برای گشتن برنداشته بودم که صدای آهنگی از توی بالکن مسیر قدم هام و بازم بدون اینکه خودم بخوام تغییر داد و این کارای غیر ارادی مطمئناً کم کم کار دستم می داد..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۱]

#پارت_۲۱۴

نمی دونم چرا اون لحظه باید کنجکاو می شدم نسبت به اینکه زرتشت داره چه آهنگی رو گوش میده.. ولی برای واضح شنیدنش کاملاً پشت شیشه وایستادم و اون انقدر غرق تو دنیای خودش بود که متوجه حضورم نشد!

..من دلم با موندنه که ادامه می دمت..

..تو به چی شک داری اینجوری نبینمت..

..می تونیم برگردیم اگه این راه بده..

..اگه نه تا پیشمی به دلت بد راه نده..

..مثل هر رابطه ای نه سیاه بود نه سفید..

..اما این علاقه رو چه جوری می شه ندید..

نویسنده:گیسوخزان

..روی احساسم بهت مگه می شه پا گذاشت..

..هیچکی اندازه من موندن و باور نداشت..

دندونام و محکم بهم فشار دادم و به قلبم بد و بیراه گفتم واسه این بی دلیل تند شدن ضربانش.. اینکه من الآن اینجا.. تو خونه زرتشت بودم.. دلیل خوبی واسه اینکه این آهنگ و با فکر به من گوش میده نبود..

شاید.. شاید داشت تو این لحظه و همزمان با این ترانه به همسر سابقش فکر می کرد و زندگی مشترکی که مطمئناً اگه می گشت توش روزای خوبم پیدا می کرد..

یه صدایی می گفت خودت و گول نزن گیسا.. همین امروز بهت گفت که تو اون ازدواج علاقه ای دخیل نبوده.. ولی خب.. آدما خیلی راحت دروغ میگن.. اینم می تونست یکی از دروغاش باشه!

..من هنوز کنارتم از دوراهی بگذریم..

..به تو ثابت می کنم از همه مهم تری..

..اگه هرجا بعد از این مطمئن نبینمت..

..تو به هر راهی بری من ادامه می دمت..

نویسنده گیسو خزان

همون لحظه چشمش افتاد به من و از پشت شیشه بالکن و پرده حریرش زل زد به صورتم.. نگاه غمگین شده اش و نگرفت و انقدر خیره موند تا آهنگ تموم بشه..

..مثل هر رابطه ای نه سیاه بود نه سفید..

..اما این علاقه رو چه جوری می شه ندید..

..روی احساسم بهت مگه می شه پا گذاشت..

..هیچکی اندازه من موندن و باور نداشت..

زودتر از زرتشت این طناب قرص و محکم بین نگاهامون و پاره کردم و برای اینکه اینجا بودنم یه توجیهی داشته باشه در بالکن و باز کردم.. بوی جیگر که به مشامم خورد تازه چشمم به باربیکیوی بزرگ گوشه بالکن افتاد و فهمیدم اینجا داشت چیکار می کرد..

- نیا سرده.. دارم میام!

تو ثانیه فکر کردم و رو هوا گفتم:

- می خوام به طناز زنگ بزنم..

نویسنده: گیسو خزان

گفتم و بلافاصله پشیمون شدم چون امیدی نداشتم به قبول کردنش.. ولی گوشیش و که به سمتم گرفت.. بازم همه تصوراتم و بهم ریخت..

- برو بزن!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۱]

#پارت_۲۱۵

سرمای هوا اجازه بیشتر موندن و نداد و برگشتم تو خونه.. این مرد اگه می خواست می تونست تو یه روز بارها و بارها صد و هشتاد درجه تغییر شخصیت بده و من واقعاً دوست داشتم بدونم.. کدوم روی شخصیتیش واقعیه و کدومش ساختگی!

ولی خب حالا دیگه فهمیده بودم تا وقتی آروم باشم و باهاش خوب حرف بزنم خوب بود.. ولی همچین که یه کم حالت تهاجمی و طلبکارانه می گرفتم از این رو به اون رو می شد و دیگه با یه من عسل هم نمی شد خوردش!

رو مبل نشستم و شماره طناز و گرفتم.. فقط دو روز بود که ندیده بودمشون ولی همین دو روز برای مایی که تمام این ده سال.. شب و روزمون و با هم گذرونده بودیم خیلی زیاد بود و به همون

نویسنده گیسو خزان

نسبت دلتنگیمون هم بیشتر می شد.. به خصوص برای من و طناز که تو این هفته به خاطر اون قهر مسخره خیلی کم همدیگه رو دیدیم و این دلتنگی داشت بیشتر می شد..

طناز که انگار اینبار شماره رو شناخته بود سریع تر جواب داد و بدون تردید گفت:

- الو گیسا؟

- سلام طنازم!

- طناز فدات بشه.. خوبی؟

لبم و به دندون گرفتم که همین اول کاری بغضم نترکه.. ولی مگه می شد در برابر اینهمه مهربونی این دختر بی حس بود و گریه نکرد..

- خوبم قربونت برم.. خودت خوبی؟ طراوت خوبه؟

صدای هق خفه اش نشون می داد اون به اندازه من خودداری نکرده و زودتر بغضش ترکیده..

- ما خوبیم.. ولی گیسا.. دارم دیوونه می شم از دوریت. تو رو خدا بذار زنگ بزنیم پلیس.. هیچ کاری نمی تونه بکنه.. به خدا وقتی

به این فکر می کنم که با اون آدم دو روزه تو یه خونه تنهایی تا دم سکته میرم.. اگه یه وقت بلا ملایی سرت آورد چی؟ اصلاً حرف حسابش چیه؟

وسط بغضم بی اختیار به خنده افتادم.. پاش و گذاشته بود رو گاز و یه بند داشت حرف می زد مهلت نمی داد جواب یه حرفش و بدم و بعد بره سراغ سوال بعدیش..

- نازی..

وسط حرفای دنباله دارش یهو مکث کرد و گفت:

- پس خوبی که بهم میگی نازی..

خندیدم و جواب دادم:

- خوبم.. یعنی خب.. جایی برای نگرانی نیست.. نمی خواد به پلیس چیزی بگی.. خودم یه راهی پیدا می کنم واسه خلاص شدن از شرش. فعلاً جوگیر شده فکر می کنه می تونه همه نبودن های ده ساله اش و جبران کنه.. یه کم بگذره خسته می شه منم برمی گردم.

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۱]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۲۱۶

- آخه دلیل این کارش چیه؟ چرا زندونیت کرده و نمی ذاره با ما در ارتباط باشی؟

همون لحظه در بالکن باز شد و زرتشت با سینی که محتویاتش زیادی وسوسه انگیز به نظر می رسید اومد تو و من در حالیکه نگاهم و به سختی از اون جیگرهای به سیخ کشیده شده ای که ازش بخار بلند می شد گرفتم در جواب طناز گفتم:

- حالا یه روز می شینیم با همدیگه مفصل...

حرفم نصفه موند با فرو رفتن یه تیکه جیگر توی دهنم که طنازِ همیشه خدا ترسیده با صدای بلند گفت:

- چی شـــــد؟ چی کارت کرد؟

مغزم هنوز فرمانی برای جویدن اون جیگر توی دهنم نداده بود و من فقط هاج و واج به زرتشتی نگاه کردم که با خونسردی از پشتم رد شد و رفت سمت آشپزخونه.. این آدم مهربون شده همونی بود که امروز وسط خیابون شخصیت من و به اندازه یه حیوون پایین آورد؟

نویسنده:گیسوخزان

- الو؟ گیســـــا؟

مطمئناً اگه طناز صدام نمی زد حالا حالاها از این بهت در نمی اومدم.. آخه خب.. دست خودمم نبود.. مگه تو این سال های پر از بدبختیم.. من کی و داشتم که بخواد موقع پریودم برام جیگر درست کنه و با دست خودش بذاره توی دهنم. یعنی زرتشت متوجه این حجم از بی جنبه بودن من و قلبم و همه حسرت هام شده بود که از این راه داشت کانال می زد به زندگیم؟

من بودم که گفتم دیگه مثل بقیه دخترای هم سن و سالم.. با دیدن این توجهات به وجد نمیام؟؟ اشتباه کردم!

مشغول جویدن شدم و با همون دهن پر جواب دادم:

- خوبم خوبم.. چی می گفتی؟

طناز که انگار متوجه دهن پر از غذای من شده بود با بهتی که به راحتی حس می شد گفت:

- کاملاً مشخصه که خوبی! بیخودی داشتم عز و جز می زدم این دو روز آره؟ صدات که خیلی سر حال تر از دو روز پیشته..

نویسنده: گیسو خزان

- چرت نگو بابا.. حالا بعد حرف می زنیم الآن نمی شه.. گوشی و بده دو کلمه هم با طراوت حرف بزنم دلم لک زده واسه بچه!

- باشه.. تو رو خدا مراقب خودت باش گیسا.. از من خدافظ!

بعد از چند دقیقه ای هم که به حرف زدن با طراوت گذشت تماس و قطع کردم و گوشی و همونجا گذاشتم رو میز و زرتشتم که انگار یه گوشش و اینجا کنار من جا گذاشته بود متوجه تموم شدن تماسم شد که گفت:

- بیا شام!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۱]

#پارت_۲۱۷

بلند شدم و با قدم های پر از شک تا کنار کانتر آشپزخونه رفتم.. یه دلم می گفت مثل این دو روز بازم لب به چیزی نزنم و برم بچپم تو اتاق.. ولی خب.. عجیب اون یه تیکه ای که توی دهنم گذاشت بهم مزه داد و هوسم و برای خوردن بیشتر کرد..

نویسنده: گیسو خزان

به خصوص که معده ام به قار و قور افتاده بود و ضعف پریودم به ضعف درست و حسابی غذا نخوردنم تو این دو روز اضافه شده بود..

من که دیگه فهمیده بودم زرتشت با این کارای من کوتاه بیا نیست.. پس چرا باید خودم و شکنجه می دادم که اگه موقعیتی هم واسه فرار پیدا کردم.. دیگه جونش و نداشته باشم؟

- بشین دیگه.. گیسا؟

با چند تا پلک نگاه خیره ام و از میز چیده شده گرفتم و زل زدم به زرتشت که با ابروهای بالا رفته به من و اینهمه تعللم نگاه می کرد..

دیگه شک و تردید و گذاشتم کنار و رو یکی از صندلی ها نشستم.. جدا از گشنگی و سر و صدای معده ام.. غذای جلوی روم کیلویی صد و ده بیست هزار تومن قیمتش بود و من خیلی وقت بود که لب بهش نزده بودم.. چرا می خواستم خودم و از این نعمت محروم کنم؟!

با این حال برای اینکه خیلی هم خودم و مشتاق نشون ندم گفتم:

- اصلاً ازم پرسیدی جیگر دوست دارم یا نه؟

نویسنده:گیسو خزان

- مهم نبود که نپرسیدم.. فکر کن یه داروئه و مجبوری بخوریش.. چه فرقی داره که از نظر ذائقه ات خوشمزه باشه یا بدمزه!

- این دارو واسه چیه اون وقت؟

نشست پشت میز و با چشمای خونسرد و خمار شده اش زل زد بهم..

- خون سازه!

نگاهم و سریع ازش گرفتم و مشغول شدم.. تا الآن فکر می کردم خودم یکی از اون آدم های پررو ام که تو این چیزا کم نمیارم و خب تا الآن انقدر با مردای مختلف دهن به دهن گذاشته بودم که کوتاه نیام..

ولی.. این یارو روی من و سفید کرده بود تو پررو بودن و جزو معدود آدمایی بود.. یا شایدم.. تنها آدمی بود که سر این جور مسائل.. هنوز پیشش خجالت می کشیدم و این.. برای خودمم جای تعجب داشت!

- از من پیش دوستات هیولا ساختی آره؟

با لقمه ای که گوشه لپم چپونده بودم سرم و بلند کردم و زل زدم بهش تا خودش توضیح بده که بعد از چند ثانیه مکث نگاهش روی لپ باد کرده ام نگاهش و به چشمام دوخت و گفت:

- شنیدم وقتی ساکت شدی.. دوستت گفت چی کارت کرد! یعنی اولین احتمالی که به ذهنش می رسه.. وحشی گری منه!!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۲]

#پارت_۲۱۸

لقمه توی دهنم و قورت دادم و با صداقت کامل گفتم:

- محض اطلاع.. تو تمام این سال ها که من فقط و فقط با طناز درد دل کردم و اون همیشه همدردم بود و بهم حق می داد.. تنها چیزی که سرش هیچ وقت به تفاهم نرسیدیم تو بودی..

با چشمای ریز شده سری به دو طرف تکون داد و من ادامه دادم:

- در نظر من تو یه آدمِ.. یه آدمِ...

- خب؟!

- یه آدمِ هوسباز بودی و.. همچین که به مراد دلت رسیدی.. جا زدی از شوهر بودن و.. من و تنها ول کردی وسط یه جماعت.

نویسنده نگین سوخزان

نگاهم بهش بود وقتی اخماش به شدت در هم شد و دست روی میز مونده اش مشت.. حرف حق همیشه تلخ بود و لابد این تلخی بدجوری داشت خودشم آزار می داد..

- ولی طناز.. می گفت من زود میدون و خالی کردم و اگه می موندم و اگه شوهرت از شوک اون اتفاق بیرون می اومد.. می تونست حامی باشه برات. می فهمید تو سنی نداشتی و کمکت می کرد و یه راهی جلوی پات می ذاشت.

دستم و برای برداشتن یه تیکه نون دراز کردم و سعی کردم اهمیت ندم به رنگ تیره شده چهره اش و نگاهی که سعی می کرد ازم بگیره..

- این ذهنیت جدیدشم.. خودت ایجاد کردی از همون شبی که من و با سر و صورت خونی از وسط خیابون و لای جوب و درختا جمع کرد و یه هفته تمام...

- خیله خب.. متوجه شدم!

ساکت شدم و دیگه نگفتم ده تای اون کتک ها به این غذای لذیذ و به قول خودش خونساز که جلوم گذاشته می ارزید و من

نویسنده: گیسو خزان

چقدر حقیر بودم که با یه پرس جیگر می تونستم خیلی چیزا رو فراموش کنم!

یه کم دیگه که فقط به خوردن من و خودخوری کردن اون گذشت.. زبون باز کرد و گفت:

- درباره اتفاق ده سال پیش با دوستت موافقم.. ولی اگه یه روزی دیدمش.. حالیش می کنم که اون شب هر کس دیگه ای هم جای من بود همین کار و می کرد.

همین حق به جانب بودن همیشگی مرداس که حالم و بد می کنه! آدمی که نخواست بفهمه منِ شونزده ساله تو این دنیای پر از گرگ چه جوری گلیم خودم و از آب کشیدم بیرون.. حالا به خودش حق می داد که به خاطر هرزگیم من و به قصد کشت بزنه..

حرفای توی دلم و نگه داشتم و از راه متلک وارد شدم:

- آره خب.. هرکسی می تونه دستش به خون آلوده بشه.. منی که تجربه اش و دارم می دونم که کار یه لحظه اس و بعدش فقط پشیمونیه..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۲]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۲۱۹

عجب بود.. ولی حس می کردم اون گذشته تلخ.. بیشتر از اینکه باعث آزار من باشه.. زرتشت و آزار می داد که هربار با یادآوری قاتل بودن من و عکس العمل خودش بعد از فهمیدن جریان بهم می ریخت!

یه کم رو میز به جلو خم شد و عصبی توپید:

- من تو رو نمی کشتم.. همون لحظه می خواستم ولت کنم اگه نمی زدی تو سرم.

- آهان یعنی الآن اونی که باید معذرت خواهی کنه منم؟

دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و من فقط به این فکر می کردم که چقدر تماشای حرص خوردنش در کنار این جیگرا داره بهم می چسبه!

- مشکلت با معذرت خواهی من حل می شه؟

- نه ولی دلم خنک می شه..

- معذرت می خوام.. ولی دیگه انقدر اتفاق اون شب و یادآوری نکن.

نویسنده:گیسو خزان

سری به تایید تکون دادم و لقمه بعدی و تو دهنم چپوندم.. چرا من امشب سیرمونی نداشتم؟

- با اینکه از سر وا کنی بود ولی بهش فکر می کنم!

اهمیتی به سکوت طولانی شده اش ندادم.. تا اینکه خودش بعد از چند دقیقه ای که فقط خیره خیره نگاهم می کرد گفت:

- می دونی یاد چی افتادم؟

قبل از اینکه چیزی بگم خودش دستاش و رو میز بهم قفل کرد و ادامه داد:

- اون روزی که رفتم پیش آقاجون و بهش گفتم گیسا رو می خوام..

دستم از حرکت وایستاد و نگاهم رو یه نقطه از میز گیر کرد.. پس چرا من همیشه فکر می کردم پیشنهاد اول و پدر و مادرا یا حتی خود آقاجون داده و زرتشت به خاطر اینکه بی میل نبوده این پیشنهاد و رو هوا زده؟

- گفت حرفی نیست.. منم تو فکرش بودم و حالا که.. خودتم می خوای.. میریم جلو ببینم چی می شه.. ولی پسر.. به این فکر

نویسنده: گیسو خزان

کردی توی ساکت و آروم چه جوری می خوای از پس زبون اون ولد چموش بربیای؟

از جاش بلند شد و من نگاهم رفت سمت بشقاب دست نخورده اش. حرفای حقی که بهش زدم.. انقدر تلخ بود که یه لقمه هم از گلوش پایین نرفت؟

میز و دور زد و کنارم که رسید.. دولا شد سمت گوشم..

- اون موقع انقدر داغ بودم که معنی حرفش و نفهمیدم.. ولی الآن دارم می فهمم که چقدر درست پیش بینی کرده بود روزی رو که عاجز بشم از دست زبون تو!

[۱۷:۵۲ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۲۰

صاف وایستاد و راه افتاد سمت در آشپزخونه و من با اینکه هنوز سخت بود برام قبولِ نبودن اون پیرمرد بی معرفت ولی لب زدم:

- خدا بیامرز.. هیچ وقت قدرت تشخیص خوبی نداشت.. چه اون موقعی که فکر کرد ما به درد هم می خوریم.. چه وقتی که تو رو یه پسر ساکت و آروم می دونست!

نویسنده:گیسو خزان

رفت و منم با احساس سیری کاملم از پشت میز بلند شدم.. بیخیال گذشته و حرف و حدیثا و فکرایی که ده سال مغزم و سوراخ کرده بود و راه به جایی نبرده بود.. مهم امشبی بود که به این انرژی ناشی از یه پرس غذای کامل.. به شدت احتیاج داشتم!

*

ساعت دو نصفه شب بود که لباس پوشیده و آماده از اتاق زدم بیرون.. یکی دو ساعتی بود که زرتشت رفته بود تو اتاقش و من به بهانه تلویزیون دیدن تو سالن نشستم تا بالاخره چراغ اتاقش خاموش شد و من انقدر موندم تا خوابش سنگین بشه..

البته هنوز راه داشت بازم صبر کنم ولی.. ترسیدم بیشتر از این بمونم خودم خوابم ببره و این تنها شانس و موقعیتی که می تونستم داشته باشمم از دست بدم..

تو همون بررسی های موشکافانه ام دیدم که دسته کلیدش و نمی دونم از کجا برداشت و با خودش برد توی اتاقش و حالا.. باید انقدر بی سر و صدا اتاقش و می گشتم که قبل از بیدار شدنش خونه باشم و یه فکری برای این معضل جدید سبز شده سر راهم بکنم!

نویسنده:گیسو خزان

می دونستم بازم وقت زیادی ندارم و زرتشت به محض چشم باز کردنش اولین جایی که میره همونجاست.. واسه همین تنها فکری که تو این یکی دو روز به سرم زد کمک گرفتن از آقای هاشمی مشاور املاکی محلمون بود که بارها و بارها با زبون بی زبونی بهم حالی کرده بود که اگه مورد خاصی مد نظرمه مستقیم برم سراغ خودش و من خوب می دونستم پشت این لطفش چه نیتی می تونه باشه!

چاره ای نداشتم.. نهایتش یه شب تحملش می کردم عوضش تا یه مدت از شر مانعی به اسم زرتشت خلاص می شدم و شاید اگه فشرده تر کار می کردم زودتر از انتظارم می تونستم برم سراغ آدمی که قول داده بود با یه پول هنگفت بی سر و صدا از مرز ردم کنه!

در اتاقش و آروم باز کردم و رفتم تو.. خدا رو شکر آباژور کنار تخت روشن بود و انقدری نور تو اتاق وجود داشت که یه دسته کلید به چشمم بیاد..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۲]

#پارت_۲۲۱

نویسنده گیسو خزان

نگاهم کشیده شد سمت زرتشت که زیر پتو خوابیده بود و دیدن اون همه قرص و پمادی که رو میز کنار تختش بود.. از یه طرف خوشحالم کرد بابت خوابی که به این راحتی ها پریده نمی شد و از یه طرف.. کنجکاو شدم که چرا یه مرد سی و شیش ساله اینهمه دارو باید مصرف کنه.. اونم به خاطر دردی که خودش گفت از سن و سال نیست!

شونه ای بالا انداختم و مشغول گشتن شدم.. اتاقش وسیله زیادی نداشت و من هرجایی که به ذهنم می رسید یه دسته کلید توش جا بشه رو نگاه کردم.. حتی جیب لباسای توی کمدش.. ولی نبود که نبود..

روم هنوز سمت کمد بود و داشتم بررسی می کردم که صدای تکون خوردن تختی که پشت سرم بود.. قلبم و از حرکت انداخت..

آب دهنم و قورت دادم و منتظر موندم که چند ثانیه بعد صدای پر از تعجب.. شایدم صدای داد و فریادش و بشنوم که این وقت شب با این لباسا تو اتاقش چیکار می کنم..

نویسنده: گیسو خزان

وقتی دیدم خبری ازش نیست و نمی خواد حرفی بزنه.. با وحشتی که ثانیه به ثانیه بیشتر می شد چرخیدم تا با چهره برزخیش مواجه بشم ولی.. با دیدنش که هنوز غرق خواب بود و فقط روی تخت این پهلو به اون پهلو شده بود نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم..

یه لحظه یه فکری از ذهنم رد شد برای تکرار نشدن این صحنه پر از استرس و وحشت.. می تونستم.. مثل همون شب.. مثل چیزی که خودش همش تو فکرش بود با یه چیزی بزنم تو سرش که فقط بیهوش بشه و...

سرم و محکم به چپ و راست تکون دادم و بلافاصله این فکر و از توش پس زدم.. من دیگه انقدرم دل گنده و رذل نبودم که این کار و بکنم.. جدا از اینکه این بابا پسرخاله امه و به اندازه چند ساعت هم شوهرم بود.. به خاطر اون یه پرس جیگری که به خوردم داد هم دل این کار و نداشتم!

ضمن اینکه.. دفعه پیش.. اون داشت من و شکنجه می داد و تو دو قدمی مرگ بودم که برای نجات جونم همچین کاری کردم..

نویسنده مگیسوخزان

البته الآنم در حال شکنجه روحی ام ولی خب.. بازم دلیل خوبی برای این کار نیست..

نفسم و کلافه بیرون فرستادم و راه افتادم برم یه بار دیگه کشوی میز اون سمت اتاق و نگاه کنم که زیر نور آباژور کنار تخت.. چشمم به برق کلیدی افتاد که روی تشک تختش بود و انگار با جا به جا شدن زرتشت و تکون خوردن بالشتش از مخفیگاهش اومده بیرون..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۲]

#پارت_۲۲۲

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشه.. انقدر خسته بود که بیخیال پیدا کردن یه جای درست حسابی شده و زیر بالشتش قایم کرده؟ حیف که می خوام برم وگرنه حسابی دستش میانداختم بابت این کارش..

با کمترین سر و صدای ممکن خیره به نیمرخ غرق خوابش کلید و برداشتم و سریع تو مشتم فشارش دادم که صداش در نیاد.. در حالیکه وحشت داشتم هرلحظه چشماش و باز کنه و مچ دستم

و بگیره! که خدا رو شکر انگار قرصایی که خورده اثر کافی داشته..
یا شایدم خوابش زیادی سنگینه..

توی دلم ازش خداحافظی کردم و با وجود اینکه تو یه موقعیت مناسب شاید می تونست یه مرد رویایی و ایده آل باشه برای دختری مثل من.. ولی آرزو کردم دیگه هیچوقت نبینمش و نمی دونستم این آرزوم برعکس بقیه آرزوهام به واقعیت تبدیل می شه یا نه!

که خیلی زود جواب سوالم و گرفتم.. وقتی که موقع بیرون رفتن از اتاق.. کلیدا از توی دستای فلج شده ام افتاد روی سرامیک کف و تو سکوت شب صدای بدی ایجاد کرد و پشت بندشم صدای تکون خوردن تخت که اینبار مطمئناً نشون می داد بدبخت شدم و زرتشت پرید از خواب!

دیگه معطل نکردم حتی به اندازه چرخوندن سرم.. با نهایت سرعتی که داشتم کلیدا رو برداشتم و دوییدم سمت در.. به امید اینکه زرتشت دیر لود بشه و یه چند ثانیه ای زمان داشته باشم تا ازش فاصله بگیرم..

قفل در و باز کردم و کلیدم از روش برداشتم که از اونور قفلش کنم و زرتشت نتونه بیاد بیرون ولی موقع بستن در وقتی دیدم با چه سرعتی داره می دوئه دنبالم بیخیال قفل کردنش شدم چون مطمئناً با هم درگیر می شدیم و بعد زورم بهش نمی رسید.. واسه همین سریع هجوم بردم سمت پله ها..

وقت منتظر موندن برای رسیدن آسانسور و نداشتم ولی تو هر طبقه که می رسیدم دکمه اش و می زدم تا اگه می خواست با آسانسور بیاد معطل بشه.. خوشبینانه احتمال می دادم که با وجود درد کمرش ریسک دوییدن توی راه پله رو به جون نمی خره!

ولی همینکه به لابی ساختمون رسیدم در اونیکی آسانسور از رو به روم باز شد و زرتشت مثل یه ببر زخمی از توش اومد بیرون و من تازه اونجا بود که فهمیدم این خراب شده دو تا آسانسور داره..

تنها شانسم این بود که اون آسانسور دورتر بود و من نسبت به زرتشت زودتر به در ورودی رسیدم و خودم و انداختم بیرون..

#پارت_۲۲۳

نویسنده گیسو خزان

نمی دونستم ساعت دوئه نصف شب که نه پول داشتم.. نه گوشی که بخوام باهاش به طناز زنگ بزنم باید چه غلطی می کردم تو این خیابون دور از محل زندگیم.. اگه مجبور به دوییدن و فرار نبودم یه تصمیم عاقلانه می گرفتم ولی اون لحظه ذهنم مثل خیلی از مواقع حساس زندگیم فقط فرمان فرار می داد و من حاضر بودم سوار اولین ماشینی که سر راهم قرار می گیره هم بشم. فقط دست زرتشت بهم نرسه..

چون مطمئناً اون یه نمه توجه و محبتی که بعضی وقتا شامل حالم می کرد هم.. با کاری که امشب کردم دود می شد و می رفت هوا..

وسطای کوچه بودم و صدای خفه زرتشت که سعی داشت بدون داد و فریاد صدام کنه رو شنیدم.. سرم و یه کم چرخوندم ببینم چقدر باهام فاصله داره ولی به جای زرتشت چشمم به نور موتوری خورد که کم کم داشت از تاریکی کوچه بیرون می اومد و خیلی سریع مامور بودنش و تشخیص دادم. چون من یه عمر از این افراد وحشت داشتم و این چند ماه اخیر حتی بیشتر از قبل!

با استرسی که با دیدن اون گشت پلیس به جونم افتاد پریدم توی پیاده رو که به خاطر درخت های بلندش نسبت به وسط کوچه تاریک تر بود و احتمالاً چشم اون مامور من و نمی دید.. ولی انگار زرتشت زیادی قابل تشخیص بود که با موتور پیچید جلوش و مجبورش کرد وایسته!

بی اختیار قدم هام شل شد و همونجا لا به لای درختا وایستادم.. صدای ضربان قلب و نفس نفس زدنم داشت گوشام و کر می کرد.. ولی صدای مامورم شنیدم که پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

زرتشتم که مثل من به نفس نفس افتاده بود کوتاه گفت:

- خیر..

- پس این وقت شب.. وسط کوچه؟؟؟

- ببخشید من در جریان حکومت نظامی نبودم!

- عجب! متلکم که بلدی بندازی؟

درست زیر چراغ کوچه وایستاده بودن و می دیدم که نگاه عصبی زرتشت مدام به سمتی که من توش قایم شده بودم و اون لابد

فکر می کرد در رفتم خیره می شه و دوباره بر می گرده سمت مامور!

- متلک نیست.. ولی واقعاً کنجکاوم که بدونم دلیلتون برای نگه داشتن من چیه؟

- به ما گزارش شده که یکی دو ساعت گذشته تو این کوچه یه فرد مشکوک پرسه می زده و مدام به خونه ها خیره می شده!

- خب؟

- فعلاً که غیر از شما کسی و ندیدم!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۲]

#پارت_۲۲۴

- جناب من خودم یکی از ساکنین این کوچه ام!

- جداً؟! پس بریم زنگ بزنیم ببینیم کسی تایید می کنه حرف شما رو یا نه!

دستی رو صورتش کشید و با کلافگی بیشتری گفت:

- کسی تو خونه نیست.. الآنم نگهبان ساختمون خوابه!

- خیله خب.. کلید که مسلماً باید داشته باشید.. در خونه اتون و با کلید باز کنید که حداقل یه چیزایی هم برای ما روشن بشه!

با بهت و حیرت مشتم و باز کردم و دیدم کلیدای خونه هنوز تو دست منه! یعنی اگه می رفتم.. زرتشت یا باید با این ماموره می رفت کلانتری.. یا اگه خیلی خوش شانس بود و ردش می کرد باید تا صبح تو کوچه می موند وسط زمستون؟؟

یعنی بیخیالش بشم و برم؟ جدا از حرصی که تو این مدت بهم داده و اون مشت و لگدایی که با بیشعوری رو تن و بدنم نشوند و هدفی که هنوز نمی تونم چیه و چرا می خواد انقدر قرص و محکم تو زندگیم بمونه.. به هر حال پسرخاله امه.. به خاطر همین مسئله هم که شده نمی تونستم فقط وایستم و تماشا کنم!

هرچند که این فرارم دیگه فایده ای نداشت.. من به این امید که زرتشت تا فردا متوجه فرارم نشه و بتونم یه راه چاره پیدا کنم می خواستم برم خونه امون.. نه حالا که می تونه نیم ساعت بعد از من برسه و باز برگردیم سر همون خونه اولمون.

وای خدایا! چرا همه فرار کردنام از دست این آدم به بن بست می رسه؟

تو چند ثانیه تصمیمم و گرفتم و راه افتادم.. نزدیکشون که شدم قدم هام و تند کردم و قبل از اینکه زرتشت حرفی بزنه یا حتی حرکت کنه سمت خونه با صدای لرزون و مضطربی نالیدم:

- زرتشت؟ کجا موندی پس چرا نمیای؟

قیافه زرتشت دیدنی بود.. چیزی به سبز شدن دو تا شاخ خوشگل روی سرش نمونده بود و اگه نگاه ماموره هم به من نبود مطمئناً ازدیدن این قیافه زرتشت می فهمید یه کاسه ای زیرنیم کاسه امونه..

به ظاهر جوری که انگار تازه چشمم به ماموره افتاده شالم و کشیدم جلو و گفتم:

- چی شده؟

- شما چه نسبتی بااین آقا دارید؟

نیم نگاهی بهش انداختم و حس دروغگوییم و که این اواخر زیادی تو وجودم قوی شده بود و به معرض نمایش درآوردم:

- همسرم هستن!

- شما تو همین کوچه زندگی می کنید؟

نویسنده:گیسوخزان

- بله!

- من به همسرتون گفتم برای اثبات حرفشون.. یا زنگ خونه رو بزنن یا در ساختمون و بازکنن برای ما..

با اشاره به تیپ خونگی زرتشت گفت:

- ولی گویا..

- کلیدا دست منه..اگه می خواید بریم در و باز کنم براتون.

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۳]

#پارت_۲۲۵

اینبار قبل از اینکه سوالی بپرسه و جو و به نفع خودش تغییر بده با صدای مرتعش تری نالیدم:

- ولی سرکار ما عجله داریم.. تو رو خدا بذارید بریم.. همین الآن خبر دادن حال بابام اصلاً خوب نیست داشتیم می رفتیم سر کوچه ماشین سوار شیم و بریم.

چشمام از سرمای هوا به سوزش افتاده بود و همون سوزش باعث شد زور زدنم برای گریه نتیجه بده و دو قطره اشک روی صورتم بریزه..

نویسنده:گیسوخزان

- تو رو خدا اگه مشکلی نیست ما بریم!

ماموره فقط داشت بی حس و بی تفاوت نگاهم می کرد که بالاخره زرتشت از بهت در اومد و مثل من توی نقشی که بهش تحمیل شده بود فرو رفت.

- گیسا جان مثل اینکه ایشون باور ندارن.. بیا بریم اول در خونه رو باز کن باورشون بشه بعد میریم..

دولا شد دستم و گرفت که نالیدم:

- زرتشت بابام..

- میریم عزیزم.. چند دقیقه دیرتر...

- لازم نیست.. می تونید تشریف ببرید!

با صدای ماموره جفتمون بهش زل زدیم که همون لحظه صدای بیسیمش بلند شد و بعد از یه مکالمه کوتاه انگار که همکارش اون مورد مشکوک و تو کوچه پایینی رویت کرده بود سوار موتور شد و رفت..

به محض رفتنش قبل از اینکه زرتشت از شوک این چند دقیقه در بیاد کلیدا رو انداختم رو زمین و خواستم برم که یقه پالتوم و از پشت تو مشتش گرفت و نگهم داشت..

بازم کوتاه نیومدم و شروع کردم به تقلا کردن که با صدای لرزونش توپید:

- گیسا!

خوب فهمیدم این لرزش صدا از سرمای هواس و همینکه برگشتم و چشمم به اون یه لا بولیز و شلوارش و اون دمپایی های لانگشتی که پوشیده بود خورد چشمام و محکم بستم و با فشار دستش راه افتادم.. لعنت به این دل یهو مهربون شده من!

تموم شد.. چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومد و دیگه زیادی باید خوش خیال می شدم که فکر کنم زرتشت دلش به حالم بسوزه!

مهربونی بی موقع ام کار دستم داد وگرنه خفت شدن زرتشت توسط این ماموره بهترین موقعیت بود واسه رفتن و فکر نکردن به اینکه چی قراره بشه..

ولی حالا.. زرتشت بدون توجه به اینکه از یه مخمصه نجاتش دادم.. من و مثل یه مجرم فراری داشت می کشوند سمت خونه و این درحالی بود که دیگه هیچ امیدی به خلاصی از این زندان نداشتم.. به جز معجزه ای که هیچ وقت شامل حال من نمی شد!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۳]

#پارت_۲۲۶

×××××

تا وقتی بریم توی خونه و در و دوباره قفل کنم یقه پالتوش و از تو مشتم در نیاوردم و اونم دیگه امیدی به نجات پیدا کردن نداشت که تلاش نمی کرد واسه رها شدن و آروم و ساکت دنبالم می اومد!

ولی همینکه وسط سالن خونه ولش کردم عصبی و کلافه توپید:

- عوض دستت درد نکنه اته؟

خسته بودم و سرم داشت منفجر می شد به خاطر اون طرز بیدار شدنم و اتفاقات بعدش ولی دستام و زدم به پهلوم و برگشتم سمتش..

نویسنده:گیسوخزان

- بابته؟

- محض اطلاع اگه نبودم الآن باید تو کلانتری جواب پس می دادی!

با اینکه هنوز خودمم هضم نکرده بودم چرا وقتی موقعیتش و داشت برای فرار.. برگشت و سعی کرد نجاتم بده.. ولی گفتم:

- دستت درد نکنه.. چون با این نقشی که بازی کردی بهم ثابت شد با چه آدم آب زیرکاهی طرفم و از این به بعد دیگه حواسم و بیشتر جمع می کنم!

پوزخندی زد و همونطور که می رفت سمت اتاقش گفت:

- دستم نمک نداره.. می دونی؟!

- وقتی به خاطر حماقت تو.. دو دقیقه بعد از اینکه اون شکلی از خواب پریدم مجبور شدم با مامور نیروی انتظامی دهن به دهن بذارم.. بایدم می موندی و گندکاریت و رفع و رجوع می کردی.. پس منت سر من نذار!

- مطمئن باش اولین و آخرین بارم بود دیگه از این خبرا نیست..

- معلومه که نیست چون من دیگه نمی ذارم این غلط و تکرار کنی!

رفت تو اتاق و در و محکم کوبید منم نفسم و با عصبانیت بیرون فرستادم و زل زدم به کلیدای توی دستم.. از اولم می دونستم حماقت بود قایم کردنشون زیر بالشم.. هرچند که قرار نبود اونجا بمونه و می خواستم بعد از کمتر شدن درد کمرم جاش و عوض کنم ولی مسکنا انقدر قوی بود که نفهمیدم چه جوری خوابم برد.

اینبار رفتم سمت انباری کوچیک خونه که یه جورایی اتاق کارم محسوب می شد و کلیدا رو گذاشتم رو کشویی که قفل رمزی داشت و دیگه گیسا تحت هیچ شرایطی نمی تونست بهشون دسترسی پیدا کنه.

اتفاقات این چند دقیقه اخیر خواب و از سرم پرونده بود و از طرفی هم انقدر سردرد داشتم که محال بود خوابم ببره و با این وضع معده ام بهتر بود که دیگه مسکن نخورم..

نویسنده:گیسوخزان

واسه همین راه افتادم سمت آشپزخونه و چایی دم کردم و یه سیگارم روشن کردم تا وقتی آماده بشه یه کمک کوچیکی به رفع سردردم بکنه.

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۳]

#پارت_۲۲۷

دوباره ذهنم کشیده شد سمت اون لحظه ای که اسیر اون ماموره شده بودم.. بیشتر از نگرانیم بابت اینکه گیسا از دستم رفت همه فکرم درگیر این مسئله بود که حالا چه جوری می خواست خودش و به خونه اشون برسونه وقتی نه پولی همراهش بود و نه این دور و اطراف آژانس پیدا می شد..

یعنی می خواست بازم کنار خیابون وایسته و از همین ترفندا و دروغاش استفاده کنه واسه گول زدن مردا و رسوندن خودش به مقصد؟

ولی دروغ چرا.. همچین بدم نیومد وقتی اونجوری اومد جلو و منِ شوکه شده رو از مخمصه نجات داد.. این دختر هرکی و هرچی که هست انقدر جنم داره که گلیم خودش و از آب بکشه

نویسنده: گیسو خزان

بیرون و به کسی متکی نباشه.. فقط کاش.. این جنم و از راه عاقلانه تر و پاک تری به دست می آورد..

دستی به پیشونی پر نبضم کشیدم و بی اختیار خندیدم از یادآوری اون نمایشی که راه انداخت.. حتی اشکایی که ریخت هم واقعی بود.. جوری که منم داشتم تحت تاثیر قرار می گرفتم.

ولی کاش می شد دروغ و نمایش نبود.. کاش می شد واقعاً همسرش بودم و هیچ وقت کارمون به جایی کشیده نمی شد که بخوایم اینجوری مثل سگ و گربه دنبال هم بدوییم..

دستم و که از رو پیشونیم برداشتم با دیدن یه جفت پایی که تو ورودی آشپزخونه وایستاده بود سرم و بلند کردم و همینکه دیدم با ابروهای بالا رفته زل زده بهم سریع لبخند و از رو لبم پاک کردم و با اخم زل زدم بهش.

با بیخیالی روش و گرفت و حاضر و آماده یه لیوان چایی برای خودش ریخت و رو به روم نشست پشت میز.. حتی به خودش زحمت نداد یه لیوانم برای من بریزه..

نویسنده نگین خزان

برای اینکه نشون بدم منم می تونم بی تفاوت باشم به حضورش..
سیگارم و تو سینک خاموش کردم و یه لیوان چایی ریختم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که گفت:

- می خوام حرف بزنم باهات.

- بذارش واسه فردا.. امشب به قدر کافی مستفیض شدیم از حضورت!

- تا وقتی اون چاییت و بخوری تموم می شه حرفم.. تو رو جون کس و کارت بیا بشین دو دقیقه!

به تندی برگشتم سمتش.. کس و کار من مگه کی بودن غیر از کس و کار خودش؟ یا حتی.. یا حتی خودش؟!

انگشت اشاره ام و بالا گرفتم و توپیدم:

- دیگه واسه هرچیز بی ارزشی جون کس و کار من و قسم نخور!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۳]

#پارت_۲۲۸

نویسنده نگین خزان

نفسش و فوت کرد و انگار حرفی که می خواست بزنه خیلی مهم بود که بیخیال جواب دادن به لحن پر از غیضم شد و سرش و تکون داد..

دوباره نشستم رو به روش و منتظر بهش زل زدم که گفت:

- چیکار کنم که بذاری برم؟

به زور سعی کردم جلوی پوزخندم و بگیرم.. چرا حس می کردم داشت از روش خر کردن استفاده می کرد برای پیش بردن هدفش..

یه قلپ از چاییم و خوردم و با بی تفاوتی گفتم:

- کاری لازم نیست بکنی..

- من اینجا بمون نیستم..

- اینجا بمون هم می شی.. کم کم!

- ببین.. تا جایی که یادمه آدم معتقدی بودی..

قبل از تموم کردن جمله اش پرسیدم:

- چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

نویسنده گیسو خزان

یه کم مکث کرد و با جدیت در حالیکه دستش و به حالت افقی سی سانت زیر چونه اش نگه داشته بود گفت:

- پس اونهمه ریش واسه چی می ذاشتی؟!

چونه و لب و دهنم و محکم با دستم نگه داشتم که مبادا نیشم تا بناگوش باز بشه و این دختر بل بگیره از خنده ام.. چرا فکر می کرد بلند کردن ریشام تو یه دوره کوتاه از زندگیم باید ربطی به این افکاری که تو سرش شکل گرفته بود داشته باشه؟

کلافه از نگرفتن جواب گفت:

- خیله خب ما به درک.. خانواده هامون که آدمای معتقدی هستن! واسه همین موندنمون تو یه خونه اصلاً درست نیست..

چند لحظه خشک شده و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.. من و چی فرض کرده بود که بخوام با همچین بهونه ای نرم بشم؟؟

- من اصلاً فکرشم نمی کردم که تو توی این سال ها زندگیت و بر اساس اعتقادات پدر و مادرت پیش بردی.. وگرنه حتماً یه فکری برای اینجا موندنت می کردم!

با چشمای خشمگینش زل زد بهم.. خوب می گرفت متلک هایی که بهش میداختم و..

- بذار یه بار عین آدم بشینیم با هم حرف بزنیم.. انقدر نزن جاده خاکی!

- فقط وقتی عین آدم باهات حرف می زنم که تا این حد خر فرضم نکنی! یه نگاه به خودت بنداز گیسا.. بعد بیا بشین واسه من از اعتقادات حرف بزن. این حرفا تو کله من نمیره.. من اگه بمیرمم دیگه نمی ذارم تو به هر بهونه ای که تو اون کله کوچیکت می گذره.. پات و واسه اون کارای کثیف از این خونه بذاری بیرون! پس از اون مغزت برای نقشه های بهتر استفاده کن.. این راه ها رو من جواب نمیده!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۴]

#پارت_۲۲۹

گفتم و بعد از خالی کردن چاییم توی سینک ظرف شویی راه افتادم سمت اتاقم.. منم علاقه ای به این نداشتم که هربار حرف زدنمون به دعوا و بحث و متلک کشیده بشه ولی نمی ذاشت..

انقدر خلاص شدن از دست من و برگشتن به اون زندگی نکبتیش براش مهم بود که با زدن این حرفای صد من یه غاز اعصاب و روانم و بهم می ریخت.

من خودمم می دونستم نمی تونم تا آخر عمر گیسا رو با همین شرایط تو خونه ام نگه دارم.. ولی.. حداقل تا وقتی ذهنم جمع و جور بشه و بتونم یه تصمیم درست حسابی برای ادامه این روندمون بگیرم باید می موند و به حرفام گوش می داد..

*

جلوی تلویزیون نشسته بودم و حین بی هدف بالا و پایین کردن کانالای ماهواره هرازگاهی نگاهم و می دوختم به در اتاق گیسا که مثل تمام این چند روز بسته بود و نمی فهمیدم اون تو چیکار می کنه که تمایلی به بیرون اومدن از خودش نشون نمیده..

سه روز از روزی که بردمش درمونگاه گذشته بود و دیگه با هیچ بهونه ای بیرون نرفتیم.. حتی دیگه گیسا اصراری هم برای حرف زدن با من یا تلاش برای خلاصی از اینجا نمی کرد و عملاً تبدیل به یه موجود منزوی شده بود و شاید منتظر عکس العمل بعدی من.

منم که هنوز درگیر بودم با خودم و فکر و خیالای تموم نشدنیم! با خودم و تصمیماتی که هیچ کدوم به سرانجام نمی رسید.. با خودم و اما و اگر و شک و تردیدایی که شجاعتم و ازم می گرفت و من و می ترسوند از آینده مجهول و مبهمی که می تونستم با این دخترِ به خطا رفته داشته باشم!

تو این تصمیم گیری ها نمی تونستم خانواده هامون و در نظر نگیرم و این مسئله اصلی ترین قسمت شک و تردیدام و رقم می زد.. به علاوه سکوت گیسا که حاضر نبود به من اعتماد کنه و دلیل این کاراش و برام توضیح بده. یعنی بازم باید صبر می کردم برای شنیدن حرفاش؟ چون محال بود با زور و تهدید کارم پیش بره!

از طرفی هم فشار دارون به خاطر مسائل شرکت و کارگاه داشت زیاد می شد و من دیگه واقعاً بیشتر از این نمی تونستم تو خونه بمونم و نگهبانی بدم..

شکیبا بهم زنگ نمی زد ولی می دونستم که اونم راضی نیست از این غیبت یه هفته ایم و من هرطور شده باید شنبه خودم و

نویسنده گیسو خزان

به شرکت می رسوندم و کارای عقب افتاده ام و راست و ریس می کردم!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۴]

#پارت_۲۳۰

نگاهی به ساعت انداختم که یک و نیم و نشون می داد..هنوز برای ناهار اقدام نکرده بودم!هرچند که با بی اشتهایی گیسا منم ازغذا افتاده بودم..

از وقتی دیدم دست به غذاهایی که براش می برم نمی زنه منم بیخیال شدم ولی یواشکی حواسم بهش بود و می دیدم وقتی تو اتاقمم میره تو آشپزخونه و خودش و یه جوری سیر می کنه.

خواستم بلند شم و اینبار بازم از کانال زور و اجبار وارد شم و مجبورش کنم بامن غذا بخوره که گوشیم زنگ خورد و من نگاهم افتاد به صفحه گوشیم!

دیدن اسم «طراوت خانوم» بی اختیار لبخند رولبم نشوند..دفعه پیش انقدری حرفاش به دلم نشست که همون لحظه شماره اش و سیو کردم..نگاهم و دوباره به ساعت دوختم و جواب دادم اینبار احتمالاً تو راه برگشت از مدرسه زنگ زده بود!

نویسنده:گیسوخزان

- سلام طراوت خانوم!

مکثش نشون می داد متعجب شده از اینکه شناختمش ولی به روی خودش نیاورد و مثل خودم جواب داد:

- سلام آقازرتشت!

- خوبی؟

- ممنون..شما خوبی؟آبجی گیسا خوبه؟!

- بله خوبه!

مکث کرد و گفت:

- خودتون؟

نیشم تابناگوش باز شد.. این بچه بزرگ می شد چی قرار بود بشه؟

- منم خوبم!

سکوتش نشون می داد تردید داره برای زدن حرفش و من برای اینکه یه کم جو و صمیمی تر کنم تا راحت تر حرفش و بزنه گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- این مدرسه شما به موبایل بردنتون گیرنمیده؟

- اولاً که موبایل من از این قدیمی کوچولو هاس..منم تو جورابم قایمش می کنم باخودم می برمش تو. اونم نه همیشه فقط بعضی وقتا..بعدشم مدرسه نبودم که..امروز پنجشنبه اس تعطیله..اومدم مغازه دوغ بخرم!

- الآن ساعت خوبی نیستا!

- آخه خیلی دوست دارم با غذا دوغ بخورم!آبجی گیسا هم دوست داره.. اون من و..اون من و عادت داد!

صداش که آخرجمله اش لرزید نوید یه بغض عمیق و می داد که بالاخره ترکید و پشت تلفن های های گریه کرد..با اینکه نه دیده بودمش نه از نزدیک می شناختمش حس بدی نسبت به گریه اش داشتم و دلم نمی خواست این دختر خوش قلب به این مرحله برسه که اینجوری پیش من زار بزنه!

عصبی دستی رو صورتم کشیدم و گفتم:

- طراوت خانوم..طراوت جان.. گریه نکن..چی شده؟

لا به لای هق هق گریه اش نالید:

- می شه.. می شه امروز..آبجی گیسا بیاد..بیاد اینجا؟تو رو خدا.. فقط یه ساعت!

هنوز جوابی بهش نداده بودم که با خواهش بیشتری ادامه داد:

- آخه امروز تولدمه! از..از وقتی چهار سالم بود..آبجی گیسا روز تولدم پیشم بود...حتی.. وقتی سرکار می رفت..اون روز و مرخصی می گرفت و به خاطر من می اومد خونه!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۴]

#پارت_۲۳۱

جدا از حس ناراحتی بابت گریه کردن طراوت و حرفایی که زد.. کنجکاو شدم نسبت به اینکه گفت گیسا از سر کارش مرخصی می گرفت.. یعنی گیسا کاری به جز اینم داشته قبلاً؟!

نفسی گرفتم گفتم:

- تولدت مبارک خانوم خوشگله!

ساکت شد و بعد با همون صدای گرفته و پر بغض گفت:

- ممنونم! ولی مگه شما من و دیدید که میگید خوشگله؟

نویسنده: گیسو خزان

- حالا بماند! دیگه گریه نکن.. دوغت و بخر و زود برو خونه.. بعد از ناهارم یه کم بخواب.. که وقتی آبجی گیسات اومد سرحال باشی.. خب؟

هینی کشید و هیجان زده پرسید:

- اجازه دادیـــــــد؟

- آره دیگه..

- وای مرسی!! به خدا نمی دونم چه جوری جبران کنم این لطفتون و..

بازم زده بود تو کانال بزرگتر از سنش که من و به خنده میانداخت. می تونستم حدس بزنم.. نصف بیشتر این حرفا و مهارتش تو ارتباط برقرار کردن هنر گیساست که از همون اول از زبون کم نمیاورد..

- احتیاج به جبران نیست.. برو دیگه بیشتر از این تو خیابون نمون!

- چشم چشم.. خداحافظ!

تماس و قطع کردم با لبخند راه افتادم سمت اتاقم که تا موقع بردن گیسا یکی دو ساعت بخوابم.. خودمم نمی دونم دلیل این کارم چی بود.. اونم واسه آدمی که اصلاً نمی شناسمش.. ولی.. به خاطر تعریفی که سری پیش از اسمم کرد.. این لطف و بهش مدیون بودم!

*

ساعت پنج بعد از ظهر بود که لباس پوشیده از اتاقم بیرون اومدم و خواستم برم سمت اتاق گیسا که تو آشپزخونه در حال خوردن چای و بیسکوییت پیداش کردم.

مثل همیشه داشت خودش و با همین چیزا سیر می کرد و من اینبار به خودم قول دادم که با زور پس گردنی مجبورش کنم عین آدمیزاد غذا بخوره!

به محض نزدیک شدنم به آشپزخونه متوجهم شد و سریع با اخمای درهم از جاش بلند و خواست بره سمت اتاق که گفتم:

- لباسات و بپوش می خوایم بریم بیرون!

برنگشت سمتم فقط گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- من دیگه با اون دستبند مزخرف هیچ جا نمیام!

- دیگه قرار نیست دستبند بزنم بهت.. چون مقصدمون همون جاییه که بعد از فرار کردنت می خوای بری!

اولش انگار نفهمید چی میگم ولی بعد با ابروهای بالا رفته چرخید سمتم منتظر بهم چشم دوخت که گفتم:

- میری خونه اتون.. پیش دوستات.. یکی دو ساعت می مونی بعد میام دنبالت.

با قدم های آروم اومد سمتم و یه قدمیم وایستاد. نگاهم به همراهش پایین کشیده شد و مات صورتش شدم.. حالا که دوباره این چهره نمود واقعی پیدا کرده بود و دیگه فقط تو وهم و خیالام شاهدش نبودم.. چه جوری می تونستم آینده ام و بدون دیدنش تصور کنم؟

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۴]

#پارت_۲۳۲

این ده سال به اندازه کافی جهنمی بود برام.. که دیگه نخوام تکرار بشه.. حتی اگه زندگی با گیسا.. یه ریسک بزرگ و پر از نگرانی به نظر برسه!

- می شه بپرسم چرا این لطف شامل حالم شده؟

- شامل حال تو نشده.. به خاطر اون دختر بچه ایه که امروز تولدشه و چشم به راه تو!

پوزخندی زدم و با اشاره به خودش گفتم:

- ولی خبر نداره آبجی گیساش اصلاً تولدش و یادش نیست!

اینبار دیگه دهنشم از تعجب باز مونده بود و من که دیگه طاقت نداشتم این حالت های بچگانه اش و از این فاصله کم ببینم و کاری نکنم روم و چرخوندم سمت آشپزخونه که گفت:

- تو با طراوت حرف زدی؟

دستم و دراز کردم که آستینم بره عقب و با نگاهی به ساعت دور دستم گفتم:

- یه ساعت دیگه ترافیک شروع می شه بقیه سوالات و توی ماشین می تونی بپرسی!

با این حرف بالاخره به خودش اومد و مثل فشنگ رفت تو اتاق که حاضر شه.. منم در حالیکه به استرس افتاده بودم که این کارم واقعاً درسته یا نه.. خواستم برم یه لیوان چایی برای خودم بریزم که همون لحظه چشمم افتاد به چایی نیمه خورده گیسا..

دفعه قبل دلم نیومد از شکلات دهنیش بخورم ولی حالا.. دستم بی اختیار سمت اون لیوانی که هنوز سرد نشده بود دراز شد و قبل از اینکه فکر و خیالای اضافه رو به ذهنم راه بدم.. یه نفس سر کشیدمش.

فقط دلم می خواست تجربه اش کنم و فکر می کردم هیچ اتفاق خاصی قرار نیست بیفته ولی.. اشتباه فکر می کردم.. وگرنه دمای بدنم انقدر بالا نمی رفت و.. ضربان قلبم تند نمی شد!

×××××

تو ماشین بودیم و وسط همون ترافیکی که زرتشت پیش بینیش و کرده بود.. دلم برای طناز و طراوت یه ذره شده بود ولی حس خوبی به مکالمه اش با طراوت نداشتم..

فکر اینکه تا این حد به زندگیم نفوذ کرده باشه و آمار تک تک اعضای جدید خانواده ام و در آورده باشه اذیتم می کرد.. با اینهمه

نویسنده:گیسو خزان

چیزی ازش نپرسیدم چون دیگه هیچ رغبتی به هم صحبتی با این آدم نداشتم و ترجیح می دادم برم خونه از طناز و طراوت بپرسم.

تو این چند روز تنها کاری که از دستم بر اومد.. حساب کتاب کردن بود و فکر کردن به اینکه اگه تو خونه زرتشت اسیر نمی شدم چقدر می تونستم پول در بیارم و چقدر بیشتر به هدفم نزدیک می شدم..

ولی حیف که عین یه بلای خانمانسوز وسط زندگیم نازل شد و انقدر خودش و ثابت قدم نشون می داد که نتونم از پس مهارش بربیام!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۴]

#پارت_۲۳۳

در هر حال امروز وقت تصمیم گیری بود.. باید با طناز حرف می زدم و ازش راهنمایی می گرفتم.. اینجور مواقع عقل اون بهتر از منِ کله خراب کار می کرد و راه حل های بهتری پیشنهاد می داد.. باید بهش می گفتم زرتشت چه آدم بد پیله ای از آب در

نویسنده: گیسو خزان

اومده تا شاید با توجه به موقعیتم و برنامه های آینده ام یه راه درست و منطقی جلوی پام بذاره و از این سردرگمی درم بیاره.

در حال حاضر که اصلاً دلم نمی خواست دوباره پام و به اون خونه بذارم و ثانیه هام و با فکر به اینکه چی قراره بشه بگذرونم!

با توقف ماشین به خودم اومدم.. هنوز نرسیده بودیم و نمی دونم چرا زرتشت ماشین و نگه داشت.. اهمیتی هم ندادم و نگاهم و همونجوری به سمت پنجره ماشین نگه داشتم که پرسید:

- میای یا می مونی تا برگردم؟

جوابی بهش ندادم و اونم دیگه اصراری برای گرفتن جواب نکرد و پیاده شد.. خوب بود که داشت خسته می شد. شاید اینجوری دست از سرم برمی داشت.

عجیب بود که اینبار انقدر با خیال راحت من و بیرون آورده بود.. نه از دستبند خبری بود و نه حتی درای ماشین و از بیرون قفل کرد که نتونم در برم.

هرچند که دیگه لزومی هم نداشت فرار کنم وقتی به قول زرتشت مقصدم خونه امون بود. پولی هم نداشتم که سوار تاکسی بشم پس به نفعم بود بمونم تا برگرده.

نفسی گرفتم و زل زدم به خیابون و ماشین هایی که از کنار ماشین رد می شد.. ماشین هایی که هر کدوم می تونستن یکی از مشتری های من باشن و جیبم و پر کنن. ولی.. دروغ چرا این یه هفته استراحت انگار تنبلم کرده بود که دیگه حتی دلم نمی خواست به این کار فکر کنم.

زرتشت انقدر از کثیف و پر گناه بودنش حرف بارم کرد که دیگه حال خودمم به هم خورد از وضعیتی که تو این چند ماه ساخته بودم.

ولی خب.. یه گوشه ذهنمم درگیر بابام بود و وضعیت سلامتیش.. فکر اینکه.. سالم از زیر عمل بیرون نیاد و من.. دیگه فرصتی برای دیدنش نداشته باشم.. من و به این باور می رسوند که دیگه این کارم نمی تونست حلال مشکلاتم باشه و دردم و دوا کنه.

من باید یه جوری این فاصله زمانی رو که می خواستم صرف پول در آوردن کنم کم می کردم و زودتر خودم و به هدفم می رسوندم.. حالا از هر راهی که ممکن بود!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۵]

#پارت_۲۳۴

نویسنده:گیسو خزان

ماشین و که جلوی در خونه نگه داشت اینبارم خواستم بدون نگاه کردن بهش پیاده شم که عصبی شد و توپید:

- وایستا ببینم!

به ناچار برگشتم سمتش تا زودتر حرفش و بزنه چون دیگه داشتم بال بال می زدم برای دیدن بچه ها.. زرتشت که نگاه منتظرم و دید با اشاره به ساعت ماشین گفت:

- شیش و نیمه.. ساعت نه میام دنبالت. تا اون موقع هرچی وسیله لازم داری بردار که دیگه بهونه نداشته باشی واسه موندن تو خونه من!

سعی کردم پوزخندم و توی دلم بزنم که به چشمش نیاد.. واقعاً انتظار داشت من دوباره برگردم تو اون خونه ای که فقط توش عذاب روحی کشیدم؟

همچنان منتظر بهش زل زدم ببینم حرف دیگه ای نداره که دستش و دراز کرد و از رو صندلی عقب یه ساک خرید برداشت و گذاشت رو پام..

- نمی دونستم باید برای یه دختر سیزده چهارده ساله چی بخرم!

نویسنده گیسو خزان

چشمای گرد شده ام و به زور از صورتش کندم و زل زدم به اون ساک.. دستم و دراز کردم و جعبه کادوپیچ شده رو از توش درآوردم و گفتم:

- این چیه؟

- تبلت!

دهنم باز موند.. واسه این وسط راه پیاده شد از ماشین؟

- تو واسه تولد طراوت تبلت خریدی؟

- من نخریدم.. از طرف توئه مثلاً!

- لزومی نداشت انقدر ولخرجی کنی.. من خودم بعداً یه چیزی براش می خرم. ببر پسش بده..

- لج نکن گیسا! این و ببری بهتر از اینه که اون بچه رو چشم انتظار یه کادو نگه داری! بعدشم دیگه معلوم نیست کی دوباره برگردی اینجا!

نفسم و فوت کردم و لبم و از حرص جویدم.. اصلاً چرا بیخودی داشتم حرص می خوردم؟ به درک که اینهمه پول از جیبش رفت.. مهم اینه که هم خرج من کم می شد هم طراوت بیش از

نویسنده: گیسو خزان

اندازه خوشحال می شد وقتی که بارها مستقیم و غیر مستقیم از طناز خواسته بود یه گوشی مدل بالا براش بخره که بتونه چند تا بازی توش نصب کنه و طناز دستش تنگ تر از این حرفا بود..

برای همین جعبه رو برگردوندم تو ساکش و بدون حرف پیاده شدم که قبل از بستن در بازم با همون لحن تهدید آمیز اعصاب خورد کنش گفت:

- جایی کار دارم.. میرم و برمی گردم.. ساعت نه پایین نباشی من میام بالا.. حواست و جمع کن!

در ماشین و کوبیدم و راه افتادم سمت ساختمون و زیر لب گفتم:

- به همین خیال باش!

[۱۷:۵۵ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۳۵

لبخندی به طراوت که با ذوق و شوق داشت محتویات تبلتش و بالا و پایین می کرد زدم و روم و برگردوندم سمت طناز که اونم نگاهش سمت طراوت بود ولی با چشمای ناراحت..

- چرا گذاشتی این کار و بکنه؟

شونه ای بالا انداختم و یه برش از کیکی که طناز پخته بود و با چنگال جدا کردم و گذاشتم تو دهنم..

- من اصلاً نفهمیدم کی رفت خرید..

- منم اصلاً نفهمیدم اون ورپریده کی شماره زرتشت و از گوشی من کش رفته و بهش زنگ زده.. من اینهمه دارم جون می کنم کسی با دید ترحم بهمون نگاه نکنه اون وقت..

- بیخیال نازی.. طراوت آدمی نیست که از کسی اونم یکی مثل زرتشت کادو گدایی کنه.. فقط ازش خواهش کرده من و به خاطر تولدش بیاره اینجا.. اونم نمی دونم رو چه حسابی فاز خودشیرینی برداشته براش همچین کادویی خریده.. اصلاً اینم به جبران خسارتی که تو این چند روز زندونی کردنم بهم زد..

طناز که هنوز بعد از تعریف کردن ماجراهای این چند روز از زبون من.. فرصت حرف زدن درباره زرتشت و این شرایط و پیدا نکرده بود گفت:

- ناراحت نشیا گیسا ولی.. حالا که می بینم سالمی و بلایی سرت نیاورده. حالا که خودتم میگی.. به خاطر کتک های اون شب ازت معذرت خواهی کرده.. من به شخصه راضی ام از اینکه اونجا

نویسنده:گیسو خزان

باشی.. حتی اگه از ما دور باشی یا.. حس زندونی بودن بهت دست بده!

کیک توی دهنم و به زور چایی قورت دادم و با ابروهای درهم زل زدم بهش..

- یعنی چی؟

- یعنی.. خب.. دیگه خودت می دونی که من چقدر از این روش جدید کسب درآمدت بدم میاد!

- چه ربطی داره؟ موندن من تو خونه زرتشت قراره چی و تو زندگیم عوض کنه؟ درد من زندگی تو خونه بالاشهر نبود که حالا با خیال راحت بشینم تو آپارتمانش و کیف دنیا رو ببرم!

- منم نمیگم هیچ کاری نکن.. میگم حالا که.. یه مرد پیدا شده و با توجه به همین شرایطت.. به قول تو سیریش بازی درمیاره و نمی خواد به بیراهه بری.. تو چرا از این موقعیت به نفع خودت استفاده نمی کنی؟

- طناز.. من به جز این کار.. با هیچ کار دیگه ای نمی تونم تو زمان کم انقدر پول در بیارم.. لامصب بابام داره می میره.. همینجوریشم وقتم داره هدر میره.. چیکار کنم من؟

نویسنده:گیسوخزان

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۵]

#پارت_۲۳۶

- گیسا.. عاقلانه تصمیم بگیر.. تو می تونی از اینهمه اصرار و پیگیری زرتشت استفاده کنی.. حتی اگه اسمش سوء استفاده باشه! به من بگو ببینم.. حاضری همین الآن.. قبل از اینکه به هدفت برسی.. برگردی پیش خانواده ات و حداقل بابات و قبل از عملش ببینی؟

- معلومه که حاضرم ولی نمی شه.. من نمی تونم بعد از ده سال یهو برگردم تو خانواده ای که یه جورایی طردم کردن.. شاید فرار کردم خودم ولی اونا هم مخالفتی با این فرار نداشتن.. واسه همین نمی شه...

- می شه.. با حضور زرتشت می شه!

نگاه پر از شکم بین چشمای مطمئنش چپ و راست شد و گفتم:

- حرف اصلیت و بگو طناز!

- زرتشت در حال حاضر.. برای تو مثل یه برگ برنده پیش خانواده ات می مونه.. چون اونم ده سال پیش با خانواده ات هم

فکر بود تو گناهکار دونستن تو.. ولی اگه الآن.. با زرتشت که انقدر مورد تایید دور و بریاته برگردی شیراز.. یعنی از نظر زرتشت پاکی و بی گناه.. به نظرم توپ و بنداز تو زمین زرتشت و ازش بخواه که اون خانواده هاتون و راضی کنه به دوباره قبول کردن تو.. مطمئن باش خانواده ات هم این و قبول می کنن. چون به زرتشت اعتماد دارن و دیگه تو رو سر هرچیزی سوال پیچ نمی کنن.. به نظر من از این فرصت استفاده کن. حالا که زرتشت می خواد تو رو زیر نظر خودش داشته باشه.. تو هم این و ازش بخواه!

نگاه پوچ شده و تو خالیم و گرفتم و زل زدم به زمین.. یعنی انقدر راحت بی خیال همه تلاش ها و زحمت هایی که تو این چند سال کشیدم بشم؟ بعد از.. بعد از اینکه از نظر بقیه تبدیل شدم به یه آدم هرزه.. پشت پا بزنم به همه چی و همینجوری که هستم برگردم پیش خانواده ام؟

- پس هدفم چی می شه طناز؟ پس اون آشغال که من و به خاک سیاه نشوند چی می شه؟ پس اینهمه جون کندنم چی می شه؟من هنوزم نمی تونم جواب سوالای خانواده ام و درباره اون

فیلم بدم.. اون شب شوکه بودن.. جز آقاجونم هیچکی حرف نزد.. ولی الآن سیل سوالاشون به سمتم میاد..

- این چیزیه که تو باید توش با زرتشت هماهنگ بشید.. چه می دونم مثلاً زرتشت ازشون بخواد هیچ حرفی درباره اون اتفاق نزنن پیشت.. بترسوندشون از فرار دوباره ات. هرچند که من مطمئنم حداقل پدر و مادرت انقدری پشیمون هستن که دیگه نخوان تحت هیچ شرایطی با حرفاشون تو رو برنجونن و از دستت بدن!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۵]

#پارت_۲۳۷

درمونده و کلافه به جلو خم شدم و چشمای پر از اشکم و محکم بستم.. دستای طناز رو کتفم نشست برای دلداری ولی حالم بدتر از این حرفا بود که با این چیزا خوب بشه..

- گیسا.. من که از همون ده سال پیش بابت همه چی بهت حق دادم. حتی اینکه قبل از رسیدن به هدفت نخواستی برگردی پیش خانواده ات.. ولی این و در نظر بگیر که تو تا الآن نمی دونستی وضعیت سلامتی بابات چه جوریه! الآن.. الآن شرایطی پیش اومده که شاید خدای نکرده.. اتفاقی افتاد و بعد.. تا یه عمر

پشیمونی و عذاب وجدان راحتت نذاشت.. بابات و چشم انتظار نذار گیسا.. گناه داره.

سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم..

- از کجا معلوم؟ از کجا معلوم همه اینا دروغای زرتشت نباشه؟ اون از هر راهی داره استفاده می کنه تا من و به حرف بیاره.. تا اعتراف کنم پشیمونم و دلم می خواد برگردم پیش خانواده ام.. تابلوی عکس خانوادگیمون و می زنه به دیوار.. عکسای عروسیمون و می ریزه رو میز.. آهنگ سوزناک با صدای بلند تو خونه گوش میده که یاد بابام بیفتم. حرفا و متلکاشم که دیگه نگم! حالا از کجا معلوم این حرفشم جزو نقشه اش نباشه که بخواد من و تحت فشار بذاره؟

- یعنی انقدر پسته؟

ساکت شدم و فکر کردم چی بگم در جواب این حرف.. اگه زرتشت اعصاب خورد کنِ متلک انداز و کتک زن و در نظر بگیرم.. آره پسته!

ولی اگه بخوام زرتشت مهربون شده ای که حواسش به شلوار خیس و سرما نخوردنم و از دست دادن خون بدنم و اینهمه توجه بعد از فهمیدن شغلم و در نظر بگیرم.. نه.. پست به نظر نمیاد!

- نمی دونم.. پسرخالمه ولی انگار هنوز نمی شناسمش!

یه کم خودش و بهم نزدیک تر کرد و با نیم نگاهی به طراوت صداش و آورد پایین تر:

- پس.. پس نظرت چیه که.. همه چیز و بهش بگی.. اینجوری کارتم راحت تر می شه.. اصلاً شاید باهم رفتید خارج.. اونم از راه قانونی و کم خرج تر..

- نه طناز.. این دیگه محاله! چون اون آدم یه بار امتحانش و پس داده.. یه بار ثابت کرد نمی شه بهش اعتماد کرد... ثابت کرد حامی خوبی نیست. هرچقدرم الآن پشیمون باشه از کجا معلوم وقتش که رسید دوباره همون شخصیت قبلیش و نشون نده؟ اون موقع دیگه جوری دست و پام و غل و زنجیر می کنه که نتونم قدم از قدم بردارم.. چه برسه به اینکه برم یه کشور دیگه!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۵]

#پارت_۲۳۸

نویسنده:گیسوخزان

- پس می خوای چیکار کنی؟

- هیچی.. به همون کاری که قبلاً می کردم ادامه میدم.. نقشه ای که اینهمه سال براش زحمت کشیدم و یه شبه پاره نمی کنم بریزم دور.. اونم.. اونم گفت.. سرطان بابام خوشخیمه.. با عمل برطرف می شه.. پس هنوز وقت دارم و تو همین وقت به کارم و پول درآوردنم ادامه میدم!

- زرتشتم گذاشت.

- من به اجازه اون احتیاجی ندارم.. چون اصلاً دیگه قرار نیست جلوی چشمش باشم.. چه اون موقع.. چه همین الآن که خیال می کنه می خوام باهاش برگردم خونه اش!

چشمای طناز تو ثانیه گرد شد و رنگش پرید..

- پس می خوای چیکار کنی؟

- من که نمی تونم هم تو خونه زرتشت زندانی بشم و هم به کار و کاسبیم برسم.. به قول تو محاله بذاره.. پس چرا باید خودم و اسیرش کنم اونم وقتی می تونم با فشرده تر کار کردنم کلی پول بذارم رو سرمایه ام و زودتر برم تو اون خراب شده!

- اونم که بیخیال تو نمی شه آخه.. آدرس اینجا رو هم که بلده!

- بلد باشه.. منم اینجا نمی خوام بمونم..

با یه نگاه به چهره گیج شده اش.. با اینکه هنوز خودمم شک داشتم واسه اجرای این نقشه گفتم:

- قبل از اومدنش.. می خوام برم سراغ آقای هاشمی.. همین یارو که تو مشاور املاکه.. چند بار بهم گفته اگه خونه خواستی فقط سراغ خودم بیا.. حالا می خوام ازش کمک بخوام یه مورد اوکازیون و اورژانسی واسه ام ردیف کنه که بتونم از دست زرتشت نفس بکشم و به کارم برسم.. حداقل تا وقتی این تب تندش بخوابه و دیگه بیخیالم بشه! شما هم جون من در و براش باز نکنید یا اگه به زور باهاش دهن به دهن شدید مثل خودش کار و به تهدید و شکایت کردن بکشونید.

طناز که انگار فقط قسمت اول حرفم و شنیده بود با ناباوری گفت:

- گیسا آقای هاشمی اصلاً.. اصلاً آدم درستی نیست. من که هیچ وقت پام و از خونه بیرون نمی ذارم ولی هربارم که برم سعی می کنم از جلوی بنگاهش رد نشم و اون نگاه زشت و کثیفش و

نبینم. حالا تو می خوای صاف بری سراغ اون و ازش کمک بخوای؟

- آره.. تنها راهمه! مگه کی و دارم دیگه تو این شهر؟

- می دونی چه خواسته هایی می تونه ازت داشته باشه در ازای اون کمکی که می کنه؟

- آره می دونم.. طناز.. شروع نکن آیه یاس خوندن وا!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۶]

#پارت_۲۳۹

- یعنی.. یعنی با اونم همون کاری و می خوای بکنی که با بقیه می کنی؟

- چرا نکنم؟فرقش چیه مگه؟ تو همون سن و سالیه که می خوام و.. مایه دارم هست!خونه هم که قراره برام جور کنه..فقط خدا کنه دهنش بو نده!

- گیســـــــــا!

- خیله خب بابا..پاشو بریم کمک کن من یه کم از خرت و پرتام و جمع کنم.. باید زود برم تا سرو کله زرتشت پیدا نشده.

از جام پاشدم و طناز دوباره دستم و گرفت.. اینبار با التماس بیشتری گفت:

- حالا که یه کم آروم شده..دوباره وحشیش نکن.. این بهترین موقعیت می تونه باشه برات!سرلج بندازیش.. دیگه نقشه منم به دردت نمی خوره و قبول نمی کنه ببردت شیرازا!

- قبول نکنه به درک..منم که فعلاً نمی تونم برگردم.. پس..پس دلم و از سنگ می کنم مثل همه این سال ها و اصلاً...اصلاً فکر می کنم بابام همون موقع مرده..اینجوری خودمم کمتر عذاب می کشم.

دستم و از تو دست طناز بیرون کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم.. در حالیکه خودمم به حرف آخرم اعتماد نداشتم..اگه هیچ وقت در جریان بیماری بابام و این عملی که می خواست انجام بده قرار نمی گرفتم تحملش راحت تر بود.. ولی حالا..چه جوری می خواستم دلم و از سنگ کنم؟

شاید اونا.. تو تمام این سال ها همین کار و بادختر بزرگشون کرده باشن ولی من.. بعید می دونم بتونم از پسش بربیام.

❊

نویسنده:گیسو خزان

با یه ساک جمع شده از وسایل مورد نیازم برای چند هفته..شایدم چند ماهی که تحت هیچ شرایطی نباید پام و دوباره تو این خونه می ذاشتم.. لباس پوشیده و آماده برگشتم تو سالن که طراوت با دیدنم نالید:

- آبجی گیسا داری میری؟

نگاهی به ساعت انداختم..هنوز یه ساعتی تا اومدن زرتشت وقت بود..

- نه یه کوچولو دیگه می مونم!

- آخجون پس بیا بشین اینجا برامون بخون!

ساک و گذاشتم رو زمین و رو مبل کنارشون نشستم.

- حس و حال خوندن نیست جون طری!

- اذیت نکن دیگـــــه! تولدمه مثلاً! توروخدا به خاطر من..

با دو تا انگشتم لپش و کشیدم و از لای دندونام گفتم:

- باشه جیگر..به خاطر تو فقط! چی بخونم حالا؟

طناز که تا اون لحظه ساکت بود و هنوز دلگیر تصمیم جدید زندگیم.. با همون غم و ناراحتی نگاهش گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- همون آهنگی که گفتی به یاد من گوش میدی!

نگاهی به صورت ماتمزده اش انداختم و نفسم و بیرون فرستادم.. دلم می خواست یه چیز شاد بخونم یه کم حال و هوامون عوض شه.. ولی حالا که طناز این و خواسته بود نمی شد نه بگم!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۶]

#پارت_۲۴۰

بی اختیار ذهن خودمم کشیده شد سمت اون شب.. اون شبی که طناز مثل یه فرشته نجات سر راهم سبز شد.. وقتی که از همه خانواده ام بریده بودم و دیگه هیچ امیدی به نجات پیدا کردن نداشتم..

«اولین شب زندگی مشترکم و بدترین شب عمرم بود و تو خیابون های شهر قدم می زدم.. به این فکر می کردم چقدر زود حسی که می گفت زرتشت می تونه مردِ زندگیت باشه.. می تونه تصورات بدت و از بین ببره و می تونه کم کم تو رو عاشق خودش کنه.. از بین رفت!»

..زخمی تر از همیشه از درد دل سپردن..

نویسنده:گیسوخزان

..سرخورده بودم از عشق در انتظار مردن..

«با دیدن گنبد شاهچراغ نوری توی دلم روشن شد و با فکر به اینکه حداقل اینجا کسی نمی تونه اذیتم کنه رفتم تو..»

..با قامتی شکسته از کوله بار غربت..

..در جستجوی مرهم راهی شدم زیارت..

«تو همون حیاط نشستم.. انقدری خودم و پاک نمی دونستم که برم تو و حتی طلب بخشش کنم از خدا.. خیره به همون گنبد زار زدم به حال روزگار و سرنوشتم که صدای آشنایی به گوشم خورد:

-گیسا!»

..رفتم برای گریه رفتم برای فریاد..

..مرهم مراد من بود کعبه تو رو به من داد..

«همینکه برگشتم و دوست دوران راهنماییم و دیدم که بعد از عوض شدن مدرسه امون دیگه ندیدمش.. چشمم بلافاصله به دختربچه ای که دستش و محکم گرفته بود و دو تا چمدونی که کنار پاش روی زمین بود افتاد و قبل از اینکه حرفی بزنیم یه

صدایی توی گوشم گفت این آدم جواب خدا واسه همین گریه ها و تنهاییاته!»

..ای از خدا رسیده ای که تمام عشقی..

..در جسم خالی من روح کلام عشقی..

«وقتی فهمیدم پدر و مادرش فوت شدن و حالا منتظر پسر همسایه عمه اشن که بیاد اینجا دنبالشون و ببردشون تهران که از حالا به بعد با عمه اشون زندگی کنن.. تعارف و رودرواسی رو گذاشتم کنار و ازش خواهش کردم منم با خودشون ببرن..

زمانی برای توضیح دادن شرایطم نداشتم ولی همونجا بهش قول دادم همه چیز و براش تعریف کنم فقط من و با خودش ببره از این شهری که مردمش دیگه برام آشنا نبودن و عزیزترین آدمای زندگیم می خواستن حکم اعدام بذارن توی دستم!»

..ای که همه شفایی در عین بی ریایی..

..پیش تو مثل کاهم تو مثل کهربایی..

..هر ذره از دلم را با حوصله زدی بند..

..این چینی شکسته از تو گرفته پیوند..

نویسنده:گیسوخزان

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۶]

#پارت_۲۴۱

«دلش به حالم سوخت و من و با خودش برد.. حتی نفهمیدم در جواب عمه پیرش که تنها زندگی می کرد و به خاطر مریضیش اکثراً توی اتاقش بود چی گفت که اونم بدون سوال پیچ کردنم و مخالفت.. راضی شد منم همراه برادرزاده هاش تو خونه اش بمونم و الحق که مادری کرد در حقم با محبت هاش و من تازه فهمیدم مهربونی طناز به کی رفته بود..»

..ای تکیه گاه گریه ای هم صدای فریاد..

..ای اسم تازه من کعبه تو رو به من داد..

«طنازم.. درست مثل یه خواهر.. هر شب کنارم می نشست و به حرفام و گریه هام و هق هقام گوش می داد و سنگ صبورم می شد.. بدون قضاوت کردن.. بدون زخم زدن.. بدون سرزنش کردن و من هنوز نفهمیده بودم که این آدم.. این فرشته.. پاداش کدوم کار خوبم بود!»

..من زورقی شکسته ام اما هنوز طلایی..

..طوفان حریف من نیست وقتی تو ناخدایی..

نویسنده:گیسوخزان

..بالاتر از شفایی از هرچه بد رهایی..

..ای شکل تازه عشق تو هدیه خدایی..

«بعد از چند وقت که عمه اشم فوت کرد.. ما سه نفر شدیم سه تا خواهری که پشت به پشت هم وایستادیم تو دل سختی ها و مشکلاتمون.. نمی دونم من چقدر تونستم نفع داشته باشم برای زندگیشون ولی.. مطمئناً این دو نفر جزو اصلی ترین و قشنگ ترین نعمت هایی بودن که باید هر روز به خاطر داشتنشون خدا رو شکر می کردم!»

..با تو نفس کشیدن یعنی غزل شنیدن..

..رفتن به اوج قصه بی بال و پر پریدن..

سرم و به سمت طناز چرخوندم و اینبار خیره تو چشمای بارونیش از ته دلم خوندم:

..ای تکیه گاه گریه ای هم صدای فریاد..

..ای اسم تازه من کعبه تو رو به من داد..

نویسنده:گیسو خزان

ترانه که تموم شد با بغض و گریه خودش و انداخت تو بغلم و بی اهمیت به طراوتی که چهارچشمی داشت بهش نگاه می کرد و طناز همیشه سعی داشت پیشش خودش و محکم و مقاوم نشون بده های های گریه کرد.

گریه ای که اشک منم درآورد و همینکه خواستم آرومش کنم با بلند شدن صدای زنگ آیفون جفتمون وحشتزده از هم جدا شدیم و زل زدیم به همدیگه..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۶]

#پارت_۲۴۲

من سریع نگاهم و به ساعت دوختم و ناباورانه گفتم:

- وای.. وای اومد.. چرا انقدر زود آخه؟ خودش گفت نه میام!

- می خوای یه جوری ردش کنیم بره؟

- چه جوری آخه؟ مگه تا من و با خودش نبره میره؟!

همون لحظه طراوت که رفته بود سراغ آیفون و داشت بیرون و نگاه می کرد برگشت سمتمون و گفت:

- عمو فرهانه!

نویسنده گیسو خزان

نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم.. هرچند که اونم کم معضلی نبود برای خودش..

- ای وای همین و کم داشتیم فقط..

طناز بود که هراسون تر از من گفت:

- واسه تولد طراوت اومده.. می دونه خونه ایم نمی شه در و باز نکنیم.. میاد چند دقیقه می شینه و میره..

- چند دقیقه؟ طناز عموت و نمی شناسی.. بیاد اینجا من و ببینه دیگه با بولدوزرم نمی شه بلندش کرد..

- پس تو برو تو اتاق.. ما میگیم خونه نیستی.. عمو که رفت بیا برو..

- دیر می شه طناز.. دیر می شه.. تا اون موقع زرتشت سر می رسه.. من باید تا قبل از اومدنش برم!

فرهان دوباره زنگ زد و من نگاه کلافه ام و برای پیدا کردن یه راه حل به دور و برم دوختم و باز طناز بود که هولزده گفت:

- پاشا.. برو خونه پاشا.. امروز پنجشنبه اس.. از غروب خونه اس.. احتمالاً آخر شب میره بیرون!

نویسنده گیسا خزان

تو اون گیر و دار دلم آتیش گرفت برای طنازی که برنامه های روزانه اون پاشای خیر ندیده رو حتی بهتر از خودش می دونست و حیف که پاشا آدمی نبود که چشمش به این مهربون ها و توجه ها بیفته و براش جذابیت داشته باشه یه دختر انقدر خاطرش و می خواد!

- برم خونه پاشا چیکار؟

- بالا که نمی تونی بری راه پله به سمت پشت بوم بسته اس.. پس برو پایین خونه پاشا.. ما در و باز می کنیم عمو بیاد بالا بعد تو بی سر و صدا از همون پایین برو بیرون!

یه کم با تردید و دودلی نگاهش کردم که توپید:

- برو دیگه گیسا مرده نیم ساعته یه لنگه پا دم دره..

با ناچاری تمام کفشام و پوشیدم ولی لحظه آخر.. نمی دونم رو چه حسابی دست طنازم کشیدم و گفتم:

- من تنها خجالت می کشم.. تو هم بیا بریم..

- من دیگه واسه چی؟

نویسنده:گیسو خزان

- عموت که اومده طراوت و ببینه.. طراوتم میگه ما رفتیم بیرون و معلوم نیست کی بیایم.. تو رو خدا طناز.. من و تنها روونه نکن خونه این پسره.

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۷]

#پارت_۲۴۳

خودم خوب می دونستم که خجالت چیزیه که مدت هاست با من غریبه شده.. البته به جز گهگداری اونم پیش زرتشت.. وگرنه آدمی نبودم که به خاطر همچین چیزی خجالت بکشم و دلیل اصرارم فقط و فقط طنازی بود که می دونستم چقدر دلش خوشه به همین برخورد های ماهی یک بار که با این آدم داره..

الآنم به ظاهر برای معطل نشدن بیشتر عموش سریع شال و مانتوش و پوشید که باهام بیاد ولی چشمای چراغونی شده اش و که نمی تونست ازم قایم کنه..

تا طناز لباسش و بپوشه دولا شدم و گونه طراوت و محکم بوسیدم و گفتم:

- بازم تولدت مبارک عشقم.. مواظب خودت باش خب؟ دلم برات تنگ می شه.. معلوم نیست کی دوباره بتونم ببینمت عسلم..

نویسنده: گیسو خزان

- تو هم مواظب خودت باش آبجی.. به آقا زرتشتم سلام برسون..

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم.. زرتشت کی وقت کرده بود تو دل این دختر انقدر جا باز کنه.. وقتی برای توضیح دادن نداشتم واسه همین کوتاه مختصر گفتم:

- دیگه پیش زرتشت نمیرم عزیزم.. یه جای دیگه میرم که زرتشتم نباید بدونم کجام.. اگه زنگ زد چیزی بهش نگی! حالا بعداً طناز برات توضیح میده خب؟ فعلاً خداحافظ!

روم و از نگاه گیج شده اش گرفتم و طناز بعد از اینکه سفارش کرد دو دقیقه دیگه در و برای عموش باز کنه همراه من با سرعت از پله ها پایین اومد و زنگ خونه پاشا رو زد..

نگاه هراسونم و دوختم به در ساختمون که درست رو به روی در خونه پاشا بود که بالاخره پاشا در و باز کرد و با دیدن ما ابروهاش پرید بالا..

- سلام.. چی شده؟

طناز بود که طبق معمول با دیدنش دستپاچه شد و با صدای آروم گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- اممم.. سلام.. چیزه.. میگم.. می شه.. می شه ما...

پاشا که انگار کلافه شده بود از دست دست کردن طناز روش و چرخوند سمت من و گفت:

- مشکلی پیش اومده گیسا خانوم؟

صدای تیک باز شدن در ورودی و شنیدم دیگه نفهمیدم چیکار کردم فقط دست طناز و گرفتم و همراه با پاشا هلش دادم تو خونه خودمم سریع رفتم تو و در و بستم..

با اینکه از اضطراب به نفس نفس افتاده بودم ولی به زور نفسم و تو سینه حبس کردم و رو پنجه پام وایستادم تا بتونم از چشمی بیرون و نگاه کنم و همینکه دیدم فرهان از پله ها بالا رفت بازدمم و فوت کردم و برگشتم سمت طناز و پاشا که زل زده بودن بهم..

- رفت..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۷]

#پارت_۲۴۴

طنازم مثل من نفسش و فوت کرد که پاشا گفت:

- نمی خواید بگید چی شده؟

تکلیف طناز که روشن بود.. به محض دیدن پاشا اون یه نمه زبونی هم که داشت از کار می افتاد و نمی دونست چی باید بگه.. به ناچار خودم بودم که گفتم:

- من.. می خواستم برم جایی.. که همین الآن یه مهمون ناخونده واسه امون اومد.. اومدم اینجا که اون بره بالا بعد من برم بیرون.. ببخشید دیگه فرصت نشد دم در توضیح بدیم..

پاشا با بی خیالی سری به تایید تکون داد و حین رفتن سمت آشپزخونه گفت:

- اشکالی نداره.. پس اون جنسیس مشکیه که جلوی در پارکه مهمون شما بود؟

تو ثانیه ای بدنم یخ زد و نگاه حیرتزده ام و دوختم به طنازی که خوب می دونست ماشین عموش یه پژوی زرشکیه و صاحب اون جنسیسی که میگه.. مطمئناً همون آدمیه که داشتم جون می کندم تا از دستش فرار کنم!

با قدم های بلند و هولزده راه افتادم سمت پنجره پذیراییش و آروم پرده رو کنار زدم که خشک شدم وقتی زرتشت و دیدم که

با تکیه به ماشینش وایستاده بود و نگاه پر از اخم و عصبیش به پنجره طبقه بالا دوخته شده بود!

- گیسا!

روم و برگردوندم سمت طناز و آروم لب زدم:

- بدبخت شدم!

بالاخره طناز بود که به خودش جرات داد و از پاشا پرسید:

- این.. این ماشین از کی اینجاست؟

- نمی دونم دقیقاً.. منم تازه دیدمش.. چایی بریزم براتون؟

- نـ.. نه ممنون.. زحمت نکشید!

- زحمتی نیست دارم برای خودم می ریزم..

- آخه دیگه باید بریم..

با آرنج ضربه ای به پهلوی طناز زدم و جوری که فقط خودش بشنوه توپیدم:

- کجا می خوای بری؟ بالا رو که عموت اشغال کرده.. اینم داره جلوی در نگهبانی میده.. فعلاً گیر کردیم اینجا..

نویسنده: سوخان

- وای خدا! کاش نمی اومدم باهات.. من اینجا خیلی معذبم!

چپ چپی نگاهش کردم و بازوش و گرفتم.. همونطور که می کشوندمش سمت مبلای هال رو به پاشا گفتم:

- پس اگه زحمتی نیست واسه ما هم بریزید..

- چشم.. راستی ندیدمتون چند وقته گیسا خانوم.. اینجا نبودید؟

- نه من.. احتمالاً قراره خونه ام و عوض کنم.. دیگه اینجا نیستم!

- عه؟ چه بد.. دوستاتون تنها می شن که..

نگاهم به طناز بود که داشت با گوشه شالش بازی می کرد و گوشه لبش و می جویید.. سری به تاسف تکون دادم برای این خجالتی که باعث می شد پاشا اصلاً حضورش و حس نکنه..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۷]

#پارت_۲۴۵

- خیالم از بابت طناز جمعه که تنهایی از پس خودش و خواهرش برمیاد..

نویسنده: گیسو خزان

پاشا که سینی به دست برگشت تو سالن و رو به روی ما نشست.. با ابروهای بالا رفته نگاهش و بین من و طناز رد و بدل کرد و گفت:

- عه.. مگه طناز خانوم از خواهرشون بزرگترن؟

طناز جوری یه دفعه ای سرش و بالا گرفت و با تعجب بهش چشم دوخت که صدای مهره های گردنش و شنیدم.. وضعیت منم تعریف بهتری نداشت ولی.. ته نگاه پاشا.. یه حس شوخی و شایدم.. تمسخر و حس می کردم که مطمئناً طناز متوجهش نمی شد.

لبخند زورکی زدم و رو به پاشا که داشت با نگاهش طناز و بالا پایین می کرد به شوخی گفتم:

- یعنی طناز انقدر خوب مونده؟

- از نظر ظاهری نگفتم.. بگذریم!

سریع کنترل تلویزیون و برداشت و روشن کرد تا از این طریق بفهمونه ما هم ساکت شیم و چیزی نپرسیم.. منم که اون لحظه دغدغه مهمتری نسبت به پاشا و علت حرفاش داشتم لیوان چاییم و برداشتم و دوباره رفتم سمت پنجره و یواشکی دید زدم.

نویسنده گیسا خزان

زرتشت هنوز همونجا بود و اینبار داشت سیگار می کشید.. دلم می خواست الآن دم دستم بود تا تک تک موهاش و از جا می کندم.. چرا این کارا رو می کرد.. اینهمه اجبار برای چی بود؟ چرا نمی ذاشت زندگیم و بکنم و داشت تک تک ثانیه هام و با حضورش حروم می کرد؟

با پوف کلافه ای برگشتم تو سالن که همون موقع صدای بسته شدن در بالا به گوشم خورد ولی قبل از اینکه خودم و به چشمی برسونم تا از رفتن فرهان مطمئن شم گوشیم توی جیبم ویبره رفت و وقتی درش آوردم دیدم طراوته که اس ام اس داد:

«آبجی رفتی؟! همین الآن عمو رفت بیرون به یکی زنگ بزنه و از تو ماشینش کادوم و بیاره.. گفت زود برمی گردم! اگه تو کوچه ای قایم شو یه جا..»

دندونام و محکم بهم چفت کردم.. حتی اگه غیر از این بودم با وجود زرتشت نمی تونستم برم.. لعنت به این شانسی که هیچ وقت با من یار نبود!

- چی شده گیسا؟

روم و برگردوندم سمت طناز.. پاشا حواسش به تلویزیون بود و منم از فرصت استفاده کردم و با پچ پچ گفتم:

- هیچی.. تو برو سرش و گرم کن شک نکنه به ما همینجوریشم آبرو حیثیتمون رفت!

با چهره ای ماتمزده برگشت و رو به روی پاشا نشست و من هنوز نفهمیدم این چه عشقیه که هیچ تلاشی برای به دست آوردنش نمی کنه!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۷]

#پارت_۲۴۶

صدای باز شدن در ورودی که به گوشم رسید سریع از چشمی نگاه کردم.. فرهان داشت می رفت بیرون ولی قبل از اینکه در و ببنده دیدم که زرتشت اومد جلو و گفت:

- در و نبندید لطفاً!

لبم و به دندون گرفتم و دستم و گذاشتم رو قلبی که داشت از جا کنده می شد.. تموم شد.. من دیگه بدبخت شدم مطمئناً!

فرهان در و نگه داشت ولی قبل از اینکه زرتشت پاش و بذاره تو ساختمون پرسید:

- بفرمایید.. امرتون!

زرتشت پشت در بود و نمی دیدمش.. ولی لحنش موقع حرف زدن عصبی به نظر می رسید وقتی گفت:

- با آقای دکتر کار دارم..

- آهان.. بفرمایید!

ماتم برد.. این آدم تا کجا پیش رفته بود؟ یعنی حتی می دونست همسایه طبقه پایینی ما دکتره؟ خدایا به دادم برس از شر این آدمی که رفته رفته داشت در نظرم خطرناک تر می شد!

فرهان که رفت زرتشت اومد تو و در و بست و من همچنان همونجا پشت چشمی خشک شده وایستاده بودم تا اینکه نیم نگاهی به در واحد پاشا انداخت و از پله ها رفت بالا..

- گیسا.. چرا نمیگی چی شده قلبم اومد تو دهنم!

با دستای یخزده ام دست طناز و گرفتم و نالیدم:

- زرتشت رفت بالا!

نویسنده: گیسو خزان

- واقعاً؟ خب.. خب اینکه خوبه تو سریع برو بیرون دیگه..

سرم و به چپ و راست تکون دادم و نالیدم:

- حالا عموت بیرونه.. رفته کادوی طراوت و از تو ماشین بیاره.. صد در صد من و می بینه.. بعدشم.. مطمئنم زرتشت نمیره تو.. جلوی درم که باشه صدای باز شدن در اینجا رو می شنوه و از بالا می تونه من و ببینه.. اون وقت به دقیقه نرسیده تو مشتشم.

- ای بابا.. حالا می خوای چیکارکنی؟

- نمی دونم طناز.. دارم دیوونه می شم..

صدای باز شدن در واحد خودمون دوباره وادارم کرد گوشم و بچسبونم به در ببینم چی میگن و فقط خدا خدا کردم طراوت چیزی و به زرتشت لو نده!

xxxxx

تو ماشین بودم و منتظر رسیدن ساعت به وقتی که برای گیسا تعیین کرده بودم و نگاهم به در ساختمون.. که سر و کله اون مرد میانسال دوباره پیدا شد..

همون مردی که یه بار تو همین کوچه حین صحبت کردن با گیسا دیدمش و حالا.. وقتی دیدم زنگ طبقه دوم و زد مطمئن شدم از اینکه یه سر و سری با اینا داره.

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۷]

#پارت_۲۴۷

در که باز شد و رفت تو با کلافگی از ماشین پیاده شدم بلکه باد به کله ام بخوره و این حجم از فشار عصبی که روم بود کم بشه.. هرچند که شدنی نبود.

تو نگاه گیسا موقع پیاده شدن از ماشین.. هیچ حسی ندیدم که نشون بده برای حرفم ارزش قائل می شه و راس ساعت نه میاد پایین که با من بریم خونه ام و من سرسختانه می خواستم فکر کنم که همچین حسی درست نیست و گیسا بعد از گرفتن تولد طراوت و رفع دلتنگی با دوستاش میاد.

دلم نمی خواست با زنگ زدن تحت فشار بذارمش و بیشتر از این عصبیش کنم بابت حضورم توی زندگیش.. حداقل باید تا ساعت نه صبر می کردم بعد تهدیدی که بهش گفتم عملی می شد!

ولی وقتی اون مرده چند دقیقه بعد اومد بیرون دیگه طاقت نیاوردم و بعد از خاموش کردن سیگارم زیر پام رفتم سمتش..

- در و نبندید لطفاً!

برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد..

- بفرمایید.. امرتون!

هنوز نمی دونستم کیه ولی یه جوری نگاهش حق به جانب بود که مطمئن بودم تو این شرایطی که نسبت خیلی نزدیکی با گیسا نداشتم نمی تونستم باهاش مقابله کنم.. برای همین از اطلاعاتی که قبلاً داشتم استفاده کردم و گفتم:

- با آقای دکتر کار دارم..

- آهان.. بفرمایید!

اون که رفت منم در و بستم و رفتم بالا.. در حالیکه یه حسی داشت بهم می گفت این رفتنم بی فایده اس و گیسا همون لحظه که فهمید می خوام بیارمش اینجا نقشه اش و برای فرار از دستم کشیده..

نویسنده گیو خزان

زنگ واحد و زدم و منتظر موندم که یکی سریع در و باز کرد.. انگار منتظر همون آدم میانسال بود و حالا با دیدن من خودش و پشت در قایم کرد و گفت:

- بفرمایید؟ شما؟

صداش خیلی زود بهم شناسوندش و لبخند رو لبم آورد..

- سلام.. طراوت خانوم؟

- بله!

- خوبی؟ تولدت مبارک!

با این حرف بالاخره اون در و که مثل سپر جلوی خودش نگه داشته بود ول کرد و اومد بیرون.. چشماش واقعاً شاد شد از دیدنم بدون هیچ تظاهری.. همینطور لحن و صدای ظریفش که گفت:

- آقا زرتشت؟

با همون لبخندی که به شیرینی و ملاحت چهره اش می زدم سرم و به تایید تکون دادم که دستش و طرفم دراز کرد.. فکر می کردم به خاطر اون شال روی سرش اگه من زودتر اقدام کنم

برای دست دادن قبول نمی کنه ولی حالا.. مثل یه خانوم با شخصیت زودتر از من گفت:

- خوشبختم از آشناییتون..

دستش و گرفتم و مثل خودش محترمانه جواب دادم:

- همچنین!

- دنبال آبجی گیسا اومدید؟

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۷]

#پارت_۲۴۸

- آره.. هستش؟

سرش و انداخت پایین و دستاش و تو هم قفل کرد:

- اممم.. امممم راستش.. با آبجی طناز رفت بیرون.. نمی دونم چیکار داشتن.. انگار می خواستن لپ تاپ آبجی طناز و از تعمیرگاه بگیرن.

نفس عمیقم و فوت کردم.. چرا این بچه رو وادار به دروغ گفتن کرده بودن؟ دلم می خواست بهش بگم که من از وقتی گیسا پیاده شد تو همون ماشین موندم و از تو کوچه تکون نخوردم و

اگه قرار بود جایی برن می دیدمشون.. ولی گفتنش فایده ای نداشت..

اینبار طراوت سرش و بلند کرد و خیره تو چشمام گفت:

- اگه می خواید خودتون بیاد تو ببینید..

یه فکری داشت تو سرم می چرخید که نشون می داد این حرف طراوت راسته و جدی جدی کسی تو این خونه نیست.. بیرونم که مطمئنم نرفتن پس.. تنها احتمالی که می مونه.. واحد طبقه پایینه که متعلق به همون آقای دکتره!

- باشه.. ببخشید مزاحم شدم.. منتظر می مونم تا بیاد.. بازم تبریک میگم بهت.. خداحافظ..

روم و برگردوندم برم که صدام زد:

- آقا زرتشت؟

برگشتم سمتش و منتظر موندم که لبخند قشنگی زد و گفت:

- بابت تبلت دستتون درد نکنه..

با ابروهای بالا رفته زل زدم بهش که خودش توضیح داد:

- انقدری عقلم می رسه که متوجه این چیزا بشم. کادوهای ما سه تا برای همدیگه هیچ وقت انقدر گرون نبوده..

خندیدم به استدلالش و سرم و به تایید تکون دادم..

- باشه.. فهمیدم دختر باهوشی هستی.. قابل تو رو نداشت. اینم بذار به حساب تعریفی که از اسمم کردی!

چشمکی به صورت خندونش زدم و از پله ها رفتم پایین.. در حالیکه حالا لحظه به لحظه داشتم عصبی تر می شدم از تصور چیزی که توی ذهنم بود و خدا خدا می کردم درست نباشه.. هرچند که زیادی بعید به نظر می رسید..

دستم و گذاشتم رو زنگ و نگاهم و دوختم به چشمی که از همینجا هم با افتادن سایه پشتش می تونستم تشخیص بدم یکی داره از اونور نگاهم می کنه..

ولی کسی که در و برام باز کرد گیسا نبود.. همون پسر جوونی بود که به احتمال زیاد گیسا از شر من بهش پناه برده بود!

- بفرمایید؟

نویسنده: گیسا خزان

نگاهی به سرتا پاش انداختم.. به نظر نمی رسید اهل دعوا و دردسر درست کردن باشه و عجیب حس می کردم خودشم راضی نیست از این وضعیت..

- گیسا اینجاست؟

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۸]

#پارت_۲۴۹

اخماش به معنی ندونستن رفت تو هم سرش و به چپ و راست تکون داد.. چشمام و محکم باز و بسته کردم و اینبار با لحن کوبنده تری توپیدم:

- می دونم اینجاست.. بگو بیاد بیرون!

- من.. من متوجه منظورتون نمی شم!

هیچی دست خودم نبودم.. تو شرایط بدی بودم و از هر طرف فشار روم وارد شده بود که باعث شد یقه اش و تو مشتم بگیرم و بکشمش سمت خودم..

- شاید لازم باشه با پلیس بیام در خونه اتون تا متوجه بشی هـــــان؟

نویسنده گیسوخزان

هنوز تلاشش برای باز کردن مشت سفت و محکمم از روی یقه اش جواب نداده بود تا اینکه صدایی از پشت سرش به گوشم خورد:

- ولش کن!

انقدری اون صدای پر از خشم آشنا بود که به ثانیه نکشیده یقه پسره رو ول کنم و زل بزنم به اون چشمایی که برق نفرتش داشت قلبم و می سوزوند ولی مجبور بودم ظاهرم و سنگی نشون بدم تا بفهمه با این کار مسخره اش چه اعصابی از من خورد کرده..

نگاهی به سر تا پاش انداختم.. لباس پوشیده و مرتب بود با یه ساکی که احتمالاً از وسایلش پر شده بود.. دولا شدم و بدون حرف ساک و محکم از تو دستش کشیدم و مچ دستش و چنگ زدم و راه افتادم سمت در کوچه که یه دختر هم سن و سال خودش با گریه دنبالش راه افتاد و صداش زد:

- گیســـــا!

رو به رومون که وایستاد از شباهتش فهمیدم باید خواهر طراوت باشه و بازم از ذهنم رد شد که با وجود این دو تا دختر موجه که

همخونه های گیسا محسوب می شدن.. چرا گیسا به همچین راهی کشیده شد!

نیم نگاهی پر هراس به من انداخت و حتی زبونش برای یه سلام ساده هم نچرخید.. ولی با صدای آروم تر رو به گیسا گفت:

- به چیزی که گفتم فکر کن خب؟

گیسا انگار تو یه دنیای دیگه بود که اصلاً نگاهشم نکرد و فقط سرش و به تایید تکون داد که دختره محکم بغلش کرد و با گریه نالید:

- مواظب خودت باش!

همون موقع در کوچه باز شد و همینکه چشمم به اون آدم از نظر من مزاحم که هنوز نمی دونستم کیه و چی کاره اس افتاد دست گیسا رو کشیدم و بی اهمیت به «چه خبره اینجا»ی پر از بهتش رفتم بیرون و گذاشتم بقیه بهش توضیح بدن جریان چی بوده..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۸]

#پارت_۲۵۰

در ماشین و باز کردم و گیسایی که ساکت و صامت با ابروهای درهم میخ زمین بود و هل دادم رو صندلی و بعد از پرت کردن ساکش رو صندلی عقب سوار شدم و پام و گذاشتم روی گاز..

نمی دونستم چی باید بگم.. دوباره باید تهدیدش می کردم که دست از این فرارهای احمقانه اش برداره؟ که دیگه واسه من نقشه نکشه؟ که من و اینجوری جلوی چند نفر دیگه عنتر دست خودش نکنه؟

چرا فکر می کرد قراره با این کاراش کوتاه بیام؟ چرا فکر می کرد خسته می شم.. بی خیال می شم و دست از سرش برمی دارم.. یعنی خودش تا الآن نفهمیده بود و من باید بهش حالی می کردم که هرچقدر بیشتر دست و پا بزنه عزم من برای سر به راه کردنش جزم تر می شه؟

داشتم حرفام و تو ذهنم مرور می کردم تا یه جوری شروع کنم که نه فکر کنه به هیچ جام بر نخورده.. نه دوباره جار و جنجال راه بندازه ولی قبل از اینکه من چیزی بگم.. خودش در حالیکه هنوز نگاهش مات یه نقطه بود.. بدون هیچ مقدمه ای لب زد:

- از طراوت خوشت میاد؟

نویسنده گیسو خزان

هرچی حرف آماده کرده بودم با این جمله بی ربطش از ذهنم پرید و فقط تونستم بگم:

- چی؟

سرش و به طرفم چرخوند و من یه لحظه ترسیدم از اون نگاه پوچ و تو خالیش.. یعنی انقدر از من متنفر بود که از تصور با من بودن به این حال و روز می افتاد؟

- طراوت و دوست داری؟ عاشقش شدی نه؟

نگاه ناباورم بین صورتش و خیابون جا به جا می شد.. چی شده که همچین فکر احمقانه ای به ذهنش رسیده؟

- چرا داری چرت و پرت میگی گیسا؟!

- چرت و پرت نیست.. حقیقته.. دوسش داری..

- ببند دهنتو!

- دوسش داری که براش همچین کادویی خریدی!

- من اون کادو رو از طرف توی احمق خریدم!

- ولی اون مثل من احمق نیست.. فهمید که کادو از طرف توئه!

نویسنده:گیسوخزان

- طراوت یه بچه اس.. من سن پدرش و دارم!

یهو از کوره در رفت.. مشت محکمی به بازوم کوبوند و جیغ کشید:

- منم بچه بودم عوضـــــــــی.. کلاً تو خونته نه؟ دختر بچه سال می بینی چشات برق می زنه!

- دیگه داری شورش و درمیاریا.. حرفی که می خوای بزنی و خوب نشخوار کن بعد بریزش بیرون.. بفهم طرفت کیه منم تا یه جایی صبر و حوصله دارم!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۸]

#پارت_۲۵۱

- دیگه داری شورش و درمیاریا..حرفی که می خوای بزنی و خوب نشخوار کن بعد بریزش بیرون..بفهم طرفت کیه منم تا یه جایی صبر و حوصله دارم!

- طرفم توی آشغالی!آشغالی که ذاتش و فقط من می شناسم..یه گرگ تو لباس میش..الآن خوب بلدی ادای آدمای منطقی و جنتلمن و دربیاری نه؟پس اون موقع چرا انقدر عاقل و با

شخصیت نبودی که در جواب اصرار بقیه بگی که گیسا فقط یه بچه اس؟

منم صدام و بردم بالا و دادکشیدم:

- چون اون موقع من سن پدر تو رو نداشتم که بخوام این و بهونه کنم واسه نخواستنـــــت!

- من چیزی از ازدواج و زندگی مشترک نمی دونستـــــم..تا قبل ازاینکه تو هوار شی رو سرمن و زندگیم..تو حتی نخواستی به خاطر همین بچه سال بودنم صبر کنـــــی..همون شب جسمم هم از دنیای دخترونه ام پرت کردی بیـــــرون..

- من ازت پرسیدم دختره نادون..خودت لال شده بودی و هیچی نمی گفتی. حتی یه بارم من و پس نزدی..من از کجا باید می فهمیدم خودتم این و نمی خوای؟

- من از سرنادونی کنجکاو بودم..تو چرا نفهمیدی برام زوده؟توی عوضی وقتی قرار بود رفیق نیمه راه باشی غلط کردی دست درازی کردی به جسمم و من و تبدیل کردی به یه زنی که شناسنامه اش هنوزسفیده!

نویسنده: سوخزان

- من؟من رفیق نیمه راه شدم؟می تونی بفهمی وقتی از بیمارستان برگشتم خونه و دیدم نه خودت هستی و نه مدارک و وسایلت چه حالی شدم؟تو به خاطر چهار تا جمله ای که من از سر شوک و عصبانیت به زبون آوردم بارو بندیلت و بستی و رفتی..تو پشت کردی به زندگیمـــــون..حالا من شدم رفیق نیمه راه؟!

- حالم بهم می خوره از مردایی که برای هر گندو کثافت کاریشون یه توجیه مسخره میارن.

- منم همین نظر و نسبت به زنایی دارم که گند و کثافت کاری هاشون هیچ توجیهی نداره!

پوزخند عصبی زدو بلافاصله پشت سرش با صدای بلند خندید.

- چرا اتفاقاً..کار من یه توجیه درست و حسابی داره..من هدف دارم از هرزگی کردنم..اونم دق دادن توئه!می دونی نهایت آرزوم چیه؟اینکه یه بار من و حین عشق بازی کردن با یکی دیگه ببینی..اینکه ببینی یکی همون کارایی رو که یه شب از سرهوست با من کردی و حالا جلوی روت داره رو دختری که توسط تو زن

نویسنده گیسو خزان

شده انجام میده..حال اون لحظه ات دیدن داره وقتی می بینی زن سابقت داره به یکی دیگه مید...

دستم که بی اختیار بالا رفت تا توی صورتش کوبیده بشه درماشین و بی هوا باز کرد و خواست بپره بیرون که من فقط تونستم درعرض چند ثانیه ماشین و بکشم کنار و بزنم رو ترمز..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۸]

#پارت_۲۵۲

- چه غلطی می کنی گیســـــــا؟

از شوک و بهت من استفاده کرد و قبل از اینکه ماشین کامل وایسته پرید بیرون و با قدم های بلند دویید سمت وسط خیابون.

یه لحظه فکر کردم قصدخودکشی داره و خواستم سریع پیاده شم ولی همون لحظه دستش و برای یه ماشین بلند کرد و قبل ازاینکه من بخوام جلوی این حرکات نمایشی مسخره اش و بگیرم یه دویست شیشی که صدای آهنگ بلندش ازپشت شیشه های ماشینم کرکننده بود جلوی پاش وایستاد..

نویسنده: گیسا خزان

دیگه معطل نکردم و سریع پیاده شدم ولی همون موقع گیسا با لبخندی یه وری به منی که باچشمای از حدقه در اومده خشک شده بودم در ماشین و باز کرد و سوار شد.

نموند تا بهش بگم لازم نیست هدفش و تا آخر پیش ببره و کاری کنه که من عشق بازیش با یه آدم دیگه رو به چشم ببینم.

چون همین الآن..همین جا..وسط همین خیابون..با دیدن اون لبخندش و تصور اتفاقی که تو چند ساعت بعدی بینشون می افته.. مردم!

×××××

دو دقیقه نشده بود که سوار اون دویست و شیشی که جلوی پام نگه داشت شده بودم و هنوز تو شوک این حرکت ناگهانیم بودم که صدای راننده بلندشد و من تازه داشتم می دیدم برعکس مورد‌ای قبلیم یه پسر جوونه!

- این یارو جنسیسیه با تو کار داره چسبیده به ماشین داره میاد؟چه سیریشی هم هست!

نویسنده:گیو خزان

آب دهنم و قورت دادم و با ضربان قلبی که تند شده بود چرخیدم و از شیشه عقب زل زدم به ماشین زرتشت که باسرعت داشت دنبالمون می اومد.

ازاین فاصله چهره اش و نمی تونستم تشخیص بدم ولی همین جدیتی که تو دنبال کردن ازخودش نشون می داد مشخص می کرد که چقدر عصبیه و من مطمئناً زنده نمی موندم اگه به هدفش می رسید و من و از این ماشین بیرون می کشید.

خوشبینانه فکر می کردم اگه جلوی چشم خودش این کار و بکنم و سوار یه ماشین بشم..به قدری پیشش از ارزش و اعتبار می افتم..به قدری در نظرش چندش آور و کثیف می شم که دیگه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی نخواد حتی تو روم نگاه کنه ولی حالا..داشت ثابت می کرد که حرفاش هیچ کدوم بلوف نبود و جدی جدی عزمش و جزم کرده برای سر به راه کردن من!

صاف نشستم و با استرسی که لحظه به لحظه داشت تو وجودم بیشتر می شد لب زدم:

- می تونی یه کاری کنی گممون کنه؟

نویسنده:گیسوخزان

نگاهی از آینه به عقب انداخت و گفت:

- چه جوری آخه؟خیلی نزدیکه!

ته ته وجودم حس بدی داشتم از اینکه به یه آدم غریبه اعتماد کرده بودم واسه فرار کردن ازدست زرتشت که شاید هدفش با هدفم فاصله داشت ولی..نمی تونستم منکر این قضه بشم که خوبیم و می خواست.

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۸]

#پارت_۲۵۳

هرچند که دیگه کار من از این حرفا گذشته بود.. فعلاً پول و منبع درآمد من دست همین آدمای غریبه ای بود که باید به زرتشت ترجیحشون می دادم.

- خیابونای تهران و بلدی؟

نیشش تابناگوش باز شد و بادی به غبغبش انداخت:

- مثل کف دست!

نویسنده: گیسو خزان

- این یارو تازه ساکن تهران شده..بندازی از کوچه پس کوچه و راه در رو ها بری گمت می کنه..فقط سریع تر ماشین اون خیلی از مال تو رو پا تره!

پاش و گذاشت رو گاز و حین پیچیدن تو یه خیابون فرعی گفت:

- عه؟پس طرف از این شهرستانی های بد پیله اس..خیالت جمع.. دو دقیقه دیگه نیست و نابود می شه!

دندونام و به هم فشار دادم و با مشت کردن دستام سعی کردم جلوی زبونم و بگیرم که بیخودی نچرخه..وگرنه خوب می دونستم چه جوری دهن مثل گاله اش و ببندم و بگم شهرستانی تویی و اون فکر مریض و خرابت که فکر می کنی هرکی تو این پایتخت بی در و پیکر دنیا اومده باشه یه سر و گردن از بقیه سرتره.

دلم می خواست بگم فرقی نمی کنه یه نفر تو تهران به دنیا اومده باشه یا شهرستان..مهم فرهنگ و شعوریه که تو اون آدم هست و تو توی مثلاً سرتر و پایتخت نشین نیست.

دلم می خواست بگم اگه زندگی کردن تو یه شهری که سطح اجتماعیش بالاتر ازشهرای دیگه اس افتخار داره پس بدون همین

نویسنده: گیو خزان

آدمی که تو شهرستانی می دونیش از سن کم تو یه شهر و کشور دیگه زندگی و تحصیل می کنه که اونا هم مثل تو مردم اینجا رو قبول ندارن حتی پایتخت نشین هاش و..

پس مطمئن باش سطح و لولش خیلی بالاتر و برتر از توئه که اگه همین الآن یه خارجی رو به روت ببینی تاکمر براش دولا می شی ولی هم وطن های خودت و بی ارزش می دونی!

دلم می خوست بگم همین آدم..با وجود وضع مالی خوب پدرش حاضر نشد بمونه اینجا و بخوره و بخوابه و زندگیش و با پول باباش بگذرونه و خودش رفت درس خوند کار کرد روپای خودش وایستاد و حالا واقعاً حقش نیست که از توی جوجه ماشینی حرف بخوره.

کاش برای فرار کردن از دست زرتشت بهش احتیاج نداشتم و همه این حرفا رو می کوبوندم تو صورتش تا یاد بگیره ازاین به بعد آدما رو تو دو تا طبقه تهرانی و شهرستانی طبقه بندی نکنه.

ولی حیف که فعلاً شرایطم جور نبود و اگه این حرفا رو می زدم ممکن بود من و پیاده کنه و بگه حالا که اون آدم انقدر خوبه پس چرا داری از دستش در میری؟سوالی که یه نفرم داشت توی

نویسنده: گیسو خزان

سرم ازم می پرسید و من هنوز انقدری با خودم رو راست نبودم که جوابش و بدم!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۹]

#پارت_۲۵۴

از تو کیف کوچیکی که به صورت کج روی شونه ام انداخته بودم.. گوشیم و درآوردم و یه اس ام اس برای طناز فرستادم:

«همه چیز رو به راهه؟ چی شد بعد از اینکه ما رفتیم؟»

«هیچی.. به عمو گفتم اون آقا پسرخاله اته و یه جوری جمع و جورش کردم! تو چی؟ خوبی؟ عصبانی نشد؟ دست روت بلند نکرد؟»

لبم و دندون گرفتم و خواستم بنویسم بدبخت حتی فرصت سرزنش کردنم هم پیدا نکرد با اون حرفای چرت و پرتی که اول درباره طراوت و بعد ازدواج ده سال پیش خودمون زدم و آخر سرم شوکی که بهش وارد کردم.. ولی فقط نوشتم:

«نه.. همه چیز خوبه!»

نویسنده: گیسو خزان

«باشه.. یه کم که آروم شد پیشنهاد من و بهش بگو.. باور کن اینجوری به نفعته حرف گوش کن!»

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم و برگردوندم تو کیفم.. مطمئناً از فرارم نمی خواستم چیزی بگم تا بیخودی نگرانی های همیشگیش دامنش و نگیره.. ولی آخه چرا طناز فکر می کرد برگشتن به اون شهر و دیدن دوباره خانواده ام بعد از اینهمه سال.. انقدر آسونه؟

بر فرض که به قول طناز همراه زرتشت برمی گشتم و رفتار بدی ازشون ندیدم.. جواب سوالاشون و چی باید می دادم؟ اونم نه درباره زندگی لجنی که تو این چند ماه برای خودم ترتیب دادم.. درباره همون ماجرای قتل و کنجکاوی که هنوز بر طرف نشده بود.. جواب من همچنان باید در برابرشون سکوت می شد و مطمئناً اونا هم راضی به این سکوت نمی شدن!

نه.. من هنوز آمادگی رو به رو شدن با این قضیه رو ندارم.. من باید قدم به قدم طبق همون چیزی که توی ذهنمه پیش برم.. باید صبر کنم تا زمان برگشتنم برسه و اونجوری که خودم

نویسنده: گیسو خزان

همیشه دلم می خواست.. همیشه تصورش کردم برگردم پیششون.. نه انقدر یهویی و بی برنامه!

×××××

ساعت از دوازده نصف شب گذشته بود و من هنوز جلوی در اون ساختمون لعنتی دو طبقه وایستاده بودم به امید اینکه گیسا بعد از تموم شدن کارش با اون تن لشی که جلوی چشمام سوار ماشینش شد برگرده اینجا و من بتونم دوباره با زور و اجبار با خودم ببرمش!

البته که زیاد از خودم و نحوه کنترل کردن خشمم وقتی دوباره دیدمش مطمئن نبودم ولی کار دیگه ای از دستم برنمی اومد واسه ترمیم غرور متلاشی شده ام!

ولی.. ولی عقربه های ساعت داشتن با بدجنسی بهم می گفتن که گیسا امشب قصد برگشتن به این خونه رو نداره و مطمئناً شب و می خواد با همون عوضی به صبح برسونه!

[۱۷:۵۹ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۵۵

اصلاً نفهمیدم کی و چه جوری گمشون کردم.. شاید اگه انقدر تو شوک اون حرکت بی رحمانه گیسا نبودم.. حواسم جمع تر بود و نمی ذاشتم از چنگم در برن.. ولی تمام مدتی که دنبالشون بودم.. طرح لبخند گیسا موقع سوار شدن جلوی چشمم رژه می رفت و نمی ذاشت همه تمرکزم جمع اون ماشینی بشه که داشت همسر سابقم و با خودش به قهقرا می برد..

سیگارم و از رو داشبورد برداشتم و یه نخش و روشن کردم.. کاش مغزم یه کم می خوابید و استراحت می کرد.. کاش دست از شکنجه دادنم برمی داشت.. کاش ثانیه به ثانیه اون چیزی که قرار بود تو این لحظه بین اونا بگذره رو برام به تصویر نمی کشید..

من که همینجوریش داشتم نابود می شدم.. چرا مغزم داشت این نابودی رو جلوتر میانداخت؟ مگه چی عایدش می شه از دیوونه کردن من؟

با پر شدن کاسه چشمام نگاهم و از خونه گرفتم و ماشین و روشن کردم.. شاید اصلاً صلاح نبود اینجا موندنم.. حتی اگه به احتمال یه درصد گیسا برمی گشت.. اتفاق خوبی نمی افتاد و دوباره برمی گشتیم سر خونه اول..

نویسنده: گیسو خزان

حتی دلم نمی خواست برم زنگشون و بزنم و از اون دو تا دختر سراغش و بگیرم.. دوست نداشتم حالا که انقدر پریشون و درمونده بودم من و ببینن.. الآن فقط به یه استراحت چند ساعته احتیاج داشتم واسه سر و سامون دادن به ذهنم.. شاید فردا صبح انرژی لازم برای برگشتن به اینجا و پیدا کردن یه رد و نشون از گیسا رو پیدا کنم..

شایدم.. شایدم باید دیگه به کل بیخیال این قضیه بشم و.. بذارم بره سراغ هر کاری که دلش می خواد.. بذارم زندگیش و هرجور که خودش دوست داره بچرخونه.. حتی اگه بخواد تنش و آبروش و شرفش و حراج کنه!

شاید لازمه به این باور برسم خدا دلش به حال من نسوخت که گیسا رو زودتر از انتظارم سر راهم قرار داد.. فقط خواست از این طریق بهم بفهمونه دنبال یه سراب بودم و اینهمه انتظار برای رسیدن به این دختر.. فایده ای نداشت وقتی اون راه خودش و خیلی وقته که انتخاب کرده!

ضبط و روشن کردم و صداش و بردم بالا بلکه اون بتونه کمکم کنه تا از شر این فکرای کثیفی که داشت توی سرم می چرخید خلاص شم..

ولی آهنگ های ماشین هم هر کدوم یه جوری زخم روی دلم و تازه می کردن.. انقدری که خودمم باهاش همراه شدم و زیر لب خوندم:

..کوله بار آرزوهات روی دوشت..

..تا کجاها رفتی با پای پیاده..

..رفتی و به هرچی خواستی نرسیدی..

..متاسفم برات ای دل ساده..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۹]

#پارت_۲۵۶

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. چه وعده و وعیدهایی به دل دلتنگم دادم واسه پیدا کردن گمشده اش.. ولی حیف که همش پوچ بود و من شرمنده خودم شدم!

..دل به هرکی دادی از سادگی دادی..

نویسنده:گیسوخزان

..زندگیت و پای دلدادگی دادی..

..هرجا که دیدی چراغی پر فروغه..

..تا بهش رسیدی فهمیدی دروغه..

..عاشق و خسته و غمگین و پریشون..

..دل بی کس دلک بی سر و سامون..

..دل زخمی دل تنها و تکیده..

..دل گریون من و ای دل گریون..

پشت چراغ قرمز وایستادم و پشت دستم و با خشونت به چشمای خیسم کشیدم قبل از اینکه چیزی رو صورتم بریزه و من بیشتر از این پیش خودم ضعیف و داغون به نظر برسم..

با یه نگاه به شمارشگر چراغ قرمز و اطمینان از اینکه فعلاً سبز نمی شه.. پیشونی نبض دارم و چسبوندم به فرمون تا کمتر نگاهم به تک و توک ماشینای توی خیابون بیفته و کمتر عذاب بکشم با فکر به اینکه شاید هر کدوم از این ماشینا یه بار گیسای من و سوار کرده باشن..

..کوله بار آرزوهات و کی دزدید..

نویسنده:گیسوخزان

..دل دیوونه به گریه هات کی خندید..

..عاشق و خسته و غمگین و پریشون..

..دل بی کس دلک بی سر و سامون..

..تو رو با هول و ولا تنها گذاشتن..

..اونا که لیاقت عشق و نداشتن..

..تک و تنهایی و با پای پیاده..

..متاسفم برات ای دل ساده..

❊

ماشین و تو پارکینگ مجتمع پارک کردم و بعد از برداشتن ساک گیسا از رو صندلی عقب رفتم بالا.. با این فکر که فردا.. وقتی تصمیم قطعیم و گرفتم این ساکم ببرم و تحویل دوستاش بدم.. تا شاید اینجوری بفهمن دیگه کاری به کاری اون دختر ندارم و حداقل به خاطر در رفتن از دستم.. آواره نشه!

از آسانسور بیرون رفتم و راه افتادم سمت در واحدم که وسط راه.. با دیدن راه پله منتهی به طبقه بالا سرجام خشک شدم و زل زدم به اون جسم مچاله شده رو پله..

تو نگاه اول چیزی دیده نمی شد ولی چند قدم که جلوتر رفتم.. چشمام گشاد شد و ساک از لای انگشتام افتاد با دیدن گیسایی که تو خودش جمع شده و خوابش برده بود!

احتیاجی نبود بیدارش کنم خودش با صدای افتادن ساک روی زمین لای چشماش و باز کرد و بعد از چند تا پلک نگاهش و به دور و بر دوخت و با دیدن من سریع بلند شد وایستاد..

- چه عجب!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۹]

#پارت_۲۵۷

دستاش و از دو طرف کشید و چهره اش جمع شد احتمالاً از درد گرفتگی عضلاتش.. مگه.. مگه چند ساعت اینجا خوابیده بود؟ مگه با اون پسره نرفت.. چه جوری از اینجا سر در آورد؟ خدایا قبل از اینکه من از دست این دختر دیوونه بشم به دادم برس!

با نیم نگاهی به چهره خشک شده من.. دولا شد و ساکش و از رو زمین برداشت و جلوی در واحد وایستاد..

نویسنده:گیسوخزان

- در و وا نمی کنی مهندس؟ یخ زدم از سرما!

دندونام و از عصبانیت به هم فشار دادم و زل زدم به صورت بیخیالش.. انگار نه انگار اون بود که وسط خیابون من و قال گذاشت و سوار ماشین اون الدنگ شد..

چقدر تمایل داشتم اون لحظه دست مشت شده ام و رو یه نقطه از بدنش فرود بیارم.. ولی به سختی خودم و کنترل کردم و گفتم:

- از کی اینجایی تو؟ واسه چی برگشتی مگه.. مگه سوار ماشین اون پفیوز نشدی که بری سراغ عشق و حالت؟!

هنوزم اون طلبکار بود که چپ چپی نگاهم کرد و با دیدن کلیدای توی دستم سریع ازم قاپیدشون و خودش مشغول باز کردن در شد..

تا وقتی در و باز کنه و بدون هیچ حرف و توضیحی بره تو همونجا وایستاده بودم و بهش نگاه می کردم.. فقط وقتی خواست با نهایت پررو بازی در و به روم ببنده به خودم اومدم و پشت سرش رفتم تو..

دروغ چرا.. ته دلم خوشحال بودم از اینکه اینجا دیدمش اونم وقتی حتی یک درصدم احتمالش و نمی دادم.. اگه پشیمونم می

نویسنده:گیسو خزان

شد از گذروندن امشبش با اون پسره باید می رفت خونه خودشون و اینکه اومده اینجا.. جای امیدواری داره واسه قلبی که تو چند ساعت گذشته.. دیگه هیچ روزنه امیدی رو حس نمی کرد!

ولی خب.. باید می فهمیدم چرا اینجاس و هدفش چیه که نرسیده به سالن توپیدم:

- با تو داشتم حرف می زدم.. میگی چرا اینجایی یا نه؟

برگشت سمتم و با کلافگی توپید:

- مگه همین و نمی خواستی؟ واسه چی پس آبروی من و جلوی همون یکی دو نفری که می شناختنم بردی و عین مجرما من و از تو خونه ام کشوندی بیرون اگه نمی خوای اینجا باشم؟ اگه پشیمون شدی حرفی نیست.. میرم!

یه قدم به سمت در برداشت که سد راهش شدم و زل زدم به چهره ای که رنگ پریده به نظر می رسید احتمالاً از موندن توی راهروی سرد بیرون..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۹]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۲۵۸

- تو چته گیسا؟ حرف من از اول یکی بود که بهت گفتم.. تویی که هی داری شل کن سفت کن درمیاری و تکلیفت با خودت معلوم نیست.. اگه می خواستی اینجا باشی واسه چی وسط راه اون نمایش و راه انداختی و جوری از دستم فرار کردی که حس یه آدم جانی بهم دست بده؟ چرا گذاشتی به این فکر کنم که ارزش اون جعلق پیش تو از منی که کمِ کم پسرخاله ات محسوب می شم بیشتره؟ اون و ترجیح دادی به من؟ تو این خونه به چهار میخ کشیدمت که اونجوری وسط خیابون از دستم فرار کردی؟ اونجوری با غیرتم بازی کردی؟

با اخمای درهم سرش و انداخت پایین و هیچی نگفت.. هنوز نمی دونستم علت برگشتنش پشیمونیه یا چیز دیگه.. واسه همین پرسیدم:

- دردت چیه گیسا؟ چرا نمی ذاری بفهممت.. چرا نمی ذاری بهت حق بدم.. حتی با این کاری که می کنی و خودت می دونی چقدر ازش نفرت دارم! چی می خوای از زندگی؟

اینبار سرش و بالا گرفت و زل زد تو چشمام.. منم خیره شدم به چشمای رگه دارش که خستگی توش بیداد می کرد.. دلم می خواست بگم بذار جفتمون بخوابیم و فردا حرف بزنیم.. ولی قبل از اون گیسا بود که با اطمینان گفت:

- می خوام بمونم اینجا.. همونجوری که تو می خوای.. دست از اون کارمم می کشم.. همونجوری که تو می خوای و منم هنوز نمی دونم هدفت چیه از اینهمه پیگیریت اونم وقتی هرکی جای تو بود با چیزایی که دیده و شنیده می رفت و پشت سرش و نگاه نمی کرد.. ولی در عوض.. منم ازت یه چیزی می خوام..

کنجکاو از حرفای تازه ای که داشتم می شنیدم ابروهام تو هم فرو رفت و پرسیدم:

- چی؟

- من و با خودت ببری شیراز.. می خوام.. می خوام قبل از عمل بابام.. ببینمش!

تمام تلاش اون لحظه ام این بود که اون حجم از حیرت و تعجبی که بهم وارد شد روی چهره ام تاثیری نذاره.. گیسایی که تا همین دیروز می گفت هیچ تمایلی به دیدن خانواده اش نداره.. چی شد

که یهو تصمیمش و صد و هشتاد درجه تغییر داد و حالا از من می خواد که ببرمش؟

با اینکه می دونستم اون نخواستن های قبلیش هم تظاهر بود و خواسته از ته دلش نبود ولی بازم شوکه کننده بود شنیدن این حرف..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۷:۵۹]

#پارت_۲۵۹

گلوم و صاف کردم و گفتم:

- خب.. چه لزومی به حضور من هست؟ چرا خودت برنمی گردی و از من می خوای که ببرمت؟

دیدم که عصبی شد و نفسش و با حرص فوت کرد.. مطمئناً من اجازه نمی دادم تنهایی پاش و تو اون شهری که ده سال پیش ازش فرار کرده بذاره ولی باید از این طریق از زیر زبونش حرف می کشیدم که گفت:

- من.. وقتی از اونا دل کندم و.. اومدم اینجا.. که همه اشون من و یه دزد و قاتل می دونستن و.. هیچ کدومشون هیچ ذهنیت

نویسنده: گیسو خزان

خوبی ازم نداشتن! اگه.. اگه تنهایی برم.. چیزی عوض نمی شه و هنوز من و به چشم همون گیسایی که تیشه زد به ریشه آبروشون می بینن.. ولی اگه تو پیشم باشی.. اگه پسرِ تایید شده فامیل.. نوه ارشد عزیزشون کنارم باشه و.. تاییدم کنه.. شاید اونا هم یه کم ذهنیتشون و.. به خاطر تو هم که شده تغییر بدن! نمی دونم چه جوری و با چه بهونه ای این کار و در حقم می کنی ولی ازت می خوام.. نذاری هیچ کس هیچ سوالی درباره اون فیلم و اتفاقی که افتاده بپرسه.. اصلاً هیچ حرفی نزنه.. حمایتی که ده سال پیش توقع داشتم ازت ببینم و حالا نشون بده و بذار من چند ساعت تو آرامش.. فقط برم بابام و ببینم و برگردم! بدون جار و جنجال و بازجویی و سوال جواب! می دونم واسه تو هم سخت می شه اینجوری تو روی خانواده ها در اومدن ولی.. شرایط من فعلاً اینه.. هیچ راه دیگه ای هم ندارم!

از یه طرف ته دلم گرم شد بابت این حس نیازی که گیسا به من داشت واسه رسیدن به خواسته اش و از طرف دیگه.. دلم سوخت واسه این حجم از بی پناهیش که حتی بهش اجازه نمی داد با خیال راحت پا بذاره تو زادگاهش و.. خانواده اش و ببینه.

نویسنده: گیسو خزان

این چه طوفانی بود که اومد و اول زندگی این دختر و بعدش زندگی همه ما رو زیر و رو کرد؟

چند قدم عقب عقب رفت و با غم بیشتری زمزمه کرد:

- اگه به من بود.. هیچ وقت دیگه پام و اونجا نمی ذاشتم.. نه تا وقتی که خیالم از بابت خیلی چیزا راحت نشده باشه.. ولی.. ولی اگه حرفی که درباره بیماری بابام زدی راست باشه...

سریع پریدم وسط حرفش:

- راسته!

چشمای پر از اشکش و به چشمام دوخت و من.. دلم لرزید برای دختری که همین امشب من و تا سر حد جنون برد با کارش..

- دلم نمی خواد.. یه حسرت دیگه به دلم اضافه بشه. حتی اگه اونا من و نخوان.. من حق دارم یه بار دیگه ببینمشون قبل از اینکه.. دیر بشه!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۰]

#پارت_۲۶۰

نویسنده گیسو خزان

جلوی زبونم و گرفتم تا نگم اونا هم تو رو می خوان و پشیمونن از کار ده سال پیششون.. شاید.. شاید چون خودمم هنوز مطمئن نبودم برخوردشون چه جوریه و نمی خواستم گیسا بیخودی امیدوار بشه و بعد که رفت اونجا.. دیوار آرزوهاش فرو بریزه..

با اینکه من تحت هیچ شرایطی.. حتی با دونستن شرایط اسفبار زندگیش که خانواده هیچی ازش نمی دونستن.. نمی ذاشتم کسی.. حرف نامربوطی بهش بزنه ولی.. گیسا.. حالا که تصمیم گرفته ببیندشون.. باید خودش و برای هرچیزی آماده می کرد..

- حالا چی میگی؟ قبول می کنی یا برم؟

دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و زل زدم بهش.. حرف زیاد داشتم بزنم ولی الآن وقتش نبود.. مسلماً واکنش خوبی به حرفی که تا الآن خودمم ازش مطمئن نبودم و حالا تقریباً به یقین رسیده بودم برای عنوان کردنش نشون نمی داد و من ترجیح می دادم یه وقتی باهاش حرف بزنم که حالش بهتر باشه و خستگی و فشار عصبی انقدری روش تاثیر نذاشته باشه که بخواد با بی منطقی تصمیم بگیره..

واسه همین با خونسردی که برای خودمم عجیب بود گفتم:

- منم یه شرایطی دارم برای قبول این خواسته ات.. که فردا درباره اش حرف می زنم.. الآن جفتمون خسته ایم.. برو بگیر بخواب!

نگاه مشکوکش یه کم بین چشمام چپ و راست شد ولی انگار زیادی خسته بود که از خدا خواسته سری به تایید تکون داد و بعد از برداشتن ساکش راه افتاد بره که بی اختیار صداش زدم:

- گیسا؟

یه نیم چرخ به سمتم زد و من در حالیکه نمی دونستم چه جوابی می خوام ازش بگیرم گفتم:

- بازم درباره پریودت دروغ گفتی؟

- نه!

- پس.. پس چه جوری امشب با اون.. با اون پسره رفتی که...

با پوزخندش حرفم و قطع کرد و گفت:

- نگو نمی دونی مهندس.. امثال ما هزارتا راه بلدن واسه سرحال آوردن مردا.. اونی که تو فکرته فقط یکیشه!

فکم منقبض شد و دستام مشت.. هیچ وقت تو تصوراتم نبود صحبت درباره همچین چیزای کثیف و غیر قابل باوری.. دلم می خواست به سبک خودم خفه اش کنم تا انقدر با بی خیالی از کار مزخرفش حرف نزنه..

دلم می خواست هوار بکشم سرش و از تمام این ساعت های جهنمی که من جلوی در خونه اشون داشتم با فکرای مختلف خودم و عذاب می دادم بهش بگم..

ولی به سختی خودم و کنترل کردم.. فعلاً.. با این حرفایی که گیسا زد و تقاضایی که ازم داشت.. بهتر بود رابطه امون بدون تنش و درگیری باشه و خب.. حرف بعدیش.. یه کوچولو آتیش عصبانیتم و خاموش کرد..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۰]

#پارت_۲۶۱

- ولی اگه خیلی کنجکاوی رو این مسئله.. باید بگم که.. کاری نکردیم! یعنی.. رفتم خونه اش ولی.. پشیمون شدم و برگشتم!

نفس عمیقم و با خیال راحت تری فوت کردم و گفتم:

- یعنی از اون موقع اومدی نشستی اینجا؟ چرا بهم زنگ نزدی؟

- شماره ات و نداشتم!

- از دوستت می گرفتی!

- نمی دونست در رفتم از دستت! نمی خواستم بیخودی نگرانش کنم!

سری به تایید تکون دادم و دوباره خواست بره که بازم بی اختیار گفتم:

- گشنه ات نیست؟

صداش اینبار با تاخیر به گوشم رسید و یه کمم لرزون بود وقتی گفت:

- نه.. سیرم!

دیگه واینستاد تا حرف دیگه ای بزنم و رفت تو اتاق منم با دو تا دستی که مشغول ماساژ کمر پر دردم به خاطر ساعت های زیاد پشت فرمون نشستن بود راه افتادم سمت اتاقم تا شاید با یه ساعت دراز کشیدن تو وان بتونم این حجم از خستگی روحی و جسمی و از خودم دور کنم..

نویسنده: گیسو خزان

هرچند که باید از الآن خودم و آماده می کردم برای یه شب پر از فکر و خیال بدون خواب.. با این تصمیم جدیدی که نمی دونستم چقدرش درسته ولی.. جوری سلول به سلول تنم و درگیر کرده بود که دیگه نمی تونستم به چیزی غیر از اون فکر کنم!

×××××

لبه تخت نشستم و نگاه گنگم و دوختم به ساکی که گوشه دیوار گذاشته بودمش و هیچ رغبتی برای باز کردنش نداشتم..

تو تمام این چند ساعت.. تا همین چند دقیقه پیش.. مطمئن بودم از تصمیمی که گرفتم. تصمیمی که طناز تو سرم انداخت و من با اینکه قلباً ازش راضی نبودم ولی.. به خاطر همون حسرته قبولش کرده بودم و حالا.. یه حس ترس و دودلی بدی تو وجودم نشسته بود و نمی ذاشت راضی باشم از این کار.

حسی که از اون نگاه مشکوک زرتشت و اون شرایطی که گفت فردا درباره اش حرف می زنه نشئت می گرفت و من مطمئن بودم که دست و دلم بیخودی نلرزیده از تصور حرفی که می خواد بزنه!

ولی.. حالا که قبول کرده بودم.. حالا که بعد از اون فرار موفقم.. بازم اینجا بودم و تصمیم به دیدن خانواده ام گرفته بودم.. باید عواقبشم به جون می خریدم.

ذهنم پر کشید سمت چند ساعت پیش و علت این تصمیم یهوییم.. وقتی که از ماشین اون پسره پیاده شدم و پشت سرش رفتم تو خونه اش..

وقتی که اشتباهی به جای اتاقی که نشونم داد تا برم توش.. در یه اتاق دیگه رو باز کردم و با دیدن مردی که روی تخت دراز کشیده بود و به نظر می رسید باباش باشه.. دست و پام شل شد..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۰]

#پارت_۲۶۲

قضیه از جایی برام دردناک تر شد که اون مرد با دیدن پسرش که پشت سرم اومد تو اتاق و دستش و انداخت دور شونه ام تا ببردم بیرون.. دو قطره اشک از چشمش ریخت و روش و با ناراحتی برگردوند.

از قرآن روی میز و مهر و تسبیحی که کنارش بود می تونستم تشخیص بدم آدم معتقدیه و خب مسلماً براش درد داره دیدن

این که پسرش.. دختر میاره تو خونه و می خواد باهاش کار نامشروع انجام بده ولی مشخص بود که مریضه و قدرتی برای مخالفت با پسرش و نداره.

غمی که اون لحظه تو چشمای اون مرد دیدم جیگرم و به آتیش کشید.. سعی می کردم برای آرامش وجدانم که شده هیچ وقت به این چیزا فکر نکنم ولی اون لحظه.. تمام فکرم از این مسئله پر شده بود که دیدن این صحنه کار خدا بود تا یه چیزایی رو یادم بیاره.

تا بهم بفهمونه که اگه به جای اون مرد.. بابای من بود.. چقدر بیشتر از اون آدم زجر می کشید با فهمیدن اینکه دخترش چیکار داره می کنه.

درسته پدرم هیچ وقت قرار نبود بفهمه ولی.. من چه جوری باید با عذاب وجدانم کنار می اومدم وقتی هربار بابام نگاه پر از محبت و تحسینش و به صورتم می دوخت و با خودش فکر می کرد که دخترش تو این سال های تنهایی و به دور از خانواده اش.. هم گلیم خودش و از آب بیرون کشیده و هم.. پاک مونده!

این فکرا رو اون روزایی که تازه پا به این کار گذاشته بودم هم تو سر داشتم.. ولی.. انقدر اون پولا به دهنم مزه کرده بود که سعی می کردم بهش فکر نکنم..

ولی حالا.. با فهمیدن قضیه مریضی بابام.. با دیدن اون آدمی که من و یاد بابام انداخت.. به قدری این فکر تو سرم قوی شد که تو چند ثانیه تصمیم گرفتم و قبل از اینکه پسره از دستشویی بیرون بیاد فرار کردم و اومدم خونه زرتشتی که.. می تونست من و قبل از هر اتفاق بدی.. به بابام برسونه و این دل پر دردی رو که داشت تو سینه ام خودش و به در و دیوار می کوبوند و آروم می کرد!

جسم خسته ام اجازه فکر کردن بیشتر از این و بهم نداد.. از جام بلند شدم تا آماده شم برای خواب.. به امید اینکه فردا روزی نباشه که از تصمیم امشبم.. پشیمون بشم!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۰]

#پارت_۲۶۳

صبح با صدای حرف زدنی که از بیرون اتاق می اومد چشمام و باز کردم.. خستگیم انقدر زیاد بود که دلم می خواست بازم بخوابم

ولی با شنیدن حرفای تلفنی زرتشت چشمام تا آخر باز شد و نشستم رو تخت..

- من خوبم مامان.. اینجا هم همه چیز خوبه.. واسه چی می خواید بیاید؟

تند و با عجله از جام بلند شدم و دوییدم سمت در و گوشم و چسبوندم بهش که واضح تر بشنوم..

- می دونم.. منم دلم تنگ شده ولی.. اگه بیاید هم من و نمی بینید. چون از صبح تا شب سر کارم و وقتی هم میام انقدر خسته ام که فقط دلم می خواد بخوابم. اینجوری شرمنده شما می شم!

نمی دونم خاله ام داشت پای تلفن چی می گفت که سکوت زرتشت طولانی شد و آخرسر با صدایی که کلافگی ازش می بارید گفت:

- باشه اگه دوست دارید بیاید..

نمی خواستم خودم و نشون بدم.. ولی باید از این تصمیم منصرفش می کردم که در و باز کردم و رفتم بیرون.. همون موقع سر زرتشت که توی آشپزخونه بود به سمتم برگشت و با دیدنم

انگار چیزی یادش افتاد که یه لحظه مکث کرد و قبل از اینکه من بخوام اقدامی کنم خودش بود که گفت:

- ولی من خودم می خوام یکی دو هفته دیگه بیام شیراز..

...

- آره دروغم چیه؟ یه کم کارام و سر و سامون بدم میام.

...

- می خوام قبل از عمل منوچهر خان اونجا باشم.

اینبار خیره شد به صورت یخزده من که قدرت تکون خوردن از جامم نداشتم و همونجا جلوی در اتاق خشک شده وایستاده بودم و ادامه داد:

- به هر حال خاله دست تنهاست.. یکی باید باشه که کارا رو راست و ریس کنه!

نفسم و با حرص فوت کردم.. همین کاراش باعث می شد گل سر سبد فامیل باشه و همه روش حساب باز کنن.. طناز حق داشت.. زرتشت بدجوری برای من برگ برنده محسوب می شد و تاییدش می تونست نظر اون آدما رو نسبت به من کلاً تغییر بده.. یا حتی

مطمئناً حرفش انقدر برو داشت که نذاره کسی منجلاب گذشته رو دوباره هم بزنه!

تماس و که قطع کرد تا نزدیک کانتر آشپزخونه جلو رفتم و بی اهمیت به میز صبحونه پر و پیمونی که چیده بود پرسیدم:

- می خوان بیان اینجا؟

- نه!

- اگه قراره بیان من.. من میرم خونه خودمون می مونم...

- گفتم نه!

چپ چپی به قیافه همیشه حق به جانب و طلبکارش نگاه کردم و روم و چرخوندم برم که توپید:

- کجا؟ بیا صبحونه بخور.. دوباره لجبازیت و شروع نکن!

- من خواب بودم تا همین چند دقیقه پیش.. اگه با صدای شیرین صحبت کردن جنابعالی بیدار نمی شدم هنوز خواب تشریف داشتم.. الآنم به جای صبحونه تمایل دارم خوابی که گند زدی توش و ادامه بدم!

- ولی من فکر کنم بیشتر تمایل داشته باشی درباره شرایطی که دیشب بهت گفتم بدونی!

بی اهمیت به کلماتی که انگار بیشتر برای مسخره کردن حرف زدن من به زبون آورد برگشتم سمتش و استرسی که از دیشب و دیدن اون نگاه مشکوکش تو جونم افتاده بود درجا به نهایتش رسید..

دوباره تا دم کانتر رفتم و زل زدم به صورت خونسرد لعنتیش که تو اون لحظه بدجوری داشت با اعصاب و روانم بازی می کرد..

- می شنوم.. بگو!

- واقعاً فکر می کنی من با کسی که از زور گشنگی و کله پر از خواب نتونه درست فکر کنه و نظر بده حرف می زنم؟ بیشتر وقت خودم تلف می شه چون مجبور می شم هرچیزی رو دوبار تکرار کنم. پس بیا و امروز دست از لجبازیت بردار و صبحونه ات و بخور بعدش با هم حرف می زنیم!

دلم می خواست بگم من از همین الآن پشیمون شدم از خواسته دیشبم.. چون نگفته و نشنیده می تونم تشخیص بدم این نگاه و این چهره پر از آرامش خبرای خوبی برای من نداره..

نویسنده: گیسو خزان

ولی خب.. شاید حق داشت. نباید دوباره زود و بدون فکر تصمیم می گرفتم و این معده خالی سرعت عصبانی شدنم و بالا می برد.

یه امروز و دلم می خواست با آرامش حرف بزنم و حرفاش و بشنوم.. البته اگه می ذاشت!

*

بعد از شستن دست و صورتم پشت میز نشستم که گفت:

- چایی می خوری یا قهوه بذارم برات؟

سرم و بلند کردم و نگاهی به چهره بی تفاوتش که بالاسرم وایستاده بود انداختم.. هیچ اثری از مسخره کردن و دست انداختن تو نگاهش نبود و می تونستم این و یکی از خصوصیات مثبتش در نظر بگیرم.. که هیچ وقت خودش و دست بالا نمی گرفت و عارش نمی اومد از کار کردن واسه منی که از نظر خیلیا.. بی ارزش بودم!

ابروهاش که احتمالاً از طولانی شدن نگاه خیره من بالا رفت.. سریع سرم و انداختم پایین و کوتاه گفتم:

- چایی!

نویسنده:گیسوخزان

یه لیوان چایی جلوم گذاشت و خودشم رو به روم نشست..

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۰]

#پارت_۲۶۵

میز رنگارنگی که چیده بود انقدری معده ام و تحریک کرد که بی اهمیت به استرس وجودم و اعتصاب غذای این مدتم رودرواسی و گذاشتم کنار و درست مثل اون شبی که برام جیگر درست کرده بود معده ام و از عزا درآوردم.

دیگه تقریباً سیر شده بودم و توی دلم یه دعا به جون زرتشت کردم که با زورگویی من و پای این میز نشوند وگرنه بازم باید با گشنگیم سر می کردم..

ولی.. با دیدنش که حتی لیوان چاییش هم نصفه مونده بود و ظرفایی که سمتش بود کاملاً دست نخورده بود یه حس بدی تو وجودم نشست که بلافاصله به زبون آوردمش:

- غذا خوردن با من اشتهات و کور می کنه؟

نگاه خیره اش و از نقطه ای که روی میز گیر کرده بود گرفت و زل زد به صورتم..

نویسنده:گیسوخزان

- چی؟

- چرا هر دفعه با من پشت میز می شینی لب به هیچی نمی زنی؟ اگه انقدر چندشت می شه از غذا خوردن با من واسه چی اصرار می کنی بیام سر میز.. من که داشتم می رفتم...

گفتم و بدون اینکه بهش فرصت بدم واسه در اومدن از گیجی.. بلند شدم و از آشپزخونه زدم بیرون و خودم و پرت کردم رو مبل های هال.. تا بلکه بیاد و تکلیفم و روشن کنه و من از این اضطرابی که دوباره به جونم افتاده بود خلاص شم!

عصبانی بودم و خودمم می دونستم که دلیلش فقط غذا نخوردن زرتشت نبود.. فکرایی که داشت حرفای زرتشت و توی ذهنم پیش بینی می کرد نمی ذاشت آروم بمونم..

دنبال یه راه می گشتم برای آروم کردنم که حضورش و کنارم روی مبل حس کردم.. منتظر بودم در جواب لحن تندم یه چیزی مثل خودم تحویلم بده.. ولی صدای آرومش و حرفایی که زد شوکه ام کرد:

- ذهنم درگیر بود.. نتونستم چیزی بخورم.. اگه باعث شدم همچین فکری کنی.. معذرت می خوام!

نویسنده:گیسو خزان

عجیب بود ولی اون آتیشی که از شدت عصبانیت تو وجودم حس می کردم.. به همین راحت و با شنیدن چند تا جمله خاموش شد و پشت سرش یه سوال پررنگ از خودم و مکانیسم بدنم پرسیدم:

«چرا؟»

چرا باید اعضای بدنم.. انقدر نسبت به این آدم و حرفایی که می زد واکنش نشون بدن؟ چرا انقدر سریع ازش عصبانی می شدم و به همون سرعت قابلیت آروم کردنم و داشت؟ یعنی واقعاً این خاصیت فقط مخصوص این آدم بود؟ آدمی که عامل اصلی بهم ریختن زندگیم تو این یکی دو هفته اخیر شده بود؟

[۱۸:۰۱ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۶۶

انقدر این حس قوی بود که نتونستم نسبت به معذرت خواهیش بی تفاوت باشم..اینم یکی دیگه از خصلت هاش که معذرت خواستن و عار نمی دونست و اشتباهش و..البته فقط بعضی وقتا قبول می کرد!

- باشه منم..منم زیادی تند رفتم!

نویسنده:گیسوخزان

- خب پس بریم سراغ حرفامون؟!

نفسی گرفتم و کامل به سمتش چرخیدم و سرم و به تایید تکون دادم..با اینکه هنوز آروم بود ولی بازم یه حس موذی بهم می گفت حرفاش به هیچ وجه برای تو خوشایند نیست.

- دیشب گفتی..حاضری اینجا پیش من بمونی و.. دورِ..دور اون کارتم خط بکشی و در ازاش منم ببرمت شیراز..درسته؟

گلوم و صاف کردم و زل زدم تو چشماش..

- آره!

- خب حالا من باید بدونم..تاکی قراره به این روند ادامه بدی؟

- یعنی چی؟

- یعنی این قول هایی که بابت اینجا موندنت وسربه راه شدنت دادی..تاکی اعتبار داره؟فقط تا وقتی که ازشیراز برگردیم؟یا واسه همیشه؟!

انتظار این سوال و نداشتم..سوالی که جوابش برای خودم روشن بود ولی اگه همین جواب و به زرتشت می دادم مسلماً همه قول

و قرارامون از هم می پاشید و دیگه هیچ وقت راضی نمی شد همراهم بیاد.

واسه همین خودم و به ندونستن زدم و گفتم:

- یعنی..یعنی میگی خرم که از پل گذشت..بیخیال قول و قرامون می شم؟

- نمی شی؟

درحالیکه سعی می کردم نگاهم و ازچشمای تیزبینش نگیرم پشت گوشم و خاروندم و گفتم:

- معلومه که نه!

- من یه تضمین می خوام ازت!

- من قول دادم!

- حرف که باد هواست..یه چیزی که خیالم و راحت کنه!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم..می دونستم این کار به همین راحتیا نیست و منی که قصد داشتم بعد ازبرگشتن از شیراز فلنگ و ببندم و به برنامه های قبلیم حتی باجدیت

بیشتری برسم..حالا واقعاً نمی دونستم چی باید بگم که زرتشت و راضی کنه!

اونم وقتی بارها بهم ثابت شده بود که آدم تیزیه و نقشه هام و به راحتی آب خوردن نقش برآب می کنه!

- نمی دونم..تو بگو!

- من ترجیح میدم فعلاً باپیشنهادم تحت فشار نذارمت و اول تو یه چیزی بگی که قانع بشم!

- من که هرچی میگم تو یه بامبولی ازتوش درمیاری و مخالفت می کنی.. دیگه چرا خودم و خسته کنم؟حرفی که از دیشب می خوای بزنی و نمی زنی رو بگوخلاصمون کن!

سرش و به تایید تکون داد و بعد ازیه دور چرخوندن نگاهش به گوشه و کنار خونه بالاخره زل زد به چشمای منتظرم و باعادی ترین لحنی که می تونست داشته باشه گفت:

- ازدواج مجددمون می شه تضمین.. تاخیالم راحت شه ازنپیچوندنت!

[۱۸:۰۲ ۳۰.۰۸.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۲۶۷

به ثانیه نکشید که با احساس حرارت توی سر و صورتم از جام بلند شدم و توپیدم:

- دیگه داری چرت و پرت میگی!

- بشین و قبل از اینکه رو هوا حرف بزنی و نظر بدی خوب فکر کن..

- پیشنهادت انقدر مسخره اس که اصلاً فکر کردن نداره.

- چرا اتفاقاً اگه دقیق و درست بهش نگاه کنی داره.. این کار لازمه گیسا.. چه واسه الآنمون و این تضمینی که گفتم.. چه واسه وقتی میریم شیراز.. چه واسه برگشتنمون.

فقط زل زدم بهش که با ابرو به مبل اشاره کرد که دوباره بشینم و منم درحالیکه هنوز بدنم داغ بود از شنیدن پیشنهادش نشستم رو مبل و کلافه و عصبی زل زدم بهش که ببینم چی می خواد بگه!

- خودت همین چند روز پیش گفتی خانواده هامون معتقدن.. به این فکر کردی همین خانواده های معتقد اگه ما رو با هم

ببینن و به قول تو انقدری هم نزدیک باشیم که من بخوام همه جوره تاییدت کنم و خیال بقیه رو راحت کنم با خودشون نمیگن ما با چه نسبتی کنار همیم؟ با چه نسبتی اینجا تو یه شهر دور از خانواده هامون داریم با هم زندگی می کنیم؟ ما یه بار قبلاً با هم ازدواج کردیم و بودن دوباره امون در کنار هم هیچ توجیهی نمی تونه داشته باشه به جز تکرار این ازدواج!

انگشت اشاره اش و بالا آورد و بی اهمیت به منی که داشتم جلز ولز می کردم گفت:

- این یک! دو اینکه تو فکر کردی مامانت دیگه می ذاره تو برگردی اینجا و تک و تنها زندگی کنی؟ مطمئن باش یه حس عذاب وجدان مثل من تو وجود همه اشون به خصوص خاله هست و می خواد همه این ده سال و با نگه داشتن تو پیش خودش جبران کنه.. الآنم که دیگه آقاجون نیست تا ازش بترسه.. پس اگه نمی خوای اونجا بمونی و باهام برگردی ازدواجمون بهترین راه حله واسه قانع کردن مامانت..

سومین انگشتشم به دو تا انگشت قبلی اضافه کرد..

نویسنده:گیسوخزان

- سه اینکه.. تو قراره اینجا بمونی و بازم به قول خودت موندنمون با این شرایط تو یه خونه درست نیست.. چند تا آدم دیگه هم تو این ساختمون زندگی می کنن و به هر حال حرف و حدیثی در میاد که پشت سرش هزار و یک جور دردسره.. دردسری که نه تو حوصله تحملش و داری نه من.. پس مطمئن باش رو هوا نظر ندادم.. به همه اینا فکر کردم واسه دادن این پیشنهاد! تو هم ناچاری قبول کنی.. چون منطقی ترین راه همینه!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۲]

#پارت_۲۶۸

سرم و با ناباوری به چپ و راست تکون دادم..تو نقطه ای قرارگرفته بودم که هیچ جوره نمی تونستم این حرفا رو عاقلانه بدونم.

بااینکه یه جورایی حق داشت و مایی که قبلاً یه بارجلوی چشم اون همه آدم و فک و فامیل و دوست و آشنا باهم ازدواج کرده بودیم حالا سخت بود دوباره بی هیچ نسبتی باهم دیده بشیم..اونم تو محله ما و فک و فامیل پرجمعیتی که فقط کم مونده بود پشت سر جک و جونورای توی خیابون حرف دربیارن!

نویسنده:گیسو خزان

ولی شرایط زندگی من اصلاً مناسبت ازدواج نبود و نیست..به خصوص باآدمی که ده سال پیش ازخونه اش فرار کردم و الآنم از زیرو بم کاری که می کنم خبر داره!

آدمی که تو این یکی دوهفته فقط به چشم یه سد تو راه رسیدن به هدفم بهش نگاه کردم و دیوار این سد وقتی که ازیه پسرخاله تبدیل به شوهر بشه..بلندتر و غیر قابل نفوذتر هم می شه و این اصلاً خوب نیست!

بیخیال حرفای توی سرم شدم و زدم یه کانال دیگه:

- برفرض که همه حرفات درست و منطقی!تو خودت چه جوری حاضر می شی با یکی مثل من ازدواج کنی زرتشت؟وقتی با این دک و پز و وضع زندگی کافیه اراده کنی واسه به دست آوردن یه دختر درست و حسابی..چرا گیردادی به من و زندگیم؟

می دونستم پایین آوردن خودم دربرابر زرتشت اصلاً درست نیست ولی.. چاره دیگه ای نبود!من باید از هرراهی که می تونستم منصرفش می کردم از این تصمیمی که مطمئن بودم فکرکافی پشتش نیست!

نویسنده:گیسو خزان

- اصلاً چرا باید همچین شرطی بذاری که من بخوام درقبالش ازت یه چیز دیگه بخوام و پشت سرش تو همچین پیشنهادی بدی..به من..به یه دختر خراب..خیابونی..هرزه..فاحشه..

- گیســـــا!

- دروغ میگم مگه؟اینا لقب هاییه که بقیه رو من می ذارن..خودتم یکیشون بودی!یعنی برات ننگ و عار نیست ازدواج کردن با یه فاحشه؟

- همه این بدبختی ها و شرط و شروطا واسه اینه که این اسم ها از روت برداشته بشه..حالا تو خودت هی داری تکرارشون می کنی؟

- اگه درباره اش حرف نزنیم یعنی نیست؟بقیه رو بتونیم گول بزنیم.. خودمون و که نمی تونیم!تو نبودی وسط سالن خونه ات بعد از دیدن اون فیلم هوار می کشیدی که چرا باعث شدی با یه آدمکش ازدواج کنم؟تو نبودی که فکر می کردی من گولت زدم و ازحالا به بعد فقط باعث ضرر وارد شدن به کار و پیشرفت و اعتبارت می شم؟حالا چه جوری باید قبول کنم این حرفات و؟مگه یه آدم چقدر تغییر می کنه نسبت به گذشته؟اون موقع

حاضر نشدی بایه قاتل زیر یه سقف بمونی..حالا می خوای بایه فاحشه زندگی مشترک تشکیل بدی؟

[۱۸:۰۲ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۶۹

جفت دستاش و از بالا تا پایین رو صورتش کشید و نفسش و فوت کرد.. این آدم حتی باشنیدن این کلمات بهم می ریخت و عصبی می شد.. حالا چه جوری می خواست خودش و قانع کنه واسه ازدواج باهمچین آدمی!

- تو فکرکن برای من مهم نیست..دیگه؟

- نمی تونم..نه می تونم فکر کنم برات مهم نیست چون هست..نه می تونم این پیشنهاد و قبول کنم..نه اصلاً می خوام که قبول کنم!

- باشه پس دور دیدن بابات قبل ازعملش و خط بکش!

روش و برگردوند و منم باچهره ای داغ شده ازعصبانیت صورتم و درامتداد نگاهش قرار دادم و توپیدم:

نویسنده:سوخزان

- اینجوریه دیگه؟تادیدی بهت محتاج شدم زدی تو کانال سوء استفاده؟

سرش و آروم برگردوند و بااخم زل زد بهم:

- سوءاستفاده؟من ازچی این وسط دارم استفاده می کنم؟

- حرف منم همینه!نمی فهمم زرتشت..یه کلام بگو و روشنم کن!سود تو این وسط چیه؟باشه اصلاً همه این جون کندن ها واسه سربه راه کردن منِ خرابه!تهش به تو چی می رسه؟

پوزخندی زد و باتمسخر گفت:

- مطمئن باش واسه مال و منالت نقشه نکشیدم!

- دِ اگه مال و منال داشتم که ازت نمی پرسیدم چون مطمئن بودم هدفت فقط به دست آوردن پولامه!ولی وقتی طرفت منم..یه دختر بدبخت هیچی ندار که واسه به دست آوردن دو زار پول ازمردای دیوثی که پرن تو خیابون حاضره هرکاری بکنه..دختری که نه یه خانواده حامی و درست و حسابی داره..نه تحصیلات بالا..نه موقعیت اجتماعی عالی که بخوای رو هوا بزنیش..نه یه سابقه خوب با اون مدرک تپلی که ازقتل و دزدیم تو دستت هست..نه حتی باکرگی که خیلی از مرداعاشقشن و تنها چیزی

که تو وجود یه دختر می بینن همینه..چرا باید انقـــدربه این کار اصرار داشته باشی؟

اینبار اون بود که عصبی شد ازحرفم..به خصوص ازجمله آخرم که توپید:

- اون باکرگی که میگی حداقل واسه منی که یه بار با تو تاتهش رفتم و تجربه کردم مهم نیست..پس دیگه این حرف چرت و پرت و نزن!

- باشه بگو دردت چیه؟

نفس عمیقی کشید و مکث کرد..انگار داشت حرفاش و توی ذهنش سبک سنگین می کرد که چه جوری به زبون بیاردشون و آخرسر گفت:

- تو فکرکن قضیه همون..همون جبران اشتباه ده سال پیشمه..جبران فرصتی که می تونستیم اون موقع باوجود همه اتفاقات بد داشته باشیم و باز نشد..حالا که دوباره سر راه هم قرار گرفتیم..حالا که فرصت هست واسه جبران چرا از دستش بدیم؟اصلاً تو خودت دیشب شاکی بودی از اینکه..تبدیل شدی

به یه زن باشناسنامه سفید..شاید دیگه دیر باشه ولی اینم می تونیم جبران کنیم!

[۱۸:۰۲ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۷۰

خواستم بپرم وسط حرفش که با صدای بلند تری ادامه داد:

- از کجا معلوم ده سال دیگه بازم حسرت این روز و این لحظه امون و نخوریم؟ تو یه دختر غریبه واسه من نیستی گیسا.. جدا از همه اینایی که گفتی.. هرچقدرم تلخ و واقعی.. دخترخاله امی.. همسر سابقمی حتی اگه فقط چند ساعت زن و شوهر بودیم اونم صیغه ای! پس نمی تونم تو همچین شرایطی که بیشتر از هر وقت دیگه ای به من احتیاج داری و فقط نمی خوای این و قبول کنی تنهات بذارم و اجازه بدم بیشتر از این آینده ات و به گند بکشی! من ده سال با فکر تباه کردن زندگی تو روزگارم و گذروندم.. نمی خوام بازم اون روزا برام تکرار بشه و یه نفر از صبح تا شب تو گوشم بخونه وقتی می تونستی کاری بکنی چرا نکردی؟

نویسنده: نگین وخزان

چشمام و محکم باز و بسته کردم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. چرا نمی فهمید اینا برای من اصلاً دلایل قانع کننده ای نیست تا دست بکشم از برنامه هایی که تو سرم داشتم..

شاید راست می گفت واقعاً تو این ده سال داشت به تباه شدن اون فرصت فکر می کرد.. ولی من که باهاش هم فکر نبودم.. منم تو این سال ها دغدغه های خودم و داشتم که حالا با این ازدواج همه اش به باد می رفت.

- پس قضیه عذاب وجدان و ترحم و دلسوزیه آره؟

- نه! وقتی دلم برات می سوخت.. که می فهمیدم مجبور به این کار شدی و هیچ چاره دیگه ای نداشتی.. ولی من هرچقدر فکر می کنم.. هرچقدر نگاه می کنم می بینم هیچ اجباری در کار نبود.. با وجود اون دو تا دختر و خونه و زندگی که داشتید.. می تونستی هرکار دیگه ای بکنی که احتیاج به تحصیلات دانشگاهی هم نداشت.. چه می دونم.. منشی تلفنی می شدی.. فروشنده یه مغازه می شدی.. تو آرایشگاه زنونه کار می کردی.. یه کار آبرومند با یه درآمد معمولی که فقط دستت جلوی کسی دراز نباشه.. تو فکر کردی تنها دختر مجردی هستی که بدون خانواده و پشتوانه

مجبوره زندگیش و به دندون بکشه؟ فکر کردی همه اشون راه تو رو میرن؟ خیلیا به نون شبشون محتاجن ولی بازم به خودشون اجازه نمیدن شخصیتشون و با اینجور کارا زیر سوال ببرن.. پس تو چرا راضی شدی؟

ای خدا من و نجات بده.. حالا که کارم گیر این آدمه.. حالا که بحث مریضی بابام وسطه.. نمی تونم همه سوالاش و با یه «به تو مربوط نیست» جواب بدم و عین خیالمم نباشه که بعدش چی می شه!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۲]

#پارت_۲۷۱

دستم و لا به لای موهام فرو کردم و همه رو کشیدم عقب و خیره شدم به چشمایی که هنوز منتظر جواب سوال زل زده بود بهم..

- یه جواب بهت میدم.. پشت سرش دیگه هیچی نپرس.. چون دیگه جوابی از من نمی گیری..

- خب؟

نویسنده: گیو خزان

- به پولی که از این راه در میاوردم.. احتیاج داشتم و هنوزم دارم. هنوزم اگه بخوام به قول تو آدم بشم و سر به راه.. هیچ کاری جز این نیست که همچین درآمدی تو زمان کم.. برای من داشته باشه!

- چقدر پول لازم داری؟

تو یه ثانیه تا تهش و خوندم که اتمام حجت کردم و گفتم:

- از مدیون بودن خوشم نمیاد! اونم تویی که پشت سر هر کاری که برام می کنی یه پیشنهادی هم داری که انجامش از توانم خارجه!

- مدیون بودن خیلی بهتر از اینه که بری تو خیابون وایستی و...

با دیدن چهره گرفته من حرفش و قطع کرد و گفت:

- چقدر در می آوردی از این راه؟

- ماهی شیش هفت میلیون!

- مگه مشکلت میلیاردیه که بعد از اینهمه مدت با همچین درآمدی هنوز به پولی که می خوای نرسیدی؟

اصلاً خوشم نمی اومد یکی انقدر کنکاش کنه تو زندگیم و بخواد از ریز به ریز کاری که می کردم و علت کارم با خبر بشه.. ولی فعلاً دستم زیر سنگ این آدم بود و باید در برابرش کوتاه می اومدم!

- اینهمه مدتی در کار نیست.. سه چهار ماه بیشتر نیست که تو این کارم.. اونم فقط سه روز در هفته..

نمی دونم چرا ولی یه لحظه حس کردم آروم گرفت با این حرف.. با این که سعی می کرد به روی خودش نیاره ولی انگار انتظار داشت اسم چند سال و بیارم و با شنیدن چند ماه عضلات چهره اش از هم باز شد..

با اینکه نمی دونستم چه فرقی می کنه اونم وقتی کسی که پا به این کار می ذاره خودش و آلوده کرده.. حالا چه یه بار.. چه ده هزار بار!

- قبل از اون چیکار می کردی؟

- از همون کارای آبرومندی که اسم بردی.. تو کافی نت کار می کردم و پای دستگاه کپی و پرینت وایمیستادم..

نویسنده نگین خزان

- با همین کارا هم تو ده سال می تونستی پول خوبی پس انداز کنی..

- ای بابـــــــــا.. گیر دادی که دخل و دون زندگی من و بکشی بیرون یه جا؟ آره پول خوبی پس انداز کردم ولی سه سال پیش من و طناز مجبور شدیم دار و ندارمون و بریزیم تو حلقوم بیمارستان واسه عمل قلب طراوت.. بعدش دیگه خالی خالی شدم.. دیگه جونش و نداشتم از صفر شروع کنم.. نه جونش و داشتم نه وقتش و.. واسه همین هست و نیستم و به حراج گذاشتم!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۲]

#پارت_۲۷۲

چند دقیقه ای ساکت موند و هیچی نگفت.. انگار این حرفای جدیدم براش زیاد قابل هضم نبود و زمان لازم داشت برای درک کردنش..

هرچند که می دونستم بیشترین چیزی که درگیرش کرده.. فکر کردن به اینه که من اینهمه پول و می خوام چی کار.. پولی که می شد خیلی راحت.. از همین آدم به جیب زد بدون اینکه بخوام

به مدیون شدن و این چیزا فکر کنم ولی.. زرتشت آدمی نبود که بشه سرش و شیره مالید..

می ترسیدم از اینکه با همین پول بخواد بیشتر سرک بکشه تو کارم و ته و توش و در بیاره.. من یه شانس بیشتر نداشتم برای سر و سامون دادن به دغدغه هام و نمی خواستم اون شانس هم با بی دقتی از دست بدم.. زرتشت بهم ثابت کرد اگه تصمیمی بگیره چقدر توش جدیه و من اصلاً دلم نمی خواست این جدیتش مانعی ایجاد کنه واسه اینهمه تلاش و زحمتم!

- یه کار برات جور می کنم..

با شنیدن صداش بعد از چند دقیقه ای که ساکت به زمین زل زده بود سرم و بلند کردم و با ابروهای بالا رفته خیره اش شدم! یعنی تا این حد از زیر آبی رفتن من می ترسید که می خواست از هر راهی منو زیر نظر داشته باشه؟ چرا حس می کردم پشت هر نیت خیرش یه شری هم هست که نمی خواد به روش بیاره؟

- زحمت نکش مهندس.. من این نقشه ها رو فوت آبم.. می خوای به بهانه کار دست من و تو شرکت خودت بند کنی که اونجا هم شب تا صبح جلوی چشمت باشم و یه وقت پام هرز نره؟

نویسنده: گیسو خزان

- شرکت ما یه محیط مردونه اس.. نیروی جدیدم لازم نداریم.. ولی وقتی از شیراز برگشتیم.. می تونم به دوست و آشناهام بسپرم که یه کار خوب برات پیدا کنن.. تا هم از پسش بربیای.. هم حقوقش راضیت کنه!

شاخکام تکون خورد و بدون حرف به نگاه خیره ام ادامه دادم.. کی بدش می اومد از یه کار نون و آب دار؟ مگه من خوشم میاد به خاطر درآمد بالا با هر عنتری که دوزار پول تو جیبشه و می خواد باهاش یه شب کیف کنه سر و کله بزنم؟

من کم سگ دو نزده بودم واسه پیدا کردن یه کاری که حقوقش بیشتر از کارای قبلیم باشه.. تقریباً دو سالم پای همین گشتن و پیدا نکردن تلف شد و حالا.. این پیشنهاد می تونست یه جورایی آب دهنم و راه بندازه.. البته اگه بلوف نمی زد و پس فردا یادش نمی رفت چی گفته!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۳]

#پارت_۲۷۳

- ولی همه اینا مشروط بر اینه که پیشنهادم و قبول کنی و تحت هیچ شرایطی زیرآبی نری!

نویسنده: نگین سوخزان

با شنیدن دوباره اسم اون پیشنهادی که از هر جهت نگاهش می کردم احمقانه به نظر می رسید همه نور های امیدی که تو سرم روشن شده بود از بین رفت و همینکه خواستم از یه راه دیگه وارد شم واسه منصرف کردنش گفت:

- الآن نمی خواد چیزی بگی.. تا شب فکرات و بکن. از فردا دیگه نمی تونم تو این خونه بپات بمونم و باید برم سر کارم.. دوستم ندارم اسم زندانی روت باشه و هربار که برم بیرون در و روت قفل کنم.. می دونی که اگرم این کار و بکنم خودت مجبورم کردی.. حالا می خوام انقدر خیالم و راحت کنی.. که دیگه مجبور به این کار نباشم و وقتی هم تو شرکتم حواسم فقط به کارم باشه و بس..

دلم می خواست همون لحظه بهش بگم که احتیاج به فکر کردن نیست و جواب من به این پیشنهاد صد در صد منفیه.. ولی زبونم یه جورایی بسته شد!

می دونستم از لحاظ وضعیت زندگیم تو شرایطی نیستم که بخوام برای یه پسر که بهم پیشنهاد ازدواج میده.. اونم پسری با موقعیت زرتشت کلاس بذارم و ناز و ادای دخترونه در بیارم.

نویسنده: گیسو خزان

چون طبیعتاً باید همچین فرصت آسی رو روی هوا می زدم قبل از اینکه کس دیگه بخواد جام و بگیره ولی..

جدا از برنامه های زندگیم که ممکن بود با این ازدواج بهم بریزه.. من می ترسیدم.. از این آدمی که فهمیده بود چیکاره ام می ترسیدم.. از روزایی که مثل دیدار اولمون اختیارش و از دست بده و به خودش اجازه بده هر رفتاری باهام داشته باشه می ترسیدم.. از زخم زبونایی که هنوز گاهی اوقات لا به لای حرفاش حس می کردم می ترسیدم..

همیشه فکر می کردم اگه قراره یه روزی با کسی ازدواج کنم اون آدم هیچ وقت در جریان کارایی که تو این چند ماه برای پول در آوردن انجام می دادم قرار نمی گیره.. اگرم یه روزی از یه طریقی فهمید قبل از اینکه کاری بکنه خودم برای طلاق اقدام می کنم.. چون دیگه زندگی با آدمی که همچین ذهنیتی ازم داره ممکن نیست..

ولی حالا.. زرتشت.. خودش این پیشنهاد و داد و من واقعاً نمی دونستم چه جوری می خواد کنار بیاد وقتی هربار که به من نگاه

می کنه یه تصویر زشت از کارایی که با مردای دیگه کردم جلوی چشمش نقش می بنده؟

- من دارم میرم!

باصداش به خودم اومدم و تازه دیدم لباس پوشیده و آماده جلوی روم وایستاده و من انقدر توخیالاتم غرق بودم که اصلاً نفهمیدم کی ازجاش بلند شد.

- کجا؟

- بیرون کار دارم!شب برمی گردم..تا اون موقع خوب فکرات و بکن. واسه ناهارم هرچی خواستی برای خودت درست کن..حداقل با شکمت دیگه رودرواسی نداشته باش!

[۱۸:۰۳ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۷۴

گوشیش و از جیبش درآورد و گرفتش سمتم..

- شماره ات و توش سیو کن منم زنگ می زنم بهت که شماره ام بیفته. کاری داشتی حتماً زنگ بزن!

نویسنده:گیسو خزان

بااخم سرم و به تایید تکون دادم و گوشیش و بعد از وارد کردن شماره ام پسش دادم و زل زدم بهش تاوقتی رفت بیرون و درو پشت سرش بست و قفل کرد.

نفسم و باحرص بیرون فرستادم.. شاید اصلی ترین مزیت این ازدواج.. این بود که اسم زندانی از روم برداشته می شد..هرچند که یه آقا بالاسر و آدمی که به خودش اجازه نظر دادن تو ریز و درشت زندگیم و میده مثل سایه بهم وصل می شد.

ازطرفی هم.. نمی تونستم منکر این قضیه بشم که این ازدواج می تونست ازیه جهت من و به هدفم نزدیک ترکنه.. جدا از اون پیشنهاد کاری که هنوز نمی دونستم چقدرش راسته و چقدرش بلوف..شاید..شاید می شد کاری کرد که برای خارج شدنم از کشور.. دیگه احتیاج به اینهمه پول نداشته باشم.

می تونستم با اجازه زرتشت و از راه قانونی برم خارج.. یاحتی با خود زرتشت و به بهانه یه مسافرت تفریحی.. فقط باید همه حواسم و جمع می کردم که تحت هیچ شرایطی ازکاری که می خواستم با اون پول بکنم یا از نقشه ای که بعد از رفتنم به خارج از کشور داشتم مطلع نشه همین..

نویسنده: گیسو خزان

شاید لازم بود به حرف طناز گوش بدم و یه کم با سیاست عمل کنم.. خودمم همه وجودم ترس می شد وقتی به خروج غیر قانونی از کشور با آدمایی که حتی نمی شناختمشون فکر می کردم.. ولی اگه در برابر خواسته های زرتشت و بعضی سخت گیری هاش کوتاه می اومدم.. شرایطم خیلی راحت تر می شد.

اگه زود می رفتم و کارم و انجام می دادم و برمی گشتم.. اگه با دست پر برمی گشتم.. همه دغدغه هام از بین می رفت.. چه تو برخورد با خانواده ام.. چه تو زندگی مشترکم با زرتشت که شاید بعد از برگشتنم.. راحت تر و بهتر از حالا قبولم می کرد!

از جام بلند شدم و بعد از برداشتن حوله ام راهی حموم شدم.. با یه دوش آب گرم شاید می تونستم یه کم آروم شم و فکرای توی سرم و سر و سامون بدم.. فکرایی که ته همه اشون من و به این باور می رسوند که از هر زاویه ای به این ازدواج نگاه کنم.. برام مفیده!

البته اگه.. از برخوردی که زرتشت می تونه خیلی راحت به بهانه خراب بودنم باهام داشته باشه و ته همه کاراش.. به خودش حق بده فاکتور بگیرم!

نویسنده:گیسوخزان

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۳]

#پارت_۲۷۵

×××××

- زرتشت؟!

محو بوی قهوه بی نظیری که جز دارون کسی نمی توست به این خوبی درستش کنه بودم که با صداش سرم و بالا گرفتم و زل زدم بهش..

رو مبل رو به روییم نشسته بود و نگاه همیشه موشکافانه اش خیره صورتم بود و آخرسر پرسید:

- چرا انقدر داغونی؟

جوابم چیزی به جز نفس عمیقی که از سینه ام بیرون اومد نبود و دارون اینبار اصل مطلب و نشونه گرفت:

- گفتی اگه پیداش کنم به زندگی برمی گردم.. حالا که پیداش کردی بیشتر از زندگی دور شدی.. داغون تر شدی.. فکر کردم تو این یه هفته می خوای خودت و پیدا کنی و حالا.. بدتر خودت و گم کردی زرتشت. نمی خوای بگی دردت چیه؟

نویسنده:گیسوخزان

به جلو خم شدم و آرنجم و به زانوهام تکیه دادم..

- گفتنی نیست!

- گفتنی نبود الآن اینجا نبودی.. اومدی که حرف بزنی..

سرم و بلند کردم و خیره شدم تو چشمای نگران و کنجکاوش..

- بهش امروز پیشنهاد ازدواج دادم!

- خب؟ اینکه خیلی خوبه! یعنی مجرده و شرایط ازدواج داره.. یعنی هیچ مانعی بینتون نیست.. تو هم که دغدغه ات همین بود. که وقتی پیداش کردی تو شرایطی باشه که بتونی دوباره باهاش ازدواج کنی.. اینکه اینبار با همه وجودت تلاش کنی تا عاشقت بشه.. پس دردت چیه؟

تو سکوت یه قلپ از قهوه ام و خوردم تا شاید داغیش من و به خودم بیاره و کمکم کنه واسه به زبون آوردن حرفایی که تمام این دو هفته توی دلم بوده و شرم و خجالت نمی ذاشت پیش کسی به زبون بیارمش..

ولی.. شاید دارونی که به اندازه من درگیر این احساسات ضد و نقیض نبود.. می تونست منطقی تر به این قضیه نگاه کنه و یه

راه جلوی پام بذاره.. شاید بتونه بهم بگه پیشنهادی که امروز دادم کار درستی بود یا نه.. شاید بتونه من و از این پشیمونی که از یک ساعت پیش تا حالا بیخ خرم چسبیده و انرژی های منفی که از هر طرف داره بهم هجوم میاره خلاص کنه!

- حرفایی که می زنم.. بین خودمون می مونه دیگه؟

- تا حالا چیزی غیرِ این از من دیدی؟

دستی به پیشونیم کشیدم و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم نالیدم:

- سالم نیست دارون! دیگه اون گیسای پاک و سالمی که می شناختم نیست.. کارش به جایی کشیده که واسه به دست آوردن پول راضی شده تنش و... نجابتش و...

انگشتم و از پهنا بین دندونام گرفتم و چشمام و محکم بهم فشار دادم.. من چه جوری می خواستم با این دختر زندگی کنم وقتی هنوز نمی تونستم به کاری که می کنه تمام و کمال فکر کنم؟

[۱۸:۰۳ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۷۶

نویسنده:گیسو خزان

سکوت طولانی شده بینمون نشون می داد دارون برای فهمیدن ماجرا دیگه احتیاج به توضیح بیشتر نداره و تاهمینجا کفایت می کنه و بالاخره خودش بود که سکوت و شکست و پرسید:

- تو ازکجا فهمیدی؟

- اون یارو که آدرسش و شکیبا بهم داد..یکی از..یکی از مشتری هاش بوده!فقط شانس بیارم این چیزا رو نذاره کف دست شکیبا و آبرو حیثیتم و به بادنده!

- به نظرم همین امشب برو پیشنهادت و پس بگیر!

باتعجب از این صراحتش زل زدم به چشماش که گفت:

- تومی خوای شوهرش باشی..حامیش باشی یاملکه عذابش؟اگه قراره همش به این فکرکنی که اون دختر برات مایه آبروریزیه..این ازدواج سر نگیره بهتره!

داغ کردم و توپیدم:

- اون دختر هنوز ازکارش پشیمون نیست دارون..یه دختر معصوم و فریب خورده درنظر نگیرش که مجبور به این کار شده..گفت فقط چند ماهه تو این کاره ولی خودش خواسته و

نویسنده نگین خزان

این داره من و آزار میده..پیشنهاد ازدواج دادم که حواسم بهش باشه تادوباره پاش و کج نذاره..حالا برم بگم پشیمون شدم که اونم راه بیفته سرهمون کاری که بود..که چند وقت بعد دوباره اتفاقی توخیابون درحال هرزگی ببینمـــــــــش؟

پوزخند ناباورانه ای زدو سرش و به چپ و راست تکون داد..

- توفقط کافیه یه بارمثل الآن پیشش داغ کنی و هرچی ازدهنت دراومد بهش بگی..تابرای همیشه ازت متنفر بشه و نخواد تو روت نگاه کنه..

سرم و انداختم پایین و دیگه نگفتم تاهمین الآنشم با بهانه و بی بهانه کم حرف بارش نکردم به خاطر این سبک زندگی کردنش و خیلی وقتا واقعاً دست خودم نبود..جلوی هرز رفتن دستم و گرفته بودم ولی انگار کنترل زبونم خیلی سخت تر بود که از پسش بر نمی اومدم!

- حرف من همونه زرتشت..با این ازدواج درحق اون دختر ظلم می شه!

با اخمای درهم و چشمای ریز شده زل زدم بهش..انگار کلاً قضیه رو اشتباه فهمیده بود..من اومده بودم اینجا یه درمان برای درد من پیدا کنه و حالا فقط داشت ازگیسا و کارش دفاع می کرد!

- پس ظلمی که درحق من می شه چی؟ فقط داری از دید اون به قضیه نگاه می کنی؟من چه غلطی باید بکنم وقتی تو تک تک ثانیه های زندگی مشترکمون فقط باید ذهنم و از این قضیه که زنم تا الآن تخت خواب چند تابی ناموس حرومزاده رو گرم کرده منحرف کنم تاشاید بتونم یه کم آرامش داشته باشم. الآن هنوز زنم نیست و این فکرا داره مثل خوره مغزم و نابود می کنه..می تونی بفهمی وقتی اسمش رفت تو شناسنامه ام چه آتیشی به جونم می افته هربار که این تصورات تو سرم جون می گیره؟

[۱۸:۰۳ ۳۰.۰۸.۲۰]

#پارت_۲۷۷

برخلاف من که داشتم آتیش می گرفتم دارون مثل همیشه خونسرد بود و با همون آرامشش جواب داد:

- اگه یکی یه بار ازت بپرسه.. تو این ده سال گذشته.. بعد از جدا شدنت از گیسا.. چند تا رابطه جنسی داشتی.. می تونی بشمری؟

نویسنده:گیسوخزان

سرم و با عصبانیت به تایید تکون دادم و گفتم:

- می دونم به کجا می خوای برسی با این حرف.. ولی این دو تا مسئله ربطی به هم نداره دارون!

- جواب سوالم و بده!

- نه نمی تونم بشمرم.. اصلاً فکر کن بالای هزارتا.. ولی کار من با گیسا یکی نیست! نصف رابطه هایی که من داشتم با زنم بوده.. نصف دیگه اش با سه تا دوست دخترام که هر کدوم چند ماه توی زندگیم بودن.. هیچ وقت با دو نفر تو یه زمان رابطه نداشتم یا هر شب عوضشون نمی کردم که بخوام اسمم و هرزه و دله و هوسباز بذارم. زندگی من نرمال بوده مثل همه مردا و پسرایی که دور و برمونن.. تو خودت تا حالا با دختری رابطه نداشتی؟

- خیله خب.. حالا که انقدر داری بابت این کار به خودت حق میدی پس فکر کن گیسا هم تو این مدت با دوست پسراش رابطه داشته.. اگه به این فکر کنی کار اونم از نظرت نرمال و قانونی محسوب می شه!

- دین من این روابط و قبول نداره!

نویسنده:گیسوخزان

اینبار عصبی شد و همونطور که انگشت اشاره اش و به سمتم می گرفت توپید:

- دینت و من بهتر از تو می شناسم.. پس مطمئن باش روابط تو با دوست دختراتم خارج از محدوده ایه که دین بهت اجازه داده.. چون هیچ کدوم مشروع نبوده!

تو سکوت چند ثانیه بهش زل زدم و با تکیه به پشتی مبل گفتم:

- هدفت چیه دارون؟ می خوای ته این حرفات به جایی برسی که بگی منم به اندازه گیسا پرونده ام سیاهه؟

- معلومه که نه!

مکثی کرد و با اطمینان بیشتری ادامه داد:

- هدفم اینه که بگم تو پرونده ات خیلی سیاه تر و کثیف تر از اون دختر بیچاره اس!

با چشمای مات شده فقط زل زدم بهش که با بی تفاوتی شونه هاش و انداخت بالا و گفت:

- اگه قراره گناهاتون و چرتکه بندازیم.. نامه اعمال زشت تو سنگین تره.. خودت گفتی گیسا چند ماهه تو این کاره.. ولی تو

نویسنده گیسو خزان

پنج ساله که از کاترین جدا شدی و رفتی سراغ روابط غیر از ازدواج!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۴]

#پارت_۲۷۸

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- تو واقعاً این حرفایی که می زنی و قبول داری؟

- من فقط دارم از دید یکی مثل تو به قضیه نگاه می کنم.. با همون ترازوی دینی که سنگش و به سینه می زنی.. وگرنه در جایگاهی نیستم که بخوام کسی و قضاوت کنم.. نه تو رو.. نه اون دختر و.. اصلاً فکر کن من کار هیچ کدومتون و گناه و اشتباه نمی دونم.. ولی تویی که حرف دین و وسط کشیدی باید بدونی گناه تو خیلی بیشتر از گیسائه و اینکه تو مردی و اون زن.. از بار این گناه کم نمی کنه!

با اخمایی که هیچ جوره قصد باز شدن نداشت یه سیگار گوشه لبم گذاشتم و روشنش کردم.. سنگین بود شنیدن این حرفا برام.. هرچقدرم درست و قانع کننده باشه!

نویسنده گیسو خزان

عجیب بود ولی انگار خودمونم عادت کرده بودیم به اینکه چون مردیم.. گناه خیلی از کارا به پامون نوشته نمی شه.. ولی خب.. مسلماً اگه می فهمیدم که گیسا تو این مدت دوست پسر داشته و باهاش تا ته رابطه جنسی هم پیش رفته.. برخوردم جور دیگه ای بود و حالا.. می تونستم طبق گفته دارون.. به جای فکرای کثیف توی سرم همچین چیزی و تصور کنم؟

چند تا پک عمیق به سیگارم زدم و وقتی آروم تر شدم گفتم:

- باشه.. اصلاً فرض کنیم به قول تو.. گناه گیسا از یکی مثل من کمتره.. ولی همه که این و نمی دونن.. روابط من تو یه کشور دیگه بوده.. هیچ وقت قرار نیست دوباره با اون آدما رو به رو بشیم. ولی این ترس تو وجود من هست که تو این خراب شده.. وقتی گیسا باهامه یکی از اون آدما رو تو یه جمعی ببینم.. دیگه خودت می دونی که همین کافیه تا کل اون جمع در جریان همچین چیزی قرار بگیرن.

- تو هنوز دوسش داری یا نه؟

جوابی واسه این سوال یهوییش نداشتم و سکوتمم انقدری طولانی شد که دوباره پرسیدش و اینبار مجبور شدم جواب بدم:

نویسنده:گیسو خزان

- نمی دونم.. دیگه اون شور اشتیاقی که یکی دو ماه پیش واسه پیدا کردنش و دوباره بهم رسیدنمون داشتم تو وجودم نیست.. ولی هنوز بعضی وقتا.. بعضی وقتا که فکرم کمتر میره سمت شیوه زندگیش...

نفس عمیقی کشیدم و بعد از بیرون فرستادن بازدم لرزونم.. با صدای آرومی که به گوش خودمم به سختی می رسید لب زدم:

- دلم میره براش!

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۴]

#پارت_۲۷۹

بلافاصله کف دستام و به چشمام چسبوندم و نالیدم:

- احساس یه آدم احمق و دارم وقتی باهمه این چیزایی که ازش می دونم..هنوز ته دلم دوسش دارم و می ترسم دوباره ازدستش بدم!

حضور دارون و اینبار کنارم حس کردم و دستش روی شونه ام نشست..

نویسنده: گیسو خزان

- پس دیگه شک و تردیدات و بریز دور زرتشت..وقتی هنوز دوسش داری.. وقتی نمی تونی به جدا شدن و ترک کردنش فکر کنی..وقتی دوست نداری این ده سال سختی که بهت گذشت تکرار بشه..راه دیگه ای نمی مونه جز کنار اومدنت باهرچیزی که دیدی..ترس تو بیشتر از مردم و قضاوتشونه..چیزی که عامل اصلی بدبختی همه امونه..ولی زرتشت.. فقط تو نیستی که اسیر این فکر و خیالایی..آدما به جایی رسیدن که به دختر پاک و بی گناهم هزار و یک جور تهمت می زنن..حرف پشت سر هر آدمی هست.. تو اگه بخوای به این چیزا فکر کنی..پس چه با گیسا چه با هر کس دیگه ای که بخوای ازدواج کنی نباید پات و از خونه بیرون بذاری که یه وقت حرفی پشت سرتون در نیاد. در دهن مثل دروازه این مردم و هیچ وقت نمی شه بست..پس ماهم مجبوریم زندگیمون و هرجور که خودمون دوست داریم پیش ببریم. بیخیال اینکه بقیه چی میگن و چه فکری می کنن.

ازجاش بلند شد و حین رفتن سمت آشپزخونه کوچیک خونه اش گفت:

نویسنده:گیسو خزان

- فکر کن تاریخ داره برات تکرار می شه..تو یه بار چوب این اشتباهت و خوردی.. یه بار به خاطر حرف همین مردم نرفتی دنبال گیسا..تا اسم دختر فراری روی زنت نمونه..نتیجه اش چی شد؟ده سال پشیمونی و حسرت.. حالا فکر کن خدا یه بار دیگه داره امتحانت می کنه..اینبار دیگه همه تلاشت بکن که سربلند بیرون بیای.. تا اگه بازم نشد و نتیجه نداد..حداقل پیش خودت و وجدانت شرمنده نشی!

بااینکه دارون در جریان همه اتفاقات گذشته نبود..ولی داشت راست می گفت.. همین حرفا رو امروز خودمم به گیسا زدم وقتی دلیل کارم و ازم پرسید.. ولی انگار حتماً لازم بود تایکی دیگه هم برام تکرارشون کنه و من به این باور که درست فکر می کردم برسونه.

می دونستم راه سختی درپیش دارم و باید پی خیلی چیزا رو به تنم بمالم..ولی هنوز یه حسی تو وجودم بود که می گفت نداشتن گیسا خیلی سخت تر از اینجوری داشتنشه.

[۳۰.۰۸.۲۰ ۱۸:۰۴]

#پارت_۲۸۰

نویسنده گرسوخزان

هنوز نمی دونستم می شد یه رابطه معمولی پشت این ازدواج باشه یا نه.. ولی حداقل از این مطمئن بودم که دیگه تحت هیچ شرایطی نمی ذاشتم مسیر زندگی گیسا به بیراهه کشیده بشه و برای این کار به نسبت قوی و سفت و سخت احتیاج داشتم که دیگه واسه هر کار و حرفم نتونه یه «به تو مربوط نیست» به ریشم ببنده!

- حالا از همه این حرفا گذشته...

سرم و بلند کردم و زل زدم به دارون که در حال چیدن میز توی آشپزخونه برای ناهار بود و با لحن شوخ متفاوت از چند دقیقه قبلش ادامه داد:

- تو فقط یه پیشنهاد دادی.. چرا فکر می کنی اون حتماً قبول می کنه که حالا داری به بعدش فکر می کنی!

نفسم و با کلافگی فوت کردم و حین بلند شدم از جام و رفتن سمت دستشویی گفتم:

- از اولم اشتباه کردم اومدم اینجا وقتی هرچی گفتم گند زدی به هیکلم و طرف گیسا رو گرفتی!

صدای خنده اش بلند شد و به تخریب شخصیت من ادامه داد:

نویسنده: گیسو خزان

- حرف حق تلخه.. منم خوبیت و می خوام که میگم خیلی دل خوش نکن به جواب مثبتش.. یه مرد زن طلاق داده معتاد به سیگار و قرص آرامبخش که سالی به دوازده ماه هم عین پیرمردا دست به کمر راه میره و زبون تند و تیزشم از کار نمی افته چه جذابیتی می تونه واسه اش داشته باشه؟!

رفتم تو دستشویی و قبل از بستن در با صدای بلند گفت:

- تو لازم نیست از دید اون به پیشنهاد من نگاه کنی.. هر وقت اومدم خواستگاری تو ردم کن!

در و بستم و نگاهی به خودم تو آینه رو شویی انداختم.. خودمم انگار خیلی دل خوش نبودم به جواب مثبتش اونم با واکنشی که به محض به زبون آوردن پیشنهادم نشون داد.

ولی حالا که بحث مریضی باباش وسط بود.. احتمالاً بیشتر و بهتر به این قضیه فکر می کرد و با تصمیم یهوییش یه عمر حسرت و عذاب وجدان برای خودش نمی خرید..

شاید حق داشت کارم یه جورایی سوء استفاده بود.. ولی با برخورد عجیب غریبمون بعد از ده سال.. با حرفایی که بینمون رد و بدل شد.. دیگه نمی تونستم امید داشته باشم به یه ازدواج عادی مثل

همه آدما.. چون مطمئناً تحت هیچ شرایطی راضی نمی شد و تنها راهم همین شرط و شروط گذاشتن بود!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۴]

#پارت_۲۸۱

ساعت نه شب بود که بعدِ دراومدن از خونه دارون و یه کم رانندگی تو خیابون ها برگشتم خونه..به گیسا گفته بودم تاشب وقت داره فکر کنه و نمی خواستم حضورم توی خونه خللی تو فکرکردنش وارد کنه.

پام و که تو سالن گذاشتم دیدمش که رو مبل رو به روی تلویزیون لم داده و داره یه فیلم خارجی زیرنویس نگاه می کنه.

متوجه حضورم شده بود ولی به روی خودش نیاورد و منم انقدر همونجا وایستادم و به نگاه خیره ام ادامه دادم که بالاخره تکونی به خودش داد و صاف نشست و کاملاً از سراجبار سلام داد.

منم جوابش و دادم و با نگاهی گذرا به آشپزخونه پرسیدم:

- شام خوردی؟

- نه..میل ندارم..

نویسنده:گیسوخزان

سری تکون دادم و راه افتادم برم سمت اتاق که پرسید:

- توخوردی؟

خواستم بگم منم میل ندارم که یه لحظه یاد حرفش موقع صبحونه افتادم و رفتار بی دلیل و بی منظور من که بهش برخورده بود.

حس کردم بهترین موقع اس که بتونم از دلش دربیارم. واسه همین گفتم:

- نه ولی اگه تو بخوری منم می خورم!

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و لب زد:

- گفتم که میل ندارم..

رفتم سمت اتاق و بابیخیالی گفتم:

- پس هیچی!

❊

بعد ازگرفتن یه دوش تو حموم اتاقم مشغول پوشیدن لباسام شدم.. عجله داشتم برای هرچه زودتر فهمیدن تصمیم گیسا..ولی داشتم ظاهرم و خونسرد نشون می دادم تا شاید بتونم از این

طریق بهش حالی کنم همه این پیشنهاد و شرط و شروطا به خاطر خودشه و من هیچ سودی ازش نمی برم تابخواد مثل حرفی که صبح زد احساس سوءاستفاده بهش دست بده.

لباسم و که پوشیدم باهمون موهای خیسی که حس و حالی برای خشک کردنشون نداشتم رفتم بیرون که با دیدن گیسا توی آشپزخونه سرجام وایستادم و نگاه متعجبم و ازخودش که داشت تند تند وسایل شام و روی میز می چید به ماهی تابه روی گاز دوختم و آروم رفتم جلو..

تو ورودی آشپزخونه که وایستادم من و دید و بادستپاچگی که زیاد به روحیات و خلق و خویی که تا الآن ازش شناخته بودم نمی خورد موهاش و زد پشت گوشش و گفت:

- نمی دونستم چی دوست داری..یه کم سوسیس و تخم و مرغ درست کردم!

ابروهام دیگه جایی برای بیشتر بالارفتن نداشت..واسه من غذا درست کرده بود؟نگاهم به میز افتاد که برای دو نفر چیده شده بود.. پس خودشم می خواست بخوره..یعنی براش مهم بود گشنه نبودن من یا...

پوزخندی به خیالاتم زدم و نشستم پشت میز..حالا دیگه یه جورایی مطمئن بودم بعد از کلی سبک سنگین کردن فهمیده که پیشنهاد صبحم همچین به نفعشه و پشت این مهربون شدن یهوییش صددرصد یه نقشه دیگه اس که خیلی زود عنوانش می کنه.

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۴]

#پارت_۲۸۲

ولی خب.. دیگه مهم نبود.. من از همون وقتی که پام و به ایران گذاشتم خودم و برای این ازدواج آماده کرده بودم و دیگه اهمیتی نداشت که گیسا به بهانه این ازدواج چه نقشه ها و برنامه هایی برای خودش داره..

همینکه اسمش می رفت توی شناسنامه ام و خیالم از بابت دائمی شدن حضورش توی زندگیم راحت می شد برام کافی بود! حتی اگه.. این زندگی هیچ وقت نتونه.. رنگ و روی یه زندگی عاشقانه واقعی رو به خودش بگیره!

بعد از کشیدن غذا توی دیس خودشم رو به روم نشست و بی سر و صدا مشغول خوردن غذا شد و منم که دیدم فعلاً قصد

نویسنده: گیسو خزان

حرف زدن نداره چیزی نگفتم تا وقتی خودش تصمیم بگیره و شروع کنه.

با خوردن اولین لقمه از غذا و فهمیدن اینکه ظرف فلفل و توش خالی کرده بلند شدم و از تو یخچال دو تا دلستر آوردم و یکیش و گذاشتم جلوی گیسا..

- غذای هندی درست کردی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و متوجه متلکم شد که گفت:

- دوست نداری می تونی نخوری.. یکی از غذاهای آماده ات و گرم کن!

- حیفه آخه.. اولین باره که دارم دستپختت و می خورم..

ساکت شد و منم نشستم سر جام تا بالاخره حین گرفتن یه لقمه دیگه برای خودش به حرف اومد:

- قبلاً هم دستپختم و خوردی!

- کی؟

نگاهش و گرفت و چهره اش جمع شد.. حالا دیگه فهمیده بودم وقتی یاد گذشته ها می افته ناراحتیش و این شکلی نشون میده و الآنم دقیقاً یکی از همون لحظه ها بود که گفت:

- اون روزی که.. به مناسبت برگشتنت از خارج.. خاله همه امون و دعوت کرده بود ویلای دوست آقاجون که چند روز بریم و آب و هوا عوض کنیم!

می دونستم داره درباره چه تاریخی حرف می زنه.. از اون گذشته تلخ هرچی از ذهنم پاک شده باشه.. اون چند روزی که توی شمال گذروندم محال بود پاک بشه..

چند روزی که بعد از فارغ التحصیل شدنم برگشته بودم ایران تا با جدیت یه کار درست درمون شروع کنم.. در حالیکه یه دختر بچه همه تمرکز و توجه و هوش و حواس من و جذب خودش کرد..

ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد کی دستپختش و خوردم که مطمئناً اگه می فهمیدم ته اون غذا رو در میاوردم همونجا که پرسیدم:

نویسنده: گیو خزان

- یادمه رفتیم اونجا.. ولی یادم نیست تو چیزی درست کرده باشی!

- اون حلیم بادمجونی که روز اول در کنار جوجه کبابا خوردی و من درست کرده بودم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۴]

#پارت_۲۸۳

حالا یادم افتاد.. حلیم بادمجونی که ظاهر زیاد جالبی نداشت به خصوص برای منی که چند سال ذائقه ام با غذاهای اروپایی سازگار شده بود.. ولی همینکه شروع کردم به خوردن فهمیدم زود قضاوت کردم و مزه اش برخلاف شکل و شمایلش بدجوری بهم چسبید..

- یادم افتاد.. ولی.. چرا کسی چیزی درباره اینکه تو اون غذا رو درست کردی نگفت؟

پوزخندی زد و یه پر گوجه تو دهنش انداخت..

نویسنده نگین خزان

- چون دختر بودم و از نظر بقیه آشپزی جزو وظایفم بود.. کار شاقی نکردم که بخوان تعریف و تمجید کنن.. ولی در عوض.. اون جوجه کبابا خیلی به چشم اومد و همه به به و چه چه کردن!

اخمام رفت تو هم از نفس عمیق و آه مانندی کشید.. اینبار دیگه هرچی فکر کردم نفهمیدم جریان اون جوجه کبابا چی بود که اینجوری با افسوس درباره اش حرف زد..

- از اینا گذشته.. کدبانوگری های من و.. حتی تو همون سن و سال کمم هیچ کس ندید.. هیچ کس نفهمید نه ماه حاملگی مامانم و بعدش که درگیر ضبط و ربط کردن گلاره بود من چه جوری بار مسئولیت اون خونه رو به دوش کشیدم.. فقط چشمشون شیطنت کردن های من توی مسیر خونه تا مدرسه رو می دید و هیچ کس.. حتی پدر و مادر خودمم نخواستن بفهمن دختری که از این سن خونه نشین شده و در کنار درس و مشقش داره کارای یه خونه رو انجام میده.. دختری که هیچ تفریحی نداره.. یا در اصل اجازه هیچ تفریح و خوش گذرونی رو نداره.. مگه چی می شه اگه تو راه مدرسه چند کلمه با دوستاش

بگه و بخنده؟ همین شد یه دلیل که بهشون ثابت بشه اگه دیر بجنبن از دست میرم پس باید زودتر یه آقا بالا سر برام پیدا کنن!

تو سکوت به حرفاش گوش دادم و به فکر فرو رفتم.. اون روزا بدجوری راضی بودم از این تصمیمشون که بعد از یه کم مخالفت های سرسری بالاخره همسو شد با خواسته من.. برام مهم نبود که پشت رضایت خانواده ها چه دلیلی هست.. ولی حالا.. واقعاً به این دختر حق می دادم که نخواد تو اون شرایط ازدواج کردن و قبول کنه.

دختری که هیچی از زندگی مجردیش نفهمیده بود و حالا می ترسید پا بذاره تو یه خونه ای که سخت گیری های دوران دختر بودنش به مراتب سخت تر می شد و دیگه عملاً به یه زن خونه دار که کاری جز بشور و بپز و بساب نداره تبدیل می شد..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۴]

#پارت_۲۸۴

نفس عمیقی کشیدم و با صداقت گفتم:

- من کاری به علت تصمیم گیری بزرگترامون سر ازدواجمون ندارم ولی.. من قرار نبود برات بشم آقا بالاسر.. مطمئناً کم کم..

نویسنده: گیسا خزان

خودت این و می فهمیدی وقتی شوهرت می شد عامل اصلی پیشرفتت توی درس و دانشگاه و کار.. ولی.. متاسفانه کاری که حالا دارم می فهمم به خاطر محدودیت های بیش از حدت تو خونه پدرت انجام دادی.. همه چیز و بهم ریخت..

از جاش بلند شد و حین گذاشتن بشقاب خالی از غذاش توی سینک گفت:

- کی گفته اون کارم به خاطر محدودیت های دوران مجردیم بوده؟ عادت داری وقتی از چیزی خبر نداری واسه خودت حکم صادر کنی؟

با بیخیالی یه لقمه دیگه برای خودم گرفتم و جواب دادم:

- خب بگو که با خبر بشم..

- گفتنش دیگه چیزی رو عوض نمی کنه که هیچ.. بدترم می کنه.. پس به کل بیخیال این قضیه شو..

مکثی کرد و با اخمای درهم.. احتمالاً فقط برای اینکه من دیگه پیگیر ماجرای قتل و دزدی ده سال پیشش نشم ادامه داد:

- امشب قرار بود درباره یه چیز دیگه حرف بزنیم!

نویسنده: گیسو خزان

یه دونه دیگه از سوسیس های تند و فلفلی رو تو دهنم انداختم و با سر حرفش و تایید کردم و بعد از قورت دادنش گفتم:

- من که حرفام و صبح زدم.. حالا تو باید بگی من بشنوم!

دوباره نشست روی صندلی و خیره صورتم شد.. احساس می کردم این زمان برای فکر کردن و تصمیم گرفتنش کم بوده که حالا هنوز تردید تو چهره اش مشخص بود..

ولی آخرسر به خودش جرات داد و گفت:

- من واسه تو زن نمی شم.. چه از لحاظ احساسی.. چه از لحاظ سر و سامون دادن به خونه و زندگیت.. چه از لحاظ همراه و چه می دونم همپا بودن تو هرچیزی.. چه از لحاظِ... مسائل جنسی!

همچنان سعی داشتم خودم و خونسرد نشون بدم.. هرچند که دیگه کارم داشت سخت می شد..

گیسا از بد جایی شروع کرده بود و منی که امروز بارها و بارها از خودم پرسیده بودم تو مواقع حساس می تونم جلوی زبونم و بگیرم که به نیش و کنایه باز نشه یا نه؟! حالا داشتم می فهمیدم چقدر سخت بود کنترل کردن خودم و حرف نزدن درباره روابط متعددی که داشته و حالا فقط با من عارش می اومد که انجام

نویسنده: گیسا خزان

بده.. البته که یه گوشه ذهنم هنوز داشت حرفای دارون و درباره بیشتر بودن تعداد روابط من یادآوری می کرد!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۴]

#پارت_۲۸۵

گلوم و صاف کردم و پرسیدم:

- خب؟

- خب که خب.. با این شرایط تو هنوز سر حرفتی؟ فکر می کنی تا کی می تونی این وضع و تحمل کنی و خسته نشی؟ سرد نشی.. دلزده نشی؟

- تو که قرار نیست زن باشی برام.. پس مسلماً خستگی ها و دلزدگی هامم نباید برات مهم باشه!

- من دارم جوش خودم و این وسط می زنم.. می خوام بدونم بعد از خسته و پشیمون شدنت تکلیف من چیه؟ باید بشینم ببینم کی حوصله ات از این بازی که راه انداختی سر میره و یواشکی میری سراغ یکی دیگه؟

نویسنده: گیسو خزان

- نه همچین یواشکی هم که نمی شه.. دادگاه قبول نمی کنه باید حتماً تو اجازه بدی تا زن دوم بگیرم!

گفتم و با بی خیالی یه خیارشور از ظرف وسط میز برداشتم و خیره تو چهره برزخی شده گیسا که جدیداً حس می کردم باعث تفریحم می شه گذاشتم تو دهنم و مشغول جویدن شدم.

سکوتش که طولانی شد بالاخره لب زدم:

- شوخی کردم!

- عـــــه؟ شوخی هم بلدی بکنی؟

- بستگی به طرف مقابلم داره!

- تو فکر کن طرف مقابلت منم که اصلاً جنبه شوخی نداره..

- اوکی پس دور زن دوم و خط می کشم! یا نهایتاً صیغه می کنم که به اجازه تو احتیاج نداشته باشه!

نگاهش که دوباره کلافه شد و نفسش و فوت کرد رو میز به جلو خم شدم و اینبار با جدیت گفتم:

- چرا انقدر داری می پیچونی؟ مشخصه از وقتی رفتم داری فکر می کنی.. چه به پیشنهادم چه به همه این سوالایی که مطرح

نویسنده گیسو خزان

کردی.. پس راه حلشم پیش خودته و الآن به زور می خوای از زبون من بشنوی؟ یه کلام حرف اصلیت و بگو با این سوالا به چی می خوای برسی؟

- می خوام که این ازدواج زمان داشته باشه!

اخمام رفت تو هم و تو سکوت منتظر موندم ادامه بده که گفت:

- یه زمانی رو که جفتمون روش به توافق برسیم مشخص می کنیم. که تا اون موقع.. هم من به هدفم و دیدن خانواده ام برسم.. هم تو خیالت از بابت تغییر روش زندگی من راحت بشه و بدونی که دیگه چه باشی چه نباشی سمت اون کار نمیرم.. بعدش که اون زمان تموم شد.. تو میری سراغ یکی دیگه که به درد ازدواج کردن بخوره.. منم...

- میری سراغ یکی دیگه؟

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۴]

#پارت_۲۸۶

xxxxx

نویسنده: گیسو خزان

با سوال یهوییش که برعکس چند دقیقه قبل بدون ذره ای خونسردی و با نهایت عصبانیت به زبون آوردش.. یه کم خشک شده بهش زل زدم و آخر سر مثل خودش توپیدم:

- فکر می کنی اگه هدفم همچین چیزی بود تو این ده سال نمی تونستم بهش برسم؟ فقط منتظر بودم تو بیای و همچین شرط و شروطی برای من بذاری که بعدش من ولت کنم و برم سراغ یکی دیگه؟

دستی رو صورتش کشید و گفت:

- از این نظر شرایطمون مشابه همدیگه اس.. منم اگه می خواستم.. تو این پنج سالی که از کاترین جدا شدم می تونستم این کار و بکنم.. پس بیا و این فکرای مزخرف و از سرت بیرون کن گیسا.. من هیچ زمانی برای این ازدواج تعیین نمی کنم. آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه.. منی که یه بار چوب حماقتم و صیغه کردن تو رو خوردم.. مطمئن باش اینبار به جز عقد دائم به چیز دیگه ای راضی نمی شم..

نویسنده گیسو خزان

ته دلم یه کم.. فقط یه کم گرم شد با این جدیتش توی ازدواجی که از صبح فکر می کردم رو هوا پیشنهادش و داد و حرف دلش یه چیز دیگه اس..

ولی حالا با این حرفایی که زدم.. انگار فقط می خواستم خودم و قانع کنم نسبت به این مسئله که زرتشت یه آدم دمدمی مزاج نیست و پای تصمیمی که گرفته تا آخرش وایمیسته.. هرچند که من بازم قرار بود رفیق نیمه راه بشم براش.. ولی اون که این و نمی دونست!

گلوم و صاف کردم و گفتم:

- ولی برای عقد دائم.. اجازه پدر لازمه.. مگه قرار نیست قبل از رفتمون به شیراز..

- اون فقط واسه کساییه که دخترن! بعدشم.. ما یه بار زن و شوهر بودیم باهم.. صیغه نامه امون و هنوز دارم.. همون کارمون و راحت می کنه و دادگاه هم با تایید دکتر واسه باکره نبودنت.. اجازه ازدواج مجددمون و میده.. خیالت تخت!

از پشت میز اومد سمتم و یه قدمیم وایستاد.. دستاش و تو جیب شلوار خونگیش فرو کرد و زل زد بهم.. نمی دونم از صبح تا حالا

کجا بود و چیکار کرد ولی حس می کردم به مراتب آروم تر شده و شاید مصمم تر از صبح برای این تصمیمی که واسه زندگی با یه زن مثل من گرفته! کسی که وجهه خوبی توی جامعه نداره!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۴]

#پارت_۲۸۷

- دیگه؟

با صداش نگاه خیره ام و از صورتش گرفتم و زل زدم به سه تا دکمه تی شرتش..

- چی دیگه؟

- دیگه بهونه ات چیه واسه این پیشنهاد؟

خواستم بگم بهونه ای در کار نبود ولی.. مسلماً خیلی راحت دروغ بودن حرفم و تشخیص می داد.. خودمم نمی دونستم چرا پیشنهاد موقت بودن این ازدواج و دادم..

شاید برای اینکه هنوز هدف اصلیم چیزی بود که با رفتن به خارج از کشور به دست می اومد و یه ازدواج موقت برای دست و پا گیر بودن واسه ام بهتر بود..

شایدم فقط برای اینکه بفهمم زرتشت چقدر جدیه و حالا که فهمیدم خیلی.. یه مسئله دیگه ای هنوز تو ذهنم مجهول بود که پرسیدمش:

- نمی خوای بگی.. دلیل اصلیت واسه این کار چیه؟ به جز اینکه پسرخالمی و یه حس عذاب وجدان کهنه شده تو وجودت هست.. به جز اینکه نمی خوای چند سال بعد هم پشیمونی واسه فرصتی که الآن داشتی و از دستش دادی بیاد سراغت.. چون به نظر من اینا اصلاً دلایل خوبی نیست..

- چرا؟

سرم و بلند کردم و زل زدم به صورتش و شاید برای اولین بار بود که چشمم به یه زخم خیلی کمرنگ روی پیشونیش خورد و قبل از اینکه دوباره محو زوایای چهره اش بشم نگاهم و دوختم به چشمای عسلیش..

- من.. من این ازدواج و.. واسه تو اصلاً یه فرصت نمی بینم.. چه برسه به اینکه بخوام بهت حق بدم.. چند سال بعد به خاطر از دست دادنش پشیمون بشی!

پوزخندی زد و نگاهش و بین چشمام چپ و راست کرد.

- به نظرم بهتره فقط از دید خودت به قضیه نگاه کنی و انقدر اصرار نداشته باشی واسه حدس زدن فکر و خیالای طرف مقابلت..

مکثی کرد و ادامه داد:

- درباره اون سوالتم.. هر وقت تو زبونت و باز کردی و.. بهم گفتی دلیل این کارت.. دلیل احتیاجت به اینهمه پول.. دلیل دزدی ده سال پیشت چی بوده.. منم دلیل این پیشنهادم و بهت میگم!

- هه.. قراره زندگیمون همینجوری پیش بره دیگه آره؟ همه اش به تلافی و لج و لجبازی بگذره؟

شونه هاش و انداخت بالا و سرش و به دو طرف تکون داد..

- اگه تو اینجوری می پسندی منم حرفی ندارم!

حس می کردم پشت هر حرفش یه نیش و تمسخر هست که مثلاً بگه هرکار من می کنم و هر حرفی که می زنم مقصرش تویی..

نویسنده: گیسوخزان

اون لحظه واقعاً حوصله فکر کردن به اینکه حق داره یا نه رو نداشتم و بعد از اینکه سر به تایید تکون دادم و راه افتادم برم بیرون که صدام کرد..

- گیسا!

اینبار جدی تر بود لحنش که برگشتم ببینم چی می خواد بگه..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۴]

#پارت_۲۸۸

دوباره فاصله ایجاد شده رو پر کرد.. ولی کاش از همونجا حرف می زد و هر بار با کم کردن فاصله.. من و متوجه یکی دیگه از خطوط و زوایای چهره اش که می تونست برای هر کسی خاص شایدم جالب باشه نکنه!

- کاری به حرفایی که زدی و گزینه هایی که به عنوان شرط ضمن عقد برام ردیف کردی ندارم. دلمم نمی خواد من و به چشم یه آدم هوسباز ببینی که تا دیده تنور داغه از این موقعیت استفاده کنه که نونش و بچسبونه و این وسط یه حالی هم اون از دختری که روش بدی رو برای زندگیش انتخاب کرده ببره! امیدوارم پیش خودت به این فکر کرده باشی که من اگه فقط

نویسنده گیسو خزان

دنبال همچین چیزی بودم نه احتیاجی به اینهمه سگ دو زدن داشتم.. نه سیاه کردن شناسنامه ام.. الحمدالله که مملکتمون تو هرچیزی کمبود داشته باشه تو پرورش زنا و دخترایی که به خاطر پول تن به هر کاری میدن به خودکفایی رسیده و نیاز مردای هوسبازی که دستشون به دهنشون می رسه خیلی راحت تامین می شه!

بی اهمیت به نگاه عصبی من انگشت اشاره اش و بالا گرفت و گفت:

- این یک!

دومین انگشتشم بهش اضافه کرد و بی اهمیت به این یک دو کردن هایی که بدجوری باهاش رو مخم رژه می رفت ادامه داد:

- دو اینکه برعکس تو و نظراتت.. من قراره شوهر بشم برات.. پس اولین کار مفیدت اینه که جمله به تو مربوط نیست و برای همیشه از دهنت بندازی بیرون!

سومین انگشت و نگاه همچنان حرصی و پر غضب من..

- سه اینکه.. به عنوان یه شوهر.. فقط ازت یه خواسته دارم. اونم تعهد و رو راستیه! مطمئن باش که پا گذاشتن رو تعهد.. یا پنهون

نویسنده: گیسو خزان

کاری و زیرآبی رفتن.. با هیچ دلیل و توجیهی برای من قانع کننده نیست و اگه حتی یه بار همچین چیزی ازت ببینم.. یا اگه چیزی حس کنم.. طلاقت نمیدم که راحت شی از دستم.. زندگیت و به قدری جهنمی می کنم که مطمئناً حتی تو بدترین کابوس هات هم شاهدش نبودی..

پوزخندی زدم و بی اهمیت به ترسی که تو دلم نشست گفتم:

- کاش منم انقدری قدرت داشتم.. که می تونستم اینجوری یک و دو و سه راه بندازم و تهدید کنم و خیالم راحت شه از پا کج نذاشتن شوهـــــرم!

- خیالت همین الآنم راحت باشه.. اگه چیزی از من دیدی.. منم این حق و بهت میدم که زندگیم و به سبک خودت جهنم کنی. فکر کنم خوب بتونی از پسش بربیای!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۵]

#پارت_۲۸۹

از همونجا نگاهی به ساعت هال انداخت و گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- دیگه برو بخواب.. از فردا میرم دنبال کارای دادگاه و محضر و آزمایش.. احتمالاً آخر هفته دیگه راهی شیرازیم... خودت و از الآن آماده کن برای جا شدن دوباره تو دل خانواده ها و نشون دادن زن بودنت!

دندونام و بهم فشار دادم ولی طاقت نیاوردم ساکت بمونم و گفتم:

- من نمی خوام برم اونجا که خودم و جا کنم تو دلشون.. همینکه بابام و ببینم کافیه.. اصلاً چه بهتر که مثل همه این ده سال بازم من و فراموش کنن و نخوان به سبک جنابعالی تلاش کنن واسه جبران گذشته!

با حرص و عصبانیت خواستم راه بیفتم سمت اتاق که وسط راه پشیمون شدم و چرخیدم سمتش.. حرفاش عصبیم کرده بود انقدری که دلم می خواست بیخیال قبول کردن این پیشنهاد بشم.. ولی خب شرایطم بعد از این ازدواج وسوسه کننده بود و انقدر از صبح به فوایدش فکر کرده بودم که حالا نخوام به راحتی بیخیالش بشم.. برای همین به زور عصبانیت و از خودم دور کردم و با لحنی که یه کم خواهش قاطیش بود گفتم:

- می شه تو این چند روز تا قبل از عقد خونه خودمون باشم؟

نویسنده: نگین خزان

- معلومه که می شه.. اینجا از این به بعد خونه خودته دیگه!

دستم و محکم رو صورتم کشیدم و نفسم و از بینیم بیرون فرستادم.. واقعاً انقدر لذت داشت حرص دادن من؟

- منظورم خونه قبلیمه.. پیش بچه ها!

نگاه پر از اخمش و ازم گرفت و راه افتاد سمت اتاقش که دنبالش راه افتادم و عاجزانه ادامه دادم:

- بذار برم.. من که بعدش دیگه قراره با تو زندگی کنم.. لااقل بذار این چند روز کنار اونا باشم و رفع دلتنگی کنم.. زرتشت تو رو خدا یه کم درک کن.. ما ده ساله باهمیم.. سخته یهویی این شکلی جدا شدنمون!

بی اهمیت به من رفت تو اتاقش و تی شرتش و از تنش در آورد.. رو تختی رو از لبه تخت کنار زد و نشست.. تو هر موقعیت دیگه ای بود یه چیزی بارش می کردم به خاطر این بی اهمیتی نسبت به حضور من و بی هوا لخت شدنش.. ولی اون لحظه کارم پیشش گیر بود و عقل حکم می کرد آروم پیش برم..

وقتی دیدم با همون چشمای خمار از خستگیش زل زده به من که بالا سرش وایستاده بودم و قصد رفتن نداشتم سرم و یه کم رو شونه ام کج کردم و گفتم:

- برم؟

- نه!

- چرا؟

- آخرین باری که اونجا بودی از خونه همسایه طبقه پایینتون که از قضا یه پسر مجرد بود بیرون کشیدمت!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۵]

#پارت_۲۹۰

- اون.. اون موقع.. می خواستم از دستت فرار کنم که رفتم اونجا.. تنها هم که نبودم.. طناز پیشم بود!

- دقیقاً منظورم همین توجیه کردناس که همین چند دقیقه پیش گفتم هیچ کدومش برام قابل قبول نیست!

نویسنده: نگین سوخران

دستی رو پیشونیم کشیدم و دوباره زل زدم بهش.. نگاهش هنوز به من بود و انگار منتظر حرف بعدیم تا ببینه اینبار چه جوری می خوام راضیش کنم..

- صبح بهم گفتی یه جوری خیالت و راحت کنم که وقتی از فردا میری سرکار حواست به کارت باشه.. تو که از صبح تا شب اونجایی.. برات دیگه چه فرقی داره من اینجا باشم یا پیش بچه ها؟ فقط محض اطلاع میگم که بدونی.. من اگه بخوام هرجا که باشم می تونم کاری که می خوام و انجام بدم.. مثل همون دیشب که وسط خیابون از دستت در رفتم.. می تونستم تا تهش برم ولی.. ولی پشیمون شدم و برگشتم. برگشتم و تن دادم به خواسته ات.. اگه نمی خواستم که الآن اینجا نبودم زرتشت! من روی.. من روی...

پوف کلافه ای کشیدم و با لحنی که بیشتر جنبه خر کردن داشت ادامه دادم:

- من روی شوهر بودنت و.. اون کاری که قولش و بهم دادی حساب کردم! پس دیگه تمایلی هم ندارم بیشتر از این.. از دید تو یا بقیه خانواده ام به لجن کشیده بشم.

نویسنده: گیسو خزان

ساکت مونم و وقتی دیدم اونم هنوز ساکته و بدون هیچ تغییر تو طرز نگاه کردنش زل زده بهم و انگار اصلاً تو یه دنیای دیگه اس.. آخرین تیرم و پرتاب کردم و نالیدم:

- اگه قسم بخورم راضی می شی؟ به جون بابام...

- خیله خب بســـــــه!

راضی از اینکه نذاشت قسم جون بابام و کامل به زبون بیارم منتظر موندم ببینم چی می خواد بگه که از رو تخت بلند شد و نگاه منم با خودش بالا کشید..

- فردا صبح حاضر باش.. قبل از اینکه برم شرکت می برمت!

لبام آروم آروم به لبخند باز شد و نگاه زرتشت که از چشمام به لبام خیره موند حس کردم شاید اولین باره که دارم پیشش از ته دل لبخند می زنم.. اهمیتی ندادم و شادیم و با یه تشکر آروم زیر لب تکمیل کردم و خواستم برم بیرون که گفت:

- ولی وای به حالت اگه هر ساعتی از شبانه روز که زنگ می زنم گوشیت خاموش باشه.. یا بخوای دیر جواب بدی.. مطمئن باش نیم ساعت بعدش جلوی در اون خونه ام!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۵]

#پارت_۲۹۱

با همون خوشحالی که از راضی کردنش تو وجودم بود سرم و به تایید تکون دادم و دوییدم سمت اتاقم تا با خیال تخت بخوابم و فردا سرحال و خوشحال برم پیش بچه ها..

دیروز انقدر ذهنم درگیر فرار بود که نتونستم اونجوری که دلم می خواد پیششون باشم و حالا با اینکه شاید آخرین روزای باهم بودنمون محسوب می شد ولی می خواستم تلافی این چند وقت دور شدنمون و حسابی در بیارم و یه جورایی انرژی لازم برای زندگی مشترکم با زرتشت و دیدار خانواده ام بعد از ده سال و به دست بیارم!

❋

با تکیه به کابینت آشپزخونه خیره به نیمرخ طنازی که داشت آشپزی می کرد و لبخندی که از اول صبح از رو لباش جدا نشده بود وایستاده بودم..

طراوت مدرسه بود و منم بعد از اینکه ماجرای دیروز و حرفامون و برای طناز تعریف کردم با همین لبخندی که لحظه ای از رو

نویسنده گیسو خزان

صورتش پاک نمی شد اومد تو آشپزخونه و مشغول درست کردن غذا شد..

منم که انتظار داشتم دلشوره و نگرانی هام و تایید کنه با دیدن این حال سرخوش و شنگولش آخرسر طاقت نیاوردم و توپیم:

- می شه بگی نیشت واسه چی بازه؟

روش و به سمتم برگردوند و با صداقت گفت:

- دوستم از فلاکتی که واسه خودش ساخته بود نجات پیدا کرد و داره خوشبخت می شه.. خوشحالی نداره؟

- واقعاً همچین فکری داری؟ که ته این ماجرا قراره به خوشبختی من ختم بشه؟

- تهش و نمی دونم ولی همین الآنش چیزی جز خوشبختی برات نداره.. من وقتی بهت گفتم بهش بگو ببردت شیراز.. اصلاً فکرشم نمی کردم انقدر جنم داشته باشه که بخواد پیشنهاد ازدواج دوباره اتون و بده اونم.. اونم با این وضعیتی که تو رو توش دیده و هرکس دیگه ای جای اون بود می رفت و دیگه پشت سرش و نگاه نمی کرد.. ولی حالا.. از هر طرف که به قضیه نگاه کنی.. می بینی که این ازدواج فقط واسه تو سود داره گیسا!

نویسنده گیسو خزان

لیوان مشکی محبوبم و از رو آویز بالای سینک برداشتم و حین پر کردنش از چای همیشه تازه دم طناز با ناراحتی و تردیدی که لحظه ای ولم نمی کرد لب زدم:

- درد منم همینه.. چرا باید یکی مثل زرتشت.. همچین پیشنهادی بده که تهش به قول تو از هر طرف فقط واسه من سود داره؟ پس سود خودش چیه؟ فکر کردن به این مسئله نمی ذاره مثل تو خوشحال باشم..

- خب شاید.. شاید هنوز دوست داره!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۵]

#پارت_۲۹۲

پوزخندی زدم و خودم و رو کابینت کشیدم بالا و روش نشستم..

- دوسم داره و تو اولین دیدارمون اونجوری عین یه حیوون افتاد به جونم؟ دوسم داره و من و با حرفاش تو خونه اش بارها و بارها تا حد مرگ از خودم متنفر کرد؟ دوسم داره و دو شب پیش اونجوری آبروی من و پیش پاشا و عموت برد؟ دوسم داره و هنوز لا به لای بعضی حرفاش می تونم متلک هایی که بهم میندازه رو حس کنم؟ دوسم داره و بازم نمی خواد قبول کنه که خودش

نویسنده: گیسا خزان

یکی از عوامل اصلی به اینجا رسیدنم بوده تا حتی شده به اندازه چند درصد بهم حق بده؟ دوسم داره و پشت سر هر حرف و خواسته ام یه تهدید و شرط و شروط می ذاره تا هوا برم نداره و آب خوش از گلوم پایین نره؟ کاری به این ندارم که ته این ازدواج قراره چی بشه.. ولی من روزای خوبی رو تو اون خونه نمی تونم تصور کنم. آدمی نیستم که بشینم و ازش حرف بخورم.. یه چیزی اون میگه... منم جوابش و میدم و نتیجه اش می شه یه جنگ و جدل حسابی.. این دیگه چه خوشبختی و آرامشی می تونه واسه ام باشه؟

تا یه قدمیم اومد و دستش و گذاشت روی رون پام..

- گیسا جونم.. همه اینا رو می دونم به خدا.. ولی اگه نظر من و می خوای.. میگم اگه یه مدت باهاش دهن به دهن نذاری و هرچی گفت با تلخی جوابش و ندی اونم کم کم بیخیال می شه و دست از این متلک انداختناش برمی داره.. حالا که نمی خوای بهش حرف بزنی و قراره همه چیز همین شکلی پیش بره این تنها راهیه که داری. به هر حال اونم غریبه نیست.. پسرخاله اته.. دلش نمیاد کاری کنه که آسیب ببینی.. غیر از اون کتک زدنش

و حرفای نیش و کنایه دارش.. به نظر من که آدم خوبیه و می تونی روش حساب کنی.. شایدم اگه یه کم بگذره کم کم بهش وابسته..

- عمراً.. عمراً نازی.. یعنی اگه همچین چیزی هم باشه خودم باید جلوش و بگیرم. زندگی من دیگه دست خودم نیست که بخوام توش به هرکی خواستم دل ببندم. من هنوز هدفم و دارم و هشتاد درصد دلیلم برای قبول پیشنهاد ازدواجش این بود که اولاً بهم قول یه کار حسابی و نون و آب دار و داده.. دوماً می تونم همراه زرتشت برم بدون ترس و دردسر و بدون نیاز به اینهمه پول.

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۵]

#پارت_۲۹۳

- یعنی چی؟ می خوای از راه قانونی بری؟ تو که گفتی با شرایطی که داری با اون یارو بری برات بهتره!

سرم و انداختم پایین و با اینکه خودمم حس خوبی از اینهمه سوء استفاده از زرتشت نداشتم لب زدم:

نویسنده: گیو خزان

- اون برای وقتی بود که تنها بودم.. نه کسی و اونور می شناختم.. نه زبون کسی و بلد بودم نه می دونستم باید چیکار کنم و کجا بمونم. واسه همین گفتم پول کلونی که اون یارو ازم می خواد و جور می کنم تا به گفته خودش هم بی سر و صدا ردم کنه که جایی اسمی ازم ثبت نشه.. هم اونجا کمکم کنه و هم اگه لازم شد برام مدرک جعلی درست کنه و بعد از تموم شدن کارم بازم بی سر و صدا برم گردونه.. ولی.. الآن با اقامت زرتشت.. شرایط زندگی کردن و رفت و آمدم اونور راحت تر می شه. حتی.. حتی می تونم اون عوضی ام به وسیله زرتشت از لونه اش بکشم بیرون و وقتی ببینه تنها نیستم و شوهرم باهامه دیگه نمی تونه سر به نیستم کنه و بلایی سرم بیاره که آب از آب تکون نخوره. کارام خیلی سریع تر و بی دردسرتر پیش میره نازی.. فقط نباید بذارم زرتشت تا اون موقع چیزی بفهمه همین!

- این دیگه بیشعوری محضه که بخوای تا این حد ازش سوءاستفاده کنی و هیچی هم بهش نگی!

- فکر می کنی اگه بگم واکنشش چی می تونه باشه؟ بر فرضم که همه چی و باور کرد.. می ذاره برم؟

نفسی گرفتم و در حالیکه خودمم زیاد تمایلی به این کار نداشتم گفتم:

- نترس.. با این زرتشتی که این شکلی مو رو از ماست بیرون می کشه.. آخرش مجبور می شم پول اون یارو رو جور کنم و با کمک خودش برم. هنوز شک دارم و از هر طرف نگاه می کنم.. می بینم قانونی رفتن و برگشتن به صلاحم نیست وقتی اون حرومزاده به راحتی آب خوردن می تونه با مدرکش از تو همون فرودگاه کارم و به دادگاه و بعدشم اعدام بکشونه!

با ناراحتی زل زد بهم و نالید:

- یعنی نمی خوای بیخیال اون آدم بشی؟

یه قلپ از چاییم و خوردم و زل زدم به چشمای مشکی نگرانش..

- اون آدم نیست طناز.. شیطانه! شیطانی که یه بار زندگیم و به آتیش کشید و اگه من ساکت و بیخیال بشینم.. معلوم نیست دفعه بعد کی قراره آتیشش و بندازه وسط زندگیم. آدمی که یه بار بتونه این کار و بکنه.. بازم می تونه و اینبار من می خوام قبل از اون اقدام کنم.

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۵]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۲۹۴

تا اومد چیزی بگه خودم ادامه دادم:

- می دونم قدرتم در برابر اون بی شرف خیلی کمه.. می دونم شاید اصلاً نقشه ام زیادی احمقانه باشه و کاری که می خوام بکنم به هیچ جای زندگیش برنخوره.. ولی من.. حالا که دیدم می تونم بعد از اینهمه بدبختی یه زندگی برای خودم داشته باشم.. هیچی ازش نمی خوام.. شاید یه زمانی قصد داشتم تک تک این ده سال عذاب کشیدنم.. به خصوص این سه ماهی که انقدر کثیفم کرد و براش تلافی کنم ولی.. الآن فقط می خوام خودم و به خانواده ام و به.. به زرتشت ثابت کنم.. همین!

بعد از چند ثانیه ای که با نگرانی محض.. احتمالاً از دیدن اینهمه مصمم بودن من زل زد بهم.. روش و برگردوند و دوباره برگشت سمت گاز..

- باشه.. بیخیال این بحث.. بیا اینجا وایستا یه کم بهت آشپزی یاد بدم.. پس فردا که رفتی خونه شوهر به دردت می خوره..

با سرخوشی از رو کابینت پایین پریدم و گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- هه.. کجای کاری؟ نبودی ببینی دیشب چه سوسیس تخم مرغی براش درست کردم.. کم مونده بود ته بشقابم لیس بزنه..

ابروهای طناز که بالا پرید تازه فهمیدم چی گفتم و شاید از دیشب برای اولین بار به عمق کارم فکر کردم.. کاری که دیشب کاملاً بدون فکر انجام داده بودمش..

واقعاً چه لزومی داشت بخوام برم غذا درست کنم؟ اون که چیزی نگفت ولی.. ولی گفت اگه تو بخوری منم می خورم.. اگه نمی خوردم می خواست گشنه بمونه.. خب می موند به درک!

سرم و که داشت تو ثانیه از هجوم اون افکار مزخرف می ترکید تکون دادم و برای عوض کرد بحث سقلمه ای به پهلوی طناز زدم و گفتم:

- من و ول کن.. تو بگو ببینم.. اون شب بعد از رفتنم چی شد با جناب دکتر؟

چپ چپی نگاهم کرد و یه دور دیگه محتویات قابلمه رو هم زد..

- چی می خواستی بشه؟ با عمو اومدم بالا دیگه؟

- بعد از اون اصلاً ندیدیش؟

نویسنده: گیسو خزان

- دیشب تو راه پله دیدمش داشت با تلفن حرف می زد من و که دید فقط سرش و برام تکون داد و رفت تو خونه اش همین!

نفسم و فوت کردم و صادقانه گفتم:

- ببخشیدا طناز جان شاید ناراحت بشی از حرفم.. ولی یه بی عرضه به تمام معنایی!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۶]

#پارت_۲۹۵

- شروع نکن گیسا تو رو خدا!

- چی و شروع نکنم آخه؟ اون شب وسط اون گیر و دار.. من همه حواسم به تو و این عشق کوفتیت بود که گفتم تو هم با من بیا بریم پایین.. بلکه یه موقعیتی پیش بیاد تا دو کلمه به جز سلام و خداحافظ باهم حرف بزنید.. اون وقت تو عین ماست نشستی جلوش و جواب حرفایی که می زد هم به زور می دادی؟

- خب منم اون شب استرس تو رو داشتم.. چی می تونستم بگم تو اون شرایط؟!

نویسنده گیسو خزان

- یعنی اگه یه موقعیت دیگه پیش بیاد و استرسی واسه من نداشته باشی.. صمٌ بکم نمی شینی و یه جنمی از خودت نشون میدی آره؟

- گیسا.. من از به دست آوردن زوری عشق خوشم نمیاد.. اینکه با جلب توجه نگاه اون شخص و به سمت خودم بکشونم خوشم نمیاد.. اون خودش باید من و ببینه و بخواد وگرنه دیگه اون عشق و علاقه چه فایده ای داره وقتی پس فردا می تونه به جای منی که تحت اجبار راضی به قبول علاقه ام شد از یکی دیگه خوشش بیاد..

نیم نگاهی به چهره شاکی من که یه درصد از حرفاش و قبول نداشتم انداخت و به ناچار ادامه داد:

- حالا باید اون موقعیتی که گفتی پیش بیاد تا ببینم چیکار می خوام بکنم.

- موقعیت و من همین امشب برات پیش میارم حله؟

- یعنی چی؟ باز چیکار می خوای بکنی؟

- میرم پایین واسه شام دعوتش می کنم بالا..

نویسنده:گیسوخزان

نگاه تندی بهم انداخت و توپید:

- چرت و پرت نگو! به چه مناسبتی مثلاً؟

- به مناسبت لطفی که دو شب پیش در حقمون کرد و معذرت خواهی بابت رفتار زرتشت!

درمونده شد و ناباور.. ولی حس می کردم ته دلش داره قند آب می شه از تصور اینکه یه روز پاشا بیاد اینجا و بخواد از دستپخت بی نظیر طناز بخوره بلکه بتونه از این طریق یه جایی تو دلش باز کنه.

- فکر می کنی میاد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من زورم و می زنم.. یه تیریه تو تاریکی دیگه.. اگه اومد که چه بهتر.. اگه نیومدم به درک!

با نگاهی به ساعت ادامه دادم:

- قرمه سبزی و الآن بار بذاری آماده می شه تا شب؟ مردا عاشق قرمه سبزی ان..

- زشت نباشه؟

نویسنده:گیسوخزان

- چی قرمه سبزی؟

- وای گیساً! همین دعوت و میگم!

- چه زشتی؟ همسایه ایما.. نمی خوایم کار غیر قانونی انجام بدیم که یه مهمونی ساده اس..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۶]

#پارت_۲۹۶

مکثی کردم و اینبار در حالیکه خودمم ناراحت بودم از به زبون آوردن این حرف گفتم:

- از این آخرین روزایی که من اینجام استفاده کن که بعدش دیگه ممکن رنگمم نبینیا..

- گمشو مگه قراره بازم زندانیت کنه؟

- هیچی از اون آدم بعید نیست!

- اینبار دیگه آدرس و دارم.. میام بس می شینیم جلوی خونه.. اونم به خاطر حفظ آبروش مجبوره که تو رو از حصر خانگی در بیاره!

با خنده راه افتادم سمت گوشیم که ببینم یه وقت زنگ نزده باشه و تو همون حال گفتم:

- حالا این پاشا خان کی تشریف میاره؟

- شنبه ها ظهر میاد.. عصری دوباره میره تا شب!

- خوبه پس هر موقع اومد یه ندا بده برم پایین!

گوشیم و برداشتم و صفحه اش و روشن کردم که دیدم زنگ نزده ولی یه اس ام اس فرستاده با یه سوال تک کلمه ای که روح و روانم و بهم می ریخت:

«کجایی؟!»

فقط دو ساعت گذشته بود از وقتی که من و جلوی در پیاده کرد و رفت.. حالا انتظار داشت در جواب این حرف بنویسم اومدم خونه یکی از مشتری هام و دارم عشق و حال می کنم؟

خدایا این آدم واقعاً انقدر اعصاب خورد کن بود یا من زیادی حساس شده بودم رو تک تک کارها و حرکات و حرفاش؟؟

عصبی بودم از منظوری که پشت این اس ام اس داشت و حرصم و با همون عصبانیت سرش خالی کردم:

«الآن مثلاً انتظار داری که بگم اومدم بیرون یا کنار خیابون وایستادم که بعد تهش به خودت حق بدی بابت سخت گیری هات و بگی دیدی گفتم به یه آقا بالاسر نیاز داری نه؟ محض اطلاعت جایی هم بخوام برم و کاری هم بخوام بکنم الآن وقتش نیست که سگ تو خیابون پر نمی زنه.. پس این سیستم ردیابی لحظه ایت و از کار بنداز و بذار این چند روزمون با آرامش بگذره!»

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۶]

#پارت_۲۹۷

×××××

نگاهم به گوشیم بود و اس ام اسی که گیسا برام فرستاد.. این دختر چقدر راحت می تونست آدم و از کاری که کرده پشیمون کنه.

باز دوباره پاش و گذاشت اونجا و زبون باز کرد.. تا دیشب که کارش پیش من گیر بود موش شده بود و با چشماش و همه حرکاتش التماس می کرد که بذارم بره..

چقدر دیشب تو همون چند دقیقه لذت بردم از تماشای چشمایی که برعکس این چند وقت توش نفرت و کینه نمی دیدم.. یا اون

نویسنده نگین خزان

لبخندی که خیلی زود محو شد ولی همون چند ثانیه هم برای من ارزش داشت و کاش می شد که همیشگیش کنم..

کاش می شد با دلیلی به جز داشتن یه تقاضا از من این لبخندا رو لبش بشینه.. کاش.. کاش دیگه این لبخند ها رو برای کس دیگه ای.. با هر هدف دیگه ای انقدر راحت خرج نکنه! کاش بتونم این کاری که شروع کردم و به سرانجام برسونم.. کاش!

هنوز جوابی به پیامش نداده بودم که انگار خودش فهمید تند رفته و تو پیام بعدی نوشت:

«خونه امونم دیگه.. کجا می خوام باشم؟ پیش طنازم! باور نداری زنگ بزن گوشی و بدم بهش!»

نفسم فوت کردم و گوشی و گذاشتم کنار تا دیگه با جواب های اضافی دلخوری و ناراحتی برای خودمون ایجاد نکنیم.. انقدرم که امروز کار رو سرم ریخته بود که دیگه وقتی برای اس ام اس بازی نداشتم.. وگرنه حتماً در جواب بهش می گفتم که سعی نکنه هر حرف من و پیش خودش منظوردار تلقی کنه..

چون اینجوری کارمون خیلی سخت می شد اگه بعد از هر حرفی یکی ناراحت می شد و اون یکی مجبور می شد بگه منظور خاصی نداشته!

بعد از چک کردن سایت و نحوه خرید و فروشمون که تو این یه هفته زیادی بالا و پایین شده بود یه پرینت از صفحه گرفتم و راه افتادم سمت اتاق دارون..

می دونستم تلاشم تو این روزا باید دو برابر بشه به جبران اون یه هفته ای که نبودم.. ولی از طرفی هم قضیه آزمایش و عقد و بعدشم سفر شیرازمون بود و من باید حسابی برنامه هام و فشرده می کردم تا به همه کارام برسم. البته اگه خوش بینانه به قضیه نگاه می کردم مطمئن می شدم از اینکه همه چیز درست پیش میره!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۶]

#پارت_۲۹۸

در و اتاقش و مثل همیشه بدون در زدن باز کردم و رفتم تو که دیدم پیشونیش و چسبونده به دستاش که روی میز گذاشته بود..

اول فکر کردم خوابه که با تردید صداش زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- دارون؟

ولی خیلی طول نکشید که سرش و بلند کرد و قبل از اینکه بهم نگاه کنه کف دستاش و رو صورتش کشید و وقتی نگاهم بهش افتاد با دیدن چشمای سرخش که رد و نشونی از گریه توش داشت ماتم برد.

دارون دوست صمیمیم بود و من ناگفته ترین حرفای زندگیم و بهش گفته بودم ولی.. هیچ وقت حتی تصورشم نمی کردم روزی بخوام گریه کردنش و ببینم.. اصلاً فکر نمی کردم درد و مشکل حادی تو زندگیش هست که بخواد به خاطرش گریه کنه!

یعنی تقصیر من بود که حواسم به رفیقم و زندگیش نبود.. یا دارون زیادی تودار بود و نمی خواست احدی چیزی از مشکلاتش بدونه!

با قدم های آروم رفتم سمتش و کنار میزش وایستادم..

- چی شده؟

- چیزی نیست..

حالا داشتم می دیدم صداشم گرفته و من لحظه به لحظه داشتم متعجب تر می شدم از این روی شخصیتش که تا حالا ندیده بودم.

نگاهش افتاد به برگه پرینت گرفته شده توی دستم و مطمئناً فقط برای پرت کردن حواس من از تو دستم کشیدش بیرون و گفت:

- این چیه؟

- من و نگاه کن ببینم.. خوبی تو؟!

- آره چرا بد باشم؟!

کف دستم و گذاشتم رو میز و یه کم خم شدم سمتش..

- دارون.. بدم میاد از اینکه خر فرض بشم.. پس وقتی با چشم خودم دیدم که داشتی گریه می کردی و از حال و روزتم مشخصه که یه چیزیت هست و نمی خوای بگی بیخودی ادای آدمای قوی و محکم و در نیار.. یه کلمه بگی به تو ربطی نداره خیلی سنگین تری!

روم و برگردوندم با ناراحتی برم که صدام زد:

نویسنده:گیسوخزان

- زرتشت..

وایستادم و آروم چرخیدم سمتش که گفت:

- باشه.. یه چیزی هست! ولی قضیه اش خیلی مفصل تر از اینه که بشه تو چند دقیقه توضیحش داد.. ضمن اینکه نمی خوام بیخودی تو رو درگیر مشکلاتم کنم!

- این حرف برای من یه معنی دیگه ای داره.. یعنی اینکه منم حق ندارم از این به بعد تو رو درگیر مشکلاتم کنم.. مگه نه؟

- باشه اگه می خوای بدونی.. یه روز که جفتمون اوکی بودیم و موقعیتش و داشتیم.. حرف می زنم برات.. قول میدم.. ولی الآن وقتش نیست..

[۰۰:۳۶ ۰۲.۰۹.۲۰]

#پارت_۲۹۹

همینکه تونستم این قول و ازش بگیرم کافی بود.. چون واقعاً الآن وقتی برای حرف زدن نداشتم و باید زودتر کارام و سر و سامون می دادم.. ولی این مسئله رو یه گوشه ذهنم نگه داشتم تا بتونم

به موقع بکشمش بیرون و بفهمم چی تو زندگی این پسر انقدر آشفته اش کرده که بخواد اینجوری توی شرکت گریه کنه!

- چی شد؟ جواب مثبتت و گرفتی یا نه؟

با این حرف دوباره برگشتم سمتش و لبخند کجی رو لبم نشست.. دختره سرتق بازم رک و راست جوابم و نداد و انقدر اما و اگر آورد که من به زور توی دهنش حرف گذاشتم..

سرم و که به تایید تکون دادم لبخند عمیقی زد و گفت:

- پس مبارکه.. کی عروسی می کنید؟

- ما یه بار جشن عروسی داشتیم و الآن هیچ کدوممون مایل به این کار نیستیم.. اینجا هم کسی و نداریم که بخوایم تو عروسیمون دعوتش کنیم.. همه فامیلامون شیرازن.. الآن فقط یه عقد محضری ساده انجام میدیم.. همین!

- ازش پرسیدی؟

- چی؟

- ازش پرسیدی که عروسی می خواد یا نه؟ یا واسه خودت داری می بری و می دوزی!

نویسنده: گیسو خزان

یه لحظه خشکم زد.. حرفی و به زبون آورد که حتی فکرشم نمی کردم.. نه الآن که وضعیت شروع دوباره رابطه امون این شکلی بود.. که حتی قبل از دیدن گیسا و فکر کردن به اینکه می خوام دوباره مال من باشه به یه مراسم کامل عروسی فکر نکردم.

با اینکه بعید می دونستم واقعاً همچین چیزی رو بخواد ولی.. به قول دارون نمی تونستم این حق و ازش بگیرم.. حالا که تاکید کرده بودم رو عقد دائم و تحت هیچ شرایطی قصد جدایی نداشتم.. پس باید این فرصت و بهش می دادم تا اگه می خواست برای آخرین بار لباس عروس بپوشه یا جشن بگیره..

حداقل پیشنهاد دادنش که به جایی برنمی خورد..

نفس عمیقی کشیدم و در جوابش دارون گفتم:

- می پرسم ازش.. ولی تقریباً می دونم اونم موافق عقد محضریه!

- خودت می دونی ولی به نظر من از همین راه و روش هاست که می تونی بهش ثابت کنی چقدر رو تصمیمت جدی هستی و قصد بازی دادنش و نداری.. البته اگه واقعاً همچین قصدی نداشته باشی!

اخمی رو صورتم نشست و توپیدم:

نویسنده: گیسو خزان

- فکر نکن متلک هایی که لا به لای حرفات بهم می زنی و نمی گیرما!

بی صدا خندید و مشغول بررسی رسید فروشمون شد و منم از اتاق رفتم بیرون و خواستم برم سر کار خودم که یه لحظه یاد قولی که به گیسا دادم افتادم و مسیرم و به سمت اتاق شکیبا کج کردم..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۶]

#پارت_۳۰۰

با اینکه هنوز نمی دونستم اون پول و واسه چی می خواد وهنوز مطمئن نبودم ازاینکه سرکار رفتنش ایده خوبی هست یانه..

ولی بااین امید که بتونم ازهمین طریق اعتمادش و جلب کنم و کم کم حرفای توی دلش و بهم بزنه می خواستم کمکش کنم تا ازهیچ طریقی دیگه ذهنشم سمت اون کارا برای پول درآوردن کشیده نشه.

امیدوار بودم طبق گفته خودش هنوز انقدری تو اون کار غرق نشده باشه که این مسئله جنبه عادت و غیرارادی بودن به خودش بگیره!

نویسنده:گیسو خزان

وارد اتاق شکیبا که شدم دیدم داره باتلفن حرف می زنه..من و که دید سرش و تکون داد و بادست اشاره کرد بشینم تاتلفنش تموم شه و بعد ازچند دقیقه که تماسش و قطع کرد خودشم رو به روم نشست.

- یکی ازطرف قراردادی عالیمون بود..خیلی وقت بود که منتظر پیشنهادش بودم و بالاخره خودش پاپیش گذاشت..به نظر من که تو این وضعیت خیلی بهمون کمک می کنه حالاسوابق شرکتشون و برات می فرستم که تو هم ببینی و نظرت و بگی.

سرم و تکون دادم و گفتم:

- برای یه کاردیگه اینجام..

- چی شده بگوا!

- راستش..دنبال یه کار می گردم..برای یه دختر..که تحصیلات دانشگاهی هم نداره..ولی ازپس منشی گری و کارای کامپیوتری ساده برمیاد.

دیگه لازم نبود درباره حقوقش حرف بزنم چون معمولاً آشناهای شکیبا بالامالاها می پریدن و کار و کاسبیشون جوری بود که به پایین ترین کارمندشونم حقوق خوبی می دادن..ولی خب..اول

باید این نگاه مشکوک و متعجبش و ازبین می برد تابه کار مورد نظرم می رسیدم..

- آشناهات؟تو که فامیلات شیرازن..کی و داری اینجا؟

گوشه ابروم و خاروندم و ازبین نسبت های مختلفی که داشت تو سرم می چرخید گفتم:

- دخترخاله ام!

خودمم ازاین معرفی بدم اومد..اول و آخر که چی؟ من نه می خواستم و نه می تونستم که ازدواجم باگیسا رو ازکسی مخفی کنم..

حالا شاید اوایلش یه کم محافظه کارانه تر عمل می کردم ولی بالاخره یه روزی همه.. یاحداقل دور و بریام می فهمیدن ازدواج کردم.

اون لحظه فقط خداروشکر کردم که دارون اینجا نبود چون مطمئناً عصبانی می شد از این نحوه معرفی کردنم ولی خب..فعلاً چاره ای نداشتم.

نویسنده نگین سوخزان

- باشه من می سپرم به دوستام ببینم کسی نیروی جدید می خواد یا نه!

- ممنون!فقط..لطفاً اگه می شه به ماکان مشعوف و دور و برياش که می دونید باهاش در ارتباطن نسپرید.

اخماش رفت تو هم و یه کم به جلو خم شد.

- چرا؟باهاش به مشکل برخوردی؟

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۶]

#پارت_۳۰۱

خوشحال شدم از این سوالی که نشون می داد مشعوف چیزی ازجریان من و گیسا به شکیبا نگفته پس منم لزومی نداشت قضیه رو بشکافم.

-کم و بیش!

-بهت که گفتم اگه مشکلی پیش اومد سریع بگو که منم اقدام کنم.

-نه نه!لازم نیست..همون موقع حل شد فقط دیگه دلم نمی خواد باهاش در ارتباط باشم!

نویسنده:گیسو خزان

انقدرسربسته و گنگ حرف زدم که شکیبا فهمید میل زیادی به حرف زدن ندارم و به ناچارسرش و تکون داد و بلند شد!

- باشه..خیالت راحت!باز اگه مشکلی بود تعارف و رودرواسی رو بذار کنار..لم این آدما تو دست منه و می دونم ازکجا بهشون ضربه بزنم که بیشتر بسوزن..تو نمی خواد خودت و درگیر دنیای کثیف اینا بکنی. حواست فقط به کارو زندگیت باشه..همینجوری که تا الآن تو کارت پاک موندی از این به بعدم همین شکلی ادامه بده!

-چشم..ممنون ازتوصیه هاتون..بااجازه!

از اتاق بیرون رفتم و همونجا به دل بزرگ شکیبا آفرین گفتم که هنوز رابطه اش و باداماد سابقش نه تنها حفظ کرده بود که شاید حتی بهتر از قبلم بود.

وقتی خودم و می ذاشتم جاش می فهمیدم همچین آدمی نیستم حتی اگه مطمئن باشم همه تقصیرها توی طلاق گردن دختر خودم بود بازم نمی تونستم باهمون دید قبل به دامادم نگاه کنم.

شاید همین مسئله بود که باعث می شد سرقضیه ازدواجم با گیسا هم همین فکرا توی سرم بچرخه و اونجوری که باید و شاید از این تصمیم خوشحال نباشم.

گیسا رودوست داشتم و هیچ شکی توش نبود..ولی اینکه می تونستم باهمون دید قبل توی این زندگی مشترک جدید پیش رومون بهش نگاه کنم و نسبت به گذشته ای که دور ازمن و خانواده اش برای خودش ساخته بی تفاوت باشم یا نه..چیزی بود که باید به مرور می فهمیدم و انقدر رو خودم کار می کردم تااین مسئله یه ضربه دیگه به زندگیم وارد نکنه.

ولی قبل از رسیدن به این مرحله..یه غول بزرگی باعنوان دیدار باخانواده هامون داشتیم..که منم باید درکنار گیسا خودم و برای خیلی چیزا آماده می کردم و اصلی ترینش این ازدواجِ دوباره بی سرو صدا و بدون مشورت بود که طبق شناخت قبلیم ناراحتشون می کرد.

به خصوص اینکه گیسا حالا درکنار اسم دزد و قاتل یه اسم دختر فراری هم باخودش یدک می کشید و همین کار و برای من و خودش سخت تر می کرد.

نویسنده:گیسوخزان

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۷]

#پارت_۳۰۲

باز جای شکرش باقی بود که خانواده هامون فقط تا همینجا می دونستن و دیگه احتیاجی نبود درباره لقب جدیدی که به اسمش چسبیده حرفی بزنیم..

البته.. امیدوار بودم که چیزی نفهمیده باشن و من بیخودی دلم و خوش نکرده باشم نسبت به اینکه اولین نفر بودم که خواستم بعد از ده سال دنبال این دخترِ چموش و در عین حال سختی کشیده بگردم!

*

خسته از درگیری های تموم نشدنی امروز داشتم جمع و جور می کردم تا برگردم خونه که یه لحظه نگاهم به ساعت افتاد و با دیدن عقربه ها که هشت و نیم و نشون می دادن استرس و نگرانی بدی همه وجودم و پر کرد.

نمی دونم تا الآن که سرگرم کارم بودم متوجه این استرس نشدم یا تاریک شدن هوا و رسیدن به ساعتی که برای گیسا و شغلش زمان مناسبی محسوب می شد این اضطراب و زیاد کرد..

ولی هرچی که بود حس خوبی نسبت بهش نداشتم و با اینکه از پشت تلفن خیلی راحت می تونست من و بپیچونه و دروغ بگه بازم شماره اش و گرفتم و منتظر موندم تا بلکه با شنیدن صداش و حرفاش آروم بگیرم..

همین دیشب بهش سپرده بودم گوشیش و زود جواب بده ولی بازم طول کشید تا تماس برقرار بشه و آخرسرم کسی که صداش تو گوشی پیچید طراوت بود:

- سلام آقا زرتشت..

با همون حسی که طی یه قانون نانوشته باعث می شد با این دختر بدون هیچ شناختی مهربون باشم لب زدم:

- سلام طراوت خانوم.. حالت خوبه؟

- ممنون شما خوبید؟!

- منم خوبم مرسی..

تا خواستم از گیسا بپرسم بلکه این ضربان تند شده قلبم آروم بگیره خودش بود که گفت:

نویسنده: گیسا خزان

- آبجی گیسا حمومه.. گفت بهتون بگم خودش پنج دقیقه دیگه زنگ می زنه!

خیالم راحت شد حتی بیشتر از وقتی که می خواستم با خود گیسا صحبت کنم و از زیر زبونش حرف بکشم چون مطمئن بودم که این دختر دروغ نمیگه.. با این حال دلم طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- مگه می خواد جایی بره؟

- نه.. نمی دونم! بعید می دونم بخواد جایی بره..

- چرا؟

- آخه امشب مهمون داریم!

- کیه مهمونتون؟

می دونستم کارم سوء استفاده از سادگی این دختر محسوب می شه ولی دست خودم نبود.. این روزایی که هر ثانیه ام با شک و تردید سپری می شد باید یه جوری این فکر و خیالات درهم و از خودم دور می کردم. البته اگه گیسا و شیطنت های خارج از کنترلش این اجازه رو بهم می داد!

نویسنده:گیسوخزان

- آقا پاشا.. همسایه پایینیمون!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۷]

#پارت_۳۰۳

دستم و لا به لای موهام فرو کردم و نفس پر حرصی کشیدم.. حالا دیگه فهمیدم حس بدم بیخود نبوده و گیسا باز دور از چشم من داره یه غلط هایی می کنه.

با اینکه دست و بالش توی اون خونه و پیش دوستاش بسته بود ولی.. آخه چه لزومی داره که سه تا دختر تنها یه پسر مجرد و به خونه اشون دعوت کنن؟

شک نداشتم پشت این دعوت اسم گیسا به چشم می خوره وگرنه اون دو تا دختر ساده تر از این حرفا به نظر می رسیدن!

با تصمیمی که تو ثانیه گرفتم و کاری به درست یا غلط بودنش نداشتم.. گلوم و صاف کردم و در جواب طراوت با خونسردی گفتم:

- باشه عزیزم.. به گیسا بگو لازم نیست زنگ بزنه.. پشت فرمونم.. رسیدم خونه خودم بهش زنگ می زنم!

نویسنده:گیسوخزان

- چشم! خداحافظ!

تماس و قطع کردم و بعد از برداشتن وسایلم از جام بلند شدم.. خستگیم انقدر زیاد بود که دلم می خواست شب و تو همین شرکت به صبح برسونم ولی.. انگار دیگه باید خودم و به حضور یه آدم دردسرساز توی زندگیم عادت می دادم و انرژیم و برای سر و کله زدن باهاش بیشتر می کردم.

فقط کاش بفهمه همین کارایی که شاید از نظر خودش عادی و طبیعی به نظر می رسه چه بلایی سر اعصاب و روان من میاره.. بلکه کم کم از سرش بیفته.. هرچند که اگه می فهمید.. مطمئناً با لجبازی بیشترش می کرد!

×××××

پنج دقیقه ای می شد که پاشا اومده بود و طناز احمق به جز اون سلام و خوش آمد لحظه ورودش که با کمترین ولوم صداش به زبون آورد دیگه هیچ نقشی تو این مهمونی نداشت و به بهانه ریختن چایی رفت چپید توی آشپزخونه.. واقعاً برام جای سوال بود که خدا چی تو وجود آدما می بینه که این عشق های عجیب غریب و تو دلشون می کاره؟

نویسنده نگین خزان

طنازی که هیچ اعتماد به نفسی نداشت و از شدت خجالتی و کم رو بودن حتی نمی تونست یه سلام علیک ساده رو به زبون بیاره.. چه سنخیتی می تونست با این پاشا داشته باش؟

آدمی که از وقتی اومده بود مثل یکی از اعضای خانواده امون که هر روز با ما رفت و آمد داره رفتار کرده بود و با بیخیالی از حضورش تو خونه سه تا دختر مجرد حین صحبت با طراوت درباره درس و مدرسه اش از ظرف تنقلات وسط میز برای خودش چند تا برگه زردآلو و انجیر خشک جدا می کرد و می خورد؟

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۷]

#پارت_۳۰۴

اونجا بود که به این نتیجه رسیدم ماهیت عشق حماقته و از خدا عاجزانه خواستم که هیچ وقت من و درگیر این حماقت نکنه.. همونطور که تا الآن نکرده!

ولی الآن که شاهد بی قراری های طناز و شب و روز دعا کردنش واسه رسیدن به این آدم بودم.. دلم می خواست حداقل تلاشم و بکنم حتی اگه امیدی به این وصلت نداشته باشم!

نویسنده گیسو خزان

با خیال راحت از اینکه طراوت داره جور خواهرش و توی سرگرم کردن مهمونمون می کشه بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و همینکه خواستم بتوپم به طناز به خاطر این رفتار مسخره اش.. با دیدن حال زارش و اشکایی که صورتش و خیس کرده بود ناباورانه رفتم سمتش و پچ زدم:

- طناز؟ چته تو؟ دیوونه تر زدی به آرایشت که این کارا واسه چیه؟

سریع با دستمال کاغذی مشغول پاک کردن سیاهی های زیر چشمش شدم و طنازم با همون هق هق و صدایی که سعی می کرد بلند نشه نالید:

- نمی شه دیگه گیسا.. نمی شه.. چرا باید خودمون و گول بزنیم؟ چرا باید مثل یه مترسک برم بشینم جلوش بلکه به چشمش بیام؟ سر و وضعش و دیدی؟ بوی عطرش و حس می کنی که تا اینجا داره میاد؟ لباساش همه مارکن و خارجی.. راست می گفتی که اون یکی و می خواد مثل خودش.. حالا من و ببین!

نگاهم بی اختیار روی تیپش نشست.. از نظر منِ دختر تو اون تونیک و شلوار و شالی که طیف رنگ یاسی تا بادمجونی بود

نویسنده: گیو خزان

خواستنی تر از همیشه به نظر می رسید و تیپش هیچ رنگ و بویی از فقر و نداری نداشت که بخواد به خاطرش شرمنده باشه..

ولی خب من خودم این حرف و توی دهنش انداخته بودم و حالا باید یه جوری جمع و جورش می کردم..

- طرف دکتره طناز.. آدم حسابیه.. حالا من اون شب یه چرتی گفتم.. ولی دیگه خدایی پاشا هم آدمی نیست که بخواد به ظواهر توجه کنه. اگه بود که دعوتمون و رد می کرد و اصلاً قاطی آدم حسابمون نمی کرد!

طناز که انگار یه گوشش در شده بود یکیش دروازه نالید:

- حتی موقع سلام و احوالپرسی هم به من نگاه نکرد.. به شماها نگاه کرد به من نه.. من چه جوری می تونم توجه این آدم و جلب کنم؟

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۷]

#پارت_۳۰۵

نفس پر حرصی کشیدم و سری به چپ و راست تکون دادم..

نویسنده:نگین‌وخزان

- طناز.. چرا نمی خوای بفهمی رفتار پاشا چه خوب چه بد نتیجه رفتارهای خودته! اونجوری که تو با دیدنش معذب می شی و جوری سلام میدی که حتی صدات و به زور می شنوه.. خب طبیعیه که اونم مثل خودت رفتار کنه.. چون شاید حس کرده تو اینجوری راحت تری!

نگاه درمونده اش می گفت حرفم و باور نکرده و من با عجز بیشتری گفتم:

- اگه همچین آدم بیشعوری بود پس باید با من و طراوتم همین شکلی رفتار می کرد.. ولی می بینی که با ما چقدر راحت تره.. واسه اینه که ما هم وقتی می بینیمش سرمون و پایین نمیندازیم و عین آدمیزاد سلام میدیم.. ولی تو.. طناز اینا رو فقط میگم که به خودت بیای نه اینکه ناراحت بشی ولی به نظر من.. رفتارت طوریه که من اگه جای پاشا بودم حس می کردم ازم بدت میاد.

گریه اش قطع شد و دستی به صورت خیسش کشید..

- دست خودم نیست!

- می دونم قربونت برم.. ولی تلاشت و که می تونی بکنی.. اصلاً فکر کن اولین باره که دیدیش.. از همین امشب و همین لحظه

شروع کن. بذار بفهمه نه تنهاش ازش بدت نمیاد که دلتم داره پر پر می زنه واسه اش. نمیگم برو خودت و کوچیک کن و علاقه ات و به زبون بیار ولی حداقل ذهنیتش و نسبت به خودت تغییر بده. به خدا تو طول تاریخ کسی شاهد نبوده که یه آدم بخواد عاشق یبس بازی های یه دختر بشه!

چشم غره ای رفت و با دیدن لبای خندون من بالاخره لبخند کوچیکی زد که صورت خیسش و بوسیدم و حین برگشتن تو هال گفتم:

- اون چایی و بریز زود بیا.. حرفامم هی واسه خودت تکرار کن!

برگشتم تو سالن و لبخندی به پاشا که نگاهش با من به سمت آشپزخونه کشیده شده بود زدم و نشستم رو مبل رو به رویش..

با یادآوری اینکه به چه بهونه ای دعوتش کردم نفسی گرفتم و گفتم:

- من.. بابت اتفاق اون شب.. واقعاً معذرت می خوام ازتون!

تا خواستم توضیح بدم اون آدم کیه و چرا اون رفتار و از خودش نشون داد گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- مهم نیست! دلیلی واسه معذرت خواهی وجود نداره.. فقط اگه قبلش می گفتید می خواید از دست اون آدم قایم بشید من حواسم و بیشتر جمع می کردم و نمی ذاشتم دستش بهت بخوره.. اون لحظه زیاد آماده نبودم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۸]

#پارت_۳۰۶

لبخندی به شوخی پشت حرفش زدم که اینبار با کنجکاوی بیشتری پرسید:

- مزاحمت شده؟

ای خدا حالا من چی باید جوابش و بدم.. رفتار اون شب زرتشت و با چه بهونه ای توجیه کنم.. اصلاً چه جوری بگم اون آدم قراره چند روز دیگه شوهرم بشه..

با فکر به اینکه حداقل پاشا لزومی نداره در جریان رابطه من و زرتشت قرار بگیره خواستم یه دروغی در جوابش بدم که اومدن طناز با سینی چای توی دستش نجاتم داد و لبخندی که به روش زدم نگاه پاشا هم به سمتش کشید..

نویسنده: گیسو خزان

همین نگاه کافی بود تا گونه هاش بیشتر گل بندازه و دستاش بلرزه.. ولی به زور خودش و کنترل کرد و سینی و به سمتش گرفت..

- بفرمایید..

- ممنون..

دستش و برای برداشتن چایی بلند نکرد و وقتی دید طناز هنوز تو همون حالت دولا مونده گفت:

- نمی خورم!

طناز به وضوح وا رفت.. اولین قدمی که برداشته بود به بن بست رسید و فقط من می دونستم که چقدر تو نحوه دم کردن چایی و خوش عطر کردنش به خودش می باله..

به خصوص با اون غنچه گل محمدی که توی هر لیوان انداخته بود می خواست نهایت سلیقه اش و به رخ بکشه.. ولی پاشا خیلی راحت و بی اهمیت به اینهمه دقتش تو یه سینی چایی زد تو برجکش..

البته شاید منظوری نداشت از این کار ولی.. منم دیگه داشت کم کم باورم می شد رفتارهای پاشا با طناز.. یه جورایی مغرضانه اس..

طناز که انگار هنوز تحت تاثیر حرفای من بود با وجود ناراحتی که از چهره اش می بارید کوتاه نیومد و گفت:

- یعنی کلاً چایی نمی خورید؟ قهوه درست کنم براتون؟

- نه ممنون!

گفت و بدون نیم نگاه به طناز خشک شده مشغول ور رفتن با گوشیش شد.. اون لحظه همه حرص و عصبانیتم متوجه خودم بود.. چرا این پیشنهاد و دادم و چرا رفتم دعوتش کردم که تهش به اینجا کشیده بشه.. به این پشیمونی از دعوت کردن آدمی که لیاقت یه فرشته پاک و ساده مثل طناز و نداشت و این بی لیاقتی رو داشت با تک تک حرکاتش نشون می داد..

شاید وقتش بود منم حرفایی که تو آشپزخونه به طناز زدم و پس بگیرم.. شاید برخلاف تصورم پاشا متوجه علاقه ای که طناز بهش داشته شده و حالا از این طریق می خواست بهش بفهمونه تو زندگیش دیگه جایی برای دخترای امثال طناز نداره..

نویسنده: نگین یوخزان

مطمئناً امشب زمان خوبی بود که حداقل من متوجه این قضیه بشم و بعد از امشب همه تلاشم و بکنم.. یا برای تشویق کردن طناز به پر و پال دادن این احساس.. یا برای منصرف کردنش..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۸]

#پارت_۳۰۷

من و طراوت که چایی هامون و برداشتیم طنازم کنارمون نشست و پاشا دوباره روش و برگردوند سمت من..

- نگفتید؟ اون آدم مزاحمتون شده؟ با توجه به اینکه خودتون قبلاً گفتید کسی و تو این شهر ندارید دارم می پرسم.. اگه مشکلی هست.. من تا جایی که بتونم و کمکی از دستم بربیاد دریغ نمی کنم! به هر حال.. تو عالم همسایگی آدم نباید این حرفا رو داشته باشه. پس لطفاً تعارف نکنید.

لبخندی زدم و اینبارم باز به قصد پیچوندش از فهمیدن اصل ماجرا زدم یه کانال دیگه و با شوخی گفتم:

- من که دیگه همسایه اتون نیستم.. تا چند روز دیگه میرم از اینجا.. ولی طناز و طراوت اینجان و واقعاً ممنونتون می شم که هواشون و داشته باشید. به هر حال الآن دیگه همسایه خوبم کم

نویسنده: گیسو خزان

پیدا می شه و ما بعد از چند جایی که رفتار خوبی از همسایه هامون ندیدیم.. اولین باره که تو ساختمونمون احساس راحتی می کنیم و مشکلی با همسایه امون نداریم.. البته دیگه نمی دونم همسایه امونم همین حس و به ما داره یا نه!

جمله آخر و با خنده به زبون آوردم که پاشا هم خندید و جواب داد:

- این چه حرفیه.. اتفاقاً شما همیشه باعث تحسین من هستید.. همینکه تو این جامعه تک و تنها بتونید گلیمتون و از آب بکشید بیرون خیلیه..

روش و برگردوند سمت طراوت و ادامه داد:

- طراوت جانم که دیگه خانومی شده برای خودش.. من و همیشه یاد خواهر کوچولوی خودم میندازه که دلم خیلی براش تنگ شده!

بدون اینکه کلمه ای به زبون بیارم در جواب تعریفش زل زدم بهش.. با نگاهی منتظر و شایدم پر از خواهش و التماس.. بلکه حرفش و ادامه بده.. یه چیزی هم درباره طناز بگه.. طنازی که با

دستای تو هم گره خورده منتظر شنیدن نظر پاشا درباره خودش بود..

ولی پاشا با بی رحمی نادیده اش می گرفت.. وگرنه چه لزومی داشت که درباره من و طراوت تک تک حرف بزنه و نظر بده و ساکت بشه؟ این آدم یه مرگش بود و من باید سر از کارش در میاوردم.. به خصوص حالا که با خونسردی پاش و انداخته بود رو پاش و زل زده بود به صفحه تلویزیون که مثلاً نشون بده از آشوبی که تو دل این دختر بدبخت انداخته بی خبره!

بدبختی اونجا بود که اون لحظه حتی توانایی نگاه کردن به طنازم نداشتم وقتی خودمم نمی دونستم دیگه باید چه واکنشی نشون بدم..

ولی به زور خودم و جمع و جور کردم و دستم و گذاشتم رو دستای مچاله شده اش که نگاهش بالا اومد و من فقط یه لحظه چشمای سرخ شده از ناراحتیش و دیدم و نفهمیدم چی شد که رو به پاشا گفتم:

- شما از کامپیوتر و لپ تاپ چیزی سرتون می شه؟

نویسنده:گیسو خزان

نگاه پاشا یه لحظه به دست من که داشت پوست یخزده دست طناز و نوازش می کرد افتاد و بعد سریع زل زد به صورتم و گفت:

- در حد رفع نیازهام آره..

- پس حالا که اینجایید.. بی زحمت لطف می کنید یه نگاهی به لپ تاپ طناز بندازید؟ فکر کنم مشکل نرم افزاری داره.. یا باید ویندوزش عوض شه چند وقته خیلی داره اذیت می کنه!

قبل از اینکه حرفی بزنه رو به طناز گفتم:

- برو بیار لپ تاپت و شاید حل شد مشکلش..

طناز که نمی تونست زیر نگاه خیره پاشا حرفی بزنه یا واکنشی نشون بده آروم بلند شد و رفت سمت اتاقش.. فقط خدا می دونست که قصد سبک کردنش و نداشتم.. بلکه می خواستم به عنوان آخرین فرصت از یه چیزایی مطمئن بشم و حداقل پیش خودم خیالم راحت بشه از اینکه این آدم هیچ رقمه طناز و نمی بینه و نمی خواد که ببینه..

بعدش دیگه کمر همت می بستم واسه بیرون کردن فکر و ذکرش از کله طناز.. حتی اگه مجبور می شدم به زور متوسل شم!

طناز که رفت با بلند شدن صدای زنگ آیفون طراوتم بلند شد رفت که جواب بده و من یه لحظه نگاهم تو نگاه خیره پاشا گیر کرد که به محض خیره شدن من پوزخندی زد و سرش و انداخت پایین..

هنوز گیج این حرکت عجیبش بودم و هیچ معنی و مفهومی براش پیدا نکرده بودم که چشمم افتاد به طراوت که دکمه آیفون و زد و گوشی و گذاشت سر جاش..

سریع بلند شدم و پرسیدم:

- کی بود طری؟

با نیش باز شده برگشت سمتم و خوشحال و خرم گفت:

- آقا زرتشت..

اگه بگم اون لحظه قابلیت تبدیل شدن به یه مجسمه بی حرکت و داشتم و عاجزانه از خدا می خواستم این لطف و در حقم انجام بده دروغ نبود..

کاش مجسمه می شدم و دیگه نمی فهمیدم بقیه ساعت های این شب که صد در صد با حضور این آدم جهنمی می شد چه

جوری می گذره و من برای چندمین بار باید آبرو حیثیتم پیش تنها آدمای زندگیم از بین بره؟

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۸]

#پارت_۳۰۹

تو این یه ساعت گذشته انقدر تو بدو بدوی اومدن پاشا و تدارک دیدن بودیم که اصلاً یادم رفته بود حضور پررنگ شده این آدم و توی زندگیم.. حتی بعد از اینکه تو حموم بودم و گفتم طراوت جواب زنگش و بده دیگه گوشیم و چک نکردم و الآن داشتم می دیدم چه اشتباهی بود این بی خیالی..

با بهت مبلی که روش نشسته بودم و دور زدم و رفتم سمت طراوت و نالیدم:

- باز کردی در و؟

طراوت که بعد از گرفتن اون کادوی گرون قیمتش حس خوبی که نمی دونم چرا نسبت به زرتشت داشت چند برابر شده بود با این حرف من وا رفت و گفت:

- به خدا خودش گفت باز کن..

نویسنده: گیسو خزان

رفتم سمت در ورودی و با صدایی که سعی می کردم به گوش پاشا نرسه لب زدم:

- حالا من چه جوری بپیچونمش که نفهمه این اینجاست!

بیشتر داشتم با خودم حرف می زدم و دنبال یه راه حل بودم که طراوت گفت:

- می دونه آقا پاشا اینجاست!

با چشمایی که دیگه جایی واسه درشت شدن نداشت زل زدم بهش که با قیافه درمونده تری که تحت تاثیر حال خراب من بود نالید:

- اون موقع که زنگ زد گفت تو می خوای جایی بری منم گفتم نه آخه مهمون داریم.. بعدش پرسید مهمونتون کیه.. منم گفتم..

لبش و به دندون گرفت و خیلی زود چشماش پر شد..

- آبجی ببخشید من نمی دونستم نباید بگم!

نفسم و فوت کردم و دستی به صورتش کشیدم.. من که دیگه این چند وقت آب بارها و بارها از سرم گذاشته بود.. پس دیگه لزومی نداشت بخوام یه وجب و صد وجبش و اندازه بگیرم..

نویسنده: نگین خزان

اینم یه بدبختی دیگه که باید باهاش می ساختم و چاره ای نداشتم.. وقتی خودم حواسم و جمع نکردم باید منتظر عواقبش هم می موندم!

- اشکالی نداره.. برو پیش پاشا!

همون موقع صدای زنگ واحدمونم بلند شد و من با نفس عمیقی سعی کردم اضطراب و ضربان تند قلبم و کم کنم که فایده ای نداشت و برای اینکه با همین دیر باز کردن در گزک دستش ندم آروم لای در و باز کردم..

می خواستم همون اول زل بزنم به صورتش تا میزان عصبانیتش و تخمین بزنم و خودم و آماده کنم برای اتفاقی که قرار بود بیفته ولی قبل از اون چشمم مات اون جعبه شیرینی توی دستش شد که هیچ توجیه و دلیلی نمی تونستم براش پیدا کنم.

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۸]

#پارت_۳۱۰

تا چند ثانیه پیش فکر می کردم اومده دعوا و مثل اون شب قراره با آبرو ریزی من و به خاطر این بی خبر گذاشتن به زور با خودش ببره اونم بعد از تهدیدایی که چپ و راست بارم می کرد.. ولی

نویسنده گیسو خزان

حالا این جعبه شیرینی و چهره ای که به مراتب از تصوراتم آروم تر بود داشت یه چیزای دیگه ای می گفت:

- نمی خوای دعوتم کنی بیام تو؟

من که به کل لال شده بودم و حرفی به ذهنم نمی رسید.. خودش بود که با یه مکث کوتاه ادامه داد:

- انقدر کم توقع هستم که از همینجا هم دعوتم کنی رد نکنم!

می تونستم کاملاً متلکی که واسه دعوت از مهمون امشبمون و انداخت تشخیص بدم و یه کم.. فقط یه کم ته دلم بهش حق دادم بابت این دلخوری.. ولی خب.. رفتارای عجیب غریب خودش باعث می شد نشه درباره هرچیزی باهاش حرف زد!

آروم از جلوی در کنار رفتم و در و باز کردم که بیاد تو.. بدون اینکه چیزی بپرسه خودش کفش هاش و جلوی در درآورد و این در حالی بود که پاشا با اشاره من دمپایی روفرشی هایی که باهاش از طبقه پایین تا اینجا اومده بود و درآورد و من اصلاً نمی دونستم تو اون وضعیت پر استرس چرا همچین مسئله ای باید انقدر توجهم و به خودش جلب کنه!

نویسنده: گیسو خزان

نگاهم هنوز به پاهاش بود و تو فکر و خیال خودم که وقتی تو یه قدمیم وایستاد به خودم اومدم و سرم و بالا گرفتم که دیدم با یه اخم غلیظ زل زده به موهام که بدون هیچ آرایش خاصی از پشت دم اسبی بسته بودمشون و مطمئناً مشکل زرتشت و این ابروهای درهمش روسری نذاشتنم بود..

- سلام!

با صدای بشاش طراوت که اینبار نجاتم داد بالاخره نگاه خیره اش و ازم گرفت و راه افتاد سمت سالن منم دنبالش رفتم..

انگار تنها کسی که از حضورش راضی به نظر می رسید طراوت بود وگرنه من و طناز و پاشایی که حالا با دیدن زرتشت سرپا وایستاده بود هنوز تو شوک بودیم و نمی دونستیم دقیقاً باید چه واکنشی نشون بدیم!

در جواب چشم و ابرو اومدن طناز شونه ای به معنی ندونستن بالا انداختم که همون موقع زرتشت بعد از دادن جواب سلام طناز و طراوت دستش و به سمت پاشا دراز کرد و گفت:

نویسنده گیسو خزان

- وقتی شنیدم امشب اینجا دعوتید خودم و رسوندم که بابت برخورد اون شب ازتون معذرت خواهی کنم. امیدوارم درک کنید که تو شرایط خوبی نبودم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۹]

#پارت_۳۱۱

پاشا نگاه گیجی به صورت من انداخت و دست زرتشت و باتردید فشار داد که من کلافه ازاین جو به وجود اومده خودم و خلاص کردم و گفتم:

- آقازرتشت نامزد من هستن..

زرتشت بالبخندی که عصبی بودنش کاملاً قابل تشخیص بود روش و به سمتم برگردوند و تصحیح کرد:

- البته تاچند روز دیگه می شم همسر!

این نشون می داد ازنحوه معرفی کردنم راضی نیست و این درحالی بود که باید کلاهش و میانداخت هوا که تو این شرایط تونستم همین چند کلمه روبه زبون بیارم!

نویسنده گیسا خزان

پاشا که تازه تازه داشت به خودش می اومد دست زرتشت و که هنوز تو دستش بود تکون داد و بالحنی که سعی می کرد گرم و دوستانه باشه گفت:

- آقاشرمنده من.. درجریان نبودم. مبارک باشه ایشالا خوشبخت بشید.. بابت اون شب.. به گیسا خانومم گفتم که هیچ مشکلی نیست و خودتون و ناراحت نکنید!

زرتشت سری به تایید درجواب تبریک پاشا تکون داد و قبل از اینکه بشینه با عجله گفتم:

- زرتشت جان..یه لحظه میای تو اتاق!

می دونستم این آرامشش ساختگیه و در طول امشب مطمئناً من و پاشا رو ازمتلک هایی که تو به زبون آوردنشون تبحر خاصی داره بی نصیب نمی ذاره و من باید قبلش یه چیزایی رو بهش حالی می کردم.

پشت سر من اومد تو اتاقم و درو بست.. هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روزی با زرتشت تو این اتاق تنهابمونم اونم درحالیکه قراره دوباره زن و شوهر بشیم.. اتاقی که توش بارها و بارها ازیادآوری گذشته به خاطر بی معرفتی همین آدم گله کرده بودم

و نمی دونستم قراره بازبه جایی برسم که به ازدواج مجددمون فکر کنم.

این چه سرنوشتیه که هرجور دلش بخواد ما رو می چرخونه اونم تو مسیری که گوشه ای ازتصوراتمونم اشغال نکرده بود!

با نیم نگاهی به زرتشت که همونجا جلوی در بدون هیچ حرفی وایستاده بود احتمالاً درانتظار شنیدن توضیحات من گلوم و صاف کردم و گفتم:

- این قضیه و حضور اون آدم تو خونه امون..نه ربطی به من داره نه به تو.. این و گفتم تا قبل ازاینکه فکر و خیال بیخود کنی در جریان باشی..

بازم سکوت و اون نگاه خیره ای که دیگه بدجوری داشت دست و پام و می لرزوند و من عجیب داشتم تلاش می کردم که این لرزش به چشمش نیاد..

- پاشا یه ساله که همسایه طبقه پایین ماست..از همون موقع هم.. طناز..بهش دل بست. چیزی به روت نیار خواهشاً فقط گفتم که بدونی اینجابودنش ربطی به من نداره..فقط خواستم قبل از

نویسنده گیسو خزان

رفتنم.. یه فرصت واسه طناز ایجاد کنم تابتونه خودش و نشون بده. چون بدون من خودش..روی این کار و نداره!

[۰۰:۳۹ ۰۲.۰۹.۲۰]

#پارت_۳۱۲

حرف بزن دیگه.. آخه چرا حالا که به یکی از همون متلک ها و نیش و کنایه هاتم راضی ام اینجوری زبون به دهن گرفتی و من و از این برزخی که توش گیر کردم در نمیاری؟ خدایا من و صبور کن واسه سر و کله زدن با این آدمی که خیلی شیک رژه میره رو اعصاب و روان!

- اینکه بهت چیزی نگفتم هم.. دلیل خاصی نداشت! حموم بودم زنگ زدی.. بعدشم که به طراوت گفتی لازم نیست بهت زنگ بزنم. بعدشم درگیر تدارک شام شدیم و یادم رفت. چیز مهمی هم نبود که بخوام حتماً در جریان بذارمت.. مگه اینکه بخوای بازم به فکرای غلط غلوط همیشگیت بها بدی که اون دیگه مشکل خودته!

بالاخره بعد از چند دقیقه جهنمی و اعصاب خورد کن تکیه اش و از در برداشت و اومد طرفم..

نویسنده:گیسوخزان

- واسه همه ننه ای واسه خودت زن بابا؟

اخمی رو صورتم نشست تا خواستم بپرسم منظورت چیه گفت:

- الآن یعنی تو داری واسه طناز بزرگتری می کنی؟

نزدیک تر اومد و نگاه من برای دیدن صورتش به بالا کشیده شد..

- ولی از نظر من.. اون دختر و حتی خواهر کوچیکش از تو خیلی عاقل ترن که می دونن باید جلوی یه پسر نامحرم چه جوری لباس بپوشن و تو هنوز نمی دونی!

پوزخندی زدم و با کرمی که توی وجودم بود و همیشه باعث می شد حرص این آدم و دربیارم گفتم:

- فکر کنم تا الآن فهمیده باشی خط فکری من و دوستام چقدر با هم فرق داره! آب دیگه از سر من گذشته مهندس! نقد و ول کردی نسیه رو چسبیدی؟ دیگه بودن یا نبودن یه شال روی سرم هیچ ضامنی واسه نشون دادن پاکی و محجوب بودنم نیست محض اطلاع!

نویسنده: گیسو خزان

خیلی سریع منظورم و گرفت و فاصله رو به صفر رسوند.. جوری که برای مماس نشدن تنش با بدنم مجبور شدم عقب برم و از شانس بد دیدم پشتم میز کنار تختمه و راه فرار ندارم!

- کاری به حجب و حیای تو که خیلی وقته بوسیدیش و گذاشتیش کنار ندارم.. حرف من نگاه هرزه کساییه که باهاشون دمخوری!

عقل حکم می کرد که تو اون فاصله کم.. وقتی گرمای نفس هاش و روی صورتم حس می کردم و عملاً هیچ قدرتی برای انجام کاری نداشتم آتیشی نسوزونم که دودش فقط تو چشم خودم بره..

برای همین با صدای به مراتب آروم تر لب زدم:

- حالا مثلاً چند تا تار موی من چه لذتی می تونه داشته باشه واسه نگاه هرزه مردا؟!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۳۹]

#پارت_۳۱۳

نویسنده گیسا خزان

به جای جواب نگاهش روی موهام کشیده شد و مثل آدمی که برای اولین بارداره من و بی حجاب می بینه بانگاه موشکافانه و آشفته اش زل زد بهم..

کم کم لباش به لبخند باز شد..لبخندی که کاملاً می تونستم درصد عصبی و پر ازحرص بودنش و تشخیص بدم و وقتی ازم فاصله گرفت این عصبی بودن بیشتر به چشم اومد..

- همین موهات..گیسا همین موهـــــــــات..!

ادامه نداد و فقط دستش و محکم رو صورتش کشید و من گیج و منگ از این حرکات تعریف نشده اش فقط داشتم نگاهش می کردم که روش و به سمتم برگردوند و عاجزانه نالید:

- روسری سرت کن!

با خودم اومدم و بااخم سرم و به نشونه نه بالا انداختم..

- الآن دیگه نمی شه..ضایعه اس!

- گیســـــــا!

انگشت اشاره ام و بالا گرفتم و کلافه از این قلدر بازی های تموم نشدنیش توپیدم:

نویسنده نگین خزان

- یادت باشه که هنوز شوهرم نیستی..هر وقت اون صیغه عقد کوفتی خونده شد بعد به خودت اجازه امرو نهی کردن بده..

با همون لبخندی که اینبار زیادی خطرناک به نظر می رسید جلو اومد و انگشت اشاره ام و قبل از اینکه جمعش کنم محکم تو مشتش گرفت..

- صیغه عقد کوفتی..هان؟

با همون لبخند حرص درار سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- خیلی خوب شد که این و گفتی..حالا دیگه تکلیفم روشن شد و می دونم که بعد از اون عقد کوفتی قدرت و اختیاراتم نسبت به تو بیشتر می شه!

- من این حرف و نزدم!

چشمکی و ازم فاصله گرفت که با عصبانیت از این سرگرمی که از طریق من واسه خودش ایجاد کرده بود توپیدم:

- این رفتارای عهد بوق دقیقاً واسه چیه؟خوبه نصف سنت و خارج زندگی کردی..اونجا که مطمئناً از این خبرا نبوده.. حالا اومدی ایران جوگیر شدی؟ یا اداهات فقط واسه منه؟!

نویسنده گیسو خزان

- تو فکرکن جوگیر شدم! اصلاً یکی دیگه شدم.. یکی که خودمم نمی شناسمش و با تو یواش یواش دارم باهاش آشنا می شم..مرسی که تو این شناخت کمکم کردی!

باهمون حس برتری و پیروزی نگاهش تا جلوی در رفت و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- بیا بریم همسر عزیزم..زشته مهمون و تنها بذاریم..

با چپ چپ روم و برگردوندم که در نهایت وقاحت و پررویی در و باز کرد و با صدایی که به گوش بقیه هم برسه صدام زد:

- گیسا جان؟

رفتم طرفش و باندونای کلید شده غریدم:

- گیسا جان و درد بی درمون!

لبخندی که زد برعکس چند دقیقه پیش واقعی بود و سرخوشانه که همونم یه کم حرصم و کم کرد و کنارش از اتاق رفتم بیرون..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۰]

#پارت_۳۱۴

نگاهم و از طراوت که جلوی تلویزیون بود گرفتم و زل زدم به طناز که تو فاصله دو وجبی پاشا نشسته بود و با صورتش که مدام سرخ و سفید می شد سعی می کرد مطالبی رو که پاشا درباره لپ تاپش داره بهش میده رو گوش کنه.. هرچند که حاضر بودم قسم بخورم یه کلمه از حرفاشم نفهمیده!

روم و برگردوندم سمت زرتشت و با دست به مبلای هال اشاره کردم که بشینه و تو همون حال گفتم:

- چایی می خوری؟

پالتوی بلند مشکیش و که از موقع اومدن هنوز تو تنش بود درآورد و همونطور که با ابروهای بالا رفته بهم نگاه می کرد گرفتش سمتم و گفتم:

- زحمتت می شه!

دور از چشم بچه ها که حواسشون به ما نبود چپ چپی نگاه کردم و بعد از آویزون کردن پالتوش راه افتادم سمت آشپزخونه..

آدم پررو که شاخ و دم نداشت.. یکی بود لنگه همین جناب پسرخاله تازه از گرد راه رسیده.. واقعاً چه جوری می تونست انقدر

نویسنده: گیسو خزان

راحت خودش و محق بدونه تو نظر دادن درباره هرچیزی که فقط به من مربوطه؟

این رفتاراش من و می ترسوند.. همون ترسی که تا الآن مجرد نگهم داشته بود و نمی ذاشت پای کسی رو واسه ازدواج به زندگیم باز کنم..

چون می دونستم همه مردا به محض چسبیدن اسم شوهر بغل اسمشون چنان از خود بیخود می شن و تو هر چیزی که بهشون مربوط نیست دخالت می کنن که دیگه دست و بال آدم واسه هر کاری بسته می شه!

منی که انقدر دل خوش کرده بودم به خارج رفتن.. چه جوری می خواستم این آدمی رو که مو رو از ماست بیرون می کشید بپیچونم؟ اونم وقتی انقدر بهم بی اعتماد و بدبین بود!

یعنی باید بازم طبق پیشنهاد طناز عمل می کردم و همه چیز و بهش می گفتم.. نه.. این مطمئناً آخرین راه حل ممکنه و تا وقتی مجبور نشم سمتش نمیرم!

نویسنده: گیسو خزان

به خودم که اومدم دیدم دست وامونده ام دراز شده سمت شیشه ای که توش پر بود از اون غنچه های گل محمدی که طناز تو چایی می ریخت!

حالا اون یه کاری کرد.. من چرا باید واسه این مهمون ناخوونده که در عرض چند دقیقه اعصاب و روانم و با حرفاش بهم ریخت خوش سلیقگی به خرج بدم؟

طناز این ادا اطوارا رو در میاورد که به چشم پاشا بیاد.. من اگه چشم زرتشت به هر جایی جز من می افتاد راضی تر هم می شدم..

با همه اینا نمی دونم بر اساس کدوم منطق و استدلال در شیشه رو باز کردم و یه دونه گل انداختم تو لیوان که روی چاییش شناور شد و قبل از اینکه حرفای دیگه ای توی ذهنم شکل بگیره و بخواد کارام و زیر سوال ببره با قدم های بلند برگشتم تو هال.

با دیدن طنازی که هنوز کنار پاشا بود و طراوتی که چسبیده به زرتشت نشسته بود و احتمالاً داشت ازش می خواست تو تبلتش براش بازی نصب کنه کلافه و عصبانی همونجا وایستادم و زل زدم بهشون.

نویسنده گیسو خزان

اگه این مهمونی و امشب ترتیب نمی دادیم این دو تا خواهر مشکلات تکنولوژیشون و چه جوری می خواستن برطرف کنن؟ این طراوتم که علناً شده هووی من وقتی هر بار زرتشت و می بینه نیشش تا بناگوش باز می شه و الآنم با هر جمله ای که زرتشت به زبون میاورد صدای خنده نخودیشم بلند می شد!

می دونستم حس بدی که دفعه پیش نسبت به این رفتار خوب زرتشت با طراوت پیدا کردم درست نبود و همه اشون زاییده تخیلاتم بود ولی چه جوریه که این آدم وقتی بلده انقدر مهربون و خوش اخلاق باشه به من که می رسه یا پاچه می گیره یا حرصم و در میاره؟

نفسم و فوت کردم و رفتم سمتشون.. سینی چایی و گرفتم سمتش که بالاخره سرش و از تو تبلت طراوت بلند کرد و نگاهش و اول به صورت گرفته من بعد به لیوان چایی و اون گل دوخت که حالا مثل سگ پشیمون شده بودم از انداختنش توی لیوان..

با لبخند و ابروهای بالا رفته لیوان و برداشت و گفت:

- دستت درد نکنه عزیزدلم.. چه عطری!

سینی و همونجا گذاشتم و با صورت گر گرفته ام نشستم که چشمم خورد به طناز و لبخند مهربونی که داشت بهم می زد.. پشت چشمی براش نازک کردم و با اشاره نامحسوسم به پاشا بهش فهموندم این اداهاش به خاطر حضور پاشاس و تو خونه خودش از این خبرا نیست..

دلم نمی خواست بی خود و بی جهت رفتار زرتشت و با پاشا که حتی نخواست یه نگاه به لیوان چای تزیین شده بندازه مقایسه کنه و حسرت بخوره..

هرچند که حق داشت.. من خودمم بی دلیل و بی اختیار از وقتی زرتشت اومد اینجا.. چند بار رفتار و حتی تیپ و استایلش و.. با پاشا مقایسه کرده بودم و هربار عصبی و کلافه می شدم از اینکه تو این مقایسه.. زرتشت و سرتر می دیدم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۰]

#پارت_۳۱۶

شاید اون لحظه همه عصبانیتم متوجه گیسای شونزده ساله ای بود که نخواست تو اون مدت زمان کوتاه قبل از عروسی این آدم و بشناسه و بیشتر بهش نزدیک بشه.. وگرنه ممکن بود همه چیز

یه جور دیگه رقم می خورد و من تبدیل به اینی که الآن هستم نمی شدم!

- متوجه شدید چی گفتم؟

با صدای نسبتاً بلند و شایدم عصبی پاشا.. طناز هولزده نگاهش و ازم گرفت و گفت:

- بله؟

پاشا که انگار چندمین بار بود که شاهد حواس پرتی های طناز شده بود اینبار با کلافگی لپ تاپش و بست و گذاشت رو میز..

- عرض کردم فعلاً کارتون و راه میندازه ولی تو اولین فرصت باید هاردش و عوض کنید.. کار دیگه ای از دست من برنمیاد!

طناز که حالا با حضور زرتشت معذب تر از قبل هم شده بود دستی به شالش کشید و زمزمه کرد:

- باشه دستتون درد نکنه..

اعصابم خورد شد.. چش بود این آدم؟ حتی جواب تشکر طنازم نداد.. چه لزومی داشت اینهمه بد اخلاقی کردن با دختری که آزارش به هیچ کس نمی رسه و مطمئن بودم که تو این یک سال

همسایه شدنمون حتی یک کلمه نامربوط و توهین آمیز از طناز نشنیده که حالا بخواد اون و کینه کنه واسه این رفتارش!

چندمین بار بود که در طول امشب این دختر و اینجوری سرخورده کرد و من دیگه خودم و آماده کردم تا یه چیز بهش بگم که صدای زرتشت از کنار گوشم بلند شد:

- چاییم و با چی بخورم؟

دندونام و بهم فشار دادم و به خودم لعنت فرستادم که چرا به جای هنرنماییم با اون گل یه دونه قندون کنار لیوانش نذاشتم که حالا اینجوری واسه من نقص های مهمون داریم و به رو نیاره؟

حرص پاشا هنوز تو جونم بود و حالا زرتشت آتیشی ترم کرد با این حرف که روم و به سمتش چرخوندم و با یکی از همون لبخندای خودش گفتم:

- با شیرینی وجودت!

- اونا رو نگه داشتم واسه تو.. بخورمش تموم می شه!

- از شما به ما زیاد رسیده! کتکات و بخوریم بسه.. پشت سرش شیرینی هم به خوردم بدی دیگه رو دل می کنم!

دیدم که نگاهش کدر شد.. مثل هر بار که اون شب و کتک زدناش و بهش یادآوری می کردم.. شاید دردی که اون شب و شبای بعدش کشیدم زیاد بود.. ولی الآن دیگه فهمیده بودم اون شب تو حالت عادی نبود و چقدر حالا پشیمونه از اون رفتار وحشیانه اش. حتی ازم معذرت خواهی کرد و شاید درست نبود راه به راه به روش بیارم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۰]

#پارت_۳۱۷

هنوز نگاهم و ازش نگرفته بودم که اینبار طناز با یه بشقاب شیرینی جلوی زرتشت دولا شد و گفت:

- بفرمایید..

اصلاً نفهمیدم کی متوجه مکالمه من و زرتشت شد و کی رفت از شیرینی هایی که خود زرتشت آورده بود چید تو بشقاب.. ولی همینکه حواسش از من جمع تر بود جای شکر داشت..

زرتشت که انگار خوشش اومده بود از این حرکت طناز حین برداشتن یکی از شیرینی ها گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- دستتون درد نکنه.. کاش شما تو این دو سه روز باقی مونده یه کم خونه داری و مهمون نوازی به این دوستتون یاد بدید.. من که دیگه امیدی ندارم بهش!

برای اولین بار تو طول امشب گل از گل طناز شکفت و لبخند واقعی زد.. برام اون لحظه واقعاً خوشحال کننده بود دیدن این لبخندش.. یا حتی تعریف زرتشت جلوی پاشای بی لیاقت..

ولی واقعاً جای سوال داشت که این دو تا خواهر چی تو وجود این آدم دیدن که انقدر سریع میرن تو جبهه اش و واسه هر حرفش ذوق می کنن؟

*

همه دور سفره ای که با کمک طناز و طراوت رو زمین پهن کردیم و به بهترین شکل تزیین شده بود نشستیم و مشغول خوردن دستپخت بی نظیر طناز شدیم.

جدا ازاینکه خودم عاشق قرمه سبزی هاش بودم..اعتقاد داشتم که اگه کسی از این غذا متنفرم باشه باخوردن دستپخت طناز عاشقش می شه.. واسه همین پیشنهاد دادم که واسه شام قرمه

نویسنده:گیسو خزان

سبزی درست کنه..ولی خب الآن کاملاً پشیمون بودم..چون سنگم اگه می ذاشتیم جلوی این آدم مزخرف زیادش بود!

نگاهم یه لحظه چرخید سمت زرتشت و بادیدن حالت معذب نشستنش روی زمین و کمرش که مدام تغییر حالت می داد تا بالاخره تو یه شکل کم درد تر قرار بگیره ناخودآگاه لبخندی رولبم نشست و سرم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- اگه سختته می خوای تو برو رومبل بشین بخور!

احتمالاً ازلحن سرخوشم فهمیده بود که قصدم دلسوزی نیست و بیشتر هدفم تمسخره که باهمون اخمای درهم از درد آروم گفت:

- نمی خواد..خوبه!

- تعارف نکنیا!به هر حال تو این سن این مشکلات هست..همه درک می کنن! عمه خدا بیامرز طنازم اون آخرا یه میز چوبی پایه کوتاه سفارش داده بود که بذاره روی پاهاش..روش هم نمازش و می خوند هم غذاش و می خورد. میزه هنوز هستا..اگه می خوای برم بیارمش!

تو تمام مدت حرف زدنم داشت حین خوردن با آرامش غذاش نگاهم می کرد و وقتی حرفم تموم شد یه لیوان دوغ برای خودش ریخت و قبل از خوردنش خونسرد و جدی گفت:

- اگه می دونستم اینجا موندن انقدر رونمک شدنت تاثیر داره زودتر میاوردمت!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۰]

#پارت_۳۱۸

دست خوردم نبود که با دیدن این جدیتش و حرفی که به زبون آورد یهو پقی زدم زیر خنده.. ولی خیلی زود متوجه موقعیت و نگاه متعجب بقیه شدم که خودم و کنترل کردم.

ولی همون خنده نگاه پاشا رو به سمتمون کشوند و با لبخند پرسید:

- عروسی دعوتیم دیگه ایشالا؟!

قبل از اینکه زرتشت تحت تاثیر همین حساسیت بیخودی که رو پاشا پیدا کرده بود بخواد حرفی بزنه و من و تو عمل انجام شده قرار بده خودم گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- عروسی نمی خوایم بگیریم..

- عه چرا؟

- آخه.. آخه خانواده و فامیلامون شیرازن.. اگه جشنی هم باشه احتمالاً تو همون شیراز می گیریم.

- واقعاً؟ نمی دونستم شیرازی هستید.. من سال اول دانشگاهم تو شیراز بود بعد انتقالی گرفتم و اومدم تهران.. خیلی شهر قشنگیه..

- کدوم دانشگاه؟

زرتشت بود که پرسید و پاشا هم راضی از مکالمه ای نشون می داد از اون دشمنی نگاه زرتشت نسبت بهش کم شده جوابش و داد و همین شد شروع بحث و حرفایی که تا آخر غذا ادامه داشت.. حتی طراوتم تو بحثشون شرکت می کرد و از علایق درسیش و دانشگاهایی که دوست داره توش درس بخونه می گفت.

این وسط فقط طناز بود که تو یه دنیای دیگه سیر می کرد و تنها کار مفیدش پخش و پلا کردن برنج و لوبیاهای غذاش با چنگال بود و من که با دیدن چهره درهم شده اش دیگه میلم به

نویسنده: سوخزان

غذا نکشید و همونجا به خودم قول دادم که قلم پام و بشکونم تا دیگه قدمی واسه شکل گیری این رابطه نشدنی برندارم!

غذامون که تموم شد پاشا زودتر از اینکه کسی بخواد از طناز تشکر کنه رو به من گفت:

- خیلی خوشمزه بود.. ممنون از پذیراییتون..

منم که به خاطر رفتار عجیب غریبش با طناز یه جورایی براش قیافه گرفته بودم تو همون حال گفتم:

- من هیچ کاری نکردم.. زحمت همه پذیرایی های امشب و طناز کشیده!

تو یه حالت معمولی.. وقتی همچین حرفی به مهمون می زنی.. اون شخص معمولاً بلافاصله متوجه اشتباهش می شه و از کسی که اسمش و بردی تشکر می کنه..

ولی یا این آدم یه آدم معمولی نبود.. یا خودش و داشت می زد به اون راه.. یا کلاً از قصد و با غرض ورزی این کار و می کرد که بعد از حرف من حتی روش و به سمت طناز برنگردوند چه برسه به اینکه بخواد یه تشکر خشک و خالی به زبون بیاره!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۰]

#پارت_۳۱۹

سکوت سنگین شده جمع و بالاخره زرتشت شکوند.. انگار اونم متوجه این رفتار مسخره پاشا و ناراحتی طناز شد که باز تلاش کرد برای نشوندن یه لبخند کوچیک رو لب این دختری که مطمئن بودم امشب تا صبح تو اتاقش می خواد اشک بریزه..

- طناز خانوم اگه بگم تو این چند ماه گذشته.. حتی تو بهترین رستوران ها همچین قرمه سبزی خوشمزه ای نخوردم دروغ نگفتم. هنوزم سر حرفم هستم.. امیدوارم در حق گیسا خواهری کنید و من و نجات بدید از هر وعده فست فود خوردن!

شاید اگه تو هر موقعیت دیگه ای این حرف می زد بهش می گفتم کسی نه زورت کرده از دستپخت من بخوری نه اصلاً اجباری هست به این ازدواج که بخوای نگران کدبانو نبودن زنت بشی!

ولی اون لحظه.. دست خودم نبود که منم همراه طناز و طراوت خندیدم و نگاه قدرشناسنامه ام و دوختم به زرتشتی که همین چند دقیقه پیش به خاطر سن و سالش مسخره اش کردم ولی..

نویسنده گیسو خزان

حالا به اقتضای همون سن و سال داشت واسه امون بزرگ تری می کرد!

فکر می کردم امشب با حضورش تبدیل می شه به یکی از بدترین شبای زندگیم.. ولی حالا ممنونش بودم که کاری کرد چند درصد از غم بزرگ توی دل طناز.. با همین لبخندای جزئی از بین بره و یه جورایی با اومدنش اشتباه من و تو دعوت کردن پاشا جبران کرد!

شاید اگه من جاش بودم.. هیچ وقت نمی تونستم انقدر راحت با این قضیه کنار بیام و خودم و وفق بدم با شرایط کسی که از راه ناپاک داره زندگیش و می چرخونه..

هرچند که می دونستم واسه زرتشتم راحت نیست و خیلی وقتا.. با خیلی از افکار و تصوراتش اذیت می شه.. ولی همینکه خودش و کنترل می کرد نشونه خوبی بود..

ذهنم باز کشیده شد سمت یه مقایسه باطل.. زرتشت که من و توی بدترین شرایط ممکن دیده بود این رفتارش بود و حداقل توی جمع آبروداری می کرد و اگه اشتباهی هم ازش سر می زد بابتش معذرت می خواست.. دیگه اصلاً قابل مقایسه نبود با

پاشایی که بدون هیچ دلیل واضحی.. بدون اینکه طناز کاری کرده باشه.. غرورش و پیش ما به بازی می گرفت!

اون لحظه فقط از خدا می خواستم که آخر و عاقبت این عشق ریشه دار شده تو وجود طناز و به خیر بگذرونه!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۱]

#پارت_۳۲۰

×××××

برخلاف چیزی که تو تمام مسیر شرکت تا اینجا توی ذهنم تصور می کردم.. این مهمونی که به زور خودم و توش دعوت کردم انقدری برام غیر قابل تحمل و طاقت فرسا نبود و برعکس.. لذت می بردم از هم صحبتی با آدمای جدیدی که به قول گیسا.. تو این ده سال جای خالی ما رو برای این دختر پر کرده بودن و کاملاً این حس خواهرانه ای که به همدیگه داشتن و می تونستم حس کنم.

از همون اول که گیسا برخورد تندی به اومدنم نشون نداد و خیلی سریع توضیح داد دلیل دعوت این پسره چی بوده.. تمام خشم و عصبانیتی که توی راه باهاش درگیر بودم فروکش کرد و

نویسنده: گیسا خزان

حالا.. تنها چیزی که هنوز داره آزارم میده این موهای فر و حالت داریه که چه تو حالت بسته و چه تو حالت باز یه جور با روان آدم بازی می کرد!

شاید حق با گیسا بود و منی که خیلی از سال های عمرم و تو یه کشور دیگه با یه سری قوانین و مقررات متفاوت از اینجا گذروندم.. خیلی برام مهم نباشه که همسرم پیش غریبه و نامحرم حجاب داره یا نه ولی.. برای خودمم عجیب بود این حس های متفاوت از روابط قبلیم که فقط داشتم در برابر گیسا تجربه اشون می کردم!

نمی دونستم دلیل اصلیش چی می تونه باشه.. علاقه ای که تا حالا به جز گیسا نسبت به هیچ دختر دیگه ای تو وجودم حس نکردم.. یا ترسی که هنوز از خطا کردن گیسا تو وجودم بود و نمی خواستم کوچکترین چیزی باعث لغزش نگاه های غریبه به سمتش بشه..

هرچند که این پسره با همه بیشعوریش توی برخورد با طناز ثابت کرد نگاه بد و هرزی نداره و یه کم خیالم راحت تر شد..

نویسنده گیسو خزان

نگاهم و به ساعت دور دستم دوختم که نزدیک یازده بود و خواستم با اشاره به گیسا که همراه طراوت داشتن خودشون و با دوربین سلفی تبلت خفه می کردن بگم که دارم میرم ولی.. یه لحظه حواسم به جای خالی طناز جلب شد و یهو به ذهنم رسید که بعد از شام و جمع کردن سفره دیگه ندیدمش..

مسئله عجیب تر این بود که این پسره.. پاشا هم تو سالن نبود و من بدون اینکه دلیلی برای کارم داشته باشم بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه..

از همونجا طناز و دیدم که نشسته رو زمین و پیشونیش و چسبونده به زانوهاش و لرزش شونه اش نشون می داد که داره گریه می کنه...

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۱]

#پارت_۳۲۱

هنوز دلیل این گریه رو نفهمیده بودم که صدای مکالمه ای از راهروی کوچیک کنار آشپزخونه به گوشم خورد:

- می دونم عزیزم.. منم دلتنگتم. ولی گفتم که دیگه امشب نمی شه.. فردا میام پیشت باشه؟

نویسنده:گیسوخزان

...

- الآن دیروقته.. تا ماشین بگیری و بیای می شه ساعت یک نصفه شب. تو فکر کردی من می ذارم اون ساعت تو کوچه و خیابون باشی؟

...

- به خدا خسته ام وگرنه می اومدم دنبالت.. مگه می شه دلم پر نکشه واسه دیدن و بغل کردنت؟! ولی قول میدم فردا از بیمارستان یه راست بیام پیشت موش موشکم.. خب؟

پوزخندی رو لبم نشست و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. حالا دیگه علت گریه این دختر که زیادی معصوم و بی دست و پا به نظر می رسید در برابر این آدم مشخص شد.

البته که نمی شد اون پسرم مقصر دونست. وقتی علاقه نباشه.. همون بهتر که بخواد با این رفتارا طناز و دلسرد کنه تا اینکه به زور محبتش و تو دلش جا بده و همیشه فکر و ذهنش پیش کس دیگه ای باشه! منی که تجربه اش و داشتم می دونم اون زندگی دیگه هیچ وقت زندگی نمی شه!

نویسنده:گیسو خزان

صدای مکالمه که آروم تر شد و انگار رسید به بخش خصوصی..
رفتم تو آشپزخونه و رو به روی طناز با تکیه به کابینت وایستادم و گفتم:

- هرچیزی لیاقت می خواد!

هینی کشید و ترسیده سرش و بلند کرد که با دیدن من سریع صورت خیسش و پاک کرد و سرپا وایستاد.. لبش زیر فشار دندوناش داشت له می شد و مطمئناً نمی تونست با وجود بغض توی گلوش حرفی بزنه که خودم بدون اینکه بدونم حرفام کمکی بهش می کنه یا نه ادامه دادم:

- بعضی وقتا آدما.. دیر می فهمن باید قدر چیزی که داشتن و چیزی که می تونستن داشته باشن و بدونن. وقتی می فهمن که دیگه هیچ راه جبرانی نیست. ولی مطمئن باش.. تهش عذاب فقط واسه همون آدم قدرنشناسه..

اسمی نیاوردم و حتی اشاره مستقیم به خودش یا پاشا نکردم.. ولی خودش منظورم و فهمید و درک کرد که از این علاقه خبر دارم.. که البته طبیعی هم بود.. اگه گیسا هم به من نمی گفت

نویسنده: گیسو خزان

انقدر معنی و طرز نگاه کردنش به اون پسره واضح و روشن بود که هرکسی می تونست متوجه بشه!

فکر نمی کردم حرفی بزنه یا جوابم و بده.. ولی انگار خودشم خسته و درمونده بود.. در حالیکه از خجالت و ناراحتی حتی نمی تونست سرش و بلند کنه.. با صدای به شدت گرفته از بغض و گریه اش نالید:

- ولی الآن.. همه عذابش فقط مال منه!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۱]

#پارت_۳۲۲

- می دونم ولی.. به این فکر کن که یه نردبون.. وقتی فقط یه پای محکم داشته باشه و اون یکی پایه اش مدام بلغزه.. به هیچ دردی نمی خوره. شاید دو تا پایه ها به همدیگه وصل بشن ولی مطمئناً هرکسی پا رو پله اولش بذاره یا چپه می شه رو زمین.. یا ترجیح میده اصلاً جونش و با این پایه سست به خطر نندازه.. زندگی و رابطه ای هم که توش فقط یه پایه قرص و محکم و عاشق داشته باشه.. مثل اون نردبون بلااستفاده و بی فایده اس.. چون سرانجامی نداره و همش باید بترسی از کله پا شدن!

نگاهش بالاخره به صورتم کشیده شد و اینبار توپ و انداخت تو زمین من..خودش و بدبختی و مشکلاتش و یادش رفت و با همون خواهرانه هایی که نسبت به گیساداشت لب زد:

- پس باهمین منطق دارید گیسا رو وارد رابطه ای می کنید که فقط یه پایه محکم داره؟

یه لحظه ماتم برد..منظورش از اون یه پایه محکم من بودم و علاقه ای که به گیسا داشتم؟شاید حق داشت ولی.. باید توجیهش می کردم.. برعکس گیسای توجیه ناپذیر..این دختر قدرت درکش بیشتر بود انگار!

- قضیه من و گیسا فرق می کنه..شاید..شاید یه زمانی یه علاقه ای بود و.. دلیل برگشتنم و اینکه سعی کردم دنبالش برگردم همون علاقه بود. مسلماً نمی خوام گیسا رو به زور و انقدر سریع مال خودم کنم.. قصدم این بود که اول این حس و علاقه رو دو طرفه کنم بعد پا پیش بذارم.. کاری که ده سال پیش نکردم از روی خامی و بی تجربگی و به خاطر داشتن حمایت بزرگترامون که طرف احساسم و گرفتن. ولی الآن شرایط عوض شده و دلیل این پیشنهاد ازدواج.. فقط و فقط کمک کردن به گیسائه و نجات

دادنش از منجلابی که نمی خواد قبول کنه داره به نابودی می کشوندش!

مکثی کردم و با شرمندگی بیشتری ادامه دادم:

- این وسط منم اشتباهاتی داشتم.. مثل همون شبی که.. کنترل خشم و عصبانیتم از دستم خارج شد و گیسا هنوزم داره سرکوفتش و بهم می زنه.. همون شبی که من و پیش چشم شما تبدیل به یه هیولای عوضی کرد..

هولزده و دستپاچه پرید وسط حرفم و گفت:

- به خدا من اون حرفا رو ناخواسته به زبون آوردم.. یعنی از روی نگرانیم بابت گیسا و عصبانیتم..همین!

- می دونم.. فقط خواستم بگم.. همه امون یه روزا و یه لحظه هایی رو توی زندگیمون داریم که کنترل خیلی چیزا ازدستمون خارج می شه به نقطه جوش می رسیم.. حالا بعضیا این حالت و با حرفاشون بیرون می ریزن.. بعضیا هم مثل من.. متاسفانه با مشت و لگد!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۲]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۳۲۳

- یعنی ممکنه بازم این اتفاق تکرار بشه؟ به هر دلیلی..

- نه! قول میدم! شده به خودم آسیب برسونم ولی دیگه دست رو گیسا بلند نمی کنم که می دونم ته تهش بازم آسیب و عذاب اصلیش مال خودمه!

با وجود غمی که هنوز توی چشماش بود لبخندی زد و با بغض و صدای لرزون گفت:

- شما آدم خوبی هستید.. من اینو.. حتی قبل از اینکه ببینم و بشناسمتون به گیسا گفتم.. الآنم یکی از موافقین صد در صد این ازدواجم چون منم.. راضی نیستم گیسا بیشتر از این خودش و تو این کارا غرق کنه و به دردسر بندازه.. ولی عاجزانه ازتون خواهش می کنم مواظب خواهرم باشید.. یه کاری نکنید روزی که به خاطر رفتارهای شما از این ازدواج پشیمون شد.. از من گله داشته باشه که چرا تشویقش کردم. گیسا هم کم عذاب و سختی نکشیده تو این سال ها با تنهایی هایی که فقط توسط خانواده آدم پر می شه.. سعی کنید درکش کنید.. بذارید بهتون اعتماد کنه.. قول میدم.. قول میدم اگه این اعتماد و حس کنه و

بفهمه قرار نیست بازم مثل ده سال پیش پشتش و خالی کنید.. همه چیز و بهتون میگه..

سرم و به تایید تکون دادم درحالیکه جمله آخرش مدام داشت توی سرم تکرار می شد گفتم:

- فکر نمی کنید اگه این همه چیزی که می گید و زودتر بفهمم بهتر باشه؟

نگاه پر از شک و تردیدش بین چشمام چپ و راست شد.. خدا خدا می کردم این دخترم نخواد مثل گیسا قفل بزنه به دهنش.. هرچند که مطمئناً گیسا ازش قول گرفته بود رازش و به کسی نگه ولی شاید می تونستم از همین طریق وارد شم و بهش اطمینان بدم اینجوری بیشتر به نفع گیسا و زندگیشه..

- من از حالا به بعد دیگه همه جوره هوای گیسا رو دارم. فقط اگه بدونم چرا خودش و به این راه کشونده بیشتر و بهتر می تونم مراقبش باشم.. اگه چیزی می دونید به من بگید!

هنوز تو سکوت فقط داشت بهم نگاه می کرد تا بالاخره تصمیمش و گرفت و همینکه خواست حرفی بزنه با صدای سرفه ای سر جفتمون به سمت در آشپزخونه برگشت که با چهره پر از اخم

نویسنده گیسو خزان

پاشا که نگاهش و بین من و طناز جا به جا می کرد رو به رو شدیم!

نتونستم حرفی بزنم چون اون نگاه طلبکارانه و پر غضب متعجبم کرد! نگاهی که حس می کردم پشتش رنگ و بویی از حسادت مردونه داره و همین باعث تعجب می شد..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۲]

#پارت_۳۲۴

پسری که می دونست طناز دوسش داره و تمام طول شب سعی داشت با بی محلی ها و رفتارهای نسبتاً بی ادبانه اش بی میلیش و به این دختر نشون بده حالا با دیدن منی که باهاش تنها تو آشپزخونه بودم غیرتی شده بود؟

این غیرتش کجا بود وقتی همین چند دقیقه پیش جوری که صداش به گوش طنازم برسه با معشوقه اش حرف می زد و اشک این دختر بیچاره رو درآورد؟

زودتر از من طناز بود که به خودش اومد و با صدایی که حتی ذره ای دلخوری توش پیدا نمی شد و با همون لحن مهربونش که هنوز متعقد بودم این آدم لیاقتش و نداره گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- چیزی می خواستید؟

به خودش اومد و نگاه بلاتکلیفش که به دور و بر خیره شد نشون می داد حدسم درست بوده و فقط برای آروم کردن اون چیزی که تو خونش به قل قل افتاده بود اومده اینجا..

آخرسر برای اینکه یه توجیهی داشته باشه با همون اخم گفت:

- یه لیوان آب می خواستم!

پوزخندی زدم به مردی که بر خلاف سنش رفتارهای بچگانه زیادی داشت و می تونستم حدس بزنم که برای نصف بیشترش دلیل منطقی نداره..

منم قصد نداشتم این وسط نقش هیزم زیر آتیش و بازی کنم واسه همین رفتم بیرون از آشپزخونه.. شاید جواب سوالی که درباره گیسا از طناز پرسیدم و نگرفتم.. ولی حداقل فهمیدم این آدم بر خلاف چیزی که نشون میده یه حس هایی تو وجودش هست و حالا به هر دلیلی فقط نمی خواد بروزش بده!

*

بالاخره بعد از رفتن پاشا منم بلند شدم و بعد از خداحافظی از طناز و طراوت و یه بار دیگه تشکر بابت پذیرایی و غذای خوشمزه اش راه افتادم سمت در و مشغول پوشیدن کفشام شدم که تو همون حال دیدم طناز داره در گوش گیسا پچ پچ می کنه و به طور مثلاً نامحسوس هلش میده سمت در که برای بدرقه کردنم بیاد!

لبخند تلخی رو لبم نشست و منتظر موندم تا بیاد.. واقعاً با اینهمه شور و اشتیاقی که نسبت به من داشت.. چه جوری می خواد از این به بعد باهام زیر یه سقف زندگی کنه؟

به خاطر اینهمه بی میلیش از بدرقه کردنم.. نخواستم زیاد معطلش کنم و وقتی بهم رسید گفتم:

- حواست به گوشیت باشه.. فردا پس فردا زنگ می زنم هماهنگ می کنم یه روز صبح آماده بشی که بریم برای آزمایش..

سرش و که به تایید تکون داد.. خواستم برم که یه لحظه یاد حرف امروز صبح دارون.. درباره مراسم عروسی افتادم و گفتم:

- تو دلت می خواد مراسم عروسی داشته باشیم؟

[۰۰:۴۲ ۰۲.۰۹.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۳۲۵

تو ثانیه ای چشماش گشاد شد و ناباور.. جوری که یه بار دیگه جمله ام و تو ذهنم مرور کردم تا ببینم چه حرف غیر ممکن و بعیدی به زبون آوردم که اینجوری کپ کرد..

دیگه منتظر شنیدن جوابش نشدم و گذاشتم یه کم با خودش فکر کنه.. هرچند که این حجم از تعجب و حیرت نشون می داد جوابش همونیه که به دارون گفتم و لزومی نداشت اصلاً مطرحش کنم.

برای همین با یه خداحافظی زیر لب راه افتادم سمت پله ها و زدم بیرون.. درحالیکه می دونستم تا برسم خونه و بخوام آماده شم واسه خواب.. دو ساعتی طول می کشه و اینجوری.. شاید تا فردا صبح سه ساعت خواب مفید بیشتر نداشته باشم..

کاری از دستم برنمی اومد.. جز اینکه دعا کنم دیگه گیسا نخواد من و با یه روش دیگه زابراه کنه و باعث شه برای کنترل کردنش وقت و بی وقت از اینجا سر در بیارم!

×××××

نویسنده: گیسو خزان

طراوت که رفت بخوابه با شنیدن صدای ظرف و ظروف تا جلوی در آشپزخونه رفتم و همینکه دیدم طناز افتاده به جون ظرفای کثیف شام توپیدم:

- مگه نگفتم ولشون کن فردا صبح باهم می شوریم.. حوصله داریا این وقت شب..

بدون اینکه برگرده کوتاه گفت:

- فعلاً خوابم نمیاد..

آروم رفتم سمتش و کنارش به کابینت تکیه داد..

- بله می دونم امشب از اون شباس که می خوای تا صبح احیا نگه داری و قرآن به سر بگیری!

هنوز دلگیر بود و غمگین ولی لبخندش و ازم دریغ نکرد و من حین فرستادن موهای پرکلاغی و صافش پشت گوشش گفتم:

- غلط کردم!

- عه این چی بود دیگه؟

- تقصیر من شد.. این دعوت و مهمونی مسخره!

نویسنده: گیسو خزان

- کجاش مسخره بود؟ اتفاقاً خوب شد.. اینجور وقتاس که آدم خیلی چیزا رو بهتر از قبل می فهمه!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

- مثلاً تو از مهمونی امشب چی فهمیدی.. همش که چپیده بودی این تو!

- دو تا چیز مهم..

- خب؟

- فهمیدم همونقدر که پاشا به درد من نمی خوره.. زرتشت به درد تو می خوره!

سرش و به یه طرف هل دادم و توپیدم:

- مرده شور این فهم ناقصت و ببره.. تو اگه فکر نکنی و نخوای چیزی رو بفهمی به نظر من خیلی سنگین تری!

- باز خوبه من تلاشم و می کنم تا یه چیزایی رو بفهمم.. تو که کلاً مغزت و روی درک و فهم بستی و نمی خوای اتفاقاتی که دور و برت می افته رو با چشم بازتری ببینی!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۲]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۳۲۶

اخمام رفت تو هم.. خیلی سریع یاد چند دقیقه ای افتادم که دیدم زرتشت اومد تو آشپزخونه اونم وقتی می دونستم طناز اینجاست. مطمئناً یه حرفایی بینشون رد و بدل شده که حالا طناز.. انقدر بیشتر از قبل راغب شده به چسبوندن اون آدم به من و زندگیم!

- زرتشت چی گفت بهت که انقدر مدافعش شدی؟! فقط نگو به خاطر اون یکی دو بار تعریفی که از کدبانوگریت کرده اس که باور نمی کنم!

- من که از اول با زرتشت و ازدواج دوباره اتون موافق بودم.. امشبم یه کم بیشتر رو حرکات و رفتارش دقیق شدم و دیگه بهم ثابت شد که اگه یه نفر تو دنیا باشه که بتونه از پس تو بربیاد.. اون یه نفر زرتشته!

نگاه دلخوری بهش انداختم و گفتم:

- آره با کتک و مشت و لگد از پس یکی بر اومدن که کاری نداره!

نویسنده گیسو خزان

- پشیمونه از اون کارش گیسا.. حتی امشب به منم گفت. قول داد دیگه دست روت بلند نکنه.. قبول کن که تو هم کم حرصش نمیدی با حرفات!

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

- نمی دونم شما دوتا خواهر چی دیدید تو وجود این مارمولک که اینجوری شیفته و طرفدارش شدید.. اونم که شما رو می بینه می شه با شخصیت ترین آدم روی زمین!

لبخند تلخی زد و آروم زمزمه کرد:

- باز برو خدا رو شکر کن که تبدیل به مزخرف ترین آدم روی زمین نمی شه!

دلم آتیش گرفت واسه دل پرش که مطمئن بودم هر ثانیه کشیده می شه سمت اون آدم بی لیاقت و بی شخصیت.. درسته که عشق زوری نمی شه و کسی نمی خواست مجبورش کنه تا به طناز دل ببنده.. ولی حداقل رفتار محترمانه تری می تونست از خودش نشون بده و انقدر واضح این دختر و آرزوها و رویاهاش و با خاک یکسان نکنه!

نویسنده: سوخزان

رفتم پشت سرش وایستادم و محکم بغلش کردم.. چونه ام و رو شونه اش گذاشتم و دستام و دور شکمش سفت کردم و گفتم:

- اصلاً بیخیال هرچی موجود نر و اون هورمون کوفتی مردونه اشون که نصف تصمیمات مهم زندگیشون و بر اساس بالا و پایین رفتن اون می گیرن.. موجودی که افسارش جای عقل دست تستوسترونشون باشه ارزش وقت صرف کردن داره به نظرت؟

بالاخره صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- برو بابا.. همه مردا که اینجوری نیستن!

- حاضرم به شرافتم قسم بخورم که همه مردا همینن.. تو اگه مردی و پیدا کردی که سی ثانیه باهات تو یه اتاق تنها موند و لخت تصورت نکرد بهت جایزه میدم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۲]

#پارت_۳۲۷

- خب اون تصورشه من از کجا بفهمم چی داره تو ذهنش می گذره؟

نویسنده: گیسو خزان

- ساده ای دیگه.. بذار چند تا نشونه اش و بهت بگم که حواست جمع باشه از این به بعد.. اول اینکه چشماشون خمار می شه و لای لبای بی صاحاب مونده اش چند میلیمتر باز می مونه.. بعد کم کم نگاهشون به مناطق ممنوعه کشیده می شه و زبونشون و نامحسوس روی لباشون می چرخونن..

- اه گیسا بسه حالم بهم خورد..

- وایسا بقیه اش و بگم.. بعد صورت و پیشونیشون گر می گیره و الکی برای اینکه تابلو نشن ادای باد زدن و گرما رو در میارن.. بعد شروع می کنن با خشتک شلوارشون ور رفتن که یعنی کش شورتم تنگه داره اذیتم می کنه ولی در اصل می خوان اون بادکنک بی خاصیتشون و یه جوری قایم کنن تا کسی متوجه بی جنبه بودنشون نشه.. بعد که دیدن نه اوضاع خیلی خرابه و ممکنه هر لحظه آبروشون بره میرن تو توالت و چند دقیقه بعد میان بیرون در حالیکه تبدیل می شن به یه آدم عرفانی مقدس که حتی شرمشون می شه به صورتت نگاه کنن چه برسه به مناطق ممنوعه.. اونجاست که کاشف به عمل میاد هورمون بی

نویسنده گیسو خزان

صاحابشون بازم پیروز شده و تا دفعه بعد که جون بگیره و بزنه بالا تبدیل می شن به متشخص ترین آدمای روی کره زمین!

طناز که همینطور از وسط حرفام داشت می خندید با تموم شدن حرفم خنده اش و ول کرد و گفت:

- خدا لعنتت کنه گیسا.. این چرت و پرتا چیه میگی آخه.. از این به بعد هر مردی و ببینم بی اختیار زل می زنم به شلوارشون و یاد حرفای تو می افتم.

- تو که تو حالت عادی همیشه سرت پایینه و خشتک مردا رو راحت تر از صورتاشون تماشا می کنی پس دیگه دردت چیه؟!

با آرنج ضربه ای به پهلو زد و توپید:

- گمشو تو هم!

با خنده ازش فاصله گرفتم و همینطور که از آشپزخونه بیرون می رفتم گفتم:

- جدی بگیر حرفام و.. از این به بعد هرکی ازت پرسید عشق و نفرت چیه بگو مرز باریک بین بالارفتن و پایین آمدن تستوسترون را حدفاصل عشق و نفرت می نامند!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۳]

#پارت_۳۲۸

با چشمای بسته از شدت خواب و کسلی حاضر شدم و حین فحش و نفرین کردن زرتشت و پیشنهادش و این زندگی کوفتی که من و مجبور به همچین کارایی کرده بود از پله ها رفتم پایین و سوار ماشینش شدم.

با دیدنش که پیشونیش و چسبونده بود به دستای روی فرمونش و حتی با سوار شدنم هم سرش و بلند نکرد.. فهمیدم اونم مثل من خوابه و به زور خودش و تا اینجا رسونده..

خمیازه صداداری کشیدم و گفتم:

- اگه پشیمون شدی حرفی نیستا.. همینجا پیاده می شم میرم به بقیه خوابم می رسم!

بالاخره با صدام بلند شد و چشمای پر از خونش که بهم دوخته شد نشون می داد واقعاً خواب بود تو این چند دقیقه ای که طول کشید تا حاضر شم و بیام پایین!

- صبح تو هم بخیر!

نویسنده گیسو خزان

به جای جواب خیره شدم به صورت پریشون و چشمای خون افتاده اش که به نظر غیر عادی بود و گفتم:

- چته تو؟ مریضی!

حین به حرکت درآوردن ماشین سرش و به نشونه نه بالا انداخت و گفت:

- کمبود خواب دارم.. چند روزه هم کارا و درگیری و خستگی هام بیشتر شده هم خوابم کمتر. سیستمم ریخته به هم کلاً!

- ببخشید دیگه اگه عامل به هم ریختن سیستمت شدم!

- تو عامل به هم ریختن خیلی چیزایی.. سیستم یکیشه!

روم و چرخوندم سمت پنجره و جوابش و ندادم که با همون صدای دورگه شده از خوابش گفت:

- واسه پنجشنبه محضر رزرو کردم! جمعه هم میریم شیراز!

آب دهنم و قورت دادم.. استرسی که هربار با شنیدن اسم این شهر تو جونم می نشست دوباره خودش و نشون داد و چرخیدم سمت زرتشتی که انگار حتی یه درصد از این استرس و هول و ولای من و نداشت!

نویسنده:گیسوخزان

- مگه عمل بابام کیه؟

- شنبه! البته زیاد نمی تونیم بمونیم.. نهایتاً یکی دو روزه باید برگردیم!

ضربان قلبم تندتر شد و نالیدم:

- حالش بد نشه همون روز عمل من و ببینه؟

نگاه زرتشت به سمتم برگشت و یه کم با همون چشمای خمارش زل زد بهم و دوباره به خیابون خیره شد..

- جمعه صبح راه می افتیم.. می تونی شبش بری بیمارستان بابات و ببینی! مطمئن باش.. انقدر چشم انتظار هست که.. حالش خوب می شه نه بد!

- تو از کجا می دونی؟ شاید اصلاً نخواست چشمش به من بیفته!

- بالاخره تو این چند سال از لا به لای حرفاشون یه چیزایی رو حس کردم!

مکثی کرد ادامه داد:

- اگه نمی خواستن چشمشون به تو بیفته یه عکس بزرگ از تو توی پذیرایی خونه اشون نبود!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۳]

#پارت_۳۲۹

یه چیزی تو وجودم فرو ریخت.. نمی تونستم بگم حس خوبی داشت شنیدن این حرف.. بیشتر ناراحتم می کرد و چراهای مغزم و پررنگ تر.. اونا می تونستن خودم و خیلی راحت پیدا کنن.. پس چرا با عکسام سر می کردن؟

سرم و با تاسف به چپ و راست تکون دادم و گفتم..

- عجیبه واقعاً این حس عذاب وجدان تو وجود همه اتون بوده.. همه اتون تو این ده سال یه گوشه ذهن و دلتون من و نگه داشتید و هر موقع خواستید بهم فکر کردید و افسوس خوردید.. ولی هیچ کدوم نخواستید یه سراغی ازم بگیرید و حالا.. شدید کاسه داغ تر از آش واسه من و زندگی ای که خودتون خواستید تنهایی از پسش بربیام!

- اونا هم مطمئناً مثل من.. از آقاجون و حرفای یه کلامش و کارایی که واسه همه ما عجیب بود ولی اون به راحتی انجامش می داد ترسیدن!

پوزخندم و که دید ادامه داد:

- آقاجون رو تصمیمش جدی بود گیسا.. شغل گذشته اش انقدر روش تاثیر گذاشته بود که نتونه یه قاتل و.. توی خانواده اش تحمل کنه و با حس مسئولیت پذریش بره تحویلش بده! حتی اگه یواشکی می اومدیم دنبالت می فهمید.. همه ما رو تو این سال ها چک می کرد. حتی منی که دیگه لام تا کام باهاش حرف نزدم و می دونست اون سر دنیا واسه خودم زندگی تشکیل دادم. اومدن دنبال تو یه ریسک بود و ممکن بود هر لحظه آقاجون عصبانی بشه و اون فیلم و بدون اینکه کسی بفهمه ببره تحویل بده.. ما فقط خواستیم جلوی این کار و بگیریم ولی.. الآن دیگه نمی تونم به قطعیت بگم پیگیری نکردنمون خیلی بیشتر به نفعت شد!

ساکت موندم و سعی کردم حتی شده به اندازه چند درصد بهشون حق بدم.. می شد درکشون کرد.. اونم با وجود پدربزرگی که خیلی خوب می شناختمش و صابون زورگویی های اعصاب خورد کن و تموم نشدنیش بارها به تنم خورده بود.

ولی به هر حال.. اونا هم پدر و مادرم بودن.. ده سال نتونستن اون مرد و راضی کنن از گناه من بگذره؟ خدا هم اگه بود می

نویسنده نگین وخزان

گذشت.. تو سینه اون پیرمرد انگار جای قلب سنگ بود که چیزی از گذشت و دلرحمی نمی دونست!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۳]

#پارت_۳۳۰

با حس قرار گرفتن سنگینی سری روی سرم هراسون چشمام و باز کردم و بدون اینکه تکونی به خودم بدم وضعیتم و آنالیز کردم..

بوی عطر زرتشت و تو مشامم حس می کردم و شلوغی دور و برم نشون می داد که هنوز تو آزمایشگاهیم.. مثلاً نشسته بودیم تا نوبتمون بشه و من اصلاً نفهمیدم کی تو همون حالت نشسته خوابم برد و حالا داشتم می دیدم که سرم روی شونه زرتشته و از اون عجیب تر سر زرتشته که روی سر من خم شده!

بی اختیار خنده ام گرفت.. چه ذوق و شوقی تو وجودمون بود واسه این ازدواج.. هرکی ما رو می دید کاملاً می فهمید که تحت اجبار اینجاییم و از ته دل راضی نیستیم.

نویسنده گیسو خزان

سرم و که یه کم تکون دادم بالاخره زرتشتم سرش و بلند کرد و صاف نشست.. نگاهم و دوختم به چهره و موهای پریشونش و چشمای گیجی که داشت دور و برش و نگاه می کرد..

نگاهش که به من افتاد انگار تازه موقعیتش و فهمید که یه کم به جلو خم شد و دستاش و رو صورتش کشید.. دلم براش سوخت و اینبار بدون اینکه سعی تو انکارش داشته باشم این حقیقت و به خودم اعتراف کردم.

خستگی من به خاطر شب بیداری های این یکی دو شب بود که با طناز می نشستیم و از آخرین روزای باهم بودنمون تا جایی که در توانمون بود استفاده می کردیم واسه حرف زدن..

ولی زرتشت به خاطر شرایط من.. زندگی و کاراش به قدری به هم گره خورده بود که حالا تو این شلوغی و سر و صدا هم تا مرز بیهوشی می رفت!

یه کم بعد بلند شد و رفت سمت پذیرش و با مسئولش حرف زد و دوباره برگشت سر جاش نشست..

- خواب بودیم شماره امون و صدا زده نشنیدیم. گفت بعد از دو سه نفر دیگه می فرستدمون تو!

سرم و تکون دادم و مشغول دید زدن زوج هایی که مثل ما مشخص بود واسه آزمایش ازدواج اومدن شدم که صدای زرتشت به گوشم خورد:

- جواب سوال اون شبم و ندادی!

- کدوم سوال؟

- اینکه می خوای عروسی بگیریم یا نه؟

دوباره مثل همون شب.. گیج و منگ برگشتم سمتش و زل زدم به چشماش ببینم داره شوخی می کنه یا جدی میگه.. ولی وقتی هیچ اثری از شوخی ندیدم توپیدم:

- واقعاً این سوال انقدر مهمه که تو بخوای دو بار مطرحش کنی؟

- به جای اینکه هر دفعه هنگ کنی یه کلمه جواب بدی راحت تر نیستی؟

- نه نمی خوام عروسی! تو مثل اینکه زیادی این ازدواج و جدی گرفتی!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۶]

#پارت_۳۳۱

نویسنده: گیسو خزان

تو ثانیه ای از حالت خونسرد در اومد و با اخمای درهم خم شد سمتم.. انقدری که نامحسوس خودم و عقب کشیدم و آب دهنم و قورت دادم از ترس اینکه یهو یه حرکتی ازش سر نزنه!

- یعنی چی؟

هنوز داشتم هراسون بهش نگاه می کردم و حرفی به زبونم نمی اومد..

- واسه تو جدی نیست مگه؟ داریم بازی می کنیم و خودم خبر ندارم؟

لعنت به من و این زبونی که خیلی وقتا کنترلش از دستم خارج می شه.. به خودم قول داده بودم که از این به بعد محافظه کارانه تر عمل کنم تا زرتشت کنجکاو نشه رو کارایی که می خواستم بعد از متاهل شدنم انجام بدم! ولی حالا خیلی راحت داشتم گاف می دادم!

گلوم و صاف کردم و آروم گفتم:

- نمیگم بازیه ولی.. اولاً اینکه ما یه بار مراسم عروسی داشتیم.. دوماً داریم تو یه شرایط خاص و به خاطر یه سری دلایل دوباره با هم ازدواج می کنیم. پس لزومی نداره بخوایم طبق رسم و

نویسنده گیسو خزان

رسوم پیش بریم.. سوماً که.. لزومی نداره خانواده هامون بفهمن درست یه روز قبل از سفرمون با هم عقد کردیم.. پس هرچی بی سر و صدا تر باشه احتمال لو رفتنمون کمتره!

نفس عمیقش و فوت کرد و دوباره اون انگشت اشاره لعنتیش و گرفت بالا..

- گیسا.. از این به بعد حواست و رو حرف زدنت جمع می کنی که مجبور نشی منظورت و دوباره واضح توضیح بدی.. این یک! دو اینکه فکر نکن نفهمیدم همچین چیزی تو سرت هست که به زبون آوردیش.. ولی این پنبه رو از گوشت درار.. این عقد و ازدواج.. اولین و آخرین تجربه ات می شه.. پس اگه فکر می کنی ممکنه یه روز از عروسی نگرفتن پشیمون بشی می تونی بگی.. برای من گرفتن یه جشن با همین آدمایی که تو این شهر داریم کاری نداره!

عصبی از یک دو کردن هایی که بدجوری رو مخم بود توپیدم:

- نمی ترسی یه وقت تو مراسم عروسیمون.. بر حسب تصادف مشتری های من و ببینی؟!

نویسنده: گیسو خزان

نگاهش از حالت عصبانی خارج شد و با بهت و ناباوری بهم زل زد.. انقدری پریشونی نگاهش زیاد شد که پشیمون شدم از حرفم و حتی خواستم این و به زبون بیارم ولی همون موقع با صدا زدن شماره امون زرتشت نگاه خیره اش و ازم گرفت و بلند شد.. منم با یه حس بد از این حرفی که می تونست برای هرکسی.. حتی خودم آزاردهنده باشه دنبالش راه افتادم..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۶]

#پارت_۳۳۲

شاید لحن حرف زدن زرتشت و این تهدید کردن های دم به دقیقه اش هم باعث کلافگی من می شد ولی.. به هر حال نیتش خیر بود از به زبون آوردن این پیشنهاد و من زیادی تند رفتم!

باید قبول می کردم که همه این کارا و بدو بدو کردن ها به خاطر من و مشکلاتم و عمل بابامه و زرتشت با وجود اخلاقش که بعض وقتا تند می شد می خواست کوتاهی های گذشته اش و جبران کنه.. حقش نبود اینجوری گند بزنم به اعصابش و فکرش و بیشتر از قبل درگیر این مسئله کنم!

❊

نویسنده گیسو خزان

غروب بود که با زانوهای بغل کرده نشسته بودم رو تخت و بدون اینکه دلیلی واسه اینکار داشته باشم نگاهم از صفحه گوشیم جدا نمی شد..

با وجود اینکه چند ساعت گذشته بود ولی ذهنم هنوز داشت حوالی اون حرفی که به زرتشت زدم می گشت و هربار که فکرش و می کردم پشیمونیم بیشتر می شد.

با اینکه یه جورایی حقیقت بود و من و زرتشت ممکن بود هرجایی یکی از آدمایی که تو اون سه ماه باهاشون دم خور بودم و ببینیم و مثل مشعوف حرف چرتی پیش زرتشت از دهنشون در بیاد.. ولی به زبون آوردن و یادآوریش چیزی جز عذاب واسه جفتمون نداشت.

حالا که به این نتیجه رسیده بودم ازدواج با زرتشت یه شانس برای من محسوب می شه و شاید همه سود این کار متوجه من باشه و زرتشت یه جورایی داره ریسک می کنه سر آبرو و زندگیش.. نباید انقدر گربه کوره می شدم و این شرایط و براش سخت تر می کردم.

نویسنده: گیسو خزان

هرچند که همونجا تصمیم گرفتم اگه حرفی درباره اش زد تو سکوت گوش بدم و آخرسر با یه معذرت خواهی سر و تهش و هم بیارم..

ولی تا وقتی کارامون تموم شد و من و رسوند خونه یه کلمه هم حرف نزد و در جواب خداحافظیم فقط سرش و تکون داد و من و به این نتیجه رسوند که از اون آدم های بد قهریه که جون آدم و به لبشون می رسونن تا بخوان از سر تقصیرت بگذرن!

با باز شدن در اتاق و اومدن طناز.. نگاهم و واسه چند ثانیه از گوشیم گرفتم و دوباره برگردوندم روش.. طوری که طنازم متوجهش شد و با اخمای درهم از تعجب اومد نشست کنارم..

- به چی داری نگاه می کنی؟

جوابش و ندادم.. مثل تمام این چند ساعت که هی می پرسید چی شده و من چیزی نمی گفتم تا یه بارم در کنار وجدانم از طنازی که مدافع زرتشت شده بود سرزنش نشنوم..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۶]

#پارت_۳۳۳

نویسنده:گیسو خزان

- چته گیسا؟ از وقتی اومدی تو خودتی.. سرچی دعوات شد با زرتشت؟

- کی گفته دعوام شده؟

- پس این قیافه واسه چیه؟

- حوصله ندارم نازی ولم کن..

نیم نگاهی پر از شک به گوشی انداخت و با چشمای ریز شده گفت:

- منتظر تماس زرتشتی نه؟!

انگار که تازه خودمم فهمیده بودم دلیل اینهمه زل زدنم به گوشی چیه که توپیدم:

- نخیر.. چرت و پرت نگو!

با خنده از جاش بلند شد و همونطور که می رفت سمت در گفت:

- باشه من چرت و پرت میگم.. ولی اینم بدون که تماس یه چیز یه طرفه نیست که فقط بشینی و منتظرش باشی.. خودتم می تونی زنگ بزنی!

قبل از اینکه یه چیزی بهش بگم و این فکر که منتظر تماس کسی نیستم و از سرش بیرون کنم رفت و در و بست.. منم با پوف کلافه ای گوشیم و برداشتم و بی اختیار شماره زرتشت و از مخاطبینم پیدا کردم.

مطمئناً نمی تونستم بعد از اینهمه ساعتی که گذشته زنگ بزنم و به خاطر حرفی که صبح زدم معذرت خواهی کنم.. اونم حرفی که هنوز معتقدم یه واقعیت تلخه..

پس الآن چی باید بگم پای تلفن.. اونم وقتی تو تمام این دو سه روز فقط اون بوده که زنگ زده یا پیام داده و امروز که من برای خاموش کردن حس عذاب وجدانم منتظرشم یه پیام کوچیکم نفرستاده و این مسئله مثل خوره افتاده تو جونم!

بدون هیچ فکر اضافی که بخواد منصرفم کنه از این کار تماس و برقرار کردم و گوشیم و چسبونم به گوشم.. اصلاً بذار فکر کنه کارم دلیلی جز معذرت خواهی نداره.. من که می خواستم همون صبح عذرخواهیم و به زبون بیارم.. حالا از یه طریق دیگه نشون بدم چه فرقی می کنه..

ولی تعداد بوق های آزادی که تو گوشم می خورد انقدر زیاد شد که دیگه داشتم قطع می کردم تا بالاخره صدای به مراتب خسته تر از صبحش تو گوشم پیچید:

- بله؟

- سلام!

- سلام!

- خوبی؟

مکثی کرد و با صدای جدی تر گفت:

- چیزی شده؟

- نه چی باید بشه؟

- واسه چی زنگ زدی؟

دستام رو رون پام مشت شد و سعی کردم با یه نفس عمیق خودم و آروم کنم.. همین کارا رو می کرد که حرصم و در میاورد دیگه..

- دیدم زنگ نزدی امروز گفتم شاید از زور خستگی واسه بدو بدو کردنات جان به جان آفرین تسلیم کردی!

نویسنده: نگین خزان

- نترس هنوز زوده بخوای این مسئله رو جشن بگیری! هرچند.. با این رویه ای که در پیش گرفتی.. زیادم زود به نظر نمی رسه!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۷]

#پارت_۳۳۴

دیگه داشت کم کم خودش کانال می زد به حرفی که صبح زدم واسه همین گفتم:

- فکر می کردم وقتی پیشنهاد ازدواج دادی به من.. ظرفیتت و واسه این چیزا بالا بردی!

- این کار زمان می بره و من وقت کافی واسه اش نداشتم.. برای همین ترجیح دادم کم کم باهاش کنار بیام اگه عوامل جانبی اجازه بدن!

دستم و چسبوندم به پیشونیم و بلند شدم تا کنار پنجره اتاقم رفتم.. همیشه متنفر بودم از این شرایطی که مجبورم می کرد به طرف مقابلم حق بدم و حالا که تو این شرایط گیر کرده بودم نمی تونستم ماست مالیش کنم.

واسه همین بحث و عوض کردم و بی ربط گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- کجایی؟

- شرکت..

- کی تموم می شه کارت؟

- معلوم نیست.. فعلاً که کارم زیاده.. چطور؟

با فکری که یهو به ذهنم رسید و مطمئناً بهتر از این مکالمه بی فایده می تونستم ازش استفاده کنم برای از بین بردن این کدورت و دلخوری سریع گفتم:

- هیچی خدافظ!

خداحافظش و که شنیدم تماس و قطع کردم... هرچند که حالا من دلم گرفت از این همه سردی و بی محلیش.. عجیب بود ولی انگار زرتشتی رو که دم به دقیقه زنگ می زد و چک می کرد که چیکار دارم می کنم..

یا حتی زرتشتی که به خودش اجازه می داد بدون دعوت پا بذاره تو خونه امون و سر از کارم در بیاره رو ترجیح می دادم به این آدمی که حالا یا به بهانه کار یا دلخور شدنش زیاد تحویلم نگرفت و مثلاً می خواست نشون بده که کاراش برام اهمیت نداره..

زرتشت باشه و به عنوان اولین سوال نپرسه کجایی؟ واقعاً جای نگرانی داشت و من احتمالاً از بیماری خود آزاری رنج می بردم که دلم می خواست با برگردوندن زرتشت به حالت قبلی و اعصاب خورد کنش دوباره خودم و آزار بدم که سریع از جام بلند شدم و بعد از چند ساعت زدم از اتاق بیرون!

×××××

آخر شب بود که رسیدم خونه و ماشین و داشتم می بردم تو که نگهبان مجتمع با دیدنم سریع از تو کیوسکش اومد بیرون و گفت:

- آقای مهندس یه لحظه!

ماشین و نگه داشتم و شیشه رو کشیدم پایین..

- بله؟

یه ساک پلاستیکی گرفت سمتم و گفت:

- اینو یکی دو ساعت پیش یه نفر با آژانس فرستاده برای شما!

با تعجب گرفتمش و از همونجا نگاهی به محتویاتش انداختم که دیدم چند تا ظرف در دار رو هم چیده شده اس که به نظر می اومد توش غذا باشه..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۷]

#پارت_۳۳۵

- نگفت کی فرستاده؟

- نه والا چیزی نگفت.. شرمنده منم یادم رفت بپرسم فکر کردم خودتون در جریانید!

- اشکال نداره.. دستت درد نکنه!

ماشین و به حرکت درآوردم و بعد از پارک کردنش توی پارکینگ رفتم بالا.. یه گوشه ذهنم در جواب سوالی که می پرسید این غذا رو کی فرستاده اسم گیسا رو تکرار می کرد و یه گوشه دیگه اش اسم کاترین که همیشه سعی می کرد از طریق دستپختش من و تحت تاثیر قرار بده..

با توجه به اینکه دیروز توی شرکت دیدمش و به خاطر حضور پدرش مجبور شدم چند کلمه ای باهاش حرف بزنم.. احتمال

اینکه کار اون باشه خیلی بیشتر از گیساییه که کاری جز چزوندن من نداره!

ولی.. به محض باز کردن در ظرف بزرگتر و دیدن حلیم بادمجون تزیین شده ای که من و برد به سال های دور و اون روزی که تازه فهمیدم دستپخت گیسا رو اونجوری با اشتها می خوردم و هیچکس به من این و نگفت.. اسم کاترین و که محال بود طرز درست کردن همچین غذایی رو بلد باشه.. از همه گوشه و زوایای ذهنم خط زدم و لبام به لبخند عریضی باز شد.

نه انگار تنها کاری که بلده چزوندن من نیست و به وقتش می تونه جبران کنه حرفایی رو که حالا خواسته یا ناخواسته به زبون میاره!

در دو تا ظرف دیگه رو با همون شوقی که تو وجودم نشسته بود و همه خستگی هام و پر داد باز کردم.. تو یکیش سبزی خوردن بود و اون یکی چند تا تیکه نون سنگکی که به صورت مربع برش داده بود!

شاید این حرکت برای خیلیا ساده باشه و کار شاقی به نظر نرسه.. ولی برای من که تو این چند سال اخیر از این چیزا دور بودم یه

جور نعمت محسوب می شد.. اونم وقتی به این فکر می کردم که آشپزش دختریه که ده سال خواسته یا ناخواسته بهش ظلم کردم و به خاطر همین مسئله یه جورایی ازم متنفر بود و حالا.. مهربونی و دل بزرگش و بدجوری به رخم کشید!

خیلی سریع ذهنم نسبت به این حرف واکنش نشون داد و گفت:

«این دختر همین حس و نسبت به پدر و مادرشم داره.. ولی می بینی که بازم حاضر شده به خاطر عمل باباش پا رو همه خط قرمزای زندگیش بذاره و علاوه بر ازدواج دوباره با من.. برگرده شیراز.. پس خیلی هم بعید و دور از باور به نظر نمی رسه مهربونی که سعی داره پشت نقاب خشم و غضب و نفرت پنهونش کنه!»

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۷]

#پارت_۳۳۶

دلم ضعف رفت با دیدن این غذا و تازه یادم افتاد که حتی ناهارم نخوردم.. ولی باید قبلش به گیسا زنگ می زدم و ازش تشکر می کردم بابت این کاری که دلخوری صبح توی آزمایشگاه و به کل از بین برد.

نویسنده: گیسو خزان

حالا که فکرش و می کردم می دیدم وقتی غروب زنگ زد منم زیاد باهاش خوب صحبت نکردم و همین کارش می تونست بهونه خوبی باشه واسه جبران.

انگار منتظر تماسم بود که زیاد معطلم نگه نداشت و جواب داد:

- بله؟

- سلام!

- سلام!

- خوبی؟

- چیزی شده؟

داشتم فکر می کردم چرا صداش یهو کلفت شد و تازه فهمیدم که داره ادای من و در میاره وقتی بهم زنگ زد و در جواب اینکه پرسید «خوبی؟» همین حرف و زدم!

- صدای من این شکلیه؟

- صدا مهم نیست.. حرفایی که به زبون میاد مهمه!

- عه؟ پس چه خوبه که آدم همیشه مواظب حرفایی که به زبون میاره باشه!

با سکوتش به کانتر آشپزخونه تکیه دادم و خیره به اون ظرف های غذا اشتها برانگیز روی میز لب زدم:

- این دفعه مطمئناً با علم به اینکه آشپز این غذا تویی خوردنش یه مزه دیگه ای داره نسبت به ده سال پیش!

مکثی کرد و با خجالتی که از شخصیت همیشه رو دارش بعید بود گفت:

- امممم.. فکر کردم شاید دیر برسی خونه وقت نشه چیزی درست کنی.. نمی دونم دیگه شام خوردی یا نه!

- نخوردم!

- پس.. خدا کنه خوشت بیاد که پس فردا جلوی چند نفر دیگه من و با خاک یکسان نکنی واسه خاطر چهار تا قاشق غذا..

اشاره اش به اون شبی بود که از دستپخت طناز تعریف کردم و در عین اینکه خنده ام گرفت ناراحت شدم از اینکه انقدر حافظه اش قویه و همه چیز و تو ذهنش نگه می داره.. چون اینجوری دیگه هیچ وقت نمی تونستم امیدوار باشم حرفایی که شب عروسیمون بهش زدم و فراموش کنه!

نویسنده:گیسوخزان

- نخورده میگم که خیلی خوشمزه اس!

بازم ساکت شد و اینبار دیگه فهمیدم این سکوت یکی از نشونه های خجالت کشیدنشه و چقدر اون لحظه دوست داشتم رو به روم بود تا می تونستم صورتش و از نزدیک ببینم وقتی کک و مک های خوشگلش قاطی سرخی گونه هاش می شن و جلوه اشون بیشتر می شه!

یعنی من دیوونه محسوب می شدم که از خصوصیات چهره ای که بعضیا مثل نقص به حساب میارنش انقدر خوشم میاد؟؟

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۸]

#پارت_۳۳۷

نفسی گرفتم و حس کردم شاید بهترین موقع اس که بتونم اتمام حجت کنم باهاش تو این مسئله.. با اینکه چیزی به زبون نمیاورد ولی می دونستم خودشم از جمله ای که صبح توی آزمایشگاه گفت پشیمونه و حالا لازم بود که یه چیزایی رو بهش حالی کنم..

- گیسا؟

نویسنده:گیسوخزان

- هوم!

- من نه می خوام چیزی رو فراموش کنم نه انکار! قرار نیست خودمون و گول بزنیم. یه اتفاقاتی افتاده که خیلی بد بودن و حتی فراموششونم نمی شه کرد! واسه همین تنها کاری که می شه انجام داد مدارا کردنه.. می دونم سخته ولی باید از پسش بربیایم. یه جورایی مثل راه رفتن روی یه نخ نازکه.. به زبون آوردن یه حرف ممکنه حواسمون و به قدری پرت کنه که از رو نخ بیفتیم پایین و مجبور شیم دوباره از اول شروع کنیم. پس بیا جفتمون به هم قول بدیم.. حداقل تلاشمون و بکنیم که از این به بعد بیشتر مواظب حرف زدنمون باشیم!

- اوکی!

عجیب بود از دختری که سر هرچیزی خودش و آماده می کرد که با سر بیاد تو شکم من و جوابم و بده.. انقدر سریع قبول کردن حرفم.. ولی منم باید قبول می کردم که هرجوری حرف بزنم.. همونجوری هم جواب می گیرم. پس بهتر بود به جای طلبکار شدن خودمم حواسم به رفتارم باشه!

xxxxx

نویسنده:گیسوخزان

- گیسا چرا خشکت زده؟ بازش کن دیگه!

با تعجب به جعبه مستطیلی بزرگی که همین الآن با آژانس اومد در خونه و گفت از طرف آقای زرتشت کاوه فرستاده شده نگاه می کردم و دستم به هیچ وجه سمتش نمی رفت واسه باز کردن.

دلم نمی خواست احتمال مزخرفی که داشت توی ذهنم بهم می گفت که توی این جعبه چیه با باز کردنش به یقین تبدیل شه و این حرص تازه جوونه زده وجودم انقدر رشد کنه که اعصاب و روانم و بهم بریزه!

ولی طناز و طراوت خیلی بیشتر از من کنجکاو بودن که با دیدن تعلل من خودشون دست به کار شدن و شروع کردن به باز کردنش!

جلوی چشمای مات شده و نگاه عصبی من.. یکی یکی محتوای اون جعبه رو با دهن نیمه باز مونده اشون بیرون آوردن و برانداز کردن..

زرتشت یه ست کامل لباس برای فردا که می خواستیم بریم محضر خریده بود و نکته عصبی کننده اش رنگ روشنشون بود که کاملاً نشون می داد این لباسا برای عروسه.. در حالیکه همین

نویسنده گیسو خزان

دو روز پیش با هم بحث کردیم سر اینکه نمی خوام مراسممون شکل و رسم عروسی به خودش بگیره.

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۸]

#پارت_۳۳۸

با این حال نگاهم بی اختیار روی اون پالتوی تمام خز و شیکی که قدش احتمالاً تا زیر باسنم می رسید و اون شلوار پارچه ای که رنگش یه کم تیره تر بود و نپوشیده می تونستم تشخیص بدم چقدر تو تن قشنگ می شینه و کیف و کفشای پاشنه بلندی که رنگشون ست بود با رنگ شیری لباس و درآخرم شالی که این تیپ زمستونه و مجلسی رو تکمیل می کرد چرخید..

طناز که هنوز داشت دونه دونه براندازشون می کرد و از بهت حرفی به زبونش نیومده بود مارک پالتو رو باچشمای گشاد شده نشونم داد و لب زد:

- گیسا ببین!

بادندونای چفت شده زل زدم بهش و توپیدم:

- که چی؟

نویسنده:گیسوخزان

- اصله!می دونی چقدر پول ایناس؟

اینبار درجعبه که روش اسم و آدرس بوتیک و نوشته بود و نشونم داد و گفت:

- آدرس و نگاه!

اینبار طراوت بود که باذوق گفت:

- آبجی نمی پوشی؟مطمئنم خیلی بهت میاد!

دروغ چرا..وسوسه پوشیدن همچین لباسای فاخری که اگه چند سال دیگه هم کار می کردم و پول در میاوردم.. بازم باید از خیلی چیزای ضروری دیگه می زدم تا می تونستم بخرمشون برای هر دختری از جمله خود من انقدر زیاد بود که بخوام بدون مکث و تعلل بپوشم و تو تنم امتحانشون کنم..

ولی کلافگیم از این رفتار زرتشت اونم بعد از حرفی که بهش زده بودم انقدر زیاد شد که در جواب طراوت و نگاه مشتاقش سرم و به نشونه «نه» بالا انداختم و قبل ازاینکه حرف دیگه ای بزنن رفتم تو اتاق و گوشیم و از رو میز برداشتم..

شماره اش و گرفتم و گوشیم و چسبوندم به گوشم ولی هرچی صبر کردم جواب نداد..حالا یا از قصد و فهمیدن اینکه چیکارش دارم.. یا دستش بند بود.

هرچی بود من نمی خواستم زمان بگذره.. تا عصبانیتم فروکش کنه واسه همین رفتم تو اس ام اس و براش پیام فرستادم:

«این کارا یعنی چی؟این لباسا رو چرا خریدی؟مگه قرار نبود مراسم خاصی نداشته باشیم؟»

همونجا رو تخت ولو شدم و منتظر موندم جواب بده و هی خودم گوشیم و چک می کردم تا بالاخره بعد از ده دقیقه جواب داد:

«بعداً حرف می زنیم..جایی هستم نمی تونم زنگ بزنم!»

«نمی خوام زنگ بزنی..همینجا جوابم و بده!»

«جواب چیو؟»

چشمام و محکم باز و بسته کردم و نوشتم:

«قراربود مراسم نداشته باشیم!»

«الآن قرار نیست مراسمی داشته باشیم.. لباس عروسم برات نخریدم که داغ کردی..فقط ترجیح دادم یه لباسی باشه متفاوت

نویسنده:گیسو خزان

تر از بقیه یا چیزی که همیشه می پوشی!بپوشیشون هر کدوم اندازه نبود بگو که یه بگم یه سایز دیگه اش و بفرسته!»

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۸]

#پارت_۳۳۹

تا می خواستم یه کم آروم شم گند می زد توش و حالا این لحن دستوری و اون ترجیح دادمش بدجوری رو مخم رژه رفت که تایپ کردم:

«امردیگه ای ندارید قربان؟احیاناً وقت آرایشگاه نگرفتی واسم؟»

خیلی پررو بود که باهمون خونسردی که از تو اس ام اسم هم حس می شد جواب داد:

«اگه دلت می خواد بری آرایشگاه که من بادیدنت مثل فیلمای عاشقانه آب از لب و لوچه ام راه بیفته و تو ذوق کنی حرفی ندارم..ولی به نظر من وقتت و هدر نده..اول و آخر همین شکلی هستی و دیگه کاری ازدست آرایشگر بیچاره برنمیاد!»

انگشتام که آماده شده بودن واسه نوشتن یه پیام پرحرص دیگه در جوابش..همون لحظه متوقف شدن و من با فکری که به ذهنم

نویسنده: یاسمن خزان

رسید عصبانیتم توثانیه ای فروکش کرد و منصرف شدم از ادامه این بحث!

در کنار عصبانیت و خشم..یه حس موذی شوقی تو وجودم بود که مدت ها ازش فاصله داشتم..یه حسی که ترغیبم می کرد به انجام کارایی که ازم بعید بود.

کارایی که خیلی وقت بود دورش و خط کشیده بودم و فکر می کردم دیگه هیچ وقت سمتشون نمیرم..مثل همون غذایی که دو روز پیش درست کردم و بی اهمیت به چشمای از حدقه در اومده طناز که مدت ها بود من و پای گاز ندیده بود با آژانس فرستادمش درخونه زرتشت!

مثل همین اس ام اس بازی هایی که من و یاد رابطه دوستای دوران دبیرستانم با دوست پسراشون میداخت و حالا واسه خودمم جالب شده بود و عجیب تر اینکه از وقتی سر وکله زرتشت تو زندگیم پیدا شده بود داشتم این خصوصیاتم و کشف می کردم.

الآنم باهمین فکر گوشیم و همونجا ول کردم و رفتم تو هال..طناز و طراوت هنوز درحال بررسی لباسا بودن که من رو به طناز گفتم:

- با اون دوستت که گفتی تو آرایشگاه کار می کنه در ارتباطی؟

- آره چطور؟

- یه زنگ بهش بزن ببین می تونه برای فردا یه وقت به من بده واسه میک آپ!

- واسه خودت؟

- نه واسه عمه ام!

- حالت خوبه تو؟ چی شد رفتی تو اتاق؟قبلش که با دیدن این لباسا ازچشات آتیش داشت می زد بیرون؟حالا آرایشگاهم می خوای بری؟

- آره می خوام برم..اشکالی داره؟

- نه فقط.. اونجا خیلی گرون می گیرنا!

نویسنده نگین خزان

باخودم فکر کردم قولی که زرتشت بابت کار بهم داده بود نیازم به پول زیاد و برطرف می کرد.. پس یه کم ولخرجی کردن واسه کم کردن روی این آدم به جایی بر نمی خورد..

- حله تو وقت و بگیر ساعتش و به من بگو!

جعبه لباسا رو برداشتم و با چشمکی که به طراوت زدم راه افتادم سمت اتاق..

- منم برم اینا رو بپوشم ببینم اندازه هست یا نه!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۸]

#پارت_۳۴۰

*

نگاهم تو آینه میخ دختری بود که نمی شناختمش.. نه از نظر ظاهری و چهره ای که بی نهایت تغییر کرده بود.. نه از نظر باطن و کسی که حاضر شده بود به خاطر مثلاً کم کردن روی یه نفر همچین کاری انجام بده و من هنوز نمی دونستم کارم درسته یا نه!

فقط می دونستم گیسای ده سال گذشته.. مثل یه ربات فقط زندگی و کار می کرد تا پول دربیاره و روزاش و بگذرونه و دیگه کاری به حاشیه های زندگی که گاهی می تونست لذتبخش باشه و به آدم امید و انگیزه بده نداشت و حالا یه کم برام سخت بود قبول اینهمه تغییر ولی عجیب بود که حس بدی ازش نمی گرفتم!

منی که خودم بابت عروسی نگرفتن به زرتشت توپیده بودم.. حالا با این آرایش و لباسایی که به قول زرتشت متفاوت بود از هرچی که تا الآن پوشیده بودم.. یه جورایی داشتم لذت می بردم و در نهایت وقاحت و بی شرمی.. دلم می خواست این لذت و تو چشمای زرتشتم ببینم وقتی که با این ظاهر جدید و متفاوتم رو به رو می شه و هیچ اهمیتی نمی دادم به صدایی که تو گوشم می گفت:

«چرا باید نظر اون آدم درباره تیپ و ظاهرت انقدر برات مهم باشه؟»

- گیسا محشر شدی!

از همون آینه نگاهی به طناز که پشت سرم وایستاده بود و اونم حسابی به خودش رسیده بود و خوشگل کرده بود انداختم و به شوخی گفتم:

- حالا انقدر بگو تا چشم بزنی منو!

- گمشو مگه من چشمم شوره؟

نزدیک تر اومد و با دقت بیشتری براندازم کرد..

- آخه ببین.. با اینکه آرایشت اصلاً زیاد نیست ولی خیلی تغییر کردی!

اینبار لبخندی رو لبم نشست و با همون حس موذی که از دیروز تو جونم افتاده بود گفتم:

- منم همین و می خواستم!

نیم نگاهی به در بسته اتاق انداخت که یه وقت طراوت نیاد تو و بعد با صدای آروم تری پچ زد:

- اینجور که بوش میاد.. امشب زرتشت خان نمی تونه ازت بگذره!

- چرند نگو.. قول و قرار گذاشتیم با هم!

در جریان این شرطایی که برای زرتشت گذاشتم نبود و پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

- چه قول و قراری؟

- اینکه از من توقع نداشته باشه زن باشم براش..

- عجب خری هستی تو گیسا! این چه حرفیه به پسره زدی؟ پس فردا بره با تکیه به همین حرف تو واسه خودش دوست دختر بگیره و نیازهاش و برطرف کنه خوبه؟

با اینکه دلم ریخت از تصور همچین چیزی ولی با اخم توپیدم:

- خب بره بگیره به درک!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۸]

#پارت_۳۴۱

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و با شک پرسید:

- دلیل تو واسه این حرف چی بود؟ تو که قبلاً باهاش رابطه داشتی.. چرا پس این حرف و بهش زدی؟

روم و گرفتم و مشغول چپوندن چند تا خرت و پرت توی کیف خالیم شدم که طناز دوباره گفت:

- حرف بزن گیسا.. دردت چیه؟

نویسنده گیسو خزان

- دردم اینه که خواستم از همین اول خودم دور این قضیه رو خط بکشم.. قبل از اینکه اون با بی میلیش نسبت به من بخواد تحقیرم کنه!

بغضی که تو گلوم نشست غیر ارادی بود و من کاری هم برای از بین بردنش ازم برنمی اومد..

- من کور نیستم طناز.. می بینم رفتاراش و.. می فهمم نگاهاش و که بعضی وقتا یادش میره خودش و کنترل کنه و جوری بهم خیره می شه که انگار داره به یه تیکه آشغال بی ارزش نگاه می کنه. شایدم اگه بهش بگی انکار کنه ولی من.. این و خیلی خوب حس می کنم. منی که نگاه زرتشت پر شوق و شور گذشته رو دیده بودم و می شناختم.. حالا خوب می فهمم دیگه مثل ده سال پیش رغبتی نداره واسه نزدیک شدن به منی که از گوشه خیابون جمعم کرده.. منم فقط ترجیح دادم.. این نخواستن از جانب من باشه.. تا شاید یه کم غرورم و بتونم پیشش حفظ کنم! بهتر از اینه که هر شب منتظرش باشم مثل همه مردا با میل جنسیش به سمتم کشیده بشه و هر بار که نیومد و این بی میلی رو به رخم کشید داغون بشم!

نویسنده:گیسوخزان

با ناراحتی دستش و گذاشت رو بازوم و لب زد:

- بهتر نیست به جای اینکه خودت و با این فکر و خیالا اذیت کنی.. بشینی و باهاش حرف بزنی؟

بینیم و کشیدم بالا و رو به آینه سعی کردم اشکی که تو چشمام جمع شده بود و با دستمال کاغذی خشک کنم..

- کار ما دیگه از حرف زدن گذشته.. ترجیح میدم همه چی همینجوری که هست باقی بمونه!

- ولی به نظر من حرف زدن می تونه خیلی کمک...

برگشتم سمتش و اینبار خیره تو صورتش با جدیت گفتم:

- دیگه هیچ فرقی نمی کنی طناز.. خودتم این و خوب می دونی!

هنوز داشت با نگرانی و ماتم نگاهم می کرد که طراوت در و باز کرد و گفت:

- آبجی گیسا.. آقا زرتشت اومد!

بعدش اومد تو و مثل طناز برای صدمین بار و هر بار با ذوق بیشتری به زبون آورد:

- خیلی خوشگل شدی!

لبخندی به صورت خوشگلش که فقط با یه برق لب و موهای سشوار کشیده مثل ماه شب چهارده شده بود زدم و صادقانه گفتم:

- تو هم خیلی جیگر شدی عزیزدلم. کی بشه واسه عروسی تو بزک دوزک کنیم؟

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۸]

#پارت_۳۴۲

باخجالت خندید و سرش و انداخت پایین منم بعد از برداشتن کیفم و یه دور دیگه نگاه تو آینه رو به طناز با ناراحتی گفتم:

- کاش می اومدید باهم می رفتیم دیگه این اداها چیه در میاری؟

- نه عزیزم.. اینجوری جفتمون معذب می شیم.. شما برید ما هم همین الآن یه آژانس می گیریم میایم!همزمان با شما می رسیم نگران نباش!

می دونستم انقدر تو این چیزا رودرواسی داره که تاشبم یه لنگه پا وایستم و بهش اصرار کنم قبول نمی کنه..واسه همین دیگه چیزی نگفتم و با یه خداحافظی راه افتادم سمت در..

در حالیکه ضربان قلبم به طرز بی سابقه ای تند شده بود و هر لحظه امکان داشت قفسه سینه ام و پاره کنه و بپره بیرون..

×××××

تو ماشین نشسته بودم و داشتم دونه دونه آهنگ ها رو رد می کردم تا یه چیز به درد بخور پیدا کنم تا توی مسیر رسیدن به محضر گوش بدیم.. یه چیزی که به حال و هوامون بخوره..

ولی بدبختی این بود که آهنگ شاد توی ماشینم پیدا نمی شد و این سال ها هرچی گوش داده بودم به یاد گیسا و آخرین نگاه پر از ترسش که به خاطر داشتم.. غمگین بود و پر از درد..

چند دقیقه ای درگیرش بودم و دیگه تصمیم گرفتم همون لحظه یه آهنگ از تو گوشیم دانلود کنم که درساختمون باز شد و من فقط خواستم یه نیم نگاهی بندازم واسه اطمینان از اینکه گیسا اومده و دوباره مشغول کارم بشم..که همون نیم نگاه..جوری چشمام و قفل کرد و عضلات گردنم و ثابت که دیگه نتونستم میلیمتری تکون بخورم.

به معنای واقعی نفسم رفت و قلب و مغز و دست و همه ارگان های بدنم لرزید ازتصور اینکه این فرشته همون گیسا کوچولوی

نویسنده گیسو خزان

کک مکی و مو فرفریه که ده سال تو حسرت خواستن و نداشتنش سوختم!

چه جوری همچین چیزی امکان داشت؟جدا از اینکه فکر نمی کردم بخواد واسه این عقد به قول خودش بدون مراسم خاص..آرایشگاه بره.. اصلاً باور این همه تغییر کردنش که حتی از توی ماشین و این فاصله هم به چشم می اومد غیر ممکن بود!

درو که باز کرد و سوار شد سعی کردم به خودم بیام و این نگاه خیره و رسوا کننده رو بگیرم..نگاهی که دیروز با تمسخر درباره اش حرف زدم و حالا می دیدم که همچین بیراه هم نبود که با دیدن چهره تغییر کرده گیسا آب از لب و لوچه ام راه بیفته و هوش از سرم بپره!

ولی نمی شد..گرفتن نگاهم تو اون شرایط در نظرم حتی از قبول شدن تو پیچیده ترین آزمون های دوره تحصیلم که شب و روز به خاطرشون درس می خوندم سخت تر بود!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۹]

#پارت_۳۴۳

نویسنده نگین خزان

تا اینکه بالاخره با یه نفس عمیق روم و برگردوندم و حین شل کردن کراواتم شیشه ماشین و یه کم کشیدم پایین و به ناچار گفتم:

- باشه تو بردی!

- چی؟

روم و دوباره برگردوندم سمتش و اینبار دیگه نمی دونستم نگاهم دقیقا باید رو کدوم عضو صورتش ثابت بمونه.. چون هر کدوم یه جوری داشتن مثل آهن ربا قوی چشمای من و به خودشون وصل می کردن.

ولی انگار چشماش هنوزم شکارچی قوی تری بود که نذاشت نگاهم جا به جا بشه و همونجا ثابت موند..

- اینکه گفتم آرایشگاهم بری تغییری نمی کنی.. اشتباه کردم!

مکثی کردم و با جدیت بیشتری ادامه دادم:

- خوب شد که حرفم و گوش نکردی و باعث شدی به اشتباهم پی ببرم!

نویسنده:گیسوخزان

صورتم و نزدیک تر بردم که انگار حرکتم خیلی براش یهویی بود و خودش و کشوند عقب.. ولی نگاه من اینبار روی گونه هاش بود و گفتم:

- تنها ایرادی که می تونم از کارش بگیرم محو کردن اون لک و نقطه هاس!

- یادمه گفتی گلاره از من خوشگل تره چون صورتش از این لک ها نداره!

نگاهم و بالا کشیدم و خیره تو چشمای خوشرنگش که مابین آبی و طوسی بود و همین باعث می شد رنگ یخ به نظر برسه گفتم:

- همیشه خوشگل بودن معنی جذابیت نمیده!

نمی دونم زیاده روی محسوب می شد یا نه.. ولی من مثل خیلی وقتایی که موقع متلک گفتن و زخم زدن نمی تونستم زبونم و کنترل کنم. الآنم اختیار زیادی رو حرفایی که می زدم نداشتم و یه جورایی مسخ شده بودم تحت تاثیر این چهره پر از قشنگی و جذابیت.. هرچند که گیسا همیشه برای من یه دختر خوشگل و خاص بود!

با سرفه ای مصلحتی گلوش و صاف کرد و خواست چیزی بگه که یه لحظه نگاهش افتاد به کت شلوارم و گفت:

- تو هم با این تیپ جدیدت.. خیلی تغییر کردی!

با یه لبخند کوچیک ادامه داد:

- به خصوص نسبت به آخرین باری که با کت شلوار و کراوات دیدمت!

اشاره اش به شب عروسی ده سال پیشمون بود که لباسام تو همین سبک بود ولی خب.. هیکلم فرق داشت نسبت به الآن و این نگاه و این لبخند گیسا.. نشون می داد که با وجود همه شرایط عجیب غریب بینمون.. نسبت به ازدواج قبلی.. راضی تره انگار..

فقط کاش این ازدواج با شرط و شروط و تهدید.. با کلی اما و اگر و نیش و کنایه شروع نمی شد.. تا تو این لحظه جفتمون لذت بیشتری می بردیم..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۹]

#پارت_۳۴۴

ولی خب.. الآنم چیزی تغییر نکرده.. فقط مراحل جا به جا شده.. قبل از پیدا کردن گیسا.. می خواستم اول اون و به هر روشی که می تونم به سمت خودم بکشونم و دلش و به دست بیارم و بعد دوباره بهش پیشنهاد ازدواج بدم.. ولی الآن.. اول پیشنهاد ازدواج دادم و بعد می خوام شروع کنم به جذب کردنش به سمت خودم.

شاید هنوز سخت باشه برام قبول این شرایط.. شاید نتونم مثل دارون راحت کنار بیام باهاش.. ولی اگه گیسا اعتمادم و جلب کنه.. اگه با چشم خودم ببینم که دیگه سمت این کارا نمیره.. منم همه تلاشم و می کنم واسه جبران این ده سالی که نتونستم دوری و غیبتمون و با هیچ دلیلی توجیه کنم!

- چرا حرکت نمی کنی؟

با صدای گیسا به خودم اومدم و بالاخره صاف نشستم و گره شل شده کراواتم و محکم کردم.. با اشاره به طبقه دوم ساختمون گفتم:

- مگه بچه ها نمیان؟

- نه.. طناز روش نمی شه.. می خوان آژانس بگیرن..

نویسنده: گیسو خزان

اخمام رفت تو هم.. نمی دونم این حس مسئولیت چی بود که نسبت به این دو تا دختر پیدا کرده بودم!

- ماشین که جا هست واسه چی آژانس بگیرن؟

- نمی دونم دیگه.. ولش کن! بذار هرجور که راحته بیاد!

در ماشین و باز کردم و قبل از پیاده شدن گفتم:

- دارن واسه مراسم ما میان.. اگه اونا هم مثل تو به خودشون رسیده باشن درست نیست سوار آژانس بشن!

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه پیاده شدم برم زنگشون و بزنم که همون موقع در باز شد و جفتشون اومدن بیرون.. با دیدن منی که جلوی در وایستاده بودم سلام کردن و طناز بود که با تعجب گفت:

- شما نرفتید هنوز؟

- اومدم بگم شما هم بیاید که با هم بریم!

دستی به شالش کشید و با همون خجالتی که همیشه موقع حرف زدن داشت گفت:

نویسنده گیسو خزان

- نه ممنون شما برید ما خودمون میایم.. زنگ زدیم ماشین بیاد الآن می رسه!

- خب وقتی اومد میگیم برگرده.. ماشین ما خالیه و داریم یه مسیر و میریم برای چی بیخودی ماشین بگیرید؟

گیسا هم شیشه ماشین و کشید پایین و گفت:

- طناز بیاید دیگه.. چرا تعارف می کنی انقدر؟

هنوز حرکتی نکرده بودن که یه بار دیگه در ساختمون باز شد و اینبار پاشا اومد بیرون.. با دیدن ما سلام و احوالپرسی کرد و بعد از اینکه یه بار دیگه به من و گیسا تبریک گفت پرسید:

- چیزی شده؟

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۹]

#پارت_۳۴۵

دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و با حسی که می گفت این آدم فقط برای فضولی اومد تو کوچه وگرنه کار خاصی نداشت کوتاه گفتم:

- نه!

همون موقع ماشین آژانس رسید و من بعد از اینکه محترمانه بهش گفتم احتیاجی نداریم و می تونه برگرده.. روم و برگردوندم سمت طناز و طراوت..

- بفرمایید سوار شید!

- آخه اینجوری درست نیست!

لبخندی زدم و با حس کلافگی از اینهمه معذب بودنش به عنوان اتمام حجت گفتم:

- من که در هر صورت نمی ذارم شما سوار آژانس بشید پس راه دیگه ای نمی مونه جز اینکه با ما بیاید!

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که اینبار پاشا که بازم نفهمیدم چرا اینجا وایستاده و به مکالمات ما گوش میده.. با نیم نگاهی به طناز که اونم نه به اندازه گیسا.. ولی نسبت به یکی دو بار قبلی که دیدمش تغییر کرده بود از من پرسید:

- مسیرتون کجاست؟

- چطور؟

روش و برگردوند سمت طناز..

نویسنده:گیسوخزان

- منم دارم میرم جایی می تونم برسونمتون!

دیگه ساکت موندم و نتونستم حرفی بزنم.. از یه طرف یه جورایی میزبان بودم و نمی تونستم بگم تو نیا تو مراسممون.. از یه طرفم حس کردم شاید طناز دوست داشته باشه با پاشا بیاد.. ولی جلوی چشمای متعجب همه امون دست طراوت و محکم گرفت و همینطور که می رفت سمت ماشین من گفت:

- لازم نیست زحمت بکشید.. با اجازه!

عمیقاً از این حرکتش خوشحال شدم و تو دلم آفرین گفتم به دختری که با وجود دل اسیر شده اش.. می تونست بعضی وقتا غرورشم حفظ کنه و بر خلاف خواسته قلبیش پیش بره!

منم با لبخندی که نمی تونستم از رو صورتم پاکش کنم سری برای پاشا که مات و مبهوت به صندلی عقب ماشین خیره شده بود تکون دادم و سوار شدم..

با دیدن ساعت گوشیم و وقت کمی که واسه رسیدن به محضر داشتیم در جواب پیام دارون که پرسیده بود:

«کجایی؟»

نویسنده:گیسوخزان

نوشتم:

«تا نیم ساعت دیگه می رسیم»

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۹]

#پارت_۳۴۶

هنوز از کوچه درنیومده بودیم که طراوت خودش و ازفضای بین دوتا صندلی جلو کشید و گفت:

-آقا زرتشت کابل ماشینتون و می دید من باتبلتم آهنگ بذارم؟

-بـــله..چراکه نه؟

ازخدا خواسته به خاطر شنیدن آهنگای طراوت که تو هیچ کدوم از سیستم های من پیدا نمی شد کابل و بهش دادم که گیسا پرسید:

-طری تو تبلتتم باخودت آوردی؟

-آره دیگه می خوام اونجا کلی عکس بگیرم ازتون!

یه لحظه مکث کرد و رو به من پرسید:

-اشکال که نداره؟

نویسنده:گیسوخزان

-نه چه اشکالی داشته باشه؟

-گفتم شاید نخواید عکس خانوم خوشگلتون دست هرکسی باشه!

گیسا سریع دستش و درازکرد و لپش و کشید و منم لبخند تلخی رو لبم نشست!سعی کردم ذهنم کشیده نشه تو مناطق ممنوعه..سعی کردم این فکر و که مدام می گفت عکس که هیچ..تمام خوشگلی های خانومم به صورت واضح و زنده به چشم چندین و چندنفر اومده رو پس بزنم و درجواب طراوت گفتم:

-شما که هرکسی نیستی!

ازتو آینه چشمکی به چهره ملیحش زدم و بی اختیار لب زدم:

-خواهر دومادی!

-خواهر دوماد؟!

-آره اشکالی داره؟

-نه ولی..می ترسم خواهر خودتون حسودیش بشه!

باصدای بلند خندیدم و بی اهمیت به نگاه خیره گیسا که روی نیمرخ و احتمالاً خندیدنم گیرکرده بود گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

-من خواهربرادر ندارم!

-واقعاً؟چرا؟

این دفعه قبل از من طناز بود که خواهرش و کشید عقب و توپید:

-بسه دیگه..تو هرچیزی فضولی نکن مثلاً آهنگ می خواستی بذاری!

دیگه چیزی نگفت و یه کم بعد صدای آهنگش توماشین پخش شد:

..آتش عشقت درجان من افتاد..

..دردام چشمت شدم گرفتار..

..از توچه پنهان سر به هوایت شده..

..دل بیچاره ازلحظه دیدار..

..ضربانم تویی ورد زبانم تویی..

..جان و جهانم تویی عشق تویی تو..

..عاشق و شیدا منم محوتماشا منم عشق تویی تو..

..گیسو پریشان روبرنگردان ز روی دلدار..

نویسنده:گیسوخزان

..یارا تومارا در موج مویت کردی گرفتار..

پشت چراغ قرمز وایستادم و نیم نگاهی به گیسا انداختم..تو حال و هوای خودش بود و نمی دونستم به چی داره فکر می کنه..ولی می شد حدس زد ذهن اونم مثل من پر شده ازاینکه نتیجه کارمون چی قراره بشه؟واقعاً می رسیم به جایی که پشیمون نشیم از این ازدواج و کارمون به جدایی دوباره نکشه؟

ازگیسا نه ولی ازخودم مطمئنم که تحت هیچ شرایطی اسم طلاق و نمیارم..چون می دونم زندگیم عجین شده بااین چشمایی که تو هرشرایطی یه جور دل می برن..البته فقط تاوقتی فکر نکنم این چشما دل چند تامرد و لرزونده!

..آخرش می کشدجادوی چشمت مرا..

..من دلخسته ازعشق تو بیمار..

..به خدا اینهمه دلبری انصاف نیست..

..من دلخسته راکم بده آزار..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۹]

#پارت_۳۴۷

نویسنده: گیسو خزان

وارد محضر که شدیم دارون اومد استقبالمون و بعد از سلام و احوالپرسی با گیسا و دوستاش روش و برگردوند سمت من و باهام دست داد..

با اشاره به گیسا گفتم برن تو محضر و خودم موندم پیش دارون که گفت:

- مبارکت باشه.. خوشبخت بشید!

با لبخند ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

- ایشالا قسمت تو!

سرم و چرخوندم که دنبال رضا بگردم.. حسابدار شرکت و تقریباً نزدیک ترین دوستم بعد از دارون محسوب می شد و قرار بود امروز به عنوان شاهد عقد بیاد..

- رضا نیومده؟

- چرا.. با نامزدش رفت پایین.. میان حالا!

سرم و تکون دادم و خواستم منم برم تو اتاق که صدام زد:

- زرتشت!

برگشتم و زل زدم به چهره نگرانش..

نویسنده:گیسوخزان

- شکیبا هم تو راهه.. داره میاد!

مات شده و ناباور نگاهش کردم و لب زدم:

- تو بهش گفتی؟

- چیکار می کردم؟ نه تو شرکت بودی نه من.. پرسید چه خبره که جفتتون تو همین ساعت نیستید منم مجبور شدم بگم. گفتم بعداً که خبر به گوشش برسه ناراحت می شه از اینکه بهش نگفتیم!

با کلافگی دستی رو صورتم کشیدم که گفت:

- بیخیال تو هم.. بالاخره که دو تا شاهد لازم داری!

- پس رضا واسه چی اومده؟

مکثی کرد و با صدای آروم تری گفت:

- فکر کردم شاید.. من و به عنوان شاهد قبول نکنن!

- چرا نباید قبول کنن؟

- یه سرچ کردم تو نت.. بعضی جاها نوشته بودن بهتره که شاهدهای ازدواج مسلمون باشن!

نویسنده مگیبوخزان

- چه ربطی به مسیحی و مسلمونش داره؟ من دلم می خواد صمیمی ترین رفیقم شاهد عقدم باشه!

- دل بخواه تو نیست که.. باید ببینی اونا چی می خوان.. بعید می دونم شاهد ارمنی و قبول کنن.. به ریسک و معطلیش نمی ارزه.. واسه همین می خواستم به جز رضا یکی دیگه رو هم بیارم که شکیبا گفت منم میام بیخیالش شدم!

دوباره یاد شکیبا افتادم و با درموندگی گفتم:

- کاش می پیچوندیش دارون.. درست نیست اینجا اومدنش!

- چرا درست نیست؟

- تو خودت باشی حاضری بری مراسم عقد داماد سابقت؟

- آره اگه داماد سابقم شریک فعلیم باشه میرم.. بعدشم.. اگه شکیبا ناراضی بود خب نمی اومد.. وقتی حاضر شده بی دعوت بیاد یعنی مشکلی با این قضیه نداره دیگه!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۴۹]

#پارت_۳۴۸

نویسنده:گیسو خزان

- می دونستی این بیخیالیت نسبت به همه چی بدجوری رو اعصابه؟

خندید و گفت:

- چیه مثل تو سر هرمسئله ای رگای سر و صورتم و باد کنم خوبه؟

با یه چشم غره خواستم برم که گفت:

- خانومت خیلی خوشگله زرتشت.. به هم میاین! با اینکه صورت زیبا همه چیز نیست ولی به نظر من ارزش داشت اینهمه وقتی که صرف کردی واسه پیدا کردنش!

حس خوبی داشت حرفای دارون.. جوری که تمام تردید و استرس های وجودم و از بین می برد. انقدری هم از چشم پاک بودنش مطمئن بودم که با حرفش درباره خوشگلی گیسا به رگ غیرتم برنخوره..

چون می دونستم هدفش از این حرف چی بود.. سعی داشت به من امیدواری بده و جنبه های مثبت وجودش و زیبایی هاش و نشونم بده. به جای اینکه ذهنم کشیده بشه سمت فکرای اعصاب خورد کن!

اون لحظه به خودم حق دادم که بعضی وقتا.. این آدم و.. یکی از بهترین آدمای زندگیم که هیچ.. یکی از بهترین آدمای دنیا به شمار میاوردم!

در جواب دارون لبخندی زدم و با هر جون کندنی که بود کلافگیم از اومدن شکیبا رو مخفی کردم و رفتم تو.. دارون مشغول صحبت با عاقد شد و ازش خواست تا زمان رسیدن دومین شاهدمون صبر کنه و منم کنار گیسا نشستم پشت سفره پر و پیمون و شیکی که مطمئناً ترتیب دادنش کار دارون بود چون اون برام این محضر و رزرو کرد و من این روزا انقدر درگیر کارای شرکت بودم که اصلاً حواسم به این چیزا نبود.

تصورم هم از محضر چیزی متفاوت از اینی بود که داشتم می دیدم.. تو ذهنم یه سالن سرد و بی روح با چند تا صندلی فلزی و دیوارای رنگ و رو رفته بود.

ولی حالا این سالن بزرگ و خوش دیزاینی که با شمع و هالوژن های سقفی و دیواری نورپردازی شده بود و همه وسایل و مبلمان و حتی گل آراییش یه دست سفید بود.. چیزی کم از تالارهای

مجلل عروسی نداشت و من همونجا به خودم قول دادم یه بار دیگه از دارون تشکر کنم بابت این حسن انتخابش!

- چیه؟

با صدای گیسا حواسم بهش جمع شد و برگشتم جوابش و بدم که یه بار دیگه نگاهم گیر کرد رو صورت آرایش شده و تغییر کرده اش و اینبار نمی دونم تحت تاثیر حرفای دارون بود یا چیز دیگه که بی اختیار حس قلبیم و به زبون آوردم و گفتم:

- خیلی خوشگل شدی!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۰]

#پارت_۳۴۹

با ابروهای بالا رفته سرش و انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتاش شد که نگاه منم به اون سمت کشیده شد و با دیدن ناخونای کوتاهش دستش و تو دستم گرفتم و با شستم روی ناخونش کشیدم..

- لاک نمی زنی؟

- نه خوشم نمیاد!

نویسنده:گیسوخزان

- من خوشم میاد!

- خب واسه خودت بزن!

لبخندی مصنوعی به روش زدم و گفتم:

- چه زن بامزه ای نصیبم شده.. خدایا شکرت!

دیدم که یه لحظه چشماش پر از خنده شد و روش و برگردوند اونور که نبینمش.. خوب بود که سعی نداشت با قیافه گرفتن این روز و واسه جفتمون تلخ کنه..

خوب بود که نمی ذاشت یاد و خاطره ازدواج قبلی و اون صیغه محرمیتی که مطمئنم یه کلمه اش هم نفهمید انقدری روش تاثیر بذاره که حالش و بگیره..

در حالیکه خوب می دونستم درونش چه غوغاییه.. جدا از این ازدواج و استرس اینکه تهش چی می شه.. فکر کردن به سفر فردامون و دیدار خانواده اش بعد از ده سال هم می تونست بار فکر و خیالاتش و بیشتر کنه و شاید الآن وظیفه من بود که این حال بد و ازش دور کنم!

روش و که دوباره به سمتم بگردوند پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

- نگفتی چته؟

- چیزی نیست..

- با دوستت حرف می زدی داغ کرده بودی!

راضی از اینکه حواسش بهم بوده و متوجه شده عصبانی شدم گفتم:

- یکی قراره بیاد.. که زیاد مایل نبودم اینجا باشه!

- کی؟

- شریکم توی شرکت!

- چرا مایل نیستی؟

نفسی گرفتم و بعد از یه دور چشم چرخوندن توی سالن و اطمینان از اینکه کسی حواسش به ما نیست دوباره زل زدم به گیسا.. حالا که جریان کاترین و می دونست دیگه لزومی نداشت این و ازش پنهون کنم..

- چون پدرزن سابقم هم هست!

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و بعد با ابروهای بالا رفته سری به تایید تکون داد..

نویسنده:گیسوخزان

- پدر کاترین خانوم؟!

اینبار چیزی نگفتم که در ادامه با همون لحن به ظاهر تمسخر آمیز گفت:

- با دخترشون تشریف میارن؟!

یه لحظه خواستم با قاطعیت بگم نه.. ولی زبونم نچرخید به نه گفتن و شک کردم به اینکه نکنه واقعاً کاترین هم از زبون شکیبا شنیده باشه اینجا چه خبره و واسه فضولی هم که شده بیاد.. از یه طرفم می گفتم محاله کاترین تا این حد خودش و سبک کنه و همچین آدمی نیست.

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۰]

#پارت_۳۵۰

هنوز نه توی ذهنم به نتیجه رسیده بودم و نه جواب گیسا رو داده بودم که بالاخره در سالن باز شد و شکیبا اومد تو و در و بست که من بالاخره نفس راحتی از نیومدن کاترین کشیدم و برای سلام دادن بهش از جام بلند شدم..

نویسنده گیسو خزان

نزدیکم که شد دست دراز شده اش و تو دستم گرفتم که من و کشید سمت خودش و حین بغل کردنم توی گوشم گفت:

- اومدم که فقط بدونی با شنیدن این خبر چیزی جز خوشحالی نصیبم نشد..

ازش فاصله گرفتم و با شرمندگی لب زدم:

- خب.. فکر کردم شاید..

نذاشت جمله ام تموم بشه و دستش و رو شونه ام گذاشت..

- بیخیال پسر.. من خیلی وقته که برای تو فقط آرزوی خوشبختی دارم.. بعد از چند سال حس می کنم یه باری از رو دوشم برداشته شده!

لبخند غمگینی به چهره مردی زدم که از همون اول راضی ترین فرد بود واسه ازدواج من و دخترش و بعد از طلاقمونم درست تا همین الآن هربار که نگاهش می کردم شرمندگی رو از تو چشماش می خوندم.

روش و برگردوند سمت گیسا که مثل من از جاش بلند شده بود و با لبخند گفت:

- خیلی خیلی تبریک میگم خانوم.. شکیبا هستم.. همکار زرتشت جان و...

یه لحظه مکث کرد و خیره صورت من شد احتمالاً واسه اینکه بفهمه تا کجا قراره خودش و معرفی کنه.. که گیسا کارش و راحت کرد و گفت:

- و پدرزن سابقش.. خوشبختم از آشناییتون!

لبخند عمیقی رو لب شکیبا نشست و دستش و پشت کمرم گذاشت..

- جز این.. انتظار دیگه ای از زرتشت نداشتم. می دونم انقدر روراست و صادق هست که زندگیش و با حرف های نگفته شروع نکنه..

با همون لبخند ولی لحن جدی تری ادامه داد:

- حالا که درجریانی میگم.. فکر کنم حضور منم اینجا براتون کافی باشه که بدونید.. هیچ گله ای از زرتشت ندارم چون توی زندگی مشترک چیزی کم نمی ذاره.. دختر من شاید لایق نبود.. ولی امیدوارم شما قدر این پسر و بدونید و خوشبخت بشید!

نویسنده:گیسوخزان

گیسا تشکر کرد و شکیبا رو به من پرسید:

- پس مرخصی دو سه روزه ات هم واسه ماه عسل بود آره؟

- امممم نه.. یه کاری پیش اومده باید تا شیراز بریم..

- خیره انشالله با هواپیما میری؟

- نه با ماشین خودم.. اونجا لازممون می شه!

- پس مراقب باش.. با تجهیزات برید.. تو این فصل اکثر جاده ها برفیه و خطرناک..

- چشم ممنون!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۰]

#پارت_۳۵۱

بعد از رفتن شکیبا حین دوباره نشستنمون روی صندلی.. گیسا رو به من با صدایی آروم گفت:

- کی میره اینهمه راه و؟ زودتر می گفتی مراسم رو کم کنیه منم چهار تا آدم میاوردم تعریف کنن ازم کم نیارم جلوی حضرت والا! طرف یه جوری تعریف می کنه انگار تو رو قراره شوهرت بدن نه منو!

نویسنده گیسو خزان

خیره تو صورتش و چشمایی که علناً داشت می خندید لب زدم:

- شنگولی!

- دارم با یکی از جنتلمن ترین و با شخصیت ترین و مهربون ترین و با معرفت ترین و رفیق تمام راه ترین و خلاصه همه چی تموم ترین آدم های دنیا ازدواج می کنم.. نباید شنگول باشم؟

خیلی ساده داشتم حرص و متلک های پشت تک تک کلماتش و تشخیص می دادم.. به خصوص اون رفیق تمام راه ترینی که گفت و اشاره اش به شب عروسی قبلیمون بود و همین چند وقت پیشم درباره رفیق نیمه راه بودنم یه چیزایی گفت.

شاید حق داشت ولی.. اینبار دیگه بهش ثابت می کردم از این خبرا نیست و تو مسیر زندگی مشترکمون هر اتفاقی که بیفته.. حداقل من دیگه اون زرتشتی نیستم که از وسط راه مسیرم و جدا کنم.

حتی اگه.. پای آبروم وسط باشه.. حتی اگه تا آخر عمرم از این دختر متنفر بشم.. می مونم و این تنفر و یا تو وجودم حل می کنم.. یا تا قطره آخرش و بهش تزریق می کنم!

xxxxx

نویسنده: گیو خزان

بعد از اومدن اون یکی دوست زرتشت با نامزدش و تبریک و احوالپرسی.. مراسم عقدمون شروع شد.. عقدی که یه جورایی شوخی شوخی جدی شد و تا این مرحله رسید.

هنوز حس می کردم تصمیمی که گرفتم یه مقدار عجولانه و شایدم غیر منطقی بود و فعلاً داغم که نمی دونم چیکار کردم..

همه ترسم از روزی بود که این داغی از بین بره و من با واقعیت های وحشتناکی رو به رو بشم که گند بزنه به همه باورها و نقشه هام!

ولی در حال حاضر.. عجیب بود که حتی یه درصد احساس پشیمونی نداشتم.. احساسی شبیه بار قبلی که این شکلی کنار زرتشت نشسته بودم تا صیغه محرمیتمون جاری شه..

چون وقتی به دو سه ماه پیش و شیوه زندگیم فکر می کردم.. چیزی وجود نداشت که بخوام به خاطر از دست دادنش حسرت بخورم.

شاید تنها حسرتم.. فقط آزادی و قدرت اختیاری بود که با این ازدواج از بین می رفت و دست و بالم به کل بسته می شد..

نویسنده:گیسو خزان

ولی با یه کم سیاست واسه جلب اعتماد زرتشت می تونستم به این آزادی هم برسم.. فقط باید صبر و تحملم و می بردم بالا..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۱]

#پارت_۳۵۲

عاقد که اومد زرتشت بلند شد و رفت پیشش و آروم شروع کرد باهاش حرف زدن و پاکتی بهش داد که احتمالاً اجازه دادگاه بود برای ازدواج بدون اجازه پدر و بهش داد و توجیهش کرد و من نمی دونستم بقیه مهموناش و چه جوری قانع کرده واسه نبود پدر و مادر عروس.. یا حتی پدر و مادر خودش توی مراسم..

اهمیتی هم نداشت.. هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه!

هنوز در حال صحبت با عاقد بود و منم بعد از نگاه به گوشه و کنار محضری که تو خوابم نمی دیدم پام و برای ازدواج توش بذارم و یه جورایی پیش طراوت و طناز سربلندم کرد.. چشمام بی اختیار کشیده شد سمت زرتشت..

نگاه خیره اش توی ماشین که به سختی می تونست از چهره آرایش شده ام بگیره.. دقیقاً همون چیزی بود که انتظارش و

نویسنده: گیسو خزان

داشتم و حالا انگار به منم سرایت کرده بود که برعکس ده سال پیش.. دلم نمی خواستم چشمام و از این قد و بالای کت شلوار پوشی که برازنده تر از همیشه به نظر می رسید بگیرم.

دروغ بود اگه می گفتم ته دلم خوشحال نیستم از ازدواج با یه همچین آدمی که به قول پدر زن سابقش.. نسبتاً لایقه و برازنده.. منهای متلک ها و زخم زبون ها و زورگویی ها و اخلاق های بعضی وقتا اعصاب خورد کنش..

ولی همینکه می تونستم به قطعیت بگم.. خیلی از دخترا.. یا حتی همسر سابق خودش در انتظار درخواست ازدواج از یه همچین آدمی هستن و حالا نصیب من شده.. حس موذی خوبی تو دلم ایجاد می کرد که در کنار همه استرس ها و حالا چی می شه های وجودم بدجوری داشت خودنمایی می کرد.. انقدری که اضطرابم و کم کرده بود!

وقتی برگشت سمتم خیلی سریع مچ اون نگاه خیره ام و گرفت و منم دیگه فرصتی برای برگردوندن روم نداشتم واسه همین زدم تو کانال پرروگری و به نگاهم ادامه دادم..

کنارم که نشست حین صاف کردن کت توی تنش گفت:

- اینبار می تونم امیدوار باشم که زنم شب عروسی از خونه ام فرار نکنه!

- چطور؟

- چون مثل اون موقع هربار که نگاهش می کنم روش و برنمی گردونه اونور!

اون نگاهم نمی کرد ولی من چند ثانیه خیره نیمرخش شدم و به این فکر کردم که تو این ماجرا وضعیت کدوممون ترحم برانگیزتر بود؟

- زیاد امیدوار نباش.. چون فرار دفعه قبل هم.. نتیجه رفتار خودت بود!

[۰۰:۵۲ ۰۲.۰۹.۲۰]

#پارت_۳۵۳

سرش به سمتم چرخید ولی دیگه فرصتی نداشت واسه حرف زدن و عاقد شروع کرد به خوندن خطبه.. طناز و طراوت و نامزد دوست زرتشت هم پشت سرمون وایستادن برای قند سابیدن و

نویسنده: گیسو خزان

من با چشمایی تار شده از اشک زل زدم به قرآن وسط سفره و هرکاری کردم نتوستم دستم و دراز کنم و بردارمش.

دلم می خواست حالا که داشتیم مثل دو تا زن و شوهر عادی عقد می کردیم منم مثل همه دخترا این لحظه قرآن دستم باشه ولی.. صدای زرتشت هنوز تو گوشم بود که گفت:

«بار آخرت باشه که جلوی من اسم خدا و قرآن و پیغمبر و به زبون میاری.. تو اگه خدا رو می شناختی هر شب تخت خواب یه حرومزاده رو گرم نمی کردی!»

با این حال.. تو اون لحظه ای که نه گرمای محبت مادرم و داشتم.. نه دستای حمایتگر پدرم و.. دلم عجیب اون قرآن و صاحبش و می خواست.. حتی اگه باهام قهر کرده باشه..

صدامم مثل نگاهم می لرزید وقتی خیره به قرآن لب زدم:

- مثل اون روز.. سرم داد نمی زنی اگه بگم دلم می خواد چند خط قرآن بخونم؟

نگاهش فقط چند ثانیه رو صورت گرفته و درهم شده ام گیر کرد و بعد بدون هیچ حرفی دولا شد و قرآن و از جای شیشه ای و قشنگی که تو سفره داشت برداشت و داد دستم..

نویسنده: گسوخزان

لبم و به دندون گرفتم و تصویر لغزون و تار زرتشت و از نظر گذروندم و با یه پلک دو قطره اشکی که قدرتی برای پس زدنشون نداشتم و راه دادم رو صورتم تا بلکه بتونم آیه ها رو بخونم..

ناخونام و انداختم لای یکی از صفحه ها و بازش کردم.. فقط دیدم سوره نساء باز شده و بدون اینکه توجهی به معنی آیه ها داشته باشم و چند تاش و پشت سر هم توی دلم خوندم تا اینکه حواسم به معنی یکی از آیه ها جمع شد:

«توبه نزد خداوند تنها برای کسانی است که از روی نادانی مرتکب گناه می شوند سپس به زودی توبه می کنند اینانند که خدا توبه شان را می پذیرد و خداوند دانای حکیم است»

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و لرزون بیرون فرستادم.. الآن من جزو کدوم دسته محسوب می شدم؟ شاید یکی از گناه های بزرگم و از سر نادونی و بچگی مرتکب شده باشم..

ولی.. گناهی که سه ماه پیش شروع کردم به انجامش.. به خواست و اراده خودم بود.. فکر کرده انجامش دادم و نمی دونستم می شد بازم به بخشش خدا امید داشته باشم یا نه..

[۰۰:۵۲ ۰۲.۰۹.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۳۵۴

با این حال ته دلم همیشه قرص بود که خدا.. درد من و می فهمه و بیشتر از آدمای دور و برم که خیلی راحت یه برچسب رو پیشونی امثال من می چسبونن.. درکم می کنه!

همینکه همه کارام فقط برای برگردوندن آبروی از بین رفته ام و مهر و محبت و حمایت خانواده امه.. دلیل کافی و منطقیه برای اینکه از سر گناهام بگذره!

با سکوت عاقد و نگاه منتظرش تازه فهمیدم منتظر جوابمه که قرآن و بستم و بدون اینکه کسی باشه تا ازش اجازه بگیرم کوتاه و مختصر گفتم:

- بله!

نوبت زرتشت که شد تازه حواسم به مهریه ای که هیچ دخالتی تو تعیین کردنش نداشتم و اصلاً یادم نبود که بخوام درباره اش با زرتشت حرف بزنم جمع شد..

صد و چهارده تا سکه به علاوه یه قطعه زمین که به محض شنیدنش مخم سوت کشید و دیگه مشخصات و جزییاتش و نشنیدم..

نویسنده: گیسو خزان

مات و مبهوت زل زدم به زرتشت که بی اهمیت به من در جواب عاقد بله گفت و بعد از اونم درگیر امضا زدن و جواب دوباره به تبریک های بقیه شدیم!

کارمون که تموم شد با دیدن شکیبا که با دوتا پاکت کوچیک داشت می اومد سمتمون برای چندمین بار شوکه شدم.. انگار من زیادی قضیه رو شوخی و فرمالیته تصور کرده بودم که حتی فکر نمی کردم کسی بخواد بابت این ازدواج پر شرط و شروط بهمون کادو بده.. ولی انگار بقیه مثل من فکر نمی کردن!

به هر کدوممون یه سکه داد و بعد از تبریک چند باره به بهونه کارای شرکتشون خداحافظی کرد و رفت.. بعد از اون دارون.. دوست صمیمی زرتشت.. که تو همین برخورد اول به نظر پسر خوب و جنتلمنی می رسید اومد جلو و پاکتی سمت من گرفت و گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشید..

تشکری کردم و محتوای پاکت و کشیدم بیرون.. دو تا برگه توش بود مثل کاغذای تبلیغاتی.. ولی بعضی جاهاش نوشته انگلیسی داشت و بعضی جاهاش با یه زبونی که اصلاً نمی شناختمش.. با

نویسنده: گیسو خزان

تعجب بهش خیره شدم که لبخندی مهربون به روم زد و خودش توضیح داد:

- یکی از هتل های خوب ارمنستان در ازای خرید این بلیط برای گردشگرا شرایط ویژه می ذاره.. طوری که به مدت یک هفته.. به جز خدمات شبانه روزی خودشون.. تمام خرج و مخارج مسافرا و بازدید از اماکن دیدنی یا پول بلیط رفت و برگشت به عهده هتله و حتی ماشین در اختیارتون می ذارن. گفتم شاید دلتون خواست یه کم آب و هوا عوض کنید.. تا سال بعدم اعتبار داره هر موقع خواستید می تونید برید!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۵]

#پارت_۳۵۵

با دهن نیمه باز مونده زل زدم بهش.. می دونستم فعلاً شرایطش نیست ولی از فکر روزی که می تونستیم از این بلیط استفاده کنیم قند تو دلم آب می شد!

جدا از لذت فوق العاده ای که می شد از این سفر تفریحی و امکاناتش برد.. شاید.. شاید این سفر.. یه موقعیت عالی محسوب می شد برای اینکه راحت تر بتونم خودم و به مقصد مورد نظرم

نویسنده نگین خزان

برسونم و عجیب حس می کردم با این بلیطا یه قدم به هدفم نزدیک تر شدم!

- دستت درد نکنه دارون! راضی نبودم انقدر تو خرج بیفتی!

دارون چشمکی در جواب زرتشت زد و گفت:

- نگران نباش آشنا داشتم باهام ارزون تر حساب کرد.. البته می دونم هرموقع خودت خواستی می تونی با خانومت بری هرجا دوست داشتی.. ولی فکر کردم شاید این بلیطا از تنبلی نجاتتون بده و زودتر تصمیم بگیرید برای تغییر آب و هوا برید مسافرت!

اینبار من از ته دل لب زدم:

- واقعاً لطف کردید خیلی هدیه قشنگی بود!

- قابلتون و نداشت!

تازه تازه داشتم متوجه یه کم لهجه ای که موقع حرف زدن داشت می شدم و با توجه به اسمش و آشنایی که می گفت تو این هتل داره.. پس.. حدس اینکه دوست زرتشت.. از ارامنه باشه سخت نبود!

بعد از اون رضا و خانوم آروم و سر به زیرش کادوشون و که یه نیم سکه بود بهمون دادن و نوبت به طناز رسید که وقتی داشت می اومد سمتم برق اشک توی چشماش.. اینبار برعکس همیشه.. گریه من و زودتر درآورد و قبل از اینکه بهم برسه من جلو رفتم و محکم بغلش کردم..

به سختی و با گاز گرفتن لبم سعی کردم هق هقم بی صدا بشه ولی من تو اون لحظه دلم ضجه می خواست و انگار تازه تازه داشتم می فهمیدم دور شدن از این منبع آرامش.. این رفیق همیشگی تنهایی هام.. این دستی که همیشه اشکام و پاک می کرد.. این شونه ای که همیشه جایگاه سرم بود.. این سینه ای که سنگ صبورم شده بود و این زبونی که شاید بعضی وقتا تند می شد ولی هیچ وقت به ضرر من نچرخید چقدر سخت و مشکل بود!

طناز با همه تفاوت هایی که با من داشت.. جزئی از وجودم بود و این لحظه ای که دیگه شرعاً و قانوناً زن یه نفر دیگه شده بودم.. حس می کردم یه تیکه از قلبم و کندم و دارم از خودم جدا می کنم.

نویسنده:گیسوخزان

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۵]

#پارت_۳۵۶

شاید مسافتمون انقدری زیاد نبود که نتونیم زود به زود همدیگه رو ببینیم.. ولی جفتمون خوب می دونستیم حتی رابطه دو تا خواهر بعد از ازدواجشون مثل قبل نیست و خیلی چیزا تغییر می کنه.

چند دقیقه پیش.. به اشتباه فکر می کردم تو زندگی دو سه ماه پیشم چیزی نبود که حالا بخوام برای از دست دادنش حسرت بخورم.. چون مطمئناً از این به بعد.. با دو تا خلاء و جای خالی شده توی قلبم وارد خونه و زندگی زرتشت می شم که شاید دیگه هیچ وقت مثل قبل پر نشه!

از هم فاصله گرفتیم و جفتمون بلافاصله مشغول پاک کردن صورتمون شدیم که طناز با نیم نگاهی به چهره ام لبخندی زد و واسه عوض شدن حال و هوامون گفت:

- یادم باشه به دوستم بگم کارش خیلی خوبه.. اینهمه گریه کردی اصلاً پخش نشد آرایشت!

نویسنده گیسو خزان

با خنده ای که هنوز توش بغض بود روم و برگردوندم سمت طراوت و اونم حسابی به خودم چسبوندم.. ولی اینبار ساکت نموندم و تو گوشش بهش قوت قلب دادم و با اینکه خودمم مطمئن نبودم ولی خیالش و راحت کردم از اینکه قرار نیست همدیگه رو از دست بدیم و هر موقع خواست می تونه بیاد پیشم یا بهم زنگ بزنه و هر حرفی که نمی تونه به طناز بزنه رو بهم بگه!

وقتی ازش جدا شدم و برگشتم سمت زرتشت دیدم با اخم داره بهم نگاه می کنه.. اخمش از روی عصبانیت نبود.. بیشتر حالت پریشونی و شایدم نگرانی داشت. ولی کاش به جای این نگاه.. یه «خیالت از بابت همه چیز راحت باشه» تحویلم می داد.. تا یه کم ته ته دلم قرص شه.. به خصوص نسبت به فردا و اون دیداری که مطمئناً نه من هنوز آمادگیش و داشتم.. نه اونا!

طناز بعد از اینکه رو به زرتشت تبریک گفت برگشت سمت من و یه جعبه کوچیک مخملی به دستم داد و با همون خجالت و شرم همیشگیش لب زد:

- قابل تو رو نداره.. ببخشید اگه کمه!

با چشمای گشاد شده و ناباورم از این کار طناز.. اونم بعد از اون همه سفارشی که درباره کادو نخریدن بهش کرده بودم.. در جعبه رو باز کردم و با دیدن دستبند طلای ظریف و خوشگلی که توی جعبه بود.. اشک برای چندمین بار چشمام و پر کرد و ناباور نالیدم:

- طناز!

شاید توی اون جمع همه انتظار این کادو رو از کسی که دوست صمیمی یا حتی خواهر عروس محسوب می شه رو داشتن ولی.. کدومشون مثل من می دونستن که این دختر با چه سختی و مشقتی داره خرج خودش و خواهرش و درمیاره؟

کدومشون می دونستن این دختر هم مثل من.. سر عمل طراوت به معنای واقعی کلمه خالی شد و حتی سر گشنه رو بالشت گذاشت تا خواهرش سالم و سلامت دوباره برگرده خونه!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۵]

#پارت_۳۵۷

نویسنده گیسو خزان

همه فکر اون لحظه ام این بود که اگه بعد از رفتنم لنگ بمونن و طناز با تایپ کردن توی خونه با یه لپ تاپ داغون از پس خرج خورد خوراک و درس خوندن طراوت برنیاد چی؟

با این حال نخواستم دلش و با این حرفا بشکنم و غرورش و خورد کنم.. اونم وقتی می دونستم چقدر خجالتزده اس بابت کادوش در برابر کادوهای گرون قیمت دوستای زرتشت..

همونجا با کمک خودش دستبند و انداختم توی دستم و قبل از اینکه تعریفی از زبونم دربیاد زرتشت بود که گفت:

- خیلی قشنگه.. دستتون درد نکنه!

- خواهش می کنم!

نگاه من و اون لبخند بی اختیارم رو چهره زرتشتِ شوهر شده بود وقتی دارون گفت:

- یه چیزی یادتون نرفته احیاناً؟!

زرتشت و نمی دونم ولی چیزی به ذهن من نرسید تا اینکه به انگشت حلقه خودش اشاره کرد که زرتشت با چهره ای درهم شده از ناراحتی لب زد:

نویسنده: گیسو خزان

- وقت نشد.. این چند روز خیلی درگیر بودم.. یه روز با گیسا میریم تا با سلیقه خودش بخریم!

- خسته نباشی داداش! یه کار و فقط به خودت سپرده بودم!

زرتشت لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت و من تا نوک زبونم اومد که بگم «لازم نیست!» ولی به موقع و سریع جلوی زبونم و گرفتم چون مطمئن بودم این حرف اونم جلوی بقیه زرتشت و آتیشی می کنه.. ولی خب خدا رو شکر هنوز حلقه رو نگرفته بود و تو خونه می تونستیم درباره لازم نبودنش بحث کنیم!

- من و طراوت دیگه بریم با اجازه اتون..

زل زدم به طناز که دستش و رو بازوم گذاشت و با مهربونی گفت:

- بازم براتون آرزوی خوشـــ..

- بی شام عروسی؟

با این حرف زرتشت.. نه فقط طناز که منم مات چهره اش موندم که قبل از زرتشت دارون توضیح داد:

نویسنده: گیوخزان

- رستوران و واسه ساعت نه رزرو کردم.. الآن راه بیفتیم با توجه به ترافیک احتمالاً نیم ساعتم دیرتر می رسیم پس دیگه بفرمایید بریم کم کم..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۵]

#پارت_۳۵۸

خودش همراه رضا و خانومش جلوتر رفتن و من به ناچار رو به طنازی که مستاصل بهم خیره شده بود سرم و به تایید تکون دادم که اونا هم راه افتادن و ما هم پشت سرشون ولی با گرفتن بازوی زرتشت ازشون فاصله گرفتیم و آروم گفتم:

- شام عروسی دیگه چه صیغه ایه؟ تو مثل اینکه حرف اون روزم توی آزمایشگاه و به هیچ جات نگرفتی نه؟

- این تویی که هنوز جدی نگرفتی این ازدواج و من واقعاً دلم می خواد بدونم چرا؟ تو این یکی دو ساعتی که گذشت.. چیزی دیدی؟ کسی حرفی زد؟ خودت از جایی حس کردی که همه اینا فرمالیته اس؟ واسه چی سر هر مسئله ای تعجب می کنی گیسا؟ من چند بار باید بگم این ازدواج.. این اسمی که رفت تو شناسنامه ات اولین و آخرین تجربه اته و حتی تا قیام قیامت.. یا

نویسنده: گیسو خزان

حداقل تا وقتی من زنده ام مهر طلاقم قرار نیست روش بخوره..

پس اینهمه به شوخی گرفتنت واسه چیه؟

خشک شده و مبهوت همونجا وسط سالن وایستاده خیره صورتش بودم.. حقیقتاً انتظار این برخورد و بعد از پرسیدن سوالم نداشتم ولی انگار اونم صبرش سر اومده بود و منتظر همچین سوالی بود که یهو حرفاش و عین رگبار رو سرم خالی کرد..

گلوم و صاف کردم و پشیمون از حرفی که به زبون آوردم گفتم:

- من.. من حرفی از شوخی بودنش نزدم.. فقط میگم لزومی نداره انقدر همه چیز و بزرگ کنیم و می شد خیلی ساده تر برگزارش کرد..

با یاد مهریه ای که هنوز هضمش نکرده بودم حق به جانب تر ادامه دادم:

- یا حتی همون مهریه ای که یه کلمه درباره اش با من حرف نزدی! وقتی هیچی به من نگفتی و همه کارا رو خودت کردی انتظار داری تعجب نکنم؟

نویسنده گیسو خزان

- اگه می گفتم همون موقع قبول می کردی یا می خواستی واسه هر کدوم یه بامبول در بیاری و یکی از اون حرفای گهربارت توی آزمایشگاه رو تحویلم بدی؟

کف دستم و رو پیشونیم چسبوندم و نفس کلافه ام و به بیرون فوت کردم..

- خیله خب حالا همه اشون به کنار.. این مهریه یهو از کجا در اومد اونم وقتی..

دستم که تو دست زرتشت نشست و حرارتی که از کف دستش به همه وجودم منتقل شد حرفم و قطع کرد و حین اینکه راه افتاد سمت در گفت:

- بعداً درباره اش حرف می زنیم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۵]

#پارت_۳۵۹

نمی دونم ندید بدید محسوب می شدم یا نه.. ولی من هیچ وقت تصور نمی کردم.. توی تهران.. اصلاً توی ایران یه همچین جایی

رو ببینم.. یا شایدم تصور می کردم همچین جاهایی وجود داشته باشه ولی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی من توش پاش بذارم!

این رستوران بیش از حد لوکسی که شبیهش و شاید فقط تو چند تا از فیلمای خارجی دیده بودم.. چیزی نبود که بتونم راحت هضمش کنم و جلوی نگاهم و بگیرم که به گوشه و کنارش خیره نشه!

یه سالن بزرگ با یه نورپردازی قشنگ و دکوراسیون و وسایل شیکی که غالباً به رنگ مشکی و طلایی بود و پیشخدمت هایی که بدون شناختنمون به شکل افراطی عزت و احترام می ذاشتن.

کف سالن طلاییش جوری برق میزد که یه لحظه حس کردم واقعاً از طلا ساخته شده و می ترسیدم روش راه برم که ترک بخوره و بخوان خسارتش و از من بگیرن!

اصلاً انگار یه جای دیگه بود.. یه جایی خیلی دور تر از ما و محل زندگیمون و جاهایی که وسعمون می رسید که بریم.. انگار حتی مردمشم با ما فرق داشتن و آزادی هایی که توی همین رستوران وجود داشت و به چشم می دیدم.. ما تو محله های خودمون نداشتیم!

نویسنده گیو خزان

خیلی جالب و خنده داره فکر کردن به اینکه حتی خدا و قانون هم کاری به پولدارا نداره و نهایت زورشون و به فقیر فقرا نشون میدن واسه فرستادنشون به بهشت!

- بیا دیگه!

نگاهم و از خانومی که با کت دامن پشت یه میز نشسته بود و موهای بلوندش و رو شونه اش ریخته بود گرفتم و زل زدم به زرتشتی که عقب تر از همه منتظر من وایستاده بود..

با قدم های آروم رفتم سمتش و هرکاری کردم نتونستم بهتم و از دیدن این مکان به زبون نیارم:

- اینجا دیگه کجاست؟

لبخندی به گیجیم زد و دستش و پشت کمرم گذاشت..

- منم فکر نمی کردم همچین جایی تو ایران ببینم.. کار دارونه دیگه!

زرتشتم متعجب بود ولی مطمئناً نه به اندازه من.. لابد اون نمونه های مشابه اینجا یا حتی خیلی بهتر از اینجا رو تو خارج دیده بود و الآن فقط از اینکه تو ایرانم دیده متعجب بود ولی من به

معنای واقعی هنگ کرده بودم و می دونستم تا لحظه آخری که پام و از اینجا بیرون بذارم ادامه داره..

تنها چیزی که اون لحظه خیالم و راحت می کرد لباسای تنم بود که می تونستم به قطعیت بگم دربرابر بقیه حرفی برای گفتن داشت و خدا رو شکر کردم که لجبازی و گذاشتم کنار و لباسای سلیقه زرتشت و پوشیدم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۶]

#پارت_۳۶۰

کنار بقیه پشت میز گردی که مبل دورشم مثل همون میز گرد بود نشستیم و منتظر موندیم اول مهمونا غذاشون و انتخاب کنن که صدای طراوت از کنار گوشم بلند شد:

- آبجی اینجا خیلی خوشگله.. ولی می ترسم به چیزیش دست بزنم خراب بشه!

لبخندم و به زور کنترل کرده بودم.. طراوتم دقیقاً حس و حال من و داشت و گونه های مدام در حال سرخ و سفید شدن طناز هم نشون می داد که اونم تو همون حاله..

نویسنده:گیسوخزان

سرم و به گوشش نزدیک کردم و آروم پچ زدم:

- به جای این فکرا تا می تونی غذا سفارش بده و بخور که دیگه همچین نعمتی نصیبمون نمی شه!

از قصد خودمم جمع بستم که یه وقت فکر نکنه من با این ازدواج یه شکاف عمیق بین خودمون ایجاد کردم و قاطی این آدمایی که با همه هم وطن و هم زبون بودنشون برام غریبه بودن شدم..

صدای خنده بلند طراوت نگاه بقیه رو به سمتمون کشوند و من با استرس زل زدم به زرتشت چون حس می کردم الآن به بچه می توپه که لااقل تو همچین جایی آروم تر بخنده و باعث آبروریزی نشه ولی با دیدن لبخندی که خیره به صورت طراوت عمیق تر می شد خیالم برای چندمین بار در طول امروز از بابت این آدم و رفتارهاش جلوی بقیه.. راحت شد!

سفارشاتمون و که دادیم زرتشت هم کلی مخلفات بهشون اضافه کرد و رو به من با شیطنتی که کمتر تو نگاهش دیده بودم لب زد:

- حیف که جیگر نداشت!

ابروهام رفت بالا و با یاد اون جیگری که به خوردم داد گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- منظور؟!

- هیچی همینجوری..

لبخندی زد و اضافه کرد:

- قشنگ جیگر می خوری!

با چشمای ریز شده زل زدم بهش و توی دلم حسابی براش خط و نشون کشیدم.. حیف که روش و برگردوند و این نگاهم و ندید.. ولی با حس خیرگی نگاهی به خودم اومدم و متوجه چشمای دارون که زوم شده بود رو من و با یه لبخند عمیق داشت نگاهم می کرد شدم!

با خجالت از اینکه مچم و گرفته لبخند کوچیکی زدم و سرم و انداختم پایین.. که رضا برای اولین بار مخاطب قرارم داد و پرسید:

- خب عروس خانوم.. شما جایی مشغول هستید؟!

گلوم و صاف کردم و با نیم نگاهی به زرتشت که اونم خیره به من منتظر جوابم بود گفتم:

- امممم.. فعلاً نه!

- جدی؟ فکر کردم تو شرکت همکارامون مشغولید و اونجا با هم آشنا شدید!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۶]

#پارت_۳۶۱

لبخند کوچیکی زدم و ذهنم دیگه کار نکرد برای جواب دادن.. سرم و بلند کردم و نگاه عاجزم و به زرتشت دوختم تا من و نجات بده از این لای منگنه بودن.. خدا خدا می کردم نخواد بره تو فاز متلک و بگه حالا که پشیمون نیستی از این کار بگو ببینم در جواب این سوالا چی می خوای بگی تا اینکه بالاخره رو به دوستش پرسید:

- مگه نگفته بودم بهت؟

- چیو؟

دستش و دور شونه ام حلقه کرد و من و از پهلو چسبوند به خودش..

- گیسا دخترخالمه!

- نه بابا؟ جدی میگی؟ من نمی دونستم شرمنده..

نویسنده: گیسوخزان

- اشکال نداره.. البته ممکنه به زودی همکارمون بشه!

با تعجب زل زدم بهش و رضا پرسید:

- واقعاً؟ تو شرکت خودمون؟

- نه.. به شکیبا سپردم یه جای مطمئن و خوب پیدا کنه! حالا یا از شرکت همکارا یا جای دیگه!

نفس حبس شده ام و می خواستم با این حرف که یه جورایی تموم شدن این بحث و نشون می داد بیرون بفرستم که اینبار یاسمین نامزد رضا رو به من گفت:

- خوش به حالت.. این رضا که نمی ذاره من برم سرکار!

من بازم به جز یه لبخند کوچیک حرفی نتونستم بزنم و زرتشت بود که جورم و کشید و خطاب به رضا گفت:

- چرا رضا؟ همچین آدمی نبودی تو!

- والا داداش.. آدم یه چیزایی از این محیط های کاری می شنوه که مخش سوت می کشه.. حرف من فقط اینه که فعلاً خدا رو شکر دستمون با همین حقوق من به دهنمون می رسه.. چرا باید

نویسنده گیسو خزان

بیخودی زنم و جایی مشغول کنم و ندونم توش چه خبره و چند تا گرگ دارن دندون تیز می کنن واسه این و اون!

- به هر حال.. فقط که کار کردن واسه پول در آوردن نیست.. بعدشم.. به نظرم همینکه آدم به زن خودش اعتماد کافی داشته باشه واسه فرستادنش تو یه محیط کاری کفایت می کنه..

خیلی خوب می دونستم که زرتشت این حرفا رو نه به رضا که به من داره می زنه و چقدر سخت بود که اون لحظه نمی تونستم جوابی بهش بدم وگرنه می گفتم تکلیف اون زنایی که شوهرشون و از صبح تا شب می فرستن تو همچین محیط هایی که توش پر از زنای گرگ صفته چیه؟

تاریخ ثابت کرده که قدرت هرز رفتن مردای زن دار.. خیلی بیشتره و به همون نسبت هم.. پررو تر و حق به جانب ترن!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۶]

#پارت_۳۶۲

رضا با لبخندی به صورت یاسمین خیره شد و گفت:

نویسنده: سوخزان

- از نظر اعتماد که خدا رو شکر مشکلی نداریم.. ما جفتمون خودمون و بارها به همدیگه ثابت کردیم. زن من یه فرشته به تمام معناس..

دست خودم نبود که بی اختیار زل زدم به صورت زرتشت تا ببینم چی می خواد بگه که اینبار سکوت کرد و فقط یه لبخند کج کنج لبش نشست..

قاعدتاً تو این وضعیت زرتشتم باید یه چیزی درباره من می گفت ولی حتی برای حفظ ظاهرم نتونست تو این مسئله ازم تعریف کنه و یه جورایی حرفی برای گفتن نداشت..

همه ترسم از این بود که دوستای زرتشت از این سکوت برداشت بدی داشته باشن که خدا رو شکر دارون به دادم رسید و گفت:

- خب حالا بسه دیگه.. انقدر پز زناتون و ندید!

رضا با خنده جواب داد:

- چیه داداش حسودیت شده؟ من که چند بار بهت گفتم تو فقط لب تر کن خودم مخلصتم هستم و برات آستین بالا می زنم.. البته خدا سایه موسیو مالیان و سالهای سال از سرت کم نکنه..

تا وقتی بابات هست ما چیکاره ایم ولی رو کمک برادرانه امون حساب کن!

دارون با لبخند سرش و به تایید تکون داد ولی مشخص بود که علاقه ای به کش پیدا کردن این بحث نداره که با یه نگاه به جمع و دیدن طناز که ساکت ترین فرد بینمون بود پرسید:

- شما کجا مشغولید؟

طناز که با یه نیم نگاه متوجه شد طرف صحبت دارونه طبق معمول دستپاچه شد و با من من گفت:

- من.. هیـ.. هیچی.. تو خونه ام!

اون لحظه اگه کارد می زدی خونم در نمی اومد.. چرا آخه این دختر ذره ای اعتماد به نفس نداشت و انقدر خودش و دست کم می گرفت..

حرص و عصبانیت توی وجودم و پس زدم و حرفش و من ادامه دادم:

- طناز توی خونه کار می کنه.. یه تایپیست فوق العاده اس.. سرعت تایپش حرف نداره. اونم به خاطر همین محیط های ناامن

نویسنده: گیسو خزان

که آقا رضا گفتن قید کار کردن بیرون از خونه رو زد.. ولی تو همین کارشم خیلی موفقه..

نمی خواستم همه زندگیش و بریزم رو دایره.. ولی اون لحظه عجیب دلم می خواست شخصیت این دوست عزیزتر از خواهرم و بالا ببرم پیش این بچه پولدارایی که نمی شد گفت بی غصه ان ولی حداقل غصه بی پولی و بدبختی و نداشتن هیچ وقت..

واسه همین در جواب طناز که حین مرتب کردن شال روی سرش با همون گونه های گر گرفته لب زد:

- اینجوریا هم نیست..

گفتم:

- خواهرمن مثل یه شیرزن واقعی سال هاست که داره زندگی خودش و خواهرش و یه تنه می چرخونه..کاری که از پس خیلیا..حتی مردایی که ادعای قوی تر بودن دارن برنمیاد..واسه همینه که بهش افتخار می کنم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۶]

#پارت_۳۶۳

نویسنده: گیسو خزان

طناز که حالا تومرکز توجه جمع بود نمی تونست حتی با ایما و اشاره ازم بخواد سکوت کنم واسه همین فقط باگاز گرفتن گوشه لبش و نگاه کردن به صورتم خط و نشون کشید که دیگه ادامه ندم و منم بایه لبخند واقعی زل زدم بهش تابفهمه هرچی گفتم ازته دل بوده.

بازم دارون بود که لابه لای آفرین گفتن رضا لب بازکرد و گفت:

- چقدرعالی..همه جور متنی تایپ می کنید؟

به وضوح حس کردم اعتماد به نفس طناز بیشتر ازقبل شد وقتی گلوش و صاف کرد و جواب داد:

- بله تقریباًفقط ویرایش پایان نامه یه کم برام سخته که اونم دارم کم کم یاد می گیرم!

- خیلی خوبه..من یه دوست دارم که واسه دفترش تایپیست می خواست..البته اون یه نفر و می خواست که توهمون دفتر چاپش کار کنه..ولی اگه بدونه شما سرعت تایپتون خوبه و همه سفارشا رو قبول می کنید می تونه غیرحضوری هم استخدامتون کنه..هرچند یه کم احتمالاً رفت و آمدتون سخت می شه که..

نویسنده گیسو خزان

طنازکه می دونستم جدیداً ازکم بودن سفارش های تایپش شاکی بود و یه جورایی درآمدش پایین اومده بود این حرف دارون و رو هوا زد و هولزده گفت:

- مشکلی نیست من می تونم برم برگه ها رو ازشون بگیرم و فایل تایپ شده رو براشون ایمیل کنم. یعنی..سفارش بقیه جاهایی که باهاشون کار می کنم هم..همینجوری می فرستم!

دارون سری به تایید تکون داد و بالبخند گوشیش و از رومیز برداشت..

-همین الآن بهش پیام میدم!

سرش پایین بود و مشغول پیام فرستادن..وگرنه می دید نگاه پر از حس قدردانی من و که به صورتش خیره بود..تو این زمونه کمتر کسی پیدا می شه که حتی اگه بتونه بخواد قدمی برای یه نفر دیگه برداره.. اونم کسی که اصلاًنمی شناستش..ولی دارون تو همین چند ساعت بهم ثابت کرد دل بزرگ و مهربونی داره و حواسش خیلی به آدم های دور و برش جمعه!

هرچندکه این خصلت و تو وجود زرتشتم می دیدم و وقتی جلوی در خونه..طناز و طراوت و یه جورایی مجبور کرد که آژانس و

ردکنن و سوار ماشینش بشن حس خوبی بهم دست داد ازاینکه حواس جمعه و شاید حتی بعضی وقتا جورمنم بکشه!

این حسا تو وجودم انقدری زیاد بود که زرتشت و یه آدم خوب بدونم و اون وحتی شده یه کوچولو به خاطر اتفاقات گذشته ببخشم.

ولی خب..هنوز همون بحث اعتمادی که خودش چند دقیقه پیش درباره اش حرف زد وجود داشت و نمی ذاشت من باخیال راحت تمام دغدغه هام و براش رو کنم و خیالم راحت باشه ازاینکه هم درکم می کنه.. هم کمکم. ولی شاید به مرور زمان..وقتی که به قول رضا خودش و بهم ثابت کرد..خیلی چیزا عوض بشه!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۶]

#پارت_۳۶۴

جلوی در توی کوچه وایستاده بودیم و یه بار دیگه مراسم بغل کردن اینبار واسه خداحافظی تکرار شد..توی محضر با خیال راحت تری گریه می کردم و الآن به زور داشتم خودم و کنترل

نویسنده گیسو خزان

می کردم تا خداحافظیمون زیادی غمگین نباشه و مجبور نشیم یه بار دیگه هم توی خونه به یاد این لحظه تا فردا اشک بریزیم.

از طناز که جدا شدم با صدای لرزون و پر بغضش لب زد:

- مراقب خودتون باشید تو جاده.. خب؟خبرشم بهم بده..می دونی که اینجا جون میدم از نگرانی و استرس. من زنگ نمی زنم که معذب نشی ولی خودت هر موقع موقعیتش و داشتی تماس بگیر باشه؟

نفسی گرفتم و درحالیکه استرس مسافرت فردا خیلی بیشتر از تمام ساعت های امروز بهم غلبه گرفته بود سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- باشه..شما هم مراقب خودتون باشید..

اینبار رو به طراوت با صدای بلندتری گفتم:

- حلالتون نمی کنم اگه به چیزی احتیاج داشته باشید.. یا مشکلی پیش بیاد و به من نگید..من هنوز همون گیسام که ده سال باهاتون زندگی کردم..اگه یه روز بفهمم به هر دلیلی مشکلاتتون و ازم قایم کردید به خدا دیگه تو روتون نگاه نمی کنم.

با این حرف طراوت پرید تو بغلم و یه دور دیگه محکم من و فشار داد و جدا شد..روش و برگردوند سمت زرتشت که داشت جواب تشکر و خداحافظی طناز و می داد و گفت:

- قبلاً بهم قول دادید..ولی یه بار دیگه میگم مواظب آبجیم باشیدا!

زرتشت لبخند عمیقی که انگار فقط مختص طراوت رو صورتش می نشست و به روش زد و گفت:

- چشم..حالا دیگه همه امون یه خانواده ایم و مطمئن باشید در خونه امون هرموقع از شبانه روز به روتون بازه.. پس یه وقت فکر نکنید خواهرتون و ازتون دزدیدم!

طناز تشکر کرد و طراوت در حالیکه دستاش و تو هم پیچونده بود و انگار که چیزی می خواست بگه یا کاری می خواست بکنه که روش نمی شد گفت:

- امممممم..باشه پس.. خداحافظ!

ولی انگار زرتشت متوجه نگاه های طراوت شد که گفت:

- آدم با داداشش اینجوری خداحافظی می کنه؟انقدر خشک و خالی؟

طراوت و حتی من و طناز زل زدیم بهش تا بفهمیم منظورش چیه که دستاش و از هم باز کردو با لبخند و فشار دادن پلکش روی هم طراوت و به آغوشش دعوت کرد و اونم انگار فقط منتظر همین بود که بی اهمیت به محرم و نامحرم بودنش و فقط رو حساب همون کلمه داداش که خوب می دونستم همیشه آرزوش و داشته خودش و پرت کرد تو بغل زرتشت..

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۷]

#پارت_۳۶۵

عجیب تر از حرکت پر از ذوق طراوت.. برای من اون لحظه چهره پر از آرامش زرتشت بود که انگار جدی جدی خواهر خودش و و بغل گرفته بود..

تا حالا حرفی در این باره نزده بودیم ولی همین چهره نشون می داد که اونم دلش می خواست یه خواهر یا حتی برادر داشته باشه و من این یکی و خوب می دونستم که خاله و شوهرخاله ام با

کلی نذر و نیاز همین یه بار بچه دار شده بودن و با سلام و صلوات بزرگش کردن!

با این فکر.. یه لحظه دلشوره بدی.. سوای دیدار فردا با خانواده ام به دلم نشست و اخمام و تو هم فرو برد.. اون موقعی که خاله ام با کمال میل راضی بود به وصلت من و پسرش.. در نظرش یه دختر پاک و معصوم و بی گناه بودم و مطمئن بود که حاصل تربیت خواهرش دختر بدی از آب درنمیاد.

ولی.. الآن چی؟ اگه بفهمه من دوباره با زرتشت ازدواج کردم.. با پسر یکی یه دونه اش که احتمالاً هنوز هزار و یک جور آرزو براش داره.. چه واکنشی نشون میده؟ بازم مثل قبل راضی هست یا اینبار یه دختر قاتل و دزد و فراری رو هم سطح و رده پسر مهندس و تحصیل کرده اش نمی دونه؟

- گیسا؟

با صدای زرتشت نگاه ماتم و از زمین گرفتم و زل زدم بهش که دیدم داره با دقت به صورتم نگاه می کنه..

- بریم؟

با یه نفس عمیق به خودم اومدم و سرم و به تایید تکون دادم و بعد از خداحافظی چند باره با طناز و طراوت و راهی کردنشون سمت خونه.. سوار ماشین شدم!

زرتشتم همزمان با من سوار شد و با یه نیم نگاه به چهره همچنان درهمم حین استارت زدن گفت:

- گیسا.. طراوت واسه من فقط مثل یه خوا...

- مرسی!

می دونستم با دیدن اخمای درهمم فکر کرده که بازم اون فکر و خیالای مسخره درباره علاقه اش به طراوت تو سرم شکل گرفته و حالا قبل از اینکه توضیح بده با حرفی که از غروب دلم می خواست بهش بزنم و فرصتش پیش نیومد ساکت شد و با تعجب بهم نگاه کرد..

نفسی گرفتم و خیره تو صورتش گفتم:

- مرسی که براشون برادری می کنی.. بیشتر از هرچیزی تو زندگیشون.. حتی بیشتر از پول و مسائل مادی.. به این احتیاج دارن! مخصوصاً طراوت.. مرسی که قراره برادرش باشی!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۷]

#پارت_۳۶۶

زرتشت که خیالش راحت شد از فکر توی سر من ماشین و به حرکت درآورد و گفت:

- اینکه الآن سالم و سلامتی.. اینکه اسیر یه مشت دزد و قاچاقچی اعضای بدن و این قماش حرومزاده ها نشدی.. مطمئناً یه بخشیش به خاطر حضور به موقع این دو تا خواهر توی زندگیته.. منم به خاطر این مسئله.. انقدری خودم و مدیونشون می دونم که هر کمکی از دستم بربیاد براشون انجام میدم!

- خوبه!

سرم و انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتام شدم که یه بار دیگه سرش به سمتم چرخید و گفت:

- پس واسه چی یهو اخم کردی و حالت گرفته شد؟

روم و برگردوندم سمت شیشه و با یه «هیچی» که زیر لب پروندم نشون دادم که تمایلی به حرف زدن ندارم.. حداقل اون لحظه نداشتم..

شاید اگه یه کم آروم تر می شدم می گفتم بهش از این دلشوره جدیدی که داشت بهم هشدار فروپاشیدن غرور و عزت نفسم و پیش خانواده شوهرم می داد..

×××××

در واحد و باز کردم و کنار وایستادم تا اول گیسا بره تو.. وقتی از کنارم رد شد نگاهم و نمی تونستم از صورت همچنان درهمش بگیرم..

شاید بعد از بیرون اومدنمون از رستوران نزدیک شدن به زمان خداحافظی با دوستاش حس کردم که یه کم حالش گرفته اس ولی.. یهو وضعیت خیلی بدتر شد طوری که به یقین رسیدم دیگه مربوط به جدا شدنش از طراوت و طناز نیست.

یه چیز دیگه داشت آزارش می داد و من به جز یه سری حدسیات درباره فردا و سفرمون و دیدن خانواده اش.. چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسید..

وسط سالن گلوم و صاف کردم و رو به گیسا که همونجا وایستاده بود و داشت با نوک پاش رو سرامیک خط می کشید گفتم:

- میرم حموم..

با اشاره به اون یکی سرویس بهداشتی که توی سالن بود ادامه دادم:

- تو هم یه دوش بگیر و بعد بخواب.. فردا صبح راه می افتیم.

بعید می دونم اصلاً صدام و شنید یا نه.. ولی فقط از سر رفع تکلیف سرش و به تایید تکون داد و منم با یه نگاه دیگه به چهره اش که تو این حالت زیادی مظلوم به نظر می رسید روم و گرفتم و رفتم سمت اتاقم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۷]

#پارت_۳۶۷

جلوی آینه اتاق وایستادم و حین درآوردن کت و کراواتم.. به این فکر کردم که یه روزی.. توی ده سال پیش.. با همین نسبت همراه گیسا اومدیم تو خونه جدید و مشترکمون!

حس گیسا رو نمی دونم ولی.. حال و هوای الآن من با اون روز خیلی فرق داشت. روزی که سر از پا نمی شناختم از شدت خوشحالی.. روزی که در کنار همه مهر و علاقه و محبتی که نسبت به گیسا داشتم.. یه حس موذی و مردونه تو تمام رگ و پی ام جریان داشت که شاید همیشه بود ولی اون شب خیلی

جسورتر شده بود و مدام بهم می گفت این دختر دیگه زنته و دوران صبر کردن و عذاب دادن خودت تموم شده!

اما حالا.. نمی شه گفت اون حس و حال به طور کامل خاموش شده و از بین رفته.. نه.. شاید حتی با اون خطبه عقد و دیدن چهره تغییر کرده گیسا که امروز به دفعات دمای بدنم و بالا برد بیشتر از قبل هم شد ولی.. دیگه دل و دماغ گذشته و ازدواج اولمون و نداشتم که بخوام همه زورم و بزنم واسه راضی کردن گیسا..

با اینکه اون همون اول اتمام حجت کرد و گفت تو این زمینه نمی تونه زن باشه برام ولی دلیل من برای نزدیک نشدن بهش این نبود.

دلم می خواست وقتی برم طرفش که از خودم مطمئن باشم.. انقدر مطمئن باشم که بدونم وسط رابطه با تصویرهایی که توی سرم روشن می شه پا پس نکشم و دلش و نشکنم!

انقدر مطمئن باشم که گیسا رو حین رابطه زناشوییمون.. فقط و فقط زن خودم بدونم.. بی اهمیت به اینکه قبل از ازدواجش با من تو زندگیش چی گذشته..

نه الآن که با کوچکترین اشاره ای.. چهره چهارتا نره خر حرومزاده تو شکل و شمایل مشعوف جلوی چشمام جون می گیره و تمام سلول های بدنم بهم فرمان قتل و خونریزی باعث و بانی این حال بدم و میدن..

نفس عمیقی کشیدم و بعد از برداشتن حوله ام راه افتاد سمت حموم اتاق.. کسی چه می دونه.. شایدم مسبب این حال بد خودم بودم.. همون وقتی که به قول گیسا صبر نکردم و ندیدم طرف مقابلم فقط یه دختربچه اس و زوده که با این مسائل آشنا بشه..

همون وقتی که هیچی نمی دیدم جز یه جفت چشم خوشرنگ و یه بدن ظریف و جمع و جور با پوستی یه دست سفید که لکه های روش دل و دینم و به یغما برده بود.

شاید همون یه دونه رابطه بود که دست و بال گیسا رو برای خیلی از کاراش باز کرد و حالا من تاوان کار خودم و داشتم پس می دادم که تو اولین روز زندگی مشترکم با کسی که رسماً و قانوناً زنم شده.. مجبور بودم تنهایی سر رو بالش بذارم!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۷]

#پارت_۳۶۸

نویسنده گیسو خزان

از حموم که بیرون اومدم حین خشک کردن موهام خواستم چراغ و خاموش کنم و بخوابم که از لای درمتوجه چراغ روشن هال شدم..

انقدر حمومم که نیم ساعتی به درازکشیدن توی وان گذشت طول کشید که مطمئن باشم گیسا رفته تو اتاق و خوابیده ولی حالا چراغ روشن و صدایی که بایه کم دقت می تونستم تشخیصش بدم نشون می داد بیداره!

سریع حوله ام و با لباسای توخونه ای عوض کردم و رفتم بیرون.. فکر کردم شاید تو آشپزخونه باشه ولی با دیدنش که چهارزانو روی مبل هال نشسته بود قدم هام خشک شد..

نگاهم از موهای نم دارش و صورت خیس از گریه اش به پایین کشیده شد و تابلوی عکس خانوادگیمون که به جای دیوار تو دستای گیسا بود!

از یه طرف فکر کردم با خودم که راه اومده رو برگردم و بذارم انقدر گریه کنه تا سبک شه ولی.. از یه طرفم فکر کردم اگه هدف سبک شدن بود می تونست تو اتاق گریه کنه که من نبینم..

نویسنده گیو خزان

اینکه اینجا نشسته.. شاید می تونست دلیلش این باشه و دلش بخواد با یکی درد دل کنه و من.. جدا از همه تنش ها و درگیری های بینمون.. به خاطر اون بله ای که چند ساعت پیش گفتم.. وظیفه داشتم که تو این لحظه کنارش باشم و حال بدش و حتی به اندازه چند درصدم که شده خوب کنم.

نفسی گرفتم و راه افتادم سمتش.. نزدیک که شدم نیم نگاهی بهم انداخت و با پشت دست اشکاش و پاک کرد هرچند فایده ای نداشت و دوباره جاشون پر می شد!

کنارش نشستم و بعد از یه نگاه به قاب عکس توی دستش که شاید نصب کردنش فکر عاقلانه ای نبود.. از تو دستش بیرون کشیدمش و گذاشتمش رو میز..

مقاومتی برای نگه داشتنش نکرد ولی اشکاش هنوز جاری بود که اینبار دست سردش و تو دستم گرفتم و خیره تو صورتش منتظر موندم حرف بزنه..

انتظارم طولانی نشد و سرش و بالا گرفت.. با همون چشمایی که رگه دار شدنش قدرت جاذبه اش و چند برابر کرده بود بهم زل زد و نالید:

نویسنده:گیسوخزان

- اگه.. اگه بابام بمیره چی؟

اخمام از ناراحتی تو هم فرو رفت و لب زدم:

- نمی خوام بیخودی امیدوارت کنم.. به هر حال اینم یه احتماله.. بیماریش خوش خیمه.. ولی بازم سرطانه و با کسی شوخی نداره! با همه اینا.. شاید تنها چیزی که بتونه آرومت کنه همین تصمیمیه که گرفتی. اگه.. خدای نکرده.. به احتمال زیر یه درصد.. منوچهرخان طوریش بشه.. نه حسرت دیدنش رو دل تو می مونه.. نه اون بنده خدا چشم به راه رسیدن دختر بزرگش!

نفسی گرفت و دست آزادش و به صورت خیسش کشید..

- مامانم و گلاره تنها می مونن!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۷]

#پارت_۳۶۹

-فکر کردن به این چیزا دردی و دوا نمی کنه گیسا!فقط خودت و داری اذیت می کنی..خداروشکر زود متوجه بیماری شدن و درمان و شروع کردن پس انقدرم لازم نیست ناامید باشی..به جای این کارا برو بگیر بخواب و خودت و آماده کن برای دیدن خانواده

نویسنده:گیسوخزان

ات. اگرم بخوای..من زنگ می زنم و یه جوری آماده اشون می کنم که دارم با تومیام شاید..

سریع سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت:

- نه..من..فقط واسه دیدن بابام میرم. چه بهتر اگه..دیگه بقیه رو نبینم و حرفی هم باهاشون نزنم..اصلاًنفهمن که رفتم!

نفسی گرفتم و بااینکه از نظرم همچین چیزی محاله ولی گفتم:

-باشه..پس برو بخواب..ساکتم ببند!به اندازه دو روز لباس بیاری کافیه.. بیشتر نمی تونیم بمونیم!

نگاهش و دوباره به صورتم دوخت و من باهمه وجودم داشتم مقابله می کردم واسه بغل نکردنش..چون هم ازواکنش گیسا واهمه داشتم و هم..دلم نمی خواست این آغوش از سردلسوزی و ترحم باشه!

-اگه..اگه بابام بمیره..می خوام باشم واسه مراسمش!

-تو بااین روحیه داری میری؟از الآن نسخه همه چی و پیچیدی؟احتمال زنده بیرون نیومدنش انقدری نیست که بخوای

نویسنده گیسا خزان

همچین فکرایی بکنی.. نهایتش اینه که بیماریش باعمل درمان نشه و مجبور می شن راه های دیگه رو امتحان کنن. همین!

هرچندکه خودمم زیاد به حرفی که می زدم اطمینان نداشتم و اون بخش ازحرفای دکتر و که از ریسک های عمل و به کما رفتنش گفته بود و فاکتور گرفتم.

ولی گیسا فعلاً لزومی نداشت قاطی اینهمه آشفتگی ذهنیش به این چیزا هم فکر کنه..همین که راضی شده بود پابذاره تو اون شهر و بره سراغ خانواده ای که به قول خودش یه جورایی طردش کردن به اندازه کافی آزاردهنده بود دیگه مطمئناً ذهنش گنجایش بیشتر از این و نداشت.

نمی دونم حرفام براش چقدر قانع کننده بود ولی سری به تایید تکون داد و ازجاش بلند شد..چند قدم به سمت اتاقش برداشت ولی وایستاد و برگشت سمتم.

منتظر نگاهش کردم ببینم چی می خواد بگه که بعد ازچند ثانیه سکوت بالاخره زبون بازکرد:

-از..سه چهار ماه پیش..وقتی که وارد این کار شدم..دیگه به کل دور ازدواج و خط کشیدم!چون فکرمی کردم یا باید تاآخرعمرم

بامخفی کاری و دروغ این قضیه رو ازشوهرم قایم کنم..یا اگه یه جا لو رفتم و فهمید..باید تحمل کنم که مثل یه آشغال بی ارزش باهام رفتارکنه!

نفسی گرفت و بازدم لرزونش و بیرون فرستاد و دست و دل منم همراه خودش لرزوند.

-ولی امروز..باکارایی که تو کردی..همه تصوراتم ازبین رفت!می تونستی هیچ کدوم از این کارا رو نکنی..من ازت هیچ توقعی نداشتم ولی..

جلوی چشمای مبهوت مونده من..لباش عین دختربچه های دوساله از دو طرف به پایین آویزون شد و دوباره قطره های اشک سرخورد رو صورتش.

-مرسی که پیش دوستام..باهام مثل آدم رفتار کردی!

[۰۲.۰۹.۲۰ ۰۰:۵۷]

#پارت_۳۷۰

گفت و بدون اینکه به من فرصت حرف زدن بده با سرعت دویید تو اتاق و در و بست. من موندم و حس های ضد و نقیض وجودم.

یه حس خوب از اینکه تونستم با این کارای کوچیک.. توجه گیسا رو جلب کنم و یه حس بد.. از تصورات اون دختر که خیلی هم بیراه و اشتباه نبود!

xxxxx

صبح از خونه راه افتادیم و طبق محاسباتمون شیش یا هفت غروب می رسیدیم.. اینجوری وقت می شد که همین امشب برم بیمارستان و بابام و ببینم!

بعد از گریه چند ساعته دیشب و حرفای زرتشت.. یه کم آروم تر شده بودم و حالا با خیال راحت تری داشتم این ثانیه هایی رو که با گذشتنشون من و به همه چیزایی که یه روزی پشت سر گذاشتم و رفتم نزدیک می کردن.. تحمل می کردم..

همه کارای این سفر با زرتشت بود و من فقط چند دست لباس برای خودم جمع کردم.. صبح که بیدار شدم دیدم میز صبحونه رو چیده و بقیه وسایلم کنار در گذاشته تا با خودمون بیاریم پایین. خوب بود که حواس جمع بود اونم وقتی که من با این درگیری ها ذهنم رو هیچ چیز متمرکز نمی شد!

فکرم بی اختیار واسه صدمین بار برگشت به دیروز و اتفاقاتش..

روزی که با همه جمع و جور بودنش و کم بودن تعداد مهمونامون بیشتر به دلم نشست از اون عروسی مجلل ده سال پیش.. با اونهمه مهمون!

تمام اتفاقات و حرفا دوباره و چند باره برام مرور شد تا وقتی که رسیدم به قسمت مهریه و حس کردم شاید بهترین زمان باشه که بخوام درباره اش حرف بزنم.. تا هم ذهنم منحرف بشه و هم این سکوت بینمون بشکنه!

دستم و دراز کردم و حین کم کردن صدای ضبط ماشین گفتم:

- دیروز گفتی بعداً درباره مهریه حرف می زنی!

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به جاده خیره شد..

- چی می خوای بدونی؟

- چه لزومی داشت انقدر زیاد باشه؟ چرا قبلش با خودم مشورت نکردی؟

- صد و چهارده تا سکه زیاده؟

- اون که آره.. ولی بیشتر منظورم اون زمینیه که معلوم نیست از کجا آوردیش!

لبخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- یعنی هیچی از مراسم عروسی قبلیمون یادت نیست؟

با اخمای درهم از تعجب زل زدم بهش که خودش توضیح داد:

- کادوی آقاجون واسه ازدواجمون بود.. البته اون موقع کلش و به اسم من زد ولی گفت نصفش و به نام گیسا کن.. منم الآن فقط نصفه خودم و به عنوان مهریه بهت دادم.. نصف دیگه اش مال خودته!

[۱۹:۲۶ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۳۷۱

پوزخندی زدم و روم و به سمت پنجره برگردوندم.. یه همچین زمینی داشتم و تو تمام این ده سال یا سربار عمه طناز یا سربارخودشون بودم؟یا مجبور شدم به خاطر پول زیادی که لازم داشتم تن به اون کار بدم و آینده خودم و به گند بکشم.

نویسنده: گسوخزان

یه لحظه خواستم بگم من نه به این هدیه احتیاج دارم نه مهریه..بردار برای خودت!ولی..این دیگه زیادی بلوف بود..همین چند روز پیش مقر اومدم که واسه به دست آوردن پول زیاد تن به این کار دادم و همچین بذل و بخششی بیخود به نظر می رسید.

هرچند که هنوزم نمی شه روی پول شدن این زمین حساب کرد با وجود داشتن شوهری به اسم زرتشت که می خواد از ریز به ریز زندگیم و کارایی که می کنم باخبر بشه.

- حالا تو بگو!

- چیو؟

- دیشب چرا یهو پکر شدی؟

یه کم مکث کردم و تاخواستم حرف بزنم گفت:

- نگو به خاطر جدا شدنت از دوستات..یا چه می دونم استرس دیدن خانواده ات بود.. چون مطمئنم دلیل اون یه دفعه گرفته شدنت یه چیز دیگه بود!

نویسنده: گیسو خزان

نفسم و با کلافگی فوت کردم..من سر این آدم و می خواستم کلاه بذارم و فلنگ و ببندم؟وقتی حتی از نوع اخم کردن و ناراحت شدنم می تونست حالم و بفهمه!

- تو که انقدر باهوشی خب یهو اینم حدس می زدی که واسه چی ناراحت شدم دیگه!

لبخندش عمیق شد و با افتادن آفتاب توی صورتش چشماش و جمع کرد و گفت:

- عینک من و از تو داشبورد میدی؟من فقط چیزایی رو که می دونم نیست حدس می زنم که بیخودی وقتت و برای گفتنشون تلف نکنی!

قاب عینکش و از تو داشبورد درآوردم درش و باز کردم. لک کوچیک روی شیشه اش باعث شد ناخودآگاه با گوشه شالم مشغول تمیز کردنش بشم و همینکه دیدم نگاه زرتشت به سمتم برگشت تازه متوجه کارم شدم و سریع عینک و گرفتم سمتش!

خدا به داد من برسه تو این سفر با این تمرکز نداشتنم روی کارام در برابر زرتشت!

همونطور که نگاهم به جاده و درخت هایی که از کنارش رد می شدیم بود.. اینبار قبل از اینکه زرتشت یه بار دیگه سوالش و تکرار کنه خودم شروع کردم:

- دیشب داشتم به این فکر می کردم.. که پدر و مادرت مگه چه گناهی کردن..یه دونه پسرِ تحصیل کرده و با کمالاتشون.. حتی یه بار درست و حسابی عروسی نکنه!یه بار که اون شکلی پا گذاشتی تو زندگی مشترک و به چند ساعت نکشیده همه چی متلاشی شد.. یه بارم که به گفته خودت سر دوسال پرونده ازدواجت بسته شد و الآنم که این شکلی..ازدواج بی سر و صدایی که نه خانواده ات ازش خبر دارن.. نه حتی ازش راضی ان!

[۱۹:۲۶ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۳۷۲

تا آخر به حرفام گوش دادن و به محض تموم شدن جمله ام توپید:

- کی گفته راضی نیستن؟

سرم و باتکیه به پشتی صندلی به سمتش چرخوندم و زل زدم به نیمرخش که با اون عینک جذاب تر ازهمیشه به نظر می

رسید..ولی غم دلم انقدر زیاد بود که نخوام به جذابیت های شوهرم فکر کنم و قند تو دلم آب شه!

- یه بار گفتی..اگه بچه دار شی..نمی ذاری حتی یه ثانیه جایی باشه که تو نباشی..این یعنی از اون پدرایی می شی که.. خیلی به بچه ات و تربیتش و زندگیش اهمیت میدی..حالا خودت و بذار جای بابات.. حاضری پسرت با یه دختر دزد و قاتل و فراری برای دومین بار ازدواج کنه!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- تازه اگه فرض کنیم پرونده من پیش اونا فقط تا همینجا رو بشه!

- فکر می کنم به سنی رسیدم که خودم تشخیص بدم با کی باید ازدواج کنم. پدر و مادرم حتی با ازدواجم باکاترین هم مخالف بودن ولی.. وقتی دیدن تصمیمم جدیه کوتاه اومدن!

این حرفا برای من فقط یه معنی داشت..اینکه حدسم درست بوده و خاله و شوهرخاله ام به هیچ وجه واکنش خوبی نسبت به این ازدواج نشون نمیدن.. چون زرتشت فقط حرف از دخالت

نویسنده:نگین خزان

نداشتن تصمیم پدر و مادرش توی زندگیش زد و یه بارم نگفت محاله ناراضی باشن از این ازدواج!

واسه همین به خودم جرات دادم و گفتم:

- حالا هرچی.. من..یه فکری کردم..اگه موافق باشی طبق همین پیش بریم!

- چی؟

یه کم دو دو تا چهارتا کردم توی ذهنم و با اینکه مطمئن بودم از نظر زرتشت ایده خوبی به نظر نمی رسید گفتم:

- اینکه کسی در جریان ازدواجمون قرار نگیره!باهمون نسبت دخترخاله و پسرخاله بریم و یکی دوروز دیگه به بهانه هم مسیر بودن با هم برگردیم.

- تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

- مسخره نکن زرتشت..من الآن توی دلم انقدر استرس واسه دیدن خانواده ام و عمل بابام دارم که دیگه گنجایش دلشوره نسبت به رفتار خانواده تو رو نداشته باشم!

نویسنده گیسو خزان

- چرند نگو بچه!قرارمون از اول واسه این ازدواج همین بود که یه دلیل خوب و مستحکم پیش خانواده ها و فک و فامیل داشته باشیم برای باهم بودنمون..این یک!دو اینکه قرار نیست به محض رسیدنمون و تو اون بلبشو که بادیدن تو و عمل بابات راه می افته این خبرم بذاریم کف دستشون..صبر می کنیم بابات که از اتاق عمل اومد بیرون و استرسا که کمتر شد..همه اشون و جمع می کنیم یه جا و تو آرامش بهشون توضیح میدیم..کم کم و آروم آروم که آمادگیش و پیدا کنن.. هرچند که انقدر عجیب و پیش بینی نشده نیست که کسی با شنیدنش اون وسط پس بیفته!فقط باید حرفامون و با هم یکی کنیم!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۶]

#پارت_۳۷۳

- منم نمیگم کسی قراره اون وسط پس بیفته.. من دارم فقط به خودم فکر می کنم و غروری که توسط پدر و مادر تو قراره به باد بره! آره یه غلط هایی کردم تو زندگیم که نمی ذاره زبونم دراز باشه و مجبورم به هرکسی که حرف بارم می کنه حق بدم.. ولی

نویسنده: گیسوخزان

کی خوشش میاد از تحقیر شدن و زخم زبون شنیدن که من خوشم بیاد؟

- تو مگه قرار نشد به من اعتماد کنی؟ مگه قرار نشد من ضمانتت و بکنم پیش خانواده هامون.. هان؟ پیشنهاد خودت بود دیگه؟

با سکوتش و اصراری که واسه گرفتن جواب داشت به ناچار سری به تایید تکون دادم که گفت:

- خیله خب! مطمئن باش نمی ذارم هیچکس هیچ حرفی درباره اتفاقات گذشته و اون فیلم بزنه! کسی هم اگه چیزی گفت خودم یه جوری ساکتش می کنم.. تو لازم نیست با کسی دهن به دهن بذاری! مامانمم.. همینکه ببینه.. پسرش از زندگیش راضیه و خوشبخت.. کوتاه میاد! پس دیگه مشکلی نیست!

زیر لب جوری که صدام به گوشش نرسه لب زدم:

- بله.. ولی به شرطی که ببینه!

برخلاف انتظارم شنید و جواب داد:

- اون دیگه بستگی به رفتار من و تو داره!

سرش و به سمتم چرخوند و نگاهم کرد.. با وجود اون عینک دودی می تونستم چشمای خندون و شیطون شده اش و ببینم وقتی گفت:

- نیاز به یه کم نقش بازی کردن داره که خدا رو شکر تجربه اش و داریم.. پیش اون خانومه که رفتی خونه اش و اون پرستار درمونگاه و اون مامور توی کوچه خوب از پس نقش یه زن و شوهر واقعی بر اومدیم.. پس مطمئن باش جلوی بقیه هم می تونیم!

با همه حرصم پررویی زیر لب پروندم و دستم و برای برداشتن فلاسک چای به سمت صندلی عقب دراز کردم که فوری با فرصت طلبی گفت:

- واسه منم بریز!

یه لحظه خواستم بگم به من چه ولی خودم و کنترل کردم.. به هر حال با حرفاش و اطمینانی که بهم داد و یه کم درون متلاطمم و آروم کرده بود.. از اون گذشته تا آخر این سفر به معنای واقعی محتاجش بودم و باید باهاش راه می اومدم.. پس ریختن یه لیوان چایی به جایی بر نمی خورد!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۷]

#پارت_۳۷۴

- پیاده شو!

با صدای زرتشت بیشتر تو خودم مچاله شدم و دو طرف پالتوم و از روی هم رد کردم بلکه یه کم گرمم بشه..

- نه سرده!

- خودت نمی ذاری بخاری روشن کنم.

- بخاری تو ماشین روشن باشه حالت تهوع می گیرم.

- خیله خب بریم تو این رستورانه هم یه کم گرم شی هم ناهار بخوریم..

چشمای پر از خوابم و بیشتر به هم فشار دادم و توپیدم:

- زرتشت گیر نده دیگه.. هم خوابم میاد هم تازه جا افتادم.. تو برو سفارش بده.. هرموقع آماده شد من میام!

پوف کلافه ای از اینهمه بدقلقیم کشید و گفت:

- چی می خوری؟

نویسنده:گیسوخزان

- هرچی!

دیگه چیزی نپرسید و پیاده شد.. لای یکی از چشمام و باز کردم و زل زدم بهش وقتی رفت تو رستوران.. صبح دقت نکرده بودم به تیپش و الآن با همین خوابالویی و یه چشم بسته به نظرم زیادی تو چشم می اومد اون شلوار تنگ طوسی و پالتوی مشکی یقه ایستاده!

اون عینکشم که بدجوری رو اعصابم بود از لحظه ای که به چشمش زد خدا خدا می کردم برش داره که بالاخره موقع رفتن تو رستوران دسته اش و از یقه پلیورش آویزون کرد ولی خب.. همچین تغییری ایجاد نشد تو درصد جلب توجهی که داشت با اون قد بلند و لباسای خوش دوختش نشون می داد!

چشمام و دوباره بستم و سعی کردم ذهنم و رو این مسائل حاشیه ای متمرکز نکنم.. باید هر روز و هر لحظه به خودم یادآوری می کردم که این آدم.. همون آدم گذشته اس و من هرچی کمتر بهش توجه نشون بدم و کمتر وابسته بشم.. برای خودم بهتره!

هنوز تلاشم برای خواب و ازبین بردن این کسلی و سردرد نتیجه نداده بود که صدای آهنگ بلندو گوش خراشی ازبیرون به گوشم

رسید.. انقدر صدای ضبط وامونده اون ماشینی که جلوی ما پارک کرد زیاد بود که حتی ازشیشه های تا آخربالا کشیده شده هم رد می شد..

تااینکه بالاخره باخاموش کردن ماشین صدای آهنگ قطع شد ولی بلافاصله با باز شدن درا صدای جیغ جیغوی خنده و شادی چند تادختر الکی خوش پرده گوشم و لرزوند انقدری که ترجیح دادم همون صدای آهنگ مزخرفی که ازماشینشون پخش می شد و بشنوم!

لا به لای سر و صداهاشون داشتم باخودم فکر می کردم.. اگه زندگیم یه جور دیگه سپری می شد..اگه هیچ کدوم از اون اتفاقا نمی افتاد و من عین آدم با خانواده ام زندگی می کردم..اگه از شونزده سالگی من و وارد مسائل زناشویی و زندگی متاهلی نمی کردن.. از یه سنی به بعد بابام می ذاشت مجردی با چند تا از دوستام برم مسافرت؟!

[۱۹:۲۷ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۳۷۵

نویسنده: گیسو خزان

با همون چشمای بسته پوزخند صداداری زدم.. حتی فکرشم خنده دار بود.. من دوبار تو راه مدرسه صدای خنده ام به گوش چهار نفر رسید و برام قطعنامه ازدواج امضا کردن.. اگه جای یکی از این دخترا بودم که احتمالاً حکم تیرم صادر می شد!

چرا انقدر خانواده هایی که دارن تو یه کشور زندگی می کنن باید از نظر فرهنگی با هم متفاوت باشن که یه عده از دخترا تا یه سنی هرجور که دلشون می خواد تفریح می کنن و از لحظه به لحظه زندگیشون لذت می برن و بعضیا.. محکوم می شن به تا ابد تو سایه زندگی کردن و نشون ندادن رنگشون به آفتاب و مهتاب!

نمی دونم کدومشون خوبه و کدومشون بد.. هرچیزی افراط و تفریط داره ولی خب.. اینهمه تفاوت فقط باعث درد و حسرت و عقده می شه!

با قطع شدن صداشون که نشون می داد رفتن توی رستوران نفس راحتی کشیدم و اینبار دیگه سعی کردم واسه چند دقیقه هم که شده بخوابم ولی به ثانیه نکشید که چشمام تا آخر باز شد و زل زدم به دیوارهای شیشه ای اون رستوران بین راهی که

تنها مشتریش زرتشتِ پشت پیشخون بود و همون چهار پنج تا دختری که الآن وارد شدن و پشت اولین میزی که سر راهشون بود نشستن!

نگاهم مستقیم به زرتشت و اون تیپ اعصاب خورد کنش بود و خدا خدا می کردم بعد از سفارش دادن بیاد تو ماشین منتظر بشینه ولی خدا کی به خواسته ام توجه کرد که این بار دوم باشه..

مطمئناً صدام و شنید و از قصد کاری کرد که زرتشت میز کناری اون دخترا رو انتخاب کنه واسه نشستن.. هرچند که رستورانش انقدری بزرگ نبود و هرجا که می نشست نزدیک اونا بود.

نفسم و بیرون فرستادم و سعی کردم خودم و بی تفاوت نشون بدم.. دیگه این حساسیت ها مسخره بود به نظرم.. زرتشت امروز بدجوری خوشتیپ شده بود که باشه.. اون دخترا با نیش های یه سره بازشون بدجوری داشت سر و گوششون می جنبید که باشه.. ولی دیگه انقدری هم نباید مهم باشه این مسئله که بخوام...

سعی داشتم با این حرفا و تلقین ها خودم و آروم کنم ولی به محض اینکه یکیشون کامل روی صندلیش به پهلو خم شد و زرتشت و مخاطب قرار داد و اونم نگاهش به اون سمت کشیده

شد.. همه مثبت اندیشی هام پرید و به ثانیه نکشید سوییچ و از رو ماشین برداشتم و پیاده شدم و در ماشین و قفل کردم و راه افتادم سمت رستوران!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۷]

#پارت_۳۷۶

آره من گفته بودم قرار نیست زن باشم براش..من گفته بودم از این ادا اصولای زن و شوهری و غیرت و حسادت بدم میاد و مثل دخترای هم سن و سالم دست و دلم نمی لرزه واسه این کارا.

ولی آدم جایز الخطاس و من همونجا درست یه روز بعد ازعقد پرشرط و شروطم با این آدم..وسط جاده ای که من و بعد از ده سال به خانواده ام می رسوند به این اشتباه اعتراف کردم.

اسمش هرچی می خواست باشه باشه..اصلاً شاید تاثیر همون خطبه عقد بود ولی..حالا که من قرار بود دور همه کارام و خط بکشم و پایبند این تاهل و تعهد باشم..همین انتظار و از شوهرمم داشتم و اگه نمی خواست همچین چیزی رو قبول کنه..خودم به زور نشونش می دادم!

نویسنده:گیسو خزان

دررستوران و بازکردم و رفتم تو..زرتشت که پشتش به در بود و من ندید..ولی اون دختره که داشت باهاش حرف می زد نیم نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و رو به زرتشت پرسید:

- خب پس هم مسیریم بعد ازناهار شما بیفت جلو ما پشت سرتون بیایم چون نمی شناسیم اینجاها رو..البته اگه تنهایید و ماشینتون جا داره من می تونم بیام اونور که شما هم تنها...

زرتشت با همون خونسردی محضی که همیشه باعث عصبانیتم می شد و اینبار حکم آب روی آتیش وجودم و داشت پرید وسط حرفش و گفت:

- الآن دیگه با ویز و تابلوهای راهنما گم کردن مسیر معنا نداره..می تونید خیلی راحت مسیر شهرهای بعدی و پمپ بنزینا رو خودتون پیدا کنید.. در ضمن من تنها...

اینبار حرف زرتشت قطع شد با قرار گرفتن دستای من از پشت روی شونه اش و بالا اومدن سر اون دختره و دوستاش به سمتم..

با لبخند نگاهم و از ابروهای بالا رفته دختره گرفتم و رو به زرتشت که حالا اونم سرش و برگردونده بود داشت نگاهم می کرد حین ماساژ دادن شونه هاش گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- بمیرم برات خسته شدی.. بعد از ناهار من بشینم؟

زرتشتم طبق معمول فقط چند ثانیه مات نگاهم شد و خیلی زود تو نقشش فرو رفت که دستام و تو دستش گرفت و حین کشیدنم سمت صندلی کناریش با لبخند مهربونی گفت:

- نخوابیدی؟

با نیم نگاهی به دخترا که حالا همه اشون عین دسته مورچه ها دور هم جمع شده بودن و داشتن پچ پچ می کردن صدام و بردم بالا..

- نه انقدر سر و صدا زیاد شد که..

با وجود بخاری دیواری رستوران همون لحظه لرزی تو جونم نشست که از دیدزرتشت دور نموند و نمی دونم بازم به خاطر نقش بازی کردن جلوی اون دختره پررو بود یایه دلیل دیگه که کف دستام و به هم چسبوند و همراه دستای خودش گذاشت بین دو تازانوهاش..

بی اختیار لبم و به دندون گرفتم و چشمام گشاد شد..

- چیکار می کنی؟

نویسنده:گیسوخزان

- دستات یخه..بمونه اینجا گرم شی!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۷]

#پارت_۳۷۷

خواستم مقاومت کنم و دستم و بکشم ولی نشد.. نتونستم. نه به خاطر اون دخترا.. شاید فقط به خاطر گرم شدن آنی پوست دستام که اونجوری محفوظ شده بود و شایدم.. به خاطر اون حس غریبه توی وجودم که نمی شناختمش و انگار تازه سر و کله اش وسط زندگیم پیدا شده بود.

همون حسی که مجبورم کرد از ماشین دل بکنم و بیام اینجا و حال چند نفر و بگیرم.. همون حسی که اونجوری سر تا پای این آدم و اسکن کرد و یه جورایی قلقلکم داد.

پیشخدمت که اومد سمت میز دخترا تا ازشون سفارش بگیره.. همونی که داشت خودش و به ماشین زرتشت دعوت می کرد بلند شد و گفت:

- من که هوس فست فود کردم بریم جلوتر شاید پیدا کنیم.. ببخشید آقا چیزی نمی خوایم بفرمایید شما!

نویسنده گیسو خزان

با این حرف دوستاشم با بی میلی بلند شدن و پشت سرش رفتن بیرون که خب حق داشتن.. منم بودم و اینجوری کنف می شدم می رفتم!

با رفتنشون خواستم دستم و عقب بکشم که زرتشت نذاشت و محکم تر نگهم داشت و این یعنی.. همه هدفش از این کار چزوندن اونا نبود..

ولی خب.. حالا در کنار اون حس خوب.. یه حس خجالتم تو وجودم بود که از این نگاه خیره و پر حرف زرتشت نشئت می گرفت..

- از این ماساژا تو خونه هم بلدی بدی؟

چپ چپی به چشمای خیره شده اش نگاه کردم و گفتم:

- دور بر ندار.. خواستم واسه فردا و رویاروییمون با خانواده ها تمرین کرده باشم..

- واقعاً فکر می کنی احتیاج به تمرین داری؟

پوفی کشیدم و زبونم به اعتراف باز شد:

- خیله خب.. اومدم که روی اینا رو کم کنم..

نویسنده: گیسو خزان

- خودم از پسشون برمی اومدم.. دک کردنشون سخت تر از کوتاه کردن زبون تو نبود!

سعی کردم با چفت کردن لبام به همدیگه جلوی اون لبخند بی موقع رو بگیرم ولی بازم طاقت نیاوردم ساکت بمونم و گفتم:

- یادم می مونه واسه دفعه بعد عمراً کمکت کنم!

یه کم با اخمای درهم از تعجب نگاهم کرد و گفت:

- الآن مطمئنی به من کمک کردی؟

با آوردن سفارشمون و پیچیدن بوی کباب تو مشامم دیگه نه فرصت پیدا کردم جوابش و بدم و نه تمایلی داشتم وقتی که می تونستم صرف دلبری کردن از این موجود خوشمزه رو کنم و به جواب دادن اختصاص بدم!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۷]

#پارت_۳۷۸

تنها چیزی که به مذاقم خوش نمی اومد مخلفات دور بشقاب بود که از نظر من کاملاً اضافه محسوب می شد و طعم کباب و عوض می کرد واسه همین غر زدم:

نویسنده: گیسو خزان

- اینا چیه آخه؟ هم جام و تنگ و شلوغ کردن هم گند می زنن به مزه کباب..

زرتشت بدون ایراد گرفتن از غر زدن های من بشقابش و هل داد سمتم و با ابرو بهش اشاره کرد.

- هرچی نمی خوری بریز این تو..

با خوشحالی از اینکه فضای بشقابم باز می شه گوجه و نارنج نصف شده و کلم های قرمز ریز شده و اون فلفل دراز بد قواره و چهارتا زیتون و با پشت قاشقم سر دادم تو بشقابش که ابروهاش پرید بالا و گفت:

- خسته نباشی.. چیش موند؟

- از هرچی که طعم اصلی غذا رو عوض کنه بدم میاد!

- هوم! اینم مثل روشن نکردن بخاری توی ماشین یادم می مونه!

حرف چند دقیقه پیش خودم و تکرار کرد.. ولی خب حقیقتی بود که با وجود اینهمه سال فامیل بودن تازه تازه داشتیم همدیگه رو می شناختیم و با علایق و سلایق هم آشنا می شدیم. هرچند که هنوز نمی دونستم این شناخت در نهایت فایده ای داره یا نه..

نویسنده گیرو خزان

یکی دو قاشق که خوردم دستم و برای برداشتن دوغ دراز کردم که چشمم به بطری نوشابه زرتشت افتاد و با تعجب پرسیدم:

- از کجا فهمیدی من دوغ می خورم؟

وایستاد تا غذای توی دهنش و بجوئه و قورت بده و بعد جواب بده:

- طراوت گفت تو عادتش دادی به دوغ خوردن با غذا!

لبخند تلخی رو لبم نشست از یادآوری اون فنچی که از دیشب تا حالا دلم براش یه ذره شده بود و حین تیکه کردن گوشت توی بشقابم بدون اینکه دلیلی برای حرف زدنم داشته باشم گفتم:

- آره.. حالا انگار من چه پخی ام که دختره من و کرده الگوی زندگیش و بیشتر از طناز سعی داره از من تقلید کنه! کلاً من و خواهرش می دونه و طناز و مادرش!

پلکام داغ شد و بینیم تیر کشید با یاد عکسای اون دختر ده ساله ای که تو گوشی زرتشت دیدم..

- دیگه خبر نداره من لیاقت خواهر بودن و خواهری کردن و ندارم!

زرتشت بدون اینکه قیافه متاثری از این صدای لرزون و چشمای پر شده من به خودش بگیره شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- شاید ولی.. مطمئناً مهره مار داری که هم طراوت هم طناز.. هم گلاره... عاشقتن!

با گیجی و حیرت زل زدم بهش.. نه به خاطر حرفی که درباره گلاره زد.. متعجب بودم از اینکه چه جوری منظور حرفم و متوجه شد و درست چیزی رو بیان کرد که داشتم بهش فکر می کردم.

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۷]

#پارت_۳۷۹

با این حال حرفشم چیزی نبود که راحت از کنارش رد بشم و بی اهمیت به اینکه چقدر در نظرش ترحم برانگیز به چشم بیام لب زدم:

- واقعاً؟!

- چی واقعاً؟اینکه مهره مار داری؟

نویسنده:گیسوخزان

- اینکه گلاره...

دست ازغذاش کشید و بانگاه عمیقش زل زد به چشمام..

- بهت که گفته بودم برنامه بلندمدت داره واسه پیدا کردن تو..شاید مهم ترین حسن رفتنت بعد از دیدن بابات..رسوندن اون دختر به آرزوش باشه..

بینیم و بالاکشیدم و دوباره مشغول غذام شدم هرچند که ذهنم حالا پر شده بود ازدیدن گلاره که تو این چند روز نسبت به بقیه کمتر بهش فکر کرده بودم.

دست خودم نبود..وقتی رفتم یه نوزاد بود و من هیچی از شخصیت و رفتارش نمی دونستم که بخوام حالا پیش خودم واکنشش و حدس بزنم.

فقط خداخدا می کردم انقدری شیرین و دوست داشتنی نباشه که نتونم ازش دل بکنم..اونم وقتی قرار بود دست پیش و بگیرم و خانواده ام و مقصر اینهمه سال دوری و در به دریم نشون بدم!

- خوب شد یادم انداختی..باید حرفامون و یکی کنیم واسه وقتی که مجبور به توضیح دادن می شیم. خودت پیشنهادی نداری؟

نویسنده گریوخزان

می دونستم مثل همون قضیه پیشنهاد ازدواج خودش فکرش و کرده و حالا فقط ازسر رفع تکلیف نظر منم می پرسه واسه همین سرم به نشونه نه بالا انداختم که گفت:

- محل زندگیت و همخونه هات..چیزی نیستن که بخوای از کسی مخفی کنی..اونم وقتی به قول خودت باعث افتخارتن!فقط می مونه.. کار و بارت و..نحوه آشناییمون!

نگاهم به اون گوشتی که داشت باچنگالم تیکه پاره می شد بود و گوشم بازرتشتی که شاید کارش بی غرض بد ولی همزمان هزارتا حس بد و منفی به وجودم سرازیر کرد بااین حرف و ترس از اینکه خانواده ام..چیزی بفهمن از نحوه پول درآوردنم..

- گلاره که فکر می کرده تو خارج بودی این مدت..حالا می تونی به اون بگی که بعد از یکی دوسال برگشتی..به بقیه هم میگیم منشی شرکت یکی ازدوستای منی که من به واسطه رفت آمد کاریم توی اون شرکت دیدمت و تنها بودن جفتمون باعث شد که تصمیم بگیریم با هم ازدواج کنیم!

چنددقیقه ای سکوت شد تا بالاخره لب باز کردم و گفتم:

نویسنده گیسو خزان

- خیلی باید احمق باشن که این تصمیم یهویی به ازدواج و باور کنن..

سری به تایید تکون داد و گفت:

- باور می کنن اگه فقط یه لحظه یاد زرتشت ده سال پیش بیفتن.. کسی که همه هم وغمش راضی کردن آقاجون و خانواده ها واسه ازدواج بود و بعد از اون راضی کردن آقاجون واسه پیدا کردن تو!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۸]

#پارت_۳۸۰

حالا اون داشت بامحتویات بشقابش بازی می کرد و من خیره شدم به نیمرخ گرفته اش..تاهمین چند وقت پیش..وقتی تو دادگاهم حکم صادر می کردم..گناه همه اشون و یه اندازه می دونستم..

ولی حالا.. بایه کم ارفاق می شد گناه زرتشت و..نه اینکه به کل خط بزنم.. ولی از بقیه کمتر بدونم. حداقل از پدرو مادر خودم که شونزده سال بچه اشون بودم..نسبت به زرتشتی که فقط چند

نویسنده گیسو خزان

ماه بود که من و دیده بود و به اندازه چند ساعت شوهرم شد و به اندازه همین چند ساعت هم زورش و زد واسه پیدا کردنم.

اصلاً همین الآن اگه نبود..اگه دنبالم نمی گشت..اگه بدپیله بازی در نمیاورد..اگه رگ دیکتاتوریش و رو نمی کرد..اگه بعد از فهمیدن گندی که به زندگیم زدم راهش و می گرفت و می رفت پی بخت خودش..هنوز کسی رغبتی به پیدا کردنم نشون نمی داد و من هنوز داشتم تو همون منجلاب دست و پا می زدم به امید فردایی که شاید..بهتر از الآنم باشه. بدون اینکه بفهمم یکی از عزیزام داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه!

قاشق چنگال بلا استفاده شده ام و دوباره تو دستم گرفتم و به این فکر کردم که چه جوری زرتشت و ازاین حال دربیارم که بقیه غذاش و بخوره.

مسلماً مهر و محبت اونم وقتی قرار نبود نقش بازی کنیم نه از عهده من برمی اومد نه جایی توی رابطه امون داشت..واسه همین باید از یه راه دیگه مطمئن بودم جواب میده وارد می شدم و یه جورایی عصبیش می کردم تابلکه مخش از فکر و خیال آزاد بشه..

یه قاشق ازغذا پر کردم و قبل از اینکه بذارمش توی دهنم گفتم:

نویسنده: گیسوخزان

- چیه تو باز بامن نشستی پشت میز اشتهات کور شد؟

خوب می دونستم حرفم حقیقت نداره ولی تاثیر زیادی داشت روی واکنش های زرتشت همون طور که دفعه قبل هم وادارش کرد به معذرت خواهی.

اینبار به خودش آوردش و همونطور که دوباره قاشق و از غذا پر می کرد پوف کلافه ای کشید و گفت:

- کاش به جای اون کلاسای آموزش زناشویی که مجبورمون کردن توش شرکت کنیم..یه سری کلاس آموزش بالا بردن صبر و تحمل برگزار می کردن واسه اینجور مواقعی که تمایل شدیدی به خفه کردن یه نفر دارم!

لبخند دندون نمایی که رولبم نشست..نه از حرفش درباره بالابردن صبر که به خاطر اون کلاسای آموزشی بود که بعد از گرفتن آزمایشمون به قول زرتشت مجبورمون کردن توش شرکت کنیم.

قیافه ناباور و بهت زده زرتشت وقتی که به زبون اومد و گفت ازدواج اولش نیست و بازم مجبور به شرکت تو کلاس شد هیچ وقت یادم نمیره و مطمئناً اگه یه روزی رابطه امون صمیمیت

واقعی دو تازن و شوهر و پیدا کرد..حسابی به خاطر حال اون لحظه اش دستش میندازم!

[۱۹:۲۸ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۳۸۱

بالاخره رسید اون لحظه ای که منتظرش بودم..مثل همیشه امیدی نداشتم خدا صدام و بشنوه ولی بازم طاقت نیاوردم و توی دلم بلند صداش زدم و ازش خواستم هم عاقبت این سفر و به خیر بگذرونه و هم..عمل بابام و..

- گیسا!

نیم نگاهی به زرتشت که انگار تردید داشت برای زدن حرفش انداختم و گفتم:

- بله؟

- شناسنامه هامون که هنوز دستمون نرسیده..سخت پیدا می شه هتلی که با اون برگه محضر بهمون اتاق بده.. می خوای امشب بریم خونه مامانت و اول اونا رو..

- نه..هتلم اگه نشد از این خونه ها که به مسافرا کرایه میدن بگیریم بهتر از اینه که بریم اونجا!

قرارمون همین بود..وقتی تو راه زرتشت به مامانش زنگ زد و فهمید عمل بابام فردا نزدیکای ظهره تصمیم گرفتیم فرداصبح بریم بیمارستان که حداقل بابام شب قبل ازعملش و با آرامش و فکر و خیال کمتر بخوابه و ماهم خستگی سفر و در کنیم. زرتشتم به خاله ام گفت که فردا می رسه تا یه وقت اصرار نکنن که شب بره اونجا.

می دونستم زیادی خوش بینی محسوب می شد اگه فکر می کردم فقط بابام و می بینم و برمی گردم..مطمئناً همون فردا چشمم به تک تکشون می افته و بیخودی داشتم فرار می کردم. ولی حداقل چند ساعت احتیاج داشتم به هضم کردن پا گذاشتن دوباره تو این شهر و آمادگی پیدا کردن واسه فردا.

با بلندشدن صدای زنگ گوشیم خواستم بیخیال بشم چون با اون حجم از استرس و تپش قلب نمی تونستم با کسی حرف بزنم.. ولی اصولاً کسی جز طناز بهم زنگ نمی زد و اگه جواب نمی دادم نگران می شد..

برای همین گوشیم و درآوردم و با اطمینان از اینکه خودشه جواب دادم:

- جانم؟

- گیسا.. سلام..کجایی؟رسیدید؟

روم و برگردوندم سمت پنجره و خیره مردم و کوچه و خیابون شهر زادگاهم شدم..

- سلام..آره همین الآن رسیدیم شیراز..

- بمیرم برات..خوبی؟

نفس لرزونم و بیرون فرستادم و لب زدم:

- هی!

- من و طراوت کارمون شده فقط دعا کردن..هم واسه خودت هم واسه بابات..ایشالا که همه چی خوب پیش بره.. تو هم..سخت نگیر باشه؟

- می خواستم سخت بگیرم..می خواستم کینه به دل بگیرم.. می خواستم تلافی کنم..الآن اینجا نبودم!

نویسنده: گیسو خزان

روم سمت خیابون بود ولی دیدم که سر زرتشت چند ثانیه به طرفم برگشت و دوباره به مسیرش خیره شد و من در جواب طناز که سعی داشت با دلداری دادن حالم و خوب کنه گفتم:

- نگران نباش..روزای سخت تر از اینم داشتم..از پسش برمیام.

- می دونم خیالم راحته..هم از بابت خودت.. هم به خاطر حضور زرتشت!مطمئنم این دفعه جواب اعتمادت و می گیری!

- امیدوارم!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۸]

#پارت_۳۸۲

×××××

یه ساعتی بود که اومده بودیم تو هتلی که بالاخره اون برگه مهر خورده محضر و کارت ملی هامون و به عنوان مدرک قبول کرد و بهمون اتاق داد.

گیسا تو تمام این مدت پشت پنجره وایستاده بود و بیرون و تماشا می کرد.. نه فقط تو این یک ساعت که ازچند کیلومتری شیراز رنگ و روش پرید و چهره اش گرفته شد و حالش

نویسنده: گریه خزان

خراب..انقدری که مطمئن بودم هیچ حرفی قدرت آروم کردنش ومنحرف کردن ذهنش و نداره.. واسه همین منم ترجیح دادم ساکت بمونم و هیچی نگم.

بعد ازاینهمه سالی که از این شهر دور بوده حالا باید درحالی برگرده که می دونه پدرش داره بامرگ دست و پنجه نرم می کنه و شاید مجبور شه یه باردیگه با یه خاطر تلخ دیگه از این شهر بره.

دیگه تو این لحظه ها..گیسا رو یه آدم گناهکار که تحت هیچ شرایطی نباید پاش و کج می ذاشت در حالیکه گذاشت و پاکی خودش و زیر سوال برد نمی دیدم. گیسا الآن به چشم من همون دختر شونزده ساله بی پناهی بود که دنیا و آدماش خیلی بد تا کردن باهاش.

یکی از اون آدما هم من بودم که فردا مسئولیت سنگینی روی دوشم بود..جدا از آروم نگه داشتن گیسا و جو خانواده وقتی که می بینمش.. نمی خواستم تا بعد ازعمل منوچهر خان حرفی از ازدواجمون بزنم و تو اون شرایط جواب دادن به سوالات دور و بریا خیلی کار سختی بود..

باید صبر می کردم تاوقتی اوضاع آروم بشه و همه برگردن خونه بعد درباره نحوه آشناییمون و ازدواجی که صد درصد برخورد خوبی حداقل از طرف خانواده من باهاش صورت نمی گرفت صحبت می کردم.

جدا از اینا قولی که به گیسا داده بودم هم سر جاش بود و نمی خواستم بذارم تحت هیچ شرایطی کسی حرفی از گذشته پیش بکشه!

همه این کلافگی ها مجبورم کرد یه سیگار روشن کنم و حین اینکه نمی تونستم نگاهم و از گیسای غمگین پشت پنجره بگیرم.. مشغول پک زدن شدم!

ولی دیگه طاقت نیاوردم مثل تمام این چند ساعت ساکت بمونم و بعد از خاموش کردن سیگارم راه افتادم سمتش.. بازوم و به شیشه سرد پنجره تکیه دادم و زل زدم به نیمرخش که بالاخره از دیدن تاریکی اون بیرون دل کند و روش و برگردوند سمتم..

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۸]

#پارت_۳۸۳

نویسنده گیسو خزان

چهره بی رنگ و روش و این چشمای یخی تو خالیش.. هیچ شباهتی به گیسای دیروز و اون آرایشی که زمین تا آسمون تغییرش داده بود و دیگه حتی نمی شد از پشتش حتی یه دونه از این لکه ها رو هم به چشم دید فرق می کرد.. ولی خب.. دروغ بود اگه می گفتم ترجیح می دادم همیشه مثل دیروز باشه.

من با دیدن همین قیافه گیسا دلم رفته بود و دیگه اهمیتی برام نداشت که تو کدوم حالت زیباتره.. چون از نظر من همین خاص بودن زیباش می کرد..

گلوم و صاف کردم و فقط برای اینکه یه حرفی زده باشم گفتم:

- شام که گفتی نمی خورم.. حداقل بیا بگیر بخواب. باید برای فردا انرژی داشته باشی!

- خوابم نمی بره!

انقدری مظلوم گفت این دو تا کلمه رو که دلم می خواست همونجا محکم بغلش کنم و به خودم فشارش بدم ولی.. طبق شناختی که تو همین چند وقته ازش داشتم مطمئن بودم پسم می زنه چون دوست نداره از روی ترحم و دلسوزی کاری براش بکنم.

نویسنده: گیسو خزان

واسه همین فقط دستش و تو دستم گرفتم و حین کشوندنش سمت تخت دو نفره وسط اتاق گفتم:

- تو بیا دراز بکش کم کم خوابت می بره..

- حالم خوب نیست زرتشت بذار یه کم تنها باشم!

- چند ساعته که گذاشتم تنها باشی با فکر و خیالت.. حالا که هیچ نتیجه ای نداده و حالت و بدتر کرده به روش من پیش می ریم.. بیا!

دستش کشیدم تا بالاخره راضی شد از جلوی پنجره دل بکنه و باهام تا کنار تخت بیاد.. نشست لبه تخت و نگاه ماتش و دوباره به زمین دوخت که دستم و رو شونه هاش گذاشتم و مجبورش کردم دراز بکشه..

خودمم بعد از خاموش کردن چراغ تخت و دور زدم و پشتش دراز کشیدم.. یعنی انقدر ذهنش درگیر بود که متوجه این تختی که جفتمون باید روش می خوابیدیم نشد یا دیگه براش همه چی به بن بست رسیده بود و براش فرقی نمی کرد منم کنارش بخوابم یا نه!

نویسنده: گیسا خزان

وقتی دیدم واکنش تندی نشون نداده و شایدم تو حال و هوای خودشه.. حین نزدیک شدن بهش دستم و به سمتش دراز کردم و از پشت چسبوندمش به خودم.

نمی دونستم اسم کارم و چی بذارم.. فرصت طلبی از این حال نامیزون گیسا.. یا کمک به بهتر شدن حالش و تغییر مسیر فک و خیالش. ولی هرچی که بود انگار بیشتر روی من داشت تاثیر می ذاشت..

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۹]

#پارت_۳۸۴

سرم و یه کم بلند کردم و با دیدن چشمای باز گیسا و نگاه ماتش آروم پرسیدم:

- قصه برات بگم خوابت ببره؟

فکر کردم الآن شاکی می شه و فکر می کنه دارم مسخره اش می کنم.. یه جورایی هدفمم همین بود.. که صداش و در بیارم حتی اگه زبونش به بد و بیراه گفتن به من باز بشه..

ولی با همون لحن مظلوم شده لعنتیش لب زد:

نویسنده:گیسوخزان

- بگو!

سرم و رو بالش گذاشتم و چشام و بستم.. قصه معروفی که معمولاً پدر و مادرا برای بچه هاشون تعریف می کردن بلد نبودم.. ولی برای گیسا انقدر حرف داشتم که بخوایم یکیش و در قالب قصه براش تعریف کنم. یه جورایی می خواستم با یه تیر دو تا هدف بزنم و امیدوارم حداقل تیرم به یکیش بخوره..

حلقه دستی که دورش پیچیده بودم و تنگ تر کردم و گفتم:

- یکی بود یکی نبود.. یه پسر جوونی بود که بعد از چند سال دوری از خانواده.. با یه دنیا انگیزه و حال خوب برگشت شهرش که زندگی و آینده اش و بسازه. هدفش فقط کار بود و تلاش و رسیدن به موفقیت ولی.. مسیر زندگیش عوض شد با دیدن یه شاخه گل که سر راهش سبز شده بود.. یه شاخه گل سنگ! چیزی که تا حالا تو عمرش ندیده بود و حس کرد اگه دیر بجنبه یا از کنارش رد بشه.. یه نفر دیگه میاد از جا می کندش و با خودش می بره. اون موقع همش حسرت به دلش می مونه که چرا اون گل و مال خودش نکرد! تا اینکه بالاخره تصمیمش و گرفت.. به همه گفت اون گل مال منه و می خوام ببرمش تو

نویسنده نگین خونه

خونه ام.. بشه نگین خونه و زندگیم.. بشم سایه روی سرش که آفتاب از بین نبردش.. خودم می خوام ازش مراقبت کنم.. پرورشش بدم.. بزرگش کنم.. تا جایی که بشه ازش چند نمونه کوچیک دیگه تکثیر کرد و بهشون افتخار کنم و باهاشون به زندگیم رنگ و معنا بدم! یکی گفت از پسش برنمیای.. یکی گفت زود تصمیم نگیر.. یکی گفت تو همون مسیر پیشرفت و موفقیت قدم بردار و از الآن خودت و درگیر این گل نکن.. یکی گفت شاید اگه بری جلوتر گل های قشنگ تری ببینی که احتیاج به مراقبت کمتری هم داشته باشن.. یکی گفت.. اسمش روشه.. گل سنگ! طول می کشه تا نرم بشه.. شایدم هیچوقت نشه.. ولی اون پسر پاش و کرد تو یه کفش و گفت من زندگی رو تو همین گل سنگ می بینم. گفت نمی ذارم دست کسی جز من بهش برسه.. گفت شاید تنها فرصتم باشه و نمی خوام از دستش بدم. انقدر گفت و گفت تا بالاخره به هدفش رسید و اون گل و مال خودش کرد..

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۹]

#پارت_۳۸۵

نویسنده:گیسو خزان

-ولی..هنوز طعم خوش داشتنش و خوب زیردندونش حس نکرده بود..که یه سیل اومد وسط خونه اشون و ازبین اونهمه داراییش..فقط گل سنگش و از ریشه کندو باخودش برد!دوباره اون پسر موند و بلاتکلیفی و حرفایی که توی گوشش زمزمه می شد..گفتن دیگه رفت..ولش کن بذار بره..اگه بری دنبالش هم بهش نمی رسی..فقط زمانت بیخودی تلف می شه..گفتن اون گل ریشه اش کنده شده..دیگه نمی شه تو این خاک رشد کنه!اگه برش گردونی هم نمی تونی نگهش داری و فقط باید شاهد ازبین رفتنش باشی. گفتن بذار دورشه و بره..شاید یکی دیگه..تو یه خاک دیگه کاشتش و پرورشش داد..حداقل خیالت راحته که هنوز جون داره..گفتن فراموشش کن شاید خودشم دلش به رفتن بود که ریشه هاش و تو زمین محکم نکردو انقدر راحت با اون سیل رفت!پسره هم انقدر افسرده و بی انگیزه و پریشون شده بود..که تصمیم گرفت اینبار به حرف بقیه گوش بده!هرچند که دلشم با اون گل سنگ رفت ولی..تلاشش و کرد تابرسه به این فراموشی که بقیه ازش حرف می زدن.

ساکت موندم بااین فکر که لابد خوابش برده و ممکنه باصدام بیدار بشه که باطولانی شدن سکوتم باصدای گرفته اش پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

-رسید به فراموشی؟

-اولش که نه..خیلی تلاش کرد..خیلی زور زد..به هرچیز و هرکسی که اون و یاد گل سنگ نمینداخت چنگ زد و نگهش داشت بلکه به نتیجه برسه!حتی گذاشت رفت از اون شهر و دیاری که گل سنگش و توش پیدا کرده بود..ولی تایه مدت که درحال تلاش واسه فراموشی بود و می خواست یه فرصت دیگه واسه زندگی کردن به خودش بده..بعدشم که دیدفرصت هاش همینطور دارن ازبین میرن و زندگیش تو یه سراشیبی افتاده..تصمیم گرفت حداقل کارو هدف و پیشرفتش و دنبال کنه که از بقیه هم سن و سالاش عقب نمونه. انقدرغرق کار شد که نه فقط گل سنگش و..بلکه خودش و ذاتشم فراموش کرد!یه آدم دیگه شده بود و هیچ وقت تو وجودش..نسبت به هیچ موجود زنده ای..اون حسی که به گلش داشت و پیدا نکرد و براشم اهمیتی نداشت. خو گرفته بود به اون زندگی..تاوقتی که دوباره پاش و به اون شهر گذاشت و هرچی رشته بود واسه فراموشی پنبه شد!به اون موفقیتی که می خواست رسیده بود و حالاحس می کرد یه چیزی تو زندگیش کمه..حس می کرد زندگیش زیادی ماشینی شده و دلش می خواست یه کم از اون رنگای

دوست داشتنی بهش بپاشه..ولی می دونست اون رنگا رو جز گل سنگ جایی نمی تونه پیدا کنه..واسه همین بایکی دوتا نشونه و سرنخ تصمیمش و گرفت و رفت دنبالش..به خودش قول داد..اگه گلش خوشبخت و راضی باشه از زندگیش بره و دیگه هیچ وقت برنگرده سراغش. ولی اگه خوشبخت نبود..اگه بازم بهش احتیاج داشت.. دوباره تلاش کنه واسه به دست آوردنش و ثانیه به ثانیه این چندسال دوری و براش جبران کنه.

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۹]

#پارت_۳۸۶

اینبار که ساکت موندم..صدای نفس های منظم شده گیسا لبخند رو لبم نشوند..خوب شد که خوابید و دیگه مجبور نشدم از بعدِ پیدا کردنش چیزی بگم.

جدی جدی شده بود یه دختربچه و منم باباش که باقصه خوابوندمش.. هرچند که با این قصه و یادآوری تمام زجرایی که تو این سال ها کشیدم.. حالا خواب از سر من پریده بود!

نفس عمیقی کشیدم و صورتم و تو موهای بازگیسا فرو کردم و توی دلم باهمه حسرتی که باعث می شد دلم برای جفتمون بسوزه زمزمه کردم:

«گل سنگم گل سنگم.. چی بگم از دل تنگم.. مثل آفتاب اگه بر من.. نتابی سردم و بی رنگم..»

*

نگاهم و ازساعت دور دستم به چهره ماتمزده و مثل گچ گیسا دوختم و باکلافگی گفتم:

- اینجوری پیش بری تو هم باید تو این بیمارستان بستری بشی ها!

کف دستاش و محکم رو چشمای خیسش کشید و گفت:

- خوبم.. خوبم به خدا برو تو.. برو زرتشت الآن می رسن!

نفسم و فوت کردم و آروم در اتاقی که منوچهرخان توش خوابیده بود و باز کردم.. نمی تونستم ریسک کنم و یه دفعه گیسا رو بفرستم تو.. ممکن بود قبل از عمل حالش بد بشه.. ولی شاید

بتونم قبل از دیدنش یه کم آماده اش کنم تاشوک بهش وارد نشه!

با دیدن ظاهر رنجور و رنگ و روی زردش اخمام رفت تو هم.. از آخرین باری که دیدمش بدتر به نظر می رسید و حالا هم دلم واسه خودش می سوخت که داشت بااین درد و مریضی دست و پنجه نرم می کرد.. هم برای گیسا که این تصویر با چیزی که از باباش تو ذهنش داشت زمین تا آسمون فرق می کرد!

چشماش بسته بود ولی تا کنار تختش که جلو رفتم بازشون کرد و با دیدن من لبخندی رو لبش نشست.. انگار انتظار دیدنم و داشت که تعجب نکرد و فقط گفت:

- سلام پسرم.. رسیدن بخیر.. راضی به زحمتت نبودم!

- سلام.. این چه حرفیه.. وظیفه بود باید می اومدم.. انشالله که نتیجه عملتونم خوب باشه و سالم و سلامت بیاید بیرون. بهترید؟

سوال بیخودی بود ولی باید از یه جایی شروع می کردم.. دستی که بهش آنژیوکت وصل بود و بالا آورد و ازم خواست کمکش کنم بشینه و تو همون حال گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- هی..وضعیتم جوریه که باید خدا رو شکر کنم نفسی میاد و میره.. دیگه از بقیه اش مطمئن نیستم! تنها اومدی؟

حین خاروندن گوشه پیشونیم جواب دادم:

- امممم.. آره..تازه رسیدم هنوز مامان اینا رو ندیدم.. نزدیک بیمارستان بودم گفتم بیام یه سر بزنم..خاله اینا کی میان؟

- به زور گفتم برن یه کم استراحت کنن..میان تا یکی دو ساعت دیگه!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۲۹]

#پارت_۳۸۷

سری به تایید تکون دادم و در حالیکه می دونستم گیسا اون بیرون داره بال بال می زنه داشتم زمینه سازی می کردم واسه کانال زدن به موضوع اصلی که گفت:

- تو هم برو پسرم.. از راه اومدی خسته ای.. برو یه سر به مامان و بابات بزن.. که خیلی ازت شاکی ان!

با دیدن لبخند کمجونش.. منم لبخند زدم و گفتم:

- چرا؟!

نویسنده منگیر و خزان

- میگن بچه بزرگ کردیم.. سر جمع دو سال پیش ما نبوده!

اینبار خندیدم با وجود همه دلهره و استرس هام تا شاید یه کم آروم بگیرم.. هرچند که بی تاثیر بود..

- دیگه زیادی اغراق می کنن!

- اینجوری نیست.. دلتنگیِ.. پدر و مادرا.. واسه بچه هاشون.. اونجوری نیست که مثلاً.. با چند ماه و چند سال ندیدن.. تازه تازه شروع بشه.. از.. همون روز اول.. یا نه.. از همون ساعت اول خودش و نشون میده!

بغض توی صداش و حرفی که پیش کشید خیالم و راحت کرد از اینکه مسیر بحث به همون سمتی رفت که می خواستم.. واسه همین اینبار دل و به دریا زدم و گفتم:

- پدر و مادرم.. هر موقع بخوان به من زنگ می زنن.. یا می تونن بیان پیشم.. الآنم که من اینجام ولی.. شما رو درک می کنم منوچهرخان.. با وجود اینکه پدر نیستم.. ولی می فهمم ده سال ندیدن بچه یعنی چی! می فهمم چقدر سخته!

با این حرف بغضش شکست و یه قطره اشک راهی صورت لاغرش شد!

نویسنده: گیسو خزان

- از اون سخت تر می دونی چیه؟ اینکه شرمنده روی بچه ات باشی! اینکه تمام عمر.. دست خودت و.. بابات و.. همه جد و آبادت.. زیر ساطور پدر زنت باشه و.. انقدر پیشش ارزش و اعتبار نداشته باشی که بخوای رو حرفش حرف بزنی.. خدا بیامرزه پدربزرگت و ولی.. من اون و مسبب شرمندگی الآنم می دونم. اینکه نمی دونم بچه ام کجاست و چیکار داره می کنه.. اینکه حتی اگه الآن بتونم پیداش کنم.. دیگه روی نگاه کردن تو صورتش و ندارم.. واسه خاطر همون آدمیه که.. منم مثل تو تهدید کرد سر جون پاره جیگرم!

گریه اش شدید تر شد و با دستای لرزونش اشکای رو صورتش و پاک کرد..

- خیلی سخته زرتشت جان.. خیلی سخته که یه شب.. واسه اولین بار تو تمام عمرت.. تصمیم بگیری تو روی پدرزنت وایستی و.. بری دنبال دخترت که از ترس فرار کرد ولی.. فردا صبح.. پدرزنت دستت و بگیره و ببره پای چوبه دار یه اعدامی.. بهت بگه.. بگه خوب نگاه کن.. ببین می تونی اعدام شدن این صد

نویسنده گیسو خزان

پشت غریبه رو ببینی و دم نزنی؟ حالا فکر کن جای این آدم.. دخترت بود.. چه جوری می خواستی تحمل کنی؟

[۱۹:۲۹ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۳۸۸

صدای گریه اش تو اتاق پیچیدو من دستم باکلافگی و ناراحتی و شایدم عصبانیت باحرص پشت گردنم کشیدم و زل زدم به این پدر داغون شده.

آقاجون تاکجا پیش رفته بود واسه منصرف کردن ما؟چه جوری دلش می اومد این کارا رو بکنه؟یعنی هدفش فقط اعدام نشدن گیسا بود؟یا فقط براش گرون تموم شده بود که چند نفر بخوان رو حرف یه کلامش حرف بزنن!

-تا آخرش اونجا وایستادیم..تا ته جون دادن اون آدم و دیدم..دیدم و هرشب..هرشب توی خوابم گیسا رو پای اون طناب دارتصور کردم. می دونم پدر بی عرضه ای ام ولی فقط به این فکر می کردم اگه باد به گوش اون پیرمرد برسونه که رفتم دنبال گیسا..من می شم عامل مرگ دخترم!منِ ترسو..منِ بی جربزه..منِ..

نویسنده گیو خزان

رفتم طرفش و شونه های نحیفش و که چیزی ازش جز استخون نموده بود نگه داشتم.

-آقا منوچهر.. توروخدا آروم باشید..من..من الآن واسه گفتن یه چیز دیگه ای اینجام. ولی تاوقتی آروم نباشید.. تاوقتی حالتون خوب نباشه نمی تونم حرفم و بزنم.

بااین حرف انقدری کنجکاو شد که زل بزنه تو صورتم و منتظر ادامه حرفم بمونه..منم که حالا مستقیم رفته بودم سر اصل مطلب بالاخره زبون بازکردم و گفتم:

-یه نفر اینجاست..که بامیل و خواست و حتی اصرار خودش اومده..تاشما رو قبل ازعملتون ببینه!

چشماش توثانیه ای بهت زده و ناباور شد و احتمالاً ذهنش خیلی سریع حدسیاتش و رو کرد. نگاهش پر ازسوال شده بود ولی قدرتی برای به زبون آوردن سوالش و نداشت.

تااینکه صاف وایستادم و نیم نگاهی به درنیمه بازاتاق انداختم..

-شاید این حرفا رو..به جای من به خودش بگید بهتر باشه!

نویسنده:گیسو خزان

قلبم مچاله شد ازدیدن اینهمه رنجوری و پریشونی پدری که به قول خودش سال های سال دستش زیرساطور پدرزنش بود و شرمنده روی دخترش.

-به..کی؟به کی بگم؟

آب دهنم و قورت دادم و لب زدم:

-گیسا!

نگاه مات شده اش یه دور تا دراتاق رفت و دوباره زل زد به چشمام. صدایی ازش درنیومد وقتی فقط باحرکات لب سفید شده اش تونست بپرسه:

-اینجاست؟

سرم و که به تایید تکون دادم صداش همراه باضجه مردونه ای تو اتاق پیچید:

-یا امام هشتم!

لابه لای صدای گریه اش صداش زدم:

-منوچهر خان..دکتر و پرستار بیان ببینن به این حال و روز افتادید نمی ذارن ببینیدشا..توروخدا آروم...

نویسنده:گیسوخزان

-بابا!

صدای لرزون گیسا هم گریه پر ازدرموندگی منوچهرخان و قطع کرد و هم سرجفتمون و به سمت در برگردوند..حالادیگه حجم عظیمی از نگرانی وجودم متوجه این دختر دردکشیده بود که دل مهربونش به اینجاکشونده بودش ولی بازم شرم و خجالت داشت از روی پدرش به خاطر گناهی که..حالا دیگه به شک افتاده بودم نسبت به مرتکب شدنش.

[۱۹:۲۹ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۳۸۹

×××××

بابایی که به زبون آوردم..بیشتر از روی بهت و حیرت بود تاصدا زدنش واسه قطع شدن گریه اش..واسه ناباوری و حیرت ازاین ظاهری که هیچ پیش زمینه ای نسبت بهش نداشتم.

زرتشت گفته بود..همین امروز صبح گفته بود که باید خودم و آماده کنم..گفته بود ممکنه تصوراتت عوض بشه بادیدنش..ولی..چیزی که آدم باچشم خودش می بینه..هیچ وقت باشنیده هاش یکی نیست!

نویسنده: گیسو خزان

صدای گریه بابام که بلند شد..تمام بهت و ناباوری که با دیدن ظاهر بیمار و رنجورش به جونم افتادو پس زدم و با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم.

حرفاش و شنیده بودم و حالامی دونستم پدرم تمام این ده سال خون دل خورده باترسی که توی جونش بود و جای خالی قدرتی که می تونست باهاش جلوی آقاجون درآد!

کنارتخت که رسیدم ازپشت پرده اشکم منتظر زل زدم بهش..نمی دونم منتظر چی بودم؟شاید اجازه..واسه اینکه بابام بذاره دخترِ به راه خطا رفته اش بره تو بغلش..شاید اون نمی دونست خیلی چیزا رو.. ولی خودم که می دونستم و این یه درد دیگه توی دلم ایجاد می کرد!

بالاخره دست لاغر شده بابام که ازروی صورتش کنار رفت وبه سمتم دراز شد..مجوزم و گرفتم و خودم و انداختم تو بغلش..

گریه می کردم و زارمی زدم به هزار و یک دلیلی که اون لحظه داشتم برای گریه کردن..ازدلتنگی و دوری برای بابای همیشه مظلوم و کم حرف و ساکتم..تادردی که تو جونش بود و باعث شده بود..انقدر پیر و درمونده و نزار به نظر بیاد.

نویسنده: گیسو خزان

شاید..شاید اصلاً مریضیش از همین..غصه و فکر و خیال باشه..از همون صبحی که آقاجون بردش تااعدام اون آدم و ببینه..ازهمون شبایی که کابوس طناب دار و دور گردن من می دید..از همون وقتی که دید هیچ توانی برای مقابله با پدرزنش نداره!

نفسی گرفتم و اینبار از ته دل همراه باهق هقم صداش زدم:

- بابـــــــــا!

دستای لرزون بابامحکم رو سرم نشست و من و به خودش فشار داد..

- جان دل بابا..عزیزدل بابا..بمون همینجا پاره تنم..بذار سرت همینجا بمونه که بابات شرمش میاد تو چشمای قشنگت نگاه کنـــــــه!خدا نبخشه من و که اینجوری شرمنده اولادم شدم..خدا من و نبخشه که روسیاه شدم پیش دخترم..خدایا اینهمه صدات کردم..اینهمه التماست کردم..اینهمه نذر کردم..اینهمه دخیل بستم..همون روزی دعام و مستجاب کردی که شاید..شاید دیگه بعدش هیچوقت نبینم پاره جیگرم و..می دونم بد کردم..می دونم گناه کردم ولی به خودت قسم این

مجازات خیلی سنگینه که بعد ازده سال وقتی گمشده ام برگشته حالا من برم!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۳۰]

#پارت_۳۹۰

دیگه طاقت شنیدن این حرفا رو نداشتم.. من با این امید که فقط چند دقیقه بابام و ببینم و برم اومده بودم.. اصلاً نمی خواستم به این فکر کنم که شاید همین چند دقیقه آخرین دیدارمون باشه..

واسه همین سرم و از رو سینه اش جدا کردم و زل زدم به چهره گریونش و چشمایی که سعی داشت باهاشون هرجایی رو نگاه کنه به جز صورت من..

به زور صدام و تو اون گلوی دردناک و پر از سوزش پیدا کردم و لب زدم:

-بابا من و ببین.. نیومدم که این حرفا رو بشنوما! فقط اومدم که ببینمت.. فقط.. فقط اومدم که.. واسه چند دقیقه هم که شده.. همه دلخوری ها و.. ناراحتی ها و.. توقع هایی که توی این ده سال.. ته دلم جمع شده بود و کنار بذارم و... رفع دلتنگی کنم. پس انقدر تلخش نکن.. تا.. تا منم پشیمون نشم از اومدنم!

بابام حالا سرش و پایین انداخته بود و بی صدا گریه می کرد.. شونه های لرزونش.. همونجایی که بارها سرم و روش گذاشته بودم سرعت ریزش اشکام و بیشتر کرد..

- خدایا چی بگم.. چی بگم تو این فرصت کم؟ از کجا شروع کنم حرفای دلم و؟ دیگه کی بشنوم حرفای دخترم و؟ کی بفهمم کجا بوده اینهمه سال.. چیکار می کرده.. خدایا این رسمش نبود.. من برم حرفای دلم و کی به این دختر بزنه؟ من برم کی بهش بفهمونه تا چه حد شرمنده اشم؟

با دستام دستای سردش و محکم گرفتم و نالیدم:

- بابا!

بالاخره سرش و بلند کرد و با چشمای خیس و پر از خونش زل زد بهم.. بی حال بود و کم جون و همین گریه ها هم بی حال ترش کرده بود که صداش زمزمه وار به گوشم رسید:

- جان دل بابا.. بابای بی عرضه ات فدای بابا گفتنت بشه.. بابای بی وجودت فدای دل مهربونت بشه که هنوزم من و بابا می دونی!

صدای هق هق منم اوج گرفت.. هیچ وقت فکر نمی کردم این چند دقیقه انقدر سخت سپری بشه..

نویسنده:گیسوخزان

- اینجوری نگو!

همون لحظه در باز شد و یه پرستار اومد تو که باعث شد یه کم فاصله بگیرم از تخت.. با نیم نگاهی به من که انگار براش عجیب بود تا حالا تو اینهمه رفت و آمد خانواده ام به بیمارستان من و کنارشون ندیده بود.. مشغول چک کردن وضعیت بابام و گرفتن فشار خونش شد و گفت:

- همراه این خانوم خواهش کرد مداخله نکنیم ولی اینجوری با اینهمه تنش و استرس ممکنه اصلاً نتونید امروز عمل کنید.. واسه همین طبق توصیه دکترتون مجبوریم بهتون آرام بخش بزنیم!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۳۰]

#پارت_۳۹۱

بابام هنوز درحال گریه بود و تا به خودش بجنبه و پرستارو منصرف کنه..محتویات سرنگ توی دستش و تو سرم فرو کرد..نگاهم یه لحظه به دور و برم افتاد واسه پیدا کردن زرتشت..اصلاً نفهمیدم کی از اتاق بیرون رفت.

نویسنده گمنام خزان

-یه عمل اورژانسی واسه دکتر خلیلی تو اون یکی بیمارستان پیش اومده..اینه که ممکنه یه کم دیرتر عمل بشید..پس بهتره تا اون موقع استراحت کنید.

بارفتنش دوباره به چهره بابام خیره شدم که حالا فقط تو سکوت داشت بهم نگاه می کرد و برعکس ثانیه های اول اومدنم..حتی به اندازه یه پلک زدن نگاهش و از تو چشمامم نمی گرفت.

منم دل دادم به همین نگاه خیره اش به جبران تمام ساعت ها و لحظه هایی که محروم بودم ازدیدنش و خیلی بی انصافی بود که بعد از اونهمه انتظار..حالا باید با دیدن جسم بی جون و ناتوان بابام رفع دلتنگی کنم.

سکوت بینمون داشت طولانی می شد تا بالاخره بابام بود که بی حال و با لحنی کشیده شده دراثر تاثیر داروی آرامبخش گفت:

-حلالم کن بابا..حلالم کن دختر قشنگم!تنها چیزیه که می تونم تو این فرصت کم بهت بگم!

زبون لال شده ام هنوز نچرخیده بود برای گفتن حرفی که ادامه داد:

-یه جوری حلالم کن..که خدا تقاص دل شکسته ات و..این دنیا ازم نگیره!بهش بگو یامن و همین امروز ببره..یاخوبم کنه که حداقل بتونم عوض همه این سال ها برات پدری کنم. حتی اگه دیگه بهم احتیاج نداشته باشی!بهش بگو این بابای بدبختم به اندازه کافی شرمنده و رو سیاه زن و دوتا دخترش هست..یه کاری نکن از این به بعد با از کار افتادگی و زمینگیریش ذلیل و خوار بشه!خدا جواب دل های شکسته رو زودتر میده.

برای اولین بار ازوقتی پام و تو این اتاق گذاشتم لبخندی رو لب بابام نشست..هرچند لرزون بود و پر از غم ولی همونم مثل یه گرما بود واسه قلب یخزده من!

- شاید..دل منم شکسته بود که.. بالاخره جواب دعاهای هر شبم و گرفتم و آرزوی..یه بار دیگه دیدن چشمای قشنگ عزیزدردونه ام و به گور نبردم.

لبم و به دندون گرفتم و از لبه تخت بلند شدم..جون کندم به معنای واقعی تاتونستم چند کلمه از گوشه و کنار مغزم بیرون بکشم و به زبون بیارم:

- ایشالا سالم و سلامت..ازاتاق عمل بیاید بیرون..

نویسنده: گیسو خزان

تن خودمم یخ زد ازشنیدن سرمای جمع شده توی لحن و صدام ولی..دست خودم نبود..حالا که اون شور اول و بهت و شوک دیدن بابام خوابیده بود..احساس غریبی می کردم تو این اتاق و..این اصلاً دست خودم نبود.

[۱۹:۳۰ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۳۹۲

هجوم اونهمه حس مختلف و ضد و نقیض که بیشترش منفی بود و من تا الآن به زور جلوشون و گرفته بودم.. حالا دوباره راه خودشون و پیدا کرده بودن و عقده ها و حسرت های نخ نما شده رو از ته دلم بیرون می کشیدن..

ولی دیدن اون چشمای غمگین بابام که انگار به زور باز نگهشون داشته بود و توان بدنیش که هر لحظه داشت بیشتر تحلیل می رفت تا جاییکه حتی اجازه حرف زدن بیشتر و بهش نمی داد.. وادارم کرد که جمله قبلیم و با حس بیشتری ادامه بدم:

- یعنی.. باید سالم و سلامت بیرون بیاید.. مـ... مامان و... گلاره.. بهتون احتیاج دارن!

- تو چی؟

نویسنده: گیسو خزان

حرفم و بدون قصد و غرض خاصی به زبون آورده بودم و با این سوال بابام بیشتر بهش فکر کردم.. مسلماً جوابم منفی بود.. اونم وقتی بعد از این عمل همه چیز مثل قبل می شد و من بازم هیچ تمایلی نداشتم که گذشته رو فراموش کنم و کنار این آدمای جا مونده از ده سال پیش زندگی کنم.. حداقل نه تا وقتی که همه شک و شبهه ها برطرف نشده باشه و من سربلند نباشم پیششون.

ولی خب.. این حرفا رو نمی تونستم بزنم واسه همین انقدر صبر کردم تا بالاخره چشمای بابام آروم بسته شد و من.. خواستم برم سمت در اتاق که یه لحظه مکث کردم و تا کنار تختش رفتم..

لبای لرزونم و به پیشونی پر از چین و چروکش چسبوندم و بعد با نهایت سرعتی که می تونستم داشته باشم زدم از اتاق بیرون.

تو همون راهرو چشم چرخوندم برای پیدا کردن زرتشت که ندیدمش و حین پاک کردن چشمای خیسم راه افتادم برم که با کنار رفتن دستم از جلوی چشمم تصویر خانوم چادرپوشی رو دیدم که داشت با همون پرستار اتاق بابام حرف می زد..

نویسنده گیسا خزان

زمان و دقت زیادی لازم نداشتم برای شناختن این آدمی که دیدنش از همین فاصله ضربان قلب من و تند کرد و دمای بدنم و رسوند به منفی چهل درجه!

ولی خب.. حتی اگه ذره ای تردید داشتم با نزدیک شدنم بهش و برگشتن سرش به سمتم اون تردید از بین رفت و من دیگه خیلی راحت تونستم چهره شکسته شده مامانم و تشخیص بدم..

هنوز باهاش فاصله داشتم ولی شنیدم صداش و که با بهت و بغض و ناباوری لب زد:

- یا قمر بنی هاشم.. گیسا؟!

با چشمای داغ شده زل زدم بهش.. توان هیچ حرکتی و نداشتم ولی حس می کردم دیدن و برخورد کردنم با این آدم خیلی سخت تر از برخورد با بابام بود.

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۳۰]

#پارت_۳۹۳

شاید جفتشون به یه اندازه تو سرنوشت من تاثیر و تقصیر داشتن ولی.. دیدن بابام تو این حال و روز و روی تخت بیمارستان

انقدری دلم و نرم کرد که بتونم چند دقیقه ای کینه ها روکنار بذارم..باهاش حرف بزنم و حتی بغلش کنم..ولی در رابطه بابقیه نمی تونستم انقدر به حس بخشش و گذشتم دلخوش و امیدوار باشم.

واسه همین وقتی مامانم ازبهت دراومد و به سمتم قدم برداشت بالاخره مغزم و وادار کردم به پاهام فرمان راه رفتن که نه..فرمان دوییدن بده و بانهایت سرعتی که می تونستم داشته باشم ازکنارش رد شدم بی اهمیت به صدای آمیخته باگریه اش که مدام خداو پیغمبرو صدا می زد و «گیساگیسا»می کرد.

تقریبا به پله ها رسیده بودم که باگرومپی سرم و بگردوندم و همینکه مامانم و پخش شده روی زمین دیدم قلبم ازکار افتاد.

حالش بد نشده بود انگارچادرش زیر پاش مونده و افتاده بود و من هنوز تردید داشتم برای رفتن به سمتش که اینباریه صدای آشنای دیگه از پشت سرم شنیدم:

-سیمین؟ای وای..چی شدی تو؟

صدای هول زده مامان زرتشت بود که بدون توجه به من و بدون دیدن چهره ام از کنارم ردشد و رفت سمت مامان..خیالم که از

نویسنده:گیسو خزان

بابت کمک کردنش راحت شد بااشکایی که سرعت ریختنشون بیشتر شده بود پا تندکردم سمت راه پله و پله ها رو تقریباًدوتا یکی پایین پریدم و زدم ازاون بیمارستان لعنتی بیرون!

دیگه علناًبه هق هق افتاده بودم وقتی پشت دیوار ساختمون جایی که کمتر ازجاهای دیگه حیاط دید داشت نشستم رو زمین و برای بلند نشدن صدام وجلب نکردن توجه بقیه لبم و به دندون گرفتم!

خودمم نمی دونم دلیل این فرار چی بود؟ازکی و ازچی داشتم فرار می کردم؟من وقتی تصمیم به اومدن گرفتم فکرهمه اینا رو کرده بودم..ولی هیچ وقت تصورشم نمی کردم انقدرسخت باشه روبه رو شدن باکسایی که تمام این ده سال منتظربودم اونا بیان سراغم و حالابازم کاربه جایی رسیده بود که من باید برمی گشتم!

قضیه بابام فرق داشت..با اینکه فقط چند دقیقه شد دیدارمون و هیچ حرف خاصی بینمون ردو بدل نشد ولی اگه نمی اومدم هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم. امانسبت به مامانم..نمی تونستم انقدر رئوف باشم!

نمی دونم شاید چون توقعم ازمامانم بیشتر بود..شاید اگه ازجانب پدربزرگ پدریم به این فلاکت می افتادم قضیه برعکس می شد.

باشنیدن حرفای بابام ازپشت در اتاق و زبونی که همیشه پیش پدر زنش کوتاه بود نمی شد خیلی ازش توقع داشت..ولی مامانم..باید تو روی باباش وایمیستاد و من و به زور ازش پس می گرفت!یاحتی اگه مجبور به انتخاب می شد باید بین من و پدرش..من و انتخاب می کرد.

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۳۰]

#پارت_۳۹۴

همه این فکرا بود که باعث شد به جای اینکه الآن پیش مامانم باشم.. رفع دلتنگی کنم و بابت عمل بابا آرومش کنم.. اینجا رو زمین سرد بشینم و به حال و روز جفتمون زار بزنم..

نمی دونم چقدر اونجا نشستم ولی دیگه از سرما و گریه دندونام داشت به هم می خورد که صدای قدم های پر شتابی که داشت این سمت می اومد به گوشم خورد و دستم و سریع جلوی دهنم گرفتم تا صدام در نیاد..

نویسنده نگین خزان

ولی آدمی که اومده بود دنبالم.. بازم زرتشت بود و با دیدنش که پشت به من وایستاده بود و هنوز منِ مچاله شده کنج دیوار و ندیده بود.. نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم و قبل از اینکه دور بشه صداش زدم.. لرزون و.. بی پناه و.. خسته و.. دلشکسته!

- زرتشت؟

همون بار اول صدای کم جونم و شنید که اول قدم هاش آروم شد و بعد چرخید سمتم.. نگاه نگران و متعجبش با دیدنم تو ثانیه ای به ترحم برانگیزترین حالت ممکن رسید.. انقدری که دل خودمم واسه خودم سوخت که انقدر از نظر بقیه بیچاره به نظر می رسم!

قدم هاش و که به سمتم برداشت منم آروم از جام بلند شدم.. گریه ام هنوز بند نیومده بود و دنبال یه جای سفت و محکم می گشتم که بتونه تکیه گاه خوبی واسه سرم باشه تا شاید بتونم این حس بی پناهی رو از خودم دور کنم و آروم بگیرم..

یه لحظه نگاهم چرخید سمت شونه های پهنش و با خودم گفتم یعنی می تونه همون تکیه گاه باشه؟ اگه پسم بزنه چی؟ اگه بازم

تکیه گاهم فرو بریزه چی؟ اگه نخواد یه دختر خراب و بغل کنه و ازم چندشش بشه چی؟

ولی نه.. تمام دیشب تا صبح.. حلقه دستاش و دور بدنم حس کردم.. حتی وقتی چند بار بیدار شدم و انتظار داشتم بعد از خوابیدنم ازم فاصله گرفته باشه.. پس.. پس می تونستم امیدوار باشم به سنگ صبور شدنش.. حتی اگه فقط و فقط از سر ترحم باشه..

با این فکر.. قبل از اینکه بهم برسه قدم هام و تند کردم و اینبار با گریه ای که دیگه سعی نمی کردم بی صدا باشه خودم و پرت کردم تو بغلش و دستام و دور گردنش حلقه کردم..

حتی ثانیه ای بلاتکلیف و مبهوت نموند و بلافاصله دستاش و دور بدن لرزونم حلقه کرد.. انگار اونم با همین قصد داشت بهم نزدیک می شد و من برای هزارمین بار توی دلم.. به اینهمه صبوری و دل گنده اش آفرین گفتم و یه خط دیگه از نامه اعمالش که توی ذهنم کثیف و سیاه شده بود و پاک کردم!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۳۰]

#پارت_۳۹۵

چنگ زدم به لباس زرتشت و باهق هق بلندتر شیدم نالیدم:

- زرتشت بابـــــــــــام!

فشرده تر شدنم و میون بازوهاش که بدجوری داشت کمک می کرد به آروم شدنم حس می کردم و صداش باهمه آروم بودنش به گوشم رسید که گفت:

- خوب می شه..خوب می شه عزیزم. بایکی از دکترایی که بابات و معاینه کرده حرف زدم!گفت اصلاً جایی واسه نگرانی نیست به احتمال نود درصد بدنش پاکسازی می شه و میاد بیرون.

چیزی نگفتم و به گریه ام ادامه دادم..چون اون لحظه یه درد دیگه هم تو دلم بود که نمی ذاشت آروم بگیرم و انگار زرتشت هم فهمید چیه که گفت:

-چرا نموندی مامانت و ببینی؟نمی دونی چه جوری داشت زار می زد وسط بیمارستان..فکر می کرد توهم زده..منم سریع اومدم دنبالت.. دیگه وقت نشد بمونم براش توضیح بدم.

ازش فاصله گرفتم و دستی به صورت خیسم کشیدم..باهمون هق هقی که حالا بی صدا شده بود..بی اهمیت به حرفش عاجزانه گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

-من و می بری شاهچراغ؟

مات صورتم شد و هیچ نگفت..انگار می خواست ربط حرف من باچیزی که خودش گفت و پیدا کنه که باصدای گرفته و خشدارم توضیح دادم:

-نمی خوام ببینمشون..فعلاً..فعلاً فقط می خوام به بابام و..سالم بیرون اومدنش فکر کنم.

سخت بود به زبون آوردن این حرف ولی سرم و انداختم پایین و صادقانه گفتم:

- نمی خوام مامانمم تو وضعیتی ببینم..که دلم براش بسوزه..نمی خوام بشینم و به حرفاش گوش بدم. من..من قرار بود..وقتی برگردم.. که حرفی واسه گفتن داشته باشم..که بتونم از خودم و آبروم...

دستی به صورتم کشیدم و نفسم و لرزون بیرون فرستادم..توضیح دادن درباره این چیزا راحت نبود و حداقل تو این شرایط از پسش برنمی اومدم..واسه همین دوباره خیره تو صورتش عاجزانه لب زدم:

- می بری من و یانه؟

بالاخره ازگیجی و بهتش در اومد و سرش و به تایید تکون داد و بادست به پارکینگ بیمارستان اشاره کرد..فکر کردم اول میره به مامانم یا حتی مامان خودش گزارش رفتنمون و میده ولی منی که اون لحظه یا شایدم از دیروز تا الآنم حواسم بدجوری جمع صفات خوب زرتشت شده بود.. اینبارم بافکر کردن به اینکه شاید منِ داغون و بی انگیزه براش مهم تر بودم حس خوبی به سرتاسر قلبم سرازیر شد!

این آدم داشت باهمین حرکات ریز و جزئیش همه لایه های وجودم و که تو این سال ها دورخودم پیچیده بودمشون و باهاشون می خواستم از نفوذ بقیه جلوگیری کنم کنار می زد و به درونم راه پیدا می کرد..ولی من هنوز نمی دونستم این خوبه..یا بد!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۳۱]

#پارت_۳۹۶

xxxxx

ماشین و نگه داشتم و همینکه خواستم عقب جلو کنم برای پارک کردن.. صدای گرفته و خش دارش که با هر بار شنیدنش یه چیزی توی قلبم تیر می کشید بلند شد:

- می خوام تنها باشم..

همونجا وایستام و روم و به سمتش برگردوندم که خیره به دستاش ادامه داد:

- برو بیمارستان شاید... شاید مامانم کاری داشته باشه! فقط...

نفس لرزونش و بیرون فرستاد و زل زد بهم..

- بهش نگو من و دیدی.. اصلاً.. اصلاً نگو با هم اومدیم!

اخمام رفت تو هم.. تو اون چند دقیقه ای که برای حرف زدن با یکی از دکترای معالج منوچهر خان رفتم که گیسا با باباش تنها باشه.. چه اتفاقی افتاده بود که یهو از این رو به اون رو شد!

- قرارمون این نبود گیسا! واسه چی قبل از اومدن عقد کردیم؟ می خواستیم اینجوری خانواده ها رو تو عمل انجام شده قرار بدیم و به همه بفهمونیم که ما باهمیم.. حالا داری میگی کسی نفهمه؟

نویسنده: نگین خزان

- اون موقع.. فکر نمی کردم انقدر سخت باشه! من حتی نتونستم.. بمونم و یه کلمه با.. مامانم حرف بزنم! ولی حالا.. اگه بفهمن ما با همیم و ازدواج کردیم. از طریق تو می تونن من و پیدا کنن و به خیال خودشون.. تمام این ده سال نبودنشون و برام جبران کنن. ولی من همچین چیزی رو نمی خوام. قرار نبود من انقدر زود برگردم.. حالا که به خاطر بابام اومدم.. دلم نمی خواد بازم این دیدن ها تکرار بشه و من مجبور شم انقدر راحت ببخشمشون! نمی خوام.. نمی خوام تا آخر عمر خودم و ازشون قایم کنم.. برمی گردم یه روزی ولی.. روزی برمی گردم که نخوان من و از سر دلسوزی پیش خودشون نگه دارن.

من که چیزی از حرفاش.. حداقل حرفای آخرش نمی فهمیدم و تا خواستم بگم بیشتر توضیح بده نالید:

- زرتشت تو رو خدا.. دیگه مغزم بیشتر از این نمی کشه.. برو بذار یه کم خودم و پیدا کنم.

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- اگه بابات.. بهشون بگه ما با هم بودیم چی؟

با پشت دست اشکاش و پاک کرد و گفت:

- داشتم می اومدم.. آرامبخش زدن به بابام.. بیدارم بشه.. فکر نکنم این مسئله یادش بمونه که ما باهم بودیم! غروبم که.. که بعد از عمل رفتم دیدمش.. بهش میگم.. به کسی چیزی نگه!

- داری سختش می کنی گیسا!

- اینجوری برای همه بهتره.. نه دلی شکسته می شه.. نه کسی از سر اجبار یا عذاب وجدان کاری انجام میده!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۳۱]

#پارت_۳۹۷

دیگه نمی دونستم چی بگم.. شاید حق با گیسا بود.. اگه نمی تونه برخورد خوبی با خانواده اش داشته باشه.. همون بهتر که نبیندشون و باهاشون هم کلام شه که بعد از چند تا جمله.. همه عقده های این چند سال و رو سر همدیگه خالی کنن.. منم باید حواسم و جمع می کردم تا چیزی لو نره.. هرچند که بعید می دونستم!

نفسم و فوت کردم و به ناچار گفتم:

نویسنده گیسو خزان

- باشه.. تو برو من میرم یه سر می زنم برمی گردم.. حواست به گوشیت باشه.. زنگ می زنم بهت!

لبخند غمگینی رو لبم نشست و ادامه دادم:

- فوبیا گرفتم به گم کردنت تو این شهر.. نذار دوباره همه خاطرات بدم تکرار بشه!

همونطور که لب پایینش و به دندون گرفته بود سری به تایید تکون داد و پیاده شد.. یه کم همونجا وایستادم و خیره خیره بهش نگاه کردم تا بالاخره از میدون دیدم خارج شد..

دلم نمی اومد تو همین حال ولش کنم.. ولی غیب شدن هم زمانمون.. اونم وقتی برنامه امون عوض شده بود و می خواستیم این با هم بودن و از خانواده ها مخفی کنیم به صلاح نبود و باید برمی گشتم بیمارستان تا ببینم اوضاع بهم ریخته اونجا بعد از دیده شدن گیسا در چه حاله!

خواستم ماشین و به حرکت دربیارم که یه لحظه اسم طناز تو ذهنم جرقه زد و سریع گوشیم و در آوردم.. می دونستم هنوز باهام رودرواسی داره و خیلی خجالتیه و ممکنه پشت تلفن

معذب بشه.. واسه همین براش یه پیام فرستادم به امید اینکه زود ببیندش:

«سلام طناز خانوم.. زرتشتم! خواستم بگم حال روحی گیسا زیاد مساعد نیست.. منم فعلاً نمی تونم پیشش باشم.. اگه ممکنه بهش زنگ بزنید تا یه کم از این حال و هوا در بیاد.. ممنونم!»

گوشی و انداختم رو داشبورد و راه افتادم.. به امید اینکه امروز همه چیز ختم به خیر بشه!

*

تو راهروی بیمارستان با دیدن مامان و خاله ام که رو صندلی کنار هم نشسته بودن خواستم برم سمتشون که مامانم من و دید و با قدم های بلند اومد سمتم..

چشماش پر از اشک بود ولی نزدیکم که شد لبخندی زد و محکم بغلم کرد..

- خوبی عزیزدلم؟ وقت نشد ببینمت.. کجا رفتی؟

- یه کاری داشتم باید حتماً انجام می دادم..

نویسنده گیسو خزان

نیم نگاهی به خاله ام که هرازگاهی دستمال کاغذی روی چشمای خیسش می کشید انداختم و گفتم:

- خاله واسه چی انقدر گریه می کنه؟

بالاخره مامانم ازم جدا شد و با ناراحتی گفت:

- اینجا بودی که خودت.. میگه.. میگه گیسا رو دیدم. من ندیدمش نمی دونم کسی و دیده شبیهشه.. یا جدی جدی دیدتش که حالا اینجوری پریشونه! تا پایینم رفت کل حیاطم گشت نتونست پیداش کنه!

با ناراحتی زل زدم به خاله ام و حرفی به ذهنم نرسید که بگم.. دلم واسه این زنم می سوخت که بعد از ده سال حالا باید فکر کنه واقعاً دخترش و دیده یا توهم زده!

مامانم سرش و بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.. نمی دونم چه برداشتی از چهره ماتم زده ام داشت که سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت:

- خدا نگذره از اون دختره در به در که فقط باعث دردسر و عذاب این خانواده اس!

نویسنده: گیسو خزان

اخمام بی اختیار رفت تو هم.. کم نشنیده بودم از این حرفا تو این سال ها و جوابم همیشه بهشون سکوت بود.. چون ته دلم بهشون حق می دادم به خاطر کار احمقانه گیسا و اون دزدی و قتل.. ولی حالا.. انگار همه چی عوض شده بود.. یا در اصل من و تفکرات و ذهنیتی که نسبت به گیسا داشتم عوض شده بود که حالا بیشتر به اون دختر حق می دادم با همه اشتباهاتی که تو زندگیش کرده.

همینا باعث شد که بی فکر به مامانم بتوپم:

- مطمئنی بابات هیچ تاثیری تو این دردسرا نداشته و همه چی زیر سر اون دختریه که خودشم یه قربانیه؟

نگاه مامانم که به بهت نشست از این حرفای جدیدم.. تازه به خودم اومدم و بدون هیچ توضیحی راه افتادم سمت جایی که خاله ام نشسته بود.

باید خودم و کنترل می کردم هرچند یه جورایی دیگه برام سخت بود و نشدنی!

نگاه خاله ام که با من به بالا کشیده شد دوباره زد زیر گریه و نالید:

نویسنده:گیسو خزان

- زرتشت.. پسرم.. گیسا رو دیدم.. دخترم و دیدم.. همینجا.. به خدا همینجا دیدمش! باور می کنی؟

لحنش من و یاد گیسا انداخت وقتی همین یه ساعت پیش تو حیاط بیمارستان اونجوری خودش و پرت کرد بغلم و زار زد.. حس شرم داشتم از اینکه لذت برده بودم از اون تو آغوش گرفتنش.. شاید برای اولین بار.. جدا از اون همه وجودم برای دردی که می کشید غمگین شده بود و عزمم بیشتر جزم شد واسه تبدیل شدنم به پشت و پناهش.

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۳۱]

#پارت_۳۹۹

الآنم فقط به خاطر قولی که بهش دادم کنار خاله ام نشستم و بدون تایید یا تکذیب حرفش فقط گفتم:

- خاله انقدر خودت و داغون نکن. درست می شه! از عمل منوچهر خان چه خبر؟

دستی به صورت خیسش کشید و آه عمیقش و بیرون فرستاد..

نویسنده گیسو خزان

- دکترش تازه اومده.. گفتن تا نیم ساعت یه ساعت دیگه عمل می شه!

مکثی کرد و عاجزانه به چشمام خیره شد.. تا اومدم بپرسم چی شده دستم و تو دستش گرفت و نالید:

- می دونم ضربه دیدی.. می دونم دیگه دلت با دختر من صاف نمی شه.. می دونم سختی کشیدی.. تو روی بابا وایستادی و بهترین سال های عمرت و به پای گیسای من هدر دادی.. می دونم شاید.. شاید حتی چشم دیدنش و نداشته باشی ولی.. خودت و بذار جای منِ مادر.. فکر کن اصلاً من و دخترم غریبه ایم و نمی شناسیشون.. برو یه پرس و جو کن.. ببین این دوربین موربینا رو می تونن چک کنن. حداقل من خیالم از واقعی بودنش راحت باشه!

انقدر عاجزانه این درخواستش و مطرح کرد.. که دلم می خواست بی خیال قول و قرارم با گیسا بشم و همونجا بگم نه تنها خواب و خیال نبوده و واقعاً دخترت و دیدی.. بلکه منم اون آدمی نیستم که فکر می کنی چشم دیدن دخترت و نداره..

نویسنده گمنام خیس

دلم می خواست بگم دوباره دامادت شدم و قول میدم از این به بعد مثل تخم چشمام از دخترت مراقبت کنم و دیگه هیچ وقت پشتش و خالی نکنم که بخواد با احساس بی پناهیش از دستم فرار کنه.

حتی دهنمم باز کردم برای گفتن ولی همون موقع چند تا پرستار رفتن تو اتاق منوچهر خان و آوردنش بیرون که ببرن آماده اش کنن برای عمل.

خاله ام سریع بلند شد و رفت کنارش تا باهاش حرف بزنه.. ولی انگار هنوز تحت تاثیر آرامبخشا بی حال تر از اون بود که بخواد چیزی جز حرفای نامفهوم بزنه..

نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و بعد از بردن منوچهرخان به طبقه بالا با تند کردن قدم هام به سمت حیاط بیمارستان رفتم..

با خودم فکر کردم شاید بهتر باشه تو این چند ساعت جلوی چشم خاله ام نباشم تا بخوام با این فکرا خودم و عذاب بدم و با سکوتم.. اون زن و!

[۱۹:۳۱ ۰۳.۰۹.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۴۰۰

xxxxx

دقیقاً نمی دونم چند ساعت بود که همون گوشه حیاط برای خودم خیره به ضریح نشسته بودم.. زمان از دستم در رفته بود و حسابی با خودم و حرفای توی دلم و این مکانی که یه زمانی پناهم شد و بهترین آدم دنیا رو سر راهم قرار داد خلوت کردم..

تا اینکه بالاخره با قرار گرفتن کسی جلوی دیدم ارتباط نگاهم قطع شد.. سرم و که بلند کردم با نگاه شاکی زرتشت رو به رو شدم که گفت:

- خوبه بهت گفتم حواست به گوشیت باشه!

بدون جواب دادن بهش یه کم خودم و جمع و جور کردم که زرتشتم اومد کنارم.. دیر جنبیدم و قبل از اینکه بگم با اون وضع کمرت نشین رو زمین مثل من نشست و زانوهاش و تو شکمش جمع کرد..

- از اون موقع اینجایی.. اصلاً نرفتی تو؟

نویسنده:گیسو خزان

سرم و آروم به چپ و راست تکون دادم و باز ساکت موندم.. چی می گفتم؟ می گفتم روم نشد از این جلوتر برم و ترجیح دادم تو همین سرما و از راه دور حرفام و بزنم؟ می گفتم حس می کنم زیادی کثیف و پر گناهم برای قدم گذاشتن تو همچین مکانی؟ این حرفا گفتن نداشت.. خصوصاً به این آدم که قبلاً ثابت کرده بود تو متلک انداخت تبحر خاصی داره..

با قرار گرفتن پالتوی گرم زرتشت روی شونه ام و پیچیدن عطرش تو مشامم بالاخره مغز یخزده ام شروع کرد به فعالیت کردن و سرم و به سمتش برگردوندم..

- عمل بابام چی شد؟

خودمم تعجب کردم از شنیدن صدای بیش از حد گرفته ام.. زرتشت هم همینطور ولی به روش نیاورد و جواب سوالم و داد:

- یه ساعت پیش اومد بیرون.. فعلاً تو بخش مراقبت های ویژه اس.. نذاشتن کسی بمونه. منم مامان و خاله رو رسوندم خونه که یه کم استراحت کنن. خودمم اومدم اینجا!

تند و با عجله خواستم از جام بلند شدم و تو همون حال گفتم:

- می خوام ببینمش!

نویسنده:گیسوخزان

ساعدم و گرفت و من و دوباره نشوند سر جام..

- الآن نمی شه.. باید صبر کنی.. اگه وضعیتش ثابت و نرمال بشه یکی دو ساعت دیگه می برنش بخش.. اون موقع می تونی ببینیش!

- خب.. خب نتیجه عمل چی شد؟ مشکل حل شده؟

- دکترش که می گفت خوب بود همه چی.. ولی باید یکی دو روز صبر کنن تا آزمایش های لازم و بگیرن و اون موقع جواب قطعی و بدن!

نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و با لب به دندون گرفته زل زدم به چند متر جلوتر.. همونجایی که یه زن با بچه اش نشسته بود.. جایگاه ده سال پیش من بود..

[۱۹:۳۲ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۰۱

نمی دونم چرا و چی شد که یه دفعه زمزمه کردم:

نویسنده: گیسو خزان

- اونجا نشسته بودم.. وقتی طناز و طراوت و دیدم و ازش خواستم من و با خودشون ببره تهران! از مدرسه می شناختمش ولی.. دوستی واقعیمون از اینجا شروع شد.

لبخندی زدم و اینبار خیره به دستام لب زدم:

- اونا باعث شدن.. هیچ وقت از این فرار.. احساس پشیمونی نداشته باشم. چون اگه فرار نمی کردم.. تا آخر عمرم با اون دو تا فرشته آشنا نمی شدم!

- حالا دیگه منم دارم به این نتیجه می رسم.. موندنت پیش طناز و طراوت.. خیلی بیشتر به نفعت بوده!

تعجب داشت شنیدن این حرف از زبون زرتشت.. اونم وقتی همیشه می خواست من و از اون تصمیمم پشیمون نشون بده.. مطمئناً تو همین یکی دو ساعت به این نتیجه رسیده بود.. واسه همین سریع گفتم:

- چطور؟ کسی حرفی زد؟

نگاهش و از رو به رو گرفت و زل زد به صورتم.. خسته به نظر می رسید و من شرمنده بودم بابت اینکه عامل اصلیش منم..

نویسنده:گیسوخزان

- نه!

- پس چی؟

- همینجوری.. حس کردم با طناز و طراوت خوشحال تر و خوشبخت تر از وقتی هستی که بین این جماعت باشی..

بازم شک داشتم فقط همین باشه که زرتشت بدون اهمیت به نگاه همچنان منتظر من یه ضرب از جاش بلند شد و دستش و به طرفم دراز کرد..

- بسه هرچی رو زمین سرد نشستی.. وقتی برگشتیم من حوصله مریض داری ندارما.. پاشو بریم یه چیزی بخوریم.. شاید مجبور بشیم همین امشب برگردیم تهران!

خودمم دیگه حسابی سردم شده بود واسه همین بدون مخالفت دستش و گرفتم و بلند شدم که دیگه دستم و ول نکرد و همراه دست خودش سر داد تو جیب شلوارش..

می دونستم نصف مهربونی های این یکی دو روز اخیر که تو وجودش قلنبه شده بود به خاطر احساس دلسوزیش برای منِ بیش از حد رقت انگیز شده اس.. ولی خب.. دست خودم نبود که

همینم به مزاقم خوش اومده بود و دلم می خواست ادامه دار باشه. هرچند که بعید می دونستم!

*

بعد از خوردن ناهاری که بیشتر از چند لقمه اش از گلوی من پایین نرفت.. با اصرار بیش از حدم زرتشت راضی شد که دوباره بیاردم بیمارستان.

حالا که مطمئن بودم کسی نیست و بابامم همین چند دقیقه پیش به بخش منتقل شده بود.. بهترین فرصت بود برای آخرین دیدار قبل از رفتنمون و شایدم اتمام حجت درباره اینکه.. مثل تمام این ده سال.. سراغ من و نگیره و نخواد از طریق زرتشت بفهمه جام کجاست و پدرانه های خرج نکرده اش و برام رو کنه.

[۱۹:۳۲ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۰۲

همینکه پام و تو اتاقش گذاشتم.. با دیدن حال زارش و صدای ناله های پر از دردی که اتاق و پر کرده بود.. همه فکرا از سرم پرید و من هیچ کاری جز وایستادن یه گوشه و زل زدن به جسم

نویسنده: گیسو خزان

کمجون بابام که با کم شدن اثر مسکن ها فقط داشت درد می کشید ازم بر نیومد!

واسه همین دیگه بیخیال حرف زدن و اتمام حجت و حتی خداحافظی شدم و با یه دل پر از غم و چشمای پر از اشک از اتاق رفتم بیرون به این امید که دفعه بعد.. وقتی با میل خودم اومدم تو این شهر و خواستم خانواده ام و ببینم.. انقدری سرپا باشه که همه وجودم نابود نشه با دیدنش!

تو راهرو بودم که ویبره گوشیم و حس کردم.. از تو جیبم درش آوردم و با دیدن شماره زرتشت سریع جواب دادم که به محض وصل شدن تماس هولزده گفت:

- گیسا بدو بیا پایین.. زود!

دیگه نپرسیدم چرا و چی شده.. همین لحنش یعنی هشدار چون قرار بود پایین بمونه تا اگه کسی اومد بالا بهم خبر بده و این تماس یعنی بازم شانس باهام یار نبوده..

قدم هام و تند کردم به سمت راه پله که قبل از رسیدنم در آسانسور باز شد و من دوباره مثل صبح چشم تو چشم مادری

نویسنده: نگین وخزان

شدم که انگار از همین چند ساعت پیش به مراتب رنجورتر و رنگ پریده تر به نظر می رسید!

حالا برعکس صبح.. من بودم که سرجام خشک شدم و اون بود که با گریه دویید سمتم.. به یه قدمیم که رسید و خواست دستش و برای بغل کردنم دراز کنه خودم و کشیدم عقب.

فرار دوباره ام بی مورد بود اونم وقتی نتونستم با بابام حرف بزنم و ازش بخوام به کسی چیزی نگه.. برای همین سرجام وایستادم و با اخمای درهم خیره به زمین گفتم:

- سلام!

بلافاصله صدای هق هق مامانم فضای بیمارستان و پر کرد و زار زد:

- سلام عمرِ مامـــــــان.. سلام نفسِ مامان.. مامانت بمیره برات.. کجا بودی تو آخـــــــه..

به زور سعی کردم جلوی پوزخند زدنم و بگیرم.. همونجور که سعی داشتم بغض توی گلوم و مهار کنم. حس کردم اگه چند ثانیه بیشتر بمونم سیل حرفایی که ده سال توی گلوم مونده به

سمتش سرازیر می شه واسه همین یه قدم به سمت پله ها برداشتم که آستین مانتوم و گرفت و زار زد:

- الهی پیشمرگت بشم گیسا نرو.. گیسا جان.. به ولای علی نفسم بالا نمیاد.. بذار.. بذار یه کم نفس بکشم یه کم ببینمت.. آخه کجا داری میری.. گیسا.. گیسا می میرم اگه بری نرو..

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۳۲]

#پارت_۴۰۳

پشتم بهش بود و نمی دیدمش فقط یه لحظه لباش و روی دستم حس کردم که سریع دستم و کشیدم و قدم هام و تند کردم که زودتر فرار کنم از اون شرایطی که تحمل کردنش مثل مرگ بود برام..

ولی اینبار با چسبیدن چیزی به کمر و حلقه شدن یه جفت دست کوچیک دور شکمم قدم هام به زمین چسبید و صدای پر بغض دخترونه ای تمام سلول های بدنم و به رعشه انداخت:

- آبجی گیسا.. نرو... به خاطر من نرو.. می دونی.. می دونی چقدر منتظرت بودم.. می دونی چقدر عکست و نگاه کردم.. تو رو خدا پیشم بمون.. تو رو خـــــــدا..

نویسنده: گیسا خزان

حالا دیگه پرستارا و همراه های بقیه بیمارا با این سر و صدا و گریه و زاری جمع شده بودن و سعی داشتن مامانم و آروم کنن ولی نگاه ناباور من از اون دو تا دست چفت شده روی شکمم.. رفت سمت زرتشتی که چند متر جلوتر با نگاه پر از ناراحتی وایستاده بود تماشام می کرد.

دلم می خواست التماسش کنم که بیاد و من و از این وضعیت نجات بده.. از این وضعیتی که دیگه نمی دونستم چه کاری درسته چه کاری غلط..

مسلماً بازم تحت هیچ شرایطی آمادگی حرف زدن با مامانم و نداشتم ولی.. این جسم کوچیکی که از پشت بهم چسبیده بود و حالا صدای گریه اش و قاطی زار زدن مامانم می شنیدم.. همه معادلاتم و بهم زد.

انگار اصلاً یادم رفته بود که این آدمم هست و من چقدر وسوسه داشتم برای دیدنش.. حتی کنار مامانمم ندیدمش و حالا حس می کردم دیگه رفتن و فرار کردنم به راحتی گذشته یا حتی همین چند ساعت پیش نیست!

زرتشت که اومد سمتم به خودم اومدم و چشمام و محکم فشار دادم که قطره های اشکم بریزه و تو همون حال چفت محکم اون دستای کوچولو رو از دور بدنم باز کردم.

قدم های زرتشت ثابت موند و با بهت زل زد بهم.. احتمالاً فکر می کرد گلاره هم قراره به سرنوشت مامانم دچار شه و من بدون اهمیت به گریه و زاریش راه بیفتم برم ولی.. دیگه دلم طاقت نیاورد که برگشتم سمتش و همونجا رو پاهام نشستم..

با پشت دست اشکاش و پاک کرد و زل زد بهم.. صورت منم خیس بود ولی به زور لبخندی به صورت خوشگلش زدم که به مراتب از عکساش خواستنی تر بود..

تا خواستم توجیهش کنم که این رفتن واسه همه امون بهتره گفت:

- اصلاً.. اصلاً من و می شناسی؟

[۱۹:۳۲ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۰۴

نویسنده نگین خزان

قلبم تو ثانیه هزار تیکه شد با شنیدن این حرف و این لحن پر از سوز.. من باز چند ماه از نوزادیش پیشش بودم و دیدمش.. اون که هیچی از من یادش نیست چرا یه جوری رفتار می کنه که انگار من و حتی بیشتر از خودش می شناسه؟ یعنی تمام این سال ها تو خیالش داشته با من زندگی می کرده؟

نوک بینیش و با دو تا انگشتم گرفتم و با بغضی که سخت ترین کارم شده بود مهار کردنش گفتم:

- معلومه که می شناسم.. شما گلاره خانومی!

مکثی کردم و با نیم نگاهی به مامانم که چند قدم اونور تر با چادری که نصف صورتش و پوشونده بود و چشمای پر بهت و خیس از اشک داشت نگاهمون می کرد ادامه دادم:

- آبجی کوچولوی خودم!

همزمان با شروع دوباره گریه اش هق زد:

- پس چرا می خوای بری؟ من می خوام کل اتاقم و.. همه وسایلم و.. همه عکسام و.. همه نمره هام و بهت نشون بدم.. حتی.. حتی به دوستامم گفتم آبجیم که از خارج برگشت باهاش میام مدرسه که شما هم ببینیدش.. فقط به خاطر من بیا.. باشه؟

نویسنده:گیسوخزان

سرش و رو شونه اش کج کرد و با التماس بیشتری لب زد:

- باشه؟ آفرین!

چهره درمونده ای به خودم گرفتم و حالا من داشتم با همه وجودم بهش التماس می کردم که بیشتر از این قلب من و به بازی نگیره با این حرفا و لحن بچگونه اش و چشمای خوشگلش!

- آخه باید برم!

لبای گلاره که دوباره به سمت پایین آویزون شد قبل از اینکه چیزی بگه مامانم خودش و بهمون رسوند و مثل من رو پاهاش نشست و نالید:

- بریم خونه گیسا.. تو رو فاطمه زهرا نه نگو.. بریم که من کلی حرف دارم باهات!

روم و برگردوندم و با اخم توپیدم:

- من هیچ حرفی ندارم با شما!

نمی خواستم جلوی گلاره تصویر مادر مهربونش و خراب کنم.. ولی نمی ذاشت دهنم بسته بمونه با این خواهش و التماس های بیخود!

نویسنده: گیسو خزان

مامانم یه کم ساکت موند و بعد انگار متوجه حساسیتم روی گلاره شد که از یه راه دیگه کانال زد:

- باشه.. باشه اصلاً هیچی نمیگم قول میدم.. تا وقتی خودت نخوای یه کلمه هم حرف نمی زنم.. به خاطر گلاره بیا.. اصلاً برو تو اتاق گلاره.. همین که تو هوای اون خونه نفس بکشی واسه من کافیه!

[۰۳.۰۹.۲۰ ۱۹:۳۲]

#پارت_۴۰۵

پوزخند بی صدایی زدم و خیره شدم تو چشمای منتظر خواهر کوچولوم.. دیگه مهم نبود حرفای مامانم که هر کدوم یه داغ می ذاشت روی دلم.. الآن با اهمیت ترین چیزی که توی وجودم حس می کردم.. این بود که دلم نمی خواست این حسرت های دلم.. به گلاره هم سرایت کنه و یه روزی جامون عوض بشه..

یه روزی که دیگه گلاره به من احتیاجی نداشته باشه و اصراری به موندنم نکنه.. ممکنه من مثل الآنش به التماس بیفتم و اون روش و برگردونه.. پس حالا که فرصت داشتم باید جلوی این حسرت و می گرفتم!

نویسنده گیو خزان

کف دستم و گذاشتم رو صورت کوچولوش و همونجوری که با انگشت شستم اشکاش و پاک می کردم گفتم:

- فقط همین امشب.. به خاطر تو میام خب؟ فردا باید برگردم!

سریع کف دستاش و چند بار بهم کوبید و اینبار با گریه از سر خوشحالیش خودش و انداخت تو بغلم و با بوسه هایی که تو همون حال از روی شال به صورت و گردنم می زد شرمنده ام کرد!

نگاهم به مامانم افتاد که اونم یه کم با برق رضایت توی چشماش و لبخند لرزونش بهم زل زد و بلند شد.. رو به گلاره ای که از بغلم دل نمی کند گفت:

- بیا مامان.. بیا بریم به بابات سر بزنیم. بعد بریم خونه هرچقدر می خوای آبجیت و بغل کن!

گلاره به ناچار از بغلم بیرون اومد و منم سرپا وایستادم که مامانم گفت:

- خیلی بی تابی باباش و می کرد.. سریع شال و کلاه کردم آوردمش.. حالا می بینم که خواست خدا بود تا یه بار دیگه دست خالی از اینجا برنگردم..

نویسنده نگین خزان

یه قدم به سمت در اتاق بابا برداشت و بعد مضطرب دوباره برگشت سمتم..

- هستی تا بریم یه سر بزنیم بیایم دیگه؟!

قبل از اینکه جواب بدم صدای زرتشت از پشت سرم بلند شد:

- من هستم خاله شما برو.. دیگه نمی ذارم جایی بره خیالت راحت!

مامانم یه کم خیره خیره به زرتشت نگاه کرد و بعد مطمئناً بدون اینکه متوجه منظور حرفش شده باشه سرش و به تایید تکون داد و رفت..

منم پر اخم برگشتم و زل زدم به چهره زرتشت که حس می کردم به سختی داره لبخندش و مهار می کنه!

- دور برداشتی؟!

- بد میگم مگه؟

- هنوز نمی دونن نسبتمون چیه ها!

- می فهمن! دیگه پنهون کاری کردنمون معنایی نداره!

دوباره با استرسی که به جونم برگشت لب زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- من نمی تونم چیزی بگم!

- تو نمی خواد چیزی بگی.. امشب.. من اینجا پیش بابات می مونم. اول با اون حرف می زنم.. هرچند دیگه دیره واسه اجازه ولی خب.. هنوز باباته! زودتر از بقیه بدونه بهتره.. بعدش میگم همه بیان خونه بابات که یه بار واسه همیشه بهشون اعلام کنیم و قال قضیه رو بکنیم!

حتی فکر کردن به اون لحظه ای که باید جلوی چشمای خاله و شوهر خاله ام در عرض چند ثانیه تبدیل به عروس خانواده می شدم هم رعشه به اندامم میانداخت ولی زرتشت حق داشت.. حالا که دیگه تصمیم به موندن گرفته بودم نمی شد پنهون کرد این قضیه رو..

به ناچار سری به تایید تکون دادم که گفت:

- شما رو می رسونم بعد برمی گردم بیمارستان..

- نه!

- چرا؟

نویسنده:نگین خزان

خودمم متعجب بودم از این نه یهویی که به زبون آوردم.. ولی حالا که گفتم دلیلشم باید به زبون میاوردم.. سرم و انداختم پایین عین دخترای پر شرم و حیایی که تازه تازه دارن با نامزدشون آشنا می شن گفتم:

- خسته ای.. هم دیروز هم امروز.. زیاد پشت فرمون نشستی.. واسه کمرت خوب نیست! خودمون ماشین می گیریم میریم!

بعد از چند ثانیه سکوت سرش و آورد پایین و با لبخندی که حالا تلاشی برای از بین بردنش نمی کرد صورتش و در راستای صورتم گرفت و گفت:

- حالا چرا خجالت می کشی؟ مگه بده آدم به فکر شوهرش باشه؟

چپ چپی نگاهش کردم و ازش فاصله گرفتم:

- میگم از وقتی اومدیم اینجا دور برداشتی نگو نه!

مامان و گلاره که از اتاق بیرون اومدن و زرتشت یه بار دیگه پیشنهاد رسوندنمون به خونه رو داد مامان گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- نه پسرم.. داشتیم می اومدیم همسایه امون دید ما رو.. خدا خیرش بده رسوندمون.. الآنم پایین وایستاده تا برگردیم.. تو هم برو خونه استراحت کن.. خواهرزاده منوچهر قراره شب بیاد پیشش بمونه.

- نه خاله.. زنگ بزنید بگید نیاد.. امشب من می مونم. فردا که دیگه نیستم بیاد بمونه!

- نیستی؟ کجا می خوای بری؟

- می خوام برگردم تهران.. کار دارم!

مامانم نیم نگاه مشکوکی به من انداخت.. انگار که داشت توی ذهنش ربط رفتن همزمان من و زرتشت و ارزیابی می کرد و نمی دونم چه اصراری بود خودش و بزنه به اون راه و نسبت به رابطه گذشته ما بی تفاوت باشه!

- آهان.. باشه عزیزم. ولی می افتی به زحمت اینجوری!

- زحمتی نیست.. شما برید خونه استراحت کنید.. نگران هیچی نباشید!

- خدا خیرت بده.. ایشالا به هرچی که می خوای برسی..

سرم پایین بود و اخمام درهم.. شک نداشتم این ضعفی که مامانم نسبت به زرتشت داشت و اینهمه محبت و مهربونی از سر شرمندگی بود.. به خاطر بلایی که دخترش سر زندگی این آدم آورده بود..

نمی دونم.. شایدم زیادی داشتم یه طرفه به این قضیه نگه می کردم و اگه خودمم یه روزی مادر می شدم.. همین رفتارا ازم سر می زد..

دست گلاره ای که لحظه ای از کنارم تکون نمی خورد و نگاهش و هر چند ثانیه یه بار با ذوق به صورتم می دوخت محکم تر تو دستم گرفتم و با یه خداحافظی زیر لب رو به زرتشت.. زودتر از مامانم قدم هام و به سمت آسانسور تند کردم.. در صورتی که مطمئن بودم ساعت های سخت و پر تنشی رو قراره سپری کنم!

*

در خونه رو با کلید باز کرد و در حالیکه اونم مثل گلاره با لبخند کش اومده تا نزدیک گوش مدام زل می زد به صورت گرفته و بی حالت من گفت:

- برو تو عزیزدلم.. برو خوش اومدی به خونه خودت!

همونطور که دندونام و بهم فشار می دادم تا مانعی بشه برای بیرون نریختن حرفای دلم کفشام و در آوردم و پا گذاشتم به خونه جدیدی که نمی دونستم چند وقت بعد از رفتن من احتمالاً برای نرفتن آبروشون پیش همسایه های قدیمی بهش نقل مکان کردن!

برعکس خونه قبلیمون آپارتمانی بود.. ولی همونقدر بزرگ و دلباز که وسایلشم طبق به روز شدن محیط زندگی تغییر کرده بود.

از این جهت واقعاً خوشحال بودم.. با اینکه دلم تنگ بود برای اون خونه و روزگاری که توی اتاقم سپری می کردم و رویاهای قشنگ دخترونه ام.. ولی می دونستم اگه دوباره پا بذارم تو اون خونه با هجوم اون حجم از خاطرت چیزی ازم باقی نمی مونه و خوب بود که مثل مهمون وارد یه خونه جدید و به دور از رنگ و بوی گذشته شده بودم!

- آبجی می خوای اینجا بمونی یا بریم اتاقم و بهت نشون بدم؟

نگاهم و از گوشه و کنار خونه گرفتم و زل زدم به چهره مشتاق گلاره.. حالا که از نزدیک می دیدمش بیشتر به این باور می رسیدم که تمام و کمال شبیه منه.. من که از این بابت بی نهایت

خوشحال بودم.. یعنی اونم به اندازه من رضایت داره از این شباهت؟

نفسی گرفتم و با نیم نگاهی به چهره مامانم که حالا چادرش و از سرش درآورده بود و با نگاهی دلتنگ براندازم می کرد ولی از ترس واکنش من قدمی جلو نمی ذاشت گفتم:

- بریم اتاقت!

#پارت_۴۰۸

با این حرف گلاره رو خوشحال کردم ولی مامانم آه عمیقی کشید و راه افتاد سمت آشپزخونه..

- واسه شام صداتون می کنم.. می خوام کلم پلو درست کنم که جفتتون عاشقشید.. کاش باباتم پیشمون بود بعد از چند سال عقده چهارنفری نشستن پشت میز روی دلمون نمی موند!

اینبار با فشار دادن لبم زیر دندونام جلوی به زبون آوردن حرفام و گرفتم.. کاش مامانم با این حرفا انقدر شرایط و برای من و خودش سخت نمی کرد..

نویسنده:گیسوخزان

کاش می ذاشت همه چی همینجوری معلق و حل نشده بمونه چون اگه قرار بود جوابی به حرفا و به قول خودش عقده هاش بدم انقدری حرف داشتم که چند روز بعد هم یه سره به زبون می آوردمشون بازم تموم نمی شد!

گلاره که دستم و کشید با قدم های بلند همراهش شدم تا زودتر به اتاقش برسم و دیگه بیرون نیام که بخوام با این فکرا خودم و آزار بدم..

ولی با پا گذاشتن توی اتاقش یه جور دیگه قلب و همه وجودم زیر و رو شد.. وقتی چشمم به یکی از دیوارهای اتاقش افتاد که به جای عکسای خودش با عکسای من تو سایز و زمان های مختلف پر شده بود و من واقعاً نمی فهمیدم اینهمه مهر و علاقه کی و چه جوری تو وجود این دختر نسبت به من جمع شده بود وقتی هیچ پیشینه و شناختی از من نداشت و اصلاً نمی دونست من کی ام!

رفت روی تختش که زیر همون دیوار بود وایستاد و وقتی دید تونسته توجه من و با اون عکسا به خودش جلب کنه با ذوق زل زد بهم و گفت:

- قشنگن نه؟ خودم همه اشون و انتخاب کردما.. بعد با بابا رفتم عکاسی گفتم روی چوب بزنن.. من خودم این و از همه بیشتر دوست دارم..

یکی از عکسا رو برداشت و گرفت سمتم..

- آخه بابا میگه تو این عکس کپی همدیگه اید!

عکس و ازش گرفتم و نگاهش کردم.. روز تولدم بود.. تو سن و سال الآن گلاره بودم.. ولی عجیبه که هیچ خاطره واضحی از اون روزا ندارم.. انگار مغزمم باهام لج کرده بود و خاطرات خوبش و از بین برده بود و خاطرات بد و با قدرت نگه می داشت که باهاشون آزارم بده!

نگاهم و ازعکس یه باردیگه به دیوار دوختم و باهمه شوقی که تو وجودم جمع شده بود و ضربان قلبم و زیاد می کرد گفتم:

- خیلی قشنگ شده..چقدر آخه تو خوش سلیقه ای خرگوش کوچولو!

به دنبال این حرف بدون اینکه بهش فرصت فراربدم دوییدم سمتش و روی همون تخت گیرش انداختم و بی اهمیت به بلندشدن صدای جیغ و خنده پرهیجانش مشغول قلقلک دادنش

نویسنده: گیسو خزان

شدم و اون لحظه هیچ صدایی برام دلنشین تراز این خنده و قهقهه های ازته دل نبود و حتی مرور اتفاقات تلخ زندگیمم نمی تونست این شادیم و زایل کنه!

با باز شدن در اتاق نگاهم و که برای هزارمین بار تو این چند ساعت به دیوار پر از عکس خیره بود گرفتم و از روی صندلی بلند شدم..

راه افتادم سمت گلاره که داشت به سختی یه تشک و بالش و باخودش می آورد توی اتاق..تشک و از دستش گرفتم و انداختم وسط اتاق که دوباره گلاره باسرعت بیرون رفت و در و بست.

تشک و پهن کردم و نشستم روش..احتیاج شدید به دستشویی داشتم ولی مثل تمام این چندساعت داشتم به سختی مهارش می کردم تاوقتی همه خوابیدن برم دستشویی..چون دلم نمی خواست از این اتاق بیرون برم و باامانم که هرازگاهی صدای پچ پچش با گلاره رو از پشت در می شنیدم رو به رو بشم.

حتی شامم باگلاره تو همین اتاق خوردم و عجیب بود که گلاره هم چیزی نمی پرسید و انگار عقلش می رسید به اینکه من به خاطر این چند سال دوری گله دارم از این دو نفر!

نویسنده گیو خزان

ولی خب هنوزمعتقد بودم دیدن گلاره و این چند ساعتی که به حرف زدن باهاش گذشت..انقدر برام لذتبخش و باورنکردی بود که تلخی دیدار باشهرم و خانواده ام و به جون بخرم و پشیمون نشم از اومدنم!

دلم واسه جفتمون می سوخت وقتی اون می خواست تمام کمبودهای این چندسال از وقتی سنش رسیده و نیاز به یه خواهر و تو وجودش حس کرده رو همین امشب جبران کنه و من تمام وجودم شده بود چشم و گوش تاحتی یه کلمه از حرفاش و یکی از حرکات و حالت های این موجود جدید و ناشناخته و دوست داشتنی رو از دست ندم.

سخت بود برام باور اینکه اون نوزاد نیم متری به این مرحله رسیده که بشینه بامن ساعت ها حرف بزنه.. هرچند که حرفاش و دغدغه هاش هنوز زیادی خام و بچگانه بود ولی من با جون و دل گوش می دادم و با پرسیدن سوالام اشتیاقم و به شنیدن ادامه حرفاش نشون می دادم.

مطمئناً بارفتنم رابطه امون قرار نبود قطع بشه و من از این به بعد یه خواهر تلفنی و از راه دور برای گلاره باقی می موندم..

منتها باید بهش تاکید می کردم که این ارتباط فقط مختص خودمه و خودش!

در اتاق که دوباره باز شد با نیش باز اومد تو و دستی که پشتش قایم کرده بود و گرفت سمتم..

- اینو بپوش!

نگاهم به بولیز و شلوار راحتی توی دستش که گل های ریز آبیش زیادی برام آشنا بود کشیده شد و با تعجب زل زدم بهش که آروم پچ زد:

- مامان بهم داد که بدم بپوشی..گفت مال خودته..تمیزم هست!

وسوسه پوشیدن یکی از لباس های قدیمیم که مطمئناً زیادی ازش مراقبت شده بود که نسبتاً نو مونده بود بهم غلبه کرد که باعث شد لباس و ازش بگیرم و سری به تایید تکون بدم که سریع گفت:

- من برم بیرون که راحت لباس عوض کنی..

دیگه واینستاد تا بگم نمی خواد.. این دختر زیادی داشت خواهر بزرگش و خجالتی فرض می کرد که تو تصوراتش حتی نمی

نویسنده: گیسوخزان

تونستم پیش اون لباس عوض کنم. یعنی اگه یه روز می فهمید برای پول در آوردن مجبور شدم به چه کاری تن بدم چه ذهنیتی نسبت به من پیدا می کرد!

سرم و محکم به چپ و راست تکون دادم و بلند شدم برای عوض کردن لباسم. حتی فکر کردن بهش دیوونه ام می کرد.. همونطور که هیچ وقت دلم نمی خواست طراوت چیزی از این موضوع بفهمه!

لباس تنم نسبتاً راحت بود واسه همین فقط شلوار جینم و با شلوار پارچه ای نرمی که ساده و بدون طرح به رنگ گلای لباس بود و یه کم برام کوتاه شده بود پوشیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد و با دیدن اسم زرتشت قبل از اینکه گلاره دوباره بیاد تو اتاق سریع جواب دادم:

- سلام!

صدای آرومش تو گوشم پیچید:

- سلام خوبی؟

- مرسی چیزی شده؟

- نه! چی می خواست بشه؟ بابات خوابه منم اومدم تو حیاط یه سیگار بکشم!

دست خودم نبود که بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

- سرده هوا!

- چی؟

گلوم و صاف کردم و بلندتر گفتم:

- هیچی.. حرف زدی با بابام؟

- آره!

- خب؟ چی شد؟

- یه کم بیحال بود.. ولی شنید هرچیزی که باید می شنید.. آخرشم گفت.. یه بار از این ازدواج خیری ندیدم و دخترم که می تونست چند سال دیگه هم تو خونه من بمونه و خانومی کنه.. با یه شب رفتنش به خونه شوهرش از دستم رفت.. ولی اینبار بهت اعتماد می کنم چون تو دوباره گیسا رو بهم برگردوندی! گفت چیزی جز خیر و صلاحتون نمی خوام با یه سری حرفای مردونه که بین خودمون بود!

نویسنده گیسو خزان

ساکت موندم و مشغول کشیدن خطوط فرضی با انگشتم روی میز تحریر گلاره شدم که پرسید:

- تو چی؟ با مامانت حرف نزدی؟

- نه.. از وقتی اومدم تو اتاق گلاره ام.. برای شامم نرفتم بیرون!

- گیسا.. جای تو نیستم.. هیچ وقتم نمی تونم باشم ولی.. حرفاش و بشنوی به جایی برنمی خوره.. بیشتر به خاطر خودت میگم.. که وقتی فردا برگشتیم و دوباره یه مدت طولانی ندیدیش.. از اینکه بهش فرصت حرف زدن ندادی پشیمون نشی!

تو سکوت داشتم حرفاش و پیش خودم تجزیه و تحلیل می کردم که در اتاق باز شد و سریع با زرتشت خداحافظی کردم و برگشتم سمت گلاره..

- بیا بگیر بخواب وروجک مگه فردا مدرسه نداری؟

با لبای آویزون پرسید:

- یعنی فردا که از مدرسه اومدم دیگه نیستی؟

صورتش و با دستام قاب کردم و بوسه ای روی لپ های گل انداخته اش کاشتم..

نویسنده: گیسو خزان

- زمان رفتنم هنوز معلوم نیست ولی.. قول میدم بعدِ اومدنت از مدرسه برم!

سرخوش از قولی که گرفت چشماش خندید و خواست رو تشک پهن شده وسط اتاق بخوابه که گفتم:

- رو تختت بخواب عزیزم.. من اینجا می خوابم!

- نه شما بزرگتری باید رو تخت بخوابی!

لبخندی به استدلالش زدم و برای اینکه دلش و نشکونم قبول کردم ولی لحظه آخر.. حس کردم شاید یه جور دیگه بیشتر خوشحال بشه.. به هر حال اولین شب بود که داشت کنار خواهر بزرگش می خوابید و جدا از اون من خودمم دلم می خواد با همه وجودم ذخیره اش کنم واسه روزایی که نداشتمش..

واسه همین بالش روی تخت و انداختم کنار بالشش روی زمین و بعد از خاموش کردن چراغ اتاق حین دراز کشیدن کنارش گفتم:

- هرچی فکر می کنم می بینم هیچی به اندازه خوابیدن پیش خواهر کوچولوم بهم مزه نمیده!

نویسنده:گیسوخزان

صدای پر از خوشحالی و هیجان بود ولی گفت:

- آخه اینجوری که جاتون تنگ می شه.. لااقل بذارید برم یه تشک بیارم..

دستم و به سمتش دراز کردم و همونجوری که از پشت بهش می چسبیدم گفتم:

- نمی خواد همینجوری خوبه..

یه لحظه یاد دیشب افتادم و منی که همین شکلی بغل زرتشت مچاله شدم تا صبح.. عجیب بود که هیچ واکنشی به اون حرکتش نشون ندادم و نمی دونستم به خاطر حوصله نداشتنم بود.. یا حس خوبی که داشتم از گرمای آغوشش می گرفتم.. هرچی بود.. خیلی موثر بود توی در آرامش به صبح رسوندن اون شب طولانی! هم اون آغوش و هم.. داستان گل سنگ!

- آبجی گیسا؟

- جونم؟

- می خوای برگردی خارج؟

نویسنده: گیسو خزان

یه لحظه خواستم بیخیال دروغی که بهش گفتن بشم و بگم من اصلاً خارج نبودم.. ولی خب.. بعدش مسلماً سیل سوالات بی جواب توی سرش به سمتم هجوم می آورد و من دیگه جوابی براشون نداشتم.. واسه همین به ناچار گفتم:

- نه من.. چند سالیه که برگشتم ایران!

- پس.. پس چرا زودتر نیومدی پیشمون؟

اینبار با صداقت جواب دادم:

- خب نمی تونستم.. من و یه جورایی.. از اینجا بیرون کرده بودن.. دلم گرفته بود از خیلیا.. هنوزم گرفته.. هنوزم ناراحتم.. هنوزم نمی تونم خیلی چیزا رو تحمل کنم. دیدی.. اگه به خاطر تو نبود داشتم برمی گشتم.

نفسی گرفتم و بیشتر به خودم چسبوندمش..

- شاید یه روزی.. همه چیز و برات تعریف کردم.. الآن وقتش نیست.. حیف دنیای قشنگت با حرفای من کدر شه.. ولی یه روزی بهت میگم چی شد.. فقط امیدوارم الآن درکم کنی و.. بهم حق بدی که نتونم بازم بیام اینجا.. ولی قول میدم وقتی همه

چیز درست شد.. وقتی تونستم با خیلی چیزا کنار بیام.. میام و واسه همیشه خواهر بزرگترت می مونم.. باشه؟؟

- باشه!

بوسه ای رو گونه اش کاشتم و با صدای پچ پچ مانندی دم گوشش گفتم:

- شماره ام و بهت میدم که با هم حرف بزنیم.. ولی باید قول بدی که به هیچکس ندی.

- یعنی.. یعنی می تونم بهت زنگ بزنم؟

- هر موقع که خواستی!

تو همون نور کم چراغ خوابش دیدم لبخند پر از ذوقی که روی لبش نشست و همین کافی بود برام تا خیالم راحت بشه از اینکه خواهر کوچولوم با خاطر جمع می خوابه بدون نگرانی از فردایی که دوباره آبجی گیساش و نداره!

خیلی طول نکشید که همونجا تو بغلم خوابش برد و من برای رفتن به دستشویی آروم از کنارش بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون..

نویسنده: گیسو خزان

ولی جلوی در با دیدن مامانم که با تکیه به دیوار راهرو رو زمین نشسته بود و داشت گریه می کرد یه لحظه تو جام پریدم و بعد مثل تمام ساعت های امروز بی اهمیت به حضورش راه افتادم سمت سالن..

ولی با دیدن سه تا دری که نمی دونستم کدومشون مال دستشوییه بلاتکلیف وسط سالن وایستادم تا اینکه صدای گرفته مامانم و از پشت سرم شنیدم:

- دستشویی راهروی سمت چپیه!

سریع راه افتادم سمت راهرویی که گفت و خدا خدا کردم تا وقتی برگردم رفته باشه.. ولی از اونجایی که هیچ وقت دعاهام نمی گیره.. بعد از بیرون اومدنم از دستشویی مامانمم و نگاه به مراتب ملتمسانه ترش و رو به روم دیدم که با بیرون اومدن من پرسید:

- می خوای برات لباس آماده کنم بری حموم یه دوش بگیری؟

- نه!

راه افتادم برم که با خواهش بیشتری گفت:

- یه چایی بذارم دوتایی بخوریم و یه کم حرف بزنیم؟ مادر دختری!

«مادر دختری» چه اصطلاح قشنگ و دلنشینی بود.. ولی کاربردی برای رابطه من و مامانم نداشت. من به این حرفای مادر دختری خیلی قبل تر از اینا احتیاج داشتم..

اون روزایی که داشتم بال بال می زدم وسط آتیشی که منم نقشی توی روشن شدنش داشتم و استرس اینکه هرلحظه گند بزرگمون لو بره به مرز نابودی کشوندم.. چرا مامانم متوجه حال و روزم نشد که بشینه باهام دو کلمه مادر دختری حرف بزنه و بگه دردت چیه؟

[۱۹:۳۴ ۰۳.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۱۳

چرا اون موقعی که به صلاحدیدباباش من و برای خواهرزاده اش لقمه گرفت..ننشست دوکلمه مادردختری بامن حرف بزنه و بگه اصلاً آدمی که قراره تاآخر عمرباهاش زیر یه سقف زندگی کنی رو دوست داری یانه؟!

نویسنده نگین سخنان

نه..دیگه دیر بود واسه حرفای مادردختری و منم آدمی نبودم که بخوام خودم و بقیه رو..با تظاهر و نقش بازی کردن گول بزنم.

بااین حال بازم خودم و کنترل کردم و خواستم بدون گفتن هیچ حرفی برم که صدام زد:

-گیسا!

اینبار لحن اون پر ازگلایه و دلخوری بود وقتی گفت:

-حداقل به اندازه اون شونزده سالی که مادرت بودم حق دارم فقط یه باربغلت کنم..ندارم؟

برگشتم سمتش..دیگه صبوری کردنم تموم شد و حالا که حرف و به اینجا کشوند منم بایدحرفام و می زدم وگرنه مطمئناً حناق می گرفتم ازفشار حرفایی که تو گلوم موند و به زبون نیاوردم.

زرتشت گفت به حرفاش گوش بده..باشه گوش میدم..ولی اول اون باید حرفای من و بشنوه!

چندقدم به سمتش برداشتم و باچهره ای که سعی می کردم سنگی و بی احساس باشه زل زدم بهش.

-بغل؟واقعاً فکرمی کنی همه مشکلات با یه باربغل کردن حل می شه؟

-نمیگم چیزی حل می شه ولی..حداقل این دل من یه کم آروم می گیره!

-تا الآن چه جوری دلت و آروم نگه داشتی؟از این به بعدم همون کارو بکن!اون شبی که فهمیدی دخترشونزده ساله ات ازخونه زده بیرون و اسیرکوچه و خیابون شده چه جوری دلت آروم گرفت؟اون روزی که فهمیدی بابات حکم کرده دیگه کسی حق نداره دنبال گیسا بگرده و تو محکوم شدی به خاطردستور بابات دوردخترت و برای همیشه خط بکشی چه جوری دلت آروم گرفت؟تمام این ده سال..تو روزای تولدم..که خوب می دونستی بیشتر از هروقت دیگه ای زیرفشار تنهاییم نابود می شدم و فقط به یکی ازشما و یکی از این بغلایی که میگی احتیاج داشتم..چه جوری دلت آروم گرفت؟مسلماً من نبودم که نقشی توی آروم کردنت داشته باشم..پس از این به بعدم بایدخودت تنهایی ازپسش بربیای..جفتمون باید تنهایی ازپسش بربیایم!

نویسنده: گیسو خزان

دستی به صورت خیسش کشید و بازدم لرزونش و بیرون فرستاد. خودش و رسوند به مبلای هال و حین نشستن لب زد:

-واسه ماهم ساده نگذشت اون روزایی که میگی..شاید زنده باشیم ولی هیچ کدوم زندگی نکردیم. اون ازبابات که بااون فشاری که روش بود بالاخره کم آورد و کارش به سرطان و تخت بیمارستان و اتاق عمل کشید..اینم ازمن که تو چهل و شیش سالگی بایدهزار جور قرص اعصاب بخورم..به قرآن مجید فقط به خاطر اون طفل معصومه که خودم و سرپا نگه داشتم گیسا..وگرنه ماهمون ده سال پیش از زندگی بریدیم!

نگاهم کشیده شد سمت چهره اش.. راست می گفت.. نسبت به سن و سالش خیلی شکسته تر شده بود.. ولی بازم هیچ کدوم از اینا واسه من توجیه کاری که می تونستن بکنن و نکردن نمی شه!

بعد از چند باری که هق زد وسط گریه کردنش خیره تو چشمام ادامه داد:

- تو هم مقصر بودی.. تو هم با رفتن و فرار کردن یه اشتباه دیگه به اشتباهای قبلیت اضافه کردی.. انتظار چه برخوردی از ما

نویسنده: گیسو خزان

داشتی بعد از دیدن اون فیلم؟ ما که همیشه خدا زبونمون کوتاهه.. انتظار چه برخوردی از بابابزرگت داشتی وقتی می دونستی چقدر غد و یه کلام و تابع قانونه؟! می موندی.. یه چند روز می گذشت.. از تب و تاب اول می افتاد.. بالاخره یه جوری آرومش می کردیم. فرار تو شد قوز بالا قوز.. اینکه اسم دختر فراری هم روت موند کار و خیلی واسه ما سخت تر کرد گیسا.. همون فرار شک آقاجون و از بین برد و دیگه مطمئنش کرد به اینکه تو قاتلی و از ترس جونت در رفتی.. واسه همین گفت بذارید هرجا که رفته همونجا باشه و زندگیش و بکنه به جای اینکه سرش بره بالای دار!

سری به تایید تکون دادم با حالت عصبی که لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد گفتم:

- آره اشتباه کردم.. بچگی کردم.. نادونی کردم و در رفتم! ولی شما که مثل من بچه و خام نبودید.. شما باید می اومدید دنبالم.. دنبال من.. دختر بزرگتون.. پاره تنتون.. همونی که الآن داری حسرت بغل کردنش و می کشی.. من به اندازه اون شونزده سالم نه.. به اندازه اون نه ماهی که تو شکمت بودم انتظار داشتم که

نویسنده: گیسا خزان

برام مادری کنی.. که واسه یه بار توی عمرت.. تو روی بابات وایستی.. پات و بکنی تو یه کفش و بگی من دخترم و می خوام. بگی نمی ذارم جایی که من نیستم زندگی کنه.. بگی یا دخترم و برگردون.. یا منم دیگه نمی خوام دختر آدمی باشم که اینجوری خونمون و تو شیشه می کنه.. یا شایدم.. توقع من زیاد بود و این چیزا همه اش مال تو فیلماس!

بغض دیگه نذاشت ادامه بدم و لبم و محکم به دندون گرفتم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و آروم کنم که مامانم از سکوتم استفاده کرد و گفت:

- من فقط ترسیدم.. من.. بابات.. حتی زرتشت.. ترسیدیم از آقاجون و تهدیداش! ترسیدیم از اینکه یه قدم به سمت تو برداریم و همون یه قدم بشه عامل به زندان افتادن و اعدامت..

- گیسا.. تو به اندازه من بابام و نمی شناسی.. شغلش از اون یه سنگدل ساخت.. مامانم به خاطر کارای اون بود که دق کرد.. می دونی چرا؟ چون برادر زنش و.. دایی من و.. با دست خودش از لب مرز.. موقع قاچاق و فرارش از کشور دستگیر کرد و تحویل قانون داد.. به یه سال نکشید اون و بقیه دار و دسته اش و اعدام

نویسنده: گیو خزان

کردن و بابام ارتقاء درجه گرفت به خاطر این خدمتی که به کشور رسوند. نمیگم کارش اشتباه بود.. به هر حال مامور قانون بود و باید انجام وظیفه می کرد.. ولی قضیه از جایی برای ما تلخ شد که به این کارش افتخار می کرد حتی وقتی مامانم کارش به سکته و بیمارستان کشید هم ابراز ناراحتی نکرد و یه بند فقط می گفت حقش بود. حتی یه درصد شک نکرد به خاطر فامیل بودن اون آدم پا پس بکشه.. در حالیکه همیشه می گفت اون باعث آشناییش با مامانم بوده و به خاطر این تا آخر عمر ازش ممنونه.. ولی وقتی پای شغلش و قانون میاد وسط.. همه چی یادش میره.. همه این چیزا من و می ترسوند چون سنگدلی بابام و دیده بودم. مطمئنم اگه پسر خودشم بود تحویل قانون می دادش.. اون موقع من چه جوری باید تصور می کردم که دلش واسه تو به رحم میاد؟

با نهایت درموندگی تو سکوت کامل زل زدم بهش و هیچ حرفی به ذهنم نرسید که در جواب بزنم.. یعنی به همین راحتی باید قبول می کردم و بهشون حق می دادم؟

نویسنده گیسو خزان

اینهمه سال.. اینهمه بدبختی.. اینهمه سگ دو زدنم برای پول درآوردن و آخرسر کاری که شخصیتم و به لجن کشید.. چیزی نبودکه به همین راحتی فراموش بشه و من هنوز خانواده ام و مقصر وضعیت اسفناک زندگیم می دونستم.. حتی اگه تا آخر عمر بهم می گفتن از ترس جونم بود که قدمی برنداشتن برای پیدا کردنم!

بعد از چند دقیقه ای که فقط اشک ریخت و من چیزی از زمزمه های زیر لبیش نمی فهمیدم.. بالاخره دستی به صورت خیسش کشید و از جاش بلند شد..

چشماش دوباره شوق دیدن من و تو خودش جا داده بود و امیدوارتر از قبل لب زد:

- می دونم با همه اینا.. بازم ماییم که کوتاهی کردیم در حقت عزیزدلم.. به خدا می دونم. ولی حالا که دوباره فرصتش پیش اومده.. چرا بازم از دستش بدیم؟ می تونیم همه چیز و جبران کنیم..

- جبران؟ دقیقاً چی و می خواید جبران کنید؟ ده سال از عمر من که به معنای واقعی تباه شد جبران می شه؟ ده سال تنهایی

نویسنده: گیسو خزان

کشیدنم و شب و روز خون دل خوردنم جبران می شه؟ ده سال احتیاج شدید و غیر قابل باورم به دوتا از مهمترین آدمای زندگیم و سر کردن با جای خالیشون جبران می شه؟ ده سال ندیدن بهترین روزا و لحظه های زندگی خواهرم.. ندیدن بزرگ شدن و خانوم شدنش جبران می شه؟ همه اینا رو می خوای با یه بغل و چهارتا قربون صدقه رفتن جبران کنی؟ داری با یه آدم عقده ای حرف می زنی مامان.. به خدا خنده ام می گیره با این خواسته هات!

کف دستم و به پیشونیم چسبوندم و بعد از یه دور بی هدف چشم چرخوندن تو خونه دوباره زل زدم بهش..

- می دونی من کی محتاج یکی از این بغل کردنایی که میگی بودم؟ اون موقعی که یه هفته بعد از فرارم از شدت غصه و گریه زاری سه روز تب کردم و رفتم زیر سرم.. کجا بودی که بغلم کنی؟ اون شبایی که با کابوس طناب دار از خواب می پریدم و حتی جرات نداشتم خوابی که دیدم و برای کسی تعریف کنم.. کجا بودی که بغلم کنی؟ یه روز تو خیابون یه مامور پلیس و دیدم که اتفاقی داشت می اومد سمتم و من از ترس اینکه دنبال

نویسنده: گیسو خزان

من باشه بی هوا پریدم وسط خیابون و ماشین زد بهم.. دو ماه دست و پام تو گچ بود و مجبور شدم واسه شخصی ترین نیازهامم محتاج این و اون بشم.. کجا بودی که بغلم کنی؟ یکی از شبایی که مجبور بودم تا ساعت ده تو یه کافی نت فکستنی کار کنم تا خرجم و دربیارم و موقع برگشتن چهار نفر خفتم کردن تا دار و ندارم و بگیرن.. کجا بودی که بغلم کنی و بشی مرهم دردم؟ بابام کجا بود که بره پدرشون و دربیاره؟ من حتی یه روز بدون ترس تو این ده سال نداشتم.. شما با ترس اعدام شدن یکی از اعضای خانواده اتون زندگی کردید.. من چی باید بگم که با ترس حلقه شدن اون طناب دار دور گردنم که بابات وعده اش و بهم داده بود زندگی کردم؟ حالا که اون پیرمرد سرش و گذاشته زمین شاید دیگه کسی نباشه که بخواد تهدیدمون کنه.. ولی من به نقطه ای رسیدم که با هربار بغل کردن یکی از شما.. تک تک روزایی که احتیاج داشتم بهتون و نبودید جلوی چشمم جون می گیره.. پس مطمئن باش دیگه هیچ حس خوبی برای من نداره و انقدر راه به راه مطرحش نکن که من و تحت تاثیر قرار بدی.

نویسنده نگین خزان

نفس عمیقی کشیدم و بازدم لرزونم و بیرون فرستادم و به عنوان اتمام حجت رو به چهره مات مونده مامانم که انگار براش عجیب و غیر قابل باور بود این چیزایی که می شنید گفتم:

- بهتره همه اتون این اومدن و دیدار دوباره امون و فراموش کنید چون.. از فردا که برگردم.. دوباره همون گیسایی می شم که تنهایی گلیم خودش و از آب بیرون کشید و دیگه هیچ احتیاجی به پدر و مادرش نداره.. چیزی این وسط عوض نشده و فقط با شنیدن مریضی بابا.. فکر کردم شاید.. برای آخرین بار..

پشت دستم و به چشمای خیسم کشیدم و عقب عقب رفتم..

- اینا رو گفتم که به چشم فرصت به این قضیه نگاه نکنید و نخواید نبودناتون و از این به بعدجبران کنید..ترجیح میدم هنوزهیچ کدومتون ندونید کجام و دارم چیکار می کنم!

روم و گرفتم برم که یه بار دیگه باحرفش میخکوبم کرد..

-می دونستم بادخترای حاج محمدزاده خدابیامرز زندگی می کردی!

نویسنده: گیسو خزان

آب دهنم و قورت دادم و باحس عجیب غریب و سنگینی که همه جونم و گرفته بود چرخیدم سمتش..یه کم این پا اون پا کرد و بالاخره توضیح داد:

- منم یه روز انقدر بی تاب نبودنت شدم..که حالم بد شد..آقاجون که حالم و دید..انگار دلش بالاخره واسه دخترش سوخت..اومد بالاسرم گفت..می دونم دخترت زنده و سالمه و داره تو تهران بادخترای حاج محمدزاده که چند ماه قبل باخانومش تو تصادف فوت شدن زندگی می کنه.

کف دستای خیس ازعرقم و به پهلوی لباسم کشیدم و لب زدم:

- اون..اون ازکجا می دونست؟

- بهم گفت نه بپرس آدرسش کجاست..نه بخواه که بری حتی از دور ببینیش..چون خودمم نمی دونم و نمی خوام بدونم کجاست. فقط یه نفر از طرف عمه دخترابهم پیغام رسوند که اونجاست تامثلاً خیالمون راحت باشه.. منم دیگه جواب پیغامش و ندادم و پیگیر آدرسش نشدم که پس فردا نه برای من شر بشه..نه برای اون دختر..گفتم بذار همونجایی که هست بمونه و زندگیش و بکنه!تو هم به کسی چیزی نگو چون هنوز سرحرفم هستم فقط

نویسنده گیسو خزان

گفتم که بدونی دخترت اسیر گرگای توی خیابون نشده و صحیح و سالمه!

چشمام و محکم به هم فشاردادم لبم و به دندون گرفتم..خودم یادم نمیاد چیزی به عمه طناز گفته باشم..هیچ وقتم هیچی ازمنی که یه جورایی مهمون ناخونده خونه اش شده بودم نپرسید و هرچی که می دونست طناز توهمون روزای پر استرس و ناراحتیم.. بهش گفته بود..

هرچند که قول داده بود چیزی ازاصل ماجرا به عمه اش نگه و بعداً فهمیدم یه دروغی درباره به زور شوهر دادنم سرهم کرده و تحویل عمه اش داده تاپیگیر نشه..

اونم لابد به خاطرهمین فکر کرده اگه خانواده ام و درجریان بذاره و ازنگرانی درشون بیاره بهم لطف کرده..وگرنه اگه می دونست این کار ممکن بود باعث اعدام شدنم بشه..هیچ وقت اقدامی نمی کرد!

- باهمه اینا من ساکت ننشستم..چند وقت بعدش دور ازچشم آقاجون..شروع کردم به گشتن دنبال اون خانواده که فقط می دونستم مثل بابات تو بازار یه حجره کوچیک داره..تاقبل

نویسنده:گیسو خزان

ازشنیدن خبرفوت خودش و زنشم اصلاً نمی شناختمش..تنها اطلاعی هم که تونستم ازشون به دست بیارم این بود که هم حجره و هم خونه اشون اجاره بوده و بعد ازتموم شدن موعد دختراش رفتن تهران..اینجا هم هیچ فامیلی نداشتن و کسی هم آدرس اون عمه ندیده و نشناخته اشون و نمی دونست. ازهر طرف رفتم به بن بست خوردم..بعدشم که آقاجون فهمید پیگیر شدم..من و طبق معمول نشوند سرجام و گفت نذار هم من پشیمون شم ازحرفی که بهت زدم..هم یه کاری کنم تو پشیمون بشی. بعد ازفوت آقاجونم..که اصلی ترین مانع از سر راهمون برداشته شد..انقدر اسیر مریضی بابات شدیم که دیگه فرصت نشد..شایدم مریضی بهونه بودو.. دیگه روی نگاه کردن تو صورت تو روندانشتیم!

کف دستش و به صورتش کشیدو دلجویانه اومد سمتم..اینبار دیگه تقاضای به آغوش کشیدنم و نداشت و فقط باتردید پرسید:

- حالا تو بگو.. ازکجا فهمیدی بابات مریضه و عملش امروزه که بیای ببینیش؟باکسی در ارتباط بودی این مدت؟به من بگو

نویسنده:گیسوخزان

مامانم.. شرایطت چه جوریه..زندگیت داره چه جوری می گذره؟فردا کجا می خوای بری؟نکنه زر... یعنی میگم...

قبل از تموم کردن جمله اش و به زبون آوردن حدسی که به احتمال زیاد درست بود پریدم وسط حرفش و باهمون حس و حالی که بعد ازشنیدن ماجرای پی بردن آقاجونم ازمحل زندگیم داشتم گفتم:

- خیلی خسته ام..میرم بخوابم..فردا درباره یه چیزایی که باید بدونید حرف می زنیم!

اینباردیگه قبل از اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم قدم هام و به سمت اتاق تندکردم و سریع رو همون تشکی که گلاره روش خوابیده بود چپیدم..

اون لحظه فقط آرزوم این بود که می تونستم مغزم و از توسرم دربیارم و واسه چند دقیقه هم که شده خاموشش کنم تا باتکرار صد باره مکالمه نه چندان لذتبخش بامامانم تاصبح منفجر نشه..

ولی نمی شد و من حتی..دستایی که دیشب تو آغوشم گرفته بودن و صدایی که تو گوشم قصه می خوند تا خوابم ببره رو هم نداشتم و این برای منی که ده سال تنهایی خوابیده بودم و حالا

نویسنده: آیسودخان

با یه شب..اینجوری بد عادت شده بودم و بازم دلم اون هم آغوشی رو می خواست.. فاجعه بود!

از دستشویی که بیرون اومدم.. صدای حرف زدن و پچ پچ گلاره و مامان و از سمت آشپزخونه شنیدم.. بیدار بودم وقتی گلاره سعی داشت آروم و بی سر و صدا مانتو شلوار مدرسه اش و بپوشه و الآنم لابد داشت صبحونه می خورد.. واسه همین از فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه متوجه بیدار شدنم بشن سریع رفتم تو اتاق و مشغول پوشیدن لباسام شدم..

بعد از انداختن گوشیم توی کیفم رفتم بیرون و تو ورودی آشپزخونه که وایستادم سر جفتشون به سمتم چرخید و با تعجب به لباسای تنم نگاه کردن.

گلاره دوباره خیلی زود واکنش نشون داد و لب زد:

- کجا داری میری؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- مگه دیروز نگفتی می خوای به دوستات نشونم بدی؟ بریم برسونمت مدرسه دیگه!

نویسنده:گیسوخزان

چشمای خوشرنگش گشاد شد و ابروهاش پرید بالا..

- واقعاً میگی؟

- آره دیگه!

صداش که تا الآن بدون دلیل همچنان با پچ پچ بود یهو بلند شد و از خوشحالی داد زد:

- الهی قربونت برم من!

- خدا نکنـــــه عه.. این چه حرفیه؟ زود صبحونه ات و بخور بیا بریم!

مامانم که تا اون لحظه تو سکوت و با یه لبخند غمگین داشت بهمون نگاه می کرد یه دفعه گفت:

- بشین برات چایی بریزم یه کم صبحونه بخور.. اینجوری که ضعف می کنی.. دیشبم شام کم خوردی!

نگاهم به سمتش کشیده شد.. نمی خواستم جلوی گلاره که با کنجکاوی بهمون زل زده بود بحث های دیشب و تکرار کنم و بهش بگم دیگه خیلی دیر شده واسه این توجهات.

ولی چیزی نگفتم و بدون حرف نشستم پشت میز.. یادم بود که اینجا موندنم فقط به خاطر گلاره بود و الآنم فقط به خاطر همین دختر.. یه کم کوتاه می اومدم به جایی برنمی خورد!

*

بعد از رسوندن گلاره به مدرسه اش و آشنا شدن سرسری با دو سه تا از دوستاش که با نیش باز بهم نگاه می کردن و نمی دونستم تو مغزای کوچولوشون با دیدن من چی داشت می گذشت.. بدون اینکه قصد برگشتن به خونه رو داشته باشم و با وجود بی خوابی دیشب و سردرد شدیدم.. شروع کردم به قدم زدن و گشت و گذار تو شهری که در کنار خاطرات بد.. خاطرات خوبم ازش کم نداشتم و به هر حال زادگاهم بود.

پاهام بی اختیار من و کشوند سمت محله و خونه قدیمیمون که می دونستم چقدر برای مامانم که از بچگی اونجا بزرگ شده بود خاطره انگیزه و مطمئناً به خاطر من و حماقتم مجبور شده ازش دل بکنه!

اینم خوب می دونستم که حرفای دیشبم بیشتر از سر عصبانیت بود و فکر کردن به روزای سختم تو این ده سال گذشته.. وگرنه

نویسنده: گیسو خزان

اگه قرار بود عمیق تر به قضیه نگاه کنم.. باید اعتراف می کردم آتیشی که وسط زندگیمون افتاد و خودم روشن کردم..

هرچند که همدستم داشتم ولی.. کی اهمیت می داد؟ مهم این بود که همه کاسه کوزه ها سر من شکست و اون فیلم یه مدرک درست و حسابی بود واسه اثبات این قضیه و دروغ بودن همه حرفایی که برای بی گناه نشون دادن خودم می تونستم بگم.

تو راه مسیر خونه تا مدرسه قدیمیم بودم.. همون مسیری که چند نفر توش راپورت هر و کر کردنام و به گوش آقاجون رسونده بودن ولی من انقدر تو این مسیر بهم خوش می گذشت که هیچ وقت پشیمون نشدم از اون شوخی ها و خنده هایی که با دوستام می کردم و شاید بعد از به سن بلوغ رسیدنم.. بهترین لحظه های زندگیم که از ته دل می تونستم خوشحال و فارغ از غمای دنیا باشم.. همون چند دقیقه بود!

با صدای زنگ گوشیم به خیال اینکه زرتشته سریع از تو کیفم درش آوردم ولی با دیدن شماره طناز که انگار بعد از راهی کرد طراوت به مدرسه دلش طاقت نیاورده بود و بازم نگرانی های همیشگیش به سراغش اومده بود.. لبخندی زدم و جواب دادم..

نویسنده: گیسو خزان

بعد از نیم ساعتی که از هر دری با همدیگه حرف زدیم و یه جورایی با آرامش همیشگیش آرومم کرد.. تماس و قطع کردم و بی اختیار خودم رفتم سراغ اسم زرتشت توی مخاطبینم و شماره اش و گرفتم!

همینکه لطف کرده بود و دیشب تا حالا با اون وضعیت کمرش توی بیمارستان پیش بابای من مونده بود.. انقدری برام ارزش داشت که اینبار خودم بهش زنگ بزنم و ازش تشکر کنم.

خیلی سریع صدای خسته و بدتر از من خوابالوش تو گوشم پیچید:

- سلام..

- سلام.. خوبی؟

- خوبم.. تو چی؟

- منم خوبم.. خسته نباشی! هرچند که گفتنش فایده نداره.. در هر صورت خسته شدی و مطمئنم حتی یه ساعتم نخوابیدی..

نویسنده: گیسو خزان

- تکلیف نخوابیدن من که توی بیمارستان بودم روشن و واضحه.. ولی اینکه تو روی بالش و تشک نرم و راحتت چرا خوابت نبرده بحشش جداست!

یه لحظه سرجام وایستادم و با بهت گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

- از صدای خوابالوت معلومه! وضعیت سفیده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هـــــی.. نه زیاد! دیشب یه بحث اساسی داشتیم.. هرچند که به گفته تو به حرفاشم گوش دادم ولی.. بیخیال! مشکلات اگه قرار بود با حرف زدن حل شه الآن وضعمون این نبود!

- باز همینم جای امیدواری داره..

همون لحظه با بلند شدن صدای بوق ماشینی از تو خیابون زرتشت یه لحظه ساکت شد بعد پرسید:

- کجایی تو؟

- بیرون.. اومدم گلاره رو برسونم مدرسه.. یه کمم خودم قدم بزنم!

نویسنده:گیسوخزان

- تا کی بیرونی؟

- نمی دونم فعلاً که دلم نمی خواد برگردم خونه.. احتمالاً تا وقتی گلاره تعطیل شه و برم دنبالش!

- باز رگ دیوونگیت زد بالا.. تو این سرما می خوای بمونی تو خیابون که چی بشه؟

هنوز حرفی در جواب پیدا نکرده بودم که جدی تر از قبل پرسید:

- کجایی الآن؟

اسم خیابون و که گفتم سریع گفت:

- بمون تا بیام!

- مگه.. بیمارستان نیستی؟

- پسر عمه ات پنج دقیقه پیش اومد!

نمی دونم چی باعث شد که اون لحظه دلم گرم شد از تصور دیدن زرتشت بعد از یه نصف روزی که ندیده بودمش ولی برخلاف میلم و بیشتر از سر تعارف گفتم:

- برو خونه یا برو هتل استراحت کن.. من یه جوری سر می کنم تو خیابون تا ظهر..

نویسنده:گیسوخزان

مکثی کردم و با شیطنت و فقط محض شوخی ادامه دادم:

- قول میدم دختر خوبی باشم.. نگران نباش!

- چرند نگو.. بمون همونجا تا نیم ساعت دیگه می رسم! فعلاً!

تماس و قطع کرد در حالیکه نگاه من گیر کرده بود رو تابلوی کافی شاپ اون سمت خیابون.. «کافی شاپ دنج»! اسمی که من و برد به سال های دور و بی اختیار لبخندی رو لبم نشوند.

باورم نمی شد که بعد از ده سال هنوز این کافی شاپ با همین اسم همینجا باشه.. با اینکه نما و دکوراسیونش و عوض کرده بود و امروزی تر شده بود.. ولی این اسم کاملاً تو ذهنم حک شده بود!

از اونجایی که توش صبحونه هم سرو می شد.. برعکس جاهای دیگه از صبح در کافه رو باز می کرد و من هر روز که برای رفتن به مدرسه از جلوش رد می شدم با بوی قهوه ای که تا پیاده روی جلوی مغازه می رسید مست و سرخوش بودم..

یادمه که همون روزا تو خیالات قشنگ و فانتزی های دخترونه ام.. پیش خودم قرار گذاشته بودم که اگه یه روزی یه پسری وارد زندگیم شد.. اینجا رو بکنیم پاتوق قرارهای عاشقانه امون..

هرچند که هیچ وقت نشد پام و توش بذارم.. چه تنهایی.. چه با کس دیگه ای..

ولی الآن.. انگار بهترین و شایدم تنهاترین فرصتی بود که می تونستم واسه یه بارم که شده رویای نوجوونی و اوایل جوونیم و به واقعیت تبدیل کنم..

با آدمی که شاید رنگ و بویی از عشق و علاقه بینمون جاری نبود ولی.. ثبت شدن اسمش توی شناسنامه ام.. بهم این جرات و می داد که به عنوان اولین قرارمون.. پا بذارم تو کافی شاپ دنج!

×××××

در شیشه ای کافی شاپ و باز کردم و رفتم تو.. با وجود اینکه اکثر میزا تو اون ساعت خالی بود بازم نمی تونستم گیسا رو پیدا کنم از بس فضای تاریک یا به اصطلاح شاعرانه و رمانتیکی داشت..

تا اینکه مسئول خود کافه که دید دارم دنبال کسی می گردم راهنماییم کرد و گفت:

- یه خانومی اون ته سالن کنار پنجره نشستن.. احتمالاً منتظر شما هستن!

- بله ممنون!

با قدم های بلند رفتم سمتش و دیدم تو یه قسمت فرو رفتگی که از جلوی در ورودی دید نداشت نشسته و نگاه ماتش انقدری محو فضای بیرون شده بود که اصلاً متوجه حضور من نشد!

خیلی وقت بود فهمیده بودم که با دیدن دوباره گیسا.. باید به جای عصبانی شدن براش دلسوزی کنم ولی از وقتی اومده بودیم شیراز این دلسوزی به طرز عجیبی بیشتر شده بود..

انقدری که دیگه هیچ حقی برای خودم و خانواده هامون سر اون جریان قائل نبودم و حالا تمام و کمال به گیسا حق می دادم که زندگیش و تو این راه از دست داد.. هرچند که اول با بچه بازی و حماقت خودش بود ولی بعد از اون با اشتباهات بزرگترهاش نابود شد!

گلوم و صاف کردم و سلامی گفتم که بالاخره نگاهش و از پنجره کند و زل زد بهم.. لبخند روی لبش به محض دیدنم.. به دلم

نویسنده گیسو خزان

نشست و من و برای چندمین بار به این باور رسوند که هنوز نقطه ضعف دارم در برابر این آدم و تمام حرکات و رفتاراش..

پالتوم و درآوردم و نشستم رو به روش و سوالی که بعد از دیدن اس ام اسش و تقاضای اومدنم به کافی شاپ تو ذهنم بود و ازش پرسیدم:

- حالا چرا اومدی اینجا؟

- همینجوری.. اینجا رو دوست داشتم همیشه!

احساس کردم یه دستی از قفسه سینه ام عبور کرد و قلبم و محکم فشرد.. فکر اینکه چقدر خاطره خوب تو این کافی شاپ داشته.. قبل از اومدن من به شیراز.. وجودم و زیر و رو می کرد..

واسه همین نتونستم ساکت بمونم و پرسیدم:

- زیاد می اومدی اینجا؟

- نه اتفاقاً.. هیچ وقت تا حالا نیومدم.. همیشه از جلوش رد می شدم.. ولی خب.. خودم و زیاد تصور می کردم که مثلاً یه روزی.. بدون ترس از نگاه بقیه.. می اومدم اینجا و عین دخترای با کلاس توی فیلما یه چیزی سفارش می دادم که حتی اسمشم نشنیدم!

نویسنده:گیسوخزان

- با کی؟

سوال یهوییم نگاه بی هدفش و از میز به چشمام دوخت و سرش و به معنی متوجه نشدن تکون داد که گفتم:

- خودت و در کنار کی تصور می کردی وقتی می اومدی اینجا؟

#پارت_۴۲۳

-هیچکی..یعنی خب..شخص خاصی نبود ولی..معمولاً تو اون سن دخترا خودشون و درآینده باشوهر ایده آل و مورد علاقه اشون تصور می کنن!

لبخند تلخی رولبم نشست و حین ورق زدن منوی روی میزگفتم:

-که من اومدم و تصوراتت و بهم زدم آره؟

صادقانه جواب داد:

-آره..ولی بازم کسی که برای اولین بار بامن پاش و تو این کافی شاپ گذاشته تویی!

سری به تاییدتکون دادم و زیر لب بیشتر با خودم گفتم:

-پس جای امیدواری هست!

نویسنده گیسوخزان

مسئول کافه که اومد و سفارشامون و گرفت و رفت..نگاهم یه لحظه نشست رو گیسا که زوم کرده بود رو صورتم..مستقیم از بیمارستان اومده بودم اینجا و وقت زیادی نداشتم واسه سروسامون دادن به خودم واسه همین انگشتام و تو موهام فرو کردم و حین بالادادن و مرتب کردنشون گفتم:

-خیلی داغونم؟!

-نه اصلاً!

دستام لای موهام موند..نه ازشنیدن حرفش..از این بلافاصله جواب دادنش و اینکه حتی نخواست فکر کنه به حرفم..این دختر امروز یا از قصد یا غیرارادی داشت باکوچکترین کاراش منِ بی جنبه رو حالی به حالی می کرد!

نفسی گرفتم و برای تغییر بحث گفتم:

-قبل از اینکه بیام دکتر اومد بابات و ویزیت کرد!

-خب؟

-گفت فعلاً همه چی نرماله و ازعملم خیلی راضی بود..فقط باید آزمایش های دقیق انجام بشه تادیگه خیال همه راحت باشه!

نویسنده:گیسوخزان

سری به تایید تکون داد نگاهش و به انگشتاش که روی میز مشغول خط کشیدن بودن دوخت و بعد ازچند دقیقه سکوت بدون مقدمه گفت:

-آقاجون ازهمون اول می دونسته باطناز و طراوت زندگی می کنم..یعنی عمه طناز بهش پیغام داده بود که خیالش ازبابتم راحت باشه ولی..حتی نخواسته بود پیگیر آدرس اون خونه بشه چه برسه به اینکه بیاد دنبالم! فقط به مامانم گفته تا ازدلواپسی دربیاد و خیالشون ازبابت زنده بودنم راحت باشه.

بابهت زل زدم بهش و زبونم به طور کامل بند اومد..بعد ازحرفی که دیروز از منوچهرخان شنیدم درباره اینکه به زور برده بودش تاجون دادن یه اعدامی رو از نزدیک ببینه..این دومین خبرفاجعه انگیزی بود که می تونستم از کسی درباره آقاجونم بشنوم.

کسی که باهمه زورگویی ها و دیکتاتور بازی هاش یه جایگاه ویژه توی قلبم داشت وهمیشه دوسش داشتم..انقدری که وقتی خبر بیماریش و شنیدم بیخیال کینه و کدورتم شدم و برگشتم تاپیشش باشم.

ولی حالا می بینم که اون تمام مدتی که شاهد بال بال زدن های من ومامان و بابای گیسا بوده می دونسته گیساکجاست و لام تاکام حرف نزد..

یعنی اون شغل و مسئولیتی که دیگه بعد از بازنشستگی از رو دوشش برداشته شده بود..مهم تر ازتلف شدن اعضای خانواده اش بود که تا لحظه آخر بهش پایبند موند؟

-نمی دونم چی بگم..شاید حرف زدن درباره کسی که به اصطلاح دستش ازدنیا کوتاهه و نمی تونه دربرابر کارایی که کرده ازخودش دفاع کنه درست نباشه ولی.. اگه طبق حدس من..تو توی اون قتل بی گناه باشی..آقاجون بالاخره یه روزی باید جواب این یه طرفه به قاضی رفتن و قبل ازاثبات جرم حکم صادر کردنش و پس بده!

نگاهش و چندثانیه به صورتم دوخت و بعد روش و برگردوند..امیدوار بودم باشنیدن حرفم و حدسی که درباره بی گناهیش زدم بالاخره قفل زبونش و بشکنه و سفره دلش و بریزه بیرون تامن بفهمم چی گذشته بهش تو اون خونه لعنتی و کی

نویسنده گیسو خزان

بوده اون کسی که ازش فیلم گرفته..چون مطمئنم که خودش می دونه.

ولی بازم چیزی نگفت و این اصرارش به نگفتن..واقعاً داشت اذیتم می کرد! یعنی می تونم انقدری صبرو حوصله ام و بالا ببرم تا وقتی اعتماد گیسا جلب بشه و بتونه از ناگفته هاش به من بگه؟

بعد ازآوردن سفارشامون اینبار اون بود که بحث و عوض کرد و حین هم زدن هات چاکلتش گفت:

- ازاینجا میری هتل یامیری خونه بابات؟

منم برای عوض شدن حال و هوامون یه کم شوخی قاطی لحنم کردم..

-خیلی دوست داشتم یه راست می رفتم پیش مادرزنم و کار و یه سره می کردم و بعد برمی گشتیم تهران ولی..می ترسم این خستگیه رو اعصابم اثر بذاره و نتونم خوب حرف بزنم. برم هتلم دیگه جواب مامان و نمی تونم بدم..میرم پیششون یه کم استراحت می کنم بعد میایم!

سرش و به تایید تکون داد که بایه نگاه عمیق تر به چشمای رگ زده اش ادامه دادم:

نویسنده:گیسو خزان

-تو هم برو بخواب..بدون جرو بحث با کسی..نمیگم چیزی رو فراموش کن ولی..واسه چند ساعت ذهنت و ازهمه چی خالی کن.

-اگه مامانم بذاره!

-فکر می کردم درکش کنی!ده ساله بچه اش و ندیده..سخته بخواد بی تفاوت از کنارش رد شه.

تا اومد حرف بزنه مهلت ندادم و گفتم:

-می دونم ازنظر تو همین ده سال هم مثل بی تفاوتی بوده..ولی به یه چیزی شک نکن اگه بیشتر از تو سختی نکشیده باشن..مطمئن باش کمتر هم نکشیدن..این یک!دو اینکه خودت فکرکن تو یه برزخ گیر کنی که نه راه پس داشته باشی نه راه پیش..ازطرفی هم تو مطمئنشون نکردی نسبت به بی گناهیت تو اون ماجرا..واسه همین نمی دونستن اگه برخلاف تصمیم آقاجون پیدات کنن و کارت به کلانتری و دادگاه کشیده بشه..چقدر احتمال اعدام شدنت هست و چقدر نیست..مامانتم فهمیده بود که داری با دوتا دختر هم سن و سال خودت زندگی

می کنی..پس از نظر اون به عنوان یه مادر..همینکه زنده ای و سالم ولی دور ازخانواده بهتر ازپشت میله های زندان بودنته!

به وضوح عقب نشینی کرد و حرفی که آماده کرده بود تا بزنه رو قورت داد..انگار خودشم بعد ازحرفای دیشب با مامانش دچار شک شده بود نسبت به اینکه انگشت اتهامش و سمت کی بگیره.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-من.. از وقتی که اومدیم اینجا..سعی دارم تا جایی که می تونم درکت کنم. الآنم نه می خوام بیخودی انرژی منفی بدم..نه می خوام تو رو مجبور کنم به کاری که دوست نداری..فقط حس می کنم لازمه یه چیزایی رو بدونی.. یه چیزایی که شاید توذهن خودتم باشه ولی عصبانیت نمی ذاره بهش فکر کنی.. مثل اینکه مثلاً..خدای نکرده اگه چند ماه دیگه.. سر هراتفاقی..جای مامانت و بابات عوض بشه..بازم نمی خوای زمین و زمان و به هم بدوزی.. پا رو خیلی چیزا بذاری و بیای اینجا که مامانت و ببینی؟حرفم اینه چرا باید بذاریم حتماً کار به اونجا کشیده بشه..الآن که مامانت سالم و روپاست.. داره باهر زبونی که می تونه ابراز پشیمونی می کنه..یه کم کوتاه بیا!نمیگم ببخش یافراموش

نویسنده نگین وخزان

کن..این چیزیه که باید خودت بهش برسی ولی.. حداقل می تونی خیالش و از بابت خودت راحت کنی.

بعد ازچند دقیقه ای که تو سکوت انگار داشت به حرفام فکر می کرد.. با ابروهای بالا رفته چند قلپ از محتویات لیوان رو به روش خورد و گفت:

- خیالش فکر کنم..وقتی بفهمه خواهرزاده مورد علاقه اش دوباره دامادش شده..همه جوره راحت بشه!

تا اومدم جوابش و بدم با پوزخند ادامه داد:

-البته فکر کنم اون موقع..یه تیم امداد و نجات لازمه تا.. خیال مامان و بابات و از ازدواج پسرشون با یه دختر دزد و قاتل و فراری راحت کنه!

-اینجوریا هم نیست..

نگاه خیره اش نشون می داد حرفم و باور نکرده که خب حقم داشت. طبیعی بود واکنش بد یاحتی مخالفت مامان و بابام با این قضیه ولی..شاید اگه جلوی بقیه مطرحش می کردم و اگه بهشون می فهموندم چقدر جدی بودم اون لحظه که این تصمیم و گرفتم

و تاتهشم هستم.. واکنش تندی از خودشون نشون ندن..البته امیدوار بودم!

*

ازکافی شاپ که بیرون زدیم هنوز یکی دو ساعتی وقت داشتیم تا تعطیل شدن گلاره..منم با اون قهوه تلخی که خوردم یه کم خواب از سرم پرید و بدم نمی اومد تو این ساعت هایی که تقریباً رابطه امون داشت بدون تنش سپری می شد بیشتر باگیسا وقت بگذرونم..

به خصوص اینکه می دیدم اونم از وقتی اومدیم شیراز با تک تک حرکات و رفتار و حتی نگاه کردناش می خواد بفهمونه به من احتیاج داره! هرچند انقدر غد بود که چیزی به زبون نمی آورد و مدام می خواست به بهانه خستگی من و بفرسته خونه..

- اینجا یه دقیقه نگه می داری؟

سرم به سمتش چرخید که دیدم داره به یه پاساژ طبقانی که تو اینترنت دیده بودم همین چند وقت پیش افتتاح شده اشاره می کنه..

ماشین و زدم کنار و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- چی می خوای؟

- می خوام واسه گلاره یه چیزی بخرم.. یه یادگاری!

می دونستم قیمت اجناس مغازه های این پاساژ یه جورایی نجومیه و مطمئناً اگه بهش کارتم و می دادم نمی گرفت.. واسه همین جوری که بهش برنخوره گفتم:

- می خوای من برم یه چیزی براش بگیرم بیام؟

با ابروهای بالا رفته زل زد بهم و حین باز کردن کمربندش گفت:

- چیه واسه اینم می خوای یه تبلت بگیری و خودت و تو دلش جا کنی؟!

با صدای بلند خندیدم و مشغول عقب جلو کردن ماشین واسه پارک شدم!

- نه دیگه اینبار مطمئنم خود گلاره بهترین مارکش و داره!

- تو هم می خوای بیای؟

- نیام؟

شونه هاش و با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- برای من فرقی نمی کنه.. گفتم شاید.. تو اونجا یه دوستی آشنایی کسی و دیدی که دلت نمی خواست ما رو با هم ببینه..

با چشمای ریز شده زل زدم بهش و گفتم:

- ذهنم درست کار نمی کنه نمی تونم خودم تشخیص بدم.. الآن یعنی متلک انداختی یا جدی داری حرف می زنی؟

- هرجور دوست داری فکر کن!

در ماشین و باز کرد و خواست پیاده بشه که سریع مچ دستش و گرفتم و نگهش داشتم.. خیره تو چشمایی که بدتر از من بیخوابی توش بیداد می کرد لب زدم:

- تا چند ساعت دیگه ازدواجمون پیش خانواده هامونم علنی می شه.. فکر کنم تا الآن بیشتر از تو ثابت کردم که چقدر رو تصمیمم جدی ام و هیچ چیز این ازدواج و فرمالیته نمی دونم. پس مطمئن باش اونی که باید نگران دیدن این و اون باشه یا دلش نخواد پیش چشم دوست و آشنا با یکی دیده بشه من نیستم!

- آهان یعنی الآن به من متلک انداختی مهندس؟

- هرجور دوست داری فکر کن!

نویسنده:گیسوخزان

xxxxx

علی رغم چیزی که تصور می کردم پا به پام اومد تو پاساژ و حتی انقدر چسبیده بهم راه رفت که غریبه ها هم فهمیدن ما با هم زن و شوهریم چه برسه به اون دوست و آشنای احتمالی که ممکن بود ما رو با هم ببینن.

به قول خودش یه بار دیگه بهم ثابت کرد که چقدر تو این تصمیم جدیه و قرار نیست چیزی رو از کسی مخفی کنه.. شاید واقعاً اون کسی که هنوز تمام و کمال با این قضیه کنار نیومده بود و نمی تونست قبول کنه که در عرض چند هفته سرنوشتش زمین تا آسمون تغییر کرد من بودم!

نگاهم به مغازه ها بود و سعی می کردم بر مبنای اطلاعات ناقصی که از دیروز تا حالا بین حرف زدنم با گلاره به دست آورده بودم یه کادوی مناسب براش پیدا کنم ولی چیزی چشمم و نمی گرفت.. به قول زرتشت حس می کردم از همه نظر تکمیله و از هر وسیله ای بهترین برندش و داره و دیگه احتیاجی به کادوی من نیست!

- بیا اینجا!

نویسنده: گیسو خزان

با صدای زرتشت سرجام وایستادم که دیدم مسیرش و به یه قسمت از پاساژ کج کرده و منتظر منه..

- واسه چی؟

به جای جواب با بی حوصلگی که از همه وجناتش پیدا بود دولا شد و دستم و گرفت و دنبال خودش کشید تا جلوی یه مغازه طلا فروشی..

به خیال اینکه می خواد پیشنهاد بده واسه گلاره طلا بخرم مچ دستم و از تو دستش درآوردم و گفتم:

- پولم به خرید طلا نمی رسه..

- نگفتم بیا که واسه گلاره خرید کنی..

- پس چی؟

نگاهش که با دقت داشت تو ویترین می چرخید به سمتم برگشت و گفت:

- چه جوری به خانواده هامون حرف از ازدواج رسمی مون بزنیم وقتی حتی یه حلقه هم نداریم؟!

چرخی به چشمام دادم و گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- واقعاً فکر می کنی از بین اینهمه مسئله مهم تر به این موضوع توجه می کنن؟ بعدشم.. اگه مجبور شدیم برای اثبات حرفمون مدرک رو کنیم باید شناسنامه هامون و نشون بدیم نه حلقه هامون و!

- پووووووف.. بیا بریم تو انقدر وقت و انرژی صرف حرف زدن نکن! شناسنامه هامون که فعلاً آماده نیست پس همین حلقه تنها مدرکه!

دوباره من و دنبال خودش کشید و اینبار دیگه واقعاً انرژی و حوصله ای هم نبود که بخوام باهاش مخالفت کنم.. اول و آخر که کار خودش و می کرد چه فایده ای داشت عز و جز زدن من!

زرتشت که از فروشنده خواست مدل های حلقه رو بیاره آروم زیر گوشش گفتم:

- حلقه قبلیت و چیکار کردی؟

بدون اینکه نگاهش و از مدلا بگیره خونسرد جواب داد:

- هست!

روش و برگردوند و زل زد به چهره مات و مبهوت مونده من..

نویسنده گیسو خزان

- دو سال تمام دستم بود.. بعد از اون درآوردمش و گذاشتمش پیش جفتش که صاحبش موقع فرار تو خونه جا گذاشته بود!

لبم و به دندون گرفتم و روم و برگردوندم.. اون لحظه ای که با نفرت حلقه ام و از دستم درآوردم و گذاشتم رو پاتختی اتاق خوابمون تا بیشتر بسوزونم این آدمی رو که ازش انتظار شوهر بودن داشتم.. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که انقدر بابت این کارم پشیمون بشم!

گلوم و صاف کردم و گفتم:

- خب همونا رو بندازیم دوباره.. چرا خرج الکی کنیم؟

- حلقه من واسه ام تنگ شده این یک.. دو اینکه مدلش قدیمی شده.. سه اینکه هیچ کدوم از ما اون آدمای سابق نیستیم.. خیلی چیزا تغییر کرده و این تغییر و باید تو جزء به جزء زندگیمون اعمال کنیم.

- امیدوارم..

- به چی؟

- به اینکه واقعاً تغییر کرده باشیم!

می دیدم که نگاهش هنوز به نیم رخمه و قبل از اینکه چیزی بگم دو تا حلقه رینگ ساده رو کشیدم جلو و گفتم:

- این چطوره؟

با نیم نگاهی به فروشنده که داشت جواب مشتری بعدیش و می داد گفت:

- برای اینکه از سر وا کنی ساده ترینش و انتخاب کردی؟

بدون فکر کافی گفتم:

- نه چون دوست ندارم شوهرم حلقه جینگیل پینگیل دار دستش کنه!

نگاه خیره و ابروهای بالا رفته اش پشیمونم کرد از حرفم ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

- باشه ولی تو مجبور نیستی انقدر ساده و سبک بندازی.. به نظرم این قشنگتره!

خواستم بدون نگاه کردن به مدل پیشنهادیش مخالفت کنم ولی یه لحظه که چشمم افتاد به اون مدلی که داشت نشونش می داد یه جورایی قند تو دلم آب شد.

تقریباً ست هم بود و مثل همونی که خودم انتخاب کردم ساده.. با این تفاوت که حلقه زنونه اش یه پشت حلقه ظریف با یه نگین خوشگل داشت که از سادگی درش آورده بود..

سکوتم و که دید با لحن شوخی زیر گوشم گفت:

- اعتراف کن که سلیقه من بهتره!

برگشتم یه چیزی بهش بگم که فرصت نداد و با همون حالت چهره اش که توش خنده بیداد می کرد حلقه خودش و دستش کرد و حلقه منم داد بهم..

مال زرتشت اندازه بود ولی مال من یه کم گشاد بود که فروشنده گفت اگه نیم ساعت منتظر بمونیم می تونه درستش کنه و ماهم قبول کردیم..

توهمون حال چشمم به یه گردنبند ظریف خورد..زنجیر باریکی داشت و ازش یه فرشته آویزون بود که رو یه مردوارید کوچیک نشسته بود.

نمی دونم چرا ولی حالت اون فرشته و ظرافتش من و یاد گلاره انداخت و تاثیری که از دیروز تاحالا روم گذاشته بود هم باعث می شد به چشم یه فرشته واقعی بهش نگاه کنم وقتی بهم ثابت

نویسنده: گیسو خزان

کرد حتی بدون دیدن و شناخت یه نفرم می شه بهش عشق و علاقه پیدا کرد..

این دختر دوست داشتنی که هنوز هیچی نشده یه جای ویژه توی قلبم پیدا کرده بود و من و به این باور رسوند که هیچ وقت نمی تونم ازش دل بکنم.. ارزش این و داشت که یه کم ولخرجی کنم!

زرتشت که کنارم وایستاد مسیر نگاهم و دنبال کرد گفتم:

- قیمت این و می پرسی؟

نمی دونم ازنگاه خیره ام به اون گردنبند چی برداشت کرد و شاید متوجه برقی که تو چشمام افتاد بادیدنش شد که بدون پرسیدن قیمت گفت:

- این گردنبندم باحلقه ها حساب کنید لطفاً!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- خودم می خرما!

- نگه دار پولت و لازمت می شه!

- زرتشت!

لحنم جدی بود ولی جدی تر از من زرتشت بود که با تاکید گفت:

- دیگه من و تو نداریم گیسا..کاری به این ندارم که هنوز نمی دونم چرا و واسه چی گفتی پول لازمی و به خاطرش دنبال کار می گردی..ولی الآن مسئله اینه که من و تو زن و شوهریم. خرجمون یکیه..گفتی پولی که لازم داری و نمی خوای از من بگیری منم هیچی نگفتم..ولی تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه یاحداقل تا وقتی با هم اومدیم بیرون واسه خرید.. دوست ندارم خودم و خودت راه بندازی..معنی ماشدن و بعد از بله گفتنت توی اون محضر درک کن و انقدر من و به شک نداز که هنوز من و شوهر خودت نمی دونی و همه اینا برات یه بازیه!

دیگه زبونم به مخالفت نچرخید بعد از این لحن پر از جدیتش..واسه همین آروم لب زدم:

- بازی نیست..فقط..دلم نمی خواد فکر کنی چون به خاطر پول حاضر شدم تن به هرکاری بدم..الآن قراره از وضع مالیت سوءاستفاده کنم و تا می تونم ازت بکنم!

نویسنده: گیسو خزان

- خیله خب..اگه هدفت این بود که تا الآن دهنم و سرویس کردی ازبس اینو بهم فهموندی.. پس دیگه خواهش می کنم بی خیال این دم به دقیقه ساز مخالف کوک کردن شو!

روم و سریع برگردونم تا نبینه اون لبخندی رو که رو لبم نشست و دلیلش برای خودمم نامفهوم بود. شاید زود بود کنار گذاشتن کینه و کدورتام از این آدم ولی بعضی وقتا با همین جدیت و بی کله بازی هاش بدجوری به قلقلکم میانداخت و حس های گم شده وجودم و دوباره زنده می کرد..

به هر حال بعد از اینهمه دم خور شدن با آدم های مختلف می تونستم تشخیص بدم کی داره راست میگه و کی دروغ.. الآنم این حرفای زرتشت به نظرم بدجوری صادقانه می اومد و نتیجه اشم می شد همین حس خوب ناشناخته!

*

- گلاره غذات و بخور دیگه همه اش که داری با گردنبندت بازی می کنی!

نگاهم و از بشقاب غذام به گلاره دوختم که به قول مامان از وقتی اومده بودیم خونه و گردنبندش و بهش دادم هر چند دقیقه یه

نویسنده نگین سوخزان

بار با ذوق و شوق نگاهش می کرد و من هی بیشتر شرمنده می شدم از اینکه همه سهمش از خواهرانه های من همین گردنبند بوده و از این به بعدم به ناچار همینه!

- آخه خیلی خوشگله.. اصلاً از دیدنش سیر نمی شم!

- تو همونی نبودی وقتی آقاجون برای تولدت گردنبند خرید گفتی دوست ندارم بندازم؟

اون لحظه تعجبم بیشتر از اینکه روی کادو خریدن آقاجون واسه گلاره باشه رو جوابی بود که خواهر کوچولوم داد و چشمام و گرد کرد:

- اولاً اون زنجیرش فرق داشت پلاکشم خیلی سنگین بود اذیتم می کرد.. بعدشم.. من هیچ وقتِ هیچ وقت از کسی که خواهرم و ازم گرفته کادو نمی خوام!

- گلاره!

لحن پر عتاب مامانم چشمای گلاره رو خیس کرد.. انگار قبلاً هم چندین بار سر این مسئله از مامان حرف شنیده بود که حالا با لبای آویزون شده از گریه دویید رفت تو اتاقش و در و بست.. خواستم برم دنبالش و نذارم گریه کنه که مامان با ناراحتی گفت:

نویسنده گیسو خزان

- طلا گرون شده.. واسه چی خودت و انداختی تو خرج؟

- کمترین کاریه که می تونم برای خواهرم انجام بدم!

با یادآوری اینکه پولش از جیب زرتشت رفته با اطمینان ادامه دادم:

- نترس.. پولش حلاله!

- این چه حرفیه؟ خب معلومه که حلاله.. جز این که چیزی نمی تونه باشه.. فقط.. گفتم شاید خودت بیشتر لازمت بشه.. به هر حال.. تو یه شهر غریب.. دور از خانواده..

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۲:۵۷]

#پارت_۴۳۱

نگاهم و با اخم گرفتم که مامانمم دیگه ادامه نداد و همونطور که خیره به مسیر رفتن گلاره با ناراحتی لب زد:

- این اواخر زندگیمون همین بود.. آقاجون خیلی دوسش داشت.. مخصوصاً وقتی بزرگ تر شد و شکل و قیافه اش تغییر کرد.. همون روزایی که هرکی می دیدش می گفت چقدر شبیه گیسا شده..

نویسنده گیسو خزان

خدا خدا کردم در ادامه نگه که دلیل علاقه آقاجون شباهتش به من بوده که دیگه واقعاً خنده ام می گرفت از این مهر و محبت های ساختگی و مسخره ای که بزرگترا رو وادار به انجام کارایی می کرد که کم از جنایت نبود!

- گلاره هم دوسش داشت ولی از وقتی فهمید.. آقاجون نقش داشته تو رفتن و.. طرد شدن تو.. انگار اون مرد شد دشمن خونیش.. که حتی سلامم بهش به زور می داد.. هرچقدرم من و بابات تو گوشش می خوندیم که رفتاراش درست نیست به خرجش نمی رفت!

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- خوش به حال من که بالاخره یه نفر پیدا شد طرفم و بگیره..

سرم و بلند کردم و خیره تو چشمای مامانم که با ناراحتی بهم نگاه می کرد بلندتر گفتم:

- اصلاً چرا بهش از من گفتید که حتی نبودمم بخواد اینجوری باعث دردسرتون بشه؟

- بابات پیشنهاد داد بگیم.. بالاخره بزرگ می شه و از زبون یکی می شنوه و اون وقت از ما ناراحت می شه.. منم قبول کردم.

چون.. همیشه امید داشتم به برگشتنت و.. دیدن دوباره ات.. واسه همین گلاره هم باید می فهمید یه خواهر بزرگتر داره که یه روزی برمی گرده!

- اگرم می خواستید بگید باید همه چیز و می گفتید نه اینکه یه داستان ساختگی سر هم کنید و بگید خواهرت عاشق شده و آقاجون طردش کرده و یه جورایی از منی که مثلاً پای عشق و علاقه ام وایستادم پیشش قهرمان بسازید که بعد از فهمیدن اصل ماجرا کاخ آرزوهاش فرو بریزه و ازم متنفر بشه!

با اخمای تو هم فرو رفته پرسید:

- اینا رو گلاره بهت گفته؟

بدون اینکه منظور این سوالش و بفهمم جواب دادم:

- نه اون چیزی در این باره ازم نپرسیده!

- پس.. پس از کجا فهمیدی ما درباره تو چی بهش گفتیم؟

تازه متوجه سوتیم شدم.. هرچند که تا چند ساعت دیگه می فهمیدن ولی خب ترجیح می دادم از زبون زرتشت بشنوه و وقتی بفهمه که زرتشتم کنارم باشه.. بدون اینکه قصد اعتراف داشته

باشم اون و یه پناه و تکیه گاه برای خودم می دونستم و انگار تو این جمعی که بعد از ده سال قرار بود دوباره ببینمشون تنها کسی که می شناختمش و باهاش احساس راحتی داشتم زرتشت بود!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۲:۵۷]

#پارت_۴۳۲

هنوز حرفی برای جواب پیدا نکرده بودم که گفت:

- قرار بود امروز باهم حرف بزنیم.. گفتی.. گفتی یه چیزایی هست که باید بدونم!

سرم و به تایید تکون دادم و از سر میز بلند شدم..

- خسته ام میرم یه کم بخوابم.. غروب حرف می زنیم!

- باشه عزیزدلم..

صدای پر از بغض مامانم که تو گوشم پیچید باعث شد در آن واحد هزار و یک جور حرف و فکر مختلف تو مغزم چرخ بخوره که اصلی ترینشون حرف زرتشت توی اون کافه بود..

نویسنده گیو خزان

مسلماً نمی تونستم به همین زودی و راحتی دلم و صاف کنم.. ولی یه کم دلخوش کردن این آدمی که از دیروز بارها و بارها شاهد اشک ریختنش بودم به جایی برنمی خورد..

برگشتم سمتش و بدون اینکه نگاهم و به چشمای منتظرش بدوزم گفتم:

- امممم.. چیزه.. خیلی وقت بود قیمه بادمجون نخورده بودم.. خیلی چسبید.. دستت درد نکنه!

سکوتش باعث شد نگاهم و از اون نقطه بی هدف روی میز بگیرم و زل بزنم بهش و شاهد اشکایی که گوله گوله از تو چشم بهت زده اش رو صورتش سرازیر می شد باشم..

- نوش جانت فدات شم من.. الهی گوشت شه به تنت! هرچی خواستی بگو خودم برات درست می کنم!

دلم غنج رفت از این محبت های کلامی از شخصی به اسم مادر که باهاش غریبه بودم ولی.. چیزی به روم نیاوردم و همینکه حس کردم اشکاش اینبار از شادیه نه ناراحتی.. روم و گرفتم و رفتم تو اتاق گلاره!

❊

نویسنده: گیسو خزان

نمی دونم ساعت چند بود که چشمام و باز کردم.. انقدر خسته و بیخواب بودم که اصلاً نفهمیدم کی خوابیدم.. تو تاریکی اتاق نگاهی به دور و برم انداختم.. گلاره نبود تو اتاق..

دستم و دراز کردم و از رو میز گوشیم و برداشتم و روشنش کردم.. با دیدن ساعت که پنج و نیم غروب و نشون می داد سریع بلند شدم و نشستم.. نزدیک چهار ساعت خواب بودم؟

چشمام و مالیدم و اس ام اسی که از زرتشت اومده بود و باز کردم.. مال نیم ساعت پیش بود که نوشته بود:

«بیداری؟»

جواب مثبت دادم ولی چیزی نگفت.. حتی زنگم بهش زدم ولی جواب نداد.. منم بی خیال شدم و بلند شدم برم دستشویی که با باز کردن در اتاق صدای حرف زدن مامانم با یه خانومی که برام ناآشنا بود به گوشم خورد.

[۱۲:۵۷ ۰۴.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۳۳

نویسنده نگین وخزان

مطمئن بودم صدا مال هیچ کدوم از خاله هام نیست و اصلاً نمی شناسمش.. واسه همین قبل از اینکه برم بیرون تو آینه یه کم به سر و وضعم رسیدم و موهام و مرتب کردم و از تو ساکی که ظهر بعد از تسویه حساب از هتل گرفتیم و جلوی چشمای متعجب مامانم با خودم آوردم تو خونه یه دست لباس مناسب تر درآوردم و با لباسای تنم عوض کردم!

نگرانی دیدن خانواده زرتشت به مراتب بیشتر از دیدن خانواده خودم بود.. چون کم و بیش می دونستم مامان و بابام به خاطر پشیمونی از اشتباهاتشون رفتار تندی باهام ندارن ولی.. خاله ام که از حالا به بعد باید به چشم عروسش بهم نگاه می کرد.. ممکن بود با شنیدن این خبر هر برخوردی داشته باشه و زرتشتم این و می دونست که خیالم و از بابت رفتار خانواده اش راحت نکرده بود!

جلوی در اتاق وایستادم و با یه نفس عمیق واسه بیرون کردن استرس اتفاقات چند ساعت بعدی رفتم تو سالن.. با دیدن خانوم میانسالی که رو به روی مامانم رو مبل نشسته بود و به محض

دیدن من سرش به سمتم چرخید سلام دادم که از جاش بلند شد و با لبخند جوابم و داد:

- سلام دختر قشنگم خوبی؟ بالاخره چشممون به جمال عزیزدردونه سیمین خانوم روشن شد.. رسیدن بخیر..

با اینکه هنوز نمی شناختمش ولی مطمئن بودم این آدم در جریان گذشته ننگین من نیست که هنوز فکر می کنه عزیزدردونه ام واسه همین باهاش دست دادم و تشکر کردم که بالاخره مامانم کنجکاویم و برطرف کرد:

- ایران خانوم ساکن واحد رو به روییمون هستن.. همونی که آقا پسرش دیروز لطف کردن و از بیمارستان آوردنمون خونه..

با این حرف یه بار دیگه خوشبختم گفتم و چشمم که به نگاه خریدارانه اش افتاد تا ته قضیه رو خوندم.. به زور جلوی خنده ام و گرفتم و با یه ببخشید راه افتادم سمت دستشویی..

حالا که عمیق تر فکر می کردم می دیدم نگاه خریدارانه ایران خانوم بی ارتباط با نگاه های زیر زیرکی پسرش از آینه ماشین نیست!

از دستشویی که بیرون اومدم دوباره با نگاه و لبخند ایران خانوم مجبور شدم راهم و به سمت هال کج کنم.. کنار گلاره روی مبل نشستم و به محض نشستنم ایران خانوم بود که پرسید:

- خب تعریف کن ببینم خوشگل خانوم.. آب و هوا اونور چطوره؟

گلوم و صاف کردم و با نیم نگاهی به مامان که سرش و پایین انداخته بود و انگشتای دستش و می چلوند گفتم:

- کدوم ور؟

- آلمان دیگه.. درستون تموم شد شکر خدا یا بازم باید برید؟

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۲:۵۸]

#پارت_۴۳۴

تازه فهمیدم قضیه از چه قراره و مامانم اینبار برای همسایه اش یه سناریوی دیگه از غیبت غیر موجه دخترش ردیف کرده بود!

بی اهمیت به نگاه خیره من از جاش بلند شد و گفت:

- خاله ات اینا می خوان بیان.. منم گفتم شام درست کنم نگهشون دارم.. برم یه سر به غذام بزنم بیام..

با رفتنش به آشپزخونه روم و به سمت ایران خانوم چرخوندم و به ناچار گفتم:

- متاسفانه بازم باید برم هنوز تموم نشده!

- آبجی قول میدی زود بیای؟

با این حرف گلاره نگاهی بهش انداختم و لبخند غمگینی رو لبم نشست. می دونست دیگه مثلاً خارج نیستم ولی جلوی ایران خانوم چیزی به روش نیاورد.

منم خیلی دلم می خواست بگم نمی تونم قول بدم چون همه چیز بستگی به شرایط پیش رفتن برنامه هام داره ولی برای دل خوش کردنش و غمگین ندیدنش گفتم:

- آره عزیزم.. زود زود میام!

ایران خانوم حرفم و ادامه داد و گفت:

- معلومه که زود میاد.. به هر حال خونه زندگیش اینجاست.. پدر مادرش اینجان.. هیچکس تو مملکت غریب دووم نمیاره.. دیدم که میگم.. الآن همین اشکان پسر من.. یه مدت رفت تهران واسه کار.. به دو ماه نکشید برگشت.. گفت اونجا سختمه دور از شما!

نویسنده: گیسو خزان

لبخندی که رو لبم نشست بیشتر رنگ و بوی پوزخند داشت.. این آدم اگه می دونست من از شونزده سالگی دور از خانواده دووم آوردم بازم انقدر راحت از تحمل بالا و ریاضت کشیدن پسر دردونه اش حرف می زد؟

- البته الآن خدا رو شکر کار و کاسبی خودش و داره.. وردست باباش تو سوپرمارکت کار می کنه و الحمدالله درآمدشون خوبه..

سری به تایید حرفای بی دلیل و معنیش تکون دادم و با اینکه یه جورایی بی ادبی محسوب می شد ولی از جام بلند شدم و گفتم:

- ببخشید من باید زنگ بزنم.. الآن برمی گردم!

سریع گفتم و به سمت اتاق پا تند کردم.. تو این ساعت هایی که هر ثانیه اش با اضطراب سپری می شد فقط همین حرفای مسخره و خاله زنکی رو کم داشتم که الحمدلله جور شد!

گوشیم و یه بار دیگه از رو میز برداشتم و چک کردم.. زرتشت بازم زنگ زده بود و من ندیدم.. یه بار دیگه شماره اش و گرفتم که اینبارم اون جواب نداد و من پوف کلافه ای کشیدم و خودم و انداختم رو تخت..

نویسنده:گیسوخزان

[۱۲:۵۸ ۰۴.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۳۵

همونطور که دراز می کشیدم دستم و بلند کردم و نگاهی به انگشت حلقه دست چپم انداختم که هنوز خالی بود.. حلقه آماده نشد و قرار شد زرتشت قبل از اومدن به اینجا بره تحویل بگیره و بعد بیاد..

با وجود حرفای زرتشت.. هنوز اون حلقه برام فقط جنبه تزیینی داشت و خدا خدا می کردم وجودش توی انگشتم انقدری من و درگیر احساسات و تعهدات زندگی متاهلی نکنه که مجبور شم از زندگی اصلیم فاصله بگیرم و همه چیز یادم بره..

حداقل این دو سه روزی که پام دوباره به این شهر باز شد دلیل خوبی بود واسه فراموش نکردن و جزم کردن عزمم تا یه چیزایی رو به خیلیا ثابت کنم و دفعه بعد که اومدم زبونم درازتر باشه!

نگاهم هنوز به جای خالی حلقه توی انگشتم بود که صدای سلام و احوالپرسی که اینبار برعکس دفعه قبل زیادی آشنا بود حواسم و جمع کرد و هولزده از جام بلند شدم..

نویسنده: نگین وخزان

کف دستم و چسبوندم به گونه های گر گرفته ام و چشمام و محکم بستم.. حال و روزم جوری بود که انگار جدی جدی واسه خواستگاری اومده بودن و به کل یادم رفته بود من و اون آدمی که بیرون بود همین چند روز پیش رسماً و قانوناً زن و شوهر شدیم!

در و باز کردم و رفتم بیرون.. نرسیده به سالن چشم چرخونم و همینکه دیدم فقط زرتشت تو سالنه و خاله و شوهرخاله ام نیستن.. نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و با جرات بیشتری جلو رفتم و سلام دادم..

سر زرتشت به سمتم برگشت و جواب سلامم و جلوی چشمای پر از کنجکاوی مامانم خیلی عادی و خونسرد داد و منم زیر نگاه خیره همه اشون نشستم سر جام که مامانم پرسید:

- سیما اینا کوشن پس نمیان؟

زرتشت که انگار بدتر از من از حضور ایران خانوم معذب شده بود یه کم رو مبل جا به جا شد و گفت:

- چرا.. من یه جایی کار داشتم.. دیگه نزدیک بودم خودم اومدم.. مامان گفت می مونه که با بابا بیاد!

نویسنده: گیسو خزان

- باشه پسرم! من برم یه زنگ به بیمارستان بزنم ببینم می تونم با منوچهر صحبت کنم یا نه.. الآن غر می زنه میگه دخترت و دیدی دیگه من و فراموش کردی! ببخشیدا ایران خانوم.. با اجازه..

نمی دونم چرا این رفتن های مامان برام به این معنی بود که می خواست به ایران خانوم بفهمونه وقت پذیرایی و مهمون داری کردن و نداره تا زودتر بره خونه اش.. ولی اونم انگار تو یه فاز دیگه بود که خواهش می کنمی به مامان گفت و روش و با بیخیالی برگردوند سمت من..

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۲:۵۸]

#پارت_۴۳۶

نگاهش یه لحظه روی موهام چرخید که احتمالاً انتظارداشت به خاطر حضور زرتشت بپوشونمشون..ولی چیزی نگفت و حین سفت تر کردن چادری که بعد از اومدن زرتشت سفت و سخت تر گرفته بودش گفت:

-اونجا کارم می کنی دخترم؟

گلوم و صاف کردم و نیم نگاهی خجالت زده به زرتشت که بادست زیر چونه اش زل زده بود به من انداختم..حالا درست باید جلوی

زرتشت این سوال و ازم می پرسید؟اونی که از نحوه پول درآوردن من خبرداشت؟

-نه وقت ندارم!

سعی کردم باجواب های کوتاه بی میلیم به این مکالمه رو نشون بدم هرچندانگار هیچی رو این زن تاثیر نداشت و کارخودش و می کرد!

-کارخوبی می کنی..هرچی کمتر به مملکت غریب وابسته بشی بهتره..بالاخره می خوای برگردی..اینجا برای خودت خونه زندگی تشکیل بدی..انقدر وقت هست برای کار کردن که نگو!البته اگه خدا یه شوهری نصیبت کرد که دستش به دهنش برسه چه کاریه بخوای بری سرکار؟

خنده ای مصلحتی کرد و ادامه داد:

- آقااشکان ما که میگه دنبال زنی می گردم ازصبح تاشب تو خونه بشینه و خانومی کنه..کار کردن و پول درآوردن واسه مرداست!اگه خدا بخواد تاچند وقت دیگه هم شعبه دوم فروشگاه حاج آقا رو می زنن که توش فقط آقااشکان وایمیسته و دیگه

نویسنده:گیسوخزان

شغلشم مستقل می شه..واسه همین مغز من و داره سوراخ می کنه که دیگه کم کم براش آستین بالابزنم!

به دنبال این حرف دوباره خودش خندید ولی من بدون کوچکترین لبخندی همه حواسم و دادم به زرتشتی که از اون حالت نشستن بی خیالش دراومد و احتمالاً بااحساس خطر ازشنیدن اسم«آقا اشکان»بااخمای درهم زل زد به ایران خانوم که اصلاًمتوجه زرتشت نبود و نگاهش تمام و کمال به من بود.

یه کم خودش و رو مبل کشید نزدیک ترو گفت:

-والا..می دونم شاید موقعیتش نباشه ولی..سیمین خانوم که گفت یه توک پا اومدی به بابات سر بزنی و دوباره قراره بری گفتم شاید دیگه قسمت نشه این دختری که انقدر تعریفش و شنیدم و ببینم..اینه که اومدم هم یه سر به مامانت بزنم و حال بابات و بپرسم..هم چشمم به جمال شماروشن شه!

لبخندی زورکی زدم و آروم گفتم:

-لطف دارید!

هیچ حرف دیگه ای به ذهنم نرسید دربرابر طوماری که ردیف کرده بود..جدا از استرسی که زرتشت داشت بانگاه خیره اش به

نویسنده:گیسو خزان

جونم میداخت..خودمم تاحالا تو همچین موقعیتی نبودم که بخوام حرف آماده ای داشته باشم و تحویلش بدم.

-راستش از دیروز که اشکان شما رو رسوند و اومد خونه..یه بند داره در گوش من حرف می زنه..البته من بهش گفتم که شما فعلاً داری درس می خونی اونور ولی اصرار داره که اگه خودتم مایل باشی..یه بار واسه آشنایی...

-گیساجان یه لحظه میای تو اتاق؟

[۱۲:۵۸ ۰۴.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۳۷

با صدای نسبتاً بلند زرتشت سر جفتمون به سمتش برگشت که سرپا وایستاده بود و نگاه خیره و پر اخمش و از ایران خانوم که انگار با این حرکت زرتشت بهش برخورده بود نمی گرفت..

بی اختیار نگاهم و چرخوندم سمت آشپزخونه و وقتی دیدم مامانم هنوز اون توئه و تو اتاق رفتن همزمان من و زرتشت و نمی بینه آروم بلند شدم و راه افتادم.. چون اونی که تجربه دیدن خشم عجیب غریب زرتشتی که معمولاً با همین سرخ شدن

نویسنده:نگین سوخزان

چشما و تیره تر شدن رنگ پوستش شروع می شد و داشت.. من بودم.. نه ایران خانوم!

جلوتر از زرتشت وارد اتاق گلاره شدم و همینکه دو سه قدم برداشتم صدای بسته شدن در به گوشم خورد و دستم کشیده شد و چسبیدم به در..

تو ثانیه بین در و هیکل زرتشت گیر افتادم و از هیچ طرف اجازه تکون خوردن نداشتم.. در حالیکه می ترسیدم صدام بیرون بره پچ زدم:

- باز قاطی کردی؟ چته تو؟

- خواستگار پیدا کردی؟

با صدای خط و خش دار و لحن جدیش.. به جای اینکه بترسم خنده ام گرفت از این خشم و شایدم حسادت بچگانه اش و این خنده ام انقدر زیاد بود که واکنشم بشه جمع کردن لبام به داخل و گرفتن نگاهم که زرتشت خیلی سریع شکارش کرد و جری تر شد:

- نیشت باز بشه دهنت و پر خون می کنما!

- نه بابا؟ اینجا خونه بابای منه ها دیگه جرات این کارا رو نداری؟

- پس به خاطر همین جرات پیدا کردی تو خونه خواستگار راه بدی؟

- شلوغش نکن تو رو خدا.. بیا بریم بیرون زشته!

- دو ساعت زنم و ول کردم واسه اش خواستگار اومده.. شلوغش نکنم؟ من تا دهن اون آقا اشکان و صاف نکنم که ول کن نیستم..

سرش و به گوشم نزدیک کرد و با حالتی که بدجوری مورمورم می کرد پچ زد:

- شلوغ کاری و الآن بهت نشون میدم.. عزیـــــــزدلم!

خواست ازم فاصله بگیره که یقه لباسش و محکم تو دو تا مشتم گرفتم و عاجزانه لب زدم:

- تو رو خدا.. الآن میره.. ما هم که می خوایم امشب برگردیم.. دیگه هیچ وقت نمی بینیمشون.. شر درست نکن. بذار مامانت اینا بیان بعد.. نمی خوام مجبور شیم ده دفعه این موضوع رو توضیح بدیم!

نویسنده:گیسوخزان

نگاه کلافه اش خیره لبام بود که داشتم تند تند تکونشون می دادم و بعد از تموم شدن حرفم زل زد تو چشمام..

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۲:۵۸]

#پارت_۴۳۸

-نمی تونم گیسا بفهم..جلوی چشم من داره از قرارمدار گذاشتن واسه آشناییت باپسرش حرف می زنه..زن من چرا باید بره باپسر پفیوز اون آشنا بشـــــــه؟

-دیوونه بازی در نیار زرتشت..چند دقیقه دیگه میره..امشبم که می خوایم همه چیز و به خانواده هامون بگیم..بعد ازرفتن ما..اگه یه موقع حرفی چیزی به مامان زد خودش جوابش و میده و این فکرو ازسرش میندازه..تو رو خدا..اینا به اندازه کافی به خاطر من آبروشون رفته..نذار پیش همسایه های این خونه هم سرشکسته بشن!

هنوز توهمون فاصله کم مونده بودم و هنوز نمی تونستم ذره ای آرامش تو نگاه پرتلاطمش بخونم..واسه همین بدون فکر کافی روی پنجه پام بلند شدم و لبام و به اندازه چند ثانیه به گونه اش چسبوندم و عقب کشیدم.

اینبارچشماش پر از بهت بود و ناباوری وقتی خیره شدم بهشون و لب زدم:

-توروخدا!

چندثانیه ای طول کشید تابه خودش بیاد و بایه نفس عمیق نگاه مات مونده اش و بگیره..سرش پایین بود و من محو رگ برجسته گوشه پیشونیش بودم که با یه باشه زیرلبی خیالم و راحت کرد و ضربان تند قلبم و آروم.

دستم و بردم پشت و دستگیره درو کشیدم پایین که زرتشتم مجبور شد فاصله بگیره تا درو باز کنم..نگاهم یه لحظه به تیپش افتاد که تازه توجهم بهش جلب شد.

متفاوت بود نسبت به صبح..هرچند که در نهایت تعجب اون موقع هم برام جذاب بود همون پریشونیش ولی حالا..با این کت اسپرت مشکی و تی شرت یقه گرد سبزی که پوشیده بودو شلوار جین مشکی جذبش و موهایی که حسابی بهشون رسیده بود بدجوری داشت حرارت بدنم و بالا می برد.

حرفی که یه روزی به طناز درباره مردا زدم..حالا واسه خودم نمود پیدا کرده بود و.. ازدیدن تیپ جذاب و هیکل برازنده کسی که شوهرم محسوب می شد..داغ کرده بودم!

دیگه موندن بیشتر از این جایز نبود با این شرایط..خواستم سریع برم بیرون که مچ دستم و نگه داشت و بالحن اخطارگونه ای که دوباره من و به خنده میانداخت گفت:

-اولین و آخرین بار بود که با یه بوس کارت و پیش بردی و نظرت و تحمیل کردیا!دفعه دیگه از این خبرا نیست حواست و جمع کن!

دیگه نتونستم جلوی لبخندم و بگیره و تو همون حال پچ زدم:

- خیله خب بیا بریم.

خواستم دستم و بکشم که محکم تر نگه داشت و بااون یکی دستش از تو جیب کتش جعبه طلای کوچیکی درآورد و حلقه آماده شده ام و از توش کشید بیرون.

مال خودش ازقبل دستش بود و مال منم خودش انداخت.

-ببین خوبه؟

نویسنده:گیسوخزان

یه کم تو دستم چرخوندمش و سرم و به تایید تکون دادم.

-عالیه!

-اینم مدرک..دیگه بریم!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۲:۵۹]

#پارت_۴۳۹

با هم رفتیم بیرون و همین کنار هم بودنمون وقتی که پا تو سالن گذاشتیم.. باعث شد سر مامانم و ایران خانوم و گلاره همزمان به سمتمون برگرده و با تعجب به جفتمون نگاه کنن..

ایران خانوم که نه ولی مطمئناً مامانم توضیح می خواست واسه این چند دقیقه خلوت کردنمون توی اتاق که مطمئناً حدسی که از دیشب زده بود و نتونست به زبون بیاردش و به یقین تبدیل کرد.. شایدم.. از بابام پای تلفن یه چیزایی شنیده بود و حالا منتظر توضیحات خودمون بود.

خوشبختانه صدای زنگ آیفون ما رو از اون نگاه های خیره نجات داد و گلاره که سریع رفت در و باز کرد و برگشت گفت:

- خاله سارا اینا اومدن!

ایران خانومم همراه مامان از جاش بلند شد و در حالیکه نگاه معنی دارش هنوز روی من و زرتشت بود گفت:

- مهمونات اومدن.. من دیگه زحمت و کم کنم سیمین خانوم جون.. ایشالا فردا با حاج آقا میریم عیادت منوچهر خان.. خدا سلامتی بده به همه اتون.. با اجازه..

- خواهش می کنم دست شما درد نکنه زحمت کشیدید..

دیگه حرفی درباره قراری که می خواست قبل از رفتنم به اتاق با آقا پسرش بذاره نزد و این یعنی که دیگه احتیاجی به توضیحات بعدی مامانم نبود و احتمالاً خودش از همین کنار زرتشت بودنم یه حدسایی زده!

درحالیکه دلم می خواست یه نفس راحت بکشم از رفتن ایران خانوم و ختم به خیر شدن قائله.. استرس اومدن خاله سارا و مطمئناً شوهرش به قدری تو وجودم زیاد شد که خودم و به نزدیک ترین مبلی که سر راهم بود رسوندم و نشستم روش..

نمی دونستم وضعیت ظاهریم چه جوری بود ولی حتماً رنگ و روم پریده بود که زرتشت کنارم نشست و با اخم خیره صورتم شد:

نویسنده گیسو خزان

- این چه حال و روزیه.. هنوز هیچکس نیومده این ریختی شدی؟ قبلاً مگه حرف نزدیم باهم دیگه اینهمه استرس واسه چیه؟

آب دهنم و قورت دادم و با درموندگی لب زدم:

- دست خودم نیست!

زرتشت نمی دونست و منم نمی تونستم بگم که خانواده خاله سارا.. به خصوص شوهرش از اون آدمایی ان که من حتی تا آخر عمر دلم نمی خواد باهاشون رو به رو بشم و امروزم نمی دونستم چه بهونه ای باید برای زرتشت می آوردم که راضی بشه از خیر خبر کردن این دو نفر بگذره.

ولی معتقد بود اگه همه جمع باشن و این مسئله یک بار برای همیشه تموم بشه بهتره و منم برای مشکوک نشدنش مجبور بودم موافقت کنم.

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۲:۵۹]

#پارت_۴۴۰

صدای سلام و احوالپرسی که تو سالن پیچید جفتمون از جا بلند شدیم و زل زدیم به در ورودی تا اینکه خاله و شوهرخاله ام و

نویسندگان سوخزان

پشت سرشون یه دختر جوون که احتمال می دادم آنیتای ده ساله اون موقع و بیست ساله الآنه اومدن تو..

نگاهم و دوختم به خاله ام که داشت با ناباوری بهم نگاه می کرد و همه تلاشم این بود که حتی به اندازه چند ثانیه به اون یه جفت چشمی که از پشت سر خاله ام بهم خیره شده بود نگاه نکنم..

سلام زیر لبیم و اول آنیتا و بعد خاله ام جواب داد که با ذوق گفت:

- سلام عزیزم.. خوبی؟ ماشالله چقدر بزرگ شدی تو!

خنده ام گرفت از این سلام علیکی که بیشتر مناسب کسایی بود که چند ماه همدیگه رو ندیدن نه چند سال. ولی چیزی جز یه «ممنون» زیر لب نگفتم و خاله ام که احتمالاً برای بغل کردنم جلو اومد فقط دستم و به سمتش دراز کردم تا بفهمه از این محبت های ساختگی و پر از تظاهر خوشم نمیاد!

بعد از من سمت زرتشت رفت و با اون سلام علیک گرم تری کردن و نشستن و عجیب بود که نه شوهرخاله ام سمتم اومد نه

نویسنده نگین سوخزان

من سعی کردم حداقل برای ظاهرسازی جلوی بقیه سلام بدم بهش.

شایدم عجیب نبود و منطقی طریق رفتار مال همین شوهرخاله ای بود که نگاه آخر اون شبش تو تمام این سال ها یه گوشه از ذهنم مونده بود و مدام بهم یادآوری می شد..

جو سنگین به وجود اومده رو فقط سوال های کوتاه خاله و مامانم از زرتشت می شکست و خدا خدا می کردم وسط سکوت های یهویی و شاید پر از شوکشون.. صدای ضربان بلند و تند قلبم به گوش کسی نرسه!

بعد از چند دقیقه کلافه ای این فضایی که اصلاً دلم نمی خواست توش باشم بلند شدم و به بهانه آب خوردن راه افتادم سمت آشپزخونه و ترجیح دادم دیگه تا اومدن مامان و بابای زرتشت بیرون نرم و زیر نگاه تیز بقیه که هر کدوم در آن واحد هزار تا فکر مختلف نسبت به من تو سرشون داشتن قرار نگیرن!

با خیال راحت از بودن تو آشپزخونه ای که اوپن نبود و دیدی به سالن نداشت یه کم وایستادم تا ریتم قلبم آروم بشه و بعد یه لیوان آب از تو یخچال برای خودم ریختم..

یه قلپ بیشتر نخورده بودم که خاله ام اومد تو و نگاه دلتنگش و به سرتا پام دوخت..

[۱۲:۵۹ ۰۴.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۴۱

اینبار که شوهرخاله ام نبود راحت تر می تونستم نگاهش کنم تا ببینم دلتنگی تو چشماش واقعیه یا نه!

به نظر واقعی می اومد و این یعنی..شوهرش سکوت ده سال پیشش و حفظ کرده و هنوز چیزی به زنش از اون جریان نگفته!هرچند که حق داشت..اگه می گفت خودش و زیر سوال می برد و طبیعی بود که نخواد حرفی بزنه که به ضررش تموم شه!

- نمی دونم باور می کنی یا نه..ولی دلم برات خیلی تنگ شده بود گیسا جان!

باز جوابی جز یه تشکر معمولی به ذهنم نرسید و به خودم حق می دادم بابت این بی زبونی..من مدت ها بود که از این مکالمات با اعضای فامیل دور بودم و تو این شرایطی هم که زودتر از زمان مورد نظرم مجبور به برگشت شدم کارم سخت تر بود!

نویسنده:گیسو خزان

خاله ام که دید همه راه های مکالمه از سمت من بسته شده خواست روش و بگیره و بره که یه لحظه.. نمی دونم با چه فکری.. دل و زدم به دریا و با لحنی که سعی می کردم تمام خونسردی کاذبم و تو خودش جا بده گفتم:

- خاله از گیو چه خبر؟

خاله ام بی خبر از همه جا..فقط خوشحال از اینکه یه سوالی ازش پرسیدم و نسبت به حضورش بی تفاوت نبودم.. برگشت سمتم و با ذوق گفت:

- خوبه عزیزدلم..نمی دونم در جریان هستی یا نه.. توی ایتالیا.. تو سفارت ایران کار می کنه..امیر با کمک یکی از آشناهاش این کار و براش جور کرد.. هستش دیگه..اونور داره برای خودش زندگیش و می کنه!

هیچ تلاشی برای مخفی نگه داشتن پوزخندم نکردم..چقدر سنگین بود برام جمله «اونور داره برای خودش زندگیش و می کنه» چقدر راحت داشت زندگی می کرد..کارمی کرد..تحصیل می کرد و من.. جون دادم تو تک تک روزای این ده سال به جای زندگی کردن..

- ما هم خیلی نمی بینیمش..از اون موقع اصلاً برنگشته ایران.. هرازگاهی ما میریم اونجا یه سری بهش می زنیم..اتفاقاً همون روزا...همون روزا که تو رفتی.. سراغت و می گرفت..ماهم نتونستیم بگیم چی شده.. مجبور شدیم همون دروغی رو بهش بگیم که..بعداً مامان و بابات.. به گلاره گفتن!

دندونام و محکم بهم فشار دادم و ازحرصی که توی وجودم داشت زیاد می شد چیزی نمونده بود لیوان توی دستم بشکنه..

کاش می شد قفل زبونم و باز کنم و چهره شیطانی پسر این آدم خوش خیال و براش رو کنم..ولی حیف..واقعاً حیف که زبونم کوتاه بود و یه مدرک کت و کلفت از قاتل بودنم و همه این آدما دیده بودن..لعنت به من و زبون همیشه کوتاهم!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۲:۵۹]

#پارت_۴۴۲

- اگه دوست داشته باشی می تونم شماره اش و بهت بدم که باهاش..

- نه لازم نیست!

نویسنده:گیسو خزان

با لحن مصممم دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون.. منم ته مونده آب توی اون لیوان و سر کشیدم تا شاید بتونم باهاش بغض خفه کننده توی گلوم و قورت بدم..

ولی هنوز موفق به مهار کردنش نشده بودم که اومدن شوهر خاله ام به آشپزخونه و دیدن چهره برزخیش و چشمایی که ازش آتیش بیرون می زد دست و پام و لرزوند.

خدایا خودت به دادم برس.. تا این لحظه که با امیرخان چشم تو چشم نشده بودم از اومدنم به شیراز ذره ای پشیمون نبودم و حالا.. آرزو می کردم که کاش قلم پام می شکست و من هیچ وقت با این مرد.. تو این شرایط رو در رو نمی شدم!

- اینجا چه غلطی می کنی تو دختره آشغال؟

عرق سردی رو تنم نشست و ضربان قلبم و جایی حوالی گلوم حس می کردم.. کاش یکی می اومد تو آشپزخونه و نجاتم می داد.. کاش اصلاً نمی اومدم این سمت و فرصت تنها موندن با این آدم و بهش نمی دادم!

- ده سال پیش ازت گذشتم که بری و گورت و برای همیشه از این شهر گم کنی.. فکر کردی هر دفعه برگردی و راست راست

نویسنده گیسو خزان

جلوی چشمم راه بری بازم ساکت می شینم و هیچ کاری نمی کنم؟

این حرفا دیگه برام زیاد بود.. تا یه جایی حق داشت ولی.. در نظر من انقدری هم بی گناه نبود که بخواد هرچی دلش می خواد بارم کنه و کار و به تهدید بکشونه.

من همون موقع اش هم خیلی حرفا داشتم تا به این آدم بزنم ولی فرار کردنم این فرصت و بهم نداد..

دستی به موهای کم پشت و سفید شده اش کشید و سرش و احتمالاً از فکرای توی مغزش تکون داد و گفت:

- همین امشب میری و دیگه هم پات و اینجا نمی ذاری.. شنیدی چی گفتم یا نه؟ اگه فقط یک بار دیگه.. تو فاصله صد متری خودم و هرکی که اون بیرون نشسته ببینمت.. دهنم و پیش پلیس باز می کنم و کاری که باید ده سال پیش می کردم و حالا می کنم!

هنوز می ترسیدم از این آدم و کاری که به گفته خودش می تونست انجام بده.. ولی این وسط منم از این آدم یه آتویی داشتم که نذاره زبونم حداقل جلوی این یه نفر کوتاه باشه..

- فکر نمی کنید.. این تهدید بیشتر به ضرر خودتون تموم می شه تا من؟

اخماش رفت تو هم و همزمان چشماش گشاد شد..

- یعنی چی؟

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۰]

#پارت_۴۴۳

-یعنی اون حرفایی که قراره پیش پلیس بزنید و به دنبالش حرفایی که من قراره تو بازجویی هام بزنم..یه سرشم به خودتون برمی گرده..همینم باعث شده که تا الآن ساکت موندید و کاری نکردید..پس حداقل پیش من ادای آدمای باگذشتی که دلشون برای یه دختربچه سوخته رو درنیارید. بعید می دونم مایل باشید حقایقی که من ازتون می دونم رو بشه!

دیدم که به وضوح جاخورد ولی سعی داشت هنوز خودش و عصبانی نگه داره و من ازسکوتش استفاده کردم و ضربه آخرم و زدم..

نویسنده گیسو خزان

- یعنی واقعاً براتون بد نمی شه که خاله ام یا بقیه..ازرابطه پنهونی حاج امیر دلاوری بایه زن جوون بی کس و کار که صیغه اش کرده بود و تو همون کوچه ای که با زن اول و بچه هاش توش زندگی می کرد..براش خونه زندگی تشکیل داده بود بویی ببرن؟

پوزخندی زدم و خیره تو چهره مات مونده اش ادامه دادم:

-فکر نمی کنم آدمی باشید که راضی به طلاق گرفتن خاله ام بشید و از اون ارثیه میلیاردی آقاجون که به دختراش می رسه بگذرید!

-دهنت و ببند دختره کثافت تاخودم نبست..

-گیســـــا!

باصدای زرتشتی که یه بار دیگه نقش فرشته نجاتم و بازی کرد..امیرخان که احتمالاً برای کوبیدن تو صورتم نزدیک شده بود عقب کشید و با اخم زل زد بهش..

-چیزی نیست..یه صحبتیه بین من و این دختر..تو برو ماهم میایم الآن!

نویسنده: گیسو خزان

زرتشت که نگاه مشکوکش و لحظه ای از شوهرخاله ام نمی گرفت اومد کنار من وایستاد و گفت:

-مطمئناً هرچی هست به منم مربوط می شه!

-چرا باید به تو مربوط...

یه لحظه مکث کرد و بایه چشم ریزه شده زل زد به زرتشت..

-صبر کن ببینم..نکنه تو این و برداشتی باخودت آوردی؟آره؟تو بهش جریان عمل باباش و گفتی؟

-برفرض که آره الآن مشکل کجاست؟

-مشکل کجاست یادت رفت این دختره چیکار کرد بازندگیت؟ پای یه قاتل فراری حروم لقمه رو...

صدای زرتشت بالا رفت و حرفش و قطع کرد:

-مواظب حرف زدنتون باشید امیرخان..اجازه ندارید با زن من اینجوری حرف بزنید!

-هه..زنم؟اون صیغه دوساله دیگه چه ارزشی داره که زنم زنم می کنی؟

-من حرفی از اون صیغه باطل شده زدم؟

صورت امیرخان دیگه ازشدت عصبانیت به قرمزی می زد و نفساش سنگین شده بود..ولی زرتشت همچنان داشت باخونسردی و آرامش طوری که انگار برنده بی قید و شرط این رقابت بود بهش نگاه می کرد و خب.. دروغ چرا.. یه لحظه به خودم بالیدم از این حس حمایتی که انگار داشت عقده های گذشته ام و خالی می کرد.

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۰]

#پارت_۴۴۴

چقدر خوب می شد اگه زرتشت اون شب لعنتی هم همینجوری جلوی بقیه به خصوص آقاجون سینه سپر می کرد و از زنش دفاع!

نگاه شوهرخاله ام که چند بار بین من و زرتشت جا به جا شد آخر رو صورت زرتشت گیر کرد و با ناباوری و خشم پرسید:

- رفتی دوباره صیغه اش کردی؟

- دوباره با هم ازدواج کردیم ولی حالا که خیلی کنجکاوید اینم بدونید که عقد محضری و دائم بوده!

نویسنده نگین یوخزان

- می فهمی چیکار کردی تو؟ این دختره همونی بود که یه بار قالت گذاشت و فلنگ و بست.. رفتی دوباره گرفتیش بدبخت؟

- به شما ربطی نداره!

لحن تند شده زرتشت و حرفی که زد باعث شد شوهرخاله ام با ناباوری گوشش و به سمت زرتشت بگیره و بگه:

- نشنیدم؟

زرتشتم با نهایت پررویی سرش و به سمتش متمایل کرد و اینبار نزدیک گوشش شمرده شمرده گفت:

- به شما.. ربطی.. نداره!

امیر خان خیره به زرتشت چند قدم عقب عقب رفت و قبل از بیرون رفتنش از آشپزخونه لب زد:

- باشه.. به من ربطی نداره.. ولی مطمئناً به ننه بابات ربط داره و به نظرم باید بدونن پسرشون چه نونی گذاشته تو سفره اشون..

با قدم های بلند رفت بیرون و من همینکه خواستم هولزده زرتشت و صدا کنم و ازش بخوام بره جلوش و بگیره دیدم با یه لبخند زل زده بهم و نگاه من و که دید گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- هیچوقت ازش خوشم نمی اومد..

هنوز اینهمه آرامشش و درک نکرده بودم که دولا شد دست یخ زده ام و گرفت و گفت:

- لباس رزمت و بپوش که داریم می ریم تو میدون نبرد!

چند قدم من و دنبال خودش کشوند که وایستادم و مجبورش کردم وایسته..

- زرتشت.. از.. از هر طرف به قضیه نگاه کنی اونا حق دارن. نمی خوام بیخودی با کسی دهن به دهن بذاری.. من مجبورت کردم به این کار.. نمی خوام به خاطر من رابطه ات با بقیه خراب بشه..

- منم منظورم از نبرد دعوا نبود.. راضی کردنشون بود.. بیا بریم!

به راهروی جلوی آشپزخونه که رسیدیم کم کم صدای همهمه بلند شد و این نشون می داد خانواده زرتشت هم بالاخره اومدن و امیرخان کار خودش و کرد..

پامون و که تو سالن گذاشتیم اول از همه هم خودش بود که چشمش بهمون افتاد و رو به بابای زرتشت گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- بفرما.. شازده پسرت و تحویل بگیر.. از خودش بپرس تا باورتون بشه!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۰]

#پارت_۴۴۵

با این حرف همه برگشتن سمتمون و من بعد از اینکه خیالم از بابت نبودن گلاره راحت شد..زل زدم به خاله بزرگم که تازه چشمم بعد از ده سال به جمالش روشن شد.

بهتی که توی چشماش خونه کرده بود و نمی دونستم پای چی بذارم.. دیدن من بعد از اینهمه سال یا..دست قفل شده ام تو دست پسر یکی یه دونه اش..ولی هرچی که بود حس خوبی نداشت و اون دلتنگی که تو چشمای خاله سارا دیدم و شاهدش نبودم..این یعنی من و سر بدبخت کردن پسرش بدجوری مقصر می دونه!

نگاهش و ازدستامون گرفت و چند قدم نزدیک شد..

- زرتشت..امیرخان..چی میگن؟

نگاه زرتشت با همون اخمای درهم به سمت امیرخان برگشت و گفت:

- چی میگن؟

- شما..شما دوباره باهم..ازدواج...

- بله من بعد از فوت آقاجون که برگشتم تهران گیسا رو پیدا کردم..تو شرکت یکی از همکارام کار می کرد..وقتی دیدیم جفتمون تنهاییم و پشیمون از اتفاقات گذشته..تصمیم گرفتیم دوباره باهمدیگه ازدواج کنیم..ماجرای بیماری و عمل منوچهرخانم من بهش گفتم و آوردمش که باباش و ببینه..همین امشبم می خوایم برگردیم سرخونه و زندگیمون..

خاله ام که به سختی چادرش و بادست لرزونش نگه داشته بود غرید:

- به همین راحتی ازدواج کردید؟بدون اجازه ما؟

- یه بار ازشما اجازه گرفته بودیم..اینبارم بر مبنای همون پیش رفتیم!

- اون موقع فرق می کرد زرتشت..اون موقع این دختر..

نویسنده گیسو خزان

نگاهش برگشت سمت من و روش و با اخم گرفت..منم از فرصت استفاده کردم و زل زدم به مامانم که انگار انقدری هم از شنیدن این خبر شوکه نشد..شاید..اگه عمیق تر بهش نگاه می کردم حتی می تونستم یه درصدی از شادی و آسودگی هم تو چشماش بخونم!

خاله سیما که با کمک خاله سارا رو مبل نشست باز طاقت نیاورد و از سکوت پر از بهت بقیه برای خالی کردن خودش استفاده کرد..

- این دختر همونی نیست که یه بار تو رو شب عروسی قال گذاشت و رفت؟چه جوری دوباره بهش اعتماد کردی زرتشت؟ ازدواج دومتم که از پایه و اساس غلط بود و سرانجامی نداشت.. واسه چی دوباره رفتی سراغ همون سوراخی که یه بار ازش گزیده شدی؟

دستم و ول کرد و چند قدم رفت سمت مامانش..

- موافقم که ازدواج دومم از پایه و اساس اشتباه بود..ولی من هنوز سر جریان بهم خوردن زندگیم با گیسا..آقاجون و مقصر می

دونم..نه هیچکس دیگه رو.. حالا که نیست..چرا نباید یه بار دیگه شانسم و امتحان کنم؟

- شانس؟تو ازدواج بایه دختر قاتل و...

- مامان حق ندارید جلوی من درباره گیسا اینجوری حرف بزنید.

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۱]

#پارت_۴۴۶

-چه جوری حرف زدم مگه حقیقت نیست؟مگه خودش قبول نداره؟

-هرچی..گذشته تموم شده و منم خیلی وقته چالش کردم..حالا یه زندگی جدید شروع کردم. دلم نمی خواد بافکر به این چیزای مسخره دوباره همه چیز خراب بشه..برفرض که من با گیسا نه و با یکی دیگه یاحتی با یکی ازهمون دخترایی که شما بهم پیشنهاد می دیشون ازدواج می کردم..ازکجا می خواستیم بفهمیم تو گذشته اون دختر چه خبر بوده؟اگه کاری صد پله بدتر از این انجام داده بود می اومد به ما می گفت؟

-اونا رو نمی دونستیم و خودمون و باهمین فکر که غریبه ان و شناختی ازشون نداریم آروم می کردیم..ولی این و می دونیم..باچشم خودمون دیدیم اون فیلم و..چه جوری باید یادمون...

اینبار جلوی چشمای متعجب همه امون..مامانم بود که جواب خاله ام و داد و توپید:

-بسه دیگه سیما..آقاجون رفت تو نشستی جاش؟دادگاه نرفته حکم صادر می کنی؟همین حرفا ده سال پیش بچه من و از شهر و خونه زندگیش روند..خودت بودی و دیدی چی کشیدم تو این ده سال..حالا که اومده داری یه کاری می کنی اینبار تاآخر عمرش پاش و اینجا نذارهاگه نگران گناهشی..که منوچهر خیلی وقته دیه اون خدا بیامرز و کنارگذاشته تا هروقت خانواده اش پیدا شد بهشون بده..تاالآنم چندبرابر اون دیه خرج کار خیر کرده که بشه کفاره گناهش..اگرم میگی باید خود گیسا مجازات بشه..ده سال دوری ازخانواده و زندگی کردن تو شهری که توش پر از گرگه مجازات نیست؟چه فرقی با زندان داره وقتی نه ما دیدیمش نه اون مارو؟

نگاهم بی اختیار کشیده شد سمت امیرخان..اونم داشت زیرچشمی به من نگاه می کرد و همین نگاهش برام کافی بود تا بفهمم برگ برنده ای که پیشش رو کردم هنوز کارایی خودش و داره و این آدم هیچ رغبتی به فاش شدن اسرار گذشته اش نداره.

خاله ام هنوز تو سکوت درموندگی داشت به مامانم نگاه می کرد که زرتشت حرف آخر زد و با لحن مصممی که وسط این بلبشو بدجوری داشت بهم می چسبید گفت:

-این مسئله و اتفاقی که شب عروسیمون افتاد..

بالبی که گوشه اش زیر فشار دندونام داشت له می شد زل زدم به زرتشت تا بلکه نگاهم کنه و از التماس توی چشمام بفهمه که تمایلی به شنیدن این بحثا ندارم که خداروشکر نگاهش به سمتم چرخید و با یه کم مکث ادامه داد:

-الآن دیگه فقط به من و گیسا مربوط می شه..به هیچ وجه دلم نمی خواد دیگه کسی حرفی از این ماجرا بزنه..چه تو روی ما..چه پشت سرما!وظیفه امون این بود که بهتون اطلاع بدیم ازدواج مجددمون و..اینکه قبلاً چی شده و درآینده چی می خواد بشه رو بذارید به عهده خودمون.

نویسنده:گیسوخزان

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۱]

#پارت_۴۴۷

روش و برگردوند سمت امیرخان اینبار واضح تو روش گفت:

-اگه یک بار دیگه ببینم..به هردلیل و بهونه ای..کسی حرف اضافه ای به زن من بزنه و براش شاخ و شونه بکشه..احترام بزرگتر کوچیک تری و یادم میره و یه جور دیگه رفتار می کنم که هیچ کدومتون تاحالا ندیدید!

خاله ام که تا اون لحظه سرش پایین بود و ندید مخاطب زرتشت کیه رو به شوهرش غرید:

-می بینی پسرت و؟تو هیچی نمی خوای بهش بگی؟

با این حرف سرم و به سمت آقاشهروز برگردوندم و تازه متوجه نگاه خیره اش به سمت خودم شدم که نمی دونم از کی شروع شده بود و من متوجهش نبودم.

بدتر از پدرمن همیشه مرد آروم و بی حاشیه ای بود و حتی سر ازدواج قبلیمون هم یادم نمیاد صددرصد موافق بود یا مخالف و هیچ وقت فرصت نشد که به چشم پدرشوهرم ارزیابیش کنم..

نویسنده:گیسو خزان

ولی حالاداشتم می دیدم که حالت های چهره اش چقدر شبیه زرتشته..یابه عبارتی زرتشت به باباش رفته و از اونجایی که خاله سیما کپی آقاجون بود..باید خداروشکر می کردم که زرتشت حداقل از نظر ظاهری شبیه اون مرد نشد!

نگاهش و که ازمن گرفت جواب زنش و داد:

-چی بگم دیگه؟به قول خودش..اجازه رو همون موقعی که جفتشون اولین تجربه اشون بود لازم داشتن..الآن دیگه خودشون انقدری عقلشون می رسه که بدونن چه کاری درسته چه کاری غلط..

خاله ام پوزخندی زد و زیرلب گفت:

-هه..پس لال شه زبون من که ده سال پیش اون اجازه رو به پسرم دادم..اونم وقتی خوب می دونستم این دختر از اول عامل بدبختی زندگی پسرمه!

انگار به جزمن کسی این حرف و نشنید..شایدم شنید و اهمیت نداد و شوهرخاله ام بود تو ادامه حرفاش گفت:

نویسنده:گیسو خزان

-گیسا..تو این ده سال که تنهایی و دور ازخانواده گلیم خودش و از آب بیرون کشیده..نشون میده انقدری جنم و جربزه داره که نگرانی ازبابت زندگی پسرم نداشته باشم..همین برای من کافیه!

-شهروز!تو بابای زرتشتی یا گیسا؟

-بس کن سیما..مگه قراره یارکشی کنیم؟بنا به یارکشی هم باشه این رقابت عادلانه نیست وقتی بابای این دختر توبیمارستانه و نمی تونه ازبچه اش دفاع کنه. باشه اصلاً من کاری به هیچی و هیچکس ندارم..فقط به زندگی پسر خودم نگاه می کنم..همون پسری که ده سال پیش داشت کارش به جنون کشیده می شد از شدت عذاب وجدان و فکرو خیال اینکه زنش کجاست و داره چیکار می کنه..بابات اون موقع دهن همه امون و بست.. کاری به این ندارم که کارش درست بود یا غلط..فقط می دونم که دیگه نمی خوام یه باردیگه شاهد اون حال و روز پسرم باشه..اگه فکر می کنه اینجوری خوشبخته..منم به تصمیمش احترام می ذارم!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۱]

#پارت_۴۴۸

لبخند زرتشت کش اومد و نگاه پر افتخار و قدرشناسانه اش و به پدرش دوخت.. من ولی سرم و از شرم و ناراحتی پایین انداختم.. نه از حرفایی که درباره ام زد و یه جورایی به عنوان پدر شوهرم ازم دفاع کرد.. به خاطر فکرای اشتباهی که اون قدیما درباره اش داشتم.

دروغ چرا یه درصدی از دلیل نفرت گذشته ام نسبت به زرتشت.. پدرش بود! بدون اینکه شناخت کافی ازش داشته باشم حس خوبی بهش نداشتم.. از بس حرف نمی زد و ساکت بود اون و یه موجود منفعل و کم خاصیت می دونستم که جز چرخوندن مغازه و کار و کاسبیش.. کار دیگه ای از دستش برنمیاد.

ولی حالا با این حرفایی که زد و یه جورایی دهن بقیه رو بست.. پشیمونم کرد از فکرای گذشته ام و امیدوار بودم اگه حضورم تو این خانواده دائمی شد و رابطه امون شکل یه پدرشوهر و عروس واقعی به خودش گرفت.. این لطفش و جبران کنم!

×××××

نیم ساعتی می شد که خاله سارا و اون شوهر الدنگش که نفهمیدم چرا تو آشپزخونه گیسا رو خفت کرده بود و چی داشت

نویسنده:گیسوخزان

بهش می گفت رفتن و حالا من و گیسا.. عین دو تا مجرم تو جمع خانواده امون نشسته بودیم در حالیکه انگار هنوز هیچ کدوم از بهت خبری که بهشون دادیم بیرون نیومدن..

تنها کسی که هرازگاهی صداش می اومد گلاره بود که کنار گیسا نشسته بود و داشت از آخرین دقیقه های حضور خواهرش استفاده می کرد!

- امشب و هستید؟

با صدای بابام سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. هنوز نگاهم سرشار از تشکر و قدردانی بود بابت دفاع همه جانبه اش از تصمیمم..

نفسی گرفتم و با نیم نگاهی به مامانم که با اخمای درهم خیره زمین بود گفتم:

- نه.. تا شب راه می افتیم.. فردا باید شرکت باشم!

دیدم که مامانم یه لحظه سرش و بلند کرد و با اخم زل زد بهم.. هر شرایط دیگه ای بود الآن کلی حرف می زد و ازم شاکی می شد که چرا انقدر زود دارم میرم.. ولی تو شرایط فعلی این دوری برای جفتمون بهتر بود.. باید کم کم این اتفاق و هضم می کرد.

نویسنده:گیسوخزان

ولی به جای مامان خاله ام بود که گفت:

- شب که خطرناکه زرتشت جان.. بمونید فردا صبح برید.

- نه دیگه خاله نمی شه.. هم من هم.. گیسا.. کار داریم! قرارمونم از اول یکی دو روزه بود!

- شهروز پاشو بریم.. قرصام و یادم رفته بیارم.. نیم ساعت دیگه باید بخورم!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۱]

#پارت_۴۴۹

مامانم این و گفت و از جاش بلند شد و بی اهمیت به اصرار های خاله ام برای بیشتر موندن.. یا حتی بدون نیم نگاهی به ما و خداحاظی راه افتاد سمت در و بابامم به ناچار بلند شد ولی قبل از رفتنش رو کرد به من و گیسا و گفت:

- دلخور نشید.. یه کم طول می کشه تا عادی بشه براش.. بسه هرچی برای حرف این و اون زندگی کردید و از خودتون غافل شدید.. هرکاری فکر می کنید درسته انجام بدید و هوای هم و داشته باشید!

من سرم و به تایید تکون دادم و گیسا چشمی زیر لب گفت که بابام اومد سمتم و بعد از روبوسی و خداحافظی با من دستش و به سمت گیسا دراز کرد..

دیدم که دستش می لرزه وقتی با بابام دست داد ولی بابام دستش و ول نکرد و همونجوری که تکونش می داد با مهربونی گفت:

- نمی دونستم تا الآن تو اون شهر غریب پسرم و به کی بسپرم.. ولی حالا دارم می سپرمش به تو.. مراقب همدیگه باشید..

حرفش که تموم شد دولا شد و بوسه ای رو پیشونی گیسا که هاج و واج داشت نگاهش می کرد کاشت و سریع رفت بیرون..

- برو با مامانت خداحافظی کن..

با صدای گیسا برگشتم سمتش و سرم و به دو طرف تکون دادم که بازوم و گرفت و به سمت در هلم داد..

- برو دیگه زرتشت.. برو یه جوری از دلش دربیار.. دیگه معلوم نیست کی برگردیم اینجا.. تا اون موقع می خوای تو همین حال و روز ولش کنی؟

- اون به این زودیا باهام اوکی نمی شه.. یه کم زمان لازمه..

نویسنده: گیدوخزان

- باشه حداقل تو که می تونی بری ازش خداحافظی کنی.. دامن نزن به این دلخوری.. بذار اگه ناراحتی ای هم باشه فقط از جانب اون باشه و بدونه که تو در هر صورت مشکلی باهاش نداری.

فقط داشتم نگاهش می کردم و با خودم به اینهمه مهربونی هایی که شاید هرکسی ظاهر اکثراً بی تفاوتش و می دید نمی تونست بهش پی ببره فکر می کردم که گفت:

- کی بود امروز تو اون کافی شاپ سخنرانی راه انداخته بود.. خب خودتم بهش عمل کن نذار رابطه اتون بشه مثل من و مامانم..

حرف حق جواب نداشت.. با اینکه می دونستم نتیجه ای نداره و مامانم بازم روی خوشی به من نشون نمیده.. ولی با قدم های بلند راه افتادم دنبالش تا حداقل احترامش و حفظ کرده باشم.. با وجود اینکه اون از من و تصمیماتی که برای زندگیم می گرفتم راضی نبود!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۲]

#پارت_۴۵۰

××××××

نویسنده گیسو خزان

زرتشت که رفت منم رفتم تو اتاق گلاره که حاضر شم و وسایلم و جمع کنم.. دیگه کاری اینجا نداشتیم و همه برنامه هامون پیش رفت.. هرچند که شاید زیاد باب میل نبود ولی خب.. من فکر اینجاها رو.. حتی بدتر از اینم کرده بودم و می دونستم خانواده زرتشت به همین راحتی با این مسئله کنار نمیان.

البته که رفتار آقا شهروز شوکه ام کرد و همه تصوراتم و بهم ریخت.. ولی کاش با اون حرف آخرش بار عذاب وجدان روی دوشم نمی ذاشت.. منی که هدفم از این ازدواج چیزی به جز تشکیل زندگی مشترک زناشویی و همراه و هم مسیر شدن با شوهرم بود.. چه جوری باید هوای زرتشت و داشته باشم و تنهاش نذارم؟

لباسام و پوشیدم و ساکمم برداشتم که برم بیرون ولی همون موقع مامانم اومد تو اتاق و در و بست.. نگاه ماتم زده ای به سر و وضعم انداخت و گفت:

- داری میری؟

سرم و به تایید تکون دادم که نزدیک تر شد..

نویسنده: گیسو خزان

- فقط خدا شاهده که چقدر دلم می خواد بمونی گیسا.. می دونم هرچی بگم باور نمی کنی و پوزخند می زنی ولی دلم داره پر می زنه واسه ات و این یکی دو روز هیچ دردی از درد دلتنگیم دوا نکرد!

- هدفم رفع دلتنگی نبود.. فقط اومدم بابا رو ببینم همین!

- میری بینیش قبل رفتن؟ زنگ زدم بهش داشت گریه می کرد. گفت ده سال منتظر این روز بودم و حالا.. باید اسیر تخت بیمارستان باشم!

- میرم!

بغض توی گلوم دیگه اجازه حرف زدن بیشتر از این و نداد و مامانمم دیگه چیزی نگفت تا اینکه یهو پرسید:

- خودت خواستی؟

سرم و بلند کردم و با اخمای ناشی از نفهمیدن حرفش زل زدم بهش که گفت:

- ازدواج دوباره ات با زرتشت و میگم.. خودت خواستی؟

- مگه فرقی می کنی؟

نویسنده: گیسو خزان

- نمی دونم ولی.. اون موقع اصلاً راضی به این وصلت نبودی.. چی شد که این دفعه قبول کردی؟

- می دونستی راضی نیستم و هیچ کاری نکردی؟

- می تونستم بکنم و نکردم؟

پوف کلافه ای کشیدم و مشغول مرتب کردن شال روی سرم شدم که گفت:

- چرا بعد از اومدنتون به شیراز عقد نکردید.. نه واسه اجازه و این چیزا.. حداقل برای اینکه.. برای اینکه تنها نمونده باشی تو روز عقد!

- تو روزای سختی و بدبختیم کنارم نبودید.. تو روزای شادیمم حق ندارید کنارم باشید! خانواده من همون دخترای حاج محمدزاده ان که جفتشون مثل دو تا خواهر برام سنگ تموم گذاشتن! از کس دیگه ای توقع ندارم!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۲]

#پارت_۴۵۱

لحنم جدی بود و دل می شکوند ولی لازم بود این جدیت..

نویسنده گیسو خزان

- این و هم الآن دارم به تو میگم.. هم می خوام برم بیمارستان به بابا بگم.. اومدنم به اینجا فقط یه دلیل داشت که گفتم.. پس خواهش می کنم فکر جبران و راه به راه سراغ گرفتن و زنگ زدن و از طریق زرتشت پیگیر شدن و از سرتون بیرون کنید. من این رفتارا و محبت های یهو قلنبه شده رو نمی خوام. عادت کردم به این طرز زندگی و از این به بعدم طبق همین پیش میرم. اگه فکر می کنید تو این ده سال اشتباه کردید.. اگه می خواید یه جوری جبران کنید.. بهترین جبران برای من هیچ کاری نکردنتونه.. اینکه از الآن به بعد بخواید همه این نبودناتون و جبران کنید بیشتر باعث آزارم می شه.. پس بذارید زندگیم و بکنم و بیشتر از این اذیتم نکنید!

- آخه تا کی؟ تا کی گیسا؟ اگه تو هم نمی اومدی بعد از رو به راه شدن بابات ما می خواستیم بیایم حتی شده خونه به خونه اون شهر و دنبالت بگردیم.. پس فکر نکن قرار بود تا آخر عمرمون همینجوری دست رو دست بذاریم و هیچ کاری نکنیم..

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و محکم باز و بسته کردم..

نویسنده گیسو خزان

- دیگه فرقی نمی کنه.. شما هم می اومدید حرف من همین بود.. تنها کسی که می خوام از راه دور باهاش در ارتباط باشم گلاره اس چون تو اون جریانا هیچ سهمی نداشت.. ولی اگه شما بخواید با پیگیری هاتون من و تحت فشار بذارید.. این دفعه قول میدم جایی برم.. که تا صد سال بعدی هم نتونید پیدام کنید..

دسته ساک و تو دستم محکم گرفتم و راه افتادم سمت در که زار زد:

- گیسا.. باشه.. باشه هرچی تو بگی.. نه من میام.. نه می ذارم بابات کاری بکنه.. همینکه.. همینکه بدونم خوشبختی و سالم و سلامت داری زندگیت و می کنی کافیه برام. حق داری.. حق داری دیگه ما رو نخوای.. ولی.. بذار حداقل واسه یه بارم که شده بغلت کنم.. تو رو خدا گیسا.. اگه بدونی چه شبایی لباسات و بغل کردم تا خوابم برده.. اگه بگم اکثر شبای این ده سال همینجوری گذشت به قرآن دروغ نگفتم.. حالا بذار حداقل این حسرتم از بین بره.. فقط یه بار خودت و بغل کنم.. بوت کنم.. بعدش دیگه هیچی ازت نمی خوام قول میدم!

هیچی نگفتم و مستاصل و درمونده فقط وایستادم به تماشا.. مامانم انگار همین سکوتم و به رضایت تعبیر کرد که فاصله امون و تو ثانیه ای پر کرد و تن خشک مونده ام و کشوند تو بغلش..

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۲]

#پارت_۴۵۲

دستام از دو طرفم آویزون بود و حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم حرکتشون بدم انقدر که مامانم سفت بغلم کرده بود.. صدای هق هقش داشت اعصاب و روانم و بهم می ریخت و چونه ام و لرزوند.

از سنگ نبودم که انقدر بی تفاوت باشم.. مادرم بود و به قول زرتشت اگه جاش با بابام عوض می شد با وجود همه ناراحتی ها و دلخوری هام خودم و راضی می کردم که بیام.

ولی.. یه چیزایی زمان می برد و من.. آمادگی نداشتم که تو همین اولین برخوردمون بعد از ده سال.. همه اون عقده هایی که تمام این مدت بهش فکر کردم و با یادشون عذاب می کشیدم از بین ببرم..

نویسنده: گیسو خزان

آمادگی نداشتم انقدر زود همه چیز و فراموش کنم.. ولی این شاید می تونست یه مقدمه خوب باشه واسه روزای بعدی و تلاش بیشترم برای وقتی که با دست پر می اومدم و بعد از بستن دهن گشاد اون امیر خان دلاوری که نقشش تو نابود کردن زندگیم کمتر از پسرش نبود.. یه بار دیگه هوای شهرم و با خیال راحت نفس می کشیدم..

می اومدم و بعد از رو کردن هرچیزی که می دونستم و شاید اگه ده سال پیش می گفتم به خاطر مدرک نداشتنم هیچکس باورم نمی کرد.. یه بار دیگه بودن کنار خانواده رو با همه وجود حس می کردم!

بعد از چند تا بوسه ای که تند تند روی گردن و یه طرف صورتم کاشت خودم و یه کم کشیدم عقب که مامانم به ناچار فاصله گرفت ولی صدای گریه اش هنوز بلند بود که اینبار بدون نگاه کردن به صورتش روم و گرفتم و با قدم های بلند رفتم بیرون.. دیگه بیشتر از این نمی تونستم تو این هوای سنگین نفس بکشم!

❊

نویسنده نگین وخزان

یه ساعتی می شد که توی جاده بودیم و تمام این یک ساعت به سکوت گذشت.. بعد از بیرون اومدنم از خونه و رفتنم به بیمارستان و خداحافظی از بابام..

بعد از اینکه همون حرفایی که به مامانم گفتم و.. با لحن یه کم آرومتر به خاطر مراعات حال و روزش به بابامم زدم و تاکید کردم که نمی خوام چیزی این وسط عوض بشه..

بابام بدون هیچ حرفی فقط تو سکوت و با چشمایی که مدام پر و خالی می شد بهم زل زد و من با تموم شدن طاقتم ترکش کردم و اومدم بیرون.. دیگه هیچ حرفی حتی در جواب سوالای زرتشت به زبونم نیومد و اونم وقتی دید حال و روزم تا این حد نامیزونه ترجیح داد ساکت بمونه!

هرچند که حس می کردم خداحافظیشم با مادرش خوب پیش نرفته و اونم مثل من به این سکوت و فکر کردن به اتفاقات گذشته و پیش رو نیاز داره!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۲]

#پارت_۴۵۳

نویسنده: گیسو خزان

همون شکلی که پیشونیم و چسبونده بودم به شیشه ماشین.. دستم و بالا آوردم و دستبندی که دور مچم.. کنار دستبند اهدایی طناز سر عقدم.. بسته شده بود و لمس کردم..

هدیه خواهر کوچولوم بود.. یه دستبند چرم که وسطش یه سنگ فیروزه داشت.. گفت پارسال تابستون وقتی رفتن مشهد برای من خریده و لنگه اشم دست خودش بود!

چه جوری می شه یه نفر انقدر قلب مهربونی داشته باشه که با وجود ندیدن خواهرش و شناختی که فقط با چند تا عکس پیدا کرده بود دوسش داشته باشه؟

در صورتی که می تونست همه چیز برعکس بشه.. می تونست ازم دلخور بشه یا حتی کینه داشته باشه از اینکه چرا تو تمام این سال ها نخواستم یه بار حتی خواهرم و که هیچ ربطی به بقیه و ماجراهای گذشته نداشت ببینم و باهاش ارتباط داشته باشم.

منی که همه خواهرانه هام و گذاشته بودم برای طناز و طراوت.. می تونستم در کنارشون یه جای کوچیک واسه گلاره هم باز کنم و دورادور باهاش در ارتباط باشم ولی خب.. پشت هر تصمیم من یه ریسک بزرگ بود که من و می ترسوند..

نویسنده:گیسو خزان

الآنم مجبور شدم که اومدم و دیدمش وگرنه هنوز ترجیح می دادم با برنامه های خودم پیش برم و حالا اینجوری هنوز یه روزم از دور شدنم نگذشته دلم تا این حد براش تنگ نشه و به تاپ تاپ نیفته!

نفس عمیق و پر از حسرتی کشیدم و خیره به تاریکی جاده همونطور که با انگشتم سنگ فیروزه روی دستبند و لمس می کردم زیر لب زمزمه کردم:

..خسته و در به در شهر غمم..

..شبم از هرچی شبه سیاه تره..

..زندگی زندون سرد کینه هاست..

..رو دلم زخم هزار تا خنجره..

با قطع شدن صدای موزیک ملایمی که از ضبط ماشین پخش می شد ساکت شدم و سرم و یه کم به سمت زرتشت چرخوندم که دیدم با اخمای درهم خیره جاده اس..

متوجه نگاه من که شد بدون اینکه روش و به سمتم برگردونه گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- بلندتر بخون!

- چه جوری شنیدی؟

- دو ساعته گوشم و تیز کردم یه چیزی بگی..

یه لحظه ناراحت شدم براش.. به خاطر من با وجود کمردردش اینهمه راه تا اینجا رانندگی کرده بود و بعد از دو روز دوباره داشت این مسیر و برمی گشت.. حقش نبود تا این حد همسفر بدی باشم براش.. اونم بعد از دفاع جانانه اش جلوی خانواده هامون..

در اصل همونجوری که توقع داشتم همه رو ساکت کرد و نذاشت کینه ای که به خاطر کار من به دلش راه پیدا کرده بود تاثیر بذاره روی این همراهی!

[۱۳:۰۲ ۰۴.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۵۴

با این حال انقدر دلگیر و غمزده بودم که دل و دماغ نداشتم و گفتم:

- حرف زدنم نمیاد!

- نگفتم حرف بزنی.. همین خوندنم خوبه!

نویسنده: گیسو خزان

نفس عمیقی کشیدم و دوباره زل زدم به جاده.. خجالت می کشیدم پیشش بخونم.. تا الآنم به جز طناز و طراوت کسی صدای آواز خوندن من و نشنیده بود و من اعتماد به نفسم و به طور کامل از دست داده بودم.. انگار نه انگار همون آدمی بودم که یه روزی آرزوهای بزرگی تو سرش داشت..

گلوم و صاف کردم و اینبار با صدای بلندتری خوندم:

..چی می شد اون دستای کوچیک و گرم..

..رو سرم دست نوازش می کشید..

..بستر تنهایی و سرد من و..

..بوسه گرمی به آتش می کشید..

..چی می شد تو خونه ی کوچیک من..

..غنچه های گل غم وا نمی شد..

..چی می شد هیچ کسی تنها نمی ذاشت..

..جز خدا هیچ کسی تنها نمی شد..

یه قطره اشک رو صورتم سر خورد و من در حالیکه سعی می کردم بغض توی گلوم صدام و نلرزونه با غم بیشتری خوندم:

نویسنده:گیسوخزان

..من هنوز دربه در شهر غمم..

..شبم از هرچه شبه سیاه تره..

..زندگی زندون سرد کینه هاست..

..رو دلم زخم هزارتا خنجره..

*

زرتشت یه کله داشت می روند.. با اینکه خودمم تمایل داشتم زودتر برسیم و تو خونه یه استراحت حسابی بکنم ولی.. راضی نبودم فرداش به خاطر اینهمه رانندگی از پا دربیاد..

حتی شام درست و حسابی هم نخوردیم و به ساندویچ هایی که مامانم داده بود تا تو راه بخوریم و یکی دو تا گاز بیشتر نزدیم..

نمی دونم اونم واقعاً مثل من بی حوصله و بی اشتها بود.. یا رفتارای من روش تاثیر می ذاشت.. ولی این و مطمئن بودم که سکوتش به خاطر سکوت منه و من حالا خودم و موظف می دونستم که یه جوری بشکنمش!

دم دمای صبح بود و نمی دونستم می شد جایی و پیدا کرد یا نه.. ولی یه تیری تو تاریکی پرتاب کردم و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- دلم چایی می خواد!

نگاهش نمی کردم ولی دیدم سرش یه کم به سمتم چرخید و دوباره به جاده خیره شد..

- یه کم تحمل کن دو سه ساعت دیگه می رسیم!

کامل به سمتش برگشتم و تکیه دادم به در ماشین که نیم نگاهی بهم انداخت و با خونسردی گفت:

- چیه نکنه کنترل اینم مثل پریود دست خودت نیست؟

لبام و تو دهنم جمع کردم تا جلوی خنده ام و بگیرم و گفتم:

- ربطی به کنترل کردن نداره.. سرم درد می کنه تا چایی نخورم خوب نمی شه!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۳]

#پارت_۴۵۵

-الآن نه جایی باز هست..نه وقتی واسه توقف داریم..می خوام برم شرکت هرچی زودتر برسیم بهتره!

-توکه پای تلفن به دوستت گفتی بعدازظهر میای؟

نویسنده:گیسوخزان

اینبار باابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خواب بودی که تو!

-خوابم نبرد چشمام و بسته بودم!

همون لحظه چشمم به یه مغازه بین راهی کنار پمپ بنزین افتاد که چراغاش روشن بود و عبارت «آب جوش موجود است» و رو یه مقوا درشت نوشته بود و چسبونده بود جلوی در.

-اونجا داره نگه دار!

پوف کلافه ای کشید و به ناچارسرعتش و کم کرد و زد کنار..کمربندش و باز کرد و بااینکه گفت:

-بشین تو ماشین تابیام!

منم درو باز کردم و پیاده شدم..ازبالای سقف ماشین نگاه چپی بهم انداخت و گفت:

-کلاً کلمه های باشه و چشم برات تعریف نشده نه؟

ابروهام و بالاانداختم و باکمک زبون و دندونام نچ غلیظ و صداداری گفتم که روش و گرفت ولی دیدم موقع رفتن به مغازه لبخندی رو صورتش نشست!

نویسنده گیسو خزان

منم باخنده راه افتادم برم سمت دستشویی پمپ بنزین که دیدم زرتشت مسیرش و کج کرده و داره باقدم های بلند میاد سمتم..وایستادم ببینم چیکار داره که باعصبانیت مچ دستم و گرفت و دنبال خودش سمت مغازه کشوند.

-مثل اینکه اون دستبند یادگاری آقاجون باید همیشه همراهم باشه!

پام و رو زمین محکم کردم و گفتم:

-ولم کن بابا عه..خوشم نمیاد از این کارتا!

وایستاد و باعصبانیت زل زد بهم..

-کجا می خوای بری گیسا؟مگه نگفتی چایی می خوای؟

-خب قبلش می خوام برم دستشویی دیگه!

نگاه کلافه ای به دستشویی پمپ بنزین انداخت و دوباره زل زد بهم..تا خواست چیزی بگه سریع گفتم:

-نه نمی تونم نگهش دارم!

چپ چپی نگاه کرد و اینبارمسیرش و به سمت سرویس بهداشتی کج کرد که توپیدم:

نویسنده گیسو خزان

-تا تو خرید کنی خودم میرم کارم و می کنم دیگه مگه مجرم گرفتی آخه؟

-انقدر کله ات پوکه؟نمی فهمی الآن وقت مناسبی واسه اینکه یه دختر تنها پاشه بره سرویس بهداشتی پمپ بنزین نیست؟هوا هنوز تاریکه اینجا وسط جاده و بیابونه گیسا نمی خوای این چیزا رو بفهمی؟یاخودت و می زنی به اون راه؟؟

ساکت موندم و سعی کردم چیزی نگم وقتی انقدر حق به جانب بود..به نظرم تا این حساسیت تو این چیزا واقعاً بی مورد بودو زرتشت داشت شلوغش می کرد.

مثلاً چه اتفاقی می افتاد اگه من تنها می رفتم دستشویی و برمی گشتم؟درسته تو این ده سال پیش نیومده بود که برم مسافرت و دستشویی های بین راهی..ولی اکثراً خودم تنهایی ازپس خودم بر می اومدم.

[۱۳:۰۳ ۰۴.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۵۶

زرتشت در آهنی و زنگ زده دستشویی رو که بعضی جاهاشم برآمده یافرو رفته شده بود و به زور بازکرد و بادیدن یه دونه

نویسنده:گیو خزان

سرویس بهداشتی که هر اسمی مناسبش بود جز بهداشتی چشماش گشاد شد و ابروهاش رسید به جایی حوالی موهاش!

مطمئناً داشت اونجا رو با یکی ازتوالت های عمومی خارج از کشور مقایسه می کرد و چه مقایسه باطلی بود..انگار هنوز هضم نکرده بود این حجم ازکثیفی رو که برگشت سمتم و پرسید:

-واقعاً نمی تونی خودت و نگه داری؟

چپ چپی نگاهش کردم و رفتم تو..درش نه تنها قفل نداشت که حتی کاملم بسته نمی شد و ازشدت زنگ زده و فرسوده بودن لاش باش می موند..زرتشت که انگار فهمید مشکلم چیه از اونور درو محکم نگه داشت و گفت:

-برو من هستم اینجا!

خب پس انقدری هم که فکر می کردم حضورش بی فایده نبود. حداقل می تونست نقش در نگه دارو برام ایفا کنه که با استرس و نگرانی نرم سر وقت اجابت مزاج!

بااینکه تو دلم به اینهمه حساسیتش غر زده بودم..ولی خب دروغ چرا..تاحالا به این فکر نکرده بودم بایکی دیگه دستشویی رفتن اونم وقتی جلوی در وایستاده و مراقبه که کسی اینوری نیاد

خیلی لذتبخش تر از تنهایی اومدنه و شاید اگه بیخیال بود نسبت به این مسئله یا مثلاً به خاطر سرما تو ماشین می موند دلخور می شدم.

پس بهتر بود ادا اصول و حتی توی دلم بذارم کنار و به فانتزی های دخترونه ام اجازه رشد و ظهور بدم..شاید اینجوری خودمم لذت بیشتری ببرم از زندگی کردن..چیزی که کاملاً فراموش کرده بودم!

از دستشویی که بیرون اومدم زرتشت همونطور که دستاش و تو جیب اور کتش چپونده بود و خودشم احتمالاً ازسرما جمع شده بود باسر به مغازه اشاره کرد و گفت:

-بریم..

-تو نمیری؟

-نه!

-تو راه که اصلاً واینستادی..تو خونه بابا اینا هم یادم نیست دستشویی کرده باشی پس چه جوری خودت و نگه می داری؟

-همونجوری که هیچ وقت تو خودت و نگه نمی داری!

-مسخره بازی درنیار کلیه هات نابود می شه بیا برو کارت و بکن من اینجا وایستادم!

-ای بابا بیا بریم خریدمون و بکنیم بعد تو بشین تو ماشین من میام کارم و می کنم..

باکلافگی به پایین تنه اش اشاره کرد و عصبی توپید:

-تو این وضعیت همه چی و باید برات شرح بدم؟

اینبار دیگه نتونستم خنده ام و مهار کنم باصدای بلندی زدم زیر خنده.. زرتشتم درحالیکه ازقیافه اش مشخص بود به زورِ چفت کردن لباش داشت خودش و کنترل می کرد دوباره دستم و کشید و باخودش برد!

ازخودم راضی بودم بابت این تصمیم و هوس الکیم واسه چایی..حداقل یه کم خندیدیم و حال و هوای جفتمون عوض شد.

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۳]

#پارت_۴۵۷

لیوان یه بار مصرف چایی و گذاشتم بین زانوهام تا یه کم خنک بشه و یه بسته از بیسکوییتایی که خریده بود و باز کردم.

یکیش و لای لبام گذاشتم و بسته رو به سمت زرتشت گرفتم که حین رانندگی یکیش و برداشت و همینکه نگاهش به لیوان لای پاهام افتاد گفت:

-بذار رو داشبورد اون و خطرناکه یهو ترمز می کنم پات می سوزه!

-یعنی واسه هرچیزی باید یه توصیه ایمنی به عمل بیاری؟

-یعنی واسه هرچیزی باید انقدر لج کنی؟

-خب چی می شد پنج دقیقه وایمیستادی اونجا که این و کوفت می کردیم بعد راه می افتادیم!

-دیره گیسا..برسیم زودتر یه کم استراحت کنیم!

مکثی کرد و گفت:

-تو هم فردا آماده باش شاید بیام دنبالت بریم سراغ اون کاری که شکیبا قراره معرفی کنه!

نویسنده: گیسو خزان

با یادآوری دوباره هدفم بی اختیار اخمام رفت تو هم و جمله خاله سارا برای هزارمین بار تو گوشم تکرار شد «خوبه..اونور داره زندگیش و می کنه!» یه زندگی براش بسازم که تا عمر داره حسرت یک ساعت عین آدم زندگی کردن به دلش بمونه!

حالا دیگه فقط بحث انتقام خودم و جوونی تلف شده ام نبود..با همین سفر..انگیزه ام بیشتر شده بود واسه پیدا کردنش.. حالا باید انتقام اشکای بی صدای بابام و..هق هق های جگرسوزانه مامانم و..نگاه پر از حسرت و دلتنگی خواهر کوچولومم ازش می گرفتم!

من تاجایگاهی که هر کدوممون توش وایستاده بودیم و.. حداقل پیش همین فامیلی که من و قاتل می دونستن عوض نمی کردم ول کن نبودم!

نفسی گرفتم و برای اینکه باسکوتم زرتشت و به شک نندازم گفتم:

-باشه هر موقع بگی آماده می شم!

یه کم از چاییم و مزه مزه کردم و با یاد اس ام اس چند ساعت قبل طناز گفتم:

نویسنده گیسو خزان

-تو و دوستت کلاً تو جور کردن کار خیلی دستتون بازه نه؟

-دوستم کیه؟شکیبا؟

-دارون!

-چطور؟

-یه ساعت پیش با طناز حرف می زدم..می گفت دارم کاری که آقا دارون برام جور کرده رو تایپ می کنم. فکر نمی کردم انقدر زود دست به کار شه..گفتم لابد اون روز فقط یه چیزی تو هوا پروند..

-دارون یا یه حرفی رو نمی زنه و خودش و کاملاً از چیزی که بهش مربوط نیست کنار می کشه..یا وقتی حس کرد لازمه که دخالت کنه تا تهش پای حرفی که زده وایمیسته..این بارها بهم ثابت شده..ضمن اینکه خوشش میاد وقتی می بینه یه پسر یادختر جوون بدون کمک خانواده ها دارن بار زندگی خودشون و به دوش می کشن. خودشم از یه سنی به بعد تنها زندگی کرده..

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۳]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۴۵۸

- خانواده اش ارمنستانن؟

- نه اونا هم ایرانن!

- پس چرا تنها زندگی می کنه؟

یه کم با اخمای درهم فکر کرد.. حالت چهره اش جوری بود که انگار خودشم تا حالا همچین چیزی رو ازش نپرسیده.. ولی گفت:

- اینجوری راحت تره!

یه بیسکوییت گذاشتم دهنم و چند قلپ از چاییم خوردم و گفتم:

- خیالم راحت شد!

لیوان چاییش و از روی داشبورد برداشت و بعد از اولین قلپی که ازش خودش صورتش جمع شد و گفت:

- مزخرفه!

- از یه چایی کیسه ای که نصف بیشترش با خاک پر شده چه انتظاری داری؟

با این حرفم همه تصوراتش و نابود کردم و انگار کلاً قید چایی خوردن و زد که لیوان و برش گردوند رو داشبورد و پرسید:

- از بابت چی خیالت راحت شد؟

- اینکه کار دارون فقط از روی انسان دوستیه و با قصد دیگه ای نمی خواد خودش و تو دل طناز جا کنه!

زود منظورم و گرفت و حتی بهش برخورد که گفت:

- بر فرض که با این قصد باشه.. یعنی دارون از اون دکتر زپرتی بی لیاقتی که معلوم نیست با خودش و احساساتش چند چنده بدتره؟

- من کاری به این ندارم که پاشا به چی فکر می کنه و با خودش چند چنده.. فقط با توجه به شناختم از طناز میگم که محاله بخواد به کس دیگه ای فکر کنه.. حداقل تا ده سال آینده!

زرتشت دیگه چیزی نگفت و منم مشغول خوردن بقیه بیسکوییت و چایی که به قول زرتشت واقعاً مزخرف بود شدم.. ولی هنوز حس می کردم به از بین رفتن اون سکوت خسته کننده و عوض شدن حال و هوامون می ارزید!

نویسنده گیو خزان

یه جورایی نسبت به چند وقت پیش داشتیم مسالمت آمیزتر با هم سر می کردیم و من هنوز نمی تونستم امیدوار باشم به اینکه بقیه روزای زندگی مشترکمونم همینجوری بگذره..

بلافاصله بعد از عقد راهی شیراز شدیم و از این جا به بعد معلوم می شد قراره چی پیش بیاد و کدوممون زودتر پشیمون می شیم از این ازدواج یهویی و به قول خاله سیما.. بدون اجازه بزرگترا!!

×××××

تو آشپزخونه مشغول درست کردن غذای من در آوردی که معمولاً بهتر از غذاهای دیگه می تونستم از پس درست کردنش بر بیام بودم که در اتاق گیسا باز شد و بعد در دستشویی.. چند دقیقه بعد هم صورت خیس و خوابالو و موهای بهم ریخته اش تو ورودی آشپزخونه ظاهر شد..

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۳]

#پارت_۴۵۹

نگاهم از چهره پف کرده اش نشست رو لباسای گشاد و زیادی راحت و تو خونه ایش.. از یه طرف خوشم می اومد از اینهمه بی شیله پیله و راحت بودنش جلوی من و اینکه خودش و معذب

نویسنده: گیو خزان

نشون نمی داد.. از یه طرفم.. یه غم ریز ته دلم حس می کردم که می گفت انقدر جلب کردن توجهت براش مهم نیست که بخواد اول به سر و وضعش برسه بعد بیاد جلوی چشمت.

شایدم.. فکر می کرد اگه بخواد هر روز خودش و تبدیل کنه به اون چهره ای که روز عقدمون ازش دیدم.. من قراره اختیارم و از دست بدم و پا بذارم روی شرطی که سر این ازدواج برام گذاشت که در این صورت.. خیلی احمق و کوته فکر بود.. چون من اگه می خواستم کنترل خودم و از دست بدم.. با همین چهره ژولیده اش هم این اتفاق می افتاد.. شایدم حتی شدیدتر از وقتی که آرایش شده و شسته رفته بود!

- خوابیدی اصلاً؟ تازه اومدم ناهار درست کنم!

برگشتم سمت ماهی تابه روی گاز و تیکه های کوچیک مرغ و سبزیجاتی که کنارش بود و یه دور دیگه هم زدم که همه طرفش برشته بشه..

- یه چرت زدم و بیدار شدم.. که شب خوابم ببره به اون بیشتر احتیاج دارم!

- کی میری شرکت؟

نویسنده:گیسوخزان

- ساعت پنج!

دو تا بشقاب برداشتم و حین خالی کردن محتویات ماهیتابه توی تک تکشون گفتم:

- با شکیبا حرف زدم.. گفت با اون شرکتی که در رابطه با کار تو باهاشون صحبت کرده.. واسه فردا صبح قرار گذاشته.. امروز لازم نیست جایی بری!

- باشه!

بشقاب غذاش و گذاشتم جلوش و خودمم نشستم پشت میز که گفت:

- فکر نمی کردم آشپزی بلد باشی!

- نیستم.. در همین حده فقط! به پای دستپخت تو که نمی رسه! البته اگه هنرات و رو کنی و نذاری دورش تار عنکبوت ببنده!

- من تو خونه خودمونم همیشه آشپزی رو میانداختم گردن طناز.. حالا اینجا...

- اینجا رو با اون خونه مقایسه نکن. یه سری شرط و شروط برام گذاشتی منم قبولشون کردم.. ولی حالا وقتی می بینم تو هنوز

نویسنده گیسو خزان

این خونه رو خونه خودت نمی دونی و این ازدواج برات یه چیز مسخره و شناسنامه پر کنه.. باید این کارا رو انجام بدی تا یه چیزایی رو به خودت حالی کنی!

با اشاره به بشقاب های غذامون گفتم:

- همین غذا بهت ثابت می کنه آدمی نیستم که فقط از زنا انتظار انجام کارای خونه رو داشته باشم. منم هر موقع لازم باشه انجام میدم.. ولی تو هم باید بهم نشون بدی اینجا همونقدر که خونه منه خونه تو هم هست!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۳]

#پارت_۴۶۰

ساکت و بدون حرف یه کم محتویات غذاش و با چنگال بالا و پایین کرد.. فکر کردم الآن یهو شروع می کنه به سخنرانی که خودت این پیشنهاد و دادی و من نمی خواستم حالا نباید ازم توقع داشته باشی..

ولی بازم بدون حرف سرش و به تایید تکون داد و من راضی از اینکه انگار قرار نیست سر هر مسئله ای جنگ اعصاب داشته باشیم مشغول خوردن غذام شدم.

در حالیکه همه ذهن و هوش و حواسم پی افکاری بود که تو سرم می چرخید و همونم باعث بیخوابیم شده بود.. تو راه برگشت مراعات حال خراب گیسا رو کردم که چیزی نپرسیدم ولی حالا.. باید می فهمیدم.. حتی اگه گیسا برخورد خوبی نشون نمی داد و می خواست زیرآبی بره!

ولی قبل از اینکه چیزی بگم گیسا بود که پرسید:

- حالا که قرار نیست امروز بریم اون شرکته.. من.. من برم یه سر به بچه ها بزنم؟!

سرم و بلند کردم و فقط نگاهش کردم که نمی دونم چه برداشتی از نگاه خیره ام داست که سریع گفت:

- میگم یعنی شاید از فردا که بخوام برم سرکار.. دیگه وقت نشه.. اونا هم نگران بودن که این مسافرت چی می شه.. پشت تلفن نتونستم زیاد حرف بزنم!

همچنان به نگاه خیره ام ادامه دادم که اینبار با کلافگی لب زد:

- خیله خب بابا نمیرم..

بعد زیر لب ادامه داد:

نویسنده:گیسوخزان

- زورگویی هاش شروع شد!

- همین چند دقیقه پیش درباره اینکه اینجا رو باید مثل خونه خودت بدونی چی گفتم؟

سرش و بلند کرد و با اخم ناشی از نفهمیدن بهم زل زد که توضیح دادم:

- اگه می خوای ببینیشون زنگ بزن بگو اونا واسه شام بیان اینجا.. نمی خوای همخونه های سابقت و که مثل خواهرات می مونن دعوت کنی خونه جدیدت؟!

نمی دونم چرا هربار که اسم خونه جدید به گوشش می خورد رنگ و روش عوض می شد.. انگار هنوز با این مسئله کنار نیومده بود و یه جورایی خودش و مهمون می دید..

شاید حق داشت و یهویی شدن این ازدواج فرصت درک کردن این شرایط و ازش گرفت.. ولی مطمئناً اگه من تحت فشار نمی ذاشتمش.. حالا حالاها به همین وضع ادامه می داد!

- اونا نمیان.. یعنی.. می دونم که نمیان! معذب می شن!

نویسنده گیسو خزان

- آره خب معلومه.. اگه بهشون بگی بیاین خونه زرتشت معذب می شن.. ولی اگه بگی بیاین خونه من.. چرا باید معذب بشن؟

باز هیچی نگفت و زل زد به بشقاب خالی رو به روش.. بدون شک داشت دنبال یه بهونه جدید می گشت برای قانع کردن من که به نتیجه نرسید و گفت:

- باشه میگم بیان..

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۴]

#پارت_۴۶۱

بلند شد از سر میز تا بره بهش زنگ بزنه که صداش زدم:

- گیسا؟

وایستاد و برگشت سمتم.. می خواستم سوالی که از دیروز توی سرم بود و بپرسم ولی.. پشیمون شدم و گذاشتمش برای بعد از اومدن طناز و طراوت.. چون عجیب حس می کردم نتیجه خوبی قرار نیست داشته باشه این سوال کردن های من و به احتمال زیاد جواب ندادن های گیسا!

- هیچی برو! بعداً حرف می زنیم!

نویسنده:گیسوخزان

*

«داری میای یه دوغ بخر! البته نوشابه هست ولی بچه ها نمی خورن!»

نگاهم به اس ام اس گیسا بود و شاید برای دهمین بار بود که از وقتی فرستاد داشتم می خوندمش.. نمی دونم چی تو این جمله معمولی بود که انقدر من و تحت تاثیر قرار داد.. شاید همون حسی که دلم می خواست ازش بگیرم و به این باور برسم که این زندگی مشترک و پذیرفته!

حس خوبی داشت اینکه یه نفر دیگه هم به جز خودت توی خونه باشه.. مهمون دعوت کنه.. غذا درست کنه و حالا کم و کسری هاش و لیست کنه که براش بخری!

شاید ساده به نظر می رسید.. شاید منی که دو سال زندگی مشترک و تجربه کردم نباید انقدر نسبت به این چیزایی کوچیک واکنش نشون می دادم ولی.. تجسم کردنش با گیسا.. کسی که همیشه فقط توی ذهنم باهاش زندگی کرده بودم.. یه لطف دیگه ای داشت..

نویسنده گیسو خزان

ضمن اینکه همچین تجربه هایی با کاترین هم نداشتم که بخواد برام عادی باشه! اون هرچی می خواست زنگ می زد تا از سوپر مارکت براش بیارن.. چون پیش آشناهامون توی اون محل براش کسر شان بود که شوهرش بره از مغازه خرید کنه!

بعضی وقتا حس می کردم ازدواجم با کاترین علاوه بر ظلمی که در حق من شد.. در حق اونم ظلم محسوب می شد.. منی که فهمیده بودم روحیه امون زمین تا آسمون با هم فرق داره.. نباید پیشنهاد اون ازدواج و می دادم که اونم به خاطر دلایل خودش سریع قبول کنه.. شاید اگه من نبودم و اون پیشنهاد بدون فکر کافی رو نمی دادم.. یکی دیگه سر راهش قرار می گرفت و الآن خوشبخت تر بود!

نفسی گرفتم و در جواب پیام گیسا بعد از چند دقیقه تاخیر نوشتم:

«چیز دیگه ای نمی خوای؟»

«نه همه چی هست.. کی میای؟»

نویسنده:گیسو خزان

بازم یه حس خوب دیگه.. حتی اگه گیسا در حال نقش بازی کردن بود و می خواست فقط من و به این باور برسونه تا دست از سرش بردارم هم باز خوب بود!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۴]

#پارت_۴۶۲

«کی بیام؟»

«من باید بگم؟»

«گفتم شاید دلت می خواد یه کم خلوت کنی با خواهرات!»

«دو ساعتی می شه که اومدن.. هر موقع خواستی بیا! ضمن اینکه خواهر جنابعالی هم یه سره داره سراغ داداش زرتشتش و می گیره!»

دیگه حس خوب به مرحله ای رسید که لبخند روی لبم و پررنگ کرد.. نمی دونم چرا انقدر این دختر حرص می خورد از رابطه خوب من با طراوت یا حتی طناز!

«باشه تا یکی دو ساعت دیگه خونه ام!»

نگاهم هنوز به گوشی بود که چند تقه به در اتاقم زده شد و با بفرمایید گفتنم رضا در و باز کرد و اومد تو..

- سلام.. چه عجب از این ورا! رسیدن بخیر.. خوش گذشت!

بلند شدم و بعد از جواب دادن به سلامش باهاش دست دادم و گفتم:

- چرا نیشت و یه جوری باز می کنی که انگار رفتیم ماه عسل؟ یه سفر دو روزه اضطراری بود که جز خستگی چیزی نداشت!

نشست رو صندلی رو به روی میزم و تو همون حال گفت:

- باشه.. اصلاً اضطراری و خسته کننه.. همینکه یار تازه عروس شده ات کنارت بود یعنی اون وسط مسطا خوش هم گذشته دیگه!

به دنبال حرفش چشمکی زد و منم با لبخند تلخی نگاهم و گرفتم.. چه دل خوشی داشتن که فکر می کردن ما جدی جدی تازه عروس و دومادیم..

یعنی چه واکنشی نشون میدن اگه بفهمن ما حتی از یه بغل کردن و بوسیدن معمولی هم محرومیم.. به جز وقتایی که شاید

هیچ کدوممون تو حالت عادیمون نباشیم و تحت تاثیر هزار عامل مختلف میل به این بغل کردن پیدا می کنیم. برای منی که هنوز با کوچکترین حس لذتی که از لمس گیسا نصیبم می شه ذهن خودآزارم به این فکر می کنه قبل از من چند نفر این لذت و بردن که اینجوریه.. نمی دونم گیسا هم با من هم نظره یا نه!

- آقا غرض از مزاحمت..

با صدای رضا دوباره نگاهم و بهش دوختم که دست کرد از تو جیب کتش یه کارت درآورد و گرفت سمتم..

- تشریف بیارید خوشحال می شم!

با ابروهای بالا رفته کارت و ازش گرفتم و گفتم:

- عروسیته؟

- عروسی که نه.. پنجشنبه همین هفته یه جشن عقد داریم که تو خونه عموی خانومم برگزار می شه.. شما و عیال هم تشریف بیارید خوشحال می شیم!

مسلماً اگه همکارای دیگه ام بودن همون لحظه این دعوت و رد می کردم تا به خاطر من تدارک نبینن.. ولی خب رضا نسبت به

نویسنده:گیسو خزان

بقیه بهم نزدیک تر بود.. ضمن اینکه با اومدنشون سر مراسم کوچیک عقدمون دیگه نمی تونستم رد کنم و منم یه جورایی باید جبران می کردم.

-حتماً!خیلی خوشحال شدم..مبارکتون باشه..چرا همون روز تو رستوران نگفتی؟

-والا خودمم اون روز خبر نداشتم..یهویی شد..

سرش و یه کم نزدیک تر کرد و انگار که به جز ما کس دیگه ای هم تو اتاق بود باصدای آروم تری ادامه داد:

-بین خودمون بمونه..پدربزرگ یاسمین حال نداره..دیگه ترسیدیم ریق رحمت و سر بکشه اون موقع باید یه سالی صبر می کردیم تا عقد و عروسی..دیگه گفتیم زودتر قال قضیه رو بکنیم!شایدم خدا خواست و بعد از عقد ما به دیار باقی شکافت اون موقع دیگه خرج عروسی از سر ما کم شد و همینجوری رفتیم سر خونه زندگیمون!

با خنده گفتم:

-پدر زنت می دونه چه داماد مفت خوری نصیبش شده؟

نویسنده:نگین خزان

-والا به خدا هزینه های زندگی کمرشکنه چه برسه به تشکیلات عروسی.. باورت می شه فقط واسه یه آرایش عروس که شب بعد از حموم همه اش میره تو چاه فاضلاب باید کمِ کم شیش هفت میلیون پیاده شم؟فکر کن داری با دست خودت شیش هفت میلیون اسکناس و تراول می چپونی تو چاه حموم..اووووف..فکرشم نفس آدم و تنگ می کنه!این تازه یکیشه..دیگه تالار و لباس عروس و ماشین عروس و گروه موزیک و گروه فیلمبرداری و پیش فیلم و پس فیلم و گل آرایی و فشفه بازی موقع ورود و گیفت و نو نوار کردن سرتا پای ساقدوش های محترم بماند!

سرم و باخنده و تاسف به چپ و راست تکون دادم که بلند شد و دستش و به سمتم دراز کرد..

-بخند شما مهندس..منم جای تو بودم و زنم به یه عقد محضری و نهایتاً یه شام تو رستوران لاکچری قناعت می کرد الآن قهقهه می زدم..من دیگه برم خسته نباشی!

نویسنده:گیسوخزان

باهاش دست دادم و خداحافظی کردم و دوباره نشستم رو صندلی..همینه که میگن هیچوقت ظاهر زندگی بقیه رو با باطن زندگی خودت مقایسه نکن.

یعنی از نظر یکی مثل رضا که زوش می اومد یاشایدم واقعاً وسعش نمی رسید که اینهمه خرج کنه برای مراسم عروسی..نحوه ازدواج کردن من حسرت خوردن داشت؟

شایدم منم زیادی ناشکر بودم و بند کردم به مسائل حاشیه ای..اگه با دید رضا به قضیه نگاه می کردم می تونستم نیمه پر لیوانم ببینم و خدا رو شکر کنم برای کم توقع بودن گیسا تو این مسائلی که جدای خرج و مخارجش..اصلاً حوصله انجام دادنش و نداشتم!

یه بار دیگه کارتش و از رو میز برداشتم و نگاهی بهش انداختم..کارت جمع و جور ساده ای بود..یه چیزی تو مایه های کارت عروسی ده سال پیش من و گیسا..

حالا نمی دونم این کارت واقعاً سلیقه یاسمینه..یا اونم مثل گیسا حاضر نشد حتی نیم نگاهی به کارت عروسی بندازه چه برسه به اینکه بخواد نظر بده تا طبق سلیقه اش پیش بریم!

با باز شدن دوباره در و اومدن دارون به اتاق نگاهم و از کارت گرفتم و گفتم:

- داری میری؟

- آره تو نمیری؟

- چرا منم دیگه دارم جمع می کنم!

بلند شدم پالتوم و بپوشم که دارون چشمش به کارت روی میز افتاد و گفت:

- عه تو هم دعوت شدی؟

- نه پس انتظار داری انقدر جرات داشته باشه که تو رو دعوت کنه و من و نه؟

- پس میری؟

- آره اون واسه عقد ما اومد.. باید برم!

- بری؟ مگه با گیسا نمیری؟!

دستم یه لحظه از حرکت وایستاد و نیم نگاهی بهش انداختم. دروغ چرا حتی یه درصد هم به بردن گیسا همراه خودم فکر نکردم و از همون لحظه که رضا کارتش و داد خودم و تنها تو

نویسنده گیسو خزان

اون جشنی که فقط می خواستم یه سر بزنم و برگردم تصور کردم..

حالا با این سوال دارون.. یه جورایی شرمنده بودم پیش خودم.. بعد از اون حرفایی که ظهر به گیسا زدم حالا.. خودمم انگار نمی خواستم انقدر زود قبول کنم این زندگی مشترکی رو که باید همه جوره واقعی باشه! اول از همه تو ذهن خودمون!

نخواستم زیاد حساسش کنم رو این قضیه واسه همین گفتم:

- نمی دونم باید بپرسم ازش!

- بپرسی؟

فقط نگاهش کردم که خودش توضیح داد:

- دوست دخترت که نیست! آدم از زنش نمی پرسه میای یا نه؟ باید بگی دعوت شدیم و بهتره که بریم! اگه نیای منم نمیرم!

مشغول پوشیدن پالتوم شدم و به نگاه خیره ام ادامه دادم.. این آدم زیادی باهوش بود و می دونست تو سر من داره چی می گذره که حالا داشت این حرف و می زد..

نویسنده گیسو خزان

فهمیده بود تمایل زیادی ندارم برای اینکه گیسا رو همراه خودم به اون مراسم ببرم.. فهمیده بود که هنوز یه ترسی تو وجودم هست از قرار گرفتن با گیسا تو یه جمع تقریباً عمومی و احتمالاً دیدن کسی که قبلاً یه چند ساعتی رو با زن من سپری کرده بود.

من هنوز خودم و انقدری قوی حس نمی کردم که این چیزا رو ببینم و دم نزنم.. مطمئناً کارم به بیمارستان یا شایدم آسایشگاه روانی کشیده می شد!

دارون هنوز داشت با چشمای منتظرش بهم نگاه می کرد که ناچاراً سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- باشه همینی که تو گفتی و میگم!

وسایلم و جمع کردم و با یه خداقظی زیر لب خواستم سریع از اتاق برم بیرون که گفت:

- حاضرم به شرفم قسم بخورم که نمیگی!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۶]

#پارت_۴۶۵

نویسنده: نگین خزان

داغ کردم و این فشارهای چپ و راستی که دارون داشت با حرفاش بهم وارد می کرد و یه جورایی قوز بالا قوز شده بود در کنار فکر و خیالای خودم.. باعث شد برگشتم سمتش و با صدای نسبتاً بلندی بتوپم:

- آره نمیگم.. اصلاً نمی خوام بیاد.. چی میگی تو؟ چه می فهمی درد من چیه که اینجوری رفتی بالای منبر و هی موعظه می کنی؟ سخته دارون بفهم.. سختـــــــــه! تصور دیدن آدمی که می خواد با همه حرکات و رفتار و نگاهش بهت بفهمونه قبل از من اون با زن من بوده.. اونم.. اونم فقط واسه چند ساعت.. روانیم می کنه! آره الآن میگی گیسا هم همین حس و نسبت به دوست دخترای من داره ولی به خدا یکی نیست.. یکی نیست که من اگه دوست پسر گیسا رو می دیدم انقدر بهم نمی ریختم چون بهش حق می دادم برای فرار از تنهایی و پیدا کردن پشت و پناه بخواد با یه نفر وارد رابطه احساسی بشه ولی اینکه اون آدما زن من و یه هرزه می دونن.. اینکه بابت کارش و لذتی که بهشون داده.. بهش پول دادن.. اینکه فکر کنن هنوز دارن با همون دید به زنم نگاه می کنن و من زبونم کوتاهه در برابرشون.. انقدری قدرت داره که تمام رگ های بدنم و در عرض ثانیه ای به مرز

نویسنده:گیسوخزان

انفجار برسونه.. پس انقدر من و تحت فشار نذار.. من خودم و می شناسم که برای جلوگیری از یه فاجعه نمی خوام فعلاً با گیسا جایی ظاهر بشم!

یه کم تو سکوت به حرفام فکر کرد و بعد برعکس همیشه بدون اینکه سعی کنه حرف خودش و به کرسی بنشونه و من و قانع کنه گفت:

- باشه.. هرطور خودت راحتی. نمی خوام بعداً همچین مشکلی پیش بیاد و به من بگی دیدی گفتم؟ ولی حداقل می تونی ظرفیتت و ببری بالا.. هرچند که این کار مال قبل از پیشنهاد ازدواج بود!

با فک منقبض شده از عصبانیت و ضربان قلبی که تند شده بود از شدت فشار روم و برگردوندم و زدم از شرکت بیرون..

شاید حق داشت ولی.. منم به زمان احتیاج داشتم و این جشن.. اصلاً زمان خوبی برای ثابت کردن خودم نبود!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۶]

#پارت_۴۶۶

یک ساعتی بود که رسیده بودم خونه و حالا همراه طناز و طراوت که اولین مهمون های زندگی مشترکمون محسوب می شدن نشسته بودیم پشت میز و از دستپخت گیسا می خوردیم.

نمی شد گفت بهترین و خوشمزه ترین غذایی بود که تو عمرم خوردم.. به هر حال خودشم اقرار کرده بود که وظیفه آشپزی به عهده طناز بوده و مهارت زیادی تو این زمینه نداره.. ولی همینکه تلاشش و کرده بود برای تبدیل شدن به خانوم این خونه برای من کلی ارزش داشت.

هرچند که فکرای توی سرم نمی ذاشت تمام و کمال از این دستپخت لذت ببرم و در کنار همه درگیری های فکریم حال و روز عجیب طناز بود که از لحظه ورود توجهم و جلب کرد!

نمی دونستم مشکل خاصی داره یا نه ولی.. به نظرم رنگ پریده و کلافه می اومد.. می ترسیدم بپرسم و بدتر معذب بشه واسه همین ترجیح دادم با گیسا که تنها شدیم از اون بپرسم مشکل چیه..

ولی قبلش انگار خود گیسا هم متوجه حالش شده بود که گفت:

- طناز چرا نمی خوری؟ خوشت نیومد؟

نویسنده گیسا خزان

لبخند کمرنگی زد و همونطور که با غذاش بازی می کرد جواب داد:

- می دونی که چقدر دوست دارم دستپختت و.. الآن فقط یه کم.. یه کم...

یهو با عجله از سر میز بلند شد و دویید بیرون از آشپزخونه و طراوتم با تعجب دنبالش رفت.. رو به گیسا که بلند شده بود بره سراغش پرسیدم:

- چشه؟

- نمی دونم.. به من فقط گفت یه کم دلش درد می کنه..

گیسا هم پشت سرشون رفت و من دو به شک بودم برم یا بذارم راحت باشن که با صدای هولزده گیسا که طناز طناز می کرد سریع بلند شدم و رفتم بیرون که دیدم طناز جلوی در دستشویی افتاده رو زمین و گیسا و طراوت با گریه و استرس سعی دارن بیدارش کنن..

حالا که فهمیدم حدسم بی مورد نبوده و این دختر یه دردی داشته و به روش نمیاورده.. گیسا رو کنار زدم و خودم جاش نشستم..

بیدار کردنش فایده ای نداشت و فقط وقت تلف کردن بود.. واسه همین بدون مکث دستام و سر دادم زیر بدنش و همونطور که بلندش می کردم رو به گیسا گفتم:

- حاضر شید بیاید.. گیسا اورکت و سوییچ منم بردار.. لباس طنازم بیار!

تا وقتی که طناز و به اورژانس بیمارستان رسوندیم و دکتر معاینه اش کرد و گفت فشارش خیلی پایین بوده و ممکنه شوک عصبی هم بهش دست داده باشه و بعد از اون سرم و چند تا دارو براش تجویز کرد.. هیچ کدوم آروم و قرار نداشتیم..

سنگین ترین فشار هم این وسط روی دوش من بود که علاوه بر نگرانیم برای این دختری که تو خونه من به این حال و روز افتاد.. باید گیسا و طراوت هم آروم می کردم.

بعد از چند دقیقه ای که هم فشار طناز بالاتر رفت و هم گیسا و طراوت آروم شدن.. با اشاره گیسا طراوت و که هنوز داشت آروم آروم اشک می ریخت از اتاق اورژانس بیرون بردم و توی صندلی راهرو نشوندمش..

- بشین برم برات یه چیز بخرم بخوری..

نویسنده: گیسو خزان

خواستم از کنارش رد شم که دستم و تو دستای سرد و لرزونش گرفت و گفت:

- نه.. چیزی نمی خوام.. فقط.. می شه یه کم پیشم بشینید؟

نشستم کنارش و حالا من دستش و توی دستم گرفتم که با همون گریه نالید:

- خوب می شه آبجیم؟

- چرا نباید خوب بشه عزیزم؟ یه کم فشارش پایینه که درست می شه.. خودت تو اتاق بودی وقتی دکتر گفت!

- اگه.. اگه خونه شما نبودیم.. اگه تو خونه خودمون اینجوری می شد.. من باید چیکار می کردم؟

- مگه قبلاً هم سابقه داشته این اتفاق بیفته؟

- نه ولی.. چند وقتیه خیلی ناراحته.. همش گریه می کنه.. فکر می کنه من نمی بینمش ولی وقتی از مدرسه میام می بینم که چشماش قرمزه انقدر گریه کرده. اول فکر کردم به خاطر دلتنگیش واسه آبجی گیساس ولی اگه اینجوری بود باید امروز که دیدش خوب می شد.. چرا یهو حالش بد شد؟

نویسنده: گوهر خزان

اخمام رفت تو هم زل زدم به زمین.. واقعاً دلیلش چی می تونست باشه. منم گریه این دختر و اون شبی که رفتم خونه اشون دیده بودم.. اون دفعه به یقین رسیدم که دلیل گریه اش اون دکتریه که دلش و برده.. پس.. می شد نتیجه گرفت که بازم اون نقش داشته تو این حال و روزش..

نمی دونستم طراوت در جریان علاقه خواهرش به اون آدم هست یا نه.. واسه همین با تردید پرسیدم:

- وقتی.. وقتی داشتید می اومدید خونه ما.. اتفاقی نیفتاد که بخواد حالش و بد کنه؟

- نه ما.. با هم اومدیم بیرون.. حالش خوب بود اون موقع! بعد.. من دیدم تبلتم و جا گذاشتم.. رفتم بالا که برش دارم.. وقتی برگشتم و سوار ماشین شدیم که بیایم دیدم آبجیم داره گریه می کنه.. هرچی هم گفتم چی شده گفت هیچی نشده..

[۱۳:۰۶ ۰۴.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۶۸

حالا دیگه شکم به یقین تبدیل شد نسبت به اینکه اون پسره جعلق هم یه سهمی تو حال بد این دختر داشت.. ولی باز برای اطمینان پرسیدم:

- وقتی برگشتی پایین.. اون همسایه اتون.. اسمش چی بود؟

- آقا پاشا؟

- آره.. اون و ندیدی؟

- خودش و ندیدم ولی وقتی اومدم پایین همون موقع در واحدش بسته شد!

سرم و به تایید تکون دادم و دیگه چیزی نپرسیدم.. لزومی هم نداشت بپرسم هرچی لازم بود فهمیدم و حالا میل شدیدی به شکوندن گردن اون پسره احمقی که مطمئناً بازم یه روش پیدا کرده بود واسه آزار دادن طناز تو وجودم بود که دلم می خواست حتماً اعمالش کنم.

شاید.. شاید سر فرصت می رفتم در خونه اش و یه چیزایی رو بهش حالی می کردم.. اونم الآن که به واسطه ازدواجم با گیسا.. یه جورایی فامیل این دو تا دخترم محسوب می شدم و نمی

نویسنده: گیسو خزان

ذاشتم در نظر اون آدم عوضی.. انقدری بی کس و کار به نظر برسن که به خودش جرات اذیت کردنشون و بده!

ولی.. سرم و که بلند کردم.. دیدم هیچ احتیاجی به صبر کردن و رفتن در خونه اش نبود! عجیب و غیر قابل باور به نظر می رسید ولی.. خودش بود که توی راهروی بیمارستان جلوی رسپشن وایستاده بود و داشت با یکی از دکترا صحبت می کرد..

نگاه متعجبم هنوز روش بود که یه لحظه سرش و چرخوند اینور و با دیدن من و طراوت ببخشیدی به دکتره گفت و با عجله اومد سمتمون.

مطمئناً از نگاه پر از غضب من بوی خوبی به مشامش نرسید که فقط یه نیم نگاه خرجم کرد و رو به طراوتی که هنوز متوجه حضورش نشده بود گفت:

- طراوت خانوم.. شما اینجا چیکار می کنی؟

طراوت با صداش از جاش بلند شد و سلام داد منم کنارش وایستادم و به جای طراوت جواب دادم:

- شما اینجا چیکار می کنی؟

نویسنده گیسو خزان

دستاش و از کناره های کت اسپورتش تو جیب شلوارش فرو کرد و با حالتی طلبکارانه و حق به جانب زل زد بهم که گفتم:

- تا جایی که می دونم تو بیمارستان نزدیک خونه اتون کار می کنید؟

- منم نگفتم اینجا کار می کنم! اومده بودم به یکی از دوستام که اینجا کار می کنه سر بزنم.. ضمن اینکه نمی دونم چرا باید به شما جواب پس بدم؟

اینکه تو این بیمارستان ممکنه یه دوستی داشته باشه چیز عجیبی نبود.. ولی اینکه چرا درست همون ساعتی که ما اینجا بودیم و چیزی به آخر شب نمونده بود باید می اومد به دوستش سر می زد عجیب ترین و غیر قابل باورترین اتفاق ممکن بود! یه جای کار این آدم بدجوری می لنگید و من نمی تونستم بفهمم هدفش چیه!

تا خواستم جوابش و بدم گیسا از اتاقی که طناز توش خوابیده بود اومد بیرون و خواست به من چیز بگه که چشمش به پاشا خورد و ابروهاش پرید بالا..

نویسنده: گیسو خزان

سلام داد ولی قبل از اینکه سوال من و ازش بپرسه من بهش گفتم:

- چی شده چیزی می خوای؟

نگاهش و از پاشا گرفت و رو به من گفت:

- طناز بیدار شده.. دکتر گفت مایعات شیرین بخوره براش خوبه.. شامم که هیچی نخورد.. بتونی بری یه آبمیوه ای چیزی...

- واسه طناز خانوم مشکلی پیش اومده؟

با صدای نسبتاً مضطرب پاشا هر سه مون بهش زل زدیم ولی اون هنوز خیره گیسا منتظر جواب سوالش بود که من مسیر نگاهش و سد کردم و گفتم:

- شما چند لحظه با من تشریف میارید؟

- چرا؟

- تشریف بیارید توضیح میدم!

- زرتشت؟

لحن هراسون گیسا نشون می داد که فهمیده این برخورد نمی تونه زیاد دوستانه باشه.. ولی من عجیب اون لحظه خودم و محق می دونستم که برگشتم سمتش و گفتم:

- باشه عزیزم آبمیوه می گیرم میام.. تو با طراوت برو تو!

با شک و دو دلی نگاهی بهم انداخت و به ناچار سری به تایید تکون داد و رفت تو.. منم به پاشا که با اخمای درهم داشت مسیر حرکت اون دو تا رو دنبال می کرد و حاضر بودم قسم بخورم که دلش می خواست پشت سرشون راه بیفته و بره تو اشاره کردم که دنبالم بیاد..

نرسیده به قسمت بوفه بیمارستان تو یه راهروی خلوت برگشتم سمتش و قبل از اینکه بخواد خودش و عقب بکشه یا حرفی بزنه یقه لباسش و مشت کردم و چسبوندمش به دیوار پشت سرش..

عصبی شد از این حرکت یهوییم و توپید:

- چه مرگته تو؟ دستت و بنداز این کارا چیه؟

- ببند دهنتو فقط گوش کن ببین چی میگم! اگه یک بار دیگه.. مستقیم و غیر مستقیم بفهمم باعث آزار اون دختر شدی و اشکش و درآوردی.. به خدا قسم روزگارت و سیاه می کنم. هدف

نویسنده:گیسوخزان

مزخرفت هرچی که هست همینجا چالش کن و برای همیشه بکش بیرون از زندگیشون که دفعه بعد یه جور دیگه رفتار می کنم که حتی فکرشم نمی کنی!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۷]

#پارت_۴۷۰

یقه اش و باضرب ول کردم و یه قدم عقب رفتم که حین صاف کردن کتش بااخم گفت:

-تو چیکاره اشونی؟

دروغ چرا تعجب کردم از عکس العملش..فکر می کردم باشنیدن این حرفا شروع می کنه به دری وری گفتن که چرا دارم بهش تهمت می زنم و بد شدن حال طناز چه ربطی به اون داره ولی..نه تنها انکار نکرد که حالا اون بود که داشت واسه من شاخ و شونه می کشید!

-تو فکرکن داداششونم..یکی که اسم بی کس و کار بودن و از روشون برمی داره و نمی ذاره دیگه انگل هایی مثل تو از این وضعیتشون سوءاستفاده کنن!

نویسنده:گیسوخزان

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

-ولی محض اطلاع..من هیچ حس برادرانه ای تو وجود شما نمی بینم!

اخمام درهم تر شد و یه قدم رفتم سمتش..

-منظور؟

-واضحه..اونی که داره از این به قول خودتون بی کس و کاری سوء استفاده می کنه..شمایی نه من!به نظرم یه نفرشون برات کافی نبوده حالا داری با این کارا خودت و تو دل اون دوتا هم..

با مشتی که تو صورتش کوبوندم هم حرفش نصفه موند و هم کوبیده شد به دیوار پشت سرش و دستش و محکم جای ضربه نگه داشت.

برام مهم نبود که ممکن باهمین ضربه ازم شکایت کنه و برام دردسر درست شه..چون به هیچ وجه پشیمون نبودم و به نظرم بیشتر از این حقش بود!

نزدیک تر رفتم و از لای دندونام غریدم:

نویسنده:گیسو خزان

-تا الآن فکر می کردم فقط بی لیاقتی..حالا بی شرف بودن هم به صفاتت اضافه شد!

روم و برگردوندم برم که با صداش قدم هام سست شد..

-نگو بهش این حرف و زدم!

لحنش آروم شده بود و دیگه اثری از طلبکار بودن توش حس نمی کردم.. انگار فقط می خواست من و به نقطه ای برسونه که تو صورتش بکوبونم و حالا خیالش راحت شده بود!

برگشتم سمتش و سرم و به دو طرف تکون دادم..نمی دونم منظورش گیسا بود یا طناز که باحرف بعدیش مشخص شد:

-اصلاً نگو که من و دیدی..به اون دوتا هم بگو چیزی نگن!زود برو تا لو ندادن!

به جای قبول کردن حرف چرت و پرتش فاصله امون پر کردم و توپیدم:

-دردت چیه تو؟چه مرگته؟این کارا واسه چیه؟داری روح اون دختر و نابود می کنی می فهمی اینـــــو؟

-به من چه ربطی داره؟

اینبار همون واکنشی رو نشون داد که انتظارش و داشتم..خودش و زد به اون راه و سعی کرد ازکانال انکار وارد بشه و منم نمی خواستم به میل اون بچرخم که چند قدم عقب عقب رفتم و قبل از اینکه روم و برگردونم به عنوان اتمام حجت گفتم:

-حرفام و جدی بگیر..این آخرین هشدارم بود!

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۷]

#پارت_۴۷۱

xxxxx

در اتاق خودم و که توش طناز و طراوت خوابیده بودن بستم و راه افتادم سمت دستشویی.. ساعت سه صبح بود و با این وضع نمی دونستم چه جوری می خواستم صبح برم سر اون کاری که شکیبا برام جور کرده بود.

بعد از برگشتنمون از بیمارستان نذاشتم طناز و طراوت برن خونه..یعنی اول می خواستم منم باهاشون برم و پیششون بمونم ولی زرتشت نذاشت و با جدیتی که در نظرم زیادی عجیب بود یه جورایی حکم کرد که شب اینجا بمونن و طناز و طراوتم دیگه نتونستن مخالفت کنن.

نویسنده:نگین رخشان

نمی دونم این دختر چش شد یهو..از غروب که اومدن حس کردم حالش میزون نیست.. رنگ و روش پریده بود و وقتی پرسیدم دل درد پریود و بهونه کرد و از اونجایی که همیشه پریودش با درد وحشتناک همراه بود باور کردم ولی..هیچ وقت به این مرحله نمی رسید که بخواد از حال بره.

دکتر حرف از احتمال شوک عصبی زد..حتی ریتم ضربان قلبشم نامیزون بود و مجبور به گرفتن نوار قلب شدیم تا خیالمون راحت بشه. ولی هرچقدر تو بیمارستان ازش پرسیدم چیزی نگفت و من مطمئن بودم یه چیزی بوده ولی نخواست یا شایدم مثل همیشه روش نشده که به زبون بیاره.

اگه بتونم فردا صبح زرتشت و راضی کم که بعد از ظهر برم سر اون کار و چند ساعت دیگه هم پیش بچه ها بمونم می تونم از زیر زبونش حرف بکشم!

از دستشویی که بیرون اومدم خواستم برگردم تو اتاق و منم بخوابم که یه لحظه چشمم به چراغ روشن بالکن افتاد که نور کمش تو تاریکی سالن مشخص بود..

چشمام و باریک کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم تا تونستم زرتشتم تشخیص بدم و سیگار توی دستش که مدام به دهنش می رسوند.

تو این سرما تو بالکن سیگار کشیدنش چی بود؟ اصلاً چرا نخوابید؟ اون که هنوز بیخوابی سفرمون و برطرف نکرده بود و فردا صبح هم دیگه باید می رفت سر کار!

چقدر بدبختی و مصیبت داشتم براش.. یعنی واقعاً زندگیش بدون حضور من آرامش بیشتری نداشت که با پیشنهاد ازدواج خودش و تا این حد تو دردسر انداخت؟

مسلماً جزو دسته آدم خوبا محسوب می شد.. وگرنه کی حاضر می شد من و با این وضعی که توش پیدا کرد راه بده به خونه اش.. شناسنامه اش و با اسمم پر کنه و یه جورایی نقش فرشته نجات بشه برای من و همه دور و بریام.. حتی یه برخورد بد تو این چند ساعت اسیر شدنمون تو بیمارستان ازش ندیدم و با خود طنازم انقدری خوب برخورد کرد که اون همیشه خدا معذب و خجالتی خیالش راحت شد و راضی شد شب و اینجا بمونه.

[۰۴.۰۹.۲۰ ۱۳:۰۸]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۴۷۲

با اینهمه.. هم یه چیزایی دیدم و هم خودم حس کردم که زرتشت هنوز نتونسته تمام و کمال با این زندگی و شغل گذشته من کنار بیاد.. ولی به هر حال داره تلاشش و می کنه..

کاش می تونستم این لطف هاش و در حقش جبران کنم.. کاش می تونستم امیدوار باشم که بعد از هدفم بازم زرتشت و توی زندگیم دارم که خدا فرصت جبرانشم بهم بده. کاش از دستش ندم.. کاش...

با باز شدن در بالکن به خودم اومدم و نگاه خیره ام و ازش گرفتم.. زرتشتم چند لحظه خیره خیره زل زد به من بعد همونطور که می رفت سمت آشپزخونه پچ زد:

- نخوابیدی؟

دنبالش رفتم و گفتم:

- نه..

- طناز چطوره؟

- خوبه.. تازه خوابید!

نویسنده گیسوخزان

- تو هم برو بخواب.. یا فردا بعد از ظهر میام دنبالت که بریم شرکت.. یا می ذارمش برای پس فردا!

دیدم که ظرف قهوه رو از تو کابینت درآورد و پرسیدم:

- تو چرا نمی خوابی؟

- سرم درد می کنه اینجوری خوابم نمی بره.. معده امم بهم ریخته قرص نخورم بهتره!

با یادآوری وقتی که طناز و بغل کرد و تا دم ماشین برد پرسیدم:

- سرت یا کمرت؟

- اونکه همیشه هست!

- طناز و بغل کردی بیشتر نشد؟

- نه از تو سبک تر بود!

نیم نگاهی بهم انداخت و همینکه لبخندش و دیدم فهمیدم نصفه شبی خوشمزه بازیش گرفته.. محلش نذاشتم و خواستم برم که یه لحظه.. دلم سوخت براش.. با چند تا درد داشت سر و کله میزد و بازم سرکوفتی درکار نبود و نمی گفت همه اینا تقصیر توئه.

نویسنده:گیسوخزان

آروم رفتم سمتش و قهوه جوش و از دستش گرفتم..

- میگی معده ام بهم ریخته بعد قهوه می خوری؟

تو یه قدمیش بودم و از اینجا واضح تر می تونستم خون پر شده توی چشماش و تشخیص بدم..

- چیکار کنم پس؟

- چرا بیمارستان بودیم یه آمپول نزدی؟

- حواسم نبود!

- پووووووف.. برو کنار ببینم!

از سر راهم کنارش زدم و در کابینتی که صبح دیدم ادویه جاتش و توش گذاشته باز کردم.. فکر نمی کردم موادی که می خوام و پیدا کنم ولی در نهایت تعجبم بود و با چشمای گشاد شده برگشتم سمتش که حالا پشت میز نشسته بود و داشت پیشونیش و ماساژ می داد..

- زنجبیل تو خونه ات چیکار می کنه؟

با مکث سرش و بالا گرفت و چشمای خمار شده اش و بهم دوخت..

- اکترش و مامان برام آماده کرده بود وقتی داشتم می اومدم اینجا.. اصلاً نمی دونستم چیه و به چه دردی می خوره همه رو گذاشتم همونجا!

[۱۵:۴۴ ۰۶.۰۹.۲۰]

#پارت_۴۷۳

سری تکون دادم و مشغول درست کردن دمنوش شدم که اتفاقاً منم از مامانم یاد گرفته بودم.. اون زمانی که سر گلاره حامله بود و نمی تونست به خاطر سر درداش قرص مصرف کنه از اینا براش درست می کردم!

گذاشتمش رو کتری تا وقتی دم بکشه نشستم رو به روش.. نمی دونستم وقت خوبی هست یا نه ولی می خواستم از پاشا بپرسم و اینکه چی بهش گفته بود که دیگه پیداش نشد ولی قبل از اون خودش گفت:

- به نظرت طناز می تونه خونه اشون و عوض کنه؟

متعجب از این سوال و علتش جواب دادم:

نویسنده:گیسو خزان

- نه! به زور تونستیم یه صاحبخونه پیدا کنیم که یه کم بیشتر از بقیه باهامون راه بیاد.. همینجوریشم به دو تا دختر تنها جایی خونه اجاره نمیدن.. پول پیششم فقط به درد همینجا می خوره..

- اگه.. اگه مثلاً منم یه کم کمکشون کنم..

- اصلاً! قبول نمی کنه مطمئنم..

نفسش و فوت کرد که با اخمای درهم از تعجب پرسیدم:

- حالا چرا به فکر عوض کردن خونه اشون افتادی؟

دستی به پیشونیش کشید و با کلافگی گفت:

- این پسره.. همسایه اشون.. آدم درستی نیست!

اخمام رفت تو هم متعجب بهش زل زدم.. ما یک سال و خورده ای با پاشا همسایه بودیم و هیچ چیز بدی ازش ندیدیم. حالا درسته رفتارش با طناز زیاد منطقی و توجیه پذیر به نظر نمی رسید ولی.. حتی نگاه بد و زشتی هم نداشت که بخوایم ناراضی باشیم ازش..

حالا زرتشت چی دیده بود که یهو داشت همچین پیشنهادی می داد؟

- چرا؟ مگه چیکار کرده؟ اصلاً.. اصلاً باهاش کجا رفتی چی بهش گفتی؟

- طناز چیزی نگفته بهت؟

یه کم فکر کردم و سرم و بالا انداختم.. امروز درباره تنها چیزی که حرف نزدیم پاشا بود.. یعنی بعد از اون شب مهمونی دیگه ترجیح دادم حرفی نزنم تا شاید طنازم کم کم فراموشش کنه!

- من یه چیزایی از زیر زبون طراوت بیرون کشیدم.. حس می کنم طناز قبل از اینکه بیان اینجا این پسره رو دیده.. دیگه نمی دونم چیزی بهش گفته یا کاری کرده.. که طناز بهم ریخته و اینجا هم حالش بد شد. امشبم که کشوندمش یه گوشه یه جورایی یه دستی زدم بهش و گفتم تقصیر توئه که طناز اینجاست.. انکار نکرد!

دهنم از تعجب باز مونده بود.. پس.. پس یعنی پاشا خودش می دونست یه کاری کرده که یهو از اونجا سر درآورده بود؟ اصلاً از کجا فهمیده طناز ممکنه حالش بد بشه.. یا از کجا فهمیده که ما اون بیمارستانیم؟!

گلوم و صاف کردم و گفتم:

نویسنده گیسو خزان

- درباره.. عوض کردن خونه خود طناز باید تصمیم بگیره من نمی تونم اجبارش کنم. پاشا هم.. تو تمام مدت همسایه بودنمون.. پسر خوبی بود.. هیچ وقت چیز بدی ازش ندیدیم..

- نمیگم پسر بد و چه می دونم هیزیه ولی.. درک نمی کنم دلیل این کاراش چیه! هرچی که هست.. برای طناز اصلاً مناسب نیست.. امشبم به من تاکید کرد که اصلاً به طناز نگیم که دیدیمش..

از جام بلند شدم و همونطور که یه لیوان برمی داشتم تا دم نوش و توش بریزم گفتم:

- نگفتم.. به طراوتم گفتم بهش نگه!

- با طناز صحبت کن.. ببین شاید تونستی راضیش کنی. می ترسم اون پسره انقدر کله خر باشه که هر روز به یه بهونه ای این دختر بیچاره رو آزار بده!

لیوان دم نوش و گذاشتم جلوش و گفتم:

- داغ داغ بخوری بهتره! با طنازم حرف می زنم ولی.. مطمئنم که راضی نمی شه.. در ضمن.. مرسی که داری یه جورایی براشون برادری می کنی ولی اون این همه سال تنها تونسته گلیم

نویسنده گیسا خزان

خودش و از آب بیرون بکشه.. از این به بعدم می تونه.. برای همین زیاد خوشش نمیاد کسی کمکش کنه.. به خصوص مالی!

سری تکون داد و منم خواستم برم بیرون یه لحظه وایستادم و برگشتم سمتش.. وقتی دید نرفتم سرش و به سمتم برگردوند که بعد از کلی بالا و پایین کردن حرفام لب زدم:

- مرسی.. بابت امشب.. بابتِ.. شیراز رفتنمون.. اصلاً بابت همه چی! شب بخیر!

قبل از اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم با قدم های بلند رفتم تو اتاق در حالیکه هیچ وقت فکر نمی کردم حرف زدن با یه جنس مخالف انقدر برام سخت بشه طوری که ضربان قلبم بره بالا و.. به نفس نفس بیفتم!

×××××

ساعت هفت صبح بود که بیدار شدم و بعد از یه دوشی که توی اتاقم گرفتم حاضر شدم.. امروز باید زودتر راه می افتادم که قبلش گیسا رو برسونم به اون شرکتی که شکیبا آدرسش و داده بود!

دیروز تا شب خودم درگیر کارام بودم و وقت نشد.. واسه همین بالاخره این کار کذایی به امروز موکول شد و من بعد از دو روزی

نویسنده گیسو خزان

که از شیراز برگشته بودیم هنوز فرصت حرف زدن با گیسا رو پیدا نکرده بودم!

خستگی و کار و مهمون و درگیری های این یکی دو روز باعث شد هربار عقب بیفته به خودم قول دادم که همین امشب.. درباره امیر و حرفایی که داشت توی آشپزخونه بهش می زد باهاش صحبت کنم تا بفهمم جریان از چه قرار بوده..

[۰۶.۰۹.۲۰ ۱۵:۴۵]

#پارت_۴۷۵

از اتاق که بیرون رفتم با فکر اینکه گیسا هنوز خوابه خواستم برم بیدارش کنم که با سر و صدای آشپزخونه قدم هام و به اون سمت کشوندم!

چشمام گشاد از چیزی که داشتم می دیدم.. میز صبحونه پر و پیمونی که چیده بود به اندازه کافی جای تعجب داشت ولی.. تعجب اصلیم نسبت به تیپ متفاوت گیسا بود.

بارونی نسبتاً بلند مشکی و شلوار جینی که برعکس بقیه شلوارای رو اعصابش مچ پاهاش و می پوشوند و از همه عجیب تر مقنعه ای که سرش کرده بود!

نویسنده گیسو خزان

پشتش به من بود و وقتی برگشت و صورت قاب شده اش و تو اون مقنعه دیدم در حالیکه فقط یه کم از موهاش معلوم شده بود.. تعجبم به لبخند روی لبم تغییر پیدا کرد و گیسا به خیال اینکه دارم مسخره اش می کنم چشم غره ای بهم رفت و حین پر کردن لیوان های روی میز از چایی گفت:

- مسخره نکنا.. حوصله ندارم!

نشستم پشت میز و گفتم:

- مسخره نمی کنم.. اتفاقاً بهت میاد ولی.. جایی که میریم یه شرکت خصوصیه.. احتیاجی نیست که حتماً مقنعه سرت کنی..

- می دونم.. خودم اینجوری راحت ترم!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.. دروغ چرا خودمم اینجوری راحت تر بودم ولی ترجیح می دادم چیزی به روم نیارم که گیسا از لج من دیگه بیخیال مقنعه سر کردن بشه.

هنوز انقدری استرس و تشویش توی وجودم بود از این کاری که نمی دونستم آدماش کی ان.. یا حتی این حقوقی که قرار بود بگیره و نمی دونستم می خواد باهاش چیکار کنه..

درباره شغل سابق گیسا و اینکه خودشم راضی بود یه روش دیگه برای پول درآوردن پیدا کنه شاید می تونستم بهش اعتماد کنم و نگرانیم از بابت معتاد بودنش به این شغل و کنار بذارم ولی.. درباره اون پول و کاری که هنوز نمی دونستم چیه.. نگران بودم و این اصلاً دست خودم نبود.

دستم و دراز کردم برای گرفتن لقمه و تو همون حال پرسیدم:

- با مامانت اینا حرف نزدی تو این یکی دو روز؟

دستش یه لحظه از حرکت وایستاد و دوباره با اخم مشغول شد..

- نه.. قرارم نبود حرف بزنم! فقط به گلاره اس ام اس میدم بعضی وقتا!

- پس از وضعیت باباتم خبر نداری؟

چشمای گشاد شده اش و بهم دوخت و لب زد:

- چی شده مگه؟

- هیچی.. مثل اینکه جواب آزمایش هاش اومده.. خدا رو شکر مشکل حل شده.. با چند ماه مراقبت و استراحت و چکاپ و دارو.. مثل روز اول می شه!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۶.۰۱.۲۱ ۱۹:۱۱]

پارت چهارصد و هفتاد و ششم

دیدم که چشماش پر از اشک شد و لبای لرزونش مدام می خواست کش بیاد تا طرح لبخند روش بنشینه.. ولی داشت تلاش می کرد مهارش کنه. نمی فهمیدم اینهمه تظاهر به سنگدل بودن واسه چیه وقتی که دلش پر می زد واسه پدر و مادرش با همه دلخوری هاش..

بازدم عمیق و لرزونش و بیرون فرستاد و گفت:

- خدا رو شکر!

مکثی کرد و پرسید:

- اینا رو کی بهت گفت؟

- دیشب به بابام زنگ زدم.. اون گفت!

- مامانت چی؟ باهاش حرف نزدی؟

نیم نگاهی به چشمای نگرانش انداختم و گفتم:

- حرف می زنم.. نترس! مامانم از یه دونه پسرش دل نمی کنه!

نویسندگی خزان

- می دونم.. هیچکس نمی تونه از گل سر سبد و مایه افتخار فامیل بگذره!

آخرین لقمه رو تو دهنم گذاشتم و یه قلپ از چاییمم سر کشیدم و لب زدم:

- حسود!

- چرا حسود؟ حالا گل سر سبد بودن تو باعث افتخار منم هست.. مگه شوهرم نیستی؟

سرم و انداختم پایین و هیچی نگفتم.. نمی دونستم چرا حس خوبی از این حرف پیدا نکردم..

حسی که منشاءش تو وجود خودم بود و اون کارت دعوتی که بعد از دو روز هنوز نتونسته بودم درباره اش با گیسا حرف بزنم.

حالا که گیسا داشت مستقیم و غیر مستقیم تلاش می کرد که بهم بفهمونه این زندگی رو پذیرفته و خودش و زنم می دونه نه یه مهمونی که چند وقت بعد قراره بره.. من خودم و لبه یه دره حس می کردم و هنوز نتونسته بودم تردیدم و از بین ببرم.. آخه چطور می تونستم؟ من حتی از رفتن به این شرکت برای استخدام گیسا و رو به رو شدن با آدمی که با دیدن گیسا کنار

من قفل می کنه و ذهنش پردازش می کنه که قبلاً کجا دیدتش واهمه داشتم.. چه برسه به یه جمع دویست سیصد نفری!

حتی اگه احتمالش یک در هزار باشه.. بازم یه احتمالی هست و من چه می خواستم چه نمی خواستم تو اکثر مواقع در نظر می گرفتمش!

کلافه از نگرفتن نتیجه درست و حسابی.. ته مونده چاییم و یه نفس سر کشیدم و حین بلند شدن از جام گفتم:

- تو ماشین منتظرم!

[۰۶.۰۱.۲۱ ۱۹:۱۱]

پارت چهارصد و هفتاد و هفتم

.

xxxxx

خسته شده بودم از انتظاری که هی داشت کش می اومد و طولانی می شد.. دستی به مقنعه ام کشیدم و روم و برگردوندم سمت زرتشت که اونم با اخمای درهم داشت به ساعتش نگاه می کرد..

نویسنده گیسو خزان

با شرمندگی انگار که تاخیر رئیس این شرکت تقصیر من باشه گفتم:

- تو اگه دیرت شده برو.. من خودم هستم دیگه!

- نه می مونم تا بیاد!

- آخه چرا؟ خودم از پسش برمیام دیگه اولین بارم نیست که.. تا دلت بخواد تو این شرکت ها واسه مصاحبه اومدم.. هرچند که هیچ وقت استخدام نشدم ولی خب بلدم چی بگم!

نگاه خیره اش و که دیدم سری به دو طرف تکون دادم و با صدایی که سعی می کردم به گوش منشی دو متر اونور تر نرسه توپیدم:

- چیه؟ من که گفتم فقط سه ماه تو اون کار بودم و قبلش..

- من مگه چیزی گفتم گیسا؟ خود آزاری داری که هر دفعه باید اون سه ماه و یه جوری یادآوری کنی؟

نگاهم و به رگ برجسته شده روی پیشونیش دوختم و گفتم:

- شایدم دگر آزاری دارم!

- این منطقی تره!

نویسنده:گیسوخزان

نفسش و فوت کرد و ادامه داد:

- به همون اندازه که تو تجربه مصاحبه تو این جور جاها رو داری.. منم این آدمایی که با زدن یه شرکت و چسبیدن اسم رئیس به اسمشون به خودشون اجازه هرکاری رو میدن می شناسم! پس به عنوان شوهرت صلاح می دونم تو اولین برخورد اینجا باشم تا این یارو.. هرکی که هست بفهمه تنها و بی سر و صاحب نیستی!

چشمام و ریز کردم و انگشت اشاره ام و به سمتش گرفتم..

- الآن یعنی تو صاحب منی؟ سگم مگه؟

لب پایینش و تو دهنش کشید و چشماش پر از خنده شد..

- اصطلاحه گیسا!

خواستم چیزی بگم که با صدای چند تا سلام بلند و با عجله مرد میانسالی که در شرکت و باز کرد و اومد تو سر جفتمون به سمتش برگشت و با دیدن من و زرتشت انگار که از قبل ما رو دیده بود و می شناخت دستش و رو سینه اش گذاشت و خم شد.

نویسندگی سوخزان

- آقا من شرمنده ام به خدا.. دیر شد می دونم.. این ترافیک سر صبح بیچاره می کنه آدم و..

زرتشت هم که همراه من از جاش بلند شده بود با مرده دست داد و گفت:

- خواهش می کنم.. به هر حال ما هم یکی دو روز در حال بد قولی بودیم و نتونستیم خدمت برسیم شرمنده!

- این چه حرفیه؟ بفرمایید داخل در خدمتتونم.. بفرمایید.. خانوم موحدی.. بگو سه تا چایی بیارن!

[۰۶.۰۱.۲۱ ۱۹:۱۱]

پارت چهارصد و هفتاد و هشتم

با اشاره دست زرتشت جلوتر از همه اشون رفتم تو اتاق.. دروغ چرا یه کم استرسم کم شد با دیدن برخورد نسبتاً دوستانه این آدمی که با وجود سن بالا بودن و موهای جو گندمیش.. من و یاد هیچ کدوم از آدمایی که کنار خیابون منتظرشون وایمیستادم نمینداخت!

نمی دونم زود بود برای همچین نتیجه گیری یا نه.. ولی به هر حال میگن حسی که از اولین برخورد می گیری همیشه درست ترین حسه و منم دلم می خواست بهش اطمینان پیدا کنم!

هم برای آرامش خودم.. هم به خاطر زرتشتی که می تونستم بفهمم با توجه به سابقه خرابم.. ساعت هایی که اینجا مشغول بودم به چه چیزایی که فکر نمی کنه!

کنار زرتشت رو مبلای اتاقش نشستیم و خودشم حین نشستن پشت میزش گفت:

- خیلی خوش اومدید.. ببخشید من اسم شریفتون و فراموش کردم..

- کاوه هستم..

- خوشبختم.. بنده هم سیادتی هستم! به خاطر تاخیرم زیاد وقتتون و نمی گیرم و میرم سر اصل مطلب.. با دستش به تابلوهای نصب شده روی دیوار اشاره کرد و گفت:

- همونطور که می بینید شرکت ما تو کار فروش محصولات و تاسیسات بهداشتی مثل شیرآلات و روشویی و سینک و انواع توالته که البته کار سرکار خانوم به این چیزا مربوط نمی شه و

لازم نیست حتماً اطلاعات کافی تو این زمینه داشته باشن. مگه اینکه خودشون دوست داشته باشن و تو ساعات بیکاری وقتشون و با اطلاعات کسب کردن پر کنن که مطمئناً به ضررشون نیست!

با اومدن آبدارچی و سینی چایی توی دستش.. سیادتی از بین برگه های روی میزش یه برگه بیرون کشید و گرفت سمتم..

- فعلاً شما این و پر کنید تا بعد بریم سر مسائل دیگه!

برگه رو که گرفتم و مشغول نوشتن شدم تازه دیدم که دستام داره می لرزه.. انقدری مشهود بود که به چشم زرتشتم بیاد و در گوشم بگه:

- چته تو؟

- هیچی!

- می خوای من پر کنم برات؟

- نه خودم می تونم!

دلم نمی خواست از همین اول کاری ضعف نشون بدم.. برای همین با اعتماد به نفس بیشتری مشغول نوشتن شدم و وقتی تموم شد برگه رو گذاشتم رو میز سیادتی..

نویسنده نگین وخزان

نگاهی سرسری و گذرا بهش انداخت و سرش و به تایید تکون داد و رو به من گفت:

- شما قراره جای خانوم موحدی منشی بنده استخدام بشی که بنده خدا دو ماهه ازم می خواد یه نیروی جدید به جاش بیارم تا بالاخره قسمت شما شد که تشریف بیاری.. ناگفته نمونه من دنبال نیروی مجرد می گشتم ولی خب.. وقتی مهندس شکیبا پیشنهاد داده دیگه چشم بسته قبول می کنیم. امیدوارم شما هم مشکلی نداشته باشی!

وقتی سکوت کرد و زل زد بهم.. گیج و درمونده از این برخورد خوبی که اصلاً انتظارش و نداشتم دستی به مقنعه ام کشیدم و پرسیدم:

- با چی؟

- با اینجا کار کردن..

ماتم برد.. یعنی چی؟ تازه اون داشت از من می پرسید مشکل دارم یا نه؟ مگه واسه آدمی مثل من که تحصیلات درست و حسابی هم نداره کاری بهتر از این وجود داشت که بخوام مشکل داشته باشم؟

من به رفتار خوب دیدن از رئیسای شرکت عادت نداشتم.. اگه قرار بود طبق اصول بقیه رفتار کنه قاعدتاً باید بعد از دیدن تحصیلاتم یه پوزخند می زد و فوق فوقش محترمانه بیرونم می کرد.. نه اینکه حالا ازم بپرسه مشکلی با این کار دارم یا نه!

- گیسا جان؟

سکوتم انگار زیادی کش دار شده بود که زرتشت صدام کرد و با اشاره چشم و ابرو ازم خواست حواسم و جمع کنم.. آقای سیادتی هم که متوجه شد خنده آرومی کرد و توضیح داد:

- دخترم.. اینجا چند تا بخش مختلف داره با یه منشی که همه هماهنگی ها با اونه.. یعنی سعی کردیم تعداد منشی ها رو بیشتر کنیم ولی بی نظمی خیلی بیشتر شد و متاسفانه کنترل کار از دستمون در رفت.. برای همین همه مسئولیت ها با همون یه نفر.. یا در اصل با شماست.. ساعت کاری هم از هشت صبح تا هفت هشت بعد از ظهره که البته دو ساعت خالی دارید برای ناهار و استراحت که یه اتاق تو همین طبقه براتون در نظر گرفتیم و اگه خواستید می تونید تو این دو ساعت اونجا باشید یا اگه مسیرتون نزدیکه برید خونه و برگردید.. عرض من اینه که با

توجه به متاهل بودنتون.. سختتون نیست اینجا کار کردن؟ فکر می کنید از پسش بربیاید؟

زبون لال شده ام و بالاخره وادار به حرکت کردم و گفتم:

- از نظر ساعت کاری که مشکلی نیست.. می تونم با شوهرم.. برم و بیام..

سرم و به سمت زرتشت برگردوندم و وقتی تاییدش و گرفتم ادامه دادم:

- از نظر سختی کار هم.. هرجوری باشه از پسش برمیام و سعی می کنم زود یاد بگیرم.. الآن.. بیشتر مشکل من اینه که..

نفسی گرفتم و با اینکه یه جورایی کوچیک می شدم با زدن این حرف ولی جنگ اول به از صلح آخر بود که گفتم:

- با توجه به تحصیلاتم و اینکه.. سابقه چندانی تو زمینه شغلی شما ندارم.. به کسی مثل من احتیاج دارید یا نه!

[۰۷.۰۹.۲۰ ۲۲:۲۹]

#پارت_۴۸۰

نویسنده: گیسو خزان

نگاهم به سیادتی بود که حرکت دست زرتشت و به سمت خودم حس کردم و یه کم بعد دستم و گرفت و با انگشت شستش مشغول نوازش شد..

همین می تونست بهترین دلگرمی و قوت قلبم باشه.. ولی باید همین اول تکلیفم و روشن می کردم تا بعداً به خاطر همین چیزا حرف نشنونم..

سیادتی لبخندی زد و دستاش و روی میز به هم قلاب کرد..

- البته این چیزایی که میگی مهمه و منم معمولاً رو این مسائل دقت نظر دارم! ولی الآن مهم تر از اون اینه که بدونم.. با توجه به چیزایی که گفتم کار کردن تو این مجموعه رو دوست داری یا نه؟

بدون مکث و با اطمینان لب زدم:

- بله!

- خب پس همین کافیه واسه شروع.. همین علاقه باعث می شه کم کم تلاش کنی و برسی به اون جایگاهی که ما ازت انتظار داریم.

نویسنده گیسو خزان

نفس حبس مونده تو سینه ام و با خیال راحت بیرون فرستادم که سیادتی اینبار رو به زرتشت گفت:

- شما اگه عجله دارید دیگه می تونید تشریف ببرید.. خانومتونم تا یکی دو روز توسط خانوم موحد آموزش های لازم و می بینن و بعد به طور رسمی کارشون و شروع می کنن..

زرتشت سرش و به تایید تکون داد و بعد از دست دادن با سیادتی و تشکر از اعتمادش اومد سمت من و پرسید:

- کاری نداری؟

- نه برو..

- زنگ می زنم بهت.. مراقب خودت باش.. فعلاً!

سری براش تکون دادم و بعد از رفتنش روم و برگردوندم سمت سیادتی که با یه نیم نگاه به من از جاش بلند شد و پرسید:

- خب.. بریم که آموزشتون و شروع کنیم!

*

با نگاهی به اس ام اس زرتشت که نوشته بود پایین منتظرمه رو به خانوم موحد که امروز زیادی خسته اش کرده بودم با توضیحاتی که بهم داد و سوالایی که پرسیدم گفتم:

- عزیزم با من کاری ندارید؟

- نه گلم برو به سلامت..

همون موقع آقای سیادتی هم از اتاقش اومد بیرون و گفت:

- تشریف می برید خانوم کاوه؟

سیادتی از همون اول با این اسم صدام کرد و به بقیه کارمندا هم من و کاوه معرفیم کرد.. یه کم برام غریب و ناآشنا بود ولی شکایتی هم نداشتم و نگفتم که با فامیلی خودم صدام کنن.. خب.. یه جورایی فامیلی زرتشت شیک تر بود و بیشتر می پسندیدمش..

جدا از اون حس بهتری داشت و باعث می شد همونطور که زرتشت می خواست بیشتر به باور این زندگی مشترک برسم!

[۰۷.۰۹.۲۰ ۲۲:۳۰]

#پارت_۴۸۱

نویسنده:گیسوخزان

- بله با اجازه اتون!

- خواهش می کنم..

رو به خانوم موحد پرسید:

- چطور بود امروز؟

- خدا رو شکر یادگیریش خیلی خوبه.. یه کم دستش تو ارسال فکس و تایپ نامه ها کنده که گفت کم کم یاد می گیره ولی هرچی که بهش گفتم و بعدش ازش پرسیدم و زود یاد گرفت!

لبخند پدرانه ای رو لبای سیادتی نشست که مثل تمام برخوردای امروز به دلم نشست..

- منم با اعتماد به همین گیرایی خوب استخدامش کردم و مطمئنم که پشیمون نمی شم.. شما فردا رو هم صرف آموزش و یادگیری کنید ایشالا دیگه از شنبه خانوم موحد می تونه بره به کارش برسه و جاش و شما پر کنید.

با اینکه استرس داشتم از اینکه بدون حضور خانوم موحد یه وقت خرابکاری نکنم بالاجبار لبخندی زدم و گفتم:

- چشم.. همه تلاشم و می کنم!

نویسنده:گیسوخزان

- حتماً همینطوره.. سلام برسونید به مهندس!

بعد از خداحافظی از اون دو تا و یکی دو نفر دیگه که امروز باهاشون آشنا شده بودم.. با انرژی که عجیب زیاد شده بود و خستگی امروز روش تاثیر نداشت به جای آسانسور از پله ها سرازیر شدم..

من یه عمری دنبال همچین شغلی بودم و حالا که بهش رسیدم حق داشتم که اینجوری بال بال بزنم از خوشحالی.. هرچند که ته دلم یه حس حسرت بود نسبت به اینکه چرا حتماً آدم باید توسط یکی معرفی بشه تا بتونن استعداد و توانایی هامون و ببینن..

ولی.. یه حسی می گفت شاید اگه خودمم یه روزی به این شرکت می اومدم با توجه به رفتار خوب سیادتی.. اگه می فهمید چقدر به این کار احتیاج دارم دست رد به سینه ام نمی زد..

ولی بدشانسی آوردم که همه اون شرکت ها.. یه رئیس گند اخلاق مزخرف و خود بزرگ بین داشت که اصلاً نمی خواستن حتی به اندازه یه روز بهم فرصت بدن تا خودم و بهشون نشون بدم!

نویسنده: گیسو خزان

در ماشین و باز کردم و به محض سوار شدن با همون انرژی مضاعفم سلام دادم.. ولی زرتشت به اندازه من انرژی نداشت که سلامش و آروم و زیر لب زمزمه کرد..

حتی هیچ حرف اضافه ای هم نزد تا اینکه ماشین و پشت چراغ قرمز نگه داشت و بالاخره برگشت سمتم..

- چطور بود؟

انقدر اون لحظه حس خوبی داشتم که بدون هیچ تظاهری با صداقت تمام جواب دادم:

- عالی!

نمی دونم چه برداشتی از این لحن پر انرژیم داشت که پرسید:

- چطور؟ حقوق و مزایاش خوبه؟

یه لحظه مکث کردم و رفتم تو فکر.. عجیب بود ولی کل امروز به تنها چیزی که درباره اش فکر نکرده بودم همین حقوق و مزایا بود..

نویسنده گیسو خزان

بیشتر استخدام شدن تو همچین شغلی که همیشه خودم و توش تصور می کردم برام لذت داشت و به کل یادم رفته بود که چرا دنبال کار بودم!

- نه.. اصلاً حرفی درباره اش زده نشد!

- مطمئناً خوبه! همچین شرکتی تو همچین جایی که انقدرم اسم در کرده پول کمی به کارمندش نمیده!

ساکت موندم و به این فکر کردم که حالا چرا این مسئله انقدر برای زرتشت مهم شده تا بالاخره گفت:

- ولی من هنوز معتقدم داری بیخودی خودت و از صبح تا شب اونجا خسته می کنی.. تو احتیاجی به کار کردن نداری وقتی من می تونم پولی که لازم داری و...

- ما قبلاً درباره اش حرف زدیم با هم.. پس خواهش می کنم دوباره شروع نکن!

- چرا؟ اصلاً چرا من نباید بفهمم زنم برای چی یه پول گنده می خواد که حاضره به خاطرش هرکاری بکنه؟

برگشتم سمتش و طلبکارانه توپیدم:

- اون موقعی که این حرف و بهت زدم قول دادی بعدش دیگه هیچ چیزی نپرسی.. اگه می دونستم قراره راه به راه اینجوری بازخواستم کنی همینم بهت نمی گفتم!

- آهان یعنی الآن این لطفته که با یه جمله من و آچمزتر از قبل کردی و حالا باید از صبح تا شب به این فکر کنم که زنم اینهمه پول و می خواد چیکار کنه؟

- تو فکر کن بدهی دارم و می خوام صافش کنم.. چرا انقدر پیله می کنی به هر چیزی؟

- نمی تونم همچین فکری بکنم! من آدمی نیستم که راست راست برای خودم راه برم و عین خیالم نباشه که زنم به یکی بدهی داره اونم وقتی خودم می تونم صافش کنم!

- انقدر زنم زنم نکن زرتشت من هنوز انقدری بهت اعتماد ندارم که از مشکلاتم باهات حرف بزنم.. پس تا اون موقع این حس مالکیت کوفتیت و خاموش کن!

نگاهش که برگشت سمتم یه بار دیگه حرفم و مرور کردم و دیدم تند رفتم.. زیادی تند رفتم و حالا دیگه پشیمونیم هیچ فایده ای نداشت..

نویسنده: گیسو خزان

شاید یه جورایی گربه کوره محسوب می شدم اونم وقتی زرتشت انقدر داره تلاش می کنه برای راضی نگه داشتن من ولی.. خب یه کمم حق داشتم.

[۰۸.۰۹.۲۰ ۲۱:۴۸]

#پارت_۴۸۳

جدا از اون بحث اعتماد.. می دیدم که زرتشت خودشم وسط دوراهیه.. هنوز خودش به باور این زندگی مشترک نرسیده و از من می خواد زن باشم براش.

باید بهش می گفتم که زن داشتن فقط به این نیست که یه میم مالکیت بهش بچسبونه یا خودت و محق بدونی که توی همه سوراخای زندگیش سرک بکشی یا مثلاً بدهیاش و صاف کنی..

باید یه جاهای دیگه ای هم خودش و نشون می داد و من و به این باور می رسوند که فقط برای کنکاش توی زندگی من پیشنهاد این ازدواج و نداده..

اون موقع شاید منم می تونستم خودم و قانع کنم و حرفای تل انبار شده توی دلم و بریزم بیرون.. ولی.. تا اینجا اون چیزی که

نویسنده: گیسو خزان

می خواستم و ازش ندیدم و حالا باید صبر می کردم تا ببینم کی می خواد به همین رویه ادامه بده!

×××××

تو خونه که رسیدم مثل تمام طول مسیر البته به جز اون چند دقیقه جر و بحثمون.. خواست تو سکوت بره تو اتاق که حین گذاشتن ظرف غذا روی کانتر گفتم:

- لباسات و عوض کن بیا شام!

- من میل ندارم خودت بخور!

- کارتم دارم می خوام باهات حرف بزنم!

- باشه واسه بعد!

- گیســـــــا!

صدای نسبتاً بلندم قدم هاش و شل کرد و بعد از یه نیم چرخی که به سمتم زد با لحن آروم تری گفتم:

- می خوای برو یه دوش بگیر خستگیت در بره تا چایی دم بکشه بیا!

نویسنده: سوخزان

دیگه چیزی نگفت و منم مبنا رو بر این گذاشتم که لجبازی رو کنار بذاره و بیاد.. قبول دارم یه کم بی انصافی کردم در حقش.. جر و بحث توی ماشین تقصیر من شد و حالا نباید انتظار داشته باشم عادی برخورد کنه!

ولی خب.. دست خودم نبود.. وقتی دیدم انقدر خوشحال و راضی از اون شرکت بیرون اومد دوباره ذهنم پر شد از این مسئله که چرا انقدر به پول احتیاج داره که حالا با استخدامش تو شرکت و رسیدنش به پول زیاد انقدر سرخوش به نظر میاد!

یه حس بدی بهم می گفت که تو فقط یه وسیله ای برای رسیدن گیسا به هدفش و همه این کارایی که داره برای جلب رضایتم انجام میده تظاهر و نمایشه.. امیدوار بودم تا قبل از اینکه این شک به یقین تبدیل بشه من و از اشتباه دربیاره یا حداقل خودم با کنکاش کردن تو زندگیش بفهمم..

بیست دقیقه ای گذشت و دیگه داشتم از اومدنش ناامید می شدم که بالاخره در اتاقش باز شد و با چهره درهم و پر از اخم اومد بیرون..

[۲۱:۴۸ ۰۸.۰۹.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

#پارت_۴۸۴

می دونستم با این وضع این سوالی که می خواستم بپرسم بی فایده اس و تهش می خواد همون حرفی که تو ماشین بهم زد و بزنه و خودش و خلاص کنه.. ولی شاید اگه جدیت بیشتری به خرج می دادم راه به جایی می بردم!

حین پر کردن دو تا لیوان از چایی پرسیدم:

- مطمئنی شام نمی خوری؟

- آره!

- پس بذارشون تو یخچال!

صدای خش خش پلاستیک به گوشم خورد و بعد در یخچال و باز کرد و گفت:

- از این به بعد لطف کن غذا نگیر که اینجوری حیف و میل بشه.. هر موقع اومدیم خونه اگه گشنمون بود یه چیز درست می کنم می خوریم اگرم نه که هیچی!

دو تا لیوان چایی و با خودم بردم سمت هال و گفتم:

- گفتم شاید خسته باشی.. من که از شرکت میام جنازه ام!

نویسنده گیسو خزان

- کار تو با من فرق می کنه من انقدری خسته نمی شم.. در ضمن این همه آدم شاغل.. همه باید از بیرون غذا بگیرن هر روز؟

سری به تایید تکون دادم و چیزی نگفتم تا اینکه گیسا هم اومد رو مبل نشست و لیوان چاییش و برداشت.. نمی دونستم باید مقدمه چینی کنم یا یه راست برم سر اصل مطلب.. ولی از اونجایی که می خواستم زودتر تموم شه و این فکر از تو سرم دربیاد بدون مقدمه پرسیدم:

- امیر اون روز توی آشپزخونه چی بهت می گفت قبل از اینکه من بیام؟

دستش که داشت لیوان و به دهنش می رسوند از حرکت وایستاد و مات و مبهوت زل زد بهم.. گفتم الآن دوباره می خواد مثل توی ماشین شاکی بشه و بگه تو حق نداری تو همه مسائل زندگی من دخالت کنی ولی بعد از یه کم مکث آروم گفت:

- مثل همه.. طلبکار بود از اینکه بعد از اینهمه سال پیدام شده اونم بعد از گندی که ده سال پیش زدم..

- به اون چه ربطی داره که به خودش اجازه بده تو خونه بابات یقه ات و بگیره؟

نویسنده:گیسوخزان

- دیگه این و باید از اون می پرسیدی نه من!

- گیســـــــا! انقدر من و سر هرچیزی نپیچون.. من حواسم به اون آدم بود.. تمام مدت با عصبانیت داشت بهت نگاه می کرد.. لابد یه کاری کردی یه حرفی زدی که اومده سر وقتت و اونجوری..

با کوبیده شدن لیوان چاییش روی میز از جا پریدم و زل زدم بهش که حالا با دستای مشت شده سر پا وایستاده بود نفس های عمیق و پر حرصش پره های بینیش و می لرزوند!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۱۷]

پارت چهارصد و هشتاد و پنجم

-می دونی بدبختی اصلی من از همون ده سال پیش تا حالا چی بوده؟اینکه همیشه همه اتون انگشت اتهامون و به سمت من گرفتید. همیشه گفتید تو چیکار کردی؟هیچوقت نخواستید بدونید بقیه چیکار کردن..مثل الآن تو که خیلی راحت میگی لابد یه کاری کردی و یه حرفی زدی که اون به خودش اجازه میده تو رو توی خونه بابات خفت کنه!تاوقتی که این طرز فکرت

نویسنده گیسو خزان

باشه من یک کلمه هم باهات حرف نمی زنم پس هی راه به راه من و سوال پیچ نکن!

چشمام و محکم بستم..چرا همیشه کار به جایی می رسید که مجبور می شدم در عین طلبکار بودن بهش حق بدم..گیسا به یه چیزایی دقت می کرد و براش اهمیت داشت که شاید هیچ کدوم از ما موقع به زبون آوردن اصلاً بهش فکر نکردیم و الآن می فهمیدم که به زبون آوردنش اشتباه بود!

از کنارم که رد شد بره بلند شدم و مچ دستش و گرفتم..خسته شده بودم از این قایم موشک بازی که هر دفعه بخواد با یه حرف من و ساکت کنه و بره بچپه تو اتاقش..بالاخره باید یه جا جواب سوالام و می گرفتم..

-خیله خب..بهم بگو اون چیکار کرد که به خودش همچین اجازه ای داد؟!

همونطور که تقلاً می کرد دستش و خلاص کنه غرید:

-اون و دیگه برو از خودش بپرس..من آدم جواب پس دادن به تو نیستم!

-چرا هستی!باید باشی!

نویسنده:گیسوخزان

-نیستم!نمی خوامم باشم..

یه لحظه دست از تقلا برداشت و بااخمای درهم و صورت سرخ شده اش توپید:

-چیه چرا دور برت داشته؟من به گنده تر از تو هم جواب پس ندادم چه برسه به تو که...

باسرعت و قدرتی که در اثر خشمم زیاد تر شده بود..از همون مچ گرفتمش و انقدر عقب عقب بردمش که کوبیده شد به دیوار و با چشماش گشاد شده زل زد بهم.

نگاهم یه لحظه روقفسه سینه اش قفل شد که تند تند بالا و پایین می رفت و دوباره میخ صورتش و لبای نیمه باز مونده اش شدم.

-من چی؟

-هیچی!

سرم و به صورتش نزدیک تر کردم..انقدری که وقتی حرف می زدم نفس هام موهای کنار پیشونیش و تکون می داد..نگاهم تو چشمای ترسیده اش بود وقتی گفتم:

نویسنده:گیسو خزان

-اگه یه نفر تو دنیا باشه که مجبور باشی بهش جواب پس بدی اونم شوهرته!بفهم اینو!

-تو شوهرم نیستی!

ابروهام پرید بالا..حرفای جدید می شنیدم..این دختر نمی ترسید از عواقب حرفایی که می زد؟

-نیستم؟

-فقط تو شناسنامه!

-جور دیگه ای هم بخوای شوهر می شم برات..فقط کافیه لب تر کنی!

نگاهم سرخورد و روی لباش قفل شد..نه اختیار حرفام و داشتم نه کارام و که سرم و جلوتر بردم و لب زدم:

-یا اگه سختته خودم برات تَرشون می کنم!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۱۷]

پارت چهارصد و هشتاد و ششم

جایی واسه عقب رفتن نداشت که بدنش قفل دستام بود و پاهاشم با پاهام اسیر شده بود..با این حال وقتی سرم و جلو بردم

نویسنده:گیسو خزان

و بدون فکر و بدون احساس خاصی زبونم و رو لبای نیمه باز مونده اش کشیدم سرش و کج کرد و باچشمای بسته جیغ کشید:

-گمشو برو اونور زرتشت..لاشی بازی درنیـــــــــار!

ماتم برد..خشک شدم و تو ثانیه ای همه قول و قرارایی که به خودم و به دارون داده بودم از ذهنم پر کشید..حرفش برام بدجوری گرون تموم شد که مثل خودش با بی قیدی گفتم:

-چیـــــــه؟لاشی نمی پسندی نه؟نکنه با اونایی که کنار خیابون سوار ماشینشون می شدی تاصبح یه قل دوقل بازی می کردی!

رنگ چشماش کدر شد و نگاهش مات!خودش خواست..تقصیر خودش بود!ولی کاش منم زبون به دهن گرفتن و بیشتر تمرین می کردم!

-باهرکس و ناکس و جاکشی پریـــــــدی حالا فقط مال من خار داره؟

سکوتش و سکونش باعث شد یه قدم ازش فاصله بگیرم و حین باز کردن دکمه های پیراهنم لب بزنم:

نویسنده: گیسو خزان

-از این خبرا نیست..یا با زبون خوش این مقدس بازی مسخره ات و می ذاری کنارو میری رو تختم یا..لاشی بودنم و یه جوری بهت نشون میدم که تا دو روز نتونی درست حسابی راه بری!

پیراهن و انداختم پایین و دستم رفت سمت کمربند شلوارم که تکیه اش و از دیوار برداشت و یه قدمیم وایستاد..برعکس چیزی که فکر می کردم نه چشماش پر از اشک شد..نه قهر کرد..نه خواست از این فرصت و این فاصله استفاده کنه برای فرار کردن.

فقط جلوی چشمای متعجبم پوزخند زد و گفت:

-دیگه شناختمت!فقط لب و دهنی..فقط حرفی و ادعا..عرضه اش و نداری..کل عرضه ات و ده سال پیش شب عروسیمون نشون دادی با گرفتن باکرگی یه دختر شونزده ساله..ولی الآن..بخوای تا ته این تهدید مزخرفتم که بری..روی همون تختت کم میاری و پا پس می کشی..می دونی چرا؟

نزدیک تر شد و عمیق تر تو چشمام زل زد..حتی ذره ای ترس و اضطراب از این به قول خودش تهدید تو نگاهش نبود و حالا انگار جامون برعکس شده بود!

-چون عارت میاد به دستمالی شده چند نفر دیگه دست بزنی..چون امثال شما..زن بودن و فقط تو باکره بودن می بینید..جایی به جز چهاردیواری خونه اتون هرکی با چهارتا عشوه بهتون پا بده..تو هرشرایط و موقعیتی تا تهش می رید ولی پای همسر و زندگی مشترک که وسط میاد..زنه باید یه قدیسه باشه که تا حالا نگاه نامحرمم روش ننشسته!هرچقدرم بخوای انکار کنی..دیگه خودت و نمی تونی گول بزنی زرتشت..اگه از من چندشت نمی شد..خیلی زودتر از اینا من و کشونده بودی رو تختت!پس دفعه دیگه وقتی خواستی تهدیدم کنی..زیادی رو روشن فکر بودنت حساب باز نکن!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۳]

پارت چهارصد و هشتاد و هفتم

از جلوی مسیر نگاهم رفت و من تا چند دقیقه بعد از شنیدن صدای بسته شدن در اتاق به جای خالیش زل زدم.. واقعیتی که به قول گیسا همیشه سعی در انکارش داشتم و جوری تو صورتم کوبوند.. که نتونستم لام تا کام حرف بزنم تا مثلاً خلافش و ثابت کنم.

نویسنده: گیسو خزان

ذهنم به طور کلی قفل شده بود و فقط یه جمله داشت توی سرم می چرخید و با هر بار تکرارش حالم و بد و بدتر می کرد:

«حرف حق.. جواب نداشت!»

*

- الو کجایید پس؟

گوشی و بین شونه و گوشم نگه داشتم و حین عقب جلو کردن ماشین تو جای پارک در جواب دارون گفتم:

- رسیدم.. دارم ماشین و پارک می کنم!

خیلی سریع معنی اون «رسیدم» و فهمید و با مکثی چند ثانیه ای گفت:

- تنهایی؟

چشمام و محکم بستم و نفسم و فوت کردم.. خدا امشب و به خیر بگذرونه با موعظه های دارون که اصلاً تو مودش نبودم!

- قطع کن دارون میام حرف می زنیم..

تماس و قطع کرد و بعد از قفل کردن ماشین پیاده شدم.. خونه ویلایی بزرگی بود که حیاطش و فقط اختصاص داده بودن به

نویسنده گیسو خزان

پارکینگ ماشینا ولی چند نفری هم با وجود سرمای هوا بیرون وایستاده بودن.. یکیشون به محض دیدنم اومد سمتم و خوش آمد گفت و خودش و برادر رضا معرفی کرد و منم همینکه اسم و فامیلم و بهش گفتم شناخت و با دست تعارف کرد که برم تو..

جلوی در خیلی معطل نشدم برای پیدا کردن یه آشنا.. چون دارون بعد از تماسم خودش و به ورودی رسونده بود و بعد از سلام و احوالپرسی مختصر.. روم و از نگاه معنا دار و پرحرفش گرفتم و رفتم پیش رضا و خانومش برای تبریک گفتن..

ولی خب دارونم آدمی نبود که به همین راحتی بیخیال بشه و بعد از برگشتنم از پیش رضا بدون هیچ مکثی با جدیت گفت:

- آخر کار خودت و کردی؟ نیاوردی گیسا رو نه؟

با اومدن مستخدمی که شربت و نوشیدنی های دیگه تعارف می کرد یکیش و برداشتم و خیره شدم به محتویات خوشرنگش.. داشتم فکر می کردم برای جوابی که می خواستم بگم چه دلیلی بیارم؟ رضا و یاسمین و با این بهونه که گیسا سر درد شدید داشت و معذرت خواهی کرد که نتونست بیاد قانع کردم ولی دارون به همین راحتی کوتاه نمی اومد!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۳]

پارت چهارصد و هشتاد و هشتم

از طرفی هم نمی تونستم بهش بگم حالا دیگه علاوه بر فکرایی که تو سرم بود و نمی ذاشت گیسا رو کنار خودم تو همچین جمعی تصور کنم.. یه جنگ و جدل اساسی هم دو شب پیش داشتیم و یه حرفایی زده شد که تمام این دو روز حتی بهش نگاهم نکردم.. چه برسه به اینکه بخوام از این جشن حرف بزنم..

- با توام زرتشت.. زنت و تنها تو خونه ول کردی که چی؟ خودتم نمی اومدی خب!

یه قلپ از شربتی که توی دستم بود خوردم و بدون نگاه کردن به دارون جواب دادم:

- زیاد نمی مونم.. فقط اومدم خودم و نشون بدم و کادوشون و بدم و برم!

- اصلاً بهش نگفتی نه؟ یا گفتی و خودش نخواست بیاد؟

سرم و برگردونم که با یه جمله ساکتش کنم و اجازه دخالت بیشتر از این و تو مسائلی که فقط به خودم مربوط می شه رو

نویسنده: گیسو خزان

ندم که همون موقع چشمم به برادر رضا.. همونی که جلوی در باهام سلام علیک کرد افتاد که خیره به من داشت می اومد سمتم و وقتی بهم رسید گفت:

- شرمنده یه خانومی اومدن با شما کار دارن گفتن بگم بهتون که برید جلوی در!

نگاهم برگشت سمت دارون که اونم داشت با تعجب بهم نگاه می کرد.. کی بود که وسط این جمعیت با من کار داشت و یکی و فرستاده بود که صدام کنه؟!

سعی کردم ذهنم و از احتمال های باورنکردنی و حدسیاتی که محال بود درست باشه خط بزنم و راه افتادم سمت در ورودی..

به محض پا گذاشتنم تو راهرویی که سالن و از ورودی جدا می کرد خشکم زد با دیدن گیسا که آرایش کرده و موجه با لباسایی مناسب جشن تو ورودی وایستاده بود و به محض دیدن من با لبخندی که مطمئناً با دیدن چهره مات مونده من رو لبش نشسته بود اومد سمتم.

گیسایی که از این دعوت اصلاً خبر نداشت.. حالا بعد از دعوا و بحث دو روز پیشمون.. چه جوری به فاصله چند دقیقه بعدِ من از اینجا سردرآورده بود؟

×××××

دو روزی می شد که بعد از اون شب مزخرف و پر تنش که حتی یادآوریشم اعصاب و روانم و بهم می ریخت هیچ برخوردی با زرتشت نداشتم.

نه من رغبت می کردم حتی به اندازه یه سلام و صبح بخیر باهاش هم کلام بشم و نه اون تمایلی از خودش نشون می داد که از این نظر واقعاً ممنونش بودم.. چون اگه می خواست بازم از رگ زورگوییش استفاده کنه بدجوری کلاهمون می رفت تو هم.

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۳]

💢پارت چهارصد و هشتاد و نهم

تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست اتفاق دو شب پیش تکرار بشه و من باز اون حرفا رو بشنوم یا حتی مجبور بشم حرفایی رو در جوابش بزنم. هرچی کمتر به هم می پریدیم به نفع جفتمون

نویسنده: گیسو خزان

بود و من از خدام بود که حالا حالاها این قهر و سکوت و فاصله ادامه پیدا کنه ولی..

ولی امروز که با دید زدن های یواشکیم فهمیدم داره حاضر می شه و تیپ می زنه.. همه چی تغییر کرد و یه نیرویی وادارم کرد یه چیزایی رو به این جناب شوهر تفهیم کنم!

کارت دعوت رضا و یاسمین و.. همون شبی که طناز و بردیم بیمارستان.. از تو جیب اور کت زرتشت پیدا کردم و خوندم ولی چیزی به روم نیاوردم تا وقتی خودش حرف بزنه.. فقط از روی آدرس عکس گرفتم برای مواقع لزوم و صبر کردم تا زبون باز کنه.

حالا که می دیدم اصلاً قصد نداشت چیزی به من بگه و خودش داشت حاضر می شد که بره جدا از اون حس تلخی که قلبم و می شکوند و می گفت زرتشت روش نمی شه با تو جایی دیده بشه که ممکنه کسی بشناستت.. یه حس موذی دیگه هم تو وجودم قل قل می کرد که می گفت الآن وقتشه این زن و شوهر بودن و بهش ثابت کنی.

چرا فقط زرتشت تو سوال جواب کردن من باید تاکید کنه که زن و شوهریم؟ چرا این جاهایی که به نفعش نیست ساکت می مونه و ترجیح میده مجرد باشه؟

اگه کارت و ندیده بودم می گفتم به خاطر بحث دو شب پیش و این قهرمون چیزی نگفته ولی.. قبل از اون شب هزارتا موقعیت بود تا بهم بگه یا حداقل ازم بپرسه که می خوام برم یا نه..

حتی همون شبی که گفت می خوام باهات حرف بزنم.. انقدر خوش بین بودم که گفتم صد در صد می خواد از همین مراسم و دعوت شدنمون بگه ولی.. با آوردن اسم امیر و حرفای بعدش.. همه تصوراتم بهم ریخت!

مصمم از فکری که توی سرم بود.. رفتم تو اتاق آماده شدم.. شاید یه جورایی با این کار خودم و کوچیک می کردم ولی بیشتر هدفم پاتک زدن به زرتشت بود و اینکه بهش بفهمونم این زندگی زناشویی که چپ و راست داری می کوبیش تو سرم و باید رو همه مسائل زندگیت پیاده کنی.. نه فقط جایی که به صلاح خودته!

برای همین چند دقیقه بعد از رفتنش مناسب برای جایی که قرار بود به عنوان همسر زرتشت معرفی بشم لباس پوشیدم و راه افتادم.. تا بهش بفهمونم من اگه قراره زنش باشم.. همین جاها هم می تونم خودم و ثابت کنم.. نه فقط با تهدید مزخرف دو شب پیشش و کشوندنم به تخت خوابش!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۴]

پارت چهارصد و نودم

هرچند که استرسی عجیب خودمم درگیر کرده بود..با فکر اینکه نکنه جدی جدی آدمی رو ببینم که تو اون سه ماه باهاش برخورد داشته باشم..مسلماً اون موقع بلبشویی راه می افتاد که نمی شد هیچ جوره جمعش کرد.. ولی الآن که جلوی در این خونه محل برگزاری جشن وایستاده بودم و داشتم چهره بهت زده و ناباور زرتشت و تماشا می کردم همه استرسم دود شد و شادی ریزی تک تک سلول های تنم و قلقلک داد.

این آدم نقطه ضعفی دستم داده بود که می تونستم بارها و بارها از همونجا بهش ضربه بزنم و این فقط اولیش بود..تاوقتی که

نویسنده:گیسا خزان

مطمئن شم دیگه ضد ضربه شده و از معرفی من به عنوان همسرش عارش نمیاد!

بالبخندی که هیچ جوره نمی تونستم از رو صورتم محوش کنم رفتم سمتش و یه قدمیش وایستادم..نگاه میخ شده اش ثانیه ای از روم برداشته نمی شد و من باخونسردی تمام حین درست کردن نمایشی کراواتش گفتم:

-با اینکه دعوت نبودم ولی دیدم زشته حالا که اونا تو عقدمون شرکت کردن..جبران نکنم براشون!

چشماش محکم باز و بسته شد و با ورود چند تا از مهمونا بالاخره به خودش اومد..دستم و گرفت و من و کشوند یه گوشه که رفت و آمد کمتر بود..

-از کجا فهمیدی؟

-مهمه؟

-چه جوری اومدی؟ آدرس و از کجا داشتی؟

-مهمه؟

-گیسا!

نویسنده:گیسوخزان

خیره تو چشمای رگ زده اش اینبار با جدیت لب زدم:

-مهم نیست مهندس! درحال حاضر سوال من مهم تره..اینکه چرا خانومت نباید تو این مراسم حضور داشته باشه..هوم؟خجالت می کشی؟

رگای بیرون زده گردنش انگار داشت می ترکید که یه کم کراواتش و شل کرد و دکمه بالایی یقه اش و باز..دوباره روش و برگردوند سمتم و خواست حرفی بزنه که گفتم:

-گفتی یه نفر تو دنیا هست که باید بهش جواب پس بدی.. اونم شوهرته.. گفتی از این به بعد همه چیز زندگی من به تو مربوط می شه..گفتی دیگه حق ندارم از جمله به تو مربوط نیست استفاده کنم..گفتی باید تو خونه کار کنم تا احساس زندگی مشترک واقعی رو پیدا کنم و باور کنم که زنتم و دنیام از یکی دوماه پیش زمین تا آسمون فاصله گرفته..حالا سوال اینجاست زرتشت خان..تو چی کار کردی واسه هضم این ازدواج..هان؟ جز اینه که هنوز می ترسی از اینکه بامن تو جمع ظاهر بشی؟این بود اون تلاشی که گفتی داری می کنی تا درکم کنی و راه به راه تو هر مسئله کوچیک و بزرگی بهش فکر نکنی..اول با حرفای

نویسنده گیسو خزان

دو شب پیشت..بعدم با تنها اومدنت به اینجا نشون دادی که هنوز شغل سابق من پررنگ ترین مسئله توی ذهنته!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۵]

پارت چهارصد و نود و یکم

چند ثانیه نگاهش بین چشمام چپ و راست شد.. منتظر بودم یه توجیهی برای این رفتارش داشته باشه و هم خودش و هم من و قانع کنه ولی فقط گفت:

- بعداً حرف می زنیم!

تا اومدم بتوپم بهش بازوش و به طرفم گرفت و گفت:

- بریم به رضا و یاسمین تبریک بگو.. بهشون گفتم سر درد داشتی و نتونستی بیای حالا خودت باید یه دلیل دیگه براشون بیاری!

با چشم غره غلیظی روم و گرفتم و همونطور که راه افتادم سمت اتاقی که اکثر مهمونای خانوم قبل از رفتنشون به سالن می رفتن توش تا لباساشون و عوض کنن گفتم:

- اول باید پالتوم و دربیارم!

نویسنده:گیسوخزان

- گیسا!

چشمام و محکم بستم و برگشتم سمتش..

- چیه؟

نمی دونم چرا ولی حس می کردم تو نگاهش پر از شرمندگی بود.. شایدم توهم زدم.. ولی وقتی چشماش یه دور روی شالم رفت و دوباره برگشت و سرش و به معنای هیچی تکون داد.. فهمیدم اشتباه حس نکردم و جدی جدی شرمنده بود که حالا روش نمی شد ازم بخواد شالم و برندارم.. چقدر این مردا پررو بودن و ما خیلی وقتا مجبور به تحمل می شدیم!

بعد از درآوردن پالتوم و آویزون کردن از رگال.. دستم رفت سمت شالم که اونم بردارم ولی.. دستم و پس کشیدم و همون شکلی رفتم جلوی آینه بزرگی که یه دیوار اتاق و پر کرده بود..

تیپ پوشیده متشکل از یه شلوار خوش دوخت پارچه ای سفید و کت بلند آبی تیره ای که از زیرش یه تاپ حریر سفید پوشیده بودم با این شال روی سرم همخونی داشت و اگه درش نمی آوردم هم اتفاق خاصی نمی افتاد.. هرچند که اصلاً دلم نمی خواست حتی توی دلم اعتراف کنم که دارم طبق سلیقه زرتشت

نویسنده: گیسو خزان

پیش میرم.. برای همین با این فکر که که فرصت نکردم موهام و درست و حسابی آرایش کنم خودم و قانع کردم و رفتم بیرون!

زرتشت جلوی در وایستاده بود و با بیرون رفتنم خواست بیاد سمتم ولی قبلش از همونجایی که وایستاده بود سر تا پام و برانداز کرد..

چیزی به زبون نیاورد ولی کی می تونست تو چشماش نگاه کنه و اون برق خوشی توش و نبینه؟ شاید اگه تو موقعیت دیگه ای بودیم و اتفاق دو شب پیش نمی افتاد خوشمم می اومد از این طرز نگاه کردنش ولی.. الآن فقط با بی تفاوتی روم و گرفتم برم که زرتشت نذاشت فاصله امون زیاد شه و دستم و تو دستش گرفت.

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۵]

پارت چهارصد و نود و دوم

مستقیم رفتیم سراغ عروس و دامادی که هم تیپ و ظاهرشون.. هم مراسمی که گرفته بودن و هم شادی و شعف توی چهره اشون.. زمین تا آسمون با من و زرتشت توی روز عقدمون فاصله داشت و من در کنار حسرتی که تو دلم حس می کردم از خدا

خواستم هیچ وقت هیچ دختری و تو شرایطی قرار نده که مجبور شه تن به ازدواج بده به خصوص با مردی که هنوز درک کردن و بلد نیست!

بعد از احوالپرسی و تبریک به عروس و دوماد.. یاسمین بود که گفت:

- ناراحت شدم که آقای کاوه گفت نمیای.. خیلی خوب شد که اومدی!

نیم نگاهی به زرتشت که حین صحبت با رضا حواسش به من و جوابی که می خواستم بدم بود انداختم و گفتم:

- یه کم حال ندار بودم. ولی دیدم زرتشت خیلی ناراحت شد از اینکه نتونستم همراهش باشم.. واسه همین بعد از اینکه اومد حاضر شدم و خودم اومدم که سورپرایزش کنم!

- خیلی کار خوبی کردی عزیزم! برو بشین از خودت پذیرایی کن!

بی اهمیت به نگاه خیره و معنا دار زرتشت بازوش و گرفتم و راه افتادم که از دور چشمم به دارون افتاد.. نگاهش رو یه نقطه خیره بود و همینکه نزدیک تر شدیم.. سرش و برگردوند و با دیدن من

کنار زرتشت ابروهاش پرید بالا و نگاهش و که یه کم رنگ و بوی شکایت داشت دوخت به زرتشت..

بعد از سلام و احوالپرسی در حالیکه هنوز نگاه خیره اش و از زرتشت نگرفته بود گفت:

- تو رفتی شکیبا اومد!

- عه کجاست؟

- رفت طبقه بالا.. گفت میاد!

زرتشت سری تکون داد و دارون اینبار با نیم نگاهی به من ادامه داد:

- تنها نیست.. کاترینم هست!

بی اختیار سرم و بلند کردم و زل زدم به زرتشت تا عکس العملش و شکار کنم.. هرچند که خودمم بدون اینکه بفهمم چرا دمای بدنم افت کرد و ضربان قلبم تند شد..

حس قرار گرفتن جلوی چشمای کسی که یه جورایی رقیبم محسوب می شد و خوب می دونستم که چقدر دلش می خواست دوباره جایگاه الآن من و داشته باشه.. از یه طرف باعث هیجانم

می شد و از طرف دیگه.. مضطربم می کرد و اعتماد به نفسم و میاورد پایین..

ولی برعکس من زرتشت خیلی زود به خودش اومد و بعد از تکون دادن سرش راه افتاد سمت صندلی های خالی قسمتی از سالن و منم دنبال خودش برد..

.

[۰۳:۲۵ ۰۹.۰۹.۲۰]

پارت چهارصد و نود و سوم

.

دست خودم نبود اون حس پشیمونی بدی که یقه ام و محکم نگه داشته بود و باعث به محض نشستنمون لب به اعتراف باز کنم و بگم:

- اگه می دونستم اونم هست.. نمی اومدم!

- کی؟

- همین.. زن سابقت!

نگاهش و گرفت و شونه هاش و با بی تفاوتی بالا انداخت..

نویسنده: نگین سوخزان

- اتفاقاً الآن که فکرش و می کنم می بینم خوب شد اومدی!

دوباره زل زد بهم و حین چپ و راست شدن نگاهش بین چشمام گفت:

- تو هم که بدت نمی اومد باهاش آشنا بشی.. الآن وقتشه!

می دونستم داره به اون مکالمه ناخواسته ای که به وسیله گوشی زرتشت با او خانوم داشتم اشاره می کنه و خب.. حرفی هم نداشتم که بزنم.

شاید چون.. جدی جدی بدم نمی اومد از نزدیک با این خانومی که تا این حد مشتاق برگشتن به زندگی شوهر من بود.. اونم وقتی خودم تا اینجا فقط حرص و عصبانیت نصیبم شده بود آشنا بشم!

دارونم که کنارمون پشت اون میز نشست.. خیلی طول نکشید تا انتظارمون به سر برسه و سر و کله شکیبا و خانوم شیک پوشی که با یه استایل خاص مثل مانکن های اروپایی کنار پدرش راه می رفت پیدا بشه!

لباس نسبتاً بازی که پوشیده بود و موهایی که راحت و آزاد دورش ریخته بود باعث تعجبم شد.. خیلی دلم می خواست بدونم

وقتی زن زرتشت بود هم همینقدر آزادانه می گشت یا این تیپ و استایل جدیده و مخصوص دوران مطلقه شدنش..

ولی خب.. بهش نمی اومد زیاد تو قید بند این چیزا باشه و بخواد به خواست کسی تن بده به این مسائل..

پس یعنی.. جناب زرتشت خان فقط واسه من بلد بود عرض اندام کنه و مستقیم و غیر مستقیم بهم بفهمونه که ترجیح میده شال سرم کنم؟

به احترامشون از جامون بلند شدیم و یک به یک سلام و احوالپرسی کردیم که آخر شکیبا زحمت معرفی و کشید و رو به من به دخترش اشاره کرد و گفت:

- ایشون کاترین خانوم هستن دختر بنده..

به من اشاره کرد و ادامه داد:

- ایشونم گیسا خانوم.. همسر زرتشت جان!

تعجبی تو نگاهش نبود.. انگار هم از ازدواج زرتشت خبر داشت و هم از اینکه امشب با زنش اینجا حضور داره..

نویسنده: گیسو خزان

ولی.. برخورد خوبی هم نشون نداد و در حالیکه با دارون و زرتشت دست داده بود.. دستش و به سمت من دراز نکرد و جز یه لبخند کوچیک که بیشتر به پوزخند می خورد واکنشی به آشنا شدنش با من نشون نداد!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۶]

پارت چهارصد و نود و چهارم

حرصم گرفت از کارش.. به خصوص وقتی دیدم بقیه هم یه جورایی متوجه این حرکتی که انگار مثلاً من و لایق دست دادن نمی دونست شدن و خب.. منم آدمی نبودم که از کسی بخورم.. به خصوص از این آدمای خود شاخ پنداری که به ما تحتشون میگن دنبالم نیا بو میدی!

گلوم و صاف کردم و با صدایی که به گوش همه برسه رو به شکیبا گفتم:

- بله می دونم.. من قبلاً باهاشون آشنا شدم!

- جدی؟

نویسنده: گیسو خزان

سرم و که به تایید تکون دادم.. اینبار خود کاترین زبون باز کرد و با لهجه ای که میل به خندیدنم و زیاد می کرد.. پرسید:

- من یادم نمیاد.. کی؟

- همون روزی که تو اینستاگرام به زرتشت پیام دادید.. در اصل من بودم که داشتم باهاتون حرف می زدم.

دیدم که یه لحظه چشماش گشاد شد و رنگ صورتش تغییر کرد.. مطمئناً براش وجهه خوبی نداشت که بقیه به خصوص پدرش بفهمن که هنوز داره به شوهر سابقش پیام میده و من با نهایت بدجنسی راضی بودم از اینکه تونستم حالش و بگیرم!

سرم و به سمت زرتشت چرخوندم.. با این فکر که الآن نگاه پر از خط و نشونش و بهم دوخته ولی دیدم با لبای چفت شده سرش و انداخته پایین و پشت اشاره اش و به زیر بینیش می کشه.. احتمالاً برای اینکه لبخند ریزش و از بقیه پنهون کنه.

شکیبا که انگار یه جورایی شرمنده این کار دخترش بود.. با یه معذرت خواهی از ما رفت و کاترین هم برای اینکه اوضاع رو یه کم جمع و جور کنه موهاش و فرستاد پشت و با همون اعتماد به نفسی که حالا یه جورایی خورد شده بود گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- متاسفم! ولی بازم یادم نمیاد..

سریع روش و برگردوند که مثلاً در نقش پیروز این رقابت پاش و از میدون مسابقه بیرون بذاره که خودم و یه کم به سمتش خم کردم و با لحنی که سعی می کردم کاملاً دوستانه باشه گفتم:

- به هر حال گفتم شاید دوست داشته باشید اون دختر چشم روشن خوشگلی رو که عکسش و تو کمد زرتشت دیده بودید و از نزدیک ببینید.. در ضمن منم خوشحالم شدم از آشناییتون!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۶]

پارت چهارصد و نود و پنجم

نگاه تیز و عصبانیش اینبار به جای من.. زرتشت و نشونه گرفته بود.. شاید برای اینکه بهش بفهمونه به چه حقی اجازه داده به جای اون من باهاش چت کنم.. یا اینکه چرا بعدش نگفته اونی که این حرفا رو زده یکی دیگه بوده.. نه زرتشت.. که خب این واقعاً برای منم جای سوال داشت!

ولی هیچی نگفت و با همون عصبانیت رفت.. منم همراه دارون و زرتشت پشت میز نشستم و همگی تو سکوت غرق فکر کردن

درباره این چند دقیقه بودیم تا بالاخره دارون به حرف اومد و گفت:

- زرتشت.. چرا نگفتی خانومت قبلاً بوکس کار می کرده.. آش و لاش کردن حریف در عرض چند دقیقه.. کار هرکسی نیست واقعاً!

جمله اش و با خنده گفت و منم با لبخندی که سعی داشتم جمعش کنم سرم و انداختم پایین که یهو دست زرتشت از پشتم رد شد و همونطور که بازوم و تو مشتش فشار می داد با لحنی که به مراتب سرخوش تر شده بود گفت:

- منم تازه فهمیدم! هرچند که صابونش به تنم خورده ولی.. فکر می کردم فقط با من اینجوریه..

با همون لبخند سرم و به سمتش چرخوندم و خیره تو چشماش صادقانه گفتم:

- نخیر.. با همه کسایی که پا رو دمم می ذارن همینم! محض اطلاع!

نگاه خیره براق شده اش به سمت چشمام داشت طولانی می شد که صدای دارون ما رو به خودمون آورد..

نویسنده: گیسو خزان

- راستی از کاری که مهندس شکیبا جور کردن راضی هستید؟ شنیدم تو شرکت تاسیسات سیادتی مشغول شدید درسته؟

گلوم و صاف کردم و دستم و برای مرتب کردن شالم بالا بردم.. دست خودم نبود.. انقدر این آدم با ادب و کمالات به نظر می رسید که دلم می خواست موقع حرف زدن باهاش.. مثل خودش مبادی آداب باشم!

- بله.. فعلاً دو روز رفتم که به آموزش کارایی که باید بکنم گذشت.. قراره از فردا دیگه منشی قبلی بره و خودم کارا رو انجام بدم!

حس کردم که نگاه زرتشت چهارچشمی به من خیره اس و انگار بیشتر از دارون.. حرفایی که می زدم برای اون مهم بود و خب حقم داشت.. درست همون شب اولین روز کاریم با هم بحثمون شد و دیگه نتونست هیچ سوالی درباره کارم ازم بپرسه..

دارون در جوابم سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- می دونستی من یه مدت با آقای سیادتی کار می کردم؟

- نه! واقعاً؟!

نویسنده گیسو خزان

- آره.. فقط خواستم بدونی خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم شکیبا اون و معرفی کرده واسه کار کردن شما.. یکی مثل من که چند وقت باهاش کار کرده می دونه چه آدم خوب و درستیه.. شما هم از هر نظر خیالتون راحت باشه.. به هر حال خودمون تو کاریم و می دونیم که از این جور آدما دیگه خیلی کم پیدا می شه!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۶]

پارت چهارصد و نود و ششم

خودم تو اون دو سه روز خیالم ازبابت رفتارهای کاملاً پدرانه سیادتی یا حتی بقیه کارمنداش که خیلی ازش حساب می بردن راحت شد و حالا با این حرف دارون اون یکی دو درصد استرسم هم از بین رفت و به این نتیجه رسیدم که جدا ازبحث مادی و حقوقی که می خواستم بگیرم.. بالاخره بعد از سال ها شانس در خونه ام و زد و خدا البته با کمک پارتی و آشنا کسی و سر راهم قرار داد که آدم حسابی بود!

لبخندی به روی دارون زدم و گفتم:

-مرسی که این و گفتید..البته تعجبی هم نداشت..مشخصه که شما هم از نظر کاری..دست پرورده کسی هستید که آدم درستی بوده..

-چطور؟

-بابت کاری که برای دوستم کردید گفتم..خیلی راضیه و تاکید کرد که اگه دیدمتون حتماً این و بهتون بگم!

-آهان..کاری نکردم وظیفه بوده!اتفاقاً اون بابایی که طناز خانوم و بهش معرفی کردم هم از کار ایشون خیلی راضی بود و می گفت دقت و سرعت خوبی داره!از طرف من بهشون تبریک بگید!

نمی دونم چه حکمتی بود که بعضی از آدما..بدون اینکه کار شاقی انجام بدن..فقط در عرض یکی دو تا برخورد انقدری انرژی مثبت می فرستادن که دیگه تحت هیچ شرایطی نمی شد که از اون آدم بدت بیاد.

دارون مطمئناً یکی از همون آدما بود که باآرامشش و شاید حتی طرز نگاه کردنش و حرفاش..انقدر حس خوب می فرستاد که ناخودآگاه لبخند می نشست رو لب طرف مقابل.

نویسنده نگین خزان

بعضیا هم برعکس..مثل کاترین جوری خودشون و همین اول بسم الله منفور می کردن..که حتی اگه نخوای باهاشون بد باشی هم مجبورت می کنن به این بد شدن!

نگاهم برگشت سمت زرتشت که حالا مشغول حرف زدن با دارون بود و به این فکر کردم که زرتشت تو هیچ کدوم از این دو تا دسته جا نداشت.

یه دسته مجزا برای خودش و امثال خودش درست کرده بود..آدمایی که یه روی مطلق ندارن و حالا یا عمدی..یا غیر عمدی هربار یه روی جدید از شخصیتشون و به طرف مقابل نشون میدن!

بعضی وقتا انقدر بد و وحشتناک که دلت نمی خواد سرش و روی تنش ببینی..بعضی وقتا انقدر خوب که حسرت می خوری چرا زودتر وارد زندگیت نشد!

نمی دونم..شایدم قضاوت اشتباهی بود و اگه با دارون هم وارد یه زندگی مشترک می شدم می فهمیدم که این حس خوبی که به بقیه میده دائمی نیست.

نویسنده: گیسو خزان

ولی..تو همین یکی دوبار دیدنش..انقدر ازش خوشم اومده بود که آرزو می کردم که کاش..به طناز علاقه پیدا کنه و بشه مرد زندگیش..جوری که فکر اون پسره نادون و از سرش بیرون کنه.

مطمئناً این آدم می تونست طناز و خوشبخت کنه و در مقابل.طناز هم انقدر همه چیز تموم بود که توانایی خوشبخت کردن هر آدمی رو داشت!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۷]

پارت چهارصد و نود و هفتم

نیم ساعتی بود که بعد از صرف شام زرتشت کنار رفقا و همکاراشون وایستاد و گرم حرف زدن شد و منم که درگیر اس ام اس دادن به گلاره بودم برگشتم و نشستم پشت میز..

هرچند که دلیل اصلیم این نبود.. با میل خودم پام و اینجا گذاشتم ولی.. هنوز اون ترسی که از لو رفتن حماقت های گذشته ام تو این جمع داشتم.. تو وجودم بود.. به خصوص حالا که کاترینم اینجا بود و یه جورایی تو همون برخورد اول دشمن بودنمون و به همه نشون دادیم!

برای همین نشستن پشت اون میزی که تو قسمت تاریک تر سالن بود بهترین ایده بود و تا حد امکانم سرم پایین بود واسه دیدن گوشیم که برای کسی چهره ام واضح نباشه!

«راستی آبجی گیسا! بابا امروز اومد خونه!»

با دیدن پیام جدید گلاره دستم از حرکت وایستاد و خوشحال از اینکه هیچ کدومشون نیستن تا این لبخند پر از ذوق نشسته رو لبام و ببینن نوشتم:

«پس خیلی خوشحالی آره؟»

«آره خیلی.. آخه بابا خیلی هوای من و داره.. هرکاری که مامان نمی ذاره انجامش بدم و بابا می ذاره!»

لبخندم اینبار تلخ بود.. پدر بیچاره من چشمش بدجوری ترسیده بود که حالا می خواست با چنگ و دندون این یکی دخترش و پیش خودش نگه داره.. شایدم از نبود پدر زنش سوء استفاده می کرد که اینجوری جولون می داد تا بتونه به مامانم ثابت کنه.. مردِ اون زندگی خودشه.. نه آقاجون!

نویسنده: گیسو خزان

هرچند که ارزش این اثبات کردن.. مال وقتی بود که آقاجون زنده بود.. نه حالا که دیگه هیچ کس نیست تا بخواد جلوش و بگیره!

نفس عمیقی کشیدم و با یادآوری دوباره چهره زرد و لاغرش روی تخت بیمارستان نوشتم:

«باشه عزیزم.. ولی تو هم باید هواش و داشته باشیا! خیلی مواظبش باش خب؟»

«چشم!»

دیگه اس ام اس نداد و منم از صفحه پیامش اومدم بیرون.. داشتم فکر می کردم یه اس ام اسم به طناز بفرستم و حالش و بپرسم که صدای موزیکی که داشت تو سالن پخش می شد.. برعکس بقیه آهنگایی که از اول جشن پخش می شد و یه سری اون وسط باهاش می رقصیدن و من اهمیتی نمی دادم.. اینبار توجهم و جلب کرد.

یه آهنگ نسبتاً قدیمی بود که هنوز به خاطر ریتم پر هیجانش توی مراسم ها و عروسی ها ازش استفاده می کردن.. ولی خب.. متنش زیاد به درد رقص نمی خورد.. بیشتر باید گوش می کردی

نویسنده: گیسو خزان

و با همه وجودت درگیرش می شدی.. به خصوص برای منی که تازه داشتم می دیدم زیر نگاه خیره زرتشت.. که مسلماً اونم محو اون آهنگ شده بود.. یه جورایی گیر کردم!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۷]

پارت چهارصد و نود و هشتم

.

..روزای سخت نبودن با تو..

..خلاء امید و تجربه کردم..

..داغ دلم که بی تو تازه می شد..

..هم نفسم شد سایه سردم..

..تو رو می دیدم از اونور ابرا..

..که می خوای سرسری از من رد شی..

..آسمون و بی تو خط خطی کردم..

..چه جوری می تونی انقده بد شی..

..چه جوری می تونی انقده بد شی..

نویسنده:گیسوخزان

..سکوت قلبت و بشکن و برگرد..

..نذار این فاصله بیشتر از این شه..

..نمی خوام مثل گذشته که رفتی..

..دوباره آخر قصه همین شه..

عجیب بود که حتی منم توانایی گرفتن نگاهم و نداشتم از اون چشمایی که تو همین فاصله هم می شد حسرت و غمی که توش لونه کرده بود و دید.. داشتم عذاب می کشیدم از فکر اینکه شاید این ترانه حرف دل زرتشته که اونم با پخش شدنش داره به من نگاه می کنه..

ولی انگار خودم و محکوم به این عذاب می دونستم که این ارتباط نگاه و قطع نمی کردم!

..روزای سخت نبودن با تو..

..دور نبونت و خط کشیدم..

..تازه می فهمم اشتباهم این بود..

..چهره عشقم و غلط کشیدم..

..عشق تو دار و ندار دلم بود..

نویسنده:گیسوخزان

..اومدی دار و ندارم و بردی..

..بیا سکوتت و بشکن و برگرد..

..که هنوزم تو دل من نمردی..

..که هنوزم تو دل من نمردی..

زرتشت کنار باری که روش پرِ لیوان های نوشیدنی بود وایستاده بود و حالا انقدر آشفته به نظر می رسید که بدون گرفتن نگاه خیره اش یکی از لیوان ها رو برداشت و یه نفس سر کشید..

کاش اگه دوای درد بود.. کاش اگه درمان این ضربان تند قلب بود.. کاش اگه تسکین می داد این حجم خفه کننده توی گلو رو.. یه لیوانم برای من میاورد و این آتیش روشن شده توی وجودم و خاموش می کرد..

آتیشی که تمام این سال ها.. با فکر اینکه زرتشت من و دوست داشت و تنهام گذاشت.. خاموش نمی شد و الآنم همین فکر بود که نمی ذاشت که به قول این ترانه.. سکوتم و بشکنم و برگردم!

..سکوت قلبت و بشکن و برگرد..

..نذار این فاصله بیشتر از این شه..

نویسنده:گیسوخزان

..نمی خوام مثل گذشته که رفتی..

..دوباره آخر قصه همین شه..

با قرار گرفتن یکی دو نفر تو مسیر دیدمون سریع از فرصت استفاده کردم و بلند شدم..

بهانه ام زنگ زدن به طناز و پرسیدن حالش بود ولی در اصل دیگه توانایی موندن زیر این تیر تیز نگاه و نداشتم و ترجیح می دادم یه چند دقیقه ای بگذره و تپش های قلب جفتمون آروم بشه تا بتونم دوباره باهاش رو به رو بشم!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۸]

پارت چهارصد و نود و نهم

سالن و راهروها و اتاق تعویض لباس شلوغ و پر سر و صدا بود و نمی شد توش تلفنی حرف زد.. واسه همین رفتم سمت یکی از اتاقایی که دورتر از جمعیت بود تا چند دقیقه از این حال و هوای عجیب غریبم دربیام..

سرم پایین بود و حین باز کردن در اتاق داشتم گوشیم و از تو کیفم درمیاوردم.. که با شنیدن صدایی سرم و با سرعت بلند

نویسنده: گیسو خزان

کردم و دیدن صحنه رو به روم.. خون روی رگام و منجمد کرد و پاهام و به زمین چسبوند!

×××××

- اصلاً حواست به من نبود!

صدای کاترین نگاه خیره ام و از صندلی خالی گیسا که تا همین چند لحظه پیش روش نشسته بود و حالا نمی دونستم کجا رفته گرفت و زل زدم به صورت درهمش..

بعد از سلام و احوالپرسی و حرفایی که گیسا بارش کرد دیگه ندیدمش و مطمئناً الآن اومده بود سراغم که گلگی همون حرفا رو بکنه.. حرفایی که نمی خواستم قبول کنم ولی.. به دل منم نشست و امیدوار بودم خود کاترین هم حداقل خجالت بکشه از این راه به راه سبز شدن جلوی شوهر سابقش و باز کردن سر حرف!

اخمام تو هم فرو رفت و پرسیدم:

- چی؟

نویسنده: گیسو خزان

- این.. این آهنگ و.. من از خواننده خواستم که پخش کنه.. به خاطر تو ولی.. اصلاً من و ندیدی!

یه جورایی خنده ام گرفته بود.. مسلماً اگه می فهمید در طول پخش شدن این آهنگ حتی به اندازه یک ثانیه حس نکردم که ممکنه این و یه نفر دیگه به یاد من گوش بده و فقط داشتم به خودم و گیسا فکر می کردم هیچ برخورد خوبی نشون نمی داد.. واسه همین کوتاه و مختصر گفتم:

- متوجه نشدم!

- بله چون همه حواست جای دیگه ای بود!

اینبار دیگه داغ کردم و نشد خونسرد بمونم.. چرا کاترین خودش و تو جایگاهی می دید که از من طلبکار باشه؟ یه جوری رفتار می کرد که انگار اون هنوز زنم بود و من توسط گیسا بهش خیانت کردم.

صدام و یه کم بالاتر بردم.. به ظاهر برای اینکه لا به لای صدای موزیک به گوشش برسه ولی در اصل می خواستم این مکالمه شکل دعوا بگیره تا حساب کار دستش بیاد..

- طبیعیه چون من الآن یه مرد متاهلم و باید همه حواسم به زن خودم باشه.. نه مسائل جانبی!

- هه.. الآن دیگه من شدم مسائل جانبی؟

- الآن نه.. پنج ساله که جزء مسائل جانبی و حاشیه ای بودی.. ولی الآن که دیگه متاهل شدم.. دورتر از قبل هم هستی و من هنوز درک نمی کنم این حجم از اصرار و پافشاریت و..!

.

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۹]

پارت پانصدم

نزدیک تر شد و با حرص بیشتری غرید:

- منم.. منم نمی فهمم اون دختر چی داره که به خاطرش من و پس زدی.. اونم وقتی غرورم و شکوندم و دوباره اومدم سمتت..

کاملاً مشخص بود که حرصش از گیسا به خاطر حرفیه که جلوی دارون و شکیبا بهش زد و حالا داشت همون حرص و با حرفاش پیش من خالی می کرد..

نویسنده: نگین خزان

- عکسش و که دیدم.. فکر کردم خوشگله و بهت حق دادم که شیفته بشی.. ولی امشب.. همه تصوراتم بهم ریخت. اون نه قد و هیکل درست و حسابی داره نه تیپ قشنگی.. نمی دونستم از دخترای چادر چاقچوری انقدر خوشت میاد وگرنه یه کمم با روسری سر کردن دلبری می کردم شاید توجهت جلب بشه!

لیوان شربتی که دستم بود و گذاشتم رو میز و گفتم:

- مسئله اینجاست که می دونستی و همیشه خودت و می زدی به اون راه..

با یادآوری اینکه گیسا بدون تذکر و توصیه من یه لباس پوشیده تنش کرده بود و حتی شالشم درنیاورد با حس آرامش بیشتری ادامه دادم:

- گیسا هم خودش خواسته که اینجوری باشه.. من مجبورش نکردم.. همونجوری که تو رو هیچ وقت مجبور نکردم و همیشه هرکاری دلت خواست انجام دادی!

پوزخندی زد و موهاش و با عصبانیت از رو شونه اش پس زد.. طبق عادت همیشگیش..

نویسنده: گیسو خزان

- اوکی.. پس حداقل از ظاهرش یه چیزی بگو که از من بهتر باشه و بتونم تو این انتخاب بهت حق بدم.

دماغش چین خورد و انگار که داره از یه چیز چندش آور حرف می زنه ادامه داد:

- اون پوست پر از کک و مک و اصلاً چه جوری می تونی از نزدیک تماشا کنی و حالت بد نشه؟

بیشتر از اینکه عصبانی بشم از این توهین علنی به ظاهر گیسا و همه چیزایی که برای من با ارزش و مهم بود.. خنده ام می گرفت از این حس بچگونه کاترین که می خواست با انگشت گذاشتن رو این مسائل نظر من و به کسی که اسمش توی شناسنامه ام رفته بود برگردونه..

برای هزارمین بار پیش خودم گفتم که کاش اینهمه اصرار برای زندگی کردن با من و.. تو همون دو سالی که قانوناً شوهرش بودم از خودش نشون می داد!

لبخندی به صورت سرخ شده از خشمش زدم و با خونسردی و آرامشی که مطمئناً عصبی ترش می کرد.. توهین به قیافه گیسا رو تلافی کردم و گفتم:

- فکر می کنم قبلاً بهت ثابت کردم که زیاد مشکلی با بیماری های پوستی همسرم ندارم!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۲۹]

پارت پانصد و یکم

تو ثانیه وا رفت و با دهن نیمه باز مونده زل زد بهم.. اشاره مستقیمم به لکه بزرگ قسمت داخلی رون پاش بود که مثل سوختگی تو اون قسمت پوستش چروک شده بود و رنگشم متفاوت از جاهای دیگه بود.. شاید از نظر من عیب محسوب نمی شد و هیچ وقتم این مسئله رو به روش نیاوردم.. ولی این حرفی که درباره قیافه گیسا زد.. باعث شد منم همچین پاتکی بزنم تا دیگه بیشتر از این پاش و از گلیمش درازتر نکنه!

با همون قیافه مات مونده سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت:

- خوبه.. هنوز هیچی نشده.. بی شخصیتی هم از زنت یاد گرفتی. آرزوی خوشبختی می کنم براتون.. هرچند که بعید می دونم!

نویسنده گیسو خزان

با همون عصبانیت رفت و منم کاری جز تاسف خوردن از دستم برنیومد.. ای کاش کاترین رو همون شخصیت محکمی که از خودش تو ذهنم ساخته بود می موند و تا این حد با کارا و رفتارش باعث سبک شدنش نمی شد.. ولی حیف که دیر به خودش اومد و حالا داشت چوب همون غرور گذشته اش و می خورد!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و یه دور دیگه برای پیدا کردن گیسا گوشه و کنار سالن چرخوندم.. بعد از شام همش سرش تو گوشیش بود و داشت اس ام اس بازی می کرد.. با این فکر که شاید رفته یه جای خلوت و داره با طناز حرف می زنه خودم و آروم کردم..

ولی.. ولی یه فکر موذی و بدی.. داشت تو سرم چرخ می خورد و می گفت.. ممکنه که یکی از آدمای گذشته زندگیش و دیده باشه و حالا...

سرم و تند به چپ و راست تکون دادم تا این فکر مزخرف از توش دربیاد.. با همین فکرا با خودم نیاوردمش و بعد از دیدنش تا این حد شرمنده شدم.. با اینکه نمی دونستم از کجا فهمید و

نویسنده:گیسوخزان

چه جوری آدرس و پیدا کرد ولی همینکه پشت سر من اومده بود تا بهم یه چیزایی رو ثابت کنه.. اونم بعد از جر و بحث دو شب پیشمون.. من و بابت رفتارم پشیمون کرد.

کاش عاقلانه تر تصمیم می گرفتم و از همین راه های کوچیک بهش می فهموندم که این زندگی رو قبول دارم و به شک و تردیدام بها نمیدم ولی.. بازم شکست خوردم تو جلب اعتمادش.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه ها که نزدیک دوازده بود راه افتادم که گیسا رو پیدا کنم و کم کم برگردیم که تو راهروی بعد از سالن باهاش رو به رو شدم..

نمی دونم درست می دیدم یا تحت تاثیر نورپردازی سالن بود که چهره اش انقدر رنگ پریده به نظر می رسید.. ولی علاوه بر اون.. حالشم با چند دقیقه پیش فرق داشت و انگار می خواست مدام نگاهش و ازم بگیرم..

سرم و یه کم به سمتش خم کردم و گفتم:

- خوبی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و سرش و به تایید تکون داد..

نویسنده:گیسوخزان

- کجا بودی؟

- داشتم.. داشتم باطناز حرف می زدم!

یه لحظه نگران شدم از اینکه شاید برای اون اتفاقی افتاده که گیسا رو هم پریشون کرده واسه همین پرسیدم:

- حالش بد شده دوباره؟

- هان؟ نه.. واسه چی؟

گیج بود و انگار اصلاً درک درستی از حرفام نداشت.. ترجیح دادم چیزی نگم تا با سوالام بیشتر از این اذیتش نکنم چون.. ممکن بود لا به لای سوالام.. شک و احتمالی که داشت توی سرم می چرخید هم به زبون بیارم و این اصلاً خوب نبود..

- هیچی.. لباسات و بپوش دیگه بریم..

سریع استقبال کرد و با سرعت باد از کنارم رد شد و رفت.. همین حرکتش که یه جورایی مثل فرار از اینجا بود درصد احتمالی که می گفت گیسا اینجا کسی و دیده که نباید می دیده رو.. بیشتر کرد!

xxxxx

نویسنده: گیسو خزان

تو ماشین زرتشت بودیم و داشتیم برمی گشتیم خونه.. جفتمون سکوت کرده بودیم و تمایلی به حرف زدن از خودمون نشون نمی دادیم.. دلیل سکوت زرتشت و نمی دونستم ولی من.. غرق شده بودم تو اون اتاق و اتفاقی که افتاد.. زبونم لال شده بود و حتی نمی تونستم برای حفظ ظاهرم که شده خودم و جمع و جور کنم.

فقط یه سوال داشت تو سرم جولون می داد که هیچ کس جوابش و نمی دونست.. چرا؟!

انقدری تو این سکوت و خلسه غرق بودم که با بلند شدن صدای زنگ موبایل زرتشت از جام پریدم و زل زدم بهش که داشت با اخمای درهم به صفحه گوشی نگاه می کرد و نگاه خیره من و که دید با تعجب گفت:

- پیش شماره ایتالیاست!

برای دومین بار در عرض یک ساعت همه بدنم یخ زد.. دفعه قبل از بهت و اینبار.. بهت همراه با عصبانیت.. هیچ احتمالی وجود نداشت که بگه شاید یه نفر دیگه باشه.. مطمئناً خودش بود و

فکر اینکه تمام این سال ها با زرتشت در ارتباط بوده ضربان قلبم و تندتر کرد..

ولی همینکه به نظر زرتشت هم شماره ناآشنا بود این حدس و رد می کرد.. با این حال خواستم لب باز کنم و بدون هیچ دلیلی بگم جواب نده که قبل از من زرتشت تماس و برقرار کرد و گوشیش و گذاشت رو اسپیکر..

- بله؟

- سلام پسرخاله!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۳۰]

پارت پانصد و سوم

سرمایی که بدنم و احاطه کرده بود حالا با شنیدن این صدا و این لحن سرخوش از بین رفت و جاش و داد به شعله آتیشی که داشت بند بند وجودم و می سوزوند.

چرا.. چرا بعد از اینهمه سال باید به جای دیدن خود نکبتش.. صداش و بشنوم اونم درحالیکه نتونم این حجم از نفرت و انزجارم و نشون بدم. بعدش جواب زرتشت و چی باید می دادم که می

نویسنده گیسو خزان

خواست بدونه این نفرت از کجا میاد.. اونم زرتشتی که انقدر رو پدر این آدم مشکوک شده بود!

زرتشت هم که مثل من متعجب شده بود ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

- سلام.. گیو.. تویی؟

- بله دیگه خودمم.. مگه چند تا پسرخاله داری شما؟ از مامان خودم که مطمئنم.. نکنه خاله سیمین دست به کار شده و یه پسرخاله دیگه برات آورده که نشناختی؟

وضعیت من که روشن بود.. مورد هجوم هزار تا حس مختلف قرار گرفته بودم که وحشی ترین و بی رحم ترینشون نفرت و عصبانیت بود که داشت متلاشیم می کرد.

حس انتقام بدتر و شدیدتر از قبل بیخ خرم چسبیده بود هرچند که هنوز کاری از دستم بر نمی اومد و من بازم ناچار بودم به تحمل.

ولی وضعیت زرتشتم برام تعجب برانگیز بود که انگار عصبانیتش دست کمی از من نداشت.. به خصوص با شنیدن جمله آخر که چشماش و محکم بست و مثل خودش با متلک جواب داد:

نویسنده: گیسو خزان

- نیست بعد از چند سال شماره ات و رو گوشیم دیدم و صدات و شنیدم.. طبیعیه که به کل یادم بره پسرخاله ای هم داشتم.. تو بذار به حساب بالا رفتن سن و کم شدن قدرت حافظه!

صدای خنده اش که تو گوشی پیچید انقباض عضلاتم بیشتر شد.. با اینکه نمی دیدمش ولی دیگه حتی ذره ای هم از اون گیو مظلوم و ساکت و مثبتی که می شناختم تو وجودش حس نمی کردم! شایدم من زیادی ساده بودم که اون موقع ها همچین نظری درباره اش داشتم!

- نفرمایید جناب.. شما که تازه دارید جوونی می کنید.. در جریان تجدید فراشت قرار گرفتم. زنگ زدم هم تبریک بگم.. هم از خودت بپرسم راسته یا مامان من توهم زده؟!

- چرا نباید راست باشه؟ ازدواج مجدد من انقدر دور از عقل و منطق بود؟

- نه ولی.. ازدواج مجدد با همون آدمی که یه بار باهاش شکست و تجربه کردی.. یه کم بعید بود!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۳:۳۰]

نویسنده:گیسوخزان

پارت پانصد و چهارم

دستم رفت سمت شیشه بالابر ماشین و با وجود سرمای شدید دکمه اش و فشار دادم تا یه کم هوای آزاد بیاد تو بلکه این فضای خفه کننده از بین بره.. چقدر اون لحظه میل به جیغ زدن داشتم.. میل به اینکه بگم پست فطرت بی شرف.. کی باعث این شکستی شد که الآن داری انقدر راحت درباره اش حرف می زنی؟

- به هر حال تو کل زندگیم ثابت کردم کاری و انجام میدم که خودم تمایل به انجامش دارم و خدا رو شکر هیچ وقت تحت جبر و صلاحدید بقیه پیش نرفتم.. فقط یه بار این وسط اشتباه کردم و راهم و غلط رفتم.. که حالا دارم جبرانش می کنم!

اگه رابطه امون شکرآب نبود.. اصلاً اگه زن و شوهر واقعی بودیم و با عشق و علاقه ازدواج کرده بودیم.. بیخیال این قهر دو روزه می شدم و همینجا دهنی که این حرفا از توش دراومده رو می بوسیدم.. زرتشت چه در رابطه با من.. چه بقیه.. خوب بلد بود جوری متلک بندازه که طرف مقابلش و بسوزونه.. مثل حرفی که به گیو زد و منظورش این بود که نصف تصمیمات زندگیش و با

نویسنده: گیسو خزان

صلاحدید بقیه گرفته.. البته.. به جز اون تصمیمی که زندگی من و به ویرونی کشوند!

سکوت چند ثانیه ای گیو نشون می داد حرف رسیده به همونجایی که باید و بعد از اون لحن حرف زدنش کاملاً عوض شد..

- عجب! خوبه.. موفق باشی!

مکثی کرد و قبل از اینکه زرتشت چیزی بگه پرسید:

- گیسا حالش خوبه؟

تمام تلاشم اون لحظه این بود که زرتشت پی به حال و روز نسبتاً وخیمم با شنیدن این صدا نبره.. واسه همین تا جایی که راه داشت سرم و به سمت پنجره برگردونده بودم و نمی خواستم چیزی از چهره گر گرفته ام حتی تو تاریکی خیابون و ماشین به چشمش بیاد!

- آره خوبه..

- الآن پیشته؟

یه لحظه ترس و وحشت همه وجودم و پر کرد.. استرس اینکه بعد از جواب زرتشت بگه گوشی و بده با اونم حرف بزنم انقدر زیاد بود که بیخیال خودداری کردنم می خواستم با ایما و اشاره به زرتشت بفهمونم جواب منفی بده.. ولی قبل از اون خود زرتشت بلافاصله جواب داد:

- نه من بیرونم.. گیسا تو خونه اس!

نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم.. بعضی وقتا بدون اینکه خودش متوجه بشه کاملاً هم قدم با من پیش می رفت و از این نظر ازش ممنون بودم!

- زودتر برو دیگه دیروقته زرتشت جان. دخترخاله ام و تو خونه تنها نذار!

[۰۴:۰۸ ۰۹.۰۹.۲۰]

💢پارت پانصد و پنجم

گفت و با صدای بلند به حرفش خندید ولی زرتشت خیلی خشک و سرد مثل همه حرفاش توی این مکالمه منزجر کننده با یه خداحافظ تماس و قطع کرد..

نویسنده:گیسوخزان

- اینم یه پفیوزیه لنگه باباش!

صدای زمزمه زیرلبیش و شنیدم و به این فکر کردم که چرا همچین حرفی درباره اش می زنه؟ اون روزایی که گیو بدون خبر و با صلاحدید باباش رفت خارج برای کار و ادامه تحصیل در نظر همه یه پسر خوب و متین و آقا بود..حالا بعد از اینهمه سال ازش چی دیده بود که نظرش برگشته بود..

حتی از حال و هوای گیو و اینکه تو کشور غریب داره چیکار می کنه هم نپرسید و علناً بی میلیش نسبت به این مکالمه رو نشون داد و به نظرم این فقط نمی تونست برای دور بودن و خبر نداشتن از اون پسرخاله ناخلف و عوضی باشه.. واسه همین با صدایی که هنوز در نظر خودم لرزون بود پرسیدم:

- تو.. تو این مدت.. باهاش در ارتباط بودی؟

اخماش هنوز درهم بود و بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

- نه!

- پس.. پس چرا هیچی ازش نپرسیدی.. اینکه کجاست و چیکار می کنه؟

نویسنده:نگین خزان

- برام مهم نیست.. دورادور از زبون مامانم شنیدم در چه حاله.. همون کافیه.. از اولم ازش خوشم نمی اومد.. همون بهتر که رفت و دیگه هیچ وقت ندیدمش!

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا ازش خوشت نمی اومد؟

- حتماً باید دلیل داشته باشم؟ خود تو چرا ازش خوشت نمیاد؟

وارفته و حیرون زل زدم بهش.. نکنه چیزی فهمیده باشه؟

- از کجا می دونی ازش بدم میاد؟

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- گوشی رو اسپیکر بود.. می تونستی قبل از اینکه من بگم پیشم نیستی در حد یه سلام و احوالپرسی باهاش حرف بزنی.. ولی اصلاً روت هم برنگردوندی و اشتیاقی به این تماس نشون ندادی! در حالیکه یادمه اون موقع ها خیلی با هم جور بودید!

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم به خودم تسلط کافی داشته باشم تا با همین سوال و جواب ها نگم حرفایی رو که تاریخ انقضاش خیلی وقت بود که تموم شده بود..

- اونم مثل بقیه.. مگه با اونا تمایلی به حرف زدن داشتم؟

- گفتم شاید.. اینم مثل گلاره.. جدا از اون جریان بدونی.. چون قبل از عروسی ما رفت خارج!

روم و برگردوندم سمت پنجره ماشین و دیگه چیزی نگفتم.. امیدوار بودم زرتشتم دیگه نخواد این بحث و کش بده.

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۰۸]

پارت پانصد و ششم

حالا که فکرش و می کردم می دیدم من وقتی تو موقعیت حساس قرار بگیرم به هیچ وجه آدم نقش بازی کردن نیستم و حتی نمی تونستم تصور کنم که برای عادی نشون دادن شرایط پیش زرتشت.. با اون شیطان مسلم حرف بزنم و احوالپرسی کنم.

نویسنده گیسو خزان

فکر اینکه بخواد لا به لای حرفاش.. جوری که فقط خودم متوجه بشم حرف و گوشه کنایه ای بزنه و داغ روی دلم و بیشتر کنه هم عذاب آور بود.. چه برسه به اینکه بخوام اون حرفا رو بشنوم!

دروغ چرا.. با همه حس نفرت و تصمیم محکمم واسه انتقام.. هنوز ازش می ترسیدم.. آدمی که تونست با کارش.. من و ده سال از خونه و خانواده ام فراری بده و اون همه آدم و به خاطر جرم نکرده ازم متنفر کنه.. اونم درحالیکه خودشم بچه بود و سن زیادی نداشت.. الآن که تجربه اش بالاتر رفته بود و قدرتش بیشتر.. لابد می تونست من و با یه اشاره از هستی ساقط کنه.

فرستادن همون فیلم به کلانتری و لو دادن آدرسم که حالا به لطف زرتشت همه ازش اطلاع دارن کافی بود واسه هم زدن کثافت گذشته که توش فقط و فقط من غرق شدم و از ته دل امیدوار بودم هیچوقت این اتفاق نیفته!

❊

برگه های توی دستم و به ترتیب روی میز سیادتی گذاشتم و توضیح دادم:

نویسنده: سوخزان

- این فکس شرکت آدینه ساز.. اینم جواب نامه هایی که ایمیل کردم.. اینم لیست یه سری فروشگاهی که تقاضای همکاری داشتن.. اینم لیست اقلامی که امروز از بخش های مختلف اعلام کردن داره موجودیشون تموم می شه.. فقط آقای کعبی تاکید کردن شیرآلات حتماً تو اولویت باشه چون مثل اینکه مسئول بخش دیر متوجه شده که داره تموم می شه و چون نزدیک عیده مشتری زیاد سفارش داره!

برگه های توی دستم که تموم شد سرم و بلند کردم و زل زدم به سیادتی که داشت با یه لبخند که چهره مهربونش و با محبت تر نشون می داد بهم نگاه می کرد..

- دستت درد نکنه.. خسته نباشی!

- ممنون شما هم همینطور!

- چطور بود اولین روز کاری بدون کمک؟

لبخند خجالت زده ای رو لبم نشست و حین جلو کشید مقنعه ای که یه کم برام گشاد شده بود گفتم:

- فعلاً خوب بود.. سختیش مال وقتیه که می فهمی خرابکاری کردی!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۰۹]

پارت پانصد و هفتم

با خنده سری به تایید تکون داد و گفت:

- البته که خرابکاری.. به خصوص منشی که یه جورایی قلب شرکت محسوب می شه و از همه بخش ها باهاش کار دارن یه کم کارا رو سخت می کنه.. ولی تو فکر کردی بقیه کارمندا تا حالا خربکاری نکردن؟ به هر حال روزای اولته و به خاطر عجله خانوم موحد برای رفتن مدت زمان آموزشت هم کم بوده.. همینکه داری همه تلاشت و می کنی تا همه چیز و بی نقص انجام بدی.. تا اینجای کار برای من کافیه!

با یادآوری رفتار آقای قاسم نژاد.. مدیر فروش شرکت که امروز داد بدی پشت تلفن سرم کشید سر درد دلم باز شد و از اونجایی که ناخودآگاه به شکل پدرم می دیدمش گلگی کردم:

- ولی فکر کنم آقای قاسم نژاد تا حالا پیش نیومده که اینجا خراب کاری کنن!

فهمید که بیخودی این حرف و نزدم و پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

- چطور؟

- امروز داشتم فکس می فرستادم به شرکت آدینه ساز که زنگ زد و شماره یکی از نصاب های شرکت و خواست.. منم که با دستگاه فکس درگیر بودم و نتونستم همون بار اول بفرستم.. یه کم طول کشید تا شماره نصاب و پیدا کنم و بهشون بدم..

با سکوتم اخماش رفت تو هم و گفت:

- خب؟

لبخند پر خجالت تری رو لبم نشست.. هرچند که اون لحظه به جای لبخند میل به گریه داشتم با شنیدن صدای بلندش پای تلفن..

- هیچی دیگه.. بار دوم که زنگ زدن چنان دادی سرم کشیدن که کم مونده بود همون لحظه بیام استعفا بدم و بگم من به درد این کار نمی خورم!

اخماش رفت تو هم و گفت:

- قاسم نژاد سرت داد کشید؟

- بله.. البته حق داشتن من یه کم شل بازی درآوردم..

نویسنده نگین خزان

- نه چرا باید حق داشته باشه؟ من به همه سپرده بودم که روزای اول بهت سخت نگیرن تا یه کم جا بیفتی..

دستش رفت سمت تلفن و با فکر اینکه می خواد به قاسم نژاد زنگ بزنه پشیمون از حرفی که زدم دستم و به سمت گوشی دراز کردم و گفتم:

- تو رو خدا زنگ نزنید بهش.. دلم نمی خواد پیش چشم کسی آدم خبرچین به نظر برسم..من فقط درد دل کردم باهاتون همین!

- خبرچین چیه؟اتفاقاً خوب کردی گفتی..الآنم بحث تو نیست..می خوام ببینم چرا حرف من و زیر پا انداخته و سر کارمندم داد زده!

- خواهش می کنم آقای سیادتی..نمی خوام.. نمی خوام از همین روز اول ذهنیت بدی درباره ام پیدا کنن..نمی خوام برای خودم دشمن بتراشم. شاید الآن حرفتون و قبول کنن ولی.. این تو ذهنشون می مونه و ممکنه دیگه تا آخر با من بد بشن!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۱۰]

نویسنده:گیسوخزان

پارت پانصد و هشتم

دستش یه لحظه از حرکت وایستاد و بعد گوشی و گذاشت سر جاش.. سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- باشه.. حق داری! ولی یه روز دیگه.. از یه طریق دیگه حواسش و جمع می کنم که پای تو هم وسط نباشه! برو به کارت برس.. اگرم کارات تموم شده می تونی بری!

- کار خاصی ندارم.. ولی باید بمونم تا شوهرم بیاد.. فعلاً با اجازه..

- برو دخترم خسته نباشی!

از اتاق سیادتی که بیرون اومدم.. نفس خسته ام و بیرون فرستادم و نشستم رو صندلی.. روز خسته کننده ای بود ولی من این خستگی هم دوست داشتم. احساس مفید بودن.. احساس کاری که پولش حلاله و دردسرش کم.. انقدر خوشایند بود که خستگی و کلافگی یا حتی همون دادی که سرم کشیده شد معنا نداشته باشه!

نویسنده: گیسو خزان

کاش زندگیم انقدر روی روال بود که می تونستم امیدوار باشم تا آخر عمر تو همین شرکت بمونم ولی.. برای زندگی من.. حتی اینم موقتی بود..

همه چیز موقتی بود.. تا وقتی که اون آدم.. اون حرمله عوضی.. داشت زندگیش و می کرد و انقدر وقیح بود که زنگ بزنه به شوهر من و آمار ازدواجمون و بگیره.

گوشیم و برداشتم که یه زنگ به زرتشت بزنم.. با وجود اینکه هنوز قهر بودیم و دیشب بعد از برگشتن از جشن رفتم تو اتاقم و بهش فرصت حرف زدن.. یا در اصل ماست مالی کردن پنهون کاریش و ندادم.. ولی می خواستم ببینم اگه می تونه امروز زودتر بیاد دنبالم که چشمم به اس ام اس از یه شماره ناشناس افتاد!

با خیال راحت از اینکه شماره مال ایرانه و از اون آدم نیست بازش کردم ولی با حدس اینکه فرستنده کیه.. یه جور دیگه همه وجودم گر گرفت و ملتهب شد..

«می خوام یه ساعتی باهات حرف بزنم.. هرجا شد.. فقط آدرس بده!»

نویسنده گیسو خزان

با یادآوری دوباره اتفاق دیروز که واسه چند ساعت فراموشش کرده بودم و حالا دوباره با قدرت برگشت تو ذهنم.. گوشه لبم و به دندون گرفتم و با حرص زل زدم به گوشی..

احتیاجی نبود وقت تلف کنم و بپرسم شما.. مهم حرفی بود که می خواست بزنه و من هیچ تمایلی به شنیدنش نداشتم.

ولی حالا که خواسته بود.. نمی شد رد کرد.. الآنم که کاری نداشتم.. شاید بهتر بود برم ببینم حرف حسابش چیه و چی از جون من می خواد وسط این زندگی پر از دردسرم که حالا یه جدیدم بهش اضافه شده.. می تونستم تا وقتی زرتشت بیاد.. برم و بهش بگم دست از سر من برداره و سریع برگردم.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و با اطمینان از اینکه وقت کافی دارم.. آدرس محل قرار و براش تایپ کردم..

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۱۱]

پارت پانصد و نهم

.

×××××

نویسنده: گیسو خزان

جلوی شرکت سیادتی ماشین و نگه داشتم و گوشیم و درآوردم تا به گیسا زنگ بزنم که پشیمون شدم.. با اینکه اس ام اس دادم و گفتم که دارم میرم دنبالش.. ولی بهتر بود خودم برم بالا و بگم کارش و تعطیل کنه.. چون زودتر از تموم شدن وقت اداری اومده بودم و شاید سیادتی با دیدن من مرخصش می کرد.

از یه طرف به بهانه کمردردی که امروز به خاطر بد خوابیدن دیشبم امونم و برید زودتر از شرکت زدم بیرون و از طرف دیگه.. می خواستم یه وقت جور کنم برای حرف زدن با گیسا که دیگه بهانه خستگی و زود خوابیدن نداشته باشه...

نمی دونم چرا ولی برام مهم بود که درباره پنهون کاریم و نگفتن از اون کارت دعوت باهاش حرف بزنم و بهش اطمینان بدم که دیگه همچین اتفاقی نمی افته! البته اگه بدقلقی نکنه.. که بعید می دونستم!

ولی دیگه باید یه جوری این قهر تموم می شد و حتی اگه مثل زن و شوهرای عادی نمی تونستیم کنار هم زندگی کنیم.. حداقل لحظه های مشترکمون با جنگ و دعوا و متلک انداختن هم سپری نشه!

خواستم از ماشین پیاده بشم و برم سمت شرکت که همون لحظه گیسا رو دیدم که داره با قدم های تند و با عجله سربالایی خیابون و به سمت شرکت بالا میاد!

ابروهام پرید بالا و برای اینکه دیده نشم دوباره برگشتم تو ماشین.. این ساعت بیرون شرکت چی کار می کرد؟ بعید می دونستم کارش جوری باشه که بخواد از شرکت بیرون بره و اتفاقاً برعکس طبق چیزی که سیادتی گفت باید تمام مدت آنلاین و گوش به زنگ می موند تا سفارش های بقیه کارمندا رو انجام بده.

یعنی.. مرخصی گرفته بود؟ برای چی؟ چرا.. چرا قبلش به من چیزی نگفت؟ با کی قرار داشت که من نباید چیزی ازش می فهمیدم؟

لعنتی به این ذهنی که دوباره داشت بیخودی منفی بافی می کرد فرستادم و پیاده شدم..

مطمئناً یه دلیلی داشته برای این کار و لزومی نداشت چیزی درباره اش بپرسم.. اونم تو این شرایط نسبتاً وخیم بینمون..

با توجه به شناختی که از من داشت.. مطمئناً خودش درباره اش باهام حرف می زد!

وارد شرکت شدم و دکمه آسانسور و زدم.. که وقتی وایستاد و درش باز شد.. سیادتی از توش بیرون اومد و با دیدن من شروع کرد سلام و احوالپرسی کردن..

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۱۲]

پارت پانصد و دهم

باهاش دست دادم و گفتم:

- اومدم مرخصی خانومم و بگیرم یه کم امروز زودتر بریم اگه اشکال نداره!

- نه چه اشکالی داره.. اتفاقاً خانومتون یه ساعتی اجازه گرفت که بره بیرون.. من فکر کردم با شماست که گفتم دیگه لازم نیست برگرده و می تونه بره خونه.. ولی دوباره برگشت شرکت!

جا خوردم.. ولی خودم و نباختم و با همون لبخند زورکی گفتم:

- بله با دوستش قرار داشت..

- حدس می زدم.. بفرمایید بالا پس منتظرتونه!

نویسنده:گیسوخزان

- ممنون با اجازه..

با رفتنش منم سوار آسانسور شدم و دکمه اش و زدم.. در حالیکه خیره به تصویر خودم توی آینه صدایی تو سرم می پیچید که می گفت:

«بازم زوده برای منفی بافی کردن؟»

از آسانسور پیاده شدم و رفتم تو شرکت.. از همونجا گیسا رو دیدم که پشت میزش نشسته بود و نگاه خیره و متفکرش میخ زمین بود.. خیلی زود متوجه حضورم شد و سرپا وایستاد..

با یه سلام زیر لب مشغول جمع کردن وسایلش شد و گفت:

- چرا اومدی بالا.. می موندی پایین خودم می اومدم!

- گفتم شاید لازم باشه بیام بالا و شخصاً مرخصیت و از رئیست بگیرم..

سرش و تکون داد و چیزی نگفت.. در حالیکه شدید منتظر بودم بگه من خودم یه ساعت زودتر مرخصیم و گرفتم و رفتم ولی.. انتظار بیخودی بود و گیسا با این اخمای درهم و چهره گرفته..

اصلاً تمایلی به حرف زدن نداشت چه برسه به اینکه بخواد حرف مورد نظر من و بزنه!

وسایلش و جمع کرد و جلوتر از من راه افتاد بره بیرون ولی من هنوز همونجا خشک شده غرق فکر های مختلف توی سرم وایستاده بودم که متوجه تعللم شد و با کلافگی گفت:

- نمیای؟

نفس عصبیم و فوت کردم و دنبالش راه افتادم.. بهتر بود بهش فرصت بدم برای حرف زدن از این بیرون رفتن و دلیلش.. اگه تا زمانی که مشخص کردم چیزی نگفت.. خودم وارد عمل می شم!

×××××

پام و که گذاشتم تو خونه.. خواستم مثل دیشب.. بی اهمیت به اینکه تازه سر شبه و وقت خواب نیست برم تو اتاق که صدای زرتشت بلند شد:

- لباسات و عوض کردی بیا!

- حوصله ندارم!

- حرف چند شب پیشت یادت رفت؟ گفتی از شرکت که اومدیم شام درست می کنی؟

- گفتم اگه میل داشتم.. الآن که میل ندارم!

- من دارم!

- خودت یه چیزی درست کن!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۱۲]

پارت پانصد و یازدهم

دیگه چیزی نگفت ولی صدای قدم هاش و شنیدم که دنبالم اومد و خیلی زود بازوم اسیر دستش شد.. از فشاری که بازوم آورد مجبور شدم وایستادم و با کلافگی برگردم سمتش ولی با دیدن چشمای پر از خشم و خون افتاده اش یه جورایی ترسیدم و صبر کردم ببینم حرفش چیه..

- این فرار کردنا یعنی چی؟ خرت از پل گذشت آره؟ خانواده ات و دیدی.. توسط من حمایت شدی و بدون دردسر برگشتی و کارتم پیدا کردی.. حالا داری جفتک میندازی؟

دستم و کشیدم عقب و توپیدم:

نویسنده:گیسوخزان

- عین آدم حرف بزن!

- می ذاری؟ عین آدمم حرف زدم و هیچ تاثیری نداشت!

- جدی؟ من که بیشتر حرف نزدنت و دیدم.. چه جالبه که سر دعوا من می شم آدمی که خرش از پل گذشته و تو می شی یه بی خبر از همه جا که مجبوری این رفتار مزخرف من و تحمل کنی!

- الآن حرف حسابت چیه؟ می خوای بگی منم مقصرم؟!

- نه نمیگم مقصری.. اتفاقاً اون لحظه ای که کارت دعوت و تو جیب کتت دیدم و تا دو روز بعدش هرچقدر منتظر شدم به منم بگی که باهات بیام و نگفتی.. ته تهش با وجود ناراحت شدنم بهت حق دادم.. گفتم تا همینجاشم زیادی آقایی کرده که من و از کنار خیابون جمع کرد و برام خونه زندگی ساخت و کار درست و حسابی جور کرد.. دیگه بهش حق بده که نخواد با یه فاحشه تو یه مکان پر جمعیت دیده بشه..

- گیســـــــا!

- کار دیشبمم اشتباه بود.. فقط می خواستم حرفای خودت و بهت یادآوری کنم که پاشدم اومدم.. وگرنه دیگه از این غلطا نمی

کنم. تو هم فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده و مثل قبل مجردی.. فقط دیگه از منم انتظار همسر شدن نداشته باش.. چون دیگه فهمیدم جایگاهم تو این زندگی چیه و چه جوری باید رفتار کنم و دیگه لازم نیست پایبند و متعهد باشم به اون خطبه عقد!

تو تمام طول حرف زدنم جوری نگاهم می کرد که پشیمونی و ناراحتیش رو با همه وجود حس می کردم ولی.. به محض به زبون آوردن جمله آخرم حالت نگاهش جوری تغییر کرد و آتیشی شد که به وضوح ترسیدم و چند قدم عقب عقب رفتم..

- چی؟ منظورت.. منظورت از اینکه لازم نیست متعهد باشم به خطبه عقد چی بود؟

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۱۳]

پارت پانصد و دوازدهم

در حقیقت اون جمله بی هوا از دهنم در اومد و منظور خاصی پشتش نبود ولی با این حال خودم و نباختم و با همون اخم لب زدم:

نویسنده: گیسو خزان

- یعنی تا وقتی حس کنم تو هنوز ترجیح میدی مجرد باشی.. منم این حق و به خودم میدم که یادم بره زندگی مشترک جدیدم و..

- ولی من این حق و بهت نمیدم گیسا.. کاری به اینکه من چه غلطی کردم و دلیلم چی بوده ندارم.. ولی این و هیچ وقت یادت نره که واسه این ازدواج و قولی که بابت کار و رفتنمون به شیراز دادم یه سری شرط و شروط گذاشتم برات و اینم گفتم که حتی اگه حس کنم.. داری زیرآبی میری.. نه طلاقت میدم.. نه می بخشمت.. اون موقع خودت تصور کن چی قراره پیش بیاد!

- پس تو...

با صدای بلندتری پرید وسط حرفم و گفت:

- منـــــم! قبول دارم اشتباه کردم.. درسته اولش شک داشتم ولی بعد تصمیمم و گرفتم و می خواستم بهت بگم ولی.. با اون قهر و جر و بحثمون.. مطمئن بودم اگه بگم فقط خودم و کوچیک کردم و تو نمیای.. این دیگه گذشت.. ما از الآن به بعد.. جفتمون باید به همدیگه قول بدیم گیسا.. دستش و به سمتم دراز کرد و من خیره انگشتای کشیده اش بودم که گفت:

نویسنده گیسو خزان

- بدون دروغ.. بدون پنهون کاری.. بدون لجبازی و تلافی.. عین زن و شوهر واقعی کنار هم زندگی می کنیم و زندگی مجردیمون و به کل از ذهنمون خط می زنیم!

نگاهم هنوز به دستش بود که با تاکید گفت:

- هستی؟

چاره دیگه ای نداشتم.. حتی اگه قلباً راضی نبودم و هنوز یه گوشه ای از دلم تیر می کشید با یادآوری حرکت زرتشت و فکرایی که درباره من تو سرش چرخ می خوره.. ولی به ناچار و با همون اخمای درهم دستم و تو دستش گذاشتم و خواستم سریع بکشم عقب که انگشتاش و جمع کرد و محکم نگهم داشت.

انقدری که مجبور شدم نگاهم و از دستش بگیرم و زل بزنم به صورتش و به محض بالا آوردن سرم بدون مقدمه با لحنی که دل سنگ و آب می کرد گفت:

- ببخشید.. کارم بد بود! تو خوب باش و بدی من و با بدی جواب نده.. خب؟

نویسنده: گیسو خزان

نمی دونستم حرفای امروزش زیادی منظور داره یا من حساس شده بودم ولی اهمیت ندادم و سرم و به تایید تکون دادم که بالاخره دستم و ول کرد و گفت:

- هنوز گشنه ات نیست؟

- نه..

روم و گرفتم و رفتم تو اتاق و بعد از درآوردن لباسام ولو شدم رو تخت.. روز سختی بود و قابلیت این و داشتم که همین الآن بخوابم تا صبح.. ولی با وجود خستگی شدید و پلکایی که هی رو هم می افتاد.. سرم انقدر پر از فکر و خیال بود که نمی تونستم دو دقیقه آرومش کنم تا بلکه خوابم ببره.

فکر حرفای زرتشت و اصرارش برای این زندگی که از هر طرف بهش نگاه می کردی نمی تونستی امیدوار باشی به سر و سامون گرفتنش از یه طرف.. اون قراری که با دیدن اس ام اس زرتشت نصفه و بی نتیجه موند و در اصل به روز دیگه ای موکول شد از طرف دیگه آرامش و ازم گرفته بود و نمی تونستم رو هیچی تمرکز کنم.

نویسنده: گیسو خزان

زندگیم شده بود یه کلاف پیچ در پیچ و من اصلاً نمی دونستم باید سر کلاف از کجا پیدا کنم تا بخوام به تهش برسم.. یعنی این وضعیت یه روزی تموم می شه؟

با باز شدن در اتاق سرم و برگردوندم و زل زدم به زرتشتی که به چهارچوب تکیه داده بود.. چراغ خاموش بود ولی همینکه سرم به سمتش چرخید و فهمید بیدارم گفت:

- میای این چسب و بزنی به کمرم؟ دستم نمی رسه!

روم و برگردونم و غر زدم:

- همون پس! کارت گیر بود که دست دوستی به سمتم دراز کردی!

یه کم همونجا وایستاد و بدون هیچ حرفی زل زد بهم.. بعد در و بست و رفت! چشمام و محکم بستم و همونطور که زیر لب به خودم و این حس عذاب وجدان مسخره که جدیدا خیلی بیشتر از قبل داشت خودنمایی می کرد بد و بیراه می گفتم از رو تخت بلند شدم..

ای لعنت به من که نه عین آدم بلدم زن باشم نه می تونم نباشم!

رفتم تو اتاقش و چراغ روشن کردم که دیدم رو تخت دراز کشیده و ساعدش رو پیشونیشه.. احتمالاً به خاطر حرف من سریع ترش کرد و توپید:

- خاموش کن!

اهمیتی ندادم و رفتم کنار تخت وایستادم..

- کجاست؟ چسب چیه؟

دستش و برداشت و با چشمایی که کاملاً می تونستم درد و از توش تشخیص بدم زل زد بهم.. تو حالت عادی احتمال می دادم به خاطر حرف چند دقیقه پیشم قهر کنه و بگه نمی خواد بهش دست بزنم.. ولی انگار دردش ورای تصور من بود که بدون حرف تیشرتش و از تنش کند و به شکم خوابید..

- همونجا رو میز!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۱۴]

پارت پانصد و چهاردهم

.

نویسنده نگین خزان

سرم و چرخوندم و بسته چسب و که تازه فهمیدم واسه دردای موضعیه از رو میز برداشتم و نشستم لبه تخت..

- چرا قرص نمی خوری؟

- شبا نمی تونم قرص بخورم.. معده ام درد می گیره خوابم بهم می ریزه!

اخمام رفت تو هم.. مگه چند وقت بود که به خاطر این درد قرص می خورد و حالا معده اش به قرص واکنش نشون می داد؟

نتونستم بی تفاوت بمونم و حین باز کردن بسته چسب پرسیدم:

- مگه چند وقته اینجوری شدی؟ اصلاً واسه چیه این درد؟

با سکوتش گردنش کشیدم که دیدم صورتش جمع شده از درد و چشماش و محکم بسته.. به کارم سرعت دادم که با همون چشمای بسته و صدای بیحال از خستگی و درد نالید:

- ضربه خورده!

- نمی تونی عمل کنی؟

- عمل کردم تازه شده این!

ابروهام و بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم.. نگاهم و از چسب توی دستم انداختم به کمر زرتشت.. خوب بود که کمرش مو نداشت.. وگرنه لابد مجبورم می کرد که قبل از چسب با ژیلت یه صفایی به پشم و پیلی هاش بدم! اینم شانس ما که از مسئولیت های زنانه فقط این نصیبمون شد!

- کجا بیشتر درد می کنه؟

- خط بخیه رو نمی بینی؟

کاغذ چسب و باز کردم و سرم و یه کم جلو بردم.. با دیدن خط کمرنگ شده بخیه چسب و همونجا چسبوندم و با دست همه جاش و لمس کردم که هوا زیرش نباشه..

به ظاهر هدفم خوب چسبیدنش بود ولی.. در واقع داشتم با حرکت دادن هر ده تا انگشتم رو کمرش یه ماساژ حسابی می دادم تا اینکه کم کم چهره جمع شده زرتشت باز شد و لب زد:

- مرسی!

سریع دستم و عقب کشیدم و وایستادم.. اون فقط گفت چسب بزن.. من چرا جوگیر شده بودم و داشتم ماساژ می دادم؟ ولی خب دیدن چهره باز شده اش یه کم دلم و آروم کرد..

نویسنده:گیسو خزان

هنوز بدون هیچ دلیل خاصی همونجا وایستاده و خیره بدن برهنه اش بودم که انگار زرتشتم متوجه شد که یه کم بالاتنه اش و کشید بالا و سرش و روی بالش به سمتم برگردوند..

انگار تسکین دادن چسب کم کم داشت شروع می شد که چشماش و نمی تونست باز نگه داره.. فقط یکیش و باز کرد و گفت:

- اگه سختته بری اتاقت می تونی همینجا بخوابی!

- چرا سختم باشه مگه می خوام سوار تاکسی بشم؟

- نمی دونم!

تازه به خودم اومدم و فهمیدم داره تیکه میندازه که چرا نمیرم و من عین احمقا دو ساعت زل زده بودم بهش.. واسه همین سریع روم و برگردوندم برم که گفت:

- حرفم شوخی نبود.. بهش فکر کن! نمی خوام تحت فشار بذارمت پس خودت کم کم آماده شو!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۱۴]

پارت پانصد و پانزدهم

نویسنده گیسوخزان

تا اومدم بهش بتوپم و بگم قرار بود تو این جور مسائل کاری به همدیگه نداشته باشیم ادامه داد:

- داری میری چراغم خاموش کن!

نفسم و فوت کردم و بعد از خاموش کردن چراغ رفتم بیرون.. تو این شرایط حرف زدن فایده ای نداشت و از اونجایی که تازه آشتی کرده بودیم مطمئناً ادامه این بحث به دعوا کشیده می شد.. پس بهتر بود صبر کنم تا خودش بفهمه که اون حرفم و جدی زدم.. هرچند که.. خیلی هم نمی تونستم به خودم و کنترل غرایزم اطمینان داشته باشم! به هر حال منم نیازهایی داشتم که یه روزایی می تونست حتی بیشتر از یه مرد تو وجودم رشد کنه و باعث شه قول و قرارام یادم بره..

ولی.. بیشتر از اون رابطه.. ترسم از واکنش زرتشت بود که می تونست با کوچیکترین حرف و حرکتی حتی غیرارادی و ناخودآگاه.. من و غرور و شخصیتم و به ویرونی بکشونه!

xxxxx

آخرای وقت کاری بود که دیگه می خواستم کم کم جمع کنم و برم دنبال گیسا.. امشب نمی تونست از زیر شام خوردن در بره..

نویسنده: گیسو خزان

یا می بردمش رستوران یا مجبورش می کردم غذا درست کنه.. با رفتنش به سرکار احساس می کردم داریم زندگی ماشینی می کنیم.. احساس می کردم اون خونه فقط براش شده یه سرپناه که شب به شب توش بخوابه.. می دونستم اصلی ترین چیزی که زندگی مشترک و واقعی می کنه احساساته و بعد از اون.. روابط زناشویی.. ولی تا وقتی از یه جایی شروع نمی کردیم مطمئناً به اون مرحله هم نمی رسیدیم.. پس باید یه جوری استارتش و می زدم حتی اگه برای گیسا حکم زور و دیکتاتور بازی داشته باشه!

مثل همون چسبی که دیشب ازش خواستم برام بزنه.. در صورتی که اولین بارم نبود و هربار خودم این کار و انجام می دادم!

با یادآوری حرکت دستاش روی کمرم بعد از چسبوندن چسب لبخندی رو لبم نشست.. اون و دیگه من ازش نخواسته بودم و به صورت خودجوش انجام داد و منم دنبال همین رفتاراش بودم که بخواد بدون اجبار من و با میل خودش انجام بده!

با چند ضربه ای که به در زده شد نگاهی به ساعت دوختم و با فکر اینکه حتماً دارون اومده که خداحافظی کنه و بره گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- بیا تو!

ولی در که باز شد.. صدای تق تق کفشای پاشنه بلندی باعث شد با تعجب سرم و بلند کنم و زل بزنم به کاترین که با یه لبخند کج روی لبش داشت مسافت اتاقم و طی می کرد..

نزدیک میزم که وایستاد لبخندش عریض تر شد و گفت:

- سلام.. خسته نباشی!

اخمام رفت تو هم.. دلیل اومدنش چی بود اونم وقتی مطمئناً می دونست امروز باباش توی شرکت نیست؟ برای دیدن من اومده؟ اونم بعد از بحث دو روز پیشمون تو جشن رضا؟ این آدم تا کجا قرار بود این بازی مسخره و خسته کننده اش و ادامه بده؟

با همون نگاه عصبی از جام بلند شدم و کف دستام و به میز چسبوندم.. دیگه ملایمت به خرج ندادم و اینبار بدون توجه به اینکه نصف اینجا مال باباشه تو روش غریدم:

- اینجا چیکار می کنی تو؟

- اومدم یه کم حرف بزنیم.. اشکالی داره؟

نویسنده: گیسو خزان

- حرفی هم مونده که تو اون چند بار.. از بعدِ برگشتنت نزده باشیم؟

- آره.. چون این دفعه اصلاً درباره من نیست.. درباره خانومته!

تو ثانیه ای اخمام از هم باز شد و صاف وایستادم.. نگاه گنگم و بین چشماش چپ و راست کردم تا بلکه بدون حرف زدنش بفهمم چی می خواد بگه!

خدا خدا می کردم چیزی که داره تو سرم می چرخه واقعیت نداشته باشه که گفت:

- خیلی دلم می خواد بدونم.. خبر داری خانوم محجبه و پاکدامنت.. زیر گوشت داره چیکار می کنه؟

بدنم یخ زد و پلکم شروع کرد به پریدن.. نبض شدیدی رو تو پیشونی و سرم حس می کردم و همه حواسم اون لحظه رو این مسئله متمرکز بود که کاترین متوجه این حال بد و زارم نشه!

ولی مگه می شد؟ فکر پی بردن به گذشته ناپاک گیسا.. اونم توسط همسر سابقم.. انقدر کلافه کننده بود که نتونم ظاهرسازی کنم..

نویسنده گیو خزان

اصلاً برام مهم نبود که چی ازش دیده و چه جوری فهمیده.. فقط نمی خواستم بهش این فرصت و بدم که بخواد از این مسئله به عنوان یه آتو استفاده کنه..

نفس عمیقی کشیدم هرچند که تو ریه هام گیر کرد و به زور تونستم بفرستمش بیرون.. ولی با هر جون کندنی که بود نگاهم و از چهره پیروز و خندونش گرفتم و لب زدم:

- هرکاری کنه مطمئناً به خودش و من مربوطه.. این یک! دو اینکه اصلاً حرفی که می خوای بزنی برام مهم نیست که بخوام واسه گوش دادنش وقت صرف کنم. تو هم دست از تلاشت برای زیرآب زنی های بچگونه بردار!

راه افتادم سمت گوشه اتاق برای برداشتن اور کتم که دوباره صداش بلند شد:

- آره خب.. ممکنه اصلاً برات مهم نباشه. حتی ممکنه خودتم خبر داشته باشی و من اشتباه فکر کرده باشم. ولی از اونجایی که زندگی تو برام مهمه.. حس کردم بهتره بدونی...

تا اومدم بگم نمی خوام چیزی بدونم ادامه داد:

- که زنت با بهترین دوستت رابطه داره!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۱۵]

پارت پانصد و هفدهم

دستم از حرکت وایستاد و نگاهم میخ دیوار رو به روم شد.. لبای نیمه باز مونده ام می لرزیدن و آماده بودن تا حرکت کنن و یه حرفی در جواب بزنن تا کاترین و از توهم اینکه داره گیسا رو پیش من خراب می کنه در بیارن ولی.. نمی شد! هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید..

احتمال می دادم که بگه گیسا رو تو ماشین یه مرد غریبه دیده ولی.. به زبون آوردن حرف رابطه با بهترین دوستم.. چیزی نبود که انتظار شنیدنش و داشته باشم و همینم همه حرکات و واکنشم و تحت تاثیر قرار داده بود و نمی ذاشت فکر کنم برای بهترین عکس العمل!

عین یه آدم خشک شده.. تنها کاری که تونستم بکنم حرکت دادن عضلات پام برای برگشتن سمت کاترین بود و دوختن نگاه متعجبم به چشماش تا بلکه بدون حرف زدن من خودش توضیح بده..

که یه کم نزدیک تر شد و با همون لبخند اعصاب خورد کن گفت:

- نمی دونستی نه؟ مطمئناً باورم نمی کنی! منم.. تا وقتی خودم ندیدم باورم نشد!

هنوز داشتم تو سکوت نگاهش می کردم با این آرزو که منظورش از بهترین دوست.. اونی که اسمش توی سرم می چرخه نباشه.. ولی آرزوم خیلی زود برباد رفت..

- نمی خوام بگم از این قضیه خوشحالم.. برای منم سخت بود فکر کردن به اینکه دارون بهت رودست زده.. ولی از این خوشحالم که چهره واقعی اون دختر هم.. در خیانت دوستت برات رو می شه!

دیگه نتونستم ساکت بمونم.. حتی شنیدن این حرفا حالم و بد می کرد چه برسه به اینکه بخوام قبولشون کنم.. واسه همین با اخم و عصبانیت رفتم طرفش و توپیدم:

- چرا شر و ور میگی؟ حواست هست اصلاً داری درباره کی حرف می زنی؟ دارون همچین آدمی نیست!

مکثی کردم و با لحن نامصمم تری ادامه دادم:

نویسنده:گیسوخزان

- گیسا هم.. هیچوقت همچین کاری نمی کنه!

چهره اش از شنیدن صدای داد من درهم شد ولی از تو کیفش گوشی موبایلش و درآورد و همینطور که داشت دنبال چیزی می گشت گفت:

- اون شب که تو جشن اون حرفا رو بهم زدی.. انقدر عصبانی شدم که همون موقع بدون خداحافظی و بدون پاپا رفتم بیرون.. ماشینم و پشت ساختمون پارک کرده بودم و خواستم سوار بشم که.. چشمم خورد به پنجره یکی از اتاقا.. یه زن و مرد تو اتاق بودن.. رنگ لباس زنت و خیلی زود تشخیص دادم و رفتم جلوتر.. چون می دونستم تو بیرونی پس نمی تونستی همزمان تو اتاقم باشی.. منم مثل تو.. آخرین احتمالی که به ذهنم رسید دارون بود.. ولی نزدیک تر که شدم باورم شد.. برات عکس گرفتم که تو هم باورت بشه!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۱۵]

پارت پانصد و هجدهم

گوشیش و گرفت سمتم و با چهره حق به جانب زل زد بهم.. نمی خواستم بگیرمش.. تو اون گوشی هرچی که بود.. هرچی که

نویسنده گیسو خزان

کاترین و تا اینجا کشونده بود مطمئناً زندگی من و زیر و رو می کرد.. ولی باید می فهمیدم کجای این منجلاب وایستادم و چقدر فرصت دارم برای بیرون کشیدن خودم!

گوشی و از تو دستش قاپیدم و با چشمای گشاد شده زل زدم به عکسی که شاید خیلی واضح و با کیفیت نبود.. ولی به قول کاترین رنگ لباساشون دستشون و رو می کرد.. حتی یه قسمتی از چهره گیسا هم مشخص بود..

ولی از همه اینا عجیب تر و شایدم وحشتناک تر.. طرز قرار گرفتنشون رو به روی هم بود که گیسا چسبیده به در وایستاده بود و دارون تو فاصله یه قدمیش.. دستش و از کنار سر گیسا به در چسبونده بود..

یه جورایی انگار گیسا رو بین خودش و در گیر انداخته و این فاصله برای یه حرف زدن معمولی.. اصلاً منطقی به نظر نمی رسید!

ولی حال بد گیسا.. وقتی که اون شب تو مهمونی پیداش کردم و اون گیجی و کلافگیش که حالا یادم افتاد موقع خداحافظیم با دارون هم حسش کردم.. با این عکس جور در می اومد!

نویسنده: گیسو خزان

هجوم خون و به صورتم حس کردم و نبض شقیقه ام تند تر شد.. ولی بازم نخواستم همچین فاجعه ای رو قبول کنم که گوشی و برگردوندم بهش و با صدایی که از زور حرص و عصبانیت می لرزید توپیدم:

- که چی؟ به خاطر یه عکس برم زنم و سنگسار کنم و سر رفیقم و ببرم؟

پوزخندی زد و دوباره سرش تو گوشیش فرو رفت..

- به نظرت آدمی ام که به خاطر همین یه عکس.. خودم و کوچیک کنم و تا اینجا بیام که زیرآب زن و رفیقت و پیشت بزنم؟ البته که از نظر من.. همین طرز وایستادنشون رو به روی همدیگه و اینکه اصلاً از این مکالمه خبر نداشتی.. کافیه تا بخوای بری و حداقل ازشون توضیح بخوای ولی.. من برای مطمئن شدن.. یکی و مامور کردم که البته زیاد منتظرم نذاشتن و درست فردای همون روز.. خبر رسید که دارون اینبار تو یه کافه با خانومت قرار داره..

نویسنده: گیسوخزان

باز یه عکس دیگه و اینبار واضح تر.. آدم کاترین هرکی که بود رفته بود توی کافه و یواشکی عکس گرفته بود که من حالا واضح داشتم چهره جفتشون و که پشت میز نشسته بودن می دیدم..

سوالات ذهنم یکی یکی داشت به جواب می رسید.. دیروز که رفتم شرکت سیادتی و دیدم گیسا سریع داره برمی گرده تو شرکت و هیچی به من درباره اون قراری که باعث شده بود به خاطرش زودتر از شرکت بیرون بزنه نگفت.. با دارون بوده؟

تازه داشت یادم می افتاد که اون روز موقع رفتنم از شرکت دارونم تو اتاقش نبود و من تعجب کردم از اینکه چطور بدون خداحافظی رفته.. ولی خستگی و کمردردم نذاشت زیاد بهش فکر کنم و حالا.. می دیدم که چقدر راحت از کنار همه چیز گذشتم!

چرا؟ یعنی.. یعنی انقدر راحت من و بازی دادن.. گیسایی که زنم بود و دارونی که مورد اعتماد ترین آدمی بود که تو زندگیم می شناختم؟

من کی قرار بود از این مکالمات مخفیانه اشون باخبر شم؟ فکر نمی کردن که حالا نه از طریق کاترین ولی بالاخره یه روزی.. از یه جایی به گوشم می رسه؟

نویسنده گیسو خزان

انقدر من و احمق فرض کرده بودن که درست زیر گوشم همچین غلطی بکنن و خیالشون راحت باشه که هیچوقت هیچی نمی فهمم؟

آب دهنم و قورت دادم و روم و برگردونم تا کاترین بیشتر از این شاهد پریشونیم نباشه.. ولی نخواستم به این شک و بددلی دامن بزنم.. حداقل جلوی کاترین باید هرطور شده آبروداری می کردم که گفتم:

- این عکسا.. برای من هیچی رو ثابت نمی کنه.. تو هم کار درستی نکردی که آدم فرستادی دنبال دارون و گیسا که بخوان ازشون مدرک گیر بیاری.. اصلاً در جایگاهی نیستی که بخوای خودت و دخالت بدی.. هر مسئله ای هم اگه باشه به خودمون مربوطه.. پس اون آدم هرکی که هست بگو بشینه سرجاش و دست از خبر آوردن واسه تو برداره.. اینجا تگزاس نیست تو هم بازیگر فیلمای اکشن آمریکایی نیستی که توهم گانگستر بودن برت داشته!

داغ کرد از حرفم.. فکر می کرد با این کار در حقم لطف کرده ولی من هیچ نیت خیری پشت کارش حس نمی کردم و همینکه

خواست حرفی بزنه صدای زنگ گوشیش بلند شد و با دیدن شماره نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد:

- بله؟

...

- خب؟

...

- کدوم خیابون؟

نگاهم به کاترین بود و نگاه اونم با حرفی که پای تلفن شنید به سمت من برگشت و لبخندی رو لبش نشست که ضربان قلب من و تندتر کرد.. باز چه مصیبتی نازل شده بود و من محکوم به تحمل کردنش بودم؟

- باشه همونجا بمون و حواست و جمع کن..

...

- خبر میدم بهت.. فعلاً!

تماس و قطع کرد و گوشیش و برگردوند تو کیفش.. نگاهی به چهره منتظر و کلافه من انداخت و گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- باشه قبول.. به من ربطی نداره.. ولی اگه بخوای خودت از قضیه با خبر بشی و مستقیم ازشون بپرسی جریان چیه.. فکر کنم الآن بهترین فرصت باشه!

توان حرف زدن نداشتم.. فقط سرم و به چپ و راست تکون دادم که بگم متوجه منظورش نشدم و اون ادامه داد:

- همین الآن.. به گفته همون آدمی که چند دقیقه پیش گفتی مرخصش کنم.. رفیق شفیقت رفته تو یه ساختمونی به اسم شرکت تاسیسات سیادتی.. امممم.. درست یادم نمیاد ولی.. فکر کنم چند روز پیش از پاپا شنیدم که گفت واسه خانومت تو این شرکت کار جور کرده!

با همون لبخندی که دیدنش حتی بیشتر از دیدن اون عکسا رو اعصابم بود عقب عقب رفت و گفت:

- باشه من دیگه تو این کار دخالت نمی کنم و اون آدمم می فرستم پی کارش.. ولی تو اگه می خوای خودت شخصاً به قضیه رسیدگی کنی.. تا دیر نشده و مرغ از قفس نپریده باید بجنبی.. فعلاً!

نویسنده گیسو خزان

روش و گرفت و رفت.. منم درحالیکه همه اعضای بدنم از شدت انقباض به فغان اومده بودن و می خواستن وادارم کنن که بشینم و حداقل چند دقیقه استراحت کنم.. بدون لحظه ای مکث وسایلم و جمع کردم و زدم از شرکت بیرون.. تا به قول کاترین مرغ از قفس نپره.

می دونستم با صحبت درباره چند تا عکس نمی تونستم چیزی و ثابت کنم و اون دو نفرم خیلی راحت می تونستن همه چیز و انکار کنن.. مثل همین دو سه روزی که پنهونی هرکاری خواستن انجام دادن به خیال اینکه کسی نمی فهمه.. پس بهترین فرصت همین الآن بود که می تونستم مچشون و بگیرم و این بازی چندش آور و مسخره رو همینجا تموم کنم و بفهمم هدفشون چیه از این کار..

سوار ماشینم شدم و پام و گذاشتم رو گاز.. درحالیکه یه گوشه ای از ذهنم مدام سعی داشت آرومم کنه با زدن حرفایی مثل:

«دارون همچین آدمی نیست.. تو اون و از زمان دانشگاه می شناسی.. هیچ وقت ازش بدی ندیدی.. همیشه بهترین رفیقت بوده.. همیشه به حرفا و درد دلات گوش داده.. تو حق نداری تو

نویسنده:گیسوخزان

این شرایط قضاوتش کنی و بهش تهمت بزنی.. همینطور.. همینطور گیسا.. اون زنته.. به خودت قول داده بودی این شک و بدبینی ها رو از خودت دور کنی و با حرفا و متلکات اذیتش نکنی.. پس الآنم حق نداری انقدر سریع حکم صادر کنی!»

ولی.. ولی قدرت اون صدای کم جون گوشه ذهنم.. خیلی خیلی کمتر از شک های به یقین تبدیل شده بود.. بخش عظیمی از مغزم داشت یه تیکه هایی از گذشته رو مثل پازل کنار هم می چید تا بهم ثابت کنه این اتفاق همچینم غیر قابل باور و پیش بینی نشده نیست..

جدا از گیسا و شرایطی که قبل از اومدن من تو زندگیش بود و رابطه ای که خیلی راحت بدون توجه به گناه و اشتباه بودنش با مردا داشت.. یه زنگ خطرایی نسبت به دارون تو ذهنم به صدا در می اومد..

صداش هنوز تو گوشم بود وقتی توی محضر بعد از دیدن گیسا گفت:

«خانومت خیلی خوشگله زرتشت!»

نویسنده: گیسو خزان

اون لحظه.. هیچ حس بدی از این حرف پیدا نکردم و حتی ممنونش بودم که می خواست جنبه های قشنگ این ازدواجم نشونم بده ولی الآن.. همه حرفاش در نظرم با منظور شده بود!

یا.. یا همین مسئله که اون.. تنها آدمی بود که خود احمقم در جریان شغل گیسا قرارش دادم و باهاش از حرفایی که هیچ کس نمی تونه به زبون بیاردش گفتم.. چون خیالم راحت بود از آدم حسابی بودنش.. از چشم پاک بودنش.. از اینکه با وجود مسیحی بودن قوانین این کشور و دینمون و حتی بهتر از من رعایت می کرد.. یعنی.. یعنی باید باور می کردم که دارون با استناد به همین حرفایی که من یه روز درباره گیسا بهش گفتم حالا به خودش این اجازه رو میده که با زن من قرار بذاره و اونجوری تو یه اتاق خفتش کنه؟

نمی شد گفت غیر ممکنه.. کم ندیده بودم آدمایی رو که از رفیق چندین و چند ساله.. یا حتی از برادر خودشون رو دست می خورن و یه روزی متوجه می شن طرف به کل یه آدم دیگه بوده که خیلی دیر شده. ولی هیچ وقت فکر نمی کردم اون آدمی که

نویسنده: گیسو خزان

قراره من و تا این حد شوکه کنه و از پشت بهم ضربه بزنه.. دارون باشه!

چند سال باهم دوست بودیم و حالا من حس می کردم اصلاً نمی شناسمش.. حتی اینم تعجبی نداشت وقتی همیشه اونی که حرف می زد من بودم و هربار که ازش سوالی می پرسیدم بی جواب می موند!

چقدر ساده گول خوردم.. چقدر راحت قضاوتش کردم.. اونم فقط از روی ظاهر و یه سری رفتار متشخصانه اش.. در صورتی که یه گرگ بود تو لباس میش!

یا حتی حرف دیشب گیسا.. وقتی وسط بهت و ناباوری من خیلی راحت گفت:

«دیگه از منم انتظار همسر شدن نداشته باش.. چون دیگه فهمیدم جایگاهم تو این زندگی چیه و چه جوری باید رفتار کنم و دیگه لازم نیست پایبند و متعهد باشم به اون خطبه عقد!»

پس بی دلیل نبود.. پس من زیادی احمق بودم که فکر کردم همینجوری یه حرفی از دهنش پرید.. حالا باید به این باور می

نویسنده: گیسا خزان

رسیدم که اون دخترم بی دلیل حرفی رو نمی زنه و حتماً از گفتنش منظور داره!

لابد الآنم زبونش پیش من دراز بود بابت جریان جشن رضا و سکوت من.. ولی کور خونده بود.. این دیگه چیزی نیست که من انقدر راحت ازش بگذرم و کوتاه بیام!

نفهمیدم خودم و چه جوری رسوندم به شرکت سیادتی.. نفهمیدم چند تا چراغ قرمز و رد کردم و برای فرار از ترافیک پیچیدم تو کوچه پس کوچه های ورود ممنوع..

ولی درست یه ربع بعد از حرکت کردنم رسیدم و خدا خدا می کردم همین یه ربع دیر نشده باشه واسه گرفتن مچ اون دو تا آدم پنهون کار و به احتمال زیاد.. گناهکار!

وارد شرکت شدم و رفتم بالا.. سعی کردم تا حد امکان بی سر و صدا برم.. ولی هیچ کس تو سالن اصلی شرکت نبود و میز خالی گیسا بدجوری داشت بهم دهن کجی می کرد..

راه افتادم برم سمت اتاق سیادتی که صدای حرف زدنی از یه سمت دیگه و یه دری که انگار مال یه اتاق دیگه بود به گوشم

نویسنده: گیسو خزان

رسید و قدم هام و بدون کوچیکترین سر و صدایی به اون سمت هدایت کردم.

خیلی سریع صدای جفتشون و تشخیص دادم و دستام مشت شد.. انقدر وقیح بودن که تو شرکت.. اونم وقتی صداشون انقدر راحت به بیرون اتاقم می رسه قرار می ذاشتن؟ خدایا اگه خوابه و توهم.. من و زودتر به خودم بیار.. تحمل بیشتر از این دیگه واقعاً ممکن نیست..

بعد از چند ثانیه سکوتشون.. گیسا بود که گفت:

- الآن زرتشت می رسه!

- بالا که نمیاد.. گوشیتم که اینجاست.. هر موقع رسید زنگ می زنه.. تو برو منم چند دقیقه بعد از تو میرم بیرون!

- بذارش واسه یه وقت دیگه.. چند روز دیگه که شرایط اوکی بود.. میگم بیای و...

- من دیگه بیشتر از این تحمل ندارم گیسا!

گیسا گفتنش سرعت حرکت خون و توی رگام بیشتر کرد و دستام و مشت.. واقعاً دلم می خواست بدونم این مکالمه قراره تا

نویسنده: گیسو خزان

کجا پیش بره.. وگرنه همین الآن می رفت تو و این مشت و تو صورت دارون می کوبوندم..

- الآن اینهمه استرست واسه چیه دارون؟ زرتشت قرار نیست چیزی بفهمه!

- می دونم.. حتی اینم می دونم که این کار گناهه و...

- این چیزا برای من مهم نیست!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۱۷]

پارت پانصد و بیست و سوم

.

- ولی برای من مهمه که تو من و یه آدم بد ندونی! کار اون شب من اشتباه بود.. یه لحظه نتونستم خودم و کنترل کنم وگرنه انقدر بی ملاحظه عمل نمی کردم. الآنم نمی خوام تو توی دردسر بیفتی!

- من توی دردسر نمی افتم.. ولی اگه فکر می کنی می خوام از این قضیه سوء استفاده کنم..

نویسنده: گیسو خزان

- من همچین فکری نکردم.. فقط.. تحت هیچ شرایطی زرتشت نباید چیزی بفهمه!

- باشه!

دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم.. تا همینجا پرونده اعمالشون در نظرم انقدر سیاه بود که هر احتمال مثبت و خوش بینی مسخره رو از ذهنم خط بزنم و به حرفای کاترین ایمان بیارم.

بدون اینکه اطمینان داشته باشم از کنترل رفتارم یا اینکه دستم هرز نره.. دستگیره در و کشیدم و در و جوری باز کردم که خورد به دیوار و جفتشون هراسون و وحشتزده زل زدن بهم.

حالا دیگه مطمئن بودم سیادتی تو شرکت نیست که اینا به خودشون دل و جرات دادن تنهایی بیان تو این اتاق با این حال در و بستم و با همون چشمایی که ندیده می تونستم تشخیص بدم که شده دو تا کاسه خون.. با اون مشتای گره کرده ای که هر لحظه امکان داشت تو صورت یکیشون فرود بیاد رفتم سمتشون..

نویسنده گیسو خزان

دارون جلوتر وایستاده بود و گیسا پشتش.. واسه همین اول مورد هجوم حرفای پر از درد من قرار گرفت.. وقتی خیره تو صورت رنگ پریده و ناباورش گفتم:

- چه غلطی تو داری می کنی اینجا؟

دیدم که آب دهنش و قورت داد و با همون بهت لب زد:

- زر... زرتشت من.. من بهت توضیح...

- خفه شو زر اضافه تحویل من نـــــــده! کثافت من به تو اعتماد کردم حالا تو داری با زن من تیک می زنی؟

- نه من.. من فقط...

- هـــــان؟ تو چی؟ می خوای بگی فقط خواستی باهاش حرف بزنی؟ خر گیر آوردی عوضی؟ این چه حرفیه که فقط من نباید ازش چیزی بدونم؟ این چه حرفیه که برای گفتنش باید بری تو حلق زن مـــــــن؟

با کف دستام کوبوندم تخت سینه اش که چند قدم عقب عقب رفت و منم دوباره فاصله رو کم کردم..

نویسنده: گیسو خزان

- یه کاری کردی که اون کاترین حروم لقمه بیاد به من آمار زنم و بهترین رفیقم و بده؟ می فهمی چه بلایی سر منِ بی غیرت آوردی؟ می فهمی چه حالی شدم وقتی اون عکس و دیدم که تو جشن رضا زن من و تو اتاق خفت کردی؟ آخه بیشرف دیوث من به توی مثلاً رفیق چی بگـــــــــم؟

یقه اش و مشت کردم و کوبیدمش به دیوار پشت سرش..

- من چی می تونم بگم وقتی خودم نشستم و باهات درد دل کردم.. از شرایطی که گیسا رو توش پیدا کردم گفتم و حالا تو داری از همون سوء استفاده می کنـــــــــی؟ اگه قرار بود انقدر آشغال باشی واسه چی یه عمر خودت و به من یه شکل دیگه نشون دادی؟!

با کشیده شدن آستینم از پشت برگشتم و زل زدم به چهره مات مونده گیسا که اونم مثل دارون رنگ پریده و شوکه بود..

- ولش کن!

بدون اینکه نگاهم و از صورتش بگیرم یقه دارون و ول کردم و برگشتم سمتش..

نویسنده: گیسو خزان

- نترس.. با تو هم کار دارم.. ولی بعداً! صدای هولزده دارون از پشت سرم بلند شد..

- زرتشت.. به گیسا کاری نداشته باش..

ولی من بی اهمیت به اون ادامه دادم:

- همین دیشب به من قول دادی که دیگه هیچ دروغ و پنهون کاری بینمون نباشه گیسا! حالا من باید تو رو وسط این اتاق پیدا کنم اونم وقتی با دوستم قرار داری؟!

- زرتشت.. زرتشت ببین چی میگم.. ولش کن گیسا رو!

- اینجوری می خواستی اعتماد من و جلب کنی؟ اینجوری می خواستی خیالم راحت باشه از موندنت توی این شرکت و وقتایی که پیشت نیستـــــم؟

- زرتشت خواهش می کنم به من گوش بده فقط یه دقیقه!

بازم اهمیتی به دارون ندادم و همچنان خیره موندم به چشمای یخی و بی حس گیسا..

- امروز دارون بود.. لابد فردا پس فردا با یکی از حرومزاده هایی که تو همین شرکته...

نویسنده:گیسوخزان

- زرتشت..

- چه جوری می تونی این کار و بکنی اونم وقتی...

- من همجنسگرام!

دهنم نیمه باز مونده بود برای زدن حرف بعدیم خطاب به گیسا که با شنیدن صدای دارون و جمله آخرش هرچی تو ذهنم بود پرید..

ناباور و منجمد شده برگشتم سمتش که جلوی چشمای حیرتزده من چشماش پر از اشک شد و دو قطره ریخت رو صورتش که سریع پاکشون کرد و با صدای لرزون لب زد:

- کاری.. کاری به گیسا نداشته باش.. تهمت بیخود نزن بهش.. من.. من اگه بخوامم.. نمی تونم باهاش رابطه ای داشته باشم..

چشماش دوباره پر شد و اینبار با پشت دست اشکاش و پاک کرد و کم مونده بود حتی به هق هق بیفته جلوی ما.. این آدمی که تا چند دقیقه پیش در نظرم تبدیل به منفور ترین آدم شده بود و حالا...

نویسنده: گیسو خزان

- اون روزم.. تو جشن رضا.. من.. با یکی تو اتاق بودم که.. گیسا اومد و...

دستش و محکم رو صورتش کشید.. پیشونیش سرخ شده بود و می تونستم بفهمم چه عذابی رو داره تحمل می کنه واسه به زبون آوردن این حرفا..

- من فقط می خواستم.. باهاش حرف بزنم و... ازش بخوام که..

اینبار که ساکت شد گیسا جلوی منِ خشک شده و صامت وایستاد و رو به دارون گفت:

- تو برو.. من براش توضیح میدم!

نگاه عاجز شده و درمونده دارون از گیسا رو من نشست و چند قدم عقب عقب رفت.. هیچ کدوم دیگه قدرتی برای حرف زدن یا گرفتن نگاهمون نداشتیم.. وضع من که با شنیدن همچین چیزی مشخص بود.. آخر سر دارون بود که قبل از بیرون رفتن از اتاق زبون باز کرد و گفت:

- یه روزی بهت گفتم.. با این ازدواج.. به گیسا ظلم می کنی.. منظورم دقیقاً همین بود.. کاش حداقل امروز و این لحظه همیشه یادت بمونه و برات درس عبرت بشه.. تا قبل از تهمت زدن به

نویسنده گیسو خزان

زنت.. هر احتمالی رو در نظر بگیری.. حتی غیر ممکن ترین احتمال و!

روش و برگردوند و رفت.. منم همونجا وسط اتاق بدون اینکه تغییری تو حالتم ایجاد کنم وایستادم و با یه ذهن پوچ و خالی شده به مسیر رفتنش خیره موندم.

تا اینکه بازم گیسا زودتر به خودش اومد و برگشت سمتم.. ولی بدون اینکه به صورتم نگاه کنه.. با اخمای درهم خیره به زمین گفت:

- میرم کیفم و بردارم!

رفت و من و با هزار و یک جور فکر مختلف.. هزار و یک جور صدای مختلف که داشتن جمله های آخر دارون و چندین و چند بار تو سرم تکرار می کردن تا ملکه ذهنم بشه.. تنها گذاشت!

❊

نمی دونم چندمین سیگارم بود که وسط سرمای زمستون با تکیه به کاپوت ماشین و خیره به چراغای روشن شهر تو اون پارک خلوت اطراف شهر دود می کردم که بالاخره گیسا هم بعد از

چند دقیقه از ماشین پیاده شد و کنار من وایستاد و به کاپوت تکیه داد..

از وقتی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم هیچ کدوممون هیچ حرفی نزدیم.. نه گیسا گفت اون توضیحاتی رو که قرار بود بده.. نه من چیزی پرسیدم..

هنوز درگیر بودم با اون صداهای توی ذهنم که حالا صدا و حرفای خودمم قاطیشون شده بود و درست مثل سر قرمز شده همین سیگار داشت تک تک سلول هام و می سوزوند.. که بالاخره گیسا لب باز کرد...

-اون شب..تو جشن رضا..حوصله ام سر رفته بود..رفتم یه گوشه خلوت پیدا کنم..تا به طناز زنگ بزنم. راه افتادم سمت اتاق آخر به خیال اینکه کمتر اونجا رفت و آمد می شه!ولی..درو که باز کردم دیدم دو نفر تو اتاقن.. یکیش دارون بود..اون یکیشم..یه پسری که داشت..داشت می بوسیدش!

پک آخر و عمیق به سیگار زدم و انداختمش زیر پام..خیره به سیگار کوتاه و له شده بودم که گیسا ادامه داد:

نویسنده گیسو خزان

-هنگ کردم حتی نتونستم راه رفته رو برگردم..از پشت کوه نیومدم..می دونستم همچین چیزایی هست..ولی اینکه دارون و تو اون حالت ببینم عجیب بود برام که نتونستم تکون بخورم!اون یکی پسره زودتر از ما به خودش اومد و دویید رفت بیرون..منم خواستم..عقب عقب برم و یه جورایی فرار کنم که دارون سریع اومد سمتم و درو بست و من و گیر انداخت..مثل امروز چشماش پر از اشک شده بود و داشت با خواهش و التماس ازم می خواست به تو چیزی نگم..منم فقط برای اینکه خلاص شم از اون وضعیت سریع سرم و تکون دادم و رفتم بیرون..کلا چند دقیقه تو اتاق بودیم و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که تو اون حالت موندیم..ازکجا باید می دونستم همون چند ثانیه..واسه یه عوضی که دنبال آتو گرفتنه کافیه تایه فیلمنامه درست کنه ازش!

ساکت شدو من دوباره ذهنم پر کشید به اون شب و حال بد گیسا..این توجیه قانع کننده تری بود برای گیجی و درموندگی نگاهش وقتی پیداش کردم و بهش گفتم حاضر شه که بریم. ولی ذهن شکاک من..حتی یک درصدم برای همچین احتمالی درنظر نگرفته بود!

نویسنده گیسو خزان

-دیشبم..من تو شرکت بودم که..دارون اس ام اس داد..یه جا قرار بذاریم و ببینیم همو. بعداًفهمیدم شماره ام و از طناز گرفته..نمی خواستم برم..لزومی نداشت چیزی رو بهم توضیح بده ولی..حال بدش اون لحظه ای که ناخواسته مچشون و گرفتم..باعث شد قبول کنم و تو یه کافه باهاش قرار بذارم..که پنج دقیقه بعد از رسیدنمون تو اس ام اس دادی که داری میای دنبالم و منم سریع برگشتم شرکت.

آخرین نخ سیگارو ازتوی بسته درآوردم و مشغول روشن کردنش شدم که ادامه داد:

-ولی دارون خیلی می ترسید از اینکه قبل از زدن حرفا و توضیحاتش من..چیزی رو به تو لو بدم..که دوباره امروز بدون اینکه به من چیزی بگه پاشد اومد شرکت..بهانه اش سر زدن به سیادتی بود و یه بیست دقیقه ای هم رفت تو اتاقش و باهاش حال و احوال کرد..تااینکه سیادتی رفت..منم بردمش تو اون اتاقی که مخصوص ساعت های استراحتم بود و ازش خواستم تموم کنه این قضیه رو انقدر بیخود استرس نداشته باشه وقتی قرار

نویسنده:گیسو خزان

نیست حرفی از دهن من دربیاد..که همون موقع تو رسیدی و چیزی که می ترسید سرش اومد!

چند دقیقه ای به سکوت گذشت.. سکوت که مسلما باید توسط من شکسته می شد.. ولی من دلش و نداشتم.. شرمنده بودم.. هم از روی گیسا و هم دارون. حالا دیگه نمی دونستم با چه حرفی می تونم این گند و ماست مالی کنم و حرفای مزخرفم و از ذهنشون پاک کنم.. به طور قطع شدنی نبود ولی.. باید تلاشم و می کردم!

نگاهم هنوز به زمین بود وقتی با صدای بی جونم لب زدم:

- باید.. همون موقع به من می گفتی!

تکیه اش و از کاپوت برداشت و رو به روم وایستاد.. باعث شد منم سرم و بالا بگیرم و زل بزنم به چهره شاکی و طلبکارش..

- من نمی تونم همچین مسئله ای رو که شخصی ترین موضوع زندگی هر آدمیه رو به کسی بگم.. مخصوصاً اینکه دارون تو همون وضعیت با همون حال بدش کم مونده بود پیش من به التماس بیفته که به تو چیزی نگم. که اگه اینم نمی گفت.. من بازم ساکت می موندم.

نویسنده:گیسوخزان

پوزخندی زد و با تلخی ادامه داد:

- من و با خودت که خیلی راحت همه زندگیم و بردی گذاشتی کف دست دارون مقایسه نکن.. من بلدم راز نگهدار باشم و امشب.. با وجود حرفای زشتت.. اگه خود دارون لب باز نمی کرد.. من بازم هیچی بهت نمی گفتم.

- من اگه حرفی از تو به دارون زدم.. برای این بود که مثل چشمام بهش اعتماد داشتم. برای اینکه مطمئن بودم تنها آدمی که.. تنها مردی که از این قضیه سوء استفاده نمی کنه دارونه. همین اعتمادم باعث شد امشب انقدر ضربه بخورم و داغون بشم از تصور اینکه جفتتون دارید بهم خیانت می کنید!

- نه.. مسئله اینجاست که زن سابقت و بیشتر از زن فعلی و رفیق چند ساله ات قبول داری!

- اون به من چند تا عکس نشون داد گیسا.. من اگه در جریان اون قرار بودم با دیدن اون عکسا انقدر عصبی نمی شدم.. ولی وقتی همچین مدرکی نشونم داد و یه ربع بعد تو اون شرکت صداتون و شنیدم هزارتا فکر غلط و منفی تو سرم رشد کرد.. خودت و بذار جای من.. این وسط با این چیزایی که دیدم و

نویسنده: گیسوخزان

شنیدم.. چه جوری باید حدس می زدم دارون یه.. یه همجنسگراس و این و تو تمام این سال ها از من قایم کرده؟

نگاه متاسفی به صورتم دوخت و لب زد:

- به نظر من که حق داشته.. هرکسی فقط یه کم تو رو بشناسه.. کافیه تا واسه همیشه هرچی راز و حرف نگفته تو دلش داره ازت قایم کنه. وقتی انقدر راحت قضاوت می کنی و حکم میدی!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۲۰]

پارت پانصد و بیست و هشتم

عصبی شدم و با صدای بلندی توپیدم:

- گیســـــا! دارم بهت میگم هرکسی جای من بود با دیدن اون عکسا...

- بسه دیگه زرتشت.. بســـــه! انقدر تو هر مسئله ای خودت و حق به جانب ندون! هرکسی جای من بود ال می کرد و بل می کرد.. من به هرکسی چیکار دارم؟ من از تو توقع دارم.. از تویی که اسم خودت و گذاشتی شوهر.. از تویی که بهم قول دادی انقدر گذشته نکبتیم و به روم نیاری.. از تویی که با پیشنهاد

ازدواجت اسم جبران و وسط کشیدی و حالا نه تنها جبران اشتباهاتت و نمی کنی که همینجوری داری به اشتباهات قبلیت اضافه می کنـــــــی.. مطمئنم پس فردا یه رهگذر توی خیابونم جلوت و بگیره و بهت بگه خانومت و سوار ماشین یه نره خر دیدم حرفش و باور می کنی و بازم همین بساطه.. تهشم برای تبرعه کردن خودت میگی هرکی جای من بود همین فکر و می کرد.. امشب با دیدن چند تا عکس خیلی راحت خیانت من و باور کردی.. ده سال پیشم با دیدن یه فیلم خیلی راحت قاتل بودن...

ساکت شد و سریع روش و برگردوند.. در حالیکه من همه وجودم چشم و گوش شده بود و زل زدم به دهنش تا ادامه بده.. حرفاش عین حقیقت بود ولی حالا.. همه حواس من.. پی همون جمله آخری بود که نصفه گذاشتش..

ولی انتظارم و برآورده نکرد و گفت:

- مهم نیست.. من دیگه باید خودم و آماده کنم! زن آدمی مثل تو شدن.. این بدبختی ها رو هم داره.. ولی کاش می ذاشتی همون زن با شناسنامه سفید باقی می موندم اگه می خواستی هر روز ثبت شدن اسمت توی شناسنامه ام و بکوبونی تو سرم.

روش و گرفت و رفت سوار ماشین شد.. منم با حال بدی که از شنیدن حرفای حقش بهم دست داد.. ماشین و دور زدم و سوار شدم. اشتباه کردم و این و با همه وجودم قبول داشتم حتی اگه هنوز درک نکردم اتفاقات این چند ساعت و.. ولی خطاکار اصلی این وسط من بودم و اینم خوب می دونستم که معذرت خواهی کلامی چیزی رو عوض نمی کنه.. باید یه جور دیگه این گند و پاک می کردم.. حداقل در رابطه با گیسا..

×××××

در ساختمون و هل دادم و رفتم تو.. منتظر آسانسور نموندم و پله ها رو رفتم بالا تا طبق آدرسی که داشتم جلوی واحد چهار وایستادم و زنگ زدم.

احتمالاً از آیفون من و دیده بود ولی بازم یه کم طول کشید تا در باز شه و چهره پریشون با ته ریش های نامرتبی که تا حالا ازش ندیده بودم جلوی چشمام ظاهر بشه..

سلامی زیر لب پروندم که جوابم و داد و گفت:

-اگه..اگه دعوتت نکنم که بیای تو..اشکالی داره؟

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

نویسنده گیسو خزان

-آره..چون واسه دیدن تو اومدم و اینم می دونم که آدم با تربیتی هستی و همچین کاری نمی کنی.

نفس عمیقی کشید و باشرمندگی نالید:

-قصد بی احترامی ندارم فقط..نمی خوام دوباره برای زرتشت سوء تفاهم بشه که...

-می دونه اینجام..خودش من و آورد..الآنم پایینه و منتظره که برگردم.. واسه همین زیاد مزاحمت نمی شم!

نگاهش تو ثانیه ای ناباور شد و گفت:

-پس چرا خودش نیومد بالا؟

مکثی کردم عین جمله زرتشت و تحویلش دادم:

-گفت بهت بگم..بهتره جفتمون صبر کنیم تا یه کم شرایطمون برای حرف زدن اوکی بشه..بعد خودم میام سراغت و ازت حساب پس می گیرم!

لبخند تلخی زدو بالاخره از جلوی در کنار رفت..دیگه نگفتم از نگرانی که بابت دو روز غیبت دارون توی شرکت به جونش افتاده

نویسنده: نگین خزان

بود و من و وادار کرد که بیام حال رفیقش و بپرسم. اونم وقتی دو روز قبل اونجوری به جفتمون داشت انگ می چسبوند!

معذب ازجایی که برای اولین بار پام و توش گذاشته بودم راه افتادم سمت مبل هال که صدای دارون و ازپشت سرم شنیدم:

-اگه.. سختته یا بدت میاد رو مبلا بشینی..می تونم یه پارچه تمیز روشون بکشم!

باچشمای گشاد شده و نگاهی گیج و گنگ برگشتم سمتش..این آدم فکرش تا کجاها رفته بود؟یعنی کسی همچین برخوردی باهاش داشته که حالا...چقدر سخت بود فکر کردن به اینکه از خیلی جهات شبیه همیم!

رو اولین مبلی که تو مسیرم بود نشستم و در جوابش گفتم:

-من ترسم از این بود که تو نخوای من روی مبلات بشینم!

-چرا؟

نگاهم و از زمین گرفتم و دوختم به صورتش..پیش نیومده بود با مردی به جز زرتشت درباره چند ماه گذشته زندگیم حرفی بزنم و مسلماً به زبون آوردنش برام راحت نبود..ولی این آدمی که در

نویسنده: گیو خزان

عرض دو روز انقدر شکسته شده بود و من خودم و..بی دقتیم توی وارد شدن به اتاق و مسئول این حالش می دونستم وادارم می کرد که برای آروم کردنش زبون باز کنم..

- اون شب..از لا به لای حرفای زرتشت..فهمیدم که همه چیز و درباره من می دونی.

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۲۱]

پارت پانصد و سی ام

با تاخیر نگاهش و گرفت و حین رفتن سمت آشپزخونه گفت:

- چای می خوری یا...

- هیچی.. باید زود برم.. بیا بشین!

تعارف بیشتر نکرد و رو مبل رو به رویم نشست.. نمی فهمیدم اینهمه استرس برای چی بود که داشت با مالیدن کف دستاش به همدیگه و رنگ به رنگ شدن صورتش بروز می داد.. واقعاً فکر می کرد قراره آسیبی از من به زندگیش وارد بشه؟؟

نفسی گرفتم و فقط برای اینکه احساس نزدیکی بیشتری نسبت به من داشته باشه گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- فکر می کنم.. از نظر دین و قانون اینجا.. جفتمون به یه اندازه گناهکار باشیم!

سرش و به چپ و راست تکون داد و خیره تو صورتم گفت:

- مجازات کار تو.. یعنی.. کاری که یه مدت.. از سر احتیاج و به هردلیل دیگه ای انجام دادی.. اعدام نیست!

قلبم از حرکت وایستاد و دهنم باز موند.. در حالیکه خشکی وحشتناکی رو تو گلوم حس می کردم و ترس سلول به سلول تنم و درگیر کرده بود لب زدم:

- مگه.. مگه مجازات تو.. اعدامه؟

- آره!

لبم و محکم به دندون گرفتم و چشمام و بستم. من.. من همچین چیزی رو نمی دونستم و حالا داشتم درک می کردم این حجم از ترس و استرس دارون و.. یعنی.. یعنی نگران این بود که بخواد سبک و شیوه زندگیش توسط من یا حتی زرتشت لو بره و قانون اینجا.. اعدامش کنن؟

- ولی.. تو که مسلمون نیستی!

نویسنده: نگین خزان

- به هر حال شهروند این کشورم.. ضمن اینکه دین خودمم این روابط و ناپسند می دونه.. هرچند که بعضی فرقه ها قبولش کردن و الآن دیگه حتی تو بعضی کلیساها به صورت رسمی می تونن ازدواج کنن ولی...

لبخند تلخی زد و دوباره نگاهش و به زمین دوخت..

- نگرانی من از بابت خودم نیست.. چون.. اون کسی که اون شب.. تو اتاق دیدیش.. مسلمونه!

نفس عمیقی کشیدم و بازدم لرزونم و بیرون فرستادم.. مسلماً دارون از این خبر نداشت که منم درست مثل خودش.. تمام این ده سال گذشته رو با ترس از اعدام و حلقه شدن طناب دار دور گردنم گذروندم.. وگرنه بیشتر باهام همزاد پنداری می کرد.. مثل من که دارم با همه وجودم درکش می کنم!

- آخه.. مگه دست خودتونه که اینجوری باشید؟

- معلومه که نه! خودمم نمی فهمم.. واقعاً بعضی قانونا خیلی غیر عادلانه اس.. دلیلشونم اینه که این عمل جلوی تولید مثل و می گیره و تو چرخه طبیعت خلل وارد می شه.. ولی الآن با علم این مشکلم حل شده.. الآن دیگه این افرادم می تونن با هزار روش

علمی بچه دار شن.. اصلاً اگه اینجوریه.. چرا خدا ما رو با این گرایش آفریده؟ که فقط تا یه سنی بزرگ بشیم و بعد اعداممون کنن؟ یه سری اسم امثال ما رو گذاشتن همجنس باز.. ولی این درست نیست.. این اصطلاح برای کسی به کار برده می شه که یه مریض جنسی باشه و با هدف تجاوز رابطه داشته باشه.. نه به همجنس خودش رحم کنه نه به جنس مخالف.. کسی که بخواد به زور.. آدمی که همجنسگرا نیست و مجبور به رابطه کنه و باعث آزارش بشه.. خیلیا زندگی ما رو فقط شهوت و سکس اونم از نوع کثیف و حیوانی می دونن.. ولی اینجوری نیست! قضیه ما فرق داره.. صدای من که به جایی نمی رسه.. حداقل تو این و بدون و من و مثل اکثر آدمای این کشور کثیف ندون.. هم رده قاتل ها و جانی ها و متجاوزا ندون.. حکم منی که حاضر نیستم یه دختر و بکشونم تو زندگیم و با بی میلیم بهش بدبختش کنم مرگ و اعدام نیست. من مگه به کی آسیب می رسونم؟ این زندگی خودمه.. زندگی شخصیم.. همینجوری به دنیا اومدم و کنترل کردنش دست خودم نیست که بخوام بذارمش کنار.. اونایی که نشستن و این قانونا رو نوشتن چرا به همچین چیزی فکر نکردن؟

نویسنده: گیسو خزان

از جاش بلند شد و با کلافگی دستی تو موهاش فرو کرد.. مشغول قدم زدن تو سالن خونه اش بود که گلوم و صاف کردم و در صورتی نمی دونستم حرفام چقدر می تونه تو آروم شدنش کمک کنه گفتم:

- مطمئن باش.. حداقل من یکی تو رو هیچ وقت کثیف نمی دونم.. اونم وقتی تازه فهمیدم.. تمام این مدت از گذشته من خبر داشتی و بازم انقدر با احترام باهام رفتار کردی.. برای آدمی مثل من.. همین رفتار کافیه که تو رو از اکثر آدمای این شهر و کشور با شخصیت تر بدونم.. حداقل از اون آشغالایی که به محض فهمیدن همچین چیزی نگاهشون نسبت به اون دختر زمین تا آسمون تغییر می کنه و با هر حرف و حرکتشون نخ میدن.. به نظر من حکم اون آدما اعدامه نه امثال تو که به قول خودت با این حس.. به هیچکس قرار نیست آسیب برسونی.

مکثی کردم و با درموندگی بیشتری ادامه دادم:

- منم چیز زیادی از این موضوعا نمی دونم.. یعنی.. راستش و بخوای هیچ وقت فکرشم نمی کردم با یه همچین آدمی رو به رو

نویسنده نگین خزان

بشم و بخوام باهاش حرف بزنم ولی.. این و می دونم که مبنای اون قانون.. قرآنه و درباره یه قومی که اسمشم یادم نیست..

- قوم لوط! آره خودمم می دونم.. تا الآنم صد بار همه آیه های مربوط به اون قوم و خوندم.. هم خودش و هم انواع و اقسام تفسیرهاش و.. ولی از کجا معلوم منظور خدا از اون داستان همون همجنس بازی که گفتم نیست؟ همون روابط بی رویه و حیوانی و کثیف که حتی تو رابطه زن و مرد هم می تونه وجود داشته باشه! من با اینکه مسلمون نیستم ولی انقدر این مسئله برام مهم بوده که بخوام درباره اش تحقیق کنم.. از کجا معلوم منظور خدا تو اون سوره فحشا و فساد و چه می دونم روابط جنسی گروهی یا تجاوز نیست؟ اون قوم خودشون و به لجن و کثافت کشونده بودن که مجازاتشون شد عذاب خدا.. تا حدی که آوازه اشون همه جا پیچیده بود و خدا براشون پیغمبر فرستاد.. پیامبر خدا هم بهشون گفت که شما از روی شهوت دارید این کار و می کنید.. ولی روابط امثال من فقط از روی شهوت نیست.. دو تا آدمی که دارن برای خودشون زندگی می کنن و کاراشون و افکارشون قرار نیست از چهارچوب خونه اشون بیرون بره.. دو تا آدمی که عشق و احساس سرشون می شه و قرار نیست مثل یه سری بیمار

نویسنده: گیسو خزان

جنسی افسار گسیخته چه می دونم تو پیج های اینستاگرام برای خودشون کاسبی راه بندازن و از این طریق چیزی رو ترویج بدن یا پول دربیارن.. چرا باید مثل یه فاسد و خلافکار باهاشون رفتار بشه؟ یعنی جرم ما پیش خدا.. از کسی که مال یتیم و بالا می کشه.. اختلاس می کنه.. با محارم خودش رابطه داره.. کودک آزاری می کنه.. همزمان با چند نفر می خوابه و از دخترا و پسرای بی گناه سوء استفاده می کنه.. فیلم می گیره و بعد ازشون اخاذی می کنه سنگین تره؟ جرم امثال من از معلم قرآنی که به شاگردای پسرش تجاوز می کنه و خیلی راحت به زندگیش ادامه میده سنگین تره؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش و بیرون فرستاد.. فقط خود همون خدا می دونست چه دردی رو داره تحمل می کنه.. چه دردی رو تمام این سال ها تحمل کرده که حالا واسه منِ هفت پشت غریبه داره درد دل می کنه..

- قوانین بر اساس قرآن و کتاب های خداست درست.. منم همه اشون و قبول دارم.. ولی تفسیر این کتابا باید با پیشرفت علم همسو باشه.. اون آیه ها زمانی نازل شدن که مردم از نظر سطح

نویسنده گیسو خزان

دانش و درک و شعور با الآن اصلاً قابل مقایسه نبودن.. می تونی تصور کنی اگه هزار سال پیش خدا می گفت همجنسگرایی آزاده چه فسادی همه دنیا رو می گرفت؟ برای اینکه مردم هنوز به اون سطح از آگاهی نرسیده بودن که بین همجنسگرایی و همجنسبازی تفاوت قائل بشن.. نمی تونستن باور کنن این روابط هم می تونه مثل رابطه زن و شوهر بر اساس احساس و عشق و علاقه و تعهد باشه.. خدا یه سری چیزا رو گذاشته به عهده خود بنده هاش.. ولی ما چشمامون و بستیم و گوشامون و گرفتیم! هزار سال پیش خدا گفته مرد می تونه چند تا زن داشته باشه.. چون اون موقع همه چیز با الآن فرق می کرد.. زندگی ها ساده تر بود.. سواد و تحصیلات و محیط های کاری اصلاً واسه یه زن تعریف نشده بود.. زنا نمی تونستن مستقل باشن و تنهایی از پس زندگیشون بربیان.. نمی تونستن آزادانه کار کنن و پول دربیارن.. واسه همین گفته شد هر مردی که توان و دارایی داره تا خرج چند تا زندگی رو بده و عدالت و برقرار کنه می تونه همچین کاری بکنه.. الآن کدوم زنی حاضر می شه شوهرش چندتا زن دیگه بگیره؟ خیلیا حاضرن طلاق بگیرن و تا آخر عمر تنهایی گلیمشون و از آب بکشن بیرون ولی دیگه با اون مرد نمونن! این

حرف یعنی اینکه خدا به حقوق زنا اهمیت نمیده؟ نه اینجوری نیست.. این حرف برای اون زمانه که اگه یکی می گفت زنا مستقل باشن و کار کنن و خودشون زندگیشون و بچرخونن جنگ می‌شد.. زمانی که ذهن افراد به اندازه الآن باز نشده بود.. زمانی که همه چیز تابو بود.. جوامع پیشرفت نکرده بودن.. مردم واسه هرچیزی دلیل نمی خواستن و خیلی راحت تر حرفی که بهشون زده می شد و قبول می کردن.. الآن باید با یه دید دیگه بهش نگاه کرد.. به همون خدا قسم که خودشم باور نمی کنه مردم هنوز دارن با همون شیوه هزار سال پیش زندگیشون و پیش می برن..

با چشمای خیس شده سرش و با ناباوری به چپ و راست تکون داد و لب زد:

- خدا اینی نیست که به ما نشونش دادن.. یه روزی همه این و می فهمن. من که دیگه امیدی به زندگی خودم ندارم ولی کاش اون روز جایی واسه امثال من تو این کشور باشه که حداقل بدون ترس زندگی کنن!

-چرا نمیری جایی که بتونی راحت زندگی کنی؟

-اون..کسی که بهش علاقه دارم..شرایطش و نداره. اصلی ترین معضلمونم همینه..خانواده اش اینجان..نه می تونه ولشون کنه. نه می تونه بهشون بگه چرا داره میره خارج.

پوزخندی زد و گفت:

-می ترسه اونم مثل من..به خانواده اش بگه و..طرد بشه!

-خانواده ات تو رو...

-آره..همون وقتی که فهمیدن..حتی نخواستن مثل تو بشینن و یه کلمه ازحرفام و بشنون. جوری بهم نگاه کردن انگار دارن شیطان و روبه روشون می بینن..بدون اینکه بفهمن جایی برای خواب دارم یانه..فقط برای اینکه هوای خونه اشون بیشتر از این بانفس های من کثیف نشه انداختنم بیرون و گفتن هرموقع این عقایدو کنار گذاشتی و زن گرفتی می تونی برگردی خونه.

نگاه متاسفم و گرفتم و زل زدم به زمین..هرچی جلوتر می رفتیم بیشتر احساس نزدیکی می کردم نسبت به این آدم!ولی..اگه عمیق تر نگاه می کردم می دیدم..به دارون حتی بیشتر ازمن ظلم شده!

نویسنده نگین خزان

حداقل می تونستم بگم هرکاری کردم خودم کردم..راه دیگه ای هم داشتم و خودم از سرنادونی و جهالت رفتم تو این مسیر ولی دارون..راه دیگه ای نداره و هیچی دست خودش نیست.

-آخرش که چی؟تاکی می خوای تو همین وضعیت بمونی و باترس زندگی کنی؟

شونه ای بالا انداخت و پرده پنجره ای که جلوش وایستاده بود و کنار زد و زل زد بیرون.

-منم مثل بقیه..فکر می کنی کمن دخترا و پسرایی که تو این شرایط دارن اینجا زندگی می کنن و عذاب می کشن؟یه مدت ترنس ها هم مثل مامورد ظلم بودن ولی..حداقل الآن اونا کم کم دارن تو جامعه جامی افتن و خیلیاشون باعمل کردن به زندگی که می خواستن رسیدن..ولی درباره ما اوضاع فرق داره!هیچ عملی نیست که بتونه این حس و گرایش و از وجودمون پاک کنه که اگه بود شایدانجامش می دادم..تاحداقل بتونم جایی که می خوام راحت زندگی کنم..دیگه خسته شدم از این دوییدن و نرسیدن..ولی الآن..فقط می تونم مثل بقیه بسوزم و بسازم..نمی تونم مثل خیلیا که حسشون و انکار می کنن.. به خاطر آشتی با

نویسنده گیسو خزان

پدرومادرم..وارد یه زندگی مشترک بشم و هم خودم عذاب بکشم..هم دختری که به امید من وارد زندگی می شه..خیلیاشون و خودم ازطریق فضای مجازی می شناسم که این کارو کردن تا شاید همجنسگرا بودن ازذهنشون پاک بشه ولی نشده و بعد ازچندماه کارشون به طلاق کشیده. اگه این مسئله غیرقانونی نبود..اگه ترس ازواکنش و قضاوت های بقیه یاخانواده خودمون نداشتیم..حداقل خیلیامی تونستن راحت با پدرو مادراشون درباره حسشون حرف بزنن و..جلوی بدبختیشون گرفته می شد!به خدا گناه این زندگیا که بازور واجبار تشکیل می شه خیلی بیشتره!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۲۴]

پارت پانصد و سی و پنجم

لبم و به دندون گرفتم تا اشکام در نیاد و بغض خفه کننده توی گلوم نترکه.. دلم نمی خواست فکر کنه در نظر من انقدر قابل ترحمه که بخوام براش گریه کنم.. چون دقیقاً برعکس بود.. من انقدر آدم عوضی و بی شخصیت و گناهکار و رذل توی زندگیم دیده بودم که امثال دارون با هر حس و گرایشی نقطه مقابلشون

نویسنده گیسو خزان

محسوب می شدن و جزو بهترین آدمای دنیا ولی حیف که ملاک شناخت آدما.. فقط شده بود قضاوت ها و افکار و عقاید غلط!

- برو دیگه.. شوهرت کور شد انقدر به پنجره نگاه کرد..

سرم و بالا گرفتم و در جواب لبخند غمگینش لبخندی زدم و گفتم:

- من قدرتی ندارم که بخوام.. این شرایط و تغییر بدم.. دروغ چرا تا الآنم برام مهم نبود که یه کسایی هستن با این شرایط که اوضاع زندگیشون خیلی سخته.. یعنی.. جزو دغدغه هام نبود ولی.. از این به بعد.. تا جایی که بتونم.. حتی اگه شده یه نفر و قانع کنم که ذهنیتش و نسبت به آدمایی مثل شما تغییر بده این کار و می کنم.. شاید به قول خودت در آینده.. این آدما راحت تر زندگی کنن..

- ممنون.. همین برای من کافیه!

- در رابطه با.. من و زرتشت هم.. حتی.. حتی یک درصد نگرانی به خودت راه نده.. اگه تا الآن فقط یه دوست صمیمی داشتی.. الآن دیگه دو تا داری که می تونی همیشه روشون حساب کنی!

لبخندش عمیق تر شد و شاید واقعی تر از تمام این چند دقیقه ای که تو خونه اش بودم و همینم یه کم دلم و گرم کرد و خیالم و راحت..

بعد از خداحافظی رفتم پایین و با دیدن زرتشت که با تکیه به ماشینش خیره به پنجره خونه دارون داشت سیگار می کشید خنده ام گرفت.. مثلاً از این فاصله چی می خواست ببینه که اونجوری با دقت زل زده بود؟

من و که دید سیگارش و خاموش کرد و رفت که سوار بشه و به محض نشستنم پرسید:

- چطور بود حالش؟

- داغون!

چند ثانیه خیره بهم موند و بعد حین روشن کردن ماشین گفت:

- بی معرفت نخواست بیاد پایین من و ببینه؟

- فکر نمی کنی اون کسی که باید اول بره تویی؟

- چرا؟ نکنه انتظار داری ازش معذرت خواهی هم بکنم؟

کامل به سمتم برگشت و با دیدن نگاه متعجب و ناباورم گفت:

- خب.. واسه حرفایی که اون شب زدم آره ولی.. واسه اینهمه سال پنهون کاریش اون باید معذرت خواهی کنه..

- یه مسئله شخصیه و به خودش مربوطه.. الآنم اگه مجبور نمی شد اصلاً لزومی نداشت چیزی بگه.. حالا چرا باید به خاطرش از تو معذرت خواهی کنه؟

با اخم برگشت سمتم و نگاهی بهم انداخت.. خوشم می اومد از حرص خوردنش و یه جورایی داشتم از قصد به شکل افراطی از دارون دفاع می کردم تا بچزونمش..

-یعنی چی این حرف؟اون در هر صورت حق پنهون کاری نداشت وقتی من هیچ چیز مخفی و نگفته ای از زندگیم پیشش ندارم..این کارش یعنی اینکه به من اعتماد نداشت و فکر کرده بود قراره از سمت من آسیبی بهش برسه..یا چه می دونم برم لوش بدم که این همه مدت ازم مخفی کرد..

-این چیزی نیست که بشه راحت درباره اش حرف زد..تو اصلاً می دونستی به خاطر همین مسئله پدر و مادرش طردش کردن؟حالا حق داره که بگه اونا پدر مادر بودن و این بود

نویسنده گیسو خزان

رفتارشون..وای به حال دوستی که تو مواقع خاص کنترل درست و حسابی هم رو رفتارش نداره؟

ساکت شد و دیگه چیزی نگفت..منم روم و برگردوندم سمت شیشه تا بلکه یه کم بیشتر به خودش و کاراش و حرفاش فکر کنه..آدم حق به جانبی که بعد از دو روز حتی به خودش زحمت به زبون آوردن یه معذرت می خوام خشک و خالی هم نداده بود و حالا همچنان داشت حق و به خودش می داد تو اون گندی که با حرفاش به شخصیت ما زد و عین خیالشم نیست.

به خودم قول داده بودم که دیگه سر هر چیزی جنگ اعصاب راه ننداز‌م و تحملم و ببرم بالا..ولی کار اون شب زرتشت و نشون دادن بی اعتمادیش نسبت به من.. یا حتی حرفایی که بار دارون کرد..انقدر در نظرم سنگین و غیر قابل هضم بود که نخوام به همین راحتی کوتاه بیام.

زرتشت باید به خودش می اومد..باید می فهمید هربار که اشتباه کنه و راه و بی راه من و بابت اون گذشته بکوبه و شخصیتم و زیر سوال ببره.. متهمم کنه به خیانت و دروغ و زنا..من قرار نیست از اشتباهش بگذرم و بهش حق بدم بابت این قضاوت غلط.

نویسنده گیسو خزان

باید یه جایی خودش و ثابت می کرد و نشون می داد همون زرتشت ده سال پیش نیست..که تو لحظه گند بزنه به همه چی..شاید بعداً پشیمون بشه ولی.. دیگه اون پشیمونی حداقل از نظر من.. هیچ فایده ای نداره!

شاید.. شاید حتی مجبور می شدم از یه راهی امتحانش کنم تا ببینم بازم قراره همچین واکنشی ازش ببینم و اولین احتمالی که به ذهنش می رسه خراب بودن منه.. یا می تونم امید داشته باشم به بهتر شدنش؟

مطمئناً اون امتحان تکلیفم و برای همیشه با این آدم روشن می کرد..چون دیگه چوب خطش به اندازه کافی پر شده بود و امیدوار بودم که خودشم این و بدونه!

****

با چشمای بسته در ماشین و باز کردم و سوار شدم و به محض نشستن یه کم پشتی صندلی و خوابوندم و تو خودم فرو رفتم.. زرتشت چهل دقیقه زودتر از همیشه من و بیدار کرده بود و به بهانه اینکه قبل از رفتنش به شرکت باید کارای بانکیش و انجام بده و مجبوره زودتر از خونه دربیاد.. منم وادار کرد که حاضر شم

نویسنده: گیو خزان

و از الآن برم شرکت و هرچقدر گفتم من خودم ماشین می گیرم و میرم قبول نکرد.

امروز یکی از اون روزایی بود که عجیب دلم می خواست تک تک موهاش و از ریشه بکنم پس بهتر بود مسیر رسیدنمون به شرکت و بخوابم که تو این چند دقیقه.. بهونه بیشتر واسه این کار دستم نده!

ولی زیاد خوش خیال بودم چون انگار زرتشت بدجوری از دنده لج بلند شده بود و لابد الآنم به تلافی خوابیدنم تو ماشین بود که صدای ضبط و بلند کرد انقدری که معلوم بشه خیلی بیشتر از ولوم معمولیه!

با کلافگی همونطور که به پهلو رو صندلی دراز کشیده بودم صداش و کم کردم که تو ثانیه ای دوباره بلندش کرد.. لای یکی از چشمام و باز کردم و با عصبانیت توپیدم:

- کرم داری؟

چشماش و ریز کرد و ادای فکر کردن و درآورد..

- کِـــــــرم! نه ولی اگه بخوای الآن از یه جا برات پیدا می کنم!

نویسنده: گیسو خزان

چپ چپی نگاهش کردم و همونطور که پشتم و بهش می کردم غر زدم:

- خودت انقدری داری که می تونی یه استخر پرورش کرم بزنی! لازم نیس خوش نمک بازی دربیاری..

پاهام و جمع کردم تو شکمم و چشمام و محکم بستم که با وجود صدای بلند آهنگ بتونم بخوابم ولی با ضربه نسبتاً محکمی که به باسنم خورد چشمام تا جایی که راه داشت باز شد و خیره موندم به دستگیره در ماشین!

- آدم به بزرگترش پشت نمی کنه.. زشته!

خدایا.. این آدم با خودش چند چنده؟ چرا یه روزی با یه من عسلم نمی شه خوردش و یه روزی مثل الآن انقدر انرژی داره که می خواد همه رو یه جا رو من پیاده کنه؟ هرچند که همش صرف بهم ریختن اعصاب و روانم می شه!

نشستم رو صندلی و برگشتم سمتش.. نگاه خونسردش چند ثانیه به صورت کلافه ام خیره شد و دوباره زل زد به رو به رو که توپیدم:

نویسنده: گیسو خزان

- چته اول صبحی؟ حرصت به اندازه کافی تو جونم هست هی بدترش نکن که بد می بینی!

ابروهاش رفت بالا و با لحن به شدت تمسخرآمیزی گفت:

- اوهو!

تا نوک زبونم اومد یه کوفت به ریشش ببندم که به زور خودم و کنترل کردم و خواستم دوباره بخوابم که گفت:

- الآن این نیم ساعت خیلی تاثیر داره تو کمبود خوابت؟

- بله تاثیر داره! حداقل سرحال ترم و کارام و با دقت بیشتری انجام میدم که چند تا آدم تازه به دوران رسیده احمق به خودشون اجازه ندن که به خاطر دیر انجام دادن کاراشون سرم داد بزنن!

انگار خودش و آماده کرده بود که بازم با متلک جوابم و بده که با شنیدن جمله آخرم مکث کرد و با اخمای درهم از تعجب گفت:

- یعنی چی؟ کی تو اون شرکت سرت داد می زنه؟

ذهنم دوباره رفت سمت مهندس قاسم نژاد که از روز اول با من چپ افتاد.. اون روز فکر کردم داد زدنش به خاطر دیر انجام دادن

نویسنده گیسو خزان

کارشه و ناشی گری من.. ولی تو این مدت بازم با بهونه و بی بهونه ایراد می گرفت و بد رفتاری می کرد و داد و بیداد بیخودی راه مینداخت.

با خودم گفتم شاید اخلاقش همینه.. ولی یکی دو باری که رفتم تو بخش اونا و رفتارش و با بقیه کارمندا دیدم فهمیدم بداخلاقی هاش فقط نصیب من شده.. حدسم این بود که سیادتی به جوری به گوشش رسونده چغلی کردن من و واسه همین داشت اینجوری تلافی می کرد!

- با توام گیسا! کی سرت داد می زنه؟ سیادتی؟

با ناراحتی لب زدم:

- نه.. بیخیال!

- بگو بهت میگم!

نفسم فوت کردم و روم و چرخوندم سمتش.. با اینکه از دست خودشم شاکی بودم ولی به عنوان تنها آدم زندگیم در حال حاضر می تونستم باهاش حرف بزنم که گفتم:

نویسنده گیسو خزان

- مدیر فروش شرکت.. یکی دوباره سرم شلوغ شد کارش و دیر راه انداختم.. ولی بعد از اونم دیدم کلاً رفتارش با من نرمال نیست!

تا اومد حرف بزنه ادامه دادم:

- البته می دونم الآن داری با خودت فکر می کنی لابد من یه کاری کردم که اون...

- تو هرکاری هم کرده باشی اون گه خورده که سر تو داد زده!

خشک شدم با شنیدن لحن کوبنده اش.. دروغ چرا ته دلم یه کم گرم شد از اینکه برای اولین بار من و مقصر ندونست و بی برو برگرد قاسم نژاد و متهم کرد..

- سیادتی هیچی بهش نمیگه؟

- من بهش گفتم چیزی بهش نگو.. خوشم نمیاد همین اول کاری برای خودم دشمن بتراشم.

- چه دشمنی؟ غلط می کنه بخواد بی دلیل دشمنت بشه.. اون اصلاً حق همچین کاری و نداره.. ما خودمون شرکت داریم و هیچ

وقت به خودمون اجازه نمی دیم سر کارمندا داد بزنیم.. مخصوصاً اونایی که تازه کارشون و شروع کردن و هنوز نابلدن!

[۰۹.۰۹.۲۰ ۰۴:۲۶]

پارت پانصد و سی و نهم

شونه ای بالا انداختم و با اینکه هربار بادیدن این رفتارش ناراحت می شدم گفتم:

-من دیگه عادت کردم.. مهم نیست!

-برای تو شاید مهم نباشه ولی برای من مهمه!

-زیاد حرف بزنم می خوان بگن همین که هست نمی خوای هری.. زرتشت دیگه چیزی نگفت و منم با صدای آروم تری ادامه دادم:

-کارم و دوست دارم نمی خوام از دستش بدم!

هنوز منتظر بودم یه چیزی بگه ولی هیچ حرفی نزد و من با تعجب برگشتم سمتش که دیدم با اخمای درهم خیره رو به روشه و انگار شدیداً تو فکر بود..

نویسنده گیسو خزان

بوی خوبی از این عصبانیت به مشامم نمی رسید که احساس خطر کردم و سریع گفتم:

-پشیمونم نکن از اینکه باهات حرف زدما!

-تو پشیمون نمی شی.. ولی اون یارو پشیمون می شه!

وحشتزده از فکری که داشت تو سرش می چرخید خواستم بهش بتوپم که یه لحظه.. حواسم جمع مسیری شد که توش قرار داشتیم..

این خیابونا که انگار داشت به سمت خارج شهر می رفت هیچ شباهتی به همون مسیر همیشگی نداشت.. ضمن اینکه دیگه تا الآن باید نزدیک شرکت می شدیم.

حالا دیگه ذهنم از هرچی که مربوط به قاسم نژاد و فکر و خیال زرتشت بود خالی شد و ناباور پرسیدم:

-کجا داری میری؟من و اول بذار شرکت بعد برو دنبال کارات دیگه!

نویسنده: نگین خزان

با افتادن آفتاب کم جون دم صبح روی صورتش دولا شد و از داشبورد عینک دودیش و برداشت و همونطور که به چشمش می زد گفت:

-من کاری ندارم امروز.. بنابراین کار تو هم تعطیل می شه!

-چرت و پرت نگو.. من کار دارم باید برم شرکت!

-دیشب زنگ زدم با سیادتی حرف زدم.. گفت مشکلی نیست اگه یه روز نیای!

چشمام و محکم بستم.. آخرش یه کاری می کرد من از کار اخراج بشم..

-می شه بگی دقیقاً برای چه کار واجبی واسه من مرخصی گرفتی؟

دستش و برد سمت ضبط و حین بلند کردن صداش با بی تفاوتی گفت:

-فعلاً به ادامه چرت زدنت برس..هر موقع رسیدیم می فهمی!

*

نویسنده: گیسو خزان

بی اهمیت به سرمای وحشتناک هوا که از هر طرف محاصره ام کرده بود.. نگاه خیره ام میخ فضای پر از برف دور و برم بود و افرادی که باتجهیزات کامل کوهنوردی و بعضیا هم باکفش های اسکی داشتن می رفتن تو مسیری که مطمئناً به کوه پر از برف می رسید..

منم درست از لحظه ای که پیاده شدم مات رو به روم بودم..تنها عضو بدنم که داشت کار می کرد چشمای گشاد شده ام بود..

زرتشت چی پیش خودش فکر کرده بود که من و با این ریخت و لباس آورده بود پیست اسکی!

با کشیده شدن دستم نگاهم و از مسیر رو به رو گرفتم و برگشتم سمت زرتشت که گفت:

- دو ساعته به چی زل زدی؟ بیا لباس بپوش دیگه یخ می زنیا!

همونطور که بازوهام و از سرما بغل کرده بودم چند قدم به سمت ماشین که در صندوق عقبش و باز کرده بود رفتم و برای دومین بار چشمام چهارتا شد از دیدن اون همه لباس و تجهیزات کوهنوردی که همین الآن داشتم به خاطر نداشتن اینا توی ذهنم زرتشت و بازخواست می کردم!

نویسنده: گسوخزان

ولی انگار.. این آقا فکر همه جاش وکرده بود و من زیادی از همه چی بی خبر بودم! یا شایدم.. زیادی ناامید بودم که فکر می کردم زرتشت عین خیالش نیست که چند روز پیش چی کار کرد و قصد معذرت خواهی نداره.. در حالیکه اینکار برای من.. حتی اگه چیزی رو به زبون نیاره.. تقریباً همون معنی رو می داد..

با باز شدن دکمه های پالتوم توسط زرتشت به خودم اومدم و خواستم خودم و بکشم عقب که با همون دکمه ها من و سر جام نگه داشت و با جدیت گفت:

- بخوام منتظر تو بمونم تا شب اینجا قندیل می بندیم! پس فقط صاف وایستا و تکون نخور!

از یه طرف سرما و از طرف دیگه گیجی و خوابی که انگار هنوز از سرم نپریده بود مجبورم کرد که به حرفش گوش بدم و وایستادم ببینم می خواد چیکار کنه..

پالتوی نسبتاً نازک خودم و درآورد و گذاشت تو صندوق و یه کاپشن سبک مثل بادگیر که جلو بسته بود و از سرم رد کرد و دونه دونه دستام و از تو آستینش بیرون کشید و صافش کرد..

نویسنده گیسو خزان

کلاهشم انداخت رو سرم و کشش و سفت کرد و زیپ قسمت بالاش و که تا نزدیک دماغم بود و کشید..

هنوز احساس سرما می کردم و اومدم بگم پالتوی خودم از این گرم تر بود که یه کاپشن دیگه..که ضخیم تر از اون یکی بود و پشمی به نظر می رسید و مثل قبلی تنم کرد و زیپ و کلاهشم کشید..

اون داشت با جدیت کار می کرد و من همه حواسم پی گوش و پیشونی قرمز شده اش بود.. می خواستم بگم خودم کارام و می کنم تا اونم زودتر لباساش و بپوشه ولی خب دروغ چرا.. به مذاقم خوش اومده بود این توجه و دقت بالا توی بستن راه نفوذ سرمای لباسام!

گزینه بعدی دستکش های گنده ای بود که به نظر می رسید فقط واسه همین کوهنوردی باشه چون مسلماً کار دیگه ای نمی شد باهاشون انجام داد و بعد از اینکه دستم کرد و چسبش و دور مچم محکم کرد نشست جلوی پام.

پاچه های شلوارم یه کم گشاد بود واسه همین اول دور جفت ساق پام یه پارچه مثل باند پیچید و از روشون یه شلواری که

نویسنده: گیسو خزان

ست همون کاپشن تنم بود پام کرد و کش دور مچش و محکم کرد..

آخرسرم یه جفت جوراب ضخیم پشمی و یه جفت کفش سنگین ساقدار که حس می کردم وزن جفتش حتی بیشتر از وزن خودمه..

حالا دیگه سر تا پام شده بود مثل تیپ بقیه که داشتن تو اون مسیر می رفتن و عجیب توی وجودم تمایل داشتم که منم زودتر از این پارکینگ در بیام و پام به اون کوه پر از برف برسه..

زرتشتم مثل من همه لباساش و پوشید و با این تفاوت که یه کوله گنده هم انداخت رو دوشش و من با نگرانی زل زدم به چهره اش که ببینم کمرش مشکلی داره یا نه که نگاه خیره ام و دید و گفت:

- چیه؟

- سنگین نیست؟

- نه خوبه! چیز زیادی توش نیست.. ناهار و همون بالا می خوریم!

نویسنده: گیسو خزان

در حالیکه هیجان وجودم هر لحظه بیشتر می شد و احساس انرژی زیادی تو خودم حس می کردم گفتم:

- اگه سختته بده من بیارم..

نیشخندی زد و همونطور که من و کنار می زد تا وسایل توی صندوق و مرتب کنه و در و ببنده گفت:

- برو کنار ببینم بچه.. کل این کوله اندازه قد توئه!

باز از این کلمه مسخره استفاده کرد و حرصم و درآورد.. ولی حیف که این هیجانه بدجوری بهم مزه داده بود و هیچ چیزی نمی تونست اوقاتم و مکدر کنه!

روم و برگردوندم و خواستم تا وسایل و مرتب می کنه منم برم سمت پیست که گفت:

- وایستا..

برگشتم طرفش که ماشین و قفل کرد و اومد سمتم.. تو یه قدمیم وایستاد و خیره به چشمام که تنها جای بیرون مونده از صورتم بود گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- حرفایی که اون شب زدم.. مطمئناً هیچ وقت فراموش نمی شه ولی.. با خودم فکر کردم شاید با اومدنمون به اینجا.. بتونیم یه سری خاطرات جدید بسازیم.. که تلخی ها رو کمرنگ کنه.. واسه همین می خوام امروز.. یه روز متفاوت باشه.. واسه جفتمون. پس.. بیا همینجا قول بدیم به هیچی فکر نکنیم.. نه گذشته.. نه آینده.. فقط از لحظه امون لذت ببریم.. مثل دو تا آدم.. دو تا زن و شوهر عادی.. نه دوتا خروس جنگی!

لبخند از ته دلم به چشمش نمی اومد ولی مطمئناً ازحالت چشمام فهمید که اونم لبخند زد و برگشت سمت ماشین..تازه چشمام به چهارتا عصای کوهنوردی که روی صندوق گذاشته بود افتاد..

دو تاش و داد دست من و از توجیبشم یه عینک که پشتش کش داد درآورد و زد به چشمام.

-این دیگه واسه چی؟من از عینک خوشم نمیاد!

-صورتت می سوزه بذار بمونه..

نویسنده:نگین سوخزان

یه عینکم به چشم خودش زد و راه افتادیم..نگاهم بی اختیار روی تیپش نشست..واقعاً خوش سلیقه بود..لباس خودش ترکیب سرمه ای و مشکی بود و مال من قرمز و مشکی.

ولی عجیب تر این بود که حتی دستکش و کفش و همین عصاهای دستمون هم با رنگ لباسا ست کرده بود و من..با اینکه تا حالا رابطه طولانی مدت نداشتم..ولی عجیب حس می کردم زرتشت جزو معدود مردایی بود که تا این حد به این چیزا اهمیت می داد.

این برای منی که..خیلی وقت بود همه چیز برام رنگ باخته بود و چیزی هیجان زده ام نمی کرد..می تونست یه جور معجزه و حس مثبت محسوب بشه..حتی اومدنمون به همین پیست اسکی که برای اولین بار از نزدیک داشتم می دیدمش و به طور قطع تجربه بی نظیری می شد!

انقدر محو تماشا شده بودم که ازش عقب افتادم و زرتشت که متوجه فاصله بینمون شد وایستاد و برگشت سمتم..از پشت عینکش نمی تونستم حالت نگاهش و تشخیص بدم ولی نزدیکش که شدم متوجه لحن خندونش شدم.

نویسنده:گیسوخزان

-به چی داری زل می زنی؟

کم کم گیجی و تعجبم داشت از بین می رفت که پرسیدم:

-اینا رو کی خریدی؟کلی بابتشون پول دادی آره؟

-قاعدتاً برای خرید باید پول داد دیگه..

-منظورم اینه که لزومی نداشت..ما که فقط همین یه بار اومدیم بعد دیگه بلااستفاده می شه!

همونطور که جفت عصاهاش و با یه دست نگه می داشت بازوم و گرفت تا سرعت قدم هام و بیشتر کنم.

-ازکجا معلوم؟شاید بازم پیش اومد که بیایم..اون موقع دیگه می دونیم مجهزیم..این یک..دو اینکه از نظر من بعضی چیزا ارزش داره که به خاطرشون پول خرج کنیم..حتی اگه به قول تو فقط یه بار بشه ازشون استفاده کرد..سه اینکه انقدر انرژیت و با حرف زدن تلف نکن کم میاری!

بازوم و از تو دستش بیرون کشیدم و اینبار بدون کمکش به قدم هام سرعت دادم.

-اتفاقاً من خیلی انرژی دارم..تو به فکر خودت باش و اون کمرت که یه کوله هم انداختی روش..من مطمئناً تا بالای کوه یه ثانیه هم واینمیستم!

باصدای بلند خندید و ضربه ای به کتفم زد.

-نیم ساعت دیگه سلامت می کنم پهلوون پنبه!

×××××

تقریباً پنج متر بالاتر از گیسا وایستاده بودم و داشتم با لبخند به تلاشش واسه بالا اومدن نگاه می کردم.. تازه وسطای مسیر بودیم و اینجوری از پا در اومده بود آدمی که خودش و سر تا پا انرژی می دونست..

به چند قدمیم که رسید با خنده گفتم:

- چیه؟ زرتت قمصور شد منبع انرژی!

- هیچی نگو زرتشت که اعصابم خورده ها.. هرچی انرژی داشتم صرف حمل کردن این لباسا شد.. دیگه واسه وزن خودم هیچی نموند!

نویسنده: گوهر خزان

- فکر می کنی اگه این لباسا تنت نبود می تونستی قدم از قدم برداری؟ همون اول راه که پات به برف می خورد قندیل می بستی! یه کم وایستا اینجا نفس تازه کن..

دستش و گرفتم و کشیدمش اون قسمتی که خودم وایستاده بودم که حین پایین کشیدن یقه کاپشنش نفسش و فوت کرد و گفت:

- عوضش الآن فهمیدم هرچی تا الآن ازت درباره کمر دردت شنیدم دروغ بود!

- چرا؟

- با اون کوله چه جوری تونستی اینهمه راه بیای و خم به ابرو نیاری؟ فقط سر بغل کردن من به مرحله زایمان می رسی؟؟

سرم و عقب بردم و با صدای بلند خندیدم و وقتی دوباره به چهره اش نگاه کردم دیدم لبخندش و که همیشه سعی داشت ازم قایمش کنه و الآنم به محض اینکه دیدمش دوباره یقه کاپشنش و کشید بالا!

نویسنده گیسو خزان

- قبل از اینکه بیایم هم مسکن خوردم هم بی حس کننده زدم به کمرم این یک.. دو اینکه گفتم بهت.. بعضی چیزا ارزشش و داره که آدم یه کم سختی بکشه..

- با خودت آوردی؟

- چی؟

- مسکن.. یهو دیدی موقع برگشت دردت گرفت!

برعکس اون من لبخندام و ازش دریغ نمی کردم.. چون واقعاً داشتم لذت می بردم از این توجهات ریز که در نهایت تعجب این درد کمر و برام لذتبخش تر کرده بود.. انگار.. تنها چیزی که باهاش می تونستم توجه گیسا رو به خودم جلب کنم همین بود!

- آره دارم تو کوله اس!

- خدا رو شکر.. چون من عمراً این کوله رو تو مسیر برگشت دنبال خودم بکشونم گفتم که رو من حساب نکنی!

خندیدم و تو دلم گفتم باشه.. هر دلیل و بهونه ای دلت می خواد جور کن تا بهم بفهمونی به خاطر درد کمرم نگران نشدی.. ولی من به حسم ایمان دارم!

نویسنده: گیسو خزان

نگاهی به چهره خسته اش انداختم.. به خودم بود دلم می خواست تا اثر مسکن و بی حس کننده هست تا بالا بریم و بعد استراحت کنیم.. ولی با این وضع دیگه گیسا جونی براش نمی موند.

با اشاره به چند متر بالاتر که هفت هشت تا کنده درخت به شکل نیمکت بود گفتم:

- بریم اونجا بشینیم یه چایی بخوریم..

- جون من؟ چایی آوردی؟

مطمئناً اگه اون لحظه دو تا بال برای پرواز بهش می دادن انقدر خوشحال نمی شد و منم از این علاقه عجیب غریبش به چایی خبر داشتم که صبح زود پاشدم و بساطش و آماده کردم..

- آره!

نفهمیدم یهویی و غیر ارادی بود.. یا از قصد که صورتش و به بازوم چسبوند و با همون ذوق گفت:

- دمت گرم خدایی نصف خستگیم با شنیدن اسمش رفت!

نویسنده گیسو خزان

تا خواست جدا شه نذاشتم.. خبر نداشت که نصف خستگی منم با همین حرکت کوچیک و بچگونه اش از بین رفت که برای تکمیلش.. دستم و دور بازوش حلقه کردم و بعد از برداشتن عصاهامون بقیه مسیر تا رسیدن به اون کنده ها رو تو همون فاصله چسبیده به هم طی کردیم و عجیب بود که گیسا هم مخالفتی نکرد و تو همون حالت دنبالم اومد!

حالا دیگه می تونستم با قطعیت بگم که بهترین تصمیم و گرفتم برای جبران گندی که چند روز پیش زدم و اون حرفای زشتم به گیسا و دارون.. امیدوار بودم این گردش یه روزه تلخی ها رو از ذهنش پاک کنه.. هرچند که هنوز قسمت اصلی و هیجان انگیزش مونده بود!

رو دو تا از کنده ها کنار بقیه نشستیم و کوله ام و از پشتم درآوردم.. گیسا عینکش و از صورتش درآورد و حالا با لذت بیشتری مشغول دید زدن به مناظر اطراف شد و تو همون حال پرسید:

- تو هم بلدی؟

- چی؟

نویسنده:گیسوخزان

- اسکی!

نگاهی به مسیری که توش اسکی سوارا رد می شدن انداختم و گفتم:

- یکی دوبار زمان دانشگاه با بچه ها رفتیم.. از همونا هم یه چیزایی یاد گرفتم.. ولی یه بار افتادم تا یه هفته از کمردرد نتونستم تکون بخورم دیگه دورش و خط کشیدم!

فلاسک و درآوردم و دو تا لیوانی که به شکل پیچی روی درش بسته می شد و باز کردم و یکیش و دادم دست گیسا.. به محض پر کردن لیوانامون پسر جوونی که رو کنده بغلی نشسته بود یه لیوان یه بار مصرف گرفت سمتم و عاجزانه گفت:

- داداش راه داره نصف این و برام پر کنی.. این رفیق ما هرچی داشتیم سر کشید!

- آره حتماً!

از نظر من هیچ اشکالی نداشت ولی حین پر کردن لیوانش که چشمم افتاد به گیسا و خشم واضح چهره اش تازه فهمیدم که احتمالاً برای کل چایی این فلاسک نقشه کشیده بود.

با خنده دستم و عقب کشیدم و دکمه فنری درش و فشار دادم و گفتم:

- رفتیم بالا دوباره پرش می کنیم!

- لطف کن دیگه اینجوری بذل و بخشش نکن واسه من!

- گناه داشت بدبخت صورتش از سرما قرمز شده بود!

- دلت واسه همه بسوزه به جز من!

لبخندی به چهره اش که رد عینک روش مونده بود و الآنم مثل بچه ها به دماغش چین انداخته بود زدم و بی اختیار دستم و جلو بردم و لپش و کشیدم.. کاش یه روزی همه موانع از سر راه رابطه امون برداشته می شد و من بالاخره می تونستم بهش بگم که چقدر بعضی وقتا در نظرم شیرین و خوردنی می شد.. اونم نه فقط الآن از همون لحظه اولی که بعد از چند سال دیدمش و دلم و برد..

هرچند که تو بچگی هم چهره قشنگ و شیرینی داشت ولی.. هیچ وقت فکر نمی کردم وقتی بزرگ بشه تا این حد در نظرم جذاب و خواستنی به نظر برسه..

نویسنده گیسا خزان

کاش همه چیز یه جور دیگه پیش می رفت که حالا نه من برای یه نوازش و قربون صدقه رفتن ساده دست و دلم بلرزه.. نه گیسا با دیدن کاری که دارم می کنم این شکلی چشماش گرد بشه!

با نفس عمیقی دستم و کشیدم و از تو کوله یه بسته بیسکوییت درآوردم و گرفتم سمتش که گفت:

- تا حالا به مفهوم این جمله که میگن خدا در و تخته رو خوب با هم جور می کنه پی نبرده بودم!

عجیب بود که من امروز می خواستم حال این دختر و خوب کنم و حالا اون داشت هر لحظه با حرفا و کاراش قلب من و تو سینه ام می کوبوند.. چقدر حس خوبی داشت فکر جور شدن و یکی بودن با این دختر!

- چرا؟

با اشاره به بیسکوییت و فلاسک چای گفت:

- خب.. من هیچ وقت نه حوصله و اعصاب این کارا رو دارم.. نه اصلاً یادم می مونه که واسه پیک نیک و مسافرت چی بردارم و چی برندارم.. اگه تو هم قرار بود مثل من باشی کلاهمون پس

نویسنده گیسو خزان

معرکه بود.. اون وقت باید مثل همین آدم فرصت طلب آویزون این و اون می شدیم واسه یه لیوان چای!

- الآن این کجاش واسه تو مفهوم در و تخته داشت؟

- همینکه زن و شوهر مکمل هم باشن یعنی باهم جورن دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

- خدا رو شکر که فقط از مکمل بودن همین نصیب ما شد..

- چی؟

- هیچی.. بخور بریم زیاد بمونیم دیگه راه رفتن سخت می شه برامون!

با سرعت گیسا و وایستادن مکررش توی مسیر تا برسیم بالا ظهر شده بود برای همین مستقیم رفتیم سمت رستوران که هم خستگی در کنیم و هم غذا بخوریم.

خودمم دیگه کمردردم داشت شروع می شد و باید حتماً معده ام و پر می کردم تا بتونم مسکن بخورم.. ولی همونطور که به گیسا هم گفتم تحمل این درد می ارزید به دیدن هیجان این

چهره که مشخص بود.. برای اولین باره که پاش به این جاها باز شده..

تعجبی هم نداشت.. تا اون روزی که شیراز بود با وجود آقاجون و سخت گیری هاش محال بود بتونه اونجوری که دلش می خواد تفریح کنه.. بعد از اونم انقدر درگیر مشکلات زندگی دور از خانواده شد که.. دیگه وقتی واسه تفریح و خوشگذرونی نمی موند.

ولی من.. تصمیم داشتم.. نه فقط واسه جبران اشتباه چند روز پیشم و معذرت خواهی.. که واسه همیشه.. هر موقع که فرصت پیش اومد.. همه کمبودهای زندگی گذشته گیسا رو برطرف کنم.. تا بهش بفهمونم زندگی با من.. اونقدری هم که فکر می کرد آزار دهنده و عذاب آور نیست!

بعد از خوردن غذامون مشغول حساب کردن پول رستوران شدم و وقتی برگشتم با دیدن جای خالی گیسا اخمام تو هم رفت..

همین یه ساعت پیش موقع رفتنش به دستشویی بهش گفتم به خاطر آخر هفته زیادی شلوغه و بهتره که تنهایی جایی نره.. حالا بازم سرخود کجا رفته بود؟

نویسنده گیسو خزان

یه نگاه تو رستوران چرخوندم و وقتی مطمئن شدم نیست کوله رو روی دوشم انداختم و بعد از برداشتن وسایلم رفتم بیرون..

دیگه از آفتاب خبری نبود و هوا گرفته مه آلود بود.. تو اون وضعیتم سخت می تونستم جایی و ببینم چه برسه به اینکه بخوام گیسا رو پیدا کنم..

تا اینکه بالاخره چند متر اونورتر از رنگ لباسش تشخیصش دادم و همینکه خواستم برم سمتش.. یه پسر جوون بهش نزدیک شد و با نیش بازی که از این فاصله کاملاً به چشمم می اومد مشغول حرف زدن با گیسا شد..

نفسم یه لحظه رفت و ابروهام تو هم گره خورد.. به قیافه پسره نمی خورد کار خاصی جز مزاحمت داشته باشه و هرچقدر صبر کردم تا گیسا یه جوری دکش کنه یا حداقل برگرده سمت رستوران که پیش من باشه دیدم خبری نیست و همونجا وایستاده بود..

پسره که هنوز داشت با اون لبخند مسخره حرف می زد با دست به جایی اشاره کرد و وقتی نگاهم به اون سمت کشیده شد دیدم یه اکیپ پر از دختر و پسر جوون بودن و احتمالاً گیسا هم داشت

دعوت می کرد که بره پیششون و من هنوز نفهمیدم که چرا گیسا با یه جمله «من تنها نیستم» پسره رو نمی فرستاد که بره!

[۰۴:۲۸ ۰۴.۱۰.۲۰]

پارت پانصد و چهل و هفتم

نفس عمیقم و فوت کردم و راه افتادم.. نمی خواستم بحث و ناراحتی تو این روز ایجاد کنم و بیشتر منتظر بودم خود گیسا از پس این کار بربیاد.. ولی وقتی دیدم نه تنها هیچ واکنشی نشون نداد که پسره هم دستش و گذاشت رو بازوی گیسا تا هدایتش کنه دیگه نتونستم طاقت بیارم و به قدم هام سرعت دادم.

نگاه خیره و مستقیمم فقط رو اون پسره زوم شده بود که به محض نزدیک شدنم روش و به سمتم برگردوند و قبل از اینکه حرف یا واکنشی ازش سر بزنه دستش و با ضرب از بازوی گیسا کنار زدم و با لحنی که سعی داشتم شکل دعوا به خودش نگیره گفتم:

- امرتون؟

تک خنده ای کرد و با پررویی گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- شما امرتون؟

- شما دو ساعت داری با خانوم من حرف می زنی.. مشکلی اگه هست بگید من حلش می کنم!

نگاه پسره یه کم بین من و گیسا جا به جا شد و آخر سر شرمنده لب زد:

- من.. نمی دونستم ایشون شوهر دارن!

اینجای قضیه رو بهش حق می دادم و طبیعتاً باید از گیسا شاکی می شدم ولی همچنان نگاه طلبکارانه و عصبیم میخ خودش بود و توپیدم:

- حالا که فهمیدی به سلامت!

نگاه خیره اش و با مکث ازم گرفت و یکی دو قدمم دور شد ولی یه لحظه وایستاد و برگشت سمتم.. انگار براش زیادی سنگین اومده بود این کنف شدن جلوی دوستاش که گفت:

- البته داداش.. فقط خواستم بدونی که.. خانوم خودت نخ داد.. وگرنه اینهمه آدم.. چرا من صاف باید بیام سراغ ایشون؟؟

یکی دو قدم فاصله رو با خشمی که اون لحظه داشت وجودم و به آتیش می کشید پر کردم و غریدم:

- دهنت و ببند بی ناموس.. چشای هیزت و هر طرف دنبال یه طعمه نچرخون تا توهم بیخود نزنی واسه زن مردم!

پوزخندی زد و خواست یه چیز دیگه در جوابم بگه که یکی از دوستاش اومد بازوش و گرفت و دنبال خودش کشید منم برگشتم سمت گیسا و بالاخره زل زدم به چهره نسبتاً نگران و کلافه اش!

شاید اگه هر وقت دیگه ای بود.. با اون حرفی که پسره زد و با چیزی که خودم تو این چند دقیقه دیدم.. یعنی در اصل با عکس العمل نشون ندادن گیسا نسبت به اون پسره مزاحم.. حرصم و یه جوری سرش خالی می کردم با متلک و داد و بیداد..

ولی... هنوز یادم بود این گردش و برای چی برنامه ریزی کرده بودم و دلم نمی خواست یه گند دیگه به گندهای قبلیم اضافه کنم که پشت سرش بازم مجبور به جبران بشم..

[۰۴:۲۹ ۰۴.۱۰.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

پارت پانصد و چهل و هشتم

شاید همه اینا فقط تحت تاثیر همون ذهنیت بدم نسبت به کار قبلی گیسا بود و همین وقتا بهترین فرصت بود تا بخوام این شک و بدبینی رو از خودم دور کنم!

نفس عمیقی کشیدم و خیره تو چشمای پریشونش.. دستم و گذاشتم رو بازوش و لب زدم:

- چرت و پرت که نگفت بهت؟ می تونم برم از رستوران زنگ بزنن یه مامور بفرستن بیان جمعش کنن.. اگه کاری کرد یا حرف نامربوطی زد بگو!

عینکش رو چشمش نبود و می تونستم خیلی راحت بهت و ناباوری و از تو نگاهش تشخیص بدم.. یعنی باور طرفداری کردن من انقدر براش سخت بود که این شکلی شد؟

بازوش و یه کم تکون دادم و گفتم:

- گیسا.. با توام!

بالاخره به خودش اومد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- خیله خب.. بیا بریم دیگه..

کنار هم راه افتادیم و تو سکوت چند قدم رفتیم.. در حالیکه شدیداً تو فکر بودم و شک نداشتم که فکر گیسا هم مشغوله وگرنه این سکوت بعد از اتفاق چند دقیقه پیش زیاد عجیب غریب بود..

تا اینکه طاقت نیاورد و با صدایی که تو اون شلوغی به سختی شنیده می شد گفت:

- راست می گفت..

چشمام و محکم بستم و با اینکه فهمیدم منظورش چی بود و در ادامه چی می خواست بگه پرسیدم:

- چی؟

- اون پسره.. راست می گفت.. من.. یه جورایی نخ دادم بهش. البته نه حرفی زدم.. نه کاری کردم.. فقط داشتم نگاهش می کردم و اون واسه خودش برید و دوخت!

با احساس سنگین شدن نفسم و بالا رفتن دمای بدنم وسط اون برف و سرما.. سرم و به سمتش برگردوندم و همینطور که سرم و به چپ و راست تکون می دادم با درموندگی لب زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- چرا؟

سر جاش وایستاد و منم مجبور کرد که وایستادم و زل بزنم بهش تا گفت:

- می خواستم.. می خواستم امتحانت کنم.. می خواستم ببینم عکس العملت چیه.. بعد از جریان اون شب.. می خواستم ببینم اگه.. اگه بازم یه موقعیتی پیش اومد.. تو به خاطر گذشته ام اول من و متهم می کنی؟ اصلاً واسه همین زود از رستوران اومدم بیرون..

با شنیدن حرفاش و این اعتراف نسبتاً صادقانه.. فقط دلم می خواست هرطور شده بهش حق بدم.. ولی درصد عصبانیتم خیلی بیشتر بود که سرم و به سمت صورتش کج کردم و گفتم:

- حالا تو این امتحان قبول شدم خانوم معلم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با پررویی سرش و به تایید تکون داد...

[۰۴:۲۹ ۰۴.۱۰.۲۰]

پارت پانصد و چهل و نهم

اینبار با عصبانیت توپیدم:

نویسنده:گیسو خزان

- گیسا! بدبختی من می دونی چیه؟ اینکه فکر می کنی هر حرف و هر عکس العمل من به خاطر کار سابق توئه.. در صورتی که تو هر آدمی بودی.. حتی بی اشتباه ترین دختر دنیا.. بازم اون شب با دیدن اون عکسا و اون قرار یواشکی همون واکنش و از من می دیدی.. شاید یه کم درجه عصبانیتم کم و زیاد می شد ولی بازم متهم بودی به پنهون کاری.. مثل همین الآن که در هر صورت من توقع داشتم پسره رو همون اول با یه جمله دک کنی و این هیچ ربطی به زندگی گذشته تو نداره.. پس لطف بزرگی در حق جفتمون می کنی اگه انقدر ذهنت و درگیر این سوال نکنی که اگه من اون شغل و نداشتم الآن رفتارش چه جوری بود! خب؟

دیگه صبر نکردم تا حرفی بزنه.. روم و برگردوندم به راهم ادامه دادم.. من داشتم همه زورم و می زدم واسه قبول کردن این شرایط و پس زدن همه فکرای منفی از ذهنم.. حالا خانوم برای من آزمون و خطا راه انداخته بود.. این دختر یه روزی سر خودش و با این فکرای احمقانه و تصمیمات یهویی به باد می داد!

هنوز بهم نرسیده بود و خواستم برگردم ببینم کجا مونده که یهو از پهلو بهم چسبید و بازوم و محکم گرفت..

نویسنده:گیسوخزان

- ببخشید!

اخمام و غلیظ تر کردم و به رو به رو خیره موندم..

- ببخشید دیگه.. فقط می خواستم تو وجود خودم از یه چیزایی مطمئن بشم.. همین!

شاید دیوونگی بود ولی.. این چسبیدن یهوییش و این لحن پر از خواهش که کمتر ازش دیده بودم و یه جورایی ناز دخترونه هم قاطیش کرده بود.. با وجود همه اعصاب خوردی ها انقدر به مذاقم خوش اومده بود که بخوام این سکوت و کش بدم تا ببینم می خواد تا کجا پیش بره!

- زرتشت با توام..

با صدای بلندش بالاخره سرم و به سمتش برگردوندم که با لبخند عریضی گفت:

- بخشیدی؟

کاملاً می دونستم که داره نهایت تلاشش و برای خر کردن من می کنه و خب.. تا حدودی هم موفق بود.. من اگه می خواستم

نویسنده گیسا خزان

هم نمی تونستم به این لحن و این نگاه پر از خواهش جواب منفی بدم..

ولی انگار خودش زیادی به حیله هاش مطمئن بود که قبل از جواب دادن من با همون ذوق توی چهره اش که امروز بارها شاهدش بودم گفت:

- پس حالا که بخشیدی بیا بریم از اونا سوار شیم!

[۰۴.۱۰.۲۰ ۰۴:۳۰]

پارت پانصد و پنجاهم

نگاهم مسیر انگشتش و دنبال کرد و رسید به تله سیژی که صف طویلی داشت و جدا از اون صفی که کلی از وقتمون و می گرفت.. تقریباً مطمئن بودم گیسا دل سوار شدن و نداره و فقط زمانمون و هدر میده..

- ولش کن اون و دیر می شه بیا بریم!

- عه.. بریم دیگه.. مهمون من! به جبران این کار بدم.. خب؟

نویسنده: گیو خزان

چپ چپی بهش نگاه کردم و وقتی به زور دستم و کشید به ناچار دنبالش راه افتادم.. من که امروزم و وقف این دختر چموش و گستاخ کردم.. حالا باید می رفتم ببینم تهش قراره به کجا برسه!

نمی تونستم منکر این قضیه بشم که حس خوبی گرفتم از اعترافش.. می تونست هیچی نگه.. هرچند که هنوز اون پسره از نظر من مزاحم بود ولی خب این صداقت ارزش کوتاه اومدن داشت.. به خصوص که الآن انقدر داشت از خودش اشتیاق نشون می داد و تلاش می کرد برای بخشیده شدنش.. منم.. این اتفاقات نوظهوری که داشت بینمون می افتاد و.. به فال نیک می گرفتم!

×××××

نگاهم و از پاهای معلق و آویزون مونده ام روی هوا گرفتم و حین قورت دادن آب دهنم زل زدم به مسیر رو به رو و ارتفاعی که رفته رفته بیشتر می شد نسبت به جایی که توش بودیم.

اون لحظه ای که این پیشنهاد و دادم و حتی تمام این دو ساعتی که توی صف بودیم اصلاً تصورشم نمی کردم با همچین چیزی رو به رو بشم و حالا که سوار شده بودیم وحشت همه وجودم و گرفته بود.

نویسنده گیو خزان

منی که تنها وسیله پر هیجانی که سوار شدم.. چرخ و فلک شهربازی با سرعت لاکپشتی اونم زمان ده سالگیم بود.. زیادی به خودم و شجاع بودنم اطمینان داشتم و حالا می فهمیدم که اشتباه کردم!

با تکون خوردن دستگاه و جلو رفتنمون به اندازه یه متر و توقف دوباره.. بالاخره زبون باز کردم و بدون اینکه برگردم سمت زرتشت نالیدم:

- الآن می شه پیاده شد؟

نمی دیدمش ولی حس کردم چند ثانیه ای به نیم رخ وحشتزده ام خیره شد و بعد خیلی خونسرد همونطور که طول و عرض و ارتفاع جایی که بودیم و بررسی می کرد گفت:

- الآن؟؟ امممممم.. آره می شه فقط یه دو سه ماهی باید تو خونه بیفتیم تا استخونامون جوش بخوره!

- مسخره نکن زرتشت.. پشیمون شدم.. نمی تونم!

- بذار راه بیفته یه کم جیغ بزن هیجانت خالی بشه..

بدون فکر دستش و گرفتم و چسبوندم به قفسه سینه ام که ضربانش دیگه داشت کل بدنم و به رعشه میانداخت!

- این با دو تا جیغ زدن آروم می شه؟

با سکوتش روم و به سمتش برگردوندم و چشمم افتاد به نگاه خیره و عجیبی که میخ شده بود روی دستش.. انگار اصلاً نشنید چی میگم.. فقط سریع دستش و عقب کشید و با لحن جدی و خشکی گفت:

- نترس!

تعجبی که از این رفتارش تو وجودم نشست یه لحظه ترسم و از یادم برد.. نگاهم به رگ برجسته شده شقیقه اش بود که گفت:

- عینکت و بزن.. الآن حرکت می کنه باد و مه می خوره تو چشمت نمی ذاره جایی و ببینی!

با همون تعجبی که هنوز کم نشده بود عینکم و از روی پیشونیم رو چشمام کشیدم در حالیکه مطمئن بودم کل این مسیر قراره با چشمای بسته طی بشه و زدن و نزدنش زیاد فرقی نداره..

نویسنده گیسو خزان

دستگاه که یه بار دیگه به اندازه یه متر جا به جا شد برای سوار کردن بقیه مسافرا.. نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و زبونم به متلک باز شد..

- دستت و می تونم بگیرم.. یا بازم می خوای پس بکشیش!

بالاخره چهره اش از اون حالت جدی در اومد و با لبخندی واضح خیره ام شد.. دستش و به سمتم گرفت و با نهایت وقاحت گفت:

- اگه نذاریش رو مناطق ممنوعه اشکال نداره!

تو ثانیه ای بدنم گر گرفت و چشمام گشاد شد.. مسلماً از پشت عینک نمی تونست ببیندشون ولی لابد یه چیزی از چهره ام حس کرد که با صدای بلند خندید و من با عصبانیت روم و گرفتم..

خواستم برای نشون دادن محتاج نبودنم دست به سینه بشینم که قبل از اون زرتشت دستم و تو مشتش گرفت و مشغول نوازش پشت دستم شد که با وجود دستکش دست جفتمون.. بازم گرما و حس خوبی که به سلول های تنم تزریق می شد و حس می کردم..

نویسنده:نگین خزان

حسی که کاش نبود و من.. خیلی راحت تر از این می تونستم با این رابطه شکسته بسته و عجیب غریب شده این روزامون کنار بیام!

تله سیژ که اینبار بدون توقف حرکت کرد و سرعت گرفت لبم و محکم به دندون گرفتم و چشمام و بستم.. اهل جیغ و دادی که زرتشت تجویز کرد نبودم..

واسه همین سعی می کردم با نفس های عمیق تپش های قلبم و آروم کنم که خب زیادم موفق نبودم.. چون وسوسه باز کردن چشمام مدام بهم غلبه می کرد و هربار که چشمم به ارتفاع زیاد شده و مسیر طولانی پیش رومون می افتاد.. همه تلاشام هدر می رفت!

[۰۴:۳۱ ۰۴.۱۰.۲۰]

پارت پانصد و پنجاه و دوم

فشار دست زرتشت که هی زیاد می شد نشون می داد اونم حال و هوام و فهمیده و وقتی دید هیچی روی این ترس و استرسی که مطمئناً نصف بیشترش کاذب بود اثر نمی ذاره سرش و به سمتم نزدیک کرد و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- بخون!

- چی؟

- یه چیزی بخون تا وقتی برسیم حواست پرت می شه!

- الآن.. الآن اصلاً ذهنم کار نمی کنه.

- چشمات و ببیند یه کم فکر کن اولین چیزی که به ذهنت می رسه رو بخون..

به توصیه اش عمل کردم و چشمام و بستم.. داشتم فکر می کردم که صداش نزدیک تر به گوشم رسید:

- یه جوری بخون که منم بشنوم!

نمی دونستم این درخواستی که برای دومین بار داشت مطرحش می کرد از کجا اومده بود.. چون اصلاً یادم که نمی اومد هیچ.. تقریباً مطمئن بودم که هیچ وقت صدای خوندن من و نشنیده بود و نمی دونست یه ته صدایی برای خودم دارم و حالا اینهمه اصرارش و نمی دونستم پای چی باید بذارم..

ولی حالا که خواسته بود.. حالا که خودمم علاقه داشتم و تو این شرایط شاید واقعاً می تونست بهم کمک کنه.. بدم نمی اومد ازش استفاده کنم..

ذهنم خیلی سریع من و برد به روزای دور.. روزایی که این ترانه رو زیاد برای خودم زمزمه می کردم.. شاید تو هر فرصتی که پیش می اومد و دلم می خواست بزنم زیر آواز این و می خوندم چون با همه سن کمم.. کلمه به کلمه اش و با بند بند وجودم لمس می کردم و دلم می خواست صدام به گوش خیلیا برسه و هرکی شنید بفهمه من هدفم شنیده شدن حرفام با متن این ترانه اس.. نه فقط یه آواز خوندن از سر بیکاری!

..کمکم کن کمکم کن نذار اینجا بمونم تا بپوسم..

..کمکم کن کمکم کن نذار اینجا لب مرگ و ببوسم..

..کمکم کن کمکم کن عشق نفرینی بی پروایی می خواد..

..ماهی چشمه کهنه هوای تازه دریایی می خواد..

..دل من دریاییه چشمه زندونه برام..

..چکه چکه های آب مرثیه خونه برام..

نویسنده:گیسوخزان

..تو رگام به جای خون شعر سرخ رفتنه..

..تن به موندن نمیدم موندنم مرگ منه..

مثل همیشه بغض خیلی سریع تو گلوم نشست و لرزش ناشی از سرمای صدام و چند برابر کرد و من برای مهارش صدام و بلندتر کردم و بازم به یاد اون روزا خوندم..

..عاشقم مثل مسافر عاشقم..

..عاشق رسیدن به انتها..

..عاشق بوی غریبانه کوچ..

..تو سپیده غریب جاده ها..

..من پر از وسوسه های رفتنم..

..رفتن و رسیدن و تازه شدن..

..توی یک سپیده طوسی سرد..

..مسخ یک عشق پر آوازه شدم..

[۰۴:۳۱ ۰۴.۱۰.۲۰]

پارت پانصد و پنجاه و سوم

نویسنده گیسو خزان

فشار دست زرتشت که روی دستم زیاد شد.. بدون هیچ دلیل و بهونه ای برای عقل و منطقی که مدام داشت بهم هشدار می داد.. سرم و خم کردم و گذاشتم رو شونه زرتشت..

شونه ای که در نظرم می تونست انقدری محکم باشه تا بهش تکیه کنم برای رد شدن از بحران های زندگیم.. اگه فقط یه کم از برخوردش خیالم راحت می شد و نمی ترسیدم از فاش شدن حقایق زندگیم..

..کمکم کن کمکم کن نذار این گمشده از پا دربیاد..

..کمکم کن کمکم کن خرمن رخوت من شعله می خواد..

..کمکم کن کمکم کن من و تو باید به فردا برسیم..

..چشمه کوچیکه برامون ما باید بریم به دریا برسیم..

..دل ما دریاییه چشمه زندونمونه..

..چکه چکه های آب مرثیه خونمونه..

..تو رگ بودن ما شعر سرخ رفتنه..

..کمکم کن که دیگه وقت راهی شدنه..

نفس عمیقی کشیدم و بعد از دو قطره اشکی که از لای چشمای بسته ام بیرون ریخت.. بدون اینکه بازشون کنم.. تو همون حالتی که برعکس بقیه هیچ لذتی از این وسیله نمی بردم و فقط داشتم از همین شونه تکیه گاه شده استفاده می کردم پرسیدم:

- تا حالا حس مرگ داشتی؟

با مکثی که مطمئناً از تعجبش بود جواب داد:

- یعنی چی؟ منظورت وقتیه که حس پوچی و خودکشی به آدم دست میده؟

- نه! وقتی که به مرگ نزدیک باشی.. خودت و تو یه قدیمی مردن ببینی و حس کنی دیگه وقتی نداری!

یه کم طول کشید تا جوابم و داد.. انقدری که فکر کردم بیخیال شده و با خودش حس کرده دارم هذیون میگم.. ولی یه کم بعد برخلاف انتظارم جواب داد:

- آره!

بی اهمیت به سوالی که مدام داشت تو سرم می پرسید «این حس مال کی بوده؟!» گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- خیلی ترسناکه؟

- نه! نمی دونم.. از این جهت بهش فکر نکردم.. چرا اینا رو داری می پرسی؟

- کی از آینده خبر داره؟

- آره خب مرگ برای هرکسی پیش میاد.. ولی اینکه تو این سن بهش فکر کنی اصلاً طبیعی نیست!

- اینکه هر لحظه ممکن باشه یه پرونده قتل برات باز شه و به جریان بیفته.. اینکه یه مدرک وجود داشته باشه که بتونه کارت و تو همون دادگاه اول یه سره کنه.. خیلی طبیعیه که بخوای به این چیزا فکر کنی!

دستی که باهاش دستم و گرفته بود و عقب کشید و از دورم رد کرد.. حالا دیگه به جای شونه اش سرم کامل تو بغلش بود و چه خوب درک کرد که اون لحظه بیشتر از هر وقت دیگه ای حس بی پناهی بهم دست داده!

[۰۴:۳۱ ۰۴.۱۰.۲۰]

پارت پانصد و پنجاه و چهارم

نویسنده گیسو خزان

- نه.. بازم طبیعی نیست بخوای فکر کنی.. هنوز من و لایق حرف زدن و درد دل کردن نمی دونی ولی.. من.. به جز همون شب اول که از سر عصبانیت یه چیزایی پروندم.. دیگه هیچ وقت باور نکردم قاتل بودن تو رو.. حق میدم بهت که دیگه اعتماد نکنی به آدمی که یه روز اون حرفا رو تو سرت هوار کشید و فقط به زندگی خودش فکر کرد.. ولی امیدوارم یه روزی تو هم بهم حق بدی و بفهمی منم سن و سالی نداشتم.. منم تجربه نداشتم.. منم تو شرایط خوبی نبودم و یه لحظه آینده ام جلوی چشمم تباه شد.. یه روزی می فهمی که دیگه اون زرتشتِ به قول خودت رفیق نیمه راه جلوی روت نیست و این یکی حاضره تا پای جون خودش وایسته پای همه چی.. حتی.. حتی اگه یه روزی.. بر فرض محال اون پرونده باز شد و اون قتل با اون مدارک به پای تو نوشته شد.. بازم حق نداری به مرگ فکر کنی. من نمی ذارم گیسا.. شده زار و زندگیم و می فروشم.. حتی ده برابر پول دیه رو جور می کنم.. ولی.. دیگه تو رو از دست نمیدم.. دیگه حقم از این زندگی رو از دست نمیدم!

مکثی کرد و با لحن شوخ تری ادامه داد:

نویسنده: گیسو خزان

- پس اگه یه بار دیگه همچین فکرایی به سرت بزنه.. خون جلوی چشمام و می گیره و کار نیمه تمومم تو اون شبی که با گلدون کوبیدی تو کله ام و تموم می کنم!

لبخندی که روی لبم نشست غمگین بود.. ولی مثل همیشه سعی کردم به چشمش نیاد و در عوض این حرفش مشتم و به قفسه سینه اش کوبیدم که با صدای بلند خندید و غم پنهون شده توی لبخندم و از بین برد!

*

هوا تاریک شده بود که رسیدیم به پارکینگ و علناً حس یه جنازه بهم دست داده بود.. خودم که مطمئناً به محض سوار شدن بیهوش می شدم.. ولی دلم برای زرتشت می سوخت که چه جوری می خواست با این وضعیت کمرش که توی راه برگشت به درد افتاده بود و چهره اش و مدام جمع می کرد رانندگی کنه.

در صندوق و باز کرد و مشغول درآوردن شلوار و کاپشن روییش شد.. منم شروع کردم به درآوردن.. با اینکه به گرماشون نیاز داشتم ولی کثیف شده بودن و ماشین و به گند می کشیدن..

نویسنده گیسو خزان

کارمون که تموم شد یه ساک از گوشه صندوق برداشت و در و بست.. بی اهمیت به اینکه اون چیه خواستم برم سوار شم که دستم و گرفت و گفت:

- کجا؟

- برم سوار شم دیگه!

- خونه نمیریم!

[۰۴.۱۰.۲۰ ۰۴:۳۲]

پارت پانصد و پنجاه و پنجم

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش..

- یعنی چی؟ کجا میریم پس؟

با دست به جایی اشاره کرد و گفت:

- امشب و اینجا استراحت می کنیم.. من یکی که محاله بتونم پشت فرمون بشینم.. حتی به اندازه یه مسیر یه کیلومتری..

نگاهم به سمت جایی که اشاره می کرد کشیده شد و با دیدن ساختمونی که نمای تمام سفید خوشگلی داشت و بی شک یکی از هتل های اینجا محسوب می شد دهنم باز موند.

به قیافه اش نمی اومد که شوخی داشته باشه ولی.. آخه شب و اینجا موندن.. انقدر برام عجیب و غیر قابل باور بود که حتی از گوشه ای ترین قسمت ذهنمم رد نمی شد.

اهل این تفریحا نبودم ولی دیگه انقدر سرم می شد که بدونم قیمت یه شب این هتلا چقدره و زرتشت علناً داشت برای یه کار بی مورد کلی پول خرج می کرد!

- بیخیال بابا.. ته فلاسک هنوز چایی هست یه کم تو ماشین می شینیم چایی می خوریم خستگی در می کنیم بعد میریم.. می دونی الآن اینجا شبی چند می گیرن؟

حین قفل کردن در ماشین با لبخند پر تمسخر گفت:

- نـــــــه! مگه چند می گیرن؟!

- حالا من هرچی میگم تو مسخره کن!

اومد سمتم و دستش و انداخت دور شونه ام و من و کشوند سمت همون ساختمون زیادی خوشگل و وسوسه کننده واسه فهمیدن اینکه توش هم به اندازه بیرونش قشنگ هست یا نه!

نویسنده: گیسو خزان

- ماه عسل نرفتیم.. با این وضعیت کاری جفتمون.. بعیدم می دونم که فعلاً بتونیم بریم! پس این و هم به عنوان روز عسل ازم قبول کن.. هم...

با سکوتش سرم و بلند کردم و زل زدم بهش..

- هم چی؟

- معذرت خواهی!

با لبخند عریضی که رو لبم نشست گفتم:

- از دل دارونم می خوای همین شکلی در بیاری؟

نفسش و با ضرب فوت کرد و جواب داد:

- آره دیگه چاره ای ندارم.. طرفم که همجنسگرا از آب در اومد.. یه دورم باید با اون برم ماه عسل!

با آرنجم ضربه ای به شکمش زدم و توپیدم:

- جلوش اینجوری نگو ناراحت می شه!

- حالا کار دارم باهاش.. کجاش و دیدی!

[۰۴:۳۲ ۰۴.۱۰.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

پارت پانصد و پنجاه و ششم

*

وسط اتاقی که توی این هتل عجیب غریب به ما اختصاص داده بودن وایستاده بودم و بدون اهمیت به اینکه ندید بدید به نظر می رسم یا نه نگاه گیج و حیرتزده ام و از یه قسمت به قسمت دیگه می دوختم..

دلم می خواست سانت به سانت این اتاق تمام سفید و بی نهایت شیک و مدرن و جوری توی ذهنم ثبت کنم که تا آخر عمر یادم نره که من یه شب تا صبح و اینجا سر کردم!

جایی که مثل همون رستوران روز عقدمون فقط توی فیلما دیده بودم و هیچ وقت حتی توی قشنگ ترین رویاهای آخر شبم هم نمی تونستم خودم و وادار به تصور کنم که شاید یه روزی قسمت بشه و پام و توش بذارم و حالا.. زرتشت بدون اینکه خودش متوجه باشه داشت.. دست نیافتنی ترین رویاهای من و به واقعیت تبدیل می کرد!

نگاهم و از تخت خواب سفید و گرد وسط اتاق به صندلی های گرد و ال سی دی فرو رفته توی دیوار آشپزخونه کوچولو ولی در

نویسنده: گیو خزان

عین حال شیک و پر امکانات و آخرسر در باز سرویس بهداشتی که توش یه وان گرد و توالت فرنگی بود چرخوندم و همچنان لحظه به لحظه متعجب تر می شدم..

در اصل یه سوییت کوچیک بود و با توجه خلوت بودن لابی هتل و حتی راهرو ها.. بعید می دونستم اصلاً به عنوان یه هتل کاربرد داشته باشه! وگرنه.. مطمئناً نصف جمعیتی که اون بیرون بودن تا الآن اینجا رو اشغال می کردن و جایی برای ما نمی موند.. حتی اگه قیمت یه شبش اندازه حقوق چند ماهشون باشه!

- چرا خشک شدی پس؟

نگاهی به زرتشت که ساک و کنار صندلی ها گذاشته بود و با تعجب بهم زل زده بود انداختم و با اشاره به گوشه و کنار اتاقی که حتی سقف و دیواراشم به شکل یه نیم دایره بزرگ سفید بود گفتم:

- دیدن همچین جایی.. برای یکی مثل من.. خشک شدن نداره؟

زرتشتم با این حرف به دور و براش نگاهی انداخت و گفت:

- آره جای قشنگیه.. منم از عکساش فهمیدم که خوشت میاد!

نویسنده:گیسوخزان

با همون بهت رفتم سمتش و گفتم:

- همین؟ اینجا محشره بعد تو انقدر معمولی درباره اش حرف می زنی؟

نگاهش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و لب زد:

- چون هدف من از اومدن به اینجا چیز دیگه ای بود!

- چی؟

- بیخیال.. تو اول دوش می گیری یا من؟

- حالا دوش و ولش کن.. اول جواب سوالای من و بده! کجاست اینجا که اصلاً شبیه هتلم نیست؟

[۰۴:۳۳ ۰۴.۱۰.۲۰]

پارت پانصد و پنجاه و هفتم

با خستگی و چهره جمع شده از درد نشست رو یکی از مبلا و بدنش و کشید..

-چون هتل نیست اصلاً یه مجتمع مسکونیه..کسی هم نمی تونه بیاد واسه یه شب رزرو کنه..هرکی بخواد یا باید اینجا رو بخره..یا واسه یه سال اجاره کنه!

نویسنده: گیسو خزان

دیگه کم کم داشتم به حماقت این آدم پی می بردم و متعجب ازچیزی که قرار بود بشنوم رفتم سمتش و عاجزانه نالیدم:

-نگو که اینجا رو خریدی یا اجاره کردی؟

لبخندی زد و گفت:

-چرا؟مگه خوشت نیومد؟خوشگله که!

-به خوشگلی چه ربطی داره اینجا واسه کسیه که هرروز میره کوهنوردی و اسکی..ما وقتی خونه امون یه ساعت با اینجا فاصله داره چرا باید همچین جایی رو بخریم؟با پولش می تونیم یه جای دیگه..اصلاً می تونیم تو شیراز خونه بخریم که هر موقع خواستیم بریم دیگه اسیر هتل و خونه بقیه نشیم!

لبخندی زد و با چشمای بسته سرش و به پشتی مبل تکیه داد.

-از فکر اقتصادیت خوشم اومد حتماً بهش فکر می کنم!

-زرتشت!

-نترس بابا نخریدم اینجا رو..ما تنها مهمونایی هستیم که استثناعاً واسه یه شب بهمون اجاره دادن اینجا رو..

منم رو یکی از مبلا نشستم و زل زدم به صورت خسته اش..

نویسنده:گیسوخزان

-چرا؟

-صاحب اینجا دوستمه!یعنی دوست که نه..اونور که بودم یه بار گذرش به من افتاد..کارش گیر بود منم کارش و راه انداختم..البته اون موقع نمی دونستم همچین جایی داره..ولی کارش که جور شد..ازم قول گرفت هر موقع اومدم ایران یه شب من و تو این مجتمعش مهمون کنه..منم کلاً یادم رفته بود..تا اینکه دوباره تو نت عکسای اینجا رو دیدم و بهش زنگ زدم..اونم با روی باز استقبال کرد و گفت هرموقع خواستی بری بگو که هماهنگ کنم!

با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

-حالا کارش چی بود که همچین لطف بزرگی شامل حالت شده!

باخنده خودش و بالا کشید و صاف نشست..

-خوب نیست آدم اسرار دیگران و فاش کنه..در ضمن همچین لطف بزرگی هم نیست..پول اجاره رو قراره بگیره..لطفش فقط شامل اجازه واسه یه شب موندن تو پنت هاوس اینجاس!

لبخندی که رو لبم نشست ناخودآگاه بود..نمی دونم چرا انقدر حس خوبی داشتم نسبت به این مسئله که زرتشت برای جبران اشتباهش و معذرت خواهی فکر کرده و خواسته یه کاری انجام

نویسنده گیسو خزان

بده که متفاوت باشه..نه کلیشه ای و دم دستی و خب..کاملاً هم موفق بوده..طوری که من..نسبت به یکی دو روز پیش دیگه هیچ حس بد و ناراحتی تو وجودم نداشتم.

هرچند که هنوز با فکر کردن بهش عصبانی می شدم ولی..همینکه می دیدم داره تلاش می کنه و براش مهمه جبران اشتباه..ارزش داشت!

[۰۴.۱۰.۲۰ ۰۴:۳۳]

پارت پانصد و پنجاه و هشتم

- حموم نمیری شام بخوریم اول..

دستام و از هم باز کردم و همونطور که بدن کوفته شده ام و از دو طرف می کشیدم بی اهمیت به نگاه خیره زرتشت که با حرکات دستام حرکت می کرد گفتم:

- خیلی گشنمه!

با تاخیر نگاهش و ازم گرفت و حین درآوردن گوشیش از تو کوله سرش و به تایید تکون داد.. منم از فرصت استفاده کردم و با لبخندی که امروز به دفعات رو لبم نشسته بود زل زدم بهش.

نویسنده: گیسو خزان

با خودم فکر کردم.. آدمی که اشتباه می کنه و از هر راهی سعی داره اون اشتباه و کمرنگ کنه.. خیلی بهتر از کسیه که هرکاری دلش می خواد می کنه و هیچ وقت حاضر نیست اشتباهش و بپذیره.. یا نهایتاً با یه معذرت خواهی سر و تهش و هم میاره..

کاری به اینهمه خرجی که برای امروز کرده بود ندارم.. کاری به این روز محشر و پر هیجانی که گذروندیم و از ثانیه به ثانیه اش لذت بردم ندارم..

حتی اگه من و می برد تو بی امکانات ترین مناطق این کشور بازم برام اهمیت نداشت.. چون تنها چیزی که برام با ارزش محسوب می شد این وقتی بود که می تونست صرف هرکار دیگه ای کنه ولی به فکر کردن و بعدش عمل کردن اختصاص داده بود!

حالا دیگه می تونستم به قطعیت بگم.. می شد این مرد و دوست داشت.. فقط اگه با قدرت واکنش آنی و قضاوت عجولانه اش همه چیز و به باد نده!

❋

بعد از شام که زرتشت مشغول حرف زدن تلفنی با شکیبا شد سریع از تو ساکی که همراه خودش آورده بود.. یه دست لباسم و که نمی دونستم کی از تو کمد و کشوهام جمع کرده و با خودش آورده بیرون کشیدم و دوییدم تو حموم.. نمی دونم چرا حس می کردم ممکن بود اگه صبر کنم تلفنش تموم شه یه خواسته عجیب غریب داشته باشه که مثلاً دوتایی باهم دوش بگیریم و منم که این و نمی خواستم.. واسه همین پیشگیری کردم.

ولی دو دقیقه بعد از اینکه پام و تو سرویس بهداشتی گذاشتم چند تقه به در زد و من چشمام و محکم رو هم فشار دادم..

آروم لای در و باز کردم ببینم چیکار داره.. همونطور که هنوز داشت با تلفن حرف می زد.. یه حوله تا شده رو گرفت سمتم و بعد از ببخشیدی که تو گوشی گفت رو به من پچ زد:

- از این استفاده کن تمیزه!

[۰۴:۳۴ ۰۴.۱۰.۲۰]

پارت پانصد و پنجاه و نهم

نویسنده گیسو خزان

حوله رو که با قیافه مات مونده ازش گرفتم بی اهمیت به من دوباره رفت سمت تراس و به حرف زدنش ادامه داد.. منم در و بستم مشغول درآوردن لباسام شدم.

با قلبی که بدون هیچ دلیل خاصی داشت تک تک استخونای قفسه سینه ام می شکوند تا خودش و بندازه بیرون از اون جای تنگ..

وضعیت داشت جوری می شد که باید نذر و نیاز می کردم این آدم امشب من و تا سر حد جنون نکشونه و من تو قالب همون گیسای همیشگی با همون افکار و عقاید برگردم خونه.. هرچند که.. دیگه دیر شده بود!

حمومم که تموم شد همونجا لباسام و پوشیدم و حین خشک کردن موهام رفتم بیرون که دیدم زرتشت رو تخت دراز کشیده و با چشمای نیمه باز زل زده به سقف..

چهره اش چیزی فراتر از خستگی چند ساعت اخیر و نشون می داد و همون باعث شد با تعجب برم سمتش.. وقتی مطمئن شدم یه هاله ای از غم همون اندازه باز مونده از چشماش و پوشونده صداش زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- زرتشت.. چی شده؟

اصلاً صدام و نشنید.. تو یه حال و هوای دیگه بود انگار.. پای تلفن شکیبا بود و شنیدم که داشتن درباره کار حرف می زدن.. یعنی وقتی من تو حموم بودم کس دیگه ای زنگ زده و خبر بدی بهش داده که حالا این شکلی شده؟

دستم و گذاشتم رو شونه اش و تکونش دادم..

- زرتشت با تو ام!

یه جوری رفتار کرد که انگار از اولم صدام و شنیده بود و خودش نخواست که جواب بده.. چون آروم از جاش بلند شد و بدون نگاه کردن به چهره مات مونده من رفت تو سرویس و در و بست..

با ابروهای بالا رفته همونجا نشستم رو تخت و زل زدم به در بسته.. چش شد یهو؟ مطمئن بودم که امروز.. چیزی بهش تحمیل نشد و به جز اون برخوردی که با پسره مزاحم داشت به اونم به اندازه من خوش گذشت.. حتی تا قبل از رفتن به حمومم همه چیز خوب بود و یهو کن فیکون شد.

شونه ای بالا انداختم خواستم تا زرتشت میاد یه زنگ به طناز بزنم که یادم افتاد گوشیم تو کیفمه و کیفمم اصلاً از تو ماشین درنیاوردم.

ضربه محکمی به پیشونیم زدم و لبم و به دندون گرفتم.. دختره الآن ناراحت می شه از اینکه من یه روز کامل سراغش و نگرفتم.. لابد فکر کرده هنوز تو شرکتم و سرمم شلوغه که جواب تماسشم ندادم.

[۰۴:۳۴ ۰۴.۱۰.۲۰]

پارت پانصد و شصتم

با اینکه اعصاب شنیدن خنده زیرزیرکیش و وقتی می فهمید امروزم و چه شکلی گذروندم و نداشتم ولی خواستم با گوشی زرتشت زنگ بزنم بهش که ترجیح دادم قبلش ازش اجازه بگیرم.

پاشدم رفتم دم سرویس و در زدم.

-بله؟

-من..با گوشیت یه زنگ به طناز بزنم؟

-بزن!

نویسنده گیسو خزان

حتی با همین دو کلمه هم می تونستم بفهمم یه چیزیش هست و من امشب هرطور شده باید می فهمیدم دردش چیه وگرنه آروم نمی گرفتم.

حالا که خودش اجازه داده بود هجوم بردم سمت گوشیش و قبل از اینکه شماره طناز و بگیرم.. تماس هاش و چک کردم.. تنها تماس امروزش همون شکیبا بود که چند دقیقه پیش داشت باهاش حرف می زد..

یعنی..یعنی ممکن بود این حال بدش دوباره یه ربطی به اون زنیکه آب زیر کاهی که واسه من و دارون بپا گذاشته بود داشته باشه؟

سرم و که داشت از هجوم فکرای مختلف می ترکید تکون دادم و شماره طناز و گرفتم..همونطور که حدس زدم هم ناراحت شده بود هم خیال کرده بود تو شرکت سرم شلوغه و تازه وقتی برم خونه پیام و تماس هاش و می بینم..ولی وقتی فهمید از صبح با زرتشت اومدیم کوهنوردی و شبم قرار همینجا بمونیم..شادی توی لحنش یه جورایی هم اندازه خودم شد که داشتم این شرایط و تجربه می کردم.

نویسنده: گیسو خزان

دوستی واقعی همین بود..شاد شدن با دیدن روزای خوش رفیقت و غمگین شدن با ناراحتی هاش..حسادت بین ما معنایی نداشت وقتی جفتمون خیلی خوب از سختی های همدیگه خبر داشتیم و مطمئن بودیم کوچکترین چیزی که این سختی ها رو کمرنگ کنه حقمون از این زندگیه!

کاش یه روزی می رسید که منم می تونستم این شادی واقعی رو تو زندگی طناز ببینم و به اندازه الآن اون لذت ببرم از اینکه بالاخره یکی پیدا شده تا بار سنگین زندگی رو از روی دوشش برداره!

تا همین چند وقت پیش امیدم به دارون بود و حس می کردم اینهمه محبتش به طناز..یه دلیل دیگه ای به جز انسان دوستی هم داره.. ولی حالا..انگار باید فقط به اون جوجه دکتری که تکلیفش هنوز با خودش مشخص نبود دل خوش می شدم!

تماس و که قطع کردم در حموم باز شد و صدای زرتشت به گوشم رسید:

-حوله رو میاری؟

حوله ای که هنوز رو موهام بود و برداشتم و رفتم سمتش..با همین حوله می خواست خودش و خشک کنه؟تا اومدم سوالم و بپرسم چشمم افتاد به بدن لختش که بدون تلاش برای پوشوندش با تکیه به در حموم وایستاده بود و یه جورایی با تفریح داشت به من و عکس العمل وحشتزده ام نگاه می کرد..

[۰۴:۳۴ ۰۴.۱۰.۲۰]

پارت پانصد و شصت و یکم

روم و سریع گرفتم و دستم و به سمتش دراز کردم که حین گرفتن حوله و پیچوندنش دور پایین تنه اش گفت:

- چرا یه جوری رفتار می کنی انگار قبلاً من و لخت ندیدی؟

چشمام و محکم بهم فشار دادم و به دروغ گفتم:

- من از اون شب هیچی یادم نیست!

- یعنی اگه یادت بود مشکلی نداشتی؟

لحن سرخوشش فرق داشت با چند دقیقه پیش که انقدر به نظرم داغون و پریشون رسید ولی بازم حس می کردم یه چیزیش

نویسنده: گیسو خزان

هست واسه همین منم مثل خودش با پررویی زل زدم بهش و جواب دادم:

- نه مشکلی نداشتم.. در ضمن مطمئناً چیز شگفت انگیزی هم نبوده که از ذهنم پاک شده!

چشماش و ریز کرد و دیدم که داره سعی می کنه جلوی لبخندش و بگیره.. ولی من دیگه واینستادم و روم و برگردوندم برم که تو ثانیه ای از پشت بهم چسبید..

یه دستش و از جلو دور قفسه سینه ام حلقه کرد و با اون یکی موهای نم دارم و از پشتم کنار زد و روی شونه ام ریخت.. لباش و به گوشم نزدیک کرد و صدای خسته و گرفته اش همراه نفسای گرمش که به پوست گردنم می خورد تو گوشم پیچید:

- ولی من یادمه..

با انگشت اشاره از همون گردن یه خط کشید و تا پایین و انحنای کمرم ادامه داد:

- خط به خط.. نقطه به نقطه.. سانت به سانت این بدن و یادمه.. منم مثل تو یه بار دیدمش.. ولی برعکس تو انقدر در نظرم شگفت انگیز اومد که دیگه هرکاری کردم از ذهنم پاک نشد..

نویسنده: گیسو خزان

انگشتش و تو همون حالت نوازشگونه به جلو کشید و رو یه قسمت از شکمم ثابت موند..

- انقدری دقیق.. که یادمه این حوالی یه خال کوچیک داشتی..

دستش و بالاتر آورد و من همه حواسم به این بود که ضربان تند قلبم که درست زیر ساعد دستش بود و صدای بلند شده نفس نفس زدنم.. دیگه بیشتر از این دستم و پیشش رو نکنه!

انگشتش و اینبار زیر استخون ترقوه ام نگه داشت و با همون صدای خمار شده و خوابالودش گفت:

- یکی هم اینجا..

لباش بیشتر به گوشم چسبید و ادامه داد:

- دیدن این دو تا نقطه.. وسط این پوست سرتاسر سفید.. انقدر واضح تو ذهنم حک شده.. که تا آخر عمر از یادم نمیره.. چند سال که چیزی نیست!

[۰۴.۱۰.۲۰ ۰۴:۳۵]

پارت پانصد و شصت و دوم

نویسنده نگین وخزان

گرمایی که داشت از بدن برهنه اش بهم منتقل می شد و این حرفایی که توی گوشم می زد.. در عین لذتبخش بودن رسوا کننده بود و من تو این شرایط واقعاً این و نمی خواستم!

شاید هیچ مانعی برای یه رابطه جنسی بین ما نبود.. ولی.. من هنوز نمی تونستم مطمئن باشم که زرتشت تا تهش میره و من و وسط راه با عقب کشیدنش تحقیر نمی کنه. شاید.. شاید همون غم توی نگاهش به این مربوط می شد و من نمی تونستم همچینن ریسکی کنم چون.. بعدش.. دیگه هیچ وقت اجازه نزدیک شدن بهش نمی دادم!

گرمای لباش که به گردنم چسبید سرم و بیشتر خم کردم تا متوجه بشه و ازم جدا شه ولی.. تا وقتی که خودش نخواست این کار و نکرد و به محض فاصله گرفتنش نفسم و با شدت بیرون فرستادم و راه افتادم سمت تخت.

معضل بعدی همین بود و من.. واقعاً نمی دونستم تو این شرایط چه جوری باید جفتمون رو یه تخت بخوابیم.. هرچند که قبلاً تجربه اش و داشتیم وقتی دوتایی رفتیم شیراز و شب و توی

نویسنده گیسو خزان

هتل گذروندیم ولی.. اون شب همه چیز با الآن خیلی فرق می کرد.

حالا که دو هفته از این ازدواج گذشته و ما.. یه جورایی از قبل به هم نزدیک تر شدیم.. شاید.. دیگه نمی تونستیم مثل قبل در برابر هم خودداری کنیم.

هر کدوم از یه سمت لبه تخت تو سکوت نشستیم.. زرتشت و نمی دونستم ولی من همه فکرم پی همین چند دقیقه بود و مدام به خودم فحش می دادم بابت اینهمه تغییراتی که توی بدنم ایجاد شده.. نمی تونستم به خودم حق بدم و تنها صفتی که لایقش بودم بی جنبه به تمام معنا بود!

ولی انگار زرتشت فکرش جای دیگه ای بود که بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف اومد و با همون غمی که کنجکاوم کرده بود گفت:

- عاشق بودی؟

سرم به سمتش برگشت و زل زدم بهش که خیره روتختی مونده بود و پلک نمی زد..

- چی؟

نویسنده: نگین خزان

- اون موقع رو میگم.. ده سال پیش.. عاشق کسی بودی که نتونستی درباره اش چیزی بگی و.. ازدواجت با من اونجوری بهمت ریخت؟

کامل رفتم رو تخت و خودم و کشیدم سمتش..

- چی میگی؟ عاشق کی بودم؟ من اصلاً اون روزا اجازه داشتم به کسی نگاه کنم؟

- اون ترانه ای که خوندی...

ابروهام رفت تو هم و یه بار دیگه ترانه ای که امروز خوندم و مرور کردم. جدا از اینکه چیز خاصی نبود.. چرا.. چرا با اون ترانه به گذشته رفته بود و همچین فکری به سرش زده؟ یعنی تمام این مدت به خاطر این مسئله ناراحت بود و به روش نمیاورد؟

تو حالت عادی..خودم و مجبور نمی کردم چیزی رو توضیح بدم ولی.. امروز..به خاطر همه لحظه های خوبی که برام رقم زد.. این وظیفه رو برای خودم قائل بودم که از این حال و هوا درش بیارم برای همین گفتم:

نویسنده: گیو خزان

- من.. من اون آهنگ و همینجوری انتخاب کردم.. خودت گفتی اولین چیزی که به ذهنت می رسه رو بخون منم... اصلاً.. چه لزومی داره که بخوای با چیزی که خوندم به اون روزا فکر کنی؟!

نفس عمیقی کشید و سرش و به سمتم برگردوند.. محو سفیدی پر از خون شده چشماش بودم و بی اختیار دلم ریخت برای دردی که داشت می کشید..

- پس چرا از من انقدر بدت می اومد؟

درمونده و پریشون زل زدم بهش.. مرور این حرفا چیزی جز اذیت شدنمون به همراه نداشت.. ولی حالا که پرسیده بود نمی تونستم انکارش کنم..

- حق نداشتم؟ من تو سنی بودم که یا به ازدواج فکر نمی کردم.. یا فکرام انقدر رویایی بود که شک نداشتم یه روزی همون شاهزاده معروف سوار اسب سفید در خونه امون و می زنه.. اون اجبار و اون دلیلی که پشتش بود خیلی اذیتم می کرد.. دیگه برام فرقی نداشت طرفم کیه.. سعی نکردم بشناسمت و با خصوصیات مثبتت آشنا بشم.. همینکه تو هم تو جبهه اونا بودی و از این ازدواج استقبال کردی.. برام آزار دهنده بود..

لبم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین.. حالا که تا اینجا اومده بودم.. باید همه چیز و می گفتم.. شاید.. حرف بعدیم یه درصدی از این درموندگی نگاهش و کم کنه..

- ولی همون شب.. درست تو همون شبی که به قول خودت.. باهات مخالفت نکردم و.. پست نزدم.. یه چیزایی عوض شد.. نمیگم صد در صد ولی.. یه مقدار از اون نفرت از بین رفت و.. امید پیدا کردم به اینکه منم می تونم خوشبخت باشم.. امید پیدا کردم به اینکه بعد از در اومدنم از چاله نیفتادم تو چاه.. ولی خب.. اون امید انقدر دووم نداشت که بخوام بهش بال و پر بدم..

- حالا چی؟

سرم و بلند کردم و سوالی بهش خیره شدم که گفت:

- بازم نمی تونی بهش بال و پر بدی؟

نگاهم بی اختیار سر خورد و به لباش خیره شد.. یه جورایی انگار منتظر ادامه حرفش بودم.. یه چیزی که خیالم و راحت تر کنه.. یه چیزی که انگیزه ام و بیشتر کنه واسه بال و پر دادن به این امید.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۱۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت پانصد و شصت و چهارم

می دونستم با جلوتر رفتنم تو این رابطه.. توقع زرتشت هم ازم بیشتر می شه برای از بین بردن سکوتم و بیرون ریختن حرفای دلم.. ولی من هنوز انقدری مطمئن نبودم که بخوام..

سرش که نزدیک تر شد به خودم اومدم و نگاه داغ شده ام و دوختم به چشمای ملتهبش.. حالا اون داشت به لبای من نگاه می کرد و من بازم بی اختیار لبام و از هم فاصله دادم و زبونم و روشون کشیدم که همون حرکت برای این آدم عجیب شده امشب کافی بود تا فاصله رو از بین ببره و کار و تموم کنه!

لبش رو لبم نشست و من برای اولین بار حسی رو با این بوسه تجربه کردم که تا حالا تو وجودم نداشتم.. یه حسی که نمی دونستم چیه فقط باعث شد یه چیزی تو دلم فرو بریزه و همه وجودم بلرزه..

دروغ بود اگه می گفتم نمی خوام.. اگه می گفتم من نیاز ندارم و تمایلی هم به برطرف کردن نیاز تو وجودم نیست.. ولی باز یه چیزی اون وسط مانع می شد که دوسش نداشتم..

نویسنده گیسو خزان

یه چیزی که مجبورم کرد خودم و عقب بکشم و با ترس و دلهره زل بزم به زرتشتی که هیچ اهمیتی به کارم نداد و دوباره خیره به لبام فاصله رو پر کرد..

اینبار یه جا ثابت نگهش نداشت و با جدیت مشغول بوسیدن شد.. کاری که من از انجام دادنش عاجز بودم و با اینکه می دونستم اینکار بدترین کاریه که می تونم انجام بدم ولی ساکت و صامت عین یه مجسمه بی روح همونجا رو تخت نشسته بودم و هیچ واکنشی به این حرکت پر از احساس زرتشت نشون نمی دادم.

بدون اینکه لباش و از رو لبام جدا کنه بازوهام و گرفت و من و همراه خودش به پهلو رو تخت خوابوند.. لباش و با چند تا بوسه داغ و کوتاه روی لبم جدا کرد و من همینکه خواستم نفس حبس مونده ام و بیرون بفرستم اینبار بوسه هاش و جای جای صورتم نشوند.

یه دستش پشت گردنم بود و بهم اجازه عقب کشیدن نمی داد.. حرارت به شدت بالا رفته بدنم از یه طرف.. این زندانی شدن بین دست ها و بوسه هاش از یه طرف دیگه و مهری که هر چند ثانیه

یه بار رو لبم می کوبوند و نفسم و می برید باعث شد تو فاصله بین بوسه ها از ته دل ناله کنم:

- زرتشت!

انگار فقط منتظر همین بود که دست برداشت.. ولی فقط بوسیدنش و تموم کرد.. وگرنه هنوز فاصله اش انقدری کم بود که نتونم بازدم لرزونم و با خیال راحت بیرون بفرستم..

با انگشت شست همون دستی که پشت گردنم بود مشغول نوازش گوشم شد و همون طور که نگاه آشفته اش و تو صورتم می چرخوند لب زد:

- اون قانونی که قبل از ازدواجمون گذاشتی.. واسه زن نبودنت و.. نداشتن رابطه جنسی...

با سکوتش آب دهنم و قورت دادم و نگاه ترسیده ام و دوختم به چشماش که در نظرم روشن تر از هر وقت دیگه ای بود..

- خب؟

با خونسردی و آرامشی و که تضاد داشت با پریشونی نگاهش.. یه دسته از موهام و که رو صورتم افتاده بود کنار زد و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- همینجا باطلش می کنم!

زبونم به کل از کار افتاد.. ولی زور خودم و زدم تا یه جوری اعتراض کنم که قبل از من خودش به حرف اومد:

- البته فقط اون قانون و.. عمل کردن بهش.. بمونه واسه وقتی که انقدر خسته نباشیم.. خب؟

نفسم و به شکل محسوسی بیرون فرستادم و جرات پیدا کردم که بگم:

- من.. من واسه این اون حرف و زدم که.. فکر نکنی چون...

انگشتش که به شکل دورانی روی لبم به حرکت در اومد ساکتم کرد و از اون فاصله کم زل زدم به چشمایی که انگار امشب.. جدا از رنگش.. خودشم برام به شیرینی عسل بود..

یه عسل ناب و اصل.. از همونا که هیچ وقت دل و نمی زنه.. از همونا که هیچ وقت فاسد نمی شه و از همونا که.. درمان هزار و یک درد روحی و جسمیه!

- هیچی نگو گیسا! امشب هیچی نگو.. بذار همه چی همینجوری بمونه.. بذار بیخیال فردا و آینده.. حداقل دلمون خوش باشه به

نویسنده: گیسو خزان

اینکه یه روز کاملمون بدون فکر و خیال و حرف و حدیث اضافه گذشت..

سرم و به تایید تکون دادم و هیچی نگفتم.. گذاشتم سلولای بدنم به قدر کافی از این نوازش پر از احساس واقعی که شاید برای اولین بار توی عمرشون از یکی جز پدر و مادر داشت نصیبشون می شد لذت ببرن..

حتی اگه به قول زرتشت فقط یه شب بود و موقتی.. حتی اگه فردا و آینده دوباره همه چیز به شکل قبلی برمی گشت.. این یه شب ارزشش و داشت که در برابرش کوتاه بیای!

چشمام کم کم داشت گرم می شد که نگاهم یه لحظه به بالاتنه برهنه زرتشت افتاد.. حالتام مثل آدمای مست بود که هوش و حواس درست و حسابی ندارن و کاری و می کنن که عقلشون هیچ دخالتی توش نداره.

وگرنه تو حالت عادی محال بود کف دستم و بچسبونم به بدنش و لمسش کنم..

دمای پایین بدنش من و به خودم آورد ولی بازم دستم و برنداشتم و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- سرما می خوری.. لباس بپوش!

چشماش و بست و لبخندی رو لبش نشست..

- اگه یه کم دیگه به همین ناز و نوازش کردنت ادامه بدی بعید می دونم دیگه اثری از سرما تو تنم بمونه!

خواستم سریع دستم و بکشم که زرتشت مچ دستم و گرفت و نذاشت.. منم در حالیکه خودم و با این بهونه که چاره ای ندارم قانع می کردم و سعی می کردم لذتی که به خودمم می داد و نادیده بگیرم به کارم ادامه دادم..

تا وقتی که چشمام رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم به جز یه دستی که من و کشوند سمت خودش و سرم به جای بالش روی سینه ای که داشت تند تند بالا و پایین می شد قرار گرفت!

×××××

تا بیدار شیم و صبحونه بخوریم و وسایلمون و جمع کنیم و راه بیفتیم نزدیک ظهر شده بود و بعد از حساب کردن پول اتاق راه افتادیم بریم که گیسا تو یه حرکت فیش پول هتل و از دستم کشید و به محض دیدن مبلغ پرداخت شده با دهن باز مونده زل زد بهم..

نویسنده: گیسو خزان

کاش می فهمید بعد از اون عشق بازی کوچیک دیشبمون و شب تا صبحی که نفس های گرمش و روی پوست بدنم حس می کردم و یه شبانه روزی که کمک کرد تا دوباره بعد از سال ها عشقی که نسبت بهش داشتم و توی وجودم زنده کنم.. الآن این حرکت می تونست همه خودداری کردنام و از بین ببره..

طعم اون بوسه های دیشب با اینکه جفتمون تو یه حال و هوای دیگه بودیم انقدر لذیذ بود که حالا بخوام یه بار دیگه بچشمش.. ولی هوسم و بعد از ضربه آرومی که روی نوک بینیش زدم با کشیدن لپش مهار کردم وگفتم:

- چیه؟

- سه میلیون تومن؟

فقط نگاهش کردم که گفت:

- چه خبره آخـــــــه؟ می دونستی قیمتش انقدره؟

- می دونستم قیمتش بیشتره.. واسه ما این قیمت حساب کرد..

- چرا همچین کاری کردی؟

- چون می ارزید..

نویسنده:گیسوخزان

خیره شدم تو چشماش و پرسیدم:

- مگه نه؟

بالاخره چهره اش از حالت بهتزده در اومد و با لبخندی که نمی دونم با یادآوری چی رو صورتش نشست سرش و به تایید تکون داد..

- می ارزید!

دستم و دور گردنش انداختم و هدایتش کردم سمت ماشین..

- پس همین کافیه!

نزدیکای خونه بودیم و پشت چراغ قرمز که دست لاغر و کوچیک گیسا روی دستم نشست و وقتی سرم و به سمتش برگردوندم لب باز کرد:

- مرسی! خیلی بهم خوش گذشت!

لبخندش و جواب دادم و گفتم:

- مرسی از تو.. که بخشیدن و بلدی!

یهو حالتش عوض شد و با اخم انگشت اشاره اش و بالا گرفت..

- همیشه از این خبرا نیستا.. چوب خطت پر شده محض اطلاع!

صدای زنگ گوشیم فرصت جواب دادن و ازم گرفت و با دیدن شماره نگهبان ساختمون متعجب از اینکه این وقت صبح چیکار داره جواب دادم:

- بله؟

- سلام آقای کاوه.. خوبید؟

- سلام.. ممنون چیزی شده؟

- ببخشید مزاحم شدم.. یه خانوم و آقا تشریف آوردن با شما کار دارن.. من گفتم خونه نیستید این بنده خداها هم منتظرتون موندن.. البته به من گفتن که به شما چیزی نگم ولی.. هوا سرده زنگ زدم بگم اگه می شناسیدشون و صلاح می دونید بفرستمشون حداقل تو لابی بشینن!

ابروهام رفت تو هم از تعجب.. کی بود که صبح جمعه پاشده بود رفته بود دم خونه من.. من که توی تهران کسی و نمی شناختم.. مگه اینکه از شیراز...

با سبز شدن چراغ فکرام و پس زدم و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- لازم نیست.. نزدیک خونه ام الآن می رسم!

- باشه آقا!

تماس و قطع کردم و در جواب «چی شده؟» گیسا سری به معنی ندونستن تکون دادم و راه افتادم.. در حالیکه حس خوبی نداشتم و خدا خدا می کردم حدسم درست نباشه..

ولی همینکه پیچیدم توی کوچه و از دور.. ماشین بابام و تشخیص دادم.. فهمیدم درست فکر کردم و این مهمون های ناخونده که بدون خبر اومدن.. پدر و مادرمن!

ماشین و همونجا تو کوچه نگه داشتم و روم و برگردوندم سمت گیسا که اونم داشت با تعجب به بابا که حالا از ماشین پیاده شده بود نگاه می کرد..

رنگ پریده اش نشون می داد که اونم مثل من از این وضع راضی نیست و خب حقم داشت.. وقتی که به آخرین دیدارمون فکر می کردیم طبیعتاً باید دل نگران این برخورد دوباره می شدیم..

البته بیشتر از جانب مامانم که تو تمام این مدت.. حاضر نشده بود حتی تلفنی با من حرف بزنه و من.. رفته رفته بیشتر به این باور می رسیدم که داره یکی می شه درست مثل پدرش!

نویسنده:گیسوخزان

- تو خبر داشتی؟

- نه.. پیاده شو..

خودمم از ماشین پایین اومدم و به خاطر لبخند روی لب پدرم هم که شده سعی کردم چهره ناراحت و نگرانم و از خودم دور کنم.

به هر حال برای اولین بار بود که می اومدن اینجا و من حق نداشتم باهاشون بد رفتار کنم.. البته که اگه قرار بود بازم رفتار تندی نسبت به گیسا داشته باشن قضیه فرق می کرد..

رفتم سمت بابام که دستاش و واسه به آغوش کشیدنم باز کرده بود و گفتم:

- سلام.. چه بی خبر!

بغلم کرد و با چند ضربه ای که به کتفم زد ازم جدا شد و گفت:

- دلمون تنگ شده بود گفتیم هم یه سری بزنیم هم یه آب و هوایی عوض کنیم.

- خیلی وقته اومدید؟ چرا زنگ نزدید بهم؟

نویسنده: گیسو خزان

- نه چند دقیقه اس.. می خواستیم سورپرایز بشی.. ولی اگه دیر می کردی زنگ می زدیم.. با خودمون فکر کردیم تنها روزی که خونه ای جمعه اس.. کجا رفته بودی؟

روم و به سمت گیسا برگردوندم که تازه با نگاه من از ماشین پیاده شد..

- با گیسا رفته بودیم کوه!

- شبم اونجا بودید؟ نگهبان گفت از دیروز خونه نیستی!

- آره.. گفتیم یه تنوعی بشه.. جاتون خالی..

- خوب کردید..

- سلام! خوش اومدید..

با صدای گیسا بابام روش و به سمتش برگردوند جوابش و با بوسه ای که به پیشونیش زد داد و گفت:

- خوبی عروسم؟

با وجود همه استرس و نگرانی که از نگاهش پیدا بود در جواب بابام لبخند زد و گفت:

- ممنون شما خوبید؟

نویسنده:گیسوخزان

- ما هم خوبیم شکر..

- مامان کجاست؟

با سوالم نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

- تو ماشین..

- پس چرا پیاده نمی شه؟

نگاهی به چهره درمونده بابام انداختم و تا تهش خوندم.. مامانم توقع داشت من برم و با خواهش و التماس از ماشین پیاده اش کنم. نمی دونم شایدم حق داشت و من زیادی برام عجیب بود این سخت گیری هایی که تمومی نداشت و سر هر ازدواجم به یه شکلی خودش و نشون می داد!

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت ماشین بابا که به خاطر نور آفتاب داخلش خوب دیده نمی شد.. وسط راه دستی توی دستم قفل شد و وقتی برگشتم چهره رنگ پریده گیسا رو دیدم.

اهمیتی به نگاه خیره ام نداد و راه افتاد سمت ماشین.. این دختر اونی نبود که من تو این یکی دو ماهه شناختم و نسبت بهش ذهنیت بدی پیدا کردم..

نویسنده: گیسو خزان

اونی که من می شناختم.. محال بود بعد از برخورد و جر و بحثی که تو شیراز اتفاق افتاده بود.. حالا برای استقبال از خاله اش که تا اینجا براش حکم همون مادرشوهر خشن قصه ها رو داشت من و همراهی کنه.. ولی بازم نشون داد اگه بخواد می تونه و من دست کمش گرفته بودم!

خوشبختانه مامان منتظر نموند تا بریم در و براش باز کنیم و به محض نزدیک شدنمون خودش از ماشین پیاده شد ولی همچنان با اخمای درهم و نگاهی که نمی خواست به صورت ما بندازه..

با این حال بازم به خاطر میزبان بودنم و احترام به بزرگتر جلو رفتم و بعد از رو بوسی سرم و برای قرار گرفتن تو مسیر نگاهش کج کردم و گفتم:

- خوش اومدید!

سری برام تکون داد و خواست از کنارم رد بشه که گیسا با یه قدم جلو اومد و دستش و به سمت مامانم دراز کرد..

- سلام خاله!

نمی دونم چرا حس کردم یه منظوری پشت خاله گفتنشه.. شاید.. شاید می خواست نشون بده که قبل از هرچیزی خاله و خواهرزاده ان و لازم نیست انقدر براش چشم و ابرو بیاد..

ولی مامان منم قربونش برم بیدی نبود که با این بادا بلرزه و فقط دست دراز شده گیسا رو در حد چند ثانیه گرفت و مثل جوابی که به من داد فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد..

نفسی گرفتم و با اشاره به ساختمون گفتم:

- بریم تو.. چرا اینجا وایستادید سرده هوا.. بابا بشین ماشین و پشت سر من بیار تو پارکینگ!

با سر به گیسا اشاره کردم سوار شه و خودمم به سمت ماشین حرکت کردم.. به محض سوار شدنمون.. انگار که من مقصر این اتفاق باشم لب زدم:

- بابام آدمی نیست که چند روز کار و کاسبیش و به امون خدا ول کنه بیاد.. یکی دو روز بیشتر نمی مونن احتمالاً.. نگران نباش..

- الآن چرا داری به من توضیح میدی؟ خونه پسرشونه!

نویسنده: گیسو خزان

نگاهی به چهره گرفته اش انداختم و ماشین و به حرکت درآوردم.. درحالیکه سعی می کردم با حرفام یه کم حالش و خوب کنم گفتم:

- خونه پسرشون بود.. الآن دیگه خونه عروسشونم هست!

شاید فقط از سر اجبار و برای اینکه دل من و نشکنه لبخند کوچیکی زد که زود محو شد و دوباره هاله از غم چهره اش و پوشوند..

- گیسا.. می خوام بدونی.. رفتارهای مامانم و این قیافه گرفتنا.. بیشتر به خاطر منه.. که بی خبر ازدواج کردم و اونا رو حتی لایق یه تماس خشک و خالی هم ندونستم.. مسائل و اتفاقات گذشته تو مرحله بعدی قرار می گیره!

- منم می خوام بدونی قرار نیست هیچ رفتار بدی از من در برابر خانواده ات ببینی.. پس لزومی نداره با این حرفا چیزی رو توجیه کنی.. من خودم ده ساله دارم خودم و با حق دادن به آدم های دور و برم گول می زنم. پس خیالت راحت باشه و بیخود فکر و خیال نکن!

نویسنده: گیسو خزان

ماشین و تو پارکینگ نگه داشتم و در حالیکه هنوز نمی تونستم خیالم و از هر جهت و البته بیشتر از جهت رفتار مادر خودم راحت کنم دستم و گذاشتم روی رون گیسا و قبل از پیاده شدنم گفتم:

- خیالم از بابت بزرگ شدن گل سنگم.. در غیاب خودم دیگه راحته!

×××××

دستی به تونیک شلوار تو خونه ایم کشیدم و نگاهم و تو آینه به صورت بی رنگ و روم دوختم.. حتی دست و دلم نمی رفت که یه کم رنگ بمالم به صورتم ولی چاره ای نبود..

آدمایی که اون بیرون نشسته بودن چه می خواستم و چه نمی خواستم خانواده شوهرم بودن و من.. دلم نمی خواست همین حال زارم دستمایه خاله ام بشه واسه زخم زبون زدن به زرتشت..

وسط این جنگ ناخواسته ای که بین ما شکل گرفته بود.. حس می کردم زرتشت بی تقصیر ترین آدمه و به خاطر من مجبوره که الآن تو روی خانواده اش وایسته و این شکلی به استرس بیفته..

نویسنده: گیسو خزان

پس حقش نبود که با رفتارم بیشتر از این اسباب ناراحتی و عذاب وجدانش نسبت به دو طرف و فراهم کنم.. به قول خودش یکی دو روز بیشتر موندگار نبودن و تحمل کردن رفتارهای خاله ام به جایی برنمی خورد..

بعد از تموم شدن آرایشم یه دور دیگه صورتم و برانداز کردم و با دیدن گونه های پر از کک و مکم حرف زرتشت برای صدمین بار از چند دقیقه پیش توی سرم تکرار شد و رنگشون و سرخ تر کرد..

«خیالم از بابت بزرگ شدن گل سنگم.. در غیاب خودم دیگه راحته!»

این مرد تو این یکی دو روز عجیب داشت با حرفا و کاراش دلبری می کرد و وجودم و زیر و رو.. فقط حیف که شیرینی این سفر یه روزه امو خیلی زود از دماغمون در اومد!

از اتاق بیرون رفتم و با ورودم به سالن هر سه تاشون ساکت شدن.. زرتشت نیمخیز شد و تو همون حال گفت:

- چایی و دم کردم.. بیا بشین برم بریزم!

از خدا خواسته برای اینکه حتی چند دقیقه دیرتر به اون جمع اضافه بشم گفتم:

- نه نمی خواد تو بشین من می ریزم!

قدم هام و به سمت آشپزخونه تند کردم و بی اهمیت به اینکه ممکنه در نظر پدر شوهر و مادر شوهرم یه عروس فس فسوی تنبل به نظر بیام تا حد امکان کارام و آروم انجام دادم..

بعد از اینکه دونه دونه لیوانا رو از کابینت برداشتم و رو کابینت کنار گاز چیدم.. دیگه چاره ای نداشتم جز ریختن چایی که با اومدن یه دفعه ای خاله به آشپزخونه.. دستم به کل از حرکت وایستاد و زل زدم بهش که ببینم چیکار داره..

بعد از نگاه پر از غیضی که به سر تا پام انداخت راه افتاد سمت یخچال و درش و باز کرد.. شک نداشتم به هیچی احتیاج نداره و این حرکتش فقط برای این بود که بهم بفهمونه اینجا خونه پسر اونه و هرکاری دلش بخواد بدون گرفتن اجازه از من می تونه انجام بده.

نویسنده: نگین سوخان

کاش می تونستم بهش حالی کنم که این چیزا ذره ای برای من اهمیت نداره و وقتش و بیخودی برای فکر کردن و نقشه کشیدن و اعمال کردنش هدر نده..

ولی انگار هدف فقط همین نبود که روش و برگردوند و خواست چیزی بگه که همون موقع زرتشت اومد تو آشپزخونه و خاله ام به طرز محسوسی پشیمون شد از گفتن حرفش..

اهمیتی ندادم و مشغول ریختن چایی شدم که زرتشت پرسید:

- گیسا چیزی نمی خوای برم از بیرون بخرم؟

لبخندی رو لبم نشست از تلاش شوهرم برای عادی نشون دادن این زندگی جلوی خانواده اش.. منم که به قول خودش استاد نقش بازی کردن.. برای همین خواستم با مهربونی که از یه زنِ نمونه انتظار میره جوابش و بدم که قبل از من خاله سیما زحمتش و کشید..

- نه مادر.. چی می خواد لازم داشته باشه.. الحمدالله یخچال از بس پره که درش بسته نمی شه.. اصلاً چیزی می خوری تو این خونه؟

نویسنده گیسو خزان

نگاه متعجب زرتشت یه لحظه به منی که ترجیح می دادم تا آخر سکوت کنم و هیچی نگم چرخید و دوباره خیره مادرش شد..

- پس چه جوری زنده ایم؟

- چه می دونم.. گفتم شاید همش معده ات و با فست فود و غذاهای آماده که تو یخچال هست پر می کنی!

- ظهرا جفتمون سر کاریم.. شبم بعضی وقتا من.. بعضی وقتا گیسا درست می کنه.. اتفاقاً دستپخت گیسا خیلی هم خوبه..

رو به من چشمکی زد و ادامه داد:

- حلیم بادمجوناش حرف نداره!

لبخندی که داشت می رفت که رو لبم شکل بگیره با حرف بعدی خاله ام محو شد..

- فکر نمی کردم آشپزی هم بلد باشی!

حرفش رو به من بود و من هیچ چیزی نداشتم که در جوابش بگم تا اینکه باز زرتشت به دادم رسید:

- چرا همچین فکری می کردید؟

نویسنده گیسو خزان

شونه ای بالا انداخت و با همون حالتی که انگار فقط مامور شده بود که باهاش من و بچزونه ادامه داد:

- کی بوده که بهش یاد بده؟

دندونام و بهم فشار دادم و روم و برگردوندم سمت زرتشت تا با ایما و اشاره ازش بخوام بیخیال شه و دیگه این بحث مزخرفی که چیزی جز تخریب من نداشت و ادامه نده.. ولی نگاه تند زرتشت فقط خاله رو نشونه گرفت و در جوابش بدون اینکه سعی تو انکار و پنهون کاری داشته باشه گفت:

- گیسا وقتی از شیراز رفت دو ساله نبود که چیزی بلد نباشه.. تا همون سن هرچیزی که لازم بوده رو یاد گرفته.. اگه از خونه داری و دستپختش مطمئن نبودید که ده سال پیش برای من خواستگاریش نمی کردید! جالبه که اون موقع اصلاً این چیزا براتون مطرح نبود.. چون خودتون دیده بودید که تو تمام دوران حاملگی خاله اون خونه رو گیسا با همه سن کمش ضبط و ربط کرده.. حالا چی شده که یهو این مسئله انقدر مهم شده جای تعجب داره!

نویسنده نگین خزان

علاوه بر خاله سیما دهن منم باز مونده بود از شنیدن این دفاع همه جانبه.. هرچند که تو شیرازم شاهدش بودم ولی.. فکر نمی کردم زرتشت تو خونه خودشم بخواد اینجوری تو روی مامانش دربیاد..

ولی خب.. حرفاش حق بود و خاله داشت زیادی مغرضانه با این قضیه برخورد می کرد.. به قول زرتشت چطور ده سال پیش در نظرشون همه چیز تموم بودم.. اون موقع وقتی داشت پسرش و با یه دختر شونزده ساله می فرستاد زیر یه سقف بابت گشنه موندنش نگران نبود؟

خدایا شکرت! چه راحت می شه ذات واقعی آدما رو شناخت و ما بعضی وقتا چه احمقانه خودمون و گول می زنیم تا باور نکنیم طرفمون چه آدمیه!

پارت پانصد و هفتاد و سوم

با این حرف که یه جورایی اتمام حجت زرتشت محسوب می شد خاله به وضوح عقب نشینی کرد و گفت:

نویسنده نگین خزان

- برام جای سوال بود فقط.. به هر حال ده سال پیشم چیزی از زندگی مشترکتون ندیدیم که بخوام خیالم راحت باشه.. حالا که اینجوری میگی.. لابد خوبه دیگه!

زرتشت نگاه تند و دلخورش و از مامانش گرفت و رو به من گفت:

- میرم پایین وسایل و از تو ماشین بیارم..

سری تکون دادم و با رفتن زرتشت سینی چایی رو برداشتم و رفتم تو سالن و گذاشتم رو میز.. آقا شهروز داشت با گوشیش کار می کرد و به محض دیدن من با خوشرویی که برعکس مادرشوهر مهربونم هیچ وقت ازم دریغش نمی کرد گفت:

- دستت درد نکنه بابا!

- نوش جان!

- دخترم اینجا وای فای نداره؟!

گوشه ابروم و خاروندم و با اینکه مطمئن نبودم گفتم:

- داره ولی.. رمزش و زرتشت می دونه!

- باشه بابا می پرسم ازش!

نویسنده: گیسو خزان

سری تکون دادم و برگشتم تو آشپزخونه.. خاله هنوز با تکیه به کابینت و نگاه خیره مونده اش به زمین همونجا وایستاده بود و من بازم سعی کردم نادیده اش بگیرم.. چون با این حرفایی که توی دلش داشت و می خواست هرطور شده بریزدشون بیرون.. دیگه کاری نمی شد کرد..

برای اینکه خودم و مشغول نشون بدم تا کمتر تو جمعشون باشم از تو فریزر دو بسته مرغ برداشتم تا بذارم یخش آب شه که وسط راه خاله سیما بسته ها رو از تو دستم قاپید و سریع گرفتشون زیر شیر آب..

- ناهار و خودم درست می کنم!

با چشمای باز مونده از حیرت و قلب پر ضربانی که سینه ام و به درد آورده بود زل زدم بهش و حرکات تند دستش برای شستن اون مرغا..

هرچقدر به ذهنم فشار آوردم یادم نیومد که قبلاً چیزی از وسواس داشتن خاله شنیده باشم و این حرکتش برای من فقط یه معنی می داد!

با این حال بازم خودم و نباختم و با صدایی که کاری واسه از بین بردن لرزشش نمی تونستم بکنم گفتم:

- شما چرا؟ خسته اید تازه رسیدید.. برید استراحت کنید من درست می کنم!

ولی با حرف بعدیش خیلی راحت شک و تردیدم و به یقین تبدیل کرد و آب پاکی رو ریخت رو دستم..

- اینجوری خیالم راحت تره از غذایی که دارم می خورم! تا وقتی اینجاییم خودم آشپزی می کنم!

تنها حرفی که نزد این بود که «دلم نمی خواد غذایی که می خورم به دست یه قاتل پخته بشه!» هرچند که احتیاجی به گفتنشم نبود و چیزی که گفت همین معنی رو می داد!

چشمای پر شده از اشکم و گرفتم و با قدم های بلند از آشپزخونه بیرون زدم.. دیگه برام احترام مهمون و بزرگتر اهمیت نداشت.. همینکه جوابش و ندادم یعنی احترام و نشستنم توی این جمعی که من و نجس می دونن فقط حماقتم و نشون می داد!

بدون توجه به نگاه خیره آقا شهروز رفتم تو اتاقم و در و بستم.. لعنت به اون حرومزاده ای که باعث و بانی این حال الآن من شد..

نویسنده:گیسو خزان

کسی که یه گناه نکرده رو پام نوشت و حالا من مجبورم از مادرشوهرم همچین حرفی و بشنوم و هیچی هم تو چنته نداشته باشم که جوابش و بدم..

نشستم لبه تخت و نگاه مات مونده ام و دوختم به زمین.. چقدر عمر شادی کردنم کوتاه بود.. حتی بیست و چهار ساعتم نگذشت از لحظه ای که با خودم فکر کردم خوشبختی می تونه سهم من هم باشه و لازم نیست همیشه نیمه خالی لیوان و ببینم..

ولی حالا.. این نیمه خالی بدجوری داشت خودنمایی می کرد انقدری که دیگه چشمم کار نمی کرد برای پیدا کردن نیمه پر و دلخوش شدن بهش!

در اتاق که باز شد نگاهم و از اون نقطه نامعلوم گرفتم و زل زدم به زرتشت که اومد تو و در و بست.. نمی دونم چی توی چهره ام دید که نگاهش نگران شد و کنارم لبه تخت نشست..

- خوبی؟

سرم و تکون دادم و حین بازی با دستام.. در حالیکه خودمم حالم داشت از اینهمه ترحم برانگیز بودنم بهم می خورد گفتم:

- کاش.. کاش می شد این چند روز من می رفتم پیش بچه ها!

نویسنده: گریه خزان

- واسه چی؟ به خاطر حرف مامان درباره آشپزی کردن ناراحت شدی؟

- نه بابا.. بچه ام مگه؟

- پس حتماً رفتم پایین یه چیزی گفت!

- بیخیال زرتشت.. به خاطر خودم نمیگم.. گفتم شاید.. مامانت اینا راحت تر باشن!

- اونا وقتی داشتن می اومدن می دونستن خونه پسر مجردشون نمیان و الآن یکی دیگه هم داره تو این خونه با من زندگی می کنه.. پس اگه بحث تحمله.. اونا باید یه چیزایی رو تحمل کنن.. نه تو!

- من حرفی از تحمل نزدم ولی..

نفسی گرفتم و درحالیکه سعی داشتم لحنم صداقت کافی داشته باشه ادامه دادم:

- شاید اگه منم بودم.. دلم نمی خواست با یه قاتل تو یه خونه باشم و...

نویسنده: گیسو خزان

زرتشت که یه ضرب از جاش بلند شد صدام بریده شد و وقتی با قدم های بلند راه افتاد سمت در نفسم برید..

سریع بلند شدم و دوییدم دنبالش و دستش و گرفتم..

- کجا میری؟!

صورتش بر افروخته شده بود و داشت رفته رفته تیره تر می شد..

- می خوام برم ببینم به چه حقی تو خونه من.. به زن من میگن قاتل..

صداش بلند بود ولی من پچ می زدم تا بلکه اونم دعوت کنم به آروم حرف زدن..

- زرتشت.. زرتشت تو رو خدا ول کن. من کی همچین حرفی زدم؟ کسی به من نگفت قاتل!

- پس رو هوا تشخیص دادی که شاید مامانم دلش نخواد با یه قاتل تو خونه بمونه؟

- منظورم همون حرفایی بود که تو شیراز زد.. الآن چیزی نگفت که.. چرا اینجوری می کنی؟

پوزخندی زد و سرش و با تمسخر به تایید تکون داد..

نویسنده: گیسو خزان

- باشه تو راست میگی.. ولی من که مامان خودم و خوب می شناسم!

چشمام و محکم بهم فشار دادم.. بدبختی هم همین بود.. اصلاً چیز بعید و غیر ممکنی نبود که این حرف از دهن خاله سیما در بیاد و الآن با هیچ توجیه و بهونه ای نمی شد انکارش کرد!

- اصلاً هرچی.. به هر حال مهمونن.. هنوز یه ساعت نیست اومدن زشته بری هی کینه بذاری رو کینه اشون و دوباره دلخورشون کنی..

اخماش تو هم فرو رفت و با غیض زل زد بهم.. جوری به سمتم قدم برداشت که با ترس چند قدم عقب عقب رفتم و زرتشت هم تو همون حالت گفت:

- به من که می رسی واسه هر حرفی یه جواب تو آستینت داری.. الآن چرا ساکت می شینی و هیچی نمیگی؟ من بدم میاد از مظلوم بودنت گیسا.. از هرچیزی که باعث بشه بقیه حرف بارت کنن بدم میاد.. هنوز حرفای حق به جانبت تو گوشمه.. پس اگه هنوز به خودت حق میدی و پای کاری که کردی وایمیستی اون حرفا رو به بقیه هم بزن. نذار انقدر راحت متهمت کنن.. بهشون

بگو حتی اگه قاتلی و گناهی پات نوشته شده.. بقیه هم کم گناه نکردن با تنها گذاشتنت.. با طرد کردنت.. چشمت و رو اینکه اون آدما کی ان و چه نسبتی با من دارن ببند.. نمیگم بی احترامی کن.. ولی حرفات و بزن.. سکوتت تو این شرایط فقط معنی مقصر بودن تمام و کمال و میده.. پس این توهم و واسه همه ایجاد نکن و قرص و محکم تو جایی که هستی بمون! زن من نباید انقدر راحت تسلیم بکشه و عقب بکشه.. اوکی؟

با چشمای دو دو زده که بدجوری آماده گریه کردن بود فقط بهش زل زدم و هیچی نگفتم.. تا وقتی دوباره برگشت سمت در و حتی چند قدمم رفت که به خودم اومدم و دوییدم سمتش..

ولی اینبار دستش و نگرفتم.. خودم و از پشت چسبوندم بهش و بغلش کردم..

اشکام خیلی سریع راهشون و پیدا کردن و با صدایی که سعی داشتم از در اتاق بیرون نره نالیدم:

-خسته ام..خسته ام زرتشت به خدا نمی تونم..بیشتر از این توان ندارم واسه مقاومت کردن و جنگیدن..یه بار با تو..یه بار با بابام..یه بار با مامانم.. دوباره همون حرفای تکراری..همون متهم

کردنا..همون شکایت کردنا.. همون سرزنش کردنا..آخرشم همه تقصیرا می افته گردن آقاجون و هیچکس هیچی رو گردن نمی گیره..چرا بیشتر از این خودم و خسته کنم؟بسه دیگه.. بریدم..بذار هرچی می خوان بگن..من که همون روز عقدمون بهت گفتم بابا و مامانت حق دارن که نخوان پسرشون مردِ زندگی یه دختر قاتل بشه که هیچ آینده روشنی نداره!نه فقط اونا که همه پدر و مادرا بهترین و برای بچه هاشون می خوان..پس چرا بیخودی تلاش کنم تا یه چیزایی رو ثابت کنم وقتی می دونم تا دنیا دنیاست دل خاله سیما با من صاف نمی شه..وقتی می دونم هیچ وقت اون فیلم و دستای خونی من و فراموش نمی کنه..کی فراموش کرده که اون بکنه..حرف زدن و تو روی همدیگه در اومدن فقط کار و سخت تر می کنه زرتشت..فقط خاله رو بیشتر از من متنفر می کنه با این فکر که دارم پسرش و ازش دور می کنم..نذار از الآن دشمن هم بشیم.. همینجوریشم هیچ کس چشم دیدن من و نداره..نذار کار به جایی برسه که آه مادرتم به بقیه بدبختی های زندگیم اضافه بشه..من هیچی نمیگم.. چیزی ندارم که بگم..فکر قاتل بودن من..دزد بودن من..فراری بودن من..ده ساله که داره تو سرشون ریشه دار می شه و حالا با چند تا حرف

نویسنده گمنام خزان

حتی یه دونه از اون ریشه ها هم بریده نمی شه..پس حداقل بذار همه چی همینجوری که هست بمونه و بدتر از این نشه..

تا آخر به حرفام گوش داد و بعد حلقه دستام و از رو شکمش باز کرد.. ترسیدم بازم بهم اهمیت نده و بره ولی برگشت سمتم و چشمای غمگین شده اش و دوخت بهم.

دلم نمی خواست شرمنده رفتار مادرش باشه..زرتشت خودشم روزای اول دیدن دوباره ام کم حرف بارم نکرده بود..ولی به وقتش تلافی کرد و الآن لزومی نداشت که یه بارم به خاطر حرفای مادرش عذاب وجدان داشته باشه.

من بی چشم و رو نبودم و می دونستم نصف بیشتر این پیشنهاد ازدواج به خاطر من بوده..پس بابت این خوبیش و این زندگی و کاری که برام فراهم کرده.. یا..یا حتی به خاطر تک تک لحظه های خوبی که مثل دیروز برام ساخته تا احساس آدم حسابی بودن بهم دست بده نه یه موجود بی ارزش و انگل اجتماع..بهش مدیون بودم و این مدیون بودن و با سکوتم در برابر حرفای مادرش جبران می کردم!

نویسنده نگین خزان

دستش و بلند کرد و اشکایی که روی صورتم ریخته بود و پاک کرد و گفت:

-باشه.. الآن چیزی نمیگم ولی.. اگه یه بار دیگه.. چه جلوی روم.. چه وقتی که من نبودم حرفی زد.. قول نمیدم ساکت بشینم.

دستش هنوز رو صورتم بود که یه کم با کلافگی و درموندگی بهم نگاه کرد و آخر سر خم شد روم..لباش و چسبوند به گونه ام و بعد از بوسه ای عمیقی که اول صورتم و بعد کل وجودم و داغ کرد رفت بیرون.. منم با همون گونه های گر گرفته و ضربان تند شده قلب پشت سرش راه افتادم.

با رفتنم خاله و شهروزخان که جلوی آشپزخونه وایستاده بودن و داشتن پچ پچ می کردن ساکت شدن و خاله ام بعد از نگاهی سرسری به من و چشمایی که مطمئناً نشون می داد گریه کردم رفت تو آشپزخونه..

ولی شهروزخان با لبخندی که من و عجیب یاد لبخندهای دلگرم کننده زرتشت میانداخت در جعبه مقوایی روی کانتر آشپزخونه رو باز کرد و گفت:

-بیا..بیا اینجا دخترم.. مامانت برات سوغاتی فرستاده..

نویسنده نگین خزان

با نهایت بی میلی و فقط به خاطر اشاره کردن زرتشت جلو رفتم و نگاهی سرسری به محتویات اون کارتن انداختم.. که چند تا شیشه مربا و ترشی و شربت و چند تا بسته سبزی خورد شده و این چیزا بود.. اوج مادر بودنش و داشت این شکلی بهم نشون می داد.

چقدر خنده دار بود که می خواست ده سال نبودنش و با چند تا شیشه مربا و ترشی جبران کنه..یعنی من انقدر تو زندگیم بدون دغدغه بودم که حالا از تصور پر شدن یخچال خونه ام با این چیزا بال در بیارم؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و گرفتم.. شاید بهتر بود اصلاً به این قسمت قضیه فکر نکنم و فقط یه سوغاتی بدونمشون.. هرچند که مطمئناً دست به هیچ کدوم نمی زدم!

- مرسی!

- ما که کاری نکردیم فقط آوردیمش..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم تا اینکه دست کرد تو جیب کتش و یه جعبه بیرون کشید و داد دستم..

نویسنده نگین خزان

- اینم کادوی عروسیتون که ما رو قابل ندونستید واسه دعوت ولی خب.. کادو رو که نمی شه نداد!

نگاه گیج و درمونده ام و دوختم به زرتشت که سریع حالم و فهمید و خواست برای پدرش توضیح بده ولی قبلش خودم بودم که گفتم:

-به خدا تقصیر من شد.. یعنی با این شرایط...

دستش روی شونه ام نشست و با مهربونی که انگار تازه تازه داشتم درکش می کردم و پشیمون بودم از اینکه قبلاً همچین حس خوبی نسبت بهش نداشتم گفت:

-اشکال نداره.. من درک می کنم.. همینکه می بینم خوشبختید و با همدیگه خوشید کافیه.. حالا باز کن کادوت و ببین خوشت میاد!

💢پارت پانصد و هفتاد و هشتم

در جعبه رو برداشتم و با دیدن یه ست دستبند و گوشواره و گردنبند طلا که در کل ظریف بود ولی نگین های نسبتاً زیادش جلوه قشنگی بهش داده بود گفتم:

نویسنده: نگین سوخزان

- دستتون درد نکنه.. خیلی خوشگله ولی واقعاً راضی نبودم..

- قابل تو رو نداره دخترم..

زرتشتم از پدرش تشکر کرد و من فقط به این موضوع فکر کردم که واقعاً آقا شهروز حیف شد. همچین آدم متشخص و مهربونی.. چرا باید با یکی مثل خاله ام که زبونش کم از نیش مار نداشت ازدواج کنه؟

شاید لازم بود هر روز خدا رو از ته دل شکر کنم بابت اینکه زرتشت بیشتر به پدرش رفته.. هرچند که خیلی وقتا نیش کلامش و ازم دریغ نمی کرد و زورگویی هاش به راه بود ولی.. ذات خوب و مهربونش به باباش کشیده..

کسی که بتونه با این واقعیت که عروسش دستش به خون آلوده شده کنار بیاد.. مطمئناً بچه اشم می تونه این حقیقت و که زنش یه دختر خیابونی بوده درک کنه و همه اینا فقط برمی گرده به ریشه و اصالت آدم.. چیزی که آقاجونم.. تو بچه هاش.. یا حداقل توی دختر بزرگش به یادگار نذاشت!

*

روی تخت خواب اتاق زرتشت نشسته بودم و نگاه پر از خشم و حرصم و دوخته بودم به در تا وقتی که بالاخره به پدر و مادرش شب بخیر گفت و رضایت داد که بیاد تو اتاق ولی به محض دیدن من و چهره عصبیم بعد از چند ثانیه بهتش پقی زد زیر خنده و سریع در اتاق و بست که صداش نره بیرون.

تو همون حالت خنده اش اومد سمتم و گفت:

- چیه؟

با اینکه خیلی عصبانی بودم.. چه از رفتارها و بی محلی های آشکار خاله ام در طول روز چه از این حرکت آخر زرتشت که یه جورایی با موذیگری انجامش داد ولی بازم ولوم صدام و کنترل کردم و توپیدم:

- کار شمایی که مثلاً میزبانی بی ادبی محسوب نمی شه که به پدر و مادرت گفتی برن تو اون اتاق بخوابن که فقط یه تخت یه نفره داره؟

لبخندش عریض تر شد و حین درآوردن تی شرت از تنش گفت:

- من که بهشون تعارف زدم اینجا بخوابن.. خودشون نخواستن.. تعجبی هم نداره خب اینجا مثلاً اتاق مشترک ماست.. درست

نویسنده نگین خزان

نیست مامان بابام بیان رو تختی بخوابن که بازم مثلاً من روش چندین و چند بار با زنم سکس داشتم!

چشمام گرد شد و دهنم نیمه باز موند از این حرف بی پرده ای که در کمال خونسردی به زبون آورد.. چرا مردا انقدر تو اینجور مواقع پررو و وقیح می شن؟

هنوز جوابی براش پیدا نکرده بودم که چسبیده به من روی تخت نشست بعد از نفس عمیقی که کشید خیره صورتم شد..

- دیگه نمی تونم به پدر و مادرم بگم یکی از شرایط عروس خانوم واسه قبول پیشنهاد ازدواجم نداشتن رابطه جنسی بوده و این اتاق هیچ وقت رنگ اتاق مشترک به خودش ندیده!

تمام سعی ام این بود که بینمون روی تخت فاصله ایجاد نکنم تا بهش برنخوره و خب کار مسخره ای هم بود وقتی دیشب توی اون هتل هیجان انگیز تا صبح بدون هیچ اختیار و اراده ای تو بغلش مچاله شده بودم و قبل از خوابم که اون.. بوسه های پر حرارتی که اولین تجربه خاصم محسوب می شد!

با اینحال هنوز اون استرس سرجای خودش بود که بدون نگاه کردن به چهره اش لب زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- هنوزم هست!

- چی؟

- گفتی این شرط بوده.. در صورتی که هنوزم هست!

نمی دیدمش ولی طرح پوزخند و روی لبش حس کردم و لحنشم رنگ و بویی از تمسخر داشت..

- حرف دیشبم و یادت رفت؟

تا بیام حرف بزنم.. کلیپسی که باهاش موهام و جمع کرده بودم و باز کرد و حین دست کشیدن لا به لای موهام و باز کردن تارهاش از همدیگه حرفش و ادامه داد و منِ بی جنبه شده این روزا بازم لال شدم در برابر این حرکات مسخ کننده..

- اون قانون و باطل کردم.. فقط منتظر فرصتی ام که نه خستگی.. نه استرس.. نه ترس و نگرانی.. خللی تو کارم ایجاد نکنه.. تا بتونم عملی هم بهت نشون بدم!

با اینکه نفس نفس زدن خفیفم داشت دستم و رو می کرد ولی به خودم قدرت دادم تا سرم و یه کم به طرف مخالف خم کنم تا

نویسنده: گیسو خزان

دستش و پس بکشه و با لحنی که هیچ اطمینانی پشتش نبود گفتم:

- فقط نظر تو مهم نیست.. من این شرط و گذاشتم.. تو هم باید بهش عمل کنی!

- عجب..

منتظر ادامه حرفش موندم و وقتی انتظارم طولانی شد و چیزی نگفت سرم و بلند کردم که دیدم با همون نگاهی که عجیب برام رنگ و بویی از تمسخر داشت زل زده بهم و به محض خیره شدنم گفت:

- تو فکر کردی با کی طرفی؟ هنوز تو خیال اون چند سانت ریش ده سال پیشمی؟ فکر کردی انقدر علیه السلامم که می تونم تو هر شرایطی خودم و کنترل کنم تا یه وقت نگاهم.. دستم.. اصلاً کل وجودم هرز نره؟

نمی دونستم چرا ولی.. هرچقدر دقت می کردم هیچ حس بدی از حرفاش نمی گرفتم و برعکس.. این اصرار و پافشاریش رو این مسئله.. یه جورایی ته دلم و گرم می کرد نسبت به اینکه همه

نویسنده:گیسو خزان

اون استرس ها و فکر پس زده شدنا بیخود بوده.. زرتشت داره با واقعیت زندگیم کنار میاد و این.. برای من.. خیلی ارزش داشت!

شاید.. همین اصرار داشتن ها.. باعث می شد که اگه حین رابطه یه حرکت ازش ببینم.. چشم پوشی کنم و با خودم بگم حداقل با چشم خودم دیدم که همه تلاشش و کرده!

وقتی دید هنوز ساکتم و هیچی نمی گم.. دستی رو صورتش کشید و کلافه تر از قبل گفت:

- این حرفا گفتن نداره گیسا.. هدف خاصی هم از به زبون آوردنشون ندارم.. فقط می خوام روشن شی و بفهمی طرف مقابلت کیه تا دیگه توقعات بیجا ازش نداشته باشی.. من.. درست یا غلط.. چه قبل از ازدواجم با کاترین چه بعدش.. روابط زیادی داشتم.. بدبختی های زندگیم باعث نمی شد اصلی ترین نیازهای زندگی روزمره ام و فراموش کنم.. الآنم همون آدمم.. با همون نیازها.. شایدم حتی بیشتر از قبل چون اصلاً یادم نمیاد آخرین باری که رابطه داشتم کی بوده.. مثل یه انبار باروت می مونم که فقط منتظر یه جرقه ام.. بگذریم که تو این دو هفته بارها بدون اینکه متوجه باشی این جرقه رو ایجاد کردی و من با بدبختی

نویسنده: گیسو خزان

آب ریختم روش که شعله نکشه.. پس دیگه دلم نمی خواد با حرفام و قولام این توهم و برات ایجاد کنم که می تونیم فقط مثل دو تا دوست با هم زیر یه سقف زندگی کنیم. اسمش و بد قولی.. نا مردی.. یا هرچیز دیگه ای که می خوای بذار.. من آدم گذشتن از زنم نیستم.. ضمن اینکه می دونم همین نیاز ها تو وجود تو هم هست و به خاطر آرامش و کم شدن فکر و خیالتم که شده.. باید بهش به چشم یه اتفاق نرمال توی زندگیمون نگاه کنی!

اون لحظه همه تعجبم از خودم بود نه زرتشتی که برای اولین بار داشت انقدر رک و راست درباره این مسائل باهام حرف می زد..

تعجب می کردم که چرا انقدر برام شیرین بود این مسئله که حکم جرقه رو داشتم برای انبار باروت زرتشت.. در حالیکه تمام این مدت.. فقط با این فکر که این آدم ازم چندشش می شه گذشت!

مسئله ای که همیشه.. به خصوص تو این چند ماه اخیر عمرم.. حکم یکی از نفرت انگیز ترین مسائل زندگی رو که خیلیا باید به اجبار بهش تن بدن و داشت!

- آره این شرط و گذاشتی و منم شاید به خیالت قبول کردم.. چون در نظرم انقدری عاقل بودی که بفهمی همچین چیزی محاله و من نهایت کاری که تونستم بکنم این بود که بهت زمان بدم برای درک این ازدواج یهویی..

دستش دوباره لا به لای موهام فرو رفت و من اینبار سرم و عقب نکشیدم.. نه اینکه نتونم.. خودم نخواستم و این ترسناک ترین واقعیتی بود که مجبور بودم تو دلم بهش اعتراف کنم..

- ولی گیسا.. باور کن خیلی سخته با تو زیر یه سقف زندگی کردن و.. هیزی نکردن.. خیلی سخته از صبح تا شب کنارت بودن و.. به مناطق ممنوعه فکر نکردن. من آدم هوسبازی نیستم و حاضرم قسم بخورم.. هر زن دیگه ای بود انقدر شدید تحت تاثیر حضورش توی خونه ام قرار نمی گرفتم.. ولی.. شرایط من.. همیشه با تو فرق داشت.. با وجود همه اتفاقاتی که افتاده.. بازم فرق داره! یه کمم تو من و درک کن بچه!

نفس عمیقی کشیدم و با حسی به مراتب بهتر از تمام این روزایی که از زندگی مشترکم با زرتشت می گذشت.. بدون اینکه جوابی به حرفاش بدم گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- بخوابیم؟

زرتشتم که انگار ناراضی بود از این جواب ندادنم بعد از مکثی طولانی گفت:

- بخوابیم.. ولی این بحث اینجا تموم نمی شه!

- تموم می شه!

سرم و به سمتش برگردونم و خیره تو چشمای گیجش مصمم و محکم ادامه دادم:

- چون مرحله بعدی دیگه به حرف نیست.. عمله!

چند ثانیه ای طول کشید تا معنی حرفم و بفهمه و ابروهاش کم کم بره بالا از تعجب حرفی که بعد از اون مخالفت سفت و سخت ازم شنیده..

ولی من دیگه تاب بیشتر از این نگاه کردن بهش و نداشتم که سریع رفتم طرف دیگه تخت و خودم و سر دادم زیر پتو و تا روی صورتم بالا کشیدمش..

خیلی طول نکشید که چسبیدن لباش و از روی پتو به پیشونیم حس کردم و لبخند عمیقی رو لبم نشست. بیخیال آدمی که

نویسنده:نگین خزان

چند متر اون طرف تر.. مخالف صد در صد این ازدواج محسوب می شد و این و می خواست با تک تک حالات و رفتارش نشون بده..

من.. این آدمی رو که.. بدون اهمیت به لقب های زشت چسبیده کنار اسمم.. همه جوره به عنوان شریک زندگیش قبولم داره.. دو دستی نگه می دارم و نمی ذارم کسی به خودش اجازه بده که ازم بگیردش!

- حالا می خوای چیکار کنی؟

همونطور که رو مبل تخت خواب شوی اتاق استراحتم توی شرکت جا به جا می شدم در جواب طناز گفتم:

- چیکار می تونم بکنم جز تحمل؟ تا وقتی برن و خلاص شم!

- نمی دونی کی میرن؟

- نه.. تازه دیروز اومدن احتمالاً یکی دو روز می مونن.. بدبختی هم اینجاس که حس می کنم فقط به این دلیل اومدن که بفهمن رابطه من و زرتشت چه جوریه و داریم عین آدم باهم زندگی می کنیم یا نه.. وگرنه اگه انقدر زیر ذره بین نبودم می اومدم اونجا تا برن..

- مسخره نشو اونجا دیگه الآن خونه تو هم هست.. زشته پاشی بیای اینجا..

- آره زرتشتم همین و میگه!

- پس بیخیال انقدر عذاب نده خودت و.. ببین خب.. یه کمم حق دارن.. چشمشون ترسیده از ازدواج قبلیتون و می ترسن اینبارم زندگیتون پا نگیره!

نفس عمیقی کشیدم و ساکت موندم.. دلم می خواست بگم همچین بیراهم فکر نمی کنن و حداقل من یکی خوب می دونستم با کاری که قرار بود بکنم ممکنه زرتشت یه بار دیگه مورد هجوم سرزنش ها و سرکوفت زدن های خاله ام قرار بگیره.. ولی گفتنش به طناز چیزی جز زیادتر کردن عذاب وجدانم نبود..

- نمی دونم.. اصلاً این چند روز همه چی قاطی شده به هم مغزم دیگه داره منفجر می شه.. اون از قضیه دارون اینم از این مهمونای سرزده امون!

- قضیه دارون چیه مگه؟

سریع پاشدم و عین برق گرفته ها سیخ سر جام نشستم و لبم و به دندون گرفتم.. اصلاً حواسم نبود که داشتم از یه راز بزرگی

که تحت هیچ شرایطی حق فاش کردنش و نداشتم حرف می زدم و از اونجایی که هیچ حرف نگفته ای بین من و طناز نبود طبق عادت همیشگیم حرف می زدم و حالا باید یه جوری ماست مالیش می کردم!

- چیزه.. تو کارشون با زرتشت به مشکل برخوردن.. البته زیاد مشکل حادی نیست.. ولی یه کم میونه اشون شکرآب شده..

- آهان..

با فکر اینکه یکی دو روزه نه من سراغش و گرفتم نه زرتشت پرسیدم:

- تو این چند روزه باهاش حرف نزدی؟

- چرا اتفاقاً دیشب زنگ زده بود و گفت یکی دیگه از دوستاش سفارش کار داره اگه وقت دارم انجامش بدم.. به نظر منم یه کم صداش گرفته بود.. پس واسه همین بوده..

- اوهوم.. شاید.. من دیگه برم.. وقت استراحتم داره تموم می شه!

نویسنده: گیسو خزان

- برو عزیزم.. ولی دیگه انقدر فکر و خیال نکن.. با اینکه پیشنهاد زرتشت یه کم با زور همراه بود ولی.. تو خودت قبول کردی این ازدواج و.. حالا باید یه چیزایی هم تحمل کنی دیگه..

با یاد حرفا و متلک ها و زخم زبون ها و بد رفتاری های واضح دیروز خاله ام و در مقابل سکوت من که بعضی وقتا خودمم عصبی می کرد.. اخمام رفت تو هم و گفتم:

- دقیقاً دارم همین کار و می کنم!

نفسی گرفتم و از جام بلند شدم..

- به طری سلام برسون!

- باشه عزیزم.. مراقب خودت باش.. خدافظ!

تماس و قطع کردم و بعد از مرتب کردن مانتو و مقنعه ام جلوی آینه اتاق رفتم بیرون که با دیدن مهندس قاسم نژاد نسبتاً عصبانیِ وایستاده جلوی میزم سرعت قدم هام کند شد..

اونم با دیدن من نگاه همیشه خدا پر از خشمش و روونه ام کرد و توپید:

- این چه وضع کار کردنه خانوم؟ پنجشنبه که کلاً نبودید الآنم باید دو ساعت یه لنگه پا کنار میزتون وایستیم تا کارمون راه بیفته؟

با تعجب نگاهی به ساعت دیواری سالن انداختم.. پنج دقیقه به چهار بود.. یعنی نه تنها از شروع ساعت کارم نگذشته بود که حتی پنج دقیقه هم مونده بود و حالا من باید جواب چی رو پس می دادم؟ این رفتارش دیگه وقعاً مسخره بود و داشت از حد می گذروند! پس منم لزومی نداشت اینبار در برابرش ساکت بمونم!

چند قدم جلو رفتم و درحالیکه همه بدنم داشت از عصبانیت می لرزید گفتم:

- فکر نمی کردم کار کردن تو ساعت استراحت هم از وظایفمه!

- بله از وظایفتونه.. وقتی یه روز مرخصی می گیرید و کار بقیه رو لنگ می ذارید.. حداقل روز بعدش جبران کنید با کم کردن ساعت استراحتتون!

با اخم نگاهم و ازش گرفتم و رفتم پشت میز.. ولی هنوز آروم نشده بودم که با حفظ اخم روی صورتم گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- ببخشید من در جریان اینکه برای مرخصی علاوه بر جناب سیادتی باید از شما هم کسب تکلیف می کردم نبودم واسه دفعه بعد حتماً یادم می مونه که اجازه مرخصی و ساعت استراحتم دست شماست!

برگه توی دستش و کوبوند رو میز و طلبکارانه غرید:

- به جای متلک انداختن لیست این اقلام و دربیار و فایل وردش و بریز تو فلش من ببرم.. همینجوریشم باید به شصت نفر جواب پس بدم بابت اینهمه تاخیر تو گرفتن استعلام چهار قلم جنس!

پارت پانصد و هشتاد و چهارم

نفس عمیقی کشیدم و جلوی زبونم و گرفتم تا دیگه بیشتر از این اوضاع بی دلیل شکرآب شده بین من و این آدم از خود راضی بهم نریزه..

برگه رو برداشتم و زیر نگاه خیره و معذب کننده اش کاری که خواسته بود و انجام دادم که بدون تشکر و حرف اضافه برگه و فلش و ازم گفت و رفت..

چقدر بد بود که همیشه باید یه نفر یه جایی باشه که همه لذتت از کاری که می کنی رو به صفر برسونه.. با اینکه اون روز ناراضی بودم از زبون باز کردنم جلوی زرتشت و دلم نمی خواست بیخودی پاش و به مسائل شرکت که فقط به خودم مربوطه باز کنم ولی حالا تصمیمم عوض شد..

امروز سیادتی شرکت نبود و اگرم بود بازم چیزی بهش نمی گفتم.. شاید لازم بود یه نفر از زندگی خودم با این آقا صحبت کنه تا بلکه به خودش بیاد و بفهمه بی کس و کار نیستم تا هرجور دلش بخواد رفتار کنه. من اومدم اینجا فقط برای کار و این اعصاب خوردی ها همه تمرکزم و بهم می ریزه.

زرتشت که اومد دنبالم بی برو برگرد یادآوری می کنم تا یه برخورد جدی باهاش داشته باشه.. دیگه زمان کوتاه اومدنم در برابر رفتارای دشمنانه اش به سر رسید!

*

«می تونی یه ماشین بگیری امشب و بری خونه طناز اینا بمونی؟»

نویسنده گیسو خزان

برای چندمین بار بود که داشتم پیام زرتشت و می خوندم و وقتی صفحه گوشیم خاموش شد یه بار دیگه انگشتای یخزده ام و وادار به حرکت کردم تا بازم اون پیام جلوی چشمم ظاهر بشه و من بالاخره به این باور برسم که این حرف جدی جدی توسط زرتشت گفته شده!

این همون آدمی بود که دیروز با دیدن ناراحتی من می خواست تو روی مامانش در بیاد و گفت تحت هیچ شرایطی نباید میدون و خالی کنم؟ گفت اینجا خونه جفتمونه و اگه کسی قراره چیزی رو تحمل کنه اون مامانشه؟ پس چی شد؟ چرا.. چرا یه جوری حرف زد که بیشتر برام معنی بیرون کردن می داد؟

حتی.. حتی به خودش زحمت زنگ زدنم نداده بود و با یه اس ام اس سر و ته قضیه رو هم آورد.. بی اختیار پوزخندی رو لبم نشست.. چه دل خوشی داشتم که می خواستم امروز درباره رفتار قاسم نژاد با زرتشت صحبت کنم.. در حالیکه حالا داشتم حس می کردم تو آخرین رتبه از اولویت هاش قرار دارم پس بهتر بود هیچی نگم و سنگینی خودم و حفظ کنم که سنگ روی یخ نشم!

xxxxx

نویسنده: گیتی خزان

نگاهم به صفحه گوشیم بود و یه پام و تند تند رو زمین تکون می دادم.. نیم ساعت از ارسال پیامم گذشته بود و گیسا هنوز جوابی بهم نداده بود.

مطمئناً دلخور شده بود و همینکه پاشدم برم تو اتاق بهش زنگ بزنم صدای عصبی مامانم بلند شد:

- زنت کی میاد؟

با این حرف و سوال پر از عصبانیت پشیمون از زنگ زدن گوشیم و گذاشتم رو میز و روم و برگردوندم سمت مامانم که با چشمای طلبکارانه بهم خیره بود..

- نمیاد! امشب میره خونه دوستش!

پوزخندی زد و گفت:

- اون از بی احترامی های دیروزش.. اینم از امروز که اصلاً حاضر نشده پاش و بذاره جایی که ما هستیم!

با اخمای درهم از تعجب خودم و یه کم رو مبل کشیدم جلو و عمیق تر به صورت مامانم که انگار اصلاً نمی شناختمش زل زدم..

نویسنده گیسو خزان

- چه بی احترامی کرد به شما؟ غیر از این بود که در جواب همه متلک ها و زخم زبوناتون ساکت موند و چیزی نگفت؟ هرچی دلتون خواست بهش گفتید مامان.. مستقیم و غیر مستقیم چند بار جلوی چشم خودم بحث آدمای قاتل و دزد و فراری و پیش کشیدید.. به خیال خودتون به در می گفتید که دیوار بشنوه و اون بازم چیزی نگفت...

- الآن مثلاً هنر کرد که چیزی نگفت؟ چی می خواست بگه؟ اصلاً مگه دروغ گفتم؟ دختره به خاطر همین ده ساله پاش و تو اون شهر نذاشته.. از ترس اینکه سرش نره بالای دار.. حالا به چه حقی پاش و به زندگی پسر من باز کرده.. که یه بار دیگه بدبختت کنه؟ تو چرا انقدر ساده ای که بازم خامش شدی.. اون شاید از قِبل تو هزار و یک جور نفع ببره.. تو چی عایدت می شه از اون دختری که همینجوری قِل خورده تو گناه و نجسی!

نفسم و با ضرب بیرون فرستادم و دستی به پیشونیم کشیدم.. سخت بود.. خیلی سخت بود که هم احترام مادرم و نگه دارم و هم جوابش و بدم. ولی من مثل گیسا نمی تونستم ساکت بمونم

و بذارم انقدر راحت انتخاب من و.. دختری که تمام این سال ها ذهنم و درگیر خودش کرده رو زیر سوال ببرن..

امروز به محض اینکه بابام زنگ زد و با حال پریشون گفت بیام خونه فهمیدم دوباره مامان بهم ریخته و باید یه جوری آرومش کنم.. ولی فعلاً برام مهم تر از آروم شدن مامان.. اثبات گیسا بود!

نه به عنوان کسی که یه زمانی دوسش داشتم و خودم و به در و دیوار کوبوندم واسه به دست آوردنش.. به عنوان کسی که حالا دیگه زنم شده و اسمش شناسنامه ام و پر کرده.

از جام بلند شدم و با یه نیم نگاه به چهره درمونده بابام که اونم مثل من شاکی بود از این حرفا رو به مامانم گفتم:

- دقیقاً پا گذاشتی جای پای پدرت سیما خانوم.. آفرین.. الحق که تو یه طرفه به قاضی رفتن مثل اون خدا بیامرز رو دست نداری..

- چه یه طرفه به قاضی رفتنی؟ خوبه خودتم اون فیلم و دیدی!

- پس فردا یه فیلم بیاد دستت.. که توش من و با دستای خونی ببینی.. بدون شک و تردید حکم قاتل بودنم و صادر می کنی؟

حتی یه درصد به این فکر نمی کنی شاید با یه اتفاق دیگه اون دستا خونی شده؟!

مامانم از جا بلند شد و با لحن جدی و مصمم تری گفت:

- این برای وقتی بود که ما نه می دونستیم اون خونه کجاست.. نه از چیزی که اتفاق افتاده خبر داشتیم. ولی چند ماه قبل از اون فیلم خبر کشته شدن اون زن بیچاره پخش شد و بعدش فیلم گیسا با دستای خونی که توی همون خونه بود.. این دیگه چه معنی می تونه داشته باشه؟ باید احمق باشیم که خودمون و بزنیم به اون راه و بگیم همچین چیزی نبوده.. یا چه می دونم شاید.. سگی شغالی گرگی اون تو بوده که برای نجات جونش کشتتش!

- اصلاً سگ و گرگ و شغال نه و همین آدم.. از کجا معلوم واسه نجات جونش این کار و نکرده؟ از کجا معلوم تنها بوده؟ اصلاً اون آشغالی که فیلم گرفت و دست همه ما پخش کرد کی بوده؟ خود گیسا می تونه همچین کاری در حق خودش بکنه؟ یه نفر همه اینا رو خواسته و با رفتارهای ما به خواسته اش رسید! خیلی

نویسنده نگین خزان

راحت تر از اون چیزی که فکرش و می کرد به خواسته اش رسوندیمش!

مامانم سری با تاسف به دو طرف تکون داد و نگاه پر از ترحمی بهم انداخت.. انگار که دیگه من و از دست رفته می دونست..

- بر فرض همین باشه که تو میگی.. تویی که شوهرشی.. چرا هنوز داری با شک و تردید حرف می زنی؟ چرا ازش نپرسیدی جریان چی بوده تا الآن واسه ما مثال و شاید و اگر ردیف نکنی؟ می دونم پرسیدی و بازم جواب نگرفتی.. این یعنی چی؟ یعنی یه چیزی هست که اون دختره نمی خواد درباره اش حرف بزنه.. یعنی خودش می دونه چقدر پاش گیره و ترجیح میده مثل ده سال پیش در جواب حرفای آقاجون سکوت کنه تا آب پاکی رو بریزه رو دست همه ما خیالمون و از قاتل بودنش راحت کنه. محض رضای خدا حتی یه بار نگفت کار من نبود..

پوزخند عصبی زدم و نگاهم و به دور و برم چرخوندم و دوباره به مامانم خیره شدم..

-اگه می گفت..کسی حرفش و باور می کرد؟اون آقاجونی که تو گوش دختر شونزده ساله هوار می کشید و از اعدام می گفت

نویسنده:گیسوخزان

بدون اینکه بفهمه اصلاً اون قتل عمد بوده یاغیر عمد باور می کرد؟شما هم که همه اتون گوش به فرمان اون بودید..حتی اگه یه نفرتونم حرفای گیسا رو باور می کرد فرقی به حال گیسا نداشت که زندگیش تو دستای اون پیرمرد بود..منم اگه بودم نمی گفتم!

مامانم دوباره رو مبل نشست و روش و برگردوند..

-اینا همش بهانه اس..

-الآن حرف حساب شما چیه؟بعد از چند ماه که من پام و گذاشتم اینجا.. اینهمه راه کوبیدی اومدی اینجا که این حرفا رو به من بزنی و انتخابم و زیر سوال ببری؟که زندگیم و زهر کنی برام؟

-این زندگی برای تو زندگی نمی شه زرتشت..

-چرا نباید بشه؟

-به قول تو حتی اگه گیسا قاتل نباشه و همه اینا نقشه یکی دیگه اس..نمی ترسی پس فردا همون آدم فیلم و تحویل قانون بده و زندگیتون و به گند بکشه؟راضی می شی زنت و بالای دار ببینی؟شاید..شاید تا اون موقع حتی بچه دار شدید..اون موقع

نویسنده گیسو خزان

دیگه فقط زنت نیست..مادر بچه اتم هست.. یه مشکلت می شه صدتا مشکل..پس فردا اون بچه با یه مادر اعدامی چه جوری سرش و بالا بگیره؟

دندونام و از حرص محکم فشار دادم و دستام و مشت کردم..مامانم داشت با بی رحمی دریچه هایی از واقعیت و به روم باز می کرد که من تو این مدت به زور بسته بودمشون.

ترسی که حتی توی دل خود گیسا هم بود و من وظیفه پس زدنش و داشتم ولی حالا..خودمم داشتم به وحشت می افتادم..

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-بذار خیالت و راحت کنم مامان..چه گیسا توی زندگیم باشه چه نباشه..من دیگه محاله با کس دیگه ای ازدواج کنم..یه بار تلاش کردم و نشد..دیگه خودمم هیچ رغبتی به تلاش کردن ندارم. زندگی الآن من..با وقتی اسم گیسا تو شناسنامه ام نباشه..از این جهت که شما داری نگاه می کنی هیچ فرقی نمی کنه..حتی اگه باهاش ازدواجم نمی کردم.. با..با اعدامش داغون می شدم. پس چرا این فرصت و از خودم بگیرم؟فقط به خاطر یه سری ترس کاذب و احتمالایی که ممکنه هیچ وقت اتفاق نیفته..من گیسا رو

نویسنده: گیسو خزان

از دست نمیدم..بذارید یه بارم با حرف دلم پیش برم..می دونم یه بار رفتم و نشد.. ولی اینبار تجربه ام بیشتره.. ازپسش برمیام اگه انقدر سنگ جلوی پام نندازید!

- کاش اونم یه ذره از احساسی که تو داری و تو وجودش داشت!

اینبار بابام بود که با کلافگی توپید:

- سیما! بسه دیگه.. بچه رو خسته کردی!

- دروغ میگم مگه؟ دختره باباش و رو تخت بیمارستان ول کرد و رفت و دیگه سراغش و نگرفت.. این به کنار.. از دیروز تا حالا یه کلمه از ما نپرسید حال بابام که تا دم مرگ رفت و برگشت چطوره.. نپرسید حال مامانم که اونجوری تو بیمارستان به خاطر من ضجه می زد چطوره؟ آدمی که نسبت به پدر و مادرش انقدر بی عاطفه اس.. با بچه من می خواد چه جوری رفتار کنه..

- سیما...

دستم و جلوی بابام نگه داشتم و با اخمی که اینبار فقط و فقط ناشی از تعجب بیش از حدم بود زل زدم به مامانم..

نویسنده گیسو خزان

- بابا یه لحظه وایسا شما! من درست متوجه نشدم.. گیسا بی عاطفه اس؟

- نیست؟

- چه جوری روتون می شه این حرف و بزنید؟ گیسا شونزده سالش بود که طرد شد.. شما اسمش و می ذاری فرار ولی دیگه همه می دونیم این طرد شدنه.. وگرنه پیدا کردنش که کاری نداشت. بعد از ده سال که تو این جامعه پر از لجن و کثافت هر بلایی می تونه سر یه دختر جوون بیاد.. بازم هیچ کس سراغش و نگرفت و گیسا عوض اینکه کینه به دل بگیره به محض شنیدن مریضی باباش خودش و راضی کرد برگرده پیش آدمایی که خیلی راحت بهش پشت کردن.. شما خودت بودی.. با این طرز تفکرت.. راضی به این کار می شدی؟ تا همینجاشم گیسا نهایت مهربونی و دل گنده بودنش و نشون داد که بازم اون رفت سراغ باباش.. به خدا دیگه زور داره برام شنیدن بی عاطفه بودنش.. از کاراش راضی نیستید قبول ولی دیگه هرچیزی رو بهش نسبت نده مامان.. هیچی نباشه بچه خواهرته آخه چه طوری دلت میاد انقدر با نفرت ازش حرف بزنی!

نویسنده: مگیسوخزان

صدام رفته رفته بلند شده بود و نمی دونستم حالت صورتم به چه وضعی در اومده که مامانم با تعجب بهم زل زد و بابام سریع اومد سمتم و شونه هام و گرفت..

- خیله خب.. بسه پسر.. کبود شدی.. سکته می کنیا! سیما تو هم بس کن.. این دو تا دارن زیر یه سقف زندگی می کنن این حرفای تو دیگه چه فایده ای داره؟ واسه چی توی دلشون و خالی می کنی؟! بشین زرتشت جان.. بشین برم برات یه لیوان آب بیارم..

با اصرار بابام نشستم رو مبل و دو طرف سرم و محکم با دستام نگه داشتم..

چیزی به منفجر شدنم نمونده بود و نمی فهمیدم واقعاً این چه مهر و محبت مادریه که راضی می شه من و تو این حال و روز ببینه ولی راضی نمی شه کناردختری باشم که خودم انتخابش کردم..

بابام که رفت تو آشپزخونه سرم و بالا گرفتم و به عنوان اتمام حجت گفتم:

نویسنده گیسا خزان

-می دونم الآن به مرحله ای از نفرت رسیدی که من هرچی بگم باور نمی کنی ولی..این و بدون که من به گیسا اصرار کردم واسه این ازدواج..اون به خیال شما واسه من دام پهن نکرده. بازم باور نمی کنی ولی من حتی به زور و رگ دیکتاتوری آقاجون متوسل شدم واسه راضی کردنش و اینکه می بینم شما این شکلی دارید به قضیه نگاه می کنید که من خامش شدم واقعاً عصبیم می کنه. امشبم من بهش گفتم که بره خونه دوستش چون دلم نمی خواست بازم بیاد اینجا و بیشتر از این توسط مادرم بی حرمت بشه..بسه هرچقدر عذاب کشید تو این ده سال..همه امون زندگیمون و کردیم..خوب خوردیم..خوب گشتیم..کارمون سر جاش بوده..خواب و استراحتمون سر جاش بوده..حتی یه روزمون با مشکلات مالی دست و پنجه نرم نکردیم..شما نظرت هرچی می خواد باشه باشه ولی من می خوام تک تک این ده سالی که گیسا عذاب کشید و خودم یکی از مقصرینش بودم با رفتار اشتباهم براش جبران کنم..

از جام بلند شدم و خواستم برم تو بالکن سیگار بکشم تا یه بادی به کله ام بخوره که صدای مامانم سر جام میخکوبم کرد..

نویسنده گیسو خزان

-این جبران..انقدری عمیقه که حتی اگه زنت و با دوست صمیمیت ببینی هم باز هیچ کاری نکنی؟

تو ثانیه ای تمام تنم به نبض افتاد و صداهای بدی تو سرم پیچید.. حالم انقدر بد شد که چیزی نمونده بود همونجا دراز به دراز بیفتم زمین و خودمم نمی دونستم با چه نیرویی هنوز سرپا وایستادم..

هرچی بود ازش برای چرخیدن سمت مامانمم کمک گرفتم ولی دیگه زبونم نچرخید برای حرف زدن و فقط با چشمای مات مونده زل زدم بهش که بالاخره بابام از آشپزخونه اومد و صداش و برد بالا..

-سیما!قبل از اینکه بیایم قول دادی به من!

- چه قولی؟می بینی که چه جوری تمام قد جلوی من وایستاده و داره از اون دختره دفاع می کنه.. بذار بفهمه ما هم از پشت کوه نیومدیم و یه چیزایی می دونیم..لازم نیست انقدر از چیزی که وجود نداره تعریف کنه!

نویسنده: گیسو خزان

نفس سنگین شدم و بریده بریده بیرون فرستادم و به زور تونستم سوالی رو بپرسم که تقریباً از جوابش مطمئن بودم هرچند که قابل باور نبود..

- این.. این چرندیات و.. کی به شما گفته؟

مامانم سرسختانه می خواست نگاهش و ازم بگیره و با سکوتش عصبانیتم بالا زد و علناً داد کشیدم:

- میگم اینا رو کی گفتـــــــــه؟

بازم سکوت و اینبار بابام بود که با درموندگی جوابم و داد:

- روز قبل از اینکه بیایم.. کاترین به مامانت زنگ زده.. اون لا به لای حرفاش گفته یه چیزایی دیده و عجیبه که زرتشت چه جوری حاضر شده با همچین آدمی زندگی کنه! اینم پاش و کرد تو یه کفش که همین الآن پاشیم بریم تهران من ببینم اونجا چه خبره..

با همه ناتوانی و عجزی که اون لحظه تو وجودم نشست به طرف مامانم قدم برداشتم و در حالیکه دیگه هیچ حسی تو وجودم نبود جلوی پاش رو زمین زانو زدم..

نویسنده:گیسوخزان

نگاه مامان که حالا غمگین شده بود به سمتم برگشت و من ناباورانه لب زدم:

- چی از من دیدی؟چی از من فهمیدی مامان؟ من همچین آدمی ام؟ انقدر بی رگ و بی غیرت..که زنم با دوستم بپره و من عین خیالم نباشه؟ مامان به خدا اینی که جلوته دشمنت نیست.. پسرته.. چرا می خوای با این حرفا من و به جایی برسونی که تهش نابودیمه؟

-یعنی اینجوری نبوده؟

-من اصلاً شرمم میاد که با شما درباره همچین چیزی حرف بزنم.. دهن اون کاترین عوضی هم به موقع اش جوری می دوزم.. که دیگه برای هر شر و وری باز نشه.. اصلاً کاری به گیسا و اینکه چه فکری درباره اش می کنید هم ندارم.. فقط باورم نمی شه که من در نظر مادرم همچین آدمی باشم.. که حالا با این حرف ثابت کردی.. وقتی بیفتی رو دنده لج.. وقتی تا این حد پافشاری کنی رو تصمیمت.. هرچیزی امکان داره..

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.. این حرف جوری قلبم و به درد آورد.. که دیگه مجبور بودم پا رو خط قرمزام بذارم..

نویسنده گیسو خزان

شاید خودمم با عکسایی که کاترین نشونم داد همچین قضاوتی کردم ولی.. شنیدنش از زبون مادرم.. خیلی برام درد داشت.. انقدری که بی اهمیت به چشمای پر از اشک شده اش لب زدم:

- من یه بار باید بابات و به طور کامل از زندگیم خط می زدم و نزدم.. باید تمام حرفاش و پشت گوش مینداختم و ننداختم.. نتیجه اش شد این پشیمونی که الآن درگیرشم.. نتیجه اش شد ده سال عذاب وجدان. حالا دیگه نه می تونم یه بار دیگه او دختر و از زندگیم بندازم بیرون و ولش کنم وسط این جماعت.. نه می خوام یه بار دیگه روز و شبم و با فکر و خیال و پشیمونی بگذرونم.. پس کار نکرده ده سال پیش و الآن می کنم و.. شما رو خط می زنم از زندگیم!

دو قطره اشک از چشمش چکید و ناباورانه لب زد:

- زرتشت؟؟!

- شرمنده مامان.. من می خواستم جفتتون و باهم داشته باشم.. ولی تو نخواستی.. حالا که بازم مجبور به انتخاب شدم چاره ای ندارم. یه بار شما رو انتخاب کردم و نرفتم دنبال گیسا.. حالا می خوام بقیه عمرم و با گیسا بگذرونم.. اگه می خوای باشی و به

چشم عروست بدون هیچ کینه و دشمنی و قضاوتی ببینیش.. قدمت روی جفت چشمام.. هر موقع خواستی بیای.. اینجا مهمون که نه.. خودت صاحبخونه ای! ولی به شرط احترام به زنم.. همونطور که اون احترام شما رو نگه می داره! اگرم نمی تونی.. که دیگه دور پسرتم خط بکش!

دیگه صبر نکردم تا شاهد بیشتر از این اشک ریختن مامانم باشم.. سوییچم و برداشتم و از خونه زدم بیرون.. در حال حاضر هیچ چیز جز چرخ زدن توی خیابونا و باد خوردن به کله داغ شدم که بدجوری دلش می خواست بره سراغ کاترین و خونش و بریزه.. نمی تونست آرومم کنه!

×××××

- اگه نگرانشی خب تو زنگ بزن!

با صدای طناز نگاه خیره مونده به صفحه گوشیم و گرفتم و حین برداشتن لیوان چاییم از روی میز شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- چرا باید نگرانش باشم.. اصلاً نگران کی؟ چی داری میگی؟

- نگران زرتشت دیگه! مگه منتظر تماسش نیستی؟

نویسنده:گیسوخزان

- نه کی گفته؟

- پس برای چی دو ساعته زل زده به گوشی!

یه قلپ از چاییم و خورده و به دروغ گفتم:

- فکرم درگیر بود اصلاً ندیدم دارم به چی نگاه می کنم!

- درگیر چی؟ بیخیال گیسا.. شاید بحث و دعوا داشتن نخواسته تو اونجا باشی.. که به نظر من صد در صد همینه.. نکنه فکر کردی با مامان و باباش جشن و سرور گرفتن و به تو گفته بیای اینجا که شادیشون و خراب نکنی؟

- نه می دونم قضیه همون بحث و دعواس.. ولی چهار ساعت گذشته.. حداقل می تونست یه زنگ بهم بزنه.. یا مثل همون دستورش یه اس ام اس بهم بده.

- پس میگم منتظر تماسشی نگو نه!

دستی رو پیشونیم کشیدم و با صدایی که سعی می کردم بلند نباشه و طراوت و از خواب بیدار نکنه نالیدم:

نویسنده گیسو خزان

- گیر نده طناز.. من و ول کن.. تو یه کم حرف بزن.. از وقتی اومدم فقط داری از زیر زبونم حرف می کشی.. ولی خودت لالمونی گرفتی..

- چی بگم؟

با چشم و ابرو به طبقه پایین اشاره کردم که چینی به بینیش داد و روش و برگردوند..

- بره گمشه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۱۹]

پارت پانصد و نود و دوم

- اوهو! حرفای جدید می شنوم.. چرا اون وقت؟ دعوا کردی باهاش؟

- نه بابا چه دعوایی!

با چشمای ریز شده یه لحظه رفتم تو فکر.. بعد از اون شبی که حال طناز تو خونه امون بد شد و پاشا اومد بیمارستان.. دیگه فرصت نشد بشینیم درست و حسابی درباره اش حرف بزنیم..

نویسنده گسوخزان

یعنی انقدر اتفاق جورواجور افتاد که یادم رفت و حالا وقتش بود که بپرسم:

- قضیه مربوط به همون شبه؟

- کدوم شب؟

- همون شبی که خونه ما حالت بد شد و سرم لازم شدی؟

به وضوح حس کردم که گونه اش گر گرفت و اخماش بیشتر تو هم فرو رفت..

- چه ربطی به پاشا داشت؟

- طبق کارآگاه بازی های زرتشت و اطلاعاتی که از طراوت به دست آورده بود فهمید قبل از اومدنتون به خونه ما پاشا رو دم در دیدی و بعدش حالت بد شده.. آقا یهو عین اجل معلق وسط بیمارستانم پیداش.. پس یه ربطی داره دیگه.. حالا بگو چی شده بود!

تا اومد حرف بزنه با جدیت بیشتری گفتم:

نویسنده نگین خزان

- طناز.. می دونی که من و نمی تونی بپیچونی.. پس عین آدم حرف بزن و بگو چیکار کرد که تا چند ساعت بعدش بهم ریخته بودی!

سرش و انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتای دستش شد..

- کار خاصی نکرد فقط.. فقط اون شب دیگه به این باور رسیدم که می دونه من بهش علاقه دارم و.. از قصد یه کاری می کنه که ازش دل بکنم. هرچند که این کارشم مسخره اس.. من که نمی خوام برم آویزونش بشم که تو رو خدا بیا من و بگیر.. احساسی هم اگه باشه توی دل خودمه.. حق نداره اینجوری نابودش کنه!

با ناراحتی خودم و به سمتش کشیدم و دستم و روی رون پاش گذاشتم..

- چی کار کرد؟

- تو کوچه بودم و منتظر وایستادم که طراوت بره تبلتش و بیاره.. در باز بود و حس کردم اونم دید که من جلوی درم که همون موقع در واحدش باز شد.

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد شونه هاش و بالا انداخت و با بغض ادامه داد:

- نمی دونم.. ولی به نظرم لزومی نداشت که نمایش بده یه دختر داره با تاپ و شلوارک توی خونه اش می چرخه و پاشا رو با بوسه هاش بدرقه می کنه که بره آشغالا رو بذاره دم در..

- عجب آدم لجنی شده این!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۱۹]

پارت پانصد و نود و سوم

- ناراحتی منم از همین بود.. نه به خاطر اون دختره.. که تو این یه سال بارها و بارها دیدم دخترای رنگارنگی که شب میان و صبح میرن.. از این ناراحت شدم که برای پس زدن من و احساسم.. تا چه حد خودش و پایین آورد و کوچیک کرد.. یعنی من تا این حد براش تهدید محسوب می شدم؟

نفسم فوت کردم و با وجود اینکه خودمم شک داشتم گفتم:

- حالا شاید نمی دونست تو اونجا وایستادی!

- اگه نمی دونست از دیدنم تعجب می کرد.. یا مثلاً برای حفظ ظاهرم که شده سعی می کرد اون دختره رو بفرسته تو یا از خودش جداش کنه. دیگه خودم عقلم می رسه گیسا.. اگه اتفاقی بود.. حالم تا اون حد بد نمی شد..

- تو چیکار کردی؟

دستاش و از عصبانیت مشت کرد و نفسش و بیرون فرستاد.

- هیچی عین احمقا روم و برگردوندم و وقتی سلام کرد جوابش و ندادم. اینجوری دیگه اگه ذره ای هم شک داشت به یقین تبدیل شد.. باید مثل خودش خونسرد می موندم و بهش نشون می دادم این حرکتش برام اهمیت نداره که نخواد یه بار دیگه تکرارش کنه!

- غلط می کنه تکرارش کنه.. یه کاره شده جلاد تو؟ هی شکنجه روحی روانی جدید رو می کنه؟ اصلاً مگه تو حرفی زدی برای چی واسه خودش داره می بره و می دوزه؟ من فردا صبح میرم در خونه اش باهاش حرف می زنم..

- نه گیسا ولش کن تو رو خدا.. من که اون شب به اندازه کافی سوتی دادم.. ولی از اون موقع به بعد دارم سعی می کنم یه جوری

رفتار کنم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.. دلم نمی خواد روش انقدری باز بشه که به جای رفتارای غیر مستقیم تو روم برگرده بگه پات و از زندگیم بکش بیرون!

- این و که گفت احمقی اگه با پشت دست نکوبونی تو دهنش.. پای تو الآن کجای زندگی اونه که بکشی بیرون؟ پسره متوهم احمق.. اصلاً زرتشت حق داشت که گفت...

با اومدن اسمش خیلی محسوس و یهویی ساکت شدم و یه بار دیگه دکمه گوشیم و فشار دادم به هوای اینکه شاید پیام داده باشه و من نفهمیدم.. ولی هیچ خبری نبود..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۲۰]

پارت پانصد و نود و چهارم

غمگین تر از قبل به نگاه خیره ام ادامه دادم که طناز پرسید:

- چی می گفت؟

کلافه از این واکنش های غیر ارادی و بچگانه چشمام و محکم بستم و نفسم و فوت کردم..

نویسنده: گیسو خزان

- هیچی.. همون شب گفت طناز و راضی کن خونه رو عوض کنن.. این پسره آدم درستی نیست.

- حالا.. جدی جدی اون شب تو اون بیمارستانه بود؟

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- من زیاد باهاش حرف نزدم. زرتشت با خودش بردش و دیگه نمی دونم چی به همدیگه گفتن که همچین فتوایی صادر کرد.. گفت بهت بگم نگران پولشم نباش.. من کمکت می کنم و حالا بعداً خورد خورد پس میدی!

- تشکر کن از آقا زرتشت.. ولی ما اینجا راحتیم. به اینم دیگه کاری ندارم.. دارم سعی می کنم یاد بگیرم مثل خودش بی محلی کنم و هربار با دیدنش چشمام برق نزنه..

ناراحت و غمگین از این لحن پر از حسرتش لبام و جلو دادم و بی هوا سرش و تو بغلم گرفتم..

- الهی من قربونت برم.. خودم می گردم یه شاه پسر برات پیدا می کنم.. نه مثل این یارو...

نویسنده: گیسو خزان

با فکر اینکه طناز هنوز جایی توی دلش برای پاشا داره و عشقش به نفرت تبدیل نشده جمله ام و ادامه ندادم و حرفی بارش نکردم..

فقط تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثار این عشق و احساست مسخره وجود آدما کردم که بعضی وقتا کار و به اینجا می کشوند که حتی با دیدن حرکات چیپ و مسخره همچین آدمی از تب و تاب نمی افته.

هرچند که همه آدما مثل هم نبودن و مطمئناً منم اگه یه روز بر فرض محال.. عاشق شدم.. خیلی عاقلانه تر پیش میرم و این بی کله بازی ها رو می ذارم کنار.. البته امیدوارم!

اگه زرتشت تنها آدمی باشه که تا آخر عمرم قراره توی زندگیم باشه.. شاید منم یه روز به جنون کشیده بشم.. البته نه از عشق زیاد.. از رفتارهای دیوونه کننده ای که هر از چند گاه ازش سر می زنه.. مثل امشب و.. زنگ نزدن و نادیده گرفتنش!

xxxxx

نویسنده: گیسا خزان

ماشین و جلوی در خونه طناز و طراوت نگه داشتم و برای چندمین بار از یک ساعت پیش تا حالا شماره گیسا رو گرفتم و بازم جواب نداد.

نفسم فوت کردم از کلافگی اینکه وسط اینهمه جنجال و درگیری فکری و خداحافظی و رفتن یهویی مامان و بابام حالا باید شاهد قهر و رو برگردوندن گیسا هم باشم که خب.. یه جورایی حق داشت.

کاری که دیشب کردم.. بازم مناسب یه پسر مجردی که کسی و تو زندگیش نداره بود.. نه یه مرد متاهل که حالا دیگه همه زندگیش و با یه نفر دیگه شریکه!

ولی.. باید می فهمید که من اگه چیزی نگفتم.. اگه دیشب با اون حال خرابم که تا نزدیکی های صبح تو خیابونا چرخ می زدم و بازم دستم برای برداشتن گوشی و تماس گرفتن با گیسا دراز نشد.. فقط به خاطر خودش بود!

اگه دعوا و جر و بحثم با مامان ربطی به گیسا نداشت.. حتماً بهش می گفتم و یه جورایی درد دل می کردم.. ولی حالا.. اگه می فهمید سر چی دیشب دعوا کردیم و من به راحتی دور

خانواده ام و خط کشیدم.. هم برای خودش و ذهنیت بقیه ناراحت می شد.. هم برای من.

یه بار دیگه شماره اش و گرفتم و وقتی بازم جواب نداد خواستم پیاده شم برم زنگشون و بزنم که همون موقع در ساختمون باز شد و طراوت با مانتو شلوار مدرسه اومد بیرون.

ماشین من و ندید و راه افتاد بره سمت سر کوچه که سریع پیاده شدم و صداش زدم:

- طراوت جان؟

مثل همیشه به محض دیدنم لبخند عمیق رو لبش نشست و قدم هاش و به سمتم تند کرد..

- سلام.. صبحتون بخیر..

- صبح تو هم بخیر.. خوبی؟

- ممنون.. اومدید دنبال آبجی گیسا؟

- آره! میری صداش کنی؟ من زنگ می زنم جواب نمیده!

- آبجی گیسا نیم ساعت پیش رفت شرکت. به ما گفت شما کار داری نمیای دنبالش که!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم.. بدجوری افتاده بود رو دنده لج این دختره سرتقی که هر از گاهی سیماش قاطی می شد.

- خیله خب.. سوار شو تو رو برسونم..

- نه نمی خواد نزدیکه مدرسه ام.. شما بفرمایید دیرتون می شه!

با لبخند و بدون حرف ماشین و دور زدم و از اون سمت در و باز کردم.. می دونستم اگه مثل خواهرش تو این مسائل تعارفی باشه باید تا شب باهاش سر و کله بزنم..

واسه همین خودم اقدام کردم و انقدر زل زدم بهش تا بالاخره راضی شد و بعد از درآوردن کوله اش نشست رو صندلی ماشین..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۲۱]

پارت پانصد و نود و ششم

در و بستم و خودمم سوار شدم.. حین روشن کردن ماشین پرسیدم:

- صبحونه که خوردی؟

نویسنده نگین خزان

- بله.. محاله آبجی طناز بذاره بدون صبحونه پام و از خونه بیرون بذارم!

لبخندی رو لبم نشست.. چقدر خوب بود حس خواهرانه.. یا شایدم مادرانه ای که طناز نسبت به طراوت داشت. کاش هیچ وقت هیچ چیزی این رابطه رو خراب نکنه.

طبق گفته طراوت مدرسه خیلی نزدیک بود و همینکه ماشین و پیچوندم تو خیابون مدرسه اشون گفت:

- چیزه.. آقا زرتشت..

- دوباره آقا شدم؟

سریع متوجه شد و با لبخند دستپاچه ای اصلاح کرد:

- داداش زرتشت؟

- جانم..

- میگم.. می شه.. می شه حالا که زحمت کشیدید و من و رسوندید.. جلوی در مدرسه نگه دارید و.. خودتونم از ماشین پیاده شید؟

با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم و سرعتم و کم کردم.. از این لحن دستپاچه و چشمایی که مدام سعی داشت پنهونش کنه بوی خوبی به مشامم نمی رسید..

- چرا؟ چیزی شده؟

- نه چیز خاصی نیست..

- طراوت به من بگو.. خجالت نکش!

- خب.. آخه.. نمی دونم واقعاً هست یا نه.. فقط حس کردم!

- همون چیزی که حس کردی و بگو!

- جلوی مدرسه امون.. یه مغازه اس که.. لوازم الکتریکی می فروشه..

- خب؟

دیگه سرش راهی برای پایین تر رفتن نداشت و همونطور که انگشتاش و از استرس می چلوند گفت:

- همه مغازه ها این ساعت بسته اس.. ولی این مغازه هم صبح زود.. هم ظهر که دارم میرم خونه بازه و.. صاحبش.. صاحبش همش به من نگاه می کنه. اول فکر کردم اشتباه فکر می کنم

نویسنده: سوخزان

ولی بعد که.. دوستامم گفتن و مسخره ام کردن فهمیدم اونا هم دیدن.

سرش و که بلند کرد قلبم تیر کشید با دیدن اشکی که کاسه چشماش و پر کرده بود و انقدر حالم گرفته شد که سریع ماشین و کشیدم کنار و برگشتم طرفش..

- خودم فکر می کنم چون.. من و تا حالا.. با هیچکس ندیده که بیاد دنبالم.. یا ببردم مدرسه.. انقدر راحت نگاه می کنه.. گفتم شاید اگه.. یه بار شما رو ببینه...

لبش و به دندون گرفت و روش و برگردوند.. خدایا این چه تقدیریه که برای این دخترا نوشتی؟ چرا باید تو سن کم پدر و مادرشون و از دست بدن اونم وقتی نه یه برادر دارن.. نه یه بزرگتری که هواشون و داشته باشه؟ طناز چه جوری تو اینهمه سال این دختر و به دندون کشیده اونم وقتی خودشم سنی نداشته.

دستی رو صورتم کشیدم و نگاهم و به خیابون دوختم.. کاش بتونم وسط درگیری های زندگیم یه جوری برای این دو تا دختر جا باز کنم که نه حس ترحم بهشون دست بده و یه جورایی

بهشون بر بخوره.. نه دیگه کسی جرات کنه که بخواد مزاحمشون بشه و براشون آزار و اذیت ایجاد کنه.

بدون حرف دیگه ای ماشین و به حرکت درآوردم و چند متر جلوتر.. درست رو به روی در مدرسه نگه داشتم و پرسیدم:

- کدومه؟

هرچند که پرسیدن نداشت.. به قول طراوت تنها مغازه ای که تو اون ساعت باز بود همون مغازه الکتریکی بود که هیچ دلیلی نداشت اون ساعت باز بودنش!

سرم و برگردوندم سمت طراوت که اونم داشت با ناراحتی به در باز مغازه نگاه می کرد و گفتم:

- خیله خب.. پیاده شو..

خودمم در ماشین و باز کردم و رفتم پایین و طراوتم پیاده شد و کنارم تا دم در مدرسه اشون رفت..

- دستتون درد نکنه..

زیر چشمی نگاهی به اونور انداخت و گفت:

- اومد بیرون.. حتماً دیده شما رو.. دیگه برید..

نویسنده:گیسوخزان

- باشه تو برو تو.. دیگه به این چیزا فکر نکن.

- به خدا نمی خواستم براتون زحمتی...

دستم و به سمتش دراز کردم و موهای بیرون ریخته اش و زیر مقنعه اش درست کردم..

- آدم به داداشش این حرفا رو نگه به کی می خواد بگه؟ بازم همچین مشکلی.. چه کمتر چه بیشتر.. چیزی که فقط حسش کنی پیش اومد.. بهم بگو طراوت! اگه نگی و بعداً بفهمم واقعاً ازت ناراحت می شم!

سرش و بلند کرد و با لبخند عمیقی زل زد بهم و من غرق شدم تو نگاه مهربونش که واقعاً حس نگاه یه خواهر کوچولو به برادرش و می داد و من.. جدا از حس خوب قلبم برای پیدا کردن گیسا بعد از ده سال.. طعم خوش و شیرین خواهر داشتنم حس می کردم و این برای منِ همیشه تنها یه نعمت بود.

با اومدن یکی دو تا از دوستاش خداحافظی کرد و رفتن توی مدرسه منم سریع برگشتم سمت اون مغازه که با دیدن یه مرد چهل و خورده ای ساله ماتم برد..

نویسنده نگین خزان

تعجب اون احتمالاً از دیدن من کنار طراوت بود و تعجب من از دیدن سن و سالش.. چون تا الآن فکر می کردم با یه پسر جوون کم سن و سال که شور و حال جوونیش زده بالا طرفم.

به خودش که اومد و از نگاه خیره من فهمید اوضاع خطریه سریع رفت توی مغازه اش و منم با قدم های بلند پشت سرش رفتم.

نیم نگاهی بهم انداخت و فقط از سر انجام وظیفه و شاید زدن خودش به کوچه علی چپ گفت:

- خوش اومدید!

روش و برگردوند و خودش و سرگرم جا به جا کردن چند تا جعبه لامپ تو قفسه ها کرد.. منم با پوزخند سری به تاسف تکون دادم و وقتی چشمم به دست چپش و حلقه ای که تو انگشتش بود افتاد.. میزان متاسف بودنم چند برابر شد.. هرچند که با نگاه ترسیده اش وقتی که دید زل زدم بهش.. باید می فهمیدم هدفش فقط چشم چرونی کردنه و هیچ دلیل دیگه ای پشت کارش نیست که بخواد توضیح بده ولی حالا دیگه مطمئن شدم!

نویسنده گیسو خزان

نگاهم و از حلقه اش گرفتم و گوشیم و از تو جیبم درآوردم.. با یه نگاه کلی رو دیوارای مغازه جوازش و پیدا کردم و بعد از باز کردن دوربین گوشیم چند تا عکس ازش گرفتم..

ساکت موندن طولانیم به شک انداختش و برگشت ببینه چی می خوام که چشمش به گوشی در حال عکس گرفتن توی دستم افتاد و توپید:

- هوی.. آقا.. برادر.. چیکار می کنی؟

با خونسردی یکی از عکسا رو بزرگ کردم و صفحه گوشی و گرفتم سمتش..

- با این می شه هم از طریق کلانتری محلتون اقدام کنم.. هم از طریق خونه و خانواده ات.. دیگه میل خودته که کدوم و ترجیح میدی!

تو لحظه کپ کرد و مات چهره خونسردم شد..

- کلانتری چیه.. چرا پرت و پلا میگی سر صبحی؟

- باشه اگه کلانتری دوست نداری با یه کم پرس و جو از در و همسایه آدرس خونه ات و گیر میارم.. ببینم خانومت می دونه

واسه چی صبح به این زودی میای در مغازه ای که تا ساعت ده صبح هیچ مشتری ای توش پا نمی ذاره رو باز می کنی..

- اولاً که به شما چه مربوطه.. من هر ساعتی که بخوام مغازه ام و باز می کنم.. دوماً شما بیخود می کنی بخوای خونه ام و پیدا کنی و با خانومم حرف بزنی..

از حالت خونسرد در اومدم تا پشت پیشخون مغازه اش رفتم و یقه اش و با یه مشت جمع کردم:

- عه؟ پس غیرت و ناموس سرت می شه که اینجا وایمیستی و دخترای مردم و دید می زنی..

دستش و روی دستم گذاشت و همونطور که سعی داشت جدام کنه با پررویی غرید:

- زر مفت چرا می زنی؟ کی و دید زدم من؟ دروغه هر کی گفته!

- منم نگفتم کسی گفته.. با چشم خودم دیدم و حالا می خوام هرچی دیدم و به خانومت گزارش بدم.. اشکالی داره؟ تو هم فوقش چهارتا قسم بخور و خودت و تبرعه کن!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۲۳]

نویسنده:گیسوخزان

پارت پانصد و نود و نهم

یقه اش و محکم ول کردم که از پشت خورد به قفسه های پشت مغازه و همینکه روم و گرفتم تا برم بیرون از پشت پیشخون بیرون اومد و سد راهم شد.

چهره اش دیگه شاکی و طلبکارانه نبود و با درموندگی نالید:

- آقا تهمت بیخود نزن اینا جای بچه های منن!

اینبار صدام و بردم بالا تا اگه کسی هم اون بیرون بود بشنوه و بره این دو زار آبرویی که کاسبی کردن برای خودش جمع کرده..

- پس این و می دونی و بازم جلوی اون چشمای صاحب مرده اتو نمی گیری حمال عوضـــــــــی؟

ساکت شد و سرش و انداخت پایین.. دیگه حتی انکارم نکرد و این داشت بیشتر من و می سوزوند که این جماعت.. چقدر تو این جامعه نابه سامان پر و بال گرفتن که به خودشون اجازه هرکاری میدن با این فکر که اگرم کسی فهمید با چند تا غلط کردم و گه خوردم سر و تهش و هم بیارن.

نویسنده: گیسو خزان

نفس عمیقی کشیدم و دیگه از این بیشتر پیش نرفتم.. من که هر روز نمی تونستم اینجا باشم و می ترسیدم از اینکه تحریک بشه و بیشتر طراوت و اذیت کنه.. پس همین زهرچشم گرفتن کافی بود براش..

انگشت اشاره ام و به سمتش بالا گرفتم و با جدیت گفتم:

- به خواهرم سپردم.. حتی اگه یه دفعه حس کرد نگاهی بهش خیره شده بهم بگه.. پس بدون که فقط این دفعه از خیر گناهت گذشتم.. بار دوم چیزی به گوشم یا به چشمم برسه.. دیگه سراغ خودت نمیام.. مستقیم میرم جایی که باید برم تا دفعه بعد یاد بگیری چشمات بیخودی هرز نره!

از کنارش رد شدم برم بیرون که با وقاحت تمام پرسید:

- خواهرت کدومه؟

ناباور و خشمگین دوباره برگشتم سمتش..

- بگم کدومه که از فردا زوم کنی رو یکی دیگه و اوقات بیکاری و با برانداز کردنش پر کنی؟

- نه خب.. چرا ترش می کنی.. گفتم یعنی.. شاید کلاً اشتباه گرفتی بابا.. عجب گیری افتادیم سر صبحی!

- اتفاقاً خوب فهمیدی چی میگم و خوب می دونی که اشتباه نگرفتم.. پس یا کلاً نگاهت به در اون مدرسه و شاگرداش نیفته.. یا اگه انقدر کنترل خودت و چشمات برات سخته خراب شده ات و ببر یه جا دیگه.. چون برات خیلی به صرفه تر از کاری که من برات می کنم در میاد!

دیگه چیزی نگفت و منم با همون خشم و عصبانیتی که ذره ای کم نشده بود رفتم بیرون و سوار ماشین شدم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۲۳]

پارت ششصدم

ای کاش فقط همین یه نفر دو نفر بود که می تونستم با چهارتا تهدید از پسش بربیام..

چه حس بدیه برای یه برادر..یه پدر..یه همسر..که بدونه بی شمارن این آدمای علافی که از چشماشون تا جایی که بتونن و راه داشته باشه کار می کشن!

نویسنده نگین خزان

ماشین و روشن کردم و پام و گذاشتم رو گاز..دیر شده بود و باید سریع می رفتم شرکت..ولی هنوز یه کار دیگه ای هم بود که باید انجامش می دادم و وقتی بهتر و مناسب تر از الآن که این خشم عجیب غریب تا این حد تو وجودم رشد کرده پیدا نمی کردم!

×××××

با چند تقه به در و شنیدن صدای سیادتی که گفت:

-بفرمایید..

در و باز کردم و رفتم تو..

لبخند همیشگیش و بهم زد و چند تا برگه از رو میزش برداشت و گرفت سمتم..

-بیا دخترم..اینا رو بی زحمت ببر بخش فروش بده به مهندس قاسم نژاد!

با شنیدن دوباره اسمش نفس سنگین شده ام و بیرون فرستادم..همین چند دقیقه پیش بود که داشتم پیش خودم خدا رو شکر می کردم بابت اینکه امروز اصلاً ندیدمش و حالا..خودم باید می

رفتم به جنگ اژدهای جدید زندگیم که نمی دونم چرا سر راهم سبز شد.

برگه ها رو گرفتم و آروم گفتم:

-چشم!

ولی انگار حالت چهره ام به اندازه کافی دستم و رو می کرد که سیادتی با شک و تردید پرسید:

-هنوز مشکل داری باهاش؟من چند روز پیش باهاش حرف زدم..یعنی نه فقط با اون..با همه کارمندا..اونم مثل بقیه گفت راضی ام از منشی جدید!

دندونام و محکم بهم فشار دادم و سعی کردم دیگه با حالت چهره ام واکنشی نشون ندم که سیادتی بخواد دستم و بخونه..حالا که اون مشکل مسلمش و انکار کرده بود منم نمی تونستم حرفی بزنم!

-نه خدا رو شکر خوبه همه چیز..

-باشه..پس برو به کارت برس!

-چشم..با اجازه!

نویسنده نگین خزان

سریع از اتاق بیرون رفتم و بعد از برداشتن برگه های کپی شده ای که مسئول بایگانی ازم خواسته بود و اتاقشم تو همون طبقه فروش بود..راه افتادم سمت آسانسور.

ساعت نزدیک پنج غروب بود و من به جز چند تا تماسی که صبح زود از زرتشت داشتم و هیچ کدوم و جواب ندادم دیگه نه هیچ پیامی ازش دیدم نه تماسی..که البته توقع بیجایی هم بود که بخواد یه سره زنگ بزنه وقتی می دونست بازم بی جواب می مونه!

ولی من دیشب منتظر زنگ زدنش بودم و نمی تونست هر موقع که دلش خواست من و زن خودش بدونه و مواقع دیگه هیچی حسابم نکنه.

حتی نمی دونستم پدرو مادرش کجان..رفتن یا هنوز خونه ان و زرتشت خان اینبار چه دستوری میده بعد از تموم شدن کارم توی شرکت!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۲۳]

پارت ششصد و یکم

نویسنده: گیسو خزان

با توقف آسانسور نفسم و فوت کردم و رفتم بیرون.. فعلاً بهتر بود همه تمرکزم و بذارم روی رو به رو شدنم جلوی کارمندای دیگه با قاسم نژاد.. تحت هیچ شرایطی نمی خواستم دستش آتو بدم که به خودش اجازه بده پیش چند نفر دیگه کوچیکم کنه.. هرچند که اصلاً به آتو احتیاجی نداشت و مثل تمام این ده روز گذشته که از کار کردنم تو این شرکت می گذشت با بهانه های الکی یا حتی بدون بهانه می تونست نفرت و دشمنیش و نشون بده!

بعد از سلام و احوالپرسی با یکی دو تا از کارمندا راه افتادم سمت اتاقش که همون موقع در باز شد و اومد بیرون.. با دیدن من سر جاش وایستاد و تو ثانیه ای نگاهش پر از اخم شد..

دیگه فاتحه ام و خوندم و مطمئن شدم امروز از اینجا با سر بالا گرفته بیرون نمیرم ولی با اینهمه تا یه قدمیش رفتم و برگه های توی دستم و گرفتم سمتش..

- بفرمایید.. اینا رو آقای سیادتی داد که بدم بهتون..

نویسنده گیسو خزان

نگاهش و با تاخیر از صورتم گرفت و به برگه ها دوخت.. در نهایت تعجب و جلوی چشمای حیرت زده ام بدون هیچ حرفی سرش و به تایید تکون داد و برگه ها رو گرفت و برگشت تو اتاقش..

ماتم برد.. باورم نمی شد.. حداقل بعد از اون اخمی که با دیدن من رو صورتش نشست باورم نمی شد که همچین حرکتی ازش سر بزنه.. با اینکه بازم رفتارش در مقایسه با کارمندای دیگه عجیب و خصمانه بود ولی.. همینکه هیچی نگفت و یه متلک بارم نکرد و یه دستور جدید بهم نداد یعنی یه تغییر اساسی که از درک کردنش واقعاً عاجز بودم!

راه داشت که تا شبم همونجا وایستم و به رفتارش فکر کنم ولی به خودم اومدم و راهم و به سمت اتاق بایگانی تغییر دادم..

مثل همیشه خانوم غلامی و آقای دادگر تو اتاق بودن و مشغول چایی خوردن و حرف زدن که با دیدن من.. سلام و احوالپرسی کردن و تعارف کردن بشینم باهاشون چایی بخورم که به بهانه کار قبول نکردم و اومدم بیرون در حالیکه در اصل هنوز فکرم پیش رفتار قاسم نژاد بود.

به محض بستن در اتاق بایگانی خواستم برم سمت آسانسور که صدای آقای دادگر به گوشم رسید:

- از این به بعد دیگه به این منشی جدیده نمی تونیم بگیم بالای چشمت ابروئه..

قدم هام سر جام ثابت موند و خانوم غلامی بود که سوال ذهن من و پرسید:

- چرا؟

- نبودی صبح.. شوهرش اومد اینجا حسابی گرد و خاک به پا کرد..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۲۵]

پارت ششصد و دوم

تو ثانیه ای قلبم ریخت و تمام تنم یخ زد..

زرتشت چیکار کرده بود؟ اصلاً.. اصلاً کی اومده بود اینجا که من نفهمیدم؟ چرا پیش من نیومده بود؟ خدایا این آدم چشه؟

- وا !! واسه چی؟

نویسنده: نگین وخزان

- نمی دونم اتفاقاً اومد از من سراغ اتاق مهندس قاسم نژاد و گرفت منم بهش گفتم.. چند دقیقه بعد یه کم صدای داد و بیداد و جر و بحث به گوشم رسید.. رفتم بیرون دیدم در اتاق قاسم نژاد بازه چند نفرم وایستادن تماشا این یارو هم تو اتاق داد و بیداد که دفعه آخرت باشه با دلیل و بی دلیل سر زن من داد می زنی و از این حرفا! سیادتی هم نبود.. بعدِ رفتنشم قاسم نژاد تاکید کرد کسی حرفی بهش نزنه.. تو هم حواست و جمع کن!

- عجب! بدبخت مهندس قاسم نژاد کی سر این داد زد؟

- چرا بابا! منم چند بار دیدم.. رفتارش زیاد جالب نیست.. البته کلاً یه کم عصبی شده این اواخر ولی با این بدتر از بقیه رفتار می کنه.. اینم حتماً به گوش شوهره رسونده که اومده اینجا هواخواهی زنش!

- خوبه والا! دو روزه اومده هم سیادتی حسابی هواش و داره و هی سفارشش و به ما می کنه که باهاش مدارا کنیم.. هم شوهرش به خودش اجازه میده پاشه بیاد به مسئول فروش ما دری وری بگه.. پنج سال از عمرمون تو این شرکت گذشت و از

نویسنده: گیسو خزان

صغیر و کبیر حرف خوردیم بازم ساکت موندیم.. دختره هنوز هیچی نشده اومده و کم مونده بیاد بشینه رو سر ما!

پوف کلافه ای کشید و با لحن عجیبی که فرق داشت با چند دقیقه قبلش ادامه داد:

- از شوهرم شانس نیاوردیم که بخواد اینجوری پشتمون دراد!

صدای خنده آقای دادگر بلند شد و گفت:

- چرا؟ فریبرز که خوب به تو می رسه.. اون شب عکستون و دیدم توی اینستا.. نامرد تنها تنها!

- گمشو تو هم!

با حالت چندش و تاسف از این رابطه ای که اصلاً شکل و ریختش به دو تا همکار نمی خورد و شوخی های مسخره ای که بیش از حد صمیمانه بود واسه این زن و مردی که جفتشون متاهل بودن و بچه داشتن.. قدم هام و تند کردم و رفتم سمت آسانسور..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۲۵]

پارت ششصد و سوم

نویسنده:نگین سوخزان

اون لحظه لحن عجیب غریب و زیادی خودمونی این دوتا برام مهم نبود..اینکه چرا به امثال اینا که تو هر محیط کاری پیدا می شن نمیگن هرزه ولی به من میگن برام مهم نبود..اینکه می تونستم به لیست دشمنام از حالا به بعد خانوم غلامی هم اضافه کنم مهم نبود..اینکه ذهنیت بقیه کارمندا با سفارشات سیادتی نسبت به من چیه مهم نبود..

تنها چیزی که اهمیت داشت..دلیل تند شدن ضربان قلبم و گر گرفتن صورتم بود که برعکس همیشه..از سر ذوق بود و خوشحالی..نه استرس و عصبانیت!

به خاطر من گرد و خاک به پا کرده بود..به خاطر من داد و بیداد کرده بود..به هواخواهی من از کارش زده بود و اومده بود اینجا آدمی که فکر می کردم من و فراموش کرده!

اونم درحالیکه بعد از اون روز دیگه هیچ حرفی در این باره باهاش نزده بودم و این یعنی..انقدری براش اهمیت داشت که با وجود اومدن خانواده اش و درگیری های فکریش..بازم یه گوشه از ذهنش نگهش داره تا به موقع بکشدش بیرون..

نویسنده گیسو خزان

شاید اول با داد و بیداد و دعوا مخالف بودم ولی برخورد دیروز قاسم نژاد این تردید و از بین برد و حالا افسوس می خوردم که چرا خودم نبودم و ندیدم این دفاع همه جانبه رو..

وقتی شنیدنش انقدر لذت داشت که بعد از چند دقیقه نه ضربان قلبم آروم می شد و نه لبخند از رو صورتم پاک...پس دیدنش می تونست من و از شدت خوشحالی داشتن یه تکیه گاه به پرواز دربیاره!

ولی خب..می تونستم به قطعیت بگم ارزش این کارش که حتی نیومد برای خودشیرینی و مطرح کردن خودش به من چیزی بگه..برام خیلی بیشتر بود!

با اینکه خیلی وقتا عامل عصبانیت هام بود ولی.. تو لحظه می تونست این حس و صد و هشتاد درجه تغییر بده و باورای قبلیم و با خاک یکسان کنه..این جناب مهندس زرتشت کاوه!

*

«پنج دقیقه دیگه می رسم بیا پایین!»

با دیدن اس ام اس زرتشت برعکس این یکی دو روز لبخندی رو لبم نشست..ولی بازم بی جواب گذاشتمش..چون دلم می خواست

نویسنده گیسو خزان

حضوری بابت این کاری که کرد و اصلاً توقعش و تو این شرایط نداشتم ازش تشکر کنم و این حس خوبی که از غروب تا حالا تو دلم ایجاد شده رو باهاش تقسیم کنم.

وسایلم و جمع کردم و بعد از خاموش کردن سیستم و چراغای شرکت رفتم بیرون..دکمه آسانسور و زدم و منتظر موندم بیاد بالا که یه صدایی از پشت سرم به گوشم خورد:

- خانوم کاوه؟

قبل از اینکه تشخیص بدم این صدا مال کیه برگشتم عقب که همون لحظه ضربه محکمی طرف چپ صورتم نشست و انقدر ناغافل و پیش بینی نشده بود که محکم خوردم به در آسانسور و صدای آخم بلند شد..

چشمای از درد جمع شده ام و باز کردم تا ببینم کی به خودش این جرات و اجازه رو داده که این رفتار و با من داشته باشه و همینکه نگاهم رو چهره بر افروخته قاسم نژاد خیره شد و خواستم به زور از بهت در بیام تا جواب این حرکت زشتش و بدم ضربه بعدیش اینبار سمت راست نشست و حلقه نکبتی توی دستش لبم و پاره کرد..

نویسنده نگین خزان

دستم و رو صورتم گذاشتم و با ناباوری زل زدم بهش.. همونطور که نفس نفس می زدم و تمام تنم از خشم و ترس و استرس به رعشه افتاده بود به امید اینکه حداقل یکی صدام و بشنوه و بیاد کمک جیغ کشیدم:

- حرومزاده عوضی چه مرگته تـــــــــــــو؟

منم دستم و بلند کردم که حداقل یکی از سیلی هاش و تلافی کنم که به دستش مچم و گرفت و با اون یکی جوری فک و دو طرف لبام و فشار داد که هم بریدگی بیشتر شد و هم درد بدی تو همه صورتم پیچید!

- دهنت و ببند.. به نفعته کسی صدات و نشنوه و نیاد اینجا!

اهمیتی به حرفش و درد توی صورتم ندادم و مشغول لگد پرت کردن شدم که با حرف بعدیش خشکم زد و همه اعضای بدنم از کار افتاد:

- البته اگه دلت نمی خواد کل شرکت به هرزه بودنت پی ببرن!

مکث و حیرتم فقط چند ثانیه طول کشید و دوباره شروع کردم به تقلا کردن که اینبار محکم هلم داد و کمرم جوری خورد به

نویسنده: گیسو خزان

تیزی لبه دیوار پشت سرم که نفسم رفت و حتی صدای درد کشیدنم ازم در نیومد!

- تو و اون شوهر پفیوزت خیلی دلتون می خواد بدونید من چرا با تو مثل یه آشغال رفتار می کنم آره؟ به خودت میگم.. اگه دوست داشتی به گوش شوهرتم برسون!

هنوز کمرم راست نشده بود که فاصله رو پر کرد و خم شد تا باهام چشم تو چشم بشه..

- با چشم خودم دیدم که توی پتیاره سوار ماشین داداشم شدی.. بعد از اون شب زندگیش به هم ریخت.. زنش درخواست طلاق داد.. خودشم گم و گور شده از خجالت و بعد از چند ماه هنوز کسی نمی دونه کجاست!

ناباورانه زل زدم بهش.. چشماش پر از اشک شده بود و صورتش کبود از شدت حرصی که توی وجودش بود و داشت با حرفاش بیرون می ریخت..

می دونستم اون لحظه.. تنها کاری که باید بکنم برای حفظ زندگیم و کار و شخصیتم.. انکار کردن بود ولی.. زبونم به انکار باز نمی شد..

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۲۶]

پارت ششصد و پنجم

- منِ احمق.. فقط مدرکی ندارم تا این و به بقیه ثابت کنـــــــم.. وگرنه خوب می تونستم آبروت و تو این شرکت که هیچ.. تو کل این شهر ببرم و یه کاری کنم وسط همه مردم شلاقت بزنـــــــن..

با نفرت آستین مانتوم و روی صورتم کشیدم تا آب دهنش که موقع فریاد زدن و از فاصله کم پاشیده بود و پاک کنم و با خیال راحت از اینکه به گفته خودش مدرکی واسه اثبات حرفش نداشت ترسیده و لرزون لب زدم:

- تاوان.. کثافت کاری های برادرت و من باید بدم؟ هرزه منم یا اون که زن داره و چشمش تو خیابون دنبال یکی بهتر می چرخه؟

حالا اون بود که داشت با بهت و ناباوری نگاهم می کرد.. کمرش و راست کرد و صاف وایستاد.. انگار هنوز تا اون لحظه مطمئن نشده بود که گفت:

- پس اشتباه حدس نزدم.. خودت بودی!

نویسنده نگین وخزان

فقط نگاهش کردم با همون چهره جمع شده از درد و نفس هایی که به زور بالا و پایین می شد که با کلافگی دستی رو صورتش کشید و غرید:

- حیف.. حیف که سیادتی آدمی نیست که فقط بر اساس شنیده ها حکم صادر کنه و تا چیزی و با چشم خودش نبینه باور نمی کنه.. وگرنه همین فردا پرونده بسته شده ات و جمع می کردم و می دادم بهت تا گورت و برای همیشه از جلوی چشمم گم کنی.. ولی اینکه اون شوهر روانیت که امروز رگ غیرتش برام باد کرده بود.. چیزی از کارای زن ول و جن** اش می دونه.. سوالیه که جوابش واقعاً برام جالبه..

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- رگ غیرت!

داغ کردم تو یه ثانیه.. حرفایی که به من نسبت می داد به هیچ جام برنمی خورد ولی.. حق نداشت فکر مزخرفی نسبت به زرتشت داشته باشه.. آدمی که من و همینجوری که هستم خواست و قبول کرد در حالیکه هیچ کس انقدری جنم و عرضه و شعور نداشت که با همچین چیزی کنار بیاد..

نویسنده نگین سوخزان

سرش هنوز پایین بود و ندید نزدیک شدن من و.. واسه همین اینبار که دستم و بلند کردم و یکی از سیلی هایی که تو صورتم کوبوند و تلافی کردم نتونست عکس العملی نشون بده و با تاخیر صورت کج شده اش و به سمتم بگردون و با چشمای آتیشیش زل زد بهم..

- غیرت و مردونگی شوهر من.. خیلی بیشتر از امثال داداش پفیوزته.. پس دفعه بعد واسه مسخره کردن چیزی رو به زبون بیار که حداقل یه صدمش توی رگ و ریشه خودتون باشه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۲۷]

پارت ششصد و ششم

با یه قدم هجوم آورد سمتم تا دوباره بزنه که دستش وسط راه متوقف شد و نگاه پر از نفرت و چندشش و به صورتم دوخت..

پشیمون از تصمیمش دستش و انداخت و غرید:

- لیاقت کتک خوردنم نداری که همین الآنم با این دو تا تودهنی باید سر تا پام و بشورم که دستم به یه نجسی خورده! حیف.. فقط حیف که رئیس این شرکت سیادتیه.. برو دعا به جونش

کن.. وگرنه باید از کشور فراری می شدی تا کسی نشناسیت و نفهمه چه آشغالی هستی!

با همون حالت عصبیش از کنارم رد شد و رفت تو آسانسور که لحظه آخر برگشتم طرفش تا یه درصد از این آتیشی که به جونم انداخت و تلافی کنم..

- نه پشیمونم نه ناراحت.. همون بهتر امثال داداشت از ترس آبروشون تو هفت سوراخ قایم بشن و امثال زنش طلاق بگیرن بلکه بتونن با یه آدم حسابی ازدواج کنن.. پاش بیفته بازم این کار و می کنم تا زنا رو از دست شوهرای هرزه اشون نجات بدم!

تا لحظه آخر و بسته شدن در آسانسور چشمای خون افتاده اش و به چشمام دوخت و وقتی در بسته شد چهره مثلاً خونسردم و پس زدم و با بغضی که لحظه به لحظه بیشتر بهم احساس خفگی می داد راه افتادم سمت پله ها..

هنوز سر حرفم بودم.. هیچ احساس ناراحتی و عذاب وجدانی نسبت به زندگی اون آدمی که اصلاً یادم نیست کی بود نداشتم.. من که اون آدم و مجبور نکرده بودم.. خودش جلوی پام ترمز

کرد و اون زن با دیدن همین صحنه هم حق داشت که تقاضای طلاق بده..

ناراحتیم از اقبال و شانس بد خودم بود.. که از بین اینهمه آدم و اینهمه شرکت تو این شهر بزرگ.. دقیقاً باید همونجایی استخدام بشم که یه نفر بشناسه من و.. یه نفری که من و موقع انجام کارم دیده.. که حالا بخواد اینجوری تهدید محسوب بشه برای کارم تو این شرکت!

چرا؟ چرا باید انقدر بدشانس باشم و رنگ آرامش نبینم تو زندگیم.. حتی اگه به سیادتی هم چیزی نگه.. من دیگه چه جوری می تونم تو این شرکت با خیال راحت کارام و انجام بدم در حالیکه این آدم خیلی راحت می تونه با همین حرفا ذهنیت همه آدمای اینجا رو نسبت بهم خراب کنه!

خدایا.. می دونم کارم درست نبود با هر دلیل و بهونه و ماده و تبصره ای ولی... اینهمه بدبیاری هم به خاطر کاری که فقط سه ماه درگیرش بودم.. خیلی زیاده.. نیست؟!

شنیدن این حرفا درباره خودم.. درباره شوهرم.. خیلی سنگینه.. نیست؟! اگه فکر می کنی حقمه حرفی نیست.. ولی اگه بی انصافیه.. خودت یه جوری این قائله رو تموم کن!

×××××

چند دقیقه بیشتر طول کشید از اون پنج دقیقه ای که به گیسا گفتم بیاد پایین.. ولی هنوز نیومده بود و من انگار بازم باید این و می ذاشتم رو حساب ناراحتیش.. ناراحتی که امشب هرطور شده برطرفش می کردم.

گوشیم و برداشتم تا یه بار دیگه بهش زنگ بزنم که با صدای گاز وحشتناک ماشینی نگاه متعجم و به کوچه ای که زیادی باریک بود برای اینطور رانندگی کردن دوختم و همون موقع یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد و رفت.. نگاهم هنوز به مسیر رفتنش بود که گیسا از شرکت بیرون اومد و با سری پایین گرفته و قدم های آروم و شایدم.. بی تعادل.. اومد سوار ماشین شد..

روش و برنگردوند سمتم فقط یه سلام زیر لب داد و مشغول بستن کمربندش شد ولی.. من چهارچشمی داشتم بهش نگاه

نویسنده گیسا خزان

می کردم درحالیکه اصلاً فکرشم نمی کردم بعد از اون ده سال دوری.. حالا با یه روز و نیم ندیدنش انقدر دلتنگ بشم.

جفتمون خسته بودیم و حرف زدن تو ماشین همیشه عصبیم می کرد و احتمال دعوا کردن و بالا می برد.. واسه همین سعی کردم خودم و تا وقتی برسیم خونه ساکت نگه دارم و اونجا حرفام و بهش بزنم..

هرچند که طاقت نیاوردم و بعد از رد کردن دو تا چهارراه وقتی پشت سومین چراغ قرمز وایستادیم یه نیم چرخ به سمتش زدم که هنوز روش کاملا طرف شیشه بود..

- گیسا.. خوبی؟

هیچی نگفت فقط سرش و به تایید تکون داد..

- برگرد ببینمت..

روش و که برنگردوند هیچ اینبار حتی به اندازه یه تکون دادن سرم جوابم و نداد.. با اخم زل زدم بهش.. یعنی تا این حد از من رنجید که حالا اینجوری بهم بی محلی کنه؟

نویسنده گیسو خزان

اگه قرار بود واسه کوچکترین مسائل اخم و تخم راه بندازیم منم می تونستم به خاطر جواب ندادن تماسام از صبح تا حالا شاکی باشم یا اینکه چرا همه چیز و با هم قاطی می کنه و صبح صبر نکرد تا برسونمش شرکت!

با همه اینا نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم.. دلم می خواست اینبار یه کم بیشتر از همیشه بهش حق بدم و حرفاش و بشنوم..

ترافیک که به اندازه دو متر باز شد دوباره ماشین و نگه داشتم و دستم و گذاشتم روی رون پاش..

- گیسا..

منتظر موندم یه چیزی بگه.. حتی داد و بیداد کنه و بگه کاری به کارم نداشته باش ولی در نهایت تعجب و حیرتم یهو صدای گریه اش تو ماشین پیچید و این در حالی بود که می دونستم گیسای جدیدی که شناخته بودمش ناراحتیش از من و اکثراً با خشم و عصبانیت بروز میده نه گریه!

پارت ششصد و هشتم

نویسنده: گیسو خزان

با همون بهتی که تو صدام نشسته بود سرم و بیشتر به سمتش خم کردم و دوباره صداش زدم:

- گیسا جان؟

به محض به زبون آوردن این کلمه صدای گریه اش بلندتر شد و علناً به هق هق افتاد.. دیگه داشتم روانی می شدم.. چی شده بود که داشت اینجوری زار می زد؟ همش به خاطر.. درخواست دیروز من؟؟

با اینکه هنوز نتونستم هضم کنم که چرا باید تا این حد ازم برنجه چشمام محکم باز و بسته کردم و با لحنی که سعی داشتم آرومش کنه گفتم:

- گیسا.. می دونم ناراحت شدی از حرف دیروزم.. ولی به خاطر خودت بود فقط. می دونستم آدمی نیستی که تو روی مامانم در بیای و بخوای جوابش و بدی.. مامان منم زده بود یه کانال دیگه و قصد دعوا داشت.. خوشم نمی اومد ساکت و صامت بشینی و حرف بخوری.. وگرنه که قبلاً هم گفتم اونجا خونه خودت...

سرش که به سمتم برگشت.. به معنای واقعی لال شدم و خشکم زد با صحنه وحشتناکی که به کمک نور چراغای خیابون جلوی روم جون گرفت..

صدای بوق ماشین ها که به خاطر سبز شدن چراغ و حرکت نکردن من بود باعث شد به خودم بیام.. هرچند که هنوز بهت و خشم انقدر زیاد بود که پام و بذارم رو گاز و بی اهمیت به قرمز شدن دوباره چراغ تو لحظه آخری که می خواستم از تو چهارراه رد شدم سرعتم و زیاد کردم و پیچیدم تو اولین خیابونی که می شد کنار زد و نگه داشت و همینکه باز برگشتم سمتش و چراغ ماشین و روشن کردم نفس حبس مونده ام و با درموندگی بیرون فرستادم و خیره به صورت کبود گیسا و زخم گوشه لبش پرسیدم:

- چی شدی تو؟

گیسا هنوز گریه می کرد و جوابم و نداد.. منم لزومی نداشت بپرسم جای چیه.. هرکس دیگه ای که بود می فهمید این کبودی خطی روی صورت و زخم و بریدگی لب در اثر سیلیه.. اونم انقدری محکم که صورت نازنینش و به این روز انداخته..

همه بدنم داشت آتیش می گرفت از عصبانیت وقتی تو فضای کوچیک ماشین داد کشیدم:

- کی زده تو رو؟

بازم فقط گریه و هق هق جوابم شد و بازم من می تونستم خودم حدس بزنم.. البته که درست بودن حدسم بدون شک یه خون دیگه رو زمین می ریخت امشب..

- کارِ.. کار اون قاسم نژاد دیوثه؟ آره گیســـــــــــــا؟

صدام انقدری بلند بود که بالاخره مجبور شد واکنش نشون بده و سرش و به تایید تکون داد..

چشمای ناباور و گشاد شده ام فقط داشت تو صورتش می چرخید و حالا دیگه منم لال شده بود از چیزی که داشتم می دیدم و می شنیدم و تصور می کردم.

دیگه چیزی نپرسیدم..حتی نخواستم بدونم چرا و اون حرومزاده به چه حقی به خودش اجازه همچین کاری و داده..فقط دست دراز کردم و گوشیم و از رو داشبورد برداشتم و شماره سیادتی رو که گرفتم.

نویسنده گیسو خزان

گیسا سرش پایین بود و نمی دونست دارم چیکار می کنم ولی به محض پیچیدن صدای دورگه شده ام توی ماشین با تعجب سرش و بلند کرد و زل زد بهم.

-سلام آقای سیادتی!

-سلام جناب کاوه..احوال شما؟

-ممنون..غرض از مزاحمت..آدرس مدیر فروش شرکتتون آقای قاسم نژاد و می خوام!

با این حرف بالاخره گیسا از حالت بهت زده در اومد و با همون صدای گرفته اش نالید:

-زرتشت توروخدا!

اهمیتی ندادم و در جواب سیادتی که پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

باعصبانیت چند برابر شده گفتم:

-مشکل که چه عرض کنم..ایشون از همون ده روز پیش که خانومم اونجا استخدام شده داره همینجوری دردسر درست می کنه!

نویسنده:گیسوخزان

-زرتشت قطع کن خواهش می کنم!

بازم نگاهش نکردم چون با دیدن صورت کبودش قدرت کنترل کردن خودم و بیشتر از قبل..از دست می دادم.

-ای بابا..چی شده؟قضیه انقدر حاده؟من قبلاً باهاش صحبت کردم..درباره تندی کردنش با خانومتون باهاش حرف زدم و اون قبول کرد یه کم بیشتر مراعات تازه کار بودنش و بکنه!

یه لحظه کنترلم و از دست دادم و خواستم بگم از غلط اضافه ای که اون آدم کرده..ولی ترسیدم اگه بفهمه جلوم و بگیره و بگه خودم قضیه رو حل می کنم..درحالیکه من تا تک تک دندوناش و توی دهنش خورد نمی کردم آروم نمی گرفتم.

-بله می دونم..ولی یه صحبتی هست که اگه رو در رو با خودشون انجام بدم بهتره!

نیم نگاهی به گیسا که حالا باچشمای بی روح زل زده بود به بیرون و قطره قطره اشک از لای پلکای باز مونده پایین می ریخت اندختم که سیادتی گفت:

-پس خیالم راحت باشه که مشکلی نیست؟

نویسنده:گیسوخزان

-بله بله..

-باشه من آدرس و براتون می فرستم..

-دست شما درد نکنه..ببخشید مزاحم شدم!

-خواهش می کنم سلام برسونید!

تماس و قطع کردم و همون شکلی گوشی به دست منتظر موندم و با اون یکی دستم آروم روی فرمون مشت می کوبوندم.

حواسم به گیسا هم بود که ساکت و صامت و خشک شده نشسته بود و تنها فعالیت بدنش بیرون ریختن قطره های اشکش بود.

اس ام اس سیادتی که رسید و چشمم به آدرس خورد گوشی و انداختم رو داشبورد و خواستم ماشین و به حرکت دربیارم که صدای گرفته و لرزون و بی جون گیسا به گوشم رسید:

-می دونه!

دستم از حرکت وایستاد و سرم و به سمتش برگردوندم..

-چی؟

-می دونه..قاسم نژاد می دونه کی ام و...چیکار کردم!من و..من و دیده که...

نویسنده:گیسوخزان

گریه اش دوباره صدادار شد و نالید:

-من و دیده که سوار ماشین داداشش شدم..زرتشت من نمی خوام این حرفا رو بهت بزنم که ناراحتت کنم ولی باید بدونی که..نری سراغش. ولش کن..من خودم.. جوابش و دادم تو رو خدا تو دیگه کشش نده دیگه بیشتر از این توان ندارم برای جار و جنجال!

فکم جوری منقبض شده بود که حس می کردم هر لحظه ممکنه تک تک دندونام توی دهنم بشکنه و میل شدیدی به کوبوندن دست مشت شده ام توی شیشه ماشین داشتم که بلکه باپیچیدن درد و سوزش توی بدنم به خودم بیام و این فشاری که انگار من و داشت به مرز سکته می رسوند و از بین ببرم.

فکر رو به رو شدن بامردی که همه چیز و درباره زنت و کارایی که کرده می دونه از همون اولین روزای پیدا کردن گیسا برام ترسناک و غیرقابل هضم بود و حالا..بالاخره روزی رسید که باهاش رو به رو شدم.

از یه طرف زنی بود که با صورت کبود و لب پاره شده داشت جلوم اشک می ریخت و می فهمیدم که بر خلاف حرفی که به

زبون آورد دلش یه حمایت می خواد واسه این غلط اضافه و ازطرف دیگه..غرور و غیرتی بود که مسلماً توسط اون مرد به آتیش کشیده می شد و من زبونم کوتاه بود.

دستم و محکم از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم و درحالیکه سعی می کردم به صورتش نگاه نکنم تا توی تصمیمم خللی وارد نشه با صدای گرفته لب زدم:

-تو..چی گفتی بهش؟

-اومد گفت زندگی داداشم..بعد از اون شب زیر و رو شد.. زنش طلاق گرفته و خودشم گم و گور شده منم..منم گفتم پشیمون نیستم. همون بهتر که امثال داداش هرزه ات زندگیشون بهم بریزه!

دوباره صدای هق هقش تو ماشین پیچید و با اینکه می دونستم حرف زدن درباره این مسائل با من سخته براش ولی ادامه داد:

-پس چرا هیچکس پیدا نمی شه بره یقه اون داداش عوضیش و بچسبه و بهش انگ هرزگی بزنه؟کی گفته هرزگی..فقط واسه زناییه که کنار خیابون وایمیستن..اون مردایی که بهشون چراغ سبز نشون میدن..چرا باید بار گناهاشون سبک تر از ما

باشه..اصلاً..اصلاً چرا من باید انقدر بدشانس باشم..که فقط با..سه ماه..کنار خیابون وایستادن..اونم نه هرشب..یه نفر توی محل کارم پیدا بشه و من و بشناسه..به خدا ته بدشانسیه... وگرنه همه چند ساله تو این کارن و آب از آب تکون نخورده!

اون لحظه سخت ترین کار برای من نشون دادن عکس العمل یا به زبون آوردن حرفی بود.. که مطمئن بشم با گفتنش گیسا ناراحت و سرخورده نمی شه.

سرزنش هام و قبلاً کرده بودم.. زخم زبونام و قبلاً زده بودم.. عصبانیتم و با حرف و داد و بیداد و حتی مشت و لگد سرش خالی کرده بودم و الآن.. هرچی می گفتم خودم تو مرکز سرزنش قرار می گرفتم.. که تو مگه این چیزا رو نمی دونستی وقتی داشتی پیشنهاد ازدواج می دادی؟

برای همین ترجیح دادم هیچی نگم و انرژیم و نگه دارم برای وقتی که قرار بود با غول ترسناک زندگیم مواجه بشم و بالاخره شکستش بدم.

نفسی گرفتم و بازدمم و بریده بریده بیرون فرستادم و ماشین و به حرکت درآوردم.. گیسا هم حالا دیگه ساکت شده بود و گریه

نویسنده: گیسو خزان

هم نمی کرد.. ولی به محض اینکه خیابون نزدیک خونه امون و رد کردیم و وارد یه مسیر دیگه شدیم حواسش جمع شد و صاف نشست..

- کجا میری؟

چیزی نگفتم و فقط سرعتم و زیادتر کردم..

- زرتشت کجا داری میری؟

صداش انقدر لرزون و ترسیده بود که دلم سوخت و جوابش و دادم:

- پیش اون قاسم نژاد حرومزاده!

- مگه نگفتم نرو.. مگه نگفتم ولش کن؟ می خوای بری چی بگی؟

از این همه ضعفی که ناخودآگاه روی منم تاثیر می ذاشت عصبی شدم و توپیدم:

- می خوام بگم زندگی من و زنم به خودمون مربوطه و تو گه می خوری که بخوای به خاطر اون داداش لاشی و پفیوزت دست رو زن من بلند کنی.. شده حتی پاش و امشب به کلانتری می

نویسنده: گیسو خزان

کشونم گیسا.. ولی نمی ذارم با این خیال که تونسته زهرش و به تو بریزه کپه مرگش و بذاره..

- برگرد زرتشت..

- دیگه چیزی نگو گیسا.. تو توی ماشین می شینی تا برگردم!

- نمی خوام.. تو هم نباید ببینیش.. برگرد زرتشت..

- چـــــــــــــرا؟!

بی اختیار صدام رفت بالا انقدری که تو جاش پرید ولی با همون چهره غمگین زل زد بهم نالید:

- من و تحقیر کرد بسه.. دوست ندارم تو هم تحقیر کنه!

انقدر این جمله رو آروم و مظلوم به زبون آورد که دیگه نتونستم خودم و در برابرش کنترل کنم.. ماشین و یه بار دیگه کشیدم کنار و برگشتم سمتش.

نمی دونم چی پیش خودش فکر کرد که چسبید به در ماشین و چشماش و محکم بست. دلم لرزید برای دردی که همزمان تو جسم و روحش می کشید و در حال حاضر هیچکس به جز من

نویسنده: گیسا خزان

نبود که مرهم بشه براش.. منی که خودم یه روزی عامل اصلی این درد بودم.

دستم و به سمتش دراز کردم و تا بخواد بفهمه چی شد تن لرزونش و کشوندم تو بغلم.. محکم گرفتمش بین بازوهام و حلقه دستم و جوری تنگ کردم تا شاید با این فشار.. حس بد بی پناهی و ترسش از بین بره و بفهمه که من از این به بعد انقدری براش شوهر هستم که نذارم کسی چپ نگاهش کنه.. حالا دلیلش هرچی که می خواست باشه!

کم کم از بهت حرکتم در اومد و اونم دستاش و دور کمرم چفت کرد.. تا وقتی که لرزش بدنش متوقف شد و گریه اش آروم گرفت تو همون حال نگهش داشتم و بعد شونه هاش و گرفتم و نشوندمش سر جاش..

خیره تو چشمای خیس و رگ زده اش گفتم:

- الآن اگه نرم سراغش.. اون عوضی همین مسئله رو بهونه می کنه و با خیال اینکه من.. چیزی از گذشته ات نمی دونم.. به آزار و اذیت هاش ادامه میده. نمیگم راحته.. اتفاقاً خیلی برام سخته و خودتم خوب می دونی ولی.. الآن.. مهمترین مسئله برای من..

نویسنده: گیسو خزان

دیدن این کبودی ها و زخم گوشه لبت و چشمای خیسته که من به هیچ بنی بشری اجازه نمیدم مسببش باشه.. پس دیگه دخالت نکن و بذار.. همون کاری که باید و بکنم!

- میرم.. از اون شرکت میرم.. اگه دیگه چشمش بهم نیفته.. آزار و اذیتی هم نمی رسونه!

- ساده نباش گیسا.. مگه تو نگفتی کار داداش اون عوضی از تو بدتره؟ پس چرا اونی که باید بره تو باشی؟ بذار کار به جایی برسه که اون گورش و گم کنه. وگرنه اگه از الآن بخوای جلوش کوتاه بیای و طبق خواسته اش پیش بری.. از فردا می شی آلت دستش!

- من.. فقط.. فقط دوست ندارم که.. تو به خاطر من حرف بخوری!

گفت و سریع لبش و به دندون گرفت.. قلبم مچاله شد هم برای گیسا و وضعیتش هم برای خودم که از درون داشتم آتیش می گرفتم و مجبور بودم جوری وانمود کنم که انگار این وسط تنها اتفاق مهم کتک خوردنشه و بقیه مسائل انقدری اهمیت نداره.

- من شوهرتم گیسا.. زندگیمون حالا دیگه جدا از هم نیست.. هرچی به تو مربوطه به منم مربوط می شه.. پس دیگه با این فکر و خیال خودت و آزار نده!

نویسنده: گیسو خزان

دیگه چیزی نگفت و منم فاصله گرفتم و ماشین و روشن کردم..

با این فکر که کاش حرفام تاثیر لازم و روش گذاشته باشه و تردید و تزلزلی که توی لحنم بود و حس نکنه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۳]

پارت ششصد و سیزدهم

-بله؟

خودم و جلوی دوربین آیفون کشیدم و در جواب زنی که گوشی و برداشت گفتم:

-آقای قاسم نژاد هستن؟

-بله شما؟

-بهشون بگید بیاد دم در!

-گفتم شما؟

دستام و مشت کردم و توپیدم:

-بگید همسر خانوم کاوه اومده!

گوشی و گذاشت و یه کم بعد صدای خود آشغالش به گوشم رسید:

-فرمایش؟

فکم چفت شد و چشمام و محکم فشار دادم.

-بیا پایین!

-حرفی ندارم من باشما به سلامت!

سری به تایید تکون دادم و عقب عقب رفتم.

-باشه ببینم وقتی باماور اومدم درخونه ات بازم حرفی نداری یا نطقت بازمیشه!

روم و برگردوندم برم ولی باهوش تر از این حرفا بود که نخواد آبروی خودش و توی محل با اومدن مامور ببره..اونم سر جریانی که هیچ مدرکی ازش نداشته و فقط براساس چیزی که تو تاریکی شب دیده داره حکم صادر می کنه..برای همین سریع گفت:

-وایسا!

صدای گذاشتن گوشی و شنیدم و همونجا وایستادم تا بیاد!روم و برگردوندم سمت ماشین که چندمتر اونور تر پارک شده

نویسنده نگین خزان

بود..گیسا با نگاه ترسیده زل زده بود به من و سرش و به معنای چی شد به چپ و راست تکون داد که منم سرم و بالا انداختم و چند قدم به درخونه نزدیک شدم.

به محض باز شدن درو بیرون اومدن اون آشغالی که امروز حسابی حالش و گرفتم ولی حالا می دیدم کمش بود حرفایی که توی شرکت بهش زدم..دستی که از یک ساعت پیش با همین منظور مدام مشت می شد و بالاخره جوری کوبوندم تو صورتش که از پشت محکم خورد به دیوار و صدای درد کشیدنش بلند شد.

امونش ندادم و رفتم سمتش یقه اش و مشت کردم. کشیدمش سمت خودم و از لای دندونام غریدم:

-تا امروز صبح فکر می کردم یه آدم لاشی حرومزاده ای ولی نه انقدر که بخوای دست رو یه زنی که نصف هیکل تو رو داره بلند کنی.

-زرمفت نزن عوضی حرومزاده جد و آبادتـــــــــه!

اینبار مشتم و به زیرشکمش کوبوندم که آخ پر ازدردی کشید و دولا شد..نفس نفس زنون بالا سرش وایستاده بودم زل زدم بهش ببینم چه حرفی داره بزنه که بعد از چند دقیقه صاف وایستاد و

نویسنده گیسو خزان

عجیب حس می کردم تمایلی به کتک زدن من نداره..انگار خودشم فهمیده بود چه غلطی کرده و حالا نمی تونست طلبکار باشه!

بااین حال هنوز آتیشش تند بود که نگاه پر از نفرتش و دوخت به سمت ماشینم و همینکه سد راه نگاهش شدم باعصبانیت غرید:

-دور برندارن مرتیکه..اول بفهم واسه چی زدم بعد بیا دری وری بارم کن.

باکف دوتا دستم محکم کوبوندم تخت سینه اش..منتظر همین سوال بودم که صدام و بردم بالا:

-واسه هرچی..واسه هرچـــــــــی..گه می خوری دست رو زن من بلند می کنی!

-من..

-گه می خوری دست رو زن من بلند می کنـــــــــی!

-زنت خرابـــــــــه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۳]

نویسنده:گیسوخزان

پارت ششصد و چهاردهم

چند ثانیه سرجام وایستادم و مات و مبهوت زل زدم بهش.. چقدر درد داشت شنیدن این حرف.. ولی.. بیشتر از درد و ماتم و ناراحتی.. خشم بود که به جونم افتاد.. انقدری که تو یه لحظه حتی تمایل کشتن این آدم و پشیمون نبودن از قتلی که مرتکب شدم هم داشتم.

اصلاً انگار با همین منظور جلو رفتم و بین دیوار و تیر چراغ برقی که کنارش وایستاده بود گیرش انداختم و با مشت و لگد جوری به جونش افتادم که حتی فرصت دفاع کردن از خودشم نداشت.. چه برسه به اینکه بخواد ضربه های محکم و پشت سر هم من و تلافی کنه..

فقط وقتی به خودم اومدم که دو تا دست دور بازوم حلقه شد و من و با همه زور کمش کشید عقب و صدای گریون گیسا تو گوشم پیچید:

- بسه.. بسه زرتشت.. تو رو خدا بیا بریم..

نویسنده گیسو خزان

هنوز نفس نفس می زدم و نگاه پر از نفرتم میخ اون پست فطرتی بود که با سر و صورت خونی رو زمین چمباتمه زده بود که صدای دیگه ای از پشت سرم بلند شد:

- یا ابوالفضل.. حامد.. چی شدی تـــــــــو!

یه زن از کنارم دویید و رفت کنارش رو زمین نشست.. با دیدن سر و صورتش جیغی کشید و برگشت سمت من و نگاه متعجب و ترسیده ای به من و گیسا انداخت.

آب دهنم و قورت دادم و روم و گرفتم.. حالا دیگه حس خوبی نداشت برام که یه آدم و پیش زنش به این حال و روز انداختم.. ولی الآن دیگه اون زن من و درک می کنه وقتی صورت کبود شده گیسا رو جلوی روم دیدم و دنیا پیش چشمم سیاه شد..

- چته آقا؟ چی می خوای از جون شوهر مـــــــن؟ گورت و گم می کنی یا زنگ می زنم به پلیس..

نگاه ترسیده اش و یه بار دیگه به صورت شوهرش دوخت و مصمم بلند شد که بره سمت خونه..

- الآن میرم زنگ می زنم ببینم به چه حقی...

نویسنده:گیسوخزان

- نمی خـــــــواد!

صدای کلافه شوهرش که بلند شد سر جاش وایستاد و با دراز شدن دست شوهرش کمکش کرد تا از رو زمین بلند شه.. به محض بلند شدنش گیسا دستم و گرفت تا بکشوندم سمت ماشین که دوباره چند قدم به سمت قاسم نژاد برداشتم و با لحنی که حسابی رنگ و بوی تهدید داشت گفتم:

- تو فقط یه بار دیگه.. به هر دلیلی.. سر راه زن من سبز شو.. ببین اون وقت با دستای خودم به خاک سیاه می نشونمت یا نه..

روم و از چهره کریه شده اش گرفتم و برگشتم برم که صدای نحسش و بلند کرد:

- غیرت فقط.. به شاخ و شونه کشیدن و مشت و لگد پرت کردن نیست.. همینکه جلوی زنت و بگیری تا ول نگرده تو خیابونا لازم نیست بعدش راه بیفتی ببینی کی حرف بارش کرده و کتکش بزنی..

تو یه حرکت برگشتم و خواستم آخرین مشتمم تو صورتش بکوبونم که زنش جیغ کشید و جلوش وایستاد گیسا هم سد راه من شد و با التماس و خواهش مجبورم کرد که برم سمت ماشین.

در حالیکه هنوز آروم نشده بودم.. نه به خاطر حرف آخرش که آتیشم زد.. به خاطر نگاهی که ذره ای پشیمونی توش نبود و هنوز قدرت ویرون کردن داشت!

×××××

به خونه که رسیدیم درست مثل تمام طول راه بعد از حرکت کردن از خونه قاسم نژاد بدون اینکه هیچ کدوممون یه کلمه حرف بزنیم راهم و به سمت اتاق خودم کج کردم.

می دونستم حداقل حرفی که باید در جواب اون کار زرتشت که یه جورایی از خود گذشتگی محسوب می شد بزنم یه تشکر خشک و خالی بود ولی.. من حتی.. روی نگاه کردن به چشماش هم نداشتم و شاید برای اولین بار تو این ده سال گذشته دلم می خواست از شرم و خجالت آب بشم و برم تو زمین.

شاید اون روزایی که زرتشت تازه پیدام کرده بود.. دست پیش و گرفته بودم و یه جورایی بهش فهموندم که اگه به این راه هم کشیده شدم حق داشتم ولی حالا.. با حرفایی که شنیده بود با موقعیتی که توش قرار گرفته بود.. بیشتر از اون من داشتم زیر بار فشار له می شدم.

نویسنده: گیسو خزان

یه صدایی می گفت برو بشین باهاش حرف بزن.. حرفای دلت و بریز بیرون و جفتتون و آروم کن قبل از اینکه از فکر و خیال دیوونه بشید ولی.. دیگه کار از کار گذشته بود و هیچ حرفی انقدری قدرت نداشت که آتیش زرتشت و خجالت من و از بین ببره!

رفتم تو اتاق ولی قبل از اینکه در و ببندم چشمم به نگاه خیره زرتشت که با تکیه به کانتر آشپزخونه وایستاده بود و داشت نگاهم می کرد افتاد و قلبم لرزید.

ولی هیچ کاری برای اون نگاه پر حرفش از دستم بر نمی اومد که به ناچار در و بستم و با ناراحتی و غمی که لحظه به لحظه بیشتر می شد خودم و انداختم رو تخت!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۳]

پارت ششصد و شانزدهم

انقدر همونجا نشستم و به یه گوشه زل زدم تا بالاخره با صدای بسته شدن در اتاق زرتشت به خودم اومدم.. مسلماً اینجوری هیچ کدوممون خوابمون نمی برد و من باید شرم و خجالت و کنار می

زدم و حداقل یه کوچولو این حمایت همه جانبه رو براش تلافی می کردم!

مطمئناً از اون کارایی بود که بعداً از انجام ندادنش پشیمون می شدم و الآن بهترین موقعیت بود که به اون لحظه پشیمونی نرسم!

لباسای بیرونم و عوض کردم و آروم و بی سر و صدا از اتاق رفتم بیرون.. علاوه بر کبودی و درد صورتم.. کمرمم به خاطر کوبیده شدنم به دیوار درد می کرد.. ولی می دونستم فقط کبود و کوفته شده و بهتر بود جلوی زرتشت صداش و در نیارم.. همینجوریشم به اندازه کافی عصبی شده بود از دست بلند کردن اون قاسم نژاد عوضی.. دیگه بیشتر از این طاقت اذیت شدنش و نداشتم..

تا دم در اتاق زرتشت پیش رفتم و گوشم و چسبوندم به در که شنیدن صدای دوش آب از حموم اتاقش خیالم و از بابت اینکه هنوز نخوابیده راحت کرد.

بعد از اینکه یه آب به دست و صورتم زدم و خونای جمع شده گوشه لبم و پاک کردم یه راست رفتم تو آشپزخونه و از بین وسایلی که مامانم فرستاده بود و هنوز وقت نکرده بودم جا به جاشون کنم.. گل گاو زبون و پیدا کردم و گذاشتم که دم بکشه.

نویسنده نگین وخزان

یه چایی آرامبخش می تونست برای جفتمون مفید باشه تو این روز پر از تنش و استرس.. البته که چند روزه درگیر این تنشیم و آخرین باری که احساس آرامش داشتم همون اسکی خاطره انگیز بود.

نگاه کلافه ام و دوختم به دور و بر آشپزخونه.. یاد دو روز پیش افتادم که خاله سیما چه برای ناهار چه برای شام اجازه نداد من پام و تو آشپزخونه بذارم و حتی گوشه ناخونم بخوره به وسایلی که می خواست باهاشون غذا درست کنه.. انگار که سر تا پای من و لجن گرفته بود!

ولی بازم جای شکرش باقی بود که فکر می کردن فقط با یه دزد و قاتل طرفن.. اگه باد ماجرای کارایی که من تو همین دو سه ماه پیش کردم و به گوششون می رسوند.. دیگه چه جوری باید سرم و پیش زرتشت بالا می گرفتم به خاطر سرزنش های خانواده اش!

اونم درحالیکه هنوز نمی دونستم دیروز چه بحثی بینشون پیش اومده بود و چرا یهو تصمیم به رفتن گرفتن.. اگه زرتشت امشب

نویسنده گیسو خزان

با این چای گل گاو زبون آروم شد.. حتماً ازش می پرسم.. حتی اگه شنیدنش ناراحتم کنه!

چای که آماده شد تو دو تا لیوان ریختم و راه افتادم سمت اتاق زرتشت.. به امید اینکه بلافاصله بعد از حموم کردن نخوابیده باشه..

دستم پر بود واسه همین با آرنجش چند تا ضربه به در زدم که صداش بلند شد:

- بیا!

- نمی تونم.. تو بیا!

- دراز کشیدم گیسا مسخره بازی در نیار!

- خب اول و آخر باید بلند شی.. خوابیده که نمی تونی بخوری!

مکثی کرد و با حرفی که زد فهمیدم لطف کردن به این آدم اشتباه محضه!

- بستگی داره چی بخوام بخورم.. بعضی چیزا رو باید خوابیده خورد!

اینبار همه حرصم و توی پاهام جمع کردم و لگد محکمی به در کوبوندم.. حتی تصمیم گرفتم برگردم و بیخیال جبران محبت ها و حمایت کردن های امروزش بشم که بالاخره در اتاق باز شد و چهره خسته و پریشونش جلوی چشمم جون گرفت..

چشماش خون افتاده و خمار بود.. ولی شک نداشتم ذهنش انقدری درگیر هست که نتونه حالا حالاها بخوابه و من شدیداً خودم و مسئول آروم کردنش می دونستم..

سینی و کج کردم و خودم و از بین بدن و چهار چوب در رد کردم و رفتم تو.. پشت سرم اومد و نگاهی به محتویات لیوانی که به خاطر بدن سرامیکی توش معلوم نبود انداخت و گفت:

- این چیه؟

- گل گاو زبون!

چهره اش که جمع شد چشم غره ای رفتم و گفتم:

- بیخود اینطوری نگاه نکن.. باید بخوری خوبه برات!

نویسنده نگین رخزان

یه لیوان گرفتم سمتش و لیوان خودمم برداشتم و نشستم لبه تخت.. با فاصله کمی ازم نشست و خیره رو به روش موند که فقط برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم:

- کمرت درد نگرفت؟!

لیوان و به لبش نزدیک کرد و قبل از اینکه ازش بخوره گفت:

- این کمر درد من اگه نبود.. فکر کنم در طول روز یه کلمه هم با من حرف نمی زدی! باید ازش ممنون باشم که هر از گاهی توجهت و به سمتم جلب می کنه!

چشمام و محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم.. کار و داشت به جایی می رسوند که دیگه با یه بشکه گل گاو زبون هم اعصابم آروم نمی گرفت!

با اینحال به زور خودم و کنترل کردم و لب زدم:

- گفتم اگه.. به خاطر.. کتک زدن اون یارو.. درد گرفت.. مثل اون روز چسب بزنم برات..

- نه خوبه.. انقدری نیست که نشه تحملش کرد!

دیگه تا تموم شدن اون چایی حرفی نزدم و بعد از اینکه لیوان و گذاشت روی میز و تشکر کرد و آروم و در حد زمزمه گفتم:

- ببخشید!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۴]

پارت ششصد و هجدهم

روش و به سمتم برگردوند و با تعجب بهم زل زد.. در حالیکه من اصلاً نمی خواستم باهاش چشم تو چشم شم و حین بازی با انگشتای دستم ادامه دادم:

- ببخشید که به خاطر من.. تو همچین موقعیتی قرار گرفتی. ببخشید که.. مجبور شدی این حرفا رو بشنوی و با کتک زدنش خودت و تو دردسر بندازی..

- چه دردسری؟

- اگه بره شکایت کنه چی؟

- می دونه خودشم پاش گیره.. واسه همین این کار و نمی کنه.. ترس من الآن از چیز دیگه ایه!

- از چی؟

نویسنده: گیسو خزان

- اینکه بخواد حرص کارای من و.. تو اون شرکت سر تو در بیاره!

- اگه این کار و بکنه حقمه.. من خودم باید تاوان کارم و بدم..

- باز شروع کردی!

نگاه شرمنده و خجالتزده ای به چهره خشمگینش انداختم و با صدایی که از شدت بغض توی گلوم به زور شنیده می شد لب زدم:

- اون موقع که.. پیشنهاد ازدواج دادی.. به همه اینا فکر کردم. بهتم گفتم ولی.. گوش نکردی.. حالا کارمون به جایی رسیده که من باید انقدر خجالتزده بشم و...

با چسبیدن سرم به قفسه سینه اش و پیچیدن بازوهاش دور بدنم.. بغض توی گلوم به جای از بین رفتن ترکید و من با صدای بلند زدم زیر گریه.. انقدر بلند که صدای زرتشت و که سعی داشت آرومم کنه نمی شنیدم و فقط حرکات دستش و لا به لای موهام حس می کردم.

اون لحظه واقعاً شرمنده بودم.. نه فقط در برابر زرتشت و به خاطر اتفاقی که امشب افتاد.. اصل شرمندگیم از خودم بود که بعضی وقتا ناشکری می کردم بابت حضور این آدم تو زندگیم.

نویسنده: گیسو خزان

حتی فکر کردن به اینکه.. اگه به جای زرتشت یه نفر دیگه تو زندگیم بود و در برابر همچین موضوعی جوری برخورد می کرد که روزی صد بار از خدا طلب مرگ می کردم هم وحشتناک بود..

من.. تقریباً مطمئن بودم که شاید از بین تمام مردهای دنیا.. فقط چند درصدشون مثل زرتشت فکر می کردن و با وجود همه سختی ها.. سعی اشون و می کردن که با این قضیه کنار بیان.

همه اینا.. باعث ایجاد اون حس اعتماد گمشده توی قلبم می شد و من و به این باور می رسوند که دیگه زرتشت می تونه همون محرم اسراری باشه که دنبالش می گردم..

زرتشت می تونه شنونده خوبی برای حرفای توی دلم باشه.. حرفایی که مطمئناً هم حال جفتمون و خوب می کنه.. هم.. بار سنگینی رو از روی دوشم برمی داره.. البته اگه راضی بشه که بهم کمک کنه و نخواد حرف خودش و به کرسی بنشونه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۴]

پارت ششصد و نوزدهم

نویسنده: گیسو خزان

ولی اون شبی که پر از جنجال بود و حالا یا تحت تاثیر اون گل گاو زبون یا این آغوش و نوازش آروم شده بودم.. دیگه دلم نمی خواست بحث جدیدی باز کنم..

واسه همین گذاشتمش برای یه زمان دیگه و وقتی زرتشت شونه هام و گرفت و کمکم کرد که رو تخت دراز بکشم هیچ مخالفتی نکردم..

اون لحظه فقط به یه خواب راحت احتیاج داشتم و تو این چند تا تجربه اخیرم.. بهم ثابت شده بود که خوابیدن کنار این آدم تازه شوهر شده خیلی سریع تر از وقتی که تنهام و مغزم پر از فکر و خیال.. من و به عالم بی خبری می بره و این واسه منی که همیشه با خوابیدن درگیر بود یه نعمت بود.

زرتشت چراغ و خاموش کرد و اون سمت تخت پشت من دراز کشید.. حس کردم که بهم نزدیک شد و همینکه خواست از پشت بغلم کنه.. خودم تغییر رویه دادم و روم و به سمتش برگردوندم.

نویسنده: گیسو خزان

دستش یه لحظه از حرکت وایستاد و حس کردم متعجب شد از این حرکت خودجوشم.. ولی چیزی به روش نیاورد و گذاشت که سرم و به جای بالش روی بازوش بذارم.

این مرد امشب مردونگی رو در حق من تموم کرده بود و من.. اگه می تونستم با همین حرکات کوچیک و به ظاهر کم اهمیت دلش و به دست بیارم.. دریغ نمی کردم.

یه کم که گذشت حرکت انگشت شستش و رو زخم گوشه لبم که انگار با نور چراغ خواب به چشمش اومده بود حس کردم و بعد صدای گرفته و پر از خوابش به گوشم رسید:

- از فردا.. هر اتفاقی که توی اون شرکت افتاد و مسببش قاسم نژاد بود بهم میگی..

نفس عمیقی کشیدم و آروم جواب دادم:

- باشه..

- حتی اگه به نظرت فقط به خودت مربوطه..

- باشه..

نویسنده: گیسو خزان

- یه بار دیگه هم ببینم.. من و از خودت جدا می دونی و می خوای تنهایی از پس مشکلاتت بربیای بد می بینی!

- باشه..

- به اون سیادتی هم بسپر که حواسش و بیشتر روی کارمندش جمع کنه.. وگرنه از اونم شکایت می کنم که زنم از تو شرکتش با سر و صورت کبود اومد بیرون..

- باشه

- باشه و درد!

بی حال و کمجون خندیدم و همونطور که زل زده بودم به سیبک گلوش بی اختیار دستم و بلند کردم و انگشتم و روش کشیدم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۴]

پارت ششصد و بیستم

- همه اینایی که گفتی به خودتم برمی گرده!

- یعنی چی؟

- یعنی از این به بعد.. هر اتفاقی بین تو و مامان و بابات افتاد و هر حرفی که پیش اومد به منم میگی.. حتی اگه به نظرت فقط به خودت مربوط باشه.. یا بخواد من و ناراحت کنه..

لبخند عمیقی زد و سرش و یه کم پایین آورد تا چشمام و ببینه..

- باشه..

- یه بار دیگه هم ببینم.. من و از خودت جدا می دونی و می خوای تنهایی از پس مشکلاتت بربیای بد می بینی!

- باشه..

- دفعه آخرتم باشه.. که من و از شرکت شوت می کنی پیش طناز و تا فردا صبحش یه زنگ بهم نمی زنی تا بفهمی مردم یا زنده!

- باشه..

دستم و از رو گلوش برداشتم و مشتم و کوبوندم به قفسه سینه اش..

- اینجا باید می گفتی دور از جون!

نویسنده: سوخزان

اینبار خنده اش عمیق تر بود هرچند که خوب می فهمیدم ظاهریه و هنوز دلش حسابی پره از حرفای اون آدم عوضی بی وجود..

من و بیشتر تو بغلش کشید طوری که دیگه صورتش و ندیدم و سرم روی سینه اش قرار گرفت.. با یاد کاری که قرار بود انجام بده و به خاطر درگیری های این چند روزمون به تعویق افتاد پرسیدم:

- دارون هنوز نیومده شرکت؟

قفسه سینه اش بالا پایین شد و نفس عمیقی کشید..

- نه!

- برو بهش سر بزن.. منتظره!

- باشه..

- باشه و... لا اله الا الله!

اینبار دیگه به وضوح خندید و منم لبخندی رو لبم نشست.. انقدر حالم امشب باهاش خوش بود که حتی نتونستم اسم درد و به

نویسنده: گیسو خزان

زبون بیارم.. همینجوریش به اندازه کافی داشت درد می کشید از دست کارای من.. توانی واسه بیشتر از این دیگه نداشت!

*

فردای اون روز سیادتی تا نزدیکای غروب شرکت نیومد.. به من زنگ زد و گفت که جایی کار داره و دیرتر میاد.. انگار بقیه کارمندا هم می دونستن امروز نیست که کسی سراغش و نگرفت..

به خصوص قاسم نژاد که از صبح اصلاً خبری ازش نبود و یه بارم برای انجام دادن کاراش بهم زنگ نزد ولی.. با اومدن سیادتی به شرکت.. چند دقیقه هم نشد که اومد تو طبقه امون و بدون نگاه کردن به من با قدم های بلند رفت تو اتاقش و در و بست.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۴]

پارت ششصد و بیست و یکم

ترسیده و هراسون نگاهم و به در اتاق سیادتی دوختم و آب دهنم و قورت دادم.. چی می خواست بهش بگه که انقدر منتظر اومدنش بود؟ اون چهره شاکی و طلبکارانه اش نشون می داد که

نویسنده: گیسو خزان

خبرای خوبی برای من نداره و انگار امشبم قرار بود.. حتی بیشتر از دیشب پشیمون بشم از کثافتکاری های گذشته ام.

استرسم تو یه لحظه انقدر زیاد شد که دلم می خواست بلند شم و گوشم و بچسبونم به در ببینم چی دارن میگن.. ولی احتیاجی هم نبود.. چون بعد از چند دقیقه صدای قاسم نژاد جوری بالا رفت که خیلی واضح به گوشم رسید:

- الآن فقط سوال من همینه جناب رئیس.. چرا باید آدرس خونه من که به عنوان کارمندتون اینجا کار می کنم دست هرکسی باشه؟ یعنی از این به بعد هرکی جلوی راهتون و گرفت و آدرس یکی از کارکنای اینجا رو ازتون خواست بی برو برگرد بهش میدید؟

- اولاً که صدات و بیار پایین و حواست به جایی که وایستادی باشه.. دوماً من به هرکسی آدرس ندادم.. شوهر یکی از همین کارمندا آدرس و خواست که از قضا شما از روز اول باهاش چپ افتادی.. حالا مگه چی شده که اینجوری آتیشی شدی؟

قاسم نژاد بی اهمیت به حرف سیادتی صداش و بالاتر برد.. انگار هدفش همین بود که بیاد و با داد و بیداد جریان و به نفع خودش تغییر بده و کاری کنه سیادتی هم حق و به اون بده!

- چی شـــــــــده؟ یعنی واقعاً نمی بینید چی شده؟ یه نگاه به صورت من بنداز شما.. بعد ببین واقعاً کارت درست بوده یا نه!

- یعنی چی؟ از شوهر خانوم کاوه کتک خوردی؟

- بله از همون آدم بزن بهادری که عین آب خوردن آدرس خونه من و گذاشتی کف دستش!

- واسه چی؟ دلیلش چی بود؟

- دیگه اون و باید از همسر محتـــــــرمش بپرسی!

تاکیدش روی واژه محترم انقدر زیاد بود که دستام مشت شد و رعشه به همه بدنم افتاد.. این آدم امروز قصد آبرو ریزی داشت و انگار ترس دیشب زرتشت بی مورد نبوده!

سیادتی انگار انقدری گیج شده بود که ترجیح داد طبق گفته قاسم نژاد عمل کنه و از همونجا صدام زد:

- خانوم کاوه؟ یه لحظه تشریف میارید!

نویسنده نگین خزان

لب زخمیم و محکم به دندون گرفتم و بلند شدم.. تو همون حال داشتم خودم و آماده می کردم تا همین امروز از این کاری که انقدر دوسش داشتم خداحافظی کنم و برای همیشه.. دور یه کار درست و حسابی و.. آبرومند و.. یه خط پررنگ بکشم.

چند تقه به در اتاق زدم و رفتم تو.. قاسم نژاد به محض دیدنم با نفرت روش و برگردوند و سیادتی که اونم از پشت میزش بلند شده بود و اومده بود وسط اتاق رو به من گفت:

- دیشب.. شوهرتون.. آدرس مهندس قاسم نژاد و برای چی می خواستن؟

سرم همچنان پایین بود و از شدت شرم و خجالت هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید.. اگه حرفای قاسم نژاد یه تهمت بی پایه و اساس بود.. الآن من می تونستم طلبکار باشم.. ولی حالا.. هر حرفی می زدم.. حتی با مقصر نشون دادن قاسم نژاد.. بازم آبروی خودم در خطر بود.

سکوتم که طولانی شد دوباره پرسید:

- ایشون مهندس و کتک زده دیشب؟ سرت و بگیر بالا حرف بزن دخترم.. کار شوهرت بوده؟

نویسنده: گیو خزان

- آقا یعنی من دروغ دارم میگم؟ این جواب ندادنش از خجالتشه وگرنه.. خودش بهتر از هرکسی می دونه که شوهر پفیوزش چیکار کرده..

تو ثانیه ای قدرت کنترل کردنم و از دست دادم و قبل از سیادتی من بودم که توپیدم:

- درست حرف بـــــــــزن!

صدام انقدر بلند و لحنم انقدری کوبنده بود که ساکتش کنه و حالا جفتشون با تعجب داشتن بهم نگاه می کردن.. با هر زور و ضربی که بود اون حس خجالت و شرمندگی رو پس زدم و با صدایی که به شدت می لرزید کبودی صورتم و که امروز بیشترم شده بود رو به سیادتی گرفتم و گفتم:

- چرا ازش نمی پرسید کتکی که من دیشب تو این شرکت خوردم کار کی بوده؟!

نگاه متعجب سیادتی از صورت من به سمت قاسم نژاد برگشت و نفسش و با کلافگی فوت کرد..

- لا اله الا الله.. من که نمی فهمم چی می گید شما.. راست و حسینی بگید قضیه چی بوده؟

نویسنده:گیسوخزان

- من دیشب اینجا کتکش زدم!

با صدای قاسم نژاد اونم در حالیکه ذره ای پشیمونی تو لحنش حس نمی شد جفتمون بهش خیره شدیم و سیادتی بود که با عصبانیت توپید:

- مرد ناحسابی.. خودت داری میگی کتکش زدی بعد توقع داری شوهرش نیاد سر وقتت؟ اصلاً تو با چه اجازه ای دست رو زن مردم بلند می کنی؟ اونم تو شرکت مـــــــــــن!

قاسم نژاد جوری رفتار می کرد که انگار دیگه به ته خط رسیده.. پوزخندی زد و رو به من با خونسردی عجیبی که ترس توی دلم و بیشتر می کرد لب زد:

- دوست داری ادامه اشم بگم یا تا همینجا بسه؟

دندونام و محکم بهم فشار دادم و با حرص زل زدم بهش..

ترسیدم اگه ساکت بمونم آبروی خودم که هیچ.. آبروی زرتشت و دارون و شکیبا هم این وسط بره..

کف دست خیس از عرقم و به مانتوم کشیدم و خواستم حرفی بزنم تا جلوی حرف بعدی قاسم نژاد و بگیرم که قبل از من گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- شما اصلاً خبر داری که زیر گوشت تو این شرکت داره چی می گذره؟ خبر داری این شرکت من شرکت من که می کنی.. تبدیل به محل کار چه جور آدمایی شده؟

نفسم دیگه بالا نمی اومد.. یه چیز تلخی تا گلوم اومد و پایین رفت و حالم و چند برابر بدتر کرد.. چیزی نمونده بود که به التماس بیفتم و بگم بسه.. دیگه نگو.. دیگه بیشتر از این آبروم و نبر.. بگم آبروم و که پیش شوهرم بردی.. حداقل به آبرو و اعتبارم پیش رئیسم رحم کن.. ولی حتی برنگشت بهم نگاه کنه تا این حرفا رو از تو چشمام بخونه و خیره به سیادتی ادامه داد:

- به نظرم از این به بعد.. قبل از اینکه کسی و استخدام کنی.. یه پیشینه درست حسابی از کارایی که قبلاً کرده دربیار و تحقیق و پرس و جو کن درباره اش.. تا خدای نکرده زبونم لال.. شما هم تو گناه کبیره اش شریک نشی!

سیادتی که انگار از حرفای قاسم نژاد هم شوکه بود و هم عصبانی توپید:

نویسنده: گیو خزان

- بسه دیگه انقدر آسمون ریسمون نباف.. صاف و پوست کنده حرفت و بزن ببینم چی انقدر ارزش داشته که بخوای دست رو منشی من بلند کنی؟

قاسم نژاد دیگه زد به سیم آخر.. انگار اصلاً تو حال خودش نبود. دیشب توی شرکت به من گفت چون مدرک نداره حرفی به سیادتی نمی زنه و حالا.. خیلی راحت هم خودش و خراب کرد.. هم منو!

- شغل قبلی منشیتون.. کنار خیابون وایستادن بودن جناب سیادتی! اونم نه واسه شغل شریف دستفروشی.. واسه سوار شدن تو ماشین مردای متاهل و زن و بچه دار و بهم زدن زندگیشون.. واسه گرم کردن تخت خوابشون. یکیشونم برادر بدبخت من بوده.. این آدم هرزگی و گناه تو خونـــــ...

صدای سیلی محکمی که سیادتی تو صورتش کوبوند.. انقدر بلند بود که چند قدم عقب عقب رفتم و ناباورانه دستم و جلوی دهنم گرفتم.

خدایا من و همین الآن محو کن از رو زمین! خدایا اگه صدام و می شنوی.. یه جوری محوم کن که دیگه هیچ بنی بشری نتونه تو روی پر از شرمندگیم نگاه کنه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۵]

پارت ششصد و بیست و چهارم

-تف به شرف نداشته ات مرتیکه بی وجـــــود!حالا دیگه کارت به جایی رسیده که آبرو می ریزی؟تو چیکاره ای مگه؟جای خدا نشستی که گناه های یکی و انقدر راحت می سنجی؟تو خودت بچه پیغمبری؟معصومی؟تاحالا گناه نکردی تو زندگیت؟یکی بیاد جار بزنه و آبروت و بریزه خوشت میـــــــــاد؟

بعد از چند ثانیه قاسم نژاد از بهت سیلی که خورد بیرون اومد و سرش و برگردوند سمت سیادتی..حالا دیگه از اون حالت خونسردی مسخره در اومده بود و صداش می لرزید از عصبانیت:

-گناهی هم اگه کرده باشم مربوط به خودم بوده. زندگی کسی و که درگیر نکردم!

نویسنده: گیسو خزان

-جدی؟یادت بیارم اون روزی و که تو همین اتاق به التماس افتاده بودی و گریه می کردی که به دادت برسم؟اون روز فقط زندگی خودت درگیر بود؟!

تو ثانیه ای رنگ قاسم نژاد پرید و با بهت زل زد بهش..

-یه درصد فکر کن اگه منم مثل تو بی شرف بازی درمیاوردم و هرچی دیدم و شنیدم جار می زدم چه اتفاقی می افتاد..محو می شدی از رو زمیـــــــــن!

-قضیه..قضیه این زنه با قضیه من...

-هیچ فرقی نمی کنه. بیخود ماده و تبصره برای خودت ردیف نکن. گناه گناهه..ماهم تو جایگاهی نیستیم که بخوایم کسی و قضاوت کنیم. دم از خدا و امام و پیغمبر می زنی همیشه..ولی یادت رفته اولین امامت گفته اگه یه شب یه گناهکار دیدی فردا باهمون چشم بهش نگاه نکن..چون شاید سحر توبه کرده باشه!

دستی به صورتش کشید و نیم نگاهی به منی که گوشه اتاق در حال ذوب شدن و از بین رفتن بودم انداخت و خیره به زمین ادامه داد:

نویسنده گیسو خزان

-الآنم من..چیزی و با چشم خودم ندیدم..بر اساس شنیده ها هم حکم به کسی نمیدم.

روش و برگردوند سمت قاسم نژاد و ادامه داد:

-ولی چون رد دستت روی صورت خانوم کاوه و بردن آبروش و به چشم خودم دیدم..می تونم به تو حکم بدم. پس.. فردا بیا برای تسویه حساب و..گرفتن حقوق و سنوات!

حالا علاوه بر قاسم نژاد..منم داشتم با بهت و ناباوری بهش نگاه می کردم. نمی تونستم تصور کنم..این حجم از مردونگی و شعورو تو وجود یه آدم.

من..همیشه از همچین روزایی می ترسیدم..که یه روزی یه نفر مثل قاسم نژاد..آبروم و به باد بده ولی..توی تصوراتم.. کسی که این حرفا رو می شنید..انقدر عاقلانه و منطقی با قضیه برخورد نمی کرد و به جای اون آدم.. من و با لگد و پس گردنی میانداخت بیرون.

چه جوری ممکنه هنوز همچین آدمایی تو این دنیا وجود داشته باشن؟چه جوری هنوز سالم موندن و..کثیف نشدن.. بد نشدن..

- من.. من دقیقاً به خاطر چی باید اخراج بشم؟ یعنی..

نویسنده:گیسوخزان

انگشت اشاره اش و به سمت من گرفت و ادامه داد:

- صلاحیت این.. از منی که اینهمه سال دارم برات کار می کنم بیشتره؟!

سیادتی برگشت پشت میزش و جواب داد:

- برو.. برو زودتر.. نذار دهن من باز بشه. نذار بریزم بیرون حرفایی رو که چند ماهه تو دلم نگه داشتم.

- بریز بیرون چون می خوام بدونم دارم چوب کدوم کارم و می خورم!

- دلیل اخراجت که مشخصه.. همین الآن بهت گفتم. ولی.. چند ماهی هست که به گوشم رسیده با شرکت پویان مهر همکاری می کنی و نصف قراردادهای فروشمون و به اونا میدی چون پورسانت بالاتری بهت میدن.

مکث و بهت لحظه ایش نشون می داد که تیر سیادتی وسط هدف خورده و تا اومد حرفی بزنه امونش نداد..

- برو قاسم نژاد.. برو که اصلاً عارم می اومد درباره اش باهات حرف بزنم. اینم تا وقتی با چشم خودم ندیدم باور نکردم. ولی..

نویسنده گیسو خزان

ساکت موندم تا ببینم موقته یا استخدام دائم شدی.. که انگار هنوز ادامه داره.. حالا که دیدم چوب خط اشتباهاتت تو این شرکت پر شده.. اینم ضمیمه پرونده ات می کنم تا با دست پر بری و از این به بعد.. با خیال راحت هر قراردادی که اومد بفرستیشون سر وقت پویان مهر!

نشست رو صندلی و همونطور که خودش و مشغول چک کردن برگه های روی میزش نشون می داد در جواب قاسم نژاد که سعی داشت گندش و ماست مالی کنه اتمام حجت کرد:

- حرفم دو تا نمی شه.. به سلامت!

قاسم نژاد نفسش و پر صدا بیرون داد و برگشت بره که انگار تازه یادش افتاده بود منم تو اتاق بودم.. که یه لحظه با نهایت خشم و نفرت بهم خیره شد و بعد انگشت اشاره اش و به نشونه تهدید بالا گرفت..

سیادتی فهمید تهدیدش چیه که زودتر از اون دستش و خوند و گفت:

- اینم یادت باشه که دستت هنوز زیر ساطور منه.. چه سر اون گناه و خطای دو سال پیشت.. چه وامی که از شرکت گرفتی و

نویسنده: گیسو خزان

قرار شد به جای دو سال چهار ساله برش گردونی! پس حواست و جمع کن.. اگه بفهمم حرفای این اتاق.. حتی یه کلمه اش.. به بیرون درز پیدا کرده و اتفاقی به گوشم برسه که بقیه کارمندای شرکت دارن تو ساعت های بیکاریشون همچین خزعبلاتی رو سر هم می کنن.. اون وقته که اون روی من و می بینی و درست مثل خودت باهات رفتار می کنم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۶]

پارت ششصد و بیست و ششم

دیگه صبر نکرد تا بیشتر از این تحقیر بشه با حرفای سیادتی و سریع رفت بیرون.. انگار فکرش و نمی کرد این آدم بعد از شنیدن حرفاش اینجوری تو روش دربیاد و حق و تمام و کمال به خودش می داد.

ولی کاش..قبل از اومدنش به اتاق به همه چی فکر می کرد تا کار به اینجا کشیده نشه و انقدر راحت از شرکتی که به قول خودش چند ساله داره توش کار می کنه نره بیرون و.. به آبروی منم گند نزنه!

-به کارت برس!

نویسنده گیسو خزان

با صدای سیادتی نگاهم و از زمین گرفتم و دوختم بهش که حتی سرش و بلند نمی کرد نگاهم کنه و مثلاً مشغول انجام کارش بود.

هرچند که منم دیگه رویی برای نگاه کردن تو چشماش نداشتم و با همون سر زیر افتاده از شدت شرم و خجالت.. بدون اینکه زبونم برای گفتن یه معذرت خواهی خشک و خالی بچرخه رفتم بیرون.

*

آخرای ساعت کاری بود و من..از وقتی برگشتم پشت میزم.. هیچ کاری جز گریه از دستم بر نیومد و اصلاً نفهمیدم جواب تلفن ها رو چه جوری دادم و کارای بقیه رو چه جوری راه انداختم.

با اس ام اس زرتشت که گفت نزدیک شرکته تازه به خودم اومدم و فهمیدم ساعت کاری تموم شده..ولی عجیب تر از من که متوجه گذر زمان نشدم..سیادتی بود که اصلاً از اتاقش بیرون نیومد..درحالیکه همیشه یه ساعت زودتر از من می رفت.

دیگه کاری از دستم بر نمی اومد که انجام بدم..اگه به پول این حقوق نیاز نداشتم از فردا دیگه نمی اومدم..برام مهم نبود هر

نویسنده گیسو خزان

کدوم از کارمندا از من چیزی بفهمن و با دیدنم هی تو گوش هم پچ پچ کنن..تنها آدمی که نمی خواستم چیزی بفهمه سیادتی بود که اول از همه فهمید!

آروم وسایلم و جمع کردم و بعد از خاموش کردن کامپیوتر راه افتادم سمت در ولی..قدم هام دیگه جلوتر نرفت. نه.. نمی تونستم بذارم همه چی همینجوری تموم شه و آخرین حرفایی که توی گوش سیادتی تکرار می شه حرفای قاسم نژاد باشه.

منم باید حرف می زدم..باید از خودم دفاع می کردم.. راهی برای انکار نبود ولی..می شد حرف زد.. می شد توضیح داد.. می شد آروم کرد. هرچند بی فایده و بی تاثیر ولی.. باید تلاشم و می کردم. باید برای حفظ آبروی خودم..آبروی شوهرم.. همه تلاشم و می کردم.

آره..این تنها راه بود تا این حس خفه کننده از بین بره و بعداً پشیمون نشم از اینکه عین احمقای بی دست و پا رفتار کردم. مطمئناً اگه طنازم بود همین پیشنهاد و بهم می داد و این یعنی تصمیم درست.

گوشیم و درآوردم و به زرتشت پیام دادم:

نویسنده:گیسوخزان

«چند دقیقه پایین بمون..زود میام!»

دیگه صبر نکردم تا جواب بده و با قدم های بلند رفتم سمت اتاق سیادتی..

×××××

زنگ آیفون و زدم و منتظر موندم..سرم پایین بود و از اونجایی که از اومدنم خبر نداشت احتمالاً طول می کشید تا در و باز کنه..ولی بر خلاف انتظارم به پنج ثانیه هم نکشید که در باز شد و رفتم تو.

در واحدشم باز بود و من حدس زدم احتمالاً هنوز دلگیره ازم که نخواست بیاد استقبالم..پام و که تو سالن خونه اش گذاشتم صداش از آشپزخونه به گوشم رسید:

-بشین الآن میام!به موقع اومدی!

بوی قهوه که به مشامم خورد لبخندی ناخودآگاه رو لبم نشست..اگه یه روزی با همه وجودمم از این آدم متنفر می شدم و حاضر نبودم ریختش و ببینم..از قهوه های خوش طعمش نمی تونستم بگذرم!

نویسنده:گیسوخزان

حین درآوردن اورکتم پرسیدم:

-مگه می دونستی میام؟

-آره..گیسا بهم گفت!

ابروهام پرید بالا..چون می دونست از گرایشش خبر دارم راحت با زنم ارتباط برقرار می کرد؟

-ایاق شدید باهم؟

بالاخره خودش و نشون داد و با تکیه به کانتر آشپزخونه وایستاد و زل زد بهم.

-آره..جفتمون تو جایگاه متهمیم و هیچکی دلش نمی خواد درکمون کنه ولی همه به خودشون حق قضاوت کردنمون و میدن!

سری به تایید تکون دادم و نشستم رو مبل..

-دلیل قانع کننده ای بود!

همونجا وایستاد و به نگاه کردنش ادامه داد که پرسیدم:

-دلیلت برای دوستی با من چی بود؟

نویسنده نگین وخزان

روش و برگردوند و با لحنی که می تونستم شوخیش و حس کنم گفت:

-دلیل خاصی نداشتم..چون تو اون دانشگاه تو تنها کسی بودی که زبونش و مثل زبون مادری خودم بلد بودم ناچار شدم باهات دوس بشم وگرنه که...

باسکوتش سرم و پایین انداختم و زیر لب غریدم:

-وگرنه و مرض..مرتیکه نکبت!

بالاخره با دوتا فنجون قهوه اومد تو سالن و رو به روم نشست..نگاهم خیره به چشمایی بود که حس می کردم مدام می خواد از من بگیردشون.

عجیب بود..من باید به خاطر رفتار اشتباه اون شبم شرمنده می شدم و حالا..اون بود که خجالتزده شده بود از حسی که خودش هیچ اختیاری تو انتخاب کردنش نداشت.

سکوت طولانی شده اش نشون می داد قصد حرف زدن نداره واسه همین خودم شروع کردم:

-ده روزه نیومدی شرکت. شکیبا حسابی شاکیه!

نویسنده گیسو خزان

سری به تایید تکون داد و اخماش رفت تو هم.. ولی عجیب سعی می کرد خونسرد باشه..

-شاید دیگه نیام.

-یعنی چی؟واسه چی نیای؟

بالاخره سرش و بلند کرد و زل زد به چشمام..

-به همون دلیلی که تو توی این ده روز سراغ من و نگرفتی!

#رمان #عاشقانه #نویسنده #گیسو_خزان #گیسو #خزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۷]

پارت ششصد و بیست و هشتم

- فکر می کنی دلیلم چی بوده که سراغت و نگرفتم؟!

شونه ای بالا انداخت و خودش و مشغول ور رفتن با لبه فنجونش نشون داد..

- اینکه.. دلت نخواد یه دوست همجنسگرا داشته باشی!

پوزخند ناباورانه ای زدم و به پشتی مبل تکیه دادم..

نویسنده: گیسو خزان

- چی پیش خودت فکر کردی دارون؟ من نصف سنم و خارج از کشور زندگی کردم. جایی که این مسئله هم عادیه هم قانونی.. هم همکار همجنسگرا داشتم هم همسایه.. تو یه ساختمون با هم زندگی می کردیم و هیچ مشکلی هم نداشتیم. حتی به خونه همدیگه رفت و آمد می کردیم. آره تو کشور خودم عجیب و تعریف نشده و غیر قانونیه ولی.. این دلیل نمی شه که خودمم بخوام با همین دید به قضیه نگاه کنم!

از سکوتش استفاده کردم و با لحن آروم تری ادامه دادم:

- دلیل اینکه.. تو این ده روز نتونستم بیام سراغت چند تا چیز بود. یه کم.. اوضاع و شرایط خودم نامیزون شد و چند تا درگیری جدید پیدا کردم.. این یک! دو اینکه می خواستم به جفتمون زمان بدم یه کم آروم تر شیم و بتونیم اتفاقاتی که افتاده رو درک کنیم. سه اینکه.. بعد از.. بعد از برخورد بد اون شبم.. روم نمی شد بیام تو چشمات نگاه کنم..

تو چشمای منتظرش زل زدم و اینبار با لحن گله مند لب زدم:

- از همه بیشتر.. ناراحت و دلخور بودم ازت. که چرا به عنوان صمیمی ترین دوستت.. کسی که همه زندگیش و برات تعریف

کرده و حرفایی رو که هیچ کس جرات به زبون آوردنشون و نداره به تو گفته.. نباید از همچین مسئله ای خبر داشته باشم.

- لزومی نداره بابت اتفاق اون شب.. حداقل اون بخشش که مربوط به منه شرمنده باشی. به خاطر همینکه حتی یه درصدم نمی تونستی احتمال بدی من تمایلی به جنس مخالفم ندارم.. بهت حق میدم که شک کنی. ولی درباره اینکه چرا من بعد از این همه سال چیزی بهت نگفتم.. هم برای این بود که به زبون آوردنش اصلاً راحت نیست اونم وقتی خانواده خودم نتونستن قبولش کنن.. هم برای این بود که.. نمی خواستم به عنوان دوست یه همجنسگرا اونم وقتی از این گرایش خبر داشتی.. برات دردسری ایجاد بشه!

- یه روزی بهم گفتی من سعی می کنم همه رو درک کنم.. تا به وقتش اونا هم من و درک کنن. وقتی اینهمه مدت.. تو من و کارام و اشتباهاتم و درک کردی.. چرا فکر کردی من همین کار و نمی تونم در حق تو بکنم.. یا اینکه من و انقدر بی چاک و دهن دیدی که بخوام هرچی دیدم و شنیدم و پخش کنم که بخواد به گوش بقیه برسه و من یا تو توی دردسر بیفتیم؟

نویسنده:گیسوخزان

با نگاه عاقل اندر سفیه بهم زل زد و گفت:

- تو رازنگهداریت شکی ندارم ولی.. تو اگه بودی می گفتی؟ درسته که خیلی از حرفات و به من زدی.. ولی همیشه یه چیزی رو قایم کردی و این یعنی نتونستی صد در صد رازهای توی دلت و فاش کنی. من این و از نگاهت می فهمیدم وقتی حرف از گذشته ها وسط می اومد. حالا این قضیه هم.. یکی از همون رازهاییه که آدم.. حداقل توی ایران.. بهتره که تا زمان مرگش پیش خودش نگه داره.

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم.. حق داشت. من قضیه قاتل بودن گیسا رو همیشه ازش مخفی کردم چون حس می کردم ممکنه با دونستن یه نفر دیگه به جز اعضای خانواده امون یه دردسر تازه درست شه و حالا.. راحت تر می تونستم دارون و درک کنم اگه دلیل اونم برای پنهون کاریش همین بود!

- خیله خب حالا چرا ازش خجالت می کشی.. مگه بودن یا نبودنش دست توئه؟

سرش و به چپ و راست تکون داد و چشماش دوباره مثل اون شب توی شرکت سیادتی خیس اشک شد..

نویسنده: گیسو خزان

- وقتی جایی بزرگ می شی.. که می دونی به زبون آوردن حست.. حسی که خدا توی وجودت گذاشته.. جرمی اندازه قتل داره.. چاره ای جز خجالت کشیدن ندارم!

یه قلپ از قهوه ام و خوردم و فنجون و برگردونم رو میز.. خیره تو چشمای درمونده اش لب زدم:

- مردم این کشور.. سال های ساله که ادعای مسلمونی دارن. ولی فقط اسمشون مسلمونه. نمازشون که یا یه روز در میونه یا اصلاً نیست.. واسه نگرفتن روزه حاضرن صد تا عیب و مرض روی خودشون بذارن. دروغ و غیبت و تهمتم که براشون مثل نقل و نباته.. یه کمم که وضعشون خوب باشه.. پارتی و دختر بازی و مشروب و هزار و یک جور کثافت کاری دیگه اشون که دین هیچ کدوم و قبول نداره به راهه.. اختلاس اون بالایی ها و مال مردم خوردن و حق الناسم که بماند. یعنی اگه بخوای خونه به خونه بگردی و تحقیق کنی.. شاید فقط پنج درصد مسلمون واقعی که همه چیز و رعایت کنه پیدا کنی. بقیه همه دارن به نوعی زیرآبی میرن.. اینم اگه.. اگه.. اگه واقعاً.. اینطور که تو گوشمون فرو کردن.. از نظر دین گناهه.. تو هم مثل بقیه زیرآبی برو. خجالتی

هم اگه باشه.. همه مردم باید بکشن.. اول از همه هم خودم که یکی از همون مسلمونای قلابی ام. بعدشم.. تو که اصلاً مسلمون نیستی.. پس دردت چیه؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۷]

پارت ششصد و سی ام

- مسیحیت هم قبول نداره.. البته بعضیا سخت گیر ترن و عمل شیطانی می دونش.. ولی بعضیا.. میگن هیچ جا هیچ حرفی از مسیح نیومده که همجنسگرایی رو منع کرده باشه و حتی معتقده این حس می‌تونه از بدو تولد تو وجود آدما باشه.. برای همین بعضی کلیساها با اعتقاد به همین حرف ازدواج دو تا همجنسگرا رو انجام میدن.

نفس عمیقی کشید و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- حتی ایرانم اگه بخواد با دید بازتری به این قضیه نگاه کنه.. اگه برگرده عقب و گذشته اش و مرور کنه و فقط بر اساس یه سری شنیده های بدون تحقیق قانون وضع نکنه.. می فهمه که تو زمان باستان هم همجنسگرایی بوده.. من با تمام وجودم معتقدم قرآن تفسیرهایی داره که ما ازش بی خبریم. وگرنه.. چرا باید خدا یکی

نویسنده گیسو خزان

مثل من و خلق کنه.. که هیچ تمایل و گرایشی به زن ندارم.. بعد رابطه داشتن با مردا رو حروم اعلام کنه؟ پس تکلیف امثال من چی می شه این وسط؟ اصلاً.. وقتی تو یه رابطه هر دو طرف راضی باشن و هیچ زور و اجباری در کار نباشه.. وقتی.. وقتی رابطه با یه عشق واقعی شکل بگیره نه فقط بر اساس شهوت و هوس.. چرا باید زشت و شیطانی باشه؟

یه کم تو سکوت بهش خیره شدم و نگاهم و گرفتم..

- می فهمم چی میگی.. من یکی خوب می فهمم چی میگی ولی.. هنوز هستن کسایی که با یه سری اطلاعات ناقص.. اونم وقتی هنوز نمی دونن چقدرش درسته چقدرش غلط.. حکم صادر می کنن. به نظرم فعلاً پیش هیچ کس صداش و درنیار و به همین زندگی پنهونیت ادامه بده.. ولی حداقل جلوی ما انقدر با خجالت و شرمندگی رفتار نکن.. وقتی خودت.. خودت و حست و باور داری.. پس دیگه حرفی نمی مونه!

سرش و به تایید تکون داد و دیگه چیزی نگفت تا اینکه با لحن شوخ تری برای درآوردنش از این حال و هوای پر از ماتم پرسیدم:

- حالا کی هست اون طرفی که دلت و برده؟!

نویسنده گیسو خزان

- تو نمی شناسیش.. اون موقع که تو اون ور بودی.. یه مدت تو شرکت کار می کرد.. بعد که باباش فوت کرد مجبور شد بره مغازه باباش و بگردونه!

یه شکلات از ظرف روی میز برداشتم و محکم پرت کردم طرفش..

- کثافت آشغال رو هوا زدیش؟ ما به کارمندامون باید به چشم ناموسمون نگاه کنیم!

لبخند کجی رو لبش نشست و حین برگردوندن شکلات توی ظرف گفت:

- اتفاقاً منم به چشم ناموس نگاه کردم که نخواستم کس دیگه ای دستش بهش برسه!

#رمان_خوب #رمان_جدید

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۵:۳۷]

پارت ششصد و سی و یکم

- از کجا فهمیدی اونم حس تو رو داره؟

نویسنده: سوخزان

- اتفاقی.. چند تا پیج تو اینستاگرام بود که دیدم اینم فالوشون کرده و خب.. دیگه انقدری هم سرم می شه که از طرز نگاه کردن یه نفر به خودم بفهمم طرف حسش چیه!

با ناراحتی به چهره اش نگاه کردم.. از نظر ظاهر نه تنها چیزی کم نداشت که یه جورایی همه چیز تموم محسوب می شد و مطمئناً کلی دختر براش سر و دست می شکوندن.

اگه می خواست آدم عوضی و رذلی باشه.. می تونست خیلی راحت.. با تکیه به همین چهره و تیپ قشنگ.. تا خرخره از تن و بدن دخترا استفاده کنه. یا حتی می تونست برای بستن دهن خانواده و دور و برياش.. با یکی از همین دخترا ازدواج کنه.. کاری که مطمئناً همه آدمای تو این شرایط یا شرایط مشابه انجام میدن.

ولی حاضر شده خودش و قربانی کنه و حتی با یه احتمال خیلی زیاد تا آخر عمر مجرد باقی بمونه.. ولی دختری که بهش حس نداره رو بدبخت نکنه.

حالا باید با یه آینده نامعلوم و پر از وحشت.. دست و پنجه نرم کنه!

نویسنده: گیسو خزان

از زبون گیسا شنیده بودم که گفت فعلا شرایط پارتنرش جوری نیست که ول کنن و برن خارج برای همین گفتم:

-هر موقع خواستی بری خارج..من خودم هوات و دارم و ساپورتت می کنم. ولی تا وقتی اینجا هستی هم..روی کمک من حساب کن..تا الآن که مخفی کرده بودی.. از حالا به بعد دیگه دلم نمی خواد این مسئله.. خللی توی دوستیمون ایجاد کنه. باشه؟

-باشه!

یه کم دقیق تر به چهره اش نگاه کردم و با یه چشم ریز شده و همون لحن شوخ پرسیدم:

-راستش و بگو..منم جزو گزینه هات بودم یا نه!

جوابم اولش شد لبخند و یه نگاه عمیق..بعدشم از جاش بلند شد و حین رفتن سمت آشپزخونه گفت:

-قاعدتاً باید دنبال کسی باشم که..اونم حس مشابه من و داشته باشه!قبلاً هم بهت گفته بودم..یه پیرمرد سیگاری دست به کمر که مشکل اعصابم داره و هر شب با قرص می خوابه..هیچ جذابیتی نه واسه دخترا داره..نه واسه پسرا.. پس دیگه سوال پرسیدنت چیه!

نویسنده گیسو خزان

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم. یادمه اون روزی که این حرف و بهم زد در جواب بهش گفتم هر موقع اومدم خواستگاریت.. تو قبول نکن! حالا می فهمیدم که اون حرفم همچین بی ربطم نبود!

به پشتی مبل تکیه دادم و پام و انداختم رو پام.. تو آشپزخونه بود و برای اینکه صدام به گوشش برسه بلند گفتم:

-عوضی اون موقع که با هم رفیق شدیم نصف این ویژگی ها رو نداشتم!

پارت ششصد و سی و دوم

صدای خنده اش بلند شد و بعد از چند دقیقه با یه ظرف میوه از آشپزخونه در اومد و پرسید:

- شام می مونی؟

نگاهی به ساعت دور دستم انداختم و جمله گیسا تو گوشم زنگ خورد:

«شام می خوام درست کنما! نری بچسبی به دوستت من و یادت بره!»

لبخندی رو صورتم نشست و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

انقدر این جمله رو با نمک به زبون آورد که دلم نیومد چیزی به جز چشم به زبون بیارم و خب یه جورایی منم سرحال کرد اونم وقتی می دونستم چند روزیه که مدام تو خودشه و احتمالاً هنوز درگیر اون قاسم نژاد عوضیه!

- نه.. گیسا منتظره باید برم خونه!

به پشتی مبل تکیه داد و عمیق تو صورتم خیره شد..

- هواش و داری؟

- تا جایی که بتونم آره..

- بهت گفتم سر اتفاق اون شب.. تو اون قسمتی که به من مربوط می شد بهت حق می دادم.. ولی امیدوارم بدونی در رابطه با گیسا.. خیلی بی انصافی کردی!

- می دونم.. از دلش درآوردم. ولی دیگه چوب خطم پره!

- خوبه که می دونی.. پس حواست و جمع کن. سراغ کاترین رفتی؟

نویسنده گیسو خزان

- نه.. می خواستم برم.. گیسا نذاشت. گفت اونم همین و می خواد که صدای تو رو دربیاره و توجهت و جلب کنه.. البته.. گیسا در جریان نیست که زنیکه عوضی زنگ زده به مامانم و این خزعبلات و به اونم گفته! سر اون مسئله باید بدون اینکه گیسا بفهمه گوشمالیش بدم!

دارون یه کم با نگرانی بهم نگاه کرد و بعد گفت:

- اگه.. بخواد از اون عکسا.. سوء استفاده کنه.. یا حتی توی شرکت پخششون کنه...

- بیخود می کنه! جرات این کارا رو نداره. می دونه که زندگیش و به آتیش می کشم و قبل از منم.. خود شکیبا حسابی گوشش و می پیچونه! با این حال.. یه زهر چشمم ازم طلب داره که به وقتش باهاش صاف می کنم!

- با اینکه معمولاً از تلافی کردن کار آدما خوشم نمیاد ولی.. به خاطر حفظ آبروی گیسا هم که شده.. می تونی رو کمک منم حساب کنی!

*

نویسنده گیسو خزان

در خونه رو که باز کردم بوی خوش غذا به مشامم خورد و لبخند عریضی رو لبم نشست. خوب یادمه روزای اول اقامتم تو این خونه و در به در گشتنم دنبال گیسا.. آرزوی هر روز و هر شبم این بود که وقتی پام و تو خونه می ذارم بوی غذا و بوی زندگی به مشامم برسه و حالا اون آرزو.. با همون آدمی که می خواستم به واقعیت تبدیل شده بود..

شاید از اون راه و روشی که دلم می خواست این اتفاق نیفتاد ولی..همینم جای شکر داشت و من مدت ها بود که فهمیده بودم..همین شکلی داشتن گیسا..خیلی خیلی بهتر از نداشتنشه!

خواستم اول برم تو اتاق لباسام و عوض کنم و بعد بیام ولی..وقتی از همونجا نگاهی به آشپزخونه انداختم و گیسا رو درحال کار کردن دیدم برنامه ام به کل عوض شد.

اندام ظریفش تو اون پولیور گشاد و بلند طوسی که راه راه های زرشکیش و با شلوار تنگش ست کرده بود و موهایی که شل و ول و بدون آرایش خاص پشت سرش گوله شده بود انقدر درنظرم جذاب و خواستی بود..که حیفم می اومد لحظه هایی که می تونستم بیشتر بهش نگاه کنم و توی اتاق بگذرونم!

بسته ای که توی دستم بود و همونجا کنار مبلای هال گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه که بدون برگشتن به سمتم صدای گله مندش بلند شد:

-علیک سلام!

-سلام..پشت سرتم چشم داری؟

-نه ولی دو تا گوش دارم که صدای باز و بسته شدن در و تشخیص میده!

بالبخند داشتم نگاهش می کردم که حین کار کردنش سرش و چرخوند و گفت:

-سالمی؟یا کتک کاری کردید؟

ابرویی بالا انداختم و با لحنی که حالت متلک داشت گفتم:

-از من چرا می پرسی؟یعنی رفیق شفیقت تا وقتی برسم بهت اطلاعات نداده؟

-یه نفرم که من و دوست داره و با وجود دونستن زندگیم قضاوتم نکرده چشم نداری ببینی؟

نویسنده: گیسو خزان

رفتم سمتش و از پشت چسبیدم بهش..دیدم دستش که در حال خورد کرد کاهو بود یه لحظه از حرکت وایستاد و منم که انگار هدفم همین بود برای بیشتر کردن حس و حالش سرم و از پشت به صورتش نزدیک کردم و تو گوشش پچ زدم:

-فقط همین یه نفر دوست داره؟

دوباره مشغول کارش شد ولی حس می کردم تمرکزی نداره و چهارچشمی به چاقو زل زدم که خودش و زخم و زیلی نکنه..

-بیشتر تاکیدم روی اون قضاوته بود. حتی طناز که ده ساله داره باهام زندگی می کنه هم نتونست با کاری که می کردم مثل دارون رفتار کنه!

نفس عمیقی کشیدم و فاصله گرفتم..امشب به هیچ وجه دلم نمی خواست دوباره بحث این گذشته لعنتی که انگار یه سرهمه اتفاقات زندگیمون بهش وصل می شه پیش بیاد.

واسه همین بی ربط به حرفش گفتم:

-شام چی داریم؟

-جوجه چینی!برو لباست و عوض کن بیا.. آماده اس!

سری تکون دادم و خواستم برم.. ولی دلم طاقت نیاورد از این ظاهر دلچسبی که مسلماً نه به خاطر من که فقط واسه دل خودش درست کرده بود بگذرم.

دولا شدم بوسه ای رو صورتش چسبوندم و رفتم. اگه اتفاقات ریز و درشت این اواخر و در نظر نگیرم.. انگار.. زندگی داشت بعد از ده سال روی خوشش و بهم نشون می داد!

جفتمون تو سکوت در حال خوردن شام بودیم.. گیسا رو نمی دونم ولی من به هیچ وجه دلم نمی خواست لذت خوردن این غذای خوشمزه رو با حرف زدن کم کنم و عجیب دلم می خواست همه تمرکزم رو چیزی که می خورم باشه. اونم وقتی فکر می کردم اوج هنر گیسا همون حلیم بادمجونیه که دو دفعه برام درست کرده و حالا داشتم می دیدم که اشتباه کردم و کلاً تو ازدواج کردن با زنی که دستپخت خوبی داره.. هر دو بار شانس آوردم!

گیسا زودتر از من غذاش و تموم کرد ولی همونجا پشت میز نشست و خیره به من یه کم تو فکر فرو رفت و بعد پرسید:

- وضعیت شرکتتون تو عید چه جوریه؟

نویسنده:گیسوخزان

- چه عیدی؟

- یه ماه دیگه عید نوروزه.. کل سیزده روز و تعطیلید یا باید برید؟

- نمی دونم.. خیلی وقته که عید ایران نبودم. ولی به نظر کل کشور دو هفته تق و لقه.. ما هم اگه کار خاصی نداشته باشیم نمیریم. حالا واسه چی می پرسی؟

آرنجاش و رو میز گذاشت و یه کم به جلو خم شد.. یه تیکه نون از سبد وسط میز برداشت و حین تیکه پاره کردنش گفت:

- خب... امممممم.. شرکت ما تا سیزدهم تعطیله.. گفتم اگه تو هم تعطیل باشی.. می تونیم از اون بلیطی که دارون سر عقد بهمون داد استفاده کنیم!

- اون که یه سال اعتبار داره.. جای بهتری هم می شه رفت. ارمنستان و ترکیه و باکو تو عید فرقی با ایران ندارن از بس ایرانی ها توش پر می شن. می تونیم جاهایی که خلوت تره و مسافر کمتره بریم!

- کجا مثلاً؟!

- یه کم پرس و جو می کنم بهت میگم.

نویسنده: گیسو خزان

- آخه چیزه.. من پاسپورت ندارم. یعنی باید زودتر اقدام کنیم!

- درستش می کنم.. فکر کنم دارون چند جا آشنا داشته باشه.. میگم سریع تر کارمون و راه بندازه!

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. هرچی تو چهره اش دقت کردم اثری از ذوق و شوقش برای مسافرت پیدا نکردم و نفهمیدم علت این پیشنهاد یهوییش چی بود.

خواستم بی تفاوت باشم ولی نتونستم و پرسیدم:

- چی شد یهو به فکر مسافرت افتادی؟

دستش که مشغول طرح کشیدن فرضی روی میز بود از حرکت وایستاد و زل زد بهم..

- همینجوری.. داشتم فکر می کردم زندگیمون فقط شده سر کار رفتن و خوابیدن. یه جمعه خونه ایم که اونم هر دفعه یه کاری پیش میاد. گفتم شاید یه مسافرت روحیه جفتمون و بهتر کنه.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۱]

پارت ششصد و سی و پنجم

با دیدن بشقاب خالی شده من از جا بلند شد و حین جمع کردن وسایل روی میز ادامه داد:

- البته مسافرت داخلی هم می شه رفت.. خیلی اصراری ندارم که حتماً بریم خارج!

از پشت میز بلند شدم و راه افتادم سمت بیرون آشپزخونه..

- باشه خبرش و بهت میدم. منم بدم نمیاد یه کم باد به کله امون بخوره..

روم و چرخوندم برم ولی یه لحظه مکث کردم و برگشتم سمتش..

- گیسا!

نمی دونم چرا حس کردم چشماش ترسیده اس وقتی بهم نگاه می کنه.. شایدم اشتباه حس می کردم.. ولی اهمیتی ندادم و در نهایت صداقت گفتم:

- خیلی خوشمزه بود.. دستت درد نکنه!

لبخند لرزونی زد و سرش و تکون داد. منم رفتم تو هال و منتظر موندم تا بیاد چون حسابی هیجان داشتم برای کاری که ازش می خواستم برام انجام بده!

نویسنده:گیسوخزان

*

نیم ساعت بعد با یه سینی که توش دو تا لیوان چایی بود اومد و کنارم نشست.. با تعجب زل زدم به صورتش و سوالی که داشت توی ذهنم بالا پایین می شد و پرسیدم:

- از کجا می دونستی؟

- چیو؟

- اینکه عادت دارم بعد از غذا چایی بخورم! یادم نمیاد بهت گفته باشم!

- کور نیستم که.. خودم دیدم چند بار!

می دونم کار درستی نبود.. ولی اختیاری هم روی اون مقایسه ای که ذهنم داشت انجامش می داد نداشتم. دست خودم نبود که رفتار گیسا رو با اون دو سال زندگی مشترک قبلیم مقایسه می کردم.

گیسایی که یه جورایی با زور و اجبار من تن به این ازدواج داد.. بیشتر به علایقم توجه نشون می داد.. نسبت به کاترینی که با میل خودش پا تو زندگیم گذاشت!

نویسنده: گیسو خزان

هنوز داشتم خیره خیره نگاهش می کردم که سرش و برگردوند و مچ نگاهم و گرفت که سریع روم و برگردوندم و لیوان چایی رو از رو میز برداشتم.

حین بازی با لبه لیوان پرسیدم:

- اون یارو.. قاسم نژاد.. دیگه مشکلی تو شرکت ایجاد نکرد؟

سرش و تند به چپ و راست تکون داد و گفت:

- دیگه از اون روز ندیدمش.. مثل اینکه.. مثل اینکه می خواد استعفا بده زیاد در جریان نیستم!

با اینکه استعفا دادن اون آدم با اون آتیش زیادی تندش در نظرم عجیب و نشدنی بود ولی حین لب زدن به چاییم سرم و تکون دادم و گفتم:

- بهتر!

چاییمون و که خوردیم..گیسا هنوز ساکت بود و با اینکه جز مواقع ضروری زیاد حرف نمی زد ولی عجیب حس می کردم حرف نزدن امشبش یه دلیل دیگه ای داره و سر شامم خیلی میزون به نظر نمی رسید.

نویسنده گیسو خزان

برای همین حس کردم بهترین فرصته که جفتمون و از این حال و هوا در بیارم..دست دراز کردم و از پشت مبل..ساک خریدی که با خودم آورده بودم و برداشتم و گرفتمش سمت گیسا.

باتعجب نگاهی بهش انداخت و پرسید:

-این چیه؟

-داشتم می اومدم گرفتم..گفتم شاید خوشت بیاد!

ساک و ازم گرفت و باهمون ابروهای بالارفته جعبه رو از توش درآورد..دیدن عکس میکروفن روی جعبه کافی بود تا بفهمه توش چیه و لباش کم کم به خنده باش بشه.

-اسباب بازی برام خریدی؟

جعبه رو گرفتم و خودم مشغول باز کردنش شدم.

-اسباب بازی نیست..بیشتر واسه بزرگا کارایی داره..گفتم شاید خوشت بیاد به جای اسپری و کنترل تلویزیون و مشت دستت..جلوی آینه با میکروفن واقعی آواز بخونی.

-تو من و دید می زنی؟

نویسنده:گیسو خزان

باخنده سرم و تکون دادم..بعضی وقتا موقع حاضر شدنش واسه رفتن سرکار می دیدم که جلوی آینه یه چیزی می گیره جلوی دهنش و آواز می خونه. هرچند که صدای خوبش مجبورم کرد این و بخرم تا خودمم این وسط یه کیفی ببرم!

-تو زندگی مشترک لازمه!

بالبخند میکروفن و ازم گرفت و مشغول برانداز کردنش شد که حرف اصلیم و به زبون آوردم:

-می خونی برام؟

-چی؟

با ابرو به میکروفن اشاره کردم و گفتم:

-همین الآن افتتاحش کن و یه دهن برام بخون..

-من...اونقدری هم صدام خوب نیست!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم..کی و داشت گول می زد؟یعنی فکر می کرد من خبر ندارم صداش تو حالت عادی هم قشنگ و گوش نوازه چه برسه به وقتی که حس می گیره و می خونه؟

نویسنده:سوخزان

نگاهم و که دید با خجالت بیشتری که ازش بعید بود گفت:

-خب یعنی..واسه خودم می خونم..روم نمی شه واسه کسی بخونم!

-قبلاً هم خوندی برام!

-آره ولی..بیخیال دیگه..ولش کن!اینجا آپارتمانه صدا میره بیرون.

-انقدری زپرتی نیست که صداها رد و بدل بشن..وگرنه ما هم باید صدای اونا رو می شنیدم!بعدشم..خب بشنون. فکر می کنن دارم آهنگ گوش می کنم.

ساکت شد و چیزی نگفت..منم که حس کردم هنوز داره با خجالتش دست و پنجه نرم می کنه با دو تا انگشت نوک دماغش و کشیدم و گفتم:

-خجالتی هم اگه داشته باشی واسه کسای دیگه اس..ازمن که نباید خجالت بکشی. اون موقع که با حرفات من و می شوری و می ذاری کنار خجالتی نیستی حالا یهو این سرخ و سفید شدن ازکجا اومد؟بلند شو می خوام از یه کنسرت مجانی لذت ببرم.

مشت محکمی به بازوم کوبوند و از جاش بلند شد.. همینکه رفت سمت اتاق فکر کردم ناراحت شده و قهر کرده که پرسیدم:

- کجا میری؟

- کنسرت که همینجوری الکی نمی شه.. باید مقدماتش و فراهم کنم!

رفت تو اتاق و منم با لبخند به مسیر رفتنش خیره شدم و غرق شدم تو این شیطنت های دخترونه اش که شاید تازه تازه داشتم باهاش آشنا می شدم.

با وجود داشتن سابقه ازدواج یه جورایی تو این زمینه ندید بدید محسوب می شدم و برای اولین بار لذت واقعی این لحظه های خاص زندگی زن و شوهری رو تجربه می کردم.

تازه تازه داشتم می فهمیدم چه ظلمی به خودم کردم با اون ازدواج مسخره ای که هیچیش بر پایه علایق دو طرف نبود و فقط عین دو تا ربات بدون احساس کنار همدیگه روز و شبمون و می گذروندیم!

نویسنده:نگین سوخزان

بیست دقیقه ای طول کشید تا بالاخره از اتاق بیرون اومد.. سرم تو گوشی بود و به محض باز شدن در نگاهم.. درست مثل روز عقدمون قفل شد روش.

یه پیراهن کوتاه بندی قرمز پوشیده بود و با اون چشمای آرایش شده و رژ لب رنگ لباسش و موهایی که رو شونه هاش باز گذاشته بود.. در نظر من چیزی کم از یه آرتیست واقعی نداشت.

لبخندی به چهره مات مونده ام زد و اومد جلو.. داشتم فکر می کردم یعنی اینم می دونست من چقدر از رنگ قرمز لباس زنا خوشم میاد.. یا اتفاقی اینجوری حرارت تنم و بالا برد و ضربان قلبم و تند کرد.

این دختر انگار امشب قصد جون من و کرده بود که تا یه قدمی منِ خشک شده روی مبل جلو اومد و خم شد سمتم.. صورتش با اون لبخند سرخ جذاب فقط چند سانت با صورتم فاصله داشت.. ولی با عقب کشیدنش فهمیدم هدف فقط برداشتن گوشیم بود که البته با نهایت بیشرف بازی انجامش داد.

- با اجازه باید آهنگ بی کلام مورد نظرم و با گوشیت دانلود کنم!

گلوم خشک شده بود و قدرت حرف زدن نداشتم.. دلم نمی خواست در نظر گیسا انقدر سست عنصر به نظر بیام.. ولی واقعیت انگار همین بود.

نگاهم چرخید سمت میز و دو تا لیوان چایی. من چاییم و خوردم ولی لیوان گیسا دست نخورده بود که سریع برش داشتم و بی اهمیت به سرد و بدمزه بودنش چند قلپ خوردم برای درآوردن گلوم از این خشکی خفه کننده!

گلوم و صاف کردم و درحالیکه عملاً سعی داشتم بی تفاوت باشم نسبت به این تغییر ظاهری یهوییش گفتم:

-فردا بعد ازشرکت..میریم یه گوشی برات می خریم!

-لازم نیست..می خوام با اولین حقوقم برای خودم گوشی بخرم!

-اینجوری کل حقوقت و باید بدی به گوشی..مگه نگفتی به پولش احتیاج داری؟

یه لحظه مکث کرد..بعد ازچند وقت دوباره داشتم درباره احتیاجش به اینهمه پول که هنوز برام مجهول بود حرف می زدم و احتمالا ازهمین تعجب کرد. ولی به روش نیاورد و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

-فعلاً می تونم یه پول گوشی از بغلش بردارم.

پام و انداختم رو پام و به مبل تکیه دادم..تمام تلاشم این بود که نگاهم به قسمت لخت شونه هاش و قفسه سینه اش نیفته واسه همین زوم کرده بودم رو صورتش..هرچند که اونم به اندازه کافی تحریک کننده بود.

-به هرحال اگه بیای که با سلیقه خودت می خرم..وگرنه هرچیزی که من برات خریدم و باید استفاده کنی!

-باز زدی کانال زورگویی؟

شونه ای بالا انداختم و منتظر موندم ببینم بالاخره چه آهنگی برام انتخاب کرده که بعد از یه کم ور رفتن با گوشی و میکروفن و تست کردنشون..رفت روی مبل دونفره ای که درست رو به روم بود وایستاد و آهنگ و پلی کرد..

همونطور که حدس می زدم یه آهنگ غمگین. تاحالا نشنیده بودمش ولی ازهمین ابتدای آهنگ می شد فهمید چه اندازه غم تو خودش داره و وقتی گیسا شروع کرد به خوندن..این غم توی دل من صد برابر شد.

..غم در دل من به قدر عالمه..

نویسنده:گیسوخزان

..غم های عالم برای من کمه..

..رنگ غروبه دل افسرده ام..

..غرق سکوته وجود مرده ام..

..وای از من و غم های من..

..وای از دل تنهای من..

اون لحظه نمی دونستم حواسم دقیقاً باید به چی باشه.. حرکات قشنگ و تماشایی گیسا که انگار یه خواننده واقعی داشت رو صحنه یه کنسرت اجرا می کرد..یا به صدای قشنگش که حکم نوازش و برای گوشم داشت..یا آهنگی که انقدر ناراحت کننده بود و مطمئناً گیسا با فکر و دلیل انتخابش کرده.

به قسمت اوج آهنگ که رسید صداش لرزید.. نه از سختیِ خوندن این تیکه از آهنگ.. به خاطر بغضی که خیلی راحت توی صداش حس می شد و دل منم همراه خودش لرزوند..

..دیگر نمی یابد مرا روزی اگر بیاید..

..با یاد او از گور من گل های غم برآید..

..غم در دل من به قدر عالمه..

نویسنده:گیسوخزان

..غم های عالم برای من کمه..

..رنگ غروبه دل افسرده ام..

..غرق سکوت وجود مرده ام..

..وای از من و غم های من..

..وای از دل تنهای من..

خوندنش که تموم شد یه کم صبر کرد تا آهنگم تموم بشه و بعد.. با وجود لبخند غمگین روی لبم که به خاطر دیدن چشمای پر شده از اشکش بود. از ته دل براش دست زدم و صادقانه گفتم:

- عالی بود! خواننده های واقعی خیلی وقتا نمی تونن بیرون از استودیو انقدر قشنگ بخونن!

دستی زیر چشماش کشید و از همون بالا برام تعظیم کرد و با لبخند اومد پایین که سریع از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- آهنگ درخواستی هم می خونی؟

- چی مثلاً؟!

با لذت زل زدم به صورتش.. من واقعاً یه فرصت طلب سوء استفاده گر محسوب می شدم..

نویسنده: گیسو خزان

- مثلاً اگه خواستی یه آهنگ راجع من گوش بدی یا بخونی.. چی انتخاب می کردی؟

چپ چپی نگاه کرد و گفت:

- تا حالا بهش فکر نکردم!

- خب الآن بهش فکر کن!

نفسش و فوت کرد و نشست رو مبل.. یه کم خیره به زمین فکر کرد و بعد زل زد به من.. نمی دونم چی داشت تو سرش می چرخید که یه بار دیگه با گوشی ور رفت و روی مبل وایستاد..

با هیجان از اینکه چه آهنگی انتخاب کرده زل زدم بهش و خدا خدا می کردم که من و از این پیشنهادم پشیمون نکنه که گلوش و صاف کرد و بعد از شروع شدن آهنگ خوند:

..ای چراغ هر بهانه از تو روشن از تو روشن..

..ای که حرفای قشنگت من و آشتی داده با من..

..من و گنجشکای خونه دیدنت عادتمونه..

..به هوای دیدن تو پر می گیریم از تو لونه..

..باز میای که مثل هر روز برامون دونه بپاشی..

نویسنده:گیسوخزان

..من و گنجشکا می میریم تو اگه خونه نباشی..

ابروهام دیگه جایی برای بیشتر بالا رفتن نداشت.. چی شد الآن؟ این شعر عاشقانه چیزی بود که برای من انتخاب کرده بود؟ اونم وقتی تعداد روزای جنگ و دعوامون خیلی بیشتر از روزای معمولی و بدون تنش بود؟

این دختر چیکار داشت می کرد با من؟ چرا هر روز و هر لحظه یه چیز جدید از خودش رو می کرد برای شگفت زده کردنم!

..همیشه اسم تو بوده اول و آخر حرفام..

..بس که اسم تو رو خوندم بوی تو داره نفس هام..

..عطر حرفای قشنگت عطر یه صحرا شقایق..

..تو همون شرمی که از اون سرخه گونه های عاشق..

نگاهش و که تو تمام مدت خوندن سعی می کرد به اینور و اونور بدوزه بالاخره میخ چشمام کرد و ادامه داد:

..شعر من رنگ چشاته رنگ پاک بی ریایی..

..بهترین رنگی که دیدم رنگ زرد کهربایی..

..من و گنجشکای خونه دیدنت عادتمونه..

نویسنده:گیسوخزان

..به هوای دیدن تو پر می گیریم از تو لونه..

اینبار دیگه نتونستم تو همون حالت نشسته احساساتم و بروز بدم..وایستادم و حین تشویق کردن رفتم سمتش..از مبل پایین اومد و سرش و برای دیدنم بالا گرفت.

حتی یخ های تو چشماش هم نمی تونست حرارتی که اون لحظه با ظاهرش و این ترانه تو وجودم ایجاد کرده بود و از بین ببره!

-تصوراتم و بهم زدی..

-چرا؟

-فکر نمی کردم دیدت به من انقدر شاعرانه و لطیف باشه!

-به خودت نگیر فقط به خاطر رنگ چشمات به ذهنم رسید این و بخونم!

-اوهوم!

دستم و به موهاش رسوندم که جدیداً به این نتیجه رسیده بود علاوه بر دیدن..لمس کردنشونم می تونه لذتبخش باشه و برعکس تصوراتم انگشتام لا به لاشون گیر نمی کنن و راحت مسیر خودشون و به سمت پایین پیدا می کنن.

نویسنده:سوخزان

-ولی من چون خیلی پسندیدم می خوام جایزه بدم بهت!

-یعنی اگه هر روز بخونم بهم یه جایزه میدی؟

-بستگی داره چی بخونی!

-بستگی داره جایزه چی باشه!

صورتش انقدر نزدیک بود که دیگه جایی و به جز لبای سرخش نمی تونستم نگاه کنم و دست خودمم نبود وقتی مثل یه آهنربا جذبم کرد و فاصله صورتامون و به صفر رسوند.

چند ثانیه ای تو همون حالت موندم و بعد برخلاف میلم عقب کشیدم..حسی نمی تونستم از نگاهش بخونم.. نه ذوق و تشویق به ادامه..نه نفرت و چندش شدن..

واسه همین جرات گرفتم و گفتم:

-این یکیش بود!

نفس عمیقی کشید و بازدمش و آروم آروم بیرون فرستاد..

-پس.. ترجیح میدم دیگه برات هیچی نخونم.

خواست یه قدم به عقب برداره که نگهش داشتم و بین خودم و مبل گیرش انداختم که نه راه پس داشته باشه نه راه پیش..قد و

نویسنده: گیسو خزان

هیکلش انقدری متناسب بود که کاملاً گم بشه تو بغلم و از هر طرف که بخوام بهش احاطه داشته باشم..درست مثل همین لحظه که بدجوری اسیر شده بود.

-دست توئه مگه؟

این حرف و وقتی زدم که صورتم نزدیک گردنش و بین موهاش بود..انقدر نزدیک بودم که صدای نفس های گیسا هم بشنوم.

بازم پسم نزد و این یعنی می تونستم بیشتر پیش برم..دلم می خواست دیگه امشب کار و تموم کنم و این مانعی که مثل یه غول جلوی مسیر رابطه امون سبز شده بود و از بین ببرم.

این چند روز..حتی بعد از رفتن مامان و بابام.. بازم نتونستم نزدیکش بشم..جریان قاسم نژاد و حرفایی که زد.. انگار جفتمون و دوباره با واقعیت های تلخ زندگی رو به رو کرده بود!

ترس من از افکار مالیخولیایی و وحشتناکی که ممکن بود وسط رابطه به سرم هجوم بیاره و لذتم و به صفر برسونه بود و احتمالاً گیسا هم از همین می ترسید که سعی می کرد خودش و مخالف نشون بده.

نویسنده: گیسو خزان

موهای پخش و پلا شده اش و با یه دست جمع کردم و لبام و چسبوندم به گردن لختش.. پوستش سرد بود و خیلی سریع قسمت بازوهاش دون دون شد و من حین بالا پایین کردن کف دستم رو بازوهاش.. فاصله بین بوسه هام و کمتر کردم و مسیرش و به سمت صورتش تغییر دادم.

داشتم کم کم دوباره به لبش می رسیدم که تو همون حال سخت نفس کشیدنش لب زد:

- زرتشت!

بوسه بعدی و کنار لبش زدم و به اندازه نگاه کردن تو چشماش سرم و عقب گرفتم..

- هوم؟

- یه چیزی بگم!

- بگو!

- آخه نمی خوام ضد حال بزنم..

- خب نگو!

نویسنده: گیسو خزان

مست از بوسه هایی که بیشتر به خودم لذت می داد به کارم ادامه دادم و لبام و به طرف دیگه ای صورتش چسبوندم که نالید:

- آخه باید بدونی!

همچنان مشغول بودم.. چون حتی به اندازه چند ثانیه هم دلم نمی اومد دل بکنم و خودم و بیرون بکشم از این گردابی که من و هی داشت بیشتر تو خودش غرق می کرد تا اینکه با حرف بعدیش خشکم کرد:

- پریودم!

عقب کشیدم و حین نفس نفس زدن به خاطر بوسه های بی وقفه با چشمای ریز شده زل زدم بهش.. حالت مظلومی به خودش گرفت و لباش و آویزون کرد..

- به خدا راست میگم!

- تو در ماه چند بار پریود میشی؟

زد زیر خنده ولی وقتی اخمای درهمم و دید سریع جمعش کرد و گفت:

- یه بار.. دقیقاً ماه پیش بود که تو اون پاساژه پریود شدم..

نویسنده: گیسو خزان

خیره به صورتش یه کم تاریخا رو مرور کردم و فهمیدم راست میگه. درحالیکه ضد حال بدی خوردم نفسم و فوت کردم ولی بازم نتونستم کوتاه بیام و مچ دستش و گرفتم..

- خیله خب.. اصل کاری بازم عقب افتاد. کارای دیگه که می تونیم بکنیم!

دنبال خودم کشوندمش سمت اتاق که پاهاش و سفت کرد و وایستاد منم برگشتم سمتش.. چهره اش بازم ماتمزده و ناراحت شده بود وقتی گفت:

- امشب.. تو اتاق خودم می خوابم!

بعد از مشترک شدن تخت خوابمون توی اون هتل.. دیگه تقریباً اتاق خوابمون یکی شده بود و شبا پیش هم می خوابیدیم و خوشحال بودم از اینکه گیسا کوتاه اومده و نمی خواد مدام این موضوع رو کش بده.. ولی انگار امشب کلاً از یه دنده دیگه بلند شده بود که هی داشت ساز مخالف می زد!

- واسه چی؟

- اونجا راحت ترم..

نویسنده:گیسوخزان

- مگه فرق امشب با شبای دیگه چیه؟

- زرتشت انقدر گیر نده دیگه!

دستی رو صورتم کشیدم و توپیدم:

- می شه انقدر کار و به جایی نکشونی که من مجبور شم هربار نسبتامون و یادآوری کنم و بهت بفهمونم تو زندگی مشترک حق خجالت کشیدن نداری!

یه کم مکث کرد و بعد با درموندگی گفت:

- یکی دو روز اول.. خونریزیم زیاده.. خواب کوفتیمم سنگینه وسطا بیدار نمی شم.. واسه همین تو اون یکی دو روز.. کم پیش میاد صبح پاشم ببینم تشکم تمیزه!

چشمام و محکم باز و بسته کردم و با نگاه سرزنشگر زل زدم بهش..

- گیسا! این موضوع شاید برای هشتاد درصد زنای دنیا پیش بیاد.. یعنی همشون باید تو اون یکی دو روز جاشون و از شوهرشون جدا کنن؟

نویسنده: گیسو خزان

- خب.. خب ما که هنوز.. واقعی واقعی زن و شوهر نشدیم.. گفتم شاید خوشت نیاد و چندشت بشه!

کف دستم و رو صورتش گذاشتم و با یه فشار کشیدمش بالا که به جای فرش به من نگاه کنه و با جدیتی که سعی داشتم حرفام و برای همیشه توی سرش فرو کنه گفتم:

- ما یه بار.. واقعی واقعی زن و شوهر شدیم. دیگه چیز مخفی و پنهونی از هم نداریم. الآنم اگه عوامل جانبی بذارن به امید خدا زن و شوهریم. اون مسئله هم ایشالا هفته دیگه برطرف می کنیم که دیگه خیالت همه جوره بابت این رابطه راحت بشه خوبه؟

لباش از حالت آویزونی در اومد و به دو طرف کش پیدا کرد و سرش و به تایید تکون داد. همین تایید برام خیلی ارزش داشت و این یعنی.. بعد از این یه هفته دیگه فکر مخالفت کردن گیسا رو باید از سرم بیرون کنم و به احتمالات ذهنمم بها ندم تا بالاخره رابطه امون وارد مرحله جدیدی بشه!

xxxxx

- الآن من باید چیکار کنم خانوم؟

نویسنده نگین خزان

با صدای مردی که یه ساعتی منتظر سیادتی بود و هر چند دقیقه یه بار این سوال و ازم می پرسید کلافه سرم و بلند کردم و اینبار دیگه با عصبانیت گفتم:

- تشریف ببرید فردا بیاید.. فکر نکنم دیگه امروز آقای سیادتی بیان شرکت.

- خب چرا مردم و علاف می کنید؟ این و از اول بگید!

- من که بهتون گفتم مشخص نیست.. خودتون اصرار داشتید بمونید!

با ناراحتی خواست بلند شه و بره که یه لحظه دلم براش سوخت.. به هر حال اینهمه وقت صرف کرده بود درست نبود دست خالی بفرستمش که گفتم:

- حداقل به من بگید کارتون چیه.. شاید بتونم کمک کنم!

- هیچی والا.. فقط یه توضیحی درباره محصولات و قیمت و فروشتون بهم بدید کارم راه میفته.. یه کم راهنمایی ازتون می خواستم همین!

نویسنده: گیسو خزان

سرم و تکون دادم و با دست اشاره کردم که دوباره بشینه و خودمم سریع رفتم تو سایت شرکت و بخش محصولات و باز کردم.

این روزایی که قاسم نژاد نبود خود سیادتی کارش و انجام می داد و از اونجایی که میز منم چسبیده به اتاقش بود حرفاش و می شنیدم و حالا می تونستم یه چیزایی سر هم کنم که حداقل اسم شرکت بد در نره و این یارو همه جا پر نکنه که به ارباب رجوع اهمیت ندن.

- ببینید محصولات ما تو چند رده طبقه بندی می شن.. این بستگی به خودتون داره که بخواید چقدر هزینه کنید و چقدر کارایی براتون مهم باشه. اگه هزینه براتون تو اولویته که خب من لیست اجناس قیمت پایینمون و بهتون میدم.. ولی برای اینکه مدیون نشیم از همین اول بگم که دوام و موندگاریشون نسبتاً پایین تره. اگرم که نه.. کارایی براتون مهمه.. من محصولات با کیفیت ترمون و بهتون پیشنهاد کنم که اکثرشون گارانتی دارن و با توجه به رضایت باقی مشتری هامون می تونم کیفیتشون و تضمین کنم!

نویسنده: گیسو خزان

مرده که اجناس گرون تر و انتخاب کرد مشغول پرینت گرفتن از لیست محصولات شدم و دونه دونه درباره همه اشون تا جایی که می تونستم و تو این دو سه هفته آشنا شده بودم براش توضیح دادم.

یه نیم ساعتی مشغول بودم تا بالاخره رضایت داد بره و فردا دوباره برای قرارداد نهایی بیاد که به محض بلند شدنم واسه بدرقه کردنش چشمم به سیادتی که کنار در ورودی سالن وایستاده بود افتاد و سلام دادم.

سلامم و درست مثل تمام این چند روزی که از اون اتفاق می گذشت زیر لب داد و با همون چهره بی حالتی که نمی تونستم ازش حسی بگیرم و بفهمم نسبت به من چه فکری تو سرش داره راه افتاد سمت اتاقش.. ولی قبلش برگشت طرف من و گفت:

- بگو یه چایی برام بیارن.. بعدشم خودتم بیا تو اتاق کارت دارم!

- چشم!

رفت تو و من با دستای لرزون مشغول گرفتن شماره مسئول خدمات شرکت شدم.. تو این چند روز می فهمیدم که داره سعی می کنه که زیاد با من چشم تو چشم نشه و حتی اکثر کاراشم

نویسنده: گیسو خزان

خودش انجام می داد و تا مجبور نمی شد کاری و به من نمی سپرد..

حس کردم بعد از حرفای اون شبم.. داره این زمان و به خودش میده که خوب فکر کنه و بعد درباره من تصمیم بگیره.. حالا چه کاری می تونه باهام داشته باشه جز اینکه.. من و از تصمیمش مطلع کنه؟

پارت ششصد و چهل و چهارم

حس خجالتی که از اون شب و اون جنجال قاسم نژاد.. هربار با دیدنش به سراغم می اومد.. باعث تقویت حس تنفر وجودم نسبت به اون آشغالی که زندگیم و به گند کشید می شد..

از ده سال پیش تا حالا.. هر بلایی که سرم می اومد مسببش اون بود و من و هربار چند درجه بیشتر از خودش متنفر می کرد.

همونم باعث شد یه بار دیگه.. فکر رفتن و تموم کردن این جریان به سرم راه پیدا کنه و به زرتشت پیشنهاد مسافرت بدم.. تا شاید بتونم از اونجا راحت تر به مقصد مورد نظرم برسم..

نویسنده:گیسو خزان

همونم باعث شد پشیمون بشم از حرف زدن با زرتشت.. چون محال بود اونم هم نظر با من باشه و اجازه بده که خودم و به خطر بندازم واسه رو به رو شدن با اون آدم و تلافی سال های از دست رفته زندگیم!

مسئول خدمات که چایی و آورد ازش گرفتم و راه افتادم سمت اتاق.. سعی می کردم به هیچ وجه پیش بینی نکنم حرفاش و تا بعد به هر دلیل نابود نشم با شنیدنش.

در زدم و بعد از کسب اجازه رفتم تو.. سرش پایین بود و مشغول نوشتن.. لیوان چاییش و که گذاشتم رو میز تشکر کرد ولی سرش و بلند نکرد و تو همون حال گفت:

- بشین خانوم کاوه!

دلم گرفت.. همیشه بهم می گفت دخترم.. حالا شدم خانوم کاوه! درسته که در برابر قاسم نژاد خیلی خوب و منطقی رفتار کرد و یه جورایی پشت من در اومد ولی.. می تونم بفهمم که ازم گله داره و خب حقم داره.. شاید بهتر بود همون روز استخدام باهاش حرف می زدم تا راحت تر تصمیم بگیره که بخواد به من کار بده یا نه!

نویسنده: گیسو خزان

آروم روی مبل چسبیده به میزش نشستم و عین مجرمی که بعد از چند وقت زندانی بودن حالا وقت دادگاهش رسیده و منتظر اجرای حکمشه زل زدم به دستام..

تا اینکه بالاخره سرش و از رو برگه ها بلند کرد و لیوان چایی و کشید جلو..

- اون آقا که من اومدم رفت چیکار داشت؟

دستی به مقنعه ام کشیدم و لبای خشک شده ام و تر کردم..

- امممم.. یه ساعتی منتظر شما بود.. گفتم شاید نیاید.. اونم ناراحت شد و می خواست بره.. من کارش و راه انداختم. یعنی خب.. کار خاصی هم نداشت.. در حد لیست قیمت ها و آشنایی با محصولات و کیفیتاشون. احتمالاً فردا میاد برای قرارداد..

نگاهش نمی کردم ولی از گوشه چشم دیدم سرش و به تایید تکون داد و بعد بی هوا گفت:

- می خوام منشی جدید استخدام کنم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۴]

نویسنده:گیسوخزان

پارت ششصد و چهل و پنجم

دست خودم نبود که بی اختیار چشمام پر شد از اشک.. با اینکه ته ته مغزم داشت بهم هشدار می داد برای شنیدن همچین حرفی ولی.. فکرشم نمی کردم که اخراج شدن اونم از جایی که انقدر دوست داشتی توش بمونی و کار کنی تا این اندازه دردناک باشه!

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. حرفی به ذهنم نرسید جز یه سوال تک کلمه ای که البته جوابشم می دونستم..

- چرا؟!

- چون شرکت که بدون منشی نمی شه.. یکی و باید بیارم جای تو یا نه..

مکثی کرد و بالاخره زل زد به چشمای اشکیم..

- البته بعد از اینکه تو رفتی بخش فروش!

یه قطره اشک از چشمای مات مونده ام چکید رو صورتم که سیادتی سریع جعبه دستمال کاغذی روی میز و گرفت سمتم..

- لا الله الا الله.. دختر تو چرا انقدر زود اشکت درمیاد؟

نویسنده: گیسو خزان

یه برگ جدا کردم و آروم کشیدم زیر چشمم.. چی داشت می گفت؟ چرا درکی از حرفاش نداشتم؟

- منظورتون چیه؟ بالاخره اخراج شدم یا نه؟

- کی حرف از اخراج زد؟ من گفتم یه منشی جدید می خواستم استخدام کنم.. تو فقط منتقل می شی به یه بخش دیگه و.. جای قاسم نژاد و پر می کنی!

آب دهنم و قورت دادم و با استرسی که به جونم افتاد لب زدم:

- من.. من نمی تونم!

- چرا نمی تونی؟

- من این کار و بلد نیستم.. اصلاً نمی دونم باید چیکار کنم.. به خدا از پسش برنمیام..

- اونم مثل همین منشی گری.. یاد می گیری کم کم!

- آقای سیادتی تو رو خدا.. این اصلاً درست نیست.. همینجوریشم کلی حرف پشت سرم در اومده به خاطر حمایت های شما.. حالا اگه بفهمن.. هنوز یه ماهم از استخدامم نگذشته

انقدر ارتقا پیدا کردم دوباره ناراحتی پیش میاد. مطمئنم خیلیا دلشون می خواد که جای مهندس قاسم نژاد...

- هرکسی تو این شرکت.. سر همون پستی که هست خوبه! نمی تونم هی جاهاشون و عوض کنم و برای پست اونا دنبال یه تازه کار بگردم. در حال حاضر تنها پستی که راحت تر از بقیه می تونم پیداش کنم منشیه.. حالا که امروز دیدم تو هم از پس این کار کم و بیش بر اومدی و ارتباط برقرار کردنت با مشتری خوبه.. بهترین گزینه ای برای اینکه جایگزین قاسم نژاد بشی. به حرف و حدیث بقیه هم فکر نکن.. تو این اوضاع داغون کار.. به خصوص بعد از اخراج شدن قاسم نژاد همه دیگه حواسشون و رو حرفایی که می زنن جمع می کنن تا کارشون و از دست ندن.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۴]

پارت ششصد و چهل و ششم

تصمیمش انگار زیادی جدی بود و من هرچی می گفتم یه جوابی داشت که بهم بده.. آخر سر.. با ناامیدی و ناراحتی از این وضعی که توش گرفتار شده بودم نالیدم:

- من اینجا رو دوست دارم.. می خوام تو همین طبقه و کنار اتاق شما باشم. دوست ندارم پیش بقیه کار کنم!

- باشه اگه مشکلت اینه.. میگم اون اتاق خالی ته راهرو رو برات آماده کنن.. دیگه؟

عاجزانه بهش چشم دوختم و سعی کردم آخرین تیرمم به هدف پرتاب کنم.. هرچند که می دونستم پیشنهاد این مرد سراسر لطف و محبته ولی.. می ترسیدم برام گرفتاری های جدیدتری درست کنه.

- می شه من.. هم منشیتون باشم.. هم مثل امروز به بخش فروش رسیدگی کنم.

- همیشه که اینجوری نیست دخترم.. انقدر راحت و بی دردسر! خیلی وقتا با مشتری های دندون گردی طرف می شی که تا چند ساعت درگیرت می کنن.. اون وقت نمی تونی همزمان به دو تا کار برسی!

- خب موقته دیگه.. حداقل تا وقتی که یه مدیر فروش جدید پیدا کردید که به کارش اطمینان داشتید. اینجوری اگه بقیه هم بفهمن من موقتاً دارم این کار و انجام میدم شاید واکنششون تند

نویسنده گیو خزان

نباشه. می تونم فقط یه ساعت هایی رو که می دونم سرم خلوت تره برای قرار با مشتری ها انتخاب کنم.. تا بتونم به بقیه کارامم برسم.

یه کم خیره خیره به صورتم زل زد و وقتی دید واقعاً مصرم و بیشتر تمایلم روی منشی گریه تا مسئول فروش بودن سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- باشه.. یه مدت آزمایشی می ریم ببینیم چی می شه!

خوشحال از اینکه تونستم قانعش کنم بلند شدم و گفتم:

- البته به شرطی که حقوقم همون حقوق قبلی باشه.. دلم نمی خواد پول دو نفر و بگیرم.

- دیگه برو سر کارت.. من اون و خودم بر اساس میزان رضایتم از کار کردنت تشخیص میدم.

لبخندی زدم با یه تشکر زیر لب خواستم برم بیرون که قبلش وایستادم و برگشتم سمتش..

- می شه یه چیزی بپرسم؟!

- حتماً!

- چرا این کار و می کنید؟ چرا انقدر مهربونید؟ چرا.. چرا با من بد رفتار نمی کنید.. مثل اکثر کسایی که.. در جریان کارای گذشته من قرار می گیرن. چون اونجوری من.. بیشتر بهتون حق میدم!

نفس عمیقی کشید و نگاهش و گرفت.. انقدر سکوتش طولانی شد که فکر کردم پشیمون شده از جواب ولی.. بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- تو کفاره گناهمی دختر.. این و.. خودمم نمی دونستم تا همون روزی که اول قاسم نژاد و بعدش تو اون حرفا رو زدید فهمیدم. حس می کنم خدا تو رو سر راه من قرار داده تا با خوبی کردن به تو.. یکی از گناهام.. یا شایدم اصلی ترین گناه زندگیم و کمرنگ تر کنه. یعنی امیدوارم اینطوری باشه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۴]

پارت ششصد و چهل و هفتم

نویسنده گیسو خزان

بالاخره سر بلند کرد و زل زد بهم..پس این مردم مثل خیلیا دردی تو دلش داشت که قابل بازگو کردن نبود.

-نگو چی که نمی تونم بگم..فقط بدون..اومدنت به این شرکت..با اینکه بر اساس معرفی انجام شد و اتفاقی نبود ولی..حکمتی پشتشه که شاید هم به نفع من باشه.. هم به نفع تو!

دیگه نموندم تا بیشتر از این با یادآوری خاطراتی که مطمئناً باعث آزارش می شد..زجرش بدم..با یه خدافظی روم و گرفتم و رفتم بیرون.

یه جورایی بی انصافی بود ولی..ته دلم خوشحال شدم از اینکه همه کاراش به خاطر ترحم و دلسوزی نیست و شاید اینجوری با میدون دادن و اعتماد کردن به منی که به خاطر اون سه ماه کثیف زندگیم کسی قبولم نداره..بار گناهش کمتر بشه!

دیگه کار زیادی نبود که انجام بدم..نشستم روی صندلی و گوشی جدیدم و از تو کیفم درآوردم..گوشی ای که زرتشت با زور و اجبار برام خرید و چیزی نمونده بود که کارمون به دعوا کشیده بشه.

با یادآوری حرکاتش لبخندی رو لبم نشست..بعضی وقتا زورگویی هاش رو اعصاب بود ولی مواقع دیگه به ظاهر با کاراش مخالفت

می کردم و در اصل..خوشم می اومد از اینکه تا یه مخالفتی می کنم قبول نمی کنه و تا تهش یه کلام روی حرف خودش وایمیسته!

معمولاً بهش زنگ نمی زدم.. خودش پیام می داد که تو راهم یا پایین تو ماشین منتظرم.. ولی امروز خبری ازش نبود و من دلم می خواست خودم بهش زنگ بزنم..امشب می خواستم حال خوبم و باهاش قسمت کنم!

شماره اش و که گرفتم سریع جواب داد:

-تو راهم تا پنج دقیقه دیگه می رسم.. داشتم با تلفن حرف می زدم نشد خبر بدم!

-باشه عجله ای نیست.. با کی حرف می زدی؟

یه کم مکث کرد و گفت:

-حالا میام میگم.. پشت فرمونم.

-آروم برون!

-چی؟

-آروم برون.. نمی خواد عجله کنی.. خطرناکه هوا بارونیه! تصادف می کنی زبونم لال!

از قصد با اغراق حرف زدم که زرتشتم فهمید انگار..

-بیشرف!

شنیدم ولی این دفعه من مثل خودش پرسیدم:

-چی؟

-قطع کن جونور دارم میام!

خنده اش که توی جمله آخر حس می شد لبای منم به دو طرف کش آورد. همینطور فکرای توی سرم که مدام بهم می گفت تصمیم درستی گرفتی و این آدم.. تلاش کردن برای کنار اومدن با خیلی چیزا رو بلده.. بهم می گفت حرفاش بلوف نبوده و تونسته خودش و با این شرایط وفق بده..

کاری به اینکه بعضی وقتا عصبی می شد و قاطی می کرد ندارم..حداقل همینکه تو روزای آتش بسمونم سعی نداشت مدام برام اخم و تخم کنه و برعکس..تلاش می کرد تا اخمای منم از

نویسنده:گیسو خزان

رو صورتم پس بزنه.. جای امیدواری داشت نسبت به آینده زندگی مشترکمون!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۴]

پارت ششصد و چهل و هشتم

توی ماشین بودیم و تازه از خیابون شرکت دراومدیم که طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-با کی حرف می زدی؟

با ابروهای بالا رفته نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-فضول نبودی!

-خب اگه به من ربطی نداشت نمی گفتی بعداً بهت میگم..

-عجب استدلالی!

-نمی خوای بگی نگو دیگه چرا انقدر می پیچونی.

یهو ماشین و کشید کنار و نگه داشت.. به خیال اینکه عصبانی شده با تعجب برگشتم سمتش که دیدم با ابرو به بیرون اشاره می کنه..

-بریم اول یه چیز بخوریم بعد میگم بهت..

تازه چشمم به رستورانی که داشت می رفت تو پارکینگش افتاد و گفتم:

-نمی خواد.. رستوران واسه چی؟ بریم خونه یه چیزی درست می کنم!

-خستگی از سر و کولت می باره انقدر چونه نزن..

ماشین و پارک کرد و کمربندش و باز کرد..

-پیاده شو!

خودش پیاده شد و من تا لحظه آخری که کنار کاپوت ماشین با دستایی که به پهلوش زده بود و منتظر بهم نگاه می کرد خیره اش بودم و به این فکر می کردم که یه آدم.. حداقل یه آدمی مثل منِ سختی کشیده محبت ندیدهِ زخم خورده.. چی می خواد از این دنیا جز یه مردی که تو تاریکی و در عرض یک دقیقه

میزان خستگی بیش از حدت و تشخیص بده و براش به فکر چاره باشه.

هیچی..مطمئناً دیگه هیچی نمی خواستم.. اگه بقیه می ذاشتن!

×××××

با هم وارد رستوران شدیم.. گیسا جلوتر بود و من پشت سرش می رفتم که همون موقع.. یه زن و شوهری که انگار توی رستوران با هم دعواشون شده بود.. با همون بحث و جدل بی اهمیت به نگاه متعجب و کنجکاو بقیه اومدن سمت ما که جلوی در ورودی بودیم.

مرده انقدری حواسش پیِ جواب دادن به داد و بیداد زنش بود که اصلاًنگاه نمی کرد کی سر راهش وایستاده و همینکه خواست از کنار من رد شه جوری بهم تنه زد که یکی دو قدم عقب رفتم و کمرم یه دفعه چرخید و درد بدی توش پیچید..

اون لحظه انقدری شدید نبود.. شایدم داغ بودم و نفهمیدم که فکر کردم یه درد لحظه ایه و مثل همیشه زود برطرف می شه..ولی همینکه پشت میز نشستیم و سفارش و دادیم.. کم کم

نویسنده گیسو خزان

جوری تمام پشتم و درگیر کرد که حس کردم هر لحظه ممکنه دهن باز کنه..

حرارت بدنم هی زیادتر می شد و انگار این از چهره امم معلوم بود که گیسا متوجه شد و گفت:

- اگه گرمته پالتوت و درار خب!

سرم و تکون دادم ولی خب..حتی قدرت سر پا وایستادن و حرکت دادن دستم برای درآوردن پالتو هم نداشتم.. همینجوری دیگه داشت نفسگیر می شد چه برسه به اینکه بخوام حرکات اضافه هم انجام بدم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۴]

پارت ششصد و چهل و نهم

انگار جواب ندادنم گیسا رو متعجب و کنجکاو کرد و خب.. نیازی هم به پرسیدن نبود وقتی می دونست اصلی ترین درد جسمی من که می تونه به این حال و روز بندازتم چیه..

نویسنده:گیسو خزان

برای همین با نگرانی که وسط اونهمه درد و بدبختی تو چهره اش حس می کردم و بهم مزه می داد گفت:

- کمرته زرتشت؟

با همون فک منقبض شده و اخمای درهم سرم و به تایید تکون دادم که تو ثانیه از رو به روم بلند شد و رو صندلی کناریم نشست..

دستش که رو کمرم نشست با تعجب نگاهش کردم ولی اون بی اهمیت به نگاه من فقط پرسید:

- اینجاس؟

با اون یکی دستم مچش و گرفتم و سعی کردم از کمرم جداش کنم..

- ولش کن.. نمی خواد.. زشته!

نچ کلافه ای گفت و دستم و پس زد و اینبار خودش مشغول ماساژ شد که بالاجبار گفتم:

- اونجا نه.. یه کم بالاتر..

دستش که به همون ناحیه خورد.. اول دردش شدیدتر شد.. ولی کم کم انگار اصطکاک دستش پوستم و گرم کرد که یه کم آروم شد و تونستم نفسم و بیرون بدم.. هرچند که هنوز طاقت فرسا بود.

حرفی به زبون نمی آوردم حتی به اندازه یه ناله زیر لب.. ولی گیسا انگار از خطوط چهره امم میزان درد کشیدنم و می فهمید که حین ماساژ دادنش زیر لب غر زد:

- مرتیکه الدنگ عوضی.. تو که عرضه نداری یه ساعت با زنت دعوا نکنی.. گه می خوری پا می شی میای تو رستوران که چند تا آدم دیگه هم هستن و باید چوب پفیوز بازی تو رو...

- گیســـــــــا.. بسه!

هم خنده ام گرفته بود و هم توانی برای خندیدن نداشتم.. گیسا هم پوف کلافه ای کشید و گفت:

- مسکن نداری همراهت؟!

سری بالا انداختم و با صدای دو رگه شده ام نالیدم:

- فایده نداره!

نویسنده: گیسو خزان

- پس چیکار کنم؟ من که رانندگی بلد نیستم! چه جوری بریم خونه؟

- زنگ بزن.. دارون بیاد. ماشین بمونه همینجا.. بعداً میایم برش می داریم. قبلش برو... برو بگو نمی خواد سفارشمون و آماده کنن.. داریم میریم!

سریع کیفش و برداشت و بلند شد که بره سمت مسئول رستوران و دیدم که وسطا داره تند تند شماره هم می گیره.. منم پیشونیم و چسبوندم به میز و دستم و به کمرم رسوندم.

خیلی وقتی بود که داشت باهام راه می اومد و من منتظر یکی از این دردایی که چند وقتی زمین گیرم می کرد بودم.. دردی که مدت ها بود عضوی از زندگیم شده بود و خیلی وقت بود که باهاش کنار اومده بودم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۵]

پارت ششصد و پنجاهم

نویسنده گیسا خزان

تا دارون برسه و سوار ماشینش بشیم و بریم بیمارستانی که دکتر قدیمیم توش کار می کرد یکی دو ساعتی طول کشید و تو این فاصله دردم نه تنها کمتر نشد.. که به خاطر شرایط سختی که نمی تونستم حتی تو اون حالتی که راحتم بشینم یا دراز بکشم.. اوضاع وخیم تر شد انقدری که دیگه علناً به آه و ناله افتاده بودم!

مسکن های اورژانسم فقط به اندازه چند دقیقه کارایی داشتن و همینکه فکر می کردم خوب شدم و می خواستم بلند شم که بریم درد دوباره می پیچید طوری که حتی نمی تونستم تظاهر به خوب بودن کنم.

تا جایی که دیگه دکتر کشیک دستور بستری شدن داد برای گرفتن ام آر آی و تشخیص و درمان دقیق تر..

تو اتاق که جاگیر شدیم.. پرستار مشغول وصل کردن سرم بود که دیدم دارون و گیسا دارن با هم پچ پچ می کنن و بعد از رفتن پرستار با همون صدای بی حال و پر دردم لب زدم:

- چیه؟

دارون به تختم نزدیک شد و گفت:

- گیسا حرف من و گوش نمیده.. تو بهش بگو..

نویسنده گیسو خزان

با اینکه نمی دونستم بحشون سر چیه ولی لبخند محوی روی لبم نشست.. مگه گیسا حرف من و گوش میده؟

- چی گفتی مگه تو؟

- بهش میگم بیا برسونمت خونه اتون بعد خودم برگردم قبول نمی کنه!

نگاه پر اخمم و برگردوندم سمت گیسا که اون سمت تخت وایستاده بود و پرسیدم:

- این وقت شب.. تنهایی می خوای بری؟

- اصلاً نمی خوام برم!

- یعنی چی؟

- خب من می مونم پیشت.. از پرستار پرسیدم گفت می تونم بمونم.. دارون بره خونه دیگه. من تنها تو اون خونه تا صبح خوابم نمی بره!

- برو پیش.. آخخخخخ.. برو پیش بچه ها!

- می خوام بمونم..

نویسنده گیسو خزان

کف دستم و به پیشونیم چسبوندم و با کلافگی زل زدم بهش..

چرا انقدر یه دنده بود این دختر؟

- گیسا جان.. خسته ای.. برو استراحت کن.. اینجا نمی تونی بخوابی.. فردا صبحم باید بری شرکت.. دارون چند ساعتم دیرتر بره مشکلی پیش نمیاد!

سرش و برگردوند سمت مبل گوشه اتاق که کیفش و روش گذاشته بود.. فکر کردم راضی شده که بره ولی فقط رفت که مبل و به حالت تخت خواب دربیاره و حق به جانب برگرده سمت ما..

- همینجا می خوابم.. مشکلش چیه؟ لباسامم که تنمه.. صبح از همینجا میرم شرکت!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۵]

پارت ششصد و پنجاه و یکم

فهمیدم که دیگه رگ یه کلامی به ارث رسیده از آقاجونش گل کرده و کوتاه بیا نیست که روم و برگردوندم سمت دارون و گفتم:

- تو برو..

نویسنده:گیسوخزان

لبخندی زد و گفت:

- باشه.. فردا صبح میام..

- بمون هر وقت دکتر اومد و ترخیص کرد بهت خبر میدم.. فردا حتماً دکتر عسگری میاد دیگه؟

- آره.. خودم بهش زنگ زدم.. گفت می سپرم که تا قبل از اومدنش ام آر آی و انجام بدن..

- باشه.. دستت درد نکنه.. تو زحمت افتادی!

دستش رو شونه ام نشست و فشار داد..

- کاری نکردم.. مواظب خودتون باشید. کاری داشتید زنگ بزن خودم و می رسونم.

گیسا هم ازش تشکر و خداحافظی کرد و بعد از رفتنش اومد نشست لبه تخت و زل زد بهم.. صورت قاب گرفته اش با اون مقنعه مشکی کج شده.. خیلی معصوم و بچگانه به نظر می رسید و دیدنش حالم و خوب می کرد.. ولی خب هنوز دلم نمی اومد به خاطر من خستگی کار امروزش بمونه تو تنش و فردا از همینجا بره شرکت.

تازه یادم افتاد که توی رستورانم نشد غذایی بخوریم و حتماً تا الآن حسابی گشنشه! دستم و دراز کردم و حین صاف کردن درز مقنعه اش پرسیدم:

- شام نخوردی نه؟

- چرا.. تو توی اورژانس که بودی دارون برام یه ساندویچ خرید نصفش و خوردم.. می خوای بقیه اش و بدم تو بخوری؟؟

- نه.. با این وضعیت.. هرچی کمتر بخورم و کمتر به دستشویی احتیاج پیدا کنم بهتره! وگرنه میان برام لگن می ذارن!

حواسش به لحن شوخم نبود.. فقط زیر چشمی نگاهی به بدن درازکش شده ام روی تخت انداخت لب زد:

- لاغر می شی که!

مسکنی که پرستار تو سرم تزریق کرده بود.. قوی تر بود انگار که حالا با درد کمتر شده.. راحت تر می تونستم لذت ببرم از حضور این آدم و حرفایی که مطمئناً بعضی وقتا بی اختیار به زبون میاورد..

- دوست نداری لاغر شم؟

نویسنده: گیسو خزان

- نه.. یعنی نمی دونم.. فرقی نمی کنه.. هرجور خودت دوست داری!

با لبخند و تفریح زل زدم به چهره اش و اون لک های پررنگ تر شده ای که حالا می دونستم به خاطر شرم و خجالتشه.. این دختر هنوز از من خجالت می کشید با وجود روی بازش تو اکثر مواقع!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۶]

پارت ششصد و پنجاه و دوم

یه کم خودم و رو تخت جا به جا کردم که جای نشستنش بیشتر بشه و با همون صورت جمع شده از درد گفتم:

- خب من می خوام بدونم.. تو چی دوست داری؟

شونه ای بالا انداخت و دوباره نگاهش رو بدنم نشست..

- همینجوری خوبی.. باشگاه می رفتی؟

- اونور بودم می رفتم.. به خاطر کمرم فقط یه سری تمرینات خاص باید انجام می دادم.. ولی از وقتی اومدم ایران تنبلی کردم..

باید بگم دارون برام یه باشگاه خوب پیدا کنه.. ورزش عضلاتم و قوی می کنه و بدنم... نرم تر می شه.. دیگه وقتی یه احمقی تو خیابون بهم تنه زد.. افقی نمی شم!

- قبلاً هم اینجوری شدی؟

لبخندی رو صورتم نشست با دیدن چشمای پر از غمش.. کی می رسید روزی که من یه شادی واقعی رو توی این چشما ببینم و خیالم راحت بشه از اینکه دیگه هیچ فکر و دغدغه ای نمی تونه حتی به اندازه یه درصد غم ته این چشمای یخی بنشونه..

دستم و دراز کردم یه طرف صورتش و نگه داشتم.. حین کشیدن انگشت شستم رو اون لکه های دوست داشتنی که انگار من و غرق یه دنیای دیگه می کرد لب زدم:

- بدتر از اینم بودم.. خوب می شه.. نگران نباش!

- نمی خوای بگی؟

- چیو؟

- چرا.. کمرت به این روز افتاده که.. اول جوونی باید انقدر درد بکشی؟

نویسنده: گیسو خزان

با تعجب زل زدم بهش.. به خاطر من بغض کرده بود؟ اینجوری اگه می خواست پیش بره که محال بود حرفی از علت این عارضه بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و فقط برای اینکه یه کم حالش و بهتر کنم گفتم:

- قبلاً که می گفتی به خاطر کهولت سنه! چی شد یهو نظرت عوض شد؟

- بگو زرتشت!

- دونستنش دیگه چه فرقی می کنه؟

- برای من فرق می کنه.. می خوام بدونم. زن و شوهریم مثلاً.. نباید بفهمیم چی گذشته تو زندگی همسرمون؟ تو که همه چی و درباره من می دونی.. خب بگو منم بدونم!

- مطمئنی؟

- چیو؟

عمیق تو چشماش خیره شدم و لب زدم:

- اینکه همه چی و درباره ات می دونم!

نویسنده:گیسوخزان

نفس عمیقی کشید و نگاهش و دوخت به کف دستش..منم دستم و عقب کشیدم و خودم و یه کم کشیدم بالا که سریع بالش پشت کمرم و مرتب کرد.

خواست از تخت بره پایین و روی مبل بشینه که نذاشتم..دستش و توی دستم گرفتم و مشغول نوازشش شدم..تو همون حال رفتم به بیست و خورده ای سال پیش.. اون روز تلخ و جهنمی..که می تونست بلایی بدتر از اینم سرم بیاره و شاید فقط خدا دلش به حالم سوخت.

روزی که در عین تلخ بودن..دوستش داشتم چون اگه این کمر درد نصیبم نمی شد..شاید یکی از بدترین خاطرات زندگیم رقم می خورد و من..خودم و به خاطرش نمی بخشیدم.

-سیزده چهارده ساله بودم..که یه روز همگی با هم رفتیم پیک نیک.. همه مشغول پهن کردن بند و بساط شدن..منم سریع توپم و از صندوق عقب ماشین بابا برداشتم و با گیو شروع کردم به بازی کردن..زیاد سنمون به هم نمی خورد ولی همینکه پسر بود و بعد از من بزرگترین نوه خانواده..تنها همبازیم محسوب می شد..اون وسط تو هم همش می چرخیدی و می پیچیدی به

نویسنده:گیسو خزان

دست و پامون و با همون زبون شیرینت یه سره می گفتی منم بازی..

لبخندی رو لبم نشست و خیره به صورت کنجکاوش لب زدم:

-البته الآن در نظرم شیرینه.. اون موقع فقط رو اعصاب بودی..منم برای اینکه ساکتت کنم یه مسئولیت بهت دادم و گفتم کنارمون وایستا و اگه توپ پرت شد اینور اونور برامون بیار. انقدر ذوق کردی از اینکه تو هم شرکت دادیم تو بازیمون..که کارت و به بهترین شکل انجام می دادی و با سرعت می دوییدی دنبال توپ و با دستای کوچولوت اون توپ سنگین چهل تیکه رو میاوردی برامون..

اخمام رفت تو هم نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و بریده بریده بیرون فرستادم..خیلی وقت بود که اون ماجرا رو از پس و پشت ذهنم بیرون نکشیده بودم و حالا یادآوری دوباره اش..علاوه بر درد جسمی.. درد روحی و روانیم و هم شدیدتر می کرد..

- تا اینکه یهو گیو.. توپ و یه جوری شوت کرد.. که رفت سمت جاده..تو هم برحسب وظیفه ات دوییدی دنبال توپ.. جاده خلوتی بود ولی..انگار از بدشانسی بود که درست همون لحظه یه

نویسنده گیسو خزان

ماشین رد شد و من فقط صدای بوق ممتدش و شنیدم و دوییدم طرفت..نه فرصت داشتم که بغلت کنم.. نه اینکه بکشمت عقب..تنها کاری که کردم این بود که هلت دادم به سمت اونور جاده..دیگه نفهمیدم چی شد.. فقط یه لحظه احساس کردم رو هوام و دردی تو تنم پیچید که انگار چندتا از استخونام همزمان با هم خورد شد..

نگاهم و از رو به روم گرفتم و زل زدم به صورت حیرون گیسا و چشمای ناباوری که توش پر از اشک جمع شده بود و لب زدم:

-یه ماه بعدش..تو بیمارستان بهوش اومدم!

هینی کشید و با همون چشمای ترسیده دستش و جلوی دهنش نگه داشت..

- تو کما بودی؟

- یه ماه.. بعد از اونم یکی دو ماهی تو بیمارستان موندم واسه عملای مختلف. آخرین عملم مال کمرم بود.. البته دکترا تا قبل از اون قطع امید کرده بودن و ممکن بود تا آخر عمر فلج بشم.. ولی همین دکتر عسگری.. قبول کرد عملم کنه با همون احتمال کم. بعد از عمل و جلسات مداوم فیزیوتراپی و دارو و ماساژ و این

چیزا.. بالاخره تونستم راه برم ولی.. این درد دیگه تا آخر باهام هست و همیشه باید مراعات کنم.

- یعنی.. یعنی ممکنه که.. دوباره کارت به عمل بکشه یا.. یا خدای نکرده.. نتونی راه بری؟

- نمی دونم.. همه چی بستگی به شیوه زندگیم داره..

دلم آتیش گرفت برای اشک توی چشماش که بالاخره سر خورد روی صورتش.. دوست نداشتم همیشه با ترس اینکه مجبور بشه کنار یه شوهر زمینگیر شده زندگی کنه روزاش و بگذرونه.. واسه همین با امیدواری بیشتری که شاید خیالش و راحت تر کنه گفتم:

- من فقط.. نسبت به بقیه مردم عادی آسیب پذیرترم.. وگرنه.. همه باید رعایت کنن. ضربه ای که اون یارو بهم زد.. هرکی دیگه به جز منم بود ناکار می شد.. ولی فقط شاید کارش مثل من به بیمارستان کشیده نمی شد همین!

تغییری تو حالتش ایجاد نشد که دستش و محکم تر تو دستم گرفتم و ادامه دادم:

نویسنده گیسو خزان

- من بیست ساله دارم همینجوری زندگی می کنم گیسا.. حتی نصف این بیست سال و تنها بودم و خودم از پس کارام براومدم.. همیشه هم کار کردم و ساعت استراحتم مثل مردم عادی بوده. روزای بدتر از اینم داشتم.. خیلی خیلی بدتر از این.. ولی از پسش بر اومدم. انقدر امید و انگیزه برای زندگی داشتم که یکی دو سال بعد از اون اتفاق برای ادامه تحصیل رفتم خارج.. زندگی کردم.. باهاش کنار اومدم. یه جورایی حتی باهاش دوست شدم چون.. این درد همیشه من و یاد زنده بودن و سالم بودن تو میناخت.. حماقت من بود که نزدیک بود سرش.. یکی از.. عزیزترین آدم های زندگی همه امون... تو سن سه چهار سالگیش از دست بره. ولی بهتره نیمه پر لیوان و نگاه کنیم و.. به این فکر کنیم که الآن جفتمون زنده ایم!

تو سکوت فقط داشتیم به همدیگه نگاه می کردیم که یهو گیسا جلوی چشمای مات مونده من.. هقی کرد و زد زیر گریه..

- من.. من نمی دونستم! اصلاً فکرشم نمی کردم.. کمردردت همچین قضیه ای داشته باشه! فکر می کردم.. فوق فوقش از پله ها افتادی.. چرا کسی به من چیزی نگفت آخه... وای خدا..

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۶]

پارت ششصد و پنجاه و پنجم

روش و گرفت و به گریه کردنش ادامه داد و من ناراحت از اینکه تو این شرایط کاری برای آروم کردنش ازم برنمی اومد لب زدم:

- اون روزایی که تو بیمارستان بودم.. می دیدم که مامان و بابات هربار که میان ملاقاتم شرمنده ان.. چون در ازای نجات جون تو به این روز افتادم.. من نخواستم این شرمندگی بعدها به تو هم منتقل شه.. مسبب اون اتفاق خودم بودم.. نه تویی که فقط سه سالت بود.. برای همین خواستم ازشون که به تو چیزی نگن.. یعنی در اصل از آقاجون خواستم و اون دستورش و صادر کرد.. دیگه کم کم این مسئله فراموش شد.. تا قبل از عروسی که از خاله پرسیدم.. اونم گفت بهت گفته.. شبِ... شب عروسیمون که چشمت به بخیه روی شکمم خورد و پرسیدی جای چیه.. شک کردم به اینکه یا نمی دونی یا یادت رفته.. خواستم بهت بگم که وقت نشد.. این اواخرم که هی می پرسیدی یا به چیزای دیگه

ربطش می دادی.. فهمیدم اصلاً یه کلمه هم از حرفایی که خاله درباره من بهت گفته رو نشنیدی!

سرش و به چپ و راست تکون داد و به گریه کردنش ادامه داد که با کلافگی و دردی که دوباره داشت خودش و نشون می داد گفتم:

- الآن.. می شه بدونم دلیل گریه ات چیه؟

- من.. منِ احمق نفهم.. چقدر.. چقدر مسخره ات کردم سر این درد کمرت.. اون روز.. اون روز توی اون درمونگاه کوفتی.. مجبورت کردم بغلم کنی.. یا اون بدو بدو کردن ها واسه فرار از دستت..

روش و به سمتم برگردوند و من دلم لرزید از دیدن چشمای سرخ و صورت خیسش..

- چرا زرتشت؟ چرا بهم نگفتی به خاطر من اینجوری شدی؟ چرا نگفتی تقصیر من...

- کی گفته که تقصیر تو بود گیسا؟ یه بچه سه چهار ساله مگه چقدر درست و غلط و می فهمه؟ من باید عقلم می رسید به اینکه این کار خطرناکه.. مقصر خودم بودم. به هیچ وجه هم

نویسنده: گیسو خزان

پشیمون نیستم از کاری که واسه نجات جونت کردم. بعدشم من.. من نمی خوام تو به خاطر درد کمر من از زندگی عادی محروم بشی. بغل کردن تو شاید بهم فشار بیاره و مجبور شم چند ساعت درد تحمل کنم.. ولی فلجم نمی کنه.. اصلاً بذار فردا دکتر بیاد.. خودت باهاش حرف بزن تا خیالت راحت بشه.. خب؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۶]

پارت ششصد و پنجاه و ششم

سرش و به تایید تکون داد و یه کم آروم تر شد ولی.. حالا خودم درگیر استرس شدم از اینکه نکنه جدی جدی اینبار قضیه با همیشه فرق کنه و این درد از پا درم بیاره.

مدام سعی می کردم تو ذهنم با دردای قبلیم مقایسه اش کنم.. ولی ذهنم متمرکز نمی شد رو این مسئله که قبلاً همچین چیزی رو تجربه کردم یا نه. یادمه ی روزایی تا صبح خوابم نمی برد از درد.. یا حتی مثل امشب کارم به بیمارستان کشیده می شد.. ولی باز همه چیز بستگی به تشخیص دکتر داشت.

نویسنده: نگین سوخران

تو حال و هوای خودم بودم و با چشمای بسته داشتم ذهنم و سر و سامون می دادم که با چسبیدن لبایی روی گونه ام چشمام تا آخر باز شد و زل زدم به چهره دختری که تا چند دقیقه پیش صدای گریه اش اتاق و پر کرده بود و حالا لبخند مهربونش.. یه جور دیگه دلم و زیر و رو کرد..

از همون فاصله کم زل زدم به چشمای خوشرنگش که یه روزایی دل و دینم و برده بود و حالا.. عجیب به خودِ اون روزام حق می دادم!

- این واسه چی بود؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- هم تشکر واسه نجات جونم.. هم معذرت خواهی.. بابت اینکه... نخواستم زودتر بشناسمت!

لبخندش به منم سرایت کرد و قبل از اینکه سرش و عقب بکشه.. دستم و گذاشتم پشت گردنش و نگهش داشتم.. نگاه اون بین چشمام چپ و راست می شد و نگاه من بین چشم و لبش.. بالا و پایین!

- عادت ندارم تشکر کسی رو بی جواب بذارم..

نویسنده:گیسوخزان

- زبونی هم تشکر کنی.. کافیه!

- اتفاقاً منم می خوام از زبونم استفاده کنم!

چرخی به چشماش داد و گفت:

- توانایی هات و نگه دار بعداً رو کن اینجا جاش نیست..

- اگه بگم کمک می کنه دردم کمتر بشه چی؟

تو همون حالتی که حرف می زدم سرش و به خودم نزدیک تر می کردم و اینبار نفس گرمش به صورتم می خورد وقتی گفت:

- چه ربطی داره؟

- ذهنم رو یه چیز دیگه متمرکز می شه.. درد یادم میره!

دیگه فرصتی برای از بین بردن اون فاصله چند سانتی نداشت و فقط قبل از اینکه لبام و به اون لبای خندونش بچسبونم شنیدم که گفت:

- فرصت طلب!

xxxxx

یک ساعتی می شد که زرتشت تحت تاثیری آرامبخشی که پرستار دوباره به خاطر شدید شدن دردش تزریق کرد خوابیده بود ولی من خواب به چشمم نمی اومد.

کاش هیچ وقت اصرار نمی کردم که بفهمم علت کمردردش چی بوده که حالا اینجوری غم و ماتم همه وجودم و درگیر کنه.

زرتشت حق داشت.. من توی سن و سالی نبودم که بخوام از قصد کاری بکنم که تقصیرکار شناخته بشم.. ولی.. فکر اینکه به خاطر نجات جون من.. بیشتر از بیست ساله که داره درد می کشه.. بغضی توی گلوم می نشوند که به همین راحتیا و با ریختن چند قطره اشک خالی نمی شد.. دلم زار زدن می خواست که اینجا جاش نبود!

مسئله بغرنج تر از فداکاری زرتشت برای من.. رفتار مزخرف خودم بود.. چه همون روزایی که بعد از ده سال تازه دیدمش و بی اهمیت به اینکه درد کمرش برای چیه یا مسخره اش کردم یا عاملی بودم برای بیشتر شدنش.. چه روزایی که زمزمه های عروسیمون شروع شد و مامانم وقتی می دید من هیچ علاقه ای

نویسنده گیسو خزان

نه به ازدواج نه به زرتشت از خودم نشون می دادم مدام سعی می کرد خصوصیاتش و برای من ردیف کنه.

یادم بود بعضی حرفاش و.. که درباره آقا بودنش.. پاک بودنش.. تحصیل کرده و با شخصیت بودنش می گفت ولی.. اصلاً یادم نیست که حرفی از اون تصادف زده باشه.. که صد در صد زده و انقدری برای من اهمیت نداشته که بخوام بهش گوش بدم.

اون روزا دلم پر بود از هرچی پسرخاله اس که توی دنیا وجود داره.. یکی از همین پسرخاله ها من و به قهقرا کشوند و آتیش انداخت تو زندگیم.. من بیشتر از اینکه بخوام زرتشت و ببینم.. پسرخاله بودنش و می دیدم و همین باعث می شد که با دید نفرت بهش نگاه کنم.

طول کشید تا بفهمم.. که دو تا آدم از یه خاندان.. ممکنه حتی یه درصد شبیه هم نباشن.. یه پسرخاله می شه اون آشغالی که زندگیم و ازم گرفت.. یکی هم می شه این آدمی که زندگیم و نجات داد.

نویسنده: گیسو خزان

اصلاً حالا.. دلیل نفرتم چند برابر هم شد.. اون اگه توپ و نمینداخت سمت جاده.. من نمی رفتم سراغش و زرتشت هم نمی اومد دنبال من..

آدمی که از اول نحس باشه.. این نحسی رو رفته رفته به همه منتقل می کنه و گیو.. یکی از همون آدماییه که نافش و با نحسی بریدن!

با صدای درد کشیدن زرتشت از رو مبل بلند شدم و سریع رفتم سمتش.. آروم صداش کردم که جواب نداد... هنوز خواب بود و توی خواب داشت درد می کشید..

یه کم که گذاشت آروم تر شد و من همونجا لبه تخت نشستم و زل زدم بهش.. ذهنم کشیده شد سمت اون بوسه ای که روی گونه اش کاشتم و جوابی که بهم داد..

دستم بی اختیار نشست رو لبم و جایی که یک ساعت پیش با لبای این آدم بوسیده شده بود و لمس کرد.. یه روزایی.. که می دیدم آدما به خاطر نیازهای جنسیشون.. چه کارایی می کنن و حتی حاضرن به خاطرش کلی پول خرج کنن.. به معنای واقعی

نویسنده: گیو خزان

زده شدم از این موضوع و طوری که حتی وقتی تو یه فیلم خارجی صحنه بوسیدن می دیدم حالت تهوع بهم دست می داد.

ولی حالا.. انگار همه چیز عوض شده بود.. حس و حال من نسبت به زندگی کنار مردی به اسم شوهر.. حتی خوابیدن تو بغلش.. بوسیدنش.. لمس کردنش..

انگار کلمه شوهر معجزه کرده بود برام.. طوری که همه احساس منفیم و پس زد.. حس خوبی داشت فکر کردن به اینکه این آدم دیگه فقط و فقط مال منه.. تا همیشه مال منه.. نه واسه یه شب و دو شب..

چه قدر خوب تر بود فکر کردن به اینکه این آدم.. زرتشته.. کسی که شاید حتی.. توی نصف بیشتر زندگی های مثلاً موفق زناشویی.. نمی تونستی مثلش و پیدا کنی و من.. کافر محسوب می شدم که هر روز به خاطر وجودش.. خدا رو شکر نمی کردم!

نگاهم نشست رو قفسه سینه اش که آروم و منظم بالا و پایین می شد.. بدون اینکه اراده ای روی کارام داشته باشم یه طرف صورتم و گذاشتم روش و طوری که سنگینیم روش نیفته به ریتم قلبش گوش دادم و سرم و هماهنگ باهاش بالا و پایین کردم..

نویسنده: گیسا خزان

ولی... قدرت آرامشی که تو خودش داشت خیلی زیاد بود.. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش و می کردم.. وگرنه چشمام گرم نمی شد و ذهنم و خالی نمی کرد از این مسئله که اونجا اصلاً جای خوبی برای خوابیدن نیست!

*

با صدای حرف زدن آروم و پچ پچ مانندی هشیار شدم.. ولی چشمام هنوز بسته بود فقط صدای ظریف دخترونه ای رو تشخیص می دادم که گفت:

- ولی اینجوری اصلاً برای وضعیتتون خوب نیستا! حالا از ما گفتن بود..

می خواستم سرم و بلند کنم ببینم چی شده که دستی رو یه سمت صورتم حس کردم و بعد صدای پچ زدن زرتشت به سختی به گوشم رسید:

- خانوم دارم میگم من مشکلی ندارم..

- آخه مشخصه داره بهتون فشار وارد می شه..

- اگه فشار بود درد حس می کردم.. الآن درد ندارم..

- درد نداشتنتون تحت تاثیر مسکنه.. اون که اثرش بره تازه دردش و حس می کنید.

- باشه مسئله ای نیست.. شما بفرمایید..

- یه ربع دیگه میایم بریم برای ام آر آی.. لطفاً بیدارشون کنید اگه نمی خواید ایشون تا اونجا همراهتون بیاد!

با این حرف انگار تازه ذهنم شروع به فعالیت کرد و یادم انداخت که توی بیمارستانیم به خاطر مشکل زرتشت و اون صدا هم مال پرستاره..

سریع سرم و از جایی که روش گذاشته بودم بلند کردم و چشمام و بعد از اینکه حسابی مالیدم بازشون کردم.. که تازه نگاهم به مبل تخت خواب شویی که اون سمت اتاق خالی بود افتاد.. پس من کجا خوابیده بودم؟

سرم و جوری با شتاب برگردوندم که یکی از رگای گردنم گرفت و همینطور که مشغول ماساژش شدم نگاهم تو چشمای سرخوش زرتشت قفل شد..

- صبح بخیر..

نویسنده: گیوخزان

با همون بهت و ناباوری از رو تخت اومدم پایین و با نیم نگاهی به ساعت اتاق نالیدم:

- من چهار ساعت اینجا خوابیده بودم؟ چرا.. چرا بیدارم نکردی زرتشت؟

- خودمم تازه بیدار شدم!

- یعنی اصلاً حس نکردی یه احمقی افتاده روت؟

اخمی تحویلم داد و لب زد:

- دیگه بهم برمی خوره من و انقدر زپرتی در نظر بگیری که با گذاشتن سرت روی سینه ام نفسم بره از درد..

- من که نمیگم همیشه اینجوریه... الآن وضعیتت خاصه.. نباید فشار می آوردم بهت.. تازه دو ساعتم داری با اون پرستار بدبخت کل کل می کنی که چی؟ همون موقع که بیدار شدی بیدارم می کردی دیگه!

- نشد!

- چی؟

نویسنده: سوخزان

- نشد.. نتونستم.. جات خوب بود.. همون جایی که همیشه می خواستم باشه..

نفس عمیقی کشید و زل زد به سقف.. دیگه سرخوش به نظر نمی رسید و غمگین بود وقتی گفت:

- ده ساله که صبح ها وقتی از خواب پا می شم دلم می خواد اولین چیزی که به چشمم می رسه.. یه تیکه از وجود تو باشه.. حالا که بهش رسیدم.. حق دارم باهاش عقده هام و خالی کنم یا نه؟!

تخت و دور زدم و دستی که بهش سرم وصل نبود و گرفتم و پرسیدم:

- وقت داریم واسه این کارا نگران نباش.. درد داری هنوز؟

- خیلی کمتره.. سر شب مسکن هم تاثیر نداشت.. الآن وقتی با مسکن آروم شده یعنی خوبم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۷]

پارت ششصد و شصتم

نویسنده:گیسوخزان

سرم و تکون دادم که گفت:

- نیم ساعت دیگه زنگ بزن دارون بگو بیاد.. تو برو به کارت برس.

- تا وقتی دکتر نیاد و معاینه نکنه نمیرم..

- تا ظهر شاید طول بکشه گیسا..

- خب طول بکشه. زنگ می زنم به سیادتی بهش میگم..

مکثی کردم و با یاد اینکه فرصت نشد درباره حرفای دیروز سیادتی بهش بگم بادی به غبغبم انداختم و با سری بالا گرفته از غرور گفتم:

- مسئول فروش یه شرکت بزرگ انقدری پیش رئیسش اعتبار داره که یه نصفه روز ازش مرخصی بگیره..

اخماش از تعجب رفت تو هم و سعی کرد خودش و یه کم بکشه بالا..

- یعنی چی؟

نویسنده: گیسو خزان

یه خلاصه ای از حرفای دیروز سیادتی رو گفتم.. البته هنوز در حال سانسور کردن اون قضیه بودم که سیادتی هم در جریان راز زندگی من قرار گرفت..

از اونجایی که شکیبا این آدم و به ما معرفی کرد.. دلم نمی خواست زرتشت استرس این و داشته باشه که از این طریقم بخواد آبروش پیش شکیبا و بعد از اون پیش کاترین بره.. پس بهتر بود همچنان مخفی نگه می داشتم.. چون مطمئن بودم این قضیه از طریق سیادتی هم جایی درز پیدا نمی کنه!

حرفم که تموم شد زرتشت لبخندی زد و گفت:

- حتماً یه چیزی تو وجودت دیده که این پیشنهاد و داده چرا قبولش نکردی؟

- من به همون منشی بودن راضی ام.. از سرمم زیاده.. نمی خوام با بیشتر شدن مسئولیتم هی درگیری و دردسر اضافه کنم برای خودم.

- هیچ وقت به کم قانع نباش.. جایی که هستی و نبین.. چهار قدم جلوتر و ببین.. می تونی از همین شغل جدید هزارتا چیز یاد بگیری که به دردت بخوره..

شونه ای بالا انداختم و همونطور که آینه و کیف کوچیک لوازم آرایشم و از تو کیفم درمیاوردم گفتم:

- حالا فعلاً که هستم.. تا وقتی یه مدیر فروش جدید پیدا کنه!

زرتشت دیگه چیزی نگفت ولی خیرگی نگاهش و حس می کردم وقتی داشتم ریمل می زدم.. سعی کردم بی اهمیت باشم ولی دروغ بود اگه می گفتم دست و پام و گم نکردم زیر این نگاه خیره اش..

ولی خودم و زدم به پررویی و حین گشتن دنبال رژ لبم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چیه؟ اینم مثل لاک زدن دوست داری؟

- اگه فقط واسه خودم باشه آره!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۸]

پارت ششصد و شصت و یکم

منظورش و گرفتم کاملاً.. ولی خودم و زدم به اون راه و دوباره ریمل و از تو کیفم درآوردم..

نویسنده: گیسا خزان

- عه؟ خب زودتر می گفتی دوست داری هر روز خودم برات ریمل می زدم عزیزم..

اونم فهمید که من زدم یه کانال دیگه که داشت با شک و تردید بهم نگاه می کرد و همینکه با لبخند موذی روی لبم نزدیکش شدم و چشمش به فرچه ریمل توی دستم خورد با جدیت توپید:

- نکن!

اهمیت ندادم و نزدیک تر شدم..

- چرا؟ مگه نمیگی دوست داری می خوام برات ریمل بزنم.. با این رنگ چشمات محشر می شه یه دقیقه وایستا!

- نکن گیسا زشته!

یکی از زانوهام و خم کردم و گذاشتم رو تخت و تنه ام و بالا کشیدم.. سعی می کردم به هیچ وجه با بدن زرتشت برخورد نداشته باشم و روش نیفتم ولی همچنان با جدیت داشتم کارم و ادامه می دادم..

- حالا بذار یه امتحان کنم شاید خوشت اومد..

نویسنده: نگین خزان

دستم داشت می رسید به صورتش که مچم و محکم نگه داشت و درحالیکه خودشم خنده اش گرفته بود با نیم نگاهی به در بسته اتاق لب زد:

- زشته یکی میاد تو برو پایین..

- چیه مگه؟ می خوام شوهرم و خوشگل تر کنم..

- نمی ترسی هووی پرستار پیدا کنی؟

- چشمای جفتتون و خودم از کاسه در میارم..

- بهت میگم جونور نگو چرا میگی!

با این حرف دوباره آتیشی شدم و خواستم از اون فرچه هرطور که شده حتی به اندازه یه خط مشکی رو صورتش استفاده کنم که همون موقع در اتاق باز شد و یه پرستار در حالی پاش و تو اتاق گذاشت که من با یه پای بالا رفته و با یه پای خم شده رو تخت دولا شده بودم روی شوهرم و اصرار داشتم که براش ریمل بزنم!

×××××

نویسنده گیسو خزان

تا دکتر بیاد و نتیجه ام آر آی آماده بشه یکی دو ساعتی طول کشید و تو تمام این مدت علی رغم اصرارهای من به گیسا واسه رفتن به محل کارش کنارم موند و تکون نخورد.

دروغ چرا ته دلم گرم می شد وقتی می دیدم انقدر براش مهمم که اهمیتی به اصرارهای بیهوده ام نمیده و می خواد بمونه تا حرفای دکتر و بشنوه.

یه روزایی عجیب حس می کنم که دلیل گیسا برای ازدواج با من.. هرچی که بود.. زندگی مشترک و قبول داشتن من به عنوان شوهر نبود ولی بعضی روزا مثل الآن.. حرفم و پس می گرفتم و خیالم و راحت می کرد از این افکار غلط و پر از انرژی منفی!

شایدم همش تحت تاثیر حرفای دیشبم درباره علت موندگار شدن این کمردرده.. شاید باید زودتر می گفتم تا یه درصدی از ذهنیت بد گیسا رو نسبت به خودم تغییر بدم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۸]

نویسنده: گیسو خزان

کلافه از انتظاری که هی داشت طولانی تر می شد و دردی که مدام می پیچید و ول می کرد رو به دارون که یه ساعتی می شد اومده بود و اونم مثل گیسا ثانیه ای تنهام نمی ذاشت گفتم:

- برو ببین چرا نمیاد دکتر؟ خسته شدم!

چند قدم به تختم نزدیک شد و پرسید:

- درد داری؟

- نه ولی دو ساعته منتظریم بیان یه کلمه حرف بزنن بهمون و چهارتا داروی جدید تجویز کنن.

- باز برو خدا رو شکر کن که زود دارن کارت و راه میندازن چون عملت و همین دکتر انجام داده و سفارشت و کرده وگرنه حالا حالا باید علاف می شدی..

- من الآن میرم می پرسم!

با صدای گیسا سر جفتمون به سمتش چرخید و قبل از اینکه حرفی بزنم با قدم های بلند از اتاق رفت بیرون.. دارون که با لبخند به مسیر رفتنش خیره بود زل زد بهم و همینکه خواست چیزی بگه خودم با چشم بسته لب زدم:

نویسنده گیسو خزان

- می دونم.. به خاطر داشتنش باید از خدا ممنون باشم!

دستش رو شونه ام نشست و صداش تو گوشم پیچید:

- خوبه که می دونی!

حرفای گیسا انگار اثر کرد که پنج دقیقه بعد از برگشتنش توی اتاق دکتر بالاخره اومد و بعد از معذرت خواهی به خاطر تاخیرش و پرسیدن از وضعیت درد من.. نگاهی به جواب ام آر آی انداخت و گفت:

- چیکار کردی با خودت پسر؟ خیلی وقت بود رعایت می کردی..

- اتفاقی شد.. وگرنه تا قبلش مشکلی نداشتم!

نگاهم یه لحظه به چهره رنگ پریده گیسا افتاد و زبونم بند اومد.. دیگه نتونستم حرفم و ادامه بدم تا اینکه خود گیسا طاقت نیاورد و پرسید:

- خیلی بده؟ یعنی.. یعنی ممکنه باز عمل بشه؟

دکتری سری به دو طرف تکون داد و گفت:

- عمل نه.. ولی دو هفته استراحت مطلق حتماً باید اعمال بشه.

استراحت مطلق که میگم یعنی چی؟ یعنی فقط به اندازه

دستشویی رفتن اونم با توالت فرنگی.. با چند قدم آروم و بدون فشار به مهره های ستون فقرات تو خونه راه رفتن از روی تخت بلند می شی.. اگرم خواستی بشینی حتماً سه چهارتا بالش نرم پشت کمرت می ذاری طوری که حالت نود درجه پیدا نکنی و فقط یه کم از حالت درازکش بالاتر بیای.. حمومتم تا حد امکان کوتاه باشه و اگه وان داری و توش دراز بکشی بهتر از نشستن و سرپا وایستادنه..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۸]

پارت ششصد و شصت و سوم

دکتر نگاهی به چهره کلافه ام بابت این وضعیتی که قبلاً تجربه اش کرده بودم و حالا اصلاً دلم نمی خواست دوباره تکرار بشه انداخت و وقتی دید حالم بدجوری گرفته اس لبخندی زد و گفت:

- هنوز تنهایی یا بالاخره یکی هست توی زندگیت؟!

تعجب کردم از حافظه خوبی که داشت.. اون روزایی که تازه گیسا رفته بود وقتی اومدم پیشش همین سوال و ازم پرسید و من با غمی که خوب به خاطر دارمش گفتم تنهام..

ولی الآن با لبخند به گیسا اشاره کردم و گفتم:

- همسرم هستن!

- خیلی هم عالی.. پس دیگه بهونه ای واسه پماد نزدن نداری..

اینبار با صدای بلندتری خندیدم.. حتی اینم یادش بود که بهش گفته بودم کسی و ندارم که برام پماد بزنه.. ولی در اصل از خود مقوله مالیده شدن پماد به پوست بدن بدم می اومد!

رو به گیسا اضافه کرد:

- دو تا پماده که باید با هم ترکیب بشه.. هر شب قبل از خواب براش بزن. به خودش نمی سپرم چون می دونم تنبلی می کنه.. حداقل شما یه کم هلش بده واسه زودتر پیش رفتن روند درمان..

گیسا که هنوز پریشون به نظر می رسید و حتی لحن شوخ دکتر هم حالش و بهتر نکرد لب زد:

نویسنده:گیسو خزان

- چشم می زنم.. ولی جدا از این مسئله.. هیچ راهی نیست واسه درمان کامل.. که دیگه همچین مشکلی پیش نیاد؟

- دیدی که بعضی وقتا یه آلرژی فصلی ساده انقدر سماجت به خرج میده که برای همیشه می مونه توی ریه ها و حتی تبدیل به آسم می شه؟ اینم یه همچین چیزیه.. یه جورایی مزمن شده و راه درمانی نداره.. ولی خب.. معنیش این نیست که بهتر یا بدتر نمی شه.. صادقانه میگم من حتی بعد از عمل فکر نمی کردم بتونه انقدر کار انجام بده و خوشبینانه فقط روی انجام دادن فعالیت های روزانه اش حساب کرده بودم.. طوری که فقط محتاج کسی نشه و مجبور نباشه از عصا یا ویلچر استفاده کنه. ولی.. این پسر من و حیرتزده کرد و ثابت شد انگیزه اش بالاتر از این حرفاس و تونسته تا حد زیادی با این مشکل مقابله کنه.. پس مطمئن باشید از این به بعدم می تونه و حالا دیگه منم می تونم قول بدم بهتون که اگه توصیه های لازم و پشت گوش نندازه و ورزش و فراموش نکنه.. شاید دیگه هیچ وقت کارش برای همچین مسئله ای به بیمارستان کشیده نشه!

روش و چرخوند سمت من و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- تو هم قول بده بلکه یه کم دل خانومت آروم بگیره..

دستم و دراز کردم و دست سرد گیسا رو تو دستم گرفتم و حین نوازش پوست دستش لب زدم:

- قول میدم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۸]

پارت ششصد و شصت و چهارم

با کمک دارون و گیسا روی تخت اتاقم دراز کشیدم و بعد از اینکه گیسا طبق توصیه دکتر چند تا بالش پشت کمرم گذاشت و خیالش از بابت فشار نیومدن به مهره های کمرم راحت شد پرسید:

- درد نداری؟

می دونستم از این به بعد باید ثانیه به ثانیه به این سوال جواب بدم و با وجود اینکه به خاطر تحرک زیاد یه کم درد داشتم لب زدم:

- نه!

نویسنده گیو خزان

- الکی نگیا.. دکتر مسکن داده.. چسب داده.. شیافم هست.. کدوم و بدم؟

هنوز جواب نداده بودم که خودش گفت:

- می خوای شیاف بذارم برات؟

نگاهم یه لحظه به چشمای خندونش افتاد که به زور سعی داشت جلوی خندیدن لباش و بگیره.. با سر و صدایی که از آشپزخونه اومد فهمیدم دارون داره قهوه درست می کنه و نمی شنوه صدامون و واسه همین لب زدم:

- انقدر کارایی داشتی و من نمی دونستم؟!

- می تونی امتحان کنی!

- حیف که دکتر فعالیت های شدید بدنی رو ممنوع کرد.. وگرنه منم مثل بوسه اون شب.. جواب این محبت شیاف گونه ات و به سبک خودت می دادم!

چپ چپی نگاه کرد و کیسه داروها رو دوباره پرت کرد رو میز..

- منحرف بی تربیت!

با خنده نگاهش کردم که راه افتاد بره..

نویسنده:گیسوخزان

- کجا؟

- لباسام و عوض کنم..

- آخر نرفتی شرکت نه؟ اون بدبخت رو کمک تو حساب کرده ها.. درست نیست کارش و لنگ بذاری..

برگشت و لبه تخت نشست..

- می خوام باهاش حرف بزنم!

- درباره چی؟

- اینکه یه هفته ای بهم مرخصی بده.. یا حداقل ساعت کاریم و کمتر کنه که بتونم بهت برسم..

- من احتیاجی به رسیدگی ندارم گیسا.. دکتر که گفت در حد دستشویی و حموم رفتن می تونم با احتیاط از جام بلند شم.. نمی خوام به خاطر من از کارت بیفتی..

- منم نمی تونم تمرکزی رو کارم داشته باشم وقتی همه فکرم پیش توئه و اینکه تو خونه به چیزی احتیاج داشته باشی یا نه!

دارون که انگار متوجه بحث ما شده بود با تکیه به چهارچوب در اتاق وایستاد و پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

- چی شده؟

- گیسا می خواد نره سرکار و بمونه خونه که به من برسه.. منم میگم لازم نیست..

- راست میگه گیسا.. لازم نیست.. قبلاً هم اینطوری شده من شاهد بودم.. چه تو خونه باشی چه نباشی واسه کاری که می خواد انجام بده تو رو صدا نمی کنه! بعدشم.. من هرازگاهی می تونم شرکت و بپیچونم و بیام پیشش بمونم.. تو نگران نباش..

تک خنده ای کردم و رو به گیسا گفتم:

- فکر کنم تو بمونی خونه بهتر باشه.. من و با این تنها نذار جدیداً حس می کنم بهم نظر داره!

[۲۰.۱۱.۲۳ ۱۸:۲۹]

پارت ششصد و شصت و پنجم

گیسا چشماش و درشت کرد و با گاز گرفتن لبش سعی کرد بهم بفهمونه حرف خوبی نزدم.. ولی من با بیخیالی و لبخند خونسرد

روی لبم زل زدم به دارون که حین برگشتن به آشپزخونه صداش و برد بالا..

- جون به جونت کنن بی شعوری!

- این چه حرفی بود زدی؟

خیره به چشمای گیسا لب زدم:

- من می شناسمش.. با شوخی کردن یخش زودتر آب می شه و از فاز خجالت میاد بیرون.. نترس.. جنبه اش بالاتر از این حرفاس که ناراحت بشه!

پوف کلافه ای کشید و بلند شد.. همونطور که می رفت سمت در گفت:

- امیدوارم نخوای همین فن و روی منم پیاده کنی چون خوب می دونی که اصلاً جنبه اش و ندارم!

×××××

آخر شب بود که طبق گفته دکتر دستام و شستم و با دو تا پمادی که تجویز کرده بود رفتم بالاسر زرتشت.. سرش تو

نویسنده گیسو خزان

گوشیش بود و به محض دیدن من و پمادای توی دستم قیافه درمونده ای به خودش گرفت..

- حالا تو هم لازم نیست انقدر وظیفه شناس بشی و حرفای دکتر و مو به مو انجام بدی.. من قبلاً هم این دوره رو گذروندم و بدون پماد زدن خوب شدم..

- دکتر گفت با پماد روند درمان سریع تره.. برگرد انقدر حرف نزن..

- حداقل دستکش دستت کن..

- من از این سوسول بازیا خوشم نمیاد.. برگرد..

پوف کلافه ای کشید و آروم به شکم خوابید رو تخت. منم کنارش نشستم و مشغول شدم.. احساس می کردم اینم جزو یکی از همون کاراییه که اگه قبل از ازدواجم با زرتشت یکی بهم می گفت باید انجامش بدی.. جوری ترش می کردم که طرف دیگه یه کلمه هم درباره اش حرف نزنه ولی حالا.. خودم تمایل داشتم به این کار..

نه فقط این کار.. هرکاری که باعث می شد زرتشت زودتر از این وضعیت دربیاد و با جون و دل انجام می دادم.. بازم نه فقط به

نویسنده: گیسو خزان

خاطر اینکه تازه تازه فهمیدم عامل این حال و روزش یه جورایی من بودم.. چون حتی بعضی وقتا این موضوع به کل فراموشم می شد..

بیشتر به خاطر اینکه دلم نمی خواست تا این حد ضعیف به نظر بیاد تا محتاج کسی باشه واسه انجام دادن کاراش.. چه من چه هرکس دیگه ای..

دلم می خواست همیشه سرپا و سالم و استوار ببینمش.. مثل یه کوهی که شاید با زورگویی اومد تو زندگیم.. ولی جوری محکم سرجاش موند که چاره ای جز تکیه کردن بهش نداشتم و عجیب داشتم از این تکیه دادن.. نهایت لذت و می بردم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۹]

پارت ششصد و شصت و ششم

حین چرخوندم دستم رو قسمتی که به گفته خودش درد بیشتری بود گفتم:

- آخرشم نگفتی!

نویسنده نگین خزان

صداش خمار شده بود و معلوم بود که داشت درد می کشید ولی به روی خودش نمی آورد..

- چیو؟

- اینکه دیشب کی بهت زنگ زد!

- اووووووف.. خدا نکنه به یه چیزی پیله کنی تو.. بابام بود!

- خب این و همون موقع هم می تونستی بگی چرا انقدر پیچوندی که بخوای کنجکاوم کنی..

- آخه حرفش مربوط به تو هم می شد و نمی تونستم چه عکس العملی می خواستی نشون بدی!

- چی بود؟

- می گفت برنامه هاتون و جور کنید.. عید بیاید شیراز.. تا این کدورت ها کلاً برداشته بشه.. هم خاله ات ناراحته از اینکه شما اونجا تک و تنها دارید زندگی می کنید و با کسی ارتباط ندارید.. هم مامانت!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و با کلافگی بیرون فرستادم.. جدا از اینکه تمایلی به عوض کردن این شرایط نداشتم.. من چند

نویسنده نگین وخزان

وقتی بود که برای عید یه برنامه دیگه چیده بودم که با این پیشنهاد به کل از بین می رفت.

خسته شده بودم از پنهون کاری کردن و دلم می خواست هرچه زودتر این قضیه تموم بشه.. تا منم تکلیف خودم و با زندگیم بدونم.. تا ببینم می تونم بعد از اون کار همچنان امید داشته باشم به زندگی با زرتشت یا.. برای همیشه باید قیدش و بزنم!

هرچند که با این وضعیت کمر زرتشت.. احتمالاً اون برنامه هم به کل کنسل می شد و من.. باید یه فکر دیگه براش می کردم..

- البته من بهش گفتم که واسه عید یه برنامه دیگه داریم و گیسا هم فعلاً تمایلی به برگشتن نداره و کم کم باید آمادگی این کار و پیدا کنه.. ولی گفت حالا فکراتون و بکنید و اگه تونستید بیاید. حالا نظر تو چیه؟

مکثی کردم و با ناراحتی گفتم:

- نمی دونم.. اگه قرار باشه.. مثل دفعه قبل دوباره پای گذشته وسط کشیده بشه و حرفایی زده بشه که تمایلی به شنیدنشون ندارم.. دلم نمی خواد برم. با این وضع تو هم اصراری به سفر ندارم اصلاً.. تهران بمونیم فکر کنم جفتمون آروم تر باشیم!

نویسنده:گیسوخزان

حتی فکر نکرد در جوابم و بلافاصله گفت:

- باشه.. منم دلم نمی خواد تا وقتی خودت راضی نباشی بریم اونجا.. برنامه سفرم.. یه کم شرایطم اوکی بشه جور می کنم..

نفس عمیقی کشیدم و با فکر اینکه احتمالاً باید دور خروج قانونی از کشور و خط بکشم گفتم:

- نمی خواد.. حالا واجب نیست.. تابستون یا سال دیگه میریم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۹]

پارت ششصد و شصت و هفتم

دیگه چیزی نگفت و منم بعد از تموم شدن کارم دستام و شستم و مثل زرتشت کنارش رو شکم دراز کشیدم و زل زدم بهش.

بالبخند دستش و بلند کردم و لپم و آروم کشید.

-دستت درد نکنه!

سوالی که ازصبح ذهنم و مشغول کرده بود باز داشت توی سرم می چرخید و دیگه باید به زبون می آوردمش..سوالی که با یادآوری یه حرف شکل گرفت..حرف خاله سیما..اون روزی که با

زرتشت رفتم شیراز و درجریان ازدواجمون قرار گرفتن..فقط من بودم که شنیدم خاله سیما زیرلب گفت:

«لال شه زبون من که ده سال پیش اون اجازه رو به پسرم دادم..اونم وقتی خوب می دونستم این دختر از اول عامل بدبختی پسرمه»

اون موقع درکی از حرفش نداشتم و حالا..فهمیدم منظورش چی بود..خاله ام برعکس زرتشت من و مقصر اون تصادف می دونست..حتی اگه علنی عنوانش نمی کرد..ته دلش تو خلوت تنهاییش بهش فکر می کرد. فکری که می تونستم کاملاً به خاطرش بهش حق بدم..شاید اگه منم جاش بودم این فکرا تا آخر عمر تو سرم می چرخید.

واسه همین سوالم و به زبون آوردم و پرسیدم:

-چه جوری حاضر شدی بامن ازدواج کنی؟

دستش و پس کشید و اخماش رفت تو هم.

-قبلاً حرف زدیم با هم..قرارشد دیگه...

-الآن و نمیگم..ده سال پیش..چه جوری انقدر مشتاق بودی واسه اون ازدواج..وقتی..وقتی به خاطر من اینجوری شدی..می دونم خودت و مقصر می دونی ولی..من اگه بودم..دیگه تو روی کسی که به هر نوعی باعث شد این بلا سرم بیاد و انقدر به خاطرش درد بکشم..نگاه نمی کردم!

یه کم فکر کرد و خیره به موهای پخش و پلا شده روی شونه ام لب زد:

-اون لحظه ای که همچین فکری تو سرم شکل گرفت..تنها چیزی که به کل فراموشم شده بود اون تصادف و اتفاقات بعدش بود!

منتظر بودم حرفش و ادامه بده و از اینکه اصلاً چرا و چه جوری انقدر سریع بعد ازبرگشتنش به ایران تصمیم گرفت با من ازدواج کنه بگه..ولی یهو انگار حس و حالش تغییر کرد که با جدیت گفت:

-گیسا..اگه همه این کارات..همه این لطفایی که بابت این مشکل در حقم می کنی..به خاطر اینه که فهمیدی یه سرش به تو مربوط می شه...

نویسنده گیسو خزان

می دونستم در ادامه چی می خواست بگه که اجازه ندادم و پریدم وسط حرفش:

-به خاطر اون نیست..منم..منم مثل تو..خیلی وقتا یادم میره..ولی وقتی یادم می افته..ناراحت می شم. خیلی ناراحت می شم از اینکه چرا زودتر نفهمیدم همچین چیزی رو..زودتر نخواستم بفهمم..که حداقل انقدر به خاطر چیزی که از روی انسانیت گرفتارش شدی مسخره ات نکنم!

-مهم نیست!

عصبی بودم و کلافه که بدون در نظر اینکه چی دارم میگم توپیدم:

-چرا مهمه..اگه به جای تو اون گیو عوضی بود انقدر دلم نمی سوخت که حالا...

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۲۹]

پارت ششصد و شصت و هشتم

بادیدن ناباوری نگاهش تازه فهمیدم نفرتم از اون آشغال و یه جورایی جار زدم که سریع ساکت شدم و رو به سقف خوابیدم که دیگه باهاش چشم تو چشم نباشم.

دلم می خواست حتی اگه شده به یه بهونه ای برم و چند دقیقه بعد برگردم ولی قبل از اون زرتشت گفت:

-همیشه فکر می کردم باهاش جوری..حتی وقتی رفتی و من بعضی وقتا یواشکی و دور از چشم آقاجون دنبالت بودم. به ذهنم رسید که شاید پیش گیو باشی..واسه همین دورادور پیگیر اونم بودم..ولی وقتی فهمیدم اصلاً تو باغ نیست و نمی دونه چه اتفاقی افتاده بیخیالش شدم. حالا چرا انقدر نسبت بهش تندی؟چه الآن با این حرفت..چه اون شب تو ماشین که زنگ زد و حتی نخواستی یه کلمه حرف بزنی باهاش!

دلم می خواست هیچی نگم و با سکوتم بهش بفهمونم که تمایلی به حرف زدن درباره اون و ندارم ولی..تاهمینجا هم انگار زیادی حساسش کرده بودم رو این موضوع.

نویسنده:نگین سوخران

حالا که هنوز توی خودم توانایی گفتن حقیقت و نمی دیدم..بهتر بود یه چیزی سرهم کنم تاهم رفتارام و توجیه کنه و هم حس کنجکاوی زرتشت و برطرف!

-به همون دلیلی که خودت گفتی..چون خیلی باهم جور بودیم. آدم ازکسایی که بیشتر بهشون نزدیکه..یه توقعات دیگه ای داره و وقتی می بینه توقعاتش برطرف نشد..بیشتر داغون می شه..اون یکی از همین آدما بود..که زیادی روش حساب باز کرده بودم و فکر می کردم حداقل اونی که ربطی به ماجرا نداره و اون شب اصلاً شیراز نبود.. می گرده و پیدام می کنه. ولی فهمیدم اشتباه کردم و اونم رفت تو لیست سیاهم..با این تفاوت که..دیگه اعضای خانواده ام هم نیست که حداقل به خاطر نسبت خونی..یه روزی از تولیست خطش بزنم!

یه کم ساکت موند تحت تاثیر حرفام و منم داشتم خداخدا می کردم دلیل مسخره ام و باور کنه که پرسید:

-من چی؟هنوز تو لیست سیاهتم؟

لبخند موذی رولبم نشست و برای تغییر حال و هوامون..به خصوص تغییر موضوع بحثی که داشت استرسم و زیاد می کرد گفتم:

-تو رو چند وقتیه وارد لیست قهوه ای کردم..تاببینم در آینده کاری می کنی که رنگت و روشن تر کنم یا نه!

باسکوتش سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم باچشمای ریزشده داره بهم نگاه می کنه..لبخند تمسخرآمیز روی لبم و که دید بیشتر داغ کرد و دستش و احتمالاً برای کوبیدن تو یه نقطه از بدنم بالا برد که باجیغ و خنده از رو تخت پریدم پایین و زرتشت دست بالا رفته اش و پایین آورد و توپید:

-رنگ روشن تر از سیاه طوسیه..نه قهوه ای!دختره بیشعور!

باهمون خنده از اتاق رفتم بیرون و صدای ضعیف شده اش لبخند روی لبم و عریض تر کرد:

-من که بالاخره یه روزی از رو این تخت بلند می شم..دارم برات!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۰]

پارت ششصد و شصت و نهم

نویسنده:گیسوخزان

xxxxx

- چرا انقدر درمونده ای زرتشت؟ نمی خوای واسه یه بارم که شده عین آدم زندگی کنی؟ بدون فکر و خیال و اعصاب خوردی؟

- می خوام.. ولی نمی شه.. هزار تا فکر مختلف هست که نمی ذاره آب خوش از گلوم پایین بره!

- چی مثلاً؟

- مثلاً اینکه اینهمه پول و برای چی می خواد که اول حاضر شد به خاطرش تن به اون کار بده و بعدشم با وعده و وعید من حاضر شد با منی که چشم دیدنم و نداشت ازدواج کنه.

- خب بپرس ازش..

- صد بار پرسیدم.. مگه به همین راحتی می شه حرف کشید ازش؟ میگه فکر کن بدهکارم.. میگم بگو کیه من خودم هرچقدر باشه صاف می کنم.. میگه به خودم مربوطه فقط. از اون عجیب تر اینه که من تو این مدت حتی یه دونه تماس مشکوکم ازش ندیدم.. نه الآن که سر کار میره و نصف ساعت های روز و خونه نیست.. حتی اون موقع هم که پیشم بود چیزی ندیدم که توجهم و جلب کنه..

نویسنده:گیسوخزان

- اینکه دلیل نمی شه..

- دارون.. کسی که همچین طلبی داشته باشه قاعدتاً باید دم به دقیقه زنگ بزنه یا سر راه طرف سبز بشه و سراغ پولش و بگیره.. ولی نبودن هیچ اثری از اون یارو.. با عجله ای که گیسا واسه پول درآوردن داره جور در نمیاد.. مطمئنم نیازش به اون پول واسه کار دیگه ایه!

- پس چاره ای نداری.. باید صبر کنی تا خودش بهت بگه..

- خودش نمیگه.. منم می ترسم از اینکه مثل دفعه قبل دیر بشه..

- نترس.. گیسا دیگه نظر قبل و درباره تو نداره.. این و همون روز توی بیمارستان فهمیدم.. یا حتی قبل از اون.. سر جریان خودم که بخشیدت. تو هم انقدر با شک بهش نگاه کن.. می فهمه.. ناراحت می شه.. واسه اونم سخت می شه زندگی با یه شوهر بی اعتماد. بذار حالا که داره همه چی خوب می شه همینجوری باقی بمونه. خودت اون روز گفتی چوب خطت پر شده.. پس اینبار دیگه بخششی در کار نیست حواست باشه..

نویسنده گیسا خزان

سرم و به تایید تکون دادم و چیزی نگفتم.. راست می گفت.. ولی خب.. منم حق داشتم به این فکرای توی سرم دامن بزنم وقتی هنوز گیسا من و انقدری محرم نمی دونست که حرفای دلش و بهم بزنه!

با بلند شدن صدای زنگ گوشی دارون.. ببخشیدی به من گفت و رفت بیرون از اتاق که جواب بده و منم خودم و سر دادم روی تخت و دراز کشیدم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۰]

پارت ششصد و هفتادم

سه روز از خونه نشینی و زمین گیر شدنم می گذشت.. گیسا بالاخره بعد از سه روز که به بهانه آخر هفته و کم بودن کارای شرکت خونه مونده بود.. رفت سر کار و امروز دارون اومده بود که بهم سر بزنه..

منم که سر درد دلم باز شده بود بهش گفتم از فکرایی که این روزا مثل خوره مغزم و متلاشی می کنه ولی خب.. دارونم بیراه نمی گفت.. شاید داشتم زیادی منفی بافی می کردم.

اگه گیسا.. به پول زیاد احتیاج داشت.. این و از راه های دیگه هم می تونست به دست بیاره.. نه اینکه ماه به ماه منتظر حقوقش باشه.. می تونست از من قرض بگیره.. اصلاً می تونست پیشنهاد سیادتی واسه مدیر فروش شدن و رو هوا بزنه به خاطر حقوقی که صد در صد بیشتر از حقوق منشیه.

این رفتار ها می تونست من و به این باور برسونه که گیسا.. هر تصمیمی هم که برای اون پول داشته.. شاید ازش منصرف شده باشه.

یه روزی.. باید بشینم و خیلی جدی درباره اش حرف بزنم و از نگرانی هام بگم.. مطمئناً اونم درکم می کنه و همه چیز و بهم توضیح میده.

اگه ترس از بهم خوردن رابطه خواهرانه اش با طناز نداشتم.. می رفتم سراغش و هرجور شده از زیر زبون اون حرف می کشیدم چون می دونستم راحت تر از گیسا من و می فهمه. ولی اینجوری

نویسنده گیسو خزان

ممکن بود همه چیز خراب تر بشه.. من باید از طریق خود گیسا جواب سوالام و می گرفتم!

صدای زنگ واحد من و از فکر و خیالم بیرون کشید.. نگاه متعجبی به ساعت که نزدیک ظهر بود انداختم.. کی این وقت روز اومده بود در خونه؟

دارون که تلفنش تموم شده بود از همون هال نیم نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

- من باز می کنم..

گوشام و تیز کردم تا صدای کسی که پشت در بود و بشنوم.. هرچند که احتیاجی به تیز کردن گوش نبود.. وقتی دارونِ همیشه ساکت و آروم.. با دیدنش صدا بلند کرد و گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

مطمئن شدم شخص پشت در کدوم آدم وقیحیه که بعد از اون جنجال و گندی که به زندگیم زد.. دوباره جرات پیدا کرده که پاش و اینجا بذاره!

- اومدم به کاوه سر بزنم.. باید به تو جواب پس بدم؟!

نویسنده: گیو خزان

- فکر نمی کنی من و تو هم یه خورده حسابی با هم داشته باشیم؟

صدای لرزون دارون انقدری نگرانم کرد که بیخیال درد جزئی توی کمرم بشم و آروم بلند شم از جام و راه بیفتم سمت در اتاق..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۰]

پارت ششصد و هفتاد و یکم

- چه خورده حسابی؟ من فقط چیزی که دیدم و گفتم.. اونی که باید خورده حساب داشته باشه کاوه اس.. اونم نه از من.. از تو! ولی عجیبه که هنوز تو رو تو خونه اش راه میده بعد از اینکه با زنش ریختی رو هم.

- خیلی بی وجدانی کاترین.. کاش یه کم انسانیت و از پدرت یاد می گرفتی! منِ مجردِ بی کس و کار به درک.. چرا پشت سر اون زن بدبخت حرف در میاری؟ به چه جرمی؟ فقط چون زن دوم شوهر تو شده؟ شوهری که خودت نخواستیش و لگد زدی به

نویسنده: گیسو خزان

زندگی مشترکی که باهاش داشتی؟ چشم نداری خوشبخت شدن زرتشت و ببینی؟

- اتفاقاً برعکس.. چشم ندارم بدبخت شدنش و ببینم. الآنم معتقدم ازدواجش با اون دختره خال دار و دوستیش با تو.. اوج بدبختیه!

- چی باعث شده فکر کنی من واسه اعتقاد و افکار مزخرف تو تره خورد می کنم؟

با صدام سر جفتشون به سمتم برگشت و دارون با صورت سرخ شده از خشمش گفت:

- نباید بلند می شدی!

نگاهم و از صورت دارون گرفتم و رو به کاترین که حالا با وقاحت اومده بود تو سالن خونه من وایستاده بود توپیدم:

- چون اون روز.. با چند تا عکس من و به مرز انفجار رسوندی.. رگ غیرتم و بازی دادی و تحریکم کردی گند بزنم به زندگیم.. حالا یابو برت داشته که از این به بعد هرچی بگی برام سند و حجته؟

نویسنده گیسوخزان

- اینم عوض تشکرته؟ دروغ بود چیزایی که بهت گفتم؟

کنترل تارهای صوتیم دست خودم نبود وقتی هوار کشیدم سرش:

- آره دروغ بود.. راستم اگه بود به تو ربطی نداشت.. تو چیکاره منی؟ غلط کردی که بعد از پنج سال اومدی و حالا داری واسه زندگی من نظر میدی.. واسه رابطه دوستی من نظر میدی.. اون موقع که بودی حق داشتی الآن نداری کاترین.. بفهم اینو.. تموم شد همه چی.. پات و بکش بیرون از زندگی مـــــــــــن!

- زرتشت آروم!

نگاهم برگشت سمت دارون که خودشم آروم نبود ولی باز سعی داشت من و آروم کنه.. همینکه خواستم چیزی بهش بگم کاترین تا چند قدمیم جلو اومد و با بهت و بغضی که ذره ای حالم و دگرگون نمی کرد و تحت تاثیر قرارم نمی داد با اشاره به دارون لب زد:

- تو.. تو به خاطر این داری سر من داد می زنـــــــی؟ صد تا امثال این دارن زیر دست پاپای من کار می کنن.. اون وقت تو..

تکیه ام و از چهارچوبی که تا اون لحظه به خاطرش سرپا وایستاه بودم گرفتم و یه جورایی حمله کردم سمتش که دارون سریع نگهم داشت و کاترین با جیغ خودش و عقب کشید..

[۱۸:۳۱ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت ششصد و هفتاد و دوم

از فشاری که در اثر این حرکت احمقانه به کمرم وارد شد درد بدنی تو بدنم پیچید و به زور خودم و کنترل کردم که صدای درد کشیدنم جلوی کاترین بلند نشه!

- زرتشت.. زرتشت خوبی؟ بیا بریم دراز بکش.. ولش کن..

نفس حبس مونده تو سینه ام و با درد بیرون فرستادم و گفتم:

- یه دونه.. یه دونه مثل دارون.. برای من.. به صدتا امثال تو می ارزه. کاترین.. نذار.. نذار کار به جایی بکشه که اون حرمت ناچیزی که بینمون هست هم از بین بره.. نذار چشمم و رو روزای زن و شوهریمون که با همه مزخرف بودنش.. هنوز براش احترام قائلم ببندم و بشم یکی مثل خودت.. پس حواست و جمع کن..

نویسنده: گیسو خزان

اگه یک بار دیگه.. به زنم و.. به دارون حرفی بزنی.. چه تو روشون.. چه پشت سرشون.. دیگه وقتم و حروم خودتم نمی کنم.. مستقیم میرم سراغ بابات.. تا اون به روش خودش.. جلوی سلیطه بازی های دخترش و بگیره!

پوزخندی که زد حالم و بد کرد.. انقدری که زدم به سیم آخر.. اطلاعات نصفه و نیمه ای که به دست آورده بودم و نگه داشتم تا به وقتش رو کنم و ریختم وسط تا ببینه انقدرم دستم خالی نیست پیش باباش که حالا اینجوری واسه ام پوزخند بزنه..

- خیلی دلم می خواد بدونم.. وقتی شکیبا بفهمه دختر عزیزدردونه اش.. با پسرِ دشمن قدیمیش.. که از قضا زن و بچه هم داره می پره و قرار می ذاره.. قیافه ات چه شکلی می شه.. اون موقع هم می تونی انقدر راحت و حق به جانب تو روی بابات پوزخندی بزنی؟

ثانیه ای بیشتر طول نکشید که رنگش شد مثل گچ و نگاه خجالتزده اش و دوخت به دارونی که اصلاً نگاهش نمی کرد و دوباره زل زد به من..

نویسنده گیسو خزان

دوست نداشتم جلوی دارون اینجوری آبروش و ببرم و این موضوع رو نگه داشته بودم واسه وقتی که هم صد در صد ازش مطمئن بشم.. هم خودم تنهایی برم سراغش و زهرچشم بگیرم..

ولی اونم همینکار و کرده بود.. اونم آبروی گیسا و دارون و پیش من ریخته بود و الآنم وقتی وقاحت و به حدی رسونده بود که تو خونه من داشت به دوستم توهین می کرد.. پس منم حق همچین کاری و به خودم می دادم!

- چرا فکر کردی پاپا.. همچین اراجیفی رو.. باور می کنه؟

- خوبه که حداقل یه کاری ازت یاد گرفتم. چند تا عکس می تونه مدرک خوبی باشه تا آبروی یه نفر و حتی پیش باباش ببره نه؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۱]

پارت ششصد و هفتاد و سوم

- کاوه.. جریان اصلاً اونطوری نیست که...

نویسنده: گیسو خزان

- برای من هیچ اهمیتی نداره! فقط خواستم بفهمی.. اگه حد خودت و ندونی.. اگه بازم دور و برم پیدات بشه و ببینم که.. پات و از گلیمت درازتر کردی.. درست مثل خودت رفتار می کنم. ولی از ته دل امیدوارم هیچ وقت دیگه اون روز نرسه.. نه به خاطر تو.. به خاطر آبروی شکیبا! پس تمومش کن کاترین.. حداقل به خاطر آبروی باباتم که شده.. دست بردار از این کارات!

وقتی دیدم هنوز با وقاحت همونجا وایستاده و قصد رفتن نداره.. یه لحظه یاد اون یکی غلط اضافه اش افتادم و به امید اینکه دیگه بعد از این هیچ وقت ریختش و نمی بینم.. آخرین اتمام حجتم باهاش کردم:

- اینم بدون.. طلاقت از من.. به معنی قطع ارتباط با همه خانواده ام هم هست.. پس حق نداری با هیچ بهونه ای.. حتی سلام و احوالپرسی به مامانم زنگ بزنی و پشت سر این و اون لغز بخونی!

کاترین که انگار بعد از چند دقیقه شوک و بهتی که از ضربه کاریم به جونش افتاده بود.. بالاخره حرفی برای گفتن پیدا کرد و گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- این دیگه به خودم مربوطه.. مادرشوهرم بوده.. چرا زنگ نزنم بهش؟

پوزخندی زدم و سرم و به تاسف تکون دادم:

- کاش انقدر که الآن مادرشوهر می دونیش پنج شیش سال پیشم می دونستی و یه بارم اون موقع بهش زنگ می زدی و حالش و می پرسیدی.. نه فقط واسه زیرآب این و اون و زدن..

- من زیر آب کسی و نزدم!

- زدی.. زیرآب زن من و پیش مادرم زدی.. با یه مشت حرف بی پایه و اساس که بود و نبودشم به تو هیچ ربطی نداشـــــــــــت.

یه لحظه کپ کرد از صدای بلندم که مطمئناً تا حالا این حدش و ازم نشنیده بود و گفت:

- حالا.. حالا مگه چی شده؟

- چی شـــــــــــده؟ به خاطر حرف تو.. مجبور شدم بین زنم و مادرم وایستم..به خاطر حرف تو مجبور شدم قید مادرم و بزنم و بگم بذارید هرجور که دلم می خواد زندگی کنم. به خاطر حرف تو مادرم و غیر مستقیم از خونه ام بیرون کردم چون حرف توی

نویسنده:گیسو خزان

آشغال و باورکرده بود و حرف پسرش و باور نمی کـرد.به خاطر حرف تو زن من آبروش و پیش مادرم از دست داد..درصورتی که هیچ خطایی نکرده بود و اگه قرار باشه منم بشم یکی مثل تو..خوب می تونم حرفایی رو بزنم که بابات دیگه تو روت تفم نندازه.. پس نذار به اونجا برسم کاترین.. نـــــــــذار!

چند ثانیه ای مبهوت مونده بود و هیچی نمی گفت..بعدش دهنش و باز کرد حرف بزنه که صدای بسته شدن در ورودی.. نفس هر سه تامون و برید و با بهت زل زدیم به گیسایی که با چهره ای آویزون شده اومد تو.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۱]

پارت ششصد و هفتاد و چهارم

نگاه من سرتا سر شرم بود و خجالت بابت حضور زن سابقم تو خونه ای که الآن دیگه خونه اونم محسوب می شه.. خوب می دونستم حسی که من نسبت به آدمای قبلی زندگی گیسا داشتم و گیسا نسبت به کاترین داره.. شاید حتی چندین برابرم بیشتر از حس من.. چون ما دو سال با همدیگه زندگی کردیم و حضور

نویسنده گیسو خزان

مداومش تو زندگی که حالا دیگه فقط مال من و خودشه.. هیچ وجهه خوبی نداشت!

هرچند که این شرمندگی باید تو چهره کاترینی که هنوز طلبکارانه وسط هال وایستاده بود دیده می شد.. نه من که روحمم از اومدنش خبر نداشت.

شک نداشتم این قیافه درهم گیسا به خاطر شنیدن حرفای من درباره مادرمه و بحث اون شبی که هیچی ازش نگفتم.. ولی چیزی به روی خودش نیاورد و با یه سلام زیر لب بدون حتی نیم نگاهی به کاترین رفت سمت آشپزخونه و پلاستیکی که احتمالاً توش غذا بود گذاشت رو کانتر..

هر سه تامون بدون حرف داشتیم با نگاهمون دنبالش می کردیم که اومد سمت من و با همون چهره گرفته و ناراحت لب زد:

- از کی اینجا وایستادی؟ دکتر نگفت زیاد سرپا واینستا؟ دارون؟؟

- باور کن من بهش گفتم! گوش نمیده که!

زیر بازوی چپم و گرفت و دستش و با احتیاط از پشت کمرم به پهلوم رسوند و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- باشه.. بریم دراز بکش..

فقط داشتم نگاهش می کردم.. رفتار گیسا عجیب بود یا منی که انتظار شنیدن جیغ و دادش و اول سر کاترین و بعد سر خودم داشتم؟؟

- زرتشت؟

با چند تا پلک نگاه خیره ام و از صورت رنگ پریده اش گرفتم و منم مثل خودش بدون اهمیت به حضور اون زنی که جدیداً فقط هدف آتیش انداختن تو زندگیم و به همراه داشت روم و برگردوندم و به کمک دارون و گیسا رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم..

دارون رفت بیرون و گیسا هم خواست بره که دستش و گرفتم و نذاشتم..

- گیسا!

گفتم الآن دستش و می کشه و به خاطر حضور همسر سابقم توی خونه با عصبانیت میره بیرون ولی بازم متعجبم کرد که برگشت و لبه تخت نشست و یه طرف سر و صورتش و چسبوند به سینه ام..

تا اومدم بپرسم چی شده و از چی ناراحته صدای گریه اش تو اتاق پیچید و من بلافاصله دستام و دورش حلقه کردم و سعی کردم با بوسه هایی که از روی مقنعه به سرش می زدم نقشی توی آروم شدنش داشته باشم.. هرچند که این گریه به این راحتی ها بند نمی اومد..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۱]

پارت ششصد و هفتاد و پنجم

سرم و بلند کردم و نگاهی به هال انداختم.. کاترین هنوز نرفته بود ولی دارون جوری جلوش قد علم کرده بود که نتونه توی اتاق و خلوت دو نفره ما رو ببینه و با دست مدام اشاره می کرد به در تا بره که بالاخره کاترین رضایت داد و رفت و بعد از اون دارون هم از همونجا با ایما و اشاره گفت که می خواد بره شرکت و دستش و به علامت خداحافظی تکون داد..

منم سرم و براش تکون دادم و وقتی اونم رفت و دیگه کسی به جز من و گیسا تو خونه نبود.. دستام و رو شونه هاش گذاشتم و از خودم جداش کردم.

نویسنده گیسو خزان

دلم لرزید با دیدن صورتی که تو چند دقیقه به اندازه سیل روش اشک ریخته بود.. سریع با دستام پاکشون کردم و صورت کوچولوش و نگه داشتم..

- چی شده عزیزم؟ از من ناراحتی؟ به خاطر کاترین!

سرش و تند تند به چپ و راست تکون داد و با لبای لرزون زمزمه کرد:

- حرفاتون و شنیدم!

داشتم فکر می کردم دقیقاً کجای حرفام تا این حد براش آزار دهنده بود که به این حال روز بندازتش.. تا اینکه خودش گفت:

- به خاطر من.. با خاله دعوا کردی؟ بیرونش کردی؟ رابطه ات و بهم زدی؟ چرا زرتشت؟ چـــــــرا!

گریه اش با شدت بیشتری ادامه پیدا کرد و من نفسم و با کلافگی به بیرون فوت کردم.. لعنت به کاترینی که این آش و برام پخت. تمام مدت سعی داشتم حرفی از اون روز و بحثی که با مامانم داشتم به گیسا نزنم چون می دونستم عذاب وجدان می گیره و حالا.. بدون اینکه بخوام فهمیده بود!

نویسنده:گیسو خزان

- گیسا.. همش که به خاطر تو نبود! بحثمون خیلی پیچیده و تو در تو شد.. من خودمم ازش گله داشتم که حرف کاترین و باور کرده بود و حرف من و نه! خیر سرم پسرشم.. باید انتظار یه کم اعتماد و داشته باشم یا نه؟ لازم بود که یه کم جدیت از خودم نشون بدم.. تا بهشون ثابت بشه چقدر به تصمیمم اطمینان دارم و از سر هوس و چه می دونم.. عذاب وجدان گذشته نمی خوام این زندگی رو بچرخونم. ده سال پیش به حرفشون گوش دادم و مسیر زندگیم و عوض کردم.. حالا نوبت اوناس که به تصمیمم احترام بذارن. به جای تو هرکس دیگه ای هم بود نظر من همین بود.. الآن دیگه بحث تو و گذشته ات نیست.. بحث بین من و خانواده ام به خصوص مادرمه تا ببینم چقدر به پسرش اعتماد داره و خیالش راحته که بهترین و درست ترین تصمیم و می گیره!

با کف دستم اشکای جدیدی که رو صورتش ریخته بود و پاک کردم و گفتم:

- به جای گریه کردن.. ازت انتظار همراهی دارم. اینکه پشتم باشی تا جفتمون با هم این مسئله رو به خانواده جفتون ثابت کنیم.. باشه؟

سری به تایید تکون داد و لب زد:

- پس واسه همین بابات زنگ زد و گفت عید بریم شیراز؟

- آره.. می گفت مامان بیخودی بهونه گیری می کنه.. از یه طرف پشیمونه از حرفای اون روزش.. از یه طرفم غرورش نمی ذاره خودش زنگ بزنه به من. منم گفتم اگه قراره به بهانه دلتنگی ما رو بکشونید اونجا و دوباره همون حرفا رو بزنید نمیایم.. که گفت نه.. این دفعه دیگه خودشم ناراحته و از این حرفا...

گیسا اینبار خودش اشکاش و پاک کرد و مصمم گفت:

- باشه بریم!

- کجا؟

- شیراز.. عید بریم شیراز..

- مطمئنی گیسا؟

نویسنده: گیسو خزان

- آره.. باید بهشون نشون بدیم.. به خصوص به خانواده تو.. باید ثابت کنیم هدفمون این نبوده که بعد از ازدواج دور همه رو خط بکشیم.. نمی خوام هی کینه روی کینه بیاد. خسته ام از کینه و دشمنی ها.. بالاخره یه جا تموم شه دیگه.. هان؟

با ناباوری از این تصمیم یهوییش اونم وقتی همین دو سه شب پیش گفت دیگه دلم نمی خواد قبل از اینکه آمادگیش و داشته باشم برم سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- آره ولی.. من هنوز ترجیح میدم وقتی برم که تو هم..

- من مشکلی ندارم. مشکلی هم اگه باشه با خانواده خودمه.. دلم نمی خواد تو و خاله و شوهرخاله هم.. چوب روابط تیره و تار من و خانواده ام و بخورید. یکی دو روزه بریم و.. این دلخوری ها رو برطرف کنیم و برگردیم.. خب؟

لبخندی به روش زدم و لپش و کشیدم..

- بعضی وقتا که اینجوری با گذشت و فداکار می شی و بزرگتر از سنت رفتار می کنی دلم می خواد..

مکثی کردم و عمیق تر به صورت قاب گرفته شده با مقنعه اش که بچگونه ترش می کرد خیره شدم و از ته دل و صادقانه لب زدم:

- قورتت بدم!

خیرگی نگاهم بهم این فرصت و داد که گونه های رنگ گرفته اش و ببینم و همونم لبخندم و عمیق تر کرد. هرچند که به مذاق گیسا خوش نیومد و بعد از چشم غره ای که بهم زد بلند شد و رفت سمت در اتاق..

- گشنته بگو غذا بیارم دیگه این اداها چیه؟

خندیدم و گفتم:

- اصلاً چرا خونه ای تو؟ گفتی نمیای که.. واسه چی اومدی که یه ساعت دیگه برگردی؟ راه قرض داری؟

- دارون رفت؟ واسه اونم غذا گرفته بودم! والا نمی خواستم بیام.. سیادتی دید همه هوش و حواسم تو خونه اس گفت برو یه ساعت دیرترم اومدی اشکال نداره.. البته اگه می دونستم خلوتت با کاترین خانوم و بهم می زنم نمی اومدم دیگه شرمنده!

نویسنده: گیسو خزان

- یعنی باید اسمت و عوض می کردی اگه درباره این موضوع متلک نمیانداختی!

بالاخره لباش به خنده باز شد و حین درآوردن لباسای بیرونش و انداختنشون روی مبل هال رفت سمت آشپزخونه برای گرم کردن غذا..

منم شرمنده از فکرای توی سرم و حرفایی که قبل از اومدن کاترین به دارون زدم زل زدم به سقف و ساعدم و گذاشتم رو پیشونیم.

حالا می تونستم بفهمم چقدر بی مورد بود اون ترسی که این اواخر تو جونم افتاده بود از لیز خوردن و در رفتن گیسا و قال گذاشتن من.

انگار هر روز و هر شب باید به خودم یادآوری می کردم که زنم.. دل مهربون و بزرگی داره و گذشت و فداکاریش باعث شده الآن اینجا تو خونه من باشه.. چه در رابطه با ازدواج دوباره با من.. چه دیدن باباش و اطمینان از خوب بودن حالش.

دیگه برام مهم نبود اون پول و واسه چی می خواد؟ اصلاً نیازش برطرف شده یا هنوز لنگه.. فراموشش کرده یا هنوز هست..

نویسنده: گیسو خزان

همینکه یه زن عاقل و فهمیده ای داشتم که حتی وجود زن سابقم و درک کرده بود و جار و جنجال بیخودی راه نمیانداخت و خیلی راحت تر از هرکسی به خصوص امثال کاترین.. درکم می کرد و خودش و موظف می دونست این روزا کنارم باشه و بهم کمک کنه.. باید خدا رو شکر می کردم.. به جز اینا.. دیگه هیچی اهمیت نداشت!

×××××

- دخترم کارات تموم شد؟

با صدای آقای سیادتی و شنیدن دوباره «دخترم» از زبونش که حال دلم واقعاً خوب می کرد لبخندی زدم و برگشتم سمتش..

- بله تموم شد..

- رفتی امور مالی؟

با یادآوری حقوق و عیدی که یه جا به حسابم واریز شده بود و مبلغش خیلی بیشتر از چیزی بود که انتظار داشتم گفتم:

- بله.. دستتون درد نکنه.. چرا انقدر زیاد؟ من تازه یه ماهه که اینجا مشغولم؟

نویسنده:گیسوخزان

- یه ماهه ولی داری به اندازه دو نفر کار می کنی.

- خب قرار شد فقط حقوق منشی رو به من بدید.

- منم گفتم بستگی به میزان رضایتم داره.. الآنم با وجود رفتن قاسم نژاد و از دست نرفتن مشتری هامون من کاملاً راضی ام و اضافه حقوقتم به اندازه حقوق یه آدم دیگه نیست.. فقط برای تشکر بابت مسئولیتیه که قبول کردی تا من بتونم یکی و به جات پیدا کنم!

- دستتون درد نکنه لطف کردید!

- خواهش می کنم دخترم.. دیگه کم کم جمع و جور کن اگه کاری نداری می تونی بری!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- یه ساعت مونده هنوز!

- برو دخترم.. برو خونه شوهرت منتظره.. بهتر شده؟

- بله خدا رو شکر.. یکی دو روزه میره سرکارش.. البته آقای شکیبا هم مثل شما حواس جمعه نمی ذاره زیاد بمونه و زود می فرستدش خونه!

نویسنده: گیسو خزان

- خب الحمدالله.. آره شکیبا واقعاً شوهرت و دوست داره.. من به اسم آقای کاوه می شناختمش.. اول نمی دونستم همون زرتشت نامیه که شکیبا چندین بار ازش پیشم تعریف کرده! تازه تازه یادم افتاد که با توجه به تعریف های شکیبا واقعاً مرد خوبیه.. تو هم ازش راضی هستی؟

لبخندی که رو لبم نشست هیچ رنگ و بویی از تظاهر نداشت.. واقعی واقعی بود.. حتی حرفی که در جواب سیادتی با تجسم چهره زرتشت جلوی چشمم به زبون آوردم:

- خیلی!

اعترافی که برای خودمم عجیب بود.. برای منی که روزای اول دیدنش به خونش تشنه شدم و یه آدم بیخودی حق به جانب می دونستمش که می خواد مخل آسایشم بشه و نقش دست انداز و برای من و برنامه هام بازی کنه.. ولی حالا.. آسایشم شده بود شب به شب خوابیدن کنارش و گذاشتن سرم روی سینه ای که یه قلب مهربون و تو خودش جا داده بود.

نویسنده: گیسو خزان

سیادتی بعد از تعارفش واسه رسوندنم و تشکر و قبول نکردن من به خاطر هم مسیر نبودن رفت و منم از خدا خواسته بعد از جمع کردن وسایلم زدم از شرکت بیرون.

یه هفته از روزی که رفتم خونه و کاترین و وسط سالن خونه ام پیدا کردم می گذشت و زرتشت حالا با استراحت های زیاد که البته با اصرارهای بیش از حد من انجام می شد به گفته خودش دیگه درد زیادی نداشت و می تونست به کاراش برسه..

امروزم ازش خبر گرفته بودم و می دونستم بعد از ظهر برگشته خونه و تنهاست.. واسه همین منم دلم می خواست زودتر برم پیشش و باهاش وقت بگذرونم.

شنیدن جریان تصادفش و بلایی که به خاطر من سرش اومد و به این حال و روز انداختش.. به قدر کافی ذهنیتم و تغییر داده بود و حالا.. با حرفایی که خطاب به کاترین زد و من یواشکی شنیدم.. این ذهنیت صد و هشتاد درجه عوض شده بود و زرتشت و بیشتر از قبل در نظرم قابل احترام و یه جورایی... دوست داشتنی کرده بود!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۲]

نویسنده:گیسوخزان

پارت ششصد و هفتاد و نهم

راست می گفت که اون زرتشتی که می شناختی رو فراموش کن چون اینی که جلوت وایستاده یکی دیگه اس..

تازه تازه داشتم می فهمیدم با یه آدم جدید طرفم که زمین تا آسمون با اون قبلی فرق داره و چقدر خوبه که انقدر فرق داره..

کنار خیابون برای گرفتن ماشین وایستادم و با یادآوری پولی که توی حسابم بود تو ذهنم برنامه چیدم که اول کنار یه شیرینی فروشی پیاده شم و بعد شام بگیرم..

ولی نه.. زرتشت شاید به زبون نمیاورد ولی می فهمیدم بیشتر دوست داره خودم تو خونه آشپزی کنم و حالا که یه ساعت زودتر داشتم می رفتم وقت کافی داشتم واسه این کار.. پس بهتر بود اول یه کم خرید کنم و بعد...

با ترمز شدید ماشینی از فکر و خیالم دراومدم.. منتظر تاکسی بودم ولی ماشینی که درست جلوی پام نگه داشته بود یه ماشین مشکی مدل بالا بود که هیچی از چهره سرنشیناش نمی شد تشخیص داد.

بلافاصله احساس خطر کردم.. یاد روزی افتادم که آدمای مشعوف با یه همچین ماشینی وسط خیابون اومدن سراغم و من و با خودشون بردن.

با اینکه دیگه دور اون کار و خط کشیده بودم ولی این ترس هنوزم باهام بود که باعث شد بلافاصله بعد از توقفش با قدم های بلند ازش فاصله بگیرم..

هرچند انگار.. کسی که اومده بود سراغم.. بیرون ماشین منتظرم بود نه توی ماشین..

کسی که حتی نذاشت قدم دومم به سوم برسه و من و جوری در عرض چند ثانیه کت بسته چپوند توی صندوق عقب.. که حتی فرصت نکردم جیغ و داد راه بندازم..

با این حال کوتاه نیومدم.. این خیابون همیشه خلوت بود ولی شاید با وقت کشی یکی پیدا می شد به دادم برسه که شروع کردم به تقلا کردن..

تا اینکه یکی از سرنشینا پیاده شد و اومد دست و پای در حال لگدپرونیم و محکم نگه داشت و اون یکی با یه چسب پهنی که چند دور روی دهنم و بعد بدنم پیچید کارم و یه سره کرد.

نویسنده گیسو خزان

در ماشین که بسته شد و تو تاریکی مطلق فرو رفتم دیگه دست از تقلا برداشتم و سعی کردم با نفس های عمیق از راه بینیم خودم و آروم کنم و انرژیم و نگه دارم برای مقابله با آدمی که مطمئناً نیت خیری از این کار نمی تونست داشته باشه و من..

به جای اینکه اون لحظه فکر خودم باشم و بترسم.. فقط ترس از رفتن آبروی یه نفر داشتم.. تنها خانواده ای که تو این لحظه داشتم.. شوهرم.. زرتشت..

×××××

در ماهیتابه رو برداشتم و نگاهی به محتویاتش انداختم..همون غذای من در آوردی که بهتر از هر چیزی می تونستم درستش کنم و واسه امشب پخته بودم..با توجه به این مدت و زندگیم با گیسا..می تونستم حدس بزنم که سلیقه غذاییمون نزدیک به همه و اونم مطمئناً از این غذا خوشش اومده.

با قاشق یه کم تیکه های مرغ و فلفل دلمه ای و گوجه و پیاز و قاطی کردم و دوباره درش و گذاشتم و زیرش و در حدی که فقط گرم بمونه کم کردم.

برگشتم تو هال و نگاهی به ساعت انداختم دیگه کم کم گیسا باید پیداش می شد..خنده ام گرفته بود.. من شده بودم خانوم خونه و آشپزی می کردم و اون.. می رفت سرکار و شب برمی گشت.

یه جورایی دلم کباب بود براش..تو این یه هفته ده روز.. حتی بعضی روزا هم اینهمه راه از شرکت می اومد خونه تا اون دو سه ساعت وقت استراحتش و پیش من باشه و اگه کاری داشتم برام انجام بده.

البته که دیگه از فردا همه چی به روال قبل برمی گشت و من این روزا رو براش جبران می کردم..کمر دردم به لطف مراقبت های گیسا و شب به شب ماساژ و پماد مالیدنش خیلی زودتر از انتظارم خوب شد..طوری که دو سه روز آخر حتی مسکن هم نخوردم و امروزم با ماشین خودم یکی دو ساعت رفتم شرکت و برگشتم.

حس می کردم این ده روزی که اسیر این درد بودم..یه جور فرصت بود تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم.. حداقل برای من که بود..تا اون یه درصد ناچیز و ناقابل از حس بد که بعد از پیدا

نویسنده گیسا خزان

کردن گیسا نسبت بهش تو وجودم داشتم هم از بین بره و خیالم از بودنش تو زندگیم راحت بشه.

حالا دیگه به قطعیت می تونستم بگم گیسا همونیه که همیشه می خواستم و دنبالش بودم و اگرم یه زمانی یه کارایی توی زندگیش کرده..دیگه مهم نیست چون داره نشون میده که پشیمونه و جبران کردن و بلده!

با بلند شدن صدای اس ام اس گوشیم از آشپزخونه بلند شدم و رفتم سراغش..دارون بود که درباره یه سری از مسائل شرکت و خرید و فروشامون سوال کرده بود و منم داشتم جوابش و تایپ می کردم که صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوشم رسید و بعد از اون صدای سلام نسبتاً ضعیف گیسا.

جواب سلامش و دادم و بقیه پیامم تایپ کردم و یه نگاه دیگه به غذا انداختم.. به نظر آماده می اومد.. زیرش و خاموش کردم و همینکه خواستم میز و بچینم.. یه لحظه حس کردم ورود گیسا به خونه.. نسبت به روزای قبل.. زیادی بی سر و صدا بود!

نویسنده گیسو خزان

نیومد تو آشپزخونه بهم سر بزنه و از وضعیت کمرم بپرسه.. حتی سلام دادنشم انقدر آروم بود که اگه قبلش صدای باز شدن در و نمی شنیدم نمی فهمیدم که اومده..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۳]

پارت ششصد و هشتاد و یکم

بیخیال چیدن میز شدم و راه افتادم سمت اتاق.. در و که باز کردم حس کردم یه کم تو جاش پرید ولی به روی خودش نیاورد.. لباساش و عوض کرده بود و حالا سمت آینه به ظاهر مشغول بستن موهاش با کش مو بود..

ماتم برد.. چش شده بود گیسا.. از من می ترسید؟ جا خوردنش وقتی در و باز کردم به کنار.. دستاش چرا داشت می لرزید طوری که چند بار کش و پیچید و آخر نتونست محکمش کنه!

جلو رفتم و کش مو رو از دستش گرفتم و انداختم رو میز.. شونه اش و گرفتم و برش گردوندم سمت خودم و با دیدن چهره اش خشک شدم.

نویسنده: نگین وخزان

می تونستم به قطعیت بگم هیچ رنگی توی صورتش دیده نمی شد و همش پریده بود.. لبای لرزونش به سفیدی می زد و برعکس سفیدی چشماش پر خون بود و پف زیرش نشون می داد که حداقل یک ساعتی گریه کرده.

- چت شده تو؟ گیسا خوبی؟

نگاهش ازم فراری بود و همین ترسم و بیشتر می کرد.. ازم فاصله گرفت و نشست لبه تخت..

- خوبم.. خسته ام یه کم.. تو خوبی؟

کنارش نشستم و اینبار صورتش و با دستام نگه داشتم که نتونه روش و ازم برگردونه..

- خستگیتم دیدم قبلاً.. ولی این حال و روزت مال گریه اس.. چی شده حرف بزن!

سکوتش شک و تردیدم و بیشتر کرد.. با دقت نگاهی به گونه و لباش انداختم تا ببینم مثل اون روزی که قاسم نژاد عوضی تو شرکت خفتش کرده بود بلایی سرش اومده یا نه.. چیز خاصی ندیدم و التهاب صورتشم مطمئناً به خاطر همون گریه بود.. ولی بازم طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- کسی مزاحمت شده؟ حرف بزن گیسا.. باز اون قاسم نژاد غلط اضافه کرده؟

فقط داشت نگاهم می کرد.. مردمک هراسون چشماش بین چشمام چپ و راست می شد بدون اینکه حرفی بزنه.. انگار رو به روم یه ربات بود نه انسان..

تکونش دادم تا به خودش بیاد و توپیدم:

- گیسا به خدا اگه نگی دوباره پا می شم میرم دم خونه اشا.. حرف بـــــــــــزن!

کم کم داشتم حدس می زدم اصلاً صدام و نمی شنوه.. حتی به لبامم نگاه نمی کرد که بخواد لبخونی کنه و با حرفی که زد فهمیدم درست حس کردم..

- تو.. اصلاً من و نمی خوای!

- چی؟

- اصلاً.. اصلاً من و نمی خوای! مگه نه؟

- کی همچین حرفی زده؟ چی داری میگی واسه خودت؟

- دلت نمی خواد با من باشی..

نویسنده گیسو خزان

نمی فهمیدم منظورش و.. تا اومدم حرف بزنم با بغض بیشتری که همزمان دو قطره اشکم توی چشمای یخیش نشوند ادامه داد:

- دلت نمی خواد با من.. بخوابی!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۳]

پارت ششصد و هشتاد و دوم

- گیســـــا!

- ازم بدت میاد.. فکر می کنی.. کثیفم.. نجسم! یه ماه از عقدمون گذشته..

دندونام و محکم رو هم فشار دادم و نگاه کلافه ای بهش انداختم.. این رفتار و حرفاش عادی نبود.. چی داشت توی سرش می گذشت که نتیجه اش شده بود این حجم از پریشونی؟!

- تو خودت خواستی.. خودت شرط گذاشتی برام!

صداش بالاتر رفت و به همون نسبت لرزشش هم بیشتر شد:

نویسنده گیسا خزان

- بیست روزم از اون شبی که توی هتل گفتی این قانون و باطل می کنی گذشته زرتشـــــــــــــت.. من که دیگه چیزی نگفتم.. مخالفت نکردم.. ولی باز تو نخواستی!

مستاصل و درمونده زل زدم بهش.. چرا زبونم لال شده بود.. چرا حرفی به ذهنم نمی رسید.. منی که پیش خودم بارها و بارها عقب افتادن این رابطه رو توجیه کرده بودم.. حالا چرا نمی تونستم یکی از اون حرفا رو به گیسا هم بزنم و این تب داغش و آروم کنم؟

بالاخره با زور و مشقت از اعماق ذهنم حرف بیرون کشیدم و گفتم:

- خب.. خب هر بار یه جریانی پیش می اومد گیسا.. اومدن مامان و بابای من.. جریان اون قاسم نژاد پفیوز.. یه بارم که یادمه گفتی پریودم.. بعدشم که کمردرد و وضعیت نامیزون من.. خودت که شاهد همش بودی.. من فقط می خواستم یه زمانی باشه که.. نه خستگی مانع کارمون بشه.. نه فکر و خیال!

- ده سال پیش این فکرا رو نکردی!

- ده سال پیش بچه بودم.. خام بودم!

نویسنده گیسو خزان

- بهونه نیار.. فوق فوقش کار نیم ساعته.. یعنی تو بیست روز.. یا نه.. اصلاً توی ده روز.. تو یه هفته.. تو دو روز.. به اندازه نیم ساعت وقت پیدا نکردی؟ گول نزن من و زرتشت.. منم اگه گول می زنی خودت و گول نزن!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و با ضرب بیرون فرستادم. حرفش چی بود الآن؟ از یه جهت حق داشت ولی.. منم به خودم تا یه جایی حق می دادم.

می دونم زیادی فاصله افتاد بین عقدمون و رابطه ای که بین هر زن و شوهری شکل می گیره.. ولی با توجه به اتفاقات گذشته.. با توجه به ده سال ندیدن همدیگه و این عقد یهویی. جفتمون به این زمان احتیاج داشتیم.

- تکلیف من و روشن کن!

- چه تکلیفی؟

- می خوای یا نه؟

این دختر مطمئناً امشب زده بود به سرش! یعنی نمی فهمید؟ نمی دید حال و روزم و؟ نمی دونست که اگه نمیرم سراغش و یه رابطه جنسی و شروع نمی کنم از بی میلیم نیست؟

نویسنده: گیسو خزان

نمی فهمید که این شبا که تخت خوابمونم مشترک شده چقدر سخت تره کنترل کردن غریزه ام در برابرش؟ چقدر سخته موهاش و تن و بدنش و ببینم.. لمسش کنم.. بوش کنم.. گرمای بدنش و حس کنم.. به این فکر کنم که هیچ مانع شرعی و قانونی هم بینمون نیست و بازم سرکوب کنم حس نیازی که بعضی وقتا به نهایت خودش می رسه؟

نمی فهمید که حتی همین الآن با حرفایی که داره می زنه حرارت بدنم و به بی نهایت رسونده؟ همین حرفایی که نمی دونم چرا و از کجا به ذهنش رسیده.. ولی مطمئناً ربطی به حال خرابش داره و بازم داره تاثیر خودش و روی هورمونای من می ذاره!

هنوز جوابی برای سوالش پیدا نکرده بودم که لباش و محکم به لبام چسبوند و دستاش و از پشت قفل گردنم کرد.. جوری داشت فشار وارد می کرد که کم مونده بود جفتمون از پشت بیفتیم و همینکه به فاصله چند سانت ازم جدا شد دوباره سوالش و با لحن پریشون تری تکرار کرد:

- می خوای یا نه؟

نویسنده:گیسوخزان

دل و زدم به دریا و بدون فکر اضافی جوابش و دادم:

- با همه جونم!

دیدم که لبخند کوچیکی رو لباش نشست.. مهم نیست که تضاد داره با غم توی چشماش.. همینکه رد و نشونی از رضایت و اجازه تکرار رابطه جنسی ده سال پیشمون و داشت برام کافی بود.

دستش که رفت سمت دکمه های پیراهنش دستاش و پس زدم و خودم مشغول شدم.. من این لحظات و خط به خطش و سال ها توی ذهنم مرور کرده بودم و حالا.. دلم می خواست همونجوری که همیشه انتظارش و داشتم پیش بره.. بی کم و کاست.

پیراهن و که از تنش درآوردم و انداختم رو زمین دست اونم به سمت تی شرت من اومد و با کمکش از تنم درش آوردم قبل از اینکه از شدت حرارت توی تنم آتیش بگیره!

شرم و خجالتی تو حرکاتش نمی دیدم.. برعکس این مدت که هربار اتفاقی موقع عوض کردن لباس جلوی من لخت می شد سریع با یه چیزی خودش و می پوشوند.. حالا یه جورایی انگار اون کنترل رابطه رو به دست گرفته بود!

انگشتاش و از پشت گردنم حرکت داد و تقریباً تمام بالاتنه ام و لمس کرد.. اون با دستاش لمس می کرد و من با چشمام داشتم سانت به سانت اون پوست سفیدی رو که نه به اندازه صورتش ولی تک و توک روش لکه های قهوه ای دیده می شد و رصد می کردم.

همونی بود که همیشه توی خواب و رویاهام می دیدم.. بدون ذره ای تغییر.. چه تو رنگ پوست.. چه تو جثه و ابعاد هیکل..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۴]

پارت ششصد و هشتاد و چهارم

آب دهنم و قورت دادم و زل زدم به چشماش.. صورتش و که با دستاش نگه داشتم نگاه اونم از تن و بدنم به چشمام کشیده شد.

نفهمیدم چرا و چی شد که اون سوال توی ذهنم شکل گرفت.. قصد آزار و اذیت نداشتم.. قصد یادآوری اشتباهات زندگیش و نداشتم.. حتی اون لحظه مسائل شرعی هم هیچ قسمتی از مغزم و اشغال نکرده بود..

نویسنده: گیسو خزان

شاید فقط و فقط به خاطر این بود که بدونم تا کجا حق پیش روی دارم و چقدر لازمه که مراعات حالش و بکنم.. چون با این حال و روزی که من داشتم.. با این التهابی که تو تمام سلول های بدنم حس می شد.. بعید می دونستم رابطه امون با تصورات گیسا جور در بیاد و فقط نیم ساعت طول بکشه..

واسه همین.. با همون صدای دو رگه شده و خش دار لب زدم:

- آخرین رابطه ات کی بوده؟!

گفتم و بلافاصله پشیمون شدم از ترس اینکه نکنه گیسا بد برداشت کنه که خب حقم داره ولی فقط خودم و خدا شاهدیم که اون لحظه هیچ فکر منفی و بدی توی سرم نبود و توهماتی که همیشه فکر می کردم آزارم میده به طرز عجیبی غیب شده بود!

انگار گیسا هم تو حال و هوای دیگه ای بود که ناراحت نشد.. فقط لبخندی زد و نگاهش و به لبام دوخت.. تا خواستم حرف و پس بگیرم و بگم لازم نیست جواب بدی با حرف بعدیش خشکم کرد:

- ده سال پیش!

نویسنده گیسو خزان

دیگه مهلت نداد لبام و به اندازه چند میلیمتر باز کنم چه برسه به اینکه اجازه حرف زدن بهم بده.. جوری با همه ناشی گریش مشغول بوسیدنم شد که ذهنم در آن واحد از همه چی خالی شد و فقط لذت بی نظیری که یه بار قبلاً با این دختر تجربه اش کرده بودم و حالا دوباره تکرار شده بود نه فقط مغزم و که همه سلول های تنم و درگیر کرد!

آتیشی که تو جونم انداخت از حالت منفعل بودن درم آورد و حالا خودم بودم که کنترل رابطه رو به دست گرفتم وقتی با یه حرکت پرتش کردم رو تخت و افتادم روش..

تو تمام طول رابطه چشماش بسته بود و هیچی نمی گفت.. حتی آه و ناله هاشم خفه می کرد.. ولی حرارت بدنش نشون می داد بی میل نیست. بوسه هایی که در جواب بوسه های من روی بدنم می کاشت نشون می داد که دوباره قرار نیست مثل ده سال پیش پشیمون بشم از کاری که دارم باهاش می کنم.

[۲۰.۱۱.۲۳ ۱۸:۳۴]

پارت ششصد و هشتاد و پنجم

همکاریش و هماهنگ شدنش با هر حالتی که می خواستم و حس می کردم بیشتر به جفتمون لذت میده عجیب به دلم می نشست و خب.. منم امشب سیرمونی نداشتم!

به کل یادم رفته بود که قصد داشتم مراعاتش و کنم.. حتی کمری که ده روز زمین گیرم کرد هم یادش رفت به درد بیاد وقتی اینهمه شور و هیجان و تو وجود جفتمون دید..

همه چیز همونجوری بود که می خواستم.. اون سرتا پا ناز بود و جفتمون نیاز.. بدون هیچ عشوه ای.. بدون هیچ شیطنتی.. بدون هیچ حرف تحریک کننده ای جوری من و به مرز جنون رسوند حس نکردم چقدر زمان گذشت که اینجوری از خودم بیخود بودم و گیسا رو هم مجبور کردم که تمام این مدت باهام همراه باشه.

جفتمون نفس کم آورده بودیم.. جفتمون ضعف داشتیم.. خسته بودیم.. تشنه و گشنه بودیم ولی هنوز از همدیگه سیر نشده بودیم.

گل سنگی که یه زمانی با نامردی چیدمش و شاید همون باعث شد از دستش بدم.. حالا دوباره تو بغلم بود.. من باعث رشد و پرورشش نشدم.. من ریشه اش و توی خاک محکم نکردم و باعث

نویسنده: گیسو خزان

شدم زود از جاش دربیاد و بره.. ولی.. اون مثل من نامردی نکرد و دوباره برگشت پیشم.. دوباره بهم اعتماد کرد.. دوباره خودش و سپرد دستم..

حالا دیگه من محال بود که بذارم تاریخ تکرار بشه.. گل سنگم پژمرده بود و خسته.. ولی من دیگه اون جوون بی تجربه نبودم و یاد گرفته بودم که چه جوری باید با یه گل رفتار کرد که آسیب نبینه.

گل سنگم و دوباره احیا می کردم.. دوباره سرزنده و شاداب می کردم.. انقدری که دیگه خیالم واسه همیشه از حضور دائمیش راحت باشه!

یادم نمیاد چه ساعتی از شب بود که تن خسته ام و به زور از روی گیسا کنار کشوندم و با نفس نفسی که صداش تو کل اتاق پیچیده بود کنارش روی تخت ولو شدم..

تقریباً مطمئن بودم که گیسا هم مثل من از نفس افتاده و دیگه نا نداره.. انقدری که حواسم به لذت بردن اون بود خودم و یادم می رفت و حالا شک ندارم که امشبم واسه اونم خاطره انگیزه..

با این حال.. تو همون رخوت و بی حالی که به جونم افتاده بود دستم و به سمتش دراز کردم و بدنش و که کم کم داشت حرارتش فروکش می کرد کشوندم سمت خودم..

بیدار بود و مقاوت نکرد و خودش سریع مثل آهنربا قفل شد تو بغلم و سرش و به سینه ام چسبوند..

- گیسا..

- هوم؟

- خوبی؟

- دکتری؟

لبخند بیجونی زدم و گفتم:

- تو این زمینه آره!

- پس بگو این چه مرضیه آقای دکتر!

- چی؟

سرش و بالا گرفت و چونه اش و گذاشت رو سینه ام.. از خودم و بی جنبگیم کفری شدم که با دیدن چشمای خمارش بازم داشتم اختیار از دست می دادم.

نویسنده: گیسو خزان

این من نبودم.. زرتشتی که خودم می شناختم نبودم.. زرتشتی بود که گیسا موتورش و روشن کرده بود و شک نداشتم.. با تنها آدمی که می تونم این حس و حال و این بی جنبه بودن و تجربه کنم.. فقط و فقط خود گیساس!

- چه مرضیه که وقتی یه بار تا تهش میری.. حتی اگه دیگه جون نداشته باشی...

صورتش و نزدیک تر آورد و گرمای نفسش و تو پوستم پخش کرد:

- بازم می خوای!

آب دهنم و قورت دادم و تنها حرفی که تونستم در جواب این لحن بیش از حد اغواگرش بزنم و با تمام پریشونیم به زبون آوردم:

- نکن!

ولی مصر بود که ازم جواب بگیره که صورتش و بالاتر کشید..

- هوم؟ مگه نگفتی دکتری؟ بگو دیگه..

همزمان با تموم شدن جمله اش بوسه اش رو صورتم و درست کنار لبم نشست.. مانعی نداشتم برای یه رابطه دیگه.. هرچند که

نویسنده: گیسو خزان

دیگه جسمم نمی کشید و خسته بودم ولی.. دلم نمی خواست تا این حد پیش این دختر کنترل خودم و از دست بدم. اراده ام و از دست بدم.. زرتشتی که یک ماه بعد از ازدواج تحمل کرد که نره سراغش کجا رفته بود که هیچ اثری ازش نبود!

چشمام و بستم و سعی کردم با صاف کردن گلوم به خودم مسلط بشم و گیسا از لحنم نفهمه که دوباره هورمونام به هیجان و تب و تاب افتادن!

- گیسا فردا جفتمون باید بریم سرکار.. دیگه وقتش نیست.. بگیر بخواب!

- ولی من می خوام!

- گیسا!

- خواهش می کنم!

چشمام و باز کردم و با تعجب زل زدم به صورتش.. جدی جدی داشت به خاطر این مسئله خواهش می کرد از من؟ تا الآن فکر می کردم فقط قصدش اذیت کردنه تا بهم ثابت کنه در برابرش چقدر اختیارم کمه ولی حالا.. حال و روز خودش از من بدتر بود.

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۴]

پارت ششصد و هشتاد و هفتم

تا اومدم بگم بعد از چند وقت رابطه نداشتن خوب نیست که تو یه شب پشت سر هم رابطه داشته باشی و ممکنه اذیت بشی یاد حرفش افتادم که در جوابم سوالم زد..

حرفی که اونم.. مثل حال الآنش.. به نظر شوخی و مسخره نمی اومد و کاملاً واقعی بود.. حرفی که فکر کردن بهش همه معادلات ذهنم و بهم می ریخت و جوری درگیر یه کلاف سردرگم می کرد که نجات پیدا کردنم فقط از خود گیسا برمی اومد..

با قرار گرفتن لباش روی پوست گردنم فکم چفت شد و چشمام و محکم بستم.. تموم شد.. این دختر تا به چیزی که می خواست نمی رسید دست از سرم برنمی داشت و خب.. خودمم همچین بدم نمی اومد.

وقت زیاد بود برای پرسیدن منظورش از اون حرف.. فعلاً فقط دلم می خواست این لذت دو طرفه تکمیل باشه و همونجوری پیش برم که گیسا می خواد!

دستام و رو شونه هاش محکم کردم و سریع برش گردوندم.. صدای خنده اش که بر خلاف سکوت طولانی شده اش تو گوشم پیچید لبای منم به لبخند باز کرد و همونطور که با احتیاط روش دراز کشیدم تا وزنم اذیتش نکنه.. خیره به چشمای عجیب شیطون شده اش لب زدم:

- از پسش برمیای؟

- امتحانش که ضرر نداره!

- دلم نمی خواد پس فردا چپ و راست بگی رحم نکردی به من!

ابروهاش پرید بالا و با انگشت اشاره دستی رو ابروم کشید و لب زد:

- مطمئنی اونی که رحم نکرده تویی؟

- گیسا! مراقب حرفات باش.. بد می بینی!

لحنم شوخ بود ولی با جدیت تو چشمام خیره شد و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- می خوام بد ببینم.. نشونم بده!

همین حرف کافی بود برام تا دیگه ذره ای مکث و تعلل و جایز ندونم و یه جورایی حمله کنم به سمت اون لبایی که با تکون خوردنش پدر من و درآورده بود.. مطمئناً امشب.. یکی از به یاد موندنی ترین و طولانی ترین شبا برای جفتمون بود.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۵]

پارت ششصد و هشتاد و هشتم

×××××

چند دقیقه ای بود که بیدار شده بودم و خیره به سقف گوش می دادم به صدای دوش آب حموم.. چه شبی بود دیشب.. صحنه هاش لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت و ثانیه به ثانیه بیشتر از خودم و کارایی که کردم و حرفایی که زدم متعجب می شدم!

حالم خوب نبود.. وقتی برگشتم خونه یه داغون متلاشی شده بودم که فقط به یه دست آویز واسه منحرف کردن ذهنم احتیاج

نویسنده: گیسو خزان

داشتم و وقتی زرتشت پیشم نشست.. خواستم بیرونش کنم تا تنها باشم ولی.. حس کردم تحریک کردن اون می تونه تنها گزینه باشه برای صبح کردن اون شبی که مطمئناً هر جور دیگه ای طی می شد از شدت فکر و خیال دیوونه می شدم!

هرچند که از وسطا به بعد.. دیگه منحرف کردن ذهنم فراموشم شده بود و طبق همون حرفی که به زرتشت زدم انگار دچار یه مرضی شده بودم که دلم می خواست اون لذت هیچ وقت تموم نشه و زرتشتم با همه خستگی و حتی کمردردش الحق که از جون و دل مایه گذاشت.

نمی دونم چقدر از اون جمله ای که قبل از رابطه امون بهش زدم و باور کرد.. ولی مطمئنم اونم به یه محرک احتیاج داشت برای پس زدن فکرای منفی از سرش و من وظیفه ام بود که این حس های بد و ازش دور کنم.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم خودم و رو تخت کشیدم بالا و نگاهی به شماره انداختم که ضربان قلبم تو ثانیه ای اوج گرفت و همه اتفاقات دیشب و رویا پردازی ها و فانتزی هایی که مثل ابرای کارتونی روی سرم شکل گرفته بود پودر شد و پخش و پلا..

نویسنده: گیسو خزان

دوباره برگشتم به زندگی مزخرف خودم و واقعیت هایی که باید باهاش کنار می اومدم.. دوباره برگشتم به اون ماشین سیاه و مسیری که من و با دهن و بدن چسب کاری شده با خودش برد و شخصی که عامل اون اتفاق بود و حرفایی که همه وجودم و به آتیش کشید.. حرفایی که نتیجه اش شد زنگ زدنم به این آدم و گرفتن یه تصمیم عجولانه و از سر عصبانیت!

نفس عمیقی کشیدم و با نیم نگاهی به در بسته حموم اتاق آروم جواب دادم:

- بله؟

صدای نخراشیده همیشگیش تو گوشم پیچید.. بدون سلام و احوالپرسی.. همیشه عجله داشت حتی مثل الآن ساعت شیش صبح..

- اسکندری ام.. شماره ات رو گوشیم افتاده بود!

[۱۸:۳۵ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت ششصد و هشتاد و نهم

نویسنده: گیسوخزان

نفس عمیقی کشیدم و با خودم دو دوتا چهارتا کردم. تصمیم عجولانه ام مال دیشب بود.. قبل از رابطه ام با زرتشت.. قبل از اینکه خیالم از بابت زرتشت و فکر و خیالاش و حضور جدیش توی زندگیم راحت باشه.. الآن دیگه مثل دیشب احساس بی پناهی نداشتم که بخوام با یه تصمیم بی فکر زندگیم و به خطر بندازم.

- کارم مال دیشب بود.. جواب ندادی پشیمون شدم!

- خوددانی!

خواستم تماس و قطع کنم که با حرف بعدیش ضربان قلبم و تند کرد..

- ولی دیگه این خط و از گوشیت پاک کن!

صاف نشستم و پاهام و از رو تخت آویزون کردم..

- واسه چی؟

- دارم میرم اونور واسه همیشه.. تو هم اگه تصمیمت واسه رفتن قطعی بود.. می تونستی با من بیای. بعد از رفتنم دیگه ارتباطم با همه قطعه..

دستی رو صورتم کشیدم و نفسم و با کلافگی فوت کردم.. چرا یه روز خوش به من نیومده بود؟

- یعنی چی؟ تو به من قول کمک دادی.. گفتی صبر می کنم تا پولت جور شه.. الآن که نزدیک جور شدن پولمه می خوای جا بزنی؟ حداقل یکی دیگه رو به من معرفی کن!

- گفتم که دیگه ارتباطم قطعه.. تو هم زیادی لفتش دادی.. کارت اگه واجب بود باید سریع تر از اینا پول جور می کردی..

- کارم زمان مشخصی نداشت که بخوام حتماً تا یه تاریخ خودم و اونور برسونم. من تازه یه جا استخدام شدم.. به امید پول حقوقشم که بدم به تو. وگرنه هر چقدر زودتر برم که بیشتر به نفعمه!

- خب حالا میگی که چی؟ منم عاشق چشم ابروت نیستم که مفت و مجانی ردت کنم و از جونم مایه بذارم واسه کاری که سر تا پاش دردسره!

دیگه گریه ام گرفته بود.. با توجه به اینهمه پیگیری زرتشت و دقتی که رو کارام داشت.. محال بود بتونم از راه قانونی برم و اونجا بپیچونمش.. امیدم هنوز به اسکندری بود که یه روز تو

نویسنده: گیسو خزان

ایستگاه مترو.. وقتی که داشت تلفنی با یکی درباره خروج غیر قانونی حرف می زد پیداش کرده بودم!

گفته بود اگه پول خوب بدی هر کاری برات می کنم.. هم رفت و برگشت بدون دردسرت تضمین می شه هم هر کاری اونجا داشته باشی برات حل می کنم و حالا که من واسه جور کردن پولش به هر کثافتی تن داده بودم داشت جا می زد و مطمئناً پیدا کردن دوباره یه همچین آدمی محال بود!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۵]

پارت ششصد و نودم

- پشیمون شدی از رفتن برای چی دیشب زنگ زدی بهم؟

- پشیمون نشدم.. می خوام برم.. فقط دیشب زنگ زدم که بگم اگه می شه پول و توی دو تا قسط ازم بگیر.. ولی حالا که داری میری من دیگه چه جوری باید پیدات کنم؟

یه کم مکث کرد.. خدا خدا می کردم دلش به رحم بیاد و یه چاره ای به حال من بکنه که پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

- چقدر پول داری؟

یه کم تو ذهنم حساب کتاب کردم و با پولی که دیشب به حسابم واریز شد گفتم:

- سی تومن..

در مقابل شصت هفتاد تومنی که ازم خواسته بود هنوز خیلی کم بود و برای اینکه راضی ترش کنم با یاد کادوهای سر عقدمون سریع گفتم:

- دو سه تا سکه هم هست!

- پووووووف.. چون خیلی وقته بهت قول دادم قبول می کنم وگرنه من از حرفم کوتاه نمیام.. کارات و راست و ریس کن.. اینور سال میریم.. زمانش و قرارمون و خودم بهت خبر میدم.. دیگه به این خط زنگ نزن.

مات و مبهوت زل زدم به رو به روم.. انگار تازه متوجه مکالمه امون شده بودم و فهمیدم چیکار کردم. من امید داشتم یه نفر و برام پیدا کنه که با این پول راضی بشه من و ببره.. فکر می کردم حداقل یه ماه طول بکشه و حالا.. وقتی گفت اینور سال یعنی..

فوق فوقش ده روز فرصت داشتم و من اصلاً نمی دونستم آمادگیش و دارم یا نه!

- حرفی نیس؟

آب دهنم و قورت دادم و با بهت لب زدم:

- یعنی با خودت برم؟

- نه په با عمم!

- تو که گفتی می خوای واسه همیشه اونور موندگار بشی.. ولی قرار ما رفت و برگشت بود!

- من گفتم با اینوریا دیگه ارتباط ندارم. ولی اونورم آدم دارم نترس.. کارت که تموم شد می سپرم بهش که تر و تمیز برت گردونه! دیگه حرف زیادی نزن.. یه کلام جوابم و بده.. اگه هستی تو این ده روزه خودت و آماده کن.. اگه نه تو رو به خیر و ما رو به سلامت.. اینم بگم که دیگه محاله آدم مطمئن پیدا کنی.. پیدا هم که بکنی محاله با این پولای قطره چکونی تو برات انقدر مایه بذاره.. پس عین آدم تصمیمت و بگیر و بگو!

چشمام و محکم بستم و به مغزم فشار آوردم.. حالا که از استرس و غم و ناراحتی و حال بد دیشبم فاصله گرفته بودم.. سخت بود برام انقدر عجولانه فکر کردن و تصمیم گیری.. ولی خب.. ممکن بود این تنها موقعیتی باشه که برای همیشه از دستش بدم.. ممکن بود دیگه هیچ وقت نتونم با زرتشت یا بدون زرتشت و از راه قانونی پام و اونور بذارم و اون عوضی رو پیدا کنم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۶]

پارت ششصد و نود و یکم

با چیزایی که دیروز شنیدم.. عزمم جزم تر شده بود و به این نتیجه رسیدم که تنها راهم همینه.. واسه همینم زنگ زدم بهش و الآنم.. انگار دیگه چاره ای نداشتم. باید تو ده روز با همه قشنگی های این زندگی جدیدم خداحافظی می کردم چون ممکن بود دیگه هیچ وقت دوباره بهش نرسم!

صدای دوش حموم که قطع شد.. نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و آروم لب زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- هستم!

- اوکی.. خبرت می کنم گوش به زنگ باش.. فعلاً!

تماس قطع شد و منم با چشمای بسته ای که توان باز کردنشون و نداشتم گوشی و آوردم پایین و بعد از پاک کردن شماره اش از لیست مخاطبین و تماس هام انداختمش رو میز..

خدایا من چیکار کردم؟ به همین راحتی تموم شد همه چیز؟

وقت زیادی نداشتم برای جمع و جور کردن خودم چون خیلی زود در حموم باز شد و صدای زرتشت مهربون تر از تمام این یک ماهی که از ازدواجمون می گذشت تو گوشم پیچید:

- صبح به خیر.. بیدارت کردم؟!

پشتم بهش بود و خودمم تازه متوجه صورت خیس از اشکم شدم که سریع پاکش کردم و با یه لبخند بیخود و بی فایده همونجوری که رو تخت نشسته بودم بالاتنه ام و به سمتش برگردوندم!

- دیگه باید پا می شدم..

حین خشک کردن موهاش با یه حوله کوچیک اومد نزدیک تر و گفت:

نویسنده گیسو خزان

- می خواستم بیدارت کنم که با هم بریم دوش بگیریم و شب رویاییمون و تکمیل کنیم ولی دلم نیومد.. همینجوریش که سه ساعت بیشتر نخوابیدیم.. گفتم یه کم بیشتر بخوابی که سر حال تر باشی!

چشمام و محکم بستم و لبم و به دندون گرفتم.. همیشه خنده ام می گرفت وقتی تو فیلما می دیدم.. شخصیتی که قراره بمیره یا ناپدید بشه قبلش به طرز عجیبی مهربون می شه طوری که با رفتنش دل همه براش تنگ می شه.. حالا می دیدم خیلی هم خنده دار نیست و خودمم به همین وضع دچار شدم.

نمی دونم زرتشت همیشه انقدر مهربون بود یا من الآن زیادی حساس شده بودم.. ولی هرچی که بود.. بدون شک با اولین ساعت دوری و جداییم از این آدم.. اونم انقدر بی رحمانه که اصلاً نفهمه کجام و دارم چیکار می کنم.. دلم از غصه و دلتنگی.. می ترکید!

- گیسا خوبی؟

چشمام و باز کردم که دیدم رو به روم وایستاده و داره با شک و تعجب نگاهم می کنه.. لبم و با انگشتش از زیر فشار دندونم آزاد کرد و نگران پرسید:

- درد داری؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۶]

پارت ششصد و نود و دوم

لبخندم اینبار بدون اینکه بخوام جلوش و بگیرم نهایت دردم و نشون می داد.. نه درد جسمی که زرتشت ازش می پرسید.. درد روحی از ول کردن این آدم.. که بعد از رابطه دیشب.. به جای متلک انداختن می گفت درد داری؟ کی اینجوری بود؟ هیچکس!

- نه!

- چی شده پس؟ میزون نیستی!

تمام زورم و برای کشیدن یه خمیازه مصلحتی جمع کردم و گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- خوابم میاد.. کاش می شد نریم ولی دیگه چوب خط مرخصیم پر شده!

سرش و تکون داد و رفت سمت کمدش..

- می دونی که من از خدامه نری سر کار.. ولی حالا که مسئولیت قبول کردی باید پاش وایستی!

پشتش به من بود و ندید اون لبخند پر از محبتی که خیره به عضلات کتفش زدم.. ولی نمی تونستم بی اهمیت از کنار این همه حس خوبی که یه جا داشت تو وجودم تزریق می کرد رد بشم که بلند شدم و قبل از رفتن سمت حموم بوسه ای روی کتفش نشوندم و قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده روم و برگردوندم که برم.

باید زودتر از جلوی چشمش دور می شدم و یه دل سیر اشک می ریختم قبل از اینکه از حال داغونم پی به وخامت اوضاع ببره!

- گیسا!

دستام و مشت کردم و با یه نفس عمیق برگشتم سمتش..

نویسنده: گیسو خزان

کاش می فهمید که دارم به مرز خفگی می رسم و می ذاشت برم. ولی اصلاً روحشم خبر نداشت که تو قلب و مغز من داره چی می گذره!

- دیشب یه سوالی ازت پرسیدم...

ضربان قلبم دیگه تند نشد.. به کل قطع شد اصلاً حسش نکردم!

- تو گفتی...

- فراموشش کن!

با حرف قاطع و محکمم ساکت موند و زل زد بهم..

- دروغ گفتم.. فقط.. فقط خواستم اگه.. حس بدی داری از رابطه با من.. از بین ببرمش و.. راحت تر این کار و انجام بدی.. همین!

به وضوح حس کردم امید از تو نگاهش پر کشید.. یعنی با همون یه جمله من ذهنش تا کجاها سفر کرده بود که انقدر امیدوار شده بود؟

ولی چیزی به روش نیاورد و سرش و به تایید تکون داد.. نیم نگاهی به منی که هنوز همونجا خشک شده بودم انداخت و انگار فکر کرد منتظر یه جوابم که گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- مهم نیست.. به هر حال.. خیلی وقته این مسئله رو حل کردیم بین خودمون! برو دوشت و بگیر!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۶]

پارت ششصد و نود و سوم

دیگه حتی جلوش نفسم نمی تونستم بکشم.. می ترسیدم از نفسای لرزون و بازدم مقطع شده ام بفهمه حالم خیلی خراب تر از اون چیزیه که فکرش و می کنه ولی.. بازم موندم و تنها خواسته اون لحظه ام و به زبون آوردم:

- می شه.. می شه من شب بعد از شرکت.. برم پیش بچه ها؟

اخماش رفت تو هم و دستش که داشت دکمه های پیراهنش و می بست از حرکت وایستاد..

- یعنی شب اونجا بمونی؟

- آره!

نویسنده: گیسو خزان

با این حرف چند قدم بهم نزدیک شد و من به زور خودم و کنترل کردم که فاصله رو بیشتر نکنم.. دور شدن از این آدم و تمام حس خوبی که اطرافش و پر کرده بود نهایت آرزوی اون لحظه ام بود!

- چرا گیسا؟ اتفاقی افتاده؟ چرا حس می کنم حالت خوب نیست اصلاً؟

- نه چه اتفاقی؟ دلم فقط تنگ شده براشون.. یه کم پیششون باشم.. خب؟ اونا هم تنهان.. مگه کی و دارن به جز من که غرق کار و زندگی خودم شدم؟

- مطمئن باشم؟

- از چی؟

دستش و گذاشت زیر چونه ام و مجبورم کرد چشمای فراری و به نگاه نگرانش بدوزم..

- اینکه حالت خوبه و.. اذیتت نکردم!

لعنت به تو زرتشت.. لعنت به تو که انقدر عوض شدی.. انقدر خوب شدی.. انقدر مهربون شدی.. چرا اذیتم کردی.. اذیتم کردی

نویسنده: گیسو خزان

با این همه خوب بودنت که دست و بال من و برای کاری که می خوام بکنم می بنده!

خوب بودنت اذیتم می کنه زرتشت.. خوب نباش.. خوب نباش و بذار منم عذاب وجدان ترک کردنت و نگیرم.. بذار عذاب وجدان ضربه دوباره زدن به زندگیت و نگیرم.. بذار تموم شه این روزای مسخره.. بذار راحت شم زرتشت.. بعدش.. بعدش اگه هنوزم خواستیم.. قول میدم بهترین زن دنیا بشم برات!

- چرا فکر می کنی اذیتم کردی؟

آب دهنم و قورت دادم و صادقانه ترین حرفی که اون لحظه می تونستم بزنم و به زبون آوردم:

- دیشب..حالم خوب نبود.. دلم گرفته بود.. ولی بعدش.. شد یکی از بهترین شبای زندگیم. شایدم.. بهترین شب زندگیم!

لبخندی که رو لبش نشست خیالم و راحت کرد و دیگه نموندم تا بیشتر از این بخواد توی عمق چشمام نفوذ کنه.. روم و گرفتم و با سرعت رفتم تو حموم و به محض باز کردن دوش آب به بغضم اجازه ترکیدن دادم!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۶]

پارت ششصد و نود و چهارم

- گیسا جان؟ عزیزم.. نمی خوای بگی چی شده؟

با دستمال توی دستم برای صدمین بار اشکای صورتم و پاک کردم و در جواب سوال پر از ناباوری طناز نفسی گرفتم و نالیدم:

- من و.. من و زرتشت..

صدام گرفته بود از گریه های امروز.. هربار که فرصتش پیش می اومد می رفتم دستشویی با هق هق بی صدا خودم و آروم می کردم والآنم.. از وقتی که طراوت خوابیده بود و با طناز نشستیم به حرف زدن.. شدیدتر از قبلم شده بود و علناً داشتم زار می زدم!

- دیشب با هم بودیم!

صدای نفس حبس شده طناز به گوشم خورد.. نمی دونم چی پیش خودش فکر کرده بود که اینجوری کپ کرد ولی زیاد طول نکشید که فکرش و به زبون آورد:

- یعنی چی؟ اون.. اون مجبورت کرد؟ اذیتت کرد؟

نویسنده:گیسوخزان

صدای گریه ام بلند تر شد و طناز نالید:

- تجاوز کرد بهت؟

سرم و با درد و ناراحتی بالا انداختم و زار زدم:

- خودم خواستم.. اونم نه یه بار.. چند بار ازش خواستم طناز.. پا به پام اومد.. انگار نه انگار ده روز به خاطر کمردرد رو تخت افتاده بود.. آخم نگفت که من دلسرد نشم. حتی می دیدم بعضی جاها داره اذیت می شه ولی.. بیشتر حواسش به من بود تا خودش. بهترین شب زندگیم و برام ساخت طناز.. دلم می خواست هیچ وقت صبح نشه.. فکر می کردم توی رویا و خوابم.. هنوزم باورم نمی شه!

سکوت طولانی شده طناز مطمئناً از بهتش بود و می خواست ربط این حرفای من و به گریه ای که قصد بند اومدن نداشت پیدا کنه و آخرسر طاقت نیاورد که پرسید:

- نمی فهمم! نمی فهمم گیسا.. اگه انقدر خوب بود که میگی.. این گریه واسه چیه؟ به خدا کم مونده بود برم بهش زنگ بزنم هرچی از دهنم درمیاد بگم.. آخه این کارا چیه می کنی؟

نویسنده گیسو خزان

- دردم اینه که.. تا الآن دلم واسه خودم می سوخت.. دلم واسه گیسای شونزده ساله ای که پاش به حجله شب عروسی باز شد می سوخت.. دلم برای دختری که ده سال محکوم شد که دور از خانواده روز و شبش و بگذرونه و صداش در نیاد می سوخت.. از حالا به بعد.. دلم برای زرتشت می سوزه. دلم برای زندگیمون می سوزه. چرا رنگ آرامش و خوشی نمی بینیم ما طناز؟ چرا حالا که یه مرد خوب پیدا شده.. من و همینجوری که هستم می خواد و حتی انقدری با احترام باهام رفتار می کنه که دلم می خواد سر تا پاش و ببوسم.. مجبورم بازم ترکش کنم؟ چرا نمی تونم خیالم از بابت داشتن تمام و کمال زرتشت راحت باشه؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۶]

پارت ششصد و نود و پنجم

- چرا خیالت راحت نیست؟ مگه قراره چی بشه؟

دم عمیقی کشیدم و بازدمم و مقطع بیرون فرستادم.. نفسم تنگ می شد از فکر کردن به اون روزای جهنمی که در پیش داشتم!

نویسنده: گیسو خزان

- تو.. تو فکر کردی من وقتی.. کارم و کردم و برگشتم.. زرتشت بازم همین قدر خوب و مهربونه؟ یه روزی بهم گفت اگه حس کنم.. داری پات و کج می ذاری.. طلاقت نمیدم.. ولی زندگیت و برات جهنم می کنم! یعنی من حتی دیگه نمی تونم امید داشته باشم به واسه همیشه رفتن و ندیدنش.. به خدا سخت ترین مجازات همینه.. که پیشش باشم.. زندگیم جهنم بشه.. هر روز و هر لحظه مقایسه اش کنم با زرتشتی که این روزام و انقدر قشنگ کرده و هی خودم و لعنت کنم که مسبب این اتفاقام!

حالم انقدر بد شد و هق هقم انقدر اوج گرفت که طناز سریع رفت از آشپزخونه یه لیوان آب آورد و داد دستم و مشغول ماساژ دادن کتف و شونه هام شد.

چند قلپ آب خوردم و لیوان و گذاشتم رو میز که گفت:

- به خدا که داری بیخودی خودت و عذاب میدی.. وقتی تو از تصور بد شدن زرتشت.. ناراحت شدنش.. عصبانی شدنش به این حال و روز می افتی.. چه اصراریه که اون کار و انجام بدی؟ حیف نیست گیسا؟ حیف نیست این روزایی که به قول خودت انقدر خوب شده رو اینجوری به هر دوتون زهر کنید؟ اونم یه توقعاتی

از تو داره.. اگرم بشه شمر و خونت و تو شیشه کنه حق داره.. چون بهش نارو زدی.. ولی وقتی می تونی جلوی این اتفاق و بگیری و باز نگیری.. دیگه حماقت محضه!

- ما قبلاً در این باره حرف زدیم طناز.. این تنها راه منه!

- اون برای وقتی بود که زرتشت و تو زندگیت نداشتی.. تنها و بی کس و کار بودی تو یه شهر غریب و حتی نمی تونستی برای گذروندن زندگی و پول درآوردن یه کار درست و حسابی داشته باشی.. تنها راه حلت این بود که دوباره برگردی شیراز پیش خانواده ات و واسه رسیدن بهش نشستی.. فکر کردی.. نقشه کشیدی و به این نتیجه رسیدی که باید بری سراغ اون آدم. منم تا یه جایی باهات موافق بودم.. حداقل از دست رو دست گذاشتن و هیچ کاری نکردن بهتر بود. ولی الآن دیگه اون زندگی رو نداری گیسا.. به جایی رسیدی که چند ماه پیش حتی تو خوابم نمی دیدی.. همیشه موافق ازدواج کردنت بودم و می گفت با یکی ازدواج کنی فکرت از اون آدم منحرف می شه و می چسبی به زندگیت.. ولی دروغ چرا.. منم هیچ وقت تصور نمی کردم آدمی مثل زرتشت سر راهت قرار بگیره و یه زندگی بی نقص برات

بسازه.. ولی الآن.. واقعاً ناشکریه که بخوای این شرایط و ول کنی و با دست خودت همه چیز و خراب کنی.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۷]

پارت ششصد و نود و ششم

خودت حیفی.. زرتشت حیفه.. زندگیتون حیفه.. این علاقه ای که داره هی بیشتر و بیشتر بینتون شکل می گیره حیفه.. چرا می خوای آتیش بزنی به همه چی؟ زرتشت حتی در برابر خانواده هاتونم پشت تو در میاد.. یعنی چی؟ یعنی دیگه از این به بعد هر موقع هم که اراده کنی می تونی بری شیراز و بهشون سر بزنی.. کسی هم از ترس زرتشت جرات نمی کنه بهت حرفی بزنه بحث گذشته ها رو پیش بکشه. دیگه چی از این بهتر؟

لبای لرزونم و به دندون گرفتم و ساکت شدم.. همه این حرفا رو از دیشب تا حالا دارم مدام برای خودم تکرار می کنم ولی.. طناز چه می دونست من بعد از پیاده شدنم از اون ماشین سیاه چی دیدم و چی شنیدم و چی کشیدم؟

نویسنده: گیسو خزان

چه می دونست که درست از دیشب فهمیدم زندگی من هیچ وقت رنگ آرامش به خودش نمی بینه چون هر بار باید با یه ترس جدید دست و پنجه نرم کنم؟

چه می دونست این استرسی که گندای گذشته ام از حالا به بعد علاوه بر زندگی خودم زندگی اطرافیانمم تحت تاثیر قرار بده چه دردی داره؟

کاش می تونستم بهش بگم بلکه یه کم بهم حق بده ولی نمی شد.. نمی گفتم.. نه اتفاق دیشب و.. نه برنامه ای که برای رفتن تو کمتر از ده روز دیگه داشتم!

با رفتن و غیب شدنم.. زرتشت اولین جایی که می اومد تا سراغم و بگیره اینجا بود و اون موقع.. با این ضعفی که طناز در برابرش داره و این حقی که بهش میده.. هرچی از من شنیده می ذاره کف دستش.. اون موقع همه چی خراب تر از چیزی که هست می شه.

حالا که دارم این کار و انجام میدم و تیشه می زنم به ریشه زندگی مشترکم با زرتشت.. بهتره که تا تهش و بی نقص انجام بدم.. چون اگه هم اقدام کنم و هم زرتشت بفهمه و هم من موفق

نشم.. دیگه فاجعه اس و در اون صورت تنها راهی که برام می مونه خودکشیه!

- یعنی میگی یه عمر.. با ترس اینکه یه مدرک جعلی و غیر واقعی.. زندگیم و به آتیش بکشه و حتی کارم و به طناب دار بکشونه زندگی کنم؟ اون دیگه اسمش زندگی نیست.. روزی صد بار جون دادنه!

- نه.. من اینو نمیگم! حرف من اینه که.. باید به زرتشت همه چیز و بگی! اون الآن دیگه نزدیک ترین آدم به توئه.. روزای اول پیدا شدنش و روزی که پیشنهاد ازدواج داد.. بهت گفتم بگو. گفتی هنوز بهش اعتماد ندارم.. طول می کشه تا دوباره اعتمادم و جلب کنه. ولی الآن دیگه واقعاً وقتشه گیسا.. الآن که دیگه همه جوره زن و شوهر شدید و رابطه اتون از نظر جسمی هم رسمیت پیدا کرد وقتشه. من مطمئنم.. زرتشت حرفات و باور می کنه و ترس از اینکه فکر کنه داری دروغ میگی تا فقط خودت و تبرعه کنی واقعاً بیخوده!

[۱۸:۳۷ ۲۳.۱۱.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

پارت ششصد و نود و هفتم

آب دهنم و قورت دادم و بازم ساکت موندم.. طناز راست می گفت.. دیگه وقتش بود که به زرتشت اعتماد کنم و اعتمادم کردم.. همون دیشب.. حین اون رابطه پر از احساسی که ورای تصوراتم بود.. فهمیدم این آدم.. من و همه جوره قبول داره پس.. دیگه لازم نبود بترسم از واکنشش. بترسم از اینکه باورم نکنه و دستم بندازه..

ولی خب.. هنوز معتقد بودم.. نمی ذاره کاری که می خوام و انجام بدم چون مطمئناً از نظرش بی فایده اس. با این حال اگه امروز اسکندری بهم زنگ نمی زد و نمی گفت تنها فرصتی که برای خروج غیر قانونی از کشور دارم اینه که ظرف ده روز آینده همراهش برم.. بهش می گفتم.. همین امروز بهش می گفتم.

ولی.. زرتشت همراهم نمی شد.. نه می ذاشت تنها و از راه قانونی برم.. نه خودش راضی می شد دل به این نقشه بچگانه من بده و باهام همراه شه تا خودم و تو خطر بندازم چون.. هنوزم تنها مدرکی که وجود داشت علیه من بود و هر کار اضافه ای ممکن بود من و به زندان و بعد از اون به اعدام بکشونه!

نویسنده: گیسو خزان

واسه همین.. ترسِ از دست رفتن این تنها فرصت.. بازم مجبورم کرد به سکوت. بازم مجبورم می کنه به سکوت.. ولی حالا دیگه.. این خطر کردن ها.. فقط به خاطر خودم نیست و همینه که انگیزه ام و داره بیشتر می کنه!

کف دستم و رو صورتم کشیدم و اشکام و پاک کردم..

- آره.. راست میگی.. بهش میگم همین روزا!

- واقعاً؟

سرم و به تایید تکون دادم.. ساده تر از اون بود که متوجه دروغم بشه و سریع بغلم کرد..

- الهی قربونت برم من.. می دونم تو چه آتیشی هستی.. ولی به خدا بهترین کاره.. همه چی و بهش بگو.. نذار چیزی تو دلت بمونه. مطمئن باش دیرم هست.. بعد از اینکه بهش بگی می فهمی چقدر سبک شدی و حسرت می خوری که چرا زودتر نگفتی!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به شونه اش تکیه دادم و اینبار به اشکای بی صدا و مظلومانه ام اجازه فرو ریختن دادم.. دلم برای

این امیدوار کردن های طنازم تنگ می شد و چقدر حیف بود که نمی تونستم از ته دل باهاشون خداحافظی کنم..

چقدر درد داشت فکر کردن به اینکه با رفتن و برگشتنم.. ممکنه حتی طناز و طراوتم از دست بدم به خاطر رفتن بی خبرم و گوش نکردن به حرفا و توصیه های طناز.

ولی کاش حداقل بیشتر از زرتشت درکم کنه و بفهمه باید جای من باشه.. تا بتونه درست ترین تصمیم و بگیره و عمل کردن به این حرفا.. اون قدری هم که فکر می کنه راحت نیست..نه وقتی که کلی عوامل جانبی این وسط هست که نمی ذاره وارد راه درست بشم!

[۲۰.۱۱.۲۳ ۱۸:۳۷]

پارت ششصد و نود و هشتم

xxxxx

-به خاطر همین اینجوری ماتم گرفتی؟

نویسنده: گیسو خزان

باصدای دارون نگاهم و از پنجره اتاقم گرفتم و برگشتم سمتش..سیگار توی دستم و تو زیرسیگاری روی میز خاموش کردم و گفتم:

-چیز کمیه؟اینکه یه هفته زنت بهت محل نداره.. قهر نباشه و باهات حرف بزنه ولی..حس کنی که داره هر لحظه ازت فرار می کنه کمه؟دیشب بعد از اینکه خوابیدیم..اتفاقی نزدیکای صبح بیدار شدم از تشنگی.. دیدم گیسا پیشم نیست..رفتم دیدم رو مبل هال تو خودش مچاله شده!حالا این فکر که شاید تو تمام این یه هفته هر شب بعد از اینکه من خوابیدم بلند می شده و می رفته بیرون که پیش من نباشه داره مثل خوره نابودم می کنه!

-این دیگه خیلی فکر مسخره ایه..اگه قصدش این بود می تونست بره تو اون یکی اتاق..چرا خودش و عذاب بده و رو مبل بخوابه؟

-شاید برای اینکه در جواب این شک و حس بد من..همین چیزی که تو گفتی و بگه و یه بهانه ای برای بیرون خوابیدنش جور کنه!

نویسنده نگین خزان

-داری سختش می کنی زرتشت!گیسا آدمی نیست که باهات رودرواسی داشته باشه..به نظرم انقدری رک هست که اگه نخواد پیشت بخوابه بهت بگه..یا چه می دونم ازت فرصت بخواد!

-گیسای قبلی شاید اینجوری باشه..ولی دارم بهت میگم عوض شده.. درست یک هفته اس که عوض شده.. از.. از شبی که..باهم بودیم!یکی دیگه شده..امید داشتم بعد از اون رابطه همه چی بهتر بشه..سرحال تر بشه.. من و بیشتر از قبل شوهر خودش بدونه..به زندگیمون جدی تر از قبل نگاه کنه..ولی همه چی برعکس شد..پژمرده شده..بی حوصله شده..حتی اوضاع جسمیشم میزون نیست..همش رنگ پریده و بی حاله..حرفم می زنی طفره میره..وقتی می بینه خیلی بهش پیله کردم و می خوام حتماً بفهمم چشه..با چهارتا شوخی و خنده خرم می کنه که مثلاً بگه حالش خوبه و بیخودی نگران شدم. اون روز که رفتم دنبالش..بدون اینکه بهش بگم بردمش دم یه درمانگاه شبانه روزی که ویزیت بشه و حداقل مشکل جسمی و این رنجور و لاغر شدن اخیرش برطرف شه..ولی نذاشت..هرکاری کردم نیومد..قسم خورد هیچیش نیست!من که کور نیستم..می بینم که جلوی چشمم داره تحلیل میره.. به خدا دیگه از اون شب به بعد می

نویسنده: گیسو خزان

ترسم طرفش برم.. حس می کنم اذیتش کردم.. با یه حرفی با یه کاری.. ناخواسته رنجوندمش ولی نمی خواد چیزی به روم بیاره و داره می ریزه تو خودش.. چیکار کنم دارون؟تو باهاش جور شده بودی.. تو گفتی درکش می کنم.. مثل همیم.. حرف هم و می فهمیم.. تو بگو دلیلش چیه؟ یه چیزی بگو که آروم بگیرم.. به خدا جیگرم کباب می شه وقتی اینجوری می بینمش ولی هیچ کاری از دستم برنمیاد! تا وقتی خودش حرف نزنه آخه من از کجا باید بفهمم دردش چیه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۷]

پارت ششصد و نود و نهم

دارون یه کم فکر کرد و با اخمای درهم به زمین خیره شد.. می دونستم اونم علم غیب نداره که بخواد حال و روز گیسا رو پیش بینی کنه.. ولی من امید داشتم با حرفاش این آتیشی که به جونم افتاده رو آروم کنه و یه راه حل جلوی پام بذاره برای نشون دادن یه واکنش درست تا همه چی از اینی که هست بدتر نشه!

اعصاب داغون این چند روز اخیرم مصرف سیگارم و بیشتر کرده بود.. طوری که بی اهمیت به اینکه همین الآن خاموش کردم یه

نویسنده گیسو خزان

نخ دیگه برداشتم و لای پنجره اتاق و باز کردم که دودش بره بیرون!

همونطور که منتظر بودم دارون یه حرفی بزنه خیره به خیابون تاریک شرکت پک غلیظی به سیگارم زدم و دودش و فوت کردم که یهو چشمم افتاد به پسر جوونی که درست رو به روی شرکت با تکیه به یه ماشین وایستاده بود و دستاش و بغل کرده بود.

تو این خیابون خلوت معمولاً رفت و آمد کم بود و کسی هم اگه می اومد با ماشین بود و برای انجام دادن کاراش می اومد.. نه اینکه تو سرما گوشه خیابون وایسته و اینور و اونور و دید بزنه!

- با دوستش.. طناز.. حرف نزدی؟

- چرا.. بهش پیام دادم.. اونم متعجب بود از این حال و روز گیسا و گفت نمی دونه چشه!

- من که تا حالا با هیچ زن و دختری رابطه نداشتم! واسه همین تنها نظری که دارم اینه که شرمنده و پشیمونه! که البته اونم به خاطر رفتار های خودت اوایل دوباره پیدا کردنشه.. شاید تا الآن پیش خودش فکر می کرده تو.. قراره سر هرچیزی متلک بارش کنی و از دماغش دربیاری.. ولی وقتی دیده اینجوری نشد و تو

نویسنده گیسو خزان

باهاش راه اومدی.. پیش وجدان خودش شرمنده شده! یعنی وقتی خودم و می ذارم جاش تنها چیزی که به ذهنم می رسه همینه!

نگاه خیره ام هنوز میخ اون پسره بود که از همین فاصله هم می تونستم تشخیص بدم که قبلاً هم یکی دو بار اتفاقی تو شرکت دیدمش و فکر کردم از کارمندای مشتری ها یا شرکت های دیگه اس که برای گرفتن سفارش اومده ولی حالا می فهمیدم که دلیل اومدنش چیز دیگه ای بود!

- اینایی که تو میگی.. نهایتاً مال یکی دو روزه.. نه اینکه یک هفته تو درگیر این فکر و خیال باشی.. انقدری که کم کم حتی به خودت آسیب بزنی! یعنی من حتی اگه بد رفتار می کردم هم باید شاهد این حال و روز گیسا می شدم و حالا که مثل یه زن و شوهر عادی بودیم هم همین؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۷]

پارت هفتصدم

نویسنده: گیسو خزان

- چرا بهش زمان نمیدی؟ بذار با خودش کنار بیاد.. به هر حال قبل از اومدن تو توی زندگیش روزای سختی داشته.. روزایی که فکر نمی کرده در آینده یه ازدواج عادی داشته باشه و حالا که پیش اومده.. احساس عذاب وجدان می کنه بابت اون کاراش و اینکه چرا.. تو زودتر وارد زندگیش نشدی و نذاشتی بیشتر از این غرق نشه!

- پنج روز دیگه عیده.. اول قرار بود بریم خارج.. ولی با کمردرد من و اون اوضاع و شرایط.. اصلاً یادم رفت دنبال کارای پاسپورتش باشم.. بعدشم که قرار شد بریم شیراز و یه کم آب و هوا عوض کنیم.. ولی اینجوری پیش بره بعید می دونم گیسا کل عید پاش و از خونه بیرون بذاره..

- اتفاقاً به نظر من این تعطیلات عید خیلی فرصت خوبیه تا بیشتر کنارش باشی و کمکش کنی حالش خوب بشه.. دیگه درگیر شرکت و خستگی هاش هم نیستید و اوضاع و احوالتون بهتره.. تو هم انقدر همه چیز زیر ذره بین نذار. بعضی وقتا خانوما نیاز دارن که یه کم با خودشون خلوت کنن و تنها باشن.

نویسنده: گیسو خزان

پک آخر و به سیگارم زدم و روم و برگردوندم سمت دارون.. با اینکه حالا دیگه خیلی چیزا رو درباره اش فهمیده بودم ولی هنوزم دلش نمی خواست مثل من سفره دلش و باز کنه.

سکوتم و که دید سرش و به دو طرف تکون داد که گفتم:

- باشه.. دستت درد نکنه.. دیگه برو..

متعجب از این حرف یهویی وسط بحثمون زل زد بهم که با سر به خیابون اشاره کردم و ادامه دادم:

- تا آقا پسرت تو خیابون یخ نزده!

با این حرف عین برق گرفته ها از جاش بلند شد.. میز و دور زد و کنار من وایستاد و نگاهی به پایین انداخت.. نگاه خیره و نگرانش به اون پسره که هی داشت بیشتر تو خودش مچاله می شد شکم و به یقین تبدیل کرد نسبت به اینکه طرف همون آدم مورد نظره.

ولی دارون هنوز از این مسئله خجالت می کشید انگار که نیم نگاهی به من انداخت و با یه خداحافظی زیر لب و قدم های بلند از اتاق بیرون رفت.

لبخند غمگینی رو لبم نشست و همونجا خیره به خیابون وایستادم. تو شرایطی گیر کرده بودم که نمی دونستم دلم باید برای کی بسوزه. هر کدوممون یه بدبختی داشتیم و سعی می کردیم باهاش دست و پنجه نرم کنیم.

این از من و گیسا که انگار هنوز روی همون نخ باریک وایستادیم و هر لحظه امکان داره سقوط کنیم.. اینم از دارون که علناً زندگیش روی هواس و هیچ امیدی نمی تونه به آینده ای که دلش می خواد داشته باشه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۸]

پارت هفتصد و یکم

دارون که رسید پایین لبخند واضحه پسره رو دیدم و دلم عجیب گرم شد.. حداقل دارون کسی و داشت که با دیدنش ذوق کنه و لبخند بزنه!

دروغ چرا.. یه کمم حسادت کردم. منم این روزایی که گیسا شدیداً ازم فراری شده بود.. دلم می خواست وقتی من و می بینه همین شکلی خوشحال بشه و لبخند بزنه ولی.. لبخنداش هم فقط رنگ و بوی غم داشت این روزا.

نویسنده گیسو خزان

دارون که انگار حسابی از دستش شاکی بود به خاطر تو سرما وایستادنش.. معطل نکرد.. نگاهی به سر و ته کوچه انداخت و دستش و کشید و سوار ماشینش کرد و رفتن.

منم پنجره رو بستم و وسایلم و جمع و جور کردم ولی با یادآوری حرفی که دارون زد درباره عید و فرصتی که می تونستیم داشته باشیم.. فکری به ذهنم رسید و به کارام سرعت دادم.

امسال.. اولین عید زندگی مشترکمون بود و می تونستم از این موقعیت استفاده کنم برای آب کردن یخ این رابطه ای که تو یه هفته بسته شده بود و هیچ جوره هم نرم نمی شد!

*

جلوی شرکت سیادتی ماشین و نگه داشتم و خیلی طول نکشید که گیسا با همون چهره ای که انتظارش و داشتم و قدم های کوتاه و بی هدف اومد و سوار شد.

سلامی زیر لب داد و بدون نگاه کردن به منی که چهارچشمی زل زده بودم بهش مشغول بستن کمربندش شد و منم ترجیح دادم زیاد بهش پیله نکنم و با یه نیم نگاه به ساعت ماشین و

نویسنده نگین خزان

محاسبه زمان رسیدنمون توی ذهنم حرکت کردم و یه پیام برای طراوت فرستادم که کم کم آماده بشن.

اینبار برعکس شبای پیش که مدام سعی می کردم از زیر زبون گیسا حرف بکشم.. منم ساکت بودم و چیزی نمی گفتم.. ولی عجیب بود که گیسا انقدر تو حال و هوای خودش بود.. که انگار اصلاً متوجه سکوت من نشد و شاید ترجیح می داد همینجوری باشه و دیگه حتی صدای منم نشنوه!

نفس عمیقی کشیدم و خودم و کنترل کردم.. امید داشتم به امشب پس باید تا تهش صبر می کردم که ببینم چی قراره پیش بیاد!

گیسا تو همون حالت خیره به خیابون موند و حتی وقتی مسیرمون به طرز خیلی واضحی نسبت به مسیر هر شب تغییر کرد هم متوجه نشد و من و بیشتر به این باور رسوند که تو یه دنیای دیگه داره سیر می کنه.

تا اینکه نزدیکای خیابون محل قبلی سکونتش انگار به خودش اومد و با تعجب نگاهی بهم انداخت..

- اینجا واسه چی اومدی؟

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۸]

پارت هفتصد و دوم

تو سکوت به رانندگیم ادامه دادم.. به این امید که بیشتر صداش و دربیارم..

- با تو ام زرتشت.. چرا داریم میریم سمت خونه طناز اینا؟

سکوت ادامه دار شدم عصبیش کرد که توپید:

- چرا جواب نمیدی؟

- جواب نگرفتن از سوال خیلی بده نه؟

نیم نگاهی به صورت وا رفته اش انداختم و با پوزخند سری به چپ و راست تکون دادم..

- اشکال نداره.. کم کم حال من و تو این یه هفته ای که گذشت می فهمی!

- من کی جواب سوالت و ندادم؟

- یه جوری جواب دادی که با جواب ندادن هیچ فرقی نمی کرد..

نویسنده:گیسوخزان

با کلافگی دستش و رو پیشونیش گذاشت و نالید:

- الآن می خوای تلافی کنی؟

کاش می فهمید.. کاش می فهمید که این حال و روز و این حرفام از عصبانیت نیست.. دلم برای خودش می سوزه که اینجوری داره دست و پا می زنه و حاضرم نیست به کسی بگه دردش چیه!

به جلوی خونه که رسیدیم.. ماشین و نگه داشتم و به جای جواب دادن به سوالش برگشتم سمتش و با جدیتی که متفاوت بود نسبت به رفتار پر از نرمش و ملایمت اخیرم گفتم:

- یه چیزی ازت می پرسم.. می تونی جواب ندی.. ولی اگه جواب دادی باید راستش و بگی!

نمی دونم درست دیدم اون ترسی که با این حرفم توی نگاهش لونه کرد و یا نه.. ولی بازم چیزی به روش نیاورد و فقط سرش و به تایید تکون داد.

- مشکلت با منه؟ یا مربوط به من؟

گلوش و صاف کرد و در حالیکه سعی می کرد نگاهش و به دور و برش بدوزه گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- چه مشکلی؟

- به من نگاه کـــــــــن!

صدام یه کم بالا رفته بود ولی دست خودم نبود.. اینکه این دختر به هیچ صراطی مستقیم نمی شد بدجوری خط میانداخت رو اعصاب و روانم.

با انگشتام پیشونی پر دردم و ماساژ دادم و با آرامش بیشتری گفتم:

- گیسا جان.. از طفره رفتن خوشم نمیاد. جفتمون می دونیم که تو یه چیزیت هست و نمی خوای بگی.. اشکالی هم نداره.. حتماً من و هنوز شوهرت نمی دونی که درباره مشکلاتت باهام حرف بزنی. ولی منم باید تکلیف خودم و بدونم.. پس یه کلمه بگو.. این حال و روز بدت.. به من مربوطه یا نه؟

نگاهش هنوز به سمت خیابون بود با این تفاوت که دیگه از اون خونسردی کاذب در اومد و چشماش پر از اشک شد وقتی آروم لب زد:

- آره!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۸]

پارت هفتصد و سوم

آب دهنم و قورت دادم و با بهت زل زدم بهش.. هنوز حرفی به ذهنم نرسیده بود که سرش و به سمتم برگردوند و با دو قطره اشکی که رو صورتش چکید یه بار دیگه دلم و پاره کرد..

- به تو مربوط می شه ولی.. مقصرش تو نیستی!

تا اومدم بپرسم پس کیه؟ یا اصلاً چیه این مشکلی که داره این جوری از پا درت میاره در ساختمون باز شد و طناز و طراوت اومدن بیرون!

گیسا که متوجه اومدنشون شد سریع اشکاش و پاک کرد و لبخندی که ظاهری بودنش حداقل واسه من خیلی واضح به نظر می رسید به روشون پاشید ولی وقتی سوار شدن جوری با ذوق و شوق باهاشون سلام و احوالپرسی کرد که نمی تونستم باور کنم این همون گیسای چند دقیقه پیشه..

نویسنده: گیسو خزان

با اینکه حالا این حال بد به منم سرایت کرده بود و بیشتر کنجکاو شده بودم ولی منم با خوشرویی باهاشون سلام علیک کردم که طراوت خودش و از بین دو صندلی جلو کشید و گفت:

- داداش زرتشت نگفتی کجا قراره بریم؟

ماشین و روشن کردم ولی قبل از اینکه به حرکت درش بیارم.. از تو آینه نگاهی به صورت مشتاق طراوت انداختم و گفتم:

- چند روز دیگه عیده.. یه جایی خونده بودم.. اینکه پایان یه سالی که برامون خوب گذشته رو جشن بگیریم خیلی منطقی تر از جشن گرفتن واسه شروع سالیه که نمی دونیم قراره توش چه اتفاقی بیفته. حالا می خوایم بریم پایان سال و جشن بگیریم.

- یعنی امسال براتون سال خوبی بود؟

یه کم فکر کردم و گفتم:

- آره.. چرا بد باشه؟ ازدواج کردم.. با همون کسی که می خواستم..

نویسنده گیسو خزان

نگاهم یه لحظه چرخید سمت گیسا و دیدم با همه حرص و شایدم استرسش افتاده به جون پوست گوشه لبش و من بی اهمیت به این واکنش رو به طراوت ادامه دادم:

- این یک.. دو اینکه دو تا خواهر پیدا کردم. پس یعنی دو تا از آرزوهای بزرگ زندگیم برآورده شد.. این جشن نداره به نظرت؟

واکنش طراوت بیشتر به مذاقم خوش اومد که با لبخند عمیق و چشمای درشت شده از شوقش گفت:

- داره..

چشمکی زدم و کف دستم و به سمتش گرفتم:

- پس بزن قدش!

ضربه محکمی به کف دستم زد و ماشین و به حرکت درآوردم.. شاید لازم بود خودمم امشب ذهنم و از همه چیز خالی کنم و بدون فکر کردن به هر چیزی که باعث ناراحتی و کلافگی بشه.. همپای شادی های بچگانه طراوت.. از این شب لذت ببرم!

×××××

نویسنده گیسو خزان

شب خوبی بود.. شایدم واژه فراموش نشدنی و خاطره انگیز توصیف بهتری باشه براش..زرتشت مثل همیشه سنگ تموم گذاشت و من و جلوی دوستام رو سفید و سربلند کرد..طوری که با غرور بهش نگاه می کردم وقتی دیدم از هیچ کاری برای لذت بردن ما سه تا دریغ نکرد.

چه توی اون شهربازی که طراوت و سوار همه بازی هاش کرد و تو بعضی هاش هم ما رو به زور با خودش برد..چه شام خوشمزه ای که توی اون رستوران شیک بهمون داد و چه کادوهایی که برای هر سه تامون خرید و به قول خودش..عیدی محسوب نمی شد..کادوی جشن پایان سال بود!

انقدر حال همه خوب بود امشب..که منم دلم نیومد به این ماتمی که قدرتی برای پس زدن و مهار کردنش نداشتم ادامه بدم.

تو این یه هفته خیلی راحت می تونستم یه نقاب رو صورتم بکشم و تظاهر کنم به اینکه همه چی خوبه.. ولی از قصد این کار و نکردم و حال واقعیم و بدون اینکه دلیلش و به زبون بیارم نشون دادم.

نویسنده: گیسو خزان

دلم می خواست زرتشت ببینه..بفهمه حال و روزم و.. تا وقتی رفتم و نتونست پیدام کنه..یادش بیفته که خودمم حال خوبی از این رفتن نداشتم.

شاید اینجوری درک کنه که از سر خوشی و بیخیالی نبوده این رفتن..شاید بفهمه نرفتم که از اون فرار کنم.. شاید بفهمه مجبور بودم کاری بر خلاف میلم انجام بدم!

ولی امشب به اون نقابه محتاج شدم..چون طرف حسابم حالا دیگه نه فقط زرتشت..که دو تا از عزیزترین آدمای زندگیمم بودن. دو نفری که مطمئناً بعد از رفتنم.. بعد از بی خبر موندن ازم..بعد از احتمالی که می گفت ممکنه هیچ وقت برنگردی و به کل سر به نیست بشی.. ذره ذره تلف می شن از دلتنگی.

واسه همین این شب آخر..این خنده هایی که رو لبشون نشست و این ساعت های خوبی که با هم سپری کردیم..حقشون بود..شاید به عنوان آخرین خاطره ای که از خواهرشون دارن!

با این حال همه تظاهر و خودداری کردنام..بعد از اینکه طناز و طراوت و رسوندیم و راه افتادیم سمت خونه..با آهنگایی که پشت سر هم توی ماشین پلی می شد و هر کدوم یه جوری من و زیر

نویسنده: گیسو خزان

و رو می کردن از بین رفت و نقابم جوری پرت شد و خورد و خاکشیر شد که دیگه دیگه نتونستم برش دارم و ازش استفاده کنم.

به خصوص با این آهنگی که به محض شروع شدنش.. چند بار خواستم خاموشش کنم یا ردش کنم ولی پشیمون شدم..شاید.. اینم یکی دیگه از اون گزینه هایی باشه که بعداً زرتشت با یادآوریش.. درک کنه حال و روز داغون و رو به نابودی این لحظه ام و..

..اشکایی که بی هوا رو گونه هام می ریزه..

..قلبی که از همه خاطره هات لبریزه..

..دلی که می خواد بمونه تنی که باید بره..

..حرفی که تو دلمه اما ندونی بهتره..

[۱۸:۳۸ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و پنجم

نویسنده:گیسو خزان

صدای فین فینم که تو ماشین پیچید زرتشت سریع متوجه شد و نگاه متعجبی بهم انداخت.. مهم نبود.. بذار ببینه.. بذار بفهمه دارم تو چه آتیشی دست و پا می زنم و چقدر احساس خفگی دارم از این حرفایی که توی دلم مونده و دیگه نه فرصتی هست برای به زبون آوردنشون.. نه فایده ای!

..بیخیال حرفایی که تو دلم جا مونده..

..بیخیال قلبی که اینهمه تنها مونده..

..آخه دنیای تو دنیای دلای سنگیه..

..واسه تو فرقی نداره دل من چه رنگی..

لبم و به دندون گرفتم..نمی خواستم امشبم انقدر تلخ تموم شه..هنوزم می شد خاطره ساخت..هنوزم می شد فراموش نشدنی باشه این شب.

نقابه شکسته بود ولی..می شد جوری مسیر ذهن و عوض کرد که نه من یادم بیفته باید تظاهر کنم و نه زرتشت شک کنه به اینکه چرا انقدر رفتارام ضد و نقیضه.

..مثل تنهایی می مونه با تو همسفر شدن..

نویسنده:گیسوخزان

..توی شهر عاشقی بیخودی در به در شدن..

..حال و روزم و ببین تا که نگی تنها رفت..

..اهل عشق و عاشقی نبود و بی پروا رفت..

ماشین که وایستاد سرم و بالا گرفتم.. نزدیک خونه نبودیم.. تو یه کوچه خلوت نگه داشته بود.. روم و برگردوندم سمتش..

انقباض عضلات صورتش و رگ برآمده شقیقه اش و چشمای بسته اش.. نشون می داد که دیگه توانی برای رانندگی نداره.

بی اختیار دستم و دراز کردم و اون رگی که با دیدنش جیگرم آتیش می گرفت و آروم لمس کردم.. انقدری که کم کم عضلات صورتش شل شد و اون رگم زیر پوست محو شد.. سرش و به سمتم برگردوند ولی من دستم و عقب نکشیدم و حالا با کف دستم یه طرف صورتش و نگه داشتم و ته ریشش و لمس کردم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- چرا وایستادی؟ خسته شدی نه؟

نگاه داغش رو تمام صورتم می چرخید.. سکوتی که من تو این یه هفته بهش دچار شده بودم و حالا اون داشت ادامه می داد..

نویسنده: گیسو خزان

حرف نمی زد و انگار می خواست با نگاهش بهم بفهمونه که باور نکرده.. نه خنده های امشبم و.. نه این لبخند مصنوعی رو..

شایدم می خواست من و با این چشمای خون افتاده و غمگینش به جنون بکشونه و یه کاری کنه که اختیارم و از دست بدم و قفل این سکوت و بشکنم.. ولی من.. هدف دیگه ای داشتم!

دستم و از روی صورتش سر دادم و کشیدم سمت لباش.. تاریک بود ولی می دیدم که چشماش داره برق می زنه.. از تعجب.. شایدم.. اشتیاق!

به لبخندم جون دادم و خودم و کشیدم طرفش.. تو بهت بود تا وقتی لبام تو چند سانتی لباش قرار گرفت و وقتی به خودش اومد.. این فاصله رو خودش از بین برد..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۹]

پارت هفتصد و ششم

نویسنده گیسو خزان

قبل از اینکه بوسه اش عمق بگیره خودم و عقب کشیدم و خیره تو مردمک های لرزونی که سخت می تونست از لبام بگیردشون لب زدم:

- واقعاً برات متاسفم.. که یه کم خجالت نمی کشی!

اخمی که بین ابروهاش نشست جذابیتش و صد برابر کرد و سرعت ضربان قلبم و بیشتر.. کاش می تونستم تا فرصت هست بگم وقتی من نیستم پیش کسی اخم نکن ولی اون وقت.. با خنده های خاصش و اون ردیف دندونای سفیدش چیکار کنم؟؟

- چرا خجالت بکشم؟

- به خاطر اینکه.. هر بار خواستیم رابطه داشته باشیم.. من بودم که شروع کردم! من خواستم و تو هم تن دادی به خواسته ام.

پوزخندی زد و نگاهش و به چشمام دوخت که از پایین بهش خیره بودم..

- باید جای من باشی گیسا.. تا درک کنی بعد از اون شب.. هر روز که سهله.. هر ساعت و هر دقیقه خواستنت یعنی چی؟

- پس چرا نیومدی؟

نویسنده: گیسو خزان

- خب..تو انقدر تو خودت بودی که فکر کردم.. فکر کردم دوست نداشتی و..حرفایی که درباره رضایتت زدی هم.. ساختگی و تظاهر بود!

اینبار واقعاً ناراحت شدم از حرفش..کاری به سکوت و ناراحتی های این چند روز اخیرم نداشتم ولی اینکه می خواست ربطش بده به اون رابطه ای که مطمئنم بیشتر از زرتشت به من لذت داد بی انصافی بود.. من که بهش گفتم اون شب می تونه بهترین شب زندگیم محسوب بشه پس چرا.. بازم بند کرده بود به این مسئله؟

با همون ناراحتی و یه کم خشمی که تو وجودم بود یقه پیراهنش و که از زیر اورکتش بیرون زده بود گرفتم و کشیدمش سمت خودم..

بوسه کوتاه ولی محکمی روی لباش نشوندم و زمزمه کردم:

- این تظاهره؟

یقه اش و ول کردم و مشغول باز کردن دکمه هاش شدم..

- این تظاهره؟

نویسنده: گیسو خزان

خشک شده بود از رفتار عجیب من و منم از فرصت استفاده کردم و بوسه دیگه ای روی سینه اش زدم و اینبار از ته دل با چشمای تار شده نالیدم:

- این تظاهره؟

دستاش و روی دستام که حالا داشتم کمربندش و باز می کردم گذاشت و هیش کش داری گفت..

- باشه ببخشید.. حرفم و پس می گیرم!

- دیره دیگه.. تا ثابت نکنم ول نمی کنم!

- گیسا.. اینجا جاش نیست.. بذار بریم خونه!

رو حرفاش هیچ تسلطی نداشت... انگار فقط یه چیزی گفت که گفته باشه و خودشم انقدری هیجان و التهابش زیاد شده بود که نمی تونست دست رد بزنه به سینه این خواسته بدموقع ام..

البته حقم داشت.. وقتی از ذهنم رد شد این کار و بکنم و بازم خودم شروع کننده باشم.. حتی فکرشم نمی کردم انقدر هیجان انگیز باشه و این شکلی حرارت بدنم و بالا ببره!

- تا برسیم خونه این آتیش خاموش می شه!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۹]

پارت هفتصد و هفتم

دیدم که چشماش و محکم بست و دستش و لای موهاش کشید.. از یه طرف پریشون و مشتاق این رابطه پر هیجان بود و از یه طرف می ترسید از دردسر درست شدن واسه همین برای اینکه خیالش و راحت کنم لب زدم:

- تو این کوچه های بالاشهر.. روز روشنش سگ پر نمی زنه.. چه برسه به الآن که ساعت دوی نصفه شبه.. بعدشم.. شیشه های ماشینت که بالا باشه از بیرون دید نداره!

دستش و زیر چونه ام گذشت و سرم و بلند کرد.. با نفس هایی که تند تند می رفت و می اومد زل زدم به لباش و لبخند جذابی که روشون بود.. چرا انقدر دق می دادن برای یه بوسیدن؟

- حواست جمعه ها!

بالاخره لباش و چسبوند و من دل دادم به بوسه عمیق و هوس انگیزش و دیگه نگفتم حواسم از همون شبی که کنار خیابون

نویسنده: گیسو خزان

دیدمش و این شیشه هایی که از بیرون توی ماشین و نشون نمی دادن جمعه.. دلم نمی خواست تحت هیچ شرایطی ذهنش دوباره کشیده بشه به اون روزا.. به خصوص الآن که اینجوری با هیجان می بوسید و این لذت و به منم انتقال می داد.

شاید شروع رابطه امون به پیشنهاد خودم بود.. ولی یه جورایی پشیمونم بودم.. چون حالا یه وابستگی شدید جسمی هم نسبت به این آدم پیدا کردم و دل کندن ازش بدجوری سخت و غیر ممکن می شد!

کاش زرتشت و با همون متلک ها و داد و بیداد و نگاه های خصمانه تو ذهنم نگه می داشتم.. نه با اینهمه مهربونی و این بوسه هایی که انگار همه وجودم و زیر و رو می کرد.

حرارت جفتمون که بالا رفت.. لباسای تنمون و یه کم سبک کردیم.. نمی خواستیم کامل لخت بشیم ولی اگه به همین شکل ادامه می دادیم دمای بدنمون هرچی پوشیده بودیم و به آتیش می کشید..

نگاهی به فضای تنگ ماشین که اجازه هیچ تکون خوردنی و نمی داد انداختم و کلافه از این تبی که انگار قصد فروکش کردن

نداشت دیگه کم کم خواستم حرفم و پس بگیرم که زرتشت حرف نگاه گیجم و خوند و صندلی خودش و تا جایی که راه داشت کشید عقب..

با چشمکی به نگاه خیره ام.. ضربه ای روی رونش زد و گفت:

- بیا اینجا!

می خواستم بگم بریم عقب ولی.. حالا فکر می کردم این پوزیشن پیشنهادی زرتشت وسوسه کننده تر بود که با لبخند خودم و کشیدم سمتش و یه پام و از روی بدنش رد کردم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۹]

پارت هفتصد و هشتم

ولی..یه لحظه..یه حس موذی و منفی وجودم و پر کرد که باعث شد عین ببر تیر خورده بغرم:

-چرا باید انقدر وارد باشی؟تجربه اش و داشتی قبلاً؟

نویسنده گیسو خزان

گفتم و بلافاصله پشیمون شدم..این حرف.. حرف دهن یکی مثل من نبود..اونم وقتی زرتشت خیلی راحت می تونست در جواب بگه «نه به اندازه تجربه هایی که تو داشتی!»

ولی بازم تصوراتم و پوچ کرد وقتی یه کم تو جاش جا به جا شد و بالبخند جوابم و داد:

-نه.. تو اولین نفری هستی که من و تو ماشین و وسط خیابون خفت کرده!

خنده اش انقدری دل برد که خم شدم روش و صورتم و تو حد فاصله بین سر و شونه اش گذاشتم و بوی عطر تنش و نفس کشیدم..ولی لذتم تکمیل نشد با هجوم افکاری که تمام طول امشب داشتم ازشون فرار می کردم و حالا با قدرت بیشتر برگشته بودن!

برای حواس پرتی تنها چیزی که دم دستم بود و به دندون کشیدم و به محض بلند شدن صدای آخ پر از درد زرتشت پوست گردنش و از بین دندونام آزاد کردم!

تو همون حالت که صدای نفس نفس زدنش توی گوشم پیچیده بود توپید:

نویسنده گیسو خزان

- گاز نگیر گیسا.. جاش بمونه فردا دارون رسوام می کنه!

سرم و یه کم بلند کردم تا چهره اش و ببینم و گفتم:

-مردای رمانتیک اینجور موقع ها میگن تو هم من و گاز بگیر تا جفتمون با هم درد بکشیم!

نگاهش یه لحظه به بهت نشست و من بازم دلم می خواست دستم و محکم رو دهنم بکوبم تا بیخودی باز نشه.. اگه الآن می گفت چند تا مرد رمانتیک این حرف و بهت زدن چه جوابی داشتم که بگم؟

ولی فقط زمزمه کرد:

-درد داری؟

انقدر مبهوت و ناباور شدم.. که دیگه زبونم به هیچ حرفی نچرخید..فقط سرم و آروم بالا انداختم و همونم خیالش و راحت کرد ولی من.. حالا داشتم در کنار لذتم از این رابطه.. یه وحشت تموم نشدنی رو تجربه می کردم..وحشت از دست دادن این آدم.

من..بعد از رسیدن به هدفم و آرامش فکری.. با یه گذشته ننگین و سیاه.. بدون این آدمی که چشمش و روی همه گذشته من بسته بود.. چیکار می کردم؟

تازه تازه داشتم می فهمیدم.. چقدر زندگی بدون زرتشت.. وحشتناک بود و من.. نمی دونستم!

*

دکمه طبقه هشتم آسانسور و زد و برگشت سمتم.. تازه توی نور آسانسور نگاهم به تیپ آشفته و پریشون و لباس چروک تنش افتاد و نیشم تا بناگوش باز شد..

زرتشت که به گفته خودش.. بعد از اون رابطه توی ماشین.. به زور تا خونه رانندگی کرد و همینم کلافه اش کرده بود با اخمای درهم توپید:

-ببند!

همین حرف لبخندم و به خنده صدادار تبدیل کرد و پوف کلافه زرتشت و شنیدم..

-پیر شدی دیگه مهندس.. چه توقعی از خودت داری؟

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۳۹]

پارت هفتصد و نهم

فقط با چشمای ریز شده نگاهم کرد و من بدون فکر کردن به اینکه چه هدف و نیت شومی پشت این طرز نگاه کردنشه.. فقط تحت تاثیر کرمای وجودم که هنوز انگار وقت خوابشون نرسیده بود ادامه دادم:

- ولی اشکال نداره.. پیش میاد.. طرف سنش که میره بالا.. با یه رابطه از پا درمیاد!

سکوت و نگاه خیره و پر از حرفش دیگه داشت طولانی می شد و من احساس خطر کردم.. به طرز نامحسوس ازش فاصله گرفتم و زل زدم به در کشویی آسانسور تا وقتی که باز شد و همینکه دستم و دراز کردم تا در دوم و خودم باز کنم مچ دستم و محکم گرفت و تو یه حرکت پیچوند و به پشتم چسبوندش..

از جلو هم نصف صورتم چسبیده به آینه سرد آسانسور بود وقتی صداش تو گوشم پیچید و نفس های گرمش حالی به حالیم کرد:

نویسنده:گیسوخزان

- کی پیر شده و زود از پا درمیاد؟

با صدای بلند خندیدم.. نخورده مست بودم.. مست رابطه ای که بدجوری زیر زبونم مزه کرده بود..

- تو.. یه ساعته بغ کردی که چی؟ خسته شدی دیگه!

- از خستگی نیست.. محض اطلاع.. من یه خصوصیتی دارم که دلم می خواد تا یه ساعت بعد از سکس روی تخت بمونم و تکون نخورم.. واسه همین دلم می خواد تو مکان هایی با زنم رابطه داشته باشم.. که به تخت خوابم نزدیک باشه..

قلبم ریتم گرفت و لبخند از رو لبم پر کشید.. حرفاش بو داشت و شاخکام و بدجوری تکون داد.. صورتش و اینبار کامل به صورتم چسبوند.. طوری که آینه آسانسور بخار کرد از برخورد نفس داغش وقتی گفت:

- اگه فانتزیت سکس تو فضای کوچیک و بسته باشه.. به شخصه آسانسوری که چند قدم بیشتر با خونه ام فاصله نداره رو ترجیح میدم!

یه لحظه جدی شدم و با تکون دادن شونه هام سعی کردم از خودم دورش کنم و تو همون حال گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- زشته.. برو عقب.. یهو یکی میاد.. این کوفتی ها هم دوربین موربین دارن!

لباش و به گونه ام چسبوند.. جامون عوض شده بود و حالا اون داشت خیالم و راحت می کرد..

- نترس.. این جا دوربین نداره.. این آسانسورم واسه پارکینگه.. به قول خودت تو روز روشنش سگ پر نمی زنه.. چه برسه به چهار صبح!

حالا دیگه لحن اغواگرش عضلات منقبض شده منم شل کرد.. اینم یه تجربه و یه هیجان و یه.. خاطره جدید.. چه اشکالی داشت؟

- حواست جمعه ها!

بوسه دوم و نزدیک لبم نشوند و از گوشه چشم دیدم که اول دکمه عدم توقف آسانسور تو طبقات دیگه و بعد دکمه پارکینگ و زد..

خدا می دونست تا فروکش کردن این تب و تاب دوباره.. چند بار می خواستیم طبقات و بالا و پایین کنیم!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۰]

پارت هفتصد و دهم

«فردا ساعت یازده صبح با پولات.. بیا به این آدرس! خرت و پرتم با خودت برندار.. هرچی سبک تر باشی راحت تر ردت می کنم!»

برای صدمین بار داشتم اون پیامی رو که همین نیم ساعت پیش از یه شماره ناشناس بهم ارسال شد و می خوندم.. انقدری که اون آدرس گنگ و پر از کوچه پس کوچه کاملاً تو ذهنم حک شد!

بلافاصله بعد از پیامش شماره اش و گرفتم.. ولی خاموش بود! نمی دونم چرا فقط می خواستم یه چیزی بگم بهش.. یه حرفی بزنم یا یه بهونه ای بیارم برای نرفتن و اونم به کل همه چیز و کنسل کنه.

اصلاً دلم می خواست خودم به یه بهانه ای همه چیز و کنسل کنم.. مثلاً از سختیش بگه و من بگم نمی تونم.. یا یه کاری ازم بخواد تا از پسش برنیام و بگم اصلاً پشیمون شدم.

نویسنده: گیسو خزان

یه چیزی که چند روز بعدش.. وقتی از خودم پرسیدم واسه چی این موقعیت و از دست دادی.. بتونم یه جوابی برای این سوال داشته باشم و یه دلیل قانع کننده برای این حس انتقامی که ده سال بود پاش و روی گلوم گذاشته بود و فشار می داد پیدا کنم. ولی.. هیچی به ذهنم نمی رسید!

یه صدای دیگه جواب اون صدای انتقام جوی درونم و داد و گفت:

«پس زرتشت چی؟ اون دلیل خوبی نیست؟»

آه عمیقی کشیدم و پیشونیم و چسبوندم رو میز.. زرتشت همه چیز بود.. همه چیز.. ولی.. من با این کار به اونم دارم لطف می کنم. به اینکه این بار شوهر شدن برای یه زن قاتل از روی شونه هاش برداشته بشه.. به اینکه نترسه از قاتل بودن مادر بچه اش.

اگه یه روزی.. درکم کرد و بهم فرصت دوباره داد.. شاید حتماً ازم تشکر کنه برای این آرامشی که اول به زندگی خودم و بعد به زندگی زرتشت منتقل کردم!

با یاد رابطه های دیشبمون تو همون حالی که نفسم به زور می رفت و می اومد و اشک ثانیه ای کاسه چشمم و خالی نمی ذاشت.. لبخندی رو لبم نشست!

چقدر بعد از رابطه زندگی قشنگ تر شده بود برام.. دیگه هیچی چندش آور و حال به هم زن نبود.. حداقل با زرتشت نبود. یعنی می شد بازم تجربه اش کنم؟ یه بار دیگه طعم آغوش گرم و امنش و.. طعم بوسه های داغ و وسوسه انگیزش و بچشم ولی با دغدغه های کمتر؟

- دخترم؟

با صدای سیادتی از بالاسرم.. سریع اشکم و پاک کردم و سرپا وایستادم..

- ببخشید.. سلام!

خندید و گفت:

- دیگه وقت خداحافظیه.. حالت خوبه؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۰]

پارت هفتصد و یازدهم

نگاه موشکافانه اش به صورتم بود و چشمایی که مطمئناً از گریه سرخ شده..

نویسنده:گیسوخزان

- بله خوبم.. ممنون!

نگاهش می گفت قانع نشده ولی منم قصد توضیح چیزی رو نخواستم.. فقط با یادآوری اینکه شاید این آخرین دیدارم حتی با همین آدم مهربون و مرد بزرگی که بهم اعتماد کرد باشه لب زدم:

- جناب سیادتی.. یه خواهش دارم!

- چی شده دخترم بگو؟

- من.. امم.. راستش.. بیست و نهم که تعطیله.. می شه.. می شه فردا و پس فردا هم به من مرخصی بدید؟ کارای آخر سالم تو این یکی دو روزه انجام دادم.

دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و با همون اخم ناشی از تعجبش بهم زل زد..

- حتماً! ولی.. نگرانم کردی. مشکلی پیش اومده؟

- نه فقط.. می خوایم بریم.. شیراز.. گفتم اگه ممکنه بهم مرخصی بدید که یه کم زودتر.. تدارک سفر ببینم!

- خیره ایشالا.. باشه.. اشکال نداره.. این روزا که دیگه تق و لقه! می تونی نیای! پس.. دیدارمون می مونه برای بعد از سیزده..

لبخند زورکی رو لبم نشست و سری به تایید تکون دادم.

- مراقب خودت باش.. عیدتم مبارک!

- ممنون عید شما هم مبارک!

رفت و من تا چند دقیقه به مسیر رفتنش خیره بودم در حالیکه بعید می دونستم دیدار بعدیمون بعد از سیزده رقم بخوره و چقدر سخت بود فکر کردن به اینکه این آدم و.. که شاید دیگه نظیرش و هیچ وقت هیچ جا پیدا نکنم.. به همین راحتی دارم از دست میدم!

مثل.. هر چیزی که تو این یکی دو ماهه اخیر به دست آوردم و انقدر برام دوست داشتنی و با ارزش بودن که.. عذاب بکشم از دوریشون.

ولی دیگه چاره چیه؟؟ اون کسی که کنار دست خدا.. مامور نوشتن سرنوشت من بوده بدجوری به رنگ سیاه علاقه داشته!

*

زرتشت در حال مسواک زدن بود و من چهارزانو روی تخت نشسته بودم و به عکسی که طراوت ازمون روز عقد گرفت و حالا رو دیوار اتاق خوابمون جا خوش کرده بود نگاه می کردم..

شاید مسخره به نظر می رسید ولی عجیب حس می کردم بعد از رفتم.. بعد از اطمینان زرتشت از اینکه نمی تونه پیدام کنه و دستش بهم نمی رسه.. اولین چیزی که تو این خونه نابود می شه همین عکسه!

با باز شدن در دستشویی سریع نگاه خیره ام و گرفتم و زل زدم بهش.. این روزا حس می کردم زرتشت ریز به ریز حرکاتم و زیر نظر گرفته..

از یه طرف مطمئن بودم که زیادی بدبینم و همه اینا از ترس و استرسه ولی خب.. احتیاط شرط عقل بود و باید بیشتر حواسم و جمع می کردم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۱]

پارت هفتصد و دوازدهم

نویسنده: گیسو خزان

لبخندی به صورتش زدم تا وقتی کنارم به شکم دراز کشید و دستش و انداخت رو پهلوم و من و کشید سمت خودش.. بوسه اش که رو گونه ام نشست لبم و محکم به دندون گرفتم.

دیگه محال بود امشب به بغضم اجازه سرباز کردن بدم و سد اشکام و بشکنم! گریه برای بعد از رفتنم بود.. امشب.. فقط باید با هوش و حواس کامل ثبت می کردم تک تک این لحظه ها رو.. تا هر وقت که لازمم شد.. بکشمشون بیرون از گوشه و زوایای ذهنم و باهاشون رفع دلتنگی کنم!

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که کنارش به پهلو دراز کشیده بودم با انگشت اشاره خطوط صورتش و لمس کردم.. چشماش بسته بود ولی پلکش مدام می پرید از حرکت انگشتم..

نگاهمم همراه انگشت داشت سانت به سانت چهره اش و رصد می کرد تا اینکه به اون خط روی پیشونی که قبلاً هم توجهم و جلب کرده بود رسیدم و اخمام رفت تو هم..

- این.. این زخم روی پیشونی هم.. واسه همون تصادفه؟

نویسنده گیسو خزان

خسته بود و زورش می اومد حرف بزنه.. شاید اگه اونم می دونست امشب شب آخره.. یه جور دیگه رفتار می کرد و چشماش و نمی بست!

- اوهوم!

صورتم و جلو بردم و اون خط اعصاب خورد کن و عمیق و طولانی بوسیدم.. خطی که به خاطر نجات جون من روی پیشونیش نشسته بود.. مثل این دردِ تا آخر عمر همراهش.. مثل اون بخیه هایی که روی کمر و شکمش خورده.. مثل همه دردایی که یه روزی کشیده و شاید الآن کمرنگ شده باشن ولی هنوز هست.

مگه چند نفر در طول عمرشون این شانس و پیدا می کنن که با ناجی زندگیشون همسر و همراه بشن؟ یعنی هرکی هم که این شانس و داره.. مثل من بی لیاقته؟

صورتم که عقب کشیدم چشماش باز شد.. با همون نگاهی که ازش می ترسیدم زل زد بهم.. نگاهی که با عینک بدبینی خیلی راحت می تونستم موشکافانه و شکاک تشخیصش بدم. ولی چیزی به روم نیاوردم و با لبخند بهش زل زدم که گفت:

- می ترسم گیسا!

نویسنده:گیسوخزان

دلم فرو ریخت و لبخند از رو لبم پر کشید..

- از چی؟

- به نظرت.. همه چی زیادی خوب نیست؟ این.. این لحظه ای که پیشونیم و بوسیدی... این حس خوبی که تو دلم نشست و چند بار تو موقعیت های مختلف.. تو زندگیم تجربه کردم. حسی که می گفت دیگه زندگیم همونجوری شد که می خواستم.. ولی هر دفعه خیلی طول نمی کشید که حرفم و پس می گرفتم! نمی خوام بدبین باشم به همه چی ولی.. ذهنم مریض شده انگار.. فوبیا گرفته از اینکه بعد از هر خوشی.. یه بدبختی جلوش سبز شه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۲]

پارت هفتصد و سیزدهم

کاش قبل از اینکه می اومد رو تخت دراز بکشه چراغ و خاموش می کرد.. تو تاریکی راحت می تونستم واکنش نشون بدم و نترسم از لو رفتنم.

نویسنده نگین وخزان

ولی الآن.. تو این فاصله چند سانتی.. چه جوری می تونستم این بغضی که گلوم و داشت پاره می کرد و این چشمایی که از زور فشار مطمئناً به سرخی می زد و قایم کنم؟

عاقلانه ترین راه این بود که با این چهره ترسیده ام.. حرفش و تایید کنم.. چون هیچ جوره توانی تو خودم نمی دیدم که بخوام فکرای منفی رو از ذهنش پس بزنم.

- منم همینطور.. منم می ترسم! با این تفاوت که من.. اولین باره همچین حس خوبی دارم و از اونجایی که هیچ وقت زندگی باهام راه نیومده.. این ترس همیشه باهامه!

ولی زرتشت مثل من فکر نمی کرد.. مثل من جا نزد.. مثل من این ترس و دلداری دادن و از رو شونه های خوش بر نداشت.. فقط با دستی که روی پهلوم بود بیشتر من و به سمت خودش کشید و گفت:

- تو نترس! ترسی که تو این ده سال کشیدی برای همه عمرت بسه! دیگه نمی ذارم چیزی بترسوندت.. با هم از پس همه چی برمیایم.. نگران نباش!

نویسنده: گیسو خزان

لبای به لبخند باز شده ام نگاه خمار شده و خوابالوش و به سمت خودش کشوند و با صدای دورگه شده ای که قلبم و به تب و تاب میانداخت گفت:

- از یه چیز دیگه هم می ترسم گیسا!

- چی؟

- اینکه با این حجم از اشتیاق و فعالیتمون.. تا چند وقت دیگه.. جفتمون ناتوانی جنسی بگیریم!

خندیدم و گفتم:

- من فکر می کردم فعالیت زیاد توانایی رو بیشتر هم می کنه!

- اینجوری که ما پیش میریم تا یه سال دیگه موتور جفتمون به پت پت می افته!

صدای خنده ام بلند تر شد و زرتشت هم با لبخند چشماش و بست..

- حیف که امشب خیلی خسته ام.. فردا شب بهت نشون می دادم این شکلی خندیدن از دوازده شب به بعد چه عواقبی داره..

نویسنده گیسو خزان

دیگه چیزی نگفتم و زرتشتم ندید اون لبخند خاموش شده من و.. ندید اون حسرت جون گرفته تو چشمام و.. تو دلم پوزخندی به حرفش زدم و گفتم:

«فردا شبی که هیچ وقت نمیاد!»

نمی دونم چقدر همون شکلی خیره به چهره غرق خوابش موندم ولی نفسای منظمش نشون می داد خوابش عمیق شده و من حالا دیگه با خیال راحت تری سد سفت و محکم چشمام و برداشتم و با اطمینان از اینکه خوابش زیاد سبک نیست یه بار دیگه با انگشتم مشغول نوازشش شدم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۳]

پارت هفتصد و چهاردهم

صدام می لرزید ولی فقط برای آروم کردن این دل پر دردم که از همین الآن داشت ساز دلتنگی کوک می کرد زمزمه کردم:

- ..میون باور و تردید میون عشق و معما..

..با تو هر نفس غنیمت با تو هر لحظه یه دنیا..

نویسنده نگین خزان

انگشتم و از سیبک گلوش بالاتر بردم و روی ته ریش های قشنگش که بعضی وقتا زیادی بلند می شد و چهره اش و آشفته می کرد ولی بازم دل می برد از منِ شیدا شده این روزا کشیدم و لب زدم:

..با تو پر شور و نشاطم..

..تو هیایوی نگاتم..

..تو یه آواز قشنگی..

..من تو آهنگ صداتم..

رفتم سمت لبش که خساست نمی کرد واسه نشون دادن لبخندهای پر از مهربونش..

..مثل خنده رو لباتم..

به زیر چشماش دست کشیدم و آرزو کردم که هیچ وقت این قسمت ها رنگ اشک و به خودشون نبینه..

..مثل اشک رو گونه هاتم..

سرم و جلو بردم و لبش و آروم بوسیدم.. در حد یه تماس کوچیک که همونم تنم و گرم می کرد و تمام وجودم و ملتهب..

نویسنده:گیسوخزان

..تو رو می بوسم و انگار..

..شاعر شعر چشاتم..

دستم و عقب کشیدم.. هق زدم و خوندم:

..بیا گلواژه عشق و..

..با تو هم صدا بخونم..

..تو رو دوست دارم و ای کاش..

..تا ابد با تو بمونم..

پیشونیم و به پیشونیش چسبوندم و چشمام و بستم..

نفس عمیقی کشیدم تا مجراهای تنفسیم هم پر کنن ذخیره روزهای نداشتن این منبع آرامش و..

بازدمم و بیرون فرستادم و با حسرت اینکه چرا وقتی بیدار بود این حرف و بهش نزدم نالیدم:

- دوستت دارم زرتشت!

*

با زرتشت جلوی شرکت سیادتی خداحافظی کردم.. یه خداحافظی از نظر اون معمولی و از نظر من پر از درد و ماتم و غصه..

وقتی به این فکر می کردم که حتی یه درصدم همچین کاری که می خواستم بکنم به ذهنش نمی رسید جیگرم آتیش می گرفت.. اعتمادش انگار دیگه به من صد در صد شده بود انقدری که حتی نپرسید چرا امروز به جای کیف دوشی کوله با خودت برداشتی!

نفس عمیقی کشیدم و با نگاهی به شرکت.. قبل از اینکه کسی من و ببینه راه افتادم. هنوز وقت داشتم تا ساعت یازده که باید خودم و به اون خونه تو یکی از محله های پایین شهر می رسوندم..

محله هایی که اسمش و قبلاً شنیده بودم و حتی با شنیدن اسمشم وحشت می کردم چه برسه به اینکه خودم تک و تنها پاشم برم اونجا و همراه و هم مسیر بشم با آدمی که فقط یه بار دیدمش و چند بار تلفنی باهاش حرف زدم.

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۳]

پارت هفتصد و پانزدهم

می دونستم ریسک بزرگیه و از نظر خیلیا این کارم بی عقلی محض محسوب می شه.. ولی عجیب حس می کردم این آخرین فرصتیه که می تونستم خودم و باهاش به اون ور برسونم!

گوشیم و از تو کیفم درآوردم و نگاهی به ساعتش انداختم.. دلم می خواست با طناز حرف بزنم.. ولی گفته بود طراوت هفته آخر اسفند تعطیله پس اونم صبح زود از خواب بیدار نمی شد که راهیش کنه.

زنگ زدنم این ساعت فقط نگرانش می کرد.. هرچند که این نگرانی و به هر حال با بی رحمی باید به همه آدم های زندگیم منتقل می کردم.. چه الآن.. چه چند ساعت بعد که متوجه غیب شدنم می شن!

با گلاره هم دیروز صحبت کردم و برای اولین بار.. حال مامان و بابا رو ازش پرسیدم.. خوشحال بود که عید قراره بریم شیراز.. خبرا زود بهش رسیده بود و من بازم قلبم مچاله شد از تصور

نویسنده: گروه خزان

نگاه مات مونده و حسرت زده اش به کسی که بهش خبر نرفتنم و می داد. من بازم نتونستم براش خواهر خوبی باشم!

ولی فقط خدای خودم شاهده.. دیگه این تصمیمم از سر خودخواهی و ثابت کردن خودم نیست. دیگه واسه این نیست که بدم بیاد دور و بریام از سر ترحم به خاطر گناهی که یه دختر بچه شونزده ساله مرتکب شده کنارم بمونن و بگن اشکال نداره پیش میاد.

آره پیش میاد.. قتل حتی ممکنه به دست یه بچه چهار پنج ساله هم اتفاق بیفته.. واقعاً پیش میاد! ولی درد من پیش اومدن اون قتل نیست.. درد من پیش اومدن یه نامردی و ناروی بزرگیه که از یه آدم زیادی خودی خوردم! این دیگه واسه هر کسی پیش نمیاد! این دیگه زور داره تحمل کردنش.. حتی بیشتر از اون قتل.

اینکه ده سال بار گناه یکی دیگه رو شونه ات باشه و به آتیش یکی دیگه بسوزی درد داره..

اینکه ده سال با دیدن یه مامور توی خیابون وحشت کنی و عامل اصلی اونور دنیا برای خودش زندگیش و بکنه درد داره..

نویسنده گیسو خزان

اینکه ده سال رنگ پدر و مادر و خواهر کوچیکت و نبینی پدر و مادر اون تو هر تعطیلات برن پیش پسرشون و قربون قد و بالاش برن و بهش افتخار کنن درد داره..

اینکه ده سال نه بتونی درس بخونی نه یه شغل درست حسابی داشته باشی و کارت به جایی برسه که از زور بی پولی.. خودت و اسیر هوس یه مشت حرومزاده کنی.. ولی اون با پارتی بازی باباش توی سفارت مشغول به کار بشه و آینده خودش که هیچ.. آینده چند نسل بعدشم تامین کنه درد داره..

اینکه ده سال هر شب به این فکر کنی که چرا دنیا انقدر عدالت نداره که هر کسی تاوان گناه خودش و پس بده درد داره.. واقعاً درد داره!

[۱۸:۴۳ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و شانزدهم

منم حماقت کردم.. منم اشتباه کردم.. منم تو بد سنی بودم و می خواستم با این حماقت گند بزنم به آبروی خانواده ام.. می

نویسنده: گیو خزان

دونستم کارم اشتباهه و شاید اگه همه چیز خوب پیش می رفت.. ده سال که سهله.. تا آخر عمرم پدر و مادرم و نمی دیدم..

مشکلی نداشتم.. انقدر کله ام داغ بود که پی همه چیز و به تنم مالیدم و مجازات کارم و حق خودم می دونستم.. ولی.. کاری که من می خواستم بکنم کجا.. گندی که به زندگی خودم و دور و بریام خورد کجا..

زجر کشیدن به خاطر گناه نکرده.. بدجوری جیگرم و سوزوند و حالا به خودم حق می دادم که این سوزش و.. به جون باعث و بانی اصلیش بندازم. نه همه اش و.. حتی یه درصدشم می چشید کافی بود.. شک ندارم که از عهده تحمل همین یه درصد هم بر نمیاد!

*

از ماشینی که من و تا محله مورد نظرم رسوند پیاده شدم.. دستام از استرس و ترس می لرزید و گوشی و به زور نگه داشته بودم..

یه نگاهم به صفحه گوشی بود که آدرس حفظ شده اش با رسیدنم به کل از ذهنم پر کشید.. یه نگاهمم به اسم کوچه ها و

نویسنده: گیسو خزان

آدمایی که از نگاهشون می خوندم که من براشون یه غریبه تازه واردم و قبلاً ندیدنم.

نفس حبس مونده ام و بریده بریده بیرون فرستادم و به قدم هام سرعت دادم.. از یه کوچه به کوچه دیگه می رفتم.. بعضی جاها رو می دوییدم و بعضی کوچه ها رو به خاطر حضور آدما و نگاه های مشکوکشون آروم تر می رفتم.. حس می کردم انگار همه می دونن من دارم چه غلطی می کنم و چه جوری دوباره یه تیشه برداشتم و دارم به دستم خودم می کوبونم به ریشه زندگیم.

نمی دونستم چه جوری می خواد پیش بره کاری که تو انجام دادنش انقدر تردید داشتم.. انقدر ترس داشتم و انقدر... نه.. هنوز پشیمون نبودم. هنوز جایی واسه حق دادن به خودم بود پس باید تا تهش می رفتم.

بالاخره سر آخرین کوچه ای که توی آدرس بود اسکندری و از سر نیمه تاسش و سیبیلایی که تا زیر چونه می رسید تشخیص دادم و سرعت قدم هام و بیشتر کردم.

اخمای درهمش بند دلم و پاره کرد ولی برای اینکه از همین اول در دوستی و باز کنم لبخند لرزونی زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- سلام!

- من علاف تو نیستما! یه ربع دیر کردی!

- این کوچه ها گیجم کرد.. خیلی زیاد بود!

- پول و آوردی؟

آب دهنم و قورت دادم و با اشاره به کوله ام گفتم:

- آره.. اینجاست!

سیگارش و گوشه لبش گذاشت و حین روشن کردنش دستش و به سمتم دراز کرد.. با تردید و دستایی که لحظه ای از شدت رعشه اشون کم نمی شد.. کیسه ای که توش پولا رو گذاشته بودم و از تو کوله برداشتم و گذاشتم تو دستش.. پولایی که با خون دل و گذشتن از خودم و آبرو و شرفم به دست آورده بودمشون!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۳]

پارت هفتصد و هفدهم

نویسنده: سوخزان

با چشمای ریز شده به خاطر دود سیگار لای لباش نگاهی به محتویات کیسه انداخت و سیگار و با دو تا انگشتش نگه داشت.

-درسته دیگه؟رفیقم قبلاً دلار شده اش و فرستاده به حساب اونورم..اینم می خوام سر راه بدم بهش که حساب بی حساب بشیم..یه قرون اینور اونور تر از چیزی که طی کردیم باشه همونجا پرتت می کنم بیرونا!

منی که ادعا داشتم تو اون سه ماه و دم خور شدن با هر مردی طرز صحبت با همه اشون و بلدم و می دونم چه جوری از پسشون بربیام..حالا دربرابر این آدم و لحن خشنش کم آورده بودم و کم مونده بود پس بیفتم!

-نه همونه!سی تومنه..با دوتا سکه!

-تو که گفتی سه تا سکه!

-گفتم دوسه تا!

نفسش و همراه با دود سیگار فوت کرد و گفت:

-پشت دستم و داغ کنم که دیگه دلم واسه کسی نسوزه!

نویسنده:گیسوخزان

ساکت موندم و دیگه نگفتم یه مقدار از پولام و خودم چند روز پیش چنج کردم تا با خودم ببرم..چون مطمئناً اونور خیلی بیشتر از اینا لازمم می شه..هرچند که این آدم بهم قول همکاری اونورم داده بود..اگه یهو نزنه زیرش!

-خیله خب..برنامه اینه..از اینجا یه راست میریم لب مرز..دم دمای صبح راه می افتیم سمت ترکیه..اونور که رسیدیم میریم سراغ رفیقم و مدارک جعلیت..همون ده روز پیش که گفتی ردیفش کردم..فقط یه عکس می مونه که اونم زیاد کار نداره همونجا اوکی می کنه..مدارک و ازش می گیریم و بعد عین یه آدم درست و حسابی بلیط می گیری و از فرودگاه میری هر قبرستونی که می خوای..کارت و کردی دوباره از راه زمینی ردت می کنم..فرودگاه ایران سخت گیر ترن ممکنه با مدارک جعلی گیر بیفتی..اوکیه؟

آب دهنم و قورت دادم و سرم و به تایید تکون دادم.. شاید گفتنش راحت به نظر می رسید ولی مطمئناً تا تک تکش به مرحله انجام می رسید جون می دادم.

راه افتاد بره که سریع گفتم:

نویسنده: گیسوخزان

-اونجا چی؟من تو ایتالیا کسی و نمی شناسم..زبونم که بلد نیستم!

-من و سننه؟

بی اهمیت به اینکه درحال حاضر به این آدم محتاجم یهو داغ کردم و توپیدم:

-یعنی چی؟اون موقع واسه تبلیغ کارت هی واسه من آپشن جدید رو می کردی و می گفتی ال می کنم و بل می کنم به تو ربط داشت..حالا شد من و سننه؟

یه قدم فاصله بینمون و پر کرد و خم شد سمتم..ولی محکم سرجام موندم تا فکر نکنه می تونه من و با این اداها بترسونه..

-حواست به چس مثقال مایه ای که دادی هست یا نـــــه؟اون موقع که اینا رو گفتم قرارمون یه چیزی تو مایه های دو برابر این پول بود!

-اون موقع گفتی هر موقع تونستی جور کنی می برمت..من چه می دونستم یهو به سرت می زنه که برای همیشه از ایران بری و دستم و بذاری تو پوست گردو!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۴]

پارت هفتصد و هجدهم

بغض تو گلوم نشست و نفهمیدم چرا چهره زرتشت جلوی چشمم جون گرفت..اگه بود می ذاشت من تو این فاصله از یه مرد غریبه وایستادم و درباره این چیزا حرف بزنم؟

-من..دار و ندارم و فدا کردم واسه به دست آوردن اون پول..خودم و به لجن کشیدم تا تونستم جورش کنم!

صاف وایستاد و نگاه کلافه ای بهم انداخت..دلم نمی خواست پیشش گریه کنم..در کنار این آدما باید ثابت می کردی قوی و محکمی و تا تقی به توقی می خوره اشکت سرازیر نمی شه!

واسه همین باقورت دادن مدام آب دهنم داشتم جلوی ترکیدن بغضم و می گرفتم که سیگارش و انداخت زیر پاش و حین خاموش کردنش گفت:

-خیله خب..یه فکری می کنم. راه بیفت!

نویسنده:گیسو خزان

پشت سرش حرکت کردم تا جلوی یه کامیون بزرگ وایستاد و درقسمت بارش و باز کرد و با سراشاره کرد که برم تو.

مات اون جعبه ها و کارتن های بزرگی که روهم روهم چیده بود شدم و لب زدم:

-اینجا باید بمونم؟

-آره..تو یکی از این کارتنا!

-چـــــی؟

-هیـــــــس..صدات و بیار پایین بابا..سرهر چیزی می خوای انقدر قرو قمیش بیای؟من از لحظه حرکت کارم و اصولی انجام میدم که مو لا درزش نره..کنار دستم بشینی فقط دردسر درست می کنی..پس عین آدم برو تو انقدر وقت هدر نده!

-من خفه می شم اون تو!

از ساک توی دستش یه بطری آب معدنی و یه بسته کلوچه بهم داد.

-نترس..سوراخ داره!دیگه برو تو..گوشیتم خاموش کن..سروصدای بیخودی هم راه نندازا!وسطا فقط یه جا نگه می دارم واسه

نویسنده:گیسو خزان

دستشویی!دیگه بعد از اون توقف نداریم!اینم بدون ماه عسل نمی ریم که انتظار داشته باشی بهت خوش بگذره..این کاری که می کنی جرمه..حکمشم زندانه پس اگه نمی خوای بیفتی پشت میله ها باید به خودت سختی بدی!

دیگه راه هر حرف و اصرار بیشتری و بست..راست می گفت..هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه..به ناچار کوله ام و انداختم تو و خودمم رفتم بالا..پشت سرم اومد و من و تو یکی از کارتن های بزرگ عقب ماشین جاساز کرد و درش و جوری که فقط یه کم هوا بیاد تو باز گذاشت و رفت.

درصورتی که واقعاً نمی دونستم از یکی دو تاپنجره کوچیکی که مثل هواکش تو این اتاقک بود و از این دو تا سوراخ نه چندان بزرگ روی کارتن چه جوری می تونستم نفس بکشم.

چشمام و محکم بستم و سعی کردم با فکروخیال استرس آور ریتم عادی نفس هام و ازدست ندم چون واقعاً برام مشکل ساز می شد.

ولی..ذهنم بدجوری فعال شده بود و قسمت اعظم فکرو خیالم داشت هول و حوش دوتا پسرخاله هام می چرخید..یکیشون و

که باهمه وجودم دوست داشتم و ازهمین حالا دلتنگش بودم و اون یکی..باکمال میل حاضر بودم روز مرگش و جشن بگیرم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۴]

پارت هفتصد و نوزدهم

xxxxx

ماشین و جلوی شرکت سیادتی نگه داشتم و به عادت همیشه واسه گیسا اس ام اس فرستادم:

«پایینم.. بیا!»

گوشی و گذاشتم رو داشبورد و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم.. چه روز خسته کننده ای بود.. احساس می کردم بند بند وجودم می خواد از هم باز بشه..

کارای آخر سال بدجوری توان از همه امون گرفت.. البته من می تونستم نصف کارام و بذارم برای فردا ولی دلم می خواست دیگه امروز تموم بشه و از فردا تا دو هفته فقط استراحت کنم در کنار گیسا و خستگی این چند روز و از تنم در بیارم!

نویسنده:گیسا خزان

به خودم که اومدم دیدم چند دقیقه ای هست که همونجا با چشم بسته نشستم و هنوز خبری از گیسا نشده.. گوشیم و برداشتم و چک کردم.. نه اس ام اسم دلیور شده بود و نه خودش اومده بود پایین!

خواستم شماره اش و بگیرم که یه لحظه چشمم افتاد به سیادتی که از در شرکت بیرون اومد و راه افتاد سمت یکی از ماشین های پارک شده.

سریع پیاده شدم و قبل از اینکه سوار شه صداش زدم:

- جناب سیادتی؟

برگشت سمتم و با دیدنم دستش و دراز کرد..

- به سلام.. جناب کاوه! از این طرفا؟!

دستم تو دستش خشک شد با شنیدن این سوالش.. منظورش چی بود؟ تا اومدم بپرسم خودش گفت:

- خدای نکرده.. دوباره مشکلی پیش اومده؟ آخه دیروزم حال خانومتون زیاد خوب نبود.. با اون مرخصی دو روزه ای هم که گرفت یه جورایی مطمئن شدم یه چیزی هست.. قصد دخالت

ندارم.. فقط.. اگه بازم قضیه مهندس قاسم نژاده بهم بگید که یه جور دیگه حلش کنم!

زبونم تو دهنم نمی چرخید برای گفتن حرفی در جواب.. فقط کلمه مرخصی داشت هی تو سرم چرخ می خورد.. من امروز صبح گیسا رو همینجا پیاده کردم و حتی یه کلمه هم از مرخصی گرفتنش حرفی نزد.. اینجور که معلومه اصلاً امروز شرکت نرفته پس.. پس گیسا از صبح کجا بود؟

آب دهنم و قورت دادم و به سختی خودم و جمع و جور کردم:

- بله راستش.. دَ..دلیل اومدنم همین بود! مشکلی که فعلاً پیش نیومده ولی.. با توجه به اینکه.. خانومم داره.. کار ایشونم انجام میده.. حس کردم.. حس کردم ممکنه کینه اش بیشتر بشه و هر لحظه یه خطر و مشکلی ایجاد کنه. این بود که خواستم ازتون بپرسم.. همچین آدمی هست یا نه؟!

خودمم نفهمیدم اینا چی بود که پشت سر هم ردیف کردم فقط شانس آوردم که حرفی نزدم تا شک کنه به ندونستم درباره مرخصی گرفتن گیسا.. این دختر داشت چی کار می کرد که من نباید می فهمیدم؟

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۵]

پارت هفتصد و بیستم

دیگه درکی از حرفای سیادتی هم نداشتم..اصلاً نفهمیدم چه جوری ازش خداحافظی کردم.. فقط بعد از رفتنش با قدم های بلند اومدم سمت ماشین و سوار شدم.

بلافاصله شماره گیسا رو گرفتم.. خاموش بود! دستام می لرزید و با همون دستای لرزون اکانت تلگرامش و باز کردم و تازه دیدم که از دیشب آنلاین نشده!

یعنی..گوشی گیسا از صبح خاموش بود و من نفهمیدم؟انقدر سرم گرم کارای شرکت بود.. که حتی نتونستم وسطا یه بار بهش زنگ بزنم.. هرچند که خیلی پیش می اومد که وقت زنگ زدن پیدا نمی کردم ولی حالا..داشتم درک می کردم که چه حماقتی مرتکب شدم!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و با جون کندن بیرون فرستادم..ذهن از کار افتاده ام یه لحظه اسم طناز و پیدا کرد و

نویسنده گیسا خزان

به عنوان آخرین طنابی که می تونستم بهش چنگ بزنم برای نجات خودم از این بلاتکلیفی شماره اش و گرفتم و پیشونی داغ شده ام و چسبوندم به فرمون ماشین..

- بله؟

- الو؟ طناز خانوم سلام!

- سلام آقا زرتشت خوبید؟ گیسا خوبه؟

چشمام و محکم بستم و فکم منقبض شد..سراغ گیسا رو از من می گرفت! دیگه نتونستم به اینم مثل سیادتی دروغ بگم و با کلافگی گفتم:

- فکر می کردم پیش شما باشه!

- کی؟ گیسا؟ نه والا منم از همون شبی که با هم بودیم ندیدمش..

سکوت بینمون و فقط صدای نفس های بلند و خش دار شده من می شکوند که طناز با صدای لرزون پرسید:

- چیزی شده؟ گم شده گیسا؟!

با یاد اون مرخصی که پیش پیش از سیادتی گرفته و دروغی که باهاش من و امروز تا جلوی شرکت کشوند تا فکر کنم اومده سر کار لب زدم:

- گم نشده.. خودش خودش و گم کرده!

- یعنی چی؟

عصبانی شدم و صدام رفت بالا.

- یعنی همین! دوستت من و پیچونده طناز خانوم! از رئیسش دو روز آخر سال و مرخصی گرفته ولی به من نگفته.. حتی صبحم خودم آوردمش و جلوی شرکت پیاده اش کردم..در صورتی که اصلاً امروز شرکت نرفته و معلوم نیست از صبح کجاست که گوشیشم خاموش کرده تا کسی سراغی ازش نگیره!

سکوت طولانی شده طناز..درحالیکه توقع داشتم مثل من تعجب و حیرتش و به زبون بیاره من و به شک انداخت که پرسیدم:

- شما می دونید کجاست؟ یا لااقل حدس می زنید کجاست؟

- من... نه!

نویسنده گیسو خزان

حالا دیگه مطمئن شدم یه چیزایی می دونه.. مثل همون شبی که تو خونه اشون مهمون بودم و ازش خواستم درباره گیسا هرچی می دونه بهم بگه و اون با تردید و شک بهم نگاه کرد.. شاید طنازم از این غیب شدن یهویی گیسا خبر نداشت ولی شک نداشتم در جریان اینکه گیسا قرار بود یه روزی مثل امروز غیب بشه بود!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۵]

پارت هفتصد و بیست و یکم

-طناز خانوم..تو رو خدا اگه چیزی می دونید به من بگید..تا الآن باید ثابت شده باشه که من دیگه زرتشت ده سال پیش نیستم..باید فهمیده باشید من صلاح گیسا رو می خوام. من فقط یه زندگی آروم برای جفتمون می خوام. گیسا این و نفهمیده که اینجوری خودش و ازم قایم کرده..ولی حداقل شما درک کنید..نذارید با کارای غیرمعقول خودش و تو دردسر بندازه..اگه چیزی می دونید بگید خواهش می کنم!

بازم یه سکوت طولانی و آخرسر آب پاکی و ریخت رو دستم.

-من..من چیزی نمی دونم!حتی اون شبم که..اومد خونه امون دیدم حالش بده..ولی نفهمیدم چرا! اگه... اگه می دونستم می گفتم!

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم!همین مکث بین کلماتش دستش و رو می کرد..ولی اینهمه اصرارش برای رازنگهداری و اونم وقتی می دونست ممکنه به ضرر گیسا تموم بشه رو درک نمی کردم!با این حال دیگه بیشتر از این اصرار فایده نداشت که گفتم:

-خبری شد به من اطلاع بدید..فعلاً!

تماس و قطع کردم و اینبار شماره نگهبان ساختمون و گرفتم..دلم می خواست خوشبینانه به قضیه نگاه کنم و به این فکر کنم که گیسا از صبح به هر دلیلی رفته خونه و فقط به من چیزی نگفته که از کارم عقب نمونم..ولی وقتی نگهبانم گفت که خونه برنگشته..اون ته مونده امید ته قلبم هم ناامید شد!

عین یه سربازی که وسط یه میدون جنگ وایستاده بود و می دونست با یه شمشیر توی دستش..هیچ شانسی در برابر لشگر پر از تجهیزات دشمن نداره و اول و آخر شکست می خوره!

نویسنده گیسو خزان

این حس شکست..انگار از همون اول باهام بود..از همون لحظه پیدا کردن گیسا و اصرارم به شروع یه زندگی مشترک..فقط نمی خواستم باورش کنم!

هنوز همونجا تو ماشین نشسته بودم و ذهن قفل شده ام هیچ فرمانی بهم نمی داد تاوقتی که صدای زنگ گوشیم بلند شد و هولزده نگاهی به صفحه اش اندختم..بادیدن شماره طناز سریع جواب دادم:

-بله؟

اینبار صدای گریه اش تو گوشم پیچید و بند دلم و پاره کرد:

-آقازرتشت؟

-بله؟چی شده؟

-من..من فکر کنم بدونم گیسا کجاست!اینکه دقیقاً کجا رفته رو نمی دونم..فقط..حدس می زنم دلیل این..غیب شدنش چیه!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و محکم بستم..کاش خدا توانم و بالا ببره برای شنیدن و تحمل کردن حرفی که طناز می خواست بزنه!

نویسنده:گیسوخزان

-می شنوم!

-گیسا..خیلی وقته که می خواست..غیرقانونی از کشور خارج بشه. نمی دونم چه جوری..فقط..یه آدمی پیداکرده بود که بهش قول داده بود این کارو براش بکنه..به خدا منم در جریان جزییاتش نیستم..یعنی من و تا این حد درجریان نمی ذاشت..فقط می دونم که پول زیاد و برای اون آدم می‌خواست تا از مرز ردش کنه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۵]

پارت هفتصد و بیست و دوم

ضربان قلبم و جایی نزدیک گلوم حس می کردم و هجوم یه دفعه ای خون به صورتم..چیزی نمونده بود تا تمام رگای مغزم و منفجر کنه.

چی داشتم می شنیدم؟گیسا رفت که..که از کشور خارج بشه؟به همین راحتی؟من و اینجا جا گذاشت و رفت؟بدون اینکه یه کلمه به من بگه..بدون اینکه خداحافظی کنه؟دوباره؟دوباره رفت؟چرا؟چرا انقدر عاقل نبودم که از یه سوراخ دوبار گزیده نشم؟ چـــــرا؟!

نویسنده: گیسو خزان

-به خدا منم نمی دونستم امروز می خواد بره..اصلاً حرفش نبود..پولش جور نبود..فکر می کردم حداقل چند ماه بعد بخواد بره..ولی حالا که می گید رفته و گوشیشم خاموشه.. تنها چیزی که به ذهنم می رسه و حس کردم که باید بدونید..همینه!

پوزخندی زدم و سرم و چند بار محکم کوبیدم رو فرمون.الآن حس کرده بود که باید بدونم؟الآن که دیگه کار از کار گذشته بود؟الآن که ده دوازده ساعت از آخرین باری که گیسا رو دیدم می گذشت و هر اتفاقی که می خواست بیفته تا الآن افتاده بود؟

سر درحال انفجارم و به پشتی صندلی تکیه دادم و با چشمای بسته نالیدم:

-چرا؟

-چراش و..خودش باید بگه..من..من تا همینجا هم در حقش بی معرفتی کردم که گفتم. بقیه اش و از زبون خودش بشنوید..شاید بیشتر درکش کنید!

پوزخندی زدم و با صدای دورگه شده ای به گوش خودمم غریبه بود لب زدم:

-به نظرت..دیگه کی و کجا می تونم ببینمش که ازش بپرسم؟

-برمی گرده آقا زرتشت..واسه همیشه نرفته!برنامه اش از اول همین بود..

با اینکه لحنش اطمینان بخش بود ولی من دیگه هیچ امیدی به برگشتنش نداشتم!این رفتن قاچاقی و غیر قانونی..انقدر پنهونی و یواشکی..دیگه بعید می دونستم برگشتنی پشتش باشه..اگرم..اگرم بود..من دیگه اون زرتشت سابق نمی شدم!

-بیاین خودمون و گول نزنیم طناز خانوم.. تموم شد.. دیگه همه چیز تموم شد!

صدای گریه اش دوباره اوج گرفت و من با ناامیدی تماس و قطع کردم و دوطرف سرم و محکم فشار دادم.. حتی اگه به قول طناز گیسا برگرده..این زندگی دیگه زندگی می شه برام؟

گیسا بد کردی..به خودت بد کردی..به من بد کردی.. به زندگی و آینده امون بد کردی..من از خیلی چیزا گذشتم..حتی تو روی پدر و مادرم وایستادم برای دفاع از این زندگی و اون وقت تو..از من به عنوان یه نردبون استفاده کردی واسه پول درآوردن و بعد.. طبق عادت همیشگیت قالم گذاشتی!چه جوری باید

نویسنده:گیسو خزان

ببخشمت؟تو بودی می بخشیدی؟ نه.. نمی بخشیدی..پس منم حق نبخشیدن دارم!

ماشین و روشن کردم و راه افتادم..نمی دونستم کجا می خوام برم..کجا رو داشتم که برم..ولی حال خراب و داغونم و..مسلماً فقط دارون می تونست آروم کنه! هرچند که بازم امیدی نداشتم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۶]

پارت هفتصد و بیست و سوم

×××××

دیگه زمان از دستم در رفته بود.. نمی دونستم چند ساعته که همونجوری مچاله شده تو اون کارتن لعنتی موندم که حتی نفس کشیدنم هم با زور و بدبختی بود. همه عضلاتم خشک شده بود و این و وقتی که بین راه برای دستشویی نگه داشت فهمیدم..

اونجا که به ساعت نگاه کردم نزدیک هشت بود.. درست همون ساعتی که معمولاً زرتشت می اومد دنبالم.. یعنی.. یعنی تازه اون موقع فهمیده که غیب شدم.. یا وسط روز هم بهم زنگ زده؟

نویسنده: گیسو خزان

هرچند که دیگه فرقی نمی کرد.. در هر صورت دستش بهم نمی رسید.. ولی.. بمیرم براش که.. مطمئناً به هول و ولا می افتاد برای پیدا کردنم..

اگه.. سیادتی بهش از مرخصی گرفتنم می گفت و زرتشت اظهار بی اطلاعی می کرد چی؟ آخ که چه آبرویی ازش می رفت جلوی اون آدم!

اگه همه چی خوب پیش بره و من طبق زمان بندیم.. یه هفته یا ده روز دیگه برگردم.. چه جوری می تونم تو روی زرتشت نگاه کنم؟ بهتر نبود از همینجا قطع امید کنم از همه چی تا بعداً گند نخوره به تصوراتم؟!

بالاخره با طولانی شدن توقف کامیون بعد از رد شدن از جاده ای که انگار بدجوری ناهموار بود و من و کلی توی کارتن بالا و پایین کرد از فکر و خیالم در اومدم و منتظر موندم که بالاخره در کامیون باز شد و یه کم بعد صدای بلند اسکندری به گوشم خورد:

- هـــــــــی؟ زنده ای؟ بیا پایین رسیدیم!

حین غر غر کردن از جام بلند شدم و کوله ام و برداشتم..

نویسنده گیسو خزان

- مرتیکه عوضی.. مرده جد و آبادته! من و مچاله کرده گوشه کامیون هنوز دو قورت و نیمش باقیه!

از کامیون که پایین پریدم نگاه چپی بهش انداختم که سرش و طلبکارانه به دو طرف تکون داد و غرید:

- چته؟

- همه استخونام خشک شد.. حتی یه ایست بازرسی هم تا اون ته نیومد که بخواد همه کارتن ها رو چک کنه.. اگه پشت جعبه ها حداقل دراز می کشیدم چی می شد مثلاً؟!

- ببخشید مادمازل که بلیط فرست کلاسمون تموم شده بود! سفر توریستی که نمیری انتظار جای گرم و نرم و راحت داشتی.. بعدشم.. شانسی کسی گیر نداد به کارتن ها.. اگه یهو شانس گندمون یکی از مامورا به سرش می زد که بیاد و چک کنه چه گلی می خواستی به سرت بگیری؟ راه بیفت کم حرف بزن! هر دفعه باید بهش بفهمونم با این پولی که داده همینم از سرش زیاده!

[۱۸:۴۶ ۲۳.۱۱.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هفتصد و بیست و چهارم

دستش و گذاشت پشتم و هلم داد.. شاید اگه قبل از این یکی دو ماه زندگی مشترکم با زرتشت با این آدم دمخور می شدم و این حرفا رو ازش می شنیدم.. کمتر بهم بر می خورد.. آدمایی که تو اون روزا باهاشون سر و کار داشتم بعضیاشون حتی بدتر از این باهام رفتار می کردن..

ولی الآن.. از وقتی که اسمم رفته تو شناسنامه زرتشت.. احساس غرور می کنم.. احساس بزرگی می کنم.. احساس خانومی می کنم.. دیگه بدم میاد کسی با بی احترامی باهام رفتار کنه.. زرتشت جوری ارزش و جایگاه من و به عنوان یه زن بالا برده بود.. که حالا برای خودم شخصیت داشتم و دلم نمی خواست کسی بهش توهین کنه!

هرچند الآن تو شرایطی نبودم که بخوام از خودم دفاع کنم و فقط می تونستم تا جایی که می تونم با این آدم راه بیام.. تا من و برسونه به چیزی که می خوام!

نویسنده گیسو خزان

سرمای وحشتناک هوا.. دردی که به خاطر جمع شدن چند ساعته توی عضلاتم افتاده بود و بیشتر می کرد و سرعت قدم هام و کمتر..

با قدم های آروم و پایی که خواب رفته بود.. حین ماساژ بازوهای یخ زدم داشتم مسیری که به خاطر تاریکی چیزی ازش معلوم نبود و طی می کردم و با هر قدم استرسم بیشتر می شد..

من اینجا چیکار می کردم؟ چی شد که در عرض ده روز همه چیز متلاشی شد و من از یه ده کوره پر هراسی مثل اینجا سر درآوردم؟

اسکندری جلوتر از من رفت و یه در کهنه و زنگ زده آهنی رو باز کرد و کنار وایستاد که برم تو.. تازه حواسم به جایی که بودیم جمع شد.. یه خونه روستایی و قدیمی به نظر می رسید که کف حیاط کوچیکش پر از سنگای ریز بود و خونه هم از چند تا اتاقک گلی که کنار هم ساخته شده بود تشکیل می شد!

حیرون و متعجب وسط حیاط وایستاده بودم که یهو کوله ام از پشت کشیده شد و من با سرعت برگشتم عقب و با بهت زل زدم

نویسنده: گیسو خزان

به اسکندری که تو یه حرکت زیپش و باز کرد و دار و ندارم و ریخت وسط حیاط..

تا اومدم بگم داری چی کار می کنی گوشیم و از تو وسایلم پیدا کرد و محکم کوبوندش رو زمین.. وقتی دیدم باتریش در اومد و هر تیکه اش یه جا پرت شد.. دیگه طاقت نیاوردم.. ملایمت به این آدم نیومده بود و من با حرص جیغ کشیدم:

- چه غلطی داری می کنی مرتیکه دیوونـــــــــــــه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۶]

پارت هفتصد و بیست و پنجم

جوابم و نداد و جوری رفتار کرد که انگار اصلاً من و نمی بینه..

- با تو دارم حرف می زنم! من اونور گوشیم و لازم داشتم!

پوزخند صدادارش خط انداخت روی اعصاب و روانم.. این آدم یه چیزیش بود و تا این لحظه رو نکرده بود و حالا.. درست تو بدترین زمان ممکن داشت خود واقعیش و نشون می داد انگار!

نویسنده: گیسو خزان

- همچین اونور اونور می کنه که انگار ریختن براش! کسی دعوتنامه واسه ات فرستاده و ما خبر نداشتیم؟!

مات و مبهوت زل زده بودم بهش و دیگه همون جیغ و دادم نمی تونستم بکنم! سرمایی که تو بدنم نشست اینبار به خاطر درجه هوا نبود.. مطمئناً فشارم تو ثانیه افتاد که اینجوری عین مرده ای که حتی قلبشم داره از کار می افته خشک شده بودم..

چش بود این آدم؟ چرا یهو از این رو به اون رو شد؟

هنوز داشتم با چشمای گشاد شده نگاهش می کردم که دولا شد و بقایای گوشیم و از رو زمین برداشت.. سیمکارتش و درآورد و شکوند..

هجوم بردم سمتش و خواستم هرچی مونده رو ازش بقاپم که با کف دستش جوری هلم داد که از پشت پخش زمین زدم و صدای آخ پر از دردم بلند شد!

هیچ اهمیتی به منی که وسط حیاط اون خونه داشتم جون می دادم و نفس نفس می زدم و می لرزیدم نداد و با خونسردی وسایلم و زیر و رو کرد تا رسید به اون جیب کوچیک روی کوله و من چشمام و محکم بستم!

نویسنده: گیسو خزان

خدایا نه.. دیگه این زیاد بود.. این برای منی که همیشه در حال بدبیاری آوردن بودم زیاد بود! انقدر گناهم در نظرت سنگین بود که خواستی تو همین خاک مجازاتم کنی و نذاشتی حتی پام به اونور برسه؟

- به بـــه! موش کوچولو پولاش و اینجا قایم کرده و لو نداد به ما؟ سی میلیون و دو تا سکه هان؟ اینا چیه پس؟

چشمام و باز کردم و دستای لرزونم و ستون بدنم کردم تا از جام بلند شم.. دسته پولایی که واسه روز مبادام نگه داشته بودم تو دستش بود..

تنها شانسی که آوردم این بود که حلقه و طلاهام و دستبند یادگاری گلاره و طناز و با خودم نیاورده بودم و گذاشتمشون تو خونه بمونه به امید روزی که واسه برداشتنشون برگردم به خونه زرتشت.. اگه اونا هم می فروختم یا با خودم می آوردم و حالا ازم می گرفت سکته می کردم!

[۱۸:۴۶ ۲۳.۱۱.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هفتصد و بیست و ششم

- اونا دیگه مال خودمه.. چیکار داری تو؟ قرارمون همونی بود که بهت دادم.. من پام که برسه اونور..

- زر نزن بابا.. هی اونور اونور.. اول ببین اصلاً پات می رسه بعد واسه من قد قد کن نکبت!

- چه خبرتونه بابا؟ چرتم و پروندید با زر زرتون!

با شنیدن صدایی از پشت سرم برگشتم و زل زدم به یه پسر جوون که جلوی در یکی از اتاقک ها وایستاده بود.. حالا دیگه شک نداشتم هر اتفاقی بیفته من حریف این دو تا نمی شم و چقدر زود.. عاقبت کار احمقانه و پر از ریسک و خطرم مشخص شد!

بازوم که اسیر دستای اسکندری شد و کشیده شدم سمت اون یکی اتاق پاهام و رو زمین سفت کردم و با مشت و لگد افتادم به جونش. ولی اون بی اهمیت به من رو به پسره غرید:

- کم حرف بزن بیا این خرت و پرتا رو از وسط حیاط جمع کن تا بیام!

در اتاق و باز کرد و من و هل داد توش.. به زور تعادلم و حفظ کردم و برگشتم طرفش و قبل از اینکه در و ببنده با صدای لرزون و نفس های یکی در میون نالیدم:

- اگه.. اگه نمی خواستی ردم کنی از مرز.. واسه چی تا اینجا من و دنبال خودت آوردی؟! چرا.. چرا تو همون تهران.. یا حداقل وسط راه ولم نکردی؟ الآن من چه غلطی بکنـــــــــــــم؟!

با صدای بلند خندید و یه قدم اومد تو.. لرز به تنم نشست و احساس بی پناهی همه وجودم و پر کرد..

- کی گفته می خوام ولت کنم؟ کی گفته نمی خوام ردت کنم؟!

نور امیدی تو قلبم روشن شد و تا خواستم دلم و خوش کنم به اینکه انقدرا هم نامرد و بی وجدان نیست که در ازای اون پول کاری برام نکنه آب پاکی و ریخت رو دستم..

- ردت می کنم جوجه! ولی نه با اون قصد و منظوری که تو کله نخودی تو می گذره! انقدرم دیگه عقلم پاره سنگ برنداشته که ولت کنم بری که پس فردا با یه کلانتری و تشخیص چهره چوب بکنی یه جام! ولی اگه ببرمت اونور آشنا دارم که یا خودت و یا اعضای بدنت و با یه قیمت درست و حسابی برداره! بالاخره این

نویسنده نگین سوخزان

ضرری که با چس مثقال پولت بهم می رسه رو باید یه جوری جبران کنم یا نه؟

[۱۸:۴۷ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و بیست و هفتم

تو ثانیه ای.. کل اعضای بدنم که درباره اش حرف زد به لرزه افتاد.. به گوشام شک داشتم و همش با خودم می گفتم الآن میگه شوخی کردم.. الآن میگه فقط می خواستم بترسونمت.. الآن میگه من انقدرم رذل و پست فطرت نیستم که فکر می کنی.

ولی.. بدون هیچ حرفی واسه بیرون زدن این فکرا از سر من روش و گرفت بره که دوباره دنبالش راه افتادم و با عجز نالیدم:

- نمیرم.. نمیرم پیش پلیس.. به جون بابام نمیرم.. یا عین آدم ردم کن و بذار برم سراغ بدبختیم.. یا بذار از همینجا برگردم تهران! پولمم نمی خوام.. مال خودت.. مگه نگران ضررت نیستی؟ خب اگه دیگه هیچ کس نباشه که قاچاقی ردش کنی اون پول می شه سود خالص..

یه کم فکر کرد و بعد چونه بالا انداخت و نوچ غلیظی گفت:

- من آدمی نیستم که از موقعیت های بهتر بگذرم.. حتی اگه یه درصد بهتر باشه! تو هم یه کم عاقلانه تر فکر کنی می بینی اونجوری بیشتر پول گیرم میاد.. کی بهتر از تو که هیچ کس و کاری نداره تا نذاره دنبال ما تحت من راه بیفتی و تا اینجا بیای!

نگاهش یه لحظه رو چهره ام نشست و احتمالاً رنگ و روی مثل گچ شده و تن لرزونم متعجبش کرد که پوزخند زد و گفت:

- نترس.. به یکی می دمت که خودت و بخواد نه اعضای بدنت و!

دیگه صبر نکرد تا حرف دیگه ای بزنم و با التماس راضیش کنم از خیر از بیشرف بازیش که تازه رو کرده بود بگذره.. در و بست و رفت.. صدای زنجیر و قفلی که روش بود هم خیالم و راحت کرد از اینکه محاله ممکنه بتونم با مشت و لگد از اینجا خلاص شم!

پاهای لرزونم دیگه توانی واسه سرپا نگه داشتنم نداشت.. نشستم گوشه اتاق و بعد از چند ثانیه ای که مات دیوار رو به روم شدم

نویسنده گیسو خزان

و لرزیدم و لرزیدم و لرزیدم.. با صدای بلند زدم زیر گریه و بازوهام و محکم بغل کردم!

به همین راحتی تموم شد.. هم حالم و از دست دادم هم آینده ام و هم تنها شانسی که می تونستم گذشته پر از نکبتم و باهاش درست کنم!

دیگه هیچی برام نموند.. هیچی.. زرتشت رفت.. دوستم رفت.. خانواده ام رفت.. پولام رفت.. هدفم رفت.. زندگیم رفت.. خوشیم رفت.. آسایشم رفت..

خدایا.. حداقل یکیش و ازم می گرفتی.. نه همه اش وا! این بی انصافی نیست؟ با یه اشتباه با یه حماقت.. اونم نه از سر خوشی.. از سر بدبختی و اجبار و فلاکت.. همه زندگیم باید بره رو هوا؟ انصاف نیست!

ده سال پیش گند خورد به زندگیم.. تنها کاری که برای ماست مالی کردن این گند از عهده ام برمی اومد همین بود.. که برم سراغ اون آشغال.. اونم برام زیاد دیدی؟ تاوان گناهم انقدر سنگین بود که نمی ذاری هیچ جوره بی گناهیم و ثابت کنم؟

انصاف نیست.. به خودت قسم انصاف نیست!

نویسنده:گیسوخزان

مشتم و محکم رو زمین کوبیدم و ضجه زدم:

- انصاف نیـــــــــــــــست!

ضعف و ناتوانی جسمیم و فشارهای عصبی که تو همین چند دقیقه بهم وارد شده بود خیلی زودتر از انتظارم از پا درم آورد و همونجا مچاله شده به پهلو رو زمین ولو شدم..

خدا خدا می کردم تو اون اتاق سرد و کوچیکی که فقط یه لامپ از سقفش آویزون بود و حتی اکسیژن کافی هم نداشت.. تا صبح دووم نیارم و اصلاً طلوع آفتاب و نبینم که بخوام به بعدش فکر کنم..

کاش همه چی همینجا تموم شه.. کاش زندگیم تو همین نقطه به پایان برسه و خیال من راحت شه از اینکه فقط جهنم اون دنیا رو باید تحمل کنم..

ولی اگه زنده بمونم.. باید تا آخر عمرم جهنم این دنیا رو به جون بخرم و بعد از اون تازه منتظر جهنم آخرت باشم!

خدایا.. حالا که دیگه زندگیم رفت رو هوا.. حداقل این لطف و در حقم بکن.. من که هرچی گفتم گفتی نه.. نمی شه.. نخواه.. لااقل

نویسنده: گیسو خزان

جونم و بگیر تا بیشتر از این آبرو حیثیت خودم و شوهرم به باد نره!

من با این فکر که نهایتاً یه هفته دیگه برمی گردم و خودم جواب همه رو میدم همچین تصمیمی گرفتم.. حال چی به سر زرتشت میاد وقتی همه جا خبر فرار کردن زنش بپیچه؟ اونم.. برای دومین بار!

یاد زرتشت و مهربونی های اخیرش.. جوری جیگرم و سوزوند که صدای گریه ام بلندتر شد و به هق هق افتادم..

مشتم و بی اهمیت به زمین سفت و سنگی که استخون دستم و به درد می آورد می کوبوندم زمین و ناله می زدم:

- زرتشت.. زرتشتـــــــــم! کجایی؟ غلط کردم بیا.. غلط کردم! ای خـــــــــــدا! از من که گذشت به داد زرتشت برس خـــــــدا!

انقدر زار زدم و ضجه زدم که نفسم بند اومد و چشمام بسته شد..

مرگم و از خدا می خواستم ولی واکنش غیر ارادی بدنم بود که سعی داشت با نفس های عمیق و منظم و تنفسم و عادی کنه..

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۸]

پارت هفتصد و بیست و نهم

کم کم همون یه ذره توانی هم که تو وجودم بود از بین رفت و به مرز بیهوشی رسیدم.. دیگه گذر زمان و حس نکردم تا وقتی که ضربه محکمی به در اتاق خورد و پشت سرش صدای ساییده شدن زنجیر نشون می داد که یکی می خواد در و باز کنه و بیاد تو!

سریع بلند شدم و با تکیه به دیوار سرپا وایستادم.. دلم می خواست حواسم و جمع کنم واسه کوچکترین موقعیتی برای فرار.. ولی مگه این ذهن بهم ریخته و تیکه تیکه شده جمع و جور می شد؟

اسکندری بود که پا به اتاق گذاشت.. هوا هنوز تاریک بود و نمی دونستم ساعت چنده.. از ترس اینکه نکنه موقع رفتن رسیده باشه تو خودم جمع شدم که غرید:

- بیا برو دست به آب.. همین یه باره ها.. هرکاری داری بکن!

بی اختیار نفس راحتی کشیدم.. نمی دونم چرا.. اول و آخر که این اتفاق می افتاد.. واسه چی داشتم بیخودی به خودم امیدواری می دادم و تهش گند زده می شد به باورم؟

عضلات خشک شده ام و به زور وادار به حرکت کردم و پشت سرش راه افتادم.. دستشویی ته حیاط بود و از شدت کثیفیش دلم می خواست عوق بزنم و خورده و نخورده ام و بالا بیارم.. ولی یه صدای موذی و مزاحم تو سرم زنگ می زد و می گفت:

«حقته.. لیاقتت همینه! تا تو باشی به اون خونه و زندگی پشت نکنی تا بخوای تو همچین منجلابی بیفتی!»

شاید جوابی برای اون صدا تو ذهنم داشتم.. یه چیزی که بتونم باهاش به خودم حق بدم و بقیه رو قانع کنم.. ولی اون لحظه در آستانه به پوچی رسیدن.. دیگه توانی برای حرف زدن حتی تو ذهنم نبود!

از دستشویی بیرون اومدم و دوباره پشت سر اسکندری راه افتادم سمت اتاق.. وسط حیاط چشمم به کوله ام افتاد که انگار دوباره وسایلم توش برگردونده شده بود..

راه افتادم سمتش و برش داشتم که اسکندری خواست ازم بقاپدش منم سریع دستم و عقب کشیدم و با صدای گرفته و خشدار توپیدم:

- چیه؟ وسایل خودمه به اینا هم نمی خوای رحم کنی؟

پوزخندی زد با دست به در اتاق اشاره کرد..

- چرا.. این آت و آشغالات دیگه مال خودت.. راه بیفت!

کوله ام و محکم بغل کردم و خواستم برم که یه لحظه چشمم به در حیاط خورد.. نمی دونستم قفله یا بازه ولی می شد دویید سمتش و امتحان کرد..

[۱۸:۴۸ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و سی ام

هرچند به ریسکش نمی ارزید..اصلاً بر فرض که باز بود مگه چقدر می تونستم با این ضعف بدنی و درد عضلاتم دور بشم؟ اینجوری فقط تحریکشون می کردم تا سفت و سخت تر نگهم دارن..

نویسنده: گیسو خزان

ولی.. ولی همون لحظه به ذهنم رسید موقع فرار کردن از لب مرز.. فرصت بهتریه برای خلاص شدن از دست این عوضیا!

به هر حال یه سرباز و نگهبانی اونجا هست که حواسش به رفت و آمدا باشه.. اون موقع کافیه با یه کم سر و صدا توجهش و جلب کنم.. شاید یه درصد شانس می آوردم و می تونستم فرار کنم ولی حتی اگه به قیمت کشته شدنم تموم می شد بازم می ارزید!

دوباره که من و برگردوند تو اتاق و خواست در و ببنده با بی جونی و بی حالی نالیدم:

- بذار برم.. تو رو خدا! چرا فکر می کنی میرم پیش پلیس؟ چرا نمی فهمی پای خودمم گیره؟ فکر می کنی من و راحت می ذارن؟ همچین کاری نمی کنم باور کن! یه کم وجدان داشته باش.. من زندگی دارم.. شوهر دارم!

با صدای بلند خندید و گفت:

- پس اینجا چه غلطی می کنی؟

تنم نه از سرمای وحشتناک هوا.. که از حرفش لرزید و پاهام سست شد.. راست می گفت.. چی باید جواب می دادم؟ حرف حق جواب داشت؟

نویسنده: مگی سوخان

- پس واسه چی دنبال یکی مثل من بودی که ردت کنه؟ می چسبیدی به شوهر و زندگیت دیگه! برو بشین سر جات واسه خلاص کردن خودت از هر شر و وری مایه نذار!

با بغضی که دوباره تو گلوم نشست زار زدم:

- وقتی شوهرم رفت سراغ پلیس و اومد دنبالم می فهمی شر و وره یا نه! دارم بهت میگم الآن می تونم برم و نذارم آب از آب تکون بخوره.. ولی اگه نرم.. شوهرم دست از سرت برنمی داره!

- آخ نگو چهارستون بدنم لرزید! پتیاره خانوم.. گوشاتو باز کن ببین چی میگم. دو سه روز باید از گم شدن یه نفر بگذره تا پلیس شروع کنه به گشتن.. این یک!

قلبم از حرکت وایستاد.. دلم می خواست با پشت دست بکوبم تو دهنش.. این یک دو کردنا فقط و فقط مختص زرتشت من بود و بس!

- دو اینکه آیا اصن بتونن ردمون و بگیرن یا نه.. تا اونا برسن ما فلنگ و بستیم و رفتیم! سه اینکه شوهرت که من و نمی شناسه و تا حالا ندیده؟ غیر اینه؟ مگه اینکه انقدر بی رگ و بی غیرت

نویسنده گیسو خزان

باشه که می دونه زنش داره چه غلطی می کنه و خودش رووونه ات کرده باشه وسط نره خرایی مثل ما!

دیگه طاقت نیاوردم.. طاقت شنیدن هر حرفی به خودم و داشتم ولی زرتشت.. گناه داشت برای اینکه همچین حرفی پشت سرش زده بشه.. زرتشت غیرتی من که با وجود عذاب کشیدن خودش اونجوری به جون قاسم نژاد افتاده بود تا پشت زنش دربیاد حیف بود براش چسبیدن همچین انگایی به پیشونیش!

کوله ام و همونجا انداختم رو زمین و با دو تا قدم بلند خودم و بهش رسوندم..

- کثافت آشغال شوهر من و با خود پفیوز بی همه چیزت یکی نـــــــــدون!

خواستم مشتم و تو صورتش بکوبونم که دستم و محکم گرفت و تا به خودم بجنبه اول با یه سیلی من و پرت کرد عقب و بعد با لگدی که به جناق سینه ام کوبوند انداختم رو زمین!

صدای ناله پر از دردم بلند شد و اینبار هوار کشیدم از دردی که تو بدنم پیچید و نفسم و برد.. به پهلو جمع شدم تو خودم و مشغول ماساژ قفسه سینه ام شدم ولی دردش ساکت نمی شد..

نویسنده گیسو خزان

دیگه جونی هم برای گریه و زار زدن نداشتم.. تنها علائم حیاتیم همین نفسی بود که به زور می رفت و می اومد.. بعضی وقتا هم می رفت و دیگه نمی اومد و انقدر تقلا می کردم برای ذره ای اکسیژن که بالاخره نفسم آزاد می شد و باز همون آش و همون کاسه..

حالا دیگه مطمئن بودم.. راهی برای فرار ندارم و تنها گزینه پیش روم همون به کشتن دادن خودمه.. اینجوری.. شاید حداقل بعد از مرگم پیش اطرافیان.. ارج و قربم بیشتر می شد!

*

با شنیدن سر و صدایی از بیرون اتاق چشمام نیمه باز شد و زل زدم به پنجره کوچیک بالای اتاق.. هوا تاریک و روشن شده بود و سر و صدا که تشخیص دادم مال دو نفره نشون می داد که وقت رفتن رسیده!

دستی به قفسه سینه ام کشیدم و صدای ناله ام دوباره اوج گرفت.. یه کم بهتر شده بود و حداقل با نفس کشیدن همه بدنم تیر نمی کشید ولی هنوز درد داشتم و مطمئن بودم تا فردا کبود می شه..

بلافاصله به فکر توی سرم پوزخند زدم.. فردا؟ یعنی واقعاً امید داشتم که فردا رو ببینم؟ منی که نهایتاً دو سه ساعت دیگه می خواستم خودم و خلاص کنم!

با چند تا سرفه که دردم و بیشتر کرد خودم و رو زمین عقب کشیدم و با تکیه به دیوار نشستم و دو طرف کاپشنم و بیشتر به هم چسبوندم هرچند که تاثیری نداشت و سرما دیگه داشت به مغز استخونم می رسید..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۸]

پارت هفتصد و سی و دوم

سر و صدا بیشتر شده بود ولی انقدر نامفهوم بود که چیزی نمی فهمیدم و ذهنمم جمع نمی شد! انگار تو یه برزخ گیر کرده بودم و نه راه پس داشتم و نه راه پیش!

یه ساعت پیش که برای دستشویی رفتم بیرون تو ذهنم داشتم نقشه فرار می کشیدم ولی حالا می فهمیدم که اسکندری از همون اول نقشه کشیده بود که من و به این درجه از ضعف و سستی برسونه که حتی نتونم قدم از قدم بردارم و کاری به جز چیزی که اونا میگن انجام بدم!

نویسنده: نگین سوخزان

صدای باز شدن قفل و زنجیر در که به گوشم رسید بیشتر تو خودم جمع شدم و با همون چشمای نیمه بازم زل زدم به در.. می تونستم حداقل یه کم زمان بخرم.. واسه چی؟ نمی دونستم.. ولی مطمئناً پایان این سفر.. جز مرگ برای من چیزی به همراه نداشت!

در که باز شد.. همینکه خواستم شروع کنم داد و بیداد و بگم که من نمیام و پشیمون شدم از رفتن.. دهنم نیمه باز موند و چشمام تا آخرین حد گرد شد با دیدن زرتشت که با دستای از پشت بسته شده.. جلوتر از اسکندری و دوستش پا به اتاق گذاشت و با یه ضربه اسکندری پرت شد کف زمین..

بدون حتی نیم نگاهی به من که مات و مبهوت و خشک شده داشتم نگاهش می کردم خودش و رو زمین عقب کشید تا وقتی که پشتش به دیوار خورد و همونجا نشست..

چشماش دو کاسه خون بود وقتی زل زد به اسکندری و نفس های عمیق کشید.. بازم حتی به من نگاه کرد و من در کنار بهت و حیرتم از دیدن زرتشت اونم تو این ساعت و تو این مکانی که محال بود آدرسش و بتونه گیر بیاره.. به این باور رسیدم که برای

زرتشت مُردم.. خیلی وقته که مردم و حالا تونسته اینجوری با خودش کنار بیاد و بعد از اینهمه ساعت ندیدنم و بی خبری.. حتی نگاهمم نکنه!

با این حال طاقت نیاوردم.. شوق عجیبی توی وجودم بود.. خدا صدام و شنید.. صدای زرتشت زرتشت گفتن هام تو این اتاق دو وجبی به گوشش رسید که حالا شوهرم از هر راه غیر ممکنی پاش به اینجا باز شده بود و من و با این جماعت عوضی کلاهبردار تنها نذاشت.

همین فکر باعث شد تن لرزونم و به سمتش بکشونم و دستم و بذارم روی بازوش.. ولی حتی ثانیه ای نگذشت که با تکون دادن محکم بازوش دستم و پس زد و به نگاه خیره و مستقیمش روی اسکندری ادامه داد!

- شوهرم شوهرم که می گفتی این بود؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۴۹]

پارت هفتصد و سی و سوم

نویسنده: گیسو خزان

لبم و به دندون گرفتم روم و برگردوندم سمت اسکندری که بی اهمیت به آتیش افتاده توی جون ما و استرسی که همه تنم و می لرزوند یه سیگار گوشه لبش گذاشت و روشنش کرد!

همزمان با بیرون فرستادن دود غلیظش ادامه داد:

- نه پس.. اونقدری که فکرش و می کردم بی غیرت نیست.. بیشتر بهش می خوره.. احمق و هالو باشه! که به خاطر توی نسناس جونش و گرفته کف دستش و پاشده اومده اینجا!

یه لحظه فکر کرد و بعد با چشمای ریز شده زل زد به زرتشت.. ضربه ای به پاش کوبوند و توپید:

- هو یارو! مامور پامور که دنبال خودت نکشوندی اینجا؟ حواست هست که پای زن خودتم گیره مگه نه؟ مدرک دارم ازش.. همه مکالمه های پای تلفنمون هست که با میل خودش باهام اومده و زور و اجباری در کار نبود. گفتم نکنه یه وقت از جون زنت سیر شده باشی!

چشمام و محکم بستم و سرم و انداختم پایین.. زرتشت نگاهم نمی کرد ولی من حتی روی بلند کردن سرم و نداشتم با این حرفا.

حق داشت که فقط تو ذهنش از خودش بپرسه چرا! چرا با وجود اون زندگی خوبی که برام ساخت.. اون همه محبت.. اون همه احترام.. اون همه علاقه.. با پای خودم اومدم وسط این جهنم که یه عوضی بی پدر مادر به خودش اجازه بده همچین حرفایی درباره ام بزنه. من نه فقط خودم که زرتشتم نابود کردم با این کار!

ولی.. ولی نمی خواستم بذارم از این بیشتر پیش بره.. من باید تقاص اشتباه خودم و پس می دادم ولی زرتشت گناهی نداشت که بخواد به پای من بسوزه.. من نمی ذاشتم!

واسه همین بی اهمیت به بدن کم جون و لرزونم از جام بلند شدم و تا یه قدمی اون عوضی رفتم.. صدام به گوش خودمم به زور می رسید ولی تو همون حال سعی کردم محکم باشه..

- بذار بره..

قیافه مسخره ای به خودش گرفت و یه دستش و گذاشت پشت گوشش..

- نشنیدم مادمازل بلندتر!

نویسنده: گیسو خزان

- میگم بذار بره.. من و داری واسه پول حرومی که می خوای به جیب بزنی.. دیگه به اون چیکار داری؟

صدای پوزخند زرتشت نگاهم و به سمتش برگردوند.. بازم هیچی نمی گفت و فقط به رو به روش خیره بود.. کاش یه حرفی می زد.. کاش فحشم می داد.. کاش کتکم می زد.. ولی اینجوری نادیده ام نمی گرفت!

- همین چند ساعت پیش که داشتی التماسم می کردی بذارم برگردی بهت گفتم من آدمی نیستم که از موقعیت های بهتر بگذرم.. شوهرتم یه مال بادآورده ایه که نمی ذارم باد ببردش.. اونور به دردم می خوره. زن نیست ولی اعضای به درد بخور که داره.. همون جیبم و پر می کنه. واسه شما کفترهای عاشقم که بد نمی شه.. دو روز بیشتر پیش همید و به زندگی عاشقانه اتون ادامه می دید.. هان؟

گفت و با خنده چندش آوری رفت بیرون و در و بست.. تا لحظه آخر دنبالش رفتم.. حتی حاضر بودم التماسش کنم و به پاش بیفتم ولی نمی تونستم این کار و جلوی زرتشت بکنم.. هیچی

نمی گفت.. ولی انقدری می شناختمش که بدونم الآن آتیش تو جونشه و صداش و در نمیاره!

برنگشتم طرفش.. همونجا پیشونیم و چسبوندم به در بسته اتاق و چشمام و بستم.. صدای اسکندری و دوستش به گوشم می رسید و هی خودم و بیشتر لعنت می کردم به خاطر این غلط زیادی اضافه..

- این یارو هم می خوای ببری؟

- آره چیکارش کنم پس؟

- چرا خلاصش نمی کنی؟

- دیوونه ام مگه؟ دم رفتن یه پرونده دیگه واسه خودم باز کنم؟ قبلیا رو به زور پاک کردم!

- همینجوریشم رفتنت پر از دردسره وای به حال اینکه یه نره خر دیگه هم دنبال خودت بکشونی!

- چرت و پرت نگو.. من یه ماه پیش یه گله آدم و رد کردم از مرز.. حالا از پس دو نفر بر نمیام؟ تو کاری به این چیزا نداشته باش.. فقط وقتی ما رفتیم وسایلت و جمع کن یه مدت یه جا

گم و گور شد.. معلوم نیست این عوضی مامور خبر کرده باشه یا نه!

- پس زودتر برید دیگه جون مادرت من و تو دردسر ننداز!

- خیله خب بابا.. تا یه ربع دیگه راه میفتیم!

نفسم گرفت از تصور اتفاقی که ممکن بود تو دقایق و ساعت های بعدی بیفته.. خودم به درک.. زرتشت چی؟ اصلاً.. چرا پاشد اومد؟ اومد که من و بیشتر از این شرمنده کنه پیش خودم و خودش؟!

برگشتم سمتش و با تکیه به در خودم و سرپا نگه داشتم و نالیدم:

- واسه چی اومدی؟

نگاهش حتی یک سانت جا به جا نشد ولی می دیدم که عضلات صورتش هی سفت و محکم می شه از حرص و عصبانیت.. می دیدم چشمای خسته و موهای آشفته و پریشونش و.. می دیدم حال و روز خرابش و عصبانیتی که انگار فعلاً سعی داشت کنترل کنه..

[۱۸:۴۹ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و سی و پنجم

نویسنده: یوخزان

نمی دونستم تا کی و کجا ولی من دیگه طاقت این سکوتش و نداشتم:

- با تو ام زرتشت.. میگم واسه چی اومدی؟ اصلاً چه جوری پیدام کردی؟ حرف بزن! تو رو خدا یه چیزی بگو دارم دق می کنم زرتشت.. تو رو خـــــــدا!

سر خوردم رو زمین و صدای گریه ام بلند شد.. زرتشت بازم هیچ عکس العملی نشون نداد.. انگار فقط جسمش اینجا بود و روح و روانش جای دیگه ای سیر می کرد.. یا تو گذشته.. یا تو آینده مجهولی که جفتمون از صدقه سر حماقت های من قرار بود داشته باشیم!

می دونستم فرصتی برای حرف زدن و توضیح دادن نیست.. ولی حداقل می تونستم از این فرصت باقی مونده استفاده کنم واسه منصرف کردنش از هر فکر مسخره ای که تو سرشه و باعث شده تا اینجا بیاد!

خودم و رو زمین به سمت کشوندم و دستم و گذاشتم رو زانوی خم شده اش که بازم با یه تکون محکم بهم فهموند دلش نمی خواد هیچ تماسی باهام داشته باشه!

نویسنده: گیسو خزان

دست مشت شده ام و عقب کشیدم و عاجزانه صداش زدم:

- زرتشت.. گوشت با منه؟ تو رو خدا به حرفم گوش بده.. از اینجا رفتیم بیرون برو.. فرار کن.. من سرشون و گرم می کنم تو فرار کن.. این آدم رحم و مروت سرش نمی شه. تا رسیدیم اینجا یکی دیگه شد.. عوضی شد.. هار شد.. به خدا قرار نبود اینجوری بشه.. ولی.. حالا دیگه چاره ای جز فرار نداریم. بذار.. بذار من تاوان اشتباهم و همینجا پس بدم.. اصلاً یه کاری می کنم لب مرز سربازا تیرم بزنن.. اینجوری آبروی تو هم نمیره.. کسی نمی فهمه فرار کردم.. بگو گیسا مرد.. ماشین زد بهش.. همه اتون از شرم خلاص شید.. فقط تو...

- دهنت و ببند!

لبم و به دندون گرفتم و چشمام و محکم بستم.. صدای نفس های عمیق و کلافه زرتشت تو گوشم بود.. همون نفس های گرمی که تو رابطه های پر هیجان اخیرمون با برخوردش به پوست صورت و گردنم لذتم و چند برابر می کرد و حالا.. فقط داشت رعشه به اندامم میناخت.

نویسنده: گیسو خزان

فکر اینکه من با این فرار چه بلایی سر زرتشت و باورهاش و غیرتش آوردم.. بیشتر از بلایی که اسکندری می خواست سرمون بیاره نابودم می کرد!

چشمام و باز کردم و یه بار دیگه زل زدم بهش.. اینبار با چشمای بسته و چهره پر از اخم سرش و به دیوار تکیه داده بود و انگار با همون نفس ها سعی داشت خودش و آروم کنه.

حالا که چشماش و نمی دیدم بیشتر جرات گرفتم و خواستم حرف بزنم که صدای باز شدن قفل در به گوشم خورد و جوری که صدام فقط به گوش زرتشت برسه لب زدم:

- من نمی ذارم به آتیش من بسوزی.. نمی ذارم شکنجه بشی.. نمی ذارم قربانی بشی.. یا فرار کن.. یا جلوی چشمت خودم و به کشتن میدم!

چشماش باز شد و بعد از چند ثانیه ای که به رو به روش زل زد روش و برگردوند سمتم. با نگاهی که حاضر بودم قسم بخورم تا حالا ازش ندیده بودم.. حتی وقتی من و بعد از ده سال کنار خیابون پیدا کرد و برد خونه اش.. حتی وقتی که داشت من و زیر مشت و لگداش له می کرد.

نویسنده: گیسو خزان

انگار اون شب باز یه کم بهم حق می داد بابت اون کار ولی.. اینبار.. بعد از اخطارهایی که قبل ازدواجمون بهم داد.. بعد از اینکه خودش گفت با کوچکترین خطایی ازت می گذرم.. دیگه با هیچ دلیل و بهونه ای این کارم براش توجیه نمی شد و همینم باعث این حجم از خشم و نفرت نگاهش شده بود!

اونم دیگه فرصت حرف زدن پیدا نکرد چون همون موقع در باز شد و صدای نکره اسکندری به گوش رسید:

- پاشید بیاید بیرون.. زود باشید وقت نداریم!

نفس عمیقی کشیدم و آروم از جام بلند شدم.. کوله ام و انداختم رو دوشم و رفتم سمت زرتشت که با دستای از پشت بسته سختش بود بلند شه و می دونستم همین الآنشم داره درد شدیدی رو تو کمرش تحمل می کنه.. اینبار دیگه دستم و پس نزد و با کمک من سرپا وایستاد.

از اتاق که رفتیم بیرون اسکندری کوله ام و گرفت و من و کشید جلوی خودش و داد زد:

- دستا عقـــــب.. یالا!

نویسنده: سوخزان

دستام و از پشت به هم چسبوندم و بعد از اینکه دستای منم مثل زرتشت با طناب بست اومد رو به رومون وایستاد.. هوا هنوز گرگ و میش بود ولی دیدم اون اسلحه ای رو که توی دستش بود و شک نداشتم تو واقعی بودنش..

اینجور آدما که ته همه خلاف ها رو درآورده بودن.. دیگه ترسی از گرفتن جون آدما نداشتن که بخوان دنبال اسحله قلابی یا تیر مشقی باشن!

با همون اسحله دستش و به نشونه تهدید بالا آورد و گفت:

- گوشاتون و باز کنید ببینید چی میگم.. یه نیم ساعتی تا لب مرز راهه که برای جلب توجه نکردن باید پیاده گز کنیم.. حواستون و جمع کنید.. از این جا به بعد دیگه با هیچ کس شوخی ندارم. به خصوص وقتی نزدیک شدیم دیگه نباید حتی جیکتون دربیاد. شاید اگه عین آدم حرف گوش کنید و رد شید.. اونور بیشتر هواتون و داشته باشم و یه جوری باهاتون کنار بیام که نه سیخ بسوزه نه کباب.. ولی اگه فقط حس کنم دارید موش می دوئونید و فکر و خیال غلط اضافه تو سرتونه.. یا اگه هرکدومتون حرکتی ازتون سر بزنه.. اون یکی و جلوی چشمش

نویسنده: گیسو خزان

با یه تیر نفله می کنم. پس اگه خیلی خاطر هم و می خواید.. اگه زندگیتون و دوست دارید.. تنها شانس زندگیتون و دستی دستی به باد ندید.. منم قول میدم اونور زنده نگهتون دارم.. من با همه اینجوری مهربون نیستم! دیگه ریش و قیچی دست خودتون.. راه بیفتید!

خودش کنار وایستاد و من و زرتشت جلوتر شونه به شونه راه افتادیم.. ضربان قلبم مطمئناً چیزی نزدیک هزار بود و صدای نفس نفسم تو ثانیه ای انقدر بلند شد که حتی سر زرتشت هم با تعجب به سمتم برگشت.. ولی باز ساکت و خاموش به مسیرش زل زد و به راهش ادامه داد.

کاش قبل از مردنم می فهمیدم دلیل اومدنش چی بود؟ فقط می خواست با همین نگاه های خیره و چشمای پر از درد و ناباوریش آتیش توی جون من و بیشتر کنه و بره؟ نمی دونست من خودم دارم هر ثانیه می میرم و زنده می شم و احتیاجی به یه محرک جدید برای دردناک تر شدن این مرگ ندارم؟

خیلی طول نکشید که اشکام راهشون و پیدا کردن و سر خوردن رو صورت یخ زده ام.. هوا حتی وحشتناک تر از چند ساعت پیش

نویسنده: گیسوخزان

که تازه رسیده بودیم سرد بود.. شاید بدن من ضعیف تر شده بود و تحملش کمتر.. هرچی که بود حالا صدای بهم خوردن دندونام هم به نفس نفس زدنام اضافه شده بود!

هرچی تو اون مسیر خاکی و خالی از سکنه جلو می رفتیم احساس مرگ بیشتر بهم غلبه می کرد.. با تمام وجود حس کرده بودم آخر خطه.. همینم باعث شد بعد از بازدم لرزونی که بیرون فرستادم.. لب بزنم:

- بـِ.. ببخشید!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۰]

پارت هفتصد و سی و هشتم

سر زرتشت دوباره به سمتم چرخید ولی حالا من نگاهم به زمین بود و با همون حال خراب پچ زدم:

-ببخشید..نمی خواستم.. نمی خواستم از تو.. فرار کنم.. اگه.. اگه مردم.. همه چی و... از..از طناز بپرس! بهت میگه که..چرا...

باضربه محکمی که از پشت تو گردنم کوبیده شد آخی گفتم و با زانو رو زمین افتادم..

نویسنده:نگین سوخزان

-مگه نگفتم خفه خون بگیر حرومی..می خوای همه امون و به کشتن بدی؟!

درد بدی تو سرو گردنم پیچیده شد ولی.. سر و صدایی که از عقب اومد مجبورم کرد روم و برگردونم که دیدم زرتشت با همون دستای بسته حمله کرد سمت اسکندری و با کمک شونه اش پرتش کرد رو زمین و لگدی تو شکمش کوبوند!

اسکندری که اسلحه اش در اثر افتادنش روی زمین پرت شده بود سریع دستش و دراز کرد برش داره و منم تا این حرکتش و دیدم تو ثانیه ای از جام بلند شدم و خودم و انداختم جلوی زرتشت..

سر اسلحه رو که به سمت خودم دیدم چشمام و محکم بستم و بدون تسلط رو فک و چونه ای که شدیداً می لرزید لب زدم:

-نزن..دیگه حرف نمی زنم.. نزن.. نزنش تو رو خدا..

-هه..خوب جایی وایستادی مادمازل.. چون اتفاقاً اگه بخوام حال این شوهرت و بگیرم تیرم و به جای خودش صاف تو سر تو خالی می کنم..هرچند کارای دیگه هم می شه کرد که این آقا خوشتیپه رو بچزونم.. ولی اونا باشه واسه اونور مرز!

نویسنده:گیسوخزان

اینبار زرتشت من و با شونه اش از سر راه کنار زد و غرید:

-دستت بهش بخوره از هست و نیست ساقطت می کنم!

قلبم لرزید برای شنیدن صدای دورگه شده اش و حرفی که به زبون آورد..مرد من حتی تو اوج خشم و عصبانیتی که از من داشت هم دست از غیرت و مردونگیش برنمی داشت!

اسکندری از جاش بلند شد و حین تکوندن خاک شلوارش گفت:

-مثلاً چه غلطی می خوای بکنی؟هان؟ با دستای بسته! اینجا نه ها.. اونور.. جایی که زنت جلوی چشمات.. بین یه مشت نره خر مست و شهوتی دست به دست می شه..تو هم فقط واسه اشون مایه لذتی.. وقتی می بینن شوهر بی غیرت این زن هم داره نمایششون و تماشا می کنه و جز اینکه مثل یه سگ زوزه بکشه کاری ازش برنمیاد!

زرتشت که هیچی منم زانوهام لرزید از تصور همچین چیزی..ولی شک نداشتم هیچ وقت نمی ذاشتم این صحنه به واقعیت تبدیل بشه..مگه اینکه اون آدما انقدر کثیف بودن که بخوان با جسدم همچین کاری بکنن!

نویسنده: گیسو خزان

نگاهم که یه لحظه به رگ های برجسته شده صورت و گردن زرتشت و رنگ تیره شده پوستش افتاد احساس خطر کردم و تا خواستم برم سمتش با سر جوری کوبوند تو صورت اسکندری که مردک با اون هیکل گنده اش دوباره پخش زمین شد و خون از دماغش راه افتاد!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۰]

پارت هفتصد و سی و نهم

نفس نفس می زدم و منتظر عکس العمل بعدیش بودم.. اصلاً بعید نبود با این عصبانیتی که از زرتشت تو جونش نشست تهدیدش و عملی کنه و یکی از ما رو جلوی چشم اون یکی بکشه.

که همینطورم شد.. اینبار با سرعتی بیشتر اسلحه اش و برداشت و به سمت من نشونه گرفت که قبل از شلیک کردنش صدای تیری از پشت سرمون جیغ من و بلند کرد و سر اون دوتا رو به سمت محل اصابت تیر که چند متر جلوتر از جایی بود که وایستاده بودیم برگردوند!

نویسنده: گیو خزان

اسکندری با عجله بلند شد.. با نگاه پر از تهدید رو به ما انگشت و جلوی بینیش نگه داشت که صدامون در نیاد و خودش آروم آروم و از گوشه و کنار راه افتاد که ببینه صدا از کجا بود و کسی اونجا هست یا نه!

نگاه ترسیده ام و به زرتشت دوختم و دیدم اونم داره به من نگاه می کنه.. فقط یه لحظه حس کردم چشماش برخلاف این یکی دو ساعت اخیر پر از خشم نیست و یه نگرانی ریزی ته نگاهش به چشم میاد ولی نذاشت از دیدنش آروم شم و روش و سریع برگردوند سمت جایی که اسکندری داشت می رفت!

ولی من نتونستم مثل اون رفتار کنم و خودم و غریبه بدونم که نامحسوس بهش نزدیک شدم.. تا وقتی که کاملاً چسبیده بهش وایستادم که متوجهم شد ولی نه حرکتی کرد نه چیزی گفت و نه خودش و کنار کشید. همینم برای من غنیمت بود و جای شکر داشت..

انگار بررسی اسکندری به نتیجه ای نرسید که بعد از چند متر جلو رفتن برگشت و خواست بیاد سمتمون که همون لحظه یه

نویسنده: گیسو خزان

تیر درست جلوی پاش شلیک شد و گرد و خاک زمین رفت رو هوا..

پشت سرش چند تا تیر دیگه هم شلیک شد و من جیغ دوم و کشیدم و سرم و تو سینه زرتشت قایم کردم.. از یه طرف دلم نمی خواست ببینم چی داره می شه و اون آدم جلوی چشم ما می میره و از طرف دیگه باید موقعیت و می سنجیدم تا شاید راهی برای فرار پیدا کنم.

هرچند که بعید بود.. آدمایی که به جون اسکندری افتاده بودن صد در صد ما رو هم پیدا می کردن و دخلمون و می آوردن!

صدای تیر هنوز قطع نشده بود.. چشمام و باز کردم ببینم خودمون تو چه وضعیتی هستیم که همون موقع یه دستی از پشت دهنم و محکم نگه داشت و من و کشوند عقب..

[۱۸:۵۰ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و چهلم

نویسنده گیسو خزان

از گوشه چشم دیدم زرتشتم تو همون وضعیته و اون آدم جفتمون و داره همزمان عقب می کشه و وقتی چند متری از اون میدون جنگ دور شدیم ولمون کرد.

با نفس نفس برگشتم سمتش.. چهره اش مشخص نبود تا اینکه کلاه کپش و از سرش برداشت و زیپ کاپشنش و که نصف صورتش و پوشونده بود پایین کشید..

همینکه چشمم افتاد به چهره دارون و اون لبخند روی لباش که بهم آرامش می داد.. نفسم و مقطع و بریده بریده بیرون فرستادم و به گریه افتادم..

- دارون!

- سلام بی معرفت.. حالا دیگه بدون خداحافظی داشتی می رفتی؟!

گریه ام بیشتر شد و زرتشت رو به دارون توپید:

- حرف زدن و ول کن باز کن دستای ما رو!

دارون مشغول باز کردن دستامون شد و تو همون حال با نیم نگاهی به چند متر جلوتر که سر و صداهاش دیگه قطع شده بود

نویسنده گیسو خزان

با همون لبخندی که حس می کردم برای آروم کردن جو متشنج شده رو لباش بود گفت:

- دمتون گرم.. تا حالا این صحنه ها رو فقط تو فیلما می دیدم!

زرتشت که هنوز کلافه بود و عصبی طناب و از دور دستاش بیرون کشید و غرید:

- چرا انقدر دیر کردی؟ گفتم دیگه نمیای!

دارون اومد سمتم و مشغول باز کردن دستام شد..

- بابا تا آدرس این رفیقم و پیدا کنم و از خواب بکشمش بیرون طول کشید.. اولشم کلی ناز کرد که من دیگه تو کار خلاف نیستم ولی وقتی آدرس این یارو رو دادم فهمید کیه.. انگار خودشم یه خورده حسابی باهاش داشت که حاضر شد بیاد کمکمون کنه!

آب دهنم و قورت دادم و با صدایی که به زور شنیده می شد لب زدم:

- می خواد.. می خواد بکشتش؟

نویسنده: نگین وخزان

با این حرف سر جفتشون برگشت سمتم.. دارون با تعجب نگاهم می کرد و زرتشت با خشم عجیب غریبی که نتونستم تحملش کنم و ترجیح دادم خیره به دارون ادامه بدم:

- نمی خوام..کسی به خاطر من بمیره! کاری ندارم چقدر عوضیه.. اون.. خودش می خواست بره اونور.. تنهایی.. من بهش زنگ زدم.. من بهش.. بهش پول دادم که من و با خودش ببره!حالا اگه بمیره تقصیر...

-بسه!

با صدای زرتشت برگشتم سمتش..نفس نفس می زد با چشمای آتیشی شده اش نگاهم می کرد.. نگاه من و که دید با دو قدم بلند خودش و بهم رسوند و عین آدمایی که تو حال خودشون نیستن داد کشید:

-بســـــــــــــه!

وسط راه دارون بازوش و کشید و فهمید حالش اصلاً رو به راه نیست که هلش داد سمت ماشین خودش که چند متر اونورتر پارک شده بود..

نویسنده:گیسو خزان

-بیا برو زرتشت.. خسته ای کلافه ای می دونم..برو بشین تو ماشین یه کم آروم شو تا کار دستمون ندادی!

[۱۸:۵۰ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و چهل و یکم

زرتشت همونطور که انگشتاش و تو موهاش فرو کرد و دو طرف سرش و با کف دست محکم فشار داد چند قدم رفت و با عصبانیت یه سنگ و از جلوی پاش پرت کرد.

با چشمای گریون زل زدم بهش.. می تونستم تشخیص بدم الآن چقدر دلش می خواد که من جای اون سنگ بودم که حرصش و سرش خالی می کرد..

دارون نگاهی بهم انداخت و با احتیاط گفت:

- اصلاً توصیه نمی کنم پیشش حرف بزنی.. با چند تا مسکن قوی سر پا مونده.. درد جسمیش از یه طرف.. اعصابی که از دیشب تا حالا ازش خورد شده و استرسی که تا رسیدن به اینجا تحمل کرده داره از پا درش میاره! می دونم تو هم اذیت شدی.. خسته ای.. کلافه ای.. ولی یه کم مراعاتش و بکن..

نویسنده:گیسوخزان

با همون گریه و لبای آویزون شده نالیدم:

- من نمی خواستم اینجوری بشه.. نمی دونستم این.. این یارو می خواد گولم بزنه.. می خواستم برم و یه هفته ای برگردم. قرار نبود اینجوری.. اسیرش بشم و مثل.. مثل یه برده باهام رفتار کنه!

دارون قیافه درمونده ای به خودش گرفت و گفت:

- مسئله همین بی خبر رفتنته گیسا.. اونم از این راه.. با آدمی که نمی شناختی و هیچ اعتمادی بهش نداشتی.. اینکه چرا رفتی و کی می خوای برگردی تو مراحل بعدیه که مطمئنم زرتشت هنوز بهش فکر نکرده!

سرم و انداختم پایین.. حرفی برای گفتن نداشتم.. راست می گفت.. کارم هیچ توجیهی نداشت و من به هیچ وجه نمی تونستم زبونم و پیششون دراز کنم!

- اذیتت که نکردن؟

با پشت دست اشکام و پاک کردم.. چقدر دلم می خواست این سوال و از زرتشت بشنوم ولی می دونستم دیگه همچین چیزی

نویسنده گیسو خزان

محاله.. هرچند که مطمئن بودم بازم بی خیال نیست و هرچی بخواد بدونه از دارون می پرسه!

- نه!

- چرا نمیای پس؟

با صدای بلند زرتشت رومون و برگردوندیم سمتش که دارون دستش و گذاشت پشت من و همونطور که هلم می داد سمت ماشین گفت:

- برو بشین!

بعد رو به زرتشت گفت:

- شما اینجا باشید من برم یه سر و گوشی آب بدم بیام!

- بیا بشین بریم دارون.. کار دیگه ای نداریم.. خطرناکه!

- نترس فقط می خوام دوستم و ببینم.. الآن میام!

زرتشت هنوز بیرون وایستاده بود و من آروم از کنارش رد شدم و رفتم عقب ماشین دارون سوار شدم.. در حالیکه نگاه خیره اش همچنان روم بود و از ترس نمی تونستم سرم و بالا بگیرم.

[۱۸:۵۱ ۲۳.۱۱.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هفتصد و چهل و دوم

از دست اسکندری خلاص شده بودیم.. ولی هیچ جای خوشحالی نداشت و حتی نمی تونستم یه نفس راحت بکشم چون.. می دونستم از حالا به بعد باید با یه موجود عجیب غریب شده و شایدم بی رحم سر کنم که دیگه تحت هیچ شرایطی نه دلش برام می سوزه.. نه می خواد حرفام و توضیحاتم و بشنوه!

سوار ماشین شدم ولی زرتشت هنوز بیرون وایستاده بود و داشت سیگار می کشید.. از شدت سرما تو خودم مچاله شدم.. کوله ام و گذاشتم یه طرف و به پهلو دراز کشیدم و سرم و گذاشتم روش..

حالا چی می خواست بشه.. پولام رفت.. زندگیم رفت.. علاقه و توجه شوهرم رفت.. حتی هدف و برنامه ام هم رفت و من به هیچی نرسیدم.

هم زرتشت و از دست دادم.. هم کاری که می خواستم برای نجات زندگی و آبروم بکنم. حتی دیگه با این گندی که زدم.. امیدی هم نداشتم که اگه حرف بزنم و حقیقت و بگم زرتشت باورم کنه!

نمی دونم چقدر تو همون حال موندم.. فکر کردم و لرزیدم و اشک ریختم و هق زدم.. تا اینکه بالاخره در باز شد و زرتشت و دارون سوار شدن..

آروم تو جام نشستم و چهار چشمی زل زدم به دارون تا حرف بزنه که حین روشن کردن ماشینش گفت:

- رفیقم میگه دستش نرسیده به اون یارو.. فرار کرده! رفته اونور مرز..

بی اهمیت به اینکه بازم ممکنه زرتشت و عصبانی کنم نفس راحتی کشیدم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم.. همینکه مستقیم یا غیر مستقیم عامل مرگ یه آدم دیگه نشده بودم کافی بود..

تا الآن که داشتم تاوان اشتباه ده سال پیشم و پس می دادم.. اگه یه نفر دیگه بازم به خاطر حماقت های من جونش و از دست می داد.. اینبار باید تا آخر عمرم چوبش و می خوردم!

- بگیر این و گیسا رنگت مثل گچه!

لای چشمام و باز کردم و زل زدم به شکلاتی که دارون به سمتم گرفته بود.. یه لحظه حس کردم زرتشت داره از آینه بغل ماشین

بهم نگاه می کنه ولی همینکه خواستم مچ نگاهش و بگیرم روش و برگردوند.

با دل شکسته و دست لرزون شکلات و از دارون گرفتن و مشغول خوردنش شدم.. حالا که از مرگ و نابودی جون سالم به در برده بودم.. باید خودم و قوی نگه می داشتم واسه ادامه این زندگی نکبتی.. واسه درست کردن هرچیزی که خراب کرده بودم. واسه از اول ساختن.. هرچند که کار زیاد داشتم.. ولی تلاشم و می کردم.. این و به خودم مدیون بودم!

[۱۸:۵۱ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و چهل و سوم

- کنار ماشینم نگه دار..

با صدای زرتشت صاف نشستم و به بیرون زل زدم.. ماشینش و کنار جاده پارک کرده بود..

- با این حالت می خوای رانندگی کنی؟ خسته ای زرتشت!

- میگی چیکار کنم؟ ماشین و همینجا ول کنم بریم؟

نویسنده:گیسو خزان

- نه.. بریم تو شهر تو یه هتلی جایی یه کم استراحت کنیم.. شب راه می افتیم..

- من خوبم فعلاً! راه بیفتیم زودتر بریم از این جهنم دره! هر وقت دیدم نمی تونم میگم بزن کنار یه کم استراحت کنیم..

- خب شاید من خسته باشم!

- دارون انقدر یکه بدو نکن با من! می بینی که اعصابم چقدر تخمیه! این چند ساعتم تحمل کن بعد برو خونه ات هرچقدر دلت می خواد بخـــــواب!

دارون پوف کلافه ای کشید و با یه خیله خب بحث و تموم کرد.. سوییچ زرتشت و گرفت سمتش و گفت:

- آقای حواس جمع سوییچ و تو ماشین جا گذاشته بودی!

انگار این مسئله اون لحظه کوچکترین اهمیتی واسه زرتشت نداشت که سوییچ و گرفت و بدون حرف اضافه ای پیاده شد و در ماشین و کوبید و راه افتاد سمت ماشین خودش..

نویسنده: گیسو خزان

منم هاج و واج به مسیر رفتنش خیره شدم که حتی یه گوشه چشمم به من نینداخت و صاف رفت سوار ماشینش شد و گازش و گرفت و رفت..

حتی نخواست من کنارش بشینم و با این بی محلی نشون داد ترجیح میده تو همین ماشین دارون بمونم تا وقتی برسیم تهران!

- ولش کن!

نگاهی به دارون انداختم که از آینه بهم زل زده بود.. چشمای پر شده از اشکم و سریع به دستام دوختم..

- به نظر منم بهتره که فعلاً دم دستش نباشی.. اون.. اون الآن از خودش و.. حرفاش و واکنشش می ترسه که ترجیح میده ازت فاصله بگیره.. از حق نگذریم هم.. حق داره مگه نه؟!

لب لرزونم و به دندون گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم که ماشین و پشت سر زرتشت به حرکت درآورد و نفس عمیقی کشید..

- بگیر بخواب.. از چشمات معلومه خسته ای و دیشب نخوابیدی! واسه ناهار یه جا نگه می داریم بیدارت می کنم!

از خدا خواسته دوباره به پهلو شدم و سرم و گذاشتم رو کوله ام.. چقدر خوب بود که دارون چیزی نمی پرسید.. از علت این کار احمقانه ام.. از اینکه اصلاً اون یارو رو از کجا پیدا کردم و چه جوری تا اینجا اومدم.. یا اینکه از دیشب تا حالا چی بهم گذشته!

مطمئناً این سوالا برای هرکسی پیش میاد.. شاید بیشتر از همه برای زرتشت که خیلی راحت خودش و ازم سوا کرد و رفت.. ولی الآن حداقل من یه نفر توانایی حرف زدن نداشتم و ترجیح می دادم به توصیه دارون عمل کنم و فقط بخوابم.. انقدر عمیق و طولانی.. که وقتی بیدار می شم همه چیز تموم شده باشه.. همه چیز!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۱]

پارت هفتصد و چهل و چهارم

xxxxx

پام و گذاشتم رو گاز و با سرعت رانندگی می کردم.. درست مثل دیشب که مسیر مخالف این جاده رو با سرعت سرسام آور می اومدم بی اهمیت به دوربینایی که چپ و راست ازم عکس می گرفت!

نویسنده: گیسا خزان

دیشب برای رسیدن به گیسا داشتم تلاش می کردم و حالا برای فرار کردن ازش.. حالا که بهش رسیده بودم.. حالا که سر بزنگاه گیرش انداختم و نذاشتم آینده اش و با اون الدنگی که بهش اعتماد کرده بود به گه بکشه.. نمی دونستم قراره از حالا به بعد چی بشه!

دیشب.. وقتی از جلوی شرکت سیادتی حرکت کردم و خواستم برم سراغ دارون فقط یه لحظه به ذهنم رسید که من قبلاً یه کاری کرده بودم.. یه کاری که همون لحظه از انجامش پشیمون شدم چون من و پیش وجدانم شرمنده می کرد ولی.. حالا می فهمیدم چقدر به دردم می خورد.

ذهنم که از شوک نبودن و پیدا نشدن و خاموش بودن گوشی گیسا در اومد.. یادم افتاد اون روزی که برای گیسا گوشی خریدم.. وقتی حواسش نبود از فروشنده خواستم یه نرم افزار ردیابی حرفه ای توش نصب کنه و مخفیش کنه تا خودش متوجهش نشه.

یادمه که هنوز مشکوک بودم به گیسا.. به اینکه چیکار می خواد بکنه.. اون پول زیاد و واسه چی می خواد و نکنه دوباره من و قال بذاره.. من یه بار جون دادم سر غیب شدن گیسا و پیدا نکردنش..

نویسنده گیسا خزان

واسه همین تنها کاری که ازم برمی اومد همین بود.. در حالیکه اینا همه یه احتمال بود و هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که بخوام از اون نرم افزار استفاده کنم. طوری که به کل یادم رفته بود همچین چیزی هست..

تا همین دیشب که یهو یادم افتاد و وقتی چک کردمش و دیدم حماقت گیسا اون و تا کجا کشونده فهمیدم شک و تردیدم انقدری هم بی مورد نبود و لازم نبود تا این حد پیش خودم و وجدانم شرمنده باشم!

دیگه معطل نکردم.. بلافاصله راه افتادم سمت اون آدرس و تو راه زنگ زدم و به دارون همه چیز و توضیح دادم. اسم شهر و که آوردم گفت اون جاها یه آشنا داره که تو همین کاراس.. شاید بتونه کمکمون کنه تا مشکل و بدون وسط کشیدن پای پلیس حل کنیم.. چون در اون صورت خود گیسا هم متهم می شد!

شاید درست ترین کار همین بود که متهم بشه و واسه یه بارم که شده تو زندگیش.. پای مجازات کارش وایسته.. ولی باز دلم طاقت نیاورد و از دارون خواهش کردم اونم پشت سر من راه بیفته و بره سراغ دوستش!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۱]

پارت هفتصد و چهل و پنجم

دیگه نفهمیدم چه جوری و تو چند ساعت خودم و رسوندم اونجا.. اصلاً نمی دونستم برنامه اشون چیه و کی قراره راه بیفتن و این کار من فایده ای داره یا نه!

واسه همین با سرعت رفتم چون می دونستم اگه نرم گیسا رو برای همیشه از دست میدم.. می دونستم یه تصمیم احمقانه دیگه گرفته و نصف کسایی که تو کار خروج قاچاقی از کشورن خودشون یه دغل باز هفت خطن که یه دختر تنها رو راحت ول نمی کنن که بره.. مخصوصاً اگه پول زیادی همراهش باشه.. حالا گیسا چرا انقدر بی مغز بود که به یه آدم نشناخته اعتماد کنه و باهاش تا اونجا بره جای سوال داشت!

بر حسب مسئولیت شوهر بودنم.. وظیفه خودم می دونستم که تا هرجا بتونم دنبالش برم و مواظبش باشم.. ولی خب.. دروغ بود اگه می گفتم دلم نشکسته.. به خصوص بعد از درست و درمون شدن رابطه امون تو این دو سه هفته اخیر.. ولی اون لحظه وقت

نویسنده: سوخزان

فکر کردن به این چیزا نبود.. فعلاً فقط باید گیسا رو نجات می دادم و برش می گردوندم.. به بقیه اش.. بعداً فکر می کردم!

تا لحظه آخر داشتم لوکیشن و چک می کردم.. تا یه جایی رسیده بود و دیگه جلوتر نرفته بود.. با توجه به اینکه مسئول اون موبایل فروشی گفت این نرم افزار با خاموش شدن گوشی و درآوردن سیم کارت هم کار می کنه فهمیدم جایی که قراره بمونن همونجاست..

یه روستایی که انگار چند سالی می شه دیگه کسی توش برای زندگی کردن نمونده بود و از پنجره خونه های قدیمی مشخص بود که همه خونه ها خالی ان!

ماشین و یه جایی پارک و کردم و بعد از اینکه آدرس جایی که داشتم می رفتم و به دارون دادم بقیه راه و پیاده رفتم.. نمی خواستم باهاش درگیر بشم فقط می خواستم یه کم وقت بخرم تا وقتی دارون برسه و با اون دوستش یه فکری بکنه.. برای همین وقتی رفتم در اون خونه و سراغ گیسا رو گرفتم و اونم با زور و ضرب من و کشوند تو و دستام و بست.. باهاش درگیر نشدم تا انرژی کافی داشته باشم واسه فرار!

نویسنده گیسو خزان

از همون لحظه شک کردم به اینکه این آدم هرکی که هست قصدش فقط رد کردن گیسا از مرز نیست و وقتی گیسا رو تو اون اتاق با اون حال خراب و رنگ و روی پریده و تن لرزون دیدم.. شکم به یقین تبدیل شد که این عوضی نقشه کشیده برای پولاش.. یا شایدم برای خودش!

حتی نمی تونستم تصور کنم که اگه دیر می فهمیدم و دیر راه می افتادم و دیر می رسیدم چی می شد.. با حرفایی که اون کثافت زد گیسا به معنای واقعی از دست می رفت.

شاید هرکس دیگه ای جای من بود می ذاشت واقعاً این اتفاق بیفته.. چون زنی که با میل خودش از خونه ات فرار می کن و میره.. دیگه ارزش نداره که بری دنبالش و برش گردونی.. باید تا آخرش بره و تقاص کارش و به هر شکلی که هست پس بده.

ولی من هرچقدر فکر کردم نتونستم خودم و قانع کنم که هرجا بره و هر بلایی سرش بیاد حقشه.. گیسا به من نارو زد.. چاقوش و درست از پشت وقتی اصلاً حواسم نبود تو بدنم فرو کرد.. برای دومین بار آبروم و هدف قرار داد و اگه به موقع نمی جنبیدم یه

نویسنده: گیسو خزان

بار دیگه سکه یه پول می شدم پیش کس و ناکس.. ولی من آدمی نبودم که حتی از این کارش بگذرم!

نمی ذاشتم به راحتی از دستم در بره.. اول برای انجام دادن وظیفه شوهریم و قولی که به پدرش برای مراقبت کردن ازش دادم.. بعد برای اینکه این حس مزخرفی که از دیشب تا همین لحظه تو جونم هست و به خوردش بدم تا بفهمه چه حالی داره بی توجه بودن به احساسات یه نفری که داره باهات زیر یه سقف زندگی می کنه..

یه نفری که چشمش و رو همه گذشته بسته و دلش می خواد یه زندگی جدید و شروع کنه.. یه رابطه قشنگ که می تونست ادامه دار باشه ولی گیسا نخواست.. خودش نخواست و حالا من عواقب این نخواستن و به شیوه خودم بهش نشون میدم.. تا با همه سلول های تنش درک کنه که چی تو مشتش بود و به راحتی از دستش داد!

هنوز نمی دونستم چرا این کار و کرد.. کجا می خواست بره.. چی کار داشت اون ور؟ اصلاً چرا قبلش به من نگفت یا از راه قانونی نرفت؟ ولی دیگه مهم نبود..

البته مهم بود.. ولی برای قبل از این زمان که کار به اینجا بکشه.. هر دلیلی هم که برای این کار داشت.. هر چقدر قانع کننده.. باید قبل از رفتنش به من می گفت. الآن که دیگه همه چی تموم شده بود چه فایده ای داشت؟ الآن که اون یارو تا سر حد مرگ ترسونده بودش و اون از کارش پشیمون شد و تو بدترین شرایط به غلط کردن افتاد حرف زدنش چه فایده ای داشت؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۲]

پارت هفتصد و چهل و هفتم

اصل این بود که قبل از همچین غلطی به این نتیجه برسه.. ولی.. حالا داشتم می فهمیدم که اون هیچ وقت من و به عنوان شوهرش قبول نداشت و نمی تونست حرفاش و بهم بزنه! حرفی که طناز هم ازش خبر داشت و فقط من انقدر غریبه بودم که نباید چیزی ازش می فهمیدم!

گیسا ناراحت بود از این تصمیم.. این و می فهمیدم.. تو همون یه هفته ای که حالش گرفته بود و مدام تو خودش بود فهمیدم.. اون موقع فکر کردم دلیلش رابطه امونه ولی حالا می تونستم

نویسنده: گیسو خزان

تشخیص بدم که پیش پیش عزای ترک کردن زندگیمون و گرفته.. ولی بازم اینا تو ذهنم چیزی از گناهش کم نمی کرد!

با دیدن راهنمای روشن دارون که جلوم بود و کشیده شدن ماشینش کنار جاده.. از فکر و خیال در اومدم و منم ماشین و پشت سرش نگه داشتم!

منتظر داشتم بهش نگاه می کردم که پیاده شد و از صندوق عقب ماشینش یه پتو برداشت و رفت سمت صندلی عقب.. یه کم گردنش کشیدم تا بلکه توی ماشین و ببینم ولی از اینجا چیزی دیده نمی شد.

پوف کلافه ای کشیدم و پیاده شدم.. هنوز شوهرش بودم.. با اینکه نمی تونستم ببینمش و ترجیح می دادم بقیه مسیر و تو ماشین دارون بمونه ولی تا این حدم نمی تونستم بیخیالش باشم!

از شیشه عقب ماشین دیدم که به پهلو رو صندلی خوابیده و دارون اون پتو رو انداخت روش.. نمی تونستم بفهمم حالش خوبه یا بد تا اینکه دارون بالا تنه اش و از ماشین بیرون کشید و با دیدن من که کنارش وایستاده بودم لبخندی زد و دستش و رو شونه ام گذاشت..

نویسنده: گیسو خزان

- چیزی نیست.. خوابه.. حس کردم شاید سردش باشه روش پتو انداختم!

سرم و تکون دادم ولی باید یه جوری این لبخند روی لبای دارون و خاموش می کردم.. چون اعصابم نمی کشید که یه نفر بخواد راه به راه.. مستقیم و غیر مستقیم بهم بفهمونه چیزی که داره توی وجودم می گذره زمین تا آسون فرق داره با این پوسته ای که برای ظاهرم درست کردم!

- تا تهران سالم برسونش.. بقیه اش دیگه مهم نیست!

نگاه وا رفته و دهن نیمه باز مونده دارون و که دیدم فهمیدم به هدفم رسیدم و روم و برگردوندم برم که غرید:

- عوضی نباش زرتشت..

سر جام وایستادم و یه نیم چرخ به سمتش زدم..

- تا وقتی نفهمی چی شده.. حرفاش و نشنوی و ندونی چرا این کار و کرده.. نامردیه اینجوری رفتار کنی!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۲]

پارت هفتصد و چهل و هشتم

نویسنده: گیسو خزان

-فرقی می کنه؟فرقی به حال منی که از دیشب تا حالا چند بار بافکرای توی سرم مردم و زنده شدم می کنه؟ این چند ساعت جهنمی رو از ذهنم پاک می کنه؟ اون لحظه ای رو که فهمیدم زنم برای دومین بار قالم گذاشته و هر دلیلی که داره رو به من..به شوهرش ترجیح داده رو از یادم می بره؟چه فایده ای داره دارون؟ هیچی..حداقل الآن که این داغ داره همه وجودم و می سوزونه هیچ فایده ای برام نداره..جز اینکه یه فکر به فکرای توی سرم اضافه کنه که چرا..چرا زنم این حرفا رو قبل از این حرکت احمقانه اش بهم نزد!

دیگه هیچی نگفت جز اینکه با نگاه درمونده و ماتمزده نگاهم کنه..منم روم و گرفتم و با عجله رفتم سمت ماشین که حرف دیگه ای نزنه..

خودم به اندازه کافی درگیری فکری داشتم و دیگه نمی تونستم فکرای توی سر دارونم بهش اضافه کنم.. دارونی که همیشه حق و به گیسا می داد.. بعضی وقتا باهاش موافق بودم چون از هر طرف که می رفتم به منطقی بودن حرفاش می رسیدم ولی اینبار.. قضیه خیلی فرق می کرد..حق تمام و کمال با من بود!

نویسنده:گیسوخزان

xxxxx

تو دستشویی رستوران بین راهی آبی به صورتم زدم و نگاهم و به آینه شکسته روی دیوار دوختم..از دیروز تا حالا عجیب حس می کردم لاغرتر و رنجورتر به نظر می رسم و رنگ و روی زرد شده ام هم حالم و داشت از قیافه ام بهم می زد.

هرکسی من و ازچند متری می دید بدون اینکه بفهمه چی به روزم اومده دلش برام می سوخت ولی.. چه فایده ای داشت وقتی.. اون کسی می خواستم دلش برام بسوزه اصلاً نگاهم نمی کرد که بخواد متوجه این حجم از درموندگی و تحلیل رفتن بشه..

می دونستم حالا حالاها باید بابت هر رفتارش بهش حق بدم..پس تلاش کردن برای جلب توجه فعلاً بی فایده بود تا وقتی خودش به این نتیجه برسه که بخواد من و ببینه و سوالاش و ازم بپرسه!

از دستشویی که بیرون رفتم دارون و دیدم که روی یکی از صندلی ها نشسته بود و داشت با گوشیش کار می کرد..رستوران تقریباً شلوغ بود..

تعجبی هم نداشت.. دو روز مونده بود به عید و همه از الآن مسافرت هاشون و شروع کرده بودن.. برای همین بانیم نگاهی به

نویسنده: گیو خزان

جمعیت که اونا هم از سر بیکاری به بقیه به خصوص منی که با این سر و وضع داغون و خاکی زیادی به چشم می اومدم زل می زدن.. راه افتادم سمت دارون و آروم گفتم:

-می شه..می شه من تو ماشین بشینم؟

با اشاره به سر تا پام ادامه دادم:

-اینجوری زیاد راحت نیستم!

-آره آره حتما!

سوییچ و بهم داد و گفت:

-تو برو منم غذا رو که گرفتم میارم با هم بخوریم!

لبخند قدرشناسانه ای که به روش زدم کمترین تشکری بود که می تونستم بابت این حجم از شعورش بکنم.. رفیق زرتشت بود.. می دیدم که حتی پشت زرتشت هم خالی نمی کنه و شونه به شونه کنارشه..

ولی این براش دلیل خوبی نبود که بخواد رفتارش و با من تغییر بده. هنوز همون دارون گذشته بود و از این بابت واقعاً ازش ممنون بودم..

نویسنده: گیسو خزان

از رستوران که بیرون رفتم خودم و بغل کردم و با قدم های بلند راه افتادم سمت ماشین دارون که وسط راه چشمم به ماشین زرتشت افتاد.. هوا روشن بود و می تونستم یه کم توش و ببینم..

با این حال نزدیک شدم و با دقت بیشتری نگاهش کردم.. رو همون صندلی راننده سرش و به عقب تکیه داده بود و چشماش و بسته بود..

بعید می دونستم خواب باشه.. چون چهره زرتشت همیشه تو خواب آروم بود.. ولی حالا این خط عمیق بین دو تا ابروش.. نشون می داد فکر و خیالش انقدر زیاده که با وجود خستگی شدید خوابش نمی بره! فکر و خیالی که عامل به وجود اومدنش من بودم و تصمیماتم!

از دارون شنیدم که چه جوری جام و پیدا کرده و دنبالم اومده.. زرتشت از اول فهمیده بود من ممکنه یه روزی.. یه جایی مثل ده سال پیش.. قالش بذارم.. چشمش ترسیده بود که فکر عاقبتش و کرد.. ولی با این حال بازم گند زدم و همه باورهاش و از بین بردم!

نویسنده:گیسوخزان

کاش بهم اجازه می داد کنارش باشم.. سوال بپرسه و من حرف بزنم.. از سیر تا پیاز بهش بگم و خودم و خلاص کنم از این بار سنگین روی دوشم ولی.. می دونستم الآن وقتش نیست.

الآن که به گفته دارون زرتشت بی نهایت خسته اس و داره انواع دردهای روحی و جسمی رو تحمل می کنه نمی تونستم یه درد و دغدغه فکری جدید بهش اضافه کنم. باید صبر می کردم تا خودش بخواد ولی.. اصلاً.. اصلاً از کجا معلوم که بخواد باهام حرف بزنه یا اینکه بخواد.. بازم به زندگی کردن باهام ادامه بده!

با باز شدن یهویی چشماش هینی کشیدم و تو جام پریدم.. ابایی نداشتم از اینکه بفهمه وایستاده بودم و داشتم تماشاش می کردم ولی این طرز نگاه کردنش انقدر اذیتم می کرد که سریع روم و گرفتم و رفتم سوار ماشین دارون شدم.. می دونستم دیگه باید از این به بعد اون نگاه و لبخندهای قشنگ و مهربون و فراموش کنم و به این نگاه ها عادت کنم ولی.. امروز که انقدر ضعیف و کم طاقت شده بودم همین چیزی ممکن نبود!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۳]

پارت هفتصد و پنجاهم

نویسنده گیسو خزان

اینبار جلو نشستم و وقتی دارون سوار شد و ظرف یه بار مصرف غذا رو روی پام گذاشت بی اختیار سریع به عقب برگشتم و نگاهی به ماشین زرتشت انداختم..

به نظر نمی رسید از جاش تکون خورده باشه.. واسه همین پرسیدم:

- زرتشت چی؟

با دست به ظرف غذایی که تازه دیدم روی داشبورد گذاشته اشاره کرد و گفت:

- بردم براش.. اصلاً شیشه رو پایین نکشید که بگیره.. گفت نمی خورم!

دوباره نگاهی به عقب انداختم و با ناراحتی لب زدم:

- از دیشب چیزی خورده؟

حین باز کردن در ظرف خودش شونه ای بالا انداخت و لب زد:

- با هم نبودیم دیشب.. من دیرتر راه افتادم.. ولی فکر نکنم حتی یه ثانیه توقف کرده باشه تا چیزی بخوره.. یه کله رانندگی کرده!

نفهمیدم چی شد.. که تو یه لحظه تصمیم گرفتم.. پلاستیکی که توش غذاش بود و برداشتم و بی اهمیت به نگاه متعجب دارون پیاده شدم.

راه افتادم سمت ماشینش و رو صندلی کمک راننده نشستم. با صدای باز و بسته شدن در سریع چشماش و باز کرد و چند ثانیه با تعجب و چشمای خون افتاده ای که دلم و به لرزه میانداخت بهم زل زد ولی سریع به خودش اومد و روش و برگردوند.

قبل از اینکه چیزی بگه و من و از ماشین بیرون کنه پلاستیک و رو داشبورد گذاشتم و گفتم:

- من انقدر ارزش ندارم که به خاطرم خودت و با فکر و خیال و گشنگی از بین ببری.. حتی اگه بخوای طبق هشدارات عمل کنی و تا قطره آخر نفرتت و تو وجود منم تزریق کنی باید قوی باشی و سرپا. پس بیخودی با غذا نخوردن و استراحت نکردن خودت و آزار نده.. وقتی می بینی.. تو این دنیا.. آدمای آشغالی مثل من پیدا می شن که تو یه لحظه تصمیم می گیرن پشت پا بزنن به همه چی و هم خودشون با سر پرت شن تو لجن و هم تو رو به

نویسنده: گیسو خزان

این حال و روز بکشونن.. باید فقط و فقط به فکر خودت باشی و هوای خودت و داشته باشی!

نگاه اون به رو به رو بود و نگاه پر از حسرت من به نیم رخ جذابش که رگای بیرون زده سر و صورتش در عین اینکه ناراحتم می کرد.. دلم و می لرزوند.. من کی انقدر دل و دینم و برای این آدم باختم که خودم نفهمیدم؟ کی انقدر شیفته خط به خط ظاهر و باطنش شدم که تا الآن متوجهش نبودم؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۳]

پارت هفتصد و پنجاه و یکم

من عاشق بودم و حالا.. جرمم سنگین تر از وقتی بود که حس شدیدی به این آدم نداشتم.. حالا باید تقاص شکستن دل معشوقم و پس می دادم و این.. عذاب زیادی برام داشت!

نخواستم بیشتر از این با حضورم اذیتش کنم.. همینکه حرف ها و داد و بیداد هاش و تو صورتم نمی کوبوند.. همینکه دست مشت شده دور فرمونش و تو یه جای بدن و صورتم فرود نمی آورد.. یعنی داره بیش از حد توانش خودش و کنترل می کنه چون خوب می دونستم زرتشت آدمیه که تو لحظه عمل می کنه و

نویسنده: گیسو خزان

شاید بعداً ازش پشیمون بشه ولی.. کنترل کردن خشمش سخته براش!

واسه همین بدون حرف اضافه ای پیاده شدم و برگشتم تو ماشین دارون.. اونم مثل همیشه شخصیتش و به نمایش گذاشت و وقتی دید با اخمای درهم از ناراحتی زل زدم به رو به روم.. بدون حرف ظرف غذا رو روی پام گذاشت و قاشق و چنگال یه بار مصرف و داد دستم.

منم طبق توصیه چند دقیقه پیش خودم مشغول شدم.. چون به این انرژی برای از این به بعد زندگیم و روزایی که سپری کردنش بی نهایت سخت تر می شد احتیاج داشتم!

یکی دو قاشق بیشتر نخورده بودم که صدای دارون به گوشم رسید:

- داره می خوره!

نگاهش کردم که دیدم از آینه به عقب خیره شده.. منم روم و برگردوندم و هرچقدر سعی کردم نتونستم توی ماشین زرتشت و تشخیص بدم که پرسیدم:

- از کجا فهمیدی؟ معلوم نیست که!

- پلاستیک غذا پشت شیشه بود داشتم می دیدمش.. الآن دیگه نیست!

لبخند غمگینی رو لبم نشست از این دقتش و اینکه سعی داشت با همین احتمال کم حالم و خوب کنه. حالا دیگه خوب می دونستم شانس بدجوری باهام یار بود که زرتشت اون نرم افزار و توی گوشیم نصب کرده بود و تونست من و پیدا کنه.

وگرنه با رفتنم.. با برنگشتنم.. علاوه بر زرتشت.. علاوه بر خانواده ام و گلاره.. علاوه بر طناز و طراوت.. یه موجود دوست داشتنی دیگه به اسم دارونم از دست می دادم.

چقدر بد بود که آدم فقط تو موقعیت های سخت یا لحظه های پشیمونی قدر چیزا و کسایی که تو زندگیش داشته رو می دونه.. ولی خب.. همینم غنیمت بود.. حداقل دیگه الآن فهمیدم هیچی ارزش نداره که به خاطرش.. بگذرم از این آدما.. حتی به دست آوردن دوباره آبروی ریخته شده ام!

شب شده بود که رسیدیم تهران.. دیگه جونی تو تن هیچ کدوممون نبود.. خستگی جسمی از یه طرف.. فکر و خیال اتفاقات گذشته و آینده از یه طرف دیگه داشت متلاشیمون می

کرد و من واقعاً شرمنده این دو نفر بودم که باعث و بانی این فضاحت شدم..

دارون بیچاره صداش در نمی اومد ولی کور نبودم و می دیدم که دیگه چشماش به زور داره باز می شه و زرتشت هم.. ندیده می فهمیدم حالش تعریفی نداره!

تو خیابون بودیم که زرتشت راهنما زد و ماشین و جلوتر از ما نگه داشت.. دارونم پشت سرش وایستاد و صبر کرد ببینه چیکار داره که صدای زنگ گوشیش بلند شد و جواب داد:

- بله؟

...

- چرا؟

...

- اوکی!

...

- زرتشت اگه فکر می کنی...

...

نویسنده:گیسوخزان

- خیله خب باشه!

با پوف کلافه ای تماس و قطع کرد و روش و برگردوند سمت منی که چهارچشمی زل زده بودم بهش تا ببینم زرتشت چی بهش گفته پای تلفن!

- گفت بهت بگم بری سوار ماشینش شی!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به تایید تکون دادم. دست دراز کردم و از رو صندلی عقب کوله ام و برداشتم رو به دارون که با نگرانی نگاهم می کرد گفتم:

- تا آخر عمر.. هم مدیونتم.. هم ممنونتم.. هم شرمنده اتم دارون! ببخشید.. فقط خود خدا شاهده که نمی خواستم اینجوری بشه.. زمان زیادی برای تصمیم گرفتن نداشتم که انقدر بی فکر عمل کردم.

- از من چرا داری معذرت خواهی می کنی! این کارت به جز خودت و زرتشت.. آسیبی به کسی نرسوند. من فقط کمک کردم همین! حرفامم یادت بمونه.. اون الآن مثل یه انبار باروته.. منفجرش نکن.. بذار کم کم کنار بیاد.. خستگیش برطرف شه.. آروم تر شه بعد با هم حرف بزنید خب؟

نویسنده:گیسوخزان

- باشه!

گفتم باشه ولی هیچ امیدی نداشتم به آروم شدن زرتشت و مهلت دادنش برای حرف زدنم.. زرتشتی که حتی حاضر نشد تو این مسیر چند ساعته من و تو یه ماشین همراه خودش تحمل کنه.. یعنی انبار باروتش خیلی وقته که روشن شده فقط داره سعی می کنه که شعله هاش به اطرافیانش نرسه!

با یه تشکر و خداحافظی دیگه از دارون پیاده شدم و راه افتادم سمت ماشین زرتشت.. به محض سوار شدنم پاش و گذاشت رو گاز..

خدا خدا می کردم خستگی بیش از حدش بهش این اجازه رو نده که مجازات و بازجویی کردن من و از همین امشب شروع کنه.. چون مطمئناً جفتمون آمادگی نداشتیم!

[۱۸:۵۳ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و پنجاه و سوم

تمام طول مسیر سرم پایین بود و دستام تو هم قفل.. تو ذهنم هزار تا جواب برای هر سوالی که می خواست بپرسه آماده کرده

نویسنده: گیسو خزان

بودم.. ولی حتی دریغ از یک کلمه.. انگار اصلاً نبودم توی ماشین. از یه طرف خوب بود چون حرف زدنمون ممکن بود به جایی کشیده بشه که جفتمون کنترلمون و از دست بدیم..

ولی.. اینهمه سکوت زرتشت.. در برابر کاری که من کردم.. بدون مقدمه و بدون هیچ پیش زمینه ای.. زیادی عجیب و غیر منطقی نبود؟

می تونست فقط یه کلمه بپرسه چرا و من جواب این چرا رو به اندازه چند تا دفتر صد برگ براش ردیف کنم تا شاید یه کم.. فقط یه کم ته دلش بهم حق بده.. شاید بفهمه نصف دلیلم برای این کار نجات دادن آینده و زندگیمون و شایدم.. زندگی بچه هامون بود.

ولی انگار انقدر در نظرش بی اهمیت شده بودم که همون چرا هم ازم دریغ کرد و من تازه داشتم درک می کردم چقدر حماقت کردم که زودتر از اینا قفل زبونم و باز نکردم!

با توقف ماشین سرم و بالا گرفتم.. انتظار داشتم جلوی مجتمع یا تو پارکینگش باشیم.. ولی.. با دیدن محل قبلی زندگیم و ساختمون دو طبقه ای که حالا فقط خونه طناز و طراوت شده

نویسنده: گیسو خزان

بود.. خشک شده روم و به سمت زرتشت برگردوندم که درست مثل ظهر بدون نیم نگاهی به من با چهره منقبض شده قفل رو به روش بود!

مطمئناً دلیل اینهمه تعجب و سوالای توی ذهن من و می دونست و لازم نبود چیزی بپرسم ولی بدون جواب دادن به هیچ کدومشون کوتاه گفت:

- فردا وسایلت و میارم!

ماتم برد.. چی می گفت؟ وسایلم و می آورد؟ واسه چی؟ می خواست.. می خواست جدا شه از من؟ به همین راحتی؟ قبل از اینکه چیزی بپرسه؟ قبل از اینکه حرفام و بشنوه؟

آب دهنم و قورت دادم و سوالی رو که تمام طول مسیر منتظر بودم اون از من بپرسه.. حالا خودم به زبون آوردم و نالیدم:

- چرا؟!

جواب نداد و فقط با نفس عمیقی روش و کامل به سمت مخالف من چرخوند که اینبار به معنای واقعی قاطی کردم و توپیدم:

نویسنده گیسو خزان

- دارم با تو حرف می زنم زرتشت.. بهم بگو چرا؟ به همین راحتی داری من و از زندگیت میندازی بیرون؟

صدای پوزخندش به گوشم خورد و به دنبالش حرفی که با تمسخر به زبون آورد:

- به همین راحتی!

- اصلاً هرچی! تو حق نداری قبل از اینکه حرفای من و بشنوی برای خودت حکم صادر کنی!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۴]

پارت هفتصد و پنجاه و چهارم

- حرفات اگه انقدر مهم بود که حتماً باید می شنیدم.. خیلی زودتر از اینا بهم می گفتی! نه حالا که با دست خودم از تو دهن شیر کشیدمت بیرون و دیگه چاره ای جز حرف زدن برات نمونده!

تا خواستم دهنم و باز کنم و جوابش و بدم توپید:

- برو گیسا! برو من و بیشتر از این خر فرض نکن! من الآن اصلاً تو شرایطی نیستم که با چهارتا کلمه حرف تو به خاطر این گندی

که داشتی به زندگیمون می زدی بهت حق بدم! حتی اگه قانع کننده ترین دلیل و داشته باشی!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- وقتی انقدری برای من و زندگیمون ارزش قائل نشدی.. وقتی بعد از اونهمه حرفای من.. یا به قول خودت هشدارهام.. تهدیدام.. بازم می خواستی من و اینجوری قال بذاری و بری.. بازم می خواستی آبرو و حیثیتم و پیش همه زیر پات له کنی و از روش رد شی.. وقتی هیچوقت نخواستی من و به عنوان یه شوهر قبول کنی و حرفت و بهم بزنی.. پس از منم انتظار نداشته باش برای تو و حرفایی که می خوای بزنی ارزش قائل باشم. بسه هرچقدر خودم و گول زدم.. زندگی که از اول نخواد زندگی بشه.. دیگه نمی شه! من تلاشم و کردم و نشد.. زورم نرسید.. به زور تو هم احتیاج داشتم و حالا فهمیدم اصلاً اهمیتی برات نداشته که بخوای به خاطرش تلاش کنی. منم دیگه از پسش برنمیام.. برو ببینم از این به بعد.. بدون من.. بدون زور و اجبار من.. می رسی به اون چیزی که می خواستی یا نه..

بازدم لرزونم و بیرون فرستادم و همزمان با دو قطره اشکی که رو صورتم چکید صداش زدم:

- زرتشت!

- دیشبم.. فقط بر حسب وظیفه ام و.. از سر قولی که برای محافظت از تو به بابات دادم دنبالت اومدم. چون می دونستم عاقبت این کار برای یه دختر احمقی که می خواد تنهایی و قاچاقی پاش و از کشور بیرون بذاره چیه.. ولی از این به بعد دیگه خودت می دونی و خودت. تا خود جهنمم بری به من مربوط نیست! چون.. دیگه شوهرت نیستم که وظیفه ای در قبالت داشته باشم!

با پشت دست اشکام و پاک کردم.. نمی دونستم التماس کردنم فایده ای داره یا نه.. زرتشتی که داشتم می دیدم از سنگ شده بود. شایدم.. لازم بود به توصیه دارون عمل کنم و صبر کنم تا آروم تر بشه.. هرچند که.. بازم بعید می دونستم.

با این حال ساکتم نموندم.. با پشت دست اشکام و پاک کردم و گفتم:

- فکر می کردم انقدر مرد هستی که پای حرفت بمونی!

نویسنده: گیسو خزان

بالاخره روش و برگردوند و بهم نگاه کرد.. ولی با احمای درهمی که سرعت ضربان قلبم و بالا برد و همه اعضای بدنم و به رعشه انداخت..

- گفته بودی.. تحت هیچ شرایطی.. طلاقم نمیدی!

پوزخندی زد و سرش و به تایید تکون داد..

- اون برای وقتی بود که.. یک درصد امید داشتم به سر به راه شدنت.. به عاقل شدنت.. به زن زندگی شدنت.. به جلب اعتماد همدیگه! شاید اگه این کار و.. همون اوایل ازدواجمون انجام می دادی انقدر برام گرون تموم نمی شد ولی حالا.. دیگه بریدم گیسا! دیگه همون یک درصدم از بین بردی! دیگه این زندگی زندگی نمی شه وقتی هر روز و هر لحظه باید بترسی از اینکه زنت.. یه تیشه بزنه به ریشه رابطه اتون و فلنگ و ببنده!

با چشمای خیس و تار شده ام فقط نگاهش کردم.. خدا خدا می کردم اشکام فرو نریزه تا بیشتر از این پیشش خوار و خفیف نشم..

راست می گفت.. حرف حق جواب نداشت.. هرچی می گفتم عذر بدتر از گناه بود و حتی اگه دلیلم در نظرش قانع کننده هم بود.. متهم می شدم به اینکه چرا زودتر بهش نگفتم!

نویسنده: گیسو خزان

- بعد از تعطیلات.. میرم سراغ کارای دادگاه و محضر و.. طلاق توافقی!

دیگه صبرم تموم شد بیشتر از این طاقت موندن تو اون ماشین و شنیدن این حرفا رو نداشتم.. ماشینی که یه روز قبل از رفتنم.. بهترین لحظه های عاشقانه امون و توش رقم زدیم و حالا.. محکوم بودم که توش از جدایی و طلاق بشنوم.. طلاق توافقی.. هه! کدوم توافق؟ زرتشت خودش تصمیم به این ازدواج گرفت و حالا خودشم بحث طلاق و پیش کشید و این وسط.. تنها کسی که هیچ سهمی نداشت توی نظر دادن.. من بودم!

کوله ام و محکم تو بغلم گرفتم و پیاده شدم.. با اینکه حتی روی رو به رو شدن با طناز و طراوتم نداشتم.. بدون حتی نیم نگاهی به عقب.. قدم هام و به سمت ساختمون تند کردم و زنگ زدم.

ماشین زرتشت هنوز همونجا بود و من با به شدت داشتم با تقلای همه سلول های بدنم که ازم می خواستن برگردم.. اصلاً برم و سوار شم و مثل خودش بهش امر کنم که تو حق نداری به همین راحتی من و از خونه و زندگیت بیرون کنی مقابله می کردم.

نویسنده گیسو خزان

این کار توان و انرژی می خواست و من اون لحظه جوری خودم و فلج حس می کردم که همچین کاری از عهده ام برنمی اومد!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۴]

پارت هفتصد و پنجاه و ششم

- کیه؟

با صدای طراوت سرم و بلند کردم تا جلوی دوربین قرار بگیره و لبخند لرزونی زدم که جبرانی باشه واسه زبون لال شده ام که صدای پر هیجانش به گوشم رسید:

- آبجی گیســـــا!

سریع در و باز کرد و منم در عرض چند ثانیه خودم و انداختم تو و بازم بدون نگاه کردن به عقب در و بستم.. انقدر همونجا با تکیه به در وایستادم تا بالاخره صدای روشن شدن ماشین و حرکت کردنش و شنیدم.

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم به گوش پاشا نرسه و آروم و بی جون.. با تکیه به نرده ها.. از پله ها بالا رفتم..

نویسنده گیسو خزان

چهره متعجب و نگران طناز که جلوی در واحد وایستاده بود.. نشون می داد در جریان این فرار احمقانه من بوده و حالا اونم مثل من سراسر بهت و حیرته که چرا.. به جای خونه خودم.. بعد از این سفر جهنمی و مزخرف.. از اینجا سر در آوردم..

چند تا پله باقی مونده رو با ته مونده توان و جونم بالا رفتم و همزمان با اوج گرفتم صدای هق هقم خودم و انداختم تو بغلش که همیشه جایگاه و تکیه گاه خوبی واسه گریه کردنام بود.

ولی اینبار.. خیلی فرق داشت وقتی به این فکر می کردم که دیگه.. قرار نیست پشت سر این اشکا.. به آرامش برسم. چون.. منبع آرامشم و.. به راحتی فوت کردن یه پر و گم کردنش در عرض چند ثانیه.. از دست دادم!

*

با قرار گرفتن دست طناز روی پیشونی داغ و ملتهبم.. نگاه خیره ام و که چند دقیقه ای می شد میخ رو به روم بود گرفتم و زل زدم به چهره نگرانش..

- خیلی داغی.. بریم درمونگاه؟ انگار سرما خوردی؟

سرم و به نشونه نه بالا انداختم که یه لیوان گرفت سمتم و گفت:

نویسنده گیسوخزان

- حداقل این و بخور دمنوش پونه کوهیه.. اگه سرما هم خورده باشی خوبه برات!

نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف لیوان و ازش گرفتم و گذاشتم رو میز کنار دستم.. پاهام و روی مبل بیشتر تو شکمم جمع کردم و چونه ام و گذاشتم روی زانوهام.

سرما خوردگی که چیزی نیست.. من حاضر بودم اون لحظه بمیرم و راحت شم از این زندگی که خودم برای خودم ساخته بودم و هربار تلاش می کردم که دیگران هم تو این گندی که می زدم مقصر بدونم.. ولی خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. باعث و بانی هر بلایی که سرم می اومد خودم بودم و بس!

[۱۸:۵۴ ۲۳.۱۱.۲۰]

💢پارت هفتصد و پنجاه و هفتم

کنارم نشست و عین یه خواهر نه.. عین یه مادر دلسوز مشغول ماساژ دادن شونه هام شد..

می فهمیدم که اونم از من ناراحت و گله منده به خاطر این رفتن بی خبرم.. ولی حال و روزم به قدری رقت انگیز بود که حتی

نویسنده گیسو خزان

طنازم نمی تونست زبونش و به سرزنش باز کنه و ترجیح می داد فعلاً باهام مدارا کنه!

- به نظر من که فقط از روی عصبانیت یه چیزی گفته.. حرفش و جدی نگیر!

- می تونست حرفی نزنه!

صدام گرفته بود در اثر یک ساعتی که از ساکت شدنم بعد از تعریف کردن ماجرا برای طناز می گذشت..

دلم سکوت می خواست ولی.. با این حرف طناز نتونستم ساکت بمونم.

باید از این خوش خیالی غیر واقعی درش می آوردم و نشون می دادم حس اصلیم و که از حرفای زرتشت گرفتم!

طناز هیچی نگفت و من گردنم و به سمتش چرخوندم و با چشمای خیس شده زل زدم بهش..

- می تونست هیچی نگه طناز.. تا وقتی جفتمون آروم شیم و... بشینیم حرف بزنیم و سنگامون و وا بکنیم. ولی اینکه.. اینکه این حرفا رو.. انقدر راحت به زبون آورد.. معنیش این بود که کل

نویسنده: گرسوخزان

مسیر بهش فکر کرده.. پیش خودش سبک سنگین کرده و آخرسرم به نتیجه منطقی رسیده و بعد به زبون آوردتش.. وگرنه.. حرف زدن درباره طلاق.. برای زرتشتی که همون اول بهم گفت فکر طلاق و واسه همیشه از سرت بیرون کن.. نباید انقدر راحت باشه!

- از کجا می دونی راحت بود.. اونم لحظه های خوبی رو نگذرونده گیسا.. داغون و خسته و کلافه بود و حس پس زده شدن از طرف تو رو داشت. تو خودت بودی چه عکس العملی نشون می دادی؟ شاید.. شاید اینجوری گفته که تو مخالفت کنی.. تو یه حرفی بزنی و مانعش بشی!

- من می خواستم حرف بزنم.. می خواستم همه چی و بهش بگم.. حتی.. تو همین ماشین گفتم نمی شه بدون حرف زدن.. بدون شنیدن حرفام انقدر راحت تصمیم بگیری.. ولی گفت.. گفت حتی اگه منطقی ترین و قانع کننده ترین دلایل و برام بیاری.. بازم برام مهم نیست. چون هر حرفی هم که بود.. قبلاً باید بهم می زدی.. نه الآن که کار از کار گذشته و دیگه چاره ای هم نداری!

نویسنده: گیسوخزان

نفس عمیقی کشید و بعد از یه کم من من کردن گفت:

- من دوست تو ام.. دلم نمی خواد پیش خودت فکر کنی دارم از زرتشت طرفداری می کنم ولی.. بیا منطقی فکر کنیم گیسا.. از نظر من.. تو این قضیه حق با زرتشته. دوست نداشتم کار به جایی بکشه که بخوام یه روزی بگم.. دیدی بهت گفته بودم. ولی الآن ناچارم که بگم.. من بهت گفته بودم باید با زرتشت حرف بزنی.. نهایتش این بود که.. نمی ذاشت بری.. نمی ذاشت خودت و تو خطر بندازی واسه یه آدم عوضی.. حداقل تو شوهرت و داشتی.. زندگیت و داشتی. حتی مهر شوهرتم بیشتر از قبل داشتی چون حالا دیگه اون می دونست هرچی تو گذشته درباره ات فکر کرده اشتباه بوده.. اصلاً شاید احتیاج به مدرکم نداشتی و همون حرف زرتشت برای بقیه سند بود تا بی گناهیت و ثابت کنن. الآن کارت خیلی سخت تر شده گیسا.. خیلی!

سرم و چند بار آروم به تایید تکون دادم و گفتم:

- همیشه همینه.. همیشه حق با بقیه اس.. همیشه من کمترین حق و دارم. همیشه بقیه حق دارن هر کاری دلشون خواست

بکنن.. هر تصمیمی دلشون خواست بگیرن.. ولی تصمیمات من همیشه گند بالا میاره..

- الهی قربونت برم.. اینجوری نگو قلبم میاد تو دهنم. تو هم حق داری.. من که همون اول بهت حق دادم.. گیسا.. تو اون حرفا رو وقتی به من زدی که زیاد نمی شناختمت. فقط به عنوان یه همکلاسی قدیمی آشنا بودم باهات.. ولی تا گفتی باورت کردم. مطمئن شدم که یه دختر شونزده ساله نمی تونه همچین کاری بکنه و همه چی زیر سر یکی دیگه اس.. اون وقت تو چرا فکر می کنی زرتشت.. یا حتی خانواده ات حرفت و باور نمی کنن و حتماً باید مدرک داشته باشی؟ همین مدرک که یه نفر پیدا شده و تو اون شرایط از تو فیلم گرفته یعنی یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس و یکی پاپوش دوخته برات.. تو بیخود داری دنبال یه مدرک پدر و مادر دار که زبونت و پیش بقیه دراز کنه می گردی!

- من می ترسم.. می ترسم طناز! همون مدرکی که دست همه هست.. می تونه یه تهدید باشه واسه من و زندگیم. تا الآن دهنم و بسته نگه داشتم و هیچ کس هیچ اقدامی با اون فیلم نکرده که زندگیم بره رو هوا. ولی اگه دهن باز کنم و اسم اون گیو دیوث

بی پدر مادر و بیارم.. اولین کسی که سرم و می فرسته بالای دار بابای حرومزاده اشه.. خیلی راحت میگه حرف باد هواس و تو هرچقدرم بگی کار من نبوده کسی باور نمی کنه.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۵]

پارت هفتصد و پنجاه و نهم

-ولی.. من اگه یه چیزی تو دستم داشته باشم.. یه چیزی که اونا هم بترسونه.. دیگه انقدر راحت نمی تونن با اون فیلم تهدیدم کنن. منم دلم می خواد دستم پر باشه در برابرشون. منم دلم می خواد با خیال راحت تری زندگی کنم.. نه اینکه هر لحظه تن و بدنم بلرزه.. چه از ترس آبروی خودم.. چه..

خواستم بگم شوهرم که جلوی زبونم و گرفتم. دیگه کدوم شوهر؟ هه.. به همین راحتی یه ترس از بین ترسام کم شد.. دیگه لازم نبود ترس از رفتن آبروی زرتشت و تو دلم نگه دارم. تا دو هفته دیگه.. زندگیمون از همدیگه سوا می شد و راهمون جدا. به قول زرتشت.. شاید اون موقع می تونستم دیگه هرکاری دلم بخواد بکنم.. بدون اینکه لازم باشه از کسی اجازه بگیرم یا بترسم از لو رفتنم!

من.. اگه تا الآنم چیزی برای از دست دادن داشتم.. از این به بعد دیگه ندارم.. همه چیز تموم شد!

با فشار دست طناز روی شونه ام خودم و روی مبل خم کردم و سرم و گذاشتم رو پاش.. اشکام بدون پلک زدن دونه دونه از گوشه چشمم می ریخت رو شلوارش..

دست طناز لا به لای موهام حرکت کرد و صداش همونطور که چشمام داشت بسته می شد تو گوشم نشست:

- الآن نوبت توئه گیسا.. وقتشه تلاش کنی.. ثابت کن به زرتشت.. حتی اگه قبولت نکنه. بهش بفهمون که تو هم زندگیتون و دوست داشتی و حاضر نیستی انقدر راحت ازش دست بکشی. کوتاهیت و می تونی جبران کنی.. فقط کافیه بخوای.. یه کم خودت و قوی کن و دوباره سرپا وایستا.. اینکه واقعاً از این زندگی چی می خوای و هم به خودت هم به زرتشت نشون بده. منم تا جایی که بتونم کمکت می کنم!

طناز حرف می زد و من کم کم داشت خوابم می برد و تو همون حال همه ذهنم داشت تو طبقه هشتم اون آپارتمان می چرخید و به این فکر می کردم که زرتشت الآن چیکار داره می کنه!

نویسنده نگین وخزان

خوب می دونستم که با زدن این حرفا ذره ای آروم نشده بود و حالا.. واقعاً کنجکاو بودم که بدونم وقتی حتی به اندازه یه سیلی حرص و خشمش و سر من خالی نکرد.. چه جوری از پس تخلیه اون حجم از عصبانیت بر اومد.. اگه.. اگه بلایی سر خودش آورده باشه چی؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۵]

پارت هفتصد و شصتم

xxxxx

باصدای زنگ در مغزم هشیار شد ولی چشمام و باز نکردم. نمی دونستم ساعت چنده.. اما مشخص بود که هنوز وقت بیدار شدنم نرسیده که انقدر چشمام داره برای ادامه خواب مقاومت می کنه.

حقم داشتن.. نزدیکای صبح بود که بعد از کلی قرص واسه آروم گرفتن مغز فعالم خواب که نه.. علناً بیهوش شدم و حالا این صدای مزاحم زنگ.. بدجوری داشت اعصابم و خط خطی می کرد!

نویسنده: گیسو خزان

پنج دقیقه ای یه ریز زنگ آیفون زده شد و بعد آروم گرفت.. خوشحال از اینکه شخص پشت در بیخیال شده و رفته صورتم و بیشتر تو بالش فرو کردم که اینبار صدای زنگ گوشیم بلند شد و من با عصبانیت برداشتمش.. حتی قابلیت کوبیدنش به دیوار و خفه کردن صداشم داشتم ولی دیدن عکس دارون که رو صفحه افتاده بود.. من و به این باور رسوند که تلاشم بی فایده اس.

اگه آدم پشت در هم دارون باشه.. محاله ممکنه به این راحتی بذاره بره.. با اینکه اصلاً حوصله شنیدن حرف ها و احتمالاً نصیحت هاش و نداشتم ولی.. شاید بهتر بود اونم در جریان تصمیمی که گرفته بودم قرار بدم تا انقدر امید واهی نداشته باشه به درست شدن این رابطه پاره شده!

باکلافگی پتو رو از رو خودم کنار زدم و بدون جواب دادن به گوشیم که هنوز داشت زنگ می خورد راه افتادم سمت آیفون و گوشی و برداشتم..

- چی میگی اول صبحی؟

به جای خودش صفحه ساعتش و جلوی دوربین آیفون قرار گرفت که یه ربع به یازده رو نشون می داد..

نویسنده:گیسوخزان

-دیگه داره می شه ظهر! باز کن در و!

در و باز کردم و راه افتادم سمت دستشویی و سعی کردم نگاهم و از سالن خونه و افتضاحی که دیشب به بار آورده بودم بگیرم..

*

نیم نگاهی به دارون که وسط سالن وایستاده بود و داشت به وسایلی که همه اشون یا چپه شده بودن و یا شکسته بودن نگاه می کرد انداختم و راه افتادم سمت آشپزخونه.

-چرا ماتت برده؟

عجیب سعی داشتم خونسرد و آروم باشم و ذهنم و دور کنم از حرفای دیشبم توی ماشین.. چون اگه فکرم و آزاد می ذاشتم و یه بار دیگه پیش خودم تکرارشون می کردم.. مطمئناً از وسایل آشپزخونه هم چیزی سالم نمی موند!

-صبحونه خوردی؟

-این کارا واسه چیه؟

در یخچال و باز کردم.. میلم به چیزی نمی رفت فقط گلوی خشک شده ام وادارم کرد بطری آبمیوه رو بردارم و حین گذاشتن دو تا لیوان رو کانتر پرسیدم:

-کدوم کارا؟

-خونه رو چرا به این روز انداختی؟

سرم و بلند کردم و نگاهی به چهره متعجبش انداختم.. اینکه نمی پرسید گیسا کجاست و اینکه به خودش اجازه داده بود این ساعت پاشه بیاد اینجا.. نشون می داد خبر داره از موندن گیسا تو خونه دوستش.. پس.. صد در صد در جریان حرفای دیشب منم بود!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۵]

پارت هفتصد و شصت و یکم

لیوان آبمیوه رو روی کانتر به سمتش هل دادم و برای خودم و برداشتم..

- خبرا به گوشت نرسیده؟

نویسنده گیسو خزان

- دیشب.. دیشبم که نه.. نزدیکای صبح گیسا با خط طناز به من اس ام اس داد و گفت من خونه طنازم و نگران زرتشتم اگه تونستی یه سر بهش بزن! البته من صبح که بیدار شدم پیامش و خوندم.. حالا بگو ببینم چی شده!

با شنیدن این حرف جوری حرارتم بالا رفت که محتویات لیوان و یه نفس سر کشیدم و انداختمش توی سینک.. نگرانم بود؟ هه.. الآن دیگه؟ اون موقعی که داشت همراه اون حرومزاده می رفت تو اون روستای مرزی واسه فرار باید نگران می شد که بعد از رفتنش چی به سر من میاد..

- زرتشت با تو ام؟

- چی می خواستی بشه دارون.. تموم شد همه چـــــــی! دیشب با دست خودم اون نخی که از طناب رابطه امون باقی مونده بود هم پاره کردم تا واسه همیشه جدا بشم.. هم از گیسا.. هم از فکر کردن بهش. گفتم بعد از تعطیلات عید میرم دنبال کارای طلاق توافقی.. تو هم اگه یه کلمه حرف بزنی و بخوای نصیحتم کنی می کوبم تو دهنت پس حتی فکر نکن که بتونی با سرزنش کردنات اعصاب من و بیشتر از این به گه بکشـــــی!

به نفس نفس افتادم از یه ضرب حرف زدن و داد کشیدنم. ولی این خبر و تقاضام برای ساکت موندن دارون و جور دیگه ای نمی تونستم به زبون بیارم و فقط خدا خدا می کردم به حرفم گوش بده و اگه نصیحتی هم داره.. بذاره برای یه وقت دیگه!

جفت دستام لبه کابینت بود و پشت به دارون داشتم با نفس های عمیق خودم و آروم می کردم که صدای تق تق فندک باعث شد سرم و با تعجب به سمتش برگردونم.

دارون سیگاری نبود.. ولی حالم و انقدری خراب و وحشتناک دید که با دست خودش یه سیگار روشن کرد و بدون حرف داد بهم!

سیگار و ازش گرفتم و چند تا پک عمیق بهش زدم و سعی کردم بیخیال تجزیه و تحلیل این نگاه خیره و پر حرفش بشم.

آخرسرم.. انگار زیادی حرفم براش گرون تموم شده بود و شایدم بهش برخورد که نفسی گرفت و گفت:

- خیله خب.. من دیگه برم.. اومدم ببینم حالت خوبه که انگار خوبی! کاری داشتی خبرم کن.. عیدتم مبارک!

چند ضربه به شونه ام زد و راه افتاد بره که خودم با نهایت عجز و درموندگیم نالیدم:

نویسنده گسوخزان

- این تنها راه چاره امون بود دارون.. یه چیزایی بینمون از بین رفته که دیگه محاله درست بشه.. اینجوری جفتمون آروم تریم!

حتی واینستاد و همونطور که می رفت سمت در با دست به سالن منفجر شده خونه اشاره کرد و گفت:

- دارم می بینم آرامشت و.. خدافظ!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۵]

پارت هفتصد و شصت و دوم

رفت و در و بست و من و با حس پشیمونی از اینکه خواستم هیچ حرفی نزنه تنها گذاشت. کاش می گفت.. کاش مثل همیشه سرزنش می کرد.. کاش پشیمونم می کرد از حرف دیشبم و وادارم می کرد برم پسش بگیرم.. کاش مثل همیشه با دلایل منطقی حق و به گیسا می داد و من و تو این برزخی که از دیشب وسطش گیر افتاده بودم تنها نمی ذاشت!

ولی.. منم حق داشتم نداشتم؟ گیسا نگفت نه.. نگفت طلاق نمی خوام.. نگفت زندگیمون و دوست دارم.. نگفت نمی خوام از

نویسنده: گیسو خزان

دستت بدم.. نگفت یه فرصت دیگه بده.. نگفت پشیمونم.. نگفت جبران می کنم! فقط گفت.. به همین راحتی؟

انگار.. انگار منتظر شنیدن این حرف از زبون من بود تا رو هوا بزندش.. تا خیالش راحت بشه.. تا بتونه به همه بگه من کسی بودم که این زندگی رو نخواست.. من کسی بودم که پیشنهاد طلاق دادم و اون یه قربانیه این وسط که داره تباه می شه با تصمیمات خودخواهانه من.

یعنی انقدر داشت عذاب می کشید تو این زندگی.. تو این سقف مشترکی که با من داشت؟ هه! چه سوال مسخره ای.. اگه من و این زندگی براش اهمیت داشتیم ولمون نمی کرد و نمی رفت.. یا اصلاً بر فرض با یه اشتباه احمقانه رفت و پشیمون شد.. بازم اگه اهمیت داشتیم.. برای نگه داشتنمون تلاش می کرد!

نگاهی به ساعت انداختم و دوباره راه افتادم سمت اتاق خواب.. شاید با خوردن چند تا قرص دیگه می تونستم بازم غرق بشم تو خواب و بی خبری.. کاش اصلاً جوری می شد که می تونستم کل این ایام عید و تعطیلات و بخوابم و به هیچی فکر نکنم.

ولی هنوز پام به اتاق نرسیده بود که یه بار دیگه صدای زنگ گوشیم بلند شد.. بازم تمایلی به جواب دادن نداشتم و اینبار دیدن شماره طناز وادارم کرد دستم و رو صفحه گوشی بکشم و بچسبونمش به گوشم:

- بله؟

- الو آقا زرتشت.. سلام!

حتی از همین سلام دادن می شد تشخیص داد که اونم مثل دارون از دست من ناراحته.. عجیب بود! گیسا سعی داشت با تصمیمات احمقانه اش گند بزنه به همه چی و حالا.. همه از من دلخور شده بود!

- سلام.. خوبید؟

- ممنون! زنگ زدم بگم.. حال گیسا خوب نیست! یعنی.. از دیشب خوب نبود ولی.. امروز خیلی بدتر شده! تبش بالاست.. هذیون میگه همش.. نمی خواستم زنگ بزنم بهتون ولی.. فکر کردم به هر حال هنوز شوهرشید و باید.. بدونید!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۶]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هفتصد و شصت و سوم

ضربان قلبم تو ثانیه اوج گرفت و کف دستام یخ زد.. بغض توی صداش جای تردید نمی ذاشت درباره اینکه داره راست میگه..

واقعیتی که اگه دیشب.. بعد از زدن اون حرفا یه نفر تو گوشم می خوند اهمیت نمی دادم و می گفتم دیگه زندگی گیسا به من مربوط نیست ولی حالا.. می دیدم که زدن همچین حرفی راحت نیست.

به قول طناز و متلکی که بهم انداخت.. هنوز شوهرش بودم.. هنوز مسئولیت داشتم.. هنوز باید حواسم و بهش می دادم تا وقتی که.. هم اسمش هم حضورش هم فکرش از زندگیم پاک بشه!

- آقا زرتشت..

- الآن راه می افتم!

*

در واحد و طراوت به روم باز کرد.. لبخند نصفه و نیمه ای به روش زدم و جواب سلامش و که برعکس سلام طناز مثل همیشه پر از ذوق بود دادم.

نویسنده: گیسو خزان

کفشام و درآوردم و با عجله رفتم تو ولی با شنیدن صدای اون پسره.. پاشا.. از تو اتاق گیسا قدم هام شل شد و اخمام رفت تو هم..

- تبش یه کم پایین اومده.. ولی ممکنه باز بره بالا.. من تو سرمش مسکن ریختم.. تو هم به پاشویه ادامه بده.. اگه تا یکی دو ساعت دیگه بیشتر شد بیا بهم بگو خب؟

- باشه! دستتون درد نکنه زحمت شد براتـ..

حرف طناز با دیدن من که تو چهارچوب در اتاق وایستاده بودم قطع شد و بعد از اون پاشا هم برگشت سمتم و اونم درست مثل من اخماش رفت تو هم!

جواب سلام طناز و دادم و سری به معنی سلامم برای پاشا تکون دادم و راه افتادم سمت تخت و گیسایی که به جرات می تونستم بگم نسبت به دیروز لاغرتر و رنجورتر شده بود.. به خصوص با این رنگ و روی پریده و حال بدی که با یه نگاه قابل تشخیص بود!

ولی نرسیده به تخت با صدای پاشا به سمتش برگشتم..

- من می تونم چند دقیقه با شما صحبت کنم؟

نویسنده: گیسو خزان

فکم چفت شد و نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم.. طناز چی پیش خودش فکر کرده بود که قبل از رسیدن من این آدم و آورده بود بالاسر گیسا؟

آدمی که رفتار و طرز برخوردش تضاد زیادی با شغلش داشت و نمی ذاشت در نظر کسی مثل من یه آدم محترم و با شخصیت باشه!

با این حال فقط به خاطر این سرمی که مطمئناً داشت حال گیسا رو بهتر می کرد آخرین برخوردی که با این آدم داشتم و نادیده گرفتم و پشت سرش از اتاق رفتم بیرون..

طراوت و طناز جفتشون تو اتاق بودن و منم تو راهروی کوتاه جلوی در ورودی وایستادم و منتظر به پاشا نگاه کردم که گفت:

- حالش خوب نیست!

یه چیزی تو وجودم فرو ریخت و میل شدیدی به پیدا کردن یه تکیه گاه واسه سرپا موندنم داشتم.. انگار فهمید ضربه اش و بدجوری زده که توضیح داد..

- حال جسمیش و نمیگم که با همین سرم و دو سه تا مسکن خوب می شه.. منظورم حال روحیشه که از هذیون گفتناش می

نویسنده: گیسو خزان

شه فهمید. همونطور که خیلی راحت تشخیص دادم مسیبش شمایی چون تنها چیز واضحی که از حرفاش می شه شنید اسم شماست.

نفس عمیقی واسه مسلط شدن به خودم کشیدم و سرم و به تایید تکون دادم..

- مرسی بابت سرم و ویزیتی که کردی.. کار شما هم اونطوری که من می دونم مربوط به همین مشکلات جسمیه.. بقیه اش فکر کنم به خودم مربوط باشه!

- به خودتون مربوطه! ولی...

سرش و برگردوند و با نیم نگاهی به در بسته اتاق خواب ادامه داد:

- ولی وقتی اونجوری تو بیمارستان واسه این دخترا یقه پاره کردی و من و متهم کردی به اذیت و آزارشون.. فکر می کردم خودت خیلی هواشون و داری! حالا جامون برعکس شده انگار!

داغ کردم و توپیدم:

نویسنده گیسوخزان

- با این تفاوت که من شوهر گیسام.. ولی تو یه غریبه ای که به خودت اجازه هر غلطی و میدی فقط به خاطر بی کس و کار بودن این دخترا!

لبخندی که رو لبش نشست اعصابم و بیشتر خط خطی کرد همینطور حرف آخرش که قبل از بیرون رفتنش به زبون آورد:

- خب پس.. تکلیف من غریبه روشنه! ولی اینکه آدم از سمت نزدیک ترین کسش اینجوری اذیت بشه دیگه خیلی زور داره! روزتون بخیر!

قبل از اینکه حرفی برای جواب به ذهنم برسه و بخوام بگم رفت بیرون و در و بست.. با کلافگی همونجا وایستادم و سرم و به دیوار راهرو تکیه دادم.

خوب می دونستم که فقط می خواست تلافی حرفای اون شب من تو بیمارستان و دربیاره و خودش و خالی کنه.. ولی به هر حال.. اصلاً مقایسه درستی نبود! اون تو هر شرایطی مستقیم و غیر مستقیم باعث آزار طناز می شد.. در حالیکه هیچ نسبتی با اون دختر نداشت و اون بیچاره هم آزارش به هیچ کس نمی رسید..

نویسنده گیسو خزان

ولی من.. با اینکه قصدم رسوندن حال و روز گیسا به این مرحله نبود.. هنوز حق خودم می دونستم که به شخصیتم بربخوره و با ته مونده های غرورم برای بقیه زندگیم تصمیم بگیرم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۶]

پارت هفتصد و شصت و پنجم

ضربه اول و.. گیسا به من زده بود.. هرچند که منم تلافی نمی خواستم بکنم ولی.. اینکه هنوز رو پام و سرم لازم نشدم.. معنیش این نیست که تونستم تحمل کنم و عین خیالم نیست.. یکی باید می رفت توی وجودم تا با چشم خودش متلاشی شدن روح و روانم و می دید!

تکیه ام و از دیوار برداشتم و راه افتادم سمت اتاق.. این حرفا چیزی نبود که بتونم به هر کسی درباره اش توضیح بدم.. همونطور که.. نمی دونستم باید در جواب خانواده ها.. که شاید تازه تازه داشتن ازدواج دوباره امون و هضم می کردن.. چی بگم درباره علت طلاق.. به خصوص به مادرم بعد از اون دفاع همه جانبه ای که از گیسا کردم!

با چند تقه به در وارد اتاق شدم و نگاهم و از چهره نگران اون دو تا خواهر به صورت غرق خواب گیسا دوختم.. طناز و طراوت که آروم از کنارم رد شدن و بیرون رفتن.. راه افتادم سمت تخت و لبه اش نشستم.

نمی دونستم اون لحظه باید بیشتر دلم برای کدوممون بسوزه.. گیسا که هنوز تکلیفش با خودش و زندگیش روشن نشده بود و نمی دونست چی می خواد و چی کار باید بکنه واسه آینده اش.. یا من که بازم نتونستم اعتمادش و جلب کنم و از هر راهی وارد شدم به بن بست رسیدم!

دست لاغر و بی جونش و که کنار بدنش افتاده بود گذاشتم رو پای خودم و مشغول نوازشش شدم.. خیره تو صورتی که به وضوح حس می کردم تو این چند روز لاغرتر و نحیف تر شده زمزمه کردم:

- چیکار کردی گیسا؟ من به درک! زندگیمون به درک! با خودت چیکار کردی؟ ارزشش و داشت؟ کاری که می خواستی بکنی ارزشش و داشت که خودت و به این حال و روز بندازی؟ چیکار می خواستی بکنی اگه نمی اومدم دنبالت؟ اگه اون یارو می بردت

نویسنده: گیسو خزان

و هر بلایی که دلش می خواست سرت می آورد؟ می دونی بعدش چه بلایی سر من می اومد؟ می دونی دیگه هیچی ازم نمی موند؟ مردم و دوست و آشنا و حرف و حدیثاشون به درک.. خودم چه جوری باید طاقت می آوردم از تصور اون جهنمی که قرار بود برات درست بشه؟ از شب و روز فکر کردن به اینکه چقدر بی عرضه بودم که نفهمیدم درد زنم چیه.. که نفهمیدم چی تو سرش می گذره.. که چیکار می خواد بکنه.. که چرا.. چرا هنوز به من اعتماد نداره! اصلاً به اینا فکر کردی؟ تو اون چند ساعتی که.. همراه اون یارو داشتی می رفتی لب مرز.. اگه فقط یک دقیقه هم به این چیزا فکر می کردی باید از همونجا برمی گشتی.. مگه اون کاری که می خواستی بکنی..چقدر از اینا مهمتر بود که همه چیز و قربانی کردی؟حتی.. حتی من و.. زندگیمون و.. علاقه امون و!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۶]

پارت هفتصد و شصت و ششم

با خیس شدن چشمام نگاهم و ازش گرفتم و دستم و محکم رو چشمام کشیدم تا تاریش از بین بره.. یه حسی می گفت.. بمون..

نویسنده گیسو خزان

بمون و جواب سوالات و بگیر.. بمون و حداقل بفهم سر چی این بلا.. رو زندگیت فرود اومد.. تا بلکه بقیه عمر با یه علامت سوال توی ذهنت روز و شبت و نگذرونی!

ولی یه حس قوی تر دیگه نمی ذاشت.. می ترسید از اینکه دلیل گیسا قانع کننده نباشه.. که بیشتر پی ببرم به بی ارزش بودنم پیش این دختر..

می دونستم اینجوری یه طرفه به قاضی رفتن هم.. می شد دقیقاً همون کاری که یه روزی آقاجون با زندگیش کرد.. که بدون شنیدن حرفاش.. جوری ترسوندش که رفت و پشت سرشم نگاه نکرد!

من نمی خواستم مثل آقاجون باشم.. نمی خواستم یه بار دیگه گیسا رو فراری بدم.. نمی خواستم خودم حکم صادر کنم. ولی.. کمترین حقم این بود که.. واسه یه بارم که شده.. با چشم خودم ببینم.. گیسا هم داره برای نگه داشتن این زندگی تلاش می کنه.. که فقط اجبار و زورگویی من به همدیگه وصلمون نکرده! که اونم کشش داره.. علاقه داره.. تمایل داره به ادامه زندگی مشترکمون!

نویسنده: گیسو خزان

اگه همچین حرکتی ازش نبینم.. پس دیگه باید مطمئن بشم به بی فایده بودن حضورم.. به اینکه دیگه ذره ای به من احتیاج نداره.. به اینکه بعد از ده سال دلش هنوز با من صاف نشده و تلاش من واسه گره زدن دوباره امون.. مثل دوییدن با بیشترین سرعت روی تردمیله.. تهش خسته می شم و به نفس نفس می افتادم.. ولی به هیچ جا نرسیدم و هنوز تو همون نقطه شروع وایستادم!

حالا نوبت گیسا بود که بدوئه سمت من!

با نفس عمیقی بلند شدم و قبل از بیرون رفتنم دستم و گذاشتم رو پیشونیش.. به نظر دمای بدنش داشت پایین می اومد و حرارت زیادی رو حس نمی کردم.

همونجا بالاسرش وایستادم و یه کم خیره خیره نگاهش کردم و رفتم بیرون.. لبخندی به طراوت که روی مبل نشسته بود زدم و رو به طناز که همون موقع از آشپزخونه بیرون اومد گفتم:

- تبش انگار داره پایین میاد.. ولی اگه حس کردید داره دوباره زیاد می شه.. لطف کنید قبل از تماس با آقای دکترتون به من خبر بدید که ببرمش بیمارستان.. من پایین تو ماشین نشستم!

نویسنده: گیسو خزان

نمی خواستم لحنم تند باشه ولی.. دست خودم نبود.. یه جورایی بهم برخورده بود که از اون آدم حرف خوردم اونم وقتی وسط این ماجرا هیچ کاره بود..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۷]

پارت هفتصد و شصت و هفتم

روم و گرفتم برم بیرون که صدای ضعیف و لرزون طناز به گوشم خورد:

- قصد بدی نداشتم. با خودم فکر کردم شاید دیگه باید دوباره عادت کنیم به اینکه مشکلاتمون و خودمون حل کنیم.. بدون اینکه لازم باشه از کسی اجازه بگیریم!

قدم هام سرجاش ثابت موند و یه نیم چرخ به سمتش زدم.. این دومین بار بود که داشت بهم متلک میانداخت و من اعصابم مثل قبل قوی نبود که بخوام بشنوم و چیزی به روم نیارم.

دوباره برگشتم طرفش و تو چند قدمیش وایستادم.. دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و زل زدم به چشمایی که مدام سعی داشت از من بگیردشون..

نویسنده:گیسوخزان

- حرفی داری رک و راست بزن!

نگاهش میخ در اتاق بود و چونه لرزونش نشون می داد که هر لحظه ممکنه بزنه زیر گریه و به زور داره خودش و کنترل می کنه!

می دونستم همه دردش حال و روز گیساست که به همون اتاق اشاره کردم و گفتم:

- مقصر این حال و روز گیسا من نیستم.. خودشه! خودش خواست کار به اینجا بکشه! من... من داشتم زندگیم و می کردم.. حداقل شما شاهد بودید که با وجود همه دلخوری هام از این دختر.. چقدر سگ دو زدم تا یه زندگی عادی داشته باشیم. یعنی انتظار داری هر کاری که کرد.. هر گندی که زد.. فقط وایستم و نگاه کنم؟ یا شایدم توقع داری تشویقش کنم که دوباره تکرارش کنه؟

دستی زیر چشمای خیسش کشید و رو به طراوت که داشت هاج و واج ما رو نگاه می کرد گفت:

- طراوت برو تو اتاقت!

دستی به صورتم کشیدم و بعد از رفتن طراوت منتظر زل زدم تو صورت طناز که گفت:

- کسی نه گفت تشویقش کنید.. نه اینکه وایستید به تماشا و هیچ کاری نکنید.. دیشب.. بعد از فهمیدن جریان.. بعد از شنیدن حرفایی که بهش زدید.. خدا شاهده که تمام حق و به شما دادم. به خودشم گفتم.. گفتم اشتباه کرده. گفتم مقصر اون بوده و حالا باید تاوان کارش و پس بده.. ولی شما هم نباید انقدر سریع پرونده رو ببندید و بفرستیدش بره.. کمترین حقش اینه که بهش به اندازه پنج دقیقه فرصت حرف زدن بدید!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۷]

پارت هفتصد و شصت و هشتم

-کمترین حق من چی بود؟ گیسا اصلاً حقی واسه من قائل شد؟ چند تا از این پنج دقیقه ها داشتیم تو این دو سه ماه زندگی مشترکمون؟ از یکیش نمی تونست استفاده کنه تا این حرفایی که الآن می خواد بزنه رو اون موقع بگه؟ حتماً باید کار به اینجا می کشید؟ حتماً باید تا دم مرگ می رفت و خودش و به قهقرا می کشوند تا می فهمید راهی که داره میره اشتباهه و این وسط

نویسنده گیسو خزان

یه آدمی.. یه مترسک سر جالیزی هم هست که باید یه چیزایی رو بهش توضیح بده؟ من جایی تو زندگی گیسا نداشتم طناز.. از اول من و نخواست.. منم فکر کردم به زور می تونم نگهش دارم. ولی اشتباه کردم.. حرفی هم که.. درباره طلاق زدم.. به نفع خودش بود.. حداقل دیگه لازم نیست نقش یه زن شوهردار و متعهد و بازی کنه.. راحت می شه از دست من و زورگویی هام.. دیگه لازم نیست یواشکی نقشه فرار بچینه و با هزارتا دروغ و دونگ عملیش کنه. اگه بعد از این دو سه ماه.. هنوز اینه اون زندگی ای که گیسا می خواد.. منم حرفی ندارم.. می کشم کنار که به زندگیش برسه!

- گیسا این زندگی رو نمی خواد.. به خدا نمی خواد! من نمی خوام دخالت کنم.. نمی خوام حرفایی رو بزنم که باید از زبون خود گیسا بشنوید و بازم حق میدم بهتون که انتظار داشته باشید زودتر از اینا می شنیدید.. ولی حداقل این و بدونید.. که گیسا هرکاری کرد.. هر تصمیمی که گرفت.. هرچقدرم احمقانه.. برای حفظ زندگی وحفظ آبروش و حفظ شما بود..

نویسنده: گیسو خزان

پوزخندی زدم و سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم که گفت:

- برای اینکه بقیه زندگیش و در کنار شما با آرامش زندگی کنه.. برای اینکه.. هر روز و هر لحظه.. نترسه از اینکه یه نفر به خودش اجازه بده.. از.. از مدرک قتلش.. واسه نابود کردنش سوء استفاده کنه!

با اخمای درهم از تعجب زل زدم بهش که سریع نگاهش و گرفت و خیره شد به زمین..

- گیسا فقط می خواست آبروی رفته اش و پس بگیره.. به خاطر نگه داشتن آینده اش.. آینده شما.. آینده.. بچه اتون.. که تا آخر عمر با استرس اینکه تبدیل به یه مادر اعدامی بشه سر نکنه!

خودم و به زور از بهت و حیرتم بیرون کشیدم و با تردید لب زدم:

-گیسا...

-از من نپرسید آقا زرتشت.. قضیه اش جوریه که باید از اول بشنوید..به جز خودش کسی نمی تونه درد و عذابی که کشیده رو به زبون بیاره.. فقط مطمئن باشید..داستان زندگیش و بلایی که سرش اومده.. انقدر قابل باور هست که حتی.. یه درصد به

خودتون تردید راه ندید واسه قبول کردنش. فقط..فقط بهش یه فرصت بدید واسه حرف زدن.. خواهش می کنم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۷]

پارت هفتصد و شصت و نهم

نگاهم یه کم بین چشمای خیسش چپ و راست شد و بعد نفسم و بیرون فرستادم.. سری به تایید تکون داد و اینبار.. مطمئن تر از دیشب لب زدم:

- به شرطی که خودشم این فرصت و بخواد.. به شرطی که بیاد و.. خودش این فرصت و از من بگیره! بدون زور و اجبار کسی.. بدون هل دادن شما.. خودش باید بخواد.. چون دیگه بهم ثابت شده.. هیچی زوری به دست نمیاد.

چند قدم به سمت در عقب عقب رفتم که هولزده گفت:

- هنوزم.. هنوزم مثل خواهراتونیم مگه نه؟!

آبی رو آتیش وجودم ریخته شد با این حرفش و لبخندی به صورت ملیحش که همیشه مظلوم و بی دفاع به نظر می رسید زدم..

نویسنده:گیسوخزان

- شما همیشه خواهر منید.. هر اتفاقی که بیفته!

- پس.. همینجا بمونید.. نرید تو ماشین! اگه خسته اید من براتون رخت خواب میندازم که استراحت کنید. حداقل.. حداقل تا وقتی که گیسا بیدار بشه!

نگاهش انقدر پر از خواهش بود.. که نتونستم درخواستش و رد کنم.. خودمم تو ماشین دلم آروم نمی گرفت تا وقتی حال گیسا بهتر نمی شد..

واسه همین سرم و به تایید تکون دادم و مسیرم و به سمت مبلا تغییر دادم و با صدایی که نهایت خستگی روحی و جسمیم ازش پیدا بود لب زدم:

- چایی داری؟

نگاهش تو ثانیه ای پر از ذوق شد و سرش و به تایید تکون داد:

- اتفاقاً تازه دمه.. الآن میارم براتون!

تشکر کردم و سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و بستم.. اسیر یه کابوس شده بودم ولی تو بیداری.. یه کابوسی به مراتب وحشتناک تر از کابوس توی خواب..

چون اینجا دیگه امیدی به بیدار شدن و تموم شدنش نداشتی و باید انقدر صبر می کردی.. تا بالاخره یه روشنایی.. یه روزنه امید به چشمت بخوره و بری سمتش.. اونم با نهایت شک و تردید که آیا اصلاً بهش می رسی یا نه!

یعنی بالاخره منم می رسیدم به اون روزی که چشمم به روزنه امیدم می افتاد؟ می رسید روزی که گیسا من و از این سردرگمی دربیاره؟

بهم بفهمونه و ثابت کنه از این زندگی چی می خواد.. از من چی می خواد؟ یا.. یا انقدر بلاتکلیف می مونم.. که مجبور می شم تا ته حرفی که زدم برم و.. اسمش و.. خط بزنم از شناسنامه ام!

×××××

نمی دونم چند ساعت بود که اسیر خواب و بیداری و تب و بیحالی و هذیون بودم.. خودم حس می کردم.. دمای بالای بدنم اذیتم می کرد.. گاهی حتی حرفا و ناله های نامفهوم زیر لبیم و می شنیدم..

طناز و طراوت و پاشا و حتی.. حتی زرتشتم می دیدم.. ولی نمی دونستم کدومشون تو خوابن و کدومشون تو بیداری.. دیدن طناز

نویسنده: گیسو خزان

و طراوت و پاشا انقدری غیر قابل باور نبود ولی زرتشت.. بعد از حرفای دیشبش.. محال بود دوباره جایی پا بذاره که من توش نفس می کشیدم!

ولی دیدن زرتشت.. خیلی بیشتر از بقیه شد.. یه بار صداش و شنیدم هرچند که حرفاش نامفهوم بود.. یه بار دیدمش که لبه تخت نشسته.. یه بار دیدمش که رو زمین نشسته و سرش و به دیوار تکیه داده.. یه بار دیدمش که داره از اتاق میره بیرون.

اما انقدر بی حال و کمجون بودم که جز همون یکی دو ثانیه دیگه نمی تونستم چشمام و باز نگه دارم.. چه برسه به اینکه بخوام صداش کنم یا عکس العملی نشون بدم که متوجه بیدار شدنم بشه!

آخرسر.. وقتی که یه کم توان و انرژی به بدنم برگشت و تونستم چشمام و بیشتر باز نگه دارم شب شده بود.. عضلات بدنم در اثر مچاله شدنم تو اون کامیون نکبتی و خوابیدن تو کف سنگی اون اتاقک و ضربه های اون حرومزاده هنوز درد می کرد و به سختی می تونستم خودم و تکون بدم.

چسبی که روی دستم بود نشون می داد که پاشا واسه وصل کردن سرم اومده بوده و همونم انگار یه کم توانم و بیشتر کرد.. با این حال بازم دلم می خواست بخوابم.

ولی.. به خاطر دستشویی رفتن مجبور بودم دیگه بلند شم و از طرفی.. با شنیدن صدای زرتشت از بیرون اتاق.. همون یه ذره تردیدی هم که داشتم از بین رفت و جوری روی تخت نشستم که عضلات خشک شده ام صدای آخ گفتنم و بلند کرد!

پس خواب و خیال نبود.. زرتشت امروز اینجا بوده.. یعنی.. یعنی خودش خواسته بیاد؟ یا.. به اصرار طناز اومده؟ از سر رفع تکلیف واسه همون وظیفه شوهریش!

هرچی که بود.. اهمیت نداشت.. همینکه الآن اینجاست یعنی به خاطر من اومده.. پس چرا باید تو اتاق بمونم وقتی انقدر دلم داره واسه دیدنش بال بال می زنه!

یه صدایی تو گوشم می گفت:

«حتماً باید چیزی که دو دستی نگهش داشته بودی و حواست بهش نبود و از دست می دادی؟ تا بفهمی چی و از دست دادی و حالا اینجوری براش به تب و تاب بیفتی؟»

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۷]

پارت هفتصد و هفتاد و یکم

شاید آره.. شایدم نه.. من.. خیلی دیر فهمیده بودم زرتشت همون آدمیه که می خوام داشته باشمش.. همونیه که می تونه خوشبختم کنه.. فهمیده بودم و اون شبی که با اولین رابطه امون گذشت.. وقتی حتی یه کلمه و یه جمله به زبون نیاورد که رنگ و بوی متلک و زخم زبون داشته باشه.. با تمام وجود باورم شد به جز زرتشت.. دیگه با هیچ آدمی تو این دنیا نه می تونم و نه می خوام که زندگی کنم.

ولی حیف که زندگی من.. خیلی وقت بود که به دست خودم پیش نمی رفت..اتفاقات و بدبختی های دور و برم من و مجبور می کردن قدم تو راهی بذارم که دوست ندارم.. ولی ناچارم انجامش بدم.

از لبه تخت بلند شدم و با کمک دیوار و همونطور دولا دولا راه افتادم سمت در که صدای پر از خواهش و التماس طراوت به گوشم خورد:

نویسنده گیسو خزان

- داداش زرتشت خب بمونید دیگه.. دو ساعت دیگه سال تحویله.. ما هم تنهاییم.. چرا می خواید برید تنها تو خونه اتون بمونید؟

با صدای زرتشت چشمام ناخودآگاه بسته شد.. می تونستم کاملاً تشخیص بدم که فقط برای از سر واکنی در جواب اصرار طراوت گفت:

- یه کم کار دارم.. باید برم خونه انجامشون بدم! اگه تونستم فردا باز سر می زنم.. باشه؟

سکوت طراوت نشونه نارضایتیش بود و انگار زرتشتم این و فهمید که برای راضی کردنش ادامه داد:

- باشه عزیزم؟

دلم ضعف رفت براش.. یعنی می شد منم یه بار دیگه مخاطب این عزیزم گفتناش باشم؟ هرچند که بعید می دونستم ولی.. دلم می خواست با امید زندگی کنم!

- باشه!

نویسنده گیسو خزان

دیگه به در رسیده بودم و بعد از یه نفس عمیق دستگیره رو کشیدم و قبل از خداحافظی کردن زرتشت یه قدم از اتاق رفتم بیرون.

سر هر سه تاشون به سمتم چرخید و با بهت و نگرانی بهم نگاه کردن.. ولی نگاه زرتشت خیلی سریع تر از انتظارم عادی شد و بی تفاوت.

منم فقط داشتم به اون نگاه می کردم.. بدون اهمیت به اینکه سر و وضعم چه ریختیه چون حتی وقت نداشتم یه نگاه به خودم تو آینه بندازم و حالا.. با این تیپ زرتشت که مثل همیشه جذاب بود.. جلوش خجالت می کشیدم از اینکه حتی با ظاهر و لباسامم انقدر پیشش خوار و خفیف به نظر برسم..

چهارچشمی زل زده بودم به دهنش.. تا یه جمله ازش بشنوم.. حتی یه کلمه به اندازه یه «خوبی؟» خشک و خالی و از سر انجام وظیفه.. ولی جز همون نگاه خیره چیزی نصیبم نکرد..

[۱۸:۵۸ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و هفتاد و دوم

شاید اونم منتظر یه حرفی از من بود که بعد از ناامید شدنش روش و به سمت دخترا چرخوند و گفت:

- من دیگه برم.. شبتون بخیر.. عیدتونم مبارک!

طراوت دنبالش تا دم در رفت و طنازم بعد از چند ثانیه.. نگاه خیره و پر از حرفش و ازم گرفت و پشت سرشون راه افتاد برای بدرقه زرتشت.

منم همونجا با تکیه به چهارچوب در وایستادم و چشمام و بستم.. سر و صدا که کمتر شد.. صدای ضربان بلند و محکم قلبم و می شنیدم..

چقدر راحت نگاهش و گرفت و رفت.. در حالیکه من داشتم خدا خدا می کردم که چند ثانیه بیشتر اونجا و وایسته و من نگاهش کنم.

چقدر حسرت می خوردم با فکر کردن به اینکه من این نگاه ها رو.. خیلی طولانی تر و پر احساس ترش و.. داشتم و قدر ندونستم.. پس حالا لایق این بی محلی ام و حق گله و شکایت ندارم!

- منتظر چی هستی گیسا؟

نویسنده گیسو خزان

بدون اینکه سرم و از دیوار جدا کنم.. چشمام و باز کردم و زل زدم به طناز که با چهره طلبکارانه رو به روم وایستاده بود..

- مرده از صبح اینجاست.. با اون گندی که تو زدی بازم حاضر نشد تو خونه بمونه و تا زنگ زدم پاشد اومد. می خواست تمام مدت بره پایین تو ماشین بشینه که اگه حالت بدتر شده ببردت بیمارستان من نذاشتم گفتم همینجا بمون یه کم استراحت کن. حالا عوض اینکه تا دیدیش بری سمتش.. تشکر کنی.. معذرت خواهی کنی.. اصلاً یه سلام بدی.. عین بز وایستادی به نگاه کردن که چی؟ واقعاً اینجوری انتظار داری زندگیت برگرده؟

- نه!

- چی نه؟

- انتظار ندارم زندگیم برگرده.. چون می دونم دیگه برنمی گرده!

- از کجا می دونی؟

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.. توضیح دادنش سخت بود.. هیچ کس جای من نبود که بفهمه دردم چیه. نمی تونستم حرفام و به کسی بزنم.. به خصوص طناز که همیشه مدافع

نویسنده: گیسو خزان

زرتشت بود و حق و به اون می داد.. از نظر اون من هرچی می گفتم بهونه الکی بود.

آره درسته.. پشیمون بودم از اینکه به حرفش گوش نکردم.. که زودتر این ماجرا رو به زرتشت نگفتم و خودم و خلاص نکردم.. که با یه تصمیم احمقانه و عجولانه همه چیز و بهم ریختم.

ولی حالا که دیگه پشیمونی فایده نداشت.. حالا دیگه همه چیز از دست رفته بود و در عرض یه شبانه روز.. انقدر ازم دور شده بود که اگه با سرعت بادم می دویدم بهش نمی رسیدم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۸]

پارت هفتصد و هفتاد و سوم

زرتشت هنوز خوب بود.. هنوز مهربونیش و داشت.. هنوز می تونست یه شوهر.. یه تکیه گاه محکم باشه با وجود همه خطاهای من ولی.. ضربه ای که من بهش زدم.. جوری شکوندش.. که دیگه با هیچ قدرتی نمی شد تیکه های شکسته رو دوباره به هم چسب زد..

نویسنده گیسو خزان

زرتشت مار گزیده بود.. خودشم این و خوب می دونست که قبل از عقدمون اتمام حجت کرد درباره اینکه دیگه حق پا کج گذاشتن ندارم..

حالا من.. نمی خواستم کار به جایی بکشه که اینبار.. اون مجبور به تحمل کردن من باشه.. اونم فقط به خاطر قول و قرارش با بابام.. یا حرف و حدیثی که بعد از طلاق ممکنه دوباره پشت سر من دربیاد!

- آبجی گیسا حالت خوبه؟

با صدای طراوت چشمام و باز کردم و تکیه ام و از دیوار برداشتم.. بدون اهمیت به طنازی که هنوز طلبکارانه نگاهم می کرد و منتظر جواب بود.. لبخندی به روی طراوتی که بالاخره این سوال و ازم پرسید زدم و گفتم:

- خوبم عزیزم.. یه دوش بگیرم سرحال می شم!

برگشتم تو اتاق حوله ام و بردارم که تازه یادم افتاد همه لباسا و وسایلم خونه زرتشته و من به جز همون حوله دست و صورت کوچیکی که توی کوله ام گذاشته بودم هیچی ندارم.

نویسنده نگین وخزان

نیم نگاهی به طناز که با اخمای درهم پشت سرم اومده بود تو اتاق انداختم و حین درآوردن حوله ام از توی کوله پرسیدم:

- زرتشت.. وسایل من و نیاورد؟

- نه.. شاید چون امید داشت وقتی اومد اینجا تو یه جنمی از خودت نشون بدی و با هم برگردید خونه اش!

کمرم و صاف کردم و بی تفاوت زل زدم بهش.. در اصل با یه نقاب بی تفاوتی که فقط سرپوش بذاره روی درون پر شده از مواد مذابم!

- اگه جاتون و تنگ کردم رک و راست بگو که یه فکری به حال خودم بکنم!

سرش و یه کم به تاسف تکون داد و چند قدم عقب عقب رفت سمت در اتاق:

- بعضی وقتا واقعاً شرمم می شه که پیش بقیه از تو دفاع می کنم.

نویسنده: گیسو خزان

رفت بیرون و من.. بی حوصله تر و کلافه تر از قبل.. عین یه رباتی که فقط بهش چند تا دستور دادن تا بر اساس همونا پیش بره رفتم بیرون.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۸]

پارت هفتصد و هفتاد و چهارم

قبل از حموم نگاهم به طراوت افتاد که داشت شمع های سفره هفت سین و روشن می کرد که با ابروهای بالارفته و لحن سرخوش و به شدت مصنوعیم گفتم:

- او.. چه سفره خوشگلی هم چیده.. شمعا رو از الآن روشن کنی که آب می شه!

- می خوام عکس بندازم.. با شمع روشن خوشگل تره!

- باشه.. حافظه تبلتت و پر نکنی.. منم عکس می خوام!

- گوشی خودت که خوشگل تر میندازه!

دستم رو دستگیره حموم خشک شد و بدون اینکه برگردم سمتش.. با غمی که دیگه نمی تونستم پنهونش کنم آروم لب زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- گوشیم شکست!

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه طراوت چیز دیگه ای بپرسه رفتم تو:

- عکسات و که گرفتی بی زحمت دو تا از لباسای اون آبجی عتیقه ات و برام بذار پشت در!

لبخندی به چهره خندون طراوت زدم و در و بستم. لبخند ساختگیم خیلی سریع از رو صورتم پاک شد و بدون اینکه انگیزه ای حتی برای همین دوش گرفتن ساده داشته باشم همونجا وایستادم و زل زدم به رو به روم.

نمی دونستم هدفم چیه.. نمی دونستم هدف زرتشت چیه.. واقعاً طلاق می خواست یا برای ترسوندنم گفت؟ اگه می خواست حق نداشتم مخالفت کنم.

کم نکشیده بود از من تو زندگیش.. انگار نبودنم بیشتر به نفعشه.. به خصوص الآن که دیگه.. پرونده انتقام گرفتنم هم بسته شده و من.. با این ترسی که از اسکندری تو جونم نشسته.. محال بود حالا حالاها تصمیم به خروج غیر قانونی یا حتی قانونی بگیرم..

نویسنده گیسو خزان

پس محکوم بودم همچنان با ترس و اضطراب اعدام روز و شبم و بگذرونم.

چرا باید این ترس و به زرتشتم که گناهی تو اون جریان نداشت منتقل کنم. اگه اون عوضی بخواد یه بار دیگه بهم ضربه بزنه.. ترجیح میدم فقط خودم بسوزم و پای کسی رو به جهنم زندگیم باز نکنم!

*

از حموم که بیرون اومدم دیگه شارژم تموم شده بود واسه نقش یه آدم بی تفاوت و معمولی رو بازی کردن.. واسه همین ترجیح دادم تو همون اتاق بمونم و بیرون نیام.

حتی وقتی طناز با همه دلخوریش از رفتار من در برابر زرتشت اومد در زد و با اخم و تخم پرسید:

«شام نمی خوری؟»

یه نه پروندم و دوباره غرق شدم تو دنیای فکر و خیالم. از دیشب هیچی نخورده بودم و بدجوری معده ام به قار و قور افتاده بود.

نویسنده: گیسو خزان

ولی.. چیزی از گلوم پایین نمی رفت با فکر کردن به اینکه.. زرتشت بعد از پنج سال جدا شدن از کاترین.. اولین سال زندگی مشترکش با یه آدم دیگه رو هم باید تنها بگذرونه.. به خاطر بی لیاقتی و بی معرفتی من!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۸]

پارت هفتصد و هفتاد و پنجم

بعضی وقتا مثل الآن کار به جایی می رسید که حتی دیگه خودمم به خودم حق نمی دادم. آره حق داشتم که بخوام تقاص آبروی ریخته ام و این ده سال مزخرف عمرم و پس بگیرم..حق داشتم که از بی گناهیم دفاع کنم..ولی حق نداشتم این قضیه رو تا اینجا مخفی نگه دارم از زرتشت.. اونم بعد از اون همه دعوا و کشمکشمون.. سر اینکه کی هنوز این زندگی مشترک و باور نکرده!

پس بقیه حق داشتن که انگشت اتهامشون و به سمت من بگیرن..چون بالاخره من بودم که ثابت کردم همه اینا برام فرمالیته بود.. هرچند که نبود.. دیگه نبود!

با اینهمه دلم می خواست بدونم زرتشت چی به طناز گفته که طناز مجبور به دفاع کردن شده و حالا پشیمون بود از این کار؟اگه اینجوری نمی رفت تو فاز قیافه و نصیحت ازش می پرسیدم.. ولی الآن دیگه حوصله اش و نداشتم! مخصوصاً وقتی می دونستم همه حرفاش درسته!

با بلند شدن صدای تلویزیون که نشونه نزدیک شدن به سال تحویل بود به خودم اومدم.. ولی هنوز تمایلی به بلند شدن از جام نداشتم که صدای طراوت بلند شد:

-آبجی گیسا.. دو دقیقه مونده ها.. نمیای؟

به زور پاهام و از رو تخت آویزون کردم و بلند شدم.. ولی پاهام به جای اینکه من و به سمت در بکشونن.. من و بردن طرف پنجره اتاق..

پنجره ای که خیلی وقتا.. وقتی از همه دنیا حتی طناز می بریدم.. نقش تکیه گاهم و بازی می کرد و اجازه می داد پیشونیم و بهش بچسبونم و انقدر گریه کنم تا آروم بگیرم.

نویسنده: گیسو خزان

الآن دیگه حتی جونی واسه گریه کردن هم نداشتم ولی.. به آرامشی که ازش می گرفتم احتیاج داشتم و امیدوار بودم بازم ازم دریغش نکنه!

ولی به محض کنار زدن پرده.. تپش تازه آروم شده قلبم..دوباره اوج گرفت و شاید حتی به بیشترین سرعت خودش رسید با دیدن اون ماشین مشکی که درست رو به روی ساختمون پارک شده بود و من با نور چراغ توی کوچه که روی ماشین می تابید.. خیلی راحت می تونستم دست روی فرمون مشت شده راننده رو تشخیص بدم.

راننده ای که همین دو ساعت پیش من و وسط برزخ خودم توی این خونه تنها گذاشت و رفت و من تا همین الآن داشتم غصه تنها سپری شدن سال تحویلش و می خوردم و حالا.. همینجا کنار من بود و می تونستم اون دست و حداقل از پشت شیشه لمس کنم!

[۱۸:۵۹ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و هفتاد و ششم

نویسنده: غمگین خزان

گفتم توان گریه کردن ندارم ولی غیر ارادی بود دو قطره اشکی که از چشمم پایین ریخت و حرفی که با صدای لرزون و پر بغضم به زبون آوردم:

- الهی برات بمیرم!

اشکام و پاک کردم و پیشونیم و به شیشه چسبوندم.. دلم نمی خواست حتی به اندازه یه پلک زدن نگاهم و از این صحنه ای که بعد از دو روز جهنمی شاید قشنگ ترین صحنه زندگیم می تونست باشه بگیرم.

با همون لب به دندون گرفته شده و چشمایی که مدام پر و خالی می شد.. خیره به اون دستی که حالا یه نخ سیگار و با انگشتاش نگه داشته.. بودم که بالاخره صدای شمارش معکوس تلویزیون به گوشم خورد و همون لحظه سال تحویل شد!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند لرزونی رو لبام نشست.. عمیقاً و از ته دل خوشحال بودم که خدا.. سر سال تحویل امسال.. اولین سال متاهل بودنم.. حداقل این و ازم دریغ نکرد.

اینبار لبام و از روی شیشه به دستش چسبوندم و آروم لب زدم:

- عیدت مبارک عشق من!

همون لحظه ماشین روشن شد و با سرعت به حرکت در اومد.. با رفتنش زانوهام شل زد و همونجا زیر پنجره رو زمین نشستم و عین دیوونه ها بی صدا خندیدم..

پس زرتشتم براش مهم بود که این لحظه رو.. جایی نزدیک من باشه..

«زرتشت.. مرد من.. مرد مهربون من.. مرد با گذشت من.. از حالا.. تا آخر عمر.. تنها آرزوم اینه که یه روز بفهمی.. چقدر دوست دارم!»

×××××

- مامانت خیلی ازت ناراحته!

نیم نگاهی کلافه به گوشیم که روی کانتر بود انداختم و حین ریختن محتویات قهوه جوش توی فنجون با حرصی که سعی می کردم زیاد نمایان نشه جواب دادم:

- من دیگه نمی دونم باید از دست مامان چیکار کنم؟ کم مونده به خاطر چه جوری راه رفتن و نشستنم هم از دستم ناراحت باشه! مامان خودش به هر روش مختلف نشون داد که از انتخاب من راضی نیست و اگه این دو تا با هم تو یه جا باشن صد در صد

نویسنده گیسو خزان

تهش دلخوری پیش میاد.. منم رو همین حساب تصمیم گرفتم بیخیال امسال شیراز اومدنمون بشم و حالا...

- مسئله اینه که اول گفتی میایم! من این زن و آروم کردم.. کلی باهاش حرف زدم. تا به خاطر تو هم که شده.. دست از کینه و دشمنیش برداره و بذاره تو آرامش با هم زندگی کنید. آخرشم به خاطر این که دلش واسه تو تنگ شده بود راضی شد و حتی به خاک پدرش قسم خورد که دیگه حرفی نزنه تا دلخوری پیش بیاد! بعد که دوباره گفتی نمیایم این هیزم رفت تو آتیشش که لابد گیسا تو رو شیر کرده تا از نظرت برگردی! واسه همین طفل معصوم وقتی زنگ زد عید و تبریک بگه حاضر نشد باهاش حرف بزنه منم مجبور شدم بگم خونه نیست!

چشمام و محکم بستم.. همه چی ختم می شد به اون دخترا! دلم می خواست بگم آره اتفاقاً به گیسا مربوط می شه ولی نه مستقیماً! دلم می خواست بگم به همین قانع باش که ممکن بود به جای خودمون جنازه هامون به شیراز برسه! دلم می خواست از تصمیمی بگم که مطمئناً اول از همه مادرم و خوشحال می کنه و این ناراحتی از وجودش میره..

نویسنده گیسو خزان

ولی بعد از ده روز خودمم انگار هنوز باورش نکرده بودم.. یا شایدم ترجیح می دادم همونطور که خانواده ها توی ازدواجمون دخالت نداشتن توی طلاقمونم نداشته باشن!

از همه اینا عجیب تر.. تماس گیسا با بابام بود برای تبریک عید.. این یعنی.. اونم مثل من هنوز این طلاق و باور نکرده که هنوز داره نقش همسر من و بازی می کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و در جواب بابام گفتم:

- دیگه خودت ببین بابا! وقتی مامان هنوز با کوچکترین مسئله ای پای گیسا رو وسط می کشه و انگشت اتهامش و به سمت اون می گیره.. توقع دارید باور کنم که اگه بیایم اونجا هیچ دلخوری و کدورتی ایجاد نمی شه؟ من نمی خوام با خانواده ام قطع رابطه کنم.. ولی ما به زمان احتیاج داریم. نه فقط ما.. شما هم احتیاج دارید! یه کم تحمل کنید.. بذارید این تب تند بخوابه.. یه کم همه چی عادی تر بشه.. بعد میایم.. قول میدم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۹]

پارت هفتصد و هفتاد و هشتم

نویسنده: گیسو خزان

-چی بگم!هرچی خودت صلاح می دونی!منم قصد زور و اجبار کردنت و ندارم.. فقط گفتم که یه کمم حواست و به دل مادرت بدی بد نیست!گناه داره!

با صدای باز شدن در اتاق روم و برگردوندم سمت دارون که باچشمای پف کرده از خواب و موهای پریشونش اومد سمت هال و من بی صدا فنجون قهوه اش و نشونش دادم که یعنی زود بیا تا سرد نشده..سری به تایید تکون داد و رفت سمت دستشویی.

-چشم بابا!یه کم درگیرم این روزا.. گرفتاری های شرکتم ریخته رو سرم یه کم کارام قاطی پاطی شده.. قول میدم تو اولین فرصت خودم بیام و همه چی رو درست کنم..باشه؟

-باشه پسرم!هرجور که خودتون صلاح می دونید.. مواظب خودتون باشید..به گیسا هم سلام برسون!

-چشم شما هم همینطور!

تماس و قطع کردم و بعد از گذاشتن چند تا از وسایل صبحونه بدون تشریفات و دیزاین خاصی روی میز.. نشستم رو صندلی و مشغول هم زدن آروم قهوه ام شدم!

نویسنده:گیسو خزان

دارونم اومد و حین خمیازه کشیدن با چشمایی که هنوز به زور باز می شد رو به روم نشست و گفت:

-به نظرت وقتی یکی تو خونه ات خوابه.. صحبت کردن تلفنی اونم روی اسپیکر یه کم ظلم نیست؟

-گفتم شاید بخوای جایی بری زودتر بیدار شی!

-این غیر مستقیم یعنی گمشو برو دیگه..هان؟

هنوز خیره به محتویات فنجونم بودم و انقدر تو دنیای خودم غرق بودم که حتی سرمم بلند نمی کردم برای نگاه کردن به دارون و قطع شدن ارتباط نگاهم از اون نقطه نامعلوم..

-نه یعنی.. این وقتی که داری واسه بپا شدنت از من می ذاری و می تونی با یکی دیگه بگذرونی.. من پسر شونزده ساله نیستم که به محض برخورد با مشکلاتم خودکشی کنم!پس لازم نیست دم به دقیقه به بهانه حوصله سر رفتنت بیای اینجا و حواست بهم باشه!

نگاهش نمی کردم ولی نگاه خیره اش و حس می کردم که بعد از چند لحظه بالاخره روش و گرفت و قهوه اش و مزه مزه کرد.

-هووووم.. بدک نیست! از قهوه آشغالی که بار اول تو خونه ات بهم دادی بهتره!

با این حرف بالاخره سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. خوب یادم بود اون روز و..ارتباط زیادی با همکلاسی هام نداشتم چون اکثرشون با زبونی صحبت می کردن که باهاش راحت نبودم. واسه همین.. به محض آشنا شدن و دوستی با دارون که هم زبونم بود.. دعوتش کردم یه روز بیاد خونه ام و چون می دونستم ارمنیه فکر کردم حتماً باید قهوه بذارم جلوش.

هرچند که مرتیکه اون روز چیزی درباره آشغال بودنش نگفت و خودم بعداً که قهوه های دارون و خوردم فهمیدم چی به خوردش دادم!

[۱۸:۵۹ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هفتصد و هفتاد و نهم

- از سرتم زیاد بود!

خندید و دستش و دراز کرد برای خودش لقمه بگیره که گفتم:

- بحث و عوض نکن دارون!

نویسنده:گیسوخزان

- بحثی نبود که! چی گفتی مگه؟!

- گفتم چرا فکر می کنی باید بپای من باشی؟!

نفسی گرفت و جدی تر شد..

- اونجوری که تو گفتی حتی یه کلمه هم درباره تصمیمت حرف نزنم و نصیحت و سرزنش نکنم.. که دیگه خودمم جرات ندارم پیشت زبون باز کنم.. واسه همین گفتم یه کم بیشتر دور و برت باشم.. بلکه با نگاه توی چشمات بفهمم چی داره تو سرت می گذره!

- به نتیجه ای هم رسیدی؟

- آره! فقط به یه کلمه رسیدم.. حماقت!

سرم و به تایید تکون دادم و بالاخره قفل سکوتم و پیش دارون شکستم. چون خودمم دیگه خسته شده بودم از تکرار این فکرا توی سرم و دلم می خواست یه نفر تایید یا تکذیبش کنه!

- آره.. حق داری! شاید کارم حماقت باشه.. ولی من به این حماقت واسه پیدا کردن جایگاهم تو زندگی گیسا احتیاج دارم!

- یعنی چی؟

نویسنده گیسو خزان

- یعنی اگه.. اگه منصرفم کنه.. می فهمم تصمیمم عجولانه اس و اشتباه کردم ولی.. اگه پا به پام تا آخرش بیاد.. بدون حرف و مخالفتی.. معلوم می شه که از اول هیچ نقشی نداشتم توی زندگیش جز یه وسیله واسه پیدا کردن کار پر درآمد و همراهی برای دیدن دوباره خانواده اش. حالا که به هر دو تاش رسید.. دیگه به من احتیاجی نداره پس لزومی نداره که من به زور خودم و توی زندگیش نگه دارم!تا الآنم که ده روز از اون پیشنهاد می گذره و هنوز هیچ حرفی حتی به اندازه یه کلمه که مخالفتش و نشون بده ازش نشنیدم.. واسه همین.. احتمال دوم هی داره توی مغزم قوی و قوی تر می شه!

- گیسا راضی به طلاق نیست!

متعجب و حیرت زده از اینکه شاید به دارون حرفی زده باشه و مخالفتش و از این طریق نشون داده باشه زل زدم بهش و پرسیدم:

- تو از کجا می دونی؟ حرف زدی باهاش؟

- حرف زدم.. ولی درباره این مسئله نه.. اونم مثل تو انگار ترجیح میده حرفی از کسی نشنوه!

نویسنده:گیسوخزان

- پس از کجا به همچین نتیجه ای رسیدی؟

- گفتی چند وقته از پیشنهاد طلاقی که بهش دادی می گذره؟

سریع جواب دادم:

- ده روز!

برعکس منی که داشتم بال بال می زدم تا نتیجه گیریش و بشنوم.. اون با آرامش چند قلپ از قهوه اش خورد و خیره شد تو چشمای منتظرم!

- یعنی تو این ده روز.. گیسا به یه کدوم از وسایلی که تو این خونه داره احتیاج نداشته که بیاد ببردشون؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۸:۵۹]

پارت هفتصد و هشتادم

اخمام رفت تو هم و متعجب بهش زل زدم که ادامه داد:

- اگه تصمیمش برای طلاق قطعی بود.. همون روزای اول می اومد و وسایلش و جمع می کرد! اینکه نیومده یعنی.. هنوز امید داره که به جای بردن وسایلش.. خودش دوباره برگرده تو این خونه!

نویسنده:گیسوخزان

لبخند تلخی رو لبم نشست و گفتم:

- اینا همش احتماله! من.. تا وقتی یه حرکت درست و حسابی از گیسا نبینم و مطمئن نشم که واقعاً دلش راضی به طلاق نیست.. تا تهش میرم.. مجبورم که برم!

لبخندی که رو لب دارون نشست.. مثل لبخند من تلخ نبود.. ولی بدجوری رو اعصابم می رفت چون حس می کردم پشت سرش یه عالمه حرفه که مایل به شنیدنش نیستم.. حرفایی مثل این که..

«خودتم این و باور نداری! می دونی که از پسش برنمیای! می دونی که حتی اگه طلاقش بدی بازم راضی به دور شدن ازش نیستی و می خوای غیر مستقیم کنترلش کنی! مثل تمام این ده روز که به جای خودش با طراوت و طناز حرف زدی و لحظه به لحظه جویای حالش شدی! می دونی که سرنوشت تو تا ابد به اون دختر گره خورده.. پس انقدر بیخودی ادای آدمایی که بلدن طناب رابطه رو پاره کنن و برای همیشه بگذرن و برن و درنیار.. چون تو از اون آدما نیستی و هیچوقتم نمی تونی باشی.. حداقل در برابر گیسا!»

قبل از اینکه این حرفا رو.. به جای چشماش.. با زبونش بزنه گلوم و صاف کردم و گفتم:

- تو بگو!

- چی بگم؟

- از خودت.. از زندگیت.. از.. رابطه ات! هنوز اندر خم یک کوچه ای؟

فهمید هدفم بیشتر عوض کردن مسیر بحث بود نه فضولی کردن تو زندگیش.. ولی چیزی به روش نیاورد و با پوزخند گفت:

- هنوز به همون خم کوچه اولم نرسیدم!

- چرا؟

- چرا نداره.. تنها راهمون رفتن از ایرانه که اونم به خاطر شرایط خانواده اش نمی تونه.. آب پاکی و ریخت رو دستم و گفت حتی اگه همه خانواده ام بمیرن هم دلم نمی خواد از قبراشون تا این حد دور باشم که دیگه حتی تا آخر عمرم نتونم بیام یه آب بریزم رو سنگ قبرشون!

- خب شاید.. تو داری زیاد سخت می گیری! فکر کردی.. تنها آدمی که تو ایران داره با این مشکل سر و کله می زنه تویی؟ تو که دستت به دهنت می رسه و مشکل مالی نداری.. وضعیتت خیلی بهتر از کساییه که در کنار ترس از قانون این مملکت.. مشکل مالی هم دارن و هیچ کاری نمی تونن بکنن!

-مثلاً چیکار می تونم بکنم؟

-اون پسره...

مکثی کردم و با فکر اینکه شاید خوشش نیاد اینجوری صداش کنم گفتم:

-اسمش چیه؟

لبخندی رو لبش نشست و آروم لب زد:

-مانی!

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

-مانی.. شرایطش و داره که پیش تو زندگی کنه؟ یعنی.. می تونه خانواده اش و راضی کنه؟!

نویسنده:گیسو خزان

- آره فقط.. مثل من از لو رفتن و فضولی کردن همسایه ها می ترسه!

-این دیگه یه ترس کاذبه.. چون شما خودتون می دونید.. فکر می کنید همه همچین حدسی می زنن. در صورتی که من به عنوان دوست چندین و چند ساله ات.. حتی حدسشم نتونستم بزنم این یک.. دو اینکه تو همین شهر.. هزار نفر با هم به بهونه های مختلف همخونه می شن و بدون هیچ مشکلی سال ها زندگی می کنن. با همه اینا.. اگه فکر می کنی با این ترس نمی تونید زندگی کنید.. چاره اش خریدن یه خونه ویلایی بدون همسایه اس.. حتی اگه شد خارج از شهر.. یه جای خلوت و دنج. بهتر از اینه که خودتون و این شکلی عذاب بدید..روزایی که می تونید کنار هم باشید و با فکر و خیال و حرص و جوش و ترس و استرس از بین ببرید!

یه کم به فکر فرو رفت و بعد.. ته مونده قهوه اش و سر کشید..

-فکر خوبیه! حتماً باهاش درباره اش حرف می زنم! اگه اینم قبول نکرد.. منم مثل تو باید به این نتیجه برسم که شاید اصلاً جایگاه خاصی توی زندگیش ندارم که به خاطر منم که شده.. یه

کم از خط قرمزاش رد شه.. ترساش و بذاره کنار و راحت تر تصمیم بگیره!

از جاش بلند شد و حین آب کشیدن فنجونش گفت:

-ولی درباره اون حرف آخرت.. خیلی مایلم بدونم خودتم قبولش داری یا نه!

سرم و به سمتش چرخوندم که توضیح داد:

-اینکه نباید روزای عمرمون و.. با فکر و خیال و حرص و جوش از بین ببریم!

حرفش و با سر تایید کردم و گفتم:

-آره.. اگه قبول نداشتم.. با گیسا.. که می دونستم از نظر خانواده ام.. دیگه کیس مناسبی واسه ازدواج با من نیست.. تا این مرحله پیش نمی رفتم.. اصلاً دنبالش نمی گشتم! یا.. یا حداقل بعد از فهمیدن شیوه جدید زندگی و پول درآوردنش.. بیخیالش می شدم. ولی با این فکر که مگه چند بار زندگی می کنیم جلو رفتم.. من که یه بار با کاترین یه زندگی دیگه رو تجربه کردم به بن بست رسیدم.. حالا چرا اون چیزی که از اول دلم می خواست و به دست نیارم؟هرچند این فکرا.. بازم برای من زیاد نتیجه نداشت

نویسنده: گیسو خزان

و دوباره رسیدم به این جایی که می بینی.. ولی پشیمونم نیستم. حداقل مطمئنم که تلاشم و کردم. شاید برای تو نتیجه بهتری داشته باشه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۰]

پارت هفتصد و هشتاد و دوم

دستش و رو شونه ام گذاشت و فشار داد..

- ناامید نباش.. هنوز مونده تا به ته قصه خودت و گیسا برسی! فقط جفتتون یه کم زمان می خواید همین!

همینطور که داشت دونه دونه وسایل صبحونه رو برمی گردوند تو یخچال ادامه داد:

- حالا که تو از تجربه هات گفتی.. بذار منم بگم از فکر و خیالام.. شاید به دردت خورد! بعضی وقتا.. بیشتر از الآن تو.. به پوچی و ناامیدی می رسم. انقدری که دلم می خواد همون لحظه گوشی و بردارم و تمومش کنم این رابطه ای رو که از نظر خیلیا غلطه. دلم می خواد حداقل خودم تنها با این حس سر و کله بزنم و باهاش کنار بیام و یه نفر دیگه رو.. درگیر زندگی رو هوا معلق

نویسنده: سوخان

مونده ام نکنم! ولی.. سعی می کنم به آینده ای که بعد از اون تماسم پیش میاد هم فکر کنم.. به اینکه چی به سرم میاد وقتی این رابطه رو کات کردم.. چی به سر مانی میاد بعد از اون همه قول و وعده وعیدی که بهش دادم.. که تا آخر عمرم کنارشم و مواظبشم. شاید هرکی ببیندش.. فکر کنه که خیلی پسر قوی و محکمیه که در نبود باباش داره از پس چرخوندن زندگی مادر و خواهرش برمیاد. ولی فقط من می دونم که چقدر ضعیفه واسه زندگی تو این جامعه.. به خصوص بعد از فوت باباش این ضعف بیشتر شد. پیدا کردن یه کسی که هم حس و گرایش تو باشه.. به خصوص تو ایران خیلی سخته.. واسه همین اگه منم بخوام از زندگیش برم.. مانی دیگه هیچکس و نداره که بهش تکیه کنه. دیگه حتی به یه هم حس خودش هم نمی تونه تکیه کنه از ترس اینکه اونم مثل من وسطا جا خالی بده و رفیق نیمه راه بشه. منم جدا از حس مرگی که سراغ خودم میاد.. بعد از اینکه پای اون آدم و واسه همیشه از زندگیم ببرم.. حتی نمی تونم تصورش و کنم که.. بعد از قولایی که بهش دادم.. چه جوری می تونه بدون من از پس گذروندن زندگی و مشکلاتش بربیاد. ما همدیگه رو کامل می کنیم. این بارها به جفتمون ثابت شده و

نویسنده: گیسو خزان

همین فکرا.. نمی ذاره هیچ وقت.. تموم کنم این رابطه پر خطر و ترس و!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۱]

پارت هفتصد و هشتاد و هشتم

آب دهنم و قورت دادم و با دستم قفسه سینه ام و فشار دادم قبل از اینکه با ضربات کوبنده قلبم یکی یکی استخوناش بشکنه..

- سلام!

- سلام!

لحنش سرد بود.. حتی سردتر و وحشتناک تر از روزای اولی که من و دوباره دیده بود و تازه فهمیده بود چه گندی به زندگیم زدم.. ولی بازم پشیمون نبودم. شنیدن همین صدای سرد و یخی هم می تونست روزم و بسازه!

یه لحظه خواستم بگم خوبی؟ که جلوی خودم و گرفتم.. مسخره ترین سوالی بود که می شد تو این شرایط.. بعد از شنیدن حرفای دارون زد و مطمئناً چیزی جز پوزخند نصیبم نمی شد..

واسه همین یه راست رفتم سر اصل مطلب!

نویسنده: گیسو خزان

- زنگ زدم بپرسم که... تو.. چیزی درباره.. طلاقمون.. یعنی.. پیشنهاد طلاقت.. به خانواده ات گفتی؟

سکوتش نشون می داد که شاید اونم انتظار نداشته که من بعد از ده روز که بهش زنگ زدم همچین چیزی ازش بپرسم..

- نه..

مکث کوتاهی کرد و سریع گفت:

- هنوز!

این یعنی زیاد دلخوش نباش.. هنوز نگفتم ولی احتمالاً به زودی میگم. ولی همین برای من کافی بود که گلوم و صاف کردم و لب زدم:

- زرتشت می شه.. یه خواهشی ازت بکنم.. به عنوان آخرین خواسته ام! البته.. اجباری هم نیست که حتماً انجامش بدی.. فقط یه خواهشه می تونی...

- بگو!

لحن بی حوصله اش قلبم و به درد آورد.. نه واسه خودم و این لحنی که مجبور بودم بعد از اون حرفای پر احساسش بشنوم.. به خاطر خودش.. که چرا و چی شد که یهو به این حال و روز افتاد!

جریان تماس مامانم و.. اصرار و دلتنگی گلاره رو خیلی سریع و خلاصه براش تعریف کردم که در جواب بدون هیچ فکر خاصی کوتاه گفت:

- خب؟

- خب.. خب همین.. گفتم.. حالا که چیزی بهشون نگفتیم! یه بار دیگه.. یعنی واسه آخرین بار.. پیششون نقش بازی کنیم تا بیان و یکی دو روز بمونن و برن!

صدای پوزخندش که ناباور و پر تمسخر بودنش و خیلی راحت تشخیص می دادم تو گوشم پیچید و گفت:

- چی فکر کردی تو با خودت؟ اینکه با یه صدای مظلوم شده و یه لحن پر از خواهش و یه احساس دلسوزی واسه خانواده من و خر کنی؟ متوجه شرایطمون بودی وقتی به دلت اجازه دادی واسه مادرت بسوزه؟ اونم همون مادری که تو آخرین برخوردتون چند بار چزوندیش؟

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۱]

پارت هفتصد و هشتاد و سوم

مکثی کرد و عمیق تر تو چشمام خیره شد..

- شاید پیدا کردن یه پارتنر.. واسه شماها راحت تر باشه.. ولی این و قبول کن که بعد از طلاق.. دیگه هیچ کدومتون نمی تونید خودتون و کنار یکی دیگه تصور کنید. شاید مدت زیادی از ازدواجتون نمی گذره ولی.. تاثیری که روی هم گذاشتید.. انقدری عمیق هست که نشه حالا حالاها فراموشش کرد.. که نشه جای خالی توی زندگیتون و با یکی دیگه پر کنید. فقط به این فکر کن.. که قبل از تو زندگی گیسا چه شکلی بود.. نمیگم گیسا ممکنه با میل خودش دوباره پا تو اون کار بذاره ولی.. هزارتا خطر یه دختر تنهای دور از خانواده رو تهدید می کنه و تو دیگه نمی تونی بیست و چهار ساعته مراقبش باشی. در کنار فکر و خیالات.. اینم در نظر بگیر.. که بقیه عمر و با عذاب وجدانِ یه تصمیم عجولانه سر کردن.. از مرگم بدتره!

خبر نداشت.. این چیزی بود که من شب و روز بهش فکر می کردم.. اینکه بعد از من زندگی گیسا چی می شه؟ دوباره به چند

نفر باید رو میانداخت تا کاراش و انجام بدن؟ اگه یه آشغالی مثل قاسم نژاد پیداش می شد و اینبار جایی خفتش می کرد که دیگه راه نجاتی واسه گیسا نمی موند چی؟

دارون راست می گفت.. شب و روز فکر کردن به این چیزا مغز من و متلاشی می کرد و از طرفی هم.. دیگه حقی تو زندگیش نداشتم که بخوام دم به دقیقه چک کنمش و از رو به راهیش مطمئن باشم.

شاید.. لازم بود اول خیال خودم و راحت کنم بعد به فکر طلاق و جدایی تمام و کمال از گیسا بیفتم. حداقل عذاب وجدان از روی دوشم برداشته بشه!

- من دیگه برم.. هدف زدن این حرفا بود و بس.. حالا باید ببینم می رود میخ آهنی در سنگ.. یا نه.. به حرفام فکر کن.. چون اگه بعدش بیای و از پشیمونیت بگی من تره هم برات خورد نمی کنم.

از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.. بدون اینکه جوابی برای حرفا و نصیحت هاش داشته باشم پرسیدم:

- کجا داری میری؟

نویسنده:گیسو خزان

- خودت نگفتی وقتم و با یکی دیگه بگذرونم و بیخودی واسه مراقبت از تو هدرش ندم؟

سرم و به تایید تکون دادم و اونم روش و گرفت و رفت تو اتاق که حاضر بشه و بره.. منم با یه بار دیگه مرور افکارم که این روزا خیلی بیشتر از قبل شده بود صداش زدم:

- دارون!

یه نیمچرخ به سمتم زد و منتظر موند که با تردید و دو دلی گفتم:

- یه کاری ازت می خوام.. انجام میدی؟

×××××

..مثال تور ماهی ها تار دلم ز هم گسسته..

..می خوام بگیرم دامنت با این دو دست پینه بسته..

..دلم میون سینه ام به خون نشسته..

..مثال قایق های پیر در هم شکسته..

همونطور که داشتم خونه رو گردگیری می کردم صدای آهنگ و از گوشی دست دومی که با ته مونده توی حسابم واسه خودم خریده بودم زیادتر کردم..

طناز و طراوت.. بعد از ده روزی که بالاخره عموشون از مسافرت برگشته بود.. رفته بودن خونه اش واسه عید دیدنی و من از سکوت و تنهاییم سوء استفاده می کردم و با صدای بلند همراه آهنگ می خوندم:

..دل ز دستم گله داره..

..من ز دست دل شکایت..

..نتوانم پیش یارم..

..غم دل کنم حکایت..

..ای آسمون بی ستاره..

..با دل من کن مدارا..

..به هم نزن دگر دوباره..

..آشیون عشق ما را..

نویسنده: گیسو خزان

دیروز با دارون حرف زدم.. گفت زرتشت داغونه.. خسته اس.. کلافه اس.. بی حوصله اس.. داره.. می ترکه ولی به زور خودش و محکم نشون میده..

گفت بعضی وقتا به حدی می رسه که حس می کنم دلش می خواد زار زار گریه کنه.. ولی باز می ریزه تو خودش.. گفت تنهایی داره بیچاره اش می کنه و منم نمی تونم هر روز پیشش باشم.

تنهایی که من به لطف طناز و طراوت نداشتم داشت زرتشت و از پا درمیاورد.. تنهایی که باید با حضور من پر می شد.. منِ بی معرفت..

..مثال تور ماهی ها تار دلم ز هم گسسته..

..می خوام بگیرم دامنت با این دو دست پینه بسته..

..دلم میون سینه ام به خون نشسته..

..مثل قایق های پیر در هم شکسته..

دستمال و روی آینه اتاقم کشیدم و چشمم به رد اشکایی که روی صورتم چند شاخه شده بود افتاد.. انگار وضعم خیلی بهتر

از زرتشت بود که حتی می تونستم با این اشکا خودم و آروم کنم و اون.. این قابلیت هم نداشت!

کاش حداقل دم دستش بودم.. که با داد و بیداد و حتی کتک حرصش و خالی می کرد. قسم می خورم که تکون نمی خوردم از جام.. انقدر وایمیستادم.. تا آروم شه.. بعد با همه وجودم بغلش می کردم. ولی حیف که.. دیگه من و باور نداشت!

لبه تختم نشستم و صورتم و با دستام نگه داشتم و زار زدم. با صدای بلند.. بی اهمیت به اینکه صدام ممکنه به گوش پاشا یا حتی همسایه های دیگه برسه.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۱]

پارت هفتصد و هشتاد و پنجم

کاش دارون حرف نمی زد.. کاش مثل تمام این ده روز تو بی خبری مطلق می موندم و با نهایت خوش بینی تصور می کردم که دور از من آرامش داره.. حالا من دیگه چه کاری از دستم برمیاد واسه آروم کردن داغ روی دلش؟ داغی که من گذاشتم روش.. خیلی زودتر از انتظارش.. درست همون لحظه ای که فکر

نویسنده: گیسو خزان

می کرد زندگیمون دیگه داره روی غلتک می افته و روزای خوبمون رسیده! گند زدم به همه چی!

..دل ز دستم گله داره..

..من ز دست دل شکایت..

..نتوانم پیش یارم..

..غم دل کنم حکایت..

..ای آسمون بی ستاره..

..با دل من کن مدارا..

..به هم نزن به هم دوباره..

..آشیون عشق ما را..

نمی دونم چند دقیقه همونجا نشسته بودم و از تصور حال و روز زرتشت.. تو این روزایی که حتی شرکتم نمی رفت تا سرش گرم کار بشه و شک نداشتم صبح تا شبش بدتر از من به فکر و خیال می گذشت اشک ریختم.. تا اینکه بالاخره با صدای زنگ گوشیم تکونی به خودم دادم و رفتم توی هال که برش دارم.

نویسنده گیو خزان

شماره گلاره بود.. تعجب کردم.. آخه دیشب با هم صحبت کرده بودیم و معمولاً تا چند روز بعدش دیگه زنگ نمی زد.. با این حال صدای گرفته شده از گریه ام و صاف کردم و جواب دادم:

- جونم عزیزم؟ سلام!

- سلام دختر خوشگل مامان!

با صدای مامانم خشک شدم و رو اولین مبلی که سر راهم بود نشستم. به گلاره بارها تاکید کرده بودم که نذاره مامان یا بابا از گوشیش برای تماس با من استفاده کنن و اون بهم قول داده بود.

هرچند که برای تبریک عید خودم گفتم گوشی و بهشون بده و فقط در حد چند تا جمله عید و تبریک گفتم که اونم نصفش با گریه کردن های اونا و سکوت من گذشت.. ولی حالا.. تو این شرایط اصلاً تحمل یه مکالمه دیگه رو با مامانم نداشتم.

با این حال بالاجبار سلام دادم که گفت:

- نمی خواستم مزاحمت بشم عزیزم! می دونم چقدر سفارش کردی به گلاره.. اگرم زنگ زدم.. به خاطر خودشه.. که از دیشب یه بند داره گریه می کنه.. تازه خوابیده.. اگه بفهمه با گوشیش بهت زنگ زدم قشقرق به پا می کنه!

نویسنده:گیسوخزان

- چرا؟ چی شده مگه؟

- از دیشب که با تو حرف زده.. افتاده رو دنده لج که می خوام چند روز برم پیش آبجی گیسا بمونم. من و باباشم که نمی ذاریم تنها سوار اتوبوس بشه و بیاد اونجا. واسه همین قهر کرده و فقط داره اشک می ریزه بچم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۱]

پارت هفتصد و هشتاد و ششم

تا ته حرفش و خوندم.. مطمئن بودم گریه و قهر و درخواست گلاره دروغ نیست ولی.. این تماس مامانم و حرف پشتش.. نقشه ای بود که خیلی راحت می تونستم برملاش کنم.

با این حال وایستادم تا خودش به حرف بیاد و فقط گفتم:

- خب.. میگید من چیکار کنم؟

- والا.. چی بگم دخترم! راستش و بخوای تقصیر خودمون شد. از وقتی اومدی اینجا و رفتی.. این بچه بیشتر هوایی شده.. هی میگه بذار منم برم چند روز پیشش بمونم. منم هربار برای اینکه

نویسنده گیسو خزان

دلش آروم بگیره گفتم فعلاً مدرسه داری.. بذار تعطیل شی بعد.. الآن که تعطیلاته میگه باید رو حرفی که زدید وایستید!

راست می گفت.. چند بارم خودم شنیدم که گلاره پای تلفن به من وعده و وعید میده که وقتی تعطیل شدم میام پیشت.. فکر نمی کردم جدی باشه و حالا انگار قضیه خیلی پیچیده تر از چیزی بود که فکر می کردم!

بی اختیار اعصاب خوردی این چند روزه ام و سرش خالی کردم و توپیدم:

- از همون اول باید می گفتید که نمی شه.. واسه چی قولی می دید که نمی تونید روش وایستید!

- من.. خب راستش.. با خاله ات که حرف زدم.. می گفت.. مثل اینکه عید می خواید بیاید اینجا! واسه همین خیالم راحت بود که گلاره اینجا می بیندت و دیگه بهونه گیری نمی کنه. ولی حالا که شما تصمیمتون عوض شده.. اینم افتاده رو دنده لج!

ساکت موندم و با دو تا انگشت چشمام و فشار دادم.. تو این گیر و گرفتاری ها فقط فکر کردن به همین مسئله رو کم داشتم که خدا رو شکر جور شد.

نویسنده: گیسوخزان

نمی دونم برداشت مامانم از سکوتم چی بود که پرسید:

- گیسا مامان! مزاحمتیم اگه ما هم چند روز همراه گلاره بیایم و برگردیم؟

بینیم تیر کشید و پلکم تو ثانیه ای داغ شد.. دلم سوخت براش! شاید برای اولین بار.. عمیق و واقعی دلم سوخت.. اونم یه بدبختی بود مثل من.. یا حتی بدتر از من.. که قربانی دیکتاتوری پدرش شد. نمی خواستم بازم تقاص پس بدن.. نمی خواستم این ده سالی که دنبالم نگشتن و تلافی کنم براشون.. فقط.. من آمادگی حضور تو جمع خانواده ام و نداشتم وقتی هنوز تو اعماق ذهن و قلبشون.. من و یه قاتل می دونستن!

از اون گذشته.. با این وضع جدید زندگیم.. با این بلاتکلیفی.. چه جوری می تونستم به مامانم بگم.. منم دیگه تو اون خونه جایی ندارم و نمی تونم مهمون دعوت کنم!

یعنی.. یعنی زرتشت هنوز چیزی به پدر و مادرش.. از تصمیمی که گرفته نگفته.. تا اونا هم به گوش مامان و بابای من برسونن؟

- درکت می کنم دخترم.. می دونم سختته و به همین راحتی نمی تونی حضور ما رو قبول کنی. الآنم.. به خاطر زجری که تو

نویسنده: گیسو خزان

این دو ماهه بعد از دیدن دوباره ات کشیدیم و اینکه بازم نمی تونیم پدر و مادرت باشیم زنگ نزدم. حرف من فقط گلاره اس که به قول خودت.. نقشی تو این جریان نداشته و داره.. بیخودی قربانی می شه! ولی.. ولی اگه نمی تونی.. اصرار نمی کنم. خودم یه جوری گلاره رو آروم می کنم! اصلاً نمیگم که به تو زنگ زدم.. نگران نباش!

تا اومدم حرف بزنم صدای زنگ آیفون بلند شد و همینطور که می رفتم تا در و برای طناز و طراوت باز کنم بدون فکر کافی جواب دادم:

- من.. باید برم.. چند دقیقه دیگه زنگ می زنم. فعلاً به گلاره چیزی نگو تا خبر بدم.. باشه؟

صدای شاد و پر هیجانش ضربان قلبم و تند کرد:

- باشه نفس مامان.. باشه دختر قشنگم.. هرچی تو بگی!

تماس و قطع کردم و با یه سلام سرسری به طراوت و طناز.. جلوی چشمای متعجبشون با قدم های بلند رفتم تو اتاق و در و بستم.

نویسنده: گیسو خزان

لبه تخت نشستم و زل زدم به گوشی توی دستم.. نمی دونستم زنگ زدن به زرتشت و صحبت کردن درباره همچین چیزی کار درستی هست یا نه..

ولی.. شاید.. شاید می شد به خاطر دل پدر و مادرم و.. دل خواهری که هنوز نتونستم اونجوری که دلم می خواد براش خواهری کنم.. یه کم این نقش بازی کردن و کش بدیم و حرف زدن درباره طلاق و عقب بندازیم!

نمی دونم تصمیمم واقعاً عاقلانه بود؟ یا فقط به خاطر نشکستن دل پدر و مادرم و گلاره بود؟ یا.. یا اینکه فقط به خاطر رفع دلتنگی از زرتشت.. هرچقدرم که ساختگی و از روی نقش بازی کردن باشه.

ولی هرچی که بود.. اون لحظه واقعاً دلم می خواست این اتفاق بیفته.. ضمن اینکه دیگه توان عذاب وجدان کشیدن این دفعه نسبت به گلاره و مادرمم نداشتم.

برای همین قبل از اینکه بیشتر فکر کنم و کار به جایی برسه که نظرم زمین تا آسمون تغییر کنه شماره اش و گرفتم و گوشیم و با دستای لزون کنار گوشم نگه داشتم..

نویسنده: گیسو خزان

دستم و رو قلب پر ضربانم گذاشتم و چشمام و بستم.. مطمئناً بعد از لحظه های تلخی که تو اون روستای لب مرز تجربه کردم.. پر استرس ترین لحظه عمرم بود!

دو سه تا بوق که خورد و برنداشت.. با خودم فکر کردم چرا باید انقدر خوش خیال باشم که شک به دلم راه ندم از اینکه اصلاً جواب تماسم و نده و نخواد که باهام حرف بزنه..

ولی تصوراتم با پیچیدن صدای گرم و گیراش توی گوشی بهم ریخت..

- الو؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۲]

پارت هفتصد و هشتاد و نهم

لبم و به دندون گرفتم و ساکت موندم..چرا یادم رفته بود این روی زرتشت و؟اینکه می تونست با حرفاش سر تا پای آدم و بشوره..می تونست با زبونش جوری زخم بزنه که از صد تا کتک بدتر بود!

نویسنده: نگین سوخران

راست می گفت..به اینجاش فکر نکرده بودم وقتی که از سر دلسوزی تصمیم گرفتم و بعد زنگ زدم بهش.. به اینجایی که با وجود زن و شوهر بودنمون.. ده روزه که داریم جدا ازهم زندگی می کنیم و این یعنی یه پای رابطه امون بدجوری داره می لنگه فکر نکرده بودم.

-من.. من فکر کردم شاید.. لازم باشه بدونی همین!

- کاش زودتر از اینا فکر می کردی تا چیزایی که لازم بود بدونم و بهم می گفتی!

اینبار نخواستم ساکت بمونم.. تا اومدم بگم الآن دلت می خواد بشنوی یا نه.. مهلت نداد و گفت:

-با همه اینا.. به جبران اون یه باری که جلوی پدر و مادرم.. خوب نقش زنم و بازی کردی.. زنگ بزن بگو بیان تا دیگه دینی گردنم نباشه.

پوزخندی رو لبم نشست..یه متلک دیگه! واقعاً فکر می کرد جلوی پدر و مادرش نقش بازی کردم.. اونم بعد از سفر یه روزه امون به پیست اسکی که یکی از به یادموندنی ترین روزای

نویسنده نگین خزان

زندگیم بود؟ اونم بعد از اینکه می دیدم چپ و راست پیش خاله از من دفاع می کنه؟

یعنی با این اتفاقی که افتاد..زرتشت می خواست همه روزایی که کنار هم گذروندیم و زیر سوال ببره؟

- ولی من نیستم!

با اخمای درهم از تعجب لب زدم:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه من دیگه تو این شرایط توان نقش بازی کردن ندارم. چند روز میرم پیش دارون.. تو هم بگو رفتم یه مسافرت یهویی کاری. هدف اونا هم رفع دلتنگی از توئه..نه دیدن زندگی مثلاً عاشقانه ما! این خونه در اختیار تو..هرکاری دلت می خواد بکن.

- نه اینجوری باشه..اصلاً لازم نیست! زنگ می زنم میگم شرایطش نیست که بیان! اصلاً.. اصلاً بهشون میگم درباره طلاق..تا کم کم آماده بشن و بیخودی توقع میزبان بودن از من نداشته باشن!

نویسنده گیسو خزان

-میل خودته.. ولی همین نبودن من.. می تونه یه پیش زمینه باشه واسه اشون تا بفهمن این زندگی داره میره سمت بن بست. هرچقدرم دلت خواست پیششون پشت سر من حرف بزن.. اینجوری وقتی خبر طلاقمونم شنیدن.. شوکه نمی شن!

انقدر بهم فشار اومد با حرفاش که چشمام و بستم و عاجزانه صداش زدم:

- زرتشت!

صدای نفس عمیقش و شنیدم و با اینکه می دونستم حتی از پشت تلفن متوجه حال درمونده و داغونم هست ولی باز چیزی به روش نیاورد و گفت:

- قبل از اینکه خواستن بیان به من خبر بده که برم.. فعلاً!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۲]

پارت هفتصد و نودم

تماس و قطع کرد و من تا چند دقیقه هاج و واج به دیوار رو به روم زل زدم.. زرتشت مهربون شده من کی دوباره انقدر سنگی شده بود که نمی شناختمش؟

نویسنده: گیسو خزان

زرتشتی که حتی تو اوضاع قهر و ناراحتیمونم حواسش بهم جمع بود و همیشه تاکید داشت رو رابطه زن و شوهریمون.. حالا انقدر راحت زد زیر همه چی؟

آره.. شاید خودم کردم که لعنت بر خودم باد ولی.. چرا نمی فهمید که هدف من رفتن واسه همیشه نبود؟ چرا نمی خواست درک کنه می خواستم برگردم.. می خواستم با دست پر برگردم.. می خواستم زندگیمون و نجات بدم.. می خواستم...

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و به شکل آه بیرون فرستادم.. یه صدایی توی سرم بود که بدجوری با زرتشت همفکر بود که گفت:

«بسه دیگه گیسا! قبول کن که گند زدی.. قبول کن که حماقت کردی.. کی و می خوای گول بزنی با این حرفا! حتی اگه یه درصد حق داشتی برای حفظ زندگی و آبروت بجنگی.. با سکوتت و فرار پنهونیت.. خراب کردی و اون حقم از خودت گرفتی! پس حالا دیگه حق چرا گفتن نداری!»

نگاهی به گوشیم انداختم و بلافاصله شماره گلاره رو گرفتم.. این قبول کردن پر از منت و شرط و شروط زرتشت و نمی خواستم..

پس همون بهتر که می گفتم نیان.. حتی اگه از نظرش این بهترین موقعیت بود تا آماده اشون کنم برای طلاق..

هنوز انقدری از وقتی که با مامانم حرف زدم نمی گذشت و خدا خدا می کردم که باز خودش گوشی و برداره ولی با پیچیدن صدای پر از شادی گلاره توی گوشی چشمام محکم بسته شد:

- سلام آبجی جون جونم!

لبم و به زور از زیر فشار دندونام درآوردم و جواب دادم:

- سلام عزیزدلم.. خوبی؟

- مرسی! چی شده؟

- چی چی شده؟

- آخه دیشب حرف زدیم باهم! واسه چی زنگ زدید؟

ذوق پشت لحنش نشون می داد که منتظره از من یه چیزی بشنوه تا بعدش جیغ بکشه.. یه جورایی انگار حس کرده بود چرا زنگ زدم و الآن.. من چه جوری می تونستم با گفتم یه «همینجوری زنگ زدم» همه ذوق و شوقش و کور کنم و از بین ببرم!

نویسنده: گیسو خزان

نفس عمیقم و لرزون بیرون فرستادم.. اصلاً شاید اینجوری بهتر بود.. یه موقعیتی برام پیش اومده بود که می تونستم چند روزم و با خانواده ام بگذرونم..

من که بعد از طلاق دوباره منزوی می شدم و دلم ارتباط برقرار کردن با هیچ کس و نمی خواست.. پس چرا قبلش یه کم انرژی و نیروم و جمع نکنم برای مقابله با اتفاقات بعدی زندگیم؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۲]

پارت هفتصد و نود و یکم

شاید دیدن دوباره خواهر کوچولوم می تونست نقشی داشته باشه تو بهتر شدن حال و هوای رو به افسردگی این روزای سختم!

- زنگ زدم بگم.. به.. به مامان و بابا بگو که.. چند روز بیاید اینجا.. قبل از اینکه تعطیلات تموم شه!

- الهی قربونت برم من راست میگی؟

دلم ضعف رفت برای این قربون صدقه رفتن بزرگتر از سنش که توی شیرازم شاهدش بودم.. ولی باز وسط اشک لبخند رو لبم نشوند و گفتم:

نویسنده گیسو خزان

- خدا نکنه عشقم! معلومه که راست میگم! یعنی آبجی کوچولوم حالا که چند روز تعطیله نمی خواد بیاد یه سر به من بزنه؟ باید حتماً بهش می گفتم؟

- به خدا من به مامان گفتم که دلم واسه آبجی گیسا تنگ شده بعد...

سکوتش و تند شدن نفسش نشون می داد که داره گریه می کنه.. چند بار صداش کردم و جواب نداد تا اینکه بالاخره مامانم گوشی و گرفت.

بعد از اینکه اینبار رسمی تر دعوت کردم و ازشون خواستم که بیان تو این چند روز اینجا و اونم مثل گلاره خوشحال شد و کلی قربون صدقه رفت تماس و قطع کردم و خواستم بلند شم برم توی هال که طناز در و باز کرد و با نگاه مشکوکی که به صورت خیسم دوخته بود اومد تو.

سریع اشکام و پاک کردم و سرپا وایستادم.. تو این ده روز.. حرف می زدیم باهم ولی حس می کردم یه کم سرسنگینه به خاطر تصمیماتی که هم سو با تفکرات طناز نبود و خب.. طناز نباید

نویسنده گیسو خزان

انقدر من و تحت فشار می ذاشت وقتی تو جای من نبود که بخواد تصمیم بگیره!

گلوم و صاف کردم و در جواب نگاه خیره اش گفتم:

- من.. فردا میرم خونه زرتشت!

تکیه اش و از دیوار گرفت و با چشمای گشاد شده اومد سمتم..

- واسه چی؟

برقی که توی چشماش بود دلم و خون کرد.. هم واسه خودم هم واسه طناز خوش خیالی که فکر می کرد این رفتن به معنی اینه که همه چی قراره درست بشه ولی آب پاکی و ریختم رو دستش و گفتم:

- مامانم اینا.. از شیراز دارن میان.. گلاره خیلی بهونه گیری می کنه.. منم.. دلم نیومد بگم نیان! یه چند روز اونجا باید مهمون داری کنم!

نیم نگاهی به چهره منتظرش انداختم و ادامه دادم:

- زرتشت.. این چند روز خونه دارونه!

- چرا خب؟

نویسنده:گیسوخزان

شونه هام و بالا انداختم و با بی تفاوتی ساختگی که پوششی بود واسه آتیش روشن شده توی وجودم گفتم:

- میگه من نمی تونم دیگه پیش کسی نقش شوهر تو رو بازی کنم.. تو هم از این فرصت استفاده کن و یه جورایی به خانواده ات بفهمون مشکل داریم که بعداً از شنیدن طلاقمون شوکه نشن!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۲]

پارت هفتصد و نود و دوم

فکر می کردم حداقل به خاطر این یهو جا خالی دادن زرتشت حق و به من بده و یه کم از این التهابی که همه وجودم و داشت به آتیش می کشید کم کنه ولی بازم طرف اون در اومد و گفت:

- منم اگه بودم حرصم و با همین حرفا سرت خالی می کردم وقتی بعد از ده روز.. بهش زنگ زدی و به جای حرفایی که باید می زدی بحث مهمون و نقش بازی کردن و پیش کشیدی!

نویسنده گیسو خزان

نفس عمیقی کشیدم و بی حرف روم و برگردوندم سمت آینه و به ظاهر مشغول ور رفتن با ابروهام شدم که طناز شاکی از سکوتم عصبانی تر غرید:

- هیچ می فهمی داری باهاش چیکار می کنی گیسا؟ وسط یه برزخ نگهش داشتی که چی؟ اون منتظرته بفهم! یه جنمی از خودت نشون بده اگه می خوای این زندگی رو!

- اگه نخوام چی؟

با این حرف ساکت موند و با تعجب بهم خیره شد.. هیچ وقت انقدر واضح پیشش از تصمیمم حرف نزده بودم و حالا.. حق داشت اینجوری تو بهت فرو بره..

از سکوتش استفاده کردم و برگشتم سمتش..

- چرا باید برگردم پیشش طناز؟ دوست داشتن و عشق و عاشقیم به درک.. واسه چی دوباره پاش و به زندگی پر از کثافتم باز کنم؟ زندگی که توش هنوز تکلیفم با خودم و آینده ام روشن نیست!

- پس می خوای چیکار کنی؟

نویسنده: گیو خزان

- همون کاری که از اول می خواستم بکنم! حالا که دیگه زرتشتم فهمید هدفم خارج شدن از کشور بود.. یه کم بگذره و این.. ترس و استرس از سرم بیفته و یه کم پول جمع کنم.. از راه قانونی میرم. به درک که شاید تو همون فرودگاه گیو لوم بده و خفتم کنن و دستبند به دست برگردم تو این مملکت.. خودمم اونور یه خاکی تو سرم می ریزم تا مجبور نباشم واسه راه افتادن کارم آویزون یه عوضی مثل اسکندری بشم. دیگه هم کسی تو زندگیم نیست که مجبور شم بهش چیزی رو توضیح بدم یا از ترسش یواشکی برم! هدف من که از اول واسه ازدواج با زرتشت دیدن خانواده ام و پیدا کردن یه کار درست حسابی بود.. الآنم که به هر دو تاش رسیدم.. پس.. به نفع خودشه که دیگه اسیر زندگی به گه کشیده شده من نشه!

- به همین راحتی گیسا؟ یعنی نمی خوای چیزی رو براش توضیح بدی؟

- اگه خواست بدونه توضیح میدم.. اونم بعد از طلاق که دوباره حس وظیفه شناسیش گل نکنه و این حق و به خودش نده که جلوی کارم و بگیره! اگرم نخواست که هیچی!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۲]

پارت هفتصد و نود و سوم

سرش و با ناباوری به دو طرف تکون داد و لب زد:

- بد کردی باهاش گیسا! خیلی بد کردی! زرتشت حقش نبود که اون و فقط به چشم یه وسیله ببینی واسه رسیدن به هدفت. این و.. این و همون موقعی که با این فکر خواستی به پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت بدی هم بهت گفتم و تو باز حرف خودت و زدی! اون موقع با خودم گفتم.. الآن اینجوری میگی.. یه کم بگذره و مزه زندگی متاهلی بره زیر زبونت و خوشت بیاد از پسرخاله ات.. از کسی که با مردونگی تمام چشمش و رو هرکار اشتباهی که کردی بسته و می خواد جبران کنه.. دیگه دلت نمیاد همچین کاری باهاش بکنی! ولی الآن می فهمم واقعاً سنگدل تر از اون چیزی هستی که فکر می کردم!

پوزخندی رو لبم نشست.. حرف زدن از قلبی که حتی با شنیدن اسم زرتشت تپش هاش تند می شد و له له می زد واسه دیدن دوباره اش حتی به اندازه چند ثانیه.. چیزی رو عوض نمی کرد..

نویسنده: گیسو خزان

واسه همین گذاشتم تو خیال طناز همون سنگدل باقی بمونم و بی اهمیت به بغضی که داشت گلوم و پاره می کرد لب زدم:

- اینهمه چوب سنگدلی این و اون و خوردم و دم نزدم. بذار یه بارم من طعمش و بچشم ببینم چه جوریه!

- باشه منم حق میدم بهت! ولی با کسی سنگدل باش که باهات سنگدل بوده! به جز اون برخورد روز اول.. چی از زرتشت دیدی که اینجوری زندگیش و زیر و رو کردی؟

- چرا نمی فهمی طناز؟ نخواستن این زندگی مشترک از سنگدلی و بی رحمی نیست! به خاطر خود زرتشته به خاطر.. به خاطر دوست داشتنشه! به خاطر اینکه روزای زندگیش حروم یکی مثل من نشه که از اول سرنوشتش با نحسی نوشته شده! وقتی می تونه بدون من خوشبخت باشه و بدون ترس از آینده.. روزاش و بگذرونه و حتی بچه دار بشه.. بدون ترس از اینکه مادر بچه اش یه روزی اعدام بشه و این ننگ تا آخر رو پیشونی خودش و بچه اشم بمونه.. چرا باید خودخواه باشم و دو دستی نگهش دارم واسه خودم؟

- فکر این چیزا رو باید قبل از ازدواج می کردی. نه الآن که شرط می بندم بعد از تو زرتشت دیگه به هیچ موجود ماده ای نگاه نمی کنه و اگرم یه روزی بخواد ازدواج کنه.. بدون عشق و علاقه اس و فقط در اثر فشار اطرافیان. اینجوری دو تا گناه پات نوشته می شه.. هم زندگی زرتشت و ازش گرفتی.. هم اون آدمی که تحت هزارتا دلیل زن کسی می شه که دوسش نداره و چشمش تا آخر عمر دنبال یکی دیگه اس!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۳]

پارت هفتصد و نود و چهارم

دیگه طاقتم تموم شد.. نمی دونم چرا.. شاید از تصور حضور یکی دیگه تو زندگی زرتشت..حتی اگه تحت اجبار باشه بود که اونجوری حرارت بدنم زیاد شد و داد کشیدم:

-به درک..به جهنـــــــــــــم!اصلاً گناه همه آدمای دنیا پای من نوشته بشه چی عوض می شه؟مگه تا الآن غیر از این بوده؟ مگه تا الآن جورکش این و اون نبودم؟ وقتی تقدیرم همینه..وقتی خدا با همین فکر من و آفریده..دیگه چرا خودم و اذیت کنم با تقدیرم بجنگـــــــــم؟نمی شه..طناز نمی شـــــــــه..زندگی من از

نویسنده:گیسو خزان

اول تا آخر عمرم همین گهیه که هست و هیچ وقت بهتر از این نمی شـــــــــــه!پس انقدر سعی نکن با حرفای قشنگ و منطقیت درستش کنی!چون خوشبختی و آرامش انقدر از من خاک بر سر دوره..که تا آخر عمرمم دنبالش بدوئم بهش نمی رسم. پس بذار با همین حسرت هایی که دور و برم و گرفته روزام و بگذرونم و انقدر داغ دلم و تازه نکـــــــــــن..انقدر نمک نپاش رو زخمم و یادم نیار که می تونستم کی باشم.. می تونستم چی داشته باشم و الآن هیچی نیستـــــــــــم!

مثل همیشه باداغ کردنم پشیمون شد و با قیافه نگران و بهت زده اش خواست حرفی بزنه که نذاشتم و جلوتر ازش با بغض و گریه گفتم:

-بسه طناز! تو رو خدا بسه.. به خدا مغزم داره منفجر می شه..تو یه نفر دیگه از صبح تا شب یه میخ فرو نکن تو سرم!منم ظرفیتی دارم.. نمی کشم.. به خدا نمی کشم..بسه..بسه طناز.. بســـــــــه!

حرفم که تموم شد با صدای بلند زدم زیر گریه و رو زانوهام فرود اومدم..انتظار داشتم ولم کنه و بره تا با گریه کردن خودم و خالی کنم.. ولی کنارم نشست و بغلم کرد و خودشم زد زیر گریه.

نویسنده گیسو خزان

می دونستم داغ دلش بیشتر از من نباشه کمترم نیست ولی..همونطور که من تو شیوه عاشقی کردنش دخالت نمی کردم و می ذاشتم تو همین سکوت..با همین حسی که به پاشا داره خوش باشه..اونم نباید انقدر عاشقی کردن من و نقد می کرد.

من منکر اشتباهات ریز و درشتم توی رابطه با زرتشت نمی شم ولی..کاری که الآن در حقش می کنم و قبول کردن اون طلاق که بیشتر از همه خودم و شکنجه میده اونم بعد از چشیدن طعم محبت های اون آدم و روزای قشنگی که تو خونه اش داشتم..به خاطر خودشه و خودش!

شاید برای هرکسی مسخره بیاد ولی اصلی ترین دغدغه من همین بود!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۳]

پارت هفتصد و نود و پنجم

اون موقعی که پیشنهاد ازدواجش و قبول کردم.. هنوز انقدری دوسش نداشتم که بخوام دلسوزی کنم برای آینده اش که به پای من تلف می شد..

نویسنده: گیسو خزان

اون روزا حتی راضی بودم که به جبران گذشته و شوهر نبودناش حالا دستم و بگیره و بدون اینکه متوجه بشه کمکم کنه..

ولی الآن.. دلم اول از همه به حال خودش می سوخت و نمی تونستم دست زرتشتم بگیرم و با خودم تو باتلاقی که داشت من و می کشید پایین غرق کنم.

حالا که اونم تصمیمش وگرفته.. منم تا آخرش میرم.. شاید اینجوری.. برای جفتمون بهتر باشه اونم وقتی واسه دومین بار به بن بست رسیدیم!

البته اگه.. عمل کردنشم.. به اندازه به زبون آورنش راحت باشه.. هرچند که.. به زبون آوردنش هم دیگه برای من راحت نبود!

xxxxx

- اصلاً ندیدیش؟

با صدای دارون نگاه خیره ام و از محوطه فضای سبز رو به روی خونه اش که از پشت اون پنجره قدی منظره قشنگی ایجاد کرده بود گرفتم و برگشتم سمتش!

دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و جواب دادم:

نویسنده:گیسوخزان

- نه.. قبل از اینکه برسه خونه.. من اومدم بیرون!

سرش و تکون داد و چیزی نگفت منم نگاهم و به ساعت روی دیوار که هفت غروب و نشون می داد انداختم.. تا الآن صد در صد گیسا رفته بود خونه و مشغول آشپزی شده بود.. خانواده اشم تا یکی دو ساعت دیگه می رسیدن. کاش منم حس و حالش و داشتم که این چند روز و می رفتم یه گوشه ای که هیچ کس من و نمی شناخت.

تا حداقل از این نگاه های گاه و بیگاه دارون و حرفایی که انگار می خواست بزنه و نمی زد خلاص بشم. یعنی تو تمام این دو سه روز می تونست ساکت بمونه و هیچی نگه؟

پوف کلافه ای کشیدم و حین نشستن رو مبل پرسیدم:

- یه چیزی ازت می خوام قول میدی قبول کنی؟

نگاه مشکوک شده اش از لپ تاپی که پشتش نشسته بود بالا اومد و با ترس زل زد بهم..

- درباره اون کار قبلاً حرف زدیم زرتشت.. شدنی نیست.. خواهش می کنم از فکرش بیا بیرون!

نویسنده:گیسوخزان

- نه منظورم اون نبود!

- پس چی؟

- ازت می خوام قول بدی.. تو این دو سه روز هر موقع.. کسی خواست بیاد خونه ات.. به خاطر من ردش نکنی.. من چند ساعت تو خیابون بچرخم.. یا حتی یه شب تا صبح تو هتل بمونم به جایی برنمی خوره. گفتم که حواست باشه اگه اتفاقی شنیدم یا حس کردم که داری به خاطر حضور من توی خونه ات بقیه رو می پیچونی میرم و دیگه پشت سرمم نگاه نمی کنم!

دوباره مشغول لپ تاپش شد و تو همون حال لب زد:

- نترس کسی خونه من نمیاد.. فقط مانیه که اونم گفتم بهت.. با خانواده اش مسافرت تشریف داره!

حرصی که پشت لحنش بود لبخند به لبم آورد.. گلوم و صاف کردم و گفتم:

- درباره پیشنهاد من باهاش حرف زدی؟

- نه.. هنوز ندیدمش!

بالاخره کارش با لپ تاپ تموم شد و گذاشتنش کنار..

نویسنده:گیسوخزان

- قهوه می خوری درست کنم؟

سری به تایید تکون دادم و همونطور که پاشدم و راه افتادم سمت بالکن گفتم:

- تا آماده بشه منم یه سیگار بکشم!

- جدیداً سیگارا باعث فراموشی می شن و ما نمی دونستیم؟

زمزمه زیرلبیش و شنیدم ولی خودم و به نشنیدن زدم و پرسیدم:

- چی؟

- هیچی.. میگم کم بکش ضرر داره!

تا لحظه آخر که رفت سمت آشپزخونه نگاهش کردم و بعد رفتم توی بالکن. سیگار و گذاشتم گوشه لبم ولی روشنش نکردم.

راست می گفت دارون.. چه فایده ای داره وقتی باعث فراموشی نمی شه؟ وقتی مانع اینکه هر دقیقه و هر لحظه ذهنم تو اون خونه و اتفاقاتی که می خواست بیفته بچرخه نمی شه.

وقتی جلوم و نمی گیره تا بیخودی فکر نکنم به اینکه اون دختر.. چه جوری می خواد جواب نبودن من و پیش خانواده اش بده.. اونم وقتی هنوز باهاشون احساس راحتی نداره!

نویسنده: نگین خزان

تو موقعیت بدی قرارش دادم می دونستم ولی.. چاره دیگه ای برام نذاشت اونم وقتی به محض زنگ زدن این خواسته اش و مطرح کرد و منی که ده روز منتظر تماسش بودم و هیچ حساب کرد!

خیل دلم می خواست بدونم.. به توصیه ام عمل می کنه درباره اینکه خانواده اش و از الآن برای طلاقمون آماده کنه.. یا نه؟

اگه این کار و بکنه.. یعنی دیگه تصمیمش قطعیه و می خواد با من تا تهش بیاد.. شاید از این برزخ و بلاتکلیفی در می اومدم ولی.. بعید می دونستم به همین راحتی از پس تحمل کردنش بربیام!

ته دلم یه صدایی می گفت:

«چرا انقدر رو منطقی و روشنفکر بودنت حساب باز کردی؟ تو که محاله راضی بشی با گیسا تو یه شهر زندگی کنی و کاری به کارش نداشته باشی! محاله ته و توی کارش و در نیاری و مستقیم یا غیر مستقیم نفهمی دلیل خارج از کشور رفتنش چی بوده! پس چرا کاری می کنی که جفتتون اذیت بشید!»

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۴]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هفتصد و نود و هفتم

جوابی نداشتم که به اون صدا بدم.. حرف حق و می زد و من.. بعضی وقتا عجیب حس می کردم که بیخودی منتظرم تا گیسا خودش به حرف بیاد یا بجنگه واسه زندگیمون.. این دختر بارها ثابت کرده باید زور بالاسرش باشه تا کار درست و انجام بده و شاید.. اینبارم لازم باشه از رگ زورگوییم استفاده کنم واسه به حرف کشیدنش!

با صدا زدن دارون سیگار کشیده نشده رو برگردوندم تو پاکتش و برگشتم تو.. عطر قهوه که تو خونه پیچیده بود مستم کرد و بعد از نشستن رو مبل چشمام و بستم و سعی کردم با همین بوی دل انگیز به آرامش برسم ولی دارون با سوالی که پرسید اجازه اش و بهم نداد..

- به خودم قول داده بودم هیچی نپرسم ازت ولی.. خیلی کنجکاوم بدونم که چی می خوای بهشون بگی.. اگه بهت زنگ زدن؟

لای چشمام و باز کردم ولی تکیه سرم و از پشتی مبل نگرفتم..

- به کی؟

نویسنده: گیسو خزان

- به خاله و شوهرخاله ات! بعد از اینکه.. طبق توصیه خودت.. گیسا واسه شنیدن خبر طلاق آماده اشون کرد!

- نمی دونم!

- وقتی بهت میگم بدون فکر کافی تصمیم می گیری همینه.. اومدیم و همین امشب گیسا لج کرد و اسم طلاق و پیششون آورد و اونا هم بهت زنگ زدن.. چی می خوای بگی؟ با یه جمله «ما به درد هم نمی خوریم» قانع می شن به نظرت؟

حتی فکرشم عصبیم می کرد چه برسه به اینکه باهاش رو به رو بشم و از همه عصبی کننده تر این بود که گیسا واقعاً همچین آدمی بود.. که بخواد از روی لجبازی با من یه کاری بکنه که بعداً جفتمون پشیمون بشیم.. ولی دیگه هیچ جوره نشه جمعش کرد.

با این حال برای حفظ ظاهرم که شده در جواب دارون لب زدم:

- وقتی پیشنهاد طلاق و دادم به این جاهاشم فکر کردم تو نمی خواد نگران باشی!

لبخند کجش و اون نگاه خیره اش نشون می داد که حتی یه درصد حرفم و باور نکرده و من که دنبال یه راه برای فرار کردن از این نگاه های عاقل اندر سفیه بودم.. به محض دیدن گرامافون

گوشه هال بلند شدم و راه افتادم سمتش تا جو و یه کم عوض کنم..

- این گرامافونت کارم می کنه؟

- نه پس! فکر کردی من واسه یه وسیله دکوری انقدر پول میدم؟

- صفحه هاش کجاست؟

- همونجا تو کشوی پایینی.. چهار پنج تا بیشتر نیست. هنوز وقت نکردم کاملش کنم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۴]

پارت هفتصد و نود و هشتم

کشو رو باز کردم و از بین صفحه ها یکیش و گذاشتم توی دستگاه که بخونه.. صدای خشدار و قدیمی این دستگاه رو خیلی دوست داشتم. من و می برد به سال های خیلی دور..

لنگه اش تو خونه آقاجون بود و روزایی که من بعد از اون تصادف سخت به اصرار آقاجون یکی دو هفته ای اونجا موندم تا به قول خودش با رسیدگی های مادربزرگم و دواهای گیاهیش جون

بگیرم.. به شنیدن صدای این دستگاه عادت کرده بودم و یه جورایی انگار دردم و کم می کرد..

آقاجونم که علاقه ام به صداش و آهنگاش که زمین تا آسمون با آهنگای اون زمان فرق داشت و دید با افتخار از اینکه سلیقه نوه اش تو شنیدن موسیقی به خودش رفته هر روز بدون اینکه بهش بگم یه صفحه جدید برام می ذاشت تا خوابم ببره و کمتر درد بکشم!

آهنگ که پخش شد برگشتم و نشستم رو مبل.. نمی دونم حال و هوام و چهره ام با شنیدن اون آهنگی که اتفاقاً یکی از آهنگای گرامافون آقاجون بود چه شکلی شده بود که دارون ترجیح داد دیگه سکوت کنه و من و با فکر و خیالایی که همینجوریشم داشت سلول به سلول مغزم و از هم می پاشوند بیشتر از این درگیر نکنه!

منم قهوه ام و برداشتم و حین مزه مزه کردنش گوش دادم به آهنگی که انگار من داشتم می خوندمش خطاب به دل نادونم که از یه سوراخ.. برای دومین بار گزیده شد!

..دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره..

نویسنده:گیسوخزان

..دیگه دنبال آهو دویدن فایده نداره..

..چرا این در و اون در می زنی ای دل غافل..

..دیگه دل بستن و دل بریدن فایده نداره..

..وقتی ای دل به گیسوی پریشون می رسی خودت و نگه دار..

..وقتی ای دل به چشمون غزل خون می رسی خودت و نگه دار..

..دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره..

..دیگه دنبال آهو دویدن فایده نداره..

نگاهم بی اختیار کشیده شد سمت ساعت روی دیوار.. عقربه ها هرلحظه داشتن به ساعت رسیدن مهمونا نزدیک تر می شدن و من.. هنوز نتونسته بودم خودم و قانع کنم برای درست بودن این تصمیم و نبودنم توی اون جمع!

شایدم.. هنوز نتونسته بودم قانع بشم برای.. قبول کردن شکست! اونم برای دومین بار!

..ای دل دیگه بال و پر نداری..

..داری پیر می شی و خبر نداری..

نویسنده:گیسو خزان

..وقتی ای دل به گیسوی پریشون می رسی خودت و نگه دار..

..وقتی ای دل به چشمون غزل خون می رسی خودت و نگه دار..

..دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره نداره..

..دیگه دنبال آهو دویدن فایده نداره نداره..

xxxxx

بعد از چک کردن صد باره ساعت و تخمین اینکه تا چند دقیقه دیگه می رسن نگاهی دوباره به آینه انداختم و تیپم و چک کردم.

تو سفر شیراز.. انقدر استرس دیدن خانواده ها رو داشتم که خیلی به سر و وضعم نمی رسیدم و معمولی بودم.. ولی حالا.. با این دامن پیشبندی جین و تی شرت چسبون صورتی که از زیرش پوشیده بودم و موهایی که با کلی ژل و موس و تافت مرتب و یه اندازه فر کرده بودم و رو شونه هام ریخته بودم و آرایش نسبتاً غلیظی که چهره ام و در نظر خودمم عوض کرده بود.. مطمئناً حال دل پدر و مادر و خواهر کوچیکمم خوب می شد از دیدن دختر سر حال و با نشاطشون تو خونه خودش!

نویسنده: گیسو خزان

دیگه چه اهمیتی داشت که تو دل این دختر چی داره می گذره..

چه اهمیتی داشت که ده بیست روز پیش چه گندی داشت به بار می آورد و اگه زرتشت به موقع نمی رسید.. چه جوری آبروشون دوباره در معرض خطر قرار می گرفت با پخش شدن خبرش..

چه اهمیتی داشت که همه اینا ظاهری و موقته و من در اصل باید تو این سفرشون یه جوری آماده اشون کنم تا چند وقت دیگه که خبر طلاقم و بهشون دادم شوکه نشن و براشون قابل باور باشه.. چیزی که هنوز خودمم هضمش نکردم و نمی دونستم چه جوری باید به خورد خانواده ام بدم..

ولی دیگه مهم نبود.. فعلاً دلم می خواست از این فرصتی که هرچند بدون خواسته مستقیم خودم به دست اومد استفاده کنم و برای یه بارم که شده.. طعم داشتن یه خانواده شاد و خوشحال و بدون غم و.. تو این ده سال بچشم.. به امید اینکه بتونم یه روزی.. بدون داشتن دغدغه زیاد این جمع و دوباره داشته باشم!

نویسنده:گیسو خزان

نگاهم و از خودم گرفتم و رفتم از اتاق بیرون.. چقدر دلم واسه این خونه تنگ شده بود و تو این یکی دو ساعت نتونستم حسابی رفع دلتنگی کنم..

البته که بودن زرتشت تو این خونه و اون یکی دو ماه زندگی مشترکمون انقدری لذت بخش بود که حالا نتونم با جای خالیش کنار بیام و خودم و غریبه حس نکنم!

نمی شد توقع زیادی هم ازش داشت.. همینکه تا اینجا با من راه اومده بود.. همینکه زبونش و تا الآن بسته نگه داشته بود و با اینکه چیزی ازم نپرسیده بود ولی رازمم توی دلش نگه داشته بود و خانواده ها رو در جریان غلط اضافه ای که می خواستم بکنم قرار نداده بود.. نشون می داد که چقدر آدمه و من چقدر بی لیاقت بودم واسه داشتن این آدم!

زرتشت حتی یخچال و کابینتِ خوراکی های آشپزخونه رو پر کرده بود تا تو این چند روز که مهمون داریم کم و کسری نداشته باشم ولی.. چه می دونست همه کسری من تو این لحظه فقط خودشه!

نویسنده: گیسو خزان

با به صدا در اومدن زنگ آیفون نفس عمیقی کشیدم و با یه دستی که رو قفسه سینه ام نشسته بود تا بلکه ضربان تند قلبم یه کم آروم بگیره راه افتادم و بعد از دیدن هر سه نفرشون پشت دوربین آیفون در و باز کردم!

استرسم دوباره مثل سفر شیرازمون به نهایت خودش رسیده بود و ترس از اینکه حالا چی می شه و چه رفتاری باید در برابرشون داشته باشم.. یا اگه.. سوالی بپرسن درباره اون روزا و اون اتفاق.. چه جوابی باید بدم ثانیه ای دست از سرم بر نمی داشت.

حضور زرتشت می تونست خیلی موثر باشه.. تو نپرسیدن سوالا ولی.. الآن که نبود.. حتم داشتم هر لحظه مامانم از هر طرف یه گریزی به اون جریان می زنه تا از زیر زبونم حرف بکشه!

دستی دوباره لا به لای موهای فرم کشیدم و بعد از مرتب کردن لباسم توی تنم در و باز کردم.. به محض توقف آسانسور تو طبقه ما.. لبخند ساختگیم و رو صورتم نشوندم و منتظر موندم که در باز شه.

همینکه خانواده کوچیک سه نفره ام و دیدم که پشت سرهم از آسانسور بیرون اومدم لبخند ساختگیم بدون اینکه خودم تلاشی براش بکنم واقعی شد و اشک کاسه چشمم و پر کرد!

چقدر این لحظه رو دوست داشتم.. این لحظه ای که خودم خونه زندگی خودم و تشکیل دادم و خانواده ام و دعوت می کنم تا بیان و با چشم خودشون ببینن که دخترشون دیگه خوشبخت شده و لازم نیست نگرانش باشن و براش غصه بخورن.

لحظه ای که بارها و بارها توی ذهنم تصورش کرده بودم.. هرچند که تو این تصور یه نفر دیگه هم حضور داشت.. ولی خب.. همینم غنیمت بود و اگه قرار باشه این اتفاق فقط یه بار تو زندگیم بیفته.. بهتر بود تا جایی که می تونم ازش استفاده کنم تا حسرت به دل نمونم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۴]

پارت هشتصد و یکم

بابام جلوتر از همه وارد خونه شد.. بابایی که آخرین بار تو شرایط وحشتناکی دیدمش و حالا.. به مراتب حال و روز و رنگ و روش

نویسنده سوخزان

از اون روز بیمارستان بهتر شده بود و من چقدر خدا رو شکر می کردم بابت اینکه تونستم یه بار دیگه بابام و سالم و سرپا ببینم!

سلامم و با لبخند لرزونی جواب داد و من دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم وقتی با بغض دستام و دور گردنش حلقه کردم و لب پایینم و جوری به دندون گرفتم که صدای گریه ام در نیاد.. هرچند که صدای هق هق مامانم اشک ریختن بی صدای من و جبران کرد..

دست بابام که رو کمرم بالا پایین شد خودم و عقب کشیدم و دیدم که صورت اونم خیسه ولی سریع اشکاش و پاک کرد و لب زد:

- خوبی بابا؟!

- ممنون.. شما خوبید؟ بهتر شدید؟

سرش و به تایید تکون داد و همونطور که نگاه دلتنگش و به نقطه نقطه صورتم می دوخت لب زد:

- می تونم اینجا باشم و خوب نباشم؟ می تونم صورت مثل ماه دخترم و از این فاصله نگاه کنم و راضی نباشم؟ شاکر نباشم؟ فکر می کنی من دیگه تو این لحظه چیزی از خدا می خوام؟

نویسنده گیسوخزان

نهایت آرزوم همین بود که بهش رسیدم.. دیگه حال جسمیم خوب باشه یا بد چه فرقی برام داره!

با همه عقده ها.. با همه کینه ها.. با همه دلخوری ها.. کی اگه جای من بود و این حرفا رو از پدرش می شنید می تونست به دلخوریش ادامه بده؟

منم باید خدا رو شاکر می شدم بابت اینکه دوباره بابام و بهمون داد و چند ماه پیش حتی فکرشم نمی کردم انقدر زود بابام و تو این فاصله تو خونه ای که فعلاً منم توش سهمی داشتم ببینم!

بابام و با یه خوش اومدید راهی کردم تو سالن و بعد از اون مامانم بود که آغوشش و برام باز کرد و اینبار از ترس و استرسی که دفعه پیش نسبت به پس زده شدنش داشت خبری نبود.. شاید چون فکر می کرد همینکه مجوز اینجا اومدن صادر شده پس دیگه پنجاه درصد قضیه حله و دیگه لازم نیست حداقل واسه بغل کردنم مثل دفعه قبل ازم اجازه بگیره.

خب منم قصد رد کردنش و نداشتم که مثل بابام تو آغوشش حل شدم و به صدای گریه هاش که حالا ضعیف تر شده بود

گوش دادم و بازم با قورت دادم آب دهنم جلوی ترکیدن بغضم و گرفتم هرچند که بیشتر از همیشه بهش احتیاج داشتم..

[۱۹:۰۴ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هشتصد و دوم

ولی.. با اتفاقاتی که تو این یکی دو هفته افتاده بود می دونستم ترکیدن بغضم با خودمه و قطع شدن گریه ام با خداس.. اون موقع اس که یکیشون پی می بره به اینکه این حجم از گریه دلیلی به جز دلتنگی برای خانواده داره! همین چند قطره اشکی که ریختم برام کافی بود!

مامانم که جدا شد دستی رو صورتم کشید و لب زد:

- چقدر ناز شدی دختر قشنگم! الهی فدای این صورت خوشگلت بشم من! دلم داشت برات پر می کشید فرشته مامان.. فرشته معصوم مامان!

بازم یه لبخند زورکی دیگه و بازم گرفتن نگاه و حس خجالت از شنیدن عبارت «فرشته معصوم» که حداقل خودم خوب می دونستم همچین صفتی بهم نمی چسبه!

نویسندگی سوخزان

گلوم و صاف کردم و فقط برای اینکه حرفی در جواب مامانم زده باشم گفتم:

- خوش اومدید! سفرتون راحت بود؟

- آره دخترم.. با سواری اومدیم! بابات که فعلاً نمی تونه رانندگی کنه.. بلیطم تو این روزا سخت گیر میاد.. ما هم که عجله داشتیم زودتر برسیم.

- خوب کردید.. بفرمایید!

ولی مامانم هنوز تمایلی به گرفتن نگاهش و رفتن نداشت تا اینکه گلاره آروم هلش داد و غر زد:

- نوبت منه دیگه!

مامانم خندید و همونطور که می رفت تو سالن گفت:

- تو که تمام این مدت خواهرت و داشتی شیطون! حالا حسودیت می شه ما هم یه کم بغلش کنیم؟

- آخه منم که بغلش نکردم!

با این حرفش روی زانوهام نشستم و محکم کشیدمش تو بغلم.. بوی زندگی می داد خواهر کوچولوم و حالا که تو بغلم بود داشتم

نویسنده: گیسو خزان

می فهمیدم که اگه می خواستم بیخیال این دعوت و اومدنشون بشم.. چه ظلم بزرگی در حق خودم می شد.. چون من بیشتر به این حضورشون احتیاج داشتم وقتی که بیشتر از همیشه خودم و تنها حس می کردم!

همینکه سرپا وایستادم گلاره رو فرستادم تو سالن.. خواستم در و ببندم که سوال مامانم دوباره تپش های قلبم و تند کرد:

- گیسا جان زرتشت کجاست؟

نمی دونم با چه امیدی تا این لحظه دروغی که قرار بود درباره مسافرت بودن زرتشت بگم و نگفتم و حالا دیگه وقتش بود.

واسه همین خواستم طبق قول و قرارمون پیش برم که بسته نشدن در اونم وقتی داشتم هلش می دادم توجهم و جلب کرد و بازش کردم تا ببینم چیزی لاش گیر کرده یا نه.. که با هیبت زرتشت که درست پشت در وایستاده بود و داشت نفس نفس می زد رو به رو شدم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۶]

پارت هشتصد و سوم

نویسنده گیسو خزان

انگار سوال مامانم و شنیده بود که انگشتش و به نشونه سکوت روی بینیش گذاشت.. احتمالاً با این منظور که جواب توافقیمون و بهش ندم.. ولی.. چه خوش خیال بود که فکر می کرد من اون لحظه توانایی حرف زدن و به زبون آوردن حتی یه کلمه رو دارم!

به کل منگ و گیج شده بودم از دیدنش پشت در.. اونم درست تو لحظه ای که با نهایت ناامیدی می خواستم رو به رو بشم با این حقیقت تلخ که قراره این چند روز تنهایی میزبان بشم!

مامانم اینا توی سالن بودن و احتمالاً نمی دیدن این مات شدن چند دقیقه ای من و.. وگرنه حتماً می فهمیدن که من.. بیشتر از ده روزه که دارم تو حسرت دیدن یه بار دیگه این چهره ای که یه روزایی با نهایت حماقت برام آزار دهنده بود و حالا.. در نظرم جزو جذاب ترین چهره های جهان محسوب می شد می سوزم!

لعنت به این احساسی که یهو انقدر قلنبه شد و این دوری و جدایی رو به حد مرگ برام سخت کرد و طاقت فرسا.. کاش قبل از این همه وابسته شدنم اون حماقت و می کردم تا الآن کمتر بسوزم.. کاش قدرتی برای برگردوندن همه چیز نه.. فقط همین

یه نفری که از همه برام با ارزش تر شده بود داشتم و ازش استفاده می کردم.. کاش!

- گیسا جان؟!

با صدای دوباره مامانم.. تازه فهمیدم که زرتشتم مثل من تو بهت دیدنمه و نگاه خیره اش و نگرفته.. ولی باز زودتر از من حواسش جمع شد و اومد تو و در و بست..

نگاهش یه بار دیگه اینبار براندازگر به سرتا پام و تیپ متفاوت از چیزی که همیشه می دید خیره شد و زل زد به صورت آرایش شدم..

نمی تونستم چیزی از نگاه خونسرد و بی تفاوتش بخونم.. فقط دعا می کردم که این بی تفاوتی واقعی نباشه و مثل یه نقاب رو صورتش کشیده باشه واسه زجرکش کردن من.. ولی مگه یه نفر چقدر می تونه بازیگر توانایی باشه که از هیچ طریقی دستش رو نشه؟!

همینکه خواست حرفی بزنه مسیر نگاهش به سمت پشت سرم تغییر کرد و لبخندی رو لبش نشست..

- سلام خاله.. خوش اومدید!

سرم و برگردوندم و زل زدم به مامانم که با نگاهی شیفته.. درست همون شکلی که من و نگاه می کرد زل زده بود به زرتشت و باز چشماش پر از اشک شد!

فاصله چند قدمیمون و خودش پر کرد و جوری دستش و دور گردن زرتشت حلقه کرد و اون و به خودش چسبوند که شک دارم اگه یه پسر داشت تا این اندازه می تونست محبتش و بهش نشون بده!

پارت هشتصد و چهارم

- سلام پسرم.. سلام عزیزدلم.. سلام خاله قربونت بره.. فدات بشم من که باعث شدی بعد از ده سال.. تو این دو ماه سرم و با خیال راحت رو بالش بذارم.. که قلبم آروم بگیره با فکر اینکه جای پاره تنم خوبه و یه مرد هست که مواظبش باشه و هواش و داشته باشه! تا دیگه غصه اینکه الآن کجاست و داره چیکار می کنه رو نخورم!

غمی که با شنیدن این حرفا توی دل زرتشت نشست و از نگاه خیره اش که تو همون آغوش مامانم روی من زوم شده بود

نویسنده: گیسو خزان

تشخیص دادم.. غم و سرزنش و حسرت و شایدم خشم.. که برای تک تکشون حق داشت.

مامانم راست می گفت.. زرتشت واقعاً یه فرشته نجات بود که من و از گنداب بیرون کشید و جوری هوام و داشت.. جوری من و صاحب خونه و زندگی کرد.. جوری از فرش به عرشم رسوند.. که حتی توی خوابم نمی دیدم و واقعاً بی صفتی بود لگدی که از پشت بهش کوبوندم و پرتش کردم ته دره!

هرچقدرم حق داشته باشم ولی.. به قول طناز.. حق زرتشت این نبود!

مامانم ازش جدا شد و صورت زرتشت و با دو تا دستاش نگه داشت و من چقدر دلم می خواست جای مامانم بود تا می تونستم اون صورت جذاب و.. اون ته ریش همیشگیش که حالا به ریش تبدیل شده بود و لمس کنم و حض کنم از فکر کردن به اینکه.. این مرد.. تمام و کمال مال منه.. مال من... بود!

- تا عمر دارم مدیونتم عزیزم.. تا عمر دارم دعاگوتم.. الهی دست به خاک بزنی طلا بشه.. الهی همه گیر و گرفتاری هات حل بشه..

نویسنده: سرخزان

الهی خدا یه بچه سالم و صالح مثل خودت نصیبت کنه که نذاشتی حسرت یه بار دیگه دیدن روی ماه بچه ام به دلم بمونه!

بالاخره زرتشت به حرف اومد و با وجود اینکه می دونستم سخته تو این شرایط.. به قول خودش نقش بازی کنه.. ولی محکم و قاطع در جواب مامانم گفت:

- شما لطف دارید ولی.. من فقط وظیفه ام و انجام دادم خاله.. گیسا اگه الآن اینجاست خودش خواسته.. من فقط همراهش بودم همین!

پوزخندی رو لبم نشست و سرم و انداختم پایین.. چه قشنگ تیکه میداخت و خب تعجبم نداشت.. از همون اول فهمیدم تو این کار خبره اس.. ولی.. دروغ چرا.. دلتنگ همین تیکه انداختناش هم بودم و شاید روزی می رسید که همینا رو هم نداشتم.. پس باید تا وقتی دارمش قدر بدونم!

- همین همراهی هم ارزش داره پسرم.. خدا هرچی خیره به پات بریزه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۶]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هشتصد و پنجم

اینبار زرتشت فقط تشکر کرد و رفت سمت بابام و گلاره برای سلام و احوالپرسی منم بعد از راهنمایی مامانم به اتاق واسه عوض کردن لباساش راه افتادم سمت آشپزخونه تا چایی بریزم!

زندگی اون لحظه از این رویایی تر نمی شد!میزبان خانواده ام بودم و شوهرم داشت با بابام درباره راه و ترافیک و آب و هوا حرف می زد و من..تمام تلاشم این بود که نکته های خونه داری طناز و یادم بیاد تا پیش مامانم خودم و یه کدبانوی همه چیز تموم نشون بدم و به این باور برسه که تو این ده سال شاید خانواده ای نداشتم ولی..چه جوری مثل یه دختر با سلیقه زندگی کردن و یاد گرفتم..البته به لطف طناز و بعضی وقتا هم به اجبارش!

چایی ها رو که ریختم..رفتم سراغ ظرف گل محمدی که خود مامانم برام فرستاده بود و اگه زرتشت نبود اصلاً یادش نمی افتادم..ولی.. نگاه سرخوشش به لیوان تزئین شده چایی اون شبی که پاشا رو دعوت کرده بودیم..هنوز جلوی چشمم بود و من..

نویسنده: گیسو خزان

شاید این یه کار و فقط برای جلب کردن توجه خودش داشتم انجام می دادم!

-گفتی بهشون؟

با صدایی از پشت سرم هینی کشیدم و به سختی تعادل ظرف توی دستم و حفظ کردم که پرت نشه کف آشپزخونه..سرم که برگردوندم دیدم زرتشت دست به سینه با تکیه به یخچال وایستاده و بازم با اون نگاهی که تا اعماق جیگرم و می سوزوند خیره ام شده.. نگاهی که حس می کردی اگه به جای تو یه مجسمه هم وایستاده بود..تغییری توش ایجاد نمی شد!

به معنای واقعی باجون کندن روم و برگردوندم و حین ادامه دادن به کارم در جواب سوالش پچ زدم:

-چیو؟

-همون چیزی که قرار بود واسه اش آماده اشون کنی!

اسم طلاق و نیاورد و من چقدر دلم می خواست اونم مثل من از به زبون آوردن اسمش واهمه داشته باشه!

-نه..

نویسنده:گیسوخزان

به سبک خودش مکثی کردم و ادامه دادم:

-هنوز!

پوزخندی که زد هم احتمالاً برای همین بود که متوجه تقلید کردنم شد.. ولی چیزی به روش نیاورد و فقط پرسید:

-چرا؟!

آب دهنم و قورت دادم که بغضمم باهاش پایین بره.. الآن وقت گریه نبود..باید حرفم و می زدم.. حتی اگه با گفتنش درنظر این آدم یه موجود رقت انگیز و قابل ترحم به نظر برسم!

روم و برگردوندم و خیره تو چشمای منتظرش لب زدم:

-چون دلم می خواست..واسه یه بارم که شده توی عمرم..چند روز کنار خانواده ام خوش بگذرونم. بدون اینکه..حرف تلخی از زبون کسی دربیاد. مهم نیست که این تلخی توی ذهنم هست و کاریشم نمی تونم بکنم ولی..شاید دیگه هیچ وقت همین تظاهر کردن به خوشحال بودن چند روزه هم..نصیبم نشه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۶]

پارت هشتصد و ششم

نویسنده گیسو خزان

چشماش که چند ثانیه بین چشمام چپ و راست شد برای اولین بار تو این چند دقیقه یه حسی تو خودش جا داده بود و از بی تفاوتی مطلق در اومده بود.. حتی خشمگین و دلسوزانه هم نبود و حرارتی داشت که دمای بدن منم که تو فاصله کم ازش وایستاده بودم بالا می برد!

برای اینکه زیادی احساساتی و حالی به حالی نشم با این نگاه خیره.. روم و برگردوندم و پرسیدم:

- حالا تو بگو چرا؟

- چرا چی؟

- قرار بود خونه دارون بمونی! چرا اومدی؟

با سکوتش دوباره بهش زل زدم.. حس می کردم جواب اونم تقریباً شبیه همون جوابی بود که من دادم.. شاید اونم.. دلش یه همچین تجربه ای رو می خواست قبل از اینکه همه چیز تموم بشه!

بدون اینکه حرفی در جوابم بزنه روش و با ناراحتی برگردوند و از آشپزخونه رفت بیرون.. منم چایی ها رو ریختم و غذامم چک کردم و سینی به دست رفتم تو سالن.

نویسنده: گیسو خزان

مامانم که تازه از اتاق بیرون اومده بود با دیدنم لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

- تو زحمت افتادی عزیزدلم!

- خواهش می کنم.. بشینید چایی بخورید یه کم خستگیتون در بره!

بعد از تعارف کردن چایی کنار گلاره روی مبل نشستم و دست کوچولوش و توی دستم گرفتم.. نگاهم دوباره رفت سراغ زرتشت که داشت با بابام حرف می زد و از اوضاع مریضیش و آزمایش های جدیدش می پرسید و بابا هم گفت که همه چی خوب بوده تا الآن و دکترا راضی بودن.

حرفشون که تموم شد مامانم بود که پرسید:

- چرا عید نیومدید شیراز؟

با این سوال ضربان قلبم تند شد و تمام سعی ام و کردم که نگاهم به سمت زرتشت کشیده نشه.. ولی حس کردم که سر اون یه لحظه به سمت من چرخید و بعد در جواب مامانم گفت:

- خیلی دوست داشتیم بیایم ولی.. جور نشد! ایشالا یه فرصت دیگه!

- ایشالا.. کلی برنامه چیدیم با سیما.. می خواستیم یه جشن بگیریم براتون و چشم هرکی که چشم دیدن خوشبختی بچه های ما رو نداره رو دربیاریم.. ولی قسمت نشد.. دفعه دیگه که اومدید حتماً برنامه ریزی می کنیم براش!

خون توی رگام به نقطه جوش رسیده بود.. خواستم با عصبانیت بتوپم و بگم بس نیست اینهمه برای مردم زندگی کردن و مهم بودن نظرشون تو مسائلی که هیچ ربطی بهشون نداره؟

دلم می خواست بگم من به هیچ وجه حاضر نیستم پا تو جایی بذارم که یه عده مفت خور حرف درار توش حضور دارن و هرکی هم می خواد بیاد از سر خوشحالی و آرزوی خوشبختی واسه ما نیست.. به خاطر فضولی و پیدا کردن یه سری حرف جدید با در و همسایه هاشونه.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۶]

پارت هشتصد و هفتم

نویسنده گیسو خزان

ولی به زور خودم و نگه داشتم تا حرفی نزنم.. هم دلم نمی خواست همین اولین روز و اولین ساعت اومدنشون و با حرفام تلخ کنم.. هم دیگه فایده ای نداشت بیخودی اعصاب خوردی راه انداختن.. به هر حال دیگه هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افتاد چون.. دیگه من و زرتشتی وجود نداشت که بخوایم همراه هم و به عنوان زن و شوهر بریم اونجا تا برامون جشن بگیرن!

- شما مسافرت نرفتید تو عید؟

سوال دوباره مامانم که انگار زیادی اصرار داشت که با حرف زدن یخ جوِ سنگین شده رو آب کنه نگاهم و به سمتش برگردوند.. اینبار داشت از من می پرسید ولی زرتشت باز مهلت نداد و گفت:

- چرا.. یه سفر یکی دو روزه داشتیم اتفاقاً خیلی هم خوش گذشت.. جاتون خالی!

با خشم و عصبانیت زل زدم بهش تا با ایما و اشاره بفهمونم بس کنه ولی وقتی مامانم پرسید:

- چقدر خوب.. کجا رفتید؟

خیلی خونسرد و جدی جواب داد:

نویسنده:گیسوخزان

- یکی از روستاهای مرزی!

به نگاه خیره و عصبیم ادامه دادم.. تا اینکه اونم باهام هم نگاه شد.. واسه همین چیزا اومده بود؟ که با تیکه و متلک حرصی که هنوز از من تو دلش داره رو خالی کنه؟

مامان و بابام به هیچ وجه حتی فکرشم نمی کردن که دخترشون چیکار کرده.. واسه همین واکنش خاصی به این حرف نشون ندادن و منم برای اینکه از این نگاه های خیره و پر حرفمون به چیزی شک نکنن.. با یه ببخشید بلند شدم و به بهانه سر زدن به غذا رفتم تو آشپزخونه!

خیلی طول نکشید که مامانمم اومد و حین نگاه کردن به گوشه و کنار آشپزخونه پرسید:

- کمک لازم نداری؟

- نه ممنون!

چند قدم بهم نزدیک شد و با لحنی که ازش خواهش حس می شد لب زد:

- با من اینجوری نباش گیسا.. مثل غریبه ها رفتار نکن!

زبونم و گاز گرفتم و دستام و مشت کردم.. تا یه وقت بی هوا حرفی از دهنم نپره. نمی تونستم مثل وقتی که رفتیم شیراز هرچی دلم خواست بگم یا رفتار تندی داشته باشم.

اینجا دیگه خونه من محسوب می شد و منم میزبان بودم.. خودمم بهشون گفتم بیان.. پس حق بدرفتاری کردن نداشتم وگرنه.. عقده های دلم.. چیزی نبود که به همین راحتی از بین بره و من.. فراموش کنم.. چقدر منتظر این مادر و پدر موندم.. واسه پیدا کردنم! آخرشم تنها چیزی که نصیبم شد ناامیدی بود!

- چشم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۶]

پارت هشتصد و هشتم

-مامان قربون چشمت بره.. ببینم چی درست کردی!

در قابلمه خورشت و برداشت و با لبخندی که رو لبش بود بو کشید و گفت:

-به به.. از بوش معلومه دستپختتم حرف نداره.. البته پیش ما هم که بودی آشپزی می کردی و اون موقع هم غذاهات خوشمزه می شد.

وسایل سالاد و از تو یخچال درآوردم و اینبار جوابی جز یه لبخند ساده به نظرم نرسید که بدم..تا اینکه سکوت بینمون و باز مامانم شکوند و با احتیاطی بیشتری..شاید از ترس عکس العمل من پرسید:

-میگم..این چند وقته..با خاله ات حرف نزدی؟

نشستم پشت میز و مشغول پوست کندن خیار شدم.

-واسه تبریک عید بهشون زنگ زدم..ولی راضی نشد باهام حرف بزنه!

-تو از کجا فهمیدی راضی نشد حرف بزنه؟

-شهروز خان گفت سردرد شدید داشت و خوابیده.. ولی دیگه انقدری عقلم می رسه که فرق راست گفتن و بهونه آوردن و بفهمم!

نویسنده: گیسو خزان

مامانم صندلی کناریم و عقب کشید و همونطور که می نشست گفت:

-از خاله ات دلگیر نشو..اونم یه سری اخلاقیات خاص خودش و داره..دیگه تا این سن با همونا بزرگ شده.. نمی شه تغییرش داد..بعد از رفتنتون من چندین بار باهاش حرف زدم..بیشتر از این سرخود تصمیم گرفتنتون ناراحت و ناراضی بود.. تا اینکه بخواد مشکلی با تو داشته باشه!

سرم و به تایید تکون دادم و دیگه نگفتم که یه روزی..تو همین آشپزخونه.. جوری من و با حرفا و کاراش چزوند که قلبم هزار تیکه شد. مطمئناً اون رفتارا..هیچ ربطی به سرخود تصمیم گرفتنمون نداشت و فقط و فقط با من سر جنگ داشت و ناسازگاری!

-از زندگیت راضی هست؟زرتشت و دوست داری؟

نگاهم و از خیار توی دستم به صورت مامانم دوختم که باجدیت منتظر گرفتن جواب سوالش بود.. نگاه خیره من و که دید گفت:

-خب من.. خاله اشم..به چشم خواهرزاده ام بهش نگاه می کنم و می بینم واقعاً پسر خوبیه.. نه الآن که دوباره اومده سراغ تو و

نویسنده گیسو خزان

نشون داد که بیشتر از بقیه ما دل و جرات و اراده داره. از همون اول..مطمئن بودم که این پسر می تونه دخترم و خوشبخت کنه.. حالا تو بگو ببینم..درست فکر کردم یا نه؟

یه صدایی می گفت.. بگو نه و خودت و خلاص کن. بدون هیچ توضیح اضافه ای..فقط بگو نه که چند وقت دیگه..زمانی که بحث طلاقمون وسط کشیده شد..همه چی براشون باورپذیرتر باشه و حداقل مامانم از الآن خودش و آماده کنه واسه اون روز..

ولی..زبونم انگار از عقلم و فکرایی که داشت توی سرم می چرخید پیروی نمی کرد که در جواب با نهایت صداقت گفت:

-آره..درست فکر کردی!زرتشت خیلی خوبه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۶]

پارت هشتصد و نهم

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر!

لبخند تلخی رو لبم نشست و مشغول ادامه کارم شدم. من آدمش نبودم.. دیگه انقدرم گربه کوره و بی صفت نمی تونستم باشم که

همه خوبی های زرتشت و نادیده بگیرم و به خاطر علت طلاق.. اون و مقصر بدونم!

من دیگه آب از سرم گذشته بود.. من دیگه چیزی برای از دست دادن پیش خانواده هامون نداشتم. پس این طلاق و علتشم باید به پای من نوشته می شد.. انگشت اتهام دوباره باید به سمت خودم نشونه گرفته می شد.. تا شاید جبرانی باشه برای گندی که به زندگی زرتشت زدم.. حتی اگه اون نظرش چیز دیگه ای باشه.. من محال بود همچین اجازه ای بدم.

×××××

با صدای تشکر کردن بقیه به خاطر شام به خودم اومدم و در جواب خاله و شوهرخاله ام که از منم تشکر می کردن نوش جانی گفتم و نگاهم و به بشقاب غذای خودم که فقط نصفش کم شده بود دوختم.

همین نصفم اصلاً نفهمیدم چه جوری خوردم ولی دیگه اشتهایی نداشتم و بعد از بلند شدن بقیه منم بلند شدم و تو جمع کردن میز به گلاره و گیسا کمک کردم.

نویسنده گیسا خزان

دست خودم نبود که هر چند لحظه یک بار تو فکر فرو می رفتم و از خودم می پرسیدم من اینجا چی کار می کنم؟ چی شد که در عرض چند دقیقه تصمیم گرفتم و زدم از خونه دارون بیرون؟

مگه با خودم قول و قرار نذاشته بودم؟ مگه با اون لحن جدی و تغییر ناپذیر به گیسا نگفته بودم که تو این شرایط توان نقش بازی کردن ندارم؟

پس چرا دوباره به خودم که اومدم دیدم سر از اینجا درآوردم؟ یعنی تصور اینکه گیسا.. همون دقایق اول رسیدن خانواده اش.. بخواد نبودن من و جوری به زبون بیاره که همه بفهمن این وسط یه مشکلی هست انقدر برام سخت و غیر قابل تحمل بود که برای جلوگیری کردن ازش خودم و رسوندم؟

مگه خودم نمی خواستم این اتفاق بیفته و از این بلاتکلیفی دربیام؟ مگه نمی خواستم گیسا بالاخره یه حرکتی از خودش نشون بده و بهم بفهمونه واقعاً این طلاق و می خواد یا نه؟

پس.. پس چرا خودم داشتم مسیر هموار شده رو ازش می گرفتم و بازم یه دست انداز ایجاد می کردم تا اگه تصمیمی هم گرفته باشه مردد بشه؟

لعنت به من و این تصمیمات یهویی و بدون فکرم.. حالا این دختر حق داره که پیش خودش فکر کنه من رو هوا حرف می زنم و به قول خودش فقط لب و دهنم و حرف زبونم و دلم یکی نیست!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۶]

پارت هشتصد و دهم

ولی خب..دروغ چرا.. خیلی هم پشیمون نبودم از اومدنم..نه به خاطر کنسل کردن اون حرفایی که قرار بود به خاطر غیبت من بزنه.. به خاطر حرفی که راجع به حسرتاش زد و اینکه دلش می خواست یه روزی یه همچین تجربه ای داشته باشه.

جدا از همه دلخوری هام..بدم نمی اومد منم سهمی داشته باشم تو ساختن این تجربه ای که نمی تونستم به قطعیت بگم بازم می تونیم تکرارش کنیم یا نه!

-آبجی.. یه دستمال بده من برم میز و تمیز کنم!

ظرفی که دستم بود و روی میز آشپزخونه گذاشتم و زل زدم به گلاره که این حرف و زد و گیسا در جواب گفت:

نویسنده:گیسوخزان

-می تونی؟

-بله!

بعد از بوسه ای که رو گونه اش کاشت یه دستمال بهش داد و با رفتنش برگشت سمت من..

-کاری داری؟

نگاهم برای چندمین بار در طول امشب به سر تا پاش خیره شد..اون ساق لخت پاهاش و دامن بالای زانویی که پوشیده بود و کمر باریکش که با کمربند لباس باریکتر به نظر می رسید و چهره آرایش شده اش که یادم نمیاد آخرین بار کی دیده بودمش.

چی می شد اگه انقدر همه چی بینمون تلخ نمی شد.. تا من می تونستم این حجم خوشگل شده رو وسط همین آشپزخونه تو بغلم بگیرم و انقدر فشارش بدم که صدای استخوناش دربیاد؟

چرا همیشه..همه لحظه های زندگیمون باید با حسرت کارایی که می تونستیم بکنیم و نکردیم می گذشت؟ چرا هیچ وقت قدر داشته هامون و ندونستیم؟

گلوم و صاف کردم و برای اینکه یه توجیهی داشته باشم واسه اینجا بودنم و این نگاه خیره ام گفتم:

-دلیلی داره این حجم از تظاهر کردنت؟

-چه تظاهری؟

با یادآوری رفتارش سر میز شام که برام غذا کشید و تو لیوانم دوغ ریخت..کارایی که حتی اگه این شرایط بغرنج بینمون نبود هم لزومی نداشت انجامشون بده گفتم:

-همین تظاهر به داشتن یه شوهر خوب و دوست داشتن این زندگی!

شونه ای بالا انداخت و با ظاهر مثلاً بی تفاوتش گفت:

-فکر کردم اگه.. یه روزی هم.. مجبور شیم حرفی از طلاقمون بهشون بزنیم..لزومی نداره دروغ بگیم!

اخمام رفت تو هم با این حرف جدیدش و نزدیک تر شدم..

-یعنی چی؟

-یعنی بذار این چند روز بگذره..بعدش به هرکی که خواستی..هرچیزی که دلت خواست بگو! لازم نیست دروغ

بگی..هر موقع کسی چیزی ازت پرسید بگو زنم من و قال گذاشت و خواست غیر قانونی از کشور فرار کنه..منم نتونستم این ننگ و تحمل کنم و طلاقش دادم!مطمئن باش نه من قراره حرفی از بد بودن زندگی مشترکمون و ناخلف بودن شوهرم بزنم..نه تو لزومی داره که از خود گذشتگی کنی و تقصیر این جدایی رو گردن بگیری!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۶]

پارت هشتصد و یازدهم

حرفاش حالم و که خوب نکرد هیچ.. غم عمیقی تو دلم کاشت از تصور جدی بودن تصمیمش.. تا حدی که به همه این جوانب فکر کرده.

من هنوز داشتم تو ناخودآگاه ذهنم.. دنبال راهی برای پس گرفتن حرفم یا ترغیب گیسا برای مخالفت با این تصمیم می گشتم و حالا گیسا.. آب پاکی رو ریخت روی دستم و خیالم و از بابت اینکه دیگه قرار نیست چیزی بینمون عوض بشه.. راحت کرد.

نویسنده: گیسو خزان

سری به تایید حرفاش تکون دادم و برای اینکه اونم بی نصیب نمونه از این حال بد لب زدم:

- میل خودته.. ولی از منم انتظار نداشته باش که برای بار دوم رودست خوردنم و همه جا جار بزنم و خودم و تو چشم همه تبدیل به یه بی غیرت کنم که عرضه نگه داشتن زن و زندگیش و نداره! نمی تونم واسه تک تک آدما بشینم و توضیح بدم که گناه من فقط اعتماد بیش از حد و بیخود به آدمی بوده که واژه اعتماد اصلاً براش تعریف نشده.. پس به فکر یه دلیل منطقی تر باش و از اونجایی که خودت این بازی رو شروع کردی.. خودتم باید بگردی و پیداش کنی! راست گویی تو این زمینه دیگه دردی و دوا نمی کنه!

بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم روم و برگردوندم و رفتم بیرون.. یاد حرف دارون افتادم اون لحظه ای که تصمیم گرفتم از خونه اش راه بیفتم که گفت:

«اگه قراره پاشی بری اونجا و با حرفا و متلکات خون به دل اون دختر بیچاره کنی بشین سر جات و رو حرفی که زدی بمون..»

اون لحظه بهش اطمینان دادم که همچین اتفاقی نمی افته و حالا.. تنها حرفایی که بینمون رد و بدل شده بود.. همین متلک و زخم زبونا بود!

×××××

نگاهم و با تعجب از سرویس طلایی که مامانم برام به عنوان مثلاً عیدی و سوغاتی خریده بود گرفتم و زل زدم به چمدونی که موقع اومدنشون فکر کردم لباسای خودشون توشه..

ولی حالا می دیدم که لباسای خودشون و فقط تو یه ساک جا دادن و این چمدون همه اش کادوهاییه که برای من خریده.. از هر وسیله ای که فکرش و بکنی.. چه خوراکی.. چه لباس.. چه دکوری.. چه هر وسیله ای که مناسب یه دختر تو سن و سال منه!

نتونستم تعجبم و پنهون کنم و با همون بهت لب زدم:

- همش واسه منه؟

- آره عزیزدل مامان!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۶]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هشتصد و دوازدهم

- واسه چی آخه؟ چرا انقدر خودتون و تو خرج انداختید؟

- الهی مامان فدات بشه.. می دونم بهشون احتیاجی نداری.. می دونم شاید اصلاً سلیقه ام و قبول نداشته باشی و از نصف بیشترشون خوشت نیاد.. ولی من اینا رو بیشتر برای دل خودم گرفتم. یه سریش و تو این ده سال.. هرچی که خوشم می اومد و تو رو باهاش تصور می کردم می خریدم.. ولی بیشترش و بعد از دوباره دیدنت خریدم. با اینکه.. با اینکه می دونستم شاید هیچ وقت ازم قبولشون نکنی.. ولی چیکار کنم؟ بذار حداقل اینجوری یه کم پیش وجدانم سربلند باشم که مادر نبودن های این مدتم و.. یه شکلی جبران کنم.. هرچند که به قول خودت.. با این چیزا جبران نمی شه!

راست می گفت.. شاید به نصف بیشترش اصلاً احتیاج نداشتم و هیچ وقت سراغشون نمی رفتم ولی.. دلم نیومد دلش و بشکونم..

انگار دیگه مثل قبل از اون کینه ای که دلم و سیاه می کرد به خصوص در رابطه با مامانم.. خبری نبود! شاید چون الآن که خودمم.. در نظر زرتشت.. تو جایگاه متهم قرار گرفته بودم و..

نویسنده: گیسو خزان

انتظار بخشش داشتم.. انتظار زمان برای حرف زدن داشتم.. بیشتر می تونستم مامانم و درک کنم و بهش حق بدم که بعضی وقتا آدما از سر ناچاری خیلی کارا رو می کنن با اینکه می دونن غلطه.. ولی بعدش یه فرصت می خوان واسه جبران!

دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهم و به گلاره که از نیم ساعت پیش رو تخت خوابش برده بود دوختم..

- بحث جبران و این چیزا نیست.. من فقط نمی خوام به خاطر من تو خرج و زحمت بیفتید! همه اینا رو می تونستید برای گلاره بخرید!

- به اندازه کافی برای گلاره خریدیم هرچی خواسته.. تو هم اینا رو فقط یه هدیه کوچیک بدون از یه مادری که همیشه دلش می خواست با دخترش بین مغازه ها قدم بزنه و هرچی دلش خواست براش بخره.

مکثی کردم و اینبار با تلاش واسه اینکه لحن شادتری به صدام بدم گفتم:

- باشه.. همه اشون خیلی قشنگن.. دستتون درد نکنه!

بالاخره با این حرف گل از گل مامانم شکفت و مثل تمام لحظه های امشب که با کوچکترین حرکتی اشکش سرازیر می شد.. چشمای خیسش و پاک کرد و گفت:

- قابل تو رو ندارن قشنگ مامان..

نفس عمیقی کشید و خودش مشغول برگردوندن لباسا و وسایل توی چمدون شد..

- اینا رو بذار همینجا باشه که بعداً جمع و جورشون کنی.. بلند شو بریم تا صدای مردا در نیومده.. بابات که قرص خورده و الآن حتماً تو چرته.. زرتشتم خسته اس حتماً.. دیگه برید بخوابید!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۶]

پارت هشتصد و سیزدهم

یه لحظه نگاهم و دوختم به مامانم.. شک نداشتم با این حس خوبی که نسبت به رابطه من و زرتشت داره.. محاله حرفم و قبول کنه.. با این حال.. با نهایت ناامیدی لب زدم:

- می خوابید.. بابا و زرتشت تو اون اتاق بخوابن.. منم با شما همینجا؟

نویسنده گیسو خزان

- وا! نه واسه چی؟ برو تو اتاق خودتون دختر.. حالا یه شب ما اومدیم اینجا می خوای شوهرت و باهامون دشمن کنی که زنش و ازش گرفتیم؟

ای خدا.. من تو چه فکری بودم و مامانم داشت به چی فکر می کرد؟

لبخند خجالتزده ای زدم و آخرین تلاشم و کردم:

- به خدا زرتشت اصلاً همچین آدمی نیست!

دستش و گذاشت روی رون پام و با مهربونی گفت:

- از من به تو نصیحت.. هیچ وقت به حرفی که از زبون یه مرد درمیاد اکتفا نکن! خیلی وقتا حرف دلشون و نمی زنن و انتظار دارن ما بفهمیم اون تو چی می گذره.. حالا وای به روزی که ما نفهمیم.. نگه می دارن نگه می دارن نگه می دارن تـــــــا.. یه روزی به خاطر این مسئله ازشون گله کنی و اون موقع اس که زبونشون دراز می شه و میگن پس چطور تو فلان روز همچین رفتاری کردی؟ پس حالا به منم حق بده! زرتشت بچه خواهرمه و مثل پسر خودم دوسش دارم.. ولی اونم یه مرده.. شک نکن به

اینکه خیلی وقتا حرف دل و زبونش یکی نیست و از تو توقع داره که بفهمیش!

حرفاش من و به فکر فرو برد.. نه به خاطر امشب و جای خوابی که از یکی دو ساعت پیش برام معضل شده بود.. به خاطر.. حرفی که بعد از شام توی آشپزخونه بهم زد.

با توجه به این نصیحت زنونه مامانم.. یعنی می تونستم امیدوار باشم که اون حرفا هم.. حرفای دلش نبود و فقط واسه چزوندن من به زبون آورد؟ یعنی.. من باید خودم حدس می زدم که تو دلش واقعاً چی داره می گذره نسبت به مسئله طلاقمون؟

نفس عمیقی کشیدم و حین بلند شدن از جام گفتم:

- پس بذارید براتون رخت خواب بندازم!

با کمک مامان رخت خوابایی که تو کمد همون اتاق بود انداختم و رفتم بیرون.. فقط زرتشت تو سالن بود که رفتم سمتش و پرسیدم:

- بابا کو؟

- دستشویی!

نویسنده:گیسوخزان

- نمی خوای بخوابی؟

با سوال یهوییم نگاه خیره اش و از تلویزیون گرفت و برگشت سمتم.. چیزی نگفت و فقط نگاه کرد.. انگار با نگاهش می خواست همون حرفی رو بزنه که مامانم تو اتاق بهم گفت.. همون حرفی که توی دلش بود ولی نمی خواست به زبون بیاره..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۷]

پارت هشتصد و چهاردهم

آخرسرم چیزی نگفت و بعد از خاموش کردن تلویزیون رفت تو اتاق.. انگار دیگه جفتمون سِر شده بودیم از هجوم اینهمه اتفاق و ترجیح می دادیم این لحظه های آخر با هم بودنمون بیشتر از این با تنش سپری نشه.. حداقل برای من همچین چیزی بود و امیدوار بودم که زرتشت هم همین فکر و داشته باشه!

×××××

روی تخت با دستی که زیر سرم گذاشته بودم دراز کشیدم و بی هدف برنامه های گوشیم و باز و بسته می کردم.. در اصل می خواستم وقت تلف کنم تا سر و صداهای بیرون قطع بشه و بفهمم

بالاخره گیسا کجا قراره بخوابه.. سوالی که به هزار و یک دلیل نتونستم ازش بپرسم و حالا.. زیادی برام مهم شده بود!

یعنی نقش بازی کردن و بو نبردن خانواده اش از وضعیت اسفناک بینمون.. انقدر براش مهم بود که حاضر بود این مسئله رو تا توی اتاق مشترکمون و تختی که خاطرات خوبی رو توش برای همدیگه ساختیم بکشونه؟ یعنی انقدر از خودش مطمئن بود که اینجا کنار من بخوابه و بازم بی تفاوت و خونسرد باشه؟

در اتاق که باز شد.. تمام سعی ام و کردم تا نگاهم و از صفحه گوشیم نگیرم.. ولی زیرچشمی دیدم که اول رفت سمت سرویس بهداشتی و بعد که بیرون اومد راه افتاد طرف کمد لباساش.. که همچنان دست نخورده از همون وقتی که رفته بود سرجاش بود.

وقتی دیدم پشت به من داره لباسش و عوض می کنه بالاخره نگاهم و از گوشی گرفتم و زل زدم بهش.. در حالیکه با گذشت هر ثانیه و درآوردن یکی از لباساش.. بیشتر به خودم لعنت می فرستادم بابت این ضربان تند شده قلب و دمای بالا رفته بدنم.

چرا؟ مگه هورمونام از مغزم دستور نمی گرفتن؟ چطور مغزم نمی تونست بهشون حالی کنه که این دختر.. دستش بدجوی پیشم

رو شده و دیگه نمی تونم با همون دید قبل بهش نگاه کنم؟ شاید چون مغزمم از کار افتاده بود و نمی تونست به قطعیت بگه چی درسته و چی غلط!

بالاخره کارش که با پوشیدن یه تی شرت و شلوارک روی زانو تموم شد برگشت سمتم.. فرصتی واسه گرفتن نگاهم نداشتم.. هرچند که گیسا هم اصلاً توجهی به نگاه خیره ام نکرد و نشست لبه تخت..

نفس عمیقی کشیدم برای آروم گرفتنم که وضع بدتر شد.. بوی عطر تنش و شامپوی موهاش که تو این فاصله کم به خوبی حس می شد مجراهای تنفسیم و پر کرد و حافظه بویاییم و به کار انداخت.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۷]

پارت هشتصد و پانزدهم

خوب یادم بود که تو رابطه هامونم این بو همیشه تو مشامم بود و حالا.. استشمامش من و درست می برد وسط همون شبای خاطره انگیز!

نویسنده گیسو خزان

دیگه بیشتر از این نتونستم حرارت و تحمل کنم.. نشستم و تی شرتم و از تنم درآوردم و انداختم رو زمین و دوباره سعی کردم بخوابم.. اینبار پشت به گیسا.. هرچند که تغییری تو وضعیت استشمام بوی عطرش ایجاد نمی شد و من فقط باید خدا خدا می کردم که زود خوابم ببره!

خیلی طول نکشید که بالاخره تشک تخت پایین رفت و گیسا هم پشت من دراز کشید.. نمی دونم چه برداشتی از رفتار و حرکات من داشت که گفت:

- اگه سختته رو زمین می خوابم!

چشمام و محکم بستم.. اینکه پشت بهش دراز کشیده بودم همچین توهمی براش ایجاد کرده بود؟ اگه می دونست واقعاً تو سر من چی داره می گذره چه واکنشی نشون می داد؟

یه نیم چرخ زدم و رو به سقف خوابیدم و قبل از اینکه چیزی بگم خودش ادامه داد:

- به.. به مامان گفتم منم پیش اونا بخوابم و بابا بیاد اینجا.. ولی نذاشت.. گفتم اگه بیشتر اصرار کنم می شینه پیش خودش فکر و خیال می کنه وگرنه من نمی خواستم اینجا بخوابم! چون می

دونم.. دیگه نمی تونی نزدیک به من بودن و تحمل کنی! ولی.. حالا امشب و تحمل کن.. واسه فردا یه فکری می کنم..

- انکار کردن تجربه هامون و روزایی که با هم داشتیم.. کمکی به وضعیتمون می کنه؟

در جواب سوالم یه کم ساکت موند و آروم گفت:

- نه!

- پس چرا انقدر خودت و آزار میدی سر اینکه یادمون بره ما حداقل تو اون یکی دو هفته آخر. عین دو تا زن و شوهر عادی زندگی کردیم و تا ته همه چیز رفتیم! من هیچ وقت هیچ چیز یادم نمی ره گیسا.. همونطور که زندگی مشترکم با کاترین هم یادم نرفته..

- پس یعنی اگه الآن به جای من اون پیشت خوابیده بود هم مشکلی باهاش نداشتی نه؟

جوری یهویی به سمتش چرخیدم که یه کم تو جاش پرید و خودش و نامحسوس به سمت انتهایی ترین قسمت تخت کشوند.

خنده ام گرفت از حرکتش و چشمای ترسیده اش که تو نور کم چراغ خواب کاملاً مشخص بود.. ولی اصلاً وضعیتی نبود که بخوام بهش بخندم.. واسه همین اخم روی صورتم و حفظ کردم و توپیدم:

- چرا چرت و پرت میگی؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۰۸]

پارت هشتصد و شانزدهم

- خودت.. خودت گفتی فراموش نکردم!

- از کل حرفی که من زدم فقط همین و فهمیدی؟

- چه لزومی داشت اصلاً اسم اون و بیاری؟

- حرف من دقیقاً همین بود.. اینکه اسمش و نیارم قراره فراموش بشه؟ تو یادت میره یا من؟ به جای اینکه انقدر خودت و درگیر این مسائل سطحی کنی.. یه کم عمیق تر و بیشتر فکر کن به تصمیماتی که تو زندگیت می گیری!

- کاترین از این تصمیما تو زندگیتون نداشته؟

نویسنده: گیسو خزان

دلم سوخت واسه لرزش صداش و اشکی که کاسه چشمش و پر کرده بود.. ولی بازم چیزی به روم نیاوردم و با همون عصبانیت نسبت به وسط کشیده شدن بیخود و بی دلیل کاترین تو این بحث گفتم:

- اگه نداشت.. الآن اون توی زندگیم بود!

- ولی اون و دو سال تحمل کردی و من و فقط دو ماه!

به معنای واقعی لال شدم.. حتی فکرشم نمی کردم یه روزی همچین حرفی رو از زبون گیسا بشنوم.. این دختر با چیزی که توی سرش می گذشت داشت این حرفا رو به زبون می آورد یا کاملاً غیر ارادی بود؟!

یعنی تو این روزا.. بعدِ اون پیشنهادم.. خودش و با فکر کردن به این چرندیات مشغول کرده؟ یعنی واقعاً براش مهم بود که من دو سال با کاترین زندگی کردم درحالیکه زندگی مشترکم با گیسا فقط دو ماه بود؟!

پس.. پس چرا یه جوری رفتار می کرد که من فکر کنم با جون و دل از این طلاق راضیه؟ اگه انقدر براش این مسئله سنگین بود که بخواد به زبون بیاردش.. واسه چی سعی داشت کتمانش کنه؟

نویسنده: گیسو خزان

چرا یه حرکتی نمی کرد؟ چرا مستقیم نمی گفت من این پیشنهاد و قبول ندارم؟ چرا نمی گفت حق نداری یه طرفه تصمیم بگیری؟ چرا نمی گفت من طلاق نمی خوام؟

نگاه به چشمای طلبکار و خیسش.. انقدر اذیتم کرد.. که نتونستم بیشتر از این منتظر بمونم تا خودش بهم بگه چی می خواد.. برای همین همونطور که تقریباً روش خم شده بودم.. مستقیم و بدون حاشیه اضافه پرسیدم:

- تو طلاق نمی خوای؟

چهار چشمی به تمام حرکاتش زل زده بودم.. تا کوچکترین عکس العملش و شکار کنم و به جواب مورد نظرم برسم.. ولی حرکتی به جز لرزش چونه اش که نشونه بغضش بود ازش ندیدم و بعد از چند ثانیه انتظار طولانی.. بالاخره لب باز کرد و گفت:

- چرا.. می خوام!

پوزخند تلخی زدم و ازش فاصله گرفتم.. دیگه از این واضح تر و رک تر نمی تونست حرف بزنه و بهتر بود که دیگه دست از احمق فرض کردن خودم بردارم و منتظر نمونم که گیسا بالاخره یه روزی به حرف بیاد و من و منصرف کنه از این کار.

نویسنده: گمنام خزان

چند ثانیه بیشتر طول نکشید جواب دادنش و این یعنی.. تو تمام این ده روز بهش فکر کرده و به یه جواب قاطع رسیده.. پس دیگه تلاشم بی فایده بود واسه چنگ زدن به این طناب پوسیده ای که هنوز ما رو به همدیگه وصل کرده بود.

دوباره پشت بهش به پهلو شدم و چشمام و بستم.. حتی اگه حرف دلش نبود و با فکر به هزار چیز مختلف به زبون آوردش.. دیگه واسه من حکم سند و حجت و داشت.

حالا دیگه فقط باید صبر می کردم تا این دو سه روز جهنمی تموم بشه و من تو اولین فرصت برای طلاق اقدام کنم.. تا بفهمه زندگی اونقدری که فکر می کنه شوخی نیست که بخواد هر روز یه سازی بزنه و بقیه رو مجبور کنه که باهاش برقصن!

کاش اصلاً امروز نمی اومدم.. حالا که فهمیدم انقدر تصمیمش قاطع و محکمه.. شاید بهتر بود می ذاشتم طبق همون نقشه ای که کشیدیم پیش بره.. اینجوری کارمون خیلی راحت تر می شد!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و پر حسرت بیرون فرستادم.. دلیل من برای این پیشنهاد واضح و مشخص بود.. دلیل گیسا چی می تونست باشه جز اینکه هنوز احساسش به اون حد نرسیده که

بخواد من و با چنگ و دندون تو زندگیش نگه داره و هنوز با همون دید ده سال پیشش بهم نگاه می کنه.

یادمه یه جا خوندم که دو نفر هیچوقت همدیگه رو تو یک زمان به یک اندازه دوست ندارن.. یکیشون همیشه وقتی به خودش میاد که اون یکی یا حسش وجود نداره یا خودش!

مطمئناً تا چند ماه آینده.. گیسا.. همون یه نفری می شه که یه روزی به خودش میاد.. ولی دیگه خیلی دیره!

*

نمی دونم چقدر از وقتی که چشمام گرم شد و خوابم برد گذشت.. ولی انگار مدت زمان زیادی نبود که حالا انقدر سریع با حس سنگینی چیزی روی پهلو و پام چشمام باز شد.

تو این ده شب دوباره عادت به تنها خوابیدن پیدا کرده بودم و حالا با اینکه می دونستم که تخت و دوباره با گیسا شریکم ولی هیچ وقت پیش نمی اومد که انقدر از حریم خودش تجاوز کنه!

یه کم خودم و جلو کشیدم و یه نیم چرخ زدم.. کاملاً از قسمت خودش فاصله گرفته بود و یه دست و یه پاش و به من تقدیم کرده بود!

نویسنده:نگین وخزان

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهی به جای باقی مونده واسه خودم انداختم.. دو سه وجب بیشتر نبود و اگه همینجوری می خواست پیشروی کنه صد در صد می افتادم پایین!

همینطورم شد.. انگار تو همون خواب فهمید فاصله گرفتم که با چشمای بسته یه کم دستاش و روی تخت بالا پایین کرد تا دوباره بهم رسید و خودش و کشید سمتم!

چشمام و محکم بستم و کف دستم و چسبوندم به پیشونیم. این شرایط برای منی که همین چند ساعت پیش به خودم اعتراف کردم که هنوز به بوی عطر تنش و شامپوی موهاش حساسم و من و یاد لحظه های ناب و خاص زندگیمون میندازه.. اصلاً شرایط خوبی نبود!

عجیب بود که شاید اگه رابطه امون خوب بود و هیچ کدوم از این اتفاقا توی زندگیمون نیفتاده بود.. هورمونای من انقدر بی جنبه بازی درنمیاوردن.. همون طور که تا چند وقت بعد از ازدواجمون رو یه تخت می خوابیدیم ولی تا وقتی خود گیسا نخواست از رابطه جنسی خبری نبود.

نویسنده:گیسو خزان

حالا نمی دونم چه مرگشون شده بود که اینجوری داشتن جیغ و داد می کردن و یه سره اسم این دختر و که ساکت و آروم تو بغلم خوابیده صدا می زدن!

شاید اونا هم فهمیده بودن که این جسم ظریفی که بارها بهشون لذت داده بود.. دیگه داره از دست میره و حق فکر کردن بهش و ندارن.. واسه همین می خواستن این شکلی اعتراض خودشون و نشون بدن.. یا شاید واسه آخرین بار.. طعم اون لذت وصف ناپذیر و بچشن!

سرم و به سمت صورت غرق خوابش چرخوندم که زیر نور خطی آباژور شبیه یه عکس هنری.. روی کارت پستال های قدیمی شده بود. یه دختر غرق خواب که یه تیکه از موهای فرش روی صورتش ریخته با لبای نیمه باز مونده و مژه های بلند و حالت داری که سایه اشون روی صورت کک و مک دارش افتاده بود و مسلماً می تونست نگاه هرکسی رو تا ساعت ها روی خودش میخکوب کنه!

آب دهنم و قورت دادم و با یه نفس عمیق واسه کنترل نفس های تند شده ام.. نگاهم و به لباش دوختم.. حالا دیگه جدا از

یادآوری اون لذت و حسی که می تونست دوباره تکرار بشه.. یه سری افکار شیطانی هم توی سرم چرخ می زد و این وسوسه رو غلیظ تر می کرد!

یه صدایی تو گوشم می گفت این بهترین فرصته زرتشت.. حالا که خودش.. با زبون خودش اعتراف کرد به طلاق رضایت میده.. حالا که تو هنوز نمی خوای ازش جدا بشی.. باید از یه راه دیگه که تو توش دخالتی نداشته باشی مجبورش کنی به ادامه این زندگی!

یه راه حلی مثلِ.. مثلِ... حامله کردن گیسا!

انقدر این فکر در عرض چند ثانیه تو سرم ریشه داد و بزرگ شد که همه اعضای بدنم ازش پیروی کردن واسه چسبوندن لبام به این لبای نیمه باز مونده و شروع رابطه امون..

ولی قبل از اینکه بهش برسم و دیگه کنترل همه چی از دستم خارج بشه..به خودم اومدم و با یه حرکت کلاً از رو تخت پایین اومدم.

نویسنده:گیسوخزان

بلافاصله رفتم تو دستشویی که چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و دستای خیسم و لا به لای موهام فرو کردم تا سرما به مغزمم برسه و دست از این فکرای احمقانه برداره!

آره فکر خوبی بود..شاید از پس نصف بیشتر مردای این دنیا برمی اومد همچین کاری..هرچند که نمی شد احتمال داد که با همین یه بار این اتفاق بیفته ولی..من آدم همچین کاری نبودم!

خودم و حسی که به این دختر داشتم به کنار..اینکه نمی خواستم زندگیم تحت هیچ شرایطی از هم بپاشه و داشتم تلاش می کردم که گیسا هم یه کم زور بزنه واسه حفظش به کنار..اون بچه ای که قرار بود به وجود بیاد چه گناهی داشت که بی خبر از همه جا.. بیفته وسط یه زندگی که هنوز پر تنش بود و رنگ آرامش نمی دید!

من دیگه چه جوری می تونستم اسم خودم و بذارم پدر؟کدوم پدری راضی می شه با دست خودش بچه اش و وارد زندگی ای کنه که هنوز لنگ در هواست!

بعدشم..دیگه نگه داشتن گیسا با این روش چه فایده ای داشت؟اگه قرار بود به خاطر بچه بمونه.. بازم من این وسط هیچ

نویسنده گیسا خزان

ارزش و اعتباری براش نداشتم و باید فقط از دورشاهد زندگی گیسا و بچه اش می شدم.

من یه زندگی آروم و عاشقانه می خواستم..من یه رابطه دوطرفه می خواستم و سرنوشت یه همچین چیزی رو به من بدهکار بود.

شیر آب بستم و رفتم بیرون..دلم می خواست سیگار بکشم ولی نمی شد بیرون برم چون ممکن بود خاله اینا بخوان برن دستشویی و اون موقع نمی خواستم من و نصف شب در حال سیگار کشیدن ببینن.

تو اتاقم بالکن نبود و دودش گیسا رو اذیت می کرد.. خواستم یه نخ بردارم و برم توی حموم بکشم که حرکت گیسا روی تخت توجهم و جلب کرد و با تعجب زل زدم بهش.

درست مثل چند دقیقه پیش یه کم دستش و روی تخت بالا پایین کرد احتمالاً واسه پیدا کردن من و آخر سرم خودش و جوری جلو کشید که دیگه از این سمت تخت هیچ جایی براش نموند و تا بخوام از بهت این حرکات عجیبش در بیام و برم بگیرمش..محکم افتاد روی زمین!

نویسنده گیسو خزان

بلافاصله بیدار شد و با موهای پریشونی که حجمش بیشتر شده بود و چشمای خوابالوش زل زد به اینور اونور و تو همون حال مشغول ماساژ کتفش شد که روش افتاده بود.

مشتم و جلوی دهنم گرفتم تا اگه چشمش به من افتاد متوجه خنده ای که قدرتی واسه مهارش نداشتم نشه و بالاخره وقتی از جاش بلند شد با منی که جلوی درسرویس وایستاده بودم چشم تو چشم شد و با کلافگی احتمالاً از درد بدنش غرید:

- چته؟

ابروهام رفت بالا.. تازه اون داشت به من می گفت چته؟ اخمام تو هم فرو رفت و راه افتادم سمتش..

- تو چته؟

- حواسم نبود از تخت افتادم دیگه.. انقدر عجیبه اینجوری زل زدی به من؟

احتمالاً هنوز تحت تاثیر خواب بود و متوجه شرایط نشده بود.. واسه همین خودم روشنش کردم و با اشاره به اون سمت تخت گفتم:

نویسنده نگین خزان

- عجیب نیست.. ولی منطقی تر بود اگه از همون سمتی که خوابیده بودی می افتادی!

با این حرف روش و سریع برگردوند و یه نگاه به تخت و در و دیوار اتاق انداخت و انگار تازه یادش افتاده که موقع خواب کجا بوده!

دیگه نه حرفی زد نه نگاهی بهم انداخت.. فهمید چه گافی داده و ترجیح می داد دیگه با حرف اضافه ای قضیه رو که این سمت تخت چیکار می کرد باز نکنه!

دوباره که رفت زیر پتو.. منم بیخیال سیگار شدم و خواستم کنارش دراز بکشم ولی قبلش.. از تو کشو یکی دو تا از قرصای خواب آورم و خوردم که هم سریع تر خوابم ببره هم با کوچیکترین حرکت گیسا بیدار نشم که بخوام دوباره به اون راه حل احمقانه فکر کنم!

دراز که کشیدم گیسا پرسید:

- کمرت درد می کنه؟

نفسی گرفتم و آروم جواب دادم:

نویسنده:گیسوخزان

- نه!

- پس واسه چی قرص خوردی؟

- که خوابم ببره!

یه کم ساکت موند و دوباره پرسید:

- به خاطر من خوابت نمی بره؟

انکار کردنش واقعاً بی فایده بود.. خودشم به ذهنش رسیده بود که می پرسید منم صادقانه جواب دادم:

- آره!

منتظر یه سوال دیگه بودم که یهو از جاش بلند شد و حین پایین رفتن از تخت گفت:

- رو زمین می خوابم!

سریع خم شدم و مچ دستش و گرفتم و مجبورش کردم دوباره سرجاش بخوابه.. دلم نمی خواست اینجوری زبونم به اعتراف باز بشه.. ولی باید می فهمید که درد من چند قدم فاصله گرفتن نیست که گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- رو زمین بخوابی.. باز تو این اتاقی.. از اتاق بری بیرون.. باز تو این خونه ای.. پس فرقی نمی کنه.. بگیر بخواب.. منم چشمام داره گرم می شه!

صدای نفس عمیق به گوشم خورد و یه کم بعد زمزمه زیر لبیش و شنیدم:

- از این خونه برم راحت می شی!

- کاش واقعاً راحت می شدم!

- پس.. چیکار کنم؟

پشت بهش خوابیدم و چشمام و محکم بستم..

- تو لازم نیست کاری بکنی.. من میرم.. نه از این خونه.. نه از این شهر.. از این کشور میرم.. تا شاید اونجا هر طرف که می چرخم حضور تو رو حس نکنم!

×××××

با شنیدن سر و صدایی که از بیرون میومد لای چشمام و باز کردم و روی میز دست کشیدم واسه پیدا کردن گوشیم و چک کردن ساعت..

نویسنده: گیسو خزان

تازه هفت صبح بود و من نمی دونستم از الآن چرا باید بلند شیم و بریم پیک نیک.. خب تعجبی هم نداشت.. سیزده بدرهای اون شونزده سال اول زندگیم از همین ساعت شروع می شد.

ولی.. بعد از اون.. تا چند سال که اصلاً با طناز و طراوت جایی نرفتیم چون هنوز به سنی نرسیده بودیم که بخوایم خودمون از پس کارای پیک نیک بربیایم.. این اواخرم.. ساعت ده یازده.. تو پارک نزدیک خونه امون که غلغله می شد می نشستیم و خوراکی می خوردیم و برمی گشتیم خونه..

واسه همین دیگه امسال نباید انتظار همین حرکت و از خانواده ام که مجبورشون کردم امروزم بمونن و بعد برن داشته باشم.

نفس عمیقی کشیدم و نشستم رو تخت.. باید این انرژی منفی رو حداقل واسه امروز از خودم دور می کردم.. چون ممکن بود بازم آخرین سالی باشه که سیزده بدر و این شکلی همراه خانواده می گذرونم!

با این فکر بلند شدم و راه افتادم سمت سرویس اتاق.. زرتشت نبود و هرچقدر گوشم و تیز کردم صداش از بیرون نیومد..

بعد از شب اول و حرفایی که به هم زدیم.. دوباره فاصله اش و زیاد کرد.. هرچند که جلوی مامان اینا رعایت می کرد و نمی ذاشت حتی ذره ای شک کنن به رابطه امون..

ولی من خوب می تونستم تشخیص بدم که حالش بدجوری گرفته شد با فهمیدن اینکه منم.. تمایل دارم به طلاق و جدایی! تمایلی که فقط زبونی بود و دلم هیچ رضایتی نداشت!

جلوی آینه اتاق یه کم به سر و وضعم رسیدم.. موهام و بالای سرم جمع کردم.. لباسام و عوض کردم و رفتم بیرون.. تو سالن کسی نبود و با شنیدن صدا از آشپزخونه مسیرم و به اون سمت تغییر کردم.

بابام و گلاره پشت میز صبحونه نشسته بودن و مامانم داشت وسایل پیک نیک و توی سبد می چید..

سلام صبح بخیری گفتم که هر سه تاشون با لبخند جواب دادن و مامانم گفت:

- بشین برات چایی بریزم!

حین نشستن کنار گلاره پرسیدم:

نویسنده:گیسوخزان

- زرتشت کجاست؟

- نمی دونم!

قلبم یه لحظه از حرکت وایستاد.. یعنی چی؟ کجا رفته بود صبح به این زودی تو روز تعطیل؟ نکنه.. نکنه از اصرار من واسه موندن مامان اینا ناراحت شده و خواسته ناراحتیش و با نیومدن به پیک نیک نشون بده؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۰]

پارت هشتصد و بیست و دوم

از یه طرف یه صدایی مدام می گفت زرتشت همچین آدمی نیست و از طرف دیگه ذهنم هیچ احتمال دیگه ای نمی تونست در نظر بگیره..

تا اینکه مامانم چاییم و گذاشت جلوم و گفت:

- منم نیم ساعت پیش بیدار شدم نبود.. ولی وسایل و آماده کرده بود..

نویسنده گیو خزان

نفسم و نامحسوس بیرون فرستادم.. همینکه وسایل و آماده کرده بود نشون می داد که قصد اومدن داره و بهتر بود بیخودی به فکرای توی سرم بها ندم!

- گلاره چرا نمی خوری؟

با صدای مامان تازه حواسم به گلاره جمع شد و لقمه توی دستش که احتمالاً فقط یه گاز ازش زده شده بود.. وقتی دید منم حواسم بهشه لباش بیشتر آویزون شد و با بغض لب زد:

- سیر شدم!

اینبار من بودم که با نگاهی به محتویات صبحونه گفتم:

- اگه اینا رو دوست نداری می خوای برات نیمرو بندازم؟

سریع سرش و بالا انداخت که نه.. ولی وضعیت ناراحتیش بدتر شد و یه قطره اشک از چشمش پایین افتاد.. روی صندلیم به سمتش چرخیدم و با بهت صداش زدم:

- گلاره؟!

یهو زد زیر گریه و نالید:

- من باز دلم برات تنگ می شه!

با این حرف دل منم براش ترکید و محکم بغلش کردم که تو همون حال با گریه گفت:

- چرا ما.. ما نباید.. تو یه شهر.. زندگی کنیم.. که هر دفعه.. چند ماه.. طول بکشه تا.. همدیگه رو ببینیم!

نگاهی به چهره های درمونده مامان و بابا انداختم و نفسم فوت کردم..

- عزیزدلم.. خودت که می دونی نمی شه.. کار و زندگی من اینجاست.. شما هم.. به خاطر وضعیت بابا.. نمی تونید بیاید تو یه شهری که پر از آلودگیه.. ولی اینجوری که نمی مونه.. بزرگتر که شدی.. خواستی بری دانشگاه.. تو هم میای تو این شهر و.. با من زندگی می کنی.. البته اگه درسات و بخونی و یه دانشگاه خوب قبول بشی!

با این حرف سریع فاصله گرفت و با پشت صورتش و پاک کرد..

- من درسم خیلی خوبه.. همیشه شاگرد اول کلاسم..

لبخندی به برق توی چشماش زدم و دلم ضعف رفت واسه این سادگیش و زود قانع شدنش.. لپش و کشیدم و همونطور که می بوسیدمش گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- پس دیگه حله!

اینبار روش و به سمت مامانم چرخوند که با ناراحتی بهمون زل زده بود و گفت:

- مامان نمی شه حالا یه روز بیشتر بمونیم؟

- نه عزیزدلم.. سه روزه اینجاییم.. امروزم به خاطر اصرار خواهرت و دل تو موندم که سیزده بدر تو جاده نباشیم. ولی دیگه باید بریم که آماده شی از شنبه بری مدرسه!

بابا که تا الآن ساکت بود.. انگار بدجوری وابسته بود به گلاره که حتی طاقت دیدن اشک و گریه اشم نداشت و آروم گفت:

- ما امشب میریم بابا ولی.. آبجیت قول میده تو اولین فرصت بیاد شیراز.. باشه؟

گلاره سریع نگاه پر از ذوقی بهم انداخت و من کلمه های « نه.. نمی تونم.. نمی شه.. محاله» رو فقط تو ذهنم نگه داشتم و با لبخند حرف بابا رو تایید کردم.

نویسنده گیسو خزان

ولی بالاخره یه روزی باید همین پدر و مادرم هم می فهمیدن که پای من دیگه از اون شهر بریده شده.. مگه اینکه.. یه بار دیگه به سمت هدفم برم و نتیجه بده!

با صدای زنگ در واحد از پشت میز بلند شدم و راه افتادم تا در و باز کنم. می دونستم زرتشته و بدون اینکه از چشمی بیرون و نگاه کنم در و باز کردم ولی.. با دیدن طناز و طراوت پشت در دهنم باز موند و نفسم رفت..

- سلام آبجی گیسا!

نگاه بهت زده و ناباورم و به طراوت دوختم و به زور تونستم بگم:

- سلام! اینجا چیکار می کنید؟

طناز که انگار هنوز با من سر جنگ و دشمنی داشت با ناراحتی اومد تو و در جوابم گفت:

- تو که خانواده ات و دیدی دیگه ما رو یادت رفت و انقدر معرفت نداشتی که ما هم امروز دعوت کنی.. آقا زرتشت اومد دنبالمون!

نویسنده گیسو خزان

اشکی که چشمام و پر کرد از خوشحالی بود و بدون اینکه اهمیتی به متلکش بدم محکم بغلش کردم و حین ریختن اشکام روی صورتم لب زدم:

- الهی من فدات بشم.. تو که گفته بودی سیزده بدر می خوای با عموت و نامزد جدیدش برید بیرون.. منم گفتم اگه بگم می خوای مثل این ده روز بازم خودت و واسه من چس کنی.. وگرنه از خدام بود که بیاید..

همونطور که بغلش بودم ضربه محکمی به کتفم زد و گفت:

- بیشعور نفهم!

خندیدم و محکم تر به خودم فشارش دادم که صدای زرتشت و از جلوی در شنیدم:

- برید تو دیگه واسه چی اینجا وایستادید؟

از طناز فاصله گرفتم و زل زدم به زرتشت که بدون حتی نیم نگاهی به من در و بست و پشت سر دخترا رفت تو خونه و ندید نگاه پر از قدردانی من و.. واسه اینکه انقدر حواسش جمع بود و می دونست که شاید بدون طناز و طراوت بهم خوش نگذره.

نویسنده گیسو خزان

البته که از موذی گری طناز هم بود که حرف زرتشت پیشش بیشتر برو داشت.. چون هنوزم معتقد بودم اگه من بهش می گفتم نمی اومد.. هنوز بابت سکوتم در برابر طلاق.. ازم شاکی و ناراحت بود..

طناز و طراوت و که به خانواده ام معرفی کردم.. اینبار مامان و بابام شروع کردن به تشکر و قدردانی از این دو تا دختر به خاطر حضورشون تو زندگیم و اینکه باعث شدن بعد از ده سال دخترشون و سالم و سلامت ببینن..

منم تا جایی که تونستم تو تعریف کردن ازشون سنگ تموم گذاشتم تا اگه دلخوری هم بابت این چند روز که سرگرم خانواده ام بودم هنوز تو دلشون بود برطرف بشه.

مامان اینا که رفتن تو اتاق تا حاضر شن روم و برگردوندم سمت زرتشت که تو آشپزخونه داشت برای خودش چایی می ریخت و گفتم:

- چه جوری می خوایم بریم؟ تو یه ماشین جا نمی شیم!

نویسنده گیسو خزان

بازم بهم نگاه نکرد.. چون این دفعه مامان اینا هم نبودن که بخواد جلوشون نقش بازی کنه و طناز و طراوتم که از رابطه شکرآب ما با خبر بودن..

ولی با این حال جوابم و داد و بعد از نیم نگاهی به ساعتش گفت:

- دارونم داره میاد!

موج دوم خوشحالی به قلبم سرازیر شد.. خیلی وقت بود ندیده بودمش و دلم براش تنگ شده بود.. واسه همین بدون اهمیت به اینکه چه برداشتی می خواد داشته باشه با ذوق و نیش باز شده گفتم:

- واقعاً؟

نگاهش و با تاخیر از لیوان چاییش به صورتم دوخت.. نگاه پر حرف و معنی داری که می شد از خجالت آبم کنه.. ولی حرفایی که می تونست بزنه رو به زبون نیاورد و از کنارم رد شد..

در عوض طناز حسابی از خجالتم در اومد با ضربه ای که به سرم زد و «خاک بر سرت»ی که چاشنی توسریش بود و الحق که حقم بود!

نویسنده:گیسوخزان

❊

نیم ساعتی می شد که به ویلای خارج از شهر یکی از دوستای دارون که باغ بزرگ و قشنگی داشت رسیده بودیم و اطراق کردیم.

به گفته خودش صاحبش ارمنستان بود و خیال مامان و بابام و از بابت اینکه همین دیشب بهش زنگ زده و ازش اجازه گرفته که امروز و اینجا بگذرونیم راحت کرد.

یه جای شیک و با صفا که مطمئناً می تونست بهترین خاطره رو واسه ام بسازه از آخرین روزای زندگیم با زرتشت و شاید آخرین جمع خانوادگی!

گلاره و طراوت.. خیلی زود با هم جور شدن و رفتن سمت دار و درخت باغ تا از خودشون عکس بگیرن.. من و طنازم رو تاب خانوادگی و بزرگی که کنار استخر بود نشسته بودیم و بدون حرف خیره آبی که با جریان هوا توش موج های کوچیک می افتاد غرق فکر و خیال خودمون بودیم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هشتصد و بیست و پنجم

تا اینکه سکوت و طناز شکست و گفت:

-نتیجه ای داشت؟

-چی؟

-این دو سه روز با هم بودنتون!

نفس عمیقی کشیدم و به جای اینکه بگم آره..نتیجه اش این بود که همه چی بدتر از قبل شد فقط گفتم:

-نه!

سرش به سمتم چرخید ولی نگاه من هنوز میخ استخر بود..

-حرف نزدی باهاش؟

-چرا!

-خب؟

منم سرم و برگردوندم و زل زدم بهش.. با اینکه می دونستم حرفم بیشتر ناامیدش می کنه ولی گفتم:

-ازم پرسید تو هم این طلاق و می خوای یا نه؟منم گفتم..می خوام!

نگاهش که ناباور شد روم و برگردوندم و سعی کردم با قورت دادن پشت سر هم آب دهنم جلوی سرباز کردن بغضم و بگیرم..بغضی که هربار با یادآوری حرف اون شب زرتشت قلنبه می شد و راه گلوم و می بست.

-تموم شد دیگه طناز..گفت میرم..از این کشور میرم.. تا فراموشت کنم!حتی..حتی نخواست بدونه دردم چیه که اون کار و کردم. یه بارم نپرسید چرا؟

-چون می خواد تو بهش بگی!

-نه..چون می دونه گفتن و نگفتنش دیگه فایده ای نداره و احتمالاً فقط باعث می شه که بعد از فهمیدن ماجرا..از سر ترحم باهام بمونه!

طناز تا خواست حرف بزنه و احتمالاً همون حرفای گذشته رو تکرار کنه طراوت صداش کرد که بره ازشون عکس بگیره و وقتی دیدم هنوز سرجاش نشسته گفتم:

نویسنده:گیسو خزان

-برو طناز..برو خوش بگذرون.. امروز وقت صحبت درباره این چیزا نیست!اگه قرار بود چیزی درست بشه تا الآن درست می شد!

با نفس عمیقی از جاش بلند شد و چند قدمم رفت..ولی آخر طاقت نیاورد و خیره به من لب زد:

-تنها کسی که نمی خواد درست بشه تویی..وگرنه همون روز اول درست می شد و تا این لحظه نمی کشید!

با رفتنش بازدم عمیقم و لرزون بیرون فرستادم و گوشه پیشونیم و چسبوندم به زنجیر تاب..چشمام و بستم و همونطور که با تاب عقب جلو می رفتم بدون قصد و منظور خاصی زیر لب زمزمه کردم:

..کاشکی تو رو سرنوشت ازم نگیره..

..می ترسه دلم بعد رفتنت بمیره..

..اگه خاطره ها یادم میارن تو رو..

..لااقل از تو خاطره هام نرو..

..کی مثل من واسه تو..

..قلب شکسته اش می زنه..

نویسنده:گیسوخزان

..آخه کی واسه تو مثل منه..

حرف زرتشت درباره رفتن از این کشور دوباره توی گوشم پیچید و همزمان یه قطره اشک از چشمم روی صورتم ریخت..

..بمـــــــون دل من فقط به بودنت خوشه..

..من و فکر رفتن تو می کشه..

..لحظه هام تباهه بی تو..

..زندگیم سیاهه بی تو..

..نمی تونم..

-اونم نمی تونه!

با صدای دارون از پشت سرم هینی کشیدم و سریع پاهام و رو زمین محکم کردم که تاب وایسته و سرم و برگردوندم سمتش..

یه کم طول کشید تا منظورش و بفهمم.. داشت به تیکه آخر شعر اشاره می کرد و پیش خودش احتمال داده که دارم برای زرتشت می خونم.. که خب.. همچین بیراهم نبود ولی گفتم:

- من.. همینجوری داشتم می خوندم.. از صبح افتاده تو سرم!

نویسنده:گیسو خزان

تاب و دور زد و رو به روم وایستاد.. نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- آهنگ ها هم موذی شدن.. درست همون موقع که بهشون نیازه می افتن تو سر آدم!

سرم و انداختم پایین و سعی کردم اهمیتی به متلکش ندم که یه کم ساکت موند و گفت:

- نمی خواستم بیام.. یعنی.. می خواستم فقط در و براتون باز کنم و کلید و بدم زرتشت و برگردم. ولی گفتم حالا که تا اینجا اومدم.. بیام ببینم چقدر به حرفای اون شبم گوش دادی!

چشمام و ریز کردم و زل زدم بهش.. تا خودش توضیح بده منظورش چیه چون من چیزی یادم نمی اومد..

- بهت گفتم اون الآن مثل یه انبار باروته منفجرش نکن.. بذار خستگیش دربیاد و آروم تر شه.. بعد با هم حرف بزنید.. یادته؟

با یاد اون شب جهنمی و مسیر کش اومده تا تهران که همه اش تو ماشین دارون بودم و موقع پیاده شدن این توصیه رو بهم کرد سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- به نصفه اول حرفم گوش دادی.. منفجرش نکردی و وایستادی تا آروم شه.. ولی اینجور که معلومه.. خبری از نصفه دوم نیست!

- به حرفت گوش دادم و چیزی نگفتم.. ولی زرتشت خود به خود منفجر شد و همون اول.. حرف طلاق و زد.. دیگه بعد از اون.. حرفی نموند که بخوام بهش بزنم!

قبل از اینکه چیزی بگه خیره تو صورتش با جدیت لب زدم:

- اگه قراره تو هم مثل طناز بگی اینجوری گفته که مزه دهن من و بفهمه و وادارم کنه به حرف زدن تو رو خدا نگو که گوشم پره.. اصلاً هم برام دلیل قانع کننده ای نیست.. ضمن اینکه...

سرم و چرخوندم و با دیدن زرتشت که کنار مامان و بابام رو صندلی های حصیری تراس ویلا نشسته بود ولی نگاه خیره اش میخ ما بود لب زدم:

- خودمم راضی ام! نه اینکه دوستش نداشته باشم و بخوام این زندگی که با اجبار شروع شد و تموم کنم. راضی ام چون.. نمی خوام دیگه از سمت من آسیبی بهش برسه! نمی خوام دیگه اذیت شه.. نمی خوام دیگه تو دردسر بیفته.. نمی خوام دیگه تو یه

نویسنده نگین خزان

قدمی مرگ ببینمش و بیشتر از قبل.. از خودم متنفر بشم بابت بلایی که سر این آدم آوردم با وجود منحوسم!

- اینا همش شعاره!

با حرف صریح و رکش.. متعجب و ناباور بهش زل زدم که گفت:

- فقط داری خودت و وجدانت و قانع می کنی وگرنه.. بهتر از هرکسی می دونی زرتشت.. با نبودن تو آسیب می بینه و اذیت می شه و شاید حتی.. زندگی براش به آخر برسه! خودم شاهد بودم یه زمانی.. همه راه هایی که فکر می کرد تهش به فراموش کردن تو منجر می شه رو رفت.. تا آخر رفت.. ولی.. فایده نداشت. پس از این به بعدم نباید ازش انتظار فراموشی و زندگی کردن با یکی دیگه رو داشته باشی!

لبام به دو طرف آویزون شد و نگاهم و دوختم به دستام.. یعنی اون حرف انقدر برام سنگین بود که پیش دارونم به زبون آوردمش؟

- گفت می خوام برم.. می خواد برگرده و خارج زندگی کنه.. شاید.. شاید اونجوری بتونه...

پوزخند دارون حرفم و قطع کرد و همونطور که ازم فاصله می گرفت با خونسردی گفت:

- این روزا.. زرتشت هر حرفی بهت زد.. بشنو و باور نکن!

چشمکی زد و قبل از اینکه کامل دور بشه ادامه داد:

- اینایی که میگم همش تجربه اس.. حیفه ازشون استفاده نکنی!

رفت و من دوباره نگاهم و دوختم به زرتشت.. اونم مستقیم به من خیره بود... یعنی جدی جدی نمی خواست بره؟ یعنی می تونستیم بعد از طلاق.. حضور همدیگه رو.. تو یه شهر تحمل کنیم و به زندگی عادیمون برسیم؟ اونم.. با این حس مالکیتی که قلب جفتمون و پر کرده؟ از نظر من که محال بود..

*

بعد از ناهار.. مامان و بابا.. رفتن تو یه کم استراحت کنن.. منم پیش طناز رو صندلی های تراس نشستم و زل زدم به بازی وسطی بچه ها..

اول فقط طراوت و گلاره بودن که دو نفری یه بازی شبیه والیبال از خودشون اختراع کرده بودن و دارون به زور تبدیلش کرد به وسطی و زرتشت هم کشوند تو بازی..

تنها کسی که نتونست راضیش کنه طناز بود و منم برای اینکه طناز تنها نباشه از بازی انصراف دادم تا پیشش بشینم.. ولی در اصل نمی خواستم حتی تو بازی رو به روی زرتشت قرار بگیرم و اون بازم با بی محلی کردن به من.. آتیشم بزنه..

زرتشت از همون اول اتمام حجت کرد که وسط واینمیسته و تو هر دست.. میره تو گروهی که باید توپ و پرت کنن.. ولی بازم من.. نگران وضعیت کمرش بودم که با هر پرتاب توپ کشیده نشه و دردش نگیره!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۱]

پارت هشتصد و بیست و هشتم

تو این دست.. زرتشت و طراوت تو یه تیم بودن و گلاره و دارون وسط.. دارون انگار زیادی وارد بود که یا با یه جهش بلند از رو توپ رد می شد و یا بُل می گرفت.. سرعت عملش انقدر زیاد بود

که اگه توپ به سمت گلاره هم می اومد با یه حرکت بلندش می کرد و اون سمت زمین می ذاشتش زمین.

اون لحظه هیچی به اندازه شنیدن خنده های بلند گلاره و طراوت.. و البته دیدن لبخندهای گاه و بیگاه زرتشت که مدت ها بود به سمت من نمی زد.. باعث خوشحالیم نمی شد.

با سکوت طولانی طناز به خودم و اومدم و نگاهم و از بازیشون گرفتم.. فکر کردم شاید ناراحت شده از اینکه من حواسم همش پرت بازیه ولی.. دیدم اونی که کلاً حواسش نیست طنازه.. نه من!

سرش تو گوشیش بود و داشت تند تند پیام می داد و هرازگاهی لبخند رو لبش می نشست.. تا جایی که من می دونستم با کسی انقدر صمیمی نبود که بخواد یه زمان طولانی باهاش چت کنه و این شکلی گل از گلش بشکفه..

تنها آدمی که می تونستم به قطعیت بگم قدرت لبخند نشوندن رو لبای طناز و داشت.. اونم یه لبخند واقعی مثل الآن.. پاشا بود. پس یعنی.. داشت با اون حرف می زد؟

کلافه شدم از اینکه حتی متوجه نگاه خیره منم نشد و با حرص ضربه ای به رون پاش کوبوندم و توپیدم:

نویسنده: گیسو خزان

- نکبت من به خاطر تو بازی نکردما حالا سرت و چرا از ماتحت گوشیت در نمیاری؟

با صورت جمع شده از درد محل ضربه رو مالید و گفت:

- بی تربیت بیشعور.. خب برو بازی کن واسه چی منت می ذاری؟

- بیشتر دلم می خواد اینجا باشم و ببینم با کی داری حرف می زنی که این شکلی نیشت شل شده؟

- فضولی؟

اخمام رفت تو هم و ژست ناراحت به خودم گرفتم و سعی کردم جوری فیلم بازی کنم که باورش بشه جدی جدی بهم برخورده..

- باشه دستت درد نکنه!

روم و دوباره برگردوندم سمت بازی اونا ولی همه حواسم به طناز بود که یه کم خیره خیره نگاهم کرد و آخرسر صندلیش و چسبوند به صندلی خودم..

- شوخی کردم!

- ساکت شو با من حرف نزن!

- چته تو؟ ظرفیتت قبلاً بیشتر بودا!

چیزی نگفتم و به نگاه مستقیمم ادامه دادم که با لحن سرخوشی گفت:

- واقعاً نمی خوای بدونی با کی دارم حرف می زنم؟

- نه!

- حتی اگه پاشا باشه؟

دیگه نه قدرتی واسه خودداری کردن داشتم نه لزومی داشت.. به چیزی که می خواستم رسیدم و با یه حرکت گوشی و از تو دستش قاپیدم و مشغول خوندن پیاماشون شدم..

طنازم با خنده بهم خیره شد و تلاشی واسه گرفتن گوشی نکرد.. هرچند که چیز خاصی هم نبود که بخواد به خاطرش تقلا کنه..

فقط هر از گاهی پاشا براش یه عکس یا کلیپ خنده دار فرستاده بود و تو پیامای بعدی درباره اون حرف زدن.. یکی دو بارم طناز واسه اش یه کلیپ فرستاده بود..

نصف صفحه چتشون ایموجی خنده بود و دریغ از یه کلمه حرف امیدوار کننده به ادامه این رابطه ای که هنوز.. حداقل واسه من یکی.. گیج کننده و مبهم بود..

نویسنده:گیسوخزان

با چهره وا رفته گوشی و بهش برگردوندم و گفتم:

- همین؟

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- فضولی می کنی طلبکارم هستی؟ انتظار چی داشتی مثلاً؟

- واسه این کلیپایی که برات فرستاده نیشت اینجوری باز شده بود؟

- آره.. آخه خیلی بامزه اس.. بیا ببین!

دستش و که گوشیش و داشت به سمتم می گرفت پس زدم و گفتم:

- ولم کن بابا طناز.. آی عاشقشم و می میرم براش همین بود؟ که در روز دو سه تا عکس و فیلم از اینور اونور واسه هم فورواردکنید و درباره اش نظر بدید؟

چهره خندونش یهو گرفته شد و لب زد:

- میگی چیکار کنم؟ نشنیدی میگن در بیابان لنگه کفش غنیمته؟

نویسنده: گیو خزان

- تو که گفتی دیگه نمی خوامش و سعی دارم فراموشش کنم و این حرفا؟ حالا با این چت کردن و پیام دادن که.. وابستگی بیشتر می شه!

- قصدم همین بود.. ولی رو حساب همسایگی و چشم تو چشم شدنمونه که دارم جوابش و میدم.. وگرنه با اون برخوردایی که ازش دیدم.. اصلاً نمی خواستم جواب اولین پیامش و بدم.. اونم.. احتمالاً فهمیده که داره.. با این چیزا پیش زمینه.. معذرت خواهی کردن و می چینه!

پوفی کشیدم و پرسیدم:

-اصلاً از کجا شماره ات و پیدا کرده؟

-اول تو اینستا پیدام کرد اونجا پیام داد.. بعد یه کم اونجا حرف زدیم گفت شماره ات و بده یه چیزی می خوام تو تلگرام برات بفرستم واسه کارت به دردت می خوره.. منم دادم دیگه!

نیشخندی زدم و گفتم:

-ایشالا که آقای دکتر به همین شماره دادن قناعت کنه و کار به اون یکی دادنا...

-دهنت و ببند گیسا..بی شعور بی شخصیت! نویسنده:گیسوخزان

با صدای بلند خندیدم و روم و دوباره برگردوندم سمت بازی بچه ها.. زرتشت همچنان غرق توپ گرفتن و انداختنش بود و با اینکه شک نداشتم صدای خنده ام به گوشش رسیده ولی حتی نیم نگاهی خرجم نکرد.

یعنی داشت از قصد این کار و می کرد؟ می دونست من تو این روزای آخر چقدر بیشتر از قبل محتاج نگاه کردناشم و داشت دریغ می کرد؟ چی می شد اگه یه کم بیشتر راه می اومد با این دل وامونده من!

نگاهم یه لحظه به توپشون افتاد که هی می افتاد سمت جایی که ما نشسته بودیم و دارون و طراوت سریع می اومدن برش می داشتن.

با خودم فکر کردم اگه مثلاً برم یه کم جلوتر وایستم و اون توپ بخوره تو سرم و من خودم و الکی بندازم رو زمین.. بازم زرتشت نمی خواد بهم توجه کنه؟

سرم و تند و سریع تکون دادم تا این افکار مسخره و بچگونه از توش بیاد بیرون.. حق نداشتم با دست پس بزنم و با پا پیش

بکشم.. وقتی خودم حرف از رضایتم برای طلاق زدم باید پاش وایمیستادم و زرتشتم بیشتر از اینی که هست کلافه و سردرگم نمی کردم.

با دیدن طناز که هنوز محو گوشیش بود و اگه تا چند ساعت دیگه هم همونجا می نشستم متوجهم نمی شد از جام بلند شدم و از پله های تراس رفتم پایین..

برای اینکه قدم هام به سمت اونا کشیده نشه و اون فکر مسخره توی سرم و ناخودآگاه عملی نکنم.. سریع مسیرم و به سمت استخر تغییر دادم و لبه اش وایستادم..

داشتم با خودم فکر می کردم صاحب این خونه چقدر خوشبخته که هر موقع دلش بخواد لباساش و می کنه و می زنه به دل آب و تا ساعت ها غرق آرامش می شه که دارون صدام زد:

- گیسا توپ و بنداز!

برگشتم عقب و دیدم توپشون داره میاد سمت من.. خواستم یه کم برم عقب و خیز بردارم واسه شوت کردنش.. که یه لحظه حواسم پرت شد و یادم رفت کجا وایستادم و جایی واسه عقب رفتن ندارم..

نویسنده: گیسو خزان

واسه همین تو همون قدم اول زیر پام خالی شد و پرت شدم تو آبی که تازه داشتم می فهمیدم که چقدر سرده.. چند ثانیه اول تو شوک بودم و تا نزدیکای کف استخرم رفتم..

تا صدای جیغ طراوت و گلاره به گوشم خورد خواستم سریع خودم و بکشم بالا.. شنا کردنم زیاد خوب نبود با این حال بلد بودم خودم و رو سطح آب نگه دارم..

ولی.. همینکه از تو آب.. چشمم به هیبت زرتشت افتاد که لبه استخر وایستاده بود.. دست و پام واسه به سطح آب کشوندن خودم شل شد و ترجیح دادم این کار و همون آدمی انجام بده که گیسا گیسا گفتنای نگران و پشت سر همش.. خیالم و از بابت اینکه هنوز من و می بینه راحت کرد!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۱]

پارت هشتصد و سی و یکم

خیلی طول نکشید که دستش و تا بازو تو آب فرو کرد و یقه لباسم و تو مشتش گرفت و من و کشید بالا..از همون چیزی که می ترسیدم سرم اومد و حالا اعضای بدنم داشتن بدون اجازه از

من واسه زرتشت فیلم بازی می کردن تا صحنه رو دراماتیک تر کنن..

نفس عمیقی کشیدم و الکی به سرفه افتادم..ولی کل این اتفاقات بیشتر از یک دقیقه طول نکشید که بخواد نفسم بگیره و به مشکل بر بخورم..

چشمام بسته بود ولی حس می کردم همه دوره ام کردن و ازم می پرسن خوبم یا نه..که هیچ کدوم برای من اهمیت نداشت جز حرکت دست زرتشت روی صورتم واسه کنار زدن آب از چشما و مژه هام..

با لرزی که به جونم افتاد خواستم بیخیال نقش بازی کردن بشم و چشمام و باز کنم که صدای دارون به گوشم رسید و دوباره قلبم و گرم کرد:

- زرتشت ببرش تو الآن سرما می خوره!

انگار زرتشتم تازه با این حرف به خودش اومد و بلند شد و حین نیمخیز شدنش منم رو دستاش بلند کرد.. نمی خواستم این کار و بکنه.. با این وضعیت کمرش بغل کردن منی که با خیس شدن

لباسام.. سنگین تر از قبل هم شده بودم اصلاً واسه اش خوب نبود..

ولی..کی اگه جای من بود می تونست از اون گرمای آغوشی که بعد از مدت ها بهش رسیده دل بکنه و فاصله بگیره؟ گرمایی که من و داشت تو خودش حل می کرد..

واسه همین نه تنها خودم و عقب نکشیدم.. که نصف صورتم و بیشتر به قفسه سینه اش چسبوندم و سعی کردم با نفس های عمیق عطر تنش و از لا به لای عطر لباسش به مشامم بکشم..

درست مثل تمام این دو سه شبی که وقتی خیالم از بابت خواب بودنش راحت می شد.. خودم و از پشت بهش می چسبوندم و عین معتادی که بعد از مدت ها به مواد رسیده خماریم و با حس گرمای حضورش برطرف می کردم و خوابم می برد!

من و برد تو یکی از اتاقای ویلا و آروم گذاشتم رو تخت.. تعجب کردم از اینکه چرا هیچی نمیگه و حتی سعی نداره بیدارم کنه تا ببینه حالم بهتر شده یا نه..

منم با این چشمای بسته نمی تونستم موقعیت و تشخیص بدم واسه همین آروم لای چشمام و باز کردم که از شانس بدم زرتشت

نویسنده:گیسو خزان

اصلاً تو میدون دیدم نبود..ولی صدای نفس هاش که هنوز به گوشم می رسید نشون می داد تو اتاقه و من داشتم فکر می کردم حرکت بعدیم چی باشه که صدای خونسردش از پشت سرم بلند شد:

-بسه دیگه فیلم بازی کردن..بلند شو لباسای خیست و درآر..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۱]

پارت هشتصد و سی و دوم

لبم و محکم به دندون گرفتم و چشمام و بستم.. لرزی که اینبار تو تنم نشست نه از سرمای بدنم که از حس شرم و خجالتی بود که داشت وجودم و آب می کرد..نفسم اینبار نه به خاطر افتادن تو آب که از سر شوکه شدن واسه این حرف زرتشت قطع شد و لعنت فرستادم به این حماقت تموم نشدنیم!

تشک تخت که پایین رفت.. دیگه بیخیال نمایش مسخره ام شدم و آروم چشمام و باز کردم.. زرتشت با چهره متاسف داشت بهم نگاه می کرد و چشمای باز شده من و که دید سرش و به چپ و راست تکون داد..

- کاش یه روزی بفهمم.. تا کی و کجا می خوای به این کار ادامه بدی؟

هنوز داشتم با تعجب بهش نگاه می کردم که بدون توضیح اضافه بلند شد و خواست بره سمت در که نیمخیز شدم و با صدای لرزون پرسیدم:

- کدوم کار؟

واینستاد و همونطور که به راهش ادامه داد.. خشک و جدی لب زد:

- گول زدن خودت!

رفت بیرون و در و بست و تا چند دقیقه بعد که مامانم و گلاره و طراوت و طناز اومدن تو اتاق داشتم فکر می کردم به حرفش.. راست می گفت.. بدجوری داشتم خودم و گول می زدم و می ترسیدم وقتی بفهمم دارم چه غلطی می کنم.. که دیگه خیلی دیر شده باشه!

*

..باید حرف بزنیم با هم زمان داره هدر میره..

نویسنده:گیسوخزان

..نگو باشه برای بعد همین الآنشم دیره..

..من از امروز می ترسم از اینکه انقدر سردیم..

..باید حرف بزنیم باهم باید این راه و برگردیم..

تو مسیر برگشت به خونه بودیم.. مامان اینا که از صبح وسایلشون و جمع کرده بودن هرچقدر اصرار کردم برنگشتن خونه و با چشمای گریون از دلتنگی که دوباره معلوم نبود تا کی قراره تحملش کنن رفتن و دارونم طناز و طراوت و برد که برسونه..

فقط خدا می دونه که چقدر دلم می خواست منم باهاشون برم ولی شب که سیادتی پیام داد و گفت اگه می تونم فردا برم شرکت.. مجبور شدم همراه زرتشت برم خونه اش.. چون وسایل و لباسام هنوز اونجا بود. ضمن اینکه دیگه باید وسایلم و جمع می کردم و دوباره برمی گشتم پیش بچه ها!

..فضای خونه بی روحه من و تو هستیم و نیستیم..

..فقط گاهی برای عکس پیش همدیگه می ایستیم..

..ببین جوری سکوت کردیم که وقتی هستی تنها شم..

..خودت باعث شدی هر شب تو آغوش یه درد باشم..

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۲]

پارت هشتصد و سی و سوم

نفس عمیقی کشیدم و روم و تا جایی که عضلات گردنم اجازه می داد به سمت پنجره برگردوندم.. چقدر سخت شده بود برام تموم شدن یه روز خوب..وقتی می دونستم دیگه هیچ وقت قرار نیست تکرار بشه.. کاش امروز باهمه حسرت ها و فکر و خیالا و کم محلی هایی که از زرتشت نصیبم شد..تا ابد ادامه داشت و من حضورش و از همین فاصله حس می کردم.

..واسه این دردی که دارم به جز تو هیچی تسکین نیست..

..تو هم دردی و هم برام عذابی بیشتر از این نیست..

..عذاب بالاتر از اینکه عذابه سهم هر ساله ام..

..روزا بغض و شبا هق هق تماشایی شده حالم..

حالا دیگه به نقطه ای از زندگی رسیده بودم که دلم می خواست زرتشت باشه.. ولی مال من نباشه.. فکر رفتنش قابلیت به جنون کشیدنم و داشت و من تنها کاری که این روزا می تونستم بکنم این بود که عمیق بهش فکر نکنم و خودم و عذاب ندم..

نویسنده: سوخزان

فکر اینکه زرتشت تو این مدت چقدر بهم کمک کرد.. چقدر به دادم رسید.. چقدر من و از جایی که بودم بالا کشید و در عوضش فقط از من توقع صداقت و وفاداری داشت و من همونم نتونستم بهش بدم.. فکر اینکه دیگه این محبت ها و احساس خالصانه رو ندارم.. مطمئناً من و تو یه مدت زمان کم از پا درمیاره..

ولی خب.. هنوز معتقد بودم.. خواستن زرتشت و تمام این مهربونی های وجودش.. نهایت خودخواهی من بود چون.. در عوض خوبی هاش.. هیچی نداشتم که بهش بدم.. جز دردسر و.. بدبختی و ترس و اضطراب تا آخر عمر.. برای همین مجبور و محکومم به سکوت..

..سکوت کردی واین یعنی می دونی که گناهکاری..

..تو این حسرتی که داره من و می کشه دست داری..

..سکوت کردی و این یعنی از این درد بی خبر نیستی..

..سکوت کردی و این یعنی پای این دوری می ایستی..

وارد خونه که شدیم.. وسط هال وایستادم و نگاهم بی اختیار کشیده شد سمت نقطه نقطه خونه که تو این چند روز پر بود از آدمای مهم زندگیم و مطمئناً از فردا دیگه نمی دیدمش. سخت

بود برام.. ولی دیگه باید باهاش کنار می اومدم.. این در و دیوار و وسایل.. از اولشم واسه من نبود..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۲]

پارت هشتصد و سی و چهارم

زرتشت که راه افتاد سمت اتاقش چند قدم دنبالش رفتم و گفتم:

- ممنون!

برگشت سمتم و منتظر بهم زل زد که ادامه دادم:

- واسه این چند روز.. واسه نقش بازی کردنت.. واسه آبروداری کردنت.. دیگه.. هرکاری می خوای بکنی بکن.. از فردا کسی نیست که راه به راه واسه ات دردسر ایجاد کنه.

بعد از اون حرفی که توی اتاق درباره گول زدن خودم بهم گفت.. دیگه حرفی با هم نزدیم.. به جز دو سه کلمه ای که مثلاً واسه رد گم کردن جلوی خانواده ام به زبون آوردیم تا با خیال راحت این مسیر طولانی رو برن.. حالا با این سکوت و نگاه خیره.. بازم داشتم ذوب می شدم..

نویسنده: سرخزان

- امشب.. تا جایی که بتونم وسایلم و جمع می کنم.. فقط اگه لطف کنی.. فردا شب.. که از شرکت برگشتی.. یه ماشین بگیری و بفرستیشون در خونه طناز ممنونت می شم!

حالا منم تو سکوت به چشماش زل زدم که ببینم چی میگه.. همون لحظه تو ذهنم این سوال مطرح شد که دوست داری الآن چی بشنوی ازش؟

نمی دونستم.. ولی شاید حرفی که باعث می شد این ضربان قلب تند شده ام آروم بگیره این بود که بگه:

«نه من وسایلت و جایی می فرستم.. نه تو حق داری جایی بری! می مونی و جواب تک تک سوالام و میدی و کاری که من میگم و انجام میدی.. می مونی و تلافی اون غلط اضافه ات و با موندن تو این خونه و زن بودنت واسه من در میاری.. می مونی و از یه فرصت دیگه ای که بهت میدم نهایت استفاده رو می بری و بهم ثابت می کنی که بلدی واسه یه بارم که شده عین آدم.. با صداقت و وفاداری زندگی کنی..»

کاش می گفت.. کاش می فهمید که من الآن بیشتر از هر چیزی به زورگویی هاش احتیاج دارم.. به اون رگ اعصاب خورد کن

نویسنده گیسو خزان

سرهنگ محمدعلی فرخی که مطمئنم تو وجود زرتشتم هست.. چند چشمه اش و قبلاً بارها بهم نشون داده بود..

ولی خب.. باید اینم در نظر می گرفتم که غرورم جزو خصوصیات اخلاقی به ارث رسیده از پدربزرگش بود که زرتشت.. محال بود با این حرفا قیدش و بزنه..

همینطورم شد و بعد از اینکه سرش و در جواب حرفام به تایید تکون داد.. رفت تو اتاق و در و بست.. این یعنی اینکه دیگه.. تو این شب آخر.. حق استفاده از تخت مشترکمون و یه بار دیگه ذخیره کردن عطر تنش و تو مجراهای تنفسیم و نداشتم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۲]

پارت هشتصد و سی و پنجم

×××××

یه دستم بند کمرم بود و با اون یکی تند تند کابینتای آشپزخونه رو باز می کردم واسه پیدا کردن چسب و پماد کمرم.. مطمئن بودم تموم نشده بود ولی حالا هرچی می گشتم پیداش نمی

نویسنده: گیسو خزان

کردم و حالا.. ساعت سه صبح که بعد از یه چرت نیم ساعته با درد بیدار شدم مجبور بودم اینجوری بگردم دنبالش..

آخر وقتی دیدم فایده نداره بیخیال شدم و همونجا رو صندلی نشستم و پیشونیم و چسبوندم به میز.. انگار دیگه باید بیخیال اوضاع معده ام می شدم و دو تا قرص مسکن می خوردم تا شاید بتونم چند ساعت باقی مونده تا صبح و استراحت کنم..

ولی خیلی نگذشت که اول صدای باز و بسته شدن در یکی از اتاقا به گوشم خورد و چند دقیقه بعد صدای متعجب گیسا که انگار تو ورودی آشپزخونه وایستاده بود:

- چی شده؟

بدون اینکه سرم و بلند کنم با صدای دو رگه شده ام لب زدم:

- هیچی!

فکر کردم الآن برمی گرده و میره.. ولی صدای قدم هاش نزدیک تر شد و خودشم انگار دولا شد به سمتم که صداش از فاصله کم به گوشم خورد:

- کمرته؟

به ناچار سرم و بلند کردم چون اگه می خواست تو همون فاصله بمونه و موقع حرف زدن نفساش بهم بخوره دوباره مجبور می شدم به آب سرد متوسل بشم..

به صندلی تکیه دادم بدون اینکه نگاهش کنم سرم و به تایید تکون دادم و با فکر اینکه شاید گیسا بدونه جای چسب و پمادم کجاست گفتم:

- یه دونه چسب داشتم.. تو ندیدی؟

یه کم فکر کرد و بعد صاف رفت سراغ تنها کابینتی که توش و نگشتم و چسب و از توش کشید بیرون..

- واسه چی اونجا گذاشتیش؟

- خودت گذاشتی.. من فقط دیدم که اینجاس یادم بود!

آروم از جام بلند شدم و دستم و به سمتش دراز کردم تا چسب و بگیرم که دستش و کشید عقب و گفت:

- من می زنم..

- می تونم خودم!

- قبلاً که گفتی دستت نمی رسه!

نویسنده گیسو خزان

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم.. این وقت شب و با این دردای جسمی اصلاً وقت خوبی واسه سوال جواب شدن نبود..

- جدیداً دستام دراز شده.. دیگه می رسه!

- فقط دستات دراز شده؟

چند ثانیه خیره خیره بهش زل زدم.. انگار خودشم متوجه حرفی که زد نشد تا اینکه گفتم:

- نمی دونم هنوز بقیه جاهام و سایز نگرفتم!

کم کم اخماش رفت تو هم و همونطور که با قدم های بلند از آشپزخونه می رفت بیرون با حرص توپید:

- منظورم زبونت بود!

- منم منظور دیگه ای نداشتم! بده من اون چسب و..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۲]

پارت هشتصد و سی و ششم

جلوی در اتاقم وایستاد و زل زد بهم که بی اختیار توپیدم:

نویسنده: گیسو خزان

- بالاخره که چی؟ باید عادت کنم که دوباره همه کارام و خودم انجام بدم!

اونم عصبی شد از این لحنم که مثل خودم طلبکارانه گفت:

- حالا که هستم من می زنم.. هر موقع گورم و گم کردم واسه همیشه خودت تنهایی کارات و انجام بده!

رفت تو اتاق و منم با اعصاب داغون پشت سرش راه افتادم.. چقدر وحشتناک بود که وجودم هنوز رفتن واقعی و واسه همیشه گیسا رو از زندگیم باور نکرده بود و من نمی دونستم اون روزی که بالاخره این اتفاق می افتاد.. چه توضیحی داشتم به خودم بدم.. وقتی هنوز حتی آماده نشده بودم واسه همچین چیزی..

نفس عمیقی کشیدم و لبه تخت نشستم.. حین درآوردن تی شرتم صدای زیرلبی گیسا به گوشم خورد که گفت:

- عجیبه که کمرشم همیشه خدا هوشمنده.. تا چند دقیقه من و بغل می کنه صداش درمیاد.. واسه کسای دیگه مشکلی نداره!

چپ چپی نگاهش کردم و همونطور که به شکم رو تخت دراز می کشیدم لب زدم:

نویسنده گیسو خزان

- چون انقدر باهوشه که بفهمه کی داره فیلم بازی می کنه و تو هم هربار که بغلت کردم درحال نمایش و دروغ و تظاهر بودی..

اینبار آروم تر حرف زد و انگار دیگه مخاطبش فقط خودش بود ولی شنیدم که گفت:

- اگه فهمیدی دارم فیلم بازی می کنم واسه چی رنگت اونقدر پریده بود!

این و راست می گفت.. تا یه جایی خودمم شوکه بودم و نگران و ناباور.. حتی نمی تونستم تو ذهنم تخمین بزنم که گیسا چند دقیقه تو آب مونده که حالا به مرحله از حال رفتن رسیده..

یه کم طول کشیدم تا به خودم بیام و از حرکات صورتش و پلکش که مدام می پرید بفهمم هدفش از این کار چیز دیگه ای بود.. البته شاید افتادنش واقعی بود ولی بعد از اون.. فقط یه نمایش بود واسه جلب توجه. که نتیجه اش می شد همون حرفی که بهش زدم.. گول زدن خودش..

چسب و که چسبوند درست مثل دفعه پیش.. مشغول ماساژ دادن شد و عجیب حس می کردم برعکس دفعه قبل کاراش غیر ارادی نبود.

می دونست داره چیکار می کنه ولی کاش این کار و نمی کرد تا من مثل تمام این دو سه روز.. باورم می شد که جدی جدی اون طلاق و قبول کرده..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۲]

پارت هشتصد و سی و هفتم

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که در اثر خلسه دستای آرامشبخش گیسا خمار شده بود لب زدم:

- چرا بیداری؟

- داشتم.. وسایلم و جمع می کردم!

هرچی حال خوب از این ماساژ و کمکی که بهم کرد تو وجودم نشسته بود.. با این حرف دود شد و رفت هوا.. به همین راحتی!

دستم و بردم پشت کمرم و مچ دستش و گرفتم و دورش کردم..

- نمی خواد بسه! مرسی..

حس کردم که از لبه تخت آروم بلند شد ولی نگاه خیره اش هنوز روم بود.. تا اینکه بعد از چند دقیقه.. وقتی کامل چشمام گرم شد زیر لب یه شب بخیر زمزمه کرد و رفت..

من موندم و حسرت اینکه چرا ازش نخواستم این شب آخر و.. به جای اون اتاق.. روی همین تخت بخوابه چون می دونستم که در آینده چقدر می خوام به جای خالیش روی این تخت نگاه کنم و نابود بشم!

×××××

پله های شرکت و برای چندمین بار در طول روز رفتم بالا.. حوصله صبر کردن واسه آسانسورم نداشتم و جدیداً هم علاقه ای نداشتم سوار آسانسور بشم واسه همین پله ها رو ترجیح میدم..

ولی دیگه زانوهام نابود شده بود تو این راه پله.. به خاطر پنجشبه بودن و.. بین التعطیلین.. خیلیا خودشون و راحت کرده بودن و به سیادتی سپرده بودن که از شنبه کارشون و شروع می کنن... واسه همین مسئولیت های اونا هم امروز رو دوش من افتاده بود و مجبور بودم مدام بین طبقات بالا و پایین بشم.

پام و که تو طبقه خودمون گذاشتم.. همینکه خواستم برم پشت میزم.. سیادتی با عجله از اتاقش بیرون اومد و نگاه درمونده ای به من انداخت..

نویسنده:گیسوخزان

- خانوم کاوه..

قلبم مثل هرباری که من و با این اسم صدا می زد تند شد.. چه جوری باید بهش می گفتم که از این به بعد من و با فامیلی خودم صدا کن چون کسی به اسم فامیل کاوه دیگه قرار نیست تو زندگیم باشه!

- بله؟

- می دونم امروز خیلی اذیت شدی.. ولی یه کار دیگه هم دارم برات. باید تا یه جا بری.. البته دیگه بعدش نمی خواد برگردی شرکت.. وسایلت و جمع کن و از همونجا برو خونه!

نفس عمیقی کشیدم و نتونستم بگم که من دیگه جونی واسه کار کردن بیرون از شرکتم ندارم..

- بله حتماً.. کجا باید برم؟

- به خدا اصلاً نفهمیدم چرا یهو همه برنامه هام قاطی شد.. دو تا قرار و تو یه روز گذاشتم.. یکیش و حتماً باید خودم باشم.. ولی اون یکی رو شما هم می تونی به عنوان مسئول فروش شرکت بری و باهاشون صحبت کنی.

نویسنده:گیسوخزان

- باشه.. مسئله ای نیست..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۳]

پارت هشتصد و سی و هشتم

- دست گلت درد نکنه.. جبران می کنم برات دخترم.. فقط بمون من یه دقیقه تا حسابداری برم و بیام تا بهت آدرس بدم و بگم چیکار باید بکنی!

سیادتی رفت و من با خستگی ولو شدم رو صندلیم و مشغول انجام ته مونده کارای امروزم شدم.. از وقتی پام و گذاشتم اینجا انقدر سرم شلوغ شد و حواسم پرت.. که به کل یادم رفت حرفای تلفنی زرتشت و که صبح یواشکی شنیدم و بعد از اون.. کارت وکیلی که توی داشبورد ماشینش پیدا کردم!

تو آشپزخونه داشت درباره سند و زمین و ملک و این چیزا حرف می زد و حدسش سخت نبود که موضوع مهریه امه و چند دقیقه بعدش که چند تا سوالم درباره طلاق توافقی و جایی که آشنا باشه و کارش و زود راه بندازن پرسید دیگه شکم به یقین تبدیل شد.

نویسنده گیسو خزان

هرچند که انتظار دیگه ای هم نمی شد داشت ولی خب.. بعضی چیزا.. به زبون آوردنش.. خیلی خیلی راحت تر از لمس کردن واقعیشه..

جدی شدن طلاقمون و شنیدن این حرفا از زبون زرتشت.. اونم با این حجم از خونسردی.. غمی رو تو دلم نشونده بود که از صبح فقط سعی داشتم با پرت کردن حواسم از فکرش بیرون بیام و الآن که یه کم سرم خلوت تر شده بود.. دوباره با قدرت برگشته بود و داشت تمام وجودم و تحت تاثیر قرار می داد..

❊

نگاهی به کارت توی دستم انداختم و با اطمینان از اینکه آدرس و درست اومدم رفتم تو.. مطمئناً اینجا هم مثل شرکت ما امروز تق و لق بود که توی لابی شرکت هیچکس نبود و مجبور شدم خودم از تابلوی طبقات دفتر رئیس شرکت و پیدا کنم و برم سراغش..

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظرم و زدم و روم و برگردوندم سمت آینه.. اگه خسته نبودم بازم از آسانسور استفاده نمی کردم و از پله ها می رفتم..

ولی.. کی حوصله داشت که ده طبقه رو با پله بره بالا.. واسه همین مجبور شدم پام و تو این فضای بسته ای که من و با بی رحمانه ترین شکل ممکن پرت می کرد تو بهترین و پر هیجان ترین دقیقه های زندگیم بذارم و یه حسرت های دیگه به حسرت های دلم اضافه بشه..

خوشبختانه سرعت آسانسور بالا بود و زود به طبقه دهم رسیدم.. یه نگاه دیگه تو آینه به خودم انداختم و با اطمینان از مرتب بودن ظاهرم واسه پا گذاشتن تو این شرکت شیک رفتم بیرون.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۳]

پارت هشتصد و سی و نهم

وارد شرکت شدم و تو اولین پیچ راهرو پیچیدم..سرم پایین بود و حواسم پرت..فقط دیدم که راهرو به سمت جلو هنوز ادامه داره و منم به راهم ادامه دادم ولی پیشونیم جوری محکم به چیزی کوبیده شد که خودم از صدای برخوردش وحشت کردم.

باصورت جمع شده ازدرد سرم و بلند کردم ببینم به چی خورد که چشمم به خودم افتاد..تازه فهمیدم که رو به روم آینه بود و من فکرکردم همچنان ادامه داره.

نویسنده:گیسو خزان

دندونام و ازحرص به هم فشار دادم و همونطور که پیشونیم و ماساژ می دادم زیرلب غر زدم:

-آخه کدوم آدم احمقی اینجا آینه قدی نصب می کنه؟

رفتم تو و به محض دیدن دختری که ازیه اتاق اومد بیرون و چندتا برگه دستش بود رفتم سمتش.

-ببخشید..اتاق رئیس شرکتتون...

انگار عجله داشت که منتظر نموند حرفم کامل بشه و بااشاره به در اتاقی گفت:

-اونجاست!

-هستن خودشون؟

راه افتاد سمت همون راهروی دردسر ساز و تند گفت:

-بله هستن!

رفتم سمت اتاقی که لای درش باز بود ولی هرچی در زدم کسی جواب نداد..اهمیتی ندادم و رفتم توابه هرحال من با رئیس شرکت کار داشتم و باید صبر می کردم تا می اومد.

نویسنده: گیسو خزان

نشستم رومبل و کیفم و گذاشتم رو پام!پیشونیم دوباره زق زق کرد و من تو این روز پردغدغه و خسته کننده فقط همین ضربه و دردی که اعصاب و روانم و به هم بریزه رو کم داشتم!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و دورتادور اون اتاق شیک و خوش دیزاینی که به مراتب از اتاقای شرکت ما شکیل تر بود و وسایل و نورپردازیش جوری بود که بیشتر رنگ آبی به چشم می اومد چرخوندم که رو دیوار کنار در..چشمم به یه عکس بزرگ که تقریباً کل دیوار و پوشونده بود افتاد..عکس یه پسر جوون کم مو..که کنار ماشینش وایستاده بود و می خندید!

داشتم باخودم فکر می کردم یه آدم چقدر می تونه واسه یه نفر مهم و با ارزش باشه..که همچین عکسی ازش نصب کنه رو دیوار رو به روی میزش..تا هرروز و هرلحظه چشمش بهش بیفته که همون موقع صدای حرف زدن زن و مردی ازبیرون اتاق به گوشم خورد که داشت نزدیک می شد.

-جون من بیخیال شو..یه امروز اومدم شرکت باید همه خاطرات قبلیمون و زنده کنی؟

-مگه نگفتی می خوای مازیارو ببری خرید؟واسه چی اومدی؟حالا که اومدی باید حواست به خواسته های شوهرت باشه!تو خونه که بهونه اون توله رو داری و نمی ذاری من باقانون برداشتن محدودیت مکان و زمان پیش برم..اینجا دیگه نمی ذارم قسر در بری!

-بابا نریمان زنگ زد گفت بیا..می ذاشتی لااقل بیاد ببینم چیکار داره!

-نریمان غلط کرد با...خودش!با اونم کار دارم..فعلاً بیا بریم تو اتاق که من امروز ناهارم نخوردم و عجیب هوس یه سیب ترش آبدار کردم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۳]

💢پارت هشتصد و چهلم

به دنبال این حرف صدای خنده زن بلند شد و همزمان با ورودشون به اتاق یه لحظه دیدم که مرده که انگار به هیچ چیز و هیچ کس جز اون زن توجهی نداشت دولا شد واسه بوسیدنش و من که اصلاً نمی خواستم شاهد همچین صحنه ای باشم اونم وقتی خودم تو بدترین شرایط یه رابطه عاشقانه و زناشویی قرار

نویسنده نگین خزان

داشتم سریع سرپا وایستادم و قبل از اینکه حرفی بزنم نگاه خانومه بهم خورد و چشمای درشت مشکیش گرد تر شد..

- نکن آلما! صد دفعه بهت گفتم تاثیری که گشاد شدن چشمات روی هورمونام می ذاره...

- امممم.. دیار جان!

با چشم و ابرو رو به شوهرش به من اشاره کرد و مرده همینکه برگشت و چشمش به من افتاد چنان اخم وحشتناکی رو صورتش نشست که چیزی نمونده بود همونجا قالب تهی کنم و به غلط کردن بیفتم واسه پا گذاشتن به این شرکت و قبول درخواست سیادتی..

سینِ سلام هنوز از زبونم در نیومده بود که مرده با عصبانیت چند قدم بهم نزدیک شد و توپید:

- خانوم شما با اجازه کی اومدید تو این اتاق؟

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه حرفی به زبونم بیاد انقدر مبهوت و ناباور نگاهش کردم که زنش متوجه حال و روزم شد و بازوی شوهرش و گرفت..

نویسنده: گیسو خزان

- عزیزم.. ما که تو اتاق نبودیم.. حتماً در باز بوده اومدن تو..

- یعنی هرجا در باز باشه باید سرشون و بندازن پایین و...

- دیار جان!

زنه به معنای اینکه زشته این حرف لبش و به دندون گرفت و من سعی کردم خودم و از این حالت لال شده در بیارم.. هرجا و هر موقعیت دیگه ای بود جواب این آدم و به روش خودش می دادم و بهش می فهموندم مواظب حرف زدنش باشه.. هرچند که می تونستم تشخیص بدم عصبانیتش بیشتر به خاطر بهم خوردن خلوت عاشقانه ایه که می خواست با زنش داشته بشه..

ولی به هر حال فعلاً من نماینده شرکت سیادتی بودم و نمی تونستم فقط از بعد خودم به قضیه نگاه کنم.. واسه همین گلوم و صاف کردم و برای اینکه بیشتر بی ادبیش و به روش بیارم با احترام جواب دادم:

- سلام.. من واقعاً معذرت می خوام.. همونطور که خانومتون گفت.. دیدم در بازه.. قبلشم از یه نفرم پرسیدم که رئیس شرکت هستن که گفتن آره.. منم اینجا منتظر موندم تا تشریف بیارید. شرمنده واقعاً.. قصد مزاحمت نداشتم!

مرده که انگار یه کم آروم شده بود.. نفس عمیقی کشید و با یه نگاه دیگه به چهره زنش که با لبخند سعی داشت به آرامش دعوتش کنه دوباره به من خیره شد و پرسید:

- حالا امرتون؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۳]

پارت هشتصد و چهل و یکم

- من..

یه کم مکث کردم و از بین دو تا فامیلی اونی که قلبم داشت اسمش و می برد و به زبون آوردم و گفتم:

- من کاوه هستم.. مسئول فروش شرکت تاسیسات سیادتی.. گویا امروز جناب سیادتی یه قرار داشتن با شما برای کار تبلیغات شرکت.. ولی خودشون متاسفانه نتونستن خدمت برسن و من و به جاشون فرستادن.

با این حرف گره ابروهاش باز شد و همونطور که با قدم های بلند می رفت سر میز.. کاملاً از آدم طلبکار و شاکی چند دقیقه پیش

نویسنده: گیسو خزان

فاصله گرفت و با لحن محترمانه تری که بیشتر مناسب رئیس همچین شرکتی بود جواب داد:

- بله بله.. متاسفانه منم این قرار و فراموش کرده بودم. سفارش کاتالوگ و بنر بود درسته؟ برای نمایشگاه!

- بله!

مشغول گشتن تو دفتر روی میزش شد و منم از فرصت استفاده کردم و یه بار دیگه نگاهم و دوختم به صورت گرد و قشنگ خانومی که شوهرش آلما صداش زد..

چند بار آلما رو توی سرم تکرار کردم تا یادم بیاد معنیش چیه و تازه فهمیدم علت اینکه شوهرش بهش گفت هوس سیب ترش آبدار کردم چیه!

چقدر شیرین به نظر می رسید این رابطه ای که مسلماً تظاهر نبود و باطنشونم به همین قشنگی ظاهرش بود که من داشتم می دیدم.. وقتی حتی توی محیط کارم راضی نمی شدن و از هم بگذرن و می خواستن که از این فرصت باهم بودنشون نهایت استفاده رو ببرن.. البته اگه من مثل خرمگس معرکه ظاهر نمی شدم!

نویسنده گیسو خزان

یه صدایی تو گوشم می گفت تو هم یه همچین کسی و داشتی تو زندگیت.. دلیل اینکه دلت نمی خواد سوار هیچ آسانسوری بشی همینه که اونم مثل این آدم دلش می خواست از ثانیه به ثانیه داشتنش لذت ببره.. ولی قدر ندونستی.. هرچند که من همون موقع می دونستم دارم کی و از دست میدم ولی خب.. اینم زندگی و سرنوشت من بود که برام به بدترین شکل ممکن نوشته شده بود!

خانومه که خیره به آینه کوچیک توی دستش داشت شال و چتری های روی پیشونیش و مرتب می کرد.. انگار متوجه خیرگی نگاه من شد که سرش و بلند کرد و لبخندی رو لبش نشست..

منم لبخندش و جواب دادم که گفت:

- بفرمایید بشینید!

تازه فهمیدم از اون موقع سرپا وایستادم. من نشستم ولی خودش همونجا وایستاد و به شوهرش خیره موند تا بالاخره مردی که سیادتی بهم گفته بود فامیلیش جاویده سرش و از دفتر دستکش بلند کرد و رو به من گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- من در خدمتتون هستم.. ضمناً بابت برخوردم.. ما چون جلساتمون و معمولاً تو اتاق کنفرانس می ذاریم انتظار نداشتم کسی و اینجا ببینم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۴]

پارت هشتصد و چهل و دوم

حتی زورش می اومد معذرت خواهی کنه و فقط دلیل کارش و توضیح داد. با این حال گفتم:

-نه خواهش می کنم..شما حق داشتید.. من نباید بی اجازه وارد می شدم!

یه جوری نگاه کرد که انگار می خواست بگه معلومه که حق داشتم ولی چیزی نگفت و روش و برگردوند سمت زنش و گفت:

-نمی شینی؟

-نه من یه سر به نریمان بزنم..

نگاهم بینشون جا به جا می شد و دیدم که شوهرش با حالتی عصبی دستش و تو موهاش فرو کرد و با اینکه حس می کردم

نویسنده گیسو خزان

هنوز معذبه به خاطر حضور من و نمی تونه راحت حرف بزنه گفت:

-هر وقت اومد..قبل از اینکه حرفی بهت بزنه.. بفرستش اینجا!

-چرا؟مگه چی می خواد بگه؟

-بگو بیاد که اول من باهاش حرف بزنم بعد خودش بهت میگه!

جذبه و تحکم کلامش انقدر زیاد بود که ته دلم سوخت واسه این دختری که هر از چند گاهی مجبور می شد این رفتار و این اخم شوهرش و تحمل کنه..

بمیرم برای زرتشت خودم که جز چند بار در سال عصبی نمی شد و بیشتر حجم وجودش و مهربونی تشکیل داده بود.. البته که بی محلی کردناش جیگر آدم و پاره می کرد.

ولی خب.. تحملش خیلی خیلی راحت تر از این آدم تندخو بود که انگار می خواست با نگاهش به همه بفهمونه که اگه دلتون نمی خواد اون روی من و ببینید..پا رو دمم نذارید!

نویسنده:گیسو خزان

خانومشم انگار این و خیلی خوب می دونست که دیگه حرفی نزد و با یه باشه زیرلب از اتاق رفت بیرون و جاوید هم روش و به سمتم برگردوند و با همون جدیت گفت:

-گوشم با شماست!

گلوم و صاف کردم و گفتم:

-جناب سیادتی من و فرستادن تا هم بابت طرح هایی که توی تعطیلات براشون فرستادید ازتون تشکر کنم و هم قرارداد و قطعی کنم که کار آماده بشه..فقط یه سری تغییرات جزئی هست که باید خدمتتون عرض کنم تا روی طرح ها اعمال کنید!

-حتماً بفرمایید!

برگه ها رو از توی کیفم درآوردم و دادم دستش.. درست عین توضیحاتی که سیادتی بهم گفته بود و تحویلش دادم تغییراتی که باید انجام می شد و عنوان کردم که سرش و به تایید تکون داد و مشغول بررسی کردنشون شد.

همون لحظه چند تقه به در زده شد و جاوید بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- بفرمایید!

ولی من روم سمت در بود و دیدم که در چند سانت بیشتر باز نشد و از لاش فقط یه حجم موی مردونه ولی پرپشت و مشکی اومد تو و شخصی که پشت در وایستاده بود خودش و نشون نمی داد..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۶]

پارت هشتصد و چهل و سوم

نگاه متعجبم برگشت سمت جاوید که بالاخره سرش و از رو برگه ها بلند کرد و نگاهی تند و عصبی به شخص پشت در انداخت و گفت:

-بیا تو نریمان!

-نمیام.. می خوای من و بخوری!

لبم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین..تحت هیچ شرایطی نمی خواستم جلوی این آدم خشک و جدی بخندم ولی تصور یه مرد گنده که داره همچین حرفی رو می زنه..اونم به این آدم واقعاً خنده دار بود!

نویسنده:گیسوخزان

جاوید گلوش و صاف کرد و با لحن اخطارگونه تری توپید:

-مهمون دارم آقای مشیری..تشریف بیارید داخل!

با این حرف پسره اینبار کل کله اش و تو فرستاد و نگاهش و تو اتاق چرخوند تا رسید به من و بعد کامل اومد تو و با لبخند و برعکس رئیس شرکتشون گرم و دوستانه گفت:

-سلام عرض کردم.. شرمنده من نمی دونستم شماهم اینجا تشریف دارید!

جواب سلامش و که دادم جاوید پرسید:

-مگه آلما بهت نگفت؟

پسره با اخمای درهم از تعجب برگشت سمتش و با ناباوری پرسید:

-آلما؟ آلما کیه؟

همه حواسم اون لحظه به جاوید بود و با توجه به برخورد تندی که نسبت به من داشت.. گفتم الآنه که یکی از وسایل روی میزش و پرت کنه سمت این آدمی که در عین بامزه بودن بدجوری رو اعصاب بود..

نویسنده گیسو خزان

ولی بدون کوچکترین حرفی یا تغییری تو مسیر نگاهش مستقیم بهش زل زده بود و هیچی نمی گفت تا اینکه پسره به شکل نمایشی یه کم فکر کرد و گفت:

-آهـــــــان.. این خانومه رو میگی که چشمای مشکی درشت و کاریزماتیک داره و چتری می ذاره همیشه؟ خب چی شده مگه؟

یه جوری با جدیت حرف می زد که کاملاً گیج شده بودم و نمی دونستم داره شوخی می کنه یا جدی جدی اون خانومی که الآن تو اتاق بود و نمی شناسه.. تا اینکه جاوید بدون اهمیت به لودگیش گفت:

-آلما مدل تبلیغاتی نمی شه نریمان.. این و صبحم بهت گفتم و تو هم دفعه آخرت باشه که سرخود می کشونیش اینجا.. الآنم برو کار دارم!

-ای بابا.. من که گفتم چشمای خودت به قدر کافی سگ داره و راست کار ایناس.. اگه قبول می کردی دیگه منم انقدر به دردسر نمی افتادم!

نویسنده دگسوخزان

جاوید که مشخص بود به خاطر حضور من نمی تونه اونجوری که دلش می خواد جواب این آدمی که کلاً من و ندیده در نظر می گرفت بده نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-من نمی دونم.. یا برو قرارداد و لغو کن و ضررش و هرچقدر که بود بده..یا بگو خودشون باید مدل بیارن.. یا از خودت و دردانه استفاده کن..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هشتصد و چهل و چهارم

- بابا آخه چشمای خروسی من چه جذابیتی می تونه واسه کار تبلیغاتی اونا داشته باشه؟ دردانه هم طفلک از دیشب با نیروانا درگیره.. بچم سرما خورده یه بند از گردنش آویزونه.. نمی تونم با اون بکشونمش اینجا که.. الآن تنها گزینه ای که روی میزه آلماس.. که هم چشماش درشته هم گوگولیه.. هم کاریزما داره و...

- نریمان!

نویسنده: گسوخزان

انگشت اشاره اش و به سمتش گرفت و با لحنی که مو به تن من یکی راست کرد اتمام حجت کرد و گفت:

- محاله بذارم عکس چشمای زنم رو جلد اون مجله چاپ بشه و به قول تو با همون کاریزماش نگاه همه رو بکشونه سمت خودش. خودتم خوب می دونی که نمی ذارم.. پس انقدر وقت من و خودت و تلف نکن!

پسره پوف کلافه ای کشید و روش و برگردوند تا از اتاق بره بیرون که یه لحظه چشمش به من افتاد و انگار که تازه داشت من و می دید ابروهاش پرید بالا.. ولی به ثانیه نکشید که دوباره لبخند پت و پهنش و رو لبش نشوند و حین نشستن رو مبل رو به روم لب زد:

- خوبی شما؟

یه کم خودم و جمع و جور کردم و متعجب از این رفتارای عجیب غریبش جواب دادم:

- ممنون!

- میگم.. ماشالا هزارماشالا..

نویسنده:گیسوخزان

چند ضربه به میز جلوی پاش زد و ادامه داد:

- بزنم به تخته.. چشما مال خودتونه؟!

صدای هشدارگونه جاوید دوباره بلند شد:

- نریمان!

- چیه خب داریم صحبت می کنیم!

جاوید که انگار ناامید شده بود که این پسر از رو بره.. دوباره مشغول کارش شد که همون موقع چند تقه به در خورد و همون دختره که اسمش آلما بود اومد تو.

حالا با نگاه حسرت بار تری براندازش کردم و غبطه خوردم به اینکه تا این حد برای شوهرش خواستنیه.. نمی تونستم به قطعیت بگم برخورد زرتشت هم با همچین مسئله ای.. درست مثل جاوید بود یا نه ولی.. اون روزایی که رابطه امون مثل زن و شوهر های عادی شده بود.. ته دلم گرم می شد از حس مالکیتش که گاه به گاه نشونم می داد و ابایی از مطرح کردنش نداشت!

خانومه که رفت پیش شوهرش وایستاد.. جاوید بالاخره سرش و از رو برگه ها بلند کرد همونطور که دست خانومش و تو دستش

نویسنده: گیسو خزان

گرفت و با انگشت شستش مشغول نوازش پوست دستش شد رو به من گفت:

- من به بچه ها می سپرم که تغییرات و در اسرع وقت انجام بدن و دوباره یه نسخه برای آقای سیادتی بفرستن و بعد از تایید نهایی کارتون و می فرستیم برای چاپ!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هشتصد و چهل و پنجم

نگاهم و از دستای تو هم قفل شده اشون گرفتم و سری به تایید تکون دادم..یه کم بیشتر اینجا می موندم مطمئناً رابطه اشون چشم می خورد انقدر که من توی دلم آه کشیدم و حسرت خوردم!

حین بلند شدن از جام لب زدم:

-خیلی ممنون..من میگم بهشون! دست شما درد نکنه..با اجازه!بازم ببخشید بابتِ...

-خواهش می کنم! به سلامت!

سری هم برای خانومش و اون پسره که هنوز داشت خیره خیره نگاهم می کرد تکون دادم و راه افتادم سمت در که صدای پسره به گوشم رسید:

-میگم..شما دوست داری مدل بشی؟

باتعجب برگشتم سمتش که دیدم جاوید بازم داره با چشم و ابرو و اخماش تهدیدش می کنه که پسره گفت:

-یه سواله دیگه..یا میگن آره یا نه.. اگه مشکلی نداشته باشن چه عیبی داره؟چرا بزرگش می کنی؟

به دنبال حرفش بلند شد و نزدیک من وایستاد و عاجزانه لب زد:

-یه کار تبلیغاتی دقیقه نودی داریم..که باید عکاسیش همین امروز انجام بشه..خودتون اینجا بودید و دیدید که با مشکل نداشتن مدل مناسب مواجهیم..اونا هم همه کاراش و انداختن گردن ما..اینه که اگه می شه...

-متوجهم..حرفاتونم شنیدم!ولی.. من متاسفانه تمایلی ندارم که عکسم رو مجله چاپ بشه..

نویسنده گیدوخزان

-به مرگ خودم عکس صورتتون نیست و هیچکس نمی فهمه شمایی!فقط یه نمای بسته از چشماتون با چندتا مدل عینکی که بهتون میدم تا بزنید.. همین! کار تبلیغاتی هم مال یه عینک فروشیه.. که خواستن از یه مدلی که چشماش جلوه کافی داشته باشه استفاده کنیم. شخصی که خودمون مدنظرمون بود هنوز تو تعطیلات عیدشه و مسافرته..اگه قبول کنید و کارمون و راه بندازید..ممنونتون می شم..دستمزدشم محفوظه نگران نباشید..

-بحث دستمزد نیست.. من اگه این کارم انجام بدم پولی نمی گیرم از شما..فقط..

سرم و انداختم پایین و ادامه حرفم و خوردم..نگفتم که فقط می ترسم شوهر منم مثل رئیس شما ناراضی باشه از چاپ شدن عکس چشمای زنش روی جلد یه مجله!

ولی خودم می دونستم این فقط یه رویا و خیالبافیه که دلم می خواست اتفاق بیفته.. چون خیلی سریع ذهن بی رحمم بهم یادآوری کرد که اون آدم دیگه شوهرت نیست و حقی روت نداره.

اگه به احتمال یک درصدم بفهمه چیکار کردی..با همین بی محلی ای که در پیش گرفته دیگه حق دخالت به خودش نمیده!

باحرفایی هم که صبح ازش شنیدم.. دیگه باید باور می کردم که همه چیز بین ما تموم شد و من از همین الآن یه زن مطلقه محسوب می شدم که اختیارم دست خودم بود.

سرم و بلند کردم و دیدم حالا جاوید و زنشم منتظر بهم چشم دوختن تا جوابم و بشنون که بالاخره خیره تو چشمای پر از التماس پسره لب زدم:

-باشه..چیکار باید بکنم؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هشتصد و چهل و ششم

- آخ قربونِ... یعنی.. مرسی واقعاً.. به خدا یه عمر دعاگوتم.. بچه ها می دونن دعای من بدجوری گیراست! اصلاً همین الآن بگو چی می خوای تا از خدا برات بگیرمش!

- نریمان انقدر وقت تلف نکن.. حالا که لطف کردن و قبول کردن ببرشون که زودتر تموم بشه و از کار و زندگیشون نیفتن!

با این حرف دستش و دراز کرد و با اشاره به در گفت:

- بفرمایید..

منم دوباره سری برای اون دو تا تکون دادم و راه افتادم و پسره هم دنبالم اومد و با هم سوار آسانسور شدیم ولی قبل از اینکه راه بیفتیم.. زنِ جاویدم خودش و بهمون رسوند و اومد توی آسانسور و با لبخند گفت:

- حالا که اینجام منم دوست دارم ببینم عکاسیتون و..

ته دلم خوشحال شد از این تصمیمش.. نمی دونستم کجا داریم میریم ولی حالا که یه خانومم باهامون بود خیالم راحت تر بود..

شاید خودشم با همین فکر.. خلوتی که با شوهرش می خواست داشته باشه رو ول کرد و اومد.. وگرنه دیدن عکاسی واسه همسر صاحب این تشکیلات فکر نمی کنم انقدری هیجان انگیز باشه!

- از شوهرت اجازه گرفتی؟

چپ چپی به پسره که نمی دونستم نسبتشون با هم چیه نگاه کرد و گفت:

- خیلی رو داری خدایی! من و به خاطر همچین چیزی این همه راه کشوندی اینجا؟ پای تلفن نمی تونستی بگی تا من خودم عین جوابی که دیار قرار بود تحویلت بده رو بهت بگم؟

پسره تا اومد چیزی بگه نگاهش افتاد به من و مکث کرد.. دیگه داشتم معذب می شدم از این نگاه خیره که با اشاره به پیشونیم گفت:

- شما هم ندیدی آینه رو نه؟

دوباره یاد اون آینه قدی مسخره افتادم و ضربه ای که به پیشونیم وارد شد و در نهایت تعجب تو آینه آسانسور دیدم که پیشونیم یه کم باد کرده و قرمز شده..

حین دست کشیدن روش لب زدم:

- ببخشید این حرف و می زنم ولی مسخره ترین قسمت شرکت به این بزرگی و شیکی اون آینه قدیه..

با این حرف خانومه زد زیر خنده و گفت:

- بالاخره یه نفر حرف دل من و زد.. باورت می شه که منم هنوز که هنوزه بهش عادت نکردم؟!

نریمانم با خنده حرفش و ادامه داد و گفت:

- این چند بارم تو آینه به خودش سلام داده.. فیلمش و دارم!

نویسنده: آسمان خزان

- یه روزی یا اون آینه رو می شکونم یا اون دوربینی که اون بالا نصب کردید و!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هشتصد و چهل و هفتم

آسانسور که وایستاد با همون شوخی و خنده رفتن بیرون و من متعجب بودم از خودم که حتی دیگه دل و دماغ یه لبخند زدن هم نداشتم.

مهم نبود که هرکی ببینه من و فکر کنه یه آدم عبوسم..مهم نبود که متوجه نگاه های پر حسرتم نه فقط به جاوید و زنش..به هر آدمی که یه دلیلی واسه خندیدن داشت می شدن.

چون دیگه باید باور می کرد که این منم و دلی که دیگه هیچ وقت از ته دل شاد نمی شه..نه وقتی که زرتشت هم توی اون شادی حضور نداشته باشه!

وارد اتاقی که به شکل آتلیه عکاسی درستش کرده بودن شدیم و نریمان رو به پسری که رو صندلی نشسته بود و داشت چایی می خورد گفت:

نویسنده:گیسوخزان

-بلند شو بیا که پیداش کردم!

پسره اول نیم نگاهی بهم انداخت ولی یهو نگاهش روم میخکوب شد و اومد سمتم.. همونطور که نزدیک تر می شد لبخندشم عمیق تر می شد و وقتی به یه قدمیم رسید خیره به من ولی خطاب به نریمان لب زد:

-دمت گرم خدایی..می دونی از کی دنبال یه مدل کک و مک دار می گشتم؟

همون لحظه به کل پشیمون شدم از قبول این درخواست و این پشیمونی انقدر زیاد شد که خواستم حتی به زبون بیارمش..ولی قبل از اون نریمان با یه دست صورت پسره رو گرفت و چرخوندش اونور که نگاه خیره اش و از رو من برداره و با لحن جدی تری که تو این چند دقیقه آشنا شدنمون ازش نشنیدم گفت:

-خیله خب..به چشم خواهری نگاهشون کن..

بعد صداش و آورد پایین تر ولی من شنیدم که گفت:

-نمی بینی شوهر داره؟درست نیست! دیار بیاد ببینه خشتکت و رو سرت پاپیون می کنه ها!

نگاهم به دست چپم خیره شد و با انگشت شستم تک نگین روی حلقه دوست داشتنیم و لمس کردم.. حلقه ای که این پسره با نهایت تیزی و باهوشیش شکارش کرده بود ولی من.. دیگه باید باهاش خداحافظی می کردم.

-چه ربطی داره؟ مگه رفتم خواستگاریش؟ من که همیشه واسه کارم دنبال مدلم.. می تونم بهش پیشنهاد همکاری بدم به تو چه اصلاً!

-لازم نکرده.. الآنم بهش قول دادم فقط چشماش تو عکس باشه.. کاری به کک مکاش نداشته باش. یه کم با شخصیت رفتار کن اعتبار شرکت و به گه نکش!

-خیله خب بابا!

خوشبختانه با همین اولتیماتوم پسره دیگه حساب کار دستش اومد و پاش و از گلیمش دراز تر نکرد.. هرچند که تا آخر زمان تموم شدن کارمون.. نریمان همه حواسش بهش بود و هرجا می دید داره بیش از حد لفتش میده تذکر می داد که زودتر کار و تموم کنه.

[۱۹:۱۷ ۲۳.۱۱.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هشتصد و چهل و هشتم

منم دیگه واقعاً خسته شده بودم و بعد از این روز پرکار احتیاج به استراحت داشتم ولی.. مطمئناً اگه از همینجا هم مستقیم می رفتم خونه خواب به چشمم نمی اومد.. چون شک نداشتم که تا صبح.. حرفای امروز زرتشت با اون وکیل تو گوشم می پیچید و تصویر این زن و شوهر عاشق جلوی چشمم جون می گرفت..

زن و شوهری که شاید اگه یکی دو ماه پیش می دیدمشون می تونستم از عشقشون انگیزه بیشتری بگیرم واسه دو دستی نگه داشتن عشق و زندگیم.

با اومدن مردی که یه سینی چایی دستش بود.. یه آنتراکت چند دقیقه ای دادن.. هنوز دو تا مدل عینک مونده بود که باید باهاشون عکس گرفته می شد و اونا رو گذاشتن بعد از خوردن چایی.

منم با این سر دردی که به جونم افتاده بود.. از خدا خواسته یکی از لیوانا رو برداشتم و بی اهمیت به بخارش یه قلپ داغ داغ خوردم و دستم و دور بدنه گرم لیوان محکم کردم که صدای زن جاوید به گوشم خورد:

نویسنده:گیسوخزان

- خوبی؟

نگاهش کردم و با لبخند جواب دادم:

- آره!

- اگه خسته شدی به نریمان بگم دیگه تمومش کنه.. تا همین جا هم لطف کردی عزیزم!

- نه.. زیاد نمونده.. دیگه قول دادم بهشون.. این دو تا مدلم بگیرم تموم شه!

- باشه عزیزم.. هر طور راحتی!

خواست بره که نفهمیدم چی شد صداش زدم:

- خانوم جاوید؟

- جانم؟

نگاهم افتاد به پسرا که مشغول حرف زدن بودن با این حال صدام و پایین تر آوردم و با لحنی که کاملاً حسرت و شایدم حسادتش و خودم حس می کردم پرسیدم:

- فضولیه اگه بپرسم.. شما چند وقته ازدواج کردید؟

نویسنده:گیسوخزان

- نه خواهش می کنم.. عید امسال شد سه سال!

- آهان.. بعد.. از اول اینجوری.. یعنی.. منظورم اینه که..

بینیم تیر کشید و یاد نگاه پر احساس زرتشت و بوسه های عاشقانه اش چشمام و پر از اشک کرد..

- از اول عاشق هم بودید؟

حالا لبخند از رو لبای اونم پر کشیده بود و انگار یاد روزایی افتاد که دلش نمی خواست براش یادآوری بشه واسه همین سریع گفتم:

- ببخشید تو رو خدا.. نمی فهمم اصلاً چی دارم میگم من.. امروز یه اتفاقی افتاد که یه کم...

- اشکال نداره! سواله دیگه! یه روزایی واسه خودمم نسبت به رابطه کسایی که می دیدمشون.. زیاد پیش می اومد. چون.. چون من... تو اوایل ازدواجمون.. به جایی رسیدم که دلم می خواست.. یا خودم و بکشم یا شوهرم و.. تا خلاص شم از جهنمی که واسه ام درست کرده بود!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هشتصد و چهل و نهم

تک خنده ای زد و گفت:

- نمی دونم چرا دارم میگم این حرف و.. چون حس کردم بی دلیل نپرسیدی و خودتم درگیر یه رابطه پیچیده ای. از وقتی دیدمتم دقت کردم.. خیلی سخت لبخند می زنی و چشمات غم داره! درست.. مثل اون روزای من که فکر می کردم دیگه هیچ وقت صدای خنده خودم و نمی شنوم! شاید اگه اون روزا هم یه نفر به من می گفت که بدبختی الآنت می گذره و بالاخره تموم می شه این حال بد.. تحملش برام راحت تر بود. نمی دونم.. شایدم اگه کسی می گفت هم.. باور نمی کردم! ولی تو باور کن..

لب پایینم و به دندون گرفتم و زل زدم به لبه لیوان توی دستم.. حرف زیاد داشتم که بزنم.. ولی مطمئن بودم با اولین کلمه ای که به زبون میارم بغضم می ترکه من تو این شرایط که قرار بود از چشمام عکس بگیرن.. اصلاً درست نبود که خیس و اشکیشون کنم.

نویسنده گیسو خزان

ولی این دختری که حالا داشتم می فهمیدم همه زندگیش به همین خوشبختی که الآن نشون میده نبوده.. انگار حالم و فهمید که خودش گفت:

- نمی شه گفت صد در صد همینه.. ولی من چون خودم تجربه اش و داشتم دارم میگم.. عشق قبل از ازدواج خوب و قشنگه ولی.. من بعد از ازدواج عاشق شوهرم شدم.. یا حداقل بعدش فهمیدم که عاشقشم و تونستم این و به خودم اعتراف کنم. بگذریم که از چه روزایی گذشتم ولی بالاخره همینه.. عشق وقتی بخواد بیاد.. از کسی اجازه نمی گیره.. حتی.. دوست صمیمی خودمم عشق بعد از ازدواج و تجربه کرد و با اینکه از اول چشم دیدن شوهرش و نداشت ولی الآن.. حاضر نیست حتی چند ساعت ازش دور باشه. نمی دونم مشکلت چیه.. ولی.. چون پرسیدی که از اول عاشق هم بودید.. حس کردم شاید تو هم تحت شرایطی مجبور به ازدواج شدی و هنوز عاشق شوهرت...

- هستم!

نویسنده:نگین وخزان

ساکت موند و با تعجب زل زد بهم.. خودمم نمی دونستم دلیل اینکه دارم این حرفا رو با یه آدم غریبه که تا حالا ندیدمش می زدم.. چیه..

شاید اگه هر روز دیگه ای بود نه تنها هیچ حرفی نمی زدم که حتی با یه بی تفاوتی محض هم از کنار این رابطه عاشقانه رد می شدم ولی امروز.. امروز که با همه گوشت و پوست و استخونم حس کردم خیلی به طلاق و جدا شدن همیشگیم از زرتشت نزدیک شدم.. حالم زمین تا آسمون فرق داشت با روزای قبلی!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هشتصد و پنجاهم

سرم پایین بود و نگاهش نمی کردم ولی حس کردم که هنوز داره با تعجب بهم نگاه می کنه تا اینکه صدای نریمان بلند شد که گفت:

- بریم واسه ادامه عکسا؟

زن جاوید بازوم و گرفت و همونطور که من و با خودش می برد یه گوشه خلوت تر و ساکت تر سالن در جواب نریمان گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- یه چند دقیقه به ما وقت بدید!

بدون حرف دنبالش راه افتادم و با راهنماییش رو یکی از صندلی های انتهای سالن نشستم و خودشم رو صندلی رو به روییم جا گرفت و گفت:

- قصد فضولی ندارم.. اگه دوست نداری حرف بزنی هم اشکال نداره.. ولی.. اگه دوست داری بگو.. بعضی وقتا حرف زدن خیلی بیشتر از گریه کردن آدم و آروم می کنه.

یه کم مکث کرد و پرسید:

- مشکلت.. عشق یه طرفه اس؟ شوهرت تو رو نمی خواد..

لبخند تلخی رو لبم نشست و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. حالا دیگه خوب می دونستم که با وجود همه خرابکاری های زندگیم.. زرتشت هنوز چشمش به این رابطه بود! حتی اگه تظاهر می کرد که اینجوری نیست..

- می خواد!

اینبار دیگه چیزی نپرسید و خودم ادامه دادم:

نویسنده: گیسو خزان

- خودم دارم با دست خودم زندگیم و مختل می کنم. می دونم کارم اشتباهه ولی.. چاره ای نیست.. هرچی دارم و از دست میدم.. تا هم خودم و هم خودش به آرامش برسیم.

نفسی گرفتم و پرسیدم:

- تو اگه بودی.. بین یه زندگی عاشقانه ولی پر از ترس و استرس و آینده نامعلوم.. با یه زندگی معمولی ولی بی ترس و دغدغه.. کدوم و انتخاب می کردی؟

- خب صد در صد اولی!

مات از جواب قاطع و بدون فکرش بهش زل زدم که گفت:

- نه به خاطر اینکه خودم عاشق شدم و طعم این زندگی رو چشیدم.. واسه اینکه.. توی اون زندگی معمولی هم.. ما هیچی از آینده نمی دونیم! اصلاً کدوم آدمی تو این دنیا بدون دغدغه اس؟ زندگی و همین استرس و دغدغه ها شکل میده.. از کجا معلوم تو همون زندگی معمولی.. چند وقت بعد یه اتفاق دیگه و غیر منتظره نیفته که شرایط و از اینی که هست برامون سخت تر کنه؟ اون وقت پشیمون نمی شیم و حسرت نمی خوریم که چرا روزایی که می تونستیم با عشق بگذرونیم و به خاطر همین آینده

نویسنده: گیسو خزان

نامعلوم که یه خواب دیگه واسه امون دیده از دست دادیم؟ تو می تونی با اطمینان بگی.. اگه زندگی الآنت و از دست بدی.. تا آخر عمر به آرامش می رسی و دیگه هیچی نیست که این آرامش و مختل کنه؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هشتصد و پنجاه و یکم

خیره تو چشمای مشکی و مصممش غرق فکر شدم.. جوابش مسلماً نه بود ولی.. به زبون نیاوردمش..

- بعدشم.. تو داری درباره یه رابطه دو طرفه حرف می زنی.. این فقط تو نیستی که باید تصمیم بگیری.. شاید دیدگاه اون آدم تو رسیدن به آرامش با تو فرق داشته باشه. پس نباید خودخواهانه عمل کرد..

- کاری که من می کنم خودخواهانه نیست.. شاید توش خودمم در نظر می گیرم ولی.. بیشترش به خاطر اونه.

- تو این زمینه اینکه تو چی فکر می کنی مهم نیست.. باید ببینی اونم با تو هم نظر هست یا نه! منم یه زمانی چوب این تصمیمات

نویسنده گیسو خزان

یه طرفه شوهرم و خوردم.. که واسه خودش فکر می کرد چی واسه من بهتره و چی نیست. ولی منم حق انتخاب داشتم!

هم خودش هم حرفاش من و یاد طناز میانداخت.. ولی با لحنی منطقی تر و عاقلانه تر حرف می زد و باعث می شد که آدم فکر کنه به حرفش.. به خصوص اینکه می دونستم این آدم مثل طناز زرتشت و نمی شناسه تا نسبت بهش ارادت داشته باشه و داره کاملاً بی طرفانه نظر میده..

- چند سالته؟

با چند تا پلک نگاه خیره ام و ازش گرفتم و گفتم:

- بیست و شیش سال!

- هم سنیم.. ازت بزرگتر نیستم که بخوام نصیحتت کنم. ولی این و همه امون باید روزی چند بار به خودمون یادآوری کنیم که ما فقط یه بار اجازه زندگی کردن داریم. حتی همین لحظه ای که الآن توش هستیم.. دیگه هیچ وقت تو زندگیمون تکرار نمی شه.. شاید شبیهش باشه ولی خودش نیست. شاید چند سال دیگه یه جای دیگه ای بازم اتفاقی همدیگه رو دیدیم و مثل الآن نشستیم و حرف زدیم.. ولی دیگه هیچ کدوممون بیست و شیش

سالمون نیست و با یه افکار و دغدغه های دیگه درگیریم. تو رابطه با شوهرتم به همین فکر کن.. شاید اگه از دستش بدی.. یه روز دیگه یه جای دیگه به دستش بیاری.. ولی دیگه تو این سن نیستی و شاید اون موقع.. کارایی که الآن می تونستی بکنی و دیگه نتونی بکنی. اون موقع همش باید به خودت بگی.. کاش از اون فرصتی که داشتم استفاده می کردم!

حرفاش انقدر منطقی و قشنگ بود که به طور کامل لال شده بودم در برابرش.. دلم می خواست فقط حرف بزنه و من گوش بدم و بیشتر به این باور برسم که راهم اشتباهه.. که باید تا دیر نشده برگردم و از اول شروع کنم. باید بگیرم جلوی فروپاشی زندگیم و.. باید بگیرم دست آدمی رو که حرف از رفتن می زنه و من فقط از فکر رفتنش به این حال و روز افتادم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هشتصد و پنجاه و دوم

ولی همون موقع شوهرش اومد و با دیدن ما که ته سالن نشسته بودیم بهمون نزدیک شد.. سری برای من تکون داد و رو به خانومش گفت:

- خاله زنگ زده میگه مازیار بهونه می گیره.. اگه کاری نداری بریم دیگه!

- باشه عزیزم.. الآن میام!

جاوید سری تکون داد و رفت پیش نریمان و اون عکاسه.. آلما هم از جاش بلند شد و دستش و برای دست دادن به سمتم دراز کرد.

منم بلند شدم و باهاش دست دادم که گفت:

- هنوزم میگم نمی شه آینده رو پیش بینی کرد.. واسه همینه که انقدر تصمیم گیری سخت می شه.. ولی هر وقت خودت و تو یه دو راهی دیدی.. به این فکر کن که اگه از هر راهی بری.. پشیمونیت بابت چیزایی که از دست دادی چقدره.. هرجا حس کردی پشیمونیت بیشتره.. از راه مخالفش برو!

لبخند لرزونی رو لبم نشست و با وجود مقاومت شدیدم دو قطره اشک رو صورتم ریخت که سریع پاکشون کردم و لب زدم:

- مرسی.. صحبت هات.. عالی بود!

- مطمئنم بهترین تصمیم و می گیری.. خوشحال شدم از آشناییت..

- منم همینطور.. خیلی زیاد!

سری تکون داد و راه افتاد سمت شوهرش و با هم رفتن بیرون و من فقط داشتم به این فکر می کردم که یه آدم چقدر می تونه مهربون باشه که واسه یه آدم غریبه اینجوری وقت بذاره..

اونم بدون ذره ای فضولی و دخالت که حس بد به آدم بده.. نه پرسید مشکلت دقیقاً چیه و می خوای چیکار کنی.. نه ازم شماره خواست که بعداً بفهمه چیکار کردم.. یه آدم صاف و ساده و بی ریا.. که عارش نمی اومد از مهربونی کردن به دیگران..

چیزی که شاید خیلی وقتا تو وجود خودم نبود و جز آدمایی که برام مهم بودن.. دلم نمی اومد بیخودی برای کسی وقت صرف کنم!

گفت شوهرش.. زندگیش و براش جهنم کرده بود و این یعنی.. اونم از اول زنش و نمی خواسته.. ولی جای هیچ شک و تردیدی نبود که با همین مهربونی و دل پاکش تونسته.. قلب اون آدم خشک و جدی و بی انعطاف و به دست بیاره و عاشقش کنه..

نویسنده: گوهر خزان

اون لحظه جدا از دغدغه های خودم و مشکلاتی که می تونست از پا درم بیاره.. فقط داشتم از خدا می خواستم که جاوید.. تا آخرین لحظه عمرش.. قدر این زن و بدونه!

****

نگاهی صد باره به کارت توی دستم انداختم و به راهم که نمی دونستم قراره به کجا ختم بشه ادامه دادم.. درست وقتی از شرکت جاوید زدم بیرون برای خودم پیاده راه افتادم و رفتم و رفتم بدون اینکه بفهمم کجام و می خوام چیکار کنم و هدفم چیه از این پیاده روی..

حرفای آلما مدام تو سرم تکرار می شد و پررنگ ترینشون جمله ای بود که گفت:

«هر وقت خودت و تو یه دو راهی دیدی.. به این فکر کن که اگه از هر راهی بری.. پشیمونیت بابت چیزایی که از دست دادی چقدره.. هرجا حس کردی پشیمونیت بیشتره.. از راه مخالفش برو..»

حالا این کارت توی دستم که اون پسره عکاس.. بعد از تموم شدن کارش دور از چشم نریمان بهم داد و تاکید کرد بهش زنگ

نویسنده: گیسو خزان

بزنم و من حتی از طرز نگاه کردنشم می تونستم بفهمم که هدفش صرفاً پیدا کردن یه مدل تو شکل و قیافه من نیست.. فهمیدم که با رفتن تو این مسیری که در پیش گرفتم.. بعدِ از دست دادن زرتشت.. خیلی چیزا رو به دست میارم..

خیلی چیزایی که تو این ده سالم داشتم و زرتشت ازم گرفتشون.. مثل این نگاه های هیز پر حرف.. مثل پایین آوردن شخصیتم توسط یه پسری که شاید حتی سنشم از من کمتر باشه.. مثل مزاحمت های گاه و بی گاهی که بازم باید خودم تنهایی از پسشون بربیام.. مثل حرف و حدیث های در و همسایه و زیر نظر گرفتنشون.. مثل پیشنهاد صیغه هر آدم تازه از گرد راه رسیده ای که می فهمه تو این شهر تنهام و کس و کاری ندارم.. مثل آویزون آدم بی شرفی مثل اسکندری شدن واسه راه انداختن کارم.. مثل چسبیدن کلمه مطلقه روی پیشونیم که واسه هر مردِ فرصت طلبی یه امتیاز ویژه محسوب می شه برای نزدیک شدن به زندگیم!

نویسنده: گیسا خزان

آلما حق داشت ولی من با رفتن زرتشت.. خیلی چیزا رو دوباره تو زندگیم به دست می آوردم.. چیزایی که یه عمر ازش فراری بودم.

حالا باید می نشستم و با خودم سبک سنگین می کردم می دیدم ارزشش و داره؟ من که مطمئناً بعد از زرتشت دیگه حاضر نمی شدم با هیچ بنی بشر دیگه ای ازدواج کنم.. حالا ارزشش و داشت یه نفر و که تا این حد نقش پررنگ داشت توی زندگیم از دست بدم و.. دوباره برگردم به اون روزای نکبتی.. به امید اینکه یه روزی.. بالاخره به هدفم برسم و تلافی این ده سال و سر باعث و بانیش در بیارم؟

اگه نشد چی؟ اگه بازم نتونستم چی؟

اون موقع تا آخر عمر حسرت این اسم توی شناسنامه ام و نمی خورم؟

تا آخر عمر نمی سوزم تو این آتیشی که با دست خودم وسط زندگیم روشن کردم؟

تجربه کردن یه زندگی عاشقانه بهتر بود.. یا تا آخر عمر بهش فکر کردن؟

ده سال تنهایی جنگیدم و نشد.. نتونستم.. وا دادم.. ازم سوء استفاده شد.. گول خوردم و دوباره برگشتم نقطه اول.

چرا دوباره باید این راه و تنها طی کنم؟ چرا زرتشت حرف از طلاق زد؟

چرا بهم فرصت حرف زدن نداد؟ چرا این فکر و تو سرم انداخت که بخوام بهش بال و پر بدم و تا این مرحله بکشونمش؟

چرا من و به زور تو زندگیش نگه نداشت؟ چرا حداقل مثل کاترین یه زندگی دو ساله بهم نداد؟ چرا انقدر زود کم آورد؟

نفس عمیقی کشیدم و روم و به سمت آسمون گرفتم..

خدایا.. راه درست و نشونم بده.. این زندگی.. که شوهرم توش انقدر سریع حرف از طلاق می زنه.. ارزش جنگیدن داره؟

از کدوم راه برم که تهش پشیمون نشم؟ چه جوری خودم و به اون روزی برسونم که خوشبخت باشم و خوشحال و آروم؟

با صدای بوق ماشینی حواسم جمع شد و تازه فهمیدم که دارم بی هوا میرم وسط خیابون..

آب دهنم و قورت دادم و زل زدم به خیابونی که ماشینا با سرعت زیاد رد می شدن..

اگه فقط یه کم سرعت عمل داشتم می تونستم همون کاری که ده ساله از ته دل دوست دارم انجامش بدم و هربار جراتش و پیدا نمی کنم و انجام بدم..

الآن درست تو نقطه ای هستم که این تصمیم می تونه راحتم کنه از همه این فکرا و درگیری ها..

دیگه.. دیگه حتی زرتشتی هم نیست که من و هل بده و خودش سپر بلا بشه!

خودمم و خودم! زوم کنم رو یه ماشین.. چند قدم برم وسط خیابون و چشمام و ببندم.. دیگه تمومه!

خدایا.. اگه روزی هست.. که من بالاخره به آرامش برسم.. هرجور که خودت فکر می کنی مانعم شو و نذار قدم از قدم بردارم..

ولی اگه.. اصلاً همچین روزی رو.. تو سرنوشت من تعیین نکردی.. بذار همه چیز همینجا تموم شه..

نویسنده: یسوخزان

تا هم من راحت بشم.. هم جماعتی که اسیر تصمیمات غیر عقلانیم شدن!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هشتصد و پنجاه و پنجم

xxxxx

ساعت ده شب بود که در اتاق دارون و باز کردم و گفتم:

- کاری نداری من برم؟

سرش و از رو برگه های جلوش بالا آورد و نگاهی بهم انداخت که مثل تمام ساعت های امروز.. از لحظه ای که پام و تو شرکت گذاشتم همراه با نگرانی بود! یعنی ظاهر و حال و روزم انقدر آشفته و داغون به نظر می رسید که حرف نگاه دارون انقدر غم داشت؟

پس چرا.. اونی که باید می دید این حال و نمی دید؟

- نه برو! امروزم اصلاً لزومی نداشت بیای.. منم اومدم که یه کم کارای عقب افتاده رو راست و ریس کنم.. تو چرا تا ساعت ده موندی؟

نویسنده:گیسوخزان

همونجا به چهارچوب در تکیه دادم و لب زدم:

- می موندم خونه که دیوونه می شدم!

خیلی سریع فهمید منظورم چیه که گفت:

- گیسا رفت؟

با پوزخند سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- سفارش کرده یه ماشین بگیرم وسایلش و براش بفرستم!

- جفتتون کله شقید.. دارید واسه هم بال بال می زنید ولی خودتون و می زنید به اون راه!

- شروع نکن دارون.. قبلاً حرف زدیم.. انگار دیگه باید به این نتیجه برسیم که این واسه جفتمون بهتره!

- باشه.. من دیگه هیچی نمیگم.. ولی اگه بعد از طلاقتون.. یک بار دیگه اسم گیسا رو بیاری.. یا چه می دونم.. بری در خونه اش کشیک بدی که کی میاد بیرون.. یا باز به خودت اجازه بدی که تو زندگیش دخالت کنی و دورا دور براش تصمیم بگیری من می دونم با تو!

با بی حوصلگی سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- یادم می مونه!

روم و برگردوندم برم که صداش پاهام و به زمین چسبوند:

- پس عاشقش نبودی!

چند لحظه چشمام و محکم بستم و برگشتم سمتش.. باز داشت با حرفاش روی اعصابم راه می رفت و می دونستم این بحث به جای خوبی کشیده نمی شه..

- چی میگی واسه خودت دارون؟ چند بار باید برات یه حرف و تکرار کنم تا تو گوشت فرو بره و دوباره یه بحث و از همون جای تکراری باز نکنـــــی؟!

- گیسا از اول با این ازدواج مخالف بود.. تو به زور و با وعده وعید راضیش کردی.. به زور دوباره وارد زندگیش شدی.. اون داشت راه خودش و می رفت.. تو پیداش کردی!

- خب؟ اینایی که میگی معنیش این نیست که وظیفه ام باشه تا آخر عمر به زور نگهش دارم و بازم من زورم و بزنم واسه حفظ این رابطه..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۶]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هشتصد و پنجاه و ششم

-چرا اتفاقاً معنیش همینه! مگه چند وقت گذشته بود از ازدواجتون که انتظار ظهور یه عشق افسانه ای و از گیسا داشتی..مگه اصلاً فهمیدی دردش چیه و واسه چی پول لازم بود یا واسه چی حاضر شد به یه آدم غریبه اعتماد کنه واسه رفتن اونور آب؟تو هنوز نتونسته بودی اعتمادش و به دست بیاری زرتشت بعد توقع چی داری ازش؟بمونه تو زندگی که با یه اتفاق کوچیک بازم تو حرف از طلاق بزنی..قبل از اینکه چیزی بپرسی حرف از طلاق بزنی؟گیسا باید واسه حفظ این زندگی می جنگید؟

-اتفاق کوچیک؟اون اتفاق کوچیک بود از نظرت؟

با خیال راحت از اینکه به جز من و دارون کسی تو شرکت نیست صدام و بردم بالا:

-اینکه زنم و تو یه روستای مرزی.. وسط دو تا نره خر اسلحه به دست پیدا کنم و یه پدرسگی با وقاحت بگه می خوایم ببریمش اونور که بذل و بخشش بشه واسه این و اون اتفاق کوچیکه؟کدوم

نویسنده: گیسو خزان

پفیوزی می تونه همچین چیزی رو تحمل کنه که من بتونـــــــــــم؟

-درد منم همینه! تو بدتر از این و تحمل کردی زرتشت..بعد از ازدواجتون.. همش با خودم گفتم زرتشت یه مرد واقعیه!مردونگی کردن بلده! هرکس دیگه ای جاش بود..گیسا رو تو اون وضعیت می دید عشق و عاشقی رو فراموش می کرد و اصلاً خودش و نشون نمی داد که بخواد تو رودرواسی مسئولیتش و قبول کنه. ولی زرتشت رفت جلو..حتی پیشنهاد ازدواج داد و سعی کرد کنار بیاد با این قضیه..تو که از پس اون براومدی..حالا به خاطر همچین ماجرایی که گیسا خودش نقش یه قربانی رو داشت باید اسم طلاق و بیاری..اونم درست تو همون روزی که جفتتون داغون و خسته و متلاشی شده بودید؟

-مگه ظرفیت و تحمل آدم چقدره؟آره اون و تحمل کردم..از پسش براومدم و به هر جون کندنی که بود چشمم و روش بستم..ولی همون موقع بهش هشدار داده بودم دارون..گفتم حتی اگه حس کنم زیرآبی میری...

نویسنده: گیسو خزان

با یادآوری حرفی که اون شب بهش زدم.. صدام و آوردم پایین و ادامه دادم:

-گفتم طلاقت نمیدم ولی.. زندگیت و زیر و رو می کنم و نفرتی که ازت به دلم مونده رو تا قطره آخرش بهت تزریق می کنم..ولی نتونستم..نتونستم رو حرفم بمونم.. از یه طرف..حس کردم دیگه زندگی با کسی که هر لحظه ممکنه بازم دورت بزنه و از یه نقطه دیگه کره زمین سر دربیاره خیلی وحشتناکه.. از یه طرفم.. دیدم خودش به قدر کافی نابود هست.. که دیگه احتیاجی نباشه منم آوار شم رو زندگیش..واسه همین جدا شدنمون اون لحظه بهترین تصمیمی بود که به ذهنم رسید..من از کجا می دونستم گیسا انقدر راحت قبولش می کنه؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هشتصد و پنجاه و هفتم

نگاه درمونده ام و از چشمای دارون گرفتم و خیره به زمین لب زدم:

- گفتم انقدر.. انقدر روزای خوبی براش ساختم که حتی با یه کلمه من و راضی کنه.. یه بار بگه نه.. نمی خوام.. به خدا اگه می

نویسنده: گیسو خزان

گفت همون لحظه حرفم و پس می گرفتم! حتی.. حتی همین چند شب پیش ازش پرسیدم.. من دیگه بیشتر از این نمی تونم دارون.. بیشتر از این نمی تونم جای جفتمون تصمیم بگیرم. بیشتر از این نمی تونم فقط با حرف نگاه گیسا و چیزی که حس می کنم توی دلشه پیش برم.. باید چیزی که می خواست و به زبون می آورد! باید من و راضی می کرد.. باید...

صدام کم کم تحلیل رفت و ساکت شدم.. خودمم می دونستم اینا همش بهونه اس.. بهونه ای واسه آروم کردن خودم.. واسه فکر نکردن به اینکه منم مقصر بودم و نباید انقدر سریع وارد عمل می شدم.. نباید یهو جا خالی می دادم و بدون هیچ حرفی خودم و از زندگی گیسا می کشیدم بیرون.

ولی اشتباه که پیش میاد.. بقیه اشتباها زنجیره وار پشت سرش ردیف می شن و دیگه کار به جایی می رسه که هیچ کس نمی تونه جلوش و بگیره..

نفس عمیقی کشیدم و خواستم قبل از اینکه دارون حرف دیگه ای بزنه و من و بیشتر به این باور برسونه که دارم بیخودی خودم

و از بطن داستان عقب می کشم برم که صدای زنگ موبایلم بلند شد و من با دیدن شماره طناز اخمام رفت تو هم و جواب دادم:

- بله؟

- آقا زرتشت سلام. خوبید؟

- سلام! ممنون شما خوبی؟ طراوت خوبه؟

- بله ما هم خوبیم ممنون!

ساکت که موند فهمیدم یه چیزی می خواد بگه که خودشم ازش می ترسه که با تردید گفتم:

- چیزی شده؟

- راستش.. نمی دونم.. بهتون بگم.. یا دیگه.. ربطی به شما نداره!

چشمام و محکم بستم و فهمیدم بازم قضیه گیساس که با یه کم عصبانیت توپیدم:

- طناز خانوم شما عادت داری همیشه جلو جلو بری پیشواز یه اتفاقی که هنوز نیفتاده؟ تا وقتی اسمم تو شناسنامه گیسا هست هنوز شوهرشم و هرچی که به اون مربوطه به منم مربوط می شه.. پس بگو لطفاً!

نویسنده: گیسوخزان

چشمم به دارون افتاد که با ایما و اشاره سعی داشت بهم بفهمونه که آروم باشم و منم با یه نفس عمیق منتظر موندم ببینم چی میگه که گفت:

- راستش.. گیسا هنوز برنگشته خونه.. به من گفت شب میاد اینجا! ولی.. گفتم شاید باز.. رفته خونه شما! گوشیشم.. تا الآن جواب نمی داد.. الآن که زنگ زدم خاموش بود..

با اینکه می دونستم ساعت چنده ولی باز نگاه بهت زده ام و به ساعت روی دیوار دوختم و با تعجب لب زدم:

- ساعت ده و ربعه.. مگه کارش هشت تموم نمی شه؟

- چرا!

- پس چرا الآن به من زنگ زدی؟

- خب.. گفتم بیخودی شلوغش نکنم! فکر کردم شاید..

- دو ساعته که دیر کرده هیچ.. گوشیشم جواب نمیده.. این که دیگه شلوغ کردن نیست!

- حالا.. شاید داره میاد خونه شما.. هان؟

از لرزش صداش فهمیدم که خودشم ترسیده و نخواستم بدترش کنم که گفتم:

- من خونه نیستم.. وایستا زنگ بزنم نگهبان ساختمون ببینم اونجا رفته یا نه!

- باشه به من خبر بدید!

تماس و قطع کردم و مشغول گرفتن شماره نگهبان شدم که دارون پرسید:

- می خوای یه زنگ به سیادتی هم بزنم؟

سری به تایید تکون دادم و گوشی و چسبوندم در گوشم و بعد از حرف زدن با نگهبان ساختمون و فهمیدن اینکه گیسا خونه منم نرفته تماس و قطع کردم و رو به دارون که اونم همون لحظه صحبتش با سیادتی تموم شد گفتم:

- چی شد؟

- میگه فرستادمش یه شرکت تبلیغاتی.. واسه سفارش کاتالوگ و این چیزا.. گفتم بعد از اونجا برو خونه دیگه لازم نیست برگردی

شرکت.. بعد از اونم دیگه خبری ازش نداشته و اصلاً نمی دونه رفته اون شرکته یا نه..

- آدرس شرکته رو می گرفتی ازش!

- الآن که صد در صد تعطیله.. بذار ببینم شماره داره ازش!

دوباره با سیادتی تماس گرفت و بعد از اینکه تونست شماره موبایل رئیس شرکت و گیر بیاره تماس و قطع کرد و شماره رو بهم داد و منم سریع با گوشیم گرفتمش..

خیلی طول نکشید که جواب داد:

- بله؟

- سلام.. آقای جاوید؟

- سلام بفرمایید!

- شرمنده بد موقع مزاحمتون شدم.. راستش امروز خانوم بنده قرار بوده.. از طرف شرکت تاسیسات سیادتی.. برای سفارش کار تبلیغاتی بیاد شرکت شما.. به اسم خانوم گیسا سهیلی! می خواستم بپرسم ببینم اومده یا نه؟

یه کم مکث کرد و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- خانوم سهیلی؟

- بله!

- امروز فقط یه نفر از طرف شرکت سیادتی واسه سفارش کاتالوگ اومد شرکت ما.. ولی تا جایی که یادم میاد خودشون و کاوه معرفی کردن!

یه لحظه نفسم رفت و تمام بدنم یخ زد.. گیسا.. گیسا چیکار کردی تو؟ درست همین امروز.. همین امروزی که من با فیلم بازی کردن و صحبت های الکی با اون وکیل کذایی می خواستم بهت بفهمونم که واسه طلاق جدی ام و کم کم دارم کاراش و می کنم.. تو به رئیس این شرکت خودت و با فامیلی من معرفی کردی؟ چرا؟ چرا گیسا؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هشتصد و پنجاه و نهم

نمی دونم حالت چهره ام چه جوری شده بود.. ولی مطمئناً رنگ و روم پریده بود که دارون هم متوجه حال خرابم شد و شونه هام و گرفت و با یه فشار مجبورم کرد رو صندلی بشینم..

نویسنده:گیسوخزان

گلوم و صاف کردم و در جواب با جون کندن گفتم:

- بله.. بله کاوه.. فامیلی منه! ایشون با فامیلی من خودشون و معرفی کردن!

- آهان درسته! بله امروز اونجا بودن.. مشکلی پیش اومده؟

خواستم بگم نه و قطع کنم چون دیگه حرفی نمونده بود و صد در صد بعد از تموم شدن کارش از اون شرکت زده بیرون.. ولی با این حال گفتم:

- راستش.. گوشیش خاموشه.. هنوزم برنگشته خونه! می خواستم بپرسم ببینم کی از اونجا در اومد؟

- من زودتر از خانومتون رفتم.. معاونم شرکت بود که اونم حول و هوش ساعت هشت و نیم به من گفت کارشون تموم شده و شرکت و تعطیل کردن!

چشمام و محکم بستم و پیشونی نبض دارم و ماساژ دادم.. چرا هرکاری می کردم نمی تونستم نسبت به این تاخیر دو ساعته که شاید زیادم نبود بی تفاوت باشم؟

- باشه.. خیلی ممنون! بازم شرمنده مزاحم شدم!

نویسنده:گیسوخزان

- خواهش می کنم!

تماس و قطع کردم و رو به دارون که منتظر بهم نگاه می کرد سرم و به چپ و راست تکون دادم و بلند شدم برم سمت در که گفت:

- کجا میری؟

- برم ببینم جایی می تونم پیداش کنم یا نه!

- کجا مثلاً؟

- نمی دونم.. آدرس این شرکته رو از سیادتی می گیرم و میرم خیابونای دور و برش و می گردم یا.. یا بیمارستانایی که به اونجا نزدیکه!

جلوی زبونم و گرفتم و نگفتم شاید بعدش مجبور بشم دوباره راه بیفتم سمت یکی از روستاهای مرزی واسه برگردوندن گیسا!

دارون سری به تایید تکون داد و حین برداشتن سوییچ و گوشیش گفت:

- باشه.. تو برو منم میرم سمت خونه طناز خانوم شاید تو راه اونجا باشه!

نویسنده:گیسوخزان

*

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم پام و بعد از چندین دقیقه ای که تا آخر روی پدال گاز فشار داده بودم برداشتم و با دیدن شماره دارون بعد از کم کردن سرعتم جواب دادم:

- چی شد دارون؟

- من دم خونه طناز خانومم.. اینجا هم نیست.. تو مسیرم نبود.. گوشیشم که هنوز خاموشه.. تو کجایی؟

نفسم و با حرص از دست خودسری های این دختر چموش فوت کردم و گفتم:

- منم هیچی.. یکی دو تا بیمارستانم سر زدم.. خبری نبود.. الآن نزدیک خونه خودمم! هرچند که.. امیدی ندارم اونورا پیداش بشه!

-میگم..نکنه..

سکوتش عصبیم کرد که توپیدم:

-نکنه چی؟

-نکنه بازم..یکی و پیدا کرده و باهاش..

-دهنت و ببند دارون..حواست هست چی داری میگی؟گیسا دیگه محاله بره سمت اون کار.. ذره ای شک ندارم تو اینکه محاله خودش و آلوده کنـــــــه!

-خیله خب بابا آروم باش..منظور من اون کارش نبود! میگم نکنه دوباره یکی و پیدا کرده که باهاش از مرز رد بشه..دفعه پیشم..همینجوری یهو غیب شد!

با این حرف ماشین و کشیدم کنار و نگه داشتم..پس دارونم فکر کرده به اون چیزی که توی سر من داشت می گذشت.

یعنی ممکن بود همچین چیزی؟گیسا انقدر رو صبر و تحمل من حساب باز کرده بود..که بخواد یه بار دیگه این بلا رو سرم بیاره؟

سکوتم دارون و متوجه حال و روز خرابم کرد که سریع گفت:

-زرتشت..یه احتماله فقط..بیخیال اصلاً اشتباه کردم گفتم!

همچین احتمال بی راهی هم نبود..به هر حال دفعه پیش با کمک اون ردیاب تونستم جاش و گیر بیارم.. الآن دیگه اونم نداشتم.

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای بوق پشت خطی تو گوشم پیچید و با دیدن شماره نگهبان ساختمون سریع و با عجله گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

-پشت خطی دارم دارون می گیرمت!

تماس دوم و وصل کردم وگفتم:

-بله؟

-مهندس سلام..آقا کجایی شما؟

-من.. نزدیک خونه ام.. چی شده؟

-راستش دو سه ساعت پیش زنگ زدید سراغ خانومتون و گرفتید..گفتم شاید هنوز ازش خبر ندارید..زنگ زدم اطلاع بدم که همین الآن رفتن تو مجتمع!

نور امیدی تو قلبم روشن شد و با لبخندی لرزونی که رو لبم نشست پرسیدم:

-مطمئنی خودش بود؟

-بله آقا!منم دیگه داشتم می رفتم.. دیدم خانوم اومدن گفتم اطلاع بدم بهتون.

-باشه..باشه..دستت درد نکنه!

سریع ماشین و به حرکت درآوردم و خواستم قطع کنم که گفت:

-فقط آقا..جسارت نباشه..قصد بی ادبی ندارم ولی.. خانوم انگار حالشون زیاد رو به راه نبود.. گفتم در جریان باشید خدایی نکرده حالشون بد نشه قبل از اینکه شما برسید!

-باشه ممنون..نزدیکم دارم میام!

تماس و قطع کردم و نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم..گیسا..گیسا کجا بودی که ساعت دوی نصفه شب باید از خونه سر دربیاری؟

پام و بیشتر رو گاز فشار دادم و همون لحظه به خودم قول دادم که نه غر بزنم..نه داد و بیداد راه بندازم..نه بازخواستش کنم.

نباید می ذاشتم وضعیت بینمون از اینی که هست متشنج تر بشه..دیگه باید عاقلانه تر پیش می رفتم و دل نمی دادم به لجبازی گیسا..

همینکه فکر و احتمال دارون غلط از آب در اومد و گیسا الآن تو خونه من بود..باید خدا رو شکر می کردم..دیگه بقیه اش اهمیتی نداشت!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۱۸]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هشتصد و شصت و یکم

ماشین و بدون دقت تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.. انقدر هول شدم و عجله داشتم واسه رسیدن به خونه که یادم رفت به دارون و طناز خبر بدم گیسا پیدا شده.

دکمه آسانسور و زدم گوشیم و درآوردم و تا آسانسور برسه یه اس ام اس به دارون فرستادم و گفتم به طنازم بگه که خیالش راحت باشه..

آسانسور که رسید.. همینکه خواستم واردش بشم با دیدن صحنه رو به روم ماتم برد و بدون اینکه قدرت قدم برداشتن داشته باشم همونجا سر جام وایستادم!

این دختر رنجور و رنگ پریده و پریشون احوالی که.. کف آسانسور نشسته بود و سرش و به دیوار تکیه داده بود و نگاه مات شده اش هیچ هدف مشخصی نداشت.. گیسای من بود؟

سریع خودم و از بهت بیرون کشیدم و قبل از اینکه در دوباره بسته بشه رفتم تو و جلوش روی زانوهام نشستم.. صورت سرد و یخزده اش و با دو تا دستام نگه داشتم و برش گردوندم سمت

نویسنده گیسو خزان

خودم و مجبورش کردم که تو چشمام نگاه کنه.. هرچند که هنوز سنگی بود و بی حس..

- گیسا.. گیسا حالت خوبه؟ اینجا چرا نشستی؟ چرا نرفتی تو؟

با سکوتش نگاهم به لبای خشک و ترک خورده اش افتاد که داشت می لرزید.. چه بلایی سرش اومده بود.. خدایا می دونم دارم تاوان پس میدم.. ولی به خودت قسم زیاده.. زیاده برام!

هنوز داشتم با ناباوری و درموندگی بهش نگاه می کردم که بی حال لب زد:

- چند بار شد؟

- چی؟

- اون شبی که.. اینجا با هم بودیم.. چند بار رفتیم بالا و.. دوباره اومدیم پایین؟

فکم منقبض شد و سرعت ضربان قلبم بیشتر.. چی داشت تو سر گیسا می گذشت.. به خاطر اتفاق شیرینی که اون شب بینمون افتاد.. با این حال اینجا نشسته بود و از آسانسور پیاده نمی شد؟

دیگه بیشتر از این دست دست کردن فایده نداشت.. از همونجا دستم و دراز کردم و دکمه طبقه هشت و زدم و دوباره برگشتم سمت گیسا..

بازم سرش و به دیوار تکیه داده بود و هم زمان با پخش شدن آهنگ بی کلام آسانسور زیر لب خوند:

..شاخه ای تکیده گل ارکیده..

..با چشمای خسته لب های بسته..

..غم توی چشماش آروم نشسته..

..شکوفه شادیش از هم گسسته..

هنوز داشتم با درموندگی نگاهش می کردم و کاری واسه تغییر حالتش از دستم برنمی اومد اونم وقتی خودم همچنان توی شوک بودم که بی هوا لب زد:

- می دونستی می خواستم.. خواننده بشم؟

[۱۹:۱۸ ۲۳.۱۱.۲۰]

پارت هشتصد و شصت و دوم

اخمام رفت تو هم و تا اومدم چیزی بپرسم آسانسور وایستاد..بلند شدم و زیر بازوهای گیسا هم که عجیب حس می کردم جدیداً سبک تر از قبل هم شده رو گرفتم و با خودم کشیدم بالا.

حالش به اون وحشتناکی که فکر می کردم نبود..دستام و پس زد و خودش دنبالم تا توی خونه اومد و من همینکه دیدم وسط سالن سرپا وایسته و خیال غش کردن نداره خواستم برم سمت آشپزخونه تا یه چیز شیرین بیارم بخوره فشارش بیاد بالا که صدای زمزمه مانندش به گوشم رسید.

ولی نفهمیدم چی گفت که بهش نزدیک تر شدم..سرش و که بلند کرد..با دیدن چشمای غرق خون و خیس شده اش زبونم بند اومد و گیسا هم از این گیجی و حیرت من استفاده کرد تا با همه خشمش لب بزنه:

-چرا هیچی ازم نمی پرسی؟

یه قدم بهم نزدیک شد و صداش و بالاتر برد:

-چرا نمی پرسی می خواستم برم خارج تا چه غلطی بکنم؟

با دوتا دست محکم کوبوند تخت سینه ام و داد کشید:

نویسنده گیسو خزان

-چرا نمی پرسی من عوضی دردم چیه؟هدفم چیه؟واسه چی پشت پا زدم به زندگی و رابطه ای که انقدر دوسش داشتم و با اون آشغال رفتم که لب مرز گیر بیفتـــــــم؟

حرف داشتم که بزنم..ولی می دونستم بی فایده اس.. گیسا نیومده اینجا که حرفای من و بشنوه..اومده بود که حرف بزنه و خودش و خالی کنه.

بغضش که ترکید اینبار با دو تا دستاش مشت کوبید به سینه ام و زار زد:

-چرا نمی پرسی زرتشت؟؟چرا نمی پرســـــــــــی؟انقدر برات بی ارزش بودم که تا..تا ازم یه اشتباه دیدی گفتی برو؟حتی نخواستی بفهمی چرا؟چرا یه جوری رفتار می کنی که فکر کنم..فکر کنم منتظر این لحظه بودی.. واسه خط زدن من از زندگیـــــــــت؟اگه می خواستی انقدر سریع پسم بزنی.. چرا باهام ازدواج کردی.. چرا من و آوردی تو زندگیت که بخوام وابسته ات بشم.. چرا من و به همه چیزایی که ده سال تمام حسرتم بود عادت دادی و بعد گفتی برو..گفتی دیگه نمی خوامـــــت..چرا؟چـــــــــــــرا؟

نویسنده:گیسو خزان

حالا دیگه حال و روز خودمم بهتر از گیسا نبود.. چشمام پر از اشک شده بود و حتی نمی تونستم مثل گیسا خودم و با گریه کردن و داد زدن آروم کنم.. ترجیح می دادم فعلاً همه تلاشم و برای آروم کردن گیسا انجام بدم و اون لحظه تنها کاری که به ذهنم رسید همین بود..

که مچ دستاش و بگیرم و محکم بکشمش توی بغلم تا شاید آغوشم تاثیری توی آروم شدنش داشته باشه.. برای من که داشت اثر می کرد حس کردن این بدن نحیفی که توی بغلم می لرزید..

ولی تو همون حال حرفامم زدم..که اگه نمی گفتم می ترکیدم..حتی اگه گیسا اون لحظه گوشی واسه شنیدن حرفای من نداشت:

-تو خودت این و به من نشون دادی گیسا!تو خودت فهموندی می خوای بری!من دیگه باید چه فکری می کردم وقتی فهمیدم زنم..لب مرزه و داره از من و زندگی ای که براش ساختم فرار می کنه!

برعکس تصورم صدام و شنید و جوابم و داد..تو همون حالی که هنوز بغلم بود حرفاش توی سینه ام گم می شد:

نویسنده گیسو خزان

-من نمی خواستم فرار کنم..نمی خواستم از تو فرار کنم..می خواستم برگردم. می خواستم زندگیمون و قشنگ تر کنم..بدون دغدغه کنم..با آرامش کنم..گناه من چیه که هیچ وقت شانس باهام یار نیست..ای خـــــــدا..گناه من چیه آخـــــــه؟

با اوج گرفتن دوباره گریه اش..با خودم کشیدمش سمت مبل و مجبورش کردم بشینه ولی همینکه خواستم جدا بشم یقه پیراهنم و محکم گرفت و با همون چشمای خیسی که داشت قلبم و از جا می کند عاجزانه لب زد:

-نرو!

نمی دونستم چیه دلیل این حال و روزش..نمی دونستم چه حرفایی می خواد بزنه و چی و قراره بدونم که تا الآن ازش بی خبر بودم..نمی دونستم واکنشم چی باید باشه به حرفاش..فقط..تنها چیزی که اون لحظه می دونستم و حتی ازش مطمئن بودم این بود که دیگه.. تحت هیچ شرایطی.. حتی اسم طلاق هم توی ذهنم نمیارم..این دختر باید تا آخر عمرش مال من باشه..با همه این بی کله بازی و حماقت هاش.

نویسنده گیسو خزان

ولی خب هنوز از حرفایی که قرار بود بشنوم می ترسیدم که بی گدار به آب نزدم و جدیت خودم و حفظ کردم..دستاش و محکم گرفتم و از یقه ام جدا کردم و گفتم:

-میام..برم برات آب بیارم..بعدش باهم حرف می زنیم خب؟هرچی که باید بدونم و بهم میگی.. بدون کم و کاست..بدون اینکه حتی یه واو جا بندازی.. بدون زدن حرفات..حرفایی که باید خیلی وقت پیش می شنیدم..نه دیگه حق داری پات و از این خونه بیرون بذاری..نه از زندگی من!

از اونجایی که تو چشماش خیره بودم.. خیلی سریع حس کردم تغییر حالت مردمک هاش و.. با اینکه سعی کردم حرفام و بدون هیچ حسی به زبون بیارم..ولی انگار.. گیسا اینجوری راضی تر و آروم تر شد.

یعنی واقعاً منتظر همین بود؟ یه جدیت و زورگویی واسه نگه داشتنش توی زندگیم؟ من ته دلم می خواستم به جبران زورگوییم سر ازدواج مجددمون به گیسا حق انتخاب بدم و حالا.. گیسا داشت با همین حرکاتش بهم نشون می داد که حق انتخاب نمی خواست.. یه حرف یه کلام می خواست!

نفسی گرفتم و راه افتادم سمت آشپزخونه.. در حالی که فقط داشتم خدا خدا می کردم.. امشب با حرفایی که قرار بود بشنوم به خیر بگذره..

یه لیوان آب واسه گیسا بردم و نشستم رو به روش.. آب و که تا آخر خورد انگار که تازه از شوک دیدنش بیرون اومدم گفتم:

- کجا بودی این چند ساعت؟

صداش گرفته بود در اثر جیغ و گریه اش و با همون صورت قرمز شده ملتهب از رد اشکاش لب زد:

- تو خیابون!

- چرا؟

- فکر می کردم.. به اینکه.. چی شد به اینجا رسیدم!

نگاهش قفل شده بود رو یه قسمت از میز و خیره به همون ادامه داد:

- یعنی.. همه این بدبختیا.. همه این در به دریا.. همه این نکبتی که زندگیم و گرفته.. واسه یه خواسته نا به جاست؟ یه آرزوی احمقانه و بچگونه واسه خواننده شدن؟ اونم.. اونم وقتی می

نویسنده: سوخان

دونستم دارم تو چه خانواده ای زندگی می کنم و همچین آرزویی رو باید تا آخر عمر به گور ببرم!

ساکت و خاموش فقط داشتم بهش نگاه می کردم و حرفی نداشتم که بزنم.. از این موضوع هیچ وقت خبر نداشتم.. گیسا صدای خوبی داشت و این و از همون ده سال پیش فهمیده بودم.. حتی خودمم چند بار ازش خواستم بخونه ولی.. حتی فکرشم نمی کردم به این موضوع انقدر جدی نگاه کنه و مثل رویا بشه براش!

با کف دست اشکایی که رو صورت به شدت مظلوم شده اش می ریخت و پاک کرد و گفت:

- ولی.. ولی به خدا فقط در حد یه آرزو بود.. حتی جرات این و نداشتم.. که بخوام درباره اش با کسی حرف بزنم و به اسم همین آرزو مطرحش کنم.. همه چی تو دل خودم بود.. تو خلوت و تنهایی هام واسه خودم می خوندم و خودم و رو صحنه یه کنسرت چند صد هزار نفری تجسم می کردم و عشق می کردم با همین رویابافی هام.. ولی خبر نداشتم که.. اون پسرخاله عوضیم.. خیلی وقته که من و زیر نظر داره و.. هر وقت که من..

نویسنده: گیو خزان

یه گوشه واسه خودم تو رویاهام غرق می شدم و می خوندم.. یواشکی مچم و می گرفته..

با اخمای درهم یه کم به جلو خم شدم و آرنجم و گذاشتم رو زانوهام..

- گیو؟

سرش و به تایید تکون داد و لبش و به دندون گرفت.. باید زودتر از اینا می فهمیدم که.. خشم گیسا نسبت به گیو.. فقط نمی تونه محدود به این باشه که تو این سال ها سراغی ازش نگرفته.

مطمئناً تو گذشته.. این دو نفر بدجوری به هم گره خوردن که حالا گیسا حتی از شنیدن اسمش هم.. عصبی و کلافه می شه..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و شصت و پنجم

-من و یه روز..کشوند یه گوشه و بی مقدمه گفت.. می خوای خواننده بشی؟نمی خواستم لو برم..با اینکه گیو تا اون لحظه.. بارها ثابت کرده بود که یه دوست خوبه برام و حتی..خیلی وقتا جای خالی یه برادر بزرگتر و برام پر می کرد ولی..بازم می

ترسیدم از طریق اون.. به گوش مامان بابام یا آقاجون برسه و حسابم و بذارن کف دستم..ولی انقدر تو گوشم خوند که می تونم بهش اعتماد کنم و حرفم و بهش بزنم..که منم وا دادم و گفتم بهش که..بزرگترین آرزوی زندگیم خواننده شدنه..البته یه آرزوی..دست نیافتنی! اون روز هیچی نگفت و فقط..به درد دلم و اینکه این مسئله.. چقدر برام مهم بود گوش کرد..منم دیگه خیالم راحت شده بود از اینکه زبون باز کردنم قرار نبود به ضررم تموم شه و برعکس..احساس آرامش می کردم که حرفای دفن شده توی دلم و.. واسه یکی دیگه هم به زبون آوردم..تا اینکه یه روز اومد گفت.. من می تونم کمکت کنم که این آرزوت..دیگه دست نیافتنی نباشه! گفت می تونی اونور آب بهش برسی و من..تا هر وقت که بخوای پشتت وایمیستم و کمکت می کنم..گفت اگه انقدر برات جدیه و واقعی..باید پا بذاری رو خیلی چیزا..مثل ندیدن خانواده ات و..رفتن واسه همیشه از ایران..چون اگه اونور خواننده بشی دیگه حق برگشتن نداری..گفت مطمئنم که با این صدا و این چهره خاص..خیلی زود اسمت سر زبونا می افته..گفت یکی از دوستای نزدیکم..با همین هدف رفت خارج و الآن.. کارش گرفته و دو سه تا کلیپم بیرون داده که تو شبکه

نویسنده: گیسو خزان

های ماهواره نشونش میدن..کلیپا رو به منم نشون داد و گفت اونم آشنا داره..می تونه کمکمون کنه..گفت اتفاقاً دوستش گفته یکی و می شناسه که دنبال یه خواننده زن باچهره جدید می گرده و من که عکس تو رو براش فرستادم.. گفت شک نکن همینه و اگه بیاد اینجا آینده درخشانی داره!

روی همون مبلی که نشسته بود پاهاش و جمع کرد و زانوهاش و به بغل گرفت..چقدر حس بی پناهی به آدم منتقل می کرد تک تک حرکاتش..گیسا چقدر حرف تو دلش نگه داشته بود و این همه سال نخواست بیرون بریزدشون..فقط به خاطر اینکه نتیجه یه بار حرف زدن و..درد دل کردنش برای گیو.. احتمالاً به جای خوبی کشیده نشده!

-من..خیلی وقت بود با این واقعیت که هیچ وقت نمی تونم به رویام برسم..زندگی می کردم و باهاش کنار اومده بودم.. ولی..گیو با حرفاش.. من و زیر و رو کرد.. انقدر وسوسه ام کرد که دیگه خودمم باورم شد.. رسیدن به جایی که دلم می خواد اصلاً سخت نیست..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هشتصد و شصت و ششم

...چند روزی فقط به فکر کردن گذشت.. می دونستم شاید دیگه هیچ وقت نتونم خانواده ام و ببینم.. ولی باردار شدن مامانم.. خیالم و از اینکه.. دیگه تنها نمی مونن و جای خالی من و اون یکی بچه اشون می تونه براشون پر کنه راحت کرد.. با خودم گفتم.. شاید اولش ازم ناراحت بشن ولی.. بعداً که بفهمن دخترشون معروف شده و همه براش سر و دست می شکنن.. اونا هم دلشون نرم می شه و من و می بخشن. سرم پر باد بود دیگه.. چه می دونستم چی قراره پیش بیاد.. انگار.. همه دنیا برام سیاه و سفید و خاکستری شده بود و تنها چیزی که می تونستم واضح ببینمش اونم با قشنگ ترین رنگ هایی که توی دنیا وجود داشت.. همون آینده ای بود که گیو با حرفاش برام ساخت و من با فکر و خیالم بزرگش کردم.. انقدر بزرگ که به راحتی تونستم واسه به دست آوردنش.. چشمم و رو همه گذشته و.. هرچی که تو این خاک داشتم ببندم.

بالاخره نگاهش و از نقطه نامعلوم و بی هدف روی میز گرفت و زل زد بهم.. بدون حرف و حرکتی.. فقط مستقیم بهم نگاه می

نویسنده: گیسو خزان

کرد و خوب می دونستم که روحش توی همون ده سال پیش و ماجرایی که پیش اومد می گذره.. نه اینجا تو خونه من..

- تو تازه برگشته بودی.. وسط اون دغدغه هام.. برام شدی یه حسرت.. یه دلیل اصلی واسه حسادت.. که چرا تو خانواده ما.. به یه پسر این حق و میدن که چند سال بره خارج و دور از خانواده واسه خودش درس بخونه و زندگی کنه ولی من.. وقتی فقط یه بار اسم خارج رفتن به بهانه درس خوندن و پیش مامانم آوردم.. جوری داد و بیداد راه انداخت.. که همون لحظه به گه خوردن افتادم و التماس کردم یه کلمه هم از چیزی که گفتم به بابام و آقاجون نگه!

حالا دیگه منم داشتم تو اون روزا سیر می کردم.. نگاه های عصبی گیسا وقتی همه درباره من و موفقیتم توی تحصیل و کارایی که می خوام واسه آینده ام انجام بدم حرف می زدن..

اون موقع هیچ دلیل قانع کننده ای برای این حجم از حرص توی نگاهش به ذهنم نمی رسید و حالا داشتم درک می کردم که خیلی هم غیر معقول نبود.

شاید اگه منم جاش بودم.. با یه کم مقایسه شیوه زندگی دختر و پسر توی خانواده امون.. به همین نتیجه می رسیدم!

- هنوز جواب قطعی به پیشنهاد گیو نداده بودم.. که از گوش وایستادن های یواشکیم.. فهمیدم بزرگترا.. چه خوابی واسه من و تو دیدن و یه لحظه به خودم اومدم و دیدم اگه دیر بجنبم.. دیگه واسه همیشه پاگیر اینجا می شم و آینده قشنگی که تو اون مدت با حرفای گیو قشنگ تر هم شده بود.. از هم می پاشید.. تو هم یکی لنگه بقیه مردای خانواده می دونستم که حتی همین تحصیل دانشگاهی هم.. واسه دخترا زیاد می دیدن و عقیده اشون این بود که کار اصلی دختر توی خونه شوهرشه و بس! واسه همین دیگه تردید و گذاشتم کنار و رفتم سراغ گیو..

با سکوتش اینبار من بودم که پرسیدم:

- دلیل اون چی بود واسه رفتن؟

- می گفت منم اینجا آینده ندارم.. تا الآن با فکر اینکه تنهایی از پسش برنمیام هیچی نگفتم به خانواده ام.. ولی اگه تو هم باشی.. دیگه خیالم راحته که تنها نیستم و.. دوتایی می تونیم اونجا با هم زندگی و کار کنیم. گفت همین یه پوئن مثبته واسه جفتمون

که خیلیا ندارن و تنها بودن تو یه کشور غریب اذیتشون می کنه.. گفت منم امیدم به توئه.. اگه نری منم نمی تونم برم! هرچند.. بعداً فهمیدم که.. واسه فرار از سربازی می خواد بره.. چون باباش راضی نمی شد با کمک آشناهایی که داشت معافش کنه و معتقد بود که باید بره سربازی و مرد بار بیاد.. اونم می خواست.. از این طریق به باباش بفهمونه خودش باید تشخیص بده که چی می خواد!

چشمام و محکم بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. اون آدم کلاش فکرش تا کجاها کار کرده بود واسه گول زدن یه دختر شونزده ساله ای که هنوز قدرت درست و حسابی برای تصمیم گیری تو مهمترین مسائل زندگیش و نداشت..

هرچند کاری که خودمم با این دختر کردم.. دست کمی از اون نداشت.. منم با علم به اینکه قدرتی تو تصمیم گیری نداره پا پیش گذاشتم واسه ازدواج.. چون خیالم راحت بود که آقاجون راضیه و کسی هم جرات این و نداره که رو حرف آقاجون حرف بزنه!

نویسنده گیسو خزان

- تنها مشکلمون پول بود.. من یه کم پس انداز تو حسابم داشتم.. ولی نه اونقدری که واسه قاچاقی خارج از کشور رفتن بس باشه! به گیو هم گفتم که نه خودم دارم.. نه بلدم از حساب بابام پول بیرون بکشم.. نهایتش این بود که دو سه تا تیکه طلام و می فروختم.. که گفت خیلی بیشتر از اینا لازم داریم و من خودم یه فکری براش می کنم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و شصت و هشتم

کم کم معماهای ذهنم که تو تمام این سال ها نتونسته بودم جوابی براشون پیدا کنم داشت حل می شد و پازل دوهزار تیکه ای که متلاشی شده بود داشت دوباره کنار هم چیده می شد..

ولی صبر کردم تا ببینم حرفی که گیسا می زنه.. چقدر با احتمال وحشتناکی که توی سر منه.. همخونی داره!

پوزخندی زد و نفس عمیقی کشید.. چهره اش رفته به رفته غمگین تر می شد..

نویسنده: گیسو خزان

- چند روز بعد.. فکرش و باهام در میون گذاشت.. گفت بابام.. تو همون کوچه ای که خونه خودمون هست.. یه خونه دیگه هم داره.. گفت هیچ کس نمی دونه.. فقط من یواشکی فهمیدم و به کسی هم نگفتم.. گفت فکر کنم نگهش داشته واسه متاهل شدن من.. ولی از رو کلیداش ساختم و یه بار یواشکی رفتم تو خونه و دیدم مدارک مربوط به کارش و یه سری پول و دلار و چیزای با ارزشش و توش نگه می داره.. گفت خیلی وقتا.. فقط ماهی یه بار به اون خونه سر می زنه و اگه ما.. فردای همون روزی که رفت تو اون خونه بریم.. تا ماه بعد اصلاً نمی فهمه یه سری از پولاش دزدیده شده! مسلماً اولش مخالفت کردم.. گفتم همینجوریش کارمون خطا و خلاف هست.. نمی خوام گناه دزدی هم گردنمون بیفته و هی نامه اعمالمون سیاه تر بشه و کارمون سخت تر.. ولی درست با همون شیوه زبون ریختن و راضی کردنش و اینکه وقتی نداریم واسه یه فکر دیگه کردن و اگه زود نجنبیم.. تنها موقعیتی که داریم از دست میره قانعم کرد.. گفت دیگه اسمش دزدی نمی شه.. من وارث بابامم.. این پولا و دارایی هاش آخرش به من می رسه.. منم می تونم هرجور که دلم بخواد خرجش کنم. تو فکر کن دارم ارثم و زودتر از بابام می گیرم..

نویسنده گیسو خزان

از جام بلند شدم و دستام و با عصبانیت روی صورتم کشیدم.. صحنه های اون فیلم حالا جور دیگه ای به جز چیزی که تو این ده سال می دیدم داشت جلوی چشمم جون می گرفت و من و بیشتر به باور اینکه همه امون توسط یه عوضی بازی خوردیم می رسوند. این و خیلی وقت بود فهمیده بودم فقط.. هیچ وقت فکرشم نمی کردم اون عوضی.. یکی از اعضای خانواده خودمون باشه!

لا به لای فکرایی که داشت مغزم و سوراخ می کرد و می دونستم این تازه اولشه.. گیسا ادامه داد:

- راضی شدم.. دیگه چاره ای برام نمونده بود.. با خودم گفتم گناهی هم اگه باشه.. پای گیوه.. من تلاشم و واسه منصرف شدنش کردم. با همین فکرا خودم و گول زدم و وقتی به خودم اومدم که.. جلوی اون خونه پشت یه درخت وایستاده بودم و نگاه هراسونم میخ در بود..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و شصت و نهم

نویسنده گیسو خزان

...گیو رفته بود تو.. بهم گفته بود خودم می تونم پولا رو بردارم و بیام.. ولی.. ممکنه هر اتفاقی اون تو بیفته.. شاید یکی از دوستای بابام تو باشه و بخوام باهاش درگیر بشم.. پس اگه.. بعد از ده دقیقه نیومدم.. تو هم بیا تو.. ده دقیقه گذشت و خبری ازش نشد.. ترسیده بودم و دلم می خواست از همونجا فرار کنم و برگردم.. انگار یکی مدام داشت بهم می گفت برگرد.. از همینجا برگرد.. هنوز وقت هست واسه پشیمونی.. دیر نشده گیسا برگرد..

زد زیر گریه و دستاش و محکم بغل کرد.. زار می زد و وسطا با خودشم حرف می زد..

- کاش برمی گشتم.. کاش از همونجا برمی گشتم.. کاش قلم پاهای خورد شده ام و نمی ذاشتم تو اون خونه.. چرا رفتم.. چرا رفتـــــــــــم؟

حالت هاش انقدر هیستریک و عصبی شده بود که با نگرانی جلوی پاش رو زمین نشستم و دستاش و محکم تو دستم گرفتم..

سرش و که بلند کرد دلم ضعف رفت واسه این حجم از درموندگی چهره اش.. حق داشت.. حق داشت تو تمام این سال ها سکوت کنه و حرفی نزنه.. به زبون آوردن این حرفا.. به یه انرژی ماورایی

نویسنده: نگین سوخران

احتیاج داره.. انسان معمولی مگه چقدر تحمل داره که یه بار واقعیتش و لمس کنه و هزاران بار بهش فکر کنه و حتی کابوسش و ببینه و.. بخواد همونا رو واسه بقیه هم تعریف کنه!

با اینکه شک داشتم خودم از پس شنیدن ادامه اش برمیام یا نه.. فقط به خاطر حال خودش گیسا بود که گفتم:

- اگه سختته.. نگو بقیه اش و...

- بذار بگم تموم شه...

دم عمیقی کشید و بازدمش و لرزون و مقطع بیرون فرستاد..

- بذار.. بذار بگم شاید.. بتونم بازم.. نفس بکشم!

اینبار کنارش نشستم و خیره شدم به نیمرخش..

- بگو!

نگاهش میخ دستاش بود که لب زد:

- رفتم تو.. اولین چیزی که دیدم خونی بود که روی سرامیکا مثل یه رود روون شده بود و بعد از اون.. گیو و دیدم که پشت به من وایستاده بود و دستای خونیش کنار بدنش داشت می لرزید... درست مثل همه بدن من که به رعشه افتاده بود و نزدیک

بود غش کنم.. مخصوصاً وقتی دیدم.. روی کاناپه ای که گیو جلوش وایستاده.. یه زن جوون بیهوش و بی رنگ و رو افتاده و از سرش داره خون میاد!

چشمام و محکم بستم و مشت دستم و جلوی دهنم نگه داشتم که صدای نعره ام بلند نشه از فهمیدن اینکه این همه سال چی از ما مخفی موند..

- گیو انگار خودشم تو شوک بود که اصلاً متوجه اومدنم نشد.. تا وقتی صداش زدم و برگشت سمتم و عین یه مجسمه خشک شده گفت.. میگه زن صیغه ای بابامه! عین دیوونه ها.. خودش به حرف خودش خندید و گفت البته بود.. زن صیغه ایش بود.. دیگه نیست.. با دست خودم صیغه اشون و باطل کردم! حالا بره اون دنیا صیغه فرشته های نگهبان جهنم بشه..

دو طرف شقیقه ام و محکم فشار دادم و سرم و از پشت تکیه دادم به مبل.. نگاه های عصبی امیر.. وقتی فهمید گیسا برگشته و دوباره زن من شده.. پس می دونست.. پس اونم می دونست! پس اونم یه پای ماجرا بود که زن صیغه ایش به قتل رسیده بود!

نویسنده: گیسو خزان

- یه کم طول کشید.. تا به خودش بیاد.. تمام مدت من فقط داشتم نگاهش می کردم و انگار وایستاده مرده بودم.. هیچ حسی از زنده بودن.. توی وجود خودم نمی دیدم.. تا اینکه گیو با گریه اومد سمتم و نالید چیکار کردیم گیسا؟ چیکار کردیم ما؟ وقتی دید ساکتم و هیچ عکس العملی نشون نمیدم.. با همون دستای کثیف و خونیش دستای یخ زده منم گرفت و محکم تکونم داد و داد کشید که تقصیر تو بود.. تقصیر تو بود لعنتی.. حالا خیالت راحت شد؟ به آرزوت رسیدی؟ زبونی نداشتم واسه حرف زدن و دفاع کردن از خودم.. فکر می کردم تو یه خوابه مثل وقتایی که می خوایم جیغ بزنیم و نمی شه.. حالا حتی من حرفم نمی تونستم بزنم.. ولی با جون کندن.. با عذاب فقط گفتم من نمی خواستم اینجوری بشه.. انقدر ترسیده بودم که حتی توی ذهنمم نمی تونستم تقصیر و گردن گیو بندازم.. نمی تونستم به یاد بیارم اون همه این نقشه ها رو چید و من هیچ کاره بودم.. هیچ نقشی جز یه مترسک نداشتم.. مگه من بهش گفتم بیاد زن صیغه ای باباش و بکشه.. من که حتی.. حتی با دزدی هم مخالف بودم. ولی دیگه گفتن این حرفا فایده ای نداشت.. اول و آخر منم.. یه نقشی تو این قضیه داشتم و گیو خیلی راحت به همه می تونست

نویسنده: گیسو خزان

بگه.. گیسا وادارم کرد که واسه رسیدن به آرزوی خوانندگیش.. این کارا رو بکنم..

مثل یه دختربچه گریه می کرد و اشکاش و با پشت دست پاک می کرد.. حال منم بهتر از خودش نبود که بخوام کاری برای آروم شدنش بکنم.. حرفایی که داشتم می شنیدم ورای تصوراتم بود و چقدر اون لحظه حسرت می خوردم از اینکه همون شب.. با رفتار تندم باعث فرار گیسا شدم و نخواستم این حرفا رو همون موقع بهم بزنه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و هفتاد و یکم

- بازم.. خودش بود که برید و دوخت.. گفت دیگه کاری نمی تونیم بکنیم.. حالا دیگه.. یه دلیل بهتر داریم واسه فرار کردن و رفتن برای همیشه.. وگرنه سرمون میره بالای دار..

به هق هق افتاد و مشت جفت دستاش و محکم روی رون پاهاش کوبوند..

نویسنده:گیسو خزان

- نگفت سر من میره بالای دار.. گفت سر جفتمون میره.. چرا من باید به خاطر جرم و گناه اون اعدام می شدم.. تقصیر من چی بود اون وسط جز یه آرزوی پوچ و بچگونـــــه!

دیگه نتونستم وایستم و اون حال و روزش و تماشا کنم.. تن لرزونش و از پهلو تو بغلم گرفتم و سرش و چسبوندم به سینه ام..

یعنی چند بار.. چند بار تو همه این سال ها.. با یادآوری اون شب و اتفاقات بعدش.. تا این اندازه داغون شده و هیچ کس نبوده که مرهم بذاره روی دردش تا دلش آروم بگیره!

وقتی یقه لباسم و مشت کرد و صدای گریه اش اوج گرفت چشمام و محکم بستم و هرکاری کردم نتونستم جلوی اون قطره اشکی که از گوشه چشمم سر خورد و بگیرم.

از سنگ نبودم.. با وجود همه دلخوری هام از گیسا.. چه جوری می تونستم تو این حال و روز ببینمش.. بدن لرزونش و تو بغلم بگیرم و حرفاش و بشنوم و دلم نسوزه براش!

یه کم که آروم تر شد.. تو همون حالت ادامه داد:

- چند تا بسته پول.. تو همون دستای خونی شده ام گذاشت و.. گفت تو برو جلوی در.. مطمئن شو کسی نیست.. منم یه کم.. اینجا رو جمع و جور کنم و.. اثر انگشتامون و پاک کنم.. بعد بیام.. اینجوری شد که.. تو اون فیلم لعنتی مسخره.. فقط من هستم و دستای خونیم و پولی که دارم از خونه می برم بیرون.. در حالیکه فیلم همونجا قطع شد ولی.. گیو.. دو سه دقیقه بعد از من اومد.. رفتیم تو یه پارک.. سر و وضعمون و درست کردیم.. من و رسوند خونه و گفت بهت خبر میدم.. فردا پس فردا.. بریم واسه همیشه و با پولا برگشت خونه خودشون.. منم به امید حرفاش رفتم تو ولی.. اون.. اون آخرین باری بود که دیدمش!

با بهت و حیرت از خودم جداش کردم.. زل زدم بهش.. نگاهش که به چشمای متعجبم افتاد لبخند تلخی زد و با بغض و صدای لرزونش لب زد:

- یادت نیست؟ یهو بی خبر گذاشت رفت خارج! حتی آقاجونم نفهمید چرا و چقدر ازشون شاکی شد به خاطر این تصمیم یهویی امیر؟!

- یعنی.. یعنی امیرم از همون اول می دونست کار شما بوده؟

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و هفتاد و دوم

- اگه نمی دونست چرا تو کمتر از یه هفته.. گیو و فرستاد خارج؟ آدمی که می خواست پسرش و به زور بفرسته سربازی.. حالا با دست خودش.. برای اینکه پاش گیر نیفته.. فراریش داد.. به همین راحتی.. مطمئنم فهمیده بود که قتل کار گیوه ولی اونم با پسرش هم دست شد تو قاتل نشون دادن من.. ولی با ساکت موندنش و اینکه.. اون فیلم و تا الآن.. تحویل پلیس نداده.. فهمیدم که حتی همین الآنم نمی خواد قضیه زن دومش رو بشه.. اون روزم توی آشپزخونه.. داشتیم درباره همین حرف می زدیم.. که تو رسیدی!

با همون بهتی که لحظه ای رهام نمی کرد.. یه کم فکر کردم و لب زدم:

- شاید اصلاً.. از همون اول امیر تو نقشه بوده! شاید.. اون گیو و تحریک کرده.. اون فیلم و گرفته..

سرش و به دو طرف تکون داد من باز پرسیدم:

نویسنده:گیسوخزان

- از کجا می دونی؟

- نگاه خیره اش.. تو شب عروسیمون.. که فیلم لو رفت.. هنوز یادمه.. من.. من غمی که تو چشماش به خاطر کشته شدن زنش نشسته بود و دیدم.. چه جوری می تونه پسر خودش و مامور کنه که.. بره زنش و بکشه؟ تا بعدش.. حتی با یه احتمال خیلی کم لو بره و آبروش نابود شه!

- آدمی که میره تو همون کوچه ای که زن و بچه اش زندگی می کنن.. با یه زن دیگه می ریزه رو هم آبرو حیثیت سرش می شه؟

- گیو همون شب بهم گفت.. بابام عادت داره.. هرچیزی و که بخواد از یه نفر قایم کنه.. نمی ذاره تو جاهای عجیب غریب و محال.. می ذارتش یه جای خیلی آسون و حتی جلوی چشممون.. که هیچ وقت عقلمون بهش نرسه و پیداش نکنیم. مطمئناً تو این قضیه هم.. به همین فکر کرده بود.. که حتماً هیچ کس.. به ذهنشم نمی رسه تو اون کوچه همچین کاری بکنه..

- پس.. پس کار کی بوده؟ یعنی گیو از همون اول.. با نقشه به دام انداختن تو جلو اومده و.. اینهمه کثافت کاری کرده که تو رو

گیر بندازه؟ چرا باید فیلم بگیره؟ مگه کینه و کدورتی بینتون بود؟

نگاهش یه لحظه ترسیده و ناباور شد و قبل از اینکه بپرسم چی شد خودش لب زد:

- حرفام و.. باور نکردی؟

جوری رنگ و روش پریده بود که منم دست و پام و گم کردم.. چرا همچین فکری به سرش رسید.. فقط به خاطر چند تا سوال که به زبون آوردم؟

یعنی.. این مسئله که شاید کسی حرفش و باور نکنه هم یه زمانی جزو ترساش بوده که هیچ وقت هیچی درباره اش به یکی از ما نگفت؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و هفتاد و سوم

- چه جوری می تونم باور نکنم؟ یه بار بهت گفته بودم که.. من دیگه اون زرتشت ده سال پیش.. با اون کله پر از باد نیستم گیسا! یه بارم همین چند ماه پیش بهت گفتم که مشکوکم به این

نویسنده گیسو خزان

قضیه.. اینکه چرا یه نفر باید ازت فیلم بگیره و حتماً یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.. نگفتم؟

فقط تو سکوت نگاهم کرد که با خشم و عصبانیتی که نصف بیشترش از خودم بود بلند شدم و یه سیگار گوشه لبم گذاشتم و روشنش کردم!

تنها حرفی که تونستم بعد از چند دقیقه تا تموم شدن سیگارم.. از لا به لای اون مغز آشفته شدم بیرون بکشم و به زبون بیارم یه سوال بود:

- چرا همون شب اینا رو به ما نگفتی؟ چرا گذاشتی اون سگ پدر حرومزاده و بابای پفیوزش به هدفشون برسن؟ چرا پته اشون و نریختی رو آب گیســـــــا؟

- شدنی بود؟ شدنی بود زرتشت؟ کی تو اون شرایط حرف من و باور می کرد؟ همه.. همه فکر می کردن واسه تبرعه کردن خودم.. تقصیر و انداختم گردن یکی که دیگه ایرانم نیست و نمی شه بازخواستش کرد.. اونم کـــــــــــی؟ پسر مودب و با کمالات تو کل فامیل! پسر درس خون و همه چیز تمومی که تا حالا یه کلمه حرف نزده رو حرف پدر و مادرش و آقاجون.. تو خودت

بودی کدوم و باور می کردی؟ اینکه گیو قاتله.. یا من که دیگه پیش همه معروف بودم به شر و شیطون بودن و سر به هوایی! حتی اگه کسی حرفم و باور می کرد.. اون ترسوی فراری همه چیز و انکار می کرد.. بابای آشغال تر از خودشم با وجود اون فیلم.. خیلی راحت می تونست علیه ام اقدام کنه و انتقام لو دادن پسرش و زندگی مخفیانه خودش و ازم بگیره.. اون وقت چه جوری باید تو دادگاه ثابت می شد که قتل کار من نبوده؟ من نه شاهدی داشتم.. نه مدرکی که قربانی بودنم و ثابت کنه.. من.. من فقط ترسیده بودم زرتشت.. من.. هنوزم می ترسم.. چرا نمی فهمی؟ قتله قـــــــــــــتل! حکمش اعدامه! کی حتی می تونه یه لحظه به طناب داری که دور گردنش حلقه می شه فکر کنه که من بتونم فکر کنم؟ همینکه هنوز هر شب و هر شب کابوس اون چند دقیقه جهنمی رو می بینم و خودم و پای چوبه دار تصور می کنم واسه سنگ کوب کردنم کافیه.. دیگه نمی تونم دستی دستی کاری بکنم که به یه قدمیش نزدیک بشم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و هفتاد و چهارم

با پشت دست اشکاش و پاک کرد و ادامه داد:نویسنده:گیسوخزان

- اونم وقتی.. نه حمایتی از شوهرم گرفتم.. نه بابام.. نه پدربزرگم! به امید کی لب باز می کردم؟ به امید کی ریسک می کردم و از چاله تو چاه می پریدم؟ من.. من تا همون لحظه امید داشتم به گیو.. به اینکه خودش می دونه چیکار کرده و قرار نیست با این فرارش من تو هچل بیفتم.. حتی از بی خبر رفتنشم.. تا یکی دو ماه ناراحت نشدم و گفتم حتماً یه راهی پیدا می کنه واسه اینکه منم از این منجلاب بکشه بیرون چون بهم قول داد.. فقط باید صبر کنم تا خبرم کنه.. ولی دریغ از یه تماس کوچیک.. حتی منم که خواستم از طریق خاله یه شماره ازش گیر بیارم و بهش زنگ بزنم.. گفت هنوز شماره ثابتی نداره و خودش از اونجا بهمون زنگ می زنه! بازم امید داشتم.. منِ خر بازم امید داشتم که هر موقع جاگیر شد اونور.. یکی و می فرسته که منم ببره پیش خودش.. تا اینکه با دیدن اون فیلم.. دیگه نابود شدم و فهمیدم.. ته خطمه!

نویسنده: گیسا خزان

احساس خفگی بهم دست داده بود از شنیدن این ماجرای وحشتناکی که اون دو تا بی شرف پست فطرت واسه یه دختر شونزده ساله درست کردن فقط واسه اینکه خودشون گیر نیفتن..

انقدری احساسم شدید بود که پنجره سالن و باز کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم.. چند بار بعد از اون جریان با امیر حرف زدم؟ چقدر درباره گیو شنیدم و موقعیت داشتم که برم سراغش و تقاص بهم زدن زندگیم و ازش پس بگیرم.. ولی.. از کجا باید می فهمیدم این آدما نقش داشتن تو اون اتفاق!

گیسا راست می گفت.. شاید اگه اون لحظه وقتی تو اون شوک وحشتناک بودم این حرفا رو می زد باور نمی کردم و نگاهم بهش بازم با شک و تردید اینکه داره راست میگه یا دروغ همراه بود.. ولی الآن.. الآن که اینجوری تیکه های پازل و کنار هم چیدم.. داشتم می دیدم داستانی که گیسا تعریف کرد.. خیلی خیلی معقول تر از.. چیزیه که ده سال پیش.. اون پدر و پسر مجبورمون کردن که باور کنیم!

پنجره رو بستم و برگشتم سمت گیسا.. آره بهش حق می دادم که ده سال پیش نتونست لب باز کنه و حرفی بزنه.. ولی بعد از

نویسنده گیسا خزان

ازدواجمون که من.. بارها خودم و بهش ثابت کردم و نشون دادم دیگه زرتشت سابق نیستم.. هیچ دلیلی نمی تونست سکوت و حرف نزدنش و توجیه کنه..

اگه این حرفا رو یه ماه پیش به من می زد.. هیچ کدوم از اون اتفاقا بینمون نمی افتاد..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و هفتاد و ششم

با بیرون اومدن گیسا از دستشویی سرم و به سمتش چرخوندم و دیدم همون طور که با چشمای بسته میاد سمت مبل.. دو طرف سرش و داره ماساژ میده..

بدون حرف بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.. با نون تست و کره و عسل دو سه تا ساندویچ براش درست کردم و گذاشتم تو سینی و با یه لیوان شیر و یه لیوان آب و یه ورق قرص مسکن.. بردم و گذاشتمش رو میز جلوش که سریع دستش و برای برداشتن مسکن دراز کرد!

مچ دستش و گرفتم و یکی از ساندویچ ها رو گذاشتم توش..

نویسنده:گیسوخزان

- با معده خالی قرص نخور..

- من مشکلی ندارم!

- می دونم.. با این وضعی که در پیش گرفتی.. اگه رعایت نکنی تا یکی دو ماه دیگه مشکل دار می شی..

- اون موقع دیگه تو نیستی که بخوای بگی دیدی بهت گفتم.. خودم از پسش برمیام!

نه مثل اینکه زبونش دوباره به کار افتاده بود و از مظلومیت در اومده بود. باید بهش می فهموندم که با وجود همه ظلم هایی که در حقش شده.. توی رابطه دو نفره امون.. هنوز من طلب کارم..

سرم و به سمتش بردم و چشمام و باریک کردم..

- زیاد مطمئن نباش..

- که از پسش برمیام؟

- که تا اون موقع دیگه تو زندگیت نیستم!

یه کم خیره خیره نگاهم کرد.. بازم اون حس شادی لحظه ای رو از چشماش گرفتم.. ولی نذاشت با دووم باشه و نگاهش و به زمین دوخت..

نویسنده: گیسو خزان

- حرف زدن من قرار نیست چیزی رو عوض کنه.. تو هم که گفتی فقط تا وقتی که حرف نزدم حق ندارم که از اینجا بیرون برم پس بعدش دیگه من...

- واسه بعدش.. بعد تصمیم می گیریم! یادت نره من هنوز همون آدمی ام که یه بار بهت گفتم اگه خطایی ازت ببینم.. نه می بخشمت.. نه طلاقت میدم.. پس زیاد به حرفایی که تو لحظه و تحت تاثیر عصبانیت یا هزارتا عامل مختلف دیگه می زنم اهمیت نده..

بازم تو سکوت بهم نگاه کرد و من کاملاً می تونستم تعجب و از نگاهش بخونم و خب حقم داشت.. حرفای امشبم.. هیچ سنخیتی با حرفایی که تو این دو سه هفته از من شنیده نداره..

ولی باز چیزی به روش نیاورد و تصمیم گرفت بدون حرف ساندویچش و بخوره تا مجبور نباشه با حرفا و کل کل کردن با من بیشتر از این گیج بشه!

پارت هشتصد و شصت و هفتم

- هنوز جواب قطعی به پیشنهاد گیو نداده بودم.. که از گوش وایستادن های یواشکیم.. فهمیدم بزرگترا.. چه خوابی واسه من

نویسنده: گیسو خزان

و تو دیدن و یه لحظه به خودم اومدم و دیدم اگه دیر بجنبم.. دیگه واسه همیشه پاگیر اینجا می شم و آینده قشنگی که تو اون مدت با حرفای گیو قشنگ تر هم شده بود.. از هم می پاشید.. تو هم یکی لنگه بقیه مردای خانواده می دونستم که حتی همین تحصیل دانشگاهی هم.. واسه دخترا زیاد می دیدن و عقیده اشون این بود که کار اصلی دختر توی خونه شوهرشه و بس! واسه همین دیگه تردید و گذاشتم کنار و رفتم سراغ گیو..

با سکوتش اینبار من بودم که پرسیدم:

- دلیل اون چی بود واسه رفتن؟

- می گفت منم اینجا آینده ندارم.. تا الآن با فکر اینکه تنهایی از پسش برنمیام هیچی نگفتم به خانواده ام.. ولی اگه تو هم باشی.. دیگه خیالم راحته که تنها نیستم و.. دوتایی می تونیم اونجا با هم زندگی و کار کنیم. گفت همین یه پوئن مثبته واسه جفتمون که خیلیا ندارن و تنها بودن تو یه کشور غریب اذیتشون می کنه.. گفت منم امیدم به توئه.. اگه نری منم نمی تونم برم! هرچند.. بعداً فهمیدم که.. واسه فرار از سربازی می خواد بره.. چون باباش راضی نمی شد با کمک آشناهایی که داشت معافش کنه و معتقد

نویسنده: گیسو خزان

بود که باید بره سربازی و مرد بار بیاد.. اونم می خواست.. از این طریق به باباش بفهمونه خودش باید تشخیص بده که چی می خواد!

چشمام و محکم بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. اون آدم کلاش فکرش تا کجاها کار کرده بود واسه گول زدن یه دختر شونزده ساله ای که هنوز قدرت درست و حسابی برای تصمیم گیری تو مهمترین مسائل زندگیش و نداشت..

هرچند کاری که خودمم با این دختر کردم.. دست کمی از اون نداشت.. منم با علم به اینکه قدرتی تو تصمیم گیری نداره پا پیش گذاشتم واسه ازدواج.. چون خیالم راحت بود که آقاجون راضیه و کسی هم جرات این و نداره که رو حرف آقاجون حرف بزنه!

- تنها مشکلمون پول بود.. من یه کم پس انداز تو حسابم داشتم.. ولی نه اونقدری که واسه قاچاقی خارج از کشور رفتن بس باشه! به گیو هم گفتم که نه خودم دارم.. نه بلدم از حساب بابام پول بیرون بکشم.. نهایتش این بود که دو سه تا تیکه طلام و می

نویسنده گیسو خزان

فروختم.. که گفت خیلی بیشتر از اینا لازم داریم و من خودم یه فکری براش می کنم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و شصت و هشتم

کم کم معماهای ذهنم که تو تمام این سال ها نتونسته بودم جوابی براشون پیدا کنم داشت حل می شد و پازل دوهزار تیکه ای که متلاشی شده بود داشت دوباره کنار هم چیده می شد..

ولی صبر کردم تا ببینم حرفی که گیسا می زنه.. چقدر با احتمال وحشتناکی که توی سر منه.. همخونی داره!

پوزخندی زد و نفس عمیقی کشید.. چهره اش رفته به رفته غمگین تر می شد..

- چند روز بعد.. فکرش و باهام در میون گذاشت.. گفت بابام.. تو همون کوچه ای که خونه خودمون هست.. یه خونه دیگه هم داره.. گفت هیچ کس نمی دونه.. فقط من یواشکی فهمیدم و به کسی هم نگفتم.. گفت فکر کنم نگهش داشته واسه متاهل شدن من.. ولی از رو کلیداش ساختم و یه بار یواشکی رفتم تو خونه و

نویسنده: نگین خزان

دیدم مدارک مربوط به کارش و یه سری پول و دلار و چیزای با ارزشش و توش نگه می داره.. گفت خیلی وقتا.. فقط ماهی یه بار به اون خونه سر می زنه و اگه ما.. فردای همون روزی که رفت تو اون خونه بریم.. تا ماه بعد اصلاً نمی فهمه یه سری از پولاش دزدیده شده! مسلماً اولش مخالفت کردم.. گفتم همینجوریش کارمون خطا و خلاف هست.. نمی خوام گناه دزدی هم گردنمون بیفته و هی نامه اعمالمون سیاه تر بشه و کارمون سخت تر.. ولی درست با همون شیوه زبون ریختن و راضی کردنش و اینکه وقتی نداریم واسه یه فکر دیگه کردن و اگه زود نجنبیم.. تنها موقعیتی که داریم از دست میره قانعم کرد.. گفت دیگه اسمش دزدی نمی شه.. من وارث بابامم.. این پولا و دارایی هاش آخرش به من می رسه.. منم می تونم هرجور که دلم بخواد خرجش کنم. تو فکر کن دارم ارثم و زودتر از بابام می گیرم..

از جام بلند شدم و دستام و با عصبانیت روی صورتم کشیدم.. صحنه های اون فیلم حالا جور دیگه ای به جز چیزی که تو این ده سال می دیدم داشت جلوی چشمم جون می گرفت و من و بیشتر به باور اینکه همه امون توسط یه عوضی بازی خوردیم می رسوند. این و خیلی وقت بود فهمیده بودم فقط.. هیچ وقت

فکرشم نمی کردم اون عوضی.. یکی از اعضای خانواده خودمون باشه!

لا به لای فکرایی که داشت مغزم و سوراخ می کرد و می دونستم این تازه اولشه.. گیسا ادامه داد:

- راضی شدم.. دیگه چاره ای برام نمونده بود.. با خودم گفتم گناهی هم اگه باشه.. پای گیوه.. من تلاشم و واسه منصرف شدنش کردم. با همین فکرا خودم و گول زدم و وقتی به خودم اومدم که.. جلوی اون خونه پشت یه درخت وایستاده بودم و نگاه هراسونم میخ در بود..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و هفتاد و نهم

از جام بلند شدم و با کلافگی دستام و تو موهام فرو کردم و مشغول قدم زدن شدم.. اون خشم انگار خیال خاموش شدن نداشت.

نویسنده گیسو خزان

فکر اینکه گیسا این همه مدت تو چه شرایطی بود و مجبور شده بود واسه پول درآوردن.. واسه حفظ زندگی و آبروش.. به چه کارایی تن بده و چقدر تنهایی و بی کسی و تحمل کنه..

ولی اون پدرسگ بی همه چیز با خیال راحت اونور کار و زندگی می کنه و آینده اش و به بهترین شکل ممکن می سازه.. همه رگ های تنم و به مرز انفجار می رسوند.

یاد تماسی که بعد از برگشتنمون از شیراز باهام گرفت افتادم و لحن سرخوشش که اعصاب من یکی رو به شدت خورد می کرد.. چه برسه به گیسایی که اون لحظه حتماً به مرز جنون رسیده بود!

حین راه رفتنم زیر لب زمزمه کردم:

- همینجوری نمی مونه.. تقاص پس میده.. خودم ازش تقاص پس می گیرم. فکر کرده اینجا کجاست؟ شهر هرته که هر گهی دلش خواست با باباش بخوره و هیچ کس کاری بهش نداشته باشه؟

روم و برگردوندم سمت گیسا و طلبکارانه غریدم:

نویسنده نگین خزان

- تو که فهمیدی گیسا.. همون شبی که داشتیم از جشن رضا برمی گشتیم و اون دیوث بی پدر مادر زنگ زد بهم.. فهمیدی که ازش بدم میاد.. بهت گفتم اونم یه پفیوزیه لنگه باباش.. بازم به این فکر نکردی که اگه اینا رو درباره اش بگی باور می کنم؟ آره شاید.. شاید.. شاید اگه همون شب عروسی می گفتی با وجود اون فیلم کسی حرفت و باور نمی کرد و تو هم به خاطر حضور امیر ترسیده بودی.. ولی الآن چی؟ من قرار بود بعد از شنیدنش چه بلایی سر تو بیارم که ترسیدی از به زبون آوردنش؟

- ترسیدم بال و پرم و بچینی.. نذاری.. نذاری برم سراغش.. ترسیدم به خاطر دردسر نشدن.. بگی این قضیه همینجا بین خودمون بمونه.. باز من بمونم و.. یه عمر حسرت و ترس از اینکه اون دو نفر.. هر موقع که دلشون بخواد می تونن من و به پلیس لو بدن و.. من هیچی ندارم تا باهاش.. بی گناهی خودم و ثابت کنم!

- یعنی خیال کردی من به این چیزا فکر نکردم تا حالا؟ اینکه چه جوری بتونم این ترس و از وجود تو پاک کنم و یه کاری کنم که تا آخر عمرت با آرامش تو خونه من زندگی کنی؟ من فکر

نکردم به اینکه اون قتل و اون نقشه و اون فیلم کار یکی دیگه بوده که تو رو انداخته تو تله و از سادگیت سوء استفاده کرده؟ من که همینم ازت پرسیدم! آره دیر بود واسه پرسیدنش.. ولی بالاخره پرسیدم.. چرا همون موقع بهم نگفتـــــــــــی؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و هشتادم

اینبار ساکت موند و فقط به گریه کردنش ادامه داد.. حرفی نداشت بزنه و این یعنی حق و به من می داد.. یعنی هزارتا توجیه غلط توی سرش داشت واسه پنهون کاریش که من نمی تونستم قبولشون کنم!

ولی حالا دیگه گذشته بود.. از این به بعد.. یه جور دیگه باید خودم و توی زندگی این دختر اثبات می کردم.. تا خوبِ خوب.. با تمام گوشت و پوست و استخونش یاد بگیره که ساکت موندن قرار نیست همیشه چاره کار باشه.. من این و بهش نشون می دادم!

- دیگه تموم شد.. از این به بعد.. خودم می دونم چیکار کنم.. چه با اون پسره ولد زنا.. چه با بابای حروم لقمه تر از خودش.

نویسنده: گیسو خزان

بهشون نشون میدم ده سال حروم کردن زندگی یه دختر یعنی چی.. بهشون نشون میدم اون کسی که باید تقاص پس بده کیه و برعکس.. من یکی فقط به بردن آبروشون پیش خانواده ها قانع نیستم!

با ترس سرش و بلند کرد و نالید:

- می خوای چیکار کنی؟

- میرم پیش پلیس.. باید تقاص پس بده گیسا.. باید بره زندان.. اصلاً باید اعدام بشه! چه واسه بلایی که سر اون زن بدبخت آورد.. چه واسه بلایی که سر تو آورد!

سریع از جاش بلند شد و اومد سمتم.. دو تا دستام و تو دستش گرفت و عاجزانه تو چشمام خیره شد..

- نه.. نه زرتشت تو رو خدا! پلیس نه!

- یعنی چی پلیس نه؟ واقعاً فکر کردی رفتن آبروش توی فامیل براش کوچکترین اهمیتی داره؟ باید یه ضربه بزرگتر بهش بزنیم گیسا. باید از هستی ساقطش کنیم!

- من.. من نمی تونم! پای.. پای منم گیره تو اون قضیه.. هنوز اون فیلم هست.. فیلمی که ثابت می کنه.. حتی اگه قاتل نباشم هم دستشم.. منم باید مجازات بشم زرتشت. منم باید برم زندان..

- اون کس و کاری نداره که شکایت کنه.. تنها آدم زندگیش امیر بوده که اونم به خاطر پسرش هیچ کاری نمی کنه.. وگرنه اول از همه سر اون میره بالای دار!

- از کجا معلوم؟ از کجا معلوم سرش بره بالای دار؟ از کجا معلوم اعتراف کنه؟ امیرم باهاش دست به یکی می کنه.. هزارتا نقشه مختلف می کشن که من و همه کاره نشون بدن.. هزارتا دروغ میگن که ثابت بشه اصلاً من با اون زن خصومت شخصی داشتم و اتفاقی نکشتمش.. تو.. تو هنوز اینا رو نمی شناسی زرتشت.. تو...

یهو با صدای بلند زد زیر گریه و صورتش و با دستاش پوشوند..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۲]

پارت هشتصد و هشتاد و یکم

نویسنده گیسو خزان

چشمام و محکم بستم و نفسم و فوت کردم.. حرفاش همچین بیراهم نبود.. دو تا آدمی که تا این حد رذل عوضی از آب در اومدن.. هرکاری ازشون بر میاد واسه بی گناه نشون دادن خودشون و هیچ ابایی ندارن از متهم شدن یا حتی.. یا حتی اعدام یه دختر بی گناه!

ولی من چه جوری می تونستم بذارم اون دو تا راست راست واسه خودشون راه برن و هیچ خطری تهدیدشون نکنه تو این موضوع؟

مچ دستای گیسا رو گرفتم و از رو صورتش برشون داشتم.. نگاه عمیقی به چشمای خیسش که بدبختانه باید اعتراف می کردم خوشگل تر از هر وقت دیگه ای شده بود انداختم و قبل از اینکه بخوام آرومش کنم خودش گفت:

-اون شب و یادته؟ شبِ.. اولین رابطه امون؟!

یه کم فکر کردم و ذهنم رفت سمت اون شب.. جدا از رابطه لذتبخشمون.. چیزی که بیشتر از همه تو ذهنم پررنگ بود.. حال بد و پریشون گیسا بود.. ولی خودش به اینکه دلش گرفته ربطش داد.. نمی دونم چرا حس می کردم می خواست درست درباره

حال بد اون شبش حرف بزنه که بعد از تکون دادن سرم به تایید گفت:

- می دونی اون شب.. کی و دیدم؟

فقط منتظر نگاهش کردم که خودش جواب داد:

- امیرا! چند نفر و فرستاده بود که.. از.. از تو خیابون شرکت.. بدزدنم!

خشک شده و ناباور بهش نگاه کردم.. این دیگه خیلی زیادی بود برام.. بیشتر از هرچیزی که تا الآن شنیدم شوکه ام کرد و دمای بدنم و پایین آورد!

منِ احمق بی غیرت تو خونه ام لم بدم و اون پدرسگ الدنگ زنم و بدزده و من.. من هیچ کاری نکنم؟ اصلاً.. اصلاً چیزی نفهمم؟ تا الآن که یک ماه گذشته ازش؟ اون.. اون عوضی پیش خودش درباره من چی فکر کرده بود الآن؟ من و یه بی عرضه بی غیرت می دیدید که هیچ کاری نمی تونست بکنه در برابر دزدیده شدن زنش؟

نویسنده گیسو خزان

نمی دونم حالم چقدر بد شده بود و این بد شدن چقدر تو صورتم نمود پیدا کرد که گیسا هم متوجه شد و با دهن باز مونده زل زد بهم..

ولی زودتر از من به خودش اومد و کمکم کرد که رو مبل بشینم.. نفسام به زور می رفت و می اومد انگار یه چوب پنبه تو مجرای تنفسیم گیر کرده بود و ضربان قلبم انقدر شدید شده بود که داشت به استخونای قفسه سینه ام فشار می آورد..

سر پر نبضم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و محکم بستم.. حس می کردم همه رگای مغزم داره می ترکه و عضلاتم کش میاد..

دلم خواب می خواست.. دلم می خواست بخوابم و تا چند ماه بیدار نشم.. وقتی چشم باز کنم ببینم همه اینا کابوس بوده.. همه این چیزایی که شنیدم دروغ بوده..

شاید عجیب باشه ولی.. دلم می خواست حقیقت قاتل بودن گیسا باشه.. که الآن من اینجوری زجر نکشم از تصور اینکه این همه سال تاوان پس داد به خاطر هیچ و پوچ.. به خاطر یه آرزوی بچگانه.. به خاطر حروم لقمه بودن یه عوضی که فقط می خواست

نویسنده نگین سوخزان

از آب گل آلود ماهی بگیره.. که معلوم نبود تو راه رسیدن به هدفش.. گیسا چه مانعی براش می ساخت که این شکلی وحشیانه از سر راه برش داشت!

- بیا یه کم از این بخور!

با صدای نگران گیسا.. لای چشمای داغ شده ام و باز کردم و بدون بلند کردن سرم زل زدم بهش.. یه لیوان آب گرفته بود سمتم و داشت با نگاهش التماس می کرد که بخورم.. یعنی حالم و جوری دید که با خوردن چند قلپ آب خوب بشم؟

دستش و رد نکردم چون احتیاج داشتم به آب واسه درآوردن گلوم از این خشکی وحشتناک.. ولی هنوز نمی تونستم حرفی به زبونم بیارم و با همون چشمای مات شده زل زدم بهش که موهاش و زد پشت گوشش و کنارم نشست با چشمای ناراحت و غمزده..

احتیاجی هم به حرف زدن نداشتم چون انگار خوب فهمید حرف نگاهم و که گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- می دونم داری به چی فکر می کنی و از چی اینجوری عذاب می کشی.. فکر اینکه.. امیر خیال می کنه تو این جریان و فهمیدی و هیچ کاری نکردی!

سرش و بلند کرد و چشمای خیسش و به چشمام دوخت:

- ولی به خدا اینجوری نیست زرتشت.. امیر می دونه که من به تو چیزی نگفتم! یعنی.. یعنی خودش این و ازم خواست.. خواستن که نه.. تهدیدم کرد که اگه تو بفهمی...

خودمم نفهمیدم چی شد که صدام و تا مرحله هوار کشیدن بالا بردم داد زدم:

- گه خـــــــــــورد.. گه خورد و جد و آبادش! هر آشغال جاکشی بیاد تو رو تهدید کنه باید تن و بدنت بلرزه و کاری که می خواد و انجام بـــــــــدی؟

با صدای دادم جری شد که مثل خودم توپید:

- آره.. اگه صحبت سر جون عزیزام باشه انجام میدم.. هرکاری بخواد انجام میـــــــــــدم!

دستاش و تو موهاش فرو کرد و همه رو محکم کشید عقب..

نویسنده:گیسو خزان

- به من.. به من گفت علاوه بر اینکه اون فیلم و می فرستم واسه پلیس.. شوهرت و جلوی چشمای خودت می کشم.. تو صحنه سازی یه تصادف عادی.. همونجوری که خیلیا در طول روز می میرن.. هیچ کس هم متهم نشه.. پس اگه.. جونش و دوست داری.. خفه خون بگیر و هیچی نگو!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و هشتاد و سوم

نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم!

- گیسا.. چرا باور می کنی؟ چرا دری وری هایی که از مغز معیوب یه آدم ناسالم بیرون میاد و باور می کنی؟!

- همین مغز معیوب و ناسالم بودنش باعث شد باور کنم که این آدم انقدر مریض و روانی هست که هرکاری از دستش برمیاد.. من.. من نمی تونستم سر همچین چیزی ریسک کنم زرتشت.. مطمئن باش الآنم.. تا مجبور نمی شدم نمی گفتم.. من نمی تونستم بذارم یه آدم دیگه.. به پای اشتباهات من بسوزه.. هرچند که خودم بیشتر می سوختم اگه بلایی سر تو می اومد! من می ترسم.. من از اون آدم و پسرش می ترسم.. همون ترسم باعث

نویسنده گمنام

شد وقتی ولم کردن.. زنگ بزنم به اون یارو واسه رفتن سراغ گیو.. چون دیگه صبرم سر اومده بود.. پولم کافی نبود هنوز ولی می خوستم التماسش کنم که من و با همین پول ببره..که گوشیش و جواب نداد و بعد.. اومدم خونه و.. تو رو.. تو رو مجبورت کردم به رابطه فقط.. فقط واسه اینکه ذهنم منحرف بشه و دلم آروم بگیره از حس بودنت توی زندگیم.

با پشت دست اشکاش و پاک کرد و من فقط داشتم به این فکر می کردم که اینهمه اشک و از کجا میاره که تو چند ساعت هنوز چشمه اشکش خشک نشده!

- ولی فرداش.. همه چی برام عوض شد.. می خواستم بگم بهت.. از دیدن امیر.. از حرفاش.. چون دیگه خیالم راحت شده بود از اینکه تو هستی و جایی نمیری.. خیالم راحت شد از اینکه من و حتی واسه روابط زناشویی.. با اون شرایطی که توش پیدام کردی می خوای و.. داری کنار میای با همه چی.. ولی.. ولی وقتی حموم بودی.. اون یارو زنگ زد.. می خواستم بگم دیشب اشتباهی زنگ زدم و فعلاً پشیمون شدم ولی.. گفت دارم واسه همیشه میرم اونور.. اگه می خوای بیای.. کارات و بکن که ردت کنم.. حتی

نویسنده: گیسو خزان

راضی شده بود که با همین پولِ کمتر از قرارمون من و ببره و برگردونه و من.. بازم مجبور شدم که تو لحظه تصمیم بگیرم. فقط یه لحظه فکر کردم که اگه بره.. من دیگه کی و باید پیدات کنم که ردم کنه.. که من و برسونه به هدفم.. با اون ترس از تهدید امیر.. حتی دیگه یه درصد فکر اینکه به تو بگم تو سرم نبود.. هیچ وقتی نداشتم واسه درست فکر کردن.. برای همین قبول کردم که برم.

خم شدم و صورتم و با دستام نگه داشتم..شاید منم کوتاهی کردم..اون روزای بعد از رابطه امون که حال گیسا خوب نبود و من بی خودی به هزارتا عامل دیگه ربطش دادم..باید بیشتر پافشاری می کردم..باید بیشتر تلاش می کردم واسه حرف زدنش..باید بیشتر از خودم و آینده ای که می تونست باهام داشته باشه مطمئنش می کردم که از ترس هزارتا چیز مختلف و بی ارزش زندگی جفتمون و تباه نکنه!

هرچی فکر کردم..یادم نیومد که اون شب رو تن و بدنش جای زخم و کبودی تازه ای دیده باشم..ولی باز واسه اطمینان سرم و

نویسنده گیسو خزان

بلند کردم و با دردی که بیشتر ازگیسا تو جون من افتاده بود لب زدم:

-اذیتت که نکرد؟

سرش و تند تند به چپ و راست تکون داد!

-نه..نه فقط حرفاش و تو سرم فرو کرد و گذاشت برم! یه چیز دیگه هم گفت..

-چی؟

-مثل اینکه..به گوشش رسیده بود قراره واسه عید بریم شیراز!گفت..دیگه حق ندارم پام و اونجا بذارم و براش..آینه دق بشم. گفت ازهر راهی که می تونی این سفر و کنسل کن وگرنه...

-شوهرت و جلوی چشمات می کشم آره؟

لبش و به دندون گرفت و سرش و پایین انداخت..

-گیسا من تو رو عاقل تر از این حرفا تصور می کردم! آره شاید..به قول تو یه آدم دیوونه مریض باشه..ولی به وقتشم باهوشه و هفت خط!هیچ وقت حاضر نمی شه گند بزنه به زندگی خودش..اونم وقتی به خاطر لونرفتن پسرش مجبور شد انقدر به زمین و زمان

بزنه..حالا بیاد دست خودش و به خون آلوده کنه بدون در نظر گرفتن هزارتا احتمالی که می تونه دستش و رو کنه؟اون فقط تو رو ترسونده..ازهمون شیوه دزدیدن و رعب و وحشتی که ایجاد کرده و چهار تاحرف و تهدیدی که بهت زده خواسته برتری و قدرت خودش و نشون بده ولی انقدری که تو فکر می کنی قدرت نداره.

سرش هنوز پایین بود که صورتش و بادستام نگه داشتم و بالا گرفتم.

-اون خودشم ترسیده گیسا!این حرکات و رفتار و عکس العمل هاش..فقط از ترسه!ترس لو رفتن پسرش..ترس لو رفتن زندگی مخفیانه خودش و رفتن آبروش یاحتی طلاق گرفتن خاله سارا!وگرنه اگه این چیزا براش مهم نبود..اصلاً تهدیدت نمی کرد..یه راست می رفت سراغ پلیس و فیلم و می داد بهشون..اینکه نرفته و اومده سراغت که باهات حرف بزنه..فقط یه معنی داره..اونم اینه که امیرم یه نقطه ضعف داره که نمی خواد کسی روش دست بذاره!اونم همون ماجراست.. ما می تونیم خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرش و بکنی..ازهمون سوراخی که

ازش می ترسن انگولکشون کنیم..می تونیم مثل خودشون رفتار کنیم..بدون ترس..با تهدید..با قدرتی که تو دستای ماهم هست..فقط باید درست ازش استفاده کنیم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و هشتاد و پنجم

نگاه گیج شده و رنگ و روی پریده اش نذاشت که بیشتر از این ادامه بدم.. واسه امشب دیگه بس بود هرچقدر حرف زدیم.. هم مغز من پر شده بود و باید حسابی فکر می کردم هم گیسا دیگه توانی واسه حرف زدن نداشت و از چشمای خمار شده اش خستگی می بارید..

می دونستم تو این شرایط باید تا صبح با فکرای توی سرم درگیر باشم و خواب به طور قطع ازم فراریه ولی به خاطر حال گیسا بلند شدم و دستم و به سمتش دراز کردم..

- بریم بخوابیم.. فردا حرف می زنیم.. خب؟ واسه امشب دیگه بسه!

نویسنده گیسو خزان

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و دستم و گرفت و بلند شد.. بینیش و بالا کشید و لب زد:

- من.. من میرم پیش بچه ها.. نیومدم که.. نیومدم که اینجا بمونم. فقط.. انقدر پر بودم که.. خواستم یه کم سبک بشم.. فکر نکنم دیگه.. حرف نگفته ای مونده باشه..

با دستای به پهلو زده شده یه کم وایستادم نگاهش کردم تا ببینم کی اراجیف گفتنش تموم می شه و بعد بدون حرف شونه هاش و گرفتم و هدایتش کردم سمت اتاق که قدم هاش و رو زمین سفت کرد و برگشت سمتم..

- زرتشت.. گفتم که با حرفای من.. قرار نیست چیزی عوض بشه!

- منم گفتم که بعداً حرف می زنیم درباره اش.. بسه هرچقدر تصمیم عجولانه و بی فکر گرفتی.. بذار یه کم خستگیمون در بره.. فکر جفتمون آزاد تر بشه.. تا بتونیم راحت تر تصمیم بگیریم.. درباره ادامه این زندگی.. یا همون برنامه قبلی طلاقمون!

دیدم که اخماش رفت تو هم.. با وجود حال بدم تو دلم داشتم می خندیدم بهش.. واقعاً فکر می کرد بعد از زدن این حرفا من می ذارم اسمش و از شناسنامه ام خط بزنه و بدون اینکه لازم

باشه به کسی توضیح بده درباره کاراش یه بار دیگه خودش و بندازه تو دهن شیر؟

ولی خب.. امشب وقت خوبی نبود تا بگم من دیگه محاله طلاقت بدم و شده حتی با غل و زنجیر تو خونه ام نگهت می دارم و نمی ذارم اون دو تا کثافت از این طلاق سوء استفاده کنن واسه بیشتر آزار دادنت و چقدر خوب شد که حرفی از تصمیممون به خانواده ها نزدیم.. تا به گوش اون دو تا هم برسه و حالا که گیسا رو بعد از ده سال پیدا کرده بودن.. چپ و راست با تهدیداشون آزارش بدن!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و هشتاد و ششم

به ظاهر حرفم و قبول کرد ولی انگار زیاد به مذاقش خوش نیومد که راه افتاد سمت اتاقی که قبلاً توش می خوابید.. ولی نذاشتم و وسط راه مچ دستش و گرفتم و کشوندمش سمت اتاق خودمون!

دوباره وایستاد و نالید:

نویسنده:گیسوخزان

- زرتشت.. سختش نکن!

- واسه من که چیزی سخت نمی شه.. مگه اینکه تو از خودت مطمئن نباشی و.. کنار من خوابیدن...

با سکوتم اخماش رفت تو هم توپید:

- خب؟

- قلقلکت بده و چه می دونم.. حرارت بدنت و ببره بالا!

تو ثانیه ای حالتش عوض شد.. نه اینکه عصبانی بشه.. یه ژست اعتماد به نفس به خوش گرفت و برعکس تمام این ساعات که فقط ازش یه چهره مظلوم دیدم با نهایت موذی گری گفت:

- آهان.. اونی هم که نصف شب یهو تب کرد و رفت کله اش و گرفت زیر شیر آب من بودم لابد!

ماتم برد.. اصلاً هنگ هنگ بودم و نمی دونستم باید چه جوابی بدم.. گیسا اون شب خواب بود.. این و مطمئن بودم.. نشون به اون نشون که بین خواب و بیداری از تخت افتاد پایین و خودشم نفهمید..

- تو که خواب بودی..

نویسنده:گیسوخزان

تا اومد حرف بزنه منم مثل خودش با زرنگی گفتم:

- ببخشید.. نفهمیدم یواشکی داری من و دید می زنی.. وگرنه حتماً جنتلمنانه تر رفتار می کردم!

چند قدم نزدیک تر شدم و خیره تو چشماش لب زدم:

- محض اطلاع.. من برای اینکه تو مثل کنه بهم چسبیده بودی و من دیگه جایی روی تخت نداشتم بلند شدم.. حالا اینکه تو فکر کنی خوابیدن با تو رو یه تخت حالی به حالیم کرده از توهمات و فانتزی های خودت نشئت می گیره!

ابرویی برای چهره پر حرصش بالا انداختم و رفتم سمت اتاق.. خدا خدا می کردم از سر لج و لجبازی هم که شده دنبالم بیاد که خدا رو شکر اومد و خودش و با همون شلوار جین انداخت رو تخت و چشماش و بست..

پوف کلافه ای از دست این بچه بازی های تموم نشدنیش کشیدم و بعدِ عوض کردن لباسام راه افتادم سمت سرویس بهداشتی.. به امید اینکه امشب راحت تر بتونم با حضور گیسا رو یه تخت مشترک کنار بیام و آتو ندم دست این دختری که رگ پررو بازیش.. حتی تو سخت ترین شرایطم گل می کرد!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و هشتاد و هفتم

xxxxx

نمی دونم ساعت چند بود که چشمام باز شد.. ولی انگار با اینکه هوا روشن شده بود هنوز خوابم کامل نبود که چشمام انقدر می سوخت..

ولی خب.. مطمئن بودم که دیگه خوابم نمی بره و دیشبم.. از شدت خستگی به خاطر راه رفتن چند ساعته و فشاری که تا آخر شب روی اعصاب و روانم بود تقریباً بیهوش شدم..

واسه همین بلند شدم و روی تخت نشستم که بعد از دیدن جای خالی زرتشت چشمم به پایین تنه بدون شلوارم افتاد و دهنم باز موند..

یادمه که با همون شلوار بیرون روی تخت افتادم.. تو ذهنم داشتم نقشه می کشیدم که اگه زرتشت به شلوار پوشیدنم اعتراض کرد جلوی چشم خودش درش بیارم و همین شکلی بخوابم تا

بیخودی واسه من ادای آدمای با اراده ای که بلدن خودشون و کنترل کنن در نیاره..

ولی حتی قبل از اینکه زرتشت از دستشویی بیرون بیاد خوابم برد و حالا داشتم می دیدم ذهنم و جلوتر از خودم خونده که خودش اقدام کرده واسه این کار!

با نفس عمیقی بلند شدم و با چشمایی که هنوز غرق خواب بود نگاهی به دور و بر انداختم واسه پیدا کردن گوشیم که چشمم به کیفم روی میز افتاد و از توش گوشیم و درآوردم که دیدم روشن نمی شه و تازه یادم افتاد دیشب انقدر زنگ خورده بود که باتری خالی کرد و خاموش شد..

راه افتادم سمت دراوری که پنج شیش تا کشو داشت و دونه دونه همه رو باز کردم واسه پیدا کردن شارژری که نمی دونم چرا زرتشت همیشه از پریز درش می آورد و توی کشو می چپوند..

تا بالاخره تو کشوی آخر پیداش کردم و همینکه خواستم برش دارم در باز شد و من که پشتم به در بود.. فقط یه لحظه از تصور اینکه زرتشت با این پایین تنه برهنه ام شاهد چه صحنه ای شده

نویسنده: گیسو خزان

چشمام و محکم بستم و سریع کمر راست کردم و سر پا وایستادم..

خدا خدا می کردم حواسش تو این چند ثانیه به من نبوده باشه ولی همینکه برگشتم و با اون ابروهای لعنتی بالا رفته اش رو به رو شدم.. فهمیدم که شانس هیچ وقت باهام یار نیست..

- چه صبح بخیر با شکوهی!

چشمام و تو کاسه چرخوندم و زدم کانال پررویی.. چون خجالت کشیدن جلوی این آدم فقط به ضرر خودم تموم می شد..

- شلوار من و واسه چی درآوردی؟

راه افتاد سمت کمدش و حین عوض کردن لباساش گفت:

- اولاً اینکه کسی با شلوار جین نمی خوابه.. دوماً خواستم بفهمونم حتی اگه نیمه لخت رو یه تخت با من بخوابی.. تاثیر آنچنانی روم نداره!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و هشتاد و هشتم

نویسنده: گیسو خزان

خواستم بگم معلومه که نداره چون انقدر تجربه داشتی تو این زمینه که دیگه با این چیزا تحریک نمی شی ولی جلوی زبونم و گرفتم.. چون این بحث به جاهای خوبی کشیده نمی شد..

در عوض پرسیدم:

- کجا داری میری؟

حین پوشیدن سویی شرت بهاره اش که رنگ سرمه ایش بیش از حد تصورم بهش می اومد لب زد:

- نون نداریم واسه صبحونه!

نگاهم دوباره رو تیپش چرخید.. واسه یه نون خریدن انقدر تیپ زده بود؟ هرچند که معمولی ترین لباس هاشم شیک بود و مناسب تنش ولی خب.. دلم نمی خواست تو صف نون که همه از سر بیکاری بقیه رو دید می زنن این شکلی دیده بشه.. صد در صد تو اون صف یه زن یا دختر جوونم بود و این فکر من و آزار می داد که گفتم:

- امممم.. چه نونی؟

اخماش رفت تو هم..

نویسنده:گیسوخزان

- یعنی چی؟

- یعنی چه نونی می گیری؟

یه ابروش رفت بالا و پرسید:

- هوس نون خاصی کردی؟

از خدا خواسته به خاطر بهونه ای که دستم داد سریع گفتم:

- آره.. از این نون تست بسته ایا که دیشب باهاش برام ساندویچ درست کردی!

- باشه از اونا هم می گیرم!

- مگه دیگه از کدوما می خوای بگیری؟

- همیشه سنگک می گیرم دیگه!

نگاهی به ساعت که هشت صبح و نشون می داد انداختم و گفتم:

- این ساعت.. اونم روز جمعه نونوایی سنگکی غلغله اس.. من گشنمه دیشبم شام درست حسابی نخوردم.. تا بری تو صف وایستی و بیای طول می کشه!

نویسنده: گیسو خزان

می دیدم که لحظه به لحظه با حرفای هل زده ام متعجب تر می شد ولی چیزی به روش نیاورد و مسلماً منم قصد توضیح نداشتم که بالاخه سرش و به تایید تکون داد و راه افتاد سمت در که گفتم:

- با خودت کلید ببر.. من شاید حموم باشم!

- از گشنگی فشارت نیفته غش کنی تو حموم؟

این یعنی خوب فهمیدم که شر و ور به هم بافتی و انقدری گشنه ات نیست که نتونی چند دقیقه بیشتر تحمل کنی.. ولی منم مثل خودش به روم نیاوردم و بعد از زدن گوشیم به شارژ و برداشتن حوله ام از تو کمد.. راه افتادم سمت سرویس بهداشتی..

- نه حواسم هست!

دیگه بهش مهلت حرف زدن ندادم و رفتم تو.. خودمم خنده ام گرفته بود از این بچه بازی هایی که دیگه دیر بود واسه رابطه ما.. ولی.. بعضی چیزا واقعاً دست خود آدم نیست.. این غیرت زنونه هم یکی از هموناس!

پارت هشتصد و هشتاد و نهم

نویسنده: گیسو خزان

دیگه اهمیت ندادم به صدایی که می گفت تو اگه همچین حسی به زرتشت داری.. بی خود می کنی که راه به راه دوباره حرف طلاق و می زنی و انگولکش می کنی!

نفس عمیقی کشیدم و دوش آب و باز کردم.. دلم لم دادن و خوابیدن تو این وانی که لذتبخش ترین قسمت این خونه برام محسوب می شد و می خواست.. ولی با توجه به حرفایی که به زرتشت زدم.. فقط در حد یه دوش گرفتن کوتاه وقت داشتم تا برگرده!

آب و رو سردترین درجه تنظیم کردم و رفتم زیرش.. بی اهمیت به لرز وحشتناکی که تو تنم نشست و حتی جلوی نفس کشیدنمم گرفت چند ثانیه همونجوری موندم و بعد گرمش کردم..

به اون شوک لحظه ای احتیاج داشتم.. واسه پرید خواب از سرم و سر و سامون دادن به فکرام برای بهتر تصمیم گرفتن..

حالا دیگه زرتشت همه چیز و می دونست و من باید همه تلاشم و می کردم تا نذارم دور از چشم من اقدامی کنه واسه زمین زدن

نویسنده: گیسو خزان

اون دو تا.. البته با خشمی که از دیشب نسبت به اونا تو وجودش نشسته بود.. خیلی بعید نبود که همچین کاری کنه..

شاید از یه طرف دغدغه هام بیشتر شد.. با فکر کردن به اینکه حالا چی می شه؟ حالا که زرتشت فهمید.. اونم بعد از تهدید امیر و تاکیدی که رو این قضیه داشت چی می شه؟

ولی دروغ بود اگه می گفتم یه بار صد تنی از رو دوشم برداشته نشد.. نه فقط واسه به زبون آوردن حرفایی که جز طناز.. به کسی نگفته بودمشون.. واسه اینکه.. زرتشت تصوراتم و بهم ریخت!

هرچند که بعضی جاها بازم من مورد اصابت ترکشاش بودم و مقصر اصلی داستان.. ولی اصلاً فکرشم نمی کردم که انقدر راحت حرفم و درباره اون قتل و اینکه من هیچ دستی تو جریان نداشتم باور کنه.. چیزی که همیشه ازش می ترسیدم و یه جورایی حتی برام تبدیل به فوبیا شده بود!

از حموم بیرون اومدم و رفتم سراغ چمدونی که هنوز نمی دونستم باید همینجوری بسته شده بمونه یا وقتش بود که وسایلم و دوباره از توش دربیارم..

نویسنده:گیسو خزان

زرتشت هنوز نیومده بود و من خدا خدا می کردم هوس نون سنگک به سرش نزده باشه و به حرفم گوش کنه واسه زود برگشتن..

خودمم نمی فهمیدم این حس چیه که ذره ای راحتم نمی ذاره.. اونم وسط این درگیری های ذهنی که اصلاً جایی براش نبود.. ولی یه کم عمیق تر بهش فکر می کردم... می فهمیدم همچین یه حس خوش قلقلکم تهش لمس می شد..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و نودم

فکر اینکه یکی و تو زندگیم دارم تا از تصور نگاه کردن بقیه به تیپ قشنگش ناراحت بشم.. در عین حال خیالم راحت باشه از اینکه اون آدم فقط مال منه خیلی خوب بود!

این غیرتی که خیلیا به غلط فکر می کردن فقط تو وجود مرداس.. ولی حداقل من یه نفر.. به عنوان یه زن.. خیلی خوب داشتم درکش می کردم..

نویسنده: گیسو خزان

لباس زیرام و پوشیدم و دست بردم واسه درآوردن یه تی شرت و شلوار که یه لحظه فکری به ذهنم رسید و دستم و پس کشیدم..

از این ور اون ور و چرخ زدن تو فضای مجازی و پیجای عاشقانه.. خونده بودم که مردا.. دوست دارن بعضی وقتا پوشش زنشون.. فقط یکی از پیراهن های خودشون باشه.. دروغ چرا.. منم دوست داشتم واسه یه بارم که شده همچین چیزی رو امتحان کنم.

حالا با اینکه رابطه امون هنوز رو لبه تیغ قرار داشت و نمی دونستم بعدش قراره چی بشه.. ولی تحت تاثیر همون حسی که از لحظه بیدار شدن به جونم افتاده بود.. چمدون و بستم و رفتم سراغ پیراهن های زرتشت.. به امید اینکه برعکس بقیه از این کار بدش نیاد!

البته که یه هدف دیگه هم داشتم.. وقتی دیدم شلوار من و درآورده بود تا مثلاً نشون بده اراده اش قویه و می تونه خودش و کنترل کنه.. من خواب بودم و ندیدم جدی جدی طرز پوشش من براش اهمیتی نداشت.. ولی الآن.. می تونستم عکس العمل هاش و بهتر زیر نظر بگیرم..

نویسنده گیو خزان

یکی از پیراهن های سفید و ساده اش و پوشیدم.. دکمه هاش و بستم و آستیناش و تا زدم.. موهای خیسمم در حدی که ازش قطره قطره آب نچکه خشک کردم و ریختم رو شونه ام.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم و نیشم تا بناگوش باز شد.. از نظر خودم که خوب بود.. حالا باید می دیدم واکنش زرتشت چیه و اصلاً چه بهانه ای بیارم برای پوشیدن لباسش!

رفتم سمت گوشیم که چند درصد شارژ شده بود و باهاش شماره طناز و گرفت.. جمعه بود و طراوت مدرسه نداشت واسه همین احتمال می دادم هنوز خواب باشه ولی خیلی طول نکشید که جواب داد:

- جونم؟

ابروهام رفت بالا.. انتظار داشتم به خاطر دیشب و اینکه از خودم بی خبر گذاشتمش شاکی باشه.. ولی لحن مهربونش رنگ و بوی شکایت نداشت!

- خوبی عشقم؟

- الآن که صدات و می شنوم خوبم!

نویسنده نگین سوخزان

- الهی قربونت برم.. ببخشید! می دونم از دستم ناراحتی.. به خاطر دیشب.. ولی.. احتیاج داشتم تنها باشم! باید یه کم فکر می کردم.. یعنی.. باید به فکرای توی مغزم سر و سامون می دادم!

- اشکال نداره.. دیشب زرتشت به آقا دارون گفت که رفتی اونجا.. آقا دارونم به ما گفت.. دیگه خیالم راحت شد از اینکه خوبی..

مکثی کرد و ادامه داد:

- خیالم خیلی راحت تر شد نسبت به وقتی که می خواستی بیای اینجا!

با لحن شوخی ولی طلبکارانه توپیدم:

- یعنی انقدر از حضور من زجر می کشی تو اون خونه؟

- نه چون.. وقتی اینجایی.. فقط جسمت اینجاست! ذهن و قلب و هوش و حواست پیش زرتشته! منم.. از ته دل دوست داشتم همونجایی باشی که دلت می خواست!

چشمام و بستم از آرامشی که با حرفاش به جونم نشست.. حرفای حقیقتی که انگار حتماً باید یه نفر تو گوشم می خوند تا باورشون می کردم!

نفسی گرفتم و با اطمینان از اینکه منم با این حرف حال طناز و خوب می کنم لب زدم:

- بهش گفتم!

- چیو؟

- همه چیزو! هرچیزی که باید درباره جریان اون قتل و هدفی که تو این سال ها داشتم می دونست!

صدای رها شدن نفس حبس شده تو سینه طناز به گوشم رسید و بعد صدای خودش که گفت:

- خب؟ باور کرد؟

- خودمم هنوز باورم نشده ولی آره.. باور کرد! همون اول باور کرد! فقط.. بدجوری از دست من شاکیه.. که چرا اینا رو بهش نگفتم.. نه ده سال پیش! همین الآن که دوباره من و پیدا کرده بود!

- خب.. چی بگم من؟ خودت می دونی تو این قضیه.. من طرف زرتشت بودم و بهش حق میدم!

نویسنده: گیسو خزان

سرم و پایین انداختم و همونطور که با لبه پیراهن زرتشت بازی می کردم لب زدم:

- منم.. حق و به اون میدم!

- حالا می خواید چیکار کنید؟ این احتمالی که گفتی.. زرتشت اگه بفهمه ممکنه نذاره هیچ اقدامی بکنی.. چقدرش درست بود؟

- اونم هیچی! یه جوری عصبانی شد که اگه چاره داشت همون لحظه می رفت سراغ گیو یا حتی امیر.. گفت واسه من فقط رفتن آبروش توی فامیل کافی نیست.. می خواست به پلیس لوشون بده.. ولی.. من بهش فهموندم که یه پای این قضیه هم منم و پای منم گیره! دیگه نمی دونم چقدر واسه حرفم تره خورد می کنه! دیشب جفتمون عصبانی بودیم و تحت تاثیر هزار تا حس و فکر مختلف.. الآن که آروم تر شدیم باید بشینیم ببینیم.. چه فکری می شه کرد واسه همچین معضلی!

- فکرش و نکن! درست می شه.. حالا که دیگه زرتشتم می دونه.. مطمئنم یه راهی پیدا می کنه که تو توش هیچ آسیبی نبینی.. بسه تمام این ده سالی که به ناحق مجازات شدی!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هشتصد و نود و دوم

لبخند محوی از فکر حمایت زرتشت رو لبم نشست که با سوال بعدی طناز پر کشید:

- میگم.. درباره طلاق که.. دیگه حرفی نزدید؟

- زرتشت نه.. ولی من هی دارم یادآوری می کنم!

- عجب خری هستی تو گیسا!

- چرا؟ خب حالا که من حرف زدم و دردم و گفتم اونم باید حرف بزنه بگه با این شرایط.. که هر لحظه ممکنه توسط گیو و باباش زندگیمون بره رو هوا.. بازم می خواد شوهرم باشه.. یا فقط یه پسرخاله که از سر دلسوزی قصد حمایت داره!

- یعنی هنوز نفهمیدی؟

- تا وقتی نگه از کجا بفهمم؟

قبل از اینکه طناز چیزی بگه با صدای باز شدن در ورودی سریع گفتم:

- زرتشت اومد بعداً باهات حرف می زنم خب؟

نویسنده نگین سوخزان

- باشه! فقط یه کم آدم باش تو حرف زدن باهاش. یه کمم.. زن باش!

اینبار با لبخند عمیق تری جواب دادم:

- باشه خدافظ!

تماس و قطع کردم و یه بار دیگه نگاهی تو آینه به خودم انداختم.. همین حرکتی که تو پوشیدن لباس انجام دادم نمی تونستم یه قدم مثبت واسه نشون دادن زن بودنم باشه؟

دستی لا به لای موهایی که هنوز نم داشت کشیدم رفتم بیرون.. زرتشت تو آشپزخونه بود و داشت خریدا رو که بیشتر از یه بسته نون بود از توی پلاستیک در می آورد..

جلوتر رفتم و در حالیکه به پشت سرش زل زده بودم تا هر موقع برگشت نگاهش و شکار کنم گفتم:

- چرا انقدر دیر کردی؟

- قحطی نون تست اومده بود.. هیچ جا پیدا نکردم.. مجبور شدم برم..

موقع گفتن جمله آخر که سرش به سمتم چرخید یه لحظه مات موند رو لباس تنم ولی با وجود نگاهی که هنوز نمی تونست بگیره.. نخواست خیلی تابلو بشه و ادامه داد:

- اون هایپری که.. سر خیابون تازه باز شده!

چیزی نگفتم و منم کنارش وایستادم و کمک کردم واسه درآوردن خریدا.. هرچند که حالا دیگه فقط خودم داشتم کار می کردم و زرتشت صاف و بی حرکت وایستاده بود و من نگاه خیره اش و جوری روی خودم حس می کردم که دیگه چیزی نمونده بود به غلط کردن بیفتم واسه پوشیدن این لباس..

با دیدن قوطی مربای انجیر که تا حالا بهش نگفته بودم.. ولی جزو مرباهای مورد علاقه ام بود با ذوق برداشتمش و لب زدم:

- آخجون از اینا! مربا که مامان آورده بود یه عالمه واسه چی دوباره...

اینبار من سرم و چرخوندم و با دیدن نگاه خیره زرتشت که هنوز داشت سر تا پام و اسکن می کرد حرف تو دهنم ماسید..

پارت هشتصد و نود و سوم

نویسنده:گیسوخزان

صبح که بازم من و بدون شلوار توی اتاق دید انقدری محسوس نبود حس و حالش و این نگاه خیره اش.. ولی الآن کاملاً قضیه فرق می کرد.. شایدم تاثیر همین پیراهن مردونه بود که مسئله رو بغرنج تر می کرد!

موهام و زدم پشت گوشم و برای اینکه خیلی هم بی تفاوت نباشم نسبت به این نگاه خیره گفتم:

- دیشب.. خیلی پیاده روی کردم.. پاهام خشک شده بود.. یه کم کرم زدم بهشون.. واسه همین.. یه چیزی پوشیدم که بهش نماله! لباسای خودمم جمع کرده بودم تو چمدون.. واسه همین از پیراهن های تو برداشتم!

بازم چیزی نگفت و اینبار مستقیم به چشمام خیره شد.. عجیب بود که حتی اون حرارت و پریشونی هم نمی تونستم از نگاهش بخونم و مطمئن بشم از اینکه دوست داشته یا نه.

این آدم جدی جدی کنترل خیلی خوبی روی حفظ ظاهرش داشت و من.. اگه قرار بود به زندگی کردن باهاش ادامه بدم.. حتماً باید طریقه خوندن باطنشم یاد می گرفتم!

با کلافگی از نگرفتن جواب واسه سوال های ذهنم راه افتادم از آشپزخونه برم بیرون و تو همون حال لب زدم:

- الآن میرم عوضش می کنم!

از قصد آروم راه رفتم تا زرتشت یه چیزی بگه و جلوم و بگیره ولی به جای حرف با عمل نشون داد وقتی دولا شد دستم و گرفت و من کشید سمت خودش..

بدنم مماس با تنش شده بود و مستقیم داشت به چشمام نگاه می کرد.. منتظر بودم یه حرفی بزنه که حرکت نوازشگونه انگشتاش پشت رون پام مثل عبور جریان برق از بدنم خشکم کرد!

- از این به بعد.. سعی کن قشنگی کارت و.. با آوردن دلیل و بهونه های الکی.. خراب نکنی!

خیره تو چشمای از خود مطمئنش.. فقط داشتم به این فکر می کردم که چه جوری این ذهنیت و از سرش بیرون کنم تا بفهمه من از قصد همچین کاری نکردم..

نویسنده نگین وخزان

ولی.. بی فایده بود.. وقتی تا همینجاش و فهمیده که من با یه هدف و منظوری دستبرد زدم به کمد لباساش.. از این به بعدم هرچی می گفتم به قول خودش می شد بهونه الکی!

با این حال چیزی هم نگفتم که بخواد حرفش و تایید کنه فقط روم و برگردوندم و در حالیکه سعی می کردم بی اهمیت باشم به حسی که حتی بعد از برداشتن دستش.. هنوز روی رون پام بود لب زدم:

- لباسات و عوض کن.. بیا صبحونه بخوریم.. خیلی گشنمه!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و نود و چهارم

چیزی نگفت و صدای دور شدن قدم هاش و که شنیدم نفسم و بیرون فرستادم.. انگار نه انگار که من.. دو ماه با این آدم زندگی کردم و حتی باهم رابطه داشتیم.. چقدر سخت شده بود سر کردن با همدیگه تو این شرایط.. حداقل واسه من که اینجوری بود..

نویسنده نگین خزان

انگار این دوری دو سه هفته ای و حرف و جر و بحثایی که بینمون پیش اومد باعث شده بود که برگردیم رو پله اول واسه شروع این رابطه.. البته اگه هنوز امیدی به شروع دوباره بود!

تا وقتی زرتشت بیاد سریع میز و چیدم و چایی ریختم و خودمم جایی نشستم که احتمال می دادم زرتشت رو به روم بشینه و دیدی به پاهای لختم که تو این حالت نشسته بیشتر به چشم می اومد نداشته باشه..

جدا از حسی که انگار بدمم نمی اومد از نگاهش بگیرم.. یه کم.. خجالت احمقانه تو وجودم بود که دلم می خواست به خاطرش خودم و بکشم.. چون می دونستم زرتشت سریع می فهمه و باز منم که رسوا می شم.

ولی از اونجایی که تو نقشه هام هیچ وقت موفق نبودم و همشون با شکست رو به رو می شد.. زرتشت بر خلاف انتظارم صندلی کناریم و واسه نشسته انتخاب کرد و من تا جایی که راه داشت پیراهن و پایین کشیدم تا پاهایی که خودمم به سفیدی بیش از حدش پی برده بودم زیرش پنهون بشه که شدنی هم نبود.

نویسنده: گیسو خزان

البته که زرتشت هم دیگه عکس العمل خاصی نشون نداد و مشغول صبحونه خوردن شد.. منم با خیال راحت از اینکه نمی خواد متلک بندازه چاییم و شیرین کردم و اولین لقمه رو تو دهنم گذاشتم که پرسید:

- دیشب کجا رفتی؟

با یاد شب کلافه کننده ای که گذروندم و آخرشم نتونستم به نتیجه مطلوبم برسم لب زدم:

- هیچ جا.. تو خیابونا می گشتم!

- می دونی که حالا باید به سیادتی هم جواب پس بدی واسه این غیب شدنت؟

- اون چرا؟

- فکر کردیم شاید هنوز شرکت باشی.. زنگ زدیم به سیادتی اونم گفت فرستادتت یه شرکتی واسه تبلیغات و بعد از اون دیگه خبری ازت نداره.. ما هم شماره یارو رو گرفتیم و زنگ زدیم بهش.. اونم گفت یه ساعت پیش شرکت تعطیل شده..

با این حرف یه لحظه نفسم تو سینه حبس شد و به وضوح حس کردم فشارم افتاد.. فکر اینکه جاوید حرفی از مدل عکاسی شدنم زده باشه و زرتشت الآن با این حرفا می خواد کار و به جایی برسونه که خودم لو بدم قضیه از چه قرار بوده داشت من و به مرز جنون می رسوند.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و نود و پنجم

اون لحظه ای که پیشنهاد اون پسره پررو و زبون باز و قبول کردم تا مدل بشم واسه کار تبلیغاتیشون.. فکر کردم دیگه زرتشتی توی زندگیم نیست که بخوام بابت کارام ازش اجازه بگیرم یا بعداً بهش جواب پس بدم.. از کجا باید می دونستم که همه چیز در عرض یه شب تا صبح تغییر می کنه!

آب دهنم و قورت دادم و با این فکر که جاوید حتماً راز نگه دار خوبیه و حرفی از این مسئله به زرتشت نزده.. در جوابش گفتم:

- آره.. کارم اونجا زود تموم شد.. اتفاقاً.. شاید.. اونجا رفتنم باعث شد که.. چند ساعت بعدی و فکر کنم و بعد.. سر از اینجا در بیارم واسه حرف زدن!

نویسنده:گیسوخزان

- چرا؟

با یاد برخورد دیروز جاوید و زنش و حرفایی که با اون دختر مهربون و خوش برخورد زدم.. لبخند کجی رو لبم نشست و گفتم:

- نمی دونم.. شاید.. از روی حسادت!

سرش به سمتم چرخید و با اینکه من بهش نگاه می کردم نگاه خیره و متعجبش و حس کردم.. ولی برای اینکه مجبور نباشم بیشتر از این حس و حال دیروزم و توضیح بدم پرسیدم:

- خب.. چی شد؟ قرار بود امروز با هم حرف بزنیم!

حین جویدن لقمه توی دهنش نگاه خونسردی بهم انداخت و من با استرس اینکه نکنه هنوز فکرای دیشب توی سرش باشه عاجزانه گفتم:

- زرتشت تو رو خدا.. من ده سال با ترس اینکه.. گیو یا امیر.. یه روزی که از عالم و آدم پر بودن.. حرصشون و با تحویل دادن اون فیلم به پلیس سر من بدبخت خالی کنن زندگی کردم.. نمی خوام حالا که تو هم در جریان قرار گرفتی یه ترس دیگه به ترسام اضافه بشه و هربار اضطراب این و داشته باشم که واسه

نویسنده: گیسو خزان

مجازات اونا.. سرخود رفتی سراغ پلیس.. یا حتی.. بهشون زنگ زدی یه کاری کردی که فهمیدن تو هم می دونی!

با آرامش لقمه ای که واسه خودش گرفته بود و خورد و همونطور که دستش و دراز کرد واسه گرفتن یه لقمه دیگه لب زد:

- حرفای دیشبم و جدی نگیر.. عصبانی بودم یه چیزی گفتم!

با تعجب زل زدم بهش.. دروغ چرا.. این حرفشم زیاد به مذاقم خوش نیومد..

چون حس می کردم بعدش می خواد بگه.. به من چه ربطی داره که بخوام خودم و تو دردسر بندازم اونم وقتی.. اونم وقتی دیگه قرار نیست زن و شوهر بمونیم و مسئولیتت با من باشه!

خدا خدا می کردم صبحی رو که هنوز نفهمیده بودم چرا انقدر با حس خوب شروع کردم و با زدن این حرف خراب نکنه..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و نود و ششم

تا اینکه لقمه آماده شده رو به سمت من گرفت و گفت:

-به نظرت من آدمی ام که انقدر بی برنامه و حساب نشده عمل کنم؟اونم تو مسئله ای که..پای زندگیم و..پای زنم هم توش گیره!

هیچ قدرتی برای کنترل نفس حبس شده ای که با شدت از ریه هام بیرون فرستاده شد نداشتم. انقدری که نگاه زرتشت هم به سمت قفسه سینه ام کشیده شد و با اخم اشاره ای به دست دراز شده اش کرد و من..باحس چند برابر بهتر شده لقمه رو از تو دستش گرفتم و مثل ساندویچ دیشبی با جون و دل خوردم!

-سخته برام..خودتم می دونی سخته..حالا که از همه چیز خبردار شدم..به سکوتم و اینکه مثلاً هنوز از چیزی خبر ندارم ادامه بدم..ولی راست میگی..باوجود اون مدرک فعلاً نمی شه بی گدار به آب زد. ولی بیکارم نمی شینم..در کنار صبر کردنم..یه چندتا حرکت چراغ خاموش می زنم..تا شاید به یه نتیجه برسم!

-چراغ خاموش یعنی...

-چراغ خاموش یعنی چراغ خاموش گیسا..یعنی هیچ کاری نمی کنم که کسی بخواد بهم حتی شک کنه. پس انقدر نگرانی به دلت راه نده و واسه یه بارم که شده به من اعتماد کن.

نویسنده: گیسو خزان

لبم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین که نبینه زرتشت چشمای پر شده از اشکم و..خودمم نفهمیدم چم شد یهو تا اینکه پرسید:

-گیسا؟هنوز بهم اعتماد نداری؟

سرم و بلند کردم و مستقیم زل زدم به چشماش و صادقانه گفتم:

-دارم!

-خب؟

-ناراحتم..پشیمونم..دلم پر ازحسرته..از اینکه چرا زودتر بهت اعتماد نکردم!

بانفس عمیقی نگاهش و گرفت که باعجز بیشتری لب زدم:

-به خدا..من فقط ترسیده بودم!من..من یاد نگرفتم اعتماد کردن و زرتشت..از وقتی که عقلم رسید.. مجبور شدم دور از خانواده زندگی کنم و تو این شرایطم..هرچقدر کمتر به آدما اعتماد کنی..خودت کمتر ضربه می خوری..وگرنه من..می دونستم که تو چقدر عوض شدی نسبت به قبل..من فقط..از سر بدشانسی..مجبور شدم که تو یه زمان کم تصمیم بگیرم و

نتونستم که به همه چیز فکر کنم!فقط با خودم گفتم اگه زرتشت دست و پام و به خونه غل و زنجیر کنه و نذاره دیگه من حتی به انتقام از گیو فکر کنم چی؟یعنی ده سال دربه دری و بدبختی کشیدم هیچ و پوچ می شه. به اون یارو هم اعتماد نداشتم ولی..گفتم حتماً به خاطر پول..به خاطر اینکه پاش گیر نیفته من و بی سر و صدا رد می کنه..حتی پیش خودم فکر کردم که اونور من و ول می کنه به حال خودم و می زنه زیر حرفش..ولی..اصلاً حدسم نمی زدم که از همینجا اون روی خودش و نشون میده!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و نود و هفتم

بعد از چند دقیقه مکث بالاخره سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- باشه.. دیگه گذشت! سخت و پر خطر و اعصاب خورد کن گذشت ولی.. مهم اینه که.. اون دو تا هنوز چیزی نفهمیدن از این حرکت هوشمندانه ای که می خواستی انجام بدی!

نویسنده: گیسو خزان

با شنیدن لحن پر از تمسخرش چشمای خیسم و پاک کردم و برعکس چند دقیقه قبل که بغض نمی ذاشت حرف بزنم.. با لحن پرخاشگرانه ای گفتم:

- شما پیشنهاد بهتری داشتی؟

- نه ولی انقدر عقلم می رسید که بدونم وقتی یه آدم تو یه کشوری برای خودش برو بیایی داره و.. اینم می دونه که یه آتو دست من داره که نمی خواد تحت هیچ شرایطی لو بره.. همه جوانب و در نظر می گیره.. تازه اونم اگه یه روزی خواست که باهام قرار بذاره و حرف بزنه!

- از کجا می دونی نمی خواد؟

- پیدا کردنت واسه اون یا باباش کاری نداشت.. ولی جفتشون ترجیح میدن.. تو توی همون زندونی که ده سال واسه خودت درست کردی بمونی و دور و بر خانواده ات نپلکی.. ندیدی وقتی خودت و نشون دادی امیر چه جوری به تب و تاب افتاد و بعد از اونم گیو به من زنگ زد تا ببینه اوضاع از چه قراره و من چقدر از قضیه خبر دارم؟ این و هیچ وقت یادت نره گیسا.. اون دو تا از تو می ترسن.. بیشتر از ترسی که تو نسبت به اونا داری!

یه کم فکر کردم به حرفاش و بعد حین بلند شدن از جام واسه جمع کردن میز لب زدم:

- ولی فرقمون اینه که من قدرتی واسه زمین زدن اونا و تلافی کارشون ندارم و اونا دارن!

زرتشت دیگه چیزی نگفت و منم به کارم ادامه دادم.. حرف زدیم ولی هنوز یه چیزی رو دلم سنگینی می کرد که هرچقدر منتظر موندم تا به زبون بیاردش.. چیزی نگفت!

تو اینکه می خواست بهم کمک کنه و حالا دیگه در برابر اونا تو تیم من بود هیچ شکی نداشتم.. ولی.. هنوز جریان حرف زدنش با اون وکیل و طلاق توافقیمون.. برام مجهول بود و نامشخص!

نمی دونستم زرتشت این لطف ها رو می خواد به عنوان شوهر برام انجام بده.. یا.. یه پسرخاله با یه حس مسئولیت قوی.. شایدم می دونستم و تا وقتی چیزی به زبون نمی آورد نمی تونستم باور کنم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

پارت هشتصد و نود و هشتم

نویسنده نگین خزان

واسه همین.. برای اینکه یه کم قلقلکش بدم بعد از جمع و جور شدن میز لب زدم:

- من.. من دیگه برم!

نگاه خیره و متفکرش و که رو یه نقطه از میز گیر کرده بود گرفت و به صورتم دوخت. نپرسید کجا.. ولی خودم جوابش و دادم:

- برم.. پیش طناز اینا..

موهام و زدم پشت گوشم و سعی کردم این نگاه خیره و پر حرف زرتشت و نادیده بگیرم..

- فقط اگه یه ماشین بگیری که.. وسایلم و بذارم..

با بلند شدن یهوییش از روی صندلی حرفم و قطع کردم و با ترس زل زدم بهش و وقتی قدم به قدم بهم نزدیک تر شد به همون نسبت ترس توی وجودم و سرعت ضربان قلبمم بیشتر شد!

تا جایی جلو اومد که اگه می خواستم عقب تر برم باید توی کابینت فرو می رفتم.. پس همونجا وایستادم و مثل چند دقیقه

قبل با تنِ مماس شده با بدن زرتشت سرجام وایستادم و زل زدم بهش..

نگاهش یه دور رو صورتم چرخید و بعد.. دسته مویی که پشت گوشم زده بودم و بیرون آورد و بین دو تا انگشت لمسشون کرد..

- چی میگی تو؟ حرف حسابت چیه؟

تمام توانم و برای مهار لرزش صدام به کار گرفتم و لب زدم:

- طبق قرارمون می خوام پیش برم!

- کدوم قرار؟

- همون قراری که دیروز..

نمی خواستم لو بدم گوش وایستادنم و.. ولی باید می فهمید که منم یه چیزایی رو می دونم!

- دیروز پای تلفن.. با اون وکیلی که باهاش حرف می زدی گذاشتی!

خیره تو چشماش بودم تا بتونم اون بهتی که دلم می خواد و ازش بخونم.. ولی حتی ذره ای متعجب نشد از حرفم و برعکس.. انگار انتظارش و برآورده کرده بودم که حالت چشماش خندون

شده بود بدون اینکه لباش بخنده.. شایدم یه حالت تمسخر که دیگه داشت عصبیم می کرد.

ولی چیزی به روش نیاورد و حین خاروندن گوشه ابروش لب زد:

- نظر خودت چیه؟ هنوز موافقی؟!

آب دهنم و قورت دادم و با اطمینان متزلزل شده ای گفتم:

- نظرم و.. فکر کنم اون شبی که.. مامان اینا اینجا بودن بهت گفتم!

لبخند کج روی لبش نشون می داد که بدجوری داره تفریح می کنه از این بازی ای که راه انداخته و داره باهاش من و دست میندازه..

- ولی من یه نظر دیگه ای دارم!

نگاه داغ پر حرارتش یه بار دیگه رو اون لباس لعنتی تنم نشست و لب زد:

- اینکه اگه حرفت.. هنوز همون حرف قبلی بود.. اگه هنوز راضی بودی به طلاق.. امروز اینجا.. این شکلی تیپ نمی زدی..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۷]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هشتصد و نود و نهم

چشمام و محکم بستم و نفسم و با حرص بیرون فرستادم.. حس اون لحظه ام قابل توصیف نبود.. از یه طرف ضربان تند شده قلبم می گفت خوشش اومده از این مچ گیری و از طرف دیگه.. اعصاب و روانم داشت بهم می ریخت با این حس پیروزی نگاه زرتشت..

اینبار با زور از سر راهم کنارش زدم و راه افتادم به سمت بیرون آشپزخونه..

- من که گفتم چرا این و پوشیدم.. حالا تو هرجور دوست داری فکر کن..

قدم هام انقدر بلند بود واسه فرار از اون مخمصه ای که توش گیر افتاده بودم.. که به وسط هال رسیدم وقتی زرتشت به خودش اومد و صدام زد:

- گیسا!

وایستادم و برگشتم سمتش.. خدا رو شکر کردم که اینبار دیگه جلو نیومد و همون جلوی آشپزخونه حین فرو کردن دستاش تو جیب شلوار خونگیش لب زد:

نویسنده:گیسوخزان

- منم.. حتی اگه هنوز یه درصد به طلاق فکر می کردم..

با ابرو به پاهای لختم اشاره کرد و ادامه داد:

- حالا دیگه اون یه درصدم به کل دود شد و از بین رفت!

دیگه طاقت نیاوردم.. منتظر یه همچین جمله ای بودم که حالا با شنیدنش صبرم سر اومد و قدم های بلند و عصبیم و اینبار نه واسه دور شدن از زرتشت که واسه نزدیک شدن بهش حرکت دادم.

یه قدمیش که وایستادم دیگه قدرت کنترل بغض و اشکامم از دستم در رفت.. اصلاً گور بابای غرور و عزت نفس.. من باید جواب سوالام و می گرفتم..

- پس اون تلفن دیروز چی بود؟

- فقط واسه اینکه.. به خودت بیای و این حرفایی که باید خیلی وقت پیش بهم می گفتی رو به زبون بیاری!

- یعنی چی؟

- واسه تحریکت اون کار و کردم گیسا.. کسی پشت خط نبود..

نگاه ناباورم بین چشماش چپ و راست شد و با درموندگی لب زدم:

- از کی؟ از کی همه کارات.. واسه تحریک من بود؟!

پوزخندی زد و سرش و انداخت پایین..

- تو فکر کن از همون لحظه ای که پیشنهاد طلاق دادم..

بهت زده و مات شده چند قدم عقب عقب رفتم و خودم و به اولین مبلی که سر راهم بود رسوندم. این آدم چی فکر کرده بود با خودش.. که تو اون شرایط وحشتناکی که جفتمون و درگیر کرده بود.. همچین پیشنهادی داده بود فقط واسه تحریک کردن من؟

رو مبل رو به رویم نشست و توضیح داد:

- تمام راه و داشتم فکر می کردم.. تمام راهی که تو توی ماشین دارون بودی و من به جای اینکه حواسم به جاده و ماشینای دیگه باشه چهار چشمی تو رو نگاه می کردم تا ببینم تو چه حالی هستی داشتم فکر می کردم که چی کار باید بکنم.. تکلیفِ.. تکلیف خودم که معلوم بود.. هنوز نمی تونستم خودم و قانع کنم واسه سوا کردن مسیرم از تو.. ولی بهم برخورده بود گیسا.. به

نویسنده: گیسو خزان

غرورم برخورده بود.. به شخصیتم برخورده بود.. به همه تلاش هایی که واسه حفظ رابطه امون.. واسه شوهر بودنم.. واسه جلب اعتمادت کرده بودم برخورده بود. مدام از خودم می پرسیدم گیسا چیکار کرد؟ گیسا واسه حفظ این زندگی چیکار کرد؟ می دونم از روی عصبانیت فکر می کردم ولی.. اون لحظه.. همه کارای تو برام حکم نقشه رو داشت واسه رسیدن به اون روز که با کمک پول حقوقت به چیزی که می خواستی برسی.. هیچ چیزی نمی تونست من و قانع کنه که تو هم این زندگی مشترک و می خواستی! من که اون موقع حقیقت و نمی دونستم پس حق داشتم فکر کنم اگه واقعاً این زندگی رو دوست داشتی.. چرا بی خبر رفتی؟ اونم تو شرایطی که باید به یه حرومزاده عوضی اعتماد می کردی.. شاید اگه از راه قانونی می رفتی انقدر نمی سوختم که بعد از فهمیدن همراه شدنت با اون نره خر آتیش گرفتم!

آتیش گرفتنش و.. هم اون روز توی اون روستای مرزی.. با دیدن نگاه های مات شده اش حس کردم.. هم الآن وقتی ازش حرف زد.

نویسنده:گیسو خزان

من که از اون روز به بعد صد بار پیش خودم اعتراف کرده بودم که زرتشت حق داشت.. پس دیگه چرا بازم داشت با به زبون آوردن این حرفا داغونم می کرد؟

نگاهم به پیشونی سرخ شده اش و رگ دو شاخه برآمده شده ای که دیدنش بیشتر داشت جیگرم و می سوزوند بود وقتی گفت:

- من فقط.. من فقط خواستم یه حرکتی از تو ببینم.. که دلم آروم بگیره.. که حکم فقط یه لیوان آب داشته باشه.. واسه آتیش وجودم.. حتی به اندازه یه نه گفتن ساده.. یه مخالفت قاطع و محکم و مستقیم با تصمیمم.. یه جمله مثل حرف دیشبت که گفتی.. اون کار و واسه حفظ زندگی ای که انقدر دوسش داشتم انجامش دادم.

سرش و بلند کرد و با چشمای قرمز شده اش که می دونستم مقدمه ایه واسه گریه ای که هیچ وقت بروز نمی داد زل زد بهم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۸]

پارت نهصد و یکم

- چرا بهم نگفتی گیسا؟ چرا با همین یه جمله یا اصلاً یه کلمه.. خیالم و راحت نکردی؟ چرا گذاشتی فکرم حتی تا جایی بره که بگم از خداش بود.. تا من این پیشنهاد و بدم و رو هوا بزندش؟ چرا گذاشتی کار به جایی برسه که فکر کنم.. شاید اصلاً اینجوری واسه جفتمون بهتر باشه و من اشتباه کردم که برگشتم سراغت؟ چرا گذاشتی شبانه روز خودم و سرزنش کنم بابت همه کارایی که تا الآن کردم؟ چرا.. چرا نخواستی اولین سال تحویل زندگی مشترکمون و.. کنار هم.. دست تو دست هم.. سر سفره بشینیم.. چرا اون شب.. لا به لای اصرار طناز و طراوت.. تو هم یه بار نگفتی نرو.. بمون.. چرا بعدش بهم زنگ نزدی؟ تو که می دونستی من از طناز و طراوت حالت و می پرسم.. تو از کجا می خواستی حال داغون من و تو اون روزایی که پام و از خونه بیرون نمی ذاشتم بفهمی؟ چرا همون شبی که مستقیم ازت پرسیدم.. گفتی منم طلاق می خوام؟ من باید.. تو یه وضعیتی مثل دیشب.. وقتی انقدر داغون و از همه جا رونده شده بودی.. از لا به لای حرفات می فهمیدم حست چیه به این زندگی؟

منم حرف داشتم.. می تونستم در جواب بگم.. ولی اون لحظه.. واقعاً نمی شد حرفی زد و چیزی گفت که این حال بد زرتشت و از بین ببره..

واسه همین تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که بلند شم و برم کنارش بشینم.. صورتش و با دستام نگه داشتم و روش و برگردوندم سمت خودم..

نگاه کلافه اش و به چشمام دوخت و من که طاقت دیدن این نگاه و نداشتم پیشونیم و به پیشونیش چسبوندم و آروم زمزمه کردم:

- ببخشید!

نفسی گرفتم و صدام و بالاتر بردم..

- ببخشید.. ببخشید عزیزم.. ببخشید! غلط کردم.. اشتباه کردم.. تو رو خدا ببخشید.. گیسا بمیره که دیگه چشمای تو رو این شکلی نبینه.. گیسا بمیره که دیگه انقدر داغون نشی تو از دست من و کارای احمقانه ام.. من...

مکث کردم به خاطر اون صدایی که می گفت نگو ادامه جمله ات.. می گفت خودت و کوچیک نکن و حداقل بذار اول اون بگه..

نویسنده: گیسو خزان

ولی دیگه کار ما از این حرفا گذشته بود.. زرتشت.. بارها غرورش و پیش من زیر پا گذاشته بود و یه قدم اومده بود سمتم.. حالا حق داشت ببینه چند قدم رو به جلوی من و..

- من دوست دارم زرتشت.. خیلی دوست دارم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۲۸]

💢پارت نهصد و دوم

...ولی..بدبختیم اینه که.. دوست داشتنم.. باخودخواهی همراه نیست.. وگرنه فقط.. خود خدا می دونست که چقدر دلم می خواست دو دستی بچسبمت و.. نذارم ازم دور شی.. حتی.. همون شب سال تحویل.. نرفتم پیش بچه ها.. همونجا کنار پنجره وایستادم و زل زدم به ماشینت.. تا وقتی که رفتی.. منم همونجا بودم و به دستت که از شیشه ماشین معلوم بود نگاه می کردم.. حسرت می خوردم.. که چرا نمی تونم خودخواه باشم و این دست و تو این لحظه ای که واسه همه خاص و مهم و دوست داشتنیه.. تو دستم نگه دارم. حسرت می خوردم که چرا نمی تونم به زرتشت بگم حق نداری اسم طلاق و بیاری.. بگم مال منی... به کسی هم نمی دمت.. چون یه صدایی مدام تو گوشم می گفت..

حق زرتشت این نیست..حقش این نیست که به پای تو و اشتباهاتت و آینده نامعلومت بسوزه.

حرفم که تموم شد بازم تو همون حالت با چشمای بسته و پیشونی چسبیده به پیشونی زرتشت موندم.. ولی زرتشت نذاشت این حالت طولانی بشه و دستام و از رو صورتش جدا کرد و فاصله گرفت..

چشمام هنوز بسته بود و حالا اون صورتم و نگه داشته بود تا سرم و بالا بگیرم..

- گیسا؟

صدای پر از بهتش.. انقدر در نظرم شیرین و خواستنی بود که نتونستم بیخیال دیدن چهره اش بشم و چشمام و باز کردم..

نگاهشم بهت و حیرت از حرفای من و فریاد می زد و من.. بازم دلم کباب شد براش.. که هیچ وقت فکرشم نمی کرد من.. همچین حسی نسبت بهش داشته باشم!

کف دستش و که به یه سمت صورتم چسبیده بود بوسیدم و لب زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- جانم؟

- چی.. چی داری میگی تو؟ این حرفا فقط واسه.. دلخوشی منه؟

سرم و به دو طرف تکون دادم و خیره تو چشمای عسلیش که غرق دریای خون بود و دیدنش در عین جذابیت داشت آزارم می داد لب زدم:

- نه.. نه به خدا.. حسِ.. حس واقعیمه!ولی.. دلم نمی اومد به زبون بیارمشون و..تو رو مجبور به نگه داشتن رابطه ای بکنم که..سود زیادی برات نداره.. رابطه ای که توش یه نفر همیشه هست تا یه دردسر جدید ایجاد کنه..حتی اگه خودش مقصر نباشه.. بقیه براش ایجاد می کنن!دلیل اینکه.. مخالفت نکردم به خدا فقط همین بود..حیفم می اومد..حیفم می اومد زندگیت.. با وجود من رنگ آرامش و نبینه!بعد از تجربه های ناموفقت.. این حقت نبود و نیست.. الآنم..اون یه نمه خودخواهی که.. گفتم تو دوست داشتنم ندارمش..یهو گنده شد و.. باعث شد این حرفا رو بهت بزنم..وگرنه من..

-آخه این فکرای احمقانه چیه که به سرت می زنه گیسا؟

پارت نهصد و سوم

نویسنده: گیسو خزان

با لحن نسبتاً تندش ساکت شدم و زل زدم بهش که توپید:

- اگه این حرفا رو.. همون لحظه هم نه.. حداقل یکی دو روز بعد بهم می گفتی.. دیگه انقدر جفتمون عذاب نمی کشیدیم.. اون موقع من با زور و اجبارم که شده می آوردمت تو این خونه و دیگه نه خودم اسم طلاق و می آوردم نه اجازه می دادم تو حرفی ازش بزنی!

- شایدم در هر صورت باید همین کار و می کردی!

- چه کاری؟

- همین.. زور و اجبار و.. همین.. قلدری کردن و.. همین حس مالکیت کوفتیت و که اولا عذابم می داد و حالا...

حرفم و تو دلم ادامه دادم با دو کلمه:

«معتادش شدم!»

چون دیگه زرتشت بهم فرصت حرف زدن نداد وقتی تنم و محکم به بدنش کوبوند و دستاش و جوری دورم حلقه کرد که صدای ترق ترق استخونام بلند شد و اون حس مالکیت و اون زور و اجباری که ازش حرف می زدم و.. با تمام وجود حس کردم..

نویسنده: گیو خزان

می گفتن خیلی لذت داره که وسط دعوا و جر و بحث یه نفر با بغل کردن اون بحث و تموم کنه.. همیشه به این حرف می خندیدم چون فکر می کردم شر و وره و آدم اون لحظه بیشتر عصبی می شه از اینکه یه نفر به جای گوش دادن به حرفاش بخواد با بغل کردن جنجال و تموم کنه.

حالا داشتم درک می کردم که چقدر محتاج بودم به این آغوش خوش بو و گرم و امن.. شاید حرفای امروزم با هرچیزی که این دو سه هفته تو ذهنم پرورشش دادم فرق می کرد..

ولی.. به قول آلما.. ما فقط یه بار اجازه زندگی کردن داریم. اگه فرصتی که الآن می تونم داشته باشم و به خاطر ترس از خیلی چیزا از دست بدم.. شاید با یه احتمال خیلی کم.. بعداً بتونم به دستش بیارم.. ولی.. دیگه این حس و حال الآنم تو وجودم نیست و اونقدری که باید ازش لذت نمی برم.

من که همه زندگیم شده حسرت گذشته.. دلم نمی خواست یه بار دیگه.. در رابطه با زرتشت این اتفاق بیفته و بقیه زندگیمم این شکلی بگذره!

نویسنده: گیسو خزان

زرتشت که خواست جدا شه پیراهنش و تو دستم مشت کردم و گفتم:

- نه!

حس کردم داره بی صدا می خنده و صداشم خندون بود وقتی گفت:

- چرا؟

- بمون دیگه!

- خب بگو چرا؟

- به اندازه کافی حرف زدم امروز..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

پارت نهصد و چهارم

- می بینی حرف زدن چقدر خوبه.. چقدر خودت و آروم می کنه.. چقدر من و آروم می کنه.. پس لطفاً دیگه از این به بعد تو حرف زدن خساست به خرج نده!

- باز خوبه انقدر جرات داشتم که الآن حرف بزنم!

نویسنده: گیسو خزان

متلکم و سریع گرفت که تو همون حالت خم شد سمتم و با اخم گفت:

- الآن داری به من تیکه میندازی؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم اینبار با زور من و از خودش جدا کرد و خیره شد تو چشمام..

- چیزی نگفتم.. چون فکر می کردم دیگه تا الآن فهمیدی چقدر دوست دارم!

ضربان قلبم که داشت کم کم آروم می شد دوباره اوج گرفت.. چشمام و بدون پلک زدن دوختم به چشماش تا حک کنم این لحظه رو.. واسه تمام عمرم!

- با حرکاتم.. با کارام.. با پیگیری هام.. اصلاً با دوباره پیدا کردنت بعد از ده سال.. دوباره خواستنت.. دوباره مال خودم کردنت.. نفهمیدی دیگه جات توی قلبم خالی نمی شه که بخوام با کس دیگه ای پرش کنم؟

نفس حبس شده تو سینه ام و بعد از چند ثانیه که تو بهت حرفاش گذشت بیرون فرستادم و لب زدم:

نویسنده گیسو خزان

- خب.. خب فکر کردم.. بعد از اون قضیه فرارم.. نظرت عوض می شه درباره ام!

- از دستت عصبانی بودم گیسا.. در حد مرگ.. اون قدری که اون حرف از دهنم در اومد و کارمون و به اینجا کشوند.. ولی.. عصبانیت.. خیلی فرق داره با اینکه بخوای یکی و از دلت بیرون کنی.. یعنی در اصل.. تو هر چقدرم عصبانی باشی.. نمی تونی یه کار غیر ممکن و انجام بدی!

حسم از حرفای صادقانه و قشنگی که شنیدم.. تو لحظه انقدر زیاد شد که به مرز فوران کردن رسید و فکر کردم که باید حتماً خالیش کنم.

چیزی هم جز زرتشت واسه خالی کردنش نداشتم برای همین دستام و گذاشتم پشت گردنش و لبام و محکم به لباش چسبوندم و انقدر نگه داشتم که جفتمون نفس کم آوردیم..

وقتی جدا شدم.. با دیدن نگاه زرتشت که همچنان به لبام خیره بود.. لبخند محوی رو لبم نشست و خواستم خودم و به طرز نامحسوسی بکشم عقب که خیلی سریع متوجه شد و نذاشت..

دستاش و پشت کمرم نگه داشت و لباش و به گوشم رسوند..

نویسنده:گیسوخزان

- پاهات و دور کمرم حلقه کن!

با شنیدن زمزمه پر از خواستنش آب دهنم و قورت دادم و کاری که گفت و انجام دادم.. در اصل مسخ شده بودم و کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد..

به محض حلقه کردن پاهام از جاش بلند شد و من.. با اینکه دیدن چهره اش از اون زاویه و از بالا تجربه جدید و هیجان انگیزی بود برام لب زدم:

- کمرت؟

- نترس.. الآن تو وضعیت فول شارژ و انرژی ام..

یه ابروم و فرستادم بالا و ادای فکر کردن در آوردم.

- واسه چه کاری؟

- می فهمی خودت!

- قرار شد تو حرف زدن خساست نکنیم!

لبخندی رو لبش نشست که دلم و برد.. چند وقت بود که لبخندش و ندیده بودم و حالا داشتم اینجوری با نگاهم قورتش می دادم؟

نویسنده گیسا خزان

همونطور که منِ چسبیده بهش و با خودش می برد سمت اتاق خواب گفت:

- تو این یه مورد قضیه فرق می کنه.. به قول شاعر.. به عمل کار برآید به سخندانی نیست!

xxxxx

آرامش.. آرامش.. آرامش.. تنها کلمه ای بود که اون لحظه داشت تو سرم می چرخید و من از تکرار مداومش لذت می بردم..

بعد از یک ساعتی که با گیسا روی این تختی که واسه مون خیلی خاطره ساز شده بود گذروندم.. فقط داشتم به این فکر می کردم که این دختر چقدر می تونه رو وجود یکی مثل من.. که تجربه های نسبتاً زیادی داشتم.. تاثیر بذاره.. یعنی واقعاً تا این حد فرق هست بین رابطه با کسی که عاشقشی.. با کسی که فقط واسه رفع تنهایی باهاش وقت می گذرونی؟؟

اون شبی که به خاطر حضور خانواده گیسا.. مجبور شدیم که با وجود اختلاف پیش اومده اینجا رو یه تخت بخوابیم.. یه جورایی محال می دونستم یه بار دیگه رابطه عاشقانه و پر از احساسمون و..

نویسنده گیسو خزان

چرا راه دور بریم.. حتی تا همین دیشب.. با وجود شنیدن حرفای گیسا بازم شک داشتم به جفت و جور شدن دوباره امون.. ولی حالا.. همه چیز عوض شده بود.

حرفای دیشبش.. با همه تلخی.. حالم و خوب کرد چون بالاخره.. رسید اون روزی که بهم اعتماد کنه و راز دلش و فاش..

اما حرفای امروزش.. یه جور دیگه حالم و خوب کرد.. حرفایی که شاید یه حدسایی درباره اش می زدم ولی.. هیچ وقت فکر نمی کردم که شنیدنش از زبون گیسا انقدر تاثیر گذار باشه..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

پارت نهصد و ششم

نفسی گرفتم و حین نوازش بازوی لختش نگاهم و به نیمرخش دوختم.. چشماش بسته بود ولی از ریتم نفساش فهمیدم که خواب نیست و احتمالاً اونم درگیر این آرامشیه که همه وجود من و گرفته..

تو این حالت.. که بازم سایه مژه هاش روی صورتش افتاده بود و پیچ و تاب موهای بازش بدجوری داشت دلبری می کرد نتونستم

خودم و کنترل کنم.. درست مثل همون شب. اصلاً چرا باید کنترل می کردم وقتی دوباره این دخترِ سختی کشیده پر درد و رنج.. مال خودم شده بود..

با همین فکر دولا شدم و بوسه ای روی نوک بینیش کاشتم که لای چشماش باز شد و سرش و بالا گرفت واسه نگاه کردن به من..

ولی دیدن اون چشمای خمار و خوشرنگ شده.. کار و برام سخت تر کرد که روم و برگردوندم و پوفی کشیدم که گیسا با فکر اینکه ناراحت شدم از چیزی صاف نشست و پرسید:

- چی شد؟؟

خواستم سریع بگم هیچی ولی.. قرار شد تو حرف زدن خساست نکنیم که خیره شدم تو همون چشمای لعنتی با قدرت جاذبه فوق العاده بالاش و لب زدم:

- نفسم و می بری گیسا! اینجوری زندگی خیلی برام سخت می شه!

هنوز گیج بود و منگ.. خودش و یه کم کشید بالا و رو تخت چهارزانو نشست..

نویسنده:گیسوخزان

- چه جوری؟

- اینکه با هر بار دیدنت.. با هربار بو کردنت.. دلم بخواد بگـ..

- زرتشت؟؟؟

صدای بلند و اعتراض آمیزش من و به خنده انداخت و تو همون حال گفتم:

- نمی ذاری حرفم و کامل کنم که.. دلم می خواد بگم عاشقتم.. دوست دارم.. می میرم برات..

دستم و دراز کردم و لپش و کشیدم:

- البته نظر منحرفانه شما هم دوست داشتم!

برخلاف انتظارم عصبانی نشد و خندید.. خنده ای که واقعاً باید گفت کمیاب بود.. نه واسه اینکه گیسا سخت می خنده و به خاطر همه مشکلات زندگیش.. بیشتر اخم و ناراحتی و بعضی وقتا خنثی بودن تو چهره اش مشخصه.. به خاطر نوع خندیدنش که آدمم به خنده میانداخت..

به نظر نمی رسید یه دختر بالغ بیست و شیش ساله اس که داره می خنده.. انگار.. انگار یه دختر بچه بود.. تو همون سنی که.. از

نویسنده گیسو خزان

توپ بازی من و گیو با هیجان بالا پایین می پرید و همینکه مسئولیت آوردن توپ و بهش سپرده بودیم کلی ذوق کرده بود.

چه تصمیم عاقلانه ای بود نجات جون اون دختر بچه.. هرچقدرم تاوانش سخت و سنگین باشه.. وگرنه اگه من اون روز.. اون کار و انجام نمی دادم.. الآن با دیدن خنده های کی می تونستم اینجوری.. عمر دوباره بگیرم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

پارت نهصد و هفتم

خنده اش که رفت و دوباره اون غم تو نگاهش نشست.. منم خودم و یه کم رو تخت کشیدم بالا و دستم و واسه دوباره تو آغوش کشیدنش دراز کردم..

- چیه گیسا؟ چرا حس می کنم ناراحتی؟

دعوتم و رد نکرد و سریع تو بغلم ولو شد..

- شاید باور نکنی ولی.. مطمئن باش امروز یکی از روزاییه که.. شایدم تنها روزیه که.. از ته دل خوشحالم..

- پس چرا نشون نمیده چهره ات؟!

نویسنده گیسو خزان

- استرس دارم زرتشت.. تجربه بهم ثابت کرده.. شادی و خوشحالی حداقل توی زندگی من.. خیلی عمر کوتاهی داره.. می ترسم از طوفانی که قراره بعد از این آرامش بیاد.. می ترسم.. می ترسم از کاری که.. تو ممکنه بکنی و توش شاید اون دو تا هم ضربه بخورن ولی.. زندگی ما هم زیر و رو می شه!

یه دستم و رو صورتش گذاشتم و حین نوازش لک های قهوه ای زیر چشمش با انگشت شستم.. گفتم:

- من کاری نمی خوام بکنم گیسا.. فعلاً کاری نمی کنم. گفتم بهت که.. چراغ خاموش! این یعنی.. حتی اگه احتمال بدم از یه طریقی متوجه حرکت من بشن.. بیخیال اون کار می شم شک نکن.. پس ترس بیخودی به دلت راه نده و بهم اعتماد کن..

- بهت اعتماد دارم ولی..

- ولی نداره.. از حالا به بعد دیگه به هیچی فکر نکن.. منم نمی دونم قراره چی بشه.. نمی دونم ته این بازی کثیفی که اون دو نفر شروع کردن قراره به کجا برسه.. فقط از دو تا چیز مطمئنم.. من دیگه نمی ذارم تو وسط این ماجرا آسیبی ببینی.. این یک! دو اینکه.. از همین الآن.. تا وقتی که به هر دلیلی زندگیمون

نویسنده: گیسو خزان

دوباره تو دست انداز و پستی و بلندی افتاد.. دلم می خواد اونجوری که همیشه آرزوش و داشتم زندگی کنم.. با کسی که.. همیشه تو فکر و ذهن و خیال و قلبم بوده.. من این و از سرنوشتم طلبکارم.. حالا می خوام طلبم و ازش بگیرم.. حتی اگه موقتی باشه.. بازم به نظرم می ارزه..

لبخندی به نگاه منتظرش که با دقت داشت به حرفام گوش می داد زدم و لبام و چسبوندم به پیشونیش..

- باشه گل سنگم؟

دیدم که تن نحیفش بین دستام لرزید و دستاش و دور بدنم حلقه کرد.. حتی صداشم می لرزید وقتی لب زد:

- من که از خدامه.. یه زندگی بی دغدغه.. همیشه تو این ده سال آرزوم بود و یه زندگی عاشقانه.. با اون کسی که دوستش دارم.. آرزوی این دو سه هفته ام!

- به جفتش می رسونمت.. شک نکن!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

پارت نهصد و هشتم

نویسنده: گیسو خزان

بعد از چند دقیقه ای که بدون حرف تو بغلم بود و از خیس شدن پوست بدنم فهمیدم که داره بی صدا گریه می کنه و من گذاشتم تا هرجور که دلش می خواد خودش و آروم کنه.. بالاخره ازم فاصله گرفت که بعد از بالا کشیدن بینیش و پاک کردن اشکاش با پشت دستش گفت:

- ناهار چی بخوریم مهندس؟

دست به سینه شدم و با تفریح به چهره اش که حالا آروم تر شده بود نگاه کردم:

- جلوی بابا و مامانت که خوب کدبانو شده بودی.. یه کمشم الآن واسه شوهرت خرج کن چی می شه مگه؟

- نیست آخه شوهرمم فیض نبرد و ته دیس غذا رو در نمی آورد..

- حق بده بهش.. دو هفته داشت غذای حاضری می خورد..

قصدم فقط شوخی بود و انتظار داشتم با همون شوخی جوابم و بده که یهو پر از غم و ماتم لب زد:

- بمیرم الهی!

نویسنده: نگین خزان

ماتم برد.. حتی زبونم واسه یه خدا نکنه خشک و خالی نچرخید.. گیسا این وجهه اش و کجا قایم کرده بود.. که من تا حالا باهاش آشنا نشده بودم.. چرا لحظه به لحظه داشت متعجب ترم می کرد با حرفاش.. چرا لحظه به لحظه داشت.. عاشق ترم می کرد..

با تکرار صد باره حرفش توی سرم.. آب دهنم و قورت دادم و با جدیت گفتم!

- فکر کردم گفتی دوسم داری!

با تعجب زل زد بهم..

- خب؟

- پس چرا داری برام آرزوی مرگ می کنی؟

هنوز متوجه منظورم نشده بود که دستم و روی صورتش گذاشتم و نهایت احساسی که اون لحظه از قلب پر کوبشم دریافت کردم و به زبون آوردم:

- مرگ تو مرگ منه.. هیچ وقت این و یادت نره!

چند ثانیه خیره خیره بهم زل زد و یهو با حالت ماتم و زاری خودش و روی تخت انداخت و بالش و روی صورتش فشار داد..

نویسنده:گیسوخزان

صدای خفه ناله اش به زور به گوشم رسید که گفت:

- بسه.. بسه زرتشت.. تو رو خدا بسه.. من دیگه ظرفیت بیشتر از این و ندارم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

پارت نهصد و نهم

خنده ام گرفت از لحن پر از دروموندگیش و بالش و از رو صورتش کنار زدم و خودم رفتم روش..

- ظرفیتت و ببر بالا.. از این به بعد وضع همینه!

- خدا کنه لیاقتش و داشته باشم..

- چرا فکر می کنی نداری؟

- فکر اشتباهی نیست.. زمونه بارها بهم ثابت کرده که لیاقت خیلی چیزا رو ندارم!

- شاید اونم مثل من.. وقتی دیده تلاشی واسه نگه داشتنش نمی کنی ازت گرفتتشون..

سرم و جلو بردم و بوسه ای روی کک و مک های خواستنیش زدم..

- بجنگ گیسا.. واسه هرچی که می خوای بجنگ.. تا الآن فقط واسه گذشته جنگیدی.. از حالا به بعد واسه آینده بجنگ.. واسه خوشبختیت بجنگ.. واسه آرامشت بجنگ..

- سعی می کردم ولی.. هیچ کس تنهایی تو جنگ برنده نمی شه!

- دیگه تنها نیستی.. حالا یه فرمانده تازه نفس داری که همچین بگی نگی با پنبه سر بریدن و بلده.. تو یه کم استراحت کن و بذار من رهبری کنم.. قول میدم پشیمون نمی شی!

دستاش و دور گردنم حلقه کرد و سرش و کشید بالا..

- من قربون این فرمانده تازه نفسم میرم! حتی اگه شکستم بخوریم مهم نیست.. همینکه دارمت یعنی یه بازی دو سر برد!

دیگه طاقتم تموم شد.. خسته بودم و انرژی زیادی واسه رابطه ای که زمان زیادی از آخرین بارش گذشته بود صرف کردم.. ولی تو این چند دقیقه بارها هورمونام بالا و پایین شده بود و بهم فهموند که بازم می تونم.. بازم می خوام.. من از وجود این دختر سیر نمی شدم.. حتی اگه دیگه انرژی و توانی واسه ام نمونده باشه!

لبام و به لباش چسبوندم و اونم با کمال میل همراهیم کرد.. همین شد مقدمه ای واسه یه شروع دوباره.. یه لذت دوباره.. یه انتقال عشق و احساس دوباره!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

پارت نهصد و دهم

×××××

با چشمای پر از خواب که مدام بسته می شد پشت میز آشپزخونه نشسته بودم و در حال چرت زدن بودم که ضربه زرتشت به نوک بینیم از جا پروندم و پر حرص زل زدم بهش..

- داری عصبیم می کنیا!

لبخند عمیق روی لبش یه کم.. فقط یه کم حس خشمم و از بین برد و تو دلم قربون صدقه اش رفتم ولی هنوز با اخم داشتم بهش نگاه می کردم که گفت:

- من که بهت گفتم زنگ بزن به سیادتی و امروز و نرو.. چرا انقدر داری خودت و عذاب میدی!

نویسنده: گیسو خزان

- دیگه چوب خط مرخصی گرفتنم پر شده.. بعدشم.. فقط منشی نیستم.. حالا دیگه دو تا مسئولیت رو دوشمه و باید به هر دوتاش رسیدگی کنم!

با همون خنده ای که عجیب در نظرم تمسخر آمیز شده بود نزدیک شد و سرم و محکم تو بغلش گرفت..

- فدای خانوم مسئولیت پذیرم!

با تقلا و کتک زدن به زور خودم و از تو دستاش بیرون کشیدم و حین صاف کردن مقنعه کج شدم توپیدم:

- اعصابم و خورد نکن زرتشت.. اگه دیشب تا صبح بیدار نگهم نمی داشتی من الآن اینجوری واسه نیم ساعت خواب له له نمی زدم!

لیوان چایی رو گذاشت جلوم و با ابروهای بالا رفته پرسید:

- من بیدار نگهت داشتم؟

- اینم می خوای انکار کنی؟

- شروع کردنش فقط دست من بود عزیزم.. تموم کردنش که دیگه با تو بود!

نویسنده:گیسوخزان

چشمکی به روم زد و حین نشست پشت میز لب زد:

- فعلاً که تو داری انکار می کنی!

ساکت موندم و دیگه حرفی به ذهنم نرسید.. راست می گفت.. توی رابطه هامون زرتشت فقط استارتش و می زد.. بعدش من بودم که ول نمی کردم..

بار آخرم.. یادمه که حتی از خواب بیدارش کردم و زرتشت از شدت عصبانیت کم مونده بود موهاش و بکنه.. هرچند که عصبانیتش و حین رابطه روی من پیاده کرد.. به قول خودش یه فانتزی جدید بود و با وجود دردی که کشیدم ولی.. لذتم داشت!

وقتی دیدم هنوز داره خیره خیره نگاهم می کنه و احتمالاً اونم داره تو فکر اتفاقات دیشبه.. قیافه طلبکارانه ای به خودم گرفتم و گفتم:

- همینکه هست.. نمی خوای جات و سوا بنداز!

با صدای بلند خندید و من عصبانی تر توپیدم:

نویسنده: گیسو خزان

- مثلاً شوهرمی.. یه وظایفی داری در قبال من.. کوتاهی کنی یه راست میرم دادگاه ازت شکایت می کنم به جرم عدم تمکین.. حواست و جمع کن!

- خیلی بیشعوری!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

💢پارت نهصد و یازدهم

با خنده گفت و منم بالاخره لبخندی رو لبم نشست.. دستم و دراز کردم و لقمه ای که زرتشت برام دست کرده بود و ازش گرفتم که گفت:

- اینجوری پیش بره فکر کنم خودم باید حامله بشم!

دستم یه لحظه میون هوا خشک شد و بدون فکر لب زدم:

- مگه من باید حامله بشم؟

چپی چپی بهم نگاه کرد و یه قلپ از چاییش و خورد..

- چرا نباید حامله بشی؟

- تو واقعاً بچه می خوای؟

نویسنده:گیسوخزان

- نباید بخوام؟

- آخه تو این وضعیت...

- خدایا.. این چرا انقدر گیجه!

با تعجب زل زده بودم بهش که با کف دست پیشونیش و نگاه داشته بود و نگاه درمونده اش خیره میز بود..

وقتی دید هنوز هنگم و هیچی نمیگم توضیح داد:

- گیسا.. نگفتم همین الآن واسه من چهارقلو بیاری.. منظورم در آینده بود!

نفسم و با خیال راحت بیرون فرستادم و گفتم:

- خدا رو شکر..

- یعنی تو دوست نداری؟

- تو این شرایط نه!

- چه شرایطی؟

- ما هنوز نمی تونیم بگیم تمام و کمال مال همیم و هیچ مشکلی نداریم زرتشت! مادرت.. هنوز نتونسته من و به چشم عروسش

نویسنده: گیو خزان

ببینه.. من شاید رفتاراش و نسبت به خودم بتونم تحمل کنم.. ولی اگه بخواد به بچم.. به جرم اینکه مادرش منم.. حرفی بزنه.. نمی تونم ساکت بمونم!

- تو واقعاً فکر می کنی کسی جرات داره به بچه من حرفی بزنه؟ یا حتی به تو! اون موقعی که من.. هنوز در جریان ماجرای اون قتل نبودم.. بازم نذاشتم کسی تو رو به چشم یه قاتل ببینه.. چه برسه به الآن که دیگه مطمئن شدم.. هیچ گناهی مرتکب نشدی! کسی فقط یه کلمه حرف نامربوط بزنه خودم جوابش و میدم.. اصلاً تو لازم نیست به خودت فشار بیاری واسه فکر کردن!

با تمام عشقی که اون لحظه نسبت به زرتشت تو وجودم حس می کردم زل زدم بهش و نگاه قدرشناسانه ام و به چشمای مصممش دوختم!

- مشکل منم همینه زرتشت.. دلم نمی خواد تو روی مامانت دربیای.. هرچی تو جوابش و بدی.. اون بیشتر از من بدش میاد!

- فعلاً که عروسش استارت آشتی و زده..

سری به معنای نفهمیدن تکون دادم که گفت:

- خبراش به گوشم رسیده که زنگ زدی برای تبریک عید!

نویسنده:گیسوخزان

چپ چپی نگاهش کردم و چاییم و سر کشیدم..

- چقدرم که اون با من حرف زد!

لبخندش اینبار رنگ و بویی از تمسخر نداشت و با مهربونی لب زد:

- درستش می کنم.. نگران نباش عزیزم! بلند شو بریم که دیر شد!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

پارت نهصد و دوازدهم

*

یک ساعتی می شد اومده بودم شرکت و هنوز از سیادتی خبری نبود.. بعد از جریان پنجشنبه و غیب شدنم که سیادتی هم توسط زرتشت و دارون در جریانش قرار گرفت دیگه باهاش حرف نزده بودم و حالا یه جورایی ازش خجالت می کشیدم..

خدا خدا می کردم چیزی نپرسه تا منم مجبور به دروغ گفتن و بهونه الکی آوردن نشم که همون موقع وارد شد و من به احترامش از جام بلند شدم..

نویسنده:گیسوخزان

- سلام..

کنار میزم وایستاد و مثل همیشه با خوشرویی جوابم و داد:

- سلام دخترم.. خوبی؟

- بله ممنون شما خوبید؟

- الحمدالله شکر.. وقت نشد با هم صحبت کنیم.. پنجشنبه چی شد؟

چیزی که استرسش و داشتم سرم اومد و با خجالت لب زدم:

- راستش من.. یه کم حالم خوش نبود.. یعنی.. می خواستم تنها باشم.. این شد که جواب تلفنم و ندادم و همه نگران شدن.. وگرنه اتفاقی...

- خانوم کاوه!

ساکت شدم و زل زدم بهش که با همون لبخند مهربون گفت:

- اصلاً اشکالی نداره که هرکس یه لحظه هایی رو تو زندگیش داشته باشه که بخواد برای خودش باشه و حتی بقیه رو نگران کنه. منم همینکه از دارون شنیدم حالتون خوبه خیالم راحت

نویسنده: گیسو خزان

شد.. منظورم از پنجشنبه.. شرکت جاوید بود.. طرح ها رو بهش نشون دادی؟

لبم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین.. من چه فکرایی تو سرم داشتم و این بنده خدا چی داشت می پرسید.. انگار یادم رفته بود که با کی طرفم. یه آدم درست و حسابی و با شعور که عادت نداره تو کار بقیه دخالت کنه و من واسه خودم بریدم و دوختم.

بعد از اینکه صحبت های اون روز جاوید و براش تکرار کردم.. سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- باشه.. پس ایمیل و مدام چک کن به محض اینکه عکس و فرستاد به پرینت بگیر بیار اتاق من.. همین الآنشم دیر شده.. پنجشنبه نمایشگاه برگزار می شه و ما هنوز بروشورامون آماده نیست..

- چشم خیالتون راحت باشه!

سری تکون داد و خواست بره که یه لحظه وایستاد و نگاهی بهم انداخت..

- خودت آماده ای دیگه؟

نویسنده:گیسوخزان

- واسه چی؟

- واسه نمایشگاه!

ماتم برد و با استرس لب زدم:

- مگه.. باید کاری بکنم؟

لبخندی به روم زد و گفت:

- مدیر فروش شرکتی دختر.. تو باید محصولا رو به همه معرفی کنی و حواست به همه غرفه ها باشه!

- آقای سیادتی!!

- می تونی.. مطمئنم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

پارت نهصد و سیزدهم

- تو رو خدا.. این دیگه خیلی مسئولیت سنگینیه! اصلاً مگه قرار نبود یکی دیگه رو پیدا کنید برای این سمت..

- چرا.. قرار شد تا یکی رو پیدا می کنم تو جاش و پر کنی.. فعلاً هم که کسی و پیدا نکردم!

نویسنده:گیسوخزان

- آخه...

- آخه نداره.. تلاش کن! ضرر نمی کنی.. مطمئن باش!

- من.. به فکر خودم نیستم به خدا! می دونم همه آرزوشونه که همچین شغلی داشته باشن که به قول شما ضررم نکنن و پیشرفت کنن ولی.. می ترسم اینجوری شرکتتون قربانی بی تجربگی من بشه! مسلماً.. تو این زمان کم.. نمی تونم از پس کاری که مهندس قاسم نژاد انجام می داد بر بیام..

نگاهی به در سالن شرکت انداخت و با صدایی آرومی گفت:

- یه چیزی میگم بین خودمون بمونه! من خیلی حواسم بوده! تاثیری که تو با حرفات روی مشتری ها می ذاری.. خیلی بیشتر از قاسم نژاده.. توی فروش محصولاتم.. این مسئله خیلی مهمتر از اطلاعاتیه که به مرور زمان و فقط با کسب تجربه به دست میاد! قبول دارم قاسم نژاد تجربه اش بیشتر بود و می دونست مشتری چی می خواد.. ولی تو.. استعدادش و داری و از نظر من.. همین کافیه!

با احساس غرور زل زدم بهش و کم کم لبخندی رو لبم نشست.. هنوز ترس و استرس بود ولی.. حالا دیگه یه کمم اعتماد به نفس

با این حرفا به وجودم تزریق شد و چقدر خوب بود داشتن همچین رئیسی که به جای کوبوندنت و سرکوب کردن استعدادت.. تو رو بالا ببره.. تا هم باعث رشد تو بشه هم پیشرفت شرکتش..

چقدر احمق بودن آدمایی که به محض نشستن پشت میز ریاستشون.. فکر می کردن.. هرچی با کارمندا بدتر رفتار کنن و بیشتر بکوبوننشون و استعداد و تواناییاشون و زیر سوال ببرن یعنی قدرتمندترن و اینجوری دیگه توقع اون کارمند بالا نمیره..

در صورتی که نتیجه اش می شد رشد شرکت خودشون. مثل من.. که الآن دلم می خواست با همه وجودم تو روز نمایشگاه کار کنم و خودم و نشون بدم و بهترین سودآوری و برای شرکت داشته باشم!

xxxxx

از حموم که بیرون اومدم با دیدن گیسا که روی تخت به شکم خوابیده بود و داشت طبق عادت این دو سه روز اخیرش با لپ تاپ تو سایت شرکت می چرخید و مطالعه می کرد پوف کلافه ای کشیدم و رفتم سمتش..

نویسنده گیسوخزان

انقدر غرق خوندن و اطلاعات کسب کردن از محصولات شده بود که اصلاً نفهمید من یکی دو دقیقه اس از حموم در اومدم و حالا با حالت طلبکارانه بالا سرش وایستادم..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

پارت نهصد و چهاردهم

آخرسر خودم بودم که توپیدم:

- نمی خوای تمومش کنی؟

بالاخره یه نیم چرخ به سمتم زد و متعجب لب زد:

- چیو؟

- تا کی باید هر موقع می بینمت سرت تو لپ تاپ و گوشی باشه؟ ساعت دوازده شبه گیسا بسه دیگه.. الآن وقت خواب و کارای دیگه اس!

با ناراحتی رو تخت چهارزانو نشست و موهاش و از رو صورتش کنار زد..

- زرتشت گیر نده دیگه.. فقط سه روز تا نمایشگاه...

- اه.. ول کن دیگه.. هی نمایشگاه نمایشگاه! خراب بمونه اون نمایشگاهی که تو رو این شکلی کرده! یه نگاه تو آینه به خودت بنداز.. زیر چشمات گود رفته انقدر کم خوابیدی و کار کردی! اینجوری که نمی شه!

- چرا انقدر بی منطق بازی در میاری؟ خب کارمه!

- اینهمه آدم سرکار میرن.. همه خودشون و این شکلی از زندگی و ریخت و قیافه میندازن؟

- اگه انقدر اذیت می شی با دیدن ریخت و قیافه من نگام نکن خب!

- یعنی انقدر احمقی که نمی فهمی درد من سلامتیته؟ روز نمایشگاه از خستگی بیهوش بشی راضی می شی؟

- نترس من خودم می دونم کی استراحت کنم کی کار!

- آره کاملاً مشخصه!

دستی رو صورتش کشید و نفسش و با کلافگی فوت کرد..

- زرتشت.. نمایشگاه کلاً سه روزه.. منم وقت زیادی ندارم که بخوام خودم و برسونم! تو حاضری من اونجا کم بیارم و نتونم با

مشتری ها درست حرف بزنم و آبروم پیش رئیسم و بقیه کارمندا بره؟

- الآن بحث من سر افراط و تفریطه گیسا! تو نباید انقدر خودت و غرق کار کنی.. تلاش خوبه.. کار کردن خوبه.. ولی به وقتش و به اندازه.. نباید همه چیز و با هم قاطی کنی. سیادتی و بقیه کارمندا می دونن که تو تازه واردی و هیچ سررشته ای از مدیر فروش بودن نداری.. پس کسی باهات جوری رفتار نمی کنه که انگار از وظیفه ات کوتاهی کردی.. وقتی یه آدم بی تجربه رو می ذارن تو این کار باید فکر اینجاها رو هم بکنن!

چپ چپی نگاه کرد و دوباره به همون حالت قبلی برگشت و رو شکم دراز کشید..

- به هر حال من می خوام همه تلاشم و بکنم تا نشون بدم با همین تجربه کم می تونم از پس مسئولیتی که بهم واگذار شده بر بیام!

یه کم خیره خیره بهش نگاه کردم و بعد با حرص روم و گرفتم..

- هر غلطی دلت می خواد بکنی.. بکن!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

نویسنده:گیسوخزان

پارت نهصد و پانزدهم

راه افتادم سمت کمدم و بعد از پوشیدن لباسام و برداشتن سیگار و فندکم رفتم بیرون.. هوا هنوز گرم نشده بود ولی به یه سیگار کشیدن توی بالکن احتیاج داشتم.

خودمم نمی دونم چه مرگم شده بود.. شایدم زیادی داشتم به گیسا پیله می کردم ولی.. حس خوبی به این حجم از کار کردنش نداشتم!

نمی دونم چرا.. شایدم.. فقط از سر حسودی بود که دلم می خواست حداقل توی خونه.. تو همین چند ساعتی که قبل از خواب کنار همیم همه حواسش و به من بده!

شایدم لازم بود بهش حق بدم چون ممکن بود خودمم تو روزای شلوغ و پر کار شرکت.. بعضی از کارام و بیارم تو خونه و اون موقع گیسا خیلی بهتر حال الآنم و درک می کرد!

ولی همه ترس من از این بود که زیادی تو این کار غرق بشه و چه الآن که نمایشگاه دارن و چه بعدش.. واسه نشون دادن خودش تو اون شرکت.. از همه چیش بزنه و روزای زندگیش و

نویسنده نگین خزان

فدا کنه.. در اون صورت با یکی دو تا داد و دعوا و جر و بحث کار و تموم نمی کردم و یه جور دیگه ای دست به کار می شدم!

سیگارم که تموم شد برگشتم تو سالن و با وجود خستگی شدیدم همونجا نشستم رو مبل.. دلم خواب می خواست ولی می دونستم اگه برم تو اتاق و بازم گیسا رو تو اون وضعیت ببینم ممکنه دوباره دعوامون بشه.. ضمن اینکه مثل یکی دو شب پیش خواب درست درمونی نداشتم اگه گیسا می خواست تا صبح پای لپ تاپ باشه!

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و بستم.. با فکر اینکه حتی شامم کم خورد.. خواستم بلند شم تا حداقل یه چیز براش ببرم چون می دونستم فشارش زود می افته که همون موقع سنگینی جسمی رو روی پاهام حس کردم و به محض باز کردن لای چشمای خمار شده ام.. چهره خندون گیسا.. تو تاریکی اتاق جلوی چشمم جون گرفت!

فکر کردم تو خواب و بیداری ام و انقدر به این قضیه فکر کردم که حالا دارم توهم می زنم.. ولی سنگینی روی پام واقعی تر از چیزی بود که بخواد توی رویا اتفاق بیفته..

با این حال دستم و برای لمس صورتش دراز کردم که وسط راه گیسا با خنده و شیطنت انگشت اشاره ام و بین دندوناش گرفت و فشار داد..

خواب کامل از سرم پرید و با عصبانیت انگشتم و بیرون کشیدم و رد دندوناش و لمس کردم..

- مرض داری؟ چته؟

- خواستم خوابت بپره! من خوابم نمیاد!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۲]

پارت نهصد و شانزدهم

- خوابم بپره که چیکار کنم؟ تو که درگیر کارای شرکتتونی.. من و می خوای چیکار؟

با همون نیش باز شده اش صورتش و نزدیک کرد و لب زد:

- و خدا حسودان را هرگز دوست ندارد!

دستم و محکم دورش حلقه کردم و نذاشتم فاصله بگیره.. خیره به لبای خندونش پرسیدم:

- عامل این حسادت و چی؟

نویسنده:گیسوخزان

- اووووومممم.. عاشقشه!

لبخند خسته ای زدم و خواستم عقب بکشم که دلم نیومد این بوسه رو.. روی لبش نکارم! عقب که کشیدم و دوباره سرم و به پشتی مبل تکیه دادم گفتم:

- هرچی میگم به خاطر خودته!

مکثی کردم و با صداقت اضافه کردم:

- خب یه کمم به خاطر خودمه.. که بعد از اون دوری دو سه هفته ای.. دلم داشتن تمام و کمالت و می خواد و اگه چاره داشتم حتی ساعت های سرکار رفتنمونم انقدر کم می کردم که بیشتر با هم باشیم.

یه کم نگاهش بین چشمام چپ و راست شد و گفت:

- اگه بگم.. این همه تلاش منم.. نصفش به خاطر خودمه و.. بقیه اش به خاطر تو.. باور می کنی؟

- من چرا؟

- خب.. من که.. من که دانشگاه نرفتم و.. تحصیلات آنچنانی ندارم در مقایسه با تو! دلم می خواد حداقل.. توی کارم انقدری

نویسنده: گیسو خزان

پیشرفت کنم که.. مایه افتخارت باشم! دلم می خواد خودم و نه از نظر سطح تحصیلی که دیگه واقعاً توانش و ندارم.. حداقل از نظر سطح کاری.. به جایگاهی برسونم که.. با غرور بهم نگاه کنی..

تا اومدم چیزی بگم و تلاش کنم برای پس زدن همچین فکری از تو سرش گفت:

- نمی خواد چیزی بگی.. می دونم شاید اصلاً به این مسئله فکرم نکردی ولی.. خودم شب و روز بهش فکر می کنم.. خب.. سابقه خوبی تو کارنامه من نیست.. چه مسببش خودم باشم چه نباشم.. زندگیم این بوده.. واسه همین می خوام.. از اینجا به بعد اونی باشم که همیشه دلم می خواست.. دلم می خواد کسی که من و دوست داره.. فقط عاشق چشم و ابرو و چه می دونم چهارتا خصوصیت ظاهریم نباشه.. دلم می خواد همه جوره باعث سر بلندیش باشم.. دلم می خواد خودم و بکشم بالا.. در کنار تو.. با کمک تو..

حرفاش در عین حال که آرومم می کرد.. باعث هجوم اشک به کاسه چشمم می شد.. تکرار چند باره «دلم می خواد» گفتناش فقط این مسئله رو یادآوری می کرد که این دختر.. حقش این

نویسنده: گیسو خزان

نبود.. اینکه خیلی کمبود داشت تو این زندگی و من.. به جای پیله کردن و ایراد گرفتن از کاراش.. باید تشویقش می کردم و کنارش قدم برمی داشتم تا احساس تنهایی نکنه.. بسه هرچقدر تو این سال ها تنها بوده..

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۳]

پارت نهصد و هفدهم

راست می گفت..من فقط الآن و می دیدم..ولی اگه یه کم عمیق تر به چند سال آینده فکر می کردم می دیدم که یه زن موفق تو زمینه کاریش..ارج و قرب منم بالا می بره..تا یه دختری که به خاطر شرایطش حتی نتونسته تحصیلات زیادی هم داشته باشه و همین مسئله به مرور زمان تبدیلش می کنه به یه موجود منزوی که به خاطر خجالت و عدم اعتماد به نفس حاضر نمی شه تو هیچ جمعی شرکت کنه!

سرم و جلو بردم و بوسه ای به قفسه سینه اش..چسبوندم و بعد پیشونیم و بهش تکیه دادم و گفتم:

-هرچی دلت بخواد..همون می شه!شک نکن!

نویسنده:گیسوخزان

-هرچی؟

-هرچی!

-مثلاً الآن اگه دلم بخواد باهم بریم رو تخت و جفت پا بپریم تو مسائل خاکبرسری همون می شه؟!

باصورت جمع شده و اخمای درهم زل زدم بهش و توپیدم:

-این چه اصطلاح مسخره ایه؟حیف کار به این قشنگی نیست که با این کلمه زشتش کنی؟

-به من چه خب همه میگن!

-همه بیخود میگن..تو یه چیز دیگه بگو!

انگار خوشش اومد از این پیشنهادم که سریع گفت:

-بذار فکر کنم!

انگشت اشاره اش و به گوشه لبش چسبوند و خیره سقف به فکر فرو رفت..منم با لذت و تفریح داشتم به صورت کوچیک قاب گرفته شده توسط موهای بلند موج دارش نگاه می کردم که یهو بشکنی زد و گفت:

-فهمیدم..از این به بعد میگیم بریم کتاب بخونیم!

نویسنده:گیسو خزان

نخواستم بزنم تو ذوقش..واسه همین حین خاروندن پیشونیم لب زدم:

-یکم زیادی علمی نشد؟

-خب تو پیشنهاد بده اگه خیلی واردی!

-بریم موتور سواری کنیم چطوره؟!

چشماش گرد شد و باتعجب گفت:

-نـــــــه!اینکه خیلی ضایع اس..باید یه چیز باشه که به ذهن هیچ کس نرسه..بعدشم..ما که موتور نداریم.. همه می فهمن منظورمون از این حرف یه چیز دیگه اس!

حالا من بودم که ماتم برد و پرسیدم:

-همه؟مگه قراره پیش بقیه همچین حرفی بزنیم؟

-پس چی؟این کار که زمان و مکان حالیش نیست..باید از الآن بهش فکر کنیم که وقتی تو یه همچین موقعیتی گیر کردیم بتونیم منظور همدیگه رو بفهمیم!

باهمون بهت و ناباوری خندیدم..من همیشه خودم و آدم هات و پر حرارتی توی اینجور مسائل می دونستم ولی حالا..گیسا یه

سور هم به من زده بود و من.. چقدر دوست داشتم این همه حس و حال خوب و شور و هیجانش و که انرژی منم دو برابر می کرد!

-فهمیدم!

باصدای بلندش زل زدم بهش ببینم این دفعه چه فکر بکری به ذهنش رسیده که گفت:

-آسانسور!

-چی؟

-آسانسور بشه کلمه کلیدیمون!

-آسانسور چرا؟

-خب..من هنوزم که هنوزه..هرموقع سوار آسانسور می شم..یادش می افتم!

-یاد چی؟

-وای زرتشت..گیج بازی در نیار دیگه..یاد اون شب!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۳]

نویسنده:گیسوخزان

پارت نهصد و هجدهم

با یادآوری رابطه کوتاهمون تو آسانسور مجتمع لبخند روی لبم به قهقهه تبدیل شد و سری به تایید حرفای گیسا تکون دادم.

-انقدر بهت مزه کرده بود؟

-دور بر ندار بی خودی!فقط چون جدید بود برام هیجان داشت!

کلمه جدید لبخند روی لبم و محو کرد..دست خودم نبود..ذهن خودآزارم باز داشت یه چیزایی رو بهم یادآوری می کرد..یه صحنه هایی که هیچ وقت ندیدم ولی زیاد برای خودم ترسیمشون کرده بودم.

یه صدایی که می پرسید..چقدر تجربه داشته که این مورد براش جدید بوده و خاص؟!

ولی..خیلی سریع به خودم اومدم و قبل از اینکه گیسا متوجه این حال نسبتاً خرابم بشه سرم و به تایید تکون دادم و لبخندی که اینبار کاملاً ساختگی بود و رو لبم نشوندم..

-عالیه!موافقم!

-پس بزن بریم تو آسانسور!

نویسنده گیسو خزان

-فقط..آسانسور پارکینگ امروز خراب بود..اون یکی هم دوربین داره..مشکلی نداری؟

-وای!زرتشت هر دفعه می خوای همین قدر گیج بازی در بیاری؟!

با خنده بلند شدم و گیسا هم با خودم بلند کردم.. خیلی وقت بود که کمر دردم عود نمی کرد و منم تا جایی که راه داشت ازش استفاده می کردم واسه لذت دادن و لذت بردن..

انداختمش روی تخت و بدون اینکه بهش مهلت حرکت و حرف اضافه ای رو بدم لباساش و با خشونت از تنش درآوردم طوری که صدای شکاف خوردن پارچه لباسش تو بعضی قسمت ها به گوش جفتمون رسید!

پوزخندی به چهره مات مونده و چشمای گرد شده اش زدم و خودم و کشیدم رو بدنش..لبام و به گوشش رسوندم و گفتم:

-آسانسورمون امشب یه کم گیر کرده..باید تعمیرش کنم..اساسی!

-یعنی چی؟

صداش می لرزید..می دونستم از ترس نیست که از هیجانه و منم این هیجان و با حرف بعدیم بیشتر کردم.

نویسنده: گیسا خزان

-یعنی گیسا خانوم به خاطر تداخل کار و زندگی شخصیش..باید یه کم تنبیه بشه..تحملت و ببر بالا!

سرم و بلند کردم و نگاهی به چشماش انداختم.. مطمئناً می دونست که قرار نیست از من آسیبی بهش برسه..وگرنه خیلی سریع اعتراض می کرد..درعوض فقط گفت:

-باشه مشکلی نیست..فقط به شرطی که اگه همچین مسئله ای واسه تو پیش اومد..مثل من بلد باشی تحملت و ببری بالا.

همونطور که جای خودم و روی بدنش تنظیم می کردم لب زدم:

-خیلی از خودت و تحملت مطمئن نباش..نیم ساعت دیگه سلامت می کنم پهلوون پنبه!

اونم مثل من با این حرف یاد اون روز شیرین کوه نوردی توی برفمون افتاد که باصدای بلند خندید و من سرخوش از این خنده هایی که خستگی و خواب و به طور کامل از بدنم رونده بود کارم و..یا به اصطلاح خودم تنبیهم و..بافرو کردن دندونام تو پوست وسوسه انگیز و سفید گردنش شروع کردم.

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۳]

نویسنده:گیسوخزان

پارت نهصد و نوزدهم

xxxxx

بعد از تحویل چند تا برگه به بایگانی شرکت برگشتم سر کار خودم و همینکه بی هوا و بدون دقت نشستم پشت میزم صدای جیغم بلند شد که با یادآوری حضور سیادتی تو اتاقش سریع دستم و جلوی دهنم گرفتم و صدام و خفه کردم.. ولی همون جیغ یه ثانیه ای به گوشش رسید که سریع از اتاقش بیرون اومد و متعجب پرسید:

- چی شده خانوم کاوه؟

توی دلم لعنتی به زرتشت فرستادم و با دستپاچگی لب زدم:

- هیچی.. اومدم بشینم صندلی داشت در می رفت.. ترسیدم بیفتم!

- آها.. مواظب باش دخترم! لازمت داریما!

- چشم ببخشید!

وقتی برگشت تو اتاقش با چشمای بسته شده از درد و کلافگی واسه این حس خجالت جلوی سیادتی.. جوری که از سمت

نویسنده: گیسو خزان

دوربینا دید نداشته باشه دستم و زیر رون و باسنم گذاشتم و محلی که صبح با چشمای گشاد شده از حیرت دیدم اندازه یه کف دست کبود شده رو ماساژ دادم بلکه دردش آروم بشه!

ولی حرص اصلیم و جور دیگه ای باید خالی می کردم که سریع گوشیم و برداشتم و از اونجایی که نمی شد راحت حرف زد یه پیام واسه زرتشت فرستادم:

«من اگه این کار تو رو تلافی نکنم اسمم و می ذارم بی بخار!»

یه کم طول کشید تا آنلاین شد و پیامم و دید.. اول چند تا استیکر خنده فرستاد و بعد نوشت:

«حالا چی شده مگه؟ یه کم اوف شدی دیگه!»

«زرتشت نمی تونم حتی روی صندلی بشینم.. باید همش ایستاده کارام و انجام بدم.. چرا وقتی از خود بیخود می شی.. عقل و شعورتم از کار می افته؟»

جدی شدنش و حتی از تکست دادنش فهمیدم که بدون هیچ شکلک و ایموجی پرسید:

«خیلی درد می کنه؟»

نویسنده:گیسوخزان

در عوض من با کلی شکلک بغض و گریه نوشتم:

«اوهوم!»

«ببینم!»

«چیو؟»

«یه عکس بگیر بفرست.. زود!»

«اینجا نمی شه.. چه جوری عکس بگیرم؟!»

«برو تو دستشویی یا تو اتاق استراحتت.. یه دقیقه بیشتر طول نمی کشه!»

خواستم بیشتر اعتراض کنم که دستم واسه نوشتن حرکت نکرد.. خودمم بدم نمی اومد عکس العملش و ببینم بعد از دیدن کبودی که از صبح به مراتب وحشتناک تر شده..

واسه همین راه افتادم سمت اتاق استراحتم و بعد از قفل کردن در.. یه کم شلوارم و کشیدم پایین و عکس و از زاویه ای که حسابی جیگر بیننده رو به آتیش بکشه گرفتم..

رفتم تو صفحه چت دیدم با کلی علامت سوال نوشته:

«چی شد پس؟؟؟؟؟»

نویسنده:گیسوخزان

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۳]

پارت نهصد و بیستم

عکس و براش ارسال کردم و همونجا منتظر موندم ببینم واکنشش چیه که بعد از چند دقیقه که از سین شدن پیامم گذشت و هیچ پیامی از زرتشت نگرفتم.. در کمال حیرت و تعجب دیدم داره تماس تصویری می گیره!

اگه جواب نمی دادم ناراحت می شد واسه همین سریع از در فاصله گرفتم و صدای گوشی هم کم کردم و بعد جواب دادم..

چهره پر از اخم و ناراحتیش خیلی سریع لبخند به لبم آورد که انگار با دیدن لبخندم عصبانی تر شد و لب زد:

- مسخره کردی من و؟

ابروهام پرید بالا..

- چرا؟

- واسه اینکه مثلاً من و از کارم پشیمون کنی از اینترنت عکس می گیری واسه ام می فرستی؟

چشمام گشاد شد.. یعنی انقدر غیر قابل باور بود عکس که فرستادم؟

- اینترنت چیه؟ عکس خودمه! فکر کردی بلوف زدم که گفتم نمی تونم رو صندلی بشینم؟!

- خیله خب نشون بده بفهمم راست میگی!

- نمی خوام اصلاً غلط کردم گفتم.. کاری نداری؟

- گیسا اگه نشون ندی پا میشم میام اونجا حضوری چک می کنما!

نه تو لحنش نه تو اون نگاه پر از عصبانیت که البته بیشتر از کار خودش بود.. اثری از شوخی حس نمی کردم.. واسه همین نالیدم:

- زشته زرتشت.. کار دارم.. گیر نده دیگه!

- زود نشون بده برو به کارت برس.. یالا.. منتظرم!

پوف کلافه ای کشیدم و یه بار دیگه شلوارم و یه کم از شورتم و کشیدم پایین و دوربین گوشی و بردم پشتم تا تصویر کبودی پررنگ شده ای که هنر دست خودش بود و ببینه و باورش بشه

نویسنده: گیسو خزان

که دیشب در اوج لذت و هیجان بدجوری اون تنبیهی که ازش حرف زد و روم اعمال کرد.

البته دروغ بود اگه می گفتم خوشم نیومد ولی خب.. اگه نمی خواستم فرداش بیام شرکت و چند روز استراحت می کردم تا حداقل سوزشش کم بشه راضی تر بودم!

صدای پر از ناباوریش به گوشم خورد:

- آخ آخ آخ.. بمیرم!

لبخندی رو لبم نشست و دوربین و برگردوندم سمت صورتم..

- خدا نکنه!

چهره اش هنوز ناراحت بود و من دلم نمی خواست لذتی که دیشب جفتمون بردیم با این چیزا از بین بره.. واسه همین به دروغ لب زدم:

- اونقدرم اذیت نمی کنه.. قیافه اش غلط اندازه فقط!

- من.. فکر نمی کردم پوستت انقدر نازک و حساس باشه!

- خب دیگه.. زندگی مشترک با همین تجربه ها ساخته می شه..

سرش و به تایید تکون داد و گفت:

نویسنده گیسو خزان

- آره.. حداقل دیگه می دونم دفعه بعد از یه روش تنبیهی دیگه استفاده کنم!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۴]

پارت نهصد و بیست و یکم

یه کم گوشه ابروم و خاروندم و با شیطنتی که کمتر شاهدش بودم و حالا.. پیدا شدنش تو وجودم حال خودمم داشت خوب می کرد لب زدم:

- بعضی وقتا آدم می تونه تحملش و بالا ببره.. چون این درد کشیدنا...

ساکت موندم و زرتشت با کنجکاوی و چشمای باریک شده پرسید:

- خب؟

- می ارزه! من دیگه برم خدافظ!

سریع تماس و قطع کردم فقط لحظه آخر لبخندی روی لب زرتشت نشست که خیالم و از بابت ناراحت نبودنش راحت کرد..

نویسندگی سوخزان

رفتم بیرون و همینطور که این دفعه با احتیاط روی صندلی می نشستم و سنگینیم و بیشتر سمتی میانداختم که کمتر مجروح شده بود مطلبی که یه روزی تو اینترنت درباره نگهداری و پرورش گل سنگ خونده بودم و نگهش داشته بودم واسه روز مبادا رو پیدا کردم..

مطلبی که توش درباره مراقبت های شدید از این گل و طریقه نگهداریش که به خاطر حساس بودن گل سنگ متفاوت و سخت تر از گل های دیگه اس نوشته بود و من با لذتی که هربار وقتی گل سنگ صدام می زد تو وجودم حس می کردم براش فرستادم!

آنلاین بود که سریع خوند و جواب داد:

«من می میرم واسه این گل سنگ!»

❊

یه ساعتی بود که مشغول کارام شدم و ذهنم از درد پایین تنه ام منحرف شد.. یا کار می کردم یا اگه بیکار بودم مثل این دو سه روز مطالعه.. واسه آماده بودنم تو روز نمایشگاه و نشون دادن خودم!

نویسنده: گیسو خزان

با اینکه خیلی برام مهم بود این کار.. ولی اتفاق دیشب و بحثی که با زرتشت داشتم من و به خودم آورد و ترجیح دادم همه کارایی که مربوط به شرکته رو همینجا بذارم و وقتی میرم خونه.. تمام و کمال وقتم و با شوهرم بگذرونم و آرامش جفتمون و سلب نکنم!

یه لحظه یادم رفته بود که تو اون دو سه هفته پر از تنش و استرس.. چی گذشت به من و چقدر دلم بودن کنار زرتشت و می خواست.. حالا که داشتمش و خیالم از بودنش راحت شده بود.. نباید کفران نعمت می کردم و با غرق شدن تو کار یه بار دیگه از دستش می دادم!

تقریباً یه دور کامل همه اقلام و اجناس و خونده بودم و با اطلاعاتی که هر مشتری لازم بود که بدونه آشنا شدم.. ولی برای اطمینان بیشتر خواستم یه دور دیگه هم مرور کنم که همون موقع در شرکت باز شد و قبل از اینکه سرم و بلند کنم و ببینم کی اومد تو صدای سلام شاد و پرانرژی دختری تو گوشم پیچید!

نگاهم که بهش افتاد یه لحظه اخمام از تعجب اینکه این دختر با این لبخند آشنای روی لباش کیه رفت تو هم که بلافاصله شناختمش..

چهار پنج روز گذشته بود از دیدارمون و انقدری هم وقت نگذروندیم که بخوایم کامل با هم آشنا بشیم.. ولی تاثیری که با حرفاش تو وجودم گذاشت انقدر زیاد بود که بتونم تا آخر عمر تو ذهنم نگهش دارم..

هم خودش و.. هم این چهره جذاب و بانمک با چتری های روی پیشونیش و.. هم اسم قشنگ و متناسب با لقبی که شوهرش بهش داده بود.. آلما..

با لبخند عمیقی که حالا رو لب منم نشسته بود و حتم داشتم اون روز توی شرکتشون انقدر حالم بد بود که شاهدش نبود از جام بلند شدم و رفتم سمتش..

- سلام خوش اومدی!

- سلام ممنون.. ببخشید قصد مزاحمت نداشتم.. شرکت بودم.. دیدم می خوان کاتالوگایی که سفارش دادید و بفرستن.. منم

نویسنده: گیسو خزان

باهاشون اومدم که اگه شد ببینمت.. خدا رو شکر که دیدم و خیالم راحت شد!

- چه مزاحمتی عزیزم.. خیلی خوشحال شدم دیدمت.. بیا بشین!

هدایتش کردم سمت صندلی ها که همون موقع در اتاق سیادتی باز شد و بیرون اومد.. با دیدن آلما کنار من یه لحظه تعجب کرد ولی قبل از اینکه بشناستش.. احتمالاً با فکر اینکه یکی از آشناهای منه گرم و محترمانه سلام علیک کرد که توضیح دادم:

- ایشون آلما خانوم.. همسر آقای جاوید هستن.. رئیس همون شرکتی که زحمت کاتالوگامون و کشیدن!

- آها بله بله.. خیلی خوشوقتم.. خوش اومدید خانوم.. با زحمت های ما؟

- خواهش می کنم.. این چه حرفیه؟ وظیفه بود!

- برای تحویل کاتالوگا اومدید؟

- بله.. چند تا کارتن بود که بردن تو انبار.. البته یه نمونه اش هم دست منه.. ایشالا که بدون مشکل باشه!

نویسنده: گیسو خزان

نمونه کاتالوگ و از کیفش درآورد و داد دست سیادتی که اونم بعد از نگاه کلی به همه صفحاتش.. سرش و با رضایت تکون داد و گفت:

- عالیه.. همونطور که انتظار داشتم.. با تعریفی که از شرکت شما شنیدم مطمئن بودم که نتیجه کار بی برو برگرد باعث رضایته.. دست شما درد نکنه!

- خواهش می کنم لطف دارید!

سیادتی روش و برگردوند سمت من و گفت:

- یه کاری بیرون دارم.. میرم و برمی گردم. از مهمونتون پذیرایی کنید!

- چشم حتماً! به سلامت!

با رفتنش برگشتم سمت آلما که دیدم با تعجب هنوز به مسیر رفتن سیادتی خیره اس و نگاه من و که دید حین درآوردن کیف از روی شونه اش و نشستن رو صندلی گفت:

- رئیس خوش اخلاقم نعمتیه ها!

نویسنده: گیسو خزان

حالا من بودم که متعجب شدم.. با اون برخورد و جدیت شوهرش..حتی نمی تونستم تصور کنم که آلما جایی مشغوله که رئیسش بد اخلاقه و رفتار خوبی باهاش نداره..با این حال پرسیدم:

- چطور؟ تجربه رئیس بداخلاق داشتی؟

لبخند عصبی رو لبش نشست و گفت:

-بداخلاق واسه یه دقیقه اش بود قربونش برم الهی!

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۷]

💢پارت نهصد و بیست و سوم

- واقعاً؟ پس چرا استعفا ندادی؟ اصلاً نمی شه با همچین آدمایی سر کرد..

- نمی شد استعفا بدم.. قرارداد یه ساله باهام بسته بود! تازه اونم با دوز و کلک.. اول معاونش و فرستاد جلو.. منم قرارداد و با معاونش بستم.. چون می دونست اگه خودش و ببینم محاله تو شرکتش کار کنم!

نویسنده گیو خزان

- شوخی نکن! این که خیلی نامردیه.. تو چرا همچین کاری کردی؟ آدم از یه روز بعد خودش خبر نداره.. چه برسه به یک سال..

نفس عمیقی کشید و اینبار لبخندش تلخ شد:

- به پولش احتیاج داشتم! فکر می کردم دیگه خدا چه معجزه ای در حقم کرده و این شرکت و که هر کسی و استخدام نمی کرد سر راهم قرار داده..

مکثی کرد و به وضوح دیدم که چشماش برق زد.

- البته.. یه جورایی معجزه بود ولی.. تا چند ماه بعدش نفهمیدم!

گیج از حرفای عجیبش سرم و تکون دادم و پرسیدم:

- حالا اون یارو چرا اصرار داشت تو رو با دوز و کلک استخدام کنه؟

- چون چند وقت قبلش.. طی یه اتفاقی.. چرخای ماشینش و پنچر کرده بودم.. البته اون اول گوشی من و تو دیوار کوبوند و بعد با بی شخصیتی یه دسته پول پرت کرد تو صورتم که مثلاً

خسارت گوشی و بده.. منم اون پول و واسه خسارت چرخ های ماشینش.. خیلی محترمانه تر بهش پس دادم!

چند ثانیه مات و مبهوت مونده زل زدم بهش تا ببینم چقدر از حرفش جدیه و چقدر شوخی.. اصلاً به نظر نمی اومد که داره شوخی می کنه.. ولی آخه.. این دختر با این ظاهر آروم و متینش.. چه جوری تونسته همچین کاری بکنه؟ من اگه بودم خودم از استرس می مردم و حالا این داشت انقدر خونسردانه از اون جریان حرف می زد؟

هرکاری کردم نتونستم خودم و کنترل کنم و زدم زیر خنده.. تصور کاری که کرده بود و چهره احتمالی اون آدم بعد از همچین حرکتش.. چیزی نبود که آدم بتونه خنده اش و در برابرش کنترل کنه.

با خنده من اونم خنده اش گرفت و من که انقدر گرم حرف زدن شدم به کل یادم رفته بود این آدم مهمونمه.. طبق سفارش سیادتی بلند شدم و از مسئول خدمات شرکت خواستم دو تا لیوان چایی بیاره و بعد.. دوباره روم و چرخوندم سمت آلما..

نویسنده:نگین‌وخزان

- پس عجب آدم کینه ای و بد قلقی بوده! آخه کی واسه پنچر کردن چرخای ماشینش.. طرف و با استخدام کردن تو شرکتش مجازات می کنه؟

[۲۳.۱۱.۲۰ ۱۹:۳۷]

پارت نهصد و بیست و چهارم

- منم تا مدت ها این مسئله برام سوال بود.. بعداً فهمیدم که.. همون روز.. قرار بوده تو یه مسابقه رالی شرکت کنه.. که نتیجه اش.. یه جورایی براش سرنوشت ساز بوده!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- کار به جایی رسید که.. چند وقت بعد.. منم بهش حق دادم و به این نتیجه رسیدم که اگه جاش بودم.. شاید همین کار و می کردم!

رو صندلی رو به رویش نشستم و لب زدم:

- عجـــــب! پس تو هم زندگی پر هیجانی داشتی! الآن چی؟ بازم همونجا مشغولی؟

نویسنده: گیسو خزان

- آره هنوزم پیش خودشم.. منتها نه تو شرکتش. حالا دیگه تو خونه اش باهاش سر و کله می زنم..

- یعنی چی؟

لبخندی به چهره گیج شده ام زد و گفت:

- یعنی حالا دیگه شوهرم شده.. تحمل رفتارش از دوازده ساعت کاری.. به بیست و چهار ساعت رسیده!

یه کم طول کشید تا همه حرفایی که زد و مثل پازل کنار هم بچینم و به این نتیجه عجیبی که به دست می اومد برسم.. هرکاری کردم نتونستم بهتم و پس بزنم و همون شکلی پرسیدم:

- با رئیس شرکتت ازدواج کردی؟

سرش و که با خنده به تایید تکون داد منم ناباورانه خندیدم و تازه یاد اون روز افتادم که گفت روزای اول ازدواجشون شوهرش باهاش کاری کرد که حتی به خودکشی فکر کرده بود.

یعنی.. یعنی انتقام اون آدم انقدر سخت بود که به کارمند بودن این دختر راضی نشد و پاش و به خونه و زندگیش کشوند که ادامه انتقامش و اونجا ازش بگیره؟

نویسنده گیو خزان

خدایا این مردا بعضی وقتا چقدر می تونن بی رحم باشن که یه آدم و به مرز جنون و دیوونگی و از دنیا بریدن برسونن و بعد.. که دیگه چیزی از اون آدم نموند.. بفهمن تا الآن با کی داشتن زندگی می کردن و.. عاشقش بشن!

شاید اگه با چشم خودم این عشق و تو نگاه جاوید.. وقتی که داشت از زنش حرف می زد و حتی جلوی غریبه ای مثل من.. حساسیت هایی که رو این زن داشت و به زبون می آورد نمی دیدم.. هیچ وقت باور نمی کردم آدمی که به گفته آلما.. با بی شخصیتی تمام و فقط به خاطر یه انتقام پوچ.. از یه دختر محتاج به پول سوء استفاده کرده.. یه روزی.. عاشق و شیفته زنش بشه.. انقدری که اونجوری عاشقانه صداش بزنه و نتونه حتی در عرض چند دقیقه تنها بودنشون توی شرکت.. ازش بگذره!

نمی خواستم فضولی کنم. ولی خودش شروع به تعریف کرده بود و حالا انقدر برام جالب و هیجان انگیز بود شنیدن جواب این سوال که پرسیدم:

- الآن چی؟ راضی هستی ازش؟

نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه فکر کردن جواب داد:

نویسنده: نگین وخزان

- نمی تونم بگم صد در صد.. نمی تونم بگم همیشه! هیچ آدمی کامل نیست.. حتی منم شاید خیلی وقتا نتونم انتظارات اون و برآورده کنم.. اما.. خیلی تغییر کرده! دیگه اون آدمی که شناختمش و من و بعضی روزا توی شرکت به مرز دیوونگی می رسوند و باعث می شد تمام طول مسیر شرکت تا خونه رو زار بزنم از بدبختیم نیست.. انقدری که می تونم بگم.. اگه نباشه می میرم! با همه اخلاقیاتی که شاید هنوز مورد پسندم نباشه.. دلیل زندگیمه!

لبخندی زد و خیره به زمین ادامه داد:

- شاید هرکسی که مادر بشه.. علاقه ای که نسبت به شوهرش داره رو.. بین بچه اش و شوهرش تقسیم می کنه.. طوری که حتی نصفه بیشترش نصیب بچه اش می شه.. ولی من.. با همه عشقی که به مازیار دارم و.. به عنوان یه مادر.. می پرستمش.. همیشه گفتم.. اول دیار.. بعد مازیار! اگه دیار نبود من مازیار و نداشتم.. من هیچ وقت مادر نمی شدم. من تو شرایط خیلی سختی باردار شدم.. طوری که احتمال سالم به دنیا اومدن بچه ام کم بود.. شاید اگه به جای دیار.. هر مرد دیگه ای تو اون روزا

نویسنده: گیسو خزان

کنارم بود.. کم میاورد.. خسته می شد.. یا با آوردن یه پرستار خودش و راحت می کرد. ولی دیار قدم به قدم.. با قدم های آروم و پر احتیاط من تو حاملگی.. همراهم شد و از هیچی کم نذاشت. واسه همین میگم اگه با هر کس دیگه ای ازدواج می کردم و بازم تو همون شرایط حامله می شدم.. هیچ وقت نمی تونستم اون بچه رو سالم به دنیا بیارم! واسه همین میگم اول دیار بعد مازیار.. مازیار بزرگ می شه.. خودش عاشق می شه.. زن می گیره و میره.. دیاره که با من می مونه.. مطمئنم که می مونه! قول داده که مثل اسمش جاوید باشه.. آدمی ام نیست که.. زیر قولش بزنه!

انقدر محو حرفای شیرین و قشنگش شدم که منم مثل خودش چند دقیقه سکوت کردم و حرفاش و چندین و چند بار توی ذهنم تکرار کردم.

اگه یک سوم از این حرفا رو.. به شوهرش زده باشه.. دیگه باید بهش حق داد بابت این عاشق و شیدا شدن! کدوم آدمیه که این عشق و این طرز فکر و تو وجود زنش ببینه و دلش نخواد که براش پر پر بشه؟!

نویسنده نگین سوخزان

شاید اگه منم عمیق تر به خودم و زندگی مشترکم فکر می کردم.. به همین نتیجه در رابطه با زرتشت می رسیدم..عشق ما هم یه جورایی از نفرت شروع شد..البته نفرتی که همه اش از سمت من بود.. ولی حالا..با همه وجودم فهمیده بودم که زرتشت.. تافته جدا بافته اس!

چندین و چندبار پیش خودم اعتراف کرده بودم که فقط زرتشت تونست باگذشته ای که من داشتم کنار بیاد و یه زندگی نرمال برام بسازه..حتی اگه این موضوع هنوز گاهی اوقات باعث آزارش می شه ولی..هیچی به روش نمیاره و این.. با ارزش ترین چیزیه که باعث افتخار من می شه!

پس..زرتشت هم حق داشت..مشابه این حرفا رو.. از زبون من بشنوه..تا بفهمه جایگاهش پیش من کجاست..مطمئناً یه روزی با تمام احساسی که توی قلبم نسبت بهش دارم..بهش میگم!

با اومدن مسئول خدمات شرکت جفتمون از اون فضایی که توش گیر کرده بودیم بیرون اومدیم و اینبار آلما بود که بعد از چشیدن یه قلپ از چاییش پرسید:

-تو نمی خوای بگی؟

نویسنده:گیسوخزان

-چیو؟

-همونی که حس فضولیم به خاطرش من و تا اینجا کشونده!

صداقتش من و به خنده انداخت که قبل از من خودش بود که گفت:

-اون شب.. وقتی شوهرت زنگ زد به دیار و سراغ تو رو گرفت.. خیلی ترسیدم. گفتم نکنه من چیزی گفتم که حال بدت و بدتر کرد..تا امروزم به زور خودم و کنترل کرده بودم..آخه جلوی دیار نمی تونستم به حس فضولیم پر و بال بدم.. چون معتقده زندگی شخصی هرکسی به خودش مربوطه و ما نباید توش دخالت کنیم. حتی کفری می شه وقتی درباره زندگی شخصی دوست صمیمیم نظر میدم..ولی دیگه چه می شه کرد!اینم اخلاقیاتیه که گفتم دارم و مورد پسندش نیست!

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم:

-از طرف من به شوهرت بگو..اگه اون شب اون حرفا رو به من نمی زدی..زندگیم جوری می رفت رو هوا.. که دیگه هیچ وقت نمی تونستم به شکل اول درش بیارم!

-واقعاً؟!

-اوهوم! جواب داد! حرفام و زدم..حرفایی که یه عمر تو دلم نگه داشته بودم..از ترس اینکه اگه به زبون بیارم ممکنه برخورد خوبی باهام نشه.. ولی شوهرم..تصوراتم و بهم زد. پشیون نشدم از درد دل کردنم..به قول تو.. دیگه مهم نیست در آینده چی می شه..همینکه می تونم زمان حالم و.. با حال خوب بگذرونم..کافیه برام!

لبخند عمیقی رو لبش نشست و از جاش بلند شد..

-نمی تونی تصور کنی که چقدر خوشحال شدم از شنیدن این حرف..بعد از چند روز دیگه خیالم راحته. هرچند که اصلاً احتیاجی به شنیدن هم نداشتم.. همون لحظه ورود..از حالت چهره ات و نگاهت مشخص بود که همه چیز فرق داره با روزی که توی شرکت دیدمت.

- این حال خوبم و اول مدیون حرفای تو ام.. بعدش مدیون شعور بالای شوهرمم..

- مطمئن باش شوهرتم خیلی خوشبخت و راضیه که تو رو داره! وگرنه.. همه آدم ها نمی تونن به بهترین شکل نقش نیمه مکمل آدم و بازی کنن!

لیوان خالی چاییش و که گذاشت رو میز و کیفش و انداخت رو دوشش متعجب پرسیدم:

- داری میری؟

- آره.. باید برم! همین الآنشم زیرآبی رفتم.. نیم ساعت دیگه دیار می رسه شرکت و منم باید اونجا باشم.. دعا کن این فضولیم کار دستم نده.. وگرنه...

یه خط فرضی رو گلوش کشید و ادای مردن درآورد که خندیدم و گفتم:

- اون نگاه عاشقانه ای که من از شوهرت دیدم.. محاله بذاره یه خار تو پات بره.. چه برسه به این کارا!

- اون روش و ندیدی.. واااای!

- چرا اتفاقاً دیدم.. خیلی وحشتناک بود وقتی دید من بی اجازه رفتم تو اتاقش!

- الهی بمیرم! ولی دلت و بذار جای من.. تصور کن.. در روز چند بار شاهد این صحنه باشی و نتونی حتی جیک بزنی چه برسه به اینکه جواب بدی!

سرم و تند به چپ و راست تکون دادم و با حالت ترسیده ای گفتم:

- نه تو رو خدا.. حتی تصورشم وحشتناک و نشدنیه!

خندید و بعد از خدافظی خواست بره سمت در که یه لحظه وایستاد و گفت:

- آخ آخ داشت یادم می رفت..

زیپ کیفش و باز کرد و تو همون حال گفت:

- یکی دیگه از دلایلی که خواستم حتماً بیام این بود!

منتظر بهش زل زدم که از تو کیفش یه مجله تبلیغاتی بیرون کشید و داد دستم.. لبخند رو لبم ماسید با دیدن عکس چشمای خودم که روی جلد مجله بود و مغز یخ زده ام و دوباره برد به اون روزی که انگار این قسمتش و به کل فراموش کرده بود!

- خیلی قشنگ شده نه؟ صاحبِ کار بدجوری راضی بود.. گفت خودمم می گشتم یه همچین چشمای قشنگی نمی تونستم پیدا کنم که انقدر گیرایی داشته باشه! تازه ازمون خواست بهت

پیشنهاد بدیم برای پوسترهای تبلیغاتیشون که تو ابعاد خیلی بزرگ چاپ می شه!

آب دهنم و قورت دادم و با لبخند ساختگی زل زدم بهش که انگار فهمید شوکه شدم و پرسید:

- خوشت نیومد؟

- چرا! چرا.. خیلی قشنگه! فقط فکر نمی کردم انقدر زود آماده بشه!

- گفتیم که کار دقیقه نودیه! خیلی عجله داشتن!

در اصل.. بعد از حرف زدنم با زرتشت و درست شدن رابطه امون.. تصمیم داشتم زنگ بزنم به شرکت جاوید و ازشون بخوام از اون عکسا استفاده نکنن که بعد درگیر کارای نمایشگاه شدم و به کل از ذهنم پاک شد!

احتمال اینکه زرتشت این مجله رو توی کیوسک های روزنامه فروشی می دید.. به طور قطع صفر درصد بود.. ولی.. خودم حس خوبی نداشتم.

نویسنده: گیسو خزان

قرار بود دیگه حرف نگفته ای بینمون نمونه.. واسه همین یه کم سخت بود برام که بازم یه چیزی این وسط باشه که به چشم راز ببینمش..

- حالا نظرت چیه؟

- خیلی خوب شده! فقط.. به نظرت اگه یکی که در جریان نباشه ببینه.. می فهمه منم؟

جلد مجله رو به سمتش گرفتم و آلما با چهره ای که حالا نگرانی توش دیده می شد نگاهش و بین مجله و صورت من جابه جا کرد و گفت:

- خب.. من که می دونم خودتی.. سخته بخوام نظر بدم!

یه کم فکر کرد و صادقانه گفت:

- با احتمال قطع به یقین.. دور و بریات که می شناسنت هم اگه ببینن تشخیص میدن تویی..

- دستت درد نکنه واقعاً!

- خب مگه انتظار دیگه ای داشتی؟!

نخواستم اضطرابم و منتقل کنم.. به هر حال اونا تقصیری نداشتن.. اون روز خودم قبول کردم که این کار و بکنم.. کسی مجبورم نکرد. واسه همین باید پای کاری که کردم وایمیستادم!

- آره.. فکر می کردم کک و مکام کمتر معلوم بشه! حالا عیب نداره! عوضش خیلی قشنگ شد!

- پس پیشنهاد همکاریشون و رد می کنی؟

- آره عزیزم.. من از پس همین یکی بربیام هنر کردم.. مطمئناً اگه فعالیتم تو این زمینه بیشتر بشه...

به تقلید از خودش دستم و افقی روی گردنم به معنای بریده شدن سرم کشیدم که آلما با صدای بلند خندید و همونطور که با عجله می رفت سمت در گفت:

- خدا به دادمون برسه با این عجایبی که نصیبمون شده.. من رفتم عزیزم.. مراقب خودت باش!

- توهم همینطور.. خوشحالم کردی!

قبل از بیرون رفتن بوسی برام فرستاد و منم خیره به عکسم روی جلد مجله نشستم روی صندلی! به محض حس کردن دوباره درد

و سوزش چهره زرتشت جلوی چشمم جون گرفت و حرکات خشونت آمیز دیشبش..

اون خشونت از روی بالا رفتن هورمونا بود.. خیلی دلم می خواست بدونم تو مواقع خشم واقعی هم همچین حرکاتی ازش سر می زنه یا نه!

البته که یه بار ضرب دستش و حسابی چشیده بودم.. ولی حالا دیگه رابطه امون خیلی فرق کرده بود و من.. بدم نمی اومد بفهمم عکس العمل زرتشت بعد از دیدن عکس چشمام روی جلد مجله چیه!

[۲۴.۱۱.۲۰ ۲۳:۴۲]

💢پارت نهصد و بیست و نهم

در اینکه شوهر آلما با همون یه برخوردی که باهاش داشتم.. ثابت کرد تحت هیچ شرایطی با زرتشت آروم و اکثر اوقات منطقی من قابل مقایسه نیست.. شکی نبود!

ولی باید خودمم می فهمیدم که واکنش زرتشت چی می تونه باشه در برابر همچین مسئله عادی و نرمالی که جای زیادی برای

عصبانی شدن نداشت و دیار جاوید به نظرم.. افراطی تر از مردم عادی با این قضیه برخورد کرد!

به جرات می تونستم بگم.. اگه جای آلما بودم.. حتی یک روز به عنوان رئیس شرکت تحملش نمی کردم چه برسه به شریک زندگی.. پس باید به صبر بالای این دختر آفرین گفت که تونست این آدم و به روش خودش تغییر بده و یه چیز دیگه ازش بسازه!

یه لحظه به حسی که توی قلبم ایجاد شد گوشیم و از تو کیفم درآوردم و از تلگرام.. عکس پروفایل زرتشت و بزرگ کردم..

بوسه ای که روی صفحه گوشیم نشوندم غیر ارادی بود.. همینطور حرفی که خیره تو چشمای خوشرنگ عسلیش به زبونم اومد:

- الهی من قربونت برم که فقط و فقط واسه خودم ساخته شدی و هیچ بنی بشری نمی تونه تو عاقل بودن به گرد پات برسه!

×××××

با باز شدن در ماشین و سوار شدن گیسا.. از صفحه چت با دارون بیرون اومدم و گوشی و گذاشتم رو کنسول و یه نیم چرخ به سمتش زدم..

نویسنده گیسو خزان

تا خواستم جواب سلام شاد و خندونش و بدم تو یه حرکت غافلگیر کننده از گردنم آویزون شد و لباش و چسبوند به صورتم..

ماتم برد.. گیسا معمولاً از این کارا نمی کرد.. ولی انگار باز شدن قفل زبونش و صحبت کردن از ناگفته های زندگیش و باید خیلی به فال نیک می گرفتم.. چون بدجوری باعث تغییرش شده بود.. یه تغییر مثبت!

لباش و جدا کرد خواست فاصله بگیره که نذاشتم.. خیلی دلم می خواست به تلافی بوسه رو روی لباش بکارم.. ولی جاش نبود و ترجیح دادم مثل خودش لبام و به کک و مک های خواستنی صورتش بچسبونم.

رو صندلی که نشست لب زد:

- خوبی؟

هنوز متعجب بودم و حین روشن کردن ماشین پرسیدم:

- من بد نیستم ولی تو انگار خیلی خوبی!

- چطور؟

نویسنده گیسو خزان

- فکر می کردم با بلایی که سر باسنت اومده به محض دیدنم با دندونات ازم پذیرایی کنی.. اگه می دونستم با لبات قراره بیفتی به جونم.. اونورتم کبود می کردم!

سرم و به سمتش چرخوندم که دیدم داره با حرص نگاهم می کنه..

- خیلی پررویی زرتشت.. تازه یادم رفته بودا!

[۲۴.۱۱.۲۰ ۲۳:۴۲]

پارت نهصد و سی ام

ولی برعکس خودش من بعد از اون عکس و تماس تصویری حتی یه لحظه تصویر اون کبودی دلخراش از جلوی چشمم کنار نرفت و هزار بار خودم و لعنت کردم بابت از خود بی خود شدن دیشبم. برعکس گیسا.. من معتقد بودم که اون لذت نمی ارزید به اینکه بخوام تا چند روز شاهد اون کاری که خودم باعثش بودم باشم!

واسه همین وقتی پشت ترافیک چراغ قرمز وایستادیم و با یه نگاه فهمیدم حالا حالاها ازش خلاص نمی شیم چند ضربه به رون پام زدم و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- سرت و بذار اینجا!

نگاه متعجبی بهم انداخت و پرسید:

- واسه چی؟

نگاه غرق لذت شدم و نتونستم از صورت بچگونه اش توی اون مقنعه ای که همیشه خدا آخرای تایم کاریش کج روی سرش می موند و اون چشمای گرد شده اش بگیرم و تو همون حال لب زدم:

- بذار تو.. کاریت نباشه!

با اینکه هنوز قانع نشده بود ولی سوال بیشتری نپرسید و یه طرف سر و صورتش و گذاشت روی پام و خودش و جوری جاگیر کرد که فشاری از دم و دستگاه ماشین بهش وارد نشه!

منم با خیال راحت از اینکه تو این ترافیک با یه دستم می تونم ماشین و هرچند دقیقه یه متر جلو ببرم.. دست راستم و به سمت پای آسیب دیده اش دراز کردم و مشغول ماساژِ کبودی پشتش شدم!

به محض اولین فشار ازجاش پرید و آخی زیرلب گفت که جیگرم کباب شد..ولی همینکه مخالفت نکرد یعنی دردش اونقدر غیرقابل تحمل نیست و حتم داشتم با این ماساژ حس رخوتی که در کنار اون درد لذتبخش بهش دست می داد..سختی و عذابی که امروز سر نشستن روی صندلی کشید و از بین می برد.

طوری که بعد ازچند دقیقه صدای خمار شده اش و شنیدم که زیرلب گفت:

-آخیـــــــــش!

منم بالبخندی از حس رضایت گیسا به کارم ادامه دادم و هر از گاهی که حس می کردم بدنش آماده اس فشار دستم و بیشتر می کردم.

انقدرساکت موند که فکر کردم خوابش برده.. ولی یه کم که گذاشت..تو همون حالتِ به پهلو دراز شده ضبط ماشین و روشن کرد و از بین فولدرها و آهنگ های مختلف..به سلیقه خودش یکی رو انتخاب کرد و صداش و برد بالا..منم لبخندم همینطور عمیق تر می شد از حس اینکه آهنگ انتخابی گیسا..درباره حسش به من حرف می زنه!

نویسنده:گیسوخزان

..کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه..

..خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه..

..کنارم هستی و بازم بهونه هام و می گیرم..

..میگم وای چقدر سرده میام دستات و می گیرم..

..یه وقت تنها نری جای که ازتنهایی می میرم..

..از اینجا تا دم در هم بری دلشوره می گیرم..

..فقط توفکر این عشقم تو فکر بودن باهم..

..محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم..

[۲۴.۱۱.۲۰ ۲۳:۴۲]

پارت نهصد و سی و یکم

خواستم یه چیزی بگم و یه جورایی شوخی کنم به خاطر این آهنگ انتخابیش که با ریختن یه قطره روی شلوارم ماتم برد.. نگاه متعجبم و به نیمرخش که تو میدون دیدم بود دوختم و اخمام بیشتر تو هم فرو رفت!

نویسنده:نگین‌وخزان

واسه چی داشت گریه می کرد؟ چرا غم توی دل این دختر.. هیچ وقت تمومی نداشت؟!

..می دونم که یه وقتایی دلت می گیره از کارم..

..روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوست دارم..

..تو هم مثل منی انگار از این دلتنگیا داری..

..تو هم از بس من و می خوای یه جورایی خودآزاری..

..یه جورایی خود آزاری..

سرعت ریزش قطره های اشکش که بیشتر شد و مژه های خیسش از این زاویه ای که نگاهش می کردم دلم و زیر و رو کرد.. طاقت نیاوردم و تو همون جای کم دولا شدم و بوسه ای روی صورتش زدم که قبل از فاصله گرفتنم سریع برگشت و با بوسه کوتاهش روی لبام جبرانش کرد.

چقدر دوست داشتم این رفتارش و.. که فکر نمی کرد فقط مرد باید ببوسه و زن سرخ و سفید بشه.. فکر نمی کرد طبق گفته همه.. مرد نیازه و زن ناز.. نشون می داد که اونم می تونه نیاز باشه.. نشون می داد حواسش هست به اینکه مردش هم یه

وقتایی بیشتر از نیاز جسمی به نیاز روحی و عاطفی احتیاج داره و واسه برطرف کردن این نیاز.. لازم نبود کار خاص و عجیب غریبی انجام بده.. همین توجهات کوچیک به بوسه های تلافی.. حداقل وجود یک مثل من و انقدر گرم می کرد که هربار با دیدنش.. به خاطر داشتنش.. خدا رو شکر کنم!

حالا منم وظیفه داشتم که به عنوان شوهر درکش کنم.. حالا دیگه کم و بیش از مشکلاتش.. فکرای توی سرش.. دردی که تو تمام این سال ها با خودش.. توی دلش حمل کرده خبر داشتم.

شاید نمی تونست درست تو همین لحظه کاری کنم که این درد و غم به کل از زندگیش خط بخوره و یه آرامش واقعی بهش هدیه کنم.. ولی می شد با حواس پرتی های کوچیک.. این حس و حال و تغییر داد! می تونستم بفهمم حال زنم.. وقتی ناراحته.. چه جوری بهتر می شه.. واسه همین این خوشی و ازش دریغ نمی کردم!

xxxxx

تو تمام طول مسیر.. تا وقتی برسیم خونه.. به جز وقتی که زرتشت پیاده شد و علی رغم مخالفت من شام خرید که مجبور

نویسنده:گیسو خزان

نباشم آشپزی کنم.. تو همون پوزیشنی که خودش پیشنهاد داد موندم و بی اهمیت به درد گرفتن عضلاتم توی اون حالت.. تا آخر سرم و از روی پاش بلند نکردم.

هرچند که وقتی از ترافیک در اومدیم دیگه نتونست به اون ماساژ جادویی ادامه بده ولی من اون لحظه داشتم از همون نزدیک بودن بهش آرامش کافی رو می بردم..

اگه چاره داشتم.. هربار که سوار ماشینش می شدم همین شکلی سرم و روی پاش می ذاشتم به جای اینکه تو حالت حوصله سر بر نشستن روی صندلی باقی مونم..

خودمم فکر نمی کردم از تکون خوردن عضلات رون پاش که زیر صورتم بود وقتی که می خواست پدال و فشار بده.. تا این حد غرق لذت بشم..

با اینکه ترس و اضطراب.. همراه همیشگی لحظه های خوب زندگیم بود و من همیشه باید با این فکر که اگه این ثانیه های خوب و خواستنی توی زندگیم تموم بشه چیکار باید بکنم.. دست و پنجه نرم می کردم ولی.. حتی اگه همین فردا دیگه فرصتی برای ادامه زندگیم نداشتم.. این حال خوب.. برام کافی بود!

نویسنده گیسو خزان

ماشین که متوقف شد به خودم اومدم و چشمام و باز کردم.. با اینکه حس می کردم مسیر طولانی تر از همیشه اس.. ولی باز امید داشتم به کش اومدنش که پرسیدم:

- رسیدیم؟

- بله.. اگه زحمتی نیست دیگه می تونید پیاده شید!

همونطور که سعی می کردم عضلات گرفته ام و از هر طرف بکشم نشستم رو صندلی و گفتم:

- خیلی موذی هستی! چرا نگفتی این قابلیت ها رو داری؟

- قابلیت؟

- هوم! اگه می دونستم همیشه همینجوری...

چشمام تازه باز شد و نگاهم افتاد به دور و برم.. انتظار داشتم تو پارکینگ خونه خودمون باشیم و حالا.. چرا از جلوی خونه طناز اینا سر در آورده بودیم؟

نگاه سوالیم و دوختم به زرتشت.. احتیاجی نداشت چیزی بپرسم.. خودشم می دونست سوالم چیه که حین برداشتن غذایی که وسط راه گرفته بود از روی صندلی عقب.. لب زد:

- حس کردم تنهایی از پسش برنمیام و احتیاج به نیروی کمکی دارم!

- از پس چی؟

نگاهش و به چشمام دوخت و قبل از باز کردن در.. با جدیت گفت:

- خوب کردن حالت!

[۲۶.۱۱.۲۰ ۰۶:۴۴]

پارت نهصد و سی و سوم

مات و مبهوت زل زدم بهش.. حتی فرصت نداد بگم مگه حال من چش بود و پیاده شد و خب.. سوال بیخودی هم بود اگه می پرسیدم.

حالم بد شد از تصور نداشتن زرتشت بعد از اتفاقی که هر لحظه ممکن بود توسط دو تا دشمن مسلم زندگیم بیفته.. ولی.. فکر نمی کردم زرتشت تا این حد حواس جمع باشه و بخواد در لحظه برای خوب کردن حال و هوام تصمیم بگیره..

نویسنده نگین خزان

منم از ماشین پیاده شدم و همینطور که پشت سرش می رفتم گفتم:

- بچه ها تا الآن شامشون و خوردن..

- تو راه اس ام اس دادم به طناز.. منتظرن!

قبل از اینکه به ساختمون برسه مچ دستش و گرفتم و نگهش داشتم..

- زرتشت!

وایستاد و منتظر موند ببینه چی می خوام بگم.. قیافه درمونده ای به خودم گرفتم و با همون حس های ضد و نقیضی که توی وجودم داشت به مرز انفجار می رسید لب زدم:

- می دونی.. چرا حالم بد بود؟

سرش و به دو طرف تکون داد و پرسید:

- چرا؟

- به خاطر تو! یه لحظه.. یه لحظه فکر روزی که تو رو.. به هر دلیلی نداشته باشم از ذهنم رد شد و.. هرکاری کردم نتونستم از اون فکر و از ترسی که داشت بیام بیرون! پس.. پس تو رو خدا

نویسنده: گیسو خزان

انقدر.. انقدر خوب نباش زرتشت! مگه نمی بینی زندگی من و؟ مگه نمی بینی اوضاع و احوال و؟ مگه بهت نگفتم همه چی و؟ یه جوری رفتار کن.. که حداقل اگه روزی کارمون... به جدایی کشید.. اندازه یه درصدم که شده.. بتونم تحمل کنم!

اخماش رفته رفته بیشتر تو هم فرو رفت و با یه نگاه به سر و ته کوچه خلوت علناً توپید:

- یعنی تو.. توی تمام لحظه های خوب و مشترکمون.. توی تمام لحظه هایی که می تونیم ازش خاطره بسازیم.. داری به همچین چیز مسخره ای فکر می کنی و خودت و آزار میدی؟

- مسخره نیست واقعیـــــ..

تا اومد با همون عصبانیت حرف بزنه.. صدای موتوری از فاصله دور به گوش جفتمون رسید که باعث شد نگاه زرتشت به جایی پشت سرم خیره بشه.

یه کم به مسیری که احتمالاً اون موتوری داشت ازش رد می شد زل زد و بعد.. جلوی چشمای مات مونده من با یه قدم عرضی کامل وسط کوچه وایستاد!

نگاه ترسیده ام و دوختم به موتوری که از این فاصله هم می تونستم تشخیص بدم یه پسر جوون پشتش نشسته و سرعتش واسه این کوچه خیلی زیاد بود..

- زرتشت.. چیکار می کنی؟ بیا اینور!

[۲۶.۱۱.۲۰ ۰۶:۴۵]

پارت نهصد و سی و چهارم

وقتی دیدم نه جوابم و داد نه از جاش تکون خورد سرم و به سمتش برگردوندم.. هنوز با اخمای درهم به رو به رو خیره بود که اینبار به جای حرف زدن خودم وارد عمل شدم.. دستش و گرفتم و با همه زورم کشیدم سمت خودم و اون موتوری هم با همون سرعتی که داشت از کنارش رد شد و رفت..

نفس نفس زنون و با چهره پر از عصبانیت زل زدم بهش و توپیدم:

- چته تو؟ این کارا چیه می کنی؟

عصبانیت اونم کم از من نبود.. ولی با دلیلی متفاوت!

- می بینی اتفاقات ریز و درشت زندگی چقدر به آدم نزدیکه گیسا؟ ممکن بود الآن این موتوری به من بزنه.. ممکنه فردا یه

نویسنده گیسو خزان

جور دیگه بیفتم یا اصلاً چه می دونم.. مثل اون دفعه کمرم آسیب ببینه و به کل فلج بشم. هر اتفاقی تو این دنیا ممکنه بیفته گیسا! برای همه آدما.. نه فقط من و تو! یعنی همه.. باید با فکر اینکه شاید یه روزی یه اتفاقی بیفته و از کسایی که دوست دارن جدا بشن زانوی غم بغل بگیرن و همه لذت های زندگی رو به خودشون زهر کنن؟ این چه منطقیه که تو داری؟

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و بریده بریده بیرون فرستادم..

- من.. اینا رو می دونم ولی.. به خدا دست خودم نیست! طول می کشه تا بتونم به این طرز فکر عادت کنم! یه عمر من با افکار منفی گذشته.. سخته برام یهو یاد بگیرم که نیمه پر لیوان و نگاه کنم!

- خیله خب.. حالا که می خوای یاد بگیری.. حالا که می خوای به این طرز فکر عادت کنی.. پس از من نخواه.. چه می دونم خوبی نکنم تا تو بد عادت نشی!

یه کم به سمتم خم شد و با جدیت اضافه کرد:

نویسنده نگین سوخزان

- برای اینکه بهت ثابت کنم.. هیچ وقت قرار نیست نباشم تو زندگیت.. یا حتی قرار نیست هیچ وقت کم باشم.. مجبوری عادت کنی!

روش و برگردوند بره که آروم لب زدم:

- پس تو هم دیگه این واقعیت و قبول کن..

با همون اخما زل زد بهم.. احتمالاً با فکر اینکه می خوام حرف قبلیم و تکرار کنم.. که این دفعه من خیره تو چشماش لب زدم:

- که اگه نباشی.. اگه کم باشی.. می میرم!

اخماش رفته رفته باز شد نگاهش عمیق تر و طولانی تر.. ولی دیگه چیزی نگفت و زنگ واحد طناز اینا رو زد.. اونا هم انگار جدی جدی منتظر بودن که سریع در و باز کردن و زرتشت عقب وایستاد که اول من برم تو..

طاقت دیدن اخمش و نداشتم به خصوص الآن که دیدم به خاطر من و حال و هوام.. با وجود خستگی یه روز کاری.. حاضر شده تا اینجا بیاد و شب دوباره تا خونه رانندگی کنه..

نویسنده:گیسو خزان

واسه همین.. همینطور که از جلوش رد می شدم دستم و دراز کردم و لپش و محکم کشیدم...

- دیوونه همین جنتلمن بازی هاتم دیگه!

سرش برای کم کردن درد گونه اش پایین کشیده شده بود و همینکه دستم و ول کردم صداش و شنیدم که با عصبانیت توپید:

- عجب جونوری هستی تو!

منی که تو اون لحظه شیطنتم گل کرده بود بی اهمیت به حرفش.. با نگاهی به راه پله گفتم:

- میگما.. حیف که اینجا آسانسور نداره!

خیلی زود منظور حرفم و گرفت و حین بستن در ساختمون با نیمچه لبخندی که رو لبش نشسته بود گفت:

- فکر کردم با تعمیراتی که من دیشبم روت انجام دادم دیگه تا عمر داری سوار آسانسور نشی!

- هه! یه کم زیادی خودت و دست بالا گرفتی مهندس.. انگار درسی که خوندی خیلی به کارت نیومده.. حداقل تو کار تعمیر آسانسور که رد شدی!

نویسنده: گیسو خزان

- خیلی رو می خواد همچین حرفی رو زدن اونم واسه کسی که امروز کلاً مجبور شده وایستاده و سرپا کاراش و انجام بده!

نیش باز مونده از حرف قبلیم و با حرص بستم و تا خواستم چیزی بگم با شنیدن صدای پایی که از طبقه بالا می اومد ساکت شدم و زل زدم به پله ها..

زرتشتم کنارم وایستاد و جفتمون با هم متعجب شدیم از دیدن پاشا.. که با یه احتمال صد در صد داشت از خونه طناز اینا.. می اومد پایین..

راهروی منتهی به پشت بوم بسته بود و تنها چیزی که می تونست این آدم و از طبقه خودش به طبقه بالا بکشونه دوستای من بودن که خب.. با توجه به بهبود رابطه اخیرش با طناز.. خیلی هم دور از باور نبود.. انگار این وسط بازم یه اتفاقاتی افتاده بود من ازش بی خبر موندم.

اون به اندازه ما متعجب نشد و انگار از اومدنم خبر داشت که خیلی معمولی سلام داد و تا پایین اومد و منتظر موند یکی از ما راه و براش باز کنیم..

نویسنده: گیسو خزان

منم جوابش و نه مثل همیشه.. ولی آروم و معمولی دادم و وقتی دیدم زرتشت نه جواب سلامش و داد و نه قصد داشت از سر راهش کنار بره خودم و کشیدم عقب که پاشا با یه ببخشید از کنارمون رد شد و رفت توی خونه اش..

[۲۶.۱۱.۲۰ ۲۰:۱۹]

💢پارت نهصد و سی و ششم

منم با تکونی به شونه زرتشت مجبورش کردم حرکت کنه که با حرص گفت:

- من اگه می تونستم دوستت و متقاعد کنم که این پسره وصله تنش نیست.. از خوشحالی بال در میاوردم!

راه افتادم بالا و تو همون حال جواب دادم:

- به همین راحتی که خیال می کنی نیست.. مگه خاله سیما تونست سر این مسئله که من وصله تنت نیستم.. تو رو قانع کنه؟؟

نفسش و فوت کرد و دنبالم اومد..

- طناز حیفه واسه این پسری که هنوز میگم تکلیفش با خودش معلوم نیست!

دیگه چیزی نگفتم.. حرفی نداشتم که بزنم! چون تو این زمینه منم به زرتشت حق می دادم و هرچی طناز به پاشا نزدیک تر می شد.. اضطراب منم بالاتر می رفت.

هرچند که یه جورایی مطمئن بودم این حس فقط از سر احساسات خواهرانه ایه که بهش دارم و نگران بودنم برای زندگیش.. وگرنه.. خودش بارها ثابت کرده عاقل تر از این حرفاست که متوجه اشتباه کارش نشه.. حداقل خیلی عاقل تر از منه!

*

یه نگاهم به کارت های توی دستم بود.. یه نگاهم به کارت های روی میز و همه هوش و حواسم پی زرتشتی که تو این چند دست بازیمون ثابت کرد توی تقلب کردن رو دست نداره!

یکی دو ساعتی بود که نشسته بودیم به چهاربرگ بازی کردن.. اولش فقط واسه سرگرمی ولی رفته رفته جدی تر و حساس تر شد.

نویسنده: گیسو خزان

از اونجایی که من و طناز تو یه گروه بودیم و زرتشت و طراوت تو یه گروه دیگه و امتیازامونم به حدی رسیده بود که از اینجا به بعد سرنوشت ساز باشه.. باید همه حواسم و جمع می کردم تا زرتشت زیرآبی نره.. چون اصلاً دلم نمی خواست بازنده این بازی باشم!

نگاهم به دست روی میز بود.. ده خشت.. پنج و دوی گشنیز با دو تا کارت دیگه که امتیاز خاصی نداشت.. ولی همین سه تا کارت می تونست برای هر دو تا تیم مفید باشه..

مکث زرتشت هم توی انداختن کارت و بازی کردن نوبتش به خاطر همین بود.. که بالاخره صدای طناز کلافه شده رو درآورد..

- آقا زرتشت بندازید دیگه چرا انقدر طولش می دید؟

زرتشت با نهایت جدیت جواب داد:

- باید فکر کنم یا نه؟

- کلاً سه تا کارت تو دستتونه.. رو هر کدومم دو دقیقه فکر کرده باشید دیگه باید تا الآن بندازید!

نویسنده گیسو خزان

- این کارا رو نکن که من حواسم پرت بشه و بازی و به نفع خودتون جمع کنید. من دارم از زمان خودم استفاده می کنم تو هم می تونی تو نوبت خودت هرچقدر می خوای فکر کنی!

[۲۶.۱۱.۲۰ ۲۰:۱۹]

پارت نهصد و سی و هفتم

طراوت که عشق می کرد با حرفا و حتی تقلب های زرتشت ریز خندید و زرتشت همزمان با چشمکی که بهش زد.. کارت توی دستش و انداخت رو میز و جلوی چشمای متعجب ما هرچی کارت روی میز بود جمع کرد و گذاشت روی کارت های خودش..

منی که چند دقیقه ای می شد آماده گرفتن مچش بودم سریع تر از طناز واکنش نشون دادم و پر هیجان و تقریبا با جیغ و داد گفت:

- هوی هوی! واسه چی همه رو برداشتی کارت ها رو برگردون ببینم!

چشمای زرتشت گرد شد و من اون لحظه انقدر از دستش عصبی بودم که دلم می خواست از کاسه درشون بیارم!

نویسنده: گیسو خزان

- سرباز آوردم همه رو جمع کردم دیگه.. چی و برگردونم!

- بیخود! سرباز نبود شاه بود.. خودم دیدم.. برگردون زرتشت..

- فردا یادم بنداز یه چشم پزشک بریم عینک لازمی!

- الکی زمان نخر واسه خودت با این حرفا.. بده ببینم کارت ها رو..

وقتی دیدم نمیده خودم دست به کار شدم به سمتش حمله کردم که همه کارت هاش و تو یه دست گرفت و دستش و دراز کرد که دست من بهش نرسه و من همینطور که سعی داشتم با کشیدن آستین لباسش دستش و پایین بکشم جیغ زدم:

- طناز بگیر ازش!

ولی تا طناز بخواب بجنبه زرتشت با نهایت نامردی و بدجنسی هرچی کارت تو دستش بود ریخت زمین و جوری وانمود کرد که از دستش ول شده!

- عه عه دیدی چی شد؟ دیگه قاطی شد کارت ها.. معلوم نمی شه شاه بود یا سرباز!

نویسنده: گیسو خزان

در حالیکه احساس تبدیل شدن به اژدها رو داشتم زل زدم بهش و دندونام و از حرص محکم به هم فشار دادم که با نهایت پررویی و وقاحت یه سرباز از تو کارت ها درآورد و نشونمون داد..

- ایناهاش.. با این جمعشون کردم!

تکلیف منِ در حال انفجار روشن بود.. طناز بود که اینبار جوابش و داد و گفت:

- آقا زرتشت دیگه خیلی تابلو دارید تقلب می کنید.. سرباز پیک و که دست قبل انداختید!

- نه تو با دور قبلی بازی که بازم سرباز پیک دست من بود اشتباه گرفتی! حالا اشکال نداره چرا حرص می خورید.. هنوز معلوم نیست که ما هفت خاج بشیم. اگه تلاش کنید و روحیه ورزشکاریتون و حفظ کنید حتماً این دست و شما می برید.. طراوت جان.. کارت ها رو پخش کن!

طراوت که دیگه کم مونده بود ریسه بره از تقلب های زرتشت که با نهایت جدیت و بدون هیچ لبخند یا اخمی انجام می داد.. دست بعدی و پخش کرد.

نویسنده: نگین وخزان

یه لحظه خواستم بگم من دیگه بازی نمی کنم چون با این وضع.. اگه زرتشت می خواست همینجوری به تقلب ادامه بده با اختلاف خیلی زیاد می باختیم.

ولی با خودم فکر کردم که چرا منم همین کار و باهاش نکنم؟ بذار منم خیلی تابلو تقلب کنم تا بفهمه چقدر آدم حرصی می شه وقتی نمی تونه چیزی رو ثابت کنه.

واسه همین منتظر موقعیت موندم و به محض اینکه نوبت به من رسید و دیدم فقط یه کارت روی میزه.. کارت روی دستم و که باهاش نمی تونستم هیچ کاری بکنم جوری نگه داشتم که کسی نتونه عددش و ببینه و با خوشحالی کارت روی میز و برداشتم و گفتم:

- سور زدم!

زرتشت درجا چشماش گرد شد و همینکه خواست به سمت کارت هام حمله کنه تا ببینه چی و با چی برداشتم که سور شد.. خیره تو چشماش مثل خودش همه کارت هام و ریختم رو زمین و گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- آخ آخ دیدی چی شد؟ همه اش قاطی شد دیگه نمی تونیم بفهمیم کدوم بوده!

برعکس چیزی که فکر می کردم اصلاً حرص نخورد و با صدای بلند زد زیر خنده! انگار توقع همچین چیزی رو ازم داشت و فقط منتظر بود که عملیش کنم.

هرچی بود خنده اش باعث شد منم از مودِ جدیت توی بازی دربیام و واسه بیشتر سرگرم شدن و خندیدن درست مثل خود زرتشت از هر موقعیتی واسه تقلب استفاده کنم.

ولی خب.. انگار اون خیلی کار کشته تر بود که بازی رو با اختلاف خیلی کم باختیم.. عوضش انقدر خندیده بودیم که چشمای همه امون خیس اشک بود!

بعد از بازی.. طناز بلند شد بره تو آشپزخونه چایی بریزه و منم بالاخره موقعیت و مناسب دیدم که برم باهاش حرف بزنم و درباره پاشا بپرسم.

از لحظه ای که اومدیم حس می کردم فهمیده سوالم و ولی مدام سعی داشت از چشم تو چشم شدن با من جلوگیری کنه و حتی نذاشت توی شستن ظرفای شام بهش کمک کنم که مبادا تنها

نویسنده: گیسو خزان

بشیم و بخوام حرفی بزنم.. ولی منم آدمی نبودم که با یکی دو بار پس زده شدن از سمت طناز بیخیال بشم.

واسه همین پشت سرش رفتم تو آشپزخونه و با تکیه به کابینت ها منتظر زل زدم بهش..

[۱۶:۵۰ ۳۰.۱۱.۲۰]

پارت نهصد و سی و نهم

بازم نیم نگاهی بهم انداخت و بدون حرف مشغول شد که ناراحت و گله مند گفتم:

- فکر نمی کردم ازدواج کردنم قراره انقدر ما رو از همدیگه دور کنه.. که حتی نخوای یه کلمه درباره چیزی که می دونی می خوام بپرسم.. حرف بزنی!

سریع ناراحت شد و واکنش نشون داد..

- کی همچین حرفی زده؟

- کسی لازم نیست حرف بزنه.. دیگه بعد از ده سال همخونه بودن.. وقتی ادعا داریم که مثل خواهر می مونیم.. همونقدر نزدیک و صمیمی.. همدیگه رو می شناسیم. من تو چشمات نگاه

نویسنده گیسو خزان

کنم می تونم بفهمم تو فکرت چی داره می گذره و یه چیزی و داری ازم پنهون می کنی!

اینبار چهره اش یه کم طلبکارانه بود وقتی گفت:

- خوش به حالت.. کاش منم این قابلیت و داشتم که زودتر می فهمیدم می خوای شبونه و بی خبر فرار کنی و بری بدون اینکه به کسی حرفی بزنی!

- آهان یعنی حرف نزدنت الآن به تلافی کار منه؟

- تلافی چیه گیسا؟ چرا شلوغش می کنی؟ چیزی نبود که بهت بگم.. سیزده بدر با هم حرف زدیم.. بهت گفتم جریان چیه.. بعد از اونم هیچ اتفاق خاصی نیفتاد که قابل تعریف کردن باشه.. تا همین امروز که بعد از سفر یه روزه اش به اصفهان برگشت و اومد در خونه.. که هم یه بسته گزی که برامون سوغاتی آورده بود بده.. هم...

ساکت موند و حرفی نزد.. منم با ابروهای بالا رفته بهش نزدیک شدم و موشکافانه گفتم:

- این «هم» خیلی مهمه!

به وضوح دیدم که لپاش گل انداخت و لبخند خجالتزده ای رو لبش نشست..

- گفت.. گفت پنجشنبه یه جا بیرون قرار بذاریم.. می خواد باهام حرف بزنه!

لبخندش انقدر واقعی بود.. که بدون فکر کردن به چیزی ناخودآگاه به منم سرایت کرد و با خوشحالی زل زدم به چهره دوستم که بعد از اینهمه مدت حسرت به دل موندن.. بالاخره داشت به چیزی که می خواست می رسید و انگار.. هنوز خودشم باورش نشده بود که انقدر دستپاچه بود و نمی تونست هیجان توی قلبش و بروز بده!

ولی خب.. این هیجان.. حداقل واسه من.. فقط برای چند لحظه بود.. خیلی سریع یادم افتاد رفتارهای قبلی این آدم و.. حرصی که توی جونم انداخت و غمی که تو دلم می نشست بابت نادیده گرفتن های طناز.

واسه همین با همون منطقی که انگار در اثر زندگی کردن با زرتشت روم اثر گذاشته بود گفتم:

نویسنده نگین سوخزان

- تو هم سریع قبول کردی؟ نگفتی دلیل رفتارهای قبلیت چی بوده و تا همه چی و برام واضح و روشن نگی من باهات قرار نمی ذارم؟

[۳۰.۱۱.۲۰ ۱۶:۵۱]

پارت نهصد و چهلم

- اصلاً مهلت نداد من این و بگم.. خودش گفت همون روز همه چیز و بهت توضیح میدم!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم.. یه کم شوخی قاطی لحنم کردم و گفتم:

- فقط خدا کنه دلیلش قانع کننده باشه وگرنه من محاله که بهش دختر بدم!

خندید و حین پر کردن لیوان ها از آب جوش کتری گفت:

- برو گمشو.. از من یاد بگیر چه راحت دختر دادم!

- هه! تو زرتشت من و داری با اون دکتر زپرتی مقایسه می کنی؟

- زرتشتِ من دیگه آره؟ برم همین الآن بگم قبل از ازدواج و حتی اوایل ازدواجتون نظرت درباره اش چی بود؟

نویسنده گیسوخزان

- چیکار به اون موقع داری.. مهم الآنه که براش می میرم!

سرش و با تعجب بالا گرفت و خیره شد تو چشمای جدی و مصممم..

- واقعاً؟!

سرم و که به تایید تکون دادم گفت:

- انقدر تاثیر داشت گفتن حرفای دلت؟

- گفتن حرفای دلم نه.. دیدن عکس العمل زرتشت! خب.. خب من حتی تا قبل از اون.. پیش خودم اعتراف کرده بودم که دوسش دارم ولی.. وقتی اون شب.. برخلاف تصوری که همیشه داشتم پیش رفت و من و عین مجرما بازخواست نکرد و حتی شک نکرد به اینکه دارم فقط یه داستان سرهم می کنم که خودم تبرعه بشم.. احساسی که بهش داشتم.. چند برابر شد!

نفس عمیقی کشید و بازدمش و فوت کرد..

- با اینکه هیچ وقت ندیده بودمش و با چیزایی که تو تعریف کردی ذهنیت بدی ازش داشتم.. ولی اولین بار که دیدمش.. بهت گفتم گیسا این آدم خوبیه! نگفتم؟ گفتم باهاش راه بیا بذار

زندگیت و نجات بده.. با کمک هم برید به جنگ اون عوضی که روزگارت و سیاه کرد.. ولی پات و کردی تو یه کفش!

منم با افسوس و حسرت نگاهم و به زمین دوختم و لب زدم:

- چیزی که من شب عروسی ازش دیدم.. فکری که تو تمام این ده سال.. داشت بهم می گفت اونم یکیه لنگه آقاجون.. انقدر قوی بود که به همین راحتی از بین نره.. ولی حالا.. وقت دارم که تمام اون روزا رو جبران کنم براش.. روزای اول ازدواجمون که اون صادقانه رفتار می کرد و من در حال نقش بازی کردن بودم! حتی خیلیا از همینم راحت نمی گذرن و زرتشت بازم گذشت. دیگه وقتشه که من بهش این گذشت و وفاداری و ثابت کنم!

[۳۰.۱۱.۲۰ ۱۶:۵۱]

پارت نهصد و چهل و یکم

×××××

برای چندمین بار نگاهم و به ورودی آشپزخونه دوختم.. معلوم نبود گیسا و طناز چی داشتن می گفتن که انقدر طول کشید..

روم و برگردوندم سمت طراوت که با پاسور ها مشغول فال گرفتن بود و پرسیدم:

- طراوت.. فروشنده اون مغازه رو بازم می بینی؟

سرش و با شوق بلند کرد و زل زد بهم..

- دیگه نه صبح ها مغازه رو باز می کنه نه بعد از ظهرها انقدر دیر می بنده.. هر دفعه میرم و میام در مغازه اش بسته اس.. تازه بچه ها هم ازم پرسیدن چرا این یارو دیگه نمیاد منم بهشون گفتم کار داداش زرتشتمه که رفت حالش و گرفت!

لبخند روی لبم عمیق شد.. چقدر راحت می شد این دختر و شاد کرد و حال دلش و خوب.. برقی که تو چشماش بود موقع تعریف این موضوع نشون می داد که چقدر از حس برادر داشتن خوشحاله و من چقدر باید حواسم و جمع می کردم تا به این حس خوب خدشه وارد نشه!

- این که گذشت.. امیدوارم دیگه هم پیش نیاد ولی.. آدم که نمی دونه فردا پس فردا چه اتفاقی می افته! خیلی خوشم اومد که با من درباره اش حرف زدی.. خیلیا این کار و نمی کنن و براشون

زیبنده گیسوخزان

سخته. ولی دیدی که.. با حرف زدن خیلی راحت مشکل حل شد.

قیافه ناراحتی به خودش گفت و گفت:

-مشکل حل شد چون..شما آدم خوبی هستی!خیلی از دوستام میگن ما می ترسیم با داداش و بابامون درباره کسایی که مزاحممون می شن حرف بزنیم.. چون اول سر خودمون داد و بیداد می کنن.. بعد مدام می خوان از تیپ و لباس پوشیدنمون ایراد بگیرن یا مجبورمون کنن که چادر سر کنیم که کسی نخواد نزدیکمون بشه..ولی من حتی دوست چادری هم دارم که مزاحم داره. می دونی چیه داداش زرتشت..نمی خوان قبول کنن که مشکل از ذهن مریض اوناست.. فکر می کنن هر بلایی سرمون میاد تقصیر خودمونه.. حتی.. مدیر و ناظم مدرسه امون هم همین و میگن..همش میگن شما باید حواستون جمع باشه تا توجه یه مرد و به خودتون جلب نکنید..یعنی انگار.. کار اون مردا و پسرا.. درست و طبیعیه که به دخترا نگاه می کنن و متلک میگن..ولی کار ما که مثلاً از زیر مقنعه امون یه کم مو بیرون می ریزه غلط و زشت..

نویسنده گیدختران

اون لحظه نمی دونستم خوشحال باشم از شنیدن حرفای عاقلانه طراوت.. که همه اش درست بود و منطقی.. یا ناراحت باشم از این جوی که به وجود اومده و باعث می شه این دخترا از این سن خودشون تا این حد خطاکار بدونن در برابر گناه آدمای مریضی که پر شدن تو خیابون!

[۱۶:۵۲ ۳۰.۱۱.۲۰]

پارت نهصد و چهل و دوم

چرا آدم هایی که اسمشون و گذاشتن فرهنگی و دارن تو یه مدرسه کار می کنن.. جایی که شخصیت همه آدما توش شکل می گیره.. به خودشون اجازه میدن که اینجوری دانش آموزا رو شست و شوی مغزی بدن.. تا وقتی کار به جایی رسید که اگه دو نفر تو خیابون بهشون متلک گفت به جای دفاع از خودشون.. دفاع از آزادی و استقلالشون.. بترسن و حتی نتونن درباره اش با کسی حرف بزن از ترس متهم شدن!

یعنی واقعاً یه روزی می رسه که حداقل خانواده ها انقدری دل بچه هاشون و قرص کنن که بتونن با خیال راحت درباره همه

نویسنده گیسوخزان

مشکلاتشون حرف بزنن؟ یا همچنان باید یه سری راز سر به مهر تا آخر عمر توی دل جوونا و نوجوونا باقی بمونه؟؟

نمونه اش همین گیسا.. که از ترس متهم شدن.. نتونست درباره کارهای گیو با پدر و مادرش حرف بزنه و نتیجه اش هم شد ده سال عذابی که هنوزم به طور کامل از بین نرفته!

نفسی گرفتم و جواب دادم:

- این چیزی نیست که بشه تو یکی دو ماه.. یا حتی یکی دو سال آینده درست بشه! مردم ما با این تفکرات غلط شکل گرفتن.. زمان می بره تا فکرشون عوض بشه.. باید حتماً خودشون تو یه موقعیتی باشن.. یا یه آسیبی از این افراد ببینن یا یه اتفاقی بیفته که متحول بشن.. وگرنه این افکار حالاحالاها با ماست.. ما فقط باید تمام تلاشمون و بکنیم.. تا باهاشون همسو نشیم! تو هم همیشه یادت بمونه که با حرف زدن درباره این مشکل کسی تو رو متهم نکرد.. پس همیشه یه نفر و توی زندگیت داری که بخوای تو اینجور مواقع بهش تکیه کنی.. خب؟

با لبخندی که دوباره رو صورتش جون گرفت سرش و به تایید تکون داد و من برای هزارمین بار پیش خودم اعتراف کردم که

آشنایی با این دو تا دختر.. یکی از بهترین اتفاقات زندگیم محسوب می شد!

*

توی راه برگشت به خونه بودیم که متوجه چهره گرفته گیسا و اخمای درهمش شدم.. ولی خیلی سریع فهمیدم که ظاهریه و داره فیلم بازی می کنه!

واسه همین دستم و به سمت صورتش دراز کردم و گونه اش و کشیدم.. همونطور که سرش به سمتم کج شده بود غر زد:

- نکن زرتشت.. اعصاب ندارما!

- اوهو! چرا؟!

- آبروم و پیش دوستام بردی! من اینهمه از تو پیششون تعریف کردم یه شبه گند زدی به تصوراتشون!

با صدای بلند زدم زیر خنده.. امشب و اون بازی چهارنفره ای که انجام دادیم مطمئناً یکی از هیجان انگیز ترین و لذتبخش ترین شبای زندگیم بود!

[۳۰.۱۱.۲۰ ۱۶:۵۲]

نویسنده:گیسوخزان

پارت نهصد و چهل و سوم

-من نمی فهمم چرا تا می بینید تو بازی عقب افتادید فکر می کنید طرف مقابل داره تقلب می کنه!

بادی به غبغبم انداختم و گفتم:

-من انقدری..به خودم و پاکی و صداقتم توی بازی ایمان دارم..که سرم و با غرور بالا بگیرم و خیالم راحت باشه از اینکه ماه پشت ابر نمی مونه!

-اتفاقاً این حرف و من باید بهت بزنم.. مطمئن باش یه روزی بدجوری دستت و رو می کنم.. که تلافی کار امشبت و حرصی که به من دادی در بیاد..فقط منتظر باش!

بازم خندیدم به لحن تهدیدگرش..دیگه خودمم خوب می دونستم که تقلب کردنام انقدر زیاد شد که به قطعیت می تونستم بگم بدون جرزنی..بازی رو می باختیم..ولی خب اون موقع به اندازه الآن بهمون خوش نمی گذشت و می دونستم که این رفتارهای گیسا هم نمایشیه!

نویسنده گیسا خزان

جدا از اون..همینکه حالش خوب شد و ذهنش از تلخی های زندگی منحرف شدن به سمت حرص خوردن از من جهت گرفت.. جای شکر و امیدواری داشت!

پشت چراغ قرمز که وایستادم گوشیم زنگ خورد.. بدون اینکه برش دارم نیم نگاهی بهش انداختم و همینکه دیدم شماره ناشناسه بی خیال شدم که گیسا با تعجب گفت:

-چرا جواب نمیدی؟

-ولش کن.. ناشناسه..حتماً درباره مسائل کاریه که باید بفهمه الآن وقت زنگ زدن نیست!

-آخه از کجا می دونی؟ شاید یکی کار واجب داشته باشه..تو خیابون گیر کرده باشه گوشیشم خاموش باشه..از گوشی یه نفر دیگه بهت زنگ زده باشه!

چشمام گرد شد..

-عجب استدلال پیچیده ای..

تماس و برقرار کردم و گوشی و گذاشتم رو اسپیکر..

-بله؟

نویسنده:گیسوخزان

-الو؟سلام!

صدای لرزون پسر جوونی ابروهام و از تعجب تو هم فرو برد..

-سلام..بفرمایید!

-آقای کاوه؟آقا زرتشت هستید دیگه درسته؟

-بله خودمم..شما؟

-من.. من اممممم.. من مانی هستم!

ذهنم به طور کل قفل شده بود و درکی از اینکه این اسم و قبلاً کجا شنیدم نداشتم که باز با همون صدای لرزون و پر اضطرابش.. اینبار با ولوم خیلی کمتر لب زد:

-دوستِ دارون!دارون گفت که..من و می شناسید!

تازه یادم افتاد که از زبون خود دارون این اسم و شنیدم و با یه نیم نگاه به چهره گیسا که اونم مثل من متعجب بود از این تماس بی موقع لب زدم:

-بله بله.. شناختم!خوبی شما؟

-من خوبم ولی.. ولی فکر کنم.. حال دارون اصلاً خوب نیست!

نویسنده گیسو خزان

ضربان قلبم تند شد و با سبز شدن چراغ..سریع راهنما زدم و ماشین و کشیدم کنار..از این لحن پر از بغض و درموندگی بوی خوبی به مشامم نمی رسید..

-چرا؟چی شده؟

-پدرش فوت شده!

[۰۱.۱۲.۲۰ ۲۱:۳۶]

پارت نهصد و چهل و چهارم

صدای هین گیسا به گوشم خورد و من تا تهش رفتم! فوت شدن پدری که دارون و طرد کرده بود و سال ها همدیگه رو ندیده بودن می تونست خیلی دردناک باشه برای دارون که همچنان امید داشت به بخشیده شدن و درک شدنش از سمت خانواده اش!

دستی به پیشونی پر نبضم کشیدم و نفسم و فوت کردم:

- الآن کجاست؟

- خونه خودشه! گفت نمیرم اونجا.. می ترسه.. می ترسه مادرش پیش بقیه حرفی بزنه و...

مکثی کرد و با درموندگی بیشتری ادامه داد: نویسنده:گیسوخزان

- آقا زرتشت؟ می شه برید پیشش؟ حالش.. پشت تلفن جوری بود که.. حس کردم داره سکته می کنه! بعدشم هرچی زنگ زدم جواب نداد.. گفت می خوام گوشیم و سایلنت کنم و بخوابم.. ولی می دونم تا صبح از فکر و خیال خوابش نمی بره.. من.. من به خاطر شرایط خانواده ام نمی تونم این وقت شب بزنم بیرون و.. پیشش باشم.. اگه شما لطف کنید برید...

- باشه.. باشه من الآن میرم پیشش.. نگران نباش! اوضاعش که یه کم رو به راه شد میگم بهت زنگ بزنه!

- ممنون! من بیدارم.. هر موقع که شد زنگ بزنید!

تماس و قطع کردم و حین به حرکت درآوردن ماشین.. با نگاهی به گیسا که داشت چشمای خیسش و پاک می کرد گفتم:

- اول تو رو می رسونم خونه بعد میرم پیشش!

- نه نه! منم می خوام بیام!

نویسنده گیسو خزان

دیگه چیزی نگفتم! می دونستم هرچی بگم لجبازی می کنه و حرف گوش نمیده.. منم انقدر فکرم درگیر بود و اعصابم نا آروم که ترجیح دادم همراهم بیاد.

شاید اون یه راهکار بهتری داشته باشه واسه تصمیم گیری درباره اینکه چه جوری دارون و برسونیم به مراسم تدفین پدرش..

×××××

تو آشپزخونه خونه دارون بودم و داشتم به خواست خود دارون قهوه درست می کردم. فقط امیدوار بودم به همون خوش طعمی قهوه های خودش باشه و بتونه سردردی که به جونش افتاده و حتی با قرص خوب نشد و درمان کنه.. هرچند که بعید می دونستم.

فکر و خیال بود که نمی ذاشت یه لحظه آروم بگیره.. من و زرتشت هم از وقتی که اومدیم.. از وقتی که دیدیم رنگ و روی پریده و چشمای خون افتاده اش و که پریشونیش و فریاد می زد.. حالمون بد شد.

فکر کردن به اینکه تو چه شرایطی گیر افتاده که از ترسش حتی نمی تونه این لحظه ها کنار مادرش بمونه و دلداریش بده به

خودی خود آزار دهنده بود و در کنارش.. به اینکه حتی نتونست باباش و ببینه و باهاش خداحافظی کنه هم فکر می کرد و هرکی جاش بود کم میاورد.

[۰۱.۱۲.۲۰ ۲۱:۳۷]

پارت نهصد و چهل و پنجم

قهوه رو تو سه تا فنجون ریختم و بردم تو سالن.. فقط زرتشت اونجا بود که با چشمای بسته سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود.

به محض اینکه کنارش نشستم چشماش و باز کرد و صاف نشست..

- دارون کو؟

با ابرو به اتاق اشاره کرد و گفت:

- داره با مانی حرف می زنه!

- خیلی داغونه نه؟

- بیشتر از خیلی.. تا حالا اینجوری ندیده بودمش. حتی اون لحظه ای که گرایشش و فهمیدم. سعی می کنه چیزی نشون

نویسنده: گیسو خزان

نده و همش میگه خوبم و مشکلی نیست.. ولی یه بچه دو ساله هم می تونه تشخیص بده که چه زجری رو داره با خودش حمل می کنه!

با بغضی که از لحظه شنیدن این خبر تو گلوم بود و به محض دیدن دارون وقتی زرتشت بغلش کرد و چشماش تر شد ترکید و بعد از اون هی دوباره تشکیل شد لب زدم:

- کی بهش خبر داده؟

- با اکانت ناشناس.. چند تا دور و بریاشون و فالو کرده.. اونا تو پیجشون نوشته بودن!

- یعنی.. اونا هم می دونن که دارون چرا با پدر و مادرش رابطه نداره؟

- نه.. دلیلش و نمی دونن. اینم از همین می ترسه.. که یهو کسی بفهمه و.. همین یه ذره آرامشی که داره هم از بین بره.. به هر حال آدما ثابت کردن که پیش بینی نشده عمل می کنن.. هر کاری ازشون برمیاد!

- حالا.. می خواد چی کار کنه؟ نمیره خونه اشون؟

نویسنده:گیسوخزان

سرش و به دو طرف تکون داد و گفت:

- می ترسه.. مادرش جلوی آشناهاشون.. آبرو ریزی راه بندازه! میگه الآن تو حال خودش نیست.. هرچی هم بگه حق داره.. ولی من نمی دونم طاقت شنیدن حرفاش و دارم.. یا پس می افتم! ممکنه مامانشم بعداً پشیمون بشه از حرفاش.. ولی آبی که ریخته دیگه جمع نمی شه! ضمن اینکه.. هیچ کس بهش زنگ نزده که بره اونجا و این داره بیشتر اذیتش می کنه!

- آخه اینجوری هم که نمی شه.. یعنی نمی خواد باشه تو مراسم تدفین پدرش؟

- واسه مراسم میره احتمالاً.. ولی مثل غریبه ها یه گوشه وایمیسته تا تموم شه و بعد برمی گرده.

نفسش و فوت کرد و سرش و به چپ و راست تکون داد.. یه کم فکر کرد و بعد با نیم نگاهی به در بسته اتاق صداش و آورد پایین..

- چیزی به روت نیار.. ولی من فردا می خوام برم با مادرش حرف بزنم..

[۰۱.۱۲.۲۰ ۲۱:۳۷]

نویسنده:گیسوخزان

پارت نهصد و چهل و ششم

-بری چی بگی؟

-یه کم آماده اش کنم واسه وقتی که دارون و دید.. شاید حداقل مادرش تو این سال ها نظرش نسبت به دارون عوض شده باشه و این زیادی داره سخت می گیره.. به هر حال مادره...الآنم که شوهرش رفته و تنها شده..بیشتر به یه دونه پسرش احتیاج پیدا می کنه!

-خب بهش بگو..شاید دوست نداشته باشه این کار و بکنی!

-اون الآن حالش دست خودش نیست..نمی دونه چی درسته چی غلط..نمی تونه درست فکر کنه..بعداً از این نرفتن و بیشتر کردن فاصله با مادرش پشیمون می شه!

-تو اگه بیل زنی..در ماتحت خودتو...

با تو هم فرو رفتن ابروش و ریز شدن چشماش به خودم اومدم و سریع حرفم و تغییر دادم:

-یعنی..در باغچه خودت و بیل بزن!

-منظور؟

نویسنده گیسو خزان

-منظور اینه که وقتی خودت این چیزا رو می دونی.. نمی ترسی بعداً پشیمون بشی از بیشتر شدن فاصله ات با خاله سیما؟

نفسش و فوت کرد و نگاهش و ازم گرفت..

-من خودم این فاصله رو خواستم. تو این شرایط واسه جفتمون بهتره! ولی دارون که خودش نخواسته از مادرش جدا شه..

تا خواستم چیزی بگم در اتاق باز شد و دارون با چهره ای که به نظر می رسید نسبت به لحظه اول ورودمون آروم تر شده اومد بیرون.

با دیدن قهوه های روی میز لبخند محوی زد و گفت:

-دستت درد نکنه!

-خواهش می کنم. نمی دونم دیگه خوب شده یا بد..

زرتشت همونطور که دستش و دراز می کرد برای برداشتن یکی از فنجونا گفت:

-بوش که عالیه!

دارونم نفس عمیقی کشید و رو به رومون نشست..

-باعث زحمت شدم..واقعاً نمی دونم چی بگم!

نویسنده:گیسوخزان

قبل از اینکه زرتشت حرفی بزنه من بودم که گفتم:

-اولاً که کاری نکردیم.. دوماً اگه تا آخر عمرمونم یه کاری واسه ات انجام بدیم..چه بزرگ چه کوچیک.. جبران لطف و محبت هایی که تو در حقمون کردی نمی شه..

ذهنم رفت به اون شب..شبی که من لب مرز گیر افتاده بودم و فرداش..با کمک دارون و زرتشت نجات پیدا کردم..درسته که ایده زرتشت واسه چک کردنم به دادم رسید..ولی اگه دارون نبود و اونجا یه آشنا پیدا نمی کرد..کی می خواست ما رو از اون منجلاب بیرون بکشه؟

یا اصلاً اگه دارون نبود..اگه حرفا و نصیحت هاش به زرتشت نبود..شاید رابطه ما اصلاً دوباره شکل نمی گرفت و من..اگه توی زندگی فعلیم.. ذره ای آرامش و حال خوب داشتم..این و علاوه بر زرتشت باید مدیون دارون هم می بودم که نقش داشت تو فراهم کردن این بستر.

[۰۱.۱۲.۲۰ ۲۱:۳۸]

پارت نهصد و چهل و هفتم

قهوه رو که خوردیم دارون رو به زرتشت گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- حالم خوبه!

- خب؟

- برید خونه استراحت کنید!

- یعنی یه جا تو خونه ات پیدا نمی شه واسه استراحت کردن ما؟

- نمی خوام اذیت شید. من مشکلی ندارم.. خیلی آروم ترم.. همین اومدنتون بهترین کمک بود..

زرتشت با بیخیالی به پشتی مبل تکیه داد و دستش و از پشت شونه من رد کرد..

- ما اذیت نمی شیم خیالت راحت!

دارون پوزخندی زد و با چشمای غرق خونش زل زد بهش..

- می ترسی خودکشی کنم؟ نترس.. دیگه سنم از این کارا گذشته.. اگه دل و جراتش و داشتم.. همون موقعی که.. رشته این رابطه پاره شد.. این کار و می کردم!

نویسنده: گیسو خزان

- اون و که غلط می کنی.. اقدام کنی شاید نجاتت بدم ولی دیگه تو روت نگاه نمی کنم! مسئله موندنمون ربطی به این چیزا نداره.. حس و حال رانندگی ندارم.. صبح زود زحمت و کم می کنیم!

روش و چرخوند سمت من و پرسید:

- هوم؟

می دونستم اینا بهونه اس.. دلش راضی نمی شد امشب دارون و تنها بذاره و منم درکش می کردم.. واسه همین دل به دل نقش بازی کردنش دادم و گفتم:

- آره.. اگه اشکال نداره صبح بریم!

- آخه چه اشکالی؟ اینجا خونه خودتونه! خوشحالم می شم که بمونید!

- خب پس دیگه تعارف و بذار کنار.. یه تشک پهن کن همینجا جفت هم می خوابیم!

حین گفتن بلند شد و راه افتاد سمت دستشویی که وسط راه برگشت و از پشت مبلی که دارون روش نشسته بود سرش به سمتش خم کرد و آروم گفت:

- فکر نکن نفهمیدم از وقتی با یارت حرف زدی گل از گلت شکفته ها..

با اخم سرش و فاصله داد و توپید:

- تو این وضعیت هم دست از تیکه انداختن برنمی داری؟

زرتشت لبخندی زد و رفت دستشویی و من بودم که گفتم:

- شوخی می کنه!

- می دونم! کار خوبی می کنه.. تو این وضعیت احتیاج دارم به اینکه حتی یک ثانیه.. به اندازه یه شوخی هم که شده.. ذهنم منحرف شه از اتفاقات فردا و پس فردا!

[۰۱.۱۲.۲۰ ۲۱:۳۸]

پارت نهصد و چهل و هشتم

سرم و انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتای دستم شدم.. نمی دونم حکمتش چی بود ولی.. زندگی من و دارون حتی توی این قسمت هم شبیه هم در اومده بود و شاید.. هیچکس به اندازه من نمی تونست از ته دل درکش کنه چون.. دقیقاً حال الآنش و تجربه کرده بودم.

- می دونم سخته.. منم یه روزی.. جایی که الآن تو وایستادی بودم.. وقتی که زرتشت.. خبر مریضی بابام و بهم داد و من.. از یه طرف دلم نمی خواست برم و خودم و کوچیک کنم و به این فکر کنم که واکنششون بعد از ده سال با دیدنم چی می تونه باشه.. از طرف دیگه.. بابام بود و اگه نمی رفتم.. بعداً حتماً عذاب وجدان و پشیمونی بابت دونستن مریضیش و نرفتنم.. اذیتم می کرد!

نفسی گرفتم و اینبار خیره تو چشماش گفتم:

- اگه زرتشت نبود.. من هیچ وقت نمی تونستم خودم و قانع کنم واسه رفتن و این دل و جرات و پیدا کنم. یه جورایی زرتشت هلم داد ولی بعداً.. ممنونش شدم بابت این کار.. چون حداقل خیالم پیش خودم راحت شد که.. هرکاری از دستم بر می اومد و انجام دادم و بعدها.. دیگه دلیلی واسه پشیمونی ندارم! خیالم راحت شد که دیگه هر حرف مفت زنی.. به خودش اجازه نمیده حال مامان و بابام و با زخم زبون ها و گوشه کنایه هاشون بدتر کنه.. الآنم تنها فرق من و تو اینه که من.. این شانس و داشتم که بابام و.. قبل از هر اتفاق بدی که احتمال داشت بیفته ببینم. ولی.. تو هنوز مادرت و داری.. از این فرصت واسه نزدیک شدن بهش

استفاده کن. این و جدی دارم میگم.. اگه هرکاری که الآن از دستت برمیاد انجام ندی.. بعداً بدجوری پشیمون می شی..

چشماش و محکم بست و با دو تا انگشت اشکی که از لای پلکاش بیرون زده بود پاک کرد و نفس عمیقی کشید.. درد و استیصال از تک تک حرکاتش می بارید و من چقدر دلگیر بودم از زمونه ای که آدمای خوش قلبی مثل دارون و به این حال و روز میندازن!

- مسئله اینجاست که.. تو این زمینه ما خیلی هم شبیه هم نیستیم.. تو وقتی می خواستی برگردی پیش خانواده ات.. خیالت از این راحت بود که.. یه گناه بزرگ و غیر قابل بخشش به اسمت ثبت نشده که بخواد..

- شده!

با حرفم ساکت شد و مستقیم زل زد بهم منم با پوزخند تلخی ادامه دادم:

- دقیقاً گناهی به همون بزرگی.. از نظر اونا.. به گردنم بود وقتی بعد از ده سال رفتم پیششون. گناهی که حکمش.. مثل همون حکمیه که قانون اینجا واسه تو صادر می کنه! قتل!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۱.۱۲.۲۰ ۲۱:۳۸]

پارت نهصد و چهل و نهم

چشماش گشاد شد و ناباورانه زل زد بهم. می دونستم از این قضیه خبر نداره.. زرتشت بهم گفت که هیچ وقت نتونسته درباره این مسئله باهاش حرف بزنه چون می ترسیده از عاقبت این ماجرا و فکر می کرده حتی اگه یه نفر کمتر بدونه به نفعمه..

ولی دارون.. امتحانش و به اندازه کافی پس داده بود و تو این شبی که.. از لحاظ روحی در حال متلاشی شدن بود.. به شنیدن این حرف احتیاج داشت تا.. راحت تر بتونه با خودش.. برای دیدن خانواده اش کنار بیاد..

هرچند که رفتار آدما با همدیگه فرق داره ولی.. با توجه به شناختی که از دارون دارم.. مطمئنم که اون پشیمونی بعداً از پا درش میاره.. خیلی بیشتر از رفتن آبروش پیش بقیه و شکسته شدن غرورش!

❊

کنار زرتشت تو سالن خونه دارون دراز کشیده بودم و با وجود خستگی شدید.. فکر و خیال اجازه خوابیدن بهم نمی داد..

نویسنده گیسو خزان

حتم داشتم که دارون و زرتشت هم تو همین شرایطن و از صدای نفس های زرتشت می فهمیدم که اونم هنوز موفق به خوابیدن نشده..

واسه همین خودم و کشیدم سمتش و سرم و گذاشتم رو سینه اش.. انگار منتظرم بود که دستش و سریع از دورم رد کرد و حین نوازش بازوم با نوک انگشتاش.. کاری که من و همیشه به یه خلسه شیرین فرو می برد.. بوسه ای رو سرم زد و پرسید:

- چرا نمی خوابی؟

- خوابم نمی بره!

- درد داری؟

اخمام رفت تو هم..

- درد؟ چه دردی؟

- پات!

بازم طول کشید تا بفهمم منظورش چیه و یهو یاد کبودی هنر دستش افتادم که بعد از رفتن خونه طناز اینا و اومدنمون به اینجا به کل یادم رفته بود.

نویسنده:گیسوخزان

- نه اصلاً یادم نبود..

- خوبه!

- چی خوبه؟

- اینکه دردش یه روزه از بین میره.. خیالم راحت شد!

- این حرف بهت این اجازه رو نمیده که بازم همچین کاری بکنیا.. یهو دیدی دفعه بعد که یکی زدی دو تا خوردی حواست و جمع کن!

- اوهوم.. باشه!

لحن خونسردش که نشون می داد حرفم و به هیچ جاش نگرفته عصبیم کرد که توپیدم:

- کوفت!

پشیمون از این نزدیک شدن خواستم خودم و عقب بکشم که با خنده حصار دستش و تنگ تر کرد و اجازه اش و بهم نداد..

- بمون! اینجوری شاید خوابم ببره!

[۱۴:۴۴ ۰۴.۱۲.۲۰]

نویسنده:گیسوخزان

پارت نهصد و پنجاهم

حرفش انقدر تاثیر داشت که همونجا بمونم و تکون نخورم.. ولی ذهنم همونجا نموند.. پرکشید به آینده.. به روزایی که می تونست خیلی سخت تر از روزای الآن دارون.. برای بچه هامون بگذره.

تو شرایطی گیر افتادیم که آدم حتی نمی تونه به آینده بچه هاش امیدوار باشه و خیالش راحت باشه از اینکه حداقل اونا این دردسرا و بدبختی ها رو ندارن.

شاید.. با همین مشکلاتی که ما اسیرشیم دست و پنجه نرم کنن.. شایدم با یه سری مشکلات دیگه که به اقتضای زمان ایجاد می شه و الآن حتی تو تصوراتمون هم نمی گنجه..

انگار آدما.. از همون لحظه ای که به دنیا میان.. محکومن تا برای حفظ چیزایی که دارن بجنگن.. بعضی وقتا حتی با پدر و مادر خودشون!

این نگرانی از آینده تو یه لحظه انقدر زیاد شد که نفسی گرفتم و گفتم:

- بیداری؟

نویسنده:گیسوخزان

- اوهوم!

- یه چیزی بپرسم؟

- اگه احتیاج زیادی به فکر کردن نداشته باشه بپرس!

صداش خوابالو و گرفته بود و من مسلماً از نظر خیلیا یه احمق محسوب می شدم که اون لحظه داشتم به این موضوع فکر می کردم که چقدر.. صدای دورگه شده اش.. جذاب و گوش نوازه!

- اگه یه روزی بچه دار شدیم.. اگه.. اگه خدای نکرده.. زبونم لال.. بفهمی که بچه ات.. یه گناه غیر قابل بخشش انجام داده.. واکنشت چیه؟

تو همون تاریکی دیدم که کف دستش و گذاشت رو پیشونیش و نالید:

- وای نه.. بلاهایی که تو سرم آوردی تا آخر عمر بسه برام.. تو رو خدا با فکر کردن به این چیزا.. اتفاقات بد و به سمت خودت نکش!

- زرتشت جدی دارم می پرسم.. تو رو خدا جوابم و بده!

- نمی دونم گیسا! به خدا نمی دونم. سخته الآن بخوام درباره همچین چیزی فکر کنم و یه جواب واقعی بدم! آره می تونم خیلی راحت بگم.. رفتارم صد و هشتاد درجه با رفتار مامان باباهامون فرق داره و من پشت بچه ام در میام و بهش فرصت میدم واسه اثبات خودش.. ولی.. آدم تا توی اون لحظه قرار نگیره.. نمی تونه جواب قطعی بده! من حتی به خودم شک دارم که... مثل آقاجون عمل نکنم و واسه نجات جونشم که شده.. زمینه فرارش و مهیا کنم و خودمم سراغی ازش نگیرم.

- نه.. تو رو خدا! این یه کار و نکن! حس بی پناهی و بی کس و کاری.. اون بچه رو نابود می کنه.. همه قرار نیست مثل من.. پوست کلفت باشن و دووم بیارن!

[۱۴:۴۵ ۰۴.۱۲.۲۰]

پارت نهصد و پنجاه و یکم

نفس عمیقی کشید و سر منم روی قفسه سینه اش بالا و پایین شد..

- تو ده سال پیش.. ترجیح می دادی که چه برخوردی از بزرگترا ببینی؟

نویسنده: گیسو خزان

احتیاجی به فکر کردن نداشتم.. سال ها بود که به این موضوع فکر می کردم و اون روز جهنمی رو.. به شکلای دیگه توی ذهنم تجسم می کردم تا به بهترین شکل ممکن برسم!

- دلم می خواست.. باهام حرف بزنن! ازم بپرسن.. حتی شده به زور.. نه همون موقع که آقاجون اومد و از سر عصبانیت داد و بیداد کرد.. بعدش که فرار کردم.. می تونستید بیاید و.. پیدام کنید.. من.. من با این امید.. تا چند ساعت فقط.. تو همون خیابون های دور و اطراف خودمون پرسه می زدم زرتشت.. که اگه اومدید دنبالم.. راحت پیدام کنید. وقتی ازتون ناامید شدم.. دل کندم و رفتم!

- اگه.. اگه کسی ازت می پرسید.. می گفتی که کار تو نیست؟ کار گیوه؟ بازم نمی خواستی بترسی از واکنش بقیه؟ از باور نکردن حرفات؟

- به بقیه نه ولی.. شاید به تو می گفتم! چون می دونستم حرفت واسه بقیه سنده و اگه تو باورم کنی و.. بگی گیسا بی گناهه.. بقیه هم باور می کنن!

حرکت دستش روی بازوم متوقف شد و صداش اینبار با تاخیر به گوشم رسید:

- هیچ وقت خودم و.. بابت حرفای اون شبم و برخوردی که باهات داشتم نمی بخشم. این و نه حالا که همه چیز و می دونم.. تو تمام این ده سال با خودم تکرار کردم.. تا هیچ وقت یادم نره!

لبخندی رو لبم نشست و حس آرامشی عجیب وجودم و پر کرد.. چه جوری می شد که یه آدم انقدر صادقانه اعتراف کنه به اشتباهش.. حتی منم نمی تونستم این کار و بکنم و تو وهله اول.. دنبال یه دلیل و بهونه می گشتم تا طرف مقابل بهم حق بده بابت کار اشتباهم.. ولی زرتشت.. بارها ثابت کرد که این قابلیت و داره و من.. بهش غبطه می خوردم بابت این دل بزرگش!

- منم هیچ وقت یادم نمیره که.. وقتی ریختن سرم که کتکم بزنن.. تو سپر بلا شدی و.. نذاشتی بیشتر از اون خورد و خمیرم کنن!

- جدی میگی؟ باز دمم گرم! خودم یادم نبود! حالا از کجا فهمیدی منم؟ فکر نمی کردم از اون لحظه های تلخ چیزی تو یادت مونده باشه!

نویسنده گیسو خزان

- چیزی ندیدم.. ولی.. بوی عطرت و حس کردم که نزدیکم بود.. عطری که چند ساعت قبلشم روی تخت خوابمون.. همش تو مشامم بود!

[۱۴:۴۵ ۰۴.۱۲.۲۰]

پارت نهصد و پنجاه و دوم

- میگن دروغگو کم حافظه می شه اینه ها.. قبلاً گفته بودی از رابطه اون شبمون هیچی یادت نیست!

- من گفتم.. تو چرا باور کردی؟ مگه می شه آدم.. اولین تجربه های زندگیش و فراموش کنه.. به خصوص وقتی اون تجربه برعکس تصوراتت...

از قصد سکوت کردم تا بیشتر کنجکاوش کنم واسه شنیدن ادامه حرفم که سریع واکنش نشون داد و گفت:

- خب؟

- لذت بخشم باشه!

نویسنده: گیسو خزان

خیلی دلم می خواست چراغ روشن بود تا صورتش و می دیدم.. ولی پوف کلافه ای که کشید نشون می داد حرفام تاثیر لازم و روش گذاشته.. همینطور حرفی که با نهایت پررویی به زبون آورد:

- امشب تا من و تو آسانسور نکشونی ول کن نیستی!

خنده ام گرفته بود.. ولی با عصبانیت توپیدم:

- خجالت بکش.. دوستت عزاداره!

- چه ربطی داره؟ از قدیم گفتن آسانسور مثل زرشک پلو با مرغه.. هم تو عزا می شه سوارش شد هم تو عروسی!

- دیگه داری خیلی پررو می شی.. از اول نباید می اومدم طرفت!

- حالا که اومدی دیگه کاریش نمی شه کرد..

می دونستم حرفاش و کاراش از روی شوخیه و زرتشت هیچ وقت آدمی نیست که تو خونه یکی دیگه همچین کاری بکنه. ولی بازم وقتی دستش سر خورد زیر لباسم عین برق گرفته ها از جا پریدم..

- نکن زرتشت.. زشته!

نویسنده: گیسو خزان

- اسم بچه رو آوردی هوس کردم! دیگه بیشتر از نه ماه نمی تونم صبر کنم واسه دیدنش!

- خیلی رو می خواد این حرف بعد از بلایی که دیشب سرم آوردی!

- سرت نیاوردم.. تهت آوردم.. حقت بود!

- یه روزی بابت این کارات و حرصی که امروز سر بازی به من دادی بد حالت و می گیرم.. حالا ببین!

- به شکل عجیبی منتظرم..

- باش تا اموراتت بگذره!

- از زبون کم نیاری یه وقت!

- کم آوردم از تو قرض می گیرم!

- هوم.. پیشنهاد خوبیه.. می تونم همین الآن بهت قرض بدم..

تا بخوام بفهمم منظورش چیه با یه دست چونه ام و گرفت و سرم و کشید بالا و لباش و به لبام چسبوند.. یکی از همون بوسه های پیش بینی نشده ولی خوش طعمی که دیگه داشتم کم کم بهش معتاد می شدم.. بوسه هایی که بعضی وقتا مثل همین

نویسنده:گیسوخزان

امشب.. لذتش برام از رابطه کامل هم بیشتر بود چون احساسی که پشتش خوابیده بود و راحت تر می تونستم لمس کنم. مثل همین الآن که با تمام وجودم داشتم دوست داشتن زرتشت و ازش می گرفتم و منم سعی داشتم همون حس و.. شایدم حتی بیشترش و بهش منتقل کنم!

[۰۴.۱۲.۲۰ ۱۴:۴۵]

پارت نهصد و پنجاه و سوم

زیر دوش آب وایستاده بودم و بدون اینکه کار خاصی انجام بدم به دیوار روبه روم زل زده بودم..فکر دارون و اتفاقاتی که تو این دو سه روز می خواست براش بیفته اعصابم و خورد کرده بود. انقدری که استرس نمایشگاه فردا به طور کل از ذهنم پاک شده بود.

فکر اینکه امروز زرتشت چی به مادرش میگه و اون چه برخوردی نشون میده..اذیتم می کرد و مطمئناً یه روز پر دغدغه درپیش داشتم!

ولی خب..این وسط یه چیزی بود که حالم و خوب کنه و یه لبخند کوچیک رو لبم بنشونه..صبح که داشتیم می اومدیم..با یه

نویسنده:گیسو خزان

پسر جوون جلوی در ساختمون رو در رو شدیم که چشمای پر از نگرانی و سرخ شده اش نشون می داد که با وجود نزدیک نبودن به دارون ولی اونم تا صبح بیدار مونده و غصه خورده.

دیدنش خیال من و زرتشت رو هم از اینکه دارون تنها نیست راحت کرد و من با اینکه اولین بار بود می دیدمش و برخوردمون طولانی نشد به یقین رسیدم که این پسر باهمه سادگی و کم سن و سالیش..همون منبع آرامشیه که دارون تو اون لحظه از زندگیش بیشتر از هرچیزی بهش احتیاج داره!

چند تقه ای که به درحموم خورد من و به خودم آورد و همونطور که دستم و برای برداشتن شامپو بدن دراز می کردم گفتم:

-بله؟

-گوشیت داره زنگ می خوره!

مطمئناً طناز بود..دیشب خواب بود وقتی پیام دادم و جریان پدر دارون و گفتم..لابد زنگ زده بود تا جزییاتش و بپرسه.

-طنازه زرتشت..جواب بده بگو خودم بهش زنگ می زنم!

-اوکی!

به کارم سرعت دادم و بعد از شستن خودم و پوشیدن حوله رفتم بیرون.

زرتشت پشت به من..لبه تخت نشسته بود و انگار سرش تو گوشیش بود..منم با یاد مکالمه دیشب و اون بوسه وسوسه انگیز قبل از خواب..همونطور که موهام و خشک می کردم با شیطنت گفتم:

-فکر کردم الآن تو هم میای با هم دوش می گیریم!

جواب ندادنش و اینکه اصلاً سرش و برنگردوند تا من و ببینه دستام و از حرکت انداخت..فکر اینکه شاید پشت خط کسی به جز طناز بوده و چیزی گفته که زرتشت و بهم ریخته باعث شد با قدم های بلند برم سمتش و همینکه «چ» چی شده از دهنم در اومد..چشمم خورد به چیزی که تو دستش بود و داشت بهم نگاه می کرد!

مجله ای که دیروز آلما با خودش آورده بود و من گذاشته بودم تو کیفم تا به وقتش به زرتشت نشون بدم..تو یه وقتی که اعصابش آروم باشه و آماده..ولی دیشب انقدر اتفاقی که واسه دارون افتاد ذهنم و درگیر کرد که یادم رفت و حالا..احتمالاً

خودش موقع برداشتن گوشیم از تو کیفم دیدتش و این..اصلاً اون چیزی نبود که می خواستم!

[۱۴:۴۶ ۰۴.۱۲.۲۰]

پارت نهصد و پنجاه و چهارم

چند ثانیه با همون بهت و تعجب داشتم بهش نگاه می کردم که بالاخره سرش و بلند کرد و نگاهش و دوخت به چشمام..

یه نگاه پر از سرزنش و حرف و منتظر توضیح.. نگاهی که حتی پشتش چند تا داد و فریاد درست حسابی خوابیده بود و نمی دونم چرا به زبون نمیاوردشون..

ولی خب از همون سکوتش جرات گرفتم و احمقانه ترین حرف ممکن و با نیشی که بی دلیل باز شده بود..به زبون آوردم:

-خیلی شبیه منه نه؟

یه ضرب از جاش بلند شد و من با هینی که کشیدم عقب عقب رفتم.. دید که از این حرکتش ترسیدم ولی باز کوتاه نیومد و انقدر جلو اومد که من پشتم خورد به دیوار و راهی واسه عقب رفتن نداشتم!

تازه چشمم به رگ های برآمده شده صورتش افتاده بود و با اینکه ترس و وحشتم هی داشت بیشتر می شد.. خدا خدا می کردم اون داد و بیداد خفه شده رو بفرسته بیرون.. قبل از اینکه به سکته بیفته.

ولی فقط باصدایی که دو رگه شده بود پرسید:

-به نظرت.. کسی که ده ساله.. هر شب داره عکس دو تا چشم رنگ یخ و نگاه می کنه.. نمی تونه تو همون نگاه اول تشخیص بده این شبیهت نیست..خودتی؟

ناباورانه لبم و به دندون گرفتم و با چشمایی که خیلی سریع تر از انتظارم پر شد از اشک زل زدم بهش..نه اینکه ناراحت باشم از عصبانی شدنش..

یه جورایی انگار اشک شوق بود که چشمام و پر کرد.. شوق داشتن مردی که ده سال دنبالت بوده و حالا دیگه خیالت راحته از اینکه تحت هیچ شرایطی حاضر نیست از دستت بده!

-من و چی فرض کردی گیسا؟ این دفعه دیگه می خوای چه جوری امتحانم کنی؟ قضیه بازم مربوط می شه به عکس العمل من نسبت به نحوه کسب درآمد گذشته ات؟ نمی خوای قبول

کنی که هر آدمی.. تو هر شرایطی.. بی خبر از همه جا.. عکس زنش و رو جلد یه مجله ای که تا حالا دست هزار نفر رسیده می دید.. همین شکلی داغ می کـــــــرد؟

آخر جمله اش که با داد همراه بود.. مساوی شد با کوبیدن مجله لوله شده توی دستش به دیوار و من با جیغ خفه ای تو خودم مچاله شدم..

ولی خیلی تو اون حالت نموندم.. سریع صاف وایستادم و نگاه درمونده ام و دوختم به چهره عصبیش.. حتی کنترلی روی صحیح نفس کشیدنش نداشت و من واقعاً تصورشم نمی کردم همچین عصبانیتی ازش ببینم!

-زرتشت.. به خدا.. چیزه.. یعنی من.. مجبور شدم که...

-مجبور شدی؟ کدوم بی پدر مادری چاقو گذاشت زیر گلوت و گفت بیا جلوی دوربین مـــــن؟

[۰۴.۱۲.۲۰ ۱۴:۴۶]

پارت نهصد و پنجاه و پنجم

فاصله کمی که باهاش داشتم و اون نگاهی که حتی ثانیه ای از روم برداشته نمی شد و این صدای گرفته از عصبانیتش..نمی ذاشت تمرکز کنم رو حرفی که می خواستم بزنم.. واسه همین هرچی می گفتم وضعیت بدتر می شد!

-نه..کسی مجبورم نکرد.. میگم یعنی.. تو رودرواسی گیر کردم!

-سرخود شدی گیسا..سرخود شدی!من انقدر برات بی ارزش شدم که حتی نتونستی به عنوان کسی که می تونی باهاش مشورت کنی بهم نگاه کنی؟

-زرتشت تو رو خدا یه کم آروم باش..ما اصلاً اون موقع با هم حرف نمی زدیم..یعنی خب.. همون روزی بود که..صبحش..صبحش فهمیدم تو داری واسه کارای طلاق با یه وکیل حرف می زنی و...

-گفتی چی بهتر از اینکه خیلی سریع کارش و تلافی کنم و بگم وقتی تو توی زندگیم نباشی من انقدر راحت هر غلطی که دلم می خواد می کنم آره؟

نویسنده: گیسو خزان

-نه.. یعنی.. خب آره.. به اینم فکر کردم.. ولی خب.. دیگه مسخره بود که تو اون شرایط مزخرف بینمون.. من زنگ بزنم ازت اجازه بگیرم!

-چه اجازه ای گیسا؟ من گفتم باید ازم اجازه می گرفتی؟باشه اصلاً رابطه امونم خوب نبود و نمی تونستی زنگ بزنی.. ولی همون شب ما دوباره با هم اوکی شدیم.. یعنی فرداش نمی تونستی بگی همچین کاری کردی؟ من الآن.. تازه اونم با چشم خودم باید ببینم عکس زنم رو مجله چاپ شده؟ وقتی دیگه کار از کار گذشته؟

-خب.. بعدش یادم رفت دیگه!

-تو تمام این یه هفته یادت رفت؟ یعنی یه بار نشد که به ذهنت برسه؟

نگاهم و به یقه پیراهنش دوختم و چیزی نگفتم.. دیگه نمی تونستم با اطمینان جواب منفی به این سوال بدم..چون همون فرداش.. وقتی که زرتشت حرف از شرکت جاوید و اینکه دیشب از شدت نگرانی باهاش تماس گرفته زد.. یادم افتاد و حتی توی دلم خدا خدا کردم که جاوید حرفی از کارم به زرتشت نزده باشه.

نویسنده: گیسو خزان

ولی بازم به هزار و یک دلیل مسخره قانع نکننده.. سکوت کردم و حرفی نزدم.. حالا داشتم می دیدم چه اشتباه احمقانه ای بود و زرتشت چقدر حق داشت..

-با توام گیسا..

سرم و از شدت شرم پایین انداختم و با لحنی که امید داشتم حداقل دل زرتشت و برام بسوزونه لب زدم:

-یه بار یادم افتاد ولی.. نگفتم!

صدای پوزخند تلخش لبام و بیشتر آویزون کرد.. چرا فکر می کردم زرتشت نسبت به آدمی مثل جاوید.. سر همچین قضیه ای کمتر عصبانی می شه؟

شاید دیوونه بازی و جار و جنجال در نیاره.. ولی مثل همیشه با حرفای درست و منطقیش.. جوری من و آچمز کرد که هیچ راهی واسه دفاع از خودم وجود نداشته باشه!

[۰۸.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۲]

پارت نهصد و پنجاه و ششم

نویسنده نگین خزان

سرم و بالا گرفتم و زل زدم به چهره اش که در عین عصبانیت و خشم.. درموندگی و فریاد می زد و من بیشتر از اینکه به خاطر خودم ناراحت باشم.. به خاطر زرتشت غمم گرفت و فکرایی که داشت تو سرش می گذشت.

هر چقدر صبر کردم دیگه چیزی نگفت.. روش و برگردوند و حین باز کردن دکمه های پیراهنش راه افتاد سمت حموم که پشت سرش رفتم..

- زرتشت.. حالا مگه چی شده؟

جوری یه دفعه با چهره درهم به سمتم برگشت که خشک شدم و نالیدم:

- میگم یعنی.. خب.. اصلاً معلوم نیست که عکس منه! فقط چشمامه اونم.. به قول خودت.. تویی که شوهرمی و رو اجزای صورتم دقت کردی می تونی تشخیص بدی منم!

سرش و به چپ و راست تکون داد و بعد از پرت کردن پیراهنش روی تخت لب زد:

نویسنده گیسا خزان

- بی اعتمادم کردی گیسا.. از حالا به بعد.. چه بخوام چه نخوام.. تا یه مدت نگاهم بهت مشکوکه.. که بازم کاری و سرخود انجام ندی!

از خدا خواسته سریع گفتم:

- باشه.. قبول! این یه بار و بیخیال شو.. به خدا اون روز حالم خوب نبود و اصلاً نفهمیدم دارم چیکار می کنم و چه تصمیمی می گیرم. از این به بعد اگه بازم همچین چیزی ازم دیدی.. اصلاً بیا بزن تو گوشم.. به خدا هیچی نمیگم.. باشه؟ باشه زرتشت؟

نگاهش هنوز سرتاسر تاسف بود و باز بدون حرف راه افتاد بره و من پیگیرانه دنبالش..

- یه چیزی بگو دیگه.. باشه؟

- گیســـــــــا!

سر جام وایستادم و زل زدم بهش که توپید:

- الآن بهتره که دور و بر من نباشی و پیله نکنی خب؟ بفهم دارم چه فشاری رو تحمل می کنم تا اوضاع از اینی که هست نه واسه من وحشتناک تر بشه نه تو! دلمم نمی خواد به اون حد برسم

پس تو هم کمک کن و تا حد ممکن فاصله بگیر تا وقتی این آتیشی که تو وجودم روشن کردی خاموش بشه.. به عنوان شوهرتم نه.. به عنوان یه آدمی که خودش و بدجوری می شناسه دارم ازت می خوام.. پس بذار به روش خودم.. خودم و آروم کنم.. اوکی؟

با اینکه حرفاش بغض تو گلوم نشوند.. با اینکه به هیچ وجه فاصله گرفتن و توی این شرایط نمی خواستم ولی.. به خاطر همون آتیشی که بازم من مسبب روشن شدنش بودم.. به ناچار سرم و به تایید تکون دادم و زرتشتم بدون مکث رفت تو حموم و در و بست!

[۰۸.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۲]

پارت نهصد و پنجاه و هفتم

تو موقعیتی قرار گرفتم که نمی دونستم لو رفتن این قضیه شرایط و بهتر کرد یا بدتر؟ من به قصد گفتن به زرتشت اون مجله رو گذاشتم تو کیفم و خب بعدش یادم رفت که نشونش بدم ولی.. شاید اگه می ذاشتم تو همون شرکت بمونه.. هیچ وقت نمی فهمید و الآن من اینجوری سرشکسته نمی شدم!

نویسنده: گیسو خزان

ولی خب.. عوضش یه باری از رو دوشم برداشته شد و دیگه لازم نیست این قضیه رو ازش مخفی کنم.. فقط نمی دونم توان تحمل قهر و دوری زرتشت و تا چند وقت دیگه دارم و زرتشت.. کی قراره خودش و پیدا کنه و به حالت عادیش برگرده!

×××××

نگاهم و از در اتاق خواب که مانی به محض اومدنم و سلام و احوالپرسی رفت توش و بیرون نیومد گرفتم و رو به دارونی که به سفارش خودم اینبار با دو تا چایی از آشپزخونه اومد بیرون به در اشاره گرفتم و گفتم:

- از من خجالت می کشه؟

لبخند خسته ای رو لبش نشست و سرش و به تایید تکون داد..

- کلاً خجالتیه!

دستم و برای گرفتن لیوان چایی دراز کردم و گفتم:

- پس بده چاییم و بخورم زودتر برم!

- نه.. تو بمون.. اون همینجوری راحت تره! منم تو این چیزا بهش سخت نمی گیرم!

نویسنده:گیسوخزان

- کار خاصی هم نداشتم.. اومدم یه سر بهت بزنم..

- شرکت رفتی امروز؟

- آره! شکیبا خیلی ناراحت شد..

- زنگ زد بهم تسلیت گفت!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- ساعت و محل مراسمم ازم پرسید.. که گفتم خودمم فعلاً نمی دونم!

نفسی گرفتم و خیره به بخار لیوان چاییم.. خودم و برای گفتن چیزی که به خاطرش تا اینجا اومدم آماده کردم. زیاد میونه ای با مقدمه چینی نداشتم و حس می کردم این کار.. همونطور که من و عصبانی می کنه.. می تونه طرف مقابلم هم کلافه کنه.. واسه همین بی هوا گفتم:

- دارم از پیش مامانت میام!

نگاهم به دستش بود که به سمت لیوان دراز شده بود و دیدم که وسط راه خشک شد.. سرم و بالا بردم و زل زدم به صورت گیج و ناباور و رنگ پریده اش..

نویسنده:گیسوخزان

- اون.. اونجا رفتی چیکار؟

- هم واسه تسلیت.. هم.. پرسیدن همین ساعت و محل مراسم!

فکر کردم شاید ناراحت بشه از این کارم.. که بدون مشورت باهاش رفتم و حرفای مادرش و که شاید دارون دوست نداشته باشه.. شنیدم!

ولی هیچ واکنش بدی نشون نداد و انگار راضی هم بود که کنجکاوانه گفت:

- چطور بود حالش؟ چی می گفت؟ فهمید دوست منی؟

[۰۸.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۳]

پارت نهصد و پنجاه و هشتم

سرم و به تایید تکون دادم و با یاد اون پیرزن شکسته و رنجور لب زدم:

-همون اول که رفتم معرفی کردم خودم و..بلافاصله پرسید پس دارون کجاست؟

چشمای دارون پر از اشک شد و نالید:

-نگفتی..از دیشب منتظر تماس توئه؟

نویسنده:گیسو خزان

-گفتم!گفتم که ترسیدی بیای و دلخوری ایجاد بشه..ولی اونم دقیقاً همین فکر و درباره تو می کرد.. فکر کرده اگه بهت زنگ بزنه و بگه بیای..قبول نکنی تو مراسم کسی که یه روزی طردت کرده شرکت کنی.. ترسیده اینجوری..روح بابات در آرامش نباشه..ولی وقتی فهمید تو دیشب چه حالی بودی..گفت خونه که خلوت تر شدخودم زنگ می زنم بهش!

دیگه طاقت نیاوردم زل بزنم به اون چشمایی که بدون پلک زدن قطره های اشک از توش بیرون می ریخت..روم وگرفتم و چند قلپ از چاییم و خوردم و بلند شدم.

-من دیگه برم!

-زرتشت..

نگاهش کردم و سرم و به معنی چیه تکون دادم که باهمون ناباوری از جاش بلند شد.

-الکی میگی نه؟واسه اینکه حال من خوب کنی داری بهم امید میدی؟که تو مراسم بابام باشم؟

-به نظرت من همچین آدمی ام؟رفیقم و هل بدم تو جایی که می دونم باعث تحقیر و اذیت شدنش می شه؟اگه همچین چیزی

بود که بدون خبر به تو نمی رفتم سراغ مادرت..یا اگرم رفتم و واکنش خوبی ازش ندیدم..اصلاً بهت نمی گفتم که بیخودی امیدوار نشی!

-من باورم نمی شه!

-مادرت که بهت زنگ زد خودت باور می کنی!

دستم و رو شونه اش گذاشتم و فشار دادم.

-کلاً واسه همه آدما اینجوریه..نصف قهر و کدورتا تو مراسم عروسی اتفاق می افته و نصف آشتی کردنا تو مراسم عزا..انگار آدما حتماً باید یکی و از دست بدن..تا قدر بقیه آدمای زندگیشون و بیشتر بدونن!

دارون طاقت نیاورد..شونه ام و به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد..صدای گریه آرومش که انگار سعی می کرد به گوش مانی نرسه رو شنیدم و دلم براش مچاله شد!

خیلی قوی بوده که تا الآن دووم آورده و حالا بهش حق می دادم که اینجوری بخواد ضعیف و خسته باشه و این شکلی از کسی که یه قدمی تو این راه براش برمی داره تشکر کنه!

نویسنده:گیسوخزان

دارون برای من کم کسی نبود و این کار و وظیفه خودم می دونستم..درسته که تو اون خونه باهام با نهایت احترام برخورد کردن..ولی حتی اگه به خاطر رفیق دارون بودن..رفتار تند و بدی هم داشتن..بازم پشیمون نمی شدم از این کار.

درعوض الآن خیالم راحته که تو حسرت شرکت کردن دارون واسه مراسم پدرش..شریک نمی شم!

[۰۸.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۳]

پارت نهصد و پنجاه و نهم

با چند ضربه به کتفش ازش جدا شدم و گفتم:

- خودت و جمع و جور کن.. این پسرم همه چشم امیدش به توئه.. صبح که جلوی در دیدمش.. رنگ و روش از تو هم پریده تر بود.. می دونم سخته ولی.. نذار فکر کنه اونم تکیه گاهش و از دست داده!

با پشت دست اشکاش و پاک کرد و سرش و به تایید تکون داد!

- باشه! دمت گرم زرتشت.. واقعاً الآن نمی دونم چی بگم.. تو شوکم اصلاً.. باورم نمی شد همچین کاری بکنی و.. باورم نمی

شد مادرم همچین واکنشی نشون بده.. واسه همین هنوز گیجم!

ولی یه روزی.. جبران می کنم برات.. قول میدم رفیق!

- جبران شده اس.. مراقب خودت باش!

- زرتشت.. چیزی شده؟

وایستادم و زل زدم به صورتش.. خیلی سعی کرده بودم حال نامیزونم رو حالت چهره ام تاثیر نذاره. ولی انگار تیز تر از این حرفا بود که نفهمه یه چیزم هست..

- نه چی مثلاً؟

- نمی دونم.. ناراحتی انگار! صبح اینجوری نبودی!

- چیزی نیست نگران نباش!

- مسئله مامانمه؟ چرا حس می کنم همه چی اونی نیست که گفتی!

- نه دارون! هرچی بود و گفتم.. ربطی به اون نداره!

- پس به چی ربط داره؟

نفسم و فوت کردم و سرم و به چپ و راست تکون دادم:

- با گیسا حرفم شده.. حالا.. بعداً درباره اش حرف می زنیم.. فعلاً باید برم دنبالش!

با همون چهره گرفته خداحافظی کرد و منم راه افتادم سمت در.. شاید اگه می گفتم حال بدم به خاطر حرفای مادرشه راضی تر بود.. به هر حال دارون یکی از آدمایی بود که هیچ وقت.. نمی تونست تیره و تار شدن رابطه ما رو ببینه.. هرچند که اینم موقتی بود.. ولی بدجور دلم و سوزوند!

یه جورایی.. بهم برخورد وقتی اون مجله رو تو کیفش پیدا کردم.. با اینکه وقتی فهمیدم مربوط به کدوم روز بود یه کم نرم شدم.. ولی بازم سخت بود کنار اومدن باهاش.

یعنی اگه دیوونه می شدم و تا ته اون طلاق کوفتی پیش می رفتم.. گیسا می خواست دوباره برگرده به روزایی که هرکاری دلش می خواست بدون مشورت با کسی انجام بده فقط با یه فکر پوچ که من حالا دیگه مجردم و هرکاری بخوام می تونم بکنم؟

[۰۸.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۴]

پارت نهصد و شصتم

اون مجله دیگه چاپ شده بود و تا الآن دست هر کسی افتاده بود.. ولی من حس می کردم دارم زیادی کوتاه میام در برابر گیسا و شاید لازم باشه بعضی جاها بهش سخت بگیرم تا بفهمه همیشه قرار نیست واکنشم به اشتباهات ریز و درشتش مهربونی و حمایت باشه.

باید بفهمه اصلی ترین راه حل توی حل مشکلاتمون حرف زدنه و اینجوری نمی شه که من هربار.. با تحت فشار قرار دادنش به زور و اجبار از زیر زبونش حرف بکشم بیرون.

خدا می دونه هنوز چه حرفایی رو تو دلش نگه داشته که من ازش اطلاعی ندارم و بعداً گندش در میاد.. فقط امیدوارم یاد بگیره از این به بعد قبل از اینکه دیر بشه حرف بزنه!

×××××

تو راه برگشت از آرامستان بودیم.. مراسم تدفین پدر دارون انجام شده بود و قرار شد که همه برای ناهار برن تالار.. ولی من به خاطر نمایشگاه و آماده شدنمون تا ساعت شروع نمی تونستم واسه ناهار بمونم و فقط زرتشت قرار بود بمونه..

نویسنده نگین خزان

ناراحت بودم از اینکه تو روز اول نمایشگاهم نمی تونه باشه.. چون بعدشم به خاطر نبودن دارون و لنگ بودن کارشون مجبور بود که بره شرکت و دیگه نمی رسید که بیاد نمایشگاه.

هرچند که نبودنش.. خیلی بهتر از اینجوری بودنشه.. وقتی قرار بود بازم مثل تمام این دو روز.. از وقتی که اون مجله رو دید.. قیافه بگیره و جواب سوالامم به زور بده.. همون بهتر که نباشه تا بقیه کارمندای شرکت از رابطه تیره و تار شده بینمون بویی نبرن..

نفس عمیقی کشیدم و ذهنم رفت به یکی دو ساعت پیش.. وقتی دارون مادرش و بغل کرده بود و جفتشون جوری اشک می ریختن که اشک بقیه رو هم درآوردن.

همه می دونستن این گریه شاید فقط نصفش واسه عزیزی که از دست دادن باشه و نصف بیشترش.. به خاطر این همه سال دوری و دلتنگیشونه و باز.. من بودم که حال دارون و توی اون لحظه.. بیشتر از هرکسی که اونجا وایستاده بود درک می کردم!

نمی دونستم زرتشت به مادر دارون چی گفت و چی شنید.. وقتی ازش پرسیدم با همون اخمش یکی دو کلمه کوتاه فقط در حد

از سر باز کنی جوابم و داد و منم دیگه پیگیر نشدم.. ولی حالا می فهمیدم که تصمیم درستی بود وقتی تهش به این نقطه رسید که دارون بعد از مدت ها.. دوباره طعم آغوش مادرش و بچشه!

نگاهم به ساعت ماشین افتاد.. زرتشت وقت زیادی نداشت که من و تا محل برگزاری نمایشگاه برسونه و دوباره برگرده تالار.. واسه همین بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من و کنار ایستگاه مترو پیاده کن خودم میرم! تا من و برسونی و برگردی خیلی دیر می شه!

[۰۸.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۴]

پارت نهصد و شصت و یکم

جوابم و نداد..روم و برگردوندم سمتش و زل زدم به نیمرخش..اگه خودم عذاب نمی کشیدم از دیدن قهر و عصبانیتش..ازش خواهش می کردم که همیشه اخم کنه..چون با نهایت تاسف باید می گفتم که تو این حالت چهره اش خیلی جذاب تر می شه.

نویسنده:گیسو خزان

ولی خب..دلمم واسه مهربونی و لبخنداش..یه ذره شده بود و خیلی نامردی بود که اینجوری داشت محبت هاش و ازم دریغ می کرد.

-با تو حرف نمی زنم؟

-بدم میاد واسه حرفایی که می دونی جوابش چیه بیخودی انرژی صرف می کنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-والا تو جدیداً انقدر پیش بینی نشده عمل می کنی که من هرچقدرم سعی کنم بشناسمت و جوابات و حدس بزنم بازم ازت جا می مونم!

-خیلی پیش بینی نشده اس اینکه بگم سر ظهر لازم نکرده خودت و اسیر مترو کنی؟

-آره چون این گیرا رو جدیداً داری به سیستم رفتاریت اضافه می کنی و من هیچ خوشم نمیاد! اینهمه زن و دختر جوون این ساعت تو خیابونن و هرطرف بخوان میرن..چرا فقط واسه من اشکال داره؟بعدشم..من ده سال خودم تنهایی گلیمم و از آب

نویسنده گیسو خزان

بیرون کشیدم..پس مطمئن باش یکی دوبار سوار مترو شدن من و نمی کشه!

-ده سال مجبور بودی..الآن مجبور نیستی!

-چرا وقتی ببینم یه نفر داره با اکراه من و می رسونه بازم مجبورم که خودم از پس کارام بربیام!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد.

-وقتی خودت نمی خوای بفهمی درد من چیه..تا شبم برات توضیح بدم فایده نداره!

روم و برگردوندم سمت پنجره و دیگه چیزی نگفتم..بحث کردن بیشتر فقط خودم و عصبی می کرد و این اصلاً چیز خوبی نبود..اونم همین امروز که به این اعصاب و آرامش احتیاج داشتم تا بتونم به کمکش استرسم و از بین ببرم و کارم و به بهترین شکل انجام بدم.

حالا که خودش اصرار داشت انقدر راهش و دور کنه و بره و برگرده من چرا باید دایه مهربون تر از مادر می شدم..هرکاری دلش می خواد انجام بده و هر چقدر دوست داره معطل شه!

نویسنده: گیسو خزان

دیگه تاموقعی که برسیم کسی حرفی نزد و وقتی ماشین و جلوی در نمایشگاه نگه داشت خواستم بدون خداحافظی پیاده شم که دلم نیومد..هرچی باشه با هردلیل و منطقی..حتی اگه در نظرم احمقانه به نظر برسه من و تا اینجا آورده بود.

واسه همین کوتاه و مختصر گفتم:

-مرسی..خدافظ!

ولی هیچ صدایی ازش در جواب نشنیدم و برنگشتم که ببینم سرش و برام تکون داد یا نه. پیاده شدم و در و بستم..حداقل می تونست یه آرزوی موفقیت خشک و خالی تو اولین روز نمایشگاهی که انقدر براش زحمت کشیدم برام داشته باشه..نمی تونست؟

[۰۸.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۴]

پارت نهصد و شصت و دوم

*

تو اتاق استراحت نمایشگاه که مخصوص کارمندای خانوم بود و حالا فقط من توش بودم نشسته بودم و نگاهم و بی هدف به دور

نویسنده گیسو خزان

و برم می چرخوندم..کمتر از یک ساعت دیگه نمایشگاه شروع می شد و بقیه کم کم رفته بودن سر پستاشون و منم که جای خاصی نداشتم و باید بین همه غرفه ها می چرخیدم..خواستم از این فرصت باقی مونده واسه استراحت بیشتر استفاده کنم و بعد از اون برم تو سالن.

باچند ضربه ای که به در اتاق خود و بعد از اون صدای سیادتی که گفت:

-خانوم کاوه؟

تن کرخت شده ام و از روی صندلی بلند کردم و رفتم سمت در..سعی کردم قیافه بی رمق و افسرده رو از خودم دور کنم که فکر نکنه قراره مشتری هاش و دست خالی از این نمایشگاه برگردوندم.

لبخندی زدم و در و باز کردم که با دیدن ظرف غذای توی دستش لبخندم پر کشید.

-آقای سیادتی به خدا اشتها ندارم...

-اشتها ندارم چیه دخترم؟می خوای پس بیفتی؟باید چند ساعت یه سره سرپا وایستی ها!

نمی خواستم بگم از استرس زیاد چیزی از گلوم پایین نمیره..واسه همین به ناچار ظرف و ازش گرفتم و تشکر کردم که گفت:

-غذات و که خوردی دیگه کم کم آماده شو..بچه ها اومدن!

-چشم!

بارفتنش در و بستم و نفسم و پر حرص فوت کردم به خاطر عصبانیتی که اون لحظه فقط و فقط از خودم داشتم..از همونجایی که وایستاده بودم نگاهی به آینه دیواری گوشه اتاق انداختم و عصبانیتم بیشتر شد.

مسلماً آبروی شرکت و می بردم با این تیپ سرتاپا مشکی و صورتی که از شدت بی رنگ و رویی هیچ فرقی باجنازه نداشت.

نمی دونستم اعصابم دقیقاً از چی خورد بود..اینکه از شدت ناراحتی موقع پیاده شدن از ماشین زرتشت یادم رفت ساک لباسایی که می خواستم اینجا عوض کنم و از صندوق عقب بردارم.

نویسنده:گیسو خزان

یا اینکه بعد از فهمیدن این موضوع زنگ نزدم به زرتشت و ازش نخواستم لباسا رو با یه پیک یا آژانس برام بفرسته..چون به خاطر سکوت تلخش موقع خداحافظی ازش دلگیر بودم.

حالا به خاطر یه لجبازی احمقانه باید با این لباسای ساده ای که حتی نو نبودن..تو اولین روز نمایشگاه به عنوان نماینده شرکت حضور پیدا می کردم!

رفتم سمت کیفم تا حداقل با یه کم آرایش صورتم و از این وضع در بیارم که دوباره چند تقه به در خورد..این سیادتی هم امروز وقت گیر آورده بودا!

ولی وقتی در و باز کردم..با آقا محسن که یه پسر جوون و مسئول کارای تدارکاتی شرکت بود رو به رو شدم که چندتا ساک خرید توی دستش و به سمتم گرفت و گفت:

-اینا رو پیک آورد..واسه شماست!

[۰۸.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۵]

پارت نهصد و شصت و سوم

با تعجب ساکایی که شکل و شمایلش برام آشنا نبود ازش گرفتم و با یه تشکر در و بستم و رفتم تو.. انتظار داشتم با ساک خودم رو به رو بشم که زرتشت توی صندوق عقب ماشینش پیدا کرده و برام فرستاده ولی.. وقتی بازشون کردم دهنم از تعجب باز موند.

یه ست کامل لباس.. از مانتو تا شال و شلوار و کفش که نو بودنشون کاملاً مشخص بود! کار کی می تونه باشه جز زرتشت؟

خب.. خب چرا همون لباسای خودم و برام نفرستاد؟ یعنی این همه وقت گذاشته و رفته از بوتیک برام یه سری لباس دیگه اونم واسه سر تا پام خریده؟

خیلی طول نکشید که جواب سوالم و گرفتم.. وقتی در جعبه کفش و باز کردم و کفشای راحتی رو که هم شیک بود و هم مناسب چند ساعت سرپا وایستادن از توش درآوردم دیدم که کف جعبه نوشته:

«لباسایی که خودت انتخاب کرده بودی مناسب اونجا نبود!»

یه کم اومده بود پایین و ته جعبه نوشته بود:

«آره زوره باید چیزی که من انتخاب می کنم و بپوشی!»

نویسنده: گیسو خزان

دست خودم نبود که همزمان با پرشدن کاسه چشمام نیشم تا بناگوش باز شد.. قاعدتاً باید این لحظه عصبانی می شدم به خاطر این زورگویی و انتخابی که بهم تحمیل کرد ولی.. تنها حسی که تو وجودم جریان داشت شعف بود و ذوق و خوشحالی.

بعد از دو روز که هیچ توجهی از زرتشت نمی دیدم و حتی صداشم به زور می شنیدم.. بعد از اینکه تو تمام این یکی دو ساعت فکر کردم نه من.. نه کارم.. نه استرسام براش هیچ اهمیتی نداره و همه فکر و ذکرش درگیر او جلد مجله کوفتیه.. حالا با این کار بهم ثابت کرد چقدر اشتباه می کردم و زرتشت.. بیشتر از اون چیزی که فکر کنم حواسش جمع من و زندگی مشترکمونه.. حتی بیشتر از من!

بالاخره انگیزه برگشت.. انرژی برگشت و من با حس خوبی که از ضربان تند شده قلبم می گرفتم دونه دونه لباسا رو پوشیدم.. جنس شال و مانتو جوری بود که چروک نمی شد و احتیاجی به اتو نداشت و این یعنی.. زرتشت موقع خرید همه چیز و در نظر گرفته.

از همه بیشتر قد مانتو که عبایی بود و تقریباً تا مچ پام می رسید و خب.. خیلی فرقش بود با اون مانتوی سفید کوتاهی که وسطش یه کمربند پهن داشت و خودم انتخابش کرده بودم!

هرچند که هیچ قصد و غرضی نداشتم فقط چون شیک ترین مانتوم محسوب می شد خواستم بپوشمش و حالا می شد گفت حتی خوشحالم که اونا رو تو ماشین جا گذاشتم.. چون هم سلیقه زرتشت تو انتخاب لباس حرف نداشت و هم.. انگار بیشتر حواسش به راحتیم تو چند ساعت آینده بود!

[۰۸.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۵]

پارت نهصد و شصت و چهارم

*

یکی دو ساعتی از شروع نمایشگاه گذشته بود و من.. نه خسته بودم و نه بی انرژی.. همه کارمندا با اینکه بیشتر از من روی صندلی نشسته بودن و تا وقتی مشتری نمی رفت سر غرفه اشون کار خاصی نمی کردن.. یه جورایی وا رفته بودن و تنها کسی که هنوز نیرو داشت واسه طی کردن طول و عرض سالن و توضیح محصولات به مشتری هایی که تازه اومده بودن خودم بودم.

نویسنده: گیسو خزان

چند باری شاهد نگاه های تحسین آمیز سیادتی بودم و یکی دو بارم بدون اینکه خودم درخواست بدم برام قهوه و نسکافه فرستاده بود.. چون اونم فهمید که بیشتر از همه من دارم تلاش می کنم و از الحق که وظیفه ام هم به خوبی انجام می دادم.

البته.. از حق نگذریم.. کاری که زرتشت برام کرد و اون پیام پر از زورگوییش که حس خوبی بهم داد.. بی تاثیر نبود تو اینهمه انرژی.. وگرنه که حتی قبل از شروع کار بی حوصله و خسته بودم!

با فکر اینکه شاید تا الآن زنگ زده باشه که بپرسه کارم کی تموم می شه خواستم گوشیم و از جیب مانتوم دربیارم که صدای کسی از پشت سرم میخکوبم کرد:

- از شغل جدیدتون راضی هستید سرکار خانوم؟

چشمام و یه لحظه بستم و همزمان با نفس عمیقی که واسه آروم کردن خودم کشیدم بازشون کردم.. این آدم اینجا چی می خواست؟ که جای قبلیش و ازم پس بگیره؟ اونم با این لحن طلبکارانه در حالیکه خودش مسئول اخراج شدنش بود نه من!

آروم برگشتم سمتش.. دیگه دلم نمی خواست قیافه آدم های خطاکار و پیشش بگیرم و این توهم و براش ایجاد کنم که هرچی بگه حق داره!

اینجا بودنش ترسناک بود برام.. حتی ممکن بود هدفش فقط آبرو ریزی باشه مثل کاری که تو شرکت سیادتی انجام داد.. ولی اینبار دیگه می دونستم به خاطر مدرک نداشتنش تو روش دربیام و نذارم حرف نامربوط.. به خودم یا حتی زرتشت بزنه..

- سلام آقای قاسم نژاد.. از این ورا؟

یه لحظه جا خورد از واکنش معمولی و خونسردانه ام.. شاید انتظار داشت به تته پته بیفتم یا با عصبانیت بتوپم که چرا اومده.. ولی زود به خودش اومد و جواب داد:

- فکر می کنم به عنوان مدیر فروش شرکت پویان مهر.. حق این و داشته باشم از نمایشگاه رقیبمون دیدن کنم و با محصولاتشون آشنا بشم.

[۱۰.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۴]

پارت نهصد و شصت و پنجم

نویسنده: گیسو خزان

- بله درسته.. تو هر غرفه ای که خواستید برید بگید که بیام لیست محصولاتمون و بهتون معرفی کنم..

پوزخندی زد و من با پررویی تمام ادامه دادم:

- آخه مدیر فروش قبلیمون زیاد به کارش علاقه نشون نمی داده و امروزم هرچی مشتری اومد.. رو حساب نمایشگاه های قبلی که برگزار می شد می خواست بدون شنیدن توضیحات بره.. واسه همین گفتم شما هم فکر نکنید قراره فقط تماشاچی باشید و هیچ کس پیدا نشه راهنماییتون کنه!

دهنش بسته بود ولی از روی پوستشم چفت شدن دندوناش مشخص بود.. چقدر حس خوبی داشت بعضی وقتا عصبی کردن آدمایی که یه خاطره بد و وحشتناک برات ساختن و تو فقط می تونی یه کم کارشون و تلافی کنی!

- مدیر فروش قبلیتونم به کارش علاقه داشت.. اگه رئیس شرکت با منشیش زد و بند نمی کرد و بیخود و بی جهت باعث اخراجش نمی شدن!

نویسنده گیسو خزان

- بیخود و بی جهت و خوب اومدید.. اونم وقتی انقدر سریع استخدام شدنتون تو شرکت پویان مهر حرف آقای سیادتی واسه اخراجت و تایید می کنه!

باز عصبی شد و اینبار حس کردم می خواد ضربه اش و محکم تر بزنه که یه لحظه نگاهش به پشت سرم خیره موند و انگشتی که به نشونه تهدید بالا گرفته بود و آروم آروم آورد پایین!

به خیال اینکه سیادتی رو دیده سرم و برگردوندم عقب ولی منم با دیدن زرتشت که داشت بهمون نزدیک می شد ماتم برد.

نگاهم به دستش افتاد و دسته گل قشنگی که با خودش آورده بود و تیپ جذابی که متفاوت بود از تیپ چند ساعت پیشش..

چرا انقدر زود اومد؟ اصلاً مگه خودش نگفت نمی رسم واسه نمایشگاه بیام و فقط کارت که تموم شد می تونم بیام دنبالت؟ یعنی از کارش زده که امروز اینجا باشه؟ چقدر راه رفته بود و اومده بود و حتی لباساش و عوض کرده بود.. تا بالاخره بتونه خودش و برسونه؟ اونم وقتی انقدر ناراحت شدم از دستش که موقع خداحافظی حتی برام آرزوی موفقیتم نکرد؟

نویسنده: گیسو خزان

تا لحظه ای که بهمون برسه نگاه خیره اش.. میخ قاسم نژاد بود و می فهمیدم که اونم مثل من سعی داره خونسردی خودش و حفظ کنه.

کنارم که وایستاد.. دستش و گذاشت رو کمرم و نگاهش و با تاخیر از صورت قاسم نژاد گرفت و با لبخندی که شدیداً محتاج و دلتنگش بودم زل زد به من..

- خسته نباشی خانومم!

[۱۰.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۵]

پارت نهصد و شصت و ششم

استرس دیدن قاسم نژاد و اینکه هدفش از اومدن و حرف زدن با من چی بوده.. به کل دود شد و رفت هوا.. انگار که اصلاً اونجا نبود وقتی با عشق جواب دادم:

- مرسی عزیزدلم.. فکر نمی کردم بیای!

نمی دونم چی حس کرد از لحنم.. شاید همون حسرت و دلتنگی که تو دلم بود. ولی یه لحظه حس کردم لبخندش دیگه تظاهری و فقط واسه کم کردن روی قاسم نژاد نیست. واقعی شده بود و

به دنبالش.. من و خشک کرد وقتی دولا شد و گونه ام و بوسید و تو گوشم گفت:

- مگه می شه خانومم و تو مهمترین روز کاریش تنها بذارم؟!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و بیرون فرستادم.. این و دیگه تو گوش خودم گفته بود.. کسی نشنید که بگم به خاطر فلانی گفت.. فقط و فقط خودم شنیدم و این ضربان تند شده قلبم هم گواه همین مسئله بود و حس قشنگی که زرتشت با این کارش به وجودم تزریق کرد..

همینکه صاف وایستاد دستی به شالم کشیدم و با دیدن جای خالی قاسم نژاد نفسم و نامحسوس بیرون فرستادم که زرتشت پرسید:

- چطور بود؟

می فهمیدم که هنوز یه کم سرسنگینه و خب حق داشت.. منم نمی خواستم بذارم همینجوری بمونه و امشب.. با هر روش کلامی و غیر کلامی موجود.. معذرت خواهی می کردم تا این دلخوری از وجودش پاک بشه.

ولی الآن.. مثل خودش عادی جواب دادم:

نویسنده:نگین سوخزان

- تا اینجا که خوب بود. ولی چرا انقدر زود اومدی؟ خسته می شی تا کارم تموم بشه و برگردیم!

- مهم نیست.. یه گوشه می شینم و نگاهت می کنم!

با موذی گری نگاهی به سرتا پام انداخت و ادامه داد:

- با این لباسا ندیدمت تا حالا!

وقت نشد ازش تشکر کنم.. در اصل تشکر هم نگه داشته بودم که همراه اون معذرت خواهی به وقتش انجام بدم ولی حالا که اینجا بود.. حالا که درست به موقع اومد و من و از این مکالمه منزجر کننده نجات داد.. می شد این تشکر همه جانبه رو یه جا به زبون آورد..

خودمم نگاهی دوباره به مانتوی تنم که به قول زرتشت تا حالا این مدلی نپوشیده بودم و همیشه فکر می کردم بهم نمیاد اندختم و با ذوقی که کاملاً از لحنم حس می شد لب زدم:

- خیلی قشنگن!

سرم و بلند کردم و اینبار خیره تو صورتش گفتم:

- مرسی که حواست بود.. تو لباسای خودم انقدر راحت نبودم!

نویسنده:گیسوخزان

- تو اون لباسا منم راحت نبودم!

[۱۰.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۵]

پارت نهصد و شصت و هفتم

نیشم تا بناگوش باز شد و به زور خودم و نگه داشتم تا صدای خنده ام بلند نشه.. چون قیافه یه کم عصبی شده زرتشت وقتی داشت این جمله رو به زبون میاورد خیلی بانمک بود!

وقتی یکی از همکارام صدام کرد و خواست برم تو غرفه اش.. رو به زرتشت گفتم:

- میام بهت سر می زنم خب؟

یه کم با دلواپسی به دور و برش نگاه کرد و سرش و آورد جلو:

- اون مرتیکه چی می گفت بهت؟ اگه باز داره دری وری بهم می بافه برم سراغش!

- نه به خدا هیچی نگفت.. حرصش گرفته بود از اینکه من اومدم جاش.. داشت خودش و خالی می کرد.. الآنم به عنوان مدیر فروش یه شرکت دیگه اینجاست.. اومده فضولی! ولش کن.. تو برو بشین بگم برات چایی بیارن!

نویسنده: گیسو خزان

به ناچار سری تکون داد و دسته گلی که دستش بود و به سمتم گرفت که فقط برای عوض کردن حال و هواش با لبخند گفتم:

- از گلایی که واسه مراسم بابای دارون آوردن کش رفتی؟

- خیلی بیشعوری!

اینبار دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و با صدای بلند خندیدم.. ولی سریع دستم و جلوی دهنم نگه داشتم و با قدم های بلند دور شدم ازش..

اگه همینجوری می موندم احتمالاً از شادی آشتی کنون و دیدن دوباره لبخند زرتشت غش می کردم و از کارام عقب می موندم.

ولی حالا.. همون یه ذره خستگی هم از تنم در اومده بود و با انرژی مضاعف بقیه ساعت اینجا بودنم و می گذروندم.. به خصوص وقتی هر دفعه سرم و می چرخوندم سمت زرتشت.. می دیدم که نگاهش به منه و با یه لبخند یا چشمک کارم و تایید می کرد و این برای من خیلی ارزش داشت! خیلی خیلی بیشتر از اون چیزی که خود زرتشت بخواد فکرش و بکنه..

*

نویسنده: گیسا خزان

اگه یه روزی.. از الآن تا آخر عمرم.. یه نفر.. یه جایی.. ازم درباره آرامش می پرسید.. من این لحظه ام و براش توصیف می کردم..

درست همین لحظه ای که رو این نیمکت فلزی.. پشت گاردریل یکی از جاده های خارج از شهر.. چسبیده به زرتشت نشسته بودم و سرم رو سینه اش.. هماهنگ با نفس کشیدنش بالا و پایین می شد و من صدای ریز ضربان قلب دوست داشتنی و مهربونش هم.. می تونستم بشنوم!

[۱۰.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۵]

پارت نهصد و شصت و هشتم

بعد از نمایشگاه به خاطر درد ساق پاهام واسه زیاد سر پا وایستادن و به خاطر معذرت خواهیم که زودتر بهش برسم.. تمایل داشتم بریم خونه..

ولی حالا می دیدم.. جایی که زرتشت ترتیبش و داده بود و بازم بهش فکر کرده بود.. تو این هوای بهاری دلچسب.. خیلی لذتبخش تر از تصوری بود که از خونه داشتم!

نویسنده: گیسو خزان

زرتشت هیچی نمی گفت.. نمی دونم اونم مثل من درگیر این آرامش عجیب شده بود.. یا حرفی نداشت که بعد از جنجال چند روز پیشمون بزنه.

که خب دومی منطقی تر بود! حرفاش و زده بود و دلخوری هاش و به زبون آورده بود و حالا.. وظیفه من بود که خیالش و از بابت اینکه دیگه همچین مسئله ای پیش نمیاد.. یا اینکه اون روز تو چه شرایطی بودم که اون کار و کردم راحت کنم..

واسه همین بی مقدمه لب زدم:

- حسرت.. لجبازی با خودم.. ضعف..

- چی؟

سرم و یه کم بالا گرفتم و زل زدم به چشمای متعجبش که میخ صورتم بود..

- دلیل کار اون روزم.. دلیل قبول مدل شدنم واسه جلد اون مجله.. همینا بود!

اخماش رفت تو هم.. نه از عصبانیت.. از تعجب.. می خواست ادامه بدم و واضح تر بگم چرا همچین کار احمقانه ای ازم سر زد..

نویسنده:گیسوخزان

یه طرف سرم و دوباره رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

- فکر کن درست تو همون روزی که.. صبحش حرفای تو رو با اون وکیل پای تلفن شنیدم و.. دیگه به این باور رسیدم که همه چیز تموم شده.. هرچیزی که دوست داشتم و می تونستم داشته باشم.. به خاطر وضعیت مزخرف زندگیم و آینده نامعلومم مجبورم از دستش بدم.. پام به شرکتی باز شد که.. رئیسش و زنش.. یه عاشق معشوق به تمام معنا از آب در اومدن و من با دیدنشون.. با دیدن نگاه هاشون.. حرفاشون.. حرکاتشون که من و یاد خودمون قبل از اون اتفاق میانداخت.. یه جای خالی توی قلبم حس کردم.. یه جایی که دیگه نمی تونست پر بشه و در عین حال هم می دونستم با همینجوری خالی موندنش.. دیگه نمی تونستم به زندگیم ادامه بدم!

دستاش که بیشتر دورم حلقه شد.. نشون می داد که فهمیده چقدر اون لحظه احساس بی پناهی داشتم.. اون روز.. تو شرکت جاوید.. حالا با فکرشم اون حس برگشته بود و من نمی دونستم اگه تصمیم به حرف زدن با زرتشت نمی گرفتم.. حال و روز الآنم چه جوری بود؟

نویسنده:گیسوخزان

[۱۰.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۶]

پارت نهصد و شصت و نهم

- واسه همین میگم یکی از دلایل اون کارم.. لجبازی با خودم بود. یه صدایی می گفت تو که لیاقت همچین زندگی عاشقانه ای رو نداری.. تو که نخواستی زندگیت و شوهرت و با چنگ و دندون نگه داری.. پس از الآن عادت کن که دوباره برگردی به زندگی قبل از دیدن زرتشت.. به تنهایی و بدبختی سابقت.. به همون حسرت هایی که اگه فلان کار و می کردم چی می شد و اگه نمی کردم چی!

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی بیشتری ادامه دادم:

- البته این فکرا فقط واسه چند ثانیه بود.. بعد از اینکه قبول کردم پشیمون شدم. ولی.. انقدر برخوردشون محترمانه و متشخصانه بود.. که روم نشد حرفم و پس بگیرم. بعد از اونم که چیزی درباره اش بهت نگفتم.. فقط به خاطر ترس از درست نشدن یه جنجال و جر و بحث دوباره بود. تازه آروم شده بودیم.. دوست نداشتم بیخودی دوباره اعصاب خوردی راه بیفته.. سر مسئله ای که شاید اصلاً هیچ وقت نمی فهمیدی!

نویسنده: گیسو خزان

- ولی خودت خواستی بفهمم.. وگرنه اون مجله رو تو کیفت نمی ذاشتی!

سرم و به تایید تکون دادم و صورتم و بیشتر قایم کردم تو بغلش..

- ببخشید.. قول میدم دیگه همچین چیزی پیش نیاد..

- اینکه همچین چیزی پیش بیاد.. یا اینکه تو دوباره یه تصمیم اشتباه بگیری اصلاً مهم نیست گیسا.. کدوم آدمی بی عیب و نقصه و می تونه در لحظه بهترین تصمیم گیری رو داشته باشه؟ همه اشتباه می کنن و چند وقت بعد پشیمون می شن.. ناراحتی من.. از اینهمه سکوتت بعد از اون جریان بود! شاید اگه بهم می گفتی.. حتی یه ساعت قبل از اینکه خودم بفهمم.. انقدری که بعد از دیدن اون مجله توی کیفت عصبی شدم.. بهم نمی ریختم! می تونستی همین حرفا رو زودتر بزنی.. دقیقاً همین شکلی که پشیمونیت کاملاً حس بشه.. اونجوری دیگه من باید خودم و به روانشناس نشون می دادم اگه بازم می خواستم داد و بیداد و جنگ و دعوا راه بندازم!

نویسنده گیسو خزان

لبخندی از ته دل به خاطر این حجم شعور و شخصیتش زدم و ازش فاصله گرفتم.. نتونستم با وسوسه بوسیدن گونه اش مقابله کنم لبام و چسبوندم به صورتش..

جدا که شدم اینبار سرم و روی شونه اش گذاشتم و لب زدم:

- ولی می دونی چیه؟ اونقدرا هم از این کار پشیمون نیستم!

- باز رو بهت دادم پررو شدی؟

- نه جدی میگم! اگه اون لحظه این پیشنهاد و قبول نمی کردم.. الآن هیچ کدوم اینجا نبودیم. احتمالاً تو توی خونه بودی و منم پیش طناز و طراوت در حال گریه کردن!

[۱۰.۱۲.۲۰ ۰۳:۰۶]

پارت نهصد و هفتادم

- چه ربطی داره؟

- خب.. من همون لحظه بلند شده بودم که از شرکتشون بیام بیرون و وقتی این پیشنهاد و دادن مجبور شدم بمونم.. اگه نمی موندم.. هیچ وقت فرصت نمی شد با آلما.. یعنی زن رئیس شرکت.. حرف بزنم. حرفای اون بود که من و ترغیب کرد از بین

دوراهی تنهایی پیش رفتن و همراه تو پیش رفتن.. همراهی با تو رو انتخاب کنم.

پوف کلافه ای کشید و گفت:

- من هنوز این و نفهمیدم گیسا..

- چیو؟

یه کم فاصله گرفت تا منم سرم و از رو شونه اش بردارم و بعد عمیق زل زد به چشمام..

- اینکه چرا فکر کردی تو این مسئله حق انتخاب داشتی و این تو بودی که باید از بین دو تا راهت یکی رو انتخاب می کردی؟

- یعنی چی؟

- یعنی که چه تو اون شب تصمیم به حرف زدن از گذشته ها می گرفتی و چه نمی گرفتی.. کار ما به طلاق کشیده نمی شد.. یعنی من نمی ذاشتم کشیده بشه.. هرچی هم گفتم.. هرکاری هم کردم.. فقط واسه بیشتر ترغیب کردن تو به حرف زدن و درددل کردن بود.. همین! شاید بعضی جاها واسه خودمم جدی شد ولی.. من اصلاً آدمی نبودم که بتونم بعد از اونهمه روزای

نویسنده: گیسو خزان

مشترکمون.. اسمت و خط بزنم از شناسنامه ام و دیگه حق روت نداشته باشم؟ آخه.. آخه مگه من دیوونه ام؟ مگه مغز خر خوردم؟ مگه مشاعرم و از دست دادم.. که ده سال در به در دنبال یه دختر بگردم.. ده سالی که همه روش هام واسه فراموش کردنش به فنا رفت و من تو نقطه ای وایستاده بودم که فهمیدم هیچ راهی واسه ادامه زندگی جز پیدا کردن تو برام نمونده.. بعد انقدر راحت.. سر چند تا تصمیمی که جفتمون از سر حماقت گرفتیم بذارم دوباره بری پی زندگیت؟ چرا نمی فهمی گیسا؟ چرا نمی خوای بفهمی که تو مال منی؟ تو گل سنگ منی.. تو همه گذشته و حال و آینده منی.. تو زندگی و جون منی.. مگه من بدون جونم دووم میارم که بدون تو...

با چسبیدن یه دفعه ای لبام به اون لبایی که داشت با تکون خوردنش قلب من و از جا می کند.. ساکت شد و چند ثانیه ای بی حرکت موند..

ولی وقتی دید من قصد جدا شدن ندارم و برعکس.. با حرکت دادن لب و زبونم دارم ترغیبش می کنم به همراهی.. حس کردم

نویسنده گیسو خزان

که لبخندی زد و حین نگه داشتن صورتم با دستاش لبم و به دندون گرفت و کشید..

[۰۳:۰۷ ۱۰.۱۲.۲۰]

پارت نهصد و هفتاد و یکم

خواستم با مشت بزنم به سینه اش که ولم کنه ولی گفتم چرا؟ وقتی از همین رفتارهای پر از دیوونگیشم کیف می کردم و حالش و می بردم!

واسه همین تو ثانیه ای که لبم و ول کرد خودم و عقب کشیدم که دیگه نتونه ببوسه و عوضش جوری حمله کردم به گردنش و دندونام و توش فرو کردم که صدای آخ پر دردش بلند شد..

گاز گرفتنم و به میک زدن پوست گردنش تغییر دادم که صدای کلافه اش از کنار گوشم بلند شد وقت با یه کم حرص گفت:

- هوس آسانسور سواری تو فضای باز کردی آره؟

یه کم فاصله گرفتم و با کلافگی زل زدم به صورتش.. اون لحظه با نهایت صداقت داشتم حرف می زدم.. وقتی پریشون حال و ملتهب گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- نمی دونم تا خونه برسم یا نه!

زرتشت که فهمید حرفم شوخی و مسخره نیست نگاه گیجی به دور و برش انداخت و به اشاره به ماشین گفت:

- آسانسور ماشین و می پسندی؟

- تنگه یه کم!

- اون بدبختی که باید مچاله بشه منم و این لنگام..

- منم به خاطر تو میگم دیگه!

چشمکی به روم زد و با لبخند گفت:

- چند ساعت درد کشیدن بعدش.. به لذتش می ارزه!

با نیش باز شده سرم و به تایید تکون دادم و از هولم جلوتر از زرتشت با قدم های بلند رفتم سمت ماشین.. خیلی وقت بود که داشتم سعی می کردم در لحظه زندگی کنم و حالا.. اون لحظه برام اوج لذت و خوشحالی رو به همراه داشت که تحت هیچ شرایطی نمی خواستم از دستش بدم!

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۱۸]

پارت نهصد و هفتاد و دوم

نویسنده:گیسوخزان

xxxxx

-از دارون خبر داری؟

حواسم به برگه های جدید قراردادی که شکیبا بهم داد تا نگاهی بهشون بندازم بود که باشنیدن صداش متعجب بهش زل زدم و گفتم:

-بی خبرم نیستم..چطور؟

-کی می خواد بیاد؟دست تنها موندیم جفتمون. من درکش می کنم بالاخره عزاداره..ترسیدم بهش بگم فکر کنه دارم رئیس بازی درمیارم ناراحت بشه. گفتم تو اگه بگی شاید بهتر باشه..نه فقط به خاطر شرکت.. اینجا بیاد حداقل سرش گرم می شه و فکرش منحرف!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به تایید تکون دادم..نتونستم بگم منم متعجب از رفتار دارون.. فکر می کردم با وجود فوت پدرش..آشتی دوباره با مادرش حالش و خوب می کنه ولی..درست از فردای مراسم تدفین دوباره به هم ریخت..چیزی به روش نمی آورد و می گفت خوبم..ولی من حتی از صحبت

نویسنده: گیسو خزان

پای تلفنشم فهمیدم یه چیزی داره اعصاب دارون و دوباره به هم می ریزه!

-باشه من بهش میگم..اگه تونستم امشب بعد از شرکت یه سر بهش می زنم!

-خیلی خوبه دستت درد نکنه!

راه افتاد سمت آویز گوشه اتاق و همونطور که کتش و بر می داشت گفت:

-با من کاری نداری برم؟

من چیزی نگفتم ولی خودش از عمد توضیح داد:

-دو سه ساعت دیگه کاترین پرواز داره.. باهاش نرم فرودگاه ناراحت می شه!

خودم و متعجب نشون دادم و نگفتم کاترین دیشب تو یه پیام بلند بالا هم بابت دخالت های اخیرش توی زندگیم ازم معذرت خواهی کرد و هم خداحافظی.. واسه همین پرسیدم:

-کجا می خواد بره؟

نویسنده: گیو خزان

-داره برمی گرده!میگه از اولم اشتباه کردم اومدم..به اونجا عادت دارم و دیگه سختمه یه جایی مثل ایران دووم بیارم..منم با اینکه هیچ وقت موافق مهاجرتش نبودم ولی..چه می شه کرد. دوست ندارم عذاب بکشه..ترجیح میدم جایی زندگی کنه که راحت باشه!

باوجود همه اعصاب خوردی هایی که تو این مدت اقامتش تو ایران بهم تحمیل کرد ولی ته دلم خوشحال بودم از اینکه حداقل کار و به جایی نرسوند که مجبور شم قضیه رابطه پنهونیش با اون آدم و به شکیبا لو بدم..چون هم این کار از شخصیتم بعید بود هم.. دوست نداشتم شکیبا پیشم شرمنده باشه بابت رفتارهای دخترش..

واسه همین لبخندی زدم و گفتم:

-بهش سلام برسونید و بگید.. هرجا باشه براش آرزوی خوشبختی و موفقیت دارم!

اونم با لبخند دستی به شونه ام زد و گفت:

-حتماً میگم! مطمئناً اگه این و بشنوه خوشحال می شه..کاری نداری؟!

-نه به سلامت!

همراه شکیبا از اتاقش رفتیم بیرون و اون زد از شرکت بیرون..منم راه افتادم سمت اتاق خودم که قبل از رسیدن به اتاق صدای لرزونی از پشت سرم به گوشم رسید:

-آقا زرتشت؟

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۱۹]

پارت نهصد و هفتاد و سوم

برگشتم سمت صدا و به محض دیدن مانی که تو یه تیکه تاریک و فرو رفتگی راهرو وایستاده بود خشک شدم.. صورت خیس از اشکش نشونه حال و روز وخیمش بود و خب.. هیچ دلیلی من و این آدم و به هم وصل نمی کرد به جز دارونی که انگار دیگه کم کم داشت بهمون ثابت می شد.. وضعیت زندگیش بغرنج تر از اونه که به نظر می رسه.

با عجله رفتم سمتش و پر ترس و اضطراب پرسیدم:

- چی شده؟ اینجا چیکار می کنی تو؟ دارون خوبه؟

به جای جواب زد زیر گریه و با دستش چشماش و پوشوند. با وجود استرس شدیدی که به جونم افتاده بود اول باید این بچه

رو آروم می کردم که بازوش و گرفتم و دنبال خودم بردمش تو اتاق و نشوندمش روی مبل..

راه افتادم سمت آب سرد کن گوشه اتاق و یه لیوان آب براش ریختم و نشستم کنارش.. لیوان و دادم دستش و وایستادم یه کم آروم شه بعد پرسیدم:

- چی شده؟ بگو!

چند قلپ آب خورد و بعد از لیوان و گذاشت رو میز با همون صدای لرزونش لب زد:

- دارون رفت!

- چی؟ کجا رفت؟

- نمی دونم!

- یعنی چی؟ یه جوری حرف بزن بفهمم چی میگی!

- من.. من خودمم نمی دونم چی شد! زنگ زدم بهش.. حالش خوب نبود.. گفتم دارم میام پیشت.. گفت من خونه نیستم. فکر کردم پیشِ.. مادرشه.. گفتم صبر می کنم هر موقع برگشتی میام.. گفت.. گفت اصلاً تهران نیستم.. یه چند روزی می خوام

تنها باشم! هرچی گفتم کجایی.. جواب نداد.. بعدشم گوشیش و خاموش کرد!

پوف کلافه ای کشیدم و به جلو خم شدم.. با دو تا انگشت چشمام و محکم مالیدم و به این فکر کردم که تو چند روز گذشته.. حرفی از دارون شنیدم که بخواد دلیل این کارش و توجیه کنه یا نه!

ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم.. دارون مثل همیشه بود. شاید از نظر من حتی بهتر از همیشه.. که هر موقع دلش می خواست می رفت پیش مادرش و می اومد.. ولی این حرفای مانی.. داشت حدسی که می گفت حالش اونقدرا هم که فکر می کردم خوب نیست و به واقعیت تبدیل می کرد!

سرم و برگردوندم و زل زدم به صورت رنگ پریده اش.. دارون آدمی نبود که به خاطر هیچ و پوچ همچین حال و روزی واسه کسی که انقدر دوسش داره درست کنه.. پس حتماً یه مسئله جدی پیش اومده که تا این حد پریشونش کرده و نخواسته کسی.. به خصوص مانی از حالش با خبر شه!

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۱۹]

پارت نهصد و هفتاد و چهارم

با این حال برای اینکه یه کم امید بدم به این پسری که ناامیدی و درموندگیش تا اینجا آورده بودش گفتم:

- نگران نباش.. شاید واقعاً اگه یه کم تنهاش بذاری برای جفتتون بهتر باشه.. دارون عاقله.. می دونه داره چیکار می کنه.. بعد از چند روز...

- نه..

فقط زل زدم بهش و چیزی نگفتم که اینبار چشمای خالی و بی روحش و به صورتم دوخت و گفت:

- اونی که پای تلفن باهاش حرف زدم.. دیگه اون دارون عاقلی که من و شما می شناختیمش نبود..

حالا دیگه منم به استرس افتادم و داشتم با نگرانی نگاهش می کردم که ادامه داد:

- می ترسم یه بلایی سر خودش بیاره!

- دارون همچین کاری نمی کنه!

- گفتم اون دارونی که می شناختیمش و فراموش کن.. اینی که باهاش حرف زدم یکی دیگه بود.. به خدا راست میگم.. اگه.. اگه

نویسنده: گیسو خزان

تا این حد احساس خطر نمی کردم نسبت به جونش.. نمی اومدم پیش شما! گفتم شاید شما بتونید یه کاری بکنید!

از جام بلند شدم و یه کم با کلافگی تو اتاق قدم زدم و گفتم:

- شاید رفته باشه ویلای شمالش!

- نه اونجا نیست.. یه بار با هم رفته بودیم.. نگهبانش و می شناسم.. بهش زنگ زدم و التماسش کردم اگه دارون و دیده بگه.. اونم قسم خورد که نرفته اونجا!

نفسم و فوت کردم و در حالیکه حالا این ترس و وحشت از کار غیر عاقلانه دارون به منم منتقل شده بود سعی کردم ذهنم و متمرکز کنم که یهو.. انگار یه چراغی تو سرم روشن شد!

دارون چند وقت پیش طبق توصیه من عمل کرد و یه خونه ویلایی تو یه محله خلوت اطراف تهران خرید.. گفت هنوز چیزی به مانی نگفتم.. می خواست هر وقت وسایلش تکمیل شد ببردش اونجا و سورپرایزش کنه.. مطمئناً تنها جایی بود که مانی ازش خبر نداشت ولی.. من آدرسش و داشتم.

- فکر کنم بدونم کجاست!

با این حرف مانی سریع از رو مبل بلند شد و پر استرس لب زد:

- کجاست؟

دیگه وقت و تلف نکردم.. سریع وسایلم و جمع کردم و حین بیرون زدن از اتاق گفتم:

- بیا بریم می فهمی!

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۰]

پارت نهصد و هفتاد و پنجم

×××××

کرایه آژانس و حساب کردم و پیاده شدم.. راه افتادم سمت ساختمون خونه طناز اینا ولی قبلش یه بار دیگه گوشیم و چک کردم.. بازم خبری از زرتشت نبود و من داشتم از نگرانی می مردم!

از وقتی زنگ زد و گفت دارن میرن پیش دارون و می ترسن بلایی سر خودش آورده باشه دل تو دلم نبود.. اگه تا نیم ساعت دیگه خبر نداد خودم باید یه خبر ازش می گرفتم!

نویسنده گیسو خزان

زنگ آیفون و زدم.. گفته بودم میام و منتظرم بودن که در و باز کردن و منم رفتم بالا.. حالم بدجوری گرفته بود و نمی فهمیدم چرا این پسر بیچاره هم نباید مثل من یه روز خوش توی زندگیش داشته باشه!

با اینهمه قوی و محکم بود و بعید بود ازش که بخواد یه بلایی سر خودش بیاره اونم وقتی می دونست یه آدمی هست که میمیره براش..

اگه واسه یه روز.. یا حتی واسه یه دقیقه این قدرت و داشتم که جای خدا بشم.. قدرت تصمیم گیری لحظه ای و عجولانه رو از تو وجود آدما حذف می کردم.. چون نصف بیشتر بلاهایی که سرشون میاد.. از همین تصمیماتیه که هیچ فکر کافی پشتش نیست!

سرم پایین بود و داشتم کفشام و در میاوردم که در واحد باز شد و صدای هولزده و پچ پچ مانند طراوت به گوشم رسید که گفت:

- آبجی گیسا!

با تعجب زل زدم به چهره نگرانش و گفتم:

- چی شده؟

نویسنده:گیسوخزان

یه قدم اومد جلوتر و صداش و پایین تر آورد:

- حال آبجی طناز خوب نیست! همش داره گریه می کنه.. هرچی ازش می پرسم میگه هیچی نشده.. ولی می ترسم مثل اون روز خونه شما دوباره حالش بد بشه!

اخمام رفت تو هم و همینکه خواستم بپرسم امروز کجا بوده و با کی حرف زده که حالش بد شده یادم افتاد که به خاطر مسافرت رفتن پاشا قرار حرف زدنشون عقب افتاده بود و می خواستن تو این هفته یه روزی با هم قرار بذارن و خب حالا.. با این چیزی که طراوت داشت می گفت.. اصلاً بعید نبود که اون یه روز.. امروز بوده باشه!

سریع از کنار طراوت رد شدم و رفتم تو.. همینکه خواستم برم سمت اتاق در باز شد و طناز با صورتی که رنگ و روش هیچ فرقی با جنازه نداشت اومد بیرون..

مسخره ترین کاری که می تونست اون لحظه بکنه اون لبخندی بود که مثلاً می خواست باهاش نشون بده که اوضاع خوبه و جای نگرانی نیست.. ولی اون لبخند عاریه ای ذره ای از سرعت ضربان

نویسنده: سیاوش خزان

قلب نگران من و کم نکرد و خودشم خوب می دونست که باید توضیح می داد!

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۰]

پارت نهصد و هفتاد و ششم

- سلام.. خوش اومدی!

انقدر تو بهت دیدن این چهره اش بودم که جواب سلامشم ندادم.. انگار طنازم اصلاً متوجه این مسئله نشد فقط عین ربات راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت:

- بشین برم چایی بریزم!

یعنی واقعاً بعد ده یازده سال رفاقت و همخونه بودن من و نشناخته بود؟ نمی دونست من حتی به اندازه یه چایی خوردن حاضر نیستم منتظر بمونم تا بفهمم چی شده و کی خواهر من و به این حال و روز انداخته!

می دونستم محاله جلوی طراوت حرفی بزنه.. واسه همین جوری که طناز نبینه.. به طراوت اشاره کردم بره تو اتاقش و اونم به ناچار و با ناراحتی رفت.

نویسنده: نگین وخزان

منم بعد از درآوردن شال و مانتوم راه افتادم سمت آشپزخونه و زل زدم به طنازی که بی هدف وسط آشپزخونه وایستاده بود و نگاهش میخ زمین بود.

اصلاً یادش رفته بود که واسه چی اومده اینجا و دیدن این حالتاش من و هی نگران تر می کرد که سریع رفتم سمتش.. بازوش و گرفتم و برش گردوندم سمت خودم..

نگاهش و با تاخیر از رو زمین گرفت و زل زد به صورتم.. حاضر بودم قسم بخورم که تو تمام این سال ها هیچ وقت همچین چهره ای از طناز ندیده بودم. انقدر بی انگیزه و بی هدف و پوچ.. درست عین یه مرده ای که فقط بالاجبار داره نفس می کشه و حرکت می کنه!

- طناز چته؟ این چه حال و روزیه؟!

چند ثانیه تو سکوت بهم زل زد و بعد همینکه لباش و از هم فاصله داد که حرف بزنه توپیدم:

- فقط بگی هیچی یا چیزی نیست.. من می دونم و...

- خسته ام!

نویسنده: گیسو خزان

با صدای بیجونش که تازه داشتم شدت گرفته و خشدار بودنش و حس می کردم ساکت شدم و زل زدم بهش که همزمان با ریختن تو قطره اشک رو صورتش لب زد:

- خیلی خسته ام گیسا!

اشکاش.. چشمای منم پر کرد.. دیشب باهاش حرف زدم و حالش خوب بود.. تو این بیست و چهار ساعت چی به سرش اومده بود که انگار ده سال پیر شده بود!

- چرا قربونت برم؟ چی شده؟ بگو به من!

- خوابم میاد..

نگاه گیجی به دور و برش انداخت و همونطور که راه افتاد بره بیرون از آشپزخونه گفت:

- اگه شام نخوردی خودت یه چیزی...

- وایستا ببینم.. مگه من با تو نیستـــــــم؟

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۱]

پارت نهصد و هفتاد و هفتم

نویسنده گیسو خزان

با سکوتش عصبیم کرده بود که حالا اینجوری با صدای بلند سرش داد زدم. ولی به محض دیدن چهره مظلوم شده اش پشیمون شدم و نالیدم:

- طناز جون.. الهی قربونت برم.. خب یه چیزی بگو منم بفهمم...

وسط حرفام حس کردم بدنش داره به سمت زمین کج می شه و فقط تو یه لحظه تونستم عکس العمل نشون بدم و قبل از اینکه سقوط کنه و سرش بخوره به چهارچوب در آشپزخونه.. تن بی جون و یخ زده اش و.. بین زمین و هوا نگه دارم..

×××××

عجیب بود که تا وقتی برسیم مانی یه کلمه هم حرف نزد.. نمی دونم از شدت استرسش بود یا چیز دیگه ولی منم نتونستم با حرف زدنام ذهنش و منحرف کنم چون.. اضطراب خودمم کم نبود و می دونستم هرچی بگم هیچ فایده ای نداره.

تا وقتی که ماشین و جلوی در اون خونه ویلایی بزرگ نگه داشتم و گفتم:

- پیاده شو!

نویسنده:گیسوخزان

که بالاخره واکنش نشون داد و پرسید:

- اینجا کجاست؟

نفسی گرفتم و با درموندگی زل زدم به در خونه..

- اینجا رو تازه خریده.. می خواست وسایلش که کامل شد تو رو بیاره و سورپرایزت کنه.. فقط خدا کنه که همینجا باشه..

پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه. جدا از نگرانی بابت حال دارون.. حال مانی هم داشت لحظه به لحظه بدتر می شد و این بیشتر من و می ترسوند.

به قول مانی.. این همه کار غیر عاقلانه از دارون بعید بود و همین باعث می شد هزارتا فکر منفی از بقیه کارایی که می تونه انجام بده تو سر آدم شکل بگیره.

زنگ در و زدم و از جلوی دوربین آیفون کنار رفتم که من و نبینه.. مانی هم اون سمت وایستاده بود و با تشویش به صورتم زل زده بود..

ولی هرچقدر صبر کردیم هیچ خبری نشد که با کلافگی گفت:

- اینجا نیست!

نویسنده:گیسوخزان

- شایدم هست و باز نمی کنه!

- شایدم.. نمی تونه باز کنه!

با این حرف دیگه منم طاقتم طاق شد.. با خیال راحت از اینکه کسی تو کوچه نیست برای مانی قلاب گرفتم و اونم سریع رفت بالا و پرید تو خونه و در و از اونور واسه من باز کرد.

با قدم های بلند از حیاط جمع و جور خونه رد شدم که برم سمت ساختمون.. ولی وسط راه وایستادم. رفتنم فایده نداشت.. در بسته بود و من از اینور نمی تونستم بازش کنم!

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۱]

پارت نهصد و هفتاد و هشتم

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهم و به دور و بر دوختم که دیدم مانی چند تا جعبه رو داره کنار دیوار رو هم رو هم می ذاره و وقتی انقدری بلند شد که به پنجره ساختمون برسه یه سنگ نسبتاً بزرگ از تو باغچه بلا استفاده گوشه حیاط برداشت و از جعبه هایی که یکی دو تاشم شکسته و لق بود بالا رفت که سریع رفتم سمتش و کمکش کردم نیفته و اونم بدون هیچ مکثی با سنگ شیشه رو شکوند.

خواست خودش و از اون قسمت شکسته شده بندازه تو که یه لحظه مکث کرد و با استرس برگشت سمتم..

- اگه اینجا نباشه چی؟ داریم وقتمون و تلف می کنیم!

- گزینه دیگه ای نداریم مانی.. اینجا نبود باید انقدر صبر کنیم تا یه خبری ازش بشه.. برو تو در و از اونور برای من باز کن..

با اینکه پنجره یه کم ارتفاع داشت و سخت می تونست خودش و بکشه بالا و از اون قسمت شکسته شده رد کنه.. ولی به هر جون کندنی بود انجامش داد و منم سریع از پله های جلوی در ورودی بالا رفتم و منتظر موندم که در باز شد و مانی با چهره بهت زده و ناباور گفت:

- اینجاس.. کلید روی دره! پس.. پس چرا اینهمه سر و صدا شد نیومد ببینه چه خبره؟

جواب این سوال مسلماً واضح بود و به همون اندازه ترسناک.. ولی نمی شد به این پسری که چیزی تا تلف شدنش باقی نمونده بود حرفی زد.

نویسنده گیسو خزان

دیگه وقتی واسه هدر دادن نداشتیم.. از سر راه کنارش زدم و مستقیم راه افتادم سمت اتاقی که موقع دیدن این خونه نشونم داد و گفت:

«شک ندارم مانی ویوی اینجا رو ببینه عاشقش می شه!»

عرق سردی رو تنم نشست و نفسم گرفت.. چرا انقدر فضای اینجا دلهره آور بود؟

«دارون.. دارون.. چیکار کردی تو؟ دارون!»

در اتاق و یه ضرب باز کردم و همون لحظه.. همه در و دیوارای خونه آوار شد رو سرم با دیدن دارون بی رنگ و رویی که روی زمین افتاده بود و قوطی قرصی که احتمالاً نصف بیشترش و خورده بود و چند تاشم پخش و پلا.. کنار دستش افتاده بود..

بازدم لرزونم و مقطع بیرون فرستادم و نالیدم:

- یا خدا!

ذهنم خیلی سریع اسم مانی رو یادآوری کرد و همینکه خواستم در و ببندم و به یه بهانه ای نذارم این صحنه رو ببینه برگشتم

نویسنده گیسو خزان

دیدم پشت سرم وایستاده و خیره به جسم بی جون دارون یه پلکش تند تند می پره و همه تنش به رعشه افتاده.

خدایا.. خدایا خودت به دادم برس...

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۲]

پارت نهصد و هفتاد و نهم

×××××

- طناز.. طناز جان.. بلند شو این و بخور!

بعد از نیم ساعتی که از غش کردنش می گذشت و دست و پای یخ زده اش من و تا مرز سکته برد و آورد بالاخره پلکاش و از هم فاصله داد و زل زد به چهره پر از دلهره من و طراوت که بالاسرش وایستاده بودیم.

خودش و یه کم رو تخت کشید بالا و لب زد:

- خوبم!

طراوت زد زیر گریه و من با درموندگی نشستم لبه تخت.. انگار بالاخره خودشم فهمید که چه عذاب و استرسی تو جون ما

انداخته که با دست لرزونش لیوان آب قند و ازم گرفت و چند قلپ ازش خورد.

- طراوت.. خوبم عزیزم.. برو بخواب فردا باید زود پاشی!

- آخه چرا اینجوری شدی؟

- پیش میاد دیگه عزیزم.. چون شام نخوردم فشارم افتاد یه لحظه.. الآن خوبم!

روش به سمت طراوت بود.. ولی می دونستم از قصد برنمی گرده تا چهره شاکی و طلبکار من و ببینه.. چون می دونست به محض چرخوندن سرش سیل فحش و بد و بیراهام به سمتش رووونه می شه.

تا اینکه بالاخره طراوت و راضی کرد بره و با یه نفس عمیق خیره کف دستش شد و لب زد:

- می دونم جواب می خوای.. ولی به خدا گفتنش راحت نیست.. پس اذیتم نکن گیسا!

- تو اگه اذیت کنی اشکال نداره؟ فقط من نباید اذیت کنم؟

سرش و بلند کرد و با نگاهی درمونده زل زد به صورتم و چشماش دوباره پر از اشک شد.

- چیکار کردم؟

لیوان و از دستش گرفتم و گذاشتم رو میز و خودم و بهش نزدیک تر کردم..

- الهی گیسا قربونت بره.. آخه چرا نمی فهمی؟ چرا انقدر خری طناز؟ به نظرت من این قیافه و حال و روز تو رو ببینم و هیچی نپرسم و هیچی نفهمم.. می تونم زندگی کنم؟ اون دیگه زندگی نیست جهنمه!

لب لرزونش و به دندون گرفت و شونه هاش لرزید که ملتمسانه تر لب زدم:

- مرگ گیسا بگو چی شده.. به خدا قلبم توی دهنمه..

- طراوت و می خواد!

- چی؟!

نفس عمیقی کشید و خیره شد به چشمای مبهوت و گشاد شده من..

- پاشا.. طراوت و می خواد! واسه همین می خواست قرار بذاریم.. می خواست.. می خواست.. طراوت و از من خواستگاری کنه!

تکرار چند باره حرف طناز توی سرم.. همزمان شد بلند شدن صدای هق هق پر از درموندگیش و من تو اون لحظه.. وضعیت بهتری از طناز که می دونستم دنیا تو همین نقطه براش به آخر رسیده نداشتم!

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۲]

پارت نهصد و هشتادم

دستم و گذاشتم رو دست یخ زده اش و لب زدم:

- یعنی چی طناز؟ به همین... به همین راحتی؟ یعنی.. انقدر وقیحه که تو رو بکشونه یه جا و بهت همچین حرفی بزنه؟ این کار از یه حیوونم برنمیاد.. چه برسه به یه آدم!

کنترلم و از دست داده بودم و دیگه برام مهم نبود کسی که دارم درباره اش حرف می زنم شخص مورد علاقه طنازه.. چون دیگه وقتش بود اونم بفهمه به یه سراب دلبسته و بیخودی به خاطر از دست دادنش آبغوره نگیره.. اون آدم یه مریض روانی بود.. هیچ شکی توش نداشتم!

نویسنده: گیسو خزان

- نمی دونم هدفش چیه گیسا.. نمی دونم! انگار یکی دیگه شده بود.. وقتی امروز اومد سر قرار.. دیگه اون پاشایی که تو این چند وقته با هم حرف می زدیم و یه جورایی.. نزدیک تر شدیم نبود.. اصلاً اومده بود که بسوزونه.. اومده بود که زخم بزنه و من و دیوونه کنه و بره. گفت.. گفت..

هق زد و با صدایی که به سختی شنیده می شد وسط گریه ادامه داد:

- گفت می خوام برم خارج.. اگه.. اگه بذاری طراوتم با من بیاد.. هم اون خوشبخت می شه.. هم تو دیگه با خیال راحت می تونی.. با هرکی که دلت خواست ازدواج کنی و.. نگران آینده خواهرت نباشی!

چیزی به خورد شدن دندونام از شدت فشاری که بهشون وارد می شد نمونده بود.. مسلماً نمی تونستم همینطوری بمونم و هیچ کاری نکنم.. من باید این حرص و خشم عجیب غریب شده رو همین امشب سر باعث و بانیش خالی می کردم و بهش می فهموندم که دفعه بعد با دقت بیشتری غلطی که می خواد بکنه رو انتخاب کنه!

نویسنده: یوخزان

بدون حرف اضافه ای بلند شدم برم که طناز ترسیده لب زد:

- کجا؟!

اهمیتی ندادم و در اتاق و باز کردم که نالید:

- نیست!

دستم رو در خشک شد و برگشتم طرفش..

- گفت.. چند روز نمیام خونه.. تو هم فکرات و بکن.. هر موقع برگشتم جواب بده بهم!

درمونده بودم و عصبی.. نمی دونستم باید چیکار کنم. شاید تو زندگیم روزایی که تا این حد بلاتکلیف بودم و هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید زیاد بود ولی.. اون روزا مربوط به زندگی خودم بود و اینکه بخوام حالا درباره زندگی خواهرم که انقدر واسه ام عزیزم نظر بدم.. سخت ترین کار دنیا بود برام!

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۳]

پارت نهصد و هشتاد و یکم

دوباره نشستم لب تخت و با جدیت زل زدم به صورتش..

- به قرآن اگه بازم اینجا بمونی دیگه تو روت نگاهم نمی کنم!

نویسنده:گیسوخزان

- چیکار کنم؟

- یه مدت میاید خونه ما.. بعدشم می گردیم با هم یه جای خوب که نزدیک ما هم باشید پیدا می کنیم.. الحمدالله که وضعیت کارتم بهتر شده.. می تونی بیشتر کرایه خونه بدی.. زرتشت آشنا داره حتماً.. منم به سیادتی می سپرم.. وام می گیریم و یه خونه خوب رهن می کنی.. فقط دیگه چشمت به این عوضی نیفته!

- به طراوت هنوز نگفتم!

اخمام رفت تو هم.. انگار حتی یک کلمه از حرفامم نشنید و تو حال و هوای خودش بود..

- چی و نگفتی؟

- جریان خواستگارش و.. شاید.. شاید راضی باشه و بخواد باهاش...

- خفه شو!

تند شدن لحنم کاملاً ارادی بود.. می خواستم باهاش طناز و ساکت کنم که دیگه بیشتر از این با یه تیشه به جون ریشه وجود خودش نیفته و تو دره نابودی فرو نره..

نویسنده: نگین خزان

نگاه ناباورش نشون می داد که انتظار این حرف و این لحن و ازم نداشته ولی.. مهم نبود.. باید می فهمید که بعضی حرفا حتی ارزش به زبون آوردن ندارن..

- کاش طراوت نبود!

- طنـــــــاز!

- نه به خاطر این مسئله.. نه به خاطر اینکه.. بهش حسودی می کنم.. به خاطر اینکه اگه نبود.. من.. من دیگه دلیلی واسه موندن تو این دنیا نداشتم. اون موقع راحت تر می تونستم تصمیم بگیرم!

- تو غلط می کنی بخوای تصمیم چرت و پرت واسه خودت بگیری.. طراوتم نباشه من که هستم.. قد نوک سوزن ارزش ندارم واسه تو؟ حتی یه درصد فکر نمی کنی.. با نبودنت.. منم داغون می شم؟

چند ثانیه مات صورت همدیگه شدیم و بعد جفتمون همزمان زدیم زیر گریه.. دستام و که واسه به آغوش کشیدنش باز کردم خودش و سریع انداخت تو بغلم و صدای گریه اش بلند تر شد.

منم محکم به خودم فشارش دادم و ترجیح دادم همپای گریه اش باشم وقتی هیچ حرفی نمی تونست حال داغون این لحظه اش و آروم کنه!

چرا بعضی وقتا ما دخترا.. ما زنا.. ما جنس مونث.. تبدیل می شدیم به بدبخت ترین موجودات دنیا؟ چرا باید یه آدمی که حتی اسم آدم زیاده برش.. این اجازه رو به خودش بده که با چند تا جمله.. همه رویاهای یه دختر و نابود کنه و از آسمون پرتش کنه رو زمین؟

دوست داشتن هیچ کس زوری نیست ولی.. اون که طناز و نمی خواست.. حق نداشت بهش چراغ سبز نشون بده.. حق نداشت یه مدت باهاش چت کنه و حرف بزنه اونم وقتی فهمیده بود طناز بهش حس داره.

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۳]

پارت نهصد و هشتاد و دوم

چرا یه دختر باید انقدر صبر کنه.. تا اونی که دوسش داره بهش پیشنهاد بده.. در صورتی که اگه طناز زودتر شرم و خجالتش و کنار می ذاشت و از علاقه اش به پاشا می گفت.. اونم زودتر آب

نویسنده: نگین وخزان

پاکی رو می ریخت رو دستش و این قضیه تا اینجا کش پیدا نمی کرد!

این حجب و حیایی که یادمون دادن.. چرا هیچ وقت به دردمون نمی خوره و برعکس.. کار آدمایی مثل طناز و.. به همچین نقطه ای می رسونه که بخواد حتی به خودکشی فکر کنه.

کاش این ذهنیتی که دخترا باید انقدر تو خونه بشینن.. تا یکی خواستارشون بشه و پا پیش بذاره.. از بین بره.. تا حداقل در آینده دیگه دختری.. به خاطر حرفای متکبرانه یه پسری که فکر می کنه قدرت برتر این بازیه و همه چی به تصمیم اون بستگی داره.. این شکلی خورد نشه!

xxxxx

رو صندلی ناراحت بیمارستان.. بین دو تا تختی که رو یکیش مانی خوابیده بود و رو اون یکی دارون.. نشسته بودم و نگاهم و هر چند ثانیه بین جفتشون جا به جا می کردم تا به محض بیدار شدنشون متوجه بشم.

نویسنده: گیسوخزان

تازه دو سه دقیقه بود که بعد از چند ساعت جهنمی گذشته تونستم نفس راحت بکشم.. چون معده دارون و شست و شو داده بودن و دکتر وعده بهوش اومدنش و داده بود.

ولی مانی قبل از شنیدن حرفای دکتر.. از شدت استرس و فشار عصبی آرامبخش لازم شده بود و من واقعاً نمی دونستم اگه دیر بیدار بشن و خانواده هاشون در جریان غیبت طولانی مدت جفتشون قرار بگیرن و زنگ بزنن به گوشی هاشون که دست منه چه جوابی باید بهشون بدم!

نفسم و فوت کردم و زل زدم به صورت بی رنگ و روی دارون.. هنوز نفهمیده بودم علت این کارش چیه و به چه نقطه ای رسیده بود که همچین کار بعیدی ازش سر زده بود. ولی به محض بهوش اومدنش باید جواب پس می داد و من یکی مطمئناً سر این قضیه کوتاه بیا نبودم!

یادمه یه بار یه حرفی زدم بهش.. همون شبی که باباش فوت کرد.. وقتی بهم گفت نترس دیگه سنم از خودکشی کردن گذشته و من جواب دادم:

« اقدام کنی شاید نجاتت بدم ولی دیگه تو روت نگاه نمی کنم!»

نویسنده گیسا خزان

اون لحظه این حرف و فقط به حساب یه شوخی که باهاش حال بد دارون و خوب کنم به زبون آوردم و اصلاً فکرشم نمی کردم که یه روز.. این شوخی مسخره به واقعیت تبدیل بشه!

[۱۵.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۴]

پارت نهصد و هشتاد و سوم

یه لحظه نگاهم به گوشیم افتاد و دکمه اش و فشار دادم.. هیچ تماس و پیامی از گیسا نداشتم و این واقعاً عجیب بود.. وقتی فهمید داریم میریم دنبال دارون خیلی نگران شد و قاعدتاً باید هر دقیقه زنگ می زد و یه خبری می گرفت ولی حالا.. چند ساعت گذشته بود و هیچ خبری ازش نشده بود.

بعد از یه نگاه دیگه به جفتشون و اطمینان از اینکه خوابن گوشیم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون و شماره گیسا رو گرفتم..

احتمال می دادم خواب باشه که زنگ نزده ولی خیلی طول نکشید که جواب داد:

- الو؟ زرتشت.. چی شد؟ دارون خوبه؟

صداش گرفته بود و ناراحت.. ولی بعید می دونستم به خاطر دارون باشه.. چون لحنش جوری بود که انگار.. تازه یادش افتاده من برای چه کاری اومده بودم..

منم که حالا نگران تر از خودش بودم بی اهمیت به سوالش لب زدم:

- کجایی گیسا؟ خوبی؟ صدات چرا گرفته؟

- میگم حالا..

- الآن بگو!

صدای نفس عمیقش و شنیدم و پشت سرش صدای خودش که گفت:

- از وقتی اومدم.. درگیر طنازم. واسه همین اصلاً یادم رفت بهت زنگ بزنم و حال دارون و بپرسم!

- چرا؟ چی شده مگه؟

- داغونه! حالش خیلی بده.. یه بارم جلوم فشارش افتاد و غش کرد.. الآنم به زور خوابوندمش..

نویسنده: گیسو خزان

دندونام چفت شد و دستام مشت.. احتمال توی ذهنم و به زبون آوردم و گفتم:

- بازم کار او مرتیکه پفیوزه؟

سکوت گیسا نشون می داد موضوع همینه و یه کم بعد با صدایی که از بغض و ناراحتی می لرزید لب زد:

- باهاش یه جا قرار گذاشته.. طراوت و ازش خواستگاری کرده!

- چـــــــــی؟

صدام انقدر بلند بود که سر پرستاری که واسه سرکشی به مریضا بین اتاق در رفت و آمد بود به طرفم برگشت و من بی اهمیت به اخم غلیظش پرسیدم:

- چرا همچین غلطی کرده اون آشغال نسناس؟

- منم نمی فهمم واقعاً! چند وقته که با طناز حرف می زنه.. طناز می گفت خیلی رابطه اشون خوب شده. بهم نزدیک شده بودن.. طوری که وقتی خواست قرار بذاره مطمئن بود که می خواد بهش پیشنهاد بده ولی حالا.. داغون شده زرتشت.. بگم چند سال پیر شده باور نمی کنی!

چشمام و محکم بستم از تصور حال و روز اون دختر که قبلاً شاهدش بودم و حالا.. مطمئناً چند پله هم بدتر از وضعیتی بوده که اون روز دیدمش..

این از دارون که هنوز نمی دونستم دردش چیه و اون از طناز که داشت چوب عشق و علاقه و شایدم سادگی بیش از حدش و می خورد..

[۰۳:۳۹ ۱۹.۱۲.۲۰]

پارت نهصد و هشتاد و چهارم

- آرومش کن گیسا.. بگو اون آدم اصلاً ارزش نداره که بخواد به خاطرش خودش و از بین ببره!

- گفتم بهش.. ولی.. به همین راحتی نیست.. زمان می بره!

پوف کلافه ای کشیدم که سریع گفت:

- تو بگو.. دارون چی شد؟ همونجایی بود که رفتید؟

- آره!

- خب؟ چی شد؟ الآن کجایی؟

خودم و به صندلی های توی راهرو رسوندم و نشستم روش..

نویسنده: گیسو خزان

- بیمارستان.. دارون قرص خورده بود.. دیر می رسیدیم.. تموم بود!

صدای هین گیسا و پشت سرش گریه کردنش.. کاسه چشم منم برای چندمین بار تو این چند ساعت پر کرد که سریع با دو تا انگشت ماساژشون دادم و سرم و از پشت تکیه دادم به دیوار..

ساکت موندم تا آروم بشه و اونم بعد از چند لحظه با صدایی ضعیف و ناباور لب زد:

- چرا؟

- نمی دونم.. با بدبختی رفتیم تو خونه.. عین جنازه دراز به دراز رو زمین افتاده بود یه قوطی خالی قرصم بغلش.. خودمم نفهمیدم چه جوری با مانی گذاشتیمش تو ماشین و آوردیمش بیمارستان.. ولی خدا رو شکر دیر نشده بود! معده اش و شستشو دادن.. الآن حالش خوبه.. ولی هنوز بهوش نیومده که ازش بپرسم چرا همچین غلطی کرده!

- مانی چی؟ اون چطوره؟

- اونم وضعیتش بهتر نیست.. رفت زیر سرم!

نویسنده:گیسوخزان

- الهی بمیرم!

- خدا نکنه!

- چه شب گندی بود امشب.. این از طناز.. اون از دارون و مانی! کاش.. پیشت بودم! انقدر فشار عصبی رومه که الآن بیشتر از هرچیزی فقط بغل تو آرومم می کنه!

وسط اون آشفتگی های ذهنی.. لبام به لبخند باز شد.. چه می فهمید که منم حال خودش و داشتم؟

- بذار از دست کارای احمقانه دوستامون جون سالم به در ببریم.. بعد خودم از صبح تا شب بغلت می کنم.. خوبه خانم خوشگلم؟ خوبه گل سنگم؟

- آخ من فدات بشم که انقدر از راه دور دل می بری؟

خنده بی جونی کردم و پرسیدم:

- فقط از راه دور؟

- از راه دور اینجوری عاشقانه دل می بری.. وقتی نزدیکیم.. با شیطنت هات دلبری می کنی!

چشمام و محکم بستم و سعی کردم با وسوسه اینکه همین الآن پاشم برم سراغش و یه دل سیر ببوسمش مقاومت کنم و گفتم:

- برو گیسا.. بیشتر از این حرف بزنم دیگه طاقت یه ثانیه دوریتم ندارم! مواظب خودت باش! مواظب طنازم باش.. نذار زیاد غصه بخوره!

- باشه عزیزم.. تو هم همینطور! استراحت کن اگه تونستی.. به کمرت فشار نیار.. خدافظ!

[۱۹.۱۲.۲۰ ۰۳:۴۰]

پارت نهصد و هشتاد و پنجم

خداحافظی که کردم بلند شدم و رفت تو اتاق.. بلافاصله چشمم به دارون افتاد که چشماش بسته بود ولی تکون خوردناش نشون می داد که داره بیدار می شه!

رفتم بین دو تا تختاشون وایستادم.. جوری که حداقل تو نگاه اول چشمش به مانی نیفته و خم شدم روش..

- دارون؟!

چشماش هنوز بسته بود.. خواستم قبل از اینکه کامل بیدار شه برم به پرستار خبر بدم که صدای ضعیفش به گوشم رسید:

- زرتشت؟

نفس حبس مونده تو سینه ام و بیرون فرستادم.. اون لحظه وحشتناکی که دراز به دراز رو زمین دیدمش.. فکرشم نمی کردم تا چند ساعت دیگه بتونم صداش و بشنوم و از نظرم دیگه دارون تموم شده بود!

دلخوری و حسابی که بعداً قرار بود ازش بگیرم و کنار گذشتم و گفتم:

- جانم؟ خوبی دارون؟

بالاخره لای چشماش و باز کرد و لبای خشک شده اش و از هم فاصله داد:

- تشنمه!

همون لحظه در باز شد و پرستار اومد تو.. منم همچنان برای اینکه چشمش به مانی نیفته از جام تکون نخوردم.. تا وقتی

نویسنده: نگین وخزان

پرستار وضعیتش و چک کرد و گفت می تونه یه کم آب بخوره و بعد از تزریق چند تا آمپول توی سرمش.. رفت بیرون..

منم دولا شدم از یخچالی که کنارش وایستاده بودم بطری آب معدنی رو بردشتم که همون موقع دارون سرش و برگردوند و با دیدن مانی که روی تخت بغلی هنوز غرق خواب بود ناباورانه سرش و یه کم بلند کرد و لب زد:

- مانـــــی؟

سریع پاشدم و شونه هاش و گرفتم..

- هیـــــــــس خوابه!

نگاه ملتمسانه اش و به چشمای من دوخت و با نهایت بی حالی نالید:

- چش شده؟ چرا.. چرا سرم داره؟ زرتشت.. بگو!

داغ کردم.. عصبی شدم و بی اهمیت به حال و روز اسفبارش توپیدم:

- چرا؟ واقعاً داری از من می پرسی چرا؟ هیچ جوابی توی ذهنت واسه این سوال پیدا نمی کنی؟

نویسنده:گیسوخزان

اشاره ای به مانی کردم و صدام و آوردم پایین:

- فقط با دیدن یه سرم توی دستش داری پس می افتی! خودت و بذار جای اون.. که جنازه تو رو وسط اون خونه بین یه مشت قرص پیدا کرد.. باز خیلی قوی بود که خودش و تا اینجا هم رسوند و بعد از حال رفت!

چند لحظه ناباورانه به صورتم زل زد و کم کم قطره های اشک از گوشه چشمش به سمت بالش سرازیر شد.. کف دستش و رو چشماش گذاشت و به گریه افتاد.. در حالیکه حس می کردم سعی داره صداش به حدی نرسه که مانی رو بیدار کنه!

[۰۳:۴۰ ۱۹.۱۲.۲۰]

پارت نهصد و هشتاد و ششم

منم نزدیک تر شدم و درحالیکه هنوز نتونسته بودم این کار احمقانه اش و هضم کنم نالیدم:

-چیکار کردی دارون؟چرا این کارو کردی با خودت؟با مانی!چی به سر این بچه می اومد اگه دیر می رسیدیم؟اگه دیر می اومد سراغ من و..من اصلاً نمی فهمیدم که تو غیب شدی!اگه دیر به ذهنم می رسید که ممکنه تو اون خونه باشی؟اون لحظه که

داشتی همچین غلطی می کردی..یه درصد به این چیزا فکر نکردی؟به اینکه چی به روز این بچه می اومد؟

دستش و از رو چشماش برداشت و از لای پلکای نیمه بازش با نگاهی که عجیب به پوچی و نابودی رسیدن و فریاد می زد..خیره رو به روش گفت:

-مطمئن باش..اگه نمیرم و زنده بمونم هم..وضعیت زندگیم این بچه رو نابود می کنه!کارم..کارم خودخواهی بود که می خواستم..اون مردن من و ببینه..ولی من..مردن اون و نه!

سرش و برگردوند و زل زد به چشمای گیج منی که یه کلمه ازحرفاش سر درنمی آوردم:

-نمی تونم زرتشت..نمی تونم شاهد ذره ذره آب شدن مانی باشم!نمی تونم باشم و..نداشته باشمش. مرگ بهترین راه حل واسه من بود!کاش پیدام نمی کردید!

-دردت چیه؟چرا نمیگی چی شده؟تا دیروز که همچین نظری نداشتی!

-چون خودمم..تازه دیشب فهمیدم که..کجای زندگی وایستادم!

نویسنده:گیسوخزان

اینبارساکت موندم تاخودش توضیح بده که نالید:

-مامانم برام شرط گذاشته..که یا با..دختر یکی از فامیلامون..ازدواج کنم. یا دوباره..اینبار واسه همیشه قیدش و بزنم..حتی گفت..به همه میگه که چرا طرد شدم و اون موقع..مطمئن باش اگه بمیرم..بقیه نمی ذارن که بیای سر قبرم!

نگاه ناباورم بین چشمای خیسش چپ و راست شد و لب زدم:

-یعنی چی؟اون که..اون که تو رو..باهمین شرایط زندگیت قبول کرده بود!مگه نگفت پشیمونم؟

-نمی دونم..یا نقشه اش بوده!یا به خاطر رفتن بابام..داغ بوده و فقط خواسته من و ببینه و بعد..دوباره یاد اعتقاداتش افتاده. ولی من دیگه توانش و ندارم زرتشت..نه توان از دست دادن مانی و خراب کردن زندگی یه دختر بدبخت و..نه از دست دادن مامانم و..یه لحظه عرصه انقدر بهم تنگ شد که..همچین تصمیمی گرفتم. تو میگی چیکار کنم؟

حالا دیگه شاید..یه درصد..می شد بهش حق داد بابت همچین تصمیمی..هرچند که هنوز احمقانه و دور از باور بود و من حالا حالاها به خاطر این حرکتش باهاش کار داشتم.

نویسنده گیسو خزان

ولی..با این فشاری که بعد از حرف مادرش بهش وارد شده بود..هرکس دیگه ای جاش بود شاید همین کار و می کرد.

درست مثل اکثر همجنسگراهای این کشور..که دلشون فقط یه زندگی آروم و بی دغدغه می خواد ولی..اطرافیان و حرفایی که پشت سر زندگیشون درمیاد..نمی ذارن!

[۱۹.۱۲.۲۰ ۰۳:۴۱]

پارت نهصد و هشتاد و هفتم

- می دونم سخته دارون.. ولی تو خیلی زود به همچین نتیجه ای رسیدی.. یعنی زندگی.. زندگی شادی که می تونی در آینده با مانی داشته باشی.. انقدر ارزش نداره که به خاطرش بیشتر بجنگی.. که مادرت و راضی کنی؟ نمی شه که به محض رسیدن به بن بست دست به خودکشی بزنی!

- تو تونستی مادرت و راضی کنی که گیسا رو به عنوان عروسش.. قبول کنه؟

نفسم و با ضرب بیرون فرستادم.. این مادرامون کی می خواستن بفهمن که ما فقط یه بار حق زندگی کردن داریم و این یه بار و دوست داریم اون جوری که خودمون دلمون می خواد و با کسی

که انتخاب خودمونه سر کنیم؟ حتی اگه غلط باشه.. حتی اگه اذیت بشیم.. حتی اگه پشیمون بشیم!

- نه ولی.. حداقلش اینه که دارم تلاشم و می کنم!

- تو.. خیالت راحته که.. مادرت طاقت دوریت و نداره و.. آخرسر بالاخره کوتاه میاد.. ولی من.. حتی نسبت به این مسئله هم.. نمی تونم امیدوار باشم چون.. مادرم قبلاً ثابت کرده.. می تونه چند سال.. بدون دیدن من سر کنه! ولی من نمی تونم زرتشت.. الآنم که بابام نیست.. چه جوری می تونم زنده باشم.. ولی تنهاش بذارم و به زندگی خودم برسم؟

نمی دونستم چی بگم! واقعاً شوک بدی بود و هرکسی و می تونست از پا دربیاره.. بین این دو راهی قرار گرفتن واقعاً سخته و من تجربه اش و داشتم.

هرچند که دارون راست می گفت.. با وجود بحثی که آخرین بار.. با مامانم سر گیسا داشتم و یه جورایی از خونه ام بیرونشون کردم.. می دونستم اگه برم سمتش و یه کم نرم تر برخورد کنم بالاخره کوتاه میاد چون طاقت دوری از من و نداره.. ولی مادر

نویسنده: غیر خزان

دارون قبلاً ثابت کرده و می تونه این کار و بکنه و حالا.. شاید جدی جدی داشت از این مسئله سوء استفاده می کرد!

- دارون؟

با صدای ضعیف مانی از پشت سرم.. خواستم خودم و عقب بکشم که دارون سریع مچ دستم و گرفتم و عاجزانه و بی صدا لب زد:

- بهش نگو!

چشمام و رو هم گذاشتم و سرم و به تایید تکون دادم.. برگشتم سمت مانی که با چشمای رگزده خیره دارون بود و سعی داشت از روی تخت پایین بیاد..

دارون دستش و به سمتش دراز کرده و با صدای گرفته و بیجونش لب زد:

- بیا اینجا عزیزم!

[۱۹.۱۲.۲۰ ۰۳:۴۱]

پارت نهصد و هشتاد و هشتم

چشمه اشک مانی دوباره راهش و روی صورتش پیدا کرد و با دیدن چشمای باز دارون به گریه افتاد که من سریع رفتم کمکش

و از رو تخت آوردمش پایین.. پایه سرم و تا نزدیکی های تخت دارون کشوندم که بتونه کنار دارون روی تخت بشینه..

قفل شدن دستاشون تو همدیگه و لبخندی که علی رغم چشمای خیسشون.. با دیدن هم رو لبشون نشست حال منم خوب کرد و ترجیح دادم تو این لحظه تنهاشون بذارم تا یه کم رفع دلتنگی کنن و حس های بد و از وجود همدیگه بگیرن..

واسه همین راه افتادم تا برم بیرون و نذارم فعلاً کسی مزاحم خلوتشون بشه.. اما قبلش.. جوری که دارون متوجه نشه.. گوشیش و از رو مبل گوشه اتاق برداشتم و رفتم بیرون..

نمی دونستم کارم این بارم جواب میده یا نه.. ولی.. محال بود بذارم صمیمی ترین رفیقم.. یه بار دیگه.. به این حد از درموندگی و عذاب برسه که بخواد.. خودش و از بین ببره! هرچند که خودم تا حد مرگ ازش دلگیر بودم ولی.. تلاش واسه حفظ زندگیش و رابطه ای که دوست داره رو.. بهش مدیون بودم!

xxxxx

نویسنده: گیسو خزان

تا دم دمای صبح با چشمایی که خواب توش پیدا نمی شد.. نشسته بودم بالا سر طناز و به حرکات قفسه سینه اش نگاه می کردم و صدای نفس هاش و گوش می دادم.

با اون حال داغون دیشبش.. یه حس منفی بدی مدام بهم می گفت حتی احتمال اینکه تو خواب سکته کنه خیلی زیاده و من از ترس شاخ و برگ پیدا کردن این فکرا.. خوابم نبرد!

زرتشت هم بیدار بود و یکی دو ساعتی تو تلگرام باهم حرف زدیم.. دلم واسه دارونم کباب بود.. به خصوص وقتی زرتشت گفت دلیلش واسه اون کار چی بوده.

آخه چطور می شه یه مادر.. تا این حد نسبت به سلامتی روحی و روانی یا حتی جسمی بچه اش بی تفاوت باشه و به خاطر تلقین نظر و عقیده خودش.. کار و به جایی بکشونه که پسرش از زندگی سیر بشه و بخواد خودش و خلاص کنه.. اونم انقدر سریع و با عجله.

دروغ چرا.. منم روزایی رو داشتم که از همه دنیا می بریدم و دلم می خواست خودم و بکشم ولی.. بازم لحظه آخر یه انگیزه پیدا می شد که جلوی این تصمیمم و بگیره.

نویسنده گیسو خزان

حالا کار دارون به کجا رسیده بود که حتی نمی تونست به اون انگیزه فکر کنه و جوری خودش و وسط باتلاق می دید.. که ترجیح می داد قبل از فرو رفتن و خفه شدنش.. کارش تموم شه!

[۰۳:۴۱ ۱۹.۱۲.۲۰]

پارت نهصد و هشتاد و نهم

از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره.. هوا تازه داشت روشن می شد و من دیگه کم کم خوابم گرفته بود.. داشتم فکر می کردم برم یه قهوه واسه خودم درست کنم تا خواب از سرم بپره که همون لحظه با چیزی که توی کوچه دیدم چشمام تا آخر باز شد.

پاشا بود که داشت از سمت ساختمون با قدم های بلند می رفت سمت ماشینش که چند متر اونور تر پارک شده بود و وقتی رسید.. یه کم مکث کرد و سرش و به سمت پنجره ای که پشتش وایستاده بودم برگردوند که قبل از برگشتن کاملش پرده رو انداختم و از یه گوشه اش زل زدم بهش..

حالت چهره اش و تشخیص نمی دادم.. فقط یه کم خیره خیره زل زد و بعد سریع سوار ماشینش شد و رفت.. منم همونجا هاج و واج موندم.

این.. این عوضی مگه به طناز نگفته بود چند روز نمیام خونه؟ حالا چه جوری دوباره از اینجا سر در آورده بود؟ چه مرضی تو جونش بود که باهاش داشت این بچه رو روانی می کرد؟ چرا تکلیفش با خودش روشن نبود؟ چرا وقتی خودش بلد نیست عین آدم زندگی کنه داره یه آدم بی گناه دیگه رو هم به گند می کشه؟

نه.. اینجوری نمی شد.. من نمی تونستم دست رو دست بذارم تا این آدم روانی یه بار دیگه بیاد و با حرفاش طناز و تا دم مرگ بکشونه.

پاشا باید جواب پس می داد.. اگه طناز پدر و مادر داشت باید به اونا جواب پس می داد.. ولی حالا که نداره.. باید به من.. به عنوان یکی از اعضای خانواده اش می گفت که به چه حقی این دختر و به جایی رسونده که حتی بخواد به خودکشی فکر کنه.

نویسنده نگین خزان

یه نگاه دیگه به صورت غرق خواب و همچنان رنگ پریده طناز کافی بود تاعزمم واسه این تصمیم جزم بشه و سریع حاضر بشم.

امروز سه شنبه بود و انقدر لابه لای حرفامون طناز درباره برنامه های سرکار رفتن پاشا حرف زده بود..می دونستم که سه شنبه ها تو همین بیمارستان نزدیک اینجا..مریضا رو ویزیت می کنه!بدبخت مریضایی که به دست این دکتر مشکل دارویزیت می شن!

سریع و بی سرو صدا لباسام و پوشیدم و رفتم بیرون..همون لحظه چشمم به طراوت افتاد که بایه چشم باز و یه چشم بسته داشت می رفت سمت دستشویی.

من و که لباس پوشیده دید باتعجب وایستاد و گفت:

-چقدر زود میری سرکار آبجی گیسا!

-امروز یه کم کار دارم..باید زودتر برم عزیزم..اگه طناز تا قبل ازمدرسه رفتنت بیدار شد بهش بگو تا قبل از ظهرهرموقع تونستم میام یه سر بهش می زنم..خب؟

-چشم!

نویسنده:گیسوخزان

-فعلاً عزیزم..خدافظ!

[۱۹.۱۲.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت نهصد و نودم

زدم از خونه بیرون و سر خیابون یه دربست گرفتم واسه دو تا خیابون بالاتر و جلوی بیمارستان پیدا شدم.. مطمئن نبودم به این زودی اومده باشه.. ولی اگه نیومده باشه هم قاطی مریضا صبر می کنم تا تشریفش و بیاره.. من امروز تا نمی فهمیدم تو کله گچی این آدم چی می گذره.. پام و از این بیمارستان بیرون نمی ذاشتم!

از طریق اطلاعات و تابلوها پیداش کردم و یه راست رفتم سمت مطب کوفتیش.. داشتم فکر می کردم یه جا قایم شم تا هر وقت اومد تو لحظه اول من و نبینه و فلنگ و نبنده ولی..

شرایط برای من مهیا تر از چیزی بود که فکر می کردم.. هیچ کس نه پشت میز منشی بود و نه تو سالن انتظار نشسته بود.. ولی در یکی از اتاقا باز بود و من اون آدمی که پشت میز نشسته بود و با سر به عقب تکیه داد چشماش و بسته بود و خیلی زود تشخیص دادم که بدون معطلی از فرصتی که با خالی بودن این

نویسنده نگین خزان

بخش نصیبم شده بود استفاده کردم و با قدم های بلند رفتم سمت اتاقش..

صدای قدم هام و شنید که چشماش و باز کرد و به محض دیدن من ماتش برد..

هرچند که فقط چند ثانیه بود و بعدش.. انگار خیلی سریع فهمید که چرا باید من و برای اولین بار اونم در حالیکه به طرز وحشتناکی عصبانی ام اینجا تو محل کارش ببینه!

پشت میزش که وایستادم و نگاه عصبیم و بهش دوختم..

از جاش بلند شد و خواست حرف بزنه که فقط یه لحظه.. چهره رو به نابودی طناز و نگاه پوچش و حرفی که درباره خودکشی زد.. از ذهنم گذشت و باعث شد کنترل خودم و از دست بدم.

با ساعد دستم نصف وسایل روی میزش و سر دادم رو زمین که با ایجاد شدن صدای بلندش.. چشماش و محکم بست..

سر و صدا که خوابید آروم چشماش و باز کرد و بدون اینکه بخواد داد و بیداد کنه به خاطر بهم ریختن میز و مطبش زل زد بهم..

نویسنده:گیسوخزان

همه اینا من و بیشتر به باور اینکه این آدم خودش می دونه چه غلطی کرده و داره زندگی طناز و نابود می کنه می رسوند.. وگرنه الآن می تونست حق به جانب باشه و بگه عشق و علاقه که زوری نمی شه!

[۱۹.۱۲.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت نهصد و نود و یکم

- همیشه فکر می کردم آدم خوبی هستی.. با وجود اینکه همه بد می گفتن از داشتن یه همسایه پسر مجرد.. ما خیالمون راحت بود از آدم حسابی بودنت. ولی از یه جایی به بعد.. کم کم ذات واقعیت و رو کردی.. دیدم نه.. به وقتش بی شرف بودن و بی وجدان بودن و بهتر از هرکسی بلدی.. ولی بازم هیچی نگفتم.. بازم پیش طناز چیزی به روم نیاوردم و گفتم شاید دارم بد قضاوت می کنم و زیادی بدبین شدم به آدما.. اما حالا.. دیگه خدا هم بیاد پایین و بهم بگه تو آدم خوبی هستی.. باور نمی کنم. چون با کار دیشبت.. تا آخر عمر پیش چشم من یه شیطان به تمام معنا باقی می مونی! یه آدم عوضی.. اصلاً.. حیف آدم.. حتی حیف حیوون! خاک بر سر من که نتونستم جلوی دل

نویسنده: نگین خزان

خواهرم و بگیرم که عاشق یه ازگل بی همه چیز مثل تو نشه.. که حتی اگه علاقه نداشتنت به طناز و له کردن غرور و شخصیتش و در نظر نگیریم.. خواستگاری کردنت از یه دختر چهارده ساله نهایت رذالت و پست فطرتیت و می رسونه که به بهترین شکل تونستی این و به ما ثابت کنی..

بازم جوابی جز نگاه خیره ازش نگرفتم.. با فکر اینکه قصد حرف زدن نداره و دیگه به کل باید اسمش و تو لیست دیوونه ترین آدم هایی که می شناسم بنویسم.. روم و برگردوندم برم که بلاخره صداش در اومد:

- اگه بفهمی عاشقشم چی؟

عصبانیتم دیگه خارج از کنترل شده بود.. انقدری که حس می کردم هر لحظه ممکنه از چشمام آتیش بزنه بیرون.. چند قدمی که به سمت در رفته بودم و برگشتم و خیره تو چشمایی که حالا از خونسردی در اومده بود و رگه دار و آشفته بودنش و می تونستم تشخیص بدم لب زدم:

- بازم میگم تو یه عوضی هستی که به خودت اجازه دادی عاشق یه دختر چهارده ساله..

نویسنده:گیسوخزان

- منظورم طراوت نیست!

ماتم برد.. چی داشت می گفت؟ خدایا چرا از هر راهی که می رفتم بازم نمی تونستم این آدم و بفهمم!

- چرا چرند میگی واسه خودت؟ ما بی کس و کار و بی خانواده ایم درست.. ولی از پشت کوه که نیومدیم.. بچه داری خر می کنی؟ الآن.. الآن...

تک خنده ناباورانه ای زدم و گفتم:

- الآن داری ادعا می کنی که عاشق طنازی؟ اونم بعد از غلطی که دیشب کردی؟

حتی ثانیه ای نگاهش و نگرفت.. حتی فکر نکرد واسه جواب دادن و بلافاصله سرش و به تایید تکون داد.. دیگه واقعاً به این نتیجه رسیدم که اگه الآن می بردنش آسایشگاه روانی.. بستریش می کردن.. چون.. به نظر نمی رسید دروغ بگه.. حتی.. بعضی وقتا تو برخورداشون با طناز.. منم این و حس می کردم..

[۲۱.۱۲.۲۰ ۰۵:۱۴]

پارت نهصد و نود و دوم

ولی هربار یه کاری می کرد که این فکر و از ذهنم خط بزنم و حالا که داشت رک و راست اعتراف می کرد..دیگه واقعاً نمی دونستم چی باید بگم!

-برفرض محال و با احتمال زیر صفر درصد..همینی باشه که تو میگی!یه آدم عاشق..می تونه کسی که دوسش داره رو با حرفا و کاراش به حد مرگ برسونه؟هالو گیر آوردی؟باخودت گفتی کی به کیه..هرکاری دلم بخواد می کنم..هر جوری که بلدم گه می زنم به زندگی اون بدبخت..تهشم میگم عاشقشم که برام غش و ضعف کنه و همه گندکاری هام و ببخشه؟

-نه..تصمیمات زندگی من..کارایی که تا الآن کردم..انقدری که تو به زبون میاری راحت نبود. واسه هرکدومش کلی بدبختی کشیدم تا تونستم به نتیجه برسم!

-نتیجه ات یعنی به قهقرا کشوندن طناز؟

-یعنی عاشق شدن و زندگی کردن و خوشبخت شدنش با یکی دیگه..باهر خرو دیوث و پفیوزی به جزمن!

فقط نگاهش کردم تا ادامه بده..درکنار همه عصبانیت و حرصی که ازش داشتم..واقعاً دلم می خواست بفهمم تو مغزش چی می

گذره..چرا از اول انقدر باطناز چپ افتاد و چرا کار و به اینجا کشوند..درصورتی که می تونست خیلی راحت با بی محلی کردن هاش..یاسنگین رفتارکردن..بهش بفهمونه هیچ راهی واسه شکل گیری این علاقه اونم به شکل دو طرفه وجود نداره.

ولی حالا..کاملاً با حرف ها و رفتارهاش..طنازو امیدوار کرده بود و درست وقتی که فکر می کرد این امیدو صبر یکی دوساله اش داره نتیجه میده باکله انداختش ته چاه!

یه کم دست دست کرد و آخرسر به جای توضیح دادن گفت:

-وقت داری نیم ساعت بریم تو ماشین باهم حرف بزنیم؟تاچند دقیقه دیگه اینجا پر از مریض می شه!

-اگه قراره حرفایی بزنی که تهش خودت و توجیه کنی به خاطر رفتار مسخره این چند وقته و حرفایی که دیشب زدی نه.

-من خودم بهتر از هرکسی می دونم دیشب چه زری زدم و باهیچی قرارنیست توجیه بشه. ولی..ولی برام مهمه که تو به عنوان صمیمی ترین دوست طناز..که همیشه دخترعاقلی هم به نظر می رسیدی حرفام و بشنوی. حرفایی که شاید هیچ وقت نتونم به خود طنازبگم!

هنوز قبول نکرده بودم و داشتم باشک و تردید نگاهش می کردم که لب زد:

-خواهش می کنم!به خاطر من نه..به خاطر طناز!من که دستم بسته اس!شاید..شاید تو بتونی بعد از شنیدن حرفام آرومش کنی!گندی که من زدم و یه جوری ماست مالی کن..توروخدا گیسا!

با همون اخمای درهم..به ناچار سرم و به تایید تکون دادم و جلوتر ازش راه افتادم سمت در..مسلماً قرار نبود ازش محبتی که می تونست نسبت به طناز داشته باشه رو گدایی کنم..ولی باید می فهمیدم که چرا باعث و بانی همچین فلاکتی شده!

[۲۱.۱۲.۲۰ ۰۵:۱۴]

پارت نهصد و نود و سوم

❊

- اولش فقط برام یه بازی بود.. یه تفریح و سرگرمی.. نه اینکه بخوام کار خاصی بکنم.. یا چراغ سبز نشون بدم تا بکشونمش تو تختم.. نه! انقدر دور و برم داشتم که دیگه محتاج یکی مثل طناز نباشم.. آدمی که از همون اول نشون داد چه دختریه و چه

نویسنده: گیسو خزان

عقایدی داره! فقط از نگاه کردن بهش.. به رفتارهای با حجب و حیاش.. به نگاه گرفتن هاش.. به سرخ و سفید شدناش.. به سلام دادن هایی که نود درصدش و نمی شنیدم و چشمایی که کلی طول کشید تا رنگشون و تشخیص دادم چون هیچ وقت مستقیم بهم نگاه نمی کرد.. لذت می بردم! مثل یه دختر بچه ای که آدم تو خیابون یا پارک می بینه و تو اون چند دقیقه ای که اونجاست یه کم باهاش بازی می کنه و بعد پا می شه میره به زندگیش می رسه.. طنازم برام حکم همون دختر بچه رو داشت.. که تو دوره موقت زندگی کردنم تو اون ساختمون.. یه کم با دیدنش سرگرم شم و بعد که از اونجا رفتم.. به کل فراموش کنم همچین آدمی ام بوده..

با سکوتش چشمام و محکم بستم و باز کردم و برای اینکه نشون بدم تمایلی ندارم تو صورت به شدت منفور شده اش نگاه کنم خیره به رو به رو لب زدم:

- یعنی از همون روزای اول فهمیده بودی که طناز.. بهت علاقه داره و بازم.. فقط به چشم یه سرگرمی بهش نگاه می کردی؟

نویسنده: گیسو خزان

- یه آدم.. یه پسری مثل من.. که مدت هاس دور از خانواده زندگی می کنه و به واسطه همین تنهایی روابط زیادی داره.. دیگه می تونه خیلی راحت بفهمه دختری که باهاش تو یه ساختمون زندگی می کنه و گه گاهی می بینندش و با هم سلام علیک دارن.. چی تو سرش می گذره.. به خصوص با رفتارهای طناز که زیادی رو بود و بدون سیاست.. ولی با خودم می گفتم.. من که کاریش ندارم.. نه قراره بهش پیشنهاد بدم.. نه چراغ سبز نشون بدم و نه.. خللی تو زندگیش ایجاد کنم. پس ساکت می مونم تا اون هرجور بخواد به این عشق بازی کردنای بچگونه اش ادامه بده.. تا جایی که خسته بشه و بفهمه از من آبی براش گرم نمی شه.

شیشه سمت خودش و یه کم آورد پایین و یه نفس عمیق کشید.. اصلاً دلم نمی خواست در مقایسه با حال دیشب طناز اسم درمونده و کلافه رو روش بذارم.. ولی خب.. مثل همیشه هم نبود.. همینکه خونسرد نیست و داره با آشفتگی درباره این اتفاقات حرف می زنه.. یه کم خیالم و از بابت اینکه پشیمونه و ناراضی.. راحت می کرد. ولی.. هنوز هیچ حقی براش قائل نبودم!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۱.۱۲.۲۰ ۰۵:۱۵]

پارت نهصد و نود و چهارم

- تا اینکه گذشت و.. من وقتی به خودم اومدم که دیدم قضیه.. برام خیلی بیشتر از یه سرگرمیه.. اینکه ساعت رفت و آمدش و.. حفظ کنم و هر روز یه کاری کنم که سر اون ساعت جلوش سبز بشم و اون نگاه گرفتن و سلام زیر لبیش و لبخند مرموزی که روی لبش می نشست و ببینم.. واقعاً طبیعی نبود! دیگه نمی تونستم به قطعیت بگم اگه یه روزی از اون خونه رفتم.. خیلی راحت فراموشش می کنم.. بیشتر از اون چیزی که فکرش و می کردم.. وابسته این سرگرمی جدیدم شده بودم.

حالا دیگه سرم به سمتش برگشت و با تعجب زل زدم بهش.. شنیدن این حرفا اصلاً با عقل جور در نمی اومد.. یعنی.. یعنی پاشا هم مثل طناز.. ساعت رفت و آمدش و درآورده بود و واسه دیدنش لحظه شماری می کرد؟ همون پاشایی که بارها با کاراش خون به دل طناز کرده بود؟

دستی به صورتش کشید و چشماش و با دو انگشت محکم فشار داد.. حالا دیگه می تونستم به قطعیت بگم اونم دیشب تا صبح بیدار بوده و من کنجکاو بودم که بدونم چرا!

- بازم صد در صد قبول نکردم.. یه مدت رفتم مسافرت.. حتی.. حتی به بنگاه سپردم یه خونه دیگه برام پیدا کنه.. تا پای قراردادم رفتم و پشیمون شدم. گفتم چرا برم؟ اینم مثل یکی دیگه از دخترای دور و برم.. حالا که انقدر مشتاقه.. چرا من باهاش راه نیام؟ چرا فرار کنم ازش؟ همیشه همه دنبال من بودن.. تو دانشگاه.. تو محل.. سرکار.. چیز عجیبی نیست که بخوام انقدر ازش بترسم. شاید فکر کنی دارم بلوف می زنم ولی.. من همیشه مجبور به انتخاب از بین چند تا گزینه بودم.. دخترایی که خودشون به من پیشنهاد دوستی و رابطه می دادن و من از بینشون.. اونی که بیشتر بهم می اومد و باهام سازگار بود و انتخاب می کردم. از خودم توقع نداشتم که واسه غش و ضعف کردن پنهونی یه دختری که هیچ رقمه بهم نمی خوره.. بخوام کم بیارم و خودم و بکشم عقب.. با خودم گفتم من به زندگی عادی و همیشگیم ادامه میدم.. اونم بالاخره یه روزی این خجالت و کنار می ذاره و مثل بقیه دخترا میاد جلو.. اون موقع تصمیم

می گیرم به خاطر متفاوت بودنش نسبت به بقیه.. انتخابش کنم یا نه!

دندونام و محکم به هم فشار دادم و دستام و مشت کردم.. چی باعث می شد که یه نفر انقدر وقیح باشه.. کاری به اینکه داره با صداقت حرفاش و می زنه و خودش و انقدر کثیف نشون میده و سعی نمی کنه بی تقصیر ترین فرد ماجرا باشه نداشتم.. تو این لحظه همه خشمم نسبت به اون دخترایی بود که این توهم و تو وجود همچین آدمی ایجاد کردن که انقدر سطح و لولش بالاست که همیشه باید از بین چند تا گزینه بهترینش و انتخاب کنه!

[۰۵:۱۶ ۲۱.۱۲.۲۰]

پارت نهصد و نود و پنجم

یعنی در اصل یه نفر انقدر وقیح بشه که یکی دو نفر اول و تو آب نمک بخوابونه.. تا وقتی گزینه ها زیاد شد از بین همه اشون و یکی و واسه رابطه طولانی مدت انتخاب کنه!

- این شد که به زندگیم ادامه دادم.. بدون اینکه بخوام چیزی و از طناز مخفی کنم یا باهاش رودرواسی داشته باشم.. دوست دخترام و میاوردم خونه و حتی بعضی وقتا جلوی خود طناز

نویسنده نگین خزان

باهاشون گرم می گرفتم. یه جورایی می خواستم بهش بگم زندگی من اینه.. اگه مشکلی نداری بیا جلو.. ولی اگه نمی پسندی.. دیگه با همه حرکاتت بهم نفهمون که دوستم داری و فراموشم کن! وقتی چند ماهی گذشت و دیدم این دختره اصلاً تو یه فاز دیگه اس و نه بیخیال من شده و نه تغییری تو رفتارش ایجاد کرده.. حرصم گرفت! اینهمه خجالتی بودنش که باعث می شد بی دست و پا به نظر برسه عصبیم می کرد.. اینکه حتی روش نمی شد تو صورت کسی که بهش علاقه داره نگاه کنه چه برسه به اینکه بخواد باهاش دو کلمه بیشتر از سلام علیک حرف بزنه. من تو زندگیم هرچقدرم آدم گند و مزخرفی باشم.. یه چیزی و خوب یاد گرفتم.. اینکه واسه رسیدن به خواسته ام تلاش کنم.. واسه همین.. رفتار اون دخترایی که واسه رسیدن به من تلاش می کردن و بیشتر می پسندیدم از یه موجود منفعل مثل طناز که تنها کاری که ازش برمیاد.. نگاه کردن از پنجره اتاقش به رفت و آمدای منه!

لبم و به دندون گرفتم و خیره خیابون موندم.. این حرفا رو یه روزایی منم به طناز می زدم.. بهش می گفتم دست از این حجب و حیا و خجالتی بودن افراطی برداره و حداقل خودش و نشون

بده به پاشا.. ولی فکر نمی کردم حرفم تا این حد درست باشه و پاشا هم همین نظر و نسبت به رفتارهای طناز داشته باشه.

با اینکه نسبت به این مسئله باهاش هم نظر بودم.. ولی بازم حق به جانب و طلبکار گفتم:

- برفرض که اینجوری باشه.. برفرض که طناز همچین آدمی بوده و به خاطر اعتماد به نفس پایینش نتونسته هیچ وقت خودش و تغییر بده.. این مسئله.. باید همچین حقی به تو بده که انقدر اذیتش کنی؟ اشکش و دربیاری؟ کاری کنی به پوچی برسه؟ رفتارت اون روزی که دعوتت کردیم خونه رو هنوز یادم نرفته.. کاری کردی که طناز همونجا رفت نشست تو آشپزخونه و گریه کرد.. تو اگه از یکی مثل اون خوشت نمی اومد.. تنها کاری که می تونستی بکنی این بود که کاری به کارش نداشته باشی.. نه اینکه بدونی طرف دوست داره و بخوای بچزونیش!

- بدبختی منم همینجا بود.. اینکه از طناز خوشم می اومد.

[۲۲.۱۲.۲۰ ۱۹:۴۷]

پارت نهصد و نود و ششم

نویسنده: گیسا خزان

- حرفات خیلی ضد و نقیضه من نمی تونم هیچ کدوم و باور کنم!

- تو داری فقط یه بار می شنوی و میگی نمی تونی باور کنی.. گیج شدی با شنیدنشون! حالا نمی تونی یه کم به من حق بدی که چند ماهه اسیر این فکرای ضد و نقیضم.. که چند ماهه گیر کردم بین خواستن و نخواستن طناز.. که هر دفعه عقل و مغز و قلبم یه سازی می زنن و من و مجبور می کنن باهاش برقصم؟ یه روز میگن انقدر بی محلی کن تا بیشتر جذبت بشه.. دخترا از پسرای دست نیافتنی خوششون میاد.. یه روز میگن آزارش بده.. با یه دختر دیگه توی خونه ات تحریکش کن.. بذار بفهمه تو همچین آدمی توی زندگیت می خوای! یه دختر پایه و راحت.. نه کسی که نگاهش از رو زمین بلند نمی شه.. یه روز میگن..

- پس با همین منطق اون شب کار طناز و به بیمارستان کشوندی آره؟

نفس عمیقی کشید و چشماش و محکم بست.. نگاهم میخ قطره عرقی شد که از لای موهاش روی شقیقه اش راه گرفت و پایین رفت.. می شد تشخیص داد حالش خوب نیست ولی.. طناز چرا

نویسنده: گیوخزان

باید چوب بلاتکلیفی این آدم و یکی نبودن حرف عقل و احساسش و بخوره..

- نمی خواستم اونجوری بشه.. من.. من فقط می خواستم تحریکش کنم.. اصلاً می خواستم یه کاری کنم صداش در بیاد.. سر من داد بزنه.. عصبانیتش و خالی کنه.. ببینم اصلاً این آدم بلده عصبانی بشه یا نه.. ولی.. ولی وقتی هیچی نگفت و با رنگ و روی پریده سوار ماشین شد و رفت.. دلم طاقت نیاورد.. مثل سگ پشیمون شدم از کارم.. سریع رفتم دنبالش.. تا دم اون خونه ای که احتمال دادم خونه شما باشه رفتم.. می ترسیدم.. می ترسیدم هر لحظه صدای آمبولانس تو کوچه بپیچه و جلوی در اون خونه نگه داره.. چون.. چون با چشم خودم دیدم که چه جوری تو یه ثانیه رنگش پرید.. کم ندیده بودم از این آدما توی بیمارستان.. که جلوی چشم خودمون از حال می رفتن و انقدر فشارشون می افتاد که بعضی وقتا کارشون حتی.. به کما کشیده می شد! ترس همین اتفاق من و چند ساعت جلوی در اون خونه نگه داشت.. تا اینکه بالاخره حدسم به یقین تبدیل شد و ماشینتون و دیدم که از خونه زد بیرون.. فقط یه لحظه از شیشه پایین رفته صندلی عقب طناز و دیدم که بیهوش رو صندلی

نویسنده گیسو خزان

افتاده بی اهمیت به اینکه.. حضورم توی اون بیمارستان.. این وقت شب توجیهی داره یا نه.. پشت سرتون راه افتادم.

[۲۲.۱۲.۲۰ ۱۹:۴۸]

پارت نهصد و نود و هفتم

ساکت شد و منم با اینکه چند بار دهنم و باز کردم ولی.. حرفی به ذهنم نرسید که بگم.. این آدم واقعاً اعجوبه بود.. یعنی.. حاضر بود چند ساعت جلوی در یه خونه.. با احتمال اینکه حال طناز بد باشه بمونه و کشیک بده.. ولی جلو نیاد و این نگرانی رو به زبون نیاره..

مگه یه غرور تا چه حدی می تونه تو وجود یه آدم رشد کنه.. که اون و به همچین نقطه عجیب غریبی برسونه تا بخواد.. زندگی یه نفر و اینجوری تحت تاثیر قرار بده!

- بعد از اون.. همه چی عوض شد.. هم.. هم رفتار طناز.. هم رفتار خودم! من دیگه کاری به کارش نداشتم و حتی.. نخواستم مثل اون کار احمقانه ام.. تحریکش کنم.. اونم جوری رفتار کرد که انگار اصلاً وجود ندارم.. حتی اون سلام و احوالپرسی های پر از خجالتم ازم گرفت و من تا چند ثانیه ای بعدِ رفتنش از جلوی

چشمم.. با نگاه پر حسرت.. به جای خالیش نگاه می کردم! تازه فهمیدم که چی تو زندگیم داشتم و به خاطر یه غرور مسخره از دستش دادم.. تازه فهمیدم که چقدر.. بهش وابسته ام و نمی تونم دوریش و تحمل کنم! تصمیم گرفتم.. حالا من بجنگم واسه چیزی که می خوام.. اون دختر ارزشش و داشت که به خاطرش از غرورم بزنم و برم جلو.. ولی پرونده ام انقدر سیاه بود که به همین راحتی دلش باهام صاف نشد.. کلی تلاش کردم.. چه تو برخوردای چند ثانیه ای حضوریمون.. چه تو اینستاگرام و از طریق چت کردن و این جریانا.. تا بالاخره حس کردم داره می شه همون طنازی که با همه رفتاراش.. بدون اینکه چیزی رو به زبون بیاره.. می خواست بگه دوسم داره!

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم از تو کیفم درش آوردم.. طناز بود و احتمالاً می خواست بپرسه چرا انقدر زود رفتم. بدون شک محال بود حرفی از ملاقاتم با پاشا بهش بزنم.. تو این شرایط روحی وحشتناکش.

واسه همین سایلنتش کردم و گذاشتمش تو کیفم.. ولی یادآوری حالی که از دیشب تا حالا داشت و احتمالات منفی که مدام با

بی رحمی بهم می گفتن شاید حتی توی خوابم سکته کنه از ناراحتی.. خشم فروکش شده ام و دوباره شعله ور کرد و توپیدم:

- ولی بازم یهو امر بهت مشتبه شد که باید اون پا پیش بذاره واسه این رابطه.. یهو به خودت اومدی و دیدی اون دختر ارزش نداره که به خاطرش از غرورت بزنی.. واسه همین نشستی نقشه کشیدی تا اینجوری گند بزنی به زندگی و باورهاش..

- اتفاقاً برعکس.. جریانی پیش اومد.. که با همه وجودم فهمیدم.. طناز ارزشش خیلی بیشتر از این حرفاس که بخواد.. اسیر آدم مزخرفی مثل من بشه!

[۲۲.۱۲.۲۰ ۱۹:۴۸]

پارت نهصد و نود و هشتم

دستی لا به لای موهاش کشید و جفت دستاش و قفل فرمون ماشین کرد.. نمی دونستم از چی می خواد حرف بزنه.. ولی مسلماً به زبون آوردنش راحت نبود و خودشم همین نظر و داشت که گفت:

نویسنده نگین خزان

- گفتن این حرفا خیلی برام سخته.. ولی.. ولی چون می تونم حدس بزنم.. الآن طناز تو چه حالیه.. بهت میگم.. شاید یه دردی از دردش دوا کنه و بفهمه واسه چی.. دیشب اون حرفا رو زدم!

منتظر بهش زل زدم تا بالاخره تصمیمش و گرفت و گفت:

- همه چیز خوب بود.. رابطه ام با طناز اوکی شده بود.. با اینکه حرفی از پیشنهاد و رابطه جدی و ازدواج بینمون نبود ولی.. فرصت خوبی بود تا بفهمم این دختر سوای همه دخترای زندگیمه و نمی شه با دید موقت بودن بهش نگاه کرد.. فرصت خوبی بود تا به خودمم ثابت بشه که من این آدم و.. واسه تمام زندگیم می خوام.. به خصوص حالا که ثابت کرد چه دل بزرگی داره و همه اشتباهات من و بخشیده و داره باهام حرف می زنه.. دیگه دست دست کردن فایده نداشت و باهاش یه جا قرار گذاشتم که حرف دلم و بهش بزنم.. که ازش بابت گذشته معذرت خواهی کنم و قول یه زندگی خوب و بهش بدم. ولی.. ولی این وسط.. یه سفر دو سه روزه برام پیش اومد که.. باید با چند تا از دوستا و همکارام.. می رفتیم شمال.. یه شب.. یه شب یه مهمونی دعوت شدیم و..

نویسنده: گیو خزان

لبش و به دندون گرفت و سرش و تند تند به چپ و راست تکون داد.. حس کردم دیگه نمی خواد درباره اون مهمونی حرف بزنه و خب.. لزومی هم نداشت! اتفاقی که تا این حد از به زبون آوردنش شرم و خجالت داره.. فقط یه چیز می تونه باشه..

- دیگه نپرس چی شد.. انقدر عاقل هستی که بدونی! فقط.. فقط فردا صبحش که تو یکی از اتاقای همون خونه از خواب بیدار شدم.. فهمیدم خیلی کثیف تر از اونم که بخوام.. خودم و به یه دختر پاک بچسبونم! دختری که حداقل تو این یکی دو ساله بهم ثابت کرد هیچ رابطه ای نداره و اکثر ساعت ها توی خونه اس.. در صورتی که.. بدون داشتن پدر و مادر.. دستش برای خیلی کارا باز بود.. در برابر یکی مثل من که.. با خوردن.. چند تا لیوان مشروب از خود بی خود می شم و یادم میره همه قول و قرارام و.. خیلی معصومه و حیفه که پا تو زندگی من بذاره!

نفس عمیقش و لرزون بیرون فرستاد و پشت دستش و محکم روی چشمای کشید تا اشکی که توشون پر شده بود و پاک کنه..

[۲۲.۱۲.۲۰ ۱۹:۴۸]

پارت نهصد و نود و نهم

نویسنده گیدوخان

- دیگه بعدشم که گفتن نداره.. رفتم سر قراری که باهاش داشتم ولی.. خودم و یه عوضی به تمام معنا نشون دادم.. بدترین ضربه ممکن و بهش زدم.. تا به کل.. بیخیال من شه.. تا با تمام وجودش ازم متنفر بشه! اینجوری.. برام خیلی راحت تر از این بود که بگم چه اتفاقی افتاده.. یا اصلاً نگم و یه عمر عذاب وجدان این کثافت کاری هام و که ممکنه حتی در آینده هم دوباره تکرار بشه.. با خودم بکشونم تو زندگی ای که تهش.. چیزی جز غصه و افسردگی و حسرت واسه طناز نداره!

بعد از چند دقیقه ای که تو بهت حرفش بودم و چیزی به ذهنم نمی رسید که بگم.. پوزخندی رو لبم نشست و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- فکر می کنی اگه همین حرفا رو.. به جای من به طناز می گفتی.. آسیبی که بهش می رسید کمتر نبود از این بلایی که سرش آوردی؟ اینکه یه اتفاقی توی اون مهمونی افتاده.. اونم وقتی.. نه هنوز با هم نامزدید.. نه محرمید نه تعهدی به هم دارید.. راحت تر تحمل نمی شه از اینکه بخواد تا آخر عمر فکر کنه.. کسی که دوستش داشت.. عاشق خواهر کوچیکش شده؟! دلت

واسه زندگی طناز سوخته که این حرف و زدی؟ که چی بشه؟ بره پی زندگیش و تو رو واسه همیشه فراموش کنه؟ بیا برو ببین چه شکلی شده.. بعد کلاه خودت و قاضی کن و ببین بازم می تونی حرف از زندگی کردنش بزنی..

نفهمیدم چرا که صدام و بردم بالا و داد زدم:

- طناز دیشب حرف از خودکشی می زد عوضی.. می تونی بفهمی یعنی چی؟ یعنی نابودش کردی! یعنی به پوچی رسوندیش.. یعنی خوردش کردی.. بعد میگی حیفه واسه من؟ الآن حیفش نکردی؟ الآن که دیگه تا آخر عمرش.. نه می تونه خوشحال باشه.. نه می تونه به کسی علاقه مند بشه و نه اعتماد کنه.. زندگیش حیف نشد؟

سرش و به سمتم برگردوند و چشمای خیسش و.. اینبار بدون اینکه تلاش کنه واسه پس زدن اشکاش.. به صورتم دوخت و نالید:

- اشتباه کردم.. عجولانه تصمیم گرفتم.. دیشب که تا صبح فکر کردم تازه فهمیدم چه گندی زدم.. ولی.. ولی می شه جمعش کرد نه؟ می تونم حرفم و پس بگیرم؟ می تونم.. می تونم بهش

نویسنده: گیسو خزان

توضیح بدم.. اصلاً همه این حرفایی که به تو زدم و به خودشم میگم.. ازش یه فرصت دیگه می خوام.. ازش می خوام من و ببخشه.. طناز خیلی مهربونه.. اگه بفهمه حرفام دروغ بوده و واقعیت چیز دیگه ایه.. من و می بخشه مطمئنم!

[۲۳.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۸]

پارت هزارم

خیره تو صورتش چند بار سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- آره.. آره می بخشه! ولی مطمئن باش.. دیگه نه طناز دلش می خواد یه کلمه با تو حرف بزنه.. نه من می ذارم! واسه همیشه فراموشش کن آقای دکتر! چون از حالا به بعد.. حتی اگه خودش بخواد.. اگه خودش دوباره خر بشه و بخواد تو رو ببینه.. من نمی ذارم دستت بهش برسه.. می دونی چه جوری؟ بهش میگم باید بین من و تو.. یکی و انتخاب کنه! فکر کنم خواهرش.. جایگاه بالاتری پیشش داشته باشه از تویی که هنوز تکلیفت با خودت مشخص نیست!

دستگیره در و کشیدم و خواستم برم بیرون که با بهت پرسید:

نویسنده: گیو خزان

- واسه چی؟ من.. من اینهمه باهات حرف زدم.. حرفای دلم و گفتم.. تا کمکم کنی.. نه که اینجوری چوب لای چرخم بذاری! من اینا رو بهت گفتم که طناز و آروم کنی.. که ازش یه فرصت بخوای واسه من!

- فرصت واسه چی؟ که یه بار دیگه.. یه موقعیت دیگه پیش بیاد و پات بلغزه و بزنی زیر همه چی؟ می دونی چیه؟ درد تو یه چیز دیگه بود که اون حرف و به طناز زدی.. دردت ترس از دست رفتن زندگی مجردی و عشق و حالی بود که بعد از ازدواج کنسل می شد.. رفتی مهمونی دیدی نه.. اینجوری بیشتر بهت خوش می گذره.. هرکی و هرچی و هرموقع بخوای داری.. چرا خودت و اسیر دختری کنی که خیلی هم پایه خوشگذرونی هات به نظر نمی رسه نه؟ الآنم فقط از عذاب وجدانته که داری حرف از فرصت دوباره می زنی.. وگرنه اگه همون اول.. مرد و مردونه به طناز حرف از اشتباهت می زدی و حتی ازش معذرت خواهی می کردی.. من یکی طرف تو رو می گرفتم و طناز و راضی می کردم واسه این فرصت دوباره.. اما حالا.. گند زدی دکتر.. بدجوری گند زدی!

نویسنده:گیسو خزان

نگاه خیره و سکوتش بهم فهموند حرفی که به عنوان یه دستی بهش زدم.. همچینم بیراه نبود و انگار همین توی ذهنش بوده که باهام مخالفت نکرد..

ولی اینبار که خواستم از ماشین پیاده بشم مصمم تر گفت:

- اگه ثابت کنم چی؟

- چیو؟

- اینکه همچین چیزی نیست.. اینکه طناز و می خوام و حرفای دیشبم مزخرف ترین تصمیمی بود که تو عمرم گرفتم.. اینکه دور زندگی مجردی و خط می کشم و دیگه همه تلاشم و می کنم واسه خوشبختی طناز.. اگه.. اگه جوری ثابت کنم که جفتتون باورتون بشه چی؟ اون موقع اگه بازم طناز نخواست.. کمکم می کنی؟

[۲۳.۱۲.۲۰ ۰۲:۳۸]

پارت هزار و یکم

سرم و به دو طرف تکون دادم و گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- نمی دونم.. در حال حاضر.. تنها چیزی که می خوام.. خوب شدن طنازه.. اگه این حال و روزش طول بکشه.. اگه نتونه دوباره سرپا بشه.. به قرآن مجید.. حتی اگه تلاشت و بکنی.. حتی اگه از جون و دل مایه بذاری.. دیگه نمی ذارم رنگش و ببینی! فقط دعا کن طناز خوب بشه.. همین!

دیگه بهش فرصت حرف زدن ندادم.. سریع از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند خلاف جهت ماشینش شروع کردم به راه رفتن و فکر کردن و فکر کردن..

وقتی ازم خواهش کرد حرفاش و بشنوم.. فک می کردم قراره چیزایی بگه که با شنیدنشون آروم شم.. ولی حالا..

بدتر سنگین و عصبی شده بودم از شنیدن اینکه پاشا تو تمام این مدت به طناز علاقه داشته و با وجود همین علاقه این بلاها رو سرش درآورده.

شاید اگه می گفت یه کینه قدیمی ازش دارم.. یا کلا بدون هیچ دلیلی ازش خوشم نمی اومد و با همه رفتارام می خواستم این نفرت و بهش ثابت کنم.. برام قانع کننده تر از این دلایل مسخره ای بود که آورد..

نویسنده: گیسو خزان

شایدم.. من دیگه نمی تونستم همچین چیزی رو درک کنم..

اونم وقتی آدمی تو زندگیم بود که بارها برام عشق و علاقه رو.. به قشنگ ترین شکل ممکن معنی کرد.

در برابر یکی مثل زرتشت.. که علاقه اش بعد از ده سال.. با هیچی کم نشد و حتی بیشترم شد.. پاشا به چه حقی حرف از خواستن طناز می زد.. اونم وقتی وضعیت روحیش و بلایی که سر باورهاش آورد. هیچ اهمیتی براش نداشت و بدون هیچ دلیل قانع کننده ای.. اون حرفا رو بهش زد!

نه.. من نمی تونستم خودم و راضی کنم و اگه طنازم یه روزی حاضر به دادن این فرصت دوباره می شد.. باید به سلامت عقلش.. شک می کردم.

مگه اینکه.. طبق قول چند دقیقه پیشش.. جوری رفتار کنه.. که به یقین برسیم تکلیفش با خودش معلوم شده و می خواد همه اشتباهاتش و جبران کنه.

وگرنه.. جفتشون فقط دیگه باید خواب همدیگه رو ببینن!

[۲۴.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۳]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و دوم

×××××

طول و عرض راهروی بیمارستان و برای صدمین بار بود که داشتم می رفتم و می اومدم و از شدت استرس حتی نمی تونستم روی صندلی بشینم.

یه ساعتی از وقتی که خبر بستری شدن دارون و به مادرش دادم می گذشت..خیلی دلم می خواست همون موقع که بهوش اومد و فهمیدم چرا خودش و به این روز انداخته بهش زنگ بزنم ولی.. هم ترسیدم اون حجم از عصبانیتم کار و سخت تر کنه و تصمیم گرفتم یکی دو ساعت بگذره تا یه کم آروم شم و هم..نخواستم پیرزن بیچاره تو اون ساعت از شب بیخودی هول کنه و فشارش بالا و پایین بشه.

هرچند که الآنم پای تلفن چیزی تا غش کردنش نمونده بود وقتی اسم خودکشی رو آوردم و حالا باید می دیدم دارون انقدری براش مهم هست که به خاطر حفظ سلامتی و زنده بودنش از موضعش کوتاه بیاد..یا حرف خودش اهمیت بیشتری داره؟!

نمی دونستم به مانی که از لحظه بیدار شدنش.. از اتاق که هیچ..از کنار تخت دارون تکون نخورده بود بگم و ازش بخوام وقتی مادرش اومد خودش و یه جا قایم کنه یا نه..

از یه طرف نگران الم شنگه ای که امکان داشت به پا بشه بودم و از طرف دیگه..می گفتم شاید بد نباشه مادر دارون این صحنه رو ببینه و بفهمه که حال پسرش کنار این آدم خوشه.. نه اون موردایی که واسه ازدواج بهش معرفی می کنه و از ته دل امیدوار بودم از این تصمیمی که هنوز کسی ازش خبر نداشت.. پشیمون نشم!

بالاخره انتظارم تموم شد و بعد از چند دقیقه مادر دارون که ازش خواهش کرده بودم تنها بیاد.. با عصای توی دستش از در آسانسور بیرون اومد و با چشمای گریون نگاهش و به دور و برش دوخت.. تا چشمش به من افتاد و قدم هاش و تند کرد و شروع کرد به زبون خودش بچه اش و صدا زدن..

سریع رفتم سمتش و رو به روش وایستادم..

- سلام.. حالش خوبه انقدر بیتابی نکنید.. هنوز نمی دونه شما قراره بیاید!

نویسنده گیسو خزان

- چرا؟ چرا نمی دونه؟ انقدر براش غریبه ام؟ نمی خواد من و ببینه؟

- نه مسئله این نیست!

- پس چیه؟

نیم نگاهی به در بسته اتاق انداختم و با درموندگی لب زدم:

- قول می دید اگه بگم آروم باشید؟

نگاهش ترسیده شد و اونم چشم به در بسته اتاق دوخت..

- بگو.. هرچی باشه.. از شنیدن خبر مرگ پسرم که بدتر نیست!

- نه.. معلومه که بدتر نیست! واسه هر کی هم خوب نباشه واسه خود دارون هست!

نگاهش هنوز کلافه و نگران بود که منم با نهایت بلاتکلیفی و پشیمونی که خرم و چسبیده بود گفتم:

- تنها نیست!

[۰۲:۲۳ ۲۴.۱۲.۲۰]

پارت هزار و سوم

نویسنده:گیسوخزان

- کی پیششه؟

- اون.. اون کسی که دوسش داره!

هنوز متوجه حرفم نشده بود و خواست یه سوال دیگه بپرسه یه لحظه چشماش گرد شد و انگار فهمید اون کسی که دوسش داره.. مطمئناً دختر نمی تونه باشه!

هرچقدر منتظر موندم هیچ حرفی در جواب نزد تا خیالم و راحت کنه.. فقط راه افتاد از کنارم رد شد بره توی اتاق که بازم راهش و سد کردم و گفتم:

- خواهش می کنم پشیمونم نکنید از اینکه بهتون گفتم! دارون در جریان نیست من خودم بهتون زنگ زدم.. تا بیاید و با چشم خودتون ببینید خواسته ای که ازش داشتید به کجا کشوندش! محض اطلاع میگم که بدونید اگه همون پسر پیگیرش نمی شد و نمی فهمید دارون یه چیزیش هست و از سر نگرانی به من خبر نمی داد.. من یا اصلاً نمی فهمیدم.. یا انقدر دیر می فهمیدم که دیگه کار از کار گذشته بود.. خودتون برید از دکترش بپرسید که اگه دیر می رسوندیمش بیمارستان چه بلایی سرش می اومد.

نویسنده:گیسوخزان

حالا واقعاً سوالم از شما اینه.. که ترجیح می دید.. یه پسر مرده داشته باشید.. یا یه پسرِ.. همجنسگرا!

اشکایی که یکی یکی رو گونه اش ریختن و با دستای لاغر و ضعیف و لرزونش پاک کرد و لب زد:

- یعنی مردن براش بهتر از اینه که.. با یه دختر ازدواج کنه؟

- خودتون دارید می بینید دیگه! دارون بیشتر از اینکه به فکر خودش باشه.. به فکر اون دختریه که قراره تو اون زندگی بدبخت شه.. به فکر شماییه که اگه به خواسته اش احترام نذارید.. مجبور می شه ترکتون کنه و مثل پدرش آرزوی زندگی کردن با شما رو با خودش به گور ببره.. تو رو خدا انقدر تحت فشار نذاریدش.. بذارید هرجور که می خواد زندگیش و بکنه.. وگرنه مجبور می شه واسه همیشه ول کنه و بره یه جای دیگه.. یعنی شما حاضرید یا کلاً پسرتون و نداشته باشید.. یا فقط اونجوری که خودتون دلتون می خواد داشته باشیدش؟ پسر شما دارونه.. همینی که الآن اینجاست.. باید با همه خوب و بدش دوسش داشته باشید! فقط گرایشش اون و نمی سازه.. عشق و علاقه و محبتی که تو وجودش هست اون و تبدیل کرده به کسی که الآن هست.. کسی

که حاضر نیست مادرش و.. اونم بعد از اینهمه سالی که طردش کرده تنها بذاره و به زندگی خودش برسه.. پس شما هم.. دارون خودتون و ببینید.. این عشق و علاقه ای که بهتون داره رو ببینید.. نه گرایش و آدمای دیگه زندگیش و!

[۲۴.۱۲.۲۰ ۰۲:۲۴]

پارت هزار و چهارم

یه کم خیره خیره به صورتم زل زد و بعد نگاه خیس و گریونش و ازم گرفت..

- می خوام ببینمش..

ضربان قلبم تند شد و نگاهم مضطرب.. حالا که بدون هیچ جوابی به لحن پر از خواهش من می خواست بره پشیمونیم به اوج خودش رسیده بود.. ولی دیگه نمی شد کاریش کرد.

الآن که تا اینجا کشونده بودمش دیگه نه می شد جلوی ملاقات پسرش و بگیرم و نه فرصتی بود که مانی و یه جوری از اتاق بکشم بیرون..

نویسنده نگین خزان

تنها امیدم مهر مادرانه اش بود که باعث شد از سر راهش کنار برم و در اتاقشون و بهش نشون بدم و همینکه راه افتاد منم پشت سرش حرکت کنم..

جلوتر ازش دستگیره در و پایین کشیدم و آخرین نگاه ملتمسانه ام و به صورتش دوختم ولی اصلاً من و نگاه نمی کرد و خیره به در منتظر باز شدنش بود..

منم بالاجبار در و هل دادم و عقب وایستادم ولی از قطع شدن صدای حرف زدن دارون و مانی.. فهمیدم که مادرش و دیده و همینکه پشت سر مادرش رفتم تو نگاه سرزنشگر و هراسونش و به صورت من دوخت.

ولی من سعی کردم اون حس پشیمونی رو پس بزنم و با اطمینان بهش خیره بشم.. هنوز معتقد بودم مادرش باید این حال و روز پسرش و می دید.. این سرم آویزون شده از دستش و می دید.. این رنگ و روی پریده و سیاهی زیر چشماش و می دید.. تا شاید از این به بعد می تونست محتاطانه تر تصمیم بگیره!

نویسنده: گیسو خزان

تا کنار تختش رفت و شنیدم که مادرش به زبون خودشون.. اونم با لحن به شدت عصبانی شروع کرد به حرف زدن و دارونم و لا به لای حرفاش یکی دو کلمه می گفت..

سرم و برگردوندم و زل زدم به مانی که گوشه ترین قسمت اتاق وایستاده بود و تقریباً داشت حل می شد تو دیوار.. نگاه من و که دیدی با بغض خیره ام شد و منم سرم و به معنی هیچی نمی شه بالا انداختم و تو دلم آرزو کردم که کاش واقعاً هیچی نشه!

تا اینکه حرفای مادر دارون تموم شد و سرش و به سمت مانی برگردوند.. هم من و هم دارون احساس خطر کردیم ولی قبل از اینکه بخوایم عکس العملی نشون بدیم گفت:

- بیا جلو!

مانی با اینکه هنوز ترس تو نگاهش بود.. با احترام جلو اومد.. حتی تخت و دور زد و کنار مادر دارون وایستاد و سرش و انداخت پایین..

[۲۴.۱۲.۲۰ ۱۸:۴۰]

پارت هزار و پنجم

نویسنده:گیسوخزان

- پسر من و دوست داری؟

صدای نفس لرزون مانی به گوشم خورد و بعد در جواب گفت:

- بله!

- چقدر؟

- خیلی زیاد!

- خانواده ات می دونن؟

- نه!

- چرا؟

- اگه.. اگه بگم.. منم از دستشون میدم. نگران خودم نیستم.. می ترسم اونا بدون من و.. بدون پدرم.. نتونن زندگیشون و بچرخونن!

- اگه انقدر نگرانی.. چرا دارون و ول نمی کنی و نمی چسبی به خانواده ات؟

دو قطره اشکی که روی دستای بهم پیچیده اش افتاد احتمالاً فقط به چشم منی که کنارش وایستاده بودم رسید و بعد با صدای لرزون از بغض گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- خب.. خب من دارونم دوست دارم. می خوام.. هر دوتاشون و داشته باشم!

مادر دارون نیم نگاهی به پسرش که به حالت نیمخیز شده رو تخت مونده بود تا از خطرات احتمالی جلوگیری کنه انداخت و با اخم دوباره برگشت سمت مانی..

- حالا که انقدر.. پسر من و دوست داری.. اگه یک بار دیگه.. تو این حال و روز و.. روی تخت بیمارستان ببینمش.. از چشم تو می بینم!

مانی با بهت سرش و بالا گرفت و من و دارونم زل زدیم به چهره مادرش تا ببینیم منظورش از این حرف چی بود که روش و برگردوند سمت دارون و اینبار به فارسی باهاش حرف زد:

- نمی تونم بگم در خونه ام.. هر موقع بخوای.. به روی خودت و کسی که دوسش داری بازه.. تو اون خونه آدمایی میان و میرن که.. اگه متوجه چیزی بشن.. از حرفاشون ناراحت می شی.. ولی دیگه مجبور نیستی.. بین مادرت و این پسر.. یکی و انتخاب کنی. به شرطی که.. به شرطی که قول بدی.. همیشه.. خوشحال باشی و خوشبخت.. وگرنه نمی بخشمتون! می دونی که راست میگم!

نویسنده: گیسو خزان

دارون همزمان با دو قطره اشکی که روی صورتش ریخت دست مادرش و گرفت و پشتش و بوسید و بدون اینکه سرش و بالا بیاره لب زد:

- قول میدم!

مادرش در حالیکه می شد فهمید.. هنوز عمیقاً و از ته دل.. راضی به تایید این موضوع نیست.. سرش و تکون داد و برگشت سمت مانی..

دستش و گرفت و کشیدش سمت تخت دارون و خودش فاصله گرفت..

- میرم.. با دکترت حرف بزنم!

رو به من گفت:

- راه و نشونم میدی؟

- بله حتماً بفرمایید..

[۱۸:۴۰ ۲۴.۱۲.۲۰]

پارت هزار و ششم

وایستادم اول اون از اتاق بره بیرون و همینکه خواستم پشت سرش برم دارون صدام زد:

- زرتشت!

سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم نگاه سرزنشگر چند دقیقه قبلش تبدیل شده به نگاه قدرشناسانه و درحالیکه می فهمیدم به خاطر بغض توی گلوش به سختی داره حرف می زنه گفت:

- مدیونتم! جبران می کنم برات!

- همینکه دیگه کله خر بازی از خودت در نیاری بهترین جبرانه!

- دیگه به روم نیار!

- حالا کار دارم باهات.. فعلاً از وضعیتت تا می تونی سوء استفاده کن! ولی کار من و تو اینجا تموم نمی شه!

روم و برگردوندم و رفتم از اتاق بیرون. جدا از حس خشمی که هنوز از این کار دارون تو وجودم بود.. یه بار سنگینی از رو دوشم برداشته شد و حالا دیگه بعد از چند ساعت می تونستم یه نفس راحت بکشم!

*

نویسنده گیسو خزان

ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود که ماشین و جلوی در شرکت سیادتی پارک کردم و پیاده شدم.. به گیسا نگفته بودم میام.. خودمم نفهمیدم چی شد که یهو از اینجا سر درآوردم.. فقط انقدر دلتنگ بودم که دلم می خواست زودتر از زمان تموم شدن کار جفتمون ببینمش و الآن که نیم ساعتی تا تموم شدن وقت استراحتش مونده بود.. بهترین موقعیت بود که یه کم باهاش خلوت کنم!

با آسانسور رفتم بالا و بعد از نیم نگاهی که به در باز اتاق سیادتی انداختم و خیالم راحت شد از اینکه تو شرکت نیست قدم هام و به سمت اتاق استراحتش هدایت کردم.

همون اتاقی که یه روزی پشت درش وایستادم درحالیکه در حد مرگ عصبی بودم و توش بدترین حرفای ممکن و به زنم و بهترین دوستم زدم. اون روز.. حتی تا مرز نابودی این رابطه هم رفته بودم و هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روزی واسه دیدن زنم توی این اتاق.. اینجوری بال بال بزنم!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که پیشاپیش از تصور دیدنش رو لبم نشسته بود چند تقه به در زدم که صدای هولزده گیسا بلند شد:

- بله؟ یه لحظه! الآن میام!

لبخندم عمیق تر شد.. حتم داشتم که الآن با یه مقنعه کج و کوله که هول هولکی سرش کرده جلوی چشمم ظاهر می شه.. همینطورم شد.. به دقیقه نکشید که قفل درو باز کرد و قیافه بهت زده اش با اون مقنعه ای که همزمان با باز کردن در داشت مرتبش می کرد و به محض دیدن من دستش از حرکت وایستاد صدای خنده ام و بلند کرد.

ولی دیدن چشمای خیس گیسا و لبای لرزونی که به پایین متمایل شد خنده رو روی لبام خشک کرد و با ناباوری یه قدم به سمتش برداشتم..

[۲۵.۱۲.۲۰ ۰۲:۰۶]

پارت هزار و هفتم

- چی شـ..

نویسنده: گیسو خزان

قبل از اینکه سوالم و کامل بپرسم پرید تو بغلم و از گردنم آویزون شد.. سرش و قایم کرد توی سینه ام ولی خیلی سریع فهمیدم که داره گریه می کنه!

نگران تر شدم و خواستم از خودم جداش کنم که حلقه دستش و محکم تر کرد و نذاشت.. منم به ناچار تو همون حالت بردمش تو اتاق و در و بستم که اگه یهو کسی اومد این صحنه رو نبینه.

هنوز تو بهت این حرکت بعیدش بودم که خودش و رو پنجه پاش کشید بالا و لباش و چند بار پشت سر هم چسبوند به صورتم..

خواست دوباره برگرده تو اون حالت که نذاشتم و صورتش و با دستام نگه داشتم.. حین پاک کردن اشکاش با انگشتام.. لب زدم:

- قربون این چشمات برم چرا گریه می کنی؟ چی شده؟ یه ساعت پیش حرف زدیم با هم.. خوب بودی که!

نفس عمیقی کشید و یه کم فاصله گرفت.. این بار خودش مشغول پاک کردن اشکاش شد و گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- فکر نمی کردم بیای.. آخه همین.. همین چند دقیقه پیش داشتم با خودم فکر می کردم سیادتی که اومد.. ازش امروز و مرخصی بگیرم و بیام پیش تو.. دلم بغلت و می خواست...

دوباره زد زیر گریه و من اینبار با خیال راحت تری از اینکه اتفاق بدی نیفتاده خودم بغلش کردم و گذاشتم یه کم همینجا بمونه و آروم شه!

چند دقیقه ای که گذشت بالاخره ازم جدا شد و همونطور که با نگاهش سانت به سانت صورتم و رصد می کرد با لحنی که کمتر ازش شاهد بود لب زد:

- چقدر خوشبختم که تو رو دارم! چقدر کمبود داشتم اون موقع که نبودی!

با شک و چشمای ریز شده نگاهش کردم.. معمولاً از این حرفا نمی زد.. حالا نمی دونستم واقعیه یا تهش قراره به مسخره کردن ختم بشه. تا اینکه با ناراحتی بیشتری گفت:

- این و امروز.. بیشتر از هر وقت دیگه ای فهمیدم.. بعد از اینکه.. بعد از اینکه با پاشا حرف زدم!

با وجود همه حس خوبی که از حرفاش می گرفتم ولی.. یهو اخمام درهم شد و گفتم:

- با پاشا حرف زدی امروز؟

سرش و به تایید تکون داد و نشست لبه مبل تخت خواب شوی گوشه اتاق..

- می خواستم شب که رفتیم خونه بهت بگم!

[۲۶.۱۲.۲۰ ۱۷:۰۹]

پارت هزار و هشتم

- تو رفتی سراغش؟ یا اون خواست حرف بزنید؟

- من رفتم! عصبی بودم زرتشت.. داشتم دیوونه می شدم وقتی طناز و تو اون حال و روز دیدم.. به طناز گفته بود چند روز نمیام خونه که تو هم فکر کنی و تصمیمت و بگیری.. ولی صبح کله سحر دیدم داره از خونه می زنه بیرون.. منم حاضر شدم و سریع رفتم بیمارستان محل کارش.. اصلاً تعجب نکرد.. انگار منتظر یه حرکتی از سمت ما بود و بابت عصبانی شدنمون بهمون حق می داد.. خودشم داغون و کلافه بود.. می تونستم پشیمونی و از تو

نگاهش بخونم ولی بازم آروم نمی شدم.. تا اینکه خواهش کرد بریم پایین باهم حرف بزنیم..

کنارش نشستم و سرش و تو بغلم گرفتم.. تو این حالت که انقدر کلافه بود و نگران زندگی دوستش.. دلم بیشتر براش ضعف می رفت..

- چی گفت؟

- اگه بگم یه مشت چرت و پرت باورت می شه؟ حرفایی که هنوز نتونستم هیچ توجیه قانع کننده ای براش پیدا کنم.. می گفت.. می گفت از اول طناز و دوست داشته.. ولی به خاطر غرور کاذبش و اینکه همیشه دخترا دنبال اون بودن و حالا نمی تونست باور کنه که به یه دختری مثل طناز علاقه پیدا کرده.. اون رفتارا رو از خودش نشون می داده.. اذیتش می کرده.. تحریکش می کرده تا اون قدم پیش بذاره و مثل بقیه دخترای زندگیش بهش پیشنهاد بده.. ولی طناز تغییری تو رفتارش ایجاد نمی شد و این بیشتر ترغیب می شد واسه اذیت کردنش.. در عین حالم دوسش داشته.. حتی.. حتی اون شبی که طناز تو خونه ما حالش بد شد.. خودش فهمیده که چه غلطی کرده که تا جلوی در خونه ما

تعقیبش کرده.. انقدر اونجا وایستاده تا بالاخره کار طناز به بیمارستان کشیده و اینم اون شب از اونجا سر درآورد..

با سکوتش نفس عمیقم و فوت کردم.. من از همون روز اولی که دیده بودمش.. فهمیدم این پسر یه مرگیش هست.. حتی این علاقه به طنازم می تونستم تو نگاهش بخونم.. یه جورایی نگاه زرتشت ده سال پیش و تو چشماش می دیدم.. یه غروری که باهاش می تونی زندگیت و به آتیش بکشی..

انگار همه آدما باید.. این دوره پشیمونی چند ساله رو توی زندگیشون تجربه کنن تا یاد بگیرن اون کسی که می خوان و واسه خودشون نگه دارن و تحت هیچ شرایطی نذارن از دستشون بره..

با همه اینا حرف احمقانه دیشبش و نمی تونستم درک کنم که گفتم:

- تهش که چی؟ اینکه طراوت و خواستگاری کرده.. یعنی دور طناز و تا آخر عمر خط کشیده.. یعنی باید فاتحه این عشق و علاقه رو بخونه.. غرورش تا این حد ارزش داشت که بخواد همچین حرکت مسخره ای ازش سر بزنه؟!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۷.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۴]

پارت هزار و نهم

- قضیه اون فرق داشت.. میگه یه سفر دو روزه رفتم.. اونجا تو یه مهمونی از خود بیخود شده و یه کارایی کرده.. صبح که بلند شده فهمیده طناز لیاقتش خیلی بیشتر از یکی مثل اونه که هنوز با خوردن چند تا لیوان مشروب نمی تونه نفسش و کنترل کنه.. واسه همین اون حرف و زده و تهشم پشیمون شده.. از من می خواست یه جوری ماست مالی کنم و ذهنیت طناز و تغییر بدم.. ولی من گفتم اگه بعد از این حرفا طنازم هنوز تو رو بخواد.. من دیگه تو روش نگاه نمی کنم..

ابروهام پرید بالا و سرش و از رو سینه ام فاصله دادم.. خیره تو چشمای غمگینش گفتم:

- چرا این حرف و زدی؟

- نبایدم می زدم؟

- طناز.. با علاقه ای که داره.. اگه حرفا و توضیحاتش و بشنوه دوباره قبولش می کنه!

نویسنده: گیسو خزان

- خب.. خب من تو ذهنم همش داشتم پاشا رو.. با تو مقایسه می کردم. چه جوری می تونم در برابر تو.. اونم یه آدم عاشق بدونم؟ اگه کارای پر از بی عقلی اون که فقط باعث آزار طناز شد و همیشه غرورش براش تو اولویت بود اسمش عشقه.. اسم حسی که بین ما جریان داره رو چی باید بذارم؟ عشق اونه که.. بدونی زنت.. یه دوره ای از زندگیش خطا کرده.. اینکه زنت.. واسه دومین بار.. قالت گذاشته و بدون اینکه بهت یه کلمه حرف بزنه رفته و تو باز حاضر نمی شی از دستش بدی.. باز می بخشی.. باز بزرگی می کنی..

لبخندی رو لبم نشست و بوسه ای روی پیشونیش زدم..

- من هرکاری کردم.. واسه این بود که تو تونستی بعد از ده سال دوباره پات و توی زندگی کسی بذاری که یه بار با نهایت نامردی.. حرفایی بهت زد که قابل جبران نبود!

نوک بینیش و با دو تا انگشتام فشار دادم و گفتم:

- ولی با همه اینا.. طناز و تحت فشار نذار.. زندگی و رابطه هرکسی مختص خودشه و با بقیه فرق داره.. من کار اون پسره رو به هیچ وجه تایید نمی کنم.. ولی شاید طناز بتونه کنار بیاد.

به هر حال اونم زندگی سختی داشته.. شاید دلش بخواد یه فرصت دیگه به پاشا بده و به زندگی ای که همیشه دوست داشته برسه!

- باشه ولی اول اون باید خودش و ثابت کنه.. باید نشون بده واقعاً طناز و می خواد.. اگه قانع شدم دیگه هیچ حرفی ندارم.

سرم و تکون دادم که اینبار اون پرسید:

- از دارون چه خبر؟

- قبل از اینکه بیام اینجا زنگ زدم بهش.. خوب بود.. فردا صبح مرخص می شه.. مانی پیششه!

[۰۲:۵۵ ۲۷.۱۲.۲۰]

پارت هزار و دهم

-مامانش دیگه چیزی نگفت؟

برعکس گیسا که حرفش و نگه داشته بود شب بهم بزنه..من همون موقع زنگ زدم و بهش گفتم تا وسط اینهمه خبر بد با یه خبر خوب خوشحال بشه و خودمم انقدر حالم خوب بود که احتیاج داشتم این شادی رو با یکی تقسیم کنم. شادی دیدن

برق رضایت تو چشمای دارون..وقتی دیگه با خیال راحت دست مانی رو تو دستش گرفت.

-نه..فقط یه جوری به مانی بیچاره اولتیماتوم داد که از ترسش نتونه یه ثانیه از کنار دارون جنب بخوره!

-چقدرم که اون بدش میاد!

خندیدم و بلند شدم برم که گیسا با نگاهی بهت زده به ساعت دور دستش نالید:

-می خوای بری؟

-نرم؟

نگاهش درمونده شد و غصه دار:

-سیر نشدم که!

خواست بلند شه بیاد طرفم که نفهمیدم چرا یه قدم عقب رفتم..دوست نداشتم آتو بدم دستش..ولی حقیقت بود. با همین یه جمله حالی به حالیم کرده بود و حالا نزدیک شدنش می تونست کار و خیلی واسه جفتمون سخت کنه..انقدری که شاید مجبور شم همین جا...

نویسنده:گیسوخزان

-زرتشت..

سرم و نامحسوس به دو طرف تکون دادم واسه بیرون کردن فکرای مزخرف و زل زدم به قیافه متعجبش.

-برم دیگه..همینجوریشم به هیچ کاری نرسیدم! شکیبا فقط به حرف نیومده از غیبت های پشت سرهم من و دارون ولی می دونم حسابی شاکیه!

-خیله خب..منم می دونم باید بری..خواستم بغلت کنم فقط..

-نمی خواد!

-یعنی چی؟

-یعنی همین گیسا! اینجا جای بغل کردن نیست..شب..

دستی به پیشونی ملتهبم کشیدم و نفسم و فوت کردم..

-شب که اومدی خونه..تا دلت بخواد بغلت می کنم!

سرجاش وایستاد و با چشمای ریز شده زل زد بهم..تا بخوام بپرسم چی شد پچ زد:

-تحریک شدی؟

نویسنده:گیسوخزان

-ببند بابا..

روم و برگردوندم برم سمت در با دو خودش و بهم رسوند و باخنده گفت:

-جون من بگو تحریک شدی؟!

-واسه چی جونت و قسم الکی بخورم؟

-خب قسم الکی نخور قسم راست بخور!

-منظورم اینه که این چیزا ارزش قسم خوردن نداره..برو کنار گیسا دیرم شد!

باخنده از سر راهم کنار رفت و گفت:

-باشه تو فرار کن..ولی من که خودم فهمیدم. به هرحال لمت تو دستمه!هدفمم همین بود.. گفتم شاید بتونیم اینجا هم یه خاطره بسازیم که دیدم نه..ترسو تر از این حرفایی!

دستم یه لحظه روی دستگیره در ثابت موند و حالا من بودم که باچشمای ریز شده بهش خیره شدم..تو اینکه تمایلی به رابطه برقرار کردن تو شرکت سیادتی نداشتم شکی نبود ولی..ترسو

بودن و امشب..یه جوری بهش نشون می دادم..که دیگه واسه من زبونش و دراز نکنه!

-کارت که تموم شد آژانس بگیر بیا خونه!

[۱۷:۳۸ ۲۷.۱۲.۲۰]

پارت هزار و یازدهم

لبخند پرید از رو لبش با لحن جدی و نسبتاً سردم و وارفته گفت:

- چرا؟

- چون من شاید زودتر برم.. کار دارم!

- چیکار؟ چی شد زرتشت؟ ناراحت شدی؟

- نه.. ناراحت چرا؟ می خوام یه چیزایی رو به جفتمون ثابت کنم!

چهره اش هنوز نگران بود وقتی فاصله بینمون و پر کردم.. ولی قبل از اینکه حرفی از دهنش در بیاد دو طرف صورتش و محکم با یه دست نگه داشتم و از قصد یه کم فشار دادم تا دردش بیاد و چهره جمع شده اش هم خیالم و بابت این موضوع راحت کرد..

- دیگه هیچ حرفی نمی خوام بشنوم.. کاری که بهت گفتم و بکن! شب آژانس بگیر و یه راست بیا خونه.. اوکی؟

نویسنده گیسو خزان

نمی دونم لحن دستوریم چقدر کارساز بود.. ولی وقتی با همون تعجب تند تند سرش و به تایید تکون داد.. به زور جلوی لبخند زدنم و گرفتم و با همون اخم سرم و جلو بردم و لبای جمع شده به سمت بیرونش و کشیدم بین لبام و یواش یواش صورتش و ول کردم..

چند ثانیه ای به بوسیدنم ادامه دادم تا وقتی گیسا از بهت این حرکت و حرفای من دراومد و خواست تو این بوسه همراهیم کنه که سرم و کشیدم عقب.. صورتش و دنبالم کشید جلو ولی صاف وایستادم و با ابروهای بالا رفته زل زدم بهش..

- آخ آخ آخ.. کی انقدر بی اراده شدی تو؟

دیدم که داره حرص می خوره و از لای دندونای کلید شده غرید:

- زرتشت اذیت نکن..

- تازه کجاش و دیدی؟

- منم میام باهات.. زنگ می زنم از سیادتی مرخصی می گیرم..

- نه دیگه! شما می مونی اینجا.. همون موقع که گفتم میای!

نویسنده: سوخزان

- چرا انقدر نامرد شدی؟ من با این حالم چه جوری اینجا بمونم و کارام و بکنم.. دیگه اصلاً تمرکزی برام می مونه؟ دارم آتیش می گیرم.. عجب آدمی هستی!

پوزخندی زدم و بدون حرف و درواقع بدون اهمیت به عز و جز زدنش.. روم و برگردوندم برم ولی یه لحظه وایستادم و برای بیشتر داغ کردن موضوع.. نگاه براندازگری.. به سر تا پاش انداختم و گفتم:

- شب از آسانسور پارکینگ بیا! جای خوب و خلوتیه واسه اینکه قبل از شروع کارمون یه کم به خودت برسی.. من زنم و تو تخت خوابمون هات و سکسی دوست دارم!

[۲۷.۱۲.۲۰ ۱۹:۱۷]

پارت هزار و دوازدهم

دیدم که آب دهنش و قورت داد و چشماش و محکم بست.. جدی جدی حالش بد شده بود و بهتر بود زودتر برم قبل از اینکه با دیدن این حرکات لذتبخشش کار دست جفتمون ندادم..

آخه چه جوری می تونستم به این لکه های قهوه ای روی صورتش که موقع خجالت و تحریک شدن و کلاً هر اتفاقی که

باعث گر گرفتنش می شد بیشتر به چشم میاد نگاه کنم و راحت از کنارشون رد شم؟

- چیکار می خوای بکنی زرتشت؟

نگاهم و از اون لکه های وسوسه کننده گرفتم و در اتاق و باز کردم..

- می فهمی! فعلاً!

پام و از اتاق بیرون گذاشتم ولی شنیدم که زیر لب گفت:

- خیلی نامردی!

حالا دیگه با خیال راحت از اینکه من و نمی بینه لبخند عمیقی رو لبم نشست از تصور اتفاقاتی که شب توی خونه در انتظارمون بود!

xxxxx

نگاه آخر و تو آینه آسانسور که یه ربعی می شد توش بودم و دیگه داشتم احساس خفگی می کردم انداختم و خیالم راحت شد از اینکه اون آرایش نسبتاً غلیظ با تم مشکی کاملاً مناسب امشبه!

نویسنده مگ خزان

رژ لبی که از شدت جگری بودن به مشکی میزد و یه کم دیگه براقش کردم و زل زدم به چشمایی که خودمم نمی تونستم نگاهم و ازش بگیرم.. لوازم آرایش و سر راه.. مختص امشب خریده بودم و امید داشتم که همه چیز همونجوری که جفتمون دوست داریم پیش بره!

نفس عمیقی کشیدم و وقتی مطمئن شدم از خودم و ظاهرم رفتم بیرون.. کارمون یه جورایی شبیه به رو کم کنی شده بود.. بدون اینکه هدف و برنامه خاصی داشته باشیم.. سعی می کردیم طرف مقابل و با کارامون جوری تحت تاثیر قرار بدیم که از خود بیخود بشه..

ضربه قبلی و زرتشت بهم زد و حالا.. نوبت من بود!

تو این چهار پنج ساعتی که از رفتنش می گذشت.. انقدر عذاب کشیدم با فکر کردن به اون چند دقیقه محرک و لذتبخش.. انقدر هیجان داشتم واسه کاری که امشب می خواست انجام بده.. حتی واسه اون نگاه جدی و لحن سرد و خشونت رفتارش که تضاد داشت با زرتشت همیشگی.. که اصلاً نفهمیدم چه جوری کارام

نویسنده: گیسو خزان

و سر و سامون دادم و فقط خدا خدا می کردم سیادتی متوجه دستپاچگی بیش از حدم نشه!

ولی به وقتش.. این آتیشی که امروز با اومدنش تو وجود من روشن کرد و بعد خیلی راحت ولم کرد و رفت و تلافی می کردم..

[۲۸.۱۲.۲۰ ۱۳:۴۱]

پارت هزار و سیزدهم

در خونه رو که باز کردم و رفتم تو.. انتظار داشتم تو لحظه اول با خودش رو به رو بشم.. ولی به عنوان اولین چیز.. خاموش بودن چراغا توجهم و جلب کرد و ضربان قلبم و از نگرانی تند.

بعد از رفتنش دیگه با هم حرف نزدیم.. یه جورایی می خواستم همون فضای لحظه خداحافظی بین جفتمون باشه و با حرف اضافه ای خرابش نکنم ولی.. حالا یه لحظه ترسیدم از اینکه نکنه اصلاً زرتشت نیومده خونه و اتفاقی افتاده که به کل قرار امشبمون و فراموش کرده؟

ذهنم خیلی سریع دارون و یادآوری کرد و ترسیدم از بد شدن حالش.. واسه همین خواستم بیخیال برنامه هامون بشم و شماره زرتشت و بگیرم ولی.. نور ضعیفی که از پشت دیوار سالن به

نویسنده گیسو خزان

چشمم رسید توجهم و جلب کرد و قدم هام و برای رسیدن بهش تند کردم..

همینکه پا به سالن گذاشتم پاهام از حرکت وایستاد و دهنم باز موند با دیدن شمع های کوچیک و کم نوری که فضا رو بیش از حد شاعرانه کرده بود و یه مسیر رویایی رو درست از جایی که وایستاده بودم تا اتاق خواب مشترکمون می ساخت..

از مقدار پارافین آب شده اشون می تونستم تشخیص بدم که تازه روشن شده.. پس زرتشت خونه بود! همین مسئله با اینکه نگرانیم و از بین برد ولی تاثیری روی کم شدن ضربان قلبم نداشت و برعکس.. پر شدت تر خودش و به سینه ام کوبوند واسه چیزی که در انتظارم بود!

نفسم و به بیرون فوت کردم و راه افتادم از بین دو تا ردیف شمع رد بشم و برم که قبلش چشمم افتاد به چیزی که سر راهم روی زمین بود..

رو پاهام نشستم و خواستم برش دارم که دیدم یه یادداشت روش گذاشته:

«قبل از اینکه بیای تو اتاق این و بپوش!»

کاغذ و کنار گذاشتم و لباس و از روی زمین برداشتم.. لباس که چه عرض کنم.. دو تا تیکه باریک به شکل لباس زیر بالا و پایین تنه بود که جفتش با دو سه تا بند به هم وصل می شد..

نکته جالبش اینجا بود که به جای پشت از جلو با زیپ و قزن باز و بسته می شدن و من واقعاً تمایل داشتم که قبل از هرچیزی بدونم زرتشت این لباس و از کجا تهیه کرده و منظورش و به فروشنده ای که صد در صد خانوم بوده چه جوری رسونده!

با این حال بازم حرارت بدنم جوری بالا رفته بود که این فکرای حاشیه ای رو از خودم دور کنم تا زودتر ببینم انتهای این راه نوری که واسه ورود بهش باید همچین چیزی بپوشم به کجا قراره برسه..

[۲۸.۱۲.۲۰ ۱۹:۲۶]

پارت هزار و چهاردهم

سریع لباسام و از تنم درآوردم و تو همون تاریکی.. در حالیکه خودمم دلم نمی خواست فضا رو با روشن کردن چراغ بهم بزنم.. لباس مورد نظر و پوشیدم..

چون آینه نداشتم همونجوری تو تنم میزونش کردم و بعد از باز کردن موهام و یه کم دست کشیدن توشون برای پریشون شدن.. خیره به در بسته اتاق.. مثل یه پرنسس از وسط اون شمع هایی که تاثیر زیادی روی گرم شدن بدنم گذاشته بودن.. خرامان خرمان رد شدم و دستگیره در و کشیدم!

قبل از باز کردنش چشمام و بستم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق این التهاب و هیجان و کم کنم و وقتی دیدم هیچ تاثیری نداره.. رفتم تو..

اتاق برعکس بیرون روشن بود.. ولی اینبار فرصتی نداشتم واسه اینکه چیزی رو ببینم چون به محض وارد شدنم جوری از پشت قفل شدم تو دستای زرتشتی که پشت در منتظرم وایستاده بود که نه قدرتی واسه تکون خوردن داشتم و نه دیگه ذهنم واسه انجام کاری فعالیت می کرد!

چشمام بسته بود و خدا خدا می کردم این ضربان تند شده قلبی که درست زیر دستش بود بهونه ای نشه واسه دست انداختنم.. که صداش از کنار گوشم موی تنم و سیخ کرد!

- دیر کردی جونور! برات ساعت تعیین نکردم دم درآوردی؟!

نویسنده: گیسو خزان

اون لحظه حال و هوای زرتشت و این خشونت کم سابقه اش که هم تو رفتار و حرکاتش و هم تو حرفاش حس می شد متعجبم نمی کرد.. تعجبم از خودم بود که داشتم لذت می بردم از این اعمال زور و قدرتش..

ذاتاً آدم مطیعی نبودم واسه همین هیچ وقت فکر نمی کردم این فانتزی ها تو روابط زناشویی انقدر پر هیجان و تحریک کننده باشه!

- داشتم اوامر جنابعالی رو اطاعت می کردم..

متوجه تمسخر لحنم شد که پوزخندی زد و گفت:

- نه واقعاً دم درآوردی.. اشکال نداره! امشب حسابی چیده می شه!

آب دهنم و قورت دادم و یه لحظه ترس برم داشت از تهدیدش که خیلی سریع فهمید:

- زوده واسه ترس کوچولوی من! بریم ببینیم چیکار کردی با خودت!

نویسنده گمشده خزان

فکر می کردم ازم جدا می شه و من برمی گردونه سمت خودش ولی همونجوری که از پشت محکم نگهم داشته بود عین کسی که یه اسیر فراری و دستگیر کرده.. من و تا جلوی آینه اتاق برد و زل زد بهم..

[۲۸.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۰]

پارت هزار و پانزدهم

منم از لای چشمای نیمه باز شده ام داشتم نگاهش می کردم.. نمی دونستم همیشه با دیدن بالاتنه لختش و موهایی که بعد از دوش گرفتن پریشون روی پیشونیش می ریخت تا این حد داغ می شدم.. یا امروز جفتمون زیادی داشتیم به هورمون های بدنمون بها می دادیم واسه ابراز وجود.. ولی هرچی که بود مطمئناً یکی از فراموش نشدنی ترین شب های زندگیمون محسوب می شد!

چند ثانیه ای جفتمون تو سکوت فرو رفته بودیم و فقط صدای نفس های بلندمون بود که به گوش می رسید.. حالا دیگه خیالم راحت بود از اینکه زرتشت هم مثل من در حال فعل و انفعالات درونیشه و لازم نیست به خاطر بی جنبه بودنم خجالت بکشم.

یه کم که همه اجزای صورتم و برانداز کرد اخم غلیظی رو صورتش نشوند و توپید:

- کجا آرایش کردی؟

- تو آسانسور!

- کسی ندیدت؟

واسه یه کم اذیت کردنش و کرم ریختن گفتم:

- مثلاً برات مهمه؟ اگه مهم بود که همچین دستوری نمی دادی که حتی به احتمال یه درصد ممکنه یه نفر از این ساختمون چشمش بهم بیفته!

دیدم که سفیدی چشماش درجا سرخ شد و نفس هاش کش دار تر.. انگار اینبار دیگه واقعاً از سر عصبانیت به این مرحله رسیده بود نه تحریک شدن!

خیلی هم طول نکشید که حدسم به یقین تبدیل شه وقتی من و از جلوی آینه کنار کشید و در حالیکه احساس می کردم هیچ قدرتی در برابر توان بدنیش ندارم و خیلی راحت می تونه من و هر طرف که می خواد بندازه.. محکم پرت شدم روی تخت طوری

نویسنده: گیسو خزان

که به خاطر فنری بودن تشک یه بار کامل فرو رفتم و دوباره یه کم پرت شدم بالا!

موهایی که در اثر پرت شدنم روی صورتم ریخته بود و کنار زدم و خیره به چشمای آتیشی زرتشت موندم که با حرص غرید:

- من بهت گفتم انقدر آرایش کن؟

روی آرنجم بلند شدم و فاصله امون و کم کردم..

- بد شدم مگه؟ خوشت نیومد؟

تمام تلاشم و کردم تا لحنم به اندازه کافی اغواگر باشه و چشمایی که از اون زاویه خمار بودنش بیشتر جلب توجه می کرد تاثیر لازم و بذاره واسه از بین رفتن عصبانیت..

ولی انگار تاثیر برعکس داشت که گلوم و با یه حرکت گرفت.. با اینکه فشار نمی داد ولی احساس خفگی داشتم.. شایدم از لذت بود که به نفس نفس افتادم..

[۲۸.۱۲.۲۰ ۲۲:۰۱]

پارت هزار و شانزدهم

نویسنده: گیسو خزان

- می دونی چیه؟ بعضی چیزا هست که آدم هم ازش خوشش میاد.. هم بدجوری رو اعصابش راه میره.. این خوشگلی تو هم یکی از همون چیزاست.. ولی اشکال نداره.. منم امشب یه فکرایی واسه چشوندن این حس بهت دارم..

تا اومدم بگم لازم به اینکار نیست چون تو هم تو وجودت خیلی چیزا هست که در عین دوست داشتنی بودن اعصاب خورد کنه اگه فکر کنی به جز تو توجه چند نفر دیگه رو به خودش جلب کرده ولی مهلت نداد و من و دوباره پرت کرد رو تخت..

اینبار نذاشت بلند شم.. از پاهام گرفت و من و صاف وسط تخت دراز کش کرد و خودشم اومد روی شکمم نشست بدون اینکه سنگینیش و روم بندازه.

یه دستم و گرفت و برد بالا سرم و همینکه سرم و بالا گرفتم.. چشمم خورد به حلقه ای که تازه داشتم می دیدم به قسمت بالایی تاج تخت وصل شده و مطمئناً قبلاً اونجا نبود.. بدون شک تو این فاصله ای که زودتر از من اومده خونه وصلش کرده!

نگاهم هنوز به اون حلقه کوچیک بود و داشتم فکر می کردم به چه دردی می خوره که جسم سرد و تقریباً آشنایی دور مچ دستم

نویسنده: گیو خزان

پیچیده شد و صدای مزخرف قفل شدن اون دستبند فلزی اعصاب خورد کن.. چشمام و تا جایی که راه داشت گشاد کرد و با عصبانیت زل زدم به صورت زرتشت..

- چیکار می کنی؟ چرا انقدر علاقه داری به استفاده از این آشغال؟ بازش کن زرتشت..

بی اهمیت به حرص و جوش خوردن من لبخند کجی به روم زد و سمت دیگه دست بند هم به اون یکی دستم بست و جفتش و با هم برد بالا..

- همون موقع بهت گفته بودم که این دستبند و واسه یه کار دیگه ای.. پیش خودم یادگاری نگه داشتم.. یادته؟ منظورم همین بود!

آره یادم بود.. خوبم یادم بود.. حتی بعداً که پیش خودم اون حرفش و یه بار دیگه مرور کردم حدس زدم که منظورش همچین چیزی باشه.. تو بعضی از فیلمایی که با طناز می نشستیم و نگاه می کردیم.. می دیدم که بعضی از پارتنرا این شکلی رابطه اشون و شروع می کنن..

نویسنده گیسو خزان

ولی خب اون روزا.. حتی تصور همچین چیزی با زرتشت.. کسی که ازش با همه وجود نفرت داشتم مثل احتمال پرواز کردن یه فیل.. بعید و نشدنی بود و حالا.. بعد از حدود سه چهار ماه.. به واقعیت تبدیل شده بود و منم مثل همون زنا یا حتی مردای تو فیلم.. که تو این پوزیشن قرار می گرفتن.. داشتم به مرحله آتیش گرفتن می رسیدم از حرارتی که به سلول های بدنم وارد می شد..

[۲۹.۱۲.۲۰ ۱۷:۴۶]

پارت هزار و هفدهم

زرتشت با یه قفل زنجیر بین دو تا دستبند و به اون حلقه بالای تخت بست و از روم کنار رفت.. ولی فقط به اندازه درآوردن کامل لباساش و بعد روم دراز کشید.

نمی خواستم براش این توهم و ایجاد کنم که تونسته با یه دستبند و قفل کردنم به تخت.. من و تحت اختیار داشته باشه یا عصبیم کنه.. واسه همین ضمن تلاش برای نلرزیدن صدام لب زدم:

نویسنده گیسو خزان

-همین؟ با یه دستبند می خواستی اون چیزایی که گفتی و بهم ثابت کنی؟

عجیب بود که بازم با خونسردی لبخند زد.. زرتشتی که با یه جمله من توی شرکت داشت اختیار خودش و از دست می داد..حالا چه جوری انقدر راحت خودش و کنترل می کرد..درحالیکه من به مرحله بال بال زدن..هی نزدیک و نزدیک تر می شدم!

نگاهم خیره لبای خندونش بود و دندونای سفید و ردیفش که سرش و آورد جلو..دیگه بیخیال نقشه و بازی و اثبات اینکه کی تاثیر بیشتری روی اون یکی داره شدم و منم سرم و بردم جلو و لبام و چسبوندم به لباش..

ولی کار زرتشت همینجا تموم نمی شد که مثل بوسه امون توی شرکت سرش و عقب کشید و با لذت به چشمام که توش خواستن و نیاز موج می زد خیره شد!

حین نفس نفس زدن.. خودم و بهش نزدیک تر کردم و اون عقب تر رفت و من خواستم بازم جلو برم که دستام کشیده شد و دردش بهم فهموند امشب تو چه هچلی گیر افتادم..زرتشت تا

من و به مرز هلاک شدن نمی رسوند..راضی نمی شد که نیازم و برطرف کنه و این مسئله.. چرا عصبانیم نمی کرد؟

با اینهمه حرص واسه رسیدن به خواسته ام همه وجودم و پر کرده بود سرم و به بالش کوبیدم و با صدای بلند زدم زیر خنده و لا به لاش گفتم:

-خیلی عوضی هستـــــــــــــی!

حتی فکرشم نمی کردم زرتشت همچین خوابی برام دیده باشه و حالا داشت بهم ثابت می شد که فقط اگه بخواد.. می تونه بی شرف ترین آدم دنیا باشه!

چشمام و که باز کردم دیدم اونم داره بی صدا می خنده ولی نگاهم و که دید اخم مصنوعی بین دو تا ابروش نشد و خم شد روم..

-امشب باید یه کم رو زبونتم کار کنم.. جدیداً خیلی هرز میره!

تو اون لحظه همین زبون تنها سلاحی بود که داشتم و می تونستم باهاش حریفم و از پا دربیارم واسه همین پشت چشمی نازک کردم گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

-چشه مگه زبونم؟ خیلی هم خوشگله.. ببین..

به دنبال حرفم زبونم و بیرون آوردم.. ولی انگار زرتشت منتظر همین لحظه بود که تو یه حرکت سرش و جلو آورد و زبونم و با دندوناش گرفت و فشار داد..

[۲۹.۱۲.۲۰ ۱۹:۰۶]

پارت هزار و هجدهم

صدای جیغم تو همون حالت بلند شد.. هرچند که درد زیادی نداشت و بیشتر داشتم کولی بازی درمیاوردم.. شایدم به خاطر هیجان این حرکات پیش بینی نشده زرتشت بود.. که باید یه جوری خالیش می کردم قبل از اینکه به مرز انفجار برسه..

زرتشت که جدا شد.. یه کم زبونم و تو دهنم چرخوندم تا دردش کم بشه ولی نگاه تند و عصبیم و از روش برنداشتم و همینکه خواستم با دو سه تا حرف درشت حالش و بگیرم.. کشوی کنار تخت و باز کرد و چسب پهنی که توش بود و بیرون آورد و جلوی چشمای مات مونده ام یه تیکه ازش کند و چسبوند به دهنم..

شروع کردم با اصوات نافهموم اسمش و صدا زدن و اعتراض کردن نسبت به این کارش که دیگه نهایت بی انصافی بود ولی خیلی حق به جانب گفت:

- شرمنده عزیزم.. از اونجایی که اصلی ترین عامل تحریک شدن من زبونته.. بهتره فعلاً بسته بمونه تا به وقتش.. خب؟ تو هم کمتر تقلا کن به حنجره ات تا آخر شب بیشتر احتیاج پیدا می کنی!

دستش رفت سمت بندای لباسم واسه باز کردنش و من تازه هدفش و از انتخاب همچین لباسی فهمیدم.. که وقتی اینجوری دستم بسته باشه.. خودش بتونه بازش کنه.. اینجوری کاملا عین عروسک تو دستش بودم و هرجور که عشقش می کشید باهام رفتار می کرد..

یعنی حرفی که توی شرکت زدم انقدر براش سنگین بود که بخواد حالا اینجوری سلطه گریش و به رخ بکشه و دیوونه ام کنه؟

نویسنده گیسوخزان

از لبخندش و برق توی چشماش بوی خوبی به مشامم نمی رسید و همین طور هم شد.. زرتشت اون شب.. تو حرص دادن من سنگ تموم گذاشت.

چندین و چند بار من و تا لب چشمه برد و تشنه تر از قبل برگردوند.. منم فقط می تونستم با دهن بسته جیغ بکشم و عصبانیتم و نشون بدم.. هرچند که باید حداقل پیش خودم اعتراف می کردم.. لذتش به طرز وحشتناک و هراس آوری بیشتر از یه رابطه معمولی بود..

شاید خیلیا این و نپسندن و حتی بهشون بربخوره ولی.. زرتشت انگار من و خوب شناخته بود که می دونست چی حالم و توی رابطه بهتر می کنه و من.. به شدت معتقد بودم که می شد واسه این آدم مرد! چون.. کارشم خیلی خوب بلد بود و مطمئناً این کارا از عهده هرکسی انقدر بی نقص برنمی اومد!

[۲۹.۱۲.۲۰ ۲۰:۳۲]

پارت هزار و نوزدهم

نمی دونم چقدر گذشت ولی بالاخره تموم کرد.. جفتمون به اوج رسیدیم و نفس نفس زدنامون کم نمی شد.. هرچند که نفس

های من فقط از راه بینی رفت و آمد داشت تا اینکه زرتشت.. تن خسته و بی جونش و کنار کشید و چسب روی دهنم و آروم کند تا دردم نیاد و من همینکه گوشه لبم آزاد شد عصبی توپیدم:

- بکنش بره.. دو ساعته هر جور دلت می خواد داری به من درد میدی نترس دیگه پوستم کلفت شده واسه تحمل کردن این..

با خنده ادامه چسبم همونقدر آروم کند و بلافاصله لبام و بوسید..

- تنها بدی رابطه امشب این بود که از لبات محروم شدم..

چند تا بوسه کوتاه دیگه گوشه کنار لبم زد و انقدر خسته بود که سرش و همونجا رو بالش من گذاشت و با صدای خمار شده لب زد:

- چطور بود؟

- یه روز.. واسه طناز عشق و تعریف کردم.. گفتم عشق واقعی وجود نداره.. یه حس گذراست که میزانش با بالا و پایین رفتن تستوسترون مردا تغییر می کنه!

بی جون خندید و نفس های گرمش و به پوست گردنم هدیه داد..

نویسنده:گیسوخزان

- حالا چی؟

- حالا نظرم فرق کرده.. به نظرم عشق اینه که.. یه نفر با نهایت بی شرفی.. بیفته به جونت.. دست و دهنت و ببنده.. هرجور دلش می خواد باهات رفتار کنه.. حرصت بده.. همه جای بدنت و با گاز و ضربه های دستش کبود کنه.. ولی تو بازم دلت نخواد.. دندوناش و تو دهنش خورد کنی!

اینبار بلندتر و واضح تر خندید و دستش و دور بدنم حلقه کرد..

- بمیرم واسه ات.. ولی می دونم خوشت اومد و اذیت نشدی.. پس معذرت خواهی نمی کنم!

- نکن ولی امیدوارم انقدری به مذاقت خوش نیاد که هر دفعه تکرارش کنی.. من همیشه انقدر آروم نیستم که کارات و به سبک خودت تلافی نکنم!

- جووووون دلم.. تو فقط تلافی کن خوردنی!

به دنبال حرفش گاز آرومی از گوشت سینه ام گرفت ولی چون از اون حرارت و هوس و شهوت خالی شده بودم دردم گرفت و نالیدم:

نویسنده:گیسوخزان

- وحشی!

با سکوتش سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم چشماش و بسته و نفس هاش داره منظم می شه.. با پاهام لگدی به پاش زدم و گفتم:

- زرتشت نخوابیا.. پاشو دستام و باز کن..

- الآن.. الآن پا می شم!

[۱۸:۵۷ ۳۰.۱۲.۲۰]

پارت هزار و بیستم

سرم و بالا گرفتم و نگاه کلافه ام و به دستام دوختم.. زیاد سفتش نکرده بود ولی انقدر تو همین حالت ورجه وورجه کرده بودم که ردش رو پوستم افتاده بود و به قرمزی می زد و یه کم می سوخت.

اما انقدر لحنش عاجزانه بود که ساکت موندم تا یه چرت کوچیک بزنه و بیدار بشه.. با اون همه انرژی ای که گذاشته بود حق داشت به این روز بیفته و دیگه نتونه یه سانت خودش و حرکت بده!

البته.. باید به اینم فکر می کردم این حجم از خستگی.. با یه چرت کوچیک برطرف نمی شه.. همینطورم شد و خوابش حسابی سفت شد و طولانی..

چند بار خواستم صداش کنم ولی... دلم نیومد.. کار امشبش.. بعد از یکی دو روز غمگین و خسته کننده امون.. حسابی بهم چسبید.. با اینکه خودشم خسته بود و دیشب تا صبح توی بیمارستان پیش دارون بیدار بود ولی به خاطر عوض کردن حال و هوامون تلاش کرد و برنامه چید و اجراش کرد..

منم وظیفه ام بود بذارم این خواب بهش بچسبه و اذیتش نکنم.. با اینکه دلم یه دوش آب گرم می خواست واسه در رفتن خستگی ولی.. خواب بیشتر نیاز بود که چشمام بدون اراده روی هم افتاد و با وجود شرایط سخت با بدبختی به پهلو چرخیدم و زیاد طول نکشید که خوابم برد..

*

صبح مثل همیشه با صدای آلارم گوشی زرتشت چشمام باز شد و از لای چشمای تار شده ام دیدم که زرتشت بدون باز کردن

چشماش و بلند کردن سرش از روی بالش.. دستش و حدسی روی صفحه گوشیش کشید و صدای زنگش و قطع کرد..

فکر کردم دوباره می خواد بخوابه.. خواستم صداش بزنم که همونطوری دمر سرش و روی بالش چرخوند سمتم و وقتی از لای چشماش دید چشمای منم بازه با صدای دورگه شده اش لب زد:

- صبح بخیر نفس! صبح بخیر زندگی!

خودم و آماده کرده بودم چند تا کلفت بارش کنم.. ولی نهایت زبون بازی دهنم و بست و خواستم یه کم رو تخت جا به جا شم که درد بدی تو جفت دستم پیچید و صدای ناله ام بلند شد:

- آخخخخخخخ...

انقدر صدای درد کشیدنم سوزناک بود که زرتشت سریع چشماش و باز کرد و نیمخیز شد..

- جانم؟ چی شد عزیـ..

نویسنده: گیسو خزان

قبل از اینکه من چیزی بگم.. خودش مسیر دست دراز شده ام و دنبال کرد و رفته رفته چشماش گرد شد و دهنش باز وقتی دید مچ دستم با اون دستبند هنوز به تاج تخت وصله..

- وای! یا خدا!

[۳۰.۱۲.۲۰ ۱۹:۲۹]

پارت هزار و بیست و یکم

به ثانیه نکشید که خودش و از تخت انداخت پایین و من نالیدم:

- زرتشت کمرت!

ولی گیج گیج بود و اصلاً نمی شنید.. سریع کلیدا رو پیدا کرد و برگشت رو تخت.. دستپاچه و نگران و وحشتزده بود و من در کنار دردی که داشتم بیشتر دلم می خواست اون و آروم کنم:

- زرتشت چیزی نشد.. یه کم درد گرفت خوبه الآن!

- چقدر احمقم من.. چقدر احمقم مـــن.. چرا بیدارم نکردی گیســـــــا؟!

نویسنده: گیسو خزان

هیچی نگفتم و گذاشتم خودش آروم بشه چون هرچی می گفتم گوش نمی داد.. دستام و باز کرد خودش آوردشون پایین و مشغول ماساژشون شد..

- بمیرم برات.. چند ساعته همین شکلی خوابیدی اینجا؟ صدام می کردی دیگه گیسا.. این کارا چیه می کنی؟ خوشت میاد اینجوری عذاب بکشم؟

با وجود این دستبند چند بار بیدار شده بودم و خواب راحتی نداشتم.. واسه همین.. هنوز سیر نبودم و به خصوص با این ماساژ پر رخوت زرتشت.. شل شده بودم و چشمام مدام رو هم می افتاد..

ولی دیدن چهره پر از نگرانیشم نمی تونستم از دست بدم و خیره بهش لب زدم:

- دلم نیومد بیدارت کنم.. خیلی خسته شدی دیشب!

دستش از حرکت وایستاد و چند ثانیه خیره خیره بهم زل زد..

- چه جوری نمیرم برات؟

نویسنده: گیسوخزان

لبخند لرزونی رو لبم نشست و ضربان قلبم تند شد.. اگه می دونستم صبح با همچین واکنشی رو به رو می شم چند ساعت دیگه هم تحمل می کردم این دستبندایی که هر بار یه خاطره برام ساختن..

- همونجوری که من جلوی خودم و می گیرم تا نمیرم برات!

- دیوونه ای.. به خدا دیوونه ای گیسا!

گفت و دستاش و سر داد زیر بدنم و بلند کرد.. سریع اعتراض کردم و خواستم خودم و رو تخت سفت کنم که نشد ولی غر زدم:

- زرتشت کمرت درد می گیره.. اینهمه دیشب فعالیت کردی از پا میندازتتا! حرف گوش کن! بذار زمین خودم میرم.. دستام و فلج کردی پاهام که سالمه!

داشت می رفت سمت حموم که یه لحظه سر جاش وایستاد و چند ثانیه با اخم زل زد به صورتم و نیش باز شده ام که واسه تلطیف فضا ازش استفاده کردم..

چهره اش و وقتی حرص می خورد بیشتر دوست داشتم تا وقتی اینجوری شرمنده اس و ناراحت.. اونم به خاطر چیزی که انتخاب خودم بود..

- خدا به داد من برسه با این آتویی که دستت دادم و باهاش می خوای پدرم و در بیاری!

خندیدم و گذاشتم هرجور دلش می خواد این شرمندگی رو از وجودش پاک کنه.. می دونستم تو سرش چی می گذره.. تو این لحظه راضی بود به درد کشیدنش.. با این منطق که چون من دستم درد گرفت به خاطر چند ساعت بسته بودنش.. پس اونم حقشه که چند ساعت درد کمرش و تحمل کنه!

[۳۱.۱۲.۲۰ ۰۲:۵۴]

پارت هزار و بیست و دوم

تو وان آب داغ تجویزی زرتشت.. که قبل از من خودش توش نشست و من و بین پاهاش نشوند.. به مرحله ای از آرامش رسیده بودم که دلم می خواست ساعت ها همون تو بمونم و بیرون نیام..

از وقتی نشستیم زرتشت داشت هر دو تا دستم و از شونه تا مچ ماساژ می داد و تلافی غفلت دیشبش و حسابی در آورد..

نویسنده گیسو خزان

ولی خب دیگه وقتش بود به زندگی عادی برگردیم و از لحظه های شیرینی که واسه خودمون ساختیم فاصله بگیریم.. واسه همین چشمام و باز کردم ولی بدون اینکه خودم و از تو بغلش بیرون بکشم گفتم:

- شب بعد از شرکت یه سر بریم پیش بچه ها؟

- آره.. منم می خوام ولی.. گفتم شاید طناز خجالت بکشه!

- خجالت که می کشه ولی خب دیگه چاره ای نیست.. می خوام راضیش کنم از اون خونه بلند شن.. از تو حرف شنوی داره اگه باشی شاید از سر رودرواسی هم که شده قبول کنه!

- پس حسابی مصممی تو تصمیمت آره؟

- می ترسم زرتشت.. دختره نفهم حرف از خودکشی می زد.. طنازی که انقدر عاقل بود و من همیشه از اون راهنمایی می گرفتم.. حالا به خاطر بیشعور بازی های یه آدم می خواست زندگیش و تموم کنه.. می ترسم اونجا باشه و هی چشمش به پاشا بیفته و دوباره این فکرا تو سرش جون بگیره.

زرتشت پوف کلافه ای کشید و همینطور که دستش و برای برداشتن شامپو بدن دراز کرد گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- من نمی فهمم این خودکشی چیه که اینا یاد گرفتن.. تا پشه لگدشون می زنه خودشون و خلاص می کنن و بقیه رو به دردسر میندازن!

- بعضی وقتا.. انقدر عرصه به آدم تنگ می شه که.. تنها راه حلی که براش می مونه همینه!

دستش که حالا داشت به بدنم شامپو می مالید یه کم از حرکت وایستاد و من و یه کم چرخوند تا بتونه تو صورتم نگاه کنه..

- تو هم تا حالا همچین فکرای احمقانه ای کردی؟

- فکرش و که زیاد کردم. بالاخره هرکی جای من بود.. با این همه بدبختی.. بارها به خلاص کردن خودش و تموم شدن همه چی فکر می کرد.. ولی هیچ وقت انقدر جرات نداشتم که عملیش کنم!

- اسمش و جرات نذار گیسا! اینکه یه نفر انقدر تحملش کم باشه که نتونه سختی های زندگی و طاقت بیاره و ترجیح میده با خودکشی کردن فرار کنه اسمش جرات نیست.. اون کسی که می مونه و هرجوری که هست زندگی و آینده اش و به دندون

نویسنده گیسو خزان

می کشه.. دل و جرات داره.. پس دیگه جلوی من همچین حرفی نزن!

[۳۱.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۹]

پارت هزار و بیست و سوم

با اینکه حرفاش منطقی بود و درست ولی بیشتر از حرفش اخم روی پیشونی و چهره درهمش به چشمم اومد که با آرنج ضربه ای به قفسه سینه اش زدم و توپیدم:

- خب حالا تو هم.. هنوز از جو ارباب گونه خارج نشدی هی واسه من امر و نهی می کنی!

کم کم خطای چهره اش باز شد و لبخندی رو لبش نشست.. ضربه ای به نوک بینیم زد و گفت:

- تو هم که بدت نیومد..

شاید برای اولین بار بود که توی زندگی پر دردسر و بدبختیم.. زندگی ای که حق نداشتم توش لوس بشم و نهایت جدی بودن لازمه ادامه راهم بود.. دلم می خواست خودم و لوس کنم و نمی

نویسنده نگین سوخران

دونم چقدر از پسش بر اومدم وقتی ولو شدم تو بغل زرتشت و از پایین زل زدم به چهره ای که واقعاً بی نقص به نظر می رسید..

- من زرتشت خودم و می خوام.. این فانتزی ها دووم نداره.. حداقل واسه من.. بیشتر از همین یکی دوبار خوشایند نیست.. ولی مهربونی زرتشت من همیشگیه!

لبخندش عمیق تر شد و از عقب تکیه داد به لبه وان و منم کشید رو خودش..

- واقعاً؟ یعنی یه روز خسته نمی شی از مهربونی؟

- مگه اینکه عقلم و از دست داده باشم! مطمئن باش یکی مثل من.. در به در تشنه مهربونی دیدنه.. پس هیچ وقت ازش سیر نمی شم..

با لبخند سرم و جلوتر کشیدم و با حس بیشتری لب زدم:

- هیچ وقت ازت سیر نمی شم!

نگاه پر آرامش زرتشت تو اون لحظه.. خیلی برام با ارزش بود.. یاد حرف عمه طناز افتادم که یه بار از زندگی گذشته اش تعریف می کرد و گفت:

نویسنده: گیو خزان

«زندگی مشترک فقط دو تا چیزه که باید بهش توجه کنی.. آرامش خودت.. آرامش شوهرت.. بعضیا ازدواج می کنن که فقط خودشون به آرامش برسن.. کاری ندارن همسرشونم به اندازه اونا آروم هست یا نه.. اشتباه منم همین بود.. انقدر با شوهرم زندگی خوب و آرومی داشتم.. که دیگه برام مهم نبود اونم به اندازه من حالش خوب هست یا نه.. وقتی من و زندگیمون و ول کرد و رفت.. فهمیدم نه.. نبود! هیچ وقت آرامش نداشت و انتظار داشت بدون اینکه حرف بزنه خودم این و بفهمم و منم نفهمیدم.. حالا دارم به شما میگم.. بعضی مردا هیچ وقت از این چیزا حرف نمی زنن.. خودتون بفهمید.. به چشمای شوهرتون نگاه کنید و بفهمید دریاش آرومه یا متلاطم..»

حالا من داشتم تو چشمای شوهرم.. آدمی که نهایت خوشبختی و حس خوبی که یه دختر مثل من می تونست داشته باشه رو بهم داده بود.. اون آرامش و می دیدم و خوشحالم بودم که تونستم.. یه بخشی از خطاهای گذشته ام و توی زندگی مشترکم با زرتشت.. جبران کنم!

[۳۱.۱۲.۲۰ ۲۰:۲۹]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و بیست و چهارم

×××××

- بفرمایید..

با صدای ضعیف طناز نگاهم و از زمین گرفتم و زل زدم بهش که خم شده بود سمتم و داشت بهم چایی تعارف می کرد..

ولی به جای چایی همه حواسم به صورتش بود و این رنگ و روی پریده.. بعد از دو سه روزی که از اون جریان می گذشت.. مگه چقدر خودش و اسیر فکر و خیال و خودخوری کرده بود که هنوز نتونسته بود حداقل ظاهرش و خوب نگه داره؟

با نفس عمیق و پر حرصی یه چایی برداشتم و با یه ممنون زیر لب گذاشتم رو عسلی کنار دستم.. نگاهم گیر کرد رو صورت گیسا که اونم داشت با نگرانی به طناز نگاه می کرد و بعد روش و چرخوند سمت من و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- داداش زرتشت؟

برگشتم سمت طراوت که کنارم روی مبل نشسته بود..

- جانم؟

نویسنده:گیسوخزان

- می شه.. می شه یه لحظه بیاید تو اتاق من؟

وقتی دید طناز و گیسا زل زدن بهش که بفهمن چیکار داره با من.. آروم گفت:

- یه سوال درسی دارم!

- آره حتماً.. بریم!

بلند شدم و با نیم نگاهی به چهره متعجب گیسا پشت سر طراوت رفتم تو اتاقش و در و بستم که خیلی سریع نقابی که جلوی بقیه زده بود فرو ریخت و اشک کاسه چشمش و پر کرد..

نگران و ناباور نزدیکش شدم و بازوهای نحیفش و گرفتم..

- چی شد عزیزم؟ حالت خوبه؟

- من.. من خوبم ولی.. آبجی طناز اصلاً حالش خوب نیست!

چشمام و محکم بستم و نفسم و پر حرص بیرون فرستادم.. اون لحظه قابلیت جدا کردن سر پاشا رو از تنش داشتم.. به خاطر حماقت های اون.. دو تا آدمی که مثل خواهر خودم می دونستمشون.. به این حال و روز افتاده بودن و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد تا براشون انجام بدم!

با ترس و نگرانی از به واقعیت پیوستن حدسیات گیسا پرسیدم:

- چرا؟ چیکار می کنه؟ یعنی.. یعنی منظورم اینه که.. رفتار خاصی ازش دیدی که نگرانت کرده؟

- نه یعنی.. نمی دونم.. همش گریه می کنه.. من و که می بینه الکی می خنده ولی می بینم چشمای قرمزشو.. یکی دو بارم دیدم که داره یواشکی قرص می خوره..

- چه قرصی؟

نگاهی به در بسته اتاق انداخت و پچ زد:

- وقتی دیدم تا من و می بینه قایمش می کنه منم یکیش و یواشکی برداشتم.. وایستید بیارم!

راه افتاد سمت تختش و تشکش و یه کم داد بالا و از زیرش یه ورق قرص برداشت و داد دست من..

- اینه!

قرص و برگردوندم و نگاهی به اسمش انداختم..می شناختمش!یه روزایی منم اسیرش شده بودم واسه چند ساعت خواب راحت بدون فکر و خیال!ولی زود به خودم اومدم..قبل از اینکه معتادم

نویسنده:نگین سوخزان

کنه گذاشتمش کنار چون به شدت آدم و به خودش وابسته می کرد.

[۳۱.۱۲.۲۰ ۲۱:۰۶]

پارت هزار و بیست و پنجم

نمی دونستم طناز اینو می دونه یا نه..مطمئن بودم که بدون تجویز پزشک مصرف می کنه و شاید از عوارضش خبر نداشته باشه..ولی من که می دونم وظیفه امه که در جریان بذارمش..حتی اگه باعث خجالتش بشم!باید کاری کنم به خودش بیاد..این اون طنازی نیست که من شناختم.

قرص و گذاشتم تو جیب پیراهنم.

-باشه..خودم حلش می کنم نگران نباش!

-می خواید بهش بگید؟ناراحت نشه بفهمه من گفتم؟

-اشکال نداره بذار ناراحت بشه..تاشاید بفهمه اونم داره با این رفتاراش ما روناراحت می کنه!

-دست خودش نیست که..هرکی دیگه جاش بود...

ادامه حرفش و خورد و سرش و انداخت پایین!با اخمای درهم زل زدم بهش و یه کم خم شدم تاصورتم موازی با صورتش باشه:

-مگه تو می دونی چرا ناراحته؟

-توروخدا دیگه شما من و بچه فرض نکنید داداش زرتشت..مگه می شه نفهمم؟هردفعه می خوان حرف بزنن من و می فرستن تو اتاق..ولی خودم انقدر عقلم می رسه که بدونم ناراحتی آبجی طناز..به خاطرِ..آقا پاشاست!چون دوسش داره ولی اون..بهش محل نمی ذاره!

نفسی که حین حرف زدنش تو سینه ام حبس مونده بود و باخیال راحت بیرون فرستادم. پس تنها چیزی که می دونست همین بود..از پیشنهاد وقیحانه اون پسر خبر نداره که انقدر راحت درباره اش حرف می زنه!

-چرا اینجوریه داداش زرتشت؟چرا باید عاشق کسی بشیم که می دونیم ما رودوست نداره؟همینکه..ببینیم یکی ما رو دوست نداره و بی محلی می کنه..کافیه واسه اینکه ازش متنفر بشیم!پس چرا بازم تلاش می کنیم که ازمون خوشش بیاد.

لبخندی به روش زدم و لپش و آروم کشیدم.

نویسنده:گیسو خزان

-کاش می شد انقدر منطقی به عشق نگاه کرد..ولی اینجوری نیست عزیزم!یه وقتی تو به خودت میای و می بینی همه چیزت و باختی..دیگه هیچی برات هیچ رنگی نداره..هیچ جذابیتی نداره. به جز اون یه نفر!یه دنیای سیاه و سفید و تصور کن که وسطش یه شاخه گل قرمز می بینی..جذبش نمی شی؟نمیری طرفش؟سعی نمی کنی اون یه دونه گل رنگی و متفاوت و مال خودت کنیش؟اون گل از دید بقیه هم سیاه و سفیده..هیچکس نمی فهمه چرا انقدر برای تو خاص شده..فقط خودتی که می تونی این تفاوت و درک کنی!برای همین تاوقتی خودت عاشق نشی..نمی تونی بفهمی الآن طناز تو چه حالیه!شاید..شاید تو این جمع خودمون تنها کسی که طناز و می فهمه منم..چون عاشق کسی شدم که حتی دلش نمی خواست به صورتم نگاه کنه!

[۲۰۲۰ ۰۲.۰۱.۲۱]

پارت هزار و بیست و ششم

با پشت دست اشکاش و پاک کرد و با لبخند گفت:

نویسنده گیسو خزان

- ولی الآن.. آبجی گیسا خیلی شما رو دوست داره.. بهش نگید!.. یه بار شنیدم که داشت به آبجی طناز می گفت روزی صد بارم برای زرتشت بمیرم باز کمه!

لبخندی که رو لبم نشست و حس خوبی که همه وجودم و پر کرد.. نمی دونم تحت تاثیر این چهره ذوق زده طراوت از به زبون آوردن این جمله بود.. یا حرف گیسا! هرچی که بود.. داشت بهم دو تا بال واسه پرواز می داد..

- آره.. یه کم سختی کشیدن داره.. ولی تهش به روزای خوبم می رسه.. همیشه بدبختی و مصیبت نیست!

چونه اش و گرفتم و سرش و یه کم بلند کردم و خیره تو چشمایی که از غم خواهرش خیس شده بود لب زدم:

- عشق خیلی قشنگه طراوت.. ولی لیاقت شما دو تا خواهر.. واسه عاشق شدن.. خیلی بیشتر از یکی مثل پاشاست.. خودتون و هیچ وقت تو یه رابطه عاشقانه دست کم نگیرید.. فکر نکنید چون پدر و مادر ندارید.. جایگاهتون پایین تره و هر کسی می تونه به خودش اجازه اذیت و آزار یا بی محلی کردن و بده.. حداقل تو یه نفر به من قول بده.. که با چشم باز عاشق بشی..

نویسنده: گیسو خزان

سرش و با اطمینان تکون داد ولی خب.. خودمم می دونستم همچین چیزی امکان نداره.. اگه طراوتم یه روزی می خواست مثل من یا طناز عاشق بشه.. اولین چیزی که یادش می رفت.. قول امروزش بود!

با هم از اتاق بیرون رفتیم.. حالا دیگه انگیزه ام بیشتر شده بود واسه بیرون کشیدنشون از این خونه.. جدا از ندیدن اون آدم.. تغییر روحیه و حال و هواشون می تونست واسه جفتشون مفید باشه.. چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که.. تحت هیچ شرایطی دیگه نمی خواستم تو این حال و روز ببینمشون..

واسه همین قبل از اینکه گیسا چیزی بگه.. خودم شروع کردم..

- دارون تو چندتا املاکی آشنا داره.. خونه منم اون پیدا کرد.. می سپرم بهش.. یه جای جمع و جور و تر و تمیز براتون پیدا کنه..

طناز یه کم خیره خیره نگاهم کرد و بعد حین مرتب کردن بی دلیل شالش لب زد:

- دستتون درد نکنه!

- این.. دستتون درد نکنه یعنی چی؟

نویسنده:گیسوخزان

- یعنی ممنون لازم نیست..

قبل از من گیسا بود که با عصبانیت توپید:

- طناز!

- می خوام برم.. خودمم.. خودمم دوست دارم از اینجا بلند شیم.. ولی.. به همین بنگاه های اطراف می سپرم.. که تو همین محل.. یا حتی یه جای پایین تر برامون خونه پیدا کنن.. جای دیگه زورم نمی رسه..

[۲۰۲۰ ۰۲.۰۱.۲۱]

پارت هزار و بیست و هفتم

-به من نگاه کن!

لحنم انقدر محکم و عصبی بود که هر سه تاشون با تعجب زل زدن بهم..ولی من با اخم فقط خیره طناز بودم و صورتی که مدام رنگ به رنگ می شد..

-حرفات همش الکیه دیگه؟شما داداشمی و منم مثل خواهرت..کشک؟فقط میگی که یه چیزی گفته باشی؟هیچ اعتقادی بهش نداری؟

-نه به خدا! این چه حرفیه؟شما واقعاً داداش مایی..ولی مسئله اینجاست من اگه..من اگه یه داداش واقعی هم داشتم..که دیگه خونه زندگیش از ما سوا شده بود..ازش کمک نمی گرفتم و سعی می کردم خودم از پس مشکلم بربیام..

-مشکل همینجاست..که داداشت واینمیسته نگاه کنه و ببینه نظر تو چیه..خودش هرکاری که لازمه رو انجام میده..منم به عنوان داداشت.. دیگه نه اجازه میدم تو این خونه بمونید..نه اصلاً تو این محل و.. محله های پایین تر!

تا خواست اعتراض کنه دستم و به معنی ساکت شدنش بالا گرفتم و گفتم:

-گوش کن ببین چی میگم!می خوام یه خونه بخرم..به اسم خودم! تو می شی مستاجر من.. با همین پول پیش و همین اجاره ای که الآن میدی.. منتها..طبق یه قرارداد..این پولایی که ماه به ماه به من میدی..جمع می شه و هر موقع به یه مبلغ مشخصی رسید..خونه رو می زنم به نامت.. یعنی اجاره به شرط تملیک..آدم عاقل..این پیشنهاد و رو هوا می زنه..اینجوری هم من به پول اون خونه می رسم..هم تو صاحبخونه می شی! نظرت چیه؟

نویسنده گیسو خزان

با چشمای گشاد شده زل زد به گیسا که اونم با بهت نگاهش و ازم گرفت و کم کم لباش به دو طرف کش اومد و رو به طناز گفت:

-به خدا اگه قبول نکنی دهنت و...

- گیسا!

طناز بود که بهش توپید و دیدم که با ایما و اشاره بهش گفت خفه شه..ولی گیسا بدجوری سر حال اومده بود که با صدای بلند خندید و گفت:

-به خاطر خودت میگم عزیزم.. این شوهر من.. تازگیا یه جنبه دیگه از شخصیت خودش و داره نشون میده.. دیشب حسابی بهم فهموند گوش نکردن به حرفاش چه عواقب وحشتناکی داره!

اینبار من بودم که با چند تا سرفه خواستم توجهش و جلب کنم و وقتی دیدم عین خیالش نیست گفتم:

-گیسا جان!

-جووووون دلم؟

نویسنده: سوخزان

لبخند عصبی به روش زدم و سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم بس کنه.. ولی حسابی رفته بود رو مود شیطنت و قصد کوتاه اومدنم نداشت..

-راستی زرتشت.. یادت باشه یه خونه ای براشون پیدا کنیم که حتماً آسانسور داشته باشه!

وقتی دیدم لبخند و سرفه و ایما و اشاره روش جواب نمیده..نگاه تندی بهش انداختم که خودش و جمع و جور کرد ولی فشاری که روی لباش وارد می کرد نشون می داد که به زور داره جلوی خنده اش و می گیره!

[۰۲.۰۱.۲۱ ۲۱:۰۲]

پارت هزار و بیست و هشتم

چپ چپی نگاهش کردم و روم و برگردوندم سمت طناز و گفتم:

- منتظرم.. تصمیمت و بگیر!

- خب.. خب آخه باید فکر...

- وقت فکر کردن نداری.. همین الآن بگو!

نویسنده: گیسو خزان

وقتی دیدم هنوز شک داره و شایدم.. روش نمی شه این پیشنهاد و که بازم یه جور کمک محسوب می شد قبول کنه.. رو به طراوت گفتم:

- نظر تو چیه؟ دوست دارید از اینجا برید یه خونه دیگه؟

نگاه براقش و به چشمام دوخت و گفت:

- آره ولی.. مدرسه ام چی می شه؟

- یکی دو ماه که بیشتر نمونده.. بعدشم فصل امتحاناس.. اگه تا اون موقع خونه پیدا شد و اسباب کشی کردید یه آدم مطمئن پیدا می کنم که بشه راننده سرویست تو ایام امتحان.. واسه سال بعدم تو یه مدرسه جدید نزدیک خونه اتون ثبت نام می کنی!

- اینجوری که.. اینجوری که عالی می شه.. آبجی طناز قبول کنیم دیگه.. باشه؟

طناز که تا اون لحظه سرش پایین بود اول نگاهی به طراوت انداخت و بعد خیره شد به من..

منتظر بودم جوابش و بگه که دو قطره اشک از چشماش پایین ریخت و لب زد:

نویسنده:گیسوخزان

- تا عمر دارم مدیونتونم!

- این یعنی.. قبول دیگه؟!

اشکاش و پاک کرد و با لبخند سری به تایید تکون داد که طراوت تند تند دست زد و گیسا با ذوق بلند شد و رفت تو بغلش..

ولی من با این دختره موذی که بد وقتی و واسه شیطنت انتخاب کرد کار داشتم که بلند شدم و گفتم:

- گیسا جان میای تو اتاق؟

یه لحظه خشک شد و با لبخند مصنوعی برگشت سمتم.

- عزیزم دارم به خواهرم تبریک میگم!

طناز سریع از جاش بلند شد و حین رفتن سمت آشپزخونه گفت:

- تا من یه دور دیگه چایی بریزم بیاید!

شنیدم که گیسا خیره به مسیر رفتنش زیر لب گفت:

- ای تو روحت!

جلوی خندیدنم و گرفتم و چهره ام و تو همون حالت جدی نگه داشتم که از جاش بلند شد و جلوتر از من رفت تو اتاق طراوت..

نویسنده:گیسوخزان

[۰۳.۰۱.۲۱ ۱۸:۱۰]

پارت هزار و بیست و نهم

در و بستم و همینکه برگشتم سمتش از گردنم آویزون شد و خودش و کشید بالا..

- گیسا...

لباش و چسبوند به لبام و عقب کشید:

- جون گیسا!

عصبی تو صورتش زل زدم و گفتم:

- این کارا یعنی چـ..

دوباره با بوسه دهنم و بست و نذاشت حرفم و کامل کنم.. این دختر امشب عجیب شیطون شده بود و من در عین اینکه داشتم عصبی می شدم.. خوشمم می اومد! از اون گیسا پژمرده ای که پیداش کردم خیلی فاصله گرفته بود و این.. جای شکر داشت!

- کدوم کارا عشقم؟

- که آسانسور می خوای آره؟

نویسنده: گیسو خزان

- نه به خدا جای آسانسور دیشبت هنوز درد می کنه.. محض شوخی گفتم!

خنده ام گرفت.. ولی به روی خودم نیاوردم و با جدیت گفتم:

- گیسا.. وقتی دارم یه...

وسط حرفم دوباره یه بوس کوتاه رو لبم زد و من اینبار بی اهمیت به این کاراش حرفم و ادامه دادم.. هرچند که با بوسه هاش بین کلماتم فاصله میانداخت..

- وقتی دارم.. درباره یه.. موضوع جدی.. حرف می زنم.. ازت انتظار دارم.. تو هم جدی... پووووووف.. نکن بیشرف.. نکن..

با صدای بلند خندید به حرص جمله آخرم و بعد از آخرین بوسه اش که عمیق تر و طولانی تر بود لباش و از لبام جدا کرد و یه طرف صورتش و چسبوند به سینه ام..

- آخخخخ.. من بمیرم واسه تو که انقدر خوبی!

چونه ام و گذاشتم رو سرش و دستام و محکم دورش حلقه کردم..

- می شه از این به بعد یه جور دیگه ابراز علاقه کنی؟

- چه جوری مثلاً؟

- می شه انقدر نگی برات بمیرم؟ من.. من از این کلمه اصلاً خوشم نمیاد!

- خب.. اصطلاحه دیگه! میگن! منم.. وقتی می خوام اوج احساسم و به یه چیزی نشون بدم میگم!

- حتی اون موقع هم نگو.. من اوج احساس تو رو خودم می فهمم.. اگه من و دوست داری.. پس هیچ وقت نباید از این کلمه استفاده کنی.. قبلاً هم بهت گفته بودم!

سرش و عقب کشید ولی حلقه دستام که دورش بود اجازه فاصله گرفتن نمی داد.. فقط یه کم از همون جا خیره خیره به صورتم نگاه کرد و لب زد:

- بگم عاشقتم قبوله؟

- عاشقمی یا دوســ..

- عاشقتم! خوبه همین دیشب برات عشق و تعریف کردم!

لبخند تلخی رو لبم نشست.. اینجا جاش نبود ولی حالا که حرفش پیش اومد دوست داشتم بدونم..

[۱۸:۱۱ ۰۳.۰۱.۲۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و سی ام

- همیشه فکر می کردم.. تحت تاثیر عشق من.. بهم علاقه پیدا کردی.. می دونم دوسم داری.. از این بابت مطمئنم.. ولی عاشق شدن.. یه چیزیه که آدم خودش بهش می رسه.. یعنی خودش باید پیداش کنه.. خودش باید به این باور برسه.. نه تحت تاثیر احساسات یکی دیگه!

- می دونی کی عاشقت شدم؟

با این سوال یهوییش که با نهایت جدیت به زبون آوردش اخمام رفت تو هم و سرم و به دو طرف تکون دادم که با چشمای ریز شده گفت:

- حدسم نمی تونی بزنی؟

- اون روزی که.. تو بیمارستان فهمیدی.. به خاطر نجات جون تو کمرم به این روز افتاده!

پوزخندی زد و گفت:

- پس چه بازیگر خوبی ام من!

وایستادم تا خودش توضیح بده که آروم لب زد:

نویسنده گیسو خزان

- اون روزی که.. آدمای مشعوف من و دزدیده بودن.. برده بودن تو شرکتش.. بسته بودن به اون صندلی و.. یهو.. یهو تو سر رسیدی! من و با زور.. با خودت بردی.. چند بار از دستت فرار کردم و تو باز من و با زور و اجبار و دیکتاتور بازی هات برگردوندی!

نگاهم که متعجب شد و ابروهام پرید بالا.. سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- آره ازت ترسیده بودم. بد رفتار می کردی.. متلک میانداختی.. زخم زبون می زدی.. حتی بعد از.. بعد از اون برخورد اول و کتکی که ازت خوردم.. فکر کردم دیگه زندگیم تموم شد.. حتی اگه من و نمی کشتی.. دست و پام و می بستی واسه رسیدن به نقشه و برنامه هام.. ولی.. ولی فقط خدا می دونست.. تا قبل از اومدنت.. من چقدر به یه آدمی.. مثل تو احتیاج داشتم! یکی که با دیدن من و.. روش کسب درآمدم.. پا پس نکشه و به کل خطم نزنه از زندگیش.. یکی مثل تو.. که من و با زور ببره خونه اش. بگه دیگه نمی ذارم همچین غلطی بکنی.. حتی بزنه تو گوشم.. اصلاً دست

و پام و بشکونه و من و اسیر تخت و خونه کنه.. فقط دیگه نذاره...

من..

هق زد و همزمان با دو قطره اشکی که از چشماش چکید پچ زد:

- من پام و تو اون خیابونا بذارم!

- گیسا...

[۰۳.۰۱.۲۱ ۲۱:۴۱]

پارت هزار و سی و یکم

- تو همون شاهزاده بودی زرتشت.. همونی که من.. بدون اینکه خودم بفهمم.. بدون اینکه به خودم اعتراف کنم منتظرش بودم.. ده سال پیش نه! هیچ حسی بهت نداشتم.. شاید.. شاید به مرور زمان بهت علاقه پیدا می کردم.. همین دوست داشتنی که میگی به وجود می اومد.. ولی الآن.. تو انتخاب خودم بودی.. شاید اصلاً.. خودم خواستم که اومدی.. من جذبت کردم.. من انقدر تو ناخودآگاهم بهت فکر کردم که.. پیدات شد.. خودمم دیر فهمیدم.. دیر به خودم اعتراف کردم.. تحت تاثیر همون اتفاقات ده سال پیش و برنامه هایی که واسه رفتن و پیدا کردن گیو داشتم.. ولی.. بیا خودمون و گول نزنیم.. انکار کردن و دست بالا

نویسنده: گیسو خزان

گرفتن خودم.. واقعیت رابطه امون و عوض نمی کنه.. من به چیزی رسیدم که واسه دخترای خیلی بهتر و نجیب تر و با سواد تر و با کمالات تر از من.. آرزوئه.. تو نهایت خواسته های یه زن از زندگی مشترکی.. تو.. تو خیلی واسه من زیادی زرتشت...

- هیـــــــــس.. خیله خب بسه دیگه.. بیا اینجا ببینم!

دوباره کشیدمش جلو و چسبوندمش به سینه ام و گذاشتم یه کم همونجایی که همیشه آروم می گیره بمونه.. هرچند که انگار.. من بیشتر به آغوشش احتیاج داشتم واسه آروم شدن این ضربان وحشتناک تند شده قلبی که با این حرفا داشت عشق می کرد!

خیلی وقت بود که دیگه خیالم از بابت علاقه گیسا به خودم راحت شده بود.. خیلی وقت بود که دیگه احساس زرتشت ده سال پیش و که از هیچ طریقی به چشم این دختر سرکش نمی اومد نداشتم..

می دونستم حسمون دو طرفه شده و این و همون شبی که با اون حال وحشتناک تو آسانسور پیداش کردم و بعد به همه چیز اعتراف کرد فهمیدم.

نویسنده: گیسو خزان

ولی اینکه تقریباً از همون لحظه اول دیدار دوباره امون.. عاشقم شده! اصلاً نمی تونستم بهش فکر کنم و حالا که خودش داشت می گفت.. خیالم و راحت می کرد از بابت اینکه.. راهم و اشتباه نرفتم!

بوسه محکمی رو موهاش زدم و یه کم فاصله گرفتم..

- بریم دیگه الآن بچه ها فکر بد می کنن!

عقب کشید و حین پاک کردن صورتش سرش و به تایید تکون داد و من برگشتم برم که گفت:

- زرتشت؟

- جانم؟

- چه جوری جبران کنم؟

- چیو؟

- این همه لطف و محبتی که داری خرج من و دوستام می کنی! هرچند انقدر بزرگه که اصلاً جبران شدنی نیست!

مچ دستش و گرفتم و همینطور که دنبال خودم می کشیدمش لب زدم:

نویسنده:گیسو خزان

- تو خودت نهایت جبرانی واسه همه کارای خوبم در طول زندگیم!

[۱۹:۱۰ ۰۴.۰۱.۲۱]

پارت هزار و سی و دوم

باوجود اصرار من برای گرفتن شام ازبیرون..طناز نذاشت و خودش رفت تا آشپزی کنه..منم وقتی دیدم طراوت و گیسا باهم مشغول حرف زدنن ازفرصت استفاده کردم و رفتم تو آشپزخونه.

طناز لبخند خجالتزده ای رولبش نشست و مشغول ادامه کارش شد..ولی من با اخم و جدیت نزدیکش شدم و ورق قرصی که طراوت بهم داده بود و گذاشتم رو کابینت!

بادیدن قرص دستش یه لحظه از حرکت وایستاد و با اینکه نیمرخش سمت من بود دیدم که نگاهش ترسیده شد.

حتی روش نمی شد برگرده سمتم یا بگه این قرص و ازکجا آوردم..برای همین خودم شروع کردم:

-این قرصا..خیلی دوست داشتنی ان!به خصوص وقتی که احساس می کنی به ته دنیا رسیدی و فکر و خیالت انقدر زیاده

نویسنده گیسو خزان

که دلت می خواد مغزت و ازتو سرت بکشی بیرون و تیکه تیکه اش کنی..استرس و اضطرابت و مثل آب خوردن ازبین می بره..دردات و کم می کنه..یه خواب راحت بهت هدیه میده و یه حس خلاءو آرامش که هرچقدر فکرمی کنی می بینی هیچ وقت تو زندگیت تجربه اش نکردی!بعد باخودت میگی چقدر خوبه..وقتی همچین چیزی هست چرا باید خودم و عذاب بدم باهرروز فکرو خیال و اضطراب و سردرد و هزارکوفت و مرض دیگه!فردا هم ازش می خوری..بازهمون حس های خوب..بازهمون رخوت و فراموشی موقت..پس فردا هم می خوری و دیگه به این باور می رسی که زندگی بدون این قرص شدنی نیست!یهو به خودت میای می بینی داری واسه خریدن پنجاهمین ورقش به داروخونه پول میدی..بازم عین خیالت نیست! میگی اینم مثل غذا و لباس که جزوخرجای واجب محسوب می شه..کم کم دردای دیگه ات شروع می شه..دردایی که تاحالا تو زندگی نداشتی!قرص می خوری اونا خوب بشه..اونا فراموش بشه..یه سری دردای دیگه میاد!یهو می بینی دیگه با یه دونه قرص کارت راه نمی افته..باید دوسه تا باهم بخوری تا یه تاثیر کوچیک روت بذاره!کم کم به مرحله ای می رسی که

نویسنده گیسو خزان

ازبیست و چهار ساعت بیست ساعتش و خسته ای و درحال چرت زدن..نصف اتفاقات دورو برت و یانمی فهمی..یادرعرض چند دقیقه فراموش می کنی..حرف زدنت مختل می شه!حتی واسه انجام کارای شخصیتم تعادل کافی نداری..همش سردرد داری..همش حالت تهوع و سرگیجه و ضعف داری و این درد‌ای تموم نشدنی به قدری عصبیت می کنه که تایه نفر بهت یه کلمه حرف بزنه حمله می کنی بهش و دلت می خواد خرخره اش و بجویی!خودتم نمی فهمی داری چیکار می کنیا..فقط مغزت داره بهت دستور میده اون آدمی که صدای اضافه تولید می کنه رو یه جوری خفه کنی..چه حالی بهت دست میده اون لحظه ای که به خودت بیای و ببینی گلوی طراوت توی دستته و صورت کبود شده اش جلوی چشمت و توداری...

-بسه بسه توروخدا..آقازرتشت بسه!

[۱۹:۲۰ ۰۴.۰۱.۲۱]

پارت هزار و سی و سوم

صورتش و با دستاش پوشوند و زد زیر گریه.. نگاهم یه لحظه چرخید سمت ورودی آشپزخونه که دیدم گیسا با بهت و تعجب داره نگاهمون می کنه..

انگشتم و رو بینیم گذاشتم که هیچی نگه و با اشاره ازش خواستم بره پیش طراوت که اونم با نگرانم نگاهش و گرفت و رفت..

خیره به طناز و دستای لرزون جلوی صورتش لب زدم:

- من و نگاه کن!

دستش و برداشت و چشمای خیسش و به صورتم دوخت که ورق قرص و برداشتم و گرفتم جلوی صورتش..

- این و طراوت به من نشون داد طناز.. می فهمی یعنی چی؟ بچه به وحشت افتاده بود.. نمی فهمید چرا خواهرش باید تو این سن قرص بخوره.. اگه بره اسمش و بزنه تو اینترنت و فقط با یکی از این عوارضی که بهت گفتم آشنا بشه می فهمی چه بلایی سرش میاد؟ دیگه احساس امنیت نداره پیش خواهرش.. پیش تو.. کسی که بیشتر از خواهر براش مثل مادری.. اینجوری می خوای ازش مراقبت کنی؟

نویسنده: گیسو خزان

اشکاش و تند تند پاک می کرد ولی دلش انقدر پر بود که بلافاصله جایگزین می شد و صورتش و خیس می کرد.. هق زد و نالید:

- من.. من فقط یکی دو شب خوردم چون.. چون واقعاً سخت بود برام خوابیدن و...

- الآن حالت خوبه؟ الآن که از این قرصا خوردی چیزی عوض شده؟ زندگیت زیر و رو شده؟ هرچی که عامل ناراحتیته از بین رفته؟

لبش و به دندون گرفت و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- من تو رو عاقل تر از این حرفا تصور می کردم طناز.. بهت که گفتم روند اعتیاد و وابستگی به این قرصا چه شکلیه.. من تجربه اش و داشتم.. تا یه حدی هم پیش رفتم و اگه به موقع به خودم نیومده بودم شاید هیچ وقت نمی تونستم ترکش کنم! مسئله اصلی هم اینجاست که خیلیا نمی خوان قبول کنن بهش وابسته شدن! همین باعث می شه هی پیش برن.. تا به اون نقطه وحشتناک برسن!

چند ثانیه ای تو سکوت فقط اشک ریخت و آخرسر لب زد:

نویسنده:گیسوخزان

- طراوت.. فهمید چرا این قرص و می خورم؟

- من چیزی بهش نگفتم.. ولی.. خودش می دونه چرا ناراحتی..

چشمای خیسش و با تعجب به صورتم دوخت و من با لحنی که سعی می کردم زیاد شرمنده اش نکنه گفتم:

- می دونه به خاطر.. علاقه ات به اون پســ.. به پاشا و جواب نگرفتنته!

[۲۱:۴۸ ۰۴.۰۱.۲۱]

پارت هزار و سی و چهارم

- یعنی.. یعنی از.. جریان اون شبم...

- نه فکر نمی کنم!

نفس راحتی کشید و من گفتم:

- به نظرم باهاش حرف بزن.. اینکه همش بچه فرضش کنی اذیتش می کنه.. اینجوری فقط باعث می شی خودش تلاش کنه واسه فهمیدن ماجرا و شاید یه چیزایی بفهمه که اصلاً درست نباشه. اگه خودت باهاش حرف بزنی.. یه کم درد دل کنی.. شاید هم خودت آروم تر بشی هم اون. مطمئن باش اون قدری که فکر

می کنی بچه نیست.. خیلی چیزا رو می دونه.. شاید.. حرفای تو بتونه کمکش کنه که تو موقعیت مشابه.. تصمیم بهتر بگیره!

سرش و به تایید تکون داد و من حین برگردوندن قرص توی جیبم گفتم:

- اینو با خودم می برم و سر به نیستش می کنم.. امیدوارم دیگه ازش نداشته باشی!

- ندارم.. به خدا ندارم همین یه ورق بود! دیگه نمی خورم قول میدم!

- خوبه! امیدوارم درک کنی قصدم دخالت نیست و فقط نگران خودت و زندگیتم.. اگه چیزی گفتم که ناراحت شدی معذرت می خوام.. ولی هرچی گفتم به خاطر خودت بود!

- می دونم! ممنونم ازتون!

راه افتادم برم که پرسید:

- آقا زرتشت.. تصمیم بهتر چیه؟

برگشتم سمتش و سرم و به معنی نفهمیدن سوالش تکون دادم که نزدیک تر شد و گفت:

نویسنده: گیسوخزان

- گفتید با طراوت حرف بزنم.. که تو موقعیت مشابه.. تصمیم بهتر بگیره..

سرش و انداخت پایین و با خجالت لب زد:

- گیسا امروز.. به من گفت که پاشا بهش چه حرفایی زده.. گفت حرف اون روزش و چه جوری توجیه کرده و قبل از اون چه فکرایی تو سرش بوده.. می دونم که شما هم می دونید.. حالا.. می خوام بدونم شما جای من بودید.. چیکار می کردید؟

- داری از یکی که.. ده سال چوب عاشق شدنش و خورده سوال می کنی؟

با درموندگی نگاهم کرد و من گفتم:

- من ده سال زجر کشیدم.. صبر کردم.. فکر و خیال کردم.. آخرش رسیدم به اون چیزی که می خواستم.. فهمیدم تصمیم درستی بوده اینکه خواستم بر اساس منطق دلم پیش برم.. ولی نمی شه گفت این مسئله برای همه پیش میاد و تهش به خوشبختی می رسن..

[05.01.21 21:03]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و سی و پنجم

مکثی کردم و ادامه دادم:

-تنها توصیه ای که می تونم بهت بکنم اینه که..هیچ وقت حرف اطرافیان و..اولویت زندگیت قرار نده..یه بار زندگی می کنی..احتمالاً هم یه بار عاشق می شی..کاری و انجام بده که حال این لحظه ات و خوب می کنه..باوجود اینکه اون آدم.. حداقل از نظر یکی مثل من..صددرصد لیاقت داشتن تو رو نداره..ولی هیچ کس نمی تونه تو تصمیمت دخالت کنه و بگه حق نداری دیگه نزدیکش بشی!به نظرم هر آدمی مستحق یه فرصت دوباره هست..البته به شرطی که ثابت کنه واقعاً اون فرصت و می خواد. اگه ثابت نکرد..می تونی خیال خودت و راحت کنی از اینکه چیز خاصی و از دست ندادی!

چشمکی بهش زدم و بالبخند سرم و یه کم نزدیکش کردم.

-به گیسا نگو اینو بهت گفتم !

بالاخره لبخندی..هرچند غمگین و لرزون رو لباش نشست و من باحس سبکی بیشتری نسبت به وقتی که داشتم می اومدم تا باهاش حرف بزنم.. رفتم بیرون..به امید اینکه حرفام تاثیر لازم و

نویسنده: گیسو خزان

روش گذاشته باشه و این دخترم حداقل وارد مسیری بشه که تهش..خوشبختی و آرامشه!

× × × × ×

صبح جمعه بود و من سرخوش از روزی که بافکر بکرم شروع کردم و قرار بود باهاش خیلی بهم خوش بگذره..یه آهنگ پلی کردم و تو آشپزخونه مشغول آماده کردن صبحونه شدم.

قصدم بیدار کردن زرتشت بود واسه همین خودمم باصدای بلند همراهش خوندم و یه جورایی از تمام تارهای صوتیم استفاده کردم چون به شدت منتظر بیدارشدن زرتشت بودم!

..هم صدای خوبم بخون تابخونم..

..عمرمن تو هستی بمون تا بمونم..

..یه جا ابره آسمون یه جا پر ازستاره..

..یه جا آفتابیه آسمون یه جا می باره..

..بی تو اما همه جا ابری و غم گرفته اس..

..ابر آسمون یه قطره بارونم نداره..

..تو اگه باشی آسمون صافه..

نویسنده:گیسوخزان

..غصه ها پشت کوه قافه..

..باتو من بهارم بی تو شوره زارم..

..وقتی هستی خوبم وقتی نیستی بی تو..

..یه قاب شکسته رو دیوارم..

نگاهی به در بسته اتاق انداختم و حین چیدن وسایل صبحونه روز میز اینبار باصدای بلندتری خوندم:

..اونور دنیا شبه اینور دنیا روزه..

..یه جا خورشید خاموشه یه جا داره می سوزه..

..بی تو اما شب و روز فرقی باهم نداره..

..تو چشای منتظرم سیاهی موندگاره..

..تو اگه باشی ابرا می بارن..

..دشتای خالی پر گل می شن..

..غیر تو تو دنیا آرزو ندارم..

..وقتی هستی خوبم وقتی نیستی بی تو..

..یه قاب شکسته رو دیوارم..

نویسنده:گیسوخزان

تموم شدن آهنگ همزمان شد با بازو بسته شدن یه دفعه ای در اتاق و پریدن من تو جام..یه لحظه استرس همه وجودم و گرفت..ولی خودم و آروم و خونسرد نگه داشتم و اینبار مشغول سوت زدن شدم!

[05.01.21 21:04]

پارت هزار و سی و ششم

نیم نگاهی به زرتشت که اونم بدون عجله داشت به سمت آشپزخونه قدم برمی داشت انداختم و با وجود تپش قلب وحشتناکم.. لبخندی مصنوعی رو لبم نشوندم..

-صبح بخیر عشقم! خوب خوابیدی؟

هیچی نگفت و این یعنی کارت تمومه گیسا!

یه نگاه کلی به میز انداختم و خواستم برم چایی بریزم که زرتشت درست رو به روم کنار میز وایستاد و زل زد بهم.. ولی من تا حد امکان سعی داشتم نگاهش نکنم.. تا اینکه کف دستش و محکم کوبوند رو میز و من با دیدن انگشتاش تمام خودداری و تظاهر به خونسردیم از بین رفت و با صدای بلند زدم زیر خنده!

نویسنده:گیسو خزان

خنده ای که شاید شبیهش و توی تمام عمرم تجربه نکرده بودم و اینم خوب می دونستم که عواقب بدی داره ولی محال بود که بتونم جلوش و بگیرم!

تا اینکه زرتشت با نهایت خشم و عصبانیتی که کامل می تونستم واقعی بودنش و حس کنم توپید:

-می بندی دهنت و یا نه؟

به زور خنده ام و جمع کردم و اخمی تصنعی روی صورتم نشوندم..

-عه! جدیداً خیلی بی ادب شدیا.. حواست باشه!

-گیسا اعصاب من و خورد نکن سر صبحی!

-چیکار دارم به تو من؟ وا!

اینبار دستش و بلند کرد و ناخوناش و جلوی صورتم گرفت:

-این چه گندیه به دست من زدی؟

برای جلوگیری از خندیدنم لبم و محکم به دندون گرفتم ولی همون برای زرتشت آماده انفجار کافی بود که صداش و بندازه تو سرش:

نویسنده: گیسو خزان

-به خدا اگه نیشت باز بشه دست خودم نیست می کوبم تو صورتتا.. حواست و جمع کن!

پشتم و کردم بهش و دستم و محکم جلوی دهنم گرفتم که صدای خنده ام در نیاد.. ولی خب منم دست خودم نبود.. دیدن ناخون های زرتشت با اون لاک قرمز جیغ روشون.. چیزی نبود که بتونم به همین راحتی ببینمش و خونسرد باشم در برابرش..

-گیسا!

خنده ام دوباره ترکید.. حتی اگه به گفته خودش می خواست بزنه تو صورتم هم مهم نبود.. من این خنده و حال خوش و محال بود که از دست بدم!

انگار خود زرتشتم فهمید سخته تو همچین موقعیتی خوددار بودن که با خنده توپید:

-زهرمـــــار!

همینکه خنده رو تو لحنش حس کردم برگشتم و با خیال راحت تری تو روی خودش خندیدم.. انقدری که اشک از چشمام سرازیر شد و عجیب بود که عصبانیت زرتشت هم فروکش کرده بود و

نویسنده: گیسو خزان

حالا فقط با یه لبخندی که هی سعی داشت از چشم من مخفیش کنه.. منتظر تموم شدن خنده ام وایستاده بود..

آخر سر طاقت نیاورد.. دستش و انداخت دور کمرم و من و کشید سمت خودش..

[05.01.21 21:04]

پارت هزار و سی و هفتم

-آخه بی شرف اگه خنده هات کشته مرده نداشت می تونستی تو اوج عصبانیتم اینجوری جلوم قهقهه بزنی؟

خنده ام به لبخند عریضی تبدیل شد و زل زدم به صورتش..

-می دونی چند وقت.. در واقع چند سال بود که اینجوری نخندیده بودم؟

با دست یه کم چونه ام و چپ و راست کردم و گفتم:

-فکم درد گرفت!

سکوت زرتشت باعث شد نگاهم و دوباره به صورتش بدوزم و همینکه با چهره ناراحتش.. احتمالاً تحت تاثیر حرف من رو به رو شدم.. جفت دستام و بلند کردم و لپش و از دو طرف کشیدم:

نویسنده:گیسو خزان

-اینجوری نگاه نکن دلم ضعف میره کار دستت میدما.. زری جون!

با این حرف دوباره به خودش اومد و من با اخم هل داد عقب و توپید:

-واقعاً از شعور هیچ بویی نبردی.. این چه کاریه کردی؟

-یادته سر عقد گفتی از لاک زدن خوشم میاد؟ خب منم نخواستم آرزو به دل بمونی.. بد کردم؟

دستش و گرفتم و انگشتام و روی ناخوناش کشیدم:

-ببین چقدرم میاد به انگشت های کشیده ات.. خدایی ماه شدی! حیف که اون یکی دستت زیر بالش بود و ترسیدم بیدار شی وگرنه خوشگل تر می شد!

-واقعاً دلم می خواد بدونم دلیل این کرم ریزی یهوییت چی بود؟ چی به سرت می زنه که همچین غلطی می کنی یه دفعه؟

-به هر حال.. ما هم روش های خودمون و داریم مهندس! شما با دستبند ما رو اسیر می کنی.. ما هم با لاک!

-خیلی بی انصافی من که خودم صبحش داشتم از عذاب وجدان می مردم!

روی پنجه پاهام بلند شدم و دو طرف صورتش و محکم بوسیدم.. انقدر عمیق و بادکشی که وقتی جدا شدم زرتشت چهره اش جمع شد و با پشت دست خیسی صورتش و پاک کرد..

-مادر بزرگ پدریم خدا بیامرز همیشه من و اینجوری می بوسید!

دوباره با صدای بلند خندیدم و اینبار زرتشت هم با من خندید. ولی خیلی سریع جمعش کرد و نالید:

-گیسا این و پاک کن تا دیوونه نشدم! یه ساعت دیگه باید جلوی در خونه طناز اینا باشیم.. یه عالمه کار داریم آخه وقت گیر آوردی تو؟

ازش جدا شدم و حین برداشتن دو تا لیوان از آب چکون گفتم:

-بشین صبحونه بخوریم بعد!

مچم و محکم گرفت و لیوانا رو از تو دستم در آورد و من و کشید دنبال خودش.

-تا این و از دست من پاک نکنی نمی ذارم قدم از قدم برداری!

[08.01.21 01:05]

پارت هزار و سی و هشتم

دوباره عصبانیتش برگشته بود و انگار اصلاً صدای من و نمی شنید.. دستم و کشید و من و تقریبا هل داد تو اتاقش و خودش نشست لبه تخت..

-وای به حالت اگه یه نقطه روش بمونه! حتی یه هاله محو! اون وقت ببین چیکارت می کنم!

نمی دونم چرا ولی انگار جدی جدی کرمم گرفته بود که حین باز کردن یه دونه لاک پاک کن از جلدش لب زدم:

-چیکار می کنی مثلاً؟ اینجوری که تهدید می کنی تنم داغ می شه.. دلم می خواد هیچ کاری نکنم و وایستم تا تهدیدت و عملی کنی!

-دلت می خواد امروزی که باید کلی کار کنی واسه اسباب کشی بچه ها و احتمالاً تا آخر شب وقت سر خاروندن نداری.. یه بلایی سرت بیارم.. که هر ثانیه.. دلت آسانسور سواری بخواد؟

نویسنده:گیسو خزان

آب دهنم و قورت دادم و با ضربان قلب تند شده زل زدم به چهره جدی و اون چشمای باریک شده ای که داشت خط و نشون می کشید ..

نمی دونستم می خواد چیکار کنه و منظورش از این حرف چی بود.. یه جورایی حتی داشتم داغ می شدم و چیزی نمونده بود تا قبول کنم.. ولی هنوز یه ذره آبرو و شرف و حیثیت پیش طنازو طراوت برام مونده بود و این قیافه جدی زرتشت نشون می داد که جدی جدی می تونه همچین کاری بکنه و من.. حالا دیگه بهم ثابت شده بود.. در برابر این نیاز.. کنترلی روی خودم ندارم و بهتره دل به دل این بازی خطرناک ندم..

واسه همین کنارش نشستم و با اخم لب زدم:

-جنبه شوخی نداریا!

حالا اون بود که صدای خنده اش بلند شد و منم کم کم لبام به دو طرف کش اومد.. خوشحال بودم تو یه روزی که صد در صد تهش چیزی جز خستگی برامون نمی مونه.. شروع خوب و لذتبخشی داشتیم و این حس خوب و.. بدون شک فقط باید مدیون جنبه بالای زرتشت می بودم!

نویسنده:گیسوخزان

[08.01.21 01:05]

پارت هزار و سی و نهم

تو ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه طناز.. یا در اصل خونه قدیمیشون که منم توش خاطرات زیادی داشتم می رفتیم.. دو هفته گذشته بود از اون روزی که زرتشت پیشنهاد خونه دار شدن بهش داد و خیلی سریع به قولش عمل کرد..

یه خونه به سلیقه خود طناز خرید و شد صاحبخونه اش و اینجوری هم طناز و از اون حال و هوای افسرده ای که واسه خودش درست کرده بود درآورد.. هم.. یه کاری کرد که دیگه در به در خونه و سر و کله زدن با صاحبخونه های دندون گرد نشن و من واسه این.. اگه تا آخر عمرم هم ازش تشکر می کردم.. بازم کم بود!

قرار بود امروز من و طناز و طراوت بریم خونه رو تمیز کنیم تا زرتشت بیاد بالا سر کارگرا وایسته و وسایل و بذارن تو کامیون و بیارن ..

از همین الآن دلم ضعف می رفت واسه دیدن ذوق توی چشمای طراوت با دیدن خونه چیده شده و اتاق خوابی که وسایل نو و

نویسنده: گیسو خزان

شیکش و زرتشت خرید و با اینکه طناز مخالف بود هرچقدر تلاش کرد نتونست حریف زرتشت و حس شدید برادرانه اش نسبت به طراوت بشه!

طنازم خوشحال بود و من این و از نگاهش می خوندم ولی.. هنوز به من یه جواب قطعی درباره تصمیمی که واسه آینده اش با پاشا داشت نداده بود..

خودشم نمی دونست چی می خواد.. مثل اینکه تو این دو هفته پاشا چند بار سعی کرده باهاش حرف بزنه و طناز نخواسته ولی.. ولی هنوز از متنفر شدنش چیزی نمی گفت و این داشت من و می ترسوند!

تو حال و هوای خودم بود و غرق فکر و خیال که با قطع شدن صدای موزیک حواسم جمع شد و برگشتم سمت زرتشت که اونم پشت چراغ قرمز وایستاده بود و داشت موشکافانه به من نگاه می کرد!

-چیه؟

-خیلی دوست داری؟

-چی؟ چیو؟

نویسنده:گیسوخزان

-خوانندگی رو!

چشمام یه لحظه گشاد شد و فکر کردم چرا یهو این سوال و پرسید که نگاهم چرخید سمت ضبط ماشین و دوباره زل زدم بهش..

-داشتم می خوندم؟

سرش و که به تایید تکون داد گفتم:

-ببخشید اصلاً حوسم نبود!

-جوابم و ندادی..

[08.01.21 01:06]

پارت هزار و چهلم

صاف نشستم و خیره شدم به رو به روم.. حرف زدن از آرزوهایی که دیگه محال بود و دور از دسترس فایده ای نداشت ولی با این حال لب زدم:

-یه زمانی آره.. الآنم دوست دارم ولی.. دیگه رویای خواننده شدن تو سرم نیست! مثل همین مسئله اس که از هر بچه ای بپرسی می خوای چیکاره بشی.. یا میگه دکتر یا پلیس یا خلبان.. ولی

بزرگ که شد.. دغدغه های مختلف که پیدا کرد.. کلاً آرزوهای بچگیش یادش میره و همینکه یه شغلی داشته باشه که ازش پول دربیاره کافیه.. قضیه واسه منم همینه.. نمی دونم شایدم تحت تاثیر.. حساسیت و تعصبات بیش از حد آقاجون بود که دلم می خواست از این طریق آزاد بشم از اون قفس و پرواز کنم.. ولی هرچی که بود.. مال همون روزا بود و الآن دیگه نه اون شور و حال تو وجودم هست.. نه انقدر ساده لوحم که فکر کنم به همین راحتی می شه به همچین آرزویی رسید!

چراغ که سبز شد ماشین و به حرکت درآورد و انگار قانع نشده باشه پرسید:

-یعنی اگه.. یه روزی.. یه موقعیتی پیش اومد که فهمیدی می تونی خواننده بشی.. یا از طریق فضای مجازی.. یا اینکه بری اونور و با یکی از تهیه کننده های موزیک قرارداد ببندی.. این کار و می کنی؟

نمی خواستم بلافاصله بگم نه چون مسلماً غیر قابل باور می شد.. واسه همین یه کم فکر کردم و خودم و تو همچین موقعیتی قرار دادم..

نویسنده: گیسو خزان

دوست داشتم خواننده بشم ولی.. تهش قرار بود به چی برسم؟ شهرت؟ محبوبیت؟ پول؟ وسوسه کننده اس ولی.. نصف آرامشی که در کنار زرتشت دارم.. می ارزه به تمام اینا ..

نفس عمیقی کشیدم و خیره به نیمرخی که انگار می ترسید جواب مثبت از من بگیره لب زدم:

-اون زمانی که من عشق خوانندگی بودم.. عشق دیگه ای تو زندگیم نداشتم.. زرتشت و تو زندگیم نداشتم.. آرامشی که برام ساخت و نداشتم.. می خواستم خواننده بشم که تهش به خوشبختی برسم.. الآن دیگه چه فایده داره خواننده شدنم وقتی.. رسیدم به اون خوشبختی.. به اون آرامش.. شاید حتی خیلی بیشتر از رویاهایی که تو سرم بود و شب و روز بهشون فکر می کردم.

کم کم اخماش از هم باز شد و لبخندی رو لبش نشست که به لبای منم سرایت کرد.. همین فکرِ رسیدن به خوشبختی در کنار زرتشت.. که انگار لازم بود هر چند وقت یه بار مرورش کنم باعث شد دستش و از دور فرمون باز کنم و لبام و بچسبونم بهش..

[08.01.21 01:06]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و چهل و یکم

سریع دستش و پس کشید و گذاشت پشت سرم و خودشم دولا شد سمتم..بوسه ام و با بوسه ای روی پیشونیم جواب داد و صاف نشست..

-عشق خودمی.. زندگی خودمی.. گل سنگ خودمی!

نفس عمیقی کشیدم و راضی از این حس خوب دو طرفه زل زدم به نیمرخ جذاب مردم و برای اینکه پررو نشه تو دلم قربون صدقه اش می رفتم که یهو اخم غلیظی رو چهره اش نشست و قبل از اینکه بپرسم چی شده.. با عصبانیت غرید:

-این بی شرف چه غلطی داره می کنه؟

سرم و برگردوندم و با دیدن پاشا که جلوی در خونه مچ دست طناز و محکم گرفته بود و طنازی که سعی داشت دستش و بیرون بکشه و طراوت که با گریه آستین پاشا رو گرفته بود تا طناز و ول کنه ماتم برد ..

هنوز نتونسته بودم از شوک در بیام و عکس العملی نسبت به این صحنه دور از انتظار نشون بدم که زرتشت ماشین و نگه داشت و با عجله پیاده شد و رفت سمتشون منم با همون بهت و ناباوری

پیاده شدم و قدم هام و برای عقب کشیدن طراوت از معرکه ای که در حال وقوع بود تند کردم..

زرتشت با یه ضربه رو ساعد پاشا دستش و انداخت و کوبید تخت سینه اش..

-شرت و کم کن عوضی.. چی می خوای از جون اینـــــا! چه مرگته تـــــو؟

به جرات می تونستم بگم پاشا دیوونه شده بود.. سر و وضعش آشفته و نامرتب بود و صورتش داشت از شدت قرمزی به انفجار نزدیک می شد.. تا حالا تو این وضع پریشون و درمونده ندیده بودمش.. حتی اون روزی که رفتم تا باهاش حرف بزنم..

با همون حال نامیزون بی اهمیت به تک و توک همسایه هایی که یا تو کوچه یا از پنجره خونه هاشون داشتن به این آبرو ریزی نگاه می کردن داد کشید:

-به تو ربطی نداره گمشو کنـــــار!

با یه دست طراوتی که داشت زار زار گریه می کرد و بغل کردم و اون یکی دستم و گذاشتم رو شونه طناز که خشک شده و

نویسنده: گیسو خزان

مبهوت با رنگ و روی پریده زل زده بود به صحنه رو به روش هیچ عکس العملی نشون نمی داد!

-تو یه بار دیگه دستت به طناز بخوره قلمش می کنم حالا وایستا ببین به من ربط داره یا نه!

-همش تقصیر توی آشغاله! تو تو گوشش خوندی جمع کنن از اینجا برن.. تو تحریکشون کردی عوضی مطمئنم کار خودتـــــــه!

-آره کار منه.. چه انتظاری داشتی؟ بذارم هر غلطی دلت خواست بکنی و گند بزنی به زندگیش.. به شخصیتش؟ آدم بی لیاقتی مثل تو رو باید تبعید کرد که اصلاً نزدیک هیچ بنی بشری نشه.

[08.01.21 01:06]

پارت هزار و چهل و دوم

پاشا که از شدت عصبانیت نفس نفس می زد.. یه کم با همون خشم زل زد به زرتشت و بعد خواست از کنارش رد شه و دوباره بیاد سمت طناز که زرتشت نذاشت و رو به من گفت:

-شما برید تو ماشین!

نویسنده:گیسوخزان

آب دهنم و قورت دادم و با ترس لب زدم:

-بیا تو هم!

-میام.. برید شما!

حقیقاً داشتم از پاشا می ترسیدم.. یه جوری رفتار می کرد که انگار دیگه هیچی برای از دست دادن نداره و حتی از قید آبروش تو این کوچه و محل گذشته که داره اینجوری عربده کشی می کنه و به همه می فهمونه نسبت به طناز یه احساسی داره..

واسه همین بهتر بود که به قول زرتشت ازش دور بشیم تا اوضاع از اینی که هست وحشتناک تر نشده.. طراوت هنوز چسبیده به بغلم وایستاده بود و اشک می ریخت.. بازوی طنازم گرفتم و دنبال خودم کشیدم که با اکراه نگاه پر حرف و خیره اش و از پاشا گرفت و دنبال من راه افتاد..

ولی دو سه قدم بیشتر نرفته بودیم که صدای فریاد پاشا قدم هر سه تامون و شل کرد:

-طنـــــــــــاز! طناز تو رو خدا نرو!

نویسنده: گیسو خزان

سرم و چرخوندم و زل زدم به چهره طناز و قطره های اشکی که بدون پلک زدن از چشماش سر می خورد رو صورت سفید شده اش ..

دفعه قبل که تو این حال و روز دیدمش چند دقیقه بیشتر طول نکشید که جلوی چشمم فشارش افتاد و از حال رفت.. واسه همین خودم و به زور از بهت این حرفا و رفتار عجیب پاشا درآوردم و با قدرت بیشتری خواستم بکشمش سمت ماشین که اینبار پاشا تیر خلاص و به سمت قلبش پرتاب کرد:

-دوست دارم طناز.. به خدا دوست دارم.. به قرآن دوست دارم!

نگاه عاجز و درمونده ام و دوختم به زرتشت که اونم داشت تلاش می کرد پاشا رو خفه کنه تا با حرفاش بیشتر از این جیگر طناز پاره پاره نشه ولی پاشا تو حال خودش نبود که به هیچی اهمیت نمی داد:

-نرو! نرو طناز من و تنها نذار اینجـــــــا! غلط کردم.. هرچی گفتم غلط کردم! یه فرصت دیگه به من بده.. جبران می کنم.. قول میدم!

[08.01.21 01:07]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و چهل و سوم

اینبار دیگه من تلاش نکردم واسه کشیدن طناز به سمت ماشین.. با خودم فکر کردم شاید.. شاید همین و می خواست.. که پاشا این شکلی به غلط کردن بیفته و دوست داشتنش و ابراز کنه.. شاید از اینجا به بعد کار من و زرتشت جنبه دخالت می گرفت و طناز و ناراحت می کرد!

ولی خودش بود که بعد از پاک کردن اشکاش قدم هاش و به سمت ماشین تند کرد و سوار شد.. منم از خدا خواسته همراه طراوت پشت سرش رفتم..

طراوت و کنار طناز نشوندم و خودم رفتم جلو.. روز خوبی که می تونستیم با تغییر محل زندگی و بهتر شدن روحیه طناز واسه خودمون بسازیم.. پسره نکبت به گند کشید با رفتار بدون تعادلش و حالا.. باید می دیدم طناز تا کجا می خواد به این بی محلی و تظاهر به نخواستن پاشا ادامه بده..

نگاهم و از طراوتی که حالا تو بغل طناز داشت اشک می ریخت و طنازی که مشخص بود به زور جلوی گریه اش و گرفته و با

نویسنده: گیسو خزان

صدای لرزون سعی داشت طراوت و آروم کنه گرفتم و زل زدم به زرتشت..

دیگه صداشون و نمی شنیدم.. ولی بدون شک داشت تهدیدش می کرد که انگشت اشاره اش یه لحظه پایین نمی افتاد و حاضر بودم قسم بخورم که پاشا یه کلمه از حرفاشم نمی شنوه چون همه حواسش پی این ماشین بود واسه دیدن طناز و حرف زدن باهاش..

نفهمیدم چی شد که خیره به رو به روم لب زدم:

-نمی خوای حرف بزنی باهاش؟

صدای نفس عمیق طناز به گوشم رسید و یه کم بعد گفت:

-خیلی دلم می خواست محکم و قاطع بگم نه! ولی انقدری از خودم مطمئن نیستم! الآن فقط می تونم بگم نمی دونم.. همین!

واسه عوض کردن جو با نیش باز برگشتم سمتش و حین نیشگون گرفتن از رونش گفتم:

-باز جای امیدواری داره من گفتم الآن میگی چرا می خوام حرف بزنم!

نویسنده: گیسو خزان

خنده اش گرفت و سریع خم شد تا صورتش پشت صندلی پنهون بشه..

-نکن گیسا یهو چشمش می افته می بینه دارم می خندم!

ماتم برد.. حالش با چند دقیقه پیش زمین تا آسمون فرق داشت یعنی.. یعنی درست از همون لحظه ای که «دوستت دارم» گفتن های پاشا رو شنید..

پس طناز.. فقط منتظر همین بود؟ که خیالش از بابت دوست داشتن پاشا راحت بشه و بعد.. بتونه بهتر و عاقلانه تر تصمیم بگیره!

-خب بذار ببینه.. اینجوری بیشتر می سوزه!

-نه! گناه داره!

خواستم یه فحش اساسی بهش بدم ولی باز دلم نیومد..طناز هنوزم پاشا رو دوست داشت و این چیزی نبود که بتونه پنهونش کنه..ولی خب.. مطمئناً طول می کشید تا دلش دوباره صاف بشه و بده اون فرصتی رو که پاشا ازش می خواست.. البته اگه تا اون موقع پاشا هنوز رو تصمیمش مونده باشه!

نویسنده:گیسوخزان

[08.01.21 01:07]

پارت هزار و چهل و چهارم

زرتشت که سوار ماشین شد..بدون مکث و معطلی پاش و گذاشت رو گاز و رفت..پاشا هم همونجا تا لحظه آخر وایستاد و خیره خیره بهمون نگاه کرد..

تا اینکه طناز پرسید:

-چی می گفت؟

زرتشت از آینه ماشین نیم نگاهی به طناز انداخت و جواب داد:

-آدرس خونه جدیدتون و می خواست!

-دادید بهش؟

-باید می دادم؟

-نه..چه لزومی داره!

جواب هولزده طناز که نمی شد خیلی روی صادقانه بودنش پافشاری کرد لبخند محوی رو لب زرتشت نشوند و در جواب گفت:

-اونجا دیگه خونه شماست.. شماره اشم که داری حتماً!اگه خواستی خودت آدرس و بهش بده!

نگاه معنی داری به نیمرخ زرتشت انداختم و اونم چشمکی بهم زد و دوباره به رو به روش خیره شد.. عاشق این هوشش بودم که انقدر سریع حال طناز و فهمید و اونم مثل من به این نتیجه رسید که محاله بتونه اون آدم و با همه بدیاش فراموش کنه..

ولی خب باز.. تصمیم نهایی به عهده خودش بود و مطمئناً بهترین تصمیم و برای زندگیش می گرفت.. هرچیزی که بیشتر خوشحال و آرومش کنه.. درست مثلِ.. حال این روزای من.. در کنار زرتشت!

× × × × ×

بچه ها رو رسوندم خونه جدید و دوباره برگشتم سمت همون محله قدیمی واسه بار زدن وسایل.. دلم نمی خواست دیگه با اون مردک رو به رو بشم ولی به محض کلید انداختن تو در ساختمون و باز کردن در دیدمش.. با همون ظاهر پریشون یه ساعت پیش رو پله های منتهی به طبقه بالا نشسته بود و سرش و انداخته بود پایین..

نویسنده: گیسو خزان

من و که دید یه کم خیره خیره نگاهم کرد و سر پا وایستاد..

خواستم بی اهمیت بهش از کنارش رد شم و برم بالا که سد راهم شد ..

پوف کلافه ای کشیدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم و همینکه خواستم خودم کنار بزنمش با نهایت درموندگی و ضعفی که یه آدم..یه مرد می تونست نسبت به جنس مخالفش داشته باشه لب زد:

-می خوامش!

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش..

-به خودش بگو!

-میگم..میگم اگه فرصت بده!

-دو سه هفته وقت داشتی! از همون روزی که با حرفات شخصیتش و زیر پاهات له کردی!

-من.. من نمی دونستم می خوان از اینجا برن!

-حتی حدسم نمی تونستی بزنی؟چرا باید بمونه تو یه قدمی تویی که با وقاحت از خواهر چهارده ساله اش خواستگاری کردی؟

نویسنده گیسا خزان

-به قرآن خواستگاری نکردم!فقط یه چرتی پروندم که بیخیال من بشه..اونم فقط به خاطر خودش که اسیر آدم آشغالی مثل من نشه وگرنه.. من قبلاً هم به خودشون گفته بودم..طراوت من و یاد خواهرم میندازه..چطور می تونم به یه چشم دیگه نگاهش کنم؟

[09.01.21 21:58]

پارت هزار و چهل و پنجم

یه کم خیره خیره بهش نگاه کردم..حال و روزش واقعاً داغون بود..من و یاد ده سال پیشم میداخت..یاد همون شبی که از بیمارستان بعد از ترخیص آقاجون برگشتم خونه و دیدم گیسا نیست..زنم رفته..زن شونزده ساله ام اونم وقتی آخرین چیزی که از من تو ذهنش داشت.. اون حرفای خودخواهانه بود.

از یه طرف می خواستم همه تلاشم و بکنم واسه پیدا کردنش و از طرف دیگه..نمی دونستم اگه پیداش کنم چی باید بگم..چی بگم که سوزش قلبش از حرفای من..کم بشه! اصلاً می تونستم تو روش نگاه کنم یا نه..پاشا هم تو همین جایگاه بود.

نویسنده: گیسو خزان

حرفایی رو به زبون آورده بود که هیچ جوره نمی تونست پسش بگیره و وقتی به خودش اومد که احتمال به دست آوردن دوباره دختر مورد علاقه اش خیلی کم بود!

-ببخشید من..یه ساعت پیش وقتی دیدم دارن میرن..نفهمیدم چی شد..حالم خوب نبود..حرفای خوبی هم به شما نزدم..شرمنده!ولی به منم حق بدید..وضعیتم اصلاً میزون نیست..حتی چون دیگه تو کارمم تمرکز نداشتم دو هفته مرخصی گرفتم که با جون مردم بازی نکنم.

سری به تایید تکون دادم و منم ناخودآگاه اون شمشیری که براش از رو بسته بودم و غلاف کردم..شاید به خاطر همون یه نمه شباهتی که بهم داشت.

ولی خب..نمی شد همچین مقایسه ای کرد..تو اون شب گیسا با کاری که کرده بود و فیلمش به دستم رسید من و به مرز جنون و نابودی رسوند..در حالیکه طناز این وسط بی گناه ترین آدم بود و آزارش به کسی نرسید!

با این حال چند ضربه به شونه اش زدم و گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

-صبر!اگه می خوایش صبر کن تا دوباره خودش و دلش و غرورش و راضی کنه واسه قبول کردنت! صبرکن تا داغ حرفایی که بهش زدی کمرنگ بشه.. شاید اون موقع راحت تر بتونی خودت و ثابت کنی!

دیگه چیزی نگفت و منم از کنارش رد شدم و چند پله هم بالا رفتم ولی..وسط راه وایستادم و برگشتم سمتش..

-اگه واقعاً می خوایش.. منتظر بمون.. تهش می رسی به چیزی که می خوای..به چیزی که خیلی بهتر و قشنگ تر از تصوراتته!ولی قبلش خوب فکرات و بکن ببین می تونی..ببین مرد میدون هستی یا نه!اگه حتی یه درصد شک داشتی..به اینکه نتونی لیاقت یکی مثل طناز و داشته باشی.. دنبال این فرصت دوباره نباش و بذار فراموشت کنه..اون دختر بسشه..توان یه ضربه دیگه رو نداره.

صبرنکردم تا چیزی بگه.. روم و گرفتم و رفتم بالا.. حالا دیگه خودش می دونست و احساساتش.. باید می دید انقدر قوی هست که واسه جلب اعتماد دوباره طناز.. کفش فولادی بپوشه.. یا یه هوسیه که در نظرش ارزش اینهمه سختی کشیدن و نداره.

نویسنده:گیسوخزان

[09.01.21 21:58]

پارت هزار و چهل و ششم

تو راه برگشتن به سمت خونه جدیدشون بودم که گوشیم زنگ خورد.. دیدن شماره دارون اخمام و تو هم فرو برد و بدون اینکه دستم و دراز کنم واسه برداشتن به مسیرم ادامه دادم که قطع شد..

تو این دو سه هفته بعد از اون کار احمقانه ای که انجام داد.. همچنان باهاش سرسنگین بودم.. تماس هاشو یکی در میون جواب می دادم و تو شرکتم عین دو تا همکار.. نه دو تا دوست.. فقط درباره مسائل کاری حرف می زدیم و بس.. نه بیشتر..

بعد از اون اتفاق.. حس کردم دیگه زیادی خوش به حالش شده.. طی یه حرکت احمقانه اقدام به خودکشی کنه و بعدش.. هم به کسی که دوست داشت برسه و هم مادرش و کنار خودش داشته باشه..

این وسط باید یه درس عبرتی هم می گرفت تا می فهمید کارش یه جزایی هم داره و اون.. قهر دو سه هفته ای من و حرف نزدنم بود.

تا الآنم حس می کردم نتیجه داده که بی تفاوت از کنار این مسئله رد نمی شد و هر بار سعی می کرد یه جوری سر حرف و باز کنه یا من و از این حالت در بیاره و موفق نمی شد!

دارون.. رفیق صمیمیم.. شایدم تنها رفیقی بود که داشتم.. خودمم دلم نمی خواست نزدیک یک ماه این شکلی ازش دور بمونم.. ولی.. فکر اینکه اون شب.. اگه هر اتفاقی به جز اون می افتاد.. من واسه همیشه دارون و از دست می دادم.. انقدری عصبی و ناراحت و درمونده ام می کرد که نتونم راحت از کنارش رد بشم!

تا اینکه بعد از چند دقیقه دوباره تماس گرفت و این یعنی کار مهمی داره و منم معمولاً بعد از دومین بار که زنگ می زد جواب می دادم..

گوشی و گذاشتم رو اسپیکر و گفتم:

-بگو!

این یعنی وقت زیادی ندارم واسه حرف زدن و کار اصلی و واجبت و بگو که اونم امروز انگار از یه دنده دیگه پاشده بود و مثل همیشه مظلومانه در برابر این رفتارم عمل نکرد که توپید:

نویسنده:گیسوخزان

-این مسخره بازیا یعنی چی؟

-کدوم مسخره بازیا؟

-واسه چی زنگ می زنم بهت همون اول جواب نمیدی؟

-پشت فرمونم.. بگو!

-تا کی زرتشت؟ تا کی می خوای ادامه بدی؟

-چیو؟

-این قهر مسخره و بچگانه اتو!

-وقتی رفیقم یکیه که با کارای بچگانه می خواد خودش و مطرح کنه.. می خواد جلب توجه کنه و این شکلی به هدف و خواسته اش برسه.. چرا من این کار و نکنم!

[09.01.21 21:58]

پارت هزار و چهل و هفتم

-تمومش کن زرتشت..واسه اون خود کشی هیچ کس به اندازه تو خون به دل من نکرد.

نویسنده گیسا خزان

-هه..هنوز مونده بفهمی خون به دل شدن یعنی چی!تو که جناره بی جون من و پخش زمین پیدا نکردی..تا بفهمی چه حالی به آدم دست میده!

-خیله خب..غلط کردم..من که صدبار گفتم غلط کردم..من که خودمم پشیون شدم از اون کار..پس جون هرکی که دوست داری تمومش کن..جون گیسا...

-هـــــــــوش..به گیسا چیکار داری؟

-به جون کی قسم بخورم که دست برداری؟

-به جون خودت قسم بخور..چون کوچکترین ارزشی نداره..نه برای من..نه برای خودت!

پوف کلافه ای کشید و ساکت موند..می خواستم تا جایی که راه داره کشش بدم و بعد تموم کنم..یه جورایی می خواستم آستانه تحملش و بفهمم و ببینم آشتی کردن و دوباره حرف زدنمون چقدر براش مهمه و چه کارایی ازش برمیاد که انگار هدفم و فهمید و گفت:

-اوکی!یه کاری ازم خواسته بودی...

نویسنده: گیسو خزان

اخمام رفت تو هم و خیره به رو به روم فکر کردم درباره چی حرف می زنه که گفت:

-برات انجامش میدم!

ضربان قلبم تندشد و یه نفر که انگار توی سرم منتظر همچین چیزی بود یه بشکن زد و با ذوق گفت:

»همینـــــه«!

سکوتم و که دید خودش ادامه داد:

-فقط برای اینکه دست برداری از این رفتارت و جبرانی بشه واسه خریتم انجام میدم..باوجود اینکه مخالف بودم و گفتم نه..باوجود اینکه اینم یه خریت دیگه اس برات انجام میدم!ولی بعدش هر بلایی سرم اومد..بدون که مقصرش تو بودی و این رفتار بچگانه ات!

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم تماس و قطع کرد و منم با لبخندی که رو لبم نشست پام و گذاشتم رو گاز..انگار که یه نیروی مضاعف به دست آورده بودم با این حرفی که دارون زد و حتی نمی دونستم چه جوری می خواد از پس درست انجام دادنش بربیاد.

نویسنده: مهسا خزان

حتی اگه موفق نمی شد مهم نبود..چون من دیگه اون کاری که ازش خواسته بودم و فراموش کردم.. مربوط به همون دوره از زندگیم بود و بعد دیگه اهمیتی نداشت.

ولی حالا که حرفش و زد..بدم نمی اومد یه تلاشی کنه و شانس جفتمون و امتحان کنه..چون می دونستم که فقط و فقط از پس خودش برمیاد و می دونه چیکار باید بکنه!

اما بعدش..اگه چیزی هم نصیبم نمی شد.. بازم راضی بودم و باهاش آشتی می کردم. فقط به خاطر اینکه واسه من خودش و تو خطر و دردسر انداخت.

اینم باشه مجازات کار احمقانه اش..بالاخره نمی شه که همیشه همه چیز براش خوب و بی دردسر پیش بره..بذار این وسط منم یه سودی از دیوونه بازی اون شبش ببرم..به جبران تمام مدتی که نیومد شرکت و من کاراش و یه تنه انجام دادم!

[12.01.21 04:00]

پارت هزار و چهل و هشتم

با همه اینا نتونستم ساکت و بی تفاوت بمونم.. ماشین و کشیدم کنارم و گوشیم و برداشتم و بعد از چند بار بالا و پایین کردن

جمله ها توی ذهنم.. واسه تحریک کردن حس مردونگیش و برخوردن به رگ غیرتش.. پیام دادم:

»خیلی دلم می خواد ببینم چند مرده حلاجی! بهم ثابت کن هنوز همون رفیق محکم منی.. نه یه بچه ننه نازنازی که تا بهش میگن بالای چشمت ابروئه قرص می خوره«!

× × × × ×

با چند ضربه به در اتاق سیادتی و کسب اجازه رفتم تو.. لبخندی به روم زد و منتظر موند که برگه فکس شده قراردادی که خیلی براش زحمت کشیدم و خودمم خیلی به خاطرش هیجان داشتم گذشتم رو میزش و زل زدم به صورتش تا عکس العملش و شکار کنم..

نگاه متعجبش یه کم بین من و برگه روی میز جا به جا شد و با بهت پرسید:

-راضی شد؟

لبخند دندون نمایی زدم و سرم و تند تند به تایید تکون دادم که با صدای بلند خندید..

نویسنده: گیسو خزان

-آفرین.. آفرین بابا.. آفرین! باورم نمی شه.. قاسم نژادم از پس این شرکت برنیومده بود.. حالا که راضی شدن واسه انجام کاراشون با ما قرارداد ببندن.. می دونی چقدر امتیاز شرکتمون بالاتر میره و سود می کنیم؟

-منم به خاطر همین یک ماهه که دارم باهاشون چونه می زنم!

-آفرین دخترم.. یه پاداش خوب به خاطر این کارت پیش من داری!

-وظیفه ام بود!

-نه وظیفه ات نبود! تو نهایتاً می تونی آپشن های ما رو بهشون بگی و اونا تصمیم بگیرن قبول کنن یا نه. کاری که تا الآن مدیر فروشای دیگه انجام می دادن.. ولی اینهمه اصرار و پافشاریت واسه راضی کردنشون.. خارج از حیطه وظیفه اس و من.. واقعاً خوشحالم بابت تصمیم درستم و انتخاب تو به جای قاسم نژاد!

-منم ممنونم به خاطر اعتمادتون!

انقدر خوشحال بود که خنده از لبش کنار نمی رفت و با ذوق یه بار دیگه نگاهش و به برگه قرارداد دوخت.. انگار باورش نمی شد و خب حقم داشت.. این مشتری جزو یکی از غول های این

نویسنده: نگین خزان

صنعت بود و حالا که قبول کرده بود اجناس مورد نیازش و شرکت ما تامین کنه خیلیای دیگه هم پشت سرش.. شرکت ما رو انتخاب می کردن واسه تامین اجناسشون و این یعنی.. سود بیش از حد مورد انتظار!

حالا دیگه واقعا به این نتیجه رسیدم که امشب یک از بهترین شبای زندگی من.. محسوب می شد!

[12.01.21 04:01]

پارت هزار و چهل و نهم

با نگاهی به ساعت که دیگه نزدیک زمان رفتنم بود.. از سیادتی خداحافظی کردم و برگشتم بیرون تا وسایلم و جمع کنم..

خبری از زرتشت نبود و هنوز پیام نداده بود که دارم میام دنبالت.. واسه همین خودم شماره اش و گرفتم که یه کم بعد صدای خسته و بی حوصله اش تو گوشی پیچید:

-بله؟

-سلام کجایی؟

-نزدیکم!

نویسنده:گیسوخزان

-عه! پس چرا خبر ندادی؟!

-خودت می دونی دیگه! هر دفعه که نباید پیام بدم!

ابروهام پرید بالا.. چش شده بود؟

-باشه.. من الآن میام پایین!

تماس و قطع کردم و بعد از جمع و جور کردن وسایلم زدم از شرکت بیرون.. حال خوب امشبم و هیچ چیز نمی تونست خراب کنه و این و به زرتشت هم حالی می کردم و بالاخره از این بی حوصلگی درش میاوردم!

از ساختمون که بیرون زدم همون لحظه ماشین زرتشتم رسید و من با هیجانی که ثانیه به ثانیه بیشتر می شد در ماشین و باز کردم و نشستم..

-سلاااام! احوال شما مهندس؟

جواب لحن پر از شور و هیجان من شد یه سلام زیر لبی که اگه گوشام و تیز نمی کردم محال بود بشنوم.. ولی اهمیت ندادم و حین بستن کمربندم لب زدم:

-خسته نباشی! البته فکر کنم خیلی خسته ای هان؟

نویسنده:گیسوخزان

نفس عمیقی کشید و ماشین و به حرکت درآورد..

-نه اتفاقاً! خیلی هم اوکی و سرحالم!

-آره مشخصه!

ساکت موندم و دیگه چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد.. هرچند که این نیمرخ گرفته و ناراحت و اخمو که جلوی دید من بود.. مطمئناً قصد حرف زدن نداشت..

همینطورم شد و انقدر سکوتش طولانی شد که پرسیدم:

-چته زرتشت؟ چرا انقدر ناراحتی؟

حتی فکرم نکرد و بلافاصله جواب داد:

-مهم نیست! حال الآن من هیچ اهمیتی نداره! ولی خیلی مشتاقم بدونم که تو چرا انقدر خوشحالی!

با لبخندی که هیچی نمی تونست از بین ببردش.. حتی همین کلافگی زرتشت یه کم به سمتش چرخیدم و لب زدم:

-امروز یکی از بهترین روزای زندگیمه!

منتظر موندم تا ببینم با این حرف کنجکاو شد یا نه که بالاخره پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

-چرا؟

نهایت هیجانی که اون لحظه داشتم و ریختم تو صدام و لب زدم:

-یه قرارداد خیلی عالی واسه شرکت بستم!به قول سیادتی تا حالا هیچ مدیر فروشی نتونسته بود اون شرکت و واسه قرارداد راضی کنه..ولی من تونستم باورت می شه زرتشت؟بعد از اون کلی مشتری دیگه واسه قرارداد شرکت ما رو انتخاب می کنن..این واسه منی که تجربه ای تو این زمینه نداشتم یه کار بی نظیره..خودمم هنوز باورم نشده وقتی قرارداد امضا شده رو فکس کرد چند دقیقه فقط تو بهت بودم!

[12.01.21 04:01]

پارت هزار و پنجاهم

حتی یکی از خطوط چهره گرفته اش با اینهمه حرف پر هیجان من از هم باز نشد.. یا براش کوچکترین اهمیتی نداشت و یا.. اصلاً نشنید و نخواست بشنوه که چی دارم میگم..

فقط وقتی نیم نگاهی بهم انداخت و دید منتظر دیدن عکس العملشم.. با بی حس و حال ترین لحنی که ازش سراغ داشتم گفت:

نویسنده:گیسوخزان

-چقدر عالی!

وقتی دیدم حوصله نداره دیگه چیزی نگفتم و روم و ازش برگردوندم.. ذهنم انقدر درگیر بود و انقدر استرس داشتم که دیگه نتونم با حرف زدن مهارش کنم..

واسه همین منم مثل زرتشت زدم تو کانال سکوت و اونم انگار اینجوری راضی تر بود که دیگه هیچی نگفت تا وقتی رسیدیم و جفتمون تو پارکینگ از ماشین پیاده شدیم!

تا بالاخره توی آسانسور وقتی دید یه جا بند نمی شم و مدام در حال تکون خوردنم توپید:

-چته چرا یه جا واینمیستی؟

قیافه درمونده ای به خودم گرفتم و به تکون خوردن های اغراق آمیز بدنم ادامه دادم..

-دستشویی دارم!

-تو همون شرکت می رفتی دیگه!

-تو گفتی نزدیکی دیگه منم نرفتم.. نمی دونستم یهو انقدر شدید می شه!

پوف کلافه ای کشید و سرش و به چپ و راست تکون داد تا بالاخره آسانسور وایستاد و من با سرعت باد رفتم بیرون و جلوی در منتظر موندم تا زرتشت با کلیدش در و باز کنه !

ولی همینکه کلید و تو قفل چرخوند و در و باز کرد.. با قیافه متفکر دستش و جلوم نگه داشت و گفت:

-وایستا ببینم! در چرا قفل نبود؟ من که همیشه...

دیگه صبر نکردم تا حرفش و ادامه بده.. در و هل دادم و رفتم تو..

-وای ول کن زرتشت میگم نمی تونم تحمل کنم!

با لبخند پر هیجان روی لبم.. بی اهمیت به گیسا گیسا گفتن های زرتشت.. تا وسط سالن تاریک خونه تقریباً دوییدم و در حالیکه قلبم داشت از سینه بیرون می پرید... جوری که صدام به گوش همه برسه آروم لب زدم:

-یک.. دو.. سه!

نویسنده: گیسو خزان

همون لحظه خود زرتشت چراغا رو روشن کرد.. منم برگشتم سمتش و خیره تو صورت مبهوت مونده اش.. همزمان با بقیه.. جیغ کشیدم:

-تولدت مبـــــــــارک!

[12.01.21 04:01]

پارت هزار و پنجاه و یکم

× × × × ×

نگاهم از چهره تک تک آدمایی که حضورشون و کنار هم توی خونه ام تا چند دقیقه پیش.. اونم به این زودیا محال می دونستم رد شد..

بابام.. مامانم.. پدر و مادر گیسا.. گلاره.. طناز و طراوت و آخر سر.. خود گیسا که همراه با بقیه با چهره پر از ذوق و خوشحال بهم زل زده بود واسه شکار عکس العملم نسبت به همچین سورپرایز باور نکردی و بعیدی!

پس یعنی.. کار خودش بود؟ خودش این آدما رو دعوت کرده بود تا واسه تولدم اینجا باشن و بعد من.. از صبح گرفته و ناراحت

نویسنده: گیسو خزان

بودم وقتی فکر می کردم گیسا اصلاً تاریخ تولدم و نمی دونه که بخواد.. تدارک که هیچ.. یه تبریک خشک و خالی بهم بگه؟

کم کم بهت از نگاهم رفت و لبخند رو لبم نشست.. چقدر شناختن این دختر سخت شده بود.. درست لحظه ای که فکر می کردی شناختیش.. از یه جای دیگه یه جور دیگه بهت می فهموند که اشتباه کردی!

با اینکه جا داشت تا چند ساعت همین شکلی مبهوت و متحیر وسط سالن خونه ام خشک بشم و از جام تکون نخورم.. ولی برای اینکه مهمونامون و بیشتر از این منتظر نذارم.. رفتم سمتشون و یکی یکی مشغول رو بوسی و احوالپرسی شدم..

بابام مثل همیشه گرم و مردونه بغلم کرد و منم بهش خوش آمد گفتم و جواب تبریکش و دادم.. ولی مامانم که با چشمای خیس بهم زل زده بود.. به یه تبریک معمولی قناعت نکرد و انقدر من و تو بغلش نگه داشت و گریه کرد که اشک همه رو درآورد!

حق داشت.. بار آخری که تو همین خونه دیدمش.. حرفای خوبی بینمون رد و بدل نشده بود و بعد از اون.. نشد که همدیگه رو

ببینیم و جز چند باری که تلفنی حرف زدیم.. این دلتنگی رفع نشد..

حالا.. منم داشتم این دلتنگی رو.. در کنار همه کدورت و ناراحتی های بینمون حس می کردم و ممنون گیسا بودم و دل بزرگش.. که واسه خوشحال کردن من.. دعوتشون کرده بود و یه بار دیگه ثابت کرد از پیش قدم شدن واسه آشتی ابایی نداره و گذشت کردن و بلده!

بعد از مادرم با خاله و شوهرخاله ام و طناز و طراوت و گلاره هم احوالپرسی کردم و تشکر بابت اینجا اومدنشون به خاطر تولد من.. هرچند که همه اشون امروز برام پیام تبریک فرستاده بودن و تنها کسی که هیچی نگفت و من و درگیر این حس مزخرف کرد گیسا بود!

واسه همین با چهره طلبکارانه برگشتم سمتش و چشمام و ریز کردم که بلند زد زیر خنده که چون نزدیک خاله ام بودم شنیدم زیر لب گفت:

-الهی من قربون خندیدنت برم!

[12.01.21 04:02]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و پنجاه و دوم

منم مثل خاله ام.. ولی توی دلم قربون صدقه اش رفتم و نزدیک شدم که جلوی چشمای متعجبم دستش و دراز کرد و لپم و کشید:

-عین بچه ها قهر می کنی؟ فکر کردی تولدت و یادم رفته؟

حرفی نداشتم بزنم.. حتی نمی شد توبیخش کرد و بگم چرا این کار و کردی چون.. دیگه این لذت و سورپرایز پر هیجان نصیبم نمی شد..

واسه همین فقط با لبخند نگاهش کردم و دلم می خواست جلوی چشم همه یه لقمه چپش کنم که خاله سیمین به دادم رسید و گفت:

-گیسا جان.. زرتشت جان.. برید لباساتون و عوض کنید بیاید.. بچه ها دلشون ضعف رفت واسه کیک!

از خدا خواسته همراه گیسا راه افتادم سمت اتاق و وایستادم اول اون وارد بشه و بعد از اینکه منم رفتم تو و در و بستم.. فاصله چند قدمی بینمون و خودم بودم که طی کردم و جوری

نویسنده گیسو خزان

چسبوندمش به سینه ام و تو بغلم فشارش دادم.. که صدای ترق تروق استخوناش بلند شد ..

ولی اعتراضی نکرد و با حلقه کردن دستاش دور کمرم نشون داد داره لذت می بره از این آغوشی که پر از حس آرامش و قدردانی بود!

-آخرش یه روزی دیوونه ام می کنی گیسا.. ببین کی گفتم!

-تو هم منو!

-من چرا؟

یه کم ازم فاصله گرفت و چهره شاکی و طلبکارانه اش و دوخت بهم..

-بر فرض که من یادم می رفت تولدت و.. بر فرض که تبریک نمی گفتم و تدارکی نمی دیدم.. تو تا کی می خواستی اینجوری واسه من قیافه بگیری؟ مثلاً اگه یه کلمه با شوخی.. یا حتی متلک می گفتی چرا تولدم و تبریک نگفتی چی می شد؟

لبخندی زدم و دستی رو موهای بیرون زده از مقنعه اش کشیدم..

نویسنده: سوخزان

-بعضی چیزا رو نمی شه گفت.. حق بده بهم! خب.. راستش.. تو این زمینه.. یه کم عقده ای شدم! دلم می خواست بر خلاف این سال ها.. امسال که با تو ام.. امسال که به نهایت آرزوهام رسیدم.. تولدم یه شکل دیگه برگزار می شد.. یه شکلی بهتر از.. سوت و کوری هر سال!

یه کم خیره خیره بهم نگاه کرد و با احتیاط پرسید:

-منظورت از.. هر سال.. این پنج سال آخریه که از.. از کاترین جدا شدی؟

-نه! حتی قبل از اون! کاترین از این چیزا خوشش نمی اومد.. می گفت از بیست سالگی به بعد.. واسه تولد جشن گرفتن مسخره ترین کار دنیاست.. آدم باید.. به خاطر پیر شدن و فرسوده شدنش عزا بگیره نه اینکه خوشحال باشه و بقیه هم دعوت کنه تا باهاش جشن بگیرن!

[12.01.21 04:02]

پارت هزار و پنجاه و سوم

با ابروهای بالا رفته زل زد بهم و بعد با چشم غره ای روش و برگردوند و مشغول عوض کردن لباساش شد.

نویسنده:گیسوخزان

-چشم بازار و کور کردی با این زن گرفتنت!

خندیدم و پشت سرش راه افتادم..

-عوضش با تو تلافی کردم! دیگه این دفعه زنم..همونیه که می خوام!

از تو آینه نگاه تندی بهم انداخت و توپید:

-ولی تو ماشین بدجوری زدی تو پرم.. بعداً تلافی می کنم!

تا پشت سرش رفتم و دستام و دور بدنش حلقه کردم..

-تلافی کردنات هم قشنگه!

لبام و چسبوندم به گونه اش و چند ثانیه همونجا نگهش داشتم و بعد جدا شدم.

-چه جوری اومدن تو؟ کلید نداشتن که!

-یکی دو ساعتی از سیادتی مرخصی گرفتم اومدم خونه در و براشون باز کردم و کارا رو راست و ریس کردم و دوباره برگشتم ..

لبخندم بیشتر عمق گرفت.. به خاطر من انقدر تو زحمت افتاده بود و من..هرچقدر دلم می خواست درباره اش غلط فکر کردم!

نویسنده گیسو خزان

-دستت درد نکنه! نمی دونم باید چه جوری تشکر کنم!

-تشکر لازم نیست! کمترین کاریه که می تونم.. به جبران محبت هات انجام بدم! می خواستم دارونم دعوت کنم ولی.. گفتم شاید راحت نباشه..

-خوب کردی دعوت نکردی!

-چرا؟

سری به معنی هیچی تکون دادم که پرسید:

-هنوز شکرآبید؟ عجیب کینه شتری ای هستی تو!

جوابش و ندادم.. خودمم نمی دونستم رابطه امون تو چه وضعیتیه..یه هفته از وقتی گفته بود اون کار و برام انجام میده می گذشت و هنوز خبر نشده بود..تو شرکت که می دیدمش خیلی عادی رفتار می کرد..انگار نه انگار همچین قولی به من داده..منم چیزی نمی گفتم تا ببینم خودش کی می خوای به حرف بیاد!

نویسنده: گیسو خزان

دوباره به گیسا نزدیک شدم و یه بوسه دیگه رو صورتش نشوندم و وقتی دیدم دستش رفت سمت کیف لوازم آرایشش.. آروم توی گوشش پچ زدم:

-خوشگل نکن خودت وا! امشب.. امشبی که همه سلول های تنم تو رو می خواد.. بعید می دونم بتونم جلوی بقیه خوددار باشم !

نیشش که تا بناگوش باز شد و چشماش شیطون..فهمیدم قرار نیست به توصیه ام عمل کنه و با عصبانیتی ساختگی توپیدم:

-شوخی ندارما!

-چشم!

-گیسا!

-گفتم چشم دیگه! لباسات و عوض کن برو.. بعد بگو طناز بیاد.

ازش فاصله گرفتم و همونطور که می رفتم سمت کمدم پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-من میگم نره..این میگه بدوش! خانوم تازه درخواست نیروی کمکی داره واسه بیچاره کردن من!

صدای خنده اش که تو گوشم پیچید لبای منم کش آورد..زندگی واسه منی که نصف سال های عمرم و یا تنها بودم یا ناراضی از وضعیت موجود.. چی بود جز شنیدن همین صدای خنده ای که هنوز برام تازگی داشت!

[13.01.21 17:02]

پارت هزار و پنجاه و چهارم

× × × × ×

-بسه دیگه گیسا.. بیا بریم! دوست داری خاله ات از همینم حرف دربیاره!

صورتم و به آینه نزدیک کردم و حین تمدید براق کننده رژ لبم نگاهی اخمالود به طناز انداختم و گفتم:

-تولد شوهرمه ها! نباید به خودم برسم؟

با این حرف لبخندی به روم زد و گفت:

-چرا عزیزم! حق داری! هرچقدر دلت می خواد برس!

-چی شد یهو تغییر عقیده دادی؟

نویسنده گیسو خزان

لبخند هنوز رو لبش بود وقتی چشماش پر از اشک شد و من با بهت از این تغییر حالت یهوییش برگشتم سمتش که نفس لرزونش و بیرون فرستاد و لب زد:

-وقتی یادم می افته.. چه روزایی رو گذروندی.. تا به همچین لحظه ای برسی.. روزایی که فکر می کردم دیگه.. دیگه هیچ وقت خوشحال نمی بینمت.. دیگه هیچ وقت نمی خندی.. دیگه هیچ وقت انگیزه نداری.. می بینم حق داری.. حق داری هر جور که دلت می خواد.. از این روزای خوبت استفاده کنی!

-من فدای اون اشکای دم مشکت بشم بیا اینجا ببینم!

گرفتمش تو بغلم چند دقیقه همونجا موندم.. می دونستم نصف این بغض و اشکش اگه به خاطر من باشه.. نصف دیگه اش به خاطر شرایط سخت حال حاضر خودشه.. از وقتی که پاشا.. دو روز بعد از جا به جا شدنشون.. بدون اینکه بفهمیم از کجا آدرسشون و گیر آورد و یه خونه تو همون ساختمون برای خودش خرید و اسباب اثاثیه اش و در عرض یه نصفه روز جا به جا کرد.. طناز دوباره بهم ریخت..

مثلاً می خواست دور باشه تا یه کم فکر کنه با خیال راحت.. یه کم آب و هواش عوض بشه و نفس بکشه.. ولی پاشا بهش این اجازه رو نداد!

در کنار اینا.. با وجود اینکه حرفای اون روز پاشا رو بهش گفتم.. با وجود اینکه اون روز خودش تو کوچه علاقه اش و ابراز کرد ولی.. می دونستم هنوز یه گوشه ذهن طناز.. درگیر این مسئله اس که شاید.. جدی جدی چشم پاشا دنبال طراوت باشه و به خاطر همینه که بلافاصله پشت سرشون رفت تو اون ساختمون خونه خرید!

برای همین.. پاشا راه درازی در پیش داره واسه به دست آوردن دوباره دل طناز و اعتمادش.. حالا دیگه یه جورایی منم مشتاق بودم که بتونه خودش و ثابت کنه و با این جدیتی که از خودش نشون داده بود.. به نظر می اومد با یه کم تلاش بیشتر موفق می شه!

از طناز جدا شدم و واسه اینکه یه کم جو و عوض کنم به شوخی گفتم:

-از همسایه جدیدت چه خبر؟

نویسنده:گیسوخزان

[13.01.21 17:02]

پارت هزار و پنجاه و پنجم

-شروع نکن گیسا.. اصلاً اعصاب فکر کردن به این معضل جدید زندگیم و ندارم!

دوباره برگشتم سمت آینه و گفتم:

-زرتشت وقتی فهمید خیلی ناراحت شد.. گفت سر فرصت می گردم یه خونه دیگه براشون پیدا می کنم!

-واقعاً فکر می کنی فایده ای داره؟ وقتی انقدر پرروئه که به دو روز نکشیده یه خونه تو همون ساختمون یا حتی تو همون کوچه واسه خودش پیدا می کنه و میاد ور دل من؟

تو دلم گفتم «تو هم که بدت نمیاد» ولی لبام و چفت کردم تا به زبون نیارمش.. طناز این روزا بدجوری با خودش درگیر بود.. از یه طرف هنوز پاشا رو می خواست و از طرف دیگه می ترسید اگه قبولش کنه غرور و عزت نفسش و زیر سوال ببره.. واسه همین منم ترجیح دادم دیگه چیزی نگم!

یکی دو قدم از آینه فاصله گرفتم و نگاهی کلی به خودم انداختم..
به نظر خودم بد نشده بودم تو اون پیراهن ساده کاربنی روی زانو که آستین های حلقه ای داشت و از اونجایی که هنوز پیش شهروز خان خجالت می کشیدم موهایی که بعد از مدت ها به کمک طناز با اتو صافشون کرده بودم ریختم دورم که مثلاً یه پوششی باشه واسه بازو های لختم و وقتی مطمئن شدم به اندازه کافی زرتشت کش شدم برگشتم سمت طناز..

-بریم؟

لبخند عمیقی به روم زد و سرش و به تایید تکون داد:

-بریم!

پشت سر طناز راه افتادم درحالیکه ضربان قلبم مدام داشت تند و تندتر می شد.. هیجان داشتم قیافه زرتشت و ببینم بعد از اون توصیه ای که واسه کم آرایش کردنم بهم داد.. ولی خب.. من که گفتم بی محلی توی ماشینش و تلافی می کنم و این..واسه زرتشتی که به قول خودش امشب نمی تونست خوددار باشه..تلافی خوبی بود!

نویسنده گیسو خزان

وارد سالن که شدیم اولین نفر گلاره متوجهم شد که جفت دستاش و گذاشت رو دهنش و هین بلندی کشید:

-واااای آبجی گیسا چقدر خوشگل شدی!

سرهمه که به سمتم چرخید..به معنای واقعی خجالت کشیدم و دست و پام و گم کردم!با اینکه لبخند روی لبشون نشون از رضایت می داد ولی واسه اولین بار بود که اینجوری جلوشون ظاهر می شدم و همین یه کم کار و برام سخت می کرد.

حالادیگه تلافی کار زرتشت و موذی گری به کل از ذهنم رفت و فقط دلم می خواست یه قطره آب بشم و فرو برم توی زمین یا حتی راه اومده رو عقب گرد کنم و برم لباسم و بایه تونیک و شلوار عوض کنم که بلاخره زرتشت به دادم رسید و با همون برق توی چشماش و لبخندی که می فهمیدم نمی تونه از بین ببردش گفت:

-بیا اینجا گیسا!

[13.01.21 17:03]

پارت هزار و پنجاه و ششم

نویسنده: گیسو خزان

نفس عمیقی کشیدم و با قدم های لرزون راه افتادم سمت مبل دو نفره ای که زرتشت روش نشسته بود و لبخندی به روی مامانم که سینی چایی به دست وسط هال خشک شده بود زدم و وقتی داشتم از کنارش رد می شدم شنیدم که با بغض گفت:

-هزار الله اکبر مثل ماه شدی دخترم!

نتونستم بی تفاوت بمونم نسبت به این تعریف از ته دل که شاید نصف بیشتر استرسم و از بین برد.. برگشتم سمتش و بوسه ای به صورت مات مونده اش زدم و وقتی نشستم کنار زرتشت دیدم که فقط سینی و داد دست طناز و خودش با سرعت برگشت تو آشپزخونه.. احتمالاً واسه گریه کردن!

نگاهم هنوز به ورودی آشپزخونه بود که صدای زرتشت از کنار گوشم بلند شد:

-خیلی عوضی هستی جونور! دارم برات.. آخر شب!

لبم و به دندون گرفتم و روم و به سمتش برگردوندم.. نگاهش و بدون هیچ ترس و خجالتی برعکس منی که چیزی تا آب شدنم نمونده بود دور تا دور صورتم می گردوند..

-تو خونه پر از مهمون؟ نچ نچ.. زشته!

نویسنده:گیسوخزان

نگاهش تو چشمام قفل شد و چشمک زد:

-مزه اش به همینه دیگه!

با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم تا شوخی یا جدی بودن حرفش و از نگاهش تشخیص بدم که صدای پدر زرتشت جفتمون و به خودمون آورد:

-پس ما این عروس خوشگلمون و کی باید نشون فک و فامیل بدیم؟

زرتشت گلوش و صاف کرد و به شوخی در جواب باباش گفت:

-اگه من نخوام زن خوشگلم و کسی ببینه تکلیف چیه؟!

-پدر سوخته مگه قراره بدزدنش؟

زرتشت که حسابی کیفور بود از کل کل با باباش دستش و دور شونه من انداخت و گفت:

-به هر حال احتیاط شرط عقله!

هنوز شهروز خان حرفی در جواب نزده بود که خاله ام حین نزدیک کردن لیوان چایی به دهنش گفت:

-چه بخوای چه نخوای واسه عروسی آنیتا که اومدید شیراز همه می بیننش!

به ثانیه نکشید که سالن تو سکوت فرو رفت و حتم داشتم که فقط صدای ضربان تند و محکم قلب من بود که قابلیت این و داشت تا به گوش بقیه هم برسه!

ما اصلاً در جریان این عروسی نبودیم که حالا بخوایم واسه شیراز رفتن تصمیم بگیریم و خاله ام یه جوری حرفش و به زبون آورد که یعنی فکر نیومدن و از سرتون بیرون کنید!

[13.01.21 19:24]

پارت هزار و پنجاه و هفتم

بالاخره زرتشت بود که زودتر از من خودش و از بهت این خبر ناگهانی بیرون کشید و همونطور که یه کم به جلو خم می شد پرسید:

-آنیتا داره عروسی می کنه؟

مامانم که با چشمای سرخ شده از آشپزخونه برگشت جواب زرتشت و داد:

-آره خاله! طرف پسرِ پسرعموی امیرخانه! آشناست.. بچه خوبیه!

زرتشت پوزخندی زد و گفت:

-فکر می کردم بعد از آقاجون بساط این ازدواج های فامیلی و یه جورایی اجباری هم برچیده بشه!

شک نداشتم خاله ام ساکت نمی مونه و به این حرف واکنش نشون میده.. همینطورم شد وقتی سریع گفت:

-چه ربطی به آقاجون داره؟ آنیتا خودش قبول کرده!

-چاره دیگه ای هم داشته؟

نفس عمیقی کشید نگاه گذرایی به من انداخت و دوباره خیره زرتشت شد:

-بالاخره.. یه چیزایی رو بزرگترها بیشتر می فهمن.. دختری که خودش گفته نمی خواد درسش و ادامه بده.. بره خونه شوهر خیلی بهتر از اینه که پاش به هزار و یک جور کار خطا و خلاف کشیده بشه!

نویسنده:نگین خزان

نگاهم درجا رو چهره زرتشت نشست و همینکه دیدم آماده شده تا جواب متلکی که مادرش به من انداخت و بده دستم و گذاشتم رو رون پاش و خودم به حرف اومدم:

-زرتشت جان! خودشون می دونن.. ما چرا دخالت کنیم؟مبارکش باشه.. ایشالا خوشبخت بشه!

زرتشتم با یه نگاه به چهره تک تک مهمونا واسه اینکه جو مهمونی خراب نشه سرش و به تایید تکون داد و حس کردم که کاملاً با اکراه گفت:

-مبارک باشه!

با اینکه خودشم یه روزی موافق همچین ازدواجی بود.. ولی حالا می فهمیدم که عقایدش نسبت به اون روزا.. زمین تا آسمون تغییر کرده.. شاید.. تنها کسی که عقایدش نسبت به اون موقع عوض شده بود زرتشت بود!

خاله راست می گفت.. ربطی به آقاجون نداشت.. این خانواده چندین ساله که دارن با همین عقاید بزرگ می شن و یه جورایی مثل خون توی رگ هاشون جریان پیدا کرده..پس نمی شد با چند تا جمله و اعتراض و مخالفت.. این عقاید و از بین برد!

نویسنده:گیسوخزان

-عروسی دو هفته بعده.. پس میاید دیگه؟

در جواب شهروز خان.. اینبار من می خواستم حرف بزنم و با یه «نه.. نمی تونیم.. شرمنده!» قال قضیه رو بکنم..با اینکه می دونستم بعد از این حرف رفتار خصمانه خاله با من بدتر از قبل می شه ولی.. هنوز تهدیدای امیر.. بعد از اون شبی که من و تو خیابون شرکت دزدید و برد تو اون خرابه.. تو گوشم بود و من..دلم نمی خواست به خاطر یه عروسی.. عروسی دخترخاله ای که اصلاً نمی شناسمش..عروسی خواهر همون آدم منفور که زندگی من و زیر و رو کرد..خودم و.. شوهرم و.. زندگیم و تو خطر بندازم!پارت هزار و پنجاه و هشتم

ولی هنوز کلمه ای از دهنم در نیومده بود که زرتشت در جواب باباش کوتاه گفت:

-ایشالا!

حق دادم بهش.. که نخواد دوباره سر این مسئله که نمی تونیم بریم.. تو این شبی که مهمونمون بودن بحث راه بندازه.. به هر حال دفعه پیش هم که پدر و مادرش اینجا بودن.. خاطره خوشی به جا نموند و منم خوشحال از اینکه نتونستم حرفی که می

خواستم بزنم و به زبون بیارم.. ترجیح دادم یه وقت دیگه.. تلفنی بهشون بگیم که نمی تونیم تو این عروسی شرکت کنیم!

*

تولد تقریبا داشت تموم می شد و همه چیز همونجوری که انتظارش و داشتم پیش رفت.. بعد از بریدن کیک.. چون بچه ها خیلی گشنه اشون بود اول شامی که از بیرون سفارش داده بودم و خوردیم و بعد رفتیم سراغ خوردن کیک و باز کردن کادوها!

پدر و مادر زرتشت یه ساعت خیلی قشنگ خریده بودن و پدر و مادر منم یه نیم سکه.. طناز و طراوتم یه پیراهن با کراوت ستش که شک ندارم طراوت رنگ و مدلش و که با سلیقه زرتشت جور بود و از لا به لای حرفای خود زرتشت بیرون کشیده بود!

آخرین کادو هم واسه من بود که هنوز استرس داشتم واسه باز شدنش توی جمع.. دلم می خواست بگم وقتی خودمون تنهاییم بازش کن که مسلماً بد می شد و اولین نفر به خاله ام برمی خورد.. واسه همین هیچی نگفتم و تو سکوت وایستادم تا زرتشت در جعبه رو برداشت و کادوم و از توش درآورد..

نویسنده گیسو خزان

تو نگاه اول یه قاب عکس به نظر می رسید.. داده بودم یکی از قشنگ ترین سلفی هامون و که من چشمام و بستم و دارم محکم گونه زرتشت و می بوسم غافل از اینکه دوربین سلفی گوشی زرتشت روشنه و داره این لحظه رو شکار می کنه رو چاپ کنن..

عکسی که یواشکی از گوشی زرتشت کش رفته بودم و حالا با دیدنش چشماش برق زد.. ولی قبل از اینکه بخواد چیزی بگه یا تشکر کنه.. چشمش به اون دکمه ای که رو پایه چوبیش جاساز شده بود افتاد و همینکه دستش رفت سمتش گلوم و صاف کردم و گفتم:

-امممم.. چیزه.. می خوای حالا اون و بعداً بزن !

قبل از اینکه زرتشت چیزی بگه.. طراوت و گلاره که حسابی فضولیشون گل کرده بود اعتراض کردن و زرتشت هم واسه اینکه دلشون و نشکنه دکمه رو فشار داد..

به محض پخش شدن صدام از بلندگویی که زیر پایه چوبی جاسازی شده بود چشمام و محکم بستم و سرم و انداختم پایین..

منی که می خواستم یه روزی از اینجا فرار کنم و با وعده وعید های گیو.. اونور آب خواننده بشم.. حالا از شنیده شدن صدای

خوندنم تو یه جمع چند نفره و خودی.. اینجوری داشتم از خجالت آب می شدم..

[15.01.21 05:18]

پارت هزار و پنجاه و هشتم

ولی هنوز کلمه ای از دهنم در نیومده بود که زرتشت در جواب باباش کوتاه گفت:

-ایشالا!

حق دادم بهش.. که نخواد دوباره سر این مسئله که نمی تونیم بریم.. تو این شبی که مهمونمون بودن بحث راه بندازه.. به هر حال دفعه پیش هم که پدر و مادرش اینجا بودن.. خاطره خوشی به جا نموند و منم خوشحال از اینکه نتونستم حرفی که می خواستم بزنم و به زبون بیارم.. ترجیح دادم یه وقت دیگه.. تلفنی بهشون بگیم که نمی تونیم تو این عروسی شرکت کنیم!

*

تولد تقریبا داشت تموم می شد و همه چیز همونجوری که انتظارش و داشتم پیش رفت.. بعد از بریدن کیک.. چون بچه ها

نویسنده گیسو خزان

خیلی گشنه اشون بود اول شامی که از بیرون سفارش داده بودم و خوردیم و بعد رفتیم سراغ خوردن کیک و باز کردن کادوها!

پدر و مادر زرتشت یه ساعت خیلی قشنگ خریده بودن و پدر و مادر منم یه نیم سکه.. طناز و طراوتم یه پیراهن با کراوت ستش که شک ندارم طراوت رنگ و مدلش و که با سلیقه زرتشت جور بود و از لا به لای حرفای خود زرتشت بیرون کشیده بود!

آخرین کادو هم واسه من بود که هنوز استرس داشتم واسه باز شدنش توی جمع.. دلم می خواست بگم وقتی خودمون تنهاییم بازش کن که مسلماً بد می شد و اولین نفر به خاله ام برمی خورد.. واسه همین هیچی نگفتم و تو سکوت وایستادم تا زرتشت در جعبه رو برداشت و کادوم و از توش درآورد..

تو نگاه اول یه قاب عکس به نظر می رسید.. داده بودم یکی از قشنگ ترین سلفی هامون و که من چشمام و بستم و دارم محکم گونه زرتشت و می بوسم غافل از اینکه دوربین سلفی گوشی زرتشت روشنه و داره این لحظه رو شکار می کنه رو چاپ کنن..

عکسی که یواشکی از گوشی زرتشت کش رفته بودم و حالا با دیدنش چشماش برق زد.. ولی قبل از اینکه بخواد چیزی بگه یا

نویسنده گیم خزان

تشکر کنه.. چشمش به اون دکمه ای که رو پایه چوبیش جاساز شده بود افتاد و همینکه دستش رفت سمتش گلوم و صاف کردم و گفتم:

-امممم.. چیزه.. می خوای حالا اون و بعداً بزن !

قبل از اینکه زرتشت چیزی بگه.. طراوت و گلاره که حسابی فضولیشون گل کرده بود اعتراض کردن و زرتشت هم واسه اینکه دلشون و نشکنه دکمه رو فشار داد..

به محض پخش شدن صدام از بلندگویی که زیر پایه چوبی جاسازی شده بود چشمام و محکم بستم و سرم و انداختم پایین..

منی که می خواستم یه روزی از اینجا فرار کنم و با وعده وعید های گیو.. اونور آب خواننده بشم.. حالا از شنیده شدن صدای خوندنم تو یه جمع چند نفره و خودی.. اینجوری داشتم از خجالت آب می شدم..

[15.01.21 05:18]

پارت هزار و پنجاه و نهم

ولی همینکه دست زرتشت رو دستم نشست و با انگشت شیستش مشغول نوازشم شد.. نفس حبس مونده ام و آروم بیرون فرستادم و منم مثل بقیه که به طرز عجیبی ساکت شده بودن گوش دادم به ترانه ای که مختص زرتشت انتخاب کردم و خوندمش و حالا داشت از بلندگوی کوچیک نصب شده زیر اون پایه چوبی پخش می شد..

..از کدوم خاطره برگشتی به من..

..که دوباره از تو رویایی شدم..

..همه دنیا نمی دیدن منو..

..من کنار تو تماشایی شدم..

..از کدوم پنجره می تابی به شب..

..که شبونه با تو خلوت می کنم..

..من خدا رو هر شب این ثانیه ها..

..به تماشای تو دعوت می کنم..

..تو هوایی که برای یک نفس..

..خودم و از تو جدا نمی کنم..

نویسنده:گیسوخزان

..تو برای من خود غرورمی..

.. من غرورم و رها نمی کنم..

با تموم شدن آهنگ چشمام و باز کردم و سرم و بالا گرفتم.. طراوت و طناز و گلاره شروع کردن به دست زدن و بقیه هم به دنبالشون..

منم روم و به سمت زرتشتی چرخوندم که چشماش و با دوتا انگشت محکم فشار داد و وقتی دستش و برداشت و بهم زل زد.. از خونی که سفیدی چشماش و پر کرده بود فهمیدم به زور جلوی گریه کردنش و گرفته..

منم.. غرق غرور از اون تاثیری که دلم می خواست با این آهنگ روش بذارم.. جلوی چشمای همه آدمایی که یه زمانی با فرار کردنم بهشون ثابت شد که من علاقه ای به این آدم ندارم.. لبام و به گونه اش چسبوندم و با تمام عشقی که می تونستم اون لحظه بهش منتقل کنم کنار گوشش لب زدم:

-بیشتر از جونم عاشقتم!

صدای دست زدن مهمونا و جیغ و سوت طراوت که شیطون ترین عضو این جمع بود اوج گرفت و من اینبار با گونه های گر گرفته

نویسنده:گیسو خزان

عقب کشیدم و همینکه نگاهم و تو صورت بقیه چرخوندم دیدم اونا هم با دیدن این صحنه عاشقانه ای که خلق کردیم چشماشون پر از اشک شده و خب.. حقم داشتن!

ده یازده سال پیش.. با اون شرایطی که ما توش قرار داشتیم.. بعد از اون جنجالی که به پا شد.. بعد از غیب شدن من.. بعد از پریشون و درمونده شدن زرتشت.. کی فکرش و می کرد که سرنوشت یه بار دیگه ما رو به هم وصل کنه.. اینبار با میل خودمون.. نه با اجبار و اصرار بقیه!

حداقل من یه نفر که فکرش و نمی کردم و اون لحظه به خودم جرات دادم تا اعتراف کنم دیگه پشیمون نیستم از کارای گذشته و اتفاقاتی که افتاده.

شاید..شاید حتی دیگه کینه ای هم لازم نبود از کسی به دل بگیرم..وقتی ماحصل تمام این اتفاقات و بدبیاری ها..شد یکی به اسم زرتشت!

اگه این اتفاقا نمی افتاد..اگه این جدایی ها پیش نمی اومد..من هیچ وقت به اندازه الآن عاشق و شیفته زرتشت نمی شدم!

[15.01.21 05:19]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و شصتم

رو تخت دراز کشیده بودم و غرق فکر و خیال خودم.. جشن تموم شده بود و من واسه چندمین بار داشتم بعضی صحنه ها و بعضی حرفا رو توی ذهنم مرور می کردم و خب.. پررنگ ترینشونم.. حرفای خاله ام بود!

با اینکه حس می کردم داره تلاش می کنه تو این روز مهم واسه پسرش.. با حرفاش دلخورش نکنه ولی.. انگار دیگه دست خودش نبود و حرفاش بدون اراده و بدون فکر خارج می شد..

مثل همون موقعی که یهو بی مقدمه.. با لحنی که من و بدجوری یاد آقاجون میانداخت گفت:

»چهار پنج ماه از ازدواجتون گذشته! نمی خواید بچه دار شید؟«

هرچند که جواب من بازم سکوت بود و ترجیح می دادم چیزی نگم چون حس می کردم خاله ام منتظر همینه.. که با حرفاش صدای من و دربیاره..

ولی عوضش زرتشت خوب جوابش و داد وقتی گفت:

نویسنده: گیسو خزان

»بذار خودمون بفهمیم زندگی چیه بعد که حوصله امون سر رفت بچه هم میاریم نگران نباش! الآن جفتمون سر کار می ریم و شرایطمون جوری نیست که بتونیم ازش مراقبت کنیم«!

البته که این حرفا تو گوش خاله ام نمی رفت و با پوزخند جواب داد:

»یه جوری دارید صبح تا شب کار می کنید که انگار خدای نکرده محتاج و در به در پولید یا دستتون جلوی این و اون درازه.. الحمدالله که یه شغل درست درمون داری و می تونی خرج جفتتون و بدی! دیگه هرکی باید وظایف خودش و توی زندگی انجام بده«!

نفس عمیق کشیدم و به پهلو رو تخت خوابیدم.. کی قرار بود این تفکرات از تو سر خانواده های ایرانی به طور کل حذف بشه که زن فقط وظیفه اش خونه داری و بچه داریه و مرد باید از صبح تا شب کار کنه و پول در بیاره؟ چرا مردم ما انقدر از تغییر.. انقدر از پیشرفت.. انقدر از رو به جلو حرکت کردن می ترسیدن؟

چشمام و بستم و بازم حرف زرتشت تو سرم تکرار شد که جواب مادرش و جوری داد که دیگه نتونه در ادامه حرفی بزنه:

نویسنده: نگین سوخزان

»الآنم هم من هم گیسا داریم وظیفه امون و درست انجام می دیم! گیسا تو شرکتشون روز به روز داره بیشتر پیشرفت می کنه و من حق ندارم جلوش و بگیرم! در ضمن.. خودمم ترجیح میدم مادر بچه ام یه آدم موفق توی کارش باشه.. مسلماً بچه امون هم در آینده مثل من بهش افتخار می کنه«!

[15.01.21 05:19]

پارت هزار و شصت و یکم

با همون چشمای بسته لبخندی رو لبم نشست.. درست مثل همون لحظه ای که این حرف و زد و من غرق غرور و لذت شدم. با اینکه یه گوشه قلبم از حرفا و نگاه های خاله سنگین بود ولی.. چه اهمیتی داشت.. همینکه شوهرم همه جوره پشتم در می اومد.. یعنی رسیدن به نهایت خواسته ام!

با بلند شدن چندین و چند باره صدای خودم از اون وسیله ای که برای زرتشت خریده بودم پوف کلافه ای کشیدم و چرخیدم سمتش..

-بسه دیگه!

با پچ پچ گفتم ولی انقدر نزدیک بودیم که صدام و بشنوه اما زرتشت مات اون عکس دو نفره امون شده بود و ری اکشنی نشون نداد که شونه اش و محکم تکون دادم و صداش زدم:

-زرتشت؟

سرش و به طرفم برگردوند و انگار اصلاً نمی دونست چرا اینجوری کلافه ام با تعجب پرسید:

-چیه؟

با اشاره به دستگاه لب زدم:

-خاموشش کن دیگه! از وقتی اومدیم تو اتاق دویست بار گوش دادی.. بقیه خوابن!

-صدا نمیره بیرون!

-به گوش من که می رسه !

-مجبوری تحمل کنی!

اینبار با حرص بیشتری توپیدم:

-یه جایی قایمش می کنم که هیچ وقت دستت بهش نرسه ها!

نویسنده:گیسوخزان

از حالت خونسردش در اومد و با صدا خندید..

-یعنی به صدای خودتم حسودی می کنی؟

دهنم و باز کردم یه چیزی بگم که یه لحظه ماتم برد! واقعاً اینجوری بود؟ شاید.. آره! وگرنه چرا باید حرصم بگیره از اینکه زرتشت چند بار پشت سر هم اون دکمه وامونده رو فشار بده!

چشمام و محکم بستم و سرم و تکون دادم واسه خلاصی از فکرای مسخره.. یه نفر باید دیوونه به تمام معنا باشه که به صدای خودشم حسودی کنه..

وقتی نگاه همچنان خیره و مچ گیرانه زرتشت و دیدم دوباره پشت بهش خوابیدم و غر زدم:

-هر جور دلت می خواد فکر کن!

هیچ واکنشی نشون نداد تا وقتی آهنگ و صدای نحسم.. برای نمی دونم چندمین بار قطع شد و من هرچقدر گوشام و تیز کردم زرتشت دیگه تکرارش نکرد در عوض بالا و پایین شدن تشک تخت نشون می داد که داره بهم نزدیک می شه و من راضی از جلب شدن توجهش به سمت خودم.. منتظر موندم تا بالاخره از

نویسنده نگین خزان

پشت تو آغوشش فرو رفتم و دست و پاش مثل پیچک دور بدنم قرار گرفت!

[15.01.21 05:20]

پارت هزار و شصت و دوم

لباش که به صورتم چسبید نتونستم جلوی لبخندم و بگیرم.. زرتشتم انگار خیالش از بابت قهر نبودنم راحت شد که گفت:

-تو که طاقت دو ثانیه دوری از من و نداری چرا بیخودی ژست قهر کردن می گیری!

با این حرف تا خواستم خودم و از لای دستاش بیرون بکشم خندید و من و محکم تر به خودش چسبوند.. چند دقیقه ای همون شکلی تو بغل هم موندیم تا بالاخره صدای خسته و خوابالوش به گوشم رسید:

-می خواستم صدات و در بیارم.. که موفق شدم!

-چی؟

-هدفم همین بود.. که اعتراض کنی به چند بار گوش دادنم.. فکر کردم انقدر غرق فکر و خیالاتی که اصلاً متوجه نمی شی..

نویسنده: گیسو خزان

پس فهمیده بود.. می دونست یه چیزی هست و می خواست خودم به زبون بیام.. ولی خب.. من قصد حرف زدن نداشتم..

نمی تونستم بگم وقتی تو رفتی طناز و طراوت و برسونی خونه اشون.. مامانت من و کشوند یه گوشه و جوری برام خط و نشون کشید که حالم از خودم و گیسای ده سال پیش بهم خورد!

انگار اصلاً اومده بود که همین حرفا رو بهم بزنه و خیالش و از بابت زندگی پسرش راحت کنه وقتی دور از چشم بقیه توی آشپزخونه گیرم انداخت و گفت:

»می دونی که راضی نبودم و نیستم و هیچ وقت نمی شم که تو دوباره عروسم بشی! نه چون خیال کنی ازت بدم میاد! خواهرزاده امی.. بد تو رو هم هیچ وقت نخواستم و نمی خوام! ولی چشمم ترسیده.. از خراب شدن دوباره زندگی زرتشتم.. می ترسم گند گذشته یه بار دیگه هم بخوره و دامن پسر من و بگیره! می دونم تو هم ده سال دور از خانواده سختی کشیدی و تاوان گناهت و می شه گذاشت پای همین ده سالی که گذشت! ولی تو تقاص کار اشتباهت و پس دادی.. پسر من چی؟ چه گناهی داشت که اونجوری در به در و بیچاره شد و یه روز خوش ندید؟ تو یه

نویسنده:گیسا خزان

زندگی به زرتشت مدیونی گیسا.. هم از بچگیت که سر نجات جونت چند سال در به در بیمارستان ها و دوا و درمون بود.. هم از ده سال پیش که رفتی و زندگی پسر تازه دوماد من شد حرف دهن این و اون! پس حالا که انقدر مردونگی به خرج داده و اینجوری قرص و محکم پای خواستن دوباره تو وایستاده.. تو هم جبران کن براش.. نه فقط با یه جشن تولد گرفتن و چهارتا کادو و حرف قشنگ.. با خوشبخت کردنش جبران کن.. نذار پشیمون بشه.. نذار پشیمون بشیم«!

[18.01.21 04:09]

پارت هزار و شصت و سوم

نه.. نمی تونستم این حرفای خاله سیما رو به زرتشت بگم و قشنگ ترین و مهم ترین شب زندگی جفتمون و براش تلخ کنم..

چون می دونستم بیش از حد عصبانی می شه و کلافه.. نه به خاطر حرفای مادرش که خب.. چیز عجیب و غیر قابل باوری نبود.. عصبانی می شد از اینکه می فهمید در جواب اینهمه حرف و متلک من جز یه «چشم» ساده هیچی نتونستم به زبون بیارم!

نویسنده گیسو خزان

به خصوص الآن که دیگه مطمئن شده بود تو جریان اون قتل من هیچ کاره بودم.. زور داشت براش شنیدن این حرفا.. حتی بیشتر از خودم واسه زرتشت سنگین بود و صد در صد فردا که بیدار می شدیم.. این عصبانیت و یه جوری به مادرش نشون می داد و من این و نمی خواستم!

واسه همین فقط برای اینکه حواسش و از فکر درگیرم پرت کنم.. چرخیدم سمتش و لبخندی زورکی رو لبم نشستم و با کف دستم ته ریش هاش و لمس کردم...

-تو یه حرفی زدی! در اصل یه تهدیدی کردی.. واسه امشب! یه کارایی قرار بود بکنی یادت رفت؟

صورتش و یه کم چرخوند و بوسه ای کف دستم نشوند..

-مگه می شه یادم بره؟ لحظه به لحظه امشب داشتم به همین موضوع فکر می کردم که آسانسور سواری وقتی خونه پر از آدمه چقدر می تونه هیجان انگیز باشه!

خندیدم به حسرت توی صداش و گفتم:

-خب چی شد پس؟

نویسنده: نگین خزان

-لذت بخش هست ولی.. ترجیح میدم وقتی باشه که شیش دونگ حواس زنم جمع باشه.. نه اینکه بخواد واسه منحرف کردن ذهنش تن بده به رابطه!

اخمام رفت تو هم..

-کی همچین حرفی زده؟

-یعنی فکر کردی خودم نمی تونم بفهمم و حتماً کسی باید بگه؟

راست می گفت.. تو این زمینه نمی شد زرتشت و پیچوند.. بیشتر از چیزی که فکر می کردم من و می شناخت و هرچی بیشتر تلاش می کردم واسه عوض کردن بحث کمتر نتیجه می گرفتم..

واسه همین ترجیح دادم صادقانه حرف بزنم.. سرم و توی سینه اش فرو بردم و بعد از نفس کشیدن عطر دلچسب تنش لب زدم:

-باشه.. حق داری! یه فکرایی توی سرمه که یه کم حالم و می گیره! ولی قابل گفتن نیست! یعنی ..

-یعنی چون حرف مامانته من نمی خوام بشنوی تا اعصابت خورد شه.. هان؟

نویسنده:گیسوخزان

[18.01.21 04:09]

پارت هزار و شصت و چهارم

چشمام و محکم بستم و لبم و به دندون گرفتم ..

-چیزی نیست که بخواد باعث اعصاب خوردی بشه.. فکر نکن بهش!

-من بهش فکر نکنم.. از فکر تو هم پاک می شه؟ چی گفت بهت؟

-هیچی به خدا.. حرف بدی نزد! فقط.. گفت می خوام دیگه خیالم از بابت زندگی زرتشت راحت باشه.. حق داره خب.. مادره! تو هم که تا الآن.. تو این ده سال بدتر از من زندگی راحت و خوبی نداشتی! منم درکش می کنم که نگران باشه و دلش شور بزنه! ناراحتی من از خودمه.. که چرا با ندانم کاری.. اینهمه آدم و درگیر و درمونده کردم!

یه کم ساکت موند و بعد تنم و محکم تو آغوشش کشید و لباش و چسبوند به سرم..

نویسنده: گیسو خزان

-من مادر خودم و می شناسم گیسا.. حتی اگه همین و گفته.. با لحنش بدجوری سوزونده و تو هم.. صد در صد ساکت وایستادی و هیچی نگفتی هان؟

جواب که ندادم نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-چی بگم بهت !

-هیچی نگو! بذار امشبمون همین شکلی قشنگ بمونه.. با حرفای بیخود و بی فایده تلخش نکنیم.. دوست ندارم هیچ چیزی شیرینی امشب و برات از بین ببره.. البته.. اگه شیرین بود!

-یکی از شیرین ترین شب های زندگیم.. مگه می شه نباشه؟ ولی خب.. حرفای مامان همیشه باید یه گوشه ذهنم و درگیر کنه! نه فقط حرفی که به تو زده.. همون حرفایی که سر بچه دار شدن و دعوتشون واسه عروسی آنیتا هم زد.. با کینه به زبون آورد.. این من و اذیت می کنه!

-تو رو خدا چیزی بهش نگیا! فردا می خوان برن.. بعدش دوباره خودمون دو تا می مونیم..

-فردا برن.. دو سه هفته بعد که ما بخوایم بریم عروسی چی؟ یه سری هم اونجا می خواد با حرفاش چپ و راست تیکه بندازه؟

با این حرف چند ثانیه مبهوت و بی حرکت همون شکلی تو بغل زرتشت موندم و بعد.. با بهت از جام بلند شدم و نشستم رو تخت..

-چی شد؟

-چی گفتی؟

رو آرنجش بالا اومد و با اخمای درهم از تعجب زل زد بهم که پرسیدم:

-مگه.. مگه قراره بریم برای عروسی؟

-من که گفتم میایم!

-من.. فکر کردم الکی اونجوری گفتی که دیگه بحث کش پیدا نکنه وگرنه.. مگه.. مگه قرار نبود دیگه..

انقدر حالتام عصبی بود که زرتشت سریع از جاش بلند شد و شونه هام و نگه داشت..

-خیله خب آروم.. چت شد تو؟ بگیر بخواب بعداً حرف می زنیم!

[18.01.21 04:10]

پارت هزار و شصت و پنجم

نویسنده:گیسوخزان

شونه هام و از تو دستش درآوردم و نالیدم:

-بگو زرتشت! منظورت چیه؟ ما نمی تونیم بریم شیراز!

-چرا نمی تونیم؟

-یادت رفت؟ یادت رفت چی گفتم بهت؟ حرفای امیر و تهدیداش و یادت رفت؟ می خوای آخرین مسافرت عمرمون باشه؟ اون گفت دیگه پات و شیراز نذار حالا ما پاشیم بریم عروسی دخترش؟

دستش و رو صورتش کشید و نفسش و فوت کرد..

-منم بهت گفتم انقدر حرفاش و جدی نگیر.. نگفتم؟ نگفتم اونم از تو می ترسه؟ الآن بهترین موقعیته که خودت و نشون بدی گیسا! بهترین موقعیته که بهش بفهمونی نمی تونه با چهارتا تهدید تو رو ساکت کنه و بنشونه سر جات! مطمئن باش هیچ وقت کاری نمی کنه که عروسی دخترش به هم بریزه پس.. تو هم باید از این قضیه سوء استفاده کنی.. دست پیش و بگیر که بعدش خودت پس نیفتی!

دهنم نیمه باز مونده بود و هنوز حرفی به ذهنم نرسیده بود تا بزنم و زرتشت و از این فکر احمقانه توی سرش که رعشه

نویسندگی سوخزان

میانداخت به تن و بدنم منصرف کنم که چهره شاکی و دلخوری به خودش گرفت و گفت:

-جدا از اینا.. من و انقدر بی رگ و بی غیرت فرض کردی که بذارم یه الدنگ بی شرف.. واسه دومین بار زنم و تهدید کنه.. یا نه.. حتی تهدیدش و عملی کنه؟

-تهدیدش تو بودی زرتشت.. جون تو بود! درد من این نیست که یه وقت بلایی سرم نیاد.. من از این می ترسم که یه بلایی سر تو بیاره!

دستاش و به سمتم دراز کرد و من و تو آغوشی که عجیب حس امنیت و آرامش می داد جا کرد..

-نمیاره.. نمیاره قربونت برم! به من اعتماد کن.. بدون ولی و اما و اگر!

چشمام و محکم بستم و گذاشتم قطره های اشک دونه دونه از لای چشمام سر بخورن.. سخت بود فکر کردن به اون شب جهنمی و اون ماشین سیاه و چند تا نره غولی که یه وحشت عجیب غریب تو دلم انداختن.. چیزی نبود که راحت از کنارش رد شم..

نویسنده:گیسوخزان

ولی.. این اعتماد و باور مطلق.. حق زرتشت بود.. می ترسیدم.. خیلی می ترسیدم ولی.. می تونستم خیال خودم و از حضور یه مرد واقعی توی زندگی راحت کنم. از حضور یه تکیه گاه.. اعتمادی که باید خیلی زودتر از اینا شکل می گرفت و نشد.. پس الآنم حق نداشتم یه بار دیگه بهش خدشه وارد کنم!

[18.01.21 04:10]

پارت هزار و شصت و ششم

× × × × ×

کلافه از جور در نیومدن کارا و عدد و ارقام مربوط به خریدای شرکت و تل انبار شدن چند تا کار رو همدیگه که انگار از پس انجام هیچ کدوم بر نمی اومدم.. در لپ تاپ و محکم بستم و بلند شدم..

بسته سیگار و فندکم و برداشتم و رفتم پشت پنجره اتاق و روشنش کردم.. چه روز مزخرفی بود امروز! از صبح با حس بدی از خواب بیدار شدم و انگار همش منتظرم که یه اتفاق بد بیفته.. می دونم فکر و خیالاته و لازم نیست زیادی بهش بها بدم ولی.. دست خودم نبود.. انقدر این فکرا تو سرم جون گرفته بود که علناً

حضورم توی شرکت بی فایده بود و از صبح تا حالا نتونسته بودم واسه هیچ کدوم از کارام درست و حسابی وقت بذارم!

با همون حال پریشون و اعصاب متشنج گوشیم و برداشتم و یه بار دیگه شماره گیسا رو گرفتم.. یه ساعت پیش بهم گفت که با یکی از مشتری های شرکت قرار داده و معمولاً تو تایمی که درگیر حرف زدن با اون مشتری بود نمی تونست جواب گوشیش و بده.. با این حال انقدر پشت خط منتظر موندم تا جواب بده ولی.. بازم تماس قطع شد و گوشی و برنداشت!

سرم و به چپ و راست تکون دادم و دیگه داشتم فکر می کردم بیخیال کار امروز توی شرکت بشم و برم دنبال گیسا و زودتر برگردیم خونه که همون موقع چند تقه به در زده شد و با بفرمایید گفتن من شکیبا اومد تو..

-زرتشت.. سلام باز این پسره کجاست؟

اخمام رفت تو هم.. سیگارم و خاموش کردم و چند قدم تا وسط اتاق برداشتم..

-سلام.. کی؟ دارون؟

-آره دیگه! صبح دیدمش تو شرکت ولی الآن پیداش نیست گوشیشم جواب نمیده!

با ابروهای بالارفته نگاهی به ساعت انداختم.. نزدیک هفت غروب بود.. یعنی کجا رفته که پیداش نیست؟! رابطه امون هنوز شکرآب بود و امروزم وقتی ظهر از شرکت رفت بیرون فکر کردم شاید با شکیبا هماهنگ باشه.. ولی حالا.. عجیب حس می کردم غیب شدنش و اینکه شکیبا هم از علت برنگشتنش به شرکت خبر نداره.. بی ربط به این دلشوره و حس منفی عجیب غریب وجودم نیست..

یه لحظه برگشتم و نگاهی به تقویم روی میزم انداختم و گفتم:

-سه شنبه اس امروز! مگه قرار نبود بره شرکت پولادیان؟ شاید هنوز همونجاست!

-منم همین فکر و می کردم.. تا اینکه رئیس شرکت زنگ زد و سراغ دارون و از من گرفت! من خودمم همین الآن اومدم و دیدم دارون تو شرکتم نیست!

[18.01.21 04:10]

پارت هزار و شصت و هفتم

نویسنده: نگین سوخران

آب دهنم و قورت دادم و با عجله گوشیم و برداشتم و شماره اش و گرفتم.. جواب نداد ولی بعد از چند تا بوق رد تماس کرد و من یه کم خیالم راحت شد از اینکه حتما اون دست صاحبمرده اش سالمه که تونسته باهاش رد تماس کنه..

-ریجکت کرد!

با این حرف شکیبا هم نفس راحتی کشید و گفت:

-خب پس حتماً حالش خوبه! تماس گرفت باهات بگو هر وقت تونست یه زنگ به من بزنه.. من جایی کار دارم باید برم! تو کاری نداری؟

-نه به سلامت!

با رفتن شکیبا سریع شماره مانی رو گرفتم.. چون هنوز نمی تونستم خودم و قانع کنم که دارون حالش خوبه و مشکلی نداره که خدا رو شکر خیلی زود جواب داد:

-بله؟ سلام!

-سلام.. مانی دارون پیشته؟

-بله.. اینجاست.. پشت فرمونه!

چشمام و محکم بستم و دستم و تو موهام فرو کردم. با فکر اینکه از قصد ما رو تو این حال نگه داشته و خبری از خودش نداده توپیدم:

-بهش بگو دیدمش...

ولی مانی نذاشت ادامه بدم و با صدای آروم که انگار سعی می کرد به گوش دارون نرسه تو گوشی پچ زد:

-داریم.. میایم سمت شرکت آقا زرتشت.. الآن خیلی عصبانیه.. هیچی نمیگه !

-چرا.. چی شده مگه؟

-حالا خودش میاد.. توضیح میده بهتون!

ضربان قلبم تو ثانیه ای بالا رفت و نفسم گرفت.. اگه دارون قرار بود به من توضیح بده پس.. پس موضوع به منم مربوط می شد و با توجه به حرف چند روز قبلش.. می تونستم حدس بزنم کجا رفته و چیکار کرده!

-باشه.. باشه منتظرم!

تماس و قطع کردم و بدون اینکه توانی واسه حرکت دادن پاهاش خشک شده ام داشته باشم.. همونجا خودم و رو مبل اتاق انداختم و کف دستام و محکم کشیدم رو صورتم..

حالا که به این مرحله رسیده بودم.. یه وحشت و حس منفی عمیقی همه وجودم و پر کرده بود و یه جورایی پشیمون شده بودم از درخواستم..

نمی دونستم دارون رسیده به اون چیزی که ازش خواستم یا عصبانیتش دلیل دیگه ای داره ولی.. من که به شخصه.. پشیمون شده بود و یه جورایی ترجیح می دادم بیاد و یه کلمه بگه:

»نشد«!

حتی این حس بد به جایی رسید که گوشیم و برداشتم تا با یه اس ام اس بهش بفهمونم بیخیال این قضیه شدم.. ولی فرصت همچین کاری رو نداشتم چون همون موقع در اتاق به شدت باز شد جوری که محکم خورد توی دیوار و برگشت سمت دارونی که با چهره سرخ شده از خشم تو چهار چوب وایستاده بود..

[18.01.21 04:11]

پارت هزار و شصت و هشتم

نویسنده:گیسوخزان

دستم و گذاشتم لبه مبل و به سختی خودم و کشیدم بالا.. دارونم با قدم های بلند اومد تو اتاق و غرید:

-نمی دونم رفاقتمون.. چقدر ارزش داشت که به خاطرش همچین غلطی کردم.. نمی دونم بعداً به خاطر این کار.. حالم از خودم بهم می خوره یا نه.. چون عجیب حس می کنم به خاطر نگه داشتن توی آشغال توی زندگیم.. دارم زندگیت و به گه می کشم.. البته به خواست خودت ولی.. این چیزی از گناه من کم نمی کنه!

مات و مبهوت زل زدم بهش.. شاید برای اولین بار توی عمرم بود که دارون و تا این اندازه خشمگین می دیدم که حتی اختیار حرفاشم نداره.. یعنی.. یعنی قضیه تا این حد وخیم بود.. یا.. فقط داشت حدس می زد؟

تو یه قدمیم وایستاد و همونطور که چشمای پر خونش و از صورتم نمی گرفت فلشی که دستش بود و کوبوند رو میز و حین نفس نفس زدن پر حرصش گفت:

-پشیمونم نکن زرتشت.. پشیمونم نکن از این غلط اضافه ای که امروز واسه تو کردم.. من و شرمنده.. گیسا نکن! من و قاطی این

نویسنده گیسو خزان

بازی احمقانه ای که راه انداختی نکن. من مثل تو نیستم.. مثل تو هم فکر نمی کنم.. مغز خرم نخوردم که وقتی زندگیم انقدر روی روال افتاده با دست خودم گند بزنم به همه چی.. پس دفعه بعد.. اگه خواستی رفاقتم و با همچین چیزی امتحان کنی.. بدون اینکه به من چیزی بگی.. دور این رفاقت کوفتی و خط بکش! این دفعه هم.. وسوسه شدم و از روی نادونی این کار و کردم.. وگرنه من.. رفاقت کردن و تو همچین چیزی که چشم بسته می دونم زندگی رفیقم و زیر و رو می کنه نمی بینم!

راه افتاد سمت در و من خیره به فلشی که روی میزم جا خوش کرده بود و می تونست سندِ به گند کشیدن زندگی و رابطه ام با گیسا باشه تمام توانم و جمع کردم و فقط پرسیدم:

-دیدیش؟

صدای قدم هاش متوقف شد ولی من سرم و به سمتش برنگردوندم چون.. چون می ترسیدم جواب سوالم و با «آره» بده و من دیگه روی نگاه کردن تو صورتش و نداشته باشم..

[19.01.21 21:23]

پارت هزار و شصت و نهم

نویسنده:گیسوخزان

ولی فقط یه کم خیالم و راحت کرد وقتی جواب داد:

-گفتم که.. مثل تو مغز خر نخوردم که خودم و شخصیتم و باورم و با دیدن این چیزا متلاشی کنم.. من از اون آدمایی ام که ترجیح میدم از نظر بقیه یه نادون باشم.. تا اینکه بخوام از هرچیزی که من و داغون می کنه سر در بیارم. فقط بر اساس اون تاریخی که گفتی و یکی دو روز قبل و بعدش و ریختم حتی نمی دونم تو رو به چیزی که می خوای می رسونه یا نه ..

نفس حبس شده تو سینه ام و بیرون فرستادم و سرم و به سمتش چرخوندم..

-دردسر نشه برات!

پوزخندی زد و گفت:

-این و وقتی که از من خواستی خودم و بندازم تو دهن شیر واسه رسیدن به خواسته مسخره ات باید می گفتی.. نه حالا که کار از کار گذشته!

نمی دونم چی دید تو چهره داغون و درمونده من که انگار دلش سوخت و نخواست یه دغدغه دیگه به ذهنم اضافه بشه که نفسش و فوت کرد و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

-نترس.. هرچی مربوط به خودم می شد و پاکسازی کردم..

سرم و به معنی تشکر تکون دادم و بعد از رفتن دارون.. به این فکر کردم که واقعاً.. تشکر داشت؟ به قول دارون.. همچین چیزی که می تونست من و به مرز جنون و نابودی برسونه و واسه به دست آوردنش از رفیق صمیمیم کمک خواستم تشکر داشت؟

شاید حالا دیگه هیچ دلخوری و خشمی نسبت به دارون نداشتم و می تونستم تا آخر عمر.. روی رفاقتش حساب کنم ولی.. بدون شک بعد از امشب.. دیگه چیزی از من باقی نمی موند ..

راه افتادم سمت میزم و تو همون حال نگاهی به ساعت انداختم.. نمی دونستم چقدر درگیر این قضیه می شم ولی.. مطمئناً دیگه نمی رسیدم برم دنبال گیسا و اگرم می رسیدم.. توانی نداشتم که تو ماشین باهاش رو به رو بشم و هیچی نگم و هیچ کاری نکنم..

واسه همین گوشیم و برداشتم و با یه پیام ازش خواستم خودش با آژانس بره خونه و من تن یخ زده ام و انداختم رو صندلی و با دستای لرزون لپ تاپم و باز کردم..

× × × × ×

نویسنده: گیسو خزان

یک ساعت از برگشتنم به خونه می گذشت و زرتشت هنوز نیومده بود.. گفته بود این چند روز کاراش قاطی شده و ممکنه مجبور بشه بیشتر تو شرکت بمونه ولی دیگه تا الآن باید پیداش می شد!

غذام آماده بود و هیچ کاری نداشتم.. امشب می خواستم بعد از یک هفته یه کم جدی با زرتشت درباره تصمیمش واسه شیراز رفتنمون حرف بزنم!

[19.01.21 21:24]

پارت هزار و هفتادم

زمان همینجوری داشت می گذشت و ما بیشتر به روز عروسی نزدیک می شدیم و من هربار که از زرتشت می خواستم تجدید نظر کنه و یه کم به ترسام بها بده با چند تا جمله سرسری ساکتم می کرد.

می دونستم بعد از اون اتفاقاتی که افتاد.. نیاز داره چشم بسته بهش اعتماد کنم ولی.. من دیگه هیچ ترسی بابت جون خودم نداشتم.. حتی اگه دو ساعت بعد از رسیدنمون.. امیر زهرش و

نویسنده: گیسو خزان

می ریخت و مامور می اومد در خونه و دستبند به دست من و می برد برام مهم نبود..

شاید چون.. اونم می دونست که دیگه این مسئله برام اهمیت چندانی نداره و ضربه اش و از جای دیگه بهم می زد.. از جایی که.. درد و سوزشش.. خیلی خیلی بیشتر از مرگ خودم بود!

امیدوار بودم اینبار دیگه زرتشت حرفم و جدی بگیره و اونم مثل من یه کم بترسه از امیر بی شرف و کارایی که ازش برمیاد..

با دیدن ساعت و فکر به اینکه زرتشت حتی به من زنگ نزده که ببینه تنها دارم چیکار می کنم تو خونه.. راه افتادم سمت اتاق و گوشیم و از روی تخت برداشتم تا خودم بهش زنگ بزنم که همون موقع گوشی تو دستم لرزید و شماره دارون رو صفحه افتاد..

سریع جواب دادم:

-الو.. سلام!

-سلام.. گیسا جان.. خوبی؟

نویسنده: گیسو خزان

خیلی سریع تشخیص دادم که صداش.. مال دارون همیشه نیست.. یه جورایی می لرزید و نگران بود و این نگرانی درجا به منم منتقل شد که گفتم:

-ممنون.. چیزی شده؟

مکث چند ثانیه ایش.. نشون می داد که واقعاً چیزی شده ولی در جواب گفت:

-نه.. چی مثلاً؟

-نمی دونم.. حس کردم صدات ناراحته!

-آهان! نه چیزی نیست.. میگم.. زرتشت خونه اس؟

نشستم رو تخت و نفسم و با کلافگی فوت کردم..

-من می خواستم سراغش و از تو بگیرم !

-چرا؟ چی شده مگه؟

-هیچی.. امروز نیومد دنبالم گفت خودت برو خونه.. هنوزم که پیداش نیست! خواستم زنگ بزنم بهش ببینم کجاست که تو زنگ زدی.. گفتم شاید تو هم شرکت باشی!

-نه من.. امروز زود اومدم خونه!

نویسنده: گیسو خزان

لحظه به لحظه داشتم مضطرب تر می شدم و بیشتر به این باور می رسیدم که دارون.. دارونِ همیشگی نیست!

-پس.. زرتشت چرا موند؟ مگه کار نداشتید؟

-من.. کارم تموم شد ولی...

همون لحظه با شنیدن صدای باز و بسته شدن در ورودی پریدم وسط حرفش و گفتم:

-زرتشت اومد.. کارش داری گوشی و بدم بهش؟

-نه نه.. من.. خودم بعداً زنگ می زنم بهش.. فعلاً!

[19.01.21 21:24]

پارت هزار و هفتاد و یکم

بدون اینکه بهم مهلت خداظی بده تماس و قطع کرد و من هاج و واج خیره به گوشی موندم و اصلاً نفهمیدم واسه چی زنگ زده بود وقتی حتی با زرتشت هم کار واجبی نداشت!

شونه ای بالا انداختم و همینکه از رو تخت بلند شدم تا برم بیرون صدای فریاد زرتشت تمام سلول های تنم و به لرزه انداخت..

-گیســـــــــــــــا!

من... من این صدا رو.. درست با همین لحن.. با همین تن صدا.. با همین خشمی که توش بود.. ده سال پیش شنیده بودم.. همون شبی که زندگیم به فنا رفت و بدبختی هام شروع شد..

اون موقع هم مثل الآن تمام بدنم می لرزید منتها.. فرقش با الآن این بود که.. می تونستم حدس بزنم این خشم زرتشت به خاطر چیه و حالا.. مبهوت و ناباور همونجا وسط اتاق خشک شده وایستاده بودم و بدون اینکه دلیلی برای این فریاد زرتشت تو ذهنم باشه..

جرات تکون خوردن نداشتم.. تا وقتی در اتاق به شدت باز شد و چهره سرخ شده و رگای بیرون زده زرتشت جلوی چشمم جون گرفت..

بازم یه صحنه از گذشته برام تکرار شد.. بازم زرتشت بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن و حتی یه سوال پرسیدن ساده رو بده.. به سمتم هجوم آورد و مچ دستِ منِ یخزده رو گرفت و با خودش کشید بیرون چون می دونست اگه تا صبح هم بهم دستور بیرون رفتن می داد من.. محال بود بتونم به میل و اراده خودم قدم از قدم بردارم!

نویسنده: گیسو خزان

به نفس نفس افتاده بودم و نگاه هراسون و وحشت زده ام و از چهره رو به کبودی زرتشت نمی تونستم بگیرم.. مگه چی شده بود؟ مگه چی دیگه توی زندگیم بود که زرتشت نمی دونست و حالا با فهمیدنش به این حال افتاده بود؟ من که ریز و درشت همه اتفاقات و بهش گفته بودم.. همه اتفاقات ده یازده سال گذشته رو.. به جز...

من و تا جلوی تلویزیون کشوند و یه جوری پرتم کرد که نتونستم تعادلم و حفظ کنم و افتادم روی مبل.. ولی از ترس اینکه مورد هجوم ضربه هاش قرار بگیرم سریع چرخیدم و خواستم با دستام واسه خودم سپر درست کنم ولی زرتشت اصلاً اهمیتی به من نداد و راه افتاد سمت تلویزیون..

با عجله از جام بلند شدم و نالیدم:

-زرتشت..

-هیـــــــــــــــس.. ببند دهنتو.. ببند دهنتو گیســـــــــــا!

نگاه ترسیده ام بین زرتشت و تلویزیونی که یه چیزی بهش وصل کرد و حالا با کنترل داشت روشنش می کرد جا به جا شد..

[19.01.21 21:24]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و هفتاد و دوم

نه.. نه من نمی خواستم یه بار دیگه همه اون اتفاقاتی که من توی کابوس هام باهاش دست و پنجه نرم می کردم تکرار بشه.. من نمی خواستم یه بار دیگه جلوی زرتشت و این تلویزیون لعنتی مجرم بشم..

واسه همین دوییدم سمتش و بدون اینکه اصلاً بفهمم چی توی دستگاه گذاشته تا نشونم بده مچ دستش و گرفتم و عاجزانه صداش زدم..

-زرتشت.. زرتشت تو رو خدا.. بگو چی شده !

دستش و از تو دستم بیرون کشید و چشمای غرق خونش و دوخت به چشمام که با هجوم اشک تار شده بود..

-هیچی نگو گیسا.. الآن به زبونت هیچ احتیاجی نداری.. فقط چشمات و به کار بنداز و خوب نگاه کن ..

نفس نفس زدنش و این حرف ها و حالت های عصبیش.. این دیر کردنش.. اون تماس عجیب دارون.. همه چی دست به دست هم داده بود تا من به طرز وحشتناکی به استرس بیفتم..

نویسنده:گیسوخزان

-زرتشت.. داری می ترسونیم! بگو چی شده!

پوزخندی زد و خیره به تلویزیون سرش و به تایید تکون داد..

-آره.. خوبه اتفاقاً! باید بترسی! منتها نه از من.. از خودت بترس گیسا! از خودت و این پنهون کاریات که هربار به یه شکلی زندگیمون و به گند می کشه.. این پنهون کاریایی که من و داره دیوونه می کنـــــــه..

ناباورانه زل زده بودم بهش و ذهنم انقدری قفل بود که نمی تونستم تجزیه و تحلیل درستی از شرایط داشته باشم که بتونم یه دلیل قانع کننده پیدا کنم..

تا اینکه زرتشت نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی دید حواسم به خودشه نه اون تلویزیون کوفتی لعنتی.. چونه ام و محکم گرفت و سرم و برگردوند و مجبورم کرد زل بزنم به صفحه تلویزیون و فیلمی که به طور قطع.. بازم من و متهم می کرد.. فیلمی که بازم من و.. بی گناه متهم می کرد!

مشخص بود که مال دوربین مدار بسته اس.. از یه اتاق اداری.. مال شرکت بود انگار.. چقدر اون فضا برام آشنا بود.. ولی بازم ذهنم یاری نمی کرد چیزی رو به یاد بیارم تا وقتی که یه مرد

نویسنده: گیسو خزان

نسبتاً میانسال همراه منِ بدبخت خاک برسر.. جلوی دوربین ظاهر شدن!

حالا دیگه ذهنم خیلی راحت اسم اون آدم و چندین و چند بار تو سرم تکرار کرد.. ماکان مشعوف.. مردی که انگار نقش مهمی توی زندگی من داشت.. چون.. چون هم باعث و بانی پیدا شدن دوباره سر و کله زرتشت توی زندگیم شده بود و هم.. عامل لو رفتن رازم!

[19.01.21 21:25]

پارت هزار و هفتاد و سوم

با حدس اینکه قراره شاهد چی باشم.. چند قدم عقب عقب رفتم و خودم و انداختم رو مبل پشت سرم.. ولی زرتشت از جاش تکون نخورد و با چشمایی که از زور خشم گشاد شده بود حتی بدون پلک زدن داشت به اون فیلم لعنتی که تو اون شب نحس گرفته شده بود نگاه می کرد!

وقتی توی فیلم مشعوف دستم و گرفت و من کشوند سمت مبل تخت خوابشوی گوشه اتاقش و بعد از اینکه بازش کرد خودش

نویسنده گیسو خزان

روش نشست و منم نشوند کنارش.. لبم و محکم به دندون گرفتم و دستام و مشت کردم..

چرا.. چرا زرتشت داشت اینجوری جفتمون و نابود می کرد با یادآوری دوباره اون روزایی که قرار بود فراموشش کنیم.. به چی می خواست برسه؟ مگه.. مگه اتفاقات این فیلم.. چه فرقی می کرد با چیزی که از من توی ذهنش داشت و به خاطرش بارها به شیوه های مختلف.. مجازاتم کرده بود!

با اینکه حالا ثانیه به ثانیه اون شب و یادم اومده بود.. احمقانه دعا می کردم معجزه بشه و آدم توی فیلم یکی دیگه به جز من باشه و اتفاق بعدی جلوی چشمای من و زرتشت نیفته ولی.. معجزه ای اتفاق نیفتاد..

مشعوف همون لحظه دستش و گذاشت یه طرف صورتم و من و کشید سمت خودش و لباش و به صورتم چسبوند.. لبایی که می خواست به لبام بچسبونه و من لحظه آخر روم و برگردوندم!

با این حال چیزی از درد اون لحظه من کم نکرد.. چیزی از عذاب زرتشت که حالا سرش و انداخته بود پایین و دو طرف شقیقه

اش و محکم فشار می داد و صدای نفس های عمیقش کل خونه رو پر کرده بود کم نکرد..

نمی دونستم زرتشت می خواست به چی برسه.. چی تو این فیلم دیده بود که به خاطرش می خواست من و بازخواست کنه چون.. چون از نظر من.. اتفاقات این فیلم.. اتفاقاتی که به جز اون شب.. تو همه شبای قبل و بعدشم تکرار شد.. هیچ فرقی نداشت با چیزی که از من می دونست..

نگاهم دوباره به صفحه تلویزیون نشست.. مشعوف آتیشش تند شده بود و دستش رفت سمت شالم و از سرم درش آورد.. خواست مانتومم دربیاره که من با دستم ادای باد زدن و درآوردم و از رو تخت بلند شدم.. مکالمات اون شبم هنوز یادمه.. هنوز تو گوشمه صدای خودم وقتی خیره تو چشمای پر از هوسش لب زدم:

»اووووووف.. چقدر گرمه این اتاق.. کولر نداره؟«

»چرا جیگرم.. کنترلش همونجا رو میزمه.. منم موافقم روشنش کنی چون تا چند دقیقه دیگه جفتمون انقدر داغ می شیم که می سوزیم«!

[19.01.21 21:25]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و هفتاد و چهارم

چشمام و محکم بستم و فشار دندونام و روی لبم بیشتر کردم.. خدا رو شکر که دوربین اون اتاق میکروفن نداشت.. وگرنه زرتشت اگه این مکالمه هم می شنید.. دیگه چیزی ازش نمی موند!

»خیلی تند داری پیش میریا.. من زیاد اینجوری نمی پسندم«!

»هه! قربونت برم که انقدر پررویی.. اونی که باید بپسنده منم«!

»عه؟ چرا مثلاً؟ خب منم می خوام حال کنم باهات«!

»خب من دارم پول میدم بهت عزیزدلم! یه امشب و طبق میل من باش.. هرجور که من خواستمت باهام راه بیا.. خیلی وقته با کسی نخوابیدم.. بدجوری تشنه ام.. از فردا و روزای بعد که گفتم بیای هرچی تو بگی! باشه نفس؟ بیا تا با همین لباسای تنت قورتت ندادم«!

پوزخندی که به خیالات احمقانه اش زدم.. کاملاً توی فیلم معلوم بود چون وقتی برگشتم تا کولر اتاق و روشن کنم.. روم به سمت این دوربین بود و این پوزخند هم به چشم زرتشت رسید و هم احتمالاً به چشم مشعوفی که به خاطر چک کردن دوربینای

نویسنده: گیو خزان

اتاقش.. آدم فرستاده بود سراغم تا حساب کاری که باهاش کردم و ازم پس بگیره!

با کمترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم راه افتادم سمت میزش و بازم صدای خودم تو گوشم پیچید که فقط واسه وقت تلف کردن.. با اینکه کنترل جلوی چشمم بود گفتم:

»کجاست؟ پیداش نمی کنم«!

مشعوف در حال لخت کردن خودش بود و دلش نمی خواست وقتش و با اومدن و گشتن دنبال کنترل هدر بده و از همونجا جواب داد:

»ببین اگه رو میز نیست حتماً تو کشوی اوله«!

»این عکس کیه رو میزت؟«!

»چیکار داری تو؟ دیگه به همه چیز کار نداشته باش«!

»جون من بگو کیه«!

»زنمه«!

»چقدر خوشگله! الآن کجاست؟«

»من چه می دونم! خونه دوستش! خونه خواهرش! خونه ننه اش! هر شب یه ور پلاسه.. بیا دیگه تو هم چقدر لفتش میدی! اَه«..

»انقدر از زنت شاکی هستی واسه چی عکسش و گذاشتی رو میزت؟«

»من از این غلطا نمی کنم.. خودش گذاشته که چشم منشی ها و همکارای خانومم و در بیاره«..

»من اگه بخوام برش می داری عکسشو؟«

»تو امشب اول برادریت و ثابت کن.. ببخشید.. هرزگیت و ثابت کن.. بعد هرچی تو بگی چشم«!

نگاه مبهوتم که به صورتش دوخته شد وقتی که خودش زد زیر خنده واسه حرف مسخره ای که زد.. کاملاً تو فیلم مشخص بود و خوب یادمه با اینکه آشنا بودم با این کلمات و بی احترامی ها ولی.. چقدر احساس حقارت داشتم اون لحظه ای که قیافه کریه و خندونش و می دیدم!

[19.01.21 21:26]

پارت هزار و هفتاد و پنجم

نویسنده: گیسو خزان

-چی به این حرومزاده گفتی اینجوری داره غش غش می خنده؟

با صدای بلند و عصبی زرتشت تو جام پریدم و نگاهم و از صفحه تلویزیون به صورت کبود شده اش دوختم.. یه لحظه ترسیدم از این چهره ای که بازم مثل اون شب شده بود.. شبی که از خونه اش فرار کردم.. یا.. یا شبی که فهمید قاسم نژاد تو شرکت روم دست بلند کرده...

حالا دیگه می دونستم هر وقت به رگ غیرتش برمی خوره به این حال می افته و من.. واقعاً نمی خواستم همچین چیزی و.. چرا زرتشت آگاهانه داشت هم خودش و هم من و داغون می کرد..

-با تـــــــــوام!

یه بار دیگه تو جام پریدم و با تته پته گفتم:

-یا.. یادم نیست!

پوزخندی زد و دوباره روش و برگردوند سمت تلویزیون و من با دردی که از وجودش بهم منتقل شده بود بلند شدم و رفتم سمتش..

نویسنده:گیسوخزان

-زرتشت.. تو رو خدا.. ولش کن این و.. من خودم...

-هیـــــــــــــس!

حتی برنگشت سمتم.. فقط انگشتت و به نشونه سکوت رو بینیش گذاشت و با چشم و ابرو به اون فیلم لعنتی اشاره کرد..

-ساکت باش. فقط نگاه کن! رسیدیم به جای حساسش!

تو این جای حساسی که ازش حرف می زد.. من بعد از اینکه به قدر کافی کنار میز مشعوف لفتش دادم.. با قدم های آروم راه افتادم سمت اون تن لشی که نیمه لخت رو تخت ولو شده بود و از لای چشمای خمارش داشت به من نگاه می کرد..

نزدیک که شدم.. نیشش تا بناگوش باز شد و دستش رفت سمت لبه شلوارش تا اونم دربیاره که کنارش نشستم و مچ دستش و گرفتم..

صدای خودم تو سرم پیچید وقتی تا حد ممکن نزدیکش شدم و گفتم:

»بذار این و من درش بیارم«!

نویسنده: سرخزان

تو همون حال خیره تو چشما و نگاه کثیفش بودم.. چشمایی که به زور باز نگهشون داشته بود ولی از تصور دقایق بعدی حتی نمی تونست لبخند زشتش و پاک کنه..

منم تا لحظه آخری که از پشت ولو شد رو تخت و چشماش و کامل بست تو همون فاصله کم.. خیره تو صورتش موندم که وقتی بیدار شد.. اولین چیزی که تو ذهنش میاد تصویر من باشه و وقتی مطمئن شدم.. دارویی که قبل از اومدنمون تو شرکت به خوردش داده بودم اثر کرد.. از جام بلند شدم!

[20.01.21 19:47]

پارت هزار و هفتاد و ششم

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و دوختم به زرتشت.. هنوز قصد نداشت روش و برگردونه و مصر بود که تا ثانیه آخر اون فیلم و ببینه.. ولی صحنه های بعدی دیگه واسه من تکراری بود و ندیده از حفظ بودم..

وقتی شلوار و لباس زیر اون نکبت بی ناموس و از تنش کندم و انداختم یه گوشه و بعد از اینکه از تو جیبش کیف پولش و درآوردم و هرچی توش پول داشت و برداشتم و سر و وضعم و

نویسنده: گیسو خزان

درست کردم.. راه افتادم برم بیرون ولی قبلش دوباره برگشتم سمتش و کنار تخت وایستادم..

انگشتم و به لبم مالیدم و باهاش صورت و گردنش و رژ لبی کردم.. یه کم خیره خیره به چهره زننده اش نگاه کردم و حس کردم حرصم با همین نارو زدنی که شاید اصلاً متوجهش نشه خالی نمی شه..

واسه همین دق و دلی خودم بابت حرفی که بهم زد و.. زن خوشگلی که داشت و این شکلی داشت بهش خیانت می کرد و یه جا سرش خالی کردم وقتی با نهایت نفرت پام و بلند کردم و با کف کفشم محکم کوبوندم تو پهلوش و با قدم های بلند زدم از شرکت بیرون..

این فیلمم درست مثل فیلمی که مدرک قاتل بودنم شده بود.. تو همین نقطه تموم شد و خب.. حتماً بعدش چیز مهمی نداشت.. می تونستم حدس بزنم.. مشعوف بیدار شده و با دیدن تن و بدن لختش و رد رژ لب روی پوستش.. مثل همه اون آدمای احمق خیال کرده رابطه بینمون شکل گرفته و خوشحال شده از طعمه

نویسنده: گیسو خزان

ای که تور کرده و لابد بعدشم شماره دروغی که بهش دادم و گرفته و با گوشی خاموش مواجه شده!

یه قصه تکراری.. واسه همه آدمایی که تو اون دو سه ماه به پست من خوردن و پولاشون.. بدون اینکه سودی این وسط نصیبشون بشه.. توسط منِ عوضی.. بالا کشیده شده بود..

ولی این.. مطمئناً فقط از شانس گند من بود که از بین اون همه لاشخور کثیف.. درست همین آدم.. همین آدم آشغالی که من و به جای خونه اش تو شرکتش کشوند.. تو اتاقی که دوربین داشت.. باید به یه نحوی با زرتشت ارتباط بر قرار می کرد که حالا.. من.. وایستاده کنار شوهرم.. شاهد همچین صحنه های رقت انگیزی باشم و حالم بیشتر از قبل از خودم بهم بخوره به خاطر.. اون تصمیم احمقانه ای که واسه پول درآوردن گرفتم!

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به زرتشت.. نگاهش حالا میخ زمین شده بود من خیره به نیم رخ منقبضش و رگ برآمده شقیقه اش که حتی نبض زدنش هم می تونستم به چشم ببینم.. یه بار دیگه با عجز صداش زدم:

-زرتشت!

نویسنده:گیسوخزان

[20.01.21 19:48]

پارت هزار و هفتاد و هفتم

-فقط یه جواب می خوام ازت گیسا!

صدای خشدار و دورگه شده اش ساکتم کرد و با ترسِ اینکه آخر امشب به چی قراره ختم بشه و با همه این جریانا من.. هنوز جایی توی خونه و زندگی زرتشت دارم یا نه زل زدم بهش که سرش و به سمتم برگردوند.

لباش می لرزید و حالت عادی نداشت ولی پرسید:

-فقط می خوام.. این و بدونم.. روشِ.. روشِ کسب درآمدت ..

با اشاره به تلویزیون.. پر از درد و درموندگی ادامه داد:

-این بود؟ یا.. یا فقط با اون مشعوف حرومزاده همچین کاری کردی؟

-زرتشت.. تو رو خدا.. ول کن این حرفا رو.. مگه چه...

-جواب من و بده گیســـــــــــــا!

با صدای دادش چشمام و محکم بستم و همزمان با ریختن قطره های اشکم روی صورتم ضجه زدم:

نویسنده: گیسو خزان

-همین بود.. همین بـــــــــــــود! منِ بی شرف سه ماه با همین کار پول درآوردم!

دستم و محکم جلوی دهنم نگه داشتم و صدای هق هق خفه ام بلند شد.. چی به سر زرتشت زده بود که یهو همچین کاری کرد و این آتیش و انداخت وسط رابطه تازه شیرین شده امون..

زرتشت با بدتر از این کنار اومده بود و قرار گذاشتیم که دیگه حرفی از گذشته نزنیم.. حالا با هم زدن دوباره اش می خواست به چی برسه؟ وقتی هر دوتا کار.. حداقل از نظر یکی مثل من.. به یه اندازه کثیف و غیر قابل بخشش محسوب می شد!

سکوتش که طولانی شد.. چشمای خیسم و باز کردم زل زدم بهش.. اونم چشماش خیس بود و ناباورانه به من خیره بود.. نفس لرزونش و بیرون فرستاد و چند قدم عقب عقب رفت تا وقتی پشتش خورد به دیوار و همونجا وایستاد.. ولی نگاه خیره و مستاصلش و ازم نگرفت!

نمی فهمیدم چی داره تو سرش می گذره.. ولی هرچی که بود اصلاً خوب نبود که زرتشت و تا این حجم از فلاکت کشونده بود..

واسه همین.. اینبار با خشم رفتم سمتش.. با اینکه بازم تو جایگاه متهم وایستاده بودم عصبانی شدم از دستش که چرا با پیگیری کردن تو مسائلی که دیگه هیچ اهمیتی نداره زندگیمون و تلخ کرده..

با پشت دست اشکام و پاک کردم و صدای لرزونم و بلند کردم:

-از.. از کجا آوردی این فیلم و؟ اصلاً چرا رفتی دنبال همچین چیزی؟ هـــــــــــان؟ مگه.. مگه قرار نشد دیگه حرف گذشته ها رو وسط نکشیم؟ مگه من و لال نکردی و ازم نخواستی دیگه هیچی درباره شغل و روش کسب درآمدم نگم تا تو بتونی رفته رفته باهاش کنار بیـــــــای؟ حالا این چه کاری بود که کردی زرتشت؟ چرا انقدر عذابم میدی آخـــــه؟ چـــــــــــرا؟

[23.01.21 23:14]

پارت هزار و هفتاد و هشتم

سرش و ناباورانه به چپ و راست تکون داد و لب زد:

-من دارم تو رو عذاب میدم؟الآن..فکر می کنی اونی که داره عذاب می کشه تویی؟

نویسنده:گیسوخزان

مشت محکمش و تو سینه اش کوبوند و هوار کشید:

-یا منِ بی غیرتم که چهارماهه دارم به اشتباه با فکر هرزگی زنم شب و روزم و می گذرونـــــم؟! روزی نیست که خودم و لعنت نکنم گیســـــا! می فهمی اینـــــو؟همش با خودم می گفتم چرا؟چرا من پفیوز سه ماه زودتر نیومدم دنبالت؟چرا زودتر پیدات نکردم قبل از اینکه انقدر غرق بشی تو این راه غلـــط؟روزی نیست که صحنه اون شب..وقتی کنار خیابون دیدمت و تصویر چهره پر از زخم و کبودیت وقتی عین یه حیوون افتادم به جونت از جلوی چشمم رد نشـــــه!ولی منِ کثافت بازم به خودم حق می دادم..که چون به غرور و غیرتم برخورده اون کارو کردم..بازم ته دلم می گفتم گیسا به خاطر گناه نکرده مجازات نشد! اینجوری خودم و قانع می کردم و حالا..بعد از چهارماه..من خودم باید بفهمم..که چه فکرای مزخرف و اشتباهی تو سرم داشتم و هیچ کس پیدا نشد که این فکرا رو از تو سر من بکشه بیـــــرون!

با دستای مشت شده صدام و مثل خودش بردم بالا و داد زدم:

نویسنده گیسو خزان

-مگه فرقش چیـــــــــــــه؟اگه اون موقع بهت می گفتم من با آدمای لجنی مثل مشعوف همچین کاری می کنم خوشحال می شـــــــــدی؟اینم یه جور کثافتکاریه زرتشت..هرزگی از نظر تو چیـــــــــه؟ فقط اینکه بری رو تخت طرف و باهاش بخـ....

همینکه تکیه اش و از دیوار برداشت و هجوم آورد سمتم..از تصور تکرار دوباره اتفاقات اون شب و به باد کتک گرفته شدنم چشمام و بستم..ولی از جام تکون نخوردم چون شاید..این دفعه راضی بودم به این کتک خوردن..اگه یه درصد تاثیر داشت رو این حال خراب زرتشت حاضر بودم هیچی نگم و بذارم انقدر من و بزنه تا آروم شه!

ولی به یه قدمیم که رسید فقط صورتم و محکم بادستاش نگه داشت و از فاصله نزدیک تری حرفای پر حرصش و تو گوشم کوبوند:

-ساکت شو..ساکت شو گیسا!بسه..دارم دیوونه می شم بســـه!

هق زدم و مچ دستاش که باهاش صورتم و نگه داشته بود گرفتم..

-زرتشت!

-هیچی نگو گیسا..توروخدا هیچی نگو !

نویسنده گیسو خزان

صورتم و یه کم چرخوندم و کف دست زرتشت و که رو صورتم بود بوسیدم که سریع دستش و عقب کشید و عین آدمای عصبی که کنترلی روی رفتار و حرفاشون ندارن توپید:

-نکن..نکن..نکن..واسه چی می بوسی؟این دستی که تو رو به خاطر گناه نکرده کتک زده واسه چی می بوسی گیسا؟هـــان؟!

[23.01.21 23:14]

پارت هزار و هفتاد و نهم

نگاهم به صورتش و سفیدی چشماش که لحظه به لحظه داشت قرمزتر می شد دوختم.. همینجوری اگه پیش می رفت سکته می کرد از زور فشاری که به اعصابش وارد شده بود!

نمی دونستم باید چیکار کنم و چی بگم تا یه کم از این دردی که داشت تحمل می کرد و کم کنه و بدتر نشه.. فقط این و می دونستم که نمی خواستم و نمی تونستم تنهاش بذارم..

واسه همین وقتی دوباره عقب عقب رفت و اینبار با تکیه به دیوار روی زمین نشست و صورتش و با دستاش پوشوند.. با وجود حال بد و درون ملتهب خودم.. دوییدم سمت آشپزخونه و با لیوان آب برگشتم پیشش..

نویسنده: گیسو خزان

کنارش نشستم و دستم و با احتیاط گذاشتم روی پاش.. تو وضعیتی گیر کرده بودم که نمی تونستم تشخیص بدم زرتشت اون لحظه از من متنفره یا از خودش.. ولی این و خوب می دونستم که خودم.. حالم داشت از این گیسایی که هربار به یه شکلی باعث آزار این آدم می شد بهم می خورد..

چرا یه روز خوش به ما نیومده بود.. چرا از جایی که حتی فکرشم نمی تونستم بکنم کجاست.. دوباره زندگیمون روی دست انداز افتاده بود! اونم نه از اون دست اندازایی که سرعت و کم می کنه.. از اون غیر استانداردایی که باعث می شه ماشین به کل چپه بشه!

یه کم تکونش دادم و صداش زدم:

-زرتشت جان! بیا یه کم آب بخور.. سکته می کنیا!

دستاش و از رو صورتش برداشت و بدون اینکه تکیه سرش و از دیوار بگیره زل زد بهم.. درموندگی نه فقط از نگاهش که از تک تک حرکت و رفتارش مشخص بود و من اون لحظه خودم و ناتوان ترین آدم حس می کردم واسه از بین بردن این حالش!

نویسنده گیسو خزان

-چقدر متلک گفتم بهت.. چقدر زخم زبون زدم.. چقدر بد و بیراه بارت کردم به خاطر اون شغلی که واسه خودت درست کردی.. یه بار گیسا.. فقط یه بارش و نمی تونستی جواب بدی.. بگی اشتباه می کنی.. بگی قضاوت نکن.. بگی بعداً مثل سگ پشیمون می شی از این حرفا؟ راضی بودی که این حالم و ببینی آره؟ اینکه الآن انقدر پشیمون و داغونم خوشحالت می کنه؟

جلوی چشمای ناباور و مبهوت من پشت سرش و محکم به دیوار کوبوند و پر حرص خشم ادامه داد:

-اینکه دلم می خواد بمیرم از فکر حرفایی که بارت کردم..

سریع با دو دست سرش و نگه داشتم و کشیدمش تو بغل خودم و زار زار گریه کردم. حال جفتمون رو به ویرونی بود ولی.. اون لحظه من فقط زرتشت و می دیدم.

[24.01.21 00:14]

پارت هزار و هشتادم

-نه.. نه به خدا زرتشت! الهی من قربونت برم هیچ وقت نخواستم تو این حال ببینمت.. اینجوری نکن با خودت. من.. من اون حرفا

نویسنده: گیسو خزان

رو حق خودم می دونستم که هیچی نگفتم! هیچ وقتم نمی گفتم اگه خودت نمی فهمیدی!

سرش و که از تو بغلم بیرون کشید.. دیدم چشمای خودشم خیسه ..

-چرا؟ چرا نباید می فهمیدم؟ تا کی باید با این فکر که زنم تو اون سه ماه حداقل صد تا مرد و سیر کرده خودم و عذاب می دادم؟ فکر کردی راحت بود کنار اومدن با همچین چیزی؟ فکر کردی چون صدام در نمیاد یعنی یه آدم بی رگ و بی بخارم که این چیزا براش مهم نیست؟ چی فکر کردی با خودت گیسا؟

-هیچی.. هیچ فکری نکردم جز اینکه گفتنش چیزی رو عوض نمی کنه! این لکه ننگ و از دامن من پاک نمی کنـــــه! فکر کردی چی می شد اگه اون لحظه ای که من و دیدی.. یا حتی بعدش.. تو اوج عصبانیتت از من و این کارم.. بهت می گفتم من هیچ وقت تا تهش نرفتم و فقط اون عوضی ها رو تلکه کردم.. خیلی خوشحال می شدی؟ هدفم که همین بود نبـــــود؟ اونی که من و وایستاده کنار خیابون می بینه.. اونی که من و موقع سوار شدن تو ماشین این و اون می بینه حتی یه درصد به ذهنش

خطور می کنه همچین چیزی؟ نـــــه! نمونه اش اون قاسم نژاد بی همه چیز.. اگه بهش این و می گفتم باور می کرد؟ یا اصلاً به خود داداشش! هیچ کس باور نمی کرد زرتشت.. پس وقتی از نظر همه من یه زن خرابم.. وقتی خودم انقدر خودم و کثیف می دونم که حاضرم همه حرفا و متلک ها و زخم زبونا رو به جون بخرم.. چرا باید تلاش کنم واسه عوض کردن ذهنیت بقیـــــه؟!

یه کم خیره خیره بهم زل زد و با همون حال خرابی که نمی فهمیدم چرا ذره ای بهتر نمی شد لب زد:

-اگه.. برات مهم نبود قضاوت کردن و عوض شدن ذهنیت بقیه.. چرا این کار و می کردی؟ اگه فکر می کنی.. این کارم همون هرزگیه و هیچ فرقی نداره.. واسه چی تا تهش نمی رفتی؟

زبونم لال شد و دیگه حرفی واسه گفتن به ذهنم نرسید.. انگار همه دلیل های قانع کننده ای که یه زمانی واسه نشکستن سکوتم پیش خودم داشتم دود شده بود و رفته بود هوا که حالا من.. هیچی پیدا نمی کردم که جواب زرتشت و بدم.. شایدم.. حرف حق جواب نداشت!

[24.01.21 00:15]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و هشتاد و یکم

زرتشت که سکوتم و دید یه ضرب از جاش بلند شد و نگه بهت زده منم با خودش بالا کشید..

-با این حرفا نه سعی کن من و آروم کنی.. نه خودت و گول بزن! تو خودتم فرقش و می دونستی که حاضر شدی.. خطرش و به جون بخری.. خطر رو به رو شدن با آدم های پفیوزی مثل مشعوف که نارو زدن تو کتشون نمیره رو به جون بخری ولی.. تنت و آلوده نکنی! خوب می دونستی گیسا.. ولی کاش منم می تونستم تو رو بفهمم.. کاش معنی این سکوت و حرف نزدنت و می تونستم بفهمم.. ولی حیف که هنوز برام مثل یه کتاب ورق نخورده ای.. کی قراره این کتاب و ورق بزنم.. کی قراره به صفحه آخرش برسم و یه نفس راحت بکشم از اینکه دیگه شناختمت و این وسطا هیچی قرار نیست من و غافلگیر کنه.. فقط خدا می دونه!

گفت و بدون اینکه به من مهلت حرف زدن و نشون دادن کوچکترین عکس العملی رو بده.. با قدم های بلند راه افتاد سمت در ..

نویسنده: سوخزان

فقط لحظه آخر تونستم خودم و رو زمین به سمتش بکشم و عاجزانه صداش بزنم:

-زرتشت.. نـــــــرو!

دستش روی دستگیره بود که وایستاد ولی برنگشت سمتم.. انگار تو دو راهی رفتن و نرفتن گیر کرده بود و من همینکه خواستم با یه حرفی.. حتی شده یه معذرت خواهی از رفتن منصرفش کنم.. مهلت نداد..

رفت بیرون و در و بست.. منم همونجا زار زار گریه کردم بابت سرنوشتی که هربار به یه شکلی من و از به دنیا اومدن خودم پشیمون می کرد!

نگران بودم بابت زرتشت.. زرتشتی که کم مونده بود جلوی من سکته کنه و چهره سرخ شده اش یه لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت!

من که اون لحظه توانی واسه بلند شدن و حرکت کردن نداشتم.. اگرم داشتم.. مطمئناً به گرد پای زرتشت هم نمی رسیدم.. واسه همین.. تنها کسی که حس کردم می تونه نجاتم بده دارون بود که با قدم های بی تعادل.. همونطور که صدای هق هقم کل

خونه رو پر کرده بود.. خودم و رسوندم به اتاق و شماره اش و گرفتم..

حالا می فهمیدم دلیل اون تماس عجیب و غریب دارون و اون لحن نگرانش که به خوبی حس می شد چی بود.. پس اونم خبر داشت زرتشت تو چه حالیه و چه جوری قراره پاش به خونه برسه که پیش پیش زنگ زده بود تا بفهمه وضعیت چقدر وخیمه!

[24.01.21 00:15]

پارت هزار و هشتاد و دوم

حتی همین الآنم منتظر بود انگار که سریع جواب داد:

-بله؟

نتونستم هیچ کاری برای اوج گرفتن دوباره هق هقم بکنم و همون صدای دارون و نگران تر کرد:

-گیسا؟ گیسا خوبی؟

نفسی گرفتم و به زور لب زدم:

نویسنده: گیسو خزان

-من خوبم.. من خوبم دارون.. به داد زرتشت برس.. تو رو خدا!

رفت از خونه بیرون.. حالش خوب نبود.. داشت آتیش می گرفت! می ترسم با اون حال رانندگی کنه یه بلایی سرش بیاد!

-خیله خب.. خیله خب گیسا من پیداش می کنم.. آروم باش تو!

-به دادش برس دارون! جبران می کنم برات.. تو رو خدا هواش و داشته باش !

-باشه.. باشه من دارم راه می افتم.. ببینم می تونم پیداش کنم یا نه.. خبر میدم بهت.. فعلاً!

تماس و قطع کردم و همونجا رو زمین ولو شدم.. نهایت بدبختی من این بود که هیچ وقت نتونستم عکس العمل زرتشت و درست پیش بینی کنم.

احتمال می دادم که همچین رفتاری ازش ببینم.. ولی یه احتمال دیگه هم بود که می گفت این مسئله براش کوچکترین اهمیتی نداره و همینکه به خاطر پول درآوردن.. سوار ماشین مردای هوسباز می شم از نظرش گناه و اشتباهه و با گفتنش فقط خودم و کوچیک کردم.. ولی حالا.. دلم می خواست زمان به عقب

نویسنده گیسو خزان

برگرده.. به چند ماه قبل.. همون شبی که زرتشت من و تو این اتاق آش و لاش کرد..

اگه می دونستم با فهمیدن این موضوع خیلی چیزا عوض می شه.. به جای فرار.. همونجا می موندم و همه چیز و براش توضیح می دادم.. از سیر تا پیاز غلطی که تو اون سه ماه می کردم.. از سیر تا پیاز اون آش داغی که نخوردم.. ولی دهنم و بدجوری سوزوند ..

× × × × ×

با تکیه به کاپوت ماشین.. خیره به دره عمیق رو به روم که امتدادش می رسید به چراغ های روشن شهر.. نمی دونم چندمین سیگار از چندمین بسته داشت تو دستم دود می شد ..

خودم این بالا وایستاده بودم.. ولی روح و روانم و ته این دره عمیق و تاریک حس می کردم.. جایی که دیگه هیچ کسی نیست نجاتت بده و هیچ نوری هم واسه پیدا کردن راه برگشت پیدا نمی کنی!

نمی فهمیدم.. نمی فهمیدم دردم چیه.. این فشاری که انقدر داره رو شونه هام سنگینی می کنه دقیقاً مال چیه؟ عصبانیتی که اگه

نویسنده گیسو خزان

خونه می موندم من و به مرز جنون می کشوند و یا یه بلایی سر خودم یا سر گیسا می آوردم مال چیه؟ از چی اینجوری دارم آتیش می گیرم؟

[24.01.21 00:16]

پارت هزار و هشتاد و سوم

از خودم عصبانی ام.. به خاطر رفتار زشتم بعد از پیدا کردن گیسا؟ به خاطر تهمت ها و زخم زبون های ناروا.. به خاطر شک هایی که توی هر رابطه امون یه گوشه از ذهنم بود و داشت من و تماشا می کرد که چه جوری دست و پا می زنم تا همون گوشه بمونه و شاخ و برگ پیدا نکنه؟

یا.. از گیسا عصبانی ام که این مسئله رو به من نگفت.. با دلیل های مسخره نخواست من بدونم که تو اون سه ماه.. فقط سوار ماشین اون حرومزاده ها می شده و حتی یه بار.. تا تهش نرفته!

هنوز از چند و چون ماجرا و اینکه چه جوری این کار و می کرده و از پس اون آدما برمی اومده خبر نداشتم.. هنوز ذهنم آمادگی لازم واسه رویارویی با یه سری موضوع جدید و نداشت..

ولی تا همینجایی که فهمیده بودم کافی بود واسه داغون کردن من.. واسه پشیمونی.. واسه خشم.. واسه هر کوفتی که اسمش هست..

چرا زودتر نفهمیدم. می تونستم از همون شب اولین رابطه امون این قضیه رو پیگیری کنم و بفهمم.. همون شبی که ازش پرسیدم آخرین رابطه اش کی بوده و حالا می فهمیدم که با نهایت صداقت جواب داد:

»ده سال پیش«!

چرا باور کردم وقتی یه بهونه برای این جوابی که بهم داد آورد و سعی نکردم ته و توی قضیه رو دربیارم و انقدر بهش پیله کنم که قانعم کنه !

با صدای نزدیک شدن چرخای ماشین و توقفش درست کنار ماشین من.. سیگارم و زیر پا له کردم و خواستم برم سوار ماشین شم.. به نقطه ای رسیده بودم که از همه آدما بدم می اومد و چشم دیدن هیچکس و نداشتم. پس بهتر بود جایی باشم که کسی دور و برم نباشه!

نویسنده: گیسو خزان

ولی با خاموش شدن چراغش و دیدن رنگ و مدل آشنای ماشین.. چشم به راننده ای که همون لحظه پیاده شد دوختم و نفسم و با حرص فوت کردم..

-بیخودی عین قطار از خودت دود و سوت تولید نکن.. گیسا زنگ زد نگرانت بود منم اومدم دنبالت.. قصد نداشتم خلوت تنهاییت و بهم بزنم.

پوزخندی زدم و همونطور که دوباره رو به دره.. به ماشین تکیه می دادم گفتم:

-گیسا واقعاً اگه نگران حال من بود.. نمی ذاشت خودم با فهمیدن همچین موضوعی به این حال و روز بیفتم. حداقل کاری که می تونست بکنه در حقم این بود که خودش بهم بگه! حتی اگه همین دیشب.. همین امروز صبح می گفت.. انقدر نمی سوختم.. انقدر احساس حماقت و رودست خوردن نمی کردم!

[24.01.21 00:16]

پارت هزار و هشتاد و چهارم

انگار خلوت تنهایی بیخود بود.. منتظر بودم فقط یه نفر پیدا شه تا من حرفای تل انبار شده توی ذهنم و پشت سر هم براش

نویسنده گیسو خزان

ردیف کنم و خب.. کی بهتر از دارون که در جریان ریز و درشت زندگیم و رابطه من و گیسا قرار داشت و لزومی نداشت چیزی رو از سر خجالت مخفی کنم.

وقتی تو سکوت اومد کنارم تکیه داد به ماشین پرسیدم:

-از کجا فهمیدی اینجام؟

بی اهمیت به سوالم با ناراحتی گفت:

-حتماً باید به این حال و روز می افتادی.. که این قهر مسخره رو تموم می کردی و رفاقتمون و از سر می گرفتی؟

سرم و به سمتش برگردوندم و زل زدم به نیمرخ گرفته اش.. یه چیز دیگه ای که باید می فهمیدم هم این بود.. که چه جوری اون فیلم و به دست آورد و از چه ترفندی استفاده کرده بود!

وقتی دید هیچی نمیگم و تو حالی نیستم که به درست یا غلط بودن این خواسته ای که ازش داشتم فکر کنم.. جواب سوالم و داد:

نویسنده گیسو خزان

-یکی دو بار گفته بودی که عین فیلما هر وقت حالت بد می شه میای اینجا با خودت خلوت می کنی.. گیسا که زنگ زد و گفت با اون حال از خونه رفتی.. حدس زدم اینجا باشی!

مکثی کرد و درست مثل همیشه که تو این رابطه طرف گیسا رو می گرفت ادامه داد:

-ولی خوشحال تر می شدم اگه وسط راه گیسا دوباره زنگ می زد و می گفت زرتشت برگشته.. بالاخره هر اتفاقی که بینتون افتاده باشه.. اونم الآن تو وضعیت خوبی نیست! گفتم زرتشت حتماً به این موضوع فکر می کنه!

سرم و تند و عصبی به تایید تکون دادم و گفتم:

-آره.. اونی که باید فکر کنه.. همیشه زرتشته! اونی که باید همه جوانب و در نظر بگیره و عاقلانه عمل کنه همیشه زرتشته.. بقیه هرچقدر دلشون می خواد گند بزنن.. سکوت کنن.. پنهون کاری کنن.. اونی که باید همه این گندا رو ماست مالی کنه و صداش در نیاد زرتشته ..

نویسنده گیسو خزان

دارون هیچی نمی گفت.. هیچی نمی پرسید.. شخصیتش اینجوری بود که نمی خواست با پرسیدن کسی و مجبور به جواب دادن سوالی کنه که فکر کردن بهش حالش و بد می کنه..

ولی حالا که اومده بود.. من دلم می خواست بگم.. شاید اون که درصد عصبانیتش کمتر بود و این فشار روی شونه های من و تحمل نمی کرد.. منطقی تر قضیه رو می دید و یه راه حل بهتر واسه آروم شدن جلوی پام می ذاشت..

[25.01.21 04:18]

پارت هزار و هشتاد و پنجم

سرم و به سمتش برگردوندم و با نهایت درموندگیم لب زدم:

-چهار ماهه بهم دروغ گفته دارون! چهار ماهه با فکر اینکه گیسا یه.. یه دختر خیابونی شده.. یه هرزه اس.. یه گناهکاره دارم روز و شبم و می گذرونم و هر روز و هر شب خودم و قانع می کنم که اشکال نداره.. شرایطش سخت بوده.. پدر و مادر بالاسرش نبوده.. سختی کشیده.. بی پولی کشیده.. شاید حق داشته که به راه خلاف کشیده بشه.. حالا.. بعد از چهار ماه.. بعد از اینکه زن و شوهر شدیم.. بعد از اینکه بهم اعتماد کردیم و بزرگترین راز

زندگیش و فهمیدم.. بازم بهم نگفت تو اون سه ماه.. هیچ وقت تا ته رابطه با اون آدمایی که سوار ماشینشون می شده نرفته.. هیچ وقت نگفت کارش در اصل.. کلاهبرداری از مردای هوسباز بوده.. نه گرم کردن تخت خوابشون!

نگاه دارون مات صورتم شد و کامل به سمتم چرخید.. حالش درست مثل من بود.. وقتی که توی شرکت فیلم و داشتم با زجر و بدبختی نگاه می کردم و منتظر صحنه هایی بودم که من و به مرز نابودی می کشونه ولی هیچی طبق انتظاراتم پیش نرفت..

-یعنی چی؟

-یعنی همین! خانوم ما رو بازی داده.. هم ما رو.. هم اون آدمایی که سوار ماشینشون می شده رو.. گول زده. که همه فقط فکر کنن یه هرزه اس ..

-واضح بگو زرتشت.. منظورت چیه؟

-تو اون فیلمی که آوردی.. همون که فکر کردی زندگیم و به گند می شه و بعد از دیدنش هیچی ازم باقی نمی مونه.. گیسا فقط با اون مشعوف بی پدر رفت تو اتاق شرکتش.. بعد از اون مشعوف رو تخت نشست و گیسا فقط داشت وقت تلف می کرد..

نویسنده: گیسو خزان

تا اینکه مشعوف نمی دونم چرا و چه جوری.. خوابش می بره و.. گیسا هم با یه کم صحنه سازی.. با درآوردن لباسای اون مرتیکه.. یه جوری وانمود می کنه که یه رابطه ای بینشون بوده.. بعدشم کیف پولش و خالی می کنه و میره بیرون ..

بغض توی گلوم ساکتم کرد و دستم و محکم رو صورتم کشیدم ..

-دیگه خودت بفهم چه حالی شدم دارون! دیگه خودت بفهم در آن واحد چه فکرایی تو سرم رشد کرد.. فکر حرفایی که بارش کردم.. فکر اون کتکی که شب اول بهش زدم.. فکر تمام این چند ماهی که شاید جلوش چیزی به روم نمی آوردم.. ولی همیشه این مسئله که زن من تا حالا به چند تا مرد به جز من لذت داده و از راه کسب درآمد کرده.. اذیتم می کرد..

[25.01.21 04:18]

پارت هزار و هشتاد و ششم

سکوت کش دار شده بینمون و.. دارون شکست و گفت:

-شاید.. شاید فقط با همون یارو.. این کار و کرده.. یعنی میگم.. شاید...

نویسنده گیسوخزان

سرم و به چپ و راست تکون دادم و حرفش و قطع کردم:

-پرسیدم ازش.. خودش اعتراف کرد! گفت کارش تو تمام اون سه ماه این بوده.. مشعوفم.. واسه همین دنبالش بود و می خواست ادبش کنه! بعد از اینکه من رفتم سراغش تا کمکم کنه واسه پیدا کردن گیسا.. تازه یادش افتاد از اون شب فیلم داره و همونجا جلوی من نشست به نگاه کردن.. دیدم که یه لحظه صورتش کبود شد و عصبانی.. ولی اصلاً فکرشم نمی کردم همچین چیزی باشه.. بعداً که فهمیدم رابطه گیسا با اون عوضی چی بوده.. گفتم نهایتش این بود که گیسا.. بعد از رابطه اشون.. یکی از وسایل با ارزش.. یا چه می دونم.. مدارک مهم شرکتش و دزدیده و اونم آدم فرستاده که بدزدنش و ازش نطق بکشن!

رفته رفته بهت از صورت دارون رفت و لبخند عمیقی رو لبش نشست ..

-خب.. الآن دقیقاً چه مرگته تو؟ من چند ساعته دارم خودم و لعنت می کنم به خاطر کش رفتن اون فیلم و دادنش به تو.. همش با خودم میگم ببین چی تو اون دیده که دیوونه شده و جواب گوشیش و نمیده.. گفتم حتماً.. یه چیز خیلی بدتر و

نویسنده: گیسو خزان

اعصاب خورد کن تر از تصوراتته.. حالا اینی که داری میگی.. در نظرت انقدر بده که به این حال بیفتی؟ خلاص شدی از فکر و خیالایی که این چهار ماه مغزت و سوراخ کرده.. شاید اون آدمایی که گیسا سوار ماشینشون شده هیچ وقت نفهمن همچین نارویی خوردن و تو ذهنشون هنوز گیسا دختریه که یه شب تا صبح و باهاش گذروندن.. ولی تو که دیگه همه چی و می دونی.. تویی که این مسئله تا این حد برات جدی بود و با فهمیدنش به فروپاشی رسیدی.. دیگه باید خیالت راحت شده باشه.. پس الآن دردت چیه؟

نگاه ناباورم یه کم بین چشماش چپ و راست شد.. وسط حرف زدنش هرچقدر خواستم با یه دلیل منطقی واسه حال بدم ساکتش کنم و نذارم ادامه بده نشد.. چیزی به ذهنم نرسید.. شاید.. یه جورایی حق داشت. به هر حال چیزی که تو اون فیلم دیدم.. خیلی بهتر از تصوراتم بود و نمی تونستم این و انکار کنم. ولی هنوز یه چیزی روی دلم سنگینی می کرد که نمی دونستم چیه..

[25.01.21 04:19]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و هشتاد و هفتم

خیره به رو به روم صادقانه لب زدم:

-نمی دونم.. هنوز خودمم نمی دونم دردم دقیقاً از چیه.. از رفتار وحشیانه ای که با گیسا داشتم عصبانی ام.. یا از اینهمه پنهون کاریش اونم وقتی می دید چقدر دارم به خاطر این مسئله عذاب می کشم.. حتی امشب که فهمید همه چیز و فهمیدم.. بازم پشیمون نبود از نگفتنش.. گفت مگه چه فرقی می کنه؟ کارم در هر صورت گناه و اشتباه بود.. گفت در هر صورت تو چشم اون آدما.. یه.. یه هرزه ام و هیچ وقت هیچ کس باور نمی کنه همچین کاری باهاشون کردم. حتی یه بار به این فکر نکرده که شاید واسه من مهم باشه..

-حق بده بهش زرتشت.. تو یه جوری وانمود کردی که با بدتر از این کنار اومدی و این مسئله دیگه برات تموم شده.. واسه اونم سخت بود همچین ریسکی کنه و یه صفحه دیگه از این کتاب و باز کنه.. سخته دوباره براش همه چیز مرور بشه و آخرسر.. تو یه جوری رفتار کنی که فکر کنه.. گفتن و نگفتنش خیلی فرق نداشت.. به هر حال نمی شه رفتار و عکس العمل یه نفر و دقیق

نویسنده: گیسو خزان

و درست پیش بینی کرد.. حالا که زندگیتون آروم بوده و تو هم دیگه هیچ وقت این مسئله رو به روش نیاوردی.. می ترسید از یه طوفان دیگه! الآنم با این واکنشی که تو نشون دادی.. بهش فهموندی ترسش همچین بی موردم نبوده!

سرم و به چپ و راست تکون دادم.. نه هیچ جوره نمی تونستم این پنهون کاری گیسا رو درک کنم.. حتی اگه مثل دارون انقدر منطقی به قضیه نگاه می کردم..

-می دونی از چی دارم می سوزم.. از اینکه مطمئناً اگه چند سال دیگه هم خودم دست به کار نمی شدم واسه فهمیدن این جریان.. گیسا یه کلمه بهم نمی گفت .

-نمی گفت چون فکر کرده دیگه این مسئله برات مهم نیست.. چون تو براش تظاهر کردی.. دیگه نمی دونست تو هنوزم که هنوزه به عنوان یه درگیری فکری آزار دهنده این موضوع رو یه گوشه ذهنت نگه داشت و داری باهاش می جنگی..

نگاه شاکی و طلبکارانه ام و دوختم بهش که گفت:

-چیه؟ غیر از اینه؟ بذار خیالت و راحت کنم زرتشت.. بذار بهت بگم این عصبانیتی که داره منفجرت می کنه واسه چیه.. بذار

بهت بگم این دردت از چیه.. از این حس خوشحالی که روت نمی شه بروزش بدی!

[27.01.21 03:27]

پارت هزار و هشتاد و هشتم

اخمام رفت تو هم و با چشمای ریز شده توپیدم:

-چرت و پرت چرا میگی؟

-چرت و پرته چون نمی خوای قبولش کنی.. ولی همینه برادر من! لا به لای حرفات خودت اقرار کردی شغل گذشته گیسا همیشه یه گوشه ذهنت بود و تو وانمود می کردی که بهش فکر نمی کنی.. الآن خوشحالی که دیگه اون فکر آزاردهنده رفته و از دست خودت عصبانی هستی که چرا این موضوع باعث خوشحالیت شده.. این موضوعی که مثلاً برات حل شده بود.. یعنی واسه همه اینجوری ثابت کردی.. که حل شده و دیگه لازم نیست نه حرفی ازش زده بشه.. نه دلخوری بابتش پیش بیاد.. حالا از خودت خجالت می کشی که دیگه نمی تونی ژست روشنفکر گونه ات و حفظ کنی.. خجالت می کشی از اینکه دلت می خواد یه نفس راحت بکشی.. غیر از اینه؟

نویسنده: گیسو خزان

بازم یه سکوت طولانی از جانب من و یه نگاه پیروز و برنده از جانب دارون.. که بهم بفهمونه حرفش درسته و من هیچی ندارم که در جوابش بگم..

شایدم.. واقعاً همین بود.. به تنها چیزی که از چند ساعت پیش تا حالا فکر نکرده بودم همین بود.. اینکه خوشحال باشم بابت این قضیه و حالا.. حالا که واسه چند صدمین بار داشتم حرفای گیسا و چیزایی که تو اون فیلم دیدم و مرور می کردم.. به این نتیجه می رسیدم که نمی شه به اندازه چهار ماه پیش و پیدا کردن گیسا ناراحت و عصبانی باشم و انگار دارون من و خوب شناخته بود.. از این خوشحالی عصبانی شدم ..

-برو خونه زرتشت.. نذار گیسا هر بار به این باور برسه که حرف زدن با تو اشتباهه.. اینجوری این توهم براش ایجاد می شه که سر هر اتفاقی سکوت کنه بهتره. همینکه تو اینجوری طغیان نکنی و غیر قابل کنترل نشی کافیه.. لازم نیست از حقیقت باخبر بشی!

نویسنده: گیسو خزان

-نمی دونم.. چه جوری رفتار کنم باهاش! می ترسم به قول تو.. خوشحالیم و بروز بدم و برنجونمش.. فکر کنه تو تمام این چهار ماه.. از زندگی کردن باهاش عذاب کشیدم.

-حقیقت و بگو! درک می کنه حتماً! به هر حال.. موضوع کوچیکی نبوده و تو هم یهو باهاش رو به رو شدی..به زمان احتیاج داشتی واسه عادت کردن و عادی شدن. بعدشم.. بدون داغ کردن حرفای گیسا هم بشنو.. شاید بعدش راحت تر بتونی عکس العمل نشون بدی!

سرم و به تایید تکون دادم و روم و برگردوندم سمتش.. چقدر آروم تر شده بودم نسبت به چند دقیقه و چند ساعت پیش..

بعد از تمام این دو سه هفته ای که به دلخوری و بی محلی گذشت.. دارون بازم من و تو بدترین شرایط روحی تنها نذاشت و تلاش کرد واسه حفظ رفاقتمون..

[27.01.21 03:28]

پارت هزار و هشتاد و نهم

کاری که بهش سپرده بودم..کاری که از همون روزای اول عید..وقتی بحث طلاقمون داغ بود و من می خواستم بدونم

نویسنده:گیسو خزان

مشکل مشعوف با گیسا چی بود و بعد از رفتن من از زندگیش بازم خطری تهدیدش می کنه یا نه..از دارون خواستم برام انجام بده و اون تا همین امروز مخالفت کرد..انقدر سخت بود که شاید هرکس دیگه ای جاش بود قید این رفاقت و می زد و خودش و تو دردسر نمینداخت..ولی حالا..خیلی چیزا بهم ثابت شده بود!

-چه جوری این کار و کردی؟چه جوری فیلم و کش رفتی؟

چپ چپی نگاهم کرد و با توپ پر گفت:

-با بدبختی..اگه موفق نمی شدم..تهش هم خودم هم مانی تو زندان بودیم..رفاقت توی نامرد و که از دست می دادم هیچ..مانی هم دیگه تو روم نگاه نمی کرد.

واسه اولین بار تو این چند ساعت لبخند کوچیکی رو لبم نشست.

-چرا؟چیکار کردی مگه؟

-خیلی طول کشید تا یه فکر درست حسابی کنم..آخرش مانی و فرستادم به عنوان کسی که می خواد تو شرکت خراب شده اش استخدام بشه..بعدش با یه کم سر و صدا و صحنه سازی تو طبقه اول شرکت از اتاق کشوندمشون بیرون..قرارشد مانی سرگرمش کنه که فعلاً برنگرده تو اتاق..تو اون فاصله هم رفتم لپ تاپش و

نویسنده گیسو خزان

هک کردم..هرچی فیلم از دوربینای اتاقش..تو اون تاریخی که گفتی و یکی دو روز قبل و بعدش بود ریختم تو فلش و اومدم بیرون.

-حالا خودت گیر نیفتی؟

-فیلمای امروز و پاک کردم از سیستمش..با احتمال یه درصدم اگه گیر بیفتم همه چی و میندازم گردن تو!

لبخندم عمق گرفت و سرم و به تایید تکون دادم:

-مهم نیست..شکیبا ازش آتو داره..از ترس رو شدنش کاری نمی کنه به ضرر من تموم شه!

یه کم مبهوت و ناباور بهم زل زد و یهو توپید:

-مرتیکه می مردی این و زودتر بگی؟خب تو که آتو داشتی چرا از اول خودت نرفتی سراغش؟

-فکر می کردی چی نصیبم می شد..می خواست بگه فیلما رو پاک کردم و ندارم!اگه قرار بود مقر بیاد..همون موقع که گیسا رو بسته شده به صندلی تو شرکتش پیدا کردم باید می گفت که چرا اون بلا رو سرش آورده..ولی مرتیکه روش نشد بگه از یه

نویسنده: گیسو خزان

دختری که نصف سنش و داره رو دست خورده..حتماً عارش می اومد..وگرنه اگه همون موقع دهن گشادش و باز می کرد و راستش و می گفت و با اون حرفای دروغش که واسه تحریک کردن من و انداختنم به جون گیسا زد..نفت نمی ریخت رو آتیش عصبانیتم..من خیلی زودتر از اینا فهمیده بودم کجای کارم!

[27.01.21 03:29]

پارت هزار و نودم

دارونم نفسش و با کلافگی فوت کرد و حین جدا شدن از ماشین گفت:

-خیله خب..اتفاقیه که افتاده!مرگ نیست علاج نداشته باشه!دیگه قرار نیست به خاطرش تا آخر عمر زانوی غم بغل بگیری!

چشمام و ریز کردم و درحالیکه هنوز داغ بلایی که می خواست سر خودش بیاره تو وجودم خنک نشده بود لب به متلک باز کردم:

-باشه پس به جای غمبرک زدن یه قوطی قرص تو شکمم خالی می کنم و منتظر می شینم..احتمالاً نتیجه بهتری می گیرم.

یه کم وا رفته نگاهم کرد که سرم و به دو طرف تکون دادم و گفتم:

-چیه؟نکنه فکر کردی حالا که باهات آشتی کردم همه چی یادم میره؟

-تا کی قراره بابت اون غلطی که کردم متلک بندازی؟

-تا ته عمرم!

سرش و به تایید تکون داد و نفسش و فوت کرد..

-خوبه که حداقل صادقی و امیدوارم نمی کنی!کاری نداری؟

تکیه ام و از ماشین برداشتم و یه قدم رفتم سمتش.

-کاری که برام کردی خیلی مهم بود..ولی امیدوارم بدونی زیادی کله خر بازی درآوری و اگه می زدی زیر حرفت هم قرار نبود جنگ بینمون تا آخر ادامه پیدا کنه!

-کله خر بازی من مهم نیست..چون الآن همه فکرم درگیر اینه که پشیمون نشم از این کارم..درگیر اینه که رفاقت ما مهم تر بود..یا بهم نخوردن رابطه اتون!

لبخندی رو لبم نشست و چند ضربه به بازوش زدم.

نویسنده:گیسو خزان

-چی فکر کردی با خودت؟وقتی گیسا رو با اون وضع گوشه خیابون پیداش کردم و تو چند ثانیه تا ته همه کارایی که کرده رو تو ذهنم تصور کردم..بازم راضی نشدم ولش کنم و به زور پاش و به زندگیم باز کردم..حالا که فهمیدم اصلاً همچین چیزی نبوده..باید حلوا حلواش کنم بذارمش رو سرم.

تو دلم ادامه دادم:

»البته بعد از اینکه ازش حساب این پنهون کاریش و پس گرفتم«!

راه افتاد سمت ماشینش و تو همون حال گفت:

-خوبه!پس به عنوان کادوی تولد حسابش کن!

-مرتیکه کنس..حالا می مردی یه کادو می خریدی؟!

در ماشین و باز کرد و قبلِ سوار شدن جواب داد:

-بزن به حساب..یه هفته درگیر نقشه کشیدن واسه عملیات کبری یازده بودم..سه روز دیگه هم تولد مانیه هنوز هیچ ایده ای براش ندارم..تو دیگه واسه من نشو قوز بالاقوز!

همونجا باخنده وایستادم به دور شدنش خیره شدم و وقتی کامل از جلوی دیدم محو شد..منم رفتم سمت ماشین.

درحالیکه هنوز نمی دونستم چه رفتاری باید با گیسا داشته باشم و همه چیز و به لحظه واگذار کرده بودم چون قبلاً بهم ثابت شده بود که گیسا..جوری رفتار می کنه که هرچی رشته بودم..پنبه می شد!

[27.01.21 03:29]

پارت هزار و نود و یکم

با کلیدم در و باز کردم.. از قصد زنگ نزدم تا ببینم گیسا داره چیکار می کنه و فرصتی واسه تغییر حالت نداشته باشه.. ضمن اینکه احتمال می دادم اصلاً خواب باشه..

ولی در به یه چیزی گیر کرد و کامل باز نشد..سرم و به زور از قسمت باز شده فرستادم تو ببینم به چی گیر کرده که ماتم برد!

گیسا تو راهروی جلوی در..نشسته و تکیه داده به دیوار خوابش برده بود..یا شایدم..ازحال رفته بود وگرنه چرا باید اینجا بخوابه؟

نویسنده گیسو خزان

تو ثانیه جوری استرس این فکر تو وجودم زیاد شد که با هول صداش زدم:

-گیسا؟

فوری تو جاش پرید و با چشمای خون افتاده یه کم اینور اونورش و نگاه کرد تا رسید به منی که هنوز داشتم از لای در نگاهش می کردم..

-کی اومدی؟

با خیال راحت از اینکه حالش خوبه و غش نکرده توپیدم:

-هنوز نیومدم! اگه اجازه بدی بیام تو!

سریع خودش و رو زمین کشید عقب و من همونطور که رفتم تو و در و پشت سرم بستم پرسیدم:

-اینجا چرا خوابیدی؟

-که هر وقت اومدی بیدار شم!

به زور جلوی خنده ام و گرفتم و تو دلم گفتم:

»چقدرم بیدار شدی«!

نویسنده گیسو خزان

ولی اخمی که موقع رفتن از خونه..چندین برابرش روی صورتم بود و حفظ کردم و حین رد شدن از جلوش با بی تفاوتی گفتم:

-می خواستی خفتم کنی؟!

نذاشت فاصله بگیرم و از پاچه شلوارم آویزون شد..

-می خوام حرف بزنم!

نگاهم به پایین دوخته شد و زل زدم به چشمای پر از خواهشش..خدا وقتی داشت این چشما رو تو این صورت جاساز می کرد..چی فکر کرده بود با خودش؟فکر آدمایی که مجبور می شن مثل این لحظه من بهش نگاه کنن و دل و دینشون به یغما بره رو نکرده بود؟مگه من چقدر می تونستم خودم و دربرابر این دو تا تیکه یخ خالص کنترل کنم و نمیرم براشون؟

-بیا حرف بزنیم زرتشت..می دونم دیره و باید زودتر از اینا می فهمیدی..ولی منم دلایل خودم و داشتم..تو رو خدا بذار این دفعه با حرف زدن حل بشه..من نمی خوام ازت جدا شم زرتشت.. تو رو خدا!

با این حرف دیگه نتونستم خوددار باشم و سریع رو به روش رو پاهام نشستم و با اخم زل زدم بهش..

نویسنده:گیسوخزان

-چی داری میگی واسه خودت؟خوابی هنوز؟

حالا می فهمیدم که قرمزی چشماش از خوابی که من پروندمش نیست..از شدت گریه کردن تو این چند ساعته که به این روز افتاده..

چشمه اشکشم هنوز خشک نشده بود که با این لحن پر عتاب من دوباره کاسه چشمش پر شد و دو قطره روی صورتش سر خورد..

[27.01.21 03:29]

پارت هزار و نود و دوم

-اولِ اولش نگفتم..چون هم فکر نمی کردم باور کنی..هم می خواستم بچزونمت..چون حرصم گرفته بود که بعد از ده سال پیدات شده بود و خودت و آقابالاسرم تصور می کردی..هنوز از دستت عصبانی بودم زرتشت..با لجبازی دلم می خواست تو هم با فهمیدن این مسئله که من یه دختر خیابونی شدم عذاب بکشی..گذاشتم حسابی حرصت و خالی کنی..هرچقدر خواستی کتک بزنی..هرچقدر خواستی زخم زبون بزنی.. متلک بندازی..حرف بارم کنی..که بعداً زبونم پیشت دراز باشه و بگم

نویسنده: گیسو خزان

ببین..بازم قضاوت کردی..بازم صبر نکردی تا من حرف بزنم..تا من از خودم دفاع کنم. بازم واسه خودت بریدی و دوختی..به عنوان یه برگ برنده نگهش داشته بودم که یه روز باهاش تلافی همه حرفایی که بهم زدی..تلافی حمایت نکردن ده سال پیشت و سرت در بیارم!گفتم این که بازم موندنی نیست.. حالا که فهمیده من چیکاره شدم طاقت نمیاره و بازم می شه رفیق نیمه راه..می خواستم اون لحظه ای که ساز رفتن کوک کردی..برگ برنده ام و رو کنم و یه کاری کنم تا آخر عمر پشیمونی ولت نکنه!ولی.. ولی همه چی عوض شد... همه چی...

هق زد و اشکاش با سرعت بیشتری رو صورتش ریخت..قبل از اینکه منِ مبهوت مونده دستم و واسه پاک کردنشون دراز کنم خودش دستی رو صورتش کشید و با همون گریه ای که جیگر منم داشت می سوزوند ادامه داد:

-انقدر عوض شد که..یادم رفت!یادم رفت می خواستم چیکار کنم!حتی..فکری که نسبت به تو داشتم هم عوض شد. وقتی متلک گفتنات تموم شد..وقتی حرف از ازدواج زدی..وقتی با اینکه من و یه دختر خیابونی می دونستی ولی بازم راهت و نکشیدی

نویسنده گیسو خزان

بری..موندی و با چنگ و دندون منم نگه داشتی و یه زندگی عالی واسه ام درست کردی..با خودم گفتم دمش گرم.. کدوم آدمیه که انقدر راحت با این مسئله کنار بیاد.. بعد از جریان دارون..که دیگه هیچ حرف و گوشه کنایه ای نزدی و انقدر راحت قبول کردی زندگی با یه دختر هرجایی رو..می خواستم بهت بگم ولی.. دلم سوخت..من اون اول نگفتم.. که باهاش بچزونمت..که خودم وایستم و.. به جلز ولز افتادنت و نگاه کنم..ولی به نقطه ای رسیدم که دلم نمی اومد جلز ولز کردنت و ببینم.. دلم نمی اومد حال امشبت و ببینم زرتشت. گفتم این که با بدتر از این کنار اومده..دیگه چرا بیخودی یه جنجال جدید درست کنم..چرا یه کاری کنم پشیمون بشه و روزی صدبار حرفایی که یه روز بهم زده تو گوشش تکرار بشه و عذاب بکشه.. گفتم گناه داره..بذار فکر کنه به حق کتک خودم.. به حق حرف خوردم..

[27.01.21 03:29]

پارت هزار و نود و سوم

دیگه پاهام توان نگه داشتن بدنم و نداشت و منم همونجا تو راهرو رو به روی گیسا نشستم و به دیوار تکیه دادم..نمی

نویسنده: گیسو خزان

دونم..شاید دارون راست می گفت و منم باید به گیسا حق می دادم به خاطر این فکرایی که تمام این مدت تو سرش چرخ می خورد و نمی ذاشت یه تصمیم درست حسابی بگیره!

-از یه طرفم..می ترسیدم یه واکنش دیگه نشون بدی!اینکه من توضیح بدم و تو بگی..خب که چی؟مثلاً الآن از بار گناهات کم شد؟مثلاً بهترش کردی؟بالاخره با این نیت سوار ماشینشون شدی..با چهار نفر لاس زدی..دستشون و گرفتی.. گذاشتی ببوسنت..حتی شاید زندگیشون و بهم زدی..فقط لطف کردی و تا آخرش نرفتی.. ولی ازشون دزدی کردی..چه فرقی به حال من داره! در هرصورت باعث شدی همه اون آدما تو رو با لقب هرزه فاسد بشناسن و اگه یه روز تو خیابون دیدنت..با انگشت به رفیقشون نشونت بدن یا به ریش من بخندن که کجای کاری..قبل از تو ما با زنت حال کردیم. مثل حرفی که اون مشعوف عوضی..از ترس لو نرفتن بلایی که سرش آوردم بهت زد.

نگاهش و که تا اون لحظه خیره به انگشتاش بود..به صورتم دوخت و با عجز و درموندگی لب زد:

نویسنده:گیسو خزان

-به خدا من حتی خواب و کابوس این حرفا رو می دیدم زرتشت..حتی حال امشبتم می دیدم.. از یه طرف می گفتم اگه براش مهم نباشه تو نابود می شی..اگه مهم باشه زرتشت نابود می شه!پس من چرا باید با دست خودم زندگی رو که داشت رنگ آرامش می دید خراب می کردم؟یه کم که گذشت..دیگه فهمیدم تو به کل یادت رفته.. حتی وسط رابطه هامون..یه چیزایی ازت می پرسیدم..راجع به دوست دخترای قبلیت بهت متلک میانداختم..که تو هم جوابم و بدی.. که بگی تو دیگه حرف از تجربه داشتن نزن.. تا من بفهمم هنوز این موضوع داره اذیتت می کنی ولی تو هیچی از خودت نشون ندادی زرتشت..منم گفتم چرا دوباره این گند و هم بزنم؟حالا که همه چی تموم شده.. حالا که حتی راز بزرگمم فهمیده و دوباره کنار هم خوشیم..چرا دوباره گه بزنم به همه چی..چرا دوباره ذهنش و بکشونم سمت گذشته ننگینم..گذشته ای که طناز شب تا صبح تو گوشم می خوند که حتی این کارم گناهه..ولی من با حماقت واسه خودم تبصره می ذاشتم و اینجوری از گناهم کم می کردم. به خدا نگفتنش واسه ام راحت نبود زرتشت..فقط نمی خواستم به امشب و این لحظه برسیم..فقط نمی خواستم پشیمونی تو رو ببینم!اگه می دونستم

نویسنده گیسو خزان

حتی اگه من نگم.. خودت میری دنبالش و پیداش می کنی..اگه می دونستم علی رغم تلاش من..دوباره همه چی اینجوری بهم می ریزه و عوض می شه...

-هیچی عوض نمی شه!

[29.01.21 19:23]

پارت هزار و نود و چهارم

ساکت موند و با چشمای گشاد شده زل زد بهم.. ولی نگاه خیره من هنوز میخ دیوار رو به روم بود و سعی داشتم حرفای تو سرم و طبقه بندی کنم..

-یعنی.. یعنی چی؟

روم و برگردوندم سمت صورت بی رنگ و روش.. چی فکر کرده بود با خودش که تا این حد چشماش رنگ ترس و وحشت گرفته بود؟

اینکه من تا تقی به توقی می خوره اسم طلاق میارم؟ یعنی یه جورایی این مسئله براش تبدیل به فوبیا شده بود؟ نمی دونم.. شایدم حق داشت.. ولی اینم باید می فهمید که از حالا به بعد

نویسنده نگیسا خزان

جاش تا ابد توی خونه و زندگی منه.. باید می فهمید که محاله طلاقش بدم.. حتی اگه مثل امروز تا این حد از دست خودش و این پنهون کاری هاش عصبی و کلافه بشم و دلم بخواد حداقل این چشماش و از کاسه دربیارم!

یه کم به جلو خم شدم و عمیق تر زل زدم تو چشماش تا حرفای با اطمینانم و بیشتر درک کنه..

-هیچی عوض نشده و نمی شه گیسا! چون تو.. هنوز زن منی.. هنوز چشم هرکی که بخواد بهت چپ نگاه کنه رو از کاسه در میارم.. هنوز انگشت کسی که بخواد تو رو تو خیابون به دوستش نشون بده رو خورد می کنم.. فک کسی که بخواد زر بیخود راجع به تو و گذشته ات بزنه رو میارم پایین.. مثل کاری که با اون قاسم نژاد کردم.. اون موقع می دونستم این چیزا رو؟ نه! پس هنوز چیزی عوض نشده! فقط من.. اولش از تو و پنهون کاریت.. بعد از خودم و این قضاوت کردنم دلخورم! دلخورم گیسا.. نه عصبانی ام.. نه به فکر طلاقم.. نه قراره کاری کنم که دوباره بعدش مثل سگ پشیمون بشم.. فقط دلخورم! شاید اگه اون شب.. اون شبی که کنار خیابون پیدات کردم.. یه جور دیگه رفتار

می کردم.. اگه تا اون حد ترس تو دلت نمینداختم.. اگه همون شب بهت نشون می دادم زرتشت ده سال پیش مرد و اینی که جلوت وایستاده یه آدم دیگه اس.. یه آدمی که گوش دادن به حرفای طرف مقابلش و بلده.. تو هم من و از اشتباه در میاوردی و کار به اینجا نمی کشید.. ولی.. ولی خون جلوی چشمم و گرفت! حرصی که از خودم داشتم به خاطر ده سال سهل انگاری کردن و.. سر تو خالی کردم. هیچی قرار نیست عوض بشه فقط.. من دیگه خودم و بابت این قضاوت کردن نمی بخشم!

[29.01.21 19:23]

پارت هزار و نود و پنجم

سرش و تند تند به چپ و راست تکون داد و لب زد:

-من ناراحت نیستم! من.. شاید اون شب.. دلم شکست از اینکه اونجوری به جونم افتادی و حتی نخواستی بفهمی.. من ده سال تو چه باتلاقی زندگی کردم که حالا کارم به اینجا کشیده ولی.. فقط خدا می دونه که چقدر دلم می خواست یکی.. من و بابت او کارم مجازات کنه! حس می کردم.. اول و آخر گناهه و من بیخودی دارم با تبصره هایی که واسه خودم می ذارم از بار گناهام

نویسنده گیسو خزان

کم می کنم.. نگاه های پر از تاسف طناز هم.. این حس گناه و بیشتر می کرد.. واسه همین.. حتی دلم خنک می شد که یه نفر.. بیفته به جونم و داغونم کنه.. حقم بود دیگه.. نبود؟

جمله آخرش و انقدر مظلومانه گفت.. که دلم آتیش گرفت واسه اش..

نتونستم دیگه همون فاصله چند سانتی و تحمل کنم و تن لرزونش و کشوندم سمت خودم..

محکم بغلش کردم و بوسه هام و همزمان با بلند شدن چند باره صدای گریه و هق هقش.. روی سرش نشوندم و گذاشتم انقدر تو بغلم بمونه و گریه کنه.. تا آروم بشه.

آغوشی که شاید.. خیلی زودتر از اینا.. اصلاً همون شب باید نصیبش می شد..

کاش منم عقلم و از دست نمی دادم و می فهمیدم که حتی اگه گیسا.. به راه خلاف و گناه کشیده شده.. به خاطر عدم حمایت شدنه..

به خاطر خستگی از سگ دو زدن و به جایی نرسیدنه..

نویسنده نگین خزان

به خاطر نبودن یه تربیت اصولی و یه خانواده درست و حسابیه..

چرا ازش توقع داشتم که مثل یه دختر نرمال رفتار کنه..

دختری که توی خانواده.. بدون هیچ مشکل و کمبودی بزرگ شده و درصد خطا کردنش کمتره!

شاید این حرفا توجیه خوب و درستی واسه مرتکب شدن همچین گناهی نبود ولی.. همینکه ده سال درست زندگی کرد و فقط سه ماه از این ده سال و.. به یه شیوه دیگه.. پول در آورد.. یا حتی وقتی.. خطر این کار و به جون خرید و به جای اینکه خیلی راحت تن بده به خواستشون و بی دردسر پولش و بگیره و بیاد بیرون..لقمه رو دور سرش پیچوند و به قول خودش یه تبصره ردیف کرد و با هزار ریسک و اما و اگر سوار ماشین اون حرومزاده ها شد.. یعنی این دختر.. خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم آدم بودن و آدم موندن و.. بلده!

[29.01.21 19:23]

پارت هزار و نود و ششم

نویسنده گیسا خزان

لیوان شیر و از تو ماکروفر درآوردم و یه تیکه از سربسته کافی میکس و باز کردم و ریختم توش..مشغول هم زدنش بودم که گیسا با ناراحتی گفت:

-یه وقتایی یه کارایی می کنی که آدم شک می کنه واقعاً سی و هفت سالته!

پشتم بهش بود و نمی دید لبخندی رو که روی لبم نشست..چقدر خوب بود که از اون حال مظلوم بودن دراومده بود و دوباره داشت به گیسای خودم تبدیل می شد.

-چرا؟

-واسه چی از دارون خواستی همچین کاری برات بکنه؟آخه چرا اون بدبخت و انداختی تو دردسر؟اگه به من می گفتی واسه فهمیدن همچین چیزی به دارون رو انداختی و بهش گفتی همچین کار خطرناکی انجام بده..به خدا خودم همه چیز و برات تعریف می کردم!

برگشتم سمتش و لیوان و رو میز آشپزخونه سر دادم سمتش و خودمم بعد از برداشتن قهوه ام صندلی و عقب کشیدم و رو به روش نشستم..

نویسنده گیسو خزان

-من خودمم فکرش و نمی کردم واقعاً از پسش بربیاد..گفتم یه تلاشی می کنه وقتی ببینه نمی شه بیخیالش می شه..ولی دیدم نه..کارش و خوب بلده!

سرش و به چپ و راست تکون داد که لب زدم:

-نمی خواد نگران باشی..اون پفیوز حرومزاده هیچ کاری نمی تونه بکنه!برفرض محال اگه یه درصد فهمید و اومد سراغم..بلدم چه جوری حالش و بگیرم!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-هرچند..مرتیکه بزدل وقتی حتی نخواست من بفهمم اون شب چی گذشته و از تویی که نصف سنش و داری رودست خورده..به نفع خودشه که بشینه سرجاش و بیخودی این قضیه رو باز نکنه تا به تعداد آدمایی که این ننگ و می فهمن اضافه نشه!

دیگه چیزی نگفت و تو سکوت مشغول خوردن نسکافه اش شد که پرسیدم:

-نمی خوای بگی؟!

نگاه عاجزانه و درمونده اش و به چشمام دوخت و نالید:

نویسنده:گیسوخزان

-دیگه چیو؟

خنده ام گرفت..حق داشت..هم اون خسته شده بود هم من..از این راز های سر به مهری که داشت به مرور فاش می شد..

-اینکه چیکار می کردی؟چه جوری اون کار و می کردی؟اصلاً چه جوری به ذهنت رسید؟

-چرا می خوای بدونی زرتشت؟من..دوست ندارم تو با شنیدن این حرفا واسه خودت تصویر سازی کنی و کلافه بشی..هم تو اذیت می شی هم من..

-می خوام بدونم!از حالا به بعد دیگه چیزی وجود نداره که شنیدنش اذیتم کنه..به قول خودت بدتر از اینا رو تو ذهنم به تصویر کشیدم و تونستم از پسش بربیام..حالا که..حالا که دیگه می دونم همه اون تصویرها باطل بوده و اینهمه مدت اشتباه فکر می کردم..تصور بقیه چیزا راحت تره!

[29.01.21 19:25]

پارت هزار و نود و هفتم

نویسنده: گیسو خزان

به ناچار سرش و به تایید تکون داد و منم مشغول قهوه ام شدم که گفت:

-خب..اولش همچین ایده ای نداشتم..هدفم.. همون کاری بود که همه انجام می دادن.. هرچند که تا لحظه آخر پشیمون بودم و دنبال یه فرصت بهتر که بیخیال این کار بشم.. حتی همون شب اول..با گریه از ماشینی که سوارش شدم پیاده شدم و برگشتم خونه.. سخت بود برام! اعتقادات قوی و محکمی نداشتم ولی خب..می دونستم ته این کار به پوچی رسیدنه.. یعنی دیگه باید از خودم بگذرم.. از همه چی بگذرم و پرت بشم تو یه گندآب.. اونم وقتی با اولین بار..دیگه راهی واسه برگشت نیست! از همه بدتر نگاه های سنگین طناز بود که حس می کردم اگه برم تو این کار..دیگه دلش نمی خواد من باهاشون زندگی کنم.. ولی با خودم می گفتم بعد از یکی دو هفته.. که یه پول درست حسابی به جیب زدم.. شاید حتی بتونم خونه ام و عوض کنم و برم از پیششون.. با همین فکرا خودم و راضی کردم و دوباره رفتم تو یکی از اون خیابونا..انقدر گیج بودم و درمونده و ناراحت.. که اصلاً نفهمیدم اونی که سوار ماشینش شدم کیه و چه شکلیه و چه حرفایی می زنه.. فقط می خواستم اون چند ساعت جهنمی تموم

نویسنده نگین خزان

شه و من پولم و بگیرم و برگردم خونه.. وقتی به خودم اومدم..که تو خونه یارو.. داشتم لباسام و درمی آوردم که یهو..صدای خر و پفش به گوشم خورد.. برگشتم دیدم نیمه لخت روی تختش افتاده و بطری مشروبش توی دستشه..غرق خوابه.. اولش با خودم فکر کردم خب همونجا می شینم تا بیدار بشه..یا اصلاً به زور بیدارش کنم تا زودتر کارش و بکنه و من برم ولی.. یه لحظه به ذهنم رسید که چرا همچین کاری بکنم؟با اینهمه مشروبی که خورده..فردا صبح که بیدار شد درست و حسابی یادش نمیاد که امشب چه اتفاقی افتاد..پس من چرا از این موقعیت استفاده نکنم و یه جوری وانمود نکنم که انگار جدی جدی با هم رابطه داشتیم؟فقط مسئله پولم بود که اونم بعد از چک کردن کیف پولش و برداشتن همون مبلغی که با هم طی کرده بودیم حل شد..اینجوری هم من به پولی که می خواستم رسیدم.. هم اون خیال می کرد که تونسته یه دختر از کنار خیابون سوار کنه و تا صبح باهاش عشق و حال کنه!

دستی رو صورت و گونه های قرمز شده اش کشید و نگاهش و به لبه لیوان دوخت.. با اینکه دیگه همه چیز و می دونستم ولی

هنوز حس شرم و خجالت داشت از تعریف کردن اون روزایی که مطمئناً ثانیه به ثانیه اش براش با سختی و استرس گذشته..

[29.01.21 19:25]

پارت هزار و نود و هشتم

من یا هر کس دیگه ای.. که حتی یه درصد از اون استرس ها رو تحمل نکرده بودیم.. نمی تونستیم میزان درست یا غلط بودن کارش و بسنجیم!

-انقدر خوشحال بودم که تا خونه دوییدم.. اولش گفتم یه بار شانس باهام یار بود و اینجوری شد ولی.. بعدش با خودم گفتم چرا این شانس و دائمی نکنم.. اصلاً شاید اتفاق امشب.. یه نشونه باشه از طرف خدا.. شاید اون وقتی دید تا این حد ناراحت و داغونم از این کاری که می خواستم شروع کنم.. همچین راهی جلوی پام گذاشت! با اینکه اینم یه جور دزدی بود ولی شاید.. گناه دزدی از همچین آدمای پستی.. پیش خدا کمتر از تبدیل شدن به یه زن خراب و خیابونی بود! فقط.. یه کم جسارت می خواست و.. یه کم حواس جمعی و یه عالمه قدرت ریسک کردن .

نویسنده:گیسوخزان

پوزخندی زد با یاد اون روزا و همونطور که آرنجاش روی میز بود.. دستش و تو موهاش فرو برد..

-از اون شب به بعد.. طناز با من حرف نزد.. منم مجبور بودم تنهایی فکر کنم و تحقیق کنم و یه نقشه درست حسابی بکشم.. آخر رسیدم به اون چیزی که می خوام.. یه دارو پیدا کردم که دستور کارش.. خیلی به چیزی که من احتیاج داشتم نزدیک بود.. یه داروی خوراکی که خاصیت خواب آور قوی داشت.. طوری که اثرش روی مغز و حافظه.. حتی بعد از بیدار شدن هم باقی می موند و باعث می شد طرف و حسابی گیج کنه.. منم به بعدش کاری نداشتم.. خوابیدنشون تو همون شب برام کافی بود.. بعدش دیگه قرار نبود ببینمشون که بخوام چیزی رو بهشون توضیح بدم.. با خودم گفتم.. سنگ مفت گنجشک مفت.. میرم ببینم تهش چی می شه.. اگه نشد که میرم تو همون راهی که از اول قرار بود برم.. ولی اگه شد.. دیگه از این به بعد کارم به جای گرم کردن تخت خواب اون عوضیا.. می شه سرکیسه کردنشون.. اونم وقتی روحشون خبر نداره..

سرش و بالا گرفت و با چشمای غمگینش زل زد بهم..

نویسنده: گیسو خزان

-شد.. خیلی زمان لازم نداشتم که بفهمم.. سر کردن با این آدمایی که هیچی جز هوس و شهوت جلوی چشمشون نیست و فقط می خوان یه شب تا صبح.. دور از چشم فک و فامیل و آشناهاشون حال کنن.. خیلی راحته.. واسه همین یه سری قوانین واسه خودم ردیف کردم.. اولیش این بود که باید می گشتم دنبال مردای سن بالا.. اونایی که.. اونایی که مطمئن بودم زن و بچه دارن و.. یواشکی کاراشون و انجام میدن.. اینجوری دیگه واسه قرارهای بعدی پیگیرم نمی شدن و.. اهل پارتی گرفتن و دعوت از دوستاشون و دختر جور کردن براشون نبودن. دوم اینکه از یه شماره الکی استفاده می کردم که اگرم یه روزی دوباره فیلشون یاد هندستون کرد و خواستن تجربه اون شب و تکرار کنن..دیگه راه ارتباطی باهام نداشته باشن.

[29.01.21 19:25]

پارت هزار و نود و نهم

..سوم اینکه هر بار برم تو یه خیابون و مدام جام و عوض کنم..که اگه برفرض محال یکیشون فهمید من باهاشون چیکار کردم..گیر نیفتم! هرچند که تو این قضیه زیاد موفق نبودم! چهارم اینکه از

نویسنده گیسا خزان

همون اول طی می کردم که پول نقد می خوام تا مجبور شن اگه ندارن وسط راه جورش کنن و من بعد از بیهوش شدنشون از تو کیفشون بردارم و برم..وگرنه می خواستن من و با وعده کارت به کارت کردن علاف کنن و اونجوری مجبور می شدم بازم ببینمشون. بگذریم که این وسط چندنفرم زیرآبی رفتن و من بی پول برگشتم خونه.

این حرفا خیلی برام آشنا بود..خوب یادمه که وقتی خواست سوار ماشینم بشه..طی کرد که پول نقد می گیره..حتی وقتی دید سن بالا نیستم..راهش و کشید بره ولی رقم بالایی که پیشنهاد دادم وسوسه اش کرد و سوار شد. با همه اینا..قرار گرفتن تو همچین راهی خطر وحشتناکی بود که گیسا به جون خرید.

-سخت ترین قسمتش..همون دارویی بود که باید به خوردشون می دادم که اونم..بعضی وقتا..واسه بعضی کیس ها..راحت تر از بقیه بود..مثلاً مثل کاری که با مشعوف کردم..اگه می دیدم طرف خوش برخورده و ژست جنتلمنی داره..وسط راه یهو اصرار می کردم واسه خوردن آبمیوه نگه داره و چون جای پارک نبود خودم می رفتم می خریدم و همونجا دارو رو می ریختم تو لیوانشون..یه

نویسنده گیسو خزان

ساعت بعدشم.. دراز به دراز می افتادن و خر و پفشون می رفت هوا. بعضی وقتا ولی..بد قلقی در میاوردن..گند اخلاق بودن و با یه من عسلم نمی شد خوردشون..مثل تو! که تمام طول مسیر به این فکر می کردم که وقتی رسیدیم خونه ات اون دارو رو یه جوری بهت بدم که بخوری!بعضیاشون یه مدل دیگه بودن..وقتی می خواستم یه چیزی به خوردشون بدم که میل نداشتن..شک می کردن.. طوری که خودمم مجبور می شدم با هزار و یک جور فیلم بازی کردن..چند قلپ از اون آب یا آبمیوه بخورم..واسه همین یاد گرفته بودم که هر موقع بخوام با فشار دادن معده ام و عوق زدن از ته دل..بالا بیارم..تا چیزی از اون دارو توی بدنم نمونه.. واسه بعضی ها هم..خیلی دیر عمل می کرد طوری که...

چشماش و محکم به هم فشار داد و دستاش و تو هم قفل کرد..خوب می فهمیدم که مرور کردن این حرفا..واسه گیسایی که دیگه اون زندگی رو نداره خیلی سخته..ولی اگه می گفت.. اگه خودش و خالی می کرد و دیگه حرف نگفته ای این وسط نمی موند..واسه خودش بهتر بود!

واسه منم..نمی دونم بهتر بود یا بدتر ولی..دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نبود!

[29.01.21 19:25]

پارت هزار و صدم

-طوری که خیلی پیش می رفتن و دستای کثیفشون و به تن و بدنم و صورتم می مالیدن تا بالاخره.. خبر مرگشون می افتادن یه گوشه و می خوابیدن.. منم بلافصله می دوییدم سمت دستشویی و.. خودم و تمیز می کردم تا دیگه اثری از اون حرومزاده ها.. رو بدنم نمونه!

شونه ای بالا انداخت و پوزخندی رو لبش نشست..

-نمی دونم.. شایدم همه اینا.. فقط گول زدن خودم بود و واسه خدا خیلی فرقی نداشت که من تو اون خونه ها چیکار می کنم و تا کجا میرم.. ولی همیشه همینیم دیگه مگه نه؟ هر کاری می کنیم.. هر گناهی که مرتکب می شیم.. چه بزرگ چه کوچیک.. کنارش یه راه فرار واسه خودمون می ذاریم.. که مثلاً بگیم مجبور شدم این کار و کردم.. که کارمون و توجیه کنیم و خدا رو قانع! ولی گناه گناهه دیگه.. دروغ میگیم.. اسمش و می ذاریم

نویسنده گیسو خزان

مصلحتی.. نزول می کنیم.. اسمش و می ذاریم سود بانکی و وام و قرض الحسنه و هزارجور کوفت و زهرمار دیگه.. مال مردم و می خوریم.. با خودمون میگیم.. اینهمه آدمای کله گنده دارن از حق ما می خورن.. ما هم روش چی می شه مگه؟ خیانت می کنیم.. میگیم هرکی جای من بود خیلی زودتر از اینا فرار می کرد از این خونه.. باز خوبه من دارم هنوز تحملش می کنم حالا چه اشکالی داره این وسط یه کمم اون جوری که دلم می خواد زندگی کنم.. تهشم همه رو میندازیم گردن خدا و میگیم تو ما رو به این روز انداختی که مجبور به همچین کارایی شدیم.. چرا راه دور بریم.. مثل همون گیو حرومزاده.. آدم می کشیم.. تهشم با فکر اینکه طرف زن صیغه ای بابام بوده و حقش بود که بمیره تا زندگی مادرم و بهم نزنه.. بدون هیچ عذاب وجدانی میریم اونور دنیا برای خودمون بهترین زندگی رو می سازیم.. تو همون خیابونایی که وایمیستادم زنایی رو می شناختم که شرطشون واسه سوار شدن تو ماشین این و اون صیغه یه ساعته بود.. روی گناهشون این شکلی سرپوش می ذاشتن.. هر شب صیغه یکی.. خوشحالم بودن که دارن کارشون و شرعی انجام میدن.. منم یکی مثل همه.. اینجوری رو گناهم سرپوش گذاشتم.. از زنا و رابطه

نامشروع.. گناهم و به دزدی و کلاهبرداری تغییر دادم.. حالا دیگه واقعاً نمی دونم.. فرقی واسه خدا داره یا نه!

[02.02.21 19:43]

پارت هزار و صد و یکم

چند دقیقه سکوت بینمون و.. من شکوندم و محکم جواب دادم:

-داره!

نگاه امیدوارانه اش که به صورتم نشست گفتم:

-کدوم یکی از اون زنای خیابونی.. استرسی که تو تحمل کردی رو کشیدن؟ کدوم یکیشون به اندازه تو دردسر به جون خریدن که.. تنشون و پاک نگه دارن و فقط دستشون و آلوده کنن؟ اصلاً واسه کدومشون مهم بود که بخوان به خاطرش انقدر فکر کنن و نقشه بکشن و یه راه حل پیدا کنن! من نمیگم کارت از هر نظر درست و تایید شده بود و هرکی به پول احتیاج داشت بره سراغ این راهی که تو رفتی.. فقط می خوام بدونی.. حداقل واسه یکی مثل من.. با تفکرات و عقاید من.. خیلی ارزش داره که اینهمه خطر و به جون بخری.. به مردایی که اکثراً دستشون به دهنشون می رسید یا حتی مثل مشعوف کله گنده بودن و می تونستن تو

نویسنده: گیسو خزان

یه چشم بهم زدن از هستی ساقطت کنن نارو بزنی.. تا بدنت و پاک نگه داری! تو تمام این چهارماه.. سعی کردم هم به تو.. هم به خودم بقبولونم.. که با وجود همه خطاهات.. حق زندگی کردن داری و نمی شه به جرم بدکاره شدنت واسه همیشه طردت کرد.. ولی حالا.. خیلی خوشحال ترم نسبت به اون روزی که.. تونستم.. تونستم با فاحشه شدنت کنار بیام !

نگاهم و از چهره مات مونده اش گرفتم و گفتم:

-دارون میگه عصبانیتم به خاطر همینه.. به خاطر این خوشحالیه.. چون قرار بود این چیزا رو بین خودمون حل کنیم و دیگه بهش فکر نکنیم ولی.. دست خودم نیست به خدا !

صدای عقب کشیده شدن صندلی رو که شنیدم.. به خیال اینکه گیسا از این خوشحال بودن ناراحت شده و می خواد بره.. سرم و انداختم پایین و به خودم لعنت فرستادم واسه حرفی که زدم ولی..

خیلی زود حضورش و کنارم حس کردم و تا بخوام بفهمم می خواد چیکار کنه سرم و تو بغلش گرفت..

نویسنده: گیسوخزان

-من اگه می دونستم.. شنیدن این حرفا خوشحالت می کنه.. به خدا خیلی زودتر از اینا بهت می گفتم !

بوسه ای رو ساعد دستش که دورم پیچیده بود زدم و گفتم:

-خوشحالم می کنه ولی.. هیچ وقت خودم و بابت حرفای زشتی که بهت زدم نمی بخشم.. هیچ وقت خودم و به خاطر کتک اون شب و دردی که به ناحق کشیدی نمی بخشم! تو هم نبخش.. بذار همیشه حس عذاب وجدان باهام باشه.. بذار همیشه یادم بیاد تاوان قضاوت نابه جا.. تاوان فرصت ندادن واسه حرف زدن.. تاوان توضیح نخواستن.. چقدر سنگین و کمر شکنه!

[02.02.21 19:43]

پارت هزار و صد و دوم

حالا بوسه اون بود که نه یه بار.. چند بار روی سرم نشست و من و غرق لذت و شعف کرد..

-اینجوری نگو زرتشت.. من.. من تو همه این ده سال.. خودم و یه مهره سوخته تصور می کردم.. یه آدمی که دیگه بی دلیل زنده اس.. هدفم فقط چزوندن گیو بود واسه یه کم خنک شدن دلم.. دیگه هیچ تصوری از یه آینده بهتر نداشتم.. هیچ تصوری از

نویسنده گیسو رضوان

ازدواج و تشکیل زندگی نداشتم.. اگرم داشتم.. اون آدم اصلاً شبیه تو نبود! یه آدم آشغال و عوضی رو تصور می کردم که چپ و راست من و بابت اشتباه ده سال پیشم و طرد شدنم از خانواده و نداشتن پول و تحصیلات درست حسابی تحقیرم می کرد و خودش و با اینکه انقدری هم از من سر نبود.. بالاتر و برتر می دونست. یعنی یه جورایی به یقین رسیده بودم که یا هیچ وقت نباید ازدواج کنم.. یا یه شخصیت دروغی از خودم بسازم و بعد ازدواج کنم و همیشه بترسم از اینکه این دروغا یه جا لو بره!

نفس عمیقی که کشید سر منم روی سینه اش بالا و پایین شد و منم با یه نفس عمیق.. عطر تنش و وارد مجراهای تنفسیم کردم و آرامشی که تو چند ساعت اخیر ازم فراری بود و به وجودم برگردوندنم..

-هیچ وقت فکرش و نمی کردم شوهر آینده ام.. یه جنتلمن باشه! یا در واقع هیچ وقت فکرش و نمی کردم.. زرتشتی که می شناختم.. تو این ده سال انقدر عوض شده باشه و من و برسونه به همه چیزایی که واسه خیلیا.. حتی واسه خود من رویا بود!

یه کم ازم جدا شد و صورتم و با دستاش نگه داشت..

چشماش هنوز قرمز و پف کرده بود و عجیب تو همین حالت هم توانایی لازم واسه مست کردن آدم و داشت..

همونطور که عمیق تو چشمام خیره شده بود لب زد:

-الآن فقط می خوام این و بدونی.. اگه اون روزا.. روزایی که هنوز نمی دونستی من تو اون سه ماه دقیقاً چیکار کردم.. ده برابر اون کتک و بهم می زدی.. ده برابر اون متلک ها رو بهم میداختی.. ده برابر اون زخم زبون ها و توهین ها رو بارم می کردی.. من بازم می بخشیدمت!

[02.02.21 19:43]

پارت هزار و صد و سوم

-گیســـا...

نمی خواستم ادامه بده.. نمی خواستم من و بیشتر شرمنده خودم کنه بابت اینکه چقدر دلش بزرگه و طاقتش زیاد..

برعکس من.. برعکس خیلیای دیگه که تو هر مسئله اول از همه خودشون و غرورشون و در نظر می گیرن..

ولی گیسا ساکت نموند و ادامه داد:

نویسنده: گیسو خزان

-بذار بگم چرا.. چون.. چون هیچ وقت یادم نمیره.. من و از وسط کثافتی که دیر یا زور توش غرق می شدم بیرون کشیدی.. هیچ وقت یادم نمیره با سماجت پای خواستن من و تشکیل این زندگی وایستادی.. هیچ وقت یادم نمیره من و.. همونجوری که بودم قبول کردی! بهم شخصیت دادی.. بهم ارزش و اعتبار دادی! بعد از ده سال.. کاری باهام کردی.. که باورم بشه.. آدمم.. باورم بشه یه زنم.. یه زنی که شاید یه جایی از مسیرش و اشتباه رفته باشه ولی.. تو بهم ثابت کردی که بازم لیاقت زندگی کردن و دارم.. لیاقت این زندگی رو که تو خوابم نمی دیدمش و دارم! تو مایه افتخار و سربلندی منی زرتشت.. من خودم و.. خود واقعیم و.. دوباره با تو پیدا کردم.. تو بودی که بهم یه زندگی جدید دادی.. مثل یه جون دوباره ای برام! چه جوری می تونم نبخشمت؟! من حاضرم همین الآن.. به خاطر تو بمیرم.. چه جوری می تونم نبخشمت؟ !

دیگه طاقت نیاوردم.. این حجم از عشقی که با حرفاش به وجودم تزریق کرد و این ضربانی که تو نقطه نقطه بدنم حس می کردم و این حال خوبی که دلم می خواد از شدت خوب بودنش بمیرم و باید یه جوری خالی می کردم و چی بهتر از بوسیدن این لبایی

نویسنده: گیسو خزان

که با تکون خوردنشون داشتن دل و دین من و به بازی می گرفتن!

دیگه معطل نکردم.. اینبار من صورتش و محکم با دستام نگه داشتم و لبام و کوبیدم به لباش..

دیگه اهمیتی به دو قطره اشکی که از لای چشمای بسته ام روی صورتم ریخت ندادم .

چه اهمیتی داشت حفظ غرور پیش کسی که همین الآن اعتراف کرد که حاضره حتی برام بمیره؟

بذار بفهمه که حسمون چقدر مشابه همه و منم حاضرم از همه چیزم به خاطرش بگذرم!

این و نه فقط با این بوسه و عشق بازیمون.. که از حالا به بعد.. با تک تک رفتار و حرکاتم بهش ثابت می کردم..

تا کنار اون چیزایی که گفت فراموش نمی کنه.. اینم هیچ وقت یادش نره که همه امید و انگیزه من واسه ادامه این زندگیه و اگه نباشه.. دیگه نیستم!

[02.02.21 19:43]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و صد و چهارم

پرده آشپزخونه رو کنار کشیدم و پنجره رو باز کردم.. با وجود کم خوابی دیشب هیچ احساس کسلی و خستگی نداشتم و برعکس.. این هوای خوب بهاری سرحالم آورده بود..

نمی دونم.. شایدم ورق خوردن یه صفحه دیگه از کتاب زندگیمون و شروع فصل جدیدی که توش یکی دیگه از دغدغه هام رفع شده بود.. باعث این حس خوب می شد!

به هر حال کم چیزی نبود.. با وجود اینکه هیچ وقت دلم نمی خواست شاهد حال دیشب زرتشت باشم و اون پشیمونی و عذاب وجدان و تو چشماش ببینم ولی.. حرفایی که بینمون رد و بدل شد.. انقدری جفتمون و آروم کرد که تا نزدیکای صبح فقط داشتیم از هم انرژی می گرفتیم و لذت می بردیم!

چه جوری می تونم بعد از اون حرفا بعد از اون حس خوب.. واسه چیزی توی زندگی بنالم یا ناشکر باشم؟ حالا دیگه حتی اگه دنیا کن فیکون هم بشه مهم نیست.. همینکه من زرتشتم و دارم.. همینکه بهترین مرد دنیا.. تا ابد مال منه.. واسه ام بسه!

این حس یه لحظه انقدر تو وجودم فوران کرد که تا کمر از پنجره دولا شدم و با بلندترین صدایی که می تونست از حنجره ام خارج بشه جیغ کشیدم:

-آهـــــــــــــــای! من و زرتشت.. شما همـــــــــــه!

همینکه چشمم به کوچه افتاد و دیدم یکی دو نفر سرشون و بالا گرفتن تا ببینن این دیوونه کیه.. سریع برگشتم تو و پنجره رو بستم و با صدای بلند زدم زیر خنده!

خنده ای که بند نمی اومد.. خنده ای که مدت ها ازم فراری بود.. همون خنده ای که به قول آلما.. هیچ وقت فکر نمی کردم صداش و بشنونم و حالا.. با انعکاس صدای خودم توی گوشام.. خنده ام بیشتر می شد..

انگار دیگه هیچی تو این دنیا وجود نداشت که بتونه من و ناراحت کنه.. همه چی قشنگ بود و خواستنی! همه چی با زرتشت.. قشنگ می شد و خواستنی!

دیگه نتونستم طاقت بیارم.. تو همون چند دقیقه دلم براش تنگ شده بود.. واسه همین دوییدم سمت اتاق و همینکه دیدم تخت خالیه و صدای دوش میاد.. مسیرم و به سمت حموم کج کردم!

زودتر از زرتشت بیدار شدم که بعد از اون همه فعالیت دیشبمون.. یه صبحونه مقوی آماده کنم تا یه وقت سر کارمون ضعف نکنیم.. واسه همین زودتر دوش گرفتم.. ولی حالا.. دردسر یه بار دیگه خیس شدن تن و بدن و موهام و به جون خریدم و همونجوری خودم و انداختم تو حموم!

زرتشت پشت به در زیر دوش وایستاده بود و قبل از اینکه بخواد برگرده سمتم و ببینه چیکار دارم.. خودم و بهش رسوندم و با همون لباسای تنم از پشت محکم بغلش کردم..

[02.02.21 19:43]

پارت هزار و صد و پنجم

صداش هنوز دورگه و خوابالو بود.. ولی تو همون حال خندید و لب زد:

-دیوونه ای به خدا!

منم در حالیکه از فشار دوش نمی تونستم چشمام و باز نگه دارم.. چند تا بوسه پشت سر هم روی کتفش نشوندم که صدای پر از لذتش بلند شد:

نویسنده:گیسو خزان

-امممممم... جون دلممممم.. هرچی خستگی تو وجودم بود بردی!

فکر کرد با همون چند تا قانع می شم.. ولی هدف من بوسه بارون بود که از بالا شروع کردم و هر نقطه ای از پوست بدنش که قدم بهش می رسید و بوسیدم و اومدم پایین..

با چند تای اول هیچی نگفت.. ولی از بعدیا دیگه صدای اعتراضش در اومد:

-گیسا بسه! مرسی عشقم! بسه!

توجهی نکردم و به بوسیدنم ادامه دادم.. زرتشت هم دستش و به دیوار حموم گرفت و هر ازگاهی نفس عمیقش از سر لذت بیرون می داد.. شایدم می خواست اینجوری خودش و کنترل کنه که بعد از فعالیت نسبتاً شدید دیشب.. دوباره تحریک نشه و کار دست جفتمون نده.

ولی منم تازه موتورم گرم شده بود و اگه می گفتم بیشتر از زرتشت داشتم از بوسیدن این بدن لذت می بردم دروغ نگفتم..

تا وقتی رو زانوهام نشستم و چشمم افتاد به اون رد بخیه روی کمرش و دردی که اینهمه سال تحمل کرد.. به خاطر من.. به خاطر حفظ زندگی من!

نویسنده: گیسو خزان

اینبار قطره های اشکم قاطی آبی که روی سر و صورتم می ریخت شد.. وقتی لبام و روی اون رد به جا مونده از تلخ ترین اتفاق زندگیم چسبوندم و عمیق و طولانی بوسیدمش!

ولی دیگه زرتشت نذاشت ادامه پیدا کنه.. چرخید.. بازوم و گرفت و من و با خشونت بالا کشید و چسبوندم به دیوار حموم..

لبخندی به چهره آشفته اش زدم و گفتم:

-تازه داشتم می رسیدم به جاهای حساس چرا نذاشتی ادامه بدم؟

-یا تمومش می کنی! یا بقیه اش و من ادامه میدم.. کدومش؟

به جای جواب دادن خیره صورتش شدم.. حالا اون فقط زیر دوش وایستاده بود و قطره های آب از اون موهای چسبیده به پیشونی به پایین سر می خورد و یه منظره تماشایی برام ایجاد کرده بود..

ذهنم باز رفت سمت ده سال پیش.. چهره ای که از زرتشت به یاد داشتم.. همونطور که اون روزا هیچ وقت فکر نمی کردم زرتشت یه روزی.. یه آدمی متفاوت از آقاجونم و بقیه مردای فامیل بشه.. به اینم نمی تونستم فکر کنم که یه روزی.. چهره اش تا این حد برام جذاب و خواستنی بشه..

نویسنده:گیسوخزان

[02.02.21 19:43]

پارت هزار و صد و ششم

انقدری که حس حسادتم و تحریک می کرد و دلم می خواست چشم هرکسی که تا حالا شاهد این جذابیت بوده و حتی تو دلش بهش اقرار کرده رو از کاسه دربیارم..

با همین حس های فوران کرده دستام و با خشونت دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-کثافت تو کی انقدر جذاب شدی آخه؟

بهش فرصت حرف زدن و عکس العمل ندادم.. سریع لباش و به دندون گرفتم و کشیدم.. برعکس تصورم عصبانی نشد و خندید فقط.. مثل همیشه پایه بود باهام.. بهونه نمی آورد که دیرمون می شه.. یا خسته ام و بسه و بذارش برای یه وقت دیگه..

وقتی می دید نیاز داره از چشمام می زنه بیرون.. حرف نگاهم و می خوند و شروع می کرد.. مهم نبود کجا باشیم و در چه حالی.. همه تلاشش و می کرد تا حالم و خوب کنه و منم این حال خوب و تا هرجایی که می تونستم و بلد بودم براش جبران می کردم!

نویسنده: گیسو خزان

اصلاً نفهمیدم کی لباش و از زیر فشار دندونام درآورد.. کی لباسای خیس شده ام و از تنم کند.. فقط با درد و سوزشی که روی پوست سینه ام حس کردم به خودم اومدم و دیدم گازی که ازش گرفتم و تلافی کرده!

ترجیح دادم این بازی گاز گرفتن تو همین مرحله باقی بمونه.. چون اگه می خواستیم ادامه بدیم.. مطمئناً من با این پوست نازکم و درد و کبودی که حالا حالاها باهام می موند.. خیلی سریع شکست می خوردم..

حین بوسیدنش که حتی واسه ثانیه ای متوقف نمی شد.. من و چسبوند به دیوار و همونطور که نفس نفس می زد.. با صدای خشدار شده اش گفت:

-می خوام سرعتی عمل کنم! پایه ای یا نه؟

با همین یه جمله به نفس نفس افتادم از شدت هیجان و سرم و تند تند به تایید تکون دادم..

-چه جوری؟

-با تکیه به دیوار وایستا.. دستات و دور گردنم.. پاهاتم دور کمرم حلقه کن.. یه کم درد داره.. ولی...

نویسنده:گیسوخزان

-می ارزه!

با لبخند شیطانی روی لبش سرش و به تایید تکون داد و منم کارایی که ازم خواست و به کمک خودش انجام دادم.. در حالیکه سعی می کردم سنگینی بدنم بیشتر روی دیوار حموم باشه تا کمر زرتشت.. هرچند که در هر صورت این فعالیت شدید.. یه کمردرد حسابی به دنبال داشت که باید به جون می خریدیمش!

[02.02.21 19:43]

پارت هزار و صد و هفتم

تو راه شرکت بودیم و جفتمون هرازگاهی.. همزمان رومون و به سمت هم می چرخوندیم و لبخند می زدیم..احتیاجی به حرف زدن نداشتیم..همین نگاه کردن مهر تاییدی بود رو اینکه امروز صبح.. یکی از قشنگ ترین روزای زندگی مشترکمون و شروع کردیم..

روزایی که شاید درآینده برامون تکراری بشه و مثل الآن جذاب به نظر نرسه ولی.. مطمئناً طعم قشنگ خاطره امروز.. تا ابد توی ذهنمون حک می شه و از یادآوریش.. بارها و بارها لذت می بریم!

نویسنده: گیو خزان

تا اینکه بالاخره زرتشت بود که سکوت و شکست و بی مقدمه پرسید:

-از.. این راز تازه فاش شده زندگیت.. به جز من و طناز و اون مرتیکه مشعوف.. دیگه کی با خبره؟

بلافاصله گفتم:

-هیچکس..

ولی سریع یادم افتاد و تصحیح کردم:

-چرا.. یه نفر دیگه هم هست!

-کی؟

مکثی کردم و در حالیکه نمی دونستم تبعات این حرف جدیدم چی قراره باشه لب زدم:

-سیادتی!

-اون چرا؟

-سرِ.. سر قضیه قاسم نژاد مجبور شدم بگم!

تازه یادم افتاد که زرتشت حتی در جریان جنجالی که قاسم نژاد توی شرکت به پا کرد هم نبود که با ناراحتی و شرمندگی یه کم چرخیدم سمتش و خیره تو چشمای متعجبی که مدام بین من و خیابون جا به جا می شد و منتظر یه توضیح بود گفتم:

-من.. نگفتم که ناراحت نشی! فردای اون شبی که رفتی جلوی در خونه اش و کتکش زدی.. پاشد اومد سراغ سیادتی و با داد و بیداد آبروی من و برد.. که اول از کارمندات یه پیشینه درست و حسابی دربیار و بعد استخدامشون کن و این صحبتا.. خلاصه هرچی از من می دونست پیش سیادتی رو کرد..

-گیســـــــا!

-زرتشت به خدا لازم نبود تو بدونی! من همون شب قبلشم داشتم پیش تو از خجالت آب می شدم که به خاطر من اون حرفا رو از قاسم نژاد شنیدی و غرورت و له کردی.. از طرفی هم.. وقتی به این فکر می کردم که به ناحق داری این حرفا رو می شنوی.. بیشتر عذاب می کشیدم.. بعدشم.. سیادتی خودش.. حال قاسم نژاد و گرفت و اخراجش کرد.. قضیه هم همونجا تموم شد.. واسه

همون دیگه لزومی نداشت به تو بگم تا بیشتر از این کش پیدا کنه!

پشت چراغ قرمز وایستاد و یه دستش و با ناراحتی رو صورتش کشید و انگشت اشاره اش و از پهنا به دندون گرفت.. می فهمیدم که ناراحته از اینکه نتونسته یه بار دیگه بره سراغ قاسم نژاد و پشت من دربیاد.. ولی باید می فهمید واسه منم آسون نبود که شوهرم راه به راه غرورش و از بین ببره و از این و اون حرف بشنوه.. اونم وقتی هنوز در جریان حقیقت ماجرا و کاری که تو اون سه ماه می کردم قرار نگرفته بود!

[02.02.21 19:44]

پارت هزار و صد و هشتم

-قاسم نژاد که رفت.. سیادتی.. هیچ حرفی راجع به.. اخراج شدن من نزد! یعنی.. عین یه آدم درست حسابی و جنتلمن رفتار کرد و گفت.. چیزی رو که با چشم خودم ندیدم باور نمی کنم.. ولی نتونستم ساکت بمونم و اجازه بدم تو ذهنش تصویر سازی کنه و کم کم به این نتیجه برسه که تا نباشد چیزکی.. مردم نگویند چیزها! اون هم تو رو می شناخت.. هم شکیبا رو.. دوست نداشتم

نویسنده:گیسو خزان

با باور کردن این مسئله.. آبروی تو هم بره و انگ بی غیرتی بهت بخوره.. واسه همین.. بهش گفتم که کار اصلیم چی بوده و از سر اجبار تن دادم به همچین کاری!

ساکت موندم و زل زدم به زرتشتی که تا چند دقیقه یه کلمه حرفم نزد که بخواد کار اون روزم و تایید یا تکذیب کنه.. ولی مطمئن بودم دیگه به این فکر نمی کنه که چرا به سیادتی از راز زندگیم حرف زدم ولی زرتشت خودش رفت دنبالش و پیداش کرد..

چون دیشب.. به اندازه کافی درباره اش حرف زده بودیم و دیگه حالا می دونست من واسه هرکاری که کردم یا نکردم چه دلایلی داشتم..

آخرسر.. دستش و دراز کرد و دست من و که از استرس گوشه مانتوم و مشت کرده بودم گرفت و به لبش نزدیک کرد..

قبل از اینکه ببوسه خواستم دستم و عقب بکشم ولی نذاشت و لباش و چسبوند به دستم و با مهربونی که ذاتش و هزاربرابر در نظرم قشنگ تر می کرد گفت:

نویسنده: گیسو خزان

-فقط دارم به این فکر می کنم.. که تو چقدر.. چند بار.. در طول زندگیت.. یه حجم بالای استرس و تحمل کردی و مجبور شدی تو همون شرایط فکر کنی و تصمیم بگیری.. کاری که شاید حتی از عهده من برنیاد و بالاخره یه جایی کم میارم.. ولی تو هربار با یه سری دلایل منطقی انجامش دادی.. شاید الآن که اوضاع آرومه بهش فکر کنیم می فهمیم که راه حل های بهتر و عاقلانه تری هم بود ولی.. هیچ کس جای تو نیست که بتونه بگه.. من اگه بودم این کار و می کردم یا نمی کردم.. واسه منم دیگه مهم نیست که تو توی روزای گذشته چه تصمیمی گرفتی و چرا از یه راه دیگه نرفتی.. همینکه الآن اینجایی.. همینکه دستت توی دستمه.. همینکه دیگه خیالم تا آخر عمر از خیلی چیزا راحته و اصلی ترینش.. علاقه دو طرفه امونه.. واسه ام بسه!

نفس حبس مونده توی سینه ام و بیرون فرستادم و خیره تو صورتش که منبع آرامشم شده بود سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و از ته دل لب زدم:

-با شعور ترین مردی هستی که توی تمام عمرم دیدم!

[02.02.21 19:44]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و صد و نهم

لبخندی زد و اینبار دستش و برای فشار دادن لپم دراز کرد..

زرتشت هر روز و هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر بهم ثابت می کرد که اگه تو کل دنیا.. خونه به خونه بگردم و با آدمای مختلف آشنا بشم.. بازم هیچ کس و نمی تونم پیدا کنم که از هر نظر با مردِ من برابری کنه و من باید روزی چندین هزار بار.. بابت بودنش توی زندگیم.. بابت تمام و کمال داشتنش خدا رو شکر می کردم!

جلوی در شرکت ماشین و نگه داشت و من بعد از اینکه یه بوسه روی گونه اش کاشتم گفتم:

-کاری نداری؟

-نه برو مواظب خودت باش!

با یادآوری خاطره ای که صبح توی حموم واسه هم ساختیم چشمکی زدم و گفتم:

-کمرت که درد نمی کنه؟

لبخندی زد و با انگشت ضربه ای به نوک بینیم زد..

نویسنده:گیسوخزان

-خوبم برو جونور!

با خنده خواستم پیاده بشم که صدام زد:

-راستی گیسا!

-جان؟

-نمی خوام.. بیخودی استرس بهت وارد کنم.. فقط.. گفتم شاید دیر بشه..

با همین حرف و این دست دست کردنش برای گفتن به استرس افتادم که لب زدم:

-چی شده؟

-چیزی نشده.. میگم فقط.. کم کم به سیادتی بگو که هفته دیگه.. چند روز نیستی! مرخصیت و از الآن بگیر که کاراتون لنگ نمونه!

سرعت ضربان قلبم... تو ثانیه اوج گرفت و من با دهن نیمه باز مونده زل زدم بهش.. تازه یادم افتاد که دیشب قبل از اون جنجال هایی که به پا شد.. تصمیم گرفته بودم که خیلی جدی درباره

شیراز رفتنمون با زرتشت حرف بزنم و ازش بخوام بیخیال اون عروسی کوفتی بشه..

ولی حالا با این حرفی که زد.. نشون داد خیلی بیشتر از چیزی که فکرش و می کردم رو حرفش مصممه و من اگه همه انرژی و توانمم بذارم باز نمی تونم منصرفش کنم!

می دونستم در هر صورت این ترس و اضطراب و از تو نگاهم می خونه ولی سعی کردم خودم و خونسرد نشون بدم و تو همون حال گفتم:

-باشه میگم.. اگه بده!

-اگه نه.. حتماً بگیر ازش!

[02.02.21 19:44]

پارت هزار و صد و دهم

-زرتشت.. بیا بیخیال شو! این مسافرت و عروسی رفتن.. چه سودی واسه ما داره وقتی.. همش باید استرس این و داشته باشم که اون امیر بی پدر یه کاری بکنه! یا یکی تیکه بندازه.. فک و

نویسنده: گیسو خزان

فامیلایی که بعد از اینهمه سال ما رو کنار هم می بینن متلک بگن! به خدا سخته برام.. من نمی کشم!

-من...

-می دونم تو هستی. من بهت اعتماد دارم! تا وقتی پیشمی.. نه امیر می تونه غلط اضافه بکنه.. نه اجازه میدی کسی حرفی بزنه بهمون.. ولی.. خب تو که همیشه نیستی.. عروسی جداست.. پیشم که نباشی.. همش باید استرس داشته باشم که الآن چی می شه.. یه وقت اتفاقی نیفته که من نفهمم.. یه وقت اون بیشرف حرومزاده زهرش و نریزه.. سر اینکه چرا تهدیدش و به هیچ جام نگرفتم و پاشدم رفتم شیراز!

-اون بیشرف حرومزاده.. اگه عرضه و وجودش و داشت.. به جای تو می اومد سراغ من! پس مطمئن باش.. رازی که ده سال تلاش کرده واسه فاش نشدنش.. انقدری براش مهمه که بی گدار به آب نزنه.. ما هم به بابا اینا می سپریم که به کسی نگن قراره بریم.. اصلاً به خودشونم تا لحظه آخر میگیم معلوم نیست! بعد از اونم دیگه امیر بفهمه یا نفهمه چه فرقی می کنه؟ درگیر عروسی بچه اشه و دستش واسه هرکاری کوتاه !

نویسنده:گیسوخزان

-برگ برنده دست اونه!

-اون فیلم.. برای امیر.. برگ برنده محسوب نمی شه گیسا! اون خودش یه مدرکه واسه بردن آبروش.. اصلاً.. می تونه برگ برنده ما باشه! چون با لو دادن فیلم به پلیس.. تو هم حرفایی داری که بزنی.. تو هم چیزایی که می دونی رو لو میدی.. فکر کردی خاله سارا آدمیه که بعد از فهمیدن زن صیغه ای امیر.. بگه چون مال ده سال پیش بوده اشکال نداره و می بخشمت؟ نه! امیر خودش زنش و خوب می شناسه که داره انقدر محتاطانه عمل می کنه.. پس نباید جلوش کم بیاری گیسا! تا وقتی من هستم حتی نمی ذارم نزدیکت بشه ولی حتی اگه یه درصد.. یه جا گیرت انداخت و خواست بازم با همون حرفا تهدیدت کنه.. تو هم به روش خودش تهدیدش کن! بگو همین که دهن باز کنم و به خاله سارا همه چی و بگم.. حتی اگه مدرکی واسه اثبات حرفم نداشته باشم.. کافیه تا بهت شک کنه و زندگیت زیر و رو بشه! بذار بفهمه تو هم قدرت کافی واسه زمین زدنش و داری!

نویسنده گیسو خزان

با این حرفا.. یه کم از اون حجم استرسی که همه وجودم و به رعشه انداخته بود کم شد و یه جورایی.. اعتماد به نفس پیدا کردم..

اصلاً چی شد اون گیسایی که همین امروز از پنجره داد کشید «من و زرتشت.. شما همه!» من دیگه زرتشت و داشتم.. پس چرا باید از چیزی می ترسیدم؟

[05.02.21 19:03]

پارت هزار و صد و یازدهم

ترس من بیشتر به خاطر حفظ سلامتی خود زرتشت بود..ولی شاید حق داشت..زیادی داشتم امیر و تهدیداش و دست بالا می گرفتم!

اصلاً یه بارم دنیا و آدماش..طبق خواسته من پیش برن به جای اینکه من بشم آلت دست این و اون..به کجا برمی خورد؟بعد از اینهمه مجازاتی که به ناحق بهم تحمیل شده بود حالا یه کم حق داشتم..نداشتم؟

واسه همین لبخندی به روش زدم و سرم و به تایید تکون دادم.

نویسنده:گیسوخزان

-باشه!هرچی تو بگی!

لبخند زرتشت هم عمیق شد و اینبار اون برای بوسیدن صورتم خودش و جلو کشید..

-آفرین!گل سنگ قوی و محکم خودم!

× × × × ×

وارد شرکت که شدم به جای اتاق خودم.. مستقیم رفتم سمت اتاق دارون..ماشینش و تو پارکینگ شرکت دیدم و می دونستم زودتر از من اومده!

دیشب..جدا از حرفای گیسا درباره اینکه این کار چقدر خطرناک بود..خودمم به این نتیجه رسیدم که باید جلوش و می گرفتم تا همچین کاری نکنه..ولی حالا که انجامش داده بود تا آخر عمرم ازش ممنون بودم و دلم می خواست این حس خوب و یه جوری براش جبران کنم!

برگه ای که باید بهش می دادم و از تو جیبم درآوردم و چند تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو..نیم نگاهی بهم انداخت و با متلک گفت:

نویسنده:گیسوخزان

-بفرمایید..اتاق خودتونه!

بی حرف رفتم سمت میزش و برگه توی دستم و گذاشتم رو میزش.

-جمع کن برو!

دستش از حرکت وایستاد و با اخم زل زد بهم:

-چی؟

بازم هیچی نگفتم تا خودش برگه رو برداشت و لب زد:

-این چیه؟

-آدرس!

-دارم می بینم! چیکارش کنم؟

-بکنش تو...پووووووف. چیکار می خوای بکنی مثلاً؟ بلند شو جمع و جور کن دست مانی هم بگیر..چند روز برو تعطیلات!

چپ چپی نگاه کرد و دوباره سرش و تو برگه های حساب کتاب شرکت فرو کرد.

-یه عالمه کار دارم!

نویسنده:گیسوخزان

-کارا با من!

با این همه اصرارم مشکوک شد و با چشمای ریز شده حین تکیه دادن به صندلیش پرسید:

-این همه لطف دقیقاً چرا باید شامل حال من بشه؟اونم وقتی تا دیروز چشم دیدنم و نداشتی!

شونه ای بالا انداختم و خونسرد گفتم:

-به چند دلیل!

-می شنوم!

-با کار احمقانه دیروزت..یه بار سنگین از رو دوش من و گیسا برداشتی و..باعث شدی که دیشب..یکی از بهترین شبای زندگی جفتمون باشه..این یک!

با این حرف لبخندی رو لبش نشست و چشماش برق زد..خوب می دونستم استرس داشت که این کارش زندگیمون و بهم بریزه و اون بشه مسببش و حالا..شنیدن این حقیقت که حال جفتمون خوب و آرومه براش مهم و قابل اهمیت بود.

-دو اینکه هفته دیگه نیستم!می خوایم بریم شیراز..درنتیجه تو لطف می کنی و جور من و می کشی..منم به جبران این یکی دو روز کارات و انجام میدم!

[05.02.21 19:03]

پارت هزار و صد و دوازدهم

-آهان! بعد.. چند روز طول می کشه مسافرتتون؟

-معلوم نیست! یه هفته! شاید کمتر!

-بعد یه هفته رو داری با دو روز طاق می زنی؟

-نه نصفشم گذاشتم رو حساب کادوی تولدی که بهم ندادی!

-مرتیکه اون که با همون فیلم یر به یر شد!

-از نظر تو آره.. از نظر من نشد!

-پوووووف.. دلیل بعدیتون چیه؟

صاف وایستادم و با ابروی بالا رفته گفتم:

-دیشب گفتی تولد مانیه و هنوز فکری براش نکردی.. فکر کردم شاید.. این آدرسی که برات نوشتم خیلی به کارت بیاد..

نویسنده:گیسوخزان

دوباره نگاه دقیق تری به آدرس انداخت و پرسید:

-چرا؟ مگه چی داره اینجا؟ پیست اسکی نیست مگه؟

-هست ولی.. هدف پیست اسکی نیست! هتلیه که به هر کسی اتاق اجاره نمیده.. یعنی اصلاً اتاق اجاره نمیده.. ولی چون من صاحبش و می شناسم.. تونستم با پارتی بازی یه بار برای خودمون.. یه بارم واسه شما.. یکی از اتاقاش و جور کنم که دو شب بمونید! فقط بهشون گفتم دوستم با برادرش.. دیگه خودت حواست باشه.. شناسنامه ام نمی خوان!

-وایسا ببینم! اون هتله رو میگی که شبیه خونه اسکیمو هاس؟

سرم که به تایید تکون دادم بالاخره لبخند پر بهتی رو لبش نشست و لب زد:

-دمت گرم.. چه جوری اونجا اتاق گرفتی؟

-گفتم که با صاحبش آشنام! واسه من و گیسا که خیلی شب خاطره انگیزی شد.. امیدوارم به تو و مانی هم خوش بگذره و بتونم باهاش.. یه بخشی از کار بزرگی که برام کردی رو جبران کنم! هزینه اشم پرداخت شده.. شما فقط برید و لذت ببرید..

-این چه کاریه زرتشت؟ کارم احمقانه بود درست.. ولی انقدرم پر ریسک و خطر نبود که به خاطر جبرانش همچین حرکتی بزنی! نمی دونم چی بگم واقعاً! الآن.. الآن فقط قیافه مانی جلوی چشممه که چقدر ذوق می کنه از دیدن همچین جای خاص و منحصر به فردی.. خیلی مردی رفیق.. دستت درد نکنه!

با دیدن حلقه اشک توی چشماش.. دستم و دراز کردم و چند ضربه به شونه اش زدم..

-رفاقت و تو جلوتر از اینا در حقم تموم کردی.. فقط اگه لطف کنی و موقع فشار زندگی دست به خلاص کردن خودت نزنی ممنونت می شم!

با صدای بلند خندید و گفت:

-چشم.. تو جون بخواه!

یه کم مکث کردم و با نهایت فرصت طلبی لب زدم:

-جون که نه ولی.. یه کار دیگه ازت می خوام! انجامش میدی؟

[05.02.21 19:03]

پارت هزار و صد و سیزدهم

با کشیده شدن دستم به زور از روی تشک تخت بلند شدم.. ولی بازم دلم نمی اومد این جای گرم و نرمم و ول کنم و بالشم و یه دستی بغل کردم و بدون باز کردن چشمام نالیدم:

-زرتشت.. تو رو خدا بذار بخوابم! جمعه اس امروز.. تو کل هفته فقط یه روز می تونیم بخوابیم. اونم تو نمی ذاری؟ چقدر ظالم شدی آخه!

صدای خندیدنش از وسط حرفام به گوش می رسید و بعد با همون خنده لب زد:

-من که از دیشب بهت گفتم صبح باید زود پاشی بریم جایی..

-دیشب به اندازه الآن درک این موضوع سخت نبود! آخه واسه چی باید بریم بیرون این وقت صبح!

-واسه تمدد اعصاب!

با این حرف بالاخره چشمام باز شد و همونطور که یه طرف سرم روی بالشی که محکم بغلش کردم بود زل زدم به چهره سرحالش..

-یعنی چی؟

نویسنده:گیسوخزان

-آخر این هفته راهی شیرازیم!

-خب؟

-برام مهمه زنم وقتی پاش و می ذاره اونجا اعصابش از هر جهت آروم باشه.. امروز که تعطیلیم می تونیم به این مقوله رسیدگی کنیم!

تو همون حالت فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم.. مغزم هنوز بیدار نشده بود و برام سخت بود درک حرفاش.. نمی فهمیدم این کارش الآن چه کمکی به تمدد اعصاب می کرد چون بیشتر داشت اعصابم و بهم می ریخت که نمی ذاشت خوابم کامل بشه!

ولی انگار زرتشت از این طرز نگاه کردنم یه برداشت دیگه ای کرد که دستم و ول کرد و فاصله گرفت ..

-گیسا! آخرین بار بود که صدات زدم.. تا صبحونه رو آماده می کنم.. خودت بلند شو.. یه دوش بگیر و حاضر شو.. اگه قرار باشه به این نگاه کردنت ادامه بدی.. تمدد اعصاب و روی تخت اجرا می کنم!

چشمام و دوباره بستم و بعد از شنیدن صدای دور شدن قدماش لب زدم:

نویسنده گیسو خزان

-اووووممممم.. تو که می دونی من چی و ترجیح میدم.. پس چرا بیخودی ادای تهدید کردن درمیاری؟

-جونور!

*

برخلاف چیزی که فکر می کردم... باید به زرتشت حق می دادم بابت نظری که درباره امروز داشت..

این روزی که انقدر براش تدارک دیده بود و مثل همه برنامه هاش فکر شده بود.. این روزی که باید تو تقویم ذهنم دورش و خط می کشیدم و بالاش می نوشتم یکی از بهترین روزای زندگیم..

[05.02.21 19:03]

پارت هزار و صد و چهاردهم

روزی که از صبح علی الطلوعش.. به گشت و گذار و پیک نیک و خریدن کردن و کافی شاپ رفتن گذشت و هیجان انگیز ترین قسمتش هم مربوط به اون پیست کارتینگ بود که حسابی روح و روانم و تازه کرد و انگار تازه یادم انداخت که من یه گیسای جدیدم و دیگه از اون دختر رو به افسردگی که دیگه هیچ امیدی

نویسنده: گیسو خزان

به آینده و ادامه زندگیش تو این کشور نداشت خبری نبود و من همه اینا رو مدیون زرتشت بودم!

دوباره و چند باره یادم انداخت که منم با وجود زن بودنم.. با وجود اشتباهاتی که تو سن کم مرتکب شدم.. با وجود تصمیمات غیر عقلانی ریز و درشتم.. با وجود همون آینده ای که هنوز از نظرم نامعلوم و یه کم ترسناکه.. هنوز حق زندگی کردن و شاد بودن و لذت بردن دارم !

شایدم می خواست بهم بفهمونه.. زندگی رو همین لذت های بزرگ و کوچیک.. همین شادی های لحظه ای.. همین برنامه ریزی برای یه روز جمعه تشکیل میده و لازم نیست وقتی هنوز اتفاقی نیفتاده.. روزها و لحظه هامون و با ترس وقوعش در آینده.. از دست بدیم!

غروب بود و ما تو راه برگشت به خونه.. شمار دفعاتی که از زرتشت بابت ساختن این روز تشکر کردم از دست خودمم در رفته بود..

با این حال انقدر حالم خوب بود که خواستم یه بار دیگه تشکر کنم که همون لحظه چشمم افتاد به اتوبانی که ما رو به خونه

نویسنده: گیسو غزان

امون می رسوند و زرتشت با خونسردی ازش رد شد.. معمولاً پیش نمی اومد مسیری رو اشتباه بره. به خصوص مسیر خونه امون و که دیگه چشم بسته هم می تونست پیداش کنه..

ولی بازم فکر کردم شاید ذهنش درگیر بود که حواسش جمع نشد و گفتم:

-عه.. رد شدیم!

از تو آینه نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

-عه حواسم نبود!

لحنش خیلی عادی تر از کسی بود که حواسش تازه جمع مسیرش شده و فهمیده که باید کلی مسیر و بره که تازه به دور برگردون برسه و بتونه برگرده..

همین باعث شد شک کنم به اینکه اصلاً مقصدمون خونه نبود.. واسه همین با چشمای ریز شده زل زدم به نیمرخ مشکوکش و گفتم:

-کجا دارم میریم؟

-هوم؟ خونه دیگه!

-لوس نشو.. معلومه داری فیلم بازی می کنی این اداها به تو نمیاد!

با لبخند سرش و به سمتم چرخوند و گفت:

-چقدر تو باهوشی آخه.. روزی چند بار باید خدا رو شکر کنم به خاطر این نعمت هوش که تو وجود تو گذاشته خوشگل من؟

[05.02.21 19:03]

پارت هزار و صد و پانزدهم

-مسخره نکن زرتشت.. خب بگو کجا داریم میریم!

-امروز بد گذشت بهت؟

-معلومه که نه! چند بار بهت گفتم یکی از بهترین روزای زندگیم بود!

-خیله خب! جایی که می خوایم بریمم ادامه همونه دیگه..

-جدی؟

-اوهوم!

با فکر کردن به دفعه قبلی که با همراهی طناز و طراوت تو شهر بازی.. حالم و خوب کرده بود پرسیدم:

نویسنده:گیسوخزان

-بچه ها هم هستن؟

-نه! ولی اگه دوست داری میگم بهشون بیان! یا اصلاً میریم دنبالشون!

-خب من که نمی دونم کجا میریم! شاید لازم نباشه بیان.. یا چه می دونم حوصله اشون سر بره!

-منم که نمی تونم بگم.. لذتش به سورپرایز شدنته.. پس لطفاً با سوال پرسیدن لذتش و از جفتمون نگیر!

مکثی کرد و ادامه داد:

-ولی اگه نظر من و بخوای.. دو نفره بریم بهتره.. شاید خودت اینجوری بپسندی!

با این حرف منم از خدا خواسته ساکت شدم و چیزی نگفتم.. چون تجربه بهم ثابت کرده بود که برنامه ریزی های زرتشت خیلی بی نقصه و سورپرایزایی که ترتیب میده واقعاً آدم و غافلگیر می کنه..

پس چرا با کنجکاوی های الکی این لحظه های ناب و برای خودم از بین ببرم.. منی که کم داشتم این لحظه ها رو توی زندگیم..

نویسنده گیسو خزان

حالا باید با تمام وجودم ازش استفاده می کردم و واسه همیشه ثبتشون می کردم تو ذهن و قلبم ..

*

تا وقتی ماشین و تو یکی از کوچه های اون محله خلوت و قدیمی که اکثر خونه هاش ویلایی بود و انگار هنوز رنگ مدرنیته شدن روشون نپاشیده بودن پارک کرد.. به جواب هیچ کدوم از سوالای ذهنم نرسیده بودم!

ولی هنوز اون هیجانی که با رو شدن سورپرایز نصیبم می شد.. نمی ذاشت که سوالام و به زبون بیارم و ترجیح می دادم فعلاً صبر کنم..

زرتشت هم هیچ عجله ای نداشت که بعد از پیاده شدن کنار من راه افتاد سمت یکی از خونه ها و منم متعجب و مبهوت همراهش رفتم و به این فکر کردم که آخه تو این محله مسکونی قدیمی.. چه کاری می تونه داشته باشه.. چه به من مربوط باشه چه نه!

[05.02.21 19:03]

پارت هزار و صد و شانزدهم

نویسنده نگین خزان

تا اینکه جلوی در یکی از خونه ها وایستاد و در مقابل چشمای مبهوت من که منتظر بودم زنگ خونه رو بزنه و شخصی که صاحبخونه اس در و باز کنه.. یه دسته کلید از تو جیبش درآورد و خودش مشغول باز کردن در شد!

دیگه نتونستم ساکت بمونم.. هیجانم تبدیل به ترس شده بود و نمی تونستم درک کنم که ته این قضیه قراره به کجا کشیده بشه که بخواد در ادامه این روز خوب و خوشحال کننده باشه..

بیشتر داشت شبیه فیلم های ترسناکی می شد که اولین سکانش با یکی از همین خونه های قدیمی و مخوف استارت می خورد..

واسه همین دستم و گذاشتم رو دست زرتشت و قبل از اینکه در و باز کنه لب زدم:

-کجاست اینجا؟ کلیدش دست تو چیکار می کنه؟

نگاهش آروم بود وقتی زل زد به چشمام ولی.. بازم نمی تونستم با این ضربان تند شده قلبم مقابله کنم و بهش بفهمونم هیچ اتفاق بدی نمی افته!

-قرار شد دیگه سوال نکنی!

نویسنده گیسو خزان

-آخه اینجا یه جوریه زرتشت.. دارم می ترسم کم کم.. چرا هیچکی اینجا نیست؟!

-اینجا یه محله اعیون نشین قدیمیه.. اکثر صاحبخونه ها بارشون و بستن و یا رفتن اون دنیا یا رفتن خارج.. جزو معدود کوچه ها و محله هاییه که هنوز خونه هاش تبدیل به برج های چند صد طبقه نشده.. واسه همین انقدر خلوته.. چون کسی توشون زندگی نمی کنه!

-خب.. تا کی قراره اینجوری بمونه؟

-نمی دونم.. شنیدم یه یارویی قراره کل خونه های این منطقه رو بخره و.. یه شهرک درست کنه! تا قبل از اون کار ما اینجا تموم می شه..

تا خواستم بپرسم دیگه بگو چه کاری چون من طاقت سورپرایز شدن به این شکلی که از هیچ طریقی نتونم حدسش بزنم و ندارم... در و باز کرد و با لبخندی که سعی داشت باهاش آرامش از دست رفته ام و برگردونه.. اشاره کرد و گفت:

-برو تو!

-با هم بریم!

نویسنده گیسو خزان

-گیسا؟ می ترسی واقعاً؟ اینجوری دیگه بهم برمی خوره ها.. یعنی من.. تو رو جایی میارم که بخواد آسیبی به جسم یا روح و روانت بزنه؟

-نه فقط.. خیلی مشکوک شدی! اصلاً نمی تونم بفهمم تو سرت چی می گذره!

-مزه اش به همینه دیگه!

دستام و که علناً می لرزید بهش نشون دادم و گفتم:

-واسه تو شاید.. من دارم از استرس می میرم!

با این حرف و دیدن دستام بالاخره یه کم نرم شد و دستم و توی دستش گرفت..

-باشه.. با هم بریم!

[05.02.21 19:03]

پارت هزار و صد و هفدهم

نفس عمیقی کشیدم و با یه بسم الله زیر لب پا گذاشتم تو اون خونه تا بفهمم زرتشت چه خوابی برام دیده.. ولی قضیه انقدری

که فکر می کردم راحت نبود و من بلافاصله به جواب سوالام نرسیدم!

زرتشت برخلاف تصورم نرفت سمت هال یا اتاق های خونه.. یه راست از راه پله ای که تو همون راهروی ورودی.. به سمت زیرزمین راه داشت پایین رفت و منم با استرسی که بیشتر و بیشتر شده بود پشت سرش!

تا اینکه بالاخره تو یه اتاق کوچیک وایستاد و چراغش و روشن کرد.. بلافاصله نگاهم روی پیراهن قرمزی که از یه میخ روی دیوار آویزون شده بود گیر کرد که زرتشت هم برش داشت و اومد سمتم..

نگاه مبهوتم از پیراهن روی صورتش نشست که گفت:

-اینو بپوش.. هر موقع آماده شدی.. بیا تو!

-تو؟ تو کجاس دیگه !

به دری که پشت سرش بود و تازه داشتم می دیدمش اشاره کرد و گفت:

-اینجاست ..

نویسنده:گیسوخزان

-چیه اونجا؟

-سوال پرسیدن؟؟؟

-پووووووف.. خیله خب. بعداً حسابی این کارات و تلافی می کنم ..

با صدای بلند خندید و دستش و برای کشیدن لپم دراز کرد..

-تو که می دونی من چقدر عاشق تلافی کردناتم.. پس تهدید بیخود نکن!

چشمکی زد و همونطور که عقب عقب می رفت سمت اون در لب زد:

-دیر نکنی.. منتظرتم !

سری تکون دادم و وایستادم تا در و باز کنه بلکه از لای در بفهمم اون ور چه خبره ولی رو به روی در دیوار بود و چیز زیادی ندیدم.. انگار این استرس و هیجانی که دیگه به نهایت خودش رسیده بود.. همچنان ادامه داشت!

نگاهی به لباس توی دستم انداختم و با اینکه هنوز نمی دونستم چرا تو خونه ای که مطمئناً برای ما نیست باید لباسای بیرونم و

با همچین پیراهنی عوض کنم.. ولی با اعتماد به زرتشت و برنامه های فکر شده اش.. کاری که ازم خواسته بود و انجام دادم..

تو همون حالم نگاهم و به دور و بر اون اتاقک کوچیک چرخوندم و با دیدن یه میز و صندلی و آینه روش و کمد کوچیک کنارش.. هیچ ایده ای از اینکه چرا یه زیرزمین باید تبدیل به همچین مکانی بشه به ذهنم نرسید.. هرچند ذهنم انقدر درگیر بود که اگه تا صبح هم بهش فکر می کردم به نتیجه قابل قبول و قانع کننده ای نمی رسیدم.. واسه همین بیخیالش شدم و بعد از تا کردن لباسای خودم راه افتادم سمت آینه خاک گرفته روی میز..

[05.02.21 19:03]

پارت هزار و صد و هجدهم

لبخندی رو لبم نشست با یادآوری این حجم از علاقه زرتشت به رنگ قرمز.. درست مثل همین پیراهن آستین بلند و پوشیده ای که شاید اگه پشت ویترین یه مغازه می دیدم نمی خریدمش.. ولی الآن توی این آینه می دیدم که خیلی به تنم نشسته و چیز قشنگی از آب در اومده..

نویسنده: گیسو خزان

نمی تونستم اونجایی که زرتشت رفت قرار بود چه اتفاقی بیفته.. ولی فقط برای قشنگ تر شدن ظاهرم.. با وسایلی که تو کیفم بود یه کمم آرایش کردم و موهام و ریختم روی شونه ام..

وقتی دیدم همه چیز خوب و بی عیبه.. نفس عمیقی کشیدم و با فوت کردن بازدمم.. راه افتادم سمت در.. دیگه بیشتر از این محال بود بتونم تحمل کنم و کنجکاویم و ساکت نگه دارم!

در و که باز کردم با دیدم همون دیوار که مال یه راهروی دیگه بود.. ترسیده سرجام وایستادم..

-زرتشت..

-بیا خانومم!

نفسی گرفتم و با آرامشی بیشتری.. تحت تاثیر همین حس خوب توی صدای زرتشت.. از تو اون راهرو رد شدم و پام و گذاشتم تو سالن اصلی ولی..

یکی دو قدم بیشتر برنداشته بودم که ماتم برد با دیدن اون فضا که گرچه کوچیک و جمع و جور ولی.. مشابه همون جایی بود که من سال ها توی ذهنم.. یا در واقع توی رویاهام خودم و توش تصور کردم!

نویسنده گیسو خزان

یه سالن کنسرت.. یه صحنه و ردیف صندلی هایی که حتی همین خالی بودنشون هم.. قدرت تند کردن ضربان قلبم و داشت..

نگاهم هنوز میخ اون صندلی ها بود که با صدای لرزون و مرتعش لب زدم:

-زرتشت؟

-جون دلم!

بینیم تیر کشید و چشمام پر از اشک شد.. وقتی بالاخره تونستم نگاهم و بکنم و زل بزنم به صورت مردی که داشت تک تک حسرت های زندگیم و از بین می برد!

تا خواستم دهنم و باز کنم و حرف بزنم اولین قطره اشک از چشمام ریخت و من در عرض کمتر از چند ثانیه به هق هق افتادم.. طوری که زرتشت هم داشت هاج و واج به من نگاه می کرد..

تا اینکه به خودش اومد و سرم و تو بغلش گرفت و گذاشت یه کم همونجا بمونم و آروم شم.. بعد من و کشوند سمت صندلی گوشه سن و نشوندم روش.. خودش کنارم نشست..

نویسنده گیسو خزان

انگار فکر این لحظه ای که من با دیدن اینجا دچار همچین شوکی بشم و کرده بود که یه آب معدنی همراهش آورده بود..

درش و باز کرد و داد دستم.. منم بعد از چند قلپ که ازش خوردم یه کم آروم تر شدم و زل زدم به صورتش واسه گرفتن یه توضح قانع کننده..

[08.02.21 09:12]

پارت هزار و صد و نوزدهم

احتیاج به سوال پرسیدن نبود و خودش انقدری من و می شناخت که بدونه الآن دارم با چه درگیری های ذهنی سر و کله می زنم.. تا اینکه لبخندی زد و گفت:

-تو دل این خونه قدیمی.. یه داستان عاشقانه خوابیده.. مربوط به پدر و مادر یکی از دوستای دارون.. که اصلاً یادم نمیاد کی ازش شنیده بودم ولی.. وقتی یادم افتاد حیفم اومد اینجا رو به تو نشون ندم!

نفسی گرفت و توضیح داد:

نویسنده گیسو خزان

-قضیه مال خیلی وقت پیشه.. چهل پنجاه سال پیش.. یه پسری.. تو یه کاباره عاشق خانومی که هر شب می اومد اونجا و برای مردم آواز می خوند می شه.. یعنی درواقع عاشق صداش می شه.. می دونسته کسی که دوسش داره ازش بزرگتره.. می دونسته خواننده اس.. نه فقط واسه پول درآوردن که عاشق این کار و عاشق معروف شدنه.. اگه بخواد واسه خواستنش پا پیش بذاره باید با همین شرایط بخوادش.. ولی عشق این حرفا حالیش نمی شه و میره جلو.. از علاقه اش میگه.. انقدر پاپیچ می شه تا بالاخره طرف و عاشق خودش می کنه و ازدواج می کنن.. زنه به خوانندگیش ادامه میده و مرده هر شب با عشق به هنرنمایی زنش گوش می داده.. تا اینکه انقلاب می شه و.. خوانندگی زنا ممنوع !

نفس عمیقی کشیدم و سرم و انداختم پایین.. خیلی خوب می تونستم حال اون زن و درک کنم.. درست مثل وقتی که خودم فهمیدم زنا تو ایران حق ندارن بخونن و از هنرشون استفاده کنن..

نویسنده: گیسو خزان

وقتی این قضیه واسه منی که تا حالا همچین تجربه ای نداشتم انقدر سخت و غیر قابل هضم بود.. اون زن بیچاره چی به روزش اومده با این خبر!

-خلاصه که زنه روز به روز افسرده تر می شه و شوهرش از دیدن غم زنش ناراحت.. تا اینکه تصمیم می گیره اینجا رو.. تو زیرزمین خونه اش برای زنش درست کنه.. تا یواشکی به خوانندگی ادامه بده.. حداقل واسه چند نفری که هنوز علاقه به شنیدن صداش داشتن! کم کم خبر به گوش بقیه می رسه و هرشب این سالن شلوغ تر از شب قبل می شه و زنه خوشحال از اینکه صداش خفه نمی مونه و مرده خوشحال از اینکه زنش دوباره داره به خواسته و آرزوش می رسه.. ولی.. همین خبر بردن و آوردنا.. باعث می شه که لو برن.

لبم و به دندون گرفتم و با ترس زل زدم به زرتشت که با ناراحتی لب زد:

-اینجا رو یه شبه داغون می کنن.. جفتشونم می افتن زندان.. ولی چون هیچ کدوم حاضر نشده بودن توبه کنن و چند سال تو

نویسنده نگین خزان

همون زندان دور از هم بمونن تا دوران محکومیتشون تموم شه.. اعدامشون می کنن!

[08.02.21 09:13]

پارت هزار و صد و بیستم

-ای وای!

-بعداً که پسرشون.. از عموش که بزرگش کرده داستان عشق پدر و مادرش و می شنوه.. دوباره اینجا رو بازسازی می کنه و تبدیلش می کنه به یه سالن کنسرت خصوصی زنونه.. برای هرکسی که مثل مادرش.. دلش می خواست از استعدادی که خدا تو وجودش گذاشته استفاده کنه و تا دم مرگ.. صداش تو گلو خفه نمونه! دیگه بعدها.. مثل اوایل انقلاب سفت و سخت نگرفتن و تونست با یه کم زیرمیزی و رشوه دادن به این و اون.. اینجا رو با چنگ و دندون نگه داره و هرکی خواست واسه یه شب بهش اجاره بده!

دستم و توی دستش گرفت و پشتش و بوسید..

-امشبم.. اینجا در اختیار من و توئه!

نویسنده: گیسو خزان

آب دهنم و قورت دادم و با چشمای گشاد شده زل زدم بهش..

-که چیکار کنیم؟

-که توش تو بخونی.. منم گوش بدم و لذت ببرم! می دونم یه دونه تماشاچی.. شاید حس زیادی بهت منتقل نکنه ولی.. قول میدم یه روزی.. این سالن و برات پر کنم.. امروز چون سورپرایز بود نمی تونستم از قبل بهت بگم..ولی روزی که بخوای واسه بقیه بخونی.. باید از قبل حسابی تمرین کنی!

-زرتشت من.. نمی تونم.. من تا حالا همچین کاری نکردم.. خجالت می کشم!

اینبار جفت دستام و توی دستش گرفت و خیره تو صورتم با ناراحتی لب زد:

-گیسا.. من واقعاً شرمنده اتم.. که نمی تونم این آرزوت و برآورده کنم و تبدیلت کنم به یه خواننده واقعی.. هم شرایطش نیست هم.. من زیادی از خودم مطمئن نیستم که بتونم مثل اون مرد.. با عشق به هنرنمایی زنم نگاه کنم و حواسم پرت بقیه مردایی که دارن ازش لذت می برن نشه.. ولی حداقل کاری که می تونم

نویسنده: گیو خزان

برات بکنم همینه.. که حسرت به دل نمونی و به اون تصورات و رویاهای بچگیت.. واسه یه بارم که شده برسی!

نگاهم با تمام عشقی که می تونستم اون لحظه بهش داشته باشم.. بین چشمای خوشرنگش.. چپ و راست شد و با صداقت لب زدم:

-اون آرزوها.. مال وقتی بود که تو رو توی زندگیم نداشتم. فکر می کردم با ارزش ترین و لذتبخش ترین چیزی که می تونم یه روزی تو آینده بهش برسم خوانندگیه.. ولی الآن دارم می فهمم لذت داشتن تو.. خیلی بیشتر از اون چیزی که ده سال پیش بهش فکر می کردم.

[08.02.21 09:13]

پارت هزار و صد و بیست و یکم

لبخندش عمق گرفت و بدون اینکه بهم فرصت بده لباش و کوبوند به لبام و به اندازه یک دقیقه بدون هیچ حرکتی تو همون حالت موند و جدا شد..

از رو صندلی بلند شد و گفت:

نویسنده گیسو خزان

-ولی واسه من مهمه که چیزی توی دلت باقی نمونه و تبدیل به حسرت نشه.. واسه همین هر موقع خودت راحت بودی.. هر موقع آمادگیش و داشتی فقط اطلاع بده.. پر کردن این سالن با من ..

چشمکی زد و ادامه داد:

-البته فقط با تماشاچی خانوم!

با خنده از جام بلند شدم و گفتم:

-فکر نمی کردم انقدر به این چیزا معتقد باشی..

-بحث معتقد بودن نیست.. بحثِ...

ساکت شد و منم تو سکوت زل زدم بهش که گفت:

-حسادته!

روی پنجه پاهام بلند شدم و لبام و چسبوندم به گونه اش..

-من فدای این مرد حسودم بشم که خودش می دونه با دنیا عوضش نمی کنم و بازم حسودی می کنه!

همونطور که عقب عقب می رفت سمت سیستم گوشه سن ادای خوندن و درآورد و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

-اینهمه عاشق داری.. چطور حسودی نکنـــــــم!

-ایول بابا! تو هم بلدیا.. یه روز باید یه کنسرت دو نفری بذاریم!

میکروفن و برداشت و بعد از چند بار تست کردن صداش داد دستم:

-فعلاً شما ما رو مستفیض کن.. واسه بعدش یه فکری می کنیم!

میکروفن و گرفتم و با اینکه قبلاً هم براش خونده بودم با خجالت و دستپاچگی لب زدم:

-آخه چی بخونم من؟

به لپ تاپ روی میز اشاره کرد و گفت:

-این لپ تاپ به سیستم صوتی سالن وصله..هر آهنگی که خودت دوست داری انتخاب کن..

-پووووف..امروز که من تو اون کارتینگ انقدر جیغ زدم و صدام گرفته؟

همونطور که کنارم رد می شد لپم و کشید و گفت:

-صدای گرفته ات هم دوست دارم جونور!

نویسنده گیسو خزان

باخنده رفتم سراغ لپ تاپ تا آهنگ مورد نظرم و انتخاب کنم که صدام زد:

-گیسا؟

برگشتم سمتش که دیدم نگاه شیداش میخ لباس تنمه و نگاه من و که دید با عشق لب زد:

-شبیه فرشته ها شدی!

همین یه جمله جوری من و از خود بیخود کرد و تپش قلبم و بالا برد..که بلافاصله رفتم سراغ آهنگی که بتونم باهاش.. این حجم از احساس قلنبه شده توی قلبم و یه جا تقدیم به زرتشت کنم.

باید بهش می فهموندم که چقدر این کارش برام ارزش داشت و چقدر حالم و خوب کرد وقتی بهم فهموند.. غیرت یاهمون حسادت مردونه اش.. قرار نیست دست و پای من و ببنده و اجازه هیچ کاری بهم نده.. بهم فهموند که چقدر پشت و پناه و تکیه گاه خوبیه و چقدر مرد بودن و بلده.

[08.02.21 09:14]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و صد و بیست و دوم

آهنگ و پلی کردم و بعد از برداشتن میکروفن.. خیره تو صورت زرتشتی که همون ردیف اول با لبخند پر از تحسین روی لبش بهم زل زده بود خوندم:

..برای خواب معصومانه عشق..

..کمک کن بستری از گل بسازیم..

..برای کوچ شب هنگام وحشت..

..کمک کن با تن هم پل بسازیم..

..کمک کن سایه بونی از ترانه..

..برای خواب ابریشم بسازیم..

..کمک کن با کلام عاشقانه..

..برای زخم شب مرهم بسازیم..

..بذار قسمت کنیم تنهاییمون و..

..میون سفره شب تو با من..

..بذار بین من و تو دستای ما..

نویسنده:گیسوخزان

..پلی باشه واسه از خود گذشتن..

چشمام و بستم تا توی ذهنم اون سالن و پر از جمعیت تصور کنم.. همین طورم شد.. تصور کردم.. ولی همه اشون محو و تار بودن.. تنها کسی که تو ذهنم از بین اینهمه آدم تشخیصش می دادم یا در واقع دلم می خواست موقع خوندن فقط به اون چشمای عسلیش نگاه کنم.. زرتشت بود! اولین و آخرین عشق زندگیم!

..تو رو می شناسم ای شبگرد عاشق..

..تو با اسم شب من آشنایی..

..از اندوه تو و چشم تو پیداست..

..که از ایل و تبار عاشقایی..

..تو رو می شناسم ای سر در گریبون..

..غریبگی نکن با هق هق من..

..تن شکسته ات و بسپار به دست..

..نوازش های دست عاشق من..

چشمام و باز کردم.. صدام لرزید با یاد از خود گذشتگی هایی که زرتشت در حقم انجام داده بود.. بدون هیچ منت و سرکوفتی.. به یاد زندگی ای که با فدا کردن خودش به من داد..

..بذار قسمت کنیم تنهاییمون و..

..میون سفره شب تو با من..

..بذار بین من و تو دستای ما..

..پلی باشه واسه از خود گذشتن..

عجیب بود که اون لحظه داشتم به سفر چند روز آینده امون فکر می کردم و دیگه مثل قبل.. استرس به جونم نمی افتاد.. حالا دیگه باورم شده بود که حتی اگه دنیا هم به آخر برسه.. من نباید از چیزی بترسم.. چون یه زرتشت تو زندگیم دارم که برام بسه..

نفسی گرفتم و با همون بغضی که گلوم و می سوزوند.. صدام و بالا بردم و از ته دلم خیره تو چشماش خوندم:

..به دنبال کدوم حرف و کلامی..

..سکوتت گفتن تمام حرفاس..

..تو رو از تپش قلبت شناختم..

نویسنده:گیسوخزان

..تو قلبت قلب عاشق های دنیاست..

..تو با تن پوشی از گلبرگ و بوسه..

..من و با جشن نور و آینه بردی..

..چرا از سایه های شب بترسم..

..تو خورشید و به دست من سپردی..

..بذار قسمت کنیم تنهاییمون و..

..میون سفره شب تو با من..

..بذار بین من و تو دستای ما..

..پلی باشه واسه از خود گذشتن..

[08.02.21 09:14]

پارت هزار و صد و بیست و سوم

نتونست رو همون صندلی بمونه..بلند شد و اومد سمتم.. منم رو پاهام نشستم و دستم و به سمتش دراز کردم.. به محض قرار گرفتن دستش توی دستم.. پشتش و بوسیدم.. روزی هزار بار هم به این دست بوسه می زدم.. باز کم بود.. باز لیاقتش و داشت ..

نویسنده:گیسوخزان

..کمک کن جاده های مه گرفته..

..من مسافر و از تو نگیرن..

..کمک کن تا کبوتر های خسته..

..روی یخ بستگی شاخه نمیرن..

..کمک کن از مسافر های عاشق..

..سراغ مهربونی رو بگیریم..

..کمک کن تا برای هم بمونیم..

..کمک کن تا برای هم بمیریم..

..بذار قسمت کنیم تنهاییمون و..

..میون سفره شب تو با من..

..بذار بین من و تو دستای ما..

..پلی باشه واسه از خود گذشتن..

آهنگ که تموم شد.. با همون حالت پریشون و چشمای بی طاقتش.. پهلوی های من و گرفت و از روی سن کشیدم پایین و

من با جیغ پر هیجانی خودم و تو بغلش سفت کردم که زرتشت با چسبوندن لباش به لبام هم صدام و خفه کرد و هم نفسم!

نمی دونم چقدر تو همون حالت بودیم تا بالاخره سرش و عقب کشید و با لبخند عمیقش تو صورت گر گرفته ام خیره شد..

-تو رو نمی دونم.. ولی من همین الآن دلم می خواد برات بمیرم!

دستام و دور گردنش محکم کردم و خودم و یه کم تو بغلش کشیدم بالا..

-نه نمیر.. لازمت دارم!

به لحن پر هوسم خندید و گفت:

-دقیقاً واسه چه کاری؟

-شب معلوم می شه!

اینبار صدای قهقهه اش فضا رو پر کرد و پرسید:

-نظرت چیه به شب نکشه؟

سریع سرم و به چپ و راست تکون دادم..

نویسنده: گیسو خزان

-نه.. نه! با یه بار قانع نمی شم.. یه جایی باشیم که.. بتونیم بعدش حسابی استراحت کنیم!

-خیلی جونوری گیسا.. هیچ وقت فکر نمی کردم این روت و ببینم!

-بده یعنی؟

-فوق العاده اس! نمی تونی بفهمی یه زن بی حیا چه تاثیری می تونه رو هورمون های شوهرش داشته باشه!

اینبار من خندیدم و گفتم:

-بی حیا عمه اته! بسه بذارم پایین لباسم خراب شد!

من و گذاشت زمین و لب زد:

-به فکر لباستی فقط؟

دستم و دراز کردم و گونه اش و محکم کشیدم..

-به فکر کمر تو هم هستم عشقم! بالاخره اونم لازم دارم!

-خیلی بیشعوری!

نویسنده: گیسو خزان

با خنده دوباره برگشتم رو صحنه.. هنوز احساس فول شارژ و انرژی داشتم و دلم نمی خواست به این سرعت تمومش کنم..

حالا که بعد از اینهمه سال به بزرگترین آرزوی روزهای نوجوونیم رسیده بودم.. محال بود بتونم از دستش بدم.. قبل از اینکه حسابی عقده گشایی نکنم!

[08.02.21 09:14]

پارت هزار و صد و بیست و چهارم

-زرتشت! پاشو نخواب همینجوری.. پاشو ببینم!

با صدای گیسا لای یکی از چشمام و باز کردم و زل زدم بهش..

-چیه؟

نگاه شرمنده ای به صورتم انداخت و لب زد:

-خون داره میاد!

دوباره چشمام و بستم و با همون صدایی که در اثر خستگی بیش از اندازه کشیده شده بود گفتم:

نویسنده نگین خزان

-اوهوم! احتمالاً اگه بری آزمایش دی ان ای بدی.. یه درصد از ژن ببر یا شیر و پلنگ تو وجودت پیدا می کنن! وگرنه اینهمه تیز بودن دندون واسه آدمیزاد اصلاً عادی نیست!

-داستان تعریف می کنی واسه من؟ پاشو ببینم.. الآن همه ملافه ها خونی می شه!

-آهان! پس به فکر ملافه هایی.. نه من که شاید از عفونت تا صبح دووم نیارم!

با این حرف یه کم ساکت موند و چشمام و که باز کردم دیدم داره با خشم نگاهم می کنه..

-چه عفونتی؟ نکنه واقعاً فکر کردی حیوون گازت گرفته؟

خندیدم و خواستم دوباره چشمام و ببندم که نذاشت و دستم و محکم کشید..

-پاشو زرتشت.. هی چشمم بهش می افته اعصابم خورد می شه.. پاشو حداقل یه چسب روش بزنم!

نچ کلافه ای گفتم و به زور به حالت نشسته در اومدم.. نگاهی به شونه ام که رد دندونای گیسا هنوز از لا به لای خون بیرون زده معلوم بود انداختم و گفتم:

-وسط عملیات هر جور که در توانت بود وحشی بازی در آوردی.. بعد حالا واسه من دلرحم شدی؟

-محض اطلاع من به خاطر دردی که بهم وارد می شد وحشی بازی در می آوردم.. وگرنه مرض ندارم که همینجوری این و اون و گاز بگیرم!

-دست خودم نبود!

زیر لب گفتم و انگار گیسا هم نشنید و مشغول بتادین زدن به زخمم و پانسمانش شد.. ولی همون بهتر که نشنید.. وگرنه مجبور می شدم بهش توضیح بدم که بعد از اون شب.. اون شبی که راز کسب درآمدشم لو رفت و من فهمیدم هرچی از اون سه ماه زندگیش می دونستم دروغ بود.. رابطه امون یه جور دیگه به دلم می چسبید..

رابطه هایی که دیگه تمام و کمال ازش لذت می بردم.. بدون فکر کردن.. بدون کلافگی.. بدون از دست دادن تمرکز و پریدن از این

نویسنده: گسوخزان

شاخه به اون شاخه.. فقط برای منحرف کردن ذهنم.. از اون تصاویری که هربار با بی رحمی تمام برام درست می کرد.

اگه می گفتم.. مطمئناً گیسا.. ناراحت می شد و با خودش فکر می کرد که از رابطه های قبلیمون اونجوری که باید و شاید لذت نمی بردم و من.. فرق حس و حال الآن و اون موقع ام و.. نمی تونستم خوب بهش توضیح بدم تا سوء تفاهمات برطرف بشه..

-تموم شد.. حالا بخواب!

[08.02.21 09:14]

پارت هزار و صد و بیست و پنجم

نگاهی به زخم پانسمان شده ام انداختم و گفتم:

-این چیه دیگه؟ زخم شمشیر که نیست. یه چسب زخم می زدی بس بود!

-حالا بذار تا صبح بمونه.. صبح درش بیار چسب بزن! فعلاً بگیر بخواب..

سرم بلند کردم و خیره به گیسایی که تنها پوشش که لباس خواب حریر بود که بود و نبودنش هیچ توفیری نداشت لب زدم:

نویسنده:گیسوخزان

-حالا دیگه؟ که خوابم و پروندی؟

چپ چپی نگاه کرد و خواست وسایلی که با خودش آورده بود و برگردونه که مچ دستش و گرفتم و نذاشتم.. قبل از اینکه بپرسه چیکار دارم می کنم.. کشیدمش سمت خودم و پرتش کردم رو تخت..

-وای.. ول کن زرتشت.. خسته ام.. می خوام بخوابم!

-آهان! یادته اون روزایی رو که من و از خواب بیدار می کردی واسه تمکین کردن؟ حالا بکش!

لباش که به دو طرف کش اومد بی طاقت شدم و با لب و دندون افتادم به جون پوست گردنش که صدای خنده های قشنگ و خواستنیش بلند شد و باعث شد من دست از کارم بکشم و زل بزنم بهش..

-جون دلم!

صدای زمزمه زیر لبیم و نشنید به خندیدنش ادامه داد.. منم که این روزا همه هدفم از هر کاری.. حتی همین رابطه های جنسی.. منحرف کردن ذهنش از اتفاقات هفته آینده و سفرمون به شیراز

بود.. خواستم اینبار با جدیت راند بعدی و استارت بزنم.. که همون موقع صدای زنگ گوشی گیسا جفتمون و از جا پروند!

نگاه بهت زده ام از ساعت که دو و نیم نصفه شب بود.. رو صورت رنگ پریده گیسا که اونم کم از من بهت زده نشده بود برگشت..

معمولاً هیچ کس این ساعت زنگ نمی زد و خب طبیعی بود که بخوایم فکر کنیم اتفاق بدی افتاده و از شوکش نتونیم حرکت کنیم..

آخرسر خودم بودم که دستم و از روی گیسا رد کردم و گوشیش و برداشتم..

-طنازه!

-یا خدا!

خواست گوشیش و بگیره که خودم جواب دادم و گذاشتم رو اسپیکر.. قبل از اینکه ما چیزی بگیم صدای لرزون و ضعیف طناز به گوشمون خورد:

-گیـ.. سا؟

-جانم؟ طناز.. چی شده؟ الو؟ طنـــــاز؟

نویسنده:گیسوخزان

-گیسا بیا! تو رو خدا... فقط بیا!

تماس قطع شد و ما فقط چند ثانیه مبهوت و ناباور به هم زل زدیم.. بعد جفتمون همزمان از تخت پریدیم پایین واسه پوشیدن لباسامون.. درحالیکه از استرس اتفاقی که نمی دونستیم چیه.. حتی یه کلمه هم نمی تونستیم حرف بزنیم و فقط داشتیم دعا می کردیم.. کسی طوریش نشده باشه!

[11.02.21 02:35]

پارت هزار و صد و بیست و ششم

-جواب نمیده!

سرعت ماشین و بیشتر کردم و در جواب گیسا که از لحظه سوار شدن با گریه داشت شماره طناز و طراوت و می گرفت و هیچ کدوم جواب نمی دادن گفتم:

-ولش کن دیگه.. الآن می رسیم!

-اگه بلایی سرشون اومده باشه چی؟

اینبار دیگه جوابی نداشتم بدم.. چون خودمم وحشت می کردم از فکر کردن به همچین اتفاقی! ولی هرطور شده بود خودم و

نویسنده گیسو خزان

جمع و جور کردم و با لحنی که زیاد اطمینان پشتش نبود لب زدم:

-هیچی نشده.. نترس! الآن می رسیم عزیزم!

می دونستم به این راحتیا آروم نمی شه واسه همین فقط پام و بیشتر روی گاز گذاشتم ولی به محض پیچیدن توی کوچه اشون و دیدن اون جماعتی که درست جلوی در ساختمونشون جمع شده بودن.. سرعتم و کم کردم و درحالیکه حالا دیگه دستای خودمم داشت می لرزید از تصور اتفاقی که افتاده بود.. ماشین و کشیدم کنار!

-یا حضرت عباس! یا امام زمان! چی شده؟ خدایا چی شده؟ چی شـــــــده؟ زرتشت چی شـــــــــــده!

دیگه هیچ جوابی نداشتم تا به این جیغ های هیستریک گیسا بدم چون خودمم قدرت گرفتن نگاهم و از اون جمعیتی که این وقت شب دور خونه جمع شده بودن و نور قرمز ماشین پلیس و آمبولانسی که کنار ماشین پلیس وایستاده بود نداشتم..

نویسنده گیسو خزان

ولی به هر جون کندنی که بود پیاده شدم و سریع رفتم سمت گیسا که اونم همزمان با من پیاده شده بود و بازوش و تو دستم گرفتم..

به زور از لای جمعیت واسه خودمون راه باز کردیم همینکه به جلوی در ساختمون رسیدیم.. قبل از هرچیز و هرکسی چشمم به پاشا افتاد که داشت با مامور پلیس حرف می زد..

مطمئناً هر اتفاقی که امشب اینجا افتاده بود.. به این آدم عوضی که با کلاشی و حقه بازی دوباره خودش و همسایه این دو تا دختر کرد مربوط می شد..

واسه همین گیسا رو ول کردم و با قدم های بلند و عصبی رفتم سمتش و ضربه ای به شونه اش زدم تا برگرده سمتم.. که صدای آخ پر از دردش بلند شد و من تازه چشمم افتاد به صورت کبودش و دست باندپیچی شده اش که رد خون از روی باند هم پیدا بود..

بازم اولین چیزی که به ذهنم رسید.. غلط اضافه این آشغال بود و ضربه هایی که احتمالاً طناز بهش زده واسه دفاع کردن از

نویسنده گیسو خزان

خودش.. برای همین خواستم یقه اش و مشت کنم و به حرف بیارمش که مامورای پلیس جلوم و گرفتن و نذاشتن..

-چیکار می کنی آقا.. برو عقب!

-چه غلطی کردی عوضی؟ هـــــان؟

نگاهش و از من گرفت و رو به گیسا که با تن لرزون کنارم وایستاده بود لب زد:

- برو پیش بچه ها! بالان! خیلی ترسیدن!پارت هزار و صد و بیست و هفتم

گیسا نفهمیده و ناباور سرش و تکون داد و دویید سمت ساختمون و من اینبار از ماموری که داشت با پاشا صحبت می کرد پرسیدم:

-چی شده سرکار؟ چه خبره اینجا؟

-شما چه نسبتی با اون دو تا خانوم ساکن این ساختمون دارید؟

خواستم بگم برادرشونم ولی خب همینجوری رو هوا نمی شد همچین حرفی زد و حتماً ازم مدرک می خواستن.. واسه همین گفتم:

نویسنده:گیسو خزان

-همسر دوستشون هستم.. یعنی دوست صمیمیشون.. یه جورایی شوهرخواهرشون محسوب می شم!

-فامیل درجه یکی ندارن؟ کسی که نسبتش از شما نزدیک تر باشه!

-یه عمو دارن که.. زیاد با هم در ارتباط نیستن!

پاشا بود که گفت:

-سرکار ایشون.. مثل برادرشونه! خود خانوم محمدزاده زنگ زدن که بیان!

اینبار نگاهم نه از سر خشم و عصبانیت.. که با بهت و ناباوری بهش خیره شد! عجیب بود که برخورد تندم و تلافی نکرد.. انگار بازم زود قضاوت کرده بودم و این آدم.. جدی جدی عوض شده بود!

-خب پس تشریف بیارید کلانتری برای طرح شکایت.. اونجا توضیح داده می شه که چه اتفاقی افتاده!

سری تکون دادم و درحالیکه هنوز از شوک بیرون نیومده بودم گوشیم و درآوردم به گیسا زنگ زدم..

نویسنده:گیسوخزان

-الو زرتشت؟ چی شد؟

-داریم میریم کلانتری.. هنوز نفهمیدم چی شده!

-منم نفهمیدم! دکتر اورژانس داره بهش سرم می زنه.. طراوتم یه سره گریه می کنه.. نمی دونم چیکار کنم..

-سعی کن آرومشون کنی گیسا! من برم ببینم چه خبره!

-لازم نیست طنازم بیاد؟

با این حرف رفتم سمت پاشا که داشت سوار ماشین خودش می شد و درحالیکه هنوز صد در صد مطمئن نبودم تقصیری تو این جریان نداره با همون اخمای درهم پرسیدم:

-طناز نباید بیاد برای شکایت؟

-حالش خوب نبود.. زنگ زدم آمبولانس بیاد بهش برسه.. مامورا هم همینجا هرچی نیاز بود ازش پرسیدن که دیگه لازم نباشه بیاد کلانتری!

سری تکون دادم و بعد از قطع تماس و خداحافظی با گیسا.. نگاهم دوباره به دست باندپیچی شده اش افتاد ..

-بیا.. با ماشین من میریم! نمی تونی رانندگی کنی!

نویسنده: گیسو خزان

انگار فقط منتظر یه تعارف بود که سریع در ماشینش و بست و قفل کرد و پشت سر من راه افتاد سمت ماشین!

[11.02.21 02:35]

پارت هزار و صد و بیست و هشتم

بالاخره بعد از رفتن پرسنل اورژانس بود که طراوت یه کم آروم شد و منم تونستم برم پیش طناز و باهاش حرف بزنم..درحالیکه هنوز هر سه تامون داشتیم از استرس و ترس می مردیم..اون دوتا از اتفاقی که براشون افتاده و من..از حال بد جفتشون!

هرکدوم یه طرف تخت کنارش نشستیم و من دست یخزده اش و تو دستم گرفتم..

-قربونت برم..چی شدی تو؟

تو همون حال لبخندی زد که مثلاً بگه حالم خوبه ولی توان صحبت کردن نداشت و بالاخره طراوت بود که توضیح داد..درحالیکه اونم هنوز رنگ و روش برنگشته بود و لا به لای حرفاش بی صدا هق می زد:

نویسنده: گیسو خزان

-من رو مبل خوابم برده بود..آبجی طناز هم داشت کار می کرد..یهو یکی.. یکی کلید انداخت تو در..آبجی طناز جیغ کشید..منم بیدار شدم دیدم یکی در و باز کرده ولی چون..قفل زنجیری هم انداخته بودیم کامل باز نشده بود..نمی تونست بیاد تواولی داشت هل می داد تا زنجیر پاره بشه و بیاد تو..

هینی کشیدم و دستم و جلوی دهنم و گرفتم.. خدایا..شنیدنش واسه وحشت کردن من کافی بود..این دو تا چی کشیدن با دیدن اون صحنه!

-بعد..من و آبجی طناز..هی خواستیم در و هل بدیم بسته شه..ولی زورمون نمی رسید.. آخرش..انقدر هل داد زنجیر پاره شد اومد تو.. من که ندیدم..چشمام و بسته بودم..فقط جیغ می زدم..یهو صدای داد و بیداد شنیدم.. چشام و باز کردم دیدم..آقا پاشا اومده.. داره با اون مرده دعوا می کنه و..کتکش می زنه!اون دزده هم..از تو جیبش یه چاقو درآورد.. دست آقا پاشا برید!بعد دیگه اون دوییید رفت..آقا پاشا هم رفت دنبالش..آبجی طنازم زنگ زد که.. شما بیاید..

نویسنده:گیسو خزان

حالا دوباره اشکای منم رو صورتم ریخت و لبم و محکم به دندون گرفتم..نگاهی به چهره طناز که کم کم با تزریق این سرم داشت حالش بهتر می شد انداختم و پرسیدم:

-بالاخره چی شد؟ گرفتنش یا نه؟

-آقا پاشا..انقدر تو کوچه داد و بیداد کرد.. تا چند تا از همسایه ها هم اومدن و..دزده رو گرفتن تا پلیس بیاد. بعدشم آقا پاشا زنگ زد آمبولانس بیاد..خودشم رفت پایین که با پلیسا حرف بزنه.. بعد یکی از پلیسای خانوم اومد با من و آبجی طناز حرف زد و رفت ..

رو به طناز پرسیدم:

-کی بود حالا؟کلید از کجا آورده بود؟تو این ساختمون که به جز شما و پاشا کسی زندگی نمی کنه!

-واحد پایین..خالیه! یعنی خالی بود.. صاحبش خارجه..انگار کلید و یه مدت داده بود.. به دوستش که بیاد چند روز تو خونه اش بمونه! اون عوضی هم..ما رو زیر نظر گرفته..فهمیده تنهاییم..نقشه کشیده و اومده سر وقتمون..

[11.02.21 02:35]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و صد و بیست و نهم

-ای وای! خدا لعنتش کنه! کاش تو هم می رفتی باهاشون کلانتری.. از سمت خودت شکایت می کردی..

خودش و یه کم رو تخت کشید بالا و با بی حالی لب زد:

-گفتن.. همون حرفامون و ضمیمه پرونده می کنن! فقط فردا باید برم.. برای امضا و.. پیگیری و این چیزا!

نفس حبس مونده تو سینه ام و بیرون فرستادم و با دستام صورتم و پوشوند..

-خدا رو شکر.. واقعاً خدا رو شکر! اگه بلایی سرتون می اومد چی؟

زیاد تمایل نداشتم اون آدم قهرمان این جنجال باشه.. ولی یه جورایی همه امون مدیونش بودیم که ادامه دادم:

-اگه پاشا نبود چی؟ اگه صدای جیغتون و نمی شنید چی؟

با این حرف لباش لرزید و سرش انداخت پایین..

-فکر نمی کردم باشه! سر شب.. رفت بیرون.. یعنی.. خودم بیرونش کردم! اصلاً نمی دونم کی برگشت.. حتماً اون کثافتم

برگشتنش و ندیده و فکر کرده ما تنهاییم که از فرصت استفاده کرد!

هنوز منظور حرفش و که گفت خودم بیرونش کردم نفهمیده بودم که رو کف دست خودش.. یه خط ده سانتی کشید و با بغض و صدای ضعیف لب زد:

-دستش.. از اینجا تا اینجا برید.. دکتر اورژانس.. فقط یه بخیه سرپایی زد.. راضی نشد بره بیمارستان.. اگه عفونت کنه چی؟ اگه به عصب دستش آسیب برسه چی؟ اونم.. اونم بعد از حرفایی که امروز بهش زدم!

نیم نگاهی به طراوت که با تعجب داشت بهش نگاه می کرد انداختم و گفتم:

-خودش دکتره طنازجان! اگه بفهمه مشکلی هست اقدام می کنه! دیگه از جونش و از جوونیش سیر نشده که بخواد بزنه خودش و ناقص کنه!

بعد بلند شدم و همونطور که می رفتم سمت طراوت گفتم:

-تو یه کم استراحت کن.. تا سرمت تموم شه من و طراوت بریم بخوابیم..

نویسنده:گیسوخزان

-می خوام بمونم پیش آبجی طناز!

-آبجی طناز حالش خوبه عزیزم! این هذیونی هم که میگه واسه یه چیز دیگه اس.. از حال جسمیش نیست! بیا بریم دیگه مگه فردا مدرسه نداری؟

بعد از اینکه طنازم حرفم و تایید کرد به ناچار بلند شد و همراهم اومد.. با هم رفتیم تو اتاقش و کنارش روی تخت دراز کشیدم تا خوابش ببره..

درحالیکه هنوز این اتفاق و هضم نکرده بودم و می دونستم شوکش تا چند وقت باهامونه.. بیشتر از ما برای این دو تا دختری که هنوز مشخص نبود روزای خوب و خوش و بی دغدغه زندگیشون کی قرار بود برسه!

[11.02.21 02:35]

پارت هزار و صد و سی ام

همونطور که کنار ماشینم منتظر برگشتن پاشا از تو کلانتری بودم..یه سیگار روشن کردم و همون اول چند پک غلیظ بهش زدم.

نویسنده گیسو خزان

اعصابم به شدت داغون بود از چیزایی که اون تو شنیدم و اتفاق وحشتناکی که برای اون دو تا دختر افتاده و صد در صد براشون تبدیل می شه به یه فوبیا!

با اینکه یارو رو دستگیر کردن و هم شکایت پاشا هم طناز تا آخرین لحظه پیگیری می شه و از صاحب اصلی اون واحد هم خواستن تا دیگه کلید خونه رو به کسی نده..ولی خب بازم خطر همیشه باهاشون بود..به هرحال دو تا دختر جوونن که هر آدم روانی و مریضی با فهمیدن این موضوع می تونه سوء استفاده کنه و شاید دفعات بعد..پاشا یا هرکس دیگه ای به موقع سر نرسه که بخواد از یه فاجعه نجاتشون بده!

-بریم؟

با صدای پاشا برگشتم سمتش و بدون اینکه حرکتی به خودم بدم واسه باز کردن در ماشین..همونجا وایستادم و یه کم خیره خیره نگاهش کردم که با تعجب سرش و به چپ و راست تکون داد.

آخرین پک و به سیگارم زدم و همونطور که زیر پام لهش می کردم گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

-از هر راهی که می تونی من و قانع کن!

مشکوک و متعجب زل زد بهم..

-واسه چی؟

-که باور کنم کار تو نبوده!

-چی کار من نـ...

وسط حرفش خودش متوجه منظورم شد که با دهن نیمه باز مونده بهم زل زد و بعد.. درحالیکه می خواست وانمود کنه هنوز باورش نشده همچین حرفی زده باشم پرسید:

-فکر می کنی.. من.. من اون بی ناموس و فرستادم سر وقتشون؟

شونه ای بالا انداختم و با توجه به حرف ها و اعترافات خودش که ضمیمه پرونده شد پرسیدم:

-یه کم عجیب نیست.. که سر شب از ساختمون بزنی بیرون و.. درست همون لحظه که بهت احتیاج داشتن و کمک می خواستن برگردی تو؟به هر حال تو این شرایط شما..با مسائلی که بینتون پیش اومده..فکر کردم شاید بدت نیاد که یه کم قهرمان بازی دربیاری واسه اون دو تا دختر!

نویسنده گیسو خزان

یه جورایی مطمئن بودم همچین چیزی نیست و این آدم دیگه انقدر رذل نمی تونه باشه ولی خب.. یه کم انگولک کردنش به جایی برنمی خورد..

همونطور که حدس زدم عصبی شد و توپید:

-من و چی فرض کردی؟ چون یکی دوبار دل دختره رو شکوندم و غرورش و خورد کردم.. انقدر بی شرفم می تونم باشم که یه جاکش هیچی ندار و اون وقت شب بفرستم در خونه اشون تا سکته اشون بده؟اونم دختری رو که انقدر دوســ...

مکث کرد و با چشمایی که زیر نور چراغ خیابون.. خیس شدنشون مشخص بود..روش و برگردوند که بره.

-اصلاً به درک! هر فکری دوست داری بکن! برو این اراجیفت و به طنازم بگو..ولی من دست برنمی دارم از خواستنش مطمئن باش!

[11.02.21 02:35]

پارت هزار و صد و سی و یکم

قبل از اینکه دور شه بازوش و گرفتم و کشیدم عقب..

نویسنده گیسو خزان

-تو خودت همچین نتیجه گیری ای کردی.. من فقط طبق حرفایی که اون تو زدی یه سوالایی برام پیش اومد.. می تونستی رک و راست جواب بدی به جای این همه پیچوندن!

بازوش و با ضرب از تو دستم بیرون کشید و گفت:

-دیگه نمی تونستم جلوی چهار تا غریبه حیثیت خودم و به باد بدم و بگم دختره پررو من و از خونه خودم و ساختمونی که توش زندگی می کنم بیرون کرد و مجبور شدم برم تو ماشینم بشینم! سر وقتم رسیدم چون صدای جیغ زدنشون و شنیدم.. حالا قانع شدی یا نه؟

نفهمیدم چی شد.. با اینکه هنوز عصبی و کلافه بودم از اتفاقات اخیر ولی یه لحظه.. از تصور اینکه طناز.. چه جوری این نره غول و از ساختمون انداخته بیرون.. نتونستم خودم و کنترل کنم و زدم زیر خنده!

حالا با این اعترافی که کرد.. این قضیه منطقی تر به نظر می رسید و شاید هم از همین موضوع راضی بودم که اینجوری خنده ام گرفت..

با نگاهی به چهره پاشا دیدم انگار اونم با یادآوری اتفاقاتی که بین خودش و طناز گذشته خنده اش گرفته ولی انقدر عصبی بود که نتونه خنده اش و بروز بده..

خنده ام که تموم شد.. چند ضربه به شونه اش زدم و گفتم:

-بیخیال.. پیش میاد! همه امون این روزا رو داشتیم! بیا بشین!

سوار ماشین شدم و بعد از نشستن پاشا حرکت کردیم.. یه جورایی شرمنده بودم بابت قضاوت بدم.. لحظه ای که جلوی در خونه دیدمش و به یقین رسیدم هر اتفاقی که افتاده زیر سر این آدمه..

ولی خب مسلماً قصد معذرت خواهی نداشتم.. واسه همین فقط برای دلجویی.. به دست باندپیچی شده اش اشاره کردم و گفتم:

-مطمئنی لازم نیست بریم بیمارستان؟

-آره.. چیزیش نیست!

-بقیه جاها چی؟ به نظر میاد بدجوری کتک خوردی!

حواسم به رو به رو بود ولی دیدم که صورتش یه کم برگشت سمتم و خیره خیره نگاهم کرد و توپید:

-اون و باید می دیدی.. با همین یه دست سالمم کل صورتش و آوردم پایین!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.. در حالیکه بازم خنده ام گرفته بود از این قمپز درکردنش که انگار چقدر موضوع با اهمیتی بود..

[11.02.21 02:35]

پارت هزار و صد و سی و دوم

چند دقیقه ای به سکوت گذشت و آخرسر خودش بود که گفت:

-دیگه نمی دونم چیکار باید بکنم که راضی بشه !

-به چی راضی بشه؟

-ازدواج!

نفسی گرفتم و گفتم:

-مسئله اینجاست که.. تو نمی تونی بگی دیگه چیکار باید می کردم که نکردم.. چون برعکس.. یه سری کارا رو نباید می کردی و کردی.. یه سری حرفا رو نباید می زدی و زدی.. الآن هم داری چوب همونا رو می خوری..

-من که گفتم...

نویسنده: غزل خزان

-قضیه همون لیوان شکسته ایه که دیگه با ببخشید گفتن تیکه هاش به هم نمی چسبه! اگرم بچسبه دیگه مثل قبل نمی شه.. باید قبول کنی.. طناز هرجا بره.. با هرکی ازدواج کنه.. تو هر خونه ای که پا بذاره خواهرش باهاشه.. تو خودت بودی راضی می شدی پا تو خونه کسی بذاری که حتی یه درصد احتمال بدی شاید به خواهرت نظر داره؟ درسته یه حرفایی زدی.. یه دلایلی رو کردی.. یه توضیحاتی دادی ولی.. بالاخره اون حرف از دهن تو در اومده.. خیلی سخته که بخوای با چند تا جمله توجیهش کنی که قصد و غرض خاصی نداشتی !

-مسئله اینجاست که طناز فهمیده من نظری به طراوت ندارم و اون و مثل خواهرم می دونمش.. اینم خوب می دونه که دوسش دارم و حاضرم به خاطر گندکاری هام هرجور که می شه جبران کنم.. ولی دردش اون حرفیه که زدم.. اونم وقتی.. انقدر رابطه امون خوب شده بود!

-حق داره.. نه؟

-آره !

-گفتم بهت باید صبرت و زیاد کنی.. به این راحتیا نیست!

نویسنده: گیسو خزان

-منم صبرم زیاده. زندگیم تغییر کرده.. دیگه دخترای رنگارنگ دور و برم نیستن.. تنها شدم اونم منی که هیچ وقت بیشتر از یه هفته تنهایی نکشیدم.. حتی به خاطر نزدیک شدن به اونا از محل کارم دور شدم و هر روز نزدیک دو ساعت فقط تو راه رفت و برگشت به بیمارستانم.. بی محلی های طنازم که دیگه جای خود! سخته.. همه چی سخته ولی.. هنوز تحمل دارم.. هنوز این سختی کشیدنا رو حق خودم می دونم و جبران اشتباهاتم.. اگه چند سال دیگه هم طول بکشه.. به خاطر طناز.. به خاطر ظلمی که در حقش کردم.. به خاطر به دست آوردنش می تونم تحمل کنم.. ولی درد من یه چیز دیگه اس.. درد من اینه که.. این تحمل کردنا و سختی کشیدن فایده ای نداشته باشه و طناز.. از لج منم که شده.. یه حرکت احمقانه واسه زندگیش بکنه!

[11.02.21 02:35]

پارت هزار و صد و سی و سوم

اخمام رفت تو هم و بعد از نگه داشتن ماشین پشت چراغ قرمز سرم و به سمتم چرخوندم..

-یعنی چی؟ چه حرکتی؟

نویسنده:گیسوخزان

نفس عمیق و درمونده ای کشید و لب زد:

-خودمم نمی دونم ولی.. نگرانم! چند وقته احساس می کنم.. رفت و آمدهای مشکوک به واحدشون می شه.. عموش و می شناسم.. یکی دو بار اون اومد و رفت ولی.. دفعه بعد با یه خانومی.. یه بارم جفتشون با یه خانوم دیگه اومدن با یه جعبه شیرینی.. اینا فقط چیزی بود که من وقتی خونه بودم دیدم.. خدا می دونه وقتی خونه نبودم چند بار دیگه اومدن و رفتن. نمی دونم واقعاً! فقط دارم دعا می کنم چیزی که تو سرمه واقعیت نداشته باشه!

نگاه مبهوتم و از چهره اش گرفتم و ماشین و به حرکت درآوردم که پرسید:

-شما چیزی نمی دونید؟ یعنی.. به گیسا خانوم چیزی نگفته؟

-نه.. یعنی نمی دونم! اگرم گفته باشه من در جریان نیستم!

دیگه چیزی نگفت و منم تو سکوت غرق فکر شدم.. در حالیکه حالا منم فکرایی تو سرم شکل گرفته بود با تصور اون خانومی که با جعبه شیرینی رفته بود تو خونه اشون!

نویسنده گیسو خزان

خب.. خیلی هم دور از عقل و منطق به نظر نمی رسید.. به هر حال.. هر دختری می تونست در طول زندگیش چند تا خواستگار داشته باشه..

ولی.. مسئله همین سکوتش بود و اینکه حتی نخواسته موضوع رو با گیسا در میون بذاره.. برخلاف حرفی که به پاشا زدم.. مطمئن بودم گیسا اگه می دونست به من می گفت. ولی حالا معلوم شد اونم در جریان نیست و این وسط.. یه جای کار بدجوری داره می لنگه!

× × × × ×

طراوت که خوابید رفتم بیرون و همینکه خواستم برم سمت اتاق طناز با شنیدن صدایی از آشپزخونه راهم و به اون سمت کج کردم که دیدم در حال درست کردن چاییه..

با تکیه به کانتر وایستادم و نگاهش کردم..

-بهتر شدی؟

-آره خوبم! طراوت راحت خوابید؟ نترسید که؟

-اولش چرا یه کم گریه کرد.. بعد دیگه خوابش برد!

نویسنده:گیسوخزان

نفس عمیقی کشید و برگشت سمتم..

-کی می خواد از ذهنش بره بیرون؟

-هیچ وقت! مگه از تو فکر ما بیرون میره.. نهایتش اینه که یه کم براش عادی می شه.. تا یکی دو هفته هواش و بیشتر داشته باش.. نذار اصلاً تو خونه تنها بمونه.. اون راننده سرویسی که زرتشت براش گرفته آدم خوب و مطمئنی هست یا نه؟

-آره.. یه خانوم سی چهل ساله اس! طراوت که خیلی ازش تعریف می کنه.. منم دو سه بار باهاش حرف زدم.. خیلی خوب و مهربونه!

-خدا رو شکر..

[11.02.21 02:35]

پارت هزار و صد و سی و چهارم

نفس عمیقی کشید و نشست پشت میز کوچیک وسط آشپزخونه.. منم نگاهی به چهره پریشونش انداختم و رو به روش نشستم..

نویسنده: نگین خزان

عجیب بود اگه می گفتم بیشتر از حال و روز طراوت نگران طنازم؟ چون مشکل اون دو تا بود.. هم سعی می کرد خودش و جمع و جور کنه هم طراوت و.. ولی این وسط کسی نبود که بخواد حامی این دختر بشه و فکر کردن به این مسئله هم کافی بود واسه بیشتر غصه دار شدنش..

دستم و روز میز به سمت دستش که داشت گوشه ناخونش و با حرکات تند و عصبی می کند دراز کردم و گفتم:

-خب حالا بگو!

-چی بگم؟

-همون چیزی که الآن داره اینجوری عذابت میده! قضیه حرفایی که به پاشا زدی چیه؟

تند و ناشیانه لب زد:

-کی گفته دارم به خاطر اون عذاب می کشم؟!

سعی می کرد به من نگاه نکنه.. منم از فرصت استفاده کردم و لبخندی رو لبم نشوندم.. اون موقع که حالش بد بود و حواسش

نویسنده: گیسو خزان

پرت یه چیزایی گفت و حالا که حواسش سر جاش اومده بود داشت انکار می کرد!

-خودت یه جوری گفتی که انگار بابت حرفات عذاب وجدان داری.. حالا منم کنجکاو شدم بدونم چی گفتی بهش که بنده خدا گذاشت رفت!

نفسی گرفت و خواست بحث و منحرف کنه که سریع گفتم:

-می دونی که تا جواب نگیرم دست بردار نیستم.. پس بگو و جفتمون و راحت کن!

-چی بگم آخه گیسا؟ دیوونه بازی تعریف کردن داره؟ حتی با فکرشم دلم می خواد از خجالت آب بشم برم تو زمین چه برسه به اینکه به زبون بیارمش!

اینبار دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم حسابی با خودش کنار بیاد و ببینه واقعاً می خواد این موضوع رو برام تعریف کنه یا نه.. آخر سر خودش بود که شروع کرد:

-سر شب برامون غذا گرفت آورد دم در بهم بده.. منم نگرفتم! شروع کرد بهونه آوردن که فکر کن نذریه و این حرفا منم حسابی بهش توپیدم و گفتم نمی تونم همچین فکری کنم.. تو هم وظیفه

نویسنده: گیسو خزان

نداری واسه ما غذا بگیری.. خودم می تونم از عهده خودم و خواهرم بربیام.. باز هیچی نگفت.. هی داشت با آرامش کارش و توضیح می داد.. منم داغ کردم.. اصلاً نفهمیدم چی شد.. هرچی عقده داشتم سرش خالی کردم.. گفتم اصلاً تو اینجا چه غلطی می کنی.. واسه چی دنبال ما اومدی تو این ساختمون واسه خودت خونه گرفتی.. من از تو فرار کردم اومدم اینجا.. چون دلم نمی خواست یه بار دیگه ریختت و ببینم.. چون می ترسم طراوت دور و بر یه آدم.. هرزه ای مثل تو...

لبش و به دندون گرفت و چشمای خیس شده اش و ازم گرفت...

[16.02.21 03:22]

پارت هزار و صد و سی و پنجم

لبش و به دندون گرفت و چشمای خیس شده اش و ازم گرفت که با بهت پرسیدم:

-واقعاً این و گفتی؟

تو همون حالش سرش و به تایید تکون داد و لب زد:

نویسنده نگین خزان

-گفتم که دیوونه شده بودم.. اصلاً نفهمیدم دارم چیکار می کنم! آخه به من چه طرف کجا خونه خریده! واسه چی عین احمقا هلش دادم و گفتم دیگه لازم نکرده اینجا باشی.. گفتم برو واسه خودت دنبال یه خونه دیگه بگرد فقط دیگه دور و بر ما نباش! اصلاً.. اصلاً انگار همه چی دست به دست هم داده بود که من.. چند ساعت بعدش در برابر پاشا بشم شرمنده ترین آدم روی زمین! دلم می خواست بمیرم وقتی با صورت درب و داغون و اون دستی که شر شر خون ازش می چکید اومد جلوی در و گفت نترس گرفتیمش.. زنگ زدم پلیس بیاد !

-عزیـــــزم! حالا شرمندگی واسه چی؟ بحثتون شده دیگه! تصادفی با این اتفاق تو یه روز پیش اومد.. بعدشم.. پاشا خان کار شاقی نکرده هرکی دیگه جاش بود همین کار و می کرد !

-اگه بلایی سرش می اومد...

-بازم لزومی نداره تو خودت و مقصر بدونی.. چه اون بحث بین شما پیش می اومد چه نمی اومد.. وقتی این اتفاق افتاد پاشا صداتون و می شنید و می اومد واسه کمک.. غیر از اینه؟!

-اگه بیرونش نمی کردم.. اون عوضی خیالش از بابت اینکه ما تو ساختمون تنهاییم راحت نمی شد و نمی اومد سر وقتمون..

-اتفاقاً خوب شد این کار و کردی.. چون اونجوری معلوم نبود اون عوضی کی فرصت پیدا می کرد و وقتی می اومد که دیگه هیچکس نبود کمکتون کنه! اون زخم و بخیه هایی هم که خورده نوش جونش.. کم به دل تو زخم زده؟ حالا دلت نمیاد یه زخم سطحی روی دستش و ببینی؟

ساکت موند و دیگه حرفی نزد.. ولی خوب می دونستم که دیگه روش نمی شه پیش من از علاقه ای که هنوز تو دلش نسبت به پاشا داره حرف بزنه..

لابد فکر می کرد قراره سرزنشش کنم و بگم دیوونه ای که بعد از اونهمه جنجال دوباره دل بستی به آدمی که غرور و شخصیتت و از بین برد..

ولی من محال بود همچین چیزی بگم. با اینکه به پاشا گفته بودم اگه طنازم بخواد باید بین تو و من یکی و انتخاب کنه و من نمی ذارم دستت بهش برسه.. ولی حالا تحت تاثیر حرفایی که زرتشت واسه آروم شدنم می زد.. نظرم تغییر کرده بود.. شایدم

نویسنده: گیسو خزان

تحت تاثیر جدیت پاشا که اون و تا اینجا کشونده بود و زیرپوستی هواشون و داشت!

[16.02.21 03:22]

پارت هزار و صد و سی و ششم

از طرف دیگه.. اگه پارسال این اتفاقا می افتاد.. سر اینکه طناز بخواد دوباره به سمت پاشا کشیده بشه دیگه تو روش نگاهم نمی کردم..

اما الآن.. الآن که خودم طعم عشق و چشیدم و فهمیدم چه لذت و آرامشی داره زندگی کردن با کسی که از ته دل دوسش داری.. نمی تونستم این حق و از طناز بگیرم و بخوام با دخالت هام نسبت به اون آدم دل چرکینش کنم و علاقه اش و مورد قضاوت قرار بدم.

طناز حق داشت به کسی که عمیقاً قلبش براش می تپید برسه.. حتی اگه تهش نمی شد اون چیزی که می خواست.. از نظر من بهتر از این بود که بخواد وارد زندگی یه آدم دیگه بشه ولی.. تا آخر عمر یه گوشه ذهنش مدام یادآوری کنه عشق دوران جوونیش و..

نویسنده: گیسو خزان

با صدای زنگ در واحد جفتمون از جا پریدیم و سریع دوییدم سمت در.. مسلماً زرتشت بود.. یه ساعت پیش که زنگ زدم گوشیش خاموش بود.. حدس زدم توی کلانتری باشن.. ولی فکر نمی کردم کارشون انقدر زود تموم بشه و برگردن..

از چشمی بیرون و نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم زرتشته.. نگاهی به طناز که داشت شال روی سرش و مرتب می کرد انداختم و در و باز کردم..

-سلام! چی شد؟

-سلام عزیزم! بذار بیام تو حالا..

از جلوی در کنار رفتم و زرتشت که اومد تو خواستم در و ببندم که یه لحظه چشمم به طناز افتاد و نگاه حیرونش به راه پله احتمالاً واسه پیدا کردن پاشا..

بدون شک تا صبح هم اینجا وایمیستادیم چیزی نمی گفت واسه همین خودم از زرتشت پرسیدم:

-پاشا کو؟

-رفت خونه اش! طراوت؟

نویسنده:گیسوخزان

-خوابیده!

در و بستم و با طناز رفتیم تو..

-دستش چطوره؟

-خوبه! گفتم بریم درمونگاه قبول نکرد.. گفت چیزی نیست!

-چه جوری گفت چیزی نیست؟ خیلی بریده بود!

با این حرف طناز من و زرتشت زل زدیم بهش که یه کم خودش و جمع و جور کرد و گفت:

-میگم یعنی.. یه وقت تو خواب حالش بد نشه.. خونریزیش زیاد بود!

-می خوای یکی دو ساعت دیگه برو یه سر بهش بزن اگه خیلی نگرانی!

چپ چپی نگاهم کرد و راه افتاد سمت آشپزخونه منم روم و برگردوندم سمت زرتشت که با یه لبخند کج بهم زل زده بود و نگاه من و که دید دستش و برای کشیدن لپم دراز کرد..

-جونور موذی!

منم با لبخند از بغلش آویزون شدم و جوری که صدام به گوش طناز نرسه لب زدم:

-بمیرم برات! خسته شدیا! بعد از اینهمه فعالیت امروز... راستی شونه ات چطوره.. بذار ببینم زخمشو!

خواستم یقه اش و بزنم کنار جای گازی که حین رابطه از شونه اش گرفتم و ببینم که نذاشت و توپید:

-ولش کن خوبه! یه جوجه دکتر بریدگی به اون بزرگی رو می تونه تحمل کنه.. حالا من به خاطر جای دندونای یه جونور خونگی غش و ضعف کنم؟

-ای حسود.. ای حسود!

خندید و بعد از بوسه ای که نوک دماغم زد.. همراهم اومد سمت آشپزخونه و پشت میز نشستیم و طناز هم بعد از ریختن سه تا لیوان چایی بهمون ملحق شد!

سکوت بینمون و زرتشت شکست و گفت:

-می دونم تا مدت ها ترس اتفاق امشب از دل شما دو تا بیرون نمیره.. ولی می خوام اینم بدونی که دیگه چیزی واسه ترس

نویسنده گیسو خزان

نیست.. طرف و گرفتن.. تا ته شکایتشم می ریم.. خودشم انقدر ترسیده بود که همون اول اعتراف کرد و کار واسه ما آسون تر شد.. پس خیالت از این بابت راحت باشه!

با سکوتش اینبار من ادامه دادم و گفتم:

-ولی با همه اینا به نظرم لازمه یه کم جانب احتیاط و رعایت کنیم.. مثلاً از این نرده ها جلوی در بکشیم.. یا اصلاً می تونیم دزدگیر بذاریم برای خونه.. دیگه تو این ساختمون که به جز شما و پاشا کسی نیست.. می تونی باهاش هماهنگ کنی جلوی در ساختمون یه دزدگیر...

-گیسا جان!

با صدای زرتشت ساکت شدم و زل زدم بهش که حین بازی با لبه لیوانش نیم نگاهی به طناز ساکت و مغموم انداخت و گفت:

-اول بپرس ببین طناز می خواد تو این خونه بمونه.. بعد به فکر ایمن کردنش باش!

نگاه متعجبم رو صورت طنازی نشست که اونم داشت با همین تعجب به زرتشت نگاه می کرد..

نویسنده:گیسو خزان

-چرا نخواد؟ به خاطر همچین مسئله ای باید عوض کنه خونه رو؟ این اتفاق هرجای دیگه ای ممکنه پیش بیاد.. چه فرقی می کنه؟

-نه منظورم اینه که... شاید بخواد کلاً بره با کس دیگه ای زندگی کنه.. هوم؟

اینبار مستقیم به چشمای طناز نگاه کرد و منی که هنوز با گیجی و حیرت نگاهم داشت بین جفتشون جا به جا می شد چیزی از این حرفایی که عجیب بوی گوشه کنایه می داد نفهمیدم..

تا اینکه زرتشت تیر خلاص و زد و گفت:

-مثلاً شاید بخواد ازدواج کنه و بره ..

-چی؟ با کی ازدواج کنه؟

زرتشت که شونه بالا انداخت زل زدم به طناز که انگار تازه داشت می فهمید زرتشت درباره چی داره حرف می زنه و کم کم اون تعجب از نگاهش رفت و جاش و به همون غم داد!

نویسنده:گیسو خزان

نمی فهمیدم زرتشت از کجا همچین حرفی زده.. البته حدس می زدم که از پاشا یه چیزایی شنیده ولی شک نداشتم که الآن طناز در جوابش می گفت:

»همچین چیزی نیست و اشتباه متوجه شدید«!

هرچند که خیال خامی بود.. چون طناز همونطور که با آرامش چند قلپ از چاییش و خورد.. با خونسردی خیره به صورت کنجکاو من گفت:

-آقا زرتشت راست میگه.. شاید دیگه لازم نباشه اینجا بمونیم.

-یعنی چی کجا بری پس؟

پوزخندی زد و با تلخی زمزمه کرد:

-خونه بخت!

-طناز عین آدم حرف بزن بفهمم چی میگی ..

از جاش بلند شد و همونطور که با دست لرزونش لیوانش و گذاشت تو سینک.. در حالیکه سعی می کرد پشتش به ما باشه جواب داد:

نویسنده: گیسو خزان

-عمو معرفی کرده.. یکی از دوستاشه.. خودش و ندیدم.. فقط یکی دو بار عموم و نامزدش و خواهر اون آقائه اومدن خونه و یه صحبتایی کردن.. حالا هنوز خیلی جدی نیست ولی.. احتمالاً جدی می شه!

دست خودم نبود.. یه لحظه انقدر عصبی شدم که کف دستم و محکم کوبیدم رو میز و صدام و بردم بالا...

-بعد من کی قرار بود بفهمم برای خواهرم خواستگار اومده؟ ما که هر روز با هم حرف می زنیم طناز.. یعنی انقدر برات غریبه شدم که صلاح ندونستی به من بگی؟

دست زرتشت رو دستم نشست و با ایما اشاره ازم خواست آروم باشم.. ولی من دیگه واقعاً کفری شده بودم از دست این کارای طناز و نمی فهمیدم چرا داره اینجوری احمقانه پیش میره!

-با تو ام طناز ..

-گفتم که هنوز جدی نشده بود! منتظر بودم جدی بشه بعد بگم!

هنوز داشتم با عصبانیت نگاهش می کردم و سعی داشتم با نفس های عمیق خودم و آروم کنم.. یه جای این کار می لنگید.. این

نویسنده: گیسو خزان

و هم می تونستم از این نگاه گرفتن های طناز بفهمم.. هم از سکوتش و اینکه معلوم نبود تا کی می خواست این قضیه رو مخفی کنه..

هم اینکه گفت.. طرف دوست عموشه.. یعنی خب.. مسلماً نمی تونست یه آدمی باشه هم سن و سال طناز.. یا نهایتاً با ده سال اختلاف سنی! قضیه خیلی مشکوک تر از این حرفا بود!

[16.02.21 03:22]

💢پارت هزار و صد و سی و نهم

-این عموت چرا دست برنمی داره از این بنگاه ازدواجی که راه انداخته.. من شوهر کردم حالا نوبت به تو رسید.. خودشم که الحمدالله نامزد کرده ولی رفیقاش هستن که جاشو...

یهو چشمم به زرتشت افتاد و نگاه مشکوک و متعجبی که رو صورتم خیره شده بود.. تازه فهمیدم چی گفتم و در واقع چه سوتی ای دادم.. زرتشت از پیگیری های عموی طناز واسه ازدواج با من خبر نداشت و خب.. لزومی هم نداشت که بفهمه ولی حالا.. دیگه اینم فهمید و من باز یه توضیح بهش بدهکار شدم!

نفسی گرفتم و برای اینکه بحث و کلاً منحرف کنم یا شایدم برای اینکه طناز و از این آرامش و سکوت دربیارم و وادارش کنم حرف بزنه گفتم:

-پس پاشا چی می شه؟ چه جوری می تونی وقتی هنوز انقدر عاشق یکی هستی که طاقت دیدن چهار سانت زخم روی دستش و نداری.. بری با یکی دیگه زندگی کنی؟ تو نبودی به من می گفتی اگه از زرتشت طلاق بگیری و اونم تحت اجبار خانواده اش بره با یکی دیگه ازدواج کنه هم زندگی زرتشت و خراب می کنی هم اون دختری که باهاش ازدواج می کنه و هیچ علاقه ای بهش نداره.. حالا خودت داری زندگی یه بدبخت دیگه رو ...

با این حرفم یهو دستمالی که توی دستش بود و داشت باهاش بی هدف روی کابینتا می کشید و محکم پرت کرد رو زمین و با حالی که کمتر ازش دیده بودم بی اهمیت به حضور زرتشت غرید:

-برای اینکه قرار نیست برم خونه اش و یه رابطه عاشقانه رو شروع کنم.. قراره برم از بچه های بی مادرش مراقبت کنم.. برای اینکه از نظر عموم.. از نظر تنها آدم همخونی که برامون تو این

نویسنده:گیسوخزان

دنیا مونده.. لیاقت ازدواج با یه آدم مجرد و درست حسابی رو ندارم.. چون پدر و مادر بالا سرم نیست و هرجا هم میرم باید خواهر کوچیکترمم با خودم ببرم.. واسه همین برای خیلیا مثل یه زن مطلقه یا بیوه محسوب می شم که اگه با یه پسر مجرد ازدواج کنه در حق اون پس ظلم می شه.. واسه همین خیلی راحت اومد تو روم گفت هیچکس این شرایط و قبول نمی کنه.. ولی من به رفیقم گفتم و قبول کرد و گفت با طراوت مشکلی نداره و اونم می تونه مثل بچه های یارو باهامون زندگی کنه.. وقتی عموی خودم همچین فکری درباره من داره.. از بقیه چه انتظاری می تونم داشته باشم گیسا؟ از یکی مثل پاشا چه انتظاری می تونم داشته باشم؟

[16.02.21 03:22]

پارت هزار و صد و چهلم

...اصلاً عشق و عاشقی بره به درک..اگه قراره به عشقم برسم و اونم پس فردا همینا رو بکوبه تو سرم چه فایده ای داره؟باهمین یارو ازدواج کنم که حداقل وقتی این حرفا رو شنیدم دلم نشکنه و بگم به خاطر همین باهام ازدواج کرد..نه از سر علاقه..پس لال

نویسنده: گیسو خزان

شو و هیچی نگو طناز..پس تحمل کن و دم نزن..خفه خون بگیر چون لیاقتت بیشتر از این نیست!بعد حالا تو هم این وسط از من کینه به دل بگیر که چرا بهت نگفتم..این حرفا گفتن داره؟بدبختی و بی کس و کاریم و باید جار بزنم؟دیگه چقدر من باید تو این زندگی تحقیر بشم گیسا؟خسته شدم به خدا..به قرآن خسته شدم آخه به چه زبونی بگـــــم؟

صورتش و که با دستاش پوشوند و صدای هق هقش بلند شد..من و زرتشت که چند ثانیه تو بهت حرفاش گیر کرده بودیم همزمان از جامون بلند شدیم.

زرتشت برای اینکه این دختر و بیشتر از این معذب نکنه با اخمای درهم و صورتی مغموم رفت بیرون..منم رفتم سمت طناز و تو همون حالتی که راضی نمی شد دستاش و از جلوی صورت گریونش برداره تو بغلم گرفتمش و گذاشتم یه کم با گریه کردن سبک بشه..

درحالیکه خودمم اون لحظه دلم زار زدن می خواست..خیلی خوب می فهمیدم حالش و.. اون لحظه ای که متوجه شدم عموی

نویسنده:گیسوخزان

طناز..نسبت به من یه فکر و خیالایی تو سرش داره..همین بود حال و روزم!

با خودم می گفتم یعنی با همون یه بار رابطه ای که توی شونزده سالگی داشتم و چیز زیادی هم ازش نفهمیدم..شدم یه زن مطلقه که فقط و فقط لایق ازدواج با یه مرد سن بالا و زن مرده یا طلاق داده اس؟چرا همونقدر که اون مرد حق داره یه دختر مجرد و واسه ازدواج دومش بگیره یه زن حق نداره تو ازدواج دومش یه آدم مجرد انتخاب کنه؟چرا انقدر نگاه آدما به این مسئله بده..حتی نگاه خود زنا که انگار دیگه این واقعیت مسخره و در عین حال وحشتناک و قبول کردن و دارن باهاش کنار میان!

حتی طنازی که به اندازه من هم از مجردی فاصله نگرفته..با این حرفای احمقانه خودش و قانع کرده و به این نتیجه رسیده که بقیه دارن درست میگن و دیگه راه چاره ای نداره!

ولی من محال بود بذارم این قضیه این شکلی ادامه پیدا کنه و اون عموی عوضیش..به خواسته اش برسه..حتم داشتم هدفش.. نه سر و سامون گرفتن طناز و طراوت بود.. نه زن پیدا کردن واسه دوستش..یا در واقع له لِه پیدا کردن واسه بچه هاش..اون

نویسنده: گیسو خزان

صددرصد از این ازدواج به یه شکل دیگه سود می برد که بعداً گندش در می اومد!

یه کم که گذشت.. دیدم انگار طناز قصد آروم شدن نداره و ترسیدم اگه گریه هاش به همین شدت ادامه پیدا کنه دوباره حالش بد بشه..

واسه همین بعد از پاک کردن اشکام.. از خودم جداش کردم و اینبار با اجبار دستاش و از جلوی صورتش پس زدم و کمکش کردم تو همون سینک صورتش و بشوره و بشینه رو صندلی.. خودمم سریع یه لیوان آب قند درست کردم و دادم دستش و نشستم کنارش..

همینطور که داشتم کتفش و ماساژ می دادم.. خیره به نیمرخ پر از غمش لب زدم:

-الآن گریه کردنت واسه چیه طناز؟ تو فکر کردی من یا زرتشت می ذاریم تو زندگیت و به پای همچین آدم کلاشی بسوزونی؟ نگران بزرگ شدن بچه هاشه؟ بره پرستار بگیره.. غلط می کنه ساز زن گرفتن کوک می کنه.. اونم یه زن جوون ترگل ورگل.. ترش نکنه یهو بی پدر مادر دیوث!

نویسنده:گیسوخزان

با سکوتش نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-با اینکه اصلاً دلم نمی خواد دوباره با عموت رو به رو بشم ولی با زرتشت میرم سراغش و ازش حساب پس می گیرم.. ببینم با چه حقی تو رو مجبور کرده که...

-کسی من و مجبور نکرده گیسا! اون فقط یه پیشنهاد داد.. یه واقعیت هایی رو واسه ام رو کرد.. منم فکر کردم دیدم همچین بیراهم نمیگه.. قبولش کردم.. همین!

-پس اول باید از خودِ بیشعورت حساب پس بگیرم که عین آدمای عقب مونده فکر می کنی و به همچین خزعبلاتی میگی واقعیت! ببخشیدا.. اون عموی قزمیتت جدیداً به پیغمبری برگزیده شده که حرفاش شده سند واسه یه بی عقلی مثل تو؟ یه نگاه به زندگی لنگ در هواش بنداز.. بعد ببین اصلاً ارزش داره یک ثانیه به حرفاش فکر کنی و براش وقت بذاری یا نه..

-حرف من اینه که.. وقتی عموم همچین نظری داره.. پس اون بیرون کمِ کم هفتاد درصد آدم هست که مثل اون فکر می کنن ..

-خب باشن.. اینم به خاطر عقب موندگی همه امونه.. تو به اون سی درصد فکر کن.. بگرد از لای اونا یکی و پیدا کن.. بر فرض

محالم اگه پیدا نکردی.. چی ازت کم می شه؟ اصلاً کی گفته که زندگی خلاصه می شه تو شوهر کردن؟ تو الآن دیگه خودت خونه داری.. کار می کنی.. بهتر از صد تا مرد بی عرضه رو پای خودت وایستادی.. چه احتیاجی داری به مرد جماعت؟ اونم وقتی همه اشون سر و ته یه کرباسن! حوصله داری روزی سه وعده براشون غذا درست کنی و تهشم یا غر بزنن یا ایراد بگیرن..

[16.02.21 03:23]

پارت هزار و صد و چهل و دوم

یه کم صدام و کلفت کردم و به سبک مردا و گفتم:

-چرا خونه کثیفه.. چرا این اینجوریه.. چرا اون اونجوریه.. چرا مو تو غذاس.. چرا چاییت دم نکشیده.. من از صبح تا شب دارم بیرون از خونه جون می کنم.. حالا تو از پس اداره و تمیز کردن یه خونه فسقلی برنمیای؟

لبخند کوچیکی که روی لب طناز نشست خیالم و راحت کرد و ادامه دادم:

-حالا فکر می کنی جون کندنشون بیرون از خونه چیه؟ هیچی والا از صبح تا شب بشینن پشت میز شرکت یا پشت دخل مغازه

و خشتکشون و بخارونن و چایی بخورن و با این و اون لاس بزنن! حوصله داریا.. خانوم خودتی نوکر خودت.. بشین تو خونه ات زندگیت و...

همون لحظه سرم به سمت ورودی آشپزخونه چرخید و با دیدن زرتشتی که دست به سینه به چهارچوب تکیه داده بود و با یه لبخند تهدیدگر داشت نگاهم می کرد ساکت شدم..

ولی خیلی سریع به خودم اومدم و رو به طناز گفتم:

-من و نبین که انقدر وابسته خونه زندگی و شوهرم شدم.. شاید از هر یه میلیون آدم یه نفر مثل زرتشت در بیاد که انگار صاف از وسط سوراخ آسمون افتاده پایین و...

-بسه.. بسه گیسا.. گندت و زدی دیگه ماله نکش!

با این حرف زرتشت.. طناز بالاخره زد زیر خنده و من راضی از تلاشم واسه از بین رفتن حال غمگینش زل زدم بهش. هرچند که به قیمت رفتن آبروم پیش زرتشت تموم شد..

زرتشتی که امروز به معنای واقعی کلمه.. واسه من سنگ تموم گذاشت و یه کارایی حتی خارج از وظیفه شوهر بودن برام انجام

نویسنده:گیسوخزان

داد که انتظارش و نمی شد از هیچکس داشت.. واسه همین بود دلم می خواست روزی چند بار براش پر پر بشم..

کنار صندلیم وایستاد و دستش و گذاشت رو شونه ام و رو به طناز گفت:

-حرفای گیسا رو جدی نگیر طناز.. ازدواج کردن خیلی هم خوبه.. نمیگم تنهایی بده و آدمی که ازدواج نکرده نمی تونه از پس زندگیش بربیاد.. چون تو تا همینجا ثابت کردی که می تونی.. واسه همین هرکسی بر اساس توانایی های خودش باید برای آینده اش تصمیم بگیره.. تو هم اگه نشستی فکر کردی و به این نتیجه رسیدی که تنهایی نمی تونی.. اصلاً اشکال نداره.. ولی خواهش می کنم ازت.. انقدر ارزش خودت و پایین نیار که حتی به همچین آدمی اجازه بدی پا تو خونه ات بذاره واسه سنجیدن شرایط و پسندیدنت واسه برادرش! نمیگم اون آدم بده.. ولی تو حتی خودشم ندیدی و حرف از قبول کردن می زنی.. این دیگه اصلاً منطقی نیست.. اصلاً از دختر عاقلی مثل تو برنمیاد.. واسه همین میگم بیشتر فکر کن و.. بهتر تصمیم بگیر!

[16.02.21 03:23]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و صد و چهل و سوم

طناز نفس عمیقی کشید و سرش و به تایید تکون داد..

-من.. یه کم جوگیر شدم که این حرفا رو زدم.. خودمم می دونم نمی تونم دووم بیارم همچین شرایطی رو.. به اونا هم حرفی از قبول کردن نزدم.. می دونم که طراوتم راضی نمی شه.. فقط.. با اتفاق امشب.. یه لحظه انقدر عرصه بهم تنگ شد و احساس بی پناهی کردم.. که حس کردم تنها راه چاره همینه!

-این راه چاره می تونه پاشا باشه.. چرا به اون فکر نمی کنی؟

با این سوال زرتشت منم متعجب و ناباور سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. ولی اون با جدیت به طناز خیره بود تا ازش جواب بگیره و اونم بعد از یه کم من من کردن گفت:

-چون.. چون خب.. نمی دونم...

-من می دونم.. چون هنوز باور نکردی دوست داشتنش و... فکر می کنی این کارایی هم که می کنه از سر ترحمه به خاطر کارایی که باهات کرده و حرفایی که قبلاً بهت زده عذاب وجدان گرفته آره؟

نویسنده: گیو خزان

چند ثانیه تو سکوت فقط بهش زل زد و بعد.. سرش و به تایید تکون داد..

-ولی اگه نظر من و.. به عنوان یه برادر بزرگتر.. یا یه آدمی که همجنس پاشا محسوب می شه قبول داری.. باید بگم با توجه به تجربیاتم و شناختی که از آدما دارم.. امشب حس کردم پاشا دیگه اون آدم بلاتکلیفی که خودشم نمی دونه از زندگی چی می خواد نیست.. این و شک ندارم که خودتم فهمیدی فقط.. نمی تونی باهاش کنار بیای. می دونم سخته بخوای با طراوت پا تو خونه و زندگی آدمی بذاری که از سر نادونی.. یه حرفای چرتی زده و حالا پشیمونه. ولی... حالا که فرصت داری.. تا با کسی که عاشقشی زندگی کنی و بخوای آگاهانه این فرصت و از خودت بگیری.. داری بزرگترین ظلم و اول از همه در حق خودت می کنی.. به عنوان یه آدمی که عشق و توی زندگیش با همه وجود تجربه کرده.. دارم بهت میگم.. حتی یک ثانیه زندگی کردن و زیر یه سقف رفتن با کسی که همه جوره دوسش داری.. می ارزه به زندگی صد ساله با آدمای دیگه.. حتی اگه ناموفق باشه و تهش به پشیمونی برسه.. بازم نباید این حق مسلم و از خودت بگیری.. سرنوشتت این زندگی رو به تو مدیونه.. پس ردش نکن!

نویسنده گیسو خزان

ناخودآگاه بود لبخند پر افتخاری که روی لبم نشست و حرکت دستم به بالا واسه گرفتن دست زرتشت که روی شونه ام بود و بوسیدنش..

این آدم خیلی بهتر از من می دونست تو دل دوستم چی می گذره.. می دونست که این خواستگاری و قبول کردن و حرفای عموش بهانه اس و دل طناز هنوزم پی اون آدمیه که بدون شک داره تو طبقه بالا رژه میره و فکرش این پایین می چرخه..

شاید طناز به همین حرف احتیاج داشت.. به یه تایید.. از یه بزرگتر مثل زرتشت.. واسه کاری که دلش می گفت انجام بده و عقلش می گفت نه..

کی بهتر از زرتشت واسه مهر تایید زدن به این خواسته.. وقتی خودش ده سال پی زندگی عاشقانه بود و آخرسر این حقش و به زور از دنیا و آدماش گرفت..

حالا با این حرفای قشنگی که زد.. طناز می تونست خیلی راحت تر از قبل تصمیم بگیره.. هم واسه دست رد زدن به سینه اون آدمِ فرصت طلب.. هم واسه دادن یه شانس دوباره به آدمی که شاید به غلط عاشقی کرد ولی.. حداقل راه پشیمونی و جبران

نویسنده: سوخزان

اشتباهش و خوب بلده و داره هرجور که می تونه واسه اش می جنگه!

فقط از ته دل امیدوار بودم که طناز هر تصمیمی که می گیره.. تهش به پشیمونی یا عذاب وجدان نرسه.. این دختر حقش یه زندگی آروم و بی دغدغه اس که خیلی وقته ازش دریغ شده.. درست مثل من.. درست مثل خیلی دیگه از دخترای این دنیا که دارن با همه ناملایمتی ها می سازن.. بدون داشتن یه زرتشت.. یا پاشا توی زندگیشون که نقش قهرمان و براشون بازی کنه!

*

شب تو خونه بود که بالاخره سوالی که انتظارش و داشتم و خدا خدا می کردم در طول مسیر برگشتن از خونه طناز اینا یادش رفته باشه پرسید:

-حس نمی کنی باید یه چیزی رو این وسط بهم بگی؟

چشمام و بستم و نفسم و فوت کردم.. نه دیگه.. این مسائل زیادی داشت بزرگ می شد و من اصلاً دلم نمی خواست که با زرتشت درباره اش حرفی بزنم..

نویسنده: گیسو خزان

واکنشی هم که اون لحظه بعد به زبون آوردن حرفم نشون دادم غیر ارادی بود.. چون یه لحظه یاد حساسیت های شدید زرتشت روی مردای دور و برم افتادم که مکث کردم وگرنه.. این دیگه چیزی نبود که من بخوام واسه فاش شدنش ازش بترسم.

واسه همین خونسرد و پر اعتماد به نفس برگشتم سمتش.. وضعیت اعتماد به نفس اون از من شدیدتر بود.. با بالاتنه لخت دستاش و به پهلوش تکیه داده بود و منتظر گرفتن جواب داشت نگاهم می کرد..

[16.02.21 03:23]

پارت هزار و صد و چهل و پنجم

چشمم یه لحظه به پانسمان روی شونه اش افتاد و لبم و به دندون گرفتم.. همون دندونایی که چند ساعت پیش تو این شونه فرو رفتن و با وجود حس بدی که با دیدن نتیجه کارم بهم دست داد.. اون لحظه این کار وحشی گونه بدجوری بهم چسبید !

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و دوختم به چشماش.. بی اهمیت به سوالش گفتم:

-خسته نشدی؟

نویسنده:گیسوخزان

-از چی؟

-از کنکاش کردن تو زندگی گذشته من.. که چه خبر بوده.. چیکار کردم.. با کی گشتم.. با کی حرف زدم.. کی با من کار داشته.. کی اذیتم کرده یا هرچیز دیگه.. فهمیدنش چیزی رو عوض می کنه؟

-من بیشتر از این شاکی ام که چه اصراری به پنهون کاری داری؟ قضیه عموی طناز که من اونجا برای اولین بار فهمیدم.. چیزی بود که تو بخوای ازم مخفیش کنی؟

-چه مخفی کاری ای آخه؟ من انقدر ذهنم باز و آزاده که اون عموی الدنگش هر روز بیاد تو ذهنم و من یادم بیفته که باید درباره اش با تو حرف بزنم؟ قصدم پنهون کردن نبود ولی اصلاً چه لزومی به این توضیح دادن هست؟

-یعنی چی؟

با نگاه پر اخم و طلبکارانه اش زل زده بود بهم و منم چند قدم بهش نزدیک شدم و ملایم تر گفتم:

-زرتشت.. ده سال بود! ده تا سیصد و شصت و پنج روز.. چقدر می شه؟ تو هر روزش ممکن بود یه اتفاق برای من افتاده باشه..

یکی اذیتم کرده باشه.. یکی خفتم کرده باشه.. یکی مزاحمم شده باشه و یکی هم مثل عموی طناز خواستگارم! یعنی من باید بشینم فکر کنم و تک تک اون اتفاقایی که افتاده رو توضیح بدم؟ که با توضیح و یادآوری دوباره اش هم خودم عصبی بشم و هم اعصاب خودت و خورد کنم؟ مگه قرار نشد گذشته رو بذاریم پشت سرمون و دیگه بهش فکر نکنیم؟

-گیسا من نمیگم که تو...

-اگه قرار به این کار باشه.. منم دلم می خواد خیلی چیزا از تو و زندگیت توی اون ده سال بدونم.. از جزییات زندگی شخصیت.. که به خودت مربوط بود.. از اینکه با کیا گشتی.. از.. از چه جور دخترایی خوشت می اومد و جذبشون می شدی.. یا اصلاً از جزییات زندگی مشترکت با کاترین و روزایی که گذروندید.. ولی.. ولی اولاً به خودم این اجازه رو نمیدم.. دوماً اصلاً نمی دونم بتونم شنیدن این چیزا رو تحمل کنم یا نه.. سوماً وقتی بهش فکر می کنم می بینم مگه شنیدنش می خواد چه سودی واسه من داشته باشه؟ جز بیشتر شدن فکر و خیالم؟

[16.02.21 03:23]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و صد و چهل و ششم

...مهم اینه که ما الآن بعد از گذروندن همه اون روزای تنهاییمون باهمیم..اینکه جزءبه جزء اون روزا چه جوری گذشته دیگه چه اهمیتی داره؟تو دیگه تا الآن هرچیزی رو که باید از زندگی من می دونستی رو فهمیدی.. بقیه مسائل اصلاً ارزشی نداره که بخوایم به خاطرش وقت صرف کنیم..یا اینکه به خودمون اجازه بدیم همدیگه رو بازخواست کنیم!

تا تموم شدن حرفم تو سکوت صبر کرد و چیزی نگفت..بعدشم به جای حرف زدن دستش و دراز کرد..دستم و گرفت و من و چسبوند به خودش..

از خدا خواسته یه طرف صورتم و چسبوندم به سینه برهنه اش و گوش دادم به صدای خوش آهنگ قلبی که این روزا شنیدنش..بیشتر از هرچیزی برام معنی آرامش داشت.

قلقم دستش بود.. می دونست وقتایی که مثل الآن.. یه کم پریشون حال می شم.. ترجیح میدم چند دقیقه ای توی بغلش آروم بگیرم و زرتشت حتی اگه ازم ناراحت بود و حرفام و قبول

نویسنده: گیسوخزان

نداشت.. این چند دقیقه رو ازم دریغ نمی کرد.. بعد من چه جوری می تونستم براش نمیرم؟

بعد از اینکه چند تا بوسه روی سرم زد من و تو همون بغلش برد سمت تخت و بعد از اینکه خودش نشست منم خواستم کنارش بشینم که نذاشت.. من و روی پاش نشوند و گذاشت تو همون بغلش بمونم وقتی داره با این صدایی که ازش خستگی می باره برام حرف می زنه!

-قصد من بازخواست کردنت نبود عمرم! شاید حق داری و دونستن این حرفا دیگه چیزی رو عوض نمی کنه ولی..من بعضی وقتا..این اعصاب خوردی ها رو.. این پریشونی ها رو.. این کلافگی از شنیدن اتفاقاتی که برات افتاده رو حق خودم می دونم.. دلم می خواد اینجوری خودم و مجازات کنم.. دلم می خواد با دونستنش همیشه یادم بمونه که عشق زندگیم..دختری که حالا اینجوری توی بغلم لم داده و من خیالم راحته از داشتن تمام و کمالش..چه روزایی رو گذرونده تا به من رسیده..اینجوری قدر تو و این زندگیمون و بیشتر می دونم.. اینجوری حواسم جمع می شه که یه وقت تو رو با حرف یا حرکتی نرنجونم..اینجوری هی

نویسنده: گیسو خزان

به خودم یادآوری می کنم که تو بسِته..هرچی تو این سال ها کشیدی به اندازه تمام عذابیه که یه آدم می تونه تو کل زندگیش داشته باشه و تو.. همه رو توی ده سال تحمل کردی..واسه همین حقته که از حالا به بعد..فقط آرامش داشته باشی..منم قصدم این نیست که با یادآوری گذشته این آرامش و ازت بگیرم فقط..دونستنش حقمه چون من تا آخر عمر..خودم و یکی از عوامل اصلی این اتفاقات می دونم و باید به خاطرش مجازات شم!

لبخند غمگینی رو لبم نشست.. یعنی تو کل دنیا.. چند تا آدم مثل زرتشت با همچین تفکراتی وجود داشتن؟ مطمئن بودم که تعدادشون انگشت شمار بود..

با این حساب من.. دیگه خیلی باید احمق و ناشکر می شدم که از این به بعد به خاطر یه معضل کوچیک و بیخود زندگیم ناله کنم وقتی خدا.. یکی از باشعور ترین و مهربون ترین بنده هاش و برام فرستاده که تا آخر عمر کنارش باشم و از ادامه روزای زندگیم لذت ببرم!

نویسنده: گیسو خزان

تو همون حالتی که به قول زرتشت لم داده بودم توی بغلش.. سرم و چرخوندم و بوسه ای به زخم روی شونه اش زدم و گفتم:

-من چهار ماه.. بزرگترین راز زندگیم و ازت مخفی کردم و نگفتم روش اصلی کسب درآمدم توی اون روزا چی بوده.. که تو با یادآوری بلاهایی که سرم آوردی و زخم زبونات.. عذاب وجدان نگیری. حالا چه جوری ازم انتظار داری با گفتن این حرفا هی عذابت و زیادتر کنم.. توی زندگیمون فقط آرامش من مهم نیست.. من وقتی آرومم که تو هم آروم باشی.. دلیل زندگیم!

-همین بود!

-چی؟

با سکوتش یه کم ازش جدا شدم و زل زدم به چشماش که مات صورتم بود ولی انگار ذهنش جای دیگه سیر می کرد و وقتی دستم و جلوی صورتش تکون دادم.. تازه به خودش اومد وگفت:

-همین بود.. همین لحظه.. همین حرفا.. تمام ده سال زندگی من.. با فکر کردن به این چیزا گذشت. با این تصور که شاید اگه بهش فکر کنم.. از طریق کائنات و قانون جذب.. بالاخره بتونم بهش برسم.. به روزی که عشقم و توی بغلم بگیرم و خیالم راحت

باشه از اینکه.. حس بینمون دو طرفه اس.. خیالم راحت باشه از اینکه با اجبار و اکراه کنارم ننشسته. درست مثل همین الآن!

با لبخند صورتم و جلو بردم و لبام و به گونه اش چسبوندم و بعد سرم و همونجا روی شونه اش گذاشتم.. جفتمون خسته بودیم.. ولی اصلاً دلمون نمی خواست این پوزیشن و بهم بزنیم.

-من زندگی پر هیجانی نداشتم گیسا.. توی اون ده سال اتفاق خاص و عجیبی نیفتاد که بخوام با تعریف کردنش.. کنجکاویت و برطرف کنم.. بقیه مسائلم که به قول خودت.. گفتن نداره وقتی.. نه تو می تونی تحملشون کنی.. نه من تمایلی دارم بشنوی که اون سال ها.. با چه جور آدمایی گشتم.. اونم وقتی...

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته تری ادامه داد:

-اونم وقتی حالا فهمیدم.. تو چقدر پاک بودی در برابر منی که رابطه برقرار کردن با دخترا رو.. حق طبیعی خودم می دونستم و هیچ وقت نتونستم یه دوره طولانی مدت و تنها بگذرونم!

[17.02.21 10:40]

پارت هزار و صد و چهل و هشتم

نویسنده: گیسو خزان

با اینکه هربار.. با فکر کردن و تصور اینکه زرتشت.. با تن و بدنش چند تا دختر دیگه رو مثل من.. روی تخت خواب به لذت رسونده.. حتی اگه احساس خاصی بینشون جریان نداشت.. یه دستی قلبم و چنگ می زد.. ولی همون فکری که همیشه باهاش خودم و آروم می کردم به زبون آوردم و گفتم:

-من بابت این مسئله.. گله ای از تو ندارم! اونی که رفت من بودم.. حلقه ام و گذاشتم و رفتم و این یعنی.. دیگه نه اون ازدواج و قبول دارم و نه تعهد و.. اینکه تو بخوای دوباره من و پیدا کنی و برگردی به زندگی که قرار بود باهم بسازیم هم.. یه احتمال کوچیک بود و تو.. مجبور نبودی انقدر به این احتمال کم بها بدی و روزای عمرت و بر اساس اون بگذرونی.

-آخخخخخ.. من بمیرم واسه این دل مهربونت که انقدر راحت از سر بدی های بقیه می گذره.. نمی دونم شنیدنش چیزی رو برات عوض می کنه یا نه.. البته مطمئناً خودتم می دونی که من.. بعد از تو هیچ وقت به کسی حتی علاقه مند نشدم.. چه برسه به عشق! هرکاری که کردم.. فقط برای فراموشی بود و از این بابت از خودم مطمئنم که هربار تو شروع هر رابطه ای.. اینو به زبون

نویسنده: گیسو خزان

آوردم که من نمی خوام این رابطه عاشقانه پیش بره.. اونا هم قبول کردن! حتی به کاترین هم گفتم و اونم.. دلایل خودش و داشت برای ازدواج با من! می دونم این نمی تونه توجیه خوبی باشه ولی.. هرچقدر که پیش وجدانم سرافکنده ام.. پیش قلب و احساسم.. سربلندم! چون همون اول بهش قول دادم که فقط مال یه نفره و اونم.. با دیدن اون یه نفر و فکر کردن به اون یه نفر.. ضربانش تند می شد ..

اشکی که تا روی بینیم سرخورد و قبل از اینکه بیفته رو گردن زرتشت پاک کردم و با لحنی که سعی می کردم به قدر کافی شوخ باشه تا جفتمون و از این حال و هوا دربیاره گفتم:

-خیله خب.. بسه دیگه بلند شو برو.. قبل از اینکه با این حرفا.. دندونام و مهمون یه نقطه دیگه از بدنت کنم. الآن این گردنت بدجوری داره چشمک می زنه بهم..

سرش و عقب برد و با صدای قشنگ و مردونه اش بلند بلند خندید.. منم محو خنده هاش بودم که خم شد روی صورتم و قبل از چسبوندن لباش به لبای خندونم گفت:

-تو هرجا رو که دوست داری با دندونات پاره کن.. من با این بهونه ها تو رو از تو بغلم بیرون نمی کنم! جونور وحشی من!

[17.02.21 10:40]

پارت هزار و صد و چهل و نهم

دو سه ساعتی می شد که تو راه بودیم و جفتمون تو حال خوب.. عجیب بود ولی دیگه هیچ استرسی توی وجودم حس نمی کردم نسبت به این سفر و اتفاقاتی که قرار بود توش بیفته.. چون یه احتمال خیلی قوی وجود داشت که می گفت هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته و من بیخودی خودم و مضطرب کردم.

در واقع تلاش های زرتشت تاثیر داشت توی این حال خوبم.. انقدر من و با حرفاش آروم کرد و ذهنم و با کاراش منحرف.. که یه آرامش عجیب غریب داشتم!

یه جورایی اصلاً قابل مقایسه با سفر قبلیمون به شیراز که هنوز رابطه امون جفت و جور نشده بود و منم استرس وحشتناکی بابت دیدار دوباره خانواده ام بعد از ده سال داشتم نبود..

هرچند که اون موقع هم زرتشت.. با وجود اون حجم از کدورتی که نسبت به من و شغلم توی دلش داشت.. مثل کوه پشتم

وایستاد و همه جوره هوام و داشت.. ولی اینبار.. یه شکل دیگه حضور موثرش و توی زندگیم حس می کردم و از این بابت به خودم می بالیدم..

-یه زنگ به طناز بزن ببین در چه حالن!

با صدای زرتشت نگاهم و از جاده گرفتم و زل زدم بهش.. راست می گفت.. حواسم پرت شده بود و یه لحظه یادم رفت طناز و طراوت قرار شد تو این چند روزی که ما تهران نیستیم برن خونه ما بمونن..

تو روزای اخیر.. کم و بیش تنهاشون نمی ذاشتیم و یا ما اونجا بودیم و یا اونا خونه ما.. ولی حالا.. علی رغم اینکه کلی اصرار کردم تا اونا هم با ما بیان و حتی شده به عنوان هم شهری قدیمی تو مراسم عروسی شرکت کنن قبول نکردن و خب حدسشم سخت نبود چون طناز خجالتی از پس رو به رویی با اینهمه آدم برنمی اومد.. ضمن اینکه خوب می دونستم دلش دیگه با اون شهری که پدر و مادرش و توش از دست داد صاف نیست..

واسه همین پیشنهاد دادیم که تو خونه ما که یه مجتمع مسکونیه و نگهبانم داره و جای امن تریه و دیگه هیچ ترسی لازم نیست

به دلشون راه پیدا کنه بمونن.. که البته بازم مخالفت کرد ولی با جدیتی که زرتشت از خودش نشون داد مجبور شد قبول کنه.

حدس من این بود که بیشتر به خاطر پاشا و پیچوندنش قبول کرد که اونجا باشه.. شایدم واقعاً به این دوری احتیاج داشت تا بتونه بهتر فکر کنه و تصمیمی که لازمه آینده خودش و طراوت بود و بگیره!

[21.02.21 01:45]

پارت هزار و صد و پنجاهم

گوشیم و از تو کیفم درآوردم و گفتم:

-بهش پیام میدم.. می ترسم زنگ بزنم معذب بشه!

-چرا معذب؟

-باور می کنی خودمم نمی دونم؟ از وقتی ازدواج کردم یه اخلاقایی پیدا کرده! دیگه مثل اون روزایی که همخونه بودیم باهام راحت نیست.. همین باعث می شه ناخودآگاه منم مثل قبل باهاش راحت نباشم!

-خب اینکه طبیعیه.. بین همه دوستا پیش میاد!

نویسنده:گیسوخزان

-اگه اینجوریه تو و دارون چرا اینجوری نشدید؟

-دارون مثل طناز خجالتی و معذب نیست این یک.. دو اینکه جنابعالی نرسیده قاپ دوست من و دزدیدی.. حالا دیگه بیشتر از من با تو راحته!

با صدای بلند به این حرص توی حرفش خندیدم و مشغول پیام دادن به طناز شدم.. تو همون حالم حواسم به زرتشت بود که هی داره آهنگ ها رو رد می کنه که انگار به آهنگ مورد نظرش برسه..

پیام دادنم که تموم شد و گوشیم و برگردوندم تو کیفم با تعجب زل زدم بهش و وقتی دیدم آهنگ مورد علاقه منم رد کرد توپیدم:

-چرا اینجوری می کنی؟ بذار بمونه خب!

بدون اهمیت به حرفم چند تا آهنگ دیگه رو هم رد کرد تا بالاخره رسید به اون چیزی که می خواست و نیشش تا بناگوش باز شد..

-داریم میریم شهرمون حیف نیست یه آهنگ شیرازی گوش ندیم؟

با این حرف منم لبخند رو لبم نشست و از اونجایی که آهنگ برام آشنا نبود وایستادم ببینم زرتشت چی انتخاب کرده.. هرچند که متن شادش کافی بود واسه خوب کردن حالم و هماهنگ باهاش خودم و تکون می دادم..

تا اینکه شروع شد و اینبار برخلاف همیشه زرتشت بود که همزمان باهاش برام خوند:

..روز اول که می خندیدی..

..دلُمِ ز شاخه می چیدی..

..میون لشکری از خوبان..

..کسی غیر مو نمی دیدی..

..دلم رنجوره رفیقُم یارُم..

..شُدُم حیرونت اِقَد نیازارُم..

زرتشت می خوند و من داشتم تو ماشین برای خودم کولاک می کردم.. بشکن می زدم.. می رقصیدم.. بالا و پایین می پریدم و هرازگاهی گونه زرتشت و می کشیدم یا ازش آویزون می شدم و می بوسیدمش.. فقط دلم می خواست این حجم از انرژی و حسی

که بهش دارم و تخلیه کنم و به نظرم هیچ راهی بهتر از این نبود..

..ولی امروز دلت سنگینه..

..پای حرف مُو نمی شینه..

..دل سنگت تُرُش روی تو..

..پر پر دلُمِ نمی بینه..

..حواسُم پرته چشاته یارُم..

..زلال چشمات کِرده گرفتارُم..

اینبار زرتشت اقدام کرد و حین رانندگی صورت من و با یه دست نگه داشت و کشید سمت خودش و با همون لحن و لهجه شیرازی آهنگ لب زد:

-خدا به داد مو برسه که اقد حواسُم پرته چشاته یارُم!

[21.02.21 01:45]

پارت هزار و صد و پنجاه و یکم

از خلوتی جاده سوء استفاده کرد و لباش و محکم کوبوند به لبای من که هیچ جوره نمی تونستم جمعشون کنم و تا جایی نزدیکای

نویسنده نگین خزان

گوشم کش می اومد.. مگه خوشبختی چیزی به جز این بود؟ پس چرا نباید به خاطرش با همه وجودم شاد باشم؟

..زمستون بود دلدارُم نیومد..

..چراغ شوم تارُم نیومد..

..دلُم خوش به بهار پیش رو بود..

..بهارم رفت و یارُم نیومد..

..قطار اشکم هر شُو به راهه..

..دل داغونم طاقت نداره..

..رفیقون ببرید خبر به یارُم..

..که یار جونی چش انتظاره..

اینبار منم آهنگ و یاد گرفتم و تیکه آخرش و با همون رقص و بشکن همراه زرتشت با صدای بلند خوندم:

..دلُم رنجوره رفیقُم یارُم..

..شدُم حیرونت اِقَد نیازارُم..

..حواسُم پرته چشاته یارُم..

نویسنده:گیسوخزان

..زلال چشمات کِرده گرفتارُم..

× × × × ×

نزدیکای شیراز بودیم که گوشیم زنگ خورد.. گیسا زودتر از من صفحه رو دید و گفت:

-اوه اوه.. مامانته! نکنه فهمیده داریم میریم؟

-از کجا فهمیده گیسا مگه حضرت یعقوبه که این فاصله بوی پیراهن من و تشخیص بده؟

خندید و با همون خنده موذیانه اش جواب داد:

-گفتم شاید مادر حضرت زرتشت هم همچین قابلیتی داشته و رو نکرده!

-کوفت! بده من گوشی و..

-می خوای جواب بدی؟

-چیکار کنم پس؟ مثلاً انگار این ساعت خونه ایم.. یا داریم از سر کار برمی گردیم.. در هر صورت باید جواب بدم دیگه..

-اوکی بیا!

نویسنده گیسو خزان

اول خواستم حین رانندگی جواب بدم و گوشی و بذارم رو اسپیکر.. ولی با فکر اینکه یهو مامانم حرفی نزنه که این حال خوب گیسا رو از بین ببره ماشین و کشیدم کنار و قبل از جواب دادن به گیسا گفتم:

-یه چایی بریز بی زحمت ..

تماس و برقرار کردم و گوشی و چسبوندم به گوشم..

-سلام مامان!

-سلام پسرم خوبی؟ چرا دیر جواب دادی؟

-پشت فرمون بودم ..

مکثی کردم و با چشمکی که به سمت گیسا زدم ادامه دادم:

-دارم میرم دنبال گیسا که بریم خونه ..

-یعنی الآن گیسا پیشت نیست؟

با این حرف اخمام رفت تو هم و همینکه دیدم گیسا مشغول چایی ریختنه گوشی و دادم اون دستم و گفتم:

-نه چطور؟

نویسنده گیسو خزان

-هیچی.. اومدیم خونه خاله سارا یه سر بزنیم.. وقتی فهمیدن هنوز اومدنتون معلوم نیست و به احتمال زیاد نمی خواید بیاید خیلی ناراحت شدن.. واسه همین خاله ات اصرار کرد زنگ بزنیم تا خودش دعوتتون کنه.. امیرخانم اینجاست.. میگه اگه گیسا هم پیشته گوشی و بذار رو بلندگو که اونم شخصاً دعوت کنن!

[21.02.21 01:45]

💢پارت هزار و صد و پنجاه و دوم

دست خودم نبود که دستام مشت شدن و فکم چفت.. اون امیر بی پدر مادر بدون قصد و غرض همچین حرفی نزده و مطمئناً هدفش این بوده که از پای تلفن با لحنش و حرفایی که می زنه ترس بندازه تو جون گیسا و به کل از این سفر منصرفش کنه.

یه جورایی حالا دیگه منم باورم شده بود که حساسیت و نگرانی های گیسا بی دلیل نبوده و اون آدم حتی توی عروسی دخترشم حواسش جمعه!

ولی.. باید خواب اون لحظه ای رو می دید که من اجازه همچین غلطی رو بهش می دادم.. قبل از فهمیدن ماجراشون هم نذاشتم.. الآن که خیلی چیزا رو می دونم دیگه جای خود داره!

نویسنده:گیسوخزان

سریع به خودم مسلط شدم و در جواب مامان گفتم:

-فعلاً که گیسا پیشم نیست.. حالا هرموقع دیدمش بهش میگم ببینم چی میگه.. لازم به زنگ زدنم نیست مامان خودت یه جوری اونجا مطرح کن که دیگه پیگیر نشن.. تعارف که نداریم با هم.. اگه شرایطمون جور بود می اومدیم دیگه.. ولی نشد! ایشالا عروسی بعدی!

حس کردم صداش و آورد پایین تر که احتمالاً به گوش خاله سارا و امیر نرسه و با لحن ناراحتی گفت:

-خب تکلیف من و سیمین چیه که دلمون تنگ شده واسه بچه هامون؟!

لبخندی رو لبم نشست و فکر امیر پست فطرت و از ذهنم بیرون کردم.. همینکه می تونستیم با این سورپرایز برق شادی و اشک شوق و توی چشمای مامانم و خاله سیمین ببینیم کافی بود..

-تا آخر این ماه شاید جفتمون بتونیم مرخصی بگیریم و بیایم.. خوبه؟

صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید و بعد گفت:

نویسنده:گیسوخزان

-باشه.. اصرار نمی کنم معذب نشید! سلام برسون!

-ممنون.. شما هم همینطور.. خدافظ!

تماس و قطع کردم و گوشی و گذاشتم رو کنسول که گیسا حین دادن لیوان چاییم پرسید:

-چی می گفت؟

-هیچی خونه خاله سارا بودن.. گفت رفتی خونه بگو زنگ بزنیم.. خاله سارا می خواد شخصاً دعوتتون کنه!

اسمی از امیر نیاوردم.. همینجوریش هم به زور تونسته بودم این فکرای بد و منفی رو از ذهنش پاک کنم و استرسش و کم.

حالا اگه می فهمید امیر با همین حرفی که به مامانم زده.. خواسته یه پیامی رو منتقل کنه و بدون شک.. شنیدن صداش هم می تونست برای به زیر صفر رسوندن اعتماد به نفس گیسا کافی باشه.. هرچی تو این مدت رشته بودم.. به راحتی آب خوردن پنبه می شد!

واسه همین بهتر بود که فعلاً چیزی نفهمه.. هرچند که برای خودمم سخت بود رو به رو شدن با امیر اونم وقتی حالا دیگه در

نویسنده: گیسو خزان

جریان همه چیز قرار داشتم و بازم باید یه جوری رفتار می کردم که انگار از همه جا بی خبرم..

ولی فکر کردن به نقشه ای که داشتم چراغ خاموش پیش می بردمش و به نتیجه بخش شدنش امیدوار بودم.. باعث می شد که تحملم و در برابر اون حیوون بی شاخ و دم ببرم بالا!

-حالا اینهمه اصرارت برای نفهمیدنشون واسه چیه؟ تا یه ساعت دیگه می بیننمون!

لبخندی رو لبم نشست و چیزی نگفتم.. اینبار یه سورپرایز ویژه برای گیسا داشتم که ازش بی خبر بود.. ولی حتم داشتم که می پسنده.. برای همین بازم سکوت کردم و گذاشتم تا وقتی که برسیم با خیالاتش خوش باشه!

تا اینکه بالاخره وقتی به شهر رسیدیم خودش سریع متوجه شد که مسیرمون.. نه سمت خونه ماست و نه سمت خونه پدری خودشون..

- کجا میری زرتشت؟ من خونه خاله سارا نمیرما!

-اونجا نمی ریم!

نویسنده:گیسوخزان

-پس چی؟

-اونا که منتظر ما نیستن.. در نتیجه شام بی شام.. بریم یه جا یه چیزی بخوریم!

-حالا می رفتیم خونه ما با یه نیمرویی املتی چیزی خودمون و سیر می کردیم.. خسته ایم جفتمون حس رستوران رفتن نیست! دلم می خواد دوش بگیرم!

لبخندی رو لبم نشست و بازم هیچی نگفتم.. می ترسیدم با هر حرفی سورپرایزم لو بره و اون موقع دیگه اینهمه زحمتی که از دو هفته پیش تا الآن کشیدم هیچ می شد!

هرچند که مطمئناً گیسا از هیچ طریقی به ذهنش نمی رسید همچین کاری کرده باشم.. ولی بازم دلم می خواست تو خیال رفتن به رستوران باشه تا برسیم!

بالاخره رسیدیم و همینکه دیدم گیسا سرگرم پیام دادن به طنازه و حواسش نیست که تو این خیابون اصلاً رستورانی نبود.. ماشین و بردم تو کوچه و مشغول پارک کردن شدم که سرش و بالا گرفت و با تعجب به اطراف نگاه کرد و قبل از اینکه چیزی بپرسه خودم گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

-جا پارک نبود آوردم تو کوچه.. پیاده شو!

جفتمون پیاده شدیم و با نیم نگاهی به گیسا که داشت عضلاتش و از هر طرف می کشید و خستگی در می کرد از صندوق عقب ساکامون و برداشتم و رفتم سمتش که با چشمای گرد شده زل زد بهم..

-اینا رو چرا آوردی؟

-گفتم تو ماشین بمونه خطرناکه.. از پلاکمون می فهمن مسافریم میان سراغ ماشین!

[21.02.21 01:45]

پارت هزار و صد و پنجاه و چهارم

-وای از کی تو انقدر منفی گرا شدی زرتشت؟ با این ساکای به این گندگی پاشیم بریم تو رستوران؟ بعدشم.. اینجا یه محله خوبه.. دزد توش پیدا نمی شه اکثراً پولدارن!

پوزخندی زدم و همونطور که می رفتم سمت ساختمون مورد نظرم گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

-من که تا حالا هرچی دزد دیدم نه تنها پولدار بوده.. که یه سری هم تو سرا داشته! پس به این چیزا نیست عزیزدلم.. بیا..

می فهمیدم که لحظه به لحظه داشت گیج تر می شد و این گیجی.. وقتی ساکا رو جلوی در یکی از ساختمونای مسکونی اون کوچه گذاشتم زمین و از تو جیبم کلیدش و درآوردم و مشغول باز کردن قفل شدم به نهایت خودش رسید.. انقدری که سریع واکنش نشون داد و دستش و گذاشت رو مچ دستم..

-چیکار می کنی زرتشت؟ بازم باید برات کنسرت اجرا کنم؟

با صدای بلند خندیدم به فکرش.. راست می گفت دفعه پیش هم با همین سکوت و بی خبری بردمش تو یه خونه و ازش خواستم برام بخونه ..

خنده ام که تموم شد گونه اش و کشیدم و گفتم:

-نه عزیزم! البته اگه بخوای می تونی بخونی ولی.. من کارای دیگه رو ترجیح میدم !

در و هل دادم و کنار وایستادم..

-بفرمایید تو!

نویسنده گیسو خزان

هنوز متعجب بود و ناباور.. ولی رفت داخل و تو همون حال گفت:

-می دونم انقدر موذی هستی که هرچی بپرسم هیچی نمیگی.. پس بریم ببینیم باز چه خوابی دیدی..

خندیدم و منم پشت سرش رفتم تو.. سکوت و هیچی نپرسیدنش فقط تا وقتی که به طبقه مورد نظرمون برسیم دووم آورد و همینکه مشغول باز کردن در واحد شدم گفت:

-خونه دوستته نه؟ خب چه کاری بود زرتشت؟ می رفتیم خونه بابا اینا دیگه.. من تو خونه بقیه معذبم!

-کم حرف بزن برو تو!

-پووووووف.. از دست کارای تو!

چیزی نگفتم و فقط با یه لبخند موذیانه روی لبم ساکا رو برداشتم و منم رفتم داخل.. که دیدم گیسا جدی جدی با همون فکری که به سرش زده و به خاطرش معذب شده.. همونجا جلوی در منتظر مونده و نرفته تو..

که اینبار ساکا رو همونجا ول کردم.. مچ دستش و گرفتم و دنبال خودم کشیدمش تو خونه...

-وای زرتشت تو رو خدا.. اصلاً احتیاجی به این کار نبود.. اگه خونه ما راحت نبودی.. می تونستیم مثل دفعه قبل بریم هتل...

حرف تو دهنش ماسید و چشماش گرد شد با رسیدنمون به سالن خونه و عکس بزرگ دو نفرمون.. از اون روز خاطره انگیز اسکی که چیز زیادی از صورتمون معلوم نبود ولی گیسا خیلی سریع تشخیص داد اون عکس خودمونه که یکی از دیوارای سالن خونه رو کامل پر کرده!

[21.02.21 01:45]

پارت هزار و صد و پنجاه و پنجم

این دفعه خودش چند قدم تا وسط سالن برداشت و با همون بهت و تعجب یه دور زد و نگاهش و تو همه جای خونه و وسایلش چرخوند.

وقتی به من رسید زل زد بهم و منتظر توضیح شد..که به سمتش قدم برداشتم و راضی از اینکه اون حس تعجب و حیرت دوست داشتنی رو توی چشماش دیدم و به هدفم رسیدم..کلید خونه رو جلوی صورت مات مونده اش تاب دادم و گفتم:

-خوش اومدی به خونه خودت!

با همون گیجی دستش و بالا گرفت و وقتی کلید و بهش دادم نگاهش تازه به جاکلیدی که از حروف «زد» و «جی» چسبیده به هم درست شد بود افتاد و احتمالاً با دیدن همون جاکلیدی دیگه به یقین رسید که حرفم رنگ و بویی از بلوف نداشت.

ولی بازم حرفی نتونست به زبون بیاره و فقط مبهوت پرسید:

-چرا؟

لبخند مهربونی به روش زدم و از اونجایی که خودم کم کم داشت درد کمرم شروع می شد.. راه افتادم سمت مبلا و دست گیسا هم گرفتم و کنار خودم نشوندمش!

-می دونم که هنوز..اونجوری که باید و شاید راحت نیستی پیش خانواده هامون..حقم داری خب..بعد از ده سال رو به رو شدن یه کم زمان می بره!از اونجایی هم که اگه مادرامون بفهمن اومدیم شیراز و رفتیم هتل ناراحت می شن..تصمیم گرفتم یه خونه اینجا واسه خودمون بگیرم که هر موقع اومدیم..باخیال راحت بمونیم و به کسی زحمت ندیم. تو هم فکرکنم اینجوری بیشتر می پسندی نه؟

کم کم لباش از دو طرف کش اومد..هرچند که هنوز باورش نشده بود.

-زرتشت..خب..معلومه که بیشتر می پسندم..ولی به خدا اصلاً لزومی نداشت انقدر خرج غیرضروری کنی..اون یکی دو روزی که خونه این و اون می موندیم و تحمل می کردم! آخه..آخه این چه کار....

باسکوت یهوییش و برگردوندن صورتش به سمت مخالفم..دستم و دراز کردم و با زور صورتش و به طرف خودم برگردوندم که دیدم درعرض همین چند ثانیه خیس اشک شده!

-گیسا..من این کار و واسه خوشحالیت کردم!

-منم خوشحالم!

-قشنگ معلومه!

-به خدا راست میگم..اصلاً..فکرشم نمی کردم همچین کاری کنی. اصلاً فکرشم نمی کردم بفهمی که واسه ام..چقدر سخته موندن تو خونه بقیه..واقعاً ازت توقع همچین کاری هم نداشتم. نمی دونم آخه فکرای درست از کجای کله تو در میاد..دیگه واقعاً دارم دیوونه می شم..دیگه واقعاً داری همه چی و برام سخت می

نویسنده: گیسو خزان

کنی..زن تو بودن و اینهمه خوبیت و جبران نکردن..خیلی سخته زرتشت..به فکر منم باش آخه!بذار یه کم به گرد پات برسم لامصب..این چه طرز زندگی کردنه..چه لزومی داره تو انقدر خوب باشی!

لحنش که از وسط جمله اش تغییر کرد و حالت حمله به خودش گرفت.. انقدر بامزه اش کرد که بی اختیار با صدای بلند زدم زیر خنده و کشیدمش تو بغلم..

چه جوری باید بهش می فهموندم که من اگه.. تا آخر عمرم هم.. تلاش می کردم واسه جبران اون حرفا و تهمت های ناروایی که بهش زدم.. بازم کم بود!

زن من پاک بود.. با همه سختی ها خودش و پاک نگه داشت.. آره بازم راهی که رفت غلط بود و خطا.. ولی حداقلش این بود که.. به خودش سختی داد. دردسر داد.. عذاب داد.. خطر کرد تا پاک بمونه و این.. بیشتر از هرچیزی برای من ارزش داشت.

واسه همین.. همونطور که تو بغلم بود.. بوسه محکمی روی سرش نشوندم و گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

-دنیا رو هم به پات بریزم کمه گیسا.. به همین چند تا کاری که برات انجام دادم قانع نباش.. توقعت و ببر بالا.. به اندازه تمام این ده سالی که تو زندگیت نبودم.. ده سالی که می تونستم باشم و با حماقت تو رو از خودم و خونه ام روندم.. طلب داری از من.. چه مادی.. چه معنوی.. پس هیچ وقت راضی نباش. اینجوری خیال منم راحت تره و عذاب وجدانم کمتر!

یه کم تو سکوت همونجا تو بغلم موند و هیچی نگفت.. فقط از حرکت دستش که هر چند دقیقه یه بار صورتش و پاک می کرد فهمیدم که داره گریه می کنه و منم جلوش و نگردم و گذاشتم آروم شه.

می دونستم یه دلیل گریه اش هم استرسیه که با اومدنمون تو این شهر بیشتر شده و یاد خاطرات تلخ گذشته براش زنده شده.. واسه همین بهش حق می دادم که نتونه خودش و کنترل کنه!

ولی بازم مثل همیشه بهم ثابت کرد قوی تر از این حرفاس که ازم جدا شد و حین پاک کردن چشماش سرپا شد و یه بار دیگه نگاهش و تو خونه چرخوند..

-خیلی قشنگه ها! چه جوری خریدیش؟ بابات خریده؟

نویسنده: نگین خزان

دستام و پشت سرم قلاب کردم و با لذت زل زدم به ذوق زدگی بچگانه اش.

-نه.. هنوز کسی نمی دونه! بالاخره ما هم هنوز یه سری دوست و آشنا تو این شهر داریم! تو گروه های تلگرام باهاشون در ارتباط بودم.. وقتی دیدم یکیشون تو کار ملک و املاکه.. ازش خواستم یه جای تمیز و جمع و جور برام پیدا کنه.. بقیه کارا هم با عکس و تماس تصویری طی شد.. خرید وسایلم اینترنتی انجام دادم و اون دوستمم خیلی کمکم کرد.. خودش کارگر گرفت و همه چیز و چید.. فقط می مونه سند که اونم.. تا وقتی اینجاییم با هم میریم کاراش و انجام میدیم!

[21.02.21 01:45]

💢پارت هزار و صد و پنجاه و هفتم

-وای خدا.. خیلی خوبه اینجا! چقدر وسایلش قشنگه ..

-چیز زیادی نگرفتم.. گفتم شاید دوست داشته باشی یه چیزایی رو به سلیقه خودت بخری.. واسه همین هرموقع دستور بدی در خدمتم!

نویسنده گیسو خزان

همونطور که داشت دور تا دور خونه چرخ می زد از پشت مبل بهم نزدیک شد و لباش و چسبوند به گونه ام..

-من فدات بشم که انقدر باشعوری! همه چی عالیه.. ما که زیاد نمی تونیم بمونیم.. هر موقع بیایم چند روزه برمی گردیم.. همینایی که خریدی خوبه!

منم از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه که گیسا داشت کابینتاش و تند تند باز و بسته می کرد.. به یخچال که رسید بازش کرد و گفت:

-وای خوراکی هم خریدی.. ایول! تا تو دوش بگیری بیای من یه شام فوری خوشمزه درست می کنم!

-نمی خواد گیسا.. بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم.. یا زنگ می زنیم بیارن! خسته ای تو هم!

لبخند از رو لبش جدا نمی شد و من با هر بار دیدنش یه جون تازه می گرفتم!

-نه.. دوست دارم شب اولی که اینجاییم خودم آشپزی کنم.. با این کارت انقدر انرژی گرفتم که باید یه جوری خالی بشه.. خسته هم نیستم!

نویسنده: گیسو خزان

-هوم! چه خوب.. ولی به نظرم انرژیت و بذار واسه یه جای دیگه تخلیه کن!

گفتم الآن یه چپ چپ اساسی نگاهم می کنه بابت این فرصت طلبی.. ولی حتی خنده اش عمیق تر شد وقتی گفت:

-این انرژی با اون فرق داره.. می دونی که اون همیشه فوله.. فقط کافیه بخوام و بخوای!

با صدای بلند خندیدم و حین رفتن سمت حموم گفتم:

-اگه آخرش تو من و اسقاطی نکردی با این کارات! بی زحمت لباسام و آماده کن تا بیام.. خودتم اگه خواستی بهم ملحق شو.. به دوستم تاکید کردم حمومش وان دو نفره داشته باشه!

-بعدش شام نمی خوای دیگه نه؟

-نه! تو رو بخورم سیر می شم!

-خیلی رو داری زرتشت! برو حالا شاید منم اومدم!

جلوی در حموم برگشتم سمتش.. یه بار دیگه با لذت به حرکاتش که تند تند داشت شام و آماده می کرد خیره شدم و برای

نویسنده گیسو خزان

هزارمین بار به خودم اعتراف کردم که خریدن این خونه بهترین کار ممکن بود!

اگه هیچ فایده ای هم نداشته باشه.. دیدن همین ذوق و شوق گیسا کافی بود تا به عنوان یه خاطره خوب.. تا ابد تو ذهنم حک بشه!

[21.02.21 01:45]

💢پارت هزار و صد و پنجاه و هشتم

× × × × ×

کارای خونه جدید و سند زدنش تا جایی که به حضور من و زرتشت نیاز داشت.. تا نزدیکای ظهر طول کشید.. زرتشت اصرار داشت خونه به نام من باشه و منم.. نتونستم حریفش بشم و بهش بفهمونم که همون دیدن خونه و فکر کردن به اینکه زرتشت به خاطر راحتی من همچین کاری کرده.. دنیا دنیا می ارزید.. دیگه چه فرقی می کرد سندش به اسم من بخوره یا خودش؟

نویسنده: گیسوخزان

زرتشت جون و زندگی من بود.. حسی که بهش داشتم.. حسی که هر روز.. یا حتی هر ثانیه بیشتر از قبل می شد.. چیزی نبود که بخواد با پول و مال و منال سنجیده یا کم و زیاد بشه!

ولی خب.. اگه این کارا تاثیری داشت رو کم شدن اون عذاب وجدانی که ازش حرف می زد.. مجبور بودم باهاش راه بیام چون از نظر من.. اگرم زرتشت یه روزایی در حق دختر شونزده ساله ای که به امید اون پا به خونه بخت گذاشته بود کوتاهی کرده باشه.. تو همین مدت کم.. اون کوتاهی رو جبران کرده ..

امشب مراسم حنابندون آنیتا بود و از اونجایی که دیگه خودمون یه جایی داشتیم تا لباسامون و بپوشیم و حاضر بشیم و بقیه هم هنوز از شیراز بودنمون خبر نداشتن.. تصمیم گرفتیم شب بریم خونه خاله سارا چون مراسمشون اونجا برگزار می شد ..

البته پیشنهادش و من دادم و زرتشت سریع قبول کرد.. از نگاهش می فهمیدم که می دونه دردم چیه و درک کرده که پا گذاشتن تو اون خونه برای من کار آسونی نبود..

چون ده سال پیش.. توی چند تا خونه اونورترش یکی از تلخ ترین تجربیات زندگیم رقم خورده بود و از قضا بقیه هم از این

نویسنده: گیسو خزان

موضوع خبر داشتن و من.. امشب دو تا بار سنگین روی دوشم بود..

هم پا گذاشتن تو اون کوچه که من و مستقیم پرت می کرد به روزای وحشتناک نوجوونیم.. هم تحمل نگاه های بقیه و به احتمال زیاد پچ پچ کردناشون!

برای همین هرچی دیرتر باهاش رو به رو می شدم و کمتر تو اون خونه می موندم.. بهتر بود.. هرچند که دلمم داشت پر می کشید برای دیدن خانواده ام!

تو ماشین بودیم و داشتیم برمی گشتیم خونه.. دیدن کوچه خیابونایی که شونزده سال از عمرم و توشون زندگی کردم نوستالژی بود و در عین حال غم انگیز.. چون با خاطرات خوبی از این شهر نرفتم.. چون فرار کردم و آدمای این شهر من و نخواستن. با این حال شهرم بود و دوسش داشتم.. حتی اگه یه روزی.. یه محمدعلی خان نامی.. حکم صادر کرد که من جایی تو این شهر ندارم..

با شکل گرفتن اسمش توی ذهنم.. نفهمیدم چی شد که پرسیدم:

نویسنده:گیسوخزان

-می دونی آقاجون کجا خاکه؟

[24.02.21 05:18]

💢پارت هزار و صد و پنجاه و نهم

با سکوت پر تعجبش برگشتم سمتش که دیدم با اخمای درهم بهم خیره شده..

-جاش و بلدی؟

-آره.. می خوای چیکار؟

-می خوام برم ببینمش!

نفس عمیقی کشیدم و با بغضی که نفهمیدم چرا تو گلوم گیر کرده بود لب زدم:

-البته قبرش و ..

با التماس بیشتری زل زدم به زرتشت که درگیر فکر کردن به علت این خواهش یهویی من بود..

-می بری من و؟

-آره ولی.. می ترسم اذیت بشی.. چرا یهو یادش افتادی؟

نویسنده نگین خزان

-همینجوری! می خوام ببینه من و.. بفهمه چقدر خوشبختم! نه اینکه بچزونمش.. چون خوب می دونم از اول بیشتر از همه دوست داشت من و تو با هم ازدواج کنیم.. می خوام حتی شده یه کم.. خوشحالش کنم.. کاری که وقتی زنده بود نتونستم انجام بدم!

زرتشت دیگه چیزی نگفت.. لحنم انقدر گرفته بود که بفهمه الآن تنها چیزی که آرومم می کنه همینه.. نمی دونم شایدم بدتر سنگین می شدم.. ولی اهمیتی نداشت.. من این دیدار و بعد از ده سال.. به جفتمون مدیون بودم!

*

کنار زرتشت بالاسر سنگ قبر آقاجون وایستاده بودم و نگاهم میخ عکسی بود که روی سنگ حک کرده بودن.. عکسی که هیچ شباهتی نداشت به چهره اون آدمی که من تمام این سال ها تو ذهنم نگهش داشته بودم!

عکس انگار برای همین دو سه سال اخیر بود که انقدر پیرتر و لاغرتر از تصورات من بود.. اگه نمی شناختمش.. اگه حرفاش هنوز تو گوشم نبود.. اگه نمی فهمیدم که تو تمام این سال ها..

نویسنده: گیو رخزان

می دونسته من کجام و با کی دارم زندگی می کنم.. می گفتم از غصه دوری من و حرفایی که اون شب بهم زده به این روز افتاده..

ولی محال بود همچین چیزی باشه و شک نداشتم که حتی به همین کار افتخار کرده.. با همون بهونه های مسخره ای که من.. جون نوه ام و نجات دادم! قبل از اینکه بخواد جرمم و ثابت کنه!

نگاهم چرخید رو نوشته های تکراری که روی اکثر سنگ قبرها به چشم می خورد:

»آرامگاه همسری فداکار، پدری مهربان و دلسوز«

آره.. پدری دلسوز که راضی شد ده سال زجر کشیدن دخترش و به چشم ببینه.. ولی بازم حرفی نزنه و اجازه دیدن بچه اش و نده!

»شادروان سرهنگ محمد علی فرخی«

سرهنگی که تو دوران خدمتش به گفته خودش بیشتر از هزار تا مجرم و بازداشت کرده بود.. حتی به برادرزن خودشم رحم نکرده بود و کشونده بودتش پای چوبه دار..

ولی انقدری تیز نبود که بخواد مچ داماد خیانتکارش و بگیره و قبل از اینکه منِ بدبخت چوب هرز رفتنش و بخورم.. مجازاتش کنه !

[24.02.21 05:18]

پارت هزار و صد و شصتم

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهم و از اون سنگ که با نوشته های کم و عکس بزرگ می خواستن ابهت کسی که اون زیر خوابیده رو حتی بعد از مرگش به رخ بکشن پرسیدم:

-کی این سنگ و سفارش داده؟ مامانت.. نه؟

-آره.. چطور؟

-چون فقط اونه که هنوز می باله به مستبد بودن و با ابهت بودن پدرش.. واسه همین حتی شعرم روش ننوشته و خواسته اینجوری توی مرگم جذبه اش حفظ بشه! جذبه ای که از بین همه ما.. فقط امیر فهمید کاذب و پوشالیه.. که انقدر راحت جلوی چشمش زیرآبی رفت!

پوزخندی زدم و با تلخی اضافه کردم:

نویسنده: گیسو خزان

-من اگه بودم می دادم براش بنویسن: هرکه باشی و زهرجا برسی آخرین منزل هستی این است.. آدمی هرچه توانگر باشد چو بدین نقطه رسد.. مسکین است!

چشمام پر شد از اشک و نگاهم و دوختم به زرتشتی که با ناراحتی خیره ام شده بود ..

-گفتم نمی خوام بیام اینجا که بچزونمش ولی.. دست خودم نیست زرتشت! خیلی بده آخرین تصویری که از پدربزرگت تو ذهنته.. قیافه کبود شده از عصبانتیش باشه و عصایی که هربار می رفت بالا تا توی فرق سرت فرود بیاد؟ خیلی بده آخرین حرفایی که ازش شنیده باشی.. فحش و داد و بیداد و تهدید مرگ و اعدام باشه؟ خیلی بده که هیچ وقت نتونی اینا رو از ذهنت پاک کنی و قلبت و صاف؟ خیلی بده که مغزت بخواد ببخشی چون نبخشیدنش دیگه دردی از تو دوا نمی کنه.. ولی قلبت اجازه نده؟ قلبی که همون شب تیکه پاره شد و ده سال طول کشید تا یه کم.. فقط یه کم خودش و جمع و جور کنه و انقدر درد کشیده باشه که دلش عذاب کشیدن باعث و بانیش و بخواد؟

اصلاً.. اصلاً حقی دارم واسه نبخشیدنش.. یا آخرسرم اونی که باید حلالیت بطلبه منم؟

با کشیده شدنم تو بغل همیشه پر آرامش زرتشت.. مقاومت نکردم و سرم و چسبوندم به سینه اش. هربار که مثل الآن تا این حد احساس بی پناهی داشتم.. به یه همچین جای امنی محتاج بودم تا یه کم از اون درد‌ای گذشته رو پاک کنه و به یادم بیاره که دیگه دوران عذاب کشیدن تموم شده.

ده سال منتظر این آغوش بودم.. منتظر یه پناه و تکیه گاهی مثل زرتشت. تازه تازه پیداش کردم و باید تا جایی که می تونستم ازش استفاده می کردم.. به جبران تمام روزایی که هیچکس نبود!

دستای زرتشت که دورم حلقه شد.. دیگه نتونستم طاقت بیارم و با صدای بلند به هق هق افتادم ..

[24.02.21 05:18]

پارت هزار و صد و شصت و یکم

یه چشمم واسه خودم می بارید و یه چشمم.. واسه این آدمی که دیگه واقعاً هیچی ازش نمونده بود و من.. باید قلبم و راضی می

نویسنده: گیسو خزان

کردم.. تا به بخشیدنش رضایت بده. شاید اینجوری.. یاد می گرفت که اگه یه روزی تو آینده.. تو جایگاه این آدم قرار گرفت.. نشه یکی مثل اون!

شاید آقاجون هم.. بازتاب رفتار بزرگترای خودش و روی ماها پیاده می کرد و اگه قرار بود.. این دیکتاتوری ها.. نسل به نسل ادامه پیدا کنه.. دیگه هیچ امیدی نباید به آینده بچه هامون داشته باشیم!

یه کم که همونجا موندم و آروم شدم.. بدون اینکه سرم و از رو سینه زرتشت جدا کنم با مرور خاطرات گذاشته ای که با این مرد داشتم لب زدم:

-یه بار.. با مامان رفته بودیم خرید.. تو ویترین یکی از مغازه.. یه پیراهن خوشگل قرمز دیدم که دلم رفت براش.. بچه بودم.. خودم و تو اون پیراهن مثل یه فرشته تصور می کردم.. ولی هرچی اصرار کردم مامان نخرید.. به بهانه های الکی.. که مناسب سنت نیست و.. خیلی لختیه و از این حرفا. منم تا خونه یه سره گریه کردم به امید اینکه دلش نرم شه ولی نشد.. تا اینکه سر راه آقاجون و دیدیم.. گفت چرا گریه می کنه.. قبل از اینکه مامانم

نویسنده: گیسو خزان

بگه هیچی خودم با اشک و گریه براش تعریف کردم.. به امید اینکه اون دلش برام به رحم بیاد و مامان و دعوا کنه که به خاطر یه پیراهن اشک من و درآورده.. ولی خیلی راحت با اخم زل زد بهم و تو روم گفت.. حرف مامانت و گوش کن بچه.. شاید اون یه چیزی می دونه که تو نمی دونی ..

وسط گریه خندیدم و حین پاک کردن اشکام ادامه دادم:

-یهو داغ کردم عین آدم بزرگا برگشتم گفتم هیچ وقت نمی بخشمتون.. بعد دوییدم رفتم سمت خونه و تا شب از اتاقم بیرون نیومدم.. تا شب گریه می کردم ولی دردم فقط اون پیراهن نبود.. بهم برخورده بود و می خواستم اینجوری بهشون بفهمونم موضوع خیلی مهم تر از اون چیزی بود که فکر می کردن .

حالا دیگه از حرکات تند سینه زرتشت می فهمیدم که اونم داره می خنده به این خاطره من..

-ولی خب.. قضیه ما با فیلما فرق می کرد.. من حتی شامم نخوردم که یکی بیاد منتم و بکشه و دلم و به دست بیاره.. اصلاً دیگه قضیه پیراهنم فراموشم شده بود.. فقط می خواستم یه

جوری که کمتر به غرورم بربخوره.. باهاشون آشتی کنم.. ولی تا صبح کسی نیومد !

...منم با شکم گشنه خوابیدم و بیدار شدم.. که صدای آقاجون و شنیدم تو خونه امون.. انقدر گشنه ام بود که تا چند دقیقه اصلاً یادم رفت جریان دیروز چی بوده و فقط می خواستم برم تو آشپزخونه یه چیزی بخورم که تا پام به سالن رسید.. همون پیراهن پشت ویترین و دیدم که رو مبل پهن شده بود. مامان که قیافه بهت زده ام و دید گفت.. صبح آقاجون زنگ زد آدرس مغازه رو ازم گرفت که بره پیراهن و برات بخره. ولی این پنبه رو از تو گوشت دربیار که هر دفعه با گریه کارت و پیش ببریا.. دیگه حرفا و نصیحت های مامانم و نمی شنیدم.. چشمم فقط به اون پیراهن بود و خوشحال از اینکه بالاخره اشک و گریه هام برای یه نفر اهمیت داشته.. جوری دوییدم سمتش و پریدم تو بغلش.. که جفتشون شوکه شده بودن! آخه ما.. یادته که؟ چون محبت زیادی از آقاجون نمی گرفتیم.. به خودمونم اجازه راه به راه بوسیدن و بغل کردنش و نمی دادیم. ولی اون لحظه برام سرد بودن همیشگیش هیچ اهمیتی نداشت.. فقط می خواستم بفهمه با کارش چقدر حالم و خوب کرده. اینکه برام ارزش قائل شد و

به ناراحتیم اهمیت داد.. بعد که ازش جدا شدم.. عمیق ترین لبخندی که تو تمام عمرم ازش دیدم رو صورتش بود.. یه دست رو موهام کشید و گفت حالا بخشیدی من و بچه جون؟

با تیر کشیدن بینیم و شروع دوباره بغضم لبم و محکم به دندون گرفتم و از زرتشت جدا شدم.. نگاه خیسم و دوختم به چشمای کنجکاوش که منتظر ادامه داستان بود و وقتی دید هیچی نمیگم خودش پرسید:

-حالا بخشیدیش یا نه؟

نگاهم برگشت سمت سنگ قبر و یه بار دیگه به چهره اش نگاه کردم.. می شد نبخشم.. می شد تا آخر عمر کینه به دل بگیرم و مدام به خودم و هرکسی که دور و برم بود یادآوری کنم که این آدم.. باعث ده سال آوارگی من شد.. ده سال از بهترین روزای من.. شاید به خاطر بچگی و حماقت خودم به باد رفت ولی.. این آدم می تونست منِ شونزده ساله رو از چاه بیرون بکشه و نکشید.

با همه اینا.. یه چیزی بود که بخوام به خاطرش این حجم از کینه و خشم و کم کنم و دلم و صاف.. وجود این آدمی که کنارم

نویسنده گیسو خزان

وایستاده بود. آدمی که واسه داشتنش انگار.. نمی تونستم مدیون هیچکس جز آقاجون و جدیت و زورگوییش باشم ..

وگرنه اگه قرار بود به حرف من و عز و جز زدنام واسه شوهر نکردنم گوش بده.. ده سال پیش ازدواجی شکل نمی گرفت.. احتمالاً زرتشتم ناامید می شد و می رفت پی زندگیش و بعدها به خاطر احساس مسئولیت و عذاب وجدان سعی نمی کرد پیدام کنه..

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و دوختم به صورت مردی که زندگی کردن و شاد بودن و بهم یاد داد..

-بخشیدمش.. هم اون موقع.. هم الآن!

لبخندی رو لب زرتشت نشست و دستش و به سمت صورتم دراز کرد و طبق عادت همیشگیش.. با انگشت شستش کشید رو لک های صورتم..

-جز این ازت انتظار نمی رفت.. اسمت گل سنگه ولی.. من یکی که خوب می دونم مهربونی و احساست از هرکس دیگه ای بیشتره!

منم لبخند زدم به حرفش و با پشت دست اشکام و پاک کردم و گفتم:

-بریم؟

-تا اینجا که اومدیم بیا یه فاتحه هم برای مادربزرگمون بخونیم!

سری به تایید تکون دادم و همراهش شدم.. مسلماً زرتشت بیشتر از من یادش بود روزای زنده بودن مادربزرگمون و.. منم چهره اش تو ذهنم بود ولی.. خاطره زیادی ازش نداشتم و خیلی زود پر کشید..

به سنگ قبرش که رسیدیم.. جفتمون رو پاهامون نشستیم و مشغول خوندن فاتحه شدیم که زرتشت گفت:

-می دونستی زرتشتی بوده؟

-کی مامان بزرگ؟

سرش و که به تایید تکون داد با تعجب گفتم:

-نه! اولین باره می شنوم!

-سر ازدواجش با آقاجون مسلمون شده.. با این شرط که اسم بچه هاش و از اسمای قدیمی زرتشتی انتخاب کنه.. من حس

نویسنده: گیسا خزان

می کنم اینجوری.. خواسته با یه زبونی به آقاجون بفهمونه که راضی به تغییر دینش نیست.. خلاصه که آقاجون اولش موافقت می کنه و ازدواج می کنن.. ولی بعد.. با هر ترفندی که بلده نظرش و عوض می کنه و این اجازه رو بهش نمیده.. تا اینکه می زنه و جریان برادرش که آقاجون لب مرز دستگیرش می کنه و بعدشم اعدام می شه پیش میاد.. کارش و می کنه ولی بعد که می بینه زنش به خاطر این موضوع افسرده و داغون شده.. برای اینکه دلش و به دست بیاره بهش میگه اسم نوه هامون و تو انتخاب کن.. اونم اسم من و تو و گیو و انتخاب می کنه.. ولی واسه بقیه نوه ها دیگه عمرش قد نمیده..

نگاهم چرخید سمت اسم خودش.. «مهرآذر» هیچ وقت حتی کنجکاو نشده بودم که چرا انقدر اسمش خاص و متفاوته و حالا داشتم می فهمیدم که همه چی با این داستان زرتشت جور در می اومد..

-پس اسم منم اون گذاشته!

-آره.. گیسا به معنی گیتی و جهان!

[24.02.21 05:18]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و صد و شصت و چهارم

نگاهم هنوز به نوشته های سنگ قبر بود که با حس خیرگی نگاه زرتشت سرم و بالا گرفتم و زل زدم بهش که دیدم ماتم شده و غرق فکر و خیالش..

-یعنی می دونست یه روزی تو قراره همه دنیای من باشی که این اسم و روت گذاشت؟!

آب دهنم و قورت دادم و با ترس و استرس زل زدم به رو به روم.. حرفش معمولی بود ولی لحنش تو ثانیه ای داغم کرد و باعث شد سریع از جام بلند شم..

نگاه زرتشت هم با تعجب به بالا کشیده و زل زد بهم که گفتم:

-تو رو خدا بریم زودتر.. همین مونده وسط قبرستون یه آسانسور نصب کنیم .

یه کم با همون اخمای درهم از تعجب بهم زل زد و بعد یهو جوری خنده اش ترکید که آدمای دور و برمون با ناباوری زل زده بودن به ما دو تا دیوونه ای که برعکس بقیه.. به جای اینکه تو این مکان گریه کنن داشتن غش غش می خندیدن..

نویسنده:گیسوخزان

*

بالاخره غروب شد و وقت رفتن رسید.. رفتن به اون کوچه منحوس و رو به رو شدن با خاطرات تلخ گذشته. ولی خیالم راحت بود و دلم گرم به حضور زرتشت.

انقدری که به اون اطمینان داشتم به خودم و رفتاری که ممکن بود در برابر واکنش های بقیه به دیدنم نشون بدم نداشتم.. واسه همین سعی داشتم تا وقتی کنارم هست.. از آرامشی که با خودش داشت نهایت استفاده رو ببرم و ذخیره اش کنم برای ساعت هایی که پیشم نیست.

لباسم برای امشب خیلی ساده بود.. یه کت شلوار کالباسی تیره با تاپ مشکی از زیرش.. با اینکه می دونستم امشب اکثراً پیراهن می پوشن ولی خودم ترجیح دادم لباسم ساده باشه تا کمتر جلب توجه کنم. زرتشتم انتخاب و به عهده خودم گذاشته بود و این یعنی بهم اعتماد داشت.

حتی آرایش هم مختصر بود و کار خاصی با صورت و موهام نکردم. امشب برام خیلی خاص تر از فردا شب بود.. چون مهمونا اولین بار من و بعد از ده سال امشب می دیدن و تا فردا براشون

عادی می شدم و اون موقع شاید می رفتم آرایشگاه و بیشتر به خودم می رسیدم.

می دونستم اینهمه اهمیت دادن به نگاه آدم هایی که شاید عامل اصلی دختر فراری شدنم بودن خوب نیست.. ولی دست خودم نبود. به هر حال منم با همین فرهنگ بزرگ شده بودم و سخت بود تغییر کردن!

نگاهم و تو گوشه کنار اتاق مشترک خونه جدیدمون چرخوندم! خونه ای که خودم هیچ نقشی تو انتخابش.. یا حتی انتخاب وسایلش نداشتم.. ولی جوری توش احساس راحتی و آرامش می کردم که انگار سال های ساله دارم اینجا زندگی می کنم.

زرتشت یه بار دیگه با مردونگی و شعورش شرمنده ام کرد و من و به این باور رسوند که حتی بهتر از خودم من و می شناسه.. چه تو گرفتن یه خونه که حتی به ذهنمم نمی رسید.. چه تو انتخاب وسایلی که کاملاً هماهنگ بود با سلیقه من و این.. بی نهایت واسه ام ارزش داشت!

قبل از اینکه مانتوم و بپوشم از اتاق رفتم بیرون و خواستم از زرتشت نظر بخوام واسه تیپم که قبلش خودم یه بار دیگه محو

تماشاش شدم.. چقدر برازنده بود تو این کت شلوار طوسی تیره و پیراهن مشکی و کراواتی که به زور رنگ لباس خودم پیدا کردم.

حرف طناز که می گفت ست کردن زن و شوهر دیگه از مد افتاده اهمیتی برام نداشت.. من خودم دلم می خواست با همین ست کردن کوچیک به هرکی که امشب اونجا بود بفهمونم این آدم تمام و کمال برای منه و یه وقت فکر و خیالات شیطانی درباره اش به سرتون نزنه!

لبخندم با چند بار برانداز کردن تیپش عمق گرفت و با تمام حسی که اون لحظه بهش داشتم لب زدم:

-امشب ازم بدزدنت من چه خاکی تو سرم بریزم؟

با این حرف نگاهش و از گوشیش گرفت و زل زد به من.. چند ثانیه ای ماتش برد و بعد با همون بهت نزدیک شد.. لباسم و دیده بود.. ولی وقت نشده بود که بپوشم و تو تنم ببینه.. خودمم می دونستم خیلی فرق داره با وقتی که همینجوری نشونش دادم..

نویسنده: گیسو خزان

هرچقدر صبر کردم یه لبخند مثل لبخند پر تحسین من رو لبش بشینه به نتیجه ای نرسیدم تا اینکه با همون نگاهی که به اخم نشسته بود گفت:

-همچین تیپی زدی.. بعد حرف از دزدیدن من می زنی بیشرف!

لبخندم عمق گرفت.. حرفش از صد تا تحسین و به به و چه چه بیشتر به مذاقم خوش اومد..

-من که گشتم ساده ترین لباس و انتخاب کردم تا جلب توجه نکنه.. تو رو بگو که حتم دارم از دامادم خوشتیپ تر شدی ..

نگاه نگرانم یه بار دیگه به سرتا پاش خیره شد..

-باورم نمی شه حتی از اون مانکنه که تو ژورنال عکسش و دیدیم بیشتر به تنت نشسته.. خدا به دادم برسه این دو شب و من چه جوری قراره طاقت بیارم؟

[24.02.21 05:18]

💢پارت هزار و صد و شصت و ششم

تو همین اسکن کردنا دوباره به صورتش خیره شدم..

اصلاً تو یه دنیای دیگه بود و حتم داشتم حرفم و نشنید..

نویسنده گیسو خزان

آخرسر وقتی دستم و جلوی صورتش تکون دادم به خودش اومد و حین خاروندن پیشونیش پرسید:

-امروز سکس داشتیم نه؟

با صدای بلند خندیدم به این سوالی که با نهایت درموندگی به زبون آوردش و بعد روم و برگردوندم تا برم مانتوم و بپوشم و حاضر شم.

-بله یادت نیست که آسانسور اینجا هم افتتاح کردیم؟

وقتی یادم افتاد که چه جوری تو آسانسور از گردن زرتشت آویزون شدم و لبام و به لباش چسبوندم تنم دوباره داغ شد..

هرچند که زرتشت سریع تو همون حال بغلم کرد و ادامه اش و تو خونه انجام دادیم..

ولی خب.. دست خودم نبود که یه حس عجیب غریبی نسبت به آسانسور پیدا کرده بودم طوری که تو هر شرایطی حالم و دگرگون می کرد ..

زرتشت هم این و می دونست که با موذیگری خونه ای انتخاب کرده بود که حتماً آسانسور داشته باشه و خود خونه هم تو طبقات بالا باشه که زود از آسانسور پیاده نشیم!

نرسیده به اتاق زرتشت از پشت بغلم کرد و صورتش و چسبوند به صورتم ..

با حس قلقلکی که از برخورد ریش صورتش با گونه ام بهم دست داد خندیدم و خودم و جمع کردم..

-نکن زرتشت دو ساعت موهام و مرتب کردم الآن وز می شه!

-هووووم.. چه بویی میدی.. همینجوری بیشتر داری من و به این باور می رسونی که نریم امشب..

-وای یعنی چی نریم زرتشت؟ حالا درسته کسی نمی دونه اومدیم و منتظرمون نیستن.. ولی از اول قرارمون همین بود دیگه.. دیر می شه ها!

با این حرف پوف کلافه ای کشید و فاصله گرفت..

حین صاف کردن گره کراواتش گفت:

-ولی زود برمی گردیما گفته باشم.. نری اونجا خانواده ات و ببینی همه چی یادت بره..

لبخنده به حرص پشت حرفش زدم و رفتم تو اتاق..

خوب بود که شوخی می کرد با مسائل عادی دور و برمون.. اینجوری ذهنم منحرف می شد تا قبل از اینکه برسیم به اون لحظه موعود..

-گیسا جان؟

صدای زرتشت و می شنیدم ولی نمی تونستم نگاهم و از اون نقطه ای که روش قفل کرده بودم بگیرم.. همون درخت رو به روی اون خونه نحس.. که من اون شب.. ده دقیقه پشتش منتظر برگشتن اون عوضی موندم و آخرسر وقتی دیدم نیومد خودم رفتم تو.

-گیسا خانوم.. عزیزم.. من و ببین!

بازم نگاهم و نگرفتم و آخرسر خود زرتشت اقدام کرد واسه برگردوندم صورتم به طرف خودش.. چشمای نگرانش و تو صورتم چرخوند و لب زد:

نویسنده گیسو خزان

-ببین.. هنوز ماشین و پارک نکردم.. اگه فکر می کنی اذیت می شی میریم خونه.. من از اولم گفتم بریم عروسی چون می دونستم حنابندون و تو خونه خودشون می گیرن.. خودت اصرار داشتی حالا که داریم میریم به مراسم حنابندون و واسونک خونی هم برسیم.. ولی اگه بخوای...

-نه.. نه بریم! بریم تو.. مشکل من این کوچه بود.. بریم خونه دیگه می تونم تحمل کنم!

صورتم و جلو کشید و بوسه ای رو پیشونیم زد..

-گل سنگ قوی خودمی.. بذار پارک کنم بریم..

نفس عمیقی کشیدم و سرم و انداختم پایین تا دیگه نگاهم به اون خونه نیفته و به محض پارک کردن زرتشت جفتمون پیاده شدیم..

نگاهم حالا برگشت سمت خونه خاله سارا.. هنوز سر و صدایی ازش درنمی اومد.. تو حرف های پیامکیم با گلاره.. از زیر زبونش کشیده بودم که شام فقط خودیا هستن و مراسمشون بعد از شام شروع می شه..

زرتشت که کنارم وایستاد دستش و رو کتفم گذاشت و خم شد سمت صورتم..

-خوبی؟

لبخند لرزونی رو لبم نشست فقط برای اینکه خیالش و راحت کنم هرچند زیاد موفق نبودم..

-خوبم فقط.. هیجان دارم!

-می دونم.. می دونم عزیزم.. منم مثل تو ام.. الآن مامان و بابات و گلاره رو ببینی حالت خوب می شه! بریم!

با این فکر که مطمئناً نصف بیشتر این استرس با دیدن شادی توی چشمای مامان و بابام و گلاره.. یا حتی خاله سیما و شهروز خان که خوشحال می شدن از اومدنمون از بین میره.. راه افتادیم سمت خونه.

دیگه چه اهمیتی داشت اون امیر عوضی چه نظری داره و به طور قطع به یقین شوکه می شه با دیدن من اونم بعد از تهدیدایی که کرده.

من دیگه اون دختر شونزده ساله بی پناه نبودم.. حالا دیگه پشتم گرم بود به حضور شوهرم و خانواده ام اونم حتماً می دونست که با این وجود کاری نمی تونه بکنه که سعی داشت با تهدید کارش و پیش ببره!

[24.02.21 05:18]

💢پارت هزار و صد و شصت و هشتم

جلوی در که رسیدیم.. زرتشت دستش و سمت زنگ دراز کرد ولی قبل از اینکه بزنه من با شنیدن سر و صدای حرف زدن توی حیاط گفتم:

-همه تو حیاطن انگار.. در بزن کسی از آیفون نبینتمون!

سرش و به تایید تکون داد و چند ضربه به در حیاط زد.. ولی انقدر سر و صدای حرف زدن زیاد بود که تازه بار دوم به گوششون رسید و از بین اون همهمه.. صدای گلاره رو تشخیص دادم که حین دوییدن سمت در گفت:

-من باز می کنم!

نویسنده: گیسو خزان

دستم و رو قلبی که داشت از سینه ام بیرون می پرید گذاشتم و لب زدم:

-آخ الهی من قربونت برم!

همون موقع در باز شد و لبخند گلاره با دیدن من و زرتشت پشت در از بین رفت و درست مثل تمام دیدارهای اخیرمون چشماش در عرض چند ثانیه پر شد از اشک..

با همون گریه خودش و پرت کرد تو بغلم و جیغ کشید:

-می دونستم به خدا می دونستـــــم!

محکم به خودم چسبوندمش و چند تا بوسه پشت سر هم روی موهاش زدم که بالاخره جدا شد و رفت تو بغل زرتشت.. همون موقع صدای مامانم از تو خونه بلند شد:

-گلاره مامان کیه؟

گلاره با همون سرعتی که اومده بود تا در و باز کنه دویید تو خونه و با صدای لرزونی جیغ کشید:

-آبجی گیسام اومـــــــــــده!

نویسنده گیسو خزان

زرتشت با صدای بلند خندید و دستش و گذاشت رو کمرم تا برم تو خونه.. منم با یه بسم الله زیر لب و دعا برای به خیر و خوشی تموم شدن امشب.. در حالیکه سعی داشتم استرسم و پشت چهره خندونم قایم کنم.. جلوتر از زرتشت رفتم تو حیاط بزرگ خونه خاله سارا!

با حرف گلاره همه تو شوک فرو رفته بودن و انگار هنوز باورشون نشده بود.. تا وقتی من و زرتشت و کنار هم وسط حیاط دیدن و کم کم سر و صداها دوباره اوج گرفت و لبخندا یکی یکی رو صورتشون نشست..

مامان و خاله سیما جلوتر از همه حین قربون صدقه رفتن خودشون و بهمون رسوندن و بقیه هم کم کم نزدیک شدن و خوش آمد گفتن..

با اینکه خیرگی یه نگاهی رو عجیب روی خودم حس می کردم ولی اهمیتی بهش ندادم و با همه وجودم مامان و بابام و تو بغلم گرفتم و بعد رفتم سراغ شهروز خان و خاله سیما..

خاله سیما حین پاک کردن صورتش دستاش و برای تو بغل کشیدنم دراز کرد و گفت:

نویسنده:گیسو خزان

-زن و شوهر خوب ما رو سرکار گذاشتیدا..دلمون خون شد امشب با فکر اینکه همه جوونا هستن به جز بچه های ما!خدا هم صدای سارا رو شنید..هم صدای ما رو!

راضی از اینکه همین اول کاری با یه متلک نون و آب دار لبخند روی لبم و خشک نکرد رفتم تو بغلش و روبوسی کردم و بعد رفتم سراغ شهروز خان که مثل همیشه با یه نگاه پرتحسین خیره ام بود و همینکه نزدیک شدم صورتم و تو دستش گرفت و پیشونیم و بوسید.

-گیسا جان..خوش اومدی خاله!

باصدای خاله سارا سرم و به سمتش برگردوندم..با اینکه از گوشه چشم دیدم امیرم پشت سرش وایستاده ولی به زور نگاهم و کنترل کردم تا بهش نیفته و مشغول سلام و روبوسی با خاله سارا شدم و عروسی دخترش و بهش تبریک گفتم وسراغ آنیتا رو گرفتم که گفت هنوز از آرایشگاه برنگشته و شب باداماد میاد.

تااینکه زرتشتم کنارم وایستاد و اونم با خاله روبوسی کرد و بعد همونطور که دست یخزده ام و محکم تو دستش گرفت..بدون

اینکه اقدامی کنه برای دست دادن با امیر..فقط برای حفظ ظاهر گفت:

-مبارک باشه عروسی دخترتون!ایشالا خوشبخت بشه!

دیگه تلاشم فایده ای نداشت و نگاه سرکشم قفل اون صورتی شد که احتمالاً تغییر رنگش ازشدت عصبانیت و..توی اون جمعی که همه شاد بودن و سرحال..فقط من و زرتشت حس می کردیم.

ولی اونم تمایل به این حفظ ظاهر داشت که خیره تو صورت من جواب زرتشت و داد:

-ممنون..شماهم همینطور!

ضربان قلبم تو ثانیه ای به هزار رسید و خب..طبیعی بود که آدم هرحرفش و منظوردار ببینه..مثل همین حرفش که انگار می خواست بگه..اگه من گذاشتم شماخوشبخت بشید!

قبل از اینکه کسی حرف بزنه..خودش بود که یهو از این رو به اون رو شد و با یه چهره و شاد که ساختگی بودنش و خیلی راحت می تونستم تشخیص بدم گفت:

-خیلی به موقع اومدید..نه سارا؟

نویسنده گیسو خزان

-آره به خدا..شما جوونا با این سورپرایز کردناتون امروز ما سه تاخواهر و سکته دادید..خداروشکر که هیچ کدوممون تو این روز جشن چشم به راه نموندیم و عزیز راه دورمون اومد پیشمون!

نفهمیدم چی شد و منظور خاله سارا دقیقاً چی بود..فقط زیاد شدن فشار دست زرتشت روی دستم و حس کردم و قبل از اینکه بخوام نگاه ناباورم و به صورتش بدوزم تا اون بهم بگه منظورش چی بوده..خاله سارا روش و برگردوند سمت ساختمون و صداش و برد بالا:

-گیو پسرم..چرا اونجا وایستادی؟بیا..اینم گیسا و زرتشت که تا اومدی سراغشون و گرفتی!

[26.02.21 19:31]

💢پارت هزار و صد و هفتادم

مطمئناً همون لحظه اول.. تو همون شروع جمله اش و شنیدن اون اسم.. همه اعضای بدنم از کار افتاد.. وگرنه قاعدتاً باید منم مثل بقیه.. گردنم و می چرخوندم و به ورودی ساختمون جایی که صاحب اون اسم وایستاده بود نگاه می کردم.. ولی.. نمی شد.. نمی تونستم!

نویسنده:گیسوخزان

فلج شدن که میگن.. حال الآن منه؟

نمی دونم حالم چه جوری بود.. خودم هیچ درکی از تغییرات ظاهریم نداشتم که حداقل بخوام وضعیتم و جلوی بقیه کنترل کنم و نفهمن که دارم رو به نابودی میرم فقط با شنیدن این اسم و حس حضورش.. دیدن و حرف زدن باهاش به کنار..

از بین اون همه آدم.. زرتشت بود که حالم و فهمید.. تن خشک شده ام و نامحسوس یه کم کشید عقب و آروم کنار گوشم لب زد:

-آروم.. گیسا جانم آروم عزیزدلم!

چشمام و بستم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق و اعتماد به نفسی که همین حضور زرتشت تو یه قدمیم می داد خودم و آروم کنم.. هرچند که خیلی موفق نبودم.

من.. تو این چند روز.. خودم و فقط برای رو به رویی با امیر آماده کرده بودم.. اونم با هزارجور تلقین و فکر و خیال.. ولی این دیگه خیلی برام زیاد بود.

نویسنده نگین رخزان

دیدن آدمی که ده سال تمام در به در دنبالش بودم و به خاطر پیدا کردنش خودم و به هر فلاکتی زدم و آخرم موفق نشدم.. چیزی نبود که بتونم راحت باهاش کنار بیام!

با اینهمه فقط به خاطر زرتشت و اینکه می دونستم تا وقتی کنار منه هیچ کس هیچ آسیبی قرار نیست به من و زندگیمون برسونه چشمام و باز کردم و همون موقع با هیبت نحسش.. که یه قدمیم وایستاده بود رو به رو شدم.

دستش و که برای دست دادن به سمت زرتشت دراز کرد.. زرتشت بعد از مکثی چند ثانیه ای.. کاملاً با اکراه دستم و ول کرد و کوتاه باهاش دست داد..

-احوال پسرخاله.. پارسال دوست امسال آشنا بابا.. چه تیپی بهم زدی.. ازدواج بهت ساخته ها!

به حرف خودش غش غش خندید و من در حالیکه حس می کردم همه اعصاب بدنم با شنیدن این صدا اونم تو این فاصله کم مرتعش شده و هر لحظه دلم می خواد با یه جیغ بلند خفه اش کنم.. ولی باز خودم و آروم نگه داشتم چون مطمئن بودم زرتشت

این حرف و اعتماد به نفس مسخره اش و که شک نداشتم فقط برای حرص دادن من بود.. بی جواب نمی ذاره ..

[26.02.21 19:31]

پارت هزار و صد و هفتاد و یکم

همینطورم شد که وقتی خنده اش و قطع کرد زرتشت جواب داد:

-ازدواج با هرکسی به آدم نمی سازه. باید طرفت از هر نظر آس باشه! ولی حالا تو تلاشت و بکن.. شاید تو عروسی بعدی به تو هم بسازه و تونستی تو همون عروسی توجه یکی و جلب کنی!

اینبار به حرف زرتشت خندید. هرچند که دیگه اون اعتماد به نفس پشتش نبود و انگار فقط می خواست نشون بده که متلک زرتشت نسبت به تیپش.. به هیچ جاش برنخورده..

لا به لای خنده اشم انگشت شستش و به معنی لایک نشونش داد و گفت:

-خوب بود!

نویسنده: نگین رخشان

دیگه نتونستم.. نتونستم فقط صداش و بشنوم.. حالا که داشتم عذاب و شکنجه می شدم.. حالا که خودم و وسط یه حوض پر از یخ حس می کردم که نه ضربان قلبم درست کار می کرد و نه قدرتی برای خوب نفس کشیدن داشتم.. بذار با عذاب بعدی هم رو به رو بشم و جفتش و یه جا تحمل کنم..

برای همین سرم و بلند کردم و زل زدم به چهره خندونش.. که همون لحظه اونم نگاهش به من افتاد و درجا چشماش گشاد شده و ابروهاش پرید بالا ..

-گیســـــــا! چقدر عوض شدی تو دختر! اصلاً شبیه اون چیزی که تو ذهنم بود نیستی!

نگاهم تو چهره کریهش چرخید..چهره ای که برام غریبه بود.. می خواستم بگم تو هم اصلاً دیگه شبیه اون چیزی که تو تصوراتم بود نیستی ولی.. ذات نکبت و حال بهم زنت هنوز همونه و با اینهمه تغییر و عملایی که توی صورتت ایجاد کردی.. بازم نتونستی از شدت منفور بودنت کم کنی!

نویسنده گیسو خزان

ولی نمی شد جلوی این همه چشمی که بهمون زل زده بودن تا واکنش ما رو بعد از ده سال دیدن همدیگه ببینن این حرفا رو زد.. باید نگهشون می داشتم به وقتش..

الآن نهایت هنری که می تونستم واسه حفظ ظاهر از خودم نشون بدم این بود که.. سکوت کنم و هیچ حرکتی نداشته باشم.. هرچند که نمی دونستم بعدش قراره چه جوری حضور این عوضی رو.. کنار خودم تحمل کنم !

-خیلی خوشحالم که دوباره دیدمت!

نگاهم از چشمای روشنش که به طور قطع شیطان توش خونه کرده بود.. سر خورد پایین و نشست رو دستی که به سمتم دراز شده بود..

همون دستی که ده سال پیش دستام و محکم چسبید.. نه برای حمایت کردن.. برای خونی کردن دستام.. برای مدرک ساختن تو اون فیلم.. برای صحنه سازی دروغی یا هر کوفتی که اسمش هست..

[26.02.21 19:32]

پارت هزار و صد و هفتاد و دوم

نویسنده: گیسو خزان

حالا به سمتم دراز شده بود که باهام دست بده؟ چه جوری می تونست؟ چه جوری می تونست انقدر عادی باشه در برابر آدمی که زندگیش و به باد داد؟

چرا تو هیچ کدوم از حرکاتش.. حتی به اندازه یه نگاه ساده که من معنیش و بفهمم.. پشیمونی و ندامت نبود؟ یعنی فکر می کرد.. کاری که باهام کرده حقم بوده که حالا اینجوری خودش و تو موضع قدرت می دونست؟ اینکه من ده سال به خاطر گناه اون تاوان پس دادم حقم بود؟!

آره.. شایدم واقعاً حقم بود! با سکوت و فرار کردن من.. اونم وقتی حتی یه بار اسمی از این عوضی پیش کسی به زبون نیاوردم.. حق داشت پیش خودش فکر کنه من یه آدم هالو و ساده ام که هرجور دلش خواست می تونه ازم استفاده کنه و منم انقدر زبونم کوتاهه که هیچ وقت هیچ حرفی به کسی نمی زنم.. ولی کور خونده بود!

اینبار دیگه خودم نخواستم حفظ ظاهر کنم.. اصلاً بذار بقیه بفهمن که من از این آدم خوشم نمیاد.. لزومی نداشت فعلاً دلیلش و بدونن.. ولی همینکه متوجه بشن که قرار نیست این

عوضی مثل بقیه عزیز و نورچشمی من باشه.. برام کافی بود و اینجوری دیگه مجبور نبودم پیش بقیه نقش بازی کنم.

برای همین بدون هیچ حرفی.. جوری که به همه ثابت بشه تمایلی به این برخورد فیزیکی حتی به اندازه یه دست دادن ساده ندارم.. یه قدم بلند به عقب برداشتم و نگاه پر از خشم و نفرتم و که هیچ کنترلی روش نبود.. دوختم به چشمای شرورش..

تنها کسی که متعجب نشد و حتی استقبال کرد از این حرکتم.. زرتشت بود که دوباره کنارم وایستاد و دستش و چند بار رو کتفم بالا پایین کرد که یعنی حواست باشه من هستم.. نگران نباش.. پشتتم!

منم سرم و بالا گرفتم و خیره شدم تو اون چشمای خوش رنگی که بازم داشتن با چرخیدنشون بین تمام اجزای صورتم.. همین حرفا رو بهم می زدن..

تا اینکه باز صدای اون بی همه چیز بلند شد:

-می دونم ازم ناراحتی.. حق داری.. حق داری از همه ما ناراحت باشی که سراغت و نگرفتیم.. ولی باور کن که من تو تمام این ده سال...

نویسنده گیو خزان

محال بود بتونم بیشتر از این اونجا وایستم و به این خزعبلاتش گوش بدم..واسه همین جوری که نشون بدم تمایلی به شنیدن حرفای صدمن یه غازش ندارم..روم و برگردوندم سمت زرتشتی که حالا اونم داشت باخشم به گیو نگاه می کرد و به سختی نگاهش و کند و زل زد به من.

گلوم و صاف کردم و باصدای لرزون و ضعیفی که به زور نشیده می شد گفتم:

-می..می شه..می شه بریم از تو ماشین..وسایل و بیاریم؟

خدا رو شکر که زرتشت زود قضیه رو گرفت و نگفت ما تو ماشین وسیله ای نداریم.. سرش و به تایید تکون داد و دستم و محکم گرفت.. شاید چون فکر می کرد نتونم این مسیر و تا آخر برم و وسط راه بیفتم که خب.. همچین فکر بعید و غیر ممکنی هم نبود..

-آره عزیزم.. بریم!

من و چرخوند سمت در و رو به بقیه که تو سکوت داشتن رفتارهای عجیب غریب ما رو نگاه می کردن گفت:

-میایم الآن!

بالاخره شهروز خان بود که یه واکنشی نشون داد پرسید:

-بیام کمک بابا؟

-نه نه.. لازم نیست مرسی!

با اینکه می فهمیدم حال زرتشتم بهتر از من نیست اونم وقتی حالا دیگه در جریان همه ماجرا قرار گرفته و می دونه این دو نفر چه بلایی سر زندگی من آوردن.. ولی خوب بود که بهتر از من می تونست آرامش خودش و حفظ کنه و یه جورایی.. جور من و بکشه.

تا اینکه وقتی رفتیم بیرون و در و بست.. نفسش و با ضرب بیرون فرستاد و جفت دستاش و توی موهاش فرو کرد.. بیشتر از خودم که چیزی تا از حال رفتنم نمونده بود و حس می کردم کم کم همه چی داره دور سرم می چرخه.. نگران حال زرتشت بودم.

مرد من امشب اینجا شکست لحظه ای که مجبور شد با قاتل بهترین روزای عمر خودش و زنش.. قاتل زندگی و ازدواج گذشته جفتمون.. دست بده و همکلام شه!

نویسنده گیسو خزان

خودم و با هر جون کندنی که بود تا کنار ماشین رسوندم و با کمک بدنه اش سرپا وایستادم.. نگاهم دوباره افتاد به چند تا خونه جلوتر و اون درخت لعنتی..

حالا نسبت به چند دقیقه پیش.. با دیدنش بیشتر احساس خفگی می کردم.. چرا این احساس گریبان اون عوضی رو نمی گرفت با فکر تباه کردن زندگی و آینده یه دختر شونزده ساله؟ چرا؟ خدایا چرا؟ تو بهم بگو؟ چرا همه بدبختیا فقط رو سر من نازل شد؟ مگه ما جفتمون با هم این کار و نکردیم؟ پس اون چی؟

-گیسا؟

چرا گذاشتی زندگیش و بکنه؟ چرا گذاشتی بهترین امکانات.. بهترین شغل.. بهترین تفریحات براش مهیا باشه جوری که حتی یه بار نخواد به پشت سرش و گندی که از خودش به جا گذاشته فکر کنه؟

-گیسا جان.. به من نگاه کن!

چرا گذاشتی انقدر اعتماد به نفس پیدا کنه که حالا تو یه قدمیم وایسته و دستش و برای دست دادن به سمت من دراز کنه..

[26.02.21 19:32]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و صد و هفتاد و چهارم

دستی که خیلی زودتر از اینا.. منتظر دراز شدنش بودم تا بلافاصله بگیرمش و خودم و از تو اون باتلاقی که هی داشتم بیشتر توش فرو می رفتم بکشم بالا.. نه الآن که دیگه عین مار پوست انداختم و یه آدم دیگه شدم!

-گیســـــــا؟

با بالارفتن صدای زرتشت.. بالاخره نگاه تار شده ام و از اون نقطه گرفتم و زل زدم بهش.. چهره اش و واضح نمی دیدم.. ولی می تونستم حدس بزنم که تا چه حد نگرانه..

نگرانیشم بی مورد نبود چون.. حس می کردم لحظه به لحظه دارم تحلیل میرم.. با شدیدتر شدن خفگیم.. دستم و گذاشتم روی گلوم و قبل از اینکه همه چیز جلوی چشمم سیاه بشه با عجز و درموندگی نالیدم:

-دارم.. خفه.. می شم!

× × × × ×

نویسنده: گیسو خزان

با صدای بوق ماشین عقبی بود که به خودم اومدم و پام و گذاشتم رو گاز.. اصلاً نفهمیدم این چند دقیقه چه جوری گذشت..

فقط وقتی گیسا جلوی چشمام از حال رفت.. سریع انداختمش تو ماشین که یه وقت کسی تو اون حال و روز نبینندش و سوال پیچمون نکنه.. از طرفی هم به هیچ وجه نمی خواستم اون حرومزاده بفهمه که حال گیسا به خاطر دیدن ریخت نحس کثافتش بد شده!

گیسای من قوی بود.. تو این چند سال قوی موند و گلیم خودش و از آب بیرون کشید.. از این به بعدم می تونست.. یعنی من نمی ذاشتم پیش چشم اون دوتا عوضی ضعیف به نظر برسه!

ولی حالا باید یه توضیحی بابت این غیب شدنمون می دادم اونم وقتی فکر کردن فقط رفتیم وسایل کذایی رو از تو ماشین بیاریم..

نیم نگاهی به چهره بیهوش گیسا انداختم و دستم و گذاشتم رو دست یخش که کنار بدنش افتاده بود.. لعنت به من واسه اجباری که برای اومدن به این عروسی داشتم.. هرچند که.. حدس سر رسیدن گیوَم می زدم ولی.. فکر می کردم گیسا تو این سال ها

خودش و برای این رو در رویی آماده کرده که.. فهمیدم اشتباه کردم!

شماره بابام و گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر.. همونطور که چشمم به خیابونا بود واسه پیدا کردن اولین بیمارستان یا درمونگاه وقتی بابام جواب داد گفتم:

-الو بابا سلام.. من پشت فرمونم باید سریع قطع کنم.. فقط خواستم بگم داریم برمی گردیم خونه.. وسایلمون و جا گذاشتیم.. همه لباسای گیسا که می خواست امشب بپوشه اون تو بود!

-ای بابا! چرا خبر ندادی دارید می رید؟

-خب الآن دارم میگم دیگه.. شما هم بی زحمت به بقیه بگو.. زود راه افتادیم که بتونیم زود برگردیم.. گیسا ناراحت شد که وسایل جا موندن.. دیگه نخواست بیاد تو!

[26.02.21 19:32]

پارت هزار و صد و هفتاد و پنجم

نفسم و با کلافگی فوت کردم..خداخدا می کردم دیگه سوالی نپرسه که من بخوام همچین جوابای چرتی بهش بدم که گفت:

نویسنده:گیسوخزان

-باشه بابا من میگم بهشون!برای شام منتظرتونیم!

همون موقع به محض دیدن بیمارستان راهنما زدم و ماشین و کشیدم کنار.

-منتظر نباشید..ترافیک وحشتناکه..اومدنی هم کلی علافمون کرد!

-مگه کدوم هتل موندید؟

چشمام و محکم بستم و دستی رو صورتم کشیدم..هنوز درجریان خونه خریدنمون قرار نگرفته بودن و من واقعاً نمی دونستم تو این گیرودار این و چه جوری باید بگیم که بهشون برنخوره..هرچند که الآن وقتش نبود واسه همین کوتاه گفتم:

-اومدم میگم بهتون..پشت فرمونم..فعلاً کاری ندارید؟

با اینکه از لحنش حس می کردم قانع نشده ولی دیگه چیزی نگفت و با یه خداحافظی تماس و قطع کرد..منم سریع ماشین و بردم تو پارکینگ بیمارستان.

درسته دلم می خواست گیسا با اعتماد به نفس بالا..با سری بالا گرفته از غرور..دوباره جلوی چشم اون پدر و پسر بی ناموس ظاهر

بشه و بهشون بفهمونه که حتی با وجود بلایی که سرش آوردن..الآن خوشحال و خوشبخته..ولی اگه خودش نمی خواست منم دیگه برش نمی گردوندم.

حتی پی سرزنش ها و حرف و حدیث هایی که برامون درمی اومد و بهم خوردن برنامه هایی که داشتم و به جون می خریدم و شبونه برمی گشتیم تهران.

هیچ چیز توی این دنیا ارزش این و نداشت که به خاطرش..آرامش گیسا بهم بخوره.. آرامش دختری که تازه تازه داشت رنگ خوشی به زندگیش می پاشید و من..می ریختم خون آدمایی رو که بخوان..این آرامش و خوشی رو.. ازش بگیرن!

ولی فعلاً..وقت وقتِ با پنبه سر بریدن بود!

× × × × ×

چند دقیقه ای می شد که بهوش اومده بودم و فهمیدم تو اورژانس یه بیمارستانم..ولی کس دیگه ای به جز من تو اتاق نبود.

نویسنده نگین خزان

واسه همین دوباره چشمام و بستم و پشت پلک های بسته شده ام یه بار دیگه تصویر اون چشمای شیطانی جون گرفت و تو گوشام اون قهقهه های منزجرکننده پخش شد.

حالا که به لطف این سرم توی دستم یه کم حالم جا اومده بود تازه داشت یه سری سوال تو سرم شکل می گرفت که باید زودتر به جواب می رسید.

فقط خداخدا می کردم بعدِ از حال رفتنم کسی بو نبرده باشه از این مسئله که کارمون به بیمارستان کشید چون همین می شد یه آتو برای گیو و پدرش.

هرچند که ازخلوتی و سوت و کور بودن اینجا می شد حدس که کسی نفهمیده و من باید خودم و خیلی قوی می کردم که هیچ کس تا فردا از این حال و روزم بویی نبره!

تا اینکه بالاخره با صدای قدم هایی که به تخت نزدیک می شد چشمام و باز کردم و زل زدم به زرتشتی که حین ور رفتن با گوشیش داشت می اومد سمتم.

لبخند غمگین و بی جونی رو لبم نشست از دیدنش و همیشه همراه بودنش.. هرچند که حالم گرفت وقتی سرش و بالا آورد و

من چشمام خورد به اون چشمای سرخ شده از خیستگی و احتمالاً فشاری که روش بود.. به خاطر من.. به خاط زندگی من.. به خاطر گذشته ننگین من.

ولی اونم به محض دیدن چشمای باز من بی اهمیت به همه پریشونی های وجودش لبخندی زد و کنارم چسبیده به تخت وایستاد..

-بمیرم برات.. خوبی نفسم؟

گریه نکرده بودم ولی صدام جوری گرفته بود که انگار ساعت ها زار زدم..

-خدا نکنه!

نمی دونم زرتشت چی داشت تو حال و روز و چهره ام می دید که اخماش از شدت درموندگی درهم شد و سریع روش و برگردوند و چشماش و با دوتا انگشت محکم فشار داد..

منم دستم و دراز کردم برای گرفتن دستش و تو همون حال لب زدم:

-بشین اینجا!

نویسنده:گیسوخزان

نفس عمیقی کشید و لب تخت کنارم نشست..

-کی باید بریم؟

-فشارت خیلی پایین بود.. سرمت که تموم شد دکتر یه بار دیگه چک می کنه بعدش میریم!

سرم و تکون دادم و چند دقیقه ای جفتمون ساکت شدیم! حرف زیاد بود و سوال زیادتر.. ولی انگار جفتمونم می ترسیدیم که کانال بزنیم به اون موضوع .

زرتشت و نمی دونم ولی برای من خیلی درد داشت شنیدن از کسی که یه بار زندگیت و تمام و کمال ویرون کرد و حالا با نهایت غرور و سربلندی بعد از ده یازده سال برگشته بود تو جمع خانواده اش..

در حالیکه من.. با گناه نکرده.. هنوز ته دلم سرافکنده بودم و استرس داشتم یه وقت یکی خبط گذشته رو.. دوباره به روم نیاره!

آخر سر خودم بودم که سکوت شکستم و پرسیدم:

-کسی که نفهمید.. حالم بد شد؟

نویسنده:گیسوخزان

سرش و به نشونه نه بالا انداخت و گفت:

-بهونه آوردم براشون.. گفتم وسایلمون جا مونده تا بریم بیاریم با این ترافیک طول می کشه.. گفتم شامشون و بخورن شاید بعد از شام برسیم!

-خوب کردی!

بازم چیزی نگفت تا اینکه اینبار با احتیاط بیشتری پرسیدم:

-تو.. می دونستی؟

حتی نپرسید چی و.. انگار انتظار این سوال و داشت که بدون گرفتن نگاهش از رو زمین جواب داد:

-حدسش و می زدم. به هر حال عروسی خواهرش بود!

[02.03.21 04:42]

پارت هزار و صد و هفتاد و هفتم

بغض دوباره تو گلوم نشست و یه بار دیگه این حقیقت تلخ که من هیچ مدرکی علیه اون حیوون ندارم که بخوام گفته هام و به اون همه آدمی که کشته مرده اشن ثابت کنم.. رو سرم آوار شد!

-حالا چی می شه؟

نویسنده:نگین وخزان

با صدای لرزونم صورتش و به سمتم برگردوند و با جدیت تو چشمای خیس شده ام خیره شد..

-برمی گردیم تهران!

فقط خدا می دونست که اون لحظه چقدر عمیق و از ته دل همچین چیزی رو می خواستم.. ولی وقتی یاد ذوق خانواده هامون می افتادم که با دیدن ما چه جوری اشک شوق ریختن و چشماشون برق زد.. دلم نمی اومد همچین کاری باهاشون بکنم.

-دلشون می شکنه!

-دل تو بشکنه مهم نیست؟

-گفتی پیشمی.. بهت اعتماد کنم.. چی شد پس؟

-اون برای وقتی بود که فکر می کردم فقط با امیر طرفیم. الآن پسر حرومزاده اشم ور دلشه.. برای من مهم نیست گیسا.. بلدم چه جوری باهاشون رفتار کنم و در عین حفظ ظاهر به سبک خودم بچزونمشون.. ولی دلم نمی خواد این وسط تو آسیب ببینی.. اونم وقتی هنوز آمادگی رو به رو شدن با اون دیو دو سر و نداری!

آب دهنم و قورت دادم و درحالیکه خودمم مطمئن نبودم به حرفی که می خواستم بزنم گفتم:

-خب.. بالاخره که چی؟ من یکی دو ماه پیش می خواستم.. خودم برم سراغش.. حالا اون اومده.. چه فرقی می کنه؟ من فقط از یهویی دیدنش شوکه شدم همین! رفتنمون.. فقط این توهم و براشون ایجاد می کنه که ازشون می ترسیم و فرار کردیم. مگه.. مگه نگفتی اونا باید از ما بترسن؟ مگه نگفتی همین ترسشون برگ برنده ماست؟ خب چرا خودمون و قایم کنیم؟

نگاهش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و با درموندگی نالید:

-چون نمی خوام یه بار دیگه وسط دستام از هوش بری و رو تخت بیمارستان ببینمت! حالا دیگه منم به شک افتادم که اومدنمون کار درستی بود یا نه!

دستم و به سمتش دراز کردم که سریع دستم و گرفت و پشتش و چند بار بوسید..

-من خوبم زرتشت.. خیالم از بابت داشتن تو راحت راحته.. واسه همین تحمل کردنم برام آسون تر می شه.. امشبم که مراسم

نویسنده گیسو خزان

جداست من زیاد نمی بینمش.. تا فردا هم خودم و بیشتر و بهتر آماده می کنم! خب؟

-گیسا!

-خسته شدم از فرار کردن.. از قایم شدن.. از ترسیدن.. از ساکت موندن! دلم می خواد جلوی چشمشون باشم.. دلم می خواد فقط با همین بودنم بچزونمشون.. دلم می خواد با داشتن تو بچزونمشون.. با فهموندن اینکه علی رغم همه بلاهایی که سرم آوردن خوشبختم و هیچ کس نمی تونه این خوشبختی رو ازم بگیره. علی رغم گناهی که ده سال پیش به پام نوشته شد خانواده ام هنوز دوستم دارن و خوشحالن از اینکه کنارشونم. اگه واقعاً هدفشون گند زدن به زندگی و آینده من بود.. دوست دارم حالا با نشون دادن اوج خوشبختیم.. بهشون ثابت کنم که به هدفشون نرسیدن! حتی اگه... هیچ وقت نتونم دستشون و رو کنم.. همینکه اینو بفهمن و بسوزن برام کافیه!

لبای زرتشت کم کم به لبخند باز شد.. هرچند که نگاهش هنوز نگران بود و خب حقم داشت! خودمم استرس داشتم برای یه بار دیگه دیدن اون آدم تو همین شب.

ولی این تنها راهی بود که نه فقط به اونا.. به خودمم ثابت بشه انقدری هم ضعیف نیستم در برابرشون.. تا به خودشون اجازه ندن که با هر حرف و متلک و نگاهی.. بند دل من و پاره کنن!

-باشه.. اگه فکر می کنی آمادگیش و داری میریم!

-عاشقتم!

لبخند زرتشت عمیق تر شد.. نگاهی به دور و برش انداخت و همینکه فهمید کسی فعلاً اینورا نیست دولا شد و لباش و چسبوند به لبام..

عجیب حس می کردم که با همین بوسه.. با همین اتصالی که به هم پیدا کردیم.. زرتشت نصف بیشتر انرژیش و به وجودم منتقل کرد و من جون دوباره گرفتم.. برای لباس رزم پوشیدن و جنگیدن با دیو بزرگ زندگیم!

درست مثل سربازی که به خاطر اعتماد زیاد به فرمانده کاربلدش.. با خیال راحت پا به میدون نبرد می ذاره و با دل و جون می جنگه تا مایه افتخار و سربلندی اون آدم باشه و اون وسط هر اتفاقی هم که بیفته.. خیالش از این راحته که فرمانده اش.. تنهاش نمی ذاره!

نویسنده:گیسوخزان

*

یه ساعتی طول کشید تا وقتی از بیمارستان اومدیم بیرون و به اصرار زرتشت تو یه رستوران شام خوردیم تا هم یه کم زمان بگذره.. واسه تجدید قوا و آمادگی دوباره امون برای اون رویارویی.. هم دروغی که بابت رفتن و برگشتن و تو ترافیک موندنمون گفته بود طبیعی تر جلوه کنه..

[02.03.21 04:42]

💢پارت هزار و صد و هفتاد و نهم

بگذریم که این وسط هر کدومشون چندین بار بهمون زنگ زدن و سراغمون وگرفتن.. ولی آخرسر ماشین و جلوی در خونه پارک کرد و من حین نگاه کردن خودم تو آینه ماشین مشغول تمدید رژ لبم شده ام که یهو زرتشت.. عصبی و پر خشم توپید:

-بسه گیسا! من اعصاب ندارم دوباره اینجا برات یه خواستگار پیدا بشه ها!

با یادآوری سفر قبلیمون و همسایه مامان اینا که غیر مستقیم داشت من و واسه پسرش لقمه می گرفت.. با صدای بلند زدم زیر خنده و کامل برگشتم سمتش..

نویسنده: گیسو خزان

-چه ربطی داره؟ اون همسایه امون بود از هیچی خبر نداشت. اینجا دیگه همه من و تو رو می شناسن و تا الآن به گوش خواجه حافظم رسیده با هم عروسی کردیم!

تا خواست چیزی بگه با اشاره به تیپ بی نقص خودش که مطمئناً امشب نگاه های زیادی رو به سمت خودش می کشید گفتم:

-تو یه فکری به حال خودت بکن! به حال خودتم نه.. به حال اون دخترایی که قراره توسط من چشمشون از کاسه دربیاد!

بالاخره لباش به لبخند باز شد.. دستش و به سمت صورتم دراز کرد و چونه ام و گرفت..

-وقتی غیرتی می شی دلم می خواد یه لقمه چپت کنم!

-برعکس من که وقتی غیرتی می شی دلم می خواد خفه ات کنم از بس مثل برج زهرماری!

اینبار دیگه به لبخند رضایت نداد و با صدای بلند خندید.. خوب بود که می خندید. خنده هاش به من انرژی می داد.. حتی اگه یه نگرانی هم تهش حس می شد اهمیتی نداشت. همینکه

نویسنده گیسو خزان

خودش و مجبور می کرد به خندیدن واسه روحیه دادن به من خوب بود.

واسه همین خودم و یه کم کشیدم سمتش و یقه کتش و تو دستم گرفتم..

-بسه دیگه کم دلبری کن.. بیا اینجا!

نگاه متعجبی بهم انداخت و تا بیاد بفهم چی شد.. از همون کت کشیدمش سمت خودم و لبام و محکم به لباش چسبوندم و بعد از چند ثانیه جدا شدم..

خیره تو چشمای گیج شده اش.. دستم و سمت لبش که یه کم از رژ من روش مالیده شده بود دراز کردم و حین پاک کردنش لب زدم:

-گفتم یه وقت بد نباشه بوس خوشمزه توی بیمارستانت و تلافی نکنم!

لبخند کجی رو لبش نشست و همونطو که کم کم داشت از گیجی این حرکتم در می اومد گفت:

-خیلی بیشرفی گیسا.. می دونی الآن دست و بالم بسته اس و بازم...

با سکوت یهوییش و گیر کردن نگاهش رو یه نقطه.. منم سرم و برگردوندم و با نهایت حیرت و تعجب.. دیدم گیو وسط کوچه با دستای فرو رفته تو جیب شلوارش وایستاده و داره به ما نگاه می کنه!

[02.03.21 04:42]

پارت هزار و صد و هشتادم

حتی وقتی دید نگاه ما بهش افتاد روش و برنگردوند و خودش و نزد به اون راه ..

با وجود همه تلقین ها تو یه ساعت گذشته واسه آروم کردن خودم.. بازم با دیدنش ضربان قلبم تند شد.. یعنی چند ثانیه قبل و بوسه امون و هم دیده که حالا اینجوری خشکش زده؟

علی رغم این استرس از خدا می خواستم که دیده باشه چون همین حرکت می تونست یه مدرک مهم برای اثبات خوشبختیم و سوزوندن این آدمای مریض باشه!

نویسنده:گیسوخزان

-بریم پایین!

با صدای زرتشت نفس عمیقی کشیدم و سرم و به تایید تکون دادم.. بعد از برداشت ساک خریدی که توش چیز خاصی نبود و باهاش فقط می خواستیم دلیل رفتنمون و توجیه کنیم.. پیاده شدیم.

من راه افتادم سمت خونه ولی زرتشت برای اینکه خیلی هم بی تفاوت نباشه نسبت به حضور گیو که هنوز همونجا وایستاده بود و حرکت نمی کرد گفت:

-اینجا وایستادی!

بالاخره تکونی به خودش داد و با همون دستای فرو رفته تو جیب شلوار نزدیکمون شد..

-رفته بودم یه کم محله قدیمیمون و بچرخم.. خاطرات گذشته زنده بشه !

لبم و محکم به دندون گرفتم که حرف نزنم.. چون می دونستم هدفش همینه.. می خواست صدای من و دربیاره با صحبت کردن از خاطرات مشترکش با من.. که شاید برای من تلخ بود.. ولی واسه این آدم با وجود خونی که دستاش و تا آخر عمر کثیف

کرد.. شیرین محسوب می شد که به پشتوانه اش تونست.. به تنها آرزوی زندگیش برسه و بره اونور آب.

-فکر نمی کردم چیزی از گذشته تو ذهنت مونده باشه که حالا بخوای دوباره زنده اش کنی!

با سوال زرتشت اخماش تو هم فرو رفت و زل زد بهش..

-چطور؟

من خوب می دونستم منظور زرتشت چیه ولی خودش و زد به اون راه و با خونسردی که می تونست کاملاً حرص طرف مقابلش و دربیاره گفت:

-همینطوری.. به هرحال بی خبر رفتی.. بدون خداحافظی.. حاجی حاجی مکه! ده سال که نیومدی هیچ.. خبری هم از بقیه نگرفتی.. هرکی باشه فکر می کنه شاید دلیل اینجوری رفتنت این بود که گذشته ات و فراموش کنی!

سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم ولی سکوت گیو نشون می داد که خودش و به این زودی برای جواب دادن به این سوالا آماده نکرده.

نویسنده:گیسوخزان

[02.03.21 04:42]

پارت هزار و صد و هشتاد و یکم

آخرسرم به خودش زحمت جواب نداد و یهو بی مقدمه پرسید:

-زرتشت تو نمی دونی این دخترخاله امون چرا تو روی من نگاه نمی کنه؟!با من قهره؟!

چشمام و محکم بستم و بازم همه تلاشم و کردم برای نگاه کردن به صورتش..آخه آدم انقدر بی شرم؟ انقدر وقیح؟چطور ممکن بود همچین چیزی؟

-نمی دونم! تا حالا پیش نیومده درباره تو با هم حرف بزنیم!

راضی از جوابی که زرتشت داد دستم و تو دستش قفل کردم و راه افتادیم سمت خونه.. که بازم گیو با پررویی تمام صداش و بلند کرد و گفت:

-این همه فرق گذاشتن بین دو تا پسرخاله.. اصلاً کار خوبی نیستا گیسا خانـــــوم.. یکی طلبت! بعداً تسویه می کنم باهات!

جلوتر ازش بودیم و نمی دید محکم بسته شدن چشمای من و از ریتم افتادن نفس های منظمم و.. ولی زرتشت حواسش بود

که با فشار دستم خواست بهم بفهمونه آروم باشم و انگار می دونست سخته برام در برابر این حرف سکوت کنم که قبل از حرف زدنم گفت:

-هیـــــــــس!

بلافاصله زنگ و زد تا دیگه فرصتی برای جر و بحث با گیو پیدا نکنم. خودمم این بی محلی و حرف نزدن ها رو ترجیح می دادم به اینکه بخوام جمله اول به دوم نرسیده صدام بلرزه و چشمام و پر از اشک بشه و این آدمم برسه به هدفش و بفهمه چقدر در برابرش ضعف دارم!

خوشبختانه دیگه تا وقتی رفتیم تو حرفی نزد و آروم پشت سر ما اومد.. مهموناشون دیگه کم کم داشتن می اومدن واسه همین مردا تو هم حیاط می موندن و زنونه داخل بود..

بعد از یه بار دیگه احوالپرسی با بابام و شهروز خان و نیم نگاهی به امیر که به محض اومدن ما از جمع دور شده بود و خودش و با مهمونای دیگه سرگرم کرده بود.. جلوی پله های ساختمون وایستادم و رو به زرتشت با صدایی که سعی می کردم فقط به گوش خودش برسه و کسی نشنوه گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

-زیاد کل کل نکن باهاش!

-برو تو.. کاریت نباشه!

-پووووف.. هرچی بگم کار خودت و می کنی نه؟!

به جای جواب با لبخند دستش و دراز کرد و گونه ام و کشید..

-حواست و به چیزی که گفتم جمع کن.. همینکه حس کردی یکی از خانومای جمع داره با نگاهش برات نقشه می کشه بیا من و صدا کن!

خنده ام گرفت از تصور اینکه من فقط با حس کردن همچین چیزی بیام زرتشت و خبر کنم و زرتشتم بره سراغ اون زن بیچاره کذایی.. انگار جدی جدی این مسئله مهم شده بود براش!

-چشم.. مرد خوشتیپم!

[02.03.21 04:42]

پارت هزار و صد و هشتاد و دوم

راضی از دیدن لبخند روی لبش روم و برگردوندم و زیر نگاه سنگین سه تا مردی که مستقیم بهم خیره شده بودن.. رفتم تو..

نویسنده گیسو خزان

گلاره انگار منتظرم بود که تا رسیدم دویید سمتم و من خوشحال از اینکه ورودی خونه جدا از سالن اصلیه آروم ازش خواستم من و ببره تو یکی از اتاقا که اول لباسام و دربیارم و بعد وارد جمع بشم..

در حالیکه مدام داشتم زیر لب دعا می کردم که امشب و فردا شب.. ختم به خیر بشه!

*

بعد از عوض کردن لباسام.. دست تو دست گلاره ای که حاضر نبود ثانیه ای ازم جدا بشه و همین حضورش یه قوت قلب بود برام تو جمعی که ده یازده سال از آخرین دیدارمون می گذشت.. وارد سالن شدیم!

یکی دو نفر که نگاهشون بهم افتاد و حالا یا از چهره ای که تو ذهنشون داشتن یا به خاطر دست تو دست بودن با گلاره سریع فهمیدن همون دختری که ده سال پیش شب عروسیش غیب شد جلوی چشمشونه.. نگاه بقیه هم به سمتم برگشت و من با یه سلام کلی به جمع و تکون دادن سرم.. راه افتادم سمت آنیتا برای تبریک گفتن!

نویسنده:گیسو خزان

کم کم که از بهت دراومدن و صدای پچ پچشون بلند شد.. تپش قلب منم بالا رفت.. ولی به زور سعی کردم لبخندم و حفظ کنم و اهمیتی بهشون ندم و توی ذهنم حدس نزنم که دارن چی میگن!

نگاهم فقط به آنیتا بود و انگار داشتم گیسای اون روزا رو تو این لباس بلند قرمز می دیدم.. شاید سنش از سن ده سال پیش من بیشتر بود ولی هنوز در نظرم یه بچه بود و باید چند سال می گذشت تا هم خودش هم خانواده اش می فهمیدن که ظلم کردن بهش با این عجله تو ازدواج!

ولی خب چهره خندون خودش که برعکس من انگار زیادی راضی به نظر می رسید از این ازدواج جای هیچ حرفی نمی ذاشت و من بعد از احوالپرسی و تبریک.. روم و برگردوندم سمت جمعیت که از بین همه.. در نهایت تعجب.. اولین نفری که واکنش نشون داد خاله سیما بود که گفت:

-گیسا جان.. بیا اینجا پیش من خاله!

نفس عمیقی کشیدم و دست گلاره رو محکم تر تو دستم گرفتم و راضی از این دومین واکنش مثبت خاله ام که پنجاه درصد

نویسنده: شهروزخان

استرس اومدنمون و از بین می برد.. راه افتادم سمتش و کنارش جاگیر شدم..

[02.03.21 04:42]

پارت هزار و صد و هشتاد و سوم

دستم و توی دستش گرفت و خانومایی که از فامیلای شهروزخان بودن و من تو عروسی خودمم تو حالی نبودم که چهره اشون یادم بمونه بهم معرفی کرد و رو به اونا گفت:

-خدا نصیب پسرای شما کنه.. عروس خوب واقعاً نعمته.. خصوصاً اینکه هم خون خودت باشه! خدا شاهده که دیگه دلم جوش زرتشتم که دور از ما داره کار و زندگی می کنه رو نمی زنه.. چون دلم خوشه به عروسم.. خوب هوای همدیگه رو دارن!

با وجود اینکه می دونستم نصف بیشتر حرفا و این تعریفاش برای اینه که بهشون بفهمونه بعد از جریان ده سال پیش و فرار عروسش زندگی پسرش حالا دیگه روی روواله و رنگ خوشبختی دیده.. ولی بازم به مذاقم شیرین می اومد شنیدن این حرفا از زبون کسی که فقط ازش گوشه کنایه شنیدم!

تا اینکه یکیشون رو به من گفت:

نویسنده: گیسو خزان

-خوشبخت بشید دخترم.. ولی چه بی سر و صدا عروسی کردید.. می اومدید همینجا مراسم می گرفتید.. چهار نفر و دعوت می کردید..

قبل از اینکه حرفی بزنم خانومی که کنارش نشسته بود و از معرفی خاله فهمیدم زن عموی زرتشته.. خندید و جواب داد:

-وا! چه کاریه؟ دیگه خیلی مسخره می شد! اینا که یه بار عروسی کرده بودن.. حالا به هر دلیلی که فقط خدا می دونه بهم خورد.. ده سال بعدش یه بار دیگه باید واسه همون جماعت جشن می گرفتن؟ مردم چی می گفتن؟

نتونستم ساکت بمونم.. این دیگه مادر شوهرم نبود که بخوام به احترام زرتشتم که شده چیزی بهش نگم.. واسه همین رو به همونی که بهم تیکه انداخت با آرامش و خونسردی که از زرتشت یاد گرفته بودم گفتم:

-واقعاً هم کار بیخودیه.. جشن گرفتن واسه جماعتی که میان و می خورن و میرن و آخرشم هرچقدر می تونن پشت سرت حرف می زنن.. برای همین چیزا من و زرتشت تصمیم گرفتیم که هم

مراسم نگیریم و هم انقدر دور باشیم از اینجور آدما که آرامش زندگیمون بهم نخوره!

چند نفری که کنار هم نشسته بودن با این حرف یه کم بهم نگاه کردن و زن عموی زرتشت خواست یه چیزی بگه که همون موقع مامانم صدام زد:

-گیسا جان؟ یه دقیقه بیا دخترم!

از خدا خواسته یه ببخشید گفتم و سریع بلند شدم و رفتم سمت مامانم که جلوتر از من راه افتاده بود سمت همون اتاقی که توش لباسم و عوض کردم..

[02.03.21 04:43]

پارت هزار و صد و هشتاد و چهارم

به محض وارد شدنمون در و بست و برگشت سمتم.. بعد از اینکه یه دل سیر سر تا پام و نگاه کرد جلوی چشمای مبهوت مونده من زد زیر گریه و هق زد:

-تو کی انقدر خانوم شدی که من نفهمیدم؟ الهی من دور سرت بگردم.. توکی انقدر با وقار و با کمالات شدی؟ خاک بر سر من..

نویسنده: گیسو خزان

خاک بر سر من که بزرگ شدن دخترم و ندیدم! خاک بر سر من که دختر دسته گلم و وقتی هنوز سنی نداشت با دست خودم راهی خونه شوهر کردم! ببخش من و مامان.. ببخش من و.. الآن می فهمم تو اون روزا چی کشیدی از زور و اجبار بزرگترا.. مادرت بمیره که خودت و به در و دیوار زدی و کسی صدات و نشنید!

در حالیکه خیلی سریع اشک چشمای خودمم پر کرد و نتونستم جلوی ریزشش و بگیرم.. رفتم سمت مامان و محکم بغلش کردم.

گریه اش بیشتر شد و بازم زیر لب شروع کرد به ناله و نفرین کردن که صداش نامفهوم بود و چیزی حس نمی کردم ولی می دونستم دردش چیه ..

عروسی آنیتا اونم مثل خودم برده بود به ده سال پیش.. لابد با خودش فکر کرده وقتی آنیتای بیست ساله اونقدری که باید و شاید رشد نکرده که بخواد یه زندگی رو اداره کنه.. اینا چه جوری از منِ شونزده ساله انتظار داشتن که مستقل بشم!

هرچند که دیگه نمی شد ازشون خرده گرفت.. اون موقع حرف آقاجون حجت بود و کسی حتی به ذهنش خطور نمی کرد که

رو حرفش حرفی بزنه و حالا.. بعد از اینهمه اتفاقاتی که افتاده..
بعد از ده سال ندیدن دخترش.. تازه فهمیده که چیکار کردن!

چند دقیقه ای همونجا تو بغلم اشک ریخت.. تا اینکه به زور از خودم جداش کردم و حین پاک کردن اشکاش آروم لب زدم:

-بسه دیگه مامان! خاله سارا ناراحت می شه ببینه تو مراسم دخترش داری گریه می کنی!

-دست خودم نیست مامان.. قیافه ده سال پیشت.. یه لحظه از جلوی چشمم کنار نمیره! چرا اون موقع کور شده بودم و ندیدم که تو کل جشنت.. حتی یه بار لبخند نزدی؟ الآن آنیتا خودش راضیه.. حتی از قبلِ خواستگاری با اون پسره دوست بوده.. ولی تو چی؟ مگه چی از زندگی.. از مجردی.. از دختر بودنت فهمیده بودی که به زور ما وارد یه مرحله دیگه شدی.. خدا من و هیچ وقت نبخشـــــه!

نگاه ناراحتم و دوختم به چشمای گریونش.. این اشکا.. این ناراحتیا.. این عذاب وجدان ها.. فقط برای ظلم شدن به من واسه اون ازدواج زودهنگام بود..

نویسنده نگین خزان

بعد از همه این عذاب وجدانا.. ته دلشون یه جوری خودشون و آروم می کردن.. به خاطر گناه گذشته من.. به خاطر قتلی که به اسمم نوشته شد و بعدشم فرارم.

اگه یه روزی.. بر فرض محال.. همه اشون در جریان اصل ماجرای گذشته و بی گناهی من قرار بگیرن.. این عذاب وجدان.. این طرد شدن بی دلیل من.. چی قراره به روزشون بیاره!

منی که ده سال اصرار داشتم یه مدرک جور کنم برای فاش کردن حقایق.. حالا می تونستم از پس دیدن غمی که با این کار تا آخر عمر تو دل پدر و مادرم می شینه بربیام؟

دستاش و تو دستم گرفتم و خیره تو چشماش با اطمینان گفتم:

-من.. نمیگم فراموش کردم ولی.. از کسی کینه به دل ندارم مامان! آره یه مدت ازتون ناراحت بودم.. ولی حالا که اینجام.. حالا با همون کسی ازدواج کردم که شما ازم خواستید.. اینبار با میل خودم. من.. من عاشقش شدم مامان.. چیزی که خیلیا تا آخر عمر تو زندگیشون تجربه نمی کنن.. ولی من تجربه کردم.. با همه وجودم عاشق زرتشتم.. اونم همینطور. خوشبختم.. خوشحالم.. آرامش دارم.. همین کافیه.. آره ده سال عذاب

نویسنده گیسو خزان

کشیدم.. دفعه پیش که اینجا بودیم بهت گفتم چه روزایی بهم گذشت و چقدر محتاجتون بودم.. ولی حالا.. دیگه اون روزا داره برام کمرنگ می شه.. شاید هیچ وقت از یادم نره ولی کمرنگ می شه.. اینهمه آدم سختی می کشن.. هیچ امیدی هم به تموم شدن روزای سختشون ندارن و تو سرنوشتشون تا ابد عذاب نوشته شده.. پس من وضعم خیلی از اونا بهتره که فقط ده سال سختی کشیدم و بعدش.. کسی سر راهم قرار گرفت که حاضرم قسم بخورم.. یکی از بهترین مخلوقای خداست. این و بارها بهم ثابت کرده و من به خاطر داشتنش.. هم به خودم می بالم.. هم از شماها ممنونم که ده سال پیش.. باعث و بانی این وصلت شدید.. پس دیگه انقدر خودت و به خاطر این موضوع اذیت نکن !

نگاه مادرم یه کم بین چشمام چپ و راست شد و بعد.. لبخند عمیقی رو لبش نشست ..

-الهی قربون قد و بالات برم من.. الهی واسه حرف زدنت بمیرم که چه قدر قشنگ می تونی آدم و آروم کنی.. دورت بگردم باشه... هرچی تو بگی! حالا که خودت با زبون خودت میگی خوشبختی.. آرومی.. خوشحالی.. منم هیچ کاری جز روزی صد هزار بار شکر

کردن نمی تونم بکنم.. الهی خدا زندگیتون و روز به روز قشنگ تر کنه.. الهی یه بچه مثل خودتون نصیبتون کنه که حال دل پدر و مادرش همیشه با دیدنش خوب باشه!

[07.03.21 04:50]

پارت هزار و صد و هشتاد و ششم

راضی از دور کردن حس منفی وجودش تشکری کردم و خواست بره بیرون که نذاشتم.. کشوندمش سمت آینه و با قدرتی که همیشه دست فرزند ارشد تو همه خانواده ها بود گفتم:

-تو چرا یه کم آرایش نکردی؟ بیا اینجا ببینم!

-آرایش کرده بودم که!

-اونم انقدر گریه کردی همش پاک شد!

خندید و گفت:

-دیگه از من گذشته.. زیادم نمی تونم آرایش کنم خاله سیمات هی چپ چپ نگاه می کنه!

-بذار هرچقدر می خواد چپ چپ نگاه کنه.. تازه فردا با خودم می برمت آرایشگاه.. چند سالته مگه از الآن مثل مامان بزرگا می گردی؟

با شنیدن کلمه مامان بزرگ جواب داد:

-از کجا معلوم نشده باشم؟

نگاه گیجی بهش انداختم که گفت:

-رنگ و روت یه کم پریده.. غذا اینا خوب می خوری؟ تغییراتی تو خودت حس نکردی؟

خودم و مشغول درآوردن وسایلم از کیف آرایش نشون دادم و گفتم:

-نه مامان.. اصلاً تو فکرش نیستیم.. هنوز زوده!

برعکس خاله سیما که اصرار داشت دیرم شده حرفم و تایید کرد و گفت:

-می دونم دخترم.. هنوز انقدری که حقته زندگی نکردی.. این روزات و خوش بگذرون.. هر موقع حس کردی زندگیتون داره یه نواخت می شه اقدام کن! با اینکه اگه فاصله سنیت با بچه ات کم

نویسنده: گیسو خزان

باشه خوبه.. ولی... دلم نمیاد اینبارم با زور و اجبار کسی بچه دار بشی اونم وقتی خودت.. تازه بعد از ده سال داری.. با حال خوش زندگی می کنی!

-حالا ببینیم چی می شه!

با این حرف دیگه مامانم چیزی نگفت و من مشغول تمدید آرایشی شدم که هیچی ازش رو صورتش نمونده بود و بعد از اونم یه دستی هم به موهاش کشیدم و مرتبش کردم..

بالاخره فقط اونا نبودن که در انجام وظایف پدر و مادریشون کوتاهی کرده بودن و من با نبودنشون تو زندگیم کمبود داشتم.. منم اگه اینجا می موندم و فرار نمی کردم.. وظایف زیادی در قبالشون داشتم که از زیر همه اش شونه خالی کردم و رفتم.

با اینکه این چیزا نمی تونست جبران خوبی باشه برای وظایف انجام نداده ام.. ولی همینکه حال دل جفتمون خوش می شد.. همینکه نگاه های خیره و پر تحسین مامان و از فاصله کم روی صورتم حس می کردم و صدای ذکر گفتنش تو گوشم می پیچید.. هم از استراسم کم می کرد و هم.. یه عالمه انرژی مثبت به سمتم رووونه می شد!

نویسنده:گیسوخزان

[07.03.21 04:50]

پارت هزار و صد و هشتاد و هفتم

بعد از تموم شدن کارم.. نگاهی تو آینه به خودش انداخت و راضی از تغییری که توش ایجاد شد ازم تشکر کرد و منم بعد از جمع کردن وسایلم خواستم برم بیرون و از پنجره سالن یه سر به حیاط و زرتشت بزنم که صدای مامانم وسط اتاق متوقفم کرد:

-گیسا مامان.. دلخوریت از گیو سر چیه؟

هجوم خون و به صورتم حس کردم و شک نداشتم که تو این حالت گونه هام گر می گیره.. برای همین ترجیح دادم برنگردم سمتش و تو همون حال گفتم:

-آدم مگه از کسی که نمی شناستش دلخور می شه؟

-یعنی چی؟

-شاید فکر کنید اون آدم.. تنها کسی باشه که نقشی توی.. اتفاق ده سال پیش و.. جنجالی که شب عروسیمون پیش اومد نداشت.. ولی اون برای من.. خیلی قبل تر از اون عروسی مرده.. از همون موقعی که بی خبر رفت و حتی یه خداحافظی هم نکرد! برای

نویسنده: گیسو خزان

همین.. الآنم لزومی نداره که بخوام.. باهاش حرف بزنم.. یه سلام علیک خشک و خالی عین غریبه ها کافیه.. از بعضی آدما هرچقدر دورتر بمونیم بهتره!

دستش و چند بار رو کتفم بالا و پایین کرد و گفت:

-بمیرم برات.. حق داری.. بریم که دیگه سر و صدا زیاد مهمونا اومدن! فقط قربونت برم.. یه وقت حرفای این و اون و به دل نگیری.. در دهن مردم مثل دروازه همیشه بازه.. پس خودت و به خاطرش ناراحت نکن!

-ناراحت نمی شم.. یعنی خب.. می شم ولی.. وقتی تصمیم گرفتیم بیایم خودم و واسه همه چی آماده کردم!

کنارم وایستاد و بوسه ای رو گونه ام نشوند..

-قربون دختر عاقلم برم..

با هم از اتاق رفتیم بیرون.. جمعیت بیشتر شده بودن و من یه بار دیگه با سلام و احوالپرسی.. شاهد نگاه های خیره و متعجبشون بودم ..

نویسنده گیسو خزان

ولی بازم اهمیتی ندادم و راه افتادم سمت پنجره ای که گوشه سالن به سمت حیاط باز می شد و آروم مشغول دید زدن قسمت مردونه شدم!

با اینکه پسرای جوونم توی حیاط زیاد بودن و اکثرشون خوش تیپ و خوش لباس.. ولی در عرض پنج ثانیه.. زرتشتی رو که با تیپ محشرش بین اون جمعیت می درخشید و پیدا کردم و نیشم تا بناگوش باز شد.. این آدم بدجوری پتانسیل دلبری کردن داشت!

هرچند که لبخند روی لبم با دیدن گیو که رو به روش وایستاده بود و داشت باهاش حرف می زد از بین رفت..

[07.03.21 04:51]

💢پارت هزار و صد و هشتاد و هشتم

نمی فهمیدم این همه اصرار گیو برای نزدیک شدن به من و زرتشت برای چیه اونم وقتی تو تمام این سال ها.. حتی با زرتشتی که مثل من گم و گور هم نشده بود و همه از جاش خبر داشتن تماسی نداشت!

نویسنده گیو خزان

الآنم که فقط اون داشت حرف می زد و زرتشت حین دود کردن سیگارش که مطمئن بودم برای کنترل اعصاب و آروم نگه داشتن خودش داره می کشه.. به حرفاش گوش می داد!

هرچقدر صبر کردم نگاه زرتشت به سمتم برنگشت که با ایما و اشاره ازش بخوام انقدر با اون عوضی دمخور نشه.. واسه همین گوشیم و از تو کیف کوچیکی که همراهم بود درآوردم و بهش پیام دادم:

»چی میگه اون نکبت؟«

چند دقیقه ای طول کشید تا پیامم سین خورد و من یه بار دیگه از گوشه پنجره نگاه کردم که دیدم گیو اینبار داره با یکی دیگه حرف می زنه و انگشتای زرتشت داره تند تند برای تایپ کردن پیام تکون می خوره و یه کم بعد.. جوابش رسید:

»فضولی کار خوبی نیست«!

چند تا شکلک عصبانی فرستادم و نوشتم:

»خوشم نمیاد باهاش حرف بزنی«!

»واقعاً فکر می کنی من خوشم میاد؟«

نویسنده: گیسو خزان

»نمیگم خوشت میاد.. ولی یه بهونه بیار و ازش دور شو«!

»نمی خوام بفهمه که تا حد مرگ ازش متنفرم! البته فعلاً«..

»یعنی چی؟«

»قضیه چراغ خاموش و یادت رفت؟ تا وقتی چراغمون روشن بشه.. باید همینجوری محافظه کارانه عمل کنم.. بذار پدر و پسر فکر کنن من انقدر هالو و احمقم که دارم با حرومزاده هایی که خون زنم و تو شیشه کردن حرف می زنم و از هیچی خبر ندارم«!

با خوندن پیامش ترس تو دلم نشست.. لحن زرتشت خیلی جدی بود! چیزی از برنامه هاش و همین چراغ خاموش پیش رفتن بهم نمی گفت تا بیخودی درگیر استرس نشم.. منم راستش زیاد امید نداشتم به برنامه ها و نقشه هاش.. ولی حالا انگار.. جدی تر از چیزی بود که فکر می کردم..

وگرنه.. زرتشت آدمی نیست که به قول خودش با این حرومزاده ها راحت حرف بزنه اونم وقتی می دونه چه بلایی سر من آوردن.. حتماً پشتش به کاری که می خواد بکنه گرمه که داره انقدر روی کنترل خودش کار می کنه!

نویسنده:گیسوخزان

[07.03.21 04:51]

پارت هزار و صد و هشتاد و نهم

نفسی گرفتم و باحس کردن عصبانیتی که پشت همین پیام بود نوشتم:

»بمیرم برات..اونجوری حرص نخورامی دونم اذیتی ولی وقتی تصمیم گرفتیم بیایم به همه اینا فکر کردیم دیگه نه؟حالا شاید اومدن اون کثافت تو تصوراتمون نبود ولی..مطمئن باش اونا هم کم حرص نمی خورن وقتی می بینن ما کنار هم انقدر خوشحال و خوشبختیم«!

»یعنی فقط یه دیوانه ای مثل تو می تونه وقتی خودش انقدر استرس داره همه تلاشش و بکنه واسه آروم نگه داشتن من«..

لبخندم عمق گرفت و نوشتم:

»فقطم یه دیوونه مثل تو می تونه از این دیوونه خوشش بیاد«!

»می میرم براش«!

نویسنده:گیسو خزان

باشنیدن صدای دف و دست زدن مهمونا که نشونه شروع مراسم واسونک خونی بود..جواب این دوکلمه پر ازحس مثبت زرتشت و با چند تا استیکر بوس و قلب دادم و رفتم پیش بقیه!

اینبار قبل ازاینکه کسی من و کنار خودش بکشونه..خودم یه گوشه تقریباً دور از بقیه رو واسه نشستن انتخاب کردم و با لبخند غمگینی گوش دادم به ترانه ای که زنا هم صدا با هم می خوندن و مشابهش تو مراسم خودمونم خونده شد که البته من..هیچی ازش یادم نیست.

..شب یک و منزل هزارو چشم دوماد انتظار..

..یه عروسی سیت میارُم درهمین فصل بهار..

..شازده دوماد رفته شیراز بخره توپ یراق..

..آی برادرحرمتش کن تا دم شاه‌چراغ..

..آی حنابند،آی حنابند،یک حنای خوبی ببند..

..خوب ببند،خوشگل ببند بهر عروس قدبلند..

صدای کل زدن مهمونا بلندشد و من باوجود حس تنفری که نسبت به برادر و پدر آنیتا داشتم..اون لحظه با همه وجودم از

خدا خواستم خوشبختش کنه و ته این ازدواجی که همچنان از نظر من زودهنگام بود..به جدایی و ناخوشی ختم نشه!

..رود جونیم رفته حموم با تمام مؤمنون..

..رختش از مولا طلب کن، شربت از صاحب زمون..

..یی حمومی سیت بسازم چل ستون چل پنجره..

..خانم عروس توش بشینه با یراق و سلسله..

اینبار منم همراه با بقیه به یاد روزایی که تو این شهر گذروندم و این ترانه و ترانه های مشابه دیگه رو تو مراسم های عروسی می شنیدم.. دست زدم و خوندم:

..گل دراومد ازحموم سمبل دراومد از حموم..

..شازده دوماد را بگو سُمبل دراومد از حموم..

..رختخواب چیت قلمکار،آی ننه جونیم بیا..

..قالی وردار،ترمه بنداز،فردا شب یارُم میا..

..ایل بالا،ایل دومَن،ایل قلعه ترکمن..

..ما می‌ریم عروس بیاریم،قالی پهن کن رو چمن..

نویسنده:گیسوخزان

..راه بوشهر دورو دور و آب بوشهر شور و شور..

..ما می‌ریم عروس بیاریم،چشم دشمن کورِ کور..

..گل اُوردیم کاکو جون،سُمبل اُوردیم کاکو جون..

..تا بخوی خبر بشی عروس اُوردیم کاکو جون..

[07.03.21 04:51]

پارت هزار و صد و نودم

هنوز همه در حال زدن و خوندن و رقصیدن بودن که با چند ضربه روی شونه ام.. سرم و برگردوندم که دیدم یکی از دختربچه های فامیل.. که دقیقاً یادم نمی اومد دختر کی بود داره نگاهم می کنه..

ولی اون انگار من و می شناخت که گفت:

-گیسا جون آقا زرتشت دم در کارت داره!

-باشه عزیزم!

با اخمای درهم گوشیم و چک کردم.. بعد از پیامم دیگه هیچ تماس یا پیامی از زرتشت نداشتم.. واسه همین خواستم همینجا ازش بپرسم چیکار داره که یه لحظه دستم از حرکت وایستاد..

نویسنده: گیسو خزان

می شد حدس زد اونی که دم در کارم داره زرتشت نیست و فقط اون آدم با نهایت موذیگری از سادگی این دختر بچه سوء استفاده کرده و همچین پیامی رو بهم رسونده!

جوری که زیاد جلب توجه نکنم بلند شدم.. من اینجا.. وسط این جمعیت.. وقتی شوهرم و پدرم اون بیرون نشسته بودن ترسی از کسی نداشتم و نمی خواستم با نشون دادن استرسم آتو بدم دست امیر..

احتمالاً اونم از ترسشه که وسط مراسم دخترش ذهنش داره دور و بر من و.. حضورم توی خونه اش و اتفاقاتی که ممکنه به دنبال داشته باشه می چرخه و حالا می خواد با تهدیدای همیشگیش جلوی این اتفاقات و بگیره!

پس شاید بد نباشه خودم و نشون بدم و واسه حفظ ظاهرم که شده بهش بفهمونم زرتشت هنوز چیزی نمی دونه و لازم نیست بیخودی بال بال بزنه!

با این که هنوز شک داشتم.. کار امیره یا گیو.. ولی در هر صورت قبلش.. با فکر اینکه شاید برنامه هام اونجوری که می خوام پیش نره.. یه پیام به زرتشت دادم:

نویسنده:گیسوخزان

»فکر کنم امیر دست به کار شده.. بیا زودتر«!

گوشیم و برگردوندم توی کیفم و راه افتادم سمت راهرویی که جدا از سالن اصلی خونه بود و به محض پیچیدن توی راهرو.. امیر و دیدم که با یه دست فرو رفته تو شلوارش و یه دستی که روی ریشش حرکت می کرد.. کلافه و عصبی داره قدم می زنه!

با اینکه حدسم درست بود ولی باز چیزی از استرسم کم نکرد و به زور با یه نفس عمیق خودم و آروم نگه داشتم و جلو رفتم.

توجهش که بهم جلب شد سرجاش وایستاد و نگاه پر از خشمش و دوخت بهم.. خودم و زدم به اون راه و با اینکه از نزدیک شدن به این آدمِ اژدها شده می ترسیدم تا چند قدمیش رفتم و گفتم:

-می شه برید کنار.. زرتشت دم در کارم داره!

-ببند دهنت و سلیطه تا همینجا خودم برات نبستمش!

[07.03.21 04:51]

پارت هزار و صد و نود و یکم

حالا دیگه منم دست کمی از خودش نداشتم که با خشم توپیدم:

نویسنده: گیسو خزان

-احترام خودت و نگه دار.. دلم نمی خواد تو خونه ات هرچی که لایقته بارت کنم!

پوزخندی عصبی رو لبش نشست و فاصله رو کم کرد..

-بارم کن ببینم چه گهی می خوای بخوری مثلاً؟! تو همون هرزه ای نیستی که توی اون خرابه به پام افتاده بودی و التماس می کردی کاری به شوهرت نداشته باشم؟ همونی نیستی که قول شرف دادی پات و تو این شهر نذاری؟ می دونم رو شرف توی بیشرف بی همه چیز نمی شه حساب باز کرد.. ولی خیلی دلم می خواد بدونم اینهمه دل و جرات و از کجا آوردی که پات و نه فقط تو این شهر.. که گذاشتی توی خونه من! شایدم از ترس جون عزیزت.. همه چی و گذاشتی کف دست شوهرت و حالا اومدید که با بهم زدن عروسی دخترم ازم حساب پس بگیرید آره؟

با این جمله آخرش.. خیلی راحت دستش رو شد و به حرف زرتشت که گفت این آدمه که باید از ما بترسه.. نه ما از اون.. ایمان آوردم!

ولی به خاطر همون چراغ خاموش زرتشت.. گذاشتم تو همین توهماتش باقی بمونه و با ترسی که مثلاً از یادآوری اون شب نحس تو جونم بود لب زدم:

-من به زرتشت هیچی نگفتم.. خودت.. خودت چی فکر می کنی؟ اگه می فهمید بلند می شد می اومد عروسی دخترت؟ اونم بعد از اینکه زنش و.. توی خیابون دزدیدی و ترس به جونش انداختی؟

پوزخندی زد و انگار از همین ترسم جرات گرفت که نگاه پر تحقیری به سر تا پام انداخت و گفت:

-از اون بی غیرتی که حاضر شده با یه آدم دستمالی شده.. یکی که گند کارش پیش همه حسابی رو شد.. یکی که ده سال پیش قالش گذاشت و رفت.. دوباره ازدواج کنه! همچین چیزی که میگی خیلی هم بعید نیست!

نه.. دیگه نمی تونستم تحمل کنم.. آستانه ظرفیت من تا همینجا بود.. من مثل زرتشت این چراغ خاموش رفتار کردن و با پنبه سر بریدن و بلد نبودم.

نویسنده نگین خزان

منی که طاقت شنیدن حرف نامربوط به شوهرم.. به زرتشتی که یکی از بهترین مردا و کلاً بهترین آدمای روی زمین بود و نداشتم و دلم می خواست همین الآن.. مشتم و تو صورت وقیح این آدم بکوبونم.. گزینه مناسبی برای پیش بردن نقشه های مخفی زرتشت نبودم.

[07.03.21 04:51]

پارت هزار و صد و نود و دوم

واسه همین بی اهمیت به اینکه چه برداشتی می خواد از لحن تندم داشته باشه.. خواستم یه جوری این حرصی که تو دلم انداخت و خالی کنم و از زرتشتم دفاع..

که همون لحظه در سالن باز شد و با دیدن زرتشت که اومد داخل و نگاه متعجبش بین من و امیر رد و بدل شد.. آبی روی آتیش وجودم ریخته شد و لبخند محوی رو لبم نشست..

-چی شده؟

جواب سوالش و قبل از من امیر داد:

نویسنده گیسا خزان

-هیچی پسر! اومدم تو خاله ات و صدا کنم.. دیدم خانومت.. داره میاد بیرون پیش تو! گفتم یه سلام و احوال پرسی با هم داشته باشیم.

نگاهش و برگردوند سمت من و با لبخند حرص درار کنج لبش ادامه داد:

-خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم.. گفتم شاید بد نباشه یه صحبت کوچولو بکنیم!

برخلاف انتظارم و اینکه فکر می کردم زرتشت قراره با ملایمت رفتار کنه تا امیر به چیزی شک نکنه.. عصبانیتش تو یه لحظه از منم بیشتر شد و با نگاهی به ورودی راهرو و اطمینان از اینکه کسی دور و برمون نیست توپید:

-امیر خان.. هنوز دفعه قبلی که اومدیم شیراز و شما گیسا رو تو خونه خودشون گیر انداخته بودید یادم نرفته! اینجا اومدنمونم.. فقط به خاطر خانواده هامون و خوشحالی اوناست.. پس اگه یه بار دیگه ببینم.. یا حس کنم.. دارید با حرفاتون ناراحتش می کنید.. یا بحث گذشته و اتفاقاتی که افتاده و هیچ ربطی به شما نداره رو پیش می کشید.. مجبور می شم جور دیگه

نویسنده: گیسو خزان

ای باهاتون رفتار کنم که خودمم دوست ندارم.. فقط خواستم بدونید.. که در اون صورت دیگه گله و شکایتی نداشته باشید.

کاری به نگاه خیره و آتیشی امیر نداشتم.. چون خودم داشتم با تحسین فقط به زرتشت نگاه می کردم.. حرفاش و زد.. عصبانیتش و خالی کرد.. موضع دشمنیش با این آدمم مشخص کرد و حداقل به من یکی خوب فهموند اینکه قرار نیست چیزی از دونستن ماجرا به روش بیاره ربطی به این نداره که بخواد با امیر سازش کنه و دلایل خودش و داره واسه حفظ کینه و دشمنی..

امیرم این و خوب فهمید که نگاه پر خشمش و به سمت جفتمون روونه کرد و بعد.. انگار از ترس اینکه با حرف زدن اضافه.. قضیه دشمنیش با زرتشت شکل دیگه ای به خودش بگیره.. تو سکوت رفت بیرون.

منم همینکه خواستم با خوشحالی برگردم سمت زرتشت و ازش به خاطر این حضور به موقع و حرفای هوشمندانه ای که به زبون آورد تشکر کنم.. نگاهم به اخمای درهم و رگای برآمده صورت سرخ شده اش افتاد و فهمیدم اصلاً تو وضعیت خوبی نیست..

با عجله راه افتادم سمت سالن و نگاهی به داخل انداختم.. همینکه مطمئن شدم هنوز همه در حال خوندن و رقصیدنن برگشتم پیش زرتشت.. دستش و گرفتم و دنبال خودم کشوندمش سمت اتاق.

محال بود بذارم تو این حال و روز دوباره برگرده پیش اون عوضیایی که هر کدوم یه جور با حرفاشون.. یا حتی با حضورشون.. اسباب کلافگی و عصبانیتش و فراهم می کردن!

زرتشت من به غرور و غیرتش برخورده بود و خوب می دونستم که چه زجری و داره تحمل می کنه با حضور تو این جمع و هم صحبت شدن اجباری با این آدما.. ولی به خاطر من صداش در نمی اومد و حالا.. باید به روش خودم آرومش می کردم.

در اتاق و از تو قفل کردم و زرتشتی که تو سکوت فقط دنبالم می اومد و احتمالاً انقدر درگیر حالت های عصبیش بود که درکی از کارای من نداشت و نشوندم رو صندلی گوشه اتاق.. جوری که خودم بتونم پشت سرش وایستم و بعد.. با دستای یخزده ام که تحت تاثیر حال نسبتاً داغون خودم بود.. مشغول ماساژ عضلات صورت و شقیقه هایی که چیزی تا ترکیدنشون نمونده بود شدم!

نویسنده: گیسو خزان

چند دقیقه ای طول کشید تا واکنش نشون بده به این ماساژی که خودمم نمی دونستم چقدر می تونه تاثیر داشته باشه تو آروم شدنش..

همینکه صدای آخ زیر لبیش و شنیدم و فهمیدم از درد نیست.. از آروم شدن و حس خوبه.. لبخندی رو لبم نشست و با خیال راحت تری به کارم ادامه دادم..

در اومدن عضلات صورتش از حالت انقباض و زیر دستم حس می کردم و یه کم که گذشت.. سرش و از عقب به بدنم تکیه داد و با چشمای خمار شده اش زل زد بهم..

-نمی دونستم دستات.. توانایی جادو کردن دارن! تا الآن فکر می کردم فقط چشماته که آدم و.. جادو می کنه!

دولا شدم و لبام و به رگ دوشاخه شده پیشونیش چسبوندم و عقب کشیدم..

-یه لحظه انقدر ترسیدم از دیدن صورتت.. که حس کردم تنها کاریه که می تونم انجام بدم و نمی دونستم چقدر مفید واقع می شه!

هنوز داشتم به کارم ادامه می دادم و زرتشتم چشماش و بست..

نویسنده:گیسوخزان

-انقدری که اگه ادامه بدی همینجا می خوابم!

با خنده دست از کار کشیدم و چند ضربه به شونه هاش زدم:

-پس پاشو که اینجا جای خوابیدن نیست.. یه کم تحمل کن.. شب تو خونه یه ماساژ اساسی مهمون من!

-کل بدن؟

-اوهوم!

-ماساژ سکسی هم انجام می دید خانوم؟

چپ چپی نگاهش کردم و با غیض توپیدم:

-تا حالا چند بار واسه ات ماساژ سکسی انجام دادن که حالا انقدر مشتاقشی؟

[12.03.21 16:54]

پارت هزار و صد و نود و چهارم

خواستم با همون حالت قهر ساختگی از کنارش رد شم و برم که با خنده مچ دستم و گرفت و مجبورم کرد روی پاش بشینم!

پوفی کشیدم و گفتم:

-چیه من و راه به راه می نشونی رو پات جدیداً؟ خوشت اومده؟

نگاهم به چشماش بود و می دیدم که هنوز غم داره و عصبیه به خاطر برخورد چند دقیقه پیشش با امیر و اینکه نتونست اونجوری که دلش می خواد حرصش و سر اون آدم خالی کنه.. ولی هنوز سعی داشت خودش و کنترل کنه که با نگاهی به جزء جزء صورتم گفت:

-از این فاصله قشنگی های صورتت و بهتر می تونم ببینم و بیشتر دلم قرص می شه به داشتنت!

با اینکه زرتشت سعی داشت چیزی از مکالمه من با امیر نپرسه و یه جوری رفتار کنه که ذهن منم منحرف بشه ولی با این حرفش.. تمام حس شرمندگی دنیا یه جا به وجودم سرازیر شد و نالیدم:

-دلت دقیقاً به چی قراره قرص بشه وقتی اینجوری باعث و بانی عذاب کشیدن و عصبی شدنت می شم!

-کی می خواد عصبیم کنه؟ اون امیر پفیوز؟

-می دونم چون نتونستی حرفای دلت و بهش بزنی و حرصت و خالی کنی عصبی شدی!

نویسنده گیسو خزان

-آره ولی.. دلم روشنه به روزی که حرصم تمام و کمال.. اونجوری که خودم دلم می خواد خالی می شه! عصبانیتم به خاطر این بود که.. تو رو مجبور کردم بیای.. بهت اطمینان دادم نذارم هیچ اتفاقی بیفته و کسی حرفی بهت بزنه.. ولی یه لحظه غفلت کردم و نفهمیدم اون کثافت بی شرف کی اومده سراغت!

دستی روی ته ریشاش کشیدم و لبخندی به روش زدم:

-اتفاقاً به موقع اومدی.. من خودمم فهمیدم که امیر یکی و فرستاده که به اسم تو من و بکشونه دم در.. خودم خواستم برم باهاش حرف بزنم و یه جوری خیالش و راحت کنم که تو هنوز از ماجرا چیزی نمی دونی.. به قول تو بدجوری ترسیده. اومده بود حرف بکشه از من تا ببینه زمینی که روش وایستاده هنوز سفت و محکمه.. یا داره سست می شه و امکان ریختنش هست!

دستم و توی دستش گرفت و کفش و بوسید.. حین بلند شدن از جاش لب زد:

-اشکال نداره.. این ترس خوبه براش! بذار بفهمه با کی طرفه! اصلاً بذار فکر کنه ازش ترسیدی و هیچ وقت چیزی از اتفاقات گذشته به من نمیگی.. به وقتش خودش و بقیه خوب می فهمن

نویسنده: گیسو خزان

قرار نیست تا آخر عمرشون.. قاتل بودن تو رو توی ذهنشون نگه دارن.. یعنی من نمی ذارم!

[12.03.21 16:54]

پارت هزار و صد و نود و پنجم

نگاه غمگینی بهش انداختم..

-امروز حس کردم.. تنها چیزی که یه کم از عذاب وجدان مامان و بابام کم می کنه.. به خاطر این سال هایی که من و تنها گذاشتن.. همین ماجرای قاتل بودنمه و اینکه من چوب گناهی که انجام دادم و خوردم. اگه.. اگه بفهمن همچین چیزی نبوده و من.. حداقل توی اون قتل هیچ نقشی نداشتم.. داغون می شن!

-می دونم.. من یکی خوب می فهمم حالشون و.. اون دردی که به خاطر اینهمه سال غفلت و نادونی به جونشون می افته و به همین راحتی نمی تونن از شرش خلاص بشن.. ولی این باعث نمی شه.. من بذارم همه با همین ذهنیت غلط.. بقیه سال های عمرشونم بگذرونن.. بالاخره یه روزی.. یه جایی باید این حقایق به بهترین شکل ممکن رو بشه.. حتی اگه زندگی خیلیا خراب بشه.. حتی اگه عذاب وجدان بیچاره اشون کنه.. مگه همه این

سال ها همین و نمی خواستی؟ پس حالا باید قرص و محکم سر جات بمونی و.. حقت و پس بگیری!

لبخند غمگینی زدم و سرم و به تایید تکون دادم.. دیگه نگفتم من ته دلم.. امید زیادی به رو شدن دست این پدر و پسر.. با یه مدرک موثقی که همه بی تردید باورش کنن ندارم!

بالاخره امید تو زندگی هرکسی لازمه و منم.. تمایلی نداشتم اخودم و با فکرای منفی ناامید کنم! از کجا معلوم.. شاید یه بارم گردونه روزگار.. به نفع من چرخید!

همراه زرتشت راه افتاد سمت در که وسط راه وایستاد و نگاه پر اخمی بهم انداخت.. تا خواستم بپرسم چی شده دستش و دراز کرد و یه رشته از موهام و که روی شونه ام ریخته بود و دستش گرفت..

-میونه ای با شال و روسری نداری نه؟

لبخندی زدم با یادآوری این بحثی که یه بارم اون اوایل.. روزی که پاشا رو دعوت کرده بودیم و زرتشت سرزده رسید بینمون پیش اومد و با شیطنت ابروهام و به نشونه نه انداختم بالا!

حرصش بیشتر شد و دست به کمر رو به روم وایستاد..

نویسنده:گیسوخزان

-من نخوام کسی موهای زنم و ببینه چی کار کنم؟

شونه ای بالا انداختم و با خونسردی جواب دادم:

-همون کاری که من می کنم وقتی بقیه جاهایی از بدن شوهرم و که من دوست ندارم ببینن.. می بینن!

-بی شرف چرا همه چیز و بهم ربط میدی؟ بدن من تا این اندازه قابلیت تحریک کردن داره؟!

[12.03.21 16:54]

💢پارت هزار و صد و نود و ششم

رو پنجه پام بلند شدم و دستام و از گردنش آویزون کردم.. خیره تو چشمایی که با تعجب بهم خیره بود.. با نهایت صداقت لب زدم:

-اگه نداشت که من با دیدنت.. هر لحظه و هر ثانیه.. تو هر زمان و مکان نامتعارف.. هوس آسانسور سواری نمی کردم..

قبل از اینکه لباش از شنیدن این حرف پر از بی حیایی من به لبخند باز بشه یا بخواد چیزی بگه لبام و به لباش کوبوندم و با

نویسنده گیسو خزان

همه وجودم بوسیدمش.. بوسه ای که خیلی دلم می خواست به همینجا ختم نشه و ادامه دار باشه ولی... حیف که جاش نبود!

× × × × ×

دستی برای گیسا که با اون نگاه بی رحم شیطونش قصد جونم و کرده بود تکون دادم و برگشتم تو حیاط.. غیبتم زیاد شده بود و با توجه به اینکه داخل مراسم زنونه بود امیدوار بودم کسی متوجه این زمانی که توی خونه گذروندم نشده باشه که بخوام براش بهونه بیارم.

ولی خوشبختانه انگار کسی حواسش به این سمت نبود و منم تا راه افتادم سمت میزی که بابام و منوچهرخان پشتش نشسته بودن.. صدای نحس اون آدمی که امشب به طرز شدیدی مخل آرامشم شده بود و با همین حضورش اعصابم و خط خطی می کرد بلند شد:

-پسرخاله بیا اینجا.. از خانومت اگه سیر شدی.. دو دقیقه هم با ما وقت بگذرون !

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با انرژی ای که تو این چند دقیقه از گیسا گرفتم خودم و آروم کنم و یه نیم چرخ به سمت

نویسنده:گیسوخزان

گیو که پشت دورترین میز از جمعیت که تو میدون دید کسی نبود نشسته و داشت سیگار می کشید زدم و پوزخندی رو لبم نشست.

این آدم هنوز به اندازه قبل محافظه کار بود و جلوی چشم بقیه سیگار نمی کشید که وجهه خودش و حفظ کنه.. درست مثل همون روزایی که سعی داشت بهترین چهره از خودش و به بقیه نشون بده به عنوان مودب ترین و درس خون ترین پسر فامیل ..

با همین کارا هم باعث شد گیسا حتی به ذهنش خطور نکنه اسمی از این آدم پیش بقیه به عنوان همدست بیاره و حق داشت که فکر کنه هیچکس حرفش و باور نمی کنه!

حالا که مستقیم ازم خواسته بود برم پیشش.. به ناچار مسیرم و کج کردم و صندلی کناریش و برای نشستن عقب کشیدم..

به وسوسه مشت کردن حلقه دستم دور گلوش تا وقتی به مرز خفگی و حتی مرگ برسه غلبه کردم و با اشاره به سیگار توی دستش گفتم:

-مطمئناً تا با چشم خودم سیگار کشیدنت و نمی دیدم.. باور نمی کردم!

نفسش و همراه با دود غلیظ به بیرون فوت کرد و سرش و به سمتم برگردوند..

-چرا؟

سخت بود نگاه کردن به این چشما و منحرف کردن ذهنم از اون شبی که گیسا با حال داغون ماجرای گذشته رو تعریف کرد و من قابلیت این و داشتم که همون لحظه برم سراغ این آدم و تقاص تک تک بلاهایی که سر گل سنگم آورده رو ازش پس بگیرم..

چشمایی که یه روزی به گیسا امید و اطمینان داده بود واسه یه آینده روشن.. آینده ای که فقط واسه خودش ترسیم شد و بهای آرامشی که الآن داشت و.. گیسا با حروم کردن بهترین سال های زندگیش.. پرداخت کرد!

-ذهنیتی که ازت داشتم یه چیز دیگه بود.. سخته تصور سیگار کشیدن پسر عاقل.. مودب.. متین.. درس خون و باهوش فامیل.. که هیچ کاری جز چیزی که بزرگترا براش صلاح می دونن انجام نمیده ..

لبخند کجی زد و حین خاموش کردن سیگارش تو جاسیگاری گفت:

-پس معلومه خیلی من و نشناختی پسرخاله.. البته شناختیا.. ولی اون گیو گذشته رو شناختی.. اینی که پهلوت نشسته یکی دیگه اس.. آدما عوض می شن دیگه غیر از اینه؟ به خصوص تو شرایطی دور از خانواده.. مثل خود تو که عوض شدی.. مثلِ.. گیسا که کلاً یکی دیگه شده و اصلاً من و نمی شناسه!

دندونام و محکم بهم فشار دادم و دستام و زیر میز مشت کردم.. مشتی که خیلی دلم می خواست تو این صورت مثلاً ناراحت و اخمای درهم بکوبونمش ..

پست فطرت رذل خودشم باورش شده بود که هیچ نقشی تو اتفاقات گذشته نداره و حتی به فکرشم نمی رسه که چرا گیسا باهاش لجه! یعنی حتی احتمالم نمی داد که من در جریان همه چیز هستم که حالا جلوم انقدر احمقانه فیلم بازی نکنه؟

نفس عمیقی کشیدم و منم برای گرفتن یه کم آرامش به سیگار متوسل شدم و گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

-چرا.. آدما عوض می شن! ولی کسی کل وجودش تغییر نمی کنه.. ذاتشون همونه!

[12.03.21 16:54]

پارت هزار و صد و نود و هشتم

نگاهی به سیگار توی دستم انداخت و سرش و به تایید تکون داد..

-آره.. تو همیشه از من جسورتر بودی.. البته نوه ارشد بودنت و اینکه می دونستی هرکاری بکنی آقاجون پشتت درمیاد هم مزید بر علت بود.. هرچند الآن که دیگه آقاجون نیست هم جسارت خودت و داری چون.. من اگه جات بودم.. محال بود بتونم جلوی چشم این همه آدم برم تو ساختمون و با زنم خصوصی وقت بگذرونم!

نگاه پر از اخمم که به سمتش برگشت با صدای بلند زد زیر خنده.. یه لحظه خواستم بتوپم بهش بابت چپ و راست دخالت کردن تو مسائلی که بهش هیچ ربطی نداره و اون کلمه «خصوصی» که به شدت منظوردار ادا شد..

نویسنده: گیسو خزان

ولی.. ولی یه صدایی داشت توی قلبم بهم هشدار می داد.. یه هشدار خطرناک.. هشداری که به محض دیدنش توی کوچه.. وقتی که داشتم گیسا رو می بوسیدم تو وجودم روشن شد و رفته رفته با حرفاش.. فهمیدم زیادم غیر ممکن به نظر نمی رسید.

پس چرا مثل خودش رفتار نکنم و انگشت نذارم رو جایی که حس می کنم بدجوری داره ازش می سوزه؟

-متاسفانه یا خوشبختانه.. دست خودمون نیست.. حسی که بینمون درجریانه هم قابل توضیح دادن نیست.. باید خودت یه روزی عاشق بشی.. تا بفهمی چی میگم.. تا حس الآن من و درک کنی و بفهمی طاقت یه ثانیه دوری یه نفر و نداشتن یعنی چی!

نگاهش یه لحظه مات شد و همینکه خواستم مهر تایید بزنم به حدسی که توی ذهنم هی داشت شاخ و برگ می گرفت لبخند زد و گفت:

-پس این ده سال براتون.. خیلی عذاب آور بوده نه؟! البته فقط برای تو.. چون بعید می دونم گیسا ده سال پیش با عشق پای سفره عقد نشسته باشه! حقم داشت.. آدمی که ده سال ازش

نویسنده: نگین خزان

بزرگتر بود و از همه مهمتر.. انتخاب خودش نبود.. چه سنخیتی می تونست باهاش داشته باشه!

شونه ای بالا انداختم و منم متقابلاً لبخند زدم به حرصی که سعی داشت پشت کلماتش مخفی کنه ولی خب.. اصلاً موفق نبود..

-چه اهمیتی داره؟ مهم حس الآنشه که حاضر نیست من و با هیچ چیز و هیچ کس توی دنیا عوض کنه و همین برای منی که ده سال صبر کردم تا بهش برسم.. کافیه! قضیه برمی گرده به همون جسور بودنه که گفتی.. شاید هرکی جای من بود پا پس می کشید و واسه همیشه می رفت.. ولی من با جسارت جلو رفتم و آدمی که چشم دیدنم و نداشت و دوباره عاشق خودم کردم.. بی اهمیت به حرف و نظر مردم! گیسا هم همین جدیت و محکم بودن و می خواست.. که خیلی زودتر از انتظارم.. عاشقم شد!

[12.03.21 16:54]

پارت هزار و صد و نود و نهم

-حالا مطمئنی عشقه؟ شاید.. شاید از فرط تنهایی و بی کس و کار بودنش تو این سال ها.. فقط برای اینکه از تو به عنوان یه

نویسنده گیسو خزان

ویزا استفاده کنه واسه برگشتن پیش خانواده اش حاضر شد دوباره باهات ازدواج کنه؟

-انقدر مطمئنم که بگم.. این حس خشم و شایدم.. نفرتی که الآن از تو داره.. یه بخشیش به خاطر منه!

با این حرف کنجکاویش به نهایت خودش رسید و همونطور که یه سیگار دیگه داشت روشن می کرد لب زد:

-یعنی چی؟ چه ربطی داره؟

لبخندی رو لبم نشست و کامل زل زدم بهش.. خیلی دلم می خواست تک به تک حرکات عضلات صورتش و بعد از شنیدن حرفم شکار کنم!

-بالاخره.. هرکی جای گیسا باشه.. دید خوبی نداره به کسی که باعث و بانی یه ماه تو کما رفتن و.. چندین سال درد کشیدن شوهرش باشه!

اخمش هنوز از بین نرفته بود و لحظه به لحظه بهت زده تر می شد.. انقدر گیج شده بود از این حرفم که این گیجی رو به زبون آورد و گفت:

نویسنده:نگین وخزان

-وایستا یه لحظه.. خب.. شوهرش که تویی! کسی که دید خوبی بهش نداره هم منم! پس... یعنی من باعث و بانی کما رفتن و درد کشیدن تو شدم؟

سیگارم و خاموش کردم و دستم و برای ریختن یه لیوان آب از پارچ روی میز دراز کردم..

-اوهوم!

-یعنی چی؟ نمی فهمم.. کی؟

-اوه اوه.. اوضاع تغییر کردنت تو خارج از کشور.. خیلی شدیدتر از چیزی بود که فکر می کردم پسرخاله! انگار حافظه رو به کل از دست دادی...

-نه الآن من فقط ذهنم و نمی تونم متمرکز کنم که چـ...

با مکثش و مات موندن نگاهش رو یه نقطه از میز.. فهمیدم داره یه چیزایی یادش میاد که با خونسردی مشغول خوردن آب شدم و از بالای لیوان زل زدم بهش که بعد از چند ثانیه نگاه اونم به سمت من برگشت..

نویسنده گیسو خزان

-منظورت.. قضیه توپ بازی بچگیمون تو اون پیک نیک نیستش که؟

-یادم نمیاد جز اتفاقی که اونجا افتاد بار دیگه ای راهی کما و اتاق عمل شده باشم!

کم کم بهت و تعجبش رنگ دیگه ای گرفت و ناباورانه خندید..

-یعنی.. این خشمی که الآن گیسا نسبت به من داره.. به خاطر همچین موضوع احمقانه ایه؟ به خاطر یه کار غیر عمد که تو بچگی کردم.. یه توپی که شوت کردم و اتفاقی رفته سمت جاده و شما دو تا مجبور شدید برید دنبالش؟ داستان همینجوری بود دیگه هان؟

پارت هزار و دویستم

سرم و به تایید تکون دادم و با همون جدیت و خونسردی بهش خیره موندم تا بفهمه قصد شوخی ندارم. هرچند که قضیه رو یه کم پیچوندم تا بیشتر زجرش بدم ولی خب.. گیسا خودش بارها به من گفته بود که با فهمیدن اتفاق گذشته.. نفرتش نسبت به گیو چند برابر شد!

نویسنده گیسا خزان

ولی گیو همچین چیزی رو نمی تونست باور کنه که باز با صدای بلند زد زیر خنده و وقتی دید اثری از شوخی تو نگاه و چهره من نیست لب زد:

-یعنی باید باور کنم گیسا انقدر بچه اس.. که به خاطر همچین مسئله ای که نمیگم بی اهمیته.. ولی نمی شه حتی یه درصد من و توش مقصر دونست.. ازم کینه به دل بگیره؟

یه کم به جلو خم شدم و دستام و رو میز به هم قلاب کردم..

-نمی دونم.. من فقط گفتم یکی از دلایلش.. شاید دلایل دیگه ای هم داشته باشه که خب.. من ازش بی خبرم!

با این حرف نگاهش یه کم لرزید و برای اینکه با بیش از حد چشم تو چشم موندن با من.. چیزی رو لو نده سریع روش و برگردوند و پک غلیظی به سیگارش زد..

منم تو سکوت منتظر موندم تا یه چیزی بگه و خودش و رفع اتهام کنه.. ولی تا روش و برگردوند و خواست حرف بزنه.. چشمم به امیر افتاد که داشت با اخمای درهم بهمون نزدیک می شد..

گیو هم مسیر نگاهم و دنبال کرد و وقتی به باباش رسید.. پک غلیظ تری به سیگارش زد و دودش و به سمت آسمون فوت کرد..

به وضوح حس کردم آتیش خشم لونه کرده تو چشمای امیر.. با این کار پسرش شعله ور تر شد و وقتی به میزمون رسید.. بی اهمیت به حضور من انگار که داره بچه دبیرستانیش و به خاطر سیگار کشیدن توبیخ می کنه توپید:

-انقدر وقیح شدی جلوی چشم این همه آدم سیگار می کشی؟ خاموشش کن من اینجا آبرو دارم!

گیو بدون توجه به حرف باباش یه پک دیگه زد و با پوزخند غلیظی گفت:

-زر نزن بابا! آبرو!

حالا دیگه منم از حالت خونسردم در اومدم و با تعجب و بهت زل زدم بهش.. با باباش داشت این شکلی حرف می زد؟ این نگاه های پر از خشمشون نشون می داد که هنوز همدیگه رو بابت اتفاقات گذشته نبخشیدن.. گیو احتمالاً برای زن صیغه کردن باباش و امیرم.. به خاطر کشته شدن معشوقه اش توسط پسرش!

نویسنده:گیسوخزان

[12.03.21 16:54]

پارت هزار و دویست و یکم

-بلند شو بهت میگم! چند تا از دوستام اومدن سراغ تو رو می گیرن!

اینبار سرش و بلند کرد و خیره تو چشمای آتیشی باباش با لحن بدی توپید:

-خودت و دوستات برید به جهنم! من وقتم و با اون جاکش های بدتر از تو نمی گذرونم!

حجم زیادی از شرمندگی و خجالت و توی چشمای امیر دیدم وقتی نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به پسرش.. به کسی که اینهمه سال گناهش و کاور کرده بود با از بین بردن زندگی گیسای من.. زل زد!

-اتفاقاً باید وقت بگذرونی.. خودتم خوب می دونی چرا! پس منتظرتم.. تا دو دقیقه دیگه خودت و برسون!

با این حرفی که انگار گیو خیلی خوب مفهوم اصلیش و درک کرد و ساکت شد.. امیر روش و برگردوند و رفت.. گیو هم حین

خاموش کردن سیگارش با خشم و غضب از جاش بلند شد و زیرلب غرید:

-حرومزاده بی ناموس!

سرش و بلند کرد و رو به منی که مات و مبهوت به این مکالمه عجیب غریب پدر و پسر فکر می کردم گفت:

-میام الآن!

حتی یه توضیح کوچیک بابت اینکه چرا داره با باباش اینجوری حرف می زنه.. اونم بعد از اینهمه سال غربت نشینی که مسلماً فقط باید دلتنگی برای اعضای خانواده به همراه داشته باشه.. نداد و رفت!

منم با اینکه می تونستم حدس بزنم علت اصلی اینهمه خشم و نفرتشون از همدیگه چی بود... ولی هنوز توی شوک بودم و باورم نمی شد!

حداقل گیو باید بعد از کاری که باباش براش کرد و زندگی مرفهی که اونور براش ساخت.. بی اهمیت به بلایی که سر اون زن آورده بود.. ممنون باباش می شد و نرم تر از این باهاش برخورد می

کرد.. ولی انگار.. زیاد راضی به نظر نمی رسید از این کاری که امیر برای حفظ آینده اش کرده!

*

بالاخره جشن و مراسم حنابندون تموم شد و بعد از رفتن مهمونا چند دقیقه ای توی حیاط وایستادیم و مشغول حرف زدن شدیم.

گیسا که دوباره جلوی دید اون دو نفر قرار گرفته بود.. از کنارم تکون نمی خورد و دست سردش و لحظه ای از تو دستم در نمیاورد.

این دقیقه ها و ساعت ها.. فقط برای اون عذاب دهنده نبود.. منم داشتم داغون می شدم.. با فکر کردن به اینکه فعلاً.. نمی تونم عامل این حال بد زنم و سرجاش بنشونم و دهنش و به روش خودم سرویس کنم!

[12.03.21 16:54]

پارت هزار و دویست و دوم

می دونستم می شد همینجا.. تو همین جمع.. هرچی از گیسا شنیدم و یه دفعه رو کنم و خودم و گیسا رو خلاص.. مطمئناً حرف من و بیشتر از حرف گیسایی که خودش درگیر این جنایت

نویسنده: گیسو خزان

بود قبول می کردن و همون شک و دودلی برای از هم پاشیدن شدن زندگی امیر و گیو کافی بود..

ولی نمی شد ریسک کرد.. حالا دیگه منم از این امیر می ترسیدم.. از اینکه بعد از فهمیدن خاله سارا.. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشته باشه و بره اون فیلم و به پلیس لو بده.

اگه تا الآن این کار و نکرده بود.. به خاطر این بود که می ترسید زندگی مخفیانه خودشم برملا بشه و وقتی من این و واسه همه رو می کردم.. دیگه دلیلی نداشت ساکت بمونه و از اون فیلم علیه گیسا استفاده نکنه!

پس باید صبر می کردم واسه به دست آوردن یه برگ برنده دیگه.. یه چیزی که هم به امیر هم به گیو ثابت کنه که با یه حرکتشون.. این قدرت و دارم که دو حرکت به سمتشون بردارم و خلع سلاحشون کنم!

-گیسا جان.. برو وسایلت و جمع کن بریم خونه ما!

با صدای خاله سیمین همه امون به سمتش برگشیم و مامانم بود که در جوابش گفت:

-خب بذار امشب بیان خونه ما.. فردا میان اونجا!

قبل از اینکه بحثِ شب خونه کی موندن بالا بگیره.. بالاخره حرفی که از لحظه ورودمون می خواستم بزنم و به زبون آوردم و با صدای بلند که همه بشنون گفتم:

-اگه اجازه بدید ما.. امشب می ریم خونه خودمون!

با این حرف چند ثانیه ای همه تو بهت فرو رفتن و آخرسر مامانم بود که پرسید:

-خونه خودتون؟ تهران یعنی؟

قبل از اینکه چیزی بگم صدای اعتراض خاله سارا بلند شد:

-خاله جون مگه واسه عروسی نمی خواید بمونید؟ به همین زودی میرید؟

-نه خاله جان! هستیم واسه عروسی! منظورم از خونه امون تهران نبود.. همینجا خونه گرفتیم.. که هر وقت اومدیم شیراز.. نه اسیر هتل بشیم... نه مزاحم کسی!

از گوشه چشم دیدم که امیر دستش و تو موهاش فرو کرد و روش و برگردوند.. احتمالاً از فکر اینکه با این خونه.. از این به

نویسنده:گیسوخزان

بعد قراره ما رو بیشتر تو این شهر ببینه و منم با حرف بعدی مهر تایید و به افکارش زدم:

-به هر حال چون قراره از حالا به بعد بیشتر بیایم و بریم.. گفتم یه جایی رو داشته باشیم برای خودمون!

اولین نفر بابای من بود که با این ایده موافقت کرد و گفت:

-کار خوبی کردی پسر.. البته که در خونه ما هر موقع که می خواستید باز بود به روتون.. ولی اگه خودتون اینجوری راحتید حرفی نیست ..

-ممنون!

منوچهر خان بود که پرسید:

-مبارکتون باشه.. حالا کجا هست خونه اتون!

آدرس حدودی و که بهشون دادم خاله سیمین با ناراحتی لب زد:

-مبارکتون باشه.. ولی ما هم دلمون خوشه به همین چند ماه یه بارا که میاید و پیش ما می مونید! اونم می خواید برید خونه خودتون؟!

-بیست و چهار ساعته که اونجا نیستیم خاله.. فقط برای خواب میریم.. قبل و بعدش چتریم خونه شماها.. نگران نباشید..

مامانم بود که طبق معمول تهاجمی تر از بقیه با این قضیه برخورد کرد و گفت:

-پس یعنی ما هم که میایم تهران بریم یه خونه برای خودمون بگیریم تا مزاحم کسی نشیم.. آره؟

قبل از من گیسا بالاخره سکوتش و شکست و جواب داد:

-این چه حرفیه؟ شما قدمتون روی چشم ماست.. یه درصد فکر کنید بذاریم شما بیاید تهران و شب جایی به جز خونه ما بمونید! اینکه زرتشت تصمیم گرفته اینجا هم خونه بگیره برای اینه که.. ما هنوز اینجا رو شهر خودمون می دونیم.. دوست داریم وقتی یه موقعیتی پیش میاد که می تونیم مرخصی بگیریم و بیایم.. مهمون نباشیم !

با این حرف یه جورایی مامانم و آروم کرد و باز خاله سارا بود که برای از بین بردن دلخوری مادرامون گفت:

-کار خوبی کردید خاله! شماها هم اذیتشون نکنید.. بابا تازه عروس دومادن مثلاً! دوست دارن راحت باشن! از این روزاشون

نویسنده: گیسو خزان

هرجور که می تونن استفاده کنن و خوش بگذرونن.. خونه پدر و مادر بعد از ازدواج که دیگه مثل خونه خود آدم نمی شه.. اول و آخر می شن مهمون! پس بذارید هرجا دوست دارن بمونن!

با این حرف نمی دونم چرا ولی نگاهم یه لحظه به گیو افتاد که اول یه کم با اخمای درهم و فکی منقبض شده به مامانش زل زد و بعد سرش و انداخت پایین..

عجیب بود که حرفی نمی زد و از هر موقعیتی برای مخاطب قرار دادن گیسا یا متلک پروندن استفاده نمی کرد.. بعد از اینکه مجبور شد بره تا با دوستای باباش احوالپرسی کنه هم دیگه ندیدمش و خودش و گوشه و کنار حیاط از دید بقیه پنهون می کرد.

حالا نمی دونم تحت تاثیر حرفای من درباره علاقه دو طرفه ام با گیسا بود.. یا همون خشمی که تو رابطه خودش و پدرش جریان داشت.. ولی هرچی که بود دیگه نسبت به دو سه ساعت پیش احساس شادی نمی کرد از برگشتن و بودن تو این جمع!

[12.03.21 16:55]

پارت هزار و دویست و چهارم

خانواده هامون هرچند به صورت ظاهری ولی دیگه با این واقعیت که ما تو این شهر یه خونه برای خودمون داریم کنار اومدن و قبول کردن و من راضی از رد شدن از این مرحله سخت.. خواستم بگم گیسا بره وسایلش و جمع کنه بریم که چشمم یه لحظه به گلاره افتاد..

کنار باباش وایستاده بود و با لبای آویزون خیره زمین بود.. گیسا رو خاله سیمین به حرف گرفته بود و متوجه این غم لونه کرده تو چشمای خواهرش نشد..

واسه همین من رفتم سمتش و یه کم دولا شدم تا قدم بهش برسه.. تقریباً می دونستم از چی ناراحته.. دلش و خوش کرده بود به وقت گذروندن با خواهرش که اونم من با حرفی که زدم ازش گرفتم و اصلاً دوست نداشتم دل این دختر کوچولو رو که سهم زیادی از خواهرش نداشت و بشکنم!

-می دونستی خونه امون و مخصوصاً دو خوابه انتخاب کردم؟

با این سوالم یه کم با تعجب بهم خیره شد و بعد با تعجب شونه ای بالا انداخت که یعنی براش خیلی مهم نیست این موضوع که اینبار لبخندی زدم و گفتم:

-که هر وقت اومدیم.. یه اتاق خالی واسه گلاره خانومم داشته باشیم تا پیش خواهرش بمونه!

با این حرف کم کم لباش به دو طرف کش اومد و لب زد:

-واقعاً؟!

قیافه اش کپی گیسا می شد وقتی ذوق می کرد و درست همین شکلی ازم می پرسید «واقعاً؟!» منم با حس خوبی که تو اون لحظه ها از گیسا و الآن از گلاره گرفتم.. دستم و به سمت بینیش دراز کردم و نوکش و گرفتم..

-واقعاً!

سرش و بلند کرد و رو به باباش که داشت به مکالمه ما گوش می کرد گفت:

-می تونم برم؟

-از مامانت بپرس بابا!

با این حرف دویید سمت مامانش که هنوز گرم صحبت با گیسا بود و ذوق زده گفت:

-مامان من برم امشب خونه آبجی گیسا و عمو زرتشت؟

نویسنده:گیسوخزان

خاله روش و به سمت دخترش برگردوند و گفت:

-نه مامان.. از راه اومدن.. خسته ان می خوان استراحت کنن!

-به خدا عمو زرتشت خودش گفت برم!

با این حرف هم گیسا هم مادرش زل زدن به صورتم و همینکه لبخند رضایتی که رو لبای گیسا نشسته بود و دیدم.. دلم گرم شد و چشمکی بهش زدم..

رو به مامانش که هنوز مستاصل بود گفت:

-بذار بیاد.. الآن سر راه میریم لباساشم برمی داریم که فردا از همونجا با من بیاد آرایشگاه و موهاش و یه مدل خوشگل درست کنه و بعد باهم میریم باغ!

-مزاحمتون می شه !

-چه مزاحمتی؟ من که از خدامه.. بیشتر از اینا باید با همدیگه وقت بگذرونیم تا همه این ده سال گذشته و کمبودامون جبران بشه.

با این حرف چهره خاله سیمین به غم نشست و با بغض لب زد:

-خدا لعنت کنه باعث و بانی دور شدنت از ما رو ..

نویسنده گیسو خزان

همون لحظه گیو که داشت از کنار بقیه رد می شد و می رفت سمت ساختمون.. با این حرف خاله سیمین یه لحظه مکث کرد و روش و برگردوند سمتش..

یه جورایی انگار ترسیده بود که نکنه خاله سیمین هم چیزی از قضیه می دونه و حالا به محض اینکه گیو از کنارش رد شد این حرف و زد که متلکش و بشنوه..

انقدر ترسیده بود که حتی نفهمید من زل زدم به صورتش تا همه عکس العملاش و شکار کنم و وقتی مطمئن شد همچین چیزی نیست.. چند ثانیه ای هم به گیسا که مثل تمام ساعت های امشب از نگاه کردن مستقیم تو چشماش خودداری می کرد زل زد و بعد بدون خداحافظی با کسی.. رفت تو ساختمون!

با صدای بابام روم و از مسیر رفتن گیو گرفتم و برگشتم سمتش.. چند دقیقه مشغول حرف زدن و جواب دادن به سوالاش شدم و وقتی برگشتم.. با بهت به جای خالی گیسا خیره شدم..

مطمئناً رفته بود تا وسایلش و جمع کنه و بیاد ولی.. مگه ندید که چند دقیقه پیش.. گیو هم رفت تو ساختمون؟

× × × × ×

لباسام و که پوشیدم و وسایلم و جمع کردم.. خوشحال و راضی از تموم شدن این شبی که امیدی به خیر و خوشی گذشتنش نداشتم.. راه افتادم سمت در اتاق..

ولی خیلی زود.. تصورات راضی کننده ام به باد رفت با دیدن کسی که به محض باز کردن در.. جلوی روم سبز شد و نگاه زشت و کریهش و به صورتم دوخت!

تمام این چند ساعت سعی داشتم تا حد ممکن ازش فاصله بگیرم و حتی چشم تو چشم نشم ولی.. انگار اون برعکس من.. منتظر یه لحظه ای بود که بتونه خفتم کنه!

-چه عجب! بالاخره تونستم تنها گیرت بیارم دخترخاله!

اینبار نگاهم و نگرفتم.. با دندونای بهم چفت شده و دستای مشت.. همونجا وایستادم و زل زدم به قیافه وقیحش.. تا بلکه از همین نگاه پر از نفرت.. پی به حسی که با دیدنش همه وجودم و پر می کرد ببره و انقدر تلاش نکنه واسه این مکالمه!

-طبق محاسبات من.. چهار پنج ماهی از ازدواجتون گذشته! به نظر خودتون دیگه یه کم شورش و در نمیارید که اینجوری مثل چسب به هم وصلید و فاصله نمی گیرید؟

نویسنده:گیسوخزان

[12.03.21 16:55]

پارت هزار و دویست و ششم

عجیب بود.. خیلی عجیب بود.. منی که ده سال در تکاپو بودم تا یه راهی برا دیدن این آدم و حرف زدن باهاش پیدا کنم.. حالا اینجوری با دیدنش مغزم قفل شده بود و هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید تا به زبون بیارم!

شاید یه بخشیش به خاطر آمادگی نداشتن و این دیدار یهویی بود ولی.. بخش عمده بعدیش به خاطر رفتار خودش بود..

نمی دونم چرا حس می کردم وقتی ببینمش.. قبل از اینکه من چیزی بگم.. خودش شروع می کنه به حرف زدن درباره گذشته و حتی معذرت خواهی.. ولی تو این چند تا برخوردی که در طول امشب داشتیم.. هیچ نشونه از این تصورات احمقانه من.. توش دیده نمی شد !

منم فعلاً نمی خواستم چیزی بگم.. نه جاش بود.. نه وقتش.. تو این مرحله.. همین نگاه های پر از نفرتی که به سمتش نشونه می گرفتم.. کافی بود تا بفهمه تو چه جایگاهی برای من قرار داره.. البته اگه انقدر در برابر فهمیدن مقاومت نمی کرد..

نویسنده:گیسوخزان

-برو کنار!

با دندونای چفت شده به زبون آوردم تا بازم درک کنه چقدر عارم میاد از حرف زدن باهاش.. ولی تنها واکنشش شد بالا پریدن ابروهاش از تعجب و شایدم.. تمسخر..

-میرم ولی.. یه وقتی واسه حرف زدن بهم بده! من باید بفهمم تو دلت داره چی می گذره.. دوست ندارم با من اینجوری باشی.. ما گذشته بدی نداشتیم.. این چند سال دوری هم نباید خللی تو رابطه امون ایجاد کنه.. حداقل مثل بقیه می تونی منم کج دار و مریز ببخشی!

انقباض عضلات صورتم از بین رفت و با چهره بی حالت مونده زل زدم بهش.. چی داشت می گفت؟ این آدم.. چی تو سرش می گذشت که من.. نمی تونستم از هیچ طریقی بفهممش!

آب دهنم و قورت دادم و خواستم بی اهمیت به اینکه به خودم گفتم اینجا جای خوبی برای حرف زدن با این عوضی نیست بپرسم.. گذشته بد و دقیقاً توی چی می بینه.. که در خونه باز شد و من برای دومین بار در طول امشب.. با دیدن زرتشت.. در

عین حال که ضربان قلبم تند شد.. نفسم و با خیال راحت بیرون فرستادم!

-گیسا جان چرا نمیای پس؟

لرزشی که توی صداش بود و احتمالاً فقط خودم می تونستم تشخیص بدم. چه فشاری و امشب تحمل کرده بود.. فقط من می دونستم و خدا !

[12.03.21 16:55]

پارت هزار و دویست و هفتم

این آدمی که حتی با اومدن زرتشت و شنیدن صداش.. نه یه سانت از جاش تکون خورد و نه نگاه خیره اش و از روم برداشت.. انقدر تو عالم خودش غرق فکرای احمقانه و شایدم پلید بعدیش بود.. که درکی از اتفاقات دور و برش و انرژی های منفی و پر از نفرتی که به سمتش پرتاب می شد نداشت!

-اومدم عزیزم!

نویسنده:نگین وخزان

صدای منم می لرزید.. ولی انقدر کم نبود که بتونم مخفیش کنم و احتمالاً به گوش گیو هم رسید که بالاخره به خودش اومد و از سر راهم کنار رفت..

نیم نگاهی به زرتشت که تو چند قدمیمون وایستاده بود و برای اینکه خشمش به چشم گیو نیاد فقط مستقیم داشت به من نگاه می کرد انداخت و گفت:

-زوج انقدر ندید بدید نوبره والا! حالا چی می شه مگه بذاری دو کلمه با زنت حرف بزنم بخیل؟

مستقیم زرتشت و مخاطب قرار داده بود و اونم به ناچار سرش و به سمتش برگردوند..

-اگه خودشم مایل باشه حرفی نیست! می بینی که.. خوشش نمیاد ازت! تو هم زورش نکن.. چون دفعه بعد که ببینم بدون میل خودش راهش و سد کردی برخورد خوبی ازم نمی بینی!

مات و مبهوت زل زدم بهش.. دیگه باید می رفتیم چون کاسه صبر زرتشتم داشت لبریز می شد و دیگه نمی تونست در برابر این آدم خوددار باشه!

همین الآنم با این حرفای پر از غیض اصلاً بعید نبود که گیو شک کرده باشه به اینکه زرتشت از همه چیز خبر داره.. وگرنه لزومی نداشت انقدر در برابرش جبهه بگیره!

با این حال گیو بازم به شوخی گرفت و دستاش و به نشونه تسلیم بالا برد..

-باشه بابا.. لولو خورخوره که نیستم.. برش دار ببر عتیقه ات و !

تا خواستم یه قدم به سمت زرتشتی که دستش و به سمتم دراز کرده بود تا دست لرزونم و بگیره بردارم دوباره صدای نحسش بلند شد:

-من خودم می دونم چه جوری باید دخترخاله ام و به حرف بیارم! هرچی نباشه.. بیشتر از تو من باهاش وقت گذروندم.. بیشتر از تو من می شناسمش! گفتم شاید یادت رفته که تا شونزده سالگیش اصلاً تو رو درست و حسابی ندیده بود که بخواد چیزی یادش بیاد و من بودم که هر روز می دیدمش و مثل پروانه دورش می چرخیدم و همه جا هواش و داشتم!

نویسنده گیسو خزان

حالا همه حس های مختلفی که به محض دیدن این آدم وجودم و پر می کرد از بین رفته بود و من با درصد خیلی زیادی از تعجب و حیرت داشتم نگاهش می کردم.

[12.03.21 16:55]

پارت هزار و دویست و هشتم

نمی خواستم و نمی تونستم فکر کنم منظورش از این حرف و یه جورای کری که برای زرتشت خوند چی بود.. چون ذهنم پرکشیده بود به اون روزا و خاطراتی که زیر یه عالمه خاطره بد و تلخ و منفور.. دفن شده بود و حالا با این حرف یه خودی نشون دادن.

ولی زرتشت نذاشت زیاد به افکارم پر و بال بدونم و بدون حرف راه افتاد سمت در و دست منم کشید و با خودش برد.. قبل از بیرون رفتن سرم و برگردوندم و یه بار دیگه بهش زل زدم..

انگار اونم پیش زرتشت فیلم بازی می کرد و سعی داشت خودش و یه آدم خونسرد و بذله گو نشون بده.. چون حالا که زرتشت نمی دیدش.. با اخمایی که انگار هیچ وقت.. هیچ چیز نمی

نویسنده: گیسو خزان

تونست از هم بازشون کنه.. خیره شده بود به زمین و شاید.. اونم مثل من غرق شده بود تو روزای خوش گذشته!

*

به خاطر دو تا لیوان نسکافه توی دستم.. در و با آرنج باز کردم و رفتم تو.. زرتشت سرش تو گوشیش بود و چشمش که به من و لیوانای توی دستم افتاد گل از گلش شکفت..

-آخخخخ.. دستت درد نکنه!

یکی از لیوانا رو دادم دستش..

-نوش جان! از اونایی که همیشه خودمون می خوریم نیست.. دیگه نمی دونم خوشمزه هست یا نه..

حین هم زدن محتویاتش گفت:

-قبل از برگشتمون میریم یه سری وسایلی که فاسد نمی شن و می خریم می ذاریم بمونه واسه وقتایی که یهویی تصمیم می گیریم بیایم !

-اوکی!

-گلاره خوابید؟!

نویسنده گیسو خزان

-آره بچه انقدر امروز اونجا رقصید خسته شد زود خوابش برد!

نگاهم چرخید سمتش و با نهایت قدرشناسی زل زدم بهش..

-چقدر خوبه که تو هر شرایطی حواست جمعه! من انقدر.. گیج دیدن دوباره گیو بودم.. که اصلاً به ذهنم نرسید گلاره تو ذوقش می خوره که ما شب نریم اونجا!

-منم فهمیدم که حواست نیست... واسه همین جای جفتمون حواسم و جمع کردم!

فقط نگاهش کردم که یکی دو قلپ از نسکافه اش و خورد و سرش و به معنی چیه تکون داد..

-چقدر بابای خوبی می شی تو!

-تو هم مامان خیلی خوبی می شی فقط اگه یه کم خودت و کنترل کنی و تو لحظه انقدر راحت نری زیر سلطه احساساتت.. مثلاً واقعاً انتظار داشتم حواست باشه که گیو چند دقیقه قبل از تو رفت تو ساختمون و همه هم تو حیاط نشسته بودن و حداقل با من یا یه نفر دیگه بری تو برای برداشتن وسایلت!

نویسنده: گیسو خزان

❌اگه می خواید صد و پنجاه پارت جلوتر از این و بخونید 😍وی آی پی رمان و تو اپ باغ استور خریداری کنید.. خیزران توی اپلیکیشن چند ماه جلوتر از اینجا تموم میشه👇❌

[14.03.21 22:51]

💢پارت هزار و دویست و نهم

دستی رو پیشونیم کشیدم با یاد اون لحظه ای که یهو پشت در با گیو رو به رو شدم و بازدم لرزونم و بیرون فرستادم.. حتی یادآوریشم ضربان قلبم و تند می کرد..

-من گیج بودم واقعاً! اصلاً نمی تونستم تجزیه و تحلیل کنم که کی تو حیاطه و کی تو ساختمون.. فقط انقدر تحت فشار بودم از نگاه های خیره گیو و امیر.. سریع خواستم وسایلم و بردارم بیام.. که اونجوری جلوم سبز شد!

-باید دقت کنیم گیسا.. باید بیشتر حواسمون و جمع کنیم! این پسره عجیب غریب رفتار می کنه.. هنوز خوب نشناختیمش.. نمی دونیم چی تو سرشه.. اصلاً نمی دونیم چرا برگشته.. فقط امروز از برخورد پرکینه ای که با امیر داشت فهمیدم سرخود اومده و امیر خیلی راضی نیست.. حتی با باباشم سر جنگ داشت

نویسنده گیسو خزان

و علناً تو روی هم انزجارشون و نشون دادن. نمی دونم شایدم فیلم بازی کردن.. ولی ممکنه اون دو تا اصلاً تو یه جبهه نباشن و خب با توجه به اینکه باباش رفته سر مامانش هوو آورده خیلی هم دور از منطق به نظر نمی رسه.. برای همین باید دقت کنیم و مواظب باشیم که هر کدوم از یه طرف زهرشون و نریزن!

حرفی نداشتم بزنم.. فقط با چشمای مات شده زل زدم بهش که حالم و فهمید و سریع گفت:

-اینا رو نگفتم که بترسی.. فقط گفتم حواست و جمع کنی و آتو دستشون ندی.. وگرنه چیزی برای ترس نیست و اون عوضیا عرضه کاری و ندارن.. ولی خوب می تونن با حرفاشون جیگر تو رو بسوزونن و من این و نمی خوام! خودم همه جوره مواظبت هستم.. ولی تو هم همکاری کن!

نسکافه ای که هنوز بهش لب نزده بودم و گذاشتم رو پاتختی و خودم و یه کم کشیدم سمتش.. کف دستم نشست روی ته ریشش و نگاه پر دردم به چشماش دوختم..

-بیشتر از من دارن جیگر تو رو می سوزونن.. فقط من فهمیدم امشب چه عذابی کشیدی جلوی اونا.. تا نفهمن از همه چی باخبری!

لبخند غمگینی رو لبش نشست و یه کم صورتش و چرخوند تا بتونه کف دستم و ببوسه..

[14.03.21 22:51]

💢پارت هزار و دویست و دهم

-مهم نیست! انقدر امید دارم به روزای آینده.. که این لحظه ها رو تحمل کنم! اگه امیدی نبود.. امشب خون یکی از اون دو نفر و می ریختم.. هم خیال خودم راحت می شد.. هم انتقام تو رو می گرفتم! فقط خدا می دونه که چقدر دلم می خواد این کار و بکنم و حرص تمام این سال ها رو با یه حرکت بی منطق و وحشیانه.. مثل کاری که خودشون کردن سرشون خالی کنم! ولی بازم تو میای جلوی چشمم.. آینده و آرامشی که با این کار برباد میره! حقت نیست.. یه عذاب دیگه حقت نیست و همینه که دست و پای من و می بنده! شاید جنجال راه بیفته.. بالاخره هنوز نمی تونم صد در صد مطمئن باشم که همه چی اونجوری

که می خوام پیش بره ولی.. مطمئن باش هرکاری که بخوام بکنم... آرامش تو.. رسیدن کمترین آسیب به جسم و روح و روانت.. اولویتمه!

شنیدن همین حرفا برای من کافی بود تا دردی که تمام این سال ها تو دلم تحمل کرده بودم و می خواستم با انتقام گرفتن از گیو پاکش کنم از بین بره..

اگه می گفتم حتی دیگه به اون انتقام احتیاجی هم ندارم و همینکه بدونم نزدیک ترین آدم زندگیم.. کسی که عاشقانه دوستش دارم و حتی می تونم بعد از خدا بپرستمش.. من و تا این حد باور داره و واسه آرامشم داره از جون مایه می ذاره واسه ام کافیه دروغ نبود..

ولی خب.. در عین حال هم می دونستم که زرتشت دیگه تو نقطه ای از مسیرش وایستاده که محاله برگرده و حالا بیشتر از من.. انتقام گرفتن از اون دو نفر و حق خودش می دونه!

منم.. به خاطر زجری که امشب کشید و خشمی که توی دلش خفه کرد.. تا جایی که می تونستم کمکش می کردم و همراهش می شدم!

نویسنده:گیسوخزان

-قربونت برم من.. هرچی تو بگی!

نسکافه اش و تا آخر سر کشید و گذاشت رو پاتختی.

-اگه حسش و نداری بریم تو آسانسور بگیر بخواب.. چند دقیقه دیگه بمونی تضمین نمی کنم تن و بدنت سالم از زیر دستم در بیاد.. اون موقع باید خودت جواب بقیه رو بدی وقتی چشمشون به کبودی ها و خونمردگی های گلو و شونه ات می افته!

[14.03.21 22:51]

پارت هزار و دویست و یازدهم

چپ چپی نگاهش کردم و بلند شدم واسه خاموش کردن چراغ.. شاید بد نبود رابطه داشتنمون حتی اگه واسه چند دقیقه ذهنمون آروم می گرفت و به اصطلاح ریکاوری می کردیم.

ولی.. شایدم بهتر بود که ذهنم آروم نگیره.. که فکر کنم.. خودم و آماده کنم برای رویارویی بعدی.. تا مثل امروز هربار که دیدمش تن و بدنم نلرزه!

زرتشت هم که دید تمایلی ندارم و حتی حس جواب دادن به پررو بازیش تو وجودم نیست.. دراز کشید و آغوشش و برام باز

نویسنده:گیسو خزان

کرد که منم برم تو بغلش و من از خدا خواسته سریع به امنیت بی نظیر اون آغوش پناه بردم و خودم و حل کردم تو وجودش!

بوسه هاش یکی یکی رو سرم نشست و بعد از چند دقیقه ای که جفتمون ساکت بودیم ولی از صدای نفس های همدیگه می تونستیم تشخیص بدیم که با وجود خستگی زیاد خوابمون نمی بره پرسید:

-نمی خوای بگی؟

-چیو؟

-اون پست فطرت چی می گفت بهت جلوی در اتاق؟

-هیچی.. جالبه که کلاً خودش و زده به اون راه.. اولش یه کم مسخره کرد و دست انداخت رابطه امون و.. بعد گفت من بالاخره می فهمم دلت از چی پره.. چون ما گذشته امون بد نبوده و از این حرفا! زده به سرش اصلاً.. خل شده.. من که نمی فهممش!

-منم حس کردم یه مرگش هست.. از منم پرسید.. الکی ربطش دادم به جریان بچگی و تصادف من.. که ذهنش منحرف بشه از اینکه من همه چیز و می دونم.. ولی خل نیست! به نظرم اتفاقاً زیادی داره باهوش بازی می کنه و از ما برای این رودررویی آماده

تره! طوری که انگار کلی حرف توی ذهنش آماده داره تا تو موقعیت های مختلف به زبون بیاره !

لبام از دو طرف آویزون شد و با ناراحتی لب زدم:

-برعکس من.. هر دفعه می بینمش ذهنم و زبونم قفل می شه.. اصلاً یادم میره این آدم همونیه که تمام این سال ها منتظر بودم ببینمش و ازش حساب پس بگیرم! هیچی به ذهنم نمی رسه.. هیچی.. خالی خالی! حتی نمی تونم فحشش بدم.. نفرینش کنم! چه برسه به اینکه بخوام اون روز جهنمی رو به روش بیارم و بفهمم چرا اون فیلم و گرفته و بعدشم پخشش کرده !

❌اگه می خواید صد و پنجاه پارت جلوتر از این و بخونید 😍وی آی پی رمان و تو اپ باغ استور خریداری کنید.. خیزران توی اپلیکیشن چند ماه جلوتر از اینجا تموم میشه👇❌

[14.03.21 22:51]

💢پارت هزار و دویست و دوازدهم

نویسنده نگین خزان

سرم و یه کم بالا گرفتم و تو تاریکی اتاق زل زدم به زرتشتی که تو همین حالم می تونستم نگرانی نگاهش که به صورتم خیره بود و تشخیص بدم..

-به نظرت چیزی به روش بیارم؟

-اگه طاقت داری که بعدش حرفاش و بشنوی آره! البته من.. دلم نمی خواد حتی یه ثانیه با اون حرمله تنها بمونی که بخواد حرفی بهت بزنه و اذیتت کنه.. ولی اگه آمادگی حرف زدن داشتی به روش بیار! نذار فکر کنه همه چیز و فراموش کردی و ناراحتی و دلخوریت و به هزار تا مسئله الکی و مسخره ربط بده!

سری به تایید تکون دادم و نگاهم و گرفتم:

-باشه!

یه کم که گذشت.. دوبار صدای زرتشت به گوشم رسید.. اینبار انگار یه کم کلافگی هم قاطیش بود وقتی گفت:

-منظورش از اینکه گفت.. من بیشتر از تو گیسا رو می شناسم چیه؟ چه جوری بوده گذشته اتون که انقدر به خودش و شناختی که ازت داره مطمئنه؟

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به گوشه و زوایای تاریک اتاق.. ولی در اصل داشتم جلوی چشمم روزای گذشته رو مرور می کردم.. خاطراتی که همونجا.. وقتی گیو این حرف و به زبون آورد از اعماق تاریک و فراموش شده ذهنم بیرون کشیده شده بودن و حالا راحت تر می تونستم درباره اش با زرتشت حرف بزنم..

زرتشتی که اون روزا.. سهمی تو زندگی و خاطرات بچگی من نداشت..

هرچند که مهمترین سهمش برای وقتی بود که چند سالی کوچیکتر بودیم و من هیچی ازش یادم نمیاد..

-راست می گفت.. از اصطلاح درستی استفاده کرد.. مثل پروانه دورم می چرخید.. تا ده دوازده سالگیِ من که هنوز بچه محسوب می شدیم و بزرگترامون اجازه بازی و وقت گذروندن بهمون می دادن.. دوتایی خونه آقاجون و که هر روز توش پلاس بودیم می داشتیم رو سرمون.. بازی هامون هیچ وقت تموم نمی شد.. بعضی وقتا اون با دل من راه می اومد و پایه بازی های دخترونه ام می شد و بعضی وقتا من توی دزد و پلیس و بازی های بکش بکش و جنایی همراهیش می کردم. کار به جایی رسیده بود که شبا..

با این امید که صبح روز بعد دوباره می تونم از صبح تا شب با گیو وقت بگذرونم و کلی تجربه جدید توی بازی هامون به دست بیارم می خوابیدم!

پوزخندی زدم به خیالات خوشم تو اون روزا.. اگه یه نفر می اومد.. حتی تو همون عالم بچگی و با زبون خودم بهم می فهموند که این آدم.. این بهترین دوستت.. چند سال بعد جوری زندگیت و زیر و رو می کنه که تا مدت ها نتونی خودت و پیدا کنی.. باورم می شد؟

[14.03.21 22:51]

پارت هزار و دویست و سیزدهم

-دعوا می کردیم.. قهر می کردیم.. تو سر و کله همم می زدیم.. ولی باز تهش برمی گشتیم پیش هم و انگشت کوچیکه امون و به نشونه آشتی به هم گره می زدیم. یه کم که بزرگتر شدیم حضورش رنگ دیگه ای گرفته بود.. حس حمایت و مسئولیت پذیریش نسبت به من بیشتر شد.. با وجود اینکه دیگه مثل قبل با هم از صبح تا شب وقت نمی گذروندیم و اون مشغول درس خوندن بود و من.. به توصیه های مامان برای خانوم بودن و راه

نویسنده: گیسو خزان

و رسم خونه داری گوش می دادم.. ولی بازم فراموشم نکرده بود.. فقط کافی بود تو جمع بگم مثلاً چقدر الآن بستنی می چسبه.. بلافاصله می دیدیم جلوی در داره کفشاش و می پوشه و چند دقیقه بعد.. با یه بستنی یخی که اون روزا عاشقش بودم برمی گشت.. سر درس خوندن هم که هیچی.. عملاً تو مدرسه هیچ درسی رو گوش نمی دادم.. چون گیو بهتر می تونست مطالبی که یاد نمی گرفتم بهم توضیح بده و حتی برای امتحانام سوال طرح می کرد! شده بود یه برادر بزرگتر که همیشه دلم می خواست داشته باشم و گیو تا اون سن.. نذاشت کمبودش و توی زندگیم حس کنم !

لبم و محکم به دندون گرفتم و به اشکام اجازه دادم که بی صدا روی صورتم بریزن و زرتشت و بیشتر از این نگران حال و روزم نکنن..

ولی با ریختن اولین قطره روی بازوش متوجه شد و سریع کف دستش و روی صورتم گذاشت و مشغول پاک کردن اشکام شد.

حالا که دیگه فهمیده بود دارم گریه می کنم با خیال راحت.. هق زدم:

-تو بگو زرتشت.. من چه جوری می تونستم به این آدم اعتماد نکنم؟ به گیوی که همیشه برام حامی بود و حرف دلم و نگاهم و بهتر از پدر و مادرم می دونست چه جوری اعتماد نمی کردم؟ حتی یک درصد به ذهنم خطور نمی کرد که ممکنه نقشه پلیدی نسبت به من توی دلش باشه! نگرانی و ترسم برای به خطر افتادن جفتمون بود.. حتی بعد از بی خبر رفتنش.. بازم ته دلم قرص شد که اون رفت.. خودش و نجات داد.. منم اگه یه کم صبر کنم میرم و این کابوسا تموم می شه.. تا این اندازه بهش اعتماد داشتم که هرجور شده یا خودش برمی گرده یا یکی و می فرسته تا منم ببره پیش خودش ولی.. اون فیلم همه باورام و به باد داد!

[14.03.21 22:51]

💢پارت هزار و دویست و چهاردهم

بعد از چند دقیقه ای که سکوت بینمون و فقط هق هق آروم و نفس های تند شده من می شکوند.. زرتشت بود که با چند تا بوسه روی سرم یه کم فاصله گرفت و حین برداشت یه برگ دستمال کاغذی از روی میز گفت:

-ما که هنوز نمی دونیم اون فیلم کار گیو باشه! هزار تا احتمال هست.. یکیش اینکه گیوم از موضوع پخش شدن فیلم خبر نداره!

دستمال و ازش گرفتم و حین پاک کردن صورتم لب زدم:

-پس کار کیه؟ از قضیه فقط امیر و گیو خبر داشتن.. اون شبم که.. خود امیر بهت زده و ناباور بود از این فیلمی که به دست همه رسیده و رازی که چند ماه تو دلش نگه داشته و حالا فاش شده.. دیگه کسی نمی مونه!

-نمی دونم.. منم نمی دونم.. ولی زمان همه چیز و مشخص می کنه.. مطمئنم گیسا!

در حالیکه هنوز استرس داشتم زرتشت تو راه فهمیدن اینکه چه جوری باید زیرپوستی به اونا ضربه بزنه خودش گرفتار بشه.. با صدای لرزونم لب زدم:

-قول میدی هرجا احساس خطر کردی و.. فقط حس کردی که اون کار ممکنه برات دردسر بشه.. دست بکشی و انجامش ندی؟

-همین الآن بهت گفتم.. اگه دنبال دردسر بودم.. اگه قرار بود به آینده و آرامش تو فکر نکنم.. حاضر بودم همین امشب خون جفتشون و بریزم! اگه می خواستم پی خطر و دردسر باشم که

نویسنده گیسو خزان

انقدر عذاب نمی کشیدم واسه سر کردن با اینا و خونسرد نشون دادن خودم..

انگار اصلاً حرفاش و نمی شنیدم.. فقط منتظر شنیدن کلمه «قول» از لا به لای جمله هاش بودم که نگفت و من با تاکید بیشتری پرسیدم:

-پس قول میدی؟

-قول میدم.. البته به یه شرط!

-چی؟

-تو هم قول بدی این وسط.. از سر نگرانی برای من و اینکه می ترسی اگه بشنوم بلایی سر اونا بیارم.. چیزی رو ازم مخفی نکنی.. دور از چشم من هرچی گفتن و هرکاری کردن.. بهم بگو.. مطمئن باش شنیدن این حرفایی که به تو می زنن و به من نه.. می تونه واسه رسیدن به هدفم خیلی مفید باشه!

نفس عمیقی کشیدم و خودم و بیشتر بهش چسبوندم.. نگرانی هنوز بود.. ولی همینکه قول داد خیالم و راحت کرد و منم با اعتماد به همین قولی که مطمئن بودم زیرش نمی زنه گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

-باشه پس.. منم قول میدم!

چند تا بوسه دیگه رو سرم نشوند و چیزی نگفت.. منم چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم.. تا آمادگی لازم و برای برخورد دوباره ای که فردا شکل می گرفت داشته باشم.

از یه طرف ناراحت بودم از اینکه چرا سفر خوشی که می تونستیم داشته باشیم با دیدن اون عوضی بهم خورد و حالا باید ثانیه ثانیه اش با استرس بگذره..

ولی از طرف دیگه.. با خودم گفتم چه بهتر.. بالاخره این قضیه که ده سال مثل خوره داره همه وجودم و از بین می بره.. تموم می شه و من.. بقیه روزهای عمرم و با خیال راحت تری کنار زرتشت.. می گذرونم!

*

نمی دونم ساعت چند بود که با صدای بسته شدن در کمد از جا پریدم و چشمام و باز کردم.. بلافاصله چشمم به زرتشتی خود که با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:

-ببخشید.. از دستم در رفت !

نویسنده:گیسو خزان

چشمام هنوز می سوخت ولی با نگاهی به ساعت فهمیدم حتی بیش از اندازه خوابیدم و از طرفی هم لباس های بیرون زرتشت که حالا یکی یکی داشت درشون می آورد متعجبم کرد و خوابم و به کل پروند..

حین ماساژ چشمام و خمیازه ای که نمی تونستم جلوش و بگیرم پرسیدم:

-بیرون بودی؟

-آره.. رفتم واسه صبحونه اتون حلیم بگیرم!

یه کم طول کشید تا بفهمم منظورش از گفتن «صبحونه اتون» چیه و قبل از اینکه حرفی بزنم صداش و پایین تر آورد و گفت:

-بلند شو برو بیرون.. طفلک گلاره یه ساعتی می شه بیدار شده بیرون نشسته. منم الآن دیدمش.. فکر کرده بود منم هنوز تو اتاقم روش نشده بیاد در بزنه بیدارت کنه!

همونطور که خودم و از تخت سر می دادم پایین لب زدم:

-آخی.. الهی بمیرم!

نویسنده: سوخزان

ولی یه لحظه وسط راه خشکم زد و حرفش یه بار دیگه تو سرم مرور شد و پرسیدم:

-تو یه ساعت بیرون بودی واسه گرفتن یه حلیم؟ مگه همین سر خیابون نبود؟ دیشب اومدنی خودم تابلوی سردرش و دیدم!

نگاهش و گرفت و به کارش ادامه داد:

-نه بسته بود! کلی گشتم تا پیداش کردم!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.. گلاره که به قول زرتشت یه ساعت بیرون نشسته بود نذاشت به چیز دیگه ای فکر کنم و رفتم پیشش..

من و که دید عین یه خانوم با شخصیت.. جلوی پای بزرگترش بلند شد و من خوب می دونستم که چقدر بابت این حرکت از مامان یا حتی بابا تذکر شنیده..

-سلام.. صبح بخیر!

[22.03.21 06:32]

پارت هزار و دویست و شانزدهم

نویسنده:گیسو خزان

جوابش و دادم و محکم کشیدمش تو بغلم.. صدای خنده ریزش که توی سینه ام خفه می شد مثل زندگی می موند برام.. چند بار موهای خوشرنگش و که از موهای من روشن تر و خوش حالت تر بود و بو کردم و بعد از چند تا بوسه محکم که صدای خنده اش و بلند تر کرد لب زدم:

-آخیـــــــــــــش! من صبحونه ام و خوردم.. سیر شدم به خدا!

اینبار صدای خنده زرتشت هم قاطی خنده گلاره شد و یه کم بعد گفت:

-چه بهتر پس سهم من و گلاره از حلیم بیشتر می شه!

گلاره رو از خودم جدا کردم و برای اینکه حرصش و دربیارم گفتم:

-تو اصلاً از این دو تا خانوم محترم و متشخص که توی خونه بودن پرسیدی چی می خورن که سرخورد رفتی حلیم خریدی؟ گلاره حلیم دوست نداره!

گلاره تا خواست اعتراض کنه و احتمالاً بگه که من حلیم دوست دارم چشمکی بهش زدم و انگشتم روی بینیم گذاشتم تا هیچی

نویسنده: گیسو خزان

نگه و زل زدم به ورودی آشپزخونه که زرتشت رفته بود توش و دیده نمی شد!

-شله قلمکارم گرفتم واسه خواهرخانوم عزیزم.. هرکدوم و دوست داره بخوره!

دیدم که چشمای گلاره برق زد و حرص من بیشتر شد.. تا الآن که از هیچ تلاشی برای به دست آوردن دل طناز و طراوت فروگذار نکرده بود و حالا نوبت گلاره بود که اینجوری قاپش و بدزده!

نتونستم ساکت بمونم و کاری نکنم... با قدم های بلند رفتم سمت آشپزخونه و همینکه دیدم پشتش به منه.. دور از چشم گلاره یه نیشگون محکم از گوشت پهلوش گرفتم که صدای آخ خفه اش بلند شد..

-دفعه آخرت باشه جلوی خواهرم انقدر من و حرص میدیا!

با نهایت پررویی خندید و گفت:

-اگه بدونی حرص خوردنت چقدر جذابه بهم حق میدی!

همون لحظه جرقه ای از ذهنم رد شد.. مطمئناً تا چند ساعت دیگه می تونستم این حرکتش و تلافی کنم و این حرصی که تو وجود من بود و به وجود زرتشت منتقل کنم.. فقط باید یه کم صبر می کردم!

ولی انگار سکوتم زیادی شک برانگیز بود یا شایدم زرتشت زیادی من و می شناخت که با شک و تردید زل زد بهم و گفت:

-چیه؟!

نیشم تا بناگوش باز شد و حین بیرون رفتن از آشپزخونه لب زدم:

-هیچی.. الآن هرچقدر می خوای بخند.. چند ساعت دیگه سلامت می کنم!

چند ثانیه مبهوت این حرفم بود و بعد صداش در اومد:

-یعنی چی؟ وایستا ببینم.. گیســـــا!

با صدای بلند خندیدم و اهمیتی بهش ندادم.. مسلماً محال بود لذتی که می تونستم تو اون لحظه با سورپرایز کردنش دریافت کنم و به همین راحتی از دست بدم..

چند ساعت دندون رو جیگر گذاشتن.. به جایی برنمی خورد!

[22.03.21 06:32]

پارت هزار و دویست و هفدهم

-خیلی نگران شدم گیسا.. حالا می خوای چیکار کنی؟

با سوال طناز که بعد از چند ثانیه سکوتش پرسید.. نگاهم و از ناخونای لاک زده ام گرفتم و خیره به گلاره ای که هنوز زیر دست آرایشگر موهاش با یه مدل دخترونه بافته می شد گفتم:

-نمی دونم.. فعلاً باید دووم بیارم تا ببینم چی می شه!

-فکر می کنی.. فکر می کنی اومدنش فقط به خاطر عروسی خواهرشه؟

-یعنی چی؟

-یعنی میگم شاید.. حالا که فهمیده تو هم بعد از ده سال برگشتی پیش خانواده ات و رفت و آمد می کنی باهاشون.. اومده تا.. چه می دونم.. تهدید کنه یه وقت چیزی بهشون نگی!

-مثلاً تهدید کنه.. من چی می تونم بگم.. با وجود اون فیلم.. کی حرف من و باور می کنه؟

نویسنده گیسا خزان

-درباره زرتشت هم همین فکر و می کردی.. ولی دیدی که باور کرد!

-آره.. شاید باور کنن.. ولی تا وقتی یه مدرکی نداشته باشیم که واسه ما هم برگ برنده و یه آتو محسوب بشه.. لو رفتن این قضیه فقط هیزم آتیش اون دو تا رو بیشتر می کنه و باعث می شه.. از اون فیلم...

نیم نگاهی به سالن نسبتاً شلوغ آرایشگاه انداختم و با پچ پچ ادامه دادم:

-واسه لو دادن من به پلیس استفاده کنن!

-وای خدا.. من دیگه عقلم به جایی قد نمیده! فقط تو رو جون هرکسی که دوست داری.. مواظب خودت باش گیسا.. اون آدما قبلاً ثابت کردن که چقد می تونن خطرناک و وحشی باشن.. پس تا حد ممکن ازشون دور شو و به زرتشت اعتماد کن!

شنیدن اسم زرتشت ضربان قلبم و تند کرد و یه بار دیگه نگاهی به سرتا پای خودم تو آینه انداختم..

-همین کار و می کنم!

با فکر اینکه از وقتی زنگ زدم بهش فقط من دارم حرف می زنم و طناز هیچی نگفته پرسیدم:

-تو چیکار می کنی؟ از پاشا خبری نیست؟

-فکر کن یه درصد خبری نباشه!

به حرص پشت حرفش خندیدم و گفتم:

-خب؟ تعریف کن.. چیکار کرد؟

-هیچی بابا.. دیوونه ام کرد انقدر زنگ زد و پیام داد.. کل دیروز گوشیمم خاموش بود.. واسه همون بهت گفتم کاری داشتی به گوشی طراوت زنگ بزن..

-آره خب؟

-هیچی دیگه امروز صبح که چند دقیقه واسه کارم روشنش کردم بگم بالای بیست بار در عرض چند دقیقه پشت سرهم زنگ زد دروغ نگفتم.. آخر مجبور شدم جواب بدم.. وای گیسا.. یادش که می افتم دلم می خواد موهام و از حرص بکنم.. انگار آقا بالاسر ماست.. تا جواب دادم توپید معلوم هست شما کجایید؟

نویسنده: گیسو خزان

لبم و به دندون گرفتم تا جلوی خنده ام و بگیرم ولی سریع آزادش کردم تا چند دقیقه ای که آرایشگر با وسواس صرف رژ زدنشون کرد حروم نشه..

-من و شست گذاشت کنار! طلبکار بود.. باورت می شه؟ من هنوز نتونستم هضم کنم ..

دیگه نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم.. حتی با وجود اینکه می دونستم طناز ناراحت می شه.. همینطورم شد که با ناراحتی توپید:

-اگه درک کنی من چه حالی شدم وقتی این حرفاش و از پشت تلفن شنیدم به جای خنده گریه می کنی!

-بمیرم برات.. دست خودم نیست به خدا.. این تام و جری شدن شما خیلی به مذاقم خوش اومده! آخرش چی شد؟ چی گفتی بهش؟

-هیچی بازم گذاشتمش تو خماری.. گفتم با طراوت اومدیم مسافرت یه کم حال و هوامون عوض شه.. البته فکر کنم باور نکرد.. ولی دیگه من حرفم و زدم.. اونم گفت...

با سکوتش کنجکاو شدم و پرسیدم:

نویسنده:گیسوخزان

-چی گفت؟

-گفت.. گفت بهتره زود برگردی.. برای خانواده ام بلیط گرفتم که بیان اینجا.. تا با هم بیایم واسه خواستگاری!

هینی کشیدم و ناباورانه لب زدم:

-کثافت آشغال.. دیگه کی قرار بود این و به من بگی.. اگه خودم کنجکاوی نمی کردم هیچ وقت.. آره؟

-گفتن داشت گیسا؟

با صدای غمگینش ساکت شدم و چیزی نگفتم.. همه امون خوب می دونستیم که این دختر خاطره خوشی از خواستگاری پاشا نداره و حق داشت بترسه از تکرار روزایی که با سختی و فلاکت پشت سر گذاشت..

-هنوز باورش نکردی؟

-معلومه که نه !

-ولی هنوز دوسش داری!

نویسنده گیسو خزان

اینبار فقط صدای نفس عمیقش بود که تو گوشم پیچید و من با ناراحتی که از غم دوستِ نزدیک تر از خواهرم توی دلم می نشست لب زدم:

-وقتی اینو گفت چی جواب دادی؟

اینبار صداش از بغض می لرزید وقتی نالید:

-گفتم من فعلاً.. قصد ندارم خواهرم و شوهر بدم.. پس به خانواده ات بگو نیان! بعدشم قطع کردم و دیگه هرچقدر زنگ زد و پیام داد جواب ندادم!

چشمام و محکم بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. آدما با یه تصمیم عجولانه و بی فکر.. با باز کردن بی موقع دهنشون.. چه فاجعه هایی به بار میارن که دیگه با هیچی نمی شه جمعش کرد..

-طناز.. خودتم خوب می دونی اون حرفی که زد.. پشیزی ارزش و اعتبار نداره و خودشم مثل چی پشیمونه از گفتنش.. مگه نه؟

-گیسا من..

-جوابم و بده.. می دونی یا نه؟

نویسنده:گیسوخزان

[22.03.21 06:33]

💢پارت هزار و دویست و نوزدهم

-می دونم ولی...

-دیگه ولی نداره! چرا داری خودت و اذیت می کنی؟ این قضیه اگه برعکس بود.. اگه تو یه کاری می کردی.. اونم وقتی هنوز رابطه اتون شروع نشده و باعث می شد پاشا از دستت برنجه.. انتظار نداشتی ببخشدت؟ می دونم درد داره فکر کردن بهش.. می دونم به غرورت برخورده و قلبت و شکونده ولی.. اینم در نظر بگیر که یه بخش عمده ای از قلبت.. هنوز داره واسه اون آدم می تپه! آدمی که تازه تازه داره خودش و بهت می شناسونه و نشون میده که از اون پسر لاابالی که از مجردی زندگی کردنش تا می تونه سوء استفاده می کنه فاصله گرفته! پس چرا چشمت و ببندی رو این حقایق و آینده ات و به گند بکشی؟ یعنی واقعاً پشیمون نمی شی اگه این پاشای عوض شده رو.. ندید بگیری و به خواستگاری دوست عموت جواب مثبت بدی و یه عمر بچه های کسی رو بزرگ کنی که هیچ عشق و علاقه ای بینتون نیست؟ این واقعاً خیانت کردن به خودته طناز !

نویسنده: گیو خزان

چند ثانیه ای تو سکوت فقط به حرفام فکر کرد و بعد گفت:

-من دیگه نمی خوام به خواستگاری اون یارو جوابی بدم.. یعنی.. می خوام به عموم بگم بیخیال شه.. تا آخر عمر تنها زندگی کنم خیلی بهتر از اون وضعیتیه که از سر عصبانیت می خواستم خودم و درگیرش کنم!

-خوبه.. حداقل یه کم از مغز نداشته ات استفاده کردی.. یه کم دیگه هم استفاده کنی و با چشم بازتری تصمیم بگیری می شه نور علی نور!

مشخص بود که دیگه نمی خواد درباره این مسئله حرف بزنه و هنوز اونجوری که باید و شاید یه دل نشده با پاشا که بخواد آینده اش و در کنارش تصور کنه.. منم دیگه چیزی نگفتم و پرسیدم:

-راحتید اونجا؟ کم و کسری ندارید؟

-نه قربونت برم.. همه چیز هست.. دستتون درد نکنه واقعاً یه عمر مدیونتونم.. بعد از چند وقت دارم درست و حسابی نفس می کشم ..

لبخندی رو لبم نشست و ساکت موندم.. طناز به شدت داشت خودش و گول می زد وگرنه کی بود که ندونه نفس کشیدنش..

مدت هاست که در گروی حضور اون آدمیه که به ظاهر.. چشم دیدنش و نداره!

-خیله خب برو دیگه.. دیرت نشده؟ کیه عروسی؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-زرتشت قراره نیم ساعت دیگه بیاد ..

چشمای پر از شیطنتم دوباره تو آینه به خودم افتاد و گفتم:

-دارم لحظه شماری می کنم واسه دیدن حرص توی چشماش!

-حرص چرا؟

-به نظرت این لباس و تو تنم ببینه داغ نمی کنه؟

هینی کشید و ناباورانه پرسید:

-آخر نشونش ندادی؟

[22.03.21 06:33]

پارت هزار و دویست و بیستم

-یه لباس دیگه نشونش دادم..گفتم می خوام این و بپوشم اونم تایید کرد!الآن که بیاد می خوام بگم لحظه آخرنظرم عوض شد!

نویسنده گیسو خزان

-ای وای گیسا..خوشت میاد استرس تحمل می کنی؟روزتون بیخودی تلخ می شه ها!

-نه بابا..زرتشت اونقدر متعصب و بی منطق نیست..عروسی هم که جداست..همون چند دقیقه ای که حرص می خوره به خاطر عوض شدن نظرم کافیه براش !

نگاهم روصورتم چرخید و باخنده گفتم:

-تازه ما رو که رسوند آرایشگاه گفت خیلی شلوغش نکنا خوشم نمیاد هرکی دیدت چند ثانیه زوم کنه روت..چه زن چه مرد.

-بیا!بعد تو میگی متعصب و بی منطق نیست؟

-یه کم فقط..بعد دیگه عادی می شه براش!

-ازدست تو..به خدا زرتشت خیلی آقایی می کنه دربرابرت!

-آره خیلی!نگران اون نباش..به وقتش بلده یه جوری حرصم بده که تا فیها خالدونم بسوزه ..

بعد ازخداحافظی باطناز..نگاهی به گلاره که اونم کارش تموم شده بود انداختم و رفتم طرفش. لبخندی به چهره خوشگلش زدم و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

-مثل ماه شدی!چقدر موهات قشنگ شد!

-آبجی گیسا توهم خیلی خوشگل شدی..یه عکس بگیریم باهم؟می خوام بعداً به دوستام نشون بدم ببینن چه آبجی خوشگلی دارم!

-آره عشقم بیا..فقط زود که بعد باید حاضر شیم تا زرتشت نیومده!

بعد ازچند مدل عکسی که همراه گلاره گرفتم..واسه آخرین بار زل زدم به تصویر خودم تو آینه..حالا که به ساعت رسیدن زرتشت نزدیک می شدیم..استرسم بیشتر شده بود و ضربان قلبم تندتر.

آرایش صورتم انقدری غلیظ نبود که بخواد چهره ام و به کل عوض کنه..حتی مدل موهامم یه بافت ساده رو یه سمت شونه ام بود..هرچند که آرایشگرا خیلی روش وقت گذاشتن که تا آخر مراسم همین قدر صاف و مرتب باقی بمونه و خراب نشه!

تنهاچیزی که می تونست نقش یه فندک داشته باشه واسه هیزم های آماده آتیش گرفتن وجود زرتشت..لباسم بود که هرکاری کردم نتونستم از خریدن و پوشیدنش منصرف بشم!

نویسنده: گریه خزان

یه لباس رنگ یخ..درست رنگ چشمام..همونی که زرتشت همیشه بهم میگه..تقریباً می شد گفت دکلته اس و آستینای حریرش که روی بازوم افتاده بود..هیچ نقشی توی پوشیده تر کردن لباس نداشت!

آره ممکن بود زرتشت ایراد بگیره و من این و موقع خریدن خوب می دونستم..ولی مطمئناً با دیدنم برقی توی چشماش می نشست که از وقتی این لباس و خریدم و خودم و توش تصور کردم..منتظر دیدنش بودم!

فقط خداخدا می کردم دلش نخواد مثل اکثر اوقات غیرقابل پیش بینی عمل کنه و جوری بزنه تو برجکم که دیگه نتونم سرپا وایستم و به قول طناز روزمون تلخ بشه!

× × × × ×

ماشین و جلوی در آرایشگاه نگه داشتم و بعد از اینکه به گیسا پیام دادم تا بیان پایین نگاهی به خودم توی آینه ماشین انداختم و نفسم و فوت کردم.

سر و وضعم جوری نبود که حتی بتونم با یه کم دست کشیدن تو موهام وضع و بهتر کنم و خب.. با اون کارایی که من کردم و

اون جاهایی که من رفتم.. چیز بهتر از اینم در نمی اومد.. فقط باید دعا می کردم خدا به دادم برسه با کنجکاوی های گیسا که چرا هنوز حاضر نشدم!

می تونستم برم خونه دوش بگیرم و به گیسا هم بگم خودشون با آژانس بیان خونه و از اونجا باهم بریم ولی.. تقریباً می تونستم حدس بزنم که گیسا.. با چه شکل و شمایلی قراره از در این آرایشگاه بیرون بیاد و منی که قبلاً تجربه اش و داشتم.. محال بود بذارم سوار یه ماشین دیگه بشه!

سرم و که به سمت در آرایشگاه چرخوندم و همون لحظه دیدم که گیسا دست تو دست گلاره اومد بیرون.. لبخندی رو لبم نشست و تمام خستگی امروز در عرض یک ثانیه از وجودم پاک شد!

بیخیال اینکه الآن باید جواب سوال های پر از کنجکاوی گیسا رو بدم.. همینکه حدسم واسه این چهره آرایش شده خاص که می تونست نگاه هرکسی رو روی خودش زوم کنه درست بود خیالم و راحت می کرد از اینکه با اومدنم به اینجا تصمیم اشتباهی نگرفتم!

نویسنده:گیسو خزان

نزدیک که شدن پیاده شدم و با همون لبخند.. بی اهمیت به چهره مبهوت گیسا.. در عقب و برای گلاره باز کردم و گفتم:

-پرنسس خانوم زیبا افتخار میدن سوار ماشین ما بشن؟

لبخند شیرین و خجالتزده اش و مثل همیشه به روم پاشید و سوار شد.. در و بستم و خواستم در جلو رو باز کنم که صدای بهت زده گیسا به گوشم خورد:

-زرتشت!

برگشتم سمتش ولی سعی کردم نگاهم هرجایی به جز صورتش بدوزم..

-جانم؟

-پس چرا حاضر نشدی؟

-یه کاری داشتم! با یکی از دوستام قرار داشتم. رفتم اون و ببینم طول کشید.. الآن یه دقیقه میریم خونه یه دوش می گیرم حاضر می شم.

-دیر می شه که!

نویسنده: گریه خزان

چشمام و بستم و با حرصی که تلاشی برای پنهون کردنش نداشتم گفتم:

-بذار دیر بشه.. اینجوری شاید نگاه های کمتری بهت بیفته و منم آروم تر باشم!

صداش اینبار خندون بود وقتی گفت:

-حالا تو چرا نگاهم نمی کنی؟!

[29.03.21 23:12]

پارت هزار و دویست و بیست و دوم

دندونام و محکم به هم فشار دادم و زل زدم به چشمای آرایش شده اش.. شک نداشتم که خدا.. موقع ساختن نقطه به نقطه این چشما.. فقط داشت به حال و روز پر از بیچارگی من وقتی که مستقیم بهشون زل می زدم می خندید!

-خیلی دلت می خواد وسط خیابون یه فرنچ کیس مهمونت کنم؟

بهتزده و ناباور یه قدم عقب رفت و گفت:

-نه مگه دیوونه شدی؟

نویسنده:گیسوخزان

با جدیتی که حتی یه کم عصبانیت هم قاطیش بود گفتم:

-پس اصرار نداشته باش نگاهت کنم.. چون دو ثانیه نگاه کردن مستقیم توی این چشمات کافیه تا دلم بخواد جوری وسط خیابون بخورمت که دیگه کسی هوس دید زدن یواشکی هم به سرش نزنه! سوار شو بریم خونه تا کار دست جفتمون ندادی گیسا! تو ماشینم رعایت کن اگه دلت نمی خواد جلوی خواهرت اختیارم و از دست بدم و کاری کنم که تا شب پیشش سرخ و سفید بشی!

نگاهم و از چشمای خندونش گرفتم و در ماشین و باز کردم.. با سر اشاره کردم سوار شه و شنیدم که وقتی داشت از پیشم رد می شد گفت:

-خدا به دادم برسه وقتی اصل کاری و ببینی!

خودم و زدم به نشنیدن و منم ماشین و دور زدم و سوار شدم!

هنوز من و نشناخته بود.. یا شایدم هنوز نفهمیده بود که من چقدر می شناسمش.

اون لحظه ای که لباسش و بهم نشون داد و گفت این و می خوام برای عروسی بپوشم.. یه نگاه به چشمای موذی و پر از شیطنتش

کافی بود تا بفهمم این وسط یه چیزی می لنگه و مطمئناً قرار نیست همچین لباس پوشیده ای برای جشن امشب بپوشه!

تا اینکه خودم رفتم سروقت لباساش و اون لباس آبی کمرنگ و پیدا کردم.. شاید یه کم عصبی شدم با تصور اینکه چند نفر در طول مراسم عروسی نگاهشون همراه این دختری که بدون شک مثل ستاره اون وسط می درخشید حرکت می کنه.. ولی بعد.. لحظه شماری می کردم تا اون لباس و تو تنش ببینم و عشق کنم از اینهمه زیبایی و جذابیتی که همه اش مال منه!

[29.03.21 23:12]

پارت هزار و دویست و بیست و سوم

تا خونه کسی حرفی نزد فقط گیسا یه تماس با مادرش گرفت و توضیح داد که ممکنه یه کم دیرتر برسیم و نگران نشن..

به محض رسیدنمونم من سریع رفتم حموم و یه دوش سرسری گرفتم.. هدفم تمیز شدن نبود.. می خواستم با قرار گرفتن زیر دوش آب سرد ذهنم و آروم کنم از اتفاق امروز و آماده بشم برای اتفاقات بعدی و رو به رویی دوباره با اون دو تا شیطان مسلم!

نویسنده گیسو خزان

از دیروز مدام داشتم تو گوش گیسا می خوندم که خودش و قوی کنه و حالا.. خودم بیشتر به این تلقین کردن واسه محکم و قوی بودن احتیاج داشتم..

حداقل جلوی گیسا باید انقدری ظاهرم و حفظ می کردم تا خیالش از همه چیز راحت باشه و متوجه تشویش درونیم و درموندگیم از درست پیش نرفتن نقشه ام نشه!

از حموم که بیرون اومدم با سر و صدایی که از آشپزخونه می اومد رفتم اون سمت که دیدم گیسا داره قهوه درست می کنه..

لبخندی رو لبم نشست و نزدیکش شدم..

-گلاره کو؟

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

-بچه انقدر با حجب و حیاس.. تا صدای قطع شدن دوش و شنید رفت تو اتاق که معذب نشی!

با تکیه به کانتر دست به سینه وایستادم و زل زدم بهش.. شالش و برداشته بود ولی هنوز مانتوش تنش بود و نگاه هایی که از گوشه چشم بهم میانداخت و فکر می کرد من متوجهش نمی

شم.. نشون می داد که خودشم استرس داره از اون لحظه ای که لباسش و تو تنش ببینم!

-موهات چه قشنگ شده!

با این حرف برگشت سمتم و گفت:

-واقعاً خوب شد؟ خودم خواستم ساده باشه !

با خونسردی سری به تایید تکون دادم.. هرچند که خونسردیم ظاهری بود.. از درون داشتم آتیش می گرفتم و افسوس می خوردم که چرا تایم کافی و شرایط مساعد برای یه دست.. به قول گیسا آسانسور بازی نداریم!

چون.. تو این لحظه تمام سلول های بدنم داشتن یک صدا این آدمِ بی شرفی که علی رغم تاکید و هشدار من بدجوری به خودش رسیده بود و صدا می زدن و نمی دونستم چه جوری باید خفه اشون کنم!

-خوبه بهت گفتم زیاد آرایش نکن.. وگرنه قرار بود چیکار کنی!

نویسنده: گیسو خزان

یه کم ماتش برد از این لحن جدیم و خیره تو صورتم داشت احتمالاً دنبال یه نشونه ای از شوخی می گشت و وقتی پیداش نکرد گفت:

-تقصیر این آرایشگراست دیگه.. حرف گوش میدن مگه؟ چهار نفرم می ذارن اونجا هی ازت تعریف کنن که تو هم دلت نیاد بهشون بگی آرایشت و کم کنن! حالا مگه بد شده؟

نچی گفتم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. دو تا فنجون قهوه داد دستم و گفت:

-اینا رو ببر تو اتاق.. خودتم دیگه لباسات و بپوش.. منم این و ببرم واسه گلاره!

سری تکون دادم و همینکه از کنارم رد شد گفتم:

-زود بیا... می خوام لباسی که اون روز بهم نشون دادی و تو تنت ببینم! اونجا بریم فکر نکنم فرصت بشه!

دیدم که استرس نگاهش چند برابر شد.. ولی به روی خودش نیاورد و قدم هاش و به سمت اتاق گلاره تند کرد..

-همونه دیگه.. دیدن نداره که..

نویسنده گمنام

پوزخندی زدم و راه افتاد سمت اتاق خودمون.. در کنار یه کوچولو عصبانیتی که از این پنهون کاریش داشتم.. این کارا و شیطنت هاش باعث لذتمم می شد!

از اینکه من و می شناخت و یه جورایی انگولکم می کرد تا صدام و در بیاره برعکس خیلیا.. خوشم می اومد! شاید چون تمام این سال های گذشته.. حسرت به دل همین لحظه ها بودم و آرزو می کردم که گیسا باشه.. حتی اگه قراره از صبح تا شب با رفتاراش حرصم بده!

شاید آرزوهای اون روزای جهنمیم و حالا که به اینجا رسیده بودم خیلی وقتا فراموش می کردم.. ولی تکرارش هر چند وقت یه بار مفید بود تا یادم بیاد که من حتی دلم واسه عصبانی شدن از رفتارای گیسا پر می کشید!

تا وقتی بدنم خشک شد و لباسام و پوشیدم.. گیسا تو اتاق پیداش نشد.. احتمالاً با اون مغز فندقیش خیال می کرد هرچی دیرتر بیاد و من و با لباسی که پوشیده رو به رو کنه.. آزادی عملم کمتر می شه و دیگه حرفی بهش نمی زنم یا مثلاً مجبورش نمی کنم که عوضش کنه!

ولی منم قرار نبود به این راحتیا بی خیال بشم که از همونجا صدام و بلند کردم و گفتم:

-گیسا قهوه ات سرد شد!

صدای باز شدن در اتاق گلاره رو که شنیدم سریع رفتم پشت در اتاق چسبیده به دیوار وایستادم ..

[29.03.21 23:12]

پارت هزار و دویست و بیست و پنجم

قبلاً هم توی خونه تهرانمون همونجوری خفتش کرده بودم و الآنم که مطمئناً تو این چند دقیقه یه بهونه ای برای نشون ندادن لباسش پیدا کرده بود.. تنها راه چاره ام این بود که به زور متوسل بشم!

در اتاق و که باز کرد و چند قدم اومد تو.. قبل از اینکه بخواد گوشه و کنار اتاق و بگرده و پیدام کنه.. بازوش و گرفتم و از پشت چسبیدم بهش..

هینی کشید و چند لحظه ای مبهوت موند.. ولی وقتی قصدم و فهمید شروع کرد تقلا کردن واسه نجات دادن خودش و توپید:

نویسنده:گیسوخزان

-زرتشت ول کن.. موهام خراب می شه!

بی اهمیت به حرفش.. همونجوری کشوندمش سمت آینه.. درست مثل اون شب خاطره انگیزمون.. نگاهم که از آینه تو چشمای پر استرسش افتاد لب زدم:

-عروس خانوم نمی خواد نشون بده این زیر چی قایم کرده؟ شایدم رو نما می خواد هان؟

دوباره خواست خودش و از تو دستم بکشه بیرون و با بهانه های الکی قانعم کنه لزومی نداره لباسی که دیدم و دوباره تو تنش ببینم که سرم و پایین بردم و کنار گوشش لب زدم:

-تو که انقدر می ترسی از نشون دادن لباست به من.. با چه دل و جراتی پوشیدیش؟ یا شایدم می خوای وقتی نشونم بدی که کار از کار گذشته باشه و دیگه نتونم از تنت درش بیارم.. هوم؟

با این حرف چند ثانیه ای مبهوت و ناباور بهم زل زد و بعد آب دهنش و قورت داد..

-دیدیش؟!

نگاه دلخوری به صورتش انداختم و چند قدم فاصله گرفتم..

-آره ولی.. هنوز نمی دونم هدفت چی بود! اگه قرار بود این و بپوشی چرا اون یکی لباس و نشونم دادی؟!

با لبای آویزون برگشت سمتم و مستقیم زل زد به چشمام.. یعنی می دونست با این شکل و شمایلی که واسه خودش درست کرده.. من محاله بتونم در برابرش خودم و تو همون حالت عصبانیت نگه دارم و دلم ضعف نره براش؟ به خصوص الآن که عین دختربچه های خطاکار داشت نگاهم می کرد؟

-آخه ترسیدم اگه اینو نشونت بدم نذاری بپوشم!

-قانع شدم! یعنی می دونستی ممکنه نذارم.. نه اینکه نذارم.. خوشم نیاد زنم همچین لباسی بپوشه.. باز تا وقتی برسیم باغ نمی خواستی من ببینمش؟

سریع اومد سمتم و از گردنم آویزون شد..

-قربونت برم.. می دونم انقدر آقا هستی بذاری هرچیزی که خودم دوست دارم بپوشم.. فقط خواستم یه کم انگولکت کنم و حرصت و دربیارم.. چی می شه مگه خب منم دل دارم دوست دارم کسی رو که بیشتر از جونم دوسش دارم و اذیت کنم!

[29.03.21 23:12]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و دویست و بیست و ششم

تو اون حالتی که با لبای جمع شده داشت این حرفا رو می زد و دلبری می کرد.. من دیگه چی می تونستم بگم تا جدیت و ابهتم حفظ بشه؟

پوف کلافه ای کشیدم و حین جدا کردن دستاش از دور گردنم گفتم:

-دیر شد.. دربیار ببینم!

فاصله گرفت و با لبای آویزون زل زد بهم..

-زرتـــــــشت؟!!

-مانتوت و میگم گیسا! دربیار ببینم چی پوشیدی؟

-آهان! چشم مهندس!

چپ چپی نگاهش کردم و حین گره زدن کراوات دور یقه ام چشم دوختم به حرکات نمایشیش که انگار می خواست واسه من لخت شه که انقدر عشوه می ریخت!

شایدم داشت خرم می کرد که وقتی لباس و تو تنش دیدم چیزی بهش نگم.. تا اینکه کنترلم و از دست دادم و با خنده توپیدم:

نویسنده:گیسوخزان

-دربیار جونور.. کشتی منو!

اونم خندید و بالاخره مانتوش و کند از تنش!

مطمئناً اگه با چشم نمی دیدم.. هیچ وقت باور نمی کردم که اون لباس.. وقتی تو تن گیسا بشینه.. قراره تا این حد دلربا بشه و ضربان قلب من و تند کنه!

تو ذهنم فقط یه لباس زیادی باز بود که مدل خاصی هم نداشت و اصلاً نمی تونستم درک کنم که گیسا چرا باید همچین چیزی رو برای امشب انتخاب کرده باشه..

ولی حالا.. یه جوری تو تنش نشسته بود.. یه جوری فیکس و اندازه بود و یه جوری رنگش هارمونی داشت با رنگ چشم و موهاش.. که نه فقط من به عنوان کسی که همیشه نگاهم به این آدم خریدارانه و پر تحسینه.. که نگاه هرکسی رو می تونست رو خودش میخکوب کنه!

تکرار این حقیقت توی سرم که گیسا تو این لباس درست شبیه فرشته ها شده بود.. از یه طرف باعث مباهاتم می شد به خاطر داشتن این آدم و فکر کردن به اینکه نقطه به نقطه وجودش برای منه.. از طرف دیگه اذیتم می کرد!

چون چیزی که به چشم من تا این حد زیبا و خواستنیه.. مطمئناً به چشم بقیه هم زیبا میاد و این مسئله جوری حس حسادت من و تحریک می کرد.. که دلم می خواست با نهایت بی شعوری و بی منطقی.. این دختر و تا آخر و عمر فقط برای خودم توی خونه حبس کنم و به کسی نشونش ندم!

ولی خب.. می دونستم که همچین چیزی محاله و من چاره ای جز قبول این واقعیت آزاردهنده نداشتم و باید هرجور شده باهاش کنار می اومدم!

[۰۵.۰۴.۲۱ ۱۹:۳۴]

پارت هزار و دویست و بیست و هفتم

آب دهنم و قورت دادم و چند قدم نزدیکش شدم.. نمی دونستم قیافه ام چه شکلی شده و گیسا چه برداشتی از این نگاه خیره ام داره..

ولی مطمئناً چیز خوبی نمی دید که با ناراحتی زمزمه کرد:

- عوضش می کنم زرتشت! حالا مگه یه لباس چه ارزشی داره که بخوام تو رو ناراحت کنم! اصلاً خوب شد که اومدیم خونه و

تو لباسم و دیدی.. اینجوری تا آخر مراسم خیال خودمم راحت تره! همونی که بهت نشون دادم و می پوشم خب؟ تو ناراحت نباش فقط..

- مثل رویا می مونی!

با حرفی که صد در صد فقط توی ذهنم بود و بی اختیار به زبون آوردم یه کم مکث کرد و با تردید پرسید:

- چی؟

- مثل رویا می مونی گیسا! تو فیلما دیدی.. تو خواب و رویا.. همه چیز می درخشه و برق می زنه.. همه چیز به شکل عجیب غریبی قشنگه؟ ولی وقتی بهش می رسی از خواب می پری و می بینی تو واقعیت همون چیز یه جور دیگه اس؟ تو الآن دقیقاً برام شبیه همون رویاهای قشنگ و براقی! مثل قرص کامل ماه وسط آسمون سیاه.. مثل یه نگین درشت رو یه انگشتر! مثلِ.. الماس! آره.. درست شبیه الماس شدی!

نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم و خیره تو چشمای ناباورش لب زدم:

نویسنده: گیسو خزان

- آدمی که یه الماس ناب و قیمتی داشته باشه.. انقدر راحت با خودش همه جا می بردش؟ نمی ذارتش توی گاوصندوق که دست هیچ بنی بشری بهش نرسه؟ چه انتظاری از من داری؟ این شکلی ببرمت وسط اون جمعیت و نترسم از دزدیده شدنت؟!

بعد از چند ثانیه ای که فقط خیره خیره بهم زل زد و هیچی نگفت.. یهو جفت دستاش و به حالت باد زدن سمت صورتش تکون داد و نالید:

- وای! خدایا به دادم برس.. اینجوری نمی شه! خیله خب عوضش می کنم.. برو تا من و با حرفات به مرحله آتیش گرفتن نرسوندی! خیله خب خر شدم برو!

لبخندی به حرص پشت حرفاش زدم.. دلم اون لحظه یه بوسه خشن و عمیق می خواست.. ولی دلم نیومد آرایشش و بهم بزنم.. واسه همین فقط به یه بوسه روی پیشونیش قناعت کردم و گفتم:

- نمی خواد.. اگه دوست داری این و بپوشی.. من این یه شب و تحمل می کنم! هرکاری دوست داری انجام بده.. دلم نمی خواد محدودت کنم! فقط از حس و حالم گفتم همین!

[۱۹:۳۴ ۰۵.۰۴.۲۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و دویست و بیست و هشتم

- خب منم دوست ندارم ناراحت بشی!

- ناراحت؟ باید الآن تو وجودم باشی تا بفهمی تمام اعضای بدنم چه جشن و سروری راه انداختن واسه داشتن همچین لعبتی!

با اخمای گره خورده ضربه ای به بازوم زد و گفت:

- دیگه پررو نشو تو هم! تمام اعضای بدنت آره؟

با صدای بلند خندیدم و بعد از یه نگاه کلی دیگه به سرتا پاش و حض کردنم.. چرخیدم سمت آینه واسه مرتب کردن کراواتم که گفت:

- جدی جدی بپوشم؟ مشکلی نیست؟

هنوز ته دلم راضی نبودم.. حتی اگه غیر از زنا کسی چشمش بهش نمی افتاد.. ولی به خاطر نگرفتن لذتی که تو چشمای گیسا بود لب زدم:

- بپوش!

از پشت بهم چسبید و دستاش و دور شکمم بهم قلاب کرد..

- آخ من الهی قربون شوهر روشنفکرم برم!

نویسنده گیسو خزان

- دور برندار یا.. فقط وقتی مجلس زنونه اس می پوشی! آخر شب که مختلط شد اگه این لباس و تو تنت ببینم دیگه ذره ای روشنفکری تو وجودم نمی بینی!

خندید و حین پوشیدن دوباره مانتوش لب زد:

- باشه بابا.. تو زنونه که دیگه کسی نیست! فیلمبردارشونم صد در صد خانومه! فقط یه داماده که اونم همه حواسش به عروسشه!

- این چه ذهنیت مزخرفیه که دارید؟ اون داماد موذی می دونه همه همچین فکری درباره اش دارن که تا دلش بخواد وسط یه جماعت زن و دختر ترگل ورگل چشم چرونی می کنه و بعضی وقتا حتی حسرت می خوره با خودش میگه اون یکی هم بد نبودا.. چرا عجله کردم!

اینبار ضربه محکم کف دستش رو کتفم نشست و صدای عصبیش خنده روی لبم آورد:

- یعنی تو هم تو عروسیمون فقط چشم چرونی می کردی آره؟

یه کم ژل کف دستم ریختم و حین مالیدنشون به موهام و فرم دادنشون لب زدم:

نویسنده: گیسو خزان

- تو عروسی اولم که همه حواسم به تو بود.. بلکه یه نیم نگاهی ازت بگیرم که خب.. قسمت نشد! تو عروسی دومم دروغ چرا.. اصلاً حواسم به عروس نبود.. ولی چشم چرونی هم نمی کردم.. چون ذهنم فقط درگیر این سوال بود که کار درستی کردم یا نه!

چرخیدم سمتش و خیره تو چشمایی که حالا غمگین شده بود لب زدم:

- اگه بگم تو تمام ساعت های اون عروسی.. منتظر بودم تو از یه جایی سر برسی و مراسممون و بهم بزنی.. دروغ نگفتم..

دستم و به سمت صورتش دراز کردم و حین کشیدن لپش.. فقط برای عوض کردن فضا و دیدن لبخند و شایدم حرص توی چشمام ادامه دادم:

- ولی قول میدم تو عروسی بعدیم حواسم تمام و کمال به عروسم باشه.. خوبه؟

- خیلی عوضی هستی!

[۰۵.۰۴.۲۱ ۱۹:۳۴]

پارت هزار و دویست و بیست و نهم

نویسنده گیسا وخزان

صدای خنده بلندم که تو اتاق پیچید لبای خوشرنگ گیسا هم به دو طرف کش اومد و من راضی از حس خوبی که همراه لحظه های دو نفره امون بود تو دلم دعا کردم که امشب.. اون دو تا پدر و پسر.. خنده روی لب زن من و از بین نبرن.. هرچند که به خودم مطمئن بودم و شک نداشتم که هر حرکتشون و تلافی می کردم..

ولی.. این وسط آرامش گیسا.. برام از همه چیز مهم تر بود که تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست از بین بره! حتی اگه بعداً ازم دلگیر می شد برای پنهون کاریم و پیش بردن نقشه ای که روحشم ازش خبر نداشت!

×××××

زرتشت که ماشین و تو قسمت پارک ماشین باغ نگه داشت.. دیگه مشخص بود که اکثر مهمونا اومده بودن.. در حالیکه استرسم به نهایت خودش رسیده بود.. سایه بون ماشین و که تا اون لحظه داشتم توش آرایشم و چک می کردم بالا دادم و حین نگاه کردن به ورودی زنونه باغ گفتم:

- کاری نداری؟ ما از اینور باید بریم!

نویسنده:گیسوخزان

به جای زرتشت گلاره بود که گفت:

- آبجی گیسا من برم پیش حدیثه؟!

- حدیثه؟ کو؟

- اوناها اونجا کنار تاب وایستاده!

با دیدن دختر یکی از دخترعموهام که اونم تقریباً همزمان با گلاره به دنیا اومد و من چیز زیادی ازش یادم نبود سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- برو عزیزم.. منم الآن میام!

گلاره که پیاده شد و رفت سراغش.. تازه یادم افتاد که زرتشت زیادی ساکت و آروم کنارم نشسته و سرم و که به سمتم برگردوندم دیدم خیره تو صورت من.. انگار تو یه دنیای دیگه داره سیر می کنه!

با اخم دستم و جلوی چشمش تکون دادم..

- کجایی؟

با چند تا پلک به خودش اومد ولی نگاه خیره اش و نگرفت..

- چه جوری ولت کنم؟!

نویسنده: گیسو خزان

لبخندی به این شیدایی نگاهش.. که به محض بیرون اومدنم از آرایشگاه شاهدش بودم و حالا که داشتیم جدا می شدیم به نهایت خودش رسیده بود زدم و گفتم:

- نهایتاً دو سه ساعته دیگه.. بعدش قاطی می شه! البته شانس آوردیم خانواده دوماد اصرار به مختلط بودن آخرشبی داشتن.. وگرنه اگه به خانواده ما بود که تا آخر باید زنونه مردونه جدا می شد!

- کاش همینجوری بود!

اخمام تو هم فرو رفت و کوتاه خندیدم..

- بالاخره دوست داری پیشت باشم یا نه؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش و به فضای سبز رو به روش دوخت..

- پیش من باشی.. یعنی مردای دیگه هم هستن! در نتیجه.. تحمل کردن دوریت خیلی راحت تر از اینه که همه اش نگران باشم یه وقت یه بی ناموسی چشمش هرز نچرخه!

با خنده درحالیکه سعی می کردم حال و هواش و عوض کنم گفتم:

- کی جرات داره از ترس این اخمای تو به من نگاه کنه آخه؟ گوگولی مـــــــن!

همزمان با جمله آخرم دستم و به سمت لپش دراز کردم و کشیدم که اخمی کرد و گفت:

- همه ابهتم و ریختی با این کارت!

با صدای بلند خندیدم و حین پیاده شدن گفتم:

- من می میرم واسه این ابهت تو که قاطیش یه عالمه با جنبه بودنم هست!

جفتمون پیاده شدیم و زرتشت تا کنار ورودی زنونه باهام اومد و بعد بی اهمیت به حضور چند تا مهمون غریبه ای که دور و برمون بودن اول پیشونیم و بعد گونه ام و بوسید و کنار گوشم لب زد:

- دیگه سفارش نکنم.. به هیچی فکر نکن..

خیره تو چشمای نگرانش عریض ترین لبخندی که می تونستم رو لبم بنشونم و به روش پاشیدم و برای راحت شدن خیالش از ته دل گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- چشم!

- یه امشب و تا می تونی خوش بگذرون..

- باشه!

- با کسی هم دهن به دهن نذار..

- اوکی!

- حواستم به گوشیت باشه..

- خیله خب!

- حوصله ام سر رفت بهت پیام میدم!

- زرتشت برو دیگه!

انگار ماموریتش که درآوردن حرص من بود و با موفقیت انجام داد که با صدای بلند خندید و بعد از آخرین بوسه ای که روی سرم نشوند با سر اشاره کرد اول من برم تو.

ولی طاقت نیاوردم رو پنجه پام بلند شدم واسه بوسیدنش که درست پشت سر زرتشت.. چشمم خورد به گیو که با دستای فرو رفته تو جیب شلوار وایستاده بود و داشت مستقیم و بدون رودرواسی نگاهمون می کرد!

نویسنده: گیسو خزان

نمی فهمیدم چرا مثل جن.. درست موقع بوسیدنمون سر می رسید و عجیب تر اینکه وقتی می فهمید متوجه خیرگیش شدیم نگاهش و نمی گرفت.. شاید برای اینکه مثلاً ما خجالت بکشیم و بیخیال بشیم.. ولی من آدمی نبودم که جلوش کم بیارم!

[۰۵.۰۴.۲۱ ۱۹:۳۵]

پارت هزار و دویست و سی و یکم

درسته هنوز ازش می ترسیدم و این آدم چه از نظر ظاهری و چه باطنی.. غریبه بود برام.. ولی از اونجایی که دلم می خواست با تک تک حرکاتم بهش بفهمونم که چقدر خوشبختم و بلایی که اون سرم آورده تاثیری توی آینده ام و زندگی شیرین مشترکم نداشته دستم و از پشت تو موهای نزدیک گردن زرتشت فرو کردم و با همه عشقی که اون لحظه نسبت به این آدم داشتم و بوی عطری که مشامم و پر کرده بود و این حس و بیشتر تحریک می کرد لبام و به گونه اش چسبوندم و بی اهمیت به کمرنگ شدن رژ لبم عمیق و طولانی بوسیدمش!

صدای نفس آشفته زرتشت که تو گوشم پیچید لبام هنوز رو صورتش بود تا اینکه کنار گوشم پچ زد:

نویسنده:گیسوخزان

- بسه جونور.. بسه!

چشمام و که باز کردم و با جای خالی گیو رو به رو شدم.. بی میل عقب کشیدم و لبخندی به صورت زرتشت که با کلافگی دستی به پیشونی سرخش کشید زدم..

دستام و بالا بردم و با انگشت شست رد کمرنگ قرمزی روی گونه اش و گرفتم و گفتم:

- لازمه منم سفارش کنم که باهاش دهن به دهن نذاری؟

- آره لازمه! چون دیگه امشب اگه بخواد زر مفت بزنه دندوناش و تو دهنش خورد می کنم!

با دهن نیمه باز مونده زل زدم بهش که دستش و روی کتفم گذاشت و من و آروم هل داد سمت ورودی باغ.

- برو گیسا! شوخی می کنم! برو بهت خوش بگذره!

راه افتادم سمت قسمت زنونه ولی تا لحظه آخری که نگاهم به زرتشت بود.. تو حالت چهره و چشماش اثری از شوخی نمی دیدم و این یعنی صبر زرتشت در برابر گیو و امیر سر اومده و

نویسنده گیسو خزان

دیگه نمی تونه مثل قبل.. خودش و دربرابرشون خونسرد نشون بده!

در این صورت شاید لازم باشه امشب برگردیم تهران.. جفتمون شرایط مرخصی و کارمون و برای چند روز آینده اوکی کرده بودیم.. ولی اون موقع نمی دونستم که قراره اینجا سورپرایز بشیم!

به هر حال امشب پیشنهادش و به زرتشت می دادم.. هرچند که خانواده ها ناراحت می شدن که ما حداقل یه وعده به عنوان مهمون پا تو خونه اشون نمی ذاشتیم ولی خب.. وضعیت اصلاً جوری نبود که آدم از در آرامش گذشتن تمام ساعت های بعدیش اطمینان داشته باشه!

[۰۵.۰۴.۲۱ ۱۹:۳۵]

💢پارت هزار و دویست و سی و دوم

تو قسمت رختکن لباسای روم و درآوردم و بعد از یه نگاه دیگه توی آینه و مرتب کردن پیراهن توی تنم و تجدید رژ لبی که با بوسه عمیقم کمرنگ شده بود.. راه افتادم سمت قسمت اصلی باغ!

نویسنده: نگین خزان

فرصت زیادی لازم نبود برای چشم چرخوندن و پیدا کردن میزی که مادرم پشتش نشسته.. چون قبل از اون خاله سیما بود که با لبخند وسیع روی لبش و چشمایی که برقش و می تونستم از همین جا تشخیص بدم نزدیکم شد و منم رفتم طرفش.

می دونستم که دلش هنوز تمام و کمال باهام صاف نیست و اونجوری که باید و شاید بی گناهی من و نپذیرفته و از بابت آینده پسرش با یکی مثل من نگرانه..

ولی از این اخلاقش خوشم می اومد که نمی ذاشت توی جمع کسی بویی از این کدورت ببره و جوری با خوشرویی باهام رفتار می کرد که کسی به خودش اجازه نده حرفی از اینهمه سال گم و گور بودن من بزنه! در اصل نمی خواست پیش بقیه انتخاب پسرش و زیر سوال ببره و این به نفع من تموم می شد!

با همین فکر.. وقتی نزدیکم شد رفتم تو بغلش و کنار گوشش با درموندگی لب زدم:

- خاله دستم به دامنت همه دارن من و نگاه می کنن الآن از استرس می میرم!

نویسنده: گوهر خزان

یه جورایی این حرف و با موذیگری و شایدم سیاست زنونه به زبون آوردم.. چون خوب می دونستم که خاله سیما چقدر احساس بزرگتر بودن می کنه و اگه کسی رو حساب این بزرگتری ازش درخواستی داشته باشه براش از دل و جون مایه می ذاره.

واسه همین یه کم پیاز داغش و بیشتر کردم و گفتم:

- می ترسم پیش مامان بمونم.. چون یکی یه حرفی بزنه مامان روش نمی شه جواب بده.. پیش شما باشم خیالم راحت تره..

ازش که فاصله گرفتم با دیدن اقتدار و جذبه ای که توی نگاهش بود خنده ام گرفت ولی چهره ام و تو همون حالت درمونده نگه داشتم که خاله سیما اینبار دستم و محکم تو دستش گرفت و حین رفتن سمت بقیه مهمونایی که هنوز تک و توک نگاهشون به ما بود لب زد:

- امشب کنار من می مونی و منم به همه معرفیت می کنم.. ببینم کی جرات داره به عروس من حرف بزنه!

لبخندی رو لبم نشست و با قدم های تندش همراه شدم.. شاید آدم لجباز و یه دنده ای به نظر می رسیدم ولی.. همیشه لجبازی کردن جواب نمی داد..

بعضی وقتا.. واسه ترمیم یه رابطه.. احتیاج به همین سیاست ها و موذیگری ها بود به خصوص اگه طرفت یه آدم یه دنده و یه کلام مثل خاله سیما باشه!

مسلماً هیچ وقت حرفایی که ازش شنیدم و نارضایتیش برای ازدواج مجددمون و فراموش نمی کردم.. ولی اگه قرار بود هربار به خاطر اون حرفا و زخم زبونا.. براش قیافه بگیرم یا به وقتش حرفاش و با زبون خودم تلافی کنم.. تنها چیزی که نصیبم می شد خراب شدن رابطه ام با زرتشت بود و من.. به هیچ وجه این و نمی خواستم!

شاید زرتشت الآن همه جوره پشت من بود و حتی تو روی مادرش وایمیستاد ولی.. دو فردای دیگه که این دشمنی عمیق تر شد و کار به جایی رسید که برای مقابله به مثل علناً تو روی هم در اومدیم.. دیگه نمی شد از زرتشت هم توقع داشت که مادرش و ول کنه و باز پشت من در بیاد!

پس بعضی وقتا برای اینکه خودم و واسه هر دو طرف عزیز نگه دارم.. لازم بود یه چیزایی رو فراموش کنم و بگذرم.. همونطور که از غفلت و بی خبری ده ساله پدر و مادر خودم گذشتم.. این

نویسنده گیسو خزان

رابطه عروس و مادرشوهری.. بالاخره باید یه روزی درست می شد و من استارتش و همین امشب زدم!

×××××

با لبخند خیره بودم به صفحه گوشیم و عکسی که گیسا همین چند دقیقه پیش برام فرستاد.. ولی انقدر در نظرم قشنگ بود که دلم نمی اومد چشم ازش بگیرم و جوابی زیرش بنویسم!

یه عکس سه نفره سلفی از گیسا و مامانم و خاله سیمین بود و نکته ای که قشنگ ترش می کرد.. دست حلقه شده مامانم رو شونه گیسا بود و صورتی که تقریباً به صورتش چسبونده بود!

می تونستم حدس بزنم که یه کمش برای حفظ ظاهر جلوی مهمونای دیگه ایه که هر کدوم هزارتا حرف توی دلشون داشتن تا پشت سر گیسا و ازدواج دوباره ما بعد از ده سال ردیف کنن.. ولی خب شادی توی چشمای مادرم و لبخند واقعی روی لبش بعید می دونستم ربطی به حفظ ظاهر داشته باشه!

وقتی بالاخره دل کندم و برگشتم تو صفحه چتم با گیسا.. دیدم که زیرش نوشته:

«جات خالی.. نمی دونی چه جوری خودم و تو دل خاله سیما جا کردم! از کنارم تکون نمی خوره!»

لبخندم عمیق تر شد و میل به قهقهه زدن همه وجودم و پر کرد..

«بیشرف جادو کردی مامانم و؟ چیزی تو لباس مباسش قایم نکرده باشی!»

«احتیاجی به این کارا نیست عزیزم.. مهره ماری که تو وجود خودم هست همه کارا رو راست و ریس می کنه!»

[۰۵.۰۴.۲۱ ۱۹:۳۵]

پارت هزار و دویست و سی و چهارم

لبخندم جمع شد و اینبار جدی تر نوشتم:

«شاید ولی.. مطمئناً دلیل اصلیش مهربونی و قدرت بالای بخشیدنته که به هرکسی اجازه نفوذ دوباره به دلت و میدی.. ممنونتم!»

«به هرکسی نه.. به کسایی که برام مهمن! همه تلاشم و برای خوب شدن میونه ام با خاله سیما می کنم.. چون تو برام مهمی..

تو برام عزیزی.. دلم نمی خواد همیشه وسط یه دوراهی انتخاب باشی!»

اوج احساسی که اون لحظه داشتم و نمی تونستم با حرف بیان کنم.. واسه همین یه گیف براش فرستادم که مال صحنه یه فیلم بود و توش یه زن و مرد تو آسانسور داشتن عمیق همدیگه رو می بوسیدن و یه جورایی تو هم حل می شدن.. حساسیت گیسا رو روی آسانسور می دونستم و از قصد این گیف و انتخاب کردم تا بفهمه حس این لحظه ام و دوست داشتم چه جوری بهش نشون بدم!

خیلی طول نکشید که اونم آشفتگیش و با یه کلمه بیان کرد:

«وایییییی...»

وقتی دیدم تنور داغه.. یه گیف دیگه که یه پوزیشن خاص از رابطه بود و نگهش داشته بودم واسه روز مبادا تا یه روزی که حال جفتمون خوب بود بهش نشون بدم فرستادم و با علم به اینکه گلاره به خاطر مدرسه اش دیگه امشب نمی تونه خونه ما بمونه نوشتم:

«شب تو خونه بریم تو کارش؟»

نویسنده: گیسو خزان

خیلی طول نکشید که جواب داد.. مطمئن بودم که حتی گیف و تا آخرم ندید و فقط با همین چند ثانیه اولش سریع تایپ کرد:

«پایه ام!»

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و بی اهمیت به نگاه بابام و منوچهر خان که کنارم سر میز نشسته بودن خندیدم و اگه چاره داشتم لبام و به یاد بوسیدن گیسا روی صفحه گوشیم می چسبوندم.. ولی قبل از اینکه کار به اونجا برسه گوشی و برگردوندم تو جیبم و لبخندی به چهره متبسم پدر و پدرخانومم زدم.

تا اینکه یهو.. منوچهر خان بود که بی هوا و بی مقدمه گفت:

- تا آخر عمرم اگه ازت تشکر کنم.. بازم حس می کنم کمه زرتشت جان!

با خجالت یه کم جا به جا شدم و لب زدم:

- نفرمایید.. این چه حرفیه!

- پارسال این موقع.. حتی تصورشم نمی کردم که تا سال بعدی.. نه تنها پاره تنم و دوباره می بینم.. که با چشم خودم شاهد

خوشبخت شدنش هستم! ولی حالا.. هربار که می بینمتون.. حظ می کنم از اینهمه عشق و محبت و احترامی که تو رابطه اتون هست.. حظ می کنم از دیدن برق شادی چشمای گیسا وقتی به تو نگاه می کنه.. کاری که ما نتونستیم هیچ وقت در حقش بکنیم و همه اینا رو مدیون تو ام!

[۰۵.۰۴.۲۱ ۱۹:۳۵]

پارت هزار و دویست و سی و پنجم

قبل از من.. بابام بود که جوابش و داد و حین گذاشتن دستش روی شونه ام لب زد:

- زرتشت هرکاری کرده.. وظیفه اش بوده منوچهر خان! یعنی هر شوهری وظیفه اش تامین آرامش و خوشبختی همسرشه.. همون کاری که گیسا در حقِ زرتشت پریشون شده گذشته کرد و ما هم مثل شما ازش ممنونیم!

- درسته ولی.. حرفم فقط وظیفه زن و شوهری نیست.. اون موقعی که زرتشت کمر همت بست برای پیدا کردن گیسا که دیگه شوهرش نبود.. اینا چیزایی نیست که از یاد من بره.. ما همه تو خواب غفلت بودیم و حتی بعد از مرگ اون خدا بیامرز..

با هزارتا بهانه بزرگ و کوچیک بازم نشستیم سرجامون و فقط تماشا کردیم.. زرتشت بود که کار همه ما رو یه تنه انجام داد و رفت سراغ دخترم! زرتشت بود که غیرت و مردونگیش و به رخ منِ پدر کشید..

بغضی که حرفاش و قطع کرد بهم فرصت حرف زدن داد و گفتم:

- کسی از شما توقع نداشت وقتی درگیر بیماریتون بودید و هر روز یه پاتون بیمارستان بود.. خودتون و با این حرفا اذیت نکنید! من این کار و بیشتر از همه برای دل خودم و بعد از اون برای همه کردم و روزی هزاربار خدا رو شکر می کنم که پشیمون نشدم!

جلوی زبونم و گرفتم و دیگه نگفتم ولی هنوزم که هنوزه پشیمونم از اینکه چرا فقط به اندازه سه ماه زودتر اقدام نکردم.. قبل از اینکه گیسا بخواد با او حجم از عذاب و استرس روز و شباش و بگذرونه!

هرچند که اونم یه جورایی حکمت خدا بود.. وگرنه اگه گیسا.. یکی از اون شبا.. سر راه مشعوف قرار نمی گرفت.. شاید من حالا

نویسنده: گیدا وخزان

حالاها نمی تونستم توی اون شهر درندشت رد و نشونی ازش گیر بیارم!

- الحمدلله که دیگه همه چیز به خیر گذشت.. گذشته ها هم می شه چال کرد و دیگه بهش فکر نکرد!

دوباره منوچهر خان بود که در جواب حرف بابام گفت:

- درسته.. ولی فقط خدای من شاهده.. که تمام این ده سال.. چه فکر و خیالاتی که از سر من نگذشت.. فکر کردن به اینکه گیسا الآن کجاست و چیکار داره می کنه و چه جوری اموراتش و می گذرونه من و از پا انداخت و زمین گیرم کرد.. شما که غریبه نیستید.. دیگه خودتون می دونید تو این مملکت بی در و پیکر.. چه خطراتی یه دختر جوون بی سر و صاحاب و تهدید می کنه! حالی که الآن در کنار زرتشت داره.. این حس خوشحالی و خوشبختی.. تو هیچ کدوم از تصوراتم جا نداشت..

[۰۵.۰۴.۲۱ ۱۹:۳۵]

پارت هزار و دویست و سی و ششم

سرش و به سمتم چرخوند و خیره تو چشمام ادامه داد:

نویسنده: گیسو خزان

- اون شبی که تو بیمارستان.. حرف از عقد دوباره اتون زدی و بهم قول دادی که دیگه هیچ وقت دست دخترم و ول نمی کنی.. فهمیدم روحت بزرگتر از این حرفاست که حاضر شدی دوباره دست دختری که یه بار شب عروسی ولت کرد و رفت و تو دستت بگیری.. دختری که معلوم نیست تو این سال ها...

مکثی که کرد نشون می داد سخته ادامه حرفاش و به زبون بیاره.. ولی منصرف نشد و گفت:

- خدا من و ببخشه.. پاره تنمه.. درست نیست این حرفا ولی.. به هر حال انسان ممکن الخطاست.. از یه دختر جوونِ سرخورده و طرد شده.. برای بهتر و راحت تر زندگی کردن هرکاری برمیاد و منِ پدر هیچ وقت نمی تونم بهش خرده بگیرم.. ولی تو می تونستی و باز چشمت و رو همه چی بستی و بی اهمیت به حرف و حدیث مردم.. مرد و مردونه رفتی جلو! همونجا به خودم گفتم منوچهر.. تا ابد مدیون این آدمی!

نفس عمیقی کشیدم و جز یه لبخند لرزون و نا مطمئن و یه تشکر زیرلبی حرفی نتونستم بزنم.. خدا رو شکر کردم که بابام بحث و تو دستش گرفت و منوچهر خان نگاه خیره اش و از روم

نویسنده نگین سوختان

برداشت.. وگرنه حتماً می فهمید که با حرفاش چه آتیشی تو جونم روشن کرد!

آدمی که تو روی ما گناهی که دخترش می تونست مرتکب بشه رو به زبون آورد و از من تشکر کرد بابت چشم پوشیم.. کجای کار بود که نمی دونست اون کسی که چشم پوشی کرد.. گیسا بود نه من!

درد داشت شنیدن این حرفا اونم وقتی حالا.. با همه وجودت می دونستی اون کسی که خطا رفت من بودم.. بعد از گیسا ازدواج کردم.. حتی چند تا دوست دختر داشتم و این چیزی نبود که بخوام از کسی مخفیش کنم..

ولی باز.. همه من و یه آدم بزرگ می دونستن که تونستم دوباره دل ببندم به اون دختر.. که به چشم همه یه دختر فراریه و من و قال گذاشت!

عجیبه که حتی پدر گیسا.. بابت اتفاق شب عروسیمون.. گیسا رو مقصر می دونه و به من به عنوان یه مرد حق میده که با حرفام.. زنِ شونزده ساله ام و جوری بی اعتماد کنم که شبونه از خونه بزنه بیرون!

نویسنده:گیسوخزان

[۱۰.۰۴.۲۱ ۱۴:۱۱]

پارت هزار و دویست و سی و هفتم

هرچند که تقصیری هم نداشت.. خودش و پدرش و هفت جدش.. با همین حرفا بزرگ شدن و همیشه انگشت اتهام.. تو هر جنجال و بحثی.. به سمت جنس مونث کشیده می شد و حالا.. اونم با اینکه هیچی از گذشته گیسا تو این ده سال نمی دونست.. فقط طبق حدسی که می زد.. من و سرتر می دید و این.. واقعاً عذابم می داد!

شاید اگه.. قبل از فهمیدن راز آخر گیسا که روش کسب درآمدش بود.. این حرفا رو می شنیدم.. حالم بهتر بود و حق می دادم بهش ولی حالا.. بر خلاف چیزی که همه.. حتی خود گیسا فکر می کردن.. از نظر پاکی و نجابت.. من خودم و خیلی پایین تر از گیسا حس می کردم و اینکه نمی شد این و با چند تا جمله به آدمایی که مغزشون با حرفای دیگه.. سالیان سال پر شده فهموند.. اذیتم می کرد!

با صدای ویبره گوشیم روی شیشه میز به خودم اومدم و به خیال اینکه بازم گیسا پیام فرستاده صفحه اش و باز کردم ولی.. دیدن

نویسنده: گیسو خزان

اون شماره ای که از غروب منتظرش بودم استرسیم و بالا برد که بلافاصله با خوندن پیامش آروم شدم و حتی یه لبخند محو رو لبم نشست:

«خودشه! نگران نباش! ولی هنوز حرفش همونه!»

نفس عمیقی کشیدم و بازدمی که کل امروز نتونسته بود با خیال راحت بیرون بفرستم و فوت کردم..

«زحمت شد برات!»

«این حرفا چیه کاکو؟ وظیفه اس!»

با اینکه می دونستم محض رضای خدا موش نمی گیره و یه نیتی هست پشت این کمکی که داره در حقم می کنه.. ولی مهم نبود.. من حاضر بودم از دل و جون مایه بذارم واسه رو شدن حقیقت اونجوری که دلم می خواست.. پولی که مطمئناً این آدم بعد از انجام کارش ازم طلب می کرد چیزی نبود!

بی اختیار سرم و چرخوندم واسه پیدا کردن گیو! از اونجایی که امروز همین استرس اعصابمم مختل کرده بود و دیگه مثل دیشب توانایی خونسرد برخورد کردن با رفتارهای مسخره اش و نداشتم..

نویسنده گیسو خزان

به محض ورودم نشستم سر همین میز که مجبور به هم صحبتی نباشم و اصلاً چشمم بهش نیفتاد.

تا اینکه دیدم باز دور از همه پشت یه میز.. تنها نشسته و داره سیگار می کشه.. اینبار به میل خودم بلند شدم و با یه ببخشید به بابام و منوچهر خان که هنوز گرمِ بحث بودن راه افتادم سمتش!

به جرات می تونستم بگم نسبت به دیروز کلافه تره و انگار دیگه اون اعتماد به نفسی که به پشتوانه اش بعد از اینهمه سال تصمیم گرفته پاش و اینجا بذاره تو وجودش نبود!

تقریباً می تونستم دلیلش و حدس بزنم.. به خصوص بعد از پیامی که از رفیقم گرفتم.. واسه همین راضی از اینکه اگه ازش جلوتر نیستم حداقل عقبم نیفتادم بهش نزدیک شدم و گفتم:

- خاصیت اروپاس؟

نگاهش و از نقطه نامعلومی که گیرش انداخته بود گرفت و سرش و به سمتم چرخوند..

- چی؟

اشاره ای به سیگار توی دستش که بی هدف داشت می سوخت کردم و نشستم پشت میز..

- تو خلوت و تنهایی سیگار کشیدن و فکر کردن!

انکار نکرد و آخرین پک و به سیگارش زد.. صدای موزیک توی باغ زیاد بود و جوونا وسط میدون در حال هنرنمایی بودن.. ولی ما که دور از بقیه نشسته بودیم راحت تر صدای هم و می شنیدیم..

- آره انگار.. از وقتی برگشتم بدون اینکه متوجه باشم چند بار خودم و تو همین وضعیت پیدا کردم!

قبل از اینکه حرفی بزنم سرش و به سمتم چرخوند و خیره تو چشمام پرسید:

- تو همچین حسی نداشتی؟ بعد از چند سال که برگشتی ایران؟

- اینکه دلم تنگ بشه برای اونجا؟

- نه! اینکه حسرت بخوری اصلاً چرا رفتی؟ که حالا.. بعد از اینهمه سال وقتی برگشتی.. با چشم خودت ببینی چیزی جز یه غریبه برای اطرافیانت نیستی!

نویسنده: گیسو خزان

با چشمای باریک شده خیره اش شدم.. امشب تو حال خودش نبود مطمئناً! نمی دونم چی دیده یا شنیده بود که حالا همچین فکرایی توی سرش ایجاد شده بود.. ولی عجیب حس می کردم حال الآنش.. خیلی واقعی تر از دیشبه و انگار.. دیگه سعی نداره نقش یه آدمِ خوشحال و موفقی که به هرجا دلش خواسته رسیده رو بازی کنه!

خیلی دلم می خواست بگم تو دیگه چرا؟ تو چرا باید حسرت بخوری؟ وقتی با موندنت.. شاید سرت بالای دار نمی رفت ولی.. حداقل چند سالی پات به زندان باز می شد و آبروت پیش همه عالم و آدم می رفت!

اما جلوی زبونم و گرفتم و فقط گفتم:

- اون سال هایی که برای تحصیل رفته بودم نه.. حسرتی نبود! ولی این سال های آخر.. بعدِ جریاناتی که پیش اومد و یه جورایی مجبورم کرد فرار کنم از این جو و برم جایی که هیچ چیز و هیچ کس من و یاد اون روزا نندازه.. همیشه به حسرت و پشیمونی گذشت!

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

نویسنده: گیسوخزان

- ربات نیستیم که یه بخشی از حافظه امون و بتونیم با یه سری کارا برای همیشه از بین ببریم! وقتی به خودت میای که چند سال از زمانت هدر رفته و.. تو هنوز اندر خم یک کوچه ای!

بدون اینکه بخوام داشتم باهاش درد دل می کردم و امیدوار بودم که اونم.. تو همین شبی که حالش دگرگونه.. یه چیزایی بگه که به دردم بخوره..

تا اینکه بعد از چند دقیقه سکوت.. خیره به همون نقطه نامعلومی که درگیرش شده بود لب زد:

- تو هم هیچ وقت نتونستی گیسا رو فراموش کنی نه؟

عجیب تر از سوال یه دفعه ایش.. اون «همی» بود که نشسته بود کنار «تو» و این فقط یه معنی داشت! که غیر مستقیم می خواست بگه منم نتونستم گیسا رو فراموش کنم!

خب طبیعتاً جفتمون دلیل خودمون و داشتیم برای فراموش نکردن و دلیل من واضح بود.. ولی اینکه گیو چرا داره این موضوع رو به زبون میاره یه کم عجیب بود!

به جای جواب دادن به سوالش.. از یه جای دیگه کانال زدم سمت هدفی که می خواستم بهش برسم و پرسیدم:

نویسنده:گیسوخزان

- تو سفارت سخت مرخصی میدن؟

- چطور؟

- فکر می کردم برای مراسم آقاجون بیای!

نفس عمیقی کشید و بعد از دو تا سیگاری که روشن کرد و یکیش و داد دست من گفت:

- گیر بودم.. نمی تونستم تو یه زمان کم کارام و راست و ریس کنم! ولی از یکی دو ماه بعدش دیگه تصمیم گرفتم یه تکونی به خودم بدم و مقدمات برگشتن و حتی شده واسه یکی دو هفته فراهم کنم!

- بعدشم که عروسی خواهرت شد و گفتی حالا که دارم میرم به اونم برسم!

پک عمیقی به سیگارش زد و چند ثانیه ای بهم خیره موند و بعد گفت:

- اگه بگم.. بیشتر از عروسی آنیتا.. واسه دیدن گیسا اومدم بهت برمی خوره؟

بهم برنخورد.. ولی عجیب جا خوردم با این اعترافی که کرد! حتم داشتم به اصل موضوع اشاره ای نمی کرد و فقط ربطش می داد به مسائل حاشیه ای دروغی..

با این حال طول کشید تا بتونم یه واکنش طبیعی نشون بدم و بپرسم:

- چرا؟

لبخندی زد و از حالت نگاهش حس کردم که دوباره داره برمی گرده تو همون پوسته ای که با خودش آورده بود تا در مواقع لزوم ازش استفاده کنه به عنوان یه پوشش غیر قابل نفوذ!

- به دو دلیل! یعنی در واقع دو تا سوال داشتم! اولیش اینکه خیلی دلم می خواست بدونم.. چرا دوباره تصمیم گرفت با تو ازدواج کنه؟

با چشمای باریک شده از دود سیگار بهش زل زدم و هیچی نگفتم که خودش لبخندی زد و گفت:

- که جواب این سوال و دیشب خودت دادی و تقریباً قانع شدم!

- دومیش چی بود؟

نویسنده:گیسوخزان

- اینکه چرا اون کار و کرد؟ چرا آدم کشت!

[۱۰.۰۴.۲۱ ۱۴:۱۱]

پارت هزار و دویست و چهلم

تو یه ثانیه هرچی خون تو بدنم بود به سمت صورتم هجوم آورد و من با خشمی که دیگه هیچ کنترلی واسه مخفی کردنش نداشتم.. زل زدم به صورت بیخیالش..

یه آدم چقدر می تونست رذل باشه.. چقدر می تونست وقیح باشه! سر موضوعی که عامل و مقصر اصلیش خودشه و یه بدبخت بی گناه دیگه رو انداخته وسط.. حداقل کاری که می تونه بکنه اینه که خفه خون بگیره.. نه اینکه صاف انگشت بذاره روی همون موضوع!

عجیب بود که تو تمام این سال ها از خاله سارا شنیده بودیم که درباره گیسا و اون جریانت به گیو هم همون دروغی رو گفتن که باهاش گلاره رو قانع کردن.. اینکه گیسا یکی دیگه رو می خواسته و شب عروسی فرار کرده تا به اون برسه ولی حالا خیلی واضح داشت عنوان می کرد که درجریان همه چیز هست!

نویسنده:گیسوخزان

از سکوت من جرات گرفت و ادامه داد:

- آخه چرا باید تو اون سن.. دستش به خون آلوده می شد و بعد فرار می کرد.. چرا به کسی چیزی نگفت؟ من اون روزا خیلی باهاش وقت می گذروندم.. سر درسش و این چیزا کمکش می کردم.. عجیبه که هیچ حرفی بهم نزد از مشکلی که تهش ختم می شد به اون خونه..

از نظرم دیگه لزومی نداشت جلوی خشمم و بگیرم.. چه این پست فطرت ربطی به اون قضایا داشته باشه و چه نه.. من آدمی نبودم که بذارم کسی این اتفاق و به روی گیسا بیاه و این و همونطور که به پدرش و بقیه حالی کردم.. باید به خودشم می فهموندم تا پاش و از گلیمش درازتر نکنه!

- حتماً انقدری محرم نبودی که بخواد راجع به راز دلش باهات حرف بزنه و خب.. چند وقت بعدش.. بعد از یهو بی خداحافظی رفتنت.. فهمیده که اشتباه نکرده و تو.. اصلاً اونی نبودی که نشون می دادی!

یه کم جا خورد از لحن تندم.. ولی به روی خودش نیاورد و دوباره وقاحتش و به رخ کشید:

- بازم توجیه خوبی نیست واسه اون کار.. من نگران خودشم.. تو تمام این سال ها تصویر دستای خونیش و اون ترس توی نگاهش.. از ذهنم بیرون نمیره!

یه کم رو میز خم شدم و با چشمای ریز شده از تعجب زل زدم بهش و گفتم:

- عجیبه که انقدر دقیق همه صحنه های اون فیلم توی ذهنته! در صورتی که اون فیلم.. شب عروسی ما بین همه پخش شد و اون شب.. تو اصلاً ایران نبودی! منم تا همین الآن.. اصلاً فکر نمی کردم که تو.. از این جریان خبر داشته باشی.. چه برسه به اینکه فیلم و دیده باشی!

[۱۰.۰۴.۲۱ ۱۴:۱۱]

💢پارت هزار و دویست و چهل و یکم

دستپاچگی لحظه ایش خیلی واضح تر از اون بود که بتونه مخفیش کنه یا خودش و بزنه به اون راه.. مشخص بود که سوتی داده و از قبل حرفی آماده نداشته برای جواب.. واسه همین یکی دو دقیقه ای طول کشید تا به خودش مسلط بشه و بتونه دروغاش و توی ذهنش ردیف کنه!

نویسنده گیو خزان

- آره خب.. اون موقع که ندیدم.. بعداً انقدر پیگیر شدم و انقدر تو گوش مامان و بابام خوندم تا بالاخره مجبور شدن حقیقت و بهم بگن و بازم با اصرار بیش از حد خودم.. بابام اون فیلم و برام فرستاد!

- بابات بیجا کرد برات فرستاد.. تو هم دفعه آخرت باشه حرفی ازش می زنی!

چشماش گرد شد و جا خورد از لحن تند من.. ولی.. خودم راضی از بهونه ای که باهاش می تونستم اونجوری که دلم می خواد.. باهاش حرف بزنم و خشمم و خالی کنم انگشتم و به نشونه تهدید بالا گرفتم و ادامه دادم:

- گوشات و باز کن گیوا! اگه یک بار دیگه بشنوم جلوی من این مزخرفات و به زبون آوردی.. یا به گوشم برسه که پیش گیسا حرفی ازش زدی.. اسم قاتل و آدم کشتن و دستای خونی رو آوردی.. چشمم و رو این پسرخاله بودنی که فقط اسمش رومونه می بندم و کاری می کنم دفعه بعدی ده سال که سهله.. بعد از صد سال هم دلت نخواد از لونه موشی که اونور برای خودت درست کردی بیرون بیای!

نویسنده گیسو خزان

ساکت شدم و دندونام و محکم و با حرص رو هم فشار دادم.. نباید می گفتم لونه موش.. یه جورایی کنایه بود به اینهمه سال فرار و قایم شدنش و من.. هنوز دلم نمی خواست این آشغال بفهمه من از همه چی خبر دارم!

به خصوص الآن که دیگه مطمئن بودم.. یه راهی هست برای رو کردن دستش و من.. خیلی راحت تر از چیزی که فکرش و می کردم بهش می رسم.. منتها یه کم زمان لازم داشتم.. همین!

برخلاف انتظارم جبهه نگرفت و با چهره ای شرمنده و پشیمون سرش و به تایید تکون داد:

- اوکی! حق داری.. شما خیلی چیزا رو پشت سر گذاشتید تا به اینجا برسید! لزومی نداره دوبار کثافت گذشته هم بخوره..

بدون حرف از سر میز بلند شدم و انقدری ازش دور شدم که دلم نخواد وسط راه برگردم و بهش بگم هم خوردن کثافت گذشته فقط به ضرر من و گیسا نیست.. قبل از همه تو و بابای پفیوزت باید دمتون و بذارید رو کولتون و در برید تا بوی گند کارایی که کردید.. اول از همه خودتون و خفه نکنه!

[۱۰.۰۴.۲۱ ۱۴:۱۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و دویست و چهل و دوم

xxxxx

دیگه آخرای تایم عروسی بود و کم کم آقایون هم بهمون اضافه می شدن و بعد از یکی دو ساعت هرکسی می رفت خونه خودش..

من خسته از چند ساعتی که شاید فقط برای کم شدن استرسم میدون رقص و خالی نذاشتم.. قبل از اینکه اتاق شلوغ بشه.. زودتر از بقیه مهمونا راه افتادم سمت سالن تعویض لباس که تا قبل از اومدن زرتشت.. به دستورش عمل کرده باشم!

امشب یه جورایی کولاک کردم و اجازه دادم چشم همه کسایی که زیرزیرکی داشتن بهم نگاه می کردن و بلافاصله دهنشون و می چسبوندن تو گوش بغل دستیشون در بیاد و فکر نکنن من قراره به خاطر این چند سال.. شرمنده و پشیمون یه گوشه بشینم و از جام تکون نخورم!

هرچند خاله سیما با همراهی جانانه اش بین اکثر فک و فامیلامون که خیلیاشون و تو اون شونزده سال فقط یکی دو بار دیده بودم و معرفی من به عنوان عروسش.. نقش پررنگ و موثری تو این اعتماد به نفس داشت و از این بابت واقعاً ممنونش بودم!

نویسنده: نگین وخزان

برای اولین بار تو عمرم حس کردم که بیخیال بودن نسبت به حرف و حدیث اطرافیان و فکر نکردن به دهنِ همیشه خدا مثل دروازه بازشون.. چقدر کیف میده و روحیه آدم و حسابی تازه می کنه!

با اون کفشای پاشنه بلند.. رو زمینی که پر از سنگای کوچیک بود سختم بود راه رفتن.. به خصوص اینکه کفش به خاطر رقصیدن زیاد پام و زده بود و آروم آروم داشتم راه می رفتم..

ولی همون قدم های آرومم.. با شنیدن صدایی از پشت سرم میخکوب شد و پام دیگه جلوتر نرفت!

- واو! چی شدی دختر!

یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم و این صدا مال اون نیست.. ولی حتی اگه مال اون عوضی هم نبود.. یه مرد بود که اینجا تو قسمت زنونه وایستاده بود و من.. اون لحظه فقط داشتم به زرتشت و حساسیت هاش فکر می کردم و اصلاً دلم نمی خواست مردی چشمش به این لباس توی تنم بیفته..

واسه همین بدون اینکه برگردم و بخوام مطمئن شم از حضور خودِ نکبتش.. سرعت قدم هام و تا جایی که می تونستم بیشتر

نویسنده: گیسو خزان

کردم و خودم و انداختم توی سالن رختکن تا هرچه زودتر دور بشم از جلوی چشمای دریده اش!

[۱۰.۰۴.۲۱ ۱۴:۱۱]

پارت هزار و دویست و چهل و سوم

نمی دونم از قدم های تندم بود یا استرسی که تمام شب داشتم کنترلش می کردم و حالا فقط با شنیدن صداش به اوج خودش رسیده بود.. ولی نفسم بالا نمی اومد و پشت در اتاق جون کندم تا نفس هام عادی بشه و رنگ و روم برگرده سرجاش.

دهنم خشک شده بود و احساس دلپیچه داشتم.. ولی.. بدم نمی اومد برم بیرون و دور از چشم بقیه باهاش حرف بزنم.. اینبار می خواستم به روش بیارم.. می خواستم تو صورتش بکوبم حقیقتی رو که باهاش زندگی من و زیر و رو کرده بود و واسه این کار باید خودم و قوی تر از این حرفا نگه می داشتم!

جلوتر که رفتم تازه متوجه بوی غلیظ سیگاری که از پشت پاراوان ته سالن می اومد شدم و از زیرش با دیدن دو جفت کفش دخترونه فهمیدم قبل از من کسای دیگه ای هم اومدن!

نویسنده: گیسو خزان

اهمیتی ندادم و خواستم بی سر و صدا لباسم و عوض کنم که انگار اونا هنوز متوجه حضور من نشده بودن و به حرف زدنشون ادامه دادن:

- دل تو دلم نیست ببینمش!

- خب حالا تو هم.. همچین آش دهن سوزی هم نیست!

- خیلی خوشتیپه! دیشب که تو حیاط دیدمش ضعف کردم!

- خوشتیپه که باشه.. صاحب داره!

- هه! صاحب! اون دختر فراری صاحب محسوب می شه؟ یه کم بگذره یکی دیگه به چشمش بیاد زرتشت از چشمش می افته و دوباره قالش می ذاره حالا ببین!

- مهم اینه که زرتشت می خوادش و دوباره رفته سراغش و عقدش کرده!

- دلت خوشه ها! از سر دوست داشتن نیست! مامانم راست میگه.. به نظر منم زرتشت واسه انتقام دوباره رفته طرفش.. می خواد تلافی کاری که باهاش کرد و سرش دربیاره.. پس فردا این بوزینه رو با یه بچه توی شکم ول می کنه.. اون وقت هیچکسم نیست

نویسنده: گیسو خزان

بهش بگه چرا این کار و کردی.. چون همه بهش حق میدن.. اولین نفر خودم!

- بیخیال بابا.. به ما چه! آرزوی بدبختی نکنیم برای کسی پس فردا دامن خودمون و می گیره!

- این خط این نشون.. من مطمئنم ازدواج اینا دووم نداره! مامان میگه حتی زن عمو هم هنوز راضی نیست با اینکه اون عجوزه دخترخواهر خودشه!

- امروز که زن عموت خوب باهاش پز می داد به همه چطور راضی نیست؟ ندیدی داشت می رقصید چقدر شاباش ریخت رو سرش؟

- اجباری دیگه! واسه در نیومدن حرف و حدیث! وگرنه کی حاضر می شه پسرش و بده به یکی که یه بار گند زده به زندگیش.. بابا اسمش روشه.. دختر فراری! باید بذاری تا آخر عمر فراری بمونه.. لیاقت اگه داشت زرتشت و زندگیش و ول نمی کرد!

[۱۰.۰۴.۲۱ ۱۴:۱۱]

پارت هزار و دویست و چهل و چهارم

نویسنده:گیسوخزان

- خوشگله ولی! قد و هیکلشم خوبه.. به زرتشت میاد!

- اون چهارپاره استخون کجاش به زرتشت میاد؟ دماغش و بگیره جونش درمیاد دختره کک مکی!

- خب زرتشت اینجوری دوست داره عزیزم میگی چیکار کنم؟ اگه دلش خواست چاق می کنم خودم و.. مشکلی نیست..

با حرفی که حین رژ زدن جلوی آینه.. با نهایت خونسردی به زبون آوردم.. جفتشون ساکت شدن و بعد.. صدای پچ پچ دستپاچه اشون لبخند روی لبم و عمیق تر کرد!

عجیب بود که شنیدن حرفای این دو تا که یکیشون دخترعموی زرتشت بود و هم سن و سال من.. نه تنها اذیتم نکرد.. که حال خوبم و انقدر زیاد کرد که باید ممنونشونم می شدم بابت از بین بردن استرسی که بعد از شنیدن صدای گیو تو جونم نشست!

واقعاً هم حس خوبی داشت شنیدن این حرفای پر از حسادت.. شاید بدجنسی محسوب می شد ولی.. بدجوری دلم خنک شد با شنیدن حسرت توی صداش که با تک تک کلماتش می خواست بگه که کاش من جای گیسا زن زرتشت می شدم!

نویسنده: گیسو خزان

این یعنی.. جایگاه الآن من.. همونطور که خودم فکر می کردم.. آرزوی خیلی از آدمای این جمعه و از این نظر هم به خودم.. هم به زرتشت می بالیدم!

یه کم که گذشت و منم لباسم و عوض کردم.. بالاخره به خودشون جرات دادن و از پشت پاراوان ته اتاق بیرون اومدن.. نگاه یکیشون شرمنده بود و اون یکی هنوز با اخم سعی داشت بفهمونه که هرچی گفته حقیقت محض بوده و لزومی نداره به خاطرش خجالت بکشه!

لبخندی به روشون زدم و روم و برگردوندم سمت آینه.. می تونستم هیچی نگم و همین قدر که بهشون فهموندم حرفاشون و شنیدم کافی باشه ولی انقدری زبونم کوتاه نبود که نتونم یه پاتک هم من بهشون بزنم.. اونم سر آدم با ارزش زندگیم!

واسه همین وقتی از تو آینه دیدم سیگارشون و انداختن تو سطل آشغال و بدون حرف راه افتادن که برن بیرون صدام و بلند کردم و گفتم:

- بعد از فرارِ من.. زرتشت ده سال وقت داشت تا یکی دیگه رو برای زندگیش انتخاب کنه و حتی این کارم کرد! بگذریم که اونم

نویسنده: گیسو خزان

به سرانجام نرسید ولی.. اینکه انتخابش تو نبودی.. تقصیر من نیست! الآنم مواظب نگاهت باش.. اگه بفهمم داره بیخودی هرز میره رو کسی که هیچ وقت نمی تونه مال تو باشه.. یه سر میرم پیش مامانت ببینم می دونه دخترش لا به لای سیگار کشیدنش واسه خودش رویا می سازه با شوهر مردم یا نه!

تو ثانیه ای نگاهش آتیشی شد و خواست بزنه به سیم آخر و با اینکه به هیچ وجه حق باهاش نبود جواب این حرفم و بده ولی اون یکی دختره که نمی شناختمش و از حرف من درباره سیگار کشیدنشون حسابی ترسیده بود.. بهش مهلت نداد و سریع دستش و کشید و با خودش برد!

منم پوزخندی زدم و دوباره برگشتم سمت آینه..

- والا به خدا! دختره نکبت فکر کرده من انقدر روشنفکر و باشعورم که ببینم یه عنتری به شوهرم نظر داره و باز فروتنی کنم و به روی خودم نیارم! جمع کنید برید پی کارتون.. من اگه گذاشتم گوشه ناخون انگشت کوچیکه اتون حتی اتفاقی با لباس زرتشت برخورد کنه که دیگه گیسا نیستم!

نویسنده: گیسو خزان

با همین حس قدرت و غروری که تو چند دقیقه همه وجودم و پر کرد.. چشمکی به خودم زدم و استرس و که هنوز خودنمایی می کرد.. یه جایی گوشه دلم نگهش داشتم و دورش و حصار کشیدم تا فعلاً بمونه و بیرون نیاد.. تا من تکلیف اون کسی که عجیب حس می کردم هنوز پشت دره و منتظر یه فرصت تا دور از چشم زرتشت باهام حرف بزنه رو روشن کنم!

نیم نگاهی به لباسام انداختم.. حالا دیگه هیچ نقطه ای از بدنم معلوم نبود با این پیراهن سرخابی آستین بلند بالای زانو و جوراب شلواری که زیرش پوشیده بودم.. همه چیز طبق خواست و میل زرتشت بود.. هرچند که هنوز عذاب وجدان داشتم به خاطر اون چند ثانیه ای که مجبور شدم زیر نگاه خیره گیو بیام اینجا!

قبل از اینکه برم بیرون.. گوشیم و از تو کیفم درآوردم و گذاشتم رو حالت ضبط صدا! اگه پام و از اینجا بیرون می ذاشتم و گیو تصمیم می گرفت حرف بزنه.. به طور حتم حرف اون شبم پیش می کشید و همین می شد بهترین مدرک برای اثبات گناهکار بودنش پیش خانواده هامون..

من تمام این سال ها تلاش کردم برم خارج فقط برای به دست آوردن همین مدرک و حالا.. خودش اومده بود ور دلم و من.. محال بود این موقعیت و از دست بدم!

گوشی و برگردوندم تو کیفم و راه افتادم برم سمت در ولی قبلش شالمم برداشتم و انداختم رو موهام.. اعتقادی بهش نداشتم و می دونستم که زرتشتم واسه این مسئله من و تحت فشار نمی ذاره ولی.. به هیچ وجه دلم نمی خواست هیچ نقطه از وجودم نگاه اون عوضی رو به سمت خودش جلب کنه!

[۱۰.۰۴.۲۱ ۱۴:۱۱]

پارت هزار و دویست و چهل و ششم

نفس عمیقی کشیدم و زدم از سالن بیرون.. دیگه کم کم مهمونا داشتن می اومدن این سمت برای تعویض لباسشون و منم خواستم عادی باشم و بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم برم که صدایی از پشت سرم حدسم و به یقین تبدیل کرد.. منتظرم بود!

- گیسا؟ گیسا جان؟

نویسنده گیسو خزان

چشمام و محکم بستم و قبل از اینکه برگردم سمتش دو بار نفس عمیق کشیدم و بعد.. درحالیکه سعی می کردم به توصیخ های مکرر زرتشت برای خونسرد بودن عمل کنم یه نیم چرخ به سمتش زدم که دیدم کنار دیوار سالن.. جوری که دید نداشته باشه و از خانوما کسی نفهمه اومده اینور وایستاده و نگاه من و که دید بهم اشاره کرد:

- بیا یه لحظه.. کارت دارم!

- من کاری ندارم باهات!

- بیا گیسا.. الآن بقیه میان.. بیا فقط می خوام حرف بزنم.. اذیتت نمی کنم قول میدم!

نیم نگاهی به مهمونا که دیگه کم کم داشتن نزدیک می شدن و اگه یه کم دیگه جلوتر می اومدن مطمئناً متوجه قرار پنهونی من و پسرخاله ام می شدن و همین می شد سوژه داغ خبرگزاری هاشون انداختم و برای اینکه همچین آتویی دستشون ندم.. سرعت قدم هام و به سمت گیو تند کردم و همراهش رفتم تا پشت سالن که دیگه از هیچ طرف دید نداشت..

نویسنده: گیسو خزان

مستقیم به چشماش که حتی ثانیه از رو صورتم برشون نمی داشت زل زدم و گفتم:

- حرفت و بزن!

- وایستا! بذار یه کم قشنگ نگاهت کنم.. به اندازه تمام این سال هایی که ندیدمت رفع دلتنگی کنم بعد! با اینکه در ظاهر هیچ تغییری نکردی به جز بزرگتر شدن.. ولی اگه بگم زیبایی هات ده برابر شده بار می کنی؟

قبل از اینکه بیام به خودم قول داده بودم که با هیچ حرفش انقدری ماتم نبره که نتونم لب باز کنم.. ولی حالا.. همین چند تا جمله ای که با نهایت احساس به زبون آورد کافی بود تا به کل لال بشم!

یعنی واقعاً بعد از اینهمه سال اولین چیزی که توی یه مکالمه خصوصی بین خودمون دو نفر به ذهنش رسید تا به زبون بیاره این بود؟

بالا رفتن حرارت بدنم از شدت عصبانیت و خشم من و به خودم آورد و باعث شد چند قدم عقب برم..

[۱۰.۰۴.۲۱ ۱۴:۱۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و دویست و چهل و هفتم

نگاهش که به دنبالم کشیده شد سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- چه حسی داره؟ نگاه کردن تو چشمای کسی که.. می دونی در حد مرگ ازت متنفره؟ خیلی لذتبخشه که انقدر به خاطرش تلاش می کنی و دم به دقیقه سر راهم سبز می شی؟!

فاصله امون و کم کرد ولی من با عقب کشیدن دوباره بهش فهموندم دلم نمی خواد از یه حدی بهم نزدیک تر بشه و اینبار دیگه اصرار نکرد و سرجاش وایستاد..

- شاید چون.. من این نفرتی که ازش حرف می زنی رو توی چشمات نمی بینم.. واسه همین انقدر لذت می برم که دلم می خواد بی خیال آبروریزیش بشم و خودم و یواشکی بکشونم اینجا که فقط ببینمت!

- پس یا چشمات مشکل پیدا کرده! یا خودت و داری می زنی به اون راه.. یا انقدر رذلی که چشمت و رو همه چیز بستی و من فکر می کنم گزینه سوم بیشتر مناسبت باشه!

نویسنده:گیسوخزان

- چرا با زرتشت ازدواج کردی؟

با سوال یهوییش چند لحظه ماتم برد و خیره شدم تو چشمای طوسیش که حتی توی تاریکی شب برق می زد..

آخرین چیزی که از مکالمه امون می تونستم حدس بزنم.. پرسیدن همین سوال بود!

یعنی ما دو نفر.. بین خودمون.. مسائل مهم تری نداشتیم که بعد از ده سال بتونیم درباره اش حرف بزنیم؟!

- با تو ام گیسا.. بگو چرا دوباره با زرتشت ازدواج کردی؟

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم خودم و از بهت حرفاش و این لحن حق به جانبش بکشم بیرون..

- به تو چه ربطی داره؟

- دوستش داری؟ اگه داری چرا ده سال پیش فرار کردی؟ می موندی و باهاش زندگی می کردی!

نگاه پر از خشمم و دوختم بهش و اون لحظه واقعاً تمایل داشتم که مثل کارتون ها یا فیلم های تخیلی یه قدرتی تو وجودم بود که می تونستم هر موقع اراده کنم از تو چشمام آتیش پرت کنم

نویسنده: گیسو خزان

تو صورت وقیح آدم های رو به روم.. اگه همچین موهبتی داشتم اولین کسی که قربانی قدرتم می شد این آدم بی صفت حرومزاده بود!

- نمی دونی؟ واقعاً نمی دونی چرا فرار کردم؟ چون یه آشغال بی وجدان درست شب عروسیم یه فیلم بین فامیل دست به دست کرد و یکیشم فرستاد در خونه ای که قرار بود خونه بختم باشه!

- من کاری به اون فیلم ندارم! اصلاً فرض می کنیم فرارت منطقی ترین تصمیم بود که توی تمام عمرت گرفتی! ولی اینکه دوباره حاضر شدی با زرتشت ازدواج کنی.. مسخره ترین حرکت ممکن بود! اون اگه لیاقت داشت که ده سال پیش ولت نمی کرد به امون خدا! آمارش و من دارم گیسا.. می دونی بعد از زنش با چند تا دختر دوست بوده؟ می دونی رابطه اشون در چه حدی بوده؟ بعد واقعاً فکر کردی این آدمی که تو تمام این سال ها نتونسته بیخیال لذت جنسیش بشه و هر بنی بشری رو کشونده رو تختش انقدر عاشقت بوده که تمام این سال هاش و با فکر به تو گذرونده؟ باورش نکن گیسا! حرفای عاشقانه اش دوزار نمی ارزه.. داره از سادگیت سوء استفاده می کنه.. تو بدترین شرایط ممکن که واسه

اون می شد بهترین موقعیت اومد سراغت که نتونی بگی نه!

حرفام و جدی بگیر.. همه فکر می کنن که من این سال ها از بقیه دور بودم و تو لاک خودم فرو رفتم.. ولی دورادور همه رو.. به خصوص زرتشت که اونم ایران نبود و زیر نظر داشتم.. چیزایی ازش می دونم که اگه بهت بگم حاضر نیستی حتی یه ثانیه پیشش بمونی! زرتشت یه آدم عوضیه.. یه شارلاتان.. مرتیکه لاشی فکر کرده...

ضربه محکم دستم که روی صورتش نشست و حرفای صد من یه غازش و قطع کرد.. هیچ تاثیری تو خاموش شدن آتیش وجودم نداشت..

واسه همین از بهتش استفاده کردم و دستم و یه بار دیگه.. اینبار با قدرت بیشتری کوبوندم تو صورتش و درحالیکه همه اعضای بدنم از خشم می لرزید غریدم:

- کثافت!

ضربه اول برای خفه کردنش بود.. دومی برای حرفایی که بار زرتشت کرد و اینبار.. به خاطر خودم و عذابی که همه این سال ها متحمل شدم فقط به خاطر اینکه یه عوضی دلش خارج رفتن

نویسنده گیسو خزان

می خواست کف دستم و کوبوندم تو صورتش و با بغضی که از یادآوری تمام درموندگی هام تو وجودم نشست بلندتر ضجه زدم:

- کثافـــــــت!

عجیب بود که واکنشی نشون نمی داد! نباید نشون بده.. خودش می دونست که این سه تا سیلی اصلاً قابل مقایسه نیست با دردایی که بهم تحمیل شده سر گناه نکرده ای که بار عذاب وجدانش و روی شونه های من انداخت..

اینبار محکم کوبیدم تخت سینه اش که بالاخره یه واکنش نشون داد و چند قدم عقب رفت.. ولی نگاه خونسردش هنوز قفل چشمام بود..

[۱۵.۰۴.۲۱ ۲۳:۴۰]

پارت هزار و دویست و چهل و نهم

درحالیکه من.. دیگه هیچ کنترلی رو خشم و عصبانیت و لرزش صدام نداشتم..

- چی کار کرده زرتشت؟ هان؟ با هزار تا دختر خوابیده؟ دزدی کرده؟ فرار کرده؟ آدم کشتـــــــه؟ به درک! فکر کردی این چیزا

نویسنده نگین وخزان

برام مهمه عوضی؟ چی می خوای ازش بهم بگی هان؟ چه جوری می خوای من و از زرتشت متنفر کنی؟ الآن هزارتا مدرکم بیاری که باهاش بهم ثابت شه زرتشت یه شارلاتانیه که من فقط یه روش و دیدم.. شاید باور کنم ولی.. برام مهم نیست.. می فهمی؟ مهم نیـــــــست! چون زرتشت.. همه اینا رو تو وجود من دید.. بازم انتخاب اول و آخرش من بودم.. فهمیدی کثافت! من بودم! منِ دزد.. منِ قاتل.. منِ فراری.. منِ هرزه!

انقدر کوبیده بودم تخت سینه اش و اون عقب عقب رفته بود که از پشت خورد به دیوار و دیگه جایی برای عقب رفتن نداشت.

سکوتش من و جری تر کرد واسه زدن بقیه حرفایی که تمام این سال ها مثل یه غده سرطانی توی گلوم موند و هی بزرگ و بزرگ تر شد ولی با حرف بعدیش.. یه بار دیگه من و لال کرد..

- پس با این حساب.. حالا که می تونی چشمت و رو همه اشتباهات زرتشت ببندی و ببخشیش.. منم می تونی ببخشی مگه نه؟ گناه من که از زرتشت سنگین تر نیست!

با ناباوری چند قدم فاصله گرفتم ولی نگاه خیره و مبهوتم و نتونستم ازش بگیرم.. چی داشت می گفت؟ چرا نمی فهمیدمش؟

نویسنده گیسا خزان

- گیسا این رفتارات هیچ توجیهی برای من نداره.. باشه من درباره زرتشت دروغ گفتم.. می خواستم تحریکت کنم که حرف بزنی و بفهمم دردت چیه! ولی حالا فقط گیج تر شدم.. چرا انقدر باید بین من و زرتشت فرق بذاری.. چرا اون و حتی اگه دزد و قاتل باشه می پذیری و برات مهم نیست ولی از وقتی من و دیدی فقط داری با همه حرکاتت میزان نفرتت و نشون میدی؟ اون ده سال سراغت و نگرفت و تو بهترین شرایط زندگیش و کرد و روز به روز موفق تر شد.. خب منم همین کار و کردم! یعنی شرایط همه همین بود.. مجبور بودیم زندگیمون و بچرخونیم.. فقط برای اینکه اون زودتر از من اومد سراغت و پیدات کرد باید اینهمه فرق بینمون باشه؟ واسه منم درد داره گیسا بفهم.. سخته هربار ببینم از گردنش آویزون شدی و بی توجه به مکان و زمان داری می بوسیش و انقدر خاطرش برات عزیزه که حتی نمی تونی بوسه هاتون و واسه خلوت خودتون نگه داری.. ولی منی که نصف بیشتر بچگیت و باهام گذروندی واسه ات شدم شمر ذی الجوشن!

[۱۵.۰۴.۲۱ ۲۳:۴۰]

پارت هزار و دویست و پنجاهم

نویسنده:گیسو خزان

یه لحظه یه وحشت عمیق از این آدم و حرفایی که داشت می زد توی دلم رخنه کرد! آدمی که دیگه حتی به اندازه نیم درصد هم نمی شناختمش!

حالا دیگه به یقین رسیدم.. گیو با کمک عمل های جراحی فقط قیافه اش و دست کاری نکرده.. انگار یه بخشی از مغزشم بریده و انداخته دور..

آخه مگه می شه؟ چطور ممکنه اینهمه حرف پشت سر هم ردیف کنه ولی.. لا به لاش.. هیچ حرفی از بلایی که اون شب.. توی خونه زن صیغه ای باباش سرم آورد نزنه؟ حتی به اندازه یه اشاره کوچیک؟

یعنی می خواست کاری کنه من اول بگم.. یا.. یا اینکه قرار بود به کل اون شب و فراموش کنه و حالا فقط با حرفاش داشت این و بهم می فهموند؟

هنوز قدرتی برای تحلیل و جواب دادن به هزارتا سوالی که توی سرم چرخ می خورد پیدا نکردم که با حرف بعدیش آب پاکی و ریخت رو دستم..

نویسنده: گیسو خزان

- یعنی میگی باید باور کنم.. همه این کینه و ناراحتی.. به خاطر همون اتفاقیه که تو بچگیمون افتاد؟ اینکه من توپ و شوت کردم و تو رفتی دنبالش و زرتشتم واسه نجات جونت تصادف کرد؟ این چیزیه که تو بخوای به خاطرش دیگه تو روی من نگاه نکنی؟ کار یه پسربچه.. اونم وقتی بدون هیچ قصد و غرضی انجام شد.. انقدر باید برات مهم باشه که حالا بخوای...

- خفه شو!

- گیسا...

- خفه شو.. بسه دیگه هیچی نگو! انقدر خودت و نزن به اون راه.. بسه.. بسه من و دیوونه نکن!

- باشه.. باشه هیچی نمیگم آروم باش!

- نه.. نه نمی خوام آروم باشم! چرا آروم باشم؟ که تو و اون بابای بی همه چیزت بازم هرجور که می خواید ببرید و بدوزید و تن منِ بدبخت کنید آره؟ بازم اینو می خواید؟ نقشه جدیدتونه؟ این دفعه دیگه چه بلایی می خواید سرم بیارید؟ آبروم و بردید.. فراریم دادید.. ده سال از بهترین روزای عمرم و ازم گرفتید..

خانواده ام و ازم گرفتید.. بس نبود؟ دنبال یه چیز بزرگترید؟ دیگه چیزی هست که از من نگرفته باشید؟

- از چی حرف می زنی گیسا؟ تو رو خدا یه جوری بگو که منم بفهمم.. از دیشب فقط دارم به این فکر می کنم که تو چته.. خسته شدم انقدر فکر کردم و نتیجه نگرفتم!

- حرومزاده بی وجدان یعنی می خوای بگی از اون شب هیچی یادت نیست نه؟

- حرومزاده بی وجدان یعنی می خوای بگی از اون شب هیچی یادت نیست نه؟ از اون شبی که من و با خودت بردی خونه دوم بابات که ازش دزدی کنیم؟ از اون شبی که من و به خاک سیاه نشوندی؟ آخه کثافت.. لجن.. بی همه چیز.. مگه من می خواستم تو رو لو بدم؟ مگه من می خواستم همه چیز و بندازم گردن تو؟ منِ خر ساده قبول کرده بودم که جفتمون اشتباه کردیم! می خواستم اگه گندش درومد به همه همین و بگم... بگم هرکاری کردیم با هم کردیم! از کجا باید می دونستم تو نقشه های بهتری داری.. از کجا می دونستم تو انقدر پست فطرتی که می خوای پات و به طور کامل از منجلاب بکشی بیرون و عوض خودت من

و با سر پرت کنی توش؟ چه مرگت بود گیو؟ چرا این کار و کردی؟ به قول خودت مگه من همونی نبودم که نصف بیشتر روزای بچگیت و باهام گذروندی؟ ده سال صبر کردم که فقط ازت بپرسم چرا؟ به خدا اگه قانع بشم با دلیلت میرم و پشت سرمم نگاه نمی کنم.. به هیچ کسم هیچی نمیگم و می ذارم همین فکر که من قاتلِ جنجال اون شبم تا آخر عمر تو ذهنشون بمونه! فقط یه جوری من و قانع کن.. که این داغ روی دلم بعد از ده سال یه ذره خنک بشه! یه کاری کن بهت حق بدم.. چشمم و رو اشتباهات تو هم می بندم و می بخشمت.. بهت قول میدم که ببخشم!

ساکت شدم و مستقیم زل زدم به صورتش.. دیگه محال بود سکوت کنه و حالا من باید همه هوش و حواسم و جمع می کردم تا بتونم کوچکترین عکس العملش و شکار کنم.. حتی فاصله بینمونم کم کردم که حرفاش واضح تر ضبط بشه از طریق گوشی توی کیفم!

ولی بعد از چند ثانیه.. با چند تا پلک نگاه مبهوتش و به جای چشمام توی صورتم چرخوند و یه دفعه گفت:

- حالت خوب نیست ! رنگ و روت پریده! حرفاتم عجیب غریبه! داری نگرانم می کنی گیسا! تو رو خدا بگو چت شده تو؟ قرص مصرف می کردی تو این سال ها؟ اثرات اونه نه؟ زرتشت می دونه؟

خواست دولا شه دستم و بگیره که فقط تونستم پاهای لرزونم و یه قدم ببرم عقب و بهش بفهمونم همچین چیزی رو نمی خوام.. چون زبونم که به طور کامل از کار افتاده بود!

[۱۵.۰۴.۲۱ ۲۳:۴۱]

پارت هزار و دویست و پنجاه و دوم

این حرکتم و که دید نگاه درمونده ای بهم انداخت.. جوری که انگار داره به مفلوک ترین آدم دنیا که از زور فشارهای عصبی مشاعرش و از دست داده و همه براش دل می سوزونن نگاه می کنه.

دستش و لا به لای موهاش فرو کرد و نالید:

- به خدا نمی فهمم چی میگی؟ از کدوم شب حرف می زنی؟ خونه دوم بابام کدومه؟ بابای من یه خونه بیشتر نداره.. اونم

نویسنده گیسو خزان

همونیه که توش می شینن! فکر کردی من اگه چیزی باید بهت می گفتم.. به قول خودت یه دلیل می آوردم که به واسطه اش تو بتونی من و ببخشی و چشم رو اینهمه سالی که ازت بی خبر موندم ببندی یه لحظه مکث می کردم؟! نمی دونم.. به خدا نمی دونم دردت چیه؟ این حرفایی که می زنی اصلاً طبیعی نیست! خواب دیدی آره؟ یه جایی توی خواب یا کابوست یه اتفاقی افتاده و تو رو تحت تاثیر قراره داره گیسا آره؟ به خدا به چیز دیگه ای جز این نمی تونم فکر کنم..

دست خودم نبودم که بی اختیار برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم.. با دقت.. لا به لای درختای باغ.. هرجایی که امکان داشت یه نفر بتونه خودش و توش قایم کنه..

اهمیتی به صدا زدن های پچ پچ مانند گیو ندادم و با چشمای مبهوتم بازم گشتم دنبال اون آدم کذایی.. محال بود تنها باشیم.. حتماً یکی اینجاها قایم شده بود..

یکی که قبل از من.. چشم گیو بهش افتاده بود و حالا از ترسش داشت این خزعبلات و ردیف می کرد که بی گناهی و بدتر از اون بی خبریش و ثابت کنه!

کاش واقعاً یه نفر بود.. کاش حتی یه نشونه پیدا می کردم که باهاش شک کنم به حضور یه آدم.. اینجوری حرفای احمقانه گیو برام قابل پذیرش می شد..

در اون صورت حتی شده یه درصد بهش حق می دادم که بخواد برای نجات خودش هرچیزی رو کتمان کنه ولی حالا.. هیچکس اینجا نبود و من با یه امید واهی داشتم لا به لای درختا دنبال نشونه می گشتم!

تا اینکه با زیاد شدن سر و صدای باغ و بلند شدن دوباره صدای موسیقی ناباور و حیرتزده روم و برگردوندم سمت گیو.. که اونم از همونجا نگاهی به محوطه باغ انداخت و نزدیک شد:

- مردا اومدن.. اول تو برو.. منم چند دقیقه بعد از تو میام!

[۱۵.۰۴.۲۱ ۲۳:۴۱]

پارت هزار و دویست و پنجاه و سوم

نتونستم ساکت بمونم.. می دونستم بهترین عکس العمل به این رفتارش سکوت بود تا فکر نکنه تونسته من و قانع کنه که دارم اشتباه می کنم ولی..

نویسنده:گیسوخزان

دست خودم نبود که با نهایت درموندگیم لب زدم:

- هیچی.. یادت نیست؟

- یه جوری میگی انگار حافظه ام مشکل پیدا کرده! چیزی نبوده که بخواد یادم باشه گیسا.. داری اشتباه می کنی.. یا یه نفر برای من پاپوش درست کرده و تو حرفش و باور کردی.. یا توهم زدی.. یا خواب دیدی یا هرچیز دیگه ای که اصلاً مهم نیست! حالا بعداً می شینیم مفصل باهم حرف می زنیم بفهمم مشکلت چیه و دقیقاً چی دیدی یا شنیدی.. الآن برو.. نمی خوام زرتشت بهت شک کنه!

نگاه دو دو زده و ناباورم و به زور ازش گرفتم و خواستم برم که دستش و دراز کرد و گفت:

- فعلاً آشتی باشیم؟

نگاهم به دستش افتاد که همه انگشتاش و جمع کرده بود به جز انگشت کوچیکش.. کاری که همیشه تو بچگیمون موقع قهر و دعوا انجام می دادیم و خیلی سریع تر از انتظارمون آشتی می کردیم!

یعنی گیو.. این حرکتی که توی بچگیمون اتفاق می افتاد و انقدر دقیق توی ذهنش داشت ولی.. ادعا می کرد که از اون شب هیچی نمی دونه؟

چطور همچین چیزی ممکنه؟ خدایا من دیوونه شدم یا.. یا این آدم توی همه این سال ها مدت زمان کافی داشته تا بتونه انقدر دقیق توی نقشش فرو بره و بقیه رو فریب بده!

دیگه تحمل خودش و نگاه مزخرفش و این عطر تندش که پر از انرژی منفی بود برام.. انقدر سخت بود که بی اهمیت به دست دراز شده اش.. با نفرت روم و برگردوندم و با قدم هام بلند دور شدم ازش!

نمی تونستم کارش و درک کنم.. من که در هر صورت مدرکی ازش نداشتم که بخوام حرفاش و واسه بقیه ثابت کنم.. اگرم می خواستم این کار و بکنم تا الآن می کردم..

پس چرا همه راه های نفوذ و بست و قرص و محکم وایستاد پای حرفای دروغش؟ حتی وقتی کسی نبود به جز خودمون دو تا؟

نویسنده: گیسو خزان

یه جوری رفتار کرد که حتی به خودم و اتفاقات اون شب شک کردم.. ولی به گیو نه! این حیوون بدجوری خودش و واسه هرچیزی آماده کرده بود..

درست برعکس منی که کاملاً خلع سلاح بودم در برابرش و دیدن اتفاقیش توی این شهر.. انقدر خارج از انتظار بود که نتونم به این زودی و راحتی خودم و جمع و جور کنم!

پارت هزار و دویست و پنجاه و چهارم

داشتم با سر پایین افتاده و قدم های تند می رفتم سمت محوطه باغ که دستم کشیده شد و من به خیال اینکه بازم گیوه سریع عکس العمل نشون دادم واسه پس زدنش که صدای زرتشت به ثانیه نکشید آرومم کرد..

- گیسا منم عزیزم.. آروم باش!

نفس نفس می زدم از خشم و عصبانیت و نگاه آشفته ام بین چشمای نگران زرتشت که میخ صورتم بود جا به جا می شد..

- چی شده؟

نویسنده گیو خزان

آب دهنم و قورت دادم و نگاه ترسیده ام و به دور و برم دوختم.. نمی خواستم گیو ما رو ببینه.. قرار نبود بفهمه زرتشت از ماجرا خبر داره و اگه می فهمید.. اگه به باباش می گفت.. این آدمِ سنگ شده ای که من دیدم.. رحم نمی کرد و یه بلایی سر تنها آدمی که حرفام و شنیده و باور کرده بود می آورد!

احتمالاً زرتشت از این نگاه هراسون من فهمید دنبال کی می گردم که گفت:

- نیست! من داشتم می اومدم از زنونه زد بیرون.. باهاش حرف زدی؟

نفس حبس مونده ام و آروم بیرون فرستادم و تنها حسی که اون لحظه داشتم و به شکل یه درخواست عاجزانه به زبون آوردم:

- بغلم می کنی؟

حتی فکرم نکرد و نخواست با سوال پرسیدن اول کنجکاویش و برطرف کنه.. انقدری من و می شناخت که بدونه در حال حاضر بیشتر از هرچیزی به همین بغلی که خواستم احتیاج دارم که ازم دریغش نکرد و من و محکم بین بازوهای سفتش جا داد!

نویسنده: گیسو خزان

بوسه هاش که یکی یکی روی سرم نشست چشمام و بستم و گوش دادم به ریتم ضربان قلبش.. انگار هربار باید این صدا رو می شنیدم تا یادم می افتاد اتفاقات بدِ دور و برم.. انقدری نمی تونن مهم باشن وقتی.. آدمی که برام به اندازه یه دنیا ارزش داره.. قلبش انقدر قشنگ می زنه و من هرموقع اراده کنم می تونم صداش و بشنوم!

- هیچ وقت این صدا رو ازم نگیر!

صدای پر از غم و لرزونم.. بالاخره صدای زرتشت و درآورد و با نگرانی پرسید:

- چی شده گیسا حرف بزن؟ تا یه ساعت پیش خوب بودی که؟ چی گفت اون حرومزاده؟

چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.. مجراهای تنفسیم پر شده بود از بوی عطر نکبتی گیو و حالا باید با عطر زرتشت جایگزینش می کردم تا حس آرامشم شدیدتر بشه..

تا چند دقیقه دیگه جلوی نگاه کنجکاو هزارتا آدم که حالا مردا هم بهشون اضافه شده بودن قرار می گرفتم و نمی خواستم از چهره ام پی ببرن به آشفته بازاری که توی سرم راه افتاده بود!

نویسنده گیسو خزان

جدا که شدم.. زرتشت نذاشت زیاد فاصله بگیرم و دستاش و از پشتم بر نداشت.. جایی وایستاده بودیم که یه جورایی نقطه کور بود و من خدا رو شکر کردم از اینکه زرتشت به ذهنش رسید من و اینجا گیر بندازه تا بلکه یه ریکاوری بشم و بعد.. پا بذارم وسط جمعیت!

آب دهنم و قورت دادم و خیره تو صورتی که هنوز منتظر چشم دوخته بود بهم تا جواب ازم بگیره لب زدم:

- همه چیز و انکار کرد زرتشت.. یه جوری خودش و زد به اون راه.. که خودمم داشت باورم می شد جدی جدی اون شب.. من تنها بودم! هرچی گفتم قبول نکرد.. گفت حتماً خواب دیدی.. توهم زدی.. دردش فقط این بود که چرا باهاش حرف نمی زنم.. چرا تو رو بخشیدم ولی اون و نه.. حتی یه کلمه از حرفایی که راجع به اون شب زدم و گردن نگرفت.. گفت اصلاً بابای من خونه دومی نداشت.. گفت.. گفت لابد قرص می خوری و اونا روت اثر گذاشته.. لابد...

- هیـــــــــــــس.. خیله خب.. بسه گیسا آروم.. به خاطر همین انقدر ناراحتی؟

نویسنده گیسو خزان

با چشمایی که حالا توش پر از اشک شده بود زل زدم به صورتش که حتی یه درصد از نگرانی های وجود منم توش دیده نمی شد..

- ناراحتی نداره؟ هیچکس نبود زرتشت.. یعنی حتی بین خودمون دو تا هم حاضر نشد گناه اون شب و گردن بگیره.. جدی جدی باورش شده من همه جوره گناهکارم!

- چرا رفتی باهاش حرف زدی؟

- چی؟

- هدفت چی بود از اینکه تصمیم گرفتی ببینیش.. یا حرف اون شب و پیش بکشی؟

نگاه پر استرسی به دور و برم انداختم و صدام و آوردم پایین تر:

- خب.. خب می خواستم صداش و ضبط کنم دیگه.. می خواستم مدرک داشته باشم تا حداقل به خانواده هامون ثابت شه این چه دیو دو سریه!

- اوکی! حالا به نظرت.. اون به عنوان یه آدم گناهکار.. آدمی که ده سال پیش فرار کرده و از ترس لو نرفتن تو تمام این سال ها پاش و توی مملکتش نذاشته و هنوزم که هنوزه مثل سگ از رو

شدن حقایق می ترسه.. نمی تونه حتی یه درصد احتمال بده که تو.. داری صداش و ضبط می کنی؟

[۱۵.۰۴.۲۱ ۲۳:۴۱]

پارت هزار و دویست و پنجاه و ششم

مکثی کرد و با جدیت بیشتری ادامه داد:

- اولین چیزی که به ذهن هرکسی واسه پیدا کردن یه مدرک می رسه همینه گیسا.. پس چرا فکر می کنی گیو نمی تونه بهش فکر کنه و محتاطانه بیاد جلو؟ اون الآن از تو بیشتر از هرچیزی می ترسه.. ده ساله ندیده تو رو.. طبیعیه که احساس خطر کنه و همه جوانب و در نظر بگیره!

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی خیره شد تو صورت گیج شده من..

- هدفش احتمالاً فقط و فقط بهم ریختن اعصاب و روان تو بوده.. یه بازی کثیف که قبل از اومدنش بهش فکر کرده و اینجور که معلومه.. با این حال و روزی که تو پیدا کردی.. به هدفشم رسید!

آب دهنم و قورت دادم و چشم گرفتم از نگاه پر از سرزنشش..

- چیکار کنم زرتشت؟ ماتم برد وقتی اونجوری حرف زدا! یه جوری گفت خودمم داشتم شک می کردم به اینکه نکنه تمام این ده سال من همه چیز و اشتباه فهمیدم! گیجم کرد به خدا..

- گفتم که.. حسابی بهش فکر کرده و می دونسته تو همچین موقعیتی چی باید بگه و چه جوری تو رو آشفته کنه! ولی تو نباید این اجازه رو بهش بدی!

با اینکه سخت بود فکر نکردن به حرفای اون آدمِ بی شرف.. ولی به ناچار برای اینکه بیشتر از این مورد شماتت زرتشت قرار نگیرم.. سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

- هربار باید بهت بگم که به من اعتماد کن؟

- منم هربار باید بگم اعتماد کردنم ربطی به واکنشم نسبت به دیدن اون عوضی و شنیدن حرفاش نداره؟

- می دونم عزیزم.. حالت و نه به اندازه خودت.. ولی می تونم درک کنم! فقط نمی فهمم چرا انقدر حساب باز کردی رو این قضیه.. که بخوای از طریق ضبط کردن صداش مدرک جور کنی.. من از اولم می دونستم این راه شدنی نیست و دارم تلاشم و می

نویسنده: گیسو خزان

کنم واسه پیدا کردن راه های بهتر و مطمئن تر.. که تا حدودی هم موفق شدم.. فقط باید یه کم صبر کنیم همین!

- چه راه هایی؟

- فعلاً لازم نیست بدونی.. وقتش که شد خودت می فهمی! ولی خوب شد که باهاش حرف زدی.. حالا دیگه می دونیم موضعش چیه و قرار نیست ازش انتظار پشیمونی بابت اتفاقات گذشته رو داشته باشیم!

پوزخندی زد و اینبار زیر لب انگار که با خودش حرف می زنه گفت:

- چه بهتر.. اینجوری عذاب وجدان ماهم برای کاری که می کنیم کمتر می شه!

اگه بگم نسبت به چند دقیقه پیش بیش از حد.. جوری که حتی تصورشم نمی کردم آروم تر شدم.. دروغ نگفتم! انگار فقط منتظر همین بودم که ببینم واکنش زرتشت نسبت به حرفای گیو چیه..

اگه اونم مثل من گیج می شد و متعجب.. صد در صد این نگرانی و آشفتگی به نهایت خودش می رسید.. ولی حالا.. با این برخورد که انگار از قبل همه چیز و می دونست.. خیالم و راحت کرد که

نویسنده گیسو خزان

حواسش هست و می دونه داره چیکار می کنه در راه گرفتن حق من از این دو تا غول بی شاخ و دم!

- بریم؟ الآن بقیه نگران غیبتمون می شن!

نفسی گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

- قبلش بخند ببینمت!

لبخند غمگینی رو لبم نشست که نوچی گفت و سرش و بالا انداخت..

- اینجوری فایده نداره! درست حسابی بخند!

- به خدا حسش نیست!

- قلقلکت بدم؟

- نه زرتشت.. اذیت نکن!

- این کارا رو نکن که شب از خیر اون گیفی که بهت نشون دادم بگذرما! چه حوصله داشته باشی چه نداشته باشی برنامه امشبمون سرجاشه!

با حرفی که زد.. یه لحظه خشک شدم و آب دهنم و پر صدا قورت دادم.. اون گیف چند ثانیه ای انقدر تاثیر گذار بود که یه

بار همون لحظه که دیدمش همه تنم و داغ کرد.. یه بارم الآن که حرفش و زد و دوباره توی سرم پلی شد حالی به حالیم کرد!

تو یه لحظه هرچی فکر بد و مزخرف و ناامید کننده توی سرم بود دود شد و رفت هوا و جاش و فکرای بی نهایت منحرفانه پر کرد!

داشتم صحنه ای که امروز می تونستیم با زرتشت از روی اون گیف بازسازی کنیم و توی ذهنم به تصویر می کشیدم که با صدای بلند خندیدنش یه لحظه به خودم اومدم و زل زدم به چهره خندونش!

تازه فهمیدم دستم انداخته و هدفش فقط بهم زدن فکر و خیالاتم بود که موفقم شد.. دستم و بلند کردم و ضربه ای به شونه اش زدم و توپیدم:

- کوفت!

وقتی دیدم هنوز داره می خنده هم حرص خوردم.. هم خنده ام گرفت.. ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- فکر نمی کنی یه کم پیر شدی واسه اجرای حرکات اون گیف.. مهندس؟

بالاخره خنده اش قطع شد و نگاه شیطونش و دوخت به چشمام..

- امتحانش که ضرر نداره..

- چرا نداره؟ یهو از چند جا ناقص شدی چی؟ من جواب مادرت و چی بدم؟

[۱۵.۰۴.۲۱ ۲۳:۴۱]

💢پارت هزار و دویست و پنجاه و هشتم

- شرط می بندم!

- سر چی؟

- تو بگو!

آب دهنم و قورت دادم و تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید و به زبون آوردم.. چون می دونستم اگه مطرحش کنم زرتشت باهاش مخالفت می کنه..

- اگه باختی.. فردا برمی گردیم تهران! اگه بردی.. می مونیم!

یه لحظه خنده و شیطنت از نگاهش رفت و گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- چه ببازم چه ببرم.. اگه حس کنم داری اذیت می شی میریم! احتیاجی به شرط بندی نیست!

بالاخره لبخند عمیقی رو لبم نشست و با یاد حرفی که گیو راجع به بوسیدن زرتشت زد.. اینبار بدون اینکه قصد چزوندن داشته باشم و فقط بر اساس چیزی که توی دلم می جوشید.. روی پنجه پام بلند شدم و لبم و محکم چسبوندم به گونه اش..

- من واسه ات بمیرم که انقدر آقایی.. نه نمی خواد! با شرطبندی بیشتر کیف میده..

چشمکی زدم و ادامه دادم:

- اینجوری تو هم بیشتر تلاش می کنی واسه اثبات خودت!

دستش و دراز کرد و گونه ام و محکم کشید..

- جونور!

دست تو دست هم راه افتادیم که تو همون حال زرتشت نگاهی به لباس تنم انداخت و گفت:

نویسنده: آسوخزان

- اینم توی تنت با چیزی که بهم نشون دادی زمین تا آسمون فرق می کنه.. یعنی در واقع.. منِ بدبخت همچنان باید نگران نگاه های خیره ای که روت می شینه باشم!

دیگه کم کم رسیده بودیم که من تازه یادم افتاد حرفای دخترعموی زرتشت و بدون اینکه بخوام ضربان قلبم تند شد و به استرس افتادم!

می دونستم این دستی که محکم دستم و گرفته.. محاله به همین راحتی جدا شه.. چه برسه با موضوع بی اهمیتی مثل نگاه کردن یا عشوه اومدن های دخترعموش..

ولی با این حال.. حس اینکه یه نفر دیگه هم به کسی که مال منه نظر داره.. حس خوبی نبود و من حالا که کنار زرتشت قرار گرفته بودم و اون دخترم مطمئناً نمی تونست جلوی نگاهش و بگیره.. داشتم بیشتر از وقتی که حرفاشون و شنیدم با این حس بد دست و پنجه نرم می کردم!

بدون اینکه خودم متوجه باشم جوری داشتم بین جمعیت دنبال دو تا چشمی که خیره به شوهرم شدن می گشتم که زرتشت متوجه شد و با همون لحن پر آرامشش گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- گیسا یعنی تا آخر شب می خوای این شکلی با استرس دنبالش بگردی؟ قرار شد خونسرد باشیا.. حواست هست؟

[۱۵.۰۴.۲۱ ۲۳:۴۱]

پارت هزار و دویست و پنجاه و نهم

با گیجی و تعجب زل زدم بهش و تازه فهمیدم منظورش چیه که گفتم:

- دنبال گیو نمی گردم!

- پس چی؟

یه لحظه خواستم اسم دخترعموش و بیارم و یه چشمه از حرفایی که یواشکی شنیدم و به گوشش برسونم ولی.. پشیمون شدم!

درست نبود دختر بدبخت و اینجوری ضایع کنم و باعث بشم که دید زرتشت بهش عوض بشه.. به هر حال اونم یه دختر بود هم سن و سال خودم و می تونستم بفهمم دردش چیه!

منم دخترخاله زرتشت بودم و شاید.. اگه همه چیز توی زندگیمون یه جور دیگه پیش می رفت و من می دیدم پسر همه چیز تموم فامیل.. به جای من با یکی دیگه ازدواج کرده همینقدر

ناراحت می شدم! حالشم که همونجا حسابی گرفتم پس دیگه لزومی نداشت زرتشت بویی از حرفای دخترعموش ببره..

اما دروغم نگفتم و حین نشستن پشت یکی از میزایی که خیلی تو میدون دید بقیه نبود لب زدم:

- دنبال دو تا چشم می گردم که شاید امشب هوس دراومدن از کاسه کرده باشن!

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- یعنی چی؟

سرم و به سمتش چرخوندم و صادقانه لب زدم:

- یعنی تو نگران چشمایی هستی که روی من می افته و منم همون نگرانی رو.. شاید صد پله بیشترش و نسبت به تو دارم.. پس بی نهایت همدردیم!

نگاهم یه لحظه روی تیپ بی نقصش چرخید و باز حرفای اون دختر درباره تیپ زرتشت تو سرم زنگ خورد..

- به خصوص با این تیپی که واسه خودت درست کردی!

نویسنده گیسو خزان

جمله پر حرصم دوباره صدای خنده زرتشت و بلند کرد ولی یه کم بعد.. با لبخندی که روی لبش بود و جدیتی عجیب غریب گفت:

- باید جای من باشی تا بفهمی چه لذتی داره زنت روت غیرت داشته باشه!

منم لبخندش و جواب دادم و گفتم:

- چه خوبه که درک می کنی غیرت زنونه رو.. مثل خیلیا مسخره نمی کنی و متلک نمیندازی!

دستش و دراز کرد و همونطور که دسته موهای روی صورتم و با ملایمت از جلوی چشمم کنار می زد گفت:

- غیرتِ قشنگ و منطقی.. از علاقه میاد نه تعصبات کورکورانه.. منم باهاش مخالف نیستم! زن و مردم نداره.. حتی اگه به اندازه باشه می تونی بهتر و بیشتر بفهمی جایگاهت چیه تو زندگی طرف مقابل!

مکثی کرد و اینبار با لحن موذیانه ای ادامه داد:

نویسنده گیسو خزان

- حالا کی دلش واسه من رفته که رگ غیرتت باد کرده پهلوون پنبه!

- خیلی پررویی زرتشت! دارم برات.. امشب!

- اوه! ببخشید تو رو خدا.. تاریک بود سیبیلات و ندیدم! امشب بدجوری بزن بهادر شدیا.. فکر نکن نفهمیدم!

با اخمای درهم از تعجب زل زدم بهش و سرم و به چپ و راست تکون دادم که چشمکی زد و گفت:

- کباب کردی یه طرف صورت پسرخاله بدبختمون و.. یه نظر دیدمش.. حسابی قرمز شده بود!

- حقش بود.. نکبت عوضی!

- چرا؟ چی گفت مگه؟ سر همینکه همه چی و انکار کرد؟

نفسم و فوت کردم و با عصبانیتی که دوباره تو جونم نشست گفت:

- نه.. حرف بار تو کرد.. منم داغ کردم!

- عجب! چی گفت؟

خیره تو چشمای عسلیش که بازم نمی تونستی از توشون ذره ای خشم پیدا کنی.. برعکس منی که در آستانه انفجار بودم لب زدم:

- یه مشت چرت و پرت.. چه اهمیتی داره حرفاش؟

- بگو برام مهمه که بدونم!

با این حرف تازه یادم افتاد گوشیم هنوز در حال ضبط صداس که سریع از تو کیفم درش آوردم و رکورد و خاموش کردم..

- همه اش ضبط شده! رفتیم خونه خودت گوش کن!

دیگه حرفی نزد و یه کم بعد همهمه مهمونا تموم شد و کم کم همه اشون جاگیر شدن روی صندلی ها و سن رقص و برای عروس و دوماد خالی کردن!

حالا خانواده من و زرتشت هم میزای کناریمون و اشغال کرده بودن و من.. بی اهمیت به آشفتگی و جنجالی که توی سرم بود و افکاری که نمی تونستم سر و سامونشون بدم.. کنارِ عزیزترین آدمای زندگیم سعی داشتم حداقل به اندازه همین یه آهنگِ رقص دو نفره هم که شده.. بیخیال اتفاقات دور و برم بشم و لذت ببرم از حضور این آدم کنار دستم.. از حس گرمای نفساش.. از

نویسنده: گیسو خزان

لمس دستش که محکم روی دستم نشسته بود و من و محافظت می کرد از هر خطر و تهدیدی!

برعکس تصورم آهنگ ملایم برای رقص تانگو نبود.. انگار عروس دوماد خودشون از قبل هماهنگ کرده بودن که چه آهنگی پخش بشه و رقصشونم بیشتر به یه رقص محلی شبیه بود و مشخص بود که کلی تمرین کرده بودن برای انجام حرکات موزون و هماهنگشون!

با شنیدن متن آهنگ بی اختیار لبخندی رو لبم نشست و زل زدم به زرتشت که اونم دستش و دور شونه ام حلقه کرد و من و چسبوند به خودش..

..خاکو با مژگون بروفم اشک پاشم با پشنگه..

..تا غبار راه تو بر ماه رخسارت نتنگه..

..غم تو قلبم کُلمه کُلمه می‌زنه رودار سقلمه..

..شیشه‌ی دل نازکه در انتظارِ یی پلنگه..

..باز سرِ شو شد دلم او شد نمی‌دونم چِطو شد..

..که همه مووُی جونُم بونه‌ی تو دارن لنگه لنگه..

نویسنده:گیسوخزان

..سِی خوشه‌ی زلفت چه با ناز اوزیده کنج قپ تو..

..آرمه داره مرغ دل از باغ زلفت یی تلنگه..

..دَرمَدم گفتم یخ ما نمسُوِه بو قلب سنگت..

..گفت ها آ؟ گفتم ها بله، دل که نیس ئی سنگ دنگه..

..من صَبو یو پس صَبو لَملوش می‌شم از غصه اَمّو(اما)..

..تا آمُخته‌ی آتیشم، امشب نخواهم داد منگه..

..گوش شیطون کر ماشالو، نومخُدو(خدا)، الله اکبر..

..آفتاب عشق سمندر، تا قیومت جِنگ جِنگه..

انقدر ریتم و متنش قشنگ بود که منم مثل بقیه مهمونا..بی اهمیت به حواشی دور و برم و نگاه هایی که هنوز از گوشه و کنار بهم خیره می شد خودم و روی همون صندلی هماهنگ با ریتم تکون می دادم و تا می تونستم تو بغل زرتشت دلبری می کردم.

اونم بیخیال حضور خانواده ها شده بود و هربار که سرم به سمتش می چرخید با یه نگاه کلی به صورتم نیشش تا بناگوش باز می شد و هرجایی که دستش می اومد و می بوسید!

نویسنده: گیسو خزان

عجیب بود که من دیگه تو زندگیم احتیاج به شنیدن محبت های کلامی از زرتشت نداشتم..یه نگاه به چشماش کافی بود تا بفهمم چقدر درنظرش قابل تحسینم.

هرچندکه محبت های کلامیش هم ازم دریغ نمی کرد و منم..باوجود اینکه خیلی چیزا رو یاد نگرفته بودم و تو زندگیم تجربه نکرده بودم..سخت بود برام ابراز محبت ولی..همیشه تو برخورد با زرتشت یه آدم دیگه می شدم و عاشقی کردن و از خودش یاد گرفتم.

حالا دیگه دوست نداشتم عشقم و توی دلم نگه دارم تا با حرکات و رفتارم به زرتشت ثابتش کنم..هرجا و هرلحظه این قابلیت و داشتم که به زبون بیارمش..

حتی جایی مثل الآن که توش پر از موج منفی و استرس و درگیری فکری بود..زرتشتی که کنارم نشسته بود و با لبخندهای پر از مهربونیش وجودم و تازه می کرد..لایق شنیدن این حس خوب از زبون من بود.

واسه همین یقه کتش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم که گوشش درست جلوی دهنم قرار بگیره و صدام و با وجود آهنگ بلند بشنوه و تو همون حال گفتم:

-انقدر عاشقتم..انقدر روانیتم..که دلم می خواد همینجا جلوی چشم همه جوری بخورمت که یه نقطه هم ازت باقی نمونه و همه اش بره تو وجود خودم.

[۱۵.۰۴.۲۱ ۲۳:۴۱]

پارت هزار و دویست و شصت و دوم

نیمرخش سمتم بود و دیدم که چشماش یه لحظه گشاد شد.. لبخند موذیانه ای رو لبم نشست و ادامه دادم:

- ولی خب نمی شه.. پس به یه لیس قناعت می کنیم!

چشمام و بستم تا نبینم کسی حواسش به ما هست یا نه.. چون اصلاً دلم نمی خواست از کارم پشیمون بشم! زرتشتم منتظر بود ببینه می خوام چیکار کنم که لبام و به گوشش چسبوندم و زبونم و روش کشیدم و آخرسر لاله گوشش و بین دوتا لبام گرفتم و جوری کشیدمش توی دهنم که وقتی فاصله گرفت گوشش کاملاً

قرمز شده بود.. نه از رنگ رژ لبم.. خونمرده شده بود از این حرکت حریصانه ام!

صدای نفس عمیقش و که شنیدم اینبار لب خودم و به دندون گرفتم و عین آدمایی که اصلاً خبر ندارن چی شده نگاهم و به دور و برم چرخوندم که زرتشت هم صاف نشست و با همون نگاه آشفته زل زد به رو به روش!

زیرچشمی می دیدم کلافه اس و داره گره کراواتش و شل می کنه.. رنگ صورتشم تغییر کرده بود و پیشونیش قرمز شده بود..

همه حالت هاش و می شناختم و دلم سوخت براش که اینجوری وسط این جمع کاری کردم تا دلش آسانسور سواری بخواد.

یه نیم نگاه به چهره من که آماده منفجر شدن از خنده بودم.. براش بس بود تا عصبانیتش اوج بگیره! سرش و نزدیک کرد و از لای دندونای چفت شده اش غرید:

- لعنت به تو گیسا.. لعنـــــت!

- عه؟ چرا؟

نویسنده گیسو خزان

- دهنت و ببند.. هیچی نگو! الآن دقیقاً تو مرحله ایم که حتی شنیدن صدات می تونه برام تحریک کننده باشه پس تا وقتی برسیم خونه تا جایی که می تونی لال شو..

خنده ام گرفته بود و تا خواستم حرف بزنم توپید:

- یا شاید دلت بخواد ببرمت این پشت مشتا.. یه آسانسور پابلیک و تجربه کنی.. هان؟

می کرد.. مطمئنم این کار و می کرد اگه بهش رو می دادم و بیشتر از این پا رو دمش می ذاشتم! با اینکه حرارت بدن منم حالا با شنیدن همین حرف بالا رفته بود ولی.. محال بود زیر بار همچین کاری برم.. اونم وقتی اینهمه چشم روی ما زوم بود.. از همه اونا بدتر.. گیو که همیشه درست سر بزنگاه سر می رسید و موقعیت های خصوص من و زرتشت و شکار می کرد!

پارت هزار و دویست و شصت و سوم

واسه همین لبم و به دندون گرفتم که دیگه حتی اتفاقی هم دهنم باز نشه و زرتشت آتویی دستش نباشه واسه عملی کردن تهدیدش که دوباره توپید:

نویسنده:گیسوخزان

- نکن گیسا.. لبت و اونجوری نکن! آدم نیستی تو؟

- چیکار کردم مگه؟

صداش دورگه شده بود و صورتش داشت منفجر می شد..

- نمی فهمی من و تو چه آتیشی انداختی؟ حالا خودت و می زنی به اون راه؟

اینبار لبام و فقط به هم چفت کردم تا چیزی نگم! هرچی می گفتم و هرکاری می کردم حکم یه لیوان بنزین داشت رو آتیش وجود زرتشت!

ولی حالا با هیچ کاری نکردنم هم تغییری تو وضعیتش ایجاد نشد و همونطور که هنوز با سفتی گره کراواتش درگیر بود سرش و چرخوند سمت میز کناریش و شنیدم که پرسید:

- مامان کی تموم می شه مراسمشون؟!

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش.. عجب غلطی کردم من! آستین کتش و محکم گرفتم و تو گلو صداش زدم:

- زرتشت؟

شنیدم که خاله جواب داد:

نویسنده گیسو خزان

- حالا مونده! تا دو اینا طول می کشه.. دست یه دستشون هم هست هنوز!

زرتشت پوف کلافه ای کشید و دیواری کوتاه تر از مادرش پیدا نکرد واسه خالی کردن حرصش:

- این رسما هنوز هست؟

- وا چرا نباشه؟ رسمه دیگه.. همه انجام میدن! شما هم داشتید که!

- حالا ول کن این حرفا رو.. گیسا حالش بده.. سرش درد گرفته.. ما یه چند دقیقه میریم تو ماشین یه کم هواش عوض شه بعد برمی گردیم!

قبل از اینکه بخوام اعتراضی کنم و به زرتشت بتوپم بابت این دروغ مسخره.. خاله و شوهرخاله ام بلند شدن و اومدن سمت ما و بعد توجه بابا و مامان خودمم جلب شد و همه مشغول پرسیدن از حالم شدم!

منم به ناچار با دروغ زرتشت همراه شدم و جوابشون و با حالِ مثلاً بدم دادم.. در حالیکه نگاه تند و عصبیم خیره زرتشتی بود که حالا سرپا رو به روم وایستاده بود و با ابروهای بالا رفته..

خونسرد و آروم برعکس چند دقیقه قبلش داشت بهم نگاه می کرد!

تا اینکه خیالشون راحت شد مسئله حادی نیست و با یه کم هوا خوردن و دور شدن از سر و صدا حل می شه که زرتشت دستم و گرفت و من و دنبال خودش کشوند.. درحالیکه هرچی ازشون دورتر می شدیم لبخند روی لبم عمیق تر می شد به خاطر دیدن این حجم از آشفتگی زرتشت که من باعثش بودم و دیگه سعی نمی کرد پشت نقاب خونسردی مخفیش کنه!

[۱۵.۰۴.۲۱ ۲۳:۴۱]

پارت هزار و دویست و شصت و چهارم

روی صندلی عقب ماشین تو بغل زرتشت لم داده بودم و سرم روی سینه اش بود که با حرکات آروم بالا و پایین می رفت..

به زور و مشقت راضیش کردم که فقط در حد یه عشق بازی کوچولو پیش بریم و کار اصلی و بذاریم برای خونه.. چون از خودم مطمئن نبودم!

نویسنده گیسو خزان

خیلی وقتا در طول شب به یه بار قانع نمی شدم و همین مسئله دست و پام و برای یه رابطه مخفیانه تو همچین جایی می بست. چون بعدش دیگه باید کلاً قید آبرومون و می زدیم!

واسه همین هرچی هنر بلد بودم واسه آروم کردن آتیش خودم و زرتشت پیاده کردم و علناً به غلط کردن افتادم به خاطر تحریک کردن بی موقع اش.. ولی بالاخره نتیجه داد و تو بغل همدیگه آروم گرفتیم!

با نفس عمیق زرتشت یه کم ازش فاصله گرفتم و سرم و گرفتم بالا که دیدم داره با انگشت پیشونیش و ماساژ میده و متوجه نگاه خیره من که شد.. آروم لب زد:

- بیا طلاق بگیریم گیسا!

لبخندی زدم و منتظر موندم حرفش و ادامه بده.. چون می دونستم به کجا می خواد برسه!

- اینجوری پیش بریم یا من دیوونه می شم یا تو! من دیگه واقعاً کم آوردم.. نمی تونم!

چشماش و محکم بست درجه عصبانیتش بالا رفت..

نویسنده: گیسو خزان

- من اصلاً آدمی نبودم که جلوی چشم اینهمه آدم بزنم بالا و نتونم خودم و کنترل کنم! با تو که هستم شبیه پسرای تازه به بلوغ رسیده می شم! اینجوری که نمی شه زندگی کرد.. پس آبرو حیثیتم چی می شه؟ پس فردا با چند تا بچه.. من دلم هر روز و هر لحظه تو رو بخواد و نتونم کاری بکنم چه خاکی باید تو سرم بریزم؟ هان؟ زهرمار.. نیشت و ببند دارم جدی حرف می زنم!

تا قبل از جمله آخرش واکنشم فقط همین لبخندی بود که هی عریض تر می شد.. ولی به محض تموم شدن حرفش صدای منفجر شدن خنده ام کل فضای ماشین و پر کرد!

زرتشتم یه کم با تاسف بهم نگاه کرد درحالیکه می فهمیدم به زور جلوی خنده اش و گرفته.. ولی باز مثل پسربچه های تخس که اوضاع هیچ وقت باب میلشون نیست غر زد:

- حالا هرچقدر می خوای بخند.. فردا که بردمت دادگاه.. تو رو اینجا گذاشتم خودم تنهایی برگشتم تهران می فهمی که هرچی گفتم راست گفتم! میرم یه زن می گیرم کمتر از تو لوند باشه.. کمتر دلبری کنه.. کمتر بیشرف بازی دربیاره.. اینجوری وقتی تو

یه جمع چندصد نفره قرار می گیرم.. استرس این و ندارم که هر لحظه یکیشون نگاهش گیر کنه رو پایین تنه ام!

[۱۵.۰۴.۲۱ ۲۳:۴۱]

پارت هزار و دویست و شصت و پنجم

همچنان داشتم می خندیدم که اینبار مطمئناً فقط برای درآوردن حرصم گفت:

- والا به خدا من با کاترین از این دردسرا نداشتم! زندگی آروم و بی هیجان روی یه خط صاف.. واسه مرد سی و هفت ساله خیلی بهتر از اینه که بخوام عین پسربچه ها همش با هورمونام بجنگم!

خنده ام قطع شد و با حرص ساختگی مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

- صد دفعه نگفتم وسط لحظه های مشترک و خصوصیمون اسم اون عفریته رو نیار؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بالاخره لبخند عمیقی رو لبش نشست.. به هدفی که می خواست رسید.. عصبانیتم و تحریک کرد و آروم شد..

نویسنده:گیسو خزان

من و برگردوند سر جام و بوسه هاش و روی سرم نشوند.. چند دقیقه ای هیچی نگفت و فقط با انگشتاش ناخونای لاک زده ام و نوازش کرد.

بعد که شروع کرد به حرف زدن.. صداش حالا دیگه اون کلافگی رو نداشت و شده بود همون زرتشت منطقی وقتی گفت:

- دلم می خواد بگم.. دوست دارم بدونی! شاید اینجوری کمتر اذیت بشی با فکر کردن به اینکه من.. تو فاصله دو بار ازدواجمون یه ازدواج دیگه هم داشتم! حالا هرچقدرم که نا موفق و بی فرجام ولی بالاخره بوده.. اما باید بدونی که زندگیم با کاترین اصلاً اون تصوری که هرکسی از زندگی زناشویی داره نبوده.. ما حتی زندگی معمولی هم نداشتیم و خیلی پایین تر از درجه معمولی بودیم.. انقدری که همون ماه های اول رنگ اجباری که به خودش گرفته بود همه جای خونه و زندگیمون حس می شد! فقط خدا می دونه که چقدر دلم می خواد درک کنی که منم مثل تو.. تا قبل از ازدواج دوباره امون.. آخرین باری که با همه وجود از رابطه ام لذت بردم.. همون یه بار شب عروسی ده سال پیشمون بود! تا الآن که دوباره با همیم.. هرچی بوده فقط برای وقت گذرونی

نویسنده گیسو خزان

بوده! نمی شه توجیهش کرد.. به هر حال من به اندازه تو اراده فولادی نداشتم که بخوام جلوی نیازام و بگیرم ولی.. حسی که الآن دارم و من و به مرز دیوونگی هم می تونه برسونه.. اینکه حتی قید آبرومم بزنم و پیشنهادای احمقانه بدم.. تا حالا با هیچ زن و دختری تجربه اش نکرده بودم. این و از ته دل میگم و امیدوارم واقعاً باورم کنی!

پارت هزار و دویست و شصت و ششم

بینیم و به پیراهنش که دو سه تا دکمه اولش و باز کرده بود چسبوندم و عمیق بو کشیدم..

- چرا فکر می کنی اذیت می شم زرتشت؟ شاید اون روزایی که می دیدمش و می فهمیدم پشیمون شده و چشمش دنبال توئه اذیت می شدم ولی الآن که دیگه هیچ اثری ازش تو زندگیمون نیست ترجیح میدم فکرشم نباشه.. یا اگه باشه اذیتم نکنه! چون خیلی وقته فهمیدم تو پشتمی و در این صورت دیگه هیچ کس قدرتی در برابر من نداره! چه کاترین چه هرکس دیگه ای! من تو این ده سال.. شاید از یادگیری خیلی چیزا عقب موندم ولی.. یه چیزی و خیلی خوب یاد گرفتم.. که به جز گیو و کاری که

باهام کرد.. بقیه گذشته رو پشت سرم بذارم.. اگه غیر از این بود.. اگه می خواستم فقط توی گذشته زندگی کنم و اون وسط دست و پا بزنم.. الآن تو رو نداشتم.. خانواده امم نداشتم.. حسرت اومدن به شیرازم تا آخر عمر با خودم به گور می بردم.. نه تا وقتی که گیو پیداش نشه و من نتونم کاری بکنم! ولی خیلی جاها توی زندگیم به خودم گفتم هرچی بوده تموم شده.. عذابات و کشیدی.. بدبختیات و گذروندی.. حالا وقتشه که از فرصتت استفاده کنی! تو هم برام یکی از همون فرصت ها بودی و هستی.. که هیچ چیزی.. زرتشت هیچ چیزی نمی تونه من و انقدر اذیت کنه که بخوام ذره ای پشیمون بشم از این خواستن دوباره! برای من مهم نیست که وقتی تعهدی به من نداشتی چیکار کردی.. مهم الآنه که.. می دونم این قلبی که داره زیر گوشم می زنه.. دیگه جای خالی نداره و همش با من پر شده..

تنگ تر شدن حصار حلقه دست زرتشت دور بدنم.. جوابم شد و انقدر حالم و خوب کرد که دلم می خواست ساعت ها همین شکلی تو بغلش بمونم و بیرون نیام!

نویسنده گیسو خزان

ولی صدای عوض شدن ریتم آهنگ که نشون از شروع مراسم واسونک خونی و دست به دست دادن بود.. باعث شد با اکراه ازش فاصله بگیرم و مشغول مرتب کردن سر و وضعم بشم!

کارم که تموم شد دیدم زرتشت هنوز انقدر بیحاله که تو همون حالت با سری که به صندلی تکیه داده زل زده به من و هیچ کاری نمی کنه!

پوف کلافه ای کشیدم و خودم مشغول بستن دکمه هاش شدم و کراواتش و دوباره دور گردنش گره زدم.. کارمم با بوسه ای که روی لبش نشوندم تموم کردم و عقب کشیدم..

- بسه دیگه پاشو این یکی دو ساعتم تحمل کن.. ادای آدمای بیحالم در نیار.. رفتیم خونه باید دوبرابر بهم سرویس بدی..

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۶]

💢پارت هزار و دویست و شصت و هفتم

با صدای بلند خندید و حین مرتب کردن موهای بهم ریخته اش تو آینه وسط ماشین گفت:

- چقدر تو جنست خرابه گیسا! من باید سرویس بدم دیگه؟

نویسنده: گیسو خزان

- درستش اینه دیگه.. نمی دونم چرا بقیه برعکس ازش استفاده می کنن!

- باشه حرفی نیست! حالا چرا دوبرابر؟

- یه بار به خاطر اون گیفی که فرستادی و دمای بدنم و بردی بالا.. یه بارم برای الآن که تا لب چشمه بردی و تشنه برگردوندی..

- تو هم که این وسط هیچ کرمی نریختی نه؟

با خنده کیفم و برداشتم و پیاده شدم.. چون اون سمت ماشین کناری خیلی نزدیک پارک کرده بود زرتشتم از سمت من پیاده شد و گفت:

- من که از خدام بود تا تهش بریم.. خودت نخواستی!

برگشتم سمتش و یه طرف صورتش و بین دو تا انگشتم گرفتم و کشیدم:

- بی شرف آخه مگه من با یه بار سیر می شم ازت! خودت می دونی و باز همچین انتظاراتی داری؟

نیشش تا بناگوش باز شد و لپش هنوز تو دستم بود که نگاهش به رو به روش خیره موند و کم کم لبخند از رو لبش رفت..

ندیده می تونستم حدس بزنم که کی و دیده! حالا دیگه مطمئن شدم از اینکه گیو سر لحظه های حساس و خصوصیمون اتفاقی سبز نمی شه..

از بس ما رو زیر نظر داره خودش یه کاری می کنه درست تو همون موقع حساس جلومون دربیاد.. که چی و ثابت کنه؟ نمی دونم!

- نکبت انگار موش و آتیش می زنن!

لبخندی به حرف پر حرص زرتشت زدم و شونه به شونه هم راه افتادیم سمت ورودی باغ که سر راه باید درست از جلوی گیو رد می شدیم!

خدا رو شکر که شیشه های ماشین دودی بود وگرنه اونقدری که ما تو حال خودمون بودیم نمی فهمیدیم یکی زیر نظر گرفتتمون و داره تماشامون می کنه!

هرچند که نیم ساعت توی ماشین بودن و پیاده شدنمون اونم از رو صندلی های عقب.. می تونست هرکسی رو مشکوک کنه.. به خصوص این آدمی رو که شک نداشتم به محض بیرون زدنمون از تالار دنبالمون راه افتاده!

نویسنده: گیسو خزان

به چند قدمیش که رسیدیم صداش در اومد.. سعی داشت خونسرد باشه ولی.. نبود و این و می تونستم خیلی راحت تشخیص بدم!

- شنیدم که دیشب گفتید اینجا خونه خریدید واسه خودتون.. پس اینهمه ندید بدید بازی که واسه بی مکاناس برای چیه؟

[۱۱:۳۶ ۲۵.۰۴.۲۱]

پارت هزار و دویست و شصت و هشتم

مثلاً فکر می کرد اگه با اون لبخند مسخره این کار و به رومون بیاره خجالتزده امون می کنه و به تته پته می افتیم.. ولی هنوز نفهمیده بود که طرف حسابش وقتی که زرتشت هست.. دیگه من نیستم که تو سکوت از کنار چرت و پرت گفتناش رد بشم!

زرتشت درست رو به روش وایستاد و مثل خودش بهش لبخند زد..

- خوش به حال کسی که آدمش و داره.. قدرت و جراتشم داره که هرجایی رو واسه خودش مکان کنه و کیف دنیا رو ببره.. چون من بیشتر دلم می سوزه واسه کسی که نه آدمش و داره.. نه

نویسنده: گیسو خزان

قدرت و جراتش و.. اون موقع مثل تو باید توی عروسی خواهرش بیکار و بی عار ول بچرخه و زاغ سیاه این و اون و چوب بزنه!

نگاهم برگشت سمت گیو.. تازه چشمم به سرخی کمرنگ گونه اش که زرتشت قبلاً ازش حرف زده بود افتاد.. جدی جدی جاش مونده بود و چقدر دیدنش دلم و خنک می کرد!

- به هر حال باید حواسم به آدمای فرصت طلبی که تا یه دختر تنها و درمونده می بینن خودش و می چسبونن بهش و میخشون و می کوبن باشه.. اینجا هم پر از دختر جوونه.. یه کم نگران شدم!

گفتم الآن زرتشت عصبانی می شه و یه جنگی بینشون راه می افته.. چون اینبار برخلاف دیشب تا حالا دیگه خیلی تو لفافه تیکه نمی پروندن و جفتشون علنی داشتن تو روی هم در می اومدن!

واسه همین خواستم دست زرتشت و بکشم سمت ورودی باغ تا بیخودی دهن به دهن این آدم نذاره که برعکس انتظارم با صدای بلند به حرف گیو خندید و دستش و دور شونه من محکم کرد!

- دقیقاً من همون آدم فرصت طلبی ام که میگی.. از فرصتی هم که داشتم به بهترین شکل ممکن استفاده کردم! تنها شانس

نویسنده: گیسو خزان

زندگیم و به دست آوردم و دو دستی گرفتمش که در نره.. پس مطمئن باش دیگه بقیه هیچ جذابیتی برام ندارن که بخوام حتی تو ناخودآگاهم بهشون فکر کنن!

چند ضربه به شونه اش زد و خیره تو صورت منقبض شده اش که انگار به زور داشت جلوی خودش و می گرفت تا حرفی نزنه ادامه داد:

- تو هم قدر فرصت هایی که داری و بدون پسرخاله.. کی از آینده خبر داره؟ همیشه قرار نیست زندگی اون جوری پیش بره که ما براش نقشه کشیدیم!

دیگه کار داشت به جاهای باریک می کشید.. منی که می دونستم زرتشت از همه چی خبر داره خوب فهمیدم که داره نقشه ده سال پیش گیو و به روش میاره و امیدوار بودم که گیو مثل من انقدر سریع ذهنش به اون سمت کشیده نشه و نفهمه که زرتشت هم در جریان هست!

چون علی رغم انکار کردناش.. از نگاهش می تونستم بخونم که با هر حرف و حرکتی.. حواسش پرت می شه و انگار میره تو

روزایی که تصمیم گرفت با یه نقشه احمقانه زندگی یه دختربچه رو زیر و رو کنه!

با این حال دیگه چیزی نگفت.. نمی دونم ضربه های زرتشت دقیقاً به کجا اصابت کرد ولی درست هدف گرفته بود که تونست گیوِ مثلاً سرحال چند دقیقه پیش و این شکلی ساکت کنه!

واسه همین همونطور که فشار دستش و روی شونه ام بیشتر می کرد من و با خودش همراه کرد و منم.. راضی از حضور در کنار آدمی که خوب می دونست چی بگه و چی کار کنه.. با خیال راحت تری پا تو باغ گذاشتم!

مراسم شروع شده بود و ما هم یه گوشه وایستادیم به تماشا.. با وجود حس نفرتی که از پدر و برادر عروسِ این جشن توی وجودم بود ولی.. لبخندی رو لبم نشست وقتی عروس انقدر با ذوق و علاقه انگشتش و کنار انگشت داماد نگه داشت تا روش با گلابپاش گلاب بریزن.. جوری که انگار واقعاً سرنوشت و خوشبختیش در گروی همین مراسم بود که می خواست به بهترین شکل ممکن انجام بده و لحظه لحظه اش و تو خاطرش ثبت کنه!

نویسنده گیسو خزان

هرچی فکر کردم یادم نیومد که ما هم این مراسم و داشتیم یا نه.. واسه همین رو پنجه پام وایستادم که قدم به گوش زرتشت برسه و همینکه خواستم بپرسم سرش و عقب کشید و با اخم توپید:

- شروع نکن گیسا!

به زور جلوی خنده ام گرفتم و آروم گفتم:

- می خوام سوال بپرسم!

- کرم نمی ریزیا!

- باشه بابا!

بازم با تردید سرش و جلو آورد و من حس یاغی وجودم واسه اذیت کردنش و سرکوب کردم و دم گوشش با لحنی که شرمندگی ازش می بارید پرسیدم:

- ما هم این مراسم و داشتیم؟

یه کم فاصله گرفت و با چشمای گرد شده زل زد بهم..

- یادت نیست؟

[۱۱:۳۷ ۲۵.۰۴.۲۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و دویست و هفتادم

با لبای آویزون مونده سرم و به بالا انداختم که نگاهش یه لحظه بین چشم و لبم جا به جا شد و گفت:

- تو فیلممون هست.. رفتیم تهران یادم باشه بذارم ببینی!

نگاه کلافه ای بهش انداخت و روم و برگردوندم.. بارها و بارها ازم خواسته بود که بشینیم با هم فیلم عروسی ده سال پیشمون و نگاه کنیم و من هربار به یه بهونه ای قبول نکردم..

یه کم از جمعیت فاصله گرفتم.. حس و حالم بهم ریخته بود و از طرفی هم حضور امیر و نگاه های زیر چشمیش به سمتی که ما وایستاده بودیم اذیتم می کرد..

زرتشتم دنبالم اومد و کنارم وایستاد..

- چی شد؟

اینبار انقدر شاکی شدم از این فرصت طلبیش که گفتم:

- تو تا اون فیلم و به خورد من ندی ول نمی کنی نه؟

- مشکلت چیه باهاش؟

نویسنده گیسو خزان

خیره شدم تو چشماش که جدی جدی کنجکاو بود و جای سوال داشت که چرا یه نفر نخواد فیلم عروسیش و حتی برای یک بار ببینه؟!

- دوست ندارم ببینمش!

- خب چرا؟

- خجالت می کشم! حس مرگ بهم میده وقتی می بینم تو و بقیه انقدر واسه هرچیزی ذوق داشتید و من.. نصف ساعت های اون جشن و اصلاً یادم نیست! از اینکه فقط جسمم اونجا بود و ذهنم هزارجای دیگه.. از اینکه یادم می افته چند ساعت بعدش.. ده سال جهنمی من شروع می شه و اون لحظه هیچی ازش نمی دونستم! که اگه می دونستم.. شاید زودتر یه کاری می کردم و زندگیمون و نجات می دادم!

لبخند تلخی رو لبش نشست و نگاهش و دور تا دور صورت و موهام که دنبال بافته شده اش از زیر شال بیرون زده بود چرخوند..

- واقعاً فکر می کنی اونی که باید خجالت بکشه تویی؟

- پس کیه؟

نویسنده: گیسو خزان

- من باید خجالت بکشم که یه دخترِ محصل شونزده ساله رو کنار خودم سر سفره عقد نشوندم و از شادی به دست آوردنش رو پام بند نبودم! در صورتی که اگه الآن.. خودم یه همچین صحنه ای می دیدم.. حالم بهم می خورد از اون مردی که حاضر شده همه دنیای بچگونه یه دختر و با پا پیش گذاشتنش واسه ازدواج تباه کنه!

دستام و دراز کردم و جفت دستاش و نگه داشتم..

- خب وقتی جفتمون و اذیت می کنه چرا ببینیمش؟ بهتر نیست فراموشش کنیم؟

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

پارت هزار و دویست و هفتاد و یکم

- من مجبورت نمی کنم! تا الآنم نکردم.. فقط برام جای سوال بود که چرا انقدر در برابر اون فیلم جبهه می گیری هرچند که خودم یه حدسایی می زدم.. ولی خب همیشه هم فراموش کردن خوب نیست.. بعضی وقتا آدما باید یادشون بمونه چه کارایی کردن و چه بهتر که یه همچین فیلمی هم داشتن باشن و با

وضوح بهشون یادآوری بشه تمام اون لحظه ها.. که اگه یه روزی.. تو یه موقعیت مشابه قرار گرفتن. دیگه اون اشتباه و تکرار نکنن!

لبخندی به منطق نشسته پشت حرفش زدم و سرم و به تایید تکون دادم:

- باشه.. یه روز با هم می شینیم و نگاه می کنیم! ولی یه روزی که این جریانات تموم شده باشه و ذهنمون از همه چیز خالی باشه.. فعلاً دیگه مغزم گنجایش یه دور دیگه مرور اون روزا رو نداره.. تو هم قول بده دیگه اصرار نکنی به دیدنش!

دستش و چرخوند و دست من و گرفت و بالا برد.. قبل از اینکه به لباش بچسبوندش چشمکی زد و گفت:

- قول میدم!

❊

تو آشپزخونه بودم و خودم و با درست کردن چایی که نصف شبی هوس کرده بود سرگرم می کردم.. ولی همه هوش و حواسم پس زرتشت بود که تو سالن خونه نشسته بود و داشت صدای ضبط شده و بی فایده مکالمه من و گیو و گوش می کرد.

نویسنده: گیو خزان

گلاره به خاطر اینکه فردا باید می رفت مدرسه نیومده بود خونه امون و حالا این خونه ای که فقط من و زرتشت توش بودیم هم یکی از عوامل زیاد شدن این استرس محسوب می شد!

نمی فهمیدم این تشویش و نگرانی که به جونم افتاده بود برای چیه.. زرتشت بارها بهم ثابت کرده بود و که حرف من درباره اتفاق اون شب و بدون هیچ سند و مدرکی قبول کرده.. جوری که خودمم باورم نمی شد تا این حد به حرف من اعتماد کرده باشه!

ولی حالا.. گیو جوری از پس نقشی که داشت پیش من بازی می کرد خوب براومده بود که من می ترسیدم تحت تاثیر اون لحن اطمینان بخشش قرار بگیره و حتی شده به اندازه یه درصد نظرش برگرده!

بالاخره آدمیزاده.. حق داره حتی یه بار توی ذهنش به این فکر کنه که شاید اصلاً همچین چیزی نیست و گیسا فقط برای تبرئه کردن خودش همچین قصه ای بافته!

اما فکر و خیالاتم انقدری دووم نداشت و با شنیدن صدای قدم های زرتشت که به آشپزخونه نزدیک می شد هرچی توی ذهنم

نویسنده گیسو خزان

بود خالی شد و پشت به ورودی آشپزخونه با چشمای بسته منتظر بودم که اولین حرفش و بشنوم و از لحن صداش بفهمم تو دلش چی داره می گذره!

هرچند که زرتشت ترجیح داد به جای حرف با عمل اینو بهم نشون بده که از پشت بهم چسبید و دستاش و دور بدنم حلقه کرد..

قبل از اینکه چیزی بپرسم چند تا بوسه محکم روی سرم نشوند و چونه اش و به شونه ام تکیه داد..

- دلم می خواد بمیرم برات!

کی اگه جای من بود می تونست بعد از اونهمه استرسی که تحمل کرد این حرف و بشنوه و باز تو همون حالت باقی بمونه؟

سریع برگشتم تا این حس خوبی که با همین یه جمله کوتاه توی تمام رگ و پی وجودم جریان گرفت و با نگاه کردن به چشماش تکمیل کنم که زرتشت هم اجازه اش و بهم داد و همونطور که من و بین بدنش و کابینت گیر انداخته بود گذاشت که به سمتش بچرخم!

نویسنده نگین خزان

لبخند خسته ای رو لبش بود و نگاهش با همون لذتی که بعد از دیدن صورت آرایش شده ام تو چشماش می دیدم.. حالا روی صورتِ شسته شده و بی آرایشم می چرخید..

- چرا اینجوری میگی؟

به جای جواب دستش و دراز کرد و گوشیم و از رو کانتر برداشت.. دمای بدنم دوباره بالا رفت و با نگرانی زل زدم بهش که یه تیکه از وسطای صدای ضبط شده رو پلی کرد و صدای من تو آشپزخونه پیچید وقتی با نهایت خشم و عصبانیتم به گیوی که داشت با تهمت زدن به زرتشت خودش و عزیز می کرد گفتم:

«- چی کار کرده زرتشت؟ هان؟ با هزار تا دختر خوابیده؟ دزدی کرده؟ فرار کرده؟ آدم کشتـــــــــه؟ به درک! فکر کردی این چیزا برام مهمه عوضی؟ چی می خوای ازش بهم بگی هان؟ چه جوری می خوای من و از زرتشت متنفر کنی؟ الآن هزارتا مدرکم بیاری که باهاش بهم ثابت شه زرتشت یه شارلاتانیه که من فقط یه روش و دیدم.. شاید باور کنم ولی.. برام مهم نیست.. می فهمی؟ مهم نیـــــــست! چون زرتشت.. همه اینا رو تو وجود من دید..

بازم انتخاب اول و آخرش من بودم.. فهمیدی کثافت! من بودم!

منِ دزد.. منِ قاتل.. منِ فراری.. منِ هرزه!»

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

پارت هزار و دویست و هفتاد و سوم

نگاه پر از اشکم و از چشمای خیره زرتشت گرفتم و سرم و انداختم پایین.. زرتشتم صدا رو قطع کرد و با دو تا دستش صورتم و نگه داشت..

- من و نگاه کن ببینم!

نگاه کردنم به چشماش همزمان شد با ریختن دو قطره اشک روی صورتم که به دنبالش اخمای زرتشت هم تو هم فرو رفت..

- گریه برای چیه؟

- باور نکردی.. مگه نه؟

- چیو؟

جوری متعجب و مبهوت بود که یه لحظه خجالت کشیدم از فکرایی که تو همین چند دقیقه درباره اش تو سرم چرخ می

خورد.. ولی حالا که داشت می پرسید مطمئناً تا به جواب نمی رسید بیخیال نمی شد.. واسه همین کوتاه گفتم:

- حرفای اون عوضی و!

سرزنش از لحنش می بارید وقتی جواب داد:

- این چه سوال مسخره ای بود؟

- زرتشت من فقط.. فقط یه لحظه ترسیدم.. آخه اون کثافت یه جوری با اطمینان حرف زد که من خودمم دیگه داشتم شک می کردم که نکنه من اشتباه کردم! به خدا اگرم شک کرده باشی ناراحت نمی شم.. حتی بهت حق میدم چون.. من که هیچ سند و مدرکی ندارم تا حرفام و درباره اون شب ثابت کنم.. شاید اگه منم جای آدمای دیگه بودم.. تا با چشم خودم نمی دیدم باورم نمی شد!

- من اونجا بهت چی گفتم؟ هوم؟ وقتی گفتی گیو همه چیز و انکار کرد چی بهت گفتم گیسا؟ حتی تعجب نکردم از این رفتارش.. چون منتظر همچین چیزی بودم! شک نداشتم که اون عوضی واسه همین اومده.. که قبل از همه به تو ثابت کنه که تو چاره ای جز گردن گرفتن اون جرم نداری و این وسط کسی یا

چیزی نیست که بخوای به کمکش حرفات و به اثبات برسونی!
پس الآن چرا باید تعجب کنم از شنیدن حرفاش یا حتی بخوام شک کنم بهش! تنها چیزی که توی این ویس برای من باعث کلافگی و عصبانیت بود اون لرزش صدات و حال بدی بود که جلوی اون بی ناموس تجربه کردی و تنها چیزی که ارزش داشت و دلم می خواد صد هزار بار دیگه بشنومش.. همین حرفایی بود که درباره من زدی.. احساس غرور می کنم گیسا! وقتی گفتی حتی اگه زرتشت یه عوضی باشه و تو این و بهم ثابت کنی.. باور می کنم ولی برام مهم نیست.. دلم می خواد روزی هزار بار برات بمیرم!

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

💢پارت هزار و دویست و هفتاد و چهارم

- من هرچی گفتم عین حقیقت بود! چون تو هم همین کار و کردی.. چون من از تو یاد گرفتم که چه جوری می تونم انقدر با گذشت و بزرگوار باشم که فقط بند نکنم به بدی های طرف و خوبی هاش هم ببینم! کاری که تو توی تمام این مدت با هم بودنمون انجام دادی و با وجود اشتباهاتم هربار کوتاه اومدی!

نویسنده گیسو خزان

- قضیه من فرق می کنه.. تو کم زخم نخوردی از قضاوت های من.. از متلک ها وگوشه کنایه های من.. چه درباره اتفاقات ده سال پیش و چه نحوه کسب درآمدت که من به اشتباه برداشت کرده بودم ولی.. اینکه با همه اینا بازم تو اوج عصبانیتت از اون آدم همچین حرفی به زبون آوردی.. واسه من دنیا دنیا می ارزه.. واسه همینه که الآن دلم می خواد سر تا پات و غرق بوسه کنم!

تا بخوام بفهمم جمله آخرش و فقط از سر احساسات قلنبه شده به زبون آورد یا جدی جدی یه چیزایی داره تو سرش می گذره اون نیمچه فاصله بینمونم پر کرد و لباش و با بیشتر فشار ممکن به لبام چسبوند!

دیگه هیچ اثری نبود از استرس و نگرانی و ترس! همه اش دود شد و رفت هوا.. زرتشت هیچ جور دیگه ای نمی تونست تا این حد من و مطمئن کنه از اینکه حتی به اندازه خودمم شک نکرده به حرفای گیو!

واسه همین منم با تمام احساسی که داشتم دل به دلش دادم و با وجود خستگی شدیدی که تو تن و روحمون بود همراهیش کردم چون می دونستم در حال حاضر هیچ چیزی مثل یه رابطه

داغی که پیش زمینه اش و چند ساعت پیش توی ماشین انجام داده بودیم نمی تونست سرحالمون کنه!

حین بوسیدن پر خشونت لبام.. دستاش و پشت رون هر دو تا پام گذاشت و کشید بالا.. منم با کمک گردنش خودم و تو بغلش انداختم و پاهام و دورش حلقه کردم..

تو این فاصله یه کم لبامون از هم جدا شد و همینکه دیدم زرتشت من و سفت گرفته و راه افتاده سمت اتاق خوابمون لب زدم:

- چایی چی؟

- بذار باشه.. می چسبه واسه تجدید قوا! یادت که نرفته امشب قراره دو برابر بهت سرویس بدم!

با صدای بلند خندیدم و حین دست کشیدن لا به لای موهاش با همون خنده گفتم:

- می ترسم بعدش دو برابر سرویس بشی!

- ما سرویس نمی شیم خانوم.. سرویس می کنیم! تو از الآن یه فکری به حال کبودی هات بکن که فردا کسی چیزی درباره اش نپرسه!

- گل فروشی دیدی نگه دار!

با صدام زرتشت نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- واسه چی؟

- خب یه دسته گلم بگیریم دیگه! خوشحال می شه مامانت!

صورتش و جمع کرد و با اکراه گفت:

- اه اه اه.. دیگه شما هم دارید شورش و در میارید.. عروس و مادرشوهر انقدر جون جونی نمی شن که.. من ورژن قبلیتون و بیشتر می پسندیدم!

- تو حسودی نکن!

- اینهمه چایی شیرین بازی فقط توقعات و بالا می بره ها گیسا خانوم.. حواست و جمع کن!

نویسنده نگین خزان

- چه ربطی داره آخه؟ دو روز دیگه تولدشه.. ما که نیستیم تا اون موقع.. حالا که کادو گرفتیم یه دسته گلم کنارش باشه قشنگ می شه!

همون موقع چشمش به گل فروشی اون سمت خیابون افتاد و ماشین و دوبله نگه داشت..

- جا پارک نیست.. بشین من سریع برم بگیرم و بیام!

- باشه.. فقط خوشگل باشه ها!

- چشم.. شما امر بفرمایید.. ولی محض اطلاع مامان من تا بچه من و تو رو توی بغلش نگیره دلش با این ازدواج صاف نمی شه.. حالا تو هی بیخودی تلاش کن!

دستم و با حرص بلند کردم و زدم تو بازوش..

- برو کم آتیش بسوزون.. من خودم می دونم با مادر شوهرم چه جوری رفتار کنم!

با خنده پیاده شد و راضی از حرصی که تو جون من انداحت لب زد:

- الان میام!

نویسنده گیسو خزان

تا کامل دور بشه و بره اونور خیابون نگاهش کردم و بعد به لبخندی که جلوش اجازه نمی دادم رو لبم بشینه بها دادم و نیشم تا بناگوش باز شد!

پیشش نمی گفتم تا پررو نشه ولی جدی جدی داشتم خود شیرین بازی در می آوردم جلوی خاله سیما و خب البته مطمئن بودم به محکم شدن پایه های زندگی مشترکمون کمک می کنه!

از اونجایی که مراسم پاتختی به خواست هر دو طرف کنسل شده بود و از قبل هم به همه مهمونا اعلام کرده بودن.. آنیتا و شوهرش رفته بودن ماه عسل.. ما هم تصمیم گرفتیم امشب همه خونه خاله سیما جمع بشیم چون فردا می خواستیم برگردیم تهران.

بعدشم که فهمیدم دو روز دیگه تولد خاله سیماست سر راه رفتیم کادو خریدیم و حالا با این دسته گل هم حسابی سورپرایز می شد چون شک نداشتم که فقط ما امروز تولدش و تبریک می گفتیم!

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

پارت هزار و دویست و هفتاد و ششم

نویسنده گیسو خزان

ظهرم برای ناهار رفتیم خونه ما که دلخور نشن از زود رفتنمون.. خودمونم قصد نداشتیم انقدر زود برگردیم.. ولی کارای شرکت زرتشت به دادمون رسید که زودتر برگردیم و از این استرسی که اطرافمون و احاطه کرده بود خلاص بشیم!

جفتمون خیلی سعی داشتیم عادی برخورد کنیم با این قضیه.. حتی فراموش کنیم قضیه اون فیلم و هرچیزی که بهش مربوطه.. ولی نمی شد! به هر حال یه چیزایی توی ذهنم حک شده بود که به این راحتی از بین نمی رفت!

هنوز نمی دونستم کارمون قراره به کجا بکشه.. حتی نمی دونستم گیو تا کی می خواد ایران بمونه و من با فکر اینکه نکنه یه کرمی بریزه.. یه ضربه ای بزنه و گند گذشته دوباره جوری هم بخوره که بازم فقط من توش متهم بشم مجبور بودم سر کنم ولی دور بودنمون از این شهر.. خیلی آروم ترم می کنه!

کار زرتشت تو گل فروشی یه ربعی طول کشید و من تو این فاصله مشغول پیام دادن به طناز بودم.. عکسایی که تو عروسی گرفته بودیم و براش فرستادم و اونم از مشکلات تموم نشدنیش با پاشا گفت و اینکه بدجوری اصرار داره روی خواستگاری و

طنازم انگار یه کم شل شده بود و بار آخر مستقیم و محکم مخالفت نکرده بود!

منم بهش اطمینان دادم که وقتی برگشتیم میگم خود زرتشت بهش زنگ بزنه و جوری باهاش حرف بزنه که حساب کار دستش بیاد و بعد اگه بازم حرف از خواستگاری زد دیگه باید قبولش کنیم!

گوشیم و که برگردوندم تو کیفم نگاهی به در گل فروشی انداختم که همون موقع زرتشت از توش اومد بیرون و راه افتاد سمت ماشین..

لبخندی رو لبم نشست با دیدن گلی که حسابی براش مایه گذاشته بود و شک نداشتم تا وقتی برسیم بابتش قراره کلی بهم متلک بندازه..

نگاهم هنوز به دسته گل بود که با صدای بوق ممتد ماشینی از جا پریدم و با چشمای گشاد شده زل زدم به خیابون و ماشینی که با سرعت داشت می اومد سمت زرتشت..

به ثانیه نکشید که با اون سرعت وحشتناک رسید به زرتشت و صدای جیغ پر وحشت من تو ماشین پیچید.. عکس العمل

نویسنده: گیسو خزان

زرتشت وقتی خودش و سریع از بلوار رد کرد اینور وایستاد.. بیشتر شبیه یه معجزه بود چون.. با اون سرعتی که ماشین داشت محال بود یکی بتونه از این تصادف جون سالم به در ببره!

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

پارت هزار و دویست و هفتاد و هفتم

با دستایی که نمی لرزید کاملاً به رعشه افتاده بود در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.. چیزی به غش کردنم نمونده بود و سعی کردم از بین لبای خشک شده ام صدا بزنم زرتشتی رو که حالا داشت به یکی توضیح می داد اون آدم چه جوری و با چه سرعتی اومد سمتش..

وضعیت انقدر عجیب غریب بود که همه جمع شده بودن و داشتن با تعجب به صحنه رو به روشون نگاه می کردن و هیچکس باورش نشده بود که اون تصادف رخ نداد!

تا اینکه زرتشت سرش و برگردوند و چشمش به منِ رو به موتی که به زور با کمک بدنه ماشین خودم و سرپا نگه داشته بودم و قدم از قدم نمی تونستم بردارم افتاد و سریع اومد سمتم..

نویسنده:گیسوخزان

- گیسا.. چی شدی تو؟

ماشین و دور زد و کنارم وایستاد.. دسته گل و گذاشت رو کاپوت و با دو تا دستاش بازوهام و گرفت..

- چته تو؟ گیسا جان.. من و ببین!

نفس حبس مونده ام و جوری لرزون و مقطع بیرون فرستادم که زرتشت سریع حالم و فهمید و سرم و به سینه اش چسبوند..

- جان دلم.. چیزی نشد که! آروم عزیزدلم.. آروم..

دست خودم نبود که با این حرفاش اشکام با سرعت بیشتری روی گونه ام سرازیر می شد.. فکر اینکه زرتشت دیر عکس العمل نشون می داد و بلایی سرش می اومد من و به مرگ می رسوند!

چه جوری می تونستم همچین صحنه ای رو به چشم ببینم و بعدش بازم زنده بمونم و نفس بکشم؟ منی که حتی با فکرش داشتم به مرز نابودی می رسیدم!

زرتشت تو همون حالتی که من و سفت و محکم تو بغلش گرفته بود در ماشین و باز کرد و من و رو صندلی نشوند و گفت:

- بشین الآن میام!

نویسنده:گیسوخزان

سریع از آستین لباسش آویزون شدم و نالیدم:

- کجا؟ نرو... نرو تو رو خدا!

- برم آب بگیرم برات..

- نمی خوام.. آب نمی خوام تو فقط پیشم بشین!

زرتشت با یه نگاه تو صورتم فهمید حالم خوب نیست و بیشتر از آب به خودش احتیاج دارم.. سرش و به تایید تکون داد و در و بست که از اون سمت سوار بشه!

به محض سوار شدن دسته گل و گذاشت عقب ماشین و گفت:

- من هی میگم خودشیرین بازی در نیار.. گوش نمیدی که.. ببین چه دسته گل دردسر سازی شد!

سعی داشت با شوخی جو و آروم کنه و بهم بفهمونه هیچ اتفاقی نیفتاد.. ولی تو این لحظه هیچ حرفی نمی تونستم اون صحنه سرعت زیاد ماشین و واکنش زرتشت و از تو ذهن من پاک کنه!

با فکر اینکه شاید با همون سرعت یه بلایی سرش آورده باشه که زرتشت هنوز متوجهش نشده باشه ترسیده و هراسون لب زدم:

نویسنده: گیسو خزان

- خوب چک کردی زرتشت؟ سرعتش.. سرعتش خیلی زیاد بود.. مطمئنی به جاییت نخورد!

یه لحظه با تعجب بهم زل زد و یهو گفت:

- یعنی ممکنه؟

تا بخوام بپرسم چی یه کم خودش و کشید بالا و چون ماشین از پشتش رد شده بود جفت دستاش و گذاشت زیر باسنش و بعد کشید بیرون..

نفس راحتی کشید و گفت:

- نه خدا رو شکر سرجاشه.. ترسیدما!

- زرتشت شوخی نمی کنما! یه کم جدی باش حالم خوب نیست!

- چرا خوب نیستی قربونت برم.. چیزی نشد که! دیدی که سریع اومدم اینور..

- اگه نمی اومدی.. اگه یه ثانیه دیرتر واکنش نشون می دادی چی می شد زرتشت؟!

- گیسا جان.. اتفاقه برای هرکسی پیش میاد.. الآن فقط باید خدا و شکر کنیم که بدتر از این پیش نیومد.. همین! دیگه انقدر ناراحتی نداره که!

سرم و به تایید تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.. نگفتم که شاید اینجور اتفاقا در طول روز برای هرکسی پیش بیاد.. ولی من شک نداشتم که این جریان اتفاقی نبود.. اطمینان داشتم که یه نیت شومی پشتش بود.. نیتی که از اون امیر حرومزاده سرچشمه می گرفت!

اگه از شک و تردیدام به زرتشت می گفتم باور نمی کرد.. یا شایدم باور می کرد و فقط برای اینکه من نگران نشم خودش و می زد به اون راه و از هر طریقی که می تونست متقاعدم می کرد که دارم اشتباه می کنم و زیادی بدبین شدم.. ولی من خودم و نمی تونستم گول بزنم!

شک نداشتم که این کار امیره.. حالا شاید هدفش کشتن زرتشت نباشه ولی.. صد در صد می خواست زهر چشم بگیره و بترسونه!

به خاطر همون تهدیدی که کرد و من خلافش و انجام دادم..
ولی من نمی ذاشتم همینجوری بمونه.. همین امشب تکلیفم و باهاش روشن می کردم!

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

پارت هزار و دویست و هفتاد و نهم

×××××

زنگ خونه رو زدم و روم و برگردوندم سمت گیسایی که بعد از نیم ساعت هنوز رنگ و روش جا نیومده بود.. با اینحال لبخندی به نگاه نگرانم زد که مثلاً بگه خوبم..

ولی خودم که خوب می دونستم همچین چیزی نیست و الآن یه چیزی توی دلش داره مثل سیر و سرکه می جوشه از نگرانی!

گیسا هم مثل من فهمیده بود که اون اتفاق نمی تونست تصادفی باشه و یه حرفی پشتش بود ولی نمی خواست به روی خودش بیاره!

نویسنده گیسو خزان

هرچند که به روی خودمون می آوردیم یا نه فرقی نمی کرد.. فعلاً دستمون بسته بود و کاری ازم ساخته نبود ولی.. امید داشتم به دوستم که همه کارام و سپرده بودم دستش..

پیشنهادی که بهش دادم انقدری وسوسه کننده بود که هرکاری ازش بخوام بدون اینکه مو لای درزش بره انجام بده و من فقط منتظر اون روز موعود بودم!

در که باز شد کنار وایستادم تا اول گیسا بره و خودمم پشت سرش رفتم تو حیاط.. قبل از اینکه به خونه برسیم دستش و گرفتم و گفتم:

- زود برمی گردیم خب؟

- نه چرا؟

- حالت هنوز جا نیومده.. اون عوضی ها هم امشب هستن! گفتم شاید دوست نداشته باشی بمونیم!

- دوست ندارم کنار اونا باشم ولی.. از یه طرفم فردا می خوایم برگردیم.. دلمون تنگ می شه واسه خانواده های خودمون.. یه کم بیشتر پیششون بمونیم!

نویسنده:گیسوخزان

دستم و دور شونه اش انداختم و با هم رفتیم داخل..

- هرجور که تو بخوای!

با هم رفتیم تو و مشغول احوالپرسی شدیم.. نگاه همه قفل بود رو کادو و گل توی دست گیسا تا اینکه رفت سمت مامانم و جفتش و گرفت سمتش..

- تولدتون مبارک.. ایشالا صد ساله بشید!

مامانم نگاه متعجب و خوشحالش و بین من و گیسا جا به جا کرد و گفت:

- واسه من خریدی اینا رو؟

- بله.. قابلتون و نداره!

خاله سیمین بود که به نشونه اعتراض گفت:

- می خواستید تولد بگیرید می گفتید ما هم کادوهامون و میاوردیم دیگه!

دستام و به نشونه تسلیم بالا بردم و گفتم:

- من بی تقصیرم.. پیشنهاد گیسا بود.. چون فردا می خوایم بریم خواست زودتر تولد مامان و تبریک بگه!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

پارت هزار و دویست و هشتادم

مامان دیگه بیشتر از این گیسا رو منتظر نذاشت و گل و کادو رو از دستش گرفت و خودشم محکم بغل کرد و چندین و چند باره تشکر کرد..

گیسا هنوز سرحال نبود ولی ظاهرش و حفظ کرده بود که کسی پی به حالش نبره.. خوشبختانه خانواده خاله سارا هم هنوز نیومده بودن وگرنه به این سرعت نمی تونست حالش و رو به راه کنه!

حالا یه کم زمان داشت تا از جو اون تصادفِ اتفاق نیفتاده بیرون بیاد و خودش و آماده کنه واسه یه بار دیگه رو به رو شدن با عوامل فروپاشیدن زندگیش!

یه کم بعد که همه دور هم جمع شدیم توی سالن واسه چایی خوردن.. خودم بودم که از نبودن خانواده خاله سارا سوء استفاده کردم و پرسیدم:

- میگم حالا چطور شد گیو تصمیم گرفت بیاد ایران بعد از ده سال؟!

نگاه گیسا که رو من نشست چشمک نامحسوسی به روش زدم که بفهمه حواسم هست و خودم از قصد این سوال و پرسیدم.. چون در ادامه جواب بقیه سوالام مهم تر بود!

مامانم بود که جواب داد:

- والا ما هم نفهمیدیم.. تا همون روز حنابندون اصلاً حرفش نبود که قراره بیاد.. نه سارا خبر داشت نه امیرخان.. گفتن نتونسته کاراش و راست و ریس کنه و.. شغلش مهمه و نمی تونه ولش کنه و از این صحبتا.. ولی گویا مثل شما می خواسته خانواده اش و سورپرایز کنه که خبر نداده!

- تا کی می مونه؟

- خاله ات که می گفت یکی دو ماهی هست!

- عجب.. تو این همه سال چرا از این تصمیما نگرفت؟ وقتی می رفت فقط بیست سالش بود.. دیگه فکر نمی کنم تو اون سن همچین مسئولیت سنگینی بهش بدن که حتی به اندازه یه هفته نتونه بیاد و به خانواده اش سر بزنه!

نویسنده:گیسوخزان

منوچهر خان جواب داد:

- واسه خودمونم جای سوال بود.. هم یهویی و بی خدافظی رفتنش.. هم برنگشتنش.. ولی هر وقت از خاله ات یا امیر می پرسیدیم می گفتن چون سربازی نرفته بود مجبور بودن این شکلی قایمکی بفرستنش.. اگرم زود برگرده اقامتش باطل می شه و از این صحبت ها.. حالا ما از قبل می دونستیم امیر سربازیش و خریده.. ولی خب.. دیگه اونا ترجیح دادن قضیه رو این شکلی نشون بدن.. ما هم گفتیم چشم!

خاله سیمین چپ چپی به شوهرش نگاه کرد و من کنجکاوانه پرسیدم:

- چطور؟ مگه قضیه دیگه ای بوده که امیرخان و خاله سارا سعی داشتن مخفیش کنن؟

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

پارت هزار و دویست و هشتاد و یکم

- نه خاله! چه قضیه ایه؟ این پدرزنت از همون سال ها مخ من و سوراخ کرد انقدر گفت یه ریگی تو کفش این بچه بوده که امیر

نویسنده گیسو خزان

یواشکی ردش کرده.. منم گفتم داری بیخودی فکر و خیال می کنی.. وگرنه مگه از یه بچه بیست ساله چه کاری برمیاد که بخواد به خاطرش فرار کنه؟!

- یعنی واقعاً باور نکردید یه بچه هم نه.. یه نره خر بیست ساله کاری انجام بده که تهش به فرار ختم بشه.. ولی کاری که یه دختربچه شونزده ساله رو مجبور به فرار کرد باورتون شد؟

بعد از حرف گیسا که مطمئناً بدون فکر کافی و فقط از سر عصبانیت بابت حرف مادرش به زبون آورد.. سالن تو سکوت سنگینی فرو رفت و هیچ کس حرفی نزد..

حق داشتن.. ما تو این مدت و دیدارهای اخیرمون جوری رفتار کرده بودیم که به همه بفهمونیم هیچ تمایلی برای صحبت کردن درباره اتفاقات اون فیلمی که شب عروسیمون به دست همه رسید نداریم و حالا گیسا برای اولین بار خودش داشت مستقیم به اون ماجرا اشاره می کرد!

خاله ام که مخاطب اصلی این حرف بود سریع دست و پاش و گم کرد و با تته پته گفت:

- نه مامان جان.. من فقط میگم که...

گیسا بهش مهلت حرف زدن و دفاع کردن از خودش و نداد.. با همون حال زیر و رو شده از جاش بلند شد و دستش و سمت گلاره که تنها بی خبرِ جمع بود گرفت و گفت:

- گلاره بیا یه کم بریم تو حیاط رو تاب بشینیم!

گلاره از خدا خواسته بلند شد و دست تو دست خواهرش رفتن.. منم روم و برگردوندم سمت جمع و بدون اینکه خودم بخوام نگاه پر سرزنشم و دوختم به خاله ام بابت این حرفش!

شاید گناهی نداشت و بی منظور گفت چون از جریان اصلی بی خبر بود و نمی شد بهش خرده گرفت.. ولی خب.. فقط من می فهمیدم که این حرف چقدر جیگر گیسا رو سوزوند!

خاله ام که این نگاه من و دید.. با چشمای گریونش سریع بلند شد و اومد کنارم نشست..

- حرف بدی زدم خاله؟ چرا گیسا ناراحت شد ازم؟ مگه فقط من بودم که اون فیلم و دیدم و باور کردم؟ تو خودت باور نکردی؟

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

پارت هزار و دویست و هشتاد و دوم

نفس عمیق و پر حسرتی کشیدم.. خاله از کجا می دونست که همون باور کردن بزرگترین حسرت این روزای زندگیمه و تو آینده ای نه چندان دور.. تبدیل می شه به حسرت خودشون..

- چرا.. باور کردم!

- خب؟ پس چرا ناراحت شد؟ وقتی خودش تا حالا یه بارم سعی نکرده ما رو قانع کنه که اشتباه فکر کردیم و همچین چیزی نبوده.. گناه منِ خاک بر سر چیه؟

- سیمین الآن وقت این حرفا نیست بس کن!

خاله ام روش و چرخوند سمت شوهرش..

- کی وقتشه پس؟ مگه ندیدی با یه کلمه حرفِ بی منظور من چه حالی شد؟ خب این وسط اگه چیزی هست.. اگه داریم اشتباه می کنیم ما هم باید بدونیم دیگه!

دوباره رو به من پرسید:

- هان زرتشت جان؟ تو چیزی می دونی خاله؟ اگه می دونی تو رو خدا به ما هم بگو..

معذب و کلافه رو مبل جا به جا شدم و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- نه منم چیزی نمی دونم!

- یعنی این همه مدت درباره اون اتفاق حرفی با هم نزدید؟

نگاه درمونده ام و از صورت نگران خاله ام گرفتم و خیره شدم به زمین.. می تونستم همین الآن.. خیلی راحت بدون اینکه احتیاج به توضیح زیادی داشته باشه با یه جمله همه اشون و تو بهت فرو ببرم..

یه جمله مثل:

«فقط همین و بدونید که من مطمئنم گیسا بی گناهه و پای یکی دیگه وسط اون ماجراست!»

ولی نمی شد.. اولاً که من نصف راه و رفته بودم و نصفه دیگه اش انقدری ارزش داشت که به خاطرش بازم صبر کنم و هیچی نگم.

دوماً نمی تونستم امیدوار باشم که بعد از شنیدن این جمله.. جلوی خانواده خاله سارا خوددار باشن و چیزی بهشون نگن..

چون به زبون آوردن همین حرف برای گیو و امیر یه زنگ خطر محسوب می شد و اون موقع ممکن بود از ترس کاری کنن که برنامه های چراغ خاموشم به کل به هم بریزه.

نویسنده:گیسوخزان

واسه همین زدم یه کانال دیگه و گفتم:

- مگه چه فرقی می کنه؟ اینکه شما بفهمید دقیقا تو گذشته چه اتفاقی افتاده قراره تغییری تو میزان علاقه شما به گیسا ایجاد بشه؟ مثلاً اگه خود گیسا بگه این کار و کرده و شک شما به یقین تبدیل بشه.. یا اصلاً اگه اعتراف کنه یه کار بدتر از اون کرده.. قراره چی بشه؟ دوباره طردش کنید؟

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

پارت هزار و دویست و هشتاد و سوم

- نه.. معلومه که نه!

- خب پس.. الآنم فقط خودش و دوست داشته باشید.. بدون فکر کردن به اینکه چیکار کرده و نکرده. هر اشتباهی هم کرده باشه تاوانش و تو این ده سال تنهایی با مشکلاتی که داشته و ماها یه دونه اشم نداشتیم پس داده.. یادتونم نره که هنوز می تونستید گیسا رو نداشته باشید.. اگه خودش نمی خواست برگرده! دلیل ناراحتیش هم اینه که.. از ما توقع نداشت.. همین! از شما به عنوان پدر و مادرش.. از منم به عنوان همسرش انتظار داشت که اون شب به جای داد و بیداد و متهم کردنش به حرفاش گوش

نویسنده: گیسو خزان

بدیم و توضیحاتش و بشنویم.. ولی ما این اجازه رو بهش ندادیم. الآنم حق داره که با کوچکترین حرفی بهم بریزه.. شما خیلی به دل نگیر.. الآن میرم باهاش حرف می زنم!

قیافه خاله سیمین نشون می داد که با حرفام قانع نشده و دنبال یه چیزی بیشتر و بزرگتر از اینه تا ذهنش آروم بگیره از اتفاقاتی که توی اون خونه افتاده ولی توی فیلم نیست!

اما من دیگه همه تلاشم و کرده بودم و نمی تونستم بیشتر از این حرفی برای آروم شدنش به زبون بیارم.. هرچی بیشتر می موندم سوالاتی که جوابی براش نداشتم بیشتر می شد.. در نتیجه بهتر بود هرچه زودتر جمع و ترک کنم تا کار به اونجا نکشیده!

از جام بلند شدم و با یه با اجازه راه افتادم سمت در.. بعضی وقتا چقدر به گیسا حق می دادم بابت دلخوری و دل چرکین بودنش از خانواده اش.. شاید اونا هم از سر مصلحت یه کاری کردن ولی.. این توجیه ها برای دختری که اولین تکیه گاه های زندگیش پدر و مادرشه.. قانع کننده نیست!

توی تراس کفشام و پوشیدم و راه افتادم سمت گیسایی که کنار گلاره رو تاب نشسته بود و به ظاهر داشت به حرفای گلاره گوش

می داد ولی از قیافه اش معلوم بود که ذهن و فکر و خیالش یه جای دیگه اس!

وسطای حیاط بودم که صدای خاله سیمین از پشت سرم بلند شد:

- گلاره؟ بیا مامان کارت دارم!

گلاره سریع بلند شد و رفت سمت مامانش که قصد داشت با این کار حرف چند دقیقه پیشش و ماست مالی کنه.. چون می دونست گلاره در جریان هیچی نیست کشوندش تو تا من بتونم گیسا رو آروم کنم!

با رفتنش به گیسا نزدیک شدم و به جای اینکه کنارش روی تاب بزرگ و دو نفره بشینم.. پشتش سرش وایستادم و دستام و گذاشتم رو لبه تاب و مشغول حرکت دادنش شدم..

گیسا هنوز هیچی نمی گفت.. واسه همین خودم دست به کار شدم و وقتی نزدیکم شد.. یه کم دولا شدم و کنار گوشش لب زدم:

- قربونت زبون درازت برم که هیچ وقت نمی تونی جلوش و بگیری!

اینبار که نزدیکم شد پاهاش و رو زمین سفت کرد و تاب و نگه داشت.. با چهره حق به جانب و ناراحت برگشت سمتم و پرسید:

- تو اگه جای من بودی می تونستی جلوی زبونت و بگیری؟!

تاب و دور زدم و کنارش نشستم..

- از خدا که پنهون نیست.. از تو چه پنهون.. من اگه جای تو بودم.. خیلی زودتر از اینا قفل زبونم و می شکستم و حقیقت و جوری می کوبیدم تو صورت همه که دیگه با یه حرف بی قصد و غرض اذیت نشم!

- بی قصد و غرض نبود.. مامانم مخصوصاً اونجوری گفت که حرف بندازه.. فکر کردی نمی شناسمش؟ یعنی می خوای بگی بعد از رفتن من آویزون تو نشده که بفهمه من چیزی از جریان ده سال پیش بهت گفتم یا نه؟

نگاه متعجبم بین چشماش چپ و راست شد.. انقدر دقیق اشاره کرد که من نتونستم حرفی بر خلافش بزنم و مجبور شدم تاییدش کنم که پوزخندی زد و روش و برگردوند..

- می بینی.. خیلی خوب می تونم قصدشون و از هر کار و حرفی تشخیص بدم! دیدی چه جوری قرص و محکم پای گیو وایستاد

و گفت از یه بچه بیست ساله کاری برنمیاد که بخواد فرار کنه؟ بعد تو انتظار داشتی من حقیقت و همون روزا می گفتم و باور می کردن؟

- اینم در نظر بگیر که اونا یه فیلم دیدن که توش تو با دستای خونی از اون خونه بیرون اومدی! ولی اینکه گیو یه کاری کرده و بعدش در رفته فقط یه احتماله که بدون سند و مدرک نمی تونن باورش کنن!

- شک نکن زرتشت.. اگه هیچ فیلمی نبود و یه نفر ازشون می پرسید فکر می کنید بین گیسا و گیو کدومشون قاتله صد در صد من و انتخاب می کردن! چرا؟ فقط رو حساب شیطنت های بچگیم!

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۳۷]

پارت هزار و دویست و هشتاد و پنجم

نگاه دلسوزم و دوختم به چهره ماتمزده اش.. حق داشت! با حرفای دیشب منوچهر خان و حرفای امروز خاله سیمین.. منم اگه می خواستم بیخیال تلاشم برای متقاعد کردن گیسا بشم.. باید حرفش و تایید می کردم!

نویسنده: گیسو خزان

پدر و مادرش فقط به خاطر این ده سال دوری و اون احتمال کوچیک که شاید گیسا واقعاً اون کار و نکرده باشه داشتن انقدر مهربون باهاش رفتار می کردن.

حالا دیگه منم مطمئن بودم که اگه حقیقت یه جور دیگه ای ثابت می شد و می فهمیدن که گیسا صد در صد قاتل ماجرای اون شبه.. رفتارشون جوری عوض می شد که شاید گیسا دیگه هیچ وقت دلش نمی خواست ارتباطی باهاشون داشته باشه!

ولی خب.. انقدری امید داشتم که بگم هیچ وقت کار به اونجا کشیده نمی شه و من خیلی زودتر از چیزی که فکرش و می کنن دست عوامل اصلی اون جنایت و رو می کنم.. بعدش باید خودشون و آماده کنن واسه یه دوره طولانی مدت حسرت و پشیمونی.

فقط می شد امیدوار بود به اینکه با فهمیدن ماجرا.. رفتارشون و نسبت به یه موقعیت مشابه برای گلاره تغییر بدن و همون بلایی که سر گیسا درآوردن و تکرار نکنن!

نفس عمیقی کشیدم و دستم و انداختم دور شونه اش و چسبوندمش به خودم..

نویسنده:گیسوخزان

- باشه.. درست می شه همه چیز.. بهش فکر نکن!

- مگه می شه فکر نکنم؟

- چرا نمی شه؟! می خوای بدونی من همین الآن دارم به چی فکر می کنم؟

سرش و یه کم عقب کشید و با یه ابروی بالا رفته زل زد بهم.. از لحنم فهمیده بود که قصد شیطنت دارم.. با اینحال کنجکاویش نذاشت بیخیال بشه و آروم لب زد:

- به چی؟

- اینکه تاب بازی هم اسم درخور و مناسبی برای اعمال شبانه امون بود!

نفس عمیق و پرحرصی که کشید لبخند رو لبم نشوند و همونطور که سرعت تاب و بیشتر می کردم گفتم:

- نه جدی میگم.. ببین! این عقب جلو رفتنش تو رو یاد چیزی نمیندازه؟

- خیلی مسخره ای! من الآن اصلاً اعصاب فکر کردن به این چیزا رو ندارم!

نویسنده:گیسوخزان

- مگه اعصاب می خواد؟ اتفاقاً تنها کاریه که تو هر حالتی.. چه عصبانی چه ناراحت چه خوشحال می شه انجامش داد.. یه ریلکسی خاصی میاره که بعدش همه دنیا رو می تونی دایورت کنی به نقاط ممنوعه ات!

[۲۵.۰۴.۲۱ ۱۱:۴۱]

پارت هزار و دویست و هشتاد و ششم

- باشه.. منم اصلاً نفهمیدم فکر تو هم به اندازه من.. یا حتی بیشتر از من مشغوله و سعی داری با این حرفا من و گول بزنی!

- هرجور دوست داری فکر کن! تو ذهن من فقط یه چیز می گذره.. اینکه کاش خونه ما هم ویلایی بود و می تونستیم یه همچین تابی توش بذاریم و یه تجربه هم رو اون به دست بیاریم.. به نظر من که معرکه می شد! فکر کن.. هماهنگ با عقب جلو رفتنش..

- زرتشت بسه!

نویسنده گیسو خزان

نگاهم چرخید سمت صورت قرمز شده اش.. عصبانی نبود و خوب می فهمیدم این قرمزی که رنگ لک های صورتش و تیره تر می کرد از چیه!

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر خنده.. دیدم که گیسا هم سعی داره با جمع کردن لباش جلوی خنده اش و بگیره..

نوک بینیش و محکم فشار دادم و گفتم:

- دیدی.. آدم تو هر شرایطی هم که باشه.. می تونه به این موضوعات فکر کنه!

قبل از اینکه گیسا چیزی بگه صدای باز شدن در جفتمون و از جا پروند و با دیدن خاله سارا و شوهر نکبتش که پا تو حیاط گذشتن من و گیسا هم از روی تاب بلند شدیم و منتظر موندیم تا بهمون برسن!

بعد از سلام و احوالپرسی نگاه نمایشی به سمت در بسته حیاط انداختم و پرسیدم:

- پس گیو کو؟

نویسنده: گیسو خزان

- با یکی از دوستاش قرار داشت رفت بهش سر بزنه.. گفت تا شام آماده بشه میاد!

خیلی سریع ذهنم درگیر پردازش نقشه ام شد و دیگه نفهمیدم جواب خاله سارا رو چی دادم و کی رفتن تو.. فقط وقتی گیسا با تعجب گفت:

- بیا دیگه!

نگاهی بهش انداختم و حین درآوردن گوشیم از تو جیبم گفتم:

- تو برو منم الآن میام!

سری تکون داد و با اینکه با شک و تردید داشت بهم نگاه می کرد رفت تو.. منم سریع تو قسمت پیاما برای دوستم نوشتم:

«حواست جمعه دیگه؟»

«خیالت تخت کاکو.. تو مشتمه!»

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم و برگردوندم تو جیبم.. می دونستم اعتماد کردن به هرکسی تو این شرایط درست نیست و می تونه برای خودم دردسر بشه..

نویسنده گیسو خزان

ولی از طرفی هم خیالم از بابت کاری که قرار بود برای دوستم انجام بدم راحت بود.. انقدر چشمگیر بود که هرکاری ازش بخوام به بهترین شکل انجام بده و من و به هدفم برسونه!

هرچند که هنوز ته دلم شک داشتم راهی که می رفتم بی برو برگرد من و می رسونه به چیزی که می خوام.. ولی خب.. فعلاً تنها راه چاره ام همین بود!

پارت هزار و دویست و هشتاد و هفتم

یکی دو ساعت بعد.. مردا رفتن تو حیاط برای درست کردن کباب.. خانوما هم توی آشپزخونه جمع شدن.. منم بلند شدم برم تو حیاط که دیدم امیر با معذرت خواهی از بقیه گوشیش و برداشت و به هوای تلفنی حرف زدن رفت سمت حیاط خلوت!

اهمیتی ندادم و رفتم بیرون ولی قبل از این که در و ببندم چشمم به گیسا افتاد.. یواشکی از غیبت بقیه و سوت و کوری سالن سوء استفاده کرد و راه افتاد سمت همون دری که به حیاط خلوت باز می شد و امیر رفت توش!

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم که دیدم خیلی عادی در و باز کرد و رفت تو.. مکث نکردم و منم سریع برگشتم تو خونه..

نویسنده:گیسوخزان

- دختر بی عقل معلوم نیست دوباره چی به سرش زده!

نگاهی به دور و برم انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به این سمت و کارای یواشکی ما نیست دنبالشون رفتم ولی قبل از اینکه بخوام در و باز کنم صدای امیر به گوشم خورد که گفت:

- بهت گفته بودم نیا این وری.. خودت گوش نکردی.. حالا واسه من طلبکار نشو! واسه یه بارم که شده یاد بگیر باعث و بانی هر بلایی که تو زندگیت سرت بیاد خودتی!

ذهنم هنوز گیج بود و نمی تونستم بفهمم منظوش چیه که گیسا با بهت جواب داد:

- پس.. پس کار خودت بود! چطور می تونی انقدر رذل و آشغال باشی؟

- بیخودی دور بر ندار.. یه قول و قراری باهم داشتیم.. تو زدی زیرش! گفتم دیگه پات و تو شیراز نذار.. وقتی اهمیت نمیدی منم مجبورم با روش های خودم پیش برم!

تازه فهمیدم منظورش تصادفه و خب.. حدسشم سخت نبود که پای امیر تو قضیه باشه.. البته که هدفش کشتن من نبود و فقط

نویسنده گیسو خزان

می خواست همین ترس و به جون گیسا بندازه که موفق شده بود..

منتظر بودم که گیسا با همون ترس و اضطرابی که به محض وقوع اون اتفاق تو دلش نشست به التماس بیفته و یه بار دیگه قول بده که دیگه پامون و شیراز نمی ذاریم.. ولی با حرف بعدیش هم من و شوکه کرد و هم.. به احتمال زیاد امیر و..

- فکر کردی همه چی به همین راحتیه؟ تو بگی دیگه پاتون و نذارید شیراز و منم بگم چشم؟ اونم بعد از ده یازده سالی که آلاخون والاخون بودم و حسرت به دل دیدن خانواده ام؟ تو کی هستی که بخوای واسه من تعیین تکلیف کنی؟ یه نگاه به وضعیتمون بنداز.. یه نگاه به جایگاهی که جفتمون توش قرار داریم بنداز.. بعد به خودت اجازه تهدید کردن من و بده!

[۲۹.۰۴.۲۱ ۲۱:۲۲]

پارت هزار و دویست و هشتاد و هشتم

نگاهم و چرخوندم سمت در ورودی و آشپزخونه.. هنوز کسی حواسش به غیبت ما نبود و امیدوار بودم گیسا زودتر این مکالمه

نویسنده: گیسو خزان

ای رو که حالا منم مشتاق شنیدن نتیجه اش بودم و به سرانجام برسونه..

تا اینکه بعد از چند لحظه صدای متعجب امیر به گوشم رسید:

- واقعاً داری این سوال و از من می پرسی؟ اونم الآن؟ چند ساعت بعد از اینکه نزدیک بود شوهر عزیزت بره زیر ماشین؟ شاید تا قبل از این دقیق و درست نمی دونستی من کی ام و چه کارایی ازم برمیاد.. ولی الآن که دیگه باید خوب بدونی.. نه؟

- آره خوب می دونم چقدر بی شرف و پست فطرتی.. که واسه رسیدن به اهدافت هرکاری می کنی.. می دونم یه ذره هم انسانیت تو وجودت نیست و پای منافعت که بیاد وسط.. واسه به خطر نیفتادنت هم از آبروی یه دختر بچه می گذری.. هم از جون خواهرزاده زنت!

- دقیقاً همینیه که میگی.. خب حالا به نظر خودت.. نباید از همچین آدمی بترسی؟ نباید تهدیداش و جدی بگیری؟ نباید پای قول و قراری که باهاش گذاشتی بمونی؟

- اینکه تو کی هستی مهم نیست! چون همه تا الآن یا شناختنت.. یا بالاخره یه روزی می شناسنت و با ذات واقعیت آشنا می شن..

نویسنده گیسو خزان

ولی الآن خیلی دلم می خواد تو بدونی من کی هستم و چه کارایی ازم برمیاد!

ابروهام پرید بالا.. لرزش صدای گیسا که از ترس و استرس بود به خوبی حس می شد.. ولی خیلی خوب تونسته بود حرفاش و کنار هم بچینه و تاثیر بذاره رو طرف مقابلش..

راه به راه سکوت کردن امیر که نشون می داد جوابی برای حرفای پر اعتماد به نفس گیسا تو جیبش نداره.. گویای همین مسئله بود!

- یعنی چی این حرف؟ الآن.. الآن یعنی..

خنده ای کرد و ناباورانه تر.. فقط برای اینکه گیسا رو دست بندازه پرسید:

- الآن تو یه الف بچه داری واسه من سوسه میای؟

- هرجور دوست داری فکر کن! حق میدم که بهت بربخوره.. ولی حقیقت همینه.. هر عملی عکس العملی داره.. یه حرکت انجام دادی.. حالا وایستا و حرکت من و ببین! بخوای یه غلط بزرگتر انجام بدی.. منم می تونم کارایی بکنم که به کل فلجت کنه!

نویسنده: گیسو خزان

- تو اگه عرضه داشتی.. رک و پوست کنده حرف می زدی.. اینجوری تو لفافه تهدید کردن و که همه بلدن!

[۲۹.۰۴.۲۱ ۲۱:۲۲]

پارت هزار و دویست و هشتاد و نهم

مشخص بود که ترسیده ولی با بلند کردن صداش می خواست برتری خودش و نسبت به گیسا نشون بده.. اما گیسا قوی تر از هر زمان دیگه ای بود وقتی با خونسردی جواب داد:

- منظورم اینه که.. اگه بلایی سر زرتشت بیاد.. که بخوای باهاش داغ رو دل من بذاری.. من تبدیل می شم به آدمی که.. دیگه هیچی برای از دست دادن نداره! تبدیل می شم به یه گوله آتیش و زندگیت و خاکستر می کنم.. حالا کلاه خودت و قاضی کن.. نباید از همچین آدمی بترسی؟ زرتشت نباشه یا هر بلای دیگه ای سرش بیاد.. من زندگی و زنده بودن و می خوام چیکار؟ با کمال میل حاضرم به جرم کشتن زن صیغه ایت برم بالای دار.. ولی خب.. قبلش یه حرفایی دارم که به عنوان وصیت بزنم.. حرفایی که بیشتر مخاطبش خاله سارا و آنیتاست! پس نذار کار

به اینجاها بکشه چون.. من.. سر جون زرتشت.. با احدالیناسی شوخی ندارم!

لبخند کمرنگی رو لبم نشست.. هم به خاطر حرفی که گیسا درباره من و نقشی که توی زندگیش داشتم زد.. هم به خاطر تهدید جانانه ای که بدون شک نتیجه اش شده بود صورت قرمز شده از خشم امیرا!

گل سنگ من خوب یاد گرفته بود که در جهت باد حرکت کنه.. بیخودی یه عمر از این پدر و پسر و کاری که می تونستن بکنن می ترسید وقتی.. خودش می تونست کابوس بزرگ زندگیشون باشه!

- بچه می ترسونی انجوجک؟ مثلاً می خوای چه گهی بخوری؟ بری به سارا حرفی از من و زندگی گذشته ام بزنی.. فکر می کنی باور می کنه که انقدر دور برداشتی؟

- تو خودت زنت و خوب می شناسی امیر.. این جلز ولز کردناتم مال همین شناختنته.. خوب می دونی که فقط گفتن من.. بدون نشون دادن سند و مدرک کافیه تا خاله سارا برای همیشه دورت و خط بکشه! همین شکی که وسط زندگیتون می افته کافیه

واسه تباه شدنت! همه ترس تو هم از همینه.. از لو رفتنت.. از اعتراف کردن من.. از لو رفتن نسبت اون زن با تو.. لو رفتن اینکه مالک اون خونه تو بودی! وگرنه تو آدمی نیستی که اینهمه سال.. از اون فیلم علیه من استفاده نکنی.. از رحم و مروت و مردونگیت نیست.. از ترسته!

- پس شاید لازم باشه تهدیدم و عوض کنم! هان؟ شاید اونی که باید یه بلایی سرش بیارم زرتشت نیست.. تویی! آدم مرده هم که حرف نمی تونه بزنه.. غیر از اینه؟!

چشمام و محکم بستم و دستام و مشت کردم! خون خونم و می خورد و دلم می خواست همین الآن برم وسط بحششون و مشتم و توی صورتش بکوبونم!

مرتیکه بی پدر مادر تو خونه بابای من به خودش اجازه می داد که زنم و تهدید به مرگ کنه؟ چی فکر کرده بود با خودش؟ که منم وایستم و فقط نگاهش کنم؟ باورش شده بود انقدر بی بخارم که هنوز در جریان هیچ کدوم از این اتفاقات نیستم و عین یه آدم راضی از همه چیز دارم بی حاشیه زندگیم و می کنم؟

نویسنده نگین وخزان

هه.. به وقتش خیلی چیزا ثابت می شد.. به همه آدمای این جمع! بیشتر از همه.. به این حرمله و پسر بی صفت تر از خودش!

- نه درست میگی! آدم مرده حرف نمی تونه بزنه! ولی کی گفته هرچی که من می دونم فقط تو مغزمه و با مردنم برای همیشه پاک می شه؟ سر کردن با آدمای بی شرفی مثل شما بهم یاد داده که همیشه آینده نگر باشم و حواسم به فردا و پس فردای خودم باشه.. واسه همین از خودم فیلم گرفتم و توش.. مو به مو اتفاقات اون شب و شرح دادم.. هرچی که می دونستم.. هرچی که فهمیدم.. هرچی که به من مربوط می شد و نمی شد. می تونه یه سند خوب باشه که بعد از مرگم به دست دور و بریام می رسه و خیلیا حرفم و باور می کنن.. همونطور که ده سال پیش خیلی راحت قاتل بودنم و باور کردن! دیگه خودت بهتر از هرکسی می دونی تو خانواده ما.. این فیلما بهترین مدرکه واسه متهم کردن این و اون.. چه مثل من بی گناه باشن.. چه مثل تو.. تا خرخره تو گناه غرق!

صدای قدم هایی که نزدیک می شد به در.. باعث شد حواسم جمع بشه و خودم و از بهت حرفای گیسا بیرون بکشم و با سرعت بزنم بیرون از خونه..

ولی همینکه از لای در نیمه باز مونده دیدم اونی که اول اومد بیرون گیساست.. فهمیدم که امیر برعکس من هنوز به خودش نیومده و تو بهت و حیرت حرف.. یا درواقع تهدیدای گیسا گیر کرده!

با اینکه بیش از حد دلم می خواست همین الآن برم یه دل سیر.. سر تا پاش و ببوسم.. ولی بهتر بود با احتیاط رفتار کنم.

[۲۹.۰۴.۲۱ ۲۱:۲۲]

پارت هزار و دویست و نود و یکم

حالا که گیسا انقدر موفق بود تو حرف زدن با امیر و تهدید کردنش.. حیف می شد با یه حرکت اضافه این موقعیتی که ما رو به چیزی که می خواستیم نزدیک تر می کرد و از دست بدیم!

نویسنده: گیسو خزان

من بازم می تونستم نقش یه آدم بی خیال و بی تفاوت به دور و برم و بازی کنم.. تا جایی که مطمئن می شدم دیگه وقتش رسیده و باید اون روی سکه رو به همه نشون بدم!

×××××

سر میز شام بودیم و صدا از کسی در نمی اومد.. مطمئناً هرکسی دلیلی داشت برای خودش.. پدر و مادر من و زرتشت که بدون شک به خاطر بحث کوچیکی که قبل از اومدن خاله سارا اینا بین من و مامان پیش اومد ساکت بودن و جز از سر اجبار حرف نمی زدن!

امیرم که هنوز.. از فکر حرفایی که بارش کردم و خیلی زودتر از اینا باید بهش می گفتم تا حساب کار دستش بیاد بیرون نیومده بود!

گیو هم که همین چند دقیقه پیش قبل از شروع شام رسید.. اخماش آویزون بود و با اینکه تلاش می کرد تا ظاهرسازی کنه و گرم بگیره با بقیه مشخص بود که موفق نیست!

من و زرتشت هم که تکلیفمون روشن بود.. در مقابل این دو نفر.. انقدر حس نفرت و انزجار تو وجودمون سرازیر می شد.. که

نویسنده:گیسو خزان

ترجیح می دادیم با سکوت و قاطی نشدن توی بحث ها.. بیشترش نکنیم!

تنها آدمای بی خبر از همه چی توی این جمع خاله سارا و گلاره بودن! بعضی وقتا دلم می سوخت برای خاله سارا.. به خصوص امروز که مجبور شدم همه توانم و جمع کنم و تمام قد جلوی امیر وایستم و تهدیدش کنم.. این حس دلسوزی بیشتر شد!

با اینکه همه وجودم می خواست زندگی امیر زیر و رو بشه و آب خوش از گلوش پایین نره ولی.. خراب شدن زندگیش مساوی بود با بدبخت شدن خاله سارا که شاید بی گناه ترین فرد همه این اتفاقات بود!

با همه اینا.. نمی تونستم بیخیال بشم.. اگه می خواستم تلافی کنم.. باید یکی می شدم مثل امیر و حس ترحم و دلسوزی رو تو وجودم می کشتم..

من هنوز از فکر اون تصادفی که زرتشت با خوش شانسی ازش جون سالم به در برد همه موهای تنم سیخ می شد و قلبم می گرفت!

نویسنده: گیسو خزان

حتی اگه اسمش ترسوندن باشه داشت با جون عزیزترین آدم زندگی من بازی می کرد..

[۲۹.۰۴.۲۱ ۲۱:۲۲]

پارت هزار و دویست و نود و دوم

منم دلم نمی خواست این کارش و بی جواب بذارم.. به خصوص الآن که دیگه فهمیده بودم زرتشت حق داشت و رو شدن اون مسئله خیلی بیشتر از چیزی که فکرش و می کردم براش نقطه ضعف محسوب می شه!

واسه همین.. منم می تونستم یه کوچولو بترسونمش و ترسی که امروز به جونم انداخت و بهش بچشونم..

گلوم و صاف کردم و حین بازی با غذام خاله سارا رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- خاله سارا؟

- جانم؟

وقتی مطمئن شدم همه حواسشون به مکالمه ما که وسط سکوت بقیه به چشم می اومد جمع شد پرسیدم:

نویسنده:گیسوخزان

- شما کسی به اسم کتایون می شناسی؟

خاله بی توجه به اینکه منظور اصلیم از این حرف چی بوده مشغول فکر کردن و تکرار اسمش زیر لب شد..

ولی من.. با خونسردی زل زدم به امیر که با چشمای گشاد از خشم مستقیم داشت به من نگاه می کرد و بعد از اون روم و چرخوندم سمت گیوی که دیشب اظهار بی اطلاعی می کرد نسبت به همه چیز و حالا نگاه پر از شک و تردیدش و ازم نمی گرفت!

تا اینکه خاله سارا جواب داد:

- نه خاله.. یادم نمیاد.. چطور؟

با لبخند روی لبم که شک نداشتم آتیش خشم مردِ رو به روییم و به نهایت خودش می رسونه.. مشغول تعریف داستان من درآوردیم شدم:

- یه دوست داشتم چند سال پیش.. از خودم بزرگتر بود.. اونم یه مدت تو شیراز زندگی می کرد.. با هم از هر دری حرف می زدیم.. تا اینکه فهمید فامیلی خانواده مادریم فرخیه.. گفت من

یکی و به اسم سارا فرخی می شناسم که با هم می رفتیم کلاس خیاطی! گفتم ازتون بپرسم شاید شما هم بشناسیدش!

می دونستم خاله سارا یه مدت تو جوونیش کلاس خیاطی می رفت و از قصد کاری کردم ذهنش به اون سمت کشیده بشه.. ولی خب به هدفمم رسیدم و اون کسی که باید منظور اصلی حرفم و می فهمید خیلی خوب فهمیده بود چی دارم میگم اون کتایون اصلی که ازش حرف زدم کیه!

واسه همین حینِ اینکه خاله دوباره رفت تو فکر تا کتایون کذایی رو یادش بیاد لیوان دوغ و به لبام نزدیک کردم و از بالاش زل زدم به چهره سرخ شده امیر!

زیرچشمی حواسم به گیو هم بود که زودتر از باباش خودش و جمع و جور کرده بود و برای اینکه مثلاً نشون بده نسبت به این قضیه بی تفاوته خودش و با غذاش سرگرم کرد!

با حس گرمی دست زرتشت که زیر میز روی دستم نشست سرم و به سمتش برگردوندم.. اونم مشکوک نگاهم می کرد.. انگار می خواست بپرسه هدفت چیه که لبخند اطمینان بخشی به روش زدم..

نویسنده گیسو خزان

هرچند باهوش تر از این حرفا بود که نفهمه بیخود همچین سوالی نپرسیدم و توی ذهنش یه ارتباطی بین این حرف و این قیافه درهم شده و ترسیده امیر پیدا کرده ولی.. بعداً براش بیشتر توضیح می دادم!

زرتشت هم باید می فهمید که وقتی پای جونش وسط بیاد.. ممکنه یه گیسای دیگه ای رو ببینه که تا حالا هیچ وقت ندیدتش!

هنوز سعی داشتم خودم و در برابر نگاه امیر که حالا بدون اهمیت به حضور بقیه مستقیم خیره بود و برای ظاهرسازی هم که شده خودش و نمی زد به اون راه خونسرد نشون بدم که خاله سارا بالاخره دست از فکر کردن برداشت و جواب داد:

- والا یادم نمیاد.. اون موقع که می رفتم کلاس خیاطی خیلیا می اومدن و می رفتن.. فامیلیش چی بود؟

فامیلی اون زن و نمی دونستم.. واسه همین اولین چیزی که به ذهنم رسید به زبون آوردم به امید اینکه یهو شانسی درست در نیاد!

- شادکام!

- آهان.. نه.. فکر نکنم! اگه کسی با این فامیلی از دوستام بود حتماً یادم می موند چون فامیلیش کمه.. ولی تا دلت بخواد تو این شهر هم فرخی هست هم سارا.. حتماً من و با یکی دیگه اشتباه گرفته!

دوباره مشغول غذام شدم و امیرم بالاخره نگاه خیره اش و از روم برداشت..

- آره.. شاید!

- حالا چه شکلی بود؟ هم سن و سال من بود؟!

سرم و بلند کردم و خیره تو چشماش با صداقت گفتم:

- نه از شما کوچیک تر بود! ولی از نظر شکل و شمایل.. شما یه سر و گردن بالاتری..

خاله سارا.. بی اهمیت به صورت قرمز شده از خشم شوهرش.. فقط رو حساب اینکه از قیافه اش تعریف کردم لبخندی زد و گفت:

- قربونت برم خاله.. لطف داری!

نویسنده: یسوخزان

دیگه چیزی نگفتیم و غذا بازم تو سکوتی که نه از سر آرامش.. که از سر عصبانیت نصف بیشتر جمع بود خورده شد.. شاید تنها کسی که اون وسط.. یه کم نسبت به چند دقیقه پیش آروم شده بود من بودم.

[۲۹.۰۴.۲۱ ۲۱:۲۲]

💢پارت هزار و دویست و نود و چهارم

هرچند که واسه خودمم سخت بود یه بار دیگه مرور خاطرات اون شب و بیرون کشیدن اطلاعاتی که توی ذهنم نگه داشتم ولی.. فکر کاری که امیر می خواست بکنه و با وقاحت تمام بهش اقرار کرد باعث می شد منم از منطقه امنم فاصله بگیرم و کاری کنم تا بفهمه طرف حسابش چه کارایی ازش برمیاد!

❊

بعد از شام.. بازم تو اون جو سنگین و مزخرفی که دیگه اصلاً دلم نمی خواست حتی به صورت ظاهری تحملش کنم نشسته بودیم و داشتیم چای و شیرینی می خوردیم که گیو بعد از یکی دو ساعت سکوتش بالاخره زبون باز کرد و از زرتشت پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

- چرا انقدر زود دارید می رید؟

انقدر عادی رفتار می کرد که انگار همین آدم نبود که دیشب علناً تو روی زرتشت در اومد و بهش تیکه انداخت و یه جورایی اعلان جنگ کرد..

زرتشتم انگار از همین برخوردش متعجب شد که یه کم خیره خیره نگاهش کرد و بعد جواب داد:

- یه کم کارای شرکتمون بهم ریخته.. باید خودم باشم تا راست و ریسشون کنم!

- هنوز واسه همون شرکت صنایع چوبی کار می کنی؟

لبخندی رو لب زرتشت نشست.. فهمیده بود هدفش از این سوالا چیه.. عین بچه ها می خواست با این حرفا شغل زرتشت و زیر سوال ببره و نسبت به شغل خودش بیاردش پایین..

ولی زرتشتم آدمی نبود که کم بیاره و جواب داد:

- واسه کسی کار نمی کنم.. شرکت مال خودمه!

- عه.. پس پیشرفت کردی!

نویسنده: گیو خزان

- معلومه! کسی که با تکیه به توانایی ها و تلاش خودش یه کاری و شروع می کنه و از دل و جون براش مایه می ذاره پیشرفت می کنه.. وگرنه برای منم کاری نداشت که از همون اول با پول بابام یه شرکت بزنم و بدون اینکه آب تو دلم تکون بخوه بچرخونمش و به بقیه فخر بفروشم.. ولی برام مهم بود که قبل از رئیس شدن.. زیردست باشم و چم و خم کار و یاد بگیرم!

متلکی که زرتشت به گیو انداخت و نه فقط خود گیو.. که امیر و بابای من که شنونده این بحث بودن هم فهمیدن و اون وسط لبخند پر تحسینی که رو لب بابام نشست و کاملاً تضاد داشت با چهره درهم امیر.. برام جذاب بود!

[۲۹.۰۴.۲۱ ۲۱:۲۲]

پارت هزار و دویست و نود و پنجم

گیو برای تلافی حرف زرتشت نیشخندی زد و گفت:

- آره خب.. حق داری! واسه تو بیشتر از پول و اعتبار بابات.. پولدار بودن پدر زنت به کارت اومد! البته ببخشید.. پدر زن سابقت!

نویسنده: گیسو خزان

زرتشت با صدای بلند خندید و با لحن مثلاً صمیمانه ای پرسید:

- تو اون سفارت تو کار هم می کنی؟ یا بیست چهار ساعته پای تلفنی و خبر دست اول زندگی این و اون و از بابا و مامانت می گیری؟ حداقل حالا که انقدر وقت می ذاری خبرای درست و موثق بگیر.. من اگه به اینجا رسیدم.. به لطف ورشکسته شدن پدرزن سابقمه که تونستم با شریک شدن.. شرکتش و نجات بدم! در واقع پول من بود که اون و نجات داد.. البته مهمم نیست ولی خب.. گفتم شاید بخوای به سبک خبرگزاری خاله خانباجی ها.. تو هم این حرفا رو به یکی دیگه منتقل کنی.. حداقل شایعه پخش نشه!

گیو یه لحظه انگار ماتش برد از اینکه زرتشت انقدر راحت درباره پدرزن سابقش پیش من و بابام حرف می زد.. لابد فکر می کرد الآن با متلک گیو.. من و زرتشت از عصبانیت و شایدم خجالت به مرز انفجار می رسیدیم!

تو حالت معمولی هم باید همین می شد ولی.. حالا می فهمیدم اینکه زرتشت سعی داشت با آوردن اسم کاترین.. حتی تو لحظه

نویسنده گیسو خزان

های خصوصی زندگیمون این موضوع رو برای من عادی کنه واسه چی بود!

واسه اینکه وقتی تو همچین موقعیتی قرار گرفتم.. انقدر آرامش داشته باشم که بتونم باهاش طرف مقابلم و که از قضا دشمنم محسوب می شه.. با خونسردیم آزار بدم!

بالاخره بابام بود که بعد از سکوت چند ثانیه ای جمع.. در دفاع از دامادش گفت:

- الحمدالله که مشخصه دارید روز به روزم پیشرفت می کنید.. تو خیابونای اینجا هم دیدم بیلبورد تبلیغاتی شرکت خیزران و..

- ممنون لطف دارید!

بازم گیو بود که انگار قصد ساکت شدن نداشت و با تعجب پرسید:

- اسم شرکتت خِیزَرانه؟

- آره!

- چرا خِیزَران؟

- دلیل خاصی باید داشته باشه؟

نویسنده:گیسو خزان

بابام به خیال اینکه گیو با این سوالا می خواد بازم بحث و به گوشه و کنایه بکشونه.. مهلت حرف زدن بهش نداد و رو به زرتشت گفت:

- ایشالا همینطور رو به جلو حرکت کنی زرتشت جان.. لیاقتش و داری!

- ممنون! حالا یه سری برنامه ها دارم.. یعنی داریم تلاشمون و می کنیم واسه توسعه و اگه بشه تاسیس نمایندگی تو یکی دو تا کشور دیگه.. همین روزاس که خبر تایید شدنش به دستمون برسه..

مکثی کرد و با نیم نگاهی به من که فقط شنونده بودم تو اون جمع و حرفی برای گفتن نداشتم.. دستش و دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- اگه جور شد.. قراره یه مهمونی بگیریم و همه رو دعوت کنیم.. از الآن دارم میگم که کاراتون و میزون کنید برای اومدن به تهران! چون همه باید تو جشنمون شرکت کنن!

اینبار مستقیم گیو و مخاطب قرار داد و گفت:

- تو هم که فعلاً هستی؟

نویسنده: گیسو خزان

گیو که دوباره برگشته بود تو همون مودِ خونسرد و بیخیال خودش لبخندی زد و گفت:

- معلومه که هستم! اگرم برنامه رفتن داشته باشم به خاطر جشن شما عقب میندازمش! دلم نمیاد شاهد موفقیت تنها پسرخاله ام نباشم!

زرتشت هم با لبخند سری به نشونه تشکر تکون داد و روش و برگردوند سمت منی که حالا یه بخشی از سکوتم به خاطر بهت و حیرت بود!

ولی با این حال اون لحظه همه تلاشم و داشتم می کردم تا این تعجب روی چهره ام تاثیر نذاره.. چون جلوی این آدمایی که فقط منتظر گرفتن یه آتو بودن.. نمی شد نشون بدم که تا چه حد سورپرایز شدم از این حرف زرتشت..

چون تو حالت عادی منم به عنوان همسرش باید در جریان این مهمونی که مد نظرش بود و حتم داشتم که همش به خاطر موفقیت شرکت نیست قرار داشته باشم که حتی روحمم ازش خبر نداشت!

نویسنده: سیاه خزان

اما فعلاً عقل حکم می کرد ظاهرم و حفظ کنم.. تا بعداً درباره اینکه چرا یهو همچین تصمیمی گرفت و تو جمع به زبون آوردش ازش می پرسیدم!

❊

تو ماشین بودیم و داشتیم برمی گشتیم خونه.. عجیب بود که هیچ کدوم تمایل نداشتیم سکوتی که بینمون بود و بشکنیم..

زرتشت و نمی دونم ولی من درگیر خداحافظیم با خانواده ام و چشمای اشکیشون بودم و حرفایی که حس می کردم پشت نگاهشون مونده و نمی تونن به زبون بیارن!

حرفایی که می دونستم چیه ولی.. هنوز کاری ازم برنمی اومد براشون.. حتی نمی خواستم بشنوم درد دلشون و وقتی بعدش منم نمی تونستم حرف بزنم و از خودم دفاع کنم!

[۲۹.۰۴.۲۱ ۲۱:۲۳]

پارت هزار و دویست و نود و هفتم

نویسنده: گیسو خزان

فکر اینکه تمام اون شب و ریز به ریز.. مثل وقتی که برای زرتشت درد دل کردم تعریف کنم و واکنش خانواده ام زمین تا آسمون با واکنش زرتشت فرق داشته باشه اذیتم می کرد!

فکر اینکه حتی چیزی به زبون نیارن ولی من از نگاهاشون بخونم که دلشون یه سند و مدرک درست و حسابی برای اثبات حرفم می خواد انقدر من و می ترسوند که حاضر نبودم تا وقتی از وجود مدرک مطمئن نشدم.. حرفی بزنم.. حتی اگه این حرف نزدن تا آخر عمرم طول بکشه!

با توقف ماشین.. به خودم اومدم و نگاهی به دور و برم انداختم.. وقتی دیدم هیچ آشنایی و شناختی با جایی که زرتشت وایستاده ندارم پرسیدم:

- کاری داری اینجا؟

نگاهش و از رو به رو گرفت و زل زد بهم:

- پشت بوم اینجا یه کافه اس تا سه چهار صبح بازه.. بریم بشینیم یه چیزی بخوریم.. یه کم حرف بزنیم!

با ابروهای بالا رفته نگاهی بهش انداختم که حالا با جدیت داشت ماشین و بین دو تا ماشین پارک می کرد..

نویسنده: خزان

- خب بریم خونه خودمون چایی یا قهوه بخوریم.. چه کاریه؟!

- بریم یه کم باد به کله امون بخوره.. آروم که شدیم بعد بریم خونه!

دیگه چیزی نگفتم و بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدم.. پس زرتشت هم فهمیده بود که این سکوت من.. معنی آرامش نمیده و خب.. حقم داشت که درباره علت حرفام سر میز شام بپرسه.

می دونستم سعی داره کاری کنه تا خودم به حرف بیام و شاید رفتن تو این کافه نطقم و باز می کرد و راحت تر حرفام و به زبون می آوردم!

منم سوالایی داشتم درباره اون مهمونی که حتی موقع خداحافظی خیلی جدی مطرحش کرد و از همه قول گرفت تا خودشون و آماده کنن و بیان بپرسم و الآن بهترین موقعیت بود!

همراه زرتشت سوار آسانسور شیشه ای شدیم و همینکه دکمه طبقه آخر و زد برگشت سمتم و با لبخند موذیانه ای زل زد بهم..

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- من خودم هر وقت پام و می ذارم تو آسانسور حالی به حالی می شم.. تو دیگه با این نگاه کردنا و لبخند زدنات.. بدترش نکن!

با وجود اینکه اونم مثل من میزون نبود ولی با صدای بلند خندید و گفت:

- حساسیتت و به منم منتقل کردی! الآن واقعاً دلم می خواد یه تجربه هم تو آسانسور شیشه ای داشته باشم!

[۲۹.۰۴.۲۱ ۲۱:۲۳]

پارت هزار و دویست و نود و هشتم

- اتفاقاً خوبه.. چون بعدشم مامورین محترم ستاد امر به معروف و نهی از منکر میان و طعم واقعی تجربه به دست آوردن و بهت می چشونن! می ترسم توی زندان تجربه های دردناکی به دست بیاری وگرنه حتماً همراهیت می کردم.. می دونی که من همیشه پایه ام!

اخم ساختگی رو صورت نشست و توپید:

- رو بهت دادم دیگه دور بر ندار.. زبونت واسه هر چرت و پرتی باید بچرخه؟!

اینبار من بودم که صدای خنده بلندم تو فضای آسانسور پیچید و قبل از بیرون رفتنمون بوسه محکم زرتشت روی گونه ام شد جواب این خنده!

با راهنمایی زرتشت راه افتادیم سمت میزی که نزدیک بود به لبه پشت بوم و همینکه پشتش نشستیم پرسیدم:

- از کجا می شناختی اینجا رو؟

- عکس هاش و تو اینستاگرام دیده بودم!

- خیلی قشنگه!

- منم دیدم قشنگه.. دلم نیومد این شب آخری که اینجاییم یه سر نیایم.. تهران که همش درگیر شرکت و کار و بارمونیم.. خیلی وقت نمی شه بریم کافه و رستوران!

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

- ولی قول میدم از این به بعد برنامه بذاریم که پنجشنبه جمعه ها بیشتر به تفریحمون برسیم!

- حالا خیلی مهمم نیست.. من خلوت دو نفره خونه خودمونم دوست دارم!

نویسنده: گیسو خزان

- اون که آره ولی.. بعضی وقتا خیلی ناراحت می شم از اینکه یادم میره زندگی فقط کار و خلوت دو نفره امون نیست و به چیزای دیگه هم احتیاج داره.. تو هم که هیچ وقت توقعی نداری واسه همین.. خودم باید حواسم باشه!

- توقعی ندارم چون چیزی که الآن دارم.. نهایت خواسته ام از زندگیه.. چرا باید بیشترش و بخوام؟!

اینبار دیگه چیزی نگفت.. ولی همون لبخند غمگین روی لبش همه حرفاش و به گوشم رسوند! شاید حق داشت.. آدما تو زندگیشون به همین تفریحات کوچیک هفتگی هم احتیاج داشتن.

البته که زرتشت هیچ وقت کوتاهی نمی کرد و اگه جایی هم می رفتیم به پیشنهاد اون بود.. ولی لازم بود که از این به بعد منم حواسم بیشتر جمع زندگیم و جمع این رابطه ای که اصلاً دلم نمی خواست آسیب ببینه باشه!

پیشخدمت که سفارشمون و گرفت.. نگاهم و دوختم به منظره پیش رومون که به خاطر ارتفاع بالای جایی که نشسته بودیم و چراغ روشن خونه های شهر.. نمای قشنگی ایجاد کرده بود..

نویسنده: گیسو خزان

- ولی می دونی.. حالا که فکرش و می کنم می بینم خواسته های دیگه ای هم می تونم داشته باشم و تو وظیفه اته که بهشون عمل کنی..

- مثلاً؟!

نگاهم و به صورتش دوختم و با جدیت گفتم:

- مثلاً اینکه وقتی همچین برنامه ای تو ذهنت چیدی و قراره این جماعت و واسه یه جشن و مهمونی بزرگ دعوت کنی.. منم قبلش باید در جریان قرار بگیرم که جلوی چشمای اون دو نفر برق از کله ام نپره!

لبخندی به حرص نشسته پشت حرفم زد و سرش و به تایید تکون داد:

- حق داری.. البته قبلاً بهت گفته بودم واسه موفقیت شرکت یه سور میدم!

- آره ولی انقدر جدی نبود که بخوای حتی خانواده ها رو دعوت کنی.. فکر می کردم فقط در حد یه شام خوردن تو رستوران با بچه های شرکتتون باشه!

نویسنده نگین سوخان

- منم نظرم همین بود ولی.. اگه همه چیز.. در راه رسیدن به هدف مشترکمون و کله پا کردن اون دو نفر.. درست پیش بره.. به یه همچین جشنی احتیاج داریم! البته قرار نبود امشب مطرح بشه.. یعنی فقط در حد یه ایده بود تو ذهنم.. هنوزم هست.. واسه همین بهت نگفتم چون فکر می کردم حالا وقت هست برای گفتنش! ولی بعد از چرت و پرت گفتن های امشب گیو و بعدشم حرف بابات درباره پیشرفت شرکت.. حس کردم بهترین موقعیته که تا تنور داغه نون و بچسبونم! بالاخره اگرم یه روزی تصمیم گرفتیم این مهمونی و راه بندازیم.. بهتره که از الآن بدونن و خودشون و آماده کنن!

مثل همیشه با حرفاش قانعم کرد و منم بعد از تکون دادن سرم دیگه چیزی نگفتم! اگرم می خواستم بپرسم از برنامه هایی که ما رو به هدفمون می رسوند بازم جواب قاطعی نمی داد..

از طرفی هم اون لحظه انقدر ذهنم درگیر و پریشون بود که اگه حتی با این حرفای منطقی همیشگیش قانعم نمی کرد هم اعتراضی نداشتم!

نویسنده: گوسفند خزان

چون هنوز همه هوش و حواسم پی اتفاق امروز که می تونست تلخ ترین اتفاق عمرم باشه بود و فکر اینکه امیر دیگه چه کارایی ازش برمیاد برای چزوندن من و زرتشت!

[۲۹.۰۴.۲۱ ۲۱:۲۳]

پارت هزار و سیصدم

با صدای تق تق فندک زرتشت.. نگاهی بهش انداختم و نفهمیدم چی شد که گفتم:

- یه دونه هم واسه من روشن می کنی؟

دستش از حرکت وایستاد و زل زد بهم.. ولی فقط چند ثانیه نگاه کردن به چشمام براش کافی بود تا بفهمه چقدر جدی بودم و بدون حرف یا اخم و تخم سیگار روشن شده رو از لای لباش برداشت و داد دستم و یکی دیگه واسه خودش روشن کرد..

راضی از اینکه مجبورم نکرد علت این خواسته یهوییم و براش توضیح بدم و مثل همیشه پایه ام بود پکی به سیگار زدم و دودش و قبل از اینکه وارد ریه ام بشه فرستادم بیرون..

تا اینکه بعد از چند دقیقه پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

- چه جوریه که تو این سال ها سیگاری نشدی؟

- باید می شدم؟

- نه ولی.. اون موقع ها که واسه خودم تصور می کردم الآن کجایی و داری چیکار می کنی.. همیشه یه گوشه ذهنم این بود که وقتی پیدات کردم در حال سیگار کشیدن ببینمت.. آخه هرکی از پدر و مادرش قهر می کنه بلافاصله میره سراغ این چیزا.. نمونه اش خودم! این که تو خودت و درگیرش نکردی.. جای تعجب و تحسین داشت!

لبخندی با یادآوری روزای بچگی و شیطنتای احمقانه امون با طناز زدم و گفتم:

- اون موقع ها که عمه طناز فوت کرد و ما دیگه فقط خودمون سه تا موندیم.. یکی دو بار گرفتم و اومدم خونه.. طراوت و خوابوندیم و با طناز مثلاً واسه خودمون جشن گرفتیم با سیگار دود کردن.. البته بیشتر من.. طناز برای اینکه من مسخره اش نکنم یه دونه بیشتر نمی کشید.. زیادم بهم حال نداد.. بعد از اون یکی دو بار بیخیالش شدم!

نویسنده: نگین وخزان

شونه ای بالا انداختم و حین تکوندن خاکسترش تو زیرسیگاری که پیشخدمت رو میزمون گذاشت گفتم:

- شایدم.. آموزش هایی که توی گوشم خونده بودن.. انقدر تاثیر داشت که حتی در نبود پدر و مادرم.. می ترسیدم از نگاه آدمای کوچه خیابون رو یه دختر سیگاری! ولی الآن.. دلم خواست یه بار دیگه امتحان کنم.. چون وقتی پیشتم نمی ترسم از نگاه بقیه!

لبخند کجی رو لبش نشست و چیزی نگفت و منم حس کردم لازمه یه حرف دیگه هم بهش بزنم که گفتم:

- یه دلیل دیگه هم داشتم!

- چی؟

- می خواستم ببینم چقدر جنبه داری.. قبلاً فهمیده بودم ولی.. فهمیدن دوباره بعضی چیزای خوب.. هم لذت بخشه.. هم باعث غرور می شه!

[۲۹.۰۴.۲۱ ۲۱:۲۳]

پارت هزار و سیصد و یکم

سریع منظورم و فهمید که گفت:

- اینکه مخالفتی با سیگار کشیدنت نداشتم برات غرور آفرینه؟

- اینکه سوال جوابم نکردی.. فهمیدی شاید واقعاً امشب به دود کردن این یه نخ احتیاج دارم و این حق و برام قائل شدی که منم مثل تو می تونم تو ملاء عام سیگار بکشم.. اینکه مثل خیلیا تعصبی برخورد نکردی و برات سنگین نبود شنیدن این حرف.. واقعاً برام باعث غروره.. دوست داشتم بدونی چقدر از این کارت.. یا در واقع از هیچ کاری نکردن و هیچ حرفی نزدنت.. لذت بردم!

پک غلیظی به سیگارش زد و دودش و فوت کرد و با چشمای باریک شده زل زد بهم..

- یه امشب و بذار راحت بخوابیم گیسا.. فردا صبح زود می خوایم راه بیفتیم.. با این استارتی که تو زدی.. بازم باید تا نزدیکای صبح بیدار بمونیم!

خندیدم و نگاهم و دوباره چرخوندم سمت چراغای شهر.. فردا دوباره می رفتم و معلوم نبود کی یه مناسبتی مثل همین عروسی پیش بیاد و ما برگردیم.

درسته زرتشت با خریدن او خونه بهم فهموند هر موقع بخوایم می تونیم بیایم.. ولی خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. هنوز

نویسنده: گیسو خزان

اومدنم به این شهر با همه علاقه قلبیم.. با اکراه همراه بود.. تا وقتی که همه رازها برملا بشه و من مثل امروز.. نخوام با شنیدن یه جمله مادرم بهم بریزم و حالم گرفته بشه!

- بخور یه کم باد داره میاد.. سرد می شه!

با صدای زرتشت سرم و برگردوندم و زل زدم به فنجون قهوه ام.. انقدر غرق خیالاتم بودم که اصلاً نفهمیدم کی سفارشمون و آوردن!

نیم نگاه معذبی به زرتشت انداختم و زل زدم به سیگاری که حالا بی هدف داشت توی دستم می سوخت.. مطمئناً تا الآن.. یا حتی خیلی زودتر از این پی به حال متفاوت امشبم برده بود و اینکه بازم چیزی نمی پرسید تا خودم به حرف بیام.. نهایت بزرگواریش و نشون می داد!

ولی من که دیگه حرف ناگفته ای نداشتم و شاید حرف زدن با زرتشت.. باعث می شد این دردی که امشب خیلی بیشتر از شبای قبل حضورمون تو شیراز رو دلم سنگینی می کرد تسکین پیدا کنه!

واسه همین دستم و دراز کردم و حین له کردن سیگار تو جاسیگاری بی مقدمه لب زدم:

- اسمش و از رو گردنبندش فهمیدم!

با اخمای درهم از تعجب یه کم بهم زل زد و سرش و به معنی نفهمیدن به چپ و راست تکون داد..

- اسم اون.. خانومه رو میگم! زن صیغه ای امیر.. همونی که سر شام حرفش و زدم!

[۲۲:۲۸ ۱۰.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و دوم

اخماش باز شد و تکیه داد به پشتی صندلیش.. بازم ساکت موند و بدون استرس وارد کردن به من با پرسیدن سوال های بیخود.. منتظر موند تا خودم هر موقع آمادگیش و داشتم حرف بزنم!

اینبار به جای سیگار دسته باریک قاشق توی فنجون و بین دو تا انگشتم گرفتم و زل زدم به گردابی که توی فنجون قهوه ام درست می کردم..

نویسنده گیسو خزان

انگار وسط اون گرداب.. داشتم دوباره گیسای شونزده ساله و گیو بیست ساله رو می دیدم که با دستای خونی وسط سالن اون خونه وایستادن و دارن با بهت و ناباوری به زنی نگاه می کنن.. که دراز به دراز جلوشون افتاده و بدنش لحظه به لحظه یخ تر می شه!

- دیدی بعضی وقتا.. تو اوج ناراحتی و اعصاب خوردی.. بدون اینکه خودت بخوای یه فکر احمقانه تو سرت ایجاد می شه که هیچ ربطی به موضوع و دغدغه اون لحظه ات نداره؟ یا مثلاً وقتی خیلی غمگینی و بلاتکلیف و می خوای هرطور شده ذهنت و متمرکز کنی رو کارت و دنبال یه راه چاره بگردی.. یهو یه آهنگ شادِ مسخره تو سرت پلی می شه و تو اصلاً نمی فهمی از کجا اومده! حال اون شب منم واسه چند لحظه همینجوری شد.. هنوز تو بهت دیدن اون زنِ غرق خون بودم که رو کاناپه ولو شده بود.. هنوز حرفای گیو و که سعی داشت بگه تو مقصرِ به اینجا کشیدن کارمون بودی و درک نکرده بودم و حتی نگاهمم نمی تونستم از اون زن بگیرم.. که یه لحظه چشمم افتاد به گردنبند بلندش که از گردنش به سمت پایه های مبل آویزون شده بود!

نویسنده:گیسوخزان

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- اون مدل گردنبند.. که پلاکش حروف انگلیسی بهم چسبیده بود و دو طرفش به زنجیر دور گردن وصل می شد.. تازه مد شده بود! تو فکر و خیالات احمقانه و بچگانه ام.. دلم می خواست وقتی رفتم خارج و معروف شدم.. یکی از اون گردنبندا واسه خودم بخرم که تو مصاحبه هام همیشه گردنم باشه و برق اسمم به چشم همه بیاد.. ولی حالا.. هرجا و هرلحظه که اون مدل گردنبند و تو گردن کسی می بینم.. یاد اون زن می افتم و پلاکی که متشکل از حروف انگلیسی اسم کتایون بود! این اسمم هیچ وقت تا حالا به زبون نیاوردم.. همیشه تو دلم از اون کتایون نامی که زندگیش با نقشه احمقانه ما تموم شد معذرت خواهی می کردم و حلالیت می طلبیدم.. ولی تو این ده سال به زبون نیاوردمش.. تا همین امشب!

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و سوم

بالاخره زرتشت سکوتش و شکوند و بعد از اینکه ته مونده توی فنجونش و سرکشید پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

- دلیلت برای کار امشبت چی بود؟

مستقیم زل زدم تو چشماش.. تو نگاهش انقدری کنجکاوی نبود که بخوام بگم هیچی از دلیلم نمی دونه! زرتشت من و مثل کف دست می شناخت و خوب می دونست واسه هرکاری که می کنم و هر حرفی که می زنم چه دلیل و بهونه ای دارم..

با این حال دلیلی که داشتم و به زبون آوردم تا اونم بفهمه من.. با وجود ترس شدیدم از اون دو نفر.. سر آدم های مهم زندگیم.. می تونم یه حرکت هایی بزنم و حریف و فلج کنم!

- نگو که نفهمیدی.. تصادف امروز.. زیر سر امیر بود!

- یه جوری میگی تصادف که انگار الآن رو تخت بیمارستان خوابیدم!

- می تونست اینجوری باشه زرتشت.. فکر کردی واسه اون کاری داره؟ فکر کردی قراره به خاطر ناقص کردن تو و کشوندن کارت به بیمارستان عذاب وجدان بگیره؟ فکر کردی نمی تونست به اون راننده ای که مامور شده بود واسه رعب و وحشت ایجاد کردن برای ما.. دستور بده که کار و یه جوری و یه جایی تموم

نویسنده گیسو خزان

کنه که تو فرصتی برای کنار کشیدن خودت از مسیرش نداشته باشی؟

- خب حالا که همچین کاری نکرده.. به قول تو فقط هدف ترسوندن بود.. انقدری هم که فکر می کنی دل و جرات تو وجودش نیست گیسا.. فقط داره از همین ترس تو.. از همین علاقه ای که به من داری سوء استفاده می کنه.. تا الآنم با برخوردایی که از تو دیده فهمیده که تو این راه موفقه!

- باشه.. مگه نگفتی چیزی واسه ترس نیست؟ مگه نگفتی اونی که باید بترسه من نیستم امیره؟ منم امیر و حسابی تهدیدش کردم.. گفتم اگه بلایی سرت بیاد.. دیگه حتی برام مهم نیست سرم بره بالای دار.. هرچی که می دونم و می ذارم کف دست خاله سارا و بقیه.. حتی به دروغ گفتم یه فیلم از اعترافاتم گرفتم و اگه من و بکشه بازم بقیه می تونن به اون فیلم دست پیدا کنن و همه چیز و بفهمن! حرفای امشبم سر میز شام.. فقط برای زهر چشم گرفتن بود.. تا بفهمه اگه اون می تونه سر جون تو.. من و بترسونه.. منم کارایی واسه ترسوندنش بلدم! اصلاً هم پشیمون نیستم.. تنها پشیمونیم بدبخت شدن خاله ساراس بعد از اینکه

فهمید شوهر و پسرش چه آدمای آشغالی ان.. که اونم چاره ای براش نیست.. بالاخره این وسط چند نفر باید قربانی بشن! هرچند که خاله سارا.. اگه هیچ وقت نفهمه با چه ملعونی داره زیر یه سقف زندگی می کنه.. بیشتر شبیه آدمای قربانیه!

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و چهارم

زرتشت نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت.. ولی چهره ناراضی و کلافه اش نشون می داد که این همه تند رفتن من و نپسندیده..

حقم داشت.. اون که جای من نبود بفهمه من امروز وسط اون خیابون چی کشیدم و صحنه تصادفی که اتفاق نیفتاد.. چند بار از جلوی چشمم رد شد!

من هیچ وقت نمی تونستم مثل زرتشت با خونسردی جلوی آدمی که خیلی راحت بهمون فهموند اگه بخواد می تونه قصد جونمون و بکنه بشینم و هیچی بهش نگم!

برای همین طاقت نیاوردم و با بغضی که تو گلوم نشست لب زدم:

نویسنده: یوخزان

- کار اشتباهی کردم زرتشت؟ باید می ذاشتیم اون پست فطرت فکر کنه به هدفش رسیده و تونسته ما رو بترسونه؟ بعدش چی؟ یه بار دیگه که پامون و گذاشتیم تو این شهر بشینه یه نقشه دیگه بکشه که باهاش تن و بدن من و بلرزونه و کابوسام و زیاد کنه؟ من که از اول بهت گفتم نیایم.. گفتم اون عوضی هرکاری ازش برمیاد.. چرا به حرفم گوش نکردی؟ هان؟ گفتی درگیر عروسی دخترشه و کاری نمی کنه.. دیدی که کرد.. برای اون این چیزا اهمیتی نداره.. فقط نمی خواد منافع خودش به خطر بیفته.. چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟

از جاش بلند شد و اینبار رو صندلی کناریم نشست.. صورتم و که با اشکای بی کنترلم خیس شده بود و تو دستاش نگه داشت و نگاه غمگینش و بهم دوخت..

- گیسا.. عزیزدلم.. چرا انقدر خودت و به خاطر همچین چیزی اذیت می کنی؟

- یه جوری حرف نزن که انگار موضوع بی اهمیتیه زرتشت! من سر جون تو با کسی شوخی ندارم.. حتی اگه هدف فقط تهدید و

ترسوندن باشه بازم انقدری برام مهمه که به خاطرش خودم و به در و دیوار بزنم!

نگاهش هنوز می گفت که دوست داره با حرفاش منو قانع کنه که دارم سخت می گیرم ولی حالم انقدری بد بود که حرفاش و توی دلش نگه داشت و سرم و تا جایی که میز و صندلی اجازه می داد به خودش چسبوند!

- باشه قبول.. حق داری! شاید اگه امروز جامون برعکس بود و من به جای تو.. شاهد اون صحنه بودم.. همین قدر عصبی می شدم و به قول تو خودم و به در و دیوار می زدم!

...اصلاً بهت بابت حرفایی که سر شام زدی هم حق میدم.. خوبه؟ ولی گیسا.. من وقتی ازت خواستم به من اعتماد کنی تا با یه کم صبر و تحمل برسیم به اون چیزی که جفتمون و خوشحال می کنه.. رو هوا حرف نزدم! بلوفم نزدم.. قرارم نیست همینجوری دست رو دست بذارم تا اون دو تا هرچقدر دلشون می خواد من و تو رو بچزونن و ما فقط تماشاشون کنیم! از این خبرا نیست.. من چیزی از نقشه و برنامه هام بهت نمیگم تا بیخودی امیدوار نشی و اگه موفق نشدم دنیا برات به آخر نرسه این یک.. دو اینکه

نویسنده: گیسا خزان

انقدری می شناسمت که بگم اگه در جریان باشی می خوای زمین و زمان و بهم بدوزی و از نگرانی بشینی یه گوشه خونه و فقط غصه بخوری! ولی انقدری می تونم خیالت و راحت کنم که بگم همین الآن که اینجاییم.. نصف بیشتر نقشه امون گرفته.. اسمش شانسه یا اینکه خدا با دلمون راه اومده و مسیرمون و هموار کرده نمی دونم ولی.. حالا دیگه انقدری مطمئن هستم که بتونم یه درصدی از نگرانی هات و کم کنم و بهت اطمینان بدم با یه کم صبر کردن موفق می شیم!

سرم و از رو سینه اش جدا کردم و ناباورانه زل زدم به چشمای مطمئن و پر از اعتماد به نفسش..

- راست میگی؟

- به نظرت آدمی ام که درباره همچین مسئله ای دروغ بگم؟ خوبه همین الآن بهت گفتم دوست ندارم بیخودی امیدوار بشی!

با پشت دست بی اهمیت به پخش شدن آرایشم اشکام و پاک کردم تا واضح تر ببینمش و راست بودن حرفش و از چشماش تشخیص بدم..

زرتشت نگاه سرزنشگری بهم انداخت و یه برگ دستمال کاغذی از رو میز برداشت و مشغول پاک کردن کثیفی آرایشم شد..

دلم می خواست بیشتر ازش بپرسم.. بگم یه جور دیگه خیالم و راحت کن.. با تعریف کردن اینکه چیکار کردی و چیکار می خوای بکنی..

ولی خودش همین الآن گفت که حرفی بهم نمی زنه و من باید بهش اعتماد می کردم! زرتشتی که من و خوب می شناخت لابد می دونست بعد از فهمیدن اصل موضوع چقدر قراره خودخوری کنم.. واسه همین منم ترجیح می دادم صبر کنم تا به اون روز موعود برسم!

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و ششم

- میگم.. حواست امشب به گیو بود؟

با سوالش تو فکر فرو رفتم و گفتم:

- بعد از شام و میگی که اون حرفا رو زد؟

نویسنده نگین خزان

- نه! سر شام که بعد از حرف تو حسابی کپ کرد.. این یعنی بهتر و بیشتر از هرکسی یادشه چه غلطی کرده و اسم اون زنم می دونه.. البته زود خودش و جمع و جور کرد ولی با همون تعجب اولش دستش رو شد.. چون سوالی که از خاله سارا پرسیدی احتیاج به اونهمه تعجب کردن نداشت! ولی کلاً میگم.. امشب اصلاً میزون نبود!

- آره منم فهمیدم.. بهتر! وقتی که سرحال باشه فکر می کنه می تونه با هر بهونه ای به ما نزدیک بشه و سر حرف و باز کنه.. منم اصلاً مثل تو طاقتش و ندارم! همون نیم ساعت آخر قبل از اومدنمون کافی بود تا گند بزنه به اعصابمون با چرت و پرت گفتناش!

- بهتره طاقتت و ببری بالا.. چون فکر کنم با رفتنمون از شیراز.. از دستش خلاص نمی شیم!

با چشمای گرد شده و شایدم ترسیده پرسیدم:

- یعنی چی؟

نویسنده: گیسو خزان

- تو که پیش مامانت اینا بودی واسه خدافظی.. از من آدرس شرکت و گرفت.. گفت احتمالاً هفته دیگه میاد تهران و یه سر بهمون می زنه!

هینی کشیدم و دستم و جلوی دهنم نگه داشتم..

- تو هم آدرس و دادی بهش؟

- به چه بهونه ای نمی دادم؟ مثلاً پسرخاله امه.. ارواح عمه اش! بعدشم.. وقتی حرف از اون مهمونی و دعوت کردنشون زدم.. دیگه نمی شد دلیل و بهونه ای آورد!

- زرتشت الآن چرا انقدر خونسردی؟! من دارم به جلز ولز می افتم! آخه چرا همچین کاری کردی؟

لبخندی زد و سرش و آورد جلو و صورتم و بوسید..

- قربونت برم که واسه همه چی چشمات چهارتا می شه و صدات می لرزه.. فقط خواستم خودت و آماده کنی همین! وگرنه اون بی ناموس که بدتر از کبریت بی خطره.. نگران هیچی نباش! اون موقعی که بهت آسیب زد.. من تو زندگیت نبودم!

چشمکی زد و ادامه داد:

- بعدشم! قرار نیست که ازش فرار کنیم.. برنامه ها دارم براش.. شاید کارام انقدری خوب پیش بره که تو همین اولین سفرش به تهران کارش تموم بشه! از کجا معلوم؟ ولی اگه تو این سفرشم نشد.. در آینده نزدیک می شه! می تونم بهت این اطمینان و بدم.. قبل از برگشتنش به ایتالیا.. دستش برای همه رو می شه!

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و هفتم

ضربان قلبم از شدت هیجان تند شده بود.. زرتشت داشت چه بلایی سرم می آورد با این حرفا؟ حرفایی که ده سال منتظر شنیدنش بود و حالا انقدر راحت و با اطمینان داشت به زبون می آوردشون..

ولی خب این وسط هنوز یه سری نگرانی بود که نمی ذاشت به این هیجان پر و بال بدم..

- قول میدی تو راه رسیدن به هدفمون.. هرجا احساس کردی اوضاع داره واسه تو.. واسه زندگیمون خطرناک می شه بی خیالش بشی؟ فقط خدا می دونه که من چقدر دلم می خواد برسم به همچین روزی ولی.. الآن که یه زندگی آروم و خوشبخت

دارم.. الآن که تو رو دارم.. می تونم قید هدف ده ساله ام و بزنم و زندگی مشترکم و دو دستی نگه دارم.. پس این قول و بهم بده!

سرش و به تایید تکون داد و قبل از اینکه لباش و اینبار به پیشونیم بچسبونه لب زد:

- قول میدم!

*

نگاهم و توی آینه برای چند صدمین بار دوختم به لباسای تنم.. تونیک سبز آبی بلند با آستینای گشاد که جنسش حریر بود ولی انقدر آستر داشت که بدنم معلوم نمی شد.. با شلوار دمپا گشاد سفید و کفشای پاشنه داری که قدم و بلند تر نشون می داد و شال سبک همرنگ لباسم که روی موهام انداخته بودم!

آرایشمم ملایم بود و فقط در حد یه خط چشم و رژ لب.. به هر حال آدمایی امروز اینجا می اومدن که برای اولین بار داشتیم می دیدیمشون و بهتر بود که همه چی رو معمولی برگزار کنیم به دور از افراط و تفریط!

با باز شدن در اتاق نگاهم و از چهره مضطربم گرفتم و برگشتم سمت زرتشت.. با اون پیراهن سبز و شلوار کتون نخودیش

نویسنده گیسو خزان

بدجوری داشت دلبری می کرد و قشنگ شبیه آدمی شده بود که میزبان مراسم خواستگاری خواهرشه و من چقدر حظ می کردم بابت این موضوع!

با لبخندی که دستپاچه بودنش و هم خودم حس می کردم هم به چشمای تیزبین زرتشت می رسید نزدیکش شدم و حین صاف کردن یقه پیراهنش پرسیدم:

- کراوات نمی زنی؟

- نمی دونم.. بزنم؟

- می ترسم پررو بشن! همینجوریشم خیلی خوشتیپی!

- آره.. منم به همین فکر کردم ولش کن!

- خب پس.. بریم پیش بچه ها!

جفت دستاش و روی شونه ام گذاشت و نگهم داشت..

- وایستا ببینم!

سرم و بالا گرفتم و اینبار بدون اینکه قصد پنهون کاری داشته باشم همه تشویش و نگرانیم و ریختم تو نگاهم و زل زدم بهش که گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- اگه بگم اضطراب طناز از تو کمتره باور می کنی؟

- چیکار کنم زرتشت؟ دست خودم نیست به خدا! پسره یه کاری باهامون کرده که همش می ترسم یه اتفاق بدی بیفته و طنازی که تو این چند وقته به زور تونسته خودش و جمع و جور کنه دوباره بهم بریزه!

- اجازه این خواستگاری و کی داد گیسا؟

می دونستم می خواد به کجا برسه که سرم و انداختم پایین و با شرمندگی لب زدم:

- تو!

- خب؟ به نظرت منی که اجازه دادم امروز بیان خونه ام واسه خواستگاری از دختری که مثل خواهر نداشته ام دوستش دارم.. انقدری عقل و شعورم نمی رسه که قبلش همه جوانب و در نظر بگیرم؟ فکر کردی من راحت اون پسری که یه بار طناز و تا چند قدمی مرگ کشوند بخشیدمش؟ تو فکر کردی که فقط یکی دو بار باهاش تلفنی حرف زدم.. در حالیکه همین دو روز پیش رفتم محل کارش.. باهاش سنگام و وا کندم.. حتی یه جوری حرف زدم که دیگه داشت جنبه تهدید می گرفت ولی.. تا وقتی خیالم

نویسنده گیسو خزان

راحت نشد از اینکه اینبار هیچ قصد و غرض بدی نداره و علاوه بر جبران اشتباهات گذشته اش با علاقه ای که رفته رفته بیشترم شده جلو اومده بهش اجازه ندادم! الآنم خوب می دونه اگه قبل از بیرون رفتن از این خونه.. خودش و خانواده اش نتونن رضایت ما رو جلب کنن و خیالمون و از بابت زندگی و آرامش این دو تا دختر راحت.. دیگه نه اجازه داره نزدیکشون بشه و نه.. اسمی از خواستن و خواستگاری بیاره! پس تو هم باور کن!

با ناباوری بهش زل زدم.. زرتشت اهل بلوف زدن نبود.. هیچ وقت از این اخلاقا نداشت که واسه آروم کردن من از حرفای بی اساس و دروغی مایه بذاره..

با این حال با همون بهت لب زدم:

- جدی جدی رفتی محل کارش؟

سرش و به تایید تکون داد و با جدیت گفت:

- تو این قضیه با کسی شوخی ندارم! مسئولیت زندگی اون دختر الآن رو دوش منه.. حتی اگه خودش از خیلی وقت پیش پاشا رو دوست داشته باشه ولی.. اگه من تو این مدتی که زیر نظر گرفته بودمش.. رضایتم جلب نمی شد و تاییدش نمی کردم.. نظر طنازم

هرجوری که می تونستم عوض می کردم تا به کل از فکرش بیاد بیرون!

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و نهم

دیگه نتونستم طاقت بیارم در برابر اینهمه حس برادرانه ای که به صورت خودجوش تو وجودش بود.. با وجود کفشای پاشنه بلندم بازم یه کم قدم و بلند کردم تا به صورتش رسیدم و محکم گونه اش و بوسیدم!

جدا که شدم قیافه عصبیش من و به خنده انداخت همینطور حرفش:

- چرا همیشه وقتی یه من رژ لب روی لباته یادت می افته صورت من و ببوسی!

با صدای بلند خندیدم و شیطنت کردم:

- اگه صورت باب میلت نیست می خوای لبات و ببوسم که یه کم رنگ بگیری.. تازه با همدیگه ست هم می شیم.. هوم؟ نظرت؟

نویسنده: گیسو خزان

نگاهش درجا عصبانی شد و تا بیام به خودم بجنبم و بگم شوخی بود و غلط کردم دو طرف صورتم اسیر یه دستش شد و صورتم و در راستای صورت خودش نگه داشت..

- یه نظر بهتر دارم.. این رژ زدن تو هم مثل کراوات زدن من یه کم زیادیشون می شه.. واسه همین لزومی نداره انقدر خوش آب و رنگ باشه.. یه هاله محو ازش باقی بمونه هم خدا رو خوش میاد.. هم بنده ای رو که من باشم!

نگاه حریصش که به لبام افتاد فهمیدم نیتش جدیه و همینکه خواستم با التماسم که شده منصرفش کنم چون وقت زیادی برای تمیز درآوردن همه گوشه و کنار و زوایای لبم صرف کرده بودم فاصله صورتامون و به صفر رسوند و با نهایت بی رحمی بهم حمله کرد!

نه می بوسید.. نه حتی می خورد.. علناً داشت می بلعید لبام و طوری که مطمئن بودم رژم که پاک شده هیچ.. یه رژ طبیعی هم در اثر مکش لبام برام ایجاد کرده!

جدا که شد نگاه پیروزی به من عصبی انداخت و لبخندی رو لبش نشوند که دلم می خواست خفه اش کنم.. نه به خاطر بهم

ریختن سیستم آرایشم.. به خاطر به نفس نفس انداختنم و بالا بردن حرارت بدنم اونم تو این شرایطی که هیچ کاری نمی شد کرد!

از حرصم که شده.. یه بار دیگه.. اینبار جلوی روی خودش.. وقتی که دست به سینه وایستاده بود و با لبخند داشت از تو آینه بهم نگاه می کرد رژ لبم و تمدید کردم و با یه چشم غره رفتم بیرون..

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و دهم

طناز و طراوت کنار هم بودن و داشتن باهم حرف می زدن.. می دونستم این لحظات برای طراوت هم آسون نیست.. دیگه به سنی رسیده بود که بعد از شنیدن خبر خواستگاری طناز اولین فکری که به ذهنش می رسه این باشه که نقش یه مزاحم و قراره برای زندگی خواهرش بازی کنه ولی.. همچین چیزی نبوده و نیست!

من و طناز و حتی زرتشت کلی باهاش حرف زدیم تا این فکرا از سرش بیرون بره و طناز اتمام حجت کرد که حتی اگه حس کنه چه پاشا.. چه پدر و مادرش با نارضایتی با این قضیه برخورد کنن با وجود علاقه قلبیش جواب رد میده و حالا همه چیز امروز به

برخورد پدر و مادر پاشا بستگی داشت چون.. پاشا نظرش و درباره حضور طراوت تو زندگیشون.. بارها بهمون گفته بود!

نزدیکشون که شدم سریع دست طناز و گرفتم که بلند شه و تو همون حال گفتم:

- اینجوری نشستی که دامنت چروک می شه.. وایستا ببینم!

رو به روم وایستاد و منم مشغول مرتب کردن لباسای تنش شدم.. برعکس من همیشه از شلوار فراری بود و لباسشم یه شومیز یقه کراواتی کالباسی بود با یه دامن پیلیسه مشکی که بدجوری تو تنش نشسته بود و با آرایشی که کمتر زمانی روی صورتش می نشوند خیلی دلبری می کرد!

- خوبم گیسا؟

زیر لب پرسید که صداش به گوش طراوت و زرتشتی که همون لحظه از اتاق بیرون اومد و رفت سمت آشپزخونه نرسه..

منم رو هوا تاییدش نکردم و برای اینکه خیالش راحت بشه یه بار دیگه نگاهم و به سر تا پاش دوختم و با دقت همه جزییات و بررسی کردم و بعد با لبخند عریضی که رو لبم نشست.. سرم و به تایید تکون دادم!

نویسنده:گیسوخزان

- محشر شدی!

- من چی آبجی گیسا؟

با صدای طراوت روم و چرخوندم سمتش.. اونم تو این سارافون جین صورتی و بولیز چسبون آستین سه ربعی که از زیر پوشیده بود.. مثل یه حبه قند شده بود!

رفتم سمتش و دو طرف صورتش و با هم کشیدم..

- آخ من قربون طری خودم برم.. تو که همه جوره چند پله از من و آبجی طنازت سرتری!

- شماها خیلی خوشگل شدید داره حسودیم می شه!

چشمکی زد و با شیطنتی که جزو ذاتی شخصیتش بود ادامه داد:

- البته به داداش زرتشت و آقا پاشا!

صدای خنده زرتشت از آشپزخونه بلند شد و طناز هشدارگونه اسمش و صدا زد منم دستم و بلند کردم واسه گرفتن یه وشگون جانانه که صدای زنگ در متوقفم کرد..

- من باز می کنم!

سری برای زرتشت تکون دادم و روم و چرخوندم سمت طناز که با شنیدن همین صدای زنگ رنگ و روش حسابی پریده بود..

- اگه اشتباه کرده باشم چی گیسا؟ اگه دوباره بخواد اذیت کنه.. بچزونه چی؟ اگه همه رفتارای اخیرش نقش بازی کردن باشه چی؟

- نقش بازی کنه که به چی برسه؟

- نمی دونم.. به خدا نمی دونم!

- حق داری.. این استرس نه فقط برای تو.. که واسه هر دختری تو همچین روزی پیش میاد طناز.. ولی حتی اگه به احتمال یه درصد اینجوری باشه که تو میگی.. بالاخره باید از یه جایی می فهمیدیم ته اینهمه اصرار و پیگیری پاشا به کجا می رسه یا نه؟ امروز همون روزه.. همه چیز مشخص می شه و تکلیف تو با این آدم معلوم می شه! اگه همونی باشه که تو این مدت نشون داده که خیلی زود میرید سر خونه و زندگیتون.. اگه حتی فقط حس کردی تغییر کرده یه حرفای جدیدی می زنه که اذیتت می کنه.. تردید نکن طناز.. همیشه وقت واسه یه شروع دوباره هست! من و ببین! کدوممون فکرش و می کردیم که بعد از اون ده سال

نویسنده گمنام خزان

پر از استرس.. بالاخره طعم یه زندگی خوشبخت و پر آرامش و بچشم؟ پس اگه برای تو هم چیزی بد پیش رفت.. غصه نخور.. بالاخره می رسه روزی که تو تقویم خدا به اسم روز طناز ثبت شده باشه..

لبخند روی لب طناز و که دیدم.. خیالم راحت شد و منم با لبخند پر استرسی کنار زرتشت جلوی در خونه وایستادم و منتظرشون شدم تا بالاخره از آسانسور پیاده شدن و اومدن سمت خونه..

فقط پاشا بود با پدر و مادرش و چقدر خوب بود که مثل خیلیای دیگه تو همین جلسه اول خواستگاری با تمام فک و فامیل و قوم و خویش نزدیکشون نیومده بودن.. چون اینجوری بی کس و کاری بچه ها.. خیلی بیشتر به چشم می اومد و استرس طناز به همون نسبت بیشتر می شد..

طنازی که خودش حاضر نشد حتی عموش تو مراسم خواستگاریش حضور داشته باشه و وقتی من و زرتشت دلیلش و ازش پرسیدیم گفت:

«فعلاً لزومی نداره بدونن.. می خوام وقتی بهشون بگم که همه چیز جدی شده باشه! از طرفی هم دوست ندارم.. آدمی که با

زبون خودش گفت به خاطر حضور طراوت توی زندگیت باید فقط منتظر خواستگاری مردی مثل دوستم با اون شرایط وحشتناک باشی.. توی مراسم خواستگاریم باشه! چون همچین آدمی بیشتر به دشمن شبیه تا فامیل! از نظر من شما دو تا تنها فامیل من و طراوتید و بهتره کسی که قراره باهامون وصلت کنه هم از همین اول این و بدونه!»

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و دوازدهم

زرتشت با یه لبخند پر از تحسین حرفش و قبول کرد ولی برای من واقعاً جای تعجب داشت چون.. طناز همیشه دم از احترام به بزرگتر می زد..

انقدری که وقتی نامردی عموش و سر تقسیم ارث و میراث عمه اش دید بازم حاضر نشد باهاش قطع رابطه کنه و به همون دیدارهای سالی سه چهار بار ادامه داد.. حالا اون حرف عموش انقدر براش گرون تموم شده بود که یه جورایی به کل خطش زد از زندگی خودش و طراوت!

نویسنده: گیسو خزان

بعد از سلام و احوالپرسی و دعوت مهمونا برای نشستن.. خودمونم کنارشون تو سالن پذیرایی نشستیم و مشغول صحبت های معمولی درباره مسائل روزمره زندگی شدیم فقط برای آب شدن یخ جمع و بیشتر آشنا شدنمون.. با همدیگه..

هرچند که زرتشت یه تنه داشت بار همه رو به دوش می کشید و برای چندمین بار بهمون ثابت کرد که چقدر بزرگتری کردن برای ما رو بلده!

این ربطی به تجربه نداشت چون.. زرتشت تک فرزند بود و هیچ وقت خواهری نداشت که بخواد تو مراسم خواستگاریش حضور داشته باشه.. حتی نصف سنشم جایی زندگی کرده بود که دیگه اینجور مراسم توش برگزار نمی شد..

ولی با همون خونسردی همیشگیش جوری با پدر پاشا گرم گرفته بود و هرازگاهی هم خود پاشا رو مخاطب قرار می داد که دیگه کم کم جو سنگین لحظه اول از بین رفت و من و طنازی که دیگه داشت آب می شد از خجالت و استرس یه نفس راحت کشیدیم!

از بین اونا هم مادر پاشا کم حرف تر بود.. یه خانوم چادری با یه چهره معمولی ولی بی نهایت مهربون.. هرچند که این ظاهرش بود ولی خب.. از همین چهره می شد تشخیص داد سیاستی شبیه سیاست خاله سیما نداره و از اون آدمایی نیست که بخواد تو همین جلسه اول مو رو از ماست بکشه!

سوالایی که هرازگاهی از طناز درباره شرایط زندگی و فامیلاشون و طراوت و اینکه از چند سالگی تنها زندگی کردن می پرسید.. بیشتر جنبه آشنایی داشت.. طناز هم با همون ملایمت ذاتیش محترمانه ولی صادقانه جواب می داد که بعداً حرف و حدیثی پشت حرفاش در نیاد!

من اون وسط انگار وظیفه ام همین بود.. فقط تو سکوت نشسته بودم و رفتار و حرفا و حتی نگاه های اون سه نفر و زیر نظر می گرفتم تا اگه منظور خاصی پشتشون بود متوجه بشم!

ولی چیزی که بخواد باعث اذیتم بشه و من و به فکر فرو بره وجود نداشت..

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و سیزدهم

نویسنده: گیسو خزان

تا اینکه پدر پاشا با اجازه ای که از زرتشت گرفت بحث و کشوند سمت خواستگاری و اینکه خیلی وقته تصمیم دارن برای پاشا زن بگیرن و خودش راضی نمی شه با موردایی که مادرش پیشنهاد میده ازدواج کنه تا وقتی فهمیدن خودش یکی و دوست داره و بلافاصله دست به کار شدن.

حتی بازم خیلی محترمانه عنوان کرد که شاید این وسط اختلافاتی ازچند جنبه بین این دو نفر وجود داشته باشه..چه از نظر خانوادگی..چه از نظر تحصیلات..که نمی شد نادیده گرفته بشه..ولی گفت که براشون اینهمه سال پاک و با آبرو زندگی کردن طناز و به دندون کشیدن خواهر کوچیکترش انقدری ارزش داشت که وقتی شنیدن چشمشون و رو اون اختلافات بستن و راضی شدن بیان تا از نزدیک آشنا بشن!

هرچند که زرتشت هم این وسط حسابی سنگ تموم گذاشت و بدون اینکه بحث بخواد جنبه کل کل به خودش بگیره طناز و پیش چشم خانواده پاشا بالا برد و تامی تونست تو لفافه این اختلاف و از جنبه همون پاک بودن و پاک زندگی کردن عنوان کرد که خب با توجه به تجربه های رنگارنگ پاشا که ما فقط به

بخشیش و شاهد بودیم می شد گفت نامه اعمال طناز خیلی پاک تره و حتی یه نقطه سیاه توش نداره!

یه جورایی حتی منتم داشت می ذاشت که ما چشم پوشی می کنیم از هر اتفاقی که توی دوران مجردی افتاده به شرطی که قول بدن خلق و خوی مجردیشون و با خودشون وارد زندگی مشترک نکنن!

خانواده پاشا هم با زرتشت موافق بودن..انگار اونا هم در جریان چه جوری مجردی زندگی کردن پسرشون بودن که ترجیح دادن خیلی وارد این مسئله نشن و همینکه انقدر اصرار داشتن تا پاشا زودتر زن بگیره هم گواه همین موضوع بود.

واسه همین مثل خیلیای دیگه به هزارتا مسئله ریز و درشت گیر ندادن و به انتخاب پسرشون احترام گذاشتن..هرچند که انگار پاشا حسابی از قبل باهاشون اتمام حجت کرده بود و بعد آورده بودشون اینجا!

تقریباً حرفا زده شده بود و دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده بود..تنها کسی که هنوز حرف و خواسته و شرط و شروطش و به زبون نیاورده بود طناز بود که حالا زیرنگاه خیره بقیه که منتظر

نویسنده: گیسو خزان

حرف زدنش بودن سرش و انداخت پایین و حین چلوندن انگشتاش از شدت فشار استرس لب زد:

-من..من خواسته و شرط و شروطی ندارم..نه مهریه می خوام..نه یه خونه زندگی تجملی و خرج های اضافه..نه حتی جشن عروسی و تشریفاتی که همه دخترا دنبالشن..فقط یه خواهش دارم از..از آقا پاشا..که باید همینجا..جلوی همه درباره اش قول بده و به من این حق و بده که هرجا..زیر قولش زد..برای.. جدا شدن اقدام کنم!

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و چهاردهم

چند لحظه ای جمع تو سکوت فرو رفت و صدا از کسی در نیومد.. من تقریباً می دونستم چی می خواد بگه ولی.. انگار خانواده پاشا درکی از حرفاش نداشتن که باباش سریع به حرف اومد و گفت:

- دخترم.. خوبیت نداره تو همین اولین روز خوشیتون.. حرف از جدایی بزنی! تو خواسته هات و بگو.. پاشا هم قول میده که در حد توانش انجامشون بده.. البته.. اگه غیر معقول و غیر عرف نباشه!

- نه حاج آقا.. خواسته من چیزی نیست که بخوان براش سعی کنن و اگرم موفق نشدن راه بخشش و جبران داشته باشه.. واسه همین برام مهمه که قول بدن!

اینبار قبل از پدر پاشا خودش بود که با لحن محکم و مصمم.. تو جلد همون پاشایی که تو این یکی دو ماه گذشته به ما شناسونده بودش در جواب طناز گفت:

- هرچی باشه قول میدم انجامش بدم.. اگرم موفق نشدم.. جلوی تمام آدم های این جمع قسم می خورم که راه و برای هرکاری که می خوای انجام بدی باز کنم!

طناز با یه نفس عمیقی سرش و به تایید تکون داد و نگاهی به در بسته اتاق که چند دقیقه پیش طراوت و با ایما و اشاره خودش فرستاد که بره توش انداخت و دوباره خیره به دستاش لب زد:

- موضوع خواهرمه.. طراوت.. یه بخشی از وجود منه.. بیشتر از خواهر مثل دخترم می مونه.. دختری که تا قبل از شوهر کردنش حق داره پیش پدر و مادرش بمونه و من.. این تضمین و می خوام از آقا پاشا.. که به عنوان شوهر من.. حتی شده با یه حرف و نگاه.. کاری نکنن تا طراوت من احساس اضافه و سربار بودن

نویسنده: گیسو خزان

بهش دست بده! هرچند که من.. بهشون حق میدم اگه.. نخوان با آدمی ازدواج کنن که خواهرشم همیشه و همه جا کنارش هست.. ولی بهتره که این مسائل از همین اول بیان بشه و اگه حتی ته دلشون به اندازه یه درصد حس کردن که نمی تونن با این موضوع کنار بیان.. از همین الآن بگن که تکلیفمون معلوم بشه و بعداً کار به سرکوفت و جنگ و جدل کشیده نشه!

نگاهم چرخید سمت پاشا.. با چشمای پر از عصبانیت و صورت سرخ شده زل زده بود به طناز و مطمئناً اگه چاره داشت خرخره اش و می جویید..

ما خوب می دونستیم تیکه طناز.. بیشتر به جریان کذایی خواستگاری پاشا از طراوت بود و خود پاشا هم این و فهمیده بود که حالا با این حجم از عصبانیت داشت به طناز نگاه می کرد..

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و پانزدهم

ولی منم مشتاق بودم ببینم چه جوری می خواد خیال طناز و جلوی پدر و مادرش راحت کنه که یه کم خودش و روی مبل

جلو کشید و برعکس طناز که مدام نگاهش و می گرفت مستقیم بهش خیره شد..

- طراوت خواهر منه طناز خـــانوم! متوجهی؟ خواهرمه.. مثل خواهرمم دوستش دارم!

نیم نگاهی به زرتشت انداختم که سرش پایین بود و با دست مشت شده ای که جلوی دهنش نگه داشته بود داشت سعی می کرد لبخندش و پنهون کنه.. پس اونم متوجه حرصی که پشت حرف پاشا بود شده!

- جاش تا آخر عمر.. تا هر موقع که دلش بخواد روی تخم چشم منه.. حتی اگه هیچ وقت نخواد ازدواج کنه و از پیش خواهرش بره.. حتی اگه ازدواج کنه و بره سر خونه و زندگی خودش.. بازم طراوت تو خونه من.. پیش من و تو جا داره که هرموقع دلش خواد بیاد و پیشمون بمونه!

لبخند محوی رو لب طناز نشست که فقط منی که نزدیکش بودم تونستم ببینمش.. انگار تمام این مدت که پاشا سعی داشت با همه رفتارش ثابت کنه اشتباه کرده بابت اون حرف احمقانه هیچ

نویسنده: گیسو خزان

و پوچ بود و فقط همین لحظه ای که جلوی پدر و مادرش همچین قولی داد به مذاقش خوش اومده بود!

اینبار مادر پاشا بود که با همون صدای مهربونش گفت:

- خب دیگه طناز جان.. خیالت راحت شد؟ پاشای من سر قولش می مونه.. الآنم که جلوی همه ما قول داد.. حاج آقا شاهده که تو این جمع بیشتر از همه من تو رو درک می کنم که به جای یه خواهر.. با دو تا خواهر و برادر کوچیکم راهی خونه بخت شدم.. پاشا که جریان شما رو برام تعریف کرد و قرص و محکم پای خواستنت وایستاد.. خدای من شاهده که فقط یه حرف بهش زدم.. اینکه اون دختر و شرمنده روی خواهر کوچیکش نکن! گفتم مثل بابات مرد باش و براش برادری کن.. پس خیالت از این موضوع راحت باشه.. قبل از تو من ازش قول گرفتم! دیگه بقیه مسائلم.. خودتون می تونید وقتی رفتید سر خونه و زندگیتون با هم حل و فصل کنید! به هر حال زندگی بالا و پایین داره.. گل بی عیبم که خداست.. کم کم باهم کنار میاید.. غیر از اینه؟

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و سیصد و شانزدهم

گلوم و صاف کردم و در سوال جمله مادر پاشا که رو به من پرسید لب زدم:

-درسته ولی..اینم خوبه که همین اول یه سری از مسائل بین هر دو طرف حل بشه..خودتون که دیگه باید در جریان باشید حاج خانوم..این روزا کارایی از بعضیا سر می زنه که آدم می مونه چی بگه..مثلاً تو همین مراسمای خواستگاری برای پوشوندن عیب دو طرف و سرگرفتن عروسی انقدر دروغ گفته می شه که عروس و دوماد وقتی رفتن سر خونه و زندگی خودشون انگار با یکی دیگه ازدواج کردن و این آدم جدید و اصلاً نمی شناسن.. ولی طناز.. ترجیح داد با صداقت جلو بیاد و مسائلی که خیلیا اصلاً مطرحش نمی کنن و تو همین جلسه اول عنوان کنه..تا در عوض بتونه از شریک زندگیشم انتظار صداقت و روراستی داشته باشه!الآنم که خودتون شاهد بودید مهم ترین مسئله برای طناز.. حتی مهم تر از مهریه و جشن آنچنانی و این صحبت ها که معیار اصلی خیلی از دختراس..مسئله طراوته..که نه فقط برای طناز.. برای ما هم

مهمه! ولی حالا که شما می گید از طرف خودتون هم از آقا پاشا قول گرفتید.. مسلماً هم خیال ما هم خیال طناز راحت تره!

- خب پس.. اگه بزرگترین و مهم ترین مسئله این بوده و با قول پاشا رفع شده.. مبارکه دیگه؟ آره طناز جان؟

طناز بالاخره سرش و بلند کرد و بعد از نگاه تو صورت تک تک آدمای جمع که منتظر گرفتن جواب بهش زل زده بودن.. در جواب مادر پاشا با همون ولوم همیشه پایین صدای خودش جواب داد:

- بله!

صدای دست زدن و مبارک باشه هایی که همه امون به زبون آوردیم طراوتم از توی اتاق بیرون کشید و با لبخند عریض روی لبش کنار طناز نشست و بهش تبریک گفت..

هیچ کس حرفی از صحبت دو نفره پاشا و طناز نزد چون دیگه همه می دونستن که تو این مدت هرچقدر لازم بود با هم حرف زدن و سنگاشون و وا کندن!

نگاهم از چهره خوشحال همه آدما رد شد و بی اختیار به پاشا خیره شدم.. دلم می خواست اون حس شادی و شعفی رو که

نویسنده نگین وخزان

انتظارش و داشتم از نگاهش بخونم و مطمئن بشم از اینکه این ازدواج.. اینهمه اصرار و پیگیریش واقعاً یه خواسته قلبی بوده.. نه صرفاً یه حرکت از سر لج و لجبازی بچگانه تا فقط به طناز ثابت کنه تواناییش و داره تا به هرچیزی که می خواد برسه..

ولی خوشحالیش دقیقاً همون چیزی بود که می تونست من و به عنوان صمیمی ترین دوست طناز راضی کنه و امیدوار بودم که شادی توی دلشم همینی باشه که نشون میده!

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و هفدهم

بقیه ساعت خواستگاری به تعیین زمان مراسما که به خواست دو طرف فقط تو یه مراسم عروسی خلاصه شد گذشت و بزرگترای جمع تصمیم گرفتن که جشن و دو ماه دیگه شب یکی از اعیاد مناسبتی برگزار کنن که تا اون موقع هم بتونن خونه اشون و آماده کنن و هم کارایی که برای قبل از عقد لازمه رو انجام بدن..

به همین راحتی.. در عرض چند ساعت.. بعد از اونهمه استرس و نگرانی که بابت زندگی و آینده طناز و علاقه ریشه دارش به پاشا تو وجود همه امون بود.. طناز.. خواهرم.. آدمی که بیشترین تاثیر

و توی ده سال گذشته زندگی من و.. خوشبختی الآنم داشت..

بالاخره رسید به اون چیزی که مدت ها از خدا می خواست و منم با همه وجودم براش دعا می کردم که مثل من.. طعم آرامش و خوشبختی رو بچشه!

طناز لیاقت یه زندگی شاد و آروم و داشت و امیدوار بودم که پاشا این لطف و هم در حق خودش بکنه هم در حق طناز و طراوت..

*

«کجایی؟ زنگ می زنم جواب نمیدی چرا؟»

نیم ساعتی از پیامم به طناز می گذشت و من دیگه سرم گرم کارای خودم شده بود و داشتم با تلگرام شرکت.. محصولات و به یکی از خریدارای سمج که فقط سوال می پرسید و اقدام نمی کرد معرفی می کردم که بالاخره جواب داد:

«با پاشا و طراوت اومدیم بیرون!»

با ابروهای بالا رفته چند بار پیامش و خوندم و بعد نیشم تا بناگوش باز شد.. طنازی که حتی بعد از خواستگاری پوسته سفت و سخت خودش و حفظ کرد و نذاشت پاشا سریع پاش و از

گلیمش درازتر کنه.. حالا انگار کم کم داشت یاد می گرفت که با سیاست بیشتری جلو بره!

بعدِ ده روزی که از خواستگاری می گذشت.. بالاخره اجازه بیرون رفتنشون و صادر کرده بود و این اراده پولادینش واقعاً قابل تحسین بود!

چون خیلی سخته از ته دل و عمیقاً عاشق یه نفر باشی ولی باز پیشش به خاطر اتفاقاتی که بینتون افتاده یه کم سرد برخورد کنی تا غرور و عزت نفست حفظ بشه!

این دو ماهی که از خواستگاری تا عروسی وقت داشتن.. فرصت خوبی بود برای جفتشون تا همدیگه رو بهتر و بیشتر بشناسن و امیدوار بودم که طناز.. همین قدر که عاقلانه شروع کرده بود.. مسیرش و ادامه بده و هرجایی که حس کرد تصمیمش اشتباه بوده.. بدون ترس از سرزنش بقیه برگرده!

[۱۰۰۵.۲۱ ۲۲:۲۹]

پارت هزار و سیصد و هجدهم

نویسنده: گیسو خزان

با اینکه بی اندازه براش خوشحال بودم و می دونستم که الآن خودشم از استرس و هیجان دل تو دلش نیست ولی نتونستم از خیر اذیت کردنش بگذرم و اینبار بهش زنگ زدم که سریع جواب داد:

- بله؟

- چشمم روشن! تو از خواهرت اجازه گرفتی که با اون لندهور پا شدی رفتی بیرون قزمیت؟

صداش خندون بود ولی توپید:

- درست حرف بزن گیسا!

- اوهو.. دو روز با دکتر جماعت پریدی با شخصیت شدی دیگه بهت برمی خوره بگم قزمیت؟

- نخیر.. منظورم اینه که درباره پاشا درست حرف بزن!

دهن باز مونده ام و به زور جمع کردم و گفتم:

- ای تف تو روی هرچی آدم جوگیر و بی جنبه اس!

اینبار صدای خنده طناز بلند شد و من تو دلم قربون صدقه اش رفتم.. چقدر دلم برای شنیدن صدای این خنده از ته دلش تنگ

نویسنده گیسوخزان

شده بود و اصلاً یادم نمی اومد آخرین بار کی یه گوشم خورد..
ولی حالا انگار همه چیز خوب داشته پیش می رفته که انقدر سرحال بود!

- ببند نیشت و.. جلوش نخند اینجوری! حواست هست هنوز محرم نشدید یا نه؟ ببین می تونی کاری کنی روز عروسیت شکمت از خودت زودتر وارد تالار بشه!

برعکس همیشه که نسبت به این حرفای من واکنش تندی نشون می داد با همون جواب داد:

- نیستش پاشا.. رفته برامون آیس پک بگیره!

- خب پس خودت قبول داری که اگه جلوش اینجوری بخندی همونجا ترتیبت و میده دیگه؟!

دوباره صدای خنده اش بلند شد و با خیال راحت از اینکه حالش جدی جدی خوبه و پاشا تو همین قرار اولشون خوب تونسته انتظارات طناز و برطرف کنه گفتم:

- چی پوشیدی حالا؟

- اون مانتو سبزه با شلوار جین و شالی که برام خریدی!

نویسنده: گیسو خزان

- اون که خیلی کوتاهه عوضی! به خاطر قدش روت نمی شد بپوشیش!

- گفتم تو ماشینیم دیگه اشکال نداره!

- پاشا گیر نداد بهت؟ از این اخلاقا نداره؟

- فکر کردی چرا ما تو ماشینیم خودش رفته آیس پک بگیره!

- اوهو! از این غیرتای خرکی داره پس!

- نه اتفاقاً خیلی منطقی توضیح داد که اینجا شلوغه پیاده بشید خودت معذب می شی.. منم دیدم راست میگه موندم تو ماشین!

- بدبخت اولشه.. بذار میخش و بکوبه.. به خاطر همون مانتو همچین کوفتت کنه که با هیچ توضیح منطقی نتونی جمعش کنی!

- گیسا داره میاد.. نخندون منو! کاری نداری؟

- اوه اوه پیشش سگ اخلاقی آره؟

- بعداً حرف می زنیم!

- حواست باشه تو آیس پک چیزی نریخته باشه بیهوش بشی ببره ترتیبت و بده!

نویسنده:گیسوخزان

- خداف_____ظ!

پارت هزار و سیصد و نوزدهم

با خنده تماس و قطع کردم و برگشتم سر کارم.. می دونستم خیلی خوش خیالی بود اگه به این فکر می کردم که از این به بعد همه روزا و لحظه هاشون قراره به همین شیرینی بگذره!

بالاخره روزای تلخ و درگیری با مشکلات تو هر خونه و زندگی و خانواده ای هست.. به خصوص طنازی که با ترس و لرز داره پا به زندگی مشترک می ذاره و تا قبل از ازدواج طراوت یه گوشه ذهنش همیشه درگیر این موضوعه که مشکلی پیش نیاد که خواهرش و برنجونه..

ولی امیدوارم با کمک پاشا بتونه جوری همه چیز و مدیریت کنه که دیگه نگرانی از این بابت براش پیش نیاد.. جفتشون لایق بهترین زندگی ان و من این و با همه وجودم براشون از خدا می خوام!

با صدای ویبره رفتن گوشیم.. یه نگاه به ساعت انداختم.. حتماً زرتشت بود.. بعضی وقتا زودتر از تموم شدن ساعت کاریم پیام

نویسنده گیسو خزان

می داد که اگه کارم تموم شده بیاد دنبالم چون سیادتی اجازه این کار و بهم داده بود..

منم بعد از اینکه به بهونه تموم شدن ساعت کاری با اون مشتری سمج خدافظی کردم و از تلگرام اومدم بیرون نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و با دیدن شماره ناشناسی که پیام داده بود اخمام تو هم فرو رفت!

همینطور پیامش که حتی بعد از چند بار خوندن هم نتونست معرف خوبی برای فرستنده اش باشه:

«می خوام ببینمت.. تنهایی.. فقط من و تو.. کی وقت داری؟»

قبل از اینکه بخوام حدس بزنم فرستنده این پیام کیه به استرس افتاده بودم و برای خلاص شدن از شرش سریع تایپ کردم:

«شما؟»

«گیوَم!»

بلافاصله دستام مشت شد و تنم گر گرفت.. کاری به مضمون پیام مسخره اولش نداشتم.. فقط داشتم به این فکر می کردم که شماره من و از کجا آورده و با چه رویی بهم پیام داده؟

نویسنده: گیسو خزان

صد در صد با دوز و کلک.. مثل همه کارای اخیرش.. شماره رو توسط خاله سارا از مامان بابام گرفته.. ولی حالا اینکه چیکارم داره و چرا بعد از دو هفته ای که از شیراز برگشتیم تازه یادش افتاده که می خواد من و ببینه.. واقعاً جای تعجب و سوال داشت!

لرزش بدنم حالا نه از استرس.. که از خشم بود.. من اون لحظه ای که توی عروسی حاضر شدم باهاش حرف بزنم چند دقیقه بعدش.. حسی شبیه حس مرگ بهم دست داد با شنیدن اراجیفی که پشت سر هم ردیف کرد و انکار کردن همه اتفاقاتی که مقصر اول و آخرش خودش بود..

حالا واقعاً انتظار داشت که بعد از اون مکالمه احمقانه من دوباره باهاش رو در رو بشم؟ اونم تنهایی؟

پارت هزار و سیصد و بیستم

می خواست بازم من و با حرفاش به فلاکت بکشونه؟ می خواست اینبار نه غیر مستقیم.. که رک و پوست کنده بهم بفهمونه تو چاره ای جز قبول این شرایط نداری و با اون فیلم کوفتی کاری از دستت برنمیاد پس بهتره که لال مونی بگیری؟

نویسنده گیسو خزان

نه.. واقعاً نمی تونستم یه بار دیگه اون لحظه های عذاب آور و تحمل کنم.. نمی تونستم یه بار دیگه این حجم از رذالت و پست فطرتی گیو و ببینم و بازم صدام در نیاد..

اونم وقتی هنوز برنامه هایی که زرتشت ازش حرف می زد به نتیجه نرسیده بود و با اینکه چیز زیادی درباره اش به من نمی گفت ولی.. می فهمیدم که به بن بست خورده!

گوشیم که یه بار دیگه تو دستم لرزید خیره شدم به پیام بعدیش:

«گیسا جان؟ جوابم و بده.. کی و کجا می تونم ببینمت؟»

خیلی طول نکشید که پیام بعدیش رسید..

«البته کجاش و من می دونم.. تو فقط یه زمان بگو.. من آدرس و می فرستم!»

پوزخندی زدم و سری به تاسف برای افکار زیادی خوش بینانه اش تکون دادم.. چی پیش خودش فکر کرده بود؟ یعنی من الآن فقط لنگ زمان و مکان این دیدار منزجر کننده بودم؟

اول می خواستم جوابش و ندم و این شماره هم از همه جا بلاک کنم ولی بهتر بود تا قبل از اومدن زرتشت پرونده این مکالمه

بسته بشه چون نمی خواستم چیزی درباره این پیام احمقانه به زرتشت بگم.. اونم وقتی می دونستم به خاطر بهم خوردن برنامه هاش کلافه و ناراحته!

حقیقتاً وقتی فهمیدم.. با اینکه منم ناراحت شدم ولی.. زود به خودم اومدم و سعی کردم با رفتارم به زرتشت بفهمونم که این مسئله دیگه مثل قبل برام اهمیت نداره و اگه قرار نیست هیچ وقت دست گیو پیش خانواده هامون رو بشه.. دنیا برام به آخر نمی رسه..

شاید اصلاً بهتر بود همه چیز همین جوری که هست باقی بمونه و دیگه کسی حرفی از اون اتفاقات نزنه.. تا آرامش زندگی ما هم بهم نخوره..

واسه همین برای اینکه به کل فکر این دیدار و از سرش بیرون کنه نوشتم:

«همون یک باری هم که توی عروسی آنیتا وایستادم و به حرفای صد من یه غازت گوش دادم اشتباه محض بود.. من دیگه هیچ کاری با تو ندارم.. تو هم دست از سر من و زندگیم بردار و برو پی همون زندگی مرفه و بی دغدغه ات که تو این ده سال

نویسنده نگین سوخران

داشتی.. مطمئن باش که من واسه همین پیام دادن هم پر از نفرت و انزجارم پس دیگه هیچ جوره نمی تونم حضورت و تو کمتر از چند قدمیم تحمل کنم!»

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۱]

پارت هزار و سیصد و بیست و یکم

فکر می کردم بار خشم و نفرت پیامم انقدری زیاد بود که واسه چند دقیقه مبهوتش کنه و چیزی نگه.. منم تو این فاصله وقت کافی داشته باشم که از همه اپلیکیشن ها بلاکش کنم ولی.. انگار منتظر همچین حرفی از جانب من بود که بلافاصله جواب داد:

«حتی اگه اینبار بخوام به یه چیزایی اعتراف کنم؟ حتی اگه بخوام حرفایی رو بزنم که ده سال توی دلم نگه داشتم و هیچکس ازش خبر نداره؟»

دستم لرزید و دیگه نتونستم حرکتش بدم برای نوشتن پیام بعدی.. کلمه اعتراف.. بدجوری داشت فکرم و درگیر می کرد و همه تصمیمات چند دقیقه اخیرم و از هم می پاشوند!

نویسنده: گیسو خزان

فکر اینکه بعد از بهم خوردن برنامه زرتشت.. من یه بار دیگه فرصت داشتم تا طبق همون نقشه ای که زرتشت همیشه بهش لقب «بچگانه» می داد پیش برم و دست این آدم و رو کنم.. تو ثانیه ای تمام مغزم و پر کرد!

گفت می خوام اعتراف کنم.. پس می شد که باز با یه گوشی آماده رفت سراغش و اون اعترافات و ضبط کرد و همون شب واسه تک تک آدمایی که یه روزی فیلم جنایت من و تماشا کرده بودن فرستاد!

اگه هنوز امید داشتم به اینکه زرتشت یه کاری انجام بده.. بدون معطلی جواب منفی می دادم و برای همیشه خطش می زدم از فکر و ذهنم ولی حالا.. حالا که اون روزنه امیدم کور شده بود.. تنها راه چاره ای که می تونست این قصه رو برای همیشه تموم کنه همین بود!

با وجود اینکه حالا با همه وجودم این قرار و می خواستم و دنبال همون زمان و مکان کذایی بودم ولی.. برای اینکه شک نکنه چرا بعد از پیام قبلیم انقدر سریع قانع شدم و جواب مثب دادم.. نوشتم:

«مگه با اعتراف تو قراره چیزی عوض بشه؟ ده سال عمر تلف شده من برمی گرده؟ چرا فکر کردی شنیدن موضوعی که خودم می دونم و ده سال هر شب کابوسش و دیدم انقدر برام مهمه که به خاطرش مجبور شم آدمی مثل تو رو حتی واسه چند دقیقه تحمل کنم؟!»

پیام که ارسال شد و یک دقیقه هم گذشت و جوابش نرسید پشیمون شدم.. انگار زیادی تند رفته بودم و اگه با یه «باشه هر جور راحتی» سر و تهش و هم می آورد هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم!

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۱]

پارت هزار و سیصد و بیست و دوم

ولی انگار اون از من مصر تر بود واسه این قرار که جواب داد:

«شاید فایده نداشته باشه ولی.. شنیدن بعضی حرفا.. خیلی بهتر از نشنیدنشه.. اون روز از من پرسیدی چرا.. منم می خوام جواب اون چرا رو بهت بدم.. حداقل فایده اش اینه که.. به جواب یکی از سوالات می رسی و با درگیری ذهنی کمتری به زندگیت ادامه میدی!»

نویسنده: گیو خزان

اهمیتی به حرفای خودخواهانه اش.. که تنها حق من و.. درگیری ذهنی کمتر می دونست ندادم چون وسوسه قبول این پیشنهاد جوری بهم غلبه کرده بود که به چیز دیگه ای فکر نکنم!

هرچند که از یه طرف.. زرتشتی بود که صد در صد با این قضیه مخالفت می کرد.. همونطور که بعدِ برگشتنمون از شیراز.. بعد از اینکه اونم ناامید شد از درست پیش رفتن نقشه اش.. گفت حالا که کاری از دستمون برنمیاد دیگه هیچ وقت دلم نمی خواد با اون دو تا عوضی رو به رو بشی! تا وقتی بگردم و یه راه حل دیگه پیدا کنم.. خب.. همینم می شد یه راه حل.. نمی شد؟

همه این فکر و خیالا و درموندگی ها.. با تماسی که همون لحظه زرتشت باهام گرفت موقتاً تموم شد و بعد از اینکه گفت نزدیکه و کم کم وسایلم و جمع کنم و برم پایین تصمیم گرفتم جواب قطعی دادن به پیشنهاد گیو و.. موکول کنم به وقتی که با زرتشت مشورت کردم.

واسه همین فقط نوشتم:

«فکر می کنم درباره اش!»

نویسنده گیسو خزان

«باشه هر موقع خواستی من برات لوکیشن می فرستم.. فقط بین خودمون باشه گیسا.. باد به گوشم برسونه که زرتشت یا هرکس دیگه ای رو در جریان گذاشتی و قراره چند نفر دورادور بپامون باشن.. هم دیگه رنگم و نمی بینی و هم.. یه کاری می کنم پشیمون بشی! فکر کنم لازمم نیست که بگم چه کاری ازم برمیاد!»

دندونام و محکم بهم فشار دادم.. چقدر دلم می خواست لای دندونام یه تیکه از گوشت تن گیو قرار داشت و من با همه وجودم می کندمش بلکه یه ذره دلم خنک بشه!

بی شرف بی وجدان داشت من و تهدید می کرد؟ انقدر رذل بود که غیر مستقیم به اون فیلم جعلی اشاره کنه.. اونم وقتی خودش بهتر از هرکسی می دونست اتفاقات واقعی اون شب نحس.. هیچ سنخیتی با چیزی که فیلم نشونش میده نداره؟

💢پارت هزار و سیصد و بیست و سوم

چقدر خوش خیال بودم که بعضی وقتا فکر می کردم قضیه اون فیلم دیگه ربطی به گیو نداره و یه نفر دیگه هم این وسط بود

نویسنده: غمگسار خزان

که با من پدرکشتگی داشت و گیو روحشم خبر نداشت یکی ازم تو اون لحظه فیلم گرفته.

ولی حالا با این حرف.. خیلی راحت بهم ثابت کرد که کار کسی جز خودش نمی تونست باشه و نگهش داشته واسه همچین روزی که بخواد غیر مستقیم بهم بفهمونه کار اصلی من با اون فیلم.. وقتیه که بخوام بدمش دست پلیس.. اون موقع چه جوری می خوای فرار کنی تا دست کسی بهت نرسه!

دیگه نتونستم جوابی بهش بدم.. حرف زیاد داشتم که توی همین پیام پشت سر هم ردیف کنم بلکه یه ذره از سوزش دلم کم بشه..

ولی می ترسیدم حالا که انقدر عصبانی ام و پریشون.. چیزی بگم که بعداً پشیمونی به بار بیاد و این موقعیت و به همین راحتی از دست بدم..

واسه همین فقط پیامای رد و بدل شده رو پاک کردم و بعدِ جمع کردن وسایلم و خاموش کردن سیستم و چراغای شرکت رفتم پایین..

حالا دیگه دچار تردید و دودلی شده بودم سر مشورت کردن با زرتشت.. اگه می گفتم.. هم با مخالفت شدیدش رو به رو می

شدم و هم.. ممکن بود از سر عصبانیت بره سراغ گیو و اونم از ترسش واسه همیشه فرار کنه و من هیچ وقت دیگه دستم بهش نرسه..

ولی اگه زرتشت در جریان قرار نمی گرفت.. من یه روز از تو همین شرکت مرخصی می گرفتم و می رفتم ببینم حرف حساب اون عوضی چیه.

در عوض وقتی با دست پر برگشتم و مدرکی که گناهکار بودن گیو و ثابت می کرد و به زرتشت نشون می دادم.. می تونستم از شدت عصبانیتش کم کنم و اونم بهم حق می داد که بعد از بهم خوردن نقشه اش.. به همون راه قدیمی خودم متوسل شدم!

سوار ماشین که شدم مثل همیشه با لبخند قشنگ روی چهره اش چند ثانیه ای خیره به صورتم موند و بعد با آرامشی که انرژی تموم شده ام و دوباره شارژ می کرد لب زد:

- خسته نباشی نفسم!

با وجود تشویش و اضطرابم تمام سعی ام و کردم تا منم لبخندی به روش بزنم و مثل همیشه دولا شدم سمتش و صورتش و بوسیدم..

نویسنده:گیسوخزان

- تو هم خسته نباشی.. خوبی؟

ماشین و به حرکت درآورد و صادقانه گفت:

- نه تا وقتی که تو رو دیدم!

- چرا؟ چی شده مگه؟

- هیچی فقط خسته ام.. شکیبا چند روزه رفته مسافرت.. دارونم که درگیر اسباب کشیشه.. تمام کارای شرکت به اون گندگی افتاده رو دوش من.. دیگه جونی برام نمونده!

- آخ من بمیرم برات.. برسیم خونه.. یه ماساژ اساسی مهمون من!

لبخند رو لبش عمیق تر شد ولی اینبار جوابی از من نگرفت.. چون نگران بودم و ناراحت.. زرتشت به اندازه کافی درگیری و دغدغه فکری داشت..

کارای شرکت از یه طرف و نقشه هایی که واسه انتقام گرفتن از عاملین بهم خوردن زندگی من می کشید از طرف دیگه حسابی خسته اش کرده بود و فکر کردن به همین چیزا من و بیشتر دو دل می کرد نسبت به اینکه درباره پیام امشب گیو باهاش حرف بزنم یا نه!

نویسنده: گیسو خزان

شاید می تونستم موکولش کنم به چند روز دیگه که سرحال تر باشه ولی.. هنوز می ترسیدم از اینکه وقتی بفهمه خشمش از گیو به نهایتش برسه و برخوردی از خودش نشون بده که تهش هم پشیمونی به بار بیاد و هم.. دستمون خالی بمونه!

شاید بهتر بود.. این یه کار و.. که خودم از چند سال پیش استارتش و زده بودم و خیلی چیزا رو فدا کردم تا بهش برسم.. خودم تموم می کردم.. بدون درگیر کردن کسی!

- حواست کجاست؟ می شنوی صدام و؟

با صدای زرتشت و حرکت دستش جلوی صورتم به خودم اومدم و تازه فهمیدم چند دقیقه خیره بهش غرق فکر و خیالاتم بودم..

صاف نشستم رو صندلی و لب زدم:

- حواسم پرت شد یه لحظه.. چی گفتی؟

- گفتم بهت وحی شد که الآن نمیریم خونه داری وعده سر خرمن میدی؟

- خونه نمیریم؟ کجا میریم پس؟

نویسنده: گیسو خزان

نیم نگاهی به ساعت دور دستش انداخت و سرعتش و بیشتر کرد..

- میریم خونه دارون و مانی.. منم نیم ساعت پیش فهمیدم.. وگرنه زودتر بهت می گفتم!

وا رفته و حیرون نالیدم:

- واسه چی؟

- تولد دارونه.. مانی می خواد سورپرایزش کنه!

با اینکه دغدغه اصلیم اون لحظه حرفایی بود که می خواستم وقتی رسیدیم خونه به زرتشت بزنم.. بند کردم به بهونه های دیگه و گفتم:

- من اصلاً لباسم مناسب نیست!

- اشکال نداره.. سر راه یه چیزی می گیریم.. زیادم نمی مونیم..

- کیا هستن؟

- کسی نیست.. مگه چند نفر از رابطه اشون خبر دارن؟ من و تو‌یم با.. مامان دارون!

نویسنده: نگین خزان

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.. شاید هر وقت دیگه ای بود ابراز رضایت هم می کردم چون بی نهایت خوشحال بودم برای دارون و مانی که بالاخره به یه سری از ترساشون غلبه کردن و تصمیم گرفتن با عنوان دو تا همخونه با همدیگه زندگی کنن..

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۷]

💢پارت هزار و سیصد و بیست و پنجم

اونم تو محل دور از شلوغی های شهر که خونه های آپارتمانی نداره و همسایه هاشون زیاد کاری به زندگی همدیگه ندارن..

این آخرین شانسشون بود و اگه فقط حس می کردن که تو این وضعیت هم دارن با مشکل رو به رو می شن.. اقدام بعدیشون برای همیشه خارج رفتن بود و ما به عنوان دوستای صمیمیشون هیچ وقت این و نمی خواستیم و از ته دل امیدوار بودیم همینجا به زندگیشون ادامه بدن!

ولی امشب.. اصلاً شب خوبی نبود که من بتونم این رضایت و.. حتی شده به شکل یه نقاب رو صورتم نصب کنم.. امشبی که ذهنم فقط داشت به پیام های گیو و اون قراری که می خواستم باهاش بذارم فکر می کرد!

نمی دونم زرتشت چه برداشتی از سکوت طولانی شده ام کرد که گفت:

- می دونم خسته ای! منم خواستم یه بهونه ای بیارم و بگم نمی تونیم بیایم ولی.. دلم نیومد! دارون کم به دادمون نرسیده توی زندگی.. تو روزایی که احتیاج داشتیم! حالا ما هم می تونیم تو این روزا براش جبران کنیم.. همینجوریش که همیشه تنها هستن.. ما هم نباشیم دیگه این تنهایی خیلی بیشتر به چشم میاد!

لبخندی به مهربونی وجودش زدم.. با اینکه بعضی از زنا.. ناراحت می شدن از اینکه شوهرشون بیش از حد به رفیق دوران مجردیش اهمیت میده.. واسه من این قضیه برعکس بود..

رابطه زرتشت و دارون انقدر در نظرم قشنگ بود و دوست داشتنی.. که خودمم دلم می خواست تلاش کنم برای دائمی بودنش.. چون دارون دوست خودمم محسوب می شد و جزو معدود آدمایی بود که هیچ وقت درباره من.. قضاوت نکرد..

پس منم رو حساب همین دوستی و کارایی که به قول زرتشت تو روزای سختمون برامون انجام داد.. یه امشب و بیخیال درگیری

نویسنده: گیسو خزان

های تموم نشدنیم می شم و تو شادی این روز مهم زندگیش.. همراهیش می کنم!

- نه اشکال نداره.. اتفاقاً منم دوست دارم خونه جدیدشون و ببینم.. کادو رو چیکار کنیم فقط؟

ماشین و پشت چراغ قرمز نگه داشت و به سمتم چرخید..

- سر راه که وایستادیم لباس بگیریم اونم اوکی می کنیم نگران نباش!

- دیر نشه زرتشت.. قراره قبل از دارون برسیم؟

- آره! نترس.. به سفارش مانی لحظه آخر تو شرکت یه کاری بهش دادم که تا یکی دو ساعت دیگه از پس تموم کردنش برنمیاد..

- عجب آدم مارموزی هستی تو!

نیشخندی زد و حرکت کرد.. منم روم و برگردوندم سمت شیشه و به این فکر کردم که یعنی روزی می رسه که ماهم بتونیم با یه سری از ترسامون کنار بیایم و راحت تر زندگی کنیم؟

××××

نویسنده:گیسو خزان

دو سه ساعتی بود که تو خونه جدید مانی و دارون نشسته بودیم و تولدش و جشن می گرفتیم.. شب خوبی بود.. دیدن خنده های دارون.. البته بعد از اشکی که با دیدن ما و مادرش توی خونه اشون از چشماش سرازیر شد و آغوش پر مهری که همه امون می دونستیم یه جورایی عقده گشاییه به خاطر حسرت های گذشته.. حال دل همه امون و خوب کرد..

مانی با وجود بیش از اندازه خجالتی بودنش.. دارون و خوب می شناخت و می دونست تو این روز بیشتر از هرچیزی چی خوشحالش می کنه که حاضر شد ما هم به این جشنی که می تونست فقط تو خلوت دو نفره اشون باشه دعوت کنه!

مادر دارون.. با اینکه شاید هنوز ته دلش.. به خاطر تجربیات و باورهایی که تو این همه سال از زندگیش داشته.. نتونسته تمام و کمال این رابطه رو درک کنه ولی.. دیگه دلش از دست دادن پسرشم نمی خوست که حاضر بود دارون و همینجوری که هست داشته باشه و به انتخابش احترام بذاره!

به هر حال نمی شد بهش به خاطر سخت گیری هاش حق نداد.. شاید اگه خودمونم یه روزی تو جایگاهش قرار بگیریم نتونیم

همه جوره با خواسته بچه امون کنار بیایم و خیلی مسائل دیگه رو اولویت ذهنمون قرار بدیم..

ولی از ته دل امیدوار بودم.. همچین اتفاقی نیفته و مشکلاتی که چه امثال من و گیسا.. چه امثال دارون و مانی توی زندگی داشتیم و بچه هامون تجربه نکنن.. مشکلاتی که همه اش به خاطر ترس از حرف و برخورد مردمه و رفتن آبرویی که این روزا بودنش.. بیشتر از نبودنش.. به آرامش زندگی لطمه وارد می کنه!

من به شخصه.. بعد از سی و هفت سال سنی که از خدا گرفتم.. بعد از اینهمه در به دری و مشکلات و کش مکش های خانوادگی.. یه زندگی آروم ولی بدون فکر کردن به آبرو رو.. ترجیح میدم به یه زندگی که خودم و عزیزام توش عذاب بکشم.. ولی در عوض خیالم راحت باشه که به آبروم لطمه ای وارد نشده!

تنها چیزی که تو این شب شاد و پر از حس خوب.. نگرانم می کرد و هرازگاهی نگاهم و روی خودش ثابت نگه می داشت.. چهره گرفته و اخم آلود گیسا بود..

چهره ای که به هیچ وجه نمی تونستم ربطش بدم به خستگی.. گیسا حتی تو اوج خستگیش.. توی همچین شبی برای خوب

کردن حال دل بقیه.. به خصوص دارونی که انقدر دوسش داره.. فول انرژی می شد و حالا.. به جز وقتایی که می دید من حواسم بهشه.. تو خودش فرو می رفت و به یه نقطه خیره می موند!

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۷]

پارت هزار و سیصد و بیست و هفتم

آخرین باری که گیسا رو تو این وضعیت دیدم.. اون روزایی بود که فکر می کردم به خاطر اولین شب رابطه امون ناراحته ولی بعدش.. یهو به خودم اومدم و فهمیدم رفته لب مرز تا قاچاقی بره اونور!

با اینکه دیگه بارها بهم ثابت شده بود گیسا از اون کارش پشیمونه و دیگه هیچ وقت هیچ چیزی و از من پنهان نمی کنه که بعدش خرابی به بار بیاد ولی.. این حال و روزشم جوری نبود که بتونم ذهنم و درگیرش نکنم!

به هر حال شرایط زندگیمون تغییر کرده بود.. اومدن یهویی گیو بهممون ریخته بود و چه می خواستیم چه نمی خواستیم یه گوشه ای از فکر و ذهنمون و به خودش اختصاص داده بود..

منی که نقش مستقیمی توی اون جریانات نداشتم.. روزی نبود که از خودم نپرسم یعنی چی می شه؟ وای به حال گیسایی که هنوز بعضی شبا.. با ترسِ حلقه شدن طناب دار دور گردنش از خواب می پرید!

- تو فکری چرا؟ بیا یه کم بخور سرحالت میاره!

با صدای دارون نگاهم و از گیسا گرفتم و زل زدم به گیلاس توی دستش..

- نه! بخورم سخت می تونم رانندگی کنم..

- خب شب و بمونید همینجا!

نیشخندی به روش زدم و با اینکه معمولاً مستقیم به رابطه خصوصیشون اشاره نمی کردم ولی واسه اذیت کردنش لب زدم:

- تعارف شاه عبدالعظیمی بود؟

- یعنی چی؟

- یه ضرب المثله.. قدیما از تهران که با ماشین دودی می رفتن شهر ری واسه زیارت.. پول رفت و برگشت ماشین و باید همون اول می دادن.. واسه همین مردم شهر ری که می دونستن مسافرا

نویسنده: گیسو خزان

پول بلیط و از قبل دادن و باید حتماً برگردن اصرار می کردن که شب و پیش ما بمونید!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- خب؟ بازم ربطی نداشت! مگه الآن با ماشین دودی اومدید اینجا که من بخوام رو هوا تعارف کنم؟

- نه.. ولی می دونی ما آدمایی نیستیم که شب تولدت نقش سرخر و برای خلوت دو نفره اتون داشته باشیم.. واسه همین تعارفی می کنی که می دونی جوابم چیه!

- خاک بر سر بیشعورت کنن!

صدای بلند خنده ام نگاه گیسا و مانی و مادر دارون و که مشغول تقسیم کردن کیک و ریختن چایی بودن به سمتمون کشوند و دارون هم با نیم نگاهی به سه تاشون.. روش و برگردوند سمتم و پرسید:

- بهش گفتی؟

[۱۰.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۷]

پارت هزار و سیصد و بیست و هشتم

نویسنده گیسو خزان

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و به زمین دوختم.. وقتی فهمیدم خود گیسا درباره اتفاقات ده سال پیش و اون قتلی که به ناحق به پاش نوشته شده.. با دارون حرف زده.. منم با خیال راحت تری باهاش درد دل کردم و از نقشه و برنامه هام گفتم..

برنامه هایی که شبیه یه هزارتوی پیچ در پیچ بدون راه فرار شده بود و من از چند راه به بن بست رسیده بودم.. حالا فقط یه راه برام مونده بود که اونم احتمال بن بست بودنش و اینکه از اول به کل تو مسیر اشتباهی قدم گذاشتم.. خیلی زیاد بود!

پنجره ای که کنارش وایستاده بودیم و باز کردم و حین روشن کردن سیگاری که گوشه لبم گذاشتم.. طوری که صدامون به اون سمت خونه نرسه جواب دادم:

- نه.. امشب حرف می زنم باهاش! میگم بهش..

سکوتش نشون می داد که جواب سوالش و کامل نگرفته که توضیح دادم:

- البته فقط رفتنم و...

- زرتشت!

نویسنده: گیسو خزان

- آخرین شانسمه دارون.. نمی خوام از دستش بدم.. گیسا بفهمه از حق خودش می گذره.. ولی نمی ذاره من قدم از قدم بردارم! اگرم بخوام بدون رضایتش برم.. تا برم و برگردم از نگرانی تلف می شه! من به گیسا قول دادم هرجا تو راه رسیدن به این هدف احساس خطر کردم بیخیال بشم. حالا اگه بفهمه این مسئله خطرناکه و من هنوز بیخیالش نشدم.. داغون میشه با فکر و خیال..

- تو این مورد منم با گیسا موافقم! رفتنت اونم با یه احتمال پنجاه پنجاه.. خیلی خطرناکه.. آدمی که همچین چیزی رو خواسته و همچین شرطی گذاشته.. انقدری کلاش و دو دره باز هست که لحظه آخر بزنه زیر همه چی.. اون موقع می خوای چیکار کنی؟ می شی یه بازنده به تمام معنا!

پک عمیقی به سیگارم زدم و دودش و فوت کردم.. واقعاً خیال می کرد من تو این چند روز جهنمی و پر از کلافگی.. به این چیزا فکر نکردم؟

- میگی چیکار کنم؟ راه دیگه ای برام نمونده.. گفتم که آخرین فرصتمه.. آخرین فرصت جفتمونه.. واسه یه زندگی آروم تر..

- شما همین الآنم زندگیتون آرومه.. یعنی واقعاً خانواده اتون.. حتماً در ازای تحویل گرفتن یه سند و مدرک حرف شما رو باور می کنن.. یعنی اون پسرخاله ات و شوهرش اعتبارشون پیش خانواده ها از شما بیشتره؟!

- بحث فقط باور کردن اونا نیست.. مسئله اینجاست که اگه ما هم چیزی علیه اون دو تا نداشته باشیم.. بعد از فاش شدن همه چی.. بعد از رفتن آبروشون پیش خانواده ها.. خیلی راحت می تونن با لو دادن اون فیلم به پلیس.. کارمون و تلافی کنن.. بدون اینکه به خودشون هیچ آسیبی برسه.. ولی من می خوام جوری ترس بندازم تو جونشون.. که تا آخر عمر دلشون نخواد از صد کیلومتری کلانتری هم رد بشن!

- ترس من از اینه که نتیجه برعکس بده.. همه چی بهم بریزه.. طوری که جفتتون با حسرت بگید کاش سر جامون می نشستیم و بیخودی چوب نمی کردیم تو لونه زنبور! آخه الآن مگه مشکلتون چیه زرتشت که بخواید تا این مرحله از خطر و ریسک پیش برید! فقط واسه یه پیش بینی و احتمالی که شاید هیچ وقت نیاد؟

نویسنده:گیسو خزان

- شاید بیاد.. اون موقع چیکار باید بکنیم وقتی هیچی تو دستمون نیست؟ دارون الآن دیگه مشکل من فقط به خاک سیاه نشوندن اون عوضی و بابای پفیوزش نیست.. مشکلم انتقام گیسا هم نیست.. اگرم باشه فقط نصف این تصمیم بهش مربوطه.. نصف دیگه اش با نهایت خودخواهی به خاطر خودمه.. به خاطر غرور و غیرتم که تو این مدت توسط اون دو نفر به باد رفت.. حالا من این حق و دارم که برش گردونم.. که پس فردا.. وقتی یادم افتاد در برابر بیشرف بازی هاشون سکوت کردم و خودم و زدم به اون راه.. دلم نخواد بمیرم.. که حسرت نخورم چرا همون موقع که موقعیتش و داشتم خون جفتشون و نریختم و ترجیح دادم با پنبه سر ببرم! من اگه نتونم این مشکل و برای گیسا حل کنم.. اگه نتونم آرامشی که تو این سال ها ازش سلب شده و یه خواب راحتی که هنوزم نداره رو بهش برگردونم.. چه جوری اسم خودم و بذارم مرد.. چه جوری خودم و یه آدم عاشق پیشه بدونم؟ عشق و غیرت فقط توی روابط جنسی و کور کردن چشم آدمای هیز کوچه و خیابون نیست.. من غیرت و عشق و مردونگی رو تو آروم کردن تپش های قلب زنم.. وقتی که پاش و می ذاره تو شهر محل تولدش می بینم.. چیزی که الآن گیسا نداره!

نویسنده گیسو خزان

دارون نگاه درمونده ای بهم انداخت.. هر دوتامون حرف همدیگه رو می فهمیدیم و به هم حق می دادیم.. ولی باز سعی داشتیم تلاش کنیم برای قانع کردن تمام و کمال اون یکی!

[۱۶.۰۵.۲۱ ۱۹:۲۵]

پارت هزار و سیصد و سی ام

- باشه.. اگه واقعاً حس می کنی اینجوری جفتتون آروم ترید.. دیگه حرفی نمی مونه.. فقط خیلی مراقب خودت باش.. کاش می تونستم باهات بیام!

- نه.. شرکت خالی می مونه.. شکیبا هم که نیست.. تا همینجا هم خیلی کمک کردی!

- کاری نکردم.. باز مشکلی بود زنگ بزن.. حلش می کنم!

چند ضربه به نشونه تشکر روی شونه اش زدم و روم و چرخوندم سمت گیسا که تو ورودی آشپزخونه وایستاده بود و داشت با شک و تردید و نگرانی بهم نگاه می کرد!

نویسنده:نگین سوخزان

همونقدر که من می شناختمش و حس می کردم امشب یه چیزیش هست.. اونم من و می شناخت و تا الآن فهمیده بود این پچ پچ کردنم با دارون بی دلیل و عادی نیست..

حدسمم درست بود که وقتی بهش رسیدم با کنجکاوی پرسید:

- چی می گفتی به دارون؟

- چیز خاصی نبود..

- دروغ نگو! جفتتون کلافه بودید!

- درباره شرکت بود.. سر یکی از قراردادا به مشکل برخوردیم و خداییه اگه درست بشه!

- آهان!

به ظاهر قانع شد و منم دیگه چیزی نگفتم.. ولی خب عذاب وجدان داشتم نسبت به این پنهون کاریم.. چون همون قدر که من از گیسا توقع داشتم که درباره همه چی باهام حرف بزنه و چیزی رو مخفی نکنه.. اونم از من توقع داشت و اینکه نتیجه سفرم چی می شه.. خیلی سرنوشت ساز بود تو برخوردی که از گیسا می دیدم!

نویسنده: گیسو خزان

اگه موفق می شدم.. زبونم دراز بود و می تونستم بگم پنهون کاریم نتیجه داد.. اگرم نمی شدم باید یه جوری قانعش می کردم که این تنها راه حل موجود بود.. قبل از اینکه بخوام با دست خالی برم سراغ گیو و امیر و زندگیشون و زیر و رو کنم..

خودمم بعد از شنیدن شرط و شروط و خواسته های اون آشغال.. به این نتیجه رسیدم که شاید فقط با یه کلاش دغل باز طرف باشم و کارم و این هزینه ای که دارم می کنم.. هیچ سودی نداشته باشه!

با این حال حاضر بودم به خاطر گیسا.. به خاطر زندگیمون.. این ریسک و بکنم.. حتی اگه به قول دارون.. بعدش فقط یه بازنده باشم!

چند دقیقه بعد همه که دور هم واسه کیک خوردن جمع شدیم.. دارون با نیم نگاهی به چهره گرفته گیسا مخاطب قرارش داد و گفت:

- سرحال نیستیا.. فکر نکن حواسم نیست!

گیسا لبخند خسته ای به روش زد و گفت:

نویسنده گیسو خزان

- حق داری.. امروز کارای شرکت خیلی سنگین بود.. با چند تا مشتری اعصاب خورد کن سر و کله زدم.. دیگه همه توان و انرژیم رفت!

- من با این بهانه ها قانع نمی شم که کادوی تولدم و بپیچونی!

[۱۶.۰۵.۲۱ ۱۹:۲۵]

💢پارت هزار و سیصد و سی و یکم

قبل از گیسا من بودم که با اعتراض به ست فندک و جاسوییچی و روان نویس روی میز که سر راه به سلیقه گیسا برای دارون خریدیم.. اشاره کردم و توپیدم:

- این چیه پس؟ چند تا چند تا کادو می گیری؟

- این که کادوی توئه.. من یه کادوی اختصاصی از خود گیسا می خوام!

مکثی کرد و ادامه داد:

- البته با انتخاب خودم!

هنوز نفهمیده بودم چی داره تو سرش می گذره و چرا یهو همچین تقاضایی کرده.. گیسا هم مثل من گیج شده بود و داشت

با تعجب به دارون نگاه می کرد تا منظورش و واضح تر بگه که بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- از زرتشت شنیدم صدای آواز خوندنت فوق العاده اس! انقدری برات رفیق هستم که شب تولدم بهمون افتخار شنیدن صدات و بدی؟

چرخید سمت منی که داشتم با حرص نگاهش می کردم و دستش و رو سینه اش گذاشت و به نشونه تعظیم و احترام یه کم خم شد..

- البته با اجازه شوهر گرامی!

- اجازه رو قبل از مطرح کردن باید می گرفتی!

خندید و دوباره روش و برگردوند سمت گیسا و منتظر بهش زل زد.. گیسا هم یه کم من و من کرد و بعد با خجالت و گونه های گل افتاده اش لب زد:

- من.. من آخه زیاد آماده نیستم.. زرتشتم اغراق کرده.. به خدا چیز خوبی از آب درنمیاد!

نویسنده گیسو خزان

- خواهش می کنم.. به خاطر من.. مانی هم گیتارش و می زنه.. قبول؟

بالاخره مادر دارون که تا اون لحظه فقط شنونده بود به حرف اومد و گفت:

- بخون عزیزم.. انقدر گفتن منم کنجکاو شدم صدات و بشنوم!

گیسا با همون خجالت روش و به سمت من برگردوند.. می دونستم براش سخته تو یه جمع بخونه و حتی وقتی خودمون تنها بودیم هم بعد از کلی سرخ و سفید شدن می خوند..

ولی در عین حال می دونستم این کار باعث لذتش هم می شه و منی که قبلاً شرط گذاشته بودم که صداش و فقط خانوما بشنون.. یه امشب حاضر بودم رضایت بدم که تو این جمع مختلط بخونه..

اولاً که دارون و مانی.. غریبه نبودن که بخوام حساس بشم روشون و جزئی از خانواده امون محسوب می شدن.. دوماً امشب.. عجیب حس می کردم خود گیسا هم به این لذت بردن از خوندن تو یه جمع چند نفره احتیاج داره برای در اومدن از این حال و هوای کلافه و ناراحتش!

نویسنده: گیسو خزان

واسه همین سرم و به تایید تکون دادم و پلکام و روی هم گذاشتم که بالاخره راضی شد و رو به دارون و مانی که از تو اتاق گیتارش و آورده بود داشت کوک می کرد پرسید:

- چی بخونم آخه؟

[۱۶.۰۵.۲۱ ۱۹:۲۵]

پارت هزار و سیصد و سی و دوم

دارون که آتیش و روشن کرده بود خودش و کامل عقب کشید و جاش و از کنار مانی.. به کنار مادرش تغییر داد و گفت:

- نمی دونم دیگه.. خودت با مانی هماهنگ کن ببینم چی برای تولد من در نظر گرفتید!

چپ چپی نگاهش کردم که نیشش و باز کرد و منم نگاهم و دوختم که حالا کنار مانی نشسته بود و داشت در گوشش سر آهنگایی که جفتشون بلد باشن مشورت می کرد!

تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتن و مانی شروع کرد گیتار زدن و یه کم بعد.. گیسا در حالیکه هنوز مشخص بود داره خجالت می کشه از خوندن تو یه جمع چند نفره.. شروع کرد:

نویسنده:گیسوخزان

..نشود فاش کسی آنچه میان من و توست..

..تا اشارات نظر نامه رسان من و توست..

..گوش کن با لب خاموش سخن می گویم گوش کن..

..پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست..

..لا لا لا لا لا لا لا..

لا لا لای وسطش و جفتشون هم صدایی می کردن و ما سه نفر کاملاً محو شده بودیم تو این هماهنگی که فقط با یه مشورت چند دقیقه ای ایجاد شد و حالا.. انگار قصد هر کدوم از انتخاب این آهنگ رسوندن منظورشون به مخاطب خاص خودشون بود.

مانی همه حواسش به دارون بود و دارونم از شدت لذت و عشقی که اون لحظه وجودش و پر کرده بود.. نیشش تا بناگوش باز شده بود.

گیسا هم.. با همون چشمای غمگینی که دیدنش امشب چند بار قلبم و مچاله کرد.. زل زده بود بهم و اینبار خیره تو چشمام خوند:

..روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید..

نویسنده:گیسوخزان

..حالیا چشم جهانی نگران من و توست..

..گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید..

..همه جا زمزمه عشق نهان من و توست..

..من و تو من و تو..

..لا لا لا لا لا لا لا..

حالا دیگه منم نگاهم و حتی واسه ثانیه ای نمی تونستم از چشمای گیسا بگیرم.. واسه همین نفهمیدم بقیه هم حواسشون به این اشکی که چشمای قشنگ عشق من و پر کرده هست یا نه..

اشکی که نتونست کنترلش کنه و صورتشم خیس کرد.. ولی نذاشت به چشم کسی بیاد و سریع پسشون زد.. هرچند اونی که باید می دید.. دید!

..نشود فاش کسی آنچه میان من و توست..

..تا اشارات نظر نامه رسان من و توست..

آهنگشون که تموم شد هر سه نفرمون با شوق و لذت براشون دست زدیم و مادر دارون انقدر خوشش اومده بود که جفتشون

نویسنده:گیسو خزان

و بوسید و تشکر کرد برای این چند دقیقه حال خوبی که بهمون دادن..

فقط من بودم که هنوز میخ صورت گیسا به این فکر می کردم که این دختر امشب چشه..

تا وقتی برسیم خونه نتونستیم حرف بزنیم.. چون نصف بیشتر مسیر مادر دارونم تو ماشین ما بود و به اصرار خودمون آوردیم که برسونیمش..

بعد از اونم داشتم ذهنم و شخم می زدم تا دنبال یه دلیل قابل قبول برای این حال گیسا پیدا کنم.. من فکر می کردم بعد از شنیدن حرفای امشبم بهم بریزه.. نه قبلش!

ولی حالا انگار خودش دلیل کافی داشت واسه کلافگی و ناراحتی که صد در صد با شنیدن حرفای امشب من بدتر هم می شد..

پامون و که تو خونه گذاشتیم.. خواست با همون سکوت و بدون هیچ حرفی بره سمت اتاق تا لباساش و عوض کنه که نذاشتم..

دستش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم و بغلش کردم.. نه اعتراض کرد.. نه تعجب! از این بغل های یهویی زیاد داشتیم تو رابطه امون ولی امشب خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم

نویسنده: گیسو خزان

محتاج این بغل گرفتن بود که سریع دستاش و پشت کمرم سفت کرد و با چشمای بسته.. چند تا نفس عمیق کشید..

منم تو همون حال شالش و درآوردم و کش دور موهاش و باز کردم و مشغول دست کشیدن لا به لای تار های خوش رنگش شدم..

یه کم که گذشت.. سکوتمون و من شکوندم و بعد از چند تا بوسه ای که روی موهاش زدم و عطر مست کننده اشون و بو کشیدم گفتم:

- موقع خوندن اون آهنگ.. دلم می خواست یه لقمه چپت کنم!

نفسی گرفت و جواب داد:

- منم دلم می خواست یه قطره آب بشم و فرو بر تو زمین..

- چرا؟

- عادت ندارم به این کار.. همیشه تو جمع صدام می لرزه و دست و پام و گم می کنم.

نویسنده گیسو خزان

- ولی امشب خیلی خوب بودی.. نه صدات لرزید نه حتی خارج از گام خوندی.. عین یه خواننده حرفه ای! باعث افتخارم شدی پیش بقیه!

جوابش اینبار فقط شد بوسه ای که روی قفسه سینه ام نشوند و من دیگه طاقت اینهمه آروم بودنش و که هنوز دلیل منطقی براش پیدا نکرده بودم و نداشتم که پرسیدم:

- تا پریودت یه هفته ده روز مونده.. نه؟

- اوهوم! چطور؟

- هی می خوام این حال بدت و به یه چیزی ربط بدم.. نمی شه!

[۱۶.۰۵.۲۱ ۱۹:۲۵]

💢پارت هزار و سیصد و سی و چهارم

حتی انکار نکرد و نگفت حالم بد نیست.. فقط تو همون حال یه نفس عمیق کشید و جدا شد و شک من و نسبت به اینکه دلیلش خیلی مهم تر از چیزیه که فکر می کردم به یقین تبدیل کرد..

- برم لباسام و عوض کنم.. خیلی خسته ام.. خوابمم میاد!

- می خوام باهات حرف بزنم!

نویسنده:گیسوخزان

سریع وایستاد و برگشت سمتم..

- اتفاقاً منم می خوام باهات حرف بزنم..

- خوبه! می شنوم!

- اول تو بگو!

پوفی کشیدم و راه افتادم سمت سالن و حین نشستن رو مبل گفتم:

- برو لباسات و عوض کن بیا..

مانتوش و همونجا درآورد و انگار که خیلی عجله داشت برای شنیدن حرف من.. یا شایدم.. به زبون آوردن حرف خودش.. که سریع اومد مبل رو به رویی و اشغال کرد و چهارزانو روش نشست..

- بگو!

آب دهنم قورت دادم و نگاهی به ساعت کردم.. وقت زیادی برای دست دست کردن نداشتم و باید حسابی می خوابیدم که فردا از پس رانندگی چندین ساعته بربیام!

- من.. فردا صبح میرم مسافرت..

با دیدن چشمای گشاد شده و ناباورش سریع ادامه دادم:

- البته یکی دو روزه.. نمی خوام اصلاً بمونم.. فقط یه کاری دارم.. انجامش میدم و برمی گردم!

چند ثانیه ای طول کشید تا از بهت حرفم دربیاد.. احتمالاً اونم داشت واسه این مسافرت یهویی توی ذهنش دنبال دلیل می گشت که خب.. پیدا نمی کرد..

آخرسرم موفق نشد و پرسید:

- کجا؟

نفس عمیقی کشیدم و اولین دروغ و به زبون آوردم:

- شیراز!

- واسه چی؟

دیگه بقیه دروغا پشت سر هم به زبونم اومد:

- کار دارم.. نمی خوامم کسی بفهمه.. تو خونه خودمون می مونم.. کارم و انجام میدم.. بعدشم بی سر و صدا برمی گردم..

- چه کاری آخه؟ مگه ما اونجا چه کاری داریم؟

نویسنده گیسو خزان

- من کار دارم.. مربوط به شرکته.. قضیه همون نمایندگی ها و کاراییه که داریم با دارون واسه پیشرفت شرکت انجام میدیم.. مگه قرار نبود به خاطرش مهمونی بگیریم و همه رو دعوت کنیم؟ بالاخره قبلش یه سری مقدمات هست که واسه راست و ریس شدن کارا باید انجام بشه.. دیگه داریم نزدیک می شیم به روز جشن و دلم نمی خواد از هیچ طریقی موفقیتمون با کم کاری زیر سوال بره!

[۱۶.۰۵.۲۱ ۱۹:۲۵]

پارت هزار و سیصد و سی و پنجم

- خب پس.. یعنی دارونم می تونه بره دیگه.. یا اصلاً یکی دیگه!

- آره ولی خودم باشم بهتره.. یه سری کار و مراحل قانونی داره که یکی از رئسا باید حتما انجام بده.. شکیبا که نیست.. در نتیجه می افته رو دوش من!

نگاه پر از شک و تردیدش می گفت که قانع نشده ولی خب.. دلیلی هم پیدا نمی کرد که بخواد این حرفای من و دروغ بدونه..

برای اینکه سریع تر این شک و از وجودش پاک کنم قیافه حق به جانبی گرفتم و با چشمای ریز شده سرم و به چپ و راست تکون داد..

- چیه؟

- هیچی فقط یه کم تعجب کردم.. یهویی گفتی آخه!

- آره حق داری من خودمم فکر می کردم از راه دور و اینترنتی می شه انجامش داد ولی باید حتما برم.. اینجوری خیالمم راحت تره!

- زرتشت..

- جانم؟

- امیر چی؟

- یعنی چی؟

- اگه.. اگه ببیندت.. اگه بخواد بازم مثل اون دفعه..

- گیسا جان.. من که نمی خوام صاف برم جلوی امیر دربیام.. دارم بهت میگم حتی نمی خوام خانواده خودمون چیزی بدونن که اسیر مهمون بازی و این چیزا نشم.. این یک! دو اینکه قرار

نویسنده گیسو خزان

شد دیگه انقدر امیر و تهدیداش و جدی نگیریم.. حرکت اون دفعه هم فقط برای ترسوندن تو بود.. الآنم که دیگه تو باهام نیستی بخواد کسی و بترسونه!

با کلافگی دستی رو پیشونیش کشید و نفسش و فوت کرد..

- نمی دونم واقعاً من.. ترسم از این آدم حتی بیشتر از قبلم شده.. مطمئنم به تلافی حرفی که اون روز سر میز شام به خاله سارا زدم و چزوندمش.. یه کاری می کنه که به غلط کردن بیفتم!

- منم همینجوری وایمیستم نگاه می کنم!

- نه ولی.. آدمی که مثل اون بی شرف باشه.. همه جوانب و در نظر می گیره و یه جوری کارش و پیش می بره که مو لا درزش نره!

اینبار ساکت موندم و چیزی نگفتم.. نگرانی هاش و درک می کردم و کاش می تونستم بگم که همین سفر یکی دو روزه واسه از بین بردن این حال بد و دلواپسته..

ولی دلم نمی خواست باز امیدوارش کنم و وقتی برگشتم با یه کلمه «نشد» همه امیدش پودر بشه و بره رو هوا.. مثل همون موقعی که گفتم اون کارای چراغ خاموشم خوب پیش نمیره و

نویسنده:نگین خزان

یه جورایی به بن بست رسیده و با اینکه کامل توضیح ندادم و از احتمالات باقی مونده چیزی نگفتم.. با اینکه گیسا هم ابراز ناراحتی نکرد و با گفتن «فدای سرت» خواست بهم بفهمونه انقدری هم براش مهم نیست ولی.. من از نگاه خاموش شده اش فهمیدم اعتمادی که بهم داشت بدجوری ضربه خورد.

💢پارت هزار و سیصد و سی و ششم

الآنم.. اگه نقشه ام درست پیش نمی رفت.. قرار نبود بیخیال بشم و من بازم ادامه می دادم واسه پیدا کردن یه راه حل و اگرم نشد.. مستقیم رفتن تو دل آتیش..

فقط این وسط دیگه چیزی از اعتماد گیسا به من باقی نمی موند و ممکن بود حتی دور از چشم من کارای احمقانه انجام بده و من این و نمی خواستم!

با سر و صدایی که از آشپزخونه اومد.. چشمم به جای خالی شده گیسا افتاد و بلند شدم رفتم سراغش.. داشت تو سبد کوچیکی که واسه مسافرت ازش استفاده می کردیم وسایل و خوراکی می ذاشت..

- چیکار می کنی؟

نویسنده:گیسوخزان

- وسایلت و آماده می کنم.. صبح ساعت چند میری؟

- فرقی نمی کنه.. هفت هشت!

- خب پس.. فلاسک و همون موقع پر می کنم برات.. الآن سریع برات چند تا ساندویچم درست می کنم سر ناهار گشنه نمونی..

- نمی خواد عزیزم.. من گشنه نمی مونم نترس.. یه چیزی می خورم!

اصلاً اهمیتی به حرفم نداد.. نگاهم به دستش بود که تند تند داشت کارش و می کرد و انگار اصلاً ذهنش پیش من نبود و به بهونه آماده کردن وسایلم داشت خودش و سرگرم می کرد..

تا اینکه چشمش افتاد به نگاه خیره ام و گفت:

- برو ساکت و ببند دیگه!

راه افتادم سمتش و پشت سرش وایستادم و دستام و گذاشتم رو شونه اش.

- ساک نمی خوام بردارم.. خوبه گفتم اصلاً نمی مونم و سریع برمی گردم!

- یهو دیدی لازم شد!

نویسنده:گیسوخزان

دولا شدم و بوسه ای رو سرش نشوندم..

- هرچی لازم شد انقدری که نیاز مبرم بهش داشتم می خرم نگران نباش.. بیا بریم بخوابیم.. مگه نگفتی خسته ای حالا چه اصراریه این کارا رو بکنی؟

همونطور که یه ظرف مربع شکل کوچیک در دار و داشت از قند پر می کرد جواب داد:

- الآن تموم می شه!

دیگه واقعاً مطمئن شدم یه چیزیش هست.. گیسایی که از این کارا خوشش نمی اومد و هربار خودم همه وسیله ها رو جمع می کردم.. حالا داشت با جدیت کارش و انجام می داد و این نشون می داد که یه جای کار می لنگه!

تا اینکه طاقت نیاوردم و لب زدم:

- گیسا.. من خسته ام.. می خوام بخوابم!

- خب برو بخواب.. منم میام دیگه!

- قرار بود حرف بزنیم باهم!

[۱۶.۰۵.۲۱ ۱۹:۲۵]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و سیصد و سی و هفتم

نگاه متعجبی بهم انداخت و دوباره روش و برگردوند..

- حرف زدیم دیگه.. مگه حرفت همین خبر رفتنت نبود؟

- چرا ولی.. تو هم می خواستی باهام حرف بزنی!

دیدم که دستش یه لحظه از حرکت وایستاد ولی سریع دوباره مشغول شد و ژست فکر کردن به خودش گرفت.. انگار که مثلاً یادش رفته می خواسته چی به من بگه و بعد یهو گفت:

- آهان.. درباره شرکته.. یعنی.. یه مسئله ای پیش اومد که.. اعصابم و یه کم بهم ریخت..

نشستم رو صندلی آشپزخونه و زل زدم بهش.. دلم می خواست بیشتر از حالت چهره و نگاهش حرفش و بفهمم.. نه چیزایی که به زبون میاره..

اگه گیسا هم تصمیم می گرفت که امشب مثل من.. با دروغ ساکتم کنه.. دیگه اوضاعمون خیلی قمر در عقرب می شد و من باید حتماً این و می فهمیدم!

- چی شده؟

نویسنده:گیسوخزان

قیافه نگرانی به خودش گرفت و لب زد:

- ما تو شرکت.. یعنی من به عنوان مسئول فروش.. توی تلگرامم به مشتری هایی که سوال دارن درباره محصولات جواب میدم.

- خب؟

- امروز یکیشون به پستم خورد.. از اون سمجایی که هرچی من می گفتم یه چیز دیگه می گفت.. خودت می دونی دیگه از اونایی که هی می خوان وقت آدم و بیخودی بگیرن!

گوشم به حرفاش بود ولی چهارچشمی زل زده بودم به چشماش تا نگاهش و از اون سبد کوفتی بگیره و به چشمام نگاه کنه تا منم بتونم یه چیزایی از توش بخونم.

ولی حالا مشغول درست کردن ساندویچ شده بود و تو همون حال حرف می زد:

- منم راستش نتونستم بپیچونمش یا جوابش و ندم.. انقدر پررو ان که وقتی یه بار سیادتی و دیدن یا باهاش تلفنی حرف زدن.. سریع چغلی می کنن که فلانی جواب ما رو نداد!

- زر مفت می زد؟ مزاحم شده بود؟

نویسنده: گیسو خزان

- نه فقط.. به نظرم نصف سوالاش بیخود بود و الکی وقتم و گرفت.. حالا این مهم نیست.. مسئله اینه که وقتی دیدم اینجوری بدپیله بازی داره درمیاره.. یه لحظه رفتم اکانتش و چک کردم ببینم قبلاً هم اومده شرکت یا نه.. که حس کردم.. عکساش برام آشناس!

اخمام تو هم فرو رفت و منتظر موندم خودش ادامه بده که نیم نگاهی به چهره متعجبم انداخت و با خجالت و شرمندگی بیشتری لب زد:

- نشناختمش.. فقط حس کردم.. گفتم شاید.. شاید یکی از اون آدمایی باشه که.. تو اون دو سه ماه.. سوار ماشینشون شدم.

[۱۶.۰۵.۲۱ ۱۹:۲۵]

💢پارت هزار و سیصد و سی و هشتم

نگاهم و دقیق و طولانی به چشماش دوختم و پرسیدم:

- پس امروز.. واسه همین ناراحت بودی؟

برعکس من که اصرار داشتم به این خیرگی.. نگاهش و گرفت و سرش و به تایید تکون داد..

نویسنده گیسو خزان

منم نفس عمیقی کشیدم و دستم و با کلافگی تو موهام فرو بردم که گیسا با دیدن این حالتم سریع گفت:

- زرتشت به خدا فقط شک کردم! آخه دیدم بیخودی داره لقمه رو دور سرش می پیچونه.. گفتم شاید یه موقع که من حواسم نبوده اومده شرکت و من و دیده و.. شناخته! همین!

- همین؟ یعنی واقعاً این مسئله همینجا واسه تو تموم می شه و نمی خوای با هم زدن این گند ته و توی قضیه رو دربیاری.. نه؟

- چرا باید همچین کاری بکنم.. همین مونده یه بار دیگه آبروم پیش سیادتی بره!

- گور بابای سیادتی.. من نمی خوام اون عوضیا به خودشون اجازه بدن که واسه تو مزاحمتی به وجود بیارن. نمی خوام همچین حقی واسه خودشون قائل باشن! نمی خوام ذهن تو تا این حد درگیر این مسئله باشه!

نگاه نگرانش تو صورت داغ شده و کلافه من چرخید..

- من نمی ذارم زرتشت.. بعدشم اصلاً قطعی نیست که.. اونم حرفی نزد.. هرچی گفت درباره کار و محصولاتمون بود.. حتی یه بارم درباره موضوع خارج از کار پیام نداد..

نویسنده:گیسوخزان

- اولشه.. اگه انگولکش کنی.. به اونجا هم می رسیه!

- خب برسه.. مثلاً قراره چه غلطی بکنه؟

اینبار با اخم و جدیت مستقیم بهم زل زد و گفت:

- نکنه فکر کردی قراره با دون پاشیدن آشغال هایی مثل اون دست و دلم بلرزه و دوباره برگردم سراغ همون شغل شریفم؟

یه ضرب از جام بلند شدم و توپیدم:

- دهنت و ببند شر و ور نگو واسه من!

- تو داری شر و ور میگی زرتشت! الآن این عصبانیت واسه چیه؟ پرسیدی منم جوابت و دادم.. اینم گفتم که فقط در حد شک و تردیده.. این مسئله چیزیه که ما بخوایم واسه همیشه فراموشش کنیم؟ اون سر دنیا هم بریم شاید یکی پیدا بشه که من و بشناسه.. میگی چیکار کنم؟ یعنی نباید یه جایی.. یه روزی.. با این قضیه کنار بیایم؟

- اونی که هنوز کنار نیومده من نیستم.. تویی که تا تقی به توقی می خوره یاد اون سه ماه کوفتی می افتی! می شه یه کم عاقلانه تر برخورد کرد!

- اینکه سرمون و مثل کبک فرو کنیم تو برف و انتظار داشته باشیم کسی هم ما رو نبینه و نشناسه از نظر تو عاقلانه ترین راهه؟

- نه ولی تکرار و یادآوریش هم هیچ لزومی نداره! اینکه تو بعدِ رو به رو شدن با همچین آدمی.. اولین احتمال ذهنت همچین چیزی باشه و بخوای هی توش کنکاش کنی و به این فکر کنی او آدم و کجا دیدی و به خاطرش کلافه و ناراحت بشی هم خودت و اذیت می کنه هم من و..

- دیگه ببخشید که نمی تونم یه تیکه از مغزم و دربیارم و واسه همیشه بندازمش دور که ذهنم تحت هیچ شرایطی به این سمت کشیده نشه.. از این به بعدم دیگه درباره ناراحتی ها و شک و تردیدام باهات حرف نمی زنم که یه وقت خدای نکرده اذیت نشی!

- گیسا.. خودت می دونی که من اگه مطمئن بشم حرفای اون آدم داره جنبه مزاحمت پیدا می کنه و شک تو واقعی بشه.. تو لونه موشم که باشه پیداش می کنم و حساب غلط اضافه اش و ازش پس می گیرم.. ولی اینجوری هم نمی شه که تو هرکی و

ببینی بهش شک کنی و ذهنت سریع به اون سمت کشیده بشه که شاید اونم تو رو شناخته.. اصلاً من به درک.. واسه خودت سخت می شه.. من فقط می خوام بهت بگم.. برخورد اون آدمی که حالا شاید رو حساب اخلاقیات شخصی و وسواس فکری و هزار کوفت و مرض دیگه به قول تو بدپیله بازی درمیاره.. دلیل خوبی نیست واسه اینکه تو اینجوری بری تو لک و چند ساعت.. یا حتی چند روز از فکرت و بهش اختصاص بدی و منتظر بشینی تا با یه حرفی بهت بفهمونه تو رو شناخته.. بر فرضم که بشناسه.. دنیا به آخر رسیده؟ اون لحظه فقط کافیه به من بگی.. بعدش خودم می دونم چیکار باید بکنم باهاش.. ولی تا قبل از اون.. خواهش می کنم ازت.. انقدر فکرت و درگیر نکن..

انگار که داشتم با دیوار حرف می زدم. با حرفام ذره ای قانع نشد.. روش و با همون ناراحتی و کلافگی گرفت و حین بیرون رفتن از آشپزخونه لب زد:

- مطمئن باش دیگه هیچ وقت.. هیچ حرفی درباره این موضوع از من نمی شنوی.. هرچی باشه خودم حلش می کنم.. تو نمی خواد به خودت فشار بیاری!

نویسنده:گیسوخزان

[۱۶.۰۵.۲۱ ۱۹:۲۵]

پارت هزار و سیصد و چهلم

صدای بلند کوبیده شدن در اتاق چشمام و محکم بست و نفسم و با عصبانیت بیرون فرستادم..

می تونستم همین الآن برم و این حرف آخر مسخره ای که به زبون آورد و با هر روشی که بلد بودم از سرش بیرون کنم.. ولی امشب ذهن جفتمون انقدر درگیر بود که هرچی می گفتیم صد در صد بدتر می شد.

شاید لزومی هم نداشت انقدر تند برخورد کنم و این حرفا رو با لحن آروم تری هم می تونستم بزنم به گیسایی که فقط ترسیده بود از رفتن دوباره آبروش..

ولی امشب.. که همه هوش و حواس من پی فردا و اتفاقاتش بود.. بدترین زمان ممکن بود که بخوام درست فکر کنم و تصمیم بگیرم و امیدوار بودم.. وقتی که با دست پر برگشتم.. گیسا بابت برخورد امشبم من و ببخشه و یه کمم که شده.. بهم حق بده!

نویسنده گیسو خزان

بعدش منم می تونستم آروم تر با قضیه برخورد کنم و خودم پیگیر اون یارو بشم و بفهمم دلیل سماجت و بدپیله بودنش تو حرف زدن با گیسا چیه!

xxxxx

نگاهم و از چهره غرق خواب زرتشت گرفتم و زل زدم به گوشی که بین دستای لرزونم نگهش داشته بودم و هنوز تردید داشتم برای روشن کردن صفحه اش!

در عرض چند دقیقه همه چیز عوض شد و حالا من بلاتکلیف تر از قبل شده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم.. نمی دونستم چی درسته و چی غلط.

تا لحظه آخر.. وقتی که از خونه دارون اینا برگشتیم و زرتشت گفت می خوام حرف بزنم باهات.. منم تصمیم داشتم حرفام و بزنم و از پیام هایی که امروز گیو برام فرستاد بگم.. تا یه فکری باهم بکنیم و دنبال راه چاره باشیم.. تا عاقلانه تصمیم بگیریم.. نه عجولانه و از سر عصبانیت.. شاید راهی پیدا شد که به نتیجه برسه..

نویسنده: گیسو خزان

هرچند که می دونستم زرتشت از هیچ طریقی راضی نمی شه که من برم سر اون قرار و همون نقشه قبلی خودم و پیاده کنم.

ولی سعی داشتم حتی شده با خواهش و التماس راضیش کنم که بذاره از این طریق پیش بریم.. بالاخره یه تیری بود تو تاریکی و می تونست نتیجه بخش باشه!

اما وقتی حرف از سفر رفتنش زد.. یهو همه چیز عوض شد! یه لحظه به خودم اومدم و گفتم چرا باید درباره این موضوع با زرتشت حرف بزنم وقتی اصلاً قرار نیست باشه و این زمان بهترین موقع اس تا من بتونم با نقشه و برنامه خودم پیش برم.. بدون اینکه زرتشت بخواد مخالفت کنه!

[۱۶.۰۵.۲۱ ۱۹:۲۵]

💢پارت هزار و سیصد و چهل و یکم

واسه همین اون بحث مسخره رو پیش کشیدم و یه دعوای الکی راه انداختم تا زرتشت ذهنش کاملاً درگیر این موضوع بشه و فکر کنه واقعاً علت ناراحتی و گرفتگیم همین بود.

نویسنده: گیو خزان

وگرنه اگه می خواستم جواب سربالا بدم می فهمید و تا یه توضیح قانع کننده ازم نمی گرفت دست از سرم برنمی داشت.

با همه اینا هنوز نمی دونستم جواب دادن به درخواست گیو درست بود یا نه..اگه رفتن زرتشت و اونم درست تو همین روزی که گیو می خواست من و ببینه..یه نشونه در نظر می گرفتم..باید بهش جواب می دادم و یه بار دیگه شانسم و از این طریق امتحان می کردم!

هرچند من یه بار این راه و رفته بودم و از وسطاش به کمک زرتشت جون سالم به در برده بودم..یه جورایی چشمم ترسیده بود که دور از چشم زرتشت کاری انجام بدم که باز تهش فقط پشیمونی برام بمونه..اونم در حالیکه دیگه حتی به بخشیده شدن توسط زرتشت نمی تونستم امیدوار باشم!

اما دیگه نمی خواستم این قضیه بیشتر از این کش پیدا کنه..خسته شده بودم!از شب و روز با استرس سر کردن خسته بودم.

امروز گیو و دست به سر می کردم و به درخواستش جواب منفی می دادم..فردا و پس فردا و اصلاً چند سال دیگه چی؟

نویسنده:گیسو خزان

من تا کی باید با استرس این که یه روزی یه چیزی به سرش بزنه و بخواد من و باهاش تحت فشار قرار بده سر می کردم و هیچ حرکتی نمی زدم واسه زندگیم؟

برفرضم که به زرتشت می گفتم..مگه چی عوض می شد؟از شدت عصبانیت می رفت سراغش..بی اهمیت به برنامه های چراغ خاموشش..همه چی و به روشون می آورد و به خانواده ها لوشون می داد..بعدش اونا هم خیلی راحت کار من و به طناب دار می کشوندن..بهترین جبران برای رفتن آبروشون!

نه..نمی شد..نمی ذاشتم زندگیم بیشتر از این اسیر دست اون آدم و بابای حرومزاده تر از خودش بشه..وقتش بود منم یه قدم رو به جلو بردارم برای آینده ام.. یه آینده بدون دغدغه و استرس!

با این فکر گوشیم و روشن کردم و باعجله..انگار که می ترسیدم پشیمون بشم از این تصمیمم سریع رفتم سراغ همون شماره و بهش پیام دادم:

«فقط فردا ساعت چهار بعد از ظهر می تونم یکی دو ساعت مرخصی بگیرم و بیام..اگه انقدر حرفای واجب و مهمی داری برام لوکیشن بفرست!»

نویسنده: گیسو خزان

یه لحظه پشیمون شدم و خواستم بگم خودم لوکیشن می فرستم و میگم کجا قرار بذاریم..ولی ترسیدم اگه اینجوری بگم مثل عروسی آنیتا بترسه و باز همه چیز و انکار کنه!

[۱۶.۰۵.۲۱ ۱۹:۲۵]

پارت هزار و سیصد و چهل و دوم

بهتر بود خیالش از بابت همه چی راحت باشه و ترسش بریزه.. شاید اون موقع همه اعترافاتی که لازم داشتم و به زبون می آورد و منم می تونستم با صدایی که ازش ضبط کردم به هدفم برسم!

به خیال اینکه پیامم و فردا می بینه خواستم گوشی و بذارم رو میز که انگار بدجوری منتظر جواب من بود.. چون همون موقع جواب داد و لوکیشن و برام فرستاد..

آدرس مال اطراف شهر بود.. یه کارخونه قدیمی و تعطیل شده..

داشتم فکر می کردم بهترین مکان ممکنه برای سر به نیست کردن من طوری که آب از آب تکون نخوره.. که همون موقع پیام بعدیش رسید:

«فقط یادت نره چی درباره حرف نزدنت به کیسی گفتم! تنها میای گیسا.. وگرنه همه چیز خیلی بد می شه.. انقدری که خودمم دوست ندارم بهش فکر کنم!»

چشمام و محکم بستم و سریع صفحه گوشیم و خاموش کردم که جواب پیامش و ندم.. انقدری عصبی بودم با این حرفش که می تونستم همون لحظه همه چیز و خراب کنم و بگم که اصلاً پشیمون شدم و برو هرکاری که دلت می خواد بکن.

ولی فقط به حرف راحت بود.. باید یه نفر جای من قرار می گرفت و ترسِ حلقه شدن طناب دار دور گردن و با همه وجودش لمس می کرد.. تا می تونست بهم حق بده بابت این کوتاه اومدن! بابت بها دادن به این تهدیدی که دیگه داشت علنی می شد!

یعنی واقعاً گیو همچین آدمی بود؟ که راضی بشه من.. رفیق بچگی هاش.. به خاطر گناهی که خودش مرتکب شده بره پای دار؟

یه صدایی می گفت اگه راضی نمی شد که هیچ وقت فرار نمی کرد و همه چیز و به پای تو نمی نوشت.. ولی باز باید می شنیدم حرفاش و تا بهتر بتونم قضاوتش کنم..

نویسنده نگین خزان

فردا وقت خوبی بود برای حساب پس گرفتن.. برای به جواب رسوندن سوالام.. برای خط زدن اون چرای بزرگی که ده سال تمام توی سرم بود و هیچ وقت پاک نشد!

سرم و برگردوندم سمت زرتشت و دستم و جوری که بیدار نشه گذاشتم روی بازوش و با چشمای پر از اشک زل زدم بهش.. کاش حداقل دعوا نمی کردیم تا فردا با انرژی بیشتری پا تو اون مکان می ذاشتم.. ولی.. یه جورایی انگار امید داشتم به درست پیش رفتن همه چیز..

یعنی می شد؟ یعنی فردا همه چی تموم می شد و من می تونستم یه نفس راحت بکشم؟ یعنی بالاخره از شر این کابوس خلاص می شدم؟

خدایا خودت کمکم کن! خدایا امیدم و یه بار دیگه ناامید نکن!

جلوی اون در بزرگ حصارکشی شده وایستادم و زل زدم به زنجیر کلفتی که دور در پیچیده شده بود و روش یه قفل محکم داشت.

نویسنده گیسو خزان

سر ساعت رسیده بودم ولی حالا در بسته داشت می گفت گیو هنوز نیومده تو این کارخونه بی در و پیکر داغون که نمی دونستم اصلاً از کجا پیداش کرده!

درحالیکه استرس رو به رو شدن باهاش و حرفایی که می خواستم بزنم و بشنوم حالا که اینجا بودم به بیشترین حد خودش رسیده بود و حتی چیزی نمونده بود که قبل از پا گذاشتنم به داخل محوطه از حال برم.. گوشیم و از تو کیفم درآوردم و با دست لرزونی که تو گرمای اواخر بهار یخ زده بود شماره اش و گرفتم..

خیلی زود جوابم و داد:

- سلام عزیزم.. کجایی؟

عزیزم گفتنش تمام موهای تنم و سیخ کرد.. می دونست حس من نه فقط به خاطر استرس این لحظه.. که به خاطر تمام این ده یازده سال گذشته نسبت به خودش و تک تک حرفای مسخره اش چیه و بازم با این کلمات من و این شکلی آزار می داد؟

- من جلوی در همین خراب شده ام!

نویسنده گیسا خزان

نمی دونم به خاطر فشار عصبی بود یا آرامش بیش از حد و اغراق آمیز گیو که با پام لگد محکمی به در زدم و صدای قفل و زنجیرش بلند شد..

- اینجا که قفلـــــــــــــــه!

صداش درجا نگران شد و مبهوت:

- آروم باش گیسا جان.. اومدم.. الآن بازش می کنم.. دو دقیقه صبر کن!

تماس و سریع قطع کردم و گوشیم و خواستم برگردونم تو کیفم که قبلش حالت ضبط صداش و روشن کردم.. درواقع وظیفه اصلی ضبط کردن به عهده گوشی قدیمیم بود که تو جیب مانتوم قایمش کرده بودم.. ولی محض احتیاط این گوشی که چند وقت پیش بازم زرتشت با زور و اجبار برام خریدم تو همون حالت گذاشتم و برگردوندمش تو کیفم..

به هر حال.. باید همه جوانب و در نظر می گرفتم و به اینجا اومدنم به چشم آخرین شانسی که می تونستم در رابطه با اثبات بی گناهی داشته باشم نگاه می کردم و نمی خواستم تحت هیچ شرایطی دست خالی برگردم!

سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و آروم کنم.. نباید بهش نشون می دادم که تا این حد استرس دارم.. ولی خب مگه دست خودم بود؟

[۰۶:۱۹ ۲۱.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و چهل و چهارم

اون لحظه هزار تا عامل دست به دست هم داده بود تا من تبدیل شم به این موجود رو به فرو پاشی با تن و بدن به رعشه افتاده..

یک ساعت پیش با زرتشت حرف زدم و گفت تو راهم و من چقدر الآن به حضورش درست چسبیده به خودم احتیاج داشتم واسه آروم گرفتن این قلبی که داشت از جاش کنده می شد!

حس بدی که از تمام این فضای متروک و خالی از سکنه می گرفتم هم این فشارهای عصبی رو شدیدتر می کرد و من و داشت به نقطه ای می رسوند که بیخیال این تصمیم احمقانه بشم و برگردم..

ولی همون موقع با دیدن گیو که از در ساختمون کهنه وسط محوطه بیرون اومد و به محض دیدن منی که پشت فنس

وایستاده بودم سرعت قدم هاش و بیشتر کرد.. فهمیدم که دیگه فرصتی برای پشیمونی ندارم و باید تا ته این مسیری رو که شروع کردم برم!

قبل از اینکه بهم برسه همه تلقین هایی که از دیشب تا حالا سعی داشتم باهاشون خودم و آروم کنم و تکرار کردم و به این فکر کردم که اگرم هیچی نصیبم نشه.. حداقلش اینه که جواب سوال های ده ساله ام و می گیرم و می فهمم که این عوضی.. چرا اون بلا رو سر زندگی من آورد!

منی که جدا از نسبت فامیلی و رفیق صمیمی دوران کودکی.. فقط یه دختربچه بودم با یه سری آرزوی محال و دست نیافتنی..

هنوز معتقد بودم که اگه با حرفاش من و قانع می کرد می تونستم ببخشمش.. به خاطر تمام اون روزای خوب بچگی که با هم داشتیم.. ولی اگه قانع نشدم.. پی همه چیز و به تن می مالم و حتی شده بدون هیچ سند و مدرکی.. رسوای عالم و آدمش می کنم!

نزدیک که شد لبخندی رو لبش نشست و حین باز کردن قفل محکم با کلید توی دستش گفت:

- ببخشید دیگه.. فکر نمی کردم انقدر سر وقت بیای.. گفتم فعلاً قفلش کنم یهو کسی سرش و نندازه پایین همینجوری بیاد تو..

هیچ جوابی ندادم.. حتی به صورتشم نگاه نمی کردم و فقط مسیر دستاش و که حالا داشت زنجیر و از دور میله های در باز می کرد زل زده بودم که پرسید:

- خوبی؟

- به تو ربطی نداره!

[۲۱.۰۵.۲۱ ۰۶:۱۹]

پارت هزار و سیصد و چهل و پنجم

با همین جواب تندم فهمید که نیومدم اینجا برای سلام و احوالپرسی و اصلاً تو مودی نیستم که بخواد با همون نقاب مسخره بی تفاوتی نسبت به همه چی با من رفتار کنه..

من همین لحظه هم خیلی چیزا رو زیر پا گذاشتم تا تونستم بیام.. پس اصلاً حالم خوش نیست که بخوام دل بدم به دل پسرخاله از صد تا دشمن بدترم!

در و که باز کرد بازم بدون نیم نگاهی به چهره اش راه افتادم سمت همون ساختمونی که ازش بیرون اومد.. عجله داشتم و می خواستم زودتر برم و برگردم و این کابوس واسه همیشه تموم بشه..

ولی همین که پامون و تو ساختمون گذاشتیم گیو اولین ضربه رو وارد کرد و اعتماد به نفسم و آورد پایین:

- می شه لطفاً گوشیت و خاموش کنی؟

با اخمای درهم برگشتم سمتش و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- واسه چی؟

- نمی خوام کسی مزاحم حرف زدنمون بشه!

- کسی مزاحم حرف زدنت نمی شه.. چون اصلاً کسی نمی دونه که من اینجام.. الآنم مثل سگ پشیمون شدم از اومدنم و اگه بخوای به این مسخره بازی هات ادامه بدی برمی گردم و اصلاً هم برام مهم نیست که چه زری می خوای بزنی که به خاطرش حتماً باید من و تو این خراب شده بکشونی!

در ادامه سخنرانی و نمایشی که راه انداختم با عجله و کلافگی چند قدمم به سمت در برداشتم که گیو با همون خونسردی که انگار خیلی به خاطر حفظش تلاش کرده بود دستش و جلوی بدنم نگه داشت و عاجزانه زل زد تو چشمای پر نفرتم!

- گیسا جان! بذار خیال جفتمون راحت باشه خب؟ از چی می ترسی؟ من که نمی خوام آسیبی بهت برسونم. فقط قراره حرف بزنیم و حالا که لطف کردی تا اینجا اومدی.. گوشیتم خاموش کن که تمرکز جفتمون واسه حرفایی که می خوایم بزنیم و بشنویم بالا باشه!

پوزخندی که رو لبم نشست فقط به خاطر جمله مسخره و خنده دار «من نمی خوام آسیبی بهت برسونم» بود.. این آدم آسیب و تو چی می دید؟

همینکه با لو دادن اون فیلم پای من و به طناب دار نکشونده یعنی آسیب نرسوندن؟ پس اسم عذابی که این همه سال روح و روانم و درگیر کرده چیه؟

نمی خواستم بیشتر از این مشکوک بشه به اینکه حتماً اون گوشی یه کاری داره می کنه که من انقدر نسبت به خاموش کردنش ممانعت می کنم..

واسه همین با چشم غره غلیظی نگاهم و ازش گرفتم و گوشیم و از تو کیفم درآوردم و جلوی چشمش خاموشش کردم و دوباره انداختمش تو!

یه لحظه که تو چشمای خیره شدم حس کردم نگاهش آروم گرفت.. پس اونم اون قدری که وانمود می کرد خونسرد نبود و حالا شاید به اندازه من نه ولی مشخص بود که استرس داره و این مسئله می تونست واسه کم شدن ضربان قلب من کارساز باشه..

چند قدم ازش فاصله گرفتم و اینبار من بودم که با اشاره به این سوله بزرگی که توش بودیم گفتم:

- حالا چرا واسه حرف زدن همچین جایی رو انتخاب کردی؟ تو این خرابه خارج از شهر که هیچ کس هم پاش و توش نمی ذاره!

لبخندی زد و رفت یه گوشه و دو تا چهارپایه پلاستیکی برداشت و حین برگشتن سمت من جواب داد:

نویسنده: گیسو خزان

- می خواستم جایی باشه که اگه با چند نفر.. یا مثلاً حتی با پلیس ریختید سرم.. یه راه فراری باشه برام و از هر طرف خفتم نکنن! بشین!

بی اهمیت به چهارپایه ای که کنارم گذاشت خواستم باز عقب برم و فاصله رو زیاد کنم ولی یاد گوشی توی جیبم و صدایی که داشت ضبط می کرد افتادم و سرجام موندم.

- چرا؟ مگه جرمی مرتکب شدی که من بخوام با پلیس بریزم سرت؟ اینکه یه زمانی همبازی بچگیام بودی و تو این ده سالی که غیب شده بودم هیچ سراغی ازم نگرفتی و به زندگیت رسیدی.. فکر نمی کنم واسه پلیس جرم محکمه پسندی باشه که به خاطرش تا اینجا همراه من بیاد!

لبخند روی لبش حرصم و بیشتر کرد و خواستم اینبار بتوپم بهش که انقدر راه به راه به من لبخند تحویل نده که با حرف بعدیش لالم کرد:

- نه ولی.. قتل تو سن بیست سالگی و فرار از کشور و انداختن اون جرم گردن یکی دیگه.. صد در صد یه دلیل محکمه پسنده واسه دستگیر کردنم!

نویسنده: گیسوخزان

بی اهمیت به منی که با همین جمله همه بدنم یخ زده بود نشست رو چهارپایه و با دستش اشاره کرد که منم رو به روش بشینم..

[۰۶:۱۹ ۲۱.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و چهل و هفتم

اگه می خواستم هم دیگه نمی تونستم سرپا وایستم! با این حرفی که زد و خیالم و از بابت اینکه قرار نیست بازم همه چیز و انکار کنه و من دست از پا درازتر برگردم بدجوری من و به تب و تاب انداخت!

با اینکه خودم تک تک اون اتفاقات و با گوشت و پوست و استخونم لمس کرده بودم و ثانیه به ثانیه اش جلوی چشمم بود.. ولی شنیدنش از زبون عامل اصلی اون جنایت بازم همه تنم و سست کرد و دست و پام و لرزوند.. پس گیو هم مثل من ثانیه به ثانیه اش یادش بود و انقدر راحت همه چیز و انکار کرد؟

نشستم رو چهارپایه و نگاه متاسفم و دوختم به چشمایی که حالا اون سعی داشت مدام از من بگیردشون.. شاید عجیب به نظر می رسید ولی من ته ته ته دلم.. حتی امید داشتم که گیو بازم همه

نویسنده: گیسو خزان

چیز و انکار می کرد و مثلاً یه چند تا مدرک پزشکی نشونم می داد و ثابت می کرد که تو تصادفی بخشی حافظه اش و از دست داده..

نمی دونم شایدم این تفکرات زیادی سینمایی می شد ولی.. حداقل دلم آروم می گرفت و با خودم می گفتم اگه حافظه اش سرجاش بود.. هیچ وقت نمی ذاشت من اینهمه سال زجر و مصیبت بکشم و بار گناهش و همه جا با خودم حمل کنم..

یا حتی شب عروسی آنیتا.. وقتی دید انقدر حالم بده از اینکه همه چیز و انکار کرد.. باید یه کم پشیمونی تو نگاش می دیدم.. که هیچی نبود!

ولی حالا بهم ثابت کرد که اصلاً نباید در برابرش تا این اندازه خوش خیال باشم و شاید حتی بهتر باشه همیشه در رابطه با گیو به منفی ترین فکرای توی سرم پر و بال بدم!

نفس عمیقی کشیدم و بازدم لرزونم و بیرون فرستادم..

- پس یادت اومد!

- یادم نرفته بود که بخواد دوباره یادم بیاد!

نویسنده: گیسوخزان

- ولی شب عروسی خواهرت یه جور دیگه رفتار کردی!

- اومدی اینجا که درباره همون شب.. یا حتی تمام روزای این ده سال گذشته حرف بزنیم دیگه..

- اوهوم! می شنوم!

جامون برعکس شده بود.. حالا من داشتم با خونسردی و آرامش ظاهری رفتار می کردم و گیو از تمام رفتار و حرکات و حرفا و نگاهش اضطراب حس می شد!

[۰۶:۱۹ ۲۱.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و چهل و هشتم

چند دقیقه ای جفتمون ساکت موندیم.. منم صبر کردم تا حسابی حرفاش و تو ذهنش آماده کنه و بعد به زبون بیاره تا اینکه سرش و بلند کرد و با چشمایی که سفیدیش پر شده بود از رگه های خون زل زد بهم..

- البته.. اگه بخوام شروع کنم به تعریف کردن.. باید بریم به قبل از این ده سالی که گذشت.. شاید اونجوری بهتر و بیشتر حرفام و بفهمی!

نویسنده:گیسوخزان

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- مثلاً همون موقع که مچ من و موقع آواز خوندن می گرفتی و بعد با دوز و کلک فکر بچگانه من و درگیر کردی و واسه ام یه آینده روشنی کشیدی که همش سراب بود؟

نگاهش رو یه نقطه گیر کرد و انگار که اونم مثل من به اون روزا رفته بود جواب داد:

- نه.. قبل از اون..

اخمام تو هم فرو رفت و دیگه چیزی نگفتم چون منم مشتاق بودم که بدونم قبل از اون به جز همون همبازی بودن.. چی تو فکر گیو نسبت به من می گذشت.

شاید واقعاً این وسط یه کینه و کدورتی بوده.. حتی از پدر و مادرم.. که تاوانش و من پس دادم و حالا واقعاً مایل بودم که جواب چراهای ذهنم و بگیرم..

- از همون روزایی که فهمیدم.. یه چیزی بیشتر از همبازی و رفیقی برام!

پوزخندی زد و خیره شد تو چشمای مات مونده ام..

نویسنده: گمنام خوزان

- آدم که دلش برای همبازیش.. کسی که از بچگی تو گوشش خوندن باید به چشم خواهر ببینیش.. نمی لرزه.. نه؟

آب دهنم و قورت دادم و نگاه ناباورم و دوختم به چشماش.. فضای بزرگ اون سوله.. برام تنگ تر و تاریک تر از قبر شده بود.. با شنیدن این حرفای جدید و بی نهایت مسخره!

از دیشب تا حالا خودم و واسه شنیدن هرچیزی آماده کرده بودم.. حتی شنیدن اینکه گیو از همون بچگی ازم متنفر بود و همه رفتارهای دوستانه اشم فقط تظاهر بود و ساختگی..

اینکه مثلاً یه کینه قدیمی کهنه شده ای داشته که تو دلش مونده و مونده تا وقتی که بالاخره یه روزی.. تونسته انتقام بگیره و اون کینه رو پاک کنه!

ولی حتی یه درصد نتونستم به این فکر کنم که به قول خودش.. قبل از همه اون جریانات.. دلش لرزیده برام! اصلاً چطور همچین چیزی ممکن بود؟ صد در صد یه داستانی بود که تو این چند روز نشسته بود و تو ذهنش بهش شاخ و برگ داده بود.. وگرنه مگه.. مگه آدم می تونست با کسی که دوسش داره همچین کاری کنه؟

نویسنده: گیسو خزان

هنوز نتونسته بودم درک کنم و داشتم تو ذهنم کلمات و کنار هم می چیدم که یه حرفی در جواب بزنم ولی گیو مهلتش و نداد..

موتورش روشن شده بود و دیگه دلش فقط حرف زدن می خواست..

- به نظرت مسخره نیست؟ به دو تا آدم.. دو تا بچه ای که خواهر برادر نیستن.. بخوان به زور بقبولونن که شما باید مثل دو تا خواهر برادر باهم رفتار کنید! مگه می شه همچین چیزی؟ اتفاقاً از وقتی سعی کردن این و تو ذهنمون فرو کنن نگاه من به تو عوض شد.. سخت گیری بیش از حد رو این مسئله باعث شد با یه دید دیگه بهت نگاه کنم و کنجکاو بشم و ببینم چرا مادر پدرامون انقدر اصرار داشتن رو این مسئله.. که بالاخره فهمیدم! تو انقدر.. جذاب و دلربا بودی که حتی از سن کم می تونستی هر پسری رو.. عاشق خودت کنی.. حتی کسایی که فقط چند بار می بینن.. یا شایدم فقط یه بار می بینن.. چه برسه به منی که شب و روز باهات وقت می گذروندم!

تمام وجودم نبض می زد از استرس.. من هربار با ابراز علاقه زرتشت.. حتی الآن که چند ماه از ازدواجمون گذشته تپش های قلبم زیاد می شد و یه حس گرمای لذت بخش تمام رگ و پی وجودم و پر می کرد.

ولی تند شدن ضربان قلبم.. بالا رفتن حرارت تنم.. بعد از این ابراز علاقه عجیب و غریب گیو.. از لذت و هیجان نبود.. از شرم بود و کلافگی و حتی عصبانیت.

با فکر اینکه من تمام اون روزای بچگی.. کنار کسی بودم که به قول خودش.. با یه دید دیگه به من نگاه می کرد و من جای خالی برادر نداشته ام و باهاش پر می کردم!

نتونستم ساکت بمونم.. این حرفا دیگه زیادی بود و هیچ ربطی هم به اتفاقی که بینمون افتاده بود نداشت.. واسه همین با همه خشمی که اون لحظه نصیبم شده بود غریدم:

- چرند نگو.. من اینهمه راه نیومدم اینجا که این مزخرفات دروغی که از ذهن مریضت در میاد و بشنوم! گندی که به زندگیم زدی با این حرفا ماست مالی نمی شه گیو.. پس سعی نکن خودت و این شکلی تبرئه کنی!

نویسنده: گیسو خزان

- مزخرف؟ چون مثل شوهر فرصت طلبت نبودم و دل و جرات به زبون آوردنش و نداشتم.. چون دلم نمی خواست با نهایت بی شرفی یه دختر بچه شونزده ساله رو که خودم شنیدم بزرگترین آرزو و دغدغه اش چیه رو بنشونم سر سفره عقد و از این سن اسیر زندگی متاهلیش کنم.. اونم وقتی می دونستم و با تمام وجودم حس می کردم که راضی نیست.. یعنی دارم مزخرف میگم؟

[۲۱.۰۵.۲۱ ۰۶:۱۹]

پارت هزار و سیصد و پنجاهم

نگاهم تو صورتش که درست مثل چشماش سرخ شده بود از شدت عصبانیت چرخید و دیگه نتونستم چیزی بگم.. یادم نمی اومد قبلاً هم این درجه از عصبانیت گیو و دیده بودم یا نه..

ولی مطمئناً از وقتی دوباره دیدمش.. انقدر هربار خونسردانه با همه چیز برخورد می کرد که شک نداشتم تا حالا این روی خودش و نشون نداده بود و حالا من حق داشتم که با دیدنش اینجوری کپ کنم!

از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.. تو همون حال دستش و تو موهاش فرو می کرد و همه رو با هم عقب می کشید..

الآن این کلافگیش برای چی بود؟ از من عصبانی بود بابت حرفی که زدم؟ چه انتظاری داشت؟ که غش و ضعف کنم و اشک تو چشمام جمع بشه بابت ابراز علاقه ای که هیچ وقت به زبون نیاورد و اگرم می آورد مطمئناً هیچ فایده ای نداشت چون درست مثل حسی که اون روزا به خواستگاری زرتشت داشتم از گیو هم بدم می اومد!

یه کم که گذشت و گذشته رو یه بار دیگه واسه خودش مرور کرد.. رو به روم وایستاد و عین آدمای شکست خورده ای که دارن از نحوه دست و پا زدنشون تو مراحل آخر جنگ.. با غم و ماتم حرف می زنن و افسوس می خورن که چرا یه کار بهتر نکردن لب زد:

- تو رویای خوانندگی داشتی و من.. از وقتی یادم میاد.. رویای داشتن تو! حاضرم قسم بخورم که خیلی زودتر از زرتشت من تو رو خواستم گیسا! فکر نکن اون موقع که به خاطر نجات جون تو پرید جلوی ماشین خاطرت و می خواست..نه!اون موقع تو فقط

نویسنده گیسو خزان

دو سه سالت بود و زرتشتم بعدش ول کرد و رفت خارج پی درس خوندن و به موفقیت رسیدنش..من بودم که شبانه روز وقتم و با تو می گذروندم..من بودم که با خنده هات خندیدم و با گریه هات تو خلوت خودم اشک ریختم..من بودم که حاضر بودم دوستا و هم سن و سالام مسخره ام کنن که وقتم و صرف بازی با یه دختربچه می کنم ولی دل تو رو نشکونم و بشم همپای خاله بازیت..تو با ظرفای رنگی و پلاستیکی کوچولوت شام و ناهار خیالی درست کنی و من بخورم و به به و چه چه کنم!تو نمی فهمی اینا واسه من چه معنی داشت گیسا..آره جفتمون بچه بودیم ولی..هربار که تو با دستای قشنگت لیوان پر شده از آبی که مثلاً چاییمون بود و به سمتم می گرفتی..مثل کارتونا یه ابر بالا سرم تشکیل می شد و خودم و خودت و تو چند سال بعدی که با هم رفتیم زیر یه سقف درحال خوردن چایی واقعی تصور می کردم و کیف دنیا رو می بردم!

[۰۶:۱۹ ۲۱.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و پنجاه و یکم

نفسی گرفت و با درموندگی بیشتری نالید:

نویسنده گیسو خزان

- من بودم که وقتی دیگه بازی کردنمون به صلاحدید بزرگترا ممنوع شد.. حاضر بودم هر روز دیر برم مدرسه ام ولی تو رو از در خونه اتون تا دم مدرسه ات اسکورت کنم و وقتی هم که داشتی برمی گشتی حواسم باشه که یه عوضی نره خری مزاحمت نشه.. تو هیچ وقت نفهمیدی چند بار با کسایی که فقط نگاهشون به سمتت کشیده می شد و حتی متلکم نمیداختن دست به یقه شدم.. چون.. چون تو رو از خیلی وقت پیش.. مال خودم می دونستم!

دستی رو صورتش کشید و دوباره نشست رو اون چهارپایه و به جلو خم شد.. یه دردی تو تک تک کلماتش حس می شد که نمی تونستم مثل چند دقیقه پیش با قطعیت بگم که دروغ میگه تا جلب ترحم کنه و نظر تا این اندازه منفی شده من و نسبت به خودش تغییر بده!

خب.. خب من خودمم خیلی چیزا از بچگیامون یادم بود.. همین چند وقت پیش به زرتشت اعتراف کردم که گیو همیشه همراهم بود و هوام و داشت و هیچ وقت تنهام نذاشت.. ولی هیچ وقت فکرشم نمی کردم همچین تصوراتی تو سرش باشه..

حق داشت.. چون اینم یادم بود که مادرامون چقدر اصرار داشتن بهمون بقبولونن که ما مثل خواهر و برادریم و این حرف تو سر من حسابی فرو رفته بود.. ولی اینجور که معلومه تو سر گیو نه!

- کارم به جایی رسیده بود که دلم نمی خواست پام و تو خونه امون بذارم.. دیگه حالم بهم می خورد از فضای خونه ای که توش باهامون مثل عروسک خیمه شب بازی رفتار می کردن.. یه زمانی مامانم از صبح تا شب تو گوشم می خوند تا ملکه ذهنم بشه.. گیسا خواهرته ها! چون فاصله سنیتونم کمه مامانم از قصد اسم شما رو شبیه هم انتخاب کرد که واقعاً مثل خواهر و برادر باشید واسه هم! حواست بهش باشه ها.. حواست و جمع کن که اذیتش نکنیا.. انقدر می گفت که من بعضی وقتا حتی پشیمون می شدم از اینکه روز بعد دوباره بیام و باهات بازی کنم.. ولی وقتی می دیدمت همه چیز یادم می رفت.. همه حرفای مامانم یادم می رفت و من دوباره می شدم همون گیوی که شاید جزو معدود آدمایی بود که تو اون سن کم.. عاشق شد!

چشمم و محکم بستم و نفسم و فوت کردم.. دیگه واقعاً داشتم به مرز خفگی می رسیدم از شنیدن این حرفایی که هیچ سرانجام مثبتی نمی تونستم براش تصور کنم.

حتی پشیمونم شدم از اینکه صداش و ضبط کردم چون.. چون زرتشت هم بعداً که همه چیز لو رفت اینا رو می شنید و اون موقع صد در صد عصبی می شد از این ابراز علاقه و اعتراف گیو.. به دوست داشتن زنش!

- از یه زمانی به بعد.. اون خونه برام یه جور دیگه جهنم شد چون.. حرفای مامانم تغییر کرد.. یادش رفت که یه زمانی همه حرفش این و بود که شما خواهر و برادرید.. حالا شده بودیم یه خواهر و برادر که صلاح نبود زیاد با هم وقت بگذرونن.. نمی دونم شایدم مقصر خودم بودم و رفتارم و طرز نگاه کردنم.. که بقیه فهمیدن هرچقدر زور بزنن نمی تونم مثل برادرت باشم. از اونجا به بعد بود که مامان یه سره می گفت دیگه بزرگ شدید.. سن بازی کردنتون گذشته.. درست نیست از صبح تا شب باهم باشید.. شما مثل آتیش و پنبه می مونید.. می نشست برام کلی روایت و حکایت و داستان های قرآنی می گفت که من و سر عقل بیاره..

نویسنده: گیسو خزان

مامانم فهمیده بود تو عقل و قلب بچه اش داره چی می گذره.. می دونست یه جایگاه اختصاصی واسه تو توی قلبم ساختم.. ولی حاضر بود حتی شده قلب من و از جا دربیاره و تو دستش له کنه و اون جایگاه خراب بشه.. تا یه وقت من حرفی از دوست داشتن تو نزنم.. تا یه وقت به ذهنیت پوسیده و قدیمیشون لطمه وارد نشه و نفهمن که من تمام این سال ها با یه دید دیگه به تو نگاه کردم.. چون اون موقع حتماً آبروش پیش پدر و مادر تو می رفت با این بچه تربیت کردنش.. اگه می فهمیدن همبازی بچه اشون از همون اول به دخترشون نظر داشته و یه جورایی خطر محسوب می شده!

کلافه بودم.. نمی فهمیدم چرا.. شاید چون.. داشتیم به سمتی می رفتیم که من ته ته وجودم می تونستم گیو و درک کنم ولی همچین چیزی نمی خواستم!

من اومده بودم اینجا که فقط دلیل کارش و بشنوم.. که فقط اعترافش به اتفاقات اون شب و قتلی که با دست خودش مرتکب شده رو به زبون بیاره و من ضبطش کنم و برم.

نویسنده گیسوخزان

نه اینکه بخواد عقده های گذشته اش و باز کنه و حرفایی رو بزنه که حتی اگه راست باشه.. الآن دیگه گفتنشون هیچ فایده ای نداره..

[۰۶:۱۹ ۲۱.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و پنجاه و سوم

واسه همین بی طاقت لب زدم:

- گیو.. من انقدری وقت ندارم.. مرخصی گرفتم و باید برگردم.. اگه قراره تو همینجوری فقط از روزایی بگی که به قول خودت جفتمون بچه بودیم و مغزمون انقدری کامل نبود که بخوایم تصمیم درست بگیریم و هر چیزی تو اون سن می تونست برامون تبدیل به عقده بشه.. من دیگه میرم چون.. شنیدن این حرفا برای من و گفتنش برای تو دیگه هیچ فایده ای نداره!

به جای اینکه درجا ساکتم کنه و بپره وسط حرفم.. کامل گوش داد و بعد عمیق تو چشمام خیره شد. انگار می خواست در جوابم حرفی رو بزنه و یه جواب قانع کننده بده.. که به زور داشت خودش و کنترل می کرد و گذاشته بودش واسه یه زمان بهتر..

نویسنده: گیسو خزان

نمی دونم شایدم اصلاً یه جای دیگه سیر می کرد و حتی یه کلمه از حرفای منم نشنید.. ولی وقتی شروع کرد به صحبت کردن احتمال دوم باطل شد:

- صبر کن دخترخاله! باید قدم به قدم پیش بریم.. تو اومدی اینجا جواب یه سری از سوالات و بگیری و منم می خوام به همونا جواب بدم.. منتها لازمه جواب دادن به اونا.. شنیدن حرفاییه که به قول تو دیگه گفتن و شنیدنش بی فایده اس.. هرچند که من همچین نظری دارم..

از جاش بلند شد و منم با چشم تعقیبش کردم.. یه جورایی ترسیده بودم ازش و انگار دیگه نمی تونستم با اون بهانه که گیو تحت هیچ شرایطی هیچ آسیب جسمی به من وارد نمی کنه خودم و قانع کنم!

شاید حرف از عشق و عاشقی و علاقه ای می زد که من هیچ وقت نفهمیدمش.. ولی اون مال خیلی وقت پیش بود و احتمالاً الآن دیگه هیچی ازش باقی نمونده.. واسه همین دستش برای هرکاری بازه و قرار نیست وجدانش جلوش و بگیره..

از رو یکی از دستگاه های بلااستفاده گوشه دیوار.. دو تا قوطی آبمیوه برداشت و برگشت سمتم.. یکیش و به طرفم گرفت که روم و برگردوندم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- بگیر گیسا! شاید یه حرفایی بشنوی که فشارت بیفته.. این قند خونت و تنظیم می کنه! نمی خوام بلایی سرت بیاد عزیزم!

چشمام و بستم و نفسم و بیرون فرستادم.. حس خیانت داشتم! شاید من کاری نمی کردم ولی نشستن جلوی همچین آدمی که خیلی راحت اعترافات احمقانه به زبون میاره و من و عزیزم صدا می کنه.. یه جورایی خیانت به زرتشت محسوب می شه..

[۰۶:۱۹ ۲۱.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و پنجاه و چهارم

وگرنه باید همون لحظه که این حرفا رو می شنیدم می رفتم و دیگه پشت سرمم نگاه نمی کردم تا اجازه پیدا نکنه واسه گفتن بقیه حرفاش!

نویسنده:گیسو خزان

فقط برای اینکه دست از سرم برداره و این فاصله یه قدمیش و بیشتر کنه قوطی و از دستش گرفتم و بدون اینکه بازش کنم گذاشتم رو پام.

ولی گیو مال خودش و باز کرد و بعد از اینکه چند قلپ ازش خورد دوباره رو به روم نشست وگفت:

- قضیه از جایی برای من و.. قلب عاشق اون روزام که با رفتارهای مامانم فهمیده بودم سکوت نکردنش فاجعه به بار میاره بدتر شد.. که پسرخاله گرامیمون بعد از چند سال تحصیل و البته خوش گذرونی با دخترای مو بلوند خارجی برگشت وطن و حس کرد که دلش.. یه زن ایرانی می خواد برای ادامه زندگیش!

پوزخند تلخی زد و انگار که اون لحظه داشت زرتشت و رو به روش می دید نگاهش پر از نفرت شد..

- من.. خیلی زودتر از تو گیسا.. در جریان این تصمیم بزرگترا قرار گرفتم! شاید باور نکنی ولی حتی قبل از اومدن زرتشت.. تصمیم گرفته شده بود و من حرفاشون و شنیدم که تو رو داشتن واسه اون عوضی لقمه می گرفتن.. خودشم که بعداً اومد.. هرچند که دیگه احتیاجی نبود ولی.. مهر تایید زد به نظر و صلاحدید

نویسنده گیسو خزان

بزرگترا. فقط این وسط من بودم که هرچقدر فکر کردم نفهمیدم.. فرق من با زرتشت چیه.. که چرا اون می تونه به دخترخاله شونزده ساله اش علاقه مند بشه و من نه! چرا همه از بچگی تو گوش اون نخوندن که گیسا مثل خواهرته؟ چرا انقدر بهش پر و بال دادن.. چرا خاله سیما برعکس مامان من.. انقدر راحت تونست حرف نگاه پسرش و بخونه و بهش بها بده؟ چرا هیچ کس نخواست بفهمه تو دل من چی داره می گذره! چطور زرتشتی که چند سال خارج بود به چشمشون اومد برای در نظر گرفتن یه گزینه.. یا در واقع بهترین گزینه واسه ازدواج با تو.. ولی منی که جلوی چشمشون بودم حتی یه بار جدی گرفته نشدم.. چطور هیچ کس نگاه های مشتاق و پر از حسی که من چپ و راست به تو داشتم و نمی دید.. آخه مگه یه برادر می تونه به خواهرش انقدر عمیق نگاه کنه که حتی یه بچه دو ساله هم اگه می دیدش می فهمید این بدبخت.. واله و شیدا شده و بزرگترای ما نفهمیدن!

- شاید انقدری که فکر می کنی عمیق نبود که کسی نفهمید!

با حرفی که بدون اراده از دهنم در اومد یه کم پر اخم و دقیق تو صورتم زل زد و بعد به جلو خم شد..

نویسنده: نگین سوخران

- نه.. واسه اینکه هیچ وقت.. هیچ کس.. من و جدی نگرفت! حتی پدر و مادر خودم! اگرم من و تو این حال و روز پریشون دیدن.. فکر کردن یه تب تندیه که زود به عرق می شینه.. چرا؟ چون هیچ وقت مثل زرتشت جسارت نداشتم که خواسته ام و با صدای بلند به زبون بیارم و فکر می کردم گوش دادن به حرف پدر و مادرم و یه سره درس خوندن و پا کج نذاشتن کافیه تا همیشه مایه مباهات و افتخارشون باشم.. غافل از اینکه با این کار.. فقط داشتم شخصیت خودم و زیر سوال می بردم. که دیگه هیچ کس من و به عنوان یه آدم مستقل که می تونه برای خودش و زندگیش و آینده اش تصمیم بگیره حساب نکنه و همه چشمشون به دهن پدر و مادرم باشه تا درباره تمام مسائل زندگی من.. حتی شخصی ترینش نظر بدن!

- تو اون موقع فقط بیست سالت بود گیو! شیش سال از زرتشت کوچیکتر بودی.. طبیعیه که واسه ازدواج.. اول اونی که بزرگتره رو مد نظر قرار میدن.. چه انتظاری داشت از خانواده دیکتاتور سالار ما که همه چشمشون به دهن آقاجون بود واسه دادن یه دستور؟

نمی دونم چرا اون لحظه انقدر سعی داشتم که آرومش کنم و این ذهنیت و از سرش بیرون کنم و بفهمونم که حتماً بزرگترهامونم یه تفاوت هایی بین تو و زرتشت حس کردن که اینجوری نادیده ات گرفتن.

ولی خب..خودم و که نمی تونستم گول بزنم!من خودمم یکی از قربانی های همین تفاوت قائل شدن و فرق گذاشتن ها بودم..همینایی که باعث رشد کردن هزار تا عقده یا حتی زخم های ریز و درشت تو وجود آدم می شد و الآن که زرتشت و داشتم می تونستم به کمکش یه سریش و ترمیم کنم.

ولی گیو..مثل من آدمی و نداشت که تو این سال ها این زخم ها..بیشتر و عمیق تر و کاری تر شد..تا جایی که اینجوری صداش و ببره بالا و عربده بکشه:

-لعنت به اون پیری پدرسگ که من هرچی کشیدم به خاطر دستورهای مزخرف اون بـــــود!که من هرچی رشته می کردم و با یه حرف مسخره و تخمی پنبه می کرد و دستم می موند تو پوست گردو!که بعد از اون تصادف آشغال زرتشت شد عزیزدردونه اش و بقیه همه باید مثل مهره های شطرنج جوری تو زمین بازی

نویسنده گیسو خزان

طبق خواست و اراده اون قرار می گرفتن که یهو آسیبی به روح و روان اون عزیزکرده اش وارد نشـــــــه! آرزومه گیسا..آرزومه دیدنش وسط آتیش جهنم که پوستش جلوی چشمم سیاه می شه و دوباره مثل مار پوست میندازه و از اول آتیش می گیره چون..چون اونم دقیقاً همین کارو..توی این دنیا با من کرد!

دیگه ساکت موندم و هیچ تلاشی نکردم برای آروم شدنش.. اصلاً مگه این آتشفشان فعال شده به همین راحتی با چند تا کلمه حرف من خاموش می شد؟

گیو از قبل حرفاش و آماده کرده بود برای امروز و من فقط باید گوش می دادم و بهتر بود ساکت بمونم تا مورد هجوم ترکش هاش قرار نگیرم!

با اینکه خودم یه زمانی بدترین ضربه رو از پدر بزرگم خوردم ولی.. هیچ وقت تا این اندازه دیدم بهش منفی نشد که این شکلی با صدای بلند جزغاله شدنش تو آتیش جهنم و از خدا بخوام.

حالا ضربه ای که آقاجون با سلطه گری هاش به زندگی گیو زده بود مگه چقدر از مال من کاری تر بود که این شکلی داشت با خشم و نفرت ازش یاد می کرد!

آبمیوه ای که قرار بود قند خون من و تنظیم کنه برای اون نقش خاموش کردن.. یا کم شعله تر کردن آتیش وجودش و داشت که یه نفس سرکشید و چند دقیقه ساکت موند تا آروم بشه.

نامحسوس نگاهی به ساعت دور دستم انداختم.. زمان زیادی نداشتم تا اون ساعتی که برای خودم در نظر گرفته بودم و قول دادم که اگه بیشتر طول کشید بی اهمیت به اینکه اصلاً حرفاش و زده یا نه برم از اینجا.. چون در اون صورت می فهمم که هدفش چیزی غیر از اونیه که من انتظار دارم!

ولی هنوز بحثمون جهت پیدا نکرده بود به اون سمتی که من می خواستم.. تا اینکه گفت:

- تو هم من و جدی نگرفتی گیسا.. نه به اندازه بقیه ولی.. من از یه جایی به بعد واسه تو هم نامرئی شدم! در صورتی که اگه می دیدی.. اگه برات مهم بودم.. اگه درک می کردی رفتار و حرکات و نگاه هام و.. حسی که بهت داشتم و می گرفتی و کار به اینجا نمی کشید. من حتی امید داشتم به اینکه بعد از مطرح شدن قضیه خواستگاری.. بعد از اینکه خودتم در جریان قرار گرفتی.. با همون جسارتی که همیشه تو وجودت بود و تو وجود من نه..

نویسنده: گیسو خزان

تو روشون دربیای و بگی من یکی دیگه رو دوست دارم.. که من نمی تونم به جز گیو.. به کس دیگه ای فکر کنم! ولی هیچی نگفتی!

[۰۶:۱۹ ۲۱.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و پنجاه و هفتم

-چی داری میگی واسه خودت؟اون موقعی که جریان خواستگاری زرتشت و به خودمم گفتن..بعد از گندی بود که با کمک همدیگه زدیم..بعد از اینکه جنابعالی یه شبه غیبت زد و من دیگه رنگتم ندیدم..حالا با امید به چی و به کی من می گفتم گیو و می خوام؟برفرضم که می گفتم کی حرفم و باور می کرد؟نمی گفتن کجاست این پسری که دم از عشق و علاقه اش می زنی؟چرا نموند و این خواستن و به زبون نیاورد؟

نگاهش رو یه نقطه از زمین گیر کرده بود و حرکتش نمی داد..تو خلسه فرو رفته بود.

-اگه می گفتی..برمی گشتم. من دورادور از همه چیز باخبر بودم!

نویسنده:گیو خزان

پوزخندی زدم و با ناباوری سرم و به چپ و راست تکون دادم..نه..مثل اینکه این آقا زیادی داشت رویایی فکر می کرد به قضیه. یعنی انقدر من و خر فرض می کرد که حالا این حرفش و باور کنم؟آدمی که از ترس قاتل شدن یه شبه آب شد و رفت تو زمین..حالا به خاطر ابراز علاقه یه دختر پی همه چیز و به تن بماله و برگرده؟

آدمی که به گفته خودش از همه چیز خبر داشت و حتی درجریان فرار منم قرار گرفت ولی..ده سال تمام هیچ تلاشی برای پیدا کردن من و بردنم پیش خودش نکرد؟

شاید فکر می کرد عاشقی کردن فقط اینه که با یه نگاه مشتاق ازصبح تاشب زل بزنی به طرف و رویاهای آینده رو تو ذهنت ترسیم کنی.

شایدم عشقی که ازش دم می زد تو اون سال ها انقدری پررنگ نبود و حالا فقط برای اینکه از میزان گناهش کم کنه..داشت با این آب و تاب ازش تعریف می کرد تا یکی مثل من بهش حق بده بابت احساس کمبودی که تو وجودش داشت و می خواست

هرطور شده..خودش و مطرح کنه..حتی با دزدی از باباش و فرار از کشور!

-من فقط..نخواستم بی شرف باشم گیسا!من خیلی قبل تر از اون روزی که..مچ تو رو موقع آواز خوندن گرفتم..زیرنظر داشتمت و فهمیدم که تمام فکر و ذکرت چیه!فهمیده بودم که مثل بقیه هم سن و سالات اهل دوست پسربازی نیستی و غش و ضعف نمی کنی واسه یه نگاه و یه حرف و یه توجه از جنس مخالف. که اگه بودی..کار من خیلی راحت تر بود و انقدر تو خلوت و تنهاییمون تو گوشت حرفای عاشقانه می زدم..که عاشق خودم می کردمت..مطمئن بودم که عاشقم می شدی..انقدری به خودم باور داشتم که حتی یه درصد شک نکنم به این موضوع..ولی دست دست کردم و گذاشتم برای وقتی که ذهنت آماده تر باشه و بفهمی اون رویایی که داری..یه سرابیه که هیچ وقت بهش نمی رسی و زندگی واقعی یه چیز دیگه اس..تا اینکه سرو کله زرتشت پیدا شد و من فهمیدم هیچ وقتی ندارم!

نویسنده: گیو خزان

نگاهش و از زمین گرفت و خیره ام شد.. برای اولین بار از وقتی دوباره باهاش رو به رو شدم.. گیو تغییر قیافه داده ای که اصلاً نمی شناختمش و ندیدم..

حالا با این نگاه غمگین در نظرم همون پسر مظلوم و سر به زیر فامیل بود که انگار اصلاً آفریده شده بود تا طبق خواست پدر و مادرش زندگی کنه و اختیاری از خودش نداشته باشه و کاری که با من و زندگیم کرد هم.. نتیجه همین بی اختیاری بود.. که مثلاً به بقیه یا حتی به خودش ثابت کنه که اگه بخواد.. می تونه!

- نزدیک امتحانای ترمت بود.. از لا به لای حرفاشون فهمیدم که مامانت موافق اون وصلته ولی پیشنهاد داد که بعد از امتحانات باهات مطرح کنن که ذهنت درگیر نشه و این زمان برای من بهترین زمان ممکن بود تا ذهنت و آماده کنم و توجهت و به خودم جلب کنم. فقط با همین فکر اومدم جلو.. به بهانه توجه کردن به صدات و علایقت و خوانندگیت.. راه صحبت بیشترمون و باز کردم که من و ببینی.. که هروقت اسمی از زرتشت پیشت آوردن.. قبلش چهره من تو ذهنت ترسیم بشه. ولی خیلی سفت و سخت تر از این حرفا بودی و من مجبور شدم با یه مشت حرف

دروغ.. ادعا کنم که می تونم کمکت کنم تا اونور آب خواننده بشی. چون فقط به این حرف واکنش نشون می دادی و توجهت جلب می شد و منم ناچار بودم از این طریق وارد شم.. ولی در اصل همه هدفم فرار و یه زندگی دو نفره اون ور آب بود! می خواستم گولت بزنم و به اسم خوانندگی با پای خودت.. با تلاش خودت بکشونمت اون ور و بعد.. تازه کار من شروع می شد.. تازه می خواستم هرجور که می تونم تو رو عاشق خودم کنم انقدری که یادت بره رویات چی بوده و نهایت خواسته ات از این زندگی بودن با من باشه.. کاری که الآن زرتشت کرد و شک ندارم که دیگه حتی.. به خوانندگی.. به عنوان یه آرزوی محال هم فکر نمی کنی!

سرم و با تاسف تکون دادم برای افکار مسخره اش و گفتم:

- خیلی احمقانه اس! هم کار و ایده های اون موقع ات.. هم اینکه الآن داری به زبون میاریشون که مثلاً جلب ترحم کنی و بشی بی گناه ترین فرد این قضیه! تو واقعاً فکر کردی من انقدر احمق بودم که بعد از فهمیدن همه چیز.. بعد از اینکه دستت رو شد و فهمیدم من و به خاطر یه سراب کشوندی اونجا و کاری کردی

که دیگه تا آخر عمر نه بتونم به آرزوم برسم و نه بتونم خانواده ام و ببینم عاشقت می شم؟

[۱۶:۲۸ ۲۵.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و پنجاه و نهم

به زرتشت انگ فرصت طلبی و سوء استفاده گری از یه دختر شونزده ساله رو می زنی.. اون وقت اسم کار خودت چیه که از علاقه من به موسیقی و آواز خوندن.. این شکلی به نفع خودت و اهدافت استفاده کردی؟ این اسمش بی شرف بازی نیست؟ شاید کار ده سال پیش زرتشت هم تایید نمی کنم ولی باز مرد و مردونه قدم پیش گذاشتنش و جسارت به خرج دادنش.. شرف داشت به تویی که با دوز و کلک می خواستی من و مال خودت کنی..

- بر فرض که جسارت به خرج می دادم.. قدرتش و داشتم که تو رو از اون خانواده پس بگیرم وقتی حتی می دونستم مادر خودمم قرار نیست پشتم دربیاد و اگه بهش می گفتم اولین حرفی که می خواست بهم بزنه همون خزعبلاتی بود که درباره رابطه خواهر و برادریمون می زد!

نویسنده:گیسوخزان

- ولی اگه می گفتی من تو رو انتخاب می کردم!

با حرفی که بی اختیار به زبون آوردم جفتمون توی بهت فرو رفتیم.. خودمم به اندازه گیو.. یا حتی شاید بیشتر.. از این حرفی که زدم متعجب شدم!

ولی خب.. حقیقت بود.. شاید نمی شد با اما و اگر.. درباره اتفاقات اون روزا نظر قطعی داد ولی.. با توجه به شناختی که از خودم داشتم.. می تونستم حرف بزنم و این ذهنیت مریض و مسخره ای که باهاش خودش و قانع کرده واسه انجام دادن اون کارا رو بیرون بکشم!

- دروغ میگی!

سرم و برای حرف پر از ناباوریش به چپ و راست تکون دادم و لب زدم:

- نه! شاید الآن دیگه گفتنش مسخره به نظر بیاد.. الآن که من حاضر نیستم زرتشت و با یه دنیا عوض کنم.. دیگه گفتن این حرفا فایده ای نداره.. ولی فقط برای اینکه از اشتباه دربیای و بفهمی اونی که از همون اول راه خطا رفت خودت بودی میگم که اگه اون روزا.. حتی بعد از جریان خواستگاری زرتشت و زمزمه

بزرگترا.. پا پیش می ذاشتی و از خواستنت می گفتی.. حتی اگه پدر و مادرت و آقاجون مخالفت می کردن و خودت یه تنه جلو می اومدی.. اگه کار به انتخاب من کشیده می شد صد در صد تو رو انتخاب می کردم.. با شناختی که از گیسای اون روزا دارم این حرف و می زنم و مطمئنم که این کار و می کردم گیوا! چون من زرتشت و نمی شناختم.. من هیـــــچ خاطره مشترکی با زرتشت نداشتم و چندین سال فقط برام یه اسم بود.. یه پسرخاله ای که می دونستم خارج از کشور داره درس می خونه.. همین! حتی انقدری هم درباره اش کنجکاو نبودم که بخوام چیزی از این و اون بپرسم و منتظر برگشتنش باشم. ولی تو.. نزدیک ترین آدم بودی برام...

[۱۶:۲۸ ۲۵.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و شصتم

بغض تو گلوم نشست و با صدای لرزون..به یاد رابطه قشنگ قدیمیمون ادامه دادم:

-تو یه زمانی برام دلیل بیدار شدنم از خواب بودی..انقدر تو خونه امون ازت حرف می زدم که مامانم کلافه می شد و فقط می

نویسنده گیسو خزان

خواست یه جوری ساکتم کنه..تو جمع و بازی های بچگیمون و با چند نفر دیگه..وقتی یارکشی می شد و می دیدم تو همیشه اولین نفر من و انتخاب می کنی به خودم می بالیدم..وقتی سر اسم فامیل بازی کردنامون می دیدم که از قصد کنار من می شینی و چون دستم کند بود بهم تقلب می رسوندی تا امتیازم کم نشه غرق غرور و خوشحالی می شدم..وقتی اینهمه وقت صرف می کردی تا درسایی که معلم گفته و من هیچی ازش نفهمیدم و دوباره با زبون ساده تر بهم توضیح بدی و من اینا رو تو مدرسه به دوستام می گفتم..همه اشون حسرتزده می شدن و من همون روزا هم به این فکر می کردم که چقدر بابت داشتن تو باید از خدا ممنون باشم!

گریه ام از مرحله اشک ریختن به هق هق رسیده بود و داشتم می دیدم که چشمای گیو هم پر شده ولی روم و گرفتم و حین پاک کردن صورتم گفتم:

-آره شاید اون موقع فکر و خیالات بچگی تو سرمون بود و من برعکس تو..هیچ وقت رویای زندگی مشترک و نداشتم ولی..ولی اگه به مرحله انتخاب می رسیدم.. اگه جدی تر فکر می کردم و

می فهمیدم دیگه هیچ راهی جز ازدواج با یکی از شما دو نفر برام نمونده..بی شک اونی رو انتخاب می کردم که با همه وجودم می شناسمش..نه کسی رو که هیچی ازش نمی دونستم! شاید منم رو حساب حرف بزرگترا..بیشتر رو تو نظر برادرانه داشتم و از حمایت هات اینجوری برداشت می کردم که تو هم من و مثل خواهرت می دونی..ولی اگه می گفتی..اگه حرفات و می زدی.. اگه از احساست می گفتی..می تونستی ذهنیت من و تغییر بدی.. می تونستی من و هدایت کنی تو یه مسیر دیگه..تو بلد بودی گیو..تو من و می شناختی..تو من و بزرگ کردی.. می دونستی چه جوری تغییرم بدی..به قول خودت می تونستی من و عاشق کنی و رویای خوانندگیم و از بین ببری!ولی در عوض چیکار کردی؟ منی که فقط خوانندگی رو در حد یه رویا و آرزوی دور می دیدم.. انقدر تحریک کردی که واسه اولین بار تو عمرم حس کردم می تونم برسم به چیزی که می خوام..می تونم واسه خودم کسی بشم و تو اون دریچه کوفتی رو به روم باز کردی وگرنه من..با همون خوندن های یواشکی تو خلوت خودم خوش بودم!

چند دقیقه ای جفتمون ساکت بودیم و چیزی نگفتیم.. من دیگه حرفام و زده بودم و حالا داشتم آروم اشک می ریختم و گیو انگار

نویسنده: گیسو خزان

هنوز.. از بهت این اعتراف عجیب غریب من بیرون نیومده بود که فعلاً قدرت حرف زدن ازش گرفته شده بود..

ولی خوب بود که اینجوری تو فکر فرو می رفت.. شاید می فهمید تو این قضیه فقط بقیه مقصر نبودن و اصلی ترین آدمی که از همون اول اشتباه کرد خودش بود!

تا اینکه بالاخره بعد از چند بار دست کشیدن رو صورت و موهاش.. تمرکز خودش و دوباره به دست آورد و بازم از راهی وارد شد که خودش کمترین تقصیر و داشته باشه:

- انتظار زیادی بود.. از یه پسر بیست ساله.. کسی که تا اون سن رو حرف بزرگتراش حرف نزده.. انتظار زیادی بود که یهو انقدر جسارت به خرج بده و تو روی همه آدمایی که می شناخت و می دونست زورش بهشون نمی رسه در بیاد.. تو بودی می تونستی؟

- از کجا معلوم گیو؟ از کجا معلوم که باهات مخالفت می کردن.. شاید اونا هم از همین جسارت زرتشت خوششون اومد که قبولش کردن.. شاید اگه تو هم پا پیش می ذاشتی به عنوان یه گزینه دیگه بهت فکر می کردن.. پس انقدر سعی نکن با این حرفا کار مسخره اون موقع ات و توجیه کنی!

نویسنده: گیسو خزان

- من اون موقع همین به ذهنم رسید گیسا.. که تو رو با وعده وعید از بین اون جماعت بیرون بکشم و مال خودم بکنمت.. تنها راهی که داشتم همین بود.. تنها راهی که توش زورم به زرتشت و بقیه می رسید همین بود.. فقط تو این مسئله من یه قدم از همه جلوتر بودم.. چون من از رویای تو خبر داشتم و بقیه نه! فقط از همین طریق می تونستم مانور بدم و تو رو بکشم سمت خودم.. قبل از اینکه جریان خواستگاری زرتشت و بفهمی.. واسه همین تا تونستم به قضیه شاخ و برگ دادم و یه کاری کردم که حسابی آب دهنت راه بیفته از فکر موفقیت هایی که اونور می تونستی به دست بیاری.. ولی خب.. کم کم به این نتیجه رسیدم.. به همین راحتی که فکر می کردم نبود. ما باید قاچاقی از مرز رد می شدیم و من هیچ کس و نمی شناختم که بتونه کمکمون کنه و اگرم پیدا می شد پول زیادی می خواست که باز ما نداشتیم.. اونجا بود که تصمیم گرفتم.. از بابام دزدی کنم!

[۲۵.۰۵.۲۱ ۱۶:۲۸]

پارت هزار و سیصد و شصت و دوم

چشمام و محکم بستم و لبم و به دندون گرفتم.. داشتیم می رسیدیم به قسمت هایی که منتظرش بودم و گیو فقط کافی بود اعتراف کنه..

بعدش من.. با بیشترین سرعتی که داشتم از اینجا می زدم بیرون و دیگه پشت سرمم نگاه نمی کردم.. واسه همین ساکت موندم تا هرچقدر می خواد فکر کنه و بگه و من.. بهترین اعتراف ممکن و ازش ضبط کنم!

- دیگه تنها دغدغه ام شده بود همین.. مهم نبود چه جوری می خواستیم بریم فقط می دونستم اگه پول باشه.. همه چی حل می شه.. واسه همین دقیق شدم رو کارای بابام.. می دونستم پولاش و نه تو بانک نگه می داره و نه تو خونه خودمون و نه تو مغازه.. زرنگ بود! می دونست ما به اینجاها دسترسی داریم و یهو می فهمیم چقدر پول داره و حریص می شیم و بیشتر از نیازمون ازش می خوایم.. پس باید تعقیبش می کردم تا می فهمیدم پولاش کجاست چون بالاخره که نمی شد اون همه پول و ول کرد به امون خدا و یه روزایی بهشون سر می زد.. یا مثلاً وقتی که می خواست بهشون اضافه کنه.. تا روزی که.. رفت تو اون

خونه سایه به سایه دنبالش بودم تا بالاخره گیر افتاد! منطقی به نظر می رسید.. بابام یه تزی داشت.. همیشه وقتی می خواست یه چیزی رو قایم کنه.. تو هفت تا سوراخ قایمش نمی کرد.. برعکس می ذاشت یه جایی که حتی جلوی چشم بقیه باشه ولی هیچ کس به ذهنش نرسه که پیدا کردنش انقدر راحت بود. پس با یه دو دو تا چهار تا می تونستم به این نتیجه برسم که پولاش و اونجا می ذاشته چون کسی فکرشم نمی کرد چهارتا خونه بالاتر از خونه خودمون.. گاوصندوق بابام باشه! حتی به ما نگفته بود اون خونه رو خریده که یه درصدم ذهنمون به سمتش کشیده نشه..

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد:

- بابای حریص و طماع من!

با سکوتش دیگه طاقت نیاوردم و آروم و با احتیاط پرسیدم:

- تو.. می دونستی؟

- چیو؟

- که بابات تو اون خونه فقط.. فقط پولاش و نگه نمی داره؟

نویسنده:گیسوخزان

- اون موقع نه.. ولی چند روز بعدش.. فهمیدم!

با اخمای درهم از تعجب زل زدم بهش.. اینجاش و دیگه منم نمی دونستم.. یعنی گیو.. قبل از اینکه اون شب پامون به اون خونه منحوس باز بشه فهمیده بود باباش زن صیغه ایش و اونجا نگه می داره؟

فهمیده بود و باز.. من و کرد آلت دست خودش و کشوند اونجا؟ یعنی.. یعنی از همون اول.. هدفش دیدن و شناختن یا شایدم کشتن اون زن بود نه پول برداشتن؟

[۲۵.۰۵.۲۱ ۱۶:۲۸]

پارت هزار و سیصد و شصت و سوم

قبل از اینکه این سوال و ازش بپرسم خودش توضیح داد:

- با اینکه دیگه شک نداشتم اون خونه می تونه حکم خونه گنج ما باشه ولی برای اینکه وقتمون الکی هدر نره خواستم قبلش مطمئن بشم و بعد برسم سراغ ساختن کلید از روی کلیدای بابام.. واسه همین یه بار که کوچه خلوت بود از بالای دیوار پریدم تو حیاط.. در ساختمون قفل بود و نمی شد رفت تو ولی.. من

فقط دنبال یه نشونه بودم که مطمئن بشم اشتباه نکردم.. که اصلاً به اون کارا نرسید و خیلی سریع.. با صدای باز شدن در حیاط به خودم اومدم و سریع یه گوشه و کناری قایم شدم.. حتم داشتم بابامه که الآن با یه کیسه پول میاد تو و همین می شه یه نشونه برام ولی.. یه زن وارد خونه شد با چند تا کیسه خرید توی دستش.. خشکم زد.. همه باورام تو یه لحظه فرو ریخت.. حتی یه درصد به خیانت و کثافتکاری بابام فکر نکردم.. فقط گفتم چقدر احمقم که یواشکی اومدم تو خونه مردم و اگه بفهمن و من و بگیرن چه خاکی باید تو سرم بریزم.. تا اینکه زنه کیسه های خریدش و گذاشت وسط حیاط و دوباره برگشت سمت در.. رو به کسی که پشت در بود و نمی دیدمش گفت.. نمیای تو؟ قول میدم یه شام خوشمزه برات درست کنم.. هرچی دوست داری.. حتی تا این لحظه هم فکر نمی کردم که مخاطب این حرف پر از ناز و عشوه.. بابای بی شرف خودمه.. تا اینکه جوابش و داد و گفت.. نه.. اگه شام خونه نباشم سارا پدر من و درمیاره! زنه گفت.. سارا غلط کرده.. زنیکه خراب اگه دستش بهت بخوره خودم چشماش و از کاسه درمیارم!

خنده تلخی کرد و با چشمایی که دوباره به یاد اون روزا پر شده بود زل زد بهم..

- اینا رو اون گفتا.. باور می کنی؟ اون زنه.. اون سلیطه بی ناموس.. درباره مامان من اون حرف و زد و دردناک تر از این مکالمه می دونی چی بود؟ بابام.. بابای بی غیرت آشغالم.. بابای حرومزاده ام.. به حرف اون پتیاره خندید! اون کثافت به مامانم گفت زنیکه خراب.. بابامم بهش خندید و منم.. منِ بی غیرت تر از بابامم.. فقط گوش دادم و عین یه مجسمه خشک شده همون گوشه حیاط موندم و هیچ حرکتی نتونستم بکنم! درد نداشت گیسا؟ تو بودی.. داغون نمی شدی؟ تو بودی همونجا نمی مردی؟

نفس عمیقی کشیدم و بازدم لرزونم و بیرون فرستاد.. آره اگه من یه شخص سومی بودم که داشتم این داستان و از زبون یه پسر بیست ساله می شنیم که به قول خودش قدرت تصمیم گیری درست و حسابی هم نداشت و حالا می خواست اینجوری قتلی که مرتکب شده بود و توجیه کنه.. بهش حق می دادم و باهاش همدردی می کردم!

نویسنده گسوخزان

هرکس دیگه ای بود اون لحظه.. وقتی در عرض چند دقیقه می فهمید باباش داره به مادرش خیانت می کنه و از اون بدتر این مکالمه رو می شنید.. دیوونه می شد و هرکاری ازش برمی اومد!

ولی این قضیه برای من فرق داشت.. برای منی که قربانی این اتفاق بودم این حس دلسوزی و همدردی انقدری عمیق نبود که بخوام به خاطرش همه چیز و فراموش کنم!

برعکس فقط سوالای توی ذهنم بیشتر خودشون و نشون می دادن و پررنگ ترینشونم به زبون آوردم:

- می فهمم.. هرکی جات بود.. دیوونه می شد و آدم دیوونه هم.. هرکاری ازش برمیاد.. ولی من خیلی دلم می خواد بدونم.. من دقیقاً تاوان چی و پس دادم؟ چرا من باید تقاص هرز رفتن بابات و حرفایی که زن صیغه ایش به مادرت زد و پس می دادم.. چرا من باید قربانی می شدم؟! این وسط نقش من چی بود؟ فقط چون.. به خاطر رسیدن به من.. به خاطر فرار کردنمون.. پات به اون خونه باز شد و با یه واقعیت هایی رو به رو شدی.. ازم انتقام گرفتی؟

سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت:

نویسنده گیسو خزان

- تمام قصد و نیت من از کارام و به کل اشتباه تشخیص دادی.. هیچ وقت.. گیسا هیچ وقت حس انتقام از تو.. توی ذهن من نبوده و نیست! هیچ وقت نخواستم کاری و تلافی کنم.. هرچند که اون روزا.. کلافه بودم از دستت که حتی یه نگاه پر احساس ازت نمی گرفتم و نمی تونستم به دوست داشتنت امیدوار باشم ولی درکت می کردم و می فهمیدم اصلاً تو این خط ها نیستی! واسه همین.. لزومی نداشت که به خاطرش ازت انتقام بگیرم.. قربانی هم.. قرار نبود بشی.. یعنی می شدی ولی.. قرار بود همه چیز یه جور دیگه پیش بره.. تا یه جایی درست پیش رفت و از اونجا به بعد.. گند زده شد به همه چی!

[۲۵.۰۵.۲۱ ۱۶:۲۸]

💢پارت هزار و سیصد و شصت و پنجم

- پس یعنی.. تو اون شب.. به قصد برداشتن پول وارد اون خونه نشدی نه؟ از اول فقط می خواستی از من فیلم بگیری و صحنه ساز کنی؟

با نهایت وقاحت و پررویی سرش و به تایید تکون داد و حس مرگی که از شنیدن حرفاش و تکرار اون روزا توی ذهنم بهم دست داده بود و شدیدتر کرد!

- از اون روز به بعد.. نقشه من عوض شد.. هنوز دلم رفتن می خواست.. هنوز دلم به دست آوردن تو رو می خواست.. هنوز دلم.. دل کندن از همه اون آدما و زندگی کردن تو جایی که چشمم به هیچ کدومشون نیفته رو می خواست.. ولی.. ولی یه قسمتی از دلمم داشت واسه مامانم آتیش می گرفت. وقتی می دیدم چقدر وقت می ذاره برای بابام.. چقدر حواسش بهش هست.. چقدر به علایقش اهمیت میده و همیشه تو خونه سعی داره همه چیز بر وفق مرادش باشه و بعد یاد حرف اون پدرسگ و خنده بابام می افتادم.. دلم می خواست یا خودم بمیرم.. یا اون زنیکه آشغال و بکشم.. می دونستم منطقی ترین راه این بود که به مامانم بگم تو زندگیش چه خبره.. بگم بابای حرومزاده ام داره بهش خیانت می کنه.. اونم کجا؟ همین بیخ گوشش! باید کمک می کردم طلاقش و بگیره.. ولی بعدش چی از مامانم می موند جز یه جنازه؟ مامانم که تا این حد دل بسته بود به بابام و هرکاری می کرد طبق میل و سلیقه اون بود.. بعد از فهمیدن

نویسنده: گیسو خزان

همه چیز.. باز اونی که تباه می شد مامان من بود و بعد از طلاقشونم بابام خیلی راحت به خواسته اش می رسید و با هرکی که می خواست زندگی می کرد.. ولی من همچین چیزی رو نمی خواستم.. حتی دلم به جدا شدن بابام از اون زنیکه هم راضی نمی شد.. باید یه جوری می چزوندمش.. یه جوری که مامانم نفهمه و بابام.. داغ بمونه رو دلش.. یه جوری که دیگه هوس نکنه چند سال بعد.. وقتی بازم چشمش به یه هرزه دیگه افتاد.. آب دهنش راه بیفته و باهاش به ریش مامان بدبخت من بخندن! من.. منی که همه چیز و فهمیده بودم.. چه جوری می تونستم همین شکلی همه چی و بذارم برم و هیچ کاری نکنم برای زندگی مامانم؟ بعد به بابام می گفتم بی غیرت؟ پس اسم خودم چی می شد؟

-فقط رو مادرت غیرت داشتی؟پس من چی؟بلایی که سر من آوردی چی؟ اون لحظه که فکر کردی و نقشه کشیدی.. غیرت و مردونگی و وجدانت.. سراغت نیومدن؟ تو گوشت چیزی نگفتن که یه کم بهت بربخوره؟ یا همه ذهنت پر شده بود از چزوندن بابات؟

نویسنده:گیسوخزان

[۲۵.۰۵.۲۱ ۱۶:۲۸]

پارت هزار و سیصد و شصت و ششم

..باشه قبول..به غیرتت برخورد..اصلاً آفرین که خواستی بمونی و از مامانت حمایت کنی..ولی چرا مرد و مردونه پای کاری که کردی واینستادی؟چرا پای من و کشیدی تو لجنزار بابات؟چرا همون موقع آب پاکی و نریختی رو دستم و نگفتی بیخیال خارج رفتن بشو چون من کارای واجب تری اینجا دارم؟گفتی این بدبخت که یه بچه اس.. عقلش هنوز نمی رسه..هر شر و وری هم که من گفتم باور کرده. پس چرا یه جور دیگه ازش سوء استفاده نکنم..نه؟گفتی حالا که این هست و هرکاری بگم انجام میده!من چرا آدم بده بشم؟غیر از اینه؟

در جواب اینهمه حرفی که با حرص و خشم به زبون می آوردم..لبخند زد و با خونسردی که حال من و بیشتر ازش بهم می زد گفت:

-تصمیم گیری من اون موقع!انقدری که تو داری درباره اش حرف می زنی راحت نبود!آره از بیرون که نگاه می کنی همین شکلی که میگی به نظر میاد..چون از یه جایی به بعد همه چیز

نویسنده گیسو خزان

عوض شد..اگه یادت باشه.. تو اون روزا من یه کم از برنامه فرارمون عقب افتادم..ذهنم بهم ریخته بود و نمی تونستم رو چیز دیگه ای تمرکز کنم..تا اینکه صحبت خواستگاری زرتشت جدی تر شد و کار به تعیین تاریخ دقیق و این چیزا کشید و من..تازه به خودم اومدم. می دونستم دیگه وقت کافی ندارم که قبل از رسمی شدن همه چیز دستت و بگیرم و با خودم ببرم..من هنوز اندر خم یه کوچه بودم و زرتشت ده تا کوچه رو واسه رسیدن به تو طی کرده بود!واسه همین..نشستم فکر کردم و تصمیم گرفتم رفتنمون و عقب بندازم..حداقل تا وقتی که هم خیالم از بابت زندگی مامانم راحت بشه و هم از اینکه..مطمئن بشم دیگه هیچ کس اسمی از ازدواج تو و زرتشت نمیاره. می خواستم با یه تیر چندتا نشون بزنم..که هم شر اون زنیکه رو کم کنم..هم یه آتو درست حسابی از بابام داشته باشم که بشه حق السکوتم..هم مطمئن بشم از اینکه..مامانم تباه نمی شه با فهمیدن خیانت شوهرش!نتیجه اش هم شد..همون شبی که به بهونه برداشتن پول..با هم رفتیم سراغ اون خونه..تا یه جایی با نقشه قبلیم یکی بود..می خواستم واقعاً پول بردارم.. چون بعدِ اینکه آبا از آسیاب افتاد..واسه رفتنمون بهش احتیاج داشتیم و قسمت عجیب و

نویسنده:گیسو خزان

جالب ماجرا می دونی چی بود؟که اون خونه جدی جدی گاوصندوق بابامم محسوب می شد..یعنی انقدر که به اون فاحشه اعتماد داشت و پولاش و می سپرد بهش.. به زن و بچه خودش اعتماد نداشت و فکر کردن به همین چیزا کافی بود تا من یه آدم افسار گسیخته بشم و نتونم درست و از غلط..تشخیص بدم!

فکم درد گرفته بود انقدر که دندونام و محکم به هم فشار دادم..از اینکه انقدر راحت داشت اعتراف می کرد به پلیدی و پست فطرتیش..ولی در کنارش یه جوری رفتار می کرد که مثلاً بگه من چاره ای جز این نداشتم و هرکس دیگه ای جام بود همین کار و می کرد حالم بهم می خورد.

دلم می خواست همین الآن به سمتش حمله کنم و ناخونام و فرو کنم تو گلوش و دیگه نذارم یه کلمه حرف بزنه و من و بیشتر آزار بده ولی..تازه رسیده بودیم به قسمت اصلی ماجرا و من..حالا که نصف بیشتر راه و اومده بودم و داشتم می رسیدم به هدفم..باید صبر می کردم تا حرفاش تموم شه..

شاید بعدش می تونستم این حرصی که تک تک سلول های تنم و درگیر کرده بود و یه جوری سرش خالی کنم..یه جوری

نویسنده:نگین خزان

مثل..خط انداختن رو این صورتی که مطمئنم اونور زیادی باهاش از دخترای بدبخت دلبری می کنه!

-نمی شد گفت هدفم از همون اول کشتن بود..اون شب..می خواستم تو لحظه تصمیم بگیرم..اگه..اگه یه جوری حرف می زد که دلم براش می سوخت..به یه نقص عضو هم قانع می شدم..طوری که دیگه بابام رغبت نکنه باهاش بمونه و درد تحقیری که اون روز نصیب مادرم کرد و خودش بچشه!ولی وقتی رفتم تو..وقتی دیدم حتی تعجب نکرد و همون اول من و شناخت..وقتی با پررویی تو روم گفت میری بیرون یا زنگ بزنم امیر بیاد جلوی خودم چشمات و از کاسه دربیاره تا دیگه به زنش نگاه چپ نندازی..وقتی گفت من زن صیغه ای باباتم و از الآن خودت و آماده کن برای وقتی که ازدواجمون رسمی بشه و من و جای اون مادر امل و دهاتیت تو خونه اتون ببینی..دیگه نفهمیدم چی شد..فقط می خواستم خفه اش کنم و چند ثانیه بعد موفق شدم وقتی..دراز به دراز افتاد رو کاناپه و خون از سرش مثل سیل جاری شد!

نویسنده: گیسو خزان

هنوز منتظر بودم تا هدفش از کشوندن من تو اون خونه و گرفتن اون فیلم و بگه..ولی انقدر غرق شده بود تو خاطرات تلخ گذشته اش که جون می کند تا حرف بزنه!

-چند دقیقه ای تو شوک بودم و اصلاً نمی تونستم باور کنم..از شرکابوس چند هفته اخیر زندگیم..به همین راحتی خلاص شدم و دیگه کسی نیست که شب تا صبح حرص بخورم از اینکه بابام داره وقتش و باهاش می گذرونه..وقتی که می تونست با مامانم یا با من و آنیتا باشه رو به اون زنیکه هرزه اختصاص می داد و این برای من..خیلی گرون تموم شده بود. انقدری که بعد از کشتنش..هیچ حس پشیمونی و عذاب وجدانی نصیبم نشد..حتی تا همین الآنم.. پشیمون نیستم از اون کاری که کردم.

[۲۸.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۰]

پارت هزار و سیصد و شصت و هشتم

- نبایدم باشی.. چون اون کسی که تاوان پس داد من بودم نه تو!

با حرف پر از غیضم نیم نگاهی بهم انداخت و بی تفاوت ادامه داد:

نویسنده:گیسو خزان

- تا وقتی که تو اومدی.. تو همون شوک بودم بعد.. تازه یادم افتاد من.. یه برنامه و نقشه دیگه ای هم برای اون شب داشتم که به تو مربوط می شد.. به یکی از هدفام رسیده بودم و حالا باید برای هدف بعدیم که به دست آوردن تو بود.. تلاش می کردم.. بقیه اش هم که می دونی.. خونی کردن دستات و چپوندن اون همه پول توشون که وقتی داری از خونه بیرون میری تو فیلم کاملاً معلوم باشه.. فیلمی که یکی از دوستام قرار بود ازت بگیره و در ازای کاری که یه بار براش انجام دادم.. تحویلم بده!

سرم و با ناباوری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- چقدر رذلی آخه تو.. یه قتل انداختی گردنم گیو.. یه قتـــــل.. بعد.. بعد انقدر وقیح بودی.. که امید داشتی بعدِ بهم خوردن عروسیم با زرتشت من جذب تو بشم؟ حتی یه درصد احتمال ندادی بابات من و.. تا پای دار بکشونه به خاطر کشتن زنش؟ چه جوری تونستی با من همچین کاری کنی؟ چه جوری انقدر وقیحی که روی تمام این کثافتکاری هات برچسب عشق و علاقه می زنی؟ کدوم آدم عاشقی خبط خودش و میندازه گردن کسی که دوستش داره.. تا به جاش مجازات بشه و اگه.. اگه.. اگه به

نویسنده: گیسو خزان

احتمال نیم درصد از مجازات و طناب دار قسر در رفت.. دستش و بگیره و با هم فرار کنن..

- من از خودم و نقشه ام مطمئن بودم و می دونستم کسی قرار نیست تو رو تا پای اعدام بکشونه.. اصلاً کسی قرار نبود پای پلیس و وسط بکشه چون.. من همون شب به بابام اعتراف کردم.. بعد از اینکه تو رو رسوندم خونه اتون و باهات قرار مدار گذاشتم و ازت خواستم به هیچ کس چیزی نگی.. برگشتم تو همون خونه.. با گوشی اون زنیکه به بابام پیام دادم و کشوندمش اونجا و وقتی اومد.. بهش گفتم چیکار کردم.. گفتم به خاطر مادرم این کار و کردم و اگه بازم بره سراغ یکی دیگه باید چند وقت دیگه منتظر دیدن جسدش باشه! بابام اصلاً نفهمید تو هم اون شب با من بودی.. تنها کسی که اگه شکایت می کرد پاش به زندان باز می شد خودم بودم چون پیش تنها کسی که اون زن داشت به قتل اعتراف کرده بودم.

[۲۸.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۰]

پارت هزار و سیصد و شصت و نهم

نویسنده گیسو خزان

...ولی بابام.. بعد از اینکه یه کم حالش جا اومد.. شروع کرد با حرفاش ترسوندن من.. که شاید من راضی نشم پسرم بره بالای دار.. ولی این زنه یه بابای پیرم داره که می تونه ازت شکایت کنه.. اون موقع می خوای چه غلطی بکنی؟ گفت صیغه ما هیچ جایی ثبت نشده و حتی باباشم نمی دونه من چیکاره دخترشم و این خونه مال منه.. اون موقع چرا باید از خیر قاتل دخترش بگذره و قصاص نخواد؟ گفت تو هیچ جوره نمی تونی ثابت کنی که این زن کیه و نسبتش با من چیه! پس مطمئن باش گلوتم پاره کنی کسی حرفت و باور نمی کنه.. اگرم باور کنه.. بازم جرمت قتل عمده.. چون حق نداشتی به خاطر اینکه بابات رفته یکی و صیغه کرده بزنی طرف و بکشی و اول و آخر باید اعدام بشی و اون طناب دور گردنت حلقه می شه.. چه من بخوام.. چه نخوام! چه از خون زنم بگذرم.. چه نگذرم! چه ببخشمت.. چه نبخشم!

درد و ترسی که تو صداش حس می شد و یادآور ترس اون شبش بعد از شنیدن حرفاش باباش بود و منم یه زمانی حس کردم..

نویسنده: گیسوخزان

اون شبی که همه چیز لو رفت و آقاجون.. با نعره هایی که می کشید.. بهم وعده طناب دار و داده بود و من راضی بودم همون لحظه خدا جونم و بگیره ولی.. منتظر حلقه شدن اون طناب دور گردنم نمونم!

گیو از جاش بلند شد.. دستش و روی صورتش کشید و ناباورانه خندید..

حرکاتش و تو تمام مدت این مکالمه زیرنظر گرفته بودم و حالا برای چندمین بار به خودم اعتراف می کردم که اصلاً حالت نرمال و طبیعی نداره.

چه تصمیمات و کارایی که ده سال پیش انجام داد.. چه حرکات و عکس العمل های الآنش.. نشون می داد که این آدم از همون موقع ها.. مشکلات روحی و روانی داشت که رفته رفته با اتفاقاتی که افتاده شدید تر شده ولی هیچ کس متوجهش نبوده.. یعنی ظاهرش و جوری نگه می داشته که کسی نفهمه.

ولی منی که تو یه مدت طولانی داشتم باهاش حرف می زدم و شاهد تک تک رفتارش بودم.. بدون هیچ مدرک پزشکی و روانشناسی.. خیلی راحت می تونستم این و تشخیص بدم!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۸.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۰]

پارت هزار و سیصد و هفتادم

- دروغ می گفت! باورت می شه گیسا؟ دروغ می گفت که اون زنیکه یه پدر داره.. هیچ کس و کاری نداشت و من وقتی اینو فهمیدم که دیگه هیچ کاری نمی تونستم بکنم.. خیلی دیر فهمیدم که هیچ کس نبود تا از قاتلش شکایت کنه و بابای من انقدر رذل و پست بود که وقتی جنازه زن هرزه اش جلوش افتاده بود.. می تونست همچین دروغی سرهم کنه و تحویل من بده.. فقط برای اینکه گند کارش درنیاد و من یه موقع پیش کسی راز زندگیش و فاش نکنم.. با اون حرفا من و ترسوند.. که وقتی بعدش.. پیشنهاد فرار کردن و قاچاقی اونور آب رفتن و داد.. نتونم نه بگم و از ترس اعدام.. بزنم به چاک!

نگاهم و ازش گرفتم و به زمین خیره شدم.. حالا معنی اون نگاه عجیب و غریب امیر و تو اون شب نحس می فهمیدم.. تا اون موقع فکر می کرد فقط پسرشه که همه چیز و فهمیده و بعد از دیدن اون فیلم.. تازه به این پی برده بود که منم همدستشم و از راز مزخرف زندگیش خبر دارم!

شایدم.. پیش خودش فکر کرده بود اون کسی که واقعاً قتل و انجام داده منم و پسرش.. جوونمردی به خرج داده و جرم من و گردن گرفته!

امیر از همون موقع ترس از لو رفتن داشت که حاضر شد از خون زنش بگذره و چشم پوشی کنه از خبط پسرش.. تا فقط از میدون به در بشه.. بعد از اونم نوبت من بود که خودم.. با فرارم.. زحمتش و کم کردم!

- از اونجا به بعد بود که نقشه ام طبق اون چیزی که انتظارش و داشتم پیش نرفت.. من می خواستم بابام و بترسونم و یه آتو ازش داشته باشم و حالا.. اون من و ترسونده بود و در عرض یکی دو روز بی سر و صدا فراریم داد.. حتی نفهمیدم مامان و چه جوری قانع کرد.. شده بودم یه مجسمه بی روح و بی حرکت.. که فقط با قدرت دست اون عوضی لاشی جا به جا می شدم و قدرتی از خودم نداشتم! ولی.. به خدا گیسا.. تو اون شرایط تنها فکری که تو سرم می چرخید تو بودی.. فقط قیافه تو جلوی چشمم بود.. اون چشمای خیست موقعی که واسه آخرین بار جلوی در خونه اتون ازت خداحافظی کردم و بهت قول دادم که همه چیز

و درست کنم! می دونستم منتظرمی و حالا بلاتکلیف موندی.. می دونستم تا چند وقت دیگه مجبوری بشینی سر سفره عقدت با زرتشت و بدتر از من هیچ قدرتی واسه تغییر نظر بقیه نداری..

[۲۸.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۰]

پارت هزار و سیصد و هفتاد و یکم

...ولی من.. تا چند وقت انقدر گیج بودم که اصلاً نمی فهمیدم باید چیکار کنم.. بابام جوری لالم کرده بود.. که می ترسیدم حتی اونور آب.. یه حرکتی بزنم و پلیس دستگیرم کنه و کت بسته تحویلم بده.. طول کشید تا بفهمم بابام خیلی حواس جمع تر از این حرفاس و حتی سعی داشته با کمک آشناهاش.. یه جوری من و اونور اسیر شغل درست و حسابی و زندگی کنه که دیگه هوس برگشتن به سرم نزنه. کم کم با واقعیت رو به رو شدم و یه سری تصمیمات جدید گرفتم.. تو تماس هایی که با ایران داشتم.. فهمیدم زیادی از قافله عقب افتادم و تاریخ عروسیتون هم مشخص شده! ولی اون لحظه فقط فکر به دست آوردن تو.. توی سرم نبود گیسا.. نصف بیشتر تصمیمم به خاطر نجات دادنت از اون جو خفه کننده بود.. چون می دونستم بعد از خاطره تلخی

که اون شب واسه ات ساختم.. دیگه اصلاً دلت نمی خواد تو اون شهر بمونی و مثل من شبات با کابوس و روزات با فکر و خیال می گذره.. واسه همین.. رفتم سراغ همون نقشه قدیمیم.. با هدف بهم زدن عروسی و آزاد کردن تو از قید بند و اجبار اون خانواده!

حین رژه رفتنش تو اون سوله و دست کشیدن عصبی رو سر و صورتش.. یه لحظه نگاهش به من افتاد و احتمالاً دید اون چشمای پر از تاسفم و.. انگار فهمید دردی که توی نگاهم لونه کرده بود..

فهمید ولی بازم با پررویی.. انگار که نمی دونست از چی دارم اینجوری زجر می کشم گفت:

- چیه؟

- تو که اونور بودی.. به قول خودت.. بابات با یه شغل و زندگی درست و حسابی دستت و بند کرده بود.. به هدفت رسیدی و داشتی زندگیت و می کردی.. هیچ کس هم نمی دونست و نفهمیده بود که پای من.. اون شب توی اون خونه باز شده.. پس چرا اون بلا رو سر من آوردی؟ چرا نذاشتی منم اینور واسه خودم زندگیم و بکنم؟

- واقعاً می تونستی؟ شب و روزت به عذاب نمی گذشت؟ فکر بلایی که سر اون زن اومد راحتت می ذاشت؟ فکر می کنی با اون همه فکر و خیال.. با اون همه عذاب وجدان و کابوس و حس خفگی که من خودمم درگیرش بودم.. می تونستی اونجا زندگی کنی و به هیچ کس نگی چی شده؟

[۲۸.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۰]

پارت هزار و سیصد و هفتاد و دوم

- با کاری که کردی زندگی من خیلی خوب شد؟ دیگه این حس عذاب و بدبختی و نداشتم؟ تا قبل از اون حتی کسی روحشم خبر نداشت از اینکه منم تو اون قتلی که خبرش تو روزنامه هم چاپ شد دست داشتم و بعدش.. تبدیل شدم به یه قاتل.. بدون اینکه اسمی از تو برده بشه.. همه من و به چشم یه خرابکار مجرم نگاه کردن.. تو فقط از بابات حرف خوردی.. می تونی بفهمی من چه حالی شدم وقتی شب عروسیم اونهمه آدم هجوم آوردن تو خونه ام و محکومم کردن و وعده اعدام شدن بهم دادن؟

- قرار نبود اینجوری بشه.. گفتم که برنامه هام درست پیش نرفت.. تا یه جایی تقصیر خودم بود که هم دیر اقدام کردم.. هم

نویسنده: گیسو خزان

نتونستم با تو در ارتباط باشم و در جریان نقشه ای که کشیدم بذارمت و همه چیز و موکول کردم به بعد از اقدامم.. از یه جایی به بعد هم.. خودت مقصر بودی.. با فرار کردنت.. با انقدر راحت ترسیدنت و گول حرفای اون پیر خرفت و خوردنت!

- تو هم همین قدر ترسیدی که یه شبه فرار کردی نه؟ پس می تونی بفهمی حس و حال اون شب من و! ولی درد من دو تا بود.. از اعدام می ترسیدم ولی.. اگه ذره ای گناهکار بودم دلم نمی سوخت. درد من از بی گناه مجازات شدن هم بود که ترجیح دادم فرار کنم!

قیافه شرمنده و پشیمونی به خودش گرفت که هیچ ارزشی برای من نداشت.. قیافه که سهله.. اگه تا آخر عمرشم می گفت پشیمونم.. می گفت اشتباه کردم.. می گفت غلط کردم.. چیزی از درد من و سوزشی که با اون کارش تو قلبم ایجاد کرده بود و هنوزم که هنوزه اثرش و حس می کردم.. کم نمی شد!

واسه همین روم و برگردوندم تا نبینم قیافه اش و.. بلکه بیشتر از این حرص نخورم و حس مرگ بهم دست نده از اینکه بازیچه دست این آدم و توهمات و عشق و علاقه مسخره اش شدم!

- نمی خواستم روز عروسیتون اون کار و بکنم.. اصلاً نمی خواستم کار به عروسی بکشه.. ولی گفتم که.. دیر جنبیدم.. دیر به خودم اومدم.. دیر اقدام کردم.. نتونستم به موقع.. اون دوستم و که هنوز فیلم دستش بود پیدا کنم و ازش بخوام برسوندش دست بقیه.. درست روز عروسیتون پیداش شد و جواب پیام های من و داد.

[۲۸.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۰]

پارت هزار و سیصد و هفتاد و سوم

...حالم انقدر از نرسیدن به خواسته ام.. نرسیدن به دختر مورد علاقه ام.. کسی که از بچگی دلم واسه اش لرزید.. بد بود.. که واسه از بین بردن اون حال بد.. دلم می خواست به زمین و زمان چنگ بزنم.. اینکه دوستم.. درست تو همون روز پیداش شد.. یه امید و انگیزه بهم داد و فکر کردم لابد یه نشونه اس تا من به همین راحتی دست نکشم از خواسته هام.. به همین راحتی میدون و به حریفم واگذار نکنم.. حتی یه لحظه انقدر دیوونه شدم که خواستم بگم فیلم و بفرسته تو باغ عروسیتون که آدرسش و از زیر زبون مامانم بیرون کشیده بودم ولی ترسیدم..

نویسنده: نگین خزان

ترسیدم بقیه انقدر شوکه بشن از دیدنش.. که نتونن خودشون و کنترل کنن و غریبه ها و فک و فامیل دور هم بفهمن چه خبر شده.. واسه همین آدرس خونه ها رو بهش دادم و ازش خواستم.. آخر شب که دیگه مطمئن بودم همه راهی خونه اشون شدن و عروسی تموم شده.. فیلم و به دستشون برسونه.. با فکر اینکه اون پیری بی شرف.. طاقت نیاره یه قاتل زنِ نوه عزیزدردونه اش باشه و صیغه رو فسخ کنه.. بعدش من می تونستم با تهدید کردن بابام ازش بخوام تو رو هم مثل من از مرز بی سر و صدا رد کنه و بیاردت پیش خودم.. بعدش دیگه هیچ کس کاری به کارمون نداشت. اصلاً لزومی هم نداشت که بفهمن ما با همیم.. چند سال بعدم که می فهمیدن.. دیگه کسی نمی تونست کاری بکنه! فقط کافی بود از شر اون پیری خلاص بشیم همین! که تو درست تو همون مرحله گیر کردی و انقدر از تهدیداش ترسیدی که همون شب فرار کردی.

اینبار من بودم که ناباورانه خندیدم..یه خنده تلخی که حتی از زار زدن با صدای بلند هم می تونست غم انگیزتر باشه و بیشتر حال اون لحظه من و توصیف کنه.

-خیلی مسخره اس!اینکه.. اینکه تو اون روزا..با همچین فکرای احمقانه ای زندگی من و بازیچه کردی..فکرایی که هیچ کدوم صددرصد نبود و همه اشون فقط یه درصد کمی احتمال داشت که درست از آب در بیاد و این یعنی..انقدری که الآن سعی داری بهم بقبولونی..زندگی من برات هیچ ارزشی نداشت.. ولی از این مسخره تر می دونی چیه؟اینکه گند بزرگ اون روزات و..حالا داری با این بهونه های پوچ توجیه می کنی..بهونه ای که باد هواست و اصلاً نمی تونی ثابتش کنی که اون موقع واقعاً به همچین چیزایی فکر کردی و همچین برنامه هایی برای آینده امون داشتی یا نه..اگرم ثابت کنی..دیگه هیچ ارزشی نداره چون..من فقط می تونم به زندگی تباه شده گذشته ام و دردی که با هربار نگاه کردن به چشمای خانواده ام تو قلبم می نشست و هنوزم می شینه فکر کنم.

[۲۸.۰۵.۲۱ ۲۲:۳۰]

پارت هزار و سیصد و هفتاد و چهارم

- فقط یه روز گیسا.. کافی بود فقط یه روز صبر کنی.. دوستم قرار بود صبح فرداش پیغام من و بهت برسونه.. قرار بود بهت بگه

صبر کنی و خونسرد باشی.. نترسی و منتظر بمونی تا خبرت کنم برای رفتن.. کسی نمی تونست و نمی خواست از تو شکایت کنه که پات به کلانتری و دادگاه و زندان باز بشه..

- تو فکر می کنی واقعاً احتیاجی به شکایت کردن بود؟ آقاجون انقدر براش گرون تموم شده بود خلاف نوه اش.. اونم با توجه به شغل سابقش.. که همون شب پرونده ام و پیچید و حکمم و صادر کرد.. بدون اینکه بخواد بفهمه اصلاً اون قتل عمد بود یا غیر عمد.. هدفشم همین بود.. می خواست با شور کردن قضیه.. من و بترسونه که پا بذارم به فرار.. که پس فردا پیش دوست و آشنا آبروش نره و نگن نوه سرهنگ سابق مملکت خودش قاتل و خرابکار از آب در اومده.. بعد.. بعد تو واقعاً انتظار داشتی.. من با وجود همچین آدمی که هر روزم نه.. هر ساعت و هر ثانیه می تونست یه وحشت عمیق تو دلم ایجاد کنه و حتی به خاطر حس وظیفه شناسیش یهو جوگیر بشه و مامور بیاره دم در خونه امون.. صبر کنم تا تو با یه احتمال محال.. بابات و راضی کنی که منم راهی کنه؟

نویسنده: گیسو خزان

- نصف حرفای اون مرتیکه باد هوا بود.. بیخودی با داد و بیداد سعی می کرد واسه خودش ابهت و جذبه بخره.. ولی عرضه هیچ کاری و نداشت.. اگه عرضه داشت که اول از همه گوش داماد پفیوزش و می کشید تا جلوی چشم زن و بچه اش زیرآبی نره.. بعد تو فکر می کردی واقعاً کاری از اون برمیاد و تهدیداش و عملی می کنه؟

- اگه شنیدن حرفاش و توجه نشون ندادن بهشون انقدر که میگی راحت بود.. خودت چرا نموندی؟ چرا تا بابات پیشنهاد فرار داد رو هوا زدیش؟ پس تو هم به اندازه من و حتی بیشتر از من ترسیده بودی که در رفتی.. فقط من.. مثل تو شانس باهام یار نبود که یه نفر فراریم بده و بهترین زندگی و برام بسازه و مجبور شدم خودم یه تنه از پس همه کارام بر بیام..

- ما از اولم قرار بود بریم خارج.. من اون پولا رو نگه داشته بودم که با هم خرجشون کنیم.. وقتی بابام پیشنهاد داد به اینم داشتم فکر می کردم که بالاخره هدفمون از اول همین بود.. فقط یه کم نقشه امون عوض شد.. وگرنه تهش می رسیدی به همون چیزی که می خواستیم.. من می رفتم و تو بعد از من می اومدی..

نویسنده:گیسوخزان

پوزخندی زدم و گفتم:

- بابات به خاطر تویی که پسرش بودی از خون زنش گذشت.. چرا باید به منم کمک می کرد؟ منی که نقش داشتم تو بهم زدن زندگیش و همخونشم نبودم که بخواد چشم پوشی کنه از گناهم! اون نگاهی که بعد از لو رفتن فیلم.. من ازش دیدم و اگه تو هم می دیدی.. می فهمیدی که بابات با هیچ حرف و تهدید و حتی خواهش و التماسی راضی به کمک کردن به من نمی شد.. فقط چند دقیقه کافی بود تا به این چیزا فکر کنی و بعد ببینی این تصمیمی که داری انقدر راحت عملیش می کنی.. فایده ای داره یا نه.. شایدم فکر کردی.. ولی حس عقب موندنت از زرتشت و بهم خوردن نقشه هات انقدر کلافه ات کرد که واسه لجبازی هم شده.. حاضر شدی من و قربانی کنی تا حداقل خیالت از بابت بهم خوردن ازدواجمون راحت باشه.. بعدش دیگه گیسا خر کیه.. زندگی و آینده و جوونیش چه ارزشی داره؟ تباه بشه.. به درک! چشمش کور می خواست گول حرفای صد من یه غاز من و نخوره.. نه؟!

نویسنده: گیسو خزان

- فکر کردی خبر ندارم از وقتی تو پیدات شد و پات بعد از ده سال دوباره به شیراز رسید.. بابام چقدر به تب و تاب افتاده تا تو رو از اونجا دور کنه؟

اخمام رفت تو هم و سرم و به معنی نفهمیدن به چپ و راست تکون دادم:

- خب که چی؟

- بابای من همون آدم سابقه گیسا.. هنوز حاضره هزارجور خرج کنه و مایه بذاره.. که خبط گذشته اش رو نشه و به دنبالش.. نه ارث و میراث اون پیری رو که واسه مامانم مونده از دست بده.. نه به اعتبار و آبروش خدشه وارد شه.. پس مطمئن باش.. اون موقع هم اگه بهش می گفتم گیسا رو راهی کن پیش من.. از خدا خواسته این کار و می کرد چون حالا تو هم از رازش باخبر بودی.. ولی درست همون موقعی که زنگ زدم بهش تا.. تا این و ازش بخوام.. بهم خبر فرار کردنت و اینکه هنوز هیچ کس نتونسته پیدات کنه رو داد.. تازه از من طلبکار و شاکی بود که چرا زودتر نگفتم پای تو هم توی این قضیه هست تا واسه دوتامون یه فکری بکنه!

نویسنده:گیسوخزان

[۳۱.۰۵.۲۱ ۱۸:۲۷]

پارت هزار و سیصد و هفتاد و ششم

دیگه واقعاً نمی دونستم چی بگم.. گیو ده سال داشت خودش و وجدان نداشته اش و با این فکرای مسخره قانع می کرد و به خودش بابت اون کارای بی شرمانه حق می داد..

همه تقصیرا رو انداخته بود گردن من و باباش و آقاجون و انتظار داشت وقتی حتی به هیچ کس از نقشه و برنامه هاش چیزی نگفته همه طبق خواسته و میلش پیش برن و هیچ کس این وسط تصمیم اضافه نگیره..

حتی یه درصد نمی تونست فکر کنه من اون شب تو چه شرایط وحشتناک و اسف باری بودم وقتی داشتم وسایلم و جمع می کردم و واسه همیشه می رفتم از اون خونه و از اون شهر!

ولی دیگه حوصله به زبون آوردن این حرفا و قانع کردنش و نداشتم.. فایده ای هم نداشت.. اول و آخر می خواست حرفش و به کرسی بنشونه و بابت جنایتی که در حق من مرتکب شده خودش و محق بدونه..

نویسنده: گیسو خزان

منم دیگه چیزی که لازم داشتم و به دست آوردم و از این به بعد هر حرفی زده می شد فقط بدتر کلافه امون می کرد از یادآوری و تکرار صد باره اون روزای تلخ و نحس..

اما یه حرف تو دلم مونده بود که بزنم و بهش بفهمونم من نه الآن نه هیچ وقت دیگه ای باور نمی کنم واسه این خبط و غلطی که کرده حسن نیت داشته و آدمی نیستم که گول این خزعبلاتی که پشت سر هم واسه من ردیف کرد و بخورم.. برای همین گفتم:

- می دونی چیه.. اصلاً فرض کنیم همه حرفات درسته. تو واقعاً تا لحظه آخر به فکر من بودی و اون کارا رو کردی تا منم فراری بدی.. هرچند که فقط یه آدم هالو و احمق می تونه همچین چیزی رو باور کنه و به خاطرش بهت حق بده ولی خب.. فرض کنیم من الآن اون آدم هالو و احمقم که جلوت نشستم و باور می کنم! حالا یه سوال بزرگ برام پیش میاد.. بعدش چی؟ بعد از اینکه فهمیدی همه چی خراب شد.. بعد از اینکه فهمیدی هیچی طبق نقشه ات پیش نرفت و دیگه گیسایی وجود نداره که بخوای بکشونیش اونور آب و مال خودت کنیش.. بعد از اینکه خودتم فرار کردی و دیگه دست کسی هم بهت نمی رسید تا

بخواد بلایی سرت بیاره.. یا حتی بعد از اینکه فهمیدی بابات درباره کس و کار اون زن بهت دروغ گفته بود و تنها آدمی که می تونست پرونده رو باز نگه داره فقط خودش بود.. چرا اعتراف نکردی؟

[۳۱.۰۵.۲۱ ۱۸:۲۷]

💢پارت هزار و سیصد و هفتاد و هفتم

...چرا چیزی به خانواده ها نگفتی.. اصلاً می تونستی قضیه زن صیغه ای بابات و مخفی کنی که زندگی پر از عشق و خوشبختیشون خراب نشه ولی می تونستی بگی اون قتل کار تو بود نه؟ می تونستی من و از اون مخمصه ای که توش گیر افتاده بودم و از ترس اینکه کسی حرفم و باور نکنه هیچی هم نمی تونستم بگم و از خودم دفاع کنم نجات بدی.. حداقلش این بود که من ده سال تنها و آواره نمی موندم.. آقاجون می دونست کجام.. اصلاً احتیاجی به گشتن واسه پیدا کردنم نبود.. اگه می فهمید قتل کار من نیست.. اگه می فهمید اون فیلم هیچ ارزشی نداره.. می اومد دنبالم.. من و برمی گردوند خونه.. نمی ذاشت ده سال دور از مامان و بابام.. دور از خواهر کوچیکم که هیچی ازش

نمی دونستم زندگی کنم.. تو هم که به لطف بابات واسه خودت زندگی ساخته بودی گیو.. چرا یه زندگی خوش معمولی رو واسه من زیاد دیدی؟ اصلاً بر فرض که پیش فامیل آبروت می رفت.. تو دیگه انتخابت و کرده بودی. ترجیح دادی بری اونور زندگی کنی.. این وسط من چرا شدم پاسوز گناه تو؟ باشه میگیم تو اون فیلم من و قاتل نشون دادی که عروسی و بهم بزنی و من و با فکرای مسخره ات بکشونی خارج.. وقتی دیدی نشد.. وقتی فهمیدی منِ شونزده ساله بی تجربه.. فرار کردم و یه جایی تو این شهر بی در و پیکرم و هر لحظه ممکنه یه بلایی سرم بیاد.. چرا به رگ غیرتت برنخورد و همه چی و نگفتی؟ چرا از سکوت من به نفع خودت سوءاستفاده کردی؟ چرا از آب گل آلود ماهی گرفتی؟ بگو عوضی.. چـــــــــرا؟

انقدر حرفام و تند تند و بدون مکث به زبون آوردم و از وسطاشم به خاطر عصبی شدنم صدام بی اختیار بلند شده بود و می لرزید که دیگه نفس کم آوردم و بلافاصله به گریه افتادم..

نویسنده: گیسو خزان

می دونستم هیچ جوابی برای این چراها وجود نداره و اگه بخواد یه بار دیگه با یه بهانه الکی کارش و توجیه کنه فقط اعصاب خودم خورد می شه..

ولی باید این حرفا رو می زدم.. تا بهش ثابت کنم.. عشق و علاقه ای که این شکلی با احساس کذایی درباره قدرت و ریشه دار بودنش حرف می زد دوزار نمی ارزید وقتی خیلی راحت راضی شد من تو عذاب و سختی بمونم و همچنان تو چشم بقیه یه قاتل باشم و روی برگشتن به شهرم و نداشته باشم ولی خودش.. بدون اینکه خدشه ای به آبرو و اعتبارش وارد شه.. بهترین زندگی رو داشته باشه و کیف دنیا رو بکنه!

[۱۸:۲۷ ۳۱.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و هفتاد و هشتم

اگه اسم این عشقه پس.. پس اسم کارایی که زرتشت تو این مدت برام کرد و حتی حاضر شد قید آبروش و بزنه و با منی که سابقه خوبی از خودم به جا نذاشته بودم ازدواج کنه چیه؟

– من.. واقعاً نمی دونم چی بگم!

درحالیکه هنوز اشک می ریختم و حالم به مراتب از لحظه ای که پام و اینجا گذاشتم بدتر شده بود بلند شدم و کیفم و رو شونه ام محکم کردم..

نگاه گیو که با من بالا کشیده شد گفتم:

- معلومه که نمی دونی چی بگی.. چون چیزی نداری که بگی.. از همون اول حرفات.. هربار که اسم زرتشت و آوردی.. یه فرصت طلب بهش چسبوندی و دهنت و با این حرف که من نخواستم مثل زرتشت ازت سوء استفاده کنم پر کردی.. ولی مطمئن باش.. از الآن تا آخر عمر.. هربار که اسم آدمای فرصت طلب و سوءاستفاده گر و بشنوم قیافه تو میاد جلوی چشمم.. چون هیچکس به خوبی تو نمی تونست این دو تا کلمه رو برام معنی کنه!

- خب.. خب اعتراف به قتل که انقدر راحت نبود.. بعدشم من..

اهمیتی به ادامه جمله اش ندادم و با همون صدای مرتعشی که هیچ کنترلی روی بلندیش نداشتم پریدم وسط حرفش و توپیدم:

- ولی گه زدن به زندگی یه دختر بچه شونزده ساله راحت بود نه؟ یه دختر وحشتزده ای که تا حالا پاش و از شهر خودش و

نویسنده:نگین سوخزان

نهایتاً شهرای اطراف اونورتر نذاشته و حالا گم و گور شده و هر روز و هر لحظه ممکنه یه از خدا بی خبر به خاطر بی کس و کاریش یه بلایی سرش بیاره.. یه کم.. فقط یه کم وجدانت و تکون نداد؟ فکر نکردی این عشق و علاقه دروغی و مسخره ای که حرفش و زدی و باید اینجا ثابت می کردی؟

هرچقدر بهش حرف می زدم با نگاه غمگین و مثلاً پشیمون بهم زل می زد و هیچ عکس العمل دیگه ای نشون نمی داد.. ولی وسط مکالمه امون هربار که عشق و علاقه اش و زیر سوال بردم حس کردم که نگاهش طوفانی شد و این واکنش.. احمقانه ترین چیزی بود که می تونست از خودش نشون بده..

مثل من سرپا وایستاد و با همون چشمای سرخ شده نزدیک شد..

- من اینهمه برات حرف نزدم که تهش بگی عشق و علاقه دروغی.. یعنی هرچی گفتم از خودم درآوردم؟ یعنی فکر کردی همچین چیزی نبوده؟

[۳۱.۰۵.۲۱ ۱۸:۲۷]

پارت هزار و سیصد و هفتاد و نهم

نویسنده: گیسو خزان

- من واقعاً موندم تو این حجم از پررویی و وقاحت تو.. بر فرضم که بوده اصلاً چه جوری روت شد که همچین چیزی رو به زبون بیاری؟ تو نه فقط قاتل اون زن بدبخت که قاتل منم هستی گیو.. همه روزای خوش گذشته ام.. روزایی که می تونست بهترین سال های زندگیم و برام بسازه رو سوزوندی.. از عمد.. می فهمی؟ این قسمتش خیلی درد داره که حتم داشته باشم می تونستی اون کار و نکنی.. یا حداقل می تونستی غلط اضافه ات و جبران کنی و از قصد این کار و نکردی.. بعد حالا انتظار داری من تحت تاثیر ابراز علاقه ات قرار بگیرم؟

- الآن دلم می خواد جبران کنم!

با اینکه ترسیده بودم از اون فاصله کم و چشمای غرق خونی که بین اجزای صورتم جا به جا می شد.. ولی عقب نشینی نکردم.. الآن وقت عقب کشیدن نبود! باید وایمیستادم و حقم و می گرفتم.. اگه خودش می داد که چه بهتر.. اگه نه با زور.. یا مثل خودش با دغل بازی..

- باشه.. جبران کن.. منم قول میدم ببخشمت!

- چه جوری؟

نویسنده: گیسو خزان

- همین الآن زنگ بزن به همه و بهشون اعتراف کن قتل ده سال پیش کار تو بوده و من فقط یه بازیچه بودم.. یه مترسکی که فقط بازی خورده تو اون فیلمی که تو کارگردانش بودی!

سکوتش و غلیظ تر شدن اخم بین ابروهاش و اینکه حتی دیگه ذره ای از اون شرم و پشیمونی هم تو نگاهش حس نمی شد.. نشون می داد که تحت هیچ شرایطی راضی به این کار نیست و من نمی فهمیدم پس منظورش از جبران کردن دقیقاً چی بود که با اطمینان ازش حرف زد!

با این حال یه کم صبر کردم تا به پیشنهادم فکر کنه هرچند که مطمئن بودم جوابش منفیه و بعد.. وقتی آروم سرش و به چپ و راست تکون داد پوزخندی زدم و غریدم:

- پس تف تو این علاقه ای که به شیادی مثل تو اجازه داد همچین گهی بخوری!

درجا سوزش وحشتناکی رو صورتم نشست و گوشم زنگ خورد.. تا چند دقیقه نفهمیدم چی شد.. عکس العملش انقدر سریع بود که اصلاً نتونستم پیش بینیش کنم چه برسه به اینکه بخوام حرکتی واسه دفاع از خودم انجام بدم یا عقب بکشم..

این حرومزاده چیکار کرد؟ رو من دست بلند کرد؟ واسه چی؟ چون به علاقه اش توهین کردم؟ دیگه چه جوری باید ثابت می کرد یه مریض روانی بی تعادله و خاک بر سر من که وقتم و حروم حرف زدن با این آشغال بی همه چیز کردم..

[۳۱.۰۵.۲۱ ۱۸:۲۷]

💢پارت هزار و سیصد و هشتادم

سرم و که به سمتش چرخوندم مثل خودش بدون مکث بهش حمله کردم و مشتم و هرجایی از سر و صورت و بدنش که می رسید می کوبوندم..هرچند که نصفش مهار می شد ولی منم کوتاه بیا نبودم..

البته که داغ روی صورتم و از اون بدتر داغ روی دلم با این چیزا خنک نمی شد..درد و بدبختی و مصیبت و من کشیده بودم..به غلط..به اشتباه..حالا بازم اونی که کتک می خورد من بودم؟این آدم..آدم که نه.. این حیوون دیگه وقاحت و به حد اعلا رسونده بود!

نویسنده:گیسو خزان

ضربه هام و که مثل خودش با یه سیلی محکم رو صورتش تموم کردم عقب کشیدم و کیفم و که وسط تقلا کردنم رو زمین افتاده بود برداشتم..

بعد از اون یه دونه سیلی که بهم زد دیگه هیچ کاری نکرد جز مهار ضربه های من و دفاع از خودش ولی هنوز هیچ اثری از پشیمونی بابت اون سیلی ناحق تو صورتش دیده نمی شد!

-خیلی رذلی..خیلی پست فطرتی گیو!انقدری که مطمئنم تا آخر عمرم بی شرف تر از تو سر راهم قرار نمی گیره..متاسفم واسه خودم که باید یکی مثل تو رو..به عنوان عضوی از فامیل قبول کنم!تو حتی لیاقت نداری دشمن آدم باشی..چون انقدر جنم نداری که رو در رو بجنگی و از پشت ضربه می زنی..حالم از آدمایی مثل تو بهم می خوره.. حالم از خودمم بهم می خوره که تا همین یه ساعت پیش امید داشتم وقتی بیام اینجا..تنها چیزی که ازت بشنوم معذرت خواهیه ولی تو..به تنها چیزی که نه فقط الآن..تو تمام این ده سال حتی فکر نکردی معذرت خواستن از منه..چون تمام این کثافت کاری هایی که کردی و حق خودت می دونستی..که چی؟ یه زمانی تحت تاثیر هورمون های دوران

بلوغت از من خوشت می اومد و بعدشم فقط به خاطر عقده هات..فقط به خاطر اینکه هیچ وقت بین دور و بریامون دیده نشدی و اولویت کسی نبودی خواستی با به دست آوردن من..با لجبازی کردن.. عقده هات و از بین ببری..یعنی من فقط برات یه وسیله بودم.. تا تو باهاش بتونی از خجالت خودت و عرضه نداشته ات دربیای که بازم نتونستی..بازم ثابت کردی جنمش و نداری و حالا فقط می خوای با دست و پا زدن کارات و توجیه کنی و ربطش بدی به علاقه و خواستن من..ولی مطمئن باش ته ته همه اش اول برمی گرده به همین عقده و کمبود و حسادت..بعدش به مشکلات حاد روانیت که دیگه به گمونم از مرحله درمان شدنم گذشته..فقط باید بری تا آخر بشینی یه گوشه دعا کنی که خدا شفات بده.. شاید بقیه زندگیت به یه دردی خوردی!

[۱۸:۲۷ ۳۱.۰۵.۲۱]

پارت هزار و سیصد و هشتاد و یکم

سکوتش و نمی دونستم رو حساب چی بذارم..آرامش قبل از طوفان یا اینکه فقط دیگه حرفی واسه گفتن نداشت.. هرچند که خبری از آرامشم نبود.. چهره اش لحظه به لحظه تیره تر می شد

و نفس هاش عمیق تر.. ولی هرچی که بود دیگه به من ربطی نداشت.. کارم باهاش تموم شده بود!

حین مرتب کردن شال و مانتوم درحالیکه داشتم وانمود می کردم اهمیتی به این حال و روز مثلاً داغونش نمیدم با اطمینان لب زدم:

- نمی دونم باور می کنی یا نه ولی قبل از اینکه بیام.. به خودم قول دادم.. اگه با حرفات و دلایلی که واسه این کار داشتی قانع شدم.. تمام این ده سال و عذابایی که کشیدم و بریزم دور از فکر و ذهنم.. چون زندگی الآنم انقدر خوبه.. انقدر دوسش دارم.. که به خاطرش حاضرم از همه چیز بگذرم و دیگه فکرم و درگیر هیچی نکنم.. ولی حالا.. نه تنها قانع نشدم.. که واسه خودم متاسف شدم به خاطر تباه شدن ده سال از عمرم.. یعنی من به خاطر هیچ و پوچ مجازات شدم.. به خاطر آدمی که هیچی از عشق و علاقه نمی دونست و فقط ادعا داشت.. شاید اگه حرف از نفرت و کینه می زدی برام قانع کننده تر بود.. شاید به اندازه الآن نمی سوختم و می گفتم خب حق داشت دیگه.. ازم متنفر

نویسنده گیسو خزان

بود و اینجوری زهرش و ریخت.. ولی حالا.. هیچ راهی برام نذاشتی!

سرم و به سمتش گرفتم.. نگاهم از رد ناخونام روی صورتش چرخید سمت چشمای مات مونده اش که نمی فهمیدم اصلاً اینجاست و داره صدای من و می شنوه یا تو یه عالم دیگه سیر می کنه..

- دیگه مردی برام.. آدمی به اسم گیو برای من وجود خارجی نداره.. چه گیوی که الآن رو به روم وایستاده.. چه اونی که ده سال پیش من و خام حرفای دروغش کرد.. چه اون همبازی بچگی که بیشتر از خانواده ام می دیدمش و مثل برادر نداشته ام دوسش داشتم. با حرفات همه اشون و باهم کشتی و نمی دونم باید به خاطر این ازت ممنون باشم یا نه.. ولی به هر حال هرچی که تا الآن ما دو تا رو بهم وصل می کرد.. از بین رفت. تو هم گیسایی که توی ذهنت داشتی رو واسه همیشه بکش.. طناب داری که با دستای خودت گره زدی و دور گردنش حلقه کن و به چهارپایه زیرپاش لگد بزن و با چشم خودت جون دادنش و ببین.. شاید اینجوری به هدفی که تو ناخودآگاهت داشتی برسی

نویسنده: گیسو خزان

و دیگه دست از سر من و زندگیم برداری.. پس.. واسه همیشه خدافظ!

مطمئناً فقط خودم می دونستم که نصف حرفام دروغ بود و انقدری که ادعا کردم قرار نیست بیخیالش باشم.. چون هنوز یه کار ناتموم این وسط مونده بود که حالا بعد از شنیدن این حرفای مزخرف.. عزمم بیشتر جزم شده بود واسه به زبون آوردنشون.. واسه رو کردن این مدرکی که توی جیبم بود..

ولی به ظاهر جوری رفتار کردم که فکر کنه منم دیگه کاری به کار خودش و زندگی شاهانه اونور آبش ندارم و قرار نیست حساب چیزی رو ازش پس بگیرم!

واسه همین بعد از چند تا نفس عمیق نگاهم و از صورت همچنان بی حس و حالت مونده اش گرفتم و از کنارش رد شدم و راه افتادم سمت در سوله!

دستام می لرزید و تپش قلبم به اوج خودش رسیده بود.. فقط چند قدم مونده بود تا تحقق هدف ده ساله ام.. تا درآوردن اون گوشی از تو جیبم و فرستادنش برای هرکسی که ربط داشت به این موضوع..

نویسنده گسوخزان

ولی حالا این فاصله لعنتی با اون در هی داشت بیشتر کش می اومد و من.. همینکه خواستم سرعت قدم هام و بیشتر کنم و حتی شده بدوئم سمت در تا زودتر برم بیرون.. دو تا دست از پشت دورم حلقه شد و به پاهام و فکرای توی سرم دستور توقف داد!

با تمام حس نفرتی که نسبت به این آدم داشتم و بعد از این مکالمه حتی بیشتر از قبل هم شده بود دندونام و محکم رو هم فشار دادم و سعی کردم دستای کثیفش و از دورم باز کنم چون داشت احساس خفگی بهم دست می داد ولی سفت تر از چیزی بود که فکر می کردم و هیچ تمایلی برای جدا شدن نداشت..

آخرسر صدای جیغم بلند شد و توی فضای نسبتاً خالی سوله پیچید:

- گمشو برو عقب عوضـــــــی.. تن نجست و نچسبون به مـــــن!

- هیـــــــس! آروم عزیزم.. کاریت ندارم که!

صداش درست برعکس من آروم بود و ملایم و من هرچقدر فکر کردم نفهمیدم اون خشمی که تا چند دقیقه پیش همه اجزای

نویسنده: گیسو خزان

صورتش و درگیر کرده بود یهو چه جوری نیست و نابود شد که حالا با این خونسردی و آرامش داشت باهام حرف می زد..

تپش قلبم همچنان بالا بود.. ولی نه از هیجان لو دادن اون صدای ضبط شده.. از ترس این آدمی که همین چند دقیقه پیش اقرار کردم مشکل شدید روانی داره و حالا این رفتار و حرکاتشم.. داشت به این حس دامن می زد و من و بیشتر و بیشتر پشیمون می کرد از اومدنم!

[۰۳.۰۶.۲۱ ۱۷:۳۳]

پارت هزار و سیصد و هشتاد و سوم

- اینجوری نمی شه که.. هرچی دلت می خواد بگی.. تهشم با یه مهر و امضا پای حرفات پرونده رو ببندی و واسه همیشه بری.. قبل از اینکه حرفای من و بشنوی!

درحالیکه هنوز داشتم سعی می کردم قفل دستاش و از دور بدنم باز کنم غریدم:

نویسنده: گیسو خزان

- مگه دیگه حرفی هم مونده که نزده باشی؟ هرچی بود و نبود گفتی.. خودت و تو دادگاه خودت تبرئه کردی.. دیگه حرفی نیست که بخوای بزنی!

- چرا هست! هنوز نگفتم چه جوری می خوام همه چیز و جبران کنم!

یه لحظه دست از تقلا کردن برداشتم و مات و مبهوت زل زدم به رو به روم.. چرا هیچ بوی خوبی از این حرفا به مشامم نمی رسید.

جبران کردنش از نظر من فقط با زبون خودش اعتراف کردن به جنایتش بود و حتی پیشنهادش هم دادم که قبول نکرد..

حالا دیگه از چه جبرانی حرف می زد؟ باز دیگه چه نقشه شوم و پلیدی تو سرش بود که قبل از به زبون آوردنش.. این حس منفی پر شده تو تمام سلول های تنم.. داشت به خاطرش بهم هشدار می داد!

- من.. جبران نمی خوام! همینکه دیگه.. دیگه کاری به من نداشته باشی.. کافیه برام! ولم کن بذار برم!

صدای خنده اش کنار گوشم بلند شد و من با انزجار چشمام و بستم.. اونم از همین چشمای بسته سوء استفاده کرد و یه دستش و از دورم برداشت و تا بیام به خودم بجنبم فرو کرد تو جیب مانتوم!

نفسم تو سینه حبس شد و اینبار چشمام تا آخر باز.. فقط چند ثانیه طول کشید تا ذهنم یادآوری کنه تو اون جیب چه خبره و بخواد فرمان بده که یه حرکتی واسه پس زدن دستش بکنم.. ولی همون چند ثانیه هم کافی بود برای این آدم کثیفی که از هیچ طریقی نمی خواست کارای گذشته اش لو بره.. تا گوشی و از تو جیبم دربیاره و چند قدم ازم فاصله بگیره!

پشت سرم وایستاده بود و من بدون اینکه قدرتی برای چرخیدن به طرفش داشته باشم همونجا با بدنی که سرتا پا می لرزید وایستادم تا بلکه بتونم قبل از رو در رو شدن با چهره نکبتش.. خودم و آروم کنم!

ولی می شد؟ آروم شدن.. تو این شرایطی که آخرین تیر پرتاب شده توی تاریکیم هم به هدف نخورد و حالا دیگه گیو فهمید

نویسنده گیسو خزان

هرچی حرف زدم واسه بخشیدن و فراموش کردن یه دروغ مسخره بوده.. شدنی بود که من بخوام به خاطرش تلاش کنم؟

[۰۳.۰۶.۲۱ ۱۷:۳۳]

پارت هزار و سیصد و هشتاد و چهارم

خدایا.. اینهمه خواهش و التماست کردم.. چی شد پس؟ یه کدوم از حرفام و نشنیدی؟ حالا من باید چیکار کنم؟ خدایا چیکار کنم؟

- چی شد عزیزم؟ نمی خوای راه جبران کردنم و بشنوی؟

نفس حبس شده تو سینه ام و لرزون و مقطع بیرون فرستادم و درحالیکه داشتم افسوس می خوردم که چرا با اون آب میوه یه کم گلوم و از این خشکی وحشتناک نجات ندادم.. با زور و مشقت آب دهنم و قورت دادم و بالاخره چرخیدم سمت آدمی که با لبخند عریض روی لبش داشت با اون گوشی توی دستش که تنها دارایی با ارزش من تو این لحظه محسوب می شد ور می رفت!

نویسنده: گیسو خزان

نفهمیدم چی شد.. فقط یه لحظه انقدر حس زودست خوردن از این آدم و از بین رفتن تنها مدرکی که می تونست بی گناهی من و.. حداقل پیش خانواده هامون ثابت کنه تو وجودم فوران کرد که هجوم بردم سمتش تا مثل خودش از غفلتش سوءاستفاده کنم و گوشی و از چنگش دربیارم!

ولی انگار خیلی زرنگ تر و آماده تر از من بود که سریع واکنش نشون داد و خیال من و خودش و با کوبوندن اون گوشی قدیمی به نزدیک ترین ستونی که کنارش بود راحت کرد..

قدم های تند شده ام درجا متوقف شد و با چشما و دهن باز مونده زل زدم به تیکه های شکسته پخش و پلا شده روی زمین.. از تنها مدرکم!

گوشی حتی کارت حافظه هم نداشت و هرچی که بود تو حافظه داخلی خودش ذخیره می شد و گیو هم احتمالاً داشت همین و بررسی می کرد که فهمید با خورد کردنش.. دیگه چیزی از محتویاتش باقی نمی مونه که بخواد به من کمک کنه..

نگاه مبهوتم و از گوشی شکسته به صورتش دوختم که حالا دیگه از اون لبخندش خبری نبود و داشت با اخمای درهم بهم نگاه می کرد!

طلبکار بود.. باورم نمی شد.. اون از من طلبکار بود.. از منی که جورکش گناهش شده بودم.. ناراحت بود که چرا تلاش کردم برای رو کردن دستش..

خدایا.. حواست هست دیگه؟ یه کم جایگاه های ما رو توی اون جنایت پیش خودت مرور کن و بعد ببین همچنان داری راه و برای کدوممون باز می کنی!

- از همون لحظه ای که.. گوشیت و خیلی راحت جلوی چشمم خاموش کردی.. بهم فهموندی یه جای کار می لنگه که انقدر خیالت راحته! فهمیدم یه نقشه دوم داری ولی چیزی به روم نیاوردم.. چون اگه اونم پیدا می کردم.. دیگه اینهمه مدت نمی نشستی و حرفام و گوش نمی دادی!

دستام و مشت کرده بودم تا جلوی لرزشش و بگیرم.. ولی برای فک و چونه ای که یه لحظه ثابت نمی موند از زور خشم و استرس دیگه کاری نمی تونستم بکنم و تو همون حال لب زدم:

نویسنده گیسو خزان

- پس.. پس هرچی گفتی.. یه مشت.. شر و ور بود نه؟ چون.. چون نقشه ام و فهمیدی.. اونا رو گفتی که خودت و این شکلی پیش همه.. تبرئه کنی؟

- اگه می خواستم حرفام به گوش بقیه برسه که این مدرک خوشگلت و از بین نمی بردم دختر خوب! حرفام و فقط قرار بود تو بشنوی و اصلاً خوشم نیومد از این کارت.. یادت باشه!

- کثافت حروم لقمه.. من ده ساله دارم به جای تو مجازات می شم.. حالا تو انقدر وقیحی که تو روم میگی.. از این کارت خوشم نیومد؟ به درک که خوشت نیومد!!! مگه من از کارای تو خوشم اومد؟ دیگه به چی می خوای برسی گیو؟ بسه دیگه.. یه عمر من و عذاب دادی.. حتی الآنم به اون قتل اعتراف کنی دیگه کسی کاری به کارت نداره.. بعد از اینهمه سال برگشتی که من و دوباره خون به جیگر کنی؟ که با حرفات بدتر هیزم بذاری زیر آتیشی که ده یازده سال پیش روشن کردی؟ هدفت چیه آشغال بی نامـــــوس؟ چرا گورت و از زندگی من گم نمی کنـــــــــی؟!

جیغ های هیستریک و عصبیم حتی خم به ابروی گیو نمی آورد.. این آدم نمی شد گفت از وقتی پاش و دوباره تو ایران گذاشته

نویسنده گیو خزان

ولی.. مطمئناً تو این دو سه هفته گذشته بعد از عروسی آنیتا.. حسابی خودش و آماده کرده بود واسه این رویایی و همه حرکات و رفتار و عکس العمل های منم پیش بینی کرده بود که انقدر راحت می تونست خودش و کنترل و رفتارش و مدیریت کنه!

برعکس منی که هیچ وقتی نداشتم و تنها نقشه و برنامه ام شد ضبط صداش با دو تا گوشی که حالا هیچ کدوم تو دستم نبود!

یه کم عقب رفت و دوباره نشست روی چهارپایه و گفت:

- دروغ چرا.. وقتی تصمیم گرفتم برگردم ایران.. هدف خاصی نداشتم.. همه چیز و به حال واگذار کرده بودم و گفتم حالا برم ببینم چی می شه.. یه جورایی تو لحظه تصمیم گرفتم ولی.. الآن انقدر مصمم و مطمئنم از تصمیمم.. که به همین راحتی ازش برنمی گردم!

[۱۷:۳۳ ۰۳.۰۶.۲۱]

پارت هزار و سیصد و هشتاد و ششم

نویسنده:گیسوخزان

یه صدایی می گفت بیخیال حرفای مفتی که می خواد بزنه بشو..از همین جا با نهایت سرعت بدو بیرون و دیگه هم پشت سرت و نگاه نکن.

حالا که به خواسته ات نرسیدی دیگه چه اهمیتی داره موندن تو این خراب شده و شنیدن حرفای صد من یه غازش؟حرفایی که مطمئناً بازم می خواست من و به نابودی بکشونه.

ولی در عین حال می دونستم فایده ای نداره و این آدم تمام این حرفا رو زده بود تا تهش به اینجا برسه و حرف اصلیش و به زبون بیاره و برای اینکه من بشنومش هرکاری می کرد!

واسه همین با حس ضعفی که دیگه نذاشت سرپا وایستم منم رو به روش نشستم و مستقیم زل زدم بهش تا ببینم دیگه چی می خواد بگه..

-حتی حاضرم قسم بخورم که می خواستم بی سر و صدا و دردسر بیام و برم..همونجوری که تو می خوای..برم پی زندگی خودم..همون زندگی که بابام برام ساخت و جوری دستم و گذاشت تو پوست گردو که دیگه نتونم ازش خلاص بشم. ولی خب..این وسط یه چیزایی دگرگونم کرد..یه چیزایی رو یادم

نویسنده: گیسو خزان

انداخت.. که دیدم نه..نمی شه به همین راحتی گذشت کرد..مثل کاری که ده سال پیش کردم..یه چیزایی که حق من بود و حالا..بقیه دارن کیفش و می برن و این..واسه من گرون تموم شده! بیخودی هم دنبال مقصر نگرد..تنها کسایی که این حس مزخرف و تو وجود من کاشتن که باعث شد دوباره به تب و تاب بیفتم..خودت بودی و..اون شوهر پفیوزت!

با اخمای درهم زل زدم بهش تا بفهمم منظورش چیه.. ذهنم هنوز پی اون گوشی خورد شده و نقش بر آب شدن نقشه ای بود که به خاطرش اینهمه خطر کردم تا با دست پر برم پیش زرتشت و اصلاً نمی تونستم ذهنم و رو حرفاش متمرکز کنم.

تا اینکه گفت:

-از وقتی اومدم.. خودت و شوهرت.. هزاربار با رفتار و حرکات و حرفاتون سعی کردید به من بفهمونید که زندگی شیرین و رابطه عاشقانه ای دارید..کاملاً حس می کردم که هدفتون فقط چزوندن من بود.. زرتشت چپ و راست به من متلک انداخت..که اگه عاشق بودی..می فهمیدی حس ما چیه.. که یه روز خودت عاشق می شی و درک می کنی..که بعداً خودت با یکی ازدواج می کنی و

نویسنده گیسو خزان

این مزخرفاتی که ورد زبونشه..بعد حالا تو کلاهت و قاضی کن گیسا..بعد از این حرفایی که زدم..تو جای من بودی نمی سوختی که یه نفر این شکلی عشق دوران بچگی من که قبل از اینکه حتی خود بی شرفش بفهمه عشق و عاشقی چیه تو وجود من شکل گرفته بود این جوری زیر سوال ببره؟تو جای من بودی کاری نمی کردی که فقط یه کم از این داغی که روی دلت گذاشتن آروم بگیره؟

[۰۳.۰۶.۲۱ ۱۷:۳۳]

پارت هزار و سیصد و هشتاد و هفتم

سرم و با ناباوری به چپ و راست تکون دادم.. این دیگه خیلی از مرحله پرت بود.. اصلاً نمی فهمید که تو جایگاهی نیست تا این شکلی طلبکار و شاکی باشه؟

یعنی رفتار من.. سکوت ده ساله من باعث ایجاد همچین ذهنیتی براش شده که فکر کنه جدی جدی من اونی ام که باید مجازات بشه؟ یا بازم همه این رفتاراش برمی گشت به همون مشکلات حاد روانیش؟

قبل از اینکه چیزی بگم خودش ادامه داد:

نویسنده: گیسو خزان

- اگه فقط از سمت تو بود.. می گفتم حق داری.. به قول خودت.. ده ساله داری جور من و می کشی.. حالا یه ذره هم اینجوری من و بچزونی.. نوش جونت! ولی وقتی دیدم زرتشت حتی بیشتر از تو تاکید داره رو این مسئله.. اونم وقتی هیچی از اتفاقات گذشته ای که بین ما افتاده نمی دونه.. به یقین رسیدم از راز دل من با خبر شده.. نه الآن.. از همون روزایی که برگشت و همپای تصمیم بزرگترا واسه عروسی با تو شد.. فهمیده بود دل منم پیشت گیره و حالا که تونسته تو این رقابت پنهونی.. برنده بشه و تو رو با نهایت دغل بازی به دست بیاره.. داره اینجوری واسه من کری می خونه و دلم و می سوزونه! ولی می دونی.. منم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.. ده سال جوری که خودم هیچ علاقه ای بهش نداشتم زندگی کردم و هیچ کس و توی قلبم نتونستم جایگزین تو کنم.. چرا حالا دوباره باید میدون و واسه رقیبم خالی کنم و باز با دل شکسته و پر حسرت.. برگردم تو اون خراب شده؟!

چشمام دیگه راه نداشت از این گشاد تر بشه.. چی می گفت این؟ دیگه واقعاً به این نتیجه رسیدم قبل از اینجا اومدنش چیزی

نویسنده گیو خزان

مصرف کرده و نصف بیشتر خزعبلاتی که به زبون میاره تحت تاثیر همونه!

ولی قضیه از جایی واسه من ترسناک می شد که می دیدم داره با نهایت جدیت حرف می زنه و تجربه ثابت کرده بود این آدم.. فقط کافیه حس کنه از قافله عقب مونده و رودست خورده.. اون وقت هرکاری ازش برمیاد!

با همون حس ترس.. آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم از فاز دشمنی دربیام و منطقی باهاش حرف بزنم هرچند که پیشاپیش می دونستم بی نتیجه اس!

- کدوم رقابت؟ چرا داری همه چی و با هم قاطی می کنی؟ اولاً که.. زرتشت هم مثل من روحشم از این احساسی که تو تازه تازه داری ازش حرف می زنی خبر نداره. اگه خبر داشت به من می گفت..

پوزخندی به حرفم زد که اهمیت ندادم و گفتم:

- دوماً.. بر فرضم که خبر داشت.. خب الآن که چی؟ رقابتی هم اگه بوده مربوط به همون سال هاست.. نه الآن که ما زن و شوهریم.. نه الآن که من...

خواستم بگم یه موی گندیده زرتشت و با صد تا آدم آشغال مثل تو عوض نمی کنم ولی ترسیدم که همین حرف شعله آتیشی که داشتم می دیدم تو چشماش روشن شده رو تند تر کنه..

واسه همین یه جور دیگه ادامه دادم:

- نه الآن که من.. از زندگیم راضی ام و واسه اولین بار تو عمرم طعم خوشبختی و چشیدم! تو رو جون هرکی که دوست داری.. هر فکر و خیالی که تو سرت هست و بریز دور.. یه بار حق زندگی کردن و ازم گرفتی.. یه بار دیگه هم این کار و بکنی.. دیگه هیچی ازم باقی نمی مونه پس.. واسه یه بارم که شده تو عمرت.. آدم باش.. مرد باش و کاری به کار من نداشته باش..

- چرا فکر کردی می خوام حق زندگی کردن و ازت بگیرم؟ اون زندگی که من می خوام واسه ات درست کنم و مطمئنم تا حالا تو رویاهاتم ندیدی!

نه.. دیگه نمی تونستم بشینم و به این شر و ورا گوش بدم.. تا همینجاش هم زیادی بها داده بودم به حرفای بی سر و ته و مسخره اش.. از اینجا به بعد که دیگه واقعاً داشت با حرفاش به

نویسنده: گیسو خزان

شعور من و زرتشت توهین می کرد نمی تونستم شنوده خزعبلاتش باشم!

یه ضرب از جام بلند شدم و بدون هیچ حرف اضافه ای.. روم و برگردوندم برم که گفت:

- می خوای زندگی کنی؟ مطمئن باش از این به بعد یا با من و در کنار من زندگی می کنی.. یا دیگه روز خوش دیدن و فراموش کن! شنیدم شوهرت می خواد چند روز دیگه مهمونی بگیره.. به اون بهونه ما هم میایم تهران.. ولی هدف چیز دیگه اس.. تا اون روز وقت داری فکر کنی.. شبش دوتایی باهم فرار می کنیم و میریم.. دلم می خواد همه هنوز تهران باشن و ببینن یه بار دیگه رفتنت و.. یه بار دیگه قال گذاشته شدن زرتشت و.. دلم می خواد همونقدر که اون تو این مدت با چپ و راست بوسیدن تو جلوی چشم من دلم و سوزوند.. منم با یه بار دیگه بی آبرو شدن جلوی بقیه بسوزونمش..

[۱۷:۳۳ ۰۳.۰۶.۲۱]

پارت هزار و سیصد و هشتاد و نهم

نویسنده گیسو خزان

...تو به چیز دیگه ای فکر نکن. خودم همه جوره هوات و دارم.. نمی ذارم دیگه زرتشت دستش بهت برسه.. فقط کافیه بخوای.. دنیا رو به پات می ریزم گیسا.. من بدجوری رو تصمیمم وایستادم.. اینبار که برمی گردم ایتالیا.. یا با تو برمی گردم.. یا با یه خیال راحت از اینکه دختر مورد علاقه ام هرشب تخت خواب اون ناموس دزد و گرم نمی کنه برمی گردم.. همه چیز بستگی به تصمیم تو داره.. یه زندگی مجلل با کسی که بیشتر از بیست سال عاشقته رو می خوای.. یا یه زندگی معلق رو هوا که هر لحظه ممکنه یکی مثل من.. یا بابام زیر و روش کنه.. می دونی که چه جوری؟

لبم و محکم به دندون گرفتم و سعی کردم تو ذهنم به خودم تلقین کنم که دیگه انقدرم رذل و بی شرف نیست که بخواد فکر توی سر من و به زبون بیاره ولی.. با حرف بعدیش ثابت کرد هست.. خیلی بیشتر از تصورات من.. بی شرف و بی وجدانه!

- بابام بهم قول همکاری داده.. با تحویل دادن اون فیلم به پلیس و شکایت بابام.. دیگه راهی واسه خلاصی نداری گیسا.. پس در

نویسنده: گیسو خزان

واقع می شه اینجوری گفت که یا باید.. زندگی با من و انتخاب کنی.. یا زندان رفتن.. درباره حکم آخرت.. فعلاً حرف نزنیم بهتره!

چیزی به غش کردنم از شدت افت فشار نمونده بود.. کی جای من بود می تونست این تهدید مستقیم به مرگ و اعدام شدن و بشنوه و بازم رو پاهاش وایسته.. ولی از حال رفتن جلوی این عوضی بی همه چیز.. آخرین چیزی بود که می خواستم..

حالا که فهمیده بود دیگه برگ برنده ای تو دست من نیست که بتونم جواب تهدیدش و بدم داشت اینجوری یکه تازی می کرد ولی این خیلی نامردی بود!

با هر جون کندنی که بود برگشتم سمتش و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. هیچ اطمینانی پشت لحن و نگاهم نبود ولی گفتم:

- زر مفت می زنی.. نه تو.. نه بابات.. جرات این کار و ندارید.. اگه داشتید تا الآن می کردید.. بابای حرومزاده تر از خودت.. از ترس لو نرفتن زندگیش.. حاضره دست به هر جنایتی بزنه حالا.. چه جوری می خواد همچین غلطی بکنه وقتی می دونه به محض باز

شدن پای من به کلانتری اولین چیزی که لو میره.. زندگی مخفیانه گذشته اشه؟!

[۰۳.۰۶.۲۱ ۱۷:۳۳]

پارت هزار و سیصد و نودم

- بالاخره بابای منم تو این مدت بیکار ننشسته.. تو می تونی هرچی می خوای بگی ولی.. تا وقتی شاهد و مدرک نداشته باشی کی باورش می کنه؟ بابای من به قول خودت انقدر حرومزاده هست که همه چیز و انکار کنه و چند تا مدرک جعلی هم جور کنه که مثلاً بگه مخفیانه به زنای بی سرپرست کمک می کرده و لابد تو هم یه بار حین کمک به اون زن دیدیش که همچین توهمی زدی و فکر کردی زنشه! اگرم تا الآن این کار و نکرده.. واسه اینه که آدم ریسک پذیری نیست و ترجیح میده همه چی همونجوری که هست باقی بمونه.. ولی اگه مجبور بشه هرکاری ازش برمیاد!

شونه ای بالا انداخت و با نهایت رذالت ادامه داد:

نویسنده: گسوخزان

- منم که.. شاهد خوبی برات نیستم.. چون اصلاً چیزی از اون روز یادم نمیاد و نمی فهمم چه کینه ای از من داری که بیخودی می خوای پای من و بکشی وسط جرم و جنایتت!

نیم نگاهی به گوشی متلاشی شده روی زمین انداخت و دوباره زل زد به صورتم..

- واسه تهمت هایی که قراره به من بزنی هم هیچ مدرکی نداری که ثابتشون کنی! در نتیجه.. خودتی و خودت!

ناباورانه.. خیره تو صورتش چند قدم عقب عقب رفتم.. دیگه واضح تر از این نمی تونست آینده پیش روم و برام ترسیم کنه و بگه مرگ و زندگیت از حالا به بعد دست من و بابامه!

یعنی همه چیز انقدر راحت بود؟ من ده سال داشتم جون می کندم واسه به دست آوردن یه مدرک که بتونم حرفام و بی گناهیم و به بقیه ثابت کنم و آخرسرم باز اونی که برنده بود و می تونست انقدر ساده تهدید کنه و ضربه بزنه و از کثافتکاری هایی که می تونه انجام بده بگه.. گیو بود؟

چرا؟ خدایا چرا؟ پس من چی؟ پس حق من چی می شد این وسط؟ تا کی باید فقط چپ و راست از این و اون زخم می

نویسنده گیسو خزان

خوردم.. اونم زخمی که با هیچ دارویی درمون نمی شه؟ چیکار باید بکنم حالا؟ جواب زرتشت و چی بدم؟ چه جوری بهش بگم این بی ناموس ازم چی می خواد؟

- چطور می تونی؟ اصلاً به درک که من هیچ نقشی تو اون قتل نداشتم و حالا با نهایت پست فطرتی داری میگی حاضری من و لو بدی که جای خودت مجازات شم.. چطور می تونی همچین کاری با منی که همبازی بچگیت بودم بکنی.. با منی که.. تا همین چند دقیقه پیش داشتی دم از عشق و علاقه اش می زدی!

- الآنم می زنم.. صادقانه میگم.. حسی که به تو دارم و تا آخر عمرم.. نسبت به هیچ بنی بشری پیدا نمی کنم این و مطمئنم. ولی خب.. اینم قبول دارم که یه کم جنون قاطیشه.. از همون اول بوده و از وقتی فهمیدم.. دیگه واسه همیشه نصیب یکی دیگه شدی.. به نهایت خودش رسید! جنونم که می دونی با آدما چیکارمی کنه؟ یکی مثل من و.. به نقطه ای رسونده.. که حاضر می شه معشوقش اسیر خاک بشه.. ولی بغل یکی دیگه فرو نره!

- تو ده سال از من خبر نداشتی عوضی.. از کجا می دونستی با کی ام و چیکار می کنم؟ می تونستم تو این ده سال با یه غریبه

نویسنده: گیسو خزان

ازدواج کنم.. تو یا نمی فهمیدی.. یا اگرم می فهمیدی مطمئنم که عین خیالت نبود.. چون مشکل تو این عشق به سرانجام نرسیده نیست.. مشکل تو زرتشته.. مشکل تو عقب افتادن از اونه.. نه فقط سر دوست داشتن من.. تو همه مراحل زندگیت.. از بچگی تا حالا.. بهش حسادت کردی.. سر محبت و توجه آقاجون.. سر اعتمادی که پدر و مادرش بهش داشتن و از سن کم راهیش کردن یه کشور دیگه اونم وقتی بابای تو تا وقتی مجبور نشد این کار و نکرد.. سر منی که بقیه خیلی راحت جفت و جور شدنم با زرتشت و پذیرفتن ولی کسی اصلاً به تو فکرم نکرد. پس جون هرکی که دوست داری.. دیگه حال من و بهم نزن با این حرفای مسخره و مثلاً عاشقانه.. تو داری حس عقده و حسادتی که نسبت به زرتشت داری و با این کارا سرکوب می کنی و این وسط.. چوبش و من باید بخورم! غیر از اینه؟

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد.. می فهمیدم که با حرفام لحظه به لحظه عصبی تر می شد و این یعنی تیرم درست به هدف خورده بود.. ولی گیو سعی داشت با دست انداختن من و تمسخر حرفام.. رد گم کنه.. یا شایدم می خواست.. خودش و گول بزنه!

- چرت و پرت نگو خواهشاً.. جایگاهی که من الآن تو ایتالیا دارم و اگه زرتشت تا بیست سال دیگه هم شبانه روز جون بکنه بهش نمی رسه.. اون وقت من چرا باید بهش حسودی کنم؟ سر جریان تو قضیه فرق داره! تو مال من بودی.. تو مشت من بودی و اون به زور ازم گرفتت.. پس.. طبیعیه که بخوام حقم و پس بگیرم یا اگرم نتونستم.. یه جوری بهش ضربه بزنم که دیگه با متعلقات من کیف دنیا رو نکنه..

[۰۷.۰۶.۲۱ ۰۰:۵۱]

پارت هزار و سیصد و نود و دوم

دیگه هیچی نمی شد گفت.. این آدم حکم همون کسی رو داشت که خودش و به خواب زده بود و تمام دنیا هم تکونش می دادن نمی تونستن بیدارش کنن!

گیو یه عمر خودش و با این دلایل بی پایه و اساس قانع کرده بود و حالا من نمی تونستم با چند تا جمله این عقاید و از تو کله اش بکشم بیرون!

حتی زبونم به اندازه یه فحش دادن هم نچرخید تا حداقل خودم و آروم کنم.. چه فایده ای داشت؟ وقتی این شکلی داشت با

نویسنده گیسو خزان

خونسردی و آرامش بهم نگاه می کرد و دستور می داد و تهدید می کرد.. فحش دادن من چیزی رو قرار بود عوض کنه؟ حتی بیشتر خوشش می اومد از این شکلی عصبی شدنم و دست و پا زدنم واسه ذره ای آرامش..

دیگه به در سوله رسیدم و تا برگشتم که بزنم بیرون صداش و بلند کرد و گفت:

- یادت نره حرفام.. فقط چند روز وقت داری.. عاقلانه تصمیم بگیر.. اون زرتشت مفت خور در هر صورت هیچ جایی تو زندگی تو نداره.. همین چند ماه رابطه با تو از سرشم زیاده.. پس تو یا سهم منی.. یا سلول های زندان.. انتخاب با خودته دخترخاله!

از در که بیرون رفتم دوییدم.. با نهایت سرعتی که می تونستم داشته باشم دوییدم.. می دونستم دنبالم نمیاد.. می دونستم محاله که تا این حد خطر کنه و بخواد من و اینجا گیر بندازه یا بلایی سرم بیاره.. آدمی که انقدر می بالید به جایگاهی که پدرش با دوز و کلک اونور آب براش درست کرده بود.. هیچ کاری نمی کرد که لطمه ای به اون جایگاه وارد بشه..

نویسنده: گیسو خزان

ولی با همه اینا.. حرفاش ترسی توی دل من انداخت که دلم می خواست تا خود خونه بدوئم.. بیخیال شرکت رفتن بشم و بشینم کنج اتاقم منتظر برگشتن زرتشت تا به آغوش امنش پناه ببرم.. تا شاید اون بتونه این درد و ترسی رو که با چند تا جمله تو دلم انداخت تسکین بده.. دست بکشه رو موهام و با اون صدای قشنگش که همیشه باعث آرامشم بود بگه:

«نترس عزیزم.. نترس گل سنگم.. هیچی نیست.. اون عوضی فقط بلوف می زنه.. هیچ غلطی نمی تونه بکنه شک نکن.. یعنی من نمی ذارم که بکنه!»

اما همه اینا در صورتی بود که من زبونم باز بشه و حرف بزنم.. همه حرفای گیو و همه تهدیداش و به زرتشت منتقل کنم تا اون بتونه با روش های خودش من و آروم کنه و این حس مرگ و ازم بگیره! که در حال حاضر همچین چیزی محال بود!

[۰۷.۰۶.۲۱ ۰۰:۵۱]

پارت هزار و سیصد و نود و سوم

نویسنده: نگین خزان

من.. چطور می تونستم تو چشمای زرتشت نگاه کنم و بهش بگم این بی همه چیز چی گفته.. بهش بگم تهدید کرده که یا باهاش فرار می کنم و واسه همیشه میرم یا من و تحویل پلیس میده!

بعدش چی می موند از زرتشت؟ کی می تونست تضمین کنه که زرتشت به همون آرامش همیشگی و کارهای چراغ خاموشش ادامه میده و همون لحظه نقشه قتل گیو و نمی کشه؟

هیچ کس.. هیچ کس نمی تونست تضمین کنه و در اون صورت همه چیز بدتر می شد.. من می خواستم خودم و از چاله دربیارم و حالا با به حرف اومدنم یه کاری می کردم که زرتشت هم با من بیفته تو چاله ای که گیو داشت تبدیل به چاه می کردش..

خدایا خودت یه راهی جلوی پام بذار.. حرف نزنم خودم می میرم و حرف بزنم.. زرتشت نابود می شه.. حالا من چه جوری باید از بین این دوراهی یکیش و انتخاب کنم.. به خودت قسم سخته.. نمی تونم..

کمکم کن.. کمکم کن..

نذار انقدر راحت تباه بشم کمکم کن..

نویسنده: گیسو خزان

نذار بعد از ده سال بازم اونی که بازنده و شکست خورده اس من باشم.. کمکم کن!

عدالتت و نشونم بده.. بزرگیت و نشونم بده.. انصافت و نشونم بده.. اگه فقط یه بار حق داشته باشم یه چیزی رو ازت به زور بخوام همین الآنه.. پس.. کمکم کن!

×××××

بعد از چند دقیقه ای که ماشین و کنار جاده پارک کردم و رفتم که یه آبی به سر و صورتم بزنم تا خستگی از سرم بپره و مغزم از فکر و خیال آروم بگیره.. برگشتم تو ماشین و خواستم از فلاسکی که گیسا برام تو سبد گذاشته بود یه لیوان چایی واسه خودم بریزم که یه لحظه چشمم به گوشیم افتاد!

داشت زنگ می خورد و تا نگاهم روش گیر کرد قطع شد و نفهمیدم کی بود.. بی خیال چایی شدم و گوشی و از تو کنسول برداشتم!

همون لحظه با دیدن چند تا تماس بی پاسخی که از شماره امیر باهام گرفته شده بود اخمام تو هم فرو رفت و دستام مشت شد.

نویسنده: گیسو خزان

این روزا اعضای بدنم حتی دیگه به شنیدن اسم این دو تا بی همه چیز هم واکنش نشون می داد و کلافه می شدم از فکر کردن به اینکه هرچی مصیبت و بلا سرمون میاد که آرامش دوست داشتنی زندگیمون و مختل کرده.. زیر سر این دو نفره.

با اینهمه هنوز که به انتهای این راه طولانی شده نرسیده بودم و نمی دونستم تهش چی قراره بشه و من می رسم به چیزی که می خوام یا نه.. باید با همون شیوه قبلی پیش می رفتم و جانب احتیاط و رعایت می کردم تا وقتی که می خواستم بکشونمشون اینجا.. احساس خطر نکنن و بیان!

واسه همین خواستم خودم بهش زنگ بزنم و ببینم آدمی که سال تا سال به من زنگ نمی زنه.. چیکارم داشته که حالا به فاصله دو سه دقیقه چند بار باهاش تماس گرفته..

ولی قبل از اقدام من.. خودش بود که اینبار پیام فرستاد:

«نمی دونم نیستی یا چون دیدی من دارم زنگ می زنم جواب ندادی.. ولی مهم نیست! فیلمی که برات فرستادم و ببینی.. خودت در به در دنبالم می افتی و بهم زنگ می زنی!»

نویسنده: وخزان

آب دهنم و قورت دادم و با دستایی که به شدت می لرزید تلگرام و باز کردم.. یه جورایی حتم داشتم فیلم کذایی همون شب لعنتی رو که مدرک بود واسه قاتل نشون دادن گیسا برام فرستاده.. تا به دنبالش.. اینبار علناً.. توی روم تهدید کنه و بگه اگه دست از پا خطا کنی من یه مدرکی دارم که باهاش زندگی خودت و زنت و بهم بزنم!

نمی دونم بعدش چی می شد و چه بلایی سر من می اومد.. شاید حتی برنامه هایی که واسه چند روز آینده داشتم هم بهم می خورد و من باید می نشستم و یه فکر دیگه می کردم.. ولی در حال حاضر تنها چیزی که به فکرم می رسید همین بود.

به هر حال با دوست و آشنایی که همه جا داشت ممکن بود به گوشش رسیده باشه من تو این چند وقته پیگیر یه کاری بودم و حالا.. می خواست با لو دادن زندگی مخفیانه خودش به من.. این ریسک و بکنه و من و سر جام بنشونه و مثل همیشه.. پشت تهدیداش قایم بشه!

نویسنده گیسا خزان

ولی فیلم که دانلود شد و من با همون اعصاب خراب و حال نامیزونم بازش کردم.. فهمیدم اشتباه حدس زدم و هیچ کدوم از فکرای توی سرم درست از آب در نیومد!

فیلمی که امیر برام فرستاده بود.. اصلاً اون چیزی که من فکرش و می کردم نبود! یه فیلم بی کیفیت و بی صدا از یه دوربین مداربسته.. ولی خب.. انقدری قابل تشخیص بود که بتونم آدمای توی اون فیلم و شناسایی کنم!

یکیش گیو بود و اون یکی.. گیسا!

[۰۷.۰۶.۲۱ ۰۰:۵۱]

پارت هزار و سیصد و نود و پنجم

حال اون لحظه ام دست خودم نبود.. حتی چیز زیادی هم یادم نموند که بشه باهاش توصیف کرد حال و روزم و.. فقط حس کردم نفسم یه لحظه تنگ شد و قلبم از حرکت وایستاد وقتی دیدم اون گیو پدرسگ از پشت گیسا رو تو بغلش گرفته و علی رغم تقلا کردن گیسا واسه خلاص شدن از شرش.. ولش نمی کنه و همچنان نگهش داشته!

نویسنده: گیسو خزان

لعنت به من.. لعنت به این مسافرت بی موقع.. لعنت به این برنامه هایی که هیچ کدوم درست پیش نمی رفت و فقط هی وضعیت و واسه اعصاب و روان ما بدتر می کرد..

آخ گیسا.. گیسا.. چیکار کردی تو؟!

فیلم همین چند ثانیه بود که اونم نصفش و با چشمای تار شده دیدم.. احساس می کردم همه چی داره دور سرم می چرخه و سردرد وحشتناکی به جونم افتاده بود که باعث می شد کل سر و صورتم نبض بزنه!

انقدر تو یه حالت بی حرکت مونده بودم و واکنشی از خودم نشون ندادم.. که صفحه گوشیم خود به خود خاموش شد.. ولی خیلی طول نکشید که دوباره روشن شد و تو دستم لرزید!

دیدن اسم و شماره امیر کافی بود تا یه گالن بنزین خالی بشه رو آتیش روشن شده تو وجودم و من به مرحله انفجار برسم..

اینبار دیگه مکث نکردم و با همون خشم و عصبانیتی که همه اعصاب و روانم و درگیر کرده بود جواب دادم:

- چی میگی؟ چی میگی حرومزاده؟ چی می خوای از زندگی مـــــا؟ دردت چیـــــــــــــه؟!

با اون وضعیت و حال خرابم.. حواسم بود که همچنان حرفی به زبون نیارم و بهش نفهمونم از ماجرای گذشته خبر دارم.. سخت بود ولی.. احساس می کردم رو پله یکی مونده به آخر وایستادم و اگه اینجا پام بلغزه و پله آخر و بالا نرم.. یهو با سر سقوط می کنم رو زمین و بعدش دیگه جوری فلج می شم که نتونم حتی یه پله واسه رسیدن به هدفم بالا برم.. پس باید همه تلاشم و می کردم!

جای تعجب داشت که امیر از من شاکی تر بود وقتی گفت:

- من چی می خوام؟ زن تو دوره افتاده و داره زندگی پسر من و ویرون می کنه.. اگه نمی تونی جلوش و بگیری.. بگو خودم یه فکری بکنم!

با چشمای گشاد شده زل زدم به رو به روم.. خدایا فقط صبر بده به من.. تحمل این همه وقاحت و بی شرمی از توان من خارجه..

چطور می تونه؟ چطور می تونه تا این اندازه رذل باشه که بعد از اینهمه بی گناه مجازات شدن گیسا.. بازم تا این حد راضی به عذاب و خراب شدن زندگیش باشه؟

[۰۷.۰۶.۲۱ ۰۰:۵۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و سیصد و نود و ششم

نتونستم ساکت بمونم و صدام و تا جایی که راه داشت بالا بردم:

- خفه شو حرومزاده بی شـــــــــــــرف.. پسر دیوث تو از وقتی که اومده داره دنبال زن من موس موس می کنـــــــه! اتفاقاً خوب شد که این فیلم و فرستادی.. تا الآن مدرک نداشتم.. از حالا به بعد خوب می دونم با پسر الدنگت چه جوری رفتار کنم اگه فقط یک بار دیگه بخواد با شر و وراش زن من و از راه به در کنـــــه!

صدای پوزخند عصبیش و شنیدم و بعد گفت:

- بپا از قافله عقب نمونی پسر.. فکر کردی زنت انقدر تو رو محرم می دونه که بیاد هرچی گیو بهش گفته بذاره کف دست تو؟ اگه اینجوری بود که از دیدن این فیلم شوکه نمی شدی!

چشمام و محکم بستم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و آروم نگه دارم.. ولی نمی تونستم.. نمی شد.. وضعیت خیلی بغرنج تر از چیزی بود که بتونم کنترلش کنم و این حرفای صد من یه غاز امیر هم داشت مزید بر علت می شد واسه حال خرابم!

نویسنده: گیسو خزان

- هه! دیدی؟ حتی از قرار ملاقاتشونم هیچی نگفته! پس مطمئن باش.. هیچ وقت هم در جریان حرفایی که بینشون رد و بدل شده قرار نمی گیری..

گلوم و صاف کردم و درحالیکه به زور تلاش می کردم.. تا تن صدام و آروم نگه دارم و بیخودی از کوره در نرم.. پرسیدم:

- مـ.. مگه.. چی به هم گفتن؟

- منم در جریان جزییاتش نیستم ولی.. برعکس تویی که زنت و نمی شناسی.. انقدری پسرم و می شناسم که چشم بسته بگم تو سرش چی داره می گذره!

دستم و برای برداشتن سیگارم دراز کردم.. تحمل این شرایط.. بدون واسطه و یه عامل کمک کننده مثل سیگار دیگه ممکن نبود...

- الآنم خوب می دونم که فیل پسر احمق من.. یاد هندستون کرده.. انقدری که حاضر شده.. پیِ فرار کردن با یه زن شوهردار و به تنش بماله و دست اون دختره پر دردسر و بگیره و با هم واسه همیشه برن ایتالیا..

نویسنده: غریب خزان

دستم که داشت سیگار بین لبام و فندک می زد.. یه لحظه ای حرکت وایستاد و فندک از بین دستم سر خورد و افتاد پایین..

- ولی منم مثل تویی که طبیعتاً راضی به همچین تصمیمی نیستی.. تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواد همچین اتفاقی بیفته.. واسه همین دارم حماقت پسر نادونم و رو می کنم.. بلکه یه کاری بکنی! من اینهمه زحمت نکشیدم واسه پا گرفتن زندگی و کار گیو.. تو یه کشور دیگه و موفقیت و پیشرفتش.. که آخرسر.. به خاطر یه هوس بچگانه با یه زن قاتل بخواد گند بزنه به همه چیز..

واکنش نشون دادن و زدن حرفی در جواب خزعبلات امیر به کنار.. من اون لحظه حتی توانی برای نفس کشیدن نداشتم..

وگرنه قاعدتاً اگه این توان و تو خودم حس می کردم.. یادم می رفت که باید خودم و بی خبر از همه چیز نشون بدم و صد در صد نسبت به اینکه به جای پسر خودش.. صفت قاتل و به زن من می چسبونه عکس العمل نشون می دادم و همه چیز و خراب می کردم!

ولی قدرت حرفایی که داشتم می شنیدم.. خیلی بیشتر از این چیزا بود و من و درجا فلج کرد.. طوری که حتی نتونستم یه کلمه به زبون بیارم و باز خود امیر بود که ادامه داد:

- اینهمه سال غربت نشینی گیو.. ازش یه آدم افسار گسیخته ساخته.. خودت بودی و تو شب حنابندون آنیتا دیدی که با من چه جوری رفتار کرد! می خوام بگم که از من حرف شنوی نداره زرتشت.. هرچقدرم بگم بیخیال اون زن شو و برو پی زندگیت به خرجش نمیره.. حتی از اینم مطمئنم که با یه حرف ها و ترفندهایی.. این قدرت و داره که گیسا رو راضی کنه به فرار و رفتن همیشگیشون.. اونم وقتی که تو روحت از هیچی خبر نداره.. ولی حالا که می دونی.. حالا که هم فیلمش و دیدی و هم من دارم گوشی و میدم دستت تا حواست و جمع کنی.. یه کاری بکن پسر.. یه حرکتی بزن.. تو جلوی زنت و بگیر.. شده حتی دست و پاش و ببند.. کتکش بزن.. پاش و ببر که دیگه هیچ وقت از خونه بیرون نره این کار و بکن.. ولی نذار گیو به هدفش برسه و با همدیگه راهی بشن که تهش فقط و فقط آبروریزیه و بس! فکرم نکن که من دارم جوش زندگی شما رو می زنم.. نه.. درد من فقط زندگی پسرمه و آینده ای که با این کار تباه می شه..

تو هم اگه زن و زندگیت و دوست داری واسه نگه داشتنش از هر راهی که بلدی بجنگ! هرچند که از نظر من این زن ارزش جنگیدن نداره ولی.. حداقل جلوی رفتن آبروت.. واسه بار دوم و بگیرا!

دیگه نتونستم ساکت بمونم.. هرچقدرم که این حرفا.. خارج از درک و منطق اون لحظه من بود و چند ساعتی وقت لازم داشتم تا عمیق و دقیق بهش فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم.. نمی شد ساکت موند تا این عوضی بی ناموس.. از سکوت من استفاده کنه و هرجور دلش می خواد بتازونه..

لعنت به منی که هنوز نمی تونستم اونجوری که دلم خنک می شد این آدم و ادب کنم.. لعنت به اون پله یکی مونده به آخر.. لعنت به همه برنامه هایی که انقدر کند پیش رفت..

- اونی که باید.. دست و پاش از بیخ قطع بشه تا دیگه پاش و نذاره تو جایی که هیچ کس براش فرش قرمز پهن نکرده.. اونی که باید زبونش از حلقومش بیرون کشیده بشه تا دیگه در گوش یه زن شوهردار مزخرفتات بی فایده و بی اساس سر هم نکنه.. اونی که باید به کل مغزش نابود بشه تا دیگه حتی فکر فرار کردن

با کسی که مال منه تو مخیله اش راه پیدا نکنه.. گیسا نیست..

پسرِ بیشرف توئه! الآنم.. انقدر با قطعیت حرف نزن.. مطمئن باش گیسا برای سکوتش دلیل داشته ولی.. هر شر و وری که پسرت تو گوشش خونده رو بهم میگه.. اون موقع من یکی خوب می دونم باهاش چیکار کنم!

- اینا اهمیتی نداره.. هرکاری دلت می خواد بکن.. هرچقدر دوست داری خوش بین باش.. فقط حواست جمع باشه.. اینا تا فرصت و مناسب ببینن فلنگ و می بندن.. ببین کی بهت گفتم! حتی.. من پیشنهاد میدم که تو جمع خودمون.. با نشون دادن این فیلمی که برات فرستادم.. شده حتی با بردن آبروی گیو.. دستشون و رو کنی.. ولی نذاری اینا قدم از قدم بردارن.. همین چند نفر دور و بر خودمون از قضیه باخبر بشن.. خیلی بهتر از اینه که پس فردا.. خبر فرار کردن زنت.. با اون یکی پسرخاله اش.. تو کل شیراز و تهران بپیچه و دیگه از خجالت نتونی پات و از خونه ات بیرون بذاری.. مدرک دست توئه.. همه خیلی راحت حرفت و باور می کنن..

نویسنده گیسو خزان

اخمام تو هم فرو رفت و ذهنم درگیر شد! یعنی امیر واقعاً به خاطر نرفتن آبروی پسرش.. تو ایتالیا و خلل وارد نشدن به شغل و اعتبارش داشت همچین پیشنهادی به من می داد.. یا خودشم این وسط یه نفع دیگه می برد و سعی داشت اینجوری ذهن من و از موضوع اصلی منحرف کنه؟

در اینکه همیشه تو هر موقعیتی اول از همه منفعت خودش و در نظر می گیره شکی نیست ولی.. نمی ترسه از اینکه این وسط.. چیزای دیگه ای هم مطرح بشه و آبروی خودشم بره؟ نمی ترسه گیسا بزنه به سیم آخر و هرچی که می دونه و نمی دونه رو پیش همه رو کنه؟

[۰۷.۰۶.۲۱ ۰۰:۵۱]

پارت هزار و سیصد و نود و نهم

یا شایدم.. انقدری مطمئنه از بدون مدرک حرف نزدن گیسا.. که دیگه تمرکزش و گذاشته رو مسائل دیگه و اهمیتی به این موضوع نمیده!

نفس عمیق و پر از خشمی کشیدم و شیشه ماشین و کشیدم پایین.. چون دیگه واقعاً هوایی برای تنفس وجود نداشت.. شایدم ریه های من داشتن جوابم می کردن..

- اونی که باید آبروش بره.. فقط و فقط پسر مریض و روانی توئه.. پس مطمئن باش با این کاری که کردی.. با این مدرکی که بهم دادی.. تنها کسی که ضرر می کنه خود عوضی بی وجودشه!

انگار حتی از خداش بود که این حرفا رو از من بشنوه و از اولم با قصد تحریک کردن من جلو اومد و توپ و انداخت تو زمینم تا خودش با خیال راحت بشینه و یکی یکی به هدف هاش برسه..

- حرفی نیست.. هرکاری لازمه انجام بده.. اصلاً پسر من مریض و روانی.. اگه روانی نبود که اون زندگی رو ول نمی کرد و نمی اومد اینجا دنبال سراب.. ولی اینم در نظر بگیر.. زن تو هم همچین علیه السلام و پاک دامن نیست! اون زن برخلاف چیزی که تو همیشه با نهایت حماقت فکر می کردی.. یه شیاده.. یه دروغگو.. کسی که شاید ظاهر مظلومی داشته باشه ولی.. آدما رو خیلی راحت رو یه انگشتش می چرخونه و درست تو زمانی قسر در میره که هیچ کس نمی فهمه چی شد و کی رفت و چه جوری

نویسنده: گیو خزان

رفت.. آدمی مثل تو که از یه سوراخ دوبار گزیده می شه.. لیاقتش همینه که واسه دومین بار از یه نفر رکب بخوره.. حالا انتخاب با خودته.. یا درست ترین تصمیم و بگیر و تو بهترین فرصت ممکن عملیش کن.. یا بشین و شاهد تباه شدن دوباره زندگیت باش!

اینبار قبل از اینکه بخوام ذهنم و وادار به فعالیت کنم و چیزی بگم تماس و قطع کرد و من بعد از پرت کردن گوشیم رو صندلی کناریم.. پشت سرم و به عقب تکیه دادم و چشمایی رو که انگار دو تا ذغال داغ روش گذاشته بودن و محکم بستم تا از شدت سوزشش کم بشه!

اون حرومزاده چی خونده بود زیر گوش زن من؟ یعنی واقعاً باید حرفای امیر و باور می کردم؟ گیو همچین تصمیمی داشت؟ انقدر نادون بود که همچین فکری به سرش راه بده و نفهمه که من سرمم بره نمی ذارم این نقشه پلیدش و تا آخر پیش ببره؟

یعنی این فیلم می تونست مدرک خوبی باشه واسه اثبات حرفای امیر؟ یا فقط یه چیزی گفته بود که ذهن من و درگیر کنه و اعصابم و خراب؟ تا زمینه سازی کنه واسه بهم زدن زندگیم و میونه ام با زنم؟

نویسنده گیسو خزان

ینکه همچنان سعی داشت به جای گیو.. گیسا رو اون آدمِ زندگی خراب کن بدونه و واسه شغل آینده پسر خودش جوش بزنه ثابت می کرد که همون امیر همیشه اس و یه شبه تغییر نکرده که بخوام به چیزی شک کنم!

ولی.. این شکلی پسر خودش و لو داد و حتی آزادی عمل بهم داد تا آبروش و پیش همه ببرم و کاری کنم که واسه همیشه از این کشور فراری بشه.. جای شک داشت و نمی ذاشت راحت تصمیم بگیرم!

چشمام و باز کردم و حین ماساژ دادن پیشونی پر نبضم.. گوشیم و برداشتم و اینبار شماره گیسا رو گرفتم.. نمی تونستم صبر کنم تا خودش هر موقع که صلاح دونست حرف بزنه.. تکلیف این قضیه باید همینجا و همین لحظه روشن می شد تا من بعدش بتونم بهتر و راحت تر فکر کنم!

اما گوشی خاموشش بدجوری بهم دهن کجی کرد و نتیجه اش شد صدای نعره پر از خشمم و مشت های پی در پی که رو فرمون ماشین کوبیده شد!

چرا تموم نمی شد.. چرا این قصه پر از لجن و کثافت که به جای یه دونه.. دو تا نقش سیاه منفی داشت و آدما رو هرجور که دوست داشتن کنار هم می چیدن و بازی می دادن تموم نمی شد؟

ولی من نمی ذاشتم.. نمی ذاشتم سرنوشت ما هم.. به دست اون عوضیا نوشته بشه.. نمی ذاشتم اون ده سال تلخ و جهنمی.. تکرار بشه و بازم برنده این بازی کثیف خود بی حیثیتشون باشن!

من کار زیاد داشتم باهاشون.. فعلاً اولین کسی که باید دستش رو می شد.. خودِ همین امیر بی پدر بود که تا جایی که تونست.. سوء استفاده کرد از بی خبری من و فکر کرد با هالو طرفه.. ولی به ذهنشم خطور نمی کرد که همین الآن کجا بودم و تو چه راهی.. راهی که تهش می تونست آینده همه رو عوض کنه!

من تحت هر شرایطی این راه و تا آخر می رفتم.. حساب پس گرفتن از اون گیو فرصت طلب و ریختن آبروش اونم به بدترین شکل ممکن که حتی توی کابوس هاش هم نمی دید.. به وقتش!

با همین فکرا.. تو یه لحظه انگیزه و انرژیم به نهایت خودش رسید و پام و گذاشتم رو گاز..

زرتشت کاوه نبودم اگه حساب تک تک این حمله ها و جنگ روانی که راه انداخته بودن و.. ازشون پس نگیرم!

[۰۹.۰۶.۲۱ ۲۲:۴۱]

پارت هزار و چهارصد و یکم

xxxxx

نگاهم توی آینه رو تک تک اجزای صورتم چرخید.. همه چیز خوب بود و مناسب مهمونی امشب.. یه زن آراسته.. با ظاهری درخور مهمونی موفقیت شوهرش..

هرکسی من و می دید با این تیپ و لباسا و آرایش چهره.. مسلماً اولین چیزی که به ذهنش می رسید این بود که چقدر خوشحاله بابت این موفقیت و داشتن همچین شوهری..

هرچند که اشتباهم نبود.. واقعاً خوشحال بودم ولی.. استرسی که تو این چهار پنج روز گذشته.. همه وجودم و درگیر کرده بود و امروز.. به نهایت خودش رسیده بود.. نمی ذاشت حتی ثانیه ای به این خوشحالی فکر کنم.. فقط داشتم به جواب این سوال.. که تهش چی می شه و من.. چیکار باید بکنم فکر می کردم!

آره من خوشحال و خوشبخت بودم از داشتن آدمی مثل زرتشت توی زندگیم.. ولی آیا زرتشت هم به اندازه من خوشحال و خوشبخت بود.. از داشتن یه آدم پر دردسر مثل من که حتی نمی ذاشت تو این روز مهم زندگیش هم آب خوش از گلوش پایین بره؟

خدایا یعنی چی می شه.. من.. من چیکار باید بکنم؟ با گیو چیکار کنم؟ با پیشنهاد مسخره اش چیکار کنم؟ با زرتشت چیکار کنم؟ با بلایی که گیو و پدرش سرم میارن چیکار کنم؟ به همین راحتی بیخیال ادامه زندگیم بشم و مرگ و قبول کنم؟ یا با گیو همراه بشم و.. یه جور دیگه بمیرم..

اگه بیخیال همه چیز می شدم و یواشکی با گیو فرار می کردم.. زرتشت نابود می شد و بدون زرتشت هم که دیگه گیسایی وجود نداشت..

پس.. پایان هر دو تا راهی که پیش روم قرار داشت.. مرگ بود و من بیخودی داشتم با خودم کلنجار می رفتم که کدوم و انتخاب کنم!

نویسنده: گیسو خزان

صدای زنگ گوشیم که بلند شد نگاهم و از چشمای خیس شده ام که مثل تمام این چند روز آماده باریدن بود گرفتم و برش داشتم..

طناز بود.. لبخند غمگینی رو لبم نشست.. به موقع زنگ زد و نذاشت این بغض قلنبه شده تو بدترین زمان ممکن بترکه..

- جانم؟

- الو گیسا؟ خونه ای هنوز؟

نفس عمیقی کشیدم و نشستم لبه تخت..

- آره.. دیگه کم کم میریم!

- الهی بمیرم.. صدات چرا اینجوریه؟

لبم و از زیر فشار زیاد دندونم آزاد کردم و صادقانه لب زدم:

- دارم می میرم از استرس طناز!

- گیسا.. نگو اینجوری.. آخه استرس برای چی؟

دوباره لبم و به دندون گرفتم که سکوتم تو این لحظه آخر هم نشکنه.. از حرفایی که اون روز شنیدم و پیشنهادی که گیو بهم

داد و انتخاب هایی که جلوی پام گذاشت.. هیچی به طناز نگفته بودم!

دیگه بس بود هرچقدر بقیه رو درگیر زندگیم کردم و الآن که طناز داشت بهترین روزای عمرش و سپری می کرد..حقش نبود که بخواد غصه درد و غم و مصیبت های تموم نشدنی من و بخوره!

امشبم به خاطر تولد پاشا.. یه جشن کوچیک دونفره داشتن و نمی رسید که بیاد تالار واسه مهمونی شرکت و اگه می فهمید من تو چه باتلاقی دارم دست و پا می زنم.. نه بهش خوش می گذشت.. نه اصلاً طاقت می آورد که من و تنها بذاره.. واسه همین تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست شبش به هم بخوره!

- نمی دونم.. واقعاً نمی دونم چمه!

- به خاطر اون پسرخاله بیشعورته که امشب قراره بیاد اونجا.. من واقعاً نمی فهمم فلسفه دعوت کردن اونا چی بود وقتی انقدر مایه عذاب جفتتونن!

چشمام و محکم بستم و نفسم و بیرون فرستادم! جواب این سوالم نمی دونستم.. کار زرتشت بود و من.. خیلی وقت بود که در جریان برنامه ها و نقشه هاش قرار نداشتم!

یعنی خودم نمی خواستم.. چون ذهنم دیگه بیشتر از این گنجایش نداشت برای فکر کردن و به دنبالش.. مضطرب شدن! زرتشت هم وقتی این عدم تمایل و می دید.. از خدا خواسته سکوت می کرد!

- کارای زرتشته دیگه.. به منم که چیزی نمیگه!

- هنوز حرف نزدی باهاش؟!

- نه! هیچی نمیگه.. اگه بگم تو این چهار پنج روز.. سرجمع ده کلمه با هم حرف زدیم دروغ نگفتم!

سکوت طناز نشون می داد که اونم متعجب شده از این رفتار زرتشت.. اونم تو روزایی که من انقدر درگیر استرس بودم و بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش احتیاج داشتم..

سکوتی که منم دلیلش و نمی دونستم ولی درست از همون شبی که از مسافرتش برگشت شروع شد.. وقتی فقط یه جمله به من گفت و.. تمام!

نویسنده: نگین سوخان

با چند ضربه ای که به در اتاق خورد به خودم اومدم و سریع تو گوشی گفتم:

- من باید برم طناز.. دیر شده زرتشت منتظره!

- باشه عزیزم! مراقب خودت باش.. دیگه فکر و خیال نکن.. خب؟ زرتشت نمی ذاره اون دو نفر آسیبی به تو برسونن.. دلیل حرف نزدنشم مطمئناً به خاطر درگیری های شرکت و خستگیشه.. امشب دیگه همه چی تموم می شه!

[۰۹.۰۶.۲۱ ۲۲:۴۱]

پارت هزار و چهارصد و سوم

خیره به نقطه ای که نگاهم بی دلیل روش گیر کرده بود.. سرم و به تایید تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

- آره.. امشب همه چی تمومه!

طناز که مطمئناً متوجه حس پوچی ته لحن من نشد گفت:

- پس دیگه نبینم بیخودی مضطرب بشی.. برو خوش بگذرون به خاطر موفقیت شوهرت!

از رو تخت بلند شدم و همونطور که می رفتم جلوی آینه تا یه نگاه دیگه به سر و وضعم بندازم جواب دادم:

- باشه عزیزم.. به تو هم خوش بگذره.. طراوت و میاریش دیگه؟

- آره.. اولش اصرار داشت خونه بمونه که ما دوتایی بریم رستوران.. ولی وقتی شنید گلاره هم اونجاست خودش گفت دلم می خواد برم! سر راه میاریمش.. دیگه مزاحم می شه ببخشید!

- چه مزاحمتی آخه؟ دلم تنگ شده براش.. گلاره هم از وقتی اومده سراغش و می گیره!

- باشه برو دیگه.. آخر شب بهت زنگ می زنم.. فعلاً!

- خدافظ عزیزم..

تماس و که قطع کردم نفسی گرفتم و بعد از برداشتن کیفم خواستم از اتاق برم بیرون که یه لحظه.. فقط یه لحظه یه فکر وحشتناک از تو سرم رد شد و من در عرض چند ثانیه عملیش کردم..

با سه حرکت.. باز کردن در کیفم.. انداختن تیغ مخصوص ابروم توش و دوباره بستن درش! نمی دونم چرا این کار و کردم ولی..

شاید.. شاید آخر امشب.. اتفاقاتی می افتاد.. که من استفاده از این تیغ و.. به حلقه شدن طناب دار دور گردنم.. یا ترک کردن زرتشت و کشتنش.. ترجیح می دادم!

*

تو سالن فقط مامان و گلاره بودن که با دیدن من بلند شدن و آماده بیرون رفتن که پرسیدم:

- بابا و زرتشت کوشن؟

- رفتن پایین.. زرتشت گفت تا ماشین و از پارکینگ دربیارم شما هم بیاید!

- آهان! باشه بریم!

همراه هم از خونه زدیم بیرون.. ولی از همین اول کاری استرسم با این کار زرتشت بیشتر شد.. اولش انتظار داشتم وقتی تو اتاق در حال حاضر شدن بودم بیاد و یه نظری درباره این تیپ جدید و مانتویی که تازه خریده بودم بده.. ولی حالا.. حتی حاضر نشده بود من و قبل از رفتنمون ببینه و این یعنی اصلاً براش مهم نبود که من با چه سر و وضعی قراره تو مهمونی امشب شرکت کنم!

خدایا.. چه بلایی سر زرتشت من اومده! یعنی واقعاً.. اونجوری که طناز بهم امیدواری داد.. بیشترش به خاطر درگیری فکریش واسه این مهمونی بود و امشب همه چیز تموم می شد؟ یا.. تازه شروع ماجرا بود و من باید بیشتر از اینا رو تحمل می کردم؟

پارت هزار و چهارصد و چهارم

پایین که رسیدیم.. با اینکه شیشه ماشین زرتشت پایین بود ولی حتی سرش و برنگردوند یه نیم نگاهی بهم بندازه و فقط با حس نزدیک شدنمون ماشین و روشن کرد.

اما من کوتاه بیا نبودم.. درسته تو این چند روز.. منم تلاشی برای حرف زدن نکردم و گذاشتم تو این سکوت فکرش آروم بگیره و با خودش کنار بیاد ولی.. امشب دیگه مثل هر شب نبود که راحت بگذرم از همه چیز و صحبتمون و موکول کنم برای فردا.

پشیمون بودم که چرا دیشب موقع خواب بحث و پیش نکشیدم و از این حال و هوا درش نیاوردم.. فکر می کردم امروز وقت می شه ولی زرتشت از صبح بیرون رفت تا همین یک ساعت پیش که واسه حموم کردن و حاضر شدن برگشت و از اون گذشته.. جلوی مامان اینا هم نمی تونستم حرف بزنم..

نویسنده: گیسو خزان

با اینکه اونا هم به رابطه سرد بینمون مشکوک شده بودن.. ولی خوشبختانه چیزی نمی پرسیدن.. چون اگه می پرسیدنم.. جوابی نداشتم که بهشون بدم!

بابام جلو نشسته بود و من موقع سوار شدن رو صندلی های عقب.. از قصد یه کاری کردم که خودم وسط بیفتم تا بتونم راحت از تو آینه با زرتشت چشم تو چشم بشم!

ببینم با حس خیرگی نگاه من تو کل مسیر.. بازم می تونه نگاهش و از من دریغ کنه و آرامش از دست رفته ام و.. بیشتر از این به باد بده.. یا نه!

یه حسی می گفت شاید اونم آروم نیست.. شاید به اندازه تو یا حتی بیشتر از تو استرس داره و این دوری فقط برای اینه که تو رو درگیر حال بدش نکنه.. ولی وقتی بابام پرسید:

- بابا مامانت رسیدن؟

زرتشتم جواب داد:

- تا یه ساعت دیگه می رسن تالار!

نویسنده: گیسو خزان

فهمیدم اشتباه فکر کردم و مثل همیشه با نهایت خونسردی و آرامش به همه کارهای دور و برش اشراف کامل داره و حتی می دونه پدر و مادرش که به خطر کار شهروز خان.. نتونستن با مامان و بابای من بیان تهران و مجبور شدن دیرتر حرکت کنن.. دقیقاً چه ساعتی می رسن تالار!

تا اینکه خودم مستقیم مخاطب قرارش دادم و پرسیدم:

- خاله سارا اینا چی؟

مسلماً کمترین حقم در جواب این سوال.. یه نیم نگاه از آینه بود که همونم ازم دریغ کرد و حین روشن کردن ضبط.. بلافاصله و بدون فکر جواب سوالم و داد که یهو مبادا بابا و مامانم بیشتر از این مشکوک بشن به رابطه عجیب غریب شده بینمون..

- باهم می رسن..

[۰۹.۰۶.۲۱ ۲۲:۴۱]

پارت هزار و چهارصد و پنجم

عجیب بود که حتی دلم می خواست در ادامه حرفش.. یه متلکم بندازه به خاطر پرسیدن این سوال ولی.. زرتشت عاقل تر از این

حرفا بود که بخواد جلوی خانواده ام از این بچه بازی ها دربیاره و اگه می خواست حرفی بزنه به اندازه کافی وقتش و داشت.. چه با متلک.. چه رک و راست!

صدای موزیک که تو ماشین پیچید.. یادم رفت می خواستم کل مسیر زل بزنم به زرتشت و روش و کم کنم.. از ناراحتی اینکه مخصوصاً ضبط روشن کرد تا من دیگه حرفی نزنم.. سرم و انداختم پایین..

ولی به محض شنیدن متن ترانه.. مقاومتم شکست و سرم و دوباره بلند کردم.. اینبار تمام التماسم و ریختم تو نگاهم و زل زدم به چشمایی که مستقیم به روبه رو خیره بود..

چرا همچین آهنگی انتخاب کردی زرتشت.. چرا؟ دردت چیه تو آخه؟

..میگی همه چی خوبه برات..

..بی منم خوبه..

..این دل من آشوبه برات..

..دلم آشوبه..

نویسنده:گیسوخزان

..طاقت دوریت و ندارم..

..می میرم که نباشی..

..با تو بیخیال درد و غم و..

..بیخیال همه حواشی..

بازم رسیده بودیم به روزایی که من وسط دوراهی می موندم تو این آهنگا و باید با خودم فکر می کردم که زرتشت بی منظور پلی کرده.. یا می خواسته حرفی رو به گوش من برسونه..

اگه احتمال دوم درست باشه که.. من باید همین لحظه و همین جا خودم و نابود می کردم اگه یه درصد باعث شدم زرتشت خیال کنه که می خوام نباشم.. یعنی واقعاً فکر می کرد.. من طاقت دوریش و دارم؟

..نذار که تو گوشت بگم..

..حست و پای اون نریز..

..اونا همه حسودن و حسودی می کنن یه ریز..

..هرچی که دورتر بشی..

..دور تو خالی تر می شه..

..فکر نکنی بدون من آسمون آبی تر می شه..

نویسنده:گیسوخزان

نگاهم کرد.. بالاخره چشماش و چرخوند و از تو آینه زل زد بهم.. نه اون نگاه گرم همیشگی که انتظارش و داشتم.. سرد بود و خون توی بدنم و منجمد کرد.. به خصوص وقتی.. قسمت بعدی ترانه رو شنیدم که حالا کاملاً همخونی داشت با حرف نگاه زرتشت از تو آینه و کاش من کور می شدم و نمی دیدمش..

..دیوونه چشمام داره تو نگات اینو می خونه..

..تو می خوای ازم ببری چون این آسونه..

..اما بری هرجایی بی من زندونه..

..دیوونه کی مثل من قدر تو رو آخه می دونه..

..تو می خوای ازم ببری چون این آسونه..

..اما بری هرجایی بی من زندونه..

..دیوونه..

نیمه پایینی صورتش و نمی دیدم.. ولی پوزخندی که رو لبش نشست.. حتی از چشماش هم پیدا بود.. چشمایی که بازم ازم دریغشون کرد و زل زد به خیابون.. زرتشت می خواست چی بگه

به من؟ چرا رک و راست حرف نمی زد.. این روزه سکوتش واسه چی بود؟ واسه دیوونه کردن من؟ واسه نابود کردن من؟ نابودی از این بیشتر؟

..خودت و نزن به اون راه و برام صحنه سازی نکن..

..اگه می خوای بری بگو انقدر با دلم بازی نکن..

..مگه چی خواستم من اصن یه بار رو حرفم حرف نزن..

..همه چیم مال توئه انقده من و پس نزن..

دیگه واضح تر از این نمی تونست حرفاش و بزنه.. ولی منم کوتاه بیا نبودم! هنوز نمی دونستم ته اتفاقات امشب به چی ختم می شه.. نمی دونستم اصلاً اتفاق خاصی قراره بیفته یا این همه استرس من بیخود بود.. ولی بالاخره یه وقتی برای حرف زدن با زرتشت پیدا می کردم و اون موقع.. اول از همه.. حساب پلی شدن این ترانه توی ماشین و این نگاه های معنی دارش و ازش پس می گرفتم!

..دیوونه چشمام داره تو نگات اینو می خونه..

..تو می خوای ازم ببری چون این آسونه..

نویسنده:گیسوخزان

..اما بری هرجایی بی من زندونه..

..دیوونه کی مثل من قدر تو رو آخه می دونه..

..تو می خوای ازم ببری چون این آسونه..

..اما بری هرجایی بی من زندونه..

❊

- چتونه شما دو تا؟

با صدای دارون نگاه خیره ام و از اون نقطه روی زمین گرفتم و چرخیدم سمتش.. لبخند غمگینی که رو لبم نشست هم نتونست اخم نگاهش و کم کنه و دوباره توپید:

- شکرآبید آره؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و توی سالن بزرگ و شلوغ تالار.. چرخوندم واسه پیدا کردن زرتشت که با وجود مشکی بودن رنگ کت شلوارش.. انقدر شیک و خاص شده بود که خیلی راحت بین بقیه آدمایی که لباس همرنگش و پوشیده بودن پیدا شد..

نویسنده: نگین سوخزان

کنار شکیبا وایستاده بود و داشت حرف می زد و برعکس من.. هیچ اهمیتی به این قسمت سالن که من توش وایستاده بودم نشون نمی داد..

[۰۹.۰۶.۲۱ ۲۲:۴۱]

پارت هزار و چهارصد و هفتم

- از رفیقت بپرس! نه یه کلمه با من حرف می زنه.. نه چیزی می پرسه.. نه خودش میگه دردش چیه! امروز اصلاً من و نگاهم نکرده.. فقط داره جلوی بقیه ظاهرسازی می کنه.. تا یه مهمون جدید میاد بدون حرف میاد کنارم و بعد از احوالپرسی کردن من و بهش معرفی می کنه و بعد میره!

با این حرف دارونم جهت نگاهم و دنبال کرد و نگاهی به اون سمت انداخت و دوباره برگشت سمت من..

- بهش اعتماد داری یا نه؟

زل زدم تو چشماش.. انگار دارون خیلی بیشتر از من می دونست و در جریان علت این رفتار زرتشت قرار داشت.. هرچند که مطمئن بودم هرچقدر اصرار کنم جواب نمیده.. ولی خب همینکه

نویسنده: گیسو خزان

می فهمیدم رفتاراش یه دلیل درست و حسابی داره.. کافی بود برام!

- بیشتر از چشمام.. ولی اون که می دونه الآن من تو چه حالی ام.. می دونه که دارم جون میدم وسط این همه نگاه خیره.. به خصوص وقتی دو نفرشون.. قصد جونم و دارن! پس اون چرا داره همراه بقیه می شه واسه خالی کردن ته دل من.. چرا مثل همیشه کنارم نیست.. آرومم نمی کنه!

- شاید چون خودشم آروم نیست و کنار تو بودنش.. هیچ فایده ای نداره جز بیشتر شدن استرست!

اخمام درهم شد از تعجب و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- یعنی چی؟

حالا دیگه نگاه دارونم داشت نگرانی و فریاد می زد و من.. بیشتر و بیشتر به این باور رسیدم که امشب.. اینجا.. اتفاقاتی قراره بیفته.. که حتی فکر کردن بهش قلب من و از جا درمیاره.. چه برسه به اینکه بخوام لحظه به لحظه اش و لمس کنم..

نویسنده:گیسوخزان

- تحمل کن گیسا.. یه امشبم تحمل کن.. همه چی تموم می شه.. از فردا هرچقدر خواستی با زرتشت حرف بزن و به خاطر این رفتارهای احمقانه ازش حساب پس بگیر!

تو دلم پوزخندی به حرفش زدم و گفتم.. اگه فردایی برای من وجود داشته باشه.. حتماً این کار و می کنم!

💢پارت هزار و چهارصد و هشتم

با اینکه دلم می خواست بیشتر با دارون درباره زرتشت حرف بزنم ولی می دونستم چیز بیشتری نصیبم نمی شه واسه همین پرسیدم:

- مانی چرا نیومد؟

با این حرف انگار تازه داغ دلش تازه شد که پوف کلافه ای کشید و دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد..

- تو یه کله شق به اسم زرتشت داری و من یه کله شق به اسم مانی!

خندیدم به حرف پشت حرفش که واقعی بودنش و کاملاً می شد تشخیص داد..

نویسنده:گیسوخزان

- چرا؟

- هرچقدر زور زدم نتونستم راضیش کنم که حتی به عنوان مهمون بیاد اینجا.. بدجوری می ترسه از این مردم! میگه تو یه جمع شلوغ که پیش تو باشم.. حس می کنم همه دارن بهم نگاه می کنن و همه می دونن چی بین ماست.. هرچی بهش میگم تو می تونی به عنوان دوست صمیمیم یا حتی یکی از اعضای فامیل بیای اینجا و اصلاً لزومی هم نداره به کسی معرفی بشی.. به خرجش نمیره!

نگاه غمگینم بین چشماش چپ و راست شد.. از بین حرفاش.. یه جمله اش خیلی دلم و سوزوند..

«بدجوری می ترسه از این مردم!»

آدم ها چقدر اشتباه می کردن که بزرگترین ترسشون.. ترس از ارتفاع.. ترس از حیوونا.. یا ترس از بلاهای طبیعی بود.. مانی خیلی حق داشت.. آدم ها چه تو این جامعه.. چه خیلی کشورای دیگه.. فقط و فقط باید از مردم می ترسیدن.. از حرفاشون.. از نگاه هاشون.. از قضاوت هاشون.. از دخالت هاشون.. که می

نویسنده نگین خزان

تونست کشنده تر از هزارتا تجهیزات جنگی و تیزتر از دندون و چنگال حیوونای وحشی باشه..

منی که خودم یه بار مورد هجوم این قضاوت ها قرار گرفته بودم.. بهتر و بیشتر از هرکسی.. حال مانی رو درک می کردم که آروم لب زدم:

- حق داره.. سخت نگیر بهش! تا وقتی مردم عوض نشدن.. بذار محافظه کار باشه.. بذار با همین ترس زندگی کنه.. این جماعت.. انقدری دلرحم نیستن که بشه با خیال راحت بینشون قدم زد و مطمئن بود هیچکس برات جفت پا نمی گیره که با کله سقوط کنی رو زمین! امروز که اینجا وایستادم و هرلحظه ممکنه.. اتفاقی بیفته که من و نه یه قدم.. که صد قدم به طناب دار نزدیک کنه.. حال مانی و می فهمم!

نگاه دلسوزانه دارون که بین چشمای خیس شده ام جا به جا شد.. سریع روم و گرفتم و دستی زیر چشمام کشیدم قبل از اینکه آرایشم بریزه رو صورتم و بعدش به هرکی جواب پس بدم که چی شده!

[۰۹.۰۶.۲۱ ۲۲:۴۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و چهارصد و نهم

می دونستم همین الآنم خیلی ها رو کنجکاو کردم با اینجا وایستادن و ناراحت بودنم.. اولین نفرم مامانم که هرچند ثانیه یه بار خیرگی نگاهش و رو خودم حس می کردم.. ولی دیگه از شدت استرس داشتم به مرحله ای می رسیدم که هیچ چیز دست خودم نبود!

دارون که بعد از صدا زدن یکی از همکاراشون.. با یه ببخشید ازم جدا شد و رفت.. منم راه افتادم سمت میزی که خانواده خودم پشتش نشسته بودن و حالا دیگه مامانم جوری داشت نگاهم می کرد که از صد فرسخی معلوم بود داره میگه بیا که حسابی کارت دارم!

نمی دونست از قصد تا حد امکان دوری می کنم که بیشتر از این متوجه حال خرابم که همه یه جورایی شاهدش بودن نباشن چون دیگه نقش بازی کردن.. خیلی سخت شده بود!

با همه اینا به زور لبخندی به روشون زدم و صندلی و برای نشستنم عقب کشیدم که مامانم حتی تا وقتی کامل بشینم طاقت نیاورد و پرسید:

نویسنده گیسو خزان

- دخترم درست نیست اینهمه مدت یه گوشه وایستی با دوست شوهرت حرف بزنیا.. اونم دوست مجردش.. یه کم رعایت کن.. واسه ما که مسئله ای نیست.. تو سیزده بدر فهمیدیم آقا دارون چقدر پسر خوب و متینیه.. ولی..

نیم نگاهی به میز کناری که خاله سیما و شهروز خان پشتش نشسته بودن انداخت و آروم تر ادامه داد:

- خاله ات اینا که نمی شناسنش.. خدای نکرده یه وقت بهشون برمی خوره که تو زرتشت و ول کردی و با دوستش وایستادی به حرف زدن!

نفس عمیقی کشیدم و با اینکه می دونستم بحث کردن سر این مسائل با مامانم مثل آب تو هاون کوبیدنه لب زدم:

- دارون همون قدر که دوست زرتشته دوست منم هست! این و خود زرتشت هم می دونه و اگه خاله سیما یهو متلکی انداخت.. خودش جوابش و میده.. شما نگران نباش!

- من فقط نمی خوام کار به همین متلک انداختنا کشیده بشه.. همین! وگرنه که...

نویسنده:گیسوخزان

- باشه سیمین.. انقدر بحث نکن تو ام! هر دفعه این بچه رو می بینی شروع می کنی به تذکر دادن که این کار و نکن اون کار و بکن. تو اون زمانی که حق داشتی براش مادری کنی و طبق سلیقه و انتظارات خودت بار بیاریش و از دست دادی.. الآن گیسا واسه خودش خانومی شده.. بدون کمک و دخالت ما.. خوب و از بد تشخیص میده.. پس بذار هرکاری که دلش می خواد انجام بده.. یه بار چوبِ اهمیت دادن به حرف و حدیث بقیه رو خوردیم.. عبرت نشده برات!

[۰۹.۰۶.۲۱ ۲۲:۴۱]

پارت هزار و چهارصد و دهم

مامانم با حرفای بابام بهش برخورد و ساکت شد.. ولی من همه وجودم غرق غرور شد از تصور اینهمه تغییر کردن بابام تو این ده سال گذشته. طوری که هیچ وقت تصور نمی کردم آدمی که رو حرف پدرزنش حرف نمی زد و هرچی اون می گفت چشم بسته قبول می کرد.. اینجوری متحول بشه و دلش بخواد بچه اش هرکاری که راحته انجام بده.. نه کاری که بقیه دلشون می خواد!

حس خوبی که تو اون لحظه بهم دست داد انقدر زیاد شد که نتونستم خودم و کنترل کنم.. خودم و خم کردم سمت بابام و گونه اش و عمیق و طولانی بوسیدم.. همون لحظه دست بابامم دور شونه ام حلقه شد و من و بیشتر به خودش چسبوند و در گوشم لب زد:

- بمیرم من برات دختر بابا که همه جوره حق با توئه ولی بازم در برابر ما و حرفای زورمون ساکت می مونی!

چشمام و بستم و لبای لرزونم و به دندون گرفتم.. حرف زیاد بود ولی خیلی وقت بود که تصمیم داشتم دیگه در برابر پدر و مادرم سکوت کنم.

می شد هر بار.. سر هر مسئله کوچیک و بزرگی.. عقده های این ده ساله رو که خیلی بیشتر از تصوراتشون بود بیرون بریزم و بهشون عذاب وجدان بدم.. حتم داشتم که بعدشم پشیمون نمی شدم چون همه حرفام حق بود و هیچ دختری به اندازه من نمی تونست از پس سختی های تنها زندگی کردن بربیاد و بعد شاکی نباشه از پدر و مادرش که شاید مستقیماً نه ولی خب.. تقصیر داشتن تو این سال های تنهایی!

نویسنده گیسو خزان

اما من.. می ترسیدم.. از زبون باز کردن و درد دل کردن پیش این دو نفر می ترسیدم.. از اینکه اختیار از دستم در بره و هی بگم و بگم و بگم و با حرفام نابودشون کنم می ترسیدم..

ولی ترس اصلی برای وقتی بود که.. یه روزی.. یه جایی همه چیز لو بره و پدر و مادرم.. در کنار حرفا و دق و دلی های من که سرشون خالی کردم.. بفهمن به غلط تاوان پس دادم.. بفهمن بی گناه مجازات شدم و در اون صورت.. حتم داشتم دیگه هیچی ازشون باقی نمی موند!

پس بهتر بود که ساکت بمونم و باهاشون کنار بیام.. اگه می خواستم این ده سال نداشتنشون و جبران کنم و حالا حالاها حضورشون و توی زندگیم حس کنم!

مامانم که این صحنه رو دید و فهمید من با این حرکتم حرفای بابا رو تایید کردم.. قیافه ناراحتی به خودش گرفت و آروم لب زد:

- خدا شاهده که من به خاطر خودت میگم گیسا جان.. به خاطر زندگیت میگم.. میگم چون خواهر خودم و می شناسم.. حرفایی که پشت سر این و اون می زنه رو شنیدم و حالا که تو رو نه به

نویسنده: گیسو خزان

چشم خواهرزاده که به چشم عروسش داره می بینه بیشتر دقیق می شه رو رفتار و حرکاتت. اصلاً میگیم حرفاش به درک.. ولی بعدش اعصاب کی خورد می شه.. بحث و ناراحتی واسه کی پیش میاد؟ آرامش کی بهم می ریزه؟ خودت! تو و زرتشت.. پس فکر نکن قصدم امر و نهی و تربیت کردنته.. به فاطمه زهرا فقط نمی خوام حال خوبی که تو زندگی با زرتشت داری و من هربار از تو چشمات می فهممش.. از بین بره!

از بغل بابام بیرون اومدم دست مامانم و که رو میز بود فشار دادم..

- باشه مامان.. بیشتر رعایت می کنم.. خوبه؟

- الهی قربونت برم که انقدر عاقل شدی! فقط اگه بفهمم چرا امروز انقدر حالت بده خوب می شه!

لبخند دستپاچه ای زدم و مشغول ور رفتن الکی با لبه شام و موهای کنار صورتم شدم.. به خیال خودم داشتم فیلم بازی می کردم و حالا که مامانم به روم آورد نمی دونستم چی بگم..

- نه حالم که بد نیست فقط.. این چند وقته منم پا به پای زرتشت بدو بدو داشتم.. کارای شرکت خودمونم بود.. جفتمون خسته شدیم و کم خواب.. الآنم فقط خیلی سرم درد می کنه همین!

نویسنده: گیسو خزان

- اشکال نداره مامانم! تا وقتی جوونید کار کنید و خودتون و خسته کنید و بعد بشینید کیف دنیا رو ببرید. البته با بچه هاتون!

جمله آخرش و که شنیدم تصمیم گرفتم سریع میدون و خالی کنم چون حتی یه لبخند کوچیک مسیر بحث و به اون سمت می کشوند و اینبار نصیحت هاش درباره زمان درست و به موقع بچه دار شدن و اینکه دیگه داره واسه ما دیر می شه به سمتم رووونه می شد و من.. تو این لحظه اصلاً آمادگی فکر کردن به همچین چیزی رو نداشتم!

واسه همین با یه ببخشید خواستم بلند شم و برم یه سر به بقیه مهمونا بزنم که بازم مامانم صداش و آورد پایین و در حالیکه حرفای بابا و توپیدنش و به کل فراموش کرده بود دوباره گوشزد کرد:

- گیسا جان.. یه کمم برو سر میز خاله ات اینا بشین.. زشته.. از وقتی اومدن نرفتی! بالاخره اونا هم مهمونن.. توقع دارن دیگه..

[۱۲.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۵]

پارت هزار و چهارصد و دوازدهم

نویسنده: گیسو خزان

- مامان من که همین نیم ساعت پیش.. اونجا نشسته بودم!

- خاله سارا رو میگم!

با این حرف بی اختیار سرم چرخید زل زدم به میزی که امیر و خاله سارا.. پشتش نشسته بودن و خبری از اون ملعون بیشرف نبود!

مامان حق داشت.. از وقتی اومدن فقط در حد یه سلام و احوالپرسی.. اونم دست تو دست زرتشت رفتم پیششون و بدون اینکه حواسم جمع باشه و بدونم دارم از چه کلماتی استفاده می کنم.. یه چیزایی گفتم و برگشتم..

حالا مامان چه انتظاری از من داشت؟ که برم سر میزشون بشینم و رسم مهمون نوازی به جا بیارم؟ اونم تو شرایطی که وسط جنگ من و امیر.. آخرین حمله از طرف من بود وقتی سر میز شام توی شیراز.. بحث کتایون و پیش کشیدم و حالا.. اینجا اومدنش.. نشون می داد که بیخیال اون قضیه نشده و قراره به وقتش یه پاتک بهم بزنه.

اونم الآن که دیگه امیدی به شکست دادنشون توی این رقابت نداشتم و آخرین تیرمم توسط پسر عوضیش.. به سنگ خورد!

با این حال.. چون دیگه هیچ بهانه ای نداشتم تا باهاش ماماں و توجیه کنم به نرفتنم.. سری به تایید تکون دادم و بلند شدم..

همینکه خواستم از کنار میز رد بشم.. گلاره که تمام این مدت کنار طراوت نشسته بود و سرشون و از تو گوشی و تبلت درنمی آوردن گفت:

- آبجی گیسا.. بیا یه عکس باهامون بگیر!

لبخندی زدم و همونطور که می رفتم بین دو تا صندلیشون وایستادم گفتم:

- شما دوتا خودتون و کشتید با عکس گرفتن!

یه کم خم شدم تا هم قدشون بشم و یکی از همون لبخندای مصنوعی رو روی لبم نشوندم و خیره شدم به دوربین سلفی گوشی گلاره.. ولی تو همون حال خیرگی نگاهی رو روی خودم حس می کردم و به محض اینکه عکس گرفته شد سرم و چرخوندم تا منبعش و پیدا کنم!

یه حسی می گفت گیوه که یه گوشه وایستاده و با یاد عشق مسخره دوران بچگیش زل زده به من ولی.. همینکه با زرتشت

چشم تو چشم شدم فهمیدم اشتباه حس کردم و اونی که داشت نگاهم می کرد.. دقیقاً همونی بود که می خواستم.

[۱۲.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۵]

پارت هزار و چهارصد و سیزدهم

یه کم از بچه ها فاصله گرفتم و منم به این نگاه مستقیم بی توجه به اینکه شاید بقیه هم ما رو زیر نظر گرفته باشن ادامه دادم.

خیال می کردم زرتشت مثل تمام این چند روز.. نگاهش و از من بگیره و روش و برگردونه.. ولی حالا داشت با نهایت دقت سر تا پام و برانداز می کرد..

شک نداشتم شومیز و شلوار گشاد مشکیم.. با رویه بی آستین و جلوباز طوسی که از روش پوشیده بودم و شال طوسی ساده ای که روی سرم انداخته بودم یکی از همون تیپ های مورد پسند و سلیقه زرتشته که حالا.. بعد از تمام این مدت که به زور جلوی نگاهش و گرفته بود نمی تونست چشم ازم بگیره و منم.. گذاشتم با خیال راحت.. هرچقدر دلش می خواد نگاهم کنه.

نویسنده: سرخزان

هرچند که تو نگاهش خبری از اون شیفتگی همیشگی که انتظارش و داشتم نبود و این من و ناراحت می کرد ولی خب.. واسه منی که داشتم له له می زدم واسه جلب توجهش.. همینم زیاد بود!

تا وقتی با نزدیک شدن یکی از مهمونا.. کاملاً با اکراه و به زور.. نگاهش و ازم گرفت و مشغول حرف زدن شد و منم با نهایت ناامیدی از اینکه هنوز نفهمیده بودم درد زرتشت از چیه.. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت میز خاله سارا و شوهرش!

تو همون حال نگاهم و چرخوندم واسه پیدا کردن گیو که موفق نشدم.. تو کل این یکی دو ساعت فقط همون لحظه اول موقع سلام و احوالپرسی دیدمش.. اونم در حد یه ثانیه بعد سریع نگاهم و گرفتم.. نمی دونستم رفته یا یه گوشه و کناری قایم شده تا به وقتش خودش و نشون بده و از ته دل می خواستم احتمال اول درست باشه!

به میزشون که رسیدم.. نزدیک صندلی خاله سارا وایستادم و با اینکه نگاه مستقیم امیر و حس می کردم.. فقط خاله رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

- خاله چیزی لازم ندارید؟

خاله سارا مثل همیشه لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

- نه عزیزم.. همه چی عالیه.. دستتون درد نکنه!

- خواهش می کنم.. از خودتون پذیرایی کنید!

- گیسا جان!

- جانم؟

صندلی ما بین خودش و امیر و عقب کشید و با اشاره بهش گفت:

- یه کم بشین خاله.. اگه وقت داری! به خدا که من هنوز از دیدنت سیر نشدم.. دلم می خواد یه روز کامل بشینم و باهات حرف بزنم ولی.. هیچ وقت فرصت پیش نیومد!

نگاهم اینبار بی اختیار به امیر افتاد و اون پیشونی چین افتاده اش که همیشه موقع عصبانیت سرخ می شد.. دلم می خواست بگم منم خیلی حرفا دارم که بهت بزنم.. ولی تو این شب و تو این لحظه های پر استرس.. چزوندن امیر.. اصلاً به صلاح نبود و ترجیح می دادم محافظه کارانه رفتار کنم!

نویسنده نگین خزان

واسه همین با اینکه قصدم فقط یه تعارف سرسری به عنوان میزبان بود.. بدون حرف نشستم و لبخندی به روی خاله ام که نگاه دلتنگش و رو صورتم می چرخوند زدم!

شاید تو این ده سال.. روزها و لحظه های سخت زیادی رو داشتم که به زور سپریشون کردم و از پسشون بر اومدم ولی.. مطمئناً هیچ کدوم به اندازه الآن.. برام آزاردهنده نبود.

الآن که بین این دو نفر نشسته بودم و هر کدوممون یه حرفایی توی دلمون داشتیم که اگه فاش می شد زندگی اون یکی بهم می خورد.

هرچند که من از همون روزا معتقد بودم.. اگه خاله سارا بفهمه شوهرش چه آدم هرزه ایه و زیر گوشش داره چیکار می کنه و بعد.. اقدام کنه واسه طلاق.. خیلی خیلی خوشبخت تر از الآنه که هیچی نمی دونه و فکر می کنه شوهرش یه وفادار عاشق پیشه اس!

ولی خب.. طرز فکر من با خاله سارا و مطمئناً همه آدم های دور و برش فرق داشت و این جماعت.. هنوز معتقد بودن.. واسه حفظ آبرو هم که شده.. سوختن و ساختن دم نزدن.. شرف داره به

نویسنده گیسو خزان

طلاق گرفتن.. پس مجازات این ذهن خاموش و به خواب رفته اشونم می شد.. همیشه بی خبری و غفلت!

خاله سارا که دست از کنکاش و نگاه کردن به چهره ام برداشت.. دستم و تو دستش فشار داد و پرسید:

- از زندگیت با زرتشت راضی هستی؟

مستقیم زل زدم بهش.. نمی دونم چرا حس کردم ته نگاهش.. وقتی که اینو پرسید یه چیزی بود.. یه نگرانی.. یه.. پریشونی. شایدم یه.. حسرت!

یعنی گیو راست می گفت؟ مادرشم اون روزا در جریان علاقه قلبیش به من قرار داشت و فقط برای اینکه ذهنیت خانواده من نسبت به همبازی بچگیم تغییر نکنه و فکر نکن با چشم بدی بهم نگاه می کرده.. چیزی نگفته؟ وگرنه که این سوال و این غم لونه کرده تو چشما.. توجیه دیگه ای نمی تونست داشته باشه!

سکوتم که طولانی شد فکر کرد ناراحت شدم از سوالش که لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

- همینجوری پرسیدم خاله.. آخه.. اون روزا زیاد راضی به نظر نمی رسیدی!

نویسنده:گیسوخزان

[۱۲.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۵]

پارت هزار و چهارصد و پانزدهم

کاش می تونستم بیخیال شرم و حیا بشم و در جوابش یه پوزخندی بزنم که خودش بفهمه چی گفته.. اطرافیان من.. واقعاً خجالت نمی کشیدن از به زبون آوردن این حرف؟

اون روزایی که من داشتم جون می دادم و حتی تا روز عروسی نتونستم خودم و قانع کنم به اون ازدواج.. همه می فهمیدن که من قلباً راضی نیستم و باز.. طبق صلاحدید خودشون پیش می رفتن؟!

مطمئناً بیشترین ظلمی که به جوونای هم نسل من و نسل های قبلی شده جمله «بزرگترته و خیر و صلاحت و می خواد» بود.. جمله ای که شاید بعضی وقتا درست باشه.. ولی اکثر مواقع دروغ محضه و درستش اینه که بگن «بزرگترته.. طبیعیه که آبروش و حرف و نظر مردم و به خواسته تو ترجیح بده.. پس هرچی گفت بگو چشم!»

نفسی گرفتم و کلافه از فکرای توی سرم آروم لب زدم:

نویسنده:گیسوخزان

- همه چی خوبه خاله!

شاید هر وقت دیگه ای بود.. واس چزوندن این آدمی که کنار دستم نشسته بود و داشت با خونسردی شربت می خورد هم که شده.. انقدر با آب و تاب از خوشبختیم و رسیدن به بهترین و باشخصیت ترین مرد دنیا.. حرف می زدم که هم خودش هم پسرش بفهمن نتونستن با نقشه هاشون من و پرت کنن ته چاه!

ولی.. تهدید گیو.. انقدری صریح و واضح بود که اون یه نمه اعتماد به نفسمم پیش این آدم از بین بره و کاری کنم که حداقل شاید از سر دلسوزی بیخیال من و زندگیم بشه!

خاله که انگار راضی نبود از جواب کوتاه و مختصر من.. خواست بیشتر بپرسه و در واقع بیشتر خودش و قانع کنه که من همه جوره خوشبخت و راضی ام از زندگیم.. که همون موقع گوشی امیر زنگ خورد و لیوان شربت و گذاشت رو میز که جوابش و بده.. ولی حواسش پرت گوشی شد و لیوان رو لبه میز قرار گرفت که باعث شد خم بشه و یه کم از محتویاتش بریزه رو رویه طوسی روشن لباس من!

نویسنده: سوخزان

بیشتر از امیر که انگار این موضوع هیچ اهمیتی براش نداشت و بعد از یه نیم نگاه به گندی که زد مشغول حرف زدن با گوشیش شد.. خاله ام بود که تند و دستپاچه چند تا برگ دستمال کاغذی برداشت تا باهاش لکه قرمز رنگ روی لباسم و پاک کنه که نذاشتم و از خدا خواسته.. با این بهونه ای که دستم اومد و باهاش می تونستم خودم و از این جو خفه کننده نجات بدم.. بلند شدم..

[۱۲.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۶]

پارت هزار و چهارصد و شانزدهم

- اینجوری نمی شه خاله.. باید برم دستشویی آب بزنم بهش..

- ای وای.. خاله شرمنده تو رو خدا! می خوای بیام خودم برات بشورمش؟

- نه بابا چیزی نیست که.. می گیرم زیر خشک کن زود حل می شه.. فعلاً!

دیگه حتی برنگشتم سمت امیر که تلفنشم قطع شده بود و داشت مستقیم به من نگاه می کرد و با قدم های بلند رفتم سمت سرویس بهداشتی!

نویسنده: گیسو خزان

تقریباً مطمئن بودم که چرا این کار و کرد.. بدون شک بی ربط نبود به غیب شدن گیو و نبودن هیچ اثری ازش بعد از شروع مهمونی.

حالا دیگه باید جدی جدی باور می کردم حرفای گیو و.. این پدر و پسر با هم همدست شده بودن که حالا امیر با یه همچین نقشه چیپ و مسخره ای می خواست زمینه خفت شدن من توسط پسرش و فراهم کنه..

همینطورم شد و من همینکه پیچیدم تو راهرو تا برم سمت سرویس.. دستی محکم مچم و گرفت و دنبال خودش کشید سمت بالکن ته راهرو که تو نقطه کور تالار قرار داشت و کسی از سالن اصلی چشمش به این سمت نمی افتاد.. ولی دلیل نمی شد که من با خیال راحت اینجا بمونم و با این آدم بی شرف حرف بزنم چون اگه یکی تصمیم می گرفت بیاد سمت سرویس.. با یه کم دقت ما رو می دید..

واسه همین نرسیده به در شیشه ای بالکن به خودم اومدم و سریع پاهام و رو زمین محکم کردم..

- اگه نمی خوای همینجا جیغ بزنم و آبرو حیثیت نداشته ات و ببرم ولم کن!

صدام می لرزید ولی لحنم انقدر کوبنده بود که گیو از حرکت وایستاد و با چشمای ریز شده بهم زل زد..

- نه بابا؟ واقعاً می تونی؟ جراتش و داری؟ جیغ بزن ببینم آبروی من میره.. یا آبروی خودت و شوهرت.. خیلی دلت می خواد تمام این دویست سیصد نفر مهمونی که دعوت کردید بفهمن زنِ رئیس شرکتی که این مهمونی به افتخار موفقیت و پیشرفتش گرفته شده.. تو گذشته اش چه غلطی کرده؟!

فکرش و نمی کردم انقدر سریع پاتک بزنه ولی.. در نهایت تاسف این آدم بازم از من آماده تر بود که حرفاش و بدون حتی ذره ای مکث و تپق به زبون می آورد برعکس منِ لال شده و بی تحرک.. انقدری که وقتی در بالکن و باز کرد و من و هل داد تو هم واکنشی نشون ندادم و مثل یه پر با قدرت دستش حرکت کردم!

[۱۲.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۶]

پارت هزار و چهارصد و هفدهم

نویسنده: گیسو خزان

همین چند دقیقه پیش داشتم توی سرم.. بزرگترامون و ملامت می کردم به خاطر اینکه همیشه آبروشون و به خواسته و خوشبختی واقعی بچه هاشون و ترجیح میدن و حالا.. خودمم تو همچین جایگاهی قرار گرفته بودم که به خاطر حفظ آبروی خودم و شوهرم.. محکوم به لال شدن بودم!

همین مسئله هم باعث شد که قبل از هرچیزی.. با دیدن یه تیکه فرو رفتگی دیوار که در شیشه ای بالکن تا اون قسمت کشیده نشده بود.. سریع خودم و بچپونم توش که تا وقتی این ملعون حرفاش و بزنه و ولم کنه.. کسی حتی با یه احتمال کم من و اینجا نبینه..

گیو هم.. یه کم خیره خیره به این حرکت سریع و شتابزده من نگاه کرد و بعد با پوزخند غلیظی سرش و به تاسف تکون داد..

- چقدر ساده خودت و لو میدی گیسا! من اگه جات بودم می گفتم گور بابای آبرو برو هر غلطی دلت می خواد بکن.. ولی حالا ثابت کردی.. این آبروی کوفتی.. خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم برات مهمه.. هوم؟!

نویسنده: گیسو خزان

عصبی و کلافه از آتویی که دستش داده بودم.. به نفس نفس افتادم و تو همون حال غریدم:

- من به لطف توی عوضی.. دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم! درد من آبروی شوهرمه.. که تحت هیچ شرایطی اجازه نمیدم توسط توی بی پدر لکه دار بشه!

می دیدم با فحش هایی که چپ و راست بهش می چسبونم عصبی می شه.. ولی خیلی سریع خودش و جمع می کرد.. چون می دونست هنوز اونه که تو موضع قدرته و می تونه حتی با یه جمله من و خلع سلاح کنه!

- به نظر من زیاد انرژی نذار واسه این مسئله.. چه تو بخوای چه نخوای.. آبروی شوهرت.. وقتی که همه جا پیچید زنش واسه دومین بار قالش گذاشته و با پسرخاله اش فرار کرده میره.. یه ضرب المثل می گفتن درباره اش.. چی بود؟ آهان.. دیر و زود داره.. ولی سوخت و سوز نداده..

خیره تو چشمای عصبی من که چیزی نمونده بود از توش آتیش بیرون بزنه پوزخندی زد و گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- مگه اینکه تصمیم گرفته باشی.. ور دل شوهرت بمونی و هر روز با استرس پیدا شدن سر و کله مامور پلیس در خونه اتون زندگی کنی.. در اون صورت دیگه واقعاً به سلامت عقلت شک می کنم!

ازم ساکت موندم و نگفتم یه راه سومی هم هست که هیچکس ازش خبر نداره و وقتی به اون مرحله بیچارگی رسیدم.. دیگه مجبورم که ازش استفاده کنم!

با اینکه یه بار وسط صحبتامون درباره این راه حلِ آدمای به ته خط رسیده.. زرتشت بهم گفت خودکشی کار آدم های ضعیفه نه با دل و جرات!

با اینکه شاید یه عمر حسرت به دل می موند یا حتی پشیمون و خجالتزده می شد از داشتن همچین زنِ ضعیف و ترسویی..

با اینکه بازم آبروش می رفت و هزارتا حرف و حدیث پشت سرش در می اومد که لابد اون یه کاری کرده که زنش.. دست به خودکشی زده..

ولی.. من الآن درست تو همون نقطه از بدبختی و فلاکت وایستاده بودم.. که هم دلم می خواست خودخواه باشم و یه کاری کنم

همه بدبختی هام تموم بشه و هم.. حس می کردم این کارم.. یه لطفه واسه اطرافیانم که دیگه انقدر چوب اشتباهات گذشته و حال من و.. نخورن! بیشتر از همه.. زرتشت!

با این حال هنوز چند قدمی تا اون مرحله مونده بود.. که با خشم و نفرت خیره تو چشمای شیطانی آدم رذل رو به روم لب زدم:

- واسه چی اومدی اینجا؟ هان؟ فقط واسه اینکه همین حرفا رو بهم بزنی؟ عین بزدلا برای صدمین بار تهدید کنی؟ برو پی زندگیت گیو.. دست از سر من بردار.. من فراموش کردم اون شب چه غلطی کردیم خوبه؟ تو هم همه چیز و بریز دور.. تو امپراطوری که بابات برات ساخته به زندگیت برس.. آخه چیکار به من داری؟ مگه جای تو رو تنگ کردم؟ واسه چی اومدی اینجـــــا؟

در جواب اینهمه حرفی که با نهایت درموندگی به زبون آوردم.. فقط به جمله آخرم واکنش نشون داد و با بی تفاوتی نسبت به حال خرابم گفت:

- وقتی جواب تماس و پیام هام و نمیدی.. مجبورم حضوری واسه حرف زدن خدمت برسم سرکار خانوم.. ضمن اینکه.. قرارمون

نویسنده گیسو خزان

همین امروز بود دیگه.. یادت رفته؟! یعنی می خوای بگی هنوز تصمیمت و نگرفتی؟ اینجوری خیلی بد می شه که..

- فقط بلوف می زنی.. عرضه و جرات همچین کاری و نداری! عرضه لو دادن منم نداری.. فقط هدفت تهدید کردنه.. درست مثل بابای عوضی تر از خودت.. تهدیدای تو خالی که هیچ جدیتی پشتش نیست!

[۱۵.۰۶.۲۱ ۲۱:۲۴]

پارت هزار و چهارصد و نوزدهم

- به نظرم تو اصلاً تو جایگاهی نیستی که بخوای سر این مسئله آزمون و خطا کنی و بفهمی من جدی جدی تهدیدام و عملی می کنم یا نه.. چون با همچین ریسکی.. ممکنه پای مرگ و زندگیت بیاد وسط.. بد نیست به اینم فکر کنی دخترخاله.. من که بهت وقت فکر کردن دادم.. پس چیکار می کردی تو این چند روز!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و محکم بستم.. دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که تحمل زندانی شدن و حکم اعدام..

نویسنده گیسو خزان

خیلی راحت تر از موندن تو فاصله چند صد قدمی با این آدم بود..

- برو گمشو کنار.. می خوام برم بیرون!

- بیرونم میریم.. ولی قبلش قرار مدارمون و بذاریم دیگه!

سرم و بلند کردم و خیره شدم به صورتش.. که لبخندی مثلاً مهربونی رو لبش نشست و نگاهش و توی صورتم چرخوند..

- امشب می تونه واسه ما همه چی از اول شروع بشه.. فقط اگه خودت و بسپری به من! نگران هیچی نباش گیسا.. می دونم می ترسی.. کور که نیستم.. دارم اضطراب و از تو چشمات می خونم.. نه الآن که امروز از وقتی دیدمت حسش کردم.. فقط خدا می دونه چقدر دلم می خواست بیام جلو و آرومت کنم.. ولی می دونستم واکنش خوبی نشون نمیدی و بقیه هم ممکنه بهمون شک کنن.. ولی حالا.. تو اصلاً بهش بها نده.. خیلی راحت تر از چیزی که فکرش و می کنی تموم می شه.. می دونم اذیت می شی.. می دونم تا یه مدت نمی تونی خودت و با شرایط وفق بدی.. ولی من که قرار نیست تنهات بذارم.. تو فقط به من اوکی بده.. به باقیش کاری نداشته باش.. نمی ذارم آب تو دلت تکون

نویسنده: گیسو خزان

بخوره.. نگران شوهرتم نباش.. همونطور که بعد از تو رفت زن گرفت و بعد از زن دومش دوباره اومد سراغ تو.. بعد از تو هم میره سر وقت یکی دیگه.. واسه اون کاری نداره.. دیگه به زن گرفتن عادت کرده!

تمام مدتی که حرف می زد.. من داشتم به این فکر می کردم که مگه چی از من دیده.. مگه من و چه جوری شناخته.. چه شکلی تو ذهنش من و به تصویر کشیده که فکر کرده همچین آدم ظالم و بی شرفی ام؟

که بخوام شوهرم و ول کنم و با این حرمله.. واسه همیشه برم از اینجا.. مگه جون و زندگی من چه ارزشی داشت که به خاطر در امان نگه داشتنش.. خودم و تا این اندازه بی حیثیت کنم؟ اونم وقتی.. زندگی برای من فقط تو یه کلمه خلاصه می شد.. زرتشت!

[۱۵.۰۶.۲۱ ۲۱:۲۴]

پارت هزار و چهارصد و بیستم

خودم خوب می دونستم ته این جریان به مرگ من ختم می شه..چه توسط خودم..چه توسط قانون!

ولی اینا رو لزومی نداشت به زبون بیارم..لزومی نداشت گیو بفهمه من نه تو این چند روز..که از همون اول تصمیمم و گرفتم و فرار کردن توی تصمیماتم هیچ جایی نداشت!

می ترسیدم بگم این خیالات خام و از ذهن مریض و خرابت بیرون کن..که یهو رگ دیوونگیش باد کنه و تاوانش و باز مثل همیشه زرتشت پس بده.

واسه همین فقط ساکت موندم و خودم و انقدری درمونده نشون دادم که فکر کنه هنوز درحال انتخاب یکی از مسیرهایی ام که پیش روم گذاشت..

تا اینکه به سمتم خم شد و نزدیک گوشم پچ زد:

-اگه جوابت مثبت بود..آخرِ امشب فقط یه اوکی به من بده بعدش با شوهرت برو خونه ات هرجور دوست داری باهاش خداحافظی کن..بالاخره حق جفتتونه..ولی بعدش سریع وسایلت و جمع کن و منتظر تماسم باش. هوا روشن نشده جایی می برمت که عقل جنم بهش نرسه و بعد از اون..یه زندگی واسه ات می سازم که تو خوابم نمی دیدیش.

نویسنده:گیسو خزان

چشمام و بسته بودم و نفسم و حبس کردم که بوی عطر مزخرفش حتی غیر ارادی هم وارد مجراهای تنفسیم نشه و وقتی فاصله گرفت چشمام و آروم باز کردم و زل زدم بهش که چشمکی زد و گفت:

-اگرم جوابت منفی بود که..

مکثی کرد و با خنده ادامه داد:

-نه!چه کاریه اصلاً بهش فکر کنیم..هوم؟

چند قدم به سمت در بالکن عقب عقب رفت و دوتا انگشتش و روی پیشونیش گذاشت.

- می بینمت!

با رفتنش تازه تونستم نفس حبس مونده توی سینه ام و بیرون بفرستم و با چند تا دم و بازدم عمیق..ریتم تنفسم و آروم کنم!

ولی می دونستم موقتیه و خیلی زود دوباره با فکر چند ساعت بعد و اتفاقاتی که ممکنه بیفته..سوزش وحشتناکی همه وجودم و درگیر می کرد.

چقدر راحت به خودش اجازه می داد بیاد و با چند تا جمله من و زیر و رو کنه و بعد خودش بره با خیال راحت به ادامه مهمونیش برسه!

یعنی حتی پیش خودش..یه درصد هم فکر نمی کرد که من..فجیع ترین شکل مردن و..به زندگی شاهانه و رویایی با اون مریض روانی ترجیح میدم؟

همه درد من فقط زرتشت بود و آینده ای که با رفتن من تلخ می شد و سیاه..وگرنه که.. همین الآنم می تونستم همچین کاری بکنم..

بدون دردسر..با وایستادن رو لبه سنگی بالکن و هل دادن خودم به سمت زمین..ولی گیو حرف خوبی زد.. یه خدافظی جانانه با زرتشت..حق جفتمون بود که نمی خواستم از خودمون دریغش کنم!

×××××

بعد از چند دقیقه ای که سرم خلوت شد و دیگه مهمونی نمونده بود که چند دقیقه باهاش وقت نگذرونده باشم.. چشم چرخوندم تو سالن واسه پیدا کردن گیسا که ندیدمش و به جای اون..

نویسنده گریه خزان

چشمم به دارون خورد که داشت با قدم های بلند بهم نزدیک می شد..

نامحسوس نفسم و فوت کردم و خواستم برم سمت میز شکیبا و خودم و سرگرم حرف زدن با اون کنم که زودتر از حرکت کردن من بهم رسید و دستم و خوند:

- تا کی می خوای در بری؟ حرفای من انقدر تلخه که طاقت شنیدنشون و نداری؟

با کلافگی برگشتم سمتش و حالا که دیگه تو تله اش افتادم و راه فرار نداشتم.. نشستم پشت همون میز خالی که کنارم بود و دارونم همراه من نشست..

- با تو ام! چرا از سر شب داری در میری از دست من؟

- چون می دونم چی می خوای بگی.. منم اصلاً تو شرایطی نیستم که حوصله سرزنش شنیدن و ساکت موندن داشته باشم.. بعدش یه چیزی میگم که دلخور می شی.. پس به نفع خودته تا حد ممکن امشب از من دور باشی.. اگرم هستی ساکت باش!

نویسنده: گیسو خزان

- چرا آخه؟ دردت چیه زرتشت؟ خودت داغونی.. اون بدبختم داری پا به پای خودت داغون می کنی؟ اصلاً دیدیش امروز؟ دو کلمه حرف زدی باهاش؟ داره می میره از ترس و استرس..

در حالیکه داشتم با وسوسه کشیدن سیگار مقابله می کردم.. دستی رو پیشونی داغ شده ام کشیدم و چشمام و بستم بلکه یه کم نبض و درد وحشتناک سرم آروم بگیره..

خوبه بهش گفتم نمی خوام چیزی بشنوم و حالا به عنوان اولین حرفش.. دست گذاشت رو همون جایی که بیشتر داشتم ازش می سوختم!

چرا فکر می کرد من نمی بینم حال داغون گیسا رو.. چرا فکر می کرد نمی بینم درد و استرس و نگرانیش و؟ من حتی واسه درکش به دیدنم احتیاجی نداشتم و حس کردنش از راه دور هم برای منی که خودم و زنم و یه روح تو دو تا بدن می دونستم هم ممکن بود! ولی..

- فعلاً کاری از دست من براش برنمیاد!

نویسنده گیسو خزان

- انقدر راحت شونه خالی نکن.. اگه فقط یه روز تو عمرش بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت احتیاج داشته باشه امروزه.. مطمئن باش!

- نه وقتی که خودم از هر زمان دیگه مستاصل ترم!

- منم همین حرف و بهش زدم.. ولی نه اون قانع شد.. نه خودم هنوز قانع شدم! نمی فهممت زرتشت.. واقعاً نمی فهمم! درگیر کردن گیسا و بی محلی کردن بهش و نمی فهمم!

[۱۵.۰۶.۲۱ ۲۱:۲۴]

پارت هزار و چهارصد و بیست و دوم

- رو پله آخرم دارون.. همونجایی که چند ماهه دارم برای رسیدن بهش تلاش می کنم. این و که دیگه می فهمی؟

- خب؟ چه ربطی به گیسا داره؟ چه ربطی به بی محلی کردنت داره؟

نه.. دیگه نمی شد.. بی خیال آبرو و نگاه بقیه مهمونا.. این اعصاب خراب و فقط یه سیگار می تونست یه کم.. آروم نگه داره..

نویسنده: گیسو خزان

واسه همین بلافاصله از تو جیب کتم کشیدمش بیرون و یه نخ گذاشتم بین لبم.. دارون با تاسف سری تکون داد و بعد از یه نگاه به دور و برش پچ زد:

- بذارش کنار!

تند شدم و توپیدم:

- می ذاری؟ می ذاری واقعاً؟! انقدر میری رو اعصابم که مجبورم به این چیزا متوسل بشم.. هرچقدرم بگم بس کن عین خیالت نیست..

- خیله خب رم نکن! آروم!

پک عمیقی بهش زدم و دودش و فوت کردم.. چرا نمی گذشت این چند ساعت جهنمی.. چرا تموم نمی شد این شبی که قرار بود توش سرنوشت چند نفر تغییر کنه!

یعنی واقعاً می شد؟ یعنی این استرس از زندگی من و گیسا بیرون می رفت؟ یعنی می رسیدم بالاخره به روزای پر از آرامشمون؟!

اینبار دیگه دارون چیزی نپرسید.. ولی خودم انقدر درمونده و کلافه بودم که گفتم:

- به زور خودم و تا امروز آروم نگه داشتم دارون.. اگه بگم سخت ترین کار تمام عمرم بود به خدا دروغ نگفتم.. سه چهار روزه که دارم تو آتیش می سوزم ولی برای اینکه لحظه آخر گند نخوره به همه چی دارم خودم و کنترل می کنم.. تو نمی فهمی چه حالی دارم.. وگرنه چپ و راست سرزنش نمی کردی.. نمی فهمی یه نگاه به چشمای هراسون و وحشتزده گیسا کافیه.. تا همینجا.. جلوی چشم همه.. بلند شم و خون اون دو تا حیوون و بریزم. ولی تهش چی نصیبمون می شه جز عذاب و دردسر بیشتر؟ جز تموم شدن این کار ناتموم به بدترین شکل ممکن.. جز سقوط کردنم از رو پله آخر.. من دارم جون می کنم.. دارم خودم و شکنجه میدم.. روحم و متلاشی می کنم.. غیرت و غرورم و زیر پام له می کنم که فقط ته این جریان به آرامش گیسا ختم بشه همین! فکر می کنی راحته با اون دو تا حرومزاده دست بدم و بهشون خوش آمد بگم بابت اومدن به اینجا و وسوسه نشم که همون لحظه تمام استخوناشون و خورد کنم؟ نه راحت نیست.. به خدا راحت نیست.. من الآن فقط به یه تلنگر.. به یه جرقه

نویسنده گیسوخزان

احتیاج دارم تا انبار باروتم آتیش بگیره و هرکی که دور و برم هست و بسوزونه.. اون جرقه هم.. نزدیک شدن به گیساست.. حرف زدن با گیساست.. نگاه کردن تو چشمای گیساست..

[۱۵.۰۶.۲۱ ۲۱:۲۴]

پارت هزار و چهارصد و بیست و سوم

انگار حال وخیمم.. نه فقط از حرفام.. که از نگاهمم مشخص بود و دارون و بعد از چند دقیقه ای که خیره و مستقیم و پر از ترحم بهم زل زد آروم شد و سرش و به تایید تکون داد..

- خیله خب.. باشه یه کم حق داری. من خودمم.. چند دقیقه پیش که با گیسا حرف زدم.. انقدر حس بدی گرفتم از اضطرابش که دلم می خواست برم سراغ اون آدمی که برای خودش داشت با خیال راحت شیرینی و شربتش و می خورد.. فقط می گم نذار استرسش دو برابر بشه.. از یه طرف رفتارهای اون دو نفر.. از یه طرف تو!

- تموم می شه.. امشب همه چی تموم می شه.. بعدش فقط من می مونم و خودش..

نویسنده:گیسوخزان

- از دلش درمیاری؟

ساکت موندم و دیگه نگفتم یه چیزایی رو اول اون باید از دل من دربیاره و فقط برای اینکه دیگه بیخیال بشه تا بقیه مهمونا بیشتر از این مشکوک نشن به این حالت های عصبی من که از چهره ام هم پیدا بود سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- برو یه کم پیش مهمونا.. ببین چیزی کم و کسر نیست.. من دیگه واقعاً اعصابم نمی کشه.. اگه می تونی سفارش کن شامم زود سرو کنن که تموم شه بره..

باشه ای گفت و صندلیش عقب کشید تا بلند شه که گفتم:

- بقیه کارا هم.. هماهنگه دیگه؟

چشماش و رو هم گذاشت و سرش و به تایید تکون داد..

- خیالت راحت!

دارون که رفت چشمام و بستم و با دو تا انگشت پیشونیم و محکم فشار دادم.. تو همون حال یه پک دیگه به سیگارم زدم که یهو سیگار از بین انگشتام بیرون کشیده شد و سرم و که بلند کردم

نویسنده: گیسو خزان

دیدم گیسا کنار میزم وایستاده و با اخمای درهم داره سیگار و تو جاسیگاری روی میز خاموش می کنه..

- زشته.. این چه کاریه.. این جا مگه جای سیگار کشیدنه؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم تا اینکه زل زد بهم و اخماش بیشتر تو هم فرو رفت...

- چشمات چرا انقدر قرمزه؟

به جای جواب پرسیدم:

- کجا بودی؟

- یعنی فهمیدی چند دقیقه نبودم؟

بازم هیچی نگفتم.. در عوض دندونام و محکم بهم فشار دادم که فکم از هم فاصله نگیره و حرفی از دهنم بیرون نیاد و نگم که از وقتی اومدیم نامحسوس دارم تو رو کنترل می کنم.

وقتی جوابی نگرفت نفس عمیقی کشید و با اشاره به پایین مانتوش گفت:

- شربت ریخت روش.. رفتم دستشویی بشورمش..

نویسنده: گیسا خزان

تا نوک زبونم اومدم بگم مطمئنی فقط همین بود؟ ولی دوباره جلوی خودم و گرفتم.. همین الآن داشتم درباره افتادن جرقه تو انبار باروتم.. به دارون می گفتم و اون جرقه می تونست جواب گیسا به این سوالم باشه..

هنوز حرفی به زبونم نیومده بود که گیسا صندلی و کشید عقب تا کنارم بشینه و من طی یه عکس العمل سریع و غیر ارادی بلند شدم و اونم با بهت به این حرکت من زل زد.

باورم نمی شد.. یه روز کارم به اینجا بکشه که دلم بخواد از گیسا فرار کنم و تا جایی که می تونم ازش دور بشم.. ولی همونطور که امروز.. یکی از پر استرس ترین روزای عمرم و داشتم سپری می کردم و هیچ وقت فکر نمی کردم تو زندگیم همچین روزی رو تجربه کنم.. رفتارم با گیسا هم می تونست با همین منطق توجیه بشه!

ولی با این امید که بعد از تموم شدن امشب.. خیلی چیزا این وسط درست بشه و من با توضیحاتم و گیسا با توضیحات خودش بتونیم همدیگه رو قانع کنیم روم و از چهره مبهوت مونده اش

گرفتم و بدون اینکه کار خاصی داشته باشم فقط برای دور شدن از جلوی چشم گیسا گفتم:

- برم بگم دیگه کم کم شام و آماده کنن.

مطمئنا اگه یک دقیقه بیشتر می موندم شاهد این نگاه مبهوت و ناباور گیسا می شدم.. همه چیز به مسخره ترین شکل ممکن به هم می ریخت..

مثلا به عنوان اولین کار می رفتم سر میز اون عوضیا و گردنشون و خورد می کردم نه به خاطر بلایی که تو این چند ماه و چند سال گذشته سر زندگیمون آوردن.. فقط به خاطر دیدن این غم و ناباوری چشمای گیسا که حکم یه شعله مهار نشدنی داشت تو آتیش چند روزه وجودم. هر کدوم از شعله ها یه جوری خاموش می شد ولی این یکی.. با کوچکترین تلنگری زبونه می کشید و بزرگ تر می شد.

بعد از یه دور چرخیدن الکی تو تالار و توصیه به مدیر و خدمه برای زودتر آماده کردن شام.. برگشتم تو سالن که همون لحظه با دیدن امیر که با قدم های بلند می اومد سمتم سر جام وایستادم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و آروم کنم

نویسنده گیسوخزان

و یادم نیاد این آدم چند روز پیش تو اون جاده لعنتی.. با فیلمی که برام فرستاد و حرفایی که تو گوشم خوند.. چه بلایی سرم آورد.

تا اینکه رسید و من و کشید یه گوشه که خیلی از سمت سالن دید نداشته باشه و پرسید:

- چی شد؟ می خوای چیکار کنی؟

آخرین نفس عمیقی که نمی دونستم تاثیری توی آروم شدنم داره یا نه رو کشیدم و جواب دادم:

-چیو؟

-یادت رفت؟اون فیلمی رو که بهت دادم..با گیسا حرف زدی درباره اش؟چیزی بهت گفت؟

قبل از اینکه حرفی بزنم خودش پوزخند زد و ادامه داد:

-نگفته نه؟ انتظار دیگه ای هم نمی شد داشت..اگه قرار بود حرف بزنه که همون اول می زد!بیخودی هم منتظر حرف زدنش نمون زرتشت..کلک کار و بکن.. امشب که همه هستن بهترین موقعیته..بی عقلی نکن پسر!من دارم حتی بهت این اجازه رو

نویسنده گیسو خزان

میدم که آبروی پسر خودمم ببری و بهش برچسب رابطه با زن شوهردار بزنی..به والله اگه بگی..من پشتت درمیام. اگه چاره داشتم خودم می گفتم و با همون فیلم آبروشون و می ریختم. ولی به تو خیلی بیشتر از من مربوطه..پس از مدرکی که تو دستته استفاده کن.. قبل از اینکه دیر بشه. گیو اومده زنت و با خودش ببره ها..از ما گفتن بود.

خیره تو صورتش انگار یه جای دیگه بودم..شاید.. شاید داشتم اتفاقات چندساعت دیگه و بعد از اون چهره امیر و تجسم می کردم که مطمئناً حتی نیم درصد الآن..حق به جانب نبود..

- نگران نباشید..امشب اون فیلم و به همه نشون میدم.. عجله چرا..من که نمی خوام همه آدم های این تالار که نصف بیشترشون به کارم ربط دارن.. بفهمن که زنم با پسرخاله اش چه قول و قراری گذاشته..این وسط یه کم آبرو هم باید واسه من بمونه دیگه..نه؟

نفسی گرفت و سرش و به تایید تکون داد.

- خیله خب..هرکاری می کنی بکن.. فقط امشب تموم شه!من نیومدم تو جشن موفقیت تو شرکت کنم. اومدم تا تکلیف زندگی

و آینده پسرم برای همیشه مشخص بشه و بعد برگردم سر زندگی خودم.

-خیالتون راحت.. امشب تکلیف همه چیز مشخص می شه..به خصوص زندگی و آینده پسر شما!

انقدر عصبی و کلافه بود..که منظور اصلی حرف من و نگرفت و بعد از چند بار تکون دادن سرش راه افتاد سمت سالن و منم با پوزخند به مسیرش زل زدم.

انگار خیلی بیشتر از چیزی که فکرش و می کردم استرس داشت بابت این موضوع یا رو شدن حقیقت و همین استرس..باعث شد حواسش همه جوره جمع دور و برش نباشه و رودست بخوره.

چه بهتر.. به نفع من..حالا فقط باید بشینه و منتظر حرکت من باشه.. حرکتی که فکر می کرد قراره به نفع خودش تموم بشه ولی..در واقع آتیش میداخت تو خرمنش و من..چقدر هیجان داشتم واسه تماشا کردن اون آتیش..تا وقتی دونه آخر هستی و دار و ندارش بسوزه و بعد..خود به خود خاموش بشه..بدون دخالت کسی!

نویسنده:گیسوخزان

[۱۵.۰۶.۲۱ ۲۱:۲۴]

پارت هزار و چهارصد و بیست و ششم

نیم ساعتی می شد که شام تموم شده بود و دیگه کم کم مهمونا داشتن می رفتن و خودی ها می موندن..نمایش اصلی امشب داشت شروع می شد و من به طرز عجیبی نسبت به چند ساعت یا حتی چند روز پیش آروم تر بودم و استرسم شاید به طور موقت..خوابیده بود!

نمی دونم به خاطر حرف زدن با امیر و دیدن حالت های کلافه و عصبیش بود یا..ندیدن گیسا.. بعد از اینکه به طرز احمقانه و بی رحمانه ای حالش و گرفتم و از پیشش رفتم و از اون به بعد دیگه جلوی چشمم ظاهر نشد..ولی هرچی که بود حال این لحظه ام و دوست داشتم..چون بهم نوید روز و لحظه های پر آرامش و بدون استرسی رو می داد که همیشه تو زندگیم محتاجش بودم!

سالن که دیگه کم کم خلوت شد و شکیبا هم رفت..داشتم دنبال دارون می گشتم که چشمم به گیسا افتاد..پیش گلاره و طراوت نشسته بود و داشت به حرفاشون می خندید..

نویسنده: گیسو خزان

ظاهری بودنش و خیلی راحت می تونستم حس کنم ولی همونم ضربان قلبم و تند کرد و زیر لب با همه حسی که اون لحظه تو وجودم قلنبه شده بود گفتم:

-بمیرم برات!

-تو چپ و راست حالش و نگیر..مردن پیشکش!

با صدای دارون از پشت سرم..چشمام و محکم بستم و برگشتم سمتش.

-یه امشب بیخیال من شو دارون..می تونی یا نه؟

هیچ اهمیتی به حرفم نداد و مثل همیشه که تو دعوای ما دوتا بیشتر دوست گیسا بود تا من..یه قدم نزدیک تر شد و گفت:

-دیدمتون وقتی گیسا اومد پیشت بشینه و تو پا شدی رفتی..بعدش دختر بیچاره داشت آب می شد از خجالت..شانس آوردی حواسم بود به جمع و کسی ندیدش..وگرنه همون موقع می اومدم سراغت و حالت و می گرفتم..واسه حرفایی که بهم زدی و مثلاً دلایلی که ارائه کردی تره هم خورد نمی کردم!

-می دونم.. همین الآنشم داری همین کار و می کنی.

-فقط امشب تموم شه..ببینم چه جوری می خوای گندی که زدی و ماست مالی کنی؟

-من زدم؟

نگاه پرسشگر و حق به جانبم و که دید پوفی کشید و سرش و انداخت پایین که گفتم:

-همیشه کوتاه اومدم دارون..همیشه در برابر کاراش کوتاه اومدم..بذار یه بارم با رفتارم یه چیزایی رو بهش بفهمونم..بذار درک کنه که نمی تونه همیشه رو آروم و منطقی بودن من حساب باز کنه.

-اوکی..خودتون می دونید. من فقط می تونم یه توصیه دوستانه بکنم..بعد از امشب مسئولیتت سنگین تره زرتشت..امروز که هرکاری خواستی کردی.. بعدش دیگه گیسا رو تنها نذار !

نفسی گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

-من پایینم..کارا رو ردیف کردم.

-دستت درد نکنه.

سری تکون داد و یه ریموت کنترل داد دستم.

نویسنده گیسو خزان

-همه چی آماده اس..جیب مدیر و خدمه تالارم پر کردم که اینجا رو خالی کنن..دوربینای تالارم خاموشه..ولی جون کس و کارت..یکی دو ساعته تمومش کن..بعد از اون دردسر می شه ها!

حین مرور چندین و چند صد باره کارایی که باید از حالا به بعد انجام می دادم..نگاه قدرشناسانه ای به دارون انداختم و گفتم:

-دمت گرم..خیلی کمک حال بودی. جبران می کنم!

-دیگه چوب خطت داره پر می شه..صد دفعه تا حالا اینو گفتی.

لبخندی به روش زدم که دستش و گذاشت رو شونه ام و لب زد:

-موفق باشی رفیق..قدرت از حالا به بعد دیگه دست توئه..پله آخر و با اعتماد به نفس برو بالا و دست گیسا رو هم بگیر و بکش کنار خودت!

-خیالت راحت..وقتی از این در بیرون میریم..که این کابوس ده ساله تموم شده باشه!

دارون که بعد از خداحافظی با همین مهمونای باقی مونده رفت..ریموت و گذاشتم تو جیبم و زیر نگاه خیره امیر که مثلاً

نویسنده گیسو خزان

می خواست بهم بفهمونه حالا دیگه وقتشه و زودتر دست به کار شو..رفتم سمت میزی که گیسا و گلاره و طراوت نشسته بودن.

با نزدیک شدنم نگاه گیسا هم روم خیره شد و من باز بدون توجه بهش..سمت طراوت خم شدم و گفتم:

-عزیزم یه لحظه میای!

سریع بلند شد و منم بردمش یه گوشه خلوت تر و با همون لحنی که بهش احساس بزرگی می داد و می دونستم دوست داره گفتم:

-می شه ازت یه خواهش کنم؟

-هرچی باشه داداش زرتشت!

لبخندی به روی دختری که خواهر بودن و با همه رفتار و حرکاتش برام معنی کرده بود زدم و سوییچ ماشینم و دادم دستش.

-دست گلاره رو بگیر..با هم برید پایین.. حیاط اینجا تاب داره..می تونید یه کم بازی کنید..اگرم خسته شدید..تو ماشین

بشینید تا ما بیام..دارونم هست نگران نباشید..کسی مزاحمتون نمی شه!

نگاه متعجبی به سوییچ توی دستش انداخت و گفت:

-چشم هرچی شما بگی.. فقط..اتفاقی افتاده؟امروزم همه اش نگران بودید.

بی اختیار صورتش و تو دستم گرفتم و پیشونیش و بوسیدم.

-چیزی نیست عزیزم..فقط قراره یه حرفایی بزنیم.. که مربوط به بزرگتراس..دلم نمی خواد گلاره بشنوه و ناراحت بشه. چون به تو اعتماد دارم می سپرمش دستت..مواظب جفتتون باش!

لبخند شیرینی رو لبش نشست و چشماش و به معنی قبول درخواستم رو هم گذاشت و سریع رفت سمت میزشون و به چند ثانیه نکشید گلاره رو راضی کرد که باهاش همراه بشه و برن پایین.

[۱۵.۰۶.۲۱ ۲۱:۲۴]

پارت هزار و چهارصد و بیست و هشتم

همینکه از جلوی چشمم کنار رفتن..چشمم به گیسا افتاد که داشت مشکوک و متعجب بهم نگاه می کرد تا بلکه بفهمه به طراوت چی گفتم و دلیل یهویی رفتنشون چی بود!

دیگه لزومی نداشت نگاهم و بگیرم..برعکس..حالا دیگه باید انقدر زل می زدم به این چشمای ترسیده و نگاه مضطرب..که اون شعله موذی زبونه بکشه و بزرگ و بزرگتر بشه..تا بلکه منم بتونم با انرژی و قوتی که ازش می گرفتم استارت بزنم نمایش امشب و..

یه نگاه به جمعیتی که هنوز متوجه سالن کاملاً خالی که حتی دیگه خدمه ای هم توش نبود نشده بودن انداختم..دقیقاً همونایی بودن که باید می موندن و تا آخر این نمایش شاهد می شدن..

بابام..مامانم..خاله سیمین..منوچهر خان..خاله سیما و از همه مهمتر..امیر و گیو و در آخر..من و گیسا.. همون دایره آدمایی که ده سال پیش..با دیدن یه فیلم نصفه و نیمه..مهر تایید زدن به قاتل بودن گیسا و از شهر و خونه خودش فراریش دادن..بدون اینکه بخوان بفهمن اصلاً اون زن کی بود و گیسا چه جوری از اونجا سر درآورد.

نویسنده گیسو خزان

تنها کسی که جای خالیش بدجوری حس می شد.. آقاجون بود که تو اون نمایش کثیف شب عروسی ما..بدون اینکه خودش متوجه باشه..همدست امیر شد و با ترس انداختن تو جون گیسا و فراری دادنش..کاری کرد تا یه سرپوش ده ساله رو جرم و هرز رفتن دامادش بیفته و کسی نتونه برش داره.

ولی حتماً روحش اینجا بود و داشت می دید که نوه ارشدش..امشب اون سرپوش و برمی داشت و کار اشتباه ده سال پیشش و جبران می کرد!

نگاهم که حین مرور جمعیت..به گیو افتاد و دیدم اونم داره با یه نگاه پیروز و پوزخند روی لب خیره خیره براندازم می کنه..دیگه قدرت صبور بودنم به صفر رسید و قدم هام تند شد برای رسوندن خودم به نقطه مورد نظر!

هنوز همه داشتن باهم حرف می زدن و به جز گیو و گیسا و امیر هیچ کس متوجه نبود که من آماده شدم واسه یه سخنرانی طولانی تا اینکه صدام و بلند کردم و گفتم:

-ببخشید..یه لحظه گوش می دید به من!

همه ساکت شدن و توجهشون بهم جلب شد..نه فقط من کم کم داشتن می دیدن که سالن دیگه کاملاً خالی شده و جز جمع خودمون هیچ کس نیست.

واسه همین با توضیح همین مسئله شروع کردم:

-یه صحبتی باهاتون داشتم..که فقط به خانواده خودمون مربوط می شد..واسه همین صبر کردم همه مهمونا برن و بعد..شروع کنم که غریبه و نامحرمی بینمون نباشه..هرچند که..

نیم نگاهی خشمگین به میزی که گیو و امیر پشتش نشسته بودن انداختم و ادامه دادم:

-خیلی مطمئن نیستم!

- چی شده پسرم؟ خبر خوشه یا بد؟

در جواب بابام و لحن شوخش.. که انگار داشت حدس می زد که می خوام خبر بچه دار شدنمون و بهشون بدم.. مکثی کردم و گفتم:

- نمی دونم.. واسه یه عده خبر خوب.. واسه یه عده هم بد! بستگی داره از چه زاویه ای بهش نگاه کنیم!

نویسنده:گیسوخزان

- نگرانمون کردی زرتشت جان؟ چی شده خاله؟

نگاهم افتاد سمت خاله سارا که این سوال و پرسید.. بیشتر از همه این وسط دلم واسه اون می سوخت که در عرض چند دقیقه آینده قرار بود بتی که از شوهر و پسرش ساخته.. جلوی چشماش پودر بشه و زمین بریزه.. ولی دیگه طاقت بی گناه قربانی شدن گیسا رو بیشتر از این نداشتم..

- ببخشید خاله.. ولی موضوع مربوط به پسر شماست.. از همون زاویه بدی که گفتم!

- چرا خاله؟ گیو مگه.. چیکار کرده؟

قبل از اینکه جوابش و بدم.. دست سرد یا در واقع یخزده ای تو دستم نشست و من همینکه برگشتم با چهره مبهوت گیسا که انگار چیزی تا سکته کردنش از ترس نمونده بود رو به رو شدم و صدای لرزون زیر لبیش به گوشم رسید وقتی گفت:

- زرتشت.. تو رو خدا!

نگاهم هنوز به اون چشما بود.. به امید اینکه آخرین لحظه ای باشه که تا این اندازه هراسون و پریشون می بینمش و همون موقع صدای نکره اون عوضی بلند شد:

نویسنده: گیسو خزان

- مامانم با تو بود.. جوابش و بده ببینم چی می خوای بگی!

سرم و برگردوندم سمت گیو که حالا سرپا وایستاده بود و با دستای فرو رفته تو جیب شلوارش می خواست یه ظاهر مقتدر و با اعتماد به نفس واسه خودش بسازه که خب.. خیلی موفق نبود.

قبل از جواب دادن نیم نگاهی هم به امیر انداختم که برعکس بقیه جمع.. نه متعجب بود نه مبهوت و برعکس.. یه حس رضایتم می شد از چشماش خوند.. با این امید که فکر می کرد قراره طبق برنامه و هشدارهایی که اون بهم داده پیش برم..

ناخودآگاه بود لبخندی که به خاطر احمق بودن بیش از حدش رو لبم نشست و با همون لبخند.. خیره تو چشمای منتظر گیو لب زدم:

- می خوام بدونم.. پسری که همیشه توی فامیل معروف بود به آروم بودن و سر به زیری و مطیع حرف بزرگترا.. حالا با چه جرات و اجازه ای.. به زن من یواشکی اس ام اس میده و باهاش قرار می ذاره و از همه بدتر.. تاکید و تهدید می کنه که شوهرش چیزی از این قرار نفهمه؟

نویسنده:گیسوخزان

[۱۷.۰۶.۲۱ ۱۶:۴۹]

پارت هزار و چهارصد و سی ام

صدای هین چندنفر به گوشم خورد و از گوشه چشم دیدم که امیر واکنش نشون داد و بالاخره متعجب شد از شنیدن حرفی که مطمئن بود خودش به گوشم نرسونده..ولی من هنوز همه حواسم چهارچشمی به گیوی بود که بدون تلاش برای حفظ ظاهر داشت نگاهش بین من و گیسایی که کنارم وایستاده بود و دست سردش هنوز داشت توی دستم می لرزید..جا به جا می شد!

تا اینکه بالاخره..نتونست این همه نگاه ناباور و سرزنشگری که روش زوم کرده بودن و طاقت بیاره و توپید:

-کی همچین حرف مزخرفی و زده؟

آروم خندیدم و سرم و به تاسف تکون دادم.

-یعنی حتی یه درصد احتمال ندادی..که گیسا همه چیز و به من گفته باشه..حتی قبل از اون قرار مزخرفتون؟انقدر خودت و تهدیدت و دست بالا گرفتی که فکر کردی می تونی واسه بار

نویسنده:گیسوخزان

دوم گیسا رو گول بزنی و مجبورش کنی به کسی چیزی نگه؟شاید تهش چیزی نشد که می خواستیم ولی..اینکه چه غلطی کردی و چه زری اونجا بهش زدی و واو به واو می دونم..پس احمق نباش و بیخودی چیزی و انکار نکن..اگرم شاهد می خوای واسه حرفام..اولیش که همینجا کنارم وایستاده.

روم و چرخوندم سمت گیسا که به جای گیو داشت زیر نگاه این آدما آب می شد و گفتم:

-حرفام درسته عزیزم؟

نفسی گرفت و سرش و به تایید تکون داد و من دوباره زل زدم به گیو..که هنوز سعی داشت با دست و پا زدن خودش و از منجلاب نجات بده و با پوزخند گفت:

-خیلی دیگه مسخره اس..زن و شوهر معلوم نیست چه کینه ای ازم دارید..که اینجوری می خواید آبروی من و ببرید..آخه حرفای اون و کی قبول می کنه..اگه کسی بهش اهمیت می داد که ده سال فراری نمی شد. حتی پدر مادر خودشم قبولش ندارن اون وقت تو به عنوان شاهد معرفیش می کنی؟

نویسنده گیسو خزان

مشت شدن دستام از حرص و عصبانیت همزمان شد با بلند شدن صدای منوچهر خان که خطاب به گیو توپید:

-حد خودت و بدون پسر..بفهم جلوی کی نشستی و داری حرف بار دختر من می کنی. خبط ده ساله ما به هرکی هم ربط داشته باشه به تو یکی مربوط نیست!

امیر هنوز ساکت بود و مثل همیشه محافظه کار.. که یه وقت با حرف و حرکتی جایگاه خودش متزلزل نشه..ولی خاله سارا بود که هنوز مادرانه داشت از پسرش دفاع می کرد:

-خب منوچهر خان همینجوری که نمی شه زرتشت یه حرفی بزنه و همه به پسر من بد نگاه کنید. آخه گیو چرا باید همچین کاری بکنه؟چه حرفی داره با گیسا که نخواد زرتشت بفهمه؟

دیگه نوبت من بود که ادامه حرفم و بزنم ولی قبلش.. درحالیکه حتی فکرشم نمی کردم.. گیسا بود که دستش و از تو دستم بیرون کشید و چند قدم به سمت میز خاله برداشت..

با اینکه هنوز گیج این شروع طوفانی من بود و نمی دونست می خوام چیکار کنم و در ادامه چی بگم ولی انگار براش گرون تموم

می شد که یه بار دیگه به جای گیو خودش تو معرض اتهام قرار بگیره که گفت:

- خاله واقعاً خودت نمی دونی گیو چه حرفی می تونه با من داشته باشه؟ اینهمه سال خودت و زدی به اون راه.. بازم می خوای همین روش و ادامه بدی.. باشه.. برفرض از اینکه فیل پسرت بعد از ده سال دوباره یاد هندستون کرده خبر نداشتی.. ولی دیگه خیلی مسخره اس که به عنوان یه مادر از احساس قلبی پسرت غافل باشی و چشمت و رو علاقه ای که به من داشته ببندی.. ده سال این کار و کردی و خودت و همه رو گول زدی.. دیگه این کار و نکن. دیگه نگو چه حرفی می تونه با گیسا داشته باشه که نخواد زرتشت بفهمه!

اینبار خودم دستش و گرفتم و عقب کشیدم تا حالت های عصبیش بیشتر از این نشه و خودش و کنترل کنه برای ادامه امشب.. چون.. هنوز قسمت های اصلیش مونده بود.

تا اینکه مامانم واکنش نشون داد و گفت:

نویسنده گیسو خزان

- این مسخره بازیا چیه..کدوم عشق و علاقه؟ مگه آدم به زن شوهردارم می تونه علاقه داشته باشه؟ فقط همین بی ناموسی تو فامیل ما کم بود که الحمد الله پسرت تکمیلش کرد.

-تند نرو خاله.. کسی نمی تونه همچین چیزی رو ثابت کنه..اینا هرچی میگن از خودشون درآوردن! از حسادت یا هر کوفتی که اسمش هست..ولی منم ساکت نمی مونم.. جواب این حرفای دروغشون و به وقتش میدم!

درحالیکه از حرص و عصبانیت به نفس نفس افتاده بود زل زد به گیسا تا مثلاً با نگاه بهش بفهمونه منظورش چیه که من کارش و راحت کردم و گفتم:

- چه جوری؟ با لو دادن اون فیلمی که مدرک قتلش بود به پلیس! اینه دیگه جوابت نه؟ خودت به گیسا گفتی.. بین مرگ و زندگی کردن با تو یکی و انتخاب کنه.. خودِ حرومزاده ات گفتی یا شبونه باهات فرار می کنه و میره خارج.. یا در اولین فرصت باید منتظر بشینه تا مامور پلیس بیاد در خونه اش و دستبند به دست به جرم قتل ببردش.. مگه نه پسرخاله با شرف و با غیرتم؟

نویسنده گیسو خزان

صدای همهمه بلند شد و هرکسی یه جوری داشت تعجب و ناباوریش از حرفای من و نشون می داد و این وسط خاله سیمین بود که با عجز و درموندگی نالید:

- چی داری میگی زرتشت جان؟ کی جرات داره همچین کاری با بچه من بکنه؟ ما مگه مردیم که اجازه بدیم یه بار دیگه گند گذشته هم بخوره و گیسای من مجازات بشه؟ خبط و خطایی هم اگه کرده.. تو این ده سال تاوانش و پس داده.. دیگه به کسی چه ربطی داره که بخواد از اون فیلم سوء استفاده کنه!

نگاهم برگشت سمت گیو.. مشخص بود که استرس گرفته و نگاه حیرونش تو جمعیت جا به جا می شد تا اینکه با چشمای ریز شده به گیسا زل زد تا براش خط و نشون بکشه.. حق داشت.. فکرشم نمی کرد گیسایی که ده سال در برابر همه سکوت کرده بود و این کار و خیلی خوب یاد گرفته بود.. همه چی و بذاره کف دست من و مو به مو حرفاش و بهم توضیح بده.

ولی زیادی دست کم گرفته بود رابطه پر از اعتماد ما دو تا رو.. هرچند که این وسط یه دلخوری هایی پیش اومد ولی خب..

نویسنده گیسو خزان

همینکه گیسا دیگه هیچی رو از من پنهون نمی کرد.. واسه من کافی بود!

- یه چیزی بگو دیگه.. همینجوری می خوای بر و بر همه رو نگاه کنی تا بهت تهمت بزنن؟

نگاه کلافه گیو به سمت مادرش برگشت و با صدای بلندی که می خواست باهاش جو و به نفع خودش تغییر بده داد کشید:

- بابا داره دروغ میگه.. شما چرا حرفاش و باور می کنید.. به روح آقاجون دروغ میگه.. این از اول چشم دیدن من و نداشت.. فقط داره من و پیش شما خراب می کنـــــــه!

صدام و بلند کردم تا لا به لای صدای عربده کشیدناش به گوش برسه و گفتم:

- باشه قبول.. نه حرفای من و باور داری.. نه شهادت گیسا رو.. ولی دیگه حرفای بابای خودت و که نمی تونی قبول نداشته باشی!

نگاه همه به سمت امیرِ تا الآن ساکت مونده برگشت و از همه تیزترشونم نگاه گیو بود که می خواست ببینه اینبار باباش چه گندش به زندگی و آبروش زده که گفتم:

نویسنده نگین سوخران

- همین امیر خان.. پدر خودت فیلم دوربین مداربسته اون کارخونه خرابه رو واسه ام فرستاد به خیال اینکه از هیچی خبر ندارم و خواست از این طریق هم پسر خودش و بشونه سر جاش تا آینده اش و همراهِ یه زن شوهردار خراب نکنه و هم زن من و از چشمم بندازه..

[۲۱.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۱]

پارت هزار و چهارصد و سی و سوم

ریموت و از تو جیب کتم درآوردم و حین روشن کردن ویدیو پروژکتور سالن و پلی کردن فیلم مورد نظرم که خود امیر زحمتش و برام کشیده بود ادامه دادم:

- که البته تو هیچ کدوم موفق نبود چون.. من از اول همه چیز و می دونستم فقط با دیدن این فیلم.. به میزان بی ناموسی و وقاحت پسرش.. پی بردم!

- قرارمون این نبود..

قبل از پلی کردن فیلم روم و برگردوندم سمت امیر که با خشم بهم زل زده بود.. چون نسبت به بقیه نزدیک تر به من بود سعی

نویسنده گیسو خزان

داشت صداش به گوش کسی جز من نرسه ولی من با صدای بلند جوابش و دادم:

- من قراری با شما نذاشتم.. خودت بریدی و دوختی.. که من ازش خوشم نیومد و تنم نکردم! نمی ذارم این وسط همه چیز بیفته گردن گیسا و اصل کاریا بی نصیب بمونن.. دوباره!

نگاهم و از اخمای درهمش که لابد داشت به جمله آخرم فکر می کرد گرفتم و فیلم و پلی کردم که همون موقع گیسا آستین کتم و تو مشتش گرفت و نالید:

- زرتشت بسه.. من.. من دارم می میرم از ترس. این دیوونه اس.. یه کاری دست جفتمون میده.. بسه تا همینجا که آبروش و بردی.. دیگه همچین غلطی نمی کنه.. مطمئن باش!

نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر از دلسوزیم و به چشماش دوختم.. چقدر دل خوش و خجسته ای داشت که فکر می کرد هدفم فقط بردن آبروش تا همین مرحله بود.. من هیچی بهش نگفتم.. تا همه.. به خصوص امیر و گیو.. بعد از دیدن اینهمه استرسش.. فکر کنن همه چیز همونجوری که انتظار داشتن پیش رفته و

غیر از برنامه و نقشه خودشون.. اتفاق دیگه ای قرار نیست این وسط بیفته.

ولی حالا به شدت پشیمون بودم که قبل از اومدنمون.. گیسا رو با توضیح یه چیزایی.. تا حدی از نگرانی و استرس در نیاوردم.. فقط امیدوار بودم انقدری قوی باشه که تا آخر امشب.. بتونه رو پاهاش وایسته و حقش و از تک تک آدمای این جمع بگیره..

الآنم که دیگه وقت توضیح نبود.. فقط تونستم با یه جمله آرامش موقت و به چشماش برگردونم:

- به من اعتماد کن!

[۲۱.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۱]

پارت هزار و چهارصد و سی و چهارم

×××××

حرفش من و برد به چند روز پیش.. همون روزی که زرتشت می خواست بره سفر و ما بعد از دعوای شب قبلمون هنوز شکرآب بودیم و من درگیر استرس پیام گیو و قراری که باهاش گذاشتم.

نویسنده: گیسو خزان

تا لحظه آخر نمی خواستم بگم.. چون می دونستم زرتشت مخالفت می کنه.. می دونستم راضی نمی شه و گند می خوره به همه برنامه ها.

ولی من قبلاً چوب پنهون کاریم و خورده بودم.. اون روزی که بدون حرف زدن به زرتشت تصمیم گرفتم با اون آدم شارلاتان برم لب مرز و بعد غیر قانونی از کشو خارج بشم.. بدجوری درس عبرت گرفتم که دیگه چیزی رو از زرتشت پنهون نکنم..

چون اگه یه بار دیگه همچین اتفاقی می افتاد و من تو مخمصه ای گیر می کردم که از ندانم کاری و بی تجربگیم ناشی می شد.. با چه رویی تو چشمای زرتشت نگاه می کردم!

واسه همین درست لحظه ای که داشت از در خونه بیرون می رفت تصمیمم و گرفتم و گفتم. از پیام گیو.. از تهدیداش.. از قراری که تو همون روز باهاش گذاشته بودم و از نقشه ای که برای ضبط کردن صداش کشیدم!

از اینکه دلیل اصلی ناراحتیم همین بود و شب قبل به دروغ اون موضوع رو مطرح کردم تا ذهنش منحرف بشه و نفهمه درد من چیز دیگه ایه!

نویسنده: گیسو خزان

زرتشت هم تا آخر گوش داد به حرفام و بعد.. طبق انتظارم مخالفت کرد.. صداش هنوز تو گوشم بود وقتی با نهایت خشم و کلافگیش گفت:

«یعنی اگه لحظه آخر مغزت و به کار نمینداختی و از پیام دادن اون عوضی چیزی به من نمی گفتی.. می خواستی سرخود و تک و تنها پاشی بری هر قبرستونی که اون تشخیص میده؟ کدوم آدم عاقلی همچین کاری و می کنه گیسا؟ چند صد بار بهت بگم ضبط کردن صدا مسخره ترین راه حل برای به دست آوردن مدرکه! چرا نمی خوای قبول کنی که این راهش نیست؟ من دیگه باید به چه زبونی حرف بزنم که تو قانع بشی؟ که یه ذره هم واسه حرفای من تره خورد کنی؟ آخه اصلاً چرا جواب اون پفیوز و دادی که بعد کار و به تهدید کردنش بکشونی؟»

[۲۱.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۱]

پارت هزار و چهارصد و سی و پنجم

بعدشم جواب خودم که با درموندگی نالیدم:

«من فقط به این فکر کردم که اگه تنها راهمون باشه چی؟اگه جواب رد بدم و گیو اینبار واسه همیشه بره خارج و ما هیچ وقت

نویسنده گیسوخزان

دستمون بهش نرسه چی؟برنامه و نقشه های تو که بهم ریخت..وقتی یه راه هست که بتونیم باهاش آرامش زندگیمون و برگردونیم چرا استفاده نکنیم؟بذاربرم زرتشت..بذار برم ببینم دردش چیه..چی می خواد از جون من..بذار حرفاش و بشنوم ببینم چرا اینهمه سال این بلا رو سر من آورد..تا الآن که هربار فقط انکار کرد..ولی حالا که خودش بحثش و پیش کشیده پس حتما می خواد درباره اون شب حرف بزنه..فهمیدن این چیزا به جواب رسیدن سوالای ده ساله ام حق منه!

- من دارم میرم گیسا..اینجا نیستم که حتی دورادور مواظبت باشم..اگه یه بلای دیگه سرت آورد..من وسط جاده چه غلطی می تونم بکنم..همه فکر و ذهنم پیش توئه..آخه یه ذره هم به فکر من باش..

-کاری نمی کنه!کاری نمی تونه بکنه..اون یه آدم محافظه کاره. ترسوئه..ده ساله به خاطر همین ترس فرار کرده و یه گوشه ای قایم شده..هیچ وقت کاری نمی کنه که یه پرونده دیگه واسه اش درست بشه. گیو همون آدمیه که می شناختیم..وگرنه تو عروسی..وقتی حرف اون شب و پیش کشیدم دل و جرات به خرج

نویسنده گیسو خزان

می داد و حرف می زد..اعتراف می کرد..وقتی هیچی نگفت یعنی هنوز می ترسه و می خواد جایی حرفاش و بزنه که به جز من کسی شنوه.. به خدا هیچی نمی شه..بذاربرم..حداقل خیالمون راحت بشه که هرکاری از دستمون برمی اومد انجام دادیم!»

یک ساعتی طول کشید تا بحثمون به یه نتیجه ای برسه و آخر سر زرتشت..کاملاً از سر اکراه و اجبار.. فقط چون دیرش شده بود و باید زودتر حرکت می کرد و از هیچ راهی نتونست من و منصرف کنه.. رضایت داد..ولی به شرطی که دارونم همراهم باشه و دورادور هوام و داشته باشه!

منم قبول کردم چون اینجوری بیشتر قوت قلب می گرفتم هرچند که هنوز معتقد بودم که گیو هیچ وقت تا این اندازه ریسک نمی کنه و بلایی سرم نمیاره.

برای هم زمان تعیین کردیم که اگه تا اون زمان از کارخونه بیرون نرفتم..دارون و چند نفری که همراه خودش آورده بود تا درصورت دعوا و زد و خورد مداخله کنن دست به کار بشن و بیان تو.

البته که کار به اونجا نرسید ولی..نتیجه ای که انتظارش و داشتم هم نصیبم نشد و من با روحی متلاشی شده و حالی به مراتب

نویسنده نگین خزان

بدتر از وقتی که داشتم می رفتم..خودم و رسوندم به جایی که دارون منتظرم بود!

[۲۱.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۱]

پارت هزار و چهارصد و سی و ششم

درسته که گیو آسیبی به جسمم وارد نکرد و بلایی سرم نیاورد ولی.. با حرف ها و تهدیدات علنیش.. جوری ضربه فنیم کرد که هزار با به غلط کردن افتادم و پشیمون شدم از اینکه چرا بازم به حرف زرتشت گوش نکردم!

زرتشت که از سفر برگشت.. حالش حتی از منم داغون تر بود.. نمی دونم چی دیده و شنیده بود.. چون دیگه با هم حرف نزده بودیم و انگار از دارون شنیده بود که من به نتیجه مطلوبم نرسیدم و وقتی از اونجا برگشتم چقدر حس مرگ و تباهی داشتم!

هیچی نپرسید.. فقط رو مبل رو به رویم نشست و با چشمای خسته و پر از خونش زل زد به من.. نگاهی پر از سرزنش و ناامیدی.. که می خواست بگه:

نویسنده:گیسوخزان

«من چی گفتم بهت؟»

ولی خودم طاقت نیاوردم.. مثلاً قرار بود حرف های آخر گیو و توی دلم نگه دارم و نگم چه نقشه ای برام کشیده و چه جوری تهدیدم کرده..

دوست نداشتم کاری کنم به رگ غیرتش بربخوره و بلایی سر خودش یا گیو بیاره که بعدش فقط و فقط پشیمونی براش بمونه..

ولی حرفام بدون اراده خودم همراه با هق هق و زاریم بیرون ریخت و سیر تا پیاز اتفاقات اون سوله رو براش تعریف کردم..

زرتشت هم تو سکوت فقط گوش کرد و هیچ عکس العملی جز تغییر عضلات صورتش و تیره تر شدن رنگ پوستش از خودش نشون نداد و آخرسر.. فقط یه جمله گفت و همه وجودم و با همون یه جمله زیر و رو کرد:

«اینم نتیجه اعتماد نداشتن به من و.. ارزش قائل نشدن برای حرفم!»

گفت و جلوی چشمای مبهوت مونده من رفت تو اتاق و از اون روز به بعد.. جز چند تا کلمه و چند تا جمله از سر اجبار دیگه هیچ حرفی با هم نزدیم..

نویسنده گیسو خزان

من نزدم چون دیگه حرفام و زده بودم و هرچی می گفتم بیشتر فقط حکم ماله کشیدن روی این گند و داشت و نخواستم بیشتر از این ذهن زرتشت و که درگیر کارای شرکت و مهمونی بود بهم بریزم.. زرتشتم حرف نزد چون.. بهش برخورده بود لحظه آخر قبل از رفتنش.. وقتی که هیچ تایمی برای منصرف کردن من نداشت حرف از قرار گیو بهش زدم و اون نتونست من و متقاعد کنه..

بهش برخورده بود که اعتماد نکردم و رفتم جایی که اون عوضی.. به خودش اجازه داد.. واسه ادامه زندگیم تصمیم بگیره و با تهدید پیش ببردش. اونم با نادیده گرفتن زرتشت!

[۲۱.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۱]

پارت هزار و چهارصد و سی و هفتم

تا امروز که با پلی کردن اون آهنگ تو ماشین.. حس کردم دلیل ناراحتیش یه چیز دیگه هم هست.. شاید فکر کرده بود من دارم به پیشنهاد گیو فکر می کنم و از ترس زندان و اعدام شدن.. حاضرم بیخیال همه دارایی های با ارزشم بشم و باهاش فرار کنم..

نویسنده گیسو خزان

در این صورت که باید بعداً حسابی بهم جواب پس می داد چون.. اگه واقعاً همچین فکری حتی گذرا از ذهنش رد شده.. دیگه وقتش بود به منم بربخوره!

هم واسه اون.. هم واسه اینکه هیچی از برنامه و نقشه هاش به من نگفته بود و اصلاً نمی دونستم قراره بعد از مهمونی این تالار و بکنه دادگاه محاکمه و حالا فقط عین آدم های گیج و منگ.. نگاه ترسیده ام بین گیو و امیر و بقیه.. به خصوص بابا و مامان خودم جا به جا می شد و چیزی به از کار افتادن قلبم نمونده بود!

ولی با وجود همه دلخوری هامون.. تو این لحظه می خواستم با تکیه به حرف زرتشت پیش برم و بهش اعتماد کنم.. می خواستم همگامش باشم و هرجا لازم شد حرف بزنم..

حالا که کار به اینجا کشیده بود که اون گیو آشغال بازم می خواست خودش و مبرا کنه و همه چیز و بندازه گردن من.. که علاوه بر قاتل بودن.. انگ زناکاری و خیانتکاری هم بهم بچسبونه و خودش بشه یه پسر گول خورده از همه جا بی خبر.. ساکت نمی نشستم.. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه!

نویسنده: گیسو خزان

الآن دیگه اطمینان داشتم زرتشت آدمی نیست که بی گدار به آب بزنه که اگه می خواست همچین کاری بکنه.. کلی وقت و زمان مناسب داشت و نکرد..

پس اگه تصمیم گرفته.. امشب اینجا چهره واقعی این دو نفر و نشون بده.. منم به ترسام غلبه می کردم و باهاش همقدم می شدم.. به امید اینکه پایان این شب بشه پایان همه سیاهی های ده سال گذشته زندگیم و بالاخره.. صبح فردا برای اولین بار بتونم یه نفس راحت بدون دغدغه بکشم!

بعد از پلی کردن اون فیلم توسط زرتشت.. خودمم جا خوردم از دیدنش.. یه فیلم از دوربین مداربسته بی کیفیت اون سوله ای که توش با گیو قرار داشتیم.. ولی خب.. کیفیت پایینش انقدری نبود که نشه تشخیص داد آدمای توی فیلم و.. همونطور که بقیه هم تشخیص دادن و لحظه به لحظه بهت زده تر می شدن!

درست همون یکی دو دقیقه ای بود که گیو از پشت من و محکم تو بغلش گرفته بود و من.. هرچقدر مشت و لگد پرت می کردم.. نمی تونستم خودم و خلاص کنم!

نویسنده: گیو خزان

آب دهنم و قورت دادم و سرم برای نگاه کردن به صورت زرتشت بالا گرفتم.. وقتی شروع کرده بود به حرف زدن.. آرامش داشت و خونسرد بود.. هرچند که نمایشی بودنش و خیلی راحت می تونستم تشخیص بدم.. اما حالا دیگه از اونم خبری نبود و با دیدن اون فیلم.. پوستش لحظه به لحظه تغییر رنگ می داد و رگای صورت و گردنش.. برجسته تر می شد..

فیلمی که گفت امیر فرستاده و بیشتر از هرکسی گیو و بهت زده کرد.. امیری که قرار بود با گیو تو یه تیم باشه و کمکش کنه حالا.. این شکلی بهش از پشت خنجر زده بود.. احتمالاً فقط و فقط به خاطر منافع و موقعیت خودش تو خارج از کشور که نمی خواست گیو با فرار کردن از اینجا و وقت گذروندن با یه زن شوهردار.. نابودشون کنه!

زودتر از بقیه که هنوز با چشمای از حدقه در اومده داشتن به اون فیلم نگاه می کردن و هنوز باورشون نشده بود میزان وقاحت این آدم و.. گیو بود که به خودش اومد و حین بیرون زدن از میزی که پشتش نشسته بود و راه افتادن سمت در ورودی غرید:

- جمع کنید این چرت و پرتا رو.. کسی نمی تونه از این فاصله تشخیص بده این دو نفر کی ان.. فکر کردید می تونید هر غلطی خواستید بکنید و کسی کاری به کارتون...

صداش با ضربه محکمی که زرتشت اول برای مهار کردنش رو تخت سینه اش کوبوند و بعد قبل از اینکه به خودش بیاد با مشت رفت تو صورتش قطع شد و به جای صدای گیو صدای جیغ و داد و همهمه بقیه بلند شد!

ولی زرتشت نذاشت کسی جلو بیاد و از همونجا سر گیوی که یه طرف صورتش و محکم با دستش نگه داشته بود.. داد کشید:

- بی شرف حرومزاده.. می خوای انکار کنی و همه چی و بندازی گردن زن من؟ که به همه بگی من پاک و مطهرم و اونی که اغفالم کرد گیسا بود؟ باشه.. قبول.. حق داری.. این فیلم چیز زیادی رو مشخص نمی کنه.. ولی می خوام بدونم غلط ده سال پیشت و چه جوری می خوای لاپوشونی کنی؟ همونی که با بی شرفی انداختیش گردن گیسا و با کمک بابات در رفتی.. همونی که به خاطرش زن من و تهدید کردی که به پلیس لوش میدی.. بیشرفه هرکی همین الآن زنگ نزنه به پلیس و گند ده سال پیش

نویسنده گیسو خزان

و لو نده.. زنگ بزن ببینم تهش کی ضرر می کنه.. کی میره زندان.. کی میره بالای دار.. زنگ بزن دیگـــــــــــــه!

- چی میگی زرتشت؟ این حرفا چیه؟ گند ده سال پیش چیه؟ یه جوری حرف بزن ما هم بفهمیم چی میگی پسر؟ جون به لب شدیم!

زرتشت یه لحظه روش و بگردوند تا جواب باباش و بده که دید همه با استرس و نگرانی و ناباوری سرپا وایستادن و زل زدن بهش..

این وسط دیگه گیو هم نتونست از جاش تکون بخوره و همونطور که خاله سارا داشت با اشک و گریه صورتش و بررسی می کرد که ببینه آسیب جدی ندیده باشه با نگاه ترسیده خیره زرتشت مونده بود که ببینه چی می خواد در ادامه حرفاش بگه!

لحظه موعود رسیده بود و آدمایی که فکر می کردن هیچ وقت کثافت کاریشون لو نمیره داشتن از جایی ضربه می خوردن که حتی یه بار به مخیله اشون راه پیدا نکرده بود!

زرتشت سری برای نگاه خیره ومنتظر بقیه تکون داد و گفت:

- میگم.. همه چیز و میگم.. نه با حرف که باد هواست و خیلیا.. باورش نمی کنن..

با اشاره به خانواده سارا که حالا پیش هم وایستاده بودن ادامه داد:

- به خصوص این سه نفر! ولی من آدمی نیستم که فقط حرف بزنم.. که اگه بودم.. خیلی زودتر از اینا می تونستم بگم و همه رو خلاص کنم.. من با مدرک حرفام و ثابت می کنم.. اون وقت همه با چشم خودتون می بینید به جای گیسا که ده سال بی گناه مجازات شد.. کی این وسط باید چوب اشتباهش و می خورد و نخورد.. با چشم خودتون می بینید که ده سال با چه حروم لقمه هایی نشست و برخواست کردید و نفهمیدید چه گرگایی هستن تو لباس میش!

- این مسخره بازی ها چیـــــه؟ معرکه گرفتی که چی و ثابت کنی؟ خواب نما شدی؟ داری هذیون میگی؟ من از قول و قراری که پسرم با زنت گذاشته بود بهت گفتم که جلوشون و بگیری و این وسط آبروریزی پیش نیاد.. حالا یه تیشه گرفتی دستت و

می خوای ریشه همه رو از ته بزنی؟ حتی به دروغ؟ که تهش به چی برســـــــی؟

زرتشت با صدای بلند به حرف امیر خندید.. یه خنده بلند و عصبی که خوب می دونستم واسه کنترل کردن خشمش و القای حس ترس به طرف مقابلشه..

کاش منم می توستم مثل زرتشت از این طریق خودم و آروم کنم.. ولی.. دست و پای به رعشه افتاده ام انقدر تو چشم بود که بابام وسط اون بلبشو متوجه شد و سریع یه صندلی آورد که روش بشینم.

[۲۱.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۲]

پارت هزار و چهارصد و چهلم

حال و روز همه بدتر از من بود. رنگ و روی پریده و نگاه های ناباورشون نشون می داد که می ترسن از آینده این حرفای زرتشت.. درست مثل منی که هر چقدر فکر کردم.. نفهمیدم چرا این مسئله رو عنوان کرد و قراره با چه مدرکی حرفاش و به اثبات برسونه.. یعنی.. برنامه هایی که داشت یواشکی و چراغ خاموش پیش می برد.. به سرانجام رسیده بود و من ازش خبر نداشتم؟

نویسنده:گیسوخزان

زرتشت که خنده هاش تموم شد در جواب امیر گفت:

- خیلی پست فطرتی امیر.. حیوون شرف داره به توی عوضی!

- حرف دهنت و بفهم! نذار همینجا از هست و نیست ساقطت کنم!

- تو؟ تو می خوای من و از هست و نیست ساقط کنی؟ تویی که از ترس فاش نشدن غلط گذشته ات.. ده ساله داری کج دار و مریز و محافظه کارانه رفتار می کنی که این وسط کسی حرفی راجع به اون خونه و صاحب مرحومش به میون نیاره..نه؟

- چی داره میگه امیر؟کدوم خونه؟صاحب مرحوم کیه دیگه؟

زرتشت پوزخندی زد و رو به خاله سارا گفت:

-مرحوم نه خاله جان..مرحومه!

امیر که حسابی قافیه رو باخته بود و عرق از سر و روش می چکید..نیم نگاه پر خشمی به زرتشت انداخت و رو به زنش گفت:

-من چه می دونم!معلوم نیست پسره حرص چی و کی و سر ما خالی می کنه!جمع کن بساطتت و زرتشت..من اون روم بالا بیاد نمی فهمم دارم چیکار می کنم..یه بلایی سرت میارم؟

نویسنده گیسو خزان

-آهان!مثل فردای عروسی آنیتا تو شیراز.. که به یکی سپرده بودی من و با ماشین زیر بگیره؟یا حداقل بترسونتمون تا تهدیدت کارساز بشه؟

-یا امام رضا..چی دارید میگید شمـــــا؟ زرتشت مامان.. کی می خواست زیرت بگیره؟!

قبل از اینکه زرتشت حرفی بزنه من بودم که با یادآوری دوباره اون صحنه وحشتناکی که هنوز فکرش خون توی تنم و منجمد می کرد به هق هق افتادم و نالیدم:

-راست میگه خاله..اون روز که می خواستیم جمع بشیم خونه شما..یه ماشین نزدیک بود بزنه به زرتشت..همونجا فهمیدیم کار امیره..شبش که ازش پرسیدم انکار نکرد.. گفت..گفت این کار و کردم که دیگه پاتون و تو این شهر نذارید.

روم و برگردوندم سمت امیر و با همه وجودم جیغ کشیدم:

-عوضی بی پدر مـــــادر..تا کی می خوای از همه قایم کنـــــــی؟ده ساله تو و پسرت من و زجر دادید..بدبختم کردید..اگه یه ذره شرف و انسانیت داشتید باید از سر عذاب

وجدانم که شده دست برمی داشتید از کاراتون..آخه تا کی قراره انقدر رذل باشید..کثافتـــــــا!

[۲۱.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۲]

پارت هزار و چهارصد و چهل و یکم

دستام و روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم.. انگار همه عقده هایی که تمام این سال ها تو دلم جمع شده بود می خواست یه جا خالی بشه و من هیچ قدرتی واسه کنترل زار زدنم نداشتم..

تا اینکه دستای گرم و نوازشگر زرتشت رو دستم نشست و صورتم و نگه داشت..

- گیسا جانم.. خانومم.. به من نگاه کن!

صداش می لرزید و دو رگه شده بود از شدت خشم و فشاری که روش بود.. ولی تو همون حال هم سعی داشت با حرفاش من و آروم کنه و منی که تمام این چند روز محتاج یه گوشه چشم و یه محبت کلامی از زرتشت بودم.. فقط خدا می دونه که چقدر دلم گرم شد با شنیدن صداش!

نویسنده: گیسو خزان

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که هنوز هیچ قدرتی برای کنترل اشکایی که روی صورتم می ریخت نداختم خیره تو چشماش نالیدم:

- بگو بهشون.. همه چی و بگو! حتی اگه باور نکنن.. بذار ما هم یه کم زجر بدیم به این دو تا عوضی.. شاید یه درصد از زجرای خودمون جبران بشه! خسته شدم دیگه زرتشت.. بگو همه چی و!

چشماش و به معنای تایید حرفم رو هم گذاشت و برگشت سمت بقیه که حالا با این حرف من.. با گیجی و کنجکاوی بیشتری زل زده بودن به زرتشت تا ببینن چی می خواد بگه!

این وسط نگاهم یه لحظه روی مامانم گیر کرد که به جرات می تونستم بگم.. هیچی به عنوان رنگ تو صورتش نبود و لباش جوری می لرزید که حس می کردم هر لحظه ممکنه از حال بره..

ولی بالاخره نباید ماه و به زور پشت ابر نگه می داشتیم و حالا که کار به اینجا کشیده شده بود.. حالا که اون پست فطرت به خودش اجازه تهدید کردن من و داده بود و پای بهم خوردن

زندگیم وسط اومده بود.. نمی شد ساکت موند.. حالا دیگه وقت حرف زدن ما بود..

با خیال اینکه زرتشت الآن جور من و می کشه و هرچی اون شب براش تعریف کردم و بی کم و کاست به گوش بقیه می رسونه منتظر موندم ولی.. زرتشت به جای حرف زدن.. یه بار دیگه با ریموت کنترل توی دستش.. یه فیلمی رو پلی کرد که تصویرش توسط ویدیو پروژکتور پخش شد!

یه فیلم آشنا.. نه فقط برای من.. برای همه امون.. فیلمی که مدرک قتل و دزدی من بود و شب عروسیمون به لطف گیو.. یه نسخه اش به دست همه رسید.

زودتر از همه بابام بود که به حرف اومد و با ناراحتی گفت:

- زرتشت جان.. ما قرار شد که دیگه درباره اون اتفاق حرفی نزدیم و کاری نکنیم که دوباره...

- اجازه بدید منوچهر خان! تا الآن درباره اش حرف نمی زدیم.. چون چیزی اضافه تر از این فیلم نمی دونستیم که بخوایم درباره اش حرف بزنیم.. ولی حالا.. قراره خیلی چیزا مشخص بشه.. صبر داشته باشید!

نویسنده گیسو خزان

بابام به ناچار ساکت شد و زل زد به فیلمی که توش من با دستای خونی و یه دسته پولی که با خودم حمل می کردم از اون خونه زدم بیرون و همونجا تموم شد..

- این همون فیلمیه که.. همه امون دیدیم و بدون فکر کردن و بی معطلی.. حکم دزد و قاتل بودن گیسا رو امضا کردیم.. درسته امیر خان؟ شما هم اون شب بودی دیگه نه؟ همون شبی که آقاجون افتاد به جون گیسا و جوری با تهدید به اعدام توی دلش و خالی کرد.. که زن شونزده ساله من از ترس شبونه فرار کرد.. غیر از اینه؟

امیر که انگار کم مونده بود در اثر نفس های پر از خشمم از بینیش آتیش بیرون بزنه فقط به زرتشت زل زده بود تا ببینه به کجا می خواد برسه.

گیو هم بدتر از باباش.. گیج بود و عصبانی.. با نقشی که ما تو این مدت بازی کردیم و عذابی که سر ظاهرسازی کشیدیم.. هیچ کدوم.. فکرشم نمی کردن زرتشت هم جزو کسایی باشه که از همه چیز خبر داره!

شاید برای همین بود که نمی دونستن چه عکس العملی باید نشون بدن و فقط با اضطراب و نگرانی منتظر تموم شدن نمایش امشب بودن..

مسلماً فرار کردنشون جلوی چشم این همه آدم.. مهر تایید می زد به گناهکاری و اثبات حرفای زرتشت.. پس موندنشون یعنی هنوز امید داشتن که تهش بتونن با چند تا حرف و قسم و آیه.. حرفای زرتشت و باطل کنن و خودشون و مبرا!

زرتشت پوزخندی به حال و روزشون زد و خواست دوباره برگرده سمت صفحه نمایشگر که یه لحظه چشمش به خاله سارا افتاد و پرسید:

- خاله می دونی این خونه کجاست؟

خاله که هنوز از بهت دیدن فیلم قبلی و حرکت گیو واسه بغل کردن من بیرون نیومده بود فقط سرش و برای زرتشت تکون داد که زرتشت با سماجت پرسید:

- بگید کجاست؟ که بقیه هم بدونن!

[۲۱.۰۶.۲۱ ۲۳:۰۲]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و چهارصد و چهل و سوم

کاملاً مشخص بود که سعی داره جو و متشنج کنه و استرس و درگیری فکری اون دو نفر و بیشتر.. همینطورم شد که بالاخره امیر غرید:

- انقدر سوسه نیا.. سارا قلبش مریضه.. بیخودی ربطش نده به این شر و ورا! پام و از اینجا بیرون گذاشتم یه راست میرم ازت شکایت می کنما!

- چرا؟ مگه شما می دونید من چی می خوام بگم.. که می ترسید اگه خاله سارا بشنوه قلبش طاقت نیاره؟

خاله سارا که دیگه طاقتش سر اومده بود قبل از شوهرش رو به زرتشت گفت:

- اینجا همون خونه ایه که.. توش جنازه یه زن جوون و پیدا کردن.. چند تا خونه بالاتر از ما! مگه این خونه چه ربطی به ما داره خاله؟

- به شما که نه! ولی به شوهرتون خیلی ربط داره. به هر حال رفت و آمدش به اون خونه زیاد بود!

نویسنده: گیسو خزان

امیر به محض شنیدن این حرف و رو به رو شدن با ترس ده ساله اش.. نتونست خوددار باشه و خواست به سمت زرتشت هجوم بیاره و احتمالاً با بهم زدن جو این غائله رو تموم که که قبلش شهروز خان و بابای من جلوش و گرفتن و اونا هم از حرفای زرتشت یه حس بدی نسبت به اون آدم پیدا کرده بودن که شهروز خان توپید:

- چه مرگته تو؟ وایستا سر جات.. زرتشت حرفش و بزنه! اگه ریگی به کفشت نیست از چی می ترسی؟

- از این که آقازده ات با یه مشت حرف دروغ ذهن همه رو بشوره و زندگی من و بهم بریزه!

- اگه حرفای زرتشت دروغ باشه مطمئن باش هیچی بهم نمی ریزه.. ولی اینجور که تو هول کردی.. معلومه که این وسط یه کاری...

- جمع کن بابا.. تو هم همدست پسرت شدی که این وسط عقده های گذشته ات و خالی کنی؟ زندگی و آبروی من ملعبه دست شما نیست که هرجور دلتون می خواد چوب حراج بزنید بهش.. من از همه اتون...

نویسنده: گیسو خزان

- اون موقعی که بیخ گوش خاله بیچاره من زن صیغه می کردی باید به فکر آبرو و حیثیتت می افتادی امیر خان.. نه حالا..

سالن در عرض یه ثانیه جوری تو یه سکوت وحشتناک فرو رفت که انگار همه همون لحظه.. با شنیدن این حرف قدرت حرف زدنشون و از دست دادن یا ذهنشون به طور کل به خواب رفت و نمی دونستن چی باید بگن در جواب این حرف!

از بین اون آدمای مبهوت مونده و خشمگین و ناباور.. زرتشت بود که نگاه متاسفی تو صورت همه اشون انداخت و سرش و به چپ و راست تکون داد:

- هیچ وقت به ذهنتون نرسید؟ هیچ وقت این سوالا رو از خودتون نپرسیدید و نخواستید جوابش و هرطور شده پیدا کنید؟ که گیسای شونزده ساله.. از کجا می تونست بفهمه اون خونه کجاست.. صاحبش کیه؟ اصلاً توش پول هست یا نه.. چه جوری پاش به اون خونه باز شده؟ چرا از بین اون همه خونه ای که تو اون محل یا حتی تو محل خودشون بود از اینجا سر درآورد؟ یا اینکه.. کی ازش فیلم گرفته و پخش کرده؟ مطمئناً نمی شد که خودش تنها مغز متفکر این عملیات باشه و بعدشم.. زندگی

نویسنده گیسو خزان

خودش و زیر و رو کنه با لو دادن اشتباهش! این وسط.. یکی دیگه هم باید باشه که.. از اون خونه و آدمی که توش بود.. خیلی خیلی بیشتر از گیسا اطلاعات داشته باشه.. یکی که با صاحب اصلی اون خونه.. انقدر نسبت نزدیکی داشته باشه که بدونه اون آدم.. از اون خونه به عنوان گاوصندوق استفاده می کنه و پولاش و توش نگه می داره.. که البته بعداً معلوم شد.. هرچیز قیمتی و با ارزشی رو که می خواست از چشم بقیه پنهون کنه رو.. تو اون خونه نگه می داشت! حالا چه پول باشه.. چه زن صیغه ای!

- حرومزاده.. بی شرف.. بی پدر مادر.. من اگه همین امشب خون تو رو نریزم امیر نیستم.. واسه من پاپوش درست می کنی آره؟ زندگی من و می خوای به گه بکشی؟ دارم برات.. فقط وایستا و نگاه کـــــــــن!

نگاهش یه لحظه برگشت سمت خاله سارا که رو صندلی نشست بود و داشت قفسه سینه اش و ماساژ می داد و نگاه مات شده اش و از زمین نمی گرفت..

احتمالاً داشت توی ذهنش.. گذشته ها رو مرور می کرد و می فهمید.. حرفی که زرتشت زده.. انقدری هم غیر ممکن به نظر

نمی رسه و این وسط.. شوهر بی غیرتش.. یه غلطی کرده که حالا اینجوری به هول و ولا افتاده!

امیر با ناچاری جلوی پای خاله سارا رو زمین نشست و نالید:

- باور نکن حرفش و.. چرت داره میگه.. هرکی از راه برسه و بگه شوهرت فلان کار و کرده تو باور می کنی؟

خاله سارا.. نگاه یخزده اش و از زمین گرفت و زل زد به چهره شوهری که انگار بعد سی چهل سال زندگی مشترک.. تازه تازه داشت می شناختش..

چرا زرتشت باید این شکلی به تو تهمت بزنه؟ من چرا نباید باور کنم؟چیزی داری که خلافش و ثابت کنی؟همون روزا بود که چند شب در میون نمی اومدی خونه بی شرف..همون روزا بود که هر موقع می پرسیدم کجایی یه بهانه مسخره می آوردی و منِ ساده باورت می کردم. راست می گه..راست می گه.. درست بعد از کشته شدن اون زن..برنامه شب خونه نیومدنای تو تموم شد. چقدر خر بودم که زودتر نفهمیدم..ای خدا چرا زودتر نفهمیدم؟

نویسنده: گوهر خزان

امیر که انگار سعی داشت به آخرین طناب هایی که می تونست از پرت شدن به ته چاه نجاتش بده چنگ می زد تا خودش و بکشه بالا.. نیم نگاهی به چهره بقیه آدمایی که همه روش زوم کرده بودن انداخت و از آخرین ترفندی که من از زبون گیو شنیده بودمش استفاده کرد و گفت:

-اون زن..یه زن تنهای بی سرپرست بود.. صیغه و این داستانا دروغه..من بردمش تو اون خونه که یه سرپناهی داشته باشه..بهش کمک می کردم..براش مایحتاجش و می خریدم..والا به خدا نیتم خیر بود.. من چه می دونستم که یه آدمای فرصت طلبی پیدا می شن تا از این کار خیر من..شر درست کنن!

- پس چرا همون موقع نگفتی؟اصلاً چرا ما نمی دونستیم اون خونه مال توئه؟کار خیر نبود مگه؟ چرا نذاشتی ما هم توش سهیم باشیم؟چرا نذاشتی من برم به اون زن کمک کنم؟چرا نذاشتی باهاش دوست بشم و این وسط یه ثوابی هم من ببرم هـــــان؟

امیر سرپا وایستاد و با کلافگی..در جواب این حرفای خاله سارا که با جیغ و حالت های عصبی و هیستریک به زبون می آوردشون توپید:

نویسنده: گیسا خزان

- کی کار خیر و جار می زنه که من بزنـــــــم؟بعدشم.. تو خیلی رو روشنفکر بودن خودت حساب باز کردی نه؟اگه می گفتم.. اگه می فهمیدی طرف زنه و به کمک احتیاج داره.. هزارجور فکر غلط می کردی.. بی خودی حساس می شدی..من فقط خواستم زندگیمون و نگه دارم..همین!

- بسه دیگه کم همه رو ابله فرض کن!واسه کار خیر باید شبا می رفتی تو اون خونه می موندی آره؟بسه امیر.. بیشتر از این دهن من و باز نکن جلوی بقیه! یه عمر کار من شده گول زدن خودم.. چه در رابطه با تو و کارای پنهونیت..چه در رابطه با علاقه ای که گیو از همون اول به گیسا داشت و من هیچ وقت صداش و در نیاوردم تا یه وقت سیمین و آقا منوچهر فکر بد درباره بچه من نکنن..ولی امشب بهم ثابت شد که هیچ وقت نمی شه چیزی که فقط به خودت مربوط نمی شه رو تا ابد قایم کرد..

[۲۳.۰۶.۲۱ ۱۸:۰۷]

پارت هزار و چهارصد و چهل و ششم

سرش و به تاسف برای شوهرش تکون داد و با گریه و زاری نالید:

نویسنده: یوخان

- دستت درد نکنه.. خوب حق اینهمه سال زندگی رو گذاشتی کف دستم.. خدا نگذره ازت امیر.. ببین چه جوری من و جلوی چشم خواهرام بی آبرو کردی.. ببین چه جوری خوار و خفیفم کردی.. ای خـــــــدا!

صدای گریه و هق هق خاله سارا که بلند شد و دیگه نخواست حتی یه کلمه از حرفای امیر و بشنوه.. امیر با عصبانیت برگشت سمت زرتشت و داد کشید:

- همین الآن این گندی که زدی و جمعش می کنی تخم سگ تا یه بلایی سرت نیاوردم!

اینبار که چند قدم به زرتشت نزدیک شد تا احتمالاً حرصش و یه جوری سرش خالی کنه.. من بودم که جلوش قد علم کردم و بی اهمیت به ترس و وحشتی که همیشه در برابر این آدم تو وجودم بود غریدم:

- برو گمشو عقب مرتیکه هرزه.. دستت به زرتشت من نمی خوره.. فهمیدی یا نـــــــه!

دست زرتشت از پشت رو شونه ام نشست و امیر با پوزخندی غلیظی عقب کشید:

- مثلاً اگه بخوره چه غلطی می خوای بکنی سلیطه؟ دیگه گندی مونده که تو و شوهرت نزده باشید؟

- حرف دهنت و بفهم امیـــــــرا! یه بار دیگه اینجا کسی به پسر و عروس من بد و بیراه بگه با من طرفه.. الآنم خودت این گندی که زدی و جمع کن.. چیه؟ ده سال پنهون کاری واسه ات کم بود؟ می خواستی یه عمر این گهی که خوردی و از زن بدبختت قایم کنی؟ که تهش به چی برسی؟ ارث و میراثش و بالا بکشی و بری رد کارت آرههههه؟

امیر بی اهمیت به حرفای شهروز خان اینبار رو به زرتشت غرید:

- تا وقتی مدرکی واسه این اراجیفت نداشته باشی.. نه من تاییدشون می کنم و نه می ذارم سارا یه کلمه اش و باور کنه.. پس خیالت راحت با این حرفا نمی تونی من و زمین بزنی! ولی دلم برات می سوزه پسر.. چون همین امشب دست زنت و گرفتی و جفتتون با هم پریدید تو چاه.. تا الآن نمی خواستم بیخودی برای خودم دشمن بتراشم و هیچ استفاده ای از اون فیلم نکردم.. ولی حالا به تلافی گندی که به زندگیم زدید و این ذهنیت خرابی که الکی واسه زن من ساختید.. همین فردا میرم کلانتری

و پرونده اون زن بدبخت و یه بار دیگه با مدرکی که تو دستم هست به جریان میندازم.. ببینم پیش پلیس از چه طریقی می تونید این شر و ورا رو ثابت کنید!

ضربان قلبم که تو اکثر ساعت های امشب به خصوص این دقایق آخر.. به بیشترین سرعت و قدرت خودش رسیده بود.. تو یه ثانیه.. با این حرفی که شنید.. از حرکت وایستاد و احساس کردم واسه چند لحظه به کل ایست کرد!

فقط تونستم بدن یخزده ام و یه قدم به عقب بکشم و تکیه بدم به زرتشتی که پشتم مثل یه کوه وایستاده بود و بازوهام و محکم نگه داشت و نذاشت سقوط کنم!

بالاخره رسیدیم به اون روزی که یه عمر ازش می ترسیدم و شک نداشتم که هیچ بلوفی تو حرفای امیر نبود و به خاطر این آبرویی که ازش رفت.. صد در صد تلافی می کنه..

ولی انگار زرتشت به اندازه من مضطرب نشد.. حتی وقتی کنارم وایستاد و دستم و توی دستش گرفت.. فهمیدم که تغییری توی دماش هم ایجاد نشده و بی اندازه خونسرد و آروم بود وقتی گفت:

- باشه حرفی نیست.. اتفاقاً استقبال می کنم! اصلاً چرا تا فردا صبر کنیم؟ همین امشب می تونی بری کلانتری و اون فیلم و بهشون نشون بدی.

بابام بود که بدون درک یه کلمه از حرفای زرتشت نزدیک شد و با ترس از دست دادن دخترش و دیدنش پشت میله ها زندان نالید:

- چی داری میگی زرتشت؟ این دیوونه شده داره واسه خودش می تازونه تو هم هی داری هیزم می ذاری زیر آتیشش.. بذار بخوابه این غائله پسر.. تن منِ پدر و بیشتر از این نلرزون.. دختر من چرا باید این وسط.. چوب اشتباهات شوهرخاله خطاکارش و بخوره؟

- منوچهر خان.. منم دلم می خواد این غائله زودتر تموم شه که همچین پیشنهادی بهش دادم.. اصلاً بذار بره مدرکش و رو کنه.. صد در صد از ما هم بازجویی می شه و.. نوبت به رو کردن مدرک ما هم می رسه.. اون موقع خیلی دلم می خواد قیافه اش و ببینم وقتی می فهمه.. اونی که می افته پشت میله های زندان.. زن من نیست!

نویسنده: یوخزان

هنوز همه تو بهت بودن و نمی تونستن این همه اطلاعات و خبرای بدی که در عرض کمتر از یک ساعت به گوششون رسیده رو هضم کنن و طول می کشید تا بخوان واکنشی به حرف زرتشت نشون بدن..

خودمم دست کمی از بقیه نداشتم.. نمی فهمیدم مدرکی که ازش حرف می زنه چیه.. ولی اون وسط.. یه لحظه چشمم به گیو افتاد و رنگش که به سفیدی ستون پشت سرش بود..

انگار از بین اینهمه آدم.. تنها کسی که.. متوجه منظور زرتشت شد و می تونست حدس بزنه داره درباره چه مدرکی حرف می زنه.. گیو بود که به طرز عجیبی تو سکوت فرو رفته بود!

زرتشت نگاهی به خاله ام که هنوز داشت با صدای بلند گریه می کرد و مامان و خاله سیما از پس آروم کردنش بر نمی اومدن انداخت و نزدیکش شد..

جلوی پاش زانو زد و دستاش و گرفت و از رو صورتش کنار زد و با نهایت دلسوزی که از صداش کاملاً مشخص بود لب زد:

- خاله یه لحظه گوش کن به من.. هدف من.. امشب با زدن این حرفا.. هرچی که باشه.. اذیت و آزار تو نیست.. برعکس فکر می

نویسنده گیسوخزان

کنم تا الآن با ندونستن خیلی چیزا بهت ظلم شده و حالا می خوام با آگاه کردنت در حقت لطف کنم.. نمونه اش همین حرفی که الآن زدم و فهمیدی این همه مدت داشتی با کی زندگی می کردی.. به قرآن دوست ندارم امشب انقدر تلخ باشه واسه ات.. ولی به قول خودت.. بسه اینهمه سالی که خودت و گول زدی.. بذار همه چی همینجا گفته بشه.. تا شاید راحت تر بتونی از پسش بربیای.. به نظر من.. فعلاً از فکر خیانت و.. هرزه بازی های شوهرت بیا بیرون.. چون حرف بعدیم.. جیگرت و بیشتر می سوزونه.. نه فقط تو رو.. هرکی که اینجا وایستاده.. همونطور که وقتی خودم فهمیدم.. آتیش گرفتم! ولی یه ذره هم به گیسا فکر کن.. اونم خواهر زاده اته.. یه عمره که بی گناه مجازات شده.. حقش این نیست خاله. بعد از شنیدن حرفام.. اگه فقط به این فکر کنی که گیسا ده ساله داره چوب اشتباه یکی دیگه رو می خوره.. که از زندگی و جوونیش عقب افتاده و تو بدترین شرایط.. زندگی کرده و تنهایی گلیم خودش و از آب بیرون کشیده.. شاید تحمل حرفام.. تحمل چیزایی که قراره ببینی و بشنوی راحت تر باشه!

نویسنده گیسو خزان

نگاهم نشست رو صورت امیر.. که با چشمای باریک شده و پلکی که مدام می پرید و نگاهی منتظر.. خیره شده بود به زرتشت تا بفهمه ته این حرفا قراره به چی برسه..

می تونست همین الآن از اینجا بره و کسی هم جلوش و نمی گرفت.. حتی می تونست برای چزوندن ما هم که شده تهدیدش و عملی کنه و یه راست بره سراغ پلیس.. چون دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت..

ولی مطمئناً می خواست بمونه و با چشم خودش ببینه مدرکی که زرتشت ازش حرف می زنه چیه.. چقدر می تونه برای خودش و پسرش خطرناک باشه و آینده اشون و به نابودی بکشونه!

[۲۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۱۲]

پارت هزار و چهارصد و چهل و نهم

باید می فهمید تا بلکه.. قدم های بعدیش و محتاطانه تر برداره و من واقعاً از خدا می خواستم که مدرک زرتشت.. انقدری دهن پر کن باشه که زبون این پدر و پسر و واسه همیشه کوتاه کنه!

نویسنده: گیسو خزان

خاله که با نهایت درموندگی سرش و به تایید حرفای زرتشت تکون داد و دستی رو صورت خیس از اشکش کشید.. زرتشت بلند شد و رو به بقیه گفت:

- هیچ کدومتون کنجکاو نشدید که بدونید.. کی اون شب دست گیسا رو گرفته و برده تو اون خونه؟ کی همدستش بوده و راه و چاه و نشونش داده؟ کی یه فیلم به دست ما رسونده؟ یه فیلم بریده شده.. که فقط تیکه های مد نظر خودش توش بود و بقیه صحنه ها ازش حذف شده؟

این وسط مامانم بود که با رنگ و روی پریده.. در حالیکه هنوز نمی تونست باور کنه حرفای زرتشت و درباره اینهمه سال بی گناه مجازات شدن من.. نزدیک شد و پرسید:

- کی بوده زرتشت جان؟ آخه مگه کی می تونه همچین کاری بکنه؟ گیسا با کسی دشمنی نداشت!

علی رغم استرسی که اون لحظه تمام بدنم و می لرزوند.. پوزخندی به این حرف مامانم زدم.. که حتی ثانیه ای.. ذهنش به سمت خواهرزاده عزیزش کشیده نمی شد و نمی تونست

نویسنده: گیسو خزان

حدس بزنه کار اونه.. اونم بعد از اینهمه نشونه ای که زرتشت لا به لای حرفاش به گوششون رسوند !

انگار زرتشت هم داشت به همین فکر می کرد که نگاه سرزنش آمیزی به مامانم انداخت و جواب داد:

- خاله به نظر خودت.. کی می تونه آمار خونه امیر و اینکه توش چه خبر بوده رو داشته باشه.. خاله سارا که از هیچی خبر نداشت.. پس فقط می مونه پسرش!

صدای «یا فاطمه زهرا» گفتن مامان همزمان شد با شروع دوباره گریه و ضجه های خاله سارا که دیگه انگار صبرش لبریز شده بود.. شاید می تونست با خیانت شوهرش کنار بیاد ولی مطمئناً.. تصور قاتل بودن بچه اش.. چیزی نبود که بتونه از پسش بربیاد!

ولی همه حواسم اون لحظه به مامان خودم بود که با کمک میزی که کنارش وایستاده بود خودش و سرپا نگه داشته بود و با چشمای گرد شده داشت به دهن زرتشت نگاه می کرد تا در ادامه حرفاش.. چیزی بگه تا خط بطلان نکشه روی باورهای غلط ده ساله اشون!

[۲۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۱۲]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و چهارصد و پنجاهم

اما من قدرت تکون خوردن و رفتن سمت مامانم واسه دلداری دادنش و نداشتم.. نمی دونستم تهش چی می شه و اصلاً حرفای زرتشت و باور می کنن یا نه.. ولی دلم می خواست حداقل همین امشب.. با همه گوشت و پوستشون.. درک می کردن که با همین باور کردن و پیش رفتن با دستور آقاجون.. چه بلایی سر زندگی دختر بزرگشون آوردن و چقدر سنگین مجازاتش کردن!

تا اینکه زرتشت خیال همه رو راحت کرد و گفت:

- اونی که گیسا رو ترغیب کرد واسه دزدی از خونه باباش و فرار غیر قانونی از کشور و بعد که فهمید اونجا محل زندگی زن صیغه ای باباشه برنامه اش و تغییر داد و هووی مادرش و با دست خودش کشت.. اونی که ده ساله ما رو بازی داد و گناه خودش و انداخت گردن گیسا و بعد با همدستی و کمک باباش.. شبونه و بی خبر فرار کرد و تو این ده سال هم از ترس لو نرفتنش برنگشت تا زندگی شاهانه اش بهم نخوره.. گیو بود! نه گیسا!

از پشت پرده اشکی که دیدم و تار کرده بود.. بابام و دیدم که دو دستی محکم رو سرش کوبوند و نشست رو زمین.. حالا صدای

گریه و ضجه مامانم به گریه های خاله سارا اضافه شده بود و این وسط خاله سیما بود که مثل همیشه خودش و قوی و محکم نگه داشته بود ولی نگاه مبهوتش.. یه لحظه هم از صورت من جدا نمی شد..

نمی دونم داشت دنبال چی می گشت تو چهره من.. لابد می خواست همون دختری رو پیدا کنه که به خودش اجازه می داد هرجور دلش می خواد باهاش حرف بزنه و بابت خبط گذشته بهش متلک بندازه و حالا.. اون دختر و دیگه تو صورت من پیدا نمی کرد!

این وسط شهروز خان بود که تونست یه کم خودش و جمع و جور کنه و حس کرد بهترین راهی که می شه مطمئن شد.. پرسیدن از تنها شاهده این ماجراست که برگشت سمت من و گفت:

- چی میگه زرتشت دخترم؟ واقعاً... واقعاً اینجوری بوده؟ اون قتل.. کار گیو بوده؟

منم در حالیکه با هق زدن بی صدا قدرت تکلمم و از دست داده بودم.. فقط با نهایت درموندگی و بیچارگی.. سرم و به نشونه

تایید تکون دادم که اینبار شهروز خان با آشفتگی بیشتری پرسید:

- پس چرا همون موقع به کسی چیزی نگفتی؟ چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟ چرا گذاشتی بی گناه مجازاتت کنن؟ هـــــان؟

خیلی دلم حرف زدن می خواست. گلوم داشت سوراخ می شد از فشار بغض و حرفا و گلگی های ده ساله که توی دلم مونده بود و بیرون ریخته شدن می خواستن!

ولی نمی تونستم..نمی شد..انگار مغزم به طول کامل خاموش شده بود و به تنها چیزی که فکر می کرد..حرکت بعدی اون دو نفر بود.

نمی تونستم ذهنم و جمع و جور کنم و حرفی در جواب این سوال پدرشوهرم بزنم..تا اینکه بازم زرتشت حالم و فهمید و به دادم رسید:

-بابا گیسا فقط شونزده سالش بود!ترسیده بود..این عوضی انقدر تو گوشش از خارج رفتن و فرار کردن خونده بود که تا لحظه آخر امید داشت گیو بیاد و از اون مخمصه نجاتش بده!ولی به جای خودش..اون فیلم و واسه همه فرستاد..که اول عروسی ما

نویسنده: گیسو خزان

رو بهم بزنه و بعد..بابای عوضی تر از خودش و مجبور کنه که گیسا رو هم از راه غیر قانونی بفرسته اون ور آب..حالا بگذریم که این وسط زندگی و کار تو سفارت ایتالیا زیر زبونش مزه کرد و ترجیح داد بیخیال عشق مسخره دوران کودکیش بشه و اصلاً یادش رفت چه قول و قراری با دخترخاله بیچاره اش گذاشته بود!ولی گیسا حتی فکرشم نمی کرد همچین مدرکی از اون شب وجود داشته باشه..درحالیکه اون آشغال.. برنامه بلند مدت داشت واسه گندی که می خواست به زندگی گیسا بزنه..وقتی هم رو شد..جوری همه امون به سمتش هجوم بردیم و ترسوندیمش..که اگه می گفت هم کسی حرفاش و باور نمی کرد.. چون همه..این عوضی رو یه پسر سر به زیر و مودب و مطیع حرف بزرگترش می دونستن و گیسا رو یه دختربچه شیطون شر که واسه جلب توجه و چزوندن بزرگتراش هرکاری ازش برمیاد!نگاه به الآنتون نکنید که می تونید فکرتون و به کار بندازید و یه چیزایی رو تو ذهنتون تجزیه و تحلیل کنید و بعدش شاید به این نتیجه برسید که یه جای کار می لنگه!اون روزا فکر همه اتون آقاجون بود..باور همه اتون آقاجون بود..زبون همه اتون آقاجون بود..حکم حکم آقاجون بود!حتی اگه الآنم اینجا بود..بازم هیچ کدومتون حرف

نویسنده گیسو خزان

من و باور نمی کردید و تا وقتی آقاجون تایید نمی کرد حتی نمی خواستید بهش فکر کنید..پس بیخودی تقصیر و ننداذید گردن سکوت و حرف نزدن ده سال پیش گیسا..این وسط..تنها کسی که از آب گل آلود ماهی گرفت..تنها کسی که این باور غلط خانواده امون و شناخت و ازش سوء استفاده کرد واسه پیشرفت خودش..واسه قسر در رفتن خودش..واسه سرپوش گذاشتن رو گند و کثافتکاری خودش..گیو بود..به قول خاله سیمین.. همون پسر بچه بیست ساله..که مثلاً کاری ازش برنمیاد تا بعدش بخواد به خاطرش فرار کنه!

[۲۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۱۲]

پارت هزار و چهارصد و پنجاه و دوم

با این حرف و متلکی که زرتشت تو جمله آخر به مامانم زد.. بابت حرفی که یه بار جلوی خودمون به زبون آورد.. داغ دل مامان تازه تر شد و صدای گریه اش بلند تر!

شهروز خان هم انگار با حرفای زرتشت به طور کامل قانع شد که سرش و با ناراحتی و شرم پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت..

نویسنده: گیسو خزان

مسلماً هیچ چیز نمی شد و نمی تونست که همینجا تموم بشه..

امیر و گیو آدمایی نبودن که بعد از ده سال تو سایه زندگی کردن انقدر راحت همه چیز و قبول کنن!

اولین نفر گیو بود که با احساس خطر کردن.. بالاخره از سکوتش دست کشید و جوری که صداش لا به لای صدای شیون و گریه به گوش همه برسه داد زد:

- خفه شو عوضی حروم لقمـــــــــه! آبروی بابام و بردی حالا رسیدی به مـــــــــــــن؟ چه هیزم تری بهت فروختیم بی شرف که این شکلی داری گه می زنی به زندگیمـــــــــــــون؟! من کسی و نکشتم.. ولی اگه به چرت و پرت گفتنت ادامه بدی به خدا همین امشب دستم و به خون کثیفت آلوده می کنـــــــــــــم!

- مدرکت و رو کن!

با حرفی که امیر زد.. اول از همه خود گیو ساکت شد و بهت زده باباش و نگاه کرد و پشت سرش بقیه.. ولی اون همچنان با جدیت خیره زرتشت بود..

- نشون بده ببینم چی داری.. چی باعث شده که این شکلی به پسر من تهمت بزنی!

- بابـــــــا! چی داری میگی واسه خودت؟

حالت های عصبی گیو نشون می داد که اون تقریباً فهمیده که چی تو دست و بال زرتشت هست ولی امیر انگار از این موضوع بی خبر بود که سعی داشت همچنان اعتماد به نفس خودش و حفظ کنه!

- بذار ببینم چی می خواد بگه مثلاً!

- هر گهی که می خواد بخوره.. تو چرا اینجوری بهش میدون میدی؟ حال مامان و نمی بینی؟ تو برو گند خودت و جمع کن نمی خواد قاطی این قضیه بشی!

امیر با حالتی عصبی از حرفای تند و تیز پسرش برگشت سمتش و غرید:

- فکر می کنی چیزی تو دست این هست؟ هنوز نفهمیدی که داره با این حرفا کاری می کنه تا تو قالب تهی کنی؟ که به کرده و نکرده ات اعتراف کنی و از ترسم که شده هر گهی از بچگیت خوردی بریزی رو دایره.. پسر من نیستی مگه بزدل بی غیرت؟

یه کم جنم از خودت نشون بده.. چته این شکلی زرد کردی جلوی دشمنات و تهدیدای توخالیشون.. اینا اگه مدرکی داشتن تا الآن صبر می کردن؟

[۲۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۱۲]

پارت هزار و چهارصد و پنجاه و سوم

تا اینجای حرفاش و جوری گفت که صداش وسط جیغ و داد و هیاهوی خاله سارا به گوش بقیه نرسه ولی منی که نزدیک بهش وایستاده بودم و شیش دنگ حواسم جمعش بود خوب تشخیص دادم کلمه به کلمه اشو..

تا اینکه از قصد صداش و بالاتر برد و گفت:

- اینا از یه جایی پرن پسر.. دارن آتیش می گیرن.. یه چیزی از زندگی ما به مذاقشون خوش نیومده که دارن اینجوری تیشه می زنن به ریشه امون.. دارن با تهمت های دروغ جو سازی می کنن.. فکر کردی این کینه و عقده ها از کجا میاد؟ از حسادت.. زورشون اومده که پسر من ده ساله داره تو ایتالیا بهترین زندگی رو می کنه و اسم و رسمی برای خودش بهم زده.. بعد نشستن فکر کردن گفتن چی از این بهتر؟ که با یه سری شر و وری که

نویسنده: گیسو خزان

به بچه دو ساله بگی روش و برمی گردونه.. آبروشون و می بریم.. اونا هم بیخودی مغرور نمی شن به خاطر اسم و جایگاهشون! لاپوشونی گندکاری های اون دختره هرزه هم.. بهترین بهانه اس تا با یه تیر دو تا نشون بزنن!

نگاهم بلافاصله رو زرتشت نشست که خیره به امیر با نگاهی مات شده و بی حرکت مونده بود و حتی وقتی حرف زشتی که به من زد و شنید تکون نخورد..

ولی این وسط بابام نتونست طاقت بیاره که با همون حال خرابش خواست به سمت امیر حمله کنه و حساب این حرفی که بار دخترش کرد و پس بگیره ولی.. نرسیده بهش.. دست زرتشت مانع ادامه راهش شد و با همون کلافگی و عصبانیت سر جاش موند..

هنوز خیره خیره داشتم به زرتشت و حرکات عجیبش فکر می کردم.. یه حس بدی می گفت اگه داد نزنه و سر امیر و نعره نکشه.. الآنه که سکته کنه.. ولی بازم خودش و محکم نگه داشت و به جای به زبون آوردن یه کلمه حرف در جواب اراجیفش.. درحالیکه همچنان خیره تو چشمای وقیح امیر بود.. یه بار دیگه

نویسنده گیسو خزان

دکمه روی کنترل و فشار داد و بلافاصله نگاه همه خیره شد به صفحه نمایشگر!

دست لرزونم و گذاشتم رو قلبم و نفس حبس مونده ام و با فشار بیرون فرستادم.. عجیب حس می کردم که بعد از تموم شدن امشب کار همه به بیمارستان کشیده می شه با این فشارهای عصبی که تو این یک ساعت بهشون وارد شده و اولیشونم من!

فیلم هنوز همون صحنه قبلی رو نشون می داد.. همون صحنه منحوسی که انگار از بالای دیوار اون خونه گرفته شده بود و هدف فقط قرار گرفتن یه بخشی از حیاط توی کادر بود..

[۲۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۱۲]

پارت هزار و چهارصد و پنجاه و چهارم

ولی اینبار.. بعد از بیرون رفتن من از در خونه.. فیلم تموم نشد.. برعکس فیلمی که به دست همه امون رسیده بود و درست تو همین لحظه کات می خورد.. چند ثانیه دیگه ادامه پیدا کرد و بعد .. انگار دوربین از بالای دیوار توسط یکی اومد پایین.. ولی ضبطش متوقف نشد!

نویسنده: گیسو خزان

حالا دیگه صدای ناله و ضجه های خاله سارا هم قطع شده بود و همه داشتن با چشمای از حدقه در اومده به فیلمی که از اینجا به بعد براشون غریبه بود نگاه می کردن تا ببینن بعدش چی می شه و اون آدمی که دوربین تو دستشه و حالا داره از پله های جلوی ساختمون بالا میره کیه!

ولی اون اهمیتی نداشت.. چون موضوع مهم تر صحنه بعدی فیلم بود.. اون لحظه ای که در خونه باز می شه و شخصی که دوربین تو دستشه و انگار از قصد دکمه خاموش و نزده میره تو!

با دیدن اون صحنه اولین نفری که صدای هین پر از بهت و حیرت و شایدم ترسش بلند شد.. خودم بودم!

چقدر این صحنه آشنا بود.. ولی هیچ وقت فیلمش و ندیدم.. من.. من جزء به جزء این تصویر و تو این ده سال.. صد ها بار توی کابوسم دیدم.. طوری که توی ذهنم حک شده و حالا دیدنش تو این پرده بزرگ.. با شکل و شمایل واقعی تر.. درست همونجوری که اتفاق افتاده بود.. داشت من و به مرز نابودی می کشوند!

نویسنده: گیسو خزان

دوربین پایین تر از دید یه آدم فیلمبرداری شده بود و حرکت های تند دست اون آدمم.. نمی ذاشت تصویر واضح و دقیق باشه ولی.. همون چند ثانیه ای که ثابت می موند.. کافی بود برای همه که تشخیص بدن و دادن!

گیو و تشخیص دادن!

دستای خونیش و تشخیص دادن!

زنی که روی کاناپه دراز به دراز افتاده بود و تشخیص دادن!

خونی که مثل آبشار از سرش داشت روی زمین می ریخت و تشخیص دادن!

حتی اون پلاکی که اسمش با حروف لاتین روش حک شده بود هم تشخیص دادن!

شاید تا همینجا کافی بود ثابت شدن این واقعیت.. به اینهمه آدم مبهوت و متحیر که قدرت حرف زدن و واکنش نشون دادنشون و از دست داده بودن..

نویسنده گیو خزان

ولی مکالمه ای که بین اون دو نفر شکل گرفت.. به طور کامل خط بطلان کشید رو هرچی شک و تردید که می گفت شاید.. به احتمال یه درصد.. زرتشت توهم زده و همچین اتفاقی نیفتاده!

اول صدای کسی که دوربین دستش بود به گوش خورد.. صدایی که حداقل برای من غریبه بود و با توجه به حرف ها و اعترافات خود گیو.. فهمیدم که دوستشه.. همون دوستی که روز عروسیمون پیداش کرد و ازش خواست فیلم و پخش کنه..

یه آدمی که نمی دونم رو چه حسابی همچین مسئولیت خطیری و بهش واگذار کرده بود و حالا با دیدن این صحنه.. با صدای لرزون پرسید:

- این.. اینجا چه خبره گیو؟ چه غلطی کردی تو؟

گیو درست مثل لحظه ای که من وارد خونه شده بودم و تا چند ثانیه مبهوت بود و جوابم و نمی داد.. بازم خیره به جسد اون زن مونده بود و انگار اصلاً صدای دوستش و نشنید..

تا اینکه دوباره داد کشید:

- با توام حیـــــــــوون! چه گهی خوردی تو؟ قرار نبود از این دردسرا داشته باشیمـــــا.. این کیه دیگـــــــه؟

نویسنده:نگین سوخزان

گیو که از بین این همه حرف فقط سوال آخرش و شنیده بود برگشت سمت پسره و با یه لبخند روی لب.. انگار که هنوز از تو خلسه خودش در نیومده بود جواب داد:

- زنِ بابام! زن صیغه ایش! البته بود.. دیگه نیست.. کشتمش!

- چـ.. چی میگی.. چی میگی کثافت؟ این الآن.. مرده؟

- به کسی نمیگیا! می بینی که.. زدم دخلش و آوردم.. دیگه اثری ازش باقی نمی مونه.. پس کسی هم نمی فهمه بابام.. واسه مامانم هوو آورده! تو هم چفت دهنت و میندازی اگه زندگیت و دوست داری!

حالت های گیو و لحن صداش.. اصلاً طبیعی نبود.. درست مثل همون موقعی که دستای من و گرفت و نصف سنگینی گناه این قتل و رو شونه های منم انداخت! ولی تو همون حال بازم طبق نقشه ای که از قبل طراحی کرده بود پیش رفت و.. چیزی رو از قلم نینداخت که تا این روز و این لحظه.. لو نرفت!

- ای واااای.. ای واااااااای! بدبختمون کردی گیو! من همچین غلطی تا حالا تو زندگیم نکرده بود بی شرف چرا من و قاطی این کارا کردی آخـــــــه؟ حالا با این می خوای چیکار کنی؟

نویسنده گیسو خزان

چند ثانیه طول کشید تا بالاخره یه کم خودش و جمع و جور کرد و همونطور که نفس نفس می زد جواب پسره رو داد و گفت:

- به تو ربطی نداره! کاری که خواستم و کردی؟ فیلم گیسا رو گرفتی؟

[۲۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۱۲]

💢پارت هزار و چهارصد و پنجاه و ششم

- آره.. آرههههه ولی به قرآن اگه پای من و بکشی وسط این جنایتت درجا پاکش می کنم.. من.. من چیزی ندیدم.. تو هم من و فراموش کن! جون کس و کارت.. من و درگیر نکن! می خوای بیفتی زندان و بری بالای دار.. خودت برو.. به من کاری نداشته باش!

- خیله خب برو من.. من خودم بهت زنگ می زنم بعداً.. فیلم و ازت می گیرم!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- کسی هم نمیره بالای دار! گفتم که.. طرف آشناس.. بابای خودمه.. رضایتش و می گیرم.. نترس!

نویسنده گیسو خزان

پسره که انگار حسابی ترسیده بود از این حالت های غیر عادی گیو و حرفایی که به زبون می آورد.. خواست سریع فلنگ و ببنده که گیو نذاشت و گفت:

- وایستا! بذار اول من برم.. گیسا بیرون منتظره.. نباید تو رو ببینه.. تو بعد از من برو بیرون.. بعداً خبر میدم بهت.. یادت نره! شتر دیدی ندیدی.. می دونی که منم.. حرفایی دارم تا علیه ات به زبون بیارم پس.. پس حواست و جمع کن.. هرکاری خواستی بکنی به آینده ات فکر کن.. بعد تصمیم بگیر!

پسره دیگه چیزی نگفت.. معلوم بود که زبونش دربرابر گیو کوتاهه و این آدم.. انگار شیوه زندگیش همین بود.. همیشه از یه نفر یه آتو می گرفت و بعد.. توسط همون آتو.. اون آدم و می کرد برده خودش و با تهدید به لو دادنش.. هرکاری ازش می خواست..

الآنم مجبورش کرده بود همچین فیلمی بگیره و بعد.. هرموقع لازمش داشت تحویلش بده.. هرچند که بعدش دیگه نموند و شبونه فرار کرد.. ولی همونطور که خودش گفت.. بالاخره این دوستش و روز عروسیمون پیدا کرد و لابد با کمک همین آتو..

نویسنده: گیو خزان

مجبورش کرده بود اون کار و براش انجام بده و گند بزنه به زندگی من!

حالا اینکه این فیلم.. چه جوری و توسط کی به دست زرتشت رسیده.. جای سوال داشت.. ولی اون لحظه.. اون لحظه که فیلم بعد از بیرون رفتن گیو از تو خونه تموم شد.. همه فقط تو بهت دیده ها و شنیده هاشون بودن و.. به این مسئله فکرم نمی کردن!

این دیگه یه تصویر گنگ از یه دختر با دستای خونی نبود که پشتش هزارتا شک و تردید و احتمال باشه.. این یه مدرک واضح و روشن بود.. از اعتراف یه قاتل با زبون خودش.. به قتل زنِ صیغه ای باباش..

یه مدرک محکمه پسندی که نمی شد از هیچ طریقی ردش کرد و حالا می فهمیدم دلیل اینکه زرتشت انقدر با اعتماد به نفس و خونسردانه به امیر گفت فیلم و به پلیس تحویل بده چی بود!

[۲۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۱۲]

پارت هزار و چهارصد و پنجاه و هفتم

چند ثانیه ای می شد که فیلم تموم و صفحه نمایشگر خاموش شده بود.. ولی هنوز هیچ کس نه حرفی می زد نه از جاش تکون می خورد..

تا اینکه قبل از بقیه.. صدای لرزون و خشدار شده بابام از پشت سرم بلند شد که هوار کشید:

- بی شـــــرف! بی شـــــــــرف! بی شـــــــــــــــرف!

وقتی حمله کرد سمت گیو و یقه اش و تو دستش گرفت و شروع کرد به کتک زدنش.. هیچ کس جلوش و نگرفت.. نه اینکه تو شوک و بهت باشن و نتونن خودشون و حرکت بدن.. هیچ کس دلش نمی خواست که جلوش و بگیره و مانع ضربه هاش بشه!

انگار دل همه داشت خنک می شد با ضربه هایی که بابام به سر و صورت گیو می کوبوند تا شاید داغ ده ساله اش یه ذره هم که شده آروم بگیره!

- خدا ازت نگذره.. خدا صد برابر بدتر از بلایی که تو سر این زن آوردی و سرت بیاره.. خدا خودش تقاص این جنایتت و پس بگیره.. تقاص بلایی که سر دختر من آوردی.. سر ما آوردی.. بی

نویسنده نگین وخزان

شرف مگه گیسا چه گناهی داشت؟ مگه دختر من چه هیزم تری بهت فروخته بود که این شکلی نابودش کردی؟ ده سال از شهر و خونه اش فراریش دادی! کاری کردی که نه یه بار.. که هر روز بمیره و زنده بشه از ترس طناب دار.. طناب داری که لایق تو بود و ما الآن فهمیدیم.. من خاک بر سر بعد از ده سال باید الآن بفهمم که بچه ام طعمه بوده.. بچه ام قربانی بوده.. بچه ام چوب اشتباه توی بی وجود و خورده.. ده ساله شب و روزم یکی شده.. ده ساله دارم برای دخترم از خدا طلب آمرزش می کنم که آه اون زن دامن زندگیش و نگیره.. ده ساله دارم خودم و گول می زنم که فراری شدنش براش خیلی بهتر از این بود که بخواد بیفته زندان یا اعدام شه.. تو توی این ده سال چی کار می کردی بی پـــــــــدر؟! تو چه جوری مجازات شـــــدی؟ تو چه جوری چوب گناهت و خوردی؟ چه جوری قراره تقاص دل شکسته بچه من و پس بدی حروم لقمه.. چه جوری قراره این ده سال بدبختی رو واسه من و زن و بچه هام جبران کنـــــــــــی! خدا نگذره ازت.. خدا نگذره ازت!

گیو فقط سر و صورتش و محکم با دستاش گرفته بود و حتی هیچ تلاشی هم برای مهار ضربه های بابام نمی کرد.. درست مثل

بقیه که با چشمای خیس از اشک و نگاه پر از ناباوری.. فقط شاهد و تماشاگر این صحنه بودن!

این وسط فقط من بودم که با وجود هق هق گریه و زار زدن تموم نشدنیم.. دلم می خواست برم بابام و بکشم عقب.. چون اون عوضی حتی انقدری ارزش نداشت که بابام دستش و به خونش آلوده کنه!

ولی قبل از حرکت من.. امیر واسه دفاع از پسرش رفت سمتشون که اونم.. توسط زرتشت مهار شد.. زرتشتی که انگار هنوز تو خشم شنیدن حرف امیر درباره من بود که بالاخره بیخیال احترامی که اینهمه سال.. حتی شده از سر ناچاری به این آدم گذاشته بود شد و مشتش و تو صورتش کوبوند!

صدای جیغ ما همزمان شد با صدای نعره هایی که زرتشت سر امیر پهن شده رو زمین کشید.. اونم وقتی باباش محکم نگهش داشته بود تا شاید بتونه این حجم از خشمش و کنترل کنه و این وسط دردسری براش پیش نیاد:

- حرومزادههههههه.. به کی گفتی هرزههههه؟ هـــــــان؟ به زن مـــــن؟ به کسی که ده سال جور پسر ولدزنات و

نویسنده: نگین خزان

کشیـــــــــــــد؟ آره؟ ده سال هرچقدر تونستید از سکوت و ترسش سوء استفاده کردید حالا شد هرزه؟ بی پدر مادر حالا شد هرزههههه؟ هرزه تویی که بیخ گوش زن و بچه ات دختر صیغه می کنـــــی! هرزه تویی که واسه لو نرفتن گند و کثافتکاری هاتم که شده.. اون زن بدبخت و بی کس و کار جلوه میدی.. هرزه تویی که چشمت و رو گناه پسر الدنگت بستی و گذاشتی ده سال یه قاتل.. با یه قتل عمد.. راست راست واسه خودش راه بره و زندگی کنه.. هرزه تویی که به خاطر از دست نرفتن موقعیت شغلی پسر بی بته ات حتی حاضری به من بفروشیش تا یه وقت این وسط ضرری به تو و مایملکت نرسه.. هرزه اون پسر دیوثته که صد بار جون دادن براش کمه به خاطر بلایی که سر زن من آورد.. به خاطر اینهمه سال بختک شدنش رو سر زندگیمون.. به خاطر اینکه هنوز چشمش دنبال گیساس! به خاطر اینکه به زن من گفت یا با من میای و یا باید بری زیر خـــــــــــاک! حالا اون دهن کثیفت و باز کن و بگو کی لایق خاکـــــــه.. حرف بزن دیگه آشغـــــــال!

[۰۱:۱۳ ۲۸.۰۶.۲۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و چهارصد و پنجاه و نهم

خشمی که همه وجود زرتشت و احاطه کرده بود و داشت حتی به مرحله آتیش گرفتنش می رسید.. انقدر زیاد بود که تونست از سد باباش رد شه و یه بار دیگه خودش و برسونه به امیری که با صورت خونی و حال پریشون رو زمین نشسته بود و نگاه خیره اش و از نقطه نامعلومی که روش گیر کرده بود نمی گرفت!

تا بالاخره با لگدی که زرتشت به پهلوش کوبوند صدای دادش بلند شد و حواسش جمع..

- تو این چند وقته هر گهی دلت خواست خوردی و من هیچی نگفتم! زنم و از تو خیابون محل کارش دزدیدی و با خودت بردی تو یه خرابه و تهدیدش کردی که دیگه پاش و تو شیراز نذاره.. آدم فرستادی من و زیر بگیره و وقتی گیسا به خاطرش تهدیدت کرد علناً بهش گفتی اگه قصد حرف زدن داشته باشی به جای زرتشت تو رو می کشم.. با گوشای خودم شنیدم به زنم وعده مرگ دادی و بازم هیچ کاری نکردم! هر دفعه اومدیم شیراز چپ و راست خفتش کردی و با حرفای صد من یه غازت ترس تو دلش انداختی و باز هیچی نگفتـــــــم! چون قرار بود فکر کنی

نویسنده: گیسو خزان

من یه آدم ساده ام که به نهایت خواسته هام از زندگی رسیدم با فراموش کردن اتفاقات گذشته می خوام یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشم! یه هالو که نمی فهمه دور و برش چی داره می گذره و دو تا شغال پست فطرت چه خوابی واسه زنش دیدن و چه جوری قراره زندگیش و سیاه کنـــــــن! سخت بود.. خیلی سخت بود که هر لحظه دلم بخواد گلوت و انقدر تو دستم فشار بدم تا مغزت منفجر بشه ولی باز خودم و کنترل کنم.. تا به این روز و این لحظه برسم.. که اینجوری خوار و بدبخت ببینمت.. طوری که حتی ارزش تف انداختنم نداشته باشی.. ولی بالاخره رسیدم به چیزی که می خوام.. حالا چشات و وا کن و ببین من بی غیرت و بی بخارم و بلد نیستم از زن و زندگیم محافظت کنم.. یا تویی که تو یه چشم بهم زدن.. از سر نادونی و حماقتت.. رودست خوردی و زندگی سی چهل ساله ات از هم پاشید..

یه بار دیگه پاش و بلند کرد و کوبید بهش که اینبار شهروز خان با عتاب صداش زد و عقب کشیدش.. ولی زرتشت نه چیزی می دید و نه می شنید و منی که این حالش و دیده بودم.. خوب می تونستم این و تشخیص بدم!

نویسنده:گیسوخزان

[۲۸.۰۶.۲۱ ۰۱:۱۳]

پارت هزار و چهارصد و شصتم

- لیاقتت همینه که مثل سگ کتک بخوری.. لیاقتت همینه که زنت دیگه رغبت نکنه تو روت نگاه کنه.. که جلوی چشم بچه هات تبدیل بشی به یه آدم منفور و بی شرف که زندگی مادرشون و به فنا داده.. پاشو.. پاشو یه بار دیگه زن من و تهدید کن.. پاشو بازم به من هشدار بده که اگه دیر بجنبم پسرت و زنم با هم فرار می کنن.. پاشو یکی دیگه از اون نگاه های پر از تحقیر و تاسف بهم بنداز تا فکر کنم چقدر آدم بدبختی ام که نمی تونم زندگی و جمع و جور کنم.. پاشو به بقیه نشون بده کی حقیر تره.. کی محتاج تره به ترحم و دلسوزی.. پاشو حرمله کثافت پاشـــــــــــــو!

با صدای جیغ های پر از وحشت مامانم و خاله سیمایی که پشت سر هم زرتشت و شهروزخان و صدا می کرد.. حواسمون به اون سمت جمع شد..

نویسنده: نگین خزان

خاله سارا بی هوش و بی جون.. با رنگ و روی بیش از حد پریده رو زمین افتاده بود و مامانم و خاله سعی داشتن به هوشش بیارن ولی.. شدنی نبود!

تا اینکه بقیه هم با ترس از اینکه بلایی سرش نیاد واسه چند ثانیه هم که شده بیخیال درد و مصیبت اون لحظه اشون شدن و رفتن سمتش و شهروز خان که اون وسط بیشتر از همه توانایی کنترل خشم و احساسات خودش و داشت سریع زنگ زد تا یه آمبولانس بفرستن!

منم خواستم با بقیه همراه شم ولی.. یه لحظه چشمم افتاد به جای خالی شده گیو که تا همین چند دقیقه پیش داشت زیر دست و پای بابام کتک می خورد و حالا هیچ اثری ازش نبود..

با بهت و حیرت سرم و چرخوندم واسه پیدا کردنش که دیدم.. لنگون لنگون و با همون سر و صورت خونی.. داره می دوئه سمت در تا.. فرار کنه!

حتی براش ذره ای اهمیت نداشت حال بد مادرش که بقیه رو به تب و تاب انداخته بود و فقط از تنها موقعیت پیش اومده داشت استفاده می کرد واسه فرار و احتمالاً.. غیب شدن همیشگیش!

نگران حال خاله سارا بودم ولی.. نمی تونستم بذارم گیو انقدر راحت از مخمصه خلاص بشه و بره واسه همیشه.. بدون اینکه بخواد مجازات شه بابت خبطش..

کتک هایی که بابام بهش زد کم بود.. حداقل باید به اندازه ده سال گذشته من عذاب می کشید تا یه کم دلم آروم می گرفت..

سرم و یه لحظه برگردوندم سمت بقیه.. انقدر سر و صدا زیاد بود و همه درگیر رسیدن به خاله سارا و بهوش آوردنش.. که باید کلی جیغ و داد می کردم تا صدام به گوششون برسه و بفهمن گیو فرار کرده..

نه.. وقت نبود.. اون عوضی دو تا پا هم قرض کرده بود و داشت با نهایت توان و انرژیش فلنگ و می بست و من نمی تونستم حتی ثانیه ای صبر کنم..

واسه همین دیگه معطل نکردم.. منم با همه سرعتی که می تونستم داشته باشم دوییدم دنبالش.. ازش خیلی عقب تر بودم ولی.. فکرایی که اون لحظه توی سرم چرخ می خورد و تمام این سال های جهنمی رو مرور می کرد.. انقدری بهم قدرت داد که توی حیاط بهش برسم.. ولی نه به خودش.. به ماشینش!

با این حال بازم ناامید نشدم.. از چند ثانیه ای که معطل روشن کردن ماشین بود استفاده کردم و علی رغم کم آوردن نفس و حالی که لحظه به لحظه داشت داغون تر می شد و فشاری که پایین اومدنش و خودم حس می کردم.. دوییدم و فاصله ام و باهاش کم کردم..

ولی لحظه آخر قبل از اینکه بهش برسم.. گازش و گرفت و با سرعت وحشتناکی به سمت ورودی حرکت کرد و من همینکه خواستم.. اعلام شکست کنم و سر جام وایستم.. با صدای جیغ لاستیک های ماشینش که در اثر ترمز یه دفعه ای بود و صدای بلند ضربه ای که به گوشم خورد.. به راهم ادامه دادم!

ترس و وحشت همه وجودم و پر کرده بود و ماشینی که دیگه حرکت نمی کرد به جای اینکه خوشحالم کنه داشت من و به فروپاشی می رسوند..

فکر اینکه صدای چی بود و چرا دیگه گیو تلاش نمی کنه برای فرار رعشه به اندامم میانداخت و ترجیح می دادم اصلاً بهش فکر نکنم..

نزدیکش که شدم.. در ماشین باز شد و گیو در حالیکه نگاهش رو یه نقطه خیره مونده بود اومد پایین.. سرجام وایستادم و همونطور که نفس نفس می زدم.. مسیر نگاهش و دنبال کردم و انگار همونجا قلبم از حرکت وایستاد!

چند متر اونطرف تر رو آسفالت خیابون.. یه پسر جوون غرق خون افتاده بود و شدت جراحاتش انقدری زیاد بود که بعید می دونستم زنده باشه.. یا اگرم.. نمیره.. سالم بمونه!

سر گیو که به سمتم چرخید.. منم با چشمای گشاد شده و نفس هایی که دیگه به زور می رفت و می اومد و صدای خشدارش گوشم و پر کرده بود.. خیره شدم بهش..

انتظار داشتم یه چهره نادم و پشیمون.. مثل همون شبی که اون زن بدبخت و کشت ازش ببینم ولی.. این لبخند کج گوشه لب پاره شده اش و چشمایی که از شدت کبودی به زور باز می شد ولی تو همون حال می تونستم توشون شیطان و ببینم.. هیچ توجیهی برام نداشت!

نویسنده: گیسو خزان

دهنم چند بار بی هدف باز و بسته شد.. نمی دونم برای بلعیدن هوا یا حرف زدن.. ولی از پس هیچ کدومش برنیومدم.. تا اینکه گیو جورم و کشید و گفت:

- دیدی! آخر و عاقبت این پلیس و کارآگاه بازی تو و شوهرت.. به اینجا کشیده می شه.. دیگه سعی نکنید واسه من دنبال مدرک بگردید و تهدیدم کنید! من که می ذارم میرم.. بازم تویی که باید بمونی اینجا و جواب پس بدی! قسمت و سرنوشتت همینه گیسا.. ازش فرار نکن.. تا آخر عمرت باید جورکش گناه من بمونی.. از قبلی قسر در رفتی.. ولی حالا دوست دارم ببینم.. این و با چه مدرکی می خوای بندازی گردن من!

به دنبال حرفش با همون حالی که شبیه آدم های روانی و افسار گسیخته می کردش.. خندید و دوباره نشست پشت فرمون..

تکلیف من روشن بود.. نه می تونستم حرفی بزنم و نه.. واکنشی نشون بدم.. قدرتی هم نداشتم که بخوام جلوی ماشینش و بگیرم.. یا حداقل وقت تلف کنم تا بقیه برسه..

واسه همین فقط عین یه چوب خشک بی حرکت که هرلحظه احتمال شکستن و افتادنش هست.. وایستادم و زل زدم که گیو.. یه بار دیگه آرامش من و همراه خودش ببره...

ولی هنوز یه متر جلوتر نرفته بود که یه ماشین دیگه با سرعت نزدیک شد و جوری به ماشین گیو کوبوند که دیگه محال بود بتونه خودش و از فاصله بین درخت و ماشینی که بهش زده بود.. بکشه بیرون و فرار کنه!

بلافاصله پیاده شد و داد کشید:

- بکش عقب ماشینت و حرومزادههههه!

ولی طرف هیچ حرکتی نشون نداد و منی که اون لحظه فقط چشمام کار می کرد زل زدم به ماشینی که به نظرم آشنا بود اما ذهنم توانایی شناسناییش و نداشت.. تا اینکه درش باز شد و.. دارون ازش اومد پایین!

نیم نگاه به من انداخت و رو به گیوی که اونم با دیدن دارون ماتش برده بود گفت:

- گیسا واسه اثبات این جرم تو به مدرک احتیاج نداره.. چون من شاهدشم!

نویسنده:گیسوخزان

[۰۱.۰۷.۲۱ ۰۵:۳۹]

پارت هزار و چهارصد و شصت و سوم

آرامشی که با همین یه جمله به تمام رگ و پی وجودم تزریق شد.. انقدری زیاد بود که نتونستم تحملش کنم و همزمان با بیرون فرستادن نفس حبس مونده ام.. روی زانوهام فرود اومدم و پخش زمین شدم!

تو همون حال دیدم که گیو اینبار سعی داشت با پای پیاده فرار کنه و به آخرین طناب پوسیده ای که می تونست از پرت شدن ته چاه نجاتش بده چنگ بزنه.. ولی دارون نذاشت و باهاش درگیر شد!

همون لحظه سر و صدایی که از در ساختمون به گوشم رسید.. خیالم و راحت کرد که بقیه هم اومدن و دارون تنها نیست..

پس با آرامش بیشتری چشمام و بستم چون دیگه توانایی باز نگه داشتنشون تو وجودم نبود.. تا اینکه با صدای قدم های تندی که بهم نزدیک می شد و گیسا گیسا گفتن های پر از نگرانی زرتشت.. یه بار دیگه بازشون کردم.. تا ببینه حالم خوبه و بیشتر از این نگران نشه..

نویسنده: گیسو خزان

ولی زرتشت با این چیزا قانع نمی شد که بی توجه به چشمای بازم من و رو دستش بلند کرد و خواست با همون عجله بره سمت ماشین که آروم لب زدم:

- کمرت نگیره.. پیرمرد!

فکر نمی کردم تو اون حال بشنوه ولی شنید و یه لحظه از حرکت وایستاد..

نگاه متعجبش تو صورتم چرخید و همونطور که دوباره می رفت سمت ماشینش با صدای دو رگه شده اش غرید:

- پس حالت خوبه که توانایی چرت و پرت گفتن داری!

آروم خندیدم..

راست می گفت.. حالم خوب بود..

انگار تو یه خلسه بودم..

انگار مست بودم یا مواد تزریق کرده بودم که خودم و تو یه دنیای دیگه حس می کردم..

دوست نداشتم به چیزی فکر کنم.. فقط یه سوال تو سرم می چرخید که همون و به زبون آوردم:

نویسنده:گیسوخزان

- تموم شد؟

زرتشت مثل همیشه.. خیلی سریع حالم و منظورم و فهمید که سرش و تند تند به تایید تکون داد و لب زد:

- آره عزیزم.. آره گل سنگم.. همه چی تموم شد!

×××××

همونجوری که تو راهروی بیمارستان قدم می زدم.. نگاهی به ساعتم انداختم.. دو ساعتی می شد که اینجا بودیم با سه تا مریضی که یکی تو بخش بستری بود و یکی تو سی سی یو و اون یکی تو اتاق عمل!

وضعیت خاله سارا بحرانی تر از چیزی بود که همه امون فکرش و می کردیم.. ولی خدا رو شکر به موقع رسوندیمش و دکتر تشخیص داد که با دو سه روز تحت نظر قرار گرفتن تو سی سی یو.. می تونه مرخص بشه!

هرچند که بعد از مرخص شدنشم.. بعید می دونستم بتونه مثل یه آدم نرمال.. به زندگیش ادامه بده.. با حقایقی که امشب از شوهر و پسرش فاش شد!

نویسنده: گیسو خزان

گیسا هم به خاطر افت فشار شدید که قبلاً هم تجربه اش و داشت.. کارش به بستری شدن کشید و منی که همه اینا رو پیش بینی کرده بودم و می دونستم رو شدن حقایق گذشته.. بدون تلفات نیست.. بازم سخت بود برام کنار اومدن با همه اشون!

دستی رو صورتم کشیدم و نفسم و فوت کردم.. لحظات پر تنش و پر فشاری رو پشت سر گذاشتیم.. ولی بالاخره تموم شد..

بعد از اون جنجال.. پخش و پلا شدیم.. ما سریع اومدیم بیمارستان.. یه سری با اومدن پلیس رفتن کلانتری.. دارونم قرار بود بعد از بردن طراوت و گلاره پیش طناز.. بره کلانتری و به من خبر بده چی شد که تا این ساعت ازش خبری نشده بود!

با حس لرزش گوشیم تو جیب کتم.. سریع درش آوردم و به محض دیدن شماره دارون جواب دادم:

- الو دارون.. چی شد؟

- هیچی من الآن از کلانتری اومدم بیرون.. هرچی دیدم توضیح دادم.. پسرخاله اتم ناچار شد اعتراف کنه.. از پسره چه خبر؟

- هنوز تو اتاق عمله! معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد! خانواده اش هم اومدن با کلی جیغ و داد!

نویسنده:گیسوخزان

- باباشم اینجا بود.. گفت محاله رضایت بدم!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. یعنی واقعاً کار خدا بود؟ گیو که حتی بعد از در جریان قرار گرفتن خانواده از قتل ده سال پیشش قرار نبود بیفته زندان چون.. کسی نمی خواست اون فیلم لو بره.

ولی شاید خدا خواسته بود اینجوری یه آدم بی وجدان و بی شرفی مثل گیو.. تقاص پس بده و کارایی که چپ و راست واسه آزار رسوندن به بقیه ازش سر می زد .. بی جواب نمونه.. فقط خدا کنه اون پسر جوون بیچاره.. قربانی نشه و سلامتیش و به دست بیاره!

[۰۱.۰۷.۲۱ ۰۵:۳۹]

💢پارت هزار و چهارصد و شصت و پنجم

- خیله خب.. بابام و منوچهر خان هنوز اونجان؟

- بابات هست.. منوچهر خان نیم ساعتی می شه راه افتاده.. نگران گیسا بود.. بهتره؟

- خوبه! بستریش کردن احتمالاً فردا مرخص می شه!

نویسنده: گیسو خزان

البته که گیسا نیاز شدید به بستری شدن نداشت و درخواست خودم بود.. حس کردم اینجوری.. راحت تر می تونم دورش و خلوت نگه دارم و به بهانه حال بدشم که شده.. نذارم فعلاً خاله سیمین و منوچهر خان برن سراغش و بابت باورهای اشتباه و دروغ ده ساله اشون ازش معذرت خواهی کنن..

چون امشب به قدر کافی بهش فشار وارد شده بود و گیسایی که همیشه.. نگران دیدن این حال و روز پدر و مادرش بود.. ممکن بود نتونه از پس این یکی بربیاد!

- راستی.. پلیس راجع به سر و صورت درب و داغون امیر و پسرشم پرسید.. گفتن یه دعوای خانوادگی بود و شکایتی ندارن..

پوزخندی زدم و با عصبانیت غریدم:

- مرتیکه بی وجود.. ازش بعید نبود که به خاطر تلافی بلایی که سر زندگیش آوردم.. شکایت هم داشته باشه.. این گذشت و فداکاریش واقعاً جای تعجب داره!

- کجای کاری؟ بابات نذاشت! حالش و بدجوری گرفت.. گفت یادتون باشه که حالا دست شما زیر ساطور پسر منه.. ده ساله که شما دارید با اون مدرک قلابی پسر و عروسم و می چزونید..

نویسنده: گیسو خزان

حالا اگه نمی خواید پرونده اون زن بدبخت به جریان بیفته و جرم پسرت از اینی که هست سنگین تر بشه.. دهنتون و باز نمی کنید!

لبخند عمیقی رو لبم نشست از این حرف بابام که دلم و حسابی خنک کرد.. شاید کار درست این بود که مدرک و به پلیس تحویل می دادیم تا هم گیو به جزای واقعی کارش برسه و هم.. خون اون زن پایمال نشه.. ولی دیدن خاله سارا تو این حال و روز.. دست و پام و شل کرد!

از طرفی هم نمی خواستم یه بار دیگه اون پرونده به جریان بیفته و پای گیسا هم به عنوان شاهد یا شریک جرم به کلانتری و دادگاه و اینجور جاها باز شه.. ما دیگه می دونستیم گیسا یه قربانیه و هیچ گناهی این وسط نداره.. ولی نظر قانون چیز دیگه ای بود!

منوچهر خان هم که دیه اون زن بی کس و کار و خیلی وقت پیش.. خیرات کرده بود پس بهتر بود که این مدرک.. تا وقتی که مجبور نشدم.. فقط یه مدرک و یه آتو باقی بمونه..

نویسنده گیسا خزان

هرچند که اون عوضیا.. حساب کار دستشون اومده بود و محال بود که بخوان کاری کنن تا من.. اون روی خودم و یه بار دیگه بهشون نشون بدم!

[۰۱.۰۷.۲۱ ۰۵:۳۹]

پارت هزار و چهارصد و شصت و ششم

همینجوریشم با غلطی که گیو کرد و پرونده ای که براش تشکیل شد و حالاحالاها درگیرشه.. شغل و زندگی و آینده اش.. به طور کامل نابود شد و واسه آدمی که به این چیزا می نازید.. همین مسئله یه باخت و شکست بزرگ محسوب می شد..

- کاری نداری؟ من باید برم تالار.. همه چی و پاکسازی کنم..

نفسی گرفتم و تو گوشی گفتم:

- نمی دونم باید به چه زبونی ازت تشکر کنم دارون.. اگه نبودی.. اگه حواست جمع نبود.. اگه به موقع واکنش نشون نمی دادی.. الآن اون عوضی در می رفت و یه داستان دیگه واسه ما شروع می شد.. فقط یه لحظه غفلت کردم و دیدم نه اون هست نه گیسا.. نمی دونی با چه حالی دوییدم تو حیاط!

نویسنده گیسو خزان

- گفتم که چوب خطت داره پر می شه.. موندم چه جوری قراره یه جا جبرانشون کنی!

حق داشت.. تو قضیه به دست آوردن این مدرک.. دارون از دل و جون مایه گذاشت و اگه نبود.. مطمئناً یا هیچ وقت نمی رسیدم به چیزی که می خوام.. یا به این زودیا نمی رسیدم!

با یاد ماشینش که بعد از کوبوندن به ماشین گیو داغون شده بود گفتم:

- یه ماشین صفر حتی مدل بالاتر از ماشین خودت می تونه جبران خوبی باشه؟

با صدای بلند خندید ولی وقتی حرف زد لحنش جدی تر از هر زمان دیگه ای بود:

- شوخی می کنم! هرکاری که من می کنم برات.. جبران محبت خودت و گیساست.. حضور شما بود که باعث شد من الآن.. هم مانی رو داشته باشم.. هم مادرم و داشته باشم.. هم دو تا دوست خوب.. که برعکس اکثر آدمای دنیا.. من و همینجوری که هستم قبول دارن و سعی نمی کنن با منطق خودشون تغییرم بدن. باید جای من باشی تا بفهمی.. بعد از اون همه ترس و استرسی که

تو زندگیم کشیدم.. داشتن همین چند نفر.. چقدر برام با ارزشه و برای جبران این حس خوب.. هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم!

لبخندی رو لبم نشست.. لزومی نداشت منم همین حرفا رو براش تکرار کنم.. چون خودش خوب می دونست که حضورش توی زندگیم چقدر پررنگ و مهمه و مسلماً اون روزی که توی دانشگاه فهمیدم یه نفر هم زبونمه و می تونه دوست خوبی برام باشه.. جزو معدود روزای شانس زندگیم محسوب می شد!

با دیدن مامانم و خاله سیمین که از سی سی یو بیرون اومدن.. با دارون خدافظی کردم و رفتم سمتشون.. حال هیچ کدوم خوب نبود و از رنگ و روی پریده اشون مشخص بود که به زور دارن خودشون و سرپا نگه می دارن تا پیش خواهرشون بستری نشن..

حقم داشتن.. چیزایی که دیدن و شنیدن.. انقدری غیر عادی و باور نکردنی بود که طول می کشید هضم کردنش.. ولی بالاخره دیر یا زود.. باید این اتفاق می افتاد!

- چی شد مامان؟ چطوره حالش؟

نویسنده: گیسو خزان

مامان همونطور که کنار خاله سیمین رو صندلی های راهرو می نشست جواب داد:

- خوب نیست! چشماش بازه ولی حرف نمی زنه.. انگار تو شوکه هنوز.. ما هم نتونستیم زیاد باهاش حرف بزنیم.. دکترش گفت کوچیکترین حرفی که باعث استرسش و فشار بشه.. به زبون نیاریم!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به تایید تکون دادم.. ناراحت بودم از این قضیه ولی عذاب وجدانی نداشتم.. خاله داشت چوب اشتباهات شوهر و پسرش و می خورد و گیسای من انقدری توی این جریان لطمه خورده بود که دیگه برای فاش شدن حقیقت تردید نداشته باشم!

- گیسا چطوره زرتشت جان؟ بیدار شد؟

سرم و به سمت خاله سیمین چرخوندم و جوابش و دادم:

- چند دقیقه پیش کنارش بودم.. هنوز خوابه.. آرامبخشم بهش زدن.. طول می کشه تا بیدار بشه.. ولی حال عمومیش خوبه خدا رو شکر.. فشارشم نرمال شده!

نویسنده: گیسو خزان

نگاه درمونده و ملتمسانه اش و بهم دوخت.. می دونستم چی می خواد.. انگار پیشاپیش فهمیده بود که من نمی خوام بذارم فعلاً باهاش رو در رو بشن..

ولی قبل از اینکه چیزی بگه.. منوچهرخان اومد و فرصت و ازش گرفت.. بعد از اینکه همون حرفای دارون و برامون تکرار کرد سرش و به تاسف تکون داد و گفت:

- قبل از اینکه بیام اینجا.. رفتم به اون پسره سر زدم.. از اتاق عمل بیرون اومده ولی.. وضعش خیلی خرابه! خدا به دادشون برسه ولی فکر نکنم دووم بیاره!

خاله سیمین با این حرف محکم زد رو پاش و نالید:

- ای وای.. ای واااای.. سارا بشنوه دووم نمیاره.. چیکار کردی پسر.. با زندگی خودت و مادرت چیکار کردی! با زندگی دختر من چیکار کردی!

[۰۱.۰۷.۲۱ ۰۵:۳۹]

پارت هزار و چهارصد و شصت و هشتم

نویسنده: گیسو خزان

- پسره نادون.. اگه می موند و فرار نمی کرد.. جز همون چهار تا کتکی که من بهش زدم.. چی می خواست بشه؟ چه جوری می خواست مجازات بشه؟ هیچی نمی شد! ولی پسره الدنگ عادت کرده به فرار.. به پیدا کردن سوراخ موش و قایم شدن.. به انداختن جرمش گردن یکی دیگه.. خدا با این کار هم تقاص دختر من و ازش گرفت.. هم اون خونی که ده سال پیش پایمال شد.. حالا این وسط.. جوون رشید مردم شد وسیله.. شد قربانی حرص و طمع این پدر و پسر.. مثل دختر بیچاره من که ده سال واسه گناه نکرده مجازات شد.. مجازاتش کردیم!

بعد از اینکه جمله هاش و با بغض و صدای لرزون به زبون آورد.. روش و چرخوند سمت من و حرفی که خاله سیمین قبل از اومدنش میخواست بزنه رو گفت:

- برم ببینم دخترم و؟

دلم سوخت برای اینهمه عجزی که توی صداش بود.. پدر نشده بودم ولی حال منوچهر خان و بهتر از خاله سیمین می فهمیدم.. شاید چون.. حس می کردم خاله تا لحظه آخر.. هر موقع گیسا رو می دید یه گوشه ذهنش درگیر اون اتفاق بود و نمی تونست

از فکر قاتل بودن دخترش بیرون بیاد ولی.. منوچهر خان حداقل ظاهرش و خوب حفظ می کرد و اون قضیه رو فراموش کرده بود..

با این حال هنوز نگران گیسا بودم وقتی این همه درموندگی پدر و مادرش و می دید که گفتم:

- الآن که نمی شه.. هنوز بهوش نیومده ولی.. اگه ممکنه.. بذارید یه چند ساعت بگذره.. بذارید امشب تموم شه.. این فشار از رومون برداشته بشه.. بعد! به اندازه کافی همه امون خسته و کلافه هستیم.. گلاره پیش دوستای گیساست.. خاله سارا هم باید تو سی سی یو بمونه و نمی ذارن همراه داشته باشه. شما برید خونه ما یه کم استراحت کنید.. ما هم فردا صبح که گیسا مرخص شد میایم و هرچقدر خواستید باهاش حرف بزنید!

خاله سیمین بود که با شروع دوباره گریه اش هق زد:

- من تا صبح دووم نمیارم که.. بذار برم زرتشت.. بذار برم به پای دخترم بیفتم که من و ببخشه.. تو رو خدا بذار برم دارم دیوونه می شم من! ای خـــــــدا.. یه عمره دارم طلب عفو و بخشش می کنم ازت به خاطر خونی که رو دستای بچه من بود.. چرا

یه بار به من نگفتی بچه ام بی گناهـــــه! چرا یه نشونه به من ندادی که بفهمم.. آخه من از کجا باید می فهمیدم.. از کجا می فهمیـــــدم!

مامانم همونطور که سعی داشت خاله رو آروم کنه نگاهی به من انداخت و پرسید:

- تو از کی می دونی؟

- دو سه ماهی هست!

- بعد الآن داری به ما میگی؟ تو این مدت ما دو سه بار گیسا رو دیدم.. هربار با همون ذهنیت قبل باهاش رفتار کردیم.. چرا زودتر به ما نگفتی که لااقل اون دختر با حرفا و قضاوت های ما آزار نبینه؟!

عجیب بود که مامانم بازم نمی خواست قبول کنه که اشتباه از خودش بود و قضاوت هایی که اصلاً نباید اتفاق می افتاد.. داشت تقصیر رفتارهای اشتباهش و میانداخت گردن من به خاطر دیر به حرف اومدنم!

- حرف زدن من چیزی و عوض نمی کرد مادر من.. نه تا وقتی که شما این فیلم و با چشم خودتون نمی دیدید و مطمئن نمی

نویسنده: گیسو خزان

شدید.. فکر می کردید فقط رو حساب اینکه گیسا زنمه و دوستش دارم و نمی خوام گناهی به پاش نوشته بشه دارم این حرفا رو می زنم.. واسه ما هم سخت بود.. ولی انقدر تحمل کردیم تا برسیم به این مدرک دهن پر کن.. جوری که دیگه اون دوتا بی شرف نتونن نقضش کنن!

منوچهرخان و خاله سیمین دوباره شروع کردن به ناله و نفرین و گریه کردن.. هنوز داغ بودن.. هنوز نمی تونستن خوب درک کنن که گیسا چه جوری قربانی شد!

کم کم عذاب وجدانشون به جایی می رسید که دیگه نمی تونستن راحت و بی دغدغه زندگی کنن و تا آخر عمر یه گوشه ذهنشون درگیر این قضاوت غلط و پشیمونی بود.. این و فقط من می تونستم درک کنم که خودم و بابت رفتارهای گذشته ام با گیسا.. هنوز نبخشیده بودم!

با فکر اینکه گیسا حتماً تا الآن بیدار شده.. کلید خونه امون و دادم به منوچهر خان که برن و استراحت کنن و خودمم خواستم برم سمت بخشی که گیسا توش بستری بود که خاله ام صدام زد

و از تو کیف دوشیش.. کیف کوچیک گیسا رو درآورد و داد دستم..

- تو تالار جا مونده بود.. آوردم براش! ببر شاید لازمش بشه!

تشکری کردم و بعد از خدافظی راه افتادم سمت طبقه پایین.. خیالم تا حدودی از وضعیت خاله سارا راحت شده بود.. واسه اون پسر بدبختم که دیگه.. کاری نمی شد کرد..

فقط می موند گیسا که باید کمکش می کردم تا زودتر سرپا شه.. هرچند که خودمم چیزی به از پا افتادنم نمونده بود و به زور داشتم تحمل می کردم!

جدا از خستگی هایی که این چند وقته.. به خاطر به دست آوردن اون فیلم و سر و سامون دادن کارای مهمونی رو دوشم بود.. کمر دردی که امروز.. بعد از دعوای توی تالار و لگدهایی که به امیر زدم.. تو جونم افتاده بود هم مزید بر علت شد که دلم فقط چند ساعت نشستن و تکون نخوردن بخواد..

هرچند که هنوز تا رسیدن به آرامش کامل زندگیمون.. راه زیادی داشتیم و باید به کمک هم از پسش برمی اومدیم.. به کمک گیسایی که هنوز.. یه گوشه دلم باهاش صاف نشده بود!

با فکر اینکه هنوز خوابه در اتاق و باز کردم.. ولی تصورم اشتباه بود و گیسا نشسته لبه تخت داشت تلاش می کرد تا بیاد پایین..

سریع رفتم سمتش و نذاشتم تکون بخوره:

- چیکار می کنی؟ سرم و چرا درآوردی؟

با همون حال نزار و رنگ و روی پریده اش زل زد بهم..

- پرستار اومد درآورد که برم دستشویی.. چرا بستریم کردی؟ حالم خوبه!

- آره معلومه از رنگ و روت!

بلافاصله لباش لرزید و چشماش پر شد.. ترس و اضطراب هنوز از نگاهش نرفته بود و انگار می ترسید بپرسه تو بیهوشیش چه اتفاقی افتاده که آخرسر گفت:

- بقیه کوشن؟ اون.. اون فرار کرد نه؟

درحالیکه همه وجودم بغل کردنش و می خواست ولی.. هنوز به خاطر اون دلخوریم که باید حلش می کردیم.. با اخمای درهم گفتم:

- گرفتنش.. کلانتریه.. پسره که بهش زد هم.. فعلاً زنده اس ولی.. فکر نکنم امیدی بهش باشه.. خاله سارا هم تو سی سی یو بستریه.. بقیه هم پخش و پلان!

جفت دستاش و روی صورتش گذاشت و نالید:

- ای وای! یعنی یکی دیگه هم باید این وسط.. به خاطر اشتباهات ما بمیره؟

- چرا بیخودی جمع می بندی؟ اشتباهات ما یعنی چی؟ مگه ما بهش گفتیم فرار کنه که بعد اینجوری یه گند دیگه بالا بیاره؟ می خواست عین آدم بمونه و پای غلطی که کرده بود وایسته..

- گناه اون پسر بدبخت چی بود آخه؟

- آدمی که از همون بدو تولدش نحس باشه.. تا آخر عمر یه عده رو همراه خودش بدبخت می کنه..

- خاله سارا چطوره؟

- بهتره.. ولی فعلاً با کسی حرف نمی زنه.. شوکه شده..

- مامان و بابام چی؟

نویسنده: گیسو خزان

- خوبن! یعنی خب.. اونا هم پریشونن.. می خواستن ببینن نذاشتم.. گفتم برن خونه.. فردا حرف بزنیم.. واسه امشب دیگه بسه!

[۰۶.۰۷.۲۱ ۱۹:۳۵]

پارت هزار و چهارصد و هفتاد و یکم

سکوتش نشون می داد که اونم راضیه از این تصمیم و نگفت نه من می خوام همین الآن ببینمشون.. حدسم درست بود.. گیسا هنوز خودش و برای دیدن پشیمونی و معذرت خواهی پدر و مادرش آماده نکرده بود!

دیگه چیزی نپرسید و منم با همون دلخوری که خودم و بیشتر داشت آزار می داد لب زدم:

- تو خوبی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و انگار اونم تازه پی به این ناراحتیم که هنوز ادامه داشت شد برد و گفت:

- مهمه برات؟

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم که نالید:

نویسنده: گیو خزان

- می دونی دردم الآن چیه؟ اینکه چرا همه چی و بهت گفتم! اگه می دونستم قراره بازم کارمون به اینجا بکشه که تو نه بهم نگاه کنی و نه باهام حرف بزنی.. لالمونی می گرفتم و یواشکی می رفتم سر اون قرار به خدا بهتر بود!

- الآن این شد توجیه غلطی که کردی؟

- چیکار کردم مگه زرتشت؟ خبر مرگم رفتم باهاش حرف زدم و برگشتم! باشه اون چیزی نشد که فکر می کردم.. گوشیم و زد شکوند درست.. با حرفاش گند زد به اعصاب و روانم قبول.. ولی سرم و که نبرید..

- یعنی حتماً باید به مرحله بریدن سرت می رسید تا می فهمیدی چقدر کار مسخره ای کردی و پشیمون می شدی؟ همین گه خوری اضافیش و حرفایی که به زبون آورد و تهدید کردنت به مرگ.. کافی نبود واسه پشیمونی؟

- من نمیگم پشیمون نیستم.. چرا هستم! ولی حداقل شنیدم حرفایی رو که ده سال برام سوال بود.. حداقل فهمیدم دردش چیه.. فهمیدم با یه دیوونه زنجیری.. یه بیمار روانی طرفم و نباید ازش انتظار جبران اشتباهاتش و داشته باشم.. این حرف زدن

نویسنده گیسو خزان

حق من بود زرتشت. یعنی بعد از اینهمه سال نباید می فهمیدم چرا؟ دارونم که باهام فرستادی.. مشکلی اگه پیش می اومد خودش و می رسوند.. الآنم که دیگه همه چی تموم شد.. پس این رفتارت یعنی چی؟

یه کم توی اتاق راه رفتم و دستم و با کلافگی تو موهام فرو کردم..

- نمی فهمی دیگه.. مشکل اینه که نمی فهمی درد من چیه.. نمی فهمی من چه حالی بودم توی اون جاده کوفتی.. با فکر کردن به اینکه اون بی پدر مادر الآن چی بهت میگه و چقدر با حرفاش آزارت میده.. منم می دونستم عرضه این و نداره که یه بلایی سرت بیاره و محافظه کار تر از این حرفاست.. ولی اینم خوب می دونستم که بعد از حرف زدن باهاش.. دیگه چیزی ازت باقی نمی مونه که همینطورم شد!

[۱۹:۳۵ ۰۶.۰۷.۲۱]

پارت هزار و چهارصد و هفتاد و دوم

- تو خودت به من گفتی تو عروسی آنیتا باهاش حرف بزن و تکلیفت و باهات روشن کن.. نگفتی؟ اون موقع زد زیر همه چی..

نویسنده: گیسو خزان

حالا که خودش خواسته بود حرف بزنیم چرا من باید مخالفت می کردم؟مگه من تمام عمرم منتظر این لحظه نبودم؟چرا ازم انتظار داشتی انقدر راحت از دستش بدم زرتشت؟

سر جام وایستادم و نگاه عصبیم و به صورتش دوختم.. ترجیح می دادم امشب چیزی نگم و حرفای خودمونم بذارم برای وقتی که جفتمون آمادگیش و داشتیم و از هر طرف انقدر فشار رومون نبود.

واسه همین خواستم کلاً از اتاق برم بیرون تا یه هوایی به کله ام بخوره و نیم ساعت بعد برگردم.. که گیسا نذاشت و صداش و دوباره برد بالا:

- با تو دارم حرف می زنم! فرار نکن..وایستا جوابم و بده!

- بذار واسه بعد!

- نمی خوام.. همین الآن بگو! خسته شدم زرتشت.. چند روزه دارم می سوزم.. دارم نابود می شم و تو با چشم خودت این و دیدی بازم به روی خودت نیاوردی.. حالا که لطف کردی و زبونت باز شد بگو که بفهمم من چوب کدوم اشتباهم و دارم می خورم؟

نویسنده مگیسوخزان

نزدیکش شدم که واسه فرو کردن حرفام توی سرش مجبور به داد زدن نباشم و گفتم:

- اگه می خواستی بفهمی.. تا الآن باید خودت می فهمیدی.. همون روزی که من داشتم می رفتم و تو لحظه آخر حرفات و بهم زدی و من تو همون زمان کم خودم و پاره کردم تا بتونم تو رو راضی کنم به نرفتن.. باید می فهمیدی.. الآن دیگه هرچقدر توضیح بدم چه فایده داره وقتی گوشات و گرفتی و نمی خوای صدای کسی و بشنوی؟

با دو تا انگشت چشمام و که از شدت خستگی می سوخت مالیدم و دوباره خیره شدم به چهره درمونده اش..

- تو عروسی آنیتا.. بهت گفتم برو باهاش حرف بزن.. چون خودم اونجا بودم.. دورا دور هوات و داشتم.. دیدی که اون شبم با حرفاش به هم ریختی.. ولی من دوباره سرحال آوردمت.. اون رذل پست فطرتم رو حساب همینکه من بودم جرات حرف زدن نداشت.. ولی وقتی خودش پیام میده و تهدیدت می کنه که اگه زرتشت از این قرار بویی ببره ال می کنم و بل می کنم یعنی چی؟ یعنی تنهایی پاشو بیا که من هر گهی دلم خواست بخورم

نویسنده: گیسو خزان

و هیچ کسم نباشه که بعدش تو رو جمع و جور کنه و حرفای صد من یه غازم حسابی تو کله ات فرو بره.. که فرو هم رفت.. حال بدت تو این چند روز.. یعنی داشتی به حرفاش فکر می کردی دیگه.. غیر از اینه؟

[۰۶.۰۷.۲۱ ۱۹:۳۵]

پارت هزار و چهارصد و هفتاد و سوم

تا خواست حرفی بزنه و نسبت به جمله آخرم اعتراض خودش و نشون بده.. با صدای بلندتری گفتم:

- هزار بار نزدیک بود تصادف کنم.. چون فقط جسمم تو ماشین بود و ذهنم پیش تو که الآن چیکار می خوای بکنی با اون ولد زنا! می فهمی چی کشیدم وقتی اون امیر بی ناموس.. فیلمی که گیو از پشت بغلت کرده بود و برام فرستاد؟ می فهمی چه حالی شدم وقتی خزعبلاتش و شنیدم. با اینکه از اون قرار خبر داشتم ولی به معنای واقعی مردم وقتی فهمیدم اون لاشی کثافت ازت چی خواسته.. چرا اون موقع که پات و کردی تو یه کفش که من باید برم سر اون قرار.. یه ذره به من فکر نکردی؟ کم پیش اون دو تا عوضی خوار شدم؟ کم پیششون خودم و تبدیل به یه آدم

نویسنده: گیسو خزان

بی رگ و بی غیرت کردم؟ حالا خودت یه موقعیت واسه گیو فراهم کردی که این بی غیرتی رو صد برابرش کنه؟ که منِ پفیوز بعد از اینکه فهمیدم به زنم چی گفته و باهاش قرار گذاشته که شبونه فرار کنن مجبور بشم تو مهمونیم باهاش دست بدم و بهش خوش آمد بگـــــم؟ من و چی فرض کردی گیســـــــا؟ به قرآن به هزار جای آدم برمی خـــــوره.. چرا نمی فهمی اینـــــــو؟

رفته رفته گیسا هم از اون حالت غمگین و درمونده اش فاصله گرفت.. عجیب بود که عصبانیتش از من بیشتر نباشه.. کمترم نبود.. برعکس همیشه که بهم حق می داد اینبار خودش و حق به جانب می دونست که حین پایین اومدن از تخت توپید:

- چرا اتفاقاً من همه اینا رو می فهمم.. بابتش هم پشیمونم.. هم معذرت می خوام. ولی تو هم این وسط خیلی بی تقصیر نیستی زرتشت! واسه پس گرفتن حق من.. از دل و جون مایه گذاشتی.. بیشتر از وظیفه شوهر بودنت زحمت کشیدی و تلاش کردی.. با چشم خودم این و دیدم و بابتش تا آخر عمرم مدیونتم.. چیزی که خودم اگه تا چند سال دیگه هم می دوییدم بهش نمی رسیدم

نویسنده گیسو خزان

و دو دستی بهم دادی و یه خط قرمز کشیدی رو باور غلط همه آدمایی که من و هنوز به چشم یه قاتل فراری می دیدن.. ولی من چه جوری باید اعتماد می کردم وقتی تو این چند وقته تنها حرفت این بود که نشد.. که نرسیدم به هدفم. که برنامه هام جور در نیومد و از این حرفا.. تو حتی اون روز به من دروغ گفتی که داری واسه کارای شرکت میری شیراز.. تو اصلاً شیراز نرفته بودی و من این و باید لا به لای حرفای دارون که سر حواس پرتی به زبون آورد می شنیدم؟

[۰۶.۰۷.۲۱ ۱۹:۳۵]

پارت هزار و چهارصد و هفتاد و چهارم

...من تازه امشب همزمان با بقیه باید می فهمیدم تو قراره چیکار کنی؟ که تمام این مدت دنبال چی بودی و چه مدرکی ازشون پیدا کردی؟ فقط کافی بود یه کلمه بگی.. اون وقت خودم قلم پام و خورد می کردم که اگه بخوامم دیگه نتونم برم سر اون قرار کوفتی! من احمق با فکر اینکه آخرین راه چاره امون ضبط کردن صداشه رفتم.. دیگه نمی دونستم شوهرم قراره همچین ضیافتی ترتیب بده و من تو تصمیماتش هیچ جایی ندارم!

نویسنده گیسو خزان

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم و جوابی به این سخنرانی پر از گله و شکایتش بدم.. رفت سمت سرویس بهداشتی اتاق و در و محکم کوبید..

منم با پوف کلافه ای همونجا لبه تخت نشستم و نگاه درمونده و عصبانیم و دوختم به زمین..

نمی تونستم ساکت بمونم.. گیسا حق داشت ولی منم برای دور نگه داشتنش از همه این تصمیمات و برنامه هام.. دلایلی داشتم که از نظر خودم قابل قبول بود..

ولی الآن که جفتمون عصبی بودیم و ناراحت.. نمی شد چیزی گفت.. چون همه چیز بدتر و پیچیده تر می شد.. باید صبر می کردیم تا از یه طریقی آروم بشیم بعد درست و حسابی.. عین دو تا آدم عاقل نه دو تا بچه لجباز با هم حرف می زدیم و دلخوری ها رو برطرف می کردیم!

حالا این آرامش باید از چه طریقی به دست می اومد و.. نمی دونستم!

نویسنده: گیسو خزان

با صدای زنگ موبایل گیسا که از کیفش بیرون می اومد.. نیم نگاهی به در همچنان بسته سرویس انداختم و در کیفش و باز کردم..

احتمالاً طناز بود.. نیم ساعت پیش به من زنگ زده بود و حالا می خواست با خود گیسا حرف بزنه تا خیالش راحت بشه و آروم بگیره..

گوشیش و از تو کیفش درآوردم تا جواب بدم و بگم چند دقیقه دیگه زنگ بزنه که همون لحظه قطع شد و من.. تا خواستم گوشی و برگردونم سرجاش.. چشمم به چیزی که توی کیفش برق می زد افتاد و با اخمای درهم شده از تعجب.. درش آوردم!

کیف گیسا یه کیف مجلسی کوچیک بود که چیز زیادی توش نذاشته بود جز یکی دو تا وسیله ضروری.. هرچند که چیز خاصی هم توش جا نمی شد!

ولی مگه.. این تیغی که می دونستم واسه ابروهاشه هم جزو وسایل مورد نیاز و ضروری مهمونی امشب محسوب می شد که.. با خودش آورده بود؟

نویسنده: گیسو خزان

گیسایی که امشب.. هربار نگاهم بهش افتاد.. یه غم و ماتم بی اندازه رو توی چشماش دیدم.. یعنی تمام طول مهمونی داشت به کاری فکر می کرد که با این تیغ می تونست انجام بده؟

آخ گیسا.. گیســـــا!

xxxxx

بعد از آبی که به دست و صورتم زدم و پاک کردن کثیفی های آرایشم که با گریه های امشب رو صورتم ریخته بود..در سرویس بهداشتی و باز کردم و رفتم بیرون!

تو دستشویی صدای زنگ موبایلم و شنیدم و تا خواستم از زرتشت بپرسم کی بود.. چشمم به دستش افتاد و برق تیغی که تازه یادم اومد با دست خودم انداختمش توی کیفم و حالا.. داشت لا به لای انگشتای زرتشتی که نگاهش مات شده بود می چرخید!

اون لحظه ای که این تیغ و طی یه واکنش غیر ارادی انداختم تو کیفم..حتی یه درصد فکر نمی کردم که امشب اینجوری تموم بشه و داشتم بر اساس خیالاتی که توی سرم چرخ می خورد

نویسنده گیسوخزان

تصمیم می گرفتم!ولی حالا.. با چشم خودم می دیدم که چه گندی زدم با این حماقت و نادونی!

مثلاً می خواستم وقتی از دستشویی بیرون اومدم..با چند تا جمله زرتشت و آروم کنم که این جو سنگین بینمون از بین بره و حداقل امشبی که انقدر بهش احتیاج داشتم و هنوز نتونسته بودم اتفاقات چند ساعت پیش و درک کنم.. بیخیال دلخوریش بشه و به تلافی چند روز گذشته کنارم بمونه که انگار به جای حرف زدن با زرتشت و آروم کردنش..بهتر بود پیشاپیش یه فاتحه واسه خودم بخونم!

با اینکه نگاه زرتشت سمت من نبود ولی.. از همونجایی که وایستاده بودم می تونستم سرد و خشن بودن بیش از حدش و تشخیص بدم و همون باعث شد عین چوب سرجام خشک بشم و دیگه تکون نخورم!

اگه بگم میزان عصبانیتی که کاملاً داشتم حسش می کردم..کمتر از عصبانیتی که امشب تو تالار با مشت و لگدش سر گیو و امیر خالی کرد نبود..دروغ نگفتم و چقدر حق داشت!

لعنت به من! آخه واسه چی اون تیغ و برداشتم.. من اصلاً مگه می تونستم بیخیال زرتشت بشم و زندگیم و با دست خودم تموم کنم؟حتی اگه گیو برام دنیا رو به آخر می رسوند! بازم تا اون نقطه آخر کنار زرتشت می موندم و تکون نمی خوردم!

پس اون تصمیم مسخره لحظه آخر چی بود که باعث شد حالا این شکلی جلوی این آدمی که تمام جون و انرژیش و واسه پس گرفتن حق من و ساختن یه زندگی دوباره گذاشت..رسوا بشم!

سرش و که بالا گرفت و به صورت یخزده من خیره شد..فهمیدم که می خواد همینجا.. کار انجام نشده اون تیغ و تموم کنه و خونم و بریزه!

وگرنه از این چشمای سرخ شده و رگ های برآمده و نفس های عمیقی که صداش کل اتاق و پر کرده بود.. چیز دیگه ای نمی شد فهمید!

[۱۹:۳۵ ۰۶.۰۷.۲۱]

پارت هزار و چهارصد و هفتاد و ششم

نویسنده:گیسو خزان

تا اینکه با انداختن کیفم روی تخت از جاش بلند شد و همونطور که قدم به قدم بهم نزدیک تر می شد..تیغ و بالا گرفت و پرسید:

-این چیه؟

آب دهنم و قورت دادم چیزی نگفتم..خودش می دونست اون چیه و این سوال فقط برای این بود که بدونه می خواستم باهاش چه غلطی بکنم که تو جمله بعدیش مطرح کرد:

-واسه چی گذاشتیش تو کیفت؟مگه امشب چه احتیاجی به این داشتی؟هان؟با توام گیسا!می خواستی چیکار کنی باهاش؟

با اینکه لحنش آروم بود و داد نمی زد ولی من بازم حرفی نزدم..جدا از اینکه می دونستم این آرامش قبل از طوفانه و این قضیه به همین راحتی با چند تا سوال ساده تموم نمی شه..نمی تونستم چیزی بگم!

من و زرتشت بارها باهم راجع به این مسئله حرف زده بودیم و خوب می دونستم که چقدر بدش میاد از آدمایی که انقدر زود تسلیم می شن و خودشون و خلاص می کنن!

زرتشت هم انگار جری تر شد از این سکوت من که حین نزدیک شدن به من با قدم های بلند..تیغ و با بیشترین قدرت خودش

کوبوند به دیوار کنار در اتاق و تا جایی که راه داشت صداش و برد بالا.

-خودت و می خواستی بکشی گیســـــا؟آره؟

به یه قدمیم که رسید اینبار دستش و رو دیوار پشت سرم کوبوند و دادکشید:

-با تـــــوام!حرف بزن.. حرف بزن ببینم چی داری بگی..حرف بزن تا دیوونه نشدم و یه بلایی سر جفتمون نیاوردم گیسا..حرف بـــــزن!

دستش و سمت صورتم آورد و به خیال اینکه می خواد بزنه تو خودم جمع شدم..ولی فقط با انگشت اشاره چند ضربه به شقیقه ام زد و از لای دندونای کلید شده اش غرید:

-تو این مغز نداشته ات چی می گذشت وقتی تصمیم گرفتی این و با خودت ببری تالار..هـــــان؟

از ترس همه بدنم می لرزید و اون لحظه با نهایت حماقت..فقط واسه آروم شدن این زرتشتی که چیزی به آتیش گرفتنش نمونده بود به دروغ لب زدم:

نویسنده گیو خزان

-من..من ترسیده بودم از..از گیو..می خواستم.. یه چیزی داشته باشم که اگه..غلطی کرد و خواست..خواست به زور کاری بکنه.. از خودم دفاع کنم..همین!

ولی چه خیال خامی بود! زرتشت من و از خودمم بیشتر می شناخت.. پس چرا فکر می کردم این شر و وری که گفتم و باور می کنه و حتی تحسینم می کنه بابت این فکربکر!

برعکس..عصبی تر شد که صورتم و با یه دستش محکم جمع کرد و با چشمایی که من و یاد روز اول دیدار دوباره امون میداخت زل زد تو صورتم.

[۱۹:۳۵ ۰۶.۰۷.۲۱]

💢پارت هزار و چهارصد و هفتاد و هفتم

- بسه دیگه.. بسه هرچقدر من و خر و هالو فرض کردی! یعنی منِ جاکش بعد از اینهمه سال نفهمیدم که تو آدم ریختن خون کسی.. حتی دشمنت نیستی؟ به منم داری دروغ میگی احمق؟

نویسنده: گیسو خزان

سرم و با ضرب به عقب هل داد و دستش و واسه سیلی زدن به صورتم بالا برد و با دردی که از تو چشما و نگاه درمونده اش می خوندم لب زد:

- بزنم همینجا صورتت بیارم پایین تا یاد بگیری حتی تو بدترین موقعیت های زندگیت این غلط و نکنـــــی؟ تا حتی اگه وسط جهنمم بودی از ذهنت رد نشه که این بلا رو سر خودت که نه.. سر من بیـــــاری؟! من همه این کارا رو واسه تو کردم نفهـــم! واسه آرامشت.. واسه خوشبختیت.. اون وقت تو خیلی راحت تصمیم می گیری اگه چیزی طبق میلت پیش نرفت زندگیت و تموم کنـــــی؟

دستش و پایین آورد و سرش و با تاسف به چپ و راست تکون داد..

- خیلی بیشعوری..

نگاه ترسیده و خجالتزده ام که به چشمای خیسش افتاد.. غم همه عالم.. یه جا تو دلم سرازیر شد. درد خودم یادم رفت.. حالا فقط همه چی برام خلاصه شده بود تو این دو تا چشم خیسی که داشت بهم می گفت.. بدجوری ازم ناامید شده..

چاره داشتم اون تیغ و دوباره برمی داشتم و اینبار فقط برای اینکه دیگه چشمای خیس زرتشت و نبینم و دیگه هیچ وقت باعث این حالش نشم.. خودم و می کشتم.

ولی الآن.. با وجود همه دلخوری هایی که هنوز بینمون بود.. نتونستم شاهد این حالش باشم و هیچ کاری نکنم.. حتی اگه عکس العمل تندی نشون بده و پسم بزنه!

زیاد فکر نکردم واسه کاری که می خواستم بکنم.. کاملاً غریزی بود که دولا شدم و همون دستی که می خواست باهاش بزنه تو صورتم و نگه داشتم و قبل از اینکه بخواد بکشدش عقب چند بار روش و بوسیدم..

ولی بالاخره با عصبانیت دستش و پس کشید و من اینبار.. با گریه از گردنش آویزون شدم و لبام و رو هر نقطه از صورتش که بهم می رسید می چسبوندم..

زرتشت همچنان داشت مقاومت می کرد.. سرش و عقب کشید و توپید:

- نکن.. نکن گیسا برو گمشو عقب.. نکن میگم حوصله ات و ندارم.. برو عقـــــب!

نویسنده: نگین یوخزان

ولی منی که اون لحظه فقط داشتم دنبال یه راهی واسه آروم شدن جفتمون می گشتم.. گوشم به این حرفا بدهکار نبود و تو یه لحظه.. عین آدم های افسار گسیخته.. وحشی شدم و حین عقب عقب رفتنم سمت سرویس.. یقه زرتشتم محکم گرفتم و دنبال خودم کشیدمش..

[۰۶.۰۷.۲۱ ۱۹:۳۵]

پارت هزار و چهارصد و هفتاد و هشتم

اونم که با این حرکتم شوکه شده بود دنبالم اومد و من بعد از بستن در قفل کردنش با دستایی که می لرزید مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شدم و لب زدم:

-بیخود می کنی حوصله نداری..الآن حوصله نداشتن و بهت نشون میدم..تا دیگه دفعه آخرت باشه بامن اینجوری حرف بزنی!

زرتشت که به خودش اومد..جفت دستام و تو دستش گرفت..حالم انقدر در نظرش وخیم اومد که عصبانیت یادش رفت و با حالتی که انگار داشت با یه دیوونه بی عقل و درک حرف می زنه گفت:

نویسنده:گیسو خزان

-باشه..دیگه نمیگم!بس کن!فعلاً حال هیچ کدوممون خوب نیست..پیش هم باشیم همه چی بدتر میشه..خب؟من میرم بیرون یه باد به کله ام بخوره..تو برو یه کم استراحت کن بعدا با هم...

-استراحت نمی خوام..دور شدن از تو هم نمی خوام..پنج ماهه که دیگه اگه بخوامم نمی تونم تو تنهایی خودم و آروم کنم..چون یه دیوونه ای من و جوری وابسته خودش کرده که دیگه حالم از هرچی سکوت و تنهاییه بهم می خوره!الآنم فقط می خوام حال جفتمون و خوب کنم!

-گیســـــا!

-همین الآن زرتشت..همین الآن می خوام! حرفم نباشه!

با جدیت و خشم بهش خیره بودم و یه لحظه دیدم که تو چشمای زرتشت برعکس من دیگه از اون عصبانیت خبری نیست و حتی..خندونم شده که پرسید:

-چی می خوای؟

دستام و محکم از تو دستش بیرون کشیدم و اینبار حین باز کردن کمربندش از لای دندونای کلید شده ام غریدم:

نویسنده گیسو خزان

-تو رو می خوام..همه وجودت و می خوام..هرچی که فکر می کنی مال خودته ولی...

سرم و بالا گرفتم و خیره شدم تو چشماش..

-مال منه!

نگاهش که با همین حرف به اون پریشونی و آشفتگی موردنظرم رسید و نفسش و با ضرب بیرون فرستاد..سرم و جلو بردم و لبام و محکم کوبوندم به لباش!

دیگه مقاومت نکرد و همراهم شد..ولی حرص و خشم و عصبانیت هنوز تو رفتار جفتمون حس می شد..به خصوص زرتشتی که خیلی سریع خودش و پیدا کرد و با دندوناش به جونم لبام افتاد و هرچی دق و دلی داشت یه جا سرم خالی کرد.

منم از خدا خواسته..گذاشتم تا جایی که می تونه از بدن من واسه خاموش کردن آتیش وجود استفاده کنه تا شاید بعدش..مورد بخشش قرار بگیرم!

تا اینکه واسه نفس گرفتن از هم جدا شدیم و زرتشت بعد از اینکه شونه هام و گرفت و من و محکم به دیوار کوبوند..خودش

نویسنده گیسو خزان

با سرعتی که از هیجان این کار عجیب غریبمون ناشی می شد.. دکمه هام و باز کرد و حین نفس نفس زدنش گفت:

-یادت نره خودت خواستی!

*

همونطور که به پهلو رو تخت خوابیده بودم کار جسورانه و شایدم.. احمقانه نیم ساعت پیشمون و مرور می کردم و با تکرار هر ثانیه اش توی ذهنم خنده ام می گرفت!

ذهنی که هنوز پر از تشویش و نگرانی بود و اگه یه تایم کوچیک پیدا می کرد سریع دیدار فردا با مامان و بابام و یادآور می شد.. حالا واسه فرار از این فکر و خیال.. دوست داشت تا صبح این سکس غیر معقول ولی هیجان انگیزمون و تو سرم ترسیم کنه و لذت ببره..

وقتی یادم افتاد اگه فقط دو دقیقه بیشتر کارمون طول می کشید.. پرستار می اومد تو و مچمون و در حالیکه جفتمون توی سرویس بهداشتی با در قفل شده بودیم می گرفت.. نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم و بی اهمیت به زرتشتی که پشت به من روی همون تخت بود و داشت می خوابید.. زدم زیر خنده!

نویسنده: گیسو خزان

انگار چرتش پاره شد که سریع عکس العمل نشون داد و با آرنج کوبید تو پهلوم..

- چته؟!

با دردی که بهم منتقل کرد خنده ام درجا قطع شد..

- آخخخ.. وحشی!

منم ضربه اش و تلافی کردم و تا جایی که تونستم از زورم استفاده کردم ولی به محض برخورد آرنجم با کمرش.. یادم افتاد حین رابطه گفت کمرش درد می کنه و چند بارم چشماش از شدت درد محکم بسته شد و به زور خودش و تا آخر سرپا نگه داشت!

واسه همین.. سریع چرخیدم سمتش و حین ماساژ دادن محل ضربه با همون خنده ای که هنوز ادامه داشت.. آروم لب زدم:

- میگم.. فقط توالت بیمارستان و افتتاح نکرده بودیم!

می دونستم عصبیه و با این حرفا و لحن سرخوش من بدتر می شه.. همیشه همینجوری بود.. اون لحظه ای که تحت تاثیر بالا رفتن هورموناش قرار می گرفت و کیفش و می برد چیزی نمی

گفت.. ولی همینکه نیازش خاموش می شد تازه به فکر آبروش می افتاد و پشیمون می شد از این حرکت احمقانه..

درست مثل همین الآن که دستم و از روی کمرش پس زد و توپید:

- بگیر بکپ.. دوباره یادم نداز چه غلطی کردم!

از ترس اینکه دوباره کفری نشه زیر لب گفتم:

- نه که بدت اومد! خوبه فقط استارتش با من بدبخت بود!

ولی از شانس گندم شنید و خواست با عصبانیت بلند شه و بره رو مبل تخت خواب شوی گوشه اتاق بخوابه که سریع دستم و گذاشتم دو بازوش و نالیدم:

- باشه ببخشید.. دیگه نمیگم.. بخواب!

[۱۹:۳۵ ۰۶.۰۷.۲۱]

پارت هزار و چهارصد و هشتادم

از اولم من مجبورش کرده بودم که با وجود جای کم.. همینجا کنارم بخوابه و اون غر زد که حالم داره از بوی جفتمون به خاطر

نویسنده گیسو خزان

سکس توی توالت بهم می خوره واسه همین پشت به من خوابید که کمتر بو به مشامش برسه و من.. به همینشم راضی بودم!

لطفی که زرتشت در حقم کرد.. انقدر با ارزش بود.. که تا آخر عمر.. از هیچ طریقی نمی تونستم جبرانش کنم.. پس می تونستم یه امشب.. دل به دل عصبانیتش بدم تا آروم بمونه!

همینکه اون عصبانیت وحشتناکش بعد از دیدن تیغ توی کیفم.. فروکش کرد و تصمیم گرفت بیخیال ادامه جر و بحثمون بشه.. غنیمت بود واسه ام!

زرتشتی که بعد از اقدام به خودکشی دارون.. درست یک ماه باهاش قهر بود و حرف نزد.. خیلی داشت خودش و کنترل می کرد که همین بلا رو.. یا حتی بدترش و سر من نیاره.. درسته اقدام نکردم ولی.. همون مدرک جرم توی کیفم.. کافی بود براش که حکمم صادر کنه!

با همه اینا.. برعکس زرتشت خواب به چشمم نمی اومد و دلم حرف زدن می خواست که پرسیدم:

- نمی خوای بگی؟

نویسنده گیسو خزان

نفس عمیقی که قبل از جواب دادن کشید نشونه خستگی بیش از حدش بود..

- چیو؟

- چه جوری.. اون فیلم و پیدا کردی.. اون روز.. کجا رفتی؟ چیکار کردی که تونستی همچین مدرکی گیر بیاری.. بگو بهم زرتشت!

- فعلاً بخواب.. بعداً حرف می زنیم.. چشمام و نمی تونم باز نگه دارم!

- باشه!

گفتم باشه.. ولی ذهنم هنوز در حال تجزیه و تحلیل اطلاعاتش بود و در آن واحد انقدر فکر داشت توی سرم می چرخید.. که مدام از این شاخه به اون شاخه می پریدم و نمی دونستم رو کدومش تمرکز کنم..

یه کم به خودم فکر می کردم.. یه کم به زرتشت و دلخوری و عصبانیتی که نمی دونستم کی به طور کامل برطرف میشه.. یه کم به گیو و آینده اش بعد از روشن شدن تکلیف پسری که زد بهش.. یه کم به مامان و بابام که الآن تو چه حالی بودن و تا صبح که بخوایم برگردیم خونه خواب به چشمشون میره یا نه..

نویسنده: نگین آذرخزان

ولی از همه اشون پررنگ تر خاله سارا بود که مطمئن بودم الآن تو شرایطی گیر کرده که هیچ کس نمی تونه دردی از دردای دلش دوا کنه..

صدای جیغ های پر از بیچارگیش هنوز تو گوشم بود.. به کدوم یکی از درداش باید فکر می کرد.. هرز رفتن شوهرش و این همه سال پنهون کاریش..

یا جنایت پسرش که شاید اونم به ظاهر واسه دفاع از مادرش این کار و کرد ولی بازم از ترس حاضر نشد باباش و بفروشه و گذاشت خاله سارا تو این ده سال با یه آدم خیانت کار عوضی زندگی کنه!

در عرض چند ساعت.. دو تا عضو خانواده اش و از دست داد و هرکس دیگه ای هم که جاش بود.. به همین حال و روز می افتاد..

به جرات می تونستم بگم حالش.. از حال من توی اون دو تا شب وحشتناک و سرنوشت ساز زندگیم.. وخیم تر بود و این حجم از ترحمی که نسبت بهش تو وجودم جمع شد کاری کرد که بازم آروم لب بزنم:

- زرتشت؟

نویسنده:گیسوخزان

- هـــــوم!

- میگم.. بریم.. به خاله سارا سر بزنیم؟

نگاه منتظرم تو تاریکی به پشت سرش خیره بود تا اینکه جواب داد:

- الآن مثلاً من اگه بگم نه.. تو به حرفم اهمیت میدی؟ یا می خوای مثل همیشه.. من و نظراتم و.. دایورت کنی یه جات و عین خیالت نباشه که چی میگم!

به زور خودم و کنترل کردم که صدای خنده ام بلند نشه.. در واقع حرفاش درد داشت و پشتش یه عالمه ناراحتی و کدورت بود ولی.. منی که حس می کردم نصف بیشتر این بار سنگینی که ده سال روی شونه هام بود.. حالا برداشته شده.. انقدر خودم سبک و سرحال حس می کردم که فقط تو تا بال کم داشتم واسه پرواز..

با همون حس و حالم جواب دادم:

- تو شوهرمی.. تاج سرمی.. هرچی بگی میگم چشم.. اصلاً جون بخواه!

برعکس من زرتشت کاملاً جدی بود و بی حوصله و همینکه جوابم و می داد جای شکر داشت..

- گیسا! اینکه من و عین آدم های دله خفت کردی و با انگولک و کرم ریختن کاری کردی تو توالت بیمارستان ترتیبت و بدم معنیش این نیست که از خیر گناهت گذشتم و باهات اوکی شدم.. خب؟ پس بیشتر از این اعصاب من و خورد نکن.. بذار این شب کوفتی صبح بشه!

ولی انگار تو گوشای من چوب پنبه فرو کرده بودن که حرفای زرتشت و نمی شنیدم.. خودم تحت تاثیر آرامبخشایی که بهم تزریق کرده بودن.. به اندازه کافی خوابیده بودم و حالا که بعد از چند روز.. زرتشتم بالاخره داشت باهام حرف می زد.. دوست داشتم یه جوری عقده هام و خالی کنم!

ولی اینبار بدون اینکه قصد اذیت و آزار.. یا از عمد بی خواب کردن زرتشت و داشته باشم پرسیدم:

- راستی.. واسه چی امروز اون آهنگ و تو ماشین گذاشتی؟

- می ذاری بخوابیم یا نـــــه؟

با صدای نسبتاً بلندش یه کم تو جام پریدم.. ولی حالا که یادم افتاده بود باید به جواب می رسیدم که گفتم:

- اینم بگو بعد بخواب!

- خدایا! خدایـــــا!

- واقعاً ناراحت شدم از اون کارت.. تو.. فکر کردی من تو این چند روز.. داشتم به حرفای گیو فکر می کردم تا بین زندان افتادن و فرار کردن باهاش یکی و انتخاب کنم؟

نفس عمیقی پر حرصی کشید و گفت:

- آره دقیقاً همچین فکری می کردم.. ولی حالا دیگه پشیمون شدم.. چون اشتباه می کردم!

تا خواستم یه کم خوشحال بشم بابت اعترافش به پشیمونی ادامه داد:

- تو در واقع داشتی بین زندانی شدن یا از بین بردن خودت یه راهی و انتخاب می کردی که بازم با اون آهنگی که گذاشتم همخونی داشت.. چون چه با گیو می رفتی چه خودت و خلاص می کردی یعنی تحت هیچ شرایطی.. انتخابت من نبودم!

نویسنده گیسو خزان

حرصم گرفت.. بدجوری داشت یه طرفه قضاوت می کرد و منی که چند روز جهنمی رو پشت سر گذاشته بودم و با سکوت ادامه دار شده زرتشت.. فقط خودم مونده بودم و فکرای توی سرم.. حقم نبود که اینجوری حرف بشنوم بابت این تصمیمات از سر ناچاری!

- این فقط از زاویه دید توئه..

- از هر زاویه ای نگاه کنی همین معنی رو میده.. که من.. توی تصمیماتت کوچکترین جایی رو نداشتم!

- اینکه حاضر شدم به دست خودم کشته بشم.. تا تو با فرار یا زندانی شدنم بی آبرو نشی.. یعنی جایی تو تصمیماتم نداشتی؟

- گور بابای آبرو.. تو باید به خودم فکر می کردی.. به بلایی که بعد از این تصمیماتت سرم می اومد! نه به این آبروی تخمی که هرچی تا الآن تو زندگیمون کشیدیم از ترس رفتنش بوده.. بذار بره.. به درک! ده سال پیش عز و جز زدم واسه آبروم.. مگه به کجا رسیدم؟ هنوز نفهمیدی که من دیگه اون زرتشت گذشته نیستم؟ نفهمیدی خودت واسه ام مهمی نه سابقه و پیشینه ات؟

[۱۹:۳۵ ۰۶.۰۷.۲۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و چهارصد و هشتاد و سوم

با بغضی که به خاطر این حرفای پر دردش.. توی گلوم نشست.. صورتم و جلو بردم و لبام و به کتفش چسبوندم که سریع فهمید و با تکون دادن خودش پسم زد..

- نکن گیسا..

مکثی کرد و با فکر اینکه از این لحن تندش ناراحت شدم.. آروم تر ادامه داد:

- کثیفم.. خوبه خودت دیدی نیم ساعت چسبیده بودیم به دیوار توالت.. آه!

آروم خندیدم و لب زدم:

- مرد انقدر سوسول نوبره والا!

چیزی نگفت و من آروم زمزمه کردم:

- تو توی تک تک لحظاتی که داشتم تصمیم می گرفتم جا داشتی زرتشت.. تو همه زندگی منی.. مگه می شه بهت فکر نکنم؟ اگه نبودی که من.. خیلی زودتر از اینا خودم و... به خدا نمی خواستم خودم و بکشم.. گفتم ته تهش.. با این کار.. با اقدام

نویسنده: گیسوخزان

به خودکشی.. گیو و منصرف می کنم از هر غلطی که می خواست بکنه.. اونی که ادعای علاقه به من و داشت شاید اینجوری پا پس می کشید.. وگرنه.. تا دم مرگم ازت جدا نمی شم.. اگه بازم قانع نمی شی.. حداقل بذار رو حساب اینکه داشتم عین مرغ سرکنده بال بال می زدم تو این چند روز و سکوت تو هم.. فعالیت مغزم و به کل مختل کرده بود.. وگرنه چرا باید توی کثافت که لنگه ات تو دنیا نیست و ول کنم؟ مگه دیوونه ام آخه؟

- مگه نیستی؟

وسط بغض و اشکی که چشمام و پر کرده بود.. خندیدم و لب زدم:

- هستم! دیوونه تو ام!

صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید و بعد صدای دورگه شده خودش که داشت می گفت دیگه نمی تونه بیشتر از این بیدار بمونه..

- بخواب گیسا!

نویسنده: گیسو خزان

ولی من تا این نیمچه فاصله بینمون و حذف نمی کردم.. خوابم نمی برد.. واسه همین بی اهمیت به اینکه بدش میاد یا تو مودش نیست.. یه دستم و به زور از زیر بدنش رد کردم تا بالاخره ناچار شد خودش و یه کم بکشه بالا که دستم از زیرش رد بشه و تو همون حال غر زد:

- بر هرچی مردم آزاره لعنت!

با لبخند عمیق از پشت چسبیدم بهش و دستام و جلوی شکمش به هم قلاب کردم و لب زدم:

- شب بخیر!

زرتشت بازم جوابم و نداد ولی.. گرمای دستش که روی دستای قفل شده ام نشست و مشغول نوازشش شد.. اون دو تا بالی که کم داشتم واسه پرواز و به کتفم چسبوند..

با همون لبخندی که از رو لبم پاک نمی شد.. غرق شدم تو یکی از پر آرامش ترین خواب های زندگیم که شک نداشتم که دیگه هیچ اثری از کابوس.. توش وجود نداشت..

❋

نویسنده گیسو خزان

حین پیچوندن حوله دور سرم.. خودم و انداختم رو مبل خونه طناز اینا و از ته دل گفتم:

- آخیـــــــش!

صبح که از بیمارستان مرخص شدم.. قرار شد قبل از رفتن به خونه.. به بهانه کثیف شدن لباسامون به خاطر خوابیدن رو تخت بیمارستان یه دوش بگیریم و بعد بریم.

زرتشت من و رسوند اینجا و خودشم رفت که خونه دارون دوش بگیره و بعد بیاد دنبالم.. واسه همین گوشیم و چک کردم ببینم پیام داده یا نه که دیدم فعلاً خبری ازش نیست.

صبح که بیدار شدیم هنوز اخماش درهم بود و امیدوار بودم و بعد از دوش گرفتن یه کم سر حال بشه و بتونه از اون حال و هوا در بیاد.. هرچند که بعید می دونستم!

گوشیم و که کنار گذاشتم طناز با یه لیوان شربت توی دستش بیرون اومد و کنارم رو مبل نشست..

- عافیت باشه..

- قربونت!

نویسنده: گیسو خزان

- لباسام تقریباً اندازه ات شده ها.. قبلاً تو تنت زار می زدا!

نگاهی به تیپم که سرتا پا متشکل از لباسای طناز بود انداختم و گفتم:

- واقعاً چاق شدم؟

- نه ولی.. قشنگ رو اومدی.. زندگی با زرتشت بهت ساخته!

لبخند غمگینی رو لبم نشست و مشغول هم زدن محتویات شربت شدم..

- زندگی با زرتشت کلاً من و از اول ساخت.. انگار که دوباره متولد شده باشم.. انگار که.. تازه دارم می فهمم زندگی کردن و نفس کشیدن یعنی چی!

- حق داری.. هرکی ندونه.. من خوب می دونم چه درد و عذابی کشیدی تو این چند سال.. ولی دیگه تموم شد.. به قول خودت حالا دیگه وقتشه که زندگی کنی..

- اگه زرتشت نبود.. چی به سرم می اومد؟ فقط خدا می دونه!

نویسنده گیو خزان

- حالا که هست و من چقدر خوشحالم که از همون اول.. ترغیبت کردم به این ازدواج دوباره.. به نظرم عاقلانه ترین تصمیم بود که تو تمام عمرت گرفتی!

با یاد بدخلقی های ادامه دار و تموم نشدنیش.. شربتم و یه نفس سر کشیدم و گفتم:

- فقط یه کم رو اخلاقش کار کنه دیگه نور علی نور می شه!

طناز خندید و با نیم نگاهی به در بسته اتاقی که طراوت و گلاره توش خواب بودن پرسید:

- از بقیه چه خبر؟

- خبر زیادی ندارم.. گیو که بازداشته. تا تکلیف پسره روشن شه.. خاله هم تو سی سی یوئه.. هنوزم نمی دونه که گیو دوباره چه دست گلی به آب داده.

- پسره بیشعور.. زاده شده واسه بدبخت کردن بقیه.. ولی دیگه اینا به خودش مربوطه.. مهم اینه که تو از همه گناهایی که به اسمت نوشته شده بود پاک شدی.. حالا دیگه هیچ کس نمی تونه تو رو به چشم یه قاتل نگاه کنه و تازه.. تا آخر عمرشون پشیمونن بابت رفتار بد گذشته!

نویسنده:گیسوخزان

آب دهنم و قورت دادم و دستی رو صورتم کشیدم..

- آره.. فکر می کردم روزی که همه چیز فاش بشه.. خوشحال می شم بابت دیدن این پشیمونی تو نگاه بقیه.. ولی از دیشب تا حالا.. از فکر اینکه مامان و بابام تو چه حالی ان و من چه برخوردی باید باهاشون داشته باشم.. بیرون نیومدم.. خیلی سخته دیدن این حال و روزشون!

- حق داری.. ولی گیسا.. به اینم فکر کن که شاید اونا فقط یه شبه که به این حال افتادن ولی تو.. ده سال سوختی و کسی نبود به دادت برسه. خانواده ات می تونستن بیان دنبالت و نیومدن.. از ترس آقاجونت.. یا حالا هرچیزی! تو خوش شانس بودی که تو این ده سال گلیم خودت و از آب بیرون کشیدی و تونستی خودت و پاک و سالم نگه داری.. وگرنه این پشیمونی مال یکی دو روز نبود.. از همون شب اول غیب شدنت باید پشیمون می شدن و حق نداشتن خیالشون راحت باشه از اینکه دخترشون تو یه شهر دیگه داره تک و تنها زندگی می کنه. حتی اگه واقعاً قاتل اون زن تو بودی.. حقت این عذاب و مصیبت نبود.. باید صبر می کردن و ازت توضیح می خواستن.. نه که این شکلی

نویسنده: گیسو خزان

حکم صادر کنن و واسه کم کردن عذاب وجدانشون هی بهونه های الکی بیارن!

سری به تایید تکون دادم و لب زدم:

- زرتشت هم همین و میگه.. ولی بازم سخته!

- می دونم.. ولی تو دیگه دلت گرمه به حضور زرتشت.. با هم از پسش برمیاید!

سرم و به سمتش برگردوندم و لبخندی به روش زدم.. انقدر این مدت.. بعد از جریان خواستگاریش.. درگیر قرارم با گیو و بعد از اون قهر زرتشت و استرس های تموم نشدنی خودم بودم.. که حسابی از طناز که اونم داشت مراحل جدیدی از زندگیش و پشت سر می ذاشت غافل شدم!

حالا که از دغدغه هام کم شده بود داشتم می دیدم.. چقدر سرحال تره و این حتی از چشماش مشخصه! طنازی که الآن کنارم نشسته بود.. زمین تا آسمون فرق داشت با دختری که یه شب .. تو دستام از حال رفت به خاطر شنیدن حرفای پاشا و خواستگاری کردنش از طراوت!

[۰۴:۵۵ ۱۱.۰۷.۲۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و چهارصد و هشتاد و ششم

با همه اینا.. دلم طاقت نیاورد که این حال خوش و از زبونش نشنونم که پرسیدم:

- همه چی خوبه طناز؟ پاشا.. همونی هست که می خواستی؟ همونی هست که فکرش و می کردی؟!

با اینکه مثل خواهر بودیم برای هم.. ولی هنوز وقتی اسم پاشا می اومد لبخند خجالتزده ای رو لبش می نشست و سرش و میانداخت پایین..

- نه.. خیلی بهتر از چیزیه که فکرش و می کردم! نمی خوام بیخودی اغراق کنم ولی.. من حتی قبل از اون جنجال بینمون و جریان خواستگاری مسخره اش.. که پاشا رو.. بدون هیچ گلگی و کدورتی دوست داشتم.. وقتی تو روياهام برای خودم یه آینده خیالی با پاشا ترسیم می کردم.. فکرشم نمی کردم انقدر خوب و جنتلمن باشه.. پاشا رو همیشه یه آدم مغرور و شاید حتی یه کم بی تربیت که طرز درست برخورد کردن با یه خانوم و بلد نیست می دونستم و احمقانه حاضر بودم با همین شرایط کنارش باشم ولی تازه تازه دارم می بینم چقدر اشتباه می کردم و پاشا اصلاً

نویسنده: گیسو خزان

اونی نیست که من تو بدترین حالت بهش فکر می کردم.. می دونم شاید با خودت فکر کنی زوده این حرفا و بعداً پشیمون می شم.. آره شایدم همینطوری باشه ولی.. همینم واسه من غنیمته.. پاشا هم اصرار نداره که خودش و زیادی خوب نشون بده و همینکه خودشه و چیزی که من فکر می کردم فقط یه توهم الکی بود.. راضیم می کنه!

دستم و رو دستش گذاشتم از ته دل لبخند زدم:

- خدا رو شکر! باید جای من باشی که بفهمی.. وقتی دو تا از بزرگترین دغدغه های زندگیت برطرف شده.. چه حال خوبی داری. خوبه که انقدر منطقی فکر می کنی و می دونی ممکنه این حجم از قشنگی فقط برای اوایل رابطه اتون باشه.. ولی اگه نظر من و بخوای.. این مردای عوضی.. همیشه یه چیزی تو چنته دارن که یه روی دیگه از خودشون و نشون بدن که بعدش یا حالت خوب خوب می شه.. یا بد..

با یادآوری دوباره سکس دیشبمون توی دستشویی بیمارستان.. ادامه دادم:

- البته که کرم ریختنای ما هم بی تاثیر نیست!

نویسنده: گیسو خزان

صدای خنده طناز همزمان شد با بلند شدن صدای اس ام اس گوشیم.. زرتشت بود و شک نداشتم با اخمای درهمش کوتاه نوشته:

«نزدیکم!»

سریع بلند شدم و حین رفتن سمت اتاق خواب گفتم:

- زرتشت داره میاد.. تا حاضر می شم بی زحمت گلاره رو بیدار می کنی؟

- بذار بمونه دیگه.. مگه نمی گی الآن تو خونه اتون.. صحرای کربلا راه افتاده و همه درحال شیون و گریه ان.. بچه رو می خوای با خودت کجا ببری؟ میاد مامان و بابات و می بینه ناراحت می شه!

راست می گفت.. بردن گلاره اونم وقتی در جریان هیچ کدوم از اتفاقات نبود و از نظرم اصلاً لزومی هم نداشت که در جریان قرار بگیره.. فکر خوبی به نظر نمی رسید..

از طرفی هم امتحانای طراوت تموم شده بود و گلاره تنها نمی موند که بخواد حوصله اش سر بره.. واسه همین سرم به تایید حرفای طناز تکون دادم و گفتم:

- باشه.. دستت درد نکنه عزیزم! واقعاً کمک حال شدی! بعداً که اوضاع یه کم آروم شد.. زرتشت و می فرستم بیاد دنبالش..

*

سوار ماشین شدم و حین بستن کمربند.. سلامی به زرتشت که سرش توی گوشی بود دادم و وقتی دیدم بازم بی جواب موند.. نگاه طلبکارانه ام و به صورت بی تفاوتش دوختم و توپیدم:

- سلام دادما!

حین انداختن گوشیش رو کنسول.. لطف کرد و فقط سرش و در جوابم تکون داد و ماشین و به حرکت درآورد و من تا خواستم یه بار دیگه بابت این حرکت توبیخش کنم.. نگاهم افتاد به لباساش..

یه تی شرت و شلوار جین که زیادی فیت تنش بود و کاملاً نو به نظر می رسید و بعید می دونستم مثل من از لباسای دوستش قرض گرفته باشه!

با ناباوری پرسیدم:

- رفتی واسه خودت لباس خریدی؟

نویسنده:گیسوخزان

- باید قبلش اجازه می گرفتم؟

- چرا واسه من نخریدی؟

- خودت گفتی لباسای طناز و می پوشم!

- خب من فکر کردم تو هم می خوای از لباسای دارون بپوشی.. گفتم مثلاً الکی تو خرج نیفتی!

نگاه کلافه ای بهم انداخت و گفت:

- این چه بحث مسخره ایه که سر صبحی داری شروع می کنی؟

ولی وقتی دید همچنان مصرم تا جواب بده نفسش و به بیرون فوت کرد و توضیح داد:

- این خراب شده دارون خالیه.. لباساش و همه رو برده خونه جدیدش.. مجبور بودم واسه خودم لباس بخرم دیگه ببخشید که قبلش کسب تکلیف نکردم!

- لازم نبود کسب تکلیف کنی.. اینا رو قبلش توضیح می دادی با هم می رفتیم خرید.. منم مجبور نمی شدم لباسای طناز که اصلاً سایزم نیست و بپوشم!

نویسنده: گیو خزان

ماشین و پشت چراغ قرمز نگه داشت و هیچی نگفت.. کلافه و عصبی به نظر می رسید و نمی فهمید چه لزومی داره من تو همچین روزی که انقدر ذهنمون درگیر هزار جای مختلفه این موضوع به قول خودش مسخره رو واسه بحث کردن انتخاب کنم!

ولی من هدفم فقط درآوردن زرتشت از این حال و هوا و شوخی کردن بود که انگار.. هرکاری می کردم مثل کوبیدن آب توی هاون بی فایده به نظر می رسید..

واسه همین تصمیم گرفتم از این فرصتی که تا رسیدن به خونه امون داریم استفاده کنم و سوالی که از دیشب توی سرم بود و بپرسم.. ولی قبلش گفتم:

- از.. گیو چه خبر؟

- خبری ندارم!

- خیلی طول می کشه تا حکمش بیاد؟

- چطور؟

- همینطوری! می خوام بدونم..

- نگو همینطوری.. بگو می خوام یه دلیل تازه داشته باشم واسه شب و روز فکر و خیال و ترس و استرس و تهشم یه تصمیم تخمی بگیرم واسه ادامه زندگیم.. یا در واقع تموم کردن زندگیم!

چشمام و محکم بستم و نفسم و فرستادم بیرون.. حالا می فهمیدم دارون اون روزایی که می نالید از رفتار زرتشت و متلک هایی که تو هر جمله بارش می کرد.. چه حالی داشت.

خدا نکنه پیش زرتشت اشتباهی از آدم سر بزنه.. اگه تا قیام قیامت اون و بهت یادآوری نکنه و غلط کردم و به دفعات از زبونت نشنوه ول کن نیست!

ولی منم قصد نداشتم با جواب دادن به این حرفاش.. حال جفتمون و خراب کنم واسه همین.. کانال زدم به همون موضوع اصلی و پرسیدم:

- خیله خب حداقل جریان به دست آوردن اون فیلم و تعریف کن.. این و که دیگه می تونی بگی!

ماشین و به حرکت درآورد و با اینکه می دیدم ترجیح میده تا وقتی برسیم تو سکوت بمونه و حرفی نزنه.. ولی اصرار بیش از حد من و که دید ناچار شد توضیح بده..

نویسنده نگین وخزان

- از همون روزی که واسه عروسی آنیتا رفتیم شیراز دنبال این نقشه بودم.. هدفم یه آتو از گیو بود.. وقتی دیدم اونم اومده ایران.. خوشحال شدم چون مطمئن بودم یه کاری می کنه.. یه حرکتی می زنه که من و به یه جایی برسونه.. خیلی وقت بود فهمیده بودم یه نفر سومی این وسط هست و گرفتن اون فیلم کار خود گیو نمی تونه باشه.. واسه همین تعقیبش کردم.. فقط با هدف یه تیر توی تاریکی که ببینم چقدر درست پیش میره.. ولی اصلاً فکرشم نمی کردم که همون صبح روز عروسی.. من و برسونه به چیزی که می خوام!

با چشمای ریز شده به فکر فرو رفتم و سعی کردم ذهن به خواب رفته ام و وادار کنم که صبح عروسی یادش بیاد و تازه یادم افتاد.. زرتشت رفت حلیم بگیره و قبلشم گفت یک ساعته که بیرونه..

همون موقع هم فهمیدم که یه حلیم خریدن نمی تونه یه ساعت طول بکشه.. ولی دیگه نخواستم پیگیر بشم و بفهمم کجا رفته و حالا داشت می گفت که رفته گیو و تعقیب کنه!

نویسنده:گیسو خزان

- رفت تو یه هایپر مارکت که طرفم اونجا کار می کرد.. منم پشت سرش رفتم و خودم و بین قفسه ها قایم کردم.. ولی صداشون و می شنیدم که داشتن درباره یه امانتی که انگار دست داداش اون فروشنده بود حرف می زدن و گیو سراغ همون داداشه رو می گرفت که اونم می گفت خیلی وقته ازش خبر ندارم و اصلاً نمی دونم کجاست و داره چیکار می کنه.. ولی گیو مصر بود یه رد و نشونی از داداشه پیدا کنه و گفت یه امانتی دستش دارم.. حتی اگه خودش و نتونستی پیدا کنی.. اون و به من برسون.. بعدشم اولتیماتوم داد که فردا غروب دوباره میره سراغش و تا اون موقع هر طور شده یه خبری باید بهش بده.. اونجا بود که فهمیدم.. گیو سر اون جریان.. یه گاف اساسی داده و به شدت می ترسه از لو رفتنش.. که همون روز اول برگشتنش به ایران.. رفته سراغش که هرچی اثر ازش مونده رو پاک کنه و خیال خودش و راحت! البته نمی تونستم مطمئن باشم که ربطی به اون قضیه داره یا نه.. یارو هم سرسخت تر از این حرفا به نظر می رسید که بخواد حرفایی که به گیو نزد و به من بزنه.. واسه همین از دوستم کمک گرفتم و در ازای یه پیشنهاد پر و پیمون ازش خواستم بره سراغ یارو و.. بدون جنجال و دردسر از هر راهی که می تونه زیر زبونش

نویسنده: گیسو خزان

و بکشه که فقط بفهمم کار گیو.. ربطی به ماجرای ده سال پیش داره یا نه.. ولی همونطور که فکر می کردم سرسخت بود.. انقدری که رفیقم تو انباری همون هایپر مارکت گیرش انداخت تا ازش حرف بکشه ولی تا شب مقر نیومد.. حتی خودمم یه سر رفتم اونجا و سعی کردم با زبون خوش و وعده وعید حرف بکشم ازش که فایده نداشت.. آخرسر خودم برگشتم و گفتم دوستم تا وقتی به نتیجه نرسیده ولش نکنه!

با بهت پریدم وسط حرفش و پرسیدم:

- پس.. روز عروسی که اومدی دم آرایشگاه دنبالمون.. از اونجا داشتی می اومدی که انقدر ظاهرت پریشون و داغون بود؟

سری به تایید تکون داد و گفت:

- یارو می خواست در بره.. یه کم درگیر شدیم با هم.. ولی وقتی فهمید قصد شومی نداریم و بیشتر هدفم معامله اس تا خفت گیری.. یه کم آروم گرفت ولی هنوز مرغش یه پا داشت و می گفت من از هیچی خبر ندارم.. تا اینکه همون شب.. دوستم بالاخره تونست ازش اعتراف بگیره و حداقل بفهمیم اون امانتی

نویسنده نگین خزان

که گیو ازش خواسته و دست داداش یارو بوده.. مربوط به همون تاریخ مد نظر ماست!

- تو.. تو انقدر خودت و تو دردسر انداختی به خاطر به دست آوردن یه مدرک؟ اگه می رفت شکایت می کرد ازتون چی؟ چیکار می خواستی بکنی؟

- واسه همین از رفیقم کمک گرفتم.. بیشتر از من به راه و چاه وارد بود و می دونست باید چیکار کنه که هم طرف مقر بیاد و هم.. دست از پا خطا نکنه.. آره ریسک داشت و ممکن بود کارمون به جای باریک کشیده بشه ولی.. چاره ای نبود.. همینکه تو اولین روز تعقیب کردن گیو به همچین آتویی رسیده بودم.. یعنی یه خوش شانسی و نمی تونستم راحت بیخیالش بشم و مجبور بودم پی خیلی چیزا رو به تنم بمالم..

مشخص بود که این قضیه دردسرای زیادی برای زرتشت درست کرده بود.. وگرنه اگه یارو همون اول مقر می اومد و حداقل جای برادرش و لو می داد.. رسیدنمون به اون مدرک انقدر طول نمی کشید.. طوری که زرتشت وسطا حتی ناامید بشه از درست پیش رفتن برنامه هاش..

نویسنده:گیسوخزان

با این حال پرسیدم:

- آخرشم داداشش و لو نداد نه؟

- نه! ولی با پیشنهاد که ما در ازای تحویل برادرش بهش دادیم.. باهامون راه اومد و گفت.. داداشش فراریه و خودش و هرجایی که بتونه قایم می کنه.. ولی اگه چند روز بگذره می تونم یه رد و نشونی ازش گیر بیارم.. ما هم رو همین حساب.. ازش خواستیم فرداش که گیو رفت سراغش.. حتی همین امیدواری هم بهش نده و بگه.. داداشش یه قطره آب شده و رفته تو زمین و هیچ کس خبری ازش نداره.. همین کارم کرد.. دوستم چهارچشمی داشت می پاییدش و حواسش بود دست از پا خطا نکنه.. واسه همین فرداش تو مهمونی خونه بابام.. گیو که دیرتر از بقیه اومد.. اونقدر گرفته و عصبی به نظر می رسید.. چون چیزی که می خواست و به دست نیاورده بود!

راست می گفت.. اون روز گیو تو یه حال و هوای دیگه بود و این و منی که در جریان این اتفاقات نبودم هم.. کاملاً می فهمیدم.. با این حساب.. زرتشت از همون اول.. یه قدم از گیو جلوتر بود با اقدام به موقع و تاثیر گذارش واسه تعقیب کردنش که شاید..

نویسنده گیسو خزان

هیچ وقت به ذهن من یکی نمی رسید همچین کاری بکنم و از این طریق بتونم یه مدرکی به دست بیارم!

با فکری که همون لحظه به ذهنم رسید پرسیدم:

- گیو.. اون فیلم و می خواست چیکار؟ وقتی حتی نمی تونست مطمئن بشه که طرف نسخه اصلی و بهش میده یا کپی شده رو؟ چرا انقدر اصرار داشت به دستش بیاره؟

- گیو اصلاً نمی دونست رفیقش بعد از بیرون رفتن تو از خونه.. دوربین و خاموش نکرده.. نمی دونست یه همچین مدرکی وجود داره که قتلش و ثابت کنه! ولی مثل اینکه چند سال پیش.. دوستش ازش خواسته بود کمک کنه از کشور خارج بشه وگرنه مدرکی که ازش داره رو لو میده.. انگار گیو هم یه آتویی از یارو داشت که تونسته بود ساکتش کنه.. ولی فکرش مونده بود پیش اون مدرکی که ازش حرف زد! واسه همین به محض اینکه اومد ایران رفت سراغش تا ببینه بلوف می زنه یا جدی جدی توی اون فیلم.. صحنه ای هست که نشون بده قاتل اصلی.. گیو بوده.. نه تو! به نظر من که دنبال نسخه اصلی فیلم نبوده.. فقط می خواسته همین و بفهمه که اگه مطمئن بشه.. سر رفیقش و جوری

بکوبونه به طاق.. که دیگه نتونه از این مدرک علیه اش سوء استفاده کنه.. که خوشبختانه قبل از ما به دستش نرسید!

- خب.. بقیه اش و بگو.. پس چه جوری به دست تو رسید؟

- وقتی برگشتیم تهران.. داداش یارو.. آب پاکی رو ریخت رو دستمون.. گفت بیخودی وقتتون و واسه پیدا کردن داداش من حروم نکنید. من باهاش یه تماس کوچیک داشتم.. پیشنهادتونم گفتم.. اونم گفت نه که نه! بیشتر تمایل داره با خود گیو معامله کنه تا شما! ولی من دست بردار نبودم.. انقدر پیگیری کردم و از رفیقم خواهش کردم پاپیچ یارو بشه تا بالاخره گفت.. فقط یه شرط گذاشته واسه تحویل دادن اون فیلم.. اینکه کمکش کنیم قاچاقی از کشور فرار کنه.. هم پولش و ما بدیم و هم.. آدمش و پیدا کنیم!

دستی رو پیشونیم کشیدم و نالیدم:

- ای وای!

اسم فرار قاچاقی از کشور که می اومد.. یاد اون تجربه تلخ و جهنمی خودم می افتادم و دست و پام می لرزید.. هنوزم که هنوزه وقتی به این فکر می کنم که اگه زرتشت نبود و اون ردیاب

نویسنده گیسو خزان

و تو گوشی من نمی ذاشت.. چه بلایی قرار بود سرم بیاد.. حس خفگی بهم دست می داد!

[۱۱.۰۷.۲۱ ۰۴:۵۶]

پارت هزار و چهارصد و نود و دوم

حالا دیگه معماها حل شد و سوالای توی سرم به جواب رسید.. زرتشت.. اون روزی که الکی به من گفت داره میره شیراز.. یه بار دیگه رفته بود لب مرز.. اینبار واسه قاچاقی رد کردن یه عوضی فرصت طلب!

اون روز واسه زرتشت هم روز وحشتناکی بود و اینکه با چه حالی تا اونجا رفته و یه بار دیگه اون تجربه رو مرور کرده.. فقط باعث بیشتر شدن حس شرمندگیم می شد!

- قبول کردی آره؟

نیم نگاهی بهم انداخت و همزمان با بیرون فرستادن نفسش.. سرش و به تایید تکون داد..

- چاره دیگه ای نبود.. همینجوری داشتیم زمان از دست می دادیم.. ممکن بود گیو بیخیال اون مدرک بشه.. یا اصلاً از ترس

نویسنده: گیسو خزان

لو رفتنشم که شده.. برگرده واسه همیشه.. ولی من مصر بودم که تا وقتی اینجا هست.. این کار و تموم کنم و همه خطراشم به جون خریدم! از دارون کمک گرفتم و اون دوستش که سری پیش لحظه آخر به دادمون رسید.. با اینکه گفته بود دیگه تو این کار نیست ولی با وساطت دارون.. راضی شد که همون یه نفر و رد کنه و اونم.. با وجود کلاش بودن.. زیر قولش نزد و رو حساب دشمنیش با گیو هم که شده.. فیلم و بهمون داد.. چون دیگه بعدش مهم نبود و اگه گیو علیه اش کاری می کرد.. اون تو یه کشور دیگه بود و کسی.. دستش بهش نمی رسید!

مکثی کرد و درحالیکه انگار داشت به اون روز فکر می کرد ادامه داد:

- یه ریسک عجیب غریب کردم و هیچ تضمینی وجود نداشت که طرف فیلم و بهم بده و لحظه آخر نزنه زیر همه چی.. دارونم فهمیده بود چقدر فرصت طلبه و ممکنه نرسم به هدفم.. چون آدمی که قرار بود ردش کنه هم.. پولش و پیش پیش گرفته بود و گفت که تحت هیچ شرایطی پس نمیدم و در هر صورت اون پول از چنگمون رفته بود.. واسه همین با بلاتکلیفی و عدم

اطمینان کافی رفتم.. واسه همین هیچی بهت نگفتم.. چون اصلاً احتمال صد در صدی وجود نداشت و من نمی خواستم بیخودی امیدوارت کنم و وقتی برگشتم.. با یه نشد و نتونستم.. گند بزنم به ذهنیت و اعتمادی که نسبت به من داشتی.. همون یکی دوباری هم که از زیر زبونم حرف کشیدی من مجبور شدم بگم برنامه هام خوب پیش نمیره و مطمئن نیستم این راهی که رفتم درسته یا نه.. چیزی به روت نیاوردی.. ولی من دیدم که حالت گرفته شد و من دلم نمی خواست یه بار دیگه شاهدش باشم!

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم.. شاید منم ناراحت شدم از پنهون کاری زرتشت و اینکه از زیر حرفی که خودش انقدر بهش اصرار داشت شونه خالی کرد.. اینکه هیچ چیزی رو از هم مخفی نکنیم!

ولی خب.. یه جورایی حق داشت.. اگه من رو حساب اینکه زرتشت داره میره تا یه مدرک درست و حسابی از اون یارو بگیره.. با گیو قرار نمی ذاشتم و بعد.. همه چیز یه جور دیگه پیش می رفت و نمی رسیدیم به چیزی که می خوایم.. داغون می شدم

که فرصت حرف زدن با گیو و ضبط کردن صداشم.. از دست دادم!

با این حال با همون ناراحتی لب زدم:

- بعدش چی.. بعد که با مدرک برگشتی و فهمیدی.. ملاقات من با گیو هم.. خوب پیش نرفت.. چرا هیچی نگفتی؟ چرا اون حال بد و ازم دور نکردی؟ چرا یه کم خیالم و راحت نکردی؟!

- مقصر حال بدت.. خودت بودی نه من! نگفتم چون ازت ناراحت بودم به خاطر رفتنت سر قرار و حس کردم این حال و روز بد و بلاتکلیفی مجازات خوبیه واسه اشتباهت و حداقل یه کم لحظه های استرس آوری که من تحمل کردم و درک می کنی.. این یک! دو اینکه هدف منم همین بود.. نمی خواستم امیدوار بشی.. نمی خواستم اون استرس ازت دور بشه.. رو پله آخر وایستاده بودیم.. یه گاف کوچیک کافی بود تا.. برنامه هامون به کل خراب بشه.. اون دوتا شغال عوضی.. بدجوری روت دقیق شده بودن.. اگه می دیدن خیالت راحته و استرسی بابت حرفای اون روز گیو نداری.. می فهمیدن این وسط یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.. ممکن بود نمونن تا آخر مراسم و برگردن.. من واسه درست پیش

نویسنده گیسو خزان

رفتن نقشه ام.. تا ثانیه آخر.. به این بی خبری و مضطرب بودن تو.. احتیاج داشتم! گیو باید می فهمید که تو.. مثلاً هنوز درحال تصمیم گیری هستی و به نتیجه نرسیدی.. حتی اگه.. کارم نامردی باشه.. دیگه اون لحظه نمی تونستم.. از سر احساسات تصمیم بگیرم و بعد.. یه عمر پشیمون بشیم!

نفس عمیقی کشیدم و روم و به سمتش برگردوندم.. حالا که دیگه سوال به جواب نرسیده ای توی سرم نداشتم.. تنها چیزی که داشت اذیتم می کرد و به زبون آوردم و گفتم:

- پس به نظرت.. به اندازه کافی مجازات شدم دیگه نه؟ لازم نیست تو هم با این بی محلی کردنات.. هی داغ بذاری روی دلم و لذت تموم شدن این جنجال ده ساله رو کوفتم کنی!

- جنجالی که در اصل تو می خواستی با کشتن خودت تمومش کنی نه؟

-من قبول دارم کارم اشتباه بود..هر توجیه و بهونه ای هم براش بیارم مسخره اس!ولی زرتشت.. یه کم..فقط یه کم بهم حق بده..وقتی هیچی بهم نگفتی و تو اون حجم از بلاتکلیفی ولم کردی..من هر تصمیمی می تونستم بگیرم چون یه لحظه انگار

نویسنده گیسو خزان

دنیا برام به آخر رسیده بود.. نه اینکه تو رو نبینم و فراموشت کرده باشما..نه! دنیا اون لحظه ای برام به آخر رسید..که تصور کردم چند وقت بعد..تو من و پشت میله های زندان.. یا حتی پای طناب دار می بینی..چه حالی می شی و چی به روزت میاد..دنیا اونجا واسه من تموم شد که واسه ندیدن این حجم از غم و ماتم توی نگاهت وقتی می بینی دارم بی گناه مجازات می شم..تصمیم گرفتم خودم و بکشم..ولی به قرآن..به جون خودت..که از عالم و آدم برام عزیزتری..فقط یه لحظه بود..بعدش دیگه اصلاً بهش فکر نکردم!

نگاه پر از اخمش هنوز به رو به رو بود و نه چیزی می گفت نه نگاهم می کرد..ولی من نگاه شیدام و رو همه عضلات منقبض شده صورتش چرخوندم و گفتم:

-با توضیحی که واسه پنهون کاریت دادی..من تو رو درک کردم..با اینکه خیلی عذاب کشیدم..با اینکه این چند روز.. بیشتر از همیشه بهت احتیاج داشتم و تو خودت و ازم دریغ کردی..ولی وقتی دیدم تهش به جایی رسیدیم که ده سال آرزوش و داشتم و همه کارای تو هم..واسه رسیدن به همین هدف بود..بهت حق

نویسنده نگین خزان

دادم! با اینکه اگه می گفتی..خوشحال تر و راضی تر بودم ولی بهت حق میدم..حالا انقدر برات سخته که تو هم یه کم من و درک کنی و بابت همه کارایی که کردم و از نظرت اشتباه بود بهم حق بدی؟

تا چند دقیقه بعدش که رسیدیم خونه و زرتشت ماشین و توی پارکینگ نگه داشت..حرفی نزد و بعد از باز کردن کمربندش..کامل برگشت سمتم و گفت:

-باشه..بهت حق میدم که فکر کردی رفتن پیش گیو..آخرین فرصت باقی مونده بود چون خودم خواستم که هیچی از برنامه هام ندونی..چون راستش و بهم گفتی و کاری کردی با فرستادن دارون حداقل یه کم خیالم راحت تر باشه..از استرسی که توی اون جاده تحمل کردم می گذرم و چشمم و رو اشتباهت می بندم..چون الآن می خوای با خانواده ات رو به رو بشی و به یه ذهن باز برای برخوردی که می خوای باهاشون داشته باشی احتیاج داری..فعلاً تا اطلاع ثانوی.. جفتمون همه چیز و فراموش می کنیم و تو هم با خیال راحت از اینکه من..تا آخر عمرم کنارتم

و هوات و دارم..محکم و با قدرت جلو میری و از خودت ضعف نشون نمیدی..

[۱۲.۰۷.۲۱ ۲۳:۳۱]

پارت هزار و چهارصد و نود و پنجم

با این حرفای قشنگش.. نیشم تا بناگوش باز شد.. ولی همینکه خواستم خوشحال باشم به خاطر این فراموشی و کنار گذاشتن کدورت های بینمون گفت:

- ولی بابت تصمیمت برات خودکشی.. حتی اگه به خاطر اون بهونه هایی که آوردی باشه.. حتی اگه به قول خودت فقط یک لحظه بوده باشه.. تا آخر عمرم.. نه بهت حق میدم و نه درکت می کنم.. پس این و تو گوشت فرو کن گیسا.. اگه فقط یک بار دیگه.. حتی تو وحشتناک ترین و خفه کننده ترین لحظه زندگیت.. همچین تصمیمی گرفتی.. دیگه هیچ وقت من و نمی بینی.. چون اون موقع اس که به این باور می رسم.. تو زندگیت فقط خودتی و خودت و.. به من هیچ احتیاجی نداری!

گفت و بدون اینکه به من مهلت عکس العمل نشون دادن بده.. پیاده شد و منم با لبای آویزون مونده پشت سرش رفتم پایین!

نویسنده:گیسو خزان

ولی خب.. نذاشت حال بدم دوام زیادی داشته باشه و به محض اینکه پامون و تو آسانسور گذاشتیم و دکمه طبقه هشت و زد.. دولا شد و بوسه محکمی روی گونه ام کاشت و عقب کشید..

سرم و که با تعجب بلند کردم و زل زدم بهش.. بالاخره یکی از اون لبخندهای جذابی که در نهایت ناباوری.. بیش از اندازه دلتنگش بودم و تازه الآن با دیدنش داشتم شدت این دلتنگی رو حس می کردم.. به روم پاشید و انرژی لازم برای رو به رو شدن با خانواده ام و به وجودم تزریق کرد!

می دونستم تا چند وقت فکرش درگیر این اتفاقاته و یه کم طول می کشه تا بشه همون زرتشت همیشگی عاشق پیشه گیسا.. ولی.. انقدری از خودم و حسی که توی قلبم نسبت به این فرشته بی بال داشتم.. مطمئن بودم که همونجا به خودم قول بدم همه تلاشم و برای از بین بردن این حال بد بکنم و تا وقتی ناراحتی و گلگی و به طور کامل پاک نکنم از وجودش.. از این تلاش خسته نشم!

نویسنده: گیسو خزان

آسانسور که وایستاد.. من هنوز داشتم به صورت زرتشت نگاه می کردم و دیگه کم مونده بود حل بشم توش.. که دولا شد و دستم و گرفت و من و دنبال خودش کشید تا جلوی در خونه..

قبل از اینکه زنگ و بزنه یه نفس عمیق کشید و رو به من پرسید:

- آماده ای؟

عجیب بود که استرس برخوردم با بابا و مامانم.. که از دیشب حسش می کردم.. به طور کامل از بین رفته بود..

نمی دونستم تحت تاثیر حرفا و اون لبخند معجزه آسای زرتشت بود یا این دست گرمی که محکم دستم و نگه داشته بود و می دونستم هیچ وقت ولش نمی کنه.. که با اطمینان گفتم:

- آماده ام!

[۱۲.۰۷.۲۱ ۲۳:۳۱]

پارت هزار و چهارصد و نود و ششم

xxxxx

با چند ضربه به در اتاق و شنیدن صدای «بفرمایید» گیسا.. در و باز کردم و رفتم تو.. نگاهم و از چهره ماتمزده گیسا به خاله

نویسنده گیسو خزان

سیمین که رو تخت دراز کشیده بود و رنگش به سفیدی بالش زیر سرش بود دوختم و حین دادن لیوان آب قند دست گیسا سرزنش وار گفتم:

- خاله این کارا چیه می کنی؟ می خوای شما هم بری کنار خاله سارا بستری بشی؟

جوابم فقط شد بیشتر شدن صدای گریه اش و مامانم بود که گفت:

- از دیشب تا حالا این چندمین باره که این شکلی فشارش افتاده.. هرچی بهش میگم اونی که الآن دنیا براش به آخر رسیده ساراس و تو باید خوشحال باشی از فهمیدن این ماجرا.. به خرجش نمیره!

خاله ام که با زور گیسا.. چند قلپ از آب قند و خورد نالید:

- خوشحالی داره؟ اینکه بچه ات و.. ده سال نبینی و.. ته دلت راضی باشی از اینکه حداقل پشت میله های زندان نمی افته و هی دلت و خفه کنی که با دلتنگ شدنش کار دست پاره تنت نده و حالا بفهمی.. همه اش الکی بوده.. خوشحالی داره؟ ده سال

نویسنده گیسا خزان

خواب غفلت خوشحالی داره سیما؟ تو جای من بودی خوشحال می شدی؟

مامانم نیم نگاهی خجالتزده به صورت گیسایی که همه هوش و حواسش پی مامانش و حال بدش بود انداخت و جواب داد:

- همه امون ناراحتیم.. ده سال پیش رو حساب حرفای آقاجون که همیشه واسه امون حجت بود.. اشتباه قضاوت کردیم و به غلط حکم صادر کردیم و نشنیدیم حرفای این بچه رو.. خودمم کم نچزوندمش با حرفام و قبول دارم که یه طرفه به قاضی رفتم.. الآنم نمی خوام من و ببخشه.. چون اصلاً قابل بخشیدن نیست.. ولی.. ولی یه نگاه به دخترت بنداز سیمین.. داره پس می افته از ناراحتی تو.. یه کاری نکن از این به بعدم همه روزای عمرش با استرس بد شدن حال تو بگذره.. بذار حداقل از این به بعد که اون ولد چموش خدا نشناس.. گیر افتاده.. بفهمه داره زندگی می کنه!

گیسا با پشت دست اشکاش و پاک کرد و با صدای لرزونی که قلبم و تیکه تیکه می کرد گفت:

- من تا حالا چند بار این و به زرتشت گفتم.. الآنم دارم به شما میگم.. من همیشه می دونستم.. همیشه دلم روشن بود که یه روزی.. یه مدرکی پیدا می کنم که باهاش دست گیو رو بشه.. می دونستم بالاخره این روزی که شما هم می فهمید من اون شب هیچ کاری نکردم می رسه.. پس اگه می خواستم بابتش کینه به دل بگیرم.. هیچ وقت برنمی گشتم شیراز.. هیچ وقت با آدمایی که اون شب.. ثابت کردن هیچ جوره طرف من نیستن دوباره حرف نمی زدم.. هیچ وقت این طناب پاره شده رو دوباره گره نمی زدم.. نمیگم ناراحت نیستم.. نمیگم از یادآوری این ده سال عذابی که کشیدم عرصه بهم تنگ نمی شه.. نمیگم حسرت روزایی که می تونستم با شما باشم و نبودم و نمی خورم.. چرا اتفاقاً.. همه اش یه گوشه قلبم جمع شده و هرازگاهی.. خودش و نشون میده و داغ دلم و تازه می کنه.. ولی منی که خودم یکی از قربانی های همیشگی زورگویی های آقاجون بودم.. می فهمم و می دونم که شما هم در برابرش قدرتی نداشتید.. آره به عنوان پدر و مادر ازتون انتظار بیشتری می رفت.. ولی برای من تا همینجا کافیه.. دیگه بیشتر از این نمی خوام کسی بابت اون ده سال خودش و عذاب بده و مجازات کنه.. بالاخره منم.. اشتباهاتی

نویسنده گیسو خزان

داشتم و عذابی که تو این مدت کشیدم و دوری از خانواده ام باشه.. جبران همون اشتباها! من دیگه نمی خوام بابام و رو تخت بیمارستان ببینم و مامانم و تو این حال و روز.. من همون گیسای شونزده ساله نیستم مامان.. بزرگ شدم.. یه چیزایی رو یاد گرفتم..

سرش و به سمتم برگردوند و با چشمای خیسش زل زد به صورت درهمم و گفت:

- یکی به من یاد داده.. گذشت و بخشیدن.. چقدر می تونه قشنگ تر از کینه و نفرت باشه. پس مطمئن باشید وقتی میگم می گذرم.. از ته قلبم می گذرم.. وقتی میگم می بخشم با همه وجودم می بخشم.. شما هم این و مدیون آدمی باشید که با گذشت و چشم پوشیش.. یه زندگی دوباره به من داد..

چشمای خیس شده ام و محکم با دو تا انگشت فشار دادم و نگاهم و از گیسا گرفتم.. اگه چند ثانیه بیشتر می موندم تو این اتاق.. مطمئناً اشکم سرازیر می شد..

[۱۲.۰۷.۲۱ ۲۳:۳۱]

پارت هزار و چهارصد و نود و هشتم

چی باید می گفتم به این دختر؟ من هنوز خودم و بابت اشتباه قضاوت کردنام تو شغل و نحوه کسب درآمدش نبخشیده بودم و گیسا.. حرف از گذشت و فداکاری من می زد!

چرا نمی فهمید اون کسی که بخشیده.. اون کسی که چشم پوشی کرده.. اون کسی که فداکاری کرده و یه بار دیگه به من شانس همسر و همراه و هم مسیر بودن و داد.. خودشه نه منی که تو این ده سال.. هرکاری دلم خواست کردم و وقتی برگشتم.. که مطمئن شدم فراموشی غیر ممکنه!

از اتاق که بیرون رفتم و در و بستم.. هنوز صدای گریه های سوزناک خاله سیمین به گوش می رسید و حالا صدای گریه های مردونه ای هم قاطیش شده بود و من همینکه سرم و برگردوندم چشمم به منوچهر خان افتاد که با تکیه به دیوار کنار اتاق.. رو زمین نشسته بود و کف دستش و به پیشونیش چسبونده بود و زار می زد!

سرم و واسه پیدا کردن بابام چرخوندم و همینکه دیدم تو بالکن وایستاده و داره سیگار می کشه که احتمالاً شاهد گریه های این

نویسنده: گیسو خزان

مرد نباشه تا بیشتر از این احساس حقارت بهش دست نده.. رفتم کنار منوچهر خان و نزدیکش روی پاهام نشستم..

می دونستم درد بزرگیه و به این راحتیا تسکین پیدا نمی کنه.. به خصوص بعد از شنیدن حرفای گیسا درباره گذشت و بخشش.. شاید اگه گیسا حق به جانب تر رفتار می کرد و می گفت نمی بخشمتون.. این درد کمتر بود نسبت به الآن که.. دخترشون.. معنی واقعی بزرگی و بهشون نشون داده بود!

با این حال.. فقط به خاطر گیسا که یه بار دیگه با دیدن این حال پدرش.. به گریه نیفته صداش زدم:

- منوچهر خان!

دستش و از رو صورتش برداشت و با چشمای بسته سرش و به دیوار پشت سرش تکیه داد..

صداش در اثر گریه زیاد خشدار بود و مرتعش وقتی لب زد:

- چقدر طول می کشه بابا؟ این درد.. این سوزش.. این حس مرگی که همه وجود آدم و درگیر می کنه.. چقدر طول می کشه تا درمون شه؟ اصلاً درمون می شه؟ یا تا آخر عمر باید سوخت و ساخت؟

نویسنده:گیسو خزان

نفس عمیقی کشیدم و منم کنارش با تکیه به دیوار نشستم و ساعد دستم و گذاشتم رو زانوهای خم شده ام!

می دونست که منم تمام این سال ها با همین قضاوت ناعادلانه پیش رفتم و بعد از فهمیدن اصل ماجرا.. به اندازه الآن خودشون.. داغون شدم!

واسه همین در جواب سوالش.. صادقانه گفتم:

- آره.. مادام العمره.. ولی همیشه به همین شدت نیست.. کمرنگ می شه! بعضی وقتا فراموش می شه حتی و این همش.. به خاطر رفتار خود گیساست.. به خاطر اینکه.. متلک گفتن و زخم زبون زدن و یادآوری کردن روزایی که به ما احتیاج داشت و نبودیم و بلد نیست.. واسه اینکه هنوز خودشم مقصر می دونه و تو این سال ها.. یاد گرفته که داشتن و نگه داشتن آدمای زندگیش.. مهم تر از فاصله گرفتن ازشون با عقده و کینه اس! ولی خب این وسط.. ما هم وظیفه ای داریم.. شاید خاطرات تلخ گذشته.. همیشه یه گوشه ذهنمون بمونه و هیچ وقت ازش خلاص نشیم.. ولی موظفیم با یه سری خاطرات جدید.. روشون خاک بریزیم..

نویسنده: گیسو خزان

انقدری که دیگه راحت نتونن خودنمایی کنن و ما رو.. به این درجه از بیچارگی برسونن..

- به کی داری میگی؟ من حتی روم نمی شه تو چشمای دخترم نگاه کنم.. حالا واسه اش خاطره بسازم؟

- مجبوریم منوچهر خان! با شب و روز گریه و نگاه نکردن تو چشمای گیسا چی عوض می شه؟ باز گیسا می مونه و یه خانواده ای که فقط رو کاغذ اسمشون هست و هیچ تاثیری توی زندگیش ندارن! حالا که داره بزرگی می کنه و می بخشه و می گذره.. ما هم باید به جبران این فداکاریش.. وظیفه امون و در قبالش انجام بدیم.. من وظیفه شوهر بودنم و.. شما و خاله سیمین.. وظیفه پدر و مادر بودنتون و.. من گیسا رو می شناسم.. به خدا بیشتر از هرچیزی به این احتیاج داره.. اگه بگم این اواخر.. راضی شده بود من دست اون دو تا پست فطرت و رو نکنم.. فقط چون می ترسید شما با فاش شدن حقیقت داغون بشید باور می کنید؟ گیسایی که انقدر نگران حال شماست.. حقش نیست از این به بعد فقط خنده ببینه و خنده رو لبش باشه؟ من حق میدم بهتون.. خودم این روزا رو تجربه کردم.. ولی خیلی زود فهمیدم که گیسا با

نویسنده گیسا خزان

غلط کردم و ببخشید و گریه و زاری و ناراحتی ما.. خوشحال نمی شه.. گیسا فقط خودمون و می خواد.. ما هم وظیفه امونه تمام اون سال ها رو.. براش جبران کنیم. خاله سیمین که حرف من و گوش نمیده.. حداقل بذارید خیالش از بابت شما راحت باشه! بذارید شما رو همون تکیه گاه محکمی ببینه که تمام این سال ها تو زندگیش کم داشت!

چند دقیقه ای گذشت و انگار بالاخره حرفام تاثیر لازم و روی منوچهر خان گذاشت که دستی رو صورت خیسش کشید و سرش و به تایید تکون داد..

- باشه.. سخته ولی باشه.. من حاضر بودم حتی به پای بچه ام بیفتم.. دستش و ببوسم.. پاش و ببوسم.. بیشتر از چیزی که حقشه از ارث و میراثم بهش ببخشم.. شاید اینجوری اونم من و بخشید.. ولی اگه میگی اینا رو نمی خواد.. دیگه کاری نمی شه کرد..

با تکیه به دیوار از جام بلند شدم و دستم و برای بلند شدن منوچهر خان هم دراز کردم و گفتم:

نویسنده گیسا خزان

- گیسا از شما فقط پدر بودن و پشت و پناه بودن می خواد.. این و منی که پنج ماهه دارم باهاش زندگی می کنم.. دیدم و فهمیدم.. پس شما هم خیالتون از بابتش راحت باشه!

دستش و توی دستم گذاشت و از رو زمین بلند شد.. همون موقع بابامم از تو تراس بیرون اومد و حین نزدیک شدن بهمون گفت:

- تا تو یه چایی بذاری.. من و باجناق بریم یه هوایی تازه کنیم و برگردیم.. دیگه روزای شادمونه.. اون پسر الدنگ هم.. از نظر من دیگه جزو خانواده ما محسوب نمی شه که بخوایم به خاطرش غصه بخوریم.. هرچی سرش بیاد حقشه.. زودتر از اینا و بیشتر از اینا باید سرش می اومد.. حالا ما دیگه فقط باید خوشحال باشیم که این دو تا به موقع دست به کار شدن و دست اونا رو رو کردن.. مگه نه؟

منوچهر خان لبخند غمگینی زد و سرش و به تایید تکون داد و بابامم همینطور که همچنان باهاش صحبت می کرد و از احتمال حکمی که واسه گیو صادر می شه می گفت.. بردش سمت در و با هم رفتن بیرون!

منم با خیال راحت از اینکه بابا.. تواناییش واسه آروم کردن باجناقش از من بیشتره.. رفتم تو آشپزخونه و مشغول آماده کردن چایی شدم..

اتفاقاتی که می افتاد و روزا و لحظه هایی که می گذروندیم.. چیزی نبود که بخوایم.. بابتش غافلگیر بشیم! به هر حال از خیلی وقت پیش فکرش و کرده بودیم و می دونستیم بعد از فاش شدن حقیقت با همچین معضلی رو به رو می شیم که مطمئناً تا مدت ها.. درگیرمون می کنه!

ولی خب هیچ کدوم از اینا.. نمی تونست ما رو پشیمون کنه از کاری که کردیم!

[۱۹.۰۷.۲۱ ۰۰:۴۷]

💢پارت هزار و پانصد و یکم

این جریان بالاخره باید یه روزی تموم می شد و به قول بابام حتی دیرم شده بود.. شاید بعضی چیزا اونجوری که می خواستیم پیش نرفت ولی همینکه دیگه مطمئن بودم پای گیسا از هیچ طریقی به کلانتری و دادگاه و اینجور جاها باز نمی شه.. دلیل خوبی بود تا بعد از ماه ها.. یا حتی سال ها.. یه نفس راحت بکشم!

نویسنده گیسو خزان

انقدر درگیر فکر و خیالاتم بودم که نفهمیدم گیسا کی بهم نزدیک و شد و کی دستاش و از پشت دورم حلقه کرد و صورتش و چسبوند به کتفم!

ناخودآگاه بود لبخندی که رو لبم نشست.. اینم یه دلیل دیگه برای کشیدن نفس راحت.. داشتن این آدم.. حس کردنش از همین فاصله کم و این دستای حلقه شده که شاید به زبون نمی آورد ولی فقط و فقط معنی ترس از دست رفتن من و می داد.. کافی بود تا خودم و یکی از خوشبخت ترین مرد های دنیا تصور کنم!

قهر و ناراحتی و کدورت.. تو هر خونه و رابطه ای پیش می اومد.. اینکه بتونی از اون طوفان رد بشی و هنوز طرف مقابلت و عاشقانه دوست داشته باشی مهمه!

برعکس این چند روز که نه فقط لبخندم و.. حتی خودمم ازش دریغ می کردم.. با همون لبخند برگشتم سمتش و صورت ماتمزده اش و با دستام نگه داشتم..

دلیل غم لونه کرده تو این چشمای خوشرنگش و می دونستم که بعد از بوسیدن پیشونیش آروم لب زدم:

نویسنده: گیسو خزان

- درست می شه.. داغن.. هنوز درک نکردن دیده ها و شنیده هاشون و.. زمان می بره تا کنار بیان و تو هم تا اون موقع.. تحملت و ببر بالا!

لباش از دو طرف آویزون شد و نالید:

- مامانم به زور قرص آرامبخش خوابید زرتشت.. چی قراره به سرش بیاد وقتی برمی گردن شیراز و می خوان از صبح تا شب فکر و خیال کنن؟ از الآن باید اسیر هزارجور قرص بشن؟ یه سری قبل از پیدا کردن من درد و مصیبت کشیدن و یه سری هم از حالا به بعد؟ چرا من فقط باعث دردسرم آخه؟

- نگران نباش.. من با منوچهر خان حرف زدم.. الآنم با بابام رفتن یه کم هوا بخورن و حرف بزنن.. به نظرم از حالا به بعد بابات بهتر می تونه مامانت و قانع کنه که دیگه گریه و زاری چاره کار نیست و بیشتر تو رو ناراحت می کنه!

چشماش و بست و یه طرف صورتش و به سینه ام تکیه داد و لب زد:

- خسته ام! دلم چند شبانه روز.. فکر نکردن می خواد..

[۱۹.۰۷.۲۱ ۰۰:۴۷]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و پانصد و دوم

- می دونم! بذار تموم شه این چند وقت.. بذار تکلیف بلایی که سر گیو و امیر و خاله سارا میاد مشخص بشه.. چون می دونم واسه هر کدومشون می خوای یه جوری زانوی غم بغل بگیری.. بعدش یه ماه میریم ریکاوری.. خوبه؟ خودم برات از سیادتی مرخصی می گیرم!

- کجا؟

- کادوی دارون سر عقدمون که یادت نرفته؟

سرش و فاصله داد و با ذوق زل زد بهم..

- واقعاً؟

- فکر می کنم تنها جاییه که می تونیم توش حسابی مغزمون و شست و شو بدیم و بعد برگردیم و با هم.. زندگیمون و از اول شروع کنیم! یه گیسا و زرتشت جدید و بی دغدغه و فکر و خیال..

چطوره؟

- حتی فکرشم موهای تنم و سیخ می کنه.. واقعاً می شه؟ یعنی.. کابوسام دیگه تموم شده؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم و رو صورتش کشیدم.. خیره تو چشمای پر از امیدش لب زدم:

- بیا واقع بین باشیم.. این وسط.. اتفاقاتی افتاده که فراموش کردنش.. غیر ممکنه! همیشه یه روزایی رو داریم که بدون اینکه بفهمیم.. غرق می شیم تو گذشته و به این فکر می کنیم که مثلاً چی می شد اگه فلان کار و نمی کردیم و بابتش غصه می خوریم.. ولی روزایی که الآن داریم.. روزایی که در آینده می خوایم واسه خودمون بسازیم.. یه جور غنیمت محسوب می شه برامون.. نسبت به سال هایی که با بدبختی گذشت. پس حتماً تا آخر عمرمون.. قدرش و می دونیم.. ما اون مار گزیده هایی هستیم که دیگه از هر طناب سیاه و سفیدی می ترسیم.. پس مطمئناً از حالا به بعد.. با تکیه به همین ترس ها و تجربه های تلخ.. زندگیمون.. خیلی قشنگ تر می شه! یکی می گفت خوشبختی.. فاصله بین دو تا بدبختیه.. ما از یه بدبختی رد شدیم.. نمی دونم در آینده چی پیش میاد و هیچ آدم عاقلی هم نمی تونه قول یه خوشبختی صد در صد و به شریک زندگیش بده.. ولی حداقل می تونیم از این مطمئن باشیم که این روزا..

نویسنده گیسو خزان

بهترین روزای عمرمونه و هیچ وقت قرار نیست تکرار بشه پس.. باید ازش نهایت استفاده رو ببریم! نه؟

لبخند عمیقی رو لبای گیسا نشست که غم توی چشماش و برای چند ثانیه از بین برد و همونطور که رو پنجه پاهاش وایمیستاد تا قدش به من برسه لب زد:

- اگه قرار باشه.. نتیجه صبوری کردن توی بدبختی ها.. رسیدن به تو باشه.. من حاضرم ده برابرش و تحمل کنم.. شاید اینجوری خدا.. ده تا شبیه تو رو بهم داد.. همزاد مثلاً.. هوم؟

- یعنی فقط یکی مثل تو می تونه این شکلی با چرت و پرت گفتن.. گند بزنه به یه مکالمه احساسی و عاشقانه!

با صدای بلند خندید ولی برای اینکه صداش نره تو اتاق و مامانش و بیدار نکنه سریع لبش و به دندون گرفت و منم خیره به همون لب اسیر دندون شده زمزمه کردم:

- آخه بی شرف.. دیروز که تو اون توالت داشتی تلف می شدی با من یه نفر.. حالا از پس ده نفر چه جوری می خوای بربیای که آرزوهای محال می کنی؟

نویسنده گیسو خزان

لبش و آزاد کرد و به جاش زبونش و روی لباش کشید و همین حرکت کافی بود برای تند شدن ضربان قلب بی جنبه من!

- مطمئنی؟ من که وسطا بیخیال شدم.. اونی که اصرار داشت تا تهش بریم.. تو نبودی احیاناً؟

با یادآوریش دوباره اعصابم و بهم ریخت و چشمام و محکم بستم.. وقتی انقدر تصور رابطه جنسی داشتن تو یه جای پر از میکروب و آلودگی چندش آوره.. چرا اون لحظه از خود بی خود شدم و به قول گیسا حتی اصرار داشتم که تا تهش بریم؟!

مطمئنم که این خاصیت گیسا بود و من تو روابط قبلیم هم.. همچین پیشنهادهای وسوسه برانگیزی از پارتنرام داشتم ولی هیچ وقت حاضر نبودم که عملیش کنم!

چشمام و که باز کردم و زل زدم به اون نگاه شیطون.. صورتش و با یه دست جمع کردم و قبل از اینکه لبام و به اون لبای غنچه شده بچسبونم گفتم:

- این دیگه از پدرسوختگیته که کل نفت و خالی می کنی و کبریت و می زنی و همینکه آتیش گر گرفت.. می خوای با یه لیوان آب خاموشش کنی.. از این خبرا نیست جونور.. این و آویزه

گوشت کن.. از این به بعد هرکاری و با من شروع کنی باید تا تهش بری.. چه رابطه جنسی.. چه زندگی مشترک!

xxxxx

همونطور که رو مبل.. توی بغل زرتشت لم داده بودم.. نگاه خیره ام محو فیلم عروسیمون بود که بالاخره بعد از مدت ها.. خودم پیشنهاد دادم که ببینیمش!

هرچند که بعدش پشیمون شدم به خاطر تکرار همه حس های بدی که اون روز تجربه کرده بودم و حالا با دیدن تک تک صحنه ها داشت به وجودم برمی گشت ولی.. حرف از قطع کردن و خاموش کردن تلویزیون نزدم!

دوست نداشتم پیش چشم زرتشت انقدر ضعیف به نظر برسم که حتی از پس دیدن یه فیلم ساده هم برنیام و نتونم به این فکر کنم که همه اون روزا و حتی ساعت ها و لحظه های سخت بعدیشم تموم شده و الآن دیگه ما دو نفر.. اون دو تا جوون بچه سال توی فیلم نیستیم و یه گیسا و زرتشت دیگه ایم که نه به صلاحدید پدر و مادرا.. که اینبار به خواست خودمون دوباره با هم رفتیم زیر یه سقف و زندگیمون و شروع کردیم!

نویسنده: گیو خزان

اما خب این وسط.. هیچی دست من نبود و هرکاری کردم نتونستم خودم و از دیدن اون فیلم راضی نشون بدم.. واسه همین ترجیح دادم فقط نگاهم به صفحه تلویزیون باشه و ذهنم و درگیر مسائل دیگه کنم!

هرچند که بازم چیزی نبود که بخواد تو ذهنم بچرخه و بهتر از دیدن این فیلم باشه!

یک ماه گذشته امون.. خیلی سخت تر از چیزی که فکر می کردیم گذشت و با اینکه دیگه ما توی بطن ماجرا نبودیم ولی خب.. خواه ناخواه به اتفاقاتی که می افتاد فکر می کردیم و بابتش افسوس می خوردیم که چرا.. گیو نذاشت همه چیز یه جور دیگه سپری بشه!

اگه اون شب توی تالار.. سر جاش می موند و فرار نمی کرد.. هیچ اتفاقی نمی افتاد! زرتشت اون فیلم و تحویل پلیس نمی داد و همه چی به شکل قبل برمی گشت!

حتی می تونست برگرده ایتالیا و به کار قبلیش ادامه بده.. این وسط فقط خانواده ها در جریان واقعیت قرار می گرفتن و خب.. ما هم همین و می خواستیم!

ولی با فرارش.. آینده خودش و تو یه لحظه به آتیش کشید! اون پسر بدبختی که با ماشین بهش زد.. چند روز بعد از عمل شدنش توی بیمارستان مرد و گیو هم راهی زندان شد!

[۱۹.۰۷.۲۱ ۰۰:۴۷]

💢پارت هزار و پانصد و پنجم

طول کشید تا حکمش بیاد.. ولی بالاخره اومد و با اینکه جرمش قتل غیر عمد محسوب می شد ولی به خاطر بی ملاحظگیش توی رانندگی و سرعت بیش از حد زیادش تو جایی که باید با احتیاط وارد خیابون می شد.. به پنج سال زندان محکوم شد و پرداخت دیه!

ولی مجازاتی که خیلی بیشتر از اینا براش گرون تموم شد.. اخراج شدنش از سفارت بود و اون پرونده سنگینی که پیدا کرد و به خاطرش حتی بعد از آزادیش دیگه نمی تونست یه کار درست و حسابی پیدا کنه!

خانواده مقتول به یه شرط راضی شدن پول دیه رو نگیرن و رضایت بدن که در صورت رضایتشون.. قاضی می تونست اون پنج سال زندان و تبدیل به جریمه نقدی کنه و گیو بیاد بیرون..

نویسنده گیسو خزان

ولی.. شرطی که گذاشته بودن.. انقدری راحت نبود که گیو بتونه از پسش بربیاد.. با وجود اصرار خاله سارا برای قبول کردنش.. هنوز تصمیم قطعیش و نگرفته بود و انگار.. ترجیح می داد که توی زندان بمونه!

همون لحظه توی فیلم.. چشمم خورد به خاله سارا و صورت بشاشش و خنده ای که مطمئناً دیگه تا آخر عمر از رو لبش پاک شده بود!

داغی که گیو.. با اون حرکت احمقانه اش رو دلش گذاشت از یه طرف.. گم و گور شدن امیر از ترس رفتن آبروش توی شهر و محل و اینکه حتی حاضر نشد پیگیر کارهای پسرش بشه و تو خرج دیه کمکش کنه.. از طرف دیگه.. اون زن بدبخت و از پا درآورد!

با اینکه من خودم قربانی اصلی حرص و طمع و پست فطرتی شوهر و پسرش بودم ولی.. بازم حاضر نشدم.. بعد از اون اتفاق باهاش چشم تو چشم بشم و اونم اصراری به دیدن من نداشت!

دوست نداشتم بابت این کاری که حق مسلممون بود.. عذاب وجدانی روی دوشم باشه و دیدن خاله سارا.. به طور قطع این

نویسنده گیسو خزان

عذاب وجدان و توی وجودم ایجاد می کرد و من همچین چیزی رو نمی خواستم!

به خودم که اومدم.. با صفحه خاموش تلویزیون رو به رو شدم.. اصلاً نفهمیدم کی فیلم تموم شد و زرتشت کی خاموشش کرد..

واسه همین سریع ازش فاصله گرفتم و با تعجب گفتم:

- تموم شد؟

خمیازه ای کشید و حین بلند شدن از جاش گفت:

- نه.. ولی دیدم حواست بهش نیست خاموشش کردم! بیا بریم بخوابیم!

قیافه درمونده ای به خودم گرفتم و زل زدم بهش.. که تا چشمش بهم افتاد سریع حالم و فهمید و دوباره کنارم رو مبل نشست..

- چی شد؟

- دست خودم نیست به خدا!

- چی؟

- استرسی که تو اون روز داشتم.. همه اش و الآن دارم حس می کنم.. نمی دونم چرا! احساس می کنم.. یه اتفاق بدی قراره بیفته!

نویسنده: گیسو خزان

درست مثل همون شب عروسیمون که چند ساعت بعدش.. اون اتفاقات وحشتناک افتاد! می دونم.. می دونم همه اش تلقین و فکر و خیاله ولی.. کاری نمی تونم بکنم براش!

لبخند مهربونی بهم زد و فهمید که این لحظه بیشتر از خواب به همین حضورش احتیاج دارم که سرم و توی بغلش گرفت و بوسه ای رو موهام نشوند..

- اشکالی نداره عزیزم! اصراری نیست به دیدنش.. اگه انقدر اذیت می شی یه جایی گم و گورش می کنم که دیگه حتی چشمت به سی دیش هم نیفته.. خوبه؟ هیچ اتفاق بدی هم قرار نیست بیفته.. ذهنت و بیخودی درگیر این مسائل نکن.. روزای سختی داشتیم ولی.. می گذره بالاخره.. به سه هفته دیگه و عروسی طناز فکر کن!

با این حرف بی اختیار لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

- دارم ثانیه شماری می کنم براش.. یه زمانی فکر می کردم با این شرایط.. با وجود طراوت و حس مادرانه ای که طناز بهش داره.. اگه هیچ وقت ازدواج نکنه خوشبخت تر و آروم تره.. ولی

نویسنده: گیسو خزان

حالا پاشا انقدر جنتلمنانه داره باهاشون رفتار می کنه که منم دیگه حرفم و پس گرفتم!

با یادآوری دوباره اون شرط احمقانه خانواده مقتول لب زدم:

- ولی زرتشت.. چرا بعضی از خانواده ها.. ازدواج کردن دخترشون و.. انقدر مهم و حیاتی می دونن که به خاطرش حتی حاضر می شن.. چشمشون و رو همه چیز ببندن؟

یه کم ازش فاصله گرفتم و خیره تو صورت متفکرش ادامه دادم:

- چرا باید خانواده مقتول.. برای گیو شرط بذارن که اگه رضایت می خواد باید با دختر مشکل دارشون ازدواج کنه؟ برفرض که اون دختر.. به خاطر مشکل حاد جسمیش.. هیچ وقت نتونه ازدواج کنه و هیچ آدمی پیدا نشه که برای خواستگاری پا پیش بذاره.. یعنی این ازدواج کوفتی انقدر باید واسه خانواده مهم باشه.. که ترجیح بدن کسی که بچه اشون و کشته.. دامادشون بشه ولی.. دخترشون مجرد نمونه؟

پارت هزار و پانصد و هفتم

نویسنده گیسو خزان

زرتشت که خودش هم بعد از فهمیدن این خبر حسابی بهم ریخت و ناراحت شد از اینکه اون دختر بدبخت و می خواستن این شکلی شوهر بدن لب زد:

- نمی شه ازشون ایرادی گرفت.. کارشون از ریشه غلطه ولی.. تا وقتی یه عده ای باشن که بابت این کار بهشون حق بدن.. یا مثلاً تشویقشون کنن که همچین شرطی بذارن پیش پای قاتل بچه اشون.. این عقاید مسخره و پوسیده از بین نمیره.. به خیال خودشون دارن با یه تیر دو تا نشون می زنن.. هم دخترشون و شوهر میدن و هم.. از این طریق قاتل بچه اشونم مجازات می شه.. این فقط یکیشه که ما شاهد بودیم.. می دونی تو نقطه نقطه این کشور.. یا حتی کشورهای دیگه که اکثرشون جهان سوم محسوب می شن.. چقدر از این ازدواج های پوچ و بی هدف اتفاق می افته.. چون خیلیا دختر شوهر دادن و هنر می دونن و موندن دختر تا سن بالا تو خونه پدر مایه خجالت و شرمندگیشونه.. حاضرن بچه اشون بدبخت بشه.. ولی برچسب متاهل بخوره رو پیشونیش. دقیقاً مثل کاری که با امثال دارون می کنن و ازدواج هایی که تحمیل می کنن بهشون و ته همه اشون به پوچی رسیدنه!

نفس عمیقی کشیدم و حین بازی با انگشتای دستم لب زدم:

- گیو محاله قبول کنه!

- من از ته قلبم می خوام که قبول نکنه.. نه به خاطر خودش.. به خاطر اون دختر بدبخت که مطمئناً تو زندگی با همچین آدمی.. روزی صد بار آرزوی مرگ می کنه.. ولی خب.. باید اینم قبول کنیم که گیو.. آدمِ پنج سال تحمل کردن زندان نیست.. که اگه بود.. ده سال فرار نمی کرد!

- یعنی میگی ممکنه به خاطر زندان نرفتن قبول کنه این ازدواج و؟

- آره ممکنه.. به ظاهر قبول می کنه ولی.. به طور حتم هیچ قدمی برای خوشبختی اون دختر برنمی داره و برعکس.. کاری می کنه تا جونش به لبش برسه.. من فقط از این می ترسم! وگرنه اون خانواده که همین الآنشم راضی به نظر می رسن.. در هر صورت یه بازی دو سر برده براشون.. یا پول خون پسرشون و می گیرن و گیو و پنج سال میندازن زندان.. یا دخترشون و می فرستن خونه بخت و چند برابر پول اون دیه مهرش می کنن!

[۱۹.۰۷.۲۱ ۰۰:۴۷]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و پانصد و هشتم

نگاهش که یه کم تو صورت حیرون من چرخید آروم لب زد:

- اگه می رفتی می دیدیش.. می فهمیدی بالاخره چه تصمیمی قراره بگیره!

نگاهم و گرفتم و ساکت شدم.. چند روز پیش بود که گیو پیغام فرستاده بود می خواد من و ببینه و با وجود اینکه زرتشت موافقت کرد و گفت حرفی نداره و تصمیم و به عهده خودم گذاشت.. راضی نشدم به دیدنش برم!

چون تقریباً می دونستم چی می خواد بگه.. این پیغام درست بعد از خواسته خانواده مقتول بود و می خواست از این طریق بازم پای عشق و علاقه سابقش و وسط بکشه و با گفتن من هربلایی سرم اومد.. به خاطر همین عشق دوران بچگی بود.. بار عذاب وجدان رو شونه هام بذاره!

ولی من همچین چیزی رو قبول نداشتم.. گیو هر بلایی سرش اومد از توقع بی جا و زیاده خواهیش بود.. وگرنه من خودمم کم چوب نخوردم بابت این علاقه مسخره و از اول باطل.. که حالا بخوام بابت این اتفاقات جدید خودم و مقصر بدونم و به این فکر

کنم که اگه پیشنهاد گیو و قبول می کردم هیچ کدوم از اینا پیش نمی اومد!

- من دیگه نمی خوام ببینمش.. هیچ وقت! حتی بعد از اون پنج سال و آزاد شدنش.. کاش دیگه هیچ وقت چشمم بهش نیفته! تا همینجا هم باید جون بکنم تا.. هرچی خاطره ازش دارم.. از همون بچگی تا الآن.. یا پاکشون کنم یا.. بذارم یه گوشه ای که هیچ وقت چشمم بهش نیفته.. پس هرچقدر کمتر ببینمش.. همون قدر آرامشم بیشتره!

دست زرتشت روی کتفم بالا و پایین شد و گفت:

- منم همین فکر و می کنم.. با اینکه تو تصمیم گیری آزادت گذاشتم ولی.. ته دلم می خواستم همین و ازت بشنوم! دیدن اون آدم.. تو هر شرایطی.. آرامشت و بهم می زنه.. چه آزاد باشه و بخواد پیشنهاد وقیحانه بهت بده و چه تو زندان باشه و بخواد با حرفاش.. احساساتت و جریحه دار کنه!

لبخندی به روش زدم و خواستم بگم دیگه بریم بخوابیم که همون لحظه صدای زنگ گوشی زرتشت بلند شد و طبق عادت همیشگیمون اول نگاه جفتمون به ساعت کشیده شد!

نویسنده:گیسوخزان

[۱۹.۰۷.۲۱ ۰۰:۴۷]

ضربان قلبی که امشب با دیدن فیلم عروسی لحظه به لحظه تندتر می شد و من و بی دلیل درگیر اضطراب می کرد حالا به نهایت خودش رسیده بود با این تماس بی موقع نصف شبی!

آب دهنم و قورت دادم و با نگاه ترسیده ام.. زرتشت و که بلند شده بود تا گوشیش و برداره دنبال کردم تا اینکه اونم نگاه متعجبی به صفحه اش انداخت و قبل از اینکه جواب بده لب زد:

- بابامه!

گوشی و چسبوند به گوشش و گفت:

- الو بابا..

...

- سلام.. خوبید شما؟

...

- نه بیدار بودیم.. چی شده؟

...

نویسنده:گیسوخزان

- الآن؟

...

- واسه چی؟

...

- چـــــــی؟! کـــــــی؟

لحن پر از بهت و ناباوری زرتشت و چشمایی که رو یه نقطه مات شد.. چیزی نمونده بود تا قلبم و از کار بندازه .

پس.. پس استرس و دلشوره ای که امشب.. چند بار عمیق و از ته دل حسش کردم.. بیخود نبود.. اتفاق بدی که منتظرش بودم بالاخره افتاد!

دیگه نفهمیدم زرتشت پای تلفن چی گفت و کی قطع کرد...

فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم با پاهای لرزون و مرتعش.. یه قدمیش وایستادم و زل زدم به چهره بی رنگ و روش..

آب دهنم و قورت دادم و با صدایی که به سختی شنیده می شد لب زدم:

- چـ.. چی شده؟

نویسنده: گیسو خزان

نگاه نگران و ناباورش.. یه کم بین چشمام چپ و راست شد..

حس کردم جریان هرچی هست می خواد مخفی نگهش داره تا حالم.. از اینی که هست.. وخیم تر نشه!

ولی آخرسر.. تصمیمش و گرفت و با صدای دورگه شده اش.. خیره تو صورتم گفت:

- گیو... خودکشی کرده!

دست لرزونم و از دست گرم و حمایتگر زرتشت که تو این دو سه روز یه بارم ولش نکرد جدا کردم و یه قدم ازش فاصله گرفتم که گفت:

- ده دقیقه دیگه.. همینجا تو حیاط منتظرتم! بیشتر نشه ها!

سرم و تند تند به تایید تکون دادم و نفس لرزونم و بیرون فرستادم.. اواخر تیر بود و نمی فهمیدم اینهمه لرز و سرما چه جوری تو بدنمه! هرچی که بود داشت من و از پا درمی آورد!

- گیسا! اگه نخوای.. اگه نتونی از همینجا برمی گردیما.. من فقط به خاطر اصرار خودت آوردمت.

- نه.. نه باید حتماً برم.. باید ببینمش!

نویسنده گیسو خزان

- خیله خب.. ولی یادت نره چه قولی بهم دادی.. تا حس کردی حالت داره بد می شه و فشارت می افته.. بیا بیرون! اگه یک بار دیگه.. رو تخت بیمارستان ببینمت...

- باشه زرتشت.. قول میدم! بذار برم تا دیگه تموم شه!

با اومدن چند نفر دیگه از مهمونا تو حیاط.. زرتشت که از نگاهش می فهمیدم دلش نمی خواد حتی یه ثانیه ازم جدا بشه به ناچار سرش و به تایید تکون داد و انقدر همونجا وایستاد تا من با قدم های آروم و کم تعادلم.. برم تو قسمت زنونه مسجد!

در و که باز کردم و رفتم تو.. صدای گریه و شیون هایی که لا به لای صدای قرآن خوندن از داخل می اومد.. چشمام و محکم بست و قلبم و تیکه تیکه کرد!

نتونستم.. نتونستم واسه مراسم تشییع جنازه بیام.. از یه طرف هنوز تو شوک بودم و اگرم می خواستم زرتشت محال بود بذاره با اون حال و روز بیام و از طرف دیگه.. خودم می دونستم از پسش برنمیام.. می دونستم نمی تونم انقدر دل سنگ باشم که بگم این آدم.. زندگی من و تباه کرد پس.. حقش بود مرگ و زیر خاک رفتن!

نویسنده: گیسو خزان

چون منِ احمق.. درست از لحظه ای که این خبر و شنیدم.. فقط داشتم به روزای بچگیمون.. به تصویری که از اون دوران توی ذهنم نگه داشته بودم فکر می کردم و هرچقدر تلاش می کردم نمی تونستم یاد بلایی که سرم آورد و آینده ام و زیر و رو کرد بیفتم!

اما دیگه نتونستم برای مسجدش خودم و نرسونم و با کلی قول و قرار زرتشت و راضی کردم که من و بیاره تا.. خاله سارا رو ببینم..

[۱۹.۰۷.۲۱ ۰۰:۴۷]

پارت هزار و پانصد و یازدهم

خاله سارایی که حالا دیگه تنها شده بود و فقط خودش بود و دخترش و من شاید یه زمانی فکر می کردم این زندگی.. بهتر از چیزیه که قبلاً داشت.. بهتر از اونهمه بی خبری و غفلت بود ولی.. تا وقتی جای خودش نباشیم نمی تونیم همچین حکمی صادر کنیم و بگیم این براش بهتره یا بدتر!

شاید خاله.. داشتن یه شوهر خیانتکار و یه بچه قاتل و.. به نداشتنشون ترجیح می داد که اگه اینجوری باشه.. باید خودم و

نویسنده گیسوخزان

آماده کنم تا به محض دیدن من.. با یه برخورد بد.. از مسجد بیرونم کنه!

با همه اینا مصمم بودم برای رفتن و رو به رو شدن با این مسئله.. چون حس کردم.. اگه این کار و نکنم.. هیچ وقت نمی تونم یه زندگی جدید و پر آرامش و کنار زرتشت شروع کنم. پس باید خودم و قوی می کردم و برای رسیدن به خواسته ام.. از این آخرین مانع هم.. رد می شدم!

پشت در دوم وایستادم و چند بار نفس عمیق کشیدم و خدا رو صدا زدم تا بالاخره تونستم دستم و برای هل دادن در نیمه باز بالا ببرم و برم تو!

جمعیت زیادی توی سالن رو صندلی هایی که به ردیف چیده شده بود نشسته بودن.. ولی من تو همون قدم های اول.. نگاهم زوم شد رو خاله سارا.. که بعد از جریان تالار و مهمونیمون دیگه ندیدمش و حالا داشتم حس می کردم که اصلاً شبیه اون زنی که می شناختم نبود!

از همین فاصله می تونستم تشخیص بدم.. درد و ماتم و مصیبتی که تو نگاه مات مونده اش کاملاً قابل تشخیص بود.. نه زار می

نویسنده گیسا خزان

زد و نه اشک می ریخت و نه حتی جواب آدم هایی که برای تسلیت بهش نزدیک شده بودن و می داد.. فقط خیره به یه نقطه روی صندلی نشسته بود و انگار.. هیچ درکی از محیط اطرافش نداشت!

- گیسا جانم.. عزیزدلم.. اومدی؟

با صدای لرزون و بی جون مامانم.. نگاهم و از چهره خاله سارا گرفتم و زل زدم بهش.. نزدیکم که شد با چونه لرزونی که قدرتی برای مهارش نداشتم لب زدم:

- مامان؟

- جان مامان.. عمر مامان..

همزمان با قربون صدقه رفتنش.. من و تو بغل گرفت و بالاخره منم تونستم بغضی که این چند روز داشت گلوم و خراش می داد و اجازه ترکیدن می خواست و آزاد کنم و اشکام قطره قطره رو صورتم جاری شد!

از مامانم که جدا شدم دستی رو صورت خیسم کشیدم که پرسید:

نویسنده:گیسوخزان

-الآن رسیدید؟

گلوم و صاف کردم ولی صدام هنوز خش داشت وقتی جواب دادم:

-آره..فقط اومدیم که من..خاله سارا رو ببینم و بعد..برگردیم!

-اینهمه راه اومدید..بمونید خب!

-نمی تونم..سختمه!

-حق داری..حق داری عزیزم!بمیرم برات که انقدر سختی کشیدی و عذاب دیدی که رغبت نمی کنی تو شهر خودت بمونی..بمیرم برات!

لبم و به دندون گرفتم و چیزی نگفتم..دردم اینبار مصیبت و عذاب خودم نبود که نمی خواستم حتی یه شب تو شیراز بمونم..دردم بیشتر شدن قدرت اون خاطرات بچگی بود..که به محض رسیدنمون تو این شهر..پررنگ تر شد و همین یه شب موندن کافی بود تا..دیوونه بشم یا حتی کارم به بیمارستان بکشه.

-بیا عزیزم..همینجا بشین پیش من!

-می خوام..برم خاله سارا رو ببینم..زرتشت منتظره..باید برگردم!

مامام نگاه درمونده و مستاصلی بهم انداخت و گفت:

نویسنده گیسو خزان

-خاله ات..تو شرایط خوبی نیست قربون شکل ماهت برم من..یه کم بشین چند دقیقه دیگه با هم میریم یه تسلیت بهش می گیم و بعد برو..باشه؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم!

-می خوام ببینمش!

-تو این مدت یه کلمه هم حرف نزده..حتی جواب کسایی که واسه تسلیت میرن پیشش و نمیده..ولی قضیه تو فرق می کنه..می ترسم یهو دق و دلی همه چی و سر تو خالی کنه..دوست ندارم جلوی این جماعت حرفی بهت بزنه که حقت نیست!

-مهم نیست!

-گیسا جان..اون الآن داغداره نمی تونه تشخیص بده کی حق بود و کی ناحق..نمی تونه به این فکر کنه پسرش باعث و بانی اینهمه سال سختی کشیدن تو شد..یه چیزی بهت میگه دلت می شکنه ها!

-گفتم مهم نیست مامان..بذار ببینمش!هرچی می خواد بگه بگه..من خودم و واسه هرچیزی آماده کردم..قرارم نیست جوابش و بدم. نگران نباش!

نویسنده:گیسوخزان

-قربونت برم!فقط دوست ندارم خودت اذیت بشی!

لبخندی زدم و نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم و پرسیدم:

-گلاره کو؟

-با چند تا از بچه ها تو حیاط پشتی بودن.. رفتنی برو ببینش..دلش تنگ شده برات.

-می خوام ببرمش با خودم. می ذاری؟

-برای چی؟

-دوهفته دیگه عروسی طنازه..می برمش یه کم با طراوت وقت بگذرونه و از این فضا فاصله بگیره! عروسی که تموم شد..با طراوت میارمش اینجا! یه کمم اینجا بمونن!

-بمیرم برات که تو این وضعیت خودت..به فکر همه هستی!باشه عزیزدلم..باشه فدات بشم..الهی دورت بگردم..هرکاری دوست داری بکن!

لبخند غمگینی زدم و روم و برگردوندم سمت جایی که خاله سارا و آنیتا و کنارشم خاله سیما نشسته بودن.. دیدم که یه لحظه نگاه آنیتا به من افتاد و درجا چهره اش پر از خشم شد!

نویسنده گیسو خزان

خواست از جا بلند شه و احتمالاً برای بیرون کردنم بیاد سیمتم..
که خاله سیما محکم دستش و گرفت و نشوندش سر جاش..

نمی فهمیدم چی می گه ولی از حالت عصبانی چهره اش می شد حدس زد که داره بهش یادآوری می کنه این وسط کی باید شاکی و طلبکار باشه!

هرچند که من به آنیتا هم حق می دادم.. به همه حق می دادم.. هیچ کس جای من نبود و نمی تونست میزان سختی و مصیبتی که چه تو اون شب شوم و چه تمام این سال ها کشیدم و درک کنه..

پس حق داشتن که حس کنن تمام این کارایی که واسه اعاده حیثیت کردم بیخودی بود و الکی آتیش انداختم وسط خانواده اشون!

با همه اینا.. به خودم جرات دادم و بهشون نزدیک شدم.. اول از همه خاله سیما سر راهم بود و باهاش روبوسی کردم و تسلیت گفتم!

اونم بعد از تمام اون ماجراها.. تو یه سکوت عمیق نسبت به من فرو رفته بود که خوب می دونستم ناشی از غرورشه و نه می

نویسنده: گوهر خزان

تونست مثل مامان راه به راه قربون صدقه ام بره و نه می تونست معذرت خواهیش و به زبون بیاره.. اهمیتی هم نداشت.. به همین کج دار و مریز رفتار کردن قانع بودم و اصراری نداشتم آدم ها.. بابت رفتارشون.. ازم معذرت خواهی کنن.. وقتی با اتفاقات اخیر به این نتیجه رسیده بودم که دنیا.. پوچ تر از این حرفاس که بخوایم بابت شنیدن معذرت خواهی خودمون و به آب و آتیش بزنیم!

بعد از خاله سیما.. آنیتا نشسته بود و من همینکه یه قدم به سمتش برداشتم.. روش و با خشم و نفرت برگردوند.. تا نشون بده.. علاقه ای به حرف زدن با من و.. شنیدن تسلیتم نداره!

منم زورش نکردم.. از چهره اش معلوم بود که چقدر داغونه بابت از دست دادن برادری که شاید زیاد ندیده بودش.. ولی به هر حال مرگ تلخی داشت و هضم کردنش به همین راحتی نبود!

واسه همین نفس عمیقی کشیدم و یه قدم دیگه برداشتم و رو به روی خاله سارا وایستادم.. ولی به جای اون.. نگاهم به میز کنار دستش افتاد..

نویسنده:گیسو خزان

به قاب عکسی که با ربان مشکی.. روی اون رو میزی ترمه.. به همراه سینی حلوا و خرما و شمع های سیاه قرار داشت.. یکی از همون عکس های خندونی که جیگر هرکسی رو تو مراسم های ختم.. خون می کنه! غافل از اینکه همین آدم.. تو زنده بودنش.. تو زندگی چند تا خانواده آتیش انداخته!

نگاهم و از چهره گیو توی عکس گرفتم و زل زدم به خاله ام.. با اون چهره یخ زده و لب های خشک و نگاه مات و موهای سفیدی که اصراری برای قایم کردنشون زیر روسریش نداشت.. شکسته تر و پیرتر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسید..

هنوز یه کلمه هم به زبون نیاورده بودم ولی همین دیدنش و حس غم و ماتمش از این فاصله کافی بود تا صدام بلرزه وقتی اسمش و صدا زدم:

- خاله سارا!

همونطور که حس می کردم.. هیچ واکنشی نشون نداد و حتی نگاهش و از اون نقطه نامعلوم نگرفت.. تا اینکه خودم رو پاهام نشستم و دستام و روی زانوهاش گذاشتم..

- خاله سارا.. ببین منو!

نویسنده: گرسوخزان

جای تعجب داشت.. ولی بالاخره نگاهش و از اون نقطه گرفت و زل زد به صورتم.. یه نگاه عمیق و طولانی.. انقدری که حالا من دلم می خواست سرم و بندازم پایین و نبینمش.. ولی قبلش.. به حرف اومد با صدایی که بیشتر به زمزمه شبیه بود و به زور شنیدمش گفت:

- چرا نرفتی ببینیش؟

لب لرزونم و از زیر فشار دندونم بیرون کشیدم و با بغض لب زدم:

- نتونستم!

- می خواست.. می خواست حلالیت بگیره ازت! وقتی.. وقتی نرفتی.. از من خواست.. بهت بگم که.. ببخشیش!

نگاهم برگشت سمت آنیتا و خاله سیما و مامانم که با تعجب از حرف زدن خاله سارا.. خیره امون شده بودن! با اینکه حرف زدنش حالت عادی نداشت و انگار هنوز توی خلسه و رویا بود ولی.. همینم جای شکر داشت!

حالا داشتم می فهمیدم که اومدنم اشتباه نبود.. خاله منتظر من بود تا.. قفل این سکوتش و بشکونه!

نویسنده: گیسو خزان

- خاله من.. من همون روزی که.. همه چیز لو رفت.. می خواستم بگم که.. فراموش می کنم.. فقط دیگه.. دیگه کاری به زندگی من نداشته باشه.. ولی نموند که بشنوه حرفای من و.. الآنم که دیگه.. بخشیدن یا نبخشیدن من.. فایده ای نداره واسه کسی..

-داره..واسه پسر من فایده داره!حداقل روحش یه کم آروم می گیره..نمیگم من و ببخش..که از همون اول..عشق پسرم و..تو چشماش دیدم و لال شدم..که اگه حرف می زدم..شاید همه چیز.. یه جور دیگه پیش می رفت..نمیگم امیر و ببخش..که با تهدید و اذیت و آزارش..خون به دلت کرد و همه این سال ها ساکت موند واسه لو نرفتن خودش..هرچقدر کینه داری..واسه ما داشته باش! تا آخر عمرتم نبخشی ما رو حق داری..ولی من یه کار ازت می خوام..که واسه آرامش روح پسر من انجام بدی..گیو دستش از دنیا کوتاهه..اونم چوب اشتباه پدر و مادرش و خورد..نذار بیشتر از این بسوزه!

منتظر بهش چشم دوختم تا ببینم منظورش چه کاریه که همزمان با ریختن دو قطره اشک روی صورتش لب زد:

نویسنده: گیسو خزان

-خوشبخت شو گیسا!نذار زندگیت..به جایی برسه که هربار با خودت بگی..بر باعث و بانیش لعنت!تو رو به هرچی که می پرستی..پسر من و نفرین نکن!خوشبخت شو که حداقل..منِ مادر دلم از یه طرف خوش باشه که..پسرِ ناخلفم.. عامل بدبختی و بیچارگی تو نشد!بذار هربار که..خبر حال خوبت و می شنوم..قلبم آروم بگیره! فقط اینجوری خیالم راحت می شه از اینکه..گیو و بخشیدی!قول بده به من..همینجا قول بده!

حالا دیگه صدای گریه همه دور و بریامون بلند شده بود و منم درحالیکه هیچ کنترلی روی اشکام نداشتم..دستم و به سمت صورت یخزده خاله سارا دراز کردم و همزمان با پاک کردن اشکاش لب زدم:

-قول میدم!

با حرکات تند و هولزده اش..دستم و توی دستش گرفت و خواست ببوسه که سریع دستم و کشیدم و نذاشتم..درعوض بلند شدم و سرش و توی بغلم گرفتم و جفتمون با صدای بلند زدیم زیر گریه!

برعکس تصور مامانم..خاله سارا حتی زمانی که تا این اندازه داغدار بود..نتونست فراموش کنه کارهای پسرش و..وگرنه مطمئناً برخوردش با من این شکلی نبود!

جدا از اینکه خودش و توی شکل گیری همه این اتفاقات مقصر می دونست..انقدری داشت منطقی برخورد می کرد که بفهمه پسرش در واقع..تقاص جرمی که ده سال پیش مرتکب شده رو پس داده.

اگه می موند..صددرصد تا آخر عمر..خاله سارا هم مثل خانواده من..به چشم یه قاتل بچه اش و می دید و نمی تونست اونجوری که باید و شاید..حس مادرانه اش و بهش منتقل کنه.. پس..شاید به زبون نمی آورد ولی..انگار اونم.. همچین سرنوشتی رو برای پسرش ترجیح می داد..نسبت به اینکه چند سال دیگه آزاد بشه و بخواد با اونهمه خونی که دستاش و رنگی کرده بود..راست راست تو خیابون راه بره و زندگیش و بکنه!

همونطور که خاله سارا رو بغل کرده بودم..یه بار دیگه سرم و برگردوندم و زل زدم به عکس گیو.. یه روزی بهش گفتم اگه اون

نویسنده:گیسو خزان

موقع همزمان با زرتشت از من خواستگاری می کرد.. من اون و انتخاب می کردم!

ولی مطمئناً این حس خوشحالی و خوشبختی که الآن توی زندگیم دارم و نه من داشتم و نه گیو..عشقی که گیو به من داشت..واقعی نبود! شاید تا یه زمانی بود ولی..از یه جایی به بعد فقط رنگ رقابت و لجبازی به خودش گرفت و در اون صورت.. سرنوشت زندگی مشترک ما.. چیزی به جز تباهی و پوچی نمی شد!

گیو هم کم ضربه نخورده بود توی زندگیش..از پدر و مادر خودش.. از آقاجون.. از اون زنی که تو خونه باباش پیدا کرد..از عشقی که نافرجام موند و دستی که برای حمایت از مادرش به خون آلوده شد ولی خب..دل و جرات مطرح کردنش و نداشت و فرار کرد.

نمی دونستم این ده سال گذشته اش چه جوری گذشت..زندگی کرده بود یا مثل من فقط سعی داشت روزاش و بگذرونه.. ولی مطمئناً اگه همچین تقدیری برای خودش رقم نمی زد.. زندگیش

بعدِ بیرون اومدن از زندان.. دیگه هیچ وقت رنگ زندگی به خودش نمی گرفت..

می شد یه آدم شکست خورده که حتی هیچ تلاشی هم نمی تونه بکنه برای از اول سرپا شدن و از صفر شروع کردن..باباش هم با گم و گور کردن خودش حتی تا قبل از خودکشیش که پسرش بدترین و سخت ترین روزای عمرش و سپری می کرد.. نشون داد که دیگه نباید رو حمایتاش حساب باز کنه..

اون موقع گیو دیگه گیو نبود.. فقط می شد ملکه عذاب خودش و بقیه!

کارش از هیچ طریقی توجیه نمی شد ولی.. شاید خودش و می شناخت و می دونست مرگ براش بهتر از چیزیه که در انتظارشه.. شاید خودش.. از این طریق خواست.. مجازاتی که ده سال پیش باید نصیبش می شد و اعمال کنه و تقاص کاری که با اون زن کرد و پس بده! تقاص بلایی که سر عمر و جوونی من آورد.

با همه اینا من.. طبق همین قولی که اینجا.. به این زن درد کشیده و داغون شده دادم.. همه تلاشم و می کردم.. تا توی زندگی با زرتشت.. خوشحال و خوشبخت باشم.. که اگه خدا..به

نویسنده: گیسو خزان

خاطر بلایی که سر زندگی من آورده هم.. گناهی تو نامه اعمالش نوشته.. حداقل از این طریق پاکش کنه!

همینکه بابت باقی گناهش مجازات می شد.. کافی بود! من دیگه از حق خودم گذشتم.. به خاطر همه روزای خوب بچگی.. به خاطرِ.. داشتن زرتشت.. به خاطر حضورش توی زندگیم اونم به شکلی که عاشقانه می پرستمش.. باید.. ممنون این آدم باشم!

با قدم های بلند از قسمت زنونه مسجد زدم بیرون.. پنج دقیقه از زمانی که زرتشت برام تعیین کرده بود می گذشت و من همینکه دیدم وسط حیاط وایستاده و داره با گلاره حرف می زنه.. لبخند عمیقی رو لبم نشست و با عجله رفتم سمتشون..

گلاره مثل همیشه به محض دیدنم پرید توی بغلم و خودش و محکم بهم چسبوند.. منم نیم نگاهی به چهره درهم و سرزنشگر زرتشت که محو چشمای احتمالاً سرخم شده بود انداختم و چند بار محکم و طولانی بوسیدمش و کنارش روی زانوهام نشستم!

هنوز حرفی نزده بودم که خودش با ذوق گفت:

- آبجی می خواید منم ببرید تهران؟

- آره عزیزم! دوست داری؟!

نویسنده:گیسوخزان

- خیلی خیلی خیلـــــــــــــی!

برای اینکه بیشتر از این بالا و پایین نپره و وسط مسجد شلوغ کاری نکنه گفتم:

- خیله خب بسه.. فعلاً برو بابا رو صدا کن بیاد ازش خداحافظی کنم و اجازه تو هم بگیرم و بعد بریم خونه وسایلت و جمع کنی.. خب؟

- چشم!

انقدر ذوق داشت که تا توی مسجد دویید و منم با لذت یه کم به مسیر رفتنش زل زدم و بعد با دستی که برای بلند کردنم به سمتم دراز شد نگاهم و به زرتشت دوختم و دستش و گرفتم!

- خوبه گفتم خودت و کنترل کن.. از چشمات معلومه که خودت و کشتی اون تو!

- دست خودم نبود! آدم که.. خاله سارا رو می بینه.. ناخودآگاه بهم می ریزه!

- حرف زد باهات؟

نویسنده گیسو خزان

لبم و به دندون گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم.. وقت واسه تکرار حرفای خاله سارا به زرتشت زیاد بود.. الآن فقط یه چیزی توی سرم می چرخید که دلم می خواست همون و به زبون بیارم که گفتم:

- می مونی؟

- چی؟

سرم و بلند کردم و زل زدم به چشمای متعجبش.. داشتم دیگه حل می شدم توی رنگ عسلی قشنگشون وقتی با نهایت عجزی که اون لحظه داشتم لب زدم:

- پدر و مادرم و وقتی بخشیدم.. که تو دوباره اومدی تو زندگیم.. آقاجون و وقتی بخشیدم که مطمئن شده بودم تو رو دارم.. الآنم.. گیو و با این امید بخشیدم.. که آینده ام در کنار تو روشن باشه بدون یه نقطه سیاه.. از اونایی که تموم این ده سال من و می ترسوند! حالا قول میدی همیشه بمونی؟

..قول میدی همیشه من خیالم راحت باشه از داشتن تو؟ که توی ذهنم با این فکر که ته همه این مصیبت ها رسیدم به زرتشت خودم و آروم کنم؟ که همه این اتفاقا.. مثل تیکه های بی معنی

نویسنده: گیسا خزان

پازل.. باید حتماً کنار هم چیده می شد.. تا نتیجه و شکلی نهاییش.. به قشنگی تو باشه؟ که به خودم بقبولونم.. تو همون دری که خدا.. بعد از چند تا در بسته.. به روم باز کرد؟ همون حکمتی که میگن تو همه اتفاقات تلخ هست و ما ازش بی خبریم؟ همون پایان خوش فیلم ها و رمانا؟ قول میدی باشی؟

نگاه زرتشت تا چند دقیقه همچنان خیره من بود و طول کشید تا حرف بزنه.. ولی باز مثل همیشه تونست با چند تا جمله.. تمام تشویش درون من و از بین ببره و مثل یه نسیم خنک وسط گرمای تابستون.. یا مثل یه لیوان چای داغ وسط برف و سرما.. لبخند و رو لبم بیاره..

- تو گل سنگ منی گیسا! یه بار به اشتباه از خاک چیدمت.. گذاشتمت توی گلدون.. به امید اینکه زینت خونه ام باشی و همیشه با دیدنت کیف کنم! که نشد.. دووم نداشت.. بلد نبودم طریقه نگهداریت و.. جون کندم تا دوباره به دستت بیارم.. خوش شانس بودم.. خدا به دادم رسید وگرنه این فرصت دوباره نصیب هرکسی نمی شه.. اما این دفعه یاد گرفتم چه جوری ازت نگه داری کنم! این دفعه به جای گلدون.. توی قلبم کاشتمت.. گفتم

نویسنده: گیسو خزان

شاید طبیعتت با این خاک سازگارتر باشه.. گفتم بذار به جای اینکه فقط با دیدنت لذت ببرم.. یه کاری کنم که کم کم جزئی از خودم بشی.. تو وجود خودم رشد کنی.. یکی بشیم با هم! که بالاخره شد! ریشه دادی و موندگار شدی.. فهمیدم باید از اول تو همین خاک می کاشتمت.. دیر بود ولی بالاخره فهمیدم! آدمی که یه بار طعم از دست دادن و چشیده و حالا دیگه دو دستی نگه داشتن معشوق و ول نکردنش و یاد گرفته.. فقط وقتی زیر همه قول و قراراش می زنه که.. مرده باشه.. پس تا وقتی زنده ام.. تا وقتی خاک وجودم توانایی نگه داشتن ریشه های گل سنگ و داره.. هستم! این و نه فقط با حرف.. که با عمل هم بهت ثابت می کنم.. خودت می بینی!

تمام این احساساتی که با این حرفای قشنگ به وجودم تزریق کرد و یه جا.. با یه کلمه به زبون آوردم و منم لبخند و رو لبای قشنگش نشوندم:

- عاشقتم!

xxxxx

نویسنده گیسا خزان

بی اهمیت به چند تا دوربینی که مطمئناً در طول مسیر به خاطر سرعت بالا ازم عکس گرفته بود.. پام و بیشتر رو گاز فشار دادم و نگاه مضطربم و دوختم به ساعت ماشین!

خدا خدا می کردم زود برسم وگرنه از دیدن چهره شگفت زده شده گیسا محروم می شدم و من.. اصلاً این و نمی خواستم!

زمان زیادی نمونده بود تا شروع مراسم عقد طناز و پاشا و من.. بعد از اینکه از صبح رفته بودم شمال تا.. سورپرایز بعدیم و برای گیسا آماده کنم و برگردم.. فقط رسیدم تا برم خونه و لباسام و بپوشم و راه بیفتم سمت محل برگزاری مراسم!

گیسا فکر می کرد نمیام.. ماتش برد پای تلفن وقتی گفتم خودت با گلاره برو و من اگه تونستم تا آخر شب خودم و می رسونم!

فکر نمی کرد توی عروسی دوست صمیمیش که یه جورایی خواهر خودمم محسوب می شه و خانواده پاشا هم من و با همین عنوان شناخته بودن نرسم و این شکلی بی مسئولیتی کنم!

ولی چاره ای نبود.. یهو به ذهنم رسید که قبل از رفتنمون به ارمنستان.. یه جای دیگه هم بریم و من باید مقدماتش و قبل از

نویسنده گیسو خزان

رفتنمون آماده می کردم که تنها روز باقی مونده همین امروز بود!

هرچند که به گیسا گفته بودم برای یه سورپرایز باید برم و نمی خوام فعلاً بدونی.. ولی خب اونم توقع داشت تو همچین روزی کنارش باشم و منم همه تلاشم و کردم تا به موقع برسم!

بالاخره رسیدم و ماشین و بدون هیچ دقت و حوصله ای.. توی حیاطِ باغی که اجاره کرده بودن پارک کردم و پیاده شدم..

حین رفتن سمت ساختمونی که مراسم عقد اونجا برگزار می شد کراواتم و محکم کردم و دستی به موهام کشیدم و رفتم تو!

متاسفانه به مراسم خوندن خطبه و بله گفتن عروس و دوماد نرسیده بود.. ولی بهترین موقع بود چون پدر و مادر داماد داشتن می رفتن تا کادوشون و بدن و بعدشم مطمئناً نوبت گیسا بود که به عنوان خواهر عروس می خواست بره و بهشون تبریک بگه..

درحالیکه به نفس نفس افتاده بودم.. خودم و از لای جمعیت بهش رسوندم.. داشت توی کیفش دنبال کادوش می گشت و من حین گذاشتن دستم پشت کمرش آروم کنار گوشش گفتم:

نویسنده: گیسو خزان

- فقط نگو کادو رو جا گذاشتی که من هیچی پول با خودم نیاوردم!

با شنیدن صدام از اون فاصله یه کم تو جاش پرید و برگشت سمتم.. اولش ماتش برد و بعد از چند بار اسکن کردن سر تا پام و اطمینان از اینکه خودم و به موقع رسوندم.. لبخند عمیقی رو لبش نشست!

نگاهم با لذت چرخ خورد تو صورتی که همیشه حتی با یه آرایش مختصر تماشایی می شد.. چه برسه به الآن که واسه عروسی خواهرش سنگ تموم گذاشته بود و من.. دلم نمی خواست حتی ثانیه ای نگاهم و از این چشمای رنگ یخ و آرایشی که زیبایی این رنگ و چندین برابر می کرد.. بگیرم!

فکر می کردم الآن ناراحت بشه و روش و برگردونه به خاطر استرسی که تو این دو سه ساعت گذشته با تاخیرم بهش تزریق کردم ولی حتی اشک خوشحالی هم تو چشماش جمع شد و فقط با بغض لب زد:

- خیلی بیشعوری!

- می دونم!

نویسنده:گیسوخزان

- نمی اومدی دق می کردم!

- می دونم!

- دیگه هیچ وقت باهات حرف نمی زدم!

- می دونم!

- اینم می دونی که سورپرایزت باید خیلی خاص باشه که کار امروزت و ببخشم دیگه نه؟

چشمکی زدم و با لبخند عمیق تری سرم و به تایید تکون دادم..

- می دونم!

اعتماد به نفسی که توی نگاهم بود باعث شد چشمای گیسا هم از تصور اینکه چی در انتظارشه برق بزنه ولی با کنار اومدن پدر و مادر پاشا دیگه فرصت پرسیدن سوالی رو پیدا نکرد و دست تو دست من راه افتاد سمت عروس و داماد برای تبریک و دادن کادوشون!

نگاه طناز به من سرزنشگرتر از نگاه گیسا بود وقتی گفت:

نویسنده: گیسو خزان

- فکر نمی کردم برسید.. خودم و آماده کرده بودم برای یه قهر طولانی یعنی نمی خواستید تو عروسی خواهرتون به موقع بیاید نه؟

لبخندی به روش زدم.. با توجه به ساده گشتن همیشگیش خیلی تغییر کرده بود ولی تغییری که اون لحظه داشتم تو نگاهش می دیدم.. به خاطر آرایش چهره اش نبود.. به خاطر برق توی چشمای خندونش بود و این و منی که طناز و توی بدترین و داغون ترین حالت ممکن دیده بودم.. خیلی راحت می تونستم تشخیص بدم!

- مگه می شد نیام؟ ولی خب این وسطا گفتم یه کمم اذیت کنم.. این روزا دیگه زیادی خوش به حالتون شده بود.. یه کم استرس هم توی زندگی لازمه!

بعد از تبریک و دادن کادوشون.. رفتم سمت پاشا و با اونم دست دادم و تبریک گفتم.. با اینکه سنگام و قبلاً حسابی باهاش وا کنده بودم و دیگه خوب می دونست طناز برای من چه جایگاهی داره و چقدر خوشبخت شدنش واسه ام مهمه بازم تاکید کردم:

نویسنده: نگین سوخان

- خوشبختش کن پاشا.. من یکی از آدمایی بودم که بعد از اون جریانات.. طناز و ترغیب کردم به این ازدواج. چون می دونستم لیاقت یه زندگی با کسی که عاشقشه رو داره! پس نذار پشیمون بشم! طناز واسه من خیلی مهمه.. خیلی مدیونشم.. اگه نبود.. شاید من هیچ وقت توی زندگیم طعم خوشبختی و آرامش و نمی چشیدم.. پس مطمئن باش تا وقتی همین حس و تو نگاه خودشم نبینم و نسبت به دائمی بودنش اطمینان پیدا نکنم.. دلم آروم نمی گیره! دستت و از دستش جدا نکن.. نمیگم فقط تو.. جفتتون به همدیگه احتیاج دارید! ولی وظیفه تو سنگین تره.. ثابت کن که از پسش برمیای.. طناز لیاقتش و داره!

نفس عمیقی کشیدم و در جواب حرفام سرش و با اطمینان به تایید تکون داد و گفت:

- یه روزی گفتی صبر کردی تا دوباره رسیدی به چیزی که می خوای.. پس می دونی که حال الآن من چیه.. می دونی که چقدر اصرار دارم به دو دستی نگه داشتن کسی که داشت واسه همیشه می رفت و من.. لحظه آخر دوباره نگهش داشتم.. مطمئن باش

نویسنده: گیسو خزان

هیچ وقت این دست و ول نمی کنم و.. ممنونم بابت ترغیب کردنش به این ازدواج! نمی ذارم پشیمون بشی!

چند ضربه به شونه اش زدم و سرم و به معنی تشکر براش تکون دادم و همراه گیسا کنارشون وایستادم واسه عکس گرفتن.. در حالیکه توی دلم فقط داشتم براشون آرزوی یه زندگی شاد و کم دغدغه می کردم و از خدا می خواستم هرطور شده بهش برسن!

*

- زرتشت؟

- هوم؟

- بگو دیگه!

با تکرار هزارباره این حرف گیسا.. خیاری که مشغول پوست کندنش بودم و انداختم توی پیش دستی و با پوف کلافه ای روم و برگردوندم که گفت:

- خب مگه چی می شه اگه بگی؟

- ای خدا! چه غلطی کردم من اسم سورپرایز و آوردم.. آخه آدم نفهم.. سورپرایز لو رفته دیگه چه ارزشی داره؟

نویسنده گیسو خزان

- ما فردا می خوایم بریم شیراز که بچه ها رو بذاریم اونجا.. یه شبم که می خوایم بمونیم و تازه از اونجا راه بیفتیم بریم تا سورپرایزت و ببینیم.. تا اون موقع که من دق می کنم!

نگاهم و از معدود مهمونایی که وسط سن باغ داشتن می رقصیدن و گلاره و طراوتم بینشون بودن گرفتم و روم و برگردوندم سمت گیسا..

- صدای موزیک بلنده اصلاً نمی فهمم چی میگی!

- چرت و پرت! چطور من صدای تو رو می شنوم؟

- تو حتماً گوشات خیلی تیزه!

- الآن پس چطور این حرف من و شنیدی؟

- چی میگی نمی فهمم!

- زرتشـــــت!

- آهان گفتی زرتشت.. شنیدم اینو! جانم؟

- خیلی مسخره ای!

با صدای بلند به این حرص خوردنش خندیدم.. می دونستم اشتباه از خودم بود که اسم سورپرایز و آوردم.. ولی چاره ای هم

نداشتم.. تنها دلیل و بهونه ای بود که می تونستم باهاش گیسا رو قانع کنم که یه روزه برم و برگردم و از طرفی هم.. به هم قول داده بودیم که دیگه تحت هیچ شرایطی.. حتی واسه صلاحدید طرف مقابل هم.. دروغ نگیم..

واسه همین مجبور شدم این حرف و بزنم و باید تا وقتی که برسیم بهش.. پی این سوال و جواب کردنش و به تنم می مالیدم!

ولی الآن می تونستم از یه راه دیگه ذهنش و منحرف کنم که دستم و از پشت صندلیش رد کردم و همونطور که از پهلو تو بغلم می گرفتمش گفتم:

- کی اجازه این حجم از خوشگلی رو بهت داده؟ یه روز نبودم فکر کردی می تونی این شکلی خودت و دلبر کنی واسه عروسی خواهرت؟

- الآن مثلاً بحث و عوض کردی که من و خر کنی؟

- خر اگه به این خوشگلی بود که تو قسمت وی آی پی باغ وحش نگهش می داشتن یه وقت شکارچی ها نسلش و منقرض نکنن!

می دیدم که به زور داره جلوی خندیدنش و می گیره ولی به سختی خنده اش و مهار کرد و توپید:

نویسنده: گیو خزان

- انتخاب با خودته.. یا میگی سورپرایز چیه.. یا میرم به خواننده میگم یه موزیک عربی بذاره و خودم تنهایی اون وسط می رقصم!

با اینکه حتی تصورش هم موهای تنم و از حرص و عصبانیت سیخ می کرد و گیسا هم با علم به همین موضوع دست گذاشت رو نقطه ضعفم.. ولی در عین حال می دونستم حتی در صورت اجازه من خجالتش نمی ذاره همچین کاری بکنه به خصوص با این لباس پوشیده و شال روی سرش..

واسه همین دستم و از پشتش برداشتم و گفتم:

- بفرما.. هرکی نره!

- میرما زرتشت!

- برو دیگه.. منم ندیدم تا حالا رقص عربیت و.. بدم نمیاد شاهد این هنرنماییت هم باشم!

جلوی چشمای مات مونده من از روی صندلیش بلند شد و با لبخند پیروزمندانه ای که به روم زد یه قدمم برداشت ولی همون لحظه.. چشمش رو یه نقطه گیر کرد و ابروهاش پرید بالا...

[۱۶:۴۴ ۲۲.۰۷.۲۱]

نویسنده:گیسوخزان

پارت هزار و پانصد و بیست و سوم

-اوهـــــه!

سرم و برگردوندم و مسیر نگاهش و دنبال کردم که چشمم افتاد به دارون و مانی! کنار همدیگه.. با کت شلواری که با دقت می تونستی ست بودنشون و تشخیص بدی..خوشتیپ و موقر از ورودی باغ اومدن داخل.

منم مثل گیسا لحظه اول ماتم برد با دیدنشون.. بدجوری تیپ زده بودن..ضمن اینکه دارون گفت آخر مراسم تنها میاد فقط واسه تبریک و مانی طبق معمول راضی نمی شه باهاش همراه بشه!

ولی حالا دیدنشون کنار هم..درست مثل دیدن طناز کنار پاشا..بعد از اونهمه سختی و عذابی که سر این عشق کشید..لذتبخش بود!

با همه اینا تو همین فاصله هم استرس نگاه مانی رو خیلی راحت می تونستم تشخیص بدم.. فکر می کرد همه اینایی که به محض ورودشون خیره اش شدن..با همین یه نگاه می فهمن بینشون

چی داره می گذره و گرایششون چیه. خبر نداشت همه محو جذابیتشون شدن!

برای اینکه بیشتر از این درگیر استرس نشه و همین اول کار پشیمون نشه از اومدنش..دستم و براشون تکون دادم که بالاخره پیدامون کردن و مسیرشون و به سمت ما تغییر دادن.

سرم و به سمت گیسا چرخوندم که دوباره رو صندلیش نشسته بودم و نگاهش و از اون دو تا برنمی داشت..دروغ چرا یه کم حسودیم شد که گفتم:

-بسه دیگه خوردیشون..اینکه جفتمون می دونیم همجنسگران دلیل خوبی نیست که این شکلی با دیدنشون آب از لب و لوچه ات راه بیفته ها!

با صدای بلند به شوخیم خندید و گفت:

-برات بمیرم که حتی به دوستای همجنسگراتم حسودی می کنی..خوبه می دونی تو واسه من یه چیز دیگه ای و هیچ کس نمی تونه باهات برابری کنه..زری جـــــون!

با حرص سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

نویسنده:گیسوخزان

-رقص عربیت چی شد؟

-خیلی رو داری که حتی از فکرش دیوونه می شی و باز به زبون میاریش..یهو دیدی رگ دیوونگی منم باد کرد و رفتما.

نیم نگاهی به دارون و مانی که هنوز بهمون نرسیده بودن انداختم و سرم و به گوشش نزدیک کردم.

-تو بی شرفی تو که شکی نیست..ولی در کنار عصبانیت..یه چیز دیگه هم تو وجودم می زنه بالا..اگه نمی خوای یه آسانسورم وسط باغ عروسی دوستت نصب کنیم..بشین سرجات و من و انگولک نکن!

همون لحظه با اومدن دارون و مانی گیسا دیگه فرصت عکس العمل نشون دادن پیدا نکرد و من فقط یه لحظه دیدم که نگاهش رو یه نقطه مات موند و به طور قطع دمای بدنش بالا رفت از تصور حرفی که در گوشش زدم!

هرچند که غیر ممکنم نبود..قبلاً تجربه اشو داشتیم و گیسا باید خیلی عاقلانه رفتار می کرد که یه بار دیگه کار و به همچین جایی نکشونه و آبرومون و تو خطر نندازه!

نویسنده گیسو خزان

بعد از دست دادن و خوش آمد گویی به دارون و مانی.. گیسا بود که گفت:

- واقعاً چی با خودتون فکر کردید که این شکلی پاشدید اومدید عروسی؟

دارون خندید ولی مانی که هنوز منظور گیسا رو نگرفته بود با تعجب بهش زل زد..

- فکر دخترای بدبختی که به محض دیدنتون هزارتا رویا تو سرشون شکل می گیره رو نکردید؟ آخه اون بیچاره ها از کجا بفهمن که شما اصلاً نیم نگاهی هم قرار نیست خرجشون کنید؟ چرا کاخ آرزوهای هم جنسای من و این شکلی نابود می کنید؟

مانی هم که بالاخره خیالش از حرف گیسا راحت شد خندید و دارون جواب داد:

- شما دو تا خودتون تا الآن چند نفر و افسرده کردید با فکر اینکه فرصت به دست آوردنتون تموم شده.. پس دیگه به ما نگو!

من بودم که گفتم:

- بسه دیگه انقدر نوشابه باز نکنید واسه هم.. حالا انگار چه عتیقه هایی هستن!

دارون لبخندی زد و یه کم سرش و نزدیک تر آورد تا صدای وسط صدای موزیک به گوشمون برسه و گفت:

- جدا از شوخی.. حس می کنم تو تمام مدت آشناییمون به خصوص این پنج شیش ماهی که از ازدواجتون می گذره.. اولین باره که حتی چشماتونم می خنده و ذهنتون درگیر هیچ چیزی نیست. این و منی که خیلی وقتا روتون دقیق شده بودم و حتی به خاطرش حرص و جوش خوردم.. به خصوص تو اون مهمونی شرکت که حال هیچ کدومتون خوب نبود.. خیلی راحت دارم حس می کنم. پس خواهش می کنم.. همینجوری نگهش دارید و قدر این آرامشی که تو زندگیتون هست و بدونید. چون.. اصلاً راحت به دست نیومد.. مگه نه؟

گیسا بود که با لبخند حرفش و تایید کرد و گفت:

- اصلاً راحت نبود.. ولی زرتشت.. با تو دردسر انداختن خودش.. حداقل برای من راحت ترش کرد. تو هم کمکش کردی.. بابتش اگه تا آخر عمرمم تشکر کنم کمه.. اگه نبودی..

نویسنده:گیسوخزان

مکث کرد و من جمله اش و ادامه دادم:

- هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد!

دارون هم در جواب لبخندی بهمون زد و سرش و برامون تکون داد.. این آدم نمونه بارز یه رفیق تمام عیار بود.. هم برای من و هم برای گیسا!

کسی که با تمام وجود بهم ثابت کرد.. یه رفیق فاب.. از اونایی که حاضرن جونشونم واسه آدم بدن.. نه لازمه هم وطنت باشه.. نه حتماً باید هم کیش و آیینت باشه و نه.. هم گرایشت!

پارت هزار و پانصد و بیست و پنجم

من و دارون از خیلی جهات با هم متفاوت بودیم و هیچ وقت نمی تونستیم جای هم زندگی کنیم.. ولی بیشتر و بهتر از صدتا برادری که از بچگی با هم بزرگ شدن.. تونستیم همدیگه رو بفهمیم و درک کنیم و خیلی جاها به داد هم برسیم.. تونستیم ثابت کنیم که آدما رو.. می شه فقط به خاطر خودشون دوست داشت و کنارشون موند.. بدون هیچ دلیل و بهونه ای و دارون برای من یکی از همون آدما بود که واسه دوست داشتنش.. واسه حفظ رفاقتم باهاش.. به هیچ دلیلی احتیاج نداشتم..

نویسنده گیسا خزان

مطمئن بودم که این رفاقت.. تا آخر عمرمون ادامه داره و به اندازه کافی واسه هم.. امتحان پس دادیم که دیگه از هیچ طریقی نشه طناب این رابطه رو پاره کرد..

فقط چون من اون و به خاطر دارون بودنش دوست داشتم و اون من و به خاطر زرتشت بودنم.

- از بابای اون پسره دیگه خبری نشد؟

با سوال دارون پوزخندی زدم و با یاد امیر که هربار فکر کردن بهش و اینکه در نهایت.. با فرارش کمترین مجازات ممکن و واسه خودش رقم زد و احتمالاً یه زندگی جدید یه گوشه دنیا واسه خودش ساخت جواب دادم:

- حتی واسه مراسم های پسرشم نیومد! مرتیکه بزدل حرومزاده!

دارون نیم نگاهی به گیسا انداخت و وقتی مطمئن شد حواسش به حرف زدن ما نیست پرسید؟

- خطری که دیگه نداره براتون؟ منظورم اینه که.. اگه یهو به سرش بزنه برگرده و...

سرم و به نشونه نه بالا انداختم و گفتم:

نویسنده گیسو خزان

- برنمی گرده.. خاله ام اگه به خاطر خبط گذشته هم ببخشیدش.. محاله با کارهای دیگه ای که کرد و نتیجه اش شد از دست دادن پسرش و این گم و گور شدن یهویی خودش کنار بیاد. اگرم بیاد و بخواد کاری علیه ما بکنه.. دستمون پره.. با مدرکی که داریم.. گیسا حتی اگه پاشم به دادگاه و کلانتری باز بشه.. تبرئه می شه! هرچند که من اصلاً نمی ذارم کار به اونجاها بکشه!

نفسش و با خیال راحت بیرون فرستاد و گفت:

- پس دیگه واقعاً استراحت لازم شدید.. یه جوری خستگی این چند وقته کامل از رو دوشتون برداشته بشه!

سرم و به تایید تکون دادم و وقتی مانی و گیسا رو مشغول صحبت دیدم.. با صدای آروم تری که فقط به گوش دارون برسه لب زدم:

- بالاخره موفق شدی با خودت همراهش کنی؟

پوفی کشید و سرش و به تایید تکون داد..

- سخت بود ولی بالاخره شد و تصمیم گرفت حداقل یه فرصت به جفتمون بده و این راه و امتحان کنه.. خیلی باهاش حرف زدم و بهش اطمینان دادم که هرکسی ما رو می بینه نمی فهمه تو

نویسنده: گیسو خزان

دلمون چی می گذره و بر فرضم بفهمه.. باید یه روانی به تمام معنا باشه که بخواد ندیده و نشناخته علیه امون کاری انجام بده..

[۲۵.۰۷.۲۱ ۰۳:۵۶]

پارت هزار و پانصد و بیست و ششم

...البته حقم داره.. انقدر توی اینترنت خبرهای بد می شنوه درباره بلایی که سر امثال ماها میارن.. این ترس و وحشت بیشتر می شه! ولی من سعی کردم با خوبی های اینترت هم آشناش کنم.. اینکه می تونیم حداقل از طریق دنیای مجازی با زوج هایی که هم گرایش خودمون هستن آشنا بشیم.. با چندتاشونم حرف زدیم.. خیلیا حتی شرایط زندگیشون از من و مانی سخت تر بود ولی بازم حاضر نشدن بیخیال همدیگه بشن و داشتن عین دو تا آدم عادی زندگیشون و می کردن و قدر لحظه هاشون و می دونستن. بهش گفتم باید قبول کنیم که شاید هیچ وقت تو این کشور شرایط برای زندگی آزادانه ما مهیا نشه و تا لحظه آخر عمرمون مجبور باشیم این رابطه رو مخفی نگه داریم. ولی فکر کردن به همین مسئله هم کافیه تا بفهمیم دیگه چاره ای جز این نداریم و یا باید با شرایط کنار بیایم.. یا واسه همیشه بریم

نویسنده گیسو خزان

جایی که نه کسی و می شناسیم و نه کسی ما رو می شناسه و زندگیمون و از صفر شروع کنیم. ولی چون تحت هیچ شرایطی این و نمی خواست.. ترجیح داد یه کم به خودش دل و جرات بده و اونم با کنار زدن ترس هاش.. یه قدمی برای این رابطه برداره.

دستی به شونه اش زدم و سرم و به تایید تکون دادم..

- از پسش برمیاید.. مطمئنم! حرف مردم هیچ وقت ملاک خوبی برای انتخاب هامون نبوده و نیست.. ولی خب.. باید با این واقعیت ترسناک که همین حرف مردم قدرت زیادی توی زندگی هامون داره کنار بیایم. فقط کافیه از تجربه های تلخ گذشته امون درس بگیریم.. همین حرف مردم من و ده سال از زندگی عقب انداخت.. ده سال از بهترین روزای عمر من و گیسا.. هدر رفت فقط چون.. مثل الآن مانی از خیلی چیزا می ترسیدم.. ولی الآن دیگه چیکار می شه کرد؟ به جای حرکت زدن می نشستم و غصه اون ده سال و می خوردم چیزی عوض می شد؟ نه.. فقط حال هم مثل گذشته از دست می دادم.. ولی تنها فایده اش این

بود که الآن دیگه یاد گرفتم چه جوری برخورد کنم.. حتی با همین حرف و حدیث های تموم نشدنی!

- من و مانی هنوز راه زیادی داریم تا به باور الآن تو برسیم.. ولی من خسته نمی شم! مانی ارزشش و داره که تا ذره آخر توان و انرژیم وقت بذارم واسه این معضل و این کار و می کنم!

- چی دارید میگید دو ساعت در گوش هم؟

با صدای گیسا سرمون و به سمتشون برگردوندیم که دارون با پررویی کم سابقه اش جواب داد:

- غیبت شما دو تا رو می کردیم!

مانی بود که با خنده جواب داد:

- یه چیزی بگو که حداقل بهتون بیاد..

گیسا که انگار.. ثانیه ای از فکر سورپرایز من و حرفی که بهش زدم درنمی اومد.. یهو بی ربط و بی مقدمه از دارون پرسید:

- راستی تو نمی دونی زرتشت چه سورپرایزی واسه من آماده کرده؟ هرچی ازش می پرسم جواب نمیده!

نویسنده:گیسو خزان

دارون با تعجب نگاهی بهم انداخت و همینکه دید نامحسوس ابروهام و بالا انداختم گرفت و جواب داد:

- سورپرایز؟ مگه قرار نیست برید مملکت ما؟ دیگه سورپرایز نمی شه که این.. همه می دونن!

گیسا با همین حرف قانع شد دارون هیچی نمی دونه که پوفی کشید و حین بلند شدن از جاش گفت:

- هیچی پس.. مثل اینکه تو هم نمی دونی.. من برم پیش طناز و بچه ها!

با رفتنش دارون رو به من گفت:

- آخر تو این بنده خدا رو دق میدی با این قایم موشک بازیات.. حداقل بگو کجا داری می بریش.. دیدنش واسه اش سورپرایز بشه!

چشمکی زدم و گفتم:

- مزه اش به همین قایم موشک بازیه.. اگه بدونی قیافه اش چه شکلی می شه!

نویسنده:گیسو خزان

- آره مطمئنم چشماش چهارتا می شه.. من خودمم وقتی فهمیدم هنگ بودم.. تو دیگه چه دل گنده ای داری که این همه مدت قایمش کردی این موضوع رو!

خندیدم و روم و برگردوندم سمت گیسا که کنار طناز و پاشا وایستاده بود و داشت باهاشون حرف می زد.. درست مثل تمام ساعت های مراسم.. پاشا از کنار طناز تکون نخورده بود و الآنم داشت با حوصله به حرفای گیسا که بیشتر مخاطبش طناز بود گوش می کرد!

این پسر بدجوری خودش و تغییر داده بود. انقدری که وقتی فهمید طناز حاضر نیست حتی امروز پا روی اعتقاداتش بذاره و برقصه هیچ اصراری نکرد و از کنارش تکون نخورد و حتی حاضر نشد برای رقصیدن با خانواده خودش جایگاه عروس و دوماد و ترک کنه!

می شد گفت که با همین حرکت.. نشون داد که خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردیم حواسش جمعه و لازم به تذکر کسی نداره.

نویسنده نگین خزان

مثلاً فهمیده بود که وقتی نود درصد جمعیت اینجا رو مهمونای خودشون تشکیل میده و طناز کاملاً غریبه.. مسئولیتش سنگینه و باید یه تنه بار تمام کس و کاری که می تونست داشته باشه رو به دوش بکشه!

این خصلت شاید برای پاشایی که اون اوایل به عنوان یه پسر زیادی آزاد و لاابالی شناخته بودیمش بعید به نظر می رسید.. ولی حالا.. کاملاً توقعاتمون و برآورده کرد و خیالمون و از اینکه می تونست همه جوره حامی طناز و رفیق تنهایی هاش باشه.. راحت!

×××××

چشمام و بستم و دستم و توی کیسه ای که خودم پر کرده بودمش از کاغذهای تا شده که روش سوال های چالش برانگیز نوشته بودم چرخوندم!

طراوت و گلاره رو سپردیم دست مامان و بابام که یه کم از تعطیلات تابستونشونم اینجا سپری کنن و خودمون صبح زود راه افتادیم سمت اون مکان مورد نظر زرتشت که هنوز نتونسته بودم چیزی درباره اش از زیر زبونش بیرون بکشم..

نویسنده: گیسو خزان

منم شب قبل.. برای اینکه حوصله امون توی راه سر نره.. تصمیم گرفتم یه سری سوال طراحی کنم که به نوبت من و زرتشت بهش جواب بدیم!

اولین برگه رو واسه خودم بیرون کشیدم و با صدای بلند سوالش و خوندم:

- اگه این قدرت و داشتی که یکی از رفتارهای همسرت و برای همیشه از وجودش پاک کنی کدوم رفتارش و انتخاب می کردی؟

زرتشت حین رانندگی با چشم های ریز شده نگاهی بهم انداخت و گفت:

- منم اصلاً نفهمیدم که تو کاغذها رو نشونه گذاری کردی.. که فقط یه سری از سوالا رو به میل و انتخاب خودت جواب بدی..

- عجب آدمی هستیا! خوبه با چشم بسته برداشتمش!

- خیله خب حالا.. جواب بده ببینم کدوم رفتارم و می کشیدی بیرون!

مشغول فکر کردن شدم.. برعکس حرفی که زرتشت زد من این سوال و با این نیت نوشتم که به زرتشت بیفته و بفهمم دوست

نویسنده: گیسو خزان

داره چی و تو وجود من تغییر بده و حالا خودم باید درباره اش می گفتم:

- دلم می خواست قدرت حرف نزدن و بی محلی کردنت و توی قهر و ناراحتیمون از وجودت پاک کنم.

ابروهاش پرید بالا و پرسید:

- چیز مهمتری پیدا نکردی؟

- اگه بدونی چه عذابیه! حاضرم چند ساعت پشت سر هم داد و بیدادت و تحمل کنم.. ولی وقتی باهات حرف می زنم تو چشمام نگاه کنی و جوابم و بدی.. وقتی نگاهم نمی کنی.. به خدا به پوچی می رسم!

فقط خندید و چیزی نگفت.. هرچند که می دونستم محاله بخواد این خصلت و تو وجودش بکشه و دفعه دیگه که باز کارامون به قهر و ناراحتی کشید همین آشه و همین کاسه.. ولی حداقل نظر واقعیم و گفتم و امیدوار بودم که دفعه بعدی یه کم غلظتش و کم کنه!

- نوبت منه!

کیسه رو گرفتم سمتش که دستش و توش چرخوند و یکی از کاغذا رو بیرون کشید و داد دستم که براش بخونم..

- ترسناک ترین خوابی که دیدی چی بوده؟

یه کم فکر کرد و جواب داد:

- خواب ترسناک زیاد دیدم ولی چیزیش یادم نیست.. فقط یه دونه اش همیشه تو ذهنمه چون هرشب تکرار می شد.. یه زمانی خواب اون تصادف مزخرف و خیلی می دیدم.. تکرار اون همه دردی که کشیده بودم.. حتی تو خواب واقعاً برام وحشتناک بود!

خودم و به سمتش کشیدم و همونطور که از گردنش آویزون شدم لب زدم:

- الهی برات بمیرم!

- باز چرت و پرت گفتنش شروع شد!

اهمیت ندادم و خودم و بهش نزدیک تر کردم و بعد از دم عمیقی و وارد کردن حجم زیادی از ادکلنی که به گردنش زده بود تو مجراهای تنفسیم.. لبام و به همون قسمت گردن چسبوندم و محکم بوسیدم!

ازش که جدا شدم اینبار سوال بهتری نسبت به اون کاغذها به ذهنم رسید که پرسیدم:

- اون موقع ها نسبت به من چیزی تو ذهنت بود؟ دوستم داشتی که اون کار و کردی؟

- معلومه که نه! بچه بودیم! فقط عذاب وجدان داشتم چون من ازت خواستم توپ جمع کنمون بشی!

چینی به بینیم انداختم و گفتم:

- حالا مثلاً چی می شد بگی از همون موقع دوستت داشتم و دلم و خوش کنی؟

- دروغ دوست داری بشنوی؟

- نه خب.. بعدش چی؟ متنفر نشدی ازم؟

لبخند عمیقی رو لبش نشست و جواب داد:

- فکر کنم به نفعمه این یکی و دروغ بگم!

- زرتـــــــــشت!

- خب بابا! متنفر اونجوری نه که به خونت تشنه باشم.. ولی خب.. خودت و بذار جای من.. شبایی بود که تا صبح از درد نمی

خوابیدم.. تو اون سن هرکسی جای من بود کم می آورد و به غلط کردن می افتاد.. هزاربار تو دلم گفتم اگه به عقب برمی گشتیم هیچ وقت این کار و نمی کردم.. ولی حداقل از این بابت مطمئنم پیش کسی به زبون نیاوردمش و هرچی بود تو دل خودم بود!

- خسته نباشی واقعاً!

با صدای بلند خندید و گفت:

- صداقت از ویژگی های بارز اینجانب می باشد!

دستم و توی کیسه فرو بردم و یه کاغذ برای خودم بیرون کشیدم و گفتم:

- آره کاملاً مشخصه!

تای کاغذ و باز کردم و سوال روش و خوندم:

- اولین بار کی عاشق همسرت شدی؟ آه من هر سوالی که نوشتم با این نیت که تو جواب بدی به خودم افتاد که..

نویسنده نگین خزان

- اینجاست که میگن چاه نکن بهر کسی اول خودت.. دوم اون بدبختی که می خوای بندازی توش.. اتفاقاً خوب شد.. جواب بده ببینم چی می خوای بگی!

- من قبلاً جواب این سوال و بهت داده بودم ولی تو نگفتی!

- آهان آره.. گفتی اون روز که از دست مشعوف نجاتت دادم! ولی هیچ آدم عاقلی این و باور نمی کنه!

- چرا مثلاً؟

- کوفت چرا! برو بگو من نیم ساعت بعد از اینکه عاشق یکی شدم از دستش فرار کردم و دوییدم تو خونه یه پیرزن بدبخت و خودم و تو خونه اش قایم کردم! نمی خندن بهت؟

با یادآوری اتفاقات پیش بینی نشده ای که اون روزا بینمون می افتاد با صدای بلند زدم زیر خنده.. اون لحظه های پر استرسی که تو خونه اون پیرزن از دست زرتشت قایم شده بودم و خدا خدا می کردم فرصتی گیر بیارم واسه فرار دوباره.. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که من کنار خود زرتشت به اون اتفاق غش غش بخندم.

نویسنده: گیو خزان

اینبار زرتشت بود که تحت تاثیر خنده من.. دولا شد و صورتم و بوسید و خنده ام و تبدیل به یه لبخند پر از عشق و یه نگاه شیدا که میخ نیمرخ جذابش بود کرد..

- چقدرم که کارم رو تو اثر داشت! خیلی موذی هستی واقعاً چه جوری به فکرت رسید عکسای عروسیمون و نشون پیرزنه بدی تا بذاره بیای تو؟

خندید و با شیطنتی که کاملاً نگاهش و پوشونده بود جواب داد:

- از کاترین یاد گرفتم.. چند روز قبل از اینکه پیدات کنم اومده بود خونه ام.. عکسای عروسیمون و به خدمتکار نشون داده بود و اونم در و براش باز کرده بود!

با چشمای ریز شده پرسیدم:

- همون روزی که اومده بود تا پیشنهاد بده رابطه اتون و از سر بگیرید؟

زرتشت لبخندی به حرص پشت حرف من زد و زاویه دید و تغییر داد:

- همون روزی که عکست و توی کمدم پیدا کرد بود!

نویسنده: گیسو خزان

حالا لبخند زرتشت به لب منم سرایت کرده بود.. نه از یاد آوری فضولی کاترین تو وسایل شوهرم.. از فکر به اینکه زرتشت.. عکس من و توی کمدش نگه داشته بود و به گفته خودش هر شب نگاهش می کرد!

- حالا اون کاغذا رو ول کن.. یه سوال من ازت می پرسم و باید جواب بدی!

کیسه کاغذا رو گذاشتم کنار و گفتم:

- باشه بپرس!

- اگه برگردیم به عقب.. به یازده.. یا نه.. دوازده سال پیش.. زمانی که هنوز هیچ کدوم از اون اتفاقات تلخ نیفتاده بود و اون زن نمرده بود که تو بخوای خودت و مقصرش بدونی و برنامه خارج رفتنت و فرار با گیو هم اصلاً مطرح نشده بود... بازم دلت نمی خواست با من ازدواج کنی؟

پارت هزار و پانصد و سی و یکم

نفسی گرفتم و تو فکر فرو رفتم.. سوالی نبود که بتونم با یه کلمه جوابش و بدم.. باید خوب فکر می کردم و همه جوانب و در نظر

نویسنده: گیسو خزان

می گرفتم و خودم و تو این موقعیتی که زرتشت برام ترسیم کرد.. تجسم می کردم..

تا اینکه بعد از چند دقیقه گفتم:

- از دو راه متفاوت می تونم جوابت و بدم.. اگه برگردیم به عقب در صورتیکه حافظه الآنمون پاک شده و نمی دونیم تو آینده امون چی می گذره.. چرا.. قبولت می کردم! البته شاید بازم ازدواجمون که با زور و اجبار خانواده ها همراه بود اذیتم می کرد ولی.. من همون شب.. یه تغییراتی تو حسم نسبت به تو پیدا کردم که مطمئنم رفته رفته بیشتر می شد.. ولی خب.. اگه در صورتی برمی گشتیم به عقب.. که همه این روزا تو ذهنمون قرار داشت و می دونستیم تو آینده چه خبره.. نه.. باهات ازدواج نمی کردم!

با چشمای گرد شده یه کم نگاهم کرد و بعد همونطور که دوباره به مسیرش خیره می شد گفت:

- چرا؟

- برای اینکه ترتیب و نظم قرار گرفتن اتفاقات بهم می خورد و در نتیجه.. آینده امون مثل الآن نمی شد. دیگه نمی تونستیم

نویسنده: گیسو خزان

بگیم بهتر می شه یا بدتر ولی.. حاضر نبودم این ریسک و قبول کنم! برای رسیدن دوباره به این لحظه ای که الآن توش هستیم.. حتی حاضر می شدم یه بار دیگه فرار کنم تا تو ده سال بعد پیدام کنی و دوباره همه چیز بینمون تکرار بشه و من.. بازم یه عشق واقعی رو تجربه کنم! نه صرفاً یه دوست داشتن معمولی که تحت تاثیر زندگی مشترک شکل می گیره!

- یعنی میگی.. اگه همه چیز یه جور دیگه پیش می رفت.. هیچ وقت عاشقم نمی شدی؟!

- گیسای الآن و با اون دختر شونزده ساله مقایسه نکن زرتشت.. گیسایی که عاشقت شد.. خودش تو رو انتخاب کرد.. گیسایی که با زور سر سفره عقد کنارت نشست.. تحت اجبار بزرگتراش بود.. پس طبیعیه که تا آخر عمر.. یه گوشه ذهنش درگیر این مسئله می شد و همش به این فکر می کرد که تو هم از ته دل می خواستیش.. یا وقتی بزرگترا پیشنهادش و دادن دیدی همچین بدتم نمیاد! ولی گیسای الآن.. با همه وجودش حس کرد خواستن و دوست داشتنت و.. چون باعث شد خیلی کارا بکنی که از پس هر مردی برنمیاد. شاید تو هم اگه اون موقع ازدواج می کردیم..

نویسنده:گیسو خزان

چند وقت بعد پشیمون می شدی ولی الآن جفتمون به یقین رسیدیم که دیگه مال همیم.. واسه همینه که هیچ وقت نمی خوام این لحظه رو از دست بدم.. واسه همینه که حاضرم دوباره همه این روزا و حتی عذاب هایی که تو ده سال گذشته کشیدم.. تکرار بشه چون مطمئنم که تهش.. جایزه صبر کردنم و می گیرم!

دیدم که نگاه زرتشت برق زد و دیگه چیزی نگفت.. شاید چون دلش نمی خواست لذت شنیدن این حرفا تو وجودش از بین بره و ترجیح می داد با تکرار چند باره تو ذهنش ثبتشون کنه.

منم ساکت موندم و این اجازه رو بهش دادم.. هرچند که احتیاجی هم نبود.. منی که حالا خودم و جزو یکی از خوشبخت ترین آدم های دنیا تصور می کردم.. به طور قطع جزو معدود آدمایی محسوب می شدم که همه جوره از شریک زندگیشون راضی ان.. باید این خوشبختی و با زرتشت تقسیم می کردم و هرازگاهی مستقیم و صریح بهش می گفتم که چقدر بابت داشتنش به خودم می بالم. اینجوری دیگه صد در صد ملکه ذهنش می شد و هیچ وقت.. تحت هیچ شرایطی.. به چیزی جز این فکر نمی کرد!

نویسنده گیسو خزان

اون روزایی که تازه تازه داشتم روش جدید کسب درآمدم و کشف می کردم و درباره اش با طناز حرف زدم.. بهم گفت داری آینده خودت و نابود می کنی.. بر فرضم که با اون آدما نخوابی.. هیچ مردی پیدا نمی شه که این و بفهمه و باز قبولت کنه.. یا اینکه تا آخر عمر بابتش بهت سرکوفت نزنه!

منم می گفتم برام مهم نیست چون اصلاً به آینده و زندگی مشترک با مردی فکر نمی کنم و همینکه خودم و پیش خانواده ام تبرئه کنم کافیه! اما خدا با قرار دادن زرتشت سر راهم.. همه تصوراتم و بهم ریخت..

شاید هیچ وقت خودم و بابت اون سه ماه عذاب آور زندگیم نبخشم.. شاید حالا حالاها باید بابتش مجازات شم و هربار که تو جمعی قرار می گیرم بترسم از دیدن یه چهره آشنا و رفتن آبروم پیش زرتشت.

ولی حداقل از این مطمئنم که جفتمون.. بخشیدن و فراموش کردن و جایگزین کردن تجربه تلخ با خاطرات خوب و بلدیم و این.. تو همین شیش ماه گذشته زندگی مشترکمون.. به جفتمون ثابت شد!

نویسنده:گیسوخزان

*

- بلند شو رسیدیم!

با صدای زرتشت و تکونی که به بدنم داد.. چشمام و باز کردم و صندلی ماشین و از حالت خوابیده در آوردم!

خیلی سعی کرده بودم جلوی خوابیدنم و بگیرم ولی چون دیشب از ذوق دیدن سورپرایز زرتشت که هنوز رو نشده بود.. خوابم نبرد.. همینکه ناهار و خوردیم دیگه نتونستم مقاومت کنم!

زرتشت هم انقدر روون و بدون آزار و اذیت رانندگی می کرد که تا چشمام و رو هم گذاشتم خوابم برد و حالا داشتم می دیدم انگار جام زیادی راحت بود که تا زمان رسیدنمون خواب بودم!

یه کم چشمای خوابالوم و مالوندم و با تعجب به دور و برم نگاه کردم.. هوا هنوز روشن بود و می تونستم تشخیص بدم هرجا هستیم داخل شهر نیست و از فضای دور و برم به نظر می رسید یکی از خونه ها یا باغ های شمال باشه..

چون عجیب حس می کردم که قبلاً تو یه همچین جایی بودم و الآن ذهن به خواب رفته ام.. درست و حسابی کمکم نمی کرد تا به خاطر بیارم.

واسه همین روم و چرخوندم سمت زرتشت که تازه دیدم اونم با دقت به من زل زده تا احتمالاً عکس العملم و شکار کنه و از همینجا مطمئن شدم که اینجا رو قبلاً دیدم.. با این حال پرسیدم:

- کجاست اینجا؟

- یادت نیست؟

- یه چیزایی تو ذهنم هست که انگار قبلاً همچین جایی بودیم.. ولی.. دقیق یادم نمیاد!

انگار از این گیجی من راضی به نظر می رسید که لبخندی زد و گفت:

- پیاده شو!

خودش رفت پایین و منم از خدا خواسته.. برای اینکه زودتر بفهمم جریان چیه و این قلب پر تپشم آروم بگیره پشت سرش پیاده شدم!

رطوبت و هوای مه آلودی که تو فضای نسبتاً جنگلی اطرافمون بود.. حدسم و درباره اینکه شمال کشوریم به یقین تبدیل کرد

نویسنده گیو خزان

ولی برای اطمینان رو به زرتشتی که جلوی یه در بزرگ آهنی وایستاده بود و داشت قفل بزرگش و باز می کرد پرسیدم:

- کجاییم؟

- شمال!

- می دونم.. کدوم شهر؟

قفل و باز کرد.. صاف وایستاد و خیره تو صورتم گفت:

- لاهیجان!

با چشمای ریز شده زل زدم بهش.. حس می کردم بعد از هر کلمه ای که به زبون میاره انتظار داره یه واکنشی از من بگیره و مثلاً نشون بدم فهمیدم چرا اینجاییم!

ولی اون لحظه گیج گیج بودم و شایدم تحت تاثیر اون خواب چند ساعته بود که حس می کردم همه چیز دور و برم هنوز وهم و خیاله!

ولی حالا که اسم این شهر و شنیدم.. یه چیزایی داشت توی ذهنم جرقه می زد. می دونستم اینجا فامیلی نداریم.. ولی مطمئن بودم یه بار اومدم تو این شهر.. یا حتی.. تو همین باغی

که حالا.. زرتشت درش و باز کرد و کنار وایستاد تا اول من برم تو!

با تردید جلو رفتم و پرسیدم:

- ما.. ما قبلاً اینجا بودیم نه؟

- برو تو الآن می فهمی.. اینهمه تحمل کردی.. چند دقیقه دیگه هم روش!

نفس عمیقی کشیدم و جلوتر از زرتشت از اون در آهنی رد شدم.. این اولین موقعیت یا در واقع اولین سورپرایز این شکلی نبود که حالا بخوام بترسم از نتیجه اش!

یاد اون خونه ای که زرتشت برام محیط کنسرت و درست کرد یا خونه ای که توی شیراز خرید و من و درست همینجوری تا لحظه آخر تو بی خبری نگه داشت.. انقدر لذتبخش بود که با اعتماد بهش جلو برم تا ببینم اینبار چه خوابی برام دیده!

ولی هرچی جلوتر می رفتم به چیزی نمی رسیدم.. یه باغ بزرگ و سرسبز بود و خب.. با توجه به موقعیت مکانیمون خیلی هم دور از باور به نظر نمی رسید.. شمال همه جاش سرسبزه و بعید می دونستم زرتشت فقط با خریدن اینجا می خواست سورپرایزم

نویسنده: گیسو خزان

کنه.. یه چیزی به این باغ مربوط می شد که من هنوز کشفش نکرده بودم!

تا اینکه یهو.. با دیدن اون خونه نسبتاً قدیمی.. وسط باغ و پله هایی که از جلوی ساختمون به صورت اریب تا وسط باغ کشیده می شد.. قدم هام از حرکت وایستاد و ذهن به خواب رفته ام.. کم کم بیدار شد!

آره.. قبلاً اینجا بودم.. داشت یادم می اومد این خونه و این پله های اریبش که همون موقع هم توجهم و جلب کرده بود و به طور حتم چند باری ازش بالا و پایین رفتم!

مطمئناً یه بار بیشتر اینجا نیومده بودم که حالا انقدر سخت بود به یاد آوردن جزییاتش و همون یه بار هم مربوط به ده دوازده سال پیش بود.. ولی دیگه ذهنم بیشتر از این یاری نکرد و تا خواستم چیزی از زرتشت بپرسم.. صداش و از کنار گوشم شنیدم که گفت:

- برام جای سواله.. تو که انقدر تحملت کمه و کنجکاویت زیاد.. چرا هیچ وقت نخواستی بفهمی سندی که به عنوان مهریه به نامت خورده.. دقیقاً کجا می شه!

نویسنده: گیسو خزان

آب دهنم و قورت دادم و با چشمای گرد شده برگشتم سمتش.. خیره بودم به اون برق توی چشماش و لبخند روی لبش و داشتم فکر می کردم از هیجان زیاد قلبم تا چند دقیقه دیگه پرت می شه بیرون..

- کدوم مهریه؟

- همونی که گفتم نصفش کادوی آقاجون واسه عروسیمون بود و منم نصفه خودم و به عنوان مهریه دادم بهت!

- من.. من فکر کردم یه زمین بلااستفاده اس که یه گوشه ای افتاده و احتیاجی به دیدن نداره.. اصلاً.. تو ذهنمم همچین جایی نبود!

- ولی حالا باید بفهمی که هم آقاجون از دادن این هدیه به ما منظور داشت و هم.. من!

بی طاقت و عاجزانه بهش زل زدم و حین نفس نفس زدنم گفتم:

- بگو دیگه.. تو رو خدا!

هرچی بیشتر عز و جز می زدم.. راضی تر می شد انگار.. این و از عمیق تر شدن خط لبخندش می تونستم تشخیص بدم.. ولی بالاخره به حرف اومد و گفت:

- یادت نمیاد واقعاً؟ مهمونی برگشتن من.. ویلای دوست آقاجون..

چشمکی زد و تیر آخر و پرتاب کرد:

- حلیم بادمجون!

چند ثانیه طول کشید تا کلمه هایی که به زبون آورد و تو ذهنم به تصویر بکشم و تا اینکه بالاخره فهمیدم اینجا کجاست و بعد از هینی که کشیدم دستم و محکم جلوی دهنم نگه داشتم:

- واقعاً میگی زرتشت؟ اینجا.. اینجا همونجاست؟

قبل از اینکه با لبای خندونش جوابم و بده خودم با ذوق و هیجان روم و برگردوندم و همه جای باغ و اون ساختمون و نگاه کردم..

- آره.. آره خودشه! وای خدا چقدر من گیجم! چرا یادم نمی اومد آخه!

نویسنده گیو خزان

- منم تعجب کردم! آخه اون حلیم بادمجون و خیلی خوب یادت بود.. در صورتی که من فراموشش کرده بودم!

- خب من.. دلیل داشتم واسه اینکه همیشه یادم بمونه!

کنارم وایستاد و حالا اون بود که با چشمای ریز شده بهم زل زد:

- چی؟

- مسئولیت غذاهای اون روز.. با من و.. با من و گیو بود! من حلیم بادمجون و پختم و اون.. لطف کرد و جوجه هایی که مامان اینا تو مواد خوابونده بودن و به سیخ کشیده بودن و.. رو آتیش باد زد! آخرسر همه توجه ها و به به و چه چه کردنا.. نصیب اون شد چون.. پسر بود و وظیفه ای در قبال آشپزی نداشت! ولی من.. کار مهمی نکرده بودم که به خاطرش تشویق بشم!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- شاید موضوع مهمی نباشه ولی خب.. همین نادیده گرفته شدن واسه منِ شونزده ساله محتاج توجه.. سنگین بود که همیشه.. تو ذهنم نگهش داشتم!

نویسنده نگین سوخران

یه نگاه به چهره متفکر و ناراحت زرتشت کافی بود که واسه عوض کردن جو بینمون و برگشتن به همون هیجان قشنگ بگم:

- حالا ولش کن.. گذشته ها گذشته! همینکه تو یادت مونده مهمه.. برام خیلی با ارزشه جایی که واسه اولین بار دستپختم و خوردی و به عنوان مهریه بهم دادی!

دوباره لبخند به لبش برگشت و نگاهش موذی شد:

- هنوز نرسیدیم به اصل ماجرا خانوم خانوما.. دلیلمم اینی که گفتی نبود.

- پس چی؟

دستم و تو دستش گرفت و راه افتاد سمت اون ساختمون و منم با خودش برد.. تو همون حال داشتم فکر می کردم مگه تو اون چند روزی که اینجا بودیم و یه آب و هوایی عوض کردیم.. دیگه چه اتفاق مهمی افتاده که زرتشت به خاطرش همچین کاری کرده تا اینکه خودش توضیح داد:

-بعد از اینکه از اینجا برگشتیم شیراز..یه روز آقاجون خبر داد رفیقش داره این ویلا رو می فروشه..به پولش احتیاج داره و به آقاجون سپرده اگه کسی می خواد سریع بهش خبر بده..

نویسنده: سوخزان

منم..خدایی بود که این حرف و شنیدم و رو هوا زدم. گفتم من اونجا رو می خوام آقاجون..بگو به من بفروشه.. گفت مگه پولش و داری؟گفتم جور می کنم.. یه کم کنار گذاشته بودم ماشین بخرم..اون و می فروشم..یه کمم پس انداز دارم.. یه کمم از بابا قرض می گیرم و بعداً بهش میدم.. اولش گفت نه..مگه به چه درد تو می خوره؟ اونجا رسیدگی می خواد و از پسش برنمیای و از این حرفا.. ولی وقتی اصرارم و دید و دلیلش و فهمید..گفت برو ماشینت و بخر..دستتم بیخودی پیش بابات دراز نکن.. دیگه سنی ازت گذشته.. بسه هرچی خرجت کرده تا توی مملکت غریب درس بخونی..پس اندازتم بذار واسه خرج و مخارج عروسیت..اون باغ و ویلا هدیه من به جفتتون!

جلوی ساختمون که رسیدیم ساکت شد و من بعد از دم عمیقی که از هوای مطبوع و بوی دلپذیری که به خاطر درختای دور و برمون بود گرفتم پرسیدم:

- دلیلت چی بود که آقاجون و قانع کرد؟

فکر کردم می خوایم بریم تو ساختمون..ولی زرتشت اون خونه رو دور زد و رفتم سمت مسیری که بازم..برام غریب و نا آشنا نبود و حس می کردم قبلاً هم رفتم!

تو باغ پشت ساختمون انقدر جلو رفتیم تا به یه دیوار حصار کشی شده رسیدیم!اینجا رو دیگه یادم نبود.. شاید بعداً بهش اضافه کرده بودن..

نگاه متعجب و سوالیم که از دور و برم به چهره زرتشت خیره شد گفت:

-آوردمت اینجا که جواب دو تا سوالی که همیشه دوست داشتی بدونی..به اضافه این سوالی که الآن پرسیدی رو بهت بدم.

-کدوم سوالا؟

-کی عاشقت شدم..این یک! دو اینکه.. چرا اسم شرکتم و گذاشتم..خِیزَران!

ضربان قلبم تحت تاثیر لحن عجیب شده زرتشت و این نگاه عمیق و معنادارش انقدر محکم شده بود که بی اختیار دستم و روی قفسه سینه ام گذاشتم و پرسیدم:

نویسنده:گیسوخزان

- این دوتا..ربطی دارن به هم؟

لبخندی زد و بدون اینکه نگاهش و از چشمام بگیره.. دستش و دراز کرد و یه قسمتی از حصار و که درش محسوب می شد و باز کرد..

- اولین بار اینجا عاشقت شدم! باغ خیزران!

تا چند ثانیه همه صداهای اطرافم.. صدای پرنده ها.. صدای بادی که لا به لای درخت ها می پیچید.. یا حتی صدای ضربان قلبی که خودمم می شنیدمش.. قطع شد و تنها چیزی که توی سرم تکرار می شد.. حرف زرتشت بود..

نه یک بار.. نه چند بار.. بیشتر از صد بار تکرار شد.. تا بالاخره تونستم خودم و از خلسه ای که با همین چند تا کلمه توش فرو رفتم.. بیرون بکشم و برگردم به همین مکان و زمان!

هنوز نتونسته بودم حرفی به زبون بیارم که زرتشت نگاهش و گرفت و اینبار خودش جلوتر از من وارد اون باغ جدا شده از قسمت های دیگه شد و منم سریع دنبالش رفتم..

- تازه از خارج برگشته بودم.. دروغ چرا.. یه دخترایی اونجا توجهم و جلب کرده بودن.. که می دونستم شبیهشون اینجا پیدا نمی

نویسنده: گیسو خزان

شه ولی.. ذهنم هنوز درگیرشون بود و فکر می کردم اگه یه روزی بخوام ازدواج کنم.. حتماً برمی گردم و میرم سراغ یکی از همونا.. نه فقط به خاطر شکل و قیافه اشون.. حس می کردم تفکرات و سبک زندگی اونا رو.. به دخترای اینجا ترجیح میدم.. واسه همین وقتی.. پیشنهاد مامانم و واسه ازدواج با تو شنیدم.. بدون هیچ دلیل مهمی مخالفت کردم و گفتم از ازدواج فامیلی خوشم نمیاد!

با چشمای گشاد شده از پشت بهش زل زدم.. این چیزا رو واسه اولین بار بود که داشتم می شنیدم و حتی فکرشم نمی کردم که زرتشت هم اون روزای اول.. با ازدواجمون مخالف بوده باشه!

- هرچند که مامانم قانع نشد.. تا اینکه اومدیم اینجا! می دیدم بزرگترا هر موقع فرصت گیر می آوردن درباره ما با هم پچ پچ می کردن.. ولی من خودم و زده بودم به بیخیالی و سعی می کردم اصلاً تو رو نبینم که بخوام تو ذهنم با معیارهایی که داشتم مقایسه ات کنم.. تو در نظرم همون دختربچه ای بودی که یه زمانی.. با اصرار بیش از حدت واسه بازی کردن با ما.. باعث شدی بدترین و دردناک ترین روزای عمرم و تجربه کنم! نه اینکه ازت

نویسنده: گیسو خزان

متنفر باشم! فقط.. لزومی نمی دیدم زندگیم و با کسی بسازم.. که با هربار دیدنش یاد خاطرات تلخم بیفتم!

گوشم با زرتشت بود و نگاهم.. خیره به محیط اطرافم.. که پر بود از نی های سبز و بلند گیاه بامبو.. یا به قول زرتشت.. خیزران!

منی که اینجا رو خیلی خوب یادم بود.. چرا هیچ وقت نتونستم ربطش و با اسم شرکت زرتشت پیدا کنم؟ شاید چون.. به یه اسم دیگه می شناختمش یا شاید حتی.. به ذهنمم خطور نمی کرد که زرتشت واسه اسم شرکتش از همچین جایی الهام گرفته باشه!

- ولی خب.. تقدیر یه سرنوشت دیگه ای برام رقم زده بود و خواست بهم حالی کنه.. تا وقتی اون نخواد.. خواست و اراده ما.. هیچ تاثیری توی زندگیمون نداره! انقدری که اصلاً یادم نمیاد چرا به سرم زد که تنهایی بیام این قسمت از باغ و ببینم اینجا چه خبره..

وایستاد و منم پشت سرش وایستادم.. چرخید سمتم و خیره شد تو چشمای مات مونده ام و گفت:

- ولی اومدم و.. به محض نزدیک شدنم.. صدای قشنگ و دلنشین دختری که داشت از خلوت و تنهاییش واسه آواز خوندن استفاده می کرد.. به گوشم خورد!

مغزی که تا چند دقیقه پیش به کل کاراییش و از دست داده بود.. حالا داشت یواش یواش خاطرات قدیمی رو زنده می کرد.. مثل همون روزی که منم عین زرتشت.. یهو از اینجا سر درآوردم و دلم.. طبق معمول همیشه.. آواز خوندن خواست.. چون حس می کردم تنها جاییه که صدام به گوش کسی نمی رسه و مجبور نیستم به خاطر این کار به کسی جواب پس بدم.. ولی انگار.. اشتباه می کردم!

زرتشت لبخندی به قیافه متحیر شده من زد و پرسید:

- چی خوندی؟ یادته؟

هنوز درگیر بودم با خودم و افکاری که یهو به سرم هجوم آورده بودن که خودش خوند:

- با تو رفتـــــم!

سرم و تند تند به تایید تکون دادم و با صدایی که از بغض و حیرت می لرزید لب زدم:

نویسنده: سوخزان

- بی تو باز آمـــــدم.. از سر کوی او.. دل دیـــــوانه! همون آهنگی که وقتی از کنار خیابون سوارم کردی.. تو ماشینت گذاشتی!

دستش و دراز کرد و شال روی سرم و که نصف بیشتر به عقب سر خورده بود برداشت و موهای بافته شده روی شونه ام و تو دستش بازی داد..

- می خواستم با اون آهنگ بهت تقلب برسونم و قبل از رسیدنمون به خونه.. خودم و بهت بشناسونم.. که همونجا فهمیدم.. خیلی چیزا پاک شده از ذهنت!

درحالیکه حالا چشمام پر شده بود و خودمم دلیلش و نمی دونستم گفتم:

- من.. من اصلاً فکرشم نمی کردم تو اون روز اینجا.. صدام و شنیده باشی!

- فقط صدات و نشنیدم.. انقدر کنجکاو شدم که جلو اومدم ببینم این صدا مال کیه.. تو فامیلمون رسم نبود زنی واسه خودش بزنه زیر آواز.. تا اینکه.. لا به لای این گیاها.. دیدمت! یه پیراهن بلند قرمز پوشیده بودی و حین آواز خوندن واسه خودت راه می رفتی

نویسنده:گیسوخزان

و انقدر تو دنیای خودت غرق بودی.. که نفهمیدی یکی چند متر اونورتر وایستاده و با نگاهش داره..

آروم خندید و لب زد:

- قورتت میده!

ناباورانه خندیدم.. می دونستم زرتشت از همون اول راضی شد به این ازدواج ولی فکر نمی کردم با یه دید زدن یواشکی و شنیدن صدای آواز خوندنم.. بهم علاقه مند شده باشه!

هضم همه این شنیده های جدیدم که مطمئناً هیجان انگیزترین سورپرایزی بود که زرتشت تمام طول عمرم می تونست بهم بده زمان می برد و من باید همه رو چندید و چند بار توی ذهنم مرور می کردم تا لذتش تکمیل بشه.

ولی حال اون لحظه ام انقدر خوش بود که با ذوق به دور و برم زل زدم و سعی کردم اون دختر قرمز پوش شونزده ساله رو لا به لای خیزران های سبز تصور کنم و چند متر اونورترشم پسری که یواشکی داشت نگاهش می کرد یا به قول خودش.. با نگاه قورتش می داد!

نویسنده: گیسو خزان

تا اینکه با همون لبخندی که از رو لبم پاک نمی شد چند بار سرم و به تایید تکون دادم و حین نفس نفس زدن از شدت هیجان گفتم:

- یادمه.. به خدا یادمه! حتی.. یه صدایی هم شنیدم.. آره! داشتم موهام و با سنجاقم بالای سرم جمع می کردم.. یهم یه صدای خش خشی به گوشم خورد. انقدر ترسیدم از اینکه کسی نفهمه داشتم چیکار می کردم.. دوییدم و برگشتم تو ساختمون.. سنجاقه هم همینجا افتاد و گمش کردم!

زل زدم به چهره زرتشت و لبخندی که داشت باهاش حرفم و تایید می کرد..

- یادش بخیر سنجاقه رو خیلی دوست داشتم.. تازه خریده بودمش.. روش پر از نگین هایی قرمز بود.. کلی ذوق می کردم وقتی با لباس همرنگ می پوشیدمش.. بعدش دوباره یواشکی اومدم اینجا.. کلی هم دنبالش گشتم.. ولی پیداش نکردم!

- پیداش نکردی چون من برداشته بودمش!

هینی کشیدم و لب زدم:

- واقعاً میگی؟

نویسنده: گیسو خزان

با خنده سرش و تکون داد و دوباره دستم و گرفت و من و کشوند سمت قسمتی که گیاهاش کمتر بود و فضای بازش بیشتر..

نگاهم یه بار دیگه بهت زده شد و چشمام گشاد وقتی چشمم به اون میز و وسایل روش افتاد! یه جعبه با یه.. پیراهن بلند قرمز که رفت سمتش و برش داشت..

- حالا دیگه دلیل علاقه ام به رنگ قرمزم می دونی.. چون هربار دیدن این رنگ.. من و یاد اون دختر میندازه.. که این وسط واسه خودش می چرخید و شعر می خوند و هیچ اهمیتی هم به دنیای اطرافش نمی داد.. اونجا بود که دلم یه لحظه لرزید و حس کردم شاید.. پیشنهاد مامانم همچین بدم نباشه.. حداقل می تونستم بهش فکر کنم! واسه همین تازه از اون موقع تصمیم گرفتم ببینمت و بشناسمت که خیلی زود فهمیدم اصلاً احتیاجی به فکر کردن ندارم. فهمیدم تئوریم واسه ازدواج با دخترای خارجی.. مسخره ترین فکر ممکن بود.. وقتی می تونستم این دخترک شر و شیطونی که مثل یه یاقوت قرمز وسط این باغ و جنگل می درخشید و واسه خودم داشته باشم!

پیراهن و به سمتم دراز کرد و گفت:

نویسنده:گیسوخزان

- می پوشیش؟

تازه داشتم می دیدم این پیراهنم آشناست و قبلاً پوشیده بودمش.. هرچند که بعد از اون.. دیگه ندیدمش و نفهمیدم کجاست..

- این همونیه که تو زیر زمین اون خونه.. وقتی داشتم برات کنسرت اجرا می کردم پوشیدم؟

لبخندی زد و سرش و به تایید تکون داد و منی که بازم چشمام پر شده بود.. نگاه تار شده ام و دوختم به صورت مردی که خیلی چیزا رو از خیلی وقت پیش تو دلش نگه داشته بود..

- چرا همون موقع اینا رو بهم نگفتی؟

- گفتنِ خالی.. نه من و راضی می کرد.. نه تو رو هیجان زده و خوشحال. دوست داشتم بیای و با چشم خودت ببینی و حرفام و اینجا بشنوی که خب.. هیچ وقتم موقعیت مناسب پیدا نمی شد.. تا همین الآن که بالاخره اومدیم!

آب دهنم و به همراه بغضی که تو گلوم خونه کرده بود قورت دادم و به کمک خود زرتشت اون پیراهن و که تازه داشتم می

نویسنده گیسو خزان

دیدم خیلی سعی کرده بود شبیه همون پیراهن قدیمی خودم باشه پوشیدم..

نگاهش درست مثل همون روز با دیدنم برق زد و چند بار با چشمای مات شده اش.. سر تا پام و برانداز کرد و من اینجا فهمیدم چرا هربار که این رنگ و تو تنم می دید.. غرق می شد تو خاطره ای که الآن دیگه می دونستم چیه و مال چه زمانیه!

نفس عمیقی کشید و نگاهش و با مکثی طولانی ازم گرفت و پشت سرم وایستاد.. حین باز کردن بافت موهام و ریختنشون روی شونه ام دوباره و چند باره ضربان قلبم و بالا برد..

- موهات باز بود.. می خوام دوباره بشی شکل همون دختری که واسه اولین بار قلبم و لرزوند و دل و دینم و با خودش برد.. با حرکاتش.. با صداش.. با شیطنت هاش.. با آزاد و رها بودنش.. با خوشگلیاش.. با چشمای رنگ یخش.. با کک مکای روی صورتش که من و همون لحظه اول.. یاد گل سنگ و خال خال های روی گلبرگاش انداخت..

از کنارم رد شد و رفت سمت اون جعبه.. منم انقدر کنجکاو دیدن محتویاتش شدم که پشت سرش رفتم و وقتی درش و باز کرد..

اول از همه چشمم افتاد به سنجاقی که همین الآن حرفش و زدم! یه سنجاقی که شکل گل بود و دور تا دور گلبرگاش.. با نگین های قرمز کار شده بود!

دستم و دراز کردم و برش داشتم.. با اینکه در اثر مرور زمان نگین هاش کدر شده بود ولی هنوز قشنگیش و داشت و منم با همون ذوق و شوق قدیمی.. یه طرف موهام و باهاش جمع کردم و با لبخند زل زدم به نگاه خیره و شیدای زرتشت..

- خوب شد؟

بدون گرفتن نگاه شیفته اش.. سرش و به تایید تکون داد که حین گردن کشیدن گفتم:

- ببینم دیگه چی داری تو جعبه ات!

یکی از عکس های اون موقع هام بود.. لابد همون عکسی که کاترین پیداش کرده بود و روی عکس هم.. حلقه های ازدواجمون.. که با دیدنشون.. یاد مکالمه چند ماه اخیرمون افتادم.. وقتی زرتشت من و واسه خرید حلقه برد تو اون پاساژ و پرسیدم:

«- حلقه قبلیت و چیکار کردی؟

- هست! دو سال تمام دستم بود.. بعد از اون درآوردمش و گذاشتمش پیش جفتش که صاحبش موقع فرار تو خونه جا گذاشته بود!»

نفسم و به شکل آه بیرون فرستادم و حلقه خودم و برداشتم.. با دیدنشون بلافاصله یاد همون شب فرارم که حلقه رو با نفرت درآوردم و گذاشتم روی پاتختی افتادم.. زرتشت تمام این سال ها چی کشیده بود وقتی هربار.. نگاهش به اینا می افتاد؟

زرتشت از همون روزا امید داشت.. امید داشت که دو سال حلقه اش و درنیاورده بود.. امید داشت که اینا رو تا همین الآن نگه داشته بود در صورتی که هر آدمی.. بعد از شروع یه زندگی جدید.. ترجیح میده هرچیزی که به گذشته اش مربوط می شه رو آتیش بزنه!

با چشمای اشکی.. عکسم و هم از توی جعبه خاطرات زرتشت برداشتم که دیدم زیرش.. یه چیز دیگه ای هم هست.. یه زنجیر که طلا بود انگار.

نویسنده:گیسو خزان

قبل از اینکه بخوام با دقت بیشتری ببینمش.. زرتشت برش داشت و دوباره پشت سرم وایستاد..حین انداختن موهام روی شونه ام لب زد:

- قرار بود واسه ماه عسل بیارمت اینجا.. این حرفا رو..همون موقع بهت بزنم و بعدش..این گردنبند و که خودم سفارش داده بودم..بندازم گردنت! می دونستم هنوز دلت باهام صاف نیست و به اندازه من..دلت نلرزیده..ولی ایمان داشتم به خودم.. مطمئن بودم که اگه بیای اینجا و حرفام و بشنوی و این گردنبند و ببینی..نظرت نسبت به من صد و هشتاد درجه عوض می شه! ولی خب..هیچ وقت فرصتش پیش نیومد.. تا همین الآن!

قفل گردنبند و که بست..کنجکاو شدم ببینمش.. خدا خدا می کردم حروف اسمم نباشه چون نمی تونستم بندازمش و هربار با دیدنش یاد اون زن نگون بخت می افتادم..

ولی همینکه سرم و خم کردم و چشمم به پلاکش افتاد که طرح همین گیاه خیزران بود.. نفس حبس مونده توی سینه ام و با خیال راحت بیرون فرستادم و با چشمای پر از ذوقم خیره اش شدم..

نویسنده: گیسو خزان

-وای.. چقدر قشنگه.. چقدر طبیعی درآوردنش.. حتی برگ و خط و خطوطاش هم عین خودشه.. آخه چه جوری به ذهنت رسید همچین کاری کنی؟خیلی نامردی زرتشت.. چرا این و زودتر به من ندادی؟!

سرم و که بلند کردم زرتشت رو به روم وایستاده بود و داشت با چشمای خندونش به من و این ذوق و شوق بچگونه نگاه می کرد..

صورتم و با دستاش نگه داشت و حین چرخوندن نگاهش بین چشمای رطوبت زده ام گفت:

- برام مهم بود وقتی بهت بدم..که ذهنت از همه دغدغه های ریز و درشت خلاص بشه و تنها چیزی که با دیدنش یادت بیفته.. روزی باشه که یه پسر بدبخت و.. بدون اینکه خودت بفهمی و بدون اینکه کار خاصی انجام بدی..تا آخر عمرش عاشق و شیدا کردی! انقدری که این مکان براش شد مقدس ترین مکان دنیا.. به خاطر همین این باغ و گرفت تا دست کس دیگه ای نیفته و حیف نشه..به خاطر همین داد پلاکش و بسازن تا بتونه از این طریق روز عاشقیش و ثبت کنه.. به خاطر همین اسم شرکتی که

نویسنده: گیو خزان

توش با پدرزنش شریک بود و گذاشت خیزران تا همیشه یادش باشه هیچی توی زندگیش قرار نیست جایگزین عشق اولش باشه ولی دلیلش و همیشه تو دل خودش نگه داشت.. به خاطر همین تنها دکوری خونه و اتاق شرکتش..شد چند تا از همین گیاه ها تو یه گلدون که هر جا و هر لحظه ای.. بتونه خاطره خوش اون روز و..که خیلی راحت.. خاطره تلخ تصادف و از یادش برد..زنده نگه داره!

صورتم و یه کم خم کرد و لباش و چسبوند به پیشونیم.. قلبم دیگه داشت برای خودش می رقصید از اینهمه حس خوبی که یه جا بهش تزریق شده بود!

زرتشت همیشه یه چیزی داشت که باهاش موج جدیدی از عشق و هیجان و بهم منتقل کنه و اون لحظه چقدر دلم تلافی این حس خوب و می خواست!

فاصله که گرفت.. با تکیه به اون میزی که اصلاً نمی دونستم کی اونجا گذاشتتش وایستاد و گفت:

- حالا چی می خوای برام بخونی؟

نویسنده: گیو خزان

خندیدم و سریع گلوم و صاف کردم تا آماده بشم برای خوندن..

بعد از تمام این حرفای قشنگ و صادقانه ای که ازش شنیده بودم.. ترانه خوندن و بازسازی اون صحنه قدیمی که با همین تیپ جلوی چشمش رقم خورده بود.. کمترین کاری بود که می تونستم براش بکنم.

اولش خواستم همون ترانه رو بخونم ولی.. غمگین بودنش.. جفتمون و ناراحت می کرد و از این جو قشنگ در می اومدیم و من این و نمی خواستم!

واسه همین یه آهنگ دیگه که مطمئن بودم با همون اولین کلمه اش.. شاهد لبخند جذاب زرتشت و برق چشمای خوش رنگش می شم و انتخاب کردم و خوندم:

..گل سنگـــــم گل سنگـــــــم..

..چی بگم از دل تنگـــــم..

شنیدم که زرتشت با لب های کش اومده اش زمزمه کرد:

- بیشرف!

نویسنده: نگین خزان

منم که می دونستم این کلمه اوج ابراز احساساتش محسوب می شه رفتم سمتش.. جفت دستاش و گرفتم و حین جدا کردنش از میز با عشق بیشتری خوندم:

..گل سنگـــــم گل سنگـــــــم..

..چی بگم از دل تنگـــــم..

..مثل آفتاب اگه بر من..

..نتابی سردم و بی رنگـــــم..

رو پنجه پاهام بلند شدم و یه بوسه سریع رو لبای خندوندش کاشتم و عقب کشیدم..

..همه آهم همه دردم..

..مثل طوفان پر گردم..

دستام و از دو طرف باز کردم و همونطور که دور زرتشت می چرخیدم خوندم:

..باد مستم که تو صحرا..

..می پیچم دور تو می گردم..

دور شدم و همونطور که لا به لای خیزران های قد کشیده و سرسبز قدم می زدم صدام و بالاتر بردم:

..مثل بارون اگه نباری..

..خبر از حال من نداری..

برگشتم عقب.. زرتشت هم داشت باهام می اومد.. با انگشت بهش اشاره کردم با صدای لرزون خوندم:

..بی تو پر پر می شم دو روزه..

..دل سنگت برام می سوزه..

به یه قدمیم که رسید از گردنش آویزون شدم و با عشق و حرارتی که تنم و داغ کرده بود.. زل زدم به چشمایی که هم رنگش عسل بود هم.. نگاه کردن بهش.. طعم شیرین عسل و برات زنده می کرد..

..گل سنگم گل سنگم..

..چی بگم از دل تنگم..

..مثل آفتاب اگه بر من..

..نتابی سردم و بی رنگم..

نویسنده گیو خزان

دیدم که نگاه بی طاقت و آشفته شده اش.. از چشمام به لبم افتاد و اینبار اون بود که فاصله رو از بین برد و یکی از لذتبخش ترین بوسه های مشترکمون و.. وسط این مکان پر از خاطره که از گوشه به گوشه اش.. عشق حس می شد بهم هدیه داد..

دستام دور گردنش پیچید و با همه وجودم همراهیش کردم.. بدم نمی اومد تا تهش بریم مثل همه رابطه های بی مقدمه امون که هیجان انگیز ترین خاطرات زندگیمون و رقم می زد!

ولی یه کم بعد زرتشت جدا شد و همونطور که پیشونیش و بهم چسبونده بود.. حین نفس نفس زدنش گفت:

- فهمیدی چرا.. روز عروسی طناز اومدم اینجا؟

- که این وسایل و آماده کنی؟

- هم اون هم اینکه.. باید اون خونه رو که چند سال کسی پا توش نذاشته بود و سر و سامون می دادم..

مکثی کرد و با همون هیجانی که ذره ذره اش و به منم منتقل می کرد ادامه داد:

- چند روز اینجاییم!

نویسنده:گیسوخزان

- چند روز؟ مگه نمی خوایم بریم ارمنستان؟

- تاریخ بلیطامون و تغییر دادم!

- چرا؟

- می خوام.. می خوام وقتی بریم اونجا که.. بچه امون تو شکمت به وجود اومده باشه!

سرش و یه کم فاصله داد و زل زد به نگاه مات مونده ام..

- تو هم می خوای؟

هنوز ذهنم حرفش و تجزیه و تحلیل نکرده بود و جوابی براش پیدا نکردم که گفت:

- قرار شد از اول شروع کنیم.. یه زندگی جدید.. تجربه های جدید.. اینم یه تجربه جدیده.. جدید و خاص و شیرین.. یه بچه از وجود خودمون.. همیشه می خواستم ولی.. جلوی خواسته ام و گرفتم.. چون بار سنگینش رو دوش تو بود.. باید اول تو آماده می شدی.. بیشتر از نظر روحی.. حالا دیگه آماده ای.. وقتشه گل سنگم و تکثیر کنم!

نویسنده: گیسو خزان

سخت بود.. تصمیم گیری با این سرعت درباره همچین مسئله مهمی سخت بود.. فکر کردن به مسئولیت هایی که بچه با خودش میاره و سختی هایی که از لحظه به وجود اومدنش همراهش هست.. کفایت می کرد تا نتونی به راحتی درست و از غلط تشخیص بدی..

ولی خب.. من این وسط.. یه آدمی رو داشتم به اسم زرتشت! یه رفیق.. یه همراه همیشگی.. یه کوه استوار که چشم بسته می شد بهش تکیه کرد و خیالت راحت باشه از مسیر رو به روت.. یه آدمی که دستم و محکم گرفته بود و محال بود ولش کنه! آدمی که به طور قطع.. بار سنگین رو دوش من و نصف می کرد..

چطور می تونستم اعتماد نکنم به کسی که.. تو شیش ماه گذشته.. تمام مراحل سخت زندگیم و.. با عقل و درایتش.. برام آسون کرد؟ تمام بی عقلی های من و جبران کرد؟ آدمی که من و حتی بیشتر از خودم می شناخت! پس چرا من تلاش نکنم واسه تکثیر کردن این آدم که انسان بود و تمام و کمال برام معنی کرد؟

اگه زرتشت می گفت آماده ام.. پس حتماً هستم! احتیاج به فکر کردن و تصمیم گیری نبود! واسه همین با اطمینان سرم و به تایید تکون دادم و دستام و دور گردنش حلقه کردم..

خیره تو چشمای شفاف شده و نگاه منتظرش.. قبل از اینکه بخوام اینبار خودم شروع کنم یکی دیگه از رابطه های پر هیجانمون و.. با حرفم یه فندک گرفتم.. زیر هیزم های آماده وجود زرتشت و آتیشی که دلم می خواست تو چشماش و ببینم روشن کردم:

- باشه! نشون بده چند مرده حلاجی مهندس! ببینم انقدر باغبون ماهری هستی که همینجا و همین لحظه.. لا به لای این خیزران هایی که شاهد عشقت بودن.. گل سنگت و تکثیر کنی!

آتیش روشن شد و شعله کشید..

ولی چیزی رو نسوزوند..

جایی و خراب نکرد..

برعکس..

زندگی داد..

نویسنده:گیسوخزان

عشق داد..

انگیزه داد..

همون آتیشی که یه روزی مقدس بود.. همون آتیشی که تو باور زرتشتیان نماد راستی و پاکی و روشناییه..

شاید این آتیش همیشه روشن تو وجود زرتشت هم.. تحت تاثیر اسمی که مادربزرگم روش گذاشته.. همچین قدرتی داشت که از لحظه دوباره پا گذاشتنش به زندگیم.. بهم راستی داد.. پاکم کرد و خودش سوخت.. تا مسیر تاریک شده ام و تا ابد.. روشن و پرنور نگه داره!

پایان

گیسو خزان